Châhnâmeh. Ferdowsi



DONNÉ À MR. LE BARON

DE NERCIAT EN 1808

PAR S. A. I.

LE PRINCE HÉRIDITAIRE

DE PERSE AB-BAS MIRZA

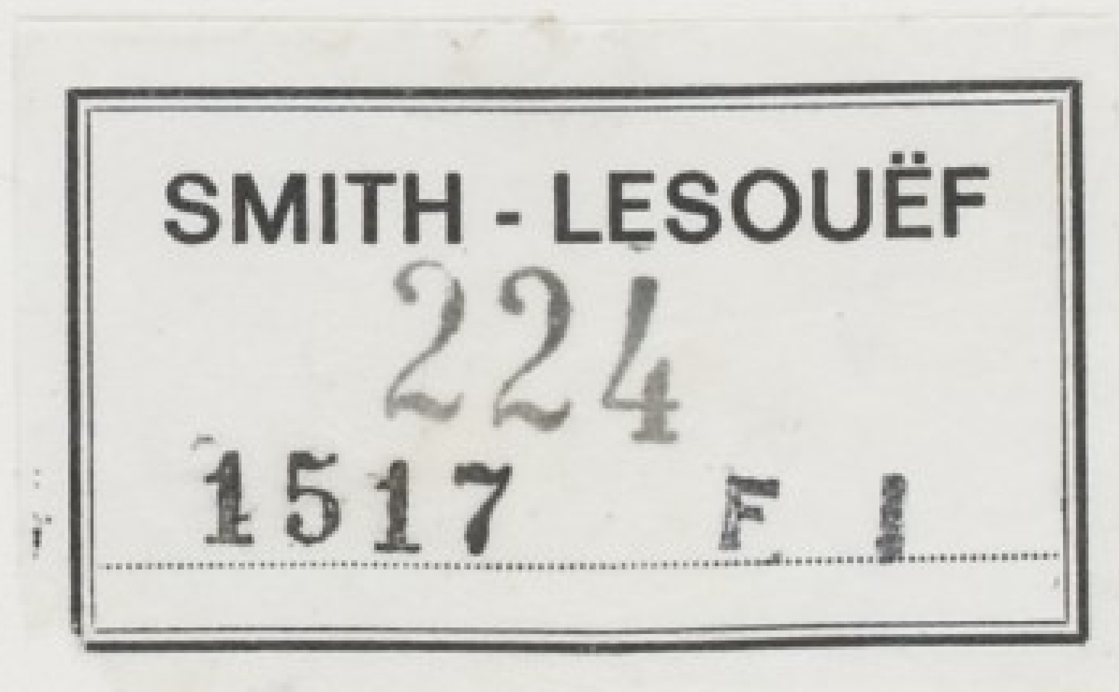
RÉSIDANT À TÉBRIZ

RESTAURÉ PAR LESNÉ

EN M. DCCC. XXV.




224


SMITH - LESOUËF
224
1517 F

Herrn Prof. Julius Mohl. Wien 4 Jul. 1852

Verehrtester Freund,

Anfangs Mai schickte ich Ihnen per Einschluss meine Comnenen und Normannen, soviel ich davon habe drucken lassen können. Hoffentlich ist das Paket rechtzeitig in Ihre Hände gekommen.

Ich bin hier mit Prof. Thomas von München 7 Wochen im Archiv wegen der Fontes rerum Venetarum beschäftigt gewesen und gehe morgen mit ihm nach Venedig in gleicher Absicht, doch nur auf kürzere Zeit.

Ich habe die k. Staatsdruckerei besucht, und habe das Vergnügen gehabt die Bekanntschaft des würdigen Herrn v. Auer zu erneuern. Welch ein Institut und wie dotiert! Derselbe sagte mir, Sie kommen im Jul. oder Aug. hieher (über Ulm). Da ich Sie nun vielleicht in Ulm nicht sehen werde so hinterlasse ich einige Zeilen an Sie, die wieder eine Bitte enthalten welche Sie mir zu Gute halten wollen.

Sie wissen, ich beschäftige mich seit langer Zeit mit den Literis Byzantinis, und habe namentlich eine neue krit. exeget. Ausgabe des wichtigen Chronographen Theophanes fast vollendet, welche den Text so ziemlich neu begründen würde. Für solche mühevolle Unternehmungen findet man jezt keinen Verleger mehr. Aber Anstalten, wie die Wiener St. Druckerei, können da Vorschub leisten. Haben Sie nun Gelegenheit bei Herrn v. Auer meinen Nahmen zu nennen, so wäre mir nichts erfreulicheres, als Ihre Anfrage, ob nicht ich (oder mein trefflicher Freund Thomas) der k. Staatsdruckerei irgendetwas zum Drucke und der geeigneten Unterstützung anbieten dürfte. Sie würden keinen Unwürdigen empfehlen, und der das Glück freier Musse besizt.

Leben Sie wol.

Ganz der Alte: G. L. F. Tafel.

Herrn Prof. Julius Mohl

v. Institut in Paris

dermalen

in

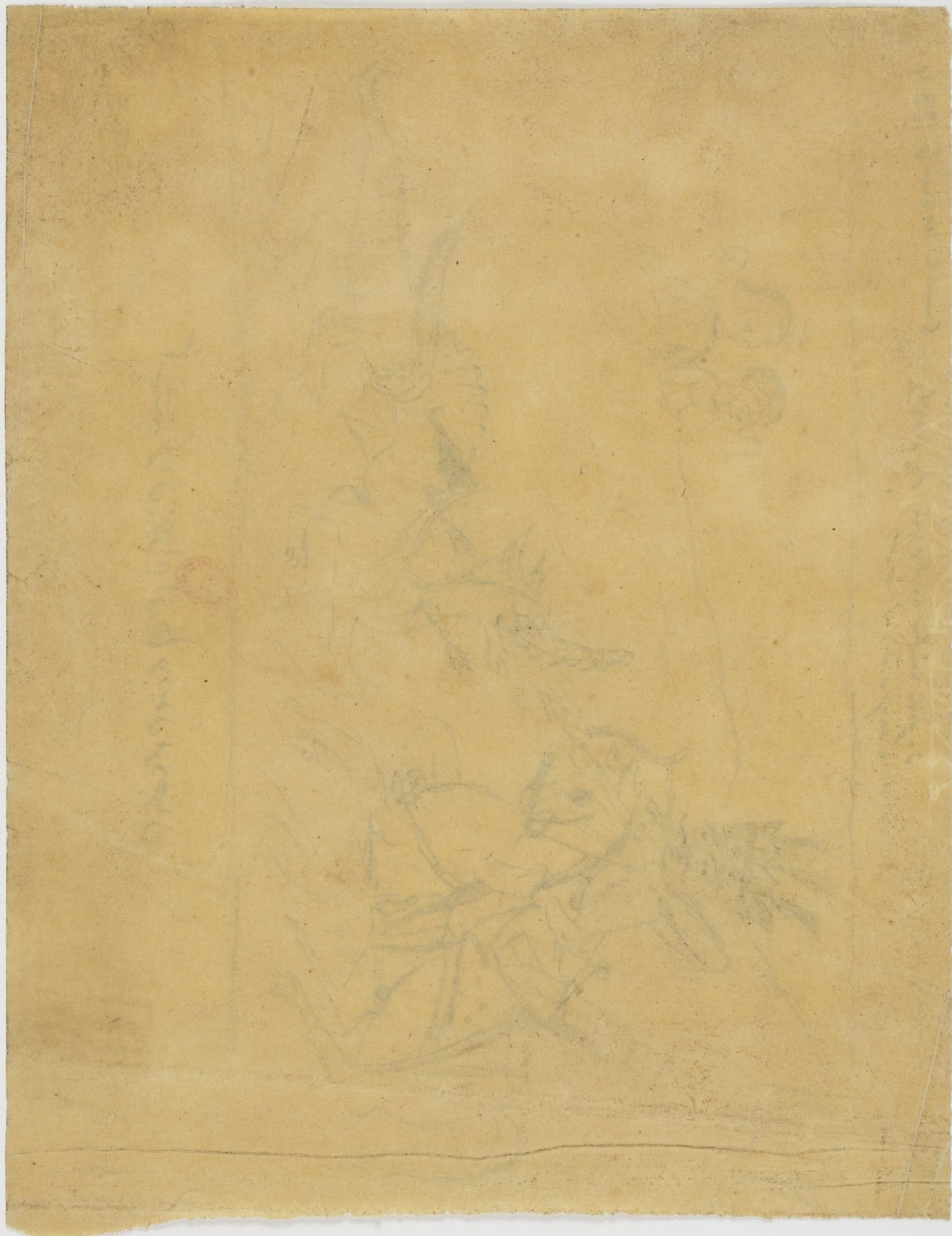
Wien.

[illegible] 224

[illegible]



کشته کردن بهرام اژدها ودیدن مردجوان

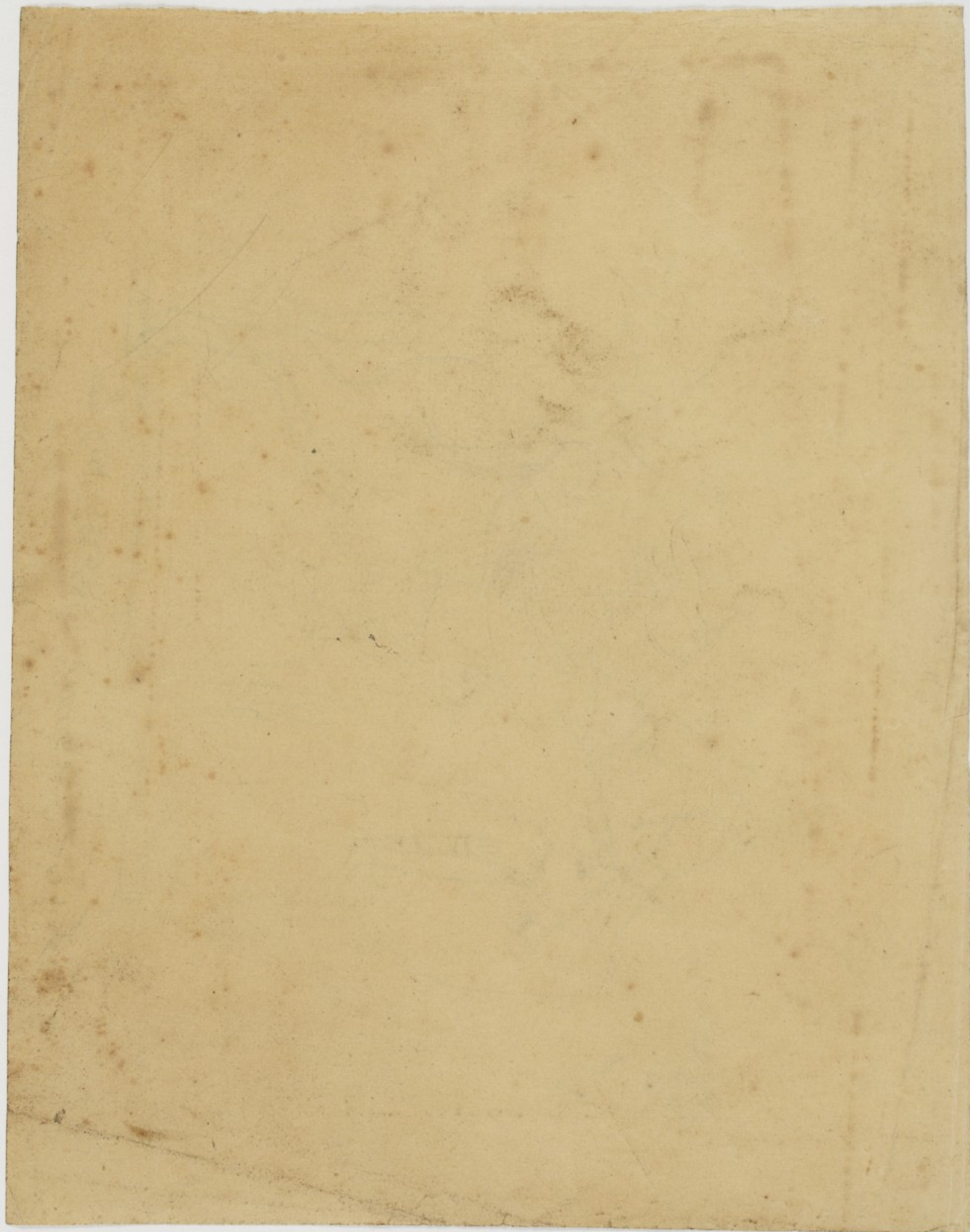




جنگ کردن رستم زال
با شنگل شاه هندی



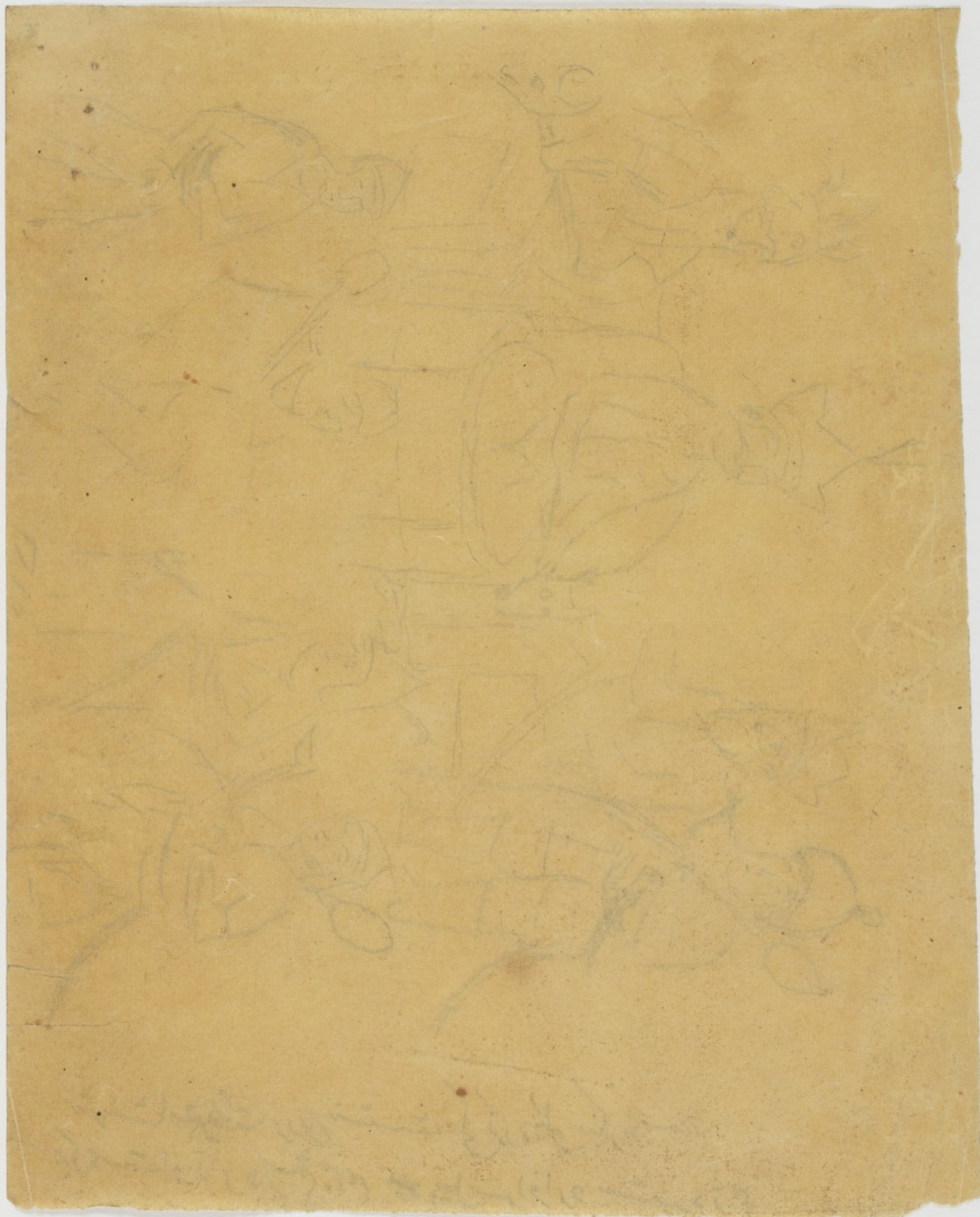
شده زنگله غرقهٔ بحر خون بزین بر میانش سر و پا نگون

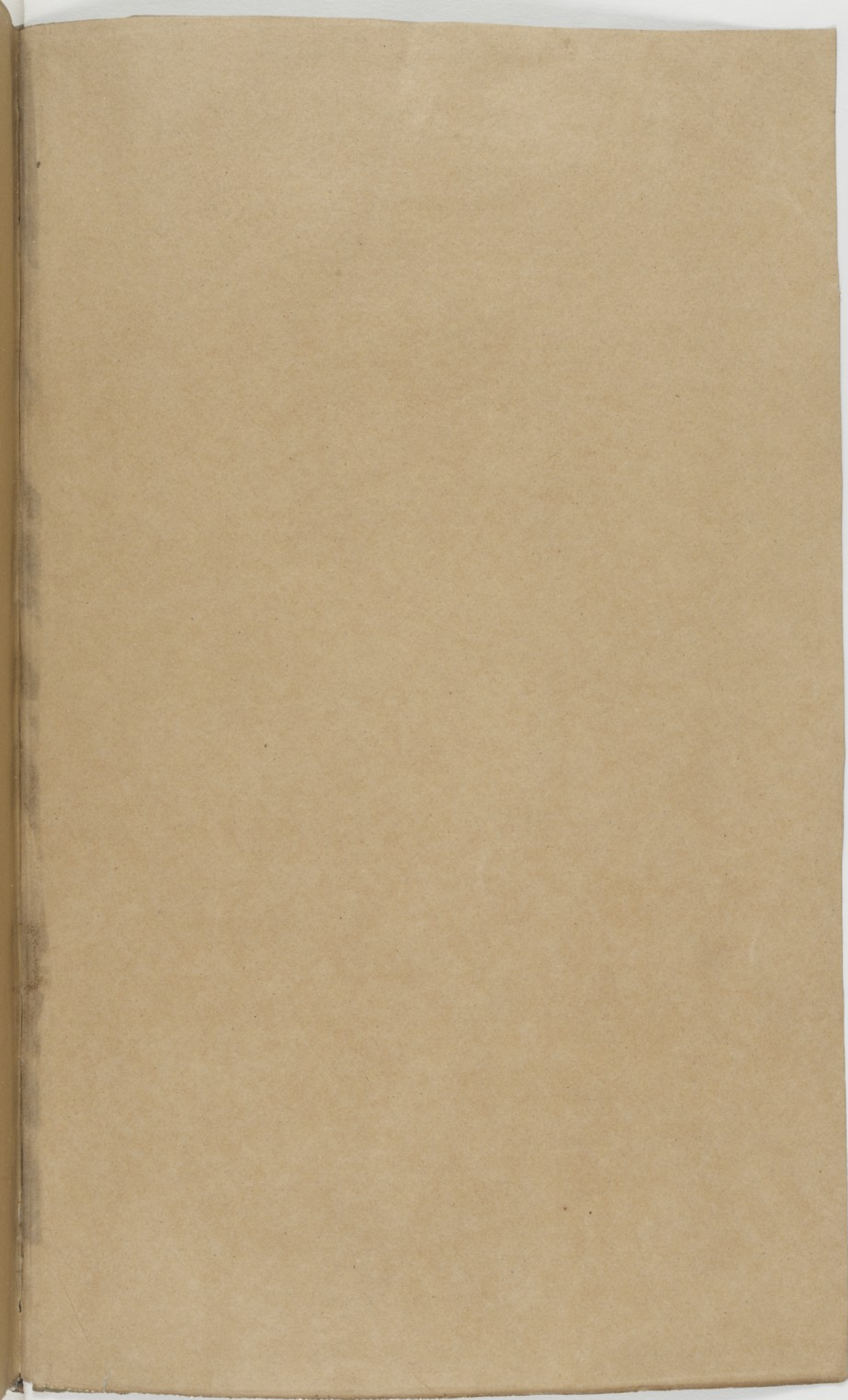


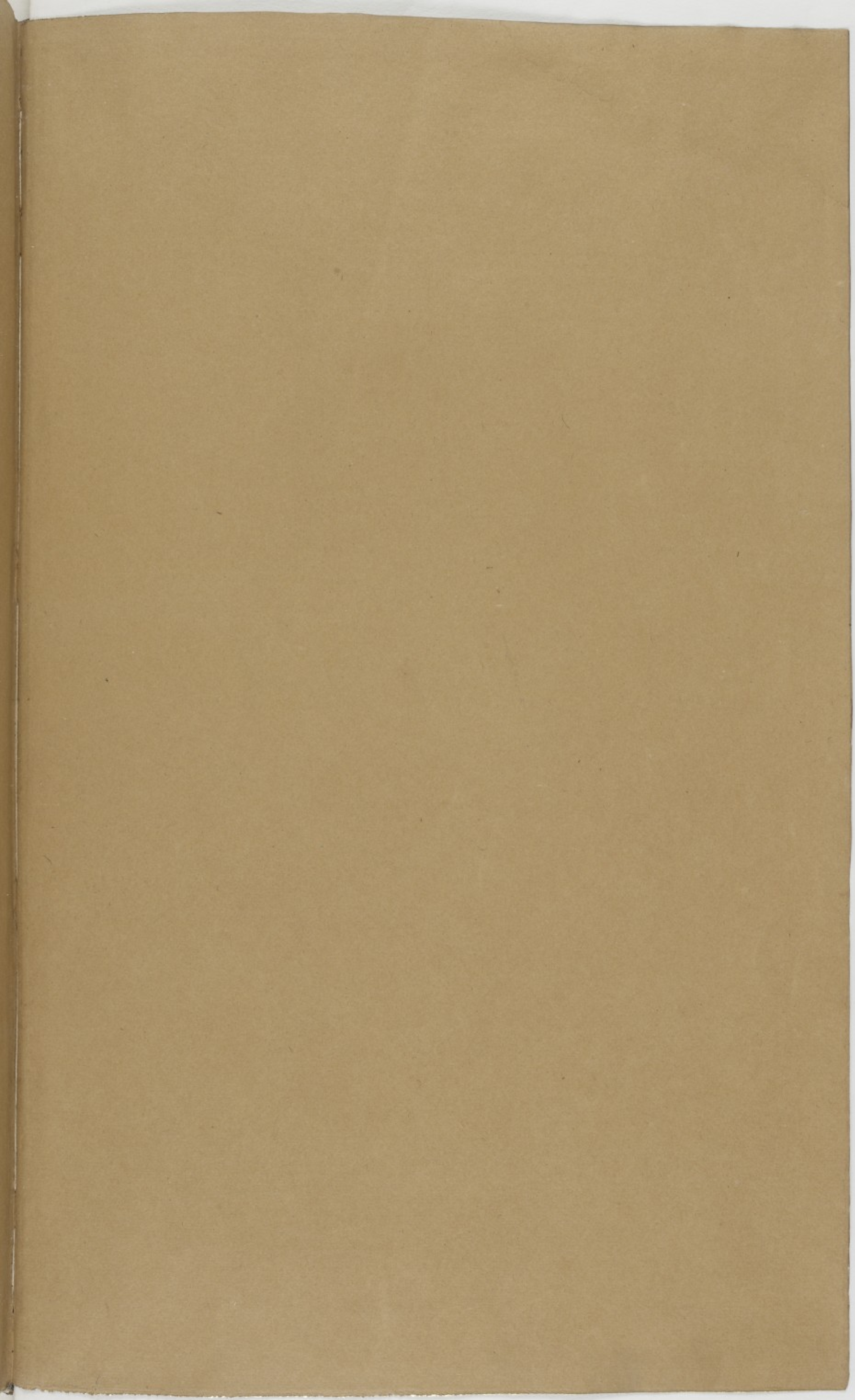
E

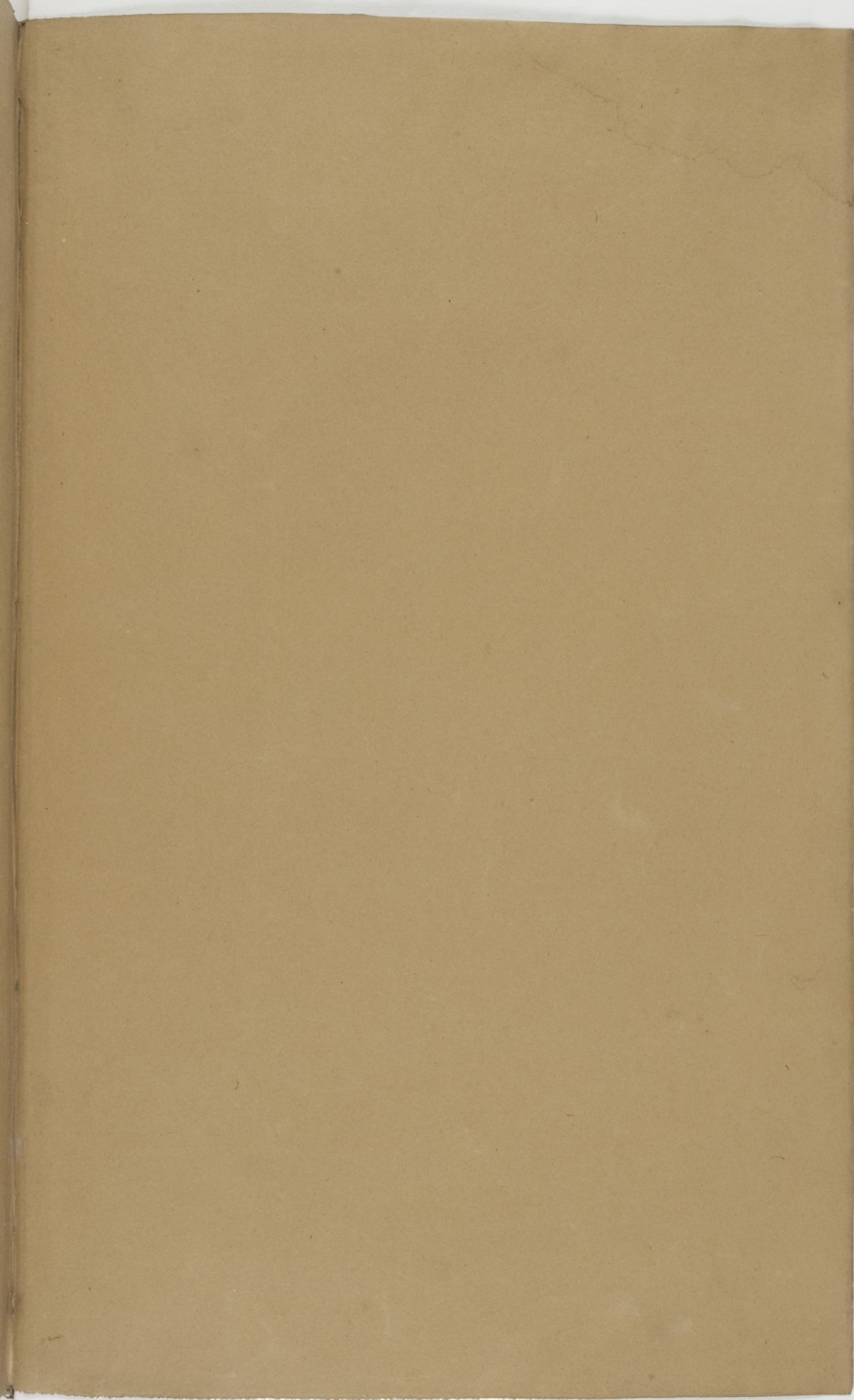


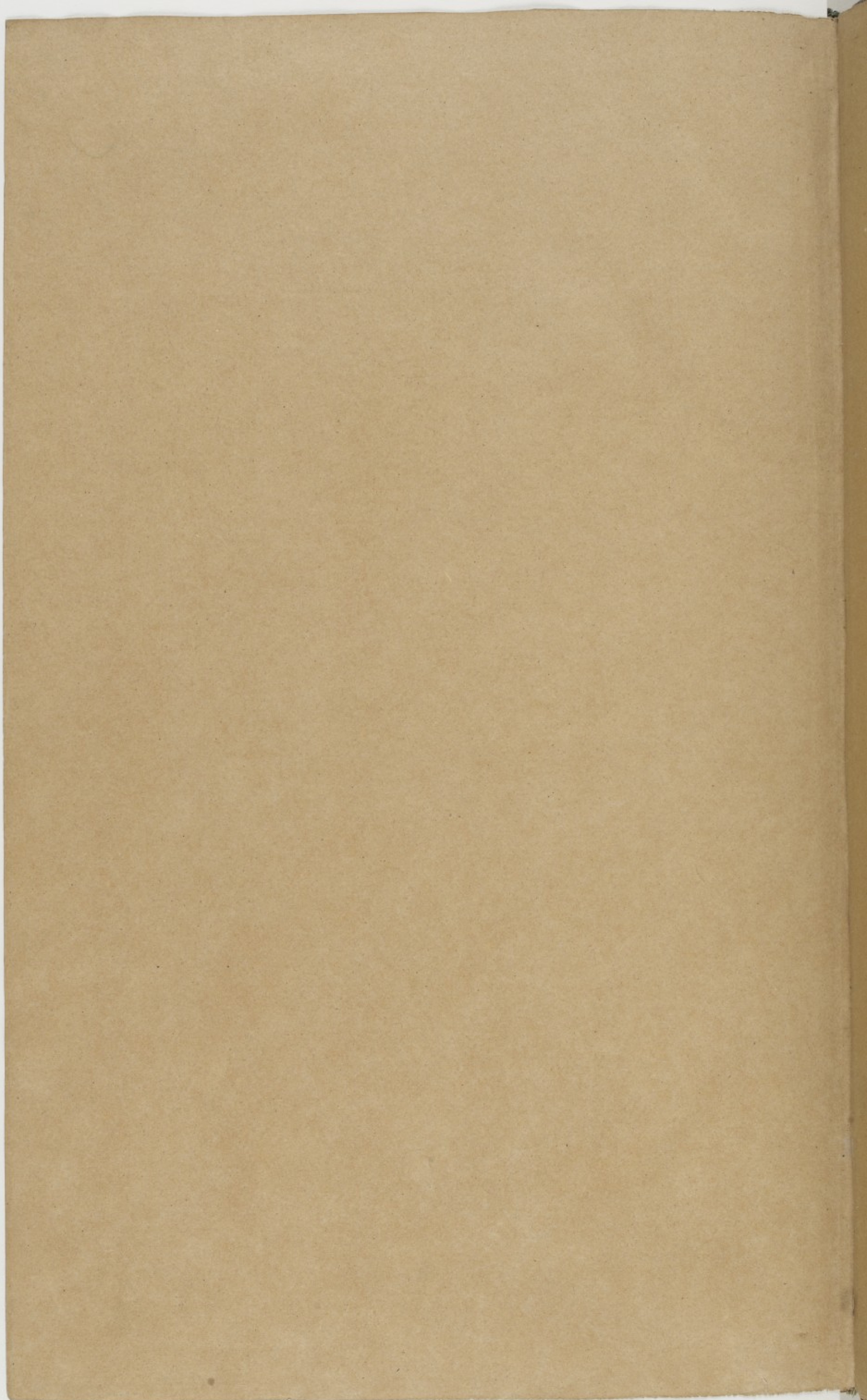
شهنشاه بر تخت زرین نشست یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیک دست او زال و رستم بهم چو پیل سرافراز و شیر دژم











32



Renvoyé à Mr. Andréa de Nerciat.
10. mai 1824.

par son ancien ami

Fr. Mie. Jouannin





بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام خداوند جان و خرد   کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای   خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیوان و گردان سپهر   فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و مکان برترست   نگارنده و پرستنده گرست

ببینندگان آفریننده را   نبینی مرنجان دو بیننده را
نه اندیشه یابد بدو نیز راه   که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد   نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی   همان راست آید که گوید همی

ستودن نداند کس او را چو هست   میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او   در اندیشهٔ سخته کی گنجد او

بدین آلت و رای و جان و زبان   ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی   ز گفتار بیکار یکسو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه   که زیبد بفرمانش کردن نگاه
سپاس از جهاندار پروردگار   کزو نیست نیرو و زور و هنر

خداوند کیوان و گردنده ماه   روان را به نیکی نماینده راه
همه نیکویی زیر فرمان اوست   همه دردها زیر درمان اوست

ازویست شادی و زویست زور   خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست   همه بندگانیم و ایزد یکیست

به نیک و بد و داد ما دستگاه   خداوند گردنده خورشید و ماه
کسی را که خواهد برآرد بلند   یکی را کند سوگوار و نژند

خدایی که جان و جهان آفرید   همه چند اندر زمان آفرید
بزرگان و پیغمبران از خدای   همه بر زمین داشتند جای

بر آن صحف کز ایزد آورده شد   درو بود و هر دین که گسترده شد
هم از آب و از آتش و باد   بدل بر زمین راست تا رستخیز

زمین راست چون باد و مهر جوی   همه راستیها چو بستان اوی
بخندد گونه‌گون خلق چندین هزار   که شان پی در اندهی در کنار

زمین جای آرام هر آدمیست   ولی دیو بدگوهر اندر کمیست
ابا طاعت ایزدی بر گواز   بدو شد توان پیش ایزد فراز

صفت آفرینش کاینات

همو قبلهٔ هر نشستی و راست   بر آن کز گلش بود آدم نخست
که هایی کافی بی آرد همی   جهان هم بر و پای دارد همی
چو معلوم شد هستی کردگار   دگر خاطر خویش رنجه مدار



این

ازین پرده برتر سخن راه نیست — ز هستی و اندیشه کوتاه نیست
توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
بیا تا چه داری کنون از خرد — که گوش سرایش ازو برخورد
بدین جایگه گفتن اندر خورد — کنون ای خردمند ارج خرد
کسی کو خرد را ندارد به پیش — دلش گردد از کرده خویش ریش
خرد را و جان را که یارد ستود — وگر من ستایم که یارد شنود
خرد برتر از هرچه الله داد — ستایش خرد را به از راه داد
چه گفت آن سخنگوی مرد خرد — که دانا ز گفتار او برخورد
هزاران سلام و هزاران درود — بر آل و بر اصحاب او بر فزود
بر آل و بر اصحاب او هم سلام — که بودند ایشان امام انام
علی ولی صاحب ذوالفقار — که دین نبی کرد او آشکار
ز یزدان از ما ز جان آفرین — مر او را سزد در جهان آفرین
دل از دین نبی که ویران بود — که این از زمان جای مردان بود
نگه دار و دین آشکار و نهان — که دینت پناهی است اندر جهان
بنای روانت دین را نهاد — کلید بهشت و ترازوی داد
اگر آفرینش صغار و کبار — صحبت تو بودی ای شهریار
ز انعام دارای عرش مجید — ز نار و نه دوزخ نبی آفرید
قیامت بفرمان پروردگار — تویی پیش قاسم خلد و نار
بعز تو شاهان ز خاص و ز عام — کرا جان خود خواند خیر الانام
بود حب تو ای شه راستان — خلاص جحیم و کلید جنان
بملک خدای شه نامدار — تو داری ز ازل تا ابد اختیار
محب تو ای شاه ملک رقاب — بفردوس اعلی رود بی حساب
نباشد ایا شاه احترام — بروی زمین چون تو والا مقام
همین بس که این پیره ایشان — ترا هست از زمره دوستان
چو برداشتی ظلم ازین چنین — نگهدار شو تا دم آخرین
همین دولتم بس که عمر تمام — بمدحت صرف شد یا امام
چو حب تو بود از ازل جان من — ثنای تو شد زیب دیوان من
مرا در دو عالم ثنای تو بس — شب و روز غیر از تو فریادرس
برای تو بودم درین خاکدان — بمهر تو خواهم شدن زین جهان
ثنای تو شاها عبادت بود — مرا این عبادات عادت بود

آغاز داستان

که بد کشت در مزرع روزگار — که تخم بدش بد نیاورد بار
کسی کو بدی کرد در نیکوان — بجز بد نیابد ز چرخ زمان
مکن تا توانی بدی با کسی — که از بد بجز بد نبینی بسی
کنون باز گویم من این داستان — ز دانش پژوهان ازین باستان
ز گرشاسب گویم من این نامه را — برانم برین کار پس خامه را
به نیروی یزدان پروردگار — کشم نقش بر صفحهٔ روزگار
بگویم ز کردار آن پهلوان — بگویم سخنهای نغز از روان
چو عیسی بسی هوشی ورا — با صلاح از انامی روا
چو خواهی همی زندگانی دراز — که گیتی نخواهد کشیدت دراز
همی پروراندت با شهد و نوش — جز آواز زشت نیاید بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر — بخواهد نمودن بتندی چهر
یکی نغز بازی برون آورد — بدلت اندر اندوه چون آورد

داستان جمشید و ضحاک

دلم سیر شد زین سرای سپنج — خدایا مرا زود برهان ز رنج
ز بند بلای اندر سپنجی سرای — که آخر گریزی نبایدت پای
سراینده دهقان موبد نژاد — ز گفتار دیگر موبدان کرد یاد

که بر شاه جم چون برآشفت بخت / بنا کام ضحاک را داد تخت
ز بهر نهاده نام او پاک شد / جهان زیر فرمان ضحاک شد

بر اقلیم بخشنده حکمران / فروزنده شد شمع بزم جهان
همو بر دبایت کز هر کسی / کشد بار اگر چند باشد بسی

چنان در جهان رایت افراخت بلند / همه سرکشان شد ازو مستمند
چو جای نمار گسترده پست / همه بر نماز از برش برجهست

از و راست مردم دد و چارپای / کنون رستنی که گشته بجای
همی اختران فلک همچنین / همه ساجدانند سر بر زمین

زمین آمد از اختران بهره مند / هم از چار ارکان حصین بند
همی آتش و آب و هر یک هواست / زمین هر چهار است و هر جای راست

جهان را بجنبند کی یار نیست / چو نیز دارنده زنهار نیست
نیا بی نشان وی از هر نشان / و زیشان درو باز یابی نشان

که از تخم هر جنس دمی زنهار / زمین را بدل بار یابی هزار
چه خانیست کایزد پدید از نهان / برو کرد باید همی مهمان

نه هرگز خورشید برو ذره سم / نه مهمانش را گر دانید درم
کنون قبله ما مو مصطفاست / از و روی بر تافتن نارواست

که آتش برآمد بر منع چه باک / کز آتش بد ابلیس و آدم ز خاک
گزین زین دو تن بهر کدامین کسست / همین زین دو بهره نشانت بسست

زینت گنج خدای جهان / جهان از زمین است فخر شهان
همه اوراد او آفتاب / همیدون فلک آتش و باد و آب

رهی وار گردش روان کم و بیش / نشسته چو شاهی بر جای خویش
همیدون بهار و دیش جاودی / بهارش نشاط خزان نو توی

ز زر و گهر این نثار آورد / ز دیبا و خز آن بکار آورد
وگر زر و لعلش ده خسروی / دگر شعرها با فدش هندوی

گهی ساقی کار دانش بود / گهی چتر و گه سایبانش بود
کنون چونکه مردم بنا شد که هست / که آرایش او هم از مردست

خور و پوشش تن ز دیبه چیز / هم ایزد از و آفریدست تیز
کشش ها از او باشد آرام او / هم آغاز او باشد انجام او

ز انجام و آغاز او بود و بس / نداند جز او بود نی هیچکس
بر و طاعت دادگر پیشه کن / هم از روز آخر یک اندیشه کن
نه همچون کس او را هم آواز نیست / چو کردار او نیز کس را نیست

در نعت پیغمبر صلی الله علیه و آله

همه بنده کاینم و در بند اوی / خنک آنکه دارد ره پند اوی
ثنا باد بر جان پیغمبرش / که حضرت فرستاده مهترش

بدنیا بود او رسول خدای / همه گمرهان را بره رهنمای
که بد بر در راز یزدان کلید / جهان یکسر از بهر او شد پدید

بعالم رساندت پیغام خویش / بپیوست با نام او نام خویش
ز پیغمبران پیش بد درست / ولی او بود زنده زین پس نخست

چو او در جهان شد پیغمبری / که بد او بکسی هیچ بنده داوری
همه دینی از دیو پرهم کرد / همه آسمان را بدو نیم کرد

برآمد ندایی برین شه سوار / سخن گفت با هوش با کردگار
که رستخیز آب کوثر وراست / امید شفاعت سراسر وراست

برانداختش ایزد یکایک ستود / هنرهاش را بر هنر بر فزود
درآید بمعراج رفتن ز جای / یکی شب سفر کرد ازین دو سرای

از هر فرشته بدش پایگاه / ابر قاب قوسین بدش جایگاه
سرافیل همرازش و هم نشست / از آنست جبرئیل فرمان پرست

ز چندین بزرگی جهاندار راست / بدو داد پاک این جهان زانکه خواست
نمود آنچه بایست از خوب و زشت / ره دوزخ و راه خرم بهشت

بروم و بهند و ستان و بچین
بایران و بر هفت کشور زمین

چو بگرفت ضحاک شاهنشهی
فرستاد نزد شهان آگهی

که بر رای ما سر که دل کرد راست
بجویید جمشید تا خود کجاست

گرش جای بر کوه بد با پلنگ
وگر زیر آب اندرون با نهنگ

بجنگی چو یابید بندید دست
برآرید از آبش چو ماهی بشست

بدرگاه با گرش آرد به بند
نباشد پس از ما چو او ارجمند

گریزان همی شد جم اندر جهان
پری وار گشته ز مردم نهان

جدا مانده از تخت و راهی شده
نیاز آمده پادشاهی شده

چو توشه شا در میان گروه
چه هم جفت نخجیر در دشت و کوه

بشهری که رفتی نبودی بسی
بدان تا نشانش نداند کسی

پس از گرم بسیار و رنج دراز
بیامد بزابلستان بر فراز

یکی شهر دید از خوشی چون بهشت
در و دشت و کوهش همه باغ و کشت

گفتار اندر فرار نمودن جمشید از تخت و رفتن بزابل و تجسس نمودن ضحاک

بهارش گل تازه بهر نوا
زمین خرم آبش سک چون هوا

پر از چهره و انبوه مردان مرد
سپاهی و شهری آن در نبرد

که گفتی که پیش جنگ را خواستی
در آورده که لشکری کاستی

برو چهره وی نامور شهریار
شهی کش نبد کس آباد و یار

مر آن شاه را نام کورنگ بود
گرز و تیغ فرهنگ بی رنگ بود

یکی دخترش بود گرد و لبری
پری را برخ کردی از دل بری

شبستان پستان بسیمای او
زمشکین دو زلفش بالای او

بکاخ اندرون بت جلبش نگار
در ایوان نگار و بمیدان سوار

میش مشکهای شکر بیز نوش
دو نرگس کمان و دو گل درع گوش

رو از ابشا دپوشیده رنج
خرد را بر جان گرامیده گنج

شده سال آن سرو آراسته
زپیشش از شب ماه ناکاسته

یگی گشته مردانه و شیرزن
سواری صف آرا و شمشیرزن

شنیدم ز دانش پژوهان درست
که تیر و کمان او نهاد از نخست

که از جایگه پیش و انا سخن
شنیدم که او ساخت مرد و زن

ولیکن نبد پر بر آن تیر پیش
منوچهر پر ساخت بر تیر خویش

نبرسته بد شاه زابلستان
زند پراین دختر اپستان

زهر جای خواهشگران خواستند
ززابل شه او را همی خواستند

بهر کس نمید او را پدر
نه روزی ز فرمانش کردی گذر

چنان بود پیمانش با ماه روی
که شاه جفت او گزیند که پیند روی

مر و را زنی کابلی دایه بود
که افسون و نیرنگ را مایه بود

میتی زد اژدها را بدم
ز آب آتش آورد و از خار نم

نهان سپهر آنچه گفتن زپیش
ز گفتار او کم نبودی بپیش

برین لالهٔ رخ گفت بود از نهفت
که شاهی گرانمایه باشد جفت

بزرگی که مانند او در زمین
بخوبی و دانش نبود آدمی

پسر باشدت زو یکی خوب چهر
که بوسه دهد خاک پایش سپهر

پری رخ شده شادمان و نوید
همی سر زمان زار و دل پر امید

ز خواهنده کس پیش نگذاشتی
هران کامدی خار بر کاشتی

نگردی پسند بچکس از نوش
همیداشتی راز او دون گوش

چو جمشید در زابلستان رسید
بشهر اندرون روی رفتن ندید

قران بد بشد زیر بر ماه تفت
سر کوهسار و زمین را بکفت

گشید و سر شاخ میوه بخاک
رسیده ز خورشید خوشه بتاک

گل از باد و از زعفرانی برنگ
چکان از هوا مهرگانی برنگ

پر از زیب لعل و رخ برگ زرد
تن چرخ گوژ و دم باد سرد

خزان دید بسیار برگرد دشت
بدان جو بیاره روزان بر گذشت

دو صد سرو بن دید و شاخ انار
زده نغز دکانی از هر کنار

میان انگبیری بپهنای راغ / شناوران مرغ آبی و باغ
خوش آمدش بر شه بران جایگاه / برآسود یک لحظه از رنج راه
یکی باغ خرم بدان پیش جای / درو دختر شاه فرهنگ جوی
می و میوه و رود و سازان بپیش / همی خورد می با کنیزان خویش
پرستنده سوی در بنگرید / ز باغ اندرون چهره جم بدید
جوانی ز بر پیکرش نیکویی / فروزان ازو فره پهلوی
رخ بر سرشته همه گرم خوی / چو با لاله آمیخته مشکبوی
پری چهره را دید جم ناگهان / بدو گفت ماه چینی نهان
یکی کی بخت برگشته ام / ز گم کردن راه سرگشته ام
ازان خون با خوشه آمیخته / که هست از رگ تاک زر ریخته
بام از خدا و خدا این رز نخواه / بمن ده رهی تا ازین رنج راه
کنیزک بخندید و آمد دوان / بیا تو بگفت ای مه بانوان
انی وزشم ره ورزده بر درست / که گویی بچهر اندر نیکوست
بگیتی بدین در پناه همی / سر جام می لعل خواهد همی
ندانم چه داردی لعل فام / که نه خوردنی گفت و میوه نام
برافروخت رخ زان سخن ماه را / چنین پاسخ آورد دلخواه را
که برنا اگر چیز خوبی نخواست / بدان بس کی مهمانی خواست راست
می لعل چون خواست و آوای رود / رخ خوب و شادی و نقل و سرود
چپا مد بدر با کنیزک بهم / بدیدار او در باغ دیدار جم
جوانی بآیین ایرانیان / گشاده بر و تنگ و بسته میان
شده زرد و گلنار رنگش از درد و داغ / بگرد اندرش گرد مه پر ز زاغ
جهان با دلش مهر در جنگ بود / که در جانش جای خرد تنگ بود
بگردش دو گلنار خندان بدند / بخورشید و پولادش اندر پرند
دو گویا عقیق گهر نوش را / که بگشاده در چه نوشش را
بمی در سرشت و بدرد کشت / ببروین بخفت و بشکر بسفت
بجم گفت ای خسته رنج را / درین سایه گاه از چه کردی پناه
گرامی بدین جای جویان شده / چنین در تک پای پویان شده
کمر زین پرستنده کام آیدت / گر چون دیدنش یاد و جام آیدت
کنون گر بیاد و دولت گر درای / ازین در بدین باغ خرم درآی
بدو گفت جم کای بت ماه چهر / ز مهر تو بر سر دلی باد مهر
ز شاهان و از پیشه ور گوهری / چه بر برزگردار یا لشکری
ز بازاریان مایه دار و سود / که زیور بود مرد کشت و درود

در پرسیدن جمشید احوال دختر کورنگ را که از کدام نژاد است

ز چیز فراوان بود این شاد و / ندارند این روز شاهان نژاد
دلیر آنکه بر سینه آید همز / دلت را ره شادمانی بجوی
بت زابلی گفت زین مرحبا / ندارد بجز من دگر دوستان
وزو مر مراست فرما روا / بدین باغ خود اندر آیی و بین
که گر زای من واری یک پر / خوشان شد ز دیدار و گفتار او
بدو گفت کاین شاه خرم نیست / بهر کس گمان او برد کاندر اوست
بمردم خردمند نامی بود / گران هاد شاخ ترنج و بهی
رخ یار با سیب شکرف گون / یکی چون شکوفه زنخدان اوست

بو پادشا زاد کارآگهی / ازین جا کو سر گدامی بگوی
نیم من جز از تخمه شهریار / پدر دان مرا شاه زابلستان
گر جفت آن کز نما که باشد هوا / کر بر جوی اشجار و باغ چنین
همی می بود هم بت مشکبار / جم از پیش دانسته بدکار او
گر از مردم آگه شود هم نیست / کرا در جهان خوی زشت ار نکوست
که مردم بهر دم گرامی بود / چمن در چمن دیده پر بهی
برین رخنه تیغ و بران گنج خون / یکی چون دل مهربان کفته پوست

تو گفتی بد و سرو با هنگ بود / ویا در دل شب شب آهنگ بود
همی رفت پیش جم آن مشتری / جهان بر چمن همچو کبک دری

چو سرو بد آن ماه هم سر بود / بران سرو از مشک افسر بود
سر کینه در پای خیره کشان / خم زلف بر باد عنبر فشان

رسیدند زین انگبین فراز / زده قبه را از خنک از فراز
کیانی نشستن کهی دلپذیر / گزیدند بر گوشه آبگیر

کنیزان گلرخ فراز آمدند / همه پیش جم در نماز آمدند
پرستنده دختر بآیین خویش / خزالیکران خوان می خواست پیش

جم اندیشه از دل فرامش کرد / سه جام می از دست او نوش کرد
زوا اد پس پای کردن گرفت / باهستگی رای خوردن گرفت

بنشسته از پای آن سیم مست / همی خورد کش لب نیالود دست
از او رنگ آن بازه و برزو چهر / فرو مانده بد دختر از روی مهر

همی گفت کز فر و برز شهیست / ولیکن ندانستش از بن که کیست
بدل گفت شاهست این پر خرد / گزینان نشست شهان در خورد

ز لولوی بیجاده بگشاد بند / برانگیخت شکرف و گوهر بقند
بجم گفت می دوست داری مگر / که چیزی جز از می نخواهی دگر

هم از پیش آن مای آراستی / هم از در برون جام می خواستی
جمش گفت دشمن نداریم چیز / بپیچید دلم کز بهینش نیز

باندازه خود هر که او می خورد / گر چون خود وی افزون بکاهد خرد
عروسیست می شادی آیین او / که باید خرد داد کابین او

بزور آنکه با باده کشتی گرفت / فکنده ش سر آنکه کرشتی گرفت
زدل بر کشد بی تف و درد و تاب / جنانچه بخار زمین آفتاب

در تعریف مجلس آراستن ضحاک شاه و صفت باده گوید

چو پیدست و چون عود تن را اگر
می آتش که پیه اکند شاه میز

کر جهره شد آینه تند بید
کرا آید در خوب و زشتی پدید

دل تیره را روشنائی بیست
کرا کوفت غم مومیائی بیست

بدل لکند به و لا زالمه سیر / پدید آرد از ره بهان کار شیر
براوی کشد رفت پژمرده را / کنند سرخ لاله رخ زرد را

بخاروش چهره زبانی دهد / بغرتوت بوی جوانی دهد
خورش را گوارش می افزون کند / زتن ماندگیها به بیرون کند

بیافت نبید رای میخورد نم / بران به که تا ماندی بی غم
توان می کمو کین ز چون و چرا / مبر بیش کم و کج و درست

خورشها بید از میزبان گونه گون / ز گفتن گران کم خورد زین فزون
خورش کر بود میزبان را زمان / برشکی نه خوب آید از میزبان

نمانگه گان برد خنتر مهر / کرانیست جمشید خورشید جهر
بزرگی که بود آشکار و نهان / بهنگام ضحاک جست از جهان

همه جهر جم داشتند آشکار / به پا و دیوارها پر نگار
بران بود هر کس امید بود / که اورا بدانند و گیرند زود

مین و بر آنکه بد از کم و پیش / کر جم را چه آمد ز ضحاک پیش
نهانی بپرسش پر نیانی کبود / نگارنده جمشید بر تار و پود

پژوهش همیکرد و گشت دراز / چنین تا ز خوان خوردن آمد فراز
وزان پس بآب و گل و بوی خویش / بشستند دست و بشستند کش

نماند در آن خرگه زرنگار / ز رقص و ز رامش گرفته کار
برآورد را مشک کابلی / ره و رنگ با جامه زابلی

هوا ابر بست از بخور عبیر / بجنبید جام و بنالید زیر
پرستار صف زد و صد ماه روی / طراز بتان و طرازنده موی

همه طوق دار و همه حلقه پوش / بشد دمشک و سجاده پوش
چه با ناز های چه با بوی و رنگ / چه با عود و عنبر چه با نای و چنگ

هنوز از زمانی فزون شاه کام / نه پرده بد شاه با ماه جام
گر جفتی کبوتر چو رنگ تذرو / بدیوار باغ اندر از شاخ سرو

نر و ماده تازان ابر یکدگر / بکشتی کرشمه کن و جلوه گر
فروهشته گردن بر آویخته / چو نایی دم اندر گلو سوخته

بهم مرد و دمساز بر دو فراز / چو یاری لب یار گیرد بگاز
پری رخ بشرم آمد از وی جم / زبس ناز آن دو کبوتر بهم

بخنده عقیقش چو تعظیم کرد / شب آهنگ بر سیم دو نیم کرد
ز نرگس بجنگل خواست چینی کمان / بجم گفت کای نامور ترجمان

ازین دو کبوتر شده جفت گیر / کدامست رایت که دوزم بتیر
چنین پاسخ آورد جم کز خرد / گشاده سخن زین بدان در خورد

از آهو سخن پاک پرداخته گوی / ترازو خرد ساز و پنجه گوی
تو هستی زن و مرد من پیش تخت / زن را باید انجام و فرهنگ جست

زن ارچه دلیرست و با زور دست / همان نیم مردست هر جا که هست
زنانرا ز خوبی و مردی بس / نکوتر سخن پارسایی و بس

هنر با دو زن مرد را بیشتر / ز زن مرد به در جهان پیشتر
سزا آن بدی کز نخستین کمان / مرا کردهای پیشتر آزمون

بمن داد این نیز چرخ اندکی / گزین دو کبوتر بیفکن یکی
گر تا من بخندی یکی راز پای / دگر پورش آوردی هم بجای

دلارام را دل پر از شرم گوی / همان لاله شد لولوی ناز جوی
شدش خواهش از مهر و شادی فزود / نهادش کمان پیش و خواهش فزود

پیاده شش یکی جام می در کشید / پس آن فرخ از کین زه در کشید
بگفت ار دو بال نر و ماده هر دو دست / بر دو زم پس اکنون خوش آید درست

برین در مراد جم آگاه بود / همان ماه معنیش دریافت زود
خدنگ از خم چرخ برگرد ماه / بزد بر کبوتر ز صد گام راه

خدنگ الف از خم نون و دال / برورانده و بر دوختش هر دو بال
همان ماه دریافت در بر پرید / بپاید همانجا که بد آرمید

بزابل نبد هیچ زور آزمای / گر آن چرخ کردی بزه سرگرای
بدانست دلدار کان ارجمند / بود پور طهمورث دیوبند

بسی آفرین خواند بر فر و هوش / پیاده شش یکی جام می کرد نوش
بماند از گشاد و برش در شگفت / برز دست تیر و کمان بر گرفت

ز بردست و پای چنین بر نجست / بیاسوره سیم بگرفت شست
بدین معنی آن شاه را خواه جفت / همان نیز دریافت جم بر گرفت

گشاد از کمان بر کبوتر خدنگ / تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ
ز تیر و کمان چون بپرداختند / بنوشین بزمی کار بر ساختند

بشادی می دور چندی گذشت / دگر شاه را آرزو گرد گشت
همه غم بباده شمردند باد / بجام دمادم گرفتند یاد

بشادی نشسته در آن گلستان / بکاخ شهنشاه زابلستان
بت گلرخ از کار جمشید کی / در اندیشه رفت و همی خورد می

نا سفتن در که پیوسته داشت / همی سفت و پیچاده را خسته داشت
نماندم زن دایه پر فسون / که بد دایه ماه و هم رهنمون

نگارش باغ آمد از بهر ور / بد خیره چون دید جم را ز دور
نهان گفت با دختر مهر جوی / که ای میهمان چون فتادت بکوی

درست از کمان بیرن این شاه اوست / کش از دیر که بازداری تو دوست
ازو خواهت داد و یزدان بسر / نشان داده ام ز اخترت سر بسر

بد از مهر جم شیفته خوب چهر / فزون گشتش آن شره بر مهر مهر
بدو گفت ای دون گر این برست / زنیکی آرزو این دو شاهیم خواست

جوابش بداد او نباشم برد / که امید نیکو به از پیش خورد
روان پرنیان کبود اید آر / گره هست از برش چهره جم نگار

چنان این سخن در دلت دار راز / که جوینده از جان نیابند باز
ببند دایه آن نیلگون پرنیان / بیاورد و بنهادش اندر میان

چو گفتی ابر چرخ خورشید بود / ندید پرنیان جز جمشید بود
چو آن پیکر پرنیان دید شاه / ز شرم کرد هر چند کردش نگاه

همی خویشتن را بجهد و بساز / ازو جز بجنبش نهانت باز
یکی آینه داشت گفتی زبیش / همی دید روشن در و چهر خویش

بیاد آمدش تخت و تاج شهی / گزند کرده بدخواه ناگرسته
دلش گشت دریای درد از دریغ / سرشکش ز مژگان ژاله مانند میغ

مه ماه رخ گفت کای ارجمند / درین پرنیان از چه ماندی نژند
چو بیدل شدی یکسره پارهی / چرا غم خوری انگکاری همی

کر میزبانت دلارای نیست / جه بیدار ما اشبت رای نیست
یکی نامور گفت کای نامجوی / نه مردم بود هر که نندیشد اوی

که هر گریه با وقت با سوگ و درد / به از خنده نابهنگام سرد
اگر چند پویی و جویی بسی / بگیتی بی اندوه نیابی کسی

بگیتی دو کس را بجنبانی بس / مدان خوار و بیچاره تر زین دو کس
یکی تنگدل بجز ازی کز جهان / بماند زبون در کف ابلهان

دگر پادشاهی که از تاج و تخت / ... افتد شود شور بخت
بدین پرنیان خان شدم دل دژم / که دیدم در و چهره شاه جم

بیاد آمدم فر و فرهنگ او / بزرگی ده و بیم و اورنگ او
ز خوی بد چرخ مانده بلخت / که بهر از جهان شاه خود برگرفت

یکی زشت را کرد گیتی خدیو / کش از گفت ما رست و از چهر دیو
که داند کنون که باند که مرد / بدرید شیر و پلنگش بخورد

فزون زان ستم نیست در راه کرد / که در دار فرومایه غصه خورد
بر بخردان مرگ والا پسران / به از زندگانی بهر کو سران

ولیکن چنین است چرخ از نهاد / زمانه نه بیداد داند نه داد
زمین جست آتاج کاه زمان / نه غم نه تن ماد هر خشک کان

ز رزمش بر خسته کانیم زار / نهان زخم خون لیک در دل شکار
بگفت این و شد برز خشک اشک زرد / چو سیمی گدازید بر زر زرد

رخ دلبر از درد شد چون زریر / مژه ابر کرد و کنار آبگیر
زبادام سرمه بر جان خورد / کهی ریخت و گاهی بمژگان سترد

برخواستن دختر پادشاه کورنگ و سخن کردن با جمشید شاه و پاسخ

برانگیس که پر آتش براند / دی و دایه جادو بشه ماند
چو پر خفته شد جای برپای خواست / نیایش کنان گفت کای شاه راست
خود و بردم راز ایدون گشاد / که مستی تو جمشید فرخ نژاد

ز مهر تو دیریست تا خسته ام / به بند هوای تو دل بسته ام
نگار تو خرم بهار منت / برین پرنیان نگار منت

همین بود کام و دل فروزیم / که روزی شود دیدنت روزیم
بخدمت کنون گر پذیری مرا / بآیین خود جفت گیری مرا

دهم جان گر از دل بمن بنگری / کنم خاک تن تا به پی بسپری
همی گفت و از نرگسان سیاه / ستاره همی ریخت بر بوی ماه

جهاندار گفت ار ترا هم هواست / نیم من دگر ماه زاد ار دوست
نماند بس یا بی ازو در دهان / ولیکن درستی نباشد در آن

مغز آهوی را بود مشک ناب / نه از بر صدف در بر آری خوشاب
کمانی نکو بردی ای دلپذیر / ولیکن گمانت گمان منه تیر

بن برسنه جام جم بی سپاس / مرا نام ماهان کوی شناس
چنین داد پاسخ بت دل گسل / که خورشید خواهی نهفتن بگل

که گوید بگیتی که ماهان توی / که جمشید خورشید شاهان توی
نهان گر کند شاه نام و گهر / نماند نهان زیب شاهی و فر

گر از ابر دیدار گیتی فروز / چو پوشد نماند نهان نوروز
ترا دام و دو بازد اند بهر / چه مردم بود کت نداند چهر

گر ابر نکو بنگری تو درست همین پرنیان بس که در پیش تست
مر این زن بپرسی چون مادرست یکی جابک اندیشه کند اندرست
بهردم زدن بر فروزنده بخت بگوید که اندر ده و دو درخت
تو دست را زنت بن سربسر که باشد مرا از تو کین سپر
زپیوند باری چه گیری کنار که سروت بود پیش مه در کنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت که با روی او باشی اندر بهشت
بخوبی بتان پیشکار منند بردی سواران شکاری منند
ز خوبی و خوی و خردمندیم بهانه چه داری که نپسندیم
مه روز فرخ بروز منند ز بهر جهان دل [illegible]ان ره منند
جهان دام سازست و نیرنگ ساز هوای دلش خسته دام آز
پس از پری ازما ببرّد روان چو او پرشد باز گردد جوان
تو تا ایدری شاد ازین غم مخور که چون پویی و بازنایی دگر
بامروزما بازکی در رسیم که تامیش تازیم پیش ازپسیم
بگفت این وگلبرگ پرژاله کرد زخونین سرشک آستین لاله کرد
وزو گر کسی هست ناوک فکن بباران همی شست برگ سمن
دژم دل ز بس خواهشش گشت گرم نهان گفت کای گنج فرهنگ و شرم
ازان راز بیرون نیارم همی که کس نیست در دهر یارم همی
هم از بخت ترسم که دمساز نیست هم از تو که با زن دل راز نیست
سخن همچو مرغیست کش کام نشیند بهرجا چو جهد ز دام
که موبد جهان داستان زد ز زن که با زن در راز هرگز مزن
پدرت ار ز من گردد آگاه نیز بود کم شود دشمن از بهر چیز
بطبع بزرگی که نکهدار دم بضحاک ناپاک بسپاردم
کسی کش بود دیده از شرم پاک ز بهر زشت گفتن ورا نیست باک
کسی کش نه ترس از نکوهش نه غم کند هرچه رای آیدش پیش و کم
تهی دستی و این از بیم و رنج بسی بهتر از بیم با ناز و گنج
دلارام گفت ای شه نیکنام بهر زن دو دل شد و ده نام
همه کس به یکخوی و یکخواه نیست دو انگشت مردم بهم راست نیست
بدارنده کاین آتش تیز خوی دواند همی گرد این سبز گوی
که تا زنده‌ام هیچ نازارمت برم رنج و همواره بازارمت
جهان دارم این از تو روز و شب که با جان بود گر برآید به لب
بگیتی ندانم که شاه تو کس بر دشمنت منم دوست بس
تو با من درین در بزی شادکام نباشد که جایی در افتی بدام
بشادی همی باشدت یار خوش سیه روز شد گر بد آیدت پیش
گرت بخت فرخ دهد تاج و گاه چو خور پسند نباشد در افتد بچاه

گفتار اندر عقد بستن هود پیغمبر علیه السلام دختر پادشاه کورنگ را با جمشید

همه کس پس سود باشد دوان نخواهد کسی خویشتن را زیان
ز پیلا به و مهر و پیوند و نید دو ایمنی یافت شاه از گزند
جهان دان که هود اندران روزگار پیمبر بد از داور کردگار
بآیین و پیمان ابا او نشست به پیوند بگرفت دستش بدست
نکاح آمد از نزد یزدان روا همو قاضی و دو فرشته گوا
همین تازه روشن شتابندگان همین چرخ چمان تابندگان
به پیمانش به پیمان و سوگند خویش گرفتش نغل جفت و پیوند خویش
پس از هر کجی بزم کردند ساز ببازی گروهی دف و چنگ ساز
بشادی و جام دمادم نبید ببودند تا خور بخاور رسید
چو بر روی سپهر زره خیبری زمه گرد پس پشت انگشتری
بگسترد برجای زربفت برد برو بر برافشاند دینار خرد
نشان بردجم را سوی کاخ ماه بمشکوی زرین پاراسته گاه
نشستند با ناز دو مهر جوی شب و روز رو آوریده بروی

گزیده بهم بزم و دیده دلا
چو بریافت دلداران روی جفت
مه نو در آمد بجرخ هنر
بنزد پدر کم شدی پرورن
یکی سرو سیمین پرورده ناز
مه دلجشمت من نزا جند کاه
دگر چون رخ چرخ شد لاجورد
بنزد پدر شد بت دلربای
شتا ز گنج دادش بسی سیم و زر
دزان قندهاری بهاری کنیز
بردان همی دل نیا سایدش
همی در برسر وآورد خم
کزان شد از رخ سیمین ستون
همان سرجه بد رازش اندر نهفت
چو دیدش پدر ابرو کرد ز خشم
ز سرتاج فرهنگ بفکنده
دو چشم توام دیده را سرمه بود
زبان ارچه بگشودن از راز قست
کنون روشنت زورمندی گرفت
ز خورشید به نورت اگه فزون
نگویی ترا جفت در خاکیست
جنین بر دگشتی کنون برزوی
نگو گفت دانا که دختر مباد
بنزد پدر دختر ارجند دست
پری رخ بغلطید در پیش شاه

می وررود و بازی و چوپن کنار
بیاغ بهارش گل ار شگفت
زمین را بره ماند کان برگهر
بر و بدگان شد و پدر زیر تیغ
برش مشک و شاخش بر ابریشم
نهانی همید از رازش نگاه

جوانی و با ایمنی خواسته
چو در نقطه جان گهر کار کرد
ز کرد و ن و از گشت گیتی فروز
بدش قندهای بت قندلب
بدو گفت شبگیر چون خرم
نهاد و نشست ور ه سازاو

آمدن دختر پادشاه زابل بخدمت پدر و مقالات نمودن با پدر

سخن راند کاین در خورست نیز
بجز باز نان هیچ خوش نایدش
سوی کاخ شه شاد و نزدیک جم
گلش گشت پر رنگ و مه تیره گون
کنیزک بدانست و شد باز گفت
بدو گفت کای بدرگ شوخ چشم
زتن جامه شرم برکنده
کنون از چه گشت آن پرنده دود
همی رنگ جهرت بگوید درست
گلت ریخت لاله زشندی گرفت
فروغ جراغی نداری کنون
پس پرده این مرد بیگانه چیست
نه آگه من از کار و تو نو عروس

تراشاید این گلرخ سیمتن
بتو دادمش تاش ازو تازه چهر
بآرام دل چند روزی گذاشت
سهی سروش از غم نگونسار شد
شد آن راز نگشود بر دخترش
جنان تند و خود کامه گشتی که هیچ
نگویی مرا گر چه این روزگار
نکانی کر رازت ندانم همی
رخت پیش بد خو یکی گلستان
بهاری بدی چون نگاری بهشت
ز آنی که بودی اگر چه تویی
ز مردان ازین پیش ننگ آیدت
چو دختر بود به نبیند ز راه

آمدن دختر پادشاه زابل دیگر بار بخدمت پدر و خشم پدر بر دختر

جه ونشش تا شد این سر آراسته
دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
برین راز جندی برآمد و روز
که ماه از خش خیره گشتی بشب
بآیین پیشین چو آید برم
بدان و مرا آگهی ده ازو
برآمد ز گلبرگ یاقوت زرد
نشستند و راندند هرگونه رای
همان درفش پادشه گهر
که هم پای کوبت و هم چنگ زن
گرامی و گستاخ دارش بمهر
جنان تا گران شد زتخمی که داشت
تهی گنجش از در که بارشد
همی بود تا دختر آمد برش
بکاری در از من نخواهی سپیچ
گریزان ز ازمن چو کابل نگار
ز جهر تو چون نامه خوانم همی
وزان سر گلستان یکی داستان
نهالت کنون زرد و پژمرده گشت
کر اگه یکی بودی اکنون دویی
زبون بود مرد ار بجنگ آیدت
نیارد ورا داشت مادر نگاه
جو باشد بجز خاکش افسر مباد
مهی دشمن و بدترین ننگش اوست
بجا که آن سهی سرو بر بود ما

چنین گفت کای بخت پشت رهی
تو دانی که ناید ز من بی رهی
اگر بزم اگر ساز جنگ آورم
نه آنم که بر دوده ننگ آورم

بمن داده بودی تو فرمان خویش
که آن را که خواهم کنم جفت خویش
کنون جفتم اینک کی اخترست
که از هر شه اندر جهان بهترست

همه کار جم یاد کرد آنچه بود
چو بشنید ازو شاه شادی نمود
بدو گفت خوش مژده دادیم
ز شادی دری تازه بگشادیم

ز تو بود فرخ مرا تاج و تخت
ز تست اینکه جم را بمن داد بخت
کنون بر هیون بسته اورا بگاه
فرستم بدرگاه ضحاک شاه

که گفتست هر کار داور ببند
بگنج و بکشور کنمش ارجمند
ز دل دختر امید جان برگرفت
بپیش پدر زاری اندر گرفت

دو مشکین کمان از شکن کرد پر
بگل زد دو صد نوک پیکان ز در
مشو گفت در خون شاهی چنین
که بدنام گردی برای زمین

هم از خویشتن جادوان کین بود
هم از گوهرت بر تو نفرین بود
گرت سوی نخچیر کردن هواست
گر از خانه نخچیر گیری رواست

بترس از خداوند جان و روان
که هست او توانا و ما ناتوان
گر ایدر نگیرد بفرجام کار
بگیرد بپاداشش روزگار

بدی گرچه کردن توانی کسی
چو نیکی کنی بهتر آید بسی
اگرچند بدخواه کشتن نکوست
ازان کشتن آن به که گردد دوست

گر او را جدا گر خواهی ز تن
نخستین سر من جدا کن ز تن
بگفت این و شد با غریو و غرنگ
بلولو ز لاله همی شست رنگ

روان پدر سوخت بر روی مهر
بچهرش همی سود از مهر چهر
مخور غم که من آن کنم کت هواست
بهر روی فرمان و رایت رواست

ز مهر جم از جان و شاهی و گنج
برای تو دیدم نیایم برنج
تو رو زود و زو پرسش نکوی
که فردا من آیم بدیدار اوی

بشد دلبر و شاه را مژده داد
شد این جم و بود تا بامداد
سپهر آتش روز چون برفروخت
درو خویشتن شب چو هندو بسوخت

رفتن پادشاه کورنک بنزدیک جمشید و ملاقات نمودن و مقالات گذرانیدن

بیامد بر جم شه سرفراز
ز داد آفرین کرد و بردش نماز

بگفت جاوید چندین باد
قدومت درین خانه فرخنده باد

چو خورشید کاست با بخت راست
بد اندیش چون ماه بگرفته کاست

برآمد جم از جای و بنواختش
باندازه بستود و بنشاختش
بدو گفت کز بهر پیمان
برت ناگهان آمدم میهمان

بود نام نیکو برافراشتن
با خوانده مهمان نکو داشتن
همی تا توانی ره نیکی سپر
که نیکی بود مر بدی را سپر

یکی خوب مایه است نیکی بجای
که سود است در روی بهر دو سرای
ازین پس دو به بوسه ماه فرت
هم ار گوهر من هم از گوهرت

بود نامداری دلیر و سترگ
وزین تخمه خیزد نژادی بزرگ
که هر یک سر نامداران بوند
نشانندهٔ شهریاران بوند

ز تخمم پسر پادشه اوژنی
بود اژدها کش هژبر افکنی
که خفتانش پیل بهامون کشد
بگردون نیارد بگردون کشد

ولیکن بترسم که از بهر من
بتابد روان ترا اهرمن
بطالع بزرگی دهیم بیار
بدین اژدها پیکر دیو سار

بجم گفت شه کای کی و شهریار
برین بنده بر بدگمانی میار
بیزدان که گردون بپرگار زد
گره سفت گردنده بر جا زد

بپاداشش این بار بستر دست
تابش گشاد و آتش نشست
بجز کام تو تا زیم نیست بس
نجویم ز رازت نگویم بکس

به از خوب کاری بگیتی چه چیز
که اندر رسم من بدین روز نیز
گرم دست رس در سرای تو خفت
پسند این چه بستم هم ایدر بخت

که با دختر خویش تا زنده‌ام پرستار تست او و من بنده‌ام
گر اکنون تو نوشگ... بر من ... پیش

گهر هرچه افتد بکف بی سپاس گرامی بود نزد گوهرشناس
درنگ آور ایدر همی زین نیاز مگر کاید آن بخت برگشته باز

بدارد جهان بر یکسان شکیب فراز نیست پیش و پس نشیب
پس از تیرگی روشنی گیرد آب برآرد سر از تارا بر آفتاب

بدین چون رسید شاه با بدین گر از بد بتر زین نشاید بدن
غمی نیست گر جان هراسان کند که آزانه خورپسندی آسان کند

ببست دری داوری بی‌نیاز گران در دری هش نگشود باز
بگفت این و با مهر بر دوخت تفت برخ خاک پیشش برفت و ببر

می و عنبر و عود و کافور و مشک همه دیبه و فرش و دستار خشک
فرستاد ازین هرچه بد در خورش یکی بار هفته بهو رفتی برش

همی بود با باده و جام جم که روزی نگشت از دلش کام
نهان ماند در کاخ آن سیمتن چو اندر دل از داوران سخن

چو کلاخ بپایان بزد دنداُ ستاره‌شناسی جدا شد زنا
پسر زاد یکتا که گفتش بهر فراز آمد اندر کنار سپهر
بخوبی پری و بپاکی سز به پیکر سرش و بچهره پدر

گفتار در تولد نمودن تور از دختر کورنگ که پادشاه زابل بود

دل و جان جم بود از وشاد کام نهادند آن دلفروز را تور نام
شه زابلش پور خواندی همی ز شادی بر و جان فشاندی همی

چو بالید و سالش ده و پنج شد بزرگی و دیهیم را گنج شد
جهان شد ز کورنگ خوبی و زیب که شد هرکس از دیدنش با عجب

نگار جم آمد بهر جایگاه بدیدی وزی تور کردی نگاه
همی گفت کاین ماه فرزند اوست از و زاد و زیرا بماند اوست

اگرچند پنهان کنم مر در از پدیدار وی شد روزگار دراز
سخن کای گذشت از میان در تن پراکنده گشت از سر انجمن

چو بشنید زابل شه این گفت و گو بجم گفت همین چاره خویش جوی
گر این مار گشتا سر من چهر او بداند بر آرزو نامرد و کرد

سر من ز بهر تو ره پیش گیر غم من مخور چهرهٔ خویش گیر
همی تا بود جان توان یافت جبر چو جان شه نیز زد جهانی بشتر

برآراست جم زود راه گریغ بشب جست تازی و بر تند تیغ
شبی بود چون روی دیو سیاه نشانده دم دود و دود رخ گنا

نگفت هیچکس را وزان بوم زود بهندوستان رفت و چندی ببود
وز آنجا سوی مرز چین برکشید شنیدست هرکس کزان پس چه دید

چنین آمد از گفتهٔ باستان وزان کار و از کار این داستان
که ضحاک ناگه گرفتش بچین با ره بد و نیمه گردش نگین

ز کشتنش چون یافت جنت آگهی کمان گشت چون پشت سرو سهی
بست از سخن لعل گویای خویش گل سرخ نیلوفری گشت و ریش

بپیاسته سنبل همه دسته کرد پدر نیز سلیته را چاره کرد
یکماه چون یکشبه ماه شد که از سیم رنگش کم از کاه شد

سرانجام مر خویشتن را بزهر بگشت از پی جنت و پیدا دهر
عزیزانه مرد اگه می زیست خوار که خندید روزی که بگریست زار

اگرچند باشی بدل شاد کام بآخر بپیچد سرت را بدام
فرو پیش گردست فرزانه مرد که گیتی چو دم است پر داغ و درد

زیستت از وگزشی تا جدا نه دارا که بد در جهان شهریار
نماند آفریدون و جمشید شاه نه خسرو نمو چهر بپای کاخ

چه داری تو چشم ای سپهر از جهان | که خواهد ربودن ترا ناگهان

بپید تور از آن پس یکی بی همال | برافراخت آن خسروی شاخ و یال

بمیدان مردی ز مردان گرد | بر سم هنر گوی مردی ببرد

شهش داد منشور شاهی و چیز | هم از تخم خویشش زنی داد نیز

پسر دادش ایزد یکی شادزاد | ببد شاد و شیداسب نامش نهاد

گفتار در تولد شیداسب و وفات یافتن تور و بپادشاهی رسیدن شیداسب

برین گشت اختر چو سالی بماند | ز گیتی بشد تور و شیداسب ماند

ببالید چون سرو بالا گرفت | هنرمندی و نام والا گرفت

همای سپهری بگسترد پر | همی بر سرش داشت سایه ز فر

ززابل شه اختر برافراخت بخت | بدو داد تخته بشیداسب تخت

براورنگ بنشست شیداسب شاد | بشادی در داد و بخشش گشاد

یکی پورش آمد ز تخم بزرگ | برسم نیا کرد نامش طورگ

جو شد سرکش چار دساله گشت | بزور از نیای پدر برگذشت

یکی شد که در خام خم کمند | گسستی سر ژنده پیلان ببند

کس آهنگ پرتاب او در نیافت | ز گردان کسی گرز او برنتافت

پدرش از پی کینه روزی بگاه | همی خواست بردن بکابل سپاه

جو دید او گرفت آرزو تاختن | که من با تو آیم بکین آختن

پدر گفت این راه بر کام نیست | تو خوردی ترا رزم و هنگام نیست

هنوزت نگشتست کموار چنگ | بکین جون کسی از پدر بار تنگ

تو باید که در کوی بازی کنی | نه بر اسب کین رزم سازی کنی

پر از رنگ رخ داد پاسخ طورگ | که گر کودکم هست رایم بزرگ

تو از مشکبویش نگه کن برنگ | ز در گر چه کوچک بها چون سنگ

که گر کودکم کار مردان کنم | به بینی جو آهنگ میدان کنم

مران گرگ را مرگ بد درد مه | که نی خورد ماند میان رمه

پس از [illegible] جه گشت سرفرازی مرا | جو کوشش ترا گوی بازی مرا

پدر شادمان شد گرفتش ببر | زره خواست با ترگ زرین کمر

یکی تیغ فولاد و گرز گران | همان پیل بالا و برگستوان

درفشی ز شیر سپه پیکرش | همان نیز یاقوت و زر بر سرش

بدو داد و گردش سپهدار نو | بجو امید گفت اسپهسالار گو

غو کوس بر چرخ دم برکشید | ببرخاش دشمن سپه برکشید

وز آن روی کابل شه از رخ دمای | جهان کرد پر گرد زور آزمای

بد او را یکی پور نامش هزند | که از خمش ز پولاد کردی پرند

درفش سپه داد و بر پیل ساز | فرستادش از بهر کین پیش باز

دو لشکر جو درهم رسیدند تنگ | رده برکشیدند و برخاست جنگ

بغرید از عاج مهره خروش | جهان آمد از نای روئین بجوش

غو کوس بسپند ز تندر غو | سر خشت برکند دندان دیو

پر از گرد شد روی ماه از نبرد | پر از خاک شد کام ماهی گرد

جهان گشت پر مرد آورد جوی | ز خون خواست سرجای ناورد جوی

ز بانگ یلان مغزها مو بخست | ز انبوه جان راه گردون ببست

زمین همچو کشتی شد از موج خون | گهی است جنبان گهی سرنگون

دری بود سرپل تازان بجنگ | ز هر دو جهان خشت پران خدنگ

ز گرد سپه غنچه جنگیان | همیتافت چون خنده زنگیان

کمان ابر و الماس بارانش بود | سر و مغز پر پایکان کانش بود

تو گفتی هوا لاله کار دمی | ز پولاد بیجاده بار دمی

ز بس کشته آمد ز هر دو گروه | ز خون خواست دریا وا ز کشته کوه

نه پیدا بد از خون تن از زم کوش | که پولاد پوشست با لعل پوش

چو شد سخت بر هر دو پیکار کار / روان گشت با تیغ خونبار یار
به پیش پدر شد طورگ دلیر / بدو گفت کاین روز برگشته شیر
سر اندر میان سران سپاه / کجا جای دارد درین رزمگاه
کدامست ازین جنگیان چیره دست / سلیحش کدامست و جایش کجاست
که گردست بر زین که کینه کش / هم اکنون کشان آرمش زیر کش
پدر گفت کاکنون بقلب اندرون / ستادست بر کفت زرین ستون
ببر بر درخشان درفش سپید / پرندش سیه پیکر ماه و شید
کلاه و سپر زرد و خفتانش زرد / همان اسب و برگستوان نبرد
تو گویی که کوهست از شنبلید / که با دود ماهش از آتش دمید
دلاور ز گفت پدر چون هژبر / یکی نعره زد چون خروشنده ابر
یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ / برآمیخت کالنگ را تنگ تنگ
جهان تاخت تند از میان تنگ سم / که در گنبد از گرد شد گرد گم
بزخم سپر تیغ و گرز گران / همی تاخت در حمله هر سو عنان
بهر حمله خیلی فگندی نگون / بهر زخم جویی براندی ز خون
دل پیل تیغش همی چاک کرد / ز خون خرمن لاله بر خاک کرد
شد آن لشکر کشن پیش طورگ / رمان چون رمه میش از پیش گرگ
بهشان بر افگند یکبارگی / همی تاخت تا قلبگه بارگی
سر اندر کرده دیوی بکوش / برو بر اژدهایی پلنگینه پوش
از اسپش در افتاد بر پیل پیل / سواران رمان گشته زو میل میل
برانگیخت کرم پیکر بادپای / بگرز گران اندر آمد ز جای
جهان بر سرش کوفت گرز شگفت / که گرزش ز ترک آتش اندر گرفت
طورگ دلاور نشد هیچ کند / عقاب نبردی برانگیخت تند
بیاویخت از بازویش گرز جنگ / بزد بر کمربندش از باد چنگ
ز زین در ربود و بیتاختش / به پیش پدر برد و انداختش
چنین گفت کاین هم یکی کابلی / نمودار ازین کودک زابلی
ازین پس یکی پهلوان مهرا / نخوان کودک و لشکری خوان مرا
دگر ره شه آهنگ آویز کرد / برآورد گرز اسب را تیز کرد
سپه چون سپهبد نگون یافتند / عنان یکسر از رزم برتافتند
درفش و بنه پاک بگذاشتند / گریزان ز کین روی برگاشتند
طورگ و دلیران زابل بهم / برفتند چندانکه سود اسب سم
ازیشان فگندند بسیار مرد / بجان آنکسی رست کش اسب برد
گریزنده را تا بکابل فراز / سنان از قفا هیچ نگسست باز
همه ره ز پس کشته بر یکدگر / سر و پای و دل بود و مغز و جگر
ازان دشت تا سال صد ریگ و گل / همی گرگ تن بود و کفت و دل
چو پیروز گشتند ازان رزمگاه / سوی زابل اندر گرفتند راه
فرو ماند کابل شه آشفته بخت / ز شیداسپ کین کش بترسید سخت
کرانه که سرا از جهان سربلند / کشند نیز برج از ایران ببند
بچاره کی باژ و ساو گران / پذیرفت با هدیه بیکران
گرا کشته بد دادشان خونبها / بدین گونه فرزند و خویشان ها
چو بگذشت ازین داستان چندگاه / بشیداسپ بر تیره شد هور و ماه
گرفت از پس پادشاهی طورگ / سرافراز شد بر شهان بزرگ

گفتار اندر وفات شیداسب و پادشاهی طورگ و بعد از و شم و بعد از و اترط

یکی بود پورش بخوبی چو جم / نهاد آن دلارای را نام شم
ز تخم زاب سپس اترط آمد پدید / وزین هر دو شاهی به اترط رسید
بروی و تن و چهره و برز و یال / شد این اترط از سروران بی همال
چو با تاج بر تخت شاهی نشست / بنیکی میان بست و بگشاد دست
بهر کار بود اخترش دلفروز / بزرگی فزودش همی روز روز
بپا کند گنجش ز گنج شهان / برآیین شدش پیش آگاه جهان

پس آنگه چو گرشاسب آمد پدید
ز گیتی یکی سرو بن بر دمید

ز کردار گرشاسب اندر جهان
یکی نامه دارم ز کار آگهان

پر از دانش و پند آموزگار
هم اندر از چرخ و هم از روزگار

متولد شدن گرشاسب بن اترط بن شم بن طورک بن شیداسب بن تور بن جمشید شاه

ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم
ز خوبی و زشتی و از بیش و کم

ز نخچیر که سپه فرازی و رزم
ز مهر دل و کین و بازی و بزم

که چون خوانی از هر یکی اندکی
بیابی دانش افزاید از هر یکی

ز رستم یکی چند خوانی شنود
کمانی که چون او بر دی نبود

همان بود رستم که دیو نژند
ببر دوش او بر و بدریا فکند

ستد شد بهامون بگرز گران
ز دوش دشتبانی بمازندران

زبون کرد و هم اسفندیار دلیر
بکشتیش آورد سهراب زیر

جوابش چنین داد شخصی دگر
که رستم بمردی و زور و هنر

اگر کوفت برزگرش گرز چنگ
یلان را ز گرز گران نیست ننگ

اگر پشتش آورد سهراب زیر
هم از پشت او بود آن نره شیر

ندیدی ز دریا بر و موج نهنگ
کمندش بحلق اندرون چون فتاد

اگر دشتبان از سر ابلهی
که چون بی هنر بود و مغزش تهی

که بر روی زناکاه چوبی فکند
ندیدی که گوشش ز سر چون بکند

کنون آمدم بر سر کار خویش
ز کردار و گفتار گرشاسب بیش

سپهدار گرشاسب تا زنده بود
ببردی کسی را که افکنده بود

بروم و بچین و بهند و نبرد
بگرد آنکه دستان رستم نگرد

نه ببر و نه کرگ آمد از وی رها
نه شیر و نه دیو و نه اژدها

بجنگ ار سوار ار پیاده شدی
جهان از یلان دشت ساده شدی

ببردی ببر دامکه پاک سیل
فکندی و کشتی بگوپال پیل

بدین پورش آرام بفزود کام
گرانمایه را کرد گرشاسب نام

بخوبی و چهره و بزرگی تن
فرو ماند ازو شیرخوار انجمن

بروز نخستین چو یکماهه بود
یکی که چو یکسال بالا فزود

چو شد سیر شیر از دلیری و زور
ز گهواره شد سوی پشت ستور

زره خواست و پوشش بجای حریر
ببازی کمان خواست با گرز و تیر

بجای خور و خواب کین جست و جنگ
بجای ابر داد شیر و پلنگ

بده سالگی شد ز مردی فزون
بیکشت گردی فکندی نگون

چو زین اکنون چرخ کوه نگار
گذر کرد سالش و پنج و چهار

یلی شد که بر چینی تیغش گریغ
بدریا درون موج و بر باد میغ

زدی دست در پیل و آن پا دو پای
گرفتی فرو داشتی هم بجای

بدش سی ارش نیزه آهن برزم
می از دو منی جام خوردی به بزم

بزخم سنان آتش افروختی
پیک نیزه دو درع بر دوختی

کمربند گردان گرفتی بکین
بر انداختی نیزه بالا زمین

اگر گرز با خود و خفتانش پیل
کشیدی به نیرو فزون از دو میل

بکوه ار کمند اندر آویختی
بکندی چو باره در آویختی

رخ مرگ در تیغ پر خون ریش
شمردی چو در جام می چهر خویش

بسی بر سپه گشته هر جای چیر
بسی چپ و راست سر آورد زیر

کسی نیزه اترط کینه جوی
نیارست کاوید ازو سر اوی

ز توژ اندر آن تا که گرشاسب خواست
گذر کرده بد چارصد سال راست

بزرگان این تخمه گر جم بدند
سراسر نیاکان رستم بدند

گفتار در لشکر آراستن گرشاسب بقصد رفتن بمملکت هندوستان

همانسال ضحاک کشورستان
ز کابل بیامد بزابلستان

بهندوستان خواست بردن سپاه
گذشتی بر آن بوم سر چند گاه

در گنج اثرط یکی باز کرد / سپه را بنزل و علف ساز کرد
بزد کوس و لشکر و پیل و ساز / سه منزل شد از پیش ضحاک باز
ز دود آوریدش بایوان خورش / مهان را همی خواند مهمان خوش
کیانی یکی جشن سازید و سور / که آمد ز مینو بدان جشن حور
دم مشک از مشک پرمیغ شد / دل میغ از عنبر آمیغ شد
ز عکس می زرد جام بلور / سپهری شد ایوان پر از ماه و حور
بتل زر برو ریخته زیر گام / بخرمن برافروخته عود خام
کشیده رده ویژگان سرای / برومی عمود و بچینی قبای
دو کاشان بپا داشته در باز / دو سنبل میان گل گوی باز
مهان پاک با یاره و طوق زر / همه پهلوانان بزرین کمر
نی زرد و کف بر سرش تاخته / چو در ابر زر گه بگداخته
شده سر دل از خرمی نازجوی / لب میکشان با قدح رازگوی
نوازان نوازنده در چنگ چنگ / ز دل برده یکبار خون رنگ رنگ
ز پس کز نوا بود در چرخ جوش / همی زهره بر ماه را گفت نوش
همه چشم ضحاک ازان بزم سور / بگرشاسب خیره بمانده ز دور
باثرط چنین گفت کز چرخ سر / اگر بگذرانی سر از زین سپر
هنرهاش ازان ها شنیدم همی / که نادیده باور ندارم همی
ستود اثرط از مهر ضحاک را / برخساره بسود مر خاک را
بغیر تو شاه جهاندار گفت / جهانست کش در هنر نیست جفت
چو او بانگ بر خنگ ادهم زند / سپاهی بیک حمله بر هم زند
نشانش آتش کین فروزد همی / کمانش دل شیر دوزد همی
کس ار هست بدخواه شاه زمین / براو فکنیش ببرخاش و کین
که گر هست میدانش چرخ ستیغ / سرش بسته آرد ببر و بتیغ
جهاندار گفتا چنین است راست / برین برز و بالا و چهرش گواست
هنر هر چه در مرد والا بود / بچهرش برازنده پیدا بود
چو گوهر میان گل دارد و سنگ / ز جوهر پدیدار باشدش رنگ
شنیدم هنرهاش و دیدم کنون / بدیدار هست از شنیدن فزون
بدین یال گردی و آن کردگاه / چه پیچد بچنگال او کینه خواه
بجمشید ماند بچهر و بپوست / گوایی دهم کش ز تخم اوست
کنون آمدست اژدهایی پدید / که بهتر ازان اژدها کس ندید
که زو دشت یکسر ز طوفان بجست / ز دریا برآمد بخشکی نشست
تبه گشت لشکر بسی هم گروه / همیدار و از رنج و کینه ستوه
بدان جنگ بایدش پرداختن / ازان دشت پتیاره کین آختن
چنین گفت گرشاسب کز فر شاه / ببندم بر آهرمن تیره راه
مرا چون بکف گرز و شبرنگ زیر / بپشم چه از اژدها و چه شیر
کنم ز اژدهای فلک سر بکین / چه باک آیدم زاژدهای زمین
سر اژدها بسته دام گیر / تو اندیشه او مکن جام گیر
مهان بر ستایش گشاده لب / همه روز زان بدسخن تا بشب
جو بر سبزه بستان شکوفه برست / جهان زردی از رخ بعنبر بشست
نهفته بزم می و رود و باد / پراکنده گشت انجمن مست و شاد

منع نمودن اثرط گرشاسب را از جنگ اژدها

بگرشاسب گفت اثرط ای شوربخت / زشاه از چه پذرفتی این جنگ سخت
بهر جایگه راست گفتن رواست / فراوان درختست کان بر زراست
مبین جنگ این اژدها سرسری / چو آن جنگهای دگر نشمری
نه گوریست کافتد بزخمی درشت / نه شیری که شاید بشمشیر کشت
نه دیوی که آید بخم کمند / نه گردی که شاید بگشتی فکند
تمام اژدهایست کز جنگ او / سیه شد جهان پاک در چنگ او
زدندش همی تیر و موی ندوخت / تنش هم ز نفت و ز آتش نسوخت
مشو غره زین مردی و زور تن / بمن بر ببخشای و بر خویشتن

بخوان آن بیاید همه میهمان
فکندن به روی تن اندر بلاک
بدو گفت گرشاسب چندین مپیچ
اگر کوه البرز یک نیمه اوست
بدم رود جیحون بینباشتی
بر ابرش ار پریدی عقاب دلیر
گهی جانور بدرو بدر ز جای
چو سیل از شکنج و چو آتش بجوش
دو چشمش کبودش فروزان ز تاب
ز دنبال او دشت هر جای جوی
از و چون کمی بهر شیرزه پسر
کجا او شدی از دم بهر تیز
پس از بهر جنگش یل زورمند
کمانی چو جفت ستون سطبر
ز کرداز آن چرخ باز و پیل
که تازی دلیران ایرلی هنر
چو از خواب بگشود ضحاک چشم
تپر و زنان لشکر آراسته
سران سوی بازی گرفتند رای
با تاج و با رای و مردی و زور
کمر چون دل عاشقان کرده تنگ
بینداختند تیر و هر یک ز پر
بهم بسته زنجیر پیلان چهار
بتک هم رباب و بنیزه بدست
یکی گوی در زخم چوگان فکند

کش از آرزو در دل آید گمان
نه مردیست کز باد سازی تکاپ
کمان بهر شه بزم و دامش بسیچ
سرش کند گیر آگه آکند بیخ

بگیتی کسی مرد این جنگ نیست
ورا میدر اکار ناید بیرگ
شما وی و شادی و بزم و دریر
همه کس ز گرشاسب دل برگرفت

گفتار در صفت اژدهای سهمناک و آرزو کردن گرشاسب کشتن آن اژدها را

چو برق از دهنش چو رعد از خروش
چو دو دو آتش از تف آفتاب
بهر جوی در نیمه ابر اوی
بد آهن ز آتش برو کارگر
دو شنزل دوی و دم و دود گرز
یکی چرخ قر مو و سیمین بلند
زهش چون کمندی ز چرم هژبر
خبر یافت ضحاک و شد تیز دل
بر چنبد چو گردند بر یک دگر

سرش هشته از موی و چون کوه تن
زبانش چو دو دیو سیه سرنگون
تنش پر ز شیرزه و ز سر تا میان
نشسته نموده چو کوهی بجای
ز دندان بر خم آتش افروختی
که بر زه نیارد به ده مرد کرد
چنان بود تیرش که زوبین گران
با ترط بفرمود و فر درا پگاه
سواران او نیز با ما بگیرم

گفتار در سواری و هنر نمودن گرشاسب در برابر ضحاک

نمودند هر کس دگرگونه شور
چو ابروی خوبان کمانی بجنگ
چو زنجیر پیوسته بر یکدگر
بینگند و تیز اندر آمد بکار
دو دیده هم از ده چو آورگشت
بدانسانش بر چرخ گردان فکند

برون تاخت گرشاسب چون نره شیر
بگرز و سنان اسپ تازی گرفت
بجای زمانه سرنشش بهم بر بداشت
بدان نیمه زد آهن آهنگ کرد
بشمشیر هر چار نعل ستور
بگردار شد روی مهر آبنوس

اگر تو نیاری شدن ننگ نیست
پس امید کانجام او هست مرگ
که او اژدها دزد و کژ رو و تیز
گر شد اژدهای بدان پیش گشت
بدم زنده پیلی بر او باشتی
پهنای کوهی از بوی زهرش بریز
بسینه زمین و زبدن سنگهای
چو دودش دم ابجو دوزخ دمن
که هر دم زغاری سر آرد برون
بگرد از نهیب اندر ابر کیستوان
وگر خفته جنبد انگه پیلی بپای
درخت و گیا را همه سوختی
نه گفتن توانستی از جای برد
شمردند هر تیر خشتی گران
بدشت آمد گرشاسب را با سپاه
بمیدان هنرهای او بنشمرم
همیداشت از کین گرشاسب خشم
بدشت آمده گرد بر خواسته
ببستند پیلان جنگی سرای
یکی ورجو کاسنی آورد زیر
بیاورد هر گونه بازی گرفت
بزد تیر و پران ز هر شش گذشت
همه جز بود از همه آهنگ کرد
بینداخت گزنک نیاسود بر
برفتن لب ماه را داد بوس

گهی چون سپر را فکندیش باز   گهی همچو جوشن کشیدی دراز
همه کام تیغ و همه دم کمر   همه سر سنان و همه خم سپر

چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ   بغرسنگ رفتی جکاجاک سنگ
بد خیره زو پهلوان سترگ   بداد ار گفت ای خدای بزرگ

توانایی و آفرینش تراست   همی سازی آنچه از تو آید سزاست
کمی زنده هر گونه کن مرده را   دهی تازگی خاک پژمرده را

نگاری تن جانور صد هزار   کزیشان دو همیان بدارد نگار
ز دریا بشکوه کوه آوری   جهانی بجنبش ستوه آوری

تو دهبنده را زورمندی فر   که از بنده بی تو نیاید هنر
بگفت این و زین جرخ کین دست برد   بکوشش دل و تن بیزدان سپرد

شناسش چو آن زشت پتیاره دید   شمیده و سر سسیده و اندر رسید
ز دو کام هر چند بر کاستش   جدا شد از دشت و بگذاشتش
بر اژدها رفت و بفراشت دست   خدنگی بپیوست و بگشاد دست

رسیدن گرشاسب بنزدیک اژدها و جنگ کردن با اژدهای بهناک و کشتن اژدها

زدش بر گلو کام و مغزش بدوخت   ز پیکان بزخم آتش اندر فروخت
چو بفراخت سر دیگری ز خشم   ز خون چشمه بگشود از هر دو چشم

دمید اژدها همچو ابر از نهیب   چو سیل اندر آمد ز بالا بشیب
بسینه بدرید تا سون زهم   سپر در ربود آن دلاور بدم

زدش پهلوان نیزه‌ای بر ز فر   سنانش از قفا رفت دو گز بدر
دم اژدها شد جو کشته ز دود   برآمیخت با موج خون زهر و دود

بکام اندرش نیزهٔ آهنین   بدندان چو سوهان بیازید کین
بگرز گران تاخت گرد دلیر   در آمد خروشنده بدسان شیر

بدانسان همی دادش از زور و هنگ   که از گرد بر خشش همی ریخت سنگ
سر و مغزش آمیخت با خون و خاک   شد آن جانور کوه جنگی هلاک

همه جوشنش زان دم زهر شیر   بجوشید و بر جای شد زیر زیر
زمانی بیفتاد بیهوش در راه   جو آمد بهوش و رسته شد ز جای

بغلطید در پیش یزدان بخاک   همی گفت کای داد فرمان پاک
ز تفت این توان بس اندر نشست   کز بی تو مرا از دو ریک نورست

همه زور و فر و توان با بهی   تو دادی و آز آنکه خواهی دهی
دلیران و گردان ایران سپاه   ابا دیده بانان دو دیده براه

کمندش بدیدند نهنگ کوه   در آمد دوان و دریده ستوه
تن زرد گون کرد و سیمین بجوی   کشان زین و برگستوان زیر پی

کانشان جنان بد کران کردگیر   سرنکش سرخون شد و رخ زریر
فتادند بر خاک بیهوش نیو   بپیوستند از غم دل غریو

وزشم دیده بان گفت کای پهلوان   چه گوید این اسب و زین رخ کشان
سپهبد بدام و ده دم اژدها   اگر ماندی اسپش نماندی رها

کز آب بد در تک و زور تک   ز فرسنگ آهو بگیرد بتک
درین بیم بودند غم گسیره   که گرشاسب زد نعره‌ای از دره

همی آمد آشفته چون پیل مست   بیازد کمان گرز و نیزه بدست
بران مرده از دیده باران جو غو   دویدند پیش سپهبد ز نو

همی گفت هر کس که یزدان سپاس   که رستی تو از جنگ و ما از هراس
بی آزار باز آمدی تندرست   نبایست از اژدها کینه جست

بجو نتوان بر آورد دشمن ز پست   ازو سر بسر چون رهی هم نکوست
یل نیو گفت اگر بدخواه ماست   چنان با تو چاره کار اژدهاست

برفتند و دیدند هر کس که دید   بران زور دست آفرین گسترید
از آن نیز بر خواست هر سو خروش   ز نظاره کوه اندر آمد بجوش

بران اژدها دوش پیل ابدار   فزون کرد هر دم شد از صد هزار
سپهبد بیامد همانجا فرود   شد از بزم و شادی بزم دود

گفتار اندر فرستادن گرشاسب فرستهٔ نزد پادشاه زابل

فرسته گزین کرد مردی گزین / بدادش عرابی نوندی بزین
یکی دشت پیمای برنده راغ / بهیدار و رفت از زاغ و زاغ
سیه چشم و گیسوش مشکین دم / پری روی آهو تک و گور سم
که اندام و سه تا برش چرخ گرد / زمین کوب و دریا برو ره نورد
بجستی چو باد و ببالا چو ابر / شناور چو ماغ و دلاور چو ببر
از اندیشه کس سبک پوی‌تر / ز رای خرد سند ره جوی‌تر
چو شب شد ولیکن چو شب تافتی / بیک روز بگذشته را یافتی
بگاهی شمردی که از دی بزور / بدیدی شب از دور بر موی مور
چه بر آب چستی چه بر خشک راه / بروز از خور افزون شدی شب نما
بجستی بتک روز یکماهه رم / بگشتی بناورد بر یک درم
برو مژده بر چون ره اندر گرفت / جهان گفتی از باد تک برگرفت
جهان شد میان هوا تیره گوی / که چو کاخ شد دشت و خورشید گوی
همی رفت چون تیر و رفتار تیر / ز نعلش زمین چون بر آذرگیر
فرو هشته پس بر زه چون عنان / برافراشته گوشها چون سنان
همی جست از گرد تک چشم مهر / همی تافت از گرد گوش سپهر
سوارش ره باز ناورده پای / کمر بر در شاه زابل خدای
رسانید مژده بشاه دلیر / که بر اژدها چیره شد نره شیر
بشادی همی جان برافشاندند / بران مژده بر آفرین خواندند
دهانش ز یاقوت کردند پر / دو دو پیشش ز دینار و دُر
بشبرنگ بر تیره دیبای لعل / فکندند و زرینش کردند نعل
چو باران درم ریختند بر سرش / گرفتند در مشک سارا برش
چو تابنده شد زین سپهبد سپاه / کشیدند مر اژدها را براه
همه ره پس و باز آن کوه نیل / ز گردون همی پیش نالید پیل
بزرگان ابا اختر سرفراز / درفش و بنه پیش بردند باز
ز کوس و تبیره برآمد خروش / جهان شد پر از رامش و نای و نوش
همه شهر و ره بود پر خواسته / بآیین و گنبد بیاراسته
شده کوی و برزن چو باغ ارم / ز بر مشک و بر پای ریزان درم
بدیدند از آن شهر برنا و پیر / ازان اژدها خیره و زخم تیر
بصحرا درون جوشش افکنده گاه / نهادند تا دید ضحاک شاه
بدان اژدها بزم افکند پی / گران برنمه آرزو کرد می
بعز بود کامروز دلشادکام / همی یاد گرشاسب گیرند جام
زره داد و بش خود زرین سپر / کلاه و کمین اسب و تیغ و کمر
همان جوشن خویش ز خفتان جنگ / بدو داد ازان دیبه رنگ رنگ
ازان کار و کاشت و شیری بسود / درفش جهانگرد کز مرد و پود
پرند درفش اژدهای سیاه / ز بر شیر زرین و بر سر کلاه
زمین همه زابل و بوم و رست / بدو داد و بنوشت عهدی درست
جهان پهلوانی مر او را سپرد / وزآنسوی لشکر سوی سند برد
برو داستان سر انجام کار / بنوشتند هر کس در آن روزگار

آمدن مهراج شاه بخدمت ضحاک و از او مدد و استعانت طلب فرمودن

ازان پس چو ضحاک شد باز جای / زد و جشن که جز بآرام پای
شهی بود در هند مهراج نام / بزرگی بهر جای گسترده کام
بنام و خویشی بدش در سپاه / ز دستش بهر شهر سردست شاه
بمهراج سر که گفتی که بخت / نژاد و تاج و بزرگی و تخت
خدیو در بست و هم رای هند / تویی آن قنوج و دریای سند
چرا کم کنی گوهر پاک را / دهی هدیه و باج ضحاک را

نه خورپسندی و بردباری گرد — همه نیک باشد بهرمان و درد
بسی بردباریست کز بد دلیست — بسی نیز خورسندی از کاهلیست

نترسم ز ضحاک من روز جنگ — فرامست ازین کر تا هست تنگ
سپاهشان برین جنگ و پیکار جوست — سپه نیمه با مهو گشت راست

بمهراج برشد جهان تنگ نام — شکستند لشکرش را چند بار
ازین آگهی نزد ضحاک شد — ز پس مهراج غمناک شد

نامه نوشتن ضحاک بنزدیک ارتط و گرشاسب را بیاری مهراج مقرر داشتن

بر آشفت و فرمود تا بر حریر — بارتط یکی نامه ساز دبیر
چو چشم قلم کرد سرمه ز قار — بد دیدنش روشن و دیده تار
شد آن نامه از خط و نیش فروز — دل شب نگاریده بر روی روز

بسان یکی خورد گریان پپیر — خروشان و جوشان و گریان چو ابر
بدستش در از شوره کم کرده ام — زگرما زبان تفته و دل سیاه

سر نامه نام جهانبان نوشت — خدایی که او ساخت مرخوب و زشت
سرای چنین پر نگار آفرید — تن در وری و روز کار آفرید

یک بند هفت آسمان بسته کرد — درین گوهران کار پیوسته کرد
زمین ایستاده بپا و سپهر — همه گرد گردان برد ماه و مهر

دگر گفت کرگشت جز خیم شاد — که برما در کام و شادی کشاد
بفرمان او گشت تاج و نگین — همی شاهی هفت کشور زمین

چو تو کمتری داد مان نیکبخت — سپر کرده تن پیش هر کار سخت
کنون خواست در سند کاری تباه — تا انجا می برد باید سپاه

برین چاره گرشاسب باید همی — دگر زود نایدت شادی همی
یگانه فرستش درگمی ساز — که هست آنچه باید چو آمد فراز

ز مالشکر و ساز یاری و گنج — و زو مردی و کین گذاری و رنج
چنان کن که این نامه یکی بپیش — نخوانده بوی راه گیری بپیش

جهان باز پاسخ رسان پور نک — که آواز باز آید از کوه و سنگ
چو نامه بنزدیک ارتط رسید — زمانی باندیشه سر درکشید

بگرشاسب گفت ای سر زنجهان — چگونه بدین جنگ بندی میان
بترسم که جایی بپیچی بخت — که هم راه دورست و هم کار سخت

جهان پهلوان گفت کای پرهیز — جز از جنگ و کین من چه دارم هنر
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید — چه پایم چو جنگ آمد اکنون پدید

چنین بازو و یال و کوپال و برز — نشاید که آسان دهد تیغ و گرز
سپاهی که جانش گرامی بود — از و ننگ خیزد نه نامی بود

کس از دیده می سر ... شما — ازین بار تن کردمی جان تهی
ولیکن چو نایدمی کس بدست — بترسم که باشم بتر زنکه هست

دگر گفت با پادشاه جهان — اگر چند باشم بدو بر نهان
ز فرمان شه ننگ و تیمار نیست — بهر روی کو رازه چاره نیست

فرستادن ارتط گرشاسب را بخدمت ضحاک و پند دادن ارتط او را

بود پادشاه ایزد کردگار — بی او پادشاهی نیاید بکار
برو گفت کز بدگمان بر گسل — باندیشه پیدا رکن چشم و دل
چو دانش خواری بکاری درون — نباشد ترا چاره جز رهنمون

تو در کارشاهان زنی ... ایچ — شنو پند و پس راه رفتن بسیج
بران کو جهان نامور پادشاست — دگر مردم پاک دانا و راست

ز شهر درگه آنست با شکوه تر — هم از نامداران پر انبوه تر
بدرگاه شهریاران پسند — چو توی و یکی سواران بسند

بران کرده چیزها آشکار — سبکتر کند بر دل شهریار
دم پادشاهان امیدست و بیم — یکی با سموم و یکی با نسیم

چو چرخ خرد دارشان گرد کرد   یکی شاد ازیشان یکی جفت درد
چو رفتی بر شه پرستنده باش   کمر بسته فرمانش را بنده باش
جهان دان که هر کس که نزدیک دست   بداوی کند با تو دلسوز دوست
اگر چه نداری گنه نزد شاه   جهان باش پیشش که مرد گناه
بهر کار بر وی دلیری مکن   مگو پیش اوی جز به حالان سخن
بپرهیز ازو بر به آراستن   هم آزار روی کسان خواستن
اگر چند گستاخ داردت پیش   جهان بد ازو کز بد اندیش خویش
منه پیش او ور که خشم آیدی   چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای
زبانش مخواه از پی سود کس   نگارش درون راستی جوی بس
نگفتار کردار بد مگذران   مگر آنچه دانش نداری در آن
بهر نیکیش داد باید سپاس   هم اندک دهش زو فراوان شناس
نگو بانش بر دیده مگمار هیچ   وزان ره که فرموده باشد بپیچ
چو چیزیش خواهی دو بهره بتاب   مبر آتش خشم از روی آب
همه خوی و کردار او راستای   خوی دشمنش را نکوهش نمای
بدل دوستداران او دار دوست   مجو ازین آز اکه بدخواه اوست
ز پستی مدارا بود دیگرد   که داند چو نیک و بدی تیز گرد
چنین زی که پشت و شمشیر تیز   کند زیش کمرگاه رزم ستیز
تو از بود یاران مل ترس دار   که از تند و کین بهتر بردبار
مگردان سخن آنچه گوید سخن   وزان گفت بپرسد نهان در سخن
گرت چیزی اندر خورد شهریار   فزونی بود آید او را بکار
مدد بخش هرچه داریش دوست   که این شیوه دانم سراسر نکوست
نباید شد از خنده شه دلیر   ز خندست دندان شنیدن ز شیر
چو دریا عادیت در خوشاب   همی جوی دوری ز ترسش آب
اگر چه پرستی ورا بیشمار   برو بر مکن ناز و کژی بیار
که گر خواهد او چون تو یابد بسی   دهد جای و جاهت به دیگر کسی
مزن فال بد پیش او هیچ سان   بد و نیک رازش مگو با کسان
مر آنگه که کاریت فرمود شاه   در آن وقت هیچ آرزو در مخواه
چو فرهنگ آموزیش نرم باش   بگفتار با شرم و آزرم باش
جهان گشت کلان بر دل آراه جوی   که از وی تو گیری همی پر اوی
بنخچیرگاه و صف رزم و کین   مبر از برش دور گام زین
گر از جاه باشی بیه انجمن   تو آن جاه ازو دان نه از خویشتن
چو نزدش رسی بسته کن چشم و گوش   بود جز که بروی کامی مپوش
نگر تا تو باشی ابر بزم و سور   مگر از پرستیدن شاه دور
ببزم سپهبد سران پیش اوی   سخنها جز آن کش خوش آید مگوی
باین اسب و آرایش و فر و ساز   ز هر سو که دارد شه سرفراز
تو زانسان مدار از کار آگهی   که باشد برابر بنا شد رهی
ز چندین رهیشان نباشد هنر   نگر شاه را چند باشد هنر
ز کمتر پرستیدن خویش هست   ز بهتر نوازیدن نیک هست
چنین پند بسیار دارم ز بر   تو کردی دی این خود فزون از دگر
سپهبد چو پندش سراسر شنود   پذیرفت و ره را بپیچید زود
هزاران یل نیزه زن زابلی   گزین کرده با خنجر کابلی
یلان دلاور هزار از شمار   ولیکن که جنگ هر یک هزار
همه چرخ ناورد اختر ستان   همه چیله را بازمان هم عنان
ره و رای ایشان رزم و کین آختن   هوا از برش خون و خوی ریختن
ره جاشان روز و شب جای زین   زمین پشت اسب آسمان گرد کین
بزد کوس و لشکر سوی راه برد   براه از شدن گرد بر ماه برد
دو منزل پدر بدش امش فزای   دراکرد بدرود و شد باز جای
پدر سوی جنگ آمد از سوی شام   که خوانند بیت المقدس بنام
بدانگه که ضحاک شد پادشاه   همی خواند آن خانه را ایلیاه
چو بشنید کامد سپهبد براه   بخوبی بیاراست ایوان و گاه

همه لشکر و کوس و نای و پیل … پدر بر فرستاد بر چند میل
چو آمد نشاندش بتخت شاد … بیک هفته بد بابلی و رود

سر هفته گفتا سوی هند زود … بیاری مهراج بر کش چو دود
سراندیب را گرد کین ساز کن … ز کین کوش کشور پرآواز کن

بهو را ابر بند و همانجا بدار … بدرگاه مهراج بر کن بدار
وگر چین ده باژ هندوستان … تو فردی کن و کین سردستان

گرت گنج باید بدین رنج بر … که با رنج تن یابی از گنج بر
بفرموده ام تا بدریا کنار … بیارند کشتی دو باره هزار

همه پوشش و لشکر و خورد و ساز … بهر منزلی پشت آرند باز
چو سیصد هزار از یلان سترگ … گزیدم دلاور سپاهی بزرگ

که پهلوان گفت چندین سپاه … نباید که دشوار و دور است راه
هر آن لشکری کازمون کرده ام … همین بس که از زابل آورده ام

سپاه هست و سازست و مردان مرد … وگر کار بخت است روز نبرد
یکی نامور گفت کای جنگجوی … بدین لشکر آنجا شدن نیست روی

که دارد بهو گرد و ریزنده خون … هزاران هزار و دو باره فزون
بلشکر بود نام و نیروی شاه … سپهبد چه باشد چو نبود سپاه

دل از دوری کار غمگین مدار … تو نیکی طلب کن نه زودی گمار
ز گنج آنچه باید همه کار کن … گران لشکری را بجو یار کن

سپهبد یلان و گنارنگ و گرد … ده و دو هزار از یلان برشمرد
سراسر همه کاردیده گوان … سر هر هزاری یکی پهلوان

بهر صد سواری درفشی دگر … دگرگونه ساز و سلیح و سپر
دژان نیزه داران زابل گروه … بپا راست زیشان سپاهی چو کوه

گسند و گذارشان روز جنگ … زره آورده بیرون ز جرم پلنگ
ز بهر نشان بسته بر نیزه موی … پی لاوه یک لخت پوشیده روی

میون دو کوه سر همه شش هزار … همه بارگر و آلت کارزار
زره گرد برخاست وز شهر خروش … ز مهره فغان وز تبیره خروش

برون شد سپاهی زبالا و شیب … بجنبید دریا یکی از نهیب
بپای گران چون در افشان سپهر … کجا کرد دشتش کرد پولاد چهر

برون شد همه گونه گونه درفش … ستاره سر تیغهای بنفش
جهان گفتی از گرز در تیغ شد … ز دریا زمین گرد چون میغ شد

سنانها همی داد بر گرد تاب … چو آتش زبانه زبانه در آب
ز پس خود و جوشن که بد در سپاه … ز پس ترگ زرین چو تابنده ماه

هوا گفتی از عکس تیغ زره پوش … زمین سیم شد اندر آمد بجوش
چنین هر یکی همچو شیر یله … گزین کرد و شد تا بشهر دله

بدریا بد این شهر پیوسته باز … گذرگاه کشتیست کاین مرز باز
چو او شد همه کار به ساخته … بکشتی نشستند پرداخته

بدش ماه یکساله ره بر نوشت … بی آزار و خرم بکشتی گذشت
همان هفته گو رفت مهراج شاه … ز دست بهو جسته بد با سپاه

یکی شهر بودش دل آرای خوش … درازی و پهنای فرسنگ شش
همیکرد ساز و دو باره راست … سپه را بشهر اندرون برد خواست

چو بشنید کامد گو سرفراز … برون زد سراپرده و خیمه باز
همه لشکر و پیل و بالای خویش … بشادی پذیره فرستاد پیش

بیاورد بالین و پرده سرای … بیامد یکی چتر بر سر بپای
نشاندش بر خویش بر تختگاه … بپرسیدش از شاه و از رنج راه

نشستن گهش بر سراپرده هفت … همه گونه گون دیبه زر و بفت
درون صد ستون خیمه نیلگون … زمینش همه میخ و زرین ستون

ز گوهر همه روی او چون سپهر … ستاره بر او نگاریده و ماه و مهر
بگسترده فرشی ز دیبای چین … برو پیکر هفت کشور زمین

یکی تخت پیروزه هم رنگ نیل … زده سوی تخت ایستاده دو پیل
تن پیل یاقوت رخشان چو هور … بدیدش خرطوم و دندان بلور

همه رنگش یکی تو طاوس نر   طرازنده از گونه گونه گهر
هم از زر و بیجاده دو شیر زیر   مر آن تخت را پایه بر پشت شیر
بهر ساعتی کز شب و روز کم   بلودی شدی تخت جنبان ز هم
ببستند آن نره شیران پای   بسر تخت بر داشتندی ز جای
نهادی دو سه پیل زی شاه پی   یکی نقل دادی یکی جام می
کنیزی برون آمدی زیر تخت   بباغ اندرون زیر زرین درخت
بپا ایستادی و کردی نماز   زدی چنگ و رفتی سوی تخت باز
زبر پر طاوس بفرافتی   ببانگ آمده جلوه بربافتی
ز دم رنگی کرد کانون جنگ   ز منقار یاقوت و پرهای سنگ
درین بزمگه شادی آراستند   مهانرا بخواندند و می خواستند
نمودند مهر و فزودند کام   گزیدند باده گرفتند جام
هوا گشت از دود عود آبنوس   زمین چون لب دلبران جای بوس
زدی بلبله گونه گل گرفت   هم از زیر آواز بلبل گرفت
بدست سیاهان می چون چراغ   همی تافت چون لاله در چنگ زاغ
بخرمن فرو ریخت مهراج زر   بخروار دیبا و دُر و گهر
سراسر گرشاسب و ایرانیان   ببخشید و آنکس ز ارزانیان
چو کمینه زنیان بیزم شهی   نمیکرد هر روز گنجی تهی
بپرسید گرشاسب کای شاه راست   بهر اسپه چند و اکنون کجاست
برو گفت مردان جنگیش بیش   دو باره هزاران هزار ایدش پیش
دو دستش هزارند پیلان جنگ   که بر مه ز ماهی برآرند سنگ
از آن ژنده پیلان دو دو هزار   زمین بسپرند او در گه کارزار
بسی نیکو بود بد ولی شاه را   نه بگذاشتن خوار بدخواه را
چو کشور شود جای پیکار و کین   بود بس بچاره اندوهگین
نباشد طپیش همی جز که شاه   که درمانش ساز و گنج و سپاه
من ایدر به پیکار و رزم آمدم   نه از بهر نازی و بزم آمدم
چو بر مهوش می خواره چیر شد   سر اندر سر از خرمی سیر شد
جهان پهلوان مست با کام و ناز   بلشکر که خویشتن گشت باز

رای زدن مهراج شاه با بزرگان و امرای سپاه

بدان سروران گفت مهراج شاه   چه سازم که بخشند و گند این سپاه
نه هر یک از ایشان ز دشمن هزار   تمامی بود گو بود بی شمار
بزرگانش گفتند کز بیش و کم   اگر بخت یاور بود نیست غم
که جنگ از پیروزی از اخترست   نه از گنج بسیار و از لشکرست
پس اندک سپاهی که روز نبرد   ز بسیار لشکر برآورد گرد
چو لشکر بود اندک و یار بخت   از به گران لشکر و کار سخت
سپاهیست این کاسمان و زمین   بترسند زیکارشان روز کین
کس این پهلوا را هم آورد نیست   همه کشور او را هم آورد نیست
بنوک سنان برکند ژنده پیل   به تیغ آتش آرد بدریای نیل
پیکر دگر گرد و شکسته سپاه   همیدون کشش کرد دارد نگاه
یکی مرد نیک اندر کارزار   بجنگ اندرون به که بد دل هزار
سپهبد نه ضحاک اندر خواستست   که این مایه لشکر بیاراستست
وگرنه همی زی گردان خویش   هزاری دلاور نیارد به پیش
گران اژدها را به گرزی و برز   شنیدی که چون کوفت گردن بگرز
بد شاه مهراج و لشکر بخواست   بیک هفته کار سپه کرد راست
برون برد لشکر چو بایست برد   همیدون بشد با سپه [illegible] کرد
طلایه به پیش اندر ایرانیان   بنه از پس و لشکر اندر میان
سپهبد ابر کوه آمد فرود   که بد مرغزار و نیستان و رود
دژم گشت مهراج کامد فراز   بدو گفت کای گرد گردن فراز
درین پیشه زین پیش مگذار گام   که ببر ژیان دارد ایدر کنام
دژآگه دوی سهمگین منکرست   بزور و دل از شیر دو افزون ترست

رمد شیر از و سر کجا بگذرد
که پهلوان گفت شاید رواست
برانی که شاه دوان سر بسر
بگشت آن همه مرغ کند آب پی
بیامد سوی خیمه هنگام خواب
خور از کوه بفروخت زرین کلاه
سپاه از لب رود برداشتند
غو پیش رو خواست اندر زمان
بشبرنگ شبگون در آورد پای
به پیشش در آمد یکی تند بیر
سرحک چون نیش الماس تیز
در افکنده با تنش بهار معلک
یک پنجه را ن نگاه ور ببرد
بدیگر شد و زد ش زخمی درشت
بدستی گرفتش تغار بفکن
چو گرشاسب دیدش که بگریخت ویو
ز مغز دوان چون بر آورد گرد
بدو خیره از آن زخم و آن دست برد
سپهبد بزد خیمه آنجا که بود
بنزد بهو نامه کین گذار
دبیر از قلم ابر افغاس کرد
نخست از جهان آفرین کرد یاد
نخست از سخن نام یزدان نگاشت
ز خورشید مر روز را مایه کرد
ز فرمانش بگیتی هر چه هواست

یک زخم مر پیل را بشکرد
گر دیریست تا جنگ بیرم هواست
ابا مرد میدان ندارد هنر
ندید اندر آن چیز فراغ نی

چنین داستان آمد از گرشیر
هم اکنون به پشت شکار آورم
بگفت این و با گرز و تیر و کمان
چو روی خور از بیم شب زرد شد

گفتار اندر تعریف جنگ کردن گرشاسب با چهار دد و کشتن مر ان ددان را

که آمد بره جا ببر دمان
گرایید با گرز گردی زجای
جهان چون درخت و خود شاخ او
چو سوزن همه پشتش از تیز
ز کفک شخی صابو شد بوی خاک
بزد بر زمین گردنش کرد خورد
جان گشش سینه بر و تیغ زشت
بدستی کشیدش دهان از دهن
بر آورد از و ی مردی غریو
پیاده سوی بیشه بنهاد مرد
گرفت آفرین بر سپهدار گرد

سپهبد همی اندر پیل راست
بغرید چون تند ابر بهار
دو چشمش ز کین چشمه خون شده
نماینده دم چون کمانی ز قیر
ز دندان همی ریخت آتش بجنگ
یکی گرز زد پهلوان بر سرش
سیم ببر نیز اندر آمد بخشم
بزیر لگد باکر سر نش بریخت
بینداخت گرز از پس پهلوان
دگر ببر سیاه جست و نیافت
کشیدند نزدیک دشمن سپاه

نامه نوشتن بهو شاه از جانب گرشاسب و او را نصیحت بیم آمیز نمودن و مصالحه و تابعیت

که دانای رازست و دارای داد
کر گشت زمان برد گونه براست
شب قیرگون خاک را سایه کرد
نبود و نباشد مر او را همتا

درخت گل از جوی دانش بسنگ
جهان زوست پر پیکر خوب زشت
زمین بسته بر نقطه کار اوست
دگر گفت کاین نامه پند مند

گرشاه دوانست و ببر دلیر
که با گرز کین کار زار آورم
سوی ببر جستن شد اندر زمان
ز گردون سهر زرد پر گرد شد
ز ناد دین ببر در خشم و تاب
شب از سر بینداخت شعر سیاه
چو یک نیمه زان دشت بگذاشتند
چو دیدار شد ببر خفتان بخواب
بکین روی بنهاد بر سر چهار
ز دنبال گردش گردون شده
همه نوک دندان چو پیکان تیر
ز خاره همی کرد سوهان بچنگ
که زیر و زبر ماند همی سرش
ز پس خشم چون لاله بنهاد چشم
چهارم ددان سوی بیشه گرفت
شکنج پشتش دو پا بشد ناتوان
چو بشنید مهراج از آن نوشت نافت
رسیدند هر دو بیکروزه راه
بهر سو طلایه بر انگیخت زود
بفرمود پر خشم و پیکار زار
سخن را در اندیشه الماس کرد
همی داشت بر دشت کار و جنگ
روان زاتش او داد و تن زاستر
یکی چرخ بر پر پرکار اوست
فرستاده شد هم بکین هم به بند

زگرشاسب گرد جهان پهلوان / سپهدار ایران و پشت گوان
بدان بی بها کش فرو نیست بهر / بهو کآورد از سرانذیب شهر
تو ای زاغ چهر بداندیش پست / همی خویشتن را ندانی درست
بزرگی ترا شاه مهراج داد / هم اورنگ و هم چتر و هم تاج داد
کنون سر برآهیختی از پند خویش / برون آمدی بر خداوند خویش
دمی تا نباشد بد و بد نژاد / خداوند را بد نخواهد زیاد
زپس کت شهی داد و بودی رهی / کنون نیز خواهی ربودن شهی
ازو این بپرهیزد از تو این که بود / که از سنگ برآید از گاه دود
دو صد بار اگر مس آتش درون / گدازی ازو زر نیاید برون
کنون من بدان آمدم با سپاه / که آیی بدرگاه مهراج شاه
مینداز ای این تیغ زودی ز دست / بپیچی عنان بزرگی ز شست
بپوزش کنی پیچ ره درست / همان بنده باشی که بودی نخست
وگر نایی و کینه خواهی کنی / نباشی رهی طمع شاهی کنی
یکی شاه گرداند تیره بخت / که گرگس بود تاجت و دار تخت
زبر سایه ابر سنگ باران کنم / نثارت خدنگ سواران کنم
یکی جامه پوشت بی پود و تار / که گردش بود پیکری چون نگار
سپهرا کند خویشتن مغفرت / همو نیزه از تیغ من هم سرت
یلان اند با من که گاه ستیز / بود نزدشان مرگ به از گریز
بشمشیر از بیشه شیر آورند / به پیکان مه از چرخ زیر آورند
بجنگ شما خود نیاید کسم / که من با شما پاک تنها بسم
زمانه بگرد و زمین در نبرد / ازان بس که گوییش آزاد کرد
کنون زین دو بگزین یکی گزیر / اگر بندگی گردن آرد و تیر
فرستاده نامه هم در زمان / فرستاده با هندوی ترجمان
بهو نامه چون خواند شد پرستیز / زبان باز دشنام بگشاد تیز
سر ترجمان کند و بردار کرد / بسیلی فرستاده را خوار کرد
بدو گفت مهراج را رو بگوی / دگر باره باز آمدی مهر جوی
بخورشید و دین و بتان نخست / بگور و گل آدم و بوم و رست
همه لشکر انگیز ایران کنی / بر و بر همی جنگ شیران کنی
به پین بوستان کرد شیرین کنون / درافکنده در پای پیلان نگون
زگرشاسب گفتار دارم دریغ / زمن پاسخش نیست جز دار و تیغ
فرستاده شد هرچه دید و شنید / بگفت و نمود آنچه بر وی رسید
سپهبد برآشفت و زد کوس جنگ / سپه راند تا نزد بدخواه تنگ
بدو گفت مهراج کای سرفراز / بجان تا سپه یکسر آید باز
یل نیو گفتا نباید سپاه / تو بر تیغ گردونی کن نگاه
دل و گرز و بازوم ایار بس / نخواهم جز ایزد نخو دیار کس
بگردانش گفت چون گاه تنگ / بدین کار تا زان نمایید جنگ
که ترسند کانند گاه ستیز / همیشه ز نیل بهو در گریز
زنانند در پیش مردان مرد / بود اسپشان گاه روز نبرد

صف آراستن هر دو سپاه و جنگ کردن گرشاسب با بهو شاه و شکست یافتن بهو

هم ایدر بهر گرده برکشید / سراجای ده پهلوان برگزید
سوی چپ چو بهبود و ارفش بهم / سوی راست اورش ابا برزم
پس صف بسیار و شبیان سپرد / کمین گه بنوشاد و گرداب کرد
هنرور گروهان زابل گروه / ستادند هرگونه در قلب چو کوه
بهو چون سپه دید کآشوفتند / بفرمود تا کوس کین کوفتند
برین چار سالار چون تره دیو / جو اجرا و قبرجون و توپال نیو
ز پیلان هزار از یلان صد هزار / بهر یک سپردار پی کارزار
کشیده شد آن صف پیلان مست / یکی باره ده میل پولاد بست
بجوشید سند و پس صف پیل / چو دریای قیر از پس کوه نیل

همه همچو دیوان دوزخ سیاه   بدست آتش و تن چو دود سیاه
یکی گرده چو انگشت هر یک برنگ   ولیکن بتیزی چو آتش بجنگ
زپس هندوانند چون پر زاغ   زپس خشت و خنجر درخشان چراغ
یکی پیشه بد گفتی از آبنوس   همه شاخش الماس پر سندروس
دلیران ایران برون تاختند   جدا هر سوی جنگ بر ساختند
ز یکدست بد پور و اجرا بهم   بهستی دگر تبر و پر زهم
برآمد ده و دار و گیر و دو   غریویدن کوس و پیکار نو
میان اندرون ازفش شیرفش   سوی نیو توبال شد گیرکش
تف نعل اسپان زمین برفروخت   بدریاش در چشم ماهی بدوخت
هوا پر طاوس گشت از درفش   شد از زنگ شمشیرها مون بنفش
دم نای برخاست چون رستخیز   سنان مرگ آسوده را گفت خیز
قضا بر سر تیغ همباز شد   نهنگ بلا را دهن باز شد
ل و خشت پرواز شاهین گرفت   ز باران که چون کوه دامن گرفت
زمین همچو دریا شد از خون مرد   که جوشش همه خون برو تیغ کرد
در مرگ همچون نهنگ دژم   بسی جان کشید از دلیران بهم
ز صندوق پیل از پس آتش گرفت   تو گفتی همی ابر پاره بریخت
ز هر سو یکی گرداب خون شد همی   ندانست گردون کی چون شد همی
سپهبد همان چرخ و تیرش بخواست   که پیش اندرش اژدها کرد راست
بینداخت ده تیر از این هم بجای   بهر تیر افکند پیلی ز پای
برانگیخت پس چرمه گرم خیز   در انگند در هندوان رستخیز
بخنجر ز سرها همی ریخت ترگ   چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
ز تیغش همه لعل شد باد و گرد   ز گردش همی جوشن شد آب درد
کمندش بکشتی چو کین خم شمر   شدی سرخش کرده و تن بکر
بجا گرزش از دست رستی شدی   سر و تن گسسته و جان خسته شدی
بزخمی کجا بند بر کاشتی   زدی تیر یکی هر سه یک آختی
چهل اسب بر گستوان دار بود   که بر هر یکش رزم و پیکار بود
بران بر جبل نعل فرسوده بود   ز سر را در کوششش آسوده بود
سرانجام در رزم آن جنگجوی   همه مانده بودند و آسوده روی
بهر هندوی کور بودی ز زین   بجنبید بر زین سوار گزین
غو کوس و لشکر ز مهراج شاه   رسیدی از آن کوه برج و ماه
درآمد دمان زنده پیلی دژم   چو تنین اژدها کرد خرطوم خم
برآویخت با پهلوان دلیر   برآویخت خرطوم از گرد شیر
بکوشید کش در رباید ز زین   بجنبید بر زین یل آفرین
برآمیخت خرطوم پیل از زره   به پیچید و چون رشته بر زد گره
بگرزش جهان کوفت زخمی درشت   کش اندر شکم ریخت مهره بپشت
بران لشکر از کینه سازید مرگ   همی کوفت گرز و همی کافت ترگ
گهی ریخت خون و گه انگیخت گرد   گهی خست پیل و گهی کشت مرد
بود آن سپه را ز بالا و پست   بپرد و سرای بهو برنجست
بیک حمله صد پیل بر هم فکند   بنیزه چهل خیمه از بن بکند
ز گرشاسب تا زد بهو شد خبر   که شه هاسپه گرد زیر و زبر
برون شد بهو دید سر سو گریز   چپ و راست برخاسته رستخیز
هوا جای خاک و زمین جای خون   رمان زنده پیلان و گردون نگون
چه مردست گفت این هنرمند گرد   هنرهاش گفتند نتوان شمرد
یکی کوه کو خورشیدش ز دوش   هنوزش نگشته رخ از جنگ جوش
تن پیلوار و میان پلنگ   دل و زهره شیر و بهم سنگ
بهر تیر پیلی همی بفکند   بهر حمله لشکری بشکند
پیاده کنون تا سراپرده تفت   یلا نزا همه کشت و انگه برفت
ز تیرش یکی پیش او تاختند   ز خشت گران اینچنین ساختند
بسی گرد خشت افکن آمد به پیش   کس آزرده کامش نینداخت پیش
بهو گشت ترسان سپهدار گرد   چنین گفت کامروز بد باد و گرد

ره رزم فردا دگرگون کنم / سپه را به پیلان بیرون کنم
ز ایرانیان کس نبد خیره دست / که بر بار پیلان نماند نشست

عروس سپهری چو گشت آشکار / رخ از کله سبز گوهر نگار
پدید آمدش تاج سیمین ز خم / شبش ریخته بر تاج مشک و درم

ز جنگ آرمیدند هر دو گروه / طلایه بگشت بر گرد کوه
بگرشاسب بس کرد مهراج شاه / نشاندش به بزم از بر تختگاه

بهر حمله کانگیخت بر کرد جوش / بشادیش جامی بکرد نوش
بسی فرش داد و از رنگ رنگ / سراپرده و خیمهای پلنگ

بهرگستوان زنده پیلی سفید / بر تخت از زر چو تابنده شید
سه مغفر ز زر چون مه از روشنی / بزرده پرند آور رخشنی

همان گرز و خفتان و خود و زره / همان جوشن نابکش ده گره
بایرانیان هر که بودند نیز / بسی داد دینار و دیبا و چیز

رسید آن شبش لشکری بی شمار / ابا زنده پیل ژیان شش هزار
بدو پهلوان گفت چندین سپاه / چه باید که بر دشت و کُه خیره راه

چنین گفت مهراج کای سرفراز / هنوز این سپه چیست کامد فراز
هزاران هزار از دلیران جنگ / همی باورم لشکر آید ز زنگ

سپهدار گفتا بدین تاختن / چه باید سپاهی سپه ساختن
شود کشورت پاک زیر و زبر / نه گنجت بماند نه بوم و نه بر

چو کاری بر آید بی اندوه و رنج / چه باید تن از رنج پرداخت گنج
برزده نوندی بر افکن براه / که ما خیره گشتیم بر کینه خواه

گزین کن دلیران رزم آزمای / فرست این سپه را دگر باز جای
وزین زنده پیلان چندین گروه / یکی لشکر از بهر نام و شکوه

کزین هر چه تو رای و کام آوری / بر آرم نیارد کس داوری
جهان کرد مهراج گو رای دید / که آرایش سپهر و آرای دید

چو پنجه هزار آزموده سوار / گزیده دو سالار و پیلی هزار
کسی کرد و دیگر سپه هرچه داشت / همان زنگیان از پس باز گاشت

وز آنسو شد آگه در نهان / گرانبوه زنگی سیه شد جهان
برادرش را با سر بهو دود / فرستاد تا زود سر اندر زود

بدان تا عاف آنچه آید بکار / هم از گنده و ساز و جنگ حصار
بسازند تا گرد آن رزمگاه / شکسته شود شهر گرد تباه

سه روز اندرین کارها شد درنگ / کس از هر دو لشکر نزد رای جنگ
چهارم چو برزد خور از کُه درفش / زمین گشت از زرد و گردون بنفش

بهو چل هزار از دلیران گرد / بسالار نیو سپه کش سپرد
هم از زنده پیلان هزار و دویست / بدو گفت بر کش صف کین بایست

هزاران دگر پیل پولاد پوش / ابا چل هزار از یل رزم کوش
بتوبال بسپرد کز دست گرگ / بغرید تا کوفت کوس بزرگ

جنگ کردن مهراج شاه و گرشاسب با بهو شاه و صفت صف نبرد دو سپاه

دو سالار ازینگونه برخاستند / چپ و راست لشکر بیاراستند

خروش یلان و دم کره نای / چنان شد که چرخ اندر آمد ز جای

سپهبد چو دید آن خروش سپاه / سبک خواست خفتان و رومی کلاه

بمهراج گفت از سپاه تو بس / میارا سر که می پیش و پس
بهر تیغ کُه دیده بان برگماشت / بهامون همه صف سپه راست داشت

سوی راست لشکر بنیاد داد / سوی چپ بهبود سالار داد
بفرمود کاندر شکن و برزم / طرازنده جنگ و طلایه بهم

کمین داد شیبان گرد آبرا / که گردندی از کینه گرداب را
کمینها به لشکر سه گرد دلیر / هزبر و گراهون و نشواد شیر

بقلب اندرون هر که بد زابلی / پس پشتشان از رفش کابلی
بهر سو که ره کرد کین ساز بود / میان شان یکی آتش انداز بود

چنان بر صف پیل بگشت و جای
که کرکس گریزد بکوه بجای

جدا هر صفی بسم بر بدگمان
صفی مجو تیر و صفی چون کمان

کمند افگنان از پس خیل خویش
زتیغ و زره نیزه داران پیش

پیاده سپر در سپر ساختند
پسش ناوکی از کمان ساختند

بهر سو نگهبانی از بهر کین
بهر گوشه خیلی و گرد و کمین

سواران در آمد شد کین گذار
پیاده بقلب اندرون پایدار

چو شیر ژیان پهلوان پیش صف
درفش از پس و گرز و خنجر بکف

تو گفتی سمندش که آهنین است
همه گرد پاپش ابر هامون گرفت

سمان اژدها فش درفش سیاه
همی در کشد گفتی از چرخ ماه

ستاده به پیش کو شیر دل
بر گستوان اسب جنگی چهل

دلیران بجنگ اندر آویختند
بهر گوشه گردی برانگیختند

غو نای سوی از دو لشکر بخاست
جهان پر زباد و شد از جنب و دست

بغرید بر کوس چرم هژبر
دم نای رویین بر آمد با بر

پر از اژدها گشت گردون گرد
پر از شیر غرنده هامون نبرد

کمند سواران سر آویز شد
پرند آوران ابر خونریز شد

چنان تفت خنجر جهان بر فروخت
که بر چرخ از و گاو و ماهی بسوخت

جهان آینه جوشن آتشین گرفت
زمین گونهٔ روی رومی گرفت

بجا جا که خنجر بماهو رسید
زبس هندوستان خون بکیوان رسید

سر ایرانی در کمند و کمین
کشیده همی چند ولی بر زمین

تو گفتی که دیوند درکارزار
همی شیر گیرند بر یک بهار

چو بیکار ایرانیان شد درشت
یل پهلوان اندر آمد بپشت

بتوپال پیلان دمنده گروه
نهاد از کمین سپه چو یکپاره کوه

بتیر و بخشت و بگرز و بتیغ
همی ریخت پولاد چون ژاله میغ

زتیغش همه دشت گلگون و تفت
زبانگش همی کوه و هامون بکفت

کجا گرز کین کوفت کاتش کرد
کجا تیغ رو غیب گلنار کرد

زنوک سنان پیل بر دو شتی
سپاهی بهر حمله برگاشتی

چو بر پیکر مان دشت زیر و بلند
همه دست و پای و سر و تن فگند

همی پیل بر پیل جنگی فتاد
چو گشتی که بر گشتی افتد زباد

چو توپال دید آمدم رستخیز
زنگین جهانی سپه در گریز

برانگیخت کلزم رخش از نشاب
بزد نیزه بر پهلوی پهلوان

سنان زخم ناورد شد تیره خورد
بتیغ اندر آمد سپهدار کرد

جهان بر سر شیخ کشته شد
سر و ترک بگذاشتش تا بچپ

بزخمی دو نیمه شد از خشم و زور
زیالا سوار و زپهنا ستور

بدیگر سپه خنجر اندر نهاد
زهر سو جهانی نگون در نهاد

همه میمنه کوفت بر میسره
در افگند زنشان سپه یکسره

نگه کرد از دور سالار نیو
گریزان سپه دید بیهوش و ریو

سواران بزیر پی پیل خوار
پیاده نگون زیر نعل ستور

نهاد از کمین هر که سالار بود
عمودش زپولاد پا دار بود

بتاخت هر سو زپیش سپاه
گریزند کازا همی بست راه

سپه را چنین پیچ ده بازداشت
بصد چاره بر جا بگیتش بداشت

نمی کوفت زینسان سپاهی بجنگ
زنگین گریزان ندانند نیک

زضحاک جز جادوی چاره جست
همه جنگ ایرانیان جادوست

سر گردکشان بر آرید پاک
وزین جادو دیشان هر آرید باک

گرفتند پانخ همه تن بتن
گزین یکسوار است برما شکن

زپیچاکروکشته را جا نماست
بزخم او پیل اپاچی بخست

بخنجر بزخم آتش آرد همی
زگرز گران کوه بارد همی

همان کرد کردنکش اجرا نام
که از شیر جنگی همی جست کام

بیه تند و گفت این چه آشفتن است
زنگین چه چندین سخن گفتن است

من اکنون شوم سوی آورد او
هم از خویش نشناخم این کرد او

سبک باره با باد همتا زگرد
با ایرانیان آمد آواز گرد

که این زابلی پیش روتان بکاست
ز دریای کوشش چو موج روان
هم از راه گرزی جهان زد نبرد
دگر ره ز کین راه آویز کرد
همی گفت آنگه که ناید سپاه
برآمد ز دریای کین آن نهنگ
ز رنگ ار فزون در شمار اتها
همه هندوان دل شکسته شدند
بود زور تن تا بود دل بجای
بدو گفت نیو این هنر کار تست
بخندید و پیکاو گفت این مباد
ز بهر تو جان من از پیش نیست
نگه داشتن سر که نام و لاف
شد آشفته دل نیو و کف از جنگ
ازین زابلی خشم چه آید مرا
تو رو چون زنان پنبه و دوک گیر
برآورد گرد سپهبد گشت
زدش بر کمربند خفتان و گبر
پس از نوک نیزه بزخم درشت
ز آتش بخنجر در افکند خوش
چنین تا بنزد بهو شان زجای
همی گفت کاین رستخیز از چه خاست
ز نیزه ربایید همی اسب و مرد
جدا هر یکی گر یکی مشت خاک
از آسوده گردان خنجر گذار

خبر دو مقاتله گرشاسب با بهوشاه و سپاه او و پیروز شدن گرشاسب

سبک خیره شد تیره را تیز کرد
که چون ره یتان روزتان شد سیاه
که بربایدار شیر دندان جنگ
ز خونتان برم تا بجا زانجار
بجان و دل از بیم خسته شدند
چو ترسید دل سست شد دست و پای
تراشاید این نام و این جست
ز گفتار تو من دهم سر بباد
کس اندر جهان دشمن خویش نیست
ازان به که دادن بباد از گزاف
دلت نیست خنجر چه داری بچنگ
که او کاه کین بند شاید مرا
چه داری بکف خنجر و گرز و تیر
سپهبد بگله بدرید دشت
برآوردش از کوهه زین ز بار
زدش بر دو تن سر دو تن را بکشت
ز خون دشت و گوگرد مصقول گشت
همی برد و بر زد و بر دو سرای
چنین هم از آنگه سپهشان بخاست
برآورد بگرز از سر پیل گرد
بر و برفشانید گرد و هلاک
بهم حمله بردند چون سی هزار

برافکند بر هندوان تیغ کین
نهاد از نشیمن سر آن اژدها
گرفت آن زمان آتش افروختن
همی گفت از آسمان با خشم کین
نیارست با وی کس آویختن
گوی بد ورا نام پیکاو بود
بهندوستان نیست همتای تو
ز پرخاشش دل هراسان بود
شدن سوی جنگ کسی گر تو پیش
چو دشمن کشد نام کام آیدم
ز مرگ ار بترسی بهشت تیغ و ترگ
چو آب اندر افراز و شیب افکنم
بگفت این و از پور کین یاد کرد
برانگیخت آن باره آتشین
بسان درفشی بر افراشتش
دگر ره میانشان تن اندر فکند
بگرز و سنان اسب و از مرد و پیل
بپا مد بهو دید سر سو شکست
نشان داد و گرگی که مار شکوه
بهو گفت از دوزخ اهرمنیست
نداریم شرم و نه ننگ اندکی
سپهبد خروشی چو شیر ژیان

سپهبد چو بشنید زد دست خواست
برانگیخت شبرنگ کین پهلوان
که کم شد سرش در سرین ستور
سبک حمله ای کرد و بر زمین
گرز و پیل جنگی نیابد رها
که ویران کند گیتی از سوختن
یکی پای بنهاد بر پشت زین
ندار پیش او تنگ بگریختن
نشانش اژدهای جگر کاو بود
نگیرد دبیری کسی جای تو
بنظاره بر جنگ آسان بود
بود مرگ را باز رفتن به پیش
چو سر خیره بد هم چه نام آیدم
که جنگ او کند کو نترسد ز مرگ
چو او من بزخم رکیب افکنم
سبک دست زین گرز و پولاد کرد
بکف نیزهٔ آهنین رشتی
به پیش صف هندوان داشتش
بهر گوشه خیلی بهم در فکند
همی کشت و افکند پیش از دو میل
گریزان سپه چنانکه از دست
ازین یکسوار است گاه چو کوه
شما صد هزارید و او یک تن است
گزیده چندین هزار از یکی
برآورد و زد اسب کین از میان

بران ترکها بر بریخت گرز / جو سنگ گران آمد از کوه برز
ز گرزش دل خاره خون شدی / سران از سنانش نگون شدی
کجا خنجر از زخم بفراختی / بالماس پیکان بنم ساختی
زناگاه و بیگاه گرد دلیر / درآمد یکی تند شولک بزیر
زدش گرز از گرد چون برق تیغ / نبد کارگر جست راه گریز
سپهبد برانگیخت شبرنگ زود / گرفتش کمربند و از زین ربود
برانگندش از زیر بالای میغ / جو برگشت دو نیمه کردش تیغ
پس از کین برانگند تن بر همه / روان کردشان سرسوی جون تیغ
پلنگینه پوشان زابل بکین / پس برکشادند یکسر کمین
بیکباره بر قلب لشکر زدند / ربودندشان بر بهو بر زدند
فکندند چندان سران نگون / که هر شیب چون فرغوی شد ز خون
ز بس کشته هندو زمین شد سیاه / جو زاغان بکچنده بی راه
درخشان ز تن خشت افروخته / جنان کاتش از هیزم سوخته
چنین جنگ بد تا شب آمد فراز / جو شب تنگ شد جنگ چند نیاز
شده شاه مهراج در تیغ کوه / همی هر زمان نعره زد با گروه
فرستاد نزد سپهدار کس / که آمد شبت جنگ و پیکار بس
جهان گرم و دشمن چنین بیکران / تو در رزم بخت و سلاح گران
زمانی برآسای از آویختن / که گیتی بسه آمد ز خون ریختن
بهر جنگ بخت تو پیروز باد / شب دشمنان تو بی روز باد
بخواهش همان تیز بشتافتند / عنانش از رزم بر تافتند
جو خورشید در غار زد شعر زرد / که برباف شد بیرم لاجورد
ستاره جو گل گشت گردون جو باغ / جو پروانه پروین شده هر جراغ
از آن لشکر هندوان هر که رست / همی کشته و خسته را خون گریست
بهر خیمه شیون شد آراسته / همه نام جنگیان خواسته
همه شب تن خستگان دوختند / بر آتش همی کشته می سوختند
کشیدند بر پیل بار و بپیل / طلایه پراکنده شد بر دو میل
بهو خیره دل ماند از بن بگفت / که انگشت و که لب بدندان گرفت
همی گفت از ایشان بر د بوم و گاه / بدست آمده گنج و چندین سپاه
بروپشت بایدی کاشتن / ببدخواه ناکام که داشتن
بدینار هر چه زیبا بسخت / توان یافت جز زینکانی بخت
دریغ این همه گنج و رنج از نهاد / که گنجم همه خاک شد رنج باد
ز گردار این کودک نورسید / ندانم دگر تا چه خواهد کشید
همان به که با او درنگ آورم / بشیرین سخن چند رنگ آورم
بکنج و بدختر نویدش دهم / بشاهی و کشور امیدش دهم
مگر سر بدین چاره از چنبرش / کنم دور و در چنبر آرم سرش
جوان خود بسکبر بود خویش کام / بیکبار بسکبر در افتد بدام
بچیزی فریبد دل آزور / که باشد نیازش ابن اختر
بباشد سوی چیره آهنگ باز / نه تیهو سوی گوشت آید فراز
جو هزاره و رای گردان بود / دلش را زره بردن آسان بود
چه بدخواه چه دشمن کینه کوش / توان دوست کردن بگفتار خوش
بسا کس که یکدانگ نه هو تیغ / جو خوشکم بیش جان ندارد دریغ
بگفتار شیرین فریبنده هر د / کند آنکه نتوان بشمشیر کرد
همه شب چنین جفت اندوه بود / زاندیشه بر جانش انبوه بود
جو برگشت گرشاسب آوردگاه / پذیره شدش زود مهراج شاه
جهان دیده کوبان بسندش بنعل / سر و بازو و تیغ خفتانش لعل
همی آفرین خواند زایزد بروی / کفش دست بوسید که منتم بوی
بخوان یکسپه ایرانیان بخواند / برایشان همی جان و دل برفشاند
همی گفت در کوشش و دار و برد / جز ایرانیان زان نزیبید برد

بایستاد و هر پهلوان از نشاط
سپهدار مهراج فرخنده پای
تحت از شهنشاه کردند یاد
تو تا تیغ گیتی بر رزم اندرست
زند دشمن سپه شمار ند پیش
اگر دست گشتن بُرم روزگار
میان بهو تا بخم کمند
گرامی همیشه بهوبست شکار
چنین چار سالار نو دیده کار
دلیری کجا نام او سر بُرست
همی خواستم گفت بودیش پای
سپهدار گفتا کی راز گوی
جهان شادی افزود مهراج شاه
یکی باغ زرین بُد شاه پیش تخت
فرا زانکه بُرد سپهدار داد
فرازش سپرداد و همچون گرگ
یکی خسروی شاره دان گوی
ز چاده تاجی چو رخشنده روز
چنین تا دو پاس از شب اندر گذشت
جوزی خوابگه شد یل نامدار
گرآمد فرستاده گاه شام
بسی پند و راز از تو دارد نهفت
کمان کرد بالا و گفت ای دلیر
ز شاه بهو هست پیغام چند

مجلس آراستن مهراج شاه بر روی گرشاسب

پس آنگه نشستند در بزم شاه
نه با جام شادی بزیم اندر آه
با هر کیشان بزارند پیش
بسی با ندیم رنج و بسم گناه
نیارم زبیچم عنان بمند
چو شد بوی چه مشک و چه خاک شاه
که بنمود از تیغشان دست باد
بزرم از کش لشکری بهترست
نبد کش نگانه نیامد نیاند
همی جوی سرجایش اندر گرود
که بفراشت از مهر و مه تاج و گاه
ز گوهرش بار و زبرجد خت
دگر چیزش از گنج بسیار داد
چهل اسب تازی و صد درع و ترگ
در آرایش میدان اسپی فزون
پر از در و گوهر سه جام فروز

سپهبد بر او رنگ دل شاد کام
چو آسود با می بمهراج گفت
جهانیم با روز کین پیشتان
دگر ره ز چرخ ار بود کار سخت
پناه سپه شاه نیک اخترست
چنین گفت مهراج کای سروران
ز خویشان او ماند کردی گزین
بتو دیده امروز بنهاده بود
سوی او ست پاک این سپاه شاه
نمایش بُن در کین گاه تو
همه شب ز شادی که انگند پی
در آن باغ تفزا آگنیر گلاب
چه مخمل چه شاره چه خز و حریر
سراپرده چینی و زر بفت
دو خرگه ند فخر و جوشن زر
همیدون با رانیان سر کسی

رسیدن فرستهٔ بهو شاه بخدمت گرشاسب و پیام بهو شاه را رسانیدن

که با پهلوان باید امشب بگفت
گرفت آفرین بر یل گرد گیر
از امید و سوگند و پیوند و بند

بخواندش سپهدار پیروز بخت
که تا جاودان پهلوان زنده باد
کدام چو فرمان دهم پهلوان

چو خوان خورده شد بزم شادی نخست
گرفتند با سروران جام می
به پیش اندرون گرز و بر دست جام
که با دل زدی‌ای اندر نهفت
کجا جسته دریای چین پیشتان
بر آراست خواهم یکی رزم سخت
چو شد شد سپه چون تن بی سرست
نگر دو بهو زین سپاه گران
خداوند گرز و درفش و نگین
بکین در کین گاه بیستاده بود
گر او کم شود شد شکسته سپاه
سرش بی تن آنگه زمین خواه تو
همی جز پیاده‌ش نپیمود پی
ز زر سنگ و رنگش همه زر ناب
چه دیبا و دینار و مشک و عبیر
ز دیباش راغ و سراپرده بفت
همه بند ها شوشهای گهر
ببخشید دینار و گوهر بسی
ببودند شاد و خرم بدشت
چاپد همانگه نگهبان بار
ز نزد بهو با تو دارد پیام
فرستاده آمد سبک پیش تخت
زمانه رهین اخترت بنده باد
دگر گفت اندر بخور پهلوان

سپهبد ز مردم تهی کرد جای / فرستاده برجست خندان بپای
چنین گفت کای مهتر انجمن / ز هر شهر من گو انام من
بهو شاه فرخ دهش شاه برین / درود و فرستاد چند آفرین
همی گوید از فر و فرهنگ تو / نزیبد که گیرم من آهنگ تو
نه هرگز بجای تو بد کرده ام / نه شاه جهان را بیازرده ام
ترا با من این شورش و کار چیست / ز هر کس ترا جنگ و پیکار چیست
کسی کز بدش بر تو ناید گزند / چو با او کنی بد نباشد پسند
نه هر کس بود جنگ در جنگ تیز / بود با همه کس بجنگ و ستیز
بهر باد خرمن نشاید فشاند / ز کشتی توان نیز بر خشک راند
اگر از پی باج شاه آمدی / بفرمان او کینه خواه آمدی
به پیمان دهم باج گر گنج خویش / چه دادست مهراج هر سال پیش
سه چندان دهم من بفرمان نهی / دهم هدیه و گنج سازم تهی
وگر طمع داری بشاهی و گنج / ز من یابی این هر دو بی بیم و رنج
گر آیی برم بی سپاه از نخست / به پیمان و سوگندهای درست
سپارم بتو گنج و هم دخترم / برآورنگ بنشانمت همبرم
کرم تخت مهراج و برّم سرش / ببخشم بتو گنج و هم کشورش
ازان پس ترا سوی ایران برم / بکین تاختنهای شیران برم
کنم جای ضحاک جادو تهی / گرم هفت کشور بود شاهنشهی
ازین هرچه بهتر ز گنج و سپاه / ز فرمان و از کشور و تاج و گاه
همه مر ترا باشد و چیز و کس / مرا نام شاهی بود بهره بس
بسوگند و پیوند با من گوا / فرستادم اینک خط استوا
چو یابد خردمند خوبی و گنج / چه بهره از آن گنج و دیبا ز رنج
چو آهو و خرگوش یابد عقاب / ندارد به آهو و دراج تاب
همی نام جوید و سنجد سخن / نپوشد ز زر بیگانه کس پیرهن
بگفت این و آن خط و پیمان بداد / ببوسید و پیش سپهبد نهاد
سپهبد ز خشم دل آشفت گفت / که هوش و خرد با بهوست جفت

پاسخ پیام بهو شاه از نزد گرشاسب

بگویش سخن پیش ازین در ستیز / شگفتی همی خیره شمشیر تیز
کنون گفت زگرز من آمد نهیب / گرفتی ز سوگند راه فریب
کسی کو نترسد ز یزدان پاک / مرو راز سوگند و پیمان چه باک
ندانی که در دام آن (اژدها) / بمانی که هرگز نگردی رها
بدریای ژرف اندر شناکناش / فتادی ز اسپ و گذشت از دهانش
نکو نام گشتی بجاه و دراز / که هرگز نیابی ازان بر فراز
تنت یافت آماس و تو ابلهی / همی گیری آماس از فربهی
همی چاره جویی که بر بست چین / سپارم بدست تو خواهد بدین
کنی خاک نم که بر سر کنی / نه تیز آب چندانکه لب تر کنی
چه گیری زمین هفت کشور بزور / که چندان نیابی که باشدت گور
وهم گنجت اکنون بدیگر کسان / برو گرگ دل دیده را کرکسان
بدین خیره گفتارهای تباه / بگیری مرا دام و بر کش راه
بن تخت و هم تاج شاهنشهی / که هستی تو از تخت شاهی تهی
یکی را بده برنداد ند جای / همی گفت بر دشمنم که خدای
برد استرا بی ور رمه / بگفتا بدرویش دادم همه
بداماد و نوچه دادم امید / کجا ساخت هرگز سیه با سپید
بهم چون بود مهر و کین گاه جنگ / ابا آبگینه کجا ساخت سنگ
که جوید ز تنگی ز بدخواه راه / به بیداد ویران که آرد پناه
نباشد دل مندی از حیله پاک / نه نیز از سیه رویی آیدش باک
نخواهمش نخواهم ترا زو بخون / بزنهار شاه ار بیایی کنون
مرا گفت رو با تو پیکار کن / بگیرش کنون زنده بر دار کن
تو شاه جهان را بیاشفته / فراوان مرو را بدی گفته

همی بازگیری بدام جگاو / ببینی کنون خنجر سوگگاو
همانا کانی که من گوید کم / بدانش نگر چون تویی اندکم

بپوسیده در هم گسسته رسن / همی زیر جا نم فرو پستی بن
نگرشی ره راست هرگز نخواست / کسی دست کز راه اندیشه رست

دگر جز برین راه رانی سخن / بود کاید روز و روزی بن
ترا زین همه شاهی و گیر و دار / نخواهد بدن بهره جز تیر و دار

فرستاده بشنید پیغام و رفت / همانگه بشد نزد مهراج تفت
بگفتش فرستاده هر چه شنود / همان راز نامه برو بر نمود

چو بشنید مهراج دلتنگ شد / از آن نامور دشمن پرنگ شد
بدل گفت ترسم که از بهر چیز / بگردد بد دشمن سپارد م نیز

شبان سیر باید وگر همچنین / سر گوسفندان ببرد ز کین
خوی هر کس اندر زمان آشکار / بگردد چو گردد همی روزگار

بر دل و زر هر کسی را ز راه / کند دوست را دشمن کینه خواه
چنین گفت کای گرد سپهدار دل / بگفت بهو خیره بسپار دل

پذیرد بگفتار صد کار مرد / که نتوان یکی زان بکردار کرد
پذیرفتن و چیره گفتار خویش / مباش این از دشمن کینه کیش

بگفتار چون آدمی را ز راه / بگوبی فریبد کند پس تباه
نیاید ز دشمن بدل دوستی / وگر چند باری زهم پوستی

اگر کشور و گنج بایدت جست / همه کشور و گنج من پیش تست
گر از کان یاقوت و دریای دُر / همو هست گنج من آگنده پر

مر این گنج از بهر کام دوای / سه چندانت باز آید این بجای
زدن چوب بخت از کس سپهدار / بر از بوسه دشمن زشت کار

کشیدی غم و یافتی کام خویش / مکن زشت نام شده نام خویش
سپهبد لب از خنده بگشاد و گفت / گزین غم مکن با دل اندر شگفت

من از بیشه با شیر کوشم همی / بر آتش بوم خار توشم همی
نهم دیده بر پای شیر ژیان / ز پیچم سر از راه شاه کیان

بر ما چه برگشتن از رای خویش / چه برگشتن از رای یزدان و کیش
بسر بر براتاج چاچان تست / بگردن درم طوق فرمان تست

سپاس ترا جا کرم تا زیم / بتارک دوم هر کجا تا زیم
غم آن کسی خوردن آیین بود / که بهر غمت نیز غمگین بود

ز هر چیز خوردی تو ز آب پاک / نشاید نکندنت در سنگ و خاک
دلش را بخوبی آرام داد / شده بود با کام تا بامداد

همانشب کراهون کردن فراز / ز مهراج با خیلی آمد فراز
تنی معتقد پیش برنا و پیر / بهم کرده از هندوان دستگیر

بچنگال هر یک سری پر ز خون / سری دیگر از گردن اندر نگون
ازین تا رسش آگه نبد پهلوان / چو شد آگه آشفته شد بر گوان

که چندین سپه پیش و کین ساختن / شما را چه کارست با تاختن
پس از ناگهی دشمن آید بجنگ / همه باز گردید بی نام و ننگ

ز بیرون لشکر که از تیر جای / نهد کس ندارد بجز دار پای
مران بیستگان را همانگه ز راه / فرستاد نزدیک مهراج شاه

وز آن سو بهو چون فرستید دید / غمین گشته کان زشت پاسخ شنید
بی اندازه کرد آنکسان انجمن / چنین گفت هر که که مردای زن

رای زدن بهو شاه با بزرگان و پهلوانان سپاه

گر از دوزخ آهرمن آهنگ ما / گرفت و سپه ساخت بر جنگ ما

بمانیم در کام شیر ژند / بمانیم با دیو در دشت بند

اگر چند با ما بسی لشکرست / ازین زابلی رنج ما بی برست
پذیرفتش و خت و بسیار چیز / همان کشور و گنج بسیار نیز

بدل طمع دینار نارد همی / همی تخم پیکار کارد همی
کنون از شما هر که از بهر نام / مر این زابلی را سرآرد بدام

بود او سپهدار و داماد من / بنازد بگرز و دل شاد من
بسی زان میان مهتری برنژاد / برآمد بپای و زمین بوسه داد

بآواز گفت ای شه نامجوی / ز یک تن چه چندین بود گفت و گوی
چو خور برکشید تیغ زرین پگاه / بجنبید و شد ترک سیمین ماه

من و دشت آورد و این زابلی / بکف تیغ و زیر برش کابلی
ز چهر عنان زو نه از لشکرش / مگر بر سنان پشت آرم سرش

همی‌گفت و مرگ از نهان با ستیز / همیکرد بر جانش چنگال تیز
همه شب برین روی راندند رای / که چون روز شد سر کی بارجای

چو شبدیز چون شب بیفتاد دست / برون شد چو چوگان سیمین ز شست
بزد راه و بر چرخ تیزه پوی / بمیدان پیروزه زرینه گوی

بشد شیر از کینه تیغ آخته / ز پیش بهو رزم را ساخته
چنین گفت کامروز روز منست / چو بخت تو شد دلفروز منست

کنون آنکه آرم زبن بانه پای / که ایرانیان کس نمانم بجای
زره پوش و برگستوان دار گرد / دو ره صد هزار از یلان شد شمرد

دگر شش هزار از صف زنده پیل / گزین کرد و صف ساخت بر چند میل
زغژبیدن مهره و کاو دم / شد از گرد گردون خور و ماه کم

بر پهلوان شاه مهراج زود / فرستاد کس مهتر از انبود
که انگو تجلب ایستاد و زر و زور / بکف تیغ و زیر برش بجو بود

زده هم بر پشت ماه پیکر درفش / سر زرد و برگستوان بنفش
زره زیر خفتانش از بر کبود / ز پولاد ساعد خفتانش خود

ز برگستوانش همه قلبگاه / ز پس آینه بر درخشنده ماه
بگردش گروهی ز گردان گزین / زره بر تن و خود در پیش زین

سپرها در آورده ز آهن بروی / چو ترک از بر سر گره کرد موی
سپهبد همی ساخت کار سپاه / نهانی همیداشت او را نگاه

دو دیده برو اسپ یکسره / نهاده چو گرگ از کمین بر بره
از ایرانیان پر دل نامدار / نبد غم که بد جای جنگ استوار

سوی جیشان پیشه انبوه بود / سوی راست رود و زپس کوه بود
بفرمود تا سندوان کس ز جای / بآیین و که پیش نهند پای

لب پیشه در رود هر سو کمین / به پهلان برآورده راه کمین
تمان دیده بان ساخت بر کوهسار / دو دیده سوی پیشه و رود بار

بدان تا گر از پس کس آید بجنگ / جرس بر کشد رود و آوای جنگ
درفش از سر کوه بفراخت شاه / رده پیش تختش بکرد سپاه

همیدید با سروران سرفراز / که تا پهلوان چون کند جنگ ساز
فرستاده بر بر زه گرز و کمند / دلیری که آواز بودش بلند

که باشد بنزدیک البرز کوه / که مهراج بود از برش با گروه
بجنبید و گفت ای شه نو عروس / همه نام و ننگت شد اکنون فسوس

شدی چون زنان شرم بنداختی / از ایران یکی شوی بر ساختی
کنون در پس پرده با بوی و رنگ / نشستی تو با ناز و شوییت جنگ

گواژه چنین زد همی از فسوس / همی خواند مهراج را نو عروس
خدنگ افکن ایرانی اندر زمان / خدنگی نهاد از کمین بر کمان

زدش تخت زخمی که جانش بسوخت / کنون گاه آوازه کامش بدوخت
ز مهراج خیلش خیان گر وش / برآمد بشادی که گر گشت گوش

چو صف سپاه از دو رو گشت راست / غو کوسهای تبیره بخاست
کوی به سپهدار و پشت گوان / گرامی و عز زادهٔ پهلوان

جنگ کردن گرشاسب و مهراج با بهو شاه

هنرمند را نام زرداد بود / بصد رزم داد هنر داده بود
بشد تا بر شیر از قلب راست / بگشت و ز گردان هم آورد خواست

زره وار گردی حمائل چو گرد / برون تاخت و آمد برش هم نبرد
بگشتند با هم دو گرد سترگ / بگون دو سر شسته چو ارغنده گرگ

بشمشیر و گرز و کمان و کمند نمودند سرکوبه بسیار بند / سرانجام زرداده شد از کمین برافکند بر هندوان تیغ کین
کشید آنگهی خنجر زهر تیز زدش بر سر و ترک یال استیز / سرش را سپر ساخت و کتف و دست بیک زخم سر چار بفکند پست
ز سهراج و لشکرش ایران گروه خروشی برآمد که خورشید ستوه / دگر رزم سازی برون شد دلیر بگردید زرداده گردش چو شیر
جنان زدش زخمی که دیگر کواست شد آن ترک تازی بدو نیم راست / ده و شش دلاور بخون جگر همیدون بیفکند از پس یکی گر
بپرداخت مدبر یکی شیر مرد که بر جنگشان کس نبد هم نبرد / بروی کشتی سرزنده پیل بخنجر براندی ز خون رود نیل
یکبار زرداده آن شیر یل برون رفت پر تفت و پولاد بل / بینداخت سوی کو سرفراز زمان جوان بد رسیده فراز
بپشتش برآمد روان شد بناف دلیر جهان گشته شد از گزاف / از ایرانیان گریه برخاست پاک دویدند و برداشتندش ز خاک
شد از کشتنش پهلوان دل دژم ز خون دو دیده بسی ریخت نم / بچرخ و زمین کرد سوگند یاد که امروز بد هم بدین جنگ داد
کنم زین سیامان بدین دشت خون بهر سوی زرداده کردی نگون / جهان چرمه زابلی برنشست همان بی ارش نیزه زآهن بدست
سوی پور شیر یکین داد روی درآمد سنان راست کرده بروی / بکم زانکه مرغی زند سر در آب ز زین کوهه بربودش اندر شتاب
جنان از سنانش نگونسار کرد کش از نیزه آهنین دار کرد / زمانی چپ و راست هر سوش برد بیفکند پست و برش کرد خورد
همیگفت کاین را بخوانید پت که مهمان بد از باده و گشت مست / پس از خشم تن بر سپه برفکند همه دشت پشت و تن سر فکند
بران چرمه پوشیده چرم زبر چو دیو رمان بر یکی پاره ابر / بزخم پرند آور از پشت پیل بهر سو همی تاخت بر رنگ نیل
سر خنجرش آب خونبار بود سنانش نهنگ و بلا مار بود / جنان چون برشته کند مهره مرد یلان زا بنیزه همی باز کرد
چهل پیل جنگی و سیصد سوار بیک حمله افکند چاک و خوار / ز تن کرد چندان سر از کینه بخش که شد زیر او اسپ چون چرمه رخش
همه دشت هندو شده زیر نعل تن قیرگون شان ز خون گشته لعل / غریونده شبرنگ زرد و سپهر زغم دیده پر خون و بر خاک سر
ز زور دگر سر بسر هندوان بکین سر نهادند بر پهلوان / بپاید پر از داغ دل کینه خواه برآویخت با پهلوان سیاه
سپهبد برانگیخت جنگی عقاب درآمد بر او چون درخش از شتاب / زدش بر میان راست تیغ نبرد جنان کان گرگش یکی بد دو کرد
بماندش یکی تنه از زین نگون دگر نیمه بر خاک غلطان و خون / بزد نعره سهراج و بر پای خاست بشادی تن ازکه بیفکند راست
دلاور درآمد چو غرنده میغ دو دستی همی زد چپ و راست تیغ / دلیران ایران و زابل بهم بگردند حمله چو شیر دژم
بپیوست رزمی گران کز سپهر مه از بیم گم گشت و بگریخت مهر / برآمد ده و گیر هر دو سپاه برآمیخت بر هم سفید و سیاه
پر از خشم شد مغز و پر کینه دل ز دل خون برون شد ز خون خواست گل / سر تیغ چون جان نقشان میغ شد دل میغ چون آتش تیغ شد
ز پس کرد چشم جهان نم گرفت ز پس کشته روی زمین خم گرفت / ببردند هوشش زمانه ز توش بریدند گوشش سپهر از خروش
بیدرفته از روز نیمی فزون که بد زان سیامان سپه سرنگون / بخاک اندرون خستگان بیشمار کشیده زبان از پی زینهار
ز پس خشت و زخم خدنگ درشت شده پیل مانند خار پشت / بهر سو نگون هندوی بود پست چه افکنده بی سر چه بی پا و دست

26

19

زتن رفت خون با گل آمیخته
بزد برخ هندوان رنگ و سنگ
بهو پیش شد با رخنجر بدست
بکون همچو شیران شتابید تیز
فکنند از سران سر ستن را ز پای
جو بنوشت این فرش رزم از راغ
چنین گفت کامروز رزم گران
همی هست یکه رزم ماست و تخت
جهان هم برین رای گشتند باز
ز دریای آب آتش سند و بس
ز سند و جهان پیل و لشکر گرفت
هزاران هزار از سپه هر سوا
ببرگستوان پیل پوشیده تن
هر آنشب که گفتی بد از روزگار
زمانه تو گفتی بسر آید همی
بد پا بپاراسته پیل چار
بهوا زبر تخت نشست پست
زبر چتری از پر طاوس نر
زده پیل پیکر درفشی برش
بدینسان هم ایدون سپاه اردوی
ازان ده دلاور یل نامدار
بگیرید شان گفت یکسر بتیر
که در چشم هر پیلبانی بجنگ
کز من هم کنون تخت و آن تاج را
هوا پر ز زنبور شد تیز پر

چو خنگ سپه باد و برخیخته
کنون شد درفش دلیران جنگ
همی گفت تا کی بود این لخت
چه در جنگ آهو شوید از گریز
فرو داشت پیلان لشکر بجای
همه گنبد سبز شد چون چراغ
ببازید هم پشت یکید یکران
بکوشیم تا چیست فرجام بخت
همه شب همی رزم کردند ساز

یکی باد برخاست و تاریک کرد
نهادند سر سوی بالا و شیب
هزیمتان همی روز آویختن
ز کرد آن لشکر آنکس که یافت
چنین تا بشب رزم و پیکار بود
سپاه آرمیدند بر جای خویش
سپه پاک و پیلان همه پیش و کم
همه جان بکف یکسره برنهیم
جوایوان مینای پیروزه بود

گفتار اندر نبرد و مجادله سپاه زابل با سپاه بهو شاه هندی

پراز ناوک بارآتش فکن
از و هندوی ساخته گردگاه
بهم کوه و دشت اندر آید همی
ز زر طوقشان و گهر گوشوار
بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
فروهشته از شوشهای گهر
زیاقوت تخت و زر افسرش
سپاه دو لشکر بهم کینه جوی
که سالار بد هر یکی بر هزار
کنید آسمان جمله پر تیره قیر
فزون از شره تیر باشد خدنگ
و هم با بهو هر یه مهراج را
خدنگی تن و آهنی نیشتر

زپس قیر چهران ز دو صف چو بود
ز کوس و درنگ درای خروش
ز سند و سپه بود دو میل پیش
ابر کوهه پیل در قلبگاه
درفشش سراز شیر زرینه ساز
وزانسوی مهراج بر تیغ کوه
فرازش یکی نیلگون سایه بان
سپهبد بسباب رزم آغاز کرد
بهر سو یکی با سپه برگماشت
همه جنگ با پیلبانان کنید
بگیرید ره بر بهو هم گروه
ز شست کمند افکنان خواست جوش
کشیدند شمشیر شیران هند

که آسمان همی در نبود اسب و مرد
گریزان پی هم فتادن از نهیب
نه پیچم جز از روز بگریختن
عنانش بتندی همی باز تافت
نبد زخم گرد دست پیکار بود
دگر روز مهراز بهو خواند پیش
بجنگ اندر آییم فردا بهم
اگر کام یابیم یا سر نهیم
فکندند آن مهره های بلور
در افتاد در خانهٔ آبنوس
غو کوس کوه و زمین بر گرفت
چو پیلان جنگی در و شش هزار
بدید روز تا روی گیتی بمور
ز شیپور و از ناله نای و روش
زپس صف پیلان و هندو به پیش
بلورین یکی چرخ چون چرخ ماه
پرندی ز سیمرغ بر کرده باز
هر بید از ایرانیان با گروه
ز گوهر چو شب اختر آسمان
بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
بر قلب زابل گروه راند شت
بر ایشان چنین تیر باران کنید
مدارید از آن تخت پیلان شکوه
کمان گوشها گشت هم راز گوش
گرفتند گرد سواران سپند

زمین همچو دریا شد از گرد تیغ ... ورو گرد بر خواست مانند میغ
همه خست بر خست بر گشته زار ... سر گشته از مندوی گشته زار

زخون هفت دریا در آمد بهم ... زمین از دگر سو برون داد نم
بهر کام بی تن سپر نامدار ... برافکند جون خنجر پرنگار

جهان ز آتش تیغها تافته ... دل کُه ز بانگ یلان کافته
خرخ اختران برگرفته غریو ... زکوه و بیابان برآن غول و دیو

بدریا درون جسته درندگان ... بپرواز برمانده پرندگان
بخارد م خون زگردان کریغ ... جو کوس اتفرخ بدکه تا بدیغ

بهر جای جویی بد از خون روان ... بکشتند چندان ازان هندوان
همان در سر گرد از ایران سپاه ... گرفتند هر سو یکی رزمگاه

سراب جهان جهان کرد پست ... گروها گروه راکراهون نجست
سر افشان کین گرد در سر بزه ... کمین گاه بگرفت بر پور ببر

همیگفت آورشن و برزم هم ... سر از انجخر بسته در زم هم
کجا گرد مهراب گرداب شد ... زخون گرد آن دشت گرداب شد

کجا گرد نشواد ارفش گرفت ... جهان زخم پولاد و آتش گرفت
سپهدار تا قلب از انسو بجنگ ... کمش نیزه که گرز و خنجر بجنگ

یلان هر سو از پیش اندر گریز ... گرفته ز تیغش جهان رستخیز
کمندش گسترده از خم خام ... همه دشت پر اژدها وار دام

پی پیل بی خسته در دام او ... سواران درون در خم خام او
از آواز گرزش بهم ریخت کوه ... شده چرخ گردان ز گرز ستوه

کجا خنجرش زمسازی گرفت ... همی از کفش مهره بازی گرفت
همه مهره کاندر هوا باختی ... سر سروران بود کاندا ختی

کمی ره فزون از هزاران سوار ... سنان کرده بد در گردش هزار
ابرزین بجنبید گرد دلیر ... نه از زخم شد ماند و از جنگ سیر

تو گفتی تنش کوه آتش کشست ... همان اسبش از آب و از آتش است
ز پیکشته کافکنده از پیش و پس ... خروشش بروش آمد از برگ بس

شده شاه و مهراج ازان جنگجوی ... نهاده زکه دیده بر ترک او
اگر گردی از زین ربودی زجای ... و گر زنده پیلی فکندی زپای

زکه با سپه نیزه بر داشتی ... غو کوس کین زابر بگذاشتی
همه پیلبانان شد آگه که بخت ... ربود از بهو تخت و شد کار سخت

برل گفت دولت بجست ازبهو ... جو این کرد آمد چنین جنگجو
نه با چرخ شاید نبرد آزمود ... نه جون بخت بد شد بود چاره سود

پیام بر پهلوان سوار ... بزنهار با پیل پیش از هزار
سپهبد نوازیدشان داد چیز ... نمیدون بزرگان و مهراج نیز

سیه دیده گیتی بهو زیر چشم ... برآشفت با پیلبانان بخشم
زبیچاره گفتا مدارید باک ... سپارید پیلان بمهراج پاک

سران این سخن راست پنداشتند ... زهر سو همی بانگ برداشتند
همه پیلبانان ازین گفت و گوی ... بزنهار مهراج دادند روی

برانند پیلان ازان سو رمه ... بتزد و بهو صد نماند ارمه
بشیان شد از گفته خود بهو ... ندید اندران هیچ چاره ازو

فرستادن بهو شاه زنگی را بمکر و حیله بنزد گرشاسب و نامه فرستادن

بزیر آمد از پیل و بر پای جست ... باکام رزمی دگر گرد راست
یلاز ابه پیکار و کین برگماشت ... بصد چاره آن جنگجویان بدشت
جو برزد سر از کُه درفش ... همه نوشد از ماه روی درفش

سپه بازگشتند از رزمگاه ... برآمد شب از جنگ بر بست راه
بهو ماند بیچاره و خیره سر ... دلش تیره گیتی ز دل تیره تر

همیگفت رستم که از بهر سود ... سپاهم بدشمن سپارند زود
ندانست و نه روی گریختن ... نه سودی ز پیکار و آویختن

بدش زنگیی همچو دیوی سیاه ... ز گرد رکابش در افتاد ماه
بزور از زمین کوه برداشتی ... تگ از تازی اسپان فزون داشتی
شدی شصت فرسنگ در نیمروز ... تا هور سیدی بسکتر زیوز
بیالاهوی با بهو راست یار ... چو زنگی پیاده بدی او سوار
بدو گفت من چاره دانمت ... گزین زابلی زود برهانمت
بلابه یکی نامه کن نزد اوی ... بجان ایمنی خواه و زنهار جوی
که تا من برم نامه نزدش دلیر ... یکی دشنهٔ زهر خورده بزیر
بشیرین سخن گوش کش تا پیش ... تماجا بر تخت بر بالشش
پس اندر که بازگفتن نهان ... زنم دشنه بر دلش ناگهان
سرآرم بهو روز گیرم گریز ... ازان پس مرا کی رسد باد تیز
من آن کشته دشت جان تیرفام ... که داند که من کرده ام کدام
بهوشا گفت اگر زانکه بخت ... برآرد بدست تو این کار سخت
ترا بر سر اندر پس شاهی دهم ... ببند اندرت پیشگاهی دهم
یکی نامه زانگونه کو دید رای ... بفرمود و دشنه زنگی تیزپای
طلایه بدانش که راهون کرد ... گرفتش سبک زین سپهدار گرد
پیل پهلوان دید ازان نژند ... سیاهی چو پیل و چنین دختی بلند
زمین را ببوسید زنگی و گفت ... ز نزد بهو نامه دارم نهفت
بیارمت اگر چونکه فرمان دهی ... گذارم اگر جای یابم تهی
سبک پهلوان جای پردخت ماند ... سیه نامه بسپرد و بد تا نخواند
شد آنگه برش از گوینده تنگ ... نهان دشنهٔ زهر خورده بچنگ
سپهبد بدید آن سم اندر شتاب ... چو شیر ژیان جست با خشم و تاب
بیفتاد با دشنه جنگش بدست ... بیک مشتش از پای بفکند پست
سیه زد خروشی و زو رفت هوش ... شنیدند هر کس ز بیرون خروش
دویدند و دیدند دیوی نگون ... روان از دهان و بناگوش خون
ز زندوشش بخشید گرشاسب هیچ ... نفرمود کس را گزندش بسیچ
چو هشش یافت لرزنده انگار خواست ... بغلطید بر خاک و زنهار خواست
دو رخ پر ز خون و مژه سندروس ... همی تاخت بر تخت آبنوس
جهان پهلوان گفت گر تو من ... تو آنگه رهانی سر از خویشتن
که با من بپایی پرده سرای ... بنزد بهو باشیم رهنمای
گر او را امشب بخنجر کشم ... ترا از سران سپه برکشم
سیه گفت گر دست بگذارمش ... هم امشب بتو زنده بسپارمش
دلاور پرند آور از سر خورد ... کشید و بپوشید درع نبرد
همانگاه با او ره اندر گرفت ... سیه با دگر داوریان بر گرفت
ز پس تیزی زنگی بتیز رو ... بدو پهلوان گفت چندین مرو
همانا که از پر مرغست پای ... که کام ترا بر زمین نیست جای
سیه گفت در راه گاه شتاب ... جهانم که اندر پر دعقاب
بتیزی به از اسب تازی دوم ... سه منزل بیک تک بیازی دوم
بخندید گرشاسب گفتا رواست ... بدو نیز چندانکت اکنون هواست
اگر من بچندین سلاح و نبرد ... نگیرم ترا کم ز من نیست مرد
سبک همچو آهو سبک خیز شد ... سپهبد چو شیر از پسش تیز شد
بیکبارش از باد و تک برگذاشت ... دو گوشش گرفت و معلق برداشت
سیه آفرین کرد بر پهلوان ... که بی تو مبادا زمین و زمان
چو رفتند نزد سراپرده تنگ ... بکار رمه شد اندرون سپهر تنگ
رسیدند تا که بدان خیمه زود ... که بر تخت تنها بهو خفته بود
تهی دید گرشاسب پرده سرای ... کهبان نه از گرد او کس بپای
چو شیر ژیان جست زان از تخت ... گرفتش گلو زود و بربست سخت
بدرید چادرش بفکند پست ... دهانش بیاکند و دستش ببست
همیدونش بر دوش زنگی نهاد ... نهانی برفتند هر دو چو باد
براه و بخواب و به بزم و شکار ... نباید که تنها بود شهریار
بروزی کشد بخت ازان خفته کین ... که بیداری او را بود در کمین

زهنده طلایه دو صد کس فراز
بدین مرد و در راه خورند باز
دلاور بغرید و برگفت نام
سوی پیش رو کرد و بگذارد گام

سر و ترکش انداخت از تن ستیغ
گرفتند آن خیل دیگر گریغ
بهورا بلنگ کش زین نشان
پیاورد و بر دوش زنگی کشان

سپردش بنوشاد زرین کلاه
بژوه بشد نزد مهراج شاه
زکار بهو زکمیش در نهفت
همه سر چه رفت آن شب او را بگفت

آمدن گرشاسب بنزد مهراج شاه و اورا از گرفتار شدن بهو آگاه ساختن

یکی نعره زد شاه مهراج سخت
بپرداخت مر خویشتن را ز تخت

در آن شب در آسایش رزم ساز
چو این آگهی یافت از سرفراز

بدو گفت خواهم گزینان نژند
بهورا به پیشم بخواری ببند

بیا بزم و شادی برآوریم
بدارمش از پیش و مای خوریم
سپهدار گفتش تو آرام گیر
چو دشمن گرفتی بکف جام گیر

تو بنشین بجای بد اندیش تو
که او را خود آرم کنون پیش تو
گرفتند هر دو بهم رزم ها
همه زا بخوانند و بود شاد

سپهبد ز کار بهو با سپاه
بگفت و بغرید تا شد سیاه
کشانش بیاورد خوار و نژند
رسن در گلو دست کرده ببند

خروشی برآمد که چرخ برین
گرفتند بر پهلوان آفرین
سبک شاه مهراج دل شادکام
بزیر آمد از تخت و بر دست جام

یکی خود و بر یاد شاه بزرگ
دگر شادی پهلوان سترگ
نشست آنگهی شاد با انجمن
گرفت آفرین بر یل رزم زن

که نام تو تا جاودان یاد باد
دگر شاه گیتی به توشاد باد
همه ساله آباد زابلستان
که خواست یل چون تو کشورستان

مرا زین سپس غم و درد تو ارزیست
جهان با دو چاره که اکنون بهوست
جهان گفت کای از نهان با امید
تهی از هنر چو ز مار بید

چه کردم بجای تو از بد بگوی
که با بخت باید شدن جنگجوی
بگیتی همانی ای پرهنر
که هر چند پیروزی و بیشتر

بانذر ز جندم چه برد او نیند
که هرگز نکن مر ورا ارجمند
من از پند او روی برگاشتم
ترا سر ز خورشید بفراشتم

شناسند یکسر همه فرزمند
که هستی تو در گوهر خویش بند
یکی تنگ با تو بشد تیره بخت
شهی داد دست افسر و تاج و تخت

بپاداش این بود زیبای من
که امروز جویی همی جای من
رهی را باندازه بندی رسی
چو برشد نگیرد ترا جز ببی

سر دشمن اکنون برآرد بماه
فرو افکند خویشتن را بجای
سزاوار جان بداندیش تو
به بینی چه آرم کنون پیش تو

بهو گفت پابسته دشمن به پیش
سخن گفتن آسان بود کم و بیش
توان گفت به بازبان دلیر
زبان خیره کرد و چو شد بخت چیر

بود نام دیوانه بر هوشیار
مرا آنگاه بر کوه کانست کار
ترا پادشاهی بن گشت راست
ولیکن بخوبی کجت بد نخواست

که گر بودم مهر بد راسپی
ازین روی با خواستم سرکشی
بزور و هنر پادشاهی و تخت
نیامد کسی جز بفرخنده بخت

هنر بد مرا بخت فرخ نبود
چو با شد هنر بخت نبود چه سود
هنر با ز بخت بد آهو بود
ز بخت آوران زشت نیکو بود

پدر نیز بندت هم از بیم گفت
که با من هنر بیشتر دید جفت
بن دید شاهی سزاوار تر
که دارم هنر از تو بسیار تر

تو دادی سراندیب زان پس بمن
فکندیم دور از بر خویشتن
من از بیم بر تو سپه تاختم
همه گنج و گاه بت بپرداختم

پس از جهان خون من خواستی
بند چاره مر سود را کاستی
چو شاهیت یکسر مرا خواست شد
ازین زابلی کار تو راست شد

اگر نامدی وی بهر یاد تو
بری گم گون پنج و بنیاد تو

تو بودی به چشم سر افکنده پست
چنین چون منم پیش تو بسته دست

ببد تند مهراج و گفتا دروغ
برراست هرگز نگیرد فروغ

پر آنگه ز ونارش بکام اوست
بپای مرا پیلبان بخت

کی چند سرهنگ در کار گشت
پس آنگه سران نیز را تا گشت

تو در پای پیلان شده خاکروب
گرازان کشتی پیش تا رنج کوب

جو او شد بپاسش ترا جو استم
شهی دادم و کار تو آراستم

کنون کت نشاندم بجای شهی
همی جای من خواهی از بن تهی

کسی کش بود دیده از شرم پاک
ز بهر زشت گفتن نبایدش باک

بتر بر زمان مردم بدگهر
گر او کوس اله هرچند شود کار زشت

برآشفت گرشاسب از کین و خشم
بود بر بهو بانگ و بر تافت چشم

بفرمود تا هرکه بدخواه اوست
ببیلی ز گردنش بر دوش پشت

درافکند خاکش بکام و دهن
ببردند بر دست و گردن رسن

همیدون ببندش کشیده اشتند
برو چند دارنده بگماشتند

همانگاه زنگی زمین بوسه داد
بگرشاسب بر آفرین کرد یاد

برو گفت دانی تو کز پیش تخت
ز بیم بدی که بشد بر بهو کار سخت

برو ره نمونیست من ساختم
جو بستیش بر دوش من تاختم

وگر کم همه خورد کردی بمن
بسیصد همی مشت دندان شکن

مرا تا بوم زنده و هوش هست
نگه داشت تو در بیا کوشش هست

کنون گر بر این پند داری و رای
سزد زانچه گفتی بجای آوری

سپهبد بخندید و بنواختش
سر از خلعت و بارگی ساختش

میان بزرگانش سالار کرد
وز آن لشکر و سپاهش پدیدار کرد

چنین بود گیتی و چونین بود
گهش مهربانی و گه کین بود

یکی را دهد رنج بی روز گنج
یکی را ده گنج بی درد و رنج

همه کارش آشوب و ننگ آشتیست
از و دوستی جنگ و جنگ آشتیست

در و هر که بیش توانا ترست
از و پیش با رنج و درد و سست

گراپش بخشد بزرگی و ناز
فزونتر دهد و دگرم و گداز

توان خوار از دوست برداشتن
از این خان نشایدش بر گماشتن

از آن سو بهو چون ببند او فتاد
سپهدار و مهراج گشتند شاد

همه شب بیدود و می دل فروز
بهو دند تا سر زد از چاک روز

اگاهی یافتن سپاه بهو شاه از حال او که به بند مبتلا گردیده و جنگ کردن آن سپاه

جو گردون ز پیروزه گون جوشنش
بگنبد آن کوکب روشنش

سپاه بهو رزم را کرد رای
کشیدند صف پیش پرده سرای

نرفتند و بستند هر کس بسی
نتاوند از او در کان هر کسی

که بگریخت در شب نهان آن سپاه
دگر شد ز بنهار مهراج شاه

ز جان یکسر امید برداشتند
سلاح و بنه پاک بگذاشتند

گریزان سوی بیشه و دشت و کوه
نهادند سرها گروها گروه

دلیران ایران هرانکس که بود
گهش مهربانی و گه کین نمود

نهادند جنگی ستیزندگان
شان در قفای گریزندگان

فکندند چندان از ایشان که خون
که بگذشته هر سو سترگ افزون

جهان شد پراکنده و چارپای
سلاح و بنه ماند یکسر بجای

ز خرگاه و زر فرش و ز سیم و زر
ز درع و ز خفتان و خود و سپر

همه هر که بد بر که و دشت و غار
سلاح دلیران هزاران هزار

همه گرد کردند پیش از دو ماه
یکی کوه شد سر کشیده بماه

که پیلی بگردش بروز دراز
بکشتی ز بفتش برخ از فراز

سپهبد ببین برگزید از میان
ببخشید دیگر بر ایرانیان

همانجای گیتی بد شادکام
برآسود بخشش و بزم و کام

جو هفته سر آمد بمهراج گفت
که این کار ما گشت با کام جفت

بفرمای ازین کار زیست شاه
بماندست کاری فزاینده نام
رویم اندرین چاره افسون کنیم
بهور اجواری و بند گران
چو ان کوه بیشه جزیری فراخ
زگردش صدف بیکران ریخته
چنان بود هر در از و شاهوار
بگرشاسب بخشید هر چه بیافت
زغواص دیدند مردی هزار
گروهی شده ز آب حیوان صدف
سپهدار و مهراج و چندین گروه
ز در آنچه شان بهتر آمد بجست
دو دیدند دو دیو وارنا دو ورد
یکی گفت تندی مکن زین غزو
همه زرد روی و همه سبز موی
او زیشان در آرند پیلی بزیر
سپهبد بداو ار سوگند خورد
بگفت این و شد سوی بیشه دمان
چو دیدندشان از کجا تاختند
دو بازو ز خشم اندر آویختند
سرانشان بلشکر آورد شاد
بفرمود تا پوستهاشان بگاه
بایرانیان داد کشتی دو شصت
ز کشتی شد آن آب ژرف ار نهاد
تو گفتی که انگیخت هامون نیل

دگر نیست دستور باشد براه
کنون چون بهور افگندی بدام
زجنگاشان شهر بیرون کنیم
سوی دز فرستاد با دیگران
درختش همه گسترانیده شاخ
بگل موج دریا در آمیخته
کجا ژاله گرد و سرشک بهار
وزانجا سوی راه دریا شتافت

چنین گفت مهراج کز فر و بخت
پرستش برادرش هر دو بهم
اسیر آن سران مرکش آید بدست
وزانجا سپه برد در زنگبار
کهی کانش از زمرد و الماس بود
سپاه آن صدفهای کافتند
چو سیصد هزار از در تاج بود
بنزد سراندیب کوهی بلند

رسیدن مهراج و گرشاسب بجزیره ذات الهوام و جنگ کردن اهل آن جزیره

گزیدند پیش از دو صد با شصت
ربودند و بردند و گشت او و خورد
درین بیشه تنها شد دیو
بسوی قفا چشم و در پیش روی
کشند و خورند گرد و نه سیر
کامروز تنها نمانیم برد
همی گشت با تیر و تیغ و کمان
زهر امشش جنگ برساختند
بدندان از و خون همی ریختند
بیزم اندران بیشه گردون نهاد
بکشتی شدند اندر آن گنده گاه

همانگه غریوی ز لشکر بخاست
سپهبد سبک جست با گرز جنگ
ببالا یکی یک چو سرو بلند
باندام سم ماده هم تیز زهر
یکی به زنا نفد بجنگ و ستیز
بکشتم هر چه بشناسم آید به پیش
ز بشناس شش دید جایی بهم
بخنجر دو را پای بفگند و دست
بزد هر دو را او شد دل شکاف
بماندند از و خیره دل هر کسی
دگر روز مهراج کردن فراز

در صفت دریا بار و کشتی در رسیدن بزنگبار و تعریف زنگبار گوید

زتو یافتم پادشاهی و تخت
سراندیب دارند یاد آورم
کرا گشت بایست کمتر بگشت
بشد با جزیری بدریا کنار
همه بیشه اش جای بشناس بود
بگوار و در هر کسی یافتند
که در هیچ یک بهر مهراج بود
پر از میوه بود و درو دو گشتند
روه ساخته گرد دریا کنار
گروهی صدف کار و خنجر نگف
ستاده نظاره کنان گرد کوه
که ناگاه ازین بیشه از دست راست
بپوشید درع و میان بست تنگ
باندام پر موی چون گوسفند
همه بچه زایند چون یکدگر
فرو نشان تکمه از تازی اسبان تیز
اگر صد هزارند زین بیشه پیش
یکی پیل کشته دریده شکم
دو را زیر گرز گران کرد پست
بدریدشان از گلو تا بناف
بدان مرزبان آفرینش بسی
بسی کشتی آورد هر سو فراز
بده کشتی او با سپه برنشست
چو در کشتی پر از کوه تا زان جهاد
بجله بدو همی زنده پیل

چو پیلی بمیدان تگ زود تاب
زتن خم خرطومش ازخشم کند
گهی حلقه خرطومش اندر شکم
زمینی نماینده همچو سپهر
گهی دشت سیماب آتش گرش
دوان او دران دشت در راه دراز
گهی چون یکی خانه در ژرف غار
وز انسو چو پور بهو رفت پیش
همی ساخت برگشتن عم کمین
چو آگاهی آمد ز مهراج شاه
بسی زر و گنج و درم برفشاند
چو رفتند نیمی زره پیش و کم
همه خنجر و نیزه برداشتند
بهر سو دری ساخت تا زان نهنگ
چنان تیر بارید هر گرد گیر
از آتش همه روی دریا چو مهر
چنان رود موج از چپ بیشمار
چو اسبان جنگی فزون خیل خیل
چپ و راست تیغ ارغوان بار کرد
ز کشتی بکشتی همیشد بگرد
سرش را بگرز گران خورد کرد
چهل کشتی از موج باد شگرف
گرفته سی کشتی از آن سپاه
ز صد مرد پنجه گرفتار شد
ز خویشان و پور بهو هر که بود

ورا پیلبانان بادو میدانش آب
زدندانش بر پشت ماهی گزند
گهی بسته با گاو و ماهی بهم
درو چون در آیینه دیده چهر
که آسوده از نعره که با خروش

گمش تیز و رفتنش بی دست و پای
برفتن برآورده چو مرغ وار
گهی دستش از پیش سیماب رنگ
بپایانی آشفته بی سنگ و خاک
بدیدند جان کابگینه برنگ

جنگ کردن گرشاسب با پسر بهو شاه و شکست یافتن سپاه بهو و فتح سراندیب

نهان عم بهو چون جستنش همچنین
ز دریا دیدگشت روزش سیاه
سه و پنج کشتی سپه بر نشاند
سپه بازخوردند هر دو بهم
ز کیوان غو کوس بگذاشتند
ز دو خشت بارنده و تیر و سنگ
که هر ماهی تیر کشی شد ز تیر
چنان شد که شب بر ستاره سپهر
که گرد چمن میوه بارد ز بار
پراکنده از لعل دریا جلیل
به هر کشتی از کشته انبار کرد
همیگوفت گرز و همی کند مرد
تنش را بکام نهنگان سپرد
ز دشمن کنون شد بدریای ژرف
بکشتند هر کس که بد کینه خواه
دگر کشته شد زار خونبار شد
بپر دوز دریا گذر کرد زود

سرانجام کار این پسر یافت دست
یکی هفته نشست باسوگ و درد
سرافراز جنگاور جنگ ساز
سبک بت گرشاسب کین را بیاغ
جهان گشت کشتی گردکان را
ز تف سر تیغ و ز عکس آب
همی موج بر اوج هر راه زد
شد از خون تن ماهیان لعل پوش
همیرفت سر کشتی زد نگون
سپهدار با خیل زابل گروه
بیکساعت از گرد کیماه پیش
چنین تا بجنگاوه جنگجوی
یلان آتش تیز از چشم تاب
دگر در گریز آن که جا مانده بود
همه بادبانها بر افراشتند
سراندیپ شد زین سخن پر خروش
ز هر سو چو بر روی جهان تنگ شد

نه خوردنش کام و نه خفتنش رای
همه ره بسینه چریده چو مار
سراسر چو سیماب پر ورده رنگ
مغاکش گهی کوه و گه کوه مغاک
چه شورش چه کوشش به سنگ
گهی شیب پرنده و گاهی فراز
گهی چون وزی از بر کوهسار
بشهر سراندیپ با عم خویش
عمو راه جست و بشانی نشست
ز هفته لشکر همه گرد کرد
ز هفتاد از پیش مهراج باز
همان شصت کشتی ز ایرانیان
ز زخم سوار اندر آمد سوار
هم ایدر همیگشت کرکس کباب
زماهی تن کشته بر باد زد
دل تیغ ز و زآب شنجرف جوش
در آویخته بادبان رنگ چون
بپیش اندر آورد کشتی چو کوه
همه ماهیان ز آخورش داد پیش
رسید از کمین گرد آهنگ او
همی تن فکندند هر سو در آب
نهادند سر زین سراندیپ زود
بدست گریزنده در داشتند
ز هر شیون برزنی داشت جوش
بزنهار نزد شه زنگ شد

دو فرطه بود جامه از کیان ‌ ‌ ‌ ‌ گهی گرد کوشش گهی تاییان
بو ساز شان روکین تیغ جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ وگر استخوان ماهی و تیر و خدنگ

آمدن پور بهو شاه نزدیک مهراج شاه و نوازش دادن مرورا

چو باشد شهی پایه ای ارجمند ‌ ‌ ‌ ‌ نشاندند از تخت بلند
ز پور بهو چون شنید آگهی ‌ ‌ ‌ ‌ فرستاد سربند و مهر شهی
همان تخت فرسود تا آختند ‌ ‌ ‌ ‌ همه ره نثار و گهر ساختند
چو آمد برش تنگ و برخاست زود ‌ ‌ ‌ ‌ فراوان بپرسید و گرمی نمود
نشانده نوازیدش و داد جای ‌ ‌ ‌ ‌ از آن پس همی بود نزدیک شاه
مرورا سپه داد و آباد گشت ‌ ‌ ‌ ‌ نشست این از جنگ و آزاد گشت
سپاهش هم از کینیان هر کسی ‌ ‌ ‌ ‌ زن آورد و پیوندشان بد بسی
چو مهراج و گرشاسب در جای جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ رسیدند نزد سرانداپ تنگ
بشهر از مهان هر که بد سرفراز ‌ ‌ ‌ ‌ همه هدیه و نزل کردند ساز
بره پیش مهراج باز آمدند ‌ ‌ ‌ ‌ بپوزش همه لابه ساز آمدند
که گرشه بود دشمن شهریار ‌ ‌ ‌ ‌ ز ما کس نبد باری از شهریار
برای تو اش بنده بودیم و دوست ‌ ‌ ‌ ‌ کنون ما چه ایم ار گنه کار اوست
اگر سر بر آورد بخشید رواست ‌ ‌ ‌ ‌ پسندیده ایم ار ببخشش از دل رواست
سپهبد گناهی جهان بوهشان ‌ ‌ ‌ ‌ ببخشید و زو دل بخشنود شان
وگر داد شان از سزا سید ‌ ‌ ‌ ‌ وز آنجا کشیدند لشکر بشهر
بسی یافت مهراج هر گونه چیز ‌ ‌ ‌ ‌ ز گنج بهو وان و لشکرش نیز
نهان کرد مار کشید از مغاک ‌ ‌ ‌ ‌ بگرشاسب و ایرانیان داد پاک
یکی مه از آن پس بشادی و کام ‌ ‌ ‌ ‌ ببودند گرمی نیاسود جام
چو مه گوی بفکند و چوگان گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ بر اسب سبک سیر میدان گرفت
ببینند مه بر رخ پهلوان ‌ ‌ ‌ ‌ وز آن جای دشت او روشن روان
بکوه و هوا بر گرفتند راه ‌ ‌ ‌ ‌ چو کوهی بلندیش بر چرخ و ماه
که گویند آدم چو فرمان بهشت ‌ ‌ ‌ ‌ بران کوه بر اوفتاد از بهشت
نشان کف پایش آنجا تمام ‌ ‌ ‌ ‌ چو دیدت سرش جو سفتا و کام
ز هر ورد و ز رنگ گلگونه گون ‌ ‌ ‌ ‌ بدان کوه بد صد هزاران فزون
ز شمشاد و از سوسن و یاسمن ‌ ‌ ‌ ‌ ز نسرین و ز سنبل و نسترن
هم از خیری و گاوچشم از سرشک ‌ ‌ ‌ ‌ بشسته رخ هر یکی از سرشک
هزاران گل نورسیده به رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ ز صد برگ و در وی و در منع رنگ
چه نرگس چه نوار غنون ارخوید ‌ ‌ ‌ ‌ چه شب بوی و نیلوفر و شنبلید
روده در روده آن گل لعل گون ‌ ‌ ‌ ‌ که به جون عروسان بپرده درون
بنفشه سرآورده زین شنبوی ‌ ‌ ‌ ‌ شده یاسمن انجمن گرد آب
ز گلها کمای جهان زنده جفت ‌ ‌ ‌ ‌ شکفته بر هنده بویا نهفت
بهر سو یکی آبدان چون گلاب ‌ ‌ ‌ ‌ شناور شده مرغ بر روی آب
چو زنگی که جوشن ز بستر کند ‌ ‌ ‌ ‌ چو هند و که آینه روشن کند
بدشتش هر سویی میوه داری کر ‌ ‌ ‌ ‌ تنش بر زمین بود و بر چرخ سر
که در سایه شاخ هر میوه دار ‌ ‌ ‌ ‌ نشستی بهم مرد و پیش از شمار
سها جا یکی سهمگین جاه بود ‌ ‌ ‌ ‌ که ژرفیش سیصد ارش راه بود
هر انجیر کانداختندی بروی ‌ ‌ ‌ ‌ اگر از گرانی بدان سنگ و روی
یک زان همه چیز باز آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ چو تیر از پیش بر فراز آمدی
بسی کان یاقوت دیدند نیز ‌ ‌ ‌ ‌ هم الماس و بلور و هر گونه چیز
ز کافور و زعود بی مر درخت ‌ ‌ ‌ ‌ هم از زر کیارسته بر سنگ تخت
ز کاوان نامی ز هر سو رمه ‌ ‌ ‌ ‌ وز آهو کله نافه افکن رمه
بهر جشمه آب روان جای جای ‌ ‌ ‌ ‌ بهر گوشه مرغان دستان سرای
بران کز برهمن یکی پیرمرد ‌ ‌ ‌ ‌ بر آورد ز نو گردش روزگرد
گلش کشته و سرو زرین کناغ ‌ ‌ ‌ ‌ سپهر حواصل شده پر زاغ
شده تیره بالا کمان و ارکوژ ‌ ‌ ‌ ‌ کمان دو ابرو شده سیم توژ
برهنه سر و پای و پوشیده تن ‌ ‌ ‌ ‌ ز برگ درخت و گیا پیرهن

ازو پهلوان جست راز سخن
بدیگو نه این کوه خرم چیست
پرستنده بر آفرین برگرفت
ازان این که ایدون خوش و خرمست
از ایدر بدریا دو میلست راست
تا به فرخ پی پیش دکم
زدل دود غم رفته بر آفتاب
جهان تا بهر ده بر آمد سروش
ازان آب گر زشت و رخ نشست
چنین ماند جفتش تهی زو کنار
خورد خوانش ماهی بریان بجای
جو کاه پرستش بستادی بپای
فرستادی پس کردگار بهشت
هر دو رما میان جهان جای کرد
بدانگه که بگرفت طوفان جهان
بفرّ پسین ترز بیغمبران
جو شد سال آدم تمامی هزار
نشانگاه گورش گنون ایدرست
دران کوه ازان گوهر و گل بکوست
هم از هر کجا چیز خیزد دگر
شگفتی بران روی سوی شمال
برهمن چنین گفت کای پاک رای
دو صد پیل رهپش با شد فزون
یکی بهره را موی سر تا بپای
اگر جنبد اندشان جفت بانگ

سوالات گرشاسب از پیر برهمن و جواب او

چنین گفت ایدر پس آن نیک جفت
که با فرّخ پی آدم است
شدست او به بخشش هر که که خواست
بشوید بجوید دگر جای نم
ندیده بدریا روان رود آب
که کام دلت یافتی کم خروش
همه که جوی خون و زنری سرشت
زبرجد و نزدیک دریا کنار
با دم شب و روز گریان بُد
برفش ز آسمان بر رسیدی بجای
بهست سروش خجسته سرشت
پرستش گهی زو دلارای کرد
شد آن خانه با صفا خوب نهان
بسی خوبی افزود و خواه برن
شد از گیتی او و تهی کرد کار
یکی بهره ازوی بدریا سرست
که بروی نشان کف پای اوست
بدین مرز باشد بجا گیر تو

هم از گونه گون گوهر آب و آ
نشان پیش تازه از نشست
ز دریا دمان هر شب ابری بلند
زمینو جو آدم برین کوه فتاد
دو صد سال گریان بُد و در دگا
ز دیده بدان خرمی خیز نم
ازان آب شادی کش انده زدید
همی ماهی آورد از قعر آب
از انده آدم بد اندر بدرد
هم ازوی فرشته شدی در خروش
ز یاقوت یکپاره لعل فام
بفرمود تا آدم آنجاش یافت
همانجا که خواست خواهد خدای
جو دوزخ بتابی شود دین تا
در اشیث پوشید در خاک تن
جو نوح آمد و یافت اید درنگ
نه کوهست ازین برز تر در جهان
دگر ره سپید پیل چیر دست

دیگر باره سوالات گرشاسب از پیر برهمن

درختان بار آور گونه گون
جو قرطاس تن چهره زنگیان
جو پیوند بسته گریزند باز

جو مردی کشاده کف دست و روی
زنجانه مردم نوشان گریز
همانجا ز کافور و عود و بقم

که ای راد دل گوش پیش کن
درو این نشان کف پای چیست
هم از عود و کافور و از میوه دار
که سقتا و کامپت سرپی بهست
برآید غریونده جون در دمند
همی بود پاک و بد و سر دو پا
همی خواست آمرزش از کردگار
بیاریدش چندانکه غم گشت کم
همه سبزه و بار گل بر دمید
به بختی میان هوا از آفتاب
شب و روز گرینده و در دناک
همه یافتی راز ایشان بگوش
درفشان یکی خانه آباد و نام
جو شد نزد او جفت را باز یافت
یکی خانه کرده بُد و بُد بپای
جو گشتش بیزدان بپاشه گناه
سروش آوریدش زمینوی کمن
کشید استخوانش بدوزخ کشتگ
ز یاقوت دارد جز این جایگان
بپرسید کای شیر یزدان پرست
جه گوید جهانجوی دانش سکال
بد از روی کم یابی آباد جای
نهفته جو پیشان همه تن بموی
بتازند در تک به از باد تیز
بسی پیشه پیوسته پیچی بهم

چو ری سماجاست تازدش کله — گر گفتنی بود دیدیم جله
درو پیکران مردم زورمند — ستمکاره و خونین تن و پرگزند

همی بر درختان بباریده برگ — گه دوشت و پیشه همه پیل و کرگ
گرایافتند از دگر مردمان — کنند از برش کاسه اندر زمان

چو ساز عروسی و خنیا کنند — بکاوین همه کار بسته کنند
بیابون درختان برون ز شمار — بگیرند بر پیل روز شمار

خورشش هم بدان کاسه آرند پیش — توانگرتر آنکس کی آن بیشه بیش
نخستش ز پای اندر آرند زود — گریزند از آنجای پس همچو دود

ازیرا که پیلان دیگر کمین — بدان بر گشته وند از کمین
دران پیل را پاره پاره برش — کشند و برد هرکسی بهر خویش

بهیمش آن زمین را بسم برکنند — درخت فراوان ز بن برکنند
خورند گوشت در چارپای — نخورند جز میوها جای جای

زپلیت هرگونه شان خوردنی — هم از جرم او هرچه گستردنی
فکنده همه جایشان سیل پیل — سرو پای کرگست و دندان پیل

گراز و سگین گران در شتاب — به بندند و پس افکنندش در آب
بهندوستان داروی گونه گون — از آن بیشه جای نخستین فزون

دیگر باره سوالات گرشاسب از پیر برهمن

دگر ره بپرسید گرد دلیر — که این پرخرد بر هوا گشته چیر
بهیکونه تنها نشسته چراست — چه چیزست خورد تو پوشش کجاست

بدو گفت سیصد سال و شصت — کرتا من بدین کوه دارم نشست
همه کار من با خدایست و بس — نه از من کسی رنجه نه من ز کس

گیاهست پوشیدن و خوردنم — سپاس از کسی نیست بر گردنم
وگر بیکپم نیستم بی غذای — بتنهایی او بس مرا دلگشای

خرد نیز دارم که چون دل نژند — بجانم کنم در دم آسان ببند
چه باید سوی هرخورش تاختن — شکم گور هر جانور ساختن

چو دیدی که گیتی ندارد بها — ازو پس بود خورد و پوشش کیا
توانند را از خورش چاره نیست — برین بر توانند بیچاره نیست

روان پرور آید که پس پروری — بپرداز تن رنج تاکی بری
روانت زندانی و بسته تند — تناور جوزوساع جوز وقند

کی کشتن ان شو بدانش جوان — گرش تن بمیرد نمیرد روان
جانت پرورون ماروتن — که دیوار زندان توی داشتن

چه باید کشید این همه رنج پاک — بچیزی که چون هرش بگشت خاک
هم از یک خوی خویشش گیرد نژند — هم از نیش یک پشه یابد گزند

دی کرش نبود بمیرد بجای — به بی گریه جنبد چنند ز پای
چو بهر انکنی بهره تن در جهان — که با تو نه این ماند خواهد نه آن

چو باغیست پرمیوه دارش چمن — کمر و دوش نیم خوشش و یاسمن
درختش بلا گرد و میوه مار — نسیمش شمیم و سمن برگ خار

هر انکس کی آرام او گشت مهر — دگرسان شود گیرش مکر چهر
چو ورزیش نه هر یک رنگ بر — بیالد سپی چون گمیسه دیر

ببوری ز خوشیات آرد نوید — نماید بطبع و نشا ید نمید
بدان کین کند تا تو باشی کمین — پس او را جدا دور دار این چنین

کند گوز پشت و رخ سرخ زرد — چو آنیش پیری و پیرش درد
چه نازی به پیای خز و سمور — که خواهد بخوردن کرم و مور

بسی چارها سازی و داوری — بری رنج تا گنج بار آوری
گرت نیک باید بهر دو سرای — سوی کردگار جهانبان گرای

سرانجام بیسپنی شده با دو رنج — بتو رنج ماند بدخواه گنج
سپهدار گفت ارنشان آشکار — کرامت بر هستی کردگار

نشانش چه جان ستودنش چون — چه دانی بگشتنش راهنمون
هر آنچیز کت هادی و رهبرست — بچیزی شناسی کزان بهترست

خدای از خرد برتر و از گمان — بهجه چیز دانست او را توان
بهستی یزدان یکایک گواست — گوا آن خامشش گوینده راست
برهمن چنین گفت کز راه پاک — همه چیز از چرخ تا تیره خاک
جهان آسمانست و این اختران — همین در هم آمیخته گوهران

پس این پاک گوهر که والا پرند — بگردند و هر یک همی بگروند
گهی نوبهار آید و گاه تیر — جوانست گیتی گهی گاه پیر

زمان تا زمان چرخ برکار نو — شب و روز همواره برای و رو
همان مرگ و بازند کاهی بهم — بود نیک با شادمانی و غم

ازین نیست گیتی تهی یک زمان — بگردش درند این همه پیکران
ز گردش شود گردگی آشکار — نشانست پس این که کردگار

از آرام و جنبش بهم پیش چیز — هم این هر دو چیز آفریدست نیز
همانکه به جنبش ازین پس نخست — جهان دان که دل آفریده درست

چو پیوستش دانی یکی دان و بس — دوی دور دان زو و مشنو ز کس
یکی پادشاست هی برد پادشا — نشاید بدین هر دو فرمانروا

کنون چار آخشیج باشد برین — گهنه سرکشی این بران آن برین
چو باشند هر دو ان ناتوان — توانا یکی بهتر از هر دوان

او یار تب باشند یا بیش و کم — دوی هر دو را باز دارد بهم
پس آنکه گزان دو جدایی بود — چنین نیز شان خدایی بود

مرورا اندازه نی کم هم بدوی — که راهت نماید بهر جست و جوی

دیگر باره سوالات گرشاسب از برهمن و جواب سوال او از سپهر

بپرسید بازش هنرمند مرد — که یزدان جهان را سرشت از چه کرد
جهان از چه افتاد و تا کرده شد — سپهر و ستاره برآورده شد

چنین گفت کآن شناسد درست — که پیدا این کار کرد از نخست
ولیک از پدر یاد دارم سخن — که گفتی جهان گوهری بد کهن

که ایزد چو آن گوهر پاک کرد — کد اندیشه از نقد چون آب کرد
ز جوشش بتفش باد و آتش فراخت — ز عکسی که بر زد ستاره بتاخت

ز جوشش همه کوها کرده غار — زمین از کف و چرخ از بخار
ز دانا و کرسان شنیدم درست — که یزدان خرد آفرید از نخست

جز و نقطه فرمانش پرگار کرد — در و گوهر جان پدیدار کرد
پس از جان هیولی و این گوهران — پس از گوهران چرخ و این اختران

ز آغاز جنبش که افسرده دید — گرانتر آن گرمی آید پدید
چو آن جنبش راند و یار شد — از آرام سردی پدیدار شد

ز گرمی و از خشکی اندر کشاد — ز سردی که برخواست تری بزاد
زمانه زمان خشک و آنگاه باز — همی آخت سردی ز تری فراز

چو سردی سوی خشک آهنگ کرد — زمین آمد اینک که خشک است و سرد
دمید آتش از خشکی و تف و تاب — ز سردی و تری پدید آفتاب

همان بهر تری که بر سر فراخت — هوا گشت و هم جفت گرمی بتاخت
چو این چار گوهر بپا آمدند — دگر ره بجنبش فراز آمدند

سبک هر چه زو دید همه شد بخار — بلندی گرفت از پس هر چهار
چو شد هفت راه آن بخار از بر — شد این هفت چرخ از بر یکدگر

ز پس آتش از جنبش انگیخت باز — وز و جفت و شد بخار از فراز
از آن هر بخار اختری تابناک — برافراخت از چرخ یزدان پاک

ز کیوان گرفت انجمن تا بماه — به هر چرخ در هر اختری جایگاه
از آن پس دگر پیکران شد بخار — ستاره برافراخت چندین هزار

پس این گوهر از جنبش نهاد — ز و آن پهلوی چرخ در بزد باد
هم از باد گردون بگشتن گرفت — ستاره برو ره نوشتن گرفت

سپهر و ستاره برفتار خواست — یکی سوی چپ شد یکی سوی راست
چو این چار گوهر شد آمیخته — ز هفت و ده و دو برآویخته

نخست از زمین صدوقی خواب که / بر افروخت بر رستنی سرز خاک
نبی رستنی گونه گون جانور / چو پیوسته آمیخت با خواب و خور

پس این مردم آمد که از هر چه بود / بدین بهره و در می در فزود
بد و خط و پرگار پیوسته شد / در آفرینش همه بسته شد

نخستین خرد بود مردم پسین / اگر رای یزدانت باید پس این
ولیک از دگر ره شناسان پسند / شنیدم هم از فیلسوفان هند

که دیگر جهان نیست از ما نهان / گروه ما همی خواندش آن جهان
جهانی فروزنده و تابناک / که جای فرشتست و جانهای پاک

ز جان و ز فرشته در هر که هست / همه در نمازند یزدان پرست
دو تا بهره و زان دو بهره بجای / دگر بهره در سجده پیش خدای

گروهی روانها جانکه براه / بگشتند دیوان شدند از گناه
از اندازه بر پایه بگذاشتند / ز یزدان بهم روی برگاشتند

ستمکارگان آنکه بد بی ستم / بر آمیخت این هر دو بهری بهم
جو بردند از جایگه جای خویش / کنون اوفتادند از پای خویش

ز دانش بمانند و از بند کی / بر کی رسیند از بند کی
پس آنگه جهان داور داد گر / در ایشان سرشت آن جهانی دگر

جو بایست در هر جهان کار کرد / جهانی چنین به پیدا کرد
از آغاز کاین چار جو هر نبود / میانشان یکی جنبش انگیخت زود

جو گردنده شد دایره آسمان / زمین ماند چون نقطه اندر میان
ز جنبش جو گیتی بر فتار گشت / ز گرمیش آتش پدیدار گشت

دگر باره زو گرمی برفزود / هوا گشت و پس آتش تیز بود
ز سردی و خشکی زمین بهره داشت / بسردی و تری هوا برفراشت

پس از سردی و تری مردم آن / کش داب و گرد زمین شد دوان
جو بسته شدند این گهرها چهار / بماندند ازین جرخها در حصار

سرشت جهان پاک ز آمیختن / در آمد بهر پیکر آمیختن
ازین گوهران هیچ کاری بجای / چه آمد برین تا بفرمان خدای

گر آن از زمین دیگر آگاه نیست / ز دادار خداوندشان راه نیست
جهاندار کین چار پیوسته کرد / همه روزشان با زمین بسته کرد

که با آن روانها که آمیخته اند / درین جا که هر پراگنده اند
همه بر زنیشان بود پرورش / بر و دارد و زو دهد پرورش

بر و کالبدشان بهر بست درست / بدارد جان کش بود کام و خواست
از آن پس ز پیغمبران آگهی / دهدشان ز راه بدی و بهی

پس آن جان کز آن روشنی یافت راه / و زین در شود شسته پاک از گناه
جو از خاک یزدانش گوید که خیز / بهشتش دهد نامه رستخیز

بروی شمارش گذارد تمام / بهشتش بود جای آرام و کام
و گر تیره جانی بود زشت کیش / همانا ز خود خواند آهرمنش

سیه روی خیره ز شرم و گناه / همانا بمینو نباشدش راه
بیاد افره جاودان گروبند / به دوزخ روانش بماند نژند

مقالات پر بر من با گرشاسب

خنک آنکه جانش از گنه پاک گشت / بماند بهشتی جو خیزد ز خاک

هم از فیلسوفان رومی درست / شنیدم که گیتی هوا بد نخست

فزاوان کسان آنکه دانش ورند / بهی طبع گیتی هوا گسترند
هوا است باد آمده از نهاد / جو جنبید هوا نام کرد وش باد

همه تخم از گشتها گونه گون / کنار است افته بود سه کون
همه در هوا زو رسانه آورند / سر هر کنون زین فراز آورند

اگر چند شان ز آب خیزد بسیج / هوا چون نباشد درو بند و بسیج
ز گردون گروهی نماینده راه / که او را نشاید بدن جایگاه

بگوید و را جای دانش درست / که بر جای جایت گوید که هست
بنزد هوا این سخن دیگرست / روان هرچه گوید بچیزی درست

فرازش هوا ایست روشن گهر / سبک بخت از هر هوا پاکتر
هم از ما و گردان شد انجمن / چو از باد هست ایستاده زمین
زبرش از هر چیزی دگرسان بدی / ستاده بدی ورنه یکسان بدی
فلک اختر و آتش تابناک / همه در هوا اند ایستاده پاک
بر انسان که آهنگر کارساز / فرازش دهد تیز آتش فراز
دمادم چو باد و دل افتد بهم / شود آتش از باد هم بیش و کم
چو چندین سخت آن هوای گشت / ببد باد و آن باد آتش گرفت
مران باد را آتش افسرده کرد / ازو آب بگشاد و افسرده کرد
چو نم دار جامه که پیش آفتاب / بفشاریش نم و بپالاید آب
گهی تیرگی هرچه از آب خواست / بین گشت این کوه و در زیر راست
پس از تف آن آتش و عکس آب / برآمد بخار و برافروخت آب
خدای از بخارش سپهر آفرید / ز عکسش ستاره پدید آورید
ازان پس هر آنچه از کم و از فزون / بدین کمیر از پیش گفتم که چون
دگر نیز دان گر گروهای دهر / دو سانند گر دینشان نیست بهر

مقالات برهمن از هر باب گرشاسب

گروهی بایزد نگویند کس / که هر این جهان زاشناسند بس
هم از گفت ایشان چنین است رای / که گیتی جهان کاین چنینست از نهاد
درو پیکر و هرچه گشت آشکار / جهانست چون آینه در کنار
که چیزی بود چون بدیدن سپید / با چیز گرد و جوشد ناپدید
یکی رفته زانه هرچند گاه / بپاید نماید گر دین و راه
فرستاده ام آنچه از کردگار / همی گفت او من کنم آشکار
نهند دوزخی و بهشتی زمیش / که تا هر کس اندیشد از کرد خویش
درین هم گره باز گویند نیز / که باید درست آنچه دانش چه چیز
نخستین گیاهی نماید درخت / بنه گیرد آنکه کند بیخ سخت
وزان بیخ بن شاخ و برگ آورد / دهد بار و سایه فرو گسترد
ز بیخ اندرش تن گل و برگ و بر / بهرسان که بد دانش آمد دگر
درختش خرد در آرد ز پای / شود کنده ور نه بپوسد ز جای
چو دانش برآید برون از نخست / چو نادیده شد چیز آمد درست
نخست آب بر خاک با هم سرشت / گل تر بگردند بس خشک خشت
ازان خشت دیوار پیراستند / ز دیوار پس خانه آراستند
چو خانه کهن گشت ریزند پاک / همیدون دگر باره شد تیره خاک
بهرسان که گشت از نشان گهر / و گر دانشی بود دو نامش دگر
همه نام و دانش گم اندی سپید / بدینست او نیز شد ناپدید
پس از هرچه بر جور او هست بود / ندانی زبان و چه دانی چه بود
چه دانی دگر باید این دور یاب / که هست آتشی کش همی خوانی آب
ازین کش همی تن شماری سرست / وزین کش همی باد خوانی ترست
زاین چیزها را تو گسترده / دگر نام نیک ار تو آورده
چنین نامها را سرایندهاند / که بی هیچ دانش نپاینده اند
ازانست گفتارشان زین نشان / که یک چشمکانند بی دانشان
نگه میکند آنچه هست از برون / نبینند دیدار چشم از درون
اگر بس همی دیدن آشکار / درین نامدی دیدن دل بکار
جدا فیلسوفند دیگر گروه / جهان از ستیزند کانش ستوه
که گویند ایدون که گیتی سپای / همیشه بدو خیز باشد بجای
گرا شان چنین است بر گفت خویش / بر آن کاین جهانش همیشه ز پیش
که برایزد این گفت نتوان ونیز / که بد پادشا و نبودش چیز
نه گویا نه پنهانه دانش ورند / نه جفت خرد نه خرد رهبرند
مراین جان ما را گهر دیگرست / که گویا و بینا و دانش ورست
نه یکسان بود جنس و هر طبع راست / جهان چند این جهان گو اوراست
پس او نیست از گوهر این جهان / دگر جایگاهست او را نهان

ازانسان که بیشش گشته شدست
جز این هرچه بینی از کم و بیش
اگر جانور صد بود گونه گون
خورد رستنی از زمین آب و خاک
در آرد ش آنجا یک مردمی
مر این تا به بالا که از ومی
ولیکن جو انقاد و بهشت درین
جو اندر کیا خوار پیدا شود
ازین پس برین مردمی پا نیست
برادو برین دار آیین و رای
وگر خواهد این جفت باید بسی
اگرچند گفتن مرا بر سپاس است
همه دانش از خدایت و بس
بپرسید و گفت از بر کوهسار
به پیش سوی دریا به انسوی کوه
سر اکشتی و توشه بد ساخته
برین دشت بر بس کرا بود گشت
چنین گفت دانای نیکو نهان
ره نیک و بد گشتن تخم ماست
کدامست گفت آن دو اب نوند
سواران هر دو بر تیز پای
از ایشان ره ما بمنزل فراز
چهار اژدها بر هم آمیخته
بجان و بتن زان چهار اژدها
بپاسخ چنین داد دانش گزین

جواب سوالات گرشاسب از پیر برهمن

زهر چیز شان خور نباشد فزون — چو زندان یکی چیز را تن بتن
کند همچو خود هر کرا خورد پاک — کند باز چون خویشتن از خورد
خورد هر گیا خوار از آدمی — ز خاک سیه تا بر مردم فراز
بدانسان که بر یزدان بش داد هی — گرفتار ماندست در کار خویش
نخستش بود پایه رستنین — کنون باشد آنجا بجا که اندرون
معلق سرش سوی بالا شود — چو در مردم آید پدیدار باز
که در جانور پیش ازین پایه نیست — چو آمد درین پیکر و راست خواست
هم از دستشان سند و هم جایگاه — درین ره سخن هست ورنه نهفت
نگاه کند گفت نایدسپی — زمن هرچه پرسیدی از کم و بیش
خداوند داناتر از هر کس است — وگر چند بسیار دانی سخن

سوالات گرشاسب از پیر برهمن

برون آمده ور و کریک کرده — سرانجام ازان دشت و شهر نهان
شود شاد و زین شهر پرداخته — مر انکش نکشتی نه توشه بیان

جواب از پیر

گرت شهر این جهانست گشت آنجهان — دمان شیر مرگست و مار بزرگ
خرد کشتی و توشه راه ماست — مران کشت کاینجا کرد یم ساز

گفتار در سوال گرشاسب از پیر و جواب آن

هم اندر تک و هم بمانده بجای — دو گفت روز و شب اندرین
دگر راست کوته دگر یک دراز — بپرسید کان سنراوان بپای

سوال گرشاسب

بگیتی کسی زو نیابد رها — همان فرش خانیست آراسته

جواب از پیر

درین طبع گیتی سرشته شدست
کند همچو یک سر کمی خورد خویش
کند هر یکی آن خورد بر خویشتن
گیا را گیا خوار چون خورد کرد
رسد پایه پایه همی بر فراز
رسیده به پاداش کردار خویش
که هر رستنی را بود سه گونه
شود زین دو پستی سرش بر فراز
بایزد رسد گر بود پاک و راست
ولیکن فزونتر نشاید گفت
بگفتم ترا چون شنیدم ز پیش
به پیش فضولان بزرگی مکن
نداند نهانش جز او هیچکس
کدامست شهری به دریا کنار
بر دیگی کسی راهی ناگهان
شود غرقه ماند ز همراه باز
بدان شهر بر دشمن خوب و زشت
گروه چرخ و دریا و در رهگذر
براه و بدان سر نیابیم باز
همه ساله تازان سپاه دو بند
سواران آن ما در و عمر ماست
کدامست تازان و فرشش بجای
ازین سبز میدان در آویخته
خورنده بروی سکان خواسته
که ایوان سپهرست و فرشش زمین

همان ورزش خرامیست از گونه گون
جهان اژدها آنکه کردی تو یاد
چه دانی یکی گنج آگنده گفت
نه پی کرده هیچ از انباشتن
چنین گفت کای در هنر برده رنج
سخنهای دانا که نیکو بود
همان آمینه مرد داناشناس
به از گنج دانش بگیتی کجاست
دگر گفت از کار آدم سخن
بفرمود پیش درخت از برون
پرستند گفت آنکه چرخ برین
ز چیزی شگفت ار بانی بجای
چو بنیاد ما از گل آمد درست
ستاره چو گلهای بسیار او
بر یکونه تا بیخ و بارش بجای
بتخم درخت او فتی در کان
جهان چون درخت آمد از بهر بار
جهان نیز گز مردم و کشت رست
هم از چند چیزش بپرسید باز
ز هر دانشی چیست بهتر نخست
بتر دشمن و نیکتر دوست کیست
دلت کیست همواره مانده نژند
چه دانی که از گیتی آن نیکتر
چه چیز آن کز آهن بسی سختتر
کمیتی ز رنگ سیاهی چه بیش

خورش دارد از صد هزاران فزون | خورنده بگرد جهان هر که هست
همین آتش و خاک و آب است و باد | بدین هر چهارست گیتی ببند

سوال | گرشاسب از برهمن

نه گمی بپذیرد ز بر داشتن | همان گنج هست آینه در جهان

جواب | گفتن برهمن

بر دیر کسی بازو با او بود | بسیر آید از گنج دانش کسی
که دارد ز دانش بر آن سپاس | روان و تن از اندرون و برون

سوالی

چه دانی که گویند گل بد زمین | دگر گفت کاین دانش چون آفرید
بکافیه و پس آدم آمد برون | نشاید کز آید ز مردم درخت

جواب

شگفت از تو باشد جهان ز جواب | مر آنکس که نیز آفریدست چیز
جهان دان که گل بود آدم نخست | درختی شناس این جهان فراخ
همی رستنی برگ و ما بار او | همی هر زمان نو بر آید همی
نماند بپوسد بیفتد ز پای | درخت آنکه او آدم آمد برون
نگه کن برش تخم باشد همان | بر این جهان مردم آمد درست
جهان از پی مردم آمد بکار | درختی کز و نیز آید ببر

سوال گرشاسب از برهمن

چه چیز آنکه دانست نتوان درست | با چیست نزدیکتر در جهان
سرشت درست مرا در چه چیست | بهی زادی کت کند نیکنام
که هست این بتر از گزند | چه چیز آنکه ما در نخواهد کسی
چه چیز آنکه شه باز ناید دگر | چه پشت در ما و چه کمتر است
هم از مردمان کیست بدبخت تر | به از کوه از وی گرانتر چه چیز
که بی ترس این زید از خویش | ز روزی و دانش چه کاهد بکوی

مدار تدحز کرد این خوان نشست
ورزیش بیکان نیست کونی آکند
که دارد بسی گوهر اندر نهفت
توان اندر و دید هر دو جهان
که دانش و مرد و نیاست گنج
نه کم گردد از زو بخشی بسی
بپسندید اندر گیتی که چون
گر از گنج دانش بود پادشاست
ورا از در فشی برون آفرید
تو بکشای گر دانی این بند سخت
همو کرد از وی شگفت آید این
ز چیز ار کند چیز شگفت نیز
سپهرش چو بیخ و فلکشان چو شاخ
جو این شد کهن بر دهد آن همی
بدان این بود آنکه گفتم کنون
جهان دان که تخمش چنین بد نخست
فراز بهر کندن نشاید دگر
تهی شد شود نیست چون تخت
چنین گفت کای پیر فرهنگ ساز
همان دور تر نیز از نهان
چه سان و توانگر تری کس کدام
چه چیز آنکه تا باز خواهد بسی
چه گوهر که آن ز هر گوهر است
بنیرو تری کس که هست نیز
چه چیز آورد پشت تر بر وی

برهمن چنین گفت کای پهلوان

جواب سوالات گرشاسب از پیر برهمن

شنو پاسخ هرچه گفتی کنون

ز دانش نخست آنکه آید بکار / ببین چیست دانستن کردگار
وگر آنکه نتوانیش دانست باز / بزرگی و چون خداوند راز

پس مرگ نزدیکتر بیگمان / که چیست کاید زمان تا زمان
ز روزی و جان و در ترکان که گشت / که هرگز نخواهد پس بازگشت

دو چیز است اندر جهان نیکتر / جوانی یکی تندرستی دگر
زمان آنکه چون شد نیابیم باز / جوانیست چون پیری آید فراز

بی درد تن در فزون خورد نیست / درستش باندازه پرورد نیست
بهی دوست هست از جهان خوی خویش / خوی بدتر از دشمن کینه کش

بجان از بدی ایمن آنست و بس / که نیکی کند بد نخواهد بکس
بود و پیش اندوه مرد از دو تن / ز فرزند نادان و ناپاک زن

بها در فزون از کدام است چیز / جهان چون دم از کم زدن نیست نیز
بود بهتری آنکه بایدش یار / نخواهد کنون بخت ناورد کار

بهی رادی آنکس کی بی درد و رنج / ببخشد ندارد بپاداش چشم
نکونامی از گیتی او را است / که گفتار او خوب و کردار راست

دژم تر کسی مرد رشکست و آز / که هر ساعتی بر کس آید فراز
چو نیکی کسی دید غمگین بجای / بماند کند دشمنی با خدای

تو آگمتر آنکس که خودپسند تر / چو والاتر آنکو هنرمند تر
بهی رو تر آنکس که از روی دین / کند بردباری گه خشم و کین

گرانتر ز هر چیز بار گناه / که زو جان دژم گردد و دل سیاه
دروغ بزرگست بدتر ز کوه / که گوینده بر بیگناهان گروه

چه گویی دروغ این جهان خواسته / که روزی و دانش بود کاسته
یکی شرم و دیگر سر افراشتن / سیم پیشه کاهلی داشتن

سیه تیره دل مرد بی دین شناس / که نه شرم از ایزد نه از کس سپاس
گرانتر ز آهن که خاره سنگ / نکو جز دل سخت بی نام و ننگ

بهی گوهری هست روشن خرد / که بر هرچه دانی خود بگذرد
خود هر جا نزا پسر گوهرست / روا ز آب دانش خود بهترست

کسی کاشدش نیز ترس از خدای / که نبود گناهش چو دل زین سرای
دل از ترس یزدان ندارد دژم / که داند کز ایزد نباشد ستم

کسی نیست بدبخت و کم بودتر / ز درویش نادان و دل خیره تر
که نه چیز دارد نه دانش نه رای / ز شدنیست بهره بهر دو سرای

ز دانش این به که گفتم نخست / ازین بر روا باشد از تندرست
بفرهنگی از ره تو دانی و بس / رهی نیز شاید که داند کس

بسی دان ره دانش افزون ز کاست / نداند خود جز یکی راه راست
بر و پهلوان آفرین کرد و گفت / شدم با بسی فرّی از تو جفت

چراغ خرد در دل افروختم / فراوان ز هر دانش آموختم
کنون خواهم از تو که با رای پاک / چو رخ برنهی بر نیایش بخاک

بخواهی که تا داور کردگار / ببخشد گناهم بروز شمار
وزین راه دشوار کم هست پیش / برو شاد زی تا من بجای خویش

بگفت این و آب مژه رود کرد / بپوسیدش از مهر و بدرود کرد
یکی مرد ملاح بد پر هنر / که بودش همه علم دریا ز بر

بدانگه که در هر جزیره چه چیز

رسیدن گرشاسب بجزیره طایل وصفت آن جزیره

ز بالا همه پاک دانست نیز

بدریا مرانجا که آب آزماست / ببوییدی از گل بگفتا کجاست

چو دریا بشوریدش از کشتی آب / یکی طشت بودش بگردی پر آب
همه بود پیدا در و کم و بیش / به دیدی چو در آینه چهر خویش

ورا رهبری داد مهراج شاه / بسوی جزیری گرفتند راه
که خوانند مر طایل او را بنام / جزیری همه جای شادی و کام

پر آب روشن و میوه و مرغزار / گل گونه‌گون صد هزاران هزار
ز خوبی زمین چون دل شاد جو / ز خوشبو هوا چون کف راد بود

چو رنگ رخ یار مرغ از شمن / چو موی سر زنگی آب از شکن
خروشش رباب آمد و چنگ و نای / زه ساز دستان و بربط سرای

همی آمد از بیشه هر سو فراز / نه گوینده پیدا نه دستان نواز
تو گفتی همه بیشه بزم پریست / درختش همه سو بر امشگریست

جهان مرزبانان بانگ بر خواستی / کی می خواره‌ای باز رود خواستی
دگر پهلوان خیره شد زان خروش / بهر گوشه رفت و بنهاد گوش

ز کس دیده نه دیو و مرغ و پری / ز گسترده آن بانگ رامشگری
ز ملاح ازان بانگ پرسید باز / ندانستی کس گفت چه راست راز

همانجا شب تیره بر دشت و راغ / یکی روشنی دیده همچون چراغ
بپرسید پس پهلوان سترگ / بگفتند کاویست آنجا بزرگ

چو دم زد فته روشنی در هوا / بدان روشنایی که نه شب چرا
چنین هر شب از دور پیدا شود / سفیده دمان باز دریا شود

ز دام و دد و بوی نخچیر / گریزان بود تا سه پرتاب تیر

گفتار اندر رسیدن گرشاسب بجزیری که نام آن رمنی است

ببودند روزی و زانجایگاه / کشیدند سوی صد ابر سیاه

جزیرست این نیز با رنگ و بوی / که عنبر فشاند پس از دریا بروی
ز دریا یکی کوه افتاده گر / بدان یک جزیره بود نیک تر

بگرد اندرش موج هر سو بسی / همان پهلوان نیز با هر کسی
گیاهش همه بود تریاک و زهر / بگو سنگش از زر گهر داشت بهر

عجایب گلی بگزیدند بر سنگ / بسی بود هر گونه رنگ رنگ
همه میوه هایی که خنیده و فرخ / گزارایان کس نه بدیدار ازان

یکی بیشه دیدند گذاب و نی / کز آن آب مستی نبودی جوی
اندو هر که خوردی فتادی خروش / نشانی بدی تا بدی بازهوش

گیاهان بهر جای بسیار بود / که هر یک به ازبار بر بار بود
گیا بد که چون سوی او مرد دست / کشیدی شدی خفته بر خاک پست

جز از مرد کف باز برداشتی / ز پستی دگر سر برافراشتی
نبودند دیگر گیا می شنید / سیاهش گل و بیخ چون سرخ بید

بدی دود گون روز بر دشت و راغ / شب از دوری تافتی چون چراغ
گیا بد که چون سنگ آهن ربای / کشیدی سوی خویشتن ز ز جای

دگر سنگ بد نیز گز زر و سیم / کشیدی و زر زیر گشتی دو نیم
ز گلها گلی بد که هر کس که بوی / بکردی بخندیدی از بوی اوی

گلی بد که چون بر دلش رست درد / شدی زار و گرینده با سوگ و درد
چنین چند بد زانکه نتوان شمرد / گرارای به هر چه بایست کرد

دگر جای دیدند چندین گروه / ز عنبر یکی توده مانند کوه
همانا ببنگ و رطل صد هزار / چک پاره چندانکه یک پیلوار

گرشاسب بخشید ملاح گفت / که هر گز کس این اندید ست جفت
گواهی دهم کاین شگفت درست / هم از فر ایران شد و بخت تست

یکی چشمه دیدند نزدیک اوی / بده گام سوراخ از پیش جوی
همی هر که از چشم او چشمه آب / شدی در هوا همچو تیر از شتاب

ز بالا چو زیر آمدی سبز بود / بدان تنگ سوراخ رفتی فرود
ازو هر چه گشتی چکان چند رنگ / شدی بر زمین لاله گون از سنگ

سفید آمدی سنگ او سال و ماه / چو اندر زمستان کبود و سیاه
نه کس دیدی کان آب را ره کجاست / ز سیر آمد از خوانش هر گز رواست

ازانجای خرم بی اندوه و رنج / کشیدی بسوی جزیره مرنج

بجزیری دیگر رسیدن گرشاسب

جزیری پر از بیشهای وحش / بیالا و پهنا دو صد میل بیش
فراوان دران شهر بی ترس / یکی شاه با فر و با دستگاه

جوان شد ز مهراج بهپلوان / خبر یافت شد شاد و روشن روان
ز تل و علف هرچه بایست ساز / نبرد و بشد با سپهش باز
همه چون بر انگشت بعنبر دو پر / دران شاخها چون بر کرکس دو پر
بهر بزم چندان گهر برفشاند / که مهراج و گرشاسب خیره بماند
ببخشیدشان هر چه بد ان گنج / که زو ماند کشتی و دریا بخج
زکافور و از عنبر و عود تر / ز دیبا و یاقوت و در و گهر
ز زنگ و ز شمشیر و از درع و خز / همیدون ز هر گونه داد و جهیز
دگرد او جندان با ایرانیان / که گفتی به صد سال نتواند آن

رفتن گرشاسب و مهراج بجزیری دیگر و صفت آن

وزانجای خرم دل و راه جوی / بسوی جزیری نهادند روی
که آن جای را برهمن نام بود / کجی خوش بهشت دلارام بود
که وشت او بود بر کران / درختان کافور سیصد هزار
تو گفتی که ابری برآمد شگرف / بران شاخها ژاله بارید برف
جو دست کنند الخنان کار / همه شاخها نیز پیچیده مار
زمین سربسر گفتی از پیش شید / ز کافور در جادری هم سپید
بران راه مار آن شکن در شکن / چو آمیخته برف چمان زمین
همه شاخ کافور بر جای جای / بسی مرغ دیدند دستان سرای
ازان مرغ سرکش چنین کرد یاد / که چون آشیان کرد و خایه نهاد
شود مار تا بچه اش ز آشیان / بیارد همه خایه اش از زیان
زند پر سر و چشم مار از ستیز / تن خویش تا مار گیرد گریز
پس آن مرغ چون بچه آرد برون / نهد خایه از گرد خانه درون
دگر ره شود تا اگر مار باز / نیارد بدان آشیان شد فراز
هم آنجای دیدند کوهی سیاه / گرفته سرش ابر چرخ ماه
درختانش شاخ بر شیخ کوه / از انبوه شاخش ستاره ستوه
بلندیش با چرخ انباز بود / سطبریش بیش از چهل یاز بود
ز عود و ز صندل همه ساخته / بسر بر ش ایوان بر افراخته
دگر ره سپهدار پیروز بخت / ز ملاح پرسید کار درخت
که بر شاخش این کار بر باد چیست / چنین از بر آسمان جای کیست
چنین گفت کاین جای مرغ راست / که بر خیل مرغان همه پادشاست
مران مرغ کانجاست از بیم اوی / نیارد بدین زان دگر گوی جوی
بکوه اژدها دید بد یا نهنگ / مر آنرا که یابد بدبرد به چنگ
چو گمراه بیند کسی روز و شب / ز بی توشگی جان رسیده بلب
از ایدر برو تا زودش اندر شتاب / بچنگال میوه بمنقار آب
بسوی ره راست باز آردش / ز مردم گر او دید باز آردش
پدیدار شد مرغ هم در زمان / از او شد چو صد رنگ فرش آسمان
چو باغی روان در هوا گونه گون / شکفته درختان در و لاله گون
چو نالان کهی پر گل و لاله زار / ز بالش قوس القزح صد هزار
ز باد و برش موج دریا ستوه / زبانگش گریزان در و دشت و کوه
بمنقار بگرفته گران نهنگ / چهل تن فزون اژدهای نهنگ
بران آستان بخت و سر بر فراشت / تو گفتی ز دیبا کله داشت
سپهبد فرو ماند خیره بجای / همی گفت کای پاک برتر خدای
به هر کار دانا و بینا تویی / بهر آفرینش توانا تویی
تو سازی بدین هفت چرخ روان / ستاده معلق زمین در میان
جهان زآنکه مایه کردی چهار / وزیشان تن جانور صد هزار
بهر پیکری تو بر آری همی / بر آنسان که خواهی بداری همی

رسیدن گرشاسب بجزیره و صفت عجایبات که در آن جزیره بود

کنی هر چه خواهی کنی راه راست / ندانند بجز تو که چون و چراست
ز مرده تن زنده آری فراز / پدید آوری مرده را زنده باز

توانی کی قطره آب آفرید
بدینسان بپرواز پرنده کوه
همیدون نیایش کنان گشت باز
وز آنجا برفتند مردوزه دور
همی کوهش از رنگ گل ناپدید
زمین چرخ ارش بکار بهشت
شکوفه چو بر رسته گرد گهر
بناگه سمن بود از انسو بهر
بنفشه بیالایی چون درفش
ز بوی گل و سنبل و ارغوان
چنین داستان بود از آن بوم و رست
خروشان یکی مرغ بد در هوا
بدو گفت ملاح ای انجمن
بسوی ره این مرغ با خشم و جوش
و دیگر جزیری کشیدند رخت
بکار ار بند بتر از نهنگ
بد و در کیا داوری گونه گون
ز پس گل که هر جای خودروی بود
سر خویش چون مردم خورپرست
چو خورشید بگذشت از چرخ رخت
گلی بود دیگر فکنده شکفت
از آن تن چو چشمی شدی پر ز آب
درختان بد از میوه دیگر بکار
شده خیره دل پهلوان زمین
برخ دو رنجی وار تا زند زشت

گر باشد در گیتی را پدید
تو داری از و خشک و دریا ستوه
همی گشت با مرگ به سرفراز

بگفت آنکه سوی تواش راه نیست
بیش من چنین زیرکی داشتی
ز کافور و عنبر کجا یافتند

رسیدن گرشاسب بجزیره و صفت آن

هوا مشکبو آب عنبر سرشت
درختان چو طاوس بگشاده پر
که گیرم دبستم گرفتی ببر
بر و برگ هر یک چو جامی نخش
همی گشت فرتوت از سر جوان
که یکسال هر کاید آرام جست
همه خوب رنگ و همه خوش نوا
در این مرغکان زانشد انگیخند
همی دارد از پس کشتی خروش

تو گفتی بهار از پی دی بکین
هزاران رده دیدگان نرگسی
گلی رسته بر دشته باران زرد
همه لاله رسته زبر آوراه
بگیتی نشانی بد او آدمی
هزاران اگر نوبهاران و تیر
خدنگ از کمان کرد گرشاسب راست
که در ژرف دریا بران جایگاه
که تا در پی بانگ و پرواز او

رسیدن بجزیری دیگر و عجایبات آن

بدریدش از زخم بنقار چنگ
گل و میوه از صد هزاران فزون
گلش دو لب یار دلجوی بود
فرو تاختی سوی خورشید پت
شدی سست ازان بجای درخت
که گفتی دمادم ز مشک و عنبر گرفت
نشانان چو ترکان گریند آب
که هر سال باز آفرینید دوبار
می خواند بر بوم هند آفرین
آباد کشور چو خرم بهشت

اگر کز پی کشتی آید بکار
زمینش نی بس بیشه و زعفران
درخت گلی بود چون آفتاب
بهر سوی خورشید گشتی زبر
جویباری سرشک از غم رفته باز
بدی روز چون کف بخشنده باز
چنین رنگ تا شب سیه خفتی
شکفتی بر ایشان بی اندازه برد
همی گفت سر هر شادی فزای
ز چندین شکفته جایی دگر

بدل کرد هر گز تو آگاه نیست
بصد رنگ پیکرش بنگاشتی
ببردند چند آنکه بر تافتند
جزیری سبز او از شادی و سور
همه باغ پر سوسن و سنبلید
سپه گرد آمد برون از کمین
ازین تازه گلهای ایسی
چو گیلی سپرها چه سرخ و چه زرد
دو چند آنکه باشد عقیقی کلاه
جزیری بدان خوبی و فرهی
بر آید نه چار گرد و بپر
از آن زنج چندی بیفکند خواست
که تا که شود کشتی گم زراه
برانند کشتی برآواز او
پر از کان سیم و بر آور درخت
گرفتند زان زند چندی شکار
چو دیبای زرد از کران تا کران
بدید ای شگفتی هم اندر شتاب
همی گشتی او همچنان سوی خور
نشاندی همی گل فشاندی براز
بشب چون کف رفته ماندی فراز
گر شب یکبار بگداختی
اگر میوه و گر گلی تازه بود
بدان هندوان داد گوی جدا
ز ریشان هوای دوش بوم

هر کس که پشم زنچار رست
دو هفته خوش و شاد بگذاشتند
رسیدند نزد جزیری فراز
زمرد ورس و مار چون خیل مور
تو گفتی که رضوان بیاغ بهشت
بگرد سپهدار مهراج گفت
کشیدند از افراز آن چشمه باز
سپهدار از ان کار پرسید چند
ز آب ار چه آتش فروزد همی
بگشتند و جستند هر سو دو ید
از انجا بکوهی نهادند روی
کهی پر گل گونه گون دامنش
ترنج از برزگی جهان یافتند
میان حصار آبگیری فراخ
جهان بود هر سنگ دیوار او
که گوش و صد مرد جنگ آزمای
بهر دو تن این کار کرده اند
نبد کار کرشان درین کار کس
همانا که هر گنبدی را نگار
بران کوه بر چند بر برهمن
یکی را بپرسید و گفت این حصار
برهمن چنین گفت کاین جایگاه
درین خانه آیند دو دو بهم
نه بینند دگر روشنی دیده ورا
برهمن برین خانه هنگام خواب

نه زانسان که جائی گیح و ند درست | اگر چه کهن سال و از دست پیر

رسیدن گرشاسب بجزیره و صفت آن جزیره

بین شوره آبش همه تلخ و شور | دران شوره خرم یکی گلستان
دران گل که بد یافت آنجا بگشت | دران گلستان چشمه روشن آب
که این چشمه دارد شگفتی نهفت | بغرمود پس جا دری پیش او
همانگه ز روان چشمه رود از فراز | ز جوشش سنگ آتشی بر فروخت
که هست ایزدی طلسمست و بند | بد و گفت مهراج کاندر جهان
زنند جا در و گل فرو زد همی | بدان ژرف دریا هم اندر شتاب

رسیدن گرشاسب بجزیره که شکوفه نام داشت

ز نیلگر از میوه تر دامنش | جهان نار و نارنج بربار بود
که یکتا بد و مرد بر تافتند | بران گرد هی بود و یکپاره رنگ
ز گردش بسی خانه ایوان و کاخ | دره بام هر خانه از عود و عاج
که گشتی شدی غرقه از باد او | بسی گنبد از نیک و بد ساخته
ز بر داشتندی ستونی ز جای | بگرشاسب مهراج گفت این حصار
چنین سنگها زین که آوردند | بهندوستان نام این هر دو تن
زن و شوی بودند هم یار و بس | سپهدار شد خیره کان شنید
بر داشتن مرد باید هزار | کجا این چنین زور و این کار کرد

رسیدن گرشاسب بکوهی و صفت آن پرسیدن

نیایش که ماست در سال و ماه | پژوهان بدین جای داریم روی
نشینند و گویند از پیش و کم | همانگه ستمگر بزاری شود
نگر داده بد هر ستمدیده را | دگر چون به بیماری افتد کسی
بشوییم جهرش بمشک و گلاب | اگر بخشش روز نیت آید نخست

بسان جوان موی وارد جو قیر
وز انجا سپه باز برداشتند
همه خار رخسار انشیب و فراز
گلش یکسر از نیکویی بوستان
خوش آبی همه بید کی چون گلاب
ببردند ز ان گل مشکبوی
بسوزید گل پاک جا در بسوخت
نداند درستی کسی در نهان
شدند آتش ابر کشان اندر آب
کس از وی بی رنگ چیزی ندید
جزیری که شکوفه بد نام اوی
که زو سر دویک شتر بار بود
حصاری بر افرازش از خاره سنگ
نگاریده پیوسته با عاج و ساج
بسی ستونها بر افراخته
زنی کرد و مردی بکم روزگار
بدی مار ین مرد و ماریه زن
همی گفت کس روز از ایشان ندید
چه داریم ما خویشتن را ببرد
فراوان بهر گوشه دیده انجمن
شمار از هر چیز آید بکار
بگاه پرستش نتابیم روی
تبش گیرد و دیده تاری شود
دران دردمندی بماند بسی
بماند به روز گرد و درست

وگر راه روزیش بت آسمان — پر از روانش هم اندر زمان
دران خانه شد پهلوان گفت — بسی پیش یزدان نیایش گرفت

دوصد شمع برکرد و او برفروخت — بخور از مشک و عنبر بسوخت

رسیدن گرشاسب بموضعی و صفت ققنس و عجایبهای آن

وزان کوه با ویژگان سوی دشت — درآمد یکی گرد پشته بگشت

زناگاه دیدند مرغی شگفت — گرد ریخ آن که نوا در گرفت
ببالای سی پیکر ستوان — و رو هشته بر بانگ داران توان

ز سوراخ چون نای منقار او — فتاده درو بانگ بسیار او
فزونتر ز سوراخ پنجاه بود — کز آواز وی هش ایران ربود

بهر صد هزارش خروش از دهن — همی تاخت هر یک بدیگر شکن
تو گفتی دوصد بربط و چنگ و نای — یک ره شدند سته دستان سرای

فراوان کس از خوبی آن خروش — فتادند ازیشان رمان گشته هوش
یکی زد همه نغزه خنده داشت — یکی گریه زاندازه اندر گذاشت

بنظاره گردش سپه هم گروه — پس او را فکندند نازان بکوه
چو بد یک زمان از نشیب و فراز — بشد هیمه آورد هر سو فراز

یکی توده سازید هیزم بلند — پس از باد بر آتش اندر فکند
چو هیمه ز باد و پرش برفروخت — بشد در میان خویشتن را بسوخت

سپه خیره ماندند در کار او — هم از سوزش و ناله زار او
بگرشاسب ملاح گفت ای شگفت — ز روم آمد آرامش ایدر گرفت

ز این اندکی جفت پیوند یار — ولیکن چو سالش برآید هزار
ز گیتی شود سیر و از جان و تن — چا ید بسوزد چنین خویشتن

بگاکش ازان پس بروز دراز — یکی مرغ سازد چو او نیز باز
بهر دم اندر ایدون شنیدم کنون — که بر بانگ او ساختند ارغنون

در کشتی نشستن گرشاسب و تعریف جانوران آن دریا

جو سه روز بگذشت شد راست باد — بکشتی نشستند و رفتند شاد

برفتند سیصد هزاران فزون — بدیدند از جانور گونه گون

چه برسان پرنده و چارپای — چه هم گونه دیو مردم ربای
یکی را سه رو پا و چنگل هزار — یکی را تن سر دو چشم چار

یکی را دم ماهی و چنگ شیر — دهان از بر سینه و چشم زیر
یکی را تن اسب و خرطوم پیل — رخش لعل و اندام همرنگ نیل

صفت عجایبات جانوران و رسیدن بکوهی

یکی را سر گاو و نیش نهنگ — یکی را تن مردم و شاخ و رنگ

همی زین نشان گونه گون جانور — نمودند در آب با یکدگر
چنین تا کهی کان ز بس دور بود — سر مرز او نزد قیصور بود

ازان کوه ملاح بگذشت خواست — سپهدار گفت این شگفت از چراست
بپهنا تا بن کوهسار از نخست — چه پیچم کز آن نیز باید گرفت

بدو گفت ملاح شهزای کار — کز ایدر بود کرگدن بیشمار
ببالای گاوی یکی چشم شور — یکی جانور مه ز پیلان بزور

سرویش ز بازوی مردی فزون — سرش چون سنان تیغ الماس (چو خون)
بزخم سرو که در آرد ز پای — زند پیل را در رباید ز جای

دلاور نبرد ایچ تیمار کرد — میان بست بر جنگ و پیکار کرد
بدو گفت کام من این بد نخست — کر پیش آیدم روزی این رزم نخست

کنون بود آهنگ کرگدن — کمین و کمان مهر کرگ دون
نبد هم کم از ببر و از اژدها — بدیشان روا از چه باشد بها

ز کشتی برون رفت برنده کان — یکی کرگدن دید کامد دمان
چو نیزه سرو راست کرده بروی — همانگه خدنگی یل نامجوی

بپیوست زانسان برآهیخت هش — که پیکان با خن بدوز و بکش
زبان و گلوگاه و یک نیمه تن — فرو دوخت بر گردن کرگدن

همه جنگ تا شب بر ایشان گذشت
بیاراست ایران و بزم شهی
سپهدار با سروران سپاه
یکی دشت دیدند پاک آبنوس
فراوان درو خیل ماهی بکوش
مران ماهی گوشتاوی زآب
میانش درختی کشن برگ و شاخ
همه برگ او همچو میگ اندر هوا
همیدون بگه بر یکی خانه دید
که هست این پرستش که دلپذیر
چو خور بر کشد تیغ سر باد داد
پرستندگان طاس و اند پیش
دگر هیچ کاهی بر دیش زجای
رسیدند نزدیک کوهی بلند
بسی کان و گوهر بدان کوهسار
گروهی سیه چهره بالا دراز
بدریا زدندی چو ماهی شناه
چو گشتی پدید آمدی هر کسی
نداند کس از شاه جز راه راست
گهرها کر آن بد زاندازه بیش
از ایشان دو لشکر توانگر شدند
برفتند و آمد جزیری پدید
بدان سان بزرگ اژدهاکر دو پیل
یکایک پراکنده بر پشت خاک
یکی روکشان نیواز کرده خویش

پیکند از آن کرگدن سی و هشت
بی گنج کرد ارفشاندن تهی
بخنجر سروشان پیکند و برد
بنزدیک کیمنته و شاد و خوار

بنخچیر رفتن گرشاسب و رسیدن بدشتی و صفت آن

همه سرخ چون لشکر لعل پوش
زنر سو سپه برکشادند دست
بر و باد چیستی شدی شستاب
گرفتند از آن آزمون راست بسی
بلندیش بگذشته از چرخ پیر
چرگاه قران حرمنی با بخت
از آن پس برفتی برهیوش نوا
چو سرها پدید آمدی اندکی
فرازش یکی قصر شاهانه دید
بپرسید کاینجا که دارد نشست
بتی در وی از سنگ مرمر قیر
سرش پیش چون دل غمین داشته
زند بانگ آن بت گشید سر و پای
چو دل داده باری زد و بر زنگ
بر دو کس از آن سنگ از بهر خویش
شد و زان سنگ او رشک و تیمار هم
نمالند و گریند نابسته جای
شده ویدنیو ار گفت آنچه بود

رسیدن گرشاسب بکوهی که بلندی آن در غایت بود

بدیدار و تن بد بسان گراز
زبر کوهشان مرغ را راه بود
بکشتی رسیدندی از دور راه
همه روز الماس تیغی بکف
شدندی بکف در دو کوه هر بسی
خریدند آهن بدر و گهر
کشان پیل چندان آهن چو راست
چو کشتی مهراج و ایران گروه
ببردند با ویه سرکه پیش
بکوه سر بسی ز آهن آلات و ساز

رسیدن گرشاسب بجزیری که اژدهای بسیار داشت

پیناشستندی بهم رود و نیل
زبر سرش هر کوه و هامون سیاه
زبان چون درخت و دهان چون مغاک
یکی با دم حلقه سر سو چو دام
سپر بر سر و سینه چون گاو میش
سپهبد بر آراست رفتن بجنگ

بر شاه مهراج او را سپرد
ببازی و چوگان و بزم و شکار
همیگشت روزی بنخچیرگاه
در و چشمه بچو چشم خروس
گرفتند ماهی بدست و بشست
همانجا یکی مرغزاری فراخ
فرو ریختی پاک برگ از درخت
از آن باغ زنده نماندی یکی
چنین گفت ملاح دانش پرست
دو تا پشت و انگشت او رشته
زمانی همی بارد از رشک اشک
ز رخ رنگ بزداید از دیده نم
همه دیده زانجای رفتند زود
که بود از بلندیش بر سر گزند
همان دیو مردم فزون از شمار
کسی از زبانشان نه آگاه بود
بندی بهر جای جویان صدف
بجستندی از این چو آهن دگر
بدیدند از دور و آن بر ز کوه
ز هر کس خریدند و گشتند باز
همه پاک با در دگوهر شدند
که آنجا بجز اژدها کس ندید
دم و دود شان رفته بر چرخ ماه
دهان و از زور زخم دندان چو کام
گرفتند گرد اندر آن جنگ

همیگفت هر کس که با جان ستیز / نجوید مشو در دم رستخیز
بسی اژدهای دمان ایدرست / گران گشن کشتی تن سهرست
چه با اژدها رزم را ساختن / چو مر مرگ را با زره خواستن
همان نیز ملاح فرزانه هوش / مشو گفت با جان سپردن بکوش
برین کوه ماریست کز زهر ناب / کند مرد را آرزومند آب
لبان کفته و تشنه و روی زرد / بود دل طپان تا بمیرد ز درد
همان نیز ماریست کز بهر خشم / بمیرد هر آنکو بر افکند چشم
وزان کز دمش باد آرد سموم / بر آرد از آن دود کز دو سموم
دگر هست کردی تن مرد چون / کند جوشش ز پوست آید برون
چنان هم که کرکس تشنه زهر اوی / کسی چند او نیز میرد بروی
همی بسپری روی دولت بپای / همی بر کنی بیخ شادی ز جای
سپهبد بر آشفت و گفت از نبرد / مرا چرخ گردان نگوید که گرد
بیزدان که دارد ابر خاک و آب / زمین را درنگ و زمان را شتاب
که زین پایه گر بر نگردم کنون / بگرد اندر از اژدها کوه خون
نه بورنبردی بکار آیدم / نه زاید ز کسی دستیار آیدم
بگفت این و ترکش پر از تیر کرد / بپوشید خفتان دل آژیر کرد

کشتن گرشاسب اژدها را

سپر در بر افکند با گرز و تیغ / برون رفت برسان غرنده میغ
سراسر در آن سنگلاخ درشت / بکشت و از آن اژدها شش بکشت
بخنجر تنش را همه ریزه کرد / ببردند سرشان و بر نیزه کرد
بیاورد تا دید پیش سپاه / همیگفت هر کس که این کینه خواه
جگر دست ازیشان که کوشش دلیر / که با هر که رزم آورد دست چیر
نه گر اژدها باشد و پیل و گرگ / بر تیغ او نیست این زهره گرگ

رسیدن ملاح و گرشاسب بجزیره و صفت آن

تماشاگه کردند از آنجا گذر / رسیدند نزد جزیری دگر
جزیری ز پس پیشه نادیده مرز / فراوان درو مردم گشت و ورز
گروی در آن پیشه برخاش بود / درختان کنگ کشتیان بیش بود
یکی مرده ماهی همان روزگار / برافکنده بر موج تند کنار
ارش هشتصد بود بالای او / فزون از جهان رهنمای او
دشش چو و بهری فتاده زبند / ندانست اندازه آنکس که چند
شده ده هزار انجمن مرد و زن / به پیشه درون بسته بر وی رسن
رسنها سوی پیشه باز آخته / کشان بر درختان گره ساخته
ز گرد همه مرد لشکر بکوش / ازیشان رسیده بپروین خروش
زمین تا زمان ساختی موج سخت / گسستی رسن چند کندی درخت
کشیدند از آب اندرون هم گروه / بجنگی بر آن کشتی آن پاره کوه
برو از نسیابان همه بوم و راغ / شد آینه بر بوم شب خیل زاغ
بسی گوهر و زر بر وبا سشته / همه سیبش از عنبر انباشته
پاهر کس شاه و برداشت پاک / برو گرد کردند و مغز جاک
بسی روغن از مغز و از چشم او / گرفتند افزون ز سیصد سبو
دگر هر چه ماند از بزرگان و خرد / ز بهر خورش پاره کردند و برد
بماند از شگفت سپهبد بجای / بدو گفت ملاح فرخنده رای
گر آن ماهیست آنکه خوانند وال / وز آن پس بیافته هم ایدر بال
بود نیز چند آنکه بی بیخ و غم / نبیناد این کشتی آسان بدم
چو چند کاهد بدریا درون / رهش که کشتن کنند سرنگون
ز بوق و ز طبل و ز هر سو خروش / رسانیده بر چرخ کردند جوش
نه زهر سو سک تیز و دارو تیز / برینند تا زود گیرد گریز
همی دون همی ماهی دیگر است / وزین داستانش ازو کی کمتر است
کجا او گذشت این دگر ماهیان / گریزنده باشند تا ماهیان

یکی جور ماهیست با او بکین
دگر هست مرغی بتن لعل رنگ
چو چینه کش اندر دهان برکشد
یکی گفت دیگر زکشتی کشان
بکام اندرش کشتی لخت لخت
برش نیز کماهی ارش دو کم
شگفت خداوند چرخ بلند
زخون سیه مشک بویا کند
ز بر روی بایسته پیندهی
برشاه آنجای با نزل و کام
برفتند زانجا گرفته راه
جزیری که هفتاد فرسنگ بیش
بجز هندوان هرکه خوردار سپاه
بر دامن کوه اندر فریب
سر و موی و روی و تن و پا و دست
می ازکیاهان با بوی و رنگ
بکاوان ازان چند کنند و برد
براندند دلشاد سه روز باز
کهی بود هامون شگفته دره
همه پشه هر سو بپرواز بود
ز لشکر بزخم سر نیشتر
نکشتی ریختی تنش خشت و تیر
همه زرد او چون کیا شاخ شاخ
ز بس شگفتی همی دون ببند
ز هر گوشه صد سیل پشه بهم

چو پسنند صد در قفاش از کمین
مهست آواز او خود بمنقار و چنگ
در آید ربایدش او بچه باد
کردیدم دگر ماهی زین نشان
بجو در نماندم نه مردم نه رخت
ز صد رش فزون بود اندر شکم
بگیتی که و ابشمرون که چند
زخاک سیه جان گویا کند
ز هرسان شگفت آفرینده همی

بدندان کشایدش در مغز راه
مران ماهی خرد در او شگفت
بگیتی دراز زندگی نیست چیز
ز دریا فتادند بخشکی نگون
شگفتش همانکه که بشکافتند
همان ماهی خرد برزنده هنیز
بهر کار او راست کام و توان
پدید آورد زنده سنگی ز آب
بدان بار شگفتی چنین گونه گون

رسیدن گرشاسب بجزیری و صفت آن جزیره

پر از خیزران بود پر گاومیش
گرگشتنش هندو شمار و گناه
کهی دشت دیدند کهی نشیب
چه اندام ها سم بدینسان که هست
شناسند و خوانند ویرا سگی
مران گاو کان گم کند بر جای برد

وزان گاومیشان همه تمت و غار
کرد ماده مادر واز پدر
همه خاک را زمی چون توتیا
هر چیزشان بد نه بد شاتنان
ازان هرکه گمند نهفتادی بپای
ازان پس زننکر و خیزران

رسیدن گرشاسب بجزیره وصفت آن جزیره

کو هر پشه مهتر از باز بود
بکشتندی مردم اپشتر
فکندند ازان چند برکرد کیر
چو بر شخ بر رسته بر سنگلاخ
ببردند ازان مور دان پشه چند

بسان سنان نیشتر داشتند
همان مورچه بد مه از کوسفند
ازان بر پی هر که بشتافتند
پراکنده بر غار و که هر کسی
چو دو روز رفتند نه کم و بیش

رسیدن به پیشه وصفت و تعریف آن پیشه

برآرد سر از دره ماهی وگاه
همه روز گردش ببر اشفت
کش اندر جهان زندگی نیست نیز
درازی او چار صد رش فزون
یکی زنده ماهی در و یافتند
ازین به شگفت ار بگویی به چیز
که فرمان بی رنج دارد روان
کنند زو همان آب در خوشاب
بود بر توانائیش رهنمون
ببودند یکهفته با بزم و جام
رسیدند زین خوش یکی جایگاه
فکندند ایرانیان بی شمار
ازان کین دو هر شیر و آن کشته بر
هم از مردم رسته بمجون گیاه
چه باشد تن مردم ناتوان
جوایشان بشدی بیرون دم جای
ز پس بار کردند کشتی بران
چهارم رسیدند جایی فراز
ز کنارش پر کان زر یکسره
همی بر کرا گنده بگذاشتند
که در مرد جستی چو شیر نژند
نشیمنش را کان زر یافتند
بکشتی کشیدند ازان زر بسی
جزیری دگر خرم آمد به پیش
چه نارنج و صندل چه عود و بقم

همه مردمش خورد و برنا و پیر — بچهره چو خون و بدیده چو قیر
سر بینی هر یک انداخته — بنفشه در و حلقها ساخته

دل پهلوان گشت ازان بدگمان — ز ملاح پرسید هم در زمان
که این بد بدیشان چه بدخواه کرد — کش بخت بینی و کوتاه کرد

اگر تا فتندان بزرگان ز راه — چو بر دانش آیی چه آمد گناه
بخندید ملاح و گفت از نخست — چنین آمد آیین ایشان درست

بفرزند این گونه مادر کنند — کش آرایش از زر و زیور کنند
همان هفته زیر دو گاه زایش — ببینه بگوهر بیارایدش

ازین که تا جای بخشایشست — بنزدیک ایشان از آرایشست
شنیدم ز دانای فرهنگ دوست — گزین هر که آیین شهرش نکوست

بگشت آن همه بیشه و کُه سپاه — شگفتی بسی بود هر جایگاه
چه از کان ارزیز و از سیم و زر — چه ز الماس و گونه گونه گهر

پراکنده سیماب در هر مغاک — چه در بوته بگداخته سیم پاک
به از گوهر و زر گوهی در آب — درخشنده چون بر سپهر آفتاب

هم از جوز هندی فراوان درخت — جهان کرده پر بانگشان پای بخت
چه بر شاخسان مرد اگر ده هزار — شدندی نبودی یکی آشکار

ازان بوم و بر سرجشان جای بود — ببردند و رفتند ازانجای زود

سه هفته براندند ازان بیکلام — بکوهی رسیدند لانیس نام

رسیدن مهراج و گرشاسب به بیشهٔ واق واق

جزیری بپهنای کشور برش — همه بیشهٔ واق واق از برش
بیالا ز صد رش فزون هر درخت — به دره درون بیخ در سنگ سخت

همه برگشان پهن و زنگار گون — ز کیلی سپه‌ها به پهنا فزون
بسر بر یکی چون سر مردمان — بر و چشم و بینی و گوش و دهان

چو ناگه وزیدی یکی باد تیز — ازان بیشه برخواستی رستخیز
سر شاخها سوی هر واق آمدی — وزان هر سوی واق واق آمدی

سپهبد ز ملاح فرزانه رای — بپرسید کان راست دل رهنمای
برین گونه درخت چندین هزار — همه سبز بشکفته با رنگ و بار

ز چندین بر و برگ آمیخته — چه میوه بود زو بر آویخته
برو گفت هر بامدادی که مهر — فروزد زمین و زمانه به چهر

گلستان آن سبز دریا کند — سیه شعر این زر و دیبا کند
فغان زین درختان بخیزد همه — گل و برگ و برشان بسوزد همه

چنین تا بشب برگ ریزان بود — وز آشوب سرد و گریزان بود
چو بیمار گردد رخ روز زاغ — درآید شب تیره همرنگ زاغ

ازین آب درجا نو رنگ گون — برآینه سیصد هزاران فزون
خورند این بر و برگ پاشیده پاک — نمانند بر جای جز سنگ و خاک

چنین هر شب تیره پیدا شوند — سفیده دمان سوی دریا شوند
درخت ارچه ای نو شکفتن کنند — ز بر برگ و شاخش نهفتن کنند

فشاندی بروز و شب آید ببار — برنگ زبا شد همه روزگار
شگفتی بس است این جهان گونه گون — کرانکس جز ایزد نداند که چون

بهر کار کو ساخت داننده اوست — روان بخش و روزی رساننده اوست
زمردم بهر جای و هر سو رمه — بگردند پویان برهنه همه

بجستی و یک روی و یک دست و پای — بتک همچو آهو جهنده ز جای
و تن هم برستاد و شان نیز نیم — بدی یکتن از مایشان نیم کم

نبد کار از جنگشان جز گریز — هم از دور دیدی نکردی ستیز
سوی لشکر انگشت کرد دوار — چو مرغان سرایند چیزی براز

به پیکار هر کس شد آهنگ کرد — گران نیم جهران پر ارتنگ کرد
سپهبد برآشفت از آهنگشان — بجویید گفتا وگر جنگشان

کز ایشان یکی مرد پیکار نیست — بجز دیدن از دورشان ارکار
هر آنکس که تماشیش و ریخ و غم — چو بخشش نیابی تو باشد ستم

ز مردم مر انجا که غمخواره تر / نبود است ازیشان بیچاره تر
گرا دیده چشم کی اروا است / گر تا وی خورد زین که اژدرها است

سواران برون شد شتابان چو تیر / گزیشان یکی را کند دستگیر
گریزنده یک پای ازیشان شتافت / گر اسب دوان گردش اندر نیافت

دگر دیده بر جزر دریای ژرف / یکی گرد کوه از سپیدی چو برف
همه گر جهان روشن و جاوید بود / گر یک پیل از و تابش افتاده بود

اگر رخ بجستی ز آواز پای / بسود پیش پای و نبودش جای
برش انگبیری گزو جز بکار / شناور بر روزی نگردی گذار

هر آتش ازیکسر آگه بوش / جو زخم دل صد هزاران خروش
بسی مرغ در مرغ بد رنگ رنگ / بسر بر ز پشته چون شاه زنگ

ز پس مرکی دو پای سرش / دو منقار چون تیغ و چنگی چو نیش
چو دیدند مردم خروشان شدند / دوان زیر آن آب جوشان شدند

پس از کیز تا نیزگی ابرچ قیر / در آمد بزد خیمه بر آبگیر
ازان روی مرغان بدان ژرف آب / بیوبند پنهان هم اندر شتاب

شد ابر اپس کوه برنا پدید / فرو ماند هر کس شگفتی بدید
وز انجا سوی کوه قالون شدند / بریج کران پیکر افزون شدند

رسیدن گرشاسب به پیشه کرآن اقالون گویند

جزیری کزو ریش بندیم پی / جواز خار و شخ و گرستان نی
زبیک پیلوش بیشه و آب کند / کلاتی دو ویران و کوهی بلند

بپرسید ملاح را نامجوی / گرا دیده چیز از شگفتی بگوی
چنین گفت و اما گزانسوی کوه / بسی لشکر است از یلان هم گروه

سپاهی که پیکار خوانندشان / دلیران پیکار دانندشان
چو غولانش هر چهره چون سنگ [illegible] / بسان بز از موی پوشیده تن

به دندان گراز و بدو گوش پیل / برخ زرد و اندام همرنگ نیل
گیاشان بود فرش و گستردنی / ز ماهی و از میوها خوردنی

ازان کوه بسیار داده زر بت / هم از برد و پولاد و گوهر بت
هر انکس که آید خریدارشان / ز مرجان بود دسته دینارشان

سپه هر چه مردند افزون کنند / ز مرجان همه تاج بر سر کنند
بود اسبشان در یکی مرغزار / ز مرزنگی افزونتر از ده هزار

هر اسپی ز باد وزان تیز تر / ز موج روان هاله انگیز تر
چو روزی شود روز رزم و ستیز / همه زین تپیده شتابند تیز

جدا هر یک اسپی چو غرنده شیر / بنجم کمند اندر آرند زیر
سوار آورندند را ورد و کین / نه بر تن سلاح و نه بر اسب زین

کمندی و تیغی بکف هفته / پس پشت بارگی چون عنان تافته
سر حلقه در گردن بازو کمند / سر گرد و اسب و میان کرده بند

گرفته ستونی ز دار شگفت ن / دو شاخ آهنی در سر هر ستون
بر کوه در خشم هامون کنند / دل و چشم چون چشمه خون کنند

بنیرو کنند از بن آسان درخت / بدرد و ازان و ازشان سنگ سخت
بدریا شتابان نهنگ آورند / بشمشیر با شیر جنگ آورند

بسان گرازان باندام مرد / به دندان بدرند درع نبرد
ربایند مرد از بن زین چو دود / خورندش همی اندر زمان زنده زود

بسی رزم کردی پیروز بخت / نیامد به پیش چنین رزم سخت
بشد زان ازم گرد لشکر پناه / همانجا شب خیمه زد بیسپاه

چو خور سرزد از چنبر آبنوس / پس پرده زد و مه را عروس
شب از رشک زد قیرگون جامه چاک / بر و عقد پیرایه بگسست پاک

پدید آمد از بیشه و تیغ و کوه / ازان پیل گوشان گروها گروه
ز کار سپاه آگهی یافتند / به پیکار چون شیر بشتافتند

بر اسبان بی زین و تیغ و کمند / خروشان چو تندر برابر بلند
بدشت آن درختان الماس شاخ / گرفتند تا در دو دشت فراخ

برآمد یکی لشکر اندر نبرد
که دریا همه خون شد و دشت گرد

مر ایرانیان تاختند از کمین
فکندند جا که از کمین در زمین

شد از تف تیغ آب دریا بخار
رخ خور بخاره بدینه و بخار

ز خون آب در جوی چون باده گشت
بکه گهر با لعل گون ساده گشت

چنان کوبش گرز پولاد بود
که دام و دد از بانگ و فریاد بود

شده عمر کوتاه و کینه دراز
هم از اژدهای فلک مانده باز

خدنگ از دل جنگیان کینه توز
تبر مغز کافت و سنان سینه دوز

هوا چون شب و گرد چون دیو زشت
درو چون شهاب روان تیر و خشت

زمانه بر الماس جان برفشاند
بر جان در از بردن جان فشاند

ز جان سیر گردان و از جنگ بانه
روان از تنش چهره را رنگ نه

ز چرخ اختر از بیم گریخته
شب از روز دست اندر آویخته

پری جا بهشتش ز بانگ دد و دیو
زمین پر ز آواز و گه پر غریو

ز زنهار مردان با فغان سپهر
بامید زنهار و بفریاد مهر

سپهدار را کرد شو تنگ جای
کشید از کمین تیغ کشورگشای

ز بس سرکه ناورد پیکار کرد
گرو دشت گشتند پیکار گرد

ازان پیل کوشان برآورد جوش
بهر گوشه زیشان سر افکند و گوش

فرو کوفت بر میسره میمنه
صف قلب بر بود و در بر بنه

خدنگش همی دیده بر دوخت
تف خنجرش پشت ماهی بسوخت

از ایرانیان کس نبد دیده چیر
چنان دیو چهران و گرد دلیر

نه از خشت و از نیزه غم داشتند
نه از گرز و از تیغ سر گاشتند

چنان داشتند راه و از زه تیز
که گر حمله بردی بزخم از گریز

زدندی و از دست سرگرد گیر
ز خشت اندر ایشان رسیدی تیر

گر ادر بودند از پشت زین
بدست ار نجم کمند از کمین

یکی رسش کندی یکی دست و پای
بگردندی از پیش صف هم بجای

برانگیزه کردند رزمی درشت
از ایرانیان چند خوردند گشت

بیک داد فرمان سپهبد که سنگ
بجوییده جز کس یکی خدنگ

دلیران بتیر و کمان تاختند
وگر تن بدریا انداختند

جهان گشت پر ز الماس تیز
شد از خاک و خون خاک شنجرف بیز

هوا نیز پر پر و پی تار شد
بران غول چهران جهان تار شد

کش از جنگ ایشان نبد پیش نیز
بماندند در زخم او خیره نیز

همی هر کسی تیر ایشان که خست
کشیدی کمندی چو رویین بدست

ازان روز یک نیمه بگذشته بود
کزیشان دو بهره فزون کشته بود

بدان مغزشان در دل و استخوان
دو انزا بهر جای بنهاد خوان

بران خوان کباب از جگرهای جوش
سرانشان بران کاسه و غمزه گوش

تو گفتی که تیرست بر سر نگون
فراز سپرهای زنگار گون

گروهی به بیشه درون تاختند
وگر تن بدریا در انداختند

سپه خار و خارا بهم بر زدند
همه بیشه را آتش اندر زدند

سراسر همه بیشه چون بر فروخت
هر آنکس که بد زنده زیشان بسوخت

بگشتند زان پس گو و مرغزار
حصاری بدیدند بر کوهسار

ز ملاح پرسید گرشاسب گفت
که این حصن را چیست اندر نهفت

چنین گفت کاین نغز جای نکوست
بدش بن ز پولاد و از زر پوش

ستودان شاه سیامک درست
برآورده دیوارش از نغز خشت

رسیدن گرشاسب بکهساری و حصاری براکوار ملاح صفت آن پرسیدن

سپه گرد و اندر نگشتش شتافت
بجستند چندی درش کس نیافت

چنین گفت ملاح پیش مهان
که ناید پدید این در اندر جهان

نگر خانه کیمر پرستنده وار
ببوسید و نالید بر کردگار

تهی گشته از بار مردی پدید
گر از خوبتر آدمی کس ندید

چنان بد که چشمش سه جا بسته باز
دو از دیده ابرو سیه افراز

فسونی به آواز خواندن گرفت
زد الماس تف غم نشاندن گرفت

حصار از فروغش پر آواز شد — ز دیوار هر سو دری باز شد
نهادش چو رامش گذارنده هوش — نسیمش چو آتش فزاینده هوش
درختی درو سر کشیده بماه — تنش سربسر زر و شاخش سیاه
بسان کدو میوه زو نگون — بخوبی چو قند و بسرخی چو خون
چنین گفت کاغاز گیتی درست — نخستین بد این درختی که رست
نگردد ازین کم بر و برگ و بر — چو کم شد یکی باز روید دگر
ازین هر که یک میوه یابد خورش — ازین میوه یکهفته باشش پرورش
پدید آمد ایوانی از چرخ پاک — چو چرخ شب از گوهر تابناک
بلورینه تختی درو شاهوار — بتی در وی از زر و گوهر نشار
ز بالاش تابوتی آویخته — همه زر و گوهر در آمیخته
که این بت چه و نغز تابوت کیست — سپیدون نگارید بر لوح چیست
همه بزمگاه دلارای اوست — درین نغز تابوت هم جای اوست
بدان تا پرستندش از مهر او — گسارند با وی غم هجر او
ازو یادگارست گفتار چند — نوشته برین لوح بسیار پند
سیامک منم شاه والاگهر — که فرخ کیومرث بودم پدر
شب و روز جز شاد نگذاشتم — ز هر خوشه بهره برداشتم
که گفتم جهان شد بفرمان من — بگردید گردون به پیمان من
چنین آمد این گنبد تیزرنگ — نخستین ده پر نوفشان که خدنگ
نژند شد ز من نامبردار تر — کنون هم نباشد ز من خوارتر

یکی مرغ دیدند همچون بهشت — پر از تازه گلهای اردیبهشت
از آواز خوش رامش انگیزتر — ز دیدار خوبان دلاویزتر
همه برگ او چون سپرهای زرد — پدیدار در هر یکی چشم مرد
سپهبد چو از مرد چشمه سخن — بپرسید و گفتا درخت کهن
همه ساله این میوه باشد درو — چو شکر بطعم و چو عنبر ببو
ور از یک زمانش ببویی فزون — زخولی ز بینی گشایدت خون
ازان خورد و مر هر کسی را بداد — یکی کاخ را بعد ازان در گشاد
همه بوم و دیوار تا کنگره — بزر توز بر جد درون یکسره
ز یاقوت لوحی گرفته بدست — بران لوح خفته سر افکنده پست
سپهبد دگر ره ز پالیزبان — بپرسید و بگشاد گویا زبان
چنین گفت کاین تخت و ایوان و ساز — بدان کز سیامک بماندست باز
چو او رفت بتی همچو او ساختند — بر ایشان برین تخت بنشاختند
ازین کاخ او هر که چیزی برد — نیابد بر و راه تا بگذرد
که ای آنکه آیی برین خوب جای — به پیش ستودان من دین گرای
بفرمان من بود روی زمین — دد و دام و دیو و پری و آدمی
بد اندر جهان سال عمرم هزار — دو صد بر وی افزون کم از یک چهار
نهادم من از گنج شاهی بسی — بدانگونه رفتم که کمتر کسی
فلک پروراند کجا زانباز — کند پس بزیر لگد خورد و باز
سپهبد گشود از مژه جوی خون — بدو گفت کای نیک دل رهنمون

نصیحت کردن مردم سیه چشم مر گرشاسب را

مرا باش تا پند آموزگار — کردارم از گفت تو آن یادگار
چنین گفت دانا که بار نخست — ز هستی یزدان شو آگه درست
بدان کز خود آشکار و نهفت — یکی اوست و دیگر به چیز جفت
مکن از گناهی که گویی نهان — کنم تا نبیند کس اندر جهان
جز آنکه سود اندر و ناپدید — تن پاک را گر دباید پلید
درونت یکی خشم و دیگر هواست — برون مستی آن کز خرد نارواست

ازو رستی از بد بدو کن نگاه — بتاب از گمان و بترس از گناه
که هر کس نبیند همی آشکار — نهان او همی بیندت شرم دار
سه بد خواه داری بتر از آهرمن — دو پوشیده در تن یکی اندرون
چو خواهی بهر درد درمان خویش — بدار این سه را زیر فرمان خویش

خردمندی و خشم را بند کن / مرا بنده و دل خداوند کن
منه دل برین گیتی چاپلوس / که گیتی فسونست و او بر فسوس
بود جستنش کار دشوار تر / چو آمد بکف نیست زو خوار تر
مجوی آرزو و دل خردمند باش / ببخش خداوند خورسند باش
شب و روز گیتی اگر چه بپاست / ترا نیست یکسر که دیگر کس است
بود خیره دل سال و مه مرد آز / کمش بسته همواره و چشم باز
ده و دستگاه ار چه کی برخورد / خورد چیز خود هر کس او نیم خورد
سپهدار از آن پندهای نغز / بیفزود هوش دل و زور و مغز
فراوان گهر داد و سیم و زر / بپذرفت و گفت ای یل پرهنر
من آن داده است کامد از جای پاک / توانم دهی کآید از سنگ و کاک
منت راه یزدان نمودم که چون / تو زین دیو باشی مرا رهنمون
گرم رای بشه بزد و بدر / ازین مردوی کاخ من هست پر
ولیکن چو با مردوی کار نیست / چو سرگر نباشدم تیمار نیست
کسی کان جهانش بود خواستار / ور از دانش آید نه گوهر بکار
اگر زر را ارج بودی بسی / بخاک و بسنگش نه دادی کسی
چو بینی نکمند اشتی بایدت / چو بد بیش و روشنی افزایدت
چه باید بدو شاد بودن بدوی / کند دست را دشمن جنگجوی
کند بخت و فتنش دار دنگاه / نه چون شد بوی راه باید برا
بنا بس میا مکن کاین سرای / بر آورده این کاخ شاهانه جای
بدین گوهر پیکران جا بها / هم از جنگ مرگی نیابد رها
بچندین گهرها و زر کش که بود / نشایست یک روز عمرش فزود
بدان به ز دانش یکی خواسته / گر از زر شود دانشت کاسته
روان را بود پایه زندگی / رهاننده مار اوی از بندگی
بد بنجاب از بد نگهبان بود / چو زر دیر شد توشه جان بود
ز دانش به اندر جهان چیز نیست / تن مرده و جان نادان یکیست
تن این مرده دانم که ایزد درخت / یکی مهربان دایه کرد این درخت
گر تشنگی بخشد از چشم آب / بگرما کند سایه از آفتاب
خورم از بر او بپوشم ز برگ / مرا این پسندست تا روز مرگ
بود خیره دل هر که زو این شنود / نیایش گرفتند و او را ستود
برون آمدند از برش هم گروه / بگشتند چندی در دشت و کوه
گل و نیشکر پیکران و انگبین / گیا دارو و میوه های گزین
همان سنبل و بیشه زعفران / روان لادن و پشتر خیزران
چو دید آن جنان جای مهراج شاه / دریغ آمدش خالی آنجایگاه
زگردان سری ها سپه ششهزار / بران جا که کرد فرمان گذار
دران جنگلی اسپان نهان هر که بود / بکشتی برافگند هدا اندر زود
چرانند یک ماه دیگر بکام / بکوهی رسیدند بنداب نام

رسیدن گرشاسب بکوه بنداب و تعریف آن

حصاری بران کوه برج سیاه / بلندیش بگرفته بر ماه راه
بزیر درش نردبانی ز سنگ / درازیش سی پایه پهناش تنگ
هوا از پل بر نردبان یک سوار / گرفته در حصن و آن رهگذار
یکی دست او بر عنان ساخته / دگر از سر تن سستر آخته
بپرسید طوح را پهلوان / که از چیست این اسب و این نردبان
چنین گفت کاین از نشان اندرون / طلسمیست کان کس که اند درون
بران پایه هر کس که بنهاد پای / بجنگ این سوارش رباید ز جای
یکی را بجنگ آن و ترک و سپر / بفرمود تا بر شود نزد در
نخستین که بر پایه رفت از شگفت / سوار از بر اسب جنبش گرفت
بزد نعره و سنگ انداخت زیر / که شد مرد بیهوش و افتاد دیر
دگر شد یکی گردن افراخته / یکی تنگ حلقه سپر ساخته
چنان سنگی آمد که در جای خویش / نگون از پس افتاده گام پیش

بهر پایه بر سنگ کاه بزیر	بروسن گرانتر بری دستیر
چنین تا زنیک پایه بر جا رشد	دو تن کشته آمد تن انگار شد

کسی بر نشد نیز پس پهلوان	بفرمود کندن بن نردوان
جهی ژرف دیدند صد پایه راه	یکی جرخ کرد انده در ژرف جاه

ز جه ساز زنجیر آویخته	همه زر با گوهر آمیخته
سر حلقه در خم جرخ استوار	دگر سر گهر در میان سوار

شکستند مرغ و بچه در نخند	گسسته ز زنجیر یکسر ز بند
هم اکنون بشد آن سوار از فراز	در بسته حصن بگشاد باز

سپهدار با ویژگان سپاه	درون رفت و گردند هر سو نگاه
سرایی بد از رنگ همچو بهار	بگرد وی ایوان بلوری نگار

زهر پیکری جانور پیکران	از ایوان بر انگیخت لشکران
ز دیو و ز مردم ز پیل و نهنگ	ز نخچیر و ز گرگ و شیر و پلنگ

همه خم آن طاقها سرنگون	نگارید از گوهر گونه گون
نگرفتی گون گون کرده اندر نهاد	ز نم دیده ابر و نه گرد از نهاد

بهی شمع از بر سو از لاجورد	دو یاقوت بر هر یکی سرخ و زرد
از آن گوهران در هم افتاده آب	جهان کرده روشنتر از آفتاب

جو آن گهرها شگفتنده بود	بشب هر یکی جون درخشنده بود
ز پیش درختان سر ایوان زر	ز زبرجد بر و برگ و یاقوت بر

یکی تخت در سایه بر درخت	ز گوهر همه پایها داشت تخت
زمین جرخ یکباره هموار بود	جنان کاندر و جهره دیوار بود

یکی خانه دیدند از لاجورد	وزو پرده از شوشه زرد زرد
جو زلف بتان شوشها بافته	سراسر بیاقوت در بافته

یکی بهن تابوت زر بر دو روی	جهان زو جو از مشک گرفته بوی
کیومرث بد خفته بر تخت زر	جو از در و یاقوت بود و گهر

بفرمود گرشاسب کانرا ز جای	بیارند بیرون سراسر ز پای
نشد هیچکس را بتابوت دست	که هر کس که شد نزدش افتاد پست

دگر زان گهرها ببرد یکی	ندیدی ورا جند جستی بسی
دگر یکی خانه رفتند باز	بدین زمین راه برده دراز

همه خانه بد سنگ همرنگ نیل	در چشمه و آب زرین دو پیل
بهر سیل بر مهره از بلور	بد گوهری جون درخشنده هور

فزون از گهرها بر آب اندراز	وزو نور داده همه خانه باز
ز پرده بجا در بپوشیده روی	بهر چشمه تختی و شاهی بر وی

یکی لاجورد دیش لوح از زبر	بر آن لوح بی خط نوشته بزر
سپهبد بملاح گفت این بخوان	جو بر خواند گشتش زریری رخان

نوشته چنین بد که هرگز خرد	بدین جای و آرام من بگذرد
هنر دگر زند سرای سپنج	بتا بد دل و تن ندارد به رنج

منم پور هوشنگ شاه بلند	جهاندار طهمورث دیو بند
حصار و طلسمی چنین ساختم	بسی گنج و گوهر بر انداختم

اگر بنگری کمترین گوهری	بها بیشتر دارد از کشوری
بجنبد بن گهر در سپنجی سرای	جو من شه نماندم نماند بجای

ترا ای پهلوان گر جوینده کام	که گرشاسب خوانند سرکش بنام
ز ما بر تو باد آفرین و درود	جو آیی بدین کاخ فرخ فرود

طلسمی که بستم تو دانی گشاد	جو دیدی ز کردار ما دار یاد
نگر تا نبندی دل اندر جهان	تماشی در و این اندر نهان

که گیتی یکی نغز بازیگرست	که مردم هنر بازی دیگرست
بهر نیک و بد مرگ دارد بسیج	گشیر و دیگ سان بر آرام هیچ

جو برجست ازانزو جو آسنک	نگار و نشستن بدار و نهنگ
اگر اندک اندک بروز دراز	پس انگه ستاند یکباره باز

مرنج هر کس برد با زبن	کند تا نیامید تنها کفن
بتن پیراوی داد همچنین	بتن پیر مرگ تو اندر کمین

بگرد از وی و سوی یزدان گرای — بهر کار فرمان ایزد بپای
اگرچه شهی بر زمین و زمان — خداوند را بنده‌ای بیگمان
شوی کام دیو به آیین سگی — پس آنگاه بر دیو نفرین کنی
اگر دیو را می نمودی درست — ببردی ز ره خویشتن را نخست
مخور غم فراوان ز روی خرد — کرانگه ز نیه سر که بس غم خورد
نشایدت هم اندیشه کردن بسی — کمند زند کی تیغ بر سر کسی
دراز است ره باز بر خواسته — همه توشه یکبارگی خواسته
بیفزای بارگشت از گناه — چو بارت گران شد بیابانی ندا
بدان کوش کایزد چو خواندت پیش — بیابیت شرم از گناهان خویش
بنزدیک تابوت زرین گرد — که دیدی در آن خانهٔ لاجورد
کرا هست اندر دو پاره حلقه بند — ز خویشان ما هنده با کیش و بند
همان جامه کایزد بدست سروش — بآدم فرستاد و گفتا بپوش
مگر گوهری گردد از زر ناب — بتاریکی اندر چو خورشید تاب
از آنجا که آن سه چیز آن برد — که گیتی بهم بر بود و بر خرد
زنیه تا جهان شد ایزدپرست — نهان آورد آب حیوان بدست
دژم شد سپهدار گرشاسب شاه — گرایستند کیمیا گران سپاه
بسی بر گناهان و کردار خویش — دگر بر غریبی و تیمار خویش
بران هم نشان کار بگذاشتند — بکشتی ره دور برداشتند
پرانبوه مردم یکی جای بود — همه بوستان باغ و کشت و درود
مگر آب کان خوشگوار آن شدی — بر ایشان ز اندازه باران شدی

رسیدن گرشاسب بر صقلی و تعریف باغ و کشت آنجا

چو بر روی چرخ ابر دامن کشان — شدی چون صدف‌های گوهر فشان
همه کوه و دشت‌ها از شتاب — بگردندی از قطرهٔ باران آب
چو باران نبودی جگر تافته — بدندی لب از تشنگی کافته
بپرسید از ایشان یل نامدار — چو باران نبارد چه سازند کار
نبود از لوح و بتی راه بسم — ز سیمین لوح و آن بت چو چوب نم
بران لوح بر خط دانا نیان — چهل اسپ و سی هیکل اندر میان
بباران چو داریم امید کام — برآریم این لوح و بت را ببام
پس آن لوح و بت را بر افزنیم — نیایش کنان دست بر سر نهیم
برهنه زن و مرد هر سو بسی — از آری زده بر میان هر کسی
بگرییم و داریم چندان خروش — که دریا که دارد از گریه جوش
بکدم برآید یکی تند ابر — کمند روی گیتی ز جوشش سزبر
جهان ز آب دیده بشوید زمین — که از موج گیرد چو دریای چین
یلی نیو گفت اکزان ایدرم — کنید اینکه بی آرزو کم ززم
نگیرد چنین گفتن ای پر فراز — جز آنگه که باشد بباران نیاز
کنون کار ما هست صد در بسم — گرایم نابه یکی قطره نم
کجا به همانجا بدریا کنار — گرفتند زو دریا کنار شمار
پرانبوه بیشه بسی کوه پیش — شد نیم فرسنگ پهنای پیش
چو موج فراوان فراز آمدی — شدی آن درون جای باز آمدی
کهی راست بودی روان چلواد — پرانبوه شهری بر او استوار
همه سنگ خاراست آن بوم و مرز — تهی گیر از میوه و کشت و رز
چهل روزه راهش جزیره ست نیز — پر از میوه و کشت و هر گونه چیز
چو آید بهاری خوش و دلگشای — بجنبد ز موج آن جزیره ز جای
بگرد ار گشتی ز راه دراز — بپایه به شهر اندر که فراز
همه شهر آنگه پذیره شوند — بشادی سوی آن جزیره شوند
ز نخجیر و از هیزم و خوردنی — بر آنجاشان باید از بردنی
چو سازند یکپاره ره کارش — جزیره شود باز بر جای خویش
نه رنج و نه بیشه نشسته بجای — همی سر به باید دو هشتان خدای
سپهبد چنین گفت بازسنون — که روزی بپیشه گرد و فزودن

ازو بخش گیرد که کردست پیش
نه کم کرد از رنج روزی به پیش

شوند از برون گرسنه با نیاز
همه گاه شب سیر گردند باز

دد و مرغ و نخچیر چندین هزار
نگه کن که چون روز گشت آشکار

ز مرتع ره اشتاشان پیشه
ندارند جز خوردن اندیشه

بگشتند دریا همه سر بسر
بدیدند چندان شگفتی دگر

پس آنگه ز دریا بهامون شدند
یکایک از آنجا به بیرون شدند

همی خواست مهراج تا پهلوان
ببیند همه کشور هندوان

نمایدش جای بزرگی خویش
ز پس شهریاران کش آید پیش

سوی شهرها شد و گردند روی
شد این آگهی زو بهر نامجوی

شهان جهان پیش باز آمدند
پرستنده ار پیش باز آمدند

همه شهرها گشت آراسته
همه ره پر از نزل و از خواسته

زمین باغ فردوس کردار شد
هوا ابر بارنده دینار شد

ز رامش جهان بانگ چنگ گرفت
ز بس کز که کشور بپا گرفت

رسیدن مهراج و گرشاسب بدشتی که طوطی بسیار بودند

به دشتی رسیدند روزی ز راه
بی اندازه در وی ز طوطی سپاه

همه پاک پیوسته زنگار گون
بچنگال و منقار گلنار گون

زمین از بس انبوه ایشان بهم
چو پاشیده بر سبز دریا بقم

چو دریای اخضر که جوشان شود
در و موج بر سرخ مرجان شود

درختی در آن دشت بر آبکند
کشن برگ و شاخ و شاخش بلند

کبودش تن و برگ کیمر سفید
سیه تخمش و بار چون مشک بید

همه شاخسارش پر از طوطیان
بر او ساخته صد هزار آشیان

ز شاخ و بنش هر که کند فزون
نه آهن خلیده کسی بازبون

همانگه چو خورشید آراستی
وزو چون ز رگ خون ابر هوا استی

گرفتند از آن طوطیان شش هزار
دگر روز گردند از آنجا گذار

دگر شهری آمد هم اندر ره پیش
درو نغز بتخانه ز اندازه بیش

یکی بتکده در میان ساخته
سر گنبدش بر مه افراخته

همه بوم و دیوار او خاره سنگ
زمینش پر آرایش و بوی و رنگ

بته ساختی ماه پیکر وگا
برهنه نه زر و نه هم زیوری

میان هوا ایستاده بلند
نه زیرش ستونی نه از فراز بند

بسی پیکر مردم و مرغ و ساز
نه گردش میان هوا ابر باز

گروهی شمن گرد او انجمن
سیه شان تن و دل سیه تر ز تن

گرفته همه لنگی و بسته روی
که وی به همه ساده کرده ز موی

چنان بد بر آن گرها زاکان
که هست او خدای زمین و زمان

ز هشتت گردش پر هر جهت
بفرمانش ایستاده ایزد پرست

کسی را که بودی بچیزی هوا
چو زو خواستی کردی ایزد روا

ز آهن یکی آن بت معلق بپای
همه خانه از سنگ آهن ربای

از آن بت میان هوا داشته
که سنگش همی داشت افراشته

رسیدن مهراج و گرشاسب بشهری و بتخانه در آن شهر بود

از آنجا رسیدند شهری دگر
پر آرایش و زیب و خوبی و فر

بر ایوان شاهیش تختی ز عاج
بتی با وی از زر و با طوق و تاج

درختی کشن رسته بر پیش تخت
که دادی بر از هفت سال آن درخت

از انگور و از جوز و انجیر و سیب
ز نار و ترنج و به دلفریب

نه سالی بدین سان ببار آمدی
که هر سال بارش دو بار آمدی

بر آن برگ گزوی شدی آشکار
بدی مهر آن بت بر آن برگ و بار

بشهر اندکه چار رودی درست
چو خوردی از آن میوه گشتی درست

بر او چون همه نوک یکی داس بود
که تیزیش مانند الماس بود

کسی کو شدی پیش آن بت شمن
حذر کردی از بهر او خویشتن

بن داس نوک شاخ دراز
بهشتی وزی خود کشیدی فراز

فکندیش در حلق چون خم شست بیک ره رها کردی انگشت دست
همانگاه بودی بیک زخم لخت تنش بر زمین و سرش بر درخت
سپهدار با ویژگان سپاه بدیدار آن خانه شد هم ز راه
بدید آن درخت نوآیین بار چو باغی پر از گونه گون میوه دار
سرش سایه گسترده بر شاخ بر برو هفت میوه بهر شاخ بر
هم از کار آن داستان خیره ماند بران بت بنفرین از آنجا براند
دگر جای خارا یکی کوه دید دران کوه شهری پرانبوه دید
بدروازهٔ شهر بر راه بر نشاندی بتی نغز برگاه بر
به وی مردم شهر پاک انجمن ز ده حلقه انبوه چندین شمن
بران مردم اندر یکی مرد مست یکی بر ادر و تیغی بدست
نشستی که درگاه بر خواپستی بران بت بهر آفرین خواستی
پس از آنکه آن تیغ کش بد نشست بزد بر شکم بردو بیرون بجست
بدو نیک هرچه آشکار و نهفت دران سال برخواست گیر و گفت
سراینده می بود تا شب چنین تهی بود پرخون دو لب همچنین
ازان پس سپنتا دلی جان بگون برو هر کس از دیده بارید خون
همانجای تیز آتشی ساختند دران کشته را با آتش انداختند
بیامد یکی مرد زان انجمن که سوزد ز سرتش بر خویشتن
شمن هر که بد گرد هش آتش فراز ستادند با نیزهای دراز
بکف طاس روغن کمان و جهان همه تنبل و غلغل اندر دهان
بپای اندرون موزه بسته رهای زده گرد آن مرد صف همچو گوی
ز نظاره برخاسته بانگ و جوش ز بوق و دهل بر گرفته خروش
بسی پند و اندرز نشنید پند چو پروانه شد تن در آتش فکند
پس از بیم جان خواست کار گزیز زدندش بنوک سنانهای تیز
فشاندند روغن برو تا بجای بسکتر برافروخت سر تا بپای
چو انگشت شد آتشش و درد زود ببردند خاکسترش همچو عود
برنگ وج کامشان تاختند بدان گنگ آب اندر انداختند
چنین آمد آیین شاه انجست بدآیین و کیشی بد اندام و سست
خردمند کوشد کز آتش رهد نه خود را بسوزد بر آتش نهد
بیزدان برین دل برافروختن رسد مرد بر خویشتن سوختن
خود ابلیس کز آتش تیز بود چه پاکی بدیش چه آمدش سود
گزارش نبودی بدارنده را نبودی بدوزخ ورا جایگاه
بشهری دگر دید بتخانهٔ شمن کرد او هر چه فرزانهٔ
بدو در بتی از خم آهنش تن ز سر تا بدستش تاج از گهر پیرهن
کف دستها بر نهاده ببر یکی دستش از سیم و دیگر ز زر
به پیش اندرش حوضی از زر ناب روان از دهانش بر آن حوض آب
گرا بود از زر و همپار تن بشستن بدان آب سر خویشتن
سه ره بردی از پیش آن بت نماز سوی دست او دست کردی دراز
بت ار داوری آن بت کز پیش بود بدان بت مردی دران دز بود
وزان دست دادی کجا بد زکم پرستی ز بیماری و درد هم
هران کز پی مرز آن سندوان فدا کردی از پیش آن بت روان
بر آتش یکی طشت رخشان بزر ز خیره سری بر نهاده بسر
زدی پیش بت زانو اندر میان همی خواند از دل ببانگ آفرین
چنین تاش دیده بگداختی ز نقره کان بر چپاره پرداختی

رسیدن گرشاسپ بشهری دیگر و صفت بتخانه آنگ

بشهری دگر با سپه برگذشت ابر گنبدی دید بر پهن دشت
دران شهر در مرزنی خوب روی که تخمش برآور نبودی بشوی
چو هم جفت آن بت شدی در نهفت ازان پس برومند گشتی ز جفت
هرانکس که بودی فکندیش رای فتادی همانگاه بیجان ز جای
دگر دید شهری چو خرم بهار درو خوب بتخانه زرنگار

میانش ز خفتان چو پسته کهی   گر از باد هرگز نگشتی تهی
چو جستی کسی ها کس گفت و گوی   بچیزی که سوگند بودی بروی
یکی برگ چوزان درخت ببر   نشاندش برو هست و سندان ببر
ز پیروزه و لعل و زرین دگر   ندیدی ازانجا بها گیرتر
ستاره پرستان بسی دید نیز   شگفت اندران گشن بسیار چیز
یکی دید دیگر ز سنگ سیاه   بره کنده زینو وز اسپش راه
بدان تنگ سوراخ آن که فراز   چو رفتی دو دست از پس پشت باز
بکوی دگر بود غاری فراخ   فرازش گهربست و بن سنگلاخ
یکی زو بنفش و یکی همچو زر   بنفشش چو پار ز مرو زیر آن گهر
همی داشتندی مر او را نگاه   نبردی کس آن جز سوی گنج شاه
گر بی آتش آهنش بلعل گون   چنان بود کز آتش آری برون
جوانی کسی پولاد بگداشتی   وز آب اندرون سنگ برداشتی
ازو تیغ مهراج بودی و بس   نداری ازان تیغ هرگز کس
گر آویختندی بدان تیغ خون   نرفتی ز تن خون او جز درون
همه کام مهراج آمد ز پیش   که چندین همه پادشاهی خویش
بآزادیش نزد ضحاک شاه   فرستادی یکی همه هرچند گاه
چنین تا بتفتنج آورد شاد   پس آنگه در گنجها برگشاد
سرمایه چندانش بد ز گنج   ببخشید کامد شمردنش رنج
هم از زر ساده هم آراسته نیز   هم از در و یاقوت و هرگونه چیز
درو نشان ز کافور و از مشک پر   نگاریده بیرون ز یاقوت و در
ببیر کستوان پنجه اسب گزین   دگر صد بزرین ستام و بزین
ز دینار و ز نقره خروار شصت   ز زربفت خلعت صد و بیست دست
گهرهای کانی و پا زهر و زهر   جل پیل و منشور ده پاره شهر
ازو خشت زرین همه ساختی   یکی چشمه بد در وی انداختی
یکی جامه دادش اگر کز نشان   جز او هیچکس را نبد در جهان

بدی برگ او دیده را توتیا   هم از پنج او خواستی کیمیا
ز پولاد سندانی اندر شتاب   ببردی چو پوسیده خاکی ز تاب
کفش سوختی گر بدی بر تو مند   وگر راست بودی نکردی گزند
ازین هر دو از بهر نام بلند   وگر کژ است بودی نکردی گزند
همان نیز گر پیش کاه خروس   بدندی پرستنده و خاکبوس
گر آن کس ندانستی از بوم هند   اگر پاکزادست و گر هست سند
که دستی بدو گر بدی پاکزاد   بماندی میان گر بدی بدنژاد
زبالا دو چیز از بر سنگ سخت   برو تاختی چون ترنج از درخت
نبدی و لیکن ازو ناگزیر   زبالا فکندیش کرکس بتیر
کهی دید دیگر به بر زیرش   یکی کان آهن شگفت از برش
بشب همچو اخگر نمودی در آب   گرفتی بروز آتش از آفتاب
شدی دور ازو سنگ آهن ربای   از آتش نمودی اثر هم بجای
یکی تیغ ازو تا ببردی بگنج   بکف نامدی جز به بسیار رنج
دگر دید ازانگونه چند آن شگفت   که نتوان شمارش بسالی گرفت
جهان پهلو از هر سو که خواست   همی بر ز نیکونه سه سال راست
بصد لابه هر نامه کار استی   همی دانش و پرسش همی خواستی
همی سال مهمان همی داشتش   یکی روز بی بزم نگذاشتش
ز خرگاه و از خیمه و فرش و رخت   ز طوق و کمر زافسر و تاج و تخت
هم از شیر و نخچیر و طاوس و باز   بدادش بسی چیز و زرینه ساز
ز برجد سرکاوی از زر ناب   هم از جزع و دندان ز در خوشاب
ز خفتان و از درع و جوشن هزار   ز خشت و ز خنجر فزون از شمار
پرستار پانصد بتان چگل   سرایی دو صد زیرک دلگسل
ازان زر که از باژ در کشورش   رسیده بهر بار ادی برش
صدش خشت زر داد ازان پیش ملک   که هر خشت دو من برآمد بسنگ
برو مرزبانان ز انیران فزون   پدید آمدی پیکر گونه گون

بدی روز لعل و شب تیره زرد / ز نم یافتی زاب وز باد گرد
بتن هر که پوشیدی آسان بدی / گرش دوزخ دیدی هراسان بدی
ازو هر کسی بوی خوش یافتی / بتاریکی آن شمع سان تافتی
با ایرانیان هر کس از ترکشان / بسی چیز بخشید هم زین نشان

ساز و ترتیب تحفه و هدایای مهراج شاه بجهة ضحاک و پهلوان اترط و فرستادن نامه

پس از بهر ضحاک شه ساز کرد / بسی گونه گون هدیه آغاز کرد
سراپرده و دیبه رنگ رنگ / که بد کشوری پیش پهناش تنگ
ز هر گون بهر شهر و هر کوه و بر / ز خاور زمین تا در باختر
نگاریده بر روی او گونه گون / که زانجا چه آید وآن بوم چون
ز زر و زبرجد یکی نغز باغ / درو هر گل از گوهری چون چراغ
درختی درو شاخ بر وی هزار / ز بیجاده برگش ز یاقوت بار
بهر شاخ بر مرغی از رنگ رنگ / زبرجد ز منقار و پر و رخ خنگ
چو آب اندرو راه کرده فراخ / درختانش برکشیده بشاخ
سر از شاخ هر مرغ بفراختی / همی این ازان بر نوا ساختی
درم بد و گر نام او کیم دار / ازان بار فرمودشان پیلوار
ز سیم سره چار صد بار هشت / که هر یک بمثقال صد بر گذشت
سفیدی ز کافور و زردی ز زر / یکی بهره از خوشهای گهر
سخنگوی طوطی دو صد جفت جفت / بزرین قفسهای سیمین نهفت
از آلات خرگاه و خیمه روان / ز هر گونه چندانکه ده کاروان
ز گاوان گردونکش بارکش / خورش گونه گون را صد بار شش
هزار دگر بار و دندان پیل / هزار و دو صد عنبر و عود نیل
ز دو پای زرین صد و پنج تخت / ز مرجان چهل صد و پنجه درخت
دو صد جوشن و هفتصد تیغ و ترگ / صد و پنجه از سپرهای گرگ
چهل تنگ بار از قماش ختو / ز گوهر ده افسر ز گنج بهو
دو ره ده هزار از نگاری سپر / سه چندان ز نی رنج کرده بزر
سریری ز زر بر دو پیل سپید / ز یاقوت تاجی درخشان چو شید
ازان آهن لعل گون تیغ چار / هم از فرخی در بلارک چهار
هزاران بلوری طبق نابسود / که هر یک برنگ آب افسرده بود
ز جام و پیاله نود با شصت / ز بیجاده خوان نیز پنجاه دست
دو ره چار صد بار دینار گنج / بخروار نقره دو صد بار پنج
ز زر کاسه خوار هفتاد و اند / ز سیمینه آلت که داند که چند
هزار و چهل جفت برده نام / ز صندوق چوبی همه عود خام
هزار اسب گرپیکر بادکام / ز برگستوان و بزرین ستام
هزاران دگر نیز گرگان ستاغ / بهر یک بران نام ضحاک داغ
ده و دو هزار از بت ماه روی / چه ترک و چه هند و همه مشکبوی
ز در وز برجد ز بهر نثار / بصد جام بر ریخته سی هزار
یکی درج زرین نگارش ز در / درفشش هر گونه کرده ز پر
گهر بد کز آب آتش انگیختی / گهر بد که زو باز بگریختی
یکی گوهر افسر و دیگر بران / که خواندیش دانا شه گوهران
همه گوهری از در کاه کم / کشیدی سوی خویش بر چنگ نم
چنین بد هزار و دو صد پیل بار / سپیدون ز گاوان ده و شش هزار
صد و شصت پیل گران بار نیز / بد از بهر اترط دگر گونه چیز
یکی نامه با این همه خواسته / درو پوزش بیحد آراسته
سپه را همه نیز بر بار کرد / بهو را بپا ار دو ده ار کرد
تنش را بتیر سواران بدوخت / که بد کرده او را با تش بسوخت
گلیمی که باشد بدان سر سیاه / نگردد بدین سر سفیدی بخواه
نبایدت رنج ار بود بخت یار / چو شد بخت چاره نیاید بکار
خوی گیتی اینست و کردار این / نه مهرش بود پایدار و نه کین

چو شاه مست پیدا و گردد درشت / که باکش نیاید ز هر کار زشت
نه از آفرین باد و نه غم ز بند / ز شرم از نکوهش نه بیم از گزند
چه خواند بنام و چه راند بجنگ / میان اندرون بسخ ارد و زنگ
نهد چنگ و ساز و سرای نشست / چو دید آگهی با دوار و بدست
ازو شه کسی کو نکو نام برد / چو آید ز تیغش ها نیکی برد
سپهدار از آن پس بر آراست کار / شدند سوی ایران بر شهریار
برون رفت مهراج با او بهم / همی راند یکهفته ره پیش و کم
سر هفته بد بود و کردش نگاه / شد او و سپهدار بر داشت راه
چو این آگهی نزد اترط رسید / گل شادی اندر دلش بشکفید
پذیره برون رفت با سرکشان / درم ریز گردند و پا افشان
فتاد از بم و زیر در چرخ جوش / ز کوس تیره بر آمد خروش
هوا سر بسر مشک سارا گرفت / زمین چرخ در چرخ دیبا گرفت
از آدم در و بام شد پرنگار / زره گل و در گله طاووس وار
رخ لعل سرکش دل شاد کام / بدین دست زد و بدان دست جام
همه کوی و پا همه پر گهر / همه باد مشک و همه خاک زر
پدر با پسر یکدگر در کنار / گرفتند و کردند دل از غم کنار
زره سوی ایوان کشیدند شاه / همه رنجها پهلوان کرد یاد
بر و بر چه مهراج شه داده بود / هم از بیر اترط فرستاده بود
بگنج نیاکان ستاد آنچه خواست / از آن پس بر آسود یکماه راست
سه دیگر همه بیابا سپاه / کسی کرد شد سوی ضحاک شاه
ره دور در پشتابان گرفت / ره بیستان و بیابان گرفت
بیابان و از دی دمان دیو و شیر / همه جا نه شخ ریگ و کوه و کویر
ز بالای گردونش پهنا فزون / وز آن آتش افشان سوی گیتی برون
ز پس شورش از زیر و افراز کرد / زمین شنبلید و هوا لاجورد
در و روز بر سوز غولان غریو / شب اندر هوا گونه گون چهر دیو
گیا هر گیش چون یکی جنگجوی / سر نوک زرگ و تیغ و سنان خاره روی
تو گفتی که بومش از آتش بجست / تف باد تندش هم دور جست
زمان تا زمان بادها سون نورد / بیستی در و چشم چشمه ز گرد
که از شوره هامون چنان باشتی / کز از ریگ گرمش بر افراشتی
اگر اسب گردون بدش سوار / از و چرخ بسالی گردی گذار
بجز نیز پایان و ریگ روان / سپه برده بر داشت ره پهلوان
دو منزل زمین تا لب هیرمند / بر آب خوشش دیده آگشتمند
ز دو هفته یکران ساروان / کله ساخته اشتر کاروان
خوش آمدش گفتا جوانمرد شاه / بپایم کنم شهری آنجایگاه
گر این باز بندم ز زابلستان / بگیرم کنم شهر کابلستان
وز آنجا بکرمان ره اندر کشید / سوی بصره ره با دیه بر کشید
همی رفت تا تازه بوم دخت کنگ / کرانه و جای زمانی درنگ
همه بادیه بد بدان روزگار / بران چشمه و پشه و مرغزار
درختان ز هر گونه درشصت / همه شاخها دست داده بدست
ز خوبی بهشتی سره آباد نام / چو بگذشت از و پهلوان شادکام
بره بر یکی بوش و دو راغ دید / پر از میوه گردش یکی باغ دید
بیاغی تماشا کنان میل کرد / درون رفت تا رخ بشوید ز گرد
همیگشت با مردمان سرای / زری چند بالای او در بپای
خداوند زر بند و ناپاک بود / بدان ناخوشی خویش ضحاک بود
خبر یافت و آمد دژم کرده چشم / بر آن جاکران بانگ برزد بخشم
که ره سوی این زرشمار که داد / کدام ابله غرچه این در گشاد
که بت از بر باره این سنگ کم / که اکنون چه پندارش کش شاد دم
ز چندین رزان راسا ید رشتافت / ز بونی چو من هیچ دیگر نیافت
نداند که با داد شاه دلیر / کند بچه خرگوش بر پشت شیر
جوابش چنین داد کای روزکور / یکی دست با چرخ سایی بزور

تو چون اژدهی اسب را دُم و گوش ... سرت دو تواند بکندن ز دوش
بدل گرم او گوی از روی پند ... زبان بارئی از سر گوی ببند
گرت نیکی از روی گفتار زشت ... بگو گوی باری که دشوار نیست
سپهدار شاه است گو ایدرست ... نبینی که گیتی پر از شکرست
بر آشفت و گفتا سپهدار چیست ... جهان را چو او شد سپهدار کیست
چو در دیده شد چیرهٔ داوری ... چه ناکوری دُر وجه کوهری
بزد بر سر مرد او چوب چند ... بکندی همی خواست گوش کنند
رهی جست و با پهلوان هرچه رفت ... بگفت و پیاده سپهدار تفت
بران روستایی گره هر که بود ... برآشفت و زیشان یکی را ربود
بزد بر دو گرد سر و تن بخست ... گرفت اژدهی ریش او را بهشت
سرش کنده و در زیر پا کرد خرد ... همه ده بتاراج و آتش سپرد
سه دیگر ز پیوند او هر که یافت ... همه گشت و زان ده سوی ره شتافت
ز خونشان کهبد برادرش ماند ... ز درد جگر خاک بر سر فشاند
بنزدیک شیروی شد دادخواه ... کجا بد همی خویش ضحاک شاه
همه جامه زو چاک و فریاد کرد ... ابر پهلوان پیش او یاد کرد
بدو گفت شیروی گردن فراز ... بیان تا بیاید بدرگاه باز
عنان گیرش و دست فریاد کن ... که من خود رسانم بشاه این سخن
بشمشیر تیز ار سرش نفکنم ... نه شیروی کین جوی شیر اوژنم
جهانی بد از پهلوان خیره ناک ... گزان بد ز ضحاک نامدش باک
از ایرا که در کشورش پیش و کم ... کسی کو کسی را نمودی ستم
بری داده مغز ستمکاره زود ... بجاران که بر کف او بسته بود
ستاره شده نیزه از سپهر ... بدو گفته بود از ره کین و مهر
گر از بد نمایش بجانی نژند ... ورش خوب داری بنیابی گزند
بهر راست کرده بپرگار تخت ... بدستش بر آید یکی کار سخت
ری کوبل شادمان وارت ... بر از بد پسر کو بیازاردت
درفش سپه کوه‌های بزرگ ... فرستاد با سروران سترگ
همیدون هزار اسب زرین ستام ... صد و شصت منجوق از بهر نام
ده و صد پیل آراسته همچنین ... برگستوانهای زربفت چین
ز یاقوت بر پیلپا تا کمر ... ز زر افسر و گوشوار از گهر
گرفته جهان ناله کره نای ... خروشان ببم زنگ و هندی درای
وگر زنده پیل دژ آگاه بود ... گر ویژه نشست شهنشاه بود
بدیدار و بالا چو کوهی ز برف ... فرستاد با اسپهانی شگرف
بغز موتا بر نشینند بران ... پاده خواسته پیش سران
تبیره زنان نشان فرستاد پیش ... بشادی نشاندش بتخت خویش

گفتار اندر رسیدن گرشاسب بنزدیک ضحاک و ملاقات ایشان و هدیه گذرانیدن

بپرسید بسیار و بوسید چهر ... نوازید بسیار و برگونه مهر
نخست از گهرها که بد سی هزار ... جهان پهلوان کرد پیشش نثار
زمین بوس داد آفرین گسترید ... سه ساله همه یاد کرد آنچه دید
وز آنجا سوی کاخ شد شاد و ناز ... فرستادن هدیه را کرد ساز
همه روز تا شب همی پیش شاه ... کشیدند هر چیز پیش از دو ماه
چنین تا کشنده سته شد ز رنج ... بد کاخ تنگ و آگنده گنج
شمارنده شد سست و مانده دبیر ... دل شاه و لشکر همه خیره خیر
نیامد برون این دو پهلوان ... همی بود کهبد ز انده نوان
ز سوگ برادر دلش گشته چاک ... سیه در بر و جامه پر خون و خاک
بدو گفت شیروی اگر این دو ماه ... ز بیم نیامد برون پیش شاه
ولیکن چو فرزند ابتاید پدر ... در آویز از او دست و فریاد بر
گر من اژدهی پیش شه یاد تو ... رسانم ستانم از او داد تو
چو آمیخت بر خنگ شب زرد تیغ ... ستاره گرفت از سپیده گریغ

شد از جنگشان گنبد نیلگون / چو سوگ پر آلوده دامن بخون
بدیدار شه شد یل سرفراز / چو آمد بنزدیک درگاه باز
بزد گنبد اندر عنانش دو دست / خروشید و غلطید بر خاک پست
بپرسید یل کز چه گشتی دژم / بدو گفت کز تست بر من ستم
تویی کرده داور بر کشته / برادر بباغ اندرم کشته
یل پهلوان چون شنید این بخشم / گره زد برابرو و بر تافت چشم
چنین گفت کای مست تیزگوز / کسی از شمار زنده مانده هنوز
یک تیغ کین برکشید از نیام / سر از تن چنین آختش بیت کام
بچرخ و نه بهره سوگند خورد / کزین پس فرستم بهر جای مرد
کشم هرچه زین دشمن آرم بدست / وگر بی سر گاه داور نشست
چو شد پیش شه دید شیروی را / کریکفت شاه جهانجوی را
کزینسان بیکباره گشتی زبون / که در پیش تخت تو ریزند خون
بران شاه کو خوار دارد شهی / شود دور از تخت شاهنشهی
که کاری چنین نه پسندد ز شاه / دلیری کند پیشتر بر گناه
چو در داد شاه آوری کاستی / بپیچد سر هر کس از راستی
رهی پیش گر چه چیری کند / نباید که بر شه دلیری کند
همه کار شاید با انباز دوست / مگر پادشاهی که تنها نکوست
بپرسید شاه آن سخن از نهفت / بدو پهلوان هرچه بد بازگفت
ازان دیو دو تن با خود آورده بود / بران کار گنبد که او کرده بود
گواهی بدادند در پیش شاه / که از گنبد آمد نخستین گناه
سپهبد ز شیروی شد دل نژند / برآشفت و گفت ای بد اندیشمند
چرا آن نکوئی که باشد درست / بدان بد ببازی که مانند تست
ز کینه بر پیش گرگ آوری / دگر سو کنی پاسبان داوری
برهنه همی برزنی با پلنگ / بدریا کنی آشنا با نهنگ
بران هیمه کاتش فشانده کرد / نیارد زیان شیر از آب خورد
چو گیرد وتک باد و از ابر شم / سر خود سزاتر که کش کشم
شب و روز از آبش آرد ستیز / بخنجر کنم هر دو را ریزه ریز
من اینجای بر شاه را چاکرم / وگرنه دگر جا شه کشورم
زمینی کر باتش تنت سوختی / ترا هم بدست کهن دوختی
بدانی چو فرزند آن شیون بود / چو گیسه سرت مانده بی تن بود
جهان چون تو هستی سیه پوش شیله / بسوگ تو پوشیده مادر سیاه
نه از پشت پاکم وگر تندرست / بمانم ترا و آنکه از پشت تست
اگر شه کند آنچه از وی سزاست / وگرنه کنم من خود آنچم هواست
بگفت این و با خشم و دشنام تیز / بیامد سوی خانه دل پرستیز
شد آشفته از تخت آمد بزیر / سبک داد شیروی را خورد شیر
سراسر همه چیز آن بدنژاد / سپهبد جهان پهلوا را بداد

نامه نوشتن ضحاک بنزدیک پهلوان اثرط و سفارش گرشاسب کردن که او را کدخدا سازد

وزان پس کرا پایه بفراشتش / زمان تا زمان خوبتر داشتش
بنزدیک اثرط یکی نامه کرد / فرستاد ازو بیم کز نه برد
بسی کرد خشنودی بهر یاد / ازان پهلوان کیانی نژاد
دگر گفت خواهم کزین پهلوان / بود تخمه و نام تا جاودان
ز تخم بزرگان بمانند اوی / یکی جفت پاکیزه گوهر بروی
گهرشان بپیوند با یکدگر / که پیوسته نیکوتر آید گهر
نشاید چنین شیر کز مرغزار / شود بچه نادیده اندر کنار
دریغ آید این راه سرو سهی / شود مانده باغ از نهال شهی
جهان کن که جون های ازپشت زین / درآرد تو پرداخته باشی ازین
یکی هفته زان پس بشادی و ناز / همی بود با گرد گردن فراز
بهفته فرمود کاغاز کن / شدن راه کار سپه ساز کن

بنزد پدر چون رسیدند ز راه / سزاوار و شایسته جفتی بخواه
ز تو ماند خواهد نژاد بزرگ / همه پهلوانان و گرد سترگ
که هر یک سر نامداران بوند / ستایندهٔ شهریاران بوند
ازان هرچه در آشکار و نهان / که آری یکی همچو خود در جهان
بفرزند خرم بود روزگار / هم از وی شود تلخی مرگ خوار
درفش تو و کوس و پرده‌سرای / کلاه و کمر مهر و تیغ و قبای
سزاوار او هرچه بد سربسر / همه داد کردش کسی زی پدر
چو آمد بزابل کینه توز / برآسود بارام دل هفت روز
ازان پس برای دل‌آرای زن / سر هفته شد با پدر رای زن
مر او را یکی دخت عزاده بود / که مه دل ز خوبی بدو داده بود
نگاری برخ رشک مه چون بهشت / ز پاکیش چون روی خوبی سرشت
بزلف از شبه کرد شب رهنمای / ز جادو دو چشمش بپرده بجای
پدر زو بپیوند او جست کام / نشد گرد سرکش بپیوند رام
اگر هرچه از تخمهٔ سرکشان / کسی دختری داشت دلبرنشان
پژوهید بسیار و کوشید چند / نیامد ز خوبان کسش دلپسند
بروم اندرون شهی نامجوی / که در روسیه بود آرام اوی
بشاهیش سر جای گسترده نام / بکاخش همه کشور روم رام

گفتار اندر تعریف دختر قیصر روم و خواستگاری نمودن آن دختر را از اطراف و جوانب بلاد

یکی دختری داشت او کز پری / ربودی دل از خوبی و دلبری
گل نیکوی را رخش بوستان / بدان بوستان داده دل دوستان
دو زلفش هم از جان بود شکیب / دو بادام از جادوان دلفریب
رخش ماه و بر مه ز زنگی سپاه / زنخ سیب و بر سیب دلگیر چاه
ز خوبی فزون داشت فر و هنر / بدو راست بد پشت بخت پدر
ازو هرچه رای پدر خواستی / بهر کار تدبیر ازو خواستی
بسی خواستندش ز شهزادگان / ز هر کشور آمد فرستادگان
پرستش از بنه نیکیس راند او / که بی او نبودی کسی روشاد
کس نیز دختر دل اندر نبست / که ناکام شاهیش نفرین بدست
بهر کام و شادی شهی سرکش است / شهی گرچه یک روز باشد خوش است
چنینا که پادشایی بود / بران پادشاهی خدایی بود
ندادش پدر چند ازو خواستند / شهان دشمنی را برآراستند
بسی چارهٔ نغز چون قند کرد / سرانجام پنهان یکی پند کرد
بفرسود تا ساخت مرد فسون / کمانی ز نخچیر آهن فزون
بر آسن ز چوب سرو کرده کار / کمان گوشه و قبضه آهن نگار
ازو نخچیر روی زی ساختند / ز کردش پی و توز پرداختند
چو دولت ازو گوشه بار کاه / و پیمان چنین گفت پیش سپاه
که داماد من آنکسی کاین کمان / کشد ور چه باشد ز هر کس نشان
بود زو بدر پهلوان را جفت / نهان از پدر با دل خویش گفت
که گر کس بر نیاید همی / ازین پس مرا رفت باید همی
دو کاهی راه بار گزند / ازو دانش روزی آرد بند
دلی شرم زن تیره گردد روان / چه از چرخ و سپهر و کاهل جوان
هر آنکس که باشد گرفته هنر / مگر دو جهان پیش گردد دگر
ز هر گونه پند شگفتی بسی / دگرگونه گونه ازین هر کسی
فزان در نهستان تموز و بهار / همه ساله در گردشند این چهار
شب و روز چرخ و زمین و آفتاب / همان ابر و آتش و باد و آب
همیدون همه بر سپهر کرده‌اند / نه یک لحظه جایی مقر کرده‌اند
مرا نیز گشتن بگیتی رواست / مگر یابم آنکه دلم را هواست
براه ار چه تنها ترسد دلیر / چو تنها خورد نخچیر و شیر
همی رون دگر جا چه در شهر خویش / سوی آن جهان نیکی نیست پیش

پدرش آگهی یافت زان شد دژم ❊ سخن گفت بر من همی بیش ستم
ز پیری که بر کار من تنگ گشت ❊ جوانی شد و عمر بیشی گذشت

ز پس گر شب و روز دیدم درنگ ❊ چو شب گشت و چون روز سیوم دو رنگ
خزان آمد و شد ز طبعم بهار ❊ بیارید برف از سر کوهسار

همی مرگ بر جان من سر زمان ❊ کمین ساز و آورده برزه کمان
سفیدی این موی پیر افتست ❊ که هر مو علامتیست کاندر نهفت

ندانم درین رای کردن چه چیز ❊ وگر نیمت یا نه نیمت نیز
مرا هست امیدوار این فراخ ❊ درختیست برزفته بسیار شاخ

هر آنگه که شد خشک شاخی بروی ❊ بروید یکی تیز با رنگ و بوی
کرا جاه و چیز و جوانیش هست ❊ بهر نیکی این جهانیش دست

تو زین هر سه داری ز فرهنگ رای ❊ همی جست نیز ایدر آری بجای
جهان ار کنی زیر با جیب و راست ❊ ز بخشش ندانی فزونی کراست

دلاور نپذرفت از هیچ گفت ❊ که به در دلش پند رویی جفت
وگر باره گفتنش تن چاره نیست ❊ ازین رفتنم بور بیچاره نیست

بسا کس که چون جست راه دراز ❊ چو شد خیره نامد سوی خانه باز
یکی از پی مرگ تندی و تنگ ❊ وگر از پی دشمن و نام و ننگ

شدن دانی از خانه روز نخست ❊ ولیک آمدن کی بدانی درست
بلایی ز دوزخ سفر کردنست ❊ غم چیز و تیمار جان خوردنست

عزم جزم کردن گرشاسب که بجانب روم رود بجهت خواستگاری دختر قیصر و نصیحت نمودن اثرط مر او را

بدو رنج باید کشیدن بسی ❊ جفا بردن از دوست هر ناکسی
بر و چون شوی هیچ تنها مپوی ❊ نخستین یکی نیک همره بجوی
کجا رفت خواهی ببر برونی ❊ بپرهیز و ستان کش خوردنی

چو تنها بوی رنج دیدی بسی ❊ هر اسب تا بر نشیند کسی
مشو در ره تنگ هرگز سوار ❊ ز دزدان بپرهیز در رهگذار

مکن تیره شب آتش تابناک ❊ وگر چاره نبود فکن در مغاک
بهر دیه مرو تا ندانی درست ❊ مر آبی مخور تا نه بوده نخست

همی تا بود دشت و آباد جای ❊ بویرانی از بن مکن هیچ رای
بجایی که از ره در آیی ز زین ❊ نخستین پس و پیش هر سو ببین

بهنجار بی ره چو رفتی زراه ❊ همی کن بهر راه و بی ره نگاه
بکام شوی چون فرو رفت هور ❊ بران بر نشانی ستوده ستور

وگر جای آرام در خور بود ❊ بوی تا که روز تو بهتر بود
برفتن مرنج آنچنان بار گیر ❊ گر آید گیا بد زیان بارگیر

ز یک روز و دو روز در ساختن ❊ به از اسب گشتن ز پی تاختن
بهر جای از اسب کم دار چنگ ❊ همیشه عنان دار با پالهنگ

بره جای خوابت گزین بی گزند ❊ بر خویش دار اسب و گرز و کمند
همیشه کمان برزه آورده باش ❊ حذر از کمینگاهها کرده باش

پیاده عنان کت بگیر و عنان ❊ بکوه و از خشت و درفش و سنان
ز چیز کسان دور به آنگختن ❊ بپرهیز و زنهار خون ریختن

مشو شب بشهر اندرون ره فراز ❊ بر چشمه و آب منزل مساز
مدار اسب ناآزموده رهی ❊ مکن جنگ با مهربان همرهی

بشهری که بد باشد آب و هوا ❊ مجوی و مخور هر چه آید هوا
به پیکاری اندیشه را تیز کن ❊ ز هر خوردنی سود پرهیز کن

چو بینی خورشهای خوش گرد خویش ❊ میندیش تلخی آن کم و بیش
مشو یار بدخوی کسم کار بد ❊ گر تنها بسی که با یار بد

بباید که بد پیشه باشد دوست ❊ که هرگز جفا خت شمار و که دوست
مخور باده چند انکه آرد گزند ❊ مشو مست از و خرمی کن پسند

ز کسهای زفت و زبیچاره دل ❊ مخواه آرزو تا نگردی خجل
ز چندان مردم بدل ترس دار ❊ که چندان مردم فزون آشکار

بود جا بوز در جهان گونه‌گون   درون سر نگون و برون پر ز خون
مشو سوی رودی که نایی به در   پیک ماه دیر آیی ار پل گذر
بگرداب کاز ابود غرقه ریز   بگیر ار نباشی بران آب خیز
شناور جو بی آشنا در گرو   جو زیرک نباشد نخست ار مرو
جو در دشمنی رای افتدت رای   دران دشمنی دوستی را بپای
جهان بر سر دوستی بر تو راه   کرم دشمنی را بود جایگاه
ز دشمن جو داری بچیزی نیاز   جهان بخشش کت نگنجد در نیاز
خوری و ببخشی ز روی خرد   از آن به که بنهی و دیگر خورد
ز بهر خور و جامه باید درم   ز پس این نباشد چه بیش و چه کم
مخور غم ز چیزی که رفت از دست   در این باکمند ار کاکونت هست
گر گیرند باشد بود نیک ساز   و گر بد بود بد سرایدت باز
جو اندکه بود خواسته با کسی   روا دانش رفتن نکوتر بسی
درم زیر خاک اندر انباشتن   به از دوست پیش کسان داشتن
بخانه در ار یافتن زر ناب   جنانت که اندر جهان آفتاب
همه کارها را سر انجام بین   جو انجام نبود در و دام بین
مخنه ار کسی راخ از دو ورزد   که اگر نه ای تو آزاد مرد
مجوی آنکه نشناسی پای روی   نهان رای تدبیر از او مجوی
جو از بخت کاری بپرتی بخت   و گر تن میفکن در آن کار سخت
مکن دزدی و جیز دزدان مخواه   تن از طمع مفکن بزندان جاه
بدزدان هر آنکو پذیرفت جفت   به دزدی ورا نیز گیرند گفت
ز بهر گلو پارسایی مکن   بنان کپان که خدایی مکن
مشو یار بدبخت کم بوده چیز   که از شوم بیشش بهره بینی تو نیز
مکن خویشتن خفتن اندر نهفت   که با کاهلی خوب نا جست جفت
برین پاش یکسر که دادش پند   گرفتش به بر نیز بگریست چند
سپهدار از هر بدی ساده کرد   برین پند کار ره آماده کرد
سمند سر آور بر افکند زین   برون رفت تنها بروز گزین
همی پیر و هر جش بند جاره روی   سوی شام در بادیه کرد روی
یکی زیرک ترک با او براه   ز بهر پرستش بهر جایگاه
شتابان نوند ره انجام را   عنان داده او ریدل کام را
شده چشم چشمه ز گردش به بند   دل دیو و غول از نهیبش نژند
سنانش از جهان کرده نخجیرگاه   کمانش از کمین بسته بر چرخ راه
بدام کندش سر زه گور   ز شمشیرش اندر بر شیر شور

رسیدن گرشاسب به بیشه و تعریف آن

جو ناگاه در مرغزاری رسید   درختان بار آور سبز دید
درو مرغ هر سو گل مشکبوی   یکی چشمه چون چشم عاشق در وی
همه گرد آن چشمه روشن چو زنگ   جو از آینه پاک بزدوده زنگ
تو گفتی یکی بوته بد ساخته   بجوشش اندرون سیم بگداخته
بر چشمه شیری شکافان زمین   دمان بر دم گور اندر کمین
جو زد و جنگ و گور اندر آورده زیر   بر او پاسبان زود گور دلیر
بدین دست زی تیغ یکبار کرد   بزخمی که زو هر دو را چار کرد
درختی بکند از لب آبگیر   بر افروخت آتش زپیکان تیر
بدان آهنین نیزه بیل افکن   ز دو آن گور چون چرخ پرتاب زن
هنوز اندران کار بد سر فراز   که ناگه دو شیر آمد از ره فراز
زخا و رسی آمد آن این ز دم   بپی یافته رنج دیمو دژم
درخت گل و سبزه دیدند و آب   زمین جای نخجیر و آرام و خواب
بیکدست گور و بیکدست شیر   بیان کرده آتش سوار دلیر
جو اکردش اندر رسیدند تند   گره کرده بر باد خشم کمند
هنوز آن ره کی بی بدست   شده خیره از خوردن و آن نشست
بد از گور پرداخته کرد دلیر   همه خورده گشتند نا خورده سیر

چو پردخت ازان مرد و پیش گرفت / که هر جا که دید از چیزی نهفت
بگوییم تا دانش افزاییم / مگر دل ز اندوه بگشاییم
جدا هر یکی سرگشتی که دید / همی گفت هر گونه و می شنید

متوجه شدن گرشاسب بجانب روم و رسیدن بجمعی کاروانیان که دزدان غارت کرده بودند

سخن راند روی که انجام کار / که دیدم شگفتی درین روزگار
شه روم را دختری دلبرست / که از روی رشکش بت بربرست
نگاری پری چهره گر چرخ و ماه / نیارد بهرو گردنش کس نگاه
دل هر شهی بستهٔ مهر اوست / برایوانها پیکر چهر اوست
ز مهرش پر از رنگی آمیخته / کلاهی ز زر که در آویخته
نهادست پیمان که هر کس کمان / کشد دختر او را دهد بیگمان
ز زور آزمایان گردن فراز / بسی کس شد و گشت نومید باز
بیدشاد ازین پهلوان گزین / چو با دو زان اندر آمد بزین
بدل پویه یار دلیر گرفت / شتابان ز رومیه ره برگرفت
دو منزل چو بگذشت جایی رسید / بسی برهنه مرد افکنده دید
یکی بهر خسته دگر بسته دست / غریوان و بر خاک غلطیده پست
بپرسید کز بد چه افتادتان / بکین دام بر ره که بنهادتان
خراشیده هر یک دل از غم ستوه / که بازارگانیم ما یک گروه
ز مصر آمده روم را خواسته / ابا کاروانی برآراسته
چهل دزد ناگاه بر ما زدند / ببستند ما را آنچه بد بستدند
هنوز آن که ارجیش تو گرستان / ره گر کنی رای ناورشان
بشد تافته دل یل نامجوی / سوی ره زنان رزم را داد روی

از عقب دزدان رفتن گرشاسب و رسیدن بدیشان و جنگ کردن و مال را باز گردانیدن

بر ایشان یکی بانگ برزد بکین / که گیرید یکسر سر خویش هین
بپاسخ بگفتند بس سختی / کزین ما چنین طمع را تاختی
نه هرگز سر شیر شد خورده گور / بسا کس که از شیر شد بخت کور
سزای تو هم چیز و کالای خویش / بهیچی کنون پست و بالای خویش
سپهبد برانگیخت سرکش سمند / بیاورد ایرانی اندر کمند
در آمد یکی را جان زد به تیغ / کجا ترکش چون باد بر شد میغ
بزد نیزه بر گرده گاه دو کرد / برآورد و زد بر زمین کرد خرد
یکی را جان کوفت گرز از کمین / که ماند اسب با مرد زیر زمین
دگر یکسر از زین فرو ریختند / بزنهار خواهش در آویختند
برهنه بجان داد زنهارشان / شده اسب و آلات پیکارشان
بر مرو کاروان رفت شاد / جدا چیز هر کس بدو باز داد
دگر هر که ازداه رفتن بماند / بهر اسب دزدان یکی بر نشاند
سوی رومیه شاد با فرهی / شد و گرد با کاروان همرهی
یکی مایه ور مرد بازارگان / شد از همرهی دوست با پهلوان
همه راهش از دل پرستنده بود / بهر کار ارپش چون بنده بود
نهان پهلوان از خود سربسر / همی گفت جز نام خویش و گهر
سر راه گر تازه بد گر کهن / ز دخت شه روم بد شان سخن
چو آمد بر ماسن و خان خویش / ببردش بصد لابه مهمان خویش
بیارا آرایش شایسته جفت / همه سرچه زو دید در پرده گفت
یکی باغ بودش اندر سرای / بر قصر شد چون بهشتی بجای
شرابی بزد بر لب آبگیر / بیاراست بزم خوش دلپذیر
شب و روز با باده و رود و ساز / همی بود در باغ با رام و ناز
گهی خفته بر سنبل و یاسمن / گهی کرد با غش جان در چمن
زنی دایهٔ دخت شاه بود / که بازارگان آنکه خواهد بود
بر جفت بازارگان بامداد / در آمد ببویش همی مژده داد

ز روی نهان پهلوان زاده دید   که در سایهٔ گل همی گل کشید
یکی سرو چون سرو بستان بپای   بفر و جمال همایون همای

رخش همچو مه کرده بالا بلند   نهان به بر افکند مشکین کمند
دو لب همچو لاله ز گردش سپهر   تو گفتی که حوری بدو داد شیر

چو شد سیر شیر و به دایه سپرد   لبش را بیک جای مشکین سترد
بشادی یکی جام می کرد نوش   در آورد آن گرز مردی بدوش

بپرسید کاین مرد پیکار کیست   که گفتا خوش آید رهی پاک نیست
ندانمش از گوهر و از نژاد   ولیکن چنین گشت از دیار و

بزور سواری و فرهنگ و گرز   بدو دل کوه خارا ز البرز
از آهنش نیزه بست و پولاد تیر   میان تنگ پیل اندر آرد بزیر

بدید ار رخش جان فزاید همی   بگفتار خوش دل رباید همی
بدل دختر شاه راست دهست   همه روز گفتارش از چهر اوست

بدین باغ با شوییم آمد ز راه   بخواهم کشیدن کمان پیش شاه
هم از راه و در زان بگفت آنچه بود   سلاحش همه یکیک را نمود

بدو خیره دل دایه آمد دوان   سخن راند با دختر از پهلوان
ز گردی و رای هنرمند او   ز بالا و از فر و اورند او

نکیبائی از لاله رخ دور شد   هوا در دلش نیش زنبور شد
همی بود تا گشت خور زرد فام   ز بهر سپهبد بر آمد بجام

بدیدش همه جای بر تخت خویش   یکی جام می بود با مرغ پیش
جوانی کمر فر و بالا و چهر   همی مهر بردار زو کرد مهر

دو رخ همچو خورشید و سنبل برست   در آورد و شب گرد خورشید دست
گهی مرغ بر شاخسار از برش   که بودی که بر هم زند لشکرش

ازو نه دگر رنگی خوب رنگ   همی آشیان بست اندوه کبک
چه چندار بگشاد بر مرغ تیر   ز پروازش افکند بر آبگیر

بدل گرم تر شد بت ماه چهر   هوا کرد جانش پدیدار مهر
شد از بوم لاله ز زیری شده   دو گوشش از دم نسر و خیری شده

چنین گفت دختر کزین نوجوان   تنم شد بهر اندرون ناتوان
یکی بر بر جانم آمد پدید   تو افکندی و هم تو باشم کلید

بگفت این و از هر دو بادام مست   بپیچان همی گفت در جست جست
بدو دایه گفت از این اندهان   که گر کارت کنم هم کنون چون نگار

همه کار بی تنگ و بی چاره هست   بجز مرگ کش چاره ناید بدست
چو از باغ چرخ آفتاب آشکار   برنگ خزان سیب رنگ نگار

بر جفت بازارگان رفت زود   دگر در سخن رفت و چندی شنود
دگر دو سپهبد بپرسید باز   که چون رفت مهمانت ای کارساز

بکارگان هیچ دارد بهیچ   سخن راند از دختر شاه هیچ
چنین داد پاسخ که تا روز دوش   دمادم بپاداش همی کرد گوش

بهر جام می زد و هم سرود گفت   رخش دید بی یاری اندر نهفت
اگر هیچ پیشش چهره آید خوشم   کمان چرخ با گشت کهتر کشم

تو نیز ار توان چاره کن بی سپهر   که کید دیگران را پسند چهر
ز دیدار باشد هوا خواستن   ز جست و دیدنش دل خواستن

گمانست در سر شنیدی نخست   شنیدن بدین نیاید درست
بود در وی نی زهره و گر   که پر کرده از آب دادن جگر

چنین گفت دایه که کامت رواست   اگر در دل میهمان این هواست
تو رو سازکن گلشن و کارها   که امشب بیارم من آنجا ورا

به پیمان که غواص گیرد صدف   مگر دو گرو گوهر آرد بکف
در گنج را زود کند تباه   بجوید کلیدش سوی قفل گاه

برین بت بپیوند و چون ماه جفت   بر دختر آمد بگفت آنچه رفت
درین در بشد سوی بازارگان   بمژده سوی شاه آزادگان

بسازید در گلشن زرنگار   یکی بزم خرم تر از نوبهار
بجام بلوری می آورد ناب   برانگیخت با مشک و عنبر گلاب

یل پهلوان از شادی نشاند / زر افشان همی جان برو برفشاند
چو شبگیر شد در گلیم سیاه / دران تیرگی ماه سیه گشت ماه

همی خاک از درگه مشکین گرفت / همه آسمان نوک زوبین گرفت
سوی باغ با دایه ناگه ز در / در آمد پری چهره سیمبر

یکی جام زرین بزد پر نبید / چو لاله می و جام چون شنبلید
بنفشه بزر بفت روی برش / زیاقوت و در افسری بر سرش

خرامان چو با ماه پیوسته سرو / دو گیسو چو در دام مشکین تذرو
دو زلفش همه چیم و در چیم دال / دهن میم و در میم پرشک و خال

دو برگ گلش سوسن و می سرشت / دو شمشاد و عنبر بگوی بهشت
زنخدان چو از سیم پاکیزه گوی / کو افکنده چنان نوک چوگان و گوی

دو بیجاده گفتی که جادو نهفت / میانش بالماس اندیشه سفت
بنا گوش تابنده خورشیدوار / فرو هشته زو حلقه و گوشوار

چو دو مه یکی گرد و دیگر دو نیم / گهی ماهش از زر و دیگر ز سیم
بر برش عاجی ز رشک و عبیر / کلاهش نگین ساز و خم پذیر

شکفته آتش نیکویی یافته / گر پهناش دست زمان بافته
دو بادام سنبلش بلبل پرست / یکی نیم خواب و دگر نیم مست

بران باد دستش از لعل مشکبیز / همه ره چو از نافه بگشاده ریز
ز خنده لبش چشمه نوش ناب / فشرده برو قطره بر قطره آب

بسیمین ستون درخم آورد گفت / کر باد ات ... ناخوانده جفت

سپهدار برجست و بردوش باز / بزیرش دو یاقوت گوینده راز

برو اندر آویخت آن کبک پیل / چو سعنی ز گفتار ایشان بهل

مجلس ساختن گرشاسب با دختر قیصر روم و می کشیدن باواز رود و سرود

برویش بر از لاله در در فشان / همی ریخت بر لاله شکر نوش
نشستند و بر می نو آراستند / بی یاد یک دیگران خواستند

سپهدار گفتا سپاس از خدای / که جفتی مرا چون تو آمد بجای
گر از پیش انستی کار تو / همی فر خوبی و دیدار تو

گر بودی دگر کان کان پشت شاه / کشیدستمی بر امید تو ماه
پری چهره گفت آنچه پیلا تن آن / ندارند پس چون توانی تو آن

بران کاسنت آن کان اندرون / دگر چوب و تو زنست ولی از برون
بجان تا چنان هم کمانی گر / من از چوب سازم نهان پدر

بخندید و گفتا ازاکونه پیچ / کشم چونکه دیدم ترا سر بپیچ
کشیدن چنان چرخ کار منست / مرا هست موم ار ترا آهن است

چو خود در گل افتد گهی نیکتر / نباشد بزور خداوند فر
از آن پس بمی دست بردند و رود / بهم هر دو دایه سرایان سرود

بجز دایه و سازها مرد کس / زن خوب با زارکان بود و بس
شده عکس رنده شان سر و تن / گر این پای کوب و گر آن چنگ زن

کجی بود شان رامش و یکبار / می و نقل و بازی و بوس و کنار
ز یک چیزشان طمع رنجور بود / گر انگشت از انگشتری دور بود

یل نیو را کرد بدرود شاه / ز گلشن بشد تا بآرام گاه
چو از باده سرشان گران بار شد / تنم برگ مرد و چو گلنار شد

رفتن گرشاسب نزدیک پایه تخت قیصر روم

همه شب دم سرد از مهر و تاب / نه با دل شکیب و نه با دیده خواب

چو بنهاد گردون زیاقوت زرد / ز زر مهره بر صفحه لاجورد

سپهبد سوی دیدن شاه شد / بنزد سپه پوش درگاه شد
بدو گفت کز خانه افتاده ام / از ایران یکی مرد آزاده ام

بدیدار او آمد مهر جوی / بخواهم کشیدن کمان شاه اوی
جدا هر کسش خیره پنداشتند / ز گفتار خندیده بر داشتند

گر گنج و سلاح و سپاهت کجاست
اگر دختر پادشاهت هواست

زشاهان و از خسروان زمین
بسی خواستند از شه ماچین

تو مرد یکی اسپ نهفته نژاد
بتو چون دهد چون بشاه نژاد

چو بشنید گرشاسب گفتا خموش
برآشفت و گفت این بانگ و خروش

بگیتی بسی نیز زشت و نکوست
بهر کس رسد آنچه روزی اوست

بسا کس که برخورد و سرکز نگاشت
بسی کس که کاریده برنداشت

بسا زار و بیمار و نوسیده دوست
گر او رهشت طبیب و شد او تندرست

بزرگ آن نباشد که شاه بزرگ
بزرگ آنکه نزدیک یزدان بزرگ

کشیدن کمانست پیمان شاه
چه باید چه گنج و سلیح و سپاه

سلیح ار ندارم ز لشکر نه گنج
ال و زور دارم بهنگام رنج

بتا جوشن و بارزوان خنجرست
هنر گنج و تیر و سنان لشکرست

گر از ما سودی که نام و لاف
نشاید شمردنش جز از گزاف

بانگ چراغ آتش افروختن
نزان پیشه پیکران سوختن

بشاه آگهی داد سالار بار
بدو گفت شه هم کنون اندر آر

بود ابلهی غرجه بیکمان
بخندیم باری بر او یک زمان

بسیلی رگ ریش را بر کنیم
خمارش بپیمانه بد و بشکنیم

کسی بهنه اندکشیدن ستم
زد و رویش جایی که پیچند هم

چو پیش شه آمد زمین داد بوس
بپرسید شاهش ز راه افسوس

کرد ابا و فرخنده شاد آمدی
از ایران شتابان چو باد آمدی

ببالا بلندی و اگنده یال
ندانم چه فالی بدین شاخ و یال

بدو گفت گرد سپهبد نهاد
مرا باب نام کمانکش نهاد

بر اما دی شه گر آیم پسند
بخواهم کشید آن کمان بلند

جنانش کشم چون در آیم بزه
که بپسندی و گویی از دل که زه

بدو گفت زان ادکشی این درست
بزد آنگه فرزند من جفت تست

کمان کشیدن گرشاسب در خدمت قیصر روم

به پیمان ایشان کو ازین نشان
کمان آوریدند زرین کشان

نشسته بنزد پدر ماه چهر
شده گونه از روی دیوان بهر

سپهبد چو دید آن بزانو نشست
هم از دلبر پا زبید دست

کمان را ببالای سر برفراشت
بانگشت چون چرخ گردان نگاشت

بزانو نهاد و بزه در کشید
پس آنگه سه ره زه بنمک اندر کشید

پس آنگه در آویخت از انگشت
که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت

کمان کرد دو نیم و زه لخت لخت
بتندی بینداخت از پیش تخت

برآمد یکی نعره زان سرکشان
در و خیره شد شاه چون بیهشان

مجلس ساختن قیصر روم و بزرگان و دانایان روم را طلب فرمودن و دختر خود را بگرشاسب دادن

بدو گفت کانت بگوهر رسید
بشادی از آن بخت آمد پدید

کنون جفت تست ارجهان دخترم
تو بی فال فرخ ترا از اخترم

ولیکن زنان ده که تا کار او
بسازم چو باید سزاوار او

زنان گفت ندهم که زن مهتر است
اگر وی زنان خواهد از چیز راست

سنا کنون ز شادی نگیرم گذر
چه دانم چه باشد زمانی دگر

ز دختر بپرسید پس شهریار
بپرسید و دختر ز تیمار یار

که ساز و نهان شه بجایش کنند
چنین گفت کای خسرو ارجمند

گر او زور کم داشتی زین کمان
سزاوار جانش شوی بیکمان

کنون چون کرد بر و پیمان درست
چو خواهی زنان را ره فرمان دراست

کس از تخمه ماز پیمان نگشت
نشاید ترا نیز از آیین گذشت

دروغ آزمودن ز بیچارگیست
نگوید گر او را بتر یار کیست

زنان را بود شوی کردن هنر
بر شوی بهتر که نزد پدر

بود زیب خوشبوی بر شاخ خویش
ولیکن بخانه چو بوی پیش

چو نیست تنها زن ار جه گوهرست
دگر نیم وی سایهٔ شوی اوست

زن ارچند با چهر و با آب روی
نگیرد دلش خرمی جز بشوی

اگر مامت از شوی بر تافتی
چو تو شاه فرزندگی یافتی

ز مردان بفرزند گیرند یاد
زن از شوی و مردان ز فرزند شاد

بر آشفت و شد گفت بر انجمن
دریغا ز بهرت همه رنج من

بتو داشتم سودمندی امید
کنون هستی از آزمون خشک بید

کمان نام بر تنکدست آمدی
کمر داشتم طمع پست آمدی

برو گت شب تیره کم بود راه
بپست آتش و باد و پیش آب و جاه

اگر مرغ پران شدی کر پری
بچاه زین بسی خان من بسپری

ز نرگس پشیمان تر آزاده‌ها
که نیکی کند با کسی ناسپاس

نهادش کف اندر کف پهلوان
روبید از برم گفت بین در زمان

اگر تان بود دیگر آید درنگ
نه بیند بجز دار باران سنگ

سپهبد گشاد او و بازوی خویش
ز یاقوت رخشان دو صد دانه بیش

برافشاند بر تاج و دلدار ماه
شد از شهر بیرون هم از پیش شاه

نشاندش بر اسپ و بر بست تنگ
همی رفت پیشش بکف پالهنگ

خبر یافت بازارکان کو برفت
ببیدرود کردنش بشتافت تفت

پسش برد یک کیسه دینار زرد
ابا توشه و باره ره نورد

بدرود او زین خانه برگشت باز
خبر شد بنزد شه سرفراز

بخواندش بپرسید کین مرد کیست
بر و مهر تو چیستن از بهر چیست

زبان مرد بازارکان بر گشاد
همه داستان پیش شه کرد یاد

ز راه و ز ناورد و از کار او
ز زور و ز مردی و پیکار او

رخ شاه از اندره پر آژنگ شد
ز کرده پشیمان و دلتنگ شد

بدل گفت شاید که هست این جوان
ز تخم کیان از پشت گوان

سری با دو صد گرد گردن فراز
فرستاد و گزامش اندر باز

بجویید گفتا بآیین جنگ
بکوبی بکوشید کاید بچنگ

دویم روز نزدیکی شهریار
رسیدند زی پهلوانان سوار

سپهبد چو دید آسمان تیرفام
بزد بر سر اسپ جنگی لگام

درآمد بهنجار ره ره نورد
ز زین کوبه آویخت گرز نبرد

دمان شد سنان کرده بر سر ببست
بزد بانگ کاین گرد تا رزمخواه بست

چو پیشرو گفت فرمود شاه
کر تاب این عنان تکاور ز راه

همی گو بیدار باز گردی برم
ازین پس تو باشی سر لشکرم

همه کشور و گنج و کام تراست
بمن پیش از دیده دوست‌تر است

تن آنم دل از رای تو آهنگی
تن ما و ر باشد دل ما یکی

چنین داد پاسخ که شه را بگوی
که چیزی که هرگز نیابی مجوی

بپرسید جنبه شد تیز کام
چه تازی همی خیره در دست دام

هران خشت کز کالبد شد بدر
بدان کالبد باز ناید دگر

که داشتی درج نشناختی
بپا دانی ار کف بینداختی

بر چشم آنکس ود دید تباه
کجا روشن آید درخشنده ماه

ندانی همی زشت کردار خویش
بدانی چو پاداش آید به پیش

نه آگه بود دست پیشش ز کار
شود آگه آنگه که شد هوشیار

بفرمان اگر بت بباید میان
چرا باید آمد سوی رودسیان

بر شاه ایرانم امید هست
چراغم چه باید چو خورشید هست

اگر پر طاوس شد بباغ
گرامی کشد دل بدیدار زاغ

بدست شهان بر چو خو کرد باز
شود ز آشیان ساختن بی نیاز

بجای بر جای باشم مراست
کجا شهر یادست و آب و جراست

نیارم ز پس یاد ازین گفته بس
ز پس یاد ز دیم گرایم ز پس

کنون گر بتابید زین سر عنان
ز گفتن گرایم بگرز و سنان

سخن کس نیارست کردن ورا
همه خوار و نومید گشتند باز

سپهبد شتابنده شد نزد شاه
زمانی برآسود و برداشت راه

بسوی بیابان مصر از شتاب
همیرفت یکسنه بچو زد دو خواب

بیابانی آمدش کو به پیش
چه دشتی که گردی بدی هرج خاک
همه دشت سنگ و همه سنگ خار
ز مرغ اندرو دیده یکقطره آب
درستیش چون داغ دل دو نهان
بپهنای گیتی نشیب و فراز
درین راه ده روز چون تاختند
بران میل جوبی زنی خواسته
فرو ریخته مرد و پرش ز جای
زمانی بهم چشم کردند گرم
بکوهی رسیدند سر در سپهر
چو ماری رسش یکسر از پیچ و خم
بپایان ز صد میل ور یکسره
بجهره سیاه و ببالا دراز
سیاهی که گر جنگ برکاشتی
اگر مردم اندک بدی گر بسی
همه پس ز بیم فرمان برش
چو گرشاسب نزدیک او در رسید
تمان استخوان ماهی اندر ربود
دمان زنگی دید چون کوه و تار
ببالا چو بر رفته دو شاخ عاج
سر بینیش چون دو روزن بهم
بسر بر چو سوی کره بر کره
سوی پهلوان چون ز غضبان خشک
دگر ره در آمد پر از چین رخان

گفتار اندر رسیدن گرشاسب به بیابان هولناک که نه آب بود و نه آبادانی

همه خاک ریگ و همه ریگ مار
ز غول اندرو بود فرزند یاب
درازیش چون روزگار جهان
تو گفتی که گردیست گسترده باز
بیابان پس از پس انداختند
دو دست از فراز سر آراسته
ز رفتی دگر زان سپس جز بپای

هوا آتش و زو جگر سفته بوم
ره سخت چون سم تن در گداز
ز رخش بجز بانگ و فریاد نه
ز شوره درو بود و ز ریگ تار
بره چشمه آب دیدند چند
سراغ از هوا مرغی از گونه گون
همه دشت از آن مرغ بد گرد گرد

رسیدن گرشاسب بکوهی که دزی بر سر آن کوه

گرفته بهم کوه و کیوان بهم
گذر زیر آن دز بد از یک دره
بدیدار دیو و بدندان گراز
بکف استخوان ماهی داشتی
ابی پاره نگذشت از وی کسی
خورشها همی تاختندی برش
ز گرد ره او هم چو بس بر کشید
رسید از بر پهلوان همچو دود
که ابلیس از و خواستی زینهار
بدندان چو دو شانه بر سم زناج
کشاده ز دو زنخ ره دو دو دم
چو بر قیر زنگار چون دو زره
بینداخت یک سی منی خاک و سنگ
روانش بر سرو شاخ شاخ استخوان

تو گفتی که تن همگر چرخ ماه
دران دز یکی زنگی بر جوش شیر
تو گفتی تن و چهره آن دیو زشت
ز گرد دیده و بانش سر افراخته
بران سوی شهری پر انبوه بود
بزوبت ز هر دیه کنیزی چو ماه
سبک جست زنگی بآواز جنگ
چنان نعره زد که گرشد نوان
سیه کردی از چهره گیتی فروز
دو چشمش چو دو گنبد قیر فام
دو لب کرده لرزان بخشم و ستیز
ز دیو دست کنیتش نیتار روی
سر از سنگ او پهلوان در کشید
بخشتش دو گفت و برش کرد خورد

ز تابیدن مهر پهناش پیش
درو ماه هر شب شدی گم ز راه
گیاهش همه زهر و بادش سموم
تهی چون کف زفت روز نیاز
درو هیچ جنبنده جز باد نه
ز دو رخش رنگ و ز دیوان گذار
میانشان بر آورده میل بلند
بران نی نشستی بشادی کنون
گرفتند بسیار و کشتند خورد
از آن پس گرفتند ره نرم نرم
بر کوه دزی برتر از چرخ و مهر
فرود آمدند کوه و آن دزکلاه
که غول از نهیبش گرفتی بزیر
خدا از دم و دود دوزخ سرشت
به ره میل ره دیده بر ساخته
بسی دیده زیر این کوه بود
بنیرو کردی خورش هر دو ماه
شد هست و طاسی پر از گنگ
نگه کرد ناگه ز پس پهلوان
شب آورد از سایه در نیم روز
نشانده ز فیروزه مینا دو جام
جهان آتش از زرنم و دندان تیز
درازی زنگ از شب ماه دی
ازو سنگ شد در زمین ناپدید
بگرز اندر آمد سپهدار گرد

جهان بر سرش تیغ بر زد دو دست
پیاده دوان کوه چو نخچیر گیر
که با تو درین ره که بد آید پسند
چنین گفت هر کو مرا زشت خواه
سر زنگی در پیش ایشان فکند
بتاراج پس تیز بشتافتند
غریوان دگر ماه رو دختری
بسی هدیه گونه گون ساختند
بپذرفت و یک هفته آنجا ببود
یکی پیک با باد همراه کرد
بدو شاد از آن سپه بر شتافت
بیاراست بر گوشه زنده پیل
همه پشت او به درفشان درفش
ز بس بوی هم اسپ تخت مشکبوی
هم از ره عروس نو و شاه نو
بدو گرد چندان گهرها نثار
بدان مهر کش صد دگر بر فزود
ز کار سپهدار و آن فر و جاه
هزار اسپ آراسته کرد باد
ز زر افسر و یاره و طوق و تاج
فرستاد و پاک از آن را در را
ز پرخاش پس پهلوان نرم شد
دگر گفت کام ره از کام تو
بدان کو دل و جان برای منست
فرستاده را نیکوئی پیغام باز

گرها مغز و خون جوشش از سر بجست
نمی شد بسی پس فکندش بتیر

بنخجر سرش را ز تن بر گرفت
بشد تا بشهری از آن سوی کوه

کشتن گرشاسب مر زنگی سیاه را و زر و دفاین او را برداشتن

برآمد ز هر کس خروشی بلند
بسی گوهر و سیم و زر یافتند
کزان شهر بودش پدر مهتری
بپوزش بر پهلوان تاختند

دو دیده ز هر کس همی دید پست
بخروارها عنبر و زعفران
ببردند نزد پدر هم بجای
بلابه شدند آن همه نامدار

آگاه ساختن گرشاسب قیصر را از کار زنگی

بدان مژده ده روز گوهر فشند
ز نو آیین نو دیبا و گنبد دو میل
ز دیبا جهان سبز و سرخ و بنفش
بر ایوان شده غالیه گرد خوی
در ایوان نشستند بر گاه نو

یکی سو وج از ماه زرین سرش
جهان گشته بباری چو باغ ارم
سواران همه راه بر پشت زین
بهر برزن آواز خنیاگران
گشاد آنگه از بهر جفت چه

نثار کردن قیصر زر و هدایای بسیار

همه گفت وز کار زنگی و راه
ز فرش خز و دیبه شاهوار
یکی گوهر نگار رده تختی ز عاج
همان دخت فرخنده را مادرا
وز آزار دل سوی آزرم شد
نکردم بجویم جز از نام تو
بدو هرچه کردی بجای منت
ازان پس همی بود با کام و ناز

وز آن گشت قیصر ز کردار خویش
ز نقره دگر چل شتر بار کرد
دو صد اشتر آرایش بارگاه
دگر هر کرا بد جدا هدیه داد
بخلعت فرستاده را شاد کرد
ولیکن بدان مرد بازارگان
بود آینه مرد را مرد دوست
شد از بهر شان مرد بازارگان

سوی دیده باتش اندر گرفت
پرستش گرفته گردش گروه
که رستی ز دست سپه بی گزند
بجوی باد غلطان جهان کان سیاه
گرفت آفرین بر جهان زور دست
همان خوش ها دپه پیکران
فکندند زربفت در زیر پای
که بر ما تو باشی ز جهان شهریار
سر هفته زان جای برداشت رود
پدر را بدین مژده آگاه کرد
ز ره قبه زربفت چند از برش
ز بر مشک ریزان و بادام
ستانند رطل از ازان آن ازین
بهر گوشه دسباسته سران
یکی گنج یاقوت پر تا بسر
که گنج پدر بر دش گشت خوار
نهان زی پدر نامه کرد زود
برون کرد گنجی ز اندازه پیش
ده از بارگی بار دینار کرد
از و صد سفید و دگر صد سیاه
بنامه یکی پرسش آورد یاد
بپاسخ بسی نیکویی یاد کرد
ز زنگی بکن هر چه داری توان
نماید بدو هر چه زشت و نکوست
شه روم را تاج آزادگان

ز گرد گزین ورشه روم نیز / میافت هرگونه بسیار چیز
بمیدان دانش براسب هنر / نشین و بپنداز تاج و کمر

وفا و ورع ترک را وچ پوش / کمان از خرد ساز و خنجر ز هوش
بر بینان سواری کن از خویشتن / پس آسیب آنسو که خواهی فکن

گفتار اندر بنا نهادن گرشاسب شهر زرنگ را و صفت عمارت آن شهر

چو بگذشت ازین ماه کاری گره / نیامد بنزدیک اوی زره
ز اخترشناس مهندس شمار / بروم و بهند آنچه بد نامدار

بیاورد و بنهاد شهر زرنج / که در کار ناسود روزی ز رنج
ز گل‌ها پره گردش اندر کشید / میانش دزی سر به ابر کشید

بپیرامن دز یکی کنده ساخت / ز هر جوی شهر آب در وی بخواست
بسا رود بر داشت از نیم بند / وزو جوی کاریزها بر فکند

درین کار بد پهلوان سپاه / گر از شاه کابل تهی ماند گاه
پسر داشت تشت بر دین اوی / بگردید از راه و آیین اوی

خراج پدرش آنکه هر سال بیش / با ترط فرستاد از بهر خویش
دو ساله بگنج اندر انبار بود / دگر طمع کشورش بسیار بود

بسی دادش اترط بهر نایند / نپذرفت و بد پاسخ آراستند
همیدونش دستور فرزانه هوش / بسی گفت کاین جنگ و کین [illegible]

بصد سال یکدست ناید بدست / بیک روز دشمن توان کرد شست
چو بود آتش ار ما غار جنگ / پس اشیر رفته مینداز سنگ

تن و جان بود چیز را مایه‌دار / چو جان شد دگر چیز ناید بکار
تو این پادشاهی بیابی که هست / طمع را بنزد آنکه ناید بدست

بشیری بدست تو بهتر بسی / که دینار در دست دیگر کسی
بدست آوریده خردمند سنگ / بنایافته در رهند هر جنگ

نگه کن که در پشت آبت و جاه / کلیچه میفگن که زین بماه
شهان از پی آن خزانیده گنج / که از تن بدو باز دارند رنج

تو گنج ازین ریخ خواهی همی / فزوده بزرگی بکاهی همی
ز گرشاسب گورند همه چرخ و بوم / سته شد ز گرزش همه هند و روم

شها زاستم نیست پایاب او / چه داری تو با این سپه تاب او
چو آتش کنی زیر دامن درون / رسد دود و زد و از گریبان برون

برآشفت و گفتش تو لشکر بسیج / ز پیکار گرشاسب مندیش هیچ
دو سالت که شد زر درگاه شاه / بنزدیک آب زره با سپاه

بنزیل یکی شهر سازد همی / ز هر مرز مردم نوازد همی
بیا تا رسد گرد او در نبرد / ز زابل برآورده باشیم گرد

بدش ابن عم نام نیاری / بدادش ز گردان دو صد پارسی
فرستادش از پیش سالار کرد / بسی ها بنه رای پیکار کرد

گزیده از دلیران دو ره چل هزار / دو صد شصت پیل از در کارزار
ببستند تا سرحد کابلستان / بکین جستن شاه زابلستان

جنگ کردن سپاه زابلی و کابلی

خبر شد سوی اترط سرفراز / سبک خواند لشکر ز هر سو فراز
برادرش را سرور هوشیار / پسر بد یکی نام او هوشیار

ورا کرد پیش سپه جنگجوی / بر شهر او فرود آمد اوی
بجنگ دو سالار پیش دو شاه / رسیدند زی یکدگر با سپاه

دو لشکر زدند از دو سو پر دراز / بد نیز دست دلیران دراز
سواران بیک جا برانگیختند / پیاده جدا در هم آویختند

سر خنجر آتش شد و گرز دود / چو آتش گرز و جوشن بر خود زدود
بغرید کوس و برآمد نبرد / برخشید تیغ و بجوشید گرد

نوان گشت بوم و جان شد سیاه / بلرزید مهر و بترسید ماه
یکی بزمگه بود گفتی نه رزم / دلیران در او باده‌خواران بزم

غو کوس با زخم بربط برآی
بهر گوشه مستی برافکنده خوار
دمان نوشیار از میان برد
سپه چون سپهبد نگون یافتند
فکندند از ایشان یکی رسم و ساز
زدش آتش خشم بر مغز دود
هم از بهر آن کشته بر انجمن
چپاری بر نوشیار از سران
چو باز تنیده بر او تا ز
شه کابل آورد لشکر بجنگ
بپیوست رزمی گران کز سپهر
جهان جوش گردان سرکش گرفت
فکنده سر نیزه جان سپستان
تن پیل پرخون و پر تیر و خشت
گرو شد مرگ از آن خوار بر چشم خویش
ز پیش سپه نوشیار دلیر
همان لشکرست این که در کارزار
تو نوره زد و از گروش اندر سپاه
پرسش از دلیران پیشت ردپای
از ایشان بهر دشت سر بود و دست
شه کابل آنجا که سپه برگذشت
بداد اندش از سر چه رفت آگهی
ز دور سپه و ز غم نوشیار
یکی نامه نزدیک گرشاسب زود
دگر گفت چون نامه خوانی بجای

دم گاو دم نالهٔ کره نای
چو مستی که هرگز نشد هوشیار
ز ناگه با نبازی باز خورد
عنان یکسر از رزم برتافتند
چو خورشید شد زرد گشتند باز
که شب گشت و هنگام کوشش نبود
بسی کس ز آتش فکندند تن

روان خون ز نعره شان بانگ زیر
چو یک روبه پیکار روبه شد
برآورد زهراب گون خنجرش
ز پس جنگ زابل سه فرسنگ پیش
همانگه شه کابل اندر رسید
تن کشته انبار بار بر جست
سپه هر کجا کشته بد دگر

نبرد دوم جادو شاه زابلستان با نوشیار و فیروزی یافتن سپاه کابل بر زابل

گریزنده شد ماه و گم گشت مهر
بدریا ز تیغ آب و آتش گرفت
یکی را نگون و یکی را ز جان
چو ز آب بنم رسته برکوه گشت
سه گشت و لغزید بر خشم خویش
در آمد بغرید چون تند شیر
گریزنده گشت از شما چند بار
ز هر سو برخمش گرفتند راه
سه کینه زان جنگجویان بجای
گرفتند بسیار و کشتند و خست
بزد با سپه خیمه بر کوه و دشت

برآمد ده و دار و گیر و گریز
همه دشت باران الماس بود
ز پیرامن خیمه زمین لاله زار
ز تیر و سنان و بگرز گران
دل جنگیان شد ز کوشش ستوه
از آن نغز جان چپ گفت ای [illegible]
سپه را به پیکار پس باز برد
بینداختندش بشمشیر دست
نخست از یلان پنج بفگند تفت
چو شب خیمه زد از پرند سیاه
گریزندگان نزد اترط بدرد

نامه نوشتن اترط بنزدیک گرشاسب و او را طلب داشتن

نوشته و نمود آنکه رفته بود
مزن دم چو آورده و داسب پای

ز کابل شه و لشکر آراستن
بزودی جهان پس بمن تا کنن

پیاده ز خنجر و نعل تیز
ز گردان بسی کشته و خسته شد
بزخمی ز تن ماند تنها سرش
برفتند و دشمن گریزان ز پیش
همه دشت و که کشته و خسته دید
برخ بر ز خون دو دیده ببست
همه شب بدند از بر پشت کوه
پیاده بر آن شب سپاهی گران
از آن زاغ شب شد گریزنده باز
برابر دو صف برکشیدند تنگ
ز هر سو سرافشان بر و ترگ ریز
همه کوه با بانگ و فریاد بود
وز آن خستگان [illegible]
بکشتند چندان ز یک دیگران
شکست اندر آمد بزابل گروه
بکوشید هم پشت با گرز و تیغ
بنیزه فکند از یلان چند گرد
فکندند چاکش بر خاک پست
پدر را ببست از بر زین برفت
درو فرش سیمین بگسترده [illegible]
رسیده بد پر خون و پر خاک و گرد
بماند از آنش [illegible]
بدل درد [illegible] نوشیار
ز ناوان باج و کین خواستن
که از خوان رسید دست سوی [illegible]

کمن جون شد این نامه آراسته
بیاورد سپه رزم را خواسته

فرستاد و برزد ی آمد برون
یکی باد پا کوه کوهان هیون

شکیب آور و رهبر و تیز کام
ستوهی کش و خوش خور و خوشخرام

کم آسای و دمساز و هنجار جوی
بیکپای آسان رو تیز پوی

شتابنده و از پیش و رهبر ز پس
جهنده و رمان و گریزنده رسپس

جو موج از نهیب و جو آتش ز تاب
چو خاک از درنگ و چو باد از شتاب

برای از خود تیز دیدار تر
بپای از کمان گوی رفتار تر

بکردار یک پیشه دل و تیز هوش
برو دیده بان چشم و جاسوس گوش

کمان وار گردش رفتن چو تیر
خیزش پی خاره و جون خمیر

بدانسان همی شد که مرغان کرد
بپیش باد فتاد کفتی از راه کرد

کهی باز بینی [illegible] زندگان
که اندر هوا جفت پرندگان

اگر سینه بر کوه سینا زدی
بگندی و در ژرف دریا زدی

بشب سر جه بر پلاس سیاه
نبودی بکوشش از و در سنگ راه

ببالا کجا دیده بگماشتی
سبکتر ز دیدار بگذاشتی

چو ابر به برف دندان تیز
خویش قطره باران و کف ریز

جو تیر از کمان شد برفتن زجای
بسان نشانه نشانهای پای

ز منزل بمنزل همی شد جهان
سبک همچو او بکوشش از دها

جو رنگی که بازی کند در خروش
داوب کرده لرزنده و رمح خوش

جو انگشت کاتبان شمار و شمار
تنش همه راه منزل گذار

بیک چشم زد آرشنوز اورنگ
بیک دست از شدن تا بشهر زرنگ

سپهدار ابو دکند آوری
بسی یافت دانش از نامداری

بدو گفته بودند کاختر شناس
که خیزد یکی شورشی ناگهان

درین مرز کابل سپاهی بجنگ
بپاییده برار تط شود کار تنگ

زنزابل کرد گشته گردد بسی
ز پویستگانت کم آید کسی

مرا گو که خیزد زنیک اختر سخن
بصد راستی گو نکرد درین

زیانی کرد گرد بر دیده زجای
ازان پیچ که گردد دروغ آزمای

ستاره شمر شد ارشم روی کفت
بداد او دارنده یی یار جفت

بدین چهره انگیزد کو هر چه بار
برین گفت رخشنده گفت یار

کزین شیم امروز چشت زپای
جز آنکه که گفت من آید بجای

وگرنه نیارم بدین کار دست
بر آتش نهم دفتر و هرچه هست

بکف بر سطرلاب برداشته
همی بر بره دیده بگماشته

جو از نیم شب زرد شد چهر حور
دوان پرده دار اندر آمد ز در

که پرون فرستاده تیز کام
رسیدست و دارو ز اتر ط پیام

سپهدار خواندش بر خویش نزد
بپرسید و دید آنچه در نامه بود

همان بود کاختر شگفت راست
ز مهرش سبک خلعت و یاره ساخت

شد از دانش خیره اندر نهفت
ازین خوبتر دانشی نیست گفت

متوجه شدن گرشاسب بجانب زابلستان و رسیدن در راه بشیری و کشتن مران شیر را

ببور نبردی برافکند زین
دو صد گرد کردار دلیران گزین

شب و روز پوینده زان سان شتافت
که باد و زان گردد اسبش نیافت

چنین تا بکوهی که بد جای شیر
ز برنیستان بود و کنداب زیر

جو تند همه پیشه بانگ هژبر
شده گردشان گرد کرده چو ابر

بکردانش اشید کتا بجای
که تنها مر از دم شیر ست رای

سوم زین هژبران اگنده یال
یکی را کم نشد و کابل بخال

هم از پیش اندر کمین شکار
به شیر شکاری شدند آشکار

بگردون همی برفشانند خاک
بغره دل سنگ کردند چاک

یکی پیش رو با خشم و شور
سپهبد سبک ران زد ار کینه بود

برآورد و برزد مر شاخ کرگ
ز تیر گشته آورد زنبور مرگ

بزخم خدنگ و به پیکان سرش
فرو دوخت تا حلق ناف از برش

بزد نیزه بر گردگاه دو کر | بکاهش [illegible] خون از جگر
یکی تیغ زد بر سر دیگرش | بر آمیخت با خاک مغز سرش

گهی دید بیراه بر ساده دشت | پیابان و کرما سپه برگذشت
ازان کو یکی بر یمن بر کسپیر | بآواز گفت ای یل گردگیر

هنرمند گشتاسب گرنام زشت | بسی رزمها کرده خواهی درست
ببند آوری بازوی لهراسپ | نیاز دو گیتی کنی بلهراسپ



بدو گفت گرشاسب کز راه راست   چه دانستی این کآگهی از کجاست
بدو گفت کز اندیشه دوریاب   همه بود بنیاد به پنهم بخواب
نشان آنکه این شیر گشتی مراه   بکابل همی رانی اکنون سپاه
نشانمش بجای بودن شهی   کنی شهر و بومش ز مردم تهی
بدین مژده خواهم گزین کارزار   چو رفتی به بتخانه روز نهار
بدان تا نه بت پرستان گزند   نمازی که یزدان نخواهد پسند
بدین گر ببوگند پیمان کنی   خورد را بفرهنگ فرمان کنی
سه پنجت دهم زر گزان هم بود   کز این کام و بسیار باشد سود
سپهبد پذیرفت سوگند خورد   چنین گفت کانگه پرستنده مرد
که گر دختر شاه کابل بجام   که نازنت آرد می لعل فام
بدان کان فریبنده نازش مخور   بفرمای تا او خورد تو مخور
دویم گرت روزی بپرسد سپاه   زنی در یکی خانه خواند ز راه
مشو گر چه لابه بسازد بسی   بجای تو بفرست دیگر کسی
سیم پند شهرت که نو ساختی   بر نخش بسی گنج پرداختی
همه بومش از ریگ دارد نهاد   همی خواهد افکندنش از ریگ باد
بگردش بسی چوب زرین ببند   چو بستی نباشد ز زنگیش گزند
سپهدار ازو سر بپذرفت و رفت   همی شد شب و روز چون باد تفت
وز آنسو چو از شهر داور سپاه   سوی جنگ برد ازط کینه خواه
سپه سی هزار از یلان داشت پیش   دو صد پیل و برگستوان داشت پیش
دو صد از دلیران یک جای صف   کشیدند جان بر نهاده بکف
سواران شد آمد فزون ساختند   یلان از کمینها بدو تاختند
بکوه اندر از کوس کین ناله خاست   ز پیکان دو ابر آهنین ژاله خواست
شتاب اندر آمیخت کین با درنگ   شد از خون و از زنگ گیتی دو رنگ
هوا تف ز خشت درخشان گرفت   سر تیغ هر سو سر افشان گرفت
تو گفتی ز بس خون که بارد همی   جهان زخم خنجر بپرآرد همی
در کوه خرطوم پیلان بهم   چو ماران بخم اندر فکنده بخم
همی خاک و خون بر هم آمیختند   ز دندان بزخم آتش انگیختند
برآمد ز زابل گره رستخیز   گرفتند پیلان ازط گریز
فکندند آن صلاح و دگر رخت ریخت   دلاور ز بیم دل روان بگریخت
زد ازط برون ابلق تیزگام   یلان را همی گفت یک یک بنام
عنان جنگ را باز پیچید و گفت   ز استاد کس ماند با درد جفت
بدش ره دمان سرایی هزار   هزار دگر گرد خنجرگذار
برین مایه لشکر نپیچد دو پای   فرو داشت چندان بیمه بجای
همی جست رزم از پی نام و ننگ   چپ و راست با نامداران جنگ
عنان زی زابلستان گرفت   سر از بیم و ره بیرون گرفت
کجا کردی انگشت در هر نبرد   بحق بارش نشاندی تیره گرد
چنین تا برون شد سپهر از درفش   ز شب گشت زربفت گیتی بنفش
بروز آشکارا نجسته تافت   شب تیره گون روی بنهاد رفت
ابر دامن کوهی آمد فرود   همه باغ او بیشه و آبگیر رود
گریزندگان را ز اگرد هاگروه   همی خواند از هر دری سوی کوه
پراکنده پیش آمدش پیل شصت   دگر ده هزار از یلی تیزدست
همه خسته و مانده و تافته   ز بس تشنگی کام و لب تافته
طلایه پراکنده بر کوه و دشت   بدین تا سپاه شب اندر گذشت
چو دینار گردون برآمد ز خم   بشد یکسر از سبزه نور پیا دم

رسیدن سپاه کابلی با پیلان جنگی و واهمه و هراس لشکر زابل از آن پیلان

درفش شه کابل آمد پدید   سپاه از پسش یکسر آمد پدید
بر سیر ماندند زابل سپاه   بار تط نمودند هر گونه راه
چه سازیم گفتند جای درنگ   فراز آمد و شد جهان تیره تنگ

ستوهیم هم مرد و هم بارگی / شده در دم مرگ یکبارگی
ز چندین سپه نیست بر تاخ کس / ره دور پشت و دشمن ز پس
همه کار و پیکار رزم ایزدیست / که داند که فرجام پیروزی کیست
به بدبختی تا بود جان بجای / نباید بریدن امید از خدای
چو خواهد بدن مرگ هنگام کار / چه در رزم باشد چه در کارزار
بگفت این و خفتان و مغفر گرفت / بزد کوس و صف سپه کرد راست
شد اندر زمان روی گردون بنفش / ببردار پس ماه رویی درفش
ز خون دلیران و گرد سپاه / زمین گشت لعل و هوا شد سیاه
ز بس گرز بر ترگها ریختند / فتاد آسمانها در آویختند
سر تیغ بر چرخ مه تاب داد / سنان باغ را گین گوناب داد
بلرز از زخم گردان سراسیمه کوه / ز بانگ سواران ستاره ستوه
شده پاره بر شیر مردان کلاه / ز خون بسته بر نیزه هاشان گره
زمین از پی پیل بد ژرف چاه / چو کاریز خون شد بهر جایگاه
فزانیست آن دشت گفتی برنگ / درختان یلان باغ میدان جنگ
چو صف دم بد دلان شد و سرد / روان خون روی چهره رنگ زرد
شد از کشته بر پشته بالای دشت / سرانجام بدخواه بر چیره گشت
بزابل گروه بخت بد روی کرد / همه روی برگاشتند از نبرد
یکی کوه دیگر بپایان گرفت / بماندند ز بخت اندر ط شکست
برانگیخت تیغ اندر آمد بپیش / دو تن را فگند از دلیران خویش
که هر کو نباید بدخواه پشت / بسی خورد سوگندهای درشت
بیازم سپر تیغ سازم برش / کنم بر سر دار بی تن سرش
و گر من بتنهایی اندر ستیز / بمانم بهم سپر نیابم گریز
دگر بار گردان پرخاشجوی / بناکام زی رزم دادند روی
ده و گیر برخاست بر دار و برد / هوا چون بپایان شد از تیره گرد
چابانی آشفته همرنگ قیر / درو غول بوده گیا خشک پیر
ز جرم گمان گفته شد کوه برز / دریدآسمان از چکاچاک گرز
رسانید چندان دم خون ز تیغ / که باران ببالی ببارد ز میغ
یکی بهره شد کشته زابل گروه / دگر خسته در جنگ جستند ستوه
جهان غرقه در خون که سرکس نهفت / باواز بشناختندی که کیست
بماندند ز گردون همه خستگان / وزان خستگان نیز از تیر پیکان
غریو از همه زار برخواسته / بریده دل از جان و از رزم خسته
همی گفت هر یک برین دشت کین / بپاشید تا تیره شب همچنین
مگر شب بدین چاره افسون کنم / سر از چنبر مرگ بیرون کشیم
پس کی چو خورشید زرفتن گرفت / درخشش اندکی اندک نهفتن گرفت
چو دیده بان از بر مه رسید / که آمد درفش سپهبد پدید
خروشان یلان شد ز شادی پذیر / ستد ناله کوس و هوش هژبر
سپه را دل آمد همه باز جای / یکی مرده را پیش آرد بپای
بران بود دشمن که شب در نهان / گریزند زابل گروه ناگهان
اگر شاسب آگه نبودند کسی / شب آمد ز پیکار کردن بسی
یل پهلوان راست کآمد ز راه / تنی ده هزار از یلان سپاه
که سرکز گزیدگان یافت بود / عنانشان زره بازبر تافت زود
هم اندر که آمد بشد زی پدر / کمین بست بر جنگ جستن کمر
سران سپه ازطرا سرفراز / بصد لابه بردندش از راه باز
بید تا برآسود چیزی نخورد / ز لشکر برسید و پس از نبرد
جوان کشتگان بر گرا نام برد / همه خسته دیده از بزرگان و خرد
ز پس خشم ز آکرد سوگند یاد / که بد هم سر امشب بپیداود ا
ز بس تیغ چندان که از جوش خون / رخ قیرگون شب شود لاله گون
شب تا رو شیر کند در زمین / که تا بد بر گرز و شمشیر من
شبی بد چو زنگی سیه تر ز زاغ / مه نو چو در دست زنگی چراغ
سیاهیش برهم سیاهی پذیر / چو موج اندر موج دریای قیر

چو هندو بقار اندر اندوده روی سیه جامه و رخ فرو شسته موی
جنان تیره گیتی که از لب خروش ز پس تیرگی ره نبردی بگوش

بیان سراجای جای ابر و نم جو افتاد بر چشم تاریک نم
جهان گفتی از دوزخی بود تار بهر گوشه دور اندرو صد هزار

از انگشت پوشان همه پیرهن دمان باد تاریک دود از دهن
بزندان شب در سیه آفتاب فروهشته از دیدها برد خواب

فرشته گرفته ز پس بیم و پاس پری در نهیب اهرمن در هراس
بسان تنی بی روان در زمین هوا جون دژم سوکی و دل قوی

بران سوکه برکرده گردان زرشک رخ نیلگون پر سمین سرشک
جو خم کاد جو کانی از سیم خام دران خم پدیدار گوی سپاه

تو گفتی سپهر آیت از فراز ستاره درو چشم بکشیت باز
درین شب سپهبد جو طلیعه شنود ز بهر شبیخون بر آراست زود

جو نزدیکی خیل دشمن رسید سواری صد آمد طلایه پدید
سپهدار با ویژگان گفت هین گرو از پیچم گرز و شمشیر کین

همه کوسش از بیم آواز من گرازیدن گرز سرباز من
بزد نعره کز جا جهم اسب جوش زدوشش چهل مرد و صد شد ز هوش

بیک ره بر انبوه لشکر زدند سپه با طلایه بهم بر زدند
سپه بر سم افتاد شیب و فراز رکیب از عنان کس ندانست باز

همی تاخت هر کس ازان جنگ و شور یکی بی سلاح و دیگر بی ستور
دلیران زابل جو پیلان مست دمان هر سوی گرز و خنجر بدست

سراپرده و آتش بر افروختند بسی خیمه و خرگهان سوختند
شد از تابش تیغها تیره شب جو زنگی که از خنده بگشاد لب

تو بد دوزخ درون اهرمن دمد هر سو آتش بی از دهن
بهم یکزمان خواست صد جان فزون ز گردان تنی کشته در رود خون

یکی را تن افگنده بی پا و دست یکی را سر و مغز از گرز پست
یکی دوزخی وار تن سوخته سلاح و سلب ز آتش افروخته

جو سیمین روان بر زد از چرخ سر بران سیم خورشید بر تاخت زر
بد از رنگ خورشید از خون بدرد همه دشت چون دیبه سرخ و زرد

سپهبد سوی صف پیلان دمان جو باد از کمین تاخت برزه کمان
بتیر از کمان جامه بگسند تفت ز پیلان برگستوان دار سفت

بترک و ز جوشن ز کابل گروه یکی دیده بان دیده بر تیغ کوه
زدش بر بر دل خدنگی درشت جنان کز دلش جست بیرون ز پشت

بد تیر پنهان بسنگ اندرون فتاد از کمر مرد بی جان نگون
وز انجای با ویژگان رفت چیر سوی لشکرش همچو از صید شیر

بشادی ز لشکر بر آمد خروش فتاد از غو کوس در چرخ جوش
ز کابل سپه کشته شد شش هزار ندانست کس چند کان از شمار

نبد کشته از خیل گرشاسب کس شمردند یک مرد کم بود و بس
رسید آن دم او نیز همچون نوند گرفته سواری بخم کمند

همه خیل کابلشه انجمن بران کشته پیلان پولاد تن
بیک تیر به هر کس افکنده خوار برین سو رده کرده زانسو گذار

همیدون بران دیده بان یک گروه شدند انبوه از زیر آن تیغ کوه
بدیدند در سنگ نا دیده تیر یلان را همه روی شد چون زریر

بدانست هر کس بفرسنگ زود گران زخم از شست گرشاسب بود
زد اسب از میان شاه کابل جراغ سوی لشکر زابل آواز داد

ز گرشاسب پرسید و گفتار راست دهیدم بدو مژده گر با شماست
که با او بجنگ اینهمه بوده ام همه کشور هند پیموده ام

شنیدم که زابل بپرداختست بشهری که آن کو کنون ساختست
یکی گفت نشناسی ای رفته هوش که گرشاسب کرد اینهمه رزم دوش

هم از راه کامد بگند این سران برآمد کنون گرد از دیگران
بهنگام از اندازه گیرند کار ازان پیش کارد کنون کارزار

شه کابل آمد دو رخ پر ز گرد بلشکر بدان راز پیدا نکرد
بترسید کنام گرشاسب جست سر نامدارست و مردی درست

شب این تیره تنها دی انداخت | هم این تاختن تا که او ساخت
بگرشاسب با دریا دیپیم | اگر اوست تنها من او را بسیم
شبیخون بود پیشه بددلان | ازین ننگ دارند جنگی یلان
اگر ما بر ایشان شبیخون کنیم | همه تنها در شبی خون کنیم
بگفت این و لشکر همه گرد کرد | بزد کوس و برساخت صف نبرد
سپاه سبک پهلوان صف کشید | جدا جای هر سرکشی برگزید
همه چنگکانا ز پس باز داشت | بجنگ آنکه شایسته بد برگماشت
درآورد پیش از نهان خش درفش | شد از تیغ هامون چو گردون بنفش
دم نای رویین زمه برگذشت | غو کوس خود داشت اندر نوشت
بجلد یلان در فراز و نشیب | عنان گرد کردند یال و رکیب
بزخم سپر و تیغ الماس چهر | همه خون فشانند بر ماه و مهر
شل و تیر پیوست چون تار و پود | جگاجاک برخاست از ترگ و خود
بنفتم زمین گرد پیکار خواست | ز دیو و پری بانگ زنهار خواست
عقیقش شد از خون بفرسنگ سنگ | فرو ریخت از جنگ چنگ جنگ
ز پس خنجر و نیزه جان ستان | زمین همچو آتش بد و نیستان
نگارنده از خون سنان نارسن | گشاینده مرگ از کمانها کمین
سر تیغها در سر انداختن | چه بازی که از گویها ساختن
پر از آتش و قلعه درع پوش | نه نه زبانه برآورده جوش
تو گفتی که بگداخته زرنگار | هوا شوشه بارد همی صد هزار
چو گرشاسب آن رزم و پیکار دید | جهان پر سوار کمندار دید
بشبرنگ مه نعل هامون نورد | درآمد برافراخت گرز نبرد
ادو دستی همی کوفت بر مغز و ترگ | همی ریخت زالماس کین زهر مرگ
که انداخت خرطوم پیلان به تیغ | برافشاند که مغز گردان ز میغ
کجا زخم بر گرز بگماشتی | زمین از بر گاو برداشتی
ز گردان بخشم کمند از کمین | بهر حمله ده ده ربودی ز زین
هم اسپش از گرد سنگ سیاه | همی کرد چون سرمه در چشم ماه
دل کوه نعلش همی چاک زد | بچشم هزبر اندرون خاک زد
یکی پیل چون کوه هامون سپیر | زخم کرد خرطوم گردش بگر
بکوشید کز زینش آرد بزیر | بر پیچید از جای گرد دلیر
زدش بر کله گرز خون بر فشاند | ز سر مغز و چشمش به بیرون جهاند
بیفکند دیگر ز پیلان چهار | بیساخت غران چو ابر بهار
رسیدند پیلان ازان جنگ جوی | سوی لشکر خویش دادند روی
فکندند بسیار و کردند پست | درفش دلیران بروشن سر دست
برانست هر کس که گرشاسب است | سخن گفتن شاه گرشاسب است
که دو دشت از افکنده شد ناپدید | گریزنده را کس دو یکجا ندید
سواران زمان ماند و بیهوش حال | چاده ز پیلان شده پایمال
براهی دگر هر کسی گشته کم | زبر کرکس و غول ازان بهم
جو شب قطره قطره شده سندروس | پراکنده بر گنبد آبنوس
ده دشش هزار از نبرد سوار | گرفته شد و کشته پنجه هزار
سراپرده و خیمه و خواسته | سلاح و ستوران آراسته
همه گرد کردند از اندازه پیش | جدا بر دانه هر کسی بهر خویش
گرفتاریان را دگر هر چه بود | سپهبد بزابل فرستاد زود
ده ده دو هزار از دلیران گرد | گزین کرد و دیگر با ترط سپرد
مرو را بزابل فرستاد بار | شد او سوی کابل بکین رزم ساز
جو آمد به بتخانه شوشهار | یکی خانه دید از خوشی چون نگار
ز بر صنع دیوار پاک از رخام | درش زر پخته زمین سیم خام
بهر پیکری اختران پیکران | ز ایوانش آویخته لنگران
قران کرده در برج مه آفتاب | ز یاقوت رخشان و در خوشاب
ز گوهر یکی تخت در پیشگاه | بتی در وی از زر و گوهر چو ماه
زمانی زمان دست بر داشتی | گشادی کت و بانگ برداشتی
همانگه شدی مرد و کفش پر آب | بشستی بدو روی تن در شتاب
ازان آب هر کو کشیدی بجام | ببردی بخاقان جز بودیش نام

درختی کجا خشک ماندی ببار
چو زان آب خوردی شدی بوی‌دار
کنیزان یکی خیل گردش بپای
پری‌وش همه کلّه و دلربای

سب ساخته هر یکی پرنیان
ز دیبا یکی جامه اندر میان
همی هر یکی از پر طاوس باد
ز دیوش هر زمان آفرین کرد یاد

بدان بت بدادندی از هر چیز
کنون هست ازین گونه در هند نیز
بنزدیک مردان بطبع بهشت
شدندی بنزد انبی کار زشت

در آن خانه دیدش همی مرد شصت
میانشان یکی پرستشی بت
بپرسید ازو کین کنیزان که اند
چه چیز این بت و پیش تو بر چه بند

خدایت کفت او و ایشان نیاز
کلش نغز می ده و دارند باز
سپهدار کفت ای خر خیره رای
یکی تا تو از راه خوانی خدای

نگوید نه بپسندد اندر سخن
ز نیکی شناسد نه زشتی ز بن
اگر هستی از پی برهمن
جدا کردمی پاکتان سر ز تن

جهان کز برهمن پذیرفته بود
نه بد کرد بر کس نه خواری نمود

رفتن گرشاسب بمملکت کابلستان و نامه پادشاه کابل در پنهان و اطاعت نمودن

وز آنجا سپه سوی کابل رسید
بدین شهر لشکر فرود آورید

همه شهر اگر مرد اگر زن بدند
بشیون ببازار بر زن بدند

بران کشتگان موی بر جیب و دست
چو دیدند لشکر دگرگونه خواست
همی گفت کابل‌شه از غم بدرد
نباشد چنین تند خونخواه مرد

که خون سران ریخت چندین هزار
دگر باره خویه همی کارزار
نهانی یکی نامه نزدش نوشت
خطا و خون ترکان بهم در سرشت

که بر یک گناه ار بکشتم ز راه
فتادم بپاد افره صد گناه
همه بوم و شهرم سر بی تنست
بهر خانه بر کشتگان شیونست

ز یزدان و از روز انگیختن
بیندیش و پس کن بخون ریختن
اگر زین تو زنهار یابم درست
همان بنده باشم که بودم نخست

ترا تا زیم زیر فرمان بوم
رکاب ترا بنده از جان بوم
سپهبد [illegible] گفتار جنگ
چو ماندی شدی سوی نیرنگ رنگ

مرا گو به نیکی نهان آشکار
وگر پند او خود نیاید بکار
چو خشمی بود کی و پیش را
دهد نور و سوزد تن خویش را

کدیور کجا بفکند دم مار
کند مار مر دست او را فکار
همی تا بدم چندان آن بیست
ز دل دشمنیشان نخواهد نشست

بدین در نگر ایمنی بایدت
نیارنش بدین لشکر ار ایدت
که فردا بجوی آبها خون کنم
گرایید سپهر است هامون کنم

ز خنجر تنت ریزه خواهد بدن
سرت بر سر نیزه خواهد شدن
یکی تیغ نو دارم الماس‌گون
بزخم تو خواهمش کرد آزمون

روان زا سوی لشکرت کوش
که کی خونشان کز رزم آرد بجوش
سنانم بمغز تو دارد امید
همی داده‌ام کرکسان را نوید

منش از شاه کابل بشد کاین شنید
بجنگ از سپه پشت گرمی ندید
همه لشکرش تیز هش از ستیز
بدند از نشان کمکی اندر گریز

بُد تا دم شب جهان تار کرد
سواری صد از ویژگان یار کرد
نه از گنجش آمد نه از جفت یاد
گریزان سوی مولتان سر نهاد

سپهبد خبر یافت هم در زمان
بشد در پیش همچو باد دمان
سوارانش از پس ببسته دو دست
بلشکر گه آورد و بفکند پست

ز کابل بگردون برآورد خاک
سپه دست تاراج بردند پاک
سوی بام هر خانه دادند روی
شد از نار و انبار روان خون بکوی

همه شهر و بوم آتش اندر زدند
بشهر اندرون دست بر سر زدند
در آن بوم و بر آتشی کرد خواست
بهر سو خروش زن و مرد خاست

بصحرا یکی سفته ناکاسته
کشیدند لشکر همه خواسته
چنان شهر زیر و زبر داشتند
که یک خشت بر خشت نگذاشتند

دو دیده ز گریان و فریادخواه / ز بانگ و ز فریاد خورد و بزرگ
پس آن سنگ سوی در شاه کرد / بره بر میانه یکی تنگ کوی
که گرشاسب کو افسر سرکشان / بگویید تا اندرین خانه زود
همانست کش گفته بد برهمن / یکی را بداو و دشمنش در نهان
نهانی زن جادوی پرفسون / یکی آسیا سنگ بد ساخته
فرو هشت بر وی بگفتن بجای / سپهبد شد آگاه و آتش فروخت

بر تخت کابل شاه نشستن گرشاسب و تصرف در خزاین و دفاین

برآورد پوشیدها از مغاک / گهر یافت چندان ز هر گونه ساز
با ترط فرستاد ز اندازه بیش / یکی کاروانی همه سیم و زر
بشادی بنخچیر می برد دست / کنیزان گلرخ برون از هزار
که دخت شه و بر بتان شاه بود / نگاری که گر چرخش از دور چهر
مشاطه شده ماه را در نگار / ببردی دی از مهر آب روان
دو بادام بر سر نه جادوی / بخنده لبش لاله را می سرشت
خم هر یکی بر گل سایه داشت / هزارش گره سنبل پرشکن
با درش کس کرد او را بخواست / چنان شیفته شد بران دلفریب
همه بزم با لاله رخ ساختی / کنیزک بدی تشنه خون اوی
که بکشد نهان پهلوان را بزهر / هویدا همی بود خاموش و نرم
جهان پهلوان دید رنج در آن / بهم مادر و دختر زشت رای
پر از لعل می چون درخشنده هور / در افگند پنهان بی زهر ناب
همی از تنت ماندگی دور کن / یل پهلوان کرد در وی نگاه
گرفتش بخور گفت بر یاد من / چو گلنار دخت چو دینار شد
بخورد و بپیچید چنان زهر پای / دل مادرش خون شد و ناتوان
تا نشان بخنجر همه پاره کرد / ز هستان زن هر که نا ترسکار

در بیوفایی زنان و حالات فاسده ایشان گوید

زن آورد پیش سپهبد براه / بجستند شان پهلوان سربسر
پسر را ز بند دست کوتاه کرد / زنی دید پاکیزه و خوبروی
همی جست از نامداران نشان / در آید که بسیار باشدش سود
سپهبد بدانست کان بد زن / بیاورد گرشاسب اینت کمان
فرستاد با او بخانه درون / ز بالای دهلیز بفراخته
جو هر دو اندران خانه بنهاد پای / زن جادو و خانه هر دو بسوخت
سپاس فراوان بجا یاد کرد / گران بد تنش ایزد آزاد کرد
بایوان کابل شه آورد روی / بیامد نشست از بر تخت اوی
در گنج و کاخش تهی کرد پاک / که گر بشمری عمر باید دراز
چه بر پیل و اشتر چه بر گاومیش / بزابل سری زد بکابل دگر
ازان پس بتخت شهی برنشست / بدست آمدش هر یکی چون نگار
میانشان یکی ماه دلخواه بود / بدیدی بدادی بدو مهر مهر
برخساره خویش از پس نگار / ز عنبر زده نقطه بر زعفران
دو سوسنش بر پیکر نیکوی / پر از ژاله بد آن ز ابر بهشت
سر هر شکن مشک را مایه داشت / همه بر زده خیره سازد بدن
بمهرش دل پهلوان گرد راست / که بی او زمانی نکردی شکیب
ز نخچیر چون باز پرداختی / پدر و پدر را زو شده کینه جوی
نهان ساخت با مادرش شوم چهر / همیکرد بازی نهان داغ گرم
بگاهی که آمد ز نخچیر باز / ستاد پیشش بپرسش بپای
گرفته پری چهره جام بلور / همیگفت دیده ماسی رنج و تاب
چو نخچیر کردی کنون سور کن / همه جام می دید گشته سیاه
پاد آمدش گفته برهمن / دو چندش چو لؤلؤ صدف دار شد
بناکام ازو بسته دم بجای / بجوشید با خشم دل پهلوان
سراسر دو را جای بر پاره کرد / روان و خرد دشمنش سازگار
زن نیک در خانه بارست گنج / زن زشت دیو است و مار شکنج

زن و اژدها هر دو در خاک بر
چو پرداخت از آن مرد وی پهلوان
اسیران که بگرفت در کارزار
بهنگام رفتن چو ره را بساخت
جوان کینه را شاید و جنگ را
خردمند به پرایزد پرست
بود پیر پر آزمایش فزون
نگه کن که چون کرد باید شهی
یکی خیره رای و دوم بد دلی
همین گنج او مست و آهنده مرد
شه آن به که مرد دانش و دسترس
شه از داد و بخشش بود نیکبخت
چو خواهی که شاهی کنی راد باش
سپهدار گنج آگره غم کپل
خردمند کن صاحب و خوبکار
بهنگام گوید سخن پیش شاه
یلانی که شان پیشه کین ساختن
همه روز فرمایشان دار و برد
نگهدار مر مردم خویش را
کند هر کس آن کار کو برگزید
نباید مهان سپه سر بسر
کسی کو بجایت سزد شهریار
میان سپاهت سران گزنهان
گرت کهتری بر دل آید گران
به بیداد و بد چیر پستان مکس

وزین مرد و روی زمین پاک بر
یکی برگزید از میان گوان
فرستاد زی سیستان سی هزار
نشاندش پدر پیش و چندی نواخت

مهرشان همین است کاندر گهر
مرو را بشاهی بکابل نشاند
که سوگند بودش بیزدان پاک
بدو گفت هر چند رای بلند

در نصیحت کردن پدر مر فرزند دلبند را

جوان کرد دانا و دل پر فسون
بیاموز آیین و رای بهی
سیم زفتی و جای کاهلی
نکوتر سلاحش یلان نبرد
همه زور کرد او نگیرد دریس
که با بخشش و داد نیکوست بخت
بدل مایه دانش و داد باش
که زیور بطبع و سپاهی بدل
طرازنده درگه و بزم یار
سزاوار داند هر کس نگاه
ستوران شان کرده خو تاختن
سواری و شور و سلاح نبرد
همان پارسا را و درویش را
بدان تا کند کار هر کس پدید
که پیوند سازند با یکدگر
وراز بر خویشتن دور دار
که ترسی از آشکار و نهان
چو دارد هنر زو گرانسنگ آن
بداد و ستد راستی جوی بس

کنون چون بشادی رسیده بتخت
چهارست آهوی شاه آشکار
خردشاه را برتری افسرست
درم دوستر نیک داران او
جهان دار از هر دری پیشکار
دل شاه نیکو بد آنکس نکوست
کهن ای دستور فرزانه رای
نکوکار با داد آباد دوست
نباید که درویش آمو بود
نکوخط و خواننده باید دبیر
که بر جنگ به چشم بسته تبر
نباید که بیکار جوید سپاه
همه کار سازانت از کم و بیش
سلیح هیچ در دست شهری گروه
نباید که هم پشت باشند هیچ
بهر کهترش درخورش کن نگاه
چو بیداد سازی بدش کینه جوی
گر او دوست داری بکام تو اوست
دروغ و گزافه دران در سخن

همه گاه زه مردم آرند بر
زابلستان و کیمه آنجا بماند
که آنجا بجوشان کنند گل ز خاک
تو داری همه اینست چاره بسند
کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
جوان کرد و خوشخوی بخشنده دست
بزرگیت خواهد بدو تاج و تخت
گر شه را نباشد بهتر زین چهار
منش و دانش او ترا لشکرست
که زیور بهی پایکاران او
که در پیش هر کس گذارند بار
که در هر بد و نیک انباز اوست
که ایشان بود مر ترا غمزدای
یکی رسم ننهد که او نانکوست
بجا پرده روی شاه او بود
شمارنده و چابک و یادگیر
نهد پای و زکین نیابد بدر
نه آسوده از رنج و تندر پیش شاه
نباید که ورزند جز کار خویش
نباید که شه را نباشد شکوه
جز آنکه که رزم کردن بسیچ
سزای هنر ده و را جایگاه
نهانی سپه را بپرد از ازدی
همه آهویش چون هنر دارد دوست
بهر تند بی مرحه خواهی مکن

گر شه بهمه بد بود کامکار … چو گردد پشیمان نیاید بکار
میان دو تن چون کنی داوری … بآزرم کس را مدی یاوری

بگشت و برنج کشاورزیان … چنان کن که ناید بکشور زیان
همان کس که بازی دهنده بپیش … تو نیز این نگوی مبر آب خویش

گر خشم چون چیره گردی نژند … دژم باش و با کس بزودی مخند
کسی را که دادی بزرگی و جای … همان جاه مستان هم از وی بجای

چو نیکی نمایدت کیهان خدای … تو با هر کسی نیز نیکی نمای
گرا با تو گوید بد پیشه رای … چو سوزد کزان پرستش خدای

درختی که دارد فزون تر بر و … فزون افکند سایه بر کس برد
مه تو زهی کان نه آیین بود … که تا ماند آن بر تو نفرین بود

همه راه از بی نوایان پاک دار … مدار از زر و زر چه تیغ و دار
چو بشستی از کردن اکنون نشان … که دارد ت از دل بهرت نشان

بجفت کسان چشم خود را بپوش … بترس از خدا و جهان را مکوش
بود بد گمانی در اید بر شاه … ازان کان بود برتر از هر گناه

در داد بر داد خواهان مبند … ز سوگند بگذر که دارد گزند
چو نیکی کنی و نیاید بکار … بدی کن مگر بهتر آید بکار

کسی را که دفتر پرستان … همی خواندت کو نه کوته دان
ببین تا که کردارشان خوب پیش … بباید چنان کن که آیین خویش

بدی کن کمن رای بدگوی را … نه مرد سخن چین دو روی را
همه کاردانان را داد کن … سخنشان بهر انجمن یاد کن

پژوهنده کار او بردار رو … همی دان نهان جهان نو بنو
بدان کار ده کو بجوید بسیج … نه آنکس کم افزون پذیرد درم

کسی کو گردان جهان سرفراز … که نتوانی آورد ازان باز باز
زدانندگان فیلسوفان گزین … ازو پرس هر چیز و با او نشین

مفرمای کاری بدان کارگر … کزان کار نتواند آمد بدر
همان چیره بدخواه را گر خوار … که ماراش دنا گردد از روزگار

بکش آتش خورد پیش از گزند … که گیتی بسوزد چو گردد بلند
مکن هرچه آید بد از دیگران … وگر نیک بینی تو خوکن بران

خورش پاک ازان خور که بگزایدت … باندازه اگه بر بایدت
بزرگان گزین دار فرهنگ رای … بهر درد دانا و درمان نمای

بسی گرد آمیغ خوبان مگرد … که تن سست و جان کم کند روی زرد
کسی را چه خواهی همی کرد مه … بزرگیش چون پایه پایه بده

که چون بر کرانش زکی بهی … نه اجر تو داند نه اجر مهی
چنان کن که همواره گنج خویش … اگر تیغ اگر گرز باشدت پیش

که بار نکار و مکندار کس … ز شمشیر افراز سر باز پس
بکس راز مگشای در هر بسیج … بد اندیش را خوار مشمار هیچ

گر از کس و بیچی کنی گونه گون … بسوگند کن تا بترسد فزون
ز هر کس سخن بشنو پس بی برگزین … چنان کان نه آگاه ازان آن گزین

بکس وی سمای جز گاه گاه … بهر هفته بر نشین با سپاه
بدان دادخواهی که آید فراز … بده داد و درش هم از در باز

بنا آزموده مده دل بخفت … که آن کار ناستوده ناید درست
ز بیمار زنان در ستیزه مکوش … وز ایشان نهان خویش را دار گوش

بنیکو بی اگر چو گنج آگنی … بدانش پراکن چو بپراگنی
ازان کش خرد یار آن بود جفت … کسی با درشتی زر ادی نگفت

بنامه درشتی فراوان مگوی … برایشان بگفتار پیشی مجوی
که گر بپیکسان نباشدش نام … وگر بشکنندش شود کار خام

در بسته کسی دار دانش پذیر … نهان پیش پاسخ ده و یاد گیر
کسی گز نهانت نه اگه که چیست … در آگه نداند که با تو نه زیست

نه دو روی باید نه پیکار جوی … نه بی دوست از دل نه بسیار گوی
چو دیر آیدت پاسخ نامه ساز … بدان کان فتادست کاری دراز

بهر جای بی رهبری کو مگرد — نه بی اسب نیک و سلاح نبرد
چو پیدا شود دشمن کینه جوی — نهانی همی پرسش از راز اوی

چو بی او نشاید نبرد آزمود — بنخچیری فراوانش نغز ب زود
سپه را چو دادی بنخچیری نوید — رسانشان بروزی بفرّای امید

جهان کن که در دادن زر و سیم — ندانند گر دشمنت هست بیم
بدین سازها چون سر روز جنگ — که دشمنش چاره بجوید بجنگ

پراکنده فرمای شب جای خواب — مخور هیچ با جاشی کیر آب
طلایه دلاور کن و دیده بان — بهر پاس شب کن دگر پاسبان

بلشکر در از خیل یکتا مباش — بخیمه درون هیچ تنها مباش
گریزان چو باشی بشب باش ویس — که تا در پیت کس نیاید ز پس

ز گردان مکن دور مردان جنگ — که باشند ایشان حصار تنگ
چو پیروز گردی بترس از خدای — همان از پی رسپد بپای

که رفتن رود دشمن اندر گریز — مغزهای خون زبونان مریز
چو آری بکف دشمن پر گزند — مکش در زمان باز دارش به بند

بود کت نیاز افتد از روزگار — باز دست آن دشمن آید بکار
توان کشتن آن زنده را در گوان — که دست کس کشته را زنده باز

بپیوندش کار فرزند نخست — بران رای بدبس مگردی نخست
نژاد شهان جهان کم مکن — مکن خاندانی که باشد کهن

سپهبد گرفت این همه پند یاد — وز آنجا سوی سیستان رفت شاد

آگاهی یافتن ضحاک شاه از رفتن گرشاسب بجانب کابلستان

چنانکه بضحاک شد این خبر — که کابلستان را چه آمد بسر

ز پیکار سالار پرخاشجوی — همی شد یکی کشور از زنگ و روی
ز بسیار رواند کز خورد و بزرگ — ز شاه و ز سالار بزم سترگ

ز تیغ سپهبد یکی جان نبرد — ملک نیز تیمار ایشان نخورد
غمین گشت ضحاک ازین آگهی — به پیچید بر تخت شاهنشهی

که هندوستان زابل دوست بود — ابا بت پرستان ز هم پوست بود
کجا به فروزنده دینشان — بنگه داشتی رسم آیین شان

نیاید مرورا که جنگ سپهر — شود کشته بد بدنشان سپهر
گزین کرد گردی ز خویشان خویش — خردمند مردی ابا فر و کیش

کجا نام او بود الواح شاه — جوانی بدیدار چون گرد ماه
بدو داد منشور کابلستان — ز کشمیر تا حد زابلستان

درفش و سپاه و کلاه و نگین — بدو گفت پس شهریار زمین
گزاید سوی شهر کابل خرام — بشاهی همی باش آنجا بکام

گرایید و نک گرد کابلستان — پیکبار سالار زابلستان
نوشت ار افه سخن گسترند — زکین خواستن داستان آورند

مگر تا نکوشی به پیکار او — بپرهیز از خشم و آزار او
چو خواهی که بخت نگردد دژم — نیاید با ختر بجانت ستم

کمند ار پیمان آن پهلوان — ز مهرش نپیچی مگر تا روان
بزابل فرستی بهنگام ساو — که با زور اشان نه ارزی تاو

به پیمن تا چه آید بران دودمان — گرستند با او بدل بدگمان
من اکنون بدان مهتر دیوبند — نویسم یکی نامه دلپسند

بدان تا ز بهر حق مهر من — هم از پاکی کو سر خویشتن
نگرداند از مهر تو دل تباه — همیشه بنیکو نمایدت راه

مرا کمه کرد دوست افتد ز پشت — بود در روز سختی ترا یار و پشت
چنانکه نویسنده را بخواند — مراد دل خویش با او براند

باترط یکی نامه را باز داد — یکی سوی سالار فرخ نژاد

بپاکیزه گفتار پیوستشان — بعنوان بر اندوه بفزودشان

فرستادن ضحاک نامه بجانب پهلوان اترط و ملکت هند را بالواح شاه ارزانی فرمودن

اگر چه چنین مرز کرد ارشان
نگه داشتم کین و مقدارشان

بر آنند از گذشته سخن بیش و کم
ز پیکارشان نزد هیچ دم

چنین گفت کای مرد آزاده کیش
بگیتی مرا هست نزدیک خویش

بدو داده ام کابلستان همه
شبانست الواح و ایشان رمه

اگر چند الواح نیک اخترست
شمار ایکی مهربان کهترست

نگردد ز فرمان و از رایتان
نگه دارد اندازهٔ جایتان

چنین است امید زورکیان
ز رای و ز پیروز فرهنگیان

که او را چو خویشان گرامی کنید
جوانمردی و نیکنامی کنید

جنان چون نپرسد ز پرمایگی
ازآزادی و حق همسایگی

درآید دو تنگ ز اطراف کشمیر و سند
ز خنجرگذاران و مردان هند

نه چندان کس گرد از راه او
کند طمع در تخت و درگاه او

چو گسترده شد در جهان داوری
کنیدش بهنگام یاری گری

سپاه و همه نیکویی بر منست
که از مهر تا جای من روشنست

چو زاید بخنها بپایان رسید
از اختر یکی روز زابرگزید

برون کرد الواح کشور فروز
کشیده سوی کشور نیم روز

چو آمد بنزدیک زابل فراز
بگفتند با اترط سرفراز

که کابلستان را یکی شاه نو
فرستاد فرخنده ضحاک گو

همانگه فرستاده آمد ز راه
بنزدیک اترط ز درگاه شاه

سپردش همه نامهٔ شهریار
چو برخواند مهر و مهی نامدار

پذیره شد از پیش الواح زود
برانسان که آیین آن شاه بود

مر او را بشهر اندر آورد شاد
گرامیش کرد و بسی چیز داد

همی بود الواح دو هیم جوی
بشادی یکی ماه نزدیک اوی

که داند ز اترط که سردم سری
چه کرد از بزرگی و نام آوری

چو بخشید او را ز گنج و درم
ز یاقوت و دینار از بیش و کم

ز تخت و کلاه و ز پرده سرای
ز شمشیر و خفتان و از جاربای

نبد هیچ مردم ز خورد و بزرگ
که بودند با او ز بزم سترگ

که از گنج اترط توانگر نشد
ز مهرش ابا بخت همبر نشد

سر ماه شاه جهان آزمای
ابا گرد الواح پاکیزه رای

برون رفت و شد تا بکابلستان
بهانگه که خندان شود گلستان

ورا شاد بر تخت کابل نشاند
نثار سزاوار بروی فشاند

بدو نیک آن کشور او را نمود
بنازید الواح و شادی فزود

ز کردار او داشت بی مر سپاس
بدو گفت پس شاه نیکی شناس

فریضه است بر ما پرستیدنت
بشادی و تیمار پرسیدنت

ولیکن سپهدار کشور فروز
شدست او سوی کشور نیمروز

بآرایش نام و ننگ اندرست
به بنیاد شهر زرنگ اندرست

که او نیستی رفته از راه خویش
بنودی گرفته جهان کار پیش

نژاد ادی او هم از خواسته
بپرداختی گنج آراسته

کنون نامهٔ شاه روشن روان
فرستم بنزد جهان پهلوان

بدان تا شود آگه از کار تو
ز رای دلفروز بیدار تو

چو باز آمدش کشور نیمروز
بیاید بر شاه گیتی فروز

ببینی که از پارسا زادگی
ز فرهنگ و از جای آزادگی

چه سازد بجای تو ای پهلوان
ز مهر جهاندار شاه گوان

بدو گفت الواح کای شهریار
خردمند و فرزانه و نامدار

تو خود از بزرگی و فرهنگ و فر
ز آزادمردی و جود و هنر

نمودی بجای من و کهتران
نکرد است کس ها کس اندر جهان

اگرچه مرا هست آن دستگاه
نباشد که سازم مکافات شاه

نگردد فراموشم این نیکوی
ز بینی ز من در جهان بدخویی

چنان چشم دارم بفرهنگ او
بآصل بزرگی و اورنگ او

گرایدونک در کابل و قندهار
بخیزد مرا دشمن نامدار

که با او نباشد مرا روز جنگ
بیاید بنزدیک من بی درنگ

بهر نیک و بد پشت و یارم بود — فروزنده روزگارم بود
سن اکنون سوی شاه فرخنده روز — جهاندار ضحاک کشور فروز
نویسم یکی نامهٔ زرنگار — بشکر تو ای مهتر نامدار
زگردار نیکت سخن گسترم — ز آیین داد او کین بگذرم
چنان داد پاسخ شه نامور — بلواج کای مهتر پرهنر
بدین نیست بر تو کسی را سپاس — بگر تا نداری ز دشمن هراس
کسی را که باشیم ما یارمند — سزد گر نترسد ز چرخ بلند
همی تا بود تخم کورنگیان — بود تازه آیین فرهنگیان
ز پیر و جوان زن ز مرد و درشت — ترا سر ببر یار باشند و پشت
بروز نوال و بروز خرام — ز رایت نپیچند هرگز لگام
بگفت این و هم در زمان بازگشت — بشادی سوی شهر کابل گذشت
فرستاد کس نزد فرخ پسر — ز رفته بدو داد دیگر خبر
چو آگاه شد پهلوان جهان — بلواج بر شد دلش مهربان
بدو گفت امیدشان بر فزود — ازان پس که جنگ گیتی نمود

بپای آمد این جنگ کابلستان
شدم رسته از جنگ غلغلستان
کنون بازگردم بشهر زرنگ
بکردار اسپهبد تیز جنگ
چنین گفت دانای فرخنده روز
که چون کرد گرشاسب کشور فروز

برگشتن گرشاسب با لشکر از کابلستان در فتح و پیروزی متوجه زابلستان شدن

بشادی ز کابلستان بازگشت — زگارش جهانی پر آواز گشت
فزونی بختش برابر زیان — بیامد سوی سیستان تازیان
جهان بود تیمار و سوگند اوی — که از خون گردان بر خاشجوی
کند خاک آن شارستان از املاط — برآورد بدو رکنهای رباط
همانکه ز گردان کابلستان — اسیران سالار زابلستان
بفرمود تا مرد خون سی هزار — بیاورد دژخیم آشفته کار
بکردار ایشان بپاداش بد — بپیشش همه پاک گردن بزد
یکی آتش تیز را برفروخت — بدآتش همه شخصهاشان بسوخت
ویا خاک گسترد و آن خون بهم — برآموختند آن زمان بیش و کم
یکی نیمه زان شارستان بی درنگ — ز خاکستر و خون مردان جنگ
نهادند و شد کار رنجا دراست — نگه کن کزان پس بگیتی چه خواست
چنان خواست یکسوش بارگی — ز کیموس جاری و پرتنی
هرآنکس که خیزد ازان ادم بد — بود عجب و حاسد و کینه ور
میانشان همه ساله پیکار و جنگ — ندارند بر آشتی بردرنگ
همین است از اجدادشان یادگار — بدینسان که هست اندرین کارزار
برآورد گرشاسب فرخنده روز — بسی کاخ با گلشن دلفروز
بر ایشان پر از نقش بود و نگار — که در شهر کابلستان بدنگار
یکی حجره کردش پر از اژدها — بکردار آن نامور بتکده
برو بر نگارید جمشید را — برافراز او ماه و خورشید را
ز یک دست او اتر طاق بجوی — بدستی گر طوق آن نیکوئی
خود از پیش او ایستاده بپای — بجنگ اندرون گرزهٔ سرگرای
میان تنگ بسته بسان رهی — نهاده بسر بر کلاه مهی
همه پیش رفتند سر بر زمین — نماید بانگشت خویش آفرین
چپ و راست شاهان هر کشوری — نگاریده بد سرکجا سروری
به بند اندرون کردن اهرمن — گرفتار در پیش آن انجمن
بر ذری که بودی سپهدار شاد — ز جمشید شاه آوریدی بیاد
بدین خانهٔ زرنگار آمدی — درخت نشاطش ببار آمدی
چو بگذشت بر کار او هفت سال — هشتم بفیروزی آن نیک فال
بپرداخت از کار او شارستان — که می نوشد آمد بخارستان
مدور یکی باره بر گرد شهر — خورکان گیتیش بر چار بهر

بفرمود تا برنهادند در / بهر سو که بد کشوری ا کند ر
دری سوی هند و دری سوی روم / دری سوی ایران و خسته بوم

دری بر سوی ترک و ماچین و چین / وزان پس به پرتاب تیر دو زمین
یکی بند فرمود کردن بلند / که از ریگ ناید بباره گزند

که صحرای او معدن باد بود / نشایستی از باد آنجا غنود
بدان سان که آن برهمن گفته بود / همه پند و اندرز پذرفته بود

یکی کرد از انسوی دریاب مرغ / ببست از سوی امن رکند رغ
زیکسوش رود و دگر جا فره / زیکسوش دریا که خوانی زره

بیابانش بی باد را کشاد / وزان پس ببند بیش ازیکه باد
وزان پس بگسترد هر جای داد / بداد و دهش را جهان کرد شاد

سوی بست و غزنین ره آباد کرد / رباطی دلفروز بنیاد کرد
بهر منزلی هست منزلکی / کلاتی ببر دشت و سرجا رهی

ز دروازها جهان کرده پرداخته / فرستاد گردی سرافراخته
بشهر اندرون داوری است کوی / یکی موبد راد آزاده خوی

نشاندند از پی داد و آیین دین / بدان تا کنند کارها برگزین
بگسترد رسمی بآیین و راه / میان رعیت به بیگاه و گاه

بفرمود تا کارداران اوی / خردمند دستور و یاران اوی
بدهقان و شهری و بازارگان / خداوند املاک و انبارگان

نخواهند از ایشان جز از ده یکی / بهنگامشان باژ جز اندکی
چو کشور ز مردم پر انبوه شد / دل ناموران بی اندوه شد

برآمد خروش آوا شادی زی / باطراف کشور خور لشکری
که ای زیردستان بسایید هوش / سزد گر بگفتار دارید گوش

بگسترد آوازه در کشورش / شدند آنکه از زر و از لشکرش
چنین است آیین فرمانبری / که دهقان و بازاری و لشکری

بباشند هرکس بفرمان و داد / زنیهاد و کژی نیارند یاد
بهر اندرون کامرانی کند / ز انصاف با شادمانی کند

فزونی بجوید بر یکدگر / زفرمان یزدان نتابند سر
روان را سوی داد بازآورم / سر کینش را بگداز آورم

فراوان بدرویش بخشید گنج / نه بندید دل در سرای سپنج
کما زا بفرهنگ و آزرم خویش / بدارید مانند فرزند خویش

نگردید ز آیین کوزکیان / سپارید کودک بفرهنگیان
روان را بدانش فروزان کنید / هوای دژم دیو سوزان کنید

بجویند رنج گران مایگان / نخواهند آزار همپایگان
چو فرمان ایزد بکار آورید / درخت فتوت ببار آورید

ببینید تا کیست درویش تر / برو هست رنج فلک پیشتر
نوییسید نامش بدیوان ما / که اینست دردار و پیمان ما

که از چهره اورا توانگر کنم / پی آرزو بختی ارزو کنم
چو ما نیک از کس نداریم باز / نباید که بی چیز کس اندر نیاز

از آن پس کم ما در سرای سپنج / نباید چه نازیم خیره بگنج
برادی گراییم و نیکی کنیم / دل و پشت بیداد گر بشکنیم

جهانت بجان ابا لشکرم / اباکارداران هر کشورم
که گر کس کسی را بداکی درم / بجوید فزونی و سازد ستم

بیزدان کم او داد فرهنگ و فر / بزرگی و فرمان و تاج و کمر
اگر من بیرم میانش بدو نیم / بآیین طهورث نیک خیم

وزیدر جهان تا بفرسنگ صد / ببازارگان دست یازد بید
بترسید از آن مردم کاروان / نخسبد زبیداد او پاروان

تنش را کنون ساز برشاه راه / برآویزم ایست آیین و راه
شما هرکسی شاد و خرم بوید / تن آسا و نازان و بیغم بود

بپرید از ایزد و نیکی سپاس / کم او کرد آوازه حق شناس
زیزدان بران مه بود آفرین / کش اندر جهان داد باشد چنین

بدانگه جهان پر ز آوند بود — سر شاه گیتی پر از پند بود
عیان بود آیین اهریمنی — نبود آشکارا بجز ایمنی
شب و روز خون کسان ریختن — بچرم کسان اندر آویختن
نکردند جز کشتن و بدخویی — نجستند جز تنبل و جادویی
ببد بسته چنگال دیوان باز — گرفتار هر کس بدام نیاز
دران بجز دان پر ز تیمار و درد — ز بیم بد اندیش رخ لاجورد
ز بیداد ضحاک گشته زمین — چو نفرین شد اندر جهان آفرین
چه درویش چه مرد با خواسته — ز بیدادشان شد روان کاسته
همه سیر گشتند از خویشتن — هم از کشور و چیز و فرزند و زن
چو این آگهی شد جهانی فراخ — که فر سعادت بگسترد شاخ
ز هر کشوری مرد بازارگان — خداوند دیبا و دینارگان
ز آموختن وز بی ماریان — ز اختر شماران و بازاریان
ز هر گونه مردم بر او داد روی — شد آن شهر با زیب و با رنگ و بوی
مهانی که بودند اختر نژاد — خردمند و از تخمه‌ی پیشداد
همه باز شهر سپهبد شدند — ز ضحاک دژخیم سیر آمدند
بد از فارس و کرمان فراوان گروه — بلشکر در از پای کاری ستوه
ز تاراج کابل زنان داشتند — بجوالیگریشان همی داشتند
همه روز مردان ایشان بدهر — بمردی و کاری بدندی بشهر
چو گشتندی از کار پرداخته — بدندی زنان دیگها ساخته
ببازار خوالیگران ساخته — بتان جنگ با کبیتها ختند
بدان کار بسیار جستند نام — ازان اوفتادست نامش حرام
شد آراسته کشور نیمروز — ز داد سپهدار کشور فروز
تو گفتی بهشت برین سیستان — یکی نیست از خرمی دلستان
از او نیز درخواست مردان مرد — که به هر یکی لشکری در نبرد
از آن پس بشاهی سپهدار گرد — نشست و بد اندیش دست ببرد
نشستن همی بود بر ژنده پیل — همی پیل با رخ بردی دو میل
چنین دید این گنبد تیزروی — بگردد همه چیز از گشت اوی
یکی جامه دارد جهان سال و ماه — برونش سفید و درونش سیاه
بکردند آن جامه هر که برون — بدان تا بکردیم ما گونه گون
تو ای خفته از خواب بیدار گرد — چو شد پاک عمرت بخواب و بخورد
بخانه درون خواب در گور خواب — ز بیداریت بس که آید شتاب
یکی خانه تا زنده‌ای سال و ماه — درو بس کیت باشد آرامگاه
تو خوش خفته و مرگ برخواسته — شبیخون را لشکر آراسته
بدیگر جهان زان جای کوش — چو پوشیده‌ای ام از آن پوش
ازین جایت آن جای شد بیگمان — که این جای جا نیست و آن جاودان
شود زنده این جهان مرده بود — بدانجا توان جاودان زنده بود
پس آمد بشاه جهان آگهی — که تا زنده شد اندر جهان فرهی
وزان پس سالار فرخ نژاد — جهان گشت یکسر بدیگر نهاد
شد از سیستان تا بزابلستان — زمین پر ز پالیز و پر بوستان
برآورد شهری بفرهنگ و فر — که امروز در هفت کشور نگر

آگاهی یافتن ضحاک از بنای شهر زرنگ

بدان شهر خوبی نبود دگر — جهانی بدو چشم بنهاد سر
ز رز نقش بنهاد گرشاسب نام — نشست اندر وی بشاد کام
نهاد اندرو سیم فرهنگیان — برافروخت بازار گورنگیان
چو بشنید ضحاک پیروزبخت — شد از ناچار است بر تیره بخت
خرد را همه عزم بودش درست — که آید سوی سیستان از نخست
به پیوند دلفروز شهر زرنگ — همه کار سالار پیروز جنگ
وز آنجا شود سوی هندوستان — بکرد و همه بوم جادوستان
چو از شام لشکر بیرون کشید — خبر سوی سالار فرخ رسید

که آمد جهانجوی شاه بزرگ / بزیر درفش و بپای سترگ
همه نامداران آزاده خوی / بشهر زرنگ آوریدند روی

چو بشنید سالار پیروزگر / سواری فرستاد پیش پدر
که از شام شاهنشه نیک‌بخت / سوی سیستان خواهد افکند رخت

بشد گر بپایی تو با لشکرت / که چینی همه سربسر کشورت
چو بشنید از خط بکردار باد / بیامد سوی شهر فرزند شاد

یکایک چو آن شهر خرم بدید / بفرزند بر آفرین گسترید
پسند آمدش پاک کردار او / برافروخت آن نامور کار او

چنین گفت کای مهتر با وزین / فروزان بشد از تو زمان و زمین
ز جمشید ماند سر کز این کس نکرد / که تو کردی ای مهتر آزادمرد

همین تا جهان باشد و آدمی / ستوده بود سیرت مردمی
بود تازه آیین و آثار او / بگویند شاهان زکردار او

بنزدیک یزدان و یزدان پرست / ترا مهتری و فر جاه و بهیست
وزان پس چو آگاهی آمد بشاه / که از شام شنگ اندر آمد سپاه

بیامد زمان تا زمان ناگهان / خردمند ضحاک شاه جهان
سپهبد همه کارها راست کرد / پذیره شد زا باو خواست گرد

بپاش ببستند یکسر کمر / سوی راه کرمان نهادند سر

چو سه روز شادان برآمد زراه / چهارم رسیدند نزدیک شاه

گفتار اندر خواب آشفته دیدن ضحاک و آمدن ضحاک بنزدیک گرشاسب بتماشای شهر زرنگ که گرشاسب بنا کرده بود و ملاقات ایشان

زگفت مغان اندرین داستان / چنین گفت گوینده باستان

که در گنج در گنبد زر نوشت / کتابی کهن آوریدم بمشت

نوشته درو سیرت خسروان / هم از رسم و کردار هر پهلوان
چو بر خواندم آن داستان کهن / جنان یافتم در میان سخن

که ضحاک را روز چون شد درشت / فروزنده اختر بدو گرد وشت
ازان پیش کاید زمانش بسر / زحکم خدا و قضا و قدر

یکی سهمگین خواب دیدش چنان / که از هیبتش گشت خیره روان
ازان پس که از خواب بیدار شد / دل و جان او پر ز آزار شد

بدانست کش روز شد لاجورد / حکیمان دانسته را گرد کرد
بدیشان همه خواب کرد آشکار / بترسید از گردش روزگار

بر و بوم آمد فراز آگهان / ز دانسته چون پیش بیکارگان
که برخیز کان شاه در خواب دید / بدو همچنان باز خواهد رسید

بدین خواب نامد چهل سال پیش / که شاهی بخیزد بآیین خویش
زتخم کیومرث جمشید و خیم / جهان را ازو پاک امید و بیم

ببند و جهانجوی را ناگهان / ندانیم ازو پس چه سازد جهان
چو بشنید ضحاک آشفته شد / که پیدا ز بختش همه گفته شد

جب و راست لشکر همه بنگرید / ز پیوند جمشید کس را ندید
که آید ازو بوی شاهنشهی / سراوار تخت و کلاه و مهی

جوانا سوی پهلوان جهان / سرافراز گرشاسب شاه جوان
فروزنده دین هوشنگیان / نگهدار آهنگ فرهنگیان

بحسرت دل اندر تنش ریش گشت / روانش برو بر بداندیش گشت
ندانست تا چون کند چاره / که نایدش پیش پتیاره

همی خواست کز رازش آگه شود / مگر این از تیغ او بغنود
چو با سیستان آمد از ره فراز / بنزدیک سالار گردن فراز

جهان پهلوان منظری کرده بود / سرش را ابر اندر آورده بود
همی بود نظاره زانجا برا / چو نزدیکی منظر آمد سپاه

سپهبد بپرسید از تاشان / هم از اصل و از گوهر و کامتیغ
زضحاک کردند سخن خواستار / که اینجا کی آید شه و شهریار

چو نیمی ز لشکر برو برگذشت / ز جنبش بلرزید دریا و دشت
چنان بود شاه جهاندار شاه / که آید ز سوی پهلوان سپاه
به پیوند سم اورا هم اندر نهان / سخن راند از شهریار جهان
ز بیداد او داستان آورد / ز هر گونه پیشش سخن گسترد
مگر آگهی یابد از راز اوی / بداند ز انجام آغاز اوی
همانگه بپوشید سازی دگر / یکی اسب سوی راه بنهاد سر
بپرفت بی یار و بار و بنه / چو بیگانه کاو بود یک تنه
چو نزدیکی منظر آمد ز راه / بدیدش سپهدار لشکرپناه

رفتن ضحاک بمنظر و با گرشاسب ملاقات نمودن

بخواند با آواز تا زو نکر / بپرسید ز چیزی که دارد خبر
چو بر منظر آمد شه سرفراز / به پیش سپهبد ببردش نماز
ثنا کرد بر روی بانگ بلند / چنین گفت کای مهتر ارجمند
جهان شاد کامه بکام تو باد / به هر جای گسترده نام تو باد
سپاه و حشمت بجز کام تو / مگر داد آشفته ایام تو
ز کردار او مرد کین پرفراز / برافراخت او را بدانست باز
سخن گفت با او به آواز خوش / بدو گفت کای مرد فرزانه هش
چه نامی و شهر و نژادت کجاست / که گفتت بر آزادگی برگواست
بدو گفت ضحاک در شهر شام / یکی جایگاهست ایدر بنام
بابلم اندرون زاد بود / روانم از آنجایگه شاد بود
چو افکند زینسو جهاندار رخت / ببایست با اوم رفتن بتخت
ز لشکر برون آمدم پیشتر / که روی سپهبد ببینم مگر
که جان و روانم پر از مهر اوست / تو گویی که چشم پر از مهر اوست
همی تا شنیدستم از هر کسی / جوانمردی و خوی او را بسی
دلیری و گردی و اورنگ او / خردمندی و رای و فرهنگ او
چو در راز او دل بپیراستم / ز دادار این روز را خواستم
چو دیدم کنون من ترا تندرست / برایزد بهانه نبایدم جست
ز گفتار او شاد شد پهلوان / بپرسیدش از شهریار گوان
که او سوی این دیر که کی رسد / سزد گر کنم آنچه از نیک و بد
چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بیاید بنزدت جهاندار شاه
بدو گفت ما را شتاب بتخت / ببیدار آن شاه پیروز بخت
بباید پذیره شدن زود گر / گزو بیم ما در جهان کام گر
پاسخ چنین گفت ضحاک شاه / که ای نامور پهلوان سپاه
شگفتی همی بینم از تو یکی / که آید که فرمان دهی اندکی
بگوییم بگوش جهان پهلوان / که این است اندیشه دارم روان
بدو گفت گرشاسب بر گوی هین / سرانجام کان هست همتای این
همی خواست شاه جهان آزمای / که اندیشه او بهوش برای
شود آگه از راه و پیمان او / که خواهد بپرسد ز فرمان او
بپرسیدش شاه گستاخ وار / که ای نامور پهلوان سوار
وزان پس که در هفت کشور زمین / همی بر تو زیبد بحج برین
بزرگان که با تخت و با افسرند / ابا لشکر و گنج و با زیورند
چه فغفور چین و چه مهراج شاه / چه قیصر که دارد نگین و کلاه
همه بنده نام و فر تواند / همانا که در زیر پر تواند
همه شهر ایران پر از مهر تست / بهر چشم در صورت چهر تست
بدین برز و بالا و بازو و فر / بدین تخت وار و نژاد و گهر
چه باید که پیشه کنی چاکری / چرا پیش ضحاک فرمانبری
ازان برگ او هست پیدا کار / بر بخت از گردش روزگار
جز از تخم جمشید او سرگذشت / یکی است نزدیک او خوب و زشت
چرایی فروزنده بخت او / پرستنده افسر و تخت او
ز جان و تنش بی نیاری هلاک / بشویی جهان زان پلیدیش پاک

چنین داد پاسخ جهان پهلوان … که ای مرد بی رای تیره روان
اگر چند پیدا بود کهتر شاه … دل من ز مهرش نگردد تباه

پیاده شد و برد پیشش نماز … برو خواند پس آفرین دراز
که همواره پیدا بود کر بادشاه … فروزان بدو تخت و دیهیم و گاه

مباد ایچ گیتی بجز کام او … چو خورشید هر جایگه نام او
چو بگذشت خورشید آزاد مرد … دگر باره از دشت برخاست گرد

بیامد سرافراز خودکامه شیر … گذر کرد بر پیش شاه دلیر
درفشش بکردار تابنده ماه … همی تافت اندر میان سپاه

سپاهش همه شیردل برق تیغ … ز تف سنانش فروزنده تیغ
وزان سایهٔ ماه پیکر درفش … کجا بود گیسو غلافش بنفش

بضحاک بر آفرین خواستند … خروشی چو تندر برافروختند
چو خودکام بگذشت جنگی قباد … بیامد بر شاه بر سان باد

یکی اسپ تازی درفشی بچنگ … کشیده سنانش همه تیغ جنگ
فراوان ز داد جهان آفرین … همی خواند بر شاه جان آفرین

چو بگذشت فیروز فیروز روز … بیامد بر شاه کشور فروز
ستوده گوی بود پیموده سال … ورا داشتی شاه ایران بفال

همه گیل و دیلم بدی کشورش … همه خشت و زوپین بدی لشکرش
چو آمد بر شاه گیتی فروز … همای همایون برافراز روز

بدیدار او شاه شادی نمود … بگفتار نغزش فراوان ستود
ببوسید پیروز پیشش زمین … بآواز گفتش شه پاک دین

بهی رای تو گیتی افروز باد … سپاهت بهر جنگ پیروز باد
همیشه ظفر جفت جنگ تو باد … سر بدکنان زیر سنگ تو باد

بگفت این و برگشت هم در زمان … سپاهی دگر آمد اندر دمان
سر و پای یکسر بآهن درون … یک انگشتش کس ندید از برون

همه اسپ تازی همه شیرگیر … همه پاک فرمان بر اردشیر
کجا بود بر کوهیان پادشا … یکی سرکشی بود فرمان روا

درفشی برافراز پیکرش گرد … بجنگ اندرون تیغ زهرآب کرد
همی بر سپر نیزه چون او نبود … که از اختران آدمی جان ربود

چو بگذشت از پیش او اردشیر … چنین گفت کای خسرو شیرگیر
همی تا بود جان هر مهتری … ترا باد پیروزی و بهتری

نگیرد از روز تو هرگز نشیب … مبیناد چشمت ز گردون نهیب
درفشی برآمد دگر از پسش … که چون آن ندیده سر گرگ‌کش

به پیکر چو حوری رخ آراسته … بگل بر سر زلف پیراسته
ستاره بیاقوت کرده نهان … بنرگس فکنده بلا در جهان

ز مشکینه گیسوان بافته … دل مهربانان برو تافته
همه خیره شد چشم لشکر ازو … سپه یکسره شد پر از گفت و گو

دلیری کجا بود برزین بنام … جوانی هنرمند پرورکام
گرزن همی پور فرشاد بود … که جنگ چون تیغ پولاد بود

ز جمشیدیان بد هر او پیشرو … سپاهش همه رزم سازان نو
همی راند در سایهٔ آن درفش … بجنگ اندرون آبداری بنفش

بنزدیک شاه آمد آواز داد … که شاه جهان باد جاوید شاد
بماناد با تاج سالی هزار … مبیناد سر گزند روزگار

بیامد پسش تیز فرهاد شیر … بی اندازه گردش سواری دلیر
درفشی یکی نغز طاوس نر … با بر سیاه اندر آورده پر

چو جنبش برآمد بفرخنده شاه … بآواز گفت از میان سپاه
که جاوید باد افسر شهریار … مبادا که ماند ازو یادگار

پسش در زمان نیز با در درفش … گذر کرد زی آزاد مرد
ابا لشکری دست برده بخون … ز حلوان و ساری و طمبور سون

گوزنی پی پشت کرده بپای … چو آمد بر شاه فرخنده رای
ببانگ بلند آفرین کرد گفت … که بارای خسرو خرد باد جفت

ز پس نزی اندر گزین ماهیار ... همی رفت با لشکر نامدار
یکی بور پیکر درفشی بدست ... چو بگذشت بر پیش جای نشست
بشاه جهان بر نیایش گرفت ... ازو فر و بخشش ستایش گرفت
پس او بست و خردمند بود ... ابا تاج و تخت و کمربند بود
بلشکر درون هر که بد نیکرای ... دلیران همدان و گردان ری
بدان سایهٔ آهوی خوب چشم ... همی رفت با او پر از کین و خشم
همی خواند سالارشان آفرین ... بران خسرو تاج و تخت و نگین
دل شهریار جهان شاد باد ... ز تیمار و اندیشه آزاد باد
که جنبش بدان گونه لشکر بدید ... بکوشش نگه زان دلیران شنید
بدین ساز و آرایش و ایمنی ... بدان زینت و ارج و فرهی
بدان اسپکان یکسر از بخت اسپ ... که گرشاسب دارندهٔ تخت اسپ
بدان گونه لشکر آراستند ... به نام شاه جهان خواستند
پسند آمدش پاک کردار او ... همه آفرین بود گفتار او
همی بود تا روز پنجاه گشت ... سپهدار ایران بره برگذشت
دگر باره برخاست گردنفش ... پدید آمد آن ماه پیکر درفش
بی اندازه آرایش و پیشگاه ... بگرد اندرش بد فراوان سپاه
خردمند طهمان پیش اندرون ... کجا بود گرشاسب را رهنمون
یکی نامور بود روشن روان ... ز تخم شیرگان جهان پهلوان
پیامی که از شهر داور ببند ... ستانندهٔ روم و خاور ببند
بفرمانشان بود بسته کمر ... چو آمد بر شاه پیروزگر
فرود آمد از اسب و پیش شاه ... همی گفت کای شاه با عدل و راه
سر سروران زیر فرمانت باد ... روانشان گروگان پیمانت باد
ز رایت نگه داد هر کز ملک ... ز کامت بپیچاند سر گر فلک
ز گفتار او شاه شد شادمان ... بگنجور فرمود هم در زمان
که از گنج یک بدره دینار زرد ... بیارند با پارهٔ لاجورد
پر از در و یاقوت و دوش باری ... ببازید طهمان دیهیم جوی
زمین را ببوسید و پس برنشست ... یکی باز پیکر درفشی بدست
چو طهمان گذر کرد بر شهریار ... بیامد پسش نامور نامدار
درفشی بدش پیکرش نخچ گور ... بگردش سپاهی پر از جنگ و شور
بپرورگر داور داد خواه ... بسی آفرین کرد بر جان شاه
پیاده پسش شیروی شیرگیر ... کجا بود شمشیرهٔ اردشیر
یکی غرم پیکر درفشی بزرگ ... برافراز با او سپاهی سترگ
چو جنبش برآمد بران بارگاه ... ببانگ بلند از میان سپاه
بضحاک بر آفرین کرد و گفت ... که با بخت تو مشتری باد جفت
پیامد پسش در زمان دیوزاد ... سرافراز و از تخمهٔ پیشداد
ز پیوند طهمورث دیوبند ... درفشی برافراز کرده بلند
به پیکر چو دیوی سر افکنده پست ... به بندگران اندرون پا و دست
ازان بادرفش کیومرث بود ... که فر کیومرث از وی فزود
نشستنگهش بود شهر صطخر ... که جمشید یازابد و بود فخر
سپاهی که از پارس و کرمان بدند ... سراسر مرورا بفرمان بدند
همه برگذشتند از پیش شاه ... چو دیدند هر کس نخجیرگاه
ابا نیو زاد آفرین خواندند ... تو گفتی روان از بر افشاندند
ز دیدارشان شادمان گشت شاه ... هم اندر زمان آمد اورزخواه
درفشی یکی گرگ پیکر بلند ... بزیرش سپاهی همه دیوبند
دو بهره ز کشمیر و از زنغ دمای ... همه پاک با گرزهٔ سرگرای
چو دیدند تاج سرافراز شاه ... پیاده شد اندر زمان رزمخواه
ز دیدار او شاد دل گفت شاه ... سوی دشت فراوان به پیش سپاه
چنان کرد بر پیش خسرو گذر ... برآمد همانگه درفشی دگر
به پیکر چو کاوی نخجیر غال ... به دیدار او گردش ماه و سال
سرافراز پیروزگر کام زاد ... که در جنگ دادی بهر کار داد

سپاهی سرافراز با او بهم / برآورده هر یک چو شیر دژم
ز غور و ز غرچه عرب از آمده / بخون ریختن آستین برزده
چو نزدیک خسرو فراز آمدند / پر از آفرین لب بصف زدند
پیاده شد از اسب آن کامزاد / زمین چون هوا شد بدیگر نهاد
همیگشت خورشید سوی نشیب / ز تیره جهان تا بر آمد نشیب
بران دشت جنگی سواری نماند / ز ایران سپه نامداری نماند
که بگذشت بر پیش ضحاک شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
چو از موکب نامور پهلوان / سرافراز گرشاسب پیش گوان
همه بود بر تخت فرخنده شاه / دو چشمش سوی پهلوان سپاه
چو برخاست از دشت گرد بنفش / پدید آمد آن اژدها فش درفش
بگرداند رخش بکرانه سپاه / دو بهره همه پاک زرین کلاه
سوار و پیاده همه نیزه دار / سنانها بکردار دندان مار
برسم یلانشان بر و بسته موی / چو شیران بضحاک بنهاده روی
ابا زنده پیلان و با خواسته / بهد عماری برآراسته
چه سیمای روی چه زرین کمر / بطرف کمر بر نشانده گهر
سر پیلبانان پر از رنگ و بوی / ز مشک سرشته فروهشته موی
برافراز هر پیل جنگی سپرد / چو شیران غرنده اندر نبرد
ابا نیزه و تیغ و تیر و کمان / بزر آب داده سر آستان
ز پیلان دیگر سراسر فزون / باهنگ سهمو که بیستون
بود هر یکی مهد آراسته / خزینه بر در بتی خواسته
همه کرده از آبنوس سیاه / ز عود و عماری زده خیمه گاه
همه بندهایش گرفته بزر / مرصع سراسر بپیچ دگر
یکی باز زرین بزد بر سرش / درو مانده خیره همه لشکرش
جهان خواهد از خشم بگماشتن / زباد هوا پر برافراشتن
سپهدار ایران بدو اندرون / یکی موبدی پیش او رهنمون
پس پشت کرده درفشی بپای / نگر دار کردی که خیزد ز جای
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ / فرود آمد از پیل مردی سترگ
چو ضحاک را چشم بروی فتاد / جهان آفرین را برو کرد یاد
ز هیبت روانش برآمد ز جای / دگرگونه شد هوش و تندرای
دو چشمش ببالای او خیره شد / ز آلات جنگش گوان خیره شد
یکی دید بر پشت پیل بلند / یکی گرز با پیچ و تیغ و کمند
کمان در آهنگ و خود و سپر / نهاد از بر افسر از پیلی دگر
چو نزدیک آمد جهان پهلوان / بجنبید بر تخت شاه گوان
بپازید و بگرفت دستش بدست / بران گوشه تخت دادش نشست
سپهدار گردان گردن فراز / فرو برد سر پیش و بردش نماز
نوازید گرشش خردمند شاه / چنین گفت کای گوی لشکرپناه
بهر هفت کشور توئی پهلوان / فروزنده فرّه خسروان
روانرا بپیمان من شاد دار / بهر جای پند مرا یاد دار
بزد خیمه اندر لب هیرمند / برآسود با خرّمی زورمند
هم اندر ط زابل شد آراسته / بسی ساخته هدیه و خواسته

در تعریف فصل بهار و رفتن ضحاک با گرشاسب و بزرگان سپاه بسیر و شکار

چو یکهفته گرد گلستان درود / ببودند با بزم و رود و سرود
بشبگیر کردند رای شکار / که بد روز نخچیر گاه بهار
رخ باغ بد زابر و شبنم بنم / فشانان ز گل شاخ رنگ بنم
ز درد خزان بر دل داغ میغ / هوا بسته از لشکر باغ تیغ
شده لاله از رنگ اسپرودیغ / ز نیرو ز پوشیده گل پیرهن
تو گفتی هوا نافه کافد همی / زمین حله سبز بافد همی

پراکنده گردان دمان همچو ببر — ز مرغان چغانه ز جریان بسر
بد از گرد اسبان زمین گشته بور — بجم گشته پیلان بال گور

سگ از گرد خرگوش انداز تیز — دو یک گاه در حمله که در گریز
بچنگال کاوان همی دشت خشک — گلی خاک بریان چو عطار مشک

گشاده کمین یوز بر آهوان — چو دزدان که حمله بر کاروان
ز چنگال پر خونش جای کمین — شده لاله در لاله روی زمین

نشسته بر آهو عقاب دلیر — چو بر اسب گردی نبرده دلیر
دل تیهو از جنگ طغرل ستاغ — ربابیده بازار دل بیغ باغ

ز شاهین و چرغ آسمان پر ز ابر — زمان از غو طبل بازان بزبر
از افکنده نخچیر بیگاه و گاه — پر از کشتگان دشت چون بنگاه

گهی باده بر کف به بانگ رباب — که از ران گوران بر آتش کباب
سپهبد پیاده همی تاختی — براه گوزنان کمین ساختی

دو گوران دلاور گرفت از کمین — بیفزود جشن این آن آیین
ز پس کوفتنشان بروز نبرد — سر و گردن سر دو بگسست خورد

چنین پیش ضحاک چندی گذشت — برو آفرین کرد شاه از گذشت
بباغ آمدند آنکه از دشت و راغ — که بود از درشتی دی بزم و باغ

نخستین نگفتند بر جان خمار — پس از بزم در رامش کردگار
بدیدند انجو با تیز هوش — که نافش بجاری برآرد خروش

همان زاغ کان هندوی هست چشم — برآورد فریاد بی درد و خشم
قدح چون کف اندر کف می کشان — بران سبزه گل شاخ سروی نشان

بزرگان رده ساخته بر چمن — میان سنبل و شنبلید و سمن
دو دیده بجو بان مشکین کله — به بلبل دو گوش و بکبک پلپله

که خرمی شاه با فر و کام — بیاد سپهبد برداشت جام
بنخچیر و رزم و هنیروی تن — فراوان بستودش اندر انجمن

تو پشتی ز یزدان دلم را امید — هم از بخت سر فرخی را نوید
بتو دارم این دل خویش را — بگرز تو ترسان بد اندیش را

ز نام تو ام کام و آرایش است — ز رنج تو آرام و آسایش است
ز بهر فدا کرده خویش را — بهر بختی و نیکی اندیش را

بگشتیم هر کس که بدخواه بود — بجنگ گنارنگ اگر شاه بود
کنون نیست با من کس اندر کمین — جز افریقی از بوم خاور زمین

که گوید ز شاهان کسم یار نیست — بمردی چو من دست بردار نیست
بدو رزم زگفتن دهن پرنهیب — چو نزدیک باشد شوم جابجو

ترا راستی خواند و یار کش — فرادیو مردم کش خیره کش
کنون باید این رزم را ساختن — توانیم اگر کین بدو آختن

همان دیوکش منهراس اشکام — مگر کز کمند تو آید بدام
گراین کام بر بد گرو گر ترا — ز شاهی مرا نام و دیگر ترا

سپهبد چنین گفت با شهریار — که اندر جهان مر ترا کیست یار
همی آفتاب و فلک فر و تاب — ز تاج تو خیزد چو به آفتاب

زمان بنده کردار فر تو است — زمین گنج و خورشید گنجور تست
رسیصد چو افریقی و شهر اس — ز رفتن نیابد دل من هراس

هم اکنون چو آهنگ راه آورم — سر سروران پیش شاه آورم
جوازی گران شد سرا خوار — سپه گشت ز اشکر کارزار

ز بستان پراکنده گشت انجمن — همه با گل و می جهان در چمن
نشست از نهان با پدر پهلوان — بتدبیر ره تا شدن چون توان

ز بهرش پدر گشت با درد جفت — ز شاه این نشایست پدر گفت
که هر کار گو با تو گوید همی — ز رنتس تو مرگ تو جوید همی

بجان بر بهمان تو نو گرگمن — ز سپهبد یکی راست بشنو سخن
نباید بدین نیروی خویش — که ناید بکام تو هر کار پیش

گرت زور باشد ز پیلان بسی — بود هم بزور تو بهتر کسی
ره سخت و دشوار شش ماهه بیش — همه کوه و دریا به پشت و پیش

سپاهی ز گردان ده و صد هزار / سپه کش چو افریقی نامدار
هم اندر کف مهراس اژدها / که افتد بچاره بگردد رها

یکی نیزه دیوست پرخاشجوی / که هر کس ببیندش و هوش از وی
ز گردون عقاب آرد از که پلنگ / زنیش هر بروز دریا نهنگ

سه بار از یکی مرد بالاش بیش / چهل رش درازا و پهناش بیش
مرا نیز یکباره پیری بخست / شکستی که هرگز نشایدش بست

زبود از سر من سمور سیاه / بجایش نهاد از سمو اصل کلاه
یکی دست پیری بزد بر برم / بکند تاج جوانی بکند از سرم

بروز جوانی بزور دو پای / چو باد دمان جستم آسان زجای
ز رستی کنون گاه خیز و نشست / همی پای را یار باید دو دست

بتیری زدم سخت پشت زمان / وز آن تیر شد جفت پشتم کمان
نوید است پیری برکش نهان / ز رستنت موی سفیدم عیان

کسی را کجا زندگانی بود / ز خوردی بسید جوانی بود
امید جوانان شد و پیر نیز / بجز مرگ امید پیران چه چیز

سپید برگان شد ابر بهار / بپاسخ دژم گفت انده مدار
ندارم غم از پیش دانش پذیر / بچیزی که خواهد بدن ناگزیر

سر از پیری ار چه شود خشک بید / ز یزدان نشاید بریدن امید
نه هر کو جوان زندگانیش بیش / بسی پیر مانده جوان رفته پیش

بجای نشستن بود کارزار / برون کار مردان شمشیرزن
تن رنج نادیده از ناز نیست / چو با کاهلی ناز انباز نیست

نشاید همی یافت با رنج و بیم / که بی رنج کس نارد از سنگ سیم
بدریای ژرف انکه جوید صدف / ببایدش جان برنهادن بکف

بزرگی یکی گوهر پربهاست / ورا جای در کام نراژدهاست
چو خواهی سوی خواهش دست برد / اگر سرچه کردی بجایدت خورد

چنین گفت با کاردیده پدر / که ای نامور شاه پیروزگر
اگر رای من سودمند آیدت / سخن سر چه گویم پسند آیدت

اگر چه نبایدت آموزگار / بدو رای باید که رانی تو کار
که این شهر فرخنده بالوی و رنگ / که موبد نهادست نامش ز رنگ

فروزنده شهریت با خواسته / بعدل و بانصاف آراسته
ورو تازه آیین اورنگیان / همان سیرت و رسم فرهنگیان

کسی کز بلا هست فریادخواه / بدین شهر دارد امید و پناه
نشست تو باید که ایدر بود / دو چشم بانصاف تو بغنود

اگر داد این رسم و آیین‌ها / بداری همه شهر بر دین ما
کسی کو بهستی تو دانش پژوه / ز خویشان ما سرفراز گروه

که دارد ایا دشمنان تاو و نورد / ستانند ز کابلستان باژ و ساو
ور پستی بکابلستان بی‌درنگ / ابا لشکر نامور تیز جنگ

چو بشنید ارط بفرزند گفت / که با رای خوبت خرد باد جفت
نه پیچم بچیزی که فرمان دهی / ز فرمانت ناید بجز فرهی

همانروز سالار رویینه تن / گزین کرد گردی از آن انجمن
ز گردن فرازان و خویشان خویش / خردمند با فر و آیین و کیش

گرنبتیل بد نام آن سرفراز / فلک ابلهوی آمد نیاز
بدو داد آن کوهسار آنچه / شبان بود تنبل و آنها رمه

بفرمود گرشاسب تا برنشست / سوی غور رفتن بیاراست

فرستادن گرشاسب طهماسب را با سپاهی گران بمملکت کرمان

غو کوس رویین بر آمد ز دشت / ز گرد سپه روز تاریک گشت

بطهماسب فرمود سالار شاه / سوی شاه کرمان کشیدن سپاه

چو طهماسب طهمان بیاراست / سپاه جهان پهلوان برنشست
جدا هر گروهی پس یکدگر / سوی راه کرمان نهادند سر

چو بیگاه شد روز تاریک گشت / فلک دامن روز را برنوشت
سپهدار ایران بیاورد می / بر آیین جمشید فرخنده پی

شب تیره بگذاشت با نای و رود / پراکند در دشت بانگ سرود
یکی هفته زان پس همه کار راه / بسازید و شد پیش ضحاک شاه

ستودش بسی شاه و چندی نواخت / همه کار راهش یکایک بساخت
بداد اوش هیونان بختی هزار / همه بارشان آلت کارزار

هزار از گرخیمه گونه گون / ببر گستوان پیل بسیمه فزون
دو صد تیغ صد باره دینار گنج / ز دیبا شراع سراپرده پنج

چهل خادم از زیرکان طراز / هزار اسب تازی بزرینه ساز
چو پنجه هزار از یلان سپاه / بید پهلوان شاد و برداشت راه

ز خوشان یکی را بجایش نشاند / سپه زی بیابان کرمان براند
همه ره بهر شاه و آباد جای / بدیدش بزرگان پرستش نمای

چنین تا بنزدیک طنجه رسید / همه مرز و دریا سپه گسترید
شه طنجه بد سرکش و نامدار / همش گنج و هم لشکر بیشمار

ز زابل زمین تا بخاور درون / ز یکماهه ره داشت کشور فزون
چو آگه شد از پهلوان شاد گشت / پراکند نزل و علف کوه و دشت

گرامی پسر داشت هفتاد و پنج / همه در خور تاج شاهی و گنج
پذیره فرستادشان سر بسر / بسی گونه گون هدیه با سر بسر

همه شهر از آیین دیبا و ساز / بیاراست چون کارگاه طراز
در ایوانش سازید بر تخت جای / میان بست چون بنده پیشش بپای

دو هفته همه داشتش میهمان / برافشاند گنجی وگر مرزبان
ز بس گونه گون نیکویهای او / دل پهلوان شد بر او مهرجوی

بدو گفت کان کردی از راه راست / که از کی نژادان و شاهان تراست
خوی سرکش از بخشش آید ببار / ز گل بوی ناید خلیده ز خار

که از هیچ سو دشمن کینه جوی / ترا هست جایی همی باز گوی
که گر هست من چون نبرد آرمش / ز گردون سرش برگذارمش

سران کارکان بر نیاید بزر / برآید بشمشیر و زور و هنر
چنین گفت کاید بدریا درون / پس کشورم هفته ره فزون

جزیری بزرگست با رنگ و بوی / دو صد میل ره لاقطه نام اوی
درو صد هزار از یلان هست مرد / نکوروی لیکن همه بت پرست

جز از پوست میشان نپوشند چیز / نه ز آهن سلاحی توان برد نیز
همه کوهش از آهن گونه گون / سلاح آویخته سرنگون

که رزم دارند خفتان و ترگ / ز دندان ماهی و کیمخت کرگ
بود گرزشان از سر گوسفند / زره در سر و استواری بلند

ز سنگ فلاخن بصد گام و او / بدوزند در خاره میخ استوار
از ایشان نر و ماده هنگام جنگ / زبونشان بود شیر مردی بجنگ

ندارنجشان سوی وریست راه / ندارد دستشان کشوری را پناه
ز پیکارشان نیستم جان چیز / نه ز آهن سلاحی توان برد نیز

دران ره ز کف تیغ فغفور بر / بپرد دگر دار مرغی بپر
یکی مرد فرزانه زان سرزمین / چنین گفت با پهلوان گزین

که این کوهشان سنگ آهن رباست / بدین مردمان زان همیشه بلاست
که گر شیر در سنگ آهن ربای / بیابانی نیاسنجد آهن ز جای

کنون هر سلاحی که از آهنست / اگر درع و ترگست اگر جوشنست
بکشتی بشو اندرون کن نهان / چنان کرد پس پهلوان جهان

ده و دو هزار از سپه شیر مرد / که هفتاد کشتی پراکنده کرد
دگر نزد عمزاده آنجا بماند / ببرد آنچه بایست کشتی براند

رسیدن گرشاسب بجزیره که لاقطه گویند

چو شه در جزیره یکی بیشه دید / همه دامن بیشه لشکر کشید
شه لاقطه بود گطری بنام / دلیری جهانجوی بخشنده کام

جهان پیش چشمش بهنگام خشم / کم از پشه سایه پیش چشم
چو آگه شد از کار گرشاسب زود / بفرمود تا هر چه لشکر بود
بها چون سر برون از خزیره شدند / به پیکار جستن پذیره شدند
سه منزل بجنگ آمد از پیش باز / دمان با گران لشکری رزم ساز
همه ساخت ترک و خفتان جنگ / ز گیخت گرگ و ز جرم پلنگ
سر گوسفند و فلاخن بدست / گرفتند کوشش چو پیلان مست
اگر ترک و خود ار سپر یافتند / بسنگ فلاخن همی کافتند
سبک رزم را پهلوان سترگ / فرو کوفت زرینه کوس بزرگ
غو مهره در جام بگذشت از ابر / دم نای بدرید گوش هژبر
دلیران ایران بکین آختن / گرفتند سر سوی کین ساختن
زخون رخ شنجرف زینده حریر / ز گرد اندر آورد چادر سپیر
ز یک روی سنگ و دگر روی تیر / ببارید و شد روی گردون چو قیر
شد از بیم رخها چو برگ خزان / تف دوزخی بود باد وزان
هوا یکسر از زخم فلاخن گرفت / جهان آتش و سنگ و آهن گرفت
ز بر گرد کین پرده مهر شد / ز پیکان سپر آبله چهر شد
چنان خاست رزمی که بالا و پست / بد از خون نوان همچو از باده مست
گه از تابش تیغ لرزان شده / زریر از دل بد دل لرزان شده
ستیزندگان نیز با خشم و شور / برو خوابنیده چو پیل ستور
لب کین کشان کافته زیر کف / ز گرمای خورشید خفتان چو تف
همان دو سپهدار چون کوه برز / پیاده دو دستی همی کوفت گرز
کمند از گره کرد پنجاه کرد / ز ماهی برد بر ماه گرد
بهر حمله‌ای کام جستی ز جای / بهر زخم خیلی فکندی ز پای
خروشش جنان شد بهنگام تفتی / که در روی سپاهی گذر یافتی
تو گفتی مگر چرخ غران شدست / وگر کوه پولاد پران شدست
چو زو کطری آن جنگ بیگانه دید / برش رد پیکار پیکار دید
به دل گفت هرگز چنین دست برد / ندیدم بمیدان ز مردان گرد
شدن پیش گرزش که یارا کند / بجنگ اندر از کوه خارا کند
کنون باید این کینه را خواستن / که ماندست از دو برتنش تا ختن

کشته شدن کطری بر دست گرشاسب

جو شد روز آمد خروشنده سخت / بدست استخوانهای چون درخت
بزد بر سرش لیک نامد زیان / سبک پهلوان همچو شیر ژیان
جنان زدش گرزی چو پر درد شد / ز تیغش همانجا که بد کور شد
گریزان سپاهش گروها گروه / شتابنده سوی دریا و کوه
دلیران پس تا ختن تا بشهر / برفتند و کشتند از ایشان دو بهر
از آن پس بتاراج دادند روی / فتادند در شهر و بازار و کوی
نه زر و نه سیم و نه گستردنی / ندیدند کس چیز از خوردنی
درون خانشان پاک دیوار بود / ز ماه استخوان بود و در کار بود
ز مردان که بد مانده برنا و پیر / بکشتند و کردند گردان اسیر
از ایوان کسری چو سیصد گز / ببردند جفت و دو دخترش نیز
یکی خانه سر بر مه افراشته / بد از عود و عنبر بر افراشته
سپهبد همه سوی کشتی کشید / وزان مرد کان بهتری برگزید
ز هر چیز ده کشتی انبار کرد / دو صد گرد بر روی گمند ار کرد
سوی طنجه نزد یکی غرآده باز / فرستاد و او راه را کرد ساز
ز گرد جزیره بگشتن گرفت / روان تا جه پیش آیدش خوب و زشت
همه نیشکر بود بر دشت و غار / دگر بیشه همرو همه میوه دار
بسی میوه‌ها به که نشناختند / نیارست کس خورد انداختند
ز هر جانورکان شناسد کسی / نبد چیز لیکن بشکل بسی
یکی جانور بد در و چون کشی / یکی پسته خوانند و دیگر نشی
بتن هر یکی بهتر از گاو میش / چو زوبین برو خار از بیشه پیش

یکی جانور کوه در جنگ و جوش | که هر کش بدیدی برفتی ز هوش
چو شیرانش چنگال و چون غول روی | کمر دار پشتش همه نقش موی
دو گوشش چو دو پرده پهن و دراز | بر و درسته دندان چو نیش گراز
سطبرش دو بازو هم از ران پیل | رخش زرد و یکسر همه تن چو نیل
همی ریخت غار از غریویدنش | همی شد توان کُه ز جنبیدنش
ز صد رش فزون بیشی اندر دیه | به پیش استخوانهاش بفشرده بود
دل شیر جنگی بر آورد شور | پرنده نپاسید و زو جست زور
گشاده از بر چرخ تیری بخشم | ز دوشش بر قفا بر دو پروین چشم
غریوی بر آورد از آن سان دیو | که برفت در غار از آن غریو
دمان تاخت تا کاید از بالا به زیر | سر غار بگرفت گرد دلیر
بنخجیرگه پنجه انداختش | وز آن هر سوی که همی تاختش
بهر گوشه کز غار سر برزدی | یکی گرزش او زود بر سر زدی
نبودش بر آن راه کاید بجنگ | برو بسته شد آن غار زندان تنگ
ز خونش همی در جهان شاخ شاخ | همی لاله رست از که و سنگلاخ
خروشش همی برگذشت از سپهر | دمش آتش دود برزد به مهر
چو چاره نبد کوه گردن گرفت | ز بر سنگ خاره افگندن گرفت
بهر سنگ کافکندی از خشم و کین | هوا تیره گردید و لرزان زمین

کشته شدن منهراس بدست گرشاسب

گرفته رهش پهلوان سپاه | نمی داشت از سنگ او تن نگاه
سرانجام سنگی گران از برش | فرو هشت کافتاد مغز از سرش
تن پیلوارش چو بی توش گشت | چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
سبک پهلوان پیش آمد بجوش | بغار اندرون جست چون شیر روش
دو دست و دو پایش بخم کمند | فرو بست و دندانش بر کند
گزینه سپه مرد پیش از هزار | بکشتیش بردند از آن ژرف غار
همی خم شد کشتی از بار او | سپه خیره یکسر ز دیدار او
رسنهای کشتی جدا هر کسی | ببستند در دست و پایش بسی
چو جنبش بیافت اندر کشتی دهان | گسستی فراوان رسن هر زمان
زدی طعنه سهگین کز خروش | شدی کوه جنبان و دریا بجوش
جهان پهلوان پیش او آفرین | بسی کرد با مهر یاد آفرین
وز انجای با لشکرش یکسره | بیکلخت آمد برین قاقره

جنگ کردن مردم قاقره با گرشاسب

خبر زین جزیره شد اندر زمان | پیاده برون لشکر بدگمان
بدیدند هفتاد کشتی براه | همه بادبان بر کشیده بماه
چو در سبز دشتی سواران جنگ | از و هر سواری درفشی بچنگ
چو کوهی روان هر یکی باد وار | بهر یک بر ابر همه سایه دار
چو بر روی گردون پراکنده میغ | بهر میغ بر برق تابان ز تیغ
سبک رزم را لشکر آراستند | بکوشش همه رزم را خواستند
بر آمد بخشکی یل پهلوان | بزد صف گیتی دلاور گوان
غو کوس و نای نبردی بخاست | زمین گرد شد گشت با چرخ راست
نبد راه ایرانیان زان گریغ | ز پس موج دریا و در پیش تیغ
صف از رنج دیوار پیچیده بود | ز هر گوشه پرخاش برخاسته بود
بگردون رسید از بس آشوب جنگ | بدریا نهیب و بکوه اندرنگ
جهان تیره شد مرد جنگی گرفت | خور از رنگ چون چهر زنگی گرفت
پرند یلان هم عنان داد تیغ | بکفشان درخش و بر رخ ستیغ
ز شمشیر شیران پر از باد برگ | ز گرد دلیران بپر دار مرگ
ز پیکانها خون بجوش آمده | کمان کوشها زد بگوش آمده
سواران ز خون لاله گون تیغ و جنگ | پیاده چو مصقول دامن برنگ
ز تن بس بشمشیر بگذاشته | جهان ژرف دریا بد انباشته

گر هر سیشان سال به لاله گون / درختش ز جاج خواست از آن خون
شه قاقره تاخت از قلبگاه / پیاده بر پهلوان سپاه
بپار شاخ ماه استخوانی بجست / بزد بر سرش خرد درهم شکست
بیامد بگرد سپهبد گزند / سبک جست چون تند شیری نژند
بزد تیغ برنده بر مغفرش / جدا اخت چون مرغ پرّان سرش
گریزنده شد لشکر قاقره / نه در میمنه ماند نه میسره
دلیران ایران بخشم و ستیز / پی گردشان برگرفتند تیز
بکشتند ازیشان کرا یافتند / بتاراج شهرش عنان تافتند
گرفتند چندان بی اندازه چیز / که نه دیده کس نی شنیده نیز
هم از سیم و گوهر هم از زر و مشک / هم از عود تر هم ز کافور خشک
سوی کاخ شه سر نهادند زود / بتاراج بردند پاک آنچه بود
چه جفتش خوبان آراسته / چه از پیکران گونه گون خواسته
یکی خانه دیدند نوشاهوار / بزر و گهر کرده یکسر نگار
زعنبر سرش یکپاره دیوار و بام / زمین ساده کافور از عود خام
بکندند پوشش برانداختند / همه کل ازیشان بپرداختند
اسیران ایران گره را زبند / گشادند نادیده یک تن گزند
زشهر آن دگر هرچه آورده بود / اگر خواسته بود اگر برده بود
چهل کشتی از وی بینباشتند / وز آنجا ره طنجه برداشتند
همه طنجه از شادی آیین زدند / بره کله و بنه بر چمن زدند
جهانی بنظاره شهر اسپس / گرفته ز دیدنش هر کس هراس
چپ و راست سر سوش از نده پیل / وی اندر میان همچو کوهی ز نیل
روان چار گومنه گیتی بپای / بپستند یکجای جنبان ز جای
دو بازو بزنجیرها کرده بند / هم بسته در پای پیلان نژند
به پیلان برازز و آورفته هوش / غریوش چو اندر که آوا بگوش
زمین بود جنبان و دریا سیاه / زبانگ دهش هر کجا شد براه
همه راه تا خانهٔ شهریار / بهار از در و زر پهلو از نثار
ز پس گوهر اندر کنار رخیم / همه پشت جنبندگان بود خم
همه هر کس از خرمی سور کرد / کزیشان بد دشمنان دور کرد
یکی ره سپهبد بر شاه بود / که رفتنش چون سر ماه بود
بشاه و بزرگانش هر گونه چیز / ببخشید و هر برده کاورد نیز
دگر پیش یکسر بزرگان و خورد / خطی کرد بر شاه و اورا سپرد
به پیمان کشتی باشدش کام در آی / فرستد ز گنج آن همه بار جای
وز آنجا سپه بر دری قیروان / که گیرد به تیغ افریقی روان
چو در مرز افریقش آمد سپاه / شد آگاهی آن سپه نزد شاه
که ضحاک از ایران سپاهی بجنگ / فرستاد اینک رسیدند تنگ

گفتار این نامه اندر داستان گرشاسپ با افریقی و رفتن بان مملکت

همانا که افزون ز پنجه هزار / سوارند کین جوی و خنجر گذار
همه از پیل گردیت سالارشان / طرازندهٔ رزم و پیکارشان
دلیری که چون رای پرخاش کند / بخنجر ز شب روز روشن کند
بره به شمار دکه شور شیر / دو پیل اندر آرد که زور زیر
چو گردد سوار از بلندی سرش / از ابر او فتد رنگ از مغفرش
بود با کمند از بر پیل مست / چو بر کوه شد اژدهایی بجست
چو بر سر زند خنجر مغز کاو / برآهنجد از پشت ماهی دگاو
یکی دیو دژخیم چون شهراس / بیست و جهان کرد از وی هراس
چو دشمن بجنگ تو یازید چنگ / شود سیر اگر پستی آری بجنگ
نه در زود برگش چو شد زآب تر / که تا پیش ماند گران بار تر
جهان زین خبر پر شد و قیروان / جهان بد که او هم بود بی روان
بد اندیش سه سالار فرمان گذار / یکی راه سپردار تیان صد هزار

درفش و کلاه و دو شان تخت ساز / فرستاد در جنگ ایشان باز
بر پهلوان با پیام درشت / چپادشتا بنده نامه بهشت
چنین گفت کز ای مرد خود / ره پارسایی نه اندر خورد
کس از بادساری دلاور مباد / که بد پیشه از بادساری بباد
ترا جنگ با شاه ما آرزوست / گمانی همی کز زبون چون توست
ندانی که چون او شود رزم کوش / زمانه بزنهار گیرد خروش
سر خنجرش چون کند آب ابر / سر جرمه آتش ز داغ جرم هژبر
کدامی دلاور درین کینه گاه / به پیشانیش کرد یارد نگاه
چو باشد یکی تیغ در مشت او / به از چون تو سیصد یک انگشت او
تبه کردی از تیرگی رای خویش / بگور آمدی هم بدر مای خویش
ولیکن کنون آمدی با سپاه / بهنگام پیش آی و زنهار خواه
از آن پیش کت بسته زنجیر پای / برم پورش آنگاه ناگای
چو بشنید از ایشان سپهدار کرد / فرستاده را دست و دشنام کرد
بخنجر زبانش بتن دست برد / ز مو ریش زنخ چون کف دست برد
زبانش بهی تیغی آگنده بکام / شد آن تیغش اندر زبان نیام
چو گرد از زبان بد به کامکار / چه در آستین داشتن گرز مار
زبان را بجای از بد اندیش دست / گر نزدیک تر دشمن سرت از دست
چنین گفت دانا که با خشم و جوش / زبانم یکی تیر رست روش

رسیدن گرشاسب به دهی که اردیه نام بود و جنگ کردن

به پند و خرد در پی پاسخش / که بگشاد بر تو همی بخشایش
فرستاده را چون بدینسان براند / هم آنگه سپه مرز را برنشاند
دهی بد براه اردیه نام اوی / یکی بیشه گردش پر از رنگ و بوی
همه مورد و زیتون و نخچیر درخت / درو لشکر دشمن افکنده رخت
چو آمد بهنگام خورشید زرد / فرو کوفت ناگاه کوس نبرد
ز هر سو پراکنده رزمی بساخت / سپه را ز بیشه به هامون بتاخت
برآمد ز ایرانیان زلزلی / نبرد و که شد چرخ پر کابلی
جهان بیشه شیر غرنده گشت / ز تیر ابر بر مرد پرنده گشت
شد از گردن شست گردان گره / گران گشت یال یلان از زره
ز نو فیدن و بانگ و آواز تیز / همه بیشه بد چون غزان بر گریز
بجون شد تنگ از نشان داشتن / سته گشت تیغ از سر انباشتن
دل پهلوان کرد کوشش بجنگ / همی جست شیر و همی جست جنگ
ز نخجیر همه دشت نخجیر بود / کمند از بلا دام زنجیر بود
بکین تا شب آمد همه رزم کرد / بشب نیز هم بر نگشت از نبرد
شبی بد ز مهتاب چون روز پاک / ز صد میل پیدا بلند از مغاک

صفت روشنی مهتاب و جنگ گرشاسب با افریقی

بهم نور و تاریکی آمیخته / چو دین کنگره بر هم آویخته
زمین یکسر از سایه و نور ماه / بگردار ابلق سفید و سیاه
ه از کوه تابان جواز کرد نیل / بروز آینه تا به از پشت پیل
نماینده از گنبد تیز پوی / دو پیکر چو کرسی زرینه گوی
چنان خیل پروین بدیدار تا / کر عکسی ز لولو گسسته در آب
چو ترک مه و گردوی ساوه پرد / چو ناورد کاهی در نبرد
چو دریای سیماب روشن هوا / زمین و زمان کرده دیگر نوا
تو گفتی که زایرانی از ابنوس / به چاره ده بد یکی نو عروس
شب تیره گوش و ز زلف بخم / ستاره ز گردش نثار درم
کشیده یکی فرش سیمین جهان / زمین زیر آن فرش گشته نهان
بپوشید شب بر پرند سیاه / یکی شعر سیماب از نور و ماه
بر افروخته شعر خاک از نژند / درو تیرگیش آسمان کرده بند

جو لوح زبرجد ز زر و ز سیم / ستاره برو نقطه و ماه میم
پیاده همی خواست هر جو که خواست / گرا گرز کین زد دگر بر کجاست
ز بس مرگ تیغش ز تن کرد بخش / زمین گشت گلگون و خورشید خشش
بد افسون گرزش قضا وار شد / که از پا بپهنا دو پاره شد
جنان مرگ گشت از سنانش نبرد / که از خویشتن شیون و گریه کرد
ز دشمن سواران بیر گستوان / همی تاخت مانند کوه روان
همیزد چپ و راست شمشیر تیز / فکنده در ایرانیان رستخیز
سپهبد بزیر درختی کمین / بد ایستاد و چون دید جست از زمین
گرفتش دم اسب و بر جای داشت / بیالای سر چون فلاخن بداشت
هم از بلد انداخت بی کام پیش / دگر سرکشان زاد را افکند پیش
بدان بیشه در شان پراکنده کرد / ز بر بر مغاک پراکنده کرد
وزانجا بلشکرگهش باز گشت / بر آسود و بد تا شب اندر گذشت

نبرد و مجادله گرشاسب با افریقی

چو آهیخت خور تیغ زرین ز بر / نهان کرد از او ماه سیمین سپر
کمر بست گرشاسب بر جنگ کین / نشاند از جبل سو سپه در کمین
زنای نبردی برآمد خروش / غو کوس در لشکر افکند جوش
دمید آتش از خنجر آبگون / چه آتش که جانش تف دود و خون
هوا شد چو سوگی ز گرد نبرد / زمین چون تنی گشته از خون مرد
ز پس کرد بر رفت گردون نیل / تو گفتی هوا شد پر از زنده پیل
چنین گفت پس پهلوان با سپاه / که این بیشه بدخواه دارد پناه
گریزان یکی سوی هامون کشید / نگرشان ازین بیشه بیرون کشید
چه بر مرد اسب و چه بر اسب مرد / بد افتاده هر جای پر خون و گرد
همه دل خدنگ و همه مغز خاک / همه جامه خون و همه کام خاک
یکی درع در بر سر از گرد پست / یکی بی سپر اوفتاده خنجر بدست
بکشتند چندانکه نتوان شمرد / گرفتند چندان بزرگ و ز خرد
گرفتار گشت آنکه سالار بود / چو دیدش همانکه سپهدار بود
بپیچند پی و دو گوش ببرد / بدو جای پیشانیش داغ کرد
بدو گفت رو همچنین راه جوی / ز من هرچه دیدی بشاه بگوی
بگو این بد ایدا گم کردم درست / مکافات این بد سخنهای تست
بد آنگونه سالار ایران سپاه / همی شد دیی پیشش آمد براه
یکی پیرزن دید پالیزبان / ازو خواست تا باشدش میزبان
زن پیر نشناخت او را و گفت / اگر خورد خواهی و جای نهفت
بگویم که بهرم زمینی شیار / بگویم که آب آور ایدر بکار
زمانی درو داس گندم درو / بکن پاک و پاکیزه از خاک جو
چنان کرد هر چند سالار بود / که بد گرز سختی ناچار بود
سبک پخت کدبانوی کنده پر / بهم نان کشکین و خرما و شیر
بپخت و بیاورد پیشش نهاد / بخورد و بر شاه شد بامداد
بپرسید کار سپه شاه ازوی / بدو گفت کای شه پژوهش مگوی
من اینک چنینم به پیش بپای / نه هوش و نه گوش و نه بینی بجای
اگر باز پرسی به دیگر کسان / بخوردندشان مغز سر کرکسان
شه از کین و کر غم نو آغاز کرد / گروه سپه رزم را ساز کرد
وز آسوده ماند پهلوان سپاه / بیامد یکی منزلی کینه خواه
بخیمه بپوشید روی زمین / ابر خودستنده را گفت هین

نامه نوشتن گرشاسب بر افریقی

گشادی ز خرد با سر نامه باز / با فریقی از من یکی نامه ساز
سخنهای زشت آر از اندازه بیش / بخوانش بفرمان کمر بسته پیش
نویسنده کرد از سخن رستخیز / بانگشت فرجام را گفت خیز
شد از خامه چون کس نتاند پذیر / پرستنده دست جابک دبیر

ز دیده همی ریخت باران سنگ / بزرگان همی رفت کاور جنگ
کهی شد سوی خانهٔ آبنوس / کهی روی سیمین همی داد بوس
نخست از سخن نام یزدان نگاشت / که گیتی زمان بازگونه بداشت
سرانجام گیتی ز آغاز نیست / روا از آباد روان باز نیست
از چرخ گاه خور و ماه کرد / زمین کو مرا از کره کاه کرد
دگر گفت ضحاک شاه جهان / شنیدست کردارت اندر نهان
که چون بر مه جنگ خون کرده / ز پند خرد سر برون کرده
مرا بار کش خوانی و بدسرشت / ورا نام بردی بدشنام زشت
شه اکنون دو سرکش که چون اهرمن / نه چینی همی برترا خویشتن
کنون آمدم رزم آراستی / جز آن بود آنکه خود خواستی
بجوین سپه رزم سازی همی / نبرد از فن خویش سازی همی
ز کژی نشد راست کار کسی / بناموس زیستن نشاید بسی
نگه کن که بر شهر اس دلیر / چه آوردم از گرز و بازوی شیر
گرفتمش تنها چو جنگ آمدم / که در جنگ از یار ننگ آمدم
همه کشور روم تا بوم هند / بهم برزدند تا بدریای سند
نه کس دیده یارست برزم مرا / نه برتافت کس زخم گرز مرا
کنون گر نگیری ره کهتری / نیابی بر شه بفرمان بری
تنت پیش چنگال شیران برم / سرت بر سنان سوی ایران برم
بقرطاس پر شد پراکنده حرف / بسان صف زاغ بر روی برف
چو نامه ز خامه بپایان رسید / سپهبد فرستاده برگزید
دگر داد چندی پیام درشت / فرستاده پوینده نامه بشت
چو آمد بنزد شه قیروان / ورا دید چندان خرم روان
در ایوانی از زر تابان چو هور / زمین جزع و دیوار سیمین بلور
او صد کنگره گردش افراشته / بیاقوت و دُر پاک بنگاشته
برابر کی صفه یکسر ز زر / زمین سیم و بومش ز جزع و گهر
چهل تخت زرین در و شاهوار / چه از زرش پایه چه از زر نگار
میانش ستون چار بفراخته / ستینه و سقفش از گهر ساخته
جهان پرستونی که با رنگ و تاب / گرفتی ز دیدار او دیده آب
همین مسجد قیروان از اکنون / بماندست گویند از آن دو ستون
نهفته بزربفت چینی طراز / گشادندشان روز آدینه باز
برافراز تختی ز زر بود شاه / بکف گرز بر سر ز گوهر کلاه
فرسته چه بایست نامه بداد / و بیننده بر شد نمه کرد یاد
بگوگان فرهنگ پیر کهن / بمیدان در افکند گوی سخن
بگفت آنچه بود از پیام درشت / تو گفتی که شمشیر دارد بمشت
برافراخت افریقی از کینه چشم / بپرداخت دل بر فرسته بخشم
بفرمود تا دست سیلی کنند / بسیلی قفا گیش نیلی کنند
در و دشت سمن برگ پری نبا / برید از دهانش درخت سخن
بخواری و دشنام در خشم برآ / دو سالار و بومش ز لشکر بخواند
دو ره صد هزار از دلیران خویش / بریشان سپرد و فرستاد پیش
فرسته بر پهلوان شد پگاه / خبر دادش از کار شاه و سپاه

صف آراستن سپاه گرشاسب و سپاه قیروان

بکینه بجوش پهلوان شست جنگ / نبک با سپه شد پذیره بجنگ
دو لشکر برابر چو صف ساختند / درفش از بر مه برافراختند
شد از مهره بر مهر گردون خروش / دم نای در گیتی افکند جوش
زمین هامه از گرد هم از گشت / ز خاور زپس چم خور باز گشت
شد از سهم پیچان نهنگ اندر آب / بکه بچه بگذاشت پران عقاب
دو لشکر بیک ره بهم برزدند / گهی گرز کین گاه خنجر زدند
زمین گشته چرخ آینه جان گرفت / ز بس خون دل خاره مرجان گرفت
ز گردان خاور سواری چو ببر / برون تاخت با خشت و با خود و گبر

صف مرد ایران پراکنده کرد   بکار رفت ماهون پراکنده کرد
چو آمد بر پهلوان سپاه   ورا دید با پیل در قلبگاه

بر و خشتی از گرد انداخت گفت   تو گفتی ستاره ز گردون برفت
بیامد گرنندی بگرد دلیر   چنانکه ز پیل ژیان جست زیر

گرپانش با دست و خنجر بشت   گرفت و ز زین بر زمین زد بکشت
همه جای تن با سپه برفگند   همه یکسر بالا تن و سر فگند

بدان دست تیغ و بدین دست تیز   بهر دو همی جست رزم و ستیز
بنیزه ز پیل و بخنجر ز زین   یلان را همی زد نگون بر زمین

دو سالار افریقی از جنگ او   بماندند بیچاره در جنگ او
همه نیز ترسیده گشتند پاک   ز پس خون چو شنجرف شد روی خاک

یکی زان دو سالار هشیار سر   خردمندتر بود و بیدارتر
بدل گفت گرشاه کین تاج و تخت   همین پهلوانست پیروز بخت

کنون پیش از آن کاین شکست سپاه   شکست آیدت کار گردد تباه
بر پهلوان رفت باید مرا   گر او هرچه خواهم بر آید مرا

مرا نکو بهر کار بینه ز پیش   پشیمان نکرد او ز کردار خویش
بتر کار را چاره باید نمود   که آسان چو آید بود چاره زود

سبک با دو صد از سران سپاه   بر پهلوان رفت زنهار خواه
بسی چیز دادش یل پهلوان   پذیرفت شاهیش بر قیروان

همانگه بکین با سپه حمله برد   کشیدند خنجر دلیران کرد
ز کشته جهان گشت بالا و پست   که ماهون ز مرکز فرو تر نشست

بقلب آنکه سالار بد کشته شد   بد اندیش را بخت برگشته شد
سواران برینده برگستوان   فگندند خفتان و مغفر گران

یکی خواست زنهار و دیگر گریخت   گریزنده هر سو همی رخت ریخت
چنین تا در قیروان اسب گرد   همه راه بد کشته پر خون و گرد

ز بس خون که هر جای پاشیده بود   زمین همچو روی خراشیده بود
درآورد چرخ از ستاره سپاه   شب قیرگون شد ز گردش سیاه

مه اندر میان برد سیمین سپر   میان بست جوزا بزرین کمر
سپهبد در شهر بر مرز و رود   بز خیمه با لشکر آمد فرود

بر افریقی از غم جهان تنگ شد   دگر ره سوی چاره جنگ شد
همه شب بکار سپه ساختند   ز پرداخت و گنج پرداختند

چو بر تیره شعر شب دید باز   سپیده کشیدی سپیدی طراز
فروشست خور تخت لاجورد   ز سیمین نقطها پر از آب زرد

بدشت آمد از قیروان لشکری   که بگرفت از انبوهشان کشوری
سپاهی چو پیلان آشفته مست   همه نیزه و گرز و خنجر بدست

گرفته سپرها ز چرم نهنگ   برافگنده برگستوان پلنگ
بپوشیده جوشن سران سپاه   بیامد رسیده سران سپاه

یکی بهره خفتان ز کیمخت گرگ   هم از مهره ماهیان خود و ترگ
دو لشکر بیاویخت از چپ و دست   ده و گیر برخاست جویان ز جوانت

ز هر سوی کوس رویین زدند   دو سرنای رویین و زرین زدند
پر از رنگ یاقوت شد چهر تیغ   پر از اشک الماس شد چشم میغ

هوا پرده گشت پر قیر و قار   ز خشت اندرو بود و ز تیر تار
ز نعره زنان گشت بر چرخ شور   بدیگر جهان جنبش افتاد شور

خم چرخ جانا پاک برهم شکست   دل کوه و هامون بهم شد چو مست
ز بس خون روان گشته هر سو کنب   زمین چون جگر جوی بیاشد بگب

ز بر مغز کوبنده کوپال بود   پر از پیلان بر سر دیال بود
شده گم چو زنگی اندر گریغ   ز خون گشته گریان چخندان چو میغ

از آن پس بدریا در و ماهیان   همی کشته خوردند تا ماهیان
سه روز اینچنین بود خون ریختن   بماندند گردان ز آویختن

نه کس را بد آرامش و رنج و تاب   نه در مغز هوش و نه در دیده خواب
کف از زخم سوده بیابان کمر   دل از جان ستوه آمد و تن ز بر

شد آگنده ختان مردان زگرد / زخون دربها گشت زنگار خورد
ز پس جوشن و پیکار و جنگ و نهیب / نماند از میان پهلوان شکیب

میان و صف باکیانی کمند / برون تاخت با زنده پیلی بلند
بزیر اندرش گفتی آن پیل مست / سپه کش درزی بود پولاد دست

درفشی برو بر چهار پای پستون / ز درگاه دز اژدهای نگون
بسان کهی جانور شیر پوی / چو کوهی فروشنده و جنگجوی

زداش خشت نخچیر مردان جنگ / گمانش زوبین عقابش خدنگ
ز گفتش همی جوشش بر ما شد / زمین هر کجا گام زد چاه شد

سپهدار با پیل خود کرده گفتش / بر آورد از گرد گیتی بجنبش
از فریقی اندر زمان پهلوان / فرستاد و گفتی بد بدیکان

اگر هست چرخ و زمان یار دد / فرشته همه بر سما آسرت
درختان بوند دیلران جنگ / همه برکشان تیغ کرد و جنگ

نیرزد مرا هیچ لشکرت پاک / بزیر خم گرز نیمیش خاک
بیزدان گناه هست بود سخت / کت امروز در جنگم افگند بخت

زنهار پیش آی فرمان پرست / که تا نزد شاهت برم زنده پست
دگر نه بپا تا بنام و بننگ / بکوشیم پیش دو لشکر بجنگ

وگرنه ببینیم تا بر که سستی بود / که بر آسمان چیره دستی بود
نباید که بر خیره خون ریختن / رهانند این دو لشکر ز آویختن

دژم گفتش افریقی جنگجوی / که رو خیره سر سهو از آبروی
تو تشنی بخوردی رشاپیش / همی زان گران آیدت خون خویش

جوانکش بود مردی زور تن / نه بیند کسی بهتر از خویشتن
دماری همانی و شیر نژند / چو بینی سترگی و نام بلند

که تنها چو خنجر بجنگ آیدم / ز صد چون تو در جنگ ننگ آیدم
ز کین در زمان چیره دستی کنم / بیکدست با شیر کشتی کنم

دگر پیش دریاست در پیش بند / بسوزم بتیغ و بدوزم بگرز
تو تنها تن از لشکرت برگزین / من از لشکر خود کنم همچنین

ببینند تا در که کارزار / گر این دیلران شود کارزار
جدا ایشان بکین از هم آیند گرد / من و تو شویم انگهی هم نبرد

بگفتند هر دو ز لشکر چو شیر / گریزنده بیچاره کرد دلیر
هم آورد چون سوی او در شد / در و تیره گون چرخ ناورد شد

به هر جای کوشش بر آهیختند / بهم پیچ پیچ اندر آویختند
که این جست کین و گر آن جست کام / گر این جست رزم و که آن جست نام

همه پر ز خشت و شمشیر گشت / دل ریگ تشنه ز خون سیر گشت
بهم یک زمان اندر آوردگاه / بیفگند هر دو یکی کینه خواه

بسر بر شده خاک و خون خورده کرگ / بکف تیغشان گشته منشور مرگ
جو از نیم خم یافت بالای روز / بجا ور شتابید گیتی فروز

ز خیل فریقی بند ماند کس / یکی بود از ایران سپه کشته بس
بر آمد ز ایرانیان بر فسوس / خروش و غو نای و رویینه کوس

شه قیروان رخ پر از رنگ کرد / بافسوس گرشاسب دل تنگ کرد
خروشید کاکنون مر او را ست دست / سوی پیل او تاخت از قلب راست

یکی خشت شاهی پر از مار و پیچ / بکف داشت کز پیچ نا سود هیچ
بزد بر سر پیل و بر کاشتش / بد انگو ازین کوشش بگذاشتش

زدش دیگری ناگهان بر قفا / گرفتند دندان برون از دهان
خروشی بزد پیل و افتاد پست / سبک پهلوان جست و افراخت دست

چنان بر سرش کوفت گرز گران / که زیرش بلرزید همی زمین
بر آمیخت مغزش بخون و بخاک / سپه روی برگاشت از جنگ پاک

گریزان جنان بیسه کرد کرد / گرانبه همه مرد بر مرد مرد
جو شب را دونده نوند سیاه / همه تن آهن جو تابنده ماه

همی آب بر رود خون تا شتند / سلاح و درفش و سر انداختند
گهی رست کو شد سپهر اندرون / دگر گشته شد آنچه ماند از درون

سلیح و سلب هرچه برداشت کوه   بیفکند از خیل خاور گروه
همه برگرفتند ایرانیان   که کس در شمارش نه اندر توان
چنین است ایکون نه از بیست   زیان کسی بود دیگر کست
یکی تا نیاید غم رفته چیز   بدان هم نگیرد یکی شه دنیز

رسیدن گرشاسب بشهر افریقی و استیلا یافتن بران شهر و تصرف نمودن

زمین تا بجایی نخفت مغاک   دگر جای بالا نگیرد ز خاک
سپهدار ازان پس بر شهر تنگ   همی بود سه روز نامد بجنگ
چهارم چو از گنبد لاجورد   بکهسار بر چتر و دیبای زرد
براری مهان و بزرگان شهر   برفته نزد سپهبد بهتر
کهن دربر و برهنه پا و سر   یکی کودک خرد هر یک پدر
دگرگونه گون هدیه آراستند   بر و پوزش بیکران خواستند
که افریقی ار کم شد آنجنگا   زبد بختی آورد بر خود سیاه
ستم کرد بر ما و بر جان خویش   کنون هرچه کرد از بد آمدش پیش
اگر راد مردی کند پهلوان   بمانند با بچگان ما بجوان
درافکند خواهد سر ما ز تن   شنیدیم اینک از پیش اندر کهن
ازین کودکان گردش کینه جوی   ببریم سرشان همه پیش اوی
سپهبد بجان ایمنی دادشان   سوی شهر دلخوش فرستادشان
پس آن گرد سالار را خواند پیش   که پذرفته بد او بزنهار خویش
دراکرد بر قیروان شهریار   بشادی شدی بر همه شهریار
نثار و گهر ریختند هر کسی   ز هر گونه بردند هدیه بسی
ازان پس که سالار بد شاد شد   بلند افسرش بر سر ماه شد
جهان را چنین دست بازی بست   ز هر رنگ نیرنگ سازی ببست
یکی راز ما هی رسانند باه   یکی راز ما و اندر آرد بجاه
یکی چیز گرد آرد از هر دری   کشد رنج و آسان برد دیگری
نه زو باید ایمن بدن روز آز   نه نومید گشتن ز روز نیاز
بسا کس که صد ساله را کار پیش   بسازند روزی نبد زنده بیش
بسی سالها بسته در بند و چاه   که شد روز دیگر خداوند جاه
جهان جاودان کس را رام نیست   یکی چو برش هرگز آرام نیست
رسندست لیکن بهر روز و پان   بکس چیز ندهد مگر آنکه پان
بشادی گذارش تو بر پیش کم   وزان پیش کت دی گذارد بغم
یکی میهمان تر بره خواستست   تو مهمان زمین خوان آراستست
بخور زو از و میهمان دار سیر   که مهمان نداند یک جای دیر
چه باید که رنج فزونی بریم   بدشمن بمانیم و خود بگذریم
وزان میر سالار بی مغز و هوش   که گرشاسپ پیشش بریده دو گوش
برد از جهان مرد صد راز راه   چنان خواست کز نامداران یکان
چو آید نشیند بر شاه دیر   گروهی خنان گرز و خنجر بزیر
بر زند تا که سر شاه پست   بگیرند شهر و برآرند دست
کسی بر شه این راز بگشاد زود   شه از ویژگان هر که شایسته بود
گزین کرد از محرمان سرای   همه تیغ و جوشن بزیر قبای
گرامی شب تیره گون شد نگون   دمید آتش از گنبد آبگون
که آن جا در رزد در بر بخند   جهان قیرگون جامه از بر بکند
نشست از بر شاه چون شاه نو   همان رهگشادند بر راه نو
چو پیش آمد آن [illegible] گروه   برافراخت سر شاه دانش پژوه
بدو گفت ای غمزده بدسگال   همه خویشتن با من آری ببال
کجا آید از عزم کار هنر   کجا آورد گرد باران ز ابر
چو گل کی دهد بوی خار درشت   گهر چون صدف کی دهد سنگ پشت
نه بر کار سر جای [illegible]   چو خون روان آب در جویبار
نخستت کو گنج وقت مهی   که جویی همی تاج شاهنشهی

تن قنده را پای باید بخست … پس آنگاه خلخال باید جست
جنان دان که بخت بدت خار کرد … جهان خوردت و باد نشخار کرد
نبد در خور پهلوان این هنر … ببرید گشت و نبرید پر
پس از خشم فرمود کفتا دمید … همه دست و خنجر بخون در نهید
دل و مغز سالار کردند چاک … گروهاش را سر بریدند پاک
فکندند تنشان بره یکسره … سرانشان زدند از بر کنگره
که تا هر که بیند بداند درست … که باشد بنایه بد کینه جست
ری را شدن در دم پیل شیر … ازان به که بر شاه بودن دلیر
زمانه چنین است ناپایدار … چه این است دشمن چه آن یارست
دو دست است مر چرخ را کارگر … بدین تیغ دارد بدیگر گهر
یکی را بگوهر توانگر کند … یکی را بدان تیغ بی سر کند
چو آگه شد از آن سپهدار کو … ببد شاد و آمد بر شاه نو
پسندیده گفت از تو چونین بریه … که زشتست بر بیه از کلیه
سپهرست شاه و در او مهر شاه … بروجش از او اخترانش سپاه
عروسیست خوش پیش داد و درم … سر تیغ پیرایه کابین قلم
بهم دستگه داشت باید شهی … گز این هر دو بنود دنیا بهی
بکارش هر آنکه سستی کند … بر او هر کسی چیره دستی کند
نکوکاری ار چه ره خوشخویست … بسی جای زشتی بد از نیکویست
ازان پس یکی با دل شادمان … بدش با سپه نزد او میهمان
نهان گنج افریقی از زیر خاک … همه سرچه بشنید برداشت پاک
همه جای تا قیروان با سپاه … بشاهی همی بود تا هفت ماه
بزرگان و شاهان خاور زمین … زبر برد گر پیروران همچنین
جداگونه گون هر بها ساختند … یکی گنج هر یک بپرداختند
شد آگنده نزدیکش از باژ و ساو … ز دینار گنجی چهل چرم گاو
ز خرگاه و ز فرش پرده سرای … که داننده شمرد آنچه آمد بجای
طرایف بد از پیل سیصد فزون … هم از بار دیبا هزاران هیون
دگر چار صد تختی پیشراک … ز صندوقها بار بد سیم پاک
دو صد شاخ مرجان بزرگ و بلند … که هر شاخ ارزد بدرختی بلند
دو صد درج در و عقیق و بلور … هزار و چهل تنگ خز و سمور
ز زنگی و دیوی سیه تر ز قار … دگرگونه گون برده بد شش هزار
هزار استر چینی تیز گام … سراسر بزرین و سیمین لجام
هزاران عتابی خز رنگ رنگ … شتروار صد پوستهای پلنگ
ز نوی سمند از صد و شصت ازار … که گمند بر و آتش تیز کار
طراده چهل تیز کرده افراشته … هرتن چو دیبای بنگاشته
همه برد ازان جایگه با سپاه … بسوی فرین طلیه برداشت راه

رسیدن گرشاسب به بیشه که فرین طلیه گویند و صفت آن بیشه

همه راه خرماستان پیشه دید … چنان کاسمان از زبر ناپدید
تو گفتی مگر هر درختی ز بار … عروسیست آراسته طوق دار
زیاده همه پیشه پیش از گزاف … ازان آبگل خوردش تا بناف
بریز و بیابان و ریگ روان … گذر کرده ز اندیشه او روان
بسی رز ازان ریگ برداشتند … کریگ کام بی زر بگذاشتند
جو از ریگ بگذشت راه دراز … به مرغزاری خوشش آمد فراز
بران مرغ رزین یکی مرغزار … بدستان خروشنده و مرغ زار
ازان خیل مرغان جدا هر کسی … گرفتند از بهر کشتن بسی
باهن همی حلقشان هر که گشت … بریده نشد جز بسنگ درشت
از انسو کمی دیده بر تر ز میغ … که از میغ او بر زدی ماه تیغ
ازان مرغ پرنده کاندر هوا … کرگردی بران کوه رفتن روا
توانش نبودی پریدن زجای … مگر همچو پیکان دویدی بپای

نمابجا نگر پسنگ بد چرخ رنگ
ز هر سنگ پیدا نگاری پلنگ

که هر سنگ کز یار شد صد هزار
بهر پاره بد پیکری نگار

ازان هر که بستی یکی بر میان
بکردی پلنگ ژیانش زیان

دگر راه جایی رهی چند دید
بهر کوه ازان تازه گل ها پدید

دران کوه بتخانه از ساده سنگ
چو دیبا همه سنگ او رنگ رنگ

یکی تخت پیروزه اندر میان
همه تخت پر پیکر چینیان

ز زر و ز یاقوت تخت و جمست
بدو جا ربت دست داده بدست

دران کوی هر جای بانگیه گر
نماینده انگشت و پیچیده سر

بندشان دل جان پرشان سخن
ندانست کس گفت ایشان ز بن

ولیکن بدین ده تن از مردمان
جدا هر یکی زد بدیگر زمان

ز هر جا ربت گفت و گویی چو خوش
چو گفتار خویشان بدیشان بگوش

دگر شهری آمدش کوچک بپیش
درو مردم آیینه زاندازه بیش

بنزدش یکی جفت داآنگیر
که پهناش نکنه اشتی کس بتیر

ازان خفته شبگیر تا گاه شام
همی ماهی آوردنا که بدام

بکردند او را چو خورشید خشک
چو کافور بد ریگ بویش چو مشک

جدا هر کسی روشنی یافتی
چو از آیینه جا بها یافتی

بکوه اندرش نیز چشمه چند
بکام اندرون آب هر یک چو قند

بگرما بدی گشته آن آب یخ
بسرما دوان از بر ریگ شخ

دگر دید بتخانه از زر خام
سفیدش در و بام چون سیم خام

میانش یکی تخت زرینه ساز
بران تخت سیمین بتی خفته باز

سر سال چون آفتاب از بره
فروزنده گردی جهان یکسره

ازان تخت بت سر برافراشتی
بچستی دیگ نعره برداشتی

که آب از دهانش آمدی شاخ شاخ
بر و میوه آن سال بودی فراخ

اگر نامدی داشتندی بفال
که ناچار بر خواستی تنگ سال

ازان هر کس آگاه گشتی ز پیش
مر آن سال را ساختی کار خویش

ببالاش میلی برآهیخته
ازان میل طبلی در آویخته

گر او دور بودی کس از خویش و یار
بپاسش چو بردی زدی کف دو بار

سوی طبل اگر مرده بودی خروش
دگر زنده بودی گرفتی خروش

وز و چند منزل دگر برگذشت
بنخچیر که بود و روزی بدشت

زمین دید یکسر پر از ساده ریگ
دل بوم او همچو پر جوش دیگ

باهواز گویند باشد چنین
نیابند جایی دگر بر زمین

ببوییم بود سنگ و از نم تهی
خورندش نهان از پی فربهی

بجایی دگر دید بر سنگلاخ
درختی گشن برگ و شاداب شاخ

بر و پشم رسته ز میشان فزون
بنرمی چو خز و بسرخی چو خون

ازان پشم هر کس همی تافتند
ازو درفش و هم جامها بافتند

یکی شهر بد تر دش آراسته
پر از خوبی و مردم و خواسته

مر آنکه که خرم بهار آمدی
گل از آن درخت آشکار آمدی

چو گاوی یکی جانور پیش آمدی
فزونتر کنار آمدی بوی اوی

شدی کهکش پیش عطار خاک
چو خواهشگران پیش یزدان پاک

همی تا بدی گل بر زرش سه ماه
نرفتی مگر زین چراگاه گاه

چو گلهاش یکسر فروریختی
خروشیدن ناله انگیختی

زدی بر زمین سر ز پیش درخت
چنین تا بکردی سر از لخت لخت

شدی باز تا گل بدیدی بکار
نگشتی بر آن درخت آشکار

ازانجا که رفت خرم روان
به پیش آمدش ژرف رودی روان

رسیدن گرشاسب به بیشه خرم و صفت آب و هوای آن بیشه

چو خور سر کشیدی بخاور فرود
سوی باختر رفتی آن آب رود

چو از باختر باز بر تافتی
سوی خاور آن آب بشتافتی

مر از اندر آنست کر چیست کس
شدن روز و شب بازگشتن ز پس

دو روز از شگفتش چنین ماند تا
چو لختی بر آسود لشکر براند

یکی پشه دیدار کی حله‌پوش — بر و مرغ سبزی گرفته خروش
خوش آواز مرغی فزون از عقاب — کجا خشک دشتی بدی دور از آب

دی اندر مرغابین آب کش — شدی حوصله کرده پر آب خوش
یکی پشه چیتی سر اندر هوا — نشستی برو برکشیدی نوا

که تا هر چه مرغی بدین آب جوی — برش تاختندی به آواز اوی
مران مرغکان را همه زآب سیر — بکردی پس از پشه رفتن بزیر

دگر چند کو دید پیکر براه — تمک سربسر سرخ و زرد و سیاه
پک رنگ هر کوه بر گرد اوی — هم از رنگش استاد آبی بجوی

بداغشان پستانی به پیش — همه شیر هر سوش زاندازه بیش
یکی گلبن تازه بر پستان — گلش چون قدح در کف می‌ستان

مران غمزده کامدی نزد اوی — شدی شاد کان گل گرفتی ببوی
ورش هم بودی ز شیر نژند — چو زیرش نشستی شدی کی گزند

اگر چند بودی گلش خشک و سخت — چو شاخش بریدی کسی از درخت
بمی در فکندی شکفته شدی — دگر باره گلهاش کفته شدی

همه بیستان گشت گرد دلیر — بشمشیر بفکند بسیار شیر
دگر مرغکان دید همچون چکاو — همی‌برد بانگ از سر برج گاو

میان آتشی برکشیده بلند — خروشان و غلطان بر و بی گزند
ازان پهلوان زاد و رخ برفروخت — که بر آتش تیز پرشان بسوخت

چنین گفت داننده زان سپاه — که شهریست زاید ز یک روز راه
چنان آگه دارد ز نیرم بسیچ — نشاندن بیارند ازین مرغ هیچ

که آتش بروبر فروزش ز دود — که زد نعره زان آتش تیز زود
دو هفته در و چون سمندر بود — ندارد غم ار با تش اندر بود

کشندش سبک هر که آرد بدست — بدان شهر خوانندش آتش‌پرست
ازان پر دو چندی ز ببر شگفت — وزان دشت روزی که ره برگرفت

در تعریف دریای روم و مسخر کردن آمرز و بوم

شد آنجا که گیرد همی روی بوم — ز بحر محیط آب دریای روم

ازان پس بیامد بدریا رسید — سوی مرز شیرین سپه برکشید

چنان دید دریا ز بس موج تیز — که برهم زدی گیتی از رستخیز
تو گفتی زمین نرم سازد همی — سپه اسب بر چرخ تازد همی

شدست ابر گردش بکین ساختن — سوارانش کوهند در تاختن
ز شب گیر تا نیمشب از خروش — دریدی همی چرخ را موج گوش

سپاهی که در نیمشب چون زمین — بدی تا سپیده دمان همچنین
دران شورش آمدی زین کنار — شکسته شده خایه بیشمار

که هر یک سر موج را تاج بود — بهالا بر از گنبد عاج بود
ز آن خایه دانست کس کز کجاست — ز آن مرغ گردی چنان خایه خواست

بدانجا دگر دید چند آبگیر — پر از فر دم خورد هر یک قیر
که گردی یکی ساعتی دور از آب — بماندی بمردی هم اندر شتاب

شنیدم که شب هم بران بوم بر — بدریا بر آمدی جانور
ز روی و همه پیکرش زر خام — در افشان چو خورشید هنگام شام

تنی دید آنجا به سنگ اندرون — زمین کرد از روی او زرد گون
بر هر کس جامه بافد از وی — چو آتش به تاب و چو مشک بوی

ازو کمترین جامه شش هزار — بها از زر و دینار گنجی هزار
یل پهلوان داشت ازان جامه شصت — که ناید بعمری یکی زان بدست

رسیدن گرشاسب به پشه در کنار دریا و صفت آن

چهل روز بر گرد دریا کنار — شب از بزم تا بود روز از شکار

دران مرز بد پشه‌ای چند غرو — میانش تن مرد افزون زبرد

بر و در پسته گل صد هزاران فزون — سپیدیش گل و برگ زنگارگون
هر آنکس که زان گل گرفتی به بون — شدی مست خواب او فتادی نگون

گرزدشت باده همه تن بتاب | ببوید هرکس شد از خواب مست

رسیدن گرشاسب بکوه اندلس و تعریف کوهها و برف آنجا

گهی چند هم سر به بدید | پر از برف هر که زبن تا بتیغ
بران کوهها تیغ بودی ز برف | وزان برف هر جا نوز مه زپل
بسی کان سیم سره یافتند | همه در دل سنگ شاخ آخته
دگر نیز ازیشان سر آمد بسی | سپه بد میونان سرکش هزار

رسیدن گرشاسب بجزیره که آنرا قرطبه گویند

بدان ژرف رود آمدی گاه گاه | ز شبگیر تا تیره شد زیر آب
ز بر جا درش آب روشن بدی | ز ز آب اندکی سر برافراشتی
سپهبدش بخشید بسیار چیز | وز انجا شتابان ره اندر گرفت

تاختن گرشاسب از عقب گور و بدان کالبدها که رسیدن

تنی چند از ویژه کان داشت یار | دمی دید بر تیغ کهسار سنگ
شده استخوان از پی و گوشت پاک | دو دندانش مانند عاج ستون
بدارِ برش شناخت آنکه کسی | همی هرکه بد لب بدندان گرفت
همی جست تنگ اندران سنگ کوه | چو آمد بپایان یکی کاز دید
سر و تن بشست و برآسود دیر | بر همن یکی پیر خم دیده پشت

رسیدن گرشاسب بپیر عزلت نشین و سؤالات او

چه مردی بدو گفت برگو بلند | تو تنها کسی جفت و پیوند نیست
چه جاییست کاید گرفتی نشست | بدو گفت سالم نهصد رسید
خوش آنجاست گفتی که دل آرمیدست | بود چند خرم بویرانه زشت
نشین که و خورد و پوشش گیاه | گر از آدمی نیست خوشتر کسی

چو بشنود آن بدیدی بخواب
سوی اندلس برد از آنجا سپاه
بر اندلس شاه دلشاد کام
سر هفته بگذشت جایی ز ره
ببر ماه کرما و سختی شگرف
سپه کرد هر کوه بشتافتند
بخوارها برد از وهر کسی
سوی قرطبه رفت از آنجای شاه
بنزدیک آن ژرف رودی روان
ازان شهر یک چشم برد سپاه
نهالی بزیرش غلیزن بدی
همان کرد پیش سپهدار نیز
بگلرخش روزی سپرد عنان
سرانجام ازو گشت ناديده گور
بکوهی برآمد همه سنگ و غار
بده در تن مردم سهمناک
بسنگ اندرون کنده خطها بسی
سپهبد از انجا بشد با گروه
دران سایه بنشست و خورد آب
ز پیری چو لاله شده کاه برگ
بنزد سپهدار بنشست شاد
پژوهش کنان گفت سال تو چند
ازین کوه بی بر چه داری بدست
ول آنجا گراید که کامش رواست
شب و روز ایزد پرستیت راست

ازان خواب تنشان بیاراست
که آرام ناورد روزی بگاه
برآسود یک هفته با بزم و جام
برافراز هر یک یکی تیره میغ
چو شکی پر از آب هر که نیل
چو آب فسرده برون تاخته
بصد و قتا کرد ازان نقره بار
یکی شهر خوشش دید خرم نهاد
که خوبیش در تن فزون از روان
بدی اندرو ساخته جای خواب
نه چون ماهیان دم زدن داشتی
بنخچیر کردن جهان در گرفت
همی تاخت بر جنب گوری دمان
شد او تشنه و ماند از رفت بار
بران که ستوران ها ز غار تنگ
یکی ساقش از صدرش آمد فزون
وزان کار بد ماند از یشان شگفت
روان آب و ریگی خوش و تازه دید
بپا اندر کازه عصایی بدست
ز پس عمرش ازوی نمانده مرگ
ابروی زبان آفرین کرد یاد
پرستنده و خویش و فرزند نیست
دلم گفتی از بودن اینجا گزید
چو بلبل بجز بلی ار و بهشت
دگر خویش و پیوند دارم بسی

خرد هست مادر هنش را پدر — زبان و دلم جفت و دانش پسر
هوا و هوس هر دو بیم بنده اند — همان خشم و آزرم پرستنده اند

برین گونه ام بند کاندیش — که کس ناردم هرگز آزار پیش
نیم بنده تنها اگر بیکسیم — که با من خدایست یاور بسیم

جهان را پرستی تو این بار راست — پرستش خدای جهان را سزاست
جهان غم گزایست و او جان فزای — جهان گم کننده است او رهنمای

جهان جفت غم باشد و جفت ناز — جهان عمر کوته کند او دراز
اگر بیجهان دشمنت نیست کس — جهان دشمن آشکارست و بس

شد آگه جهان پهلوان زان سخن — که فرزانه رایست پیشه کهن
همیخواست تا بنگرد راه راست — کشش اندر سخن پایگه تا کجاست

بدو گفت کای گنج فرهنگ و هش — ز نیکو بود مرد دانا خموش
چه مردم که گویا ندارد زبان — چو آراسته پیکری بی روان

کنون مردم از گفت خوبت چون — که شاخ گل از میوه باشد نگون
اگر سوی دانش بود دسترس — ورا پایه خرد و دانش و بس

هر آنکس که نادان بی رای و بن — نه در کار او سود و نه در سخن
درختیش دان خشک بی برگ و بار — که جز سوختن را نشاید بکار

بود مرد دانا درخت بهشت — مر او را خرد بیخ و بالش سرشت
برش دانش و کو نکوتر شمار — که چندان چنین کم کند ز بار

ز دانا سزد پرسش بخت جوی — که هر گونه اند هر سپید از روی
نخستین سخن از خرد بد کنون — بگو تا خرد چیست ای رهنمون

چنین پاسخ آورد دانای پیر — که اوج از خرد یافت دانش پذیر
خرد مایه ور گوهری روشنست — چو جان او و جان خرد را تنست

چو درج آفرینش شد او بجست — همه چیزها را شناسد درست
جدا نیست از پرده کردگار — بهر نیک و بد آور دار استوار

تن مردمی را توانائی اوست — روان درستی و بینائی اوست
چو چشمست بیننده و راه جوی — که دادار را دید شاید بدوی

چو شاهیست دین تاجش او دادگاه — دل پاک دستور و دانش سپاه
همه چیز زیر خرد از برست — چرا زیرد که او از خرد برترست

درختیست از مردمی سایه ور — تن از بر که دین بیخ و بارش هنر
زدوده یکی آینه است این جهان — که بینی در و چهره هر زمان

بدینسان الف از بالای راست — بهر جا بود بر بدو پادشاست
ز داد از امید فرمان و پند — هزارست کو از خرد بهره مند

سوالات گرشاسب از پیر خلوت‌نشین و جواب آن

خردمند اگر با غم و بیکس است — خرد همچو روشن چراغ کس است
بپرسید دیگر که تن را خورش — پدیدست هم پوشش و پرورش

خور و پوشش جان بگو چیست — که داند بدان پوشش خور درست
چنین گفت کز کوشش آمد گزین — بدانچیز مر جان جز از راه دین

شنیدم که رفته روان از تن — بیاز زندگی پر بنیکو کن
هم اینست آن اکنون بیگمان — که هرگز نشاید بدو جاودان

خور جان همه پوشش آمد پدید — که جان را بدانش توان پرورید
بود مرده هرکس که نادان بود — که پیدا نشی مردن جان بود

بپرسید دیگر که مرگی چه چیز — جهان مرده بر چند گونه است نیز
چنین گفت داننده دل برهمن — که مرگ از خدایست جان را ز تن

دو گونست مردم ز روی خرد — که دانا جز از مرده شان نشمرد
یکی تن که چون جان بماند بجای — دگر جان نادان دور از خدای

چو جان رفت اگر هست رانده و بند — زبان هست کو بر تن آید گزند
دگر باره پرسید گرد گزین — گرای کرده با اسب فرهنگ زین

خور جان نگفتی کنون کو ی راست — چه چیزست این جان و جایش کجاست
چنین گفت دانا که جان نزد من — یکی کو بر آمد تمامی ز تن

چه پنها چه گویا چه فرهنگ گیر / چه پیدا چه پنهان چه پرسش پذیر
صفتهاست او را همه ساز اوی / ازین بیش نشنوی اگه از راز اوی
تن ما چه جا نیست کوچک روان / وزان پادشاه گرانمایه جان
برون و درونش به دانش وراست / ز هر چه آن بود در جهان آشکاراست
چه جانست این تن ستاده بپای / چنان کاین جهان از تو اما خدای
روانش یکی نام جان دیگرست / ولیکن درست او یکی گوهرست
ز جانست آن گوهر ورنه روان / جدا زین خداوند اینست آن
ولیکن چو دانستیش راه راست / روانش اگر خوانی و جان رواست
تنت گیتیست آنکه با رنگ و بوی / بدو هر چه بیدی بگیتی اندروی
درو جان ما چون یکی مستمند / میان دو گیتی بزندان و بند
دگر دشمن تند ازین گونه گون / فراوان ز هر پاره تن اندرون
بسان خود کیمیست کرده پیش / گزینان به بندست در خشم خویش
چه سرما چه گرما زاندازه بیش / چه بر خورد و اینها چه بر خورد خویش
درون تنت هم بسی دشمنست / جدا آنچه از وی و چه از آن گرفت
زتن سار طبعش شدن بی نوا / که از رشک با خشم و کبر و هوا
دگر مرگ بیماری گونه گون / چه مرگی چه رنگ از شمردن فزون
در افتاده تنها درین تند تنگ / ز هر روی چندینش دشمن بجنگ
گمش جنگ سازی وگاه آن کر / میان اندرون با همه چاره گر
سرانجام گردند از جنگ سیر / بر و دشمنانش بیاشند چیر
سپهدار گفت ای سر سروران / که از جان ما خوب دانی نشان
ولیکن چو رفتنش را بود گاه / کجا باشدش جای آرامگاه
ورا گفت بر چاری آسمان / بود جای وی تا بآخر زمان
بقندیل اندر دو پاکیزه نور / بود ماند آسوده از پیش دور
چو باشد گه رستخیز و شمار / بتن زنده گرداندش کردگار
گه آرد همه کارش از خوب و زشت / گرش جای دوزخ بود گر بهشت
ولیکن زدانشوران کهن / شنیده ستم از جان دگر با سخن
گر این زندگی طبعی که هست / چو زو شد کجا زد ابر چرخ دست
ره ایزد دارد اندر رای خویش / شود باز آنجا که بودست پیش
یکی دیگرش زندگانی بود / گزان زنده جاودانی بود
بود هر زمان هر چه رای آیش / مران کامکاری بجای آیدش
وگر زانکه جایی بود تیره بین / نه آرایش و داد و داننده دین
بمرگی ز تن بر گشایدش بند / ز دو گونه افتد بریج و گزند
گر اندر طبایع نهفت گرد کرد / وگر سوی دوزخ فتد جفت درد
ز جان و ز جایش نمودست راه / اگر دانشی نیز خواهی بخواه
سخن اندکی گفت از هر چه بود / ولیک اندرو هست بسیار سود
دل پهلوان گشت ازو شاد گفت / وگر پرسشی دارم اندر نهفت
چو برنارست ابستن کند پیر / هم از وی بسی بچه گردش بشیر
بنازانچه زاید همی پرورد / چو پرورد بکشد همانگه خورد
جهانست گفت و فره پیر زن / بچه انجمن سر چه هست انجمن
گر آزاد پرورده دارد بناز / کشد پس کند ناپدیدار باز
دگر گفت کان گاو پیشه کدام / که پستش جهان سر بسر شادکام
بر یکی دگر گفت هر پای او / برفتن نگردد دتی جای او
ده و دو هم اندام او هر چه هست / بر اندام را استخوان شصت
بپاسخ چنین گفت دانش نگار / گر انگشت نزدیک من هستسان
خزان و زمستان تموز و بهار / ز هر رنگ پای و بینه این چهار
ده و دوش اندام گفتن بهم / بشصت استخوان هر یکی از ششیج
نه و سال پیش از ده و دو بخواست / شب و روز هر ماه شصت ست راست
دگر گفت چون جان آشفتگان / یکی خوابگه جست بر خفتگان
دو جا در همیشه بدان خوابگاه / گشیده گهی زرد و گاهی سیاه
مران خفتگان زاگه افتد شتاب / که بیدار گردند یک سر ز خواب

چنین گفت کان خوابگاه این نیست / بر خفتن با بیم هر چه آگهیست
دو جادر شب و روز او گرد گرد / که بر ماست گاهی سیه گاه بود

درین خواب ار کوهست اروران / که ورگ چه پدار کردیم با نه
دگر گفت بر هفت خان برگهر / جه دانی یکی مرغ بکشاد پر

بگه خورد آن مرغ آن کوه رست / خورش نیز هرچند افزود رست
نه کو هرگز کم شود در شمار / بنیز آید آن مرغ بسیار خوار

برهمن در پاسخ ایدون گشاد / گر آن هفت خان کشور است از نشان
که هر جا نور زادان بود مرغ مرگ / که پیچیتیم با او جو باد و برگ

همی خورد جانور پیشتر / نه او سیر گردد نه کم جانور
ازان مر مرا راه گفت ار نیست / سخن را کرانه پدیدار نیست

سپهبد پسندید و گفت از خرد / سخنهای نغز اینچنین نو خورد
کنون زان عجایب که اول نمود / که گردست انداز او وانکه بود

بدان ای بزرگ استخوانهای کیست / فرازش نوشته بران سنگ جفت
برهمن زکس گفت نشنیده ام / منش همچنان استخوان دیده ام

نوشته چنین است در خاره سنگ / که گیتی بکس بر ندارد درنگ
برودی منازید و بر سپر بد / بدین مرده و دین کالبد بنگرید

برسید از و او فرمان پاک / که جون او کسی را برآرد بخاک
ببد خیره دل پهلوان زان شگفت / بپرسید شان جای رفتن گرفت

بخواهشگری زو در آویخت پر / گزیده رشتوا امشب آرام گیر
بجای آمد آنجه ارزنت بود رای / تو نیز آنجه رای من آور بجای

چنان دان که رفتن رسیدم فراز / بباید شد ارچند مانی دراز
جو پیریت سیمین کند گوشوار / ازان پس تو در گوش رفتن مدار

ش ماهی خانه دان شوره ناک / که ریزد همی اندک اندکش خاک
جو دیوار فرسود زیر و زبر / سرانجام روزی در آید بسر

جوانیم بد مایه خوبیم سود / جهان در زد شد سود و مایه ربود
ز عمرم جو شد سال بنصد گذشت / کنونت ازان تاختن بازگشت

مرا کرد چوگان در خم ادی / زمیدان عمرم سپر برد گوی
جو فرود از یک نیمه بالا نوز / شود وزد گر نیم گیتی فروز

بدان مرز بخشنده زین مرز تا / گذر کرد خواهم ببر کردگار
سزد تا تنم را سپاری بخاک / جو من جان سپارم بیزدان پاک

سپهبد پذیرفت و آرام کرد / همه شب زنهرش همی زرد رد
که تا جاشتگه بود روز دگر / بیامد برهمن زکاره بدر

از آن دان گره خواست پوزش نخست / شد آنگه بدان چشمه تن بشست
برآیین خویش از کیا بت ابا / فرو شان بشد از بیش یزدان

بماند آب در چشم ازان خوبش / همیخواست ریزد گنا ها خونش
سرانجام جون لاجبندی شتر و / دریغ بر زمین بر دو جا زاسپرد

سپهدار با خیل و همکنان / گرفت از برش موبه دنگ کنان
بآیین کفن کردش و دخمه گاه / وز انجای شد باز رهنمای

رسید از پس هفته جام کش / بشهر دلارای بدرام خوش
همه دشت او نو گل و خیزران / کهی کیمیوش بیشه زعفران

رسیدن گرشاسب بشهر دلارای و تعریف آن شهر

بدان کوه سر سیل فراخته / زمینش آهن و روی بگداخته
نوشته بگردش خط پارسی / که بد عمر من هشت ره ده پارسی

درین کوه صد سال بودم نشست / لبی رسته زر آور ریم پاست
همه زیر این میل کردم نهان / برفتم سرانجام کار از جهان

نشاد و بودم درین سر نیز / گوانید بدین سر بدین شاد نیز
هر آنکه که یابد بدو دست رس / مرا بهره یاری شمار است و بس

جو دستم بچیز تو نبود روان / جه چیز تو باشد جه چیز کسان
هم و گنج من هر که آرد بپای / نباشد باکنده گنج نشاد

بینگی بود رنج هر روز پیش — کو فز جام هنگیش آید بپیش
گر از کوه داریم زر پیش ما — تو آنکه خدایست درویش ما

ابا آنکه این گنجت آید بدست — ز روی خرد بر نگار آنچه هست
ببخش و بخور هرچه داری بایست — که جون بنی و ندهی آن تو نیست

مه و سال ایدر توانا بُدی — که امروز آنچه وفردا نه
تن از گنج دیناری مسکین برنج — ز نیکی و نام نکو ساز گنج

که بردن توان گنج اگر چند بس — زکین گنج دانش نبرد کس
جهان ژرف جاهیست پر بیم و آز — از و کوشش تا تن کشی بر فراز

ره کنده پر بیت سوز نده هش — به اندیشه فرزند خورشید گش
بهر گونه فرزند آبستن است — که فرزند را دوست از دشمن است

پناهت بجان آفرین باد و بس — که از بد جدا و نیست فریادرس
دل پهلوان خیره شد کان بخواند — بسی در زد و چرخ رخش بماند

ری دیو زیرش حق تار یکی — بران زر دسته چاکنده پاک
سراسر فرازنده انبار کرد — صد و بیست پیل از همه بار کرد

بی اندازه زان خانه و جام — بیارید و زین کرد و زرین لگام
یکی ده منی جام دیگر بساخت — بدو گونه گون گوهر اندر نشاخت

زیک روی انجام جمشید شاه — نگارنده بر تخت در بزمگاه
ززیبی دگر پیکر خویش کرد — جه در صف جه با اژدها در نبرد

هر آنکه که بزم نو آراسته — هران ده منی جام می خواسته
جو برداشت آن گنج از مرزوبوم — بشد نزد خسرو که بد شاه روم

بجمهوره بود شه را نشست — جو بشنید کامدیل چهره دست
سه منزل پذیره شدش با سپاه — ز دو آیین و چاووکبند براه

چهارات ایوان و باغ ارم — نثار از گهر کرد و مشک و درم
بشامیش بر تخت شاهی نشاند — بسی پورش از بهر دختر بخواند

بدش نغز را لشکری جنگ زن — یکی نیمه مرد و یکی نیمه زن
سر هر دو از تن بهم رسته بود — تنانشان بهم باز پیوسته بود

جنان گاین زدی آن زدی نغز رود — دران گفتنی نیز گفتن سپرد
یکی گر شدی سیر از خورد و چیز — بدی آن دگر همچو او سیر نیز

بغرمود تا هر دو برخواستند — ره جنگ رومی بیاراستند
نواشان ز خوبی بهمپرده هوش — فکنده از هوا مرغ را از خروش

ببودند یکهفته دلشاد و مست — کنا سود یکساعت از جام دست
سرایی دگر داشت پر خواسته — بهار از نو بهشتی بیاراسته

یکی کاخ شاهانه را درکشید — سرهفته با پهلوان شاد شاد
در و خرم ایوان برابر چهار — ز رنگی گهرها جو باغ بهار

یک ایوانش از سیم و دیگر ز زر — سیم جذع و چارم بلور و گهر
درش بر شبه در بچاده بود — زمینش همه مرمر ساده بود

دو صد خانه هم زین نشان در سرای — سراسر زسیمین ستونها بپای
بهر خانه در تختی از پیشگاه — بر و تخت زرین یکی پیشگاه

بهر تخت بر چهره ی افسری — سزاوار هر گوهری پیکری
دران روشن ایوان که بُد از بلور — دو بت کرده زرین و رخشنده هور

یکی چون زن و دیگری همچو مرد — زیاقوتشان تاج و از لاجورد
مرصع دو کرسی در ایوان زر — یکی قبه بر سر یکی از گهر

یکی خادمی پیش آن بت بکین — پر آتش دهان مشک و عنبر همین
ستونی ز فیروزه بفرخته — یکی چرخ گردان بران ساخته

ز زر بر جها اختران سپهر — روان کرده از چرخ با ماه مهر
سراسر همه گردش سال و ماه — بدیدی در و هر که کردی نگاه

از پنجا بیانی شده از سرای — جو باغ بهشتی بر ان گلکشای
بر آورده دیوارها از زر خام — زمینش مرمر و جویها سیم خام

بدیوار بر جویها ساخته — بهر نایه آب ره ساخته
همه باغ طاوس در کلی تدرو — خوا میده در سایه بید و گرد

داری

۱۰۵

دو صد گونه گل بد میان فرزد — درفشان چو در شب ز ریخ اورمزد
گلی بد که همواره گفته بدی — بگرما و سرما شکفته بدی
گلی بد که شب تافتی چون چراغ — بروزی دوره بگشیدی بباغ
درخت فراوان بدی میوه‌دار — بهر شاخ بر پیش شش گونه بار
قفسها ز هر شاخ آویخته — پر از مرغ دستان بر آمیخته
بهر گوشه زرین یکی آبگیر — گلاب آبشان ریگ مشک و عبیر
بسی ماهی از سیم و زر در باب — بنیرنگ کرده روان زیر آب
درین باغ یکماه دیگر بساز — ببودند با باده و رود و ساز
سر مه یکی نامه آمد بشاه — ز جفت سپهبد بنزدیک شاه
بسی لابها ساخته زی پدر — که از پهلوان چیست نزدت خبر
ز نرج آگهی زو نبوده گزند — بران هم رسان زود تر تو نوند
که هست از که رفتنش سال پنج — من اندر جداییش با درد و رنج
تنم گویی از غم بخار اندرست — دل از تف خونین بکار اندرست
بدان هیچ در آشکار و نهفت — چو درد جدایی ز شایسته جفت
بجوشید مغز سپهبد ز مهر — بخوناب مژگان بیاراست چهر
شدش موی کافور از اشک بر — چو بر رشتهٔ سیم خوشاب در
که بی پور جفت تو باز کرد — هم اندر زمان راه را ساز کرد
بشهر کسان گر چه بسیار بود — دل از خانه نشکیبد و زاد بود
بدانست رازش نهان شاه روم — شد از غم چو آتش که از مرز بوم
بسیک هدیه دختر از تخت عاج — بیاراست با افسر و تخت و تاج
هم از یاره و زیور و گوشوار — ز زر کفش و نعلین گوهر نگار
ز دیبا پرین بیشتر از شصت — ز پوشیدنی جامه بنجاه دست
ز زرینه آلات خروار ها — ز فرش ظرایف دگر بار ها
عماری ده از عود بسته بزر — کمرشان پر از شوشهای گهر
شتر صد دگر در خور بارگاه — بمانند هر یک سفید و سیاه
همیدون سزاوار داماد نیز — ز گنج شهی ساخت هر گونه چیز
ز دیبا و دینار و خفتان و تیغ — هم از تازی اسبان پوشیده میغ
بی اندازه سیمین و زرین زره — درون مشک بیرون پر از ارزه
یکی ماه کردار زرین سپر — کلاهی چو پروین درفشان گهر
هم از بهر ضحاک یکباره نیز — فرستاد با شه دگر گونه چیز
ببخشید گنجی بیاران سپاه — برون رفت یکروزه با او براه
ورا کرد بدرود و برگشت باز — سپهدار برداشت راه دراز
فرستاد کس نزد عم زاد خویش — که از طنجه بگذاشت بودش ز پیش
بفرمود تا نزد او مهراس — براه آورد لشکری مهراس
بطرطوس شد کرد ماهی درنگ — سپه برد از انجا بزد خنگ
چو شد نزد ضحاک شه آگهی — بیاراست ایوان و تخت شهی
سپه پاک با سروران سترگ — همان پیل بالا و کوس بزرگ
پذیره فرستاد بسیار پیل — بیاراست گاه از بر زنده پیل
ز دیبا زده سایه بان از درش — بزرگان پیاده به پیش اندرش
ببوسیدش از مهر و پرسید چند — گرفت آفرین پهلوان بلند
خراج همه خاور و باژ روم — خراج آورید از دگر مرز و بوم
بهم یاد کرده بها پیش برد — همه سرگذشتش بدو برشمرد
سخن راند از افریقی و مهراس — بسی یاد کرد از جهانبان سپاس
مر آن دیو را بسته در پیش شاه — بیاورد تا دید شاه و سپاه
دو دندانش از نیش پیلان فزون — بیفکند پیشش چو عاجی ستون
سپاه و شه از وی همان تیره دیو — بمانند حیران کیهان خدیو
که پاکا توانا خدای بزرگ — که دیوی بزرگ آفرید از سترگ
هم او سرکش زورمند آورد — گزین گونه دیوی به بند آورد
بفرمود شه کاردار بلند — مر آن زشت پتیاره را کرد بند
همه تن بر از خیزهای دراز — بمیدان در آن بارها بسته باز

زنظاره کشور پر از جوش کرد
دو چندان که پیمود بر داشتی
نشاندش بر خویش بر دست راست
یکی ماه هر روز چیزی بداد
خراج همه روم و خاور زمین
فرستاد بازش سوی سیستان
همان روزکار اترط سرفراز
جو سیصد شدش سال هشتاد و پنج
دم زندکانیش کوتاه گشت
گرامیست تن تا بود جان پاک
جهان گشت زاریست پر رنگ و بوی
بجانیم همواره تا زان براه
یکی پیش دیگر پس مانده باز
وزان پس جهان پهلوان نریمان زتخت
برادر یکی داشت جوینده کام
از او کودکی مانده مانند ماه
بکام دلش پهلوان سترک
کشیدن کمان و کمین ساختن
یلی شد جو نیزه که بر داشتی
زدی دست اندر تک باد پای
یکی نامه ساخت زی سیستان
نخست از سخن یاد داد ار کرد
تن و جان و روز و شب و چرخ و جای
بدش جانور خلق چندین هزار
دگر گفت کاین نامه دلفروز

بسی کس بز دنیش بهوش کرد
دی آسمان یکدم بهنا شتی
بشادیش با جام بر پای خواست
جدا هر زمان هدیه نیز داد
دگر هرچه آورده بد همچنین
بشد شاد دل کرد گیتی ستان

بی اندازه کس خورش بازخون
وزان پس بمهمان زنامه خواند شاه
بفرمود تا هرچه جستند کام
سراه دادش کلاه و کمر
سراسر بدو داد بسیار چیز
بدیدار جفت و پدر جند گاه

در وفات اترط و مدت عمرش سیصد و هشتاد و پنج سال بوده

بجایش جهان پهلوان شاه گشت
جو جان شد کشان از فکندش بخاک
درو درک و عمر آب باکش آوی
بدین دو نوند سفید و سیاه
بنوبت رسیده بمنزل فراز
بجای پدر یافت شاهی و تخت
سر برو سرافراز و کورنگ نام
جو مه لیک نادیده گیتی دو ماه
همی پرورانید تا شد بزرگ
زدن خنجر و اسب کین تاختن
سنان بر دل کوه بگذاشتی
جناری یک ره بگندی زجای

چنین است وزی مرگ را چاره نیست
بجاه بلند از زمه برتریم
جنانچون درو را زهموار گشت
چنان کاردانی که زین شهر در
خنک مرد دانندهٔ راه بند
بدین بود کرچند بگذشت سال
ازان پس کی اترط برفت از جهان
زیمان پدر کرده بد نام او
ندیده روی پدر یک زمان
ره بزم و چوگان و کوی و شکار
بخنجر ببستی ره رود نیل
جو بنهادی از کینه بر چرخ پیل

که از نیست او هست دیدار کرد
زمین اختر و چرخ و هر دو سرای
رساند همی روز از روزگار
فرستاده آمد باو مرز در روز

بدو پایدار است هر دو جهان
جو آن گفته شد بود تهمتن جوان
نزاد او ز وزی آتش برنج
بگرشاسب کین جوی کشور گشای

بپردند در پیش او گونه گون
بیکبار با پهلوان سپاه
همیدون بپادش گرفتند جام
گت و مهد و منجوق و زرین سپر
بطلجه دگر هرچه بگذاشت نیز
همی زیست آسوده از رنج راه
به بچاری افت دو در دو کوه
سرآمد بر و نار گیتی و رنج
بر جنگ او لشکر و باره نیست
جو مرگ آید از زیر خاک اندریم
همه مرگ راییم چه خوب و زشت
بود شان کنون سوی شهری دگر
بدل بیگناه و بتن بی گزند
شب و روز گردان بنیکی بسال
شد او نیز در خاک تیره روان
همان بد زگیتی دلارام او
غمش را پدر گفتی از دل کران
بیاموختش پهلوان سوار
بکشتی گسستی سر زنده پیل
به پیکان در آوردی از چرخ پیل
بنزد سپهدار گیتی پناه
ز دیدار او خست چیزی نهان
هنوزش نه پیوسته با کاف و نون
نه هر چند بد ما بگاه بدش گنج
جهان پهلوان گرد زابل خدای

زکام نهنگش سته رود نیل
بدام کمندش سر ژنده پیل

بران ای دلاور یل پهلوان
که بودی همه ساله پشت گوان

ترا مژده اختر که چرخ بلند
بیاگند تاج شهی ارجمند

دل ار شهی بسته دارم بدست
بهر مهر منشور بر نام تست

کسی کاسزد پادشاهی بدست
که بر تن بود پارسا از نخست

خرد باشد بیشش و دانش و داد
منش رای دستور دانش نهاد

ازین جا همه هست در کردگار
شدم نیز بر چهره آن شهریار

چو ضحاک ناپاک دل شاه بود
جهان زاید اندیشه بدخواه بود

ز بهر تو بیچاره مرز و بوم
بهم بر زدی خاور و هند و روم

چه با اژدها و چه با دیو و شیر
زمانی نگشتی بر خاش سیر

مراد او یزدان کنون فر و برز
ازو بستدم تاج شاهی بگرز

بکندم پی تخمه اژدها
جهان آمد از جادویها رها

تو از جان و از دیده بیشی مرا
همان از گهر پاک خویشی مرا

بتو دارم امید ازو پیشتر
که بر کام ما بسته داری کمر

تو دانی که از دین و آیین و راه
جز فرمان یزدان چو فرمان شاه

شنیدم که شد رام رایت زمان
رسیدت خجسته یکی میهمان

که از جان فزونتر همی داریش
ز رایان جنگی همی خوانیش

درخت گل شادی آرد همی
ورو میوه فرهنگ بارد همی

مه نو برآمد بچرخ مهی
که دارد فزونی ز فرهی

بیزدان جهاندارم امید کام
که آن ماه نو را ببینم تمام

چو نامه بخوانی سبک برگزین
برایوانت خرگاه و تخت زرین

ازین جز بر راه و برای کار
بیاد زیان یل اسپار

بتن زور دل ده سپاه مرا
بیارای مر بارگاه مرا

که باید شدن مر ترا جای چین
چو کاوه بشد سوی خاور زمین

نوندی شتابنده شبگیر جوی
جهان تیغ که بادش دریافت بوی

همه ره همی راند و گه میدوید
پگفته نزد سپهبد رسید

رسیدن نامه فریدون نزدیک گرشاسب و متوجه شدن او

سپهدار کشور چو نامه بخواند
بران مژده ده زر و گوهر فشاند

زیان بد بشاد و گفتا مهل
همه کارها سیف کن بر طول

مگر بر در بند کی بند ست
که فرمان شاه این بود و بخت هست

گزین کرد هم در زمان پهلوان
ده و دو هزار از دلاوران

بگنج آنچه بایست بربست بار
ز هر هدیه گونه گونه نثار

سپه سوی فرخ فریدون کشید
خبر چون بشاه همایون رسید

همین کوس با تخت و پیلان بساز
فرستاد با سروران پیش باز

نشست از بر کوشک و دیده براه
بدیدار گردان ایران سپاه

جهان دید پر ترکش زابلی
کمند کرز و با خنجر کابلی

سراسر سپه زیر خفتان کین
برافگنده برگستوانهای چین

چو دریا دمان لشکر فوج فوج
ورو هر سواری یکی تند موج

بهر موج اندر نهان یک نهنگ
ز شمشیر و دندانش اخشیج جنگ

همه نیزه داران گردن فراز
نشان بسته بر نیزه موی دراز

بجای کمان و بسغدی زره
کمند یلی کرده بر زین گره

سپهبد بخفتان و رومی کلاه
ز بر پشت اژدها تن درفش سیاه

بزیر اندرش ژنده پیلی چو عاج
همه پیلبانانش با تخت و تاج

زیان یل پیش اندر سوار
ز گردش پیاده بسی بی شمار

چو بر کوشک آمد شه از جای خویش
پذیره شدندش به پیش صد گام بیش

گرفتش ببر در برافراز تخت
ببوسید روی و بپرسید سخت

زیان فرخنده راد و جای
بگذاشت یل را که آهسته پای

چو شد گفتنی گفته خوان خواستند
پس از خوردنی بزم آراستند

شد ایوان چو خرم یکی بوستان
چو زان بوستان گل رخ دوستان

بلورین پیاله ز می لاله شد ببرد و دعود و ببم ناله شد
جو ساقی گرفت از می لعل جام بنالید نای و بخندید جام
همیشه بر تخت رامش فزای ز دو سوش دو شیر زرین بپای

آمدن گرشاسب بخدمت فریدون فرخ و مجلس ساختن و ملاقات نمودن

همیداد زان تخت با تاج تاب جو از برج شیر سپهر آفتاب ستایش گر او شد باو رنگ و بوی گهی چنگ ساز و گهی نغمه گوی
چنین داد پاسخ که پیری ز درد برآورد صد گونه از موبهر و بگرشاسب پس شاه فرمانروا جرا گفت دیر آمدی نزد ما
گهی سیم را شوشه زر کند سر سبزه را سرو چنبر کند چنین کام و شادی زمن دور کرد که رشکم همه ساده کافور کرد
بدو هم جوانیم شد تیره تار جو بر پیر هم حرم آمد فراز بجنگ آید و سر چه آید بجنگ سلاح ار پستش برار جنگ
رخ زرد و هم و اشک زرین بپر کمان پشت و سیمین زره بر کرگ ز سستی و پیری فتاد این درنگ شهنشه ندارد دل از بند تنگ
بدو گفت تو شاه روشن روان که پیری لیکن به از صد جوان کنون رای دارم به از انجمن که لختی ز زورت نمایی بمن
جنین داد پاسخ که او گشت دو نماند ستم از دو یکی پیش رو ولیکن کنون جون نتت دیدم نیاز بفرمود آمد جوانی باز
دگر گفت و بنگ پایه تخت شاه گرفت و بپیچید بر جایگاه دو تا گردش آنسان پیکرور که از جنبر گستش ز پیچد بخت
کی تاجدار آفرین کرد و گفت که زور انجمن ماند و یال و سفت بگفت این و یازید از جای پیش بدان تا نماید بدو زور خویش
همان پایه بگرفت و بر تافت زود جنان باز گردش که آغاز بود ز زورش همه ماندند اندر شگفت بدو سرکشی آفرین بر گرفت
جو بر هوش آن کار خیره گرفت سراز اسر بزم سیری گرفت برفتند از ایوان فرخنده کی جه سرمست تنها جه با رود و می
چنین بود کیگفته تا با سپاه سپهبد پاسود از رنج راه سر منظر امش خوانده و بنشاختش سراخلعت و باره پرداختش
زره داد و خفتان و ترگ زرین خویش همان خسروی جوشن گنج خویش یکی پرده خسروی زربفت کشیده ز زر گرد اندرش باره سخت
بیالا و پهنای پرده سرای ستونی ابا سایه بانی بپای چهل رش ستون بود از زرد رود همان سایه و دو پیلا جورد
سپاه ازده او شن فرشی زکر بسر بر بش از نی مهر و گهر بماند از ره شیر دهقان سنگ بسی خیمه و خرگه رنگ رنگ
پری روی بد کلمع از گل ستاده و صد گوش زرین چهل صد و شصت بالای زرین ستام دو پیل از سپیدی چو کوه رخام
بده جام هفت از گهرهای گنج ز دینار و بدره چهل بار پنج سزای ز زیبا یل بسیمین بسی هدیها داد و کرد آفرین
دگر شیر پیکر درفش بنفش بداد اش همه از غلاف فرش بفرمود تا او بود پیش رو سپهبدش خوانده سالار نو
بزین کرد و نجه هزاران سوار پیاده دگر نامور چل هزار بر گستوان چار صد ژنده پیل سپاهی جو بر موج دریای نیل
سراسر جهان جلوه از اسپ و بدو گفت کای لشکر آرای گرد بجیحون گذر کن میاسای ایچ سپه برکش و رزم توران بسیچ
برو تا بد افزار از روی آب گز و بر درفشد تخت آفتاب بلشکر بجای توران زمین ستان تاج خاقان و فغفور چین
مر انکوبت بد ریحان پند برین بارگاه ار کردن بند بفرمانبری سر که بند دیان همان کش بیکجای باشد زمان

چنان زان کمان و کجا بگذرند — به پیداوکشت کسی نسپرند
ز هر بیکسی بر رهانید نیز — نه از بی گزندان بستاند چیز

بهر جای پشتی بداد ارکن — از و ترس دلها خزو یار کن
بیاد ایدل ای رفت جفت — کر نیکو نباشد سپهدار رفت

بود رفت هر جا سر افکنده پست — دلش خفته سوار و هر ده ایست
بردی دل رفت را تا بنیست — دل سنگ رفتش کرکش نیست

ز نا استواران مجو ایمنی — چو چشمی بزرگی بیان تهی
بترس از نهان کین و از رشک بر — بگفتار هر کس دل از ره مبر

بسوگند و پیمان زره نگذری — که داوری را و بد نسپری
چو خیره شوی خون دشمن مریز — مبر خیره و بر زیر دستان ستیز

کمانها همه راست مشمر ز دور — کر بس ماند از دور شیون بسور
بزنهاریان رنج منمای هیچ — بهر کار از و نیکوی اسپیچ

متوجه شدن گرشاسب بجانب مشرق زمین و رسیدن بدزی و زر و خزاین بسیار در انجا

بدو داد منشور شاهان همه — که باشد بپیشش بفرمان همه

بفرخ ترین روز اختر فروز — سپه راند زابلشه نیمروز

سوی شیرخانه بشادی و کام — که خواند ورا بلخ نامی بنام

بکالف شد از بلخ کاه بهار — وزانجا یکی کرد چون گذار
همه ماوراءالنهر تا مرز چین — ثمرقندی آنگه ز توران چین

زامر اخسم تا بچین و ختن — ز سومان غلطان شهان تن بتن
بنزل و علف هر کجا یافتند — برو نزد با هدیه بشتافتند

بدانکه سمرقند کرده بنود — زمینش بجز سنگ کرده نبود
سپهبد همی رفت تا شهر چاج — ز گردش بزرگان با گنج و تاج

وی دید خوش دل برو را کم — ستاره وزو آنجا و آرام کرد
بر آسود و یکهفته با بزم شاد — بدل داد نخچیر و شاهی بداد

میان ده اندر دزی بد کهن — کش آغاز آزاد مانت و بن
بر آمد یکی زلزله نیمشب — تو گفتی زمین دارد از لرزه تب

یکی گوشه دز نگونسار شد — چهل دیگ رویی پدیدار شد
همه دیگها بر گرفته بگل — چو دیدند پر زر بد آن هر چهل

بهر یک درون خسروی زر ناب — درخشنده مانند اخگر بر آب
سپهدار برداشت پاک آنچه بود — بران ده بسی نیکویها نمود

وزانجا سپه راند و بشتافت تفت — بنزدیکی شهر سپیجاب رفت
برافزون مرکز بزرگان بدند — وزان کاردانان دهقان بدند

نیایش کنان پاک رفتند پیش — همه ساخته هدیه ز اندازه بیش
سپه برد وزان ده بیشه شاد — پس کوه پیش آمدش بر وشیر

همه کان کوهسر دل سنگ و خاک — ز روز مس و آهن بد و سیم پاک
یکی خانه بر سر که از خاره سنگ — بر افراز غاری ش تار و تنگ

ز نوشادر آن خانه پر بخار — که بردند از وی سر شهریار
ازان سیم و زر لشکر پهلوان — ببردند چندانکه بد شایگان

سپهبد بجا شد همی مژده داد — ز فرخ فریدون ها فزود داد
که بستند ز ضحاک شاهنشهی — جهان شد ز بیداد او از بهی

ز شادی رخ دهر شاداب کرد — گذر بر سوی آب شاراب کرد
جو از رود بگذشت افکند رخت — جهان سبز و گل بود و گیسو درخت

میان گل و سوسن و لاله زار — روان چشمه آب پیش از هزار
بآواز بلبل گشاده دهن — دریده گل از بانگ او پیرهن

در کنار چشمه و سبزه مجلس عشرت ساختن گرشاسب

لب چشمها چشمه سار و باغ — ز ده صف صفانه همه دشت و راغ

سراینده سارزنجاو کبک زیرو — سمن بر بمهنا خرامان تدرو

زهرسو دم آهو و رنگ عزم — زو لها دم گل دواینده گرم
تماشاگه نخجیر و باز و یوز — به هفته شد آن گیتی فروز

بزرگان آن شهر ز اندازه بیش — شدندش هم از جای خود خویش
همه راه با بزم و شادی رود — همی رفت تا شهر ایلاق رود

بدیدار که موج و دریا نشیب — بتک موج کرد از طوفان نهیب
چو باد از شتاب و چو آتش بجوش — چو مار از شکنج و چو شیر از خروش

یکی اژدها نیلگون پیکرش — برافراخته دم ز خاور سرش
خروشش چو شد زنگ از برگ تیز — بپیش سرش گرد دم از رستخیز

همه دست او خم و دل در شکن — همه رویش ابر و همه تن دهن
نگه داشت پوشش از ول بی نشان — گر از نافه گیسوی خوبان نشان

ز پیناسش ماهی بجا آمدی — هم از بن پیک روز ره آمدی
برنگ آینه بر زدوده ز زنگ — ولیکن چو سوهان بی سو و سنگ

زباران گهر درع پرچین شده — که آماده جوشن کین شده
همه سیم کان گفتی اندر جهان — گر از بیره و آمد برون از نهان

اگر صد هزاران گهر وار میغ — زپیش خور تف همیداد تیغ
کمان بردی از بهر آن شق رود — که آمد ز چرخ و زگردون فرود

زهرسوی انداختی در وی بخش — بتان پرندی بهر حله پوش
یکی کرته هر یک بپوشیده تنگ — همه چشمه چشمه زنقش برنگ

زوه وامن کرته چاک از برون — گشاده بر و سینه سیمگون
چو خیل سپاهی برون از شمار — زره پوش و جوشن ور و ترکتاز

سپهبد بنیک اختر هور و ماه — بس آزار بگذشت از و با سپاه
کهن گرد از آنسوی خرگاهیان — چا زاره و از خیمه ار نا کمان

در صفت جاه و استقلال و بزرگی و خدم و گنج خاقان چینی گوید

بران سر ز خاقان چو شاه بود — که تاج بزرگیش بر ماه بود

ز گردان کین جوی سیصد هزار — سپه داشت شایسته کارزار
بدار لشکرش خیره چرخ برین — کشیدند گنجش بروی زمین

چو از شهر رفتی برون گاه گاه — بچوگان و میدان نخجیرگاه
بدی سی هزار از یلان سترگ — طرازنده گردش سپاه بزرگ

هزار اسپ آورد پیشش درون — که بر گستوان و زره گونه گون
دو رهشش هزار از بتان سرای — ز گوهر کمرشان ز دیبا قبای

پیاده بگرد خاقان پرست — سپهبد یکی زو عنانش بدست
منادی زهر سو یکی خوب گوی — خروشنده تا گیتی فریادجوی

بپرسید هر کامدی دادخواه — بدو نیک برداشتندی زراه
بداوی پیک داوه بنواختی — بداد اندر از بزم بنشاختی

بدش کوشکی سر کشیده بماه — ز پیرامن کوشک یک میل راه
سرائی بسی در همه زرنگار — که دادی بهر در یکی روز بار

بدش هر دری در یکی تازه باغ — پر از گونه گون گل چو رخشان چراغ
چو تا رسیدش بره فراز — به پیشش بری پانصد از دیو تاز

ره کوشک یکسر ز ساده رخام — زمین مرمر و کنگره سیم خام
بگرد اندرش باغ و گلشن چو جل — ز در روز گوهر نه از آب و گل

دو صد گنبد از صندل و شیم و عود — ستاده بسیمین ستون کرده بود
میان دو ایوان برافراخته — سرا و شبستان همه ساخته

خم باغ هر سو جو پر تذرو — ز پس سنگ یاقوت رخشان چو سرو
یک رود کانی به از زر ناب — عقیقی همه بوم و در خوشاب

بدو خرگهی کرده صد رشته‌های — سرشته گذشته ز کاخ سرای
همه چوب او زر و گوهر نگار — همه خز و دیبای چینی ازار

چو جشنی بزرگ آمدی شاه را — بران خرگه آراستی گاه را
بشهر سش زبرف و زباران بری — چراندی کمی کان بهاران بدی

ز زربفت چین داشتی جامه شاه
ز ده پادگرگیسر آن سپاه
نسیله بسی داشتی در گله
بکوه و بیابان بگردی یله
شتر داشتی صد هزاران فزون
همه بختی و مست و پا ماستون
بد از گوسفندش هزاران هزار
همیشش بر ره پیش انبار
نکاوی که کردی همی کشت و ورز
بآن دشت و صحرا و آن بوم و مرز
ز زرع و خورشش بروزی بهر
ز دهقان و بازاری و شهر
نخوردی ز مال کسان هیچ چیز
بر دم همه ادای از خویش نیز
بانصاف بود آن شه آراسته
اباد او عدل او با خواسته
جهان بود یزدان پرست درست
که هرگز نخستی ز کس نخست
دگر پارسا بود و مرد جوان
بر او نبودی کمی ناتوان
توانگر بدند بسر مردمان
همی با لباس و همی خان و مان
بروز و بشب پیش یزدان بپای
بدان بارخ زرد لرزان بجای
ازان این همه شوکت آراسته
شده بود و دیگر شدی هم بدید
دگر هر صباحی که گیتی فروز
زگه سپردی تا گه نیمروز
هر درویش دادی همی خوردنی
بخوردندی بردی از بردنی
زپوشیدنی هم بدادی لباس
ز یزدان همی کرده ابلیس پاس
بدین در بودی همی روز و شب
که هرگز نرستی دگر رفت تب
شبستان وی جمله زنان بند
به بیم دل از وی هراسان شدند
همه جامه شان پاک بودی سپید
طغرشاه مشان داده بودی نوید
که مستان هم جامهای حریر
دگر پیش یزدان بودی دستگیر
زنان را بدین طور پروریده
که فعل نا از آنکو همی بد ندید
بدی جامه کرباس درویش را
دگر پرنیان هر کم و بیش را
بدان مرز بودند شاهان بسی
ولیکن نبد یار خاقان کسی
همه ساله ضحاک بدخواه بود
که ضحاک ناپاک و بی باک بود
همیگفت کاکاشکی از شهان
ربودی کسی زو شهی ناگهان
چو در کشورش پهلوان سپاه
در و دشت ز دخیمه بی راه
نویسنده را گفت هان خامه گیر
بخاقان یکی نامه کن بر حریر
بخوانش بفرمان سر پیش باز
بگو باز بپذیر با رزم ساز
بدست و بپر اندرون شد قلم
یکی ابر زرین کشان زیر و بم

نامه نوشتن گرشاسب بخاقان چینی و اورا از پادشاهی فریدون خبر دادن

همی ساخت مشک و گلاب و عبیر
بصحرای سیمین ز دریای قیر
چو غواص نی در دو انداخته راه
همیزد بدریای معنی شناه
ز دو هر که شایسته بودی درست
بسفتی بالماس دانش نخست
چو سفتی بران مشک تاختی
در اندیشه اش رشته ها ساختی
همه نامه از فر و فرهنگ و هوش
بیاراست چون بخت گوهر فروش
بنام جهان داور آغاز کرد
کز تیره شب روز را باز کرد
گران ساخت آب و پیک آبپاک
روان کرد و کردون فراخناک
کجا کارگرید تنها سرشت
سپردن بهش بر خرد ما نوشت
یگانه بزرگی ز شاهان داد
بفرخ فریدون فرزانه داد
نوشته شد این نامه دلفروز
ز گرشاسب فرخ شه نیمروز
بخاقان طغرشاه توران زمین
که هست شاهی نامش گزین
بدان ای سزا پیشگاه بلند
که اختر یکی ای روشن فکند
سپهر از دل مرد بر بود درد
ز مهر شهی مرد بزد و کرد
جهان نو عروسی گرانمایه شد
شهی داد سش تاج پیرا شد
زمانه نگاریدش و فر و چهر
ستاره نثار آوریدش بمهر
زدین جامه کرد ایزد اندر برش
فلک زینی و کلاه زو بر سرش
جوان بو عروسی ز در کاه شد
فریدون فرخ بدو شاه شد
بگرز کی و اختر و بخت
ز ضحاک تازی ستد تاج و تخت

بران همه دین یزدان پاک   سر جادوی بیافزود شد بخاک
از ایران سخن گر کنون بفرمان شاه   بدین مرز ازان برکشیدم سپاه
که آیین بفرمان بری شاه را   بوی خاک بوسی کی گاه را
نخست از تو خواهیم پرداختن   پس آنگه بفغفور چین تاختن
درین نامه تا سر بسر پند تست   بکار آری از بخت پیوند تست
چو خواندی بپیش آی پرداخته   همه راه منزل و علف ساخته
سزا ساو پند ید و بی نیاز   وگرنه بجنگ آر لشکر فراز
که رزم فیروزی آراستست   که یزدان کند رزم با رای راست
باسب سخن داد پیشش لگام   برانگیخت تیغ چو نام از نیام
بمیدان دانش سواری گرفت   چو بشنید شه بردباری گرفت
بدو گفت شاه تو از تخم کیست   بنزد وی آیین ضحاک چیست
چو در زد و آیین دین کم و بیش   بگوییم هم از راه یزدان کیش
مپیچ از پاسخ که شه را نخست   خرد باشد و راه و رای درست
کف راد و دارد نژاد و گهر   نکوکاری و راستی گوی و فر
فریدون شه را بدینان هزار   هنرهست و هم یاری از کردگار
رهش از یزدان کیومرثی   نژاد و بزرگیش طهمورثی
بدل کیش ضحاک را دشمنست   بنزدش چه او و چه اهریمنست
بد و نیک زایزد شناسد درست   یکی دانش دین هوش بنخست
چنان گفت ایزد پدید آورید   همو باز کرد اندیشه ناپدید
بپول صراطی که چون تیغ تیز   گذارست و هم نامه رستخیز
بپرسد خدای از همه خوب و زشت   بد از راست و دوزخ بهای بهشت
برش بارسا مرد تا می پرست   هم از روش و دانش گرای برست
جهانت و داش کر روباه پر   بر دجه را تا دهش شیر نر
چو بشنید خاقان پسندید گفت   گر این هست شاه ترا نیست جفت
ولیکن چو پرسیدم از توبی   بمانت تا بپرسم ز دیگر کسی
اگر چند فرزند چون دو رشت   بود نزد ما در چو حور بهشت
هنر آن پرستید مر آتشش   که دشمن پسندد بنا کامش
نباید که یزدان پژوهش کنند   مرا هم چو نیز آن نکوهش کنند
بر آسای یک هفته بر روی کار   بپرسیم و پاسخ کند آشکار
بفرمود کای سزاوار او   بسازند در خور همه کار او
برادر بد آنشاه را سروری   خنیده ببرد و بجه کشوری
پدرشان زگیتی چو بربست رخت   شدند آن دو جوینده تاج و تخت
زمانی بشد شاد دل از جنگ سیر   سرانجام خاقان طغر گشت زیر
ویری که تا نیش یکتاش بود   همه ساله با غم ببرخاش بود
نهان سرکشی تاختن ساختی   بتاراج توبش بپرداختی
زمانی بکین پدر توختن   نیاسود از غارت و سوختن
یکی بهر بگرفت از کشورش   شکسته بد از گونه گون لشکرش
همین هفته آمد سپهبد فراز   همی خواست آید سوی جنگ باز
در اندیشه خاقان گرفتار بود   کش از هر دو سو رزم و پیکار بود

رای زدن خاقان چینی با بزرگان و مهتران

بهم با مهان انجمن کرد و گفت   ندانم که گردون چه دارد نهفت
ازین پهلوان و زبرادر پسر   ندانم چه آورد خواهد بسر
ز دو روی دشمن مرا بر سرست   نه پیداست کآخر کرا یاورست
جهانم که سرگشته روز تنگ   رهش پیش غرقاب در پیش نهنگ
کنون چاره جویید تا چون کنم   که این خار از پای بیرون کنم
بسی ای زد سر کسان روزگار   سرانجام گفتند کای شهریار
شهان و بزرگان توران زمین   چه فرخ پدرت و چه فغفور چین
همه باج ضحاک را داده اند   ز کاکش برون گام ننهاده اند
فریدون از او به بفرهنگ و فر   همیدون برادر نژاد و گهر

بفرمان او گر بوی تنگ نیست
ترا با سپهدار او جنگ نیست
همان در دگر هم آید براه
تو داغش کنی پیش گردد تباه
همه کاخ و ایوان به بزم نوان
بپارای بر پهلو از آن خوان
برو بر شمر بد چند آنکه گنج
کش آسان شود هرچه بیست رنج
پس آنکه برو از برادر پسر
بخوان نامهای کله سربسر
که او خود ز دشمن کشد کین تو
نهد بر سپهر روان بین تو
بدست کسان کر توان کشت سیر
نباید ترا پیش او شد دلیر
پسندید خاقان ای گوان
بفرمود پاسخ سوی پهلوان
پس از یاد و نام جهان آفرین
بدل در سپهبد گرفت آفرین
دگر گفت کز تاج و دیهیم و گنج
دهم هرچه داری ندارم دریغ
سزد شاه ایران اگر سر گشت
که او سیر تو کرد لشکر گشت
اگر خواهد از پیش او نا بجوی
وزین تستم هرم بطبق پیش اوی
بدین باژ و دیه و گوهر کنم
ز تن پوشم و بدره زر کنم
ولی آرزو خواهم از تو یکی
که آری بکام خم در تنگ اندکی
بود شاد گیتی مهمان من
بپارای این بام من و خان من
بجان فریدون اگر دانیم
گزین آرزوش و گردانیم
فرستاده را هدیه خویش داد
وز اندازه دینار در پیش اد
کسی گردش شد فرسته چو باد
پیام آنچه گفت و بد و نامه داد
سپهدار از آن گریها گشت رام
که پیغام بد با نوید و خرام
سوی راه با لشکر آغاز کرد
وز آن سوی خاقان بشد ساز کرد
هزار اسب نیک از گله برگزید
دو ره سی هزار از بره برگزید
صد و سی هزار از دگر گوسفند
همه گشت بر دشت و صحرا فکند
ز گاوان فربه بشد چل هزار
ز نخچیر و مرغ از فزون بشمار
پذیره به پیش سپهدار شد
چو پل جای ده داریشان بار شد
سرگیه کرام از پشت زین
گرفتند و ایشان ازان آن آیین
همه راه بودند خوش بر دوان
یکجای هم پرسش و میهمان
سپهدار با هرکه بد از سپاه
نشستند برخان هم از گرد را
پر از مرغ و نخچیر گوشت همه
بدشت اندرون گور و آهو رمه
بهرکام جامی بد از لعل می
طبقهای نقل و شکر ریزنی
فروزان بمجمر در و عود خام
رده در رده کاسه و خان و جام
بزیر طرایف نهفته زمین
ز بر کله در کله دیبای چین
سپاهی ز شهد و شکر ساخته
همه نیزه در دست تیغ آخته
گروهی به پیکار رفته فراز
گروهی بنخچیر با یوز و باز
ز حلوا بهر سو صفی بود وار
همه برکشان شکر و قند ناب
طبقهای جام از کران تا کران
بسنگ و می آلوده و زعفران
سپهبد سر جام گفتی شکر
همش انگبین و ستارینگر
جهان روشن از روی بلورین فقاع
گز و گور دیدی شب چون چراغ
دم نای هر جای و چنگ و رباب
پراکنده مستان بر آتش کباب
گرفته خروشش همه کوه و دشت
کشان پایکار آب و سالار دشت
ببوی خورشها دوان تاخته
ز پر در هوا مرغ پر ساخته
نشسته بخوان یکسره ایرانیان
همه چینیان پیش بسته میان
شب و روز خاقان پرستش نمای
کمر بسته پیش سپهبد بپای
جدا خوانش و روز و جای اش
یکی بر بد ویژه دینار پاش
چو بد هفته آمد نوندی فراز
که آورد لشکر بکتاش باز

آمدن برادرزاد طغرشاه بجنگ و آگاهی یافتن گرشاسب

بناگه خروشی برآمد ز بار
شد آن گفتن ناکسان هم نزیر
سپهبد بخاقان طغرل گفت چیست
چه لشکر رسید و بکتاش کیست
بگسترد خاقان سخن سربسر
دگر هرچه بود از برادر پسر
سپهدار گفت اینت عمر دلیر
که چونین شدست از سر خویش سیر

من پنجاه و اورمزد گشسب آمدست   همانا که خونش بجوش آمدست
یکی مست ابلهاز شتاب و شکیب   سواران مدار ارچه بالا و شیب
ترا اول بدین غم نباید سپرد   که تنها بس او را زیان کرد
گرش صد هزارند گردان جنگ   همه در که جنگ و کین تیز چنگ
بدین کین چه گویم ای شیر بین   زخویشان برانند بشمشیر کین
چنان کن که شبگیر ما و تو باز   خرامیم مر جنگ را پیش باز
می و بزم کاینجاست اینجا روم   زیان زند تیغ و ما می خوریم
من از ویژه گردان گزینم هزار   تو بگزین ز لشکر هم ایدر سوار
بدانگه جو اندک نماید سپاه   دلیری کند لشکر آید براه
کمر تا کهش سر بدام آوریم   درین کام فرجام نام آوریم
جو تیر جو اجل بر آورد راغ   برافروخت ایران بیلی چراغ
همان نامور گرد اندک سپاه   ببردند وراند که هفت راه
ببزم و بنخجیر بر کوه و دشت   همی بود تا روز نیمی گذشت
بدان تیغ بدار سر کوستاج   بیکتاش ها جنگیان صد هزار
همی گفت بودند گردی سترگ   رسیدست با تو سپاهی بزرگ
زخان تو جنگ ترا خواستست   از ایران سپه بر دو آراستست
نیایدش باک از دلیری که بود   جو گرد سپه دید بشتافت زود
زتیغی که آمد بپایان کوه   سوی صف کین با سپه هم گروه

گفتار اندر جنگ کردن زیان با لشکر توران و ظفر یافتن زیان برایشان

زیان سپاه هم اندر زمان   بنزد سپهدار خاقان دوان
خروشید کامروز مرد و دور   بنظاره بر پیل سازید سور
شما جام گیرید مرد و بزم   که من تیغ خواهم گرفتن برزم
اگر بخت هشیار یار منست   برین دشت پیکار کار منست
از ایرانی و زابلی هر که بود   بفرمود تا صف کشیدند زود
جو صف بر زده اندر دو سپاه   غریوا ز دل کوه برشد بماه
سواری طغرغوی از پیش صف   بدو در دو صد خشتی از پیش تف
یکی پیلتن جوشن اندر برش   کلاهی سیه چار پر بر سرش
بناورد گه رفت انگه جو باد   رسید آن برین گو سه بر نهاد
سوی قلب خاقان کمین حمله برد   هم از گرد بفکند جنگی دو گرد
دو دیگر فکند از سوی میسره   بزد باز بر میسره یکسره
یکی ترک دیگر بر بود از کمین   سوی دیگرش برد و زد بر زمین
زشادی گرفتند ترکان خروش   زیان بر آمد زخاقان بجوش
بدو گفت از آسان بود روزگار   یکی بر زد از سپاهت هزار
ازین کودک اکنون بدش خرد   به پیش رزم و پیکار مردان گرد
یکی ویله زد همچو شیر یله   که غرقه جو از غرم بیند کله
شبا سنگ پیش ای ماه نغل   برانگیخت گیتی بخون کرد لعل
ززخمش همه بر زمین خم فکند   سپاهی سبر حمله بر هم فکند
زمیدان بخون جون بر آورد جوی   میان دو صف شد هم آورد جوی
بناوردگه جستی سواری گرفت   سپرداری نیزه داری گرفت
خروشید کان ترک پرخاشخر   که زخمش دو سر بد کله جار پر
کجا یافتش بار اندر شتاب   بسوزانش بر سنان آفتاب
همان ترک پر روشنی از صف چو شیر   گریزنده با ابلق تند زیر
میان در کمر بند مالیده تنگ   بجاجی کمان بر نهاده خدنگ
خروشان بگفتی زد و راستی   بپیش آی اگر رزم را خواستی
برانگیخت باره زیان گرد   ببازی گری دست نا ورد برد
کمان قبضه و تیر و نیزه بدست   ببر نیزه بگرفت و تیر شست
همی تاخت پیچان بگرد شمغان   که تیرش زند بازش یابد سنان
جو بگیجند گشت ایدر آمد جو دود   زدش نیزه بر پشت و از زین ربود

بنوک سنان نیزه آتش فشش
زمانی بهم بر زمید آتشش
پس آنگاه بر نیزه بر قلبگاه
بیره و غو کوس آن سپاه

چنان نیزه شان بر سر ورز بر شد
که بی دل و زهره بی بهره شد
سپهدار خاقان فرخنده کام
بشادیش هردو گرفتند جام

دلاور دگرباره از جیب و دست
بگشت وز گردان هماورد خواست
برون تاخت گردی گرچون هزبر
کمان کرده الماس با زنده بر

نبرد زریان دگرباره با پهلوانان چینی

بگردش در آمد سواری گرفت
بتیغ و کمان کامکاری گرفت
پس از جای مانند تند اژدها
درآمد بآورد خشتی رها

زریان سوی چپ عنان برشکست
سوی است بگرفت خشتش بدست
چنان دشمن زخمی زریان درشت
که باکوه رنیش دو دست پشت

پیاده بخت یکسر ز زین سرنگون
بپرسش پی شد از فرس سرنگون
بمیدان دگرباره ناورد کرد
همیگشت هر کامدی هم نبرد

برکستوان داشت و اسب کین
نشستی همی که بران که براین
ستوه آمد آن رده از جنگ او
وزان جنگ کوته نشد جنگ او

چنین تا از آن لشکر کینه کش
بیفکند بر خاک هفتاد و شش
سپهدار خاقان هم پیش صف
بدند از بر پیل جامی بکف

بهر گرد کافکند از زیر پی
زدندی بشادی یکی جام می
بران تنگ چشمان جهان تنگ شد
نبد کس که دیگر سوی جنگ شد

بترکی همی مویه کردند زار
بران کشتگان در صف کارزار
بیکتاش چون دیدشان پیل مست
زبالای که تاخت نیزه بدست

یکی خنگ عاج ابر پوینده زیر
بگونه چو ابر و شبیه چو شیر
غو افکند از دیده لاجورد
بپیرون نشانها و پیای زرد

زنیمش دو ساعد ز آهن چو
زدرش کلاه وز گوهر کمر
برآورد زاغ کمان زاه
کمندی چهل خم بزین درگره

چو دیدش فرو ماند خاقان نژند
چنین گفت با پهلوان بلند
که آمد بیکتاش کوبنده تاج
برآورده گردن بران خنگ عاج

ز جاج و ختن بر چو بر بادمان
کنند لشکر انگیز هر بامدان
ندیدم که رزم ناپاک تر
عنان پیشتر زود چالاکتر

بگرد زمین گاه ناورد او
کنند خنگ دریای چین گرد او
سپه را برو پیش او در ستیز
برو تا دم دارگاه گریز

بنزد زریان گونت رزم
دگر رزم هموار بود باغ بزم
بزد نعره پهلوانی دلیر
بسوی زریان چو غرنده شیر

بزابلستان گفت بیدار باش
ره حمله را اکمند ار باش
که این ترک جنگی سر لشکر است
بیکتاش جوینده کشورست

بکش تند و برپایش از پشت زین
بیک هدیه آور بخاقان چین
بگشتند هر دو چو شیر ژیند
گرفتند کاهگان و کمند

همه ترک و ختنانشان گشته خاک
فرو ریخت خنجر زره شد چو خاک
سپرها چو پشه شد از زخم تیر
رخ از رنگ آهن بگرد از قیر

غمو دگران چون کمان یافت خم
سنان گشت چوگان و نیزه قلم
سرانجام ترک از انجان تاخت گرم
که از دور بنوشت ازجره جرم

بزد خنجری بر زریان گرد
بسی نیم ازجرخ ترکش ببرد
زریان بچاره همی زند جست
که او را بر پیش خاقان برد

عنان تافت بگرفت پشتش بچنگ
ببند تا رسید اندر و ترک تنگ
کمند انکه از پس پاره کریز
میان اندر افکنده گردن تیز

پیروزی یافتن زریان بر سپاه ترک و دژم شدن ترکان

همیبرد تا پیش خاقان گشان
فکند از بر خاک چون بیشان
چنین گفت ازین پیم خورد کوار
چنین کرده آمد کنون اژدها

از ایرانیان رفت بر چرخ غیو — ز گرد و از آن نو سپهدار نیو
ببر برگرفتند یک بهره زود — وگر حمله بردند از هر چه بود
ز پیش اندرون تیغ کیمار بود — ز پس تیغ مردان پیکار بود
جهان گشت بر چشم ترکان بنفش — فکندند یکسر سنان و درفش
ز چندان سپه یک دلاور نماند — گرانتر از جنگشان کس نماند
همه دشت و که بد پراکنده بار — سلیح و سلیب آلت و اسب و کار
گرفتند سرتاسر ایرانیان — نیامد یکی کس ز ایرانیان
وز آنجا سوی شهر فیروز روز — کشیدند نیک اختر دلفروز
نکتاشش را بره جای نهان — سر آور و بر روی در تنگ جهان
دو هفته در گنج بگشاد شاد — بزم و ببخشش همیداد داد
با ایرانیان هم سپهدار چیر — همیدون بفرخ نریمان شیر
ببخشید هر هدیه چند انک نیز — نباشد بصد گنج ازان بیش چیز
سپهبد فرستاد نامه بشاه — ز پیروزی و کار آن رزمگاه
ز رزم نریمان یل همچنین — وز آزادی شاه توران زمین
چنین اند سر آرزو در جهان — دگرگونه نایم و گشت جهان
و یا توشه ات اندوه ورزه دراز — چه سازی که آیدت بر تن فراز
دل از کار گیتی چه پر کرده — از و چون بری آنچه ناورده
از و کام دل در جوانی بجوی — که چو بد ز تو کام در براوی
بسی خویش و پیوند تو زیر خاک — همی بینی از خویشتن نا بدت پاک
بدیگر بزرگان نگر تا چه کرد — بر آرد همان از تو یک روز گرد
سواریست عمر از جهان در گریز — عنان خنگ شب زنگ را داده تیز
دو اسپست هر دو دو اسپه براه — سبکتر بمنزل رسد سال و ماه
بدان کوش تا جان بپرورن درم — که یکسر بگرداب گردون دریم
سپهدار یکهفته شش سور کرد — وزان پس همی آهنگ فغفور کرد
همه راه خاقان بپرداخته — بهر جای نزل و علف ساخته
سه منزل بپیش آمد آن پهن سپهر سنای — وز آنکه وی بد رود و شد ره گرای
همه تا شتابان سپهدار گو — نریمان همی ابل کرد پیش رو
برز و پایان چو آمد فراز — که گفتی جهانیست گسترده باز

در تعریف پابان چین و عجایب آن زمین

زمینش همه داغ پای پری — زمانه همه گشته از ره بری
ز گردون سپرده ور ای او — نه خورشید بود و پهنای او
بهر سوش بوی دژ آگاه بود — بهر گوشه صد غول گمراه بود
بگشتند ازان غول بسیار مار — چو یک روز کردند آنجا گذار
رسیدند جای چراگاه گور — در و شیر گون چشمه آب شور
هران گور و نخچیر با رنگ و آب — که کردی بران چشمه آهنگ آب
شدی خاره خور آتش چشمه زیر — پس آشفت چون موج غرنده شیر
بجستی و نخچیر را پیدا رنگ — بیناشتی در جهان جز نهنگ
نه بشناخت آن آب را کس ز شیر — ندانست کز چیست نخچیر گیر
وگر سنگ دیدند کوچک بسی — گران چون دو برهم نبودی کسی
همانگاه با دشکرف آمدی — پس از باد و باران و برف آمدی
ولیکن جز آنجا نبوم و کر — نبودی مر این سنگ را این هنر
وگر سنگ بد نیز گز چم نم — چو ابر آمدی برزدندی بهم
بسک زان هوا ابر بگریختی — گر از ابر و ژاله فرو ریختی
ز مرز بیابان چو برتر کشید — سپه را بشهر آذر کشید
چو نزدیک شد خواست یک بانگ سخت — زنی دید ناگه که جست از درخت
یکی شیره خان گرفته ببر — همی تاخت آهو تگ تیز تر
بپرسید کین زن بر نگو چیست — یکی گفت کین هم چو ما آدمیست
درین پیشگاه کرد آن دشت گیست — بدو نیستان بی اندازه باشد گرو
چو آهو تگ هم چو مردم بروی — چو دیوان بناخن چو پستان بوی

زبن هیچ با ما نگردند رام
بمیرند نیز آنچه گیری بدام

ازیشان چو چار کرد یکی
برندش برین کوه تیغ اندکی

بشون گری گردش آید خروش
برآرند وزی ابر دارند گوش

گرش ار بتیره ندید و برانشک
بشورد و دستی گرد بی برشک

دگر آنکه باران بسارد ز میغ
بمیرد بزیر افگندش بتیغ

زیان کی از درختی ربود
بر پهلوان برد او را چو دود

بره در همه بارش خسته کرد
همی بود تا مرد و چیزی نخورد

ز نخجیر چون شد سپهدار باز
پیام کس شاه کهتر نواز

فرستاده با هدیه بسیار چیز
با وبس پاپی نکو داد نیز

که دانم ز ایران کمین آمدی
به پیکار فغفور چین آمدی

سن اور ایکی بنده کهترم
نگهبان این مرز و این کشورم

دو ماهه زمانا بدوست راه
نخستین زما هر چه خواهی بخواه

هر آنکه گزو گشت کام تو راست
همه بنده کانیم و فرمان تراست

برین شهر زین مرز دیگر مپوی
ز هرسان و بازی که بایدی بجوی

سپهبد تخنها ابر جای دید
پسندید و آن گرد کو رای دید

ز زابل گروه هر که بودند برد
همانگه بفغفور زیان سپرد

بهر شهر فرمود تا با سپاه
بگرد و زشاهان بود بار خواه

بدو گفت پیش از شدن هوشدار
نگر تا چه گویم بدل گوش دار

همه آنچه گویم ز من یاد دار
سخن بهترست از همه یادگار

چه آن را اگر چه سخن سودمند
زبیران نکوتر پذیره مبند

گفتار اندر پند دادن گرشاسب نریمان را و او را مقدمه لشکر خود کردن

تو لشکر بورد و گزین نبرد
مدیری بگیتی دگر گرم و سرد

نهاد سپه بردن و تاختن
بیاموز با صف کین ساختن

چو خواهی سپه را سوی نام برد
مکن پیش و جز دلیران گرد

سپه پیش و ار و بنه بار پس
که گر دو بنه بار بسیار کس

جهان تاختن بر که اسبان نگار
نباشند سست ار بود کارزار

بدشواری اندر مشو با سپاه
پی رهنمونها بنادیده راه

بکه دیده بان ار بر تیغ کوه
بهامون طلایه گروها گروه

چو پیدا شود کینه خواه سترگ
که باشد قوی با سپاه بزرگ

بهر گوشه کارآگهان بر گمار
نباشند سست ار بود کارزار

ز نخجیر و ازمی بپرهیز باش
بشب دیر خسپ و پگه خیز باش

چو لشکر که آرد برابر طراز
شبیخون نگهدار و لشکر بساز

بگرد سپه بر سر کنده کن
طلایه زهر سو پراگنده کن

هم از کنده و چاه پوشیده سر
بپرهیز و آسان شبیخون ببر

بنوبت جهان دار وز پاسبان
کسانی همی کرد و هم پهلوان

سپه پاک با ترک و خفتان کین
شب و روز بیدار و هشیار زین

بدانگه که آراست خواهی مصاف
منی بفگن از سر که نامرد لاف

بدادو دهش دل بیارای ای
پذیرش کن از نیکوی یا خدای

بدشت گل و غار کند آب جاه
مکن رزم کافتد بسختی سپاه

همیدون میارای انبوه نبرد
که در دیده باد آورد خاک و گرد

وز آن سوی کز تیغ کوه آفتاب
دو چشم ترا خیره دارد بتاب

بجای گزین رزمگاه سوار
براه و علف خوار نزدیک دار

زبس دارد او استواری بنه
برش لشکر رزم را یک تنه

پیاده به پیش آر صف ساخته
سپر در سر تیغ و خشت آخته

پس هر سپر هم بر بدگمان
خدنگ افگنی با کمین و کمان

چنان کن که با نیزه در روز جنگ
سپردار باشد کمانی بجنگ

بنیزه جنان ره درون ساختی
گزو ناوکی کرد و اندوخته

بهر ده دلاوریک آتش فگن
نهاده به پیکار و کین جان و تن

سواران شان در قفا صف زده پس پشتشان زنده پیلان رده
صفی ساخت هر سو صفی بنجم صفی چار سو در کشیده بهم
پیاده چو دیوار بر پای پیش سواران در آمد شد از جای خویش
گروهی بکوشش میان بسته تنگ گروهی بآسایش از بهر جنگ
پس پشت لشکر سری با سپاه کمین را ز هر گوشه بر بسته راه
گشاده ره پیل در هر شکست از ایشان نگردد سپه پای پست
برانبوه صندوق پیل بزرد ز چرخی و از آتش اغ ازرد
سر از اسپ از خواب بیدار کن درفش از چپ و راست بیدار کن
نخستین تن از دشمنت در کوشش پس آنگه با رزم باو بکوش
بگردان روان قلعهای بلند بر انبوه کز آتش نابد گزند
همه برج آن قلعه بالا و زیر بران گونه کون رزم سازد دلیر
بهر یک چنان خواست با بانگ تیز کز و پیل و اسب افتد اندر گریز
چنان ساز قلب که از چپ و راست رسد زود یاری چه آشوب خاست
همان دور از قلبگه پیش پای مگر قلب دشمن بجنبد ز جای
چو داری پیاده سپه پیکره بود جای پیکار کوه و دره
سوی رزم باید شدن با گروه گرفتن سر کوه و پایان کوه
وگر دشت ساده بود رزمگاه بهم حلقه باید که بندد سپاه
وگر خیل دشمن پیاده بود صف رزم بر دشت ساده بود
سواران بی حمله کمتر مدار که تا مانده گردد سوار از کار
چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب بهامون بر افگن پراگنده آب
که با پیل گردد هراسنده دل نیارد نهادن پی از بوم گل
چو آید که حمله کند بسپرد زمینش ما زده زود تا بگذرد
بهنگام زهراب جوشش مدوز وگر لخت صندوقش از سر بسوز
همه جنگ او کن که پیرامنش مر از افگن گرز بر گردنش
وگر جنگ بدخواه از آن تو بیش تو جایی گزین تنگ بر گرد خویش
مجو از دو سو رزم کاید گزند ز یکسوی بگشای دیگر ببند
بسازی دگر جوی هر روز کین کمین بر گشای و همی بین کمین
سپاه تراول ده اندر نبرد همی گرد هر جای با داد و گرد
کسی کو به پیکار نام آورد سر جنگجویی بدام آورد
مرورا بنیکی بخلعت رسان که تا روز کینه زند دیگر کسان
بجنگ آنکه سست آمد از ارزبون ورا نام بفکن ز دیوان برون
ز دشمن چو بینی سواری دلیر میان دو صف بر یلان تو چیر
سواران جنگی بر و بر گمار ستوه آور از هر سوی کارزار
ز بدخواه در آشتی جو بتن بترس از شبیخون و از تاختن
نگه کن بکینش نگاه ستیز همان بازگشتن براه گریز
ازو تا بپردازی اندر شکست سپه را مده سوی تاراج دست
وگر کم بود کس که جنگی بود وگر از علف آب تنگی بود
دران رزمگه کاهل آیدمش بود حملهاشان بر جای خویش
درین وقتها رای آویختن فزون کن که خوانند بگریختن
چو زنهار خواهند زنهار ده که زنهار دادن به پیکار به
چنانشان بگردان ز بیچارگی که جان را بکوشند یکبارگی
ز زین برگزینند کان رهگزیر مریز از کسی خون که باشد گزیر
چو نتوان گرفتن گریبان جنگ سوی امن و آشتی آر از جنگ
بهر کار در زور کردن مشور که چاره بسی جای بهتر ز زور
شتابت چو نبود بجنگ و ستیز ازان به نباشد که گیری گریز
بجنگ ارچه رفتن بهر رویست گریز بهنگام پیروزیست
چه گویند در جنگ برگاشتست ازان به که دشمنش گوید گذشت
بدشت گریزنده کان شب بسوی چو دشمن شد آواره مپی پوی
وگر کار کوشش نباشد دراز نکرد و همی دشمن از جنگ باز
گران گر علف هیچ یابند بهر سنان آنچه زرشان بپاکن ز بهر

فکن تخم کین در چراگاهشان   خسک ریزه و چه سازد در راهشان
همی یاد دار آنچه آموختستم   که من جنگ و کین را بدین توختم

بدو پاک بسپرد زابل سپاه   زیان پشت بگیر برداشت راه
چو شد هفته شهری آمد پیش   کهی زو همش ل چه بلندیش پیش

همه خوب رخسار و سنگش پر آب   بسان نگارسته زو زر ناب
ازان شهریان هرکه زان زر ببرد   خزانه کش بنزدی بچیز از خورد

رفتن زیان بما لک فغفور چین و تفرج آن بلدان و عجایبات آن کوید

که بسیار اگر بودی اندر زمان   برد دی مرکش همی دودمان
همه شهر درویش بودند سخت   کیا بود شان خشت و فرش درخت
ندیدند ز ایشان تنی سوده رخت   بکوهی برآمد شتابنده سخت

بدو گفت ره برگذر زین سپاه   کند بانگ یکتن درین تنگ را
زباران جهان سیل را از و شب   بخیزد که از سیل ها شد نشیب

بنبست چنین هست کوهی کر   که آهن چو سایدش بر سنگ بر
همانکه جهان پر زماران شود   هوا دیده سوگواران شود

کسی کو بران کوه گردد سوار   رگ و در نهد نعل اسب استوار
وگرنه زباران یکی سیل سخت   بخیزد که از بن بر آرد درخت

بر آنسوی که تنگ کوهیست تیز   دو میل اندرو رستنی نیست چیز
دران تنگ هر کس آرد خروش   برد سنگ را نیز هر جای جوش

ز باران چنین کوه دیدش گروه   که دیوان همی افکندش بکوه
سپهدار خاموش از و برگذشت   دگر پیش آمد یکی پهن دشت

درو چشمه آب چون خون برنگ   بران چشمه هم گرد و کوری نهنگ
بر آن بوم بر سرزنی را که در و   برو چیره گشتی بماندی زخورد

درو ماهئی نزد او چون نوند   تن خوش بدو دی کان یا رجند
چو روزی برین مانده گشتی درست   چو مرگی بدین مرده افتاده است

دگر دید شهری نو آیین براه   کمی نزد او بر سرش چرخ و ماه
همه سینه کوه پید و خدنگ   یکی پشه گردش ز زر و پر زرنگ

سر تیغش از سنگ از خاک بود   گیاه و گلش پاک تریاک بود
کمی کان گیا با می خوشگوار   بخوردی نگردی بروز هر کار

شهش داشت آز انگهبان بسی   نماندی که بی بهره ماندی کسی
چو بشنید کآمد زیان گرد   شده دیده پیکران بشمرد

ز تریاک واز گونه گونه گهر   ز زربفت چینی و ابریشم زر
سپهبد بکالش بسی بر فزود   فرود آمد آنجا و یک هفته بود

بر این شهر بسیار کالا ز دید   یکی چشمه در جوی کل باز دید
بپهنا فزون از دو میدان زمین   همه آب آن چشمه چون انگبین

چو خورچهر گیتی بیاراستی   یکی بانگ ازین چشمه برخواستی
همه سنگش از زیر هم در شتاب   دو دیدی ستادی بر افراز آب

چو کردی نهان خور فروغ از جهان   همان سنگها بازگشتی نهان
ازان بر دو چندان پی آزمون   سپه راند یکهفته دیگر فزون

یکی بیشه خوش چراگاه دید   همه بیشه پر زه روباه دید
چو مرغان بپرواز هرسو کنار   چه بر شخ هامون چه بر کوهسار

بهر دو سو وحش بهر فر و یال   ولیکن بدی شوم بانگش مغال
بی اندازه زان روبهان بیش پر   وزانجا یکه شد شهری رسید

بنزدیکش چشمه دید ژرف   دران روشن آبی بمانند برف
دران چشمه پاک هر گورمار   در انکندی از رطل تا دو هزار

چو که آب آن موج بفراختی   بزن بار بر جنبش ار تاختی
بجون دید زردی چو زان مردمان   شدندی مل بر سکی بدگمان

به پستی شد او را دو گردستهای   وزان چشمه نه تاختی هر کجای
شدی گرگنه کار بودی تباه   فتادی برون گر بدی یکپناه

دگر دید شهری دگرگونه نند / در ان شهر سیمین درختی بلند
تنش سبز و شاخش همی خیزران / بزیرش یکی چشمه چون آب قیر

زپیچان رسن برکمهای راز / فروهشته رو تا بهامون فراز
بنخچیر برج اندران دشت و کوه / به بیچاری اندر بماندی گروه

دو [illegible] بشستی دران چشمه تن / بپیش درخت آمدی چون شمن
خروشان بپرسیدن آراستی / نشستی کمی کاه برخواستی

درست ارشدی هم زبان ار جای / وگر نه بدی فتادی بپای
ز نخچیر که کرد او مرده بود / دو پرتاب ره جرم گسترده بود

زبر آسمان بود ره ایستیز / نه از گرگ مردم را بد گریز
وزانجای مرزی زرودی رسید / بهر سوش مردم پراکنده دید

میان عنبر و گنج زر در فرود / همه پشت خفتند ازان برف رود
گران سر که دار و چو زیر بلند / برو آتش افتد یا بر گزند

همه بنده وار آمدندش بپیش / ببردند ازان پشم زاندازه بیش
همانجای بودند مردم دو رنگ / بدندی چو خوکان بناخن پلنگ

زگردش بده مردم بیشمار / بسی کژدم زنده از پیش مار
همه گرد آنکس که دیدش نبود / وزان سرچه اورا بد مرد زود

سبک زان پلنگینه مرد نژند / بخنجر سر و دست پرون فکند
بنزدیک هم دید یک بیشه تنگ / از مینو طبرخون فزانسو خدنگ

برسر دو بیشه یکی برز کوه / بدان گنج فراوان کس آن گروه
بمیدان بسی چشمه همچو قیر / فرازش چو دریا یکی آبگیر

بدشت اندرون شهر آراسته / چو گنجی پراکنده از خواسته
همه شهر بیش از فزون از شمار / ازیشان کسان بوده وز پیشکار

ز زر زیور همه غرقه در دُر و زر / نشانی ز گل بر نهفته و ببر
ببازار چون برده فرزند نیز / بآیین که بفروختندی کنیز

وزانجا پیامی سوی شاه کرد / زکاری که بایستش آگاه کرد
بد آن شاه را اختر نیک بهر / به پیکارش آورد لشکر بشهر

بهم یک زمان خان سپاه بزرگ / برانگیخت بسیار گرد سترگ
گرفتند و لشکر پرآراز گشت / همه شهر او پاک همواز گشت

زتاراج آن شهر و زگنج شاه / توانگر ببودند یکسر سپاه
بدینسان دو ماه اندران مرز شاد / همی گشت و ده ماه فراوان گشاد

بسی شهر و بتخانه تاراج کرد / بسی شاه را چتر و تاج کرد
وزانسو همه روز کو رفته بود / سپهبد نویسنده را گفته بود

یکی نامه آگند از خشم و کین / چپاری نزدیک فغفور چین

بگو باج و ساو آنچه باید بیار / چو خاقان طغرز و دپش آی باز

نامه نوشتن گرشاسب بن اثرط بنزدیک فغفور چینی و چینستان

وگرنه بپای اندر آرم سرت / نهم بر سر موج چون اخترت

چو گریان همی گشت کلک دبیر / نسیمش سر و تن ز مشک و عبیر
بنوشین لب برزد از مشک دم / ز بر سره در بیارید نم

سرنگش همه کوه و قیر شد / کمر دانش از قیر زنجیر شد
تو گفتی که هست اژدهایی ز زر / که بر گنج دانش نهادست سر

از آغاز چون کلک در زر زد / رقم برسر نامه داد ار کرد
خداوند دانای پروردگار / ز دیده نهان و خرد آشکار

جهان چون یکی پادشاهی است / بر پادشاهی زد او پادشاست
زمین وار گنجش همیشه بجای / دمش رستنی چرخ گردان سرای

هوا آتش و آب فرمانبر ان / شب و روز یک صبا اختران
درین هر یکی امر او راست / وزایشان برانج آید اوراست

دگر گفت کین نامه دلفروز / ز گرشاسب زابل شه نیمروز
بنزدیک فغفور فرخ نژاد / که ماچین و چین سرفرازست شاد

بدان ای نشانهای تو از زمین
فریدون فرخ نژاد از نبرد
بیاراست از داد و خوبی جهان
وز افسوس مر اکنون برکش سپاه
چه با دیو و با پیل و با شیر و گرگ
کمین زانچه او رنج کشور بود
بفرمان شاه آی با باژ پیش
خطش گفتی و خامه در یار
چو قرطاس شیده شکن زره
سپهبد زبان آوری نغزگوی
نشسته شه چین چندان بدی
وراجز که دستور سالار بار
سپاهی و شهریش را دسترس
سرایی بدش سرکشیده به ماه
سرایوان در آن کوشک از لاجورد
کشیده میان سرا از فراز
در ایوانش از زر یکی تختگاه
بر او از گوزه زیاقوت زر
بتاجش پر از کان در خوشاب
زده وازه تا درگه شه دو میل
زده هیز تا پرده شهریار
فرستاده چون چهره شه بدید
یکی کار که ساخت از هوش و مغز
جهان بود کرد و در فرهنگ تام
ز پرسش چو پرداخت نامه بداد

دلت گره براسب فرهنگ زین
زضحاک تازی برآورد گرد
بفرمان کشیدند یکسر شهان
بفغفور شو باج و ساوش بخواه
چه با اژدها رفته در کام مرگ
بس از بخت فرجام و کیفر تو
جهان کن که خاقان ز ان برتریش

گر تخت شاهی که آیین گرفت
بر او نش گوه و ماوند بست
فرستادم کار ده رزم کار
شنیدی که در کابل و مرسند
چو کین راند تاب من روز کین
بمالد است وز بان گوش تخت
پیام آنچه بشنید از آن بر فزود

نامه نوشتن و رسول فرستادن گرشاسب بجانب فغفور چینی

که شهری نبودی که ویران بدی
ندیدی بیابی در و خرد و بار
نبود اندر آن شهر درویش کس
دراز او پهنا دو فرسنگ راه
زبرخرع و پوشش همه زر زرد
منقش یکی پرنیان پیش باز
نشستی در و شاه در بزمگاه
یکی نغز سیمرغ بگشاده پر
فشاندی و از باد برشکناب
دورویه سپه دید با لا و پیل

هزاران هزار از یلان سپاه
بد آراسته شهرش از کوه کوه
جوشش همه ره بتوران و چین
زخاراش دیوار و بوم از رخام
زیاقوت و از گوهر آبدار
چه بر روی تختی جهان آفتاب
یکی کوزه از گوهر آمیخته
زمان تا زمان بانگ برداشتی
جوازه فرستاده سرفراز
کشیده بدرگاه گرگ و نهنگ

رسیدن رسول گرشاسب بپای تخت فغفور و پیام گرشاسب و نامه بدو رسانیدن

ز اندیشه رنگ و ز معنی نگار
دبیر آنچه در نامه بد کرد یاد

بیتافت در یکدگر تار و پود
جهان گشت فغفور از آن نامه تند

زمانه ز فره دین گرفت
بجایش بتخت کی برنشست
بخاور زمین از پی باج و ساو
چه کردیم در خاور و روم و هند
ترا هم نباشد بدانش چو من
هم از مار سر مالشی بر تخت
چه فرمانهای تو باد از درود
که از مشک موی است و از مهر مار
بزد بر کمر بند زرین گره
برون کرد و بسپرد نامه بدوی
بدرگاه برداشت پگاه و گاه
زنش سیل ره کرد و شد از درون
بشاهی ورا بود زیر نگین
در او کوشکی پیکرش سیم خام
سراوان پر از صد هزاران نگار
ز گوهر گرفتی جهان رنگ و تاب
ز بالای تخت اندر آویخته
ز بالای شه بال بفراشتی
پیام بر شاه خندان فراز
بر زنجیرها بسته شیر و پلنگ
فروزنده تیغ دو صد هزار
زمین بوسه داد آفرین گسترید
ز دیبای دانش بگفتار نغز
بگفت آنچه بود از پیام و درود
که شد با زبان می الماس کند

کمان دو ابروی او خم بخست ... بتیغ و زبان زد بدشنام دست
بدو گفت شاه که نامور لاف ... که باشد کزین گونه راند گزاف

زمین نیست کرد سپاه مرا ... نه خورشید یک بار کام مرا
اگر گنج سازم بباران خشک ... کهم سنگ گوهر و ریگ مشک

سوارند گردم هزاران هزار ... پراکنده را کس نداند شمار
ز خویشان هزار و صد و شصت و پنج ... بزرم شاهانند با تاج و گنج

از آن چارصد راست زرینه کوس ... که دارند بر چرخ گردان خروش
چو خواهد جهان خور برآید نخست ... ز گیتی بدین بوم تابد نخست

درین شهر بتخانه دارم هزار ... که هر یک به از گنج او شصت بار
همه کشورم کان سیمست و زر ... کهش معدن لاجورد و گهر

درختش طبرخون و بیشه خدنگ ... گیا سنبل و ریشم و سنباد سنگ
پری چهر کانش بت دلنواز ... یلان کینه افکن رزم ساز

سوارانش و زنده بسندان ستیغ ... همه پیلوان و همه گردگیر
ز خاکش همه لعل خیزد ز آب ... فتد زآهوش نافهٔ مشک ناب

بر و بیشش از چون گیا مارزن ... نیاید ز تیغش بجز انگبین
طرایف ز گیتی هم آید فزون ... همان خسروی دیبهٔ گونه گون

یکی جوشن و ترگ و تیغ گران ... سپرهای مدسون و برگستوان
ز ماچین و چین تا بجیحون مراست ... بزرگی ز هر شاهی افزون مراست

بزرم آفتاب درفشان بهم ... بزرم اژدهای سر افشان بهم
خدایت گزین مه و برترست ... دگر هر که هست او مرا چاکرست

پسر از فرستاده ام رزم ساز ... که از هر سوی لشکر آید فراز
چو آید بسر ساز ایران کنم ... همه بوم تا روم ویران کنم

فرستاده گر کشتن آیین بدی ... سرت را کنون جای با این بدی

مقالات پادشاه چین با رسول گرشاسب و اعتراض او

زبان بافت گوینده اندر سخن ... چنین گفت کای شاه تندی مکن

بسی راندی از گفت بی سود رنج ... کنون پاسخ ار بخت پیچی مرنج
فزون زشت پنداری ایران زمین ... که یک شهر او به ز ماچین و چین

بهر شهر بر بخت حیران شدست ... که او در جهان شاه ایران شدست
بایران و هند باج یکسر سران ... نشد باج ده هیچ جای از کران

از ایران جز آزاده سرکو نخاست ... خرید از شما بنده هر که خواست
ز ماچینیان نیست بنده کسی ... چو هست از شما بنده ما را بسی

وفا باید از ترک هرگز ندید ... وز ایرانیان جز وفا کس ندید
شما بت پرستید و خورشید و ماه ... بایران بیزدان شناسند راه

ز کتان و ابریشم و سیم و زر ... ز فولاد و پیروزه و هر گهر
هم از جامه و دیبهٔ گونه گون ... بایران همه هست آید فزون

سواران ما هم دلاور ترند ... یکی با صد از چینیان همسرند
شما را ز مرد انگهی نیست کار ... نگر چون زنان رنگ و بوی نگار

سر تان بمیان پیراستن ... دگر نقش بام و در آراستن
فرو هشتن تاب زلف دراز ... خم جعد را دادن از خم باز

سراسر نمایند طاووس نر ... بجز رنگ چیزی ندارد هنر
خرد باید از مرد فرهنگ و سنگ ... نه پوشیدنی جامهٔ رنگ رنگ

اگر خور درین بوم تابد نخست ... چه باشد نه تنها وی از بهر تست
وگر بر کنار جهانی رواست ... زبان چیست گر در میان شهرهاست

ز تن جای ناخن به یک سو برست ... دل اندر میانست کو بهترست
ز بهر آن چشم خوبست و پوست ... میان اندرست آنکه مغز اوست

تو گرچه بزرگی بتاج و تخت ... فریدون از تو بفر و بخت
نشان فزونی و گنج و سپاه ... همین بس که هست او ز تو باج خواه

اگر شب دو صد ماه گیتی فروز ... بتابد همان چون درخشنده روز
هنرها سراسر بگفتار نیست ... دو صد گفت چون نیم کردار نیست

بباید ترا شد به پیکار او
چه نازی بچندین بت و بتکده
براندیش بخواری و رزم درشت
بدر و فرستاد بر خانجوی
خبر داد و دیگر که لشکر بجنگ
یل زابلی ده هزار از شمار
زیبان یل و لشکر کشید
بر دو چهل و صد هزار از سران
بهم باز خوردند و رزمی بخواست
هزاران سوار از دلیران چین
دو کس را بکشت و دو کرده زکین
بیاساخت زینسان چو غرنده میغ
گر پان بسی کرد زینسان بهشت
چو زینسان کشد مرد جنگی برا
خبر یافت خاقان سبک برنشست
ندید از بنه رزم را رای و روی
چو گشت آینه رنگ روی سپهر
گرفتند هر دو سپه تاختن
ز منجوق و از گونه گونه درفش
همه آسمان گرد لشکر گرفت
بهر گوشه بد گنبدی خواسته
ز بس ترک ابا تیره هامون چو بحر
ز کین دیده هان دیده بگماشته
چو آن آتش کوی با تیره شب
تن خسته بستند و شستند پاک

گر اینک خود آید سپهدار او
گر و خود ابود پاک بر سم زده
بدریده و بفکند نامه زمشت
بسر سوی پیکار رهنما دروی
فرستاده اینک رسیده تنگ
فزون کرده ایرانیان شش هزار

اگر خواهی از کوه در رزمگاه
دگر باره فغفور شد تیز خشم
دو ره و صد هزار از یلان بشمرد
فرستد بر پهلوان شد ز پیش
زیبان سپاه اندر آورد بود
بدو داد و کارش همه کرد راست

گفتار اندر رسیدن سپاه زیبان و سپاه فغفور چینی پیکه کمر و جنگ کردن و مردی نمودن

طلایه بد اندر آن دشت کین
دو تن را اگر پان گرفت اکنون
نیابیت خشتش و برنده تیغ
گرفت آن چهل تن به میان کش
چه آرد بشمشیر و گرز نبرد
دژم شد چو دید از طلایه گجست
که بنمود شب روی گیتی بموی

برسم طلایه برفت از سپاه
بهم بر سر و گردن مرد و گرد
بخشم اندر همی کرد رد
بماندند بیچاره ترکان کار
یکی نیمه شد کشته بی تیغ تیز
همه کشور از خون در آغار بود
زیبان از آن سود کر بازگشت

صفت بر آمدن روز نورانی و جنگ هر دو سپاه

شد آیینه روی چرخ بنفش
همه دشت خنجر بخنجر گرفت
هوا را بگلشن بیاراسته
درفشان چو شب بر ستاره سپهر
بهامون یلان نعره برداشته
فرو ریخت چون سندی بو العجب
نهفتند هر کشته را زیر خاک

بابر اندرون کوس و فریاد و بوست
سنان ارغوان تیغ گلنار شد
همه گنبد از گرد گردنکشان
زده کله بر کشته کرکس زابر
بر اینگونه تا شب بر آمد فراز
چو لشکر ز جنگ آرمیدند و شب
سته بود دشمن ز رزم و ستیز

بنیرو رباید ت چون باد کاه
برافراخت تاج و برافروخت چشم
بهتر سپهدار خاقان کرد
ز فغفور گفت آنچه بد کم و بیش
بخوانیش تا که سپهدار زود
بدو گفت کین رزم دیگر زراست
برابر چو نزدیک خاقان رسید
گزین کرد کین جوی جنگاوران
که گیتی بزیر و زبر گشت راست
همیکرد هر چینیان از آنگاه
همیکوفت تا مغزشان گشت خرد
ز زین مرد بر بود و بر مرد زد
ندیدیم گفتند از ینسان سوار
نهادند دیگر سر اندر گریز
اگر دشت و کوه و اگر غار بود
ببودند تا تیره شب در گذشت
که روز فروزنده بنمود چهر
کمین کردن و صف کین ساختن
ز هر سو بجا جاک و فریاد خواست
ز خون غنچها لاله کردار شد
گلش قطره خون و خنجر فشان
طمع کرده رو به بخون هژبر
بجیدند پس از در رزم ساز
طلایه همیداشت هر سو خروش
گرفته همه در دل شب گریز

نیارست بودن بدان شهر کس / نشستند یک روزه ره بازپس
برافراز شهری دلارام بود / که آن مرز را خاتلان نام بود
برین شهر لشکر بیاراستند / ز هر گوشه لشکر که خواستند
چو زد آتش از کوره سر آفتاب / شد آن تازه گلهای گردون گلاب

هزیمت یافتن سپاه چین و آگاهی یافتن ز ایران

طلایه رسانید زود آگهی / که از چینیان گشت گیتی تهی
ز چندان سپه نیست بر جای کس / مگر خیمه چند بر پای و بس
خروش از دلیران ایران بخاست / پی و کوه شان بر گرفتند راست
بروزی گرانکمان گرم گاه / رسیدند در لشکر کینه خواه
طلایه نخستین بهم برزدند / پس آنگه بانبوه لشکر زدند
جهان تنگ شد جنگ هر دو گروه / که جنگ آرزو کرد دریا و کوه
جهان شد ز صندوق پیلان نگنگ / پر از آتش تیر و خشت خدنگ
همی ریخت زخم پرند آوران / برانگیخت با خون گند آوران
شد از تف خنجر دل خاره موم / ز زهر سنان بار گیتی بموم
فرو هشته دامن ز خورشید گرد / بلا بر گسست آستین نبرد
در ایران ز آشوب در روم جوش / طلایه همیداشت هر سو خروش
چو دریای چین شد سپهر برین / در و کوه گشتی ز لشکر زمین
تو گفتی شبست از سیاهی جهان / ستاره رها ست و گرد آسمان
زبان روز تاخت از صف کمند / بیکدست تیغ و بدیگر کمند
چه دیوی که یابد ز دوزخ رها / بدین سستش آتش دهان اژدها
چپ و راست هامون نوشتن گرفت / بکشتن هم آورد کشتن گرفت
سر تیغش از خون دم آشام بود / کمندش ز اندامها دام بود
یکی گشت یک یک ز اندازه پیش / گهی خیل خیل و که اندازه پیش
ز کشته همه دشت پر پشته کرد / یلان را پس از زخم سر کشته کرد
برانگیخت خاقان که گرد از جنگ / یکایک بدارند با او درنگ
دو صد برگزید از دلیران گزین / یکسوی لشکر شد اندر کمین
سواری بفرمود تا جنگجوی / شدی پیش انداخت خشتی بروی
پس از وی گریزان شد اندر کشید / چنان هم چو نزد کمین گه رسید
همانگاه خاقان کمین برگشاد / سپه زین زمان یکسره برنهاد
ز گردش چو دیوار فولاد بست / گرفتند و هر کس گشادند دست
ببارید چندان بر و گرز و تیغ / که ده سال باران نبارد ز میغ
نترسید و خنجر برآهیخت گرد / بخاقان نخست از همه حمله برد
تنش را بیک زخم ماند از کمین / یکی نیمه بر زین دگر بر زمین
ازان پس تن افگند بر دیگران / همی زد بتیغ و بگرز گران
همه دشت از ایشان سر افگند و دست / بیکباره بر قلب خان برشکست
دلیران ایران پس گرد چیر / همه حمله بردند غران چو شیر
سر کشته خاقان ز پیش سپاه / ببردند بر نیزه تا قلبگاه
بزرگان غریو اندر افتاد و باک / فگندند یکسر تن از زین بخاک
کلاه و کمرها پراند اختند / خروشیدن و مویه برساختند
فگندند منجوق و کوس نبرد / گریزان برفتند پر خون و گرد
دو بهره شده کشته و دستگیر / دگر خسته خنجر و گرز و تیر
در شهر بستند یکباره تنگ / ز دروازه بردند بر باره جنگ
ز پیرامن شهر صف زد سپاه / نهادند هر سو یکی رزمگاه
بدان باره بر دایره سر بسر / ز پس گرد او گونه گونه سپر
بپوشید باران سنگ آفتاب / ز پیکان ز در تخت پر از عقاب
چنان نوک ناوک همی بر دوخت / که بر سر همی تارک از تف بسوخت
ز فولاد بد پنجها پشتوار / کمندی بهر پشته در استوار
کجا باره را یکه پرداختند / خم پنجه در باره انداختند
بدو مرد جنگی بدیوار بر / همی تاخت چون فتنه بردار بر

زیان پیرزود و در سر گرفت / بدان در شده و گرز ابر گرفت
همیکوفت تا در همه دژ شد / تن افکند در شهر و بر باره شد

بپرداخت دیوار زانبوه مرد / وروزد پیاده درفش نبرد
نهادند لشکر بتاراج سر / همه شهر کردند زیر و زبر

بکشتند چندان ابر جایگاه / ز کشته بدانند بر بام راه
همه کاخ و بتخانها کشته پست / شکسته بت و سرنگون بت پرست

بهر کس که گنج آراسته / رسید از بت خوب و از خواسته
چو بردند پاک آنچه بایسته بود / زدند آتش اندر همه شهر زود

بهر کاخ بر در هوا با دتفت / شرائی زد از دیبهٔ زربفت
جهان پاک از آتش چنان بر فروخت / که زیر زمین گاو سیمین بسوخت

بر آمد رها ون بچرخ بنفش / درفشنده سر سوزاران درفش
چو باغی شد آن شهر نو بر چمن / عقیقش درفشان و سیمین چمن

جو جوشنده دریائی از سندروس / بخارش همه رنده آبنوس
تو گفتی زمین زر که از دمی / سوار زرد و سبز م طراز همی

دران شهر جز خاک چیزی نماند / زیان گرز روز لشکر براند
پیک روزه ره افزود آورد / بید تا جهان پهلوان در رسید

اگاهی یافتن فغفور از کشته شدن خاقان و قلا را با لشکر بسیار بجنگ زیان فرستادن

از آن روی چون کشت خاقان تباه / شد این آگهی نزد فغفور شاه
فکند افسر از سر بسوک پسر / بزیر آمد از تخت بر خاک سر
همی خورد بر سوک یکهفته درد / پس آنگه بر آراست کار نبرد

سپهبدش بد سرکشی پیل فکن / قلا نام او نام لشکرشکن
سواری که در جنگ همتا نبود / بزور دلش کوه خارا نبود

برادش صد و سی هزاران یلان / همه پهلوانان گندآوران
بجرماس پور برادرش زود / توندی بر افکند چون باد و دود

که آمد سپهدار جنگی قلا / بدریای کوشش نهنگ بلا
فرستادش تا بود یاورت / که جنگ تنها بس او لشکرت

تو با او به پیکار ایرانیان / ببند از پی کین خاقان میان
گر این رزم و کین آمد از دست است / یکی نیمه چین بشاهی تراست

قلا رفت و هم یار جرماس شد / بهم خستشان زهر و الماس شد
دو ره صد هزار از یلان سترگ / کشیدند در هم سپاهی بزرگ

بشهری که جا رفتند باز / خبر یافت گرشاسب شد رزم ساز
زیان و زابل گروه را بجنگ / فرستاد بر کرد او ما بجا در تنگ

برزی که نیز یک روزه راه / رسیدند یکجای هر دو سپاه
برابر کشیدند صف نبرد / بر آمد ز جنگ آوران دار و برد

دگر کوس کین تند آواز شد / ز تیغ با برق هم راز شد
زمین اول از تاختن گشت چاک / بپاکند کام نهنگان بخاک

ز دو سو نبرد و ز گرد کین / زمین گشت گردون و گردون زمین
ز بر گستوان و ز پیلان مست / همه دشت بد کوه و پولاد بت

همی تیغ خندید بر خود و ترک / برانسان که بر غمرو امید کرگ
ز دریا بدریا بد از جنگ جوش / ز کشور بکشور رسید خروش

بزخم یلان تیغ کین سر درو / سپاه بلا راست آن پیشرو
سواران بگرداب خون اندرون / دوان مانده گر راست که گرگون

ز جنبش زمین پاک ریزان شده / چه مستان که افتان و خیزان شده
تا به دل شیر جنگی دو نیم / جو روبه شده تیز ماهون ز بیم

گرفته سوی چرخ جا بهانه گذار / ز خنجر زمان چون ز آتش کنار
سه روز اینچنین بود بر جای تخت / گشت از دو لشکر یکی چیر بخت

چهارم جو شد کار پیکار دیر / بر آمد سرانرا سر از رزم سیر
زیان رد بدبیان دو صف / بکف گرز و از خشم باشید کف

برانگیخت تند ابرش زودرس / همیزد چپ و راست از پیش و پس
بهر زخم برکاشت با اسب مرد / بهر حمله انباشت گردون ز گرد

ز ترک سواران از مغز پیل / همی رفت آواز گرزش دو میل
زره پوش در صف شدی رزم کوش / برون آمدی از مصقول پوشش

کفش چون کف می فشانان شده / بچکان خون ازو همچو باران شده
قلا دید در کشور افتاده بوق / ازان زخم و آن حمله ضعف کیق

برافراخت از قلب یال یلی / روز و جهان حربه جنگ علی
بدستش یکی برق کردار تیغ / چو الماس پیچاده بارنده میغ

بدو گفت برگشت روی نخست
هماوردت آورد حمله بایت

نبرد زیبان با قلا چینی
و کشته شدن قلا بر دست زیبان

سر آمد جهانت بسیری بپن
گر روزت همین است و روزی همین

چو تازی برین بارهٔ ساده ترک
گر این تخته چوبیت وان بادرک

نهنگی که هر وار دارم بکف / که گیتی بسوزد بجز آتش تف
دمش زهر پر است و الماس چنگ / خورش خون و رایات پیکان خدنگ

زیبان بخندید و گفت از گزاف / چه شوری سزا باید اندر زلاف
تبرسم ازو گفت یافه گرای / که اشتر بترسد ز بانگ درای

هم اکنون ز مغز تو این نیم بور / کنم کرکسان را ازین وحش سور
تر اگر نهنگست در رزم چیر / ازان سو عقابت با من دلیر

هم اکنون ز زین آورم زیر گل / بنقار مغزت بچنگال دل
بگفت این و ابرش بخشم و تیز / بگرد اندرش گشت چون تیغ تیز

دو خم کمان دال و زه دال کرد / خدنگش عقاب سبک بال کرد
بتیری که پیکان او بیدرنگ / فرو ریخت بر تارک ترک تنگ

بجای اندر از زین نگون شد قلا / ببارید بر جانش ابر بلا
بشد تا کمر نام گیر و بجنگ / بشد نام و ننگش همه زیر سنگ

دل و پشت ترکان شکست از نهیب / گر ایران گرفتند بالا و شیب
پس اندر دلیران ایران بکین / کشادند با جنگ اول کمین

نگشتند جنبان گروها گروه / که از کشته بد پشته هر سو چو کوه
گرفتار آمد ده و شش هزار / سلیح و ستوران گذشت از شمار

همه دشت بد ریخته خواسته / ز کشته جهان گند برخاسته
سوی پیشه جرماس تنها برفت / همی تاخت آن اسب مانند تفت

درختیش مش آمد اندر گریز / برون داشته زو یکی شاخ تیز
برافتاد حلقش بر آن شاخ سخت / برفت اسب و او کشته شد زار زفت

بد اگر از لشکرش هیچکس / که هر کس غم خویشتن داشت بس
هر آنکس کم آمد ز خانه فراز / بگردید از ده یکی پیش باز

کرا چشم دل خفت و بختش غنود / اگر چشم سر باز دارد چه سود
زیبان چو پرداخت زین رزمگاه / بگردید و خیمه بزد با سپاه

بد اندر کجا نامور مهتری / نگهبان آمرز و آن کشوری
بر آن چینیان چونکه آمد شکن / جهان هر که بودند گرد انجمن

دژم گفت هر کو سرانجام کار / ز پند به پیچاندش روزگار
سپاهی چنین رزمساز اندرش / زپس هست چندین دگر لشکرش

بخاقان و جرماس و جنگی قلا / نگر کین سپهبد جگر دار از بلا
بهر شهر کش رزم و پیکار بود / شد آن شهر با خاک هموار زود

ستیز آوری کار اهرمنیست / ستیزه بپرخاش آهستن است
همان به که زنهار خواهیم ازو / بدان تا نباشد با کینه جوی

چنین گفت هر کس که فغفور چین / بماند که دارد دل از ما بکین
مغستان خاقان بگنج اندر / همه گردیم این سخن در خورست

چو مهتر همه دیده شان رای راست / سزای زیبان بسی بد بخواست
شده پیش با خیل مهزادگان / تن خویش را از فرستادگان

پرستش کنان آفرین کرد و گفت   که بادت بنیک اختری بخت جفت
همی مهتر شهر گوید که من   ترا بنده ام زین بزرگ انجمن
شدست آنکه فرزند شاهش بخواست   تو گفتی پدرش را ندانم کجاست
درست دیگر بنزد تو خبر   که فغفور شه راست این بوم و بر
ازو باز پرداز در چین نخست   پس آنگه تن و جان ما پیش تست
بپیمان که این بود بت پرست   بتنها بتی کش بیازد بدست
سپهدار گفت ایستادم برین   مرا با شما نیست پیکار و کین
بیارم فغستان خاقان برنج   سپارید هرچه اندرست هر گنج
سوی شهر بسته بیارید راه   که تا هر شب آید خروش سپاه
بدین دست بگرفت و خطش بداد   بیاراست آن شهر و کشور بداد
یکی گرد کرد و سپه بر فکند   خروشید هر سو ببانگ بلند
که با شهر کس را بد کار نیست   چو باشدت مکافات جردار نیست
همه گنج خاقان که بد در نهان   برآورد پیشش بهای جهان
بهشت هیونان بختی هزار   همی هفته رخت بردند و بار
پراکنده بتخانها گونه گون   بدان شهر بت بود سیصد فزون
همه جون بهشت نو آراسته   بکوی در و بام پیراسته
گوی بد هنرمند نامش قباد   از اهواز گردی فریدون نژاد
همیگشت با چاکران گرد شهر   که گیرد ز دیدار آن شهر بهر
ببازار بتخانه نغز دید   ز ابر از بلندی سرش ناپدید
بدهلیز که طاقی ز آبنوس   که چرخش همی ماه داد و بوس
همه خم طاق از گهر زرنگار   در و بسته قندیل زرین هزار
بر در زمرد دکانی زده   بهر یک در از بوستانی زده
بمجمر فروزان همه مشک ناب   شده دور ز میغ چون آفتاب
شد ازبس که خیره چشم قباد   ببیناش مغزش زبس مشک داد
دران خانه شد خواست کید آشتند   شن هر که بد بانگ بر داشتند
که نزد خدایان بایار نیست   نه هم گیتی ایدر ترا کار نیست
قباد هنرمند شد تند و تیز   برآمیخت خنجر بخشم و ستیز
بدان چاکران گفت کمتر دمید   زخون بر سر کمتر افسر نهید
ازان بت پرستان یکی چند سفت   همه چاک زد پرده زربفت
همه شهر ازان کار گریان شدند   بفریاد و پیشش یمان شدند
فرستاد کردی سپهبد بجای   یکی سوی سرور ارخادمان سرای

خشم و اعتراض نمودن زیمان بر قباد

بدو گفت بردار کن هر که هست   بشد خادم و دید بتخانه پست
شده چاکران از که بارکش   بت زر و پیکر کشان زیرکش
همه شهر با گریه و سرد باد   خروشان گرفته قبای قباد
چه شورست گفت آنکه انگیختی   که خاک از بر تارکت ریختی
بیارست بد کرد کو با سپاه   بد از ویژگان فریدون شاه
قباد از بزرگی برآشفت و گفت   با ایران و توران مرا نیست جفت
سپهبد ترا از فرمود جای   برو پیش او زود پوزش نمای
زتو بی بها تر کجا خواست کس   که بر دیده هستی و بر دیده بس
فریدون نگوید درشتم سخن   که یارد مرا گفت بردار کن
سپهدار را داد خادم خبر   که هست این قباد فریدون گهر
یکی تو که با من شوی همزبان   که سرخیل مردانی و مرزبان
ببخشی گناهش ازو دار پند   نباید که گردد شهنشه نژند
اگرچه مرا دست دشنام برد   ترا نیز هم چند ازین بر شمرد
که گر خود فریدون شه فرخ است   درآ و بریش ازو دار آنچه بوست
زیمان برآشفت و دشنام داد   بخادم دگر باره پیغام داد
درا با گروهش و گر هرچه بود   هما بجا کشیدند بر دار زود
نداکن که هر کس که با مهترش   کند سرکشی این بود بر سرش

خوی زشت و جام کار این کند　ترا آفرین یا ز نفرین کند
خوی زشت دیو است و نیکو پری　سوی زشت خویی دگر ننگری

همیشه درنگ و بدست باز　تو سوی در مهتری شو فراز
چو بشنید گرشاسب کار قباد　پسندید و گفت این نژاد از داد

زریان نبودی بر اسم کمر　اگر گردی از راه پیمان گذر
چه رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین　که این مرد و بد ز آسمان و زمین

چو یارگنه کار باشی ببد　بجای وی ار تو بپیچی سزد
همان هفته نخچیرگاهی بدشت　بدانسو که جرماس بد برگذشت

بدیدش ز شاخی در آویخته　ز سر مغز و خون بر زمین ریخته
بر مهتران آگهی گشت راست　فرستاد کس از زریان کو خاست

نهفته بد پاز کافور و مشک　تنش سوخت در آتش عود خشک
برشه فرستاد خاکسترش　بگفت آنکه بر سر چه آمد از اخترش

چه باید کمیتی چنین رنج برد　که آنکس کی بی رنج بد هم بمرد
جهان آن نیرزد بنزد خرد　که دانا ز بهرش همی غم خورد

گر او غم نماید تو شو کام جوی　می آتش کن و غم بسوزان بدوی
از آن پخته پخته می لعل کن جام را　که پخته کند مردم خام را

گرا با خمار گران تاب نیست　ور او جون کباب و می ناب نیست
همی خور می از بن مخور هیچ درد　که می سرخ دارد رخ زرد مرد

جهان را دوان باد و بر گیر شاد　که اندر گذشت باد و بهتر که باد
لب ترک شادی و رامش گزین　گرت زین جهان رای بهشت این

همه ساله با رای بیدار باش　پرستنده پاک دادار باش
همان خواه بیگانه و خویش را　چو خواهی روان تن خویش را

گفتار اندر تصرف زریان مملکت چین را و عزیمت شهر فغفور کردن و فتح آن ملک

جهان زی که مور از تو نبود بدرد　نه بر کس نشیند بر او از تو گرد

زریان از آن پس چو یک چند گشت　بدانجا آمدش گنج خاقان بدست

بسالار شهری کجا بد سپرد　بنه نیز هرچ آنچه بایست برد

برو گفت چون غم آید فراز　رسد این مه و پاک بسیار باز
وزانجا دو هفته بیابان و دشت　سپرد و برون دکیا برگذشت

بشهر فغفور شد با سپاه　بر و خیمه گردش هم از گرد راه
بفرمود یکبار بر باره شد　همه شهر با وی نظاره شد

زریان همانروز در مرغزار　همی گرد بر گرد لشکر سوار
چو پیل دمنده یکی کاومیش　همی تاخت خیلی در افکند پیش

چپ و راست حمله برآراسته　همه باز و خنده برخواسته
زریان چو دیدش بیک زخم بست　دو شاخ از سرش کنده با برد دست

بیک زور گردنش تا تن بتافت　فکند و بیفکند و بسپرد و رفت
شد از بیم بر چشم شه تیره هور　بدل گفت با وی که کوشد بزور

شود هیچ جز باش و جنگی قلا　چرا من شوم خیره پیش بلا
بسازید صد تخت زیبا ز گنج　ز دینار چین بدره پنجاه و پنج

بباره سراپرده زربفت　برگستوان وزره پیل هفت
چهل خیمه ساده ز چرم پلنگ　ستاره ده از دیبه هفت رنگ

هزار اشتر بختی و جنگلی　دو صد اسب تازی سزای یلی
صد از ریدکی ترک و دلبر کنیز　سلاح و ظرایف ز صد گونه چیز

چو خورشید بر شیر بنهاد گاه　میان بست اندر نجم کرد ما
همه بر وی پیش زریان گرد　بهار آفرین کرد و بر وی شمرد

برو گفت ما پیش تو بنده ایم　که مهر دل از مهرت آگنده ایم
بشهر اندر از هرچه خواهی سپاه　بداد و همتد بر گشاد دست را

از آغاز کن کار فغفور راست　پس آنگه زمانه چه خواهی تراست
سپهبد پسندید و بگشاد چهر　بپیوست با او بیکجای مهر

بزم و نخجیر و چوگان و گوی
گه دشت ز آهو گله در گله
جو فرزانه شود جاک روز اشکار
بهر باده ز آغاز شب تا بسر
گه دشت نخجیر برداشتند
ز در کوه تا کمر رشته نای
رسیده بجای یمن باد رنگ
شکاری بر آمد که بالا و زیر
زباران هوا هیچ ابر بهار
بنا در هر جای خرگوش و کبک
گرفته غو طبل و طغرل با بر
جو گردی شده یوز کش در نبرد
نباده با سوسیه گوش چشم
سپهدار بر حمله بر شیر و گرگ
سر گور بود از کمندش بدام
نشسته از آن پس میان ورود
بزیر آب و زا فراز ریزنده برگ
بکف جام و در گوش بانگ رباب
تما جا که مرز و ستوه بود
زبالاش گفتی که در ژرف جای
زریان بپرسید کین در کراست
زکاوان از گوسفندان بلیه
برین کوه و ره نیست از پیش و پس
سپهدار گفتار بانیت زین
بهر گوشه گفت دارید گوش

زمانی نبودی جدا هیچ از وی
همه پیل پرورده کوه ربلیه
سر و گر به انجا همی لشکار
از آن دشت و نخچیرشان بیخن
زگردان به هر که بگه اشتند
زمین زرد گرد از هوا بیسمای
زره و زره جبه جمن با درنگ
صف عزم دآ هو بروز شکر
زخون تذروان زمین لاله زار
سوزان بخون در نهفته بکر
گریزان گرد سواران هنرور
بودترک زرین و خفتانش زرد
نشسته پلنگ از کمین که بخشم
به پیکان همی دخت الماس برگ
دل شیر و شمشیر او در نیام

چنین گفت یکشب و رستو شاه
گوزنان ز غوغان شده شیرون
می و بزم و نخجیر در سم زنیم
جو از دیده روز پالید خواب
خزان برگ برگ ریز زان
سر که سفید و رخ دشت زرد
کلنگان زپرساخته دستبند
زشاخ گوزنان رمه در رمه
دمان یوز تا زان بر آهو بره
گرفته سوی کبک شاهین شتاب
زگردیده بان بغو بر داشته
همه زرد خفتانش در رزمگاه
سر گوشش قمری جو نوک قلم
که افکند نخجیر بر دشت و راغ
بیفکند شش گرگ جنگی دو شیر

رسیدن زریان بدزی که جمعی دزدان
دران دز ساکن بودند و صفت استحکام آن دز

دری جای دزدان نستوه بود
فلک چشمه و چشم ماهیست ماه
ز نستوه گفت این ره پاک راست
زشهرم ربوده است چندین گله
همان یک تنه راه تنگ و بس
کم زاست این کوه و دربایش
جو من زین سوی که بر آرم خروش

دری سرش بر چرخ رخشنده مهر
بسالی شدی مرغ از و بر فراز
یکی مرد رهزن ابا مرد شصت
زمان تا زمان کاروانها برد
همه ساله خیلی برین کوهسار
کمین دار در گرد سرکش بخواند
تمامی همه سوی بالا نهید

گه دارم یکی خوب نخجیرگاه
بشورش کنان شیر با کرگدن
چپاپی نوید دمادم زنیم
در رنگ شب تیره گون شد شتاب
جهان سبز و خرم زرد دی زان
خم لاله لعل از آن لاجورد
خروشان زده صف در آن بلند
زمین پشت کشته شاهین همه
کمین ساخته چرخ بر که دره
زخون کرده چنگال خونین عقاب
کمین آوران دست برداشته
زخون گشته پر نقطهای سیاه
نشان پیش بر زمین چرخ و دام
گهی زد بچالوک در سیم و داغ
دل تشنه هامون خون گرد سیر
بمی خو گرفتند کام و سرود
میان در نهاده سر شیر و گرگ
بر آتش سرین گوزنان کباب
رهی بر گمش زد بان سپهر
با می رسیدی از و زیر باز
درین دز بدین کوه دارد نشست
بجز تاراج خون نسپرد
نشسته کند هر کسی راکه راه
به بیغولها کرد که برنشاند
مترسید و ز راست و ز چپ بید

همانگه بپوشید خفتان کین / زبالا قبا کرد و زربفت چین
برستارشان سر بپیچید و ترک / نهان زیر درگز بارنده مرگ
بیامد چو شد تنگ با تیغ کوه / زدندش از برش بانگ تندان گروه
گرینسان مین که چه پویی دلیر / بکر هستی از سر پیکار سیر
بمرز ای تو خیره در دیدنت / وگر راه این کوه را دیدنت
چنین گفت کز دشت نخچیرگاه / بسالارتان نام دارم بشاه
ازاسان بیرزد و چینی قبای / نهان گشت و کس را نیامد بجای
چو آمد بران تیغ کهسار برز / بزد نعره تند و انداخت گرز
سپه یکسر آواز بشناختند / خروشان سوی تیغ که تاختند
زو ز تیز وزوان همه پیش باز / دویدند و پوست رزمی دراز
ز تف تبر و آتش تیغ تاب / برون تاخت از خاره آهن چو آب
جهان سر بسر جوش خون درگرفت / که که جا در لعل در برگرفت
بران راهداران چو شد کار تنگ / کشیدند در وز پکار سنگ
سپه صف زد از گرد و در چارسو / دل هر دو گروه گرد و رزم آرزو
زپیکان کین آتش انگیختند / بهر جانب از در آویختند
هوا گشت زنبورخانه ز تیر / شد از سنگ پران زبخ کوه چو قیر
همی زخم عراده بر سرگران / ببارید بر مغز سنگ گران
همان ابر کو بار پیکار ساز / که بار آتشش اندر بد برفراز
درختیست گفتی روان قلعه کن / از آهن وراشاخ و برگش ز بن
بر آشیان ساز مرغان جنگ / چو مرغان کشان مرگ منقار جنگ
هران مرغ کز وی بپرواز شد / ز زخمش دل کوه پرساز شد
بران باره بر تا سر آموزدند / بکوه باره بر روی هامون زدند
برهنه سپر بر نهادند زود / ز دوزوان بکشتند هرکس که بود
بسالار وزوان چو بشتافتند / بکنجش درون کنجها یافتند
تنی ده ز یاران ابا او بهم / بدر شد دریده دل از ترس کم
زمان ماه هرچه بودی شگفت / دران دز بد از خواسته برگرفت
وزانکه دو سه ره راه او باز / کشیدند ازان شهر با کام و ناز
ازان روی جرماس و جنگی قلا / چو مانند بیجان بدست بلا

گفتار در آگاهی یافتن فغفور چینی از کشته شدن جرماس و قلاد و دیگر باره لشکر فرستادن

زهر دو خبر نزد فغفور شد / ز رزم گشت و ز آرام دل دور شد
یکی هفته با درد و با سوک بود / ازان پس بخ تاش را خواند زود
دوباره چهل مرد پور هزار / گزین کرد گردان خنجرگذار
برایشان ز خویشان دو سالار گرد / دو صد پیل با هر یکی یار کرد
دگر لشکر پکران برشمرد / که آید بجنگ زبان کرد
شتابنده فرمود تا رزم ساز / همه پیش گرشاسب رفتند باز
بهنداز کجا نامور با سپاه / کرآمد نوند از میان راه
خبر داد کز نزد فغفور چین / سپاهی بی اندازه آمد کمین
درازی لشکرگه آن سپاه / نپرد عقاب ار بپرد دو ماه
بیابان یکی گام بی مر زنیت / همه رخ یکی رخ بی گردنیت
سوی من دگر لشکری رزمساز / برون کرد خواهم شدن پیشباز
ز دور روی پشت پیکار بخت / بکوشیم تا هر کرا یار بخت
بپاسخ سپهدار گفتش که هیچ / بر عزم تو رزم آوردی بسیج
بهر کار سپدار و شبگول باش / بدل شمر خواب هر غول باش
دو چندان اگر لشکر آید بجنگ / بیک حمله اش پیش نم درنگ
کم کارزاری رور ستیز / گرز و باز کویند تا رستخیز
ده و دو هزار دگر نامجوی / بیاری فرستاد نزدیک اوی
یکی نامه شاه چین از نهان / بیاورد از پهلوان ناگهان
که سالار فغفور چین او بود / نهفته بپاسش فرستاده بود

که من با سپه کردن افراخته
چو آیم کنم صف کین ساخته
تو زان سو بزن بر بنه با سپاه
برابر ایشان کنم بسته راه
سپهبد در انگشت با مهر دوست
بدانست کز دل هواخواه اوست
بسی دادش امید و چندی نواخت
همانجا که بد کار لشکر بساخت
که بد شهر و لشکر همه یار او
همه خوش دل از خوب کردار او
چو بدخواه با لشکر اندر رسید
برابر ستاره به بر کشید
یکی پیل بد از سفیدی چو عاج
ببست از برش تخت صندوق و تاج
گزین کرد کین کش هزاران ان
برافراخت گرکوب گرز گران
سوی چینیان رفت تا بنگرد
درفش سران سربسر بشمرد
جهان دیده و یکسر رده بر رده
شراع درفشی ستاره زده
بهر سو سراپرده رنگ رنگ
همه خیمه و خرگهان بیدرنگ
طلایه چو دیدند سبک تاختند
بیکجای پیکار برساختند
سپهبد برانگیخت پیل از نخست
ز ترکش خدنگی دو شاخه بجست
یکی را ز دو افتاد بر گردنش
سرش را چو گوی ربود از تنش
دگر دید تازان سواری دلیر
سبک جست با خنجر از پیل زیر
بزد تیغ با ترک و خفتان کین
بکردش دو نیمه بر پشت زین
طلایه چو دیدند بگریختند
پس از بیم جان نیز آویختند
جهان پهلوان نیز برگشت باز
که شب تنگ شد کس نبد رزم ساز
تن کشتگان بر دو زان و شکن
بسالار بردند ترکان چین
دل هر دو سالار از آن خیره شد
جهان پیش چشم یلان تیره شد
پراکنده هر یک زندی براه
یکی نامه با کشتگان پیش شاه
بگفتند گرشاسب هست است و چیر
به پیکارش اینک تیغ و تیر
به پیکان سر از تن رباید همی
ز تیغش پلنگ تن دواند همی
از ایران سپاهست بسیار مر
همه جان فروشان پرخاشخر
سوارانش چو بانگ روز نبرد
ز دریا بگردون برآرند گرد
ز نوک سنان روم بر چین زنند
بگرده از چین سر چین زنند
پیاده چو بندند پرده سرای
نه بجنبد اگر موج خیزد ز جای
تو گویی که دیوار صف بسته اند
اگر چون درخت از زمین رسته اند
با موزون بر زمین در شتاب
نبکتر ز ماهی رسند اندر آب
اگر در بیابان پر یک نهنگ
نشان سازی از حلقه خود خدنگ
بدوزند صد میل ره پیشتر
بدان حلقه ز آهو برآرند سر
سپهبد چو گرشاسب گرد دلیر
که نخجیر او گرگ و دیو است و شیر
ز هامون ز پیل اندرون از کین
برآمد چو جابک سواران زین
یکی نیزه آهن بچنگ اندرون
که آن نیزه هست آسمان را ستون
بجا کوفت بر کوه گرز گران
گران زخم که بگذرد کاروان
پیاده کند پیش جنگ نبرد
برآرد ز گردان که حمله کرد
ولیکن ببخت تو شاه بلند
پس این ها همه نزد تو باشد سپند
چو شب تیغ مه برکشید از نیام
باو خور در افگند زرینه جام
ز هر دو سپه خواست بانگ جرس
طلایه همی گشت بر پیش و پس
همه شب دلیران ایران و چین
در آرایش رزم بودند و کین

برآمدن روز گیتی افروز و برآراستن هر دو سپاه صف پیکار را و جنگ کردن دلاوران

چو زد روز بر تیره شب در دوار
سفیده برآمد چو گرد سوار
هوا نیلگون شد ز تیغ نبرد
چو رخسار بددل زمین گشت زرد
دو لشکر به پیکار برخاستند
برابر صف کین بیاراستند
برآمد دم مهره گاو دم
خروشان شد از جام زرینه خم
زمین ماند ز آرام چرخ از شتاب
بکین خون گشاده بدل سنگ آب
دم بددلان و تف تیغ و تیر
برآمیخت چون آتش از زمهریر
سر نیزه شد زان دل خود و ترگ
زبان گشته شمشیر و گفتار مرگ

توگفتی هوا بد یکی سوکوار   زمین کشته از کشته چون کشت زار
غو کوس بر روی غریوش بد   ستانها مژه اشک خونبار کرد
بهر گام بد مغفری زیر پی   پر از خون چو جامی پر از لعل می
شده تیغ در مغز سر زهرهای   زنان بر جگر بر دل اکل گشای
دل چشم بد دل بر آه گریز   دلیران شده مرگ را هم ستیز
زخم گرد خرطوم پیلان بکند   بیال یلان اندر افکند بند
یکی را بدندان بر آویخته   یکی را بزیر پی انداخته
همی تاخت گرشاسب بر زنده پیل   همیدوخت و لختا بتیر از دو میل
جنان چرخ برکرد و بر باد کرد   که گردون که بد سفت مغفا کرد
بدش بچه بر نیزه آهنین   شدی در میان سواران بکین
بدان نیزه از پیل بر تاختی   ازیشان هزار اندر انداختی
بهر سو که او حمله کردی هوا   چو پرنده مردم بدی در هوا
سوی قلب ترکان پیکار شد   بکین جستن مرد و سالار شد
بنیزه یکی را هم اندر شتاب   ببرد از کمین همچو آهو عقاب
زدش ابر بر سنگ تا گرد خورد   بیفکند زین گونه بسیار گرد
همی هرسو بر حمله از پشت پیل   بینباشت از گرد دریای نیل
چنین بود تا روز بیگاه شد   ز شب دامن رزم کوتاه شد
چو دریای قار از زمین بردمید   در و چشمه روز شد ناپدید
دو لشکر ز پیکار گشتند باز   طلایه همی گشت شیب و فراز
همه شب زبس هم ایرانیان   بیازست ترکی گشادن میان
همی هرکس از هر سو آتش فروخت   یکی خسته بست و یکی کشته سوخت
چو چشمه ز کام دم اژدها   برون جست و ز جنگ شب شد رها
ازو چرخ بر تیغ گون رنگ زد   توگفتی که دینار بر سنگ زد

در طلوع یافتن آفتاب عالمتاب و جنگ و جدال ایرانیان و چینیان گوید

دو لشکر دگر ره بکین آمدند   دلیران به بستر زین آمدند
برآمد ز کوس تیره غریو   زبیم آب شد زهره نره دیو
پر از شیر و شمشیر شد رزمگاه   از آهن قباها و زرین کلاه
دمیده از دل غیه آتش برون   ز چشم زره چشم بگشاد خون
زخشت و ز تیر و ناوک سرکشان   زمین چرخ شد گفت اخترفشان
بجون اژدر و دشت نخشب کرد   شتابرو بر خون همی اسب مرد
زخرطوم وار پیل شد دشت غار   بهر گام چون پوست افکنده مار
گراز زنده بازوی کند آوران   همیریخت زهر پرنده آوران
سیاه آهنین باره بد دو پیل   همه برج آن باره از زنده پیل
ز بس درع و خنجر در و تیغ تیز   زبس قطره خون بسته بر تیغ تیغ
چنین بود پیوسته هنگامه جنگ   جهان گشته بر جنبان تار و تنگ
بد از چینیان جادوان بیشمار   بافسونگری کرده پرنده مار
بافسونگری بر سر تیغ کوه   شدند از پس پشت ایران گروه
همی مار کردند پیلان رها   نمودند از ابر در اژدها
یکی گرگ آوریدند با باد سخت   پس از باد و سرما که در درخت
جهان گشت گز باد و بفسرد یخ   همه دشت دگر برف گسترده یخ
درفش چمنده بسر بر فروخت   سپاه ابر با چرخ و آهن ببوخت
بد از سوی توران سپاه آفتاب   ازین سوز سرما همی یخ شد آب
برایرانیان خواست آمد شکست   که پیکارشان شد ز پیکار دست
خبر یافت زان جادوان پهلوان   فرستاد خیل دلاور گوان
برایشان زمین تا که کمین ساختند   سرانشان بخنجر بینداختند
تمامکه زیشان جان پاک شد   همه تنبل و جادویی خاک شد
برکار او ار کیهان خدیو   چه داور ببسا کار جادوی دیو
همه گیتی از دشمن تست پاک   جوایزد نکمد اره ازبد جهاک

سپهدار بر پیل بسته دژ آن / خورشید و پیش صف آمد دمان
که گر تان دلیرست جنگ آورید / نه در جنگ بیرنگ و رنگ آورید
می اژدها ابر سازید جنگ / چنین گو و کانزا نمانید رنگ
بر ما در اژدهای نبرد / کمند یلانست در تیره گرد
همان خشت و تیر است مارا اگر / فسونگر سواران برخاشخر
تگرگ فشانند باران تیر / دم بددلان شد شمار بهیر
بفرخنده او سروش بهشت / بتابیدن مهره او بهشت
بفرخ فریدون و آرش بهم / بگاه و تن شاه هوشنگ و جم
که از من رهایی درین کارزار / نیابند کس نا شده روزگار
بزد خشت و سالار شاه از زین / فگندند و با ایرانیان کینه جین
کرا خون براند دم رستخیز / با یران بخواهیم برون گریز
سر از کینه بر گوشه زین نهید / بتیغ و بگرز و تبرزین و بید
را اگر نه پری و سستی بجای / ز تنها در آورد میشان ز پای
دو لشکر بماندند تنها برگ / ببارید تیر از دو سو چون تگرگ
چو بد جنگ جندی بتیر خدنگ / پس از تیر با نیزه گشتند تنگ
زده دست با کینه در یکدگر / یکی در گریز و یکی در کمر
وشنه یکی کشته سینه شکاف / بجست آن دگر بار و زنده باف
سرانجام شد روز ترکان در شب / بناکام گشته بد اندیشه
یکی ترکش انداخت دیگر کلاه / گریزان برفتند بی راه و راه
پس اندر گرفتند ایرانیان / گشاده کمین و ببسته میان
همه رو بد افکنده پنجاه پیل / گرفتند سر آب منقار و پیل
ز خرگاه و از خیمه رنگ رنگ / ز شمشیر و از ترکش نیل رنگ
ز دو پیاده از آلت گونه گون / همه کرد کردند یک ره فزون
جهان توده گشت بر چرخ ماه / که دیدی از انبوه کنامه را
زبر آتشش زرد و سرخ و بنفش / زدند از بر و زیر صف درفش
تو گفتی که کوهست پر لاله زار / شکفته درخت از برش صد هزار
سپهدار ازان بهره برگزید / دگر برگرفت آنچه او را سزید
ببخشید بهری دگر بر سپاه / سوی جنگ فغفور بر دشت را
دمی دیده پر آه بر دشت راغ / بی اندازه پیراهنش گشت داغ
ره ده پذیره شدش با گروه / بیاراست بزمی بفر و شکوه
ور ایشان داشت با سروران / پراکند زر و علف بیکران
بهر کس جهان دیده او گرفت / که زو ماند گردون سپهبد شگفت
چه مردی بدو گفت کین دستگاه / شها زان بود این فزونی و جاه
چنین گفت پاسخ که دهقان بکار / چه آگشته و از گله مایه دار
برو بگذرد بی زیان سال پنج / بیابد برار هرچه برد اشپ رنج
نباشد شگفت ارز دهقان / که در سیم ما شد زن باستان
تو اگر چو من نیت آید کسی / ندارم کسی چیز و ارم بسی
خورش خوش بود هرچه دارم بناز / بیابم که گیتی نپاید دراز
بسان درختیت گردنده دهر / گهی زهر بارش گهی پای زهر
بچشم خود آید خرم بهشت / بچشم و دل از دیو دارد درشت
یکی خانه آباد سر گرنگرد / گر از ده فریدون بر بنیاد و گر
درو خوش و تن را سحر انگبین / بنغم نیستی سر دو را رهبری
یکی آنکه از راه دانش تهیست / دگر آنکه با چیز و با فرهیست
بدو ده مگر این دو اید مراست / از ایران پدر ما درم از نجاست
خداوند این مرز و کشت و کلاه / بمن شاه چین کرد این واله
سپهدار نیز آیدش کی پسند / ز تاراجم این گنه از گزند
مر انجش مر ایدر سپهبد برا / وز انجا سپه راندیم بامدا
بمنزل سراپرده چون بر کشید / ز دهقان یکی نامه اندر رسید
گر زنهار شاها بدین مرد پیر / ببخشای و مر بنده را دستگیر
کنیزی بدم چنگ ساز چگل / فزاینده مهر و رباینده دل

بشکوی سرو چراغ سرای
برو بر کسی زین سپه شگفت
اگر یا بد آرد و سر سروران
سرایی یکی دید کش پرده بود
شد این آگهی زی سپهبد درست
زره کرده پوشش بجای حریر
مرورا بصد گونه آیین و ساز
سرش از تن کند و بردار کرد
ببدره دو کردن فرستاد شاه
ز نزل و علف هرچه بود شتران
نگارش یاقوت و ختن زر ناب
برو گفت داریم ما هر کسی
بزرش جهان کونگار پر برنگ
همیشه رخت باد چون ارغوان
سه روز از می ناب روشن سپهر
همه کوی و بازار گشتن گرفت
یکی بتکده دید ساده ز سنگ
در و گنبدی آبنوس بلند
ستون میانش اندر و لاجورد
چو مردی چراغ او شدی فراز
بتی در وی از سنگ بنشاسته
تن گرد وی خیلی از چینیان
در آن انجمن دید پیری کهن
بل هرچه داریم کام و هوا
یکی توان چون بود کردگار

بزم اندرون بلبل خوش نوا
ز پنهانش بر دست نیز نهفت
یکی مژده را داده باشی دران
پس پرده اندر نهان کرده بود
سبک سر ز تن اگر گرفت و بخست
که همچون دو تا رشته مژگان چو تیر
فرستاد نزدیک جلاد باز
تنش را خور کرگس و کفتار کرد
در آن هفته بد بازیان براه
بیاراست آمد بر پهلوان
درونش پراکنده از مشک ناب
ازین کار و مردان فرخ بسی
نگاه و سپاسی از فزاوانی نگ
رت سبز رخ لعل و بخت جوان

بهیری جوان بودم از تا زاو
سپهدار چو دید کآرد بدست
دژم شد دل پهلوان کین شنید
بجین سر دو بگریختن خواستند
کنیزک چو دید آمد اندر قبای
دو مشکین بکین از بر گرد ماه
همانجا بدرگاه دهقان پیر
وز انجا سوی شهر فغفور شد
همه روز کامد سپهبد فراز
بسی بهیا نو آیین کلاه
ز نوار عوان و سپر غم ببر
ورا سال گیرم ز اختر بفال
بگوهرش باری گرامی چو اوی
پذیرفت ازو پهلوان سترگ

رسیدن زیان بشهر فغفور و سیر کوچه و بازار آن شهر و تعریف آن شهر

زگوهر نگاری از زرش بنخ
خروسی بر وکرده از زر زرد
بمنقار بغنوده ... زو دباز
بپر اهما فسر آراسته
ستره ز نخ پاک بسته میان
بپرسیدش از کار آن بت سخن
چو خواهید ازو زود کردو روا
نکویانه پنهان که زنگار

چراغ فروزنده کردش نزار
ز وی مرزمان یک خروش خروس
یکی حوض زیر ستان از رخام
به پیکر چو مردی نشسته بجای
و دیده هر پهلوانی که بود
بپاسخ چنین گفت پیر از زبان
برآورد گرشاسب از خشم جوش
خدای جهان کردگار است بس

شده دل بمستان و آواز او
و نستم بجایش پرستار شست
بسی در سپه جست نامد پدید
نهانی چو بردر ابر آراستند
میان بسته اندر میان سرای
زره کرده در زیر پر کلاه
بفرمود بر بند باران تیر
برآسود و از رنج کین دژ شهر
وی آمد به از راه زی شهرباز
همیدون یکی کاوزرینش داد
یکی افسرش بر نهاده بسر
بد و فرخت باز گویم بسال
برین مشک گیتی بدو مشکبوی
بر آن فال نوساخت بزمی بزرگ
بروز چهارم بیامد بشهر
مرانجا که بتخانه بد شگفت
چهل پایه بسته ز هر گونه رنگ
بالت همه سیم و سند نگار
ز هر سو در آن گنبد آبنوس
برش بسته دکانی از سیم خام
برافراخته گرد کرده دو پای
جدا هر کشش را پرستش بود
که هست این خدا آگاه از نهان
چنین گفت کای گمره از راه هوش
که بر تو توانا جز او هست کس

یکی از سپهدار روان تابناک — جهان کرده او آفرین پاک
ز چون گرد رنج آمدش زان پدید — ز چون بر کرد رنج او را رسید
چنگ بنده بهر سراسر جهان — کند زیر فرمانش هر کز نهان
بدان تا بدانه ز دل راز جوی — که اجری ندارد جهان شاه اوی
بر او بت پرستی پس از شیب آمد — که از رگ چون کش بباید است
ببکزدیش هر که دلشاد بود — از زد و دانشش دین را یاد بود
جو میر دبی کرده هم چهر او — پرستش گزید از پی مهر او
ز دوزخ بدان جا و وان ستمگار — کسی جز بدین جهان کردگار
دگر ره شمن گفت کای نیکنام — خدای تو چندست و دینت کدام
همیشه ز او پاسخ که پیدا و راز — که کیست ایزد او را بی نیاز
سپهدار او بر آورد این خبر آن — همی ساخت بنیاد این کوهران
تن و جان ها را بهم یار کرد — خرد دار آمد بر سر دو سالار کرد
کو اکر و تابنده گوینده راست — و گیتی و را بر یک او گواست
جواز پادشاهیش یاد آیت — دگر پادشاهی بیاد آیت
ره دین او آنکه از سر گرفت — بنابی و فرمانش داری نگاه
بهشتیش خشنود و شوار نخست — ببیکیش از آن پس معانی درست
به پیغمبرش گروی سر کشست — نیاوری زی از شاخ پید او دوست
بدانی که انگیزدت در شمار — همیدون به پل مینو رگذار
عنان سواری سخن زو بتافت — سر رشته پادشاهیش کس نیافت
بمانند خیره دل از پیش او — گرفتند بسیار کس کیش او
سوی لشکرش پهلوان گشت باز — به پیکار فغفور نو کرد ساز

لشکر کشیدن فغفور چینی بر سر زمین و رسیدن هر دو سپاه بنزدیک یکدیگر

وز آنسو سپه راند فغفور شاه — فرستادی پهلوان کینه خواه
بد زر بر همیشه هزاران هزار — سپه داشت و گردان خنجر گذار
هزار و صد و شصت شه پیش او — بدند از سپاهش همه خویش او
از و چار صد را ابا پرده سرای — ز دندی سر کوس زرین درای
بهش بزم هر روز و فرشی گر — ز شاهان دیبای چینی بزر
یکی دست زیبای او جای تیز — یکی خوب دوشیزه دلبر
بهش شهرها سیصد و شصت و پنج — ز گردش سراسر جواکنده گنج
خراج یکی شهر هر بامداد — رسیدی بد و ارزه و رسم و داد
هران ای دکاری که انداختی — بگفت ستاره شمر ساختی
بجان برش هر روز خوان شش هزار — بدی هر دو در بزم همزی شمار
بجای که رفتی برون با سپاه — به بزم و به رزم و نخچیرگاه
ز خویشان و از ویژگان هر کس — بیندیش هر جا که پیش و پس
جو یک یک از جامه و اسب و ساز — بدان تا کس اندازش باز
برش کوشکی یکسر از آبنوس — بدان کوشک از زرش ...
جو از شب شدی روی گیتی دژم — هران کو سهار از زندی بهم
همه شهر از آواز او سر بسر — کس از خانها شب نرفتی بدر
که هر سو کس شاه بشتافتی — بگشتی گر از شب بر دیافتی
برزم ار بیاز چه شد کار سخت — در گنج بگشاد و ... تخت
میومان بجستی در وشش هزار — بهم ساخت با آلت کارزار
جهل گاو گردون زر بار کرد — دو صد دیبه از دیگران بار کرد
بزموده تا هر چه در کشورش — شهی بود با لشکر آمد برش
ببستند بر پیل صندوق کوس — ز گرد آبگون چرخ شد آبنوس
سپاهی برون آمد از چینستان — برزم از یلان هر کسی کینستان
نه از هر کشان باک نز تیغ تیز — نه از آب بیم و نه ز آتش گریز
برای یکانه بکوشش گروه — برزم خم سندان و برحمله کوه
به دل شیر تند و به تن پیل مست — بکین ابر تیغ و به تیر ابر دست

فزون بد ازیشان ناوک انداختی   هم از بادشان تیز تر تاختی
بد اسپ از کیا پیش و از یک مرد   از اختر شناسان و از چرخ گرد
ز زنگین پرها در و دشت و راغ   جهان گشت کز گل بنوروز باغ
زمر پیکری بود چندان درفش   که از سایه بد روز تابان بنفش
یکی نیستان خواست بر پیل و گرگ   زنیزه هنش بار و ز تیغ برگ
ز فیروزه تختی بزرگ و بلند   نهادند بر چار پیل بلند
بران تخت بنشست فغفور شاه   ببر چتر و بر سر ز گوهر کلاه
فرازش درختی درخشان چو شید   بپیکر طرازنده پیل سپید
برش صندل و تنش گیسو زر   زیاقوت چشم و زبرجدش بر
بتی پیش شاه از گهر پیکرش   ز پیچاده تخت و ز زر افسرش
ببرورکه تا کرشود کار سخت   کنندش کوزرم پیروز بخت
ز لشکر همی خواست گرد سوار   بد انسان که خیزد ز دریا بخار
زچندان بد و روز راه دراز   پیامد بر ژرف رودی فراز
ستاره همی گفت زان سوی رود   مرو لشکر او هم اینجا فرود
که گر کودکی زان رود سوی پی   بهند لشکر او را بگیرد ز جای
بد از یکسوی رود فغفور شاه   دگر سو زبیان بیکر و زره راه
شد آگه ز فغفور کامد بجنگ   بیاراست لشکر چو شد رزم تنگ
بایرانیان گفت کردان چین   مر اسیده اند از شمار زمین
نباشد که امشب شبیخون کنند   کمین از شما دشت جیحون کنند
چو آید شب آتش مسازید کس   نه آوا از آید نه بانگ جرس
بوید از کمین دیده بگماشته   زره ور بر اسبان زین و آغشته
با رزم و از رفتن شیر فش   سپه از دو سو لشکر کینه کش
فرستادشان بر چپ و دست راست   کمین گاه بگرفت از انسو که خواست
چو پوشید شب عاج گیتی بقیر   پراگنده بر سبز مینا بشیر
تو گفتی که بر چرخ فیروزه پوش   گهر ریخت هندوی گوهر فروش

گفتار اندر شبیخون آوردن سپاه فغفور بر سپاه زبیان و جنگ و قتال ایشان

زترکان شبی بود فرمان گذار   سپه داشت از جنگیان بیشمار
سوی رزم ایرانیان با شتاب   ز بهر شبیخون گذر کرد از آب
بیامد بآگاهی شاه چین   کمین کرد و آگه نبد از کمین
سپه دید در خیمها بی هراس   نه جای طلایه نه آواز پاس
بزد کوس و تن بر سپه بر فگند   خروش یلان شد بابر بلند
برآمد ز چپ از درفش کابلی   سوی راست او روشن زابلی
پس اندر زبیان و ایرانیان   گرفتند بدخواه را در میان
شبی تیره گون از گرد سپاه   چو زنگی که پوشد پرند سیاه
جهان پاک چون تیره دوزخ نمود   درو تیغ چون آتش و شب چو دود
دلیران ز دشمن ببند کمند   چو دیوان در ان تیرگی در بیند
زترکان نرستند جز اندکی   نشد باز جای از دو صدشان یکی
چو از دامن ژرف دریا کنار   سفیده برآمد چو سیمین نگار
کیامان بد از خون ظفر جو شده   دل خاره زیر تبر خون شده
گریزندگان نزد فغفور باز   رسیدند با رنج گرم و گداز
ستاره همی شد میان شتاب   که لشکر گذر کرد زانسوی آب
بدانست کافتاد خواهد شکست   روان نزد شه رفت زنگی بدست
بدو گفت رستم آن که یکی   شوم هنگرم راز چرخ اندکی
بدین چاره بگریخت شد ناپدید   دگر تا شه چین بد او را ندید
بسوی گریزندگان بردمان   بیامد زبیان هم اندر زمان

گفتار اندر آوردن فغفور لشکر خود را بدین روی آب و در برابر سپاه زبیان صف آراستن

دو ره کرده بودش دو شش هزار   برآراست از گرد ره کارزار
ببد شد چو فغفور اندر شتاب   بیامد به پیکار از آن روی آب
دو لشکر روان ساخته از دو روی   جهان پر شد از گرد آورد جوی
غو کوس با مهره بر شد بهم   ز شیپور و از نای برخاست دم
بپوشید پهنای هامون زمرد   ببد خشک دریای گردون زگرد
زخون گشت روی زمین پرنگار   ز پیچان دل و جسم کیوان نگار
زمین آنکه از پر پر آژیر شد   جهان اول از خویشتن سیر شد
ز پس گونه گونه درفش سیاه   بهار است گفتی همه رزمگاه
ز تیغ اندرون برق باران و تیر   ز گرد آب تیره ز خون آبگیر
جهان رود خون که بر کوه و دشت   سوار آسیا وار بر خون بگشت
ز پس نعل پاشیده بر دشت کین   زره داشت پوشید گفتی زمین
ستوران بکین گردن افراخته   یلان نیزه بر نیزه انداخته
ز که تا که از تیغ پیوسته میغ   ز کشور بکجا جاک بگشود تیغ
زخون پرند آوران پشت پیل   چو شنگرف پاشیده بر تل نیل
همی تابد خور پس تیغ کوه   زهر گونه بد رزم هر دو گروه
چو موج درفشان فرو برد سر   پراکنده بر روی دریا گهر
نمود از سر کوه خمیده ماه   چو از زر زرین نیز راب شاه
فروهشته شب دامن از روی جنگ   سپه بازگشت از دو رویه دو رنگ
ز پس گرد و روا آتش افروختند   شب تیره را دیده بر دوختند
همی هر کسی مردم خویش جست   یکی خسته بردو یکی مرده شست
چو روز از جهان کارسازی گرفت   دمید آتش و زر گدازی گرفت
سپیده دمش گشت گوره سپهر   هوا لوله زر گدازنده مهر

صف آراستن ایرانیان و چینیان و دیگر باره جنگ کردن

دگر باره هر دو سپه تاختند   کشیدند صف تیغ کین آختند
ز پولاد ده میل دیوار بود   برو تیغ و خشت و سنان خار بود
زمین پاک جنبان ز آشوب و شور   زمان خیره از شیهه خنگ بور
هوا از درفشان درفش سران   چو باغ بهاران گران تا گران
چو زلف بتان شاخ منجوق باد   گهی در نوشت و گهی در گشاد
تو گفتی که هر یک خروشیست مست   ز آن آستینها فشانان بدست
گرفتند رزمی گران هم گروه   هوا گرد چون قیر شد کوه کوه
جهان گشته هر سوی بازگشت   که هرجا بد و دشت دو لا گشت
ز پس نعره هر کو نهی بکجاست   بهر کشور از خون دو صد چشمه خاست
زمانه شب و تیغ مهتاب شد   دل مرد چشم و سنان خواب شد
برافروخت از نعل اسبان گیا   بگردید بر کین خون آسیا
بغرید کوس و بدرید کوه   زمین گشت تا روز مان ستوه
بجوشید گرد و بپوشید ماه   بشورید قلب و بجنبید شاه
بلا زا جگر بدر کین تافته   شده بانگ پست و لبان کافته
ز بس سوده تیغ و زکین سود ترگ   زتن جان ستوه و ز جان تیز مرگ
همه کوه درع و همه دشت نعل   دل خور کبود و رخ ماه لعل
درفش فرازنده افراخته   غو کوس و نای از پی انداخته
ز پس خشت گردان پیکارساز   شده پیل چون در نیستان گراز
بقلب اندر افتاد فغفور چین   بگردان لشکر همی گفت هین
به هر گوشه فگندی یکی کینه خواه   همی اقچه داد و بترک و کلاه
ز بیان چپ و راست اندر نبرد   همی تاخت بر گرد و گردان چو گرد
زمین گفتی از روی بگرد و همی   سمندش جهان در نوردد همی
از اسبش همه دشت آوردگاه   زناورد بر چرخ و بر نعل ماه
بتیغ از کیها بپرداختند   بنیزه سر و تن را بینداختند
بکین با سپه چیره گردد بلند   برقلب شد با کمان و کمند
بیفکند ده پیل و پنجه سوار   سوی شاه چین حمله برد استوار

سواران شان یکسر آواز کرد
شد افکنده چندان ز ترکان چو
همه شاه را خار بگذاشتند
زره دار بدگز تن خویش پوست
همیخواست پیروزی اندر نبرد
بجنبان شد و هرچه آید بکار
همه کوه و غار و در و دشتهای
سراپرده و خیمه و ساز جنگ
چنین است بخشش سپهر روان
جهان از تو خوی بد را زشت
بخواری کشد چون بهی هست
از آسوشها پیشتر آگهیم
ازان پس زبان جوشد چهره دست
ازانجا بیامد برش پهلوان
سخن چند راندند ازان رزمگاه
تو گفتی ز خوبان آراسته
ز باروش کردی میان گروه
رسیدند زین شهر چندان فراز
ز کیسو زبان کمین دست برد
گران دیک هرجا که جستی برون
سر نیزه کرد و چون جنگ شیر
گرفتند گردان ایران زمین
رخ [illegible] چین گرفت
در از آهن و باره از سنگ بود
بشهر اندر افکند تن با سپاه

درفشش بنیزه نگونسار کرد
کو پیش از کیاکشته بد بر زمین
گریزان بی روی بر کاشتند
همیکند و پنداشت این درع او
بدش سور کم تا فزون ناله کرد
بیاراست از ساز جنگ و جهان
برافکنده ترک و سرود و نوای
همه جوشن و ترکش نیم رنگ
یکی زو توانا یکی ناتوان
همیگوید جشن آواز زشت
بپای افکند چون کشید دست

ز پس خون و خوی زو که پالوده شد
ز کشته جکویم بر آنکس نزیست
پدر بد که خیمه پسر را بپای
تنش را که آورده شد پیش باز
چو لشکرش بگریخت او نیز تفت
ازیشان نه صد مرد ده رسته بود
فرافکنده را کرکس و کنده لاش
بت و تخت فغفور و پیلان همه
یکی جفت تخت یکی جفت تخت
زبانها تو صد گونه رنگ آورد
جو بیشت ده پوشش و خورد و ساز

ظفر یافتن زیبان بر فغفور چینی و فتح آن ممالک نمودن و شرح آن توتمات

وزانجا بجنده گرفتند راه
بهشتیست هر خیمه آراسته
ز گیسوش در وشت مشکین کمند
سر خیمه رده و دشت شیب و فراز
برآمد و گرسو سپیدار کرد
برافراخته جانور گونه گون
که مردم کشید ندی از باره زیر
کمانهای زنبوری جرخ کین
سر باره از تیر پرچین گرفت
بکین کرد سوی وز آهنگ زد
فروزد بباره درفش سیاه

ز لعل و زر هرچه دیدند پاک
همی بر یکی شیر جنگی شکار
فراوان سران زینهاری شدند
بجنج از همه شهر بر شد خروش
بهر گوشه عراده بر ساختند
دگر بر دران قلعهای خبر دو
ز شاهین و طیاره بر گروه
ز پاشیدن آتش از هر کران
جهان پهلوان کوشش اندر گرفت
همیزد جهان گرز گرز خم سخت
بهر گوشه تاراج و پیکار خواست

تنش خست و چنگال آسوده شد
بجنبش و چرخ و ستاره گریست
ستردی همی چشم ماندی بجای
بصد لابه هر گاه بردی نماز
برا سپ نبرد آمد از پیل رفت
وزان ده که بد رسته نه خسته بود
گریزنده را غول گفتا که باش
گرفتند گردان ایران همه
یکی تیره روز و یکی خیره بخت
زبون گیر دست چون بچنگ آورد
پس آنکه چو گرگان بمردت با
بهم اندرش پیشتر کم رهیم
پس از رزم در بزم شادی نشست
گرفته شادی زهر سو دوان
بکندند و با خون سرشتند خاک
گرفته ببر آهوی مشکبار
فراوان بد از ما حصاری شدند
ز جوشن دران باره آمد خروش
همه دیگ جبنیده انداختند
در و رزم سازنده مردان مرد
همی سنگ بارید چون کوه کوه
همیریخت گفتی ز چرخ اختران
گراینده گرز گران بر گرفت
در و قفل و زنجیر شد لخت لخت
خروشیدن و ناله زار خواست

همه بام زن بر همه کوی مرد
همه شهر دود و همه چرخ گرد

ز خون بسته شد بر کف پای گل
ز بر پای تن بد بجای دل

کجا خانه بد ز خوبی بهشت
از آتش شان دوزخی گشت زشت

بتاراج کاندر فکندند تن
بخون غرقه پیش اندرون شمن

بهر کوی جوی جهان خون گذشت
که از شهر یک میل بیرون گذشت

دو هفته چنین بود خون ریختن
جهان پر ز تاراج از مرد و زن

چو چاره ندید شهری و لشکری
گرفتند زنهار و خواهشگری

از ایشان که نه پهلوان گذاشت
سپه را ز تاراج و خون باز داشت

زیان میرفت تا کاخ شاه
ز گردش پیاده سران سپاه

همه چاک خفتان زده بر کمر
گرفته بکف تیغ و گرز و سپر

جهان دیده پر خیل و دل پر فغان
همی برده از پرده بر مه فغان

دو گلنارشان غرقه خون شده
دو نرگس بدرد و چو جیحون شده

ز گل کنده شمشاد و پرتاب را
بد و رسته در خسته عناب را

به تبخانه بد فغفور چین
نهاده سر از پیش بت بر زمین

همیخواست یاری بزاری و درد
زنا که زیان بد و باز خورد

پیازید و بگرفت دستش بشرم
بسی گفت شیرین سخنهای نرم

که تاج شهی خود پسند آختی
بر از پایگه سرکشی ساختی

شد ار چه بپایه ز هر کس فزون
نشاید ز اندازه رفتن برون

بیاورد بالای تا بر نشست
پیاده همی شد رکابش بدست

جهان پهلوان بود بیان شهر
بگردش شهان کان لشکر دو بهر

یکی تخت زیرش ز یاقوت و زر
ز دیبای چین سایه بانی ز بر

چو فغفور را دید شد پیش باز
نشاند از بر تخت و بردش نماز

بسی خواست زو پوزش دلپذیر
که این که شد کرده از من مگیر

تو دانی که پیش فریدون شاه
من از دل یکی بنده ام نیکخواه

نخواهم بجز کام او کردنم
ز فرمانش طوقیست بر گردنم

ترا بود از آغاز پیوند آشتی
که پیوند ما خوار بگذاشتی

کنون گر ز من گشت آشفته کار
هم از من نکو کرد و اندهدار

اگر چند از مار گیرند زهر
هم از وی توان یافت تریاک بهر

نگهبان کار چندین روی
وزانجا بتاراج بنهاد روی

بسی رده در کاخ شکوهی شاه
نداد ایچ کس را ز بن داد راه

ز گنجش هم اندر زمان چند هزار
شتروار هر چیز برداشت بار

چه از زر چه از دیبه رنگ رنگ
چه از آلت بزم و از ساز جنگ

بگفتند کین گنج کمترش بود
بگو تا نماید دگر گنج زود

بیکی ورا گفت دادم نوید
نباید که زان پس شوی ناامید

اگر چند خواری کشد روزگار
شهان بزرگان نباشند خوار

ز چندان زر و گنج فغفور چین
ز تاراج آن بوم و بر همچنین

در صفت گنج و خزاین فغفور چین و جدا کردن گرشاسب پنج یک آن همه را بجهة خزینهٔ فریدون و آن را بخدمت فریدون فرستادن

فراز آورید آنچه بد در سپاه
جدا کرد از آن پنج یک بهر شاه

بفرمود تا نام هر یک بهم
زدند از پی یادگاری رقم

شتر سی هزار از درم بار بود
دگر نیم از آن بار دینار بود

ز زرینه آلات خروار ها
ز سیمینه چند آنکه انبار ها

شمرده شد از نافه سیصد هزار
صد از سله و زعفران شصت بار

ز در جار صد تاج آراسته
که بد سر یکی گنج از خواسته

ز زر پیرهن سی و شش بافته
بهم بود با تار بر تافته

طراز همه در بر زر ناب
گهر پاره یاقوت و در خوشاب

بهر پیرهن افسری شاهوار
هم از گونه گون طوق با گوشوار

چهل درج با تاج و یاره همه
که بد نامشان در دو اره همه

هزار و چهل بت زهر پیکری بگرد اندر آراسته لشکری
صد و سی هزار از خز و پرنیان دو صد رزمه مرحله چینیان
ز زربفت صد رخت بد رنگ رنگ که از کمترین جامه سی من بسنگ
کنیزان نوی هزار از چگل پری چهره خادم هزار و چهل
دو ره شش هزار از بتان چگل همه راحت جان و آرام دل
دو ره شش هزار از بتان سرای همه با ستور و سلاح و قبای
صد و چل هزار اسپ توریله که بر دشت و که داشت چوبان گله
ده و شش هزار اسب دیگر زین همه زین و برگستوانها چنین
هزار اسب دیگر بزرین ستام از ارغون و از تازی تیزگام
ز خفتان و از جوشن کارزار ز درع و خزاگند نوی هزار
صد و شصت گردون همه تیزتگ دو چندین سپرهای همون کرگ
ز زر خشت و تیر است هفتاد و پنج که مردی کمی بر گرفتی برنج
هزار و صد و سی جناغ پلنگ زهر گونه آراسته رنگ رنگ
نود بار صد جفت چینی کمان بزر نیزه و تیرکش از کمان
پرند آور هندوی شش هزار تبرزین و تاج و فزون از شمار
صد و سی شتر و ویژه زرین سپر غلافش ز پا نگارش گهر
بی اندازه منجوق و زرینه کش همه چترها سرخ و زرد و بنفش
شراع و ستاره همه زربفت ز دیبا سراپرده هفتاد و هفت
دو صد خرگه اندر خور بزم و جام ندر خور و چوبش همه عود خام
همان پیکران خیمه گونه گون از اندازه شان فرش و آلت فزون
دگر خیمه و میخ دو شش هزار سراسر ز دیبا و گوهر نگار
ز زر اندرو صد ستون ستیخ ز ابریشمش رشته و زرش میخ
ز دیبا یکی وشنها پای او دو پرتاب بالا و پهنای او
درفشان درفشی بنفش از پرند ز گوهر چو اختر سپهری بلند
که بر پیل کردند آزا بپای بصد مرد برداشتندی ز جای
بر او پیکر کی افراشته بمینو سر پیل برداشته
فراوان گهرزن درفش بنفش کشیدند در کاویانی درفش
سر کرد و ز زرین شالنگ بود ز هر داروی هفتصد تنگ بود
فراوان دد و مرغ و نخچیر و گور طرازیده از سیم و زر بلور
ز عنبر یکی گنبد افراشته بیکباره هر سو روان داشته
سراین مینه و کشاد آبنوس هم از زر سرخست هفتاد کوس
هزار و چهل جفت دندان پیل ز پیروزه صد تخت هر رنگ نیل
سروهای گرگ از هزاران فزون همه چون جمانند ز آهن ستون
پیکنده سی درج نو جفت جفت ز هر گوهری هفته و نیم هفت
دو ره چار صد تنگ قرطاس چین پلنگینه چرم و نفس همچنین
ز هر موی دو بار سیصد هزار ز سنجاب و قاقم که داند شمار
دو صد بار موی سمندر کر که آتش نباشد بر او کارگر
دمان هفتصد پیل چون کوه نیل بزر بسته دندان هر زنده پیل
ازان هست را بار کافور خشک صد و شصت را صندل و عود و مشک
چهل بار دگر چوب کافور تر همه فرق پیلان ببسته بزر
دو ره چار صد یوز بر پشت گیر بتن هم بپاشیده با شیر قیر
فراوان سگ تند نخچیر در بجلها پرند و بزنجیر در
ز ره کوچ و صد باز و سیصد شهین صد و شصت طغرل همه برگزین
ده و شش هزار اشتر بارکش بمهد و بزین زه نود بار شش
دو ره سی هزار ابتازش گون ز فرش و نمد بارشان گونه گون
ز گاوان صد و سی هزار از شمار ز میشان دو شاه هزاران هزار
چو پنجه هزار دگر برده بود که هر یک بصد ناز پرورده بود
سپهبد گزید این همه چارپا یکی نامه فرمود نزدیک شاه

در نامه فرستادن گرشاسب بن اثرط بنزدیک فریدون فرخ و شرح احوال آن

نویسنده قرطاس چین برگرفت
سر خامه در مشک و عنبر گرفت

سوار سه اسپه پیاده دوان
تنش رومی و چهرش از هندوان

همه تنش چشم و همه چشم گوش
همه گوش لها همه دل خروش

نگارنده نام خدای از نخست
که بی نام او این نیامد درست

پر از گوهری کزند از زمان
فزون از نشان و برون از گمان

شه خاور و چین و باختر
کیومرث و تخم جمشید فر

فرستاد از این کشور درود
گذارنده گشتی ز اورند رود

بکوش و اندیش الماس کین
بشستم همه بوم و ماچین و چین

بهر شاه بر باج کردم درست
جز از کام شه کس نیارست جست

بسی پند دادم برش خار بود
نپذرفت کش بخت بد یار بود

فرستادمش هم سپه چند بار
پراکنده و پیش از هزاران هزار

ز سرها و آواز دیو و هژبر
ز ماران پردار های ابر

سرانجام هم بخت گردید چیر
در آمد سر بخت بدخواه زیر

کنون سی هزار از گرفتاریان
جز از بردگانست زنهاریان

مگر شاه فغفور کش نیست بند
که شه بود و بندش ندیدم پسند

مگر شاه با مهر پیش آیدش
ببخشد گناه و ببخشایدش

بهر رنگه در بند او دست داد
چو آید کند آنچه رفتست یاد

چو فرمان دهد دیگر از رزم بخت
گرا دارد ارزانی این تاج و تخت

همه کار فغفور زیبای او
بیاراست از رسم و از رای او

دگر چار صد دست زربفت چین
گزید آنچه پوشید از به گزین

کنیزان دوشیزه بیست و شصت
برخ هر یک آرایش بت پرست

که در ره جهان داشت کارش برگ
که بنود نیازش بیک کاه برگ

از آن پس چهل جفت باره ز زر
گزین کرد صد گوشوار از گهر

بفرمود کین را تو همراه کن
چو رفتی نثار شهنشاه کن

ز خسته دل زار و خشمش و شرم
سرشت آتش و با آب و غم

برآمد بشاخ آن نگونسار سار
که بر سیم مار و ز منقار قار

همان شیرخواره که از شیر قیر
ز گهواره برجست گویا دلیر

دو اندیشش بر نکوئی براه
سخن گفتنش از سپید و سیاه

خداوند هرچ آشکار و راز
از او بود و دور و دراز گداز

از آن آفرین گفت بر شاه نو
که با دانش بلند افسر و گاه نو

خدیو زمان و کی فرمند
گشاینده گیتی و ضحاک بند

و هم شاه را بنده فرزاده تخت
که بنوشتم این درگهش را بتخت

ز جیحون شدم تا بدانجا که مهر
بر آن بوم تابد بخت از سپهر

بفغفور در سرکشی کار کرد
نشد رام و آهنگ پیکار کرد

دل خیره در راه فرهنگ یاب
ز پیند چو شب پرده در آفتاب

همان چاره داوان ساخت در روز جنگ
نمودند هرگونه افسون و رنگ

برآمد بهم مست رزم گران
شد افکنده سیصد هزار از یلان

همان بوم چین بود برهم زده
بتان برده و تبخانه آتش زده

ببند اندرون بسته فغفور شاه
که با کوس و زرینه و با گنج و گاه

ز گنجش یکی بهره برداشتم
دگر دست نابرده بگذاشتم

ز زیبان پیل ژرکان آورست
که مر شاه را بنده کمترست

نشستست بنده دو دیده براه
بدان تا که فرمان چه آیدش باز

چو آن برازنده شاه گفت
که با فر و دادست و با ماه جفت

صد و سی شتر از درم بار کرد
چهل سر شتر بار دینار کرد

سراپرده و خیمه و پای کار
عماری و پیل و گت شاهوار

بدستور او یک پیک برشمرد
سخن را اندر پس بر زبان کرد

بکن کم ز رسمش خورد و ساز
وزو مرد هش را مدارا بساز

دو صد گونه یاقوت و لعل آبدار
ز در و زبرجد ده و شش نهاز

که شد تیره از غم رخ شاه چین
ز کاهش چو افتاد در کار چین

همی گفت کاین پادشاهی دریغ
که ماهت نهان شد بتاریک میغ

بری میغ آراسته جون نگار / درختان کنند یکسر ز بار
سپهری همی روشن از تو جهان / شد غنا اختران آفتاب نهان

عروس نو آیین همی کاه را / ربودند تا که ز نو شاه را
ندانم که جون همت نیز باز / کنون باش مدرو و باکس مساز

دو جزعش ز لولو شده ناپدید / همی ریخت جون نقطهٔ شنبلید
در آرد جهان سرکشان از کنار / کند بر فش آن کروش روزکار

سپهر روان از جنین جست بُرد / ببست انجمن جند دانی شمرد
یکی داورست اکنون جنبری / فراوان درین دایره داوری

ز هم پادشاه و ز هم بنده را / شناسنده نادانی و داننده را
تو ای دانشی جند تاکی ز جرخ / که ایزد بدی داد ت از جرخ جرخ

نگر نیک و بد تا جه کردی ز پیش / بپایی همان بار زیاد اش خویش
جرا از تو بود کجی و بدرهی / گناه از جه بر جرخ کردان نهی

زمان جو و بدانک فغفور / رخش کشاز زر و جون زرد
بدو کفت مندیش جندان براه / شکیبا آر جون در رسم نزد شاه

بیزدان که بنشینم اکنون بپای / که کامت بر آرم سراسر بجای
شد و بر دو پیش آن همه خواسته / اسیران و خوبان آراسته

همه راه پیوسته پنجاه پیل / ستور و شتر بود و کردون و پیل
ز کردون بکردون شده بانگ و خروش / جهان از درای جرس پر خروش

شه چین جو با قفسان درخت / همی رفت با پیل و با تاج و تخت
وزانجای شد زنده پیلی سپید / جهان پر ز میونان و عودی موید

سخن را بدستور سالار بار / بگفت ای براه از نهان آشکار
جو زو پوشش خوبرویان بهم / نگردانم ازان رسم کش بود کم

ازین مژده جون آگهی یافت شاه / برافراخت از ماه پر کلاه
هزار اسپ بالای زرینه ساز / فرستاد با لشکر از پیش باز

دو ره پیل سیصد جو دریا بجوش / ز برگستوان دار و از درع پوش
ز صندوق پیلان خروشنده نای / غریوان شده زنگ و کوس و درای

دو صد پیل رویه زنگ زنگ / برشان درفش و دلیران جنگ
همه پیلبانان بزرین کمر / ز در تا جشابن کوشوار از کهر

پلنگان بزنجیر زرین ببند / همان شیر و کرگ ژیان در کمند
شد آمد بهشت نو آراسته / درم ریز و دیبافشان خواسته

سه منزل سپه داو ازین اوری / دو رویه زده صف جو کردار کوی
تبیره زنان پیش لشکران / سران و منده بیک دیگران

سپر در سپر کرد و شکین کله / خروشان همه جون هزبر یله
ز زرکین سپر با جانان پرین / کجا موج در جرخ و بپای چین

همه مردم شهر بی راه و راه / زده صف بدیدار فغفور شاه
طراز نده بر پیل او رنگ او / ز کوهر کرفته جهان رنگ او

یکی جتر طاوس رنگ از برش / ابر سر بزر یاقوت و در افسرش
بر درگه شه جو آمد فراز / جنان کش همی دید شاه از فراز

ز پیل ژیانش آوریدند زیر / زمانی بماندند بر پای دیر
ببردند زی کاخ شاه بلند / نهادند بر پاش زرینه بند

فریدون نیا ورد از و هیچ یاد / بپرسیدش از بن ز ناامید داد
برش نیز نکذاشت یک سوکیس / باواز دیبا همی کرد بس

زمان بر شه شد از کرد راه / گرفت آفرین او نامه بشاه
نخست از نثار آنجه بد پیش برد / پس آنگه دکر هدیها برشمرد

شکفته در شاز ده بار شش / بدان پیش شد مردم بارکش
همی گفت جون کشور جین که دید / که جندین بگفت از وی آمد پدید

نه در کنج ماندش نه در کاخ جای / نه در باغ و ایوان اندر سرای
گشنده و بسته ماندی بار بی / نثار زنده از رنج خون کردی

ازان پس زبیمان بپای ایستاد / فرو بست دست و زبان برکشاد

گفتار اندر عرض نمودن حالات [illegible]

بوسه نشان کرد مر خاک را / گرفت آفرین چهر و پاک را
ز فغفور و آرایش کشورش / سخن راند از گنج و از لشکرش
که شاهی سزا افسر و گاه را / هدیه و جواهر شهنشاه را

جنگ و جدال ملکت چین را گرشاسب با فریدون و درخواست نمودن گناه فغفور را از فریدون

اگر بر خود او چیره و پیدا کرد / همه این گنج و بخشش بشد باد کرد
ز بیچاره از مردی ای خویش / فرستادش از لشکرش سوی جای خویش
نشاید بد این بخت ار چه چیر / که دولت نماند بیکجای دیر
که داند که این بخت بد ساز چیست / نهانیش ما هر کسی ار چیست
بر بخردان از سزاها مهست / نکوکاری و نیکنامی بهست
که داند نکونامی اندر بجای / بود با تو نیکی باید سرای
شمر باد در زندگانی توان / که نیکو نکویی چو داری توان
بود دوری از بد ره بخردی / بهی نیکویی و دوری از بدی
بتلخی چو زهرست چشم از گزند / ولیکن چو خوردش نه تست قند
بجنبید و شه زان سخنها و گفت / بزرگی بفغفور نتوان نهفت
ور آن بزرگیش بی راه کرد / که با ما یکی دست کوتاه کرد
بر خلعت و بند بردار ازوی / بپوزش دلش پاک از اندهی
بگویش گناه از تو آمد نخست / که فرمان ما داشتی خوار و سست
گمان کاه ضحاک انداختی / چو کاهش آمد بره ساختی
پس این بمکافات آن اشتم / ز آن ایرج تو شاه بکنداشتم
کنون بودنی بود منديش هیچ / امید بهی ار وراهش بسیچ
مر این خانه را خانه خویش دان / مرا گر چه بیگانه ام خویش خوان
بتو گر بدی کردم از آزمین / بهر بد کنم صد نکویی فزون
ز دیدار تو شرم دارم همی / برین گرد ما پرسش آرم همی
بخواری و رنجی که آمد نشیب / که گیتی چنین است بالا و شیب
سپهر روان ما کسی خویش نیست / ز نیک و بد ما کم و بیش نیست
چه فرخنده مرغیست پرنده بخت / جهان باغ او با سراسر درخت
بباغ اندرون مرغ گردون بجای / نشیند بر آن شاخ کایدش رای
بر آن باش فردا که هر دو بکام / نشینیم یکجای و گیریم جام
زبان شد و بر خلعت شاه / بپوشید و شد شاد فغفور شاه
گرفت آفرین پشت را داد خم / ز شادی بچشم اندر آورد نم
چو شاه فروزنده کان سپهر / ز پیروزه گون تخت بنمود چهر
فریدون نگه کرد سوی بسیچ / گرانسان ندیده فغفور هیچ
بگلشن کهی گرد و سوداشت در / نمودند دیدار با یکدگر
بهر دو که آمد یکی را ز جای / بپایت برخواست کش پای جای
بهر یکدگر را گرفتند شاد / بپرسش همی چند کردند یاد
نخستین گزیدند بر خوان نشست / پس آنگه بیکبار بردند دست
نشستن گهی بود ایوان چهار / بهر گونه آراسته چون نگار
میان اندرون خانه زنگ رنگ / ز مینا گل و ز پیاده سنگ
همه بویش از صندل و مشک و عود / بدو اندر از زر جو سیصد عمود
معلق در و چار صد کنگره / ز جزع و بلور و گهر یکسره
بساطش سراسر زبرجد نگار / همه شوشه زر بدش پود و تار
بر منکه تختی از لاجورد / که در گهر ساخته سرخ و زرد
دو صد جام پر عنبر از پیش تخت / ز ده دریانش ز مرجان درخت
طبقهای نقل از عقیق یمن / پر از مشک ناب و بزرین لگن
بهر سو یکی بادبیزن بزر / فروهشته از پر طاوس سر
ز کافور شمامه ها ریخته / ز عود آتش برآمیخته
پر از در و یاقوت هر جای جام / خمی پخته ی هر سوی از رخام
بهر گوشه جز عین بش انگبیر / گلاب آب و در سنگ رنگش عبیر

ز سیم و ز زر مرغ و پیل و دده / بنیرنگ کرده روان بر زده
چو نخجیر گاهی بوقت بهار / درو هم گلستان و هم نگار
هزار از بزرگان خسرو پرست / تکرگ بلورین و مانع بدست
بکف طاس از جام طاوس رنگ / بتان سرایی میان بسته تنگ
همه سرو سیمین بزرین کمر / بر دکسل آمدی مشک فر
بشمشاد و پوینده عنبر فروش / پیاقوت پرخنده گوینده نوشا
فروزان بگوهر یکی عود خشک / فشاندن بباد آن دگر گرد مشک
نواپیشگان برگرفتند رود / همه جام می داد و می را درود
می زرد بر بلورین فقاع / چو در آب پاک از نمایش چراغ
بمیان فریدون همی پیش / همی ساخت هر روز بزمی دگر
همه یاد فغفور چین خواستی / بشادیش بر تخت آراستی
ز هر طرفه چندانش آورد پیش / که هم چین شدش خوار و هم گنج خویش
ازان پس زمان یل نواخت / ز بهرش بسی خسروی هدیه ساخت
صدش ریدک ترک با اسب و ساز / پری چهره هفتاد هم دلنواز
زگستردنی بار سیصد هیون / شراع و سراپرده گونه گون
ز خفتان و از درع و جوشن هزار / ز شمشیر و ترگ و سپر بی‌شمار
ز رنج و فه راو زابلستان / هم از بلخ تا مرز کابلستان
بدو داد پیوسته تا مرز سند / نوشت این همه عهدها بر پرند
هزار هر کرا بود با او بهم / گهر داد بالا و زر و درم
دگر هرچه بود اندران مرزگاه / ز خوبان و از فرش و تخت و کلاه
ببخشید یکسر بفغفور چین / یکی کرسی نغز دادش خزاین
ز زر بر سرش کودکی یکسوار / بکف جامی از گوهر شاهوار
هر آنکه که شه دست بفراشتی / وی آن جام در پیش شه داشتی
چو خوردی باواز گفتی که نوش / ازو بسته دی بازو بودی خوش
شرابی که از پر سیمرغ بود / برادش پر از گوهر نابسود
دگر تاجی از گوهر شاهوار / گر شب شمع با او نبودی بکار
برادش ز پیچاده تخمی دگر / طرازنده بر پشت شیری ز زر
که هر ساعت آن شیر جستی بپای / زدی نغره انگه نشستی بجای
بجام اندر آتش نمودی ز در / شده از هوا پیچان روکجور
دو یاقوت دادش گر لعل رنگ / شده هشت مثقال هر یک برنگ
بمثقال سی سرخ گوگرد پاک / یک باره چون اختر تابناک
دگر چند از چین بر آورد چیز / سراسر همه پاک بخشید نیز
بدرگاه او نیز فغفور شاه / ببخشید یکیک همه بر سپاه
جز از افسر و گوهر شاهوار / دگر آنچه در راهش آید بکار
شه گیتی از بهر گرشاسب باز / بسی هدیه گونه گون کرد ساز
هم از کوس و منجوق و از تخت زر / هم از تیغ بالای درع و کمر

شفقت و مرحمت نمودن فریدون با فغفور و اورا رخصت معاودت ارزانی داشتن

بدو داد تا مرز قنوج و ری / یکی عهد بر نامش افکند پی
جهانرا که بودند با او بچین / سزاوار او نو بهیا همچنین
نوشت انگهی پاسخش بازگفت / رسید آن سخنهای با مهر جفت

یکی نامه گویا چو فرخ سروش / پر از در معنی صدف کرده گوش
پیام آوری مژده را مایه بود / خرد را سخنهاش پیرایه بود
روانشاد شد از فره شادی نشست / بهر دل دری برگشاد از بهشت
ترا تا گشاد دست دست بلند / بود پیکان دست دشمن ببند
تو و تیر و تیغی زمانه سنج / روان از ابر و عمان ازو
هوا نیست بی گرد تو تیر فام / زمین نیست تا کرده است بکام
بخون کف شیران کفت شسته است / دل رزم و کین جفت شمشیر تست
سزاهای چین از تو بود شگفت / دلیری و رزم از تو باید گرفت

تو رنجی و من برخورم از جهان
اگر چند فغفور گردی گزید
چو آید بدو باز بسپار چین
بزل و علف هر که بود شاه
ببزم و بخوان هم بران هم خورش
زمین سر بسر دیبه چین گرفت
همه خاک ره گل شد از بس گلاب
جهان به ز بس گلشن و گلهراه
چو فغفور بنهاد بر کاخ پای
ز گرشاسب آزادی آورد پیش
که بر ما ز تو مهر بد داشتست
ازین مژده فغفور شادی گرفت
دگر روز شبگیر با فرهی
خراجی که در چین ز هر سو فراز
بآزادیش نزد شاه کیان
بزرگان همه سر برافراختند
جهان پادشاهی برو راست شد
ز بهر شدن خواست فرمان شاه
دگر گفت از چین چو برخواستم
مرا گفت من پهلوان داد پند
یکی جفت شایسته کن خترت
درختی ز تخم تو سر برکشد
کنون شهریار آشکار و نهفت
جهان را ز دو حرف آمدست آن تخت
یگانه نکو گرچه زیبا بود

کنون تا که توستی و من دودمان | بپاید بمژده نریمان گرد
زمانه است کاری ز خوبی سزید | برو چون ترا نیکویی بود رای
بگیتی ش از رخ بخت بر دو ادین | برو باج و ساو همه چین تخت
بفرمود کایند پیشش براه | دو منزل شدش همره و گشت باز
همی رفت در ره چو در شهر خویش | بزرگان بمن مژده برخواستند
هوا از درم ریزه پروین گرفت | همی هر سو آیین دیبا زدند
ز گل گل بسید از می لعل آب | صدف گشت هامون ز در نثار
که از ابر دیدن کسی مهر و ماه | جهان پهلوان با بزرگان چین

گفتار در رسیدن فغفور چین پای تخت خود

پس پرده یگانه بگذاشتست | ز در و ز هر چیز بایست نیز
چنین کار را ز گفت نبود نهفت | کند هر کس آن کاید از کوشش
چو بنشست بر گاه شاهنشهی | بخت از همه کس که بد نامدار
پسندیده بد نیز بپرداز | بدو باز داد آن همه شاه چین
یکی نامه فرمود پرنیان | گرفتش با مهان سپاه
بر شاه چین آمدن ساختند | سلب هر چه بدشان که بود بیاد
گرگاهش برازنده می خواستند | وز افسون زبان چو بگیمه نبود

گفتار در استجازه طلب کردن نریمان از پادشاه فریدون بجهت خواستگاری دختر پادشاه چین

بپیوند از و در جهان گوهرت | که خواهد نژادی بزرگ از تو خاست
که بر آسمان شاخ او سر کشد | همه پهلوانان نشانش شدند
شناسد که بگذارد از روی جفت | یکی است خداوند از آنش پدید
سخن کم ز دو حرف ناید درست | خطی در و نامه بی سپیر
نکوتر چو جفتیش همتا بود | بزرگیست در گنج نامی سرست

همه هر چه گفتی یکایک شمرد
بیکی فرستادش از جای
نوشت و ببست عهد و خطی بر
سپه راند فغفور با کام و ناز
همه چین و ماچین بیاراستند
ز شادی ثری بر ثریا زدند
شد از نافه ابر آهوی شکبار
پذیره شدش چند منزل ز چین
بیامد بسر خاندان سرای
همان نیز خاتون ز اندازه بیش
ز بهتت بر ما در گنج و چیز
که هر شاخ چون تخمش آید برش
جهان پهلوان را ز پیشش نثار
بسی هدیه بخشید نیز بیش ازین
برون رفت پیش از دو منزل براه
فکندند یکسر بشادی شاه
بدرگاه شه رفت شبگیر زود
کمر بسته راه و بر سر کلاه
بر شاه باز آمدن خواستم
که چون باز خانه رسی بی گزند
که گیتی بشمشیر داری راست
دلیران رزم و بزرگان کار
که هر چیز را پاک جفت آفرید
چو مرغی نگیرد هوای دو سر
مرا نیز از تخمه هم گوهرست

جز از دخت او نیست زیبای این بدو شاه روشن کند رای این
مگر بنده نو دهد کردگار گر اندر کتاب شه آید بکار

خواستگاری نمودن نریمان دختر پادشاه بلخ را و صفت عروسی و جهاز او

نوندی هماگه شه برنشاند بنزد شه بلخ و او را بخواند
بسی مژده داد از بلند اخترش سخن راند با او هم از دخترش
مرو را بنزد نریمان بخواست همه دست پیمان او کرد راست
زگنجش بسی هدیه بخشید و چیز همه بلخ نامی بدو داد نیز
فرستاد آنگه سوی بلخ باز که رو کار دختر بسازد بساز
سوی سیستان شد نریمان گرد برو شه بسی هدیها برشمرد
که شادان شو و جفت خود را ببین سوی سیستان آی و آنجا نشین
که آن شه که بر شاه کابل سرست زخویشان ضحاک شوم اخترست
بدل دشمن شاه و بدخواه ماست گر امروز تخمه از اژدهاست
بدان مرز هر سو نگهدار باش از این دشمن بد تو بیدار باش
نریمان بدانا و داری چو باد سوی سیستان رفت پیروز و شاد
بیاوردن دخت کس کرد زود فرستاد چیزی که شایسته بود
شه بلخ چندان برافشاند گنج که ماند از کشیدن جهانی برنج
چه از فرش و آلت چه از سیم و زر چه از رود و دیبا و مشک و گهر
بیاراست مهد و عماری دو شصت کنیزک دو صد جام و مجمر بدست
بجام اندرون زر ز اندازه بیش بمجمر درون عود سوزان ز پیش
جهانی زخوبان پر از ماه کرد چنین هدیه با دخت همراه کرد
زمین از گرانی بدید سرگرای که بیچاره گشت از پی چارپای
ز بلخ آنچنان بار در بار بود که تا بست آن راه دیوار بود
نریمان پذیره شد آراسته جهان گشت سوری در آن خواسته
ببارید و شد ابر شادی ز بر دلی شادمان آمد از بوم و بر
در آیین دیبا در و کوی و بام فروزان بهر سو تلی عود خام
چنان زرفشان بود و عنبرفشان که درویش هر زر بدامن کشان
همه راه آذین و گنبد بهم بهر گنبدی گل فشان و درم
بپرواز مرغان پر انگیخته ز هر یک دگر شوری آویخته
ز دیبا در و دشت طاوس رنگ دم نای سرنای و آواز چنگ
بزرگان همه راه با کوس و بوق فشانان بطشت آب گل از طبوق
دو از کوه نظاره مرغ از هوا که این لحو سازنده که آن نوا
ز مشک و گهر تاج بدشاه را ز یاقوت و در افسر ماه را
بهم هفته دل شاد بگذاشتند بر از کام و آرام برداشتند
سرشک حزد چون زابر بهر صدف یافت از در شد آوبار
گرانمایه مهر جهان کردگار گرفت انگبین خدایی بکار
تن ماه چهره گرانی گرفت روان بادسرو شمی ارگرفت

حامله شدن دختر پادشاه بلخ از نریمان و متولد شدن سام از وی

دلش گشت هر روز بی رنگ تر همان بار وارش گران سنگتر
چو نه مه که زادنش هنگام گشت بدو ماند هر بار دشوار گشت
جهان بخت سد کار زادن برو ز گر زندگی خواست برداو
یکی شکوی مشکین سران کلاه برو سر کسی بود زاری فسای
بزرگی بد از فیلسوفان سند که گرشاسب آورده بود از هند
بیاراست سرو ار دلش کم بدو داد با تخم کتان بهم
هماکه شد آسان آن ماه رنج پدید آمد آن زر کوبا گنج
جدا گشت تیغ شهی از نیام برون شد خود از تیغ باریک جام
چراغی به ازخوبی و جود و برافروخت زو نو چراغی دگر

پسرزاد ماهی که از جیح و جهر
زیان یل نام او سام کرد
بر ینسان چو کودکی ساختند
کمند و کمان برگشند بیال
بکش نیزه جنگ و خنجر بچنگ
بران نامه از دست کودک نشان
بره نامه بر پهلوانی سپرد
در آمد ز زین کش غلطان بخاک
فرستاده را داد بسیار چیز
سپکبیر از کوس بالا و پیل
بر او زنک بسرش نشاند شاد
سراه دیبا و زر و کهر
سوی خانه فرمود تا شد بکام
بدر که چنین گفت پیش مهان
از او زنک برکند ضحاک را
ز کرشاسب ما پیش بردیم رنج
شد این راه نزدیک شه آشکار
جو شد بر سر بارگاه سرای
پژوهان بپا سید تا از گزند
بی اندر ز سر کز بجنید کس
بجویید دانش ز پیدا نشان
بنازید اکر تان نواز دسپهر
بود کوش تا چشم شه را بسی
جو شه را دکر باشد و ره شناس
ز زخم سنان پیش زخم زبان

ز خوبی برو آرزو کرد مهر
بمهرش دوان شاد و دل رام کرد

بدیدار کیتی پدر بود راست
نوندی بنزد فریدون شاه

اگاه کردن زیان فریدون و کرشاسب را

سپر باز پشت و کمر بسته تنگ
ز مشک و کلاب و می و زعفران
ز شادی جوان شد سپهدار کرد
همیگفت کای راست داد ار پاک
همان جامه و باره خویش نغز
پذیره فرستادش از پیش پیل
بپرسید و از رنج ره کرد یاد
سلیح دکر هدیه با برشمر
بدید از فرنج زیان و سام
که این شه ندارد بهنا دشمنان

فرستاده بر نامه بر حریر
فرسته همی شد چو مرغ بپر
دران پیکر شیر بچه بگفت
تو کن روزی بنده از روزگار
وزان ره که بدی شهنشاه شد
برون از در کوشک و از جای خویش
همیداشت یکماه دل شاد وار
ببخشید چندانش از کوهر کون
جو شد پهلوان بسته ره کمر
پر از جهان جز مرور انخواست

کفتار اندر ملاقات و مقالات پادشاه فریدون با امرا و سرداران ممالک ایران

بر آورد سر شاه دانش کرای
بود تان بسر دو جهان ارجمند
به پند سر کار راه پیش و پس
که نادان ز اروز دانش نشان
بترسید اکر چه در آرد بچهر
کجا کوش و چشمش بود سرکسی
برو داشت باید که باشد پاک
که این تن کند خسته و آن روان

چنین گفت کای نامدار انجمن
بتابید از ان شادمانی و ناز
مبندید بار شک و با آز پای
همیشه دل از شاه دارید شاد
مکویید شه را بد از بد رهی
اکر چند باشید از دور باز
جنان خوش بباید بدن کت خورند
جو دستور باشد خرد دل جو شاد

برن برکوا بس بنابیت حوات
بمژده بر افکند پویان براه
جو کرد انش بر اسب بنشاختند
یکی کرزه بر نهاده بهال
بکرشاسب کردنکش کردگیر
بهر منزلی برهیونی دکر
فرو ماند و زدل نیایش کرفت
که منمش در صف فریدون سپاه
فریدون شه زین جو اگاه شد
جو نزدیک شه رفت و کام خویش
کهی بزم بازی و گاهی شکار
کر شد تو ده کوه با فرزند
قباد آن کجا کاوه بود ش پدر
بشمشیر کیتی برو کرد راست
بپرداخت فرش زبی خاک را
بدو پیش کردم بر و بوم و کنج
نهان داشت تابوت هنگام کار
بپوشید یکسر بدل پند من
که آرد سر انجام درد و کداز
که این غم فزایت و آن جان کزای
بویژه که دارد ره دین داد
که تان برفتد چون رسدش آگهی
بود دوست شاهان بهر سو فراز
جنان بر تنش نیز کت بنگرند
زبان جون سپهبد سخن جو سیاه

سپهدار دار سپه را بجای — که زاندازه ننهد کسی پیش پای
بناگفته چون بر کسی خشم خورد — ازان پس که برگشت گیتی زرد

نکونام با کامرانی بود — چو بگشت کم زندگانی بود
سه چیز آورد پادشاهی بشور — گران مرسه شهر را بود بخت کور

کسی با زنان رام باشد بهم — دوم زفت کاری سه دیگر ستم
سر پادشاهی هر و راسر است — که او بر هوائیش پادشاست

زگیتی بی آموزه بینی کسی — وگر چند دارد هنرها بسی
هرآنکه باشد بزرگ از هنر — خرد دارد و داد و فرهنگ و فر

باگنده ن گنج نکند ستم — نخواهد که خسپد کسی زو دژم
زمهر بد او ار چو بید پناه — باندازه هرکس دهد پایگاه

نماند بتیغ از بد چرخ و گنج — که از دشمن آید بکشورش رنج
مرا این همه هست پاکی و تن — دگر تا شهم بد نیاید ز من

زرنج کسی یافته بگذاشتم — ز بر یکنه رنج بگماشتم
جهانبان دهد تاج شاهی و تخت — نکرد و کسی جز بد و نیک بخت

جز این زنداد دستم این تاج گنج — سپاس از جهان برمن او راست و بس
سزد بس که بدگوی چیری کند — بید گفتن من دلیری کند

پس آنگاه با خشم گفت ای قباد — بمردمان ازچه آری بپای
نگر رشک مغزت بکاهد همی — زبان هرسرت را نخواهد همی

زگرشاسب وز کار راندی سخن — کله هرچه کردی شنیدم ز بن
همه روم تا خاور و ملک چین — زبون کرد گرشاسب با گرز کین

جهان خیره ماند ز بزرش همی — نگردون کشد پیل گرزش همی
شده پیل و دیوار خم خام اوست — دمان شیر نزارد هار اوست

کجا نیزه زد بر صف صد سوار — پسین مرد باشد چو پیشین نگار
بهند ار فزو کوبد از گرز بوم — ز زورش همین لرزه گیرد بر و بوم

چو من هم زجمشید دارد نژاد — چو نو کاوه برش برکت و باد
چو رت از سپاهان به آهنگری — نه دنیا بزرگی نه والا سری

از آهنگری گشت و سالار گشت — پس از کلبه داری سپهدار گشت
بدانگاه با کلبه داد و دوم — کنون مست در بزم با باج جم

بدادم او از دو شهر نیز — نمی بین فزونتر هو سید نیز
اگر بو رنج اندیشش گنج بر — تو نیز ارتگ ارز و رنج بر

زبهر همه کس بر و شهریار — نه از بهر کین گر آیدش کار
وگر تا تویی یافه زینسان همی — بدشتی که گمراه گردی بپوی

بجوی آنکه دارد سرانجام سیم — کمش پیش از اندازه پا از گلیم
بیند از سنگ گران از برت — که چون بازگردد دقیقه برت

گر آزرم بابت نبودی ز بن — جو از هنگان بودی آن سخن
همان کردمی با تو از راه داد — که درچین بزیان بری گر قباد

سخن هرچه گفتم سراسر ببین — نگارین کن این را و دل را ببین
شد از بیم شه لرز لرزان قباد — بزاری و پورش زبان برگشاد

بسی کشت در خاک زینسان خواد — بجنشودن خونش بخشود شاه

اعتراض کاوه بر سپهبد قباد و باز طلب نمودن زمان از کابل

خبر یافت کاوه سپه را بخواند — فراوان بر و خشم و خواری براند

بجز آنکه با خنجر آمد او — رهاند نخوریشانش از جنگ او
فرستاد کس شاه گیتی نواز — یکی جایشان آشتی داد باز

وزانسو جهان پهلوان شاد کام — همی زیست خرم بدیدار سام
همی گفت کو چون کند زور و برز — زمین بود کابلشتر و گرز

یکسال از آن شادی و فرهی — نشد دستش از کار روزی تهی
تو زندی سر سال نو کرد راست — خراج از خداوند کابل بخواست

شه کابلی گشت کان بس داد — شهنشه به بیداد فرمان نداد
تو خواهی و خواهد خداوند تاج — بسالی دو باره نشاید خراج

برین آرزو پهلوان سترگ
فرستاد نامه بشاه بزرگ

خراج همه کابل و بوم اوی
برو داد کی پسر شده نامجوی

جهان پهلوان از پی نام را
بجمشید باز آن همه سام را

برفتن نزد بهنر چند رای
زگیتی همه سیستان جای جای

جهان سرگذشت تو از هر کسی
چنین گونه گون یاد دارد بسی

جهان خانهٔ دیو پر گو هرست
سرای پرآشوب درد سرست

کهن گور دانست بر راه تو
که گوری فزونست سر گاه تو

پایان بپن است و رنج دراز
سموش هوا و دل غول آز

پراننده بر دست زندان نوشت
بر آنکس که نادان مرا و بهشت

سزد شاه این کیان و دانش سرای
برد زو همی توشه آن سرای

وی ار ناگهانت بخواهد ربود
تو زو بهرهٔ خویش بر باید بود

کنون از شه طنجه و ز پهلوان
شنو کار کین جستن مردوان

براگه که از نزد ضحاک شاه
سوی طنجه شد پهلوان سپاه

داستان گرشاسب با پادشاه طنجه و طلب خواسته و مال که بدو سپرده کردن

ز دریا و خشک آنچه آورده بود
بنزد شه طنجه بسپرده بود

که تا باز خواهد که آرد هوا
برن کرده بر خط و چندین گوا

برآمد بر آن شاه را روزگار
پسرش از پی او شده شهریار

پسر نیز رفته بجای پدر
بجایش نبیره ببسته کمر

جهان بود رای یل سرفراز
که آن خواسته آرد از طنجه باز

برین کار پوینده را بخواست
ز شاه کیان هم برین نامه خواست

شه طنجه را طمع بر بود و گفت
که این آگهی با دلم نیست جفت

گذشتست ازین کار سالی دویست
مرا سال خود از چهل برنیست

چنین وام جاره بکس بر براه
زگنجم گرت رای چیزی بخواه

سی پایت از سایه برون همی
که خرگوش گیری ز هامون همی

سپهبد بدانست کان بی درنگ
بجنگ آید آن خواسته باز چنگ

ده و دو هزار از سران سپاه
گزیده برون شد بفرمان شاه

بتیغ تو زیبان چنین کرد یاد
که کارت همه رای نیک و داد

گرایم من از نه بهر بیش و کم
مزن جز بکام شهنشاه دم

ببوسیدش از مهر و لشکر کشید
خبر چون بر شاه طنجه رسید

پراکندن گنج و کین کرد ساز
بی اندیشه لشکر بیاورد باز

شد از بس که بودش سپه بیکران
زمین و سپهر از کران تا کران

چو آمد سپه در کشورش
زگرد ابر بربست بر لشکرش

رسیدن گرشاسب با لشکر بنواحی شهری که متعلق بطنجه بود

برطنجه نزدیک یکروزه راه
بگرد دری خیمه زد با سپاه

ره ده یکی بهر بد نامجوی
بسی سال پیموده گردون بروی

فراوان ز نزل علف بهر کرد
همه بر پیش سپهدار کرد

از آن خواسته [illegible] داد و خبر
که در طنجه بنهاد ای پرهنر

برادرم زندست و با گوامت
درین نامه هم نام هم خطامت

ازو شاد شد پهلوان کین شنود
سوی طنجه پس نامه ساخت زود

شه طنجه کرد از جهاندار یاد
بدارای دارندهٔ دیهیم داد

فرازندهٔ هفت چرخ سپهر
فروزندهٔ گیتی از ماه و مهر

که نشنوده ام این خبر از پدر
نباشد برین کار هیچم خبر

دگر گفت کای گمره از کردگار
چه طمعت که اندر دلت کرد کار

بود نزد فرزانه کمتر کس آن
که خیره کند طمع چیز کسان

نکوتر بود نام رفتن بسی
ز هر خان که با طمع بنهد کسی

همانا بجست ز راک آدم
و یا چون تو ابله خفا کادم

گریشان سخنهای خواب آوری
همی چشم دانش بخواب آوری

کو از رنگ چون سیه تر ز رنگ
کجا من شتاب آورم با درنگ
بگهواره در هند کودک خروش
یکی خواسته کان جهان زاب است
بشهرت گواه اند بسیار تن
اگر باز نفرستی آن خواسته
بیزدان که چون رزم رای آورم
ببخشش برین خورد سوگند تیز
چو شد نامه برخواندن آوردن
اورم زین شد آورد و خود بدی
چو دیوار بر برف سازی نخست
نه هرچه بگویند باشد همان
نبودی مرا در جوانی جمال
مرا با شهنشه ازین نیست جنگ
در آهن چهار است صد زنده پیل
ز لشکرش نی بدو داد پیش
چاوره نزدیک دشمن سپاه
ببخشش گرفتند گردان عنان
یکی ژرف دریای خونین بسین
گرفتند زابل گروه بیشمار
فروشت زلفین مشکین نگون
بگردان فرستاد گردی سام
کمین ساخت هر جای هلا و شب
چه بازی برآورد چرخ روان
یکی کوی زرین ره شد ز بر

بود گفت پیدا آید از شرم ننگ
نزند ما را شود پای لنگ
چو گیرد زنام بیاشد خروش
چو من گرد آورده از جب و راست
فرستادم اینک دو تن بیرزن
جهان هر که بود سه ناگاه است
سر و افسرت را بپای آورم
بدان دو گواه او سوگند تیز
گواهی بدادند بر انجمن

مهر نام نرگس سر و چشم دید
اگر بر زنم بر زمین بانگ تیز
بچین آتشی کاید از آسمان
کنون گویی اگر نیم زان درست
گواه ارچه باشند بسیار کس
اگر چرخ کیوان در ایوان تست
پیمبر براهیم بود آن زمان
و هم با فرستادشان بجه کرد
جز ایشان گوا بود دیگری

پاسخ نامه گرشاسب از پادشاه طنجه

برراست کم زود گردد گمان
چه باشی کنون گفت بفرسود سال
بجنگم تو نی آمده تیز جنگ
ز طنجه برون خیمه زد برد و میل
ز بهر نبردش فرستاد پیش
بجنگ اندر آمد هم از گرد راه
سوی سینها راست کرده سنان
که بد تر ز او چشمه دریای چین
سلیح و ستور اندران کارزار
ز زر خال شد بر رخ نیلگون

بمردی و گنج و سپاه از تو کم
یکی موی افتاده در کارزار
فرستاد کان زابگواری بلند
بدان سرفرازان یکی کینه توز
فرستد خبر زین سپهدار برد
طلایه بره بر طلایه بجست
تو گفتی زبس گرد بالا و پست
زمانه زمین را همی خون گریست
چو چرخ شب آرایش از سر گرفت
نفیر مود پیکار دیگر متوز

گفتار اندر جنگ و جدال گرشاسب و پادشاه طنجه و فتح یافتن گرشاسب بر شاه طنجه

دگر گوی زرین رخشنده چون
دو لشکر سنانها برافراختند

تو از ابلهی چون کنی ناپدید
چه مرده از گور بی رستخیز
برند از کف تیغ تیزم امان
همی شناسند کان نزد تست
بنزدیک داور دو اند کس
وگر نام گیتی بدیوان تست
بدش نام زردشت استعیان
فرسته شد آهنگ زی طنجه کرد
ولیکن بیارست دم زدگی
بدو گفت رو پهلو از گو
نگون زود گردد ز بنیاد دست
نیم چپ این طمع بر باد دم
اگر پیشی از بیم آیدت مار
دو ره صد هزار از یلان نشاند
سپهدار او بود نامش متوز
سپهبد سبک دست پیکار برد
بخون غرقه شد از دو سو یاد داد
که هامون بگردون بر آورد دست
ستاره ندانست رفتن که چست
زمانه تمام آینه بر گرفت
که شد روز پیگاه و نشب روز
که ها ره اند شب شبخون نگاه
سپاه کس آن شب نخفت ایچ
بسیمین و زرین چو گوی دوان
کمینها گرفتند و صف ساختند

زمین را سپه ار گرانی سپاه — نداره همی داشت گیتی نگاه
جوان پهلوان ورع گردی گرد — بپوشید و بگرفت گرز نبرد
بد و ششصد سال بگذشته بود — نگشت سپهری کهن گشته بود
خروشید و گفتا دگر خیر خیر — به بیچاره دشمن کمین گفت پیر
کنون یکم رزم و کوشش زبن — که بهتر کند کار تیغ کهن
کهن بهتر از رنگ یا نوتر — همیدون بپی از تو کمین نگیر
براگشت چرخ ارچه خم و اوشپت — کنون پیش رو در رزم رخم درشت
کمان تا فزونتر بود خم پذیر — فزون با شدش سختی ار زخم تیر
بگفت این و با لشکر از جنب راست — بجنگ آمد و کرد لشکر بخواست
برابر همی شد سراسر جهان — ستاره هویدا و گرد و نهان
ز بس از زمین از تف لعل ناب — بدریای چین بجوش آمد آب
همی تا دو صد پیل خرکه خروش — فتادی و باز آمدی از کوش
زبر آسمانی پر از تیره گرد — زمین زیر دریا شد از خون مرد
سواران دران ژرف دریا نهان — جو کشتی درفش اندران بادبان
پر از رخم هامون زخم کمند — بهر دام در مانده گردی ببند
شده گرد لعل از دم خون و تیغ — جو کاه شب از عکس خورشید میغ
زپیکان به بد درفشان زپیل — همیخواست آتش ز دریای نیل
چه خیل پیاده چه خیل سوار — بیفکند چندان بر خار خار
که مرک را کشت جنگال ست — شد از دست او پیش رو زان بخت
سپهدار با گرز و نیزه بجنگ — پیاده همی تاخت هرسو بجنگ
بهر جستنی جست پنجاه کام — همیکوفت گرز و همیگفت نام
گهی دوخت بر سینه خرطوم پیل — گهی ریخت خون همچو دریای نیل
شده ناوک نیزه در مغفرش — فزون زانبوهی که بد بیمرش
بدرعش در از زخم مردان جنگ — بهر حلقه در بود تیری خدنگ
که و دشت پرکشته بد مشق و پی — چنین تا شب از رزم ناسود کس
شب تیره جون تیغ بافند گشت — کبود و سیه بافت بر چرخ دشت
مرا زاهد رپود بر تار زد — مر این را ابشنک آب آنار زد
درجنگ هر دو سپه گشت باز — بسوی سپه پهلوان گشت باز
زخون دیده مرجای رودی روان — همی سرکشی گفت با پهلوان
که فردا اگر پیش آید منثوز — نخستین جدا زو یکی کین منثوز
که سالار چندین کس و لشکر است — برین شهسواران خسرو است
درفشش نکست و خشان لنگ — سیاه اسب و برگستوان لعل رنگ
ز فولاد و در آژده مغفرش — پرندی نشان سر بسر از سرش
بزد درفشش فراوان سپاه — بیاید بدین هر سوی کینه خواه
برون آمد امروز تند از کمن — هزاران نهاز و سران برین
ندیدیم جز تو جو تو شیر گرد — بزور تن و مردی و دست برد
جهان پهلوان گفت کامروز جنگ — جو شد تیره چشم نیامد بجنگ
جو خورتیغ رخشان تاری نیام — بشد کرده از خون شب لعل فام
مرا انگه که تاکه بجنگ آرمش — بیکدم زدون زنده نگذارمش
وز انسو سپه با منثوز دلیر — سخن راند نزد سپهدار شیر
که گفتند گرشاسب پیر سست — جوان کی توان همچو آرزم جست
کنون تیز دندان بیامد بجنگ — که دندان بماندش ازین پس نهنگ
بجا جستی امروز جستن ستیز — جو آتش همی تند و جون باد تیز
فکندی بسر زخم پیلی نکون — بکشتی بهر حمله صد تن فزون
گرفتی دم اسب و بر آختی — بهم بامدارش بپرداختی
منثوز جفا پیشه گفت این نبرد — همه سخت از باد بود دست و گرد
جو شب ار سیاهی شود نا امید — بیده برآرد درفش سپید
من و گرو گرشاسب و آوردگاه — سرش بر سنان آورم پیش شاه

خبر گرشاسب و منثوز پادشاه طنجه بایک دیگران

سفید و چو شب را ابر درگرفت
شبش گرد مدز و دره برگرفت

به دسیم دریا زمین زر زرد
زمین آهنین آسمان لاجورد

گرفتند گردان کمین ساختن
جهان از یلان گشت پرداختن

ز غریدن کوس و شیپور و نای
ز بانگ جرس و زجر زنگ درای

ستد مغز کیوان و بیهوش گشت
دل و زهره زهره پر جوش گشت

دم اسب کوته شد و تگ دراز
فراز زمین بست بستی دراز

ز بس تیرگی چهره گیتی فروز
سیه گشت گفتی شب آمد بروز

سر گرد با جان بجوز ار رسید
تن کشته با خون بدریا رسید

درنگ جهان گشته دیدی شتاب
از آهن روان خون چو از سنگ آب

یلان زان الجون غرقه تیغ و سپر
یکی تن سپارد یکی جان و سر

پر از شیر غران و نعره زنان
پر از مار پران ز رفعت آسمان

ز خرطوم پیلان سر جنگجوی
همه دشت پوشیده چوگان و گوی

چو مرغی شده مرگ و پرش خدنگ
سر نیزه منقارش و خشت چنگ

یلان زا بمنقار در تند ناف
سر از تا باراج تارک شکاف

هران رزم کابل گره یکسره
شکسته شدند از صف میسره

بر ایشان یکی گرد سالار بود
که عمزاد فرخ سپهدار بود

نهان اندر آورد که پای خویش
سپه را فزود اشتی جای خویش

بسی کشته چند آنکه سر گشته شد
سرانجام در رزمگه کشته شد

سپهبد بران درد شد خشمگین
بزیر آمد از پیل با گرز کین

دو دستی همی کوفت از پیش و پس
نیارست بار خمش ایستاد کس

نکرنو بتی کامد از صف جنگ
یکی خشت چون مار پیچان بچنگ

بیفکند زی زود ناسود هیچ
گرز از عنان باز پس او ربیج

گرفت از هوا خشت آن پهلوان
بینداخت و بردوختش بر روان

متر زاز کین که برانگیخت اسب
عمودی بدستش آذرگشسب

بیفکند چند از سران چپ و راست
چو گرشاسب را دید بگریخت راست

سپهبد پیک تگ بر ابش رسید
برآورد گرز و غوی برکشید

چنان زدش با اسب و درهم فکند
که از زورش اندر زمین خم فکند

دلیران زابل پس هر که بود
بزین کو به سر برنهادند زود

گرفتند هر سوره کارزار
فکنده شد از طنجه چل هزار

گریزنده جان و تنگ پای بود
نبد پای کس را بجای ...

ز درج شبه شب چو در بار کرد
بپیرایه پیوستش آغاز کرد

بتی گشت گیسوش رنگ سیاه
نجد آنش از هید و خ کوه ماه

شه طنجه تازنده از جای جنگ
ز بس بار شد تا در شهر تنگ

سپه را زسر باز نو ساز داد
دل جنگیان یک بیک باز داد

دگر گفت پروری اندر نبرد
ز بخت و بر گنج و فرمان مرد

بکوشید یکدست برد او کر
و هر بختم این بار بیاری مکر

که گرشاسب فرداد را آید بجنگ
ز هر سو بر و ره بگیرید تنگ

بر خمش فزاید بازو همه
شبان گریزان شد جباشد رمه

بکشتی بنه میر بدکردیار
سپه برد نزدیک دریاکنار

که گرز زین گر بارش آمد نخست
بدریا گریزان شود از دو دست

همه شب بر آن ای سپیده دمی
درازی شب گرد کوته بدی

چو شاه حبش سوی خاور گریخت
همه رخت دیبا و گوهر بریخت

نبرد شاه طنجه دگر باره با گرشاسب

شه روم بنشست بر تخت عاج
پا و بخت زایوان فیروز تاج

چو لشکر بهم کینه خواه آمدند
دلیران ما آوردگاه آمدند

غو کوس تندر شد و گرد میغ
وزان میغ ژاله شده برق تیغ

برآمیخت یکباره با مهر خشم
خرد راستی را فرو بست چشم

همی تافت خنجر ز گرد سیاه
جدا یان پاک ازمیان کناغ

زبا شید خرطوم پیلان تیغ
تو گفتی همی ربار دز میغ

سرخشت گفتی پی آشام بود / صفش بزم و می خون و دل جام بود
کمان شد یکی ورزگر تخم کار / ور آن تخم پیکان و دل کشت زار

ازو تخم هر کشت کامد درست / ز خون جوز و آب و برش هر گرست
دلیران بزیر اسب کفک افکنان / بیکدست تیغ و بدیگر عنان

روان خون ز زخم ابر ژنده پیل / چو آب بنم چشمه بر کوه نیل
روان هر سو اسبی بر اسان نجای / سواری پیاده و زین زیرپای

همی ساخت آورد زه بر کمان / سپهدار بر ژنده پیل دمان
یکی بر سری با درفشی بدست / به پیکان همی دوخت افکنده دست

ز تیرش تو گفتی که در مغز ترک / همی آشیان کرده زنبور مرگ
چو یکچند بر پیل بوست جنگ / پیاده بتیغ و بنیزه بجنگ

بزد بر کمربند خاقان زره / بنعره گسست از گریبان گره
بتیغ و سنان هر کجا کینه توخت / گهی دل درید و گهی سینه دوخت

بهر بار کو گرز بفراشتی / بر انبار مه بانگ برداشتی
بهر نیزه کو برگشادی زره / زمانه زدی نعره گفتی که زه

سر خنجرش لاله کارنده بود / ز درع یلان حلقه بارنده بود
تو گفتی بهر حلقه کردن دو نیم / همی ره نگارد ز فولاد سیم

برآراز دلیران چو بیننده کین / بگردش تنوره زد اندر کمین
بران بر زدندش همی چپ و راست / که در کوه و دریا بجا جا که خاست

شل و خنجر و خشت و چند آن سپاه / چه بر ترک او بد چه بر کوه کاه
تو گفتی همی زخم آن سرکشان / گل افشان شمارند اهل نشان

شه طنجه آمد چو تند اژدها / بر او گرد در گرد خشتی رها
نبد سود برداشت روی از نبرد / برادرش پیش اندر آمد بگرد

بپوشید خفتان و خشتی بدست / بزیر اسب چون کوه پولاد پست
بینداخت زی پهلوان خشت تفت / پیش پهلوان جست چون باد تفت

گرفتش دم اسب از جای خویش / برانداخت آزاد وی کام پیش
بدانگونه زد نعره کو کاف / که بگریخت سیمرغ از کوه قاف

تن افکند بر قلب لشکر بکین / دلیران ایران بپیش همچنین
چنان جنگ بر جنگیان تیز شد / که دست و گریبان همه آویز شد

تو گفتی ز خون چرخ جوشنده می / زمین جامه لعل پوشد همی
بهر گوشه آویزشی سخت بود / سر و کار با گردش بخت بود

ز غریدن کوس ترسان هزبر / عقاب از تف تیغ بریان در ابر
ز گرد آسمان در سیاهی شده / ز جوشن زمین پشت ماهی شده

بریده ز تن جان سنان از نهیب / چو عشق از دل مهرجویان شکیب
کشیدند شمشیر کین از زره / چو باد از سر زلف خوبان گره

با برش بد جرمه از تیغ مرد / شده باز چون چرمه ابرش ز گرد
یلان زاغ و کام پر خون و خاک / چو خفتان و برگستوان چاک چاک

برید و بر جوشن از تیغ تیز / زره پاره تا تکها ریز ریز
فسرده بتیغ اندرون خون و مشت / پر از آبله کف ز زخم درشت

شه طنجه برگاشت روی از نهیب / سپاهی گرفتند بالا و شیب
گریزنده لشکر گروها گروه / چه از سوی دریا چه از سوی کوه

جو نخچیر برکه یکی بر شتاب / یکی همچو ماهی روان زیر آب
دگر تن بشهر اندر انداختند / پیاده صف رزم برساختند

در آگاهی یافتن گرشاسب از رفتن پادشاه طنجه و سپه در عقب او برون

جو افگند زرین سپر آسمان / مه نو بزه کرد سیمین کمان

خبر زان سپه شد بگرشاسب زود / کجا شه بکشتی فرستاده بود

برافگند تا کس گرفتند پاک / شه طنجه را شد دل اندر مغاک

فرو هشت در شب زبانه رسن / بدریا گریزنده شد با دو تن
سیه پوش گشتی چو شد زرد پوش / گهی کهربا برند از چرخ جوش

سپهدار با شهر بر خواست جنگ ... بپیوست رزم گران بی درنگ
چو لشکرش آگه که بگرفت شاه ... دگر کس نیارست بر کینه خواه

تن باره یکسر گرفتند زیر ... بکین دست ایرانیان گشت چیر
فکندند باره گرفتند شهر ... بکشتند مردم فزون از دو بهر

نماندند چیزی جز از سنگ و خاک ... وزان پس بآتش بپردند پاک
شه طنجه را نزد دریا کنار ... گرفتند ایرانیان صد سوار

گروهی رخش را بار کم کرده بود ... ز دریا بجنگ از پس آورده بود
ورا زی سپهدار با آن دو تن ... کشیدند در قلعه بسته رسن

سپهدار گفت ای بد زشت کیش ... خوی زشت این کار آورده پیش
خوی نیک همچو فرشته پاک ... خوی نیک چون دیو بی ترس و باک

ز فرزند و جفت و ز تخت و شهی ... ببودی هوا خواهی شد از جان تهی
کنون کوی کان خواسته کو درست ... همیدون از آن مرد و تن بار جست

ببریدشان گوش یکسر بگاز ... ببرند و کس هیچ نکشاد باز
چنین است کار طمع از نهاد ... بسا کس که داد از طمع سر بباد

ز طلعت کوته زبان مردم آز ... چو شد طمع کوته زبان شد دراز
چو برداشتی طمع زان کت هواست ... سخن گر ز کس بنداری رواست

از آن جور آن پهلوان دل شکست ... سوی کاخ شد جست هر سو بسیت
ز سنگ سیه خانهٔ تا کمان ... بدیدم در او گرد گنجی نهان

همه چیزها یک یک برد نام ... بسنگ اندرون کرده دیوار و بام
بدو بر نوشته که این خواسته ... جهان پهلوان یافت ناکاسته

بدو شاد و دل از جهان آفرین ... بر آن شاه کان کار کرد آفرین
ببر و آن همه خواسته سر بسر ... نیاز رود از آن شهر کس را دگر

همه طنجه بار از سر آباد کرد ... اسیرانش را یکسر آزاد کرد
بیاورد از شهر و هر بوم و مرز ... نشاندند اندر و مردم دشت و رز

هم از تخم شه پادشاهی نشاند ... بدو رسم باژ آن همه کرد راست
نوندی بمژده بر شهریار ... برافکند ره بر او رادت کار

چه چیز است آن خواسته کز جهان ... کسی نیست بی ارزش اندر نهان
چه باشد نهیب بد از دشمنت ... چو منوده غم جان و رنج تنت

ایا آز را اوده گردون بهر ... دوان سرزنان پیش گاه جهر
بگیتی مرا نیست درویش تر ... کش آزار بر دل گره بسته تر

هر آنکس که او را ز زر افسر است ... بخاک اندر است از همه برتر است
بدل ز آتش آز تا زنده ام ... پس آزاد و سرکش نه بنده ام

بن چاه تاریک ژرف و آز ... منش ناپدید و برش بی نیاز
سرایست در وی بی اندازه در ... چو یک در به بندی گشاید دگر

به هر راه غولیست گسترده دام ... منه تا توان اندرین راه گام
پراکنده عمر و درم گرد گشت ... بجوز رکت هوا زی بجوید گذشت

جهان کامدی ژرف خواهی تهی ... ز گنج از بر گنج تا کی سنی
نهی کو بی از بهر فرزند چیز ... مخور غم که چیزیش بود بی تو نیز

کسی را جهانبان ما نافرید ... که از پیش روزی نگردش بهیچ

گفتار اندر سیر کردن گرشاسب توابع و نواحی طنجه را و عجایبات آن تماشا کردن

ترا او و آزا که پیوند تست ... ده و منبر از آزا که فرزند تست

سپهبد چو از طنجه پرداخت باز ... بکشت اندر آن در نشیب و فراز

همی خواست تا یکسر آن بوم و بر ... بهر بیشه کم دید بار گذر
چو کمیفته شد دید کوهی چو نیل ... بر آورد آبی رخانی و دو میل

درختان رده کرده در روی رود ... تنه لعل گون شاخهاشان کبود
بدان شاخها جز پی شیر نر ... نه آتش نه آهن هیچ کار گر

از آن سر که گردی همی رانش پیش ... نگردی دگر درد دندانش بیش
ز بهر پزشکی بزرگان خورند ... شنیدن فراوان بپرید گرد

جرا اغارشد مرک ما جون جرا / دمان اژدها هست جوینده خون
بجان خوردنش نیست جون و جرا / سر و دست سیصد هزاران فزون

بهر سرش برصد دهانست پیش / بهر جا نورجنک تیزش دراز
بهرجنک دستش بسیصد جو نیش / بهر سرش بر دیده و دیده بان

نتابد ز پیل و نترسد ز شیر / نه با شاه داننده آرایش است
نه از کین شود مانده نز جنک سیر / نه بر خون بچاره بخشایش است

زمرد وده کا کنجت آن زود / یکی تند تیر افکند از کمان
دکر ناید از کاخ اندوه و درد / که زخمش نباشد خطا پیکان

جو در باختر راند تیر از کمین / کران بار خواهست آینده تیز
زند بر نشانه بجا و زمین / که بیدارش نیست تا رستخیز

کنون جون نهادم سوی او کوش / پس از من همه راه داد آورید
که آن مه نیوشید پندم نیوش / بنیک انکهم کاه یاد آورید

زوی جز بیزدان منازید کس / ز یزدان فرمان شاه و خرد
همه نیک و بد زو شناسید بس / مکر دید کز بن نه اندر خورد

بجویید همسایکی با بدان / بدرد کسان دل مدارید شاد
مدارید افسوس با بخردان / که کردون نکردد همیشه بداد

بسازید با خوی هر کس بمهر / نمانید با مهتران کار خوار
ز نیکان بتندی متابید جهر / کلوبندکان را نکیرید یاد

بمست و بدیوانه مدهید پند / مبرید پیوند خویشان ز بن
مخندید بر پیر و بر مستمند / مکویید درویش را بد سخن

همه دوستان را بمهر اندرون / سزاوار در خود کزینید جفت
که رنج و سختی کشید آن زن / بجز کسان در نباشید مفت

پس از کنده پیران بکانه نیز / بنرمی جو کاری توان برد پیش
نمانید در خانه دزد جیز / درشتی مجویید از اندازه بیش

مبندید دل در سرای سپنج / دوروبی فریبنده تند خوست
کش انجام مرکست آغاز رنج / بکردار دشمن بدیدار دوست

یکی شادی آنکه رساند برد / جنان کز نیاکان مرا ماست یاد
کو پیش آردت صد غم و درد و رنج / شمار از من یکسر این یاد باد

شدم من باندرز من بکروید / جو روز پدر بر یک آمد بسر
زن پاک بدرود خوش دل شود / بجایی نشاید کسی جز پسر

زیان مرا از پیر بر ترست / شماریش عمانش پیمان من
جو من رفتم او مرشمار ارست / که فرمان او هست فرمان من

بخواهید چیزی که دارید رای / شد آن انجمن زار و کریان برو
ازان پیش کم رفتن آمد بجای / بر آمد غریویدن های و هو

همه زار کشتند هر کز مباد / جو ما خوش شدیم از تو فرمان رای
که ماهی تو باشیم بکیر و شاد / ز تو یاد خوشنود دایم خدای

وصیت کردن کرشاسب مرزبان را وجای وکنج خود را بدو بخشیدن

برفتند کریان و کرشاسب باز / دکر باره شد بازمان فراز
بدو کفت کامد سر ایدرن / بدیوار بر رفت خورشید من
جو مرک آمد و کار رفتن نبود / ندارد نماید نه پرهیز سود

نه پیری و نه مرک را چاره نیست / دلم زین بصد کونه ریش اندرست
بزد کس این را همه چاره نیست / که راه درازم به پیش اندرست

ره بازداری که پیدا ارا / یکی شهر نو ساختم جون زرنج
نیابد کذر بر کسی جان کداز / بسی کنج کرد آوریدم برنج

بتو دادش حق من آباد را / پس از من جنان کن که پیش خدای
بفرزند خود مان تو هم یادکار / بناز و روانت بدیکر سرای

نکر تا کناهت نباشد بسی / فرو مایه را دور دار از برت
بیزدان ز رنجت ننالد کسی / مکن آنکه تنکی شود کو سرت

ازان ترس کو از تو ترسان بود / وگر با همه هم هراسان بود
مکن با سخن چین دورویه راز / که خوبست بربستی برد پای باز

بکس پیش از اندازه شنگی مکن / که گرد و بداندیش بشنو سخن
جو زانه از تن سرائی خویش / کزو دردمند ده گر پرورش

شب و روز بر چار بهره بپای / یکی بهره زین ای نژند خدای
دوم باز تدبیر و فرجام را / سیم جاری خورش جام را

بفرهنگ کرو چهارمی بهر / نخستش نویسنده کن وز هنر
نویسنده را دست گویا بود / گل آتش از دلش بویا بود

بفرمان نادان مکن هیچ کار / مشو نیز با پارسا با دوسار
مده دل بغم تا نکاهد روان / بشادی بمیدار تن را جوان

ببخشای بر زیردستان بمهر / بر ایشان مبر خشم مغز و جهر
که ایشان بتو پاک مانند اند / خداوند را همچو تو بنده اند

جهان زی که از ننگ نبود دبرد / زعیب آورد عیب جوینده مرد
بود زشت بر مرد دارنده ننگ / جو دیدار چشمار اندر بزنگ

سفیدی بزر اندر آهو بود / اگر چند در رسم نیکو بود
بپرداز جهان آور از دل بناج / که دانی بمنزل بهنگام راه

جو دستت رسد دوستان از آیای / که در غم آید مهرت بجای
ز دشمن مدان ایمنی جز بدوست / که بر دشمنت چیرگی هم بدوست

بهر کار جز مهتر از او لیسه / مکن تا که بر تو کند چیره
نگر دان زر آزاد کان وری / مده ناسزا را بر ایشان مهی

بار غالش مر کسی بد مکن / نشانه مشو پیش تیر سخن
مخند ار کسی را سخن نادرست / که گویی تن و جان ز درد رست

کرا چهره زشت ار پرستش نکوست / مکن عیب کان نه شمری نزد دوست
نکوکار با چهره زشت یار / فراوان به از نیکوی زشت کار

گناهی که بخشیده باشی بن / سخن زان دگر باره تازه مکن
جهان زی خردمند دانای راد / که زانده و توکس نباشند شاد

چنین است گیتی ز نزدیک و دور / گهی سوگ و زاری گهی بزم و سور
بکردار دریاست گردی نهنگ / یکی در بر آرد یکی چوب و سنگ

سرانجام از وایمنی کس روی / که در کش پرستنده بیرد درود
چه پایی تو ای پیر مانده شگفت / که بارت شده کاروان برگرفت

بپیری چراکش بار تو پیش / که چون تو دگر چند رهسپر پیش
ترا آنگه شد گوش وارد همه / وزان دل تر اهوش آرد همی

جو همراه شد توشه ساز و مایست / که دور است ره ور نشد جای زیست
درین ره مدان توشه با زیک / به از دانش و دین و کردار نیک

ازین گیتی ار پاک و دانا شوی / بهر گامی آنجا توانا شوی
نه نادان بدان جای خار ریخت / جو آنجا ست درویش کم بود ورخت

گرانیت در دوستی راستی / پشیمان تو از کرده و کاستی
بگیر ایچ مزد و ورامزد و باز / پرستنده کان زا ایچ از نیاز

بتو هر گهر راکه بگذاشتم / نگو دار شان جو نکه من داشتم
مکن بد که جون کردی و کار بود / پشیمانی ار پس ترا سود سود

بیاسای از اندیشه گونه گون / که دانش از اندیشه گردد فزون
بکاری که فرجام آن ناپدید / مبر دست کین رای کس ناندید

بهر جای بخشایش از دل میار / نگر تا چون کند روزگار
سزاهای برنای آور پدید / ز بازی بکش سر جو پیری رسید

گفتار اندر وصایای گرشاسب مر فرزند خود نریمان را و تجهیز و تکفین قرار دادن

بکرد از جهان رنج و بهرش بجوی / ازان پیشتر کز تو برگرد او
جو رخشنده تیغم ز تاری نیام / برآرد عقیقم شود زرد فام
تنم را بعنبر بشوی و گلاب / پاکن تهی مغزم از مشک ناب

بپوشم بجامه بر آیین جم / ز کردم بهر جای مجمر نهید — کنم ز آب چین و بگاه نوژم / بر آتشش همان عود و عنبر نهید

نپوشیدشان من بس بکوی / که پیکانشان نپسندد روی — ستون وانی از سنگ خارا برآر / نه چون بر و نام من برنگار

بمان سوک یکماه تا به کمان / نگوید بر کم جز شادمان — ازانپس و بارگه تخت کن / دل از دیده ام پاک پرداخت کن

برین مرگی وه یک از کجن / بر دم هر نیکی کن از رنج من — شکیب آور از درد من بر شکیب / که از مهر بسیار بهتر شکیب

زبی آبی آنجا که ویران بود / نشان مرده ده ساز کشت و درو — ز کم توشه هر کس که بینی نژند / وگر بوی و چشمه را کند مند

زمن هرچه آموختی راه دین / پیامور فرزند را همچنین — ز زندان برآر آنکه دانی چون / رها کن خراج این دو سال از ون

بجز داندکی وز توان باز ماند / سبک سام را با ز یاران بخواند — چنان کن که هر کس که آنجا رسد / برو توشه زو رایگان و خرد

بویه از پی جان غمگین من / یک امروز باشید بالین من — ازان پس چو روز دهم بود خاست / خورش آرزو کرد و بنشست راست

بگفت این از دیده آب از نخ / بباریدچون ژاله بر روز میغ — چنین گفت کز بند خم کمان / کشاد از کمین تیر مرگ از کمان

بلب سرد بادی برآورد گفت / کای پاک دادار بی یار و جفت — بر کم روان چون هراسان شود / بروی شما مرگم آسان شود

زمان و زمین کرد دست راست / برین و بران پادشاهی تراست — دمش هر زمان گشت کوتاه تر / ولش گشت از آن گیتی آگاه تر

توئی پاک و پیغمبران تو پاک / گواهی دهم ترسم از تست و باک — جهانرا جهاندار و یزدان تو / برآرنده چرخ گردان توئی

همه پادشاهان بتو زنده اند / توئی پادشه دیگران بنده اند

پشیمانم از هر چه کردم گناه / ببخشای وز خود دم ده پناه

گفتار در وفات یافتن گرشاسب و سوک و تعزیه داشتن زیان و سپام و صفت آن تعزیه

بگفت این سخن جان یزدان سپرد / گرفتند زاری بزرگان و خرد

ازایوان کیوان برآمد خروش / ز برزن فغان خاست از شهر جوش

بدان خانه پاک آذر آتش زدند / همه کاخ و گلشن بهم در زدند

دل جان هر کس ره غم گرفت / که ماهی دریا بماتم گرفت

هوا از اشک مرغان پر از ژاله شد / که از بانگ نخجیر پر ناله شد — هما روز بگرفت تیره آفتاب / نمود ابر ازان پس ببارش تاب

بهر گوشه گریه خواسته / بهر خانه شیون آراسته — پری رخ کنان بانگ و زاری کنان / کنان موی و موی مشکین کنان

بزرگان همه در کبود و سیاه / ز دو دیده آب از دو رخ کرده راه — سرشک همه لعل و رخسار زرد / پر از زخم نیلی رخ لاجورد

بریده دم اسب پیش انبرار / نگون کرده زین آلت کارزار — ز خون پشت صندوق پیلان بنفش / دریده تبیره شکسته درفش

عقابان و بازان رها کرده پاک / بر پور نیلی پر از گرد و خاک — در ایوانش بر تخت زر / بپوشیده خفتان و بسته کمر

بکف تیغ و در پیش گرز آخته / درفشش فراز سر افراخته — ببر گستوان باره پشتش بپای / بر و سر کسی کشته زاری فزای

همی گفت سام ای یل سرفراز / برفتی جهان گشت نیم باز — درافشان مهی بودی از راستی / چو گشتی تمام آمدت کاستی

بتو برتری بودم از انجمن / کسی نیست غمگین تر اکنون ز من — بستی دربار تو بر سپاه / شدی سوی آن برتری پایگاه



زبان برگشاد زار ای دلیر | کجات آن دل و زور و بازوی شیر
جهان گشتی و رنج برداشتی | چو گنجت پناهش بگذاشتی

کجات آن دلیری و صف ساختن | کجات آن به هر کشوری تاختن
همه کشورت گر تو آباد شد | بیاد و ببین هم وقت باد شد

گمان سوی فرمانت دارد چشم
نبودی به هر کشور آیین خویش
ببند ار چنین بر دخواه سپاه
بدی از دل و دست دریا و میغ
دریغا که بدخواه دلشاد گشت
کس از مرگ نرهد بمردی و فغ
بمشک و گلابش بشستند پاک
وز آنجای رفتند با درد و باک
چو نزد فریدون از این آگهی
همی گفت گرد اگو اسپ و را
بهر کشور از بهر مرگ از زار
درخت از زمین سر کشد بر فراز
جهان از پس تو نماناد دیر
بدین سوگ و غم در کبود و سیاه
بنزد نریمان جو بگیفته بود
سر نامه نام جهاندار گفت
دو جان پس از خواسته
بمرگ سپهبد جهان پهلوان
کیا پشت از اندوه دارو نجم
شد آتش بهر دل در و تف دماغ
بران ای سپهبد از خسرو پرست
جهان جون کمی سفت سر آرد نهاست
بر سفت سر سفت چرخ افراز
چه فرزانگی چه مردان گرد
ز نیی کو بر جنگ ما ساختن

چه بودت که با ما یکی خشم
کشیدی ز هر کشوری رنج خویش
که در رکشیدی درفش سیاه
یکی مشت خاکی کنون ای دریغ
دریغا که بخت همه باد گشت
کجا تو زیستی بچندین هنر

نه در بزم دینار باری همی
کنون رزم بازار چه آراستی
همانا که در خواب خوش رفته
دریغا تهی از تو زابلستان
همی گریه ابر از دریغت بمهر
چو شیون ز اندازه بگذاشتند

آگاهی یافتن فریدون از فوت گرشاسب و سوگ داشتن

رسید و شد از غم چو بید دهی
هنر بر جهانگیر و نام آورا
که جوید چو شد مر ترا روزگار
تو زیر زمین جون شدی پست باز
شدم سیر از و کز تو او گشت

همه جامه زد چاک و انداخت تاج
که گیرد کنون گرز و شمشیر تو
درختی بدی سال و مه بارور
چو گنجی بدی از هنر در جهان
روان تو زنده است اگر تن برد

نامه فرستادن فریدون نزدیک نریمان بتعزیه گرشاسب

که با جان دانا خرد ساخت
بد و نیک هر جا کند هست داد
که یزدانش دارا دروشن روان
دل خاره پرجوش خون گشت و غم
سرشک خرد شسته کاخ تن
که غم در من از تو افزونتر است
کسی نیست کز جنگ اوش رست
ستاره همی خشمش از دور باز
چه خوبان چه شاهان یاد دست برد
همی هیچ نا ساید از تاختن

تن زنده کان از زمین جای کرد
دگر گفت از آن سوز اندوه فزای
از این مه و گردون تابان که است
همان طبع گیتی بجست ای شگفت
زمین سر بسر سوگ آن رو شد
ولیکن چو خورسند نبوم چه سود
جهانش آتش است و شب و روز هم
سراسر شکم هستش انباشته
چو شاهیست گردون و آکنده خوا
پیک گشتن از زیر و بر چرخ آر

نه در رزم نخجیر گذاری همی
که اسپ و سلاح و کمر خواستی
چه خوابی که تا جاودان خفته
دریغا جهان از تو کشورستان
سلب هم بسوگت سیه کرد چهر
همانگاه مش از تخت برداشتند
سپردندش اندر ستودان بخاک
همه روی زرد و همه سر بخاک
غریوان بخاک آمد از تخت عاج
که پیکار شد بازوی چیر تو
خزو پیچ و بن برگ و بارت سبز
نهان گشتی و گنج باشد نهان
ندارد خردمند مرگ تو خوار
بیک هفته با سران سپاه
یکی سوگنامه فرستاد و زود
ز بر پیستون چرخ بر پای کرد
رسید آگهی کند وطا دبای
ستاره بگریه به آب اندرست
جواهر یکی پیاز دیگر گرفت
هوا در جگرها همه دود شد
که با مرگ چاره نباشد
هوا سینه دم آب و هامون
زبس کونه گون ترس او باشته
شب و روز گردش ستاره سپاه
کند کارها زین نبرد مراز

جهان پر نمکامیست نفواز نشان / میش تر ها پاک واوی کشان
جوانیش خوبی و مستیش ناز / غم روز پیرست کاید فراز
ازین بستی آنکس که شد خسته پست / دمش یافت هرگز نه از خواب جست
بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی / اگر مرگ و پیری نبودی بروی
کهن کارگاهیست برساخته / کزو کس نشد کار پرداخته
تن ما چو میوه است و او میوه دار / بجستند یک روز میوه ز بار
شب و روز همواره با ما براه / دو پیک اندر و پویان سپید و سیاه
ولیکن ز کس ما نمانیم زود / شوند این دو درویش چون باد و دود
ندا در ره آنگاه مانند باز / کمان مرگ پیش افکند تیز تاز
یکی جامه زندگانیست تن / که چون داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخر ز چرخ بلند / چو فرسود جامه بباید فکند
زمانا برو مرگ یکدم زدست / اگر دم دراز است اگر کوته است
چو پولیست این مرگ کانجا کام / برین پول دارند هر کس گذار
بمیرد هر آنکس که زاید درست / شود نیست چونانکه بود از نخست
نیابی کسی کش کسی مرد نیست / ولی نیست گر گیتی از زر دنیست
کجا شد سیامک شه نازنین / کجا رفت هوشنگ با داد و دین
کجا شد کیومرث آن ارجمند / کجا جم و طهمورث دیوبند
جهانشان بخاک اندر افکند پاک / برآورد بس کاخهاشان بخاک
ازیشان نماندست جز نام چیز / برفتند و مارفت خواهیم نیز
اگر مرگ بر ما نکردی کمین / زبس جانور تنگ بودی زمین
تمامی مردم بمرگ اندرست / کجا با فرشته چو شد همبرست
اگر پهلوان رفت نامش بماند / جهان نامش خوش اندر جهانش براند
گر او شد کنون ماند جامش ترا / سپردیم ما پایگاهش ترا
ز دل مهر او بر تو انگیختیم / غمت را بشادی بر آمیختیم
جو مه نو شود جامه نو باز کن / برای از غم و شادی آغاز کن
می و بوی و خلعت ز بالین خویش / فرستادمت هم بر آیین خویش
جهان کن سه مهرگان نام را / که نزدیک ما آوری سام را
که تا دل برین جشن تو خوش کنیم / بسوزیم و غم را چو آتش کنیم
چو برخوانی این نامه پر فرود / همین است گفتار تو بر درود
فرستاده شد خلعت و هدیه برد / بپوشید خلعت ز پیمان کرد
بشادی فرستاده را گاشت باز / که مهرگان راه را گردساز
سوی شاه با سام یک ره برو / چو آگاه شد ز و شه نامجوی
پذیره فرستاد یکسر سپاه / پیاده شدش تا در بارگاه
نشاندش بر اورنگ و پرسید چند / بخوردند پیش او هر گونه پند
بدان روز جشن کرز مهرگان / که بزم روی پری چهرگان
بفرمود تا خوان نهادند کی / پس از خوان نشستند در بزم می
بر اورنگ بر پهلوان پیش شاه / سوی راستش سام بر پیشگاه
یکی دو منی جام زر برنبید / که بود اندر او زهره و مه پدید
پیاده زیان شه آن نوش کرد / همیدون پادشه زیان بخورد
همان جام را سام گردن فراز / بیکدم بر از هر دو انداخت باز
ازو خیره شد شاه و گفتا سترگ / بود به ز گرشاسب چون شیر بزرگ

در صفت مهرگان و جشن فریدون و بر افروختن آتش و بخشش فریدون بر سرداران

بلند آتش مهرگانی بساخت / که چرخ از تفش اختر از جا بتاخت
درفشان درفشی بر آمد بماه / چو جانهای آمیخته با گناه
زمین شد یکی پر فروغ آفتاب / ز زر در تاج رخش از شکناب
بها موجش در و سوسن نشاند / بگرد جهان چرخش اختر فشاند
جو در زر دجله گیزان نست / ببازی گری دست داده بدست
همه پای کوبنده بر فرش چین / ز سر مشک پاشان و گل ز آستین

چو لرزان کمی یکسر از زرخشک
بر و بت این قطره اشکی زرشک

نشستند جفت غم انجام جام
بزرگان به بزم اندر آرام رام

زبر باشش و خواهش مهتران
گرفتند بر چرخ بزم اختران

نه بر گنج مهر و نه بر [illegible]
چنین همی شاد و شاهی بلند

سرمه زیان خو آمدش پیش
بسی هدیه بخشیدش از گنج خویش

جهان پهلوان خواندش ایدرا
درفشیش داد اژدها پیکرا

دگر شیر پیکر درفشی ببام
بداد و سپهبدش فرمود نام

بداد و بنازآورد مرکب بلند
چنین آمد از گیتی ایرج نواز

شد این داستان بزرگ اسپری
به پیروزی و روی نیک اختری

نگاری که گردید این [illegible]
ز جور سپهبد بهشتی که هست

ز هجرت مه ور سپهری که گشت
شده چارصد سال پنجاه و هشت

ز مهر و بسی کرده گردم ز بن
جز آن کاندرین داستان سخن

بدانسان که دانا چو بیند درست
بد اندر گزین گفته رایم چست

بگوی چنین داستان [illegible]
ز گوینده کالی که شان نیست عیب

درین پیشه نامم گر آیدت رای
بدال اسد حرف ده برفزای

که هر دانشی زو توان برگرفت
چنین نامه ساختم پر شگفت

چو گنجی که بیننده آرد برون
باندیشه وز گوهر گونه گون

گل جان از و چیند [illegible]
چو باغی که از وی برست خرد

چو نخچیر گاهی پر از رنگ و بوی
که نخچیر دانش کند دل دروی

گیاهش ز عنبر درختش ز مشک
بهشتیست بومش ز کافور خشک

بسی چوب نوکردهش آراسته
از اندیشه دوشیزگان خواسته

ز دانش [illegible]
ز پاکی روانشان ز رز شستن

سراسر ز مشک سیه حله پوش
هم از طبع گوینده وهم خروش

بهشتی ز دانش فرآرد ز بس
بگیتی بهشت ار ندیدست کس

همیدون گل و میوه اش بیشمار
نکرده تهی چند چینی زبار

زمان تا زمان خوشتر و تازه تر
بود هفت تا گیتی آید بسر

جهانگیر هم اندر سخن دستگاه
بگفتم نوشتم سپردم بشاه

دو سال اندر و برده شد روزگار
بر آمد همی بیت او ده هزار

بیاد آن نویسنده را آفرین
سپاسی جز نیکی آنکس نزن

در خاتمهٔ این نامهٔ نامی و صحیفهٔ گرامی گوید

که کمتر نویسد یکی بیت ازین
که خوانند ما نیک و اندر سخن

من این نامه بر نام را خواستم
ولیکن بنام شه آراستم

شه کشور آرای والا گهر
خداوند شاهی و فرهنگ و فر

نهی بر درخت او و اوخواه
شهی ساخت جز او سایه گاه

چو انگشتری و سرو تختش نگین
سوارانش چرخ اسب و میدانش زمین

ایا بر جهان سایه کردگار
فروزان بتو گردش روزگار

زمین بنده پایه تخت تست
دو پیکر کمر بسته بخت تست

ز دریا کف تیغ ابر آورد
ز بیشه کمندت هژبر آورد

فلک تا ز ایزد آید بنام
پرند آور و مغفر خواهد بکام

کسی کش نخندی بشمشیر تیز
نه این جای خسرو نه در رستخیز

ز سهمت فسرده شود باد گرم
بنامت پذیره نگار آب گرم

سواریست تو سپهر تو تیزگرد
که فرهنگ میدان و دانش نبرد

هنر اسب و هوش تیغ و مردی کمر
خرد ترک وزی درع و رادی کمر

سلاحش ستاره سپاهش نهان
سریرش زمین و سرای آسمان

چو کلکت ز گفتار شکین کند
سخنهات جان معنی انگیز گنج

چو پر باده کرده ز جام شهی
شود از کفت گنج کاهان تهی

ز جور جهان گیر آنکس برست
که در دامن داوت آویخت دست

سزد گر توانا ز جهان سربسر
که چون میر محمود داری پسر

پدر چون تو باشی پسر او بود
چو دریا تو باشی گهر او بود

بدال اسد حرف ده برفزای
مراد از حرف ده یا است چه مرکب
حروف ابجد ده است برفزای
یعنی با نون اسد وصل کنیم که اسدی
می‌شود حکیم اسدی استاد
حکیم فردوسی طوسی است

Mir Mahmoud

توئی بخت فرخنده را رهنمون
بنام تو دیوانه آید بهوش
همه گیتی از فر تو یافت کام
همیشه ز تو نامور زنده‌ام
هر آنکو سوی شعر نشناخت راه
الا تا که گردون نماید زمین
جهاندار بادا و یار و معین
دوم باز تدبیر و زجام را
نویسنده را دوست گویا بود
خدایا پا مزآن بنده را
خدایا بمقصود مرد جهان
الا ای خردمند روشن روان
بماه و بهرمز و بهرام پیر
جز او را مدان کردگار جهان
وز آن پس پیغمبرش را ببر
ثنا خوانش باشیم ما صبح و شام
همی خواند اشعار هر جا که یافت
بدین نامه نام وی اندر جهان
از آن اختیاری بکردم جهان
بمدح و غزل روز شادی و بزم
کجا نغز شهنامه این بود و بس
بیاراسته بابها چون نگار
ز اول برو نام جبار دید
دوم آفرینش بوصف خرد
علی ولی صاحب ذوالفقار

توئی خانه را راستی استون
بمینو سرشت تو دارد سروش
همه آفرینش بتو شد تمام
که از آفرین نام فرزندام
ور اگر و شاعر ثنای تو شاه
که این بیت گردون دایش نگین
بهر جا که باشی بروی زمین
سیم بزم را جام آرام را
گل دانش از دلش بویا بود

بمدح زیوری خسرو تخت را
سر پر خرد از خرد افسری
که آگاه اند از یزدان توئی
بدین بیت ما گشتیم از غم رها
اگر جمله موییم زبان باشدی
همیشه جهان زیر پای تو باد
شب تیره بر چار بهره بپای
بفرهنگ پرور جوادی پسر
بفرمان نادان مکن هیچ کار

در شرح پایان این نامه نامی گوید

حقیقت گزین دور شوارکان
بخورشید و ناهید و کیوان و تیر
پرستنده باش آشکار و نهان
کجا هست درویش را راهبر
که باشیم شادان و پیروز کام
وز آنجا سوی شاهنامه شتافت
بماند که هرگز نگردد نهان
که خواننده را شاد دارد روان
ز تشبیه روز و شب و صبح و شام
بگفت و نگوید چو او نیز کس
که هر باب از و گوهر شاهوار
ازین نیست هست او پدید آورد
سخن گستر اند که چون جان برد
که شد دین اسلام ازو آشکار

بحکم خرد صنع یزدان ببین
نبودند از صنع یزدان پاک
همی خواند این نامه از بهر پند
بنیکی یکان مردان دین
ز پند نکو راه باشد ز دست
که گفت فردوسی پاک رای
همی خواند این نامه از بهر پند
نهاد است یزدان چنین رسم و رای
نما شال غیبت ز عدل جهان
چو بر سیزده باب کردم پدید
همی خواند آنکس که خواند سخن
که دانا و نادان بروز و شب
سیم از پیمبر درود و سلام
کلید همه بندها دین اوست

برای فری ایزدی تخت را
بفر افریدون تو افزونتری
جهان هر دو پیدا و پنهان توئی
بمن صد رهم پیش داده بها
بمدح تو شه مدح خوان باشدی
ظفر ترک و نصرت قبای تو باد
یکی بهره و را بهش خدای
نخستش نویسنده کن در سخن
مشو نیز با پادشا باده سار
که خواند دعایی نویسنده را
قبولش کنی بنده ناتوان
نگه کن درین آسمان و زمین
پدید آمدند از ره تیره خاک
سخنهای شایسته دیدم بلند
برایشان بود صد هزار آفرین
همه نیکویی با نکویی اوست
بگفت و برفت و بماند این بجای
سخنهای شایسته دیدم بلند
که آریم ما دین و آیین بجای
زند پر پری و راز نهان
بتفصیل یک یک بباید شنید
کند تازه در روزگار کهن
بتوحید او برگشایند لب
کجا آفرینش همه شد تمام
پرستیدن ایزد آیین اوست

Firdousi

184
93

چهارم حدیث هوا کام داد
به پنجم غزل گوید و نعت دوست
وز مجلس و میگساران جوان
که تا بود روز و شبان هم بود
ز لفظ بزرگان پیشین سخن
نگوید که گویی بجنگ اندر است
نسازد بنیک و بید با کسی
بگوش خرد پند بخرد نیوش
در جنگ
که در گوش و چشم و دو پای
تختش تخته برد سوی خاک
گزین شادی و دل چه داری برنج
اگر بودنی کم نگردد ز پیش
سمندی که دارد ملک زیر ران
نگردد ز چوگان او یک زمان
دگر رای دشت و شکار آیدش
چو بندد ابر بارگی تنگ تنگ
جهان شهریاری جهانش مرام
بزرگیش ناید بوهم اندرون
جهان چون کس او را همی یاد نیست

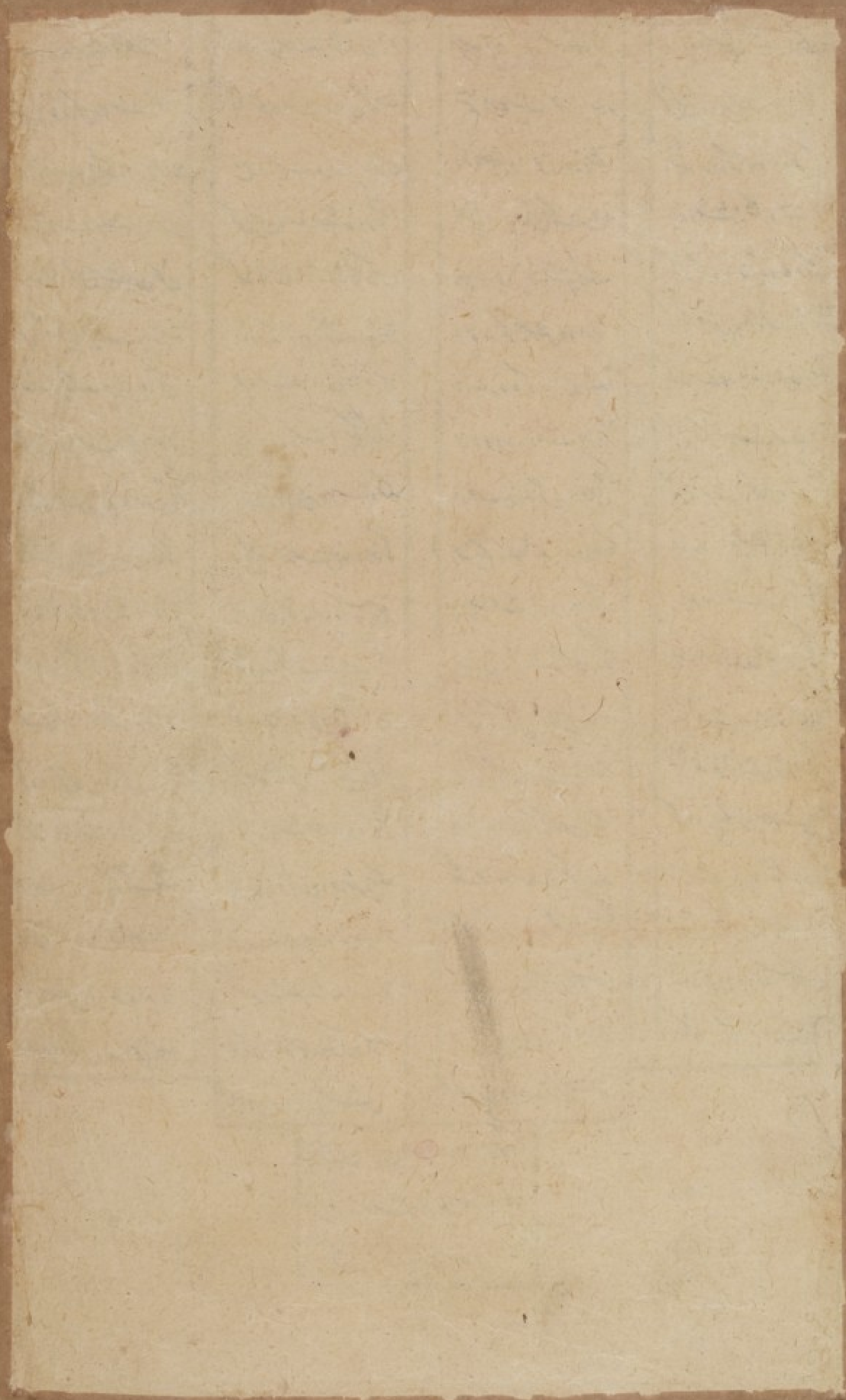
که از داد باشند شاهان بداد
یکی شعر در نعت خوبان نکوست
رخ دلبر و باده ارغوان
کس این وصف بشنود و هم نشنود
کند تازه از روزگار کهن
بیاورد که نام و ننگ اندر است
غم و شادمانی نماند بسی
ز بد دور باش و بنیکی بکوش
گران کرد و چیره دست و لنگ
ز کاخ بلندش نهد در مغاک
چه باشی بغم در سرای سپنج
شراب و کباب و رباب آیدش
اگر چه بود چه بیوی گران
نگر شاه باز و بیتر و کمان
کجا باز و شاهین بکار آیدش
چه غرم و گوزن و چه شیر و پلنگ
ندید و ندارد زمانه بیاد
نداند بیشه بشناسد او را که جوی
چو کردار او نیز کردار نیست
ثنا باد بر جان پیغمبرش

ز بیداد بدنام باشند شاه
ششم در بوصف تموز و بهار
دگر هفتمین در حق روز و شب
بهشتم در امثال حکمت بود
نهم در بود نیز تشبیه چنگ
دهم در نکوهش بود در جهان
در یازده گوید از پند و بند
در دوازده وصف پیری بود
در سیزده گوید از حال مرگ
چو زینگونه خواهد بدین نامه گاه
پس از طاعت داور دادگر
بمیدان چو شه گوی بازی کند
بپیچد در گوی چوگان شاه
چو اندر کمان راند و کشاد تیر
بدشت آهو و کرکس اندر هوا
ملکشاه خسرو انجم کمند
ز گاه کیومرث و جمشید کی
ز انجام و آغاز او بود و بس
همه بنده کانیم در بند اوی
که حضرت فرستاده بهترش

بداد و دهش شد آرامگاه
که گیتی بود سر بسر چون نگار
بتشبیه سر دو گشاده دو لب
درود و دانش و شکر و نعمت بود
کزو گاه نام آید و گاه ننگ
که رامش بود از تن و تو نهان
که از پند یابد رهایی ز بند
که بر لشکر ضعف پیری بود
که بر سر نهد ناگهان تیره ترگ
منه بر دل اندیشهٔ نابکار
به بیهوده تیمار دیگر مخور
ابا داد گردن فرازی کند
ز زخمش رسا نیزه ماهی بماه
نشاند ز زخمش شود جای گیر
نگردد ز پیکان تیرش رها
ز پیشه بیارد شکاری بیند
جهان شاه بر گاه تنها دبی
نداند جز او بودنی هیچکس
خنک آنکه دارد بدل پند اوی

بگفتم من این نامهٔ دلخواه را
ازین نامه رشد فرخی شاه را
تمت بعون الملک المتعال

Melik Schah Khosrau





سپاس و ستایش خداوندی را که این جهان و آن جهان آفریده و ما بندگان را در وی پدید آورد و نیک اندیشان و بدکاران
را پاداش در خور اعمال مقرر داشت و درود او بر بندگان او و پاکان دین او خاصه بر بهترین خلق خدای
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و بر اهل بیت و اصحاب و اولاد ایشان باد اما بعد از مصنف ذکر آغاز
این کتاب منصور المعمری دستور ابو المنصور عبد الرزاق عبد الله فرخ ایدون چنین گوید که تا جهان بود
مردم بودند گرد دانش گشتند و سخن را بزرگ داشتند و نیکوترین یادگاری سخن دانستند که اندرین
جهان مردم بدانش بزرگتر و مایه دارتر و چون مردم بدانستگی رای خیر نمایند و بدان کوشند که از ایشان
چیزی یادگار ماند تا نام ایشان گم نشود که توانگری و بزرگی و آبادانی و جایهای نو آیین و بناها
استوار ساختن و تصنیفهای خردمندانه بر صفحات زمانه ثبت نمودن چون شاه هند که کلیله و دمنه و
شاناق و رام و رامین بیرون آورد و مامون پسر هارون الرشید که با دانشمندان و مهترانی که داشت
یک روز نشسته بود و گفت مردم باید که تا درین جهان باشند و توانایی دارند بکوشند تا یادگاری پس از
مرگ ازیشان باز ماند تا نام باقی ماند عبد الله که پسر مقفع وزیر او بود گفت از نوشیروان چیزی ماند
که از هیچ یک از پادشاهان ایران نماند مامون گفت چه چیز ماند گفت نامه از هندوستان بیاورد
که در زمان هیچ پادشاهی چنان نبوده مامون گفت تا آن داستان را بیاوردند بدید و وزیر خویش را فرمود
تا از زبان پهلوی بزبان فارسی گردانید و هر کس دست در وزدند در میان مردم افتاد و رودکی شاعر را
گفتند تا بنظم آورد کلیله و دمنه اندر زبان مردم افتاد و نام او زنده گشت و بدین نامه ازوی یادگار ماند

آ ابو المنصور عبد الرزاق مردی بود با فر و خویش کام و با هنر و بزرگ منش بود و اندر کامروایی با دستگاه
و از پادشاهی و ساز مهتران اندیشه بلند داشت و بزرگ بود و بگوهر و نژاد از تخم سپهداران ایران بود و
ابو منصور معمری را بفرمود تا خداوندان کتب از دهقانان و فرزانگان و جهان دیدگان چون شاج پسر خراد
ساسی از هری و یزدان داد پسر شاپور از سیستان و ماهون پسر بهرام از نیشابور و خورشاد ان پسر برزین
از طوس و هر چهار را فراهم آوردند و شاهنامه و کارنامه پادشاهان و زندگی هر یک و داد و بیداد
و آشوب و جنگ و آیین که از نخستین جهان پدید آورد و مردم از جاهلان پدیدار کرد تا یزدگرد شهریار که آخر
ملوک کیان بود از ماه محرم سال بر تاریخ سیصد و چهل و شش از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و این را
شاهنامه نام نهاده اند تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزانگان و رسم
کردن و شهر گشادن و کین خواستن و شبیخون کردن و رزم و آزرم داشتن و درخواست کردن و این همه را
بدین نامه یابند پس این نامه گرد آوردند و گذارش کردند اندر چیزها که مر خواننده را بگفتار بزرگ آید و هر کس را
داوند تا فایده گیرند از وی و چیزها اندرین نامه بیابند که آن سهمگین نماید و نیکوست چون معنی آن را بدانی و ترا درست
آید و دلپذیرتر نزدیک دانایان بخردان و آنکه بمعنی دشمن پیش او زشت نماید و اندر آن شگفت بسیارست چون کشته
شدن ایرج بر دست برادرش و همان سنگ که افریدون بپای باز داشت و چون ماران که از دوش ضحاک بیرون
آمده بودند و این درست پیش دانایان چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم که حدثوا عن بنی اسرائیل و لاحرج گفت از
بنی اسرائیل هر چه بگویند بشنوید و مپرسید که آن بوده است و دروغ نیست پس دانایان که نامه خوانند ساخت
باید که هفت چیز بجای آورند مر این نامه را بنیاد نامه دیگر هنر نامه دیگر نام خداوند نامه پایه و اندازه سخن و نشستن
و نشان دادن و مرز دانش که نامه از او هست و درهای هر سخن گفتن و خواندن این نامه کارشناسانست و چاره در ماند کانت
و این شاهان کارنامه از بهر دو چیز خوانند یکی آنکه از کار کردن و رفتار آن آیین شاهان بدانند دیگر اندرز ست
که خدایی بدانند تا هر کسی بداند ساختن و دیگر اندرو داستانهاست که آن بگوش خوش آید که اندر چیزها
بدانش نیکو و نیکوبین و داد و آیین و تندی و نرمی داشتن و آهستگی و شوخی و پرهیزکاری اندر شدن
و بیرون شدن پند و نصیحت و خوشنودی و خشم و شگفت کار مردم اندرین نامه همه را یاد کردیم تا باز
یابند و بدانند اکنون یاد کنیم از کار شاهان و داستانها از آغاز تا انتها هر کجا از نیکمردان بود بچهار سوی
جهان ملکان و تابکران بخشیده اند و بهفت بهره کرده اند و دانایان و هر بهره را یک کشور خوانده اند
و هفتم که میان جهانست ما در ویم و شاهان ایران زمین خوانند و دیگر کشور چین و ماچین است و هند و بربر و مرز
روم و روس و سقلاب و سند و رطاس و آنکه ازو پرونست سگ خوانند و آفتاب برآمد از باختر و فرو شد از

خاور خوانند و شام را مازندران گویند و بربر را عراق و کوهستان را شورستان خوانند و ایرانشهر را که از رود آمو تا
رود مصر است این کشورها پیرامن اوست و ازین هفت کشور ایران زمین بزرگترست بهر بهری آنکه از سوی چپ اوست
باختریان دارند و آنکه از سوی راست اوست بربر و فزریان دارند و از جپ روم خاوریان دارند و مازندرانیان و این
دیگرها همه ایرانست از بهر آنکه ایران بیشتر اینست که یاد کردیم و بدانکه در آغاز این کتاب مردم فراوان سخنها گویند و ما یاد
نکنیم گفتار هر کس تا دانسته آید که خواهند پسندند و ازان زایی که خوشتر آیدش بران راه روند از نامه پسر منقع و حمزه
اصفهانی و مانند گمان ایدون شنیدیم که از گاه آدم صفی علیه السلام تا آنگاه که آغاز نامه کردند پنج هزار و ششصد سالست
و نخستین مردی که در جهان آمد آدم بود علیه السلام و از محمد جهم و دیا دو ماهوی و از نامه بهرام اصفهانی و موسی و عیسی خسروی و
هشام قاسم اصفهانی و از نامه پادشاهان پس از گنج خانه مامون و بهرامشاه و مردانشاه کرمانی و اورمزد خان موبد
و نیز دیگر شهریار بود آگاهی همچنین بود و آمد و برفت و ایشان دویست سال یاد کنیم که از گاه آدم باز چند بوده است
بدین گفتار گرد آمدند که ما یاد خواهیم کرد و این نامه که گزارش از گفتار دهقانان گرد کرد این پادشاهی بدست ایشان
بود و از کار و کردار و گفتار و نیک و بد و بیش و کم ایشان دانند پس ما را بگفتار ایشان باید رفت بر آنچه از ایشان
یافتیم و نامهای ایشان یاد کنیم و این دشوار از ایشان شد که هر پادشاهی که در آمدی و با دین پیغمبری شدی
بزرگان این کار فراموش کنند و از نهان و بگردانند و در فرودی افتد چنانچه جهان را افتاد میان آدم و نوح
تا موسی و از موسی تا عیسی و تا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و این از بهر آن گفتند که این زمین بسیار تهی ماندی از
مردمان رنج مردم بود و پادشاه بکار نیاید که مهتران بکهتران بوده اند و هر جا که مردم بود از مهتر چاره نبود
و مهتر بر کهتر از کوه بهتر چاره و یا بد چنانکه پیغمبر هم از مردم بود و بایست و هم گویند پس از کیامرث صد و
هفتاد سال آدم نبود و جهانیان یله بودند چون گوسفند بی شبان اندر شبانگاه تا هوشنگ شاه پیش داد آمد
یکباره پادشاهی از ایشان شده و ندانستند که چون چند گذشت و از روزگار جهودان میگویند از توریة موسی پیغمبر
علیه السلام که از گاه آدم تا آن روز که محمد عربی مکی زکی علیه السلام از مکه برفت پنجهزار و نود و نه سال بود و ترسایان از
انجیل گویند که چهار هزار و دویست سال بود و بعضی آدم را کیامرث خوانند و هست شمار گذشته یاد کردیم دیگر
خداوند که چون بود آغاز پدید آمدن مردم از کیامرث گویند که تخت پادشاهی نشست کیامرث بود که او را پیش داد
خوانند بیشترین کسی که آیین داد در میان مردم نهاد او بود و گروه دویم کیان بودند و گروه سیم اشکانیان بودند
و چهارم ساسانیان بودند و اندر میان بیکار ها افتاد و وداوریها بود و از آشوب کردن با یکدیگر و پیش
کردنها و برترین چنین که پادشاهی بایستی که پادشاه این کشور بودی و الا این کشور بسیار تهی مانده و بیگانگان
اندر آمدندی و پادشاهی بگرفتندی این پادشاهی بعزو بی رسیدی چنانکه بجمشید رسیده بود و بگاه نوذر بود

و بگاه سکندر بود پیش از آنکه سخنهای کارنامه آغاز کنیم از نژاد ابو منصور عبد الرزاق این نامه را بفرمودند تا جمع کنند چاکر
خویش ابو المنصور المعمری از آن پس که گرد آورده بود سلطان محمود سبکتگین بود و حکیم ابو القاسم منصور بن احمد فردوسی
بفرمود تا بزبان دری شعر کنند و چگونگی آن نیز بگوییم و الانساب ابو منصور عبد الرزاق محمد بن عبد الرزاق عبد الله
فرخ و ماهیار کیهان کنارنگ خسرو بهرام آذرگشسب گودرز و او افرید فرخ زاد بهرام که بگاه سپهبد
پرویز بود و او پسر بیژن بود و بیژن پسر گیو و او پسر گودرز و او پسر کشواد و او را کشواد از بهر آن گفتند که
از سالاران ایران هیچکس را آن آیین نبود که او را بهوای کشورها و مرزبانی و بخشش هفت کشور را کرده بود و
گودرز پسر او را بکشت که سپهدار افراسیاب بود و او را پسر بود و نسب او که نام او را نیز
جمع کرده بود دقیقی شاعر بود این که یاد کردیم و این شاهنامه را که چندین که جمع آورده بود اتفاقا چنان
افتاد که غلام ترکی در آن چند روز خریده بود با او یاری میکرد و غلام کاردی بر شکم دقیقی زد هلاک شد
این شاهنامه همچنان ناگفته بماند و سواد آن بر جای بود بعد از آن سبکتگین نصر بن احمد سامانی بود که پادشاه
ملک خراسان بود و هندوستان قوت کرد چون نصر بن احمد از جهان بیرون شد سبکتگین از هند
بازگشت و پادشاهی فراگرفت و کار او بجایی رسید که خراسان و غزنین او را مسلم شد و تا او
از فرزندان نصر احمد سلطانیت بگرفت خوارزم بسته بحاجب داد و غور و غرجه بستد و بجهان خویش داد
و عراق و خراسان و هندوستان بگرفت و او را میل بعلم بیشتر بود و از حکمت و امثال و طبقات آن شاعران را
سخت نیکو داشتی و مجلس با ایشان کردی و ندیمان او شاعر بودند و حال بجایی رسید که امیران دولت
همه شعر گفتندی تا بهانه شعر خود را بنزدیک او راه میکردند و دفترهای تازی و فارسی پیش او میخواندند
و دوست داشتی و کار آراستی محمدت که هزار فسانه تصنیف است خدمت او کردی و عنصری شاعر
ندیم او بود و سبب بخدمت افتادن عنصری آن بود که پیشتر بخلتان رفت و خدمت ابو نصیر کردی که برادر
کهین او بود عنصری را آوردند پس روزی عنصری را گفت عجب است که تو شاهنامه را بنظم نیاوری عنصری حکایت
دقیقی و سرگذشت او باز گفت سلطان محمود عنصری را فرمود تا این کتاب را بنظم در آورد عنصری گفت که
بنده را فراغ آن نباشد که این کتاب را بنظم تواند آورد که پیوسته در خدمت ایستاده ام اما
بنده را دوستی هست که طاقت و فراغت آن دارد سلطان خواستگاری کرده پرسید که کجاست
و حال او معلوم کرد پس با عنصری عتاب کرد که مردی بدین معنی چرا از پیش تخت دور باشد پس عنصری عذر
آن بخواست که مردی دهقانست کار بدانجا رسید که فردوسی را پیش تخت بردند و شاهنامه را بدو دادند که
بنظم آورد و فردوسی هزار بیت از کین خواستن سیاوش بگفت و پیش سلطان برد اما بر سر شاهنامه آد

نگاه نداشته بود و سخن در مذهب خویش گفته بود تا بجایی که این بیت را گفته بود **بیت** گرت زین بد آید گناه منست **۞**
چنین است و این رسم و راه منست **۞** سلطان را این ناخوش آمد بفرمود تا او را سیاست کنند عنصری و دیگر ندیمان شفاعت کردند
و او را اخلاص کردند و چون سخن بدان قرار رسید که قرار داده بودند شصت هزار دینار زر کنی می بایست داد بجهت
شاهنامه که شصت هزار بیت بود بفرمان سلطان پس منصور و ابو سهل که وزیر سلطان بودند گفتند که چه معنی دارد
که شصت هزار دینار زر کنی بیک شاعر باید داد اگر شصت هزار درم سیم باشد بهتر که زر بسیار است و خزانه تاب نیارد
و لشکر بسیار **امّا** او را بران داشتند که شصت هزار درم سیم بفرستاد بیگاه که در حمام بود در بهار ابر
گرمابه بردند چون فردوسی واقف شد که شصت هزار درم سیم فرستاده بیست هزار را بحمامیان بخشید و بیست هزار درم
دیگر را بفقاعی داد که فقاع آورده بود و بیست هزار را بآن کس داد که درم آورده بود و چون خبر بگوش سلطان رسید
خواست تا او را سیاست کند باری دیگر ندیمان درخواست کردند سلطان او را بخشید اما او چند بیتی در ذم سلطان
بگفت که مذکور خواهد شد که تا جهان باشد می نویسند و میخوانند و این ابیات دران وقت که از گرمابه بیرون آمده بود
یک روایت آنچنان بود که یاد کردیم و روایتی دیگر آنکه پدر فردوسی مردی دهقان بود چون وفات یافت دو پسر داشت
یکی فردوسی و دیگری سعدی مسعود و در طوس حاکمی بود ظالم و با فردوسی و برادرش غرضی پیدا کرد فردوسی برادر را گفت
که حاکم ما را زحمت میدهد و نمیگذارد که از دهقانی چیزی بما رسد ازین غصه بجایی دیگر رویم مردمان جمع آمدند و گفتند
مصلحت نیست که شما بجایی دیگر روید از شما یکی پیش سلطان رود که پادشاه عادلست و حال خود با او بگوید
و مثالی بستاند که زحمت حاکم از شما رفع شود پس جمله بران شدند که حکیم ابو القاسم منصور بن حسن فردوسی
عزم غزنین کرد چون نزدیک شهرستان رسید اتفاقا چنان افتاد که عنصری و فرخی و عسجدی از شاعران گریخته بودند
و شراب میخوردند فردوسی چون ایشان را بدید روی بدیشان نهاد و با خود گفت پیش ایشان روم و حال خود با ایشان
بگویم و حال سلطان معلوم کنم چون عنصری و دیگران او را بدیدند گفتند این مرد بر ما می آید چون نزدیک ما رسد
خود را مستان سازیم و دشنام دهیم تا برود و زحمت ما ندهد گفتند دشنام دادن خوب نباشد ما هر یک
مصرعی بگوییم هر کس مصراع چهارم بگوید رفیق ما باشد چون فردوسی پیامد و سلام کرده بنشست پرسیدند
که از کجا می آیی گفت از قصبه طوس و حال آن حاکم با ایشان بگفت و حال سلطان از ایشان استفسار
کرد ایشان گفتند ما فلانکس نیم و امروز بخلوت آمده ایم و هر یک مصراعی گفته ایم هر کس مصراع چهارم بگوید
رفیق ما باشد چون فردوسی پیامد و سلام کرد و بنشست پرسیدند که از کجا می آیی گفت از قصبه طوس و فردوسی گفت
هر کدام مصراع خود را بگویید عنصری مصراع اول را گفت و فرخی دوم را گفت و عسجدی سیم را گفت و فردوسی چهارم
را گفت چنانچه ایشان را عجب و غریب نمود و این رباعی شد **عنصری** چون عارض تو ماه نباشد روشن **فرخی** مانند رخت گل

97

بنه و در گلشن **عنصری** ز گل کانت که زین هر کند بر جوشن **فردوسی** مانند سنان گیو در جنگ پشن ** چون ایشان این سخن بشنیدند از
فردوسی پرسیدند که پشن و جنگش چگونه بوده است فردوسی داستان جنگ پشن با ایشان بگفت ایشان را خوش آمد
احترام کردند فردوسی را و آن روز عشرت راندند چون ستان شدند بشهر آمدند و روزی دیگر با یک دیگر گفتند که اگر
این مرد از بنیان بمجلس سلطان آید ما را بی اختیار سازد پس حاجبان سلطان را گفتند که اگر مردی چنین بیاید
بار مدهید چون فردوسی بدرگاه سلطان رفت بار ندادند پس روز جمعه بمسجد رفت خاصگی سلطان پیش او در نماز بود
چون از نماز فارغ شد او را بخانه برد و تا شبانگاه معاشر بودند بامداد کسی فرستاد سلطان که جرا نیامدی گفت
دوش در خدمت عزیزی بودم سلطان فرمود که او را نیز با خود بیار و آن خاصگی فردوسی را بخدمت سلطان برد
و او فصلی در مدح سلطان گفته بود برخواند سلطان را خوش آمد و تحسین کرد پس سلطان گفت شاهنامه می خواهم که بنظم
آوری فردوسی قبول کرد و بگفتن شاهنامه مشغول شد و بزرگان پیش او تردد میکردند که سلطان بغایت با او خوش
داشت نوبت اول که فردوسی از شاهنامه پیش سلطان آورد و عنصری نیز هزار بیت گفته بود و چون سخن فردوسی بشنید
شعر خود بر آتش نهاد و همه شاهنامه گفت و بخدمت سلطان برد بغرمود تا شصت هزار تنگی بدهند دبیران با شصت
هزار درم کردند فردوسی چند بیت بگفت و با ایاز داد و ایاز آن ابیات را پیش سلطان برد چون خوانده شد سلطان
در غضب شد و بطلب فردوسی فرستاد و او را نیافت و دیگر آنچه واقع شد در سبب خشم آن بود که فردوسی بحمام
رفت و چون از حمام بیرون آمد آن شصت هزار درم را بسر حمام آوردند تا فردوسی آن را قبول کند و این
گفتار یکبار بعلم آمد   چون بطلب فردوسی فرستادند و او را نیافتند سلطان دبیران را معزول ساخت چون
معلوم شد که فردوسی رفته و فردوسی مدتی در هند بود و پیش پادشاه هند اما بعد از مدتی اجازت خواست و باز
بخراسان آمد پادشاه دل او را بنواخت و از زر و گوهر و جامه و کنیز و غلام فردوسی را بطوس فرستاد و چون بطوس آمد
وفات یافت و این شاهنامه از و یادگار ماند و بزرگان آن را میخوانند و خواهند خواند و این مختصری بود که در باب حالات
فردوسی بقلم آمد **اسامی پادشاهان و مدت عمر و سلطنت ایشان** پادشاهی کیومرث سی سال بود پادشاهی هوشنگ
چهل سال بود پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود پادشاهی نوذر هفت سال بود پادشاهی ضحاک هزار سال بود
پادشاهی فریدون پانصد سال بود پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود پادشاهی جمشید هفتصد سال بود پادشاهی
طهماسب بن زو پنج سال بود پادشاهی گرشسب نه سال بود پادشاهی کیقباد صد سال بود پادشاهی کیکاوس
صد و پنجاه سال بود پادشاهی کیخسرو شصت سال بود پادشاهی لهراسب ششصد و پنج سال پادشاهی گشتاسب صد
و بیست سال پادشاهی بهمن صد و دوازده سال بود پادشاهی همای سی و دو سال بود پادشاهی داراب دوازده
سال بود پادشاهی دارای بن داراب چهارده سال بود پادشاهی اسکندر چارده سال بود پادشاهی اشکس سی و

سال بود پادشاهی شاپور سی سال بود پادشاهی اشک بیست سال بود پادشاهی گودرز یازده سال بود پادشاهی نرسی دوازده سال بود پادشاهی اورمزد بیست سال بود پادشاهی اردوان هفت سال بود پادشاهی خسرو سی سال بود پادشاهی ارش نه سال بود پادشاهی اردوان بزرگ سی سال بود پادشاهی اردشیر بابک چهارده سال بود پادشاهی شاپور سی و دو سال بود پادشاهی اورمزد دو سال بود پادشاهی اورمزد سه سال و سه ماه بود پادشاهی بهرام نوزده سال بود پادشاهی بهرامیان چهار ماه بود پادشاهی نرسی نه سال بود پادشاهی اورمزد نه سال و نه ماه بود پادشاهی شاپور ذو الاکتاف هفتاد سال بود پادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود پادشاهی شاپور پنج سال بود پادشاهی بهرام پانزده سال بود پادشاهی یزدگرد سی سال بود پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود پادشاهی یزدگرد هیژده سال بود پادشاهی هرمزد یکسال بود پادشاهی پیروز بیست و هفت سال بود پادشاهی قباد چهل سال بود پادشاهی نوشیروان چهل و شش سال بود پادشاهی هرمزد دوازده سال بود پادشاهی خسرو هشت سال بود پادشاهی شیرویه هفت سال بود پادشاهی اردشیر یکسال بود پادشاهی گراز یکسال بود پادشاهی توران دخت شش ماه بود پادشاهی آزرمی دخت چهار ماه بود پادشاهی فرخ زاد یکماه بود پادشاهی یزدگرد شهریار بیست سال بود اینست فهرست پادشاهان ایران و بالله العظمة و الدین **در مذمت گوید**

بران شهریارا که این روزگار / نماندی بر کسی پایدار
چه آن گور و داد و دین آور / چه آنکس که آیین کین آورد
بگیتی نمانند مرد و درنگ / سزد گر نباشد دل شاه تنگ
کجا آن بزرگان با جاه و آب / کجا تور و سلم و چه افراسیاب
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند / منوچهر و جمشید شاه بلند
فریدون فرخ شه کی نژاد / چو کاوس و کیخسرو پاکزاد
نریمان گرشسب و سام سوار / چو لهراسب و گشتاسب و اسفندیار
جهان پهلوان رستم دیوبند / که بر چرخ گردان بخندی کمند
فرامرز و بهمن گو شیرگیر / چو دارا و اسکندر و اردشیر
چو گودرز و هفتاد پور دلیر / گز و پشه بگذاشتی زه شیر
چو جاماسب کان در شمار سپهر / بدو داشتی روی خورشید مهر
کجا آن بزرگان با داد و دین / کجا آن جهانان با آفرین
همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
تو نیز ای جهاندار بیدار باش / بهر نیک و بد هم سزاوار باش
که گیتی سپنج است و جاوید نیست / فری برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش بجای آورید / جهان را جز او کدخدای آورید
ایا شاه محمود کشورگشای / گر از من نترسی بترس از خدای
گر پیش از تو شاهان فراوان بدند / همه تاجداران کیهان بدند
فزون از تو بودند یکسر بجاه / بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
همه داد کردند بر زیردست / نبودند جز پاک و یزدان پرست
نکردند جز خوبی و راستی / نگشتند هرگز سوی کاستی
نجستند از دهر جز نام نیک / روزان نام جستن سرانجام نیک
سران شه که در بند دینار بود / بنزدیک اهل خرد خوار بود
گر امید و نکو شاهی گیتی پرست / نگویی که این خیره گفتن چراست
ندیدی تو این خاطر تیز من / نه اندیشی از تیغ خونریز من
که بدگوی بدکیش خوانی مرا / منم شیر نرمیش خوانی مرا

چو نام شهان برنخواندی مرا سر از آسمان بگذراندی مرا

ترا این نامهٔ شهریاران بخوان سر از چرخ گردان بگذرانم

که گیتی چو تو شاه بسیار دید نخواهد همی ماند کی آرمید

ازان گفتم این بیتهای بلند که تا شاه گیرد ازین کار پند

بداند کزین پس چه باشد سخن براندیشد از گفت پیر کهن

که گفتم من این نامهٔ پر هزار نکردی درین نامهٔ من نظار

سخنهای شایسته آبدار بگفتار بدگوی کم کرد کار

هر آنکس که شاعر ور آگه بدست نگیرد وش گردون گردنده دست

وگر شاعر از انبیا زاد او همان حرمت خود نگه دارد او

که شاعر که رنجیده گوید هجا بماند هجا تا قیامت بجا

مرا بیم دادی که در پای پیل تنت را بسایم چو دریای نیل

نترسم که دارم ز روشن دلی دل و جان به مهر نبی و علی

من از مهر این هر دو برنگذرم اگر تیغ بارد هوا بر سرم

که من بندهٔ آل یاسین بوم برین زادم و هم برین بوم

اگر شاه محمود ازین بگذرد مر او را به یک جو نسنجد خرد

کسی کو سخا بود پیشکار ازو جز تباهی توقع مدار

بعنبر فروشان اگر بگذری شود جامهٔ تو همه عنبری

اگر بگذری سوی انگشت گر ازو جز سیاهی نیابی دگر

اگرچه حسن نام گوهرش در تو بر وی گمانی به نیکی مبر

چو صورت بمعنی تو بی همقرین نباشد ورا نیکوی همنشین

ندارم به گیتی ز خسرو سپاس که او نیست شاه حقیقت شناس

ز گندآوران کس نپندد چو خود که دور است از اصل و رای خرد

درختی که تلخست ویرا سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد

چو فردوسی اندر زمانه نبود همانا که بختش جوانه نبود

بگفتیم شش بار و این دو هزار سخنهای سنجیدهٔ نامدار

نکرد اندرین نامهٔ من نظر بگفتار بدگوی برگشت سر

بدانش نبد شاه را دستگاه وگرنه مرا برنشاندی بگاه

اگر شاه را شاه بودی پدر مرا برنهادی به سر تاج زر

وگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا بزانو بدی

ز ناپاک زاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سپید

جهاندار اگر نیستی تنگدست مرا بر سر تخت بودی نشست

جهان پادشاهی و بخشنده ز شاهان پیشین درخشنده

مرا گفت خسرو که بودست گیو همان رستم و طوس و گودرز نیو

مرا در جهان شهریاری نوست بسی بندگانم چو کیخسروست

چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود

پرستارزاده نیاید بکار اگر چند باشد پدر شهریار

بسی رنج بردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی

بسی نامداران و گردنکشان که دادم ازیشان بگیتی نشان

همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز

بسی سال بردم بشهنامه رنج که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج

مرا در جهان سرفرازی دهد میان یلان بی نیازی دهد

بپاداش من گنج را درگشاد مرا جز بهای فقاعی نداد

فقاعی نیرزیدم از گنج شاه ازان من فقاعی خریدم براه

شهی کو ترسد ز درویش زود به شاهانه او را نباید ستود

ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاک در دیده انباشتن

سر رشتهٔ خویش گم کردنست بجیب اندرون مار پروردنست

چو سلطان دین بن نبی و علی چو شاه سرافراز شیر یلی

چو از مدحشان من حکایت کنم چو محمود را امید حمایت کنم

منم بنده هر دو تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز
خرد نیست مر شاه محمود را / که باشد همی مدح جود را

برین گفتم این بیتهای بلند / که تا شاه گیرد ازین کار پند
جهان تا بود شهریاران بود / پیامم بر نامداران بود

که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت
گهرهای معنی بسی سفته ام / بنام نبی و علی گفته ام

نکرد او درین نامه من نگاه / بگفتار بدگوی آمد گناه
به اندیشه کش رو رنگی نهاد / سخنهای نیکم به بد کرد یاد

حسد برد بدگوی بر کار من / تبه شد بر شاه بازار من
مرا غمز کردند کان پر سخن / بمهر نبی و علی شد کهن

گرت نام باید بهر دو سرای / بنزد نبی و علی گیر جای
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو خوارتر در جهان مرد کیست

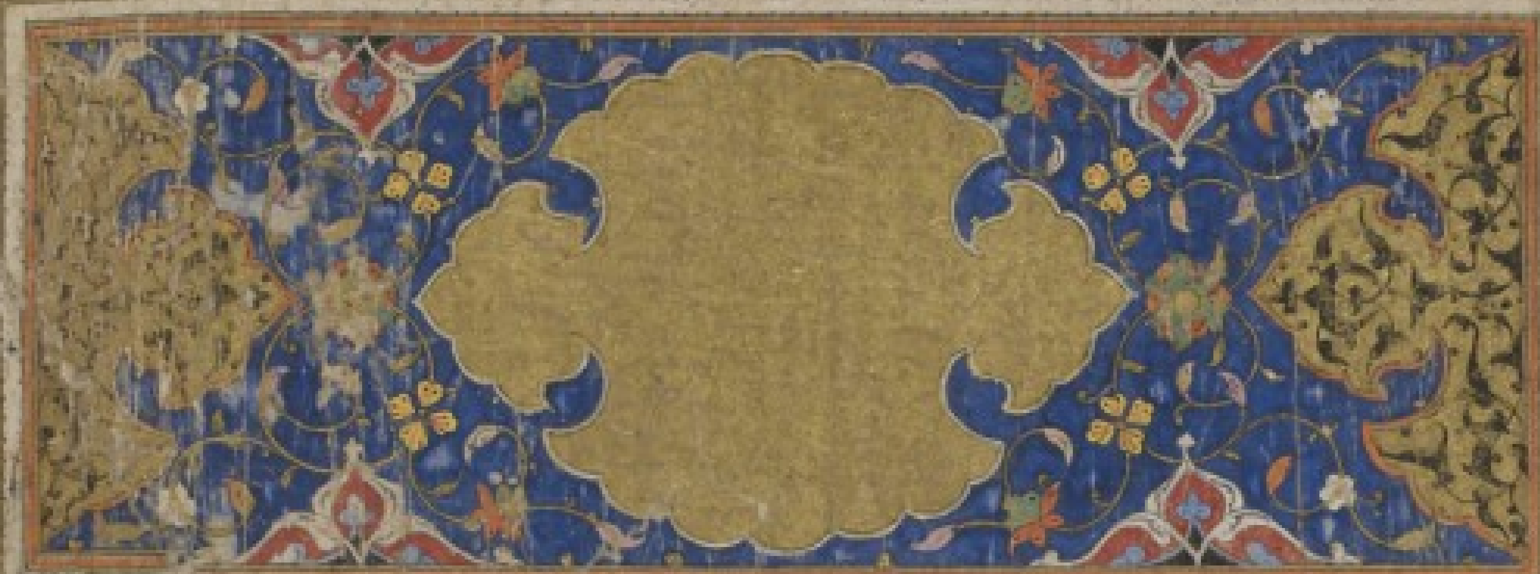
نباشد جز از اهرمن دشمنش / که یزدان بسوزد باتش تنش
گرت زین بد آید گناه منست / که این رسم و آیین و راه منست

مرا نام باید که ماند بجای / ور اندازدم شاه در پیل پای
برین زادم و هم برین بگذرم / یقین دان که خاک پی حیدرم

مخالف نیم نیز با این نیم / بجز بر ره آل یاسین نیم
بشیری به از شهریاری چنین / که نه کیش دارد نه آیین دین

ز بدگوهران بد نباشد عجب / سیاهی نشاید ببردن ز شب
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد





بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خدایی که جان و جهان آفرید / همه چیز اندر جهان آفرید
خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ برشده گوهرست
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ز بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
ستوده نداند کس او را چو هست / کمر بندگی را ببایدت بست
برین دانش و رای جان ترا / ستود آفریننده را چون توان
چو پوینده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
ازین پرده برتر دگر راه نیست / ز هستی مر اندیشه را گاه نیست
بزرگان و پیغمبران از خدای / همه بر زمین استند و بجای
سران صحف کز ایزد آورده شد / درو بهتران دین گسترده شد
هم از آب و آتش هم از باد نیز / بدان بر زمین است ما رستخیز
زمین است چون مادر مهرجوی / همه رستنیها چو پستان اوی
بچه گونه گون خلق چندین هزار / بجان پرورد او همی در کنار
زمین جای آرام هر آدمیست / همی خانه و جای او این زمینست
بساط خدایست هر کو براز / بدان شد توان پیش او سرفراز
همه قبلهٔ هر نشیبست و راست / بران کز گلش بود آدم بپاست
گهرها بکان از وی آرد همی / جهان هم برو پای دارد همی
زمینست هر جانور را پناه / تن مرده و زنده را جایگاه
همه بوده و باریست گر بنگری / کشد بار اگر چند باشد بسی
همان عرصه گاه نشیب و فراز / معلق جهانا نشش گسترده باز
زمین آمد از اختران بهره‌مند / همی بار ارکان چرخ بلند
که هر گونه زو صد هزاران سپاه / تن مرده و زنده را جایگاه
همه بوده و باریست گر بنگری / کشد بار چندان که از کس بسی
چو جای نمازست گسترده است / همه در نماز از بر خویش ...

پیاپی نشانی هم از هر شان
همه اختران فلک همچنین
که از تخم هر جنس هی در بهار
نه هرگز خور شناسش ن در نهم
گر آتش بر آبی بر آید چو خاک
زمینست گنج خدای جهان
رهی وار گردش روان کم و بیش
زنند و زنگوهرش را آورد
یکی عاشق است ابر و باد و زرنگ
جهان چونکه مردم نباشد کمست
همش یار او باشد انجمن
کنون زین پس آرم ز مردم سخن
که بی آدمی این جهان بد بود
ولیکن ازو مردم آمد پسند
زمین ایزد از مردم آراستست
بدو داد شاهی و دین هنر
ز مردم بران استی خواستست
سپهرست پر از ستاره بپای
مر این گنج را مرکه باید کلید
یکی بودنی زود فرسودنی
تنت آینه سازه رو جهان
گر از ما بدی خواهش آراستن
بهر چون هوان از کجا آمدی
همه با تو انداز کو اندیشه باز
ازین پیش چیزی نیارست گفت

وزیشان درو بازیابی نشان
همه ساجدانند سر بر زمین
یکی ابدل از نای هزار
نه مهمانش اگر دو اندوه کم
گر آتش بر ابلیس و از تن خاک
همان از زمین است فرخ شهان
نشسته چو شاهی بر جای خویش
ز دیبا و گل و نگار آورد
کش از دیده نزمان بگشته شکنگ
جهان را پرستنده هم مردمست
ور او بود خواهد برانگیختن

جهان ز انجمن شد نبی یار زیست
هوا آتش و آب هر یک بر است
چو خاست کاید برون هر زمان
زمین قبله‌ها موسطفاست
به پنهان درتیج که امین گیست
پرستنده او را مه و آفتاب
همیشه تو زو ویش حاکرست
یکی زر پخش و خسروی
گهی ساقی کاروانش بود
خور و پوشش تن از و نیست
ازین چار ارکان که دانی بپاست

در صفت آدمی و هنرمندی او گوید

که مردم گشاده دست ایشان ببند
جهان کردن از بهر او خواستست
بران پیکران گونه گون جانور
که هر جانور گرد آراستست
جهانیست کوچک رونده بجای
ورا از یزدانش آمد پدید
نهان بودن جاودان بودنی
به پنهان اندرو آشکاره نهان
که دانستی از من خنین خواستن
کجا رفت خواهی کزین در بدی

خرد جانور به ز مردم ندید
بمردم فرستاد پیغام خویش
که گر گشتن از کارش آید روا
همه نیکو بیها بمردم نکوست
چو گنجست در خوب تر پیکری
که بسرشت مارا ز آب و خاک
دلت را همین گر شگفت آیدین
یکی موی ازین کم نیایدی
برین آفرین کج این کار او
چه دانی ز نام و نشان خدای

در سبب بی اعتباری دنیای فانی گوید

چو نیز اندر جهان یار زیست
زمین هر چهارست از جای راست
برو گرد باید همی آسمان
ازو روی بر تافتن نارواست
همی زین دو بهره نشانست
همیدون فلک و آتش و باد و آب
بهارش بساط و زر و زیورست
دگر شعرها باد نقش هندوی
گهی چتر گل سایه بانش بود
هم ایزد از و فرهی بست چنبر
به پنهان این هنر اجزای او کجاست
که گیتی تمامست ز آغاز و بن
چو مردم نباشد جهان بد بود
که مردم تواند بیزدان رسید
ز گیتی ورا خواند هم نام خویش
بدیشان کند هر چه باشد روا
ز یزدان تمام آفرینش بدوست
درو ایزدی دانش از مردری
دو گیتی نگارید یزدان پاک
بچشم خرد خویشتن را ببین
دگر باشد افزون نشایدی
نکو دیده هر چیز کرد آراسته
چه بایست چندین جهان سرای
چه باید کسی تا شود کشته از
بس این گردلت با خرد جفت

چنان دان که جان برترین گوهرست
بدین گیتی اندر گیتی دیگرست
درخشنده شمعیست این جان پاک
فتاده درین ژرف دریا مغاک
یکی نور پسنده و پاینده کی
بدید آید او باز ماند کی
نه آرام بخشش و نه دانش پذیر
نه هر جای چیره و نه بر جای گیر
سپهر و زمین بسته بند اوست
جهان ایستاده به پیوند اوست
نهان از نهارست لیل آشکار
همی بر دگرگونه لیل و نهار
به بند و درو دیدن از روی نیست
گشند کوه و یک سنگ و یکموی نیست
تن او بکردار جامه درست
گرش بشنوی گوش من گیر ست
بجان بین گرامی تن خویشتن
چو جامه که گردد گرامی بتن
تنت خانه دان باغ اندرون
چراغش ازان زندگانی پیرتن
فروهشته زان خانه زنجیر جای
چراغ اندرو بسته زنجیروار
هر آنگه که زنجیر شد سست بند
ز هر گوشه تا که بخیزد گزند
شود خانه تاریک و ویران چراغ
بیفتد ستون و بمیرد چراغ
وزان پس که پیکر بگوهر سپرد
همان پیشش آید کزین خانه مرد
چو دریاست عالم تن او کنار
بدین ژرف دریا تو جان زار
برفتن زمش نیست زین جای پیش
مگر کشتی و توشه سازد ز پیش
تو کشتی دین چین دران بر بداد
ره دین و یاد و خرد باد باد
وگرنه بدان سر نه اندر رسید
درین ژرف دریا نه اندر رسید
گرت این گرامیست پرواکن
ز یزدان و او آفرین یاد کن
ز تو هرچه خواهی ایزد بخواست
توان کن که فردا بود راه راست
چه پند از جان را که گرد و بخیز
که گوهر بخیزد از گوهر و نشیز
سخن گوی جان و روان بود راست
نگیر و پناهی نبود دهگاست
تباهی بچیزی رسد ناگزیر
که گوهر نباشد تباهی پذیر
یقین دان که جان طرفه دار و نهان
که هرگز تباهی نباشد در آن
خرد را و جان را کی سنجد او
در اندیشه کس پس نگنجد او
سپاس از جهاندار پیروزگر
کزویست پیروزی و زور و فر
همه نیکوئی زیر فرمان اوست
همه دردها زیر درمان اوست
خداوند کیوان و گردنده ماه
روا ز آب نیکی نماینده راه
ازویست شادی ازویست جور
خداوند کیوان و ناهید و دور
خداوندست و خداوندیست
همه بنده کانیم ایزد یکیست
بنیکی و بد داد ما دستگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه
کسی را که خواهد بر آرد بلند
یکی را کند سست نگون و نژند
ازین پرده برتر سخن راه نیست
زهستی مر اندیشه کوتاه نیست
توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود
پا تا چه داری کنون از خرد
که گوش نیوشنده زو برخورد
چو معلوم شد هستی کردگار
وگر خاطر خویش رنجه مدار

در تعریف خرد و صفت آن گوید

کنون ای خردمند فضل خرد
ترا این سخن گفتن اندر خورد
خرد بهتر از هرچه یزدانت داد
ستایش خرد را به از راه داد
چه گفت آن سخنگوی مرد از خرد
که دانا ز گفتار او برخورد
ازو شادمانی ازویست غمیست
ازویست فزونی ازویست کمیست
خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو خرمی و ازو مردمیست
ازو فر و زیب و ازو محرمیست
خرد تیره و مرد روشن روان
نباشد همی شادمان یکزمان
چو هشیار دیوانه خواند ترا
همان خویش بیگانه خواند ترا
ازوی به هر دو سرا ارجمند
گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری
که بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جان و تن این رو سپاس
خرد را و جان را که یارد ستود
وگر من ستایم که یارد شنود

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
چو تن را ندانی خرد را شناس / نگهبان جان را و تن را سپاس

سپاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه بود نیک و بد بی گمان
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش ریش

مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر دانش افسر بود
خرد مرد را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست

چو باشد خرد جان نباشد رواست / خرد جان جانست ایزد گواست
خرد را و جان را که داند ستود / که شکر و سپاسش تواند نمود

تو کرده کردگار جهان / بدانی همی آشکار و نهان
بگفتار دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی

ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن

در آفرینش عناصر گوید

ز آغاز باید که دانی درست / سرمایه گوهران از نخست

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
گرامایه گوهران چهار / برآورده بی رنج بی روزگار

وزان آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

بآرام ناچار رستی نبرد / بسردی بیاد و اندرون خوی سترد
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو بنو

در تعریف افلاک و صفت آفرینش

ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای

در بخشش و داد آمد پدید / ببخشید دانا چنان چون سزید

فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چه دریا چه کوه و چه دشت و چه راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ

ببالید کوه آبها بر دمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکز تیره بود و سیاه

ستاره ببر بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنایی فزود
همی برشد ابرو فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب

گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیرویی / نپوید چو پویندگان هر سویی

ازان پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر پا شد بسان درخت / نگه کرد باید درین کار سخت

نه گویا زبان و نه پویا درخت / ز خار و ز خاشاک رو برد بخت
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز سر پرورش خویشتن پرورد

نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی

چو دانا توانا بود دادگر / ازیرا نکرد ایچ پیدا هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند همی آشکار و نهان

در ستایش آدمی گوید

گزین بگذرد مردم آید پدید / شود بندها را سراسر کلید

سرش راست برشد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده رای و هوش و خرد / مرو را دد و دام فرمان برد

ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمش خیره خوانی همی / نشین و شمارش ندانی همی

ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / تو مر خویشتن را به بازی مدار

نگه کن سرانجام خود را ببین
که کاری نیابی جز او برگزین
شنیدم ز دانا دگرگون ازین
چه دانیم راز جهان آفرین

جهان را بدو بازهل کآفرید
کزو آمد این آفرینش پدید
همی بگذرد چرخ و یزدان بجای
ببینی که مر او ترا رهنمای

مرنج و مرنجان که آن ناسزاست
که خود رنج بردن بدانش سزاست
دلت گر نخواهی که باشد نژند
همان تا نگردی تن مستمند

نگه کن برین گنبد تیزگرد
که درمان ازویست و زویست درد
چو خواهی که یابی ز هر بد رها
سر اندر نیاری بدام بلا

تویی از دو گیتی ز بد رستگار
نکوکار گردد بر کردگار
جهان این شگفتی بمردم نکوست
چو پیسنی همه درد مردم ازوست

یکی پنج روزه بهشتیست زشت
چه نازی برین پنج روزه بهشت
ستاننده چارپایست زود
که نتوان ستد باز هرچه ربود

سراییست بر وی گشاده دو در
شد از یکی آمد ز دیگر
نه آنکس که آید بماند دراز
نه آنکو رود آمدن هست باز

چو خواه است بر ره که مرگش نشیب
شو و زو و چون جز و از بهر خویش
تنی است گویا میان اهرمن
فریبنده دلهای شیرین سخن

چه جایگه وستست شیرین سگال
که در پرده داند نمودن خیال
دو پرده درین گنبد لاجورد
ببندد همی گه سیه گاه زرد

ببازی همی زین دو پرده برون
همیدون خیال آورد گونه گون
تهی شد سر از ننگ و جان از نیاز
دو دست امید و دو پای دراز

دل از بیوفایی طمع از نهیب
رخان از شگفت و زبان از فریب
دوگونه همی دم زند سال و ماه
یکی دم سفید و یکی دم سیاه

ره دین پس از خرد جون رواست
که گیتی برین ایستادست راست
همه گیتی از دیو پر لشکرند
ربایندهٔ هر یک ز یکدیگرند

اگر برستی از بندشان داد دین
ربودی همی این از آن آن ازین
خرد را برین ره توان یافتن
ز دیو و ز دد روی برتافتن

بد و نیک را هر دو پاداش هست
خنک آنکه جانش برین راه رست
برنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بگیتی سزاست

چو هر بامدادی که زرین سپهر
ز مشرق برآید فروزنده مهر
زمین پوشد از نور پیراهنا
شود تیره گیتی ازو روشنا

نه چون ما تباهی پذیرد همی
نه از جنبش آرام گیرد همی
ازو فر و دین و ازو هم بهار
بد و نیک نزدیک او آشکار

ز یاقوت سرخست چرخ کبود
نه از آب و باد و نه از گرد و دود
بچندین فروغ و بچندین چراغ
بیاراسته چون بنوروز باغ

روان اندرون گوهر شب فروز
ازو روشنایی گرفتست روز
چو از مشرق او سوی مغرب رسد
ز مغرب شب تیره سر بر کشید

نگیرد بریک دگر رهگذر
نباشد ازین یک روش راستتر
ایا آنکه تو آفتابی همی
چه بودت که بر ما نتابی همی

چو سی روز گردش بپیمایدا
دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد
چو پشت کسی کو غم عشق خورد

چو بیننده دیدارش از دور دید
هم اندر زمان او شود ناپدید
اگر شب نمایش کند بیشتر
ترا روشنایی دهد بیشتر

بدو هفته گردد تمام و درست
شود باز زانسان که بود از نخست
شود هر شب آنگاه باریکتر
بخورشید تابنده نزدیکتر

برینسان نهادش خداوند داد
بود تا بود هم برین یک نهاد
ترا دانش و دین رهاند درست
در رستگاری ببایدت جست

اگر دل نخواهی که باشد نژند
نخواهی که دایم شوی مستمند

بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی

در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم درست / درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن را ز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
همو کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
ابا دشمنانشان مرا کار نیست / ازین در مرا جای گفتار نیست
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخت از موج تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه پدید و بنش ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از موج بیرون نخواهد بُدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گر این او حق رسم راه منست / بدانسته در آخرت کان بهشت
چنین زادم و همچنین بگذرم / که من بی روا احمد و حیدرم
ابا دیگران مر مرا کار نیست / برانی مرا هیچ گفتار نیست
دلت گر براه خطا مایلست / ترا در جهان دشمن خود دلست
نباشد بجز بی پدر دشمنش / که یزدان ز آتش بسوزد تنش
نگر تا ببازی نداری جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی هم نبرد
از ایدون سخن چند رانم همی / همانا کرانه ندانم همی

افتتاح این نامهٔ نامی و روی سخن این داستان

سخن هرچه گویم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از برشدن نیست پای
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایه ساختن / بر شاخ این سرو سایه فگن
ازین نامهٔ نامور شهریار / بمانم بگیتی یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را یاد کرد
بپرسید شاه از کیان جهان / وزان نامداران فرخ مهان
که گیتی بآغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد بنیک اختری / بدیشان برین روز کند آوری
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افگند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
بنظم آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
ز گشتاسب آراست بیتی هزار / بگفت و سر آمد برو روزگار
جوانیش را خوی بد یار بود / همه ساله با بد بپیکار بود
جهانجوی بد جان شیرین بداد / نبد از جهان دلش یکروز شاد
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ

یکایک ازو بخت برگشته شد | بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند | جوان بخت بیدار او خفته ماند

خدایا ببخشی گناه ورا | بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازو | سوی تخت شاهنشهان کرد رو

در سبب نظم این نامه نامی گوید

که این نامه را دست پیش آورم | ز دفتر بگفتار خویش آورم

بترسیدم از گردش روزگار | بپرسیدم از هر کسی بیشمار

مگر خود درنگم نباشد بسی | بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست | همین رنج را کس خریدار نیست

ز نیکو سخن به چه اندر جهان | بنزد سخن سنج فرخ مهان
بشهرم یکی مهربان دوست بود | تو گفتی که با من بیک پوست بود

مرا گفت نیک آید این رای تو | بنیکی گراید همی پای تو
نوشته من این دفتر پهلوی | بپیش تو آرم اگر بشنوی

گشاده زبان و جوانیت هست | سخن گفتن پهلوانیت هست
تو این نامهٔ خسروانی بگوی | برین نامه بر نام خود را بجوی

چو آورد این نامه نزدیک من | برافروخت این جان تاریک من
برین نامه من دست بردم فراز | یکی مهتری بود مردم نواز

جوان بود و گوینده خسرو نشان | خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم | با آواز چرب و بگفتار نرم

مرا گفت از من چه باید همی | که جان سخن برگزاید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس | بکوشم نیازت نباشد بکس

همیداشتم چون یکی تازه سیب | که از باد ناید بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند | ازان نیکدل نامدار ارجمند

بچشمش همی خاک می بود زر | کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود | جوانمرد بود و وفادار بود

چنان نامور کم شد از انجمن | چو از باد سرو سهی در چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه | دریغ آن بر و برز و بالای شاه

نه زو زنده یابم نه مرده نشان | بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار دل مرده و ناامید | ترا کرده لرزان بکردار بید

ز کژی روان سوی داد آوریم | یکی پند آن شاه یاد آوریم
مرا گفت این نامهٔ نامدار | گرت گفته آید بشاهی سپار

خداوند تاج و خداوند تخت | جهاندار بیدار پیروز بخت
زمانه سراسر پر از جنگ بود | بجویندگان بر جهان تنگ بود

در تعریف سلطان محمود غزنوی خواب دیدن حکیم

بدین نامه من دست بردم فراز | بنام شهنشاه گردن فراز

جهان آفرین تا جهان آفرید | چو او مرزبانی نیامد پدید

چو خورشید بر گاه بنمود تاج | زمین شد بکردار تابنده عاج
ز خاور بیاراست تا باختر | پدید آمد از فر او کان زر

چه گویی که خورشید تابان که بود | کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت | نهاد از بر گاه بر تاج و تخت

مرا اختر خفته بیدار گرد | بمغز اندر اندیشه بسیار کرد
بدانستم آمد زمان سخن | جوان شد کنون روزگار کهن

بر اندیشهٔ شهریار زمین | بخفتم شبی لب پر از آفرین
دل من چو نور اندر آن تیره شب | بخفت گشاده دل و بسته لب

جهان دید روشن روانم بخواب | که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شدی لاجورد | ازان شمع گیتی چو یاقوت زرد

ازو دشت بر سان دیبا شدی | یکی تخت فیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه | یکی تاج بر سر بجای کلاه

رده برکشیده سپاه از دو میل / بدست حبش هشتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای

برانگیخته گشتی سر از فر شاه / ازان ژنده پیلان چندین سپاه
که چون چهرهٔ خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی

که این چرخ ماهیست با تاج گاه / ستاره است پیش اندرش با سپاه
مرا گفت کین شاه روشن ز هند / ز قنوج تا پیش دریای سند

با ایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت تا تاج بر سر نهاد

جهاندار محمود شاه بزرگ / که در عهد او رام شد میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیر مادر بشست / بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده / برو تا بجاوید جوینده

نپیچد کسی ز فرمان او / نیابد گذشتن ز پیمان او
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / بجایی شب تیره بودم بپای

برین شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که دیدار او بر جهان فرخست

بر آن آفرین کو کند آفرین / بران تخت پیدار تاج و نگین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

تا بر اندر آید بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
با ایران همه خوبی از داد اوست / جهان شادمان از دل شاد اوست

ز کند آوری گیرد و از تاج گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و نه رنج
شهنشاه را سر بسر دوستدار / بفرمان ببسته کمر استوار

بتخت بدخواه از خشم او / چو دینار شد خوار در چشم او
برو خود دلاور سپهدار طوس / که در جنگ با شیر دارد نفس

بیزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بدست ار بهمن ال رود نیل / تن ژنده پیل و بجان جبرئیل

نخستین برادر ازو که بسال / که در مردی او کس ندارد همال
شده هر یکی شاه بر کشوری / روانش نشان بر همه مهتری

سپهدار سالار آن میر نصر / کزو شادمانست گردنده عصر
کسی کش پدر ناصر الدین بود / فلک تخت او تاج پروین بود

ببخشد درم هرچه یابد ز دهر / همه آفرین جوید از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه باید که ماند بجای

جهان بی سر و تاج خسرو مباد / چنین هم بماناد جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و ز غم باد پیروز بخت

کنون باز گردم بآغاز کار / سر نامهٔ نامور شهریار

برتخت نشستن کیومرث و پادشاهی او سی سال بود

سخنگوی دهقان چه گوید نخست / که نام بزرگی بگیتی که جست

بدانکه که دیهیم بر سر نهاد / ندارد کسی روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک در بدر

که نام بزرگی که آورد پیش / کزو بود ازان برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان

چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید ازان سان ز برج بره / که گیتی جوان گشت از آن یکسره

چنین گفت اول که تخت و کلاه / کیومرث را داد و او شاه بود
که چون او بشد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای

سر تاج و تختش برآمد بکوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی با شد و هم خورش

بگیتی درون شاهی سی سال بود / بخوبی چو خورشید اقبال بود
همی تاخت بر تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته چو سرو سهی

دد و دام هر جا که او را بدید ز گیتی بنزدیک او آرمید
دو تا می‌شدندی بر تخت او ازان بر شده فره و بخت او
برسم نماز آمدندی برش ازانجا که برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی نامجوی هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود کیومرث را دل بدو زنده بود
بگیتی بدیدار اوش و بود که با زور و با شاخ و بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی زبیم جدایش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنان مگر بدکنش ریمن آهرمنان
برشک اندر اهرمن بدسگال همی رای زد تا بپاکند بال

کشته شدن سیامک بر دست دیو

یکی بچه بودش چو گرگ سترگ دلاور شده با سپاهی بزرگ
جهان شد بران دیوبچه سیاه ز بخت سیامک هم از بخت شاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست همی تخت و دیهیم آن شاه جست
همیگفت با هر کسی راز خویش جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین نکته آگاه شد که تخت مهی را کی شاه شد
یکایک برآمد خجسته سروش بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش فراز این سخن دربدر که دشمن نهان زدی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه‌بچه برآمد بجوش سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ که جوشن نبد خود و آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک درآمد برهنه تنا برآویخت با پور اهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه دو تا اندر آمد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک بچنگال کرد آن تن چاک چاک
سیامک برای خود و دست دیو تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه ز تیمار گیتی بروشد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان زنان بر سر و رو بناخن کنان
سپه سربسر زار و گریان شدند از آن آتش سوگ بریان شدند
دو رخساره پرخون و دل سوگوار پیام آمد از داور کردگار
همه جامها کرده فیروزه رنگ دو چشم ابر خونین و رخساره رنگ
دد و دام و نخجیر گشته گروه برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار بسوگ و باندوه از روزگار
چو آگه شد از مرگ شاه انجمن که گم گشت سرو سهی ز انجمن
خروشی برآمد ز لشکر بزار کشیدند صف بر در شهریار
ز بس ناله زار آن شهریار درآمد برش لشکر سوگوار
درود آوریدش خجسته سروش گزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپاه ساز و برکش بفرمان من برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن گنش دیو روی زمین بپرداز و دل انجمن پر ز کین
کنامور سر سوی آسمان برآورد و برخواست بر بدگمان
بران برتری نام یزدانش را بخواند و بپالود مژگانش را
وز آن پس بکین سیامک شتافت شب و روز آرام جستن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار آن پسر نیا بود را پرورید و پدر
نیایش بجای پسر داشتی جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت همه رازها برگشاد و نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی خروشی برآورد خواهم همی

104
20

ترا بود باید همی پیشرو | که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر | ز درندگان ببر و گرگ دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری | سپهبد ار با کبر و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه | نبیره به پیش اندرون با سپاه
پیامد سیه دیو بی ترس و باک | همی باسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو | شود سست بر چشم کیهان خدیو
بهم بر شکسته هر دو گروه | شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید چون شیر هوشنگ چنگ | جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال | سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار | دریده برو چرم و برگشته کار
برفت و جهان مردری ماند زوی | نگر تا که را نزد او آبروی
جهان سر بسر چون فسون و بدست | نماند بد و نیک بر هیچ کس
چو آمد مر آن کینه را خواستار | سر آمد کیومرث را روزگار
جهاندار هوشنگ با رای و داد | بجای نیا تاج بر سر نهاد

جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد

بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل

چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که بر هفت کشور منم پادشا / بهر جای پیروز و فرمانروا

بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بسته کمر

وز آن پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد

نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / با آتش ز آهن جدا کرد سنگ

سر مایه کرد آهن آبگون / کز آن سنگ خارا کشیدش برون

چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / ازو تبر و اره و تیشه کرد

چو این کرده شد چاره آب ساخت / ز دریا بسی آبها را بتاخت

بجوی و برود آب را راه کرد / بفر کئی رنج کوتاه کرد

چراگاه مردم برین برفزود / پراکندن تخم و کشت و درود

بورزید پس هر کسی نان خویش / بکوشید و بشناخت سامان خویش

از آن پس کزین کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ

همه کار مردم نبودی به برگ / که پوشیدنیشان همی بود برگ

پرستیدن ایزدی بود کیش / نیارا همی بود آیین و کیش

چو بر خلق شد کار یکبار تنگ / پدید آمد آتش از آن سنگ یکی

بسنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنائی سزید

یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس همگروه

پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون

نگه کرد هوشنگ با هوش و هنگ / گرفتش یکی سنگ و شد تیزچنگ

بزور کیانی بیازید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست

بر آمد بسنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

نشد مار کشته و لیکن ز راز / از آن طبع سنگ آتش آمد فراز

هر آن کس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنائی پدید آمدی

جهاندار پیش جهان آفرین / ستایش همی کرد و خواند آفرین

که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد

بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی

شب آمد برافروخت آتش چو کوه / جهان شاه در گرد او با گروه

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد

ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار

کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد

بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان

جدا کرد گاو و خر و گوسفند / بورزید آنچه بدش سودمند

چو کوه

بگسترد

بگسترد گیتی چو روی سپهر
ز پویندگان هرچه موش گوشت
بر انگونه بالای کویندگان
بسی رنج برد اندران روزگار
زمانه نداد ش زمانی درنگ
پسر بود اورا یکی هوشمند
بیامد بتخت پدر بر نشست
همه موبدان را ز لشکر بخواند
جهان از بدیها بشویم برای
مرا ایدر کار مر جهان سودمند
بکوشیده وکرده کوشش بجای
دمنده دو از ازهمه برگزید
ز مرغان همان آنکه بد جنگساز
بفرمودشان تا نوازند گرم
بیاورد یکسر بمردی پدید
که او دادمان او دو آن دستگاه
گزیده بهر جای شهرت نام
همه روز بسته ز خوردن دو لب
سرمایه بد اختر شاه را
جهان شاه ناکرده گشت از بدی
زمان تا زمان پیش بر خواستی
شدند انجمن دیو بسیار مر
بفرو جهاندار پیش میان
دمنده سیه دیوشان پیشرو
جهاندار طهمورث بافرین

تو بیزار ای پسر ازو نیکی پیر
بکشت و بیرشان آمیخت پوست
بپوشید از چرم پویندگان
با فسون و اندیشهٔ نابکار
شد آن تنگ هوشنگ با هوش و سنگ

بریشان بورزید و زیشان خوید
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم
ببخشید و گسترد و خورد و سترد
چو پیش آمدش روزگار بهی
نه پیوسته خواهد جهان با تو مهر

بر تخت نشستن طهمورث دیوبند

جمایه ز دانش ایشان براند
پس آنگه کنم درگوی گرد پای
کنم آشکارا گشایم ز بند
بگسترد نی بود هم رهنمای
سیه گوش و یوز از میان برگزید
چه باز و چه شاهین گردن فراز
نخوانند شان جز بآواز نرم
بگیتی همه سودمندی گزید
ستایش مر او را که بنمود راه

چنین گفت کامروز تخت و کلاه
ز هر جای کوته کنم دست دیو
پس از پشت میش و بره پشم و موی
ز پوینده کان هرچه بد نیک رو
بچاره بیاوردش از دشت و کوه
بیاورده آموختنشان گرفت
چو این کرده شد ماکیان و خروس
چنین گفت کین را ستایش کنید
مر او را یکی پاک دستور بود

گشتن و بند کردن مر دیوان را

به پیش جهاندار بر پای شب
در دنده بد او جان بدخواه را
که تابد از و فرهٔ ایزدی
همه کرد گیتی بر آراستی
که پرداخته ماند ز و تاج و فر
بگردن آورد گرز گران

چو آن جان دل هر کسی بود دوست
همه رای نیکو نمودی بشاه
گرفت آهرمن را بافسون ببست
چو دیوان بدیدند کردار او
چو طهمورث آگه شد از کارشان
همه نره دیوان و افسونگران

جنگ طهمورث دیوبند با دیوان و شکست دیوان

همی تاج بر خویشتن بر درید
چهارم سورت کش بری گرم
برفت و جز از نام نیکی نبرد
ازو مردمی ماند و تخت مهی
نه نیز آشکارا نمایدت چهر
گرانمایه طهمورث دیوبند
بشاهی کمر بر میان بر ببست
مرا باید این تاج و آیین و راه
که من نیز خواهم جهان از خدیو
بریده و برشتن نهادند روی
خورش کردشان سبزه و کاه و جو
بتنگ آمد آنگه ابر آن گروه
جهانی بمانده ازو در شگفت
بکار خروشد که زخم کوس
جهان آفرین را نیایش کنید
که را ایشان کرد ار بد دور بود
نزد جز به نیکی بهر جا گام
نماز شب و روزه آیین او
همه راستی خواستی جایگاه
چو بر تیز رو بارگی بر نشست
کشیدند گردن ز گفتار او
برآشفت و بشکست بازارشان
برفتند جادو سپاهی گران
همی باسمان بر فشاندند غو
بیامد کمر بسته رزم و کین

یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
دو بهره از ایشان به افسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آنزمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزیت کین هنر خوبتر

کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد شان شد سر از بند او / بجستند ناچار پیوند او

نوشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی و چه تازی و فارسی

چه سغدی چه چینی و چه پهلوی / نگارنده آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین پیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر

برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود

برتخت نشستن جمشید و پیدا ساختن هنرها

برآری یکی را بچرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند

بسوک اندرون دل پر کسی / برآمد برین روزگاران بسی

چو گیتی سرآمد بران دیوبند / سپاری بمورا بخاک نژند
گرانمایه جمشید فرزند او / کمر بست یکدل پر از پند او

برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی / جهان سربسر گشت او را رهی

زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت و دیهیم او

منم گفت با فر شاهنشهی / مرا شهریاری مرا افسری
بدان را ز بد دست کوته کنم / روانرا سوی روشنی ره کنم

بتخت آلت جنگ را دست برد / دگر نام جستن بگردان سپرد
بفر کئی نرم کرد آهنا / چه خود و زره کرد و چه جوشنا

چه خفتان و چه درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدی اندرین سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج

دگر هرچه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام رزم و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی خز / قصب کرد و پرمایه دیبای خز

بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
جز این نیز بنشستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن

جوان شد بجا ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه در انجمن گرد کرد / بدین اندرون نیز پنجاه خورد

گروهی که جاوترایان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کرد شان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه

بود تا پرستش بود کارشان / بدان روی پیش جهاندارشان
صفی بود گردست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند

کجا شیرمردان جنگاورند / فروزنده کشور و لشکرند
کزایشان بود تخت شاهی بجای / وزیشان بود نام مردی بپای

سه دیگر مرا زا گروهی شناس / کجا نیست از کس برایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / نگاه خورش سرزنش نشنوند

ز فرمان سر آزاده چون بوش / وز آزاده بیغاره آسوده گوش
تن آباد و آباد گیتی بدو / برآسوده از داور و از گفت گو

چه گفت آن سخنگوی آزادمرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند آهنوخشی / همان دست ورزان ابا سرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پر اندیشه بود
بد او اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز

ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را / ببینند و دانند کم بیش را

بفرمود پس دیو ناپاک را ‌‌ به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند ‌‌ سبک خشت را کالبد ساختند

به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد ‌‌ نخست از برش هندسی کار کرد
بسنگ و گل و چوب آلات ساخت ‌‌ وزان کاخها کو برافراخت

چو گرمابه و کاخهای بلند ‌‌ چو ایوان که باشد پناه از گزند
زخارا گهر جست یک روزگار ‌‌ همیکرد ازو روشنی خواستار

بچنگ آمدش چندگونه گهر ‌‌ چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
زخارا بافسون برون آورید ‌‌ شد آراسته بندها را کلید

چه مرجان و یاقوت چه زر ناب ‌‌ چه عود و چه عنبر چه مشک و گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند ‌‌ در تندرستی و راه گزند

همان رازها کرد پس آشکار ‌‌ جهان را نیامد چنین خواستگار
گذر کرد ازان پس بکشتی برآب ‌‌ زکشور بکشور همیشد شتاب

چنین سال پنجه بورزید نیز ‌‌ ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد پدید ‌‌ بگیتی جز از خویشتن را ندید

همه کردنیها چو آمد بجای ‌‌ زجای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت ‌‌ چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

اگر خواستی دیو برداشتی ‌‌ زهامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا ‌‌ نشسته برو شاه فرمانروا

مجلس آراستن جمشید با بزرگان

جهان انجمن شد بران تخت او ‌‌ شگفتی فرومانده از بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند ‌‌ مران روز را روز نو خواندند

سر سال نو هرمز فرودین ‌‌ برآسود از رنج و دل پر زکین
بزرگان بشادی بیاراستند ‌‌ می و جام و رامشگران خواستند

یکی تخت زرینه کرده بپای ‌‌ نشسته بران جهان کدخدای
نشسته بران تخت جمشید کی ‌‌ بدست اندرون خسروی جام می

مران تخت را دیو برداشته ‌‌ زهامون بگردون برافراشته
زانوار تخت سپهبد زو ‌‌ سراسر زرغان همه صف زده

یکی جشنگاهی شد آراسته ‌‌ ز رود و سرود و می خواسته
چنین جشن فرخ ازان روزگار ‌‌ بمانده ازان خسروان یادگار

چنین سال سیصد همی رفت کار ‌‌ ندیدند مرگ اندران روزگار
زرنج و زبد انشان نشان آگهی ‌‌ میان بسته دیوان بسان رهی

بفرمان مردم نهاده دو گوش ‌‌ ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا برآمد برین سالیان ‌‌ همی تافت از شاه فر کیان

چو چندی برآمد برین روزگار ‌‌ ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سر بسر گشته او را رهی ‌‌ نشسته جهاندار با فرهی

یکایک بتخت مهی بنگرید ‌‌ بگیتی بجز خویشتن را ندید
منی کرد ازان شاه یزدان شناس ‌‌ زیزدان بپیچید و شد ناسپاس

گرانمایگان را ز لشکر بخواند ‌‌ چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان ‌‌ که جز خویشتن را ندانم جهان

هنر در جهان از من آمد پدید ‌‌ چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم ‌‌ چنانست گیتی کجا خواستم

خور و خواب و آرامتان از منست ‌‌ همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست ‌‌ که گوید که جز من کسی پادشاست

همه موبدان سرفکنده نگون ‌‌ چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازو ‌‌ گسست و جهان شد پر از گفت و گو

فریب خوردن جمشید و از تخت و دین ایزدی برگشتن

منی چون بپیوست با کردگار ‌‌ شکست اندر آمد برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش ‌‌ چو خسرو شوی بندگی را بکوش

بویست و سه سال از درگاه   پراکنده گشتند یکسر سپاه
همی بخت خود کامه خون کنار   همیکرد پوزش بر کردگار
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس   بدلش اندر آمد ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز   همیکاست آن فر گیتی فروز
ازو پاک یزدان شده خشمناک   بدانست و شد شاه با ترس و باک
که آزرده شد پاک یزدان ازو   بدان درد درمان ندید ایچ روی
همیکاست ازو فرّه ایزدی   نماند ایچ فری بدو جز بدی
یکی مرد بد اندران روزگار   ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد   ز ترس جهاندار با باد سرد
مرداس نام گرانمایه بود   بداد و دهش برترین پایه بود
همان گاو دوشا بفرمانبری   همان تازی اسبان همچون پری
مر او را ز دوشیدنی چارپای   ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز و میش با شیر چون انگبین   بدوشندگان داده بد پاک دین
همان گاو دوشان ز امادیان   فزون داشت آن مهتر تازیان
بشیر آنکسی را که بودی نیاز   بر آن خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر این پاک دین را یکی   کش از مهر بهره نبد اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود   دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همی بیوراسبش همی خواندند   چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار   بود بر زبان دری ده هزار
ز اسبان تازی بزرین لگام   ورا بود بیور که بودی بنام
شب و روز بودی دو بهره بزین   ز راه بزرگی نه از راه کین

فریب خوردن ضحاک از ابلیس پر تلبیس

چنان بود کابلیس روزی پگاه   بیامد بسان یکی نیکخواه
بدو گفت پیمانت خواهم نخست   پس آنگه سخن را گشایم درست
دل بیور از راه نیکی ببرد   جوان گوش گفتار او را سپرد
بدو داد هوش و دل و جان پاک   پراکنده بر تارک خویش خاک
همانا خوش آمدش گفتار او   نبود آگه از زشت کردار او
فراوان سخن گفت زیبا و نغز   جوان را تهی بود از عقل مغز
چو ابلیس دانست کو دل بداد   برافکند ازان گشت پرورز و شاد
جوان گفت بر گوی چندین مپای   بیاموز ما را تو ای رهنمای
بدو گفت دارم سخنها بسی   که آنرا جز از من نداند کسی
جوان تنگدل بود فرمانش کرد   جهانجوی بشنید و سوگند خورد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست   پس آنگه سخن برگشایم درست
بدو گفت جز تو کسی کدخدای   چه باید همی با تو اندر سرای
که راز تو با کس نگویم ز بن   ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
زمانه برین خواجهٔ سالخورد   همی دیر ماند تو اندر نبرد
چه باید پدر چون پسر چون تو بود   ببایدت یکی پندت از من شنود
برین گفتهٔ من چو داری تو رای   جهان را تو باشی یکی کدخدای
بگیر این سر مایه ور گاه او   ترا زیبد اندر جهان جاه او
بابلیس گفت این سزاوار نیست   دگر گوی کین از در کار نیست
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد   ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بماند بگردنت سوگند و بند   شوی خوار و ماند پدر ارجمند
بدو گفت اگر بگذری زین سخن   بتابی ز سوگند و پیوند من
بپرسید کین چاره با من بگوی   چه رویست راه بهانه مجوی
سر مرد تازی بدام آورید   چنان شد که فرمان او برگزید
مر آن پادشا را در اندر سرای   یکی بوستان بد گرانمایه جای
بدو گفت من چاره سازم ترا   بخورشید سر برفرازم ترا
برآورد ابلیس وارونه بند   یکی ژرف چاهی بره بر بکند
سر و تن بشستی نهفته بباغ   پرستنده با او ببردی چراغ

سر تازیان نامور نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگون شد سر تخت شاه
بچاه اندر افکند و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان‌پرست
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاک اندر آکند و بسپرد راه
بهر نیک و بد شاه آزادمرد / بفرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / برو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او / بجست از ره شرم پیوند او
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت جای پدر
ز گیتی همه کام دل یافتی / بدو گفت ابلیس چون تافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی / نپیچی ز گفتار و هم نشکنی
جهان سازمت گر سپهر برین / بتاج و بتخت کند آفرین
بگفت آنچه فرمائیم آن کنم / ز رای و ز بند تو بر نگذرم
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی پند بد رای افکند بن
بگفت ای گرامی شه با نژاد / گذشته ز شاهان ترا دین و داد
جهان سربسر پادشاهی تراست / جهان کن گزین پادشاهی تراست
بسر بر نهاد افسر تازیان / بدیشان ببخشید بد و زیان
چو آن کرده شد ساز دیگر گرفت / یکی چاره کرد از شگفتی شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینا دل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش سخن جز آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از کشتنها خورش
ز هر گونه از مرغ و از چارپای / خورش را بیاورد یکیک بجای
بخوانش بپرورد برسان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زردهٔ خایه دادش نخست / بدان تا شود چند که تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت زان خوردن نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردنفراز
که فردا از آنگونه سازم خورش / کزو باشدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشهای کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دل پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سه دیگر که مرغ و کباب بره / بیاراست خوان از خورش یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بگوی از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتم هست نزدیک شاه / وگرچه مرا نیست ایچ جایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف او / ببوسم برو بر نهم چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی / نهانی ندانست بازار او
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی کند زین مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او / همی بوسه داد بر کتف او
ببوسید و شد در زمان ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیاه از دو کتفش برست
همیگشت و از هر سوی راه جست

سرانجام ببرید هر دو ز کفت
سزد گر بمانی بدو در شگفت

جو شاخ درخت آن دو مار سیاه
برآمد دگر باره از کفت شاه

بزرگان فرزانه گرد آمدند
همه یک بیک داستانها زدند

ز هر گونه نیرنگها ساختند
مران درد را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بفرزانگی نزد ضحاک رفت

بدو گفت کین بودنی کار بود
بمان تا بکردد نکردد درو

خورش ساز و آرامشان ده بخورد
نباید جز این چاره نیز کرد

بجز مغز مردم مده‌شان خورش
مگر خود بمیرند از این پرورش

سر نره دیوان ازین جست و جوی
جه ساخت و جه دید اندرین گفت و گوی

مگر تا یکی چاره سازم نهان
که پردخته گردد ز مردم جهان

ازان پس برآمد ز ایران خروش
پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش

سیه گشت رخشنده روز سپید
گسستند پیوند با جمشید

برو تیره شد فره ایزدی
بکژی گرایید و نابخردی

پدید آمد از هر سوی خسروی
یکی نامجویی ز هر پهلوی

حسد کرده و جنگ را ساخته
دل از مهر جمشید پرداخته

یکایک از ایران برآمد سپاه
سوی تازیان برگرفتند راه

شنودند کانجا یکی مهترست
پر از هول شاه اژدها پیکرست

سواران ایران همه شاه‌جوی
نهادند یکسر بضحاک روی

بشاهی برو آفرین خواندند
ورا شاه ایران زمین خواندند

کی اژدهافش بیامد جو باد
بایران زمین تاج بر سر نهاد

از ایران و از تازیان لشکری
گزین کرد گردان ز هر کشوری

سوی تخت جمشید بنهاد روی
بسان نگین کرد گیتی بروی

جو جمشید را بخت شد کندرو
بتنگ اندر آمد سپهدار نو

جو دولت بدو داد تخت و کلاه
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه

نهان گشت و گیتی برو شد سیاه
سپرد او بضحاک تخت و کلاه

جو صد سالش اندر جهان کس ندید
برو نام شاهی و او ناپدید

صدم سال روزی بدریای چین
پدید آمد آن شاه ناپاک دین

گفتار اندر ستم کردن ضحاک بر خلایق

نهان بود چند از بد اژدها
بفرجام هم زو نیامد رها

بفرمود ضحاک بد روزگار
دو کس را بکشتند زاری زار

ز سر مغز ایشان برون آورید
بباران بدادند بس آرمید

یکی مرد بد نیک دستور او
ز حق ترسناک و بحق راه جوی

یکی را ازان دو بکشتی و بس
دگر را ز زندانش کردی قفس

سر گوسفندی عوض داشتی
چنین مرد نیکو خرد داشتی

که چون آدمی دشت شد انجمن
برادی بدیشان جو ده گوسفن

بدشت و بکُه دور تا را گروه
براندی بدان سوی بر دشت و کوه

کنون کرد از آن تخمه مانده باز
ازان نیک دستور کردن فراز

جو ضحاک آورد او را بجنگ
یکایک نداد ش سخن را درنگ

گرفتند او را بدریای چین
بضحاک دادند بسته چنین

بارش سراسر بدو نیم کرد
جهان از او پاک بی بیم کرد

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
زمانه ربودش جو بیجاده کاه

ازین پیش بر تخت شاهی که بود
بدان رنج بردن جه آمد بسود

گذشته برو سالیان هفتصد
پدید آوریده همه نیک و بد

جه باید همی زندگانی دراز
که گیتی نخواهد گشادن براز

همی پروراندت با شهد و نوش
جز آواز نرمت نیاید بگوش

یکایک جه گویی که گسترده مهر
نخواهد نمودن ببد نیز جهر

بدو شاد باشی و شادی بدو
همه راز دل برگشادی بدو

یکی نغز بازی برون آورد
بدل اندر از درد خون آورد

دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج
سراینده دهقان موبدنژاد / ز گفت دگر موبدان کرد یاد

گفتار اندر پادشاهی ضحاک و مدت پادشاهی او هزار سال بوده

جهان زیر فرمان ضحاک شد / ز هر نامه نام او پاک شد
که بر شاه جم چون بر آشفت بخت / بناکام ضحاک را داد تخت
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگاری دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / پراکنده شد نام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند / نهان داشتی آشکارا گزند
شدی بربدی دست بدها دراز / ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند تابان چو شید
که جمشید را هر دو خواهر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماه رخ را بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادویی / بیاموختشان کژی و بدخویی
ندانست خود جز بد آموختن / جز از غارت و کشتن و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر بردی بایوان او / همی ساختی راه درمان او
بکشتی و مغزش بپرداختی / مر آن اژدها را خورش ساختی
برنا و بینا و ضحاک شوم / جهان شد مرورا چو یک مهره موم
دو پاکیزه از گوهر پادشا / دو گرد گرانمایه پارسا
یکی نام ارمایل پاکدین / دگر نام گرمایل پیش بین
چنان شد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیداد گر شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری خواستند / خورشها بی اندازه پیراستند
خورشخانهٔ پادشاه جهان / گرفت این دو بیدار خرم نهان
چو آمدش هنگام خون ریختن / ز شمشیر روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
روان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
ازین دو یکی را بپرداختند / جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند / بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا نیاری تو اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر / ترا از جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سری بی بها / خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان / ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست / بدانسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش / سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / که آباد نارد بدیدار یاد
بروجامه شان سراسر پلاس / نداند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی کسی خواستی / بکشتی و با دیو برخاستی
یکی نامور دختر خوبروی / بپرده درون پاک بی گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش / نه رسم کیان و نه آیین کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند

در ایوان شاهی شب دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز
جهان دید کز کاخ شاهنشهی / سه جنگی پدید آمدی ناگهی
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان
کمربستن و رفتن شاهوار / زدی بر سرش گرزه گاورنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / ز سر تا بپایش کشیده دوال
همانگه دو دستش ببستی چو سنگ / بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / ازان غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / بدینسان بترسید از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست / که بر جای چون بید لرزیده
چنین گفت ضحاک ناپاک روی / که چون این شگفتی شنیدی نهفت
اگر از من این داستان بشنوید / که بر ما بباید گشادت راز
توانیم کردن مگر چاره / همه خواب یکیک بدیشان بگفت
چنین گفت با ماه خوبروی / جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / از اخترشناسان و از بخردان
سخن سربسر موبدان را بگوی / ز مردم شمار از دیو و پریست
چو دانسته شد چاره را ارمان / که آن سرو سیمین برافکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر کشور لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد همانجا که بد موبدی / سخندان و بیدار دل بخردی
بخواند و برایشان بگسترد راز / وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / ز نیک و بد گردش روزگار
که این از بر ما بباید کشید / گر ابا شد این تاج و تخت و کمر
لب موبدان خشک و رخساره تر / شود جان بیچاره او بی بهاست
دگر بشنود این سخنها درست / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / وگر بودنیها بباید نمود

خواب دیدن ضحاک که سه کس آمدند و اورا برکنده بدماوند کوه کشیدند

بچنگ اندرون گرزه گاوسار / دمان پیش ضحاک رفتند بجنگ
کشان و دوان از پس اندر گروه / یکایک همی کرد کهتر بسال
نهادی بگردن یکی پالهنگ / بپیچید ضحاک بیدادگر
که لرزان شد این خانهٔ صدستون / بجستند خورشیدرویان ز جای
که شاها بگو تا چه بودت نیاز / که خفته بآرام در خان خویش
دد و دیو و مردم نگهبان تست / چه بودت که زینسان بترسیده
که ای من چگویم بتو مشک موی / بخورشیدرویان سپهدار گفت
شود تان دل از جان و تن ناامید / بشاه گرانمایه گفت ارنواز
که بیچاره نیست پتیاره را / سپهبد گشاد آنزمان از نهفت
که بگذار تن را ز ره چاره جوی / نگین زمانه سر تخت تست
دد و دام با دیو و مرغ و پری / ز هر کشوری گرد کن موبدان
پژوهش کن و راستی را بجوی / نگه کن که هوش تو بر دست کیست
بچهره مترس از به بدگمان / شه به منش را خوش آمد سخن

طلب فرمودن ضحاک موبدان و بخردان کشور را و خواب خود را تعبیر خواستن

سخنها ز هر دانشی شد دراز / بخواند و بیک جایشان کرد گرد
روا از سوی روشنی کرده / نهانی سخن کردشان آشکار
و یا پیش خواری بباید نهاد / که بر من زمانه کی آرد بسر
زبان پر ز گفتار باید گر / که گر بودنی باز گویید راست
بباید بسم اکنون ز جان دست شست / سه روز اندران کارشد روزگار
بدان موبدان نماینده را / مگر زین نشان دل بباید سپرد

همه موبدان سر فکنده نگون
پر از هول دل دیدگان پر ز خون

ازان نامداران بسیار هوش
یکی بود بینا دل و تیزهوش

خردمند و بینا و زیرک بنام
ازان موبدان او زدی پیش گام

دلش تنگ تر گشت و بی باک شد
گشاده زبان پیش ضحاک شد

بدو گفت پردخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

جهاندار پیش تو بسیار بود
که تخت مهین را سزاوار بود

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
که بر سرش تقدیر ایزد نهاد

فراوان غم و شادمانی شمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد

اگر باره آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای

کسی را بود زین سپس تخت تو
بخاک اندر آید سر بخت تو

کجا نام او آفریدون بود
زمین را سپهر همیون بود

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
نیامد که پرسش او سرد باد

چو او زاید از مادر پرهنر
بسان درخت شده بارور

بروی رسد برکشد سر بماه
کمر جوید و نام و تخت و کلاه

ببالا شود چون یکی سرو برز
بگردن برآرد ز پولاد گرز

زند بر سرت گرزه گاوروی
بنیرو ببندت از ایوان بکوی

بدو گفت ضحاک ناپاک دین
چرا بنددم چیست از منش کین

دلاور بدو گفت اگر بخردی
کسی بی بهانه نجوید بدی

برآید بدست تو هوش پدرش
ازان درد گردد پر از کین سرش

یکی گاو پرمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن

تبه گردد آن هم بدست تو بر
بدان کین کشد گرزه گاوسر

چو ضحاک بشنید بگشاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

گرانمایه از پیش تخت بلند
بتابید رویش ز بیم گزند

برآمد دل ناجور باز جای
بتخت کیان اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان
همی بازجست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
شده روز روشن برو لاجورد

در حالات فریدون فرخ و پرورش او و کشته شدن پدرش

برآمد برین روزگاری دراز
کشید اژدهافش بگیتی فراز

خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهان از یکی دیگر آمد نهاد

ببالا برسان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود
بکردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران بایستگی
روان را چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر
شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو کش نام پرمایه بود
ز گاوان پیش برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر
ز هر موی بر تازه رنگی دگر

شده انجمن بر سرش بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چون آن ندید
ز ار پیر سر کاردانان شنید

زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی
بگرد جهان بر همی جست و جوی

فریدون که بودش پدر آبتین
شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر
برآویخت ناگاه در دام شیر

ازان روزبانان ناپاک مرد
تنی چند روزی بدو بازخورد

گرفتند و بردند بسته چو یوز
برو بر سرآورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید
که بر جفت او را چنان بد رسید

زنی بود از آرامش روزگار
درختی که زو فر شاهی ببار

چو آگاهی شوی بشنید زن
که ضحاک کردش جدا از تن

فرانک بدش نام و فرخنده بود
بمهر فریدون پراکنده بود

دوان داغ دل خسته روزگار
همی رفت پویان بدان مرغزار

کجا نامور گاو پرمایه بود
زگاوان ورا برترین پایه بود

به پیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری به زنهار دار

پدروارش از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور به شیر
وگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدان کت هواست

پرستندهٔ بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش و گفتی بپند را

سه سال او بدو داد از آن گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک از آن جست و جوی / شد از گاو و آن بیشه پر جست و جوی

دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید کزین چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر من به هندوستان

شوم ناپدید از میان گروه / برم خوب رخ را به البرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند

چو گفت این سخن خوب رخ را ببرد / ز بس داغ دل خون [illegible]
یکی مرد دینی در آن کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری ز ایران زمین
بدانکه فرومایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن

ببر دست و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او

بپرورد فرزند او نیکمرد / نیاورد سر کز دو باد سرد
خبر شد به ضحاک بر روزگار / از آن گاو پرمایه و مرغزار

بیامد از آن کینه چون پیل مست / مر آن گاو پرمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندر آن چارپای / بیفکند از ایشان بپرداخت جای

سوی خانهٔ آفریدون شتافت / فراوان پژوهید کس را نیافت
از ایوان او آتش اندر فکند / بیامد اندر آورد کاخ بلند

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد به دشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت

بگویی مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم از کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن

فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین

ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند گرد و بی آزار بود
به ضحاک گفتش ستاره‌شمر / که دور ترا آرد فریدون بسر

ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بد به آیین و داد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی / نبد چشم روشن مرا جز بروی

جهان را که ضحاک جادوپرست / ز ایران بجان تو یازید دست
از و من نهانت همی داشتم / جهانی به بیدار بگذاشتم

پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدی کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک تازی دو مار / برست و برآمد ز مردم دمار

سر بابت از مغز پرداختم / مران اژدها را خورش ساختم
بکشت آن گرانمایه را زار و خوار / تبه کرد بر ما چنین روزگار

سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را از آن بیشه اندیشه
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سر و پای او پر ز رنگ و نگار

نگهبان او پای کرده به کش / نشسته به پیش اندرون شاه وش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت ببر بر به ناز

ز پستان آن گاو فیروزه رنگ / بر افروختی چون دلاور پلنگ
سرانجام از آن گاو و آن مرغزار / یکایک خبر شد سوی شهریار

بیامد بکشت آن گرانمایه را / جهان بی زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا به خورشید خاک / برآورد و کرد آن بلندی مغاک

فریدون برآورد و بگشاد گوش / زگفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر باز مایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمر بسته او را کند کارزار
جز اینست پیوند و آیین و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
مر آنکو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
چنان بد که ضحاک را روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز و بالا ز بیم نشیب / شد از آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز فیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
وزان پس چنین گفت با مهتران / که ای پر هنر با گهر سروران
مرا در نهانی یکی دشمنست / که بر بخردان این سخن روشنست
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو مردم بیامیختن
ببایدبرین بود همداستان / که من ناشکیبم برین داستان
یکی محضری باید اکنون نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بران کار گشتند همداستان
بران محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند

آمدن کاوهٔ آهنگر بنزدیک ضحاک و از ستمهای او شکوه نمودن

بدو گفت مهتر بروی دژم / که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
یکی بی زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
نگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
اگر داور این بود کار تو / بگیتی نباشد کسی یار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / ز تو بر سرم مرزبان نیشتر
ستم گر نداری تو بر ما روا / بفرزند من دست بردی چرا
پدر چون بفرزند شد سوخته / شد آن روز بد نوحه آموخته
ببخشای بر من یکی درنگر / میفزای بر خویشتن درد سر
که سوزان بود هر زمانم جگر / بجان من ای تاجور درنگر
شهانا چه کردم یکی بازگوی / اگر بیگناهم بهانه مجوی
ز شست جهان چون شود مرد پیر / بفرزند باشد ورا دستگیر
مرا روزگار اینچنین گوژ کرد / دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیز / بپیری ازین کار بدتر چه چیز
ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار

سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید

بدو باز دادند فرزند را / بخوبی بجستند پیوند را

بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بران محضر اندر گوا

چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پای مردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی

نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا

خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای

گرانمایه کاوه که پیش اوی / ز ایوان برون شد خروشان بکوی

مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین

همه محضر ما و پیمان تو / بدرد و بپیچد ز فرمان تو

چرا پیش تو کاوه خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی

ز چرخ فلک بر سرت باد گرد / نیارد گذشتن برو بر نبرد

کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود

که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید

میان من و او ز ایوان درست / یکی کوه آهن تو گفتی برست

ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری نداند کس

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه

خروج کردن کاوه آهنگر و درفش کاویانی بر آوردن بجانب فریدون فرخ

همی برخروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند

ازان چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای

همان کاوه آن بر سر چوب کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد

خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کند / دل از بند ضحاک بیرون کند

یکایک بنزد فریدون شویم / بدان سایهٔ فرّ او بغنویم

بپویید کین مهتر آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست

بدان بی بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست

همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد

همی جست سر سوی خسرو اثر / جهانی همی کرد زیر و زبر

بدانست او کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست

چو آمد بدرگاه سالار نو / بدیدندش آنجا و برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / بنیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست آن را بدیبای روم / ز گوهر برو پیکر از زر بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه

فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش

ازان پس هر آنکس که بگرفت گاه / بشاهی بسر بر نهادی کلاه

بران بی بها چرم آهنگران / برآویختی نو بنو گوهران

ز دیبای پرمایه و پرنیان / بدانگونه شد اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود

بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان

فریدون چو گیتی بدانگونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان

رخصت حاصل کردن فریدون از مادر جهة جنگ

که من رفتنی ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار

ز گیتی جهان آفرین را پرست / همیشه در و زن بهر کار دست

فرو ریخت خون از جگر مادرش / پس آنگه ببوسید چشم و سرش

بیزدان همی گوی نهانی سخن / سپردم ترا ای جهاندار من

بگردان ز جانش بد جادوان | بپرداز گیتی ز نابخردان | ز افسون ضحاک آموزگار | نگهدارش ای پاک پروردگار

فریدون پس ساز رفتن گرفت | سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرخ همال | ازو هر دو آزاده مهتر بسال

اراده کردن فریدون جنگ ضحاک را

یکی بود ازان دو کیانوش نام | دگر نام پرمایه شادکام | فریدون بر ایشان زبان برگشاد | که خرم زیید ای دلیران شاد

که گردون نگردد بجز بر بهی | بما باز گردد کلاه مهی | بیارید داننده آهنگران | یکی گرز فرمود باید گران

چو بگشاد آن هر دو بشتافتند | ببازار آهنگران تاختند | هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی | بسوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود | وزان گرز پیکر بدیشان نمود | نگاری نگارید بر خاک پیش | همیدون بسان سر گاومیش

بدان دست بردند آهنگران | چو شد ساخته کار گرزگران | به پیش جهانجوی بردند گرز | فروزان بکردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولادگر | ببخشیدشان جامه و سیم و زر | بسی نیز کردیم فرخ امید | بسی دادشان مهتری را نوید

که گرد اژدها را کنم زیر خاک | بشوییم شاه را از گرد پاک

جهان را همه سوی داد آورم | چو از نام دادار یاد آورم

متوجه شدن فریدون بجنگ ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر | کمر تنگ بسته بکین پدر | برون رفت شادان بخرداد روز | بنیک اختر و فال گیتی فروز

سپاه انجمن شد بدرگاه او | بابر اندر آمد سر گاه او | به پیلان گردون کش و گاومیش | سپه را همه توشه بردند پیش

کیانوش و پرمایه بر دست شاه | چو کهتر برادر ورا نیکخواه | همی رفت منزل بمنزل چو باد | سری پر ز کینه دلی پر ز داد

دلاور فریدون بیامد ز راه | ابا زنده پیلان و چندان سپاه | رسیدند بر اسب تازان نوند | بجایی که یزدان پرستان بدند

پس آمد بدان جای نیکان فرود | فرستاد زیشان بدیشان درود | چو شب تیره تر گشت از آن جایگاه | خرامان بیامد یکی نیکخواه

فروهشته از مشک تا پای موی | بکردار حور بهشتیش روی | سروشی بد او آمده از بهشت | که تا باز گوید بد و خوب و زشت

سوی مهتر آمد بسان پری | نهانش بیاموخت افسونگری | که تا بندها را بداند کلید | گشاید بافسون کند ناپدید

فریدون بدانست کان ایزدیست | نه از راه پیکار و دست بدیست | شد از شادمانی رخش ارغوان | که تن را جوان دید و دولت جوان

خورشها بیاراست خوالیگرش | یکی پاک خوان از در پرورش | چو شد نوش خورده شتاب آمدش | گران شد سرش رای خواب آمدش

چو آن ایزدی رفتن و کار اوی | بدیدند و آن بخت بیدار اوی | برادرش پس هر دو برخاستند | تبه کردنش را بیاراستند

یکی جای بود از برش برز کوه | برادرش هر دو نهان از گروه | بیالینگه شاه خفته بناز | شده یک زمان از شب دیر باز

بکه بر شدند آن دو بیدادگر | وزیشان نبد هیچکس را خبر | زخارا بکندند سنگ گران | بدیدند هر کار بد را گران

دویدند از کوه کندند سنگ | بدان تا بکوبند سرش بی درنگ | از آن کوه غلطان فرو کاشتند | بران خفته را کشته پنداشتند

بفرمان یزدان سر آن خفته مرد | خروشیدن سنگ بیدار کرد | همانگه کمر بست و اندر کشید | نکرد آن سخنها بدیشان پدید

به افسون همان سنگ بر جای خویش   بجست و نغلطید یک گام پیش   برارش بدانست کان ایزدیست   نه از راه بیکار و دست بدیست
پراکنده بشد کاو و پیش سپاه   دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه   برافراشته کاویانی درفش   همان دم بچهره روانی درفش
باروند رود اندر آورد روی   چنانچون بود شاه دیهیم جوی   اگر پهلوانی ندانی زبان   بتازی تو اروند را دجله خوان
سیم منزل آن شاه آزادمرد   لب دجله و شهر بغداد کرد   چو آمد بنزدیک اروند رود   فرستاد زی رودبانان درود
بکشتی و زورق هم اندر شتاب   گذارید یکسر برین روی آب   بدان تازیان گفت فیروز شاه   که کشتی برافکن هم اکنون براه
مرا با سپاه اندران سو رسان   وز اینها کسی را برین سو ممان   نیاورد کشتی نگهبان رود   نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان   چنین گفت با من سخن در نهان   مرا گفت کشتی بران تا نخست   جوازی بیابی و مهری درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک   ازان ژرف دریا نیامدش باک   بنوی میان کیانی ببست   بران بارهٔ تیزتک برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را   بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر   همیدون بدریا نهادند سر

گذشتن فریدون از دریا و قصد گرفتن تخت ضحاک تازی کردن

بران بادپایان باآفرین   بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب   زناویدن بادبانان اندر آب   بآب اندرون پر براورد و یال   جو اندر شب تیره باد شمال
بخشکی رسیدند سر کینه جوی   به بیت المقدس نهادند روی   چو بر پهلوانی زبان راندند   همی کنگ دژ هر کسش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان   براورده ایوان ضحاک دان   چو از دشت نزدیک شهر آمدند   کران شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کردش فریدون نگاه   یکی کاخ دید اندران شهر شاه   فروزنده چون مشتری بر سپهر   همه جای آرام و شادی و مهر
جو ایوانش برتر ز کیوان نمود   که گفتی ستاره بخواهد بسود   بدانست کان خانهٔ اژدهاست   که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه از تیره خاک   برآرد چنین تخت جای از مغاک   بترسم همی زانکه اندر جهان   یکی راز دارد مگر در نهان
نباید که ما را بدین جای تنگ   شتابیدن آید بجای درنگ   بگفت و بگرز گران دست برد   عنان بارهٔ دستکش را سپرد
تو گفتی یکی آتشی بر درست   که پیش نگهبان ایوان برست   گران گرز برداشت از پیش زین   تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند   فریدون جهان آفرین را بخواند   باسب اندر آمد بکاخ بزرگ   همانا سپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود   سرش ز آسمان بر فرازیده بود   فریدون ز بالا فرود آورید   که او جز بنام جهانبان بدید
یکی گرزه گاوپیکر سرش   ذوی سرکه آمد همی بر سرش   وزان جادوان کاندر ایوان بدند   همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست   نشست از بر گاه جادوپرست   نهاد از بر تخت ضحاک پای   کلاه کیی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی   بتان سیه موی خورشید روی   بفرمود شستن سرانشان نخست   روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان   ز آلودگی پس بپالودشان   که پرورده بت پرستان بدند   سراسیمه بر سان مستان بدند

بدان خواهران جهاندار جم / بنرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن

چه اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون به بالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی

چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش نر اژدها
چه مایه جهان گشت بر نیک و بد / ز کردار این جادوی کم خرد

ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت / بدین پایگاه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی / دگر آرزو جاه او آمدی

چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند بکس جاودانه ز بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک از ایران زمین

بکشتش بزاری من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو پرمایه کم دایه بود / برن کوشش او همچو پرمایه بود

بخون جهان بی زبان چارپای / چو آمد بر آن مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورده روی

سرش را بدین گرزه گاوچهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخن را چو بشنید ازو ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز

بدو گفت شاه آفریدون توئی / که ویران کنی تنبل و جادوئی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاده جهان در کمربست تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با وی ز بیم هلاک
همی جفتمان خواند هم جفت یار / چگونه توان بود زی شهریار

فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فراز
بشویم جهان را بآیین پاک / ببرم پی اژدها را ز خاک

ببایدت شمار اکنون گفت راست / که آن بی بها اژدهافش کجاست
بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان

ببرد سر بیگناهان هزار / هراسان شود از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین / که پردخت گردد ازو این زمین

که آید که گیرد سر تخت او / چگونه فرو پژمرد بخت او
دلش زان زده فال پر آتش است / همه زندگانی برو ناخوش است

همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون

همان نیز از آن مارها بر دو کفت / برنج درازست مانده شگفت
از آن کشور آید بکشور شود / ز رنج دو مار سیه نغنود

بیامد کنون گاه باز آمدنش / که جایی نباشد فراوان نشش
گشاد آن نگار جگرخسته راز / نهاده بدو گوش گردن فراز

چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور بد بسان رهی
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیدار کام

که او داشتی گنج ضحاک جای / شگفتی بدل سوزگای کدخدای
چو شد خوانده آمد همی کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو

نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
یکی دست سرو سهی شهرناز / بدستی دگر ماه روی ارنواز

همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
سراسیمه گشت و زپوشیده راز / نیایش پذیرفت و بردش نماز

بر او آفرین کرد کای شهریار / همیشه زیی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار تخت شهی

جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد

مجلس آراستن فریدون بجهة کندرو

فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش

بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان

کسی کو برامش سزای منست بدانش همان رهنمای منست
می روشن آورد و رامشگران همان درخورش نامور مهتران

بیارا انجمن کن برین تخت من چنانچون سزد درخور بخت من
سخن را چو بشنید ازو کدخدای بکرد آنچه گفتش همان رهنمای

فریدون می و رود و رامش گزید شبی کرد جشنی چنانچون سزید
چو شد روز روشن روان کندرو برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر باره راهجوی سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد به پیش سپهبد رسید سراسر بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت کای شاه گردنکشان ببرگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری بیامد دمان از در کشوری

ازین سه یکی کهتر اندر میان ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست و رو فزونیش بیش ازان مهتران او نهد پای پیش

یکی گرزه دارد چو یک لخت کوه همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه دو پرمایه با او همیدون براه

در آمد بتخت کیی برنشست همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بد اندر ایوان تو ز مردان جنگی و دیوان تو

سراز بادیکر فرو ریختند همه مغز با خون برآمیختند
بدو گفت ضحاک باید بدن چو مهمان بود شاد باید بدن

چنین داد پاسخ ورا پیشکار چه مهمان که با گرزهٔ گاوسار
چو مهمانت آید تو زو کن حذر گذشت او ز مهمان که مهتر است

بمردی نشیند در آرام تو ز تاج و کمر بگسلد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس چنین گر تو مهمان شناسی شناس

بدو گفت ضحاک چندین منال که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو که آری شنودم تو پاسخ شنو

کزاین نامور هست مهمان تو بکاراستش اندر شبستان تو
ابا خواهران جهاندار جم نشیند زند رای بر بیش و کم

بیکدست گیرد رخ ارنواز بدیگر عقیق لب شهرناز
شب تیره گون خود بتر زین کند بزیر سر از مشک بالین کند

چو مشک آن دو گیسو رخ ماه تو که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک برسان گرگ شنید آن سخن کارزو کرد مرگ

بدشنام زشت و بآواز سخت برآشفت و شوریده بر شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من ازین پس نباشی تو مهمان من

چنین داد پاسخ ورا پیشکار که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین بخت هرگز نیابی تو بهر بمن چون دهی کدخدایی شهر

چو بی بهره باشی ز کاهی مرا کار سازی خود چون دهی
چرا زن نسازی همی کار خویش که هرگز نیاید چنین کار پیش

ز تاج بزرگی چو موی از خمیر برون آمدی مهتر چاره گیر
ترا دشمن آمد بگه برنشست یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست

همه بند و نیرنگت از هم ببرد دلارام بگرفت و کام سپرد
جهاندار ضحاک ازان گفتگوی بجوشش آمد و دژ بنهاد روی

گفتار در جنگ فریدون فرخ با ضحاک و گرفتار شدن ضحاک

بفرمود تا برنهادند زین بران بادپایان با آفرین

بیامد دمان با سپاهی گران همی نره دیوان و جنگاوران

ز بیراه بر کاخ از بام و در گرفت و بکین اندر آورد سر

سپاه فریدون چو آگه شدند همه سوی آن راه بپره شدند
همه بادپایان برانگیختند بهر جای جنگی برآمیختند

همه بام و در مردم شهر بود کسی کش ز جنگاوران بهر بود
همه در هوای فریدون بدند که از درد ضحاک پرخون بدند

زدیوارها خشت واز بام سنگ بکوی اندرون گرز و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه شمارا نبد بر زمین جایگاه

بشهر اندرون هر که برنا بدند چه پیران که در جنگ شیراوژنند
سوی لشکر آفریدون شدند بنیرنگ ضحاک بیرون شدند

خروشی برآمد ز آتشکده که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان برید یکایک ز فرمان او نگذرید

نخواهیم برگاه ضحاک را مران اژدها خیم ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه سراسر بجنگ اندرون هم گروه

ازان شهر روشن یکی تیره گرد برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی

نگه کرد از بام سوی سرای نگر تا چه دید آن زشت رای
بآهن سراسر بپوشید تن بدان تا نداند کس از انجمن

برآمد یکایک بکاخ بلند بجنگ اندرون شصت گرز و کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز پر از جادویی با فریدون براز

دو رخساره روز و دو گیسو چو شب گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی رهایی نیابد ز دست بدی

بمغز اندرش آتش رشک خاست بایوان کمند اندر افگند راست
نه از تخت یاد و نه از جان ارجمند فرود آمد از کاخ بام بلند

بچنگ اندرش آبگون دشنه بود بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام نه بگشاد راز و نه بگفت نام

زبالا چو پی بر زمین بر نهاد بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزه گاوسر دست برد بزد بر سرش ترگ بشکست خرد

برآمد سروش خجسته زمان مگر گفت کو را سرآمد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ شب تار و پیش آیدت کوه تنگ

بکوه اندرون به بود بند او نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید مرد دلیر کمندی بیاراست از چرم شیر

به بندی ببستش دو دست و میان که نگشاد آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی بپیکند ناخوب آیین اوی

گرفتن فریدون تخت ضحاک را

بفرمود کردن بدر بر خروش که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ ازین بار جویید باکس درنگ

سپاهی در آمد که با پیشه ور بیک روی جوینده مرد هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار سزاوار هر کس پدیدست کار

جوان کار آن جوید آن کار این پرآشوب گرد سراسر زمین
به بند اندرست آنکه ناپاک بود جهان از کردار او پاک بود

شما دیر مانید و خرم بوید برامش سوی ورزش خود شوید
ازان پس همه نامداران شهر کسی کش ازان بار و از گنج بهر

نشستند با دانش و خواسته همه دل بپیمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان زرای سزا پایگه ساختشان

همه پندشان داد و کرد آفرین همه یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت این جایگاه منست بفال اختر نیک خواه نشست

که یزدان پاک از میان گروه برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها بفرمان گرز من آید رها

چو بخشایش آید ز فرمان وش بپاکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر نشاید نشستن بیکجای بر

وگرنه من ایدر همی بودمی همی با شما در بپیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس ز درگاه برخواست آواز کوس

همه شهر دیده بدرگاه بر خروشان بدو روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید ببند کمندی چنانچون سزید

و مادام برون رفت لشکر بشهر
دز آنشاه نایافت شهر بهر

چو بردند ضحاک را بسته زار
بپشت هیونی برافگنده خوار

همی راند زآنگونه تا شیرخوان
جهانرا جوان شستری پر دان

بسا روزگاری که بر کوه و دشت
گذشتست و هم نیز خواهد گذشت

بران کوه ضحاک را بسته سخت
سوی شیرخوان برد و بیدار بخت

همی راند او را بکوه اندرون
همیخواست کارد سرش بی گمان

بیامد همانگه خجسته سروش
بجز بی کمی راز گفتش بگوش

که این بسته را با دماوند کوه
ببر مجان تا زیان بی گروه

مگر زان کس خوکه نگریزدت
بهنگام سختی مپرهیزدت

بیاورد ضحاک را چون نوند
بکوه دماوند کردش به بند

ز سر تا بپایش زمی برکشید
سراسر یکی چرم از او بر درید

بران زه سر و دست و پایش ببست
همه بند کردنش بر هم شکست

از آن اژدهی ضحاک چون خاک شد
جهان از بد او همه پاک شد

گسسته شد آن خویش و پیوند او
دماوند کوه اندرون بند او

چو بندی بران بند بفزود نیز
نماند از بد بخت مانند چیز

بکوه اندرون جای تنگش گزید
نگه کرد غاری بنش ناپدید

بیاورد مسمارهای گران
بجایی که مغزش نبود اندر آن

فرو برد و بستش بر آن کوه باز
بدان تا بجنبی بماند دراز

همان زه که از پشت او برکشید
گزان گونه مردم کمتی ندید

ببستش بر آنگونه آویخته
وز او خون دل بر زمین ریخته

گفتار در نصیحت مر خلق را که نتیجه ظلم زیان کاریست و بهتر کارها عدل و نکوکاریست

بیا تا جهان را به بد نسپریم
بکوشش همه دست نیکی بریم

نماند همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود برقرار

همان گنج و دینار و کاخ بلند
نخواهد بدن مر ترا سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت آن نیکوی
تو داد و دهش کن فریدون تویی

فریدون ز کاری که کرد ایزدی
نخستین جهان را بشست از بدی

یکی پیشتر بند ضحاک بود
گر چه او گر بود ناپاک بود

و دیگر که گیتی ز نابخردی
بپرداخت و بستد ز دست بدی

دگر که کین پدر باز خواست
جهان ویژه بر خویشتن باز خواست

جهانا چه بدمهر و بدگوهری
که خود پروراني و خود بدروی

نامه نوشتن گرشاسب بن اثرط

دگر نامه ساخت زی سیستان
بنزد سپهدار گیتی ستان

نخست از سخن یاد دادار کرد
که از نیست او هست دیدار کرد

بدو پایدارست هر دو جهان
ز دیدار او نیست چیزی نهان

ترنج جان در روز و شب و چیز و جای
زمین اختر و چرخ و مردم سرای

جوان گشته شد برده و چیده خون
سزد رشش نپیوسته باکاف و نون

دهش داور خلق چندین هزار
رساند همی روز از روزگار

نه از دود و نه روزی آیدش رنج
ز هر چه بد با بکاهش بگنج

دگر گفت کین نامه دلفروز
فرستاد و آمد باو در نوروز

ز فرخ فریدون شه کامگار
گزین کیان بنده کردگار

بگرشاسب کین جوی کشورگشای
جهان پهلوان گرد زابل خدای

یل اژدها وش بگرز و بتیر
سوار هژبرافکن شیرگیر

نشستن فریدون بر تخت پادشاهی و مدت پادشاهی او پانصد سال بود

فریدون چو شد بر جهان کامکار — ندانست جز خویش را شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی — بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر و ماه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی — گرفتند هر کس ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند — بآرایش یکی جشنگه ساختند
نشستند فرزانگان شادکام — گرفتند هر کس ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو — جهان پر ز داد و سر ماه نو
جو آمد فریدون شاهنشهی — ازان مارفش کرده گیتی تهی
بفرمود تا آتش افروختند — همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست — تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست ازو ماه و مهر — بکوش و برنج ایچ منمای چهر
مرا بر جهان سالیان پنج صد — که نفکند دیگر ز بنیاد بد
جهان چون بر و بر نماند ای پسر — تو نیز آز مپرست و انده مخور
نیایش کنان شد سر و تن بشست — به پیش جهان داور آمد نخست
وزانکه جو آگاه شد زین نهان — که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی — پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
بسر آمدش روزگار بهی — بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان پیش داور شد — پر از آفرین جهاندار شد
نهاد آن سرش پست بر خاک بر — همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار — بران شادمان گردش روزگار
وزان پس هر آنکس که بودش نیاز — نبد داشت زر و سیم ازو هیچ باز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت — همان راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زینگونه بخشید چیز — جهان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز — جهانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خان خویش — مهان را همه کرد مهمان خویش
وزان پس یکی گنج آراسته — فراز آوریده نهان خواسته
همه گنجها را گشادن گرفت — نهاده همه رای دادن گرفت
گشاده در گنج را گاه دید — درم خوار شد چون سر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار — همان اسب تازی بزرین فسار
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ — کلاه و سپر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد — دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز — زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین — بپذرفت و بر نام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند — بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس — ستایش مر او را و زویش سپاس
چنین روز روزت فزون تخت و بخت — بداندیشگان زانگون باد بخت
همه زر و گوهر برآمیختند — بتخت سپهبد فرو ریختند
همه مهتران از همه کشورش — بدان خرمی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین — بران تاج و تخت و کلاه و نگین
همه دست برداشته با سمان — همی خواندندش نیکی گمان
که جاوید بادا چنین شهریار — برومند بادا چنین روزگار
ازان پس فریدون بگرد جهان — بگردید و دید آشکار و نهان
به پیوند بخت درون سربسر — ز کردار ضحاک بیدادگر
امل از گذر سوی تمیشه کرد — نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجاگر جهان گوش خوانی همی — جز این نیز نامش ندانی همی
هر آنچیز کز راه بیداد دید — هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
بنیکی ببست او در دست بد — چنان کز ره هوشیاران سزد

بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو گلبن بکشت

ز سالش چو یک نیمه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید

در تعریف فرزندان فریدون و احوال ایشان

ببخت جهاندار هر سه پسر / سه خسرو نژاد از در تاج زر / ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانندهٔ شهریار

ازین سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب رخ ارنواز / پدر بوده ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام

ازان پس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه / فریدون از آن نامداران خویش / یکی را گرانمایه تر خواند پیش

کجا نام او جندل راه بر / بهر کار دلسوز بر شاه بر / بدو گفت بر گرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان

بجوی سزای سه فرزند من / جهانجوی شایسته پیوند من / پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا بخوانند با آوازشان

سه خواهر زیک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر / چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن

که بیدار دل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز / بهر کشوری کز جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری

نهفته بجستی همه رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان / یکایک ز ایران همه بر رسید / پژوهید هر گونه گفت و شنید

ز دهقان پرمایه کس را ندید / که پیوستهٔ آفریدون سزید

در پیدا ساختن جندل دختران شاه یمن جهت پسران فریدون

خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن

نشان یافت جندل بدو برگذشت / سه دختر جهانجوی فریدون بجست

خرامان بیامد بنزدیک سرو / بشادی چو پیش گل آید تذرو / زمین را ببوسید و چربی نمود / بران کهتران آفرین بر فزود

بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مبادا دهن / چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده ای یا گرامی رهی

بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی / از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده بشاه یمن

درود فریدون فرخ دهم / سخن سر بسر پیش پاسخ دهم / ترا آفرین از فریدون کرد / بزرگ آنکسی کو ندارد خرد

مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید ببوی / همیشه تن آباد بادت ز رنج / پراکنده رنج و پراکنده گنج

بدان ای سرمایهٔ تازیان / گرانمایه تر جادوان بی زیان / که شیرین تر از جان و فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد بنیز

پسندیده و ترس فرزند نیست / چو پیوند فرزند پیوند نیست / بسه دیده اندر جهان کرکس است / سه فرزند ما را سه دیده است

گرامی تر از دیده آنرا شناس / که دیده بدیدنش آرد سپاس / چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد ز فرزند نغز

که پیوند کس را نیاراستم / مگر کش برابر خویشتن خواستم / خرد یافته مرد نیکی سکال / همی دوستی را بجوید همال

چو خرم بهر دم بود روزگار / ز نیکو بود بی سپهر شهریار / سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه / اگر داستان زا بود کام ما

مرا پادشاهی آباد هست / همان گنج و مردی و نیروی دست / ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / بهر آرزو دست ایشان دراز

مرا این سه گرانمایه را درخورست / بیابید شاهزاده بجست / ز کار کمان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم

نگارا پس پرده پوشیده روی
سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مران مرد را نیز ناکرده نام
چو بشنید این شد دل شاه کام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد
جو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر
برآمیخت باید ابا یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی
سزا در سزاکاری و گفت و گوی
فریدون پیامم بنیکو نداد
تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن
بپژمرد چون آب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من
نه پسندنامی جهان بین من
مرا روز روشن شود تار شب
نباید گشادن به پاسخ دو لب
کشاده بر ایشان بود راز من
به هر نیک و بد باشد انباز من
شتابت نباید به پاسخ کنون
مرا چند راز است با رهنمون
پیامد بار داران بیست
بابنوه اندیشگان برنشست
فرستاده را جایگاهی گزید
پس آنگه بکار اندرون بنگرید
فراوان کس از دشت نیزه وران
بر خویش خواند آزموده مهان
نهفته برون آورید از نهفت
همه را بها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی و فرزند خویش
بر شمعت روشن بدید ارش
فریدون فرستاد پیغام
بگستر و چشم یکی خوب دام
همی گر و خواهد چشم جدا
یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه
که ما را سه شاهست زیبای گاه
گراینده هر سه پیوند من
بسه روی پوشیده فرزند
اگر گویم آری و دل زان تهی
دروغ ایچ کی درخورد با مهی
وگر آرزو ما سپارم بوی
شود دل پر آتش پر از آب روی
اگر سر بپیچم ز فرمان او
هراسان شود دل ز پیمان او
کسی کو بود شهریار زمین
نه بازیست با او سگالید کین
از آید سخن هرچه تان هست یاد
سراسر سخن بر ببایدش داد
شنید این سخن مردم هوشیار
که ضحاک را زو چه افتاد کار
جهان آزموده دلاوران
گشادند یکسر به پاسخ روان
که ما همگنان آن نبینیم رای
که بر باد را تو بینی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار
نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ما
عنان و سنان تافتن این ستا
بخنجر زمین را میستان کنیم
به نیزه هوا رانیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند
سر بدره بگشای و لب را ببند
وگر چاره گر خواهی همی
نترسی ازین پادشاهی همی
از و آرزوهای پر مایه جوی
که کس کرد آزانه پند بروی

جواب نامهٔ فریدون فرخ از سرو پادشاه یمن

چو بشنید از کار او آن سخن
ز نامه دید آن را گیتی بن
فرستاده شاه را پیش خواند
فراوان سخنهای خوبی براند
بدیشان چنین گفت کای مهتران
خردمند باشید و روشن روان
که با فریدون نتابم بجنگ
زبا پهلوانان ایران بجنگ
سپهدار گشتاسب آید برم
ابا سام نیرم بپیر کهرم
چو من رفته باشم مباد این زمین
نشاهی نه دختر نه کردار چپ
فرستاده را گفت کاکنون چنین
که ای پهلو شاه ایران زمین
که من شهریار ترا کهترم
بهرچه او بفرمود فرمان برم
بگویش که تو گرچه هستی بلند
سه فرزند تو بر تو ارجمند
اگر پادشا دیده خواهد ز من
وگر دشت گردان و تخت یمن
پسر خود گرامی بود شاه را
بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتی پذیرم همی
ز فرزند اندازه گیرم همی
که هر سه پسر را همی پیش من
فرستد ابا نامداران انجمن

مرا خوارتر چون سه فرزند خویش — نبینم بهنگام بایست پیش — اگر شاه را انجمن است کام — نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من — برون آنکه آید ز دربند من — مگر من ببینم سه شاه ترا — فروزنده تاج و گاه ترا
بباید شدنشان بنزدیک من — شود روشن این شهر تاریک من — شوم شادمان دل بدیدار شاه — ببینم روانهای بیدارشان
پس آنگه سه روشن جهان بین من — بدیشان سپارم به آیین من — چو بینم که شان دل پر از داد هست — ز بهرشان دست گیرم بدست
کت آید بدیدار ایشان نیاز — فرستم سبکشان بر شاه باز — سراینده جندل چو پاسخ شنید — ببوسید تختش جهانجوی شیر

رسیدن فرستاده فریدون از یمن

پر از آفرین لب زبان راوی — سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید — بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاه جهان — نهفته برون آورید از نهان — از آن رفتن جندل رای خوش — سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کاین شهریار یمن — سر انجمن سرو سایه فکن — چو دانست کو هر سه دختر بدو — نبودش پسر دختر افزون بود
سروش ار بپایه چو ایشان بس — که پیش سر سه دهد خاک بوس — همو گفت جندل که خرم بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
ز بهر شما از پدر خواستم — سخنهای بایسته آراستم — که زنتان بباید بر او شدن — ز هر بیش و کم رای فرخ زنان
سراینده باشید و بسیار هوش — بگفتار او برنهاده دو گوش — بجای سخنهاش پاسخ دهید — چو پرسد سخن رای فرخ نهید
ازیرا که پرورده پادشا — نباید که باشد کم پارسا — سخنگوی و روشن دل و پاک دین — بکاری که پیش آیدت پیش بین
زبان راستی را بیاراسته — خرد داشته گنج برخواسته — شما هر چه گویم ز من بشنوید — اگر کاربندید خرم شوید
یکی ژرف بینی شاه یمن — که چون او نباشد بهر انجمن — همش گنج بسیار و هم لشکرست — همش دانش و رای هم افسرست
نباید که یابد شما را زبون — بکار آورد مردم نافسون — بروز نخستین یکی بزمگاه — بیارد شما را دهد پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار — بهار دو پر از بوی و رنگ و نگار — نشاند بر آن تخت شاهنشهی — سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی — که از سه ندانند باز اندکی — ازین هر سه کهتر بود پیش رو — مهین از پس و بر میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر سپهر — مهین باز نزدیک که تاجور — میانه نشیند هم اندر میان — بدانکت ز دانش نباید زیان
بپرسد شما را کزین سه همال — کدامین شما سه بهتر بسال — میانه کدام است و کهتر کدام — بباید برین کوتهان بر دنام
بگویید کان برترین کهترست — مهین را نشستن اندر خورست — میانه خود اندر میانه است راست — برآید ترا کار یکبار کاست
وزین کونه رانند کاین — ز خورشیدرویان سر و یمن — بدین گفتهای من اگر بگروید — همین رازها مر ابا شنوید
که فرهنگتان هست و آرام و هنر — بدانید این راه در بدر — گرانمایه و پاک هر سه سپهر — همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند — پر از دانش و پرفسون آمدند — بجز رای دانش چه اندر خورد — پسر را که چونان پدر پرورد
برفتند هر سه بیاراستند — بر خویش دانش وران خواستند — کشیدند با لشکر چون سپهر — همه ماه داران خورشید چهر

چو از آمدنشان شد آگاه سرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو
فرستادشان لشکری خویش پیش / چه بیگانه و زانکه چه خویش
شدند آن سه پرمایه اندر یمن / برون آمدند این مرد و زن

رسیدن پسران فریدون به یمن بخدمت سرو شاه والی یمن

همه گوهر و زعفران ریختند / همه مشک با می برآمیختند
همه یال اسبان پر از مشک و می / پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه سیم و زر اندر افگنده خشت
به دیبای رومی بیاراسته / چو گنج شهنشاه پرخواسته
فرود آوریدند اندران کاخشان / چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر چنانچون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بدان هم نشان / که گفتش فریدون گردنکشان
ازان سه گرانمایه پرسید مه / کزین سه ستاره کدامند که
میانه فریدون و مهتر کدام / شما را بباید کنون برد نام
بگفتند ازانگونه کاموختند / یکی چشم نیرنگ بر دوختند
بدانست شاه گرانمایه زود / که آمیختن رنگ نایدش شود
چنین گفت کاری همین است نه / که کهین بکه داد و مه را به مه
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم درکشیدند بازارشان
سه افسر دران پیش سه تاجور / رخانشان پر از رنگ و شرم پدر
سوی خانه رفتند پویان ز شرم / پر از رنگ رخ لب پر آواز نرم
سر تازیان سرو شاه یمن / می آورد و میخواره کرد انجمن
برامش بیاراست بگشاد لب / همی خورد تا تیره گشت شب
سه پور فریدون سه داماد او / بخوردند جز می همه یاد او
بدانگه که می خیره شد بر خرد / کجا خواب و آرامش اندر خورد
سبک بر سر آگین گلاب / بفرمودشان ساختن جای خواب
ببالین بزیر گل افشان درخت / بخفت آن سه آزاده نیکبخت
سر تازیان شاه افسونگران / یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و باد دمان / بران تا سر آرد بر ایشان زمان
چنان شد که بفسرد هامون و راغ / ببر بر نیارست پرید زاغ
سه فرزند آن شاه افسون گشای / بجستند ازان سخت سرما ز جای
بران ایزدی فر و فرهنگ رای / بافسون شاهان و مردانگی
بدان بند جادو ببستند راه / نکرد ایچ سرما بر ایشان نگاه

بد اندیشه شدن سرو در حق پسران فریدون و یکی مبدل

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد دانش پژوه
بنزد سه داماد آزاد مرد / که بیند رخانشان شده لاجورد
فسرده ز سرما و برگشته کار / بمانده سه دختر بر او یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه / ز بر آرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بدان خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار / نباید بدین بر خود روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن / سه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز / گشاد آنگه یکچند که بود راز
سه خورشید رخ را بسان بهشت / که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
ابا تاج و با گنج ناپرده رنج / مگر زینکه گفتار و دیده شکنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد / که سه شاه و سه ماه نو بود گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن / بدر آفریدون نیامد بمن
بد از من که هرگز مباد این میان / که مادر شد آن نیز تخم کیان

با هر کس آن ان که دختر نهفت — چو دختر بود روشن اخترش جفت
بنزد مه بود آن همی گفت — کز نیا بود ماه را شاه جفت

بدانید کین سه جهان بین من — سپارم بدیشان بآیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان — چو جان پیش دل برنگارندشان

خروشید و بار غریبان مست — ابر پشت شرزه هیونان مست
ز گوهر زمین گشت افروخته — عماری یکی اندرو کرد دخته

چو فرزند باشد بآیین و فر — گرامی دل بر چه ماده چه نر
چنین هر یکی را جدا خواسته — ز سرخیرشان کرد آراسته

عماری بپشت هیونان مست — جنان چون بود ساز آیین پرست
بسوی فریدون نهادند روی — جوانان بیاد دل راه جوی

پدید شدن اژدها و آزمایش کردن فریدون پسران خود را

چو از باز گردیدن آن سه شاه — شد آگه فریدون بیامد براه
ز دلشان همی خواست کاگه شود — ز بدها کجا پیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها — کز او شیر گفتی نیابد رها

خروشان و جوشان بجوش اندرون — همش از دهان آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید — بگرد اندرون کوه تاریک دید

برانگیخت گرد و برآمد بجوش — جهان شد ز آواز او پرخروش
بیامد دمان سوی مهتر پسر — که او بود پرمایه و تاجور

پسر گفت با اژدها روز جنگ — بسازد خرد یافته مرد سنگ
سبک پشت برکرد و برگشت روی — بسوی برادرش بنهاد روی

میانه برادرش بنهاد روی — سوی اژدهای دمان جنگجوی
میانه برادر چو او را بدید — کمان را بزه کرد و اندر کشید

در آگفت کز کارزارست کار — چه شیر دمنده چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید — خروشید کان اژدها را ابید

بدو گفت کز پیش ما باز شو — نهنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش — رسیدست سرگردنان بکوش

که فرزند اویم همه سه پسر — همه گرزداران پرخاشخر
گر از راه بی راه یکسو شوی — وگرنه ببر افسر خون شوی

فریدون فرخ چو بشنید و دید — هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد بدروازه پیش — جفا چون بیامد بآیین خویش

ابا کوس با ژنده پیلان مست — همان گرزه گاوپیکر بدست
بزرگان لشکر پس شاه وی — جهان آمده پاک در مشت او

چو دیدند پرمایگان روی شاه — پیاده دمان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس — فرو مانده بر جای پیلان و کوس

بزد دست بگرفت و بنواختشان — بر اندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز — بپیش جهان آفرین شد براز

همی آفرین کرد بر کردگار — که او دید نیک و بد روزگار
وز آن پس جهاندیدگان را بخواند — بتخت گرانمایه شان برنشاند

اسم کردن فریدون مر فرزندان خود را

چنین گفت کان اژدهای دژم — کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جست از شما مردمی — چو بشناخت برگشت با فرهی

کنون نامتان ساختیم نغز — جنان چون بباید سزاوار مغز
که مهتر تویی سلم نام تو باد — بگیتی پراگنده کام تو باد

کجستی سلامت ز جنگ نهنگ — بگاه گریزش نباشد درنگ
دلاور که نندیشد از پیر و شیر — تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

میانه کز آغاز تندی نمود — از آن پس هم او را دلیری فزود
ورا تور خوانیم پور دلیر — کجا ژنده پیلش نیارد بزیر

منه خود و دیرست برجایگاه | که بددل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با فر و سنگ | که هم با شتابست و هم با درنگ

ز خاک و ز آتش میانه گزید | چنان کز ره هوشمندان سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود | ز گیتی جز او را نشاید ستود

کنون ایرج اندر خورد نام او | در بهتری باد فرجام او
بدان کو بآغاز تیزی نمود | بگاه دلیری درستی نمود

بنام پری چهرگان روز و شب | کنون برگشاییم بشادی دو لب
زن سلم را نام کرد آرزوی | زن تور را ماه آزادخوی

زن ایرج نیک پی را سهی | کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر کرد کرد آن سپهر | که اخترشناسان نمودند چهر

نوشته بیاورد و بنهاد پیش | بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست از اختران | سلب مشتری بود و طالع کمان

دگر طالع تور فرخنده شیر | جو آمد بخورشید سعد دلیر
جو کرد اختر فرخ ایرج نگاه | کشف دید طالع ز فرخنده ماه

ز اخترشناسان نشانی همه | کزان شورش و جنگ بربسته بود
شد اندوهگین شاه جون آن شنید | یکی باد سرد از جگر برکشید

بر ایرج برآشفته دیدش سپهر | نبد سازگاریش از داد مهر
باندیشهٔ تور روشن روان | بکرد و دگرگون مر آسمان

قسمت کردن فریدون ممالک را بجهت پسران خود به سه قسم منقسم

جو شاه آنجهان دید کردار چرخ | کزو ایرجش را نبد هیچ برخ
نهفته برون آورید از نهان | بسه بخش کردش فریدون جهان
یکی روم و خاور یکی سند و چین | سیم دشت گردان ایران زمین

نخستین بسلم اندرون بنگرید | همین روم و خاور مرو را گزید
بفرمود تا لشکری برگزید | گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای | همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین | ورا کرد سالار ترکان چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه | کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت شهی برنشست | کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند | جهان پاک توران شهش خواندند
از ایشان جو نوبت بایرج رسید | مرو را پدر شاه ایران گزید
هم ایران هم دشت نیزه‌وران | همان تخت شاهی و تاج کیان
بدو داد کو را سزا بود تاج | همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
نشستند هر سه بآرام و داد | چنین مرزبانان فرخ نژاد
فریدون فرزانه سالخورد | بباغ بهار اندر آورد گرد
مرو را که بودش هش و سنگ و رای | مرو را چه خوانند ایران خدای
برآمد برین روزگاری دراز | زمانه بدل در همی داشت راز
برینگونه گردد سراسر سخن | شود سست نیرو جو گردد کهن
برآمد بکار اندرون خیرگی | گرفتند پرمایگان چیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای | دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون | باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر | که داد او بکهتر پسر تخت زر

کین در دل گرفتن سلم از ایرج

بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین | فرسته فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام | که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه در دلش اندیشه بود | فرستاد مردی براگنده دو
بنزد برادر جهاندار تور | که بود از دلش رای و اندیشه دور

بدان ای شهنشاه ترکان چین   گسسته دل روشن از به گزین
ز پیل ژیان گرده گوش پسند   تنش پست و بالا چو سرو بلند
برانداز دل بگذر ای استان   گزین گونه نشنیدی از داستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت   یکی کهتر از ما برآمد به بخت
اگر مهترم من بسال و خرد   زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته برین تاج و تخت و کلاه   نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم   گزینسان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن   بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین   کناری بیازد ترا از زمین
برین بخشش اندر مرا پای نیست   بنزد پدرت اندرون رای نیست
یکی پرخرد مرد را برگزید   که هر کار را نغز و شایسته دید
هیونی فرستاد و بگذارد پای   چو آمد بنزدیک خاور خدای
بخوبی شنیده همه یاد کرد   سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر   برآشفت ناگاه چون تند شیر
چنین داد پاسخ که ای شهریار   بگو این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر   بدینگونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست   کجا بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون برین گفتگوی   نباید بروی اندر آورد روی
ز دون رای هشیار کردن نگاه   هیونی برافگند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از میان   فرستاد نزدیک شاه کیان
بدو گفت کزین بگو این پیام   که ای شاه بسنا دل نیکنام
بجای فسردنی بجای فریب   نباید که باشد دلاور شکیب
نباید درنگ اندرین کار هیچ   بکار آید آسانی اندر بسیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز   برهنه شد از روی پوشیده راز
برفت این برادر ز روم آن ز چین   بزهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز   سخن رانده آشکارا و راز

نامه فرستادن سلم و تور نزدیک فریدون فرخ

گزیدند پس موبدی تیزویر   سخن گوی و بینادل و یادگیر
ز بیگانه پرداخته کرده جای   نگارش گرفتند هرگونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست   ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت رو برنورد   نباید که یابد ترا باد سرد
برو زود تا نزد فریدون چو باد   بجز راه رفتن کامت مباد
چو آیی بکاخ فریدون فرود   نخستین ز هر دو پسر ده درود
و دیگر بگویش که ترس خدای   بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید   نگردد سیه موی گشته سپید
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ   شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک   ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همی بارزو خواستی رسم و راه   نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی جز از کژی و کاستی   نکردی ببخش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد   بزرگ نبود ایچ پیدا ز خرد
ندیدی سزا با یکی بیشتر   بجا دیگری را فرو برده سر
یکی را دم اژدها ساختی   یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو   بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم   نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین   برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج زان تارک بی بها   شود دور یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان   نشیند چو ما خسته اندر نهان
وگرنه سواران ترکان و چین   هم از روم گردان جوینده کین

فراز آورم لشکری گرزدار | از ایران و ایرج برآرم دمار | چو بشنید موبد پیام درشت | زمین را ببوسید و بنمود پشت
برانسان باسب اندرآورد پای | که از باد آتش بجنبد ز جای | بدرگاه شاه آفریدون رسید | برآورده دروازه و ایوان بدید
بابر اندرآورده بالای او | زمین کوه تا کوه پهنای او | نشسته پدر با گرانمایگان | ببرده در و جای آزادگان
یکی دست بربسته شیر و پلنگ | بدستی دگر ژنده پیلان جنگ | ز جنبان گرانمایه گرد دلیر | خروشی برآمد چو آواز شیر
سپهرت پنداشت ایوانجای | همی لشکر گردش اندر بپای | برفتند بیدار کارآگهان | بگفتند با شهریار جهان
کر آمد فرستاده نزد شاه | یکی پرمنش مرد با دستگاه | بفرمود تا پرده برداشتند | بر اسبش ز درگاه بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید | همه دیده و دل پر از شاه دید | ببالا چو سرو و چو خورشید روی | چو کافور کرده گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم | کیانی زبان پر ز گفتار نرم | فرستاده چون دید سجده نمود | سراسر زمین را ببوسه بسود
نشاندش فریدون بجاگه ز پای | سزاوار کردش یکی خوب جای | بپرسیدش از دو گرامی نخست | که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کین دشت و راه دراز | شدی رنجه اندر نشیب و فراز | فرستاده گفت ای گرانمایه شاه | که بی تو مبیناد کس پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند | همه پاک زنده بنام تواند | منم بنده شاه را ناسزا | چنین بر تن خویش ناپادشا
پیام درشت آوریدم بشاه | پرستنده پر خشم و من بیگناه | بگوید چو فرمایدم شهریار | پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد | شنیده همه سر بسر کرد یاد | فریدون همی پست بگشاد گوش | چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار | نبایست پوزش مرا خود بکار
که من چشم را خود همیداشتم | همی بر دل خویش بگذاشتم

پاسخ نامه و پیغام سلم و تور از جانب فریدون فرخ

نوشته که کردید گوهر پدید | درود از شما خود بدینسان بد
بگو آن دو ناپاک بیهوده را | دو اهرمن مغز پالوده را | ز پیوند من ار نغزتان شد تهی | چرا از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس از خدای | شما را همانا جز اینست رای | مرا پیشتر قیرگون بود موی | چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز | بشد پشت کرد آن کمان بوز | نماید شما را همان روزگار | نماند چنین هم پایدار
بدان برتر یزدان پاک | برخشنده خورشید و بر تیره خاک | بتخت و کلاه و بخورشید ماه | که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان | ستاره شناسان و هم موبدان | بسی روزگاران شده ست اندرین | بکردم به پیدا بخشش زمین
همی راستی خواستم زین سخن | ز کژّی نه پیدا بود سر ز بن | همه ترس یزدان بد اندر نهان | همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی بمن | بجستم پراکندن انجمن | نگر بجهان گفتم آباد سخت | سپارم بسه دیده نیکبخت
شما را کنون گر دل از راه من | بکژّی و تاری کشید اهرمن | بپیچید تا گرد کار بلند | چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید | همان بر که کارید هم بدروید | چنین گفت با من سخن رهنمای | جز اینت جاوید ما را سرای

بتخت خود برنشست آن زمان
فراخ و ز گیتی رگو رفتنت
یکی خانش و دو پر آشوب کرد
کسی کو برادر فروشد بخاک
جهان چون شما دید و بیند بسی
بجوید وآن توشه ره کشید
بپیش فریدون چنان باز گشت
گرامی جهانجوی را پیش خواند
ورا گفت کان دو پسر جنگجوی
ز اختر چنین است شان مهر خود
برادرت چندان برادر بود
تو گر پیش شمشیر مهر آوری
گرت سر بکار است بپسیچ کار
نباید ز گیتی ترا یار کس
چنین داد پاسخ که ای شهریار
همی پژمراند رخ ارغوان
که بستر ز خاکست و بالین ز خشت
خداوند شمشیر و تاج و نگین
چو دستور باشد مرا شهریار
بگویم که ای نامداران من
بگیتی چه دارید اکنون امید
مرا با شما هم بفرجام کار
فریدون چو بشنید گفتار اوی
مر این سخن یاد باید گرفت
ولیکن چه جان و سر بی‌بها

چرا شد چنین دیو انباز تان
نه هنگام تیزی و آشفتن است
بپیچم ازین سر که شد بد گهر
سزد گر نخوانندش از آب پاک
نخواهد شدن رام با هر کسی
بکوشید تا رنج کوته کنید
تو گفتی که با باد انباز گشت

بترسم که در چنگ این اژدها
ولیکن چنین گوید آن سالخورد
که چون آز گردد ز دلها تهی
ز دل آز و از روز بیرون کنید
کنون هر چه دانید کردن بکار
فرستاده بشنید گفتار اوی
فرستاده سلم چون گشت باز

رای زدن فریدون با ایرج

که باشند شادان ازین کار بد
که مهتر برسر افسر بود
سرت گردد آسوده از داوری
در گنج بگشای و بربند بار
بی آزادی و راستی یار بس
نگه کن برین گردش روزگار
که گنبد تیره دیدار روشن روان
درختی چرا باید امروز کشت
چو ما دید و بسیار بیند همین
به نگذرانم همی روزگار
جهان چون گرای تن و جان
نگر تا چه کرد دید با جمشید
بباید چشیدن بد روزگار
دلش شادمان شد بدیدار اوی
رخ روشنایی نباید شکفت
نهد بجز در اندر دم اژدها

وگر شان بدو کشور آبشخور است
چو پژمرده شد روی رنگین ترنج
دو فرزند من گر دو کشور جهان
تو گر چاشت را دست یازی بکام
نگه کرد پس ایرج نامور
که چون باد بر ما همی بگذرد
بآغاز رنجست و فرجام رنج
که هر چند چرخ از برش بگذرد
از آن تاجوران نامداران پیش
نباید مرا تاج و تخت و کلاه
بیهوده از شهریار زمین
بفرجام هم شد ز گیتی بدر
دل کینه ورشان بدین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور
ز تو بر خرد پاسخ ایدون سزد
چه پیش آیدت جز گزاینده زهر

روان یابد از کالبدتان رها
که بودش به فرزند آزادمرد
همان خاک و هم گنج نشناختی
دل اندر پند فریدون کنید
بود زشت کاری بروز شمار
زمین را ببوسید و برکاشت روی
شهنشاه بنشست و بگشاد راز
همه بودنی پیش او باز راند
ز خاور سوی هند و مرز روی
که آن بوستان را درشتی برست
نگردد کسی گرد بالین تو
بدینسان کشاوند بر نهان
وگر زنده ای پسر بر تو جام
بر آن نامور پاک فرخ پدر
خردمند مردم چرا غم خورد
پس از رنج رفتن سرای سپنج
تنش خون خورد بار کین آورد
میفکند کین اندر آیین خویش
روم پیش ایشان دوان بی سپاه
مدارید خشم و مجویید کین
نماند همانا هم تخت و کمر
سزاوارتر زانکه کین آورم
که بادا بد روزگار از تو دور
دلت مهر و پیوند ایشان گزید
کت از آفرینش چنین است بهر

113 bis

ترا ای پسر گر چنین است رای
ز درد دل اکنون یکی نامه من
کم باز بینم ترا تندرست
یکی نامه بنوشت شاه زمین
سر نامه کرد آفرین خدای
دو سنگی و دو جنگی دو شاه بینا
گذارنده تیغ و گرز گران
همه رنجها گشته آسان بروی
سه فرزند را خواهم آرام و ناز
دوان آمد از بهر آزادگان
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست
گرامیش دارید و نوشه خورید
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بشد با تنی چند برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان
چو دیدند روی برادر بمهر
دو دل پر ز کین و یکی دل بجای
بی آرامشان شد دل از مهر او
کرمت این سزاوار شاهنشهی
بلشکرگه آمد دلی پر ز کین
سراپرده پرداخت از انجمن
سخن بیشتر رفت از هر دری
بتور از میان سخن سلم گفت
سپاه دو شاه از پذیره شدن
از ایران دل ما همی تیره بود

بر آرای کار و بپرداز جای | پرستنده چند از میان سپاه

نامه فرستادن فریدون بنزد سلم و تور

کجا بود و باشد همیشه بجای | چنین گفت کاین نامه پندمند
میان کیان چون درخشان نگین | از آنکس که هر گونه گرد جهان
فروزنده نامدار افسران | نماینده شب بروز سپید
بر و خلق گیتی در آورده روی | نخواهم همی خویشتن را کلاه
از آن پس که بردیم در رنج باز | برادر کزو بود دلتان بدرد
همه آرزومند دیدارتان | بچشم شاهی شما را گزید
برفت و میان بندگی را ببست | از آن کو بسال از شما کمترست
چو پرورده شد زو روان پرورید | چو از بودنش بگذرد روز چند

آمدن ایرج نزدیک برادران خود

بنود آگه از جان تاریکشان | پذیره شدندش بآیین خویش
یکی تازه تر برگشادند چهر | دو پرخاشجوی و یکی نیک خوی
برفتند هر سه بپرده سرای | بایرج نگه کرد یکسر سپاه
دل از مهر و دیده پر از چهر او | سپاه پراکنده شد جفت جفت
چو او را بباید کلاه مهی | بلشکر نگه کرد سلم از کران

رای زدن سلم و تور و بد اندیشیدن در حق ایرج بی گناه

که یکیک سپاه از چه گشتند جفت | بهنگام بازگشتن زراه
دگر بود و دیگر بباز آمدن | که چندان بیکبار ره بگذاشتند
بر اندیشه اندیشگان بر فزود | سپاه دو کشور چو کردند نگاه

بفرمای کاین با تو بر راه
نویسم فرستم بدان انجمن
که روشن روانم بدیدار تست
بنام خداوند بالا چنین
بنزد دو خورشید گشته بلند
شده آشکارا برو بر نهان
گشاینده گنج پیش امید
نه آگنده گنج و نه تخت و کلاه
وگر چند هرگز نزد باد سرد
جهان گزره نامداران بریم
نوازیدن از مهتر اندر خورست
فرستید نزد منش ارجمند
بایوان بر ایرج گزین کرد جا
چنان چون بود راه را ناگزیر
سپه سربسر باز بردند پیش
گرفتند پرسش نه بر آرزوی
که او بد سزاوار تخت و کلاه
همه نام ایرج بد اندر نهفت
سرش گشت زان کار یکسر گران
جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
خود و تور بنشست با رای زن
ز شاهی و از تاج هر کشوری
نگردی همانا بلشکر نگاه
یکی چشم از ایرج نه برداشتند
ازین پس جز او را نخوانند شاه

وگر پیچ او بگسلانی ز جای / بتخت بلندت کند زیر پای
برینگونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بدان کار گرم / که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند با شمع یاران ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر ز خاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همی سوی کهتر پسر روی کرد
نه تاج کیی مانم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران نه شاه
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی پاکتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر کامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او بدتریست / بران برتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / ترازین پس از من مباد ایچ کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد / دلت را نباید بدین رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان / وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / مباد آز و گردنکشی دین من

کشته شدن ایرج بر دست برادران خود سلم و تور

چو بشنید تور از برادر چنین / با برو ز خشم اندر آورد چین
نیامدش گفتار ایرج پسند / نبد راستی پیش او ارجمند
بکرسی ز خشم اندر آورد پای / همی گفت و بر جست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیامدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همین است رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی تو از من نشان
پسندی و هم داستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
پسنده کنم زین جهان گوشه / بکوشش فراز آورم توشه
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید پاسخ نداد / همان گفتنش آمد همان سرد باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
گسست آن کمرگاه شاهنشهی / فرود آمد از پای سرو سهی
همی کرد چاک آن کیانی برش / بدان تیز زهرآبگون خنجرش
دوان خون از آن چهره ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور زان تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار / وزان پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / برین آشکارت بباید گریست

تو نیز ای بجیره خرف گشته مرد | ز بهر جهان دل پر از داغ و درد

جو شاهان کشتی بکشت خیر خیر | ازین دو ستمکاره اندازه گیر

پراکنده مغزش بسنگ و بتیر | فرستاد نزد جهانجوی سر



چنین گفت کاین سر آن بی‌نیاز / گر تاج نیاکان برو گشت باز
کنون خواه تابوتش و خواه تخت / شد آن سایه گستر ساری درخت

جشم امید نهادن فریدون بر راه فرزند ارجمند خود ایرج و نا امیدی او

برفتند باز آن دو بیداد شوم / یکی سوی چین و یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود

همانشاه را تاج با یاره ساخت / همی زر و پیروزه اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / همی رود و رامشگران خواستند
تبیره برون و ز پیل از برش / ببستند آیین همه کشورش
برین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوگواری بدرد
خروشان بزاری و دل سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد / بپیش فریدون همانشیخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / سر ایرج آمد ازان ناپدید
پیشاوز اسب آفریدون بخاک / همه سر بسر جامه را کرد چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید / که دیدن دگرگونه بودش امید
چو خسرو بدید آنگونه آمد ز راه / چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش نگونسار کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراگنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان گشت شاهان آزادمرد
بر ینگونه گردد بما بر سپهر / بخواهد بریدن چو بنمود چهر
ببر خود بهره از زمانه گمان / ز نیکو و راستی در کمان
چو دشمنش گیری نمایدت مهر / دگر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با های هوی / سوی کاخ ایرج نهادند روی
بروزی که جشن شاهان بدی / ورا پیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر پور شاه جوان / پیاده ببر برگرفته نوان
بران تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را بر در شاه دید
سر خوب شاهان و سرو سهی / درخت گل افشان و بید و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورد گرد سیاه
همی سوخت کاخ و همی کند موی / همی ریخت آب و همی خست روی
بنالید از آن نامور جشنگاه / برآمد هیاهو ز ماهی بماه
بیاز ابر تار خونین ببست / فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بخفت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همیگفت کای داور دادگر / برین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آن نو بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان کنی آرزوه / کز بخشایش آید بدیشان دده
همی خواهم از روشن کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
کز ان تخم ایرج یکی نامور / بیاید ببندد بدین کین کمر
چو این بچه را برید سر / ببر دو سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم
بر ینگونه بگریست چندی بزار / همی تا کیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان پیش او

در بابسته کشاده زبان
همی گفت زار ای نبرده جوان
کس از تاجداران بدینسان نمرد
که تو مردی ای نامبردار گرد

سرت را بریده بزار اهرمن
تنت را شده کام شیران کفن
خروشی با فغان و چشمی پرآب
ز مردم و دد برده آرام و خواب

سراسر همه کشورش مرد و زن
بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پرآب و دل پرزخون
نشسته به تیمار مرگ اندرون

همه جامه کرده کبود و سیاه
نشسته بماندند با سوگ شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند
همه زندگی مرگ پنداشتند

جو آمد برین نیز یکچند گاه
شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون سراسر شبستانش گشت
بران ماهرویان یکی برگذشت

یکی خوب چهره پرستنده دید
کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت
قضا را کنیزک ازو بار داشت

پری چهره را بچه بد در نهان
ازو شاد شد شهریار جهان
ازان خوب رخ شد دلش پرامید
کمین بپر داد و دلرا نوید

جو هنگامه زادن آمد پدید
یکی دختر آمد زماه آفرید
جهانی گرفتند پروردنش
برآمد بناز و بزرگی تنش

برو بر نیا را همه آز و ناز
بمانده بدو در بپا کرد از
ازان ماه رخ را سر تا بپای
تو گفتی که ایرج است ایدر بجای

جو بر جست و آمدش هنگام شوی
جو پروین پس روی و جون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ
برو داد و چندی برآمد درنگ

گفتار اندر دادن فریدون دختر ایرج را به پشنگ و تولد منوچهر

پشنگ آنکه پور برادرش بود
نژاد از گرانمایه گوهرش بود

که او بود از تخم جمشید شاه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه

بدادش بدان نامبردار شوی
جو یکچند گاهی برآمد بروی

جو یکچند بگذشت چرخ کبود
ببر بر شکفتی که چون بنمود
یکی پور زاد آن سرشته ماه
چگونه سزاوار تخت و کلاه

جو از مادر مهربان شد جدا
یکی تاختندش بنزد نیا
برنده بدو گفت کای تاجور
یکی شاد کن دل بایرج نگر

جهانبخش را لب پر از خنده گشت
تو گفتی که ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را بر کنار
نیایش همی کرد بر کردگار

که ای کاشکی دیده بودی ترا
که ریزان رخ او نمودی مرا
همی گفت کین روز فرخنده باد
دل بدسگالان بکنده باد

همان کز جهان آفرین کرد یاد
ببخشودش و دیدگان باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید
بچهر نو آمد [illegible] بنگرید

چنین گفت کز نام پاک و پدر
چه فرزند شایسته آمد ببر
می روشن آمد پر مایه جام
مرورا نهادش منوچهر نام

جنان پروریدش که باد هوا
برو برگذشتن نکردی روا
پرستنده کش بپرداشتی
زمین را همی سبز کرد آشتی

بپای اندرش مشک سارا بدی
روان از برش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان
نیامدش زاختر زمانی زیان

هنرها که بد پادشا را بکار
بیاموختش نغز سور شهریار
جو چشم و دل پادشا باز شد
سپه تیز با او هم آواز شد

بیاموختش تیر و گرز گران
بدو داد پیروزه تاج سران
کلید در گنجها و گهر
ز فیروزه و طوق و لعل و کمر

سراپرده و دیبه از رنگ رنگ
بدو اندرون نقشهای پلنگ
چه اسبان تازی بزرین ستام
چه شمشیر هندی بزرین نیام

چه از جوشن و ترگ و رومی زره
گشادند در بند ها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
سپرهای چینی و زوبین جنگ

بدینگونه آراسته گنجها ‌ کشیده بگرد آمده رنجها
سراسر سزای منوچهر دید ‌ دل خویش را زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته ‌ بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را ‌ همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند ‌ همه با دل کینه جو آمدند
شاهی برو آفرین خواندند ‌ زبرجد بتاجش برافشاندند
بجشن نو آیین و روز بزرگ ‌ شده در جهان میش همراز گرگ
سپهدار چون قارن کاوه کار ‌ سپهکش چو شیرو و چون کاوه کار
چو شد ساخته ساز لشکر همه ‌ برآمد سر شهریار رمه

آگاهی یافتن سلم و تور از ولادت منوچهر

بسلم و بتور آمد این آگهی ‌ که شد روشن آن تخت شاهنشهی
چو آگه شد آن دو بیدادگر ‌ ز حال منوچهر و کار پدر
دل هر دو بیداد شد پرنهیب ‌ که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو باندیشگان ‌ شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بران ایشان شد درست ‌ که از روی چاره ببایست جست
که سوی فریدون فرستند کس ‌ بپوزش کجا چاره این بود بس
بجستند از آن انجمن مرد دان ‌ یکی پاک دل مرد چیره زبان
برآمیزد با فر و هوش و سنگ ‌ بگفتند از آشتی هم ز جنگ
در گنج خاور گشادند باز ‌ بدیدند هول نشیب و فراز
ز گنج گهر تاج زر خواستند ‌ همی پشت پیلان بیاراستند
بگردونها بر چو مشک و عبیر ‌ چو دیبا و دینار و خز و حریر
ابا پیل گردونکش و رنگ و بوی ‌ ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار ‌ یکایک فرستادشان یادگار
چو پرداخته شدشان دل از خواسته ‌ فرستاده آمد بر آراسته
چو دادند نزد فریدون پیام ‌ نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید بادا فریدون گرد ‌ که فره کیی داور او را سپرد
سرش سبز بادا و دلش ارجمند ‌ منش برگذشته ز چرخ بلند
بگو کان دو بدخواه پیداگر ‌ پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل پر گناه ‌ همی سوی پوزش نمایند راه
بپای گذارم ره دوری ‌ بدین برز درگاه بافرهی
از ایرا که خود چشم ایشان غنود ‌ که گفتار ایشان بباید شنود
چه گفتند گفتند کای پر خرد ‌ هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند به تیمار دل پر ز درد ‌ چو ماندیم ما ای شه رادمرد
نوشته چنین بود مان از نخست ‌ برسم روش اندر آید بوش
هزبر جهانسوز و نر اژدها ‌ ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که بی باک ناپاک دیو ‌ برد این دل از راه کیهان خدیو
بما بر چنین خیره شد رای او ‌ که مغز دو فرزند شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور ‌ که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر چه بزرگست ما را گناه ‌ به بیدانشی برنهند پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند ‌ که گاهی پناهست و گاهی گزند
سیم دیو کاندر میان چنگ زد ‌ میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر پادشا را سر از کین ما ‌ شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران ‌ فرستند نزدیک خواهشگران
بران تا چو بنده به پیشش بپای ‌ بباشیم جاوید و اینست رای
مگر کان درختی کزین کین برست ‌ بآب دو دیده توانیم شست
بپوییم تا آب و رنگش دهیم ‌ چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد ولی پرسخن ‌ سخن رانده سر دید پیدا نه بن
ابا پیل و گنج و ابا خواسته ‌ بدرگاه شاه آمد آراسته

بشاه آفریدون رسید آگهی
بدیبای چینی بیاراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار
هرآنکس که بد بر در شهریار
چو دادند نزد فریدون پیام
خجسته منوچهر بر دست شاه
بزرین عمود و بزرین کمر
فرستاده چون دید درگاه شاه
ز بالا فرو برد سر پیش اوی
فرستاده بر شاه کرد آفرین
بگفتش ز دان شاه کشته پسر
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر
ز کردار بد پوزش آراستن
میان بستن او را بسان رهی
فرستاده گفت آنچه بشنید
چو بشنید شاه جهان کدخدای
یکایک بمرد گرانمایه گفت
نهان دل آن دو مرد پلید
بگو آن دو بی شرم ناپاک را
اگر بر منوچهرتان مهر خواست
کنون خون ایرج بپرداختید
ابا گرز و با کاویانی درفش
چو سام نریمان و سرو یمن
درختی که از کین ایرج برست

اندر معذرت آوردن سلم و تور بنزد پدر بجه کشته شدن ایرج بن فریدون

چنانچون بود در خور شهریار
یکایک فرستادشان یادگار
نخست از جهاندار بردند نام
نشسته بشاه و بسر بر کلاه
زمین کرده خورشیدگون پیش بر
پیاده دوان اندر آمد براه
همی بر زمین بر بمالید روی
که ای نازش تاج و تخت و نگین
پیام دو فرزند بیدادگر
فرستاده پیشش بگسترد مهر
منوچهر را نزد خود خواستند
سپردن بدو تاج شاهنشهی

ابا پیل گردونکش و رنگ و بوی
چو پردخته شدشان دل از گفتگوی
بیکدست بربسته شیر و پلنگ
دو رویه بزرگان کشیده رده
برون آمد از کاخ شاپور گرد
چو نزدیک شاه آفریدون رسید
گرانمایه شاه جهان کدخدای
زمین کاخ شان از پایه تخت تست
که ما بنده خاک پای توییم
پیام دو خونی بگفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش
خریدن ازو باز خون پدر

پاسخ نامه سلم و تور از نزدیک فریدون فرخ

ز خورشید روشن برآمد پدید
دو بیداد بی مهر بی باک را
تن ایرج نامورتان کجاست
بکین منوچهر برساختید
زمین کرده از سم اسبان بنفش
بپیش سپاه اندرون نای زن
بخون بار و برگش بخواهیم بست

شنیدم همه هرچه گفتی سخن
که گفتار خیره نیرزد بچیز
که کام دد و دام بودش نهفت
نه پنهان رویش کنم با سپاه
سپهدار چون قارن رزمخواه
بیکدست بر پیش او بر بپای
ازان تا کنون کین او کس نخواست

بفرمود تا تخت شاهنشهی
کلاه کیانی بپیراستند
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ز خاور بایران نهادند روی
فرستاده آمد بر آراسته
بهستی و گرزنده پیلان جنگ
سراپای یکسر بزر آژده
فرستاده سلم را پیش برد
سر و تاج و تخت بلندش بدید
بکرسی زرش بر کرد جای
جهان روشن از فره بخت تست
همه پاک بنده برای توییم
همه راستی بانهفتن گرفت
بدو داد و شاه جهاندار گوش
بپا و دینار و گنج و گهر
مران بند را پاسخ آمد کلید
پیام دو فرزند ناپاکرای
که خورشید را چون توانی نهفت
نگه کن که پاسخ چه یابی ازین
از این در سخن چند رانیم نیز
تنش را یکی تنگ تابوت جفت
ز فولاد بر سر نهاده کلاه
چو شاپور نستوه پشت سپاه
چو شیروی شیراوژن رهنمای
که پشت زمانه ندیدیم راست

ز خوب آمدی با دو فرزند خویش / گر من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون هژبر دمان / بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم / چو سام نریمان و گرشاسپ جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند و کوبند گیتی بپای
دو دیگر که گفتند باید که شاه / ز کین دل بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر / خرد دور بد تیره بد جای مهر
شنیدم همه بودنی روزگار / چه گفت آن جهاندار نابردبار
که هرکس که تخم جفا را بکشت / ز خوش روز بیند نه خرم بهشت
گرامیش آید ز یزدان پاک / شما را ز خون برادر چه باک
هرآنکس که دارد روانش خرد / گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهان تا نتان نیست شرم / سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
مکافات این بد بهر دو جهان / بپاید و این هم نماند نهان
سه دیگر فرستاد تخت عاج / برین زنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بدرهای هنر گونه گون / بجوییم کین و بشوییم خون
سر تاجداری فروشم ببد / که نه تاج دید و نه تخت و نه فر
سری بیاراسته تا نه بها / مگر بدتر از جنبش اژدها
که گوید که جان گرامی پسر / بیابی کند کینه هر کشته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند گوییم چندین براز
پدر تا بود زنده با پسر / برین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگوی و بزودی بدو
فرستاده آن هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد و برخاست لرزان ز جای / همانگه بزین اندر آورد پای
همه بودنیها بروشن روان / پدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر / ز بس دیر چین اندر آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی بدگمان

آمدن فرستادهٔ فریدون نزدیک سلم و تور

چو از راه خاور خور آمد پدید / بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد ببالای پرده سرای / بپرده درون بود خاور خدای
یکی خیمه پرنیان ساخته / ستاره زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد بماگاه سالار بار / فرستاده را برد در شهریار
نشستند کینه بیاراستند / ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هر گونه زان آگهی / که جوید همی تاج شاهنشهی
ز شاه آفریدون از کشورش / ز گردان جنگی و از لشکرش
و دیگر ز گردار گردان سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان که دانند و کشور که هست / جهان شبستان و گنجور کیست
عنان دارشان چند و سالار چند / ز جنگاوران نامبردار چند
فرستاده گفت آنکه خرم بهار / ندیده و نبیند جز از شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت / هم از خاک عنبر هم از لاله خشت
سپهریست کاخ و میدان اوست / بهشت برین روی خندان اوست
ببالای میدان او راغ نیست / ببالای ایوان او باغ نیست
چو رفتیم نزدیک ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز
بپیکرست پیل و بپیکرست شیر / جهانی بتخت آوریده بزیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای / ز هر سو خروشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوش شدی / زمین با سمان بر خروش شدی
خرامان شدم پیش آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشانش بر سر کلاه

چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرم جوی و زبان گرم گوی
جهانزا ازو دل تبرس و امید / تو گفتی مگر زنده شد جمشید
برش بود گرشاسپ کشورگشای / دو فرزند پرمایه پیشش بپای
زیان جنگی و فرخنده سام / چو شیر ژیان برکشیده حسام
غلامان رومی و چینی هزار / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه بسته دامان یک اندر دگر / بنزدیک گرشاسپ بر پای بر
جهان پهلوان گرچه بد زرجای / جهانی برش بر ندارند پای
منوچهر چون زاد سرو بلند / بکردار طهمورث دیوبند
بپیش اندرون قارن رزم زن / بدست چپش شاه سرو یمن
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی زبان و دلش پادشاست
ز آهنگران کاوه پیشرز / بپیشش یکی رزم دیده سپر
کجا نام او قارن رزم زن / سپهدار سپدار شمشیرزن
چو شاه یمن سرو دستورشان / چو پیروز گرشاسپ گنجورشان
نثار درگنجها ناپدید / کسی در جهان آن بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاویان / بپیش اندرون اختر کاویان
مبارز چو شیر و چو درنده شیر / چو شاپور یل زنده پیل دلیر
چو نوبت بر کوهه پیل کوس / هوا گرد و از گرد چون آبنوس
گرایندها بجنگ آن گروه / شده کوه ها موج ها موج کوه
همه دل پر از کین و پرچین بروی / جز از جنگشان نیست چیز آرزوی
برایشان همه برشمرد آنچه دید / سخن هرچه کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد / بپیچید و شد رویشان لاجورد

بر اندیشیدن سلم و تور در حق منوچهر

نشستند و جستند هرگونه رای / سخن را که سر بود و پیدا نه پای
جهان نامور بی هنر چون بود / که آموزگارش فریدون بود
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام و شادی بباید نهفت
بباید بسیچید ما را بجنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ
بباید که آن بچهٔ نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
فتاد اندران بوم و بر گفتگوی / جهانی برایشان نهادند روی
بنیرو چو شد رای زن با نیا / از آنجایگه بر دمد کیمیا
ز خاور دو لشکر بایران کشید / بخفتان و خود اندرون ناپدید
ز لشکر سواران برون تاختند / ز چین و ز خاور چه شه ساختند
سپه چون بنزدیک جیحون کشید / همانگه خبر با فریدون رسید
سپاهی که از کرانه نبود / بدان بد که جستن چاره نبود
یکی داستان زد جهاندیده کی / که مرد جوان خود بود نیک پی
ابا زنده پیلان با خواسته / دو خونین بکین دل آراسته
شکیبایی و هوش و رای و خرد / هزبر ژیان را بدام آورد
بفرمود پس با منوچهر شاه / ز پهلو بهامون گذارد سپاه
بیاد آوزه انگشت تابیدی / که تفتیده آهن بتابید می
بدام آیدش نا سگالیده میش / پلنگ از پس پشت صیاد و پیش
نگمن بسکالنده بر روزگار / بجان و بتن درخورد زینهار
و دیگر ز پر مردم گنجش / بفرجام روزی بپیچد تنش
بکین جستن از دشت آوردگاه / برآرم بخورشید گرد سیاه
منوچهر گفت ای جهاندار شاه / که آید کسی پیش تو کینه خواه
کجا جست یارند با من نبرد / ز پهلو بدشت اندر آورد روی
تن اینک میان را آبروی زره / ببندم کمر تنگ شایم ازین کلاه
ازان انجمن کس ندارد نبرد

کین خواستن منوچهر از سلم و تور

بفرمود تا قارن رزم جوی

سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون به هامون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه

جهان تیره شد روی هامون ز گرد / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد سراسر خروش / همی کر شدی مردم تیزگوش

خروشیدن تازی اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل / کشیده دو رویه صف زنده پیل

بیت ازبر پشتشان تخت زر / بزد اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بنه بر نهادند بار / چو سیصد فزون اندر کارزار

همه زیر برگستوان اندرون / نبدشان بجز چشم از آهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند / ز تعلیمه لشکر به هامون زدند

سپهدار چون قارن کینه‌دار / سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نامداران جوشن‌وران / برفتند با گرزهای گران

دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش / بچنگ اندرون تیغهای بنفش

منوچهر با قارن پیلتن / برون آمد از بیشه نارون
پیاده به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بران پهن دشت

چپ لشکرش را گرشاسپ داد / ابر میمنه سام یل با قباد
ره و برکشیدند مرد و سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه

بیامد چون مه میان گروه / دگر مهر کاول برآید ز کوه
سپه کش چو قارن مبارز بنام / سپه برکشیدند تیغ از نیام

طلایه به پیش اندرون چون قباد / کمین ور چو گرگ ز میان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / دلیران جنگی و آواز کوس

بسلم و بتور آگهی تاختند / که کین آوران جنگ را ساختند
ز بیشه به هامون کشیدند صف / ز خون جگر بر لب آورده کف

دو خونی همان با سپاه گران / برفتند آگنده از کین میان
کشیدند لشکر به دشت نبرد / الانان و دریا پس و پیش کرد

رفتن قباد نزدیک منوچهر و پاسخ شنیدن

همانگه طلایه برون شد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو / بگویش کی ای نو پدر شاه نو
اگر دخته آمد ز ایرج نژاد / ز تاج و کوپال و جوشن که داد

بدو گفت کاری گذارم [illegible] / بداستان که گفتی و بر روی تو نام
ولیکن گر اندیشه کرد و دراز / خرد با دل تو نشیند براز

بدانی که کاری بود پیش پیش / نترسی ازین خام گفتار خویش
اگر بر شما دام و دو روز و شب / همی کردی نیستی پس عجب

کز بیشه نارون تا بچین / سواران جنگ اندر شیران کین
درخشیدن تیغهای بنفش / چو چیند با کاویانی درفش

بر تو دل و مغزمان پر نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
چو بشنید گفتار فرخ قباد / دژم گشت برگشت و پاسخ نداد

قباد آنگه آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه
منوچهر خندید و گفت آگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی

سپاس از جهانبان خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گواه منست

کنون گر بجنگ اندر آریم سر / شود آشکارا نژاد و گهر
بزور خداوند خورشید و ماه / که چندان تمام ورا دستگاه

که برهم زنند چشم زیر و زبر / ابی تن بلشکر نمایش سر
بخواهم از او کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر

بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستن که و رود می ساختند (خواستند)
بر آنگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراگند برگرد دشت

به پیش سپه قارن رزمزن ‌ ‌ ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی برآمد ز پیش سپاه ‌ ‌ که ای نامداران و شیران شاه
بدانند کین رزم اهریمنست ‌ ‌ همان روز جنگست و کین جستنست
میان بسته دارید و بیدار بید ‌ ‌ همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته در رزمگاه ‌ ‌ بهشتی بود پاک او از گناه
هر آنکس که از لشکر چین و روم ‌ ‌ بریزند خون و بگیرند بوم
همان نیکنامیش تا جاودان ‌ ‌ نماید همان فره موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت ‌ ‌ ز سالار روز و ز دادار بخت
چو پیدا شود چاک روز سپید ‌ ‌ دو بهره بپاید از خورشید
ببندید یکسر میان یلی ‌ ‌ ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش ‌ ‌ یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر ‌ ‌ کشیدند صف پیش سالار شیر
بآواز گفتند ما بنده ایم ‌ ‌ خود اندر جهان شاه را زنده ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم ‌ ‌ زمین را ز خون رود جیحون کنیم
چو گفتند این سروران نبرد ‌ ‌ عنان در کشیدند مردان گرد
سوی خیمه خویش باز آمدند ‌ ‌ همه با سر کینه ساز آمدند

صف کشیدن سپاه از طرفین و آراستن قلب و مین و یسار

سپیده چو از جای خود بردمید ‌ ‌ میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از قلبگاه ‌ ‌ ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نیزه برداشتند ‌ ‌ سنانها بابر اندر افراشتند
زمین شد بکردار کشتی بر آب ‌ ‌ تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
پر از خشم سر ابروان پر ز چین ‌ ‌ همی بر نوشتند روی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه ‌ ‌ بیاراست لشکر چو بایست شاه
بزد مهره بر کوهه زنده پیل ‌ ‌ زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان ‌ ‌ خروشان و جوشان و پیلان دمان
یکی بزمگاه است گفتی بجای ‌ ‌ ز شیپور و ز ناله کره نای
برفتند از آن دشت یکسر چو کوه ‌ ‌ وزان جا برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست ‌ ‌ تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی زنده پیلان بخون اندرون ‌ ‌ چنان چون ز رچاده باشد ستون

نبرد شیروی با پهلوانان ایران

یکی پهلوان بود شیروی نام ‌ ‌ دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه ‌ ‌ شدند از پیش پیش ایران ستوه
چو قارن نگه کرد او را بدید ‌ ‌ بزد دست و شمشیر کین برکشید
بغرید شیروی چون نره شیر ‌ ‌ یکی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد از نهیب ‌ ‌ نماند آن زمان با دلاور شکیب
چو سام سپهبد بدو بنگرید ‌ ‌ بغرید چون رعد و پیشش دوید
نگه کرد شیروی شد چون پلنگ ‌ ‌ به پیش دلاور درآمد بجنگ
یکی گرز زد بر سر سام شیر ‌ ‌ که شد سام را روی سیمین زریر
سوی لشکر خویش بنهاد روی ‌ ‌ دو گرد سرافراز و نامجوی
به پیش صف آمد بکردار باد ‌ ‌ بغرید چون ببر و آواز داد
که ای پهلوان کو سپهدارتان ‌ ‌ که گرشاسب خواند جهاندارتان
اگر در نبرد من آید کنون ‌ ‌ بپوشانمش جامه پر ز خون
در ایران جز او نیست همتای من ‌ ‌ ندارد همی نیز پایاب من
سر تیغ من خون شیران خورد ‌ ‌ همان گرز مغز دلیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون ‌ ‌ کنم سفت گردون بخون اندرون
چو بشنید گرشاسب زانسو کشید ‌ ‌ چو نزدیک سالار خاور رسید
بشیروی گردنکش آواز کرد ‌ ‌ ز بانگش بدرید دشت نبرد

سرافراز گرشاسب چون بنگرید — بجنبید در دشت کوه ابدید

بپیکار پیش دلیران مخند — بدو گفت شیرو که ای زورمند

بدو گفت گرشاسب کای ویژه گرد — بگونه نخندیم روز نبرد

بگفت این و بسپید از گرز گران — ززین برکشید و پیش شوران

و بزد بر سرش گرزه گاوروی — بخاک اندر آمد سر جنگجوی

زمانی نغلطید بر خاک و خون — همه مغز از ان گرز آمد برون



دران

دران خاک در جان شیرین بداد
تو گفتی که شیر ژیان در نژاد

بفرمود گرشاسب در قلبگاه
زمینش بلرزید خورشید و ماه

بتیر و بتیغ و بشمشیر تیز
در آویخت در سرکشان رستخیز

چنین تا شب تیره اندر کشید
درخشنده خورشید شد ناپدید

همه چیز کی با منوچهر بود
کزو مغز گیتی پر از مهر بود

زمانه بیکسان ندارد درنگ
گهی شهد نوش است گاهی شرنگ

دل سلم و تور آمد از غم بجوش
براه شبیخون نهادند گوش

چو شب روز شد کس نیامد بجنگ
دو جنگی گرفتند ساز درنگ

چو از روز رخشنده نیمی برفت
دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

بتدبیر با یکدگر ساختند
همه رای بیهوده انداختند

که چون شب بود ما شبیخون کنیم
همه دشت و هامون پر از خون کنیم

چو آمد شب و روز شد در نهان
سیاهی گرفتش سراسر جهان

دو بیدادگر لشکر آراستند
شبیخون همی با رزو خواستند

چو کار آگهان آگهی یافتند
دمان زی منوچهر بشتافتند

رسیدند پیش منوچهر شاه
بگفتند تا بر نشاند سپاه

منوچهر بشنید و بگشاد گوش
سوی چاره شد مرد بسیار هوش

شبیخون آوردن تور بر سپاه منوچهر و خبر یافتن او

سپه را سراسر بقارن سپرد
کمین گاه بگزید سالار گرد

بر و افسران نامور سی هزار
دلیران و مردان خنجر گذار

کمین گاه را جای بایسته دید
سواران جنگی و بایسته دید

چو شب تیره شد تور با صد هزار
سپاه کمربسته کارزار

شبیخون سگالیده و ساخته
سران سر ابا بر اندر افراخته

چو آمد سپه دید بر جای خویش
درفش فروزنده بر پای پیش

جز از جنگ و پیکار چاره ندید
خروش از میان سپه بر کشید

ز گرد و سواران هوا بست میغ
چو برق درخشنده پولاد تیغ

سوارا تو گفتی همی بر فروخت
چو الماس روی زمین را بسوخت

چو شب روز شد هم ان جنگجوی
دو لشکر بروی اندر آورده روی

بمغز اندرون بانگ فولاد خاست
ابا بر اندرون آتش باد خاست

برآورد شاه از کمین گاه سر
ببند تور را زان دو رویه گذر

عنان را بپیچید و برگاشت روی
برآمد ز لشکر یکی هوی هوی

دمان از پس اندر منوچهر شاه
رسید اندر آن نامور کینه خواه

یکی نیزه زد بر پس پشت او
نگونسار شد خنجر از مشت او

ز زین بر گرفتش بکردار باد
بزد بر زمین داد مردی بداد

سرش را هم آنگه ز تن دور کرد
دد و دام را از تنش سور کرد

نامه نوشتن منوچهر نزدیک فریدون

بدو آن نشان نشیب و فراز
بیامد بلشکرگه خویش باز

بشاه آفریدون یکی نامه کرد
ز نیک و بد روزگار نبرد

نخست آفرین بر جهاندار کرد
که بخت جهان خفته بیدار کرد

که او رهنمایست داد و دلگشای
که جاوید باشد همیشه بجای

سپاس از جهاندار فریادرس
نگیر و بختی جز او دسترس

دگر آفرین بر فریدون شاه
خداوند تاج و خداوند گاه

هش و داد و دیهیم هم فرهی
رشش نام و هم تخت شاهنشهی

همه راستی راست از بخت اوست
همه فر و زیبایی از بخت اوست

رسیدیم خوبی بتوران زمین
سپه بر کشیدیم و جستیم کین

سه جنگ گران کرده شد در دو روز
چه در شب چه با هور گیتی فروز

از ایشان شبیخون و از ما کمین
کشیدیم و جستیم هر گونه کین

شنیدم که سالار شبیخون گرفت
ز بیچارگی راه افسون گرفت

کمین ساختم بر پس پشت او / نماندم جز از باد در مشت او
یکایک چو از جنگ برگاشت روی / پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بجستانش بر نیزه بگذاشتم / چو باد از بر زینش برداشتم
بپنداختم چون یکی اژدها / بریدم سرش را ز تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا / بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار / بتابوت زر اندر افکنده خوار
بدو بر بخشود و پرسش نداشت / جهان آفرینم بر او برگماشت
بریدم سرش بی گمان کان او / چو ویران کنم بوم و ایوان او
بنامه درون این سخن کرد یاد / میونی بر افکنده چون تند باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم / دو چشم از فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین / بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند هرچند بد جز دین / بشوید همی خون دل ز آب کین
کنامش گران بود و پرسش بزد / دگر آنکه کین خواه نو بود و کرد
پیام فرستاده رخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون یکی بر منوچهر بر / همی آفرین خواست از دادگر
بسلم آگهی رفت از آن کینه خواه / وزان تیرگی اندر آمد بماه
پس پشتش اندر یکی حصن بود / بر آورده سر تا بچرخ کبود
جهان ساخت کاید بدان حصن باز / که دارد زمانی نشیب و فراز
همان این سخن شاه اندیشه کرد / که بر دار از سلم رو از نبرد
بدان حصن شد شاه با لشکرش / گشاده شده آنگه که گوهرش
اگر حصن دریا بود جای او / کمی کپلان کند بن پای او
یکی جای دارد سر اندر سحاب / ز خارا بر آورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای / برو بفکند سایه پر همای
الانی دژش نام شد آرامگاه / سزد گر برو برکشیم راه

رفتن قارن بدر دژی که سلم بدانجا خواهد رفت و دژ را گرفتن

چو اندیشه کرد این بقارن گفت / بگاه او را ز ما را نهفت
چو قارن شنید این سخنها ز شاه / چنین گفت کای مهتر کینه خواه
مرا رفت باید بدین کار زود / رکاب و عنان را بباید بسود
اگر شاه بپسندد زنگاوران / بگنجور سپارد سپاهی گران
در چاره او بگیرم بدست / گر از جای جنگست و چاره رهست
بباید درفش همایون شاه / هم انگشتر تور با من براه
بخواهم کنون چاره ها ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
من و گرد گرشاسپ این پیر شب / ازین راز بر هیچ مگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران برخاش جوی / ز لشکر یکی بر دریا نهاد روی
سپه را بشیروی بسپرد گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دژبان به پیغمبری / نمایم بدو مهر و انگشتری
چو بر روز روم بر فرازم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید / چو پیش اندر آید دمید دمید
سپه را بنزدیکی دژ بماند / بشیروی شیر اوژن خود براند
پیامبر چو نزدیکی دژ رسید / سخن گفت دژدار و پاسخ بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / بفرمود تا یک زمان دم زدم
فراگفت رو پیش دژبان بگوی / که روز و شب آرام و خوبی مجوی
تو با او بنیک و به بد یار باش / نگهبان دژ باش و بیدار باش
کرا آید درفش منوچهر شاه / سوی دژ فرستد همی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید / نگه کان سپاه دژ بشکنید
چو دژبان چنان گفتار اشنید / همان مهر و انگشتری را بدید
همانگه در دژ گشادند باز / بدید آشکار و بدانست راز

بگرز تا سخن گوی دهقان چه گفت
بجنگ و بید هیچ شاید بدن
به پیکار بهره خویشی نهاد
چو شب تیره شد قارن رزمخواه
خورشید و بنود یکیک نشان
در حصن بگرفت و اندر نهاد
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید
درخشیدن آتش و باد و آب خواست
ز کشتی و زورق ده و دو هزار
وز انجا که قارن رزم خواه
برو بر منوچهر کرد آفرین
تو زیدر برفتی چو با سپاه
یکی تاختن کرد با صد هزار
کنون سلم را رو و جنگ آمدست
هنوز اندر آورد میسو و مش
بدو گفت قارن که ای شهریار
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
همی گفت قارن بشاه جهان
من اکنون بهوش دل پاک مغز
کزین پس رمانم دو هم گرگ
بدو گفت بنیامور شهریار
کنون کاه جنگ من آمد فراز
خروش سواران و آواز کوس
دمادم خروش آمد و دار و گیر
تو گفتی زمین موج خواهد زدن

که از دل آن دید کو دل نهفت
نبایدی داستانها زدن

مرا او ترا بند کی پیشه داد
چو دربان و چون قارن رزمجوی

رفتن شیروی پاری قارن و گرفتن قلعه سلم

بشیروی و گردان گردنکشان
سراز از خون بر سر افسر نهاد
نه آیین وز به نه دربان پدید
خروش اسیران و فریاد خاست
همی دود و آتش برآمد چو قار
چو آمد بنزد منوچهر شاه
که بی تو سپاه و اسب و کوپال و تن
بآیین یکی نامور کینه خواه
ز ترکان گردنکشی نامدار
که بارش ز دور سوک گنگ آمدست
بجاه و دلیری بمیسو و مش
که آمد بپیش تو در کارزار
همه در بر و پوست از باد جنگ

چو شیروی دید آن درفش کیان
بپکدست قارن بپیکدست شیر
نه در بود گفتی نه کشتی بر آب
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
همه روی دریا شده قیرگون
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد
بقارن چنین گفت شاه زمین
نبیره جهاندار ضحاک بود
بگشت از دلیران ما چند مرد
یکی دیو جنگیش گویند هست
چو این بار کاید سوی ما بجنگ
کو راست کاکوی و آورد جست
چو برخواست آوای شیپور نای

جنگ کردن منوچهر با کاکوی و سلم

که دل از کاکوی غمگین مدار
تو دم بر زنای گردگردن فراز
هوا قیرگون شد زمین آبنوس
هوا وام کرکش شیخ و ابر تیر
وزان موج بر اوج خواهد زدن

تو خود رنجه گشتی بدین تاختن
بگفت این و آوای شیپور و نای
تو گفتی که الماس جان داردی
فسرده به پنجه درون دست تیغ
برون رفت کاکوی بر شد غریو

ابا پیشه مان نیز اندیشه داد
یکایک بهز اندر آورده روی
بداوازگرانه سرو دریا
درفشی برافراخت چون گردماه
همی روی بنهاد در پهلوان
بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
همی در نبردی سر اندر سحاب
همان در خود و همان ساده دشت
همه روی صحرا شده رود خون
وزان گردش روز کاکوی نبرد
که ای نامور پهلوان گزین
شنیدم که کاکوی ناپاک بود
که بودند شیران روز نبرد
کند رزم ناباک بازور دست
ورا برگرایم به بینمش سنگ
هم آورد تو در جهان مرد کیست
بقلب اندرون شاه بگزید جای
که بر آشکارا چه داروی نهان
یکی جان سپارم بدین کار نغز
چو کاکوی اندر بید بجنگ
ستهٔ بودن و کینه راساختن
برآمد ز دهلیز پرده سرای
هوا گرد و تیره روان داردی
چکان قطره خون ز تاریک میغ
برآویخت با شاه چون نره دیو

منوچهر آمد ز لشکر برون / یکی تیغ هندی بچنگ اندرون
ز هر دو غریوی بر آمد که کوه / درید و گسستند مرد و ستوه
تو گفتی دو پیلند مردو ژیان / کشاده بر و تنگ بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بجنبید بر سرش روی کلاه
زره بر کمربند او بردرید / از آهن بتن بر گزندش رسید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جوشن اندر تنش
دو خونی بدینگونه تا نیمروز / چو برگشته شد هور گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بکون غوغه شد کوه و دریا و دشت
همی گشت پر خون در و کوه و دشت / از اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه در جنگ برگشت تنگ / بیفشارد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پهلوار
بینداخت خسته بران گرم خاک / بشمشیر کردش بدو نیمه چاک
شد آن نیزه تازی هبتی بجای / جهان بد که هرگز نماند ز جای
چو او کشته شد پشت خاور خدای / شکسته شد و دیگر آمد بجای
تهی شد ز کینه سر کینه دار / گریزان همیرفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان کردنان برگرفته راه
جهان شد ز بس خستگان بوی و تشت / که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو / نشست از بر جرمه تیز رو
بپیچید بر گستوان و بتاخت / بگرز و سپر جرمه اندر نشاخت
رسید آنگهی تنگ در شاه روم / خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه / کله یافتی چند پوی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت / بیار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مرو / فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد ببار / بپیچی هم اکنون برش و کنار
چو در گور تنگ استوارت کنند / همه ننگ و بد در کنارت کنند
اگر بار خارست خود کشته‌ای / وگر پرنیانست خود رشته‌ای
همی تاخت اسب اندران گفت و گوی / تکاتک بتنگی رسید اندروی
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / بدو نیم شد خسروانی تنش
بهر سو تا رسش رو داشتند / بنیزه بابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندرو / از آن زور و آن بازوی جنگجو
همه لشکر سلم همچون رمه / که ویران کنند روزگار رمه
برفتند بی ره گروها گروه / پراکنده در دشت صحرا و کوه
یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز / که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تازی منوچهر شاه / شده گرم و با شد زبان سپاه
بگویید که گویند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند بر چار پای / گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم / نه برآرزو کینه خواه آمدیم
کنون سربسر شاه را بنده ایم / دل و جان بمهر تو آگنده‌ایم
گرش رای جنگست و خون ریختن / نداریم نیروی آویختن
سران یکسره پیش شاه آوریم / چارپا همه پیشکش آوریم
براند سران کام گو را هواست / از ایرا که برجای ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش / سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش / بجا افکنم برکنم نام خویش
مرا خنجر کان نزره ازدیت / همه راه اهریمنست و بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد / همه بر تن دیو بگذر باد
شما گر همه کینه دار منید / وگر دوستدارید و یار منید
چو پیروزگر داد مان دستگاه / که گه کار شد رسته با بیگناه
کنون روز داد است و پیدا شد / هر آنکس که از کشتن آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید / ز تن آلت حرب بیرون کنید

بدان روز بد دست کوته کنید
همه موبدان بر خرد ره کنید

خردمند باشید و پاکیزه تن
وز آفت همه پاک دارید تن

بجایی که تا هست آباد بوم
اگر تور و چین است و گر مرز و روم

بروشن روان باد تان جایگاه
همه نیکویی باد تان دستگاه

خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان پاکیزه رای

ازین پس بخیره مریزید خون
که بخت جفا پیشه شد زان نگون

وزان پس همه جنگجویان کین
یکایک نهادند سر بر زمین

همه آلت لشکر و ساز جنگ
ببردند کیسر به پیش پلنگ

ببردند پیشش گروها گروه
یکی توده کردند بر سان کوه

همه جوشن و ترگ و برگستوان
چه کوپال و چه خنجر هندوان

سپهبد منوچهر بنواختشان
باندازه بر جایگه ساختشان

فرستاده را بردن کرد کرد
سر شاه خاور و روم اسپرد

نامه نوشتن فریدون بنزدیک منوچهر و خبر جنگ و فیروزی دادن

یکی نامه بنوشت نزد نیا
چه از چاره جنگ و از کیمیا

نخست آفرین کرد از کردگار
دگر یاد کرد از نشه نامدار

سپاس از جهاندار پیروزگر
کز ویست نیروی مردی و هنر

همه نیک و بد زیر فرمان اوست
گشاده همه بندها زان اوست

کنون بر فریدون از او آفرین
خردمند بیدار و شاه زمین

گشاینده بندهای بدی
بخش ای و هم فره ایزدی

بنیروی شاه آن همه بندگران
گشادیم بر دست افسونگران

سرانشان بریدیم شمشیر کین
بشستیم زمین لاله گون روی زمین

من اینک پس نامه بر سان باد
بیایم کنم هر چه رفت یاد

سوی ورز فرستاد و شیروی را
جوانمرد کرد جهانجوی را

بفرمود کان خواسته برکرای
نگه کن بر آن تا چه آید برای

به پیلان گردونکش و خواسته
ببر تا در شاه ناکاسته

بفرمود تا کوس و رویینه نای
بیارند بر پیش پرده سرای

سپه را ز دریا بهامون کشند
ز چین در سوی آفریدون کشند

چو آمد بنزدیک تمیشه باز
نیا را بدیدار او بد نیاز

برآمد ز دریا بپرده نای
سراسر بجنبید لشکر ز جای

همه پشت پیلان بر پیل تخت
بیاراست سالار پیروز بخت

چه با مهد زرین چه دیبای چین
بکوه سر پاراسته همچنین

چه با گونه گونه درفشان درفش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

ز دریای گیلان چو ابر سیاه
دمادم بشادی رسیدی سپاه

بزرین ستام و بزرین کمر
بسیمین رکیب و بزرین سپر

چو آمد بنزدیک شاه و سپاه
فریدون پذیره برآمد براه

همه نیکمردان چو شیر یله
ابا طوق زرین و مشکین کله

پس پشت شاه اندر ایرانیان
دلیران و هر یک چو شیر ژیان

به پیش سپاه آمد آن نره شیر
پس زنده پیلان یلان دلیر

پذیره نمودن فریدون منوچهر را

درفش فریدون چو آمد پدید
سپاه منوچهر صف برکشید

پیاده شد از اسب سالار نو
درخت نو آیین پر از بار نو

زمین را ببوسید و کرد آفرین
بران تاج و تخت و کلاه و نگین

فریدونش فرمود تا برنشست
ببوسید و بسترد دستش بدست

پیامد بگاه و فرستاد کس
بر سام نیرم که زود آی پس

که سام آمده بد ز هندوستان
بفریاد آن رزم جادوستان

بیاورد با خود بسی خواسته
ابی آنکه زو شاه بد خواسته

که آن را نه کس داند شمار
چو آمد به پیش جهان شهریار

سپردم بگفت این پسر را بتو / که من رفتنی گشتم ای نیک‌خو
تو داور بهر کار شو یار او / جهان کن که از تو بماند هنر
پس آنگه سوی آسمان کرد روی / که ای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم / بختی ستمدیده را یاورم
همی داد دادی و هم داوری / هم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای / مرا رهنمونی بدیگر سرای
ازین پیشتر اندرین جای تنگ / نخواهم که یابد روانم درنگ
بفرمود پس تا منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
سپهدار شیروی با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بفرمود تا خواسته پاک شاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو این گونه شد روز برگشت بخت / بپژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از سر تاج و گاه / نهاده بر خود سر سه شاه
همی هر زمان زار بگریستی / بدشواری اندر همی زیستی
بنوحه در و مرزبانی سزا / چنین گفت آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من / ازین سه دلافروز دلسوز من
بزاری چنین گشته در پیش من / بکینه بکام بداندیش من
هم از بدخوی هم ز کردار بد / بروی جوانان چنین بد رسید
ببردند فرمان من گاه جم / جهان گشت بر هر سه بر تار و تم
پر از خون دل و پر ز گریه دو روی / همی تا زمانه سر آمد بروی

سپری شدن روزگار فریدون

فریدون شد و نام او ماند باز / برآمد برین روزگاری دراز
همه نیکنامی بد و راستی / که کردی بهر سو ز هر کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونی ببسته میان
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بر آویختند از بر عاج تاج
بپدرود کردنش رفتند پیش / چنان چون بود رسم و آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان خوار و زار
جهانا سراسر فسوسی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد
خنک آنکزو نیکویی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار
پس آنگه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوگ او داشتند

بر تخت نشستن منوچهر و مدت یکصد و بیست سال پادشاه بود

منوچهر یک هفته با درد بود / دو چشمش پر آب و رخش زرد بود
بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه جادو و بیابا فسون بیست / برو سالیان انجمن شد دو هفت
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همی مژده داد
بداد و بآیین مردانگی / بپاکی و نیکی و فرزانگی
چنین گفت با سربسر لشکرش / کزو به که بودند در کشورش
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و هم بخردی
شب تار جوینده کین منم / بروز آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
فروزنده میغ و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
بد از بد دست کوته کنم / زمین کین رنگ دیبه کنم
همه ذره دریا و دست منست / دم آتش از نم نشست منست

گراینده گرز و نماینده تاج
فرازینده ملک بر تخت عاج

ابا این هنرها یکی بنده‌ام
جهان آفرین را ستاینده‌ام

براه فریدون فرخ روم
نیایم کهن بود اگر من نوم

همه دست بر روی گریان نهم
همه داستانها ز یزدان زنم

کزو تاج و تخت است وزویم سپاه
ازو پادشاهی بدویم پناه

هرانکس که بر بخت کشور زمین
نگردد ز رای و نگردد ز دین

نماینده رنج درویش را
زبون داشتن مردم خویش را

برافراختن سر ز رامش و گنج
بدرویش مردم نماینده رنج

همه نزد من سربسر کافریست
وز اهرمن بدکنش بدترست

هرانگونه با من همین ایزد
بیزدان و نامش نفرین بود

وزان پس بشمشیر آرم دو دست
کنم کشورت سربسر جمله پست

همه نامداران باد و دین
منوچهر را خواندند آفرین

که فرخ نیای تو این دید راه
ترا داد آیین تخت و کلاه

جهان پهلوان سام بر پای خاست
چنین گفت کین پادشاهی تراست

ترا باد جاوید بخت جوان
همان تاج و هم فره موبدان

دل ما یکایک بفرمان تست
همه جان ما جای پیمان تست

ز شاهان مرا دیده بر دیدنست
ز تو داد و از ما پسندیدنست

پدر بر پدر شاه ایران تویی
گزین سواران و شیران تویی

بچرم اندرون شید تابنده
برزم اندرون شیر پاینده

زمین و زمان خاک پای تو باد
همان تخت فیروزه جای تو باد

بدین قربت ایزد نگهدار باد
دلت شاد و بخت بیدار باد

تو از باستان یادگار منی
بتخت مهی بر بهار منی

نوشتی بشمشیر روی زمین
بآرام بنشین و رامش گزین

نیاکان من پهلوانان بدند
پناه بزرگان و شاهان بدند

ز گرشاسب تا نیرم نامدار
سپهدار بودند و نخجیرگذار

ازین پس همه نوبت ماست رزم
ترا جای تخت است و هنگام بزم

شوم گرد گیتی برآیم یکی
ز دشمن به بند آورم اندکی

مرا پهلوانی نیای تو داد
دلم را خرد هوش و رای تو داد

نمودش خرا آفرین شهریار
بسی داد بهر شاه او

پس از پیش تختش گرانمایه سام
بپیش پهلوانان بنهاد کام

خرامید و شد سوی آرامگاه
همیگشت گیتی بآیین و راه

کنون پرشگفتی یکی داستان
بپیوندم از گفته باستان

در ولادت زال و آگاه شدن سام از سپیدی موی وی

نگه کن که مر سام را روزگار
چه بازی نمود ای پسر گوش دار

نبود ایچ فرزند مر سام را
دلش بود جویا دلارام را

نگاری بد اندر شبستان او
ز گلبرگ رخ داشت از مشک موی

ازان ماهش امید فرزند بود
که خورشید چهر و برومند بود

ز سام نریمان همان بود شرم
ز بار گرانش تن آزار داشت

ز مادر جدا شد در آن چند روز
نگاری چو خورشید گیتی فروز

بچهره چنان بود برسان شید
ولیکن همه موی بودش سپید

پسر چون ز مادر برانگونه زاد
نکردند یکهفته بر سام یاد

شبستان آن نامور پهلوان
همه پیش آن خرد کودک نوان

کسی سام یل را نیارست گفت
که فرزند پیر آمد از خوب جفت

یکی دایه بودش بکردار شیر
بر پهلوان اندر آمد دلیر

چو آمد بر پهلوان مژده داد
زبان برگشاد آفرین کرد یاد

که بر سام یل روز فرخنده باد
دل بدسگالانت کنده باد

پس پرده او آمد ای نامجوی
یکی پور پاکیزه خوب روی

یکی پهلوان بچه شیر دل
برآمد بدین کودکی شیر دل

تنش نقره سیم و رخ چون بهشت — برو بر نباشد یک اندام زشت
از آهو همان کش سپید است موی — چنین بود بهر تو ای نامجوی
برین بخشش کرد باید پسند — مکن جانت ناسپاس ای ارجمند
فرود آمد از تخت سام سوار — به پرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید — ببود از جهان سربسر ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش — شد از راه دانش به دیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست — ز داور فرخنده فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی — بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام — اگر کیش آهرمن آورده‌ام
به پوزش مگر کردگار جهان — به من بر ببخشاید اندر نهان
چو آگاهی آید به هر انجمن — که از پشت سام آمدست اهرمن
بروی مهان چون گشایم دو چشم — که از سرزنش کز تیمار و خشم
نباشد بجز کامهٔ بدسگال — بود تازه هر چند بگذشت سال
اگر بخشش داور یک خدای — برین چاره باشد مرا رهنمای
نماند مرا تاب با آب روی — بباید روانش برخ دو جوی
وگر نه بجا مانم این انجمن — گریزان ازین بچهٔ اهرمن
شوم ناپدید از میان گروه — نه پیوند ما کس بدشت و بکوه
بود نیک و بدخواه تا جاودان — بود شاه ازین زند و داستان
ازین زندگی مرگ بهتر بسی — نخواهد که ماند بپایان کسی
چو دشمن شود شاد و غمدیده دوست — شود زندگی تلخ و مردن نکوست
سرافکنده و مردم زود کشتست — همان خاک او را بهین بسترست
ازین اهرمن ساز ناپاک تن — بدرّم همی پوست بر خویشتن
ندانم همی چارهٔ او مگر — ببخشش داور داد گر
ببخشد برین بندهٔ پرگناه — برآرد مرا ازین ژرف جاه
بپیچد همی تیره جانم ز شرم — بجوشد همی در دلم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن — سیه پیکر و موی سر چون سمن
چو دانند هر گوشه گردنکشان — بپرسند ازین بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست — پلنگ دورنگست یا خود پریست
ازین ننگ بگذارم ایران زمین — نخواهم برین بوم و بر آفرین
بفرمود پس تاش برداشتند — وزان بوم و بر دور بگذاشتند
بجایی که سیمرغ را خانه بود — بدان خانه آن خرد بیگانه بود
نهادند بر کوه و برگشت باز — برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زادهٔ بیگناه — ندانسته رنگ سپید از سیاه
پدر مهر و پیوند بفگند خوار — جفا کرد با کودک شیرخوار

بردن سام زال را و در بیابان انداختن

یکی داستان زد برین نره شیر — کجا کرده بد بچه شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی — سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
تو خود مر مرا ازنده بسپر ولی — دلم بگسلد گر زمن بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه — بپرواز شد آن زمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید — زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک — تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند — بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب — مگر سایه یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ — بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه — که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرد — بدان نالهٔ زار او ننگرد
خداوند مهری بسیمرغ داد — نکرد او بخوردن از آن خورد یاد
ببخشود یزدان نیکی سرشت — همی بودنی داشت اندر نوشت
نگه کرد سیمرغ با بچگان — بدان خرد خون از دو دیده چکان

شگفتی بدو بر فگندند مهر بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید بدو داد تا از زبان می مکید
بدین گونه تا روزگاری دراز برو راز دانند بگشاد راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت بران کوه بن کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی راد سرو برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی ازان نامور پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود ز کار زمانه بر آشفته بود

خواب دیدن سام و اشتیاق فرزند که در بیابان انداخته غالب شد

چنان دید در خواب کز هندوان یکی مرد بر تازی اسبی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام سواری سرافراز و گردی تمام
ورا مژده دادی بفرزند او بران برز و شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند ازین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید جزان هرکه از کاردانان شنید
چو گفت او ازین قصه با راستان خردتان برش هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز و یا شد بگرمای مهر و تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس نباشد همه کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ چو ماهی بآب اندرون با نهنگ
همه بچه را پروراننده اند ستایش بیزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی چنان بیگنه بچه را بفگنی
ز موی سپیدش ورا آمد ننگ تن روشن و پاک ازین نام ننگ
نگر تا کنون که او زنده نیست ببالا با سروبستان یکیست
که یزدان کسی را که دارد نگاه نگردد سرما و گرما تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای که اوست بر نیک و بد رهنمای
چو شب تیره شد رای خواب آمدش از اندیشهٔ دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی سپاهی گران از پس پشت اوی
بدستش یکی موبدی سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای دل و دیده شسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید طرازیت سر گشت چون مشک بید
پس از آفریننده بیزار شو که بر تنت هر روز رنگیست چند
پسر گر بنزد یکی تو بود خار کنون هست پرورده کردگار
کز و مهربان تر ورا دایه نیست ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید از آن خواب کز کردگار بماند که چند بد روزگار

رفتن سام بطلب فرزند

چو بیدار شد بخردان را بخواند سراسر سپه را همه برنشاند
برآمد دمان سوی آن کوهسار که افکنده کاز آکند خوستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی برو برکشیده بلند که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از سرو و صندل عمود یک اندر دگر ساخته چوب عود
ازان کوه خاره نگه کرد سام بدین جفت مرغ و بهول کنام
که کاخی بدان تارک اندر سماک نه از دست رنج و نه از آب و خاک
بدان آفریننده کرد آفرین بمالید رخسارگان بر زمین

گرانمایه زان کوه مرغ آفرید / بجا را سر اندر ثریا کشید
ره برشدن جست و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
گر این کودک از پشت پاک منست / نه از تخم وارونه اهرمنست
برین برشدن بنده را دستگیر / مر این بچه را تو اندر پذیر
چو با داور این راز ناگفته شد / نیایش همانگه پذیرفته شد
که آن آمدن از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ او رنجه بود
که بود از فرزند سام دلیر / بنزدیک او برز بالا بزیر
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه و نیز سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافراز باشد میان جهان
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک سام آرمت
بر آواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
زبان پر خرد بود و رای درست / بتن نیز یاری ز یزدان بجست
نشیم تو رخشنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست
چنین داد پاسخ که گر تختگاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ابا خویشتن بر یکی پر من / ببینی هم اندر زمان فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
دلش کشته بد رام برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
سرش پلوار خشم حق بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و اورنگ و فر
ز تو بدسگالان همیشه نژند / بمان انچنین جاودان زورمند
دل سام شد چون بهشت برین / بدان پاک فرزند کرد آفرین
منم کمترین بنده یزدان پرست / ازین پس که آوردمت باز دست
بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی تو چونان سزد

بدانست کو داد کرد او درست / توانا و از برتران برترست
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن گمان و ز خورشید و ماه
ز پوزش بر تو سر افکنده ام / ز ترس تو جان را پراکنده ام
برحمت بر افراز این بنده را / بمن باز ده پور افکنده را
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون سام دید و گروه
شد الهام از ایزد غیب دان / همان دم بسیمرغ روشن روان
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
چو بر رفتگان از بر کوه بر / بر آمد که جایی ندید او گذر
بدین نام چون باز گردی بجای / بگو تات خوانند یل رهنمای
بدین گونه فرزند جوی آمدست / ترا نزد او آب روی آمدست
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
اگرچند مردم ندیده بد اوی / ز سیمرغ آموخته گفت و گوی
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
سپاس از تو دارم پس از کردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار
مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
ترا بودن اندر مر ادر خورست / ولیکن ترا آن ازین بهترست
که در زیر پرت بپرورده ام / ابا بچگانت برآورده ام
همانگه پایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
ز پروازش آورد سوی پدر / رسیده بابر و برش موی سر
فرو برد سر سوی سیمرغ زود / نیایش همی آفرین بر فزود
که فریاد بیچارگان یاوری / بنیکی ز هر داوران داوری
همانگاه سیمرغ برشد بکوه / بمانده بر و چشم سام و گروه
بمن ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن
پذیرفته ام از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
سر و پای کودک همه بنگرید / همی تاج شاهی مر او را سزید

دو بازو ستبر و چو خورشید رو / دل پهلوان دست شمشیرجوی
سیاهش مژه دیدگان قیرگون / چو پسته لب و رخ بمانند خون
چو از سر بر و بر کنوش نبود / بدن دیگرش پاک پرتوش بود

فرود آمدن سام از کوه و فرزند خود را بنزد سپاه آوردن

تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست / همان جامهٔ خسروآرای خواست
پر از کیمره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل / بر آمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنگ هندی و زرینه نای
سواران همه نعره برداشتند / بدان خرمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند
یکایک بشاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار / شود تازیان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بروی / بدان شادمانی که بگشاد روی
ببیند یکی روی دستان سام / که چون پرورانیده اندر کنام
که شاه کیان از جهان کرد کام / همیخواست پیمان و هم آشکار
که باشد جهان پهلوان زابهر / یکی نغز فرزند با رای و چهر
که باشد پرستندهٔ تخت شاه / نگهبان لشکر ستون سپاه
چنین است فرمان یزدان بنا / که گیتی نیاید مگر بر نژاد
ابو بر نژاد جهان پهلوان / که جاوید ماند تا جاودان
چو آگاهی آمد بشاه جهان / که مر سام را بچه آمد نهان
مرورا بپخشند واز گرد گاه / نترسید از هول روز شمار
ز بختی بزرگ فریدون کرد / مگر این سخن را فزونتر شمرد
مرین کرد و راجاره شاخ نیز / کمان برد کو را بر آمد قفیز
دگرباره چون مژده آمد یکی / که برخواست دستان فرخنده پی
سپاس از جهاندار دانست نیز / بدرویش بخشید بسیار چیز
بهر کشور این مژدهٔ دلفروز / رسید و شب اندر آمد بروز
همی خواهد اکنون که ای بخت / ببندد تن پهلوان از درست
همان چهرهٔ خوب دستان سام / که پرورانیده اندر کنام
وز انجا سوی زابلستان شود / بر آیین خسرو پرستان شود
چو نوذر سوی سام نیرم رسید / کی نامور پهلوان زاد دید
فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتند هر یک که را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / از ایشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوی درگاه بنهاد روی / چنانکش بفرمود دیهیم جوی
چو آمد بنزدیکی شهر شاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام

آمدن منوچهر بدیدن سام و زال

منوچهر فرمود تا بر نشست / بدان پاک دل کرد خسرو پرست
سوی تخت ایران نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بپیکرت قارن بدرگه سام / نشستند شادان دل و شادکام
پس آراسته زال با سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گذاران سپاه و سالار بار / بکشتی بماند اندر و شهریار
بدان برز و بالا و آن خوب چهر / تو گفتی که آرام جانست و مهر
پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این را همانا کسی نیست جفت

چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روی / بکس شادمانه مشو جز بدوی
که فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و آهنگ شیر
بیاموزد او راه و ساز رزم / همان شادکامی و آیین و بزم
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام / کجا داند آیین راه تمام
پس از گاه سیمرغ و کوه بلند / وزان تا چرا خوار گشت ارجمند

مقالات سام با منوچهر

یکایک همه سام با او بگفت / ز هور و ز جاه و ز خفت و نهفت
وز افگندن زال بگشاد راز / که چون گشت با او سپهر از فراز
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال / یکی داستان شد ببسیار سال
برفتم بفرمان کیهان خدای / بالبرز کوه اندران صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهرست گفتی ز خارا بر آب
برو بر نشیمی چو کاخ بلند / ز هر سو برو بسته راه گزند
بر و اندرون بچهٔ مرغ و زال / تو گفتی که هستند هر سه همال
همی بوی مهر آید از زال او / بدان راحت آرد همی بال او
ابا داور راست گفتم براز / که ای آفریننده بی‌نیاز
رسیده بهر جای برهان تو / نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده‌ام با دلی پر گناه / بپیش خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس / که چیزی دگر نیستم دسترس
تو این بنده مرغ پرورده را / بخواری همی زار برآورده را
گرانخار و جنس خفته جای حریر / مرا گوشت سنگ آمد و پستان شیر
رسانش بمن زود در باز کن / سوی او و این رنج آسان کن
ز بی مهری من روانم مسوز / بمن باز بخش و دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد
بزد بال سیمرغ و بر شد بابر / همی حلقه زد بر سر او دگر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار
ز بویش جهان پاک پر مشک شد / دو دیده مرا با دو لب خشک شد
ز سهم وی و بوی پور خویش / خرد در سرم جای بگرفت پیش
بپیش من آورد چون دایه / که در مهر باشد مرا دایه
زبانم برو بر ستایش گرفت / بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمانند فرزند خوب گشت / ز فرمان یزدان نشاید گذشت

دیدن منوچهر اختر زال را
و منشور زابل بدو دادن

من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارا و گر در نهان
بفرمود پس شاه با موبدان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
که جویند تا اختر زال چیست / بران اختر و تخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن / همی داستان از چه خواهد زدن
ستاره‌شناسان هم اندر زمان / ز اختر گرفتند پیدا نشان
که او پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هشیار و گرد و دلیر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعتی ساخت شاه زمین / که گر گرد و نه کرکس برآراید
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی و زرین ستام
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیها بیاراد مر
غلامان رومی بدیبای روم / همه پیکران گوهر و زر بوم
زبرجد طبقها و پیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران / همه پیش بردند فرمانبران
همه جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر / همان مهد یاقوت و زرین کمر

بعهد منوچهر عهدی نوشت
سراسر ستایش بسان بهشت

همه کابل و شهر کشمیر و هند
ز دریای چین تا بدریای سند

چنین عهد و خلعت چو آراستند
پس اسب جهان پهلوان خواستند

ز زابلستان تا بدان روی بست
بنوی نبشتند عهدی درست

چو این کرده شد سام برپای خاست
که ای مهربان مهتر داد و راست

ز ماهی بر اندیشه تا چرخ ماه
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه

بمهر و بداد و بخوبی و خرد
زمانه همی از تو رامش برد

همه گنج گیتی بچشم تو خوار
مبادا ز تو جز نام تو یادگار

فرود آمد و تخت را داد بوس
ببستند بر کوهه پیل کوس

سوی زابلستان نهادند روی
نظاره بر ایشان همه شهر و کوی

چو آمد بنزدیکی نیم روز
خبر شد بسالار گیتی فروز

که آمد ابا خلعت و تاج زر
ابا عهد و منشور و زرین کمر

شد آراسته سیستان چون بهشت
گلش مشک سارا شد و زر خشت

بز مشک و دینار برریختند
ز بر زعفران و درم ریختند

یکی شادمانی بد اندر جهان
میان مهان و میان کهان

هرآنجا که بد مهتری نامجوی
یکایک سوی سام بنهاد روی

یکایک به پیش جهان آفرین
بسجده بسودند رخ بر زمین

که فرخنده بادا پی این جهان
باین پاک دل مهتر از مهان

چو بر پهلوان آفرین خواندند
ابر زال گوهر برافشاندند

کسی کو بخلعت سزاوار بود
خردمند بود و جهاندار بود

باندازه شان خلعت آراستند
همان پایه برتری خواستند

پس آنگاه سام از پی پور خویش
سزاهای شاهان چهار و بیش

طلب فرمودن سام گردان لشکر را و رای زدن با ایشان

جهاندیدگان را ز کشور بخواند
بتختهای آراسته چندی براند

برفتند شاد از بر نامدار
چو چندی برآمد برین روزگار

چنین گفت با نامور بخردان
که ای پاک پندار دل موبدان

چنین است فرمان هشیار شاه
که لشکر همی راند باید براه

سوی گرگساران بمازندران
همی راند خواهم سپاهی گران

دل و جان ایدر بماند همی
ز خون دل برفشاند همی

نگاه جوانی و کند آوری
یکی ساختم بنده داوری

پسر داد یزدان پسند آختم
ز بی دانشی ارجش نشناختم

کرا مایه سیمرغ برداشتش
همان آفریننده بگماشتش

بپرورد او را چو سرو بلند
مرا خوار بد مرغ را ارجمند

چو هنگام بخشایش آمد فراز
جهاندار یزدان بمن داد باز

شما را سپردم بآموختن
روانش از خرد با برافروختن

بدانید کین زینهار منست
بنزد شما یادگار منست

گرامیش دارید و پندش دهید
همه راه و رای بلندش دهید

سوی زال کرد آنگهی سام روی
که داد و دهش کرد فرجام جوی

جهانبان کز زابلستان زان تست
جهان سر بسر زیر فرمان تست

ترا خان و مان باید آباد تر
دل دوستان سر بسر شادتر

کلید در گنجها پیش تست
دلم شاد و غمگین ز کم بیش تست

دل روشنت هرچه باید بکار
بجای آر از بزم و از کارزار

بسام آنگهی گفت زال جوان
که چون زیست خواهم من اندر جهان

چه از پیشتر زین بکین داشتی
مدارم گر آمد که بگذاشتی

کسی کو ز مادر گنه کار زاد
من آنم سزا گر که کارم داد

همی زیر چنگال مرغ اندرون
چمیدن ز خاک و چریدن ز خون

کنون دور ماندم ز پروردگار
چنین پروراند همی روزگار

ز گل بهره من جز از خار نیست
بدین با جهاندار پیکار نیست

بدو گفت پردختن دل سزاست — بپرداز و بر گوی هرچت هواست
ستاره شمر مرد اختر گرای — چنین زد ز اختر و نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه — هم اندر سپاه و هم اندر کلاه
کند پشت بر چشم گردان سپهر — هم ایدر بگسترد باید مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه — سواران مردان دانش پژوه
بیاموز از مردی و دانشی — که یابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ — همه دانش و داد و دادن بسیج
بگفت این و برخواست آوای کوس — هوا تیره گون شد زمین آبنوس

رفتن سام بجانب گرگسار

خروشیدن زنگ و هندی درای — برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی — یکی ساخت لشکری جنگجوی
بشد زال با وی دو منزل براه — بدان تا پدر چون گذارد براه
پدر زال را تنگ در بر گرفت — شگفتی خروشیدن از سر گرفت
همی زال را دیده در خون نشاند — رخ بر می خون دل برفشاند
بفرمود تا بازگردد براه — شود شادمان سوی تخت و کلاه
چمان پر ز اندیشه دستان سام — که تا چون زید تا شود نیکنام
نشست از بر نامور تخت عاج — بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزه گاوسر — ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند — پژوهید هر دین و هر چیز راند
ستاره شناسان و دین آوران — سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم — زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن — که گفتی ستاره ست بر افروختن
برای و بدانش بجایی رسید — که چون خویشتن در جهان کس ندید
سوارش چندان همی در جهان — کزو داستانها زدندی مهان
ز خوبیش خیره شدی مرد و زن — چو دیده شدندی بر او انجمن
هر آنکس که از دور و نزدیک بود — کمان مشک بردند و کافور بود
به بینان بگشت گردان سپهر — ابر سام و بر زال گسترد مهر

رفتن زال بجانب هند و بخدمت مهراب شاه شتافتن

دگر داستانی زنو گوش دار — ز کردار این چرخ گردنده کار
چنان بد که روزی چنین کرد رای — که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش — که با او یکی بودشان کم و بیش
سوی کشور هندوان کرد رای — که در کابل و شهر کشمیر و مای
بهر جایگاهی بیاراستی — می و رود و رامشگران خواستی
کشاده در گنج و افگنده رنج — برآیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان — گذاران چنین از دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام — زبردست و با گنج گسترده کام
ببالا و کردار آزاد سرو — برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان — دو کتف یلان و هش موبدان
همیداد هر سال با سام ساو — که با او برزمش نبد هیچ تاو
ز ضحاک تازی گهر داشتی — بکابل همه شهر بگذاشتی
چو آگه شد از کار دستان سام — ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته — غلامان و هرگونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر — ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار — یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هرچه بود آن کابل بپای — بیاورد با خویشتن سوی راد
چو آمد بدستان سام آگهی — که زیبا مهی بود اندر مهی
پذیره شدش زود و بنواختش — بآیین یکی پایگه ساختش

سوی تخت پیروزه باز آمدند   گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان   نشستند گردان روشن روان

گسارنده می آورد و جام   نگه کرد مهراب را زال سام
خوش آمدش همانش و دیدار اوی   دلش تیزتر گشت از آزار اوی

ازان انش رای مهراب کرد   بگفت آنکه این زاد و هرگز نزد
چو مهراب برخاست از خوان زال   نگه کرد زال اندران کتف و یال

چنین گفت با مهتران زال زر   که زیبنده تر زین نبندد کمر
بچهر و ببالای او مرد نیست   کسی گوی او را هم آورد نیست

در تعریف دختر مهراب شاه

یکی نامدار از میان مهان   چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دخترست   که رویش ز خورشید روشن ترست

ز سر تا بپایش بکردار عاج   برخ چون بهشت و ببالای ساج
بران سفت سیمین دو مشکین کمند   سرش گشته چون حلقه پای بند

دهانش چو گلنار لب ناردان   ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ   مژه تیرگی کرده از پر زاغ

دو ابرو بسان کمان طراز   رو نور نوشیده از روی ناز
اگر ماه جویی همه روی اوست   وگر مشک بویی همه موی اوست

بهشتست سرتاسر آراسته   پرآرایش و رامش و خواسته
ز غم رفت مر زال را دل بجوش   چنان شد که زو رفت آرام و هوش

که از نیکویی مرد ایدون بود   بخوبی ازو زاده خود چون بود
شب آمد پر اندیشه بنشست زال   بنادیده برشد چنان بچون جمال

ملاقات و مقالات مهراب و زال زر

چو برزد سر از کوه رخشنده شید   چو یاقوت شد روی گیتی سپید

در بار بگشاد دستان سام   برفتند گردان زرین ستام

در پهلوانی بیاراستند   چو بالای پرمایگان خواستند
برون راند مهراب کابل خدای   سوی خیمه زال زابل خدای

چو آمد بنزدیکی بارگاه   خروش آمد از درگه بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو   بسان درختی بر از باغ نو

دل زال شد شاد و بنواختش   ازان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه   ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشا   سرافراز و سپهبد و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست   که آن آرزو بر تو دشوار نیست

که آیی بشادی سوی خان من   چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست   بجان اندرون مرد را جای نیست

نباشد برین سام همداستان   همان شاه چون بشنود داستان
که ما میگساریم و مستان شویم   سوی خانه بت پرستان شویم

برانو بمن خشم و کین آورد   سرم زآسمان بزمین آورد
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهم   بدیدار تو رای فرخ نهم

چو بشنید مهراب کرد آفرین   بر زال را گفت ناپاکدین
خرامان برفت از بر تخت او   همی آفرین خواند بر بخت او

چو دستان سام از پسش بنگرید   ستودش فراوان جهانجوی نیز
ازانگونه بهدین و همراه بود   زبان از ستودنش کوتاه بود

برو هیچکس چشم نگماشتند   مر او را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان ایدوی   چنان گرم دیده و بگفت و گوی

مر او را ستودند یک یک مهان   هم آنرا که در پرده بودی نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی   ز بایستگی هم ز شایستگی

دل زال یکباره دیوانه گشت   خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان   بگوید برین بر یکی داستان

که تا زنده‌ام جربه جفت منست
همه چرخ گردان شگفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم
بنزد خردمند رسوا شوم

از اندیشگان زال شد خسته دل
بران کار بنهاد پیوسته دل
همی بود چندان دل آزرده گوی
مگر بهره گیرد ازین آرزوی

همیگشت یکچند بر سر سپهر
دل زال زر تا سر آگنده مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه
برفت و بیامد ازان بارگاه

گذر کرد سوی شبستان خویش
دو خورشید دید اندر ایوان خویش
دو خورشید بود اندر ایوان اوی
چو سیندخت و رودابهٔ ماه‌روی

بیاراسته همچو باغ بهار
سراسر پر از رنگ و بوی نگار
شگفتی برودابه اندر بماند
همی آفرین ابر او بر بخواند

یکی سرو دید از برش گرد ماه
نهاده ز عنبر برو بر کلاه
به بار و گوهر بیاراسته
بسان بهشتی پر از خواسته

بپرسید سیندخت مهراب را
ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی
که کوتاه باد از تو دست بدی

چه مردیست این پیرسر پور سام
همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی
پی نامداران سپارد همی

چنین داد مهراب پاسخ بدو
که ای سرو سیمین بر خوب رو
دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش بکردار دریای نیل

چو بزمگاه باشد درافشان بود
چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان
جوان سال و بیدار و روشن روان

بکین اندرون چون نهنگ بلاست
بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین بخون
فشاننده خنجر آبگون

از آهو همان کش سپیدست موی
بگوید سخن مردم عیب جوی

سپیدی مویش بزیبد همی
تو گویی که دلها فریبد همی

شنیدن رودابه تعریف زال را از پدر و عاشق شدن او

چو بشنید رودابه این گفت و گوی
برآشفت و گلنارگون کرد روی

دلش گشت پر آتش از مهر زال
ازو دور شد رامش و خورد و هال
چو بگرفت جای خرد آرزوی
دگرگونه‌تر شد بآیین و خوی

چه نیکو سخن گفت آن رایزن
ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای
ز گفتار باشند جوینده رای

ورا پنج ترک پرستنده بود
پرستنده و مهربان بنده بود
بدین بندگان خردمند گفت
که بگشاد خواهم نهان از نهفت

شما یک بیک رازدار منید
پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه بوید
همه ساله با بخت همره بوید

که من عاشقم همچو بحر دمان
ازو برشده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم
بخواب اندر اندیشه زو نگسلم

همه جای شرم پر از مهر اوست
شب و روزم اندیشه چهر اوست
نداند کسی راز من جز شما
که هم مهربانید و هم پارسا

کنون این سخن را چه درمان کنید
چه خواهید و با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید همی ساختن
دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان را شگفت آمد آن
که بدکاری آید ز دخت مهان
همه پاسخش را بیاراستند
چو اهریمن از جای برخاستند

که ای افسر بانوان جهان
سرافراز بر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین
میان شبستان چو روشن نگین

ببالای تو در چمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش هور نیست
نگار رخ تو ز قنوج و رای
فرستند همی سوی خاور خدای

ترا خود بدیده درون شرم نیست
پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آن را که انداخت از بر پدر
تو خواهی که او را بگیری ببر

که پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادرش نیز هرگز نزاد / وز آنکس که زاید بماند نژاد
چنین سرخ رو با چنین شکری / شگفتی بود گر شود پیرجوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / پری‌وار اینا صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بر دمید
برایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم / بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کاین خام بیکارتان / شنیدن نیرزد ز گفتارتان
دل من چو شد بر ستاره تباه / چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آنکه او گل خورست / اگر چه گل از گل ستوده‌ترست
کرا سرکه واره بود در جگر / شود زانگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سام است زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
برو مهربانم نه بر روی و موی / بسوی هنر گشتمش مهرجوی
پرستنده آگه شد از راز او / چو بشنید دلخسته آوای او
بآواز گفتند ما بنده‌ایم / دل مهربان و پرستنده‌ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نباید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت از ایشان که ای سروبن / نگر تا چه داند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد زآفرینش ردای تو باد
سپه زکسانت پر از شرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
اگر جادویی باید آموختن / ببند و فسون چشمها دوختن
بپریم و با مرغ جادو شویم / بپریم و با جان آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک تو پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بنده را چون بود کاربند / درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد / برش بار او در کنار آورد

رفتن رودابه بر کنار رودبار با کنیزان

پرستنده برخاست از پیش اوی / بران چاره بر چاره بنهاد روی
برفتند پنج تا رودبار / ز هر موی رنگی چو خرم بهار
مه فرودین و سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود
رخ خود بدیبا بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
از آن روی رود آن کنیزان نغز / ز دستان همه داستانها زدند
همی چید هر یک گل از جویبار / ببالا بلند و برخ چون بهار
برفتند هر سو گل چیدند / سراپرده اش را برشدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کی گل برایشان بچید
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان سوی آن گلستان / فرستنده ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بر دمید / ز بس مهر بر جای شد ناپدید
خرامید با بنده پرشتاب / همی رفت دستان از آن روی آب
چو زانان پرستندگان گشت زال / کمان خواست از ترک و بفراخت یال
پیاده همی شد ز بهر شکار / بسی مرغ دید اندر آن جویبار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد / بدست جهان پهلوان در نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست زآب / همی تیر انداخت اندر شتاب
از افرازش آورد گردن فرود / چکان خون در افتاد بر طرف رود
بترک آنگهی گفت زان سو گذر / بیاور تو آن مرغ افکنده پر
بکشتی کنیزک در ترک سترگ / خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده با دید که پهلوان / سخن گفت بگشاد شیرین زبان

لعل

که این شیر بازو گو پیلتن / چه مردست و شاه کدام انجمن
که کوتاه از اینگونه تیر و کمان / چه سنجد به پیش اندرش بدگمان
ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار / بتیر و کمان بر جهان کامگار
پری روی دندان بهم بر نهاد / سخن گفت ازینگونه بر شه و ماد
شنیدیم روزست و فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چو او یک سوار / زمانه نه بپسندد چو او کامگار
پرستنده با ریدک ماه‌روی / بخندید و گفتش که چونی بگوی
که ماهیست مهراب را در سرای / یکی سر ز شاه و تو برتر بپای
ببالای ساجست و همرنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو ابرو بخم و دو نرگس دژم / ستون دو بینی چو تیغ قلم
دهانش به تنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب رو / پر از لاله رخسار و پر مشک موها
نفس را مگر بر لبش راه نیست / چو او در زمانه یکی ماه نیست
پرستندگان سرکشی آشکار / همی کرد وصف رخ آن نگار
چنین گفت با بندگان خوب چهر / که با ماه خوبست تابنده مهر
برین چاره تا آن لب لعل فام / کنند آشنا با لب پور سام
بپیوستگی چون جهان رای کرد / دل هر کسی مهر را جای کرد
چو خواهش کشیدن نیایدش گفت / نبرد سبک جفت او را ز جفت
دلاور چو پرسید جوید جفت / نماند بتا ساعتی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد زن / نباید کشیدن به تنگی سخن
همیگفت و یک لب پر از خنده داشت / رخان همچو گلنار آگنده داشت
چنین گفت مر جفت را باز نر / چو بر خایه بنشست و بگشاد پر
گزین خایه گر مایه بیرون کنیم / ز پشت پدر خایه بیرون کنیم
از یشان چو برگشت خندان غلام / بپرسید ازو نامور پور سام
که بود این که با تو همی راز گفت / ببایدت با من همه باز گفت
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی / گشاده لب و سیم دندان شدی
سراسر سخنهای ایشان بگفت / برون آورید آن حدیث از نهفت
دگر بارشه گفت برگرد و گوی / بآن گلرخان پاکیزه خوی
که از گلستان گر کنیزان گزید / مگر با گل از باغ گوهر برید
بباید شدن شان سوی کاخ باز / بدان تا فرستم پیامی براز
درم خواست با زر و گوهر ز گنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کاین نزد ایشان برم / کسی آگویید و پنهان برید
برفتند از آن ماه‌رخسار پنج / ابا گرم گفت روذابه گنج
بدیشان سپرند زر و گهر / پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن / سر تن بانهانت چار انجمن
بگو ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر براز است با ما سرای
سراینده با گلرخان راز گفت / یکایک سخن آنچه بد در نهفت
پرستنده گفتند با یکدگر / که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام روذابه و کام زال / بجای آید و این بود خوب فال
چو ماه سیه چشم دستور شاه / که داند روان کار گنجور شاه
سخن هر چه بشنید از آن دلنواز / همیگفت پیش سپهبد براز

مقالات زال با کنیزان روذابه

سپهبد خرامید تا گلستان / بنزدیک خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید زیشان سخن / ز بالا و دیدار آن سروبن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان تا که با او که اندر خورد
بگویید با من یکایک سخن / بکژی مگر افگنند ایچ بن

اگر راستی آن بود گفت و گوی / به نزدیک مستان بود آب روی
وگر ایچ کژی کنی گاه برم / به زیر پی پیلتان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس / به پیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز نامدار جهان / نزاید کسی در میان جهان
به دیدار سام و به بالای او / به پاکی دل و دانش و رای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / به تن برز و بالا و بازوی شیر
همی چنگ گویی از روی تو / چه پرسیت یکسره کر موی تو
سه دیگر چو رودابه ماه روی / یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ز سر تا به پایش گلست و سمن / چو سرو سهی بر چمید از چمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین / فروهشته بر گل کمند کزین
به مشک و عنبر برش تافته / ز یاقوت و لعل آتشش بافته
سر جعد زلفش چو مشکین زره / فکندست گویی گره بر گره
دو انگشت برسان سیمین قلم / برو کرده از غالیه صد رقم
بت آرا و حورا و شی همچنین / بر و ماه و پروین کند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شایسته با واز نرم
که اکنون چه چاره است با من بگوی / یکی چاره جستن به نزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چه فرمان دهی / که آریم تا کاخ شاهنشهی
ز خنده را چاره پهلوان / ز دیدار و گفتار روشن روان
ز بیم و گویم سر گو چه چیز / میان اندرون نیست دارو نه نیز
سر شکبویش به دام آوریم / لبش زین لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند / به نزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره / شود شاد و شیر از شکار بره
ببین آنگهی تا خوش آید ترا / بدین گفته رامش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال / شبی دید باز آن بالای همال
رسیدند خوبان به درگاه کاخ / به دست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شدید / شگفت آمدم تا شما چون شدید
بتان پاسخش را بیاراستند / به دل تنگی از جای برخاستند
که امروز روزی دگرگونه نیست / به راه کلان دیو وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل بچیم / ز روی زمین شاخ سنبل بچیم
نگهبان در گفت کامروز کار / نباید گرفتن بدان هم شمار
که زال سپهبد به کابل نبود / سراپرده شاه زابل نبود
همه روز در کاخ کابل خدای / بزین اندر آرد دستگیرای
همه روزش آمد شدن پیش اوست / که پیوسته بازیگر بخت اوست
اگر تا بن پند چنین گل بدست / کند برزنستان نمانگاه بیت

شرح کردن کنیزکان صفت زال را نزدیک رودابه

شدند اندر ایوان بتان طراز / نشستند و با ماه گفتند راز
برافروخت رودابه را دل به مهر / باتید آنچ بیندش چهر
نهادند دینار و گوهر به پیش / بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کام با پور سام / بدیدن ز ایار آورده نام
پری چهره هر پنج بشتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند
چو زال آن سوار جهان سر به سر / نباشد چنین کس به آیین و فر
که مردیست برسان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و هم بوی هم یال و شاخ / سواری میان لاغر و تن فراخ
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون / لبانش چو شکر رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سفیدست مویش به بر / ز آهو همین است و این نیز فر

سر معجر آن پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان / که گویی همی آنچنان بایدی / وگر خستی بهر تو زایدی
بدیدار تو داد و لیش نوید / که بازگشتن شده پر امید / کنون چاره کار مهمان بساز / بعزهای تا سر چه کردیم باز
چنین گفت با بندگان سروبن / که دیگر شدستی رای و سخن / همان زال کو مرغ پرورده بود / جهان سر بسر بد کشته بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان / سهی قد و زیبا رخ پهلوان / رخ من به پیشش بیاراستید / بگفته و زان پس بها خواستید
همه گفت و دلها پر از خنده داشت / رخان همچو گلنار آگنده داشت / چنین گفت پس با تو ای ماه روی / پرستنده هر کار را چاره جوی
برفتند شادان سوی او شوید / بگویید و گفتار او بشنوید / که کامت برآمد بر آرای کار / بیا تا به پیشی همی برکنار
یکی رفت [...]زان دید که ماه روی / چنین گفت اکنون ره چاره جوی / که یزدان سرانجت هوا بود داد / سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار سازید رودابه زود / نهانی ز خویشان او هر که بود / یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز هر گونه زر کان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بپیراستند / عقیق و زبرجد فرو ریختند / می و مشک و عنبر برآمیختند
ببسته گل و نرگس و ارغوان / همه شاخ سنبل بهم بر کران / همه زر و فیروزه و جا[...] / بروشنی آب اندر آراستان

ببام قصر برآمدن رودابه و خبر یافتن زال و آمدن بپای بام قصر

ازان خانه دخت خورشید روی / برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
برآمد سیه چشم گلرخ به بام / چو سـ[...] یا چو ماه تمام
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنانچون بود مرد دیهیم جوی / چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که عالم بزیر نگین تو باد / درود جهان آفرین بر تو باد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
برنجیدت آن خسروانی دو پای / پیاده ازانجا بپرده سرای / سپهبد چو از باره آوا شنید / نگه کرد خورشید رخ را بدید
شده بام ازان در تابناک / بجای رخش رنج یاقوت خاک / چنین داد پاسخ که ای ماه چهر / درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک / همی خواستم تا خدای جهان / نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو / بدین چرب گفتار با ناز تو / یکی چاره راه دیدار جوی / چه پری تو از باره با من بگوی
پری روی گفت سپهبد شنود / ز سر شعر گلنار بگشود زود / کمندی گشاد او ز سرو بلند / که با او از انگونه پیچد کمند
خم اندر خم و مار سر تا بسر / بران غبغبش نار بر نار بر / فرو هشت گیسو ازان کنگره / بدل زال گفت ای پلنگ سره
دگرباره رودابه آواز داد / که ای بچه پهلو گردزاد / کنون زود بر تاز و برکش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یک سوم / ز بهر تو باید همی گیسوم / نگه کرد زال اندران ماه روی / شگفتی بماند اندران گفت و گوی
بباید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوسش عروس / چنین داد پاسخ که اینت داد / چنین داد خورشید روشن مباد

که من دست را خیره در جان زنم   برین خسته دل تیر و پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم   بیفکند خار و بر آمد بدم

بحلقه در آمد سر کنگره   بر آمد زبن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز   بر آمد پری روی و بردش نماز

گرفت آن زمان دست دستان بدست   برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند   برستا ندرون رسته شاخی بلند

سوی خانه زرنگار آمدند   بر ان مجلس جون بهار آمدند



بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای پیشش چو حور
شگفت اندران مانده بد زال زر / بدان موی و بالا و آن زور و فر
ابا یاره و طوق با گوشوار / ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشست از بر ماه با فرهی
حمایل یکی داشت اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می بنگرید / جز دیده در روی او بنگرید
ازان شاخ و یال ازان فر و برز / که خاره چو خاک آیدش زیر گرز
فروغ رخش را که جان برفروخت / در و پیش دیدی ز رخش ابسوخت
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر گور کو شیر را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان / وگرمان نه انباز بد داستان
همان سام نیرم بر آرد خروش / کف اندازد و اندر آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن / همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم / چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کان دل سام و شاه زمین / بشوییم ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شود جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تخت و تاجست و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آنگاه را شاه بدرود کرد / تن خویش را تار و او پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لحظه دیر / بکابل نبایست آمد بدیر
نگر این دو گوهر آزمای رند / گسستندی از دل به بیماریند
ز بالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال

نامه نوشتن زال نزدیک منوچهر و التماس خواستگاری دختر مهراب کردن

چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه
برینه و پهلوان زا پگاه / وزانجا یکایک گرفتند راه
سپهبد فرستاد و خواندشان فرا / که گویند بزرگان داننده را
چو دستور داننده و موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک راه / دل ما پر از ترس و امید باد
بجنبانیش اندر ترس از گناه / بفرمانش گردون گردان نگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را بنیکی نماینده راه
بدویست گیهان خرم بپای / همه داد و داور دو سرای
بهار آرد و تیرماه و خزان / برآرد پر از میوه بار رزان
جوان دارد و شاه با رنگ و بوی / گهش پیری و مهتری و شرم روی
ز فرمان و دانش کی گذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که بر لوح اندر قلم / بر او بر همه بود بنیاد قسم
جهان آفرینش که جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار / که او را نه انباز و نه جفت و یار
بدانچ آفریدست جفت آفرید / گشاده ز راز نهفت آفرید

ز چیز بلند اندر آری سخن / سراسر همین است گیتی بُن
زمانه بدو هم شد آراسته / وزو ارج گیرد همه خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماند توانایی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مرد جوان را بپای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / که بی جفت باشد نماید سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد بفرزند خرم نهان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
که گیتی بماند بفرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / ازو رفت نام و بدو ماند بخت
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس بوستان منست
گزیدی دلم دخت مهراب را / بیارم ز دیده مهراب را
دل از من ربودست و برد خرد / بگویید کین را چه درمان برد
بگفتم من این تا نگشتم غمین / بغز و خرد در نیاید کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهرست
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چگویید باشد برین انجام
شود رام گویی منوچهر شاه / جوانی کانی برد یکناه
چه مهتر چه کهتر تو جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست / که همراه ازینت و همرنگ نیست
چگویید موبد چه پیش بین / چه دانند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه ازیشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس گوش زنبر جفت
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / بکوشید و از نو افکند بن
که دانم که چون این پژوهش کنید / برین رای بر من نکوهش کنید
ولیکن سرانجام بود چنینش / نبایست شنیدن بسی سرزنش
مرا گر برین ره نمایش کنید / وزین بند راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نگرد از نهان
ز خوبی و از نیکی و راستی / ز بد نارم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما سر بسر مر ترا بنده ایم / وزین بس شگفتی فرو مانده ایم
که بودست ازو کمتر و بیشتر / برین پادشا را نگاه مهتر
ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست / بزرگست گر دو فرو مایه نیست
همانست کز گوهر از و ماست / وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان / نیاید جز از نیک و بد بگمان
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان کن تو آنی بروشن روان
ترا خود خرد زانک بیشتر / روان و گمانت باندیش تر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر هم رای سام سوار / نبرد از دوازده برین مایگان

نامه نوشتن زال نزدیک سام بجهت خواستگاری دختر مهراب

سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه بر فشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و سلام
بخط اندرون آفرین گسترید / بران دادگر کو زمین آفرید
ازویست شادی ازویست زور / خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بنده کانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
چمانندهٔ نیزه هنگام گرد / جهانندهٔ کرگس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آوردگاه / فشانندهٔ تیغ از ابر سیاه
گرایندهٔ تاج و زرین کمر / نشانندهٔ شاه بر تخت زر

به مردی هنر در هنر ساخته
سرش از هنر بر سر افراخته
چو سام نریمان که در کارزار
بگردی ز همت وز باشه سوار

من او را بسان یکی بنده ام
به مهرش روان و دل آگنده ام
ز مادر چو زادم بر آن سان که دید
ز گردون به من بر ستمها رسید

پدر بود در ناز و خز و پرند
مرا برده سیمرغ با صد گزند
برهنه تن من ز خز و پرند
سراپرده سیمرغ و کوه بلند

مرا خوردن خون بود بر جای شیر
بدان آشیانه بسان اسیر
امیدم به سیمرغ مانده بدام
تنی مستمند و رخی زرد فام

نیازم بدان کو شکار آورد
ابا بچگانم به شمار آورد
همی پوست بر پای من بر بسوخت
زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت

همی خواندندی مرا پور سام
به اورنگ بر سام و من بر کنام
چو یزدان چنین راند اندر نوشت
بدینگونه بستا بدیم سرشت

کس از داد یزدان نیابد گریغ
اگر چه بپرد بر آید بمیغ
سنان گر به دندان بخاید دلیر
بدرد از آواز او چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود
وگر چند دانش به سندان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن
که نتوان ستودن بر انجمن

پدر گر دلیرست و نر اژدهاست
اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم
چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب و روز یار منست
من آنم که دریا کنار منست
به رنجی رسیدستم از خویشتن
که بر من بگرید همی انجمن

اگر چه دلم دید چندی ستم
نخواهم زدن جز به فرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان
فراییم ازین رنج و سختی روان

سپهبد شنید آنچه موبد بگفت
که گوهر گشاده کنم از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر
بدین کار دستور باید مگر

که من دخت مهراب را جفت خویش
کنم راستی را به آیین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا
بداد او به باز ایزد داورا

به پیمان چنین گفت پیش گروه
چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نشکنم
کنون اندرینست بسته دلم

سواری بکردار آذرگشسب
ز کابل سوی سام شد بر دو اسب
بفرمود و گفت ار بمانی یکی
نباید ترا دم زدن اندکی

بدو گفت سبک اندر آی و برو
برینسان همی تاز تا پیش گو
فرستاده از پیش او بازگشت
بزیر اندرش چرمه پولاد گشت

رسیدن فرستادهٔ زال نزدیک سام در شکارگاه

چو نزدیکی کرگساران رسید
یکایک ز دورش سپهبد بدید

همی گشت گرد یکی کوهسار
جهاننده یوز و دمنده شکار

چنین گفت با غمگساران خویش
بدان کاردیده سواران خویش

که آمد سواری دمان کابلی
همی چرمه زیر او زابلی
فرستادهٔ زال شد درست
ازو آگهی جست باید نخست

ز دستان و ایران و از شهریار
همیکرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار
بدست اندرون نامهٔ نامدار

فرود آمد و خاک را بوسه داد
بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نام سام
فرستاده گفت آنچه بود از پیام

سپهدار بگشاد از نامه بند
فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان و کابل بخواند
بپژمرد بر جای و خیره بماند

پسندش نیامد از آن آرزوی
دگرگونه بایست او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید
سخن هر چه از گوهر او سزید

چو مرغ ژیان باشد آموزگار
چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیرگاه آمد سوی خانه باز
بدل اندر اندیشه آمد دراز

مرغ ژیان

بگفت اگر گویم این نیست رای
اگر گویم آری وکامت رواست
سرش گشت از اندیشه دل گران
گشاده تر آن باشه اندر نهان
چو برخاست از خواب با موبدان
نشسته با موبد و بخردان
چنین گفت بس با ستاره شمر
همانا که باشد بروز شمار
ستاره شناسان بروز دراز
بسام زبان ستاره شمر
ازین دو هنرمند پیل ژیان
برآرد پی چو سکالان زخاک
ازو پیشتر چو بتوران رسد
ازو باشد ایران زا امید
جنگ پادشاهی که هنگام او
ببخشیدشان پیکران زر و سیم
بگفتش کر با او بخوبی بگوی
ولیکن چو پیمان برین بخت
من اینک بشبگیر زین هنگام
بران تا چه فرماید م شهریار
کسی کردش خود بر او ایستاد
دو بهره چو از تیره شب در گذشت
سپهبد به نزدیک ایران رسید
جو آمد بر و داد پیغام سام
درم داد و دینار درویش را

بکن داوری سوی آتش گرای
بپرداز دل را به انجت موت
بخفت و برآسود وگشت اندرو

ابا داوکر هنر ور انجمن
ازان مرغ پرورده آن دیو زاد
سخن هرچه پرسنده دشوارتر

طلب فرمودن سام موبدان و بخردان را که ملاحظه طالع زال و رودابه نمایند

که فرجام این بر چه آید نگر
فریدون و ضحاک را کارزار
همی ز آسمان بازجستند راز
چنین گفت کای گرد زرین کمر
بیاید به بندد کمر بر میان
بروی زمین بر نماند مغاک
همان نیکوییها با یران رسید
وزاو پهلوان از خرام و نوید
زمانه بشادی برد نام او
چو آرامش آمد به هنگام بیم

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
ز اختر بجوییده و پاسخ دمید
بدیدند و با خنده پیش آمدند
ترا مژده از دخت مهراب و زال
جهانی زپای اندر آرد به تیغ
نه سکسار ماند نه مازندران
بخواب اندر آرد سر دردمند
پی باره او چماند بجنگ
چو بشنید گفتار اخترشناس
فرستاده زال را پیش خواند

توجه نمودن سام از گرگساران بمملکت ایران

چه آرامش این کام تو کامگار
سپاه سپهبد زان کرد یاد
خروش سواران برآمد ز دشت
سپه را بنزد دستان کشید
همه حالها گفت با او تمام
نوازنده شد مردم خویش را

فرستاده را داد چندی درم
ببستند از ان گرگساران هزار
همان ناله کوس با کرنای
فرستاده آمد بنزدیک زال
چو بشنید پیغام سام سوار
میان سپهدار با سروبن

نباشد پسندیده پیمان شکن
چگونه بزاید نکوئی نژاد
تنش خسته تر زان اهل ار تر
چه فرمان دهد شهریار جهان
یکی انجمن کرد با بخردان
با اخترشناسان و هم بارده
بر انجمن باشه ار پیش و کم
سرخامه برای فرخ نهید
همه شاد از بخت خویش آمدند
که باشند هر دو فرخ همال
نهد تخت شاه از بر پشت میغ
زمین را بشوید بگرز گران
ببندد در جنگ و راه گزند
بماند برو روی جنگی پلنگ
بخندید و بپذرفت از ایشان سپاس
زهر گونه با او سخنها براند
که این آرزو را نبد هیچ روی
بهانه نشاید به پیدا جست
سوی شهر ایران گذارم سپاه
بدو گفت خیره مزن هیچ دم
پیاده هزار کشیدند خوار
برآمد ز دهلیز پرده سرای
ابا بخت فیروز و فرخنده فال
برو گشت بس شادمان روزگار
زنی بود گوینده شیرین سخن

پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه رو / بگویش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون زتنگی بسختی رسید / فراخیش را زود پیدا کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و جوشید و زد داستان / سرانجام با زال همداستان
سبک پاسخ نامه زو اسپرد / زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی ورا مژده داد
پری روی بر زن درم برفشاند / بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بداد آنش آن دایه چاره‌گر / یکی دست جامه بدان مژده بر
یکی ساده سربند پیش آورید / شده تار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام / بسی داد او را درود و پیام

رفتن زن دلاله بخانهٔ رودابه و دیدن سیندخت او را و معذرت آوردن او

ازان حجره رفت و بایوان رسید / نگه کرد سیندخت او را بدید
باواز گفت از کجایی بگوی / پراندیشه شد جان سیندخت ازوی
زن از پیش برگشت چون سندروس / بترسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کای کانیاب / سخن بشنو از من مراد و جواب
زمان تا زمان پیش من بگذری / بحجره درآیی بمن ننگری
دل روشنم شد بتو بدگمان / بگویی مرا تا ری ارغان
بدو گفت زن من یکی چاره‌جوی / مهانرا ز آرام ازجندروی
بجایی زجامه ز پیرایها / فروشم برم ستانم بها
روم من سوی خانهٔ مهتران / زن جامه خرند و هم گوهران
برین حجره رودابه پیرایه خواست / همان گوهران گرانمایه خواست
پیاوردمش افسر زرنگار / یکی حلقهٔ پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمایم / دلم بسته ز اندیشه بگشایم
سپردم برودابه گفت این چیز / فزون خواست اکنون بهاش نیز
بها گفت بگذار بر چشم من / یکی آب برزن برین خشم من
درم گفت فردا دهم مادرت / بها تا نیابم تو از من مجوی
می است نامد جو گفتار او / چپاراست دل را به پیکار او
بپایید بجستش بر راستی / همی جست ازو کژی و کاستی
چو آن جامهای گرانمایه دید / هم از دست رودابه پیرایه دید
بخشم اندرون شد ازان زن غمین / بخواری کشیدش بروی زمین
برآشفت و گیسوی او را ببست / گرفت و بپای اندر افکند پست
کشید آن زن چاره‌جو را بروی / بپا ورده و افکنده او را بروی
بپیچید او را همانجا ببست / همیکوفت پای و همیزد دو دست
زنانش ببرد و مویش کشان / بخشم از بر و سر دو دستش فشان
وزانجا بکاخ اندر آمد دژم / همی بود با درد و اندوه و غم
در کاخ بر خویشتن در ببست / زاندیشگان شد بگرد راست
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست برزد برخسار خویش
دو گل را به دو نرگس تابدار / همی جست تا شد کلان چون نگار
برودابه گفت ای گرانمایه ماه / گزین کردی از ناز و از گاه چاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان / که آن نیست آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی / همه رازها پیش مادر بگوی
که این زن زپیش که آید همی / بنزد تو زبهر چه شاید همی
سخن برچه سانست واین مرد کیست / که زیبای سربند و انگشتریست

ز گنج بزرگ آنچه تازیان
زمین دید رودابه و پشت پای
بمادر چنین گفت کای پرخرد
سپهدار دستان بکابل چو راند
نخواهم بتن زنده بی روی او
زمانی بپیچید و دستور بود
فرستاده را داد بسیار چیز
فرستاده دارنده نامه بود
چنین داد پاسخ که این خورد نیست
بزرگست و پور جهان پهلوان
بخواهد کنون تخم ما بر زمین
مبادا لب تو بگفتار چاک
تلطف بسی کرد و کردش بسی
بیامد ز تیمار گریان بجفت
بیامد ز درگاه مهراب شاه
گرانمایه سیندخت را خفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی
چنین داد پاسخ بمهراب باز
ازین گنج آباد و این بوستان
وزین چهره و سرو بالای ما
بپایم تو باید بدشمن سپرد
بکشتیم و دادیم آتش برنج
برنیست و جام و انجام ما
سرای سپنجی بر اینسان بود
بیکی دل از غم تنگ گردد دگر

بماند بسیار سود و زیان
فرو ماند از شرم مادر بجای
همی با سر جان ما را بکرد
چنین مهر او دیم بر آتش فشاند
جهانم نیرزد بیک موی او
سخنها بایسته گفت و شنود
شنیدم همه پاسخ سام نیز
مرا پاسخ نامه این جامه بود
چو دستان پر مایگان کرد سفت
هشیوار بارای و روشن روان
کسی پای خود اندر آرد بزین
سخن را هم اینجا فرو کن بخاک
برفت از برش خیره مانده بسی

بدین داد بر نام خواهی بباد
فرو ریخت از دیدگان آب مهر
مرا نام فرخ نزادی ز بن
جهان تنگ شد بر دلم بر جهان
بدان کو مرا دید و با من نشست
فرستاده شد نزد سام بزرگ
بدست همین زن که گند پیش روی
فرو ماند سیندخت از گفت و گوی
هنرها همه هست و آهو یکی
نبود شاه گیتی برین خشمناک
بزن گفت کای زیرک هوشیار
رها کرد زن را و بنواختش
جهان دیده دختر سرش را درنهان

آگاهی یافتن مهراب شاه از حال رودابه و زال و تندی نمودن او

که اندیشه اندر دلم شد دراز
وزین کامکاری زال و دستان
وزین کام و این دانش و رای ما
همه رنج ما باد باید شمرد
بیاویختیم از بر تاج و گنج
ندانم کجا باشد آرام ما
یکی خوار و دیگر تن آسان بود
برنیست بید او بادا گر

ازین کاخ آباد و این خواسته
برین بردگان سپهبد پرست
قدی کاج سروست از راستی
یکی تنگ صندوق از زبر راست
چو بر شد بخورشید و شد سایه دار
بسیندخت مهراب گفت این سخن
یکی اندر آید دگر بگذرد
بدو گفت سیندخت کین داستان

چو من زاده ام دخت سر کز نژاد
بگون دو دیده بیاراست چهر
ز زشتی رسن تنگ مایه سخن
که گریان شدم آشکار و نهان
چنان کرفتیم دستش ببست
بیاورد پاسخ بزال سترگ
زدی بر زمین و کشیدی بروی
پسند آیدش زال را جفت اوی
که گرد دیده پیش او اندکی
ز کابل برآرد بخورشید خاک
چنان کن که باشد لبت بسته دار
جهان کرد پیدا که نشناختش
کجا نشنود پند کس در جهان
همی پوست برتنش گفتی بکفت
گرو کرده بد زال بسیار یاد
رخش پژمریده دل آشفته دید
چرا پژمریده آن چو گلبرگ روی
ازین تازی اسپان آراسته
وزین باغ و این خسروانی نشست
زمان تا زمان آورد کاستی
درختی که تریاک او زهر ماست
بجایی که اندر آمد سر پایدار
نو آوردی و نو نگردد کهن
گوزنی که جز خشش همی بسپرد
برویی دگر برنهد داستان

خرد یافته مردم نیک بخت
بفرزند زد داستان درخت
زدم داستانی ز راه خرد
سپهبد بگفتار زن ننگرد

فرو برد سر سهی داد خم
ز نرگس گل سرخ را داد نم
که گردون بسر بر چنان بگذرد
که ما را همی باید ای پرخرد

چنان دان که روداوه را پر پیام
نهانی نهادست هر گونه دام

بر دست روشن دلش را ز رام
یکی چاره مان کرد باید بگاه

آگاه شدن مهراب از عشق زال و روداوه و مشورت با سیندخت نمودن

بسی دادش پند و سودی نکرد
دلش خیره و چشم همی روی زرد

دلش پر غم و درد پیچان همی
دمش باد سرد و پر از خشم همی
چو بشنید مهراب بر پای جست
نهاد او بر دست شمشیر دست

تنش گشت لرزان و لب لاجورد
پر از خون جگر لب پر از باد سرد
بخشم اندر آمد شه نیک بخت
برآشفت چون شیر و لرزید سخت

همی گفت روداوه را رود خون
بروی زمین بر کنم هم کنون
چو آن دید سیندخت بر پای جست
کمر کرد بر گرد گاهش دو دست

چنین گفت کاکنون ز گیتی یکی
سخن بشنو و گوش کن اندکی
از آن پس عنان کن که رای آیدت
خرد را برین رهنمای آیدت

خروشید و انداخت او را بدست
خروشی بر آورد چون پیل مست
ورا گفت چون دختر آید پدید
ببایستش اندر زمان سر برید

نگشتم ز رفتم براه نیا
کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد
دلیرش ز پشت پدر نشمرد

یکی داستان زد برین بر پلنگ
بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کار زارست گفت آرزوی
پدر را ز نیا همچنین داشت خوی

نشان پدر باید اندر پسر
روا باشد ار کمتر آرد هنر
هم بیم جانست و هم جای ننگ
چرا باز داری سرم را ز جنگ

که گر سام یل با منوچهر شاه
بیاید بر ما یکی دستگاه
ز کابل بر آرد بخورشید دود
نه آباد ماند نه کشت و درود

چنین گفت سیندخت با مرزبان
گزاید مگر دان بخیره زبان
گر این آگهی یافت سام سوار
بدل ترس یزدان نیکی مدار

وی از گرگساران بگشت باز
گشاده شدست این سخنها ز راز
بدو گفت مهراب کای ماهروی
سخن هیچ با من بگرمی مگوی

چنین خوردگی اندر خورد با خرد
که هر خاک را باد فرمان برد
مرا دل بدین نیستی دردمند
اگر ایمنی یابی از گزند

ز زال گرانمایه داماد به
نباشد همی دانم از که دمه
که باشد که پیوند سام سوار
نخواهد ز اهواز تا قندهار

بدو گفت سیندخت کای سرفراز
بگفتار گرشی مبادم نیاز
به پنهان و پیدا اگر زند منت
دل ار دردمند است بند منت

چنین است و این دلم شد درست
همین بد گمانی مرا از نخست
از اینگونه دیدی مرا دردناک
بغم خفته شادی ز دل رفته پاک

مرا خود جز این نیست کار شگفت
که چندین بد اندیشه باید گرفت
فریدون ابا سرو دین پادشاه
جهانجوی دستان همین جست راه

که بی آتش از آب و از باد و خاک
شده تیره روی زمین تابناک
سپرده بسیندخت مهراب گوش
سری پر ز کینه دلی پر خروش

همانگه که بیگانه شد خویش تو
شود تیره رای بد اندیش تو
بسیندخت فرمود کین سر بدار
که روداوه را خیز و پیش آر

بترسید سیندخت از آن شیر مرد
که او را بدرد اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست
بچاره دلش را ز کینه بشست

زبان داد سیندخت را نامجوی
که روداوه را پیش آرد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین
سرا را مکن زین سپس پر ز کین

نماند بر و بوم و نه نام و باب — شود بت رودابت رود آب
بداد او ز دارنده مهراب گرد — یکی سخت سوگند را نام برد

که نازارد از کینه یک تار موی — ازان سرو سیمین بر ماه روی
همی مژده دادش که جنگ پلنگ — ز کوژ زیان کرد کوتاه چنگ

بر دختر آمد پر از خنده لب — کشاده رخ روز کور و ز شب
چو بشنید سیندخت شد پیش اوی — فرو برد و بر خاک بنهاد روی

کنون خیز و پیرایه کش و رو — به پیش پدر شو بزاری و نو
بدو گفت رودابه پیرایه چیست — بجای سر مایه بی مایگیست

روان را بپور سامست جفت — چرا آشکارم ببایدنهفت
به پیش پدر شو چو خورشید شرق — بیاقوت و زر اندرون گشته غرق

پدر چون ورا دید خیره بماند — نهانی جهان آفرین را بخواند
بهشتی بیاراسته چون نگار — چو خورشید تابان بخرم بهار

بدو گفت کای شسته مغز از خرد — ببید کو سران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری — که نه تاج بادت نه انگشتری

که از خیل قحطان یل با کبیر — شود مغز بایدش کشتن بتیر
چو رودابه این از پدر بشنوید — دلش گشت پر خون و رخ شنبلید

سیه غمزه بر نرگسان دژم — فرو خوابنیده نژند و دژم
پدر سر پر آزار و دل پرجنگ — همی رفت غران بسان پلنگ

سوی خانه خویش شد دلشده — رخان معصفر گون آژده

بیزدان گرفتند هر دو پناه — هم این دلشده ماه و هم پیشگاه

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ — ز مهراب و دستان سام سترگ

آگاهی یافتن منوچهر از عاشق شدن زال بر رودابه

ز پیوند مهراب و از مهر زال — ازان با همالند یا نا همال
سخن گفت هرگونه با موبدان — بپیش سرافراز شه ردان

چنین گفت با بخردان شهریار — که بر ما شود زین دژم روزگار
که ایران ز چنگال شیر و نهنگ — برون آوریدم برای و بجنگ

فریدون ز ضحاک گیتی بشست — بترسم که آید ازان تخم رست
نباید که بر خیره بر جنگ زال — همانا سر آگنده گرد و همال

تم از دخت مهراب و از پور سام — برآید یکی تیغ تیز از نیام
یکسو نه از گوهر ما بود — چو تریاک و با زهر همتا بود

وگر تاب گیرد سوی مادرش — ز گفت پراگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج — بدو بازگردد مگر تاج و گنج

همه موبدان آفرین خواندند — ورا خسرو پاک دین خواندند

بگفتند کز ما توانا تری — به بایستها بر توانا تری

همان کن که با خرد درخورد — دل اژدها را فرو بشکرد

فرستادن منوچهر نوذر را به پیش سام نریمان

چو بشنید ازیشان گرانمایه شاه — سرانجام آن نامی جست راه
بفرمود تا نوذر آمدش پیش — ابا ویژگان و بزرگان خویش

بدو گفت رو پیش سام سوار — بپرسش که چون آمد از کارزار
چو دیدی بگویش کزین سو گرای — ز نزدیک ما کن سوی خانه رای

چو نوذر برون شد ز پیش پدر — سوی پهلوان رفت و بنهاد سر
همه نامداران پذیره شدند — ابا ژنده پیل و تبیره شدند

رسیدند پس پیش سام سوار — بزرگان و کی نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد — بدیدار او سام گشتش شاد

چنین داد پاسخ که فرمان کنم — ز دیدار او رامش جان کنم
ببود اندر آن روز مهمان سام — بدیدار سام و گروه شاد کام

نهادند خوان و گرفتند جام / بتخت از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام و هر مهتری / گرفتند شادی ز هر کهتری
بشادی سرآمد شب دیرباز / چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروشی پتیره برآمد ز در / سپیون تکاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه

رسیدن سام بنزدیک منوچهر و فرستادن منوچهر بزرگان را باستقبال

منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست و هم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای عمان برآورد جوش
ببستند آیین و زو پهلوان / برفتند با خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و نای و با بوق و سنج / ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
از اینگونه لشکر پذیره شدند / همه با درفش و همه تیره شدند
چو آمد بنزدیک آن بارگاه / پیاده شد و راه بگشاد شاه
جو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش / جهانجوی چون سزا بود بنواختش
از آن گرگساران و جنگاوران / وزان نره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
که نوشه زیای شه تا جاودان / ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر / چه دیوان که شیران جنگی بهر
که از تازی اسپان تکاورترند / ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانند شان / پلنگان جنگی جمانند شان
ز رنج بدیشان رسید آگهی / ز آوازشان مغز من شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند / وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپاهی گران کوه تا کوه مرد / که پیدا نبد روز روشن ز گرد
همه پیش من جنگجوی آمدند / جهان خیره و پوی پوی آمدند
شب تیره چنان شد و روز تار / پس لشکر فراز آمدش کوه وار
زمین جنب جنبان شد از لشکرم / ندیدم که تیمار آن جوی خورم
همی رفتم و کوفتم مغزشان / نگون کردم آرایش نغزشان

در صفت و نژاد کاکوی که از نسل ضحاک بود

نبیره جهاندار سلم سترگ / بپیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام کرکوی بود / یکی سرو بالا و بدخوی بود
ز مادر همی از تخم ضحاک بود / سر سرکشان زیر او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ / نبد دشت پیدا نه خاک و نه شخ
من آن گرز یک زخم برداشتم / سپه را همانجای بگذاشتم
چو برخاست از آن لشکر کشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
دل آمد سپه را همی بازجای / سرکین سوی رزم کردند رای
خروشی خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بر ایشان زمین
بیامد بنزدیک من جنگ ساز / چو پیل ژیان با کمند دراز
چو بشنید کرکوی آواز من / جهان خرم کو مال سربار من
کمان کیانی گرفتم بچنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ
برا خواست کاری و بخم کمند / چو دیدم جهیدم ز راه گزند
کمانم جهان شد بسندان کش / بشد دوخته مغز با مغفرش
عقاب دلاور برانگیختم / چو آتش برو بر همی ریختم
بکه گردم از کشتن پیل مست / برآمد یکی تیغ هندی بدست

چنان آمدم شهریارا که کان / گر از کوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بجنگ
چو آمد مران مرد جنگی فراز / من از جوشن و چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگسستم بکردار شیر
زدم بر زمینش چو پیل ژیان / یکی تیغ تیزی زدش بر میان
چو الخنده شد شاه ازانگونه کار / سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه / بهر سو شدند انجمن بی گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار / فکنده و پدید آمد اندر شمار
سپاهی که شهری و جنگی سوار / همانا که بودند پس صد هزار
چه سنجد بداندیش با بخت تو / به پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار از سام شاه / برافراخت تا ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراست و شد شادمان / جهان پاک دید از بد بدگمان
به پیوند کوتاه کردند شب / پاد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پرده کارباز / گشادند بر خلق زی شهریار
پیامد سپهدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بی همال / همی خواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر برگرفت / سخن را بروی دژم برگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / که ایدر برو با گزیده مهان
بهندوستان در سرت برفروز / همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها / که او باشد از تخمه اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هرانکس که پیوسته با او بود / بزرگان کجا بسته او بود
پسر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
برو شاه چون خشم شیری نمود / نیارست با او سخن برفزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / بران نامور مهر و انگشت اوی
هم سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بران باد پویان پوینده راه
بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد فکندند بن
برآمد بهم شهر کابل خروش / ازایوان مهراب برشد خروش
چو سیندخت و مهراب و روداب نیز / نومید گشتند از جان و چیز

متوجه شدن زال زر بخدمت پدر و استقبال نمودن او

خروشان ز کابل همی رفت زال / فرو برده تیغ و برآورده یال
همی گفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود / نخستین سر من بباید درود
به پیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخواستند / درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدزا جو چیره شدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان بر کی درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
پیاده چو دیدش همان نیز سام / برانگیخت بالای زرین ستام
بزرگان پذیره شدند از دو روی / چه سالار خواه و چه سالار جوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر تازی اسپی سمند / چو زرین درخشنده کوهی بلند
بزرگان همه پیش او آمدند / بتیمار و باگفت و گو آمدند
که آزرده گشتست از تو پدر / بکن پوزشی و مکش هیچ سر
چنین داد پاسخ که زین باک نیست / مرا جای فرجام جز خاک نیست
پدر گر مرا ایدر اندر خورد / همانا سخن بر سخن بگذرد

نگر تا نیازاریم بخشم / من از شهرش آب اندر آرم بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شاد و کام آمدند

فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و گسترد فر

یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دو دیده همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باش / روانت گراینده و داد باش

همی از تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ تو گریان شود
بجا نیزه تو جهد روز جنگ / شتاب آید اندر سپاه درنگ

سپهری کجا باره گرز تو دید / کمانت زمانه نیارد کشید
زمین بسپرد شیر با داد تو / روان خرد گشته بنیاد تو

نگر من که از داد بی بهره ام / اگرچه به پیوند تو شهره ام
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان

یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه / که بر من کسی را ببایست راه

نگر آنکه سام یلستم پدر / دگر چیست با این نژاد و هنر
ز مادر بزادم بدان آن گرم / دو گوشم ز کار روانان شنید

ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرم جایگه ساختی
نه گهواره دیدم نه پستان و شیر / نه از هیچ خویشی مرا بهره نیز

ببردی بکوه همی افگندیم / دل از ناز و آرام برکنده ایم
فگندی بتیمار زاینده را / به آتش سپردی فزاینده را

ترا با جهان آفرین نیست جنگ / که از چه سیاه و سفیدست رنگ
هنر هست و مردی و تیغ یلی / یکی کاب چون مهتر زابلی

ابا گنج و با تخت و گرز گران / ابا رای و با مهر و تاج سران
نشستم بکابل بفرمان تو / نگه داشتم راه و پیمان تو

که چون کینه جویی بکار آیمت / درختی که کشتی ببار آیمت
ز مازندران هرچه پرداختی / هم از گرگساران پی تاختی

که ویران کنی خوان آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده ام / تن بنده خشم ترا داده ام

باره میانم بدو نیم کن / ز کابل بفرمای کآنکه سخن
بکن هرچه خواهی که فرمان تراست / بکابل گزندی بود مر مراست

سپهبد چو بشنید گفتار زال / بپرداخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همین است راست / زبان تو بر راستی بر گواست

همه کار من بر تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همین خواستی / بجستی دل از جای برخاستی

مشو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنم تیز بازار تو
من اکنون بپای فرستم بشاه / بدست تو ای پرهنر نیکخواه

چو چندین هنرها و دیدار تو / بجوید جهاندار پیکار تو
سخن هرچه باشد بجا آورم / روان و دلت سوی داد آورم

نامه نوشتن نزدیک پادشاه منوچهر و عرضه داشتن حالات خود را

اگر پایه باشد جهاندار ما / بکام تو گردد همه کار ما
نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در سخنها همی راندند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
ازویست هست و بد و هست و نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آنچ او بخواست اندر روش / برافراخت چرخ روان از روش
خداوند خورشید و کیوان و ماه / ازو آفرین بر منوچهر شاه
یکی بنده ام نارسیده بجای / بروی اسب اندر آورده پای
برزم اندرون زهر تریاک سوز / بیزم اندرون شاه گیتی فروز

کشیده درفش فریدون بجنگ / گشاده سرافراز جنگی نهنگ
ببسته میان یلی بسته وار / ابا جادوان خواستم کارزار

عنان پیچ و اسب افکن کارزار / چو من کس ندیده بگیتی سوار
بشد آب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران

گراینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی بهر در رساننده بهر
ز باد عمود تو کوه بلند / شود خاک نعل سم آن سمند

همی از دل و داد پاکیزه کیش / بآبشخور آید همی گرگ و میش
زمین گر نبودی بگیتی نشان / برآورده گردون بگرد کشان

چو آن اژدها کو برآورد کف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر پهنای او / همان کوه تا کوه بالای او

جهانرا ازو بود در دل هراس / همیداشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همان روی کشور چو درندگان

ز تفش همه پر کرکس بسوخت / زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب / همان از هوا نیز پران عقاب

زمین گشت بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست بر دست بود

بزور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بران پیل پیکر سمند

بزین اندرون گرزهٔ گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم

مرا کرد بدرود هر کم بدید / که بر اژدها تیز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند

زبانش بسان درختی سیاه / ز فریاد کرده پراکنده راه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید غرید و آمد بخشم

کمانی چنان بردم ای شهریار / که با رو مرا آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / برابر سیه بر شده تیره دود

زبانکش بلرزید روی زمین / ز زهرش جهان شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بیدرنگ
بسوی زفر کردم آن تیر رام / بدان تا بدوزم زبانش بکام

چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی به بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهان و بپیچید از آن

سه دیگر زدم بر میان زفرش / برآمد بسی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برانگیخت آن گاوسر از کین

بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیل پیکر ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / بر و کوه بارید گفتی سپهر

شکستم سرش چون سر زنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخواست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست

کشف رود چون رود خونابه گشت / زمین جای آسایش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن

جهانی بر آن کوه نظاره بود / چو آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یک زخم از آن خواندند / کمان زر و گوهر بر افشاندند

کزو باز گشته تن روشنم / برهنه شد آن نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / ازین هست هرچند رانم زبان

بران بوم و بر سالیان بر نبود / جز از خاک و خاشاک خاور نبود
ازین جنگ دیوان بگویت باز / زپیکار این نامه کرده دراز

چنین و جز این هرچه بودیم رای / سر از اسپ آوردی زیر پای
بگامی جهانید سه چارپای / بپرداخت از شیر درنده جای

کنون چند گاهست تا پشت زین / مرا تخت و کامست و تاج و نگین
همه گرگساران مازندران / بتو راست کردم بگرز گران

نکردیم زمانی بر و بوم یاد
ترا خواستیم داد فیروز و شاد

کنون آن برافراخته یال من
همان خنجر و گرز و کوپال من

بران هم که بودی نماندی همی
بپرورده کام جهان بدمی

کمندی چو انداخت از دست شست
زمانه مرا بازگونه ببست

سپردیم نوبت کنون زال را
کشاید کمربند کوپال را

چو من گرد دود دشمن گم کند
سر نامه از دل بخشم کند

یکی آرزو دارد اندر نهان
بیاید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزو کان بنزدیک اوست
که بر ما ز فرمان او بیست پوست

نکردیم بی رای شاه بزرگ
که بنده بباید که گردد سترگ

همانا که با زال پیمان من
شنیدست شاه جهانبان من

که با او بکردم میان گروه
که باز آوریدم ز البرز کوه

که از رای او سر نپیچم بهیچ
درین روزها کرد زی من بسیچ

بپیش من آمد پر از خون رخان
همی چاک چاک اندش استخوان

مرا گفت بر دار آمل کنی
سزاتر که آهنگ کابل کنی

چو پرورده مرغ باشد بکوه
فکنده بدور از میان گروه

چنان ماه چندی بکابلستان
ز سرو سهی بر برش گلستان

چو دیوانه باشد نباشد شگفت
ازو شاه را کین نباید گرفت

کنون رنج و مهرش بجای رسید
که بخشایش آرد هر آنکش بدید

زبس درد کو دید بر پیشگاه
چنان کرد پیمان که بشنید شاه

گسی کردمش دل شده مستمند
چو آید بنزد یکی تخت بلند

جهان کن که با بهتری درخورد
ترا خود نیاموخت باید خرد

چو نامه نوشته شد و رای راست
ستد زود دستان و برپای خاست

چو آمد بزین اندر آورد پای
برآمد خروشیدن کره نای

برفتند گردان با او براه
دوان و دمان تا بر تخت شاه

چو شد زال فرخ ز کابلستان
بید سام یک زخم در کابلستان

آگاه شدن مهراب شاه از خشم منوچهر و رفتن سیندخت نزدیک سام

چو در کابل این یک سخن فاش شد
سر مرزبان پر ز پرخاش شد

برآشفت و سیندخت را پیش خواند
همه خشم رودابه بر او براند

بدو گفت کاکنون جز این نیست رای
که با شاه گیتی نداریم پای

که آرمت با دخت ناپاک تن
کشم زارتان بر سر انجمن

مگر شاه ایران ازین خشم و کین
برآساید آرام گیرد زمین

چو بشنید سیندخت بنشست پست
دل چاره‌جوی اندر اندیشه بست

یکی چاره آورد از دل بجای
که بد ژرف بین او بتدبیر رای

وزان پس دو دست کرده بکش
بیامد بر شاه خورشید فش

بدو گفت بشنو ز من یک سخن
پس آنگه سرانجام بود رای کن

ترا خواسته گر ز بهر منست
بدان و ببین کین شب آبستنست

وگر چند باشد شب دیرباز
برو نیز کس هم نماند براز

بدو گفت گر گفت باستان
مزن در میان یلان داستان

بگوی آنچه دانی و چاره بکوش
دگر جامه خوب تن در بپوش

بدو گفت سیندخت کای سرفراز
بود گر بخونم نیاید نیاز

مرا رفت باید بپیش سام
کشیدن برین تیغ تیز از نیام

ز من جان و گنج ار تو خواسته
سپردن بمن گنج آراسته

بدو گفت مهراب کاینک کلید
غم رنج سر گنج خواهد کشید

چنین گفت سیندخت کای نامدار
بجای روان خواسته خوار دار

نباید که چون من شوم چاره‌جوی
تو رودابه را خستی آری بروی

مرا در جهان انده جان اوست
کنون با تو از مهمان اوست

یکی تخت پیمان ستد زو نخست
پس آنگه ره چاره خویش جست

بیاراست تن را به دیبای زر
بدر و بیاقوت پرمایه سر

پس از گنج زربفت و خز و نثار / برون ریخت دینار سیصد هزار
صد اسب گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
بسیمین ستام آوریده ندی / از اسبان رومی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام هر یک گرفته بدست
پر از مشک و یاقوت و کافور زرد / ز دُرّ و ز یاقوت پرمایه تر
چهل تخت دیبا و پیکر بزر / طرازش همه گونه گونه گهر
بساطی بسان بهشتی بزر / برو بافته چند گونه گهر
بزرین و سیمین دو صد تیغ هند / ازو چند یک آب داده بزند
صد اشتر از و ماده و سرخ موی / صد اشتر همه بارکش راهجوی
وزان ژنده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / برو ساخته اندگونه هنر
ارش پهلوی شصت پهنای او / ز سیصد فزون بود بالای او
چو شد ساخته کارها برنشست / چو گردی بکردار آذرگشسب
بیامد خرامان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
بکارآگهان گفت تا ناگهان / بگوییید با پهلوان جهان

آمدن سیندخت با تحف و هدایا بنزدیک سام و پیمان بستن با او

که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهاندار سام
پیامبر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سیندخت تفت / به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان گزین
نثار و پرستنده و اسب و پیل / رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / بر پهلوان خیره شد کان بدید
پر اندیشه بنشست بر سان میش / بکش کرده دست و سر افکنده پیش
بجایی که مایه چندین بود / فرستادن زن چه آیین بود
گر این خواسته زو پذیرم همه / همی گردد آزرده شاه رمه
اگر بازگردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ بال
بشوید بمهجور دستان دهد / بنام نه کابلستان دهد
پری روی سیندخت از آن سالخورد / زبان کرد گویا و دل شادکام
سه بت روی با او بیکجا بدید / سمن پیکر و سرو بالا بدید
گرفته یکی جام هر یک بکف / پر از دُرّ و یاقوت رخشان چو دف
به پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار بر ساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیرگیها برافروختند
بمهر تو شد بسته دست بدی / بگرزت کشاده ره ایزدی
گنهکار اگر بود مهراب بود / ز خون دلش دیده سیراب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده و خاک پای تواند / همه شهر زنده برای تواند
ازان ترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کارش از تو پسند / میان را بخون ریختن بر مبند
چو بشنید ازو این جهانگیر سام / فرستاده را گفت کای نیکنام
بدو سام یل گفت راست بگوی / مرا انچه پرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال / بدان دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد / همین گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی / بدانسان که دیدی یکایک بگوی

بدو گفت سیندخت کای پهلوان — سر پهلوانان و پشت گوان
یکی بخت پیمانت خواهم نخست — که این شوی بر بوم و بر درست

که از تو شنیده بجام گزند — نه آهنگ کین زین آن بود اگر چند
مرا کاخ و ایوان آباد هست — همان گنج خویشان و بنیاد هست

چو این شوم هرچه گویی بگوی — بگوییم بجوییم بدان آب روی
سنفته همه گنج کابلستان — بگوشم رسانم بزابلستان

گرفت آن زمان سام دستش بدست — ورا نیک بنواخت و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت پیمان او — همان است گفتار و فرمان او

زمین را ببوسید و بر پای خاست — بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان — زن گرد مهراب روشن روان

همان مام رودابهٔ ماه روی — که دستان همی جان فشاند بروی
همه بر تو خوانیم ما آفرین — همان بر جهاندار شاه زمین

کنون آمدم تا هوای تو چیست — کجا یک تراد دشمن و دوست کیست
اگر ما گنه کار و بد گوهریم — بدین پادشاهی اندر خوریم

من اینک بپیش تو ام مستمند — بکش ور کشی ور ببند آر بند
دل بیگناهان کابل مسوز — کجا تیره روز اندر آید بروز

سخنها چو بشنید ازو پهلوان — زنی دید با رای روشن روان
چنین داد پاسخ که پیمان من — درستست گر بگسلد جان من

تو با کابل و هر که پیوند تست — بمانید شادان دل و تندرست
بدین نیز همداستانم که زال — ز گیتی چو رودابه جوید همال

شما گرچه از گوهری دیگرید — همان تاج و اورنگ را در خورید
چنین است که گفتی ازین تنگ بخت — ابا کردگار جهان جنگ نیست

یکی برف ازو و یکی بر نشیب — یکی با بزرگی و دیگر نهیب
یکی ز آفرینش دل آراسته — ز تنگی دل دیگری کاسته

سرانجام هردو بخاک اندرند — بتاریک دام هلاک اندرند
یکی نامه با لابه و دردمند — نوشتم بنزدیک شاه بلند

بنزد منوچهر شد زال زر — چنان شد که گفتی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین راندید — همان نعل اسبش زمین را ندید

برین زال را شاه پاسخ دهد — چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شدست — از آب مژه پای در گل شدست

عروس ار بهر اندرون بجواست — سزد گر برآیند هر دو ز پوست
یکی روی آن بچه اژدها — مرا نیست جای ببستان بها

بدو گفت سیندخت کای پهلوان — کند بنده را شاد و روشن روان
بماند بکاخ من اندر نژند — سرم بر شود با سپهر بلند

بکابل چو او شهریار آورم — همه پیش او جان نثار آوریم
بپسید ورا گفت آری رواست — زمن کامه تو همه گشت راست

لب سام سیندخت پر خنده دید — همه پیچ کین از دلش کنده دید
برآید بکام تو این کار زود — چو بشنید سیندخت پوزش نمود

بیامد از انجا یکی شاد کام — رخ از خرمی گشته یاقوت فام

نوندی دلاور بکردار باد — بر افگند و مهراب را مژده داد

نامه فرستادن سیندخت نزد مهراب

که اندیشه من مکن یاد هیچ — دلت شاد کن کار مهمان بسیج
سرا اینک بس نامه اندر دهان — پیام بگویم بره در زمان

دوم روز چون چشمهٔ آفتاب — بخندید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی — بدرگاه سالار دیهیم جوی

روا رو برآمد ز درگاه سام — همه بانوان خواندندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز — سخن گفت با او زمانی دراز

بدستوری بازگشتن بجای — شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان تو — نمودن به او ماه پیمان تو

مراسام یل گفت برگرد و رو / بگو آنچه دیدی و گفت و شنو
سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
هم از بهر مهراب و سیندخت باز / هم از بهر روداب مهرساز
یکایک دگر سام را هرچه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید دستش ببست / گرفت آن کی تیز پیمان بدست
پذیرفت مر دخت او زال را / بزین اندر افگنده کوپال را
سرافراز گردی و مردی و دست / بدو داد و گفتش که ایدر بهست

رسیدن زال بدرگاه منوچهر شاه و مجلس ساختن منوچهر و طالع زال را پرسیدن

بکابل بباش و بشادی بمان / ازین پس مترس از بد بدگمان
جو شد آن پری روی پژمرده ماه / بنیک اختری برگرفتند راه
پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار
کنون گوش کن رفتن کار زال / که شد زی منوچهر فرخنده فال

پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه / سبک سوی شاهش کشیدند راه
چو نزدیک شاه اندرآمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همیداشت بر خاک روی / بیازاد دل شاه آزادخوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ببردند شادان سوی گرد شنگ
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان اندر راه / بدان راه دشخوار با باد و گرد
بفر تو گفتا همه بهتریست / ابا تو همه رنج و رامشگریست
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان / بخندید و شد شاد و روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که رنجی فزودی بدل بر فراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر / که بنوشت با درد دل سام شیر
اگر چه دلم هست ازین دردمند / برانم نه اندیشم از بیش و کم
بسازم برآرم همه کام تو / که اینت فرجام و آرام تو
ببردند خوالیگران خوان زر / شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان و خوردن بپرداختند / بنوعی دگر جای می ساختند
جوی خورده شد نامور پور سام / برآمد ببالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب / پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بیامد بشبگیر بسته کمر / بپیش منوچهر هر روز کر
برو آفرین کرد شاه جهان / چو برگشت بستردش اندر زمان
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
که با انجمن پیش تخت بلند / ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز / که تا با ستاره چه دید راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ / گرفتند با زیج رومی بچنگ
زبان برگشادند با شهریار / که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از چرخ گردان نشان / که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب با پور سام / گوی پرمنش زاید و نیکنام
بود زنده کامش بباید هم / همش زور باشد همش برز و فر
همش نام باشد همش تیغ و یال / ببزم و برزمش نباشد همال
بکا باره او کند موی تر / شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب از بر ترک او نگذرد / سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز و بالاش باشد بلند / همه شیر گیرد بخم کمند
برآتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند
کمربستهٔ شهریاران بود / بایران پناه سواران بود

چنین گفت پس شاه گردن‌فراز / گزین مرجه گفتید ار بیراز
بخواند آن زمان زال را شهریار / کزو خواست کردن سخن خواستار
بدان تا بپرسند از چند چیز / نهفته سخنهای در پرده نیز
نشستند بیدار دل بخردان / همان زال با نامور موبدان
بپرسید مر زال را موبدی / ازین تیزهش ژرف‌بین بخردی
که از دو و ده تا بسر و سهی / که تازه رست و شاداب با فرهی

ازو بر زده هر یکی شاخ سی / نگردد کم و بیش بر فارسی

گفتار در سوالات موبدان و بخردان منوچهر از زال بن سام

دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسب گرانمایه تیز تاز
یکی زو بگردار دریای قار / یکی چون بلور سفید آبدار
برنج و بسختی ساینده همی / همان یکدگر را بپاینده همی
سه دیگر چنین گفت کین سی سوار / کجا بگذرانند پیش شهریار
یکی کم شود باز چون بشمرند / همان سی بود راست چون بنگرند
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همان تر و خشکش همی بدرود / نگرس ازاری و لابه‌ای نشنود
دگر گفت کان بر کشیده دو سرو / ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد برایشان کنام / نشیمش زبانی بود تا بشام
ازین چون بپرد شود بر ز خشک / بران بر نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شده سوکوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارستان یافتم استوار
خرامند مردم ازان شارستان / گرفتند هامون یکی خارستان
بناها برآورده سر با ماه / پرستنده گردند و هم پیشگاه
وز آن شارستانشان بدل بگذرد / کس از بازگشتن سخن نشمرد
یکی بومهین خیزد از ناگهان / برو بومشان پاک گردد نهان
بدان شارستانشان نیاز آورد / هم اندیشگان دراز آورد

جواب سوالات موبدان و بخردان از زال زر

بپرده درون این سخن باز جوی / به پیش ردان آشکارا بگوی
که این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی پر اندیشه شد زال زر / برآورد یال و بگسترد پر
ازان پس بپاسخ سخن برگشاد / جواب همه موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسال ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین ابر گاه نو
بسی روز مه را برآید شمار / برین سان بود گردش روزگار
دو تا الکه گفتی دو مرد و برا / یکی زو سفیدست و دیگر سیاه
دوان هر دوان از پس یکدگر / کر با این بپایه جز آزاد گر
سفید و سیاهست مرد و زمان / پس یکدگر تیز هر دو دمان
نیابد اگر چه شتابد همی / رخ از یکدگر بر نتابد همی
تو این داستان از شب و روز دان / همان شید گیتی افروز دان
که چون سر ز برج بره بر زند / دگرگاه و انچه سر بر زند
جهان زو شود همچو دریای زرد / بپوشد شب آن جادر لاجورد
شب و روز باشد نشان درست / چو یک دیگر از ابخواهند جست
نیابند هریک دگر را بتک / دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار / که گفتیم پیش چنین آشکار
ازان سی سواران یکی کم بود / بوقت شمردن همان سی شود
نگفتی سخن جز بنقصان ماه / که یکشب کم آید همی گاه گاه

بود این شمار ستاره زیان / که گرگه بود زو سواری نهان
چنین تا بگردد بباید شود / بر آن تیرگی و سیاهی شود

کنون از نیام این سخن برکشیم / وزین سرو کان مرغ دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان / همان روشنی دارد اندر نهان

دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / کزو بیم شادان و زو هم گزند
بدو مرغ پران تو خورشید خوان / جهان زو تو پر ترس و امیدوان

دگر شارستانی بر آن کوهسار / سرای درنگست و جای قرار
همان خارستان این سرای سپنج / که هم ناز و نزهست و هم درد و رنج

همی دم زدن بر تو بی بشمرد / همو بر فرازد همو بشکرد
برآید یکی باد با زلزله / ز گیتی برآرد خروش و غله

همه رنج ما ماند با خارستان / گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد / نماند بر و بر همان بگذرد

چنین گفت از آغاز یک یک سخن / همین شد و نو نکرد کهن
جو خورشید تابان کند روی خویش / جهان باز گردد شب آید بپیش

اگر توشه مان نیک نامی بود / روانها بدان سر گرامی بود
دگر آز و رزیم پیچان شویم / پدید آید آنکه که پیچان شویم

گر ایوانش سر بکیوان برست / از و بهره ما یکی جا درست
جو پوشند بر روی ما خشک خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک

بپایان د آنم و با تیز داس / گیای تر و خشک زو در هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود / دگر لابه سازی سخن نشنود

درو گر زمانست و ما چون گیا / همانش بنیره همانش نیا
بپیر و جوان یک بیک ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد

جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در در آید بدان بگذرد / زمانه بر و دم همی نشمرد

همینت بگیر سراسر سخن / کسی نو نخواند سرای کهن
جهان را چنین است رسم و نهاد / ز گیتی بستند یکسره داد

ز شادی دل انجمن بر شگفت / شهنشه بگیتی ز نازو بگفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه / جهان چون شب چارده چرخ ماه

کشیدند تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای گاه / بیکایک برآمد ز درگاه شاه

گرفتند گردان همه شاد دست / گرفته یکی دست دیگر بدست
جو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب

بپا کمر بسته زال دلیر / بپیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن بدر / شدند نزد سالار فرخ پدر

بشاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین برز و تاج

جو فرمان دهد شاه پیروزگر / یکی باز گردم بپیش پدر
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یک امروز نیزت بباید سپرد

ترا پایه تخت مهراب خواست / دلت رهش سام زابل کجاست
بجز بود تا چند و مسند درای / بمیدان گذارند با گرزه نای

سواری نمودن زال در خدمت منوچهر و ظاهر ساختن هنرهای خود را

ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بر جه هر یکی بچری عنان / بگرز و بتیر و بتیغ و سنان

درختی کشن بمیدان شاه / گذشته بر او سال بسیار ماه
که زال بالید دستان سام / برانگیخت اسب و برآورد نام

ز بالا همیدید شاه جهان / ز گردان هنر آشکار و نهان
ز دستان سام آن سواری بدید / که نادیده بود و نه از کس شنید

بیاورد بریان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسپ یک چوبه تیر / بینداخت و بگذشت چون نره شیر
سپر برگرفتند ژوپین وران / بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدک ترک زال / برانگیخت اسپ و برآورد یال
کمان را بهشتند و ژوپین گرفت / بزد چون نگاری نو آیین گرفت
بزد بر سه تا سپر گیل وار / گذشته بدیگر سو افکند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان
یکی بر گراییند اندر نبرد / که از تیر و ژوپین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلاح / بدل خشمناک و زبان پر مزاح
بآورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه و آبداده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد ببرد / برانگیخت زال اسب و برجوش گرد
نگه کرد تا کیست زایشان سوار / عنان پیچ و گرد افکن و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ / گرفت آن کمرگاه او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که ماند شاه و سپه در شگفت
بآواز گفتند گردنکشان / که مردم نبیند کس زین نشان
هر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادر برو لاجورد
منوچهر گفت این دلاور جوان / بماناد همواره روشن روان
ز شیران نزاید چنین تیز گرد / چه گرد از نهنگان نشاید شمرد
خنک سام یل کاینچنین نامدار / بماند بگیتی ازو یادگار
برو آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / که گشتند خیره از آن مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسپ و هرگونه چیز
بدستان فرخ سپرد آن تمام / زمین را ببوسید دستان سام
پس آن نامه سام پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ نوشت

جواب نامه سام از نزدیک منوچهر و رخصت یافتن زال و نزد پدر رفتن

همیدون بدانستم از روی کار / سخنها که گفتی تو ای نامدار
ز پیوند جاوید گردان سپهر / ببزم و برزم و برای و بچهر
سخن هرچه زو سام را کام بود / همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدو / بسی روز فرخ شمردم بدو
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
کسی کو دمش باد دل شادمان / کزو دور بادا بد بدگمان
برون رفت با خرمی زال زر / ز گردان لشکر برآورد سر
نوندی برافگند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج / ابا یاره و طوق و با تخت عاج
جهان شاد شد زین سخن پهلوان / که با پیر سر شد بنوی جوان
سواری تگاور برافکند زود / بمهراب گفت آن کجا رفته بود
هم از بخشش شهریار جهان / وزان شادمانی که رفت از نهان
جهان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
که گفتی همی جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند / بسی چرب گفت و بیاری براند
بدو گفت کای خوب فرخنده رای / بیفروخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کانرا زمین / برو شهریاران کنند آفرین
چنین هم کجا ساختی از نخست / بباید مرا این سرانجام جست
همه گنج پیش تو آراستست / اگر تخت و تاجست اگر خواستست

چو بشنید سیندخت زو بازگشت
بر دختر آمد سرافراز گشت

همی مژده دادش بدیدار زال
که چون یافتی تو که یابد جمال

زن و مرد را از بلندی منش
سر اندر آید سر از سرزنش

سوی کام دل تیز بشتافتی
کنون آنچه جستی همه یافتی

بدو گفت رودابه کای شاه زن
سزای ستایش بهر انجمن

من از خاک پای تو بالین کنم
ز فرمانت آرایش این کنم

ز تو چشم اهریمنان دور باد
دل و جان تو خانهٔ سور باد

چو بشنید سیندخت گفتار اوی
بیاراستش کاخ بهنا دروی

بیاراست ایوان چو باغ بهشت
گلاب و می و مشک و عنبر سرشت

بساطی بیاراست پیکر بزر
زبرجد برو بافته سر بسر

سراسر بگوهر خوشاب بود
که هر دانه قطرهٔ آب بود

در ایوان همی تخت زرین نهاد
بآیین و آرایش چین نهاد

همه پیکرش گوهر آگنده بود
میان گهر نقشها کنده بود

ز یاقوت مر تخت را پایه بود
که تخت کیان بود و پرمایه بود

بیاراست رودابه را چون بهشت
بخورشید بر جادویها نوشت

نشست اندر آن خانهٔ زرنگار
کسی را بر او نداوند بار

همه کابلستان شد آراسته
پر از رنگ و از بوی و از خواسته

همان پشت پیلان بیاراستند
ز کابل پرستندگان خواستند

نشستند بر پیل رامشگران
نهادند بر سر بزر افسران

پذیره شدن را بیاراستند
نثارش همه مشک و زر خواستند

کجا برفشانند مشک و عبیر
همی گسترانید خز و حریر

فشانید بر سر همه سیم و زر
گنیده از گلاب و ز می خاک تر

وز آن سوی دستان سواران اوی
سوی کابلستان نهادند روی

همی رانده دستان گرفته شتاب
چو پرنده مرغان و کشتی بر آب

اندر رسیدن زال نزدیک سام و ملاقات نمودن با هم

کسی را که بد زاد فرش آگهی
پذیره برفتند با فرهی

خروشی برآمد ز پرده‌سرای
که آمد ز ره زال فرخنده رای

پذیره شدش سام یل شادمان
همی داشت اندر برش گریان

چو شد زود با زال بوسید خاک
بگفت آنچه دید و بشنید پاک

نشست از بر تخت پرمایه سام
ابا زال خرم دل و شادکام

سخنهای سیندخت گفتن گرفت
چو شد لب شکرخندان شنفتن گرفت

چنین گفت کامد گرانمایه سام
پیمبر زنی بود سیندخت نام

ز من خواست پیمان و دادم امان
که هرگز نباشم بر بدگمان

ز هر چیز کز من بجویی بخواست
سخنها بر آن بر نهادیم راست

نخست آنکه با شاه زابلستان
شود جفت خورشید کابلستان

دگر آنکه زی او بمهمان شوم
بر آن دردها پاک درمان شوم

فرستاده آمد از نزد اوی
که شد ساخته کار فرزند اوی

کنون چیست پاسخ فرستاده را
چه گوییم مهراب آزاده را

ز شادی جهان تازه شد زال سام
که رنگش سراپای شد لعل فام

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
گرایه وکنک چینی بروشن روان

سپه رانی و ما سپس‌تر رویم
بگوییم ازین در سخن بشنویم

بدستان نگه کرد فرخنده سام
بدانست کو را از آن چیست کام

سخنهاش جز دخت مهراب نیست
شب تیره مر زال را خواب نیست

بفرمود تا زنگ و هندی درای
زدند و کشادند پرده‌سرای

هیونی برافکند گردی دلیر
بدان تا شود نزد مهراب شیر

بگوید که آمد سپهبد ز راه
ابا زال و پیلان جنگی سپاه

فرستاده آمد بمهراب زود
سراسر بگفت آنچه دید و شنود

چو بشنید مهراب شد شادمان
ابا زنده پیلان و رامشگران
چه آواز نای و چه آوای چنگ
هم اکنون چو دستان بر من رسید
همی رفت ازینگونه تا پیش سام
گرفتش جهان پهلوان در کنار
شه کابلستان گرفت آفرین
نشست از بر باره تیز رو
نهاد از بر تارک زال زر
تو گفتی در و بام رامشگرست
ابر پشت پیلان ابا کوس و بوق
سران هرکسی را یکی جام زر
بران جشن هرکس که آمد فراز
یکی روی آن بچهٔ پربها
چنین داد پاسخ به سیندخت سام
نگه کرد سام اندران ماه روی
بفرمود تا رفت مهراب پیش
سر ماه با افسر نامدار
بیاورد پس دختر و خواسته
برو خواند از گنج هرچه بود
برفتند ازانجا بجای نشست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
سر ماه سام نریمان برفت
برفتند شادان دل و خوش منش
سپرد آن زمان پادشاهی بزال

برخ گشت سهبر گل ارغوان
زمین شد بهشت از کران تا کران
خروشیدن بوق و آوای زنگ

بزد نای و بربست مهراب کوس
زبس گونه گون پرنیانی درفش
تو گفتی مگر روز رامش است

رسیدن سام و زال بکابلستان نزد مهراب و طلب خواستگاری رودابه

چو از کوه سر برزند ماه نو
یکی تاج زرین نگارش گهر
زمانه بآرایشی دیگرست
پر از مشک و عنبر بان جلوق
بدست اندرون پر ز مشک و گهر
شد از خواسته سر بسر بی نیاز
مرا خیره بنمایی چندین بها
که از من بخواه هر آنچه آیدت کام
یکایک شگفتی بماند اندروی
ببستند عهدی بآیین خویش

یکایک رسیدند خندان و شاد
همه شهر آواز هندی درای
پس یال اسب از کران تا کران
برون رفت سیندخت با بندگان
همه سام را آفرین خواندند
بخندید و سیندخت را سام گفت
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست
برفتند با خانهٔ زرنگار
ندانست کش چون ستاید همی
بیک تخت شان شاد بنشاندند

عقد نکاح رودابه با زال و بردن رودابه را بجانب سیستان

یک هفته بشادی گرفتند جای
سوی سیستان روی بنهاد تخت
پر از آفرین لب برنگی دهش
برون برد لشکر بفرخنده فال

بزرگان لشکرش با دست بند
عماری بیالای سودج بساخت
رسیدند فیروز در نیم روز
سوی گرگساران سوی باختر

بیاراست لشکر چو چشم خروس
چو سرخ و سفید و چه زرد و بنفش
یکی رستخیز است یا رامش است
که داریم مرد و جهان چون سپهر
فرود آمد از اسب و بگذارد کام
بپرسیدش از گردش روزگار
ابا سام و با زال زر همچنین
نخنهای دیرینه کردند یاد
زنالیدن بربط و چنگ و نای
برانده وده مشک و می و زعفران
میان بسته سیصد پرستندگان
پس آن جام گوهر برافشاندند
که رودابه را جفت خواهی نهفت
اگر دیدن آفتاب هواست
بجا اندرو بود خرم بهار
بدو چشم را چون گشاید همی
عقیق و زبرجد برافشاندند
سر شاه با تاج گوهر نگار
یکی تخت از گنج آراسته
که گوش آن نمارسکش نشنود
ببودند یک هفته با می بدست
کشیدند صف پیش کاخ بلند
یکی عهد تا ماه را در نشاخت
جهان شاد و خندان و گیتی فروز
درخت خجسته برافراخت سر

شوم گفت کان پادشاهی تراست | دل و دیده ماند اندر راست | بشد سام یل شاد و بنشست زال | همی مجلس آراست و بنواخت دل

گفتار اندر تولد رستم دستان

همی بر نیامد برین روزگار | که آزاده سرو اندر آمد بهار
شکم گرد فربی و بارش گران | شد آن ارغوانی رخش زعفران
بپرسید مادر که ای جان مام | چه بودت که گشتی چنین زردفام | چنین داد پاسخ که من روز و شب | همی برگشایم بفریاد لب
همانا زمان آمدستم فراز | وزین بار بردن نیابم جواز | تو گویی بسنگستم آگنده پوست | ویا آهنست آنچه بمیان اوست
چنین تا گه زادن آمد فراز | وزین خود بآرام بودش نیاز | چنان بد که یک روز ازو رفت هوش | از ایوان دستان برآمد خروش
خروشید سیندخت و بشخود روی | بکند آن سیه گیسوی مشکبوی | یکایک بدستان رسید آگهی | که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر | پر از آب رخسار و خسته جگر | چو آن پر سیمرغش آمد بیاد | بخندید و سیمرغ را آفرین داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت | وزان پر سیمرغ لختی بسوخت | هم اندر زمان تیره گون شد هوا | پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود | چه مرجان که آرایش جان بود | ستودش فراوان و بردش نماز | بر او کرد زال آفرین دراز
چنین گفت با زال کین غم چراست | بچشم اندرون این همه نم چراست | کزین سرو سیمین بر ماه روی | یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هزبر | نیارد گذشتن بسر برش ابر | وز آواز او چرم جنگی پلنگ | شود چاک چاک و بخاید چنگ
هران باره دژ که کوپال او | ببیند بر و بازو و یال او | از آواز او اندر آید ز پای | دل مرد جنگی برآید ز جای
بتابد ز گیتی ز راه و روش | ز فرمان دادار نیکی دهش | ببالای سرو و بنیروی پیل | بآورد خشت افکند بر دو میل
برای و خرد سام جنگی بود | بخشم اندرون شیر جنگی بود | بپا در یکی خنجر آبگون | یکی مرد دانا دل پر فسون
نخستین بی ماه را مست کن | ز دل بیم و اندیشه را پست کن | تو بنگر که بینا دل افسون کند | بصندوق تا شیر بیرون کند
شکافد تهی گاه سرو سهی | نباشد مر او را ز درد آگهی | وزان پس بدوزد کجا کرد چاک | ز دل دور کن ترس و آرام باک
گیاهی که گویمت با شیر و مشک | بکوب و بکن هر سه در سایه خشک | بسای و بیالای بر خستگیش | ببینی هما نگاه پیوستگیش
بر و مال ازان پس یکی پر من | مبارک بود سایه فر من | ترا زین سخن شاد باید بدن | بپیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت | که هر روز نو بشکفاندت بخت | بدین کار دل هیچ غمگین مدار | که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت این و یک پر ز بازو بکند | فکند و بپرواز بر شد بلند | بشد زال و آن پر او برگرفت | بکرد و بگفت آنچه گفت آن شگفت

گفتار در وضع حمل رودابه و دشواری آن ولادت

بران کار نظاره بر یک جهان | همه دیده پر خون و خسته روان
فرو ریخت سیندخت از شرم خون | که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبد چرب دست | مران ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه | بتابید مر بچه را سر ز راه | چنان بی گزندش برون آورید | که کس در جهان آن شگفتی ندید

یکی بچه بد چون گوی شیرفش
شبانروز مادر ز می خفته بود
جو از خواب بیدار شد سرو بن
مران بچه را پیش او تاختند
بخندید ازان بچه سرو سهی
یکی جامه دوختند از حریر
ازو زال و سیندخت خرم شدند
بزرگش انه بخنده دهان
جو شد کار یکسر همه ساخته
جو آن صورت رستم گرزدار
یکی جشن کردند در گلستان
همه دشت با باده و نای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد
ز زابلستان از کران تا کران
پس آن پیکر رستم گرزدار
ابر سام یل دیده بانی جو است
نی آورد و رامشگر از انجمن
ازان پس فرستادیش جو خواست
پس آن نامه زال پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
ستودن گرفت آنگهی زال را
پس آمد بدان پیکر پرنیان
نیایش همی کرد دم اندر نهان
کنون شد مرا او ز اپشت راست
جو بشنید زال آن سخنهای نغز

بیالا بلند و بدیدار کش
زمی خفته بود و ز هش رفته بود
بسیندخت بگشاد لب پر سخن
بسان سپهری بر افراختند
بپیر آمد آن فر شاهنشهی
ببالای آن سیر ناخورده شیر
بفرمود تا دایگان آمدند
بکدست گوپال و دیگر سنان
چنان چون ببایست پرداختند

شگفت اندرو مانده انجمن
همان زخمگاهش فرو دوختند
برو دُر و گوهر برافشاندند
یک روز گفتی که یک سال بود
برستم بگفتا غم آمد بسر
برو اندر آگنده موی سمور
بیا زوش بر اژدهای دلیر
نشاندندش آنگه بر اسپ سمند
هیون تگاور برانگیختند

فرستادن زال صورت رستم را نزدیک سام و از خوشحالی این خبر گنج نثار کردن

نشسته بهر جای رامشگران
جو آورد نزدیک سام سوار
مرا مانند این پرنیان گفت راست
بخواهندگان بر درم بر فشاندند
درم ریخت تا یارش گشت راست

بدو گفت اگر گو کسی بر شود
فرستاد و بنهاد در پیش سام
اگر نیم ازین پیکر آید تنش
بیاراست جشنی که خورشید و ماه
بشادی برآمد ز درگاه کوس

جواب نامه زال از نزدیک سام و سپاس بجای آوردن

گرپال یلان دشت و ترکان
همی هر دم از کردگار جهان
نباید جز از زنده کاش خواست
بروش روان اندر آورد مغز

بفرمود کین را چنین ارجمند
که زنده به بینند جان بی‌گمان
فرستاده آمد چو باد دمان
بشادیش شادمانی فزود

که گی دید کس بچه پیلتن
بدارو همه درد بنشستند
ابا کردگار آفرین خواندند
یکی توده سوسن و لاله بود
ازان رستمش نام شد سر بسر
برخ برنگارنده نامه مور
بیک اندرش اژدها چنگال شیر
بکرد اندرش جاکان نیزه
بوزمان بر و بر درم ریختند
ببردند نزدیک سام سوار
ز زابلستان تا بکابلستان
بهر کنج صد مجلس آرای بود
بمژده یکی گنج دینار داد
بهم درنشستند چون تار و پود
که کرد خرم شد و شادکام
سرش اندر بساید ز سین دانش
نظاره شده انده ازان جشنگاه
بیاراست میدان چو چشم خروس
بیاراست چون مرغزار بهشت
بران شادمان کرد گنش روزگار
جدا اویش شمشیر و گوپال را
بدارید کزدم نیابد گزند
ز تخمم تو کردی بر آیین من
بزال شد شاد و روشن روان
برافراخت گردن بچرخ کبود

همی گشت ازین گونه بر سر جهان / برهنه شد آن راز کار نهان
برستم همی داد ده دایه شیر / که نیرو بمردست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / ببردند هر گونه پروردنی
بدی پنج مرده مر او را خورش / بماندند حیران از آن پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره بود / جهان بر ستاره نظاره بود
تو گفتی که سام یلستی بپای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
هنر خود بپرورد وش آموزگار / که خود بود روزی کرش آموزگار
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بکردار شیر
کس اندر جهان کودک نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
بجنبید سام را دل زجای / بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
چو دستان بدانست بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدند از دو پرده سرای
بزد مهره در جام و برخاست غو / برآمد ز هر سو ده و دار و رو

متوجه شدن سام بجانب زابلستان
و خبر یافتن زال از توجه سام

یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپه در سپه بافته سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسبان و پیل / همی رفت آواز بر چند میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند / برو تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت بر پور زال / ابا بازوی سرو و با کتف و یال
بر پشتش تاج و کمر بر میان / سپر پیش او رو دست و گرز گران
چو از دور سام یل او را بدید / سپه را دو رویه رده برکشید
فرود آمد از اسب مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین / بر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بشکفید / چو بر پیل بر بچه شیر دید
چنان همش بر پیل پیش آورید / که گردی با تاج و تختش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که تنها هنر را بجان شاد دید
ببوسید رستمش تخت ای شگفت / نیا را یکی نو نیایش گرفت
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را / نشایم خورد خواب و آرام را
همه پشت زین خواستم و درع و خود / همه تیر و ناوک که رستم درود
تن دشمنان زاسپ آرم بخاک / بفرمان دادار یزدان پاک
بچهر تو ماند همی چهره ام / همی چون تو باشد مگر زنده ام
دلیرا گوا پور والا سرا / سرافراز تا جا بلند اخترا
وزان پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو مانده پیلان نای و کوس
پس آنگه بایوان نهادند روی / همه راه شادان ابا گفت و گوی
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و بودند و خوردند شاد
همی گفت هر کس بشادی سرود / همی خورد هر کس با آوای رود
برآمد برین بر یکی ماهیان / برنجی نپیوستند سر زمیان
یک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم ابا می بدست
بپیش اندرون سام گیتی گشای / فرو هشته از تاج فرخ همای
برستم همی از شگفتی بماند / برو سرزنان نام یزدان بخواند
بدان برز و بالا و آن یال و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان سطبر / دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بر زال آنگهی گفت تا صد نژاد / بپرسی ندارد کس آن زا یاد

که کودک ز پهلو برون آوریم / برین سنگری چاره چون آوریم
بسیمرغ باد از هزار آفرین / که ایزد ورا ره نمود اندرین
برین خوبرویی برین فر و یال / بگیتی ندارد کسی را همال
برین شادمانی کنون می خوریم / همه جان اندوه را بشکریم
که گیتی بپیچید برای و رو / گمان شد یکی دیگر آرند نو
بخاست بردند دستان شدند / زیاد تهمتن بدستان شدند

مجلس داشتن سام و زال و مهراب

همی خورد مهراب چندان نبید / که جز خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر / نه از سام و از شاه با زیب و فر
من و رستم و اسب شبدیز و تیغ / نیارد بهم سایه گستر دمیغ
کنم زنده آیین ضحاک را / بپی مشک سارا کنم خاک را
بسازم هم اکنون ز بهرش بسیج / همی گفت چونین ز بهرش مپیچ
پر از خنده گشته لب زال سام / ز گفتار مهراب دل شادکام
سر ماه نو سرفراز مهر و ماه / برین تخت فرخنده بگزید راه
بیازید سام و برون شد ببر / یکی منزلی زال شد با پدر
برفت از بر پیل رستم دژم / بپرورد کردن نیا را بهم
چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست بدی / همه روز جسته ره ایزدی
جهان دان که برکس نماند جهان / یکی آیت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین / بجز بر ره راستی مسپر زمین
که سر در دل ایدون گمانم همی / که آید بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پند ما را نباید نهفت
برآمد ز درگاه بانگ درای / ز پیلان خروشیدن کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گوی و دل آزرمجوی
برفتند با او دو فرزند او / پر از آب رخ دل پر از پند او
سه منزل برفتند و گشتند باز / برفت آن سپهبد براه دراز
وز آن روی زال سپهبد ز راه / سوی سیستان باز برد آن سپاه
چنان سهم کو بود و بر آیین رزم / جهانجوی بود در خورش و بزم
شب و روز با رستم شیرمرد / همی کرد شادی همی باده خورد
چنان بد که یک روز با دوستان / همی باده خوردند در بوستان
خروشنده گشته دل زیر و بم / شده شادمان نامداران بهم
می لعل گون در یکی جام بلور / بخوردند تا در سر افگند شور
چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور پور خورشید فر
دلیرانت را خلعت و یاره ساز / کسانی که بودند گردن فراز

رسیدن زال نزدیک رستم در سیستان و بزرگان و لشکریان را با نعام و زر و سیم بر نواختن

ببخشید رستم بسی خواسته / ز اسپان و دینار آراسته
وز آن پس پراگنده گشت انجمن / بسی خواسته یافته مرد و زن
سپهبد سوی شبستان خویش / بیامد چنان چون بود رسم و کیش
همیدون تهمتن سرش پر شتاب / بیامد از آن سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش / برآمد خروشیدنی از درش
که پیل سفید سپهبد ز بند / رها گشت و آمد بر مردم گزند
چو آن گونه گفتارش آمد بگوش / دلیری و گردی برآورد جوش
خروشید و گرز نیا بر گرفت / برون آمد از خانه شیر اشگفت
کسانی که بودند بر درگهش / سر بسته کردند بروی رهش
که از بیم اسپهبد نامور / جگر نه کش بیم پیش تو در

شب تیره و پیل جسته ز بند
تو چیره ندی کی بود این پسند

تهمتن شد آشفت از گفتنش
یکی مشت زد تند بر گردنش

چو سالار پرده سپهبد بدید
رها کردنش هیچگونه ندید

یکی مشت بر گردنش پهلوان
بزد آن سپهدار روشن روان

بران سان که شه رسش نند کوی
سوی دیگری اندر آورد روی

رسیدند ازان پهلو نامور
دلاور سپاه نبرد یکی در

بزد گرز و بگسست زنجیر و بند
چنین زخم ازان نامور بد پسند

برون آمد از در بکردار باد
بگردن همی گرز و سر پر ز باد

همیرفت تازان سوی زنده پیل
خروشید برسان دریای نیل

نگه کرد کوهی خروشنده دید
زمین زیر او دیگ جوشنده دید

رمان دید ازو نامداران خویش
جهان جو نگه بند رخ کرد میش

تهمتن یکی نعره زد همچو شیر
نترسید و آمد بر او دلیر

چو پیل دمنده مرورا بدید
بکردار کوهی بر او دوید

برآورد خرطوم پیل ژیان
بدان تا برستم رساند زیان

تهمتن یکی گرز زد بر سرش
که خم گشت بالای که پیکرش

بلرزید بر خود که بیستون
بزخمی پنتاد خوار و نگون

پنتاد پیل دمنده ز پای
تهمتن چو باد سبک باز جای

بخفت و چو خورشید از خاوران
برآمد بسان رخ دلبران

بزال آگهی شد که رستم چکرد
ز پیل دمنده برآورد گرد

بیک گرز بشکست گردنش را
بجایگه اندر آورد تنش را

سپهبد چو بشنید ازیشان سخن
که چون بود از آغاز و کردار این

بگفتا دریغا چنان زنده پیل
که بودی خروشان چو دریای نیل

بسازید مکاکه آن پیل مست
بجا به پاک بر سم نخست

اگر چند در رزم پیروزگر
بدی به ازو رستم نامور

بفرمود تا رستم آمد برش
ببوسید پس دست و یال و برش

بدو گفت ای بچه شیر نر
برآورد چنگال و گستر و پر

برین کودکی نیست همتای تو
بفر و ببردی و بالای تو

بخون زیان میان ز ابیند
برو تا زیان تا بکوه سپند

در تعریف قلعه سپید کوه و رای زدن
زال با رستم بجهت تسخیر آن قلعه

یکی کوه بینی سر اندر سحاب
که بر وی نپرید پران عقاب

چهارست فرسنگ بالای او
همیدون چهارست پهنای او

پر از سبزه و آب پیرامنش
بسی اندرو مردم و جانور

درختان بسیار با کشت و ورز
کسی خود ندیدست ز انگونه رز

ز هر بیشه شاخ میوه دار
درو آفریدست پروردگار

یکی راه در وی دری ساخته
بسان سپهری برافراخته

زیان که کوی از دلیران بیرد
بفرمان شاه آفریدون گرد

سوی آن حصار اندر آورد رای
وزان پای او گشت پرداخته جای

شب و روز بودی بجنگ اندرون
همیدون یکی چاره کاهی فسون

بماندند اندران رزم سالی فزون
سپاه اندرون سپهبد برون

سرانجام سنگی چند انداختند
جهان پهلو ازا سراند اختند

سپه بی سپهدار گشتند باز
سر نیت بر شاه گردن فراز

جوانگاهی آمد بسام دلیر
که شیر دلاور شد از بیشه سیر

خروشید بسیار و زاری نمود
همی سر زمان ناله بر فزود

پکنجه نشست با سوگ و درد
سر ماه سر سوی سپه کرد کرد

بسوی حصار وز اندر کشید
پایان سراسر سپه گسترید

فرشت اندر انجا بسی سال و ماه
سوی باره دژ نداشت راه

ز دروازه در یکی تن برون
نیامد برون و نشد اندرون

که حاجت بدیشان پیک یک کاه / اگر چند بر پشته شد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام / ز خون پر ز نار رسیده بکام

ترا ای پسر کار آمد کنون / که سازی یکی چاره و پر فسون
شوی شاد دل با یکی کاروان / بر افسان کز نشناسدت ساروان

تن خود بکوه سپند افکنی / بر و بیخ دشمن ز بن بر کنی
که اکنون نداند کسی نام تو / ز رفتن برآید مگر کام تو

بدو گفت رستم که ایدون کنم / برین در دراز و درافسون کنم
بدو گفت زال ای پسر هوشدار / مرا حجت بگویم ز من گوشدار

برآرای تن چون تن ساروان / شتر خواه از دشت صد کاروان
بپشت شتر بر نمک دار و بس / چنان رو که نشناسدت هیچکس

که بار نمک هست آنجا عزیز / بقیمت ازان به ندارند چیز
که باشد حصاری گران بر درش / بود بی نمکشان خور و پرورش

جو پیشند بار نمک ناگهان / پذیره شوندت کهان و مهان
جو بشنید رستم برآراست کار / جهانجوی با مردم کارزار

ببار نمک بر نهان کرد گرز / برافراخت آن خسروی یال و برز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد / کسانی که بودند هشیار و گرد

ببار شتر در سلاح گران / نهان کرد آن نامور پهلوان
بسوی سپند کوه روی آورید / که از دورشان دیده بانی بدید

بگفتا کالام که یک کاروان / همی آید و بار او بیکران
بدو گفت بنگر که تا چیست بار / بپا و مرا آگهی ده ز کار

بگفت از بد و نیک و ار چون و چند / چنین تا بنزدیک کوه سپند
فرود آمد از در فرستاده مرد / بر رستم آمد بکردار گرد

بدو گفت کای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ازین بارمان
بدان تا بنزدیک مهتر شویم / بگوییم و گفتار او بشنویم

پاسخ چنین گفت رستم بدوی / که رو نزد آن مهتر نامجوی
همین گوی از گفته یک بیک / که در بارشان نیست غیر از نمک

فرستاده برگشت و آمد فراز / بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست گفتا تمام / نمک بار دارند ای نیکنام

رسیدن رستم بنزدیک قلعه سپند کوه و بدرون آن حصار داخل شدن

جو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی فزای

بفرمود تا در گشادند باز / بدان تا شود کاروان سرفراز

چو آگاه شد رستم جنگجوی / ز پستی ببالا نهادند روی

چو آمد بنزدیک دروازه تنگ / پذیره شدندش همه بی درنگ

جو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوسه داد و آفرین گسترید
ز بار نمک برد پیشش بسی / همی آفرین خواندش هر کسی

بدو گفت مهتر که جاوید باش / جو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دادم سپاس / ز تو نیکدل بو نیکی شناس

در آمد ببازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بدو گرد شد انجمن / چه از کودک خورد و از مرد و زن

یکی جامه داد و یکی زر و سیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ / برآراست با نامداران جنگ

سوی مهتر باره آورد روی / پس دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار

تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که زیر زمین شد سر و مغفرش
همه مردم دز خبر یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند

شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس جنگ و جوش / تو گفتی هوا شد همی پر خروش

سپهبد به تیغ و به گرز و کمند ‌ سران دلیران سراسر بکند ‌ چو خورشید از پرده بالا گرفت ‌ جهان از ثری تا ثریا گرفت

بزد بر یکی تن نبد زان گروه ‌ چه از کشته از رزم گشته ستوه ‌ دلیران به هر گوشه بشتافتند ‌ سوی رزم بدخواه برتافتند

تهمتن یکی خانه از خاره سنگ ‌ برآورده دید اندر آن جای تنگ ‌ یکی در ز آهن در او ساخته ‌ همه نیس انگونه پرداخته

بزد گرز و برکند در را ز جای ‌ پس آنگه سوی خانه بنهاد پای ‌ یکی گنبد از ماه برافراشته ‌ بدو جا سراسر پر انباشته

فرو ماند رستم چو آنگونه دید ‌ ز راه شگفتی لب اندر گزید ‌ چنین گفت با نامور سرکشان ‌ گرینگونه هرگز که دارد نشان

فتح نامه نوشتن رستم نزدیک پدرش زال

و تعریف گنج و دینار آن حصار

تمامی بکان اندرون زر بماند ‌ بدریا همان نیز گوهر نماند

یکی نامه بنوشت نزد پدر ‌ ز کردار و از کار خود سربسر

نخست آفرین بر خداوند هور ‌ خداوند مار و خداوند مور

خداوند هست و خداوند نیست ‌ همه بنده کانیم و ایزد یکیست

خداوند ناهید و بهرام و مهر ‌ خداوند این برشده سپهر ‌ ورا آفرین بر سپهبد ز زال ‌ یل پهلوان زادهٔ بی همال

ستاننده گاه و نشاننده شاه ‌ روان گشته فرمانش بر مهر و ماه ‌ بفرمان رسیدم بکوه سپند ‌ چو کوهی بسان سپهر بلند

بپایان آن کُه فرآوردم ‌ همانگه رهبر در دو آدم ‌ بفرمان بهتر برآراستم ‌ برآمد بدانسان که من خواستم

شب تیره با نامداران جنگ ‌ بزیر یکی را ندیدم درنگ ‌ چه خسته چه کشته چه بگریخته ‌ ز تن سار کینه فرو ریخته

همانا که خروار پانصد هزار ‌ بود نقره و ناب و زر عیار ‌ ز پوشیدنی و ز گستردنی ‌ ز چیزی که آن باشد آوردنی

همانا شمارش نداند کسی ‌ ز ماه و بروز ار شماری بسی ‌ کنون تا چه فرمان دهد پهلوان ‌ که فرخنده پی باد و روشن روان

فرستاده آمد چو باد روان ‌ رسانید نامه بر پهلوان ‌ سپهبد چو نامه فرو خواند گفت ‌ که با نامور آفرین باد جفت

جواب نامه رستم از نزدیک زال

ز شادی جوان شد دل پهلوان ‌ که گفتی بر افشاند خواهد روان

یکی پاسخ نامه افکند بن ‌ بدو گفته ایدر فراوان سخن

یکی نامه چون بوستان بهشت ‌ تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت

سر نامه بود آفرین خدای ‌ دگر گفت کین نامهٔ دلگشای ‌ به پیروز بختی فرو خواندم ‌ ز شادی بر او جان برافشاندم

ز تو پور شایسته اینها سزد ‌ همه دشمنان تو افعی گزد ‌ روان زیان برافروختی ‌ همه دشمنان را بسوختی

ز اشتر همانا هزاران هزار ‌ بنزد تو فرستادم از بهر بار ‌ چو نامه بخوانی سبک برنشین ‌ که بی روی تو رستم اندوهگین

شتر بار کن زانکه باشد گزین ‌ پس آنگه بدو بر کن آتش بکین ‌ چو نامه بنزد تهمتن رسید ‌ فرو خواند از آن شادمانی گزید

ز هر چیزکان بود شایسته‌تر ‌ ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر ‌ هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار ‌ هم از دیبهٔ چین سرانگار

گرامیدون فرستاد بر پهلوان ‌ همی شد براه اندرون کاروان ‌ برآمد خروشیدن کره نای ‌ همان صبح روئین و هندی درای

چو آگاه شد پهلو نیمروز　که آمد جهاندار گیتی فروز　پذیره شدن را بیاراستند　همه کوی و برزن بیاراستند

همی شد براه اندرون زال زر　شتابان بدیدار فرخ پسر　تهمتن چو روی پدر را بدید　فرود آمد و آفرین گسترید

سپهدار فرزند را در کنار　گرفت و بفرمود کردن نثار　وز آنجا بایوان دستان سام　چو آمد سپهدار خورشید نام

آمدن رستم بفتح و نصرت بنزدیک زال زر و نامه فرستادن بسام

بنزدیک رودابه آمد پسر　بخدمت نهاد از بر خاک سر

ببوسید مادر دو یال و برش　همی آفرین خواند بر پیکرش

ببردند نامه بسام سوار　فرستاده نامهٔ نامدار

بنامه درون سربسر نیک و بد　نموده بدان پهلو پر خرد　فرستاده نامه بدیسی　بداد آن سپهدار گردنگهی

چو نامه بر سام نیرم رسید　ز شادی رخش همچو گل بشکفید　بیاراست بزمی چو خرم بهار　ز بس شادمانی که نامدار

فرستاده را خلعت و بار داد　ز رستم همی داستان کرد یاد　نوشت آنگهی پاسخ نامه باز　بنزدیک فرزند گردن فراز

بنامه درون گفت بس زین شیر　چه گفتی نباشد چو باشد دلیر　مر او را در آور میان گروه　گزو شیر گردد به پیشه ستوه

ابی آنکه دیدست پستان مام　بگوئی پدر باز گردد بنام　عجب نیست از رستم نامور　که دارد دلیری چو دستان پدر

همان بچه شیر ناخورده شیر　ستانه یکی موبد تیز ویر　که هنگام گردی و کین آوری　همی شیر خواهد ازو داوری

چو نامه بمهر اندر آورد گرد　فرستاده را خواند و او را سپرد　فرستاده آمد بر زال زر　ابا خلعت و نامهٔ نامور

ازو شادمان شد دل پهلوان　ز کردار آن نورسیده جوان　جهان زو پر امید شد یکسره　ز روی زمین تا به برج بره

سپری شدن روزگار منوچهر و اندرز نمودن مر فرزند خود نوذر را

همی خواند هر کس برو آفرین　که جاوید بادا گو پاکدین

کنون از منوچهر رانم سخن　ازان شاه آزادهٔ سروبن

چه اندر زگردش سپهر اگر　بهنگام رفتن شه دادگر

منوچهر چون سال شد بر دو شصت　ز گیتی همی بار رفتن ببست

ستاره‌شناسان بر او شدند　همی ز آسمان داستانها زدند　نه بینند روز کشیدن دراز　ز گیتی همی گشت بایست راز

بدادند ازان روز تلخ آگهی　که شد تیره آن روز شاهنشهی　که رفتن آمد به دیگر سرای　مگر نزد یزدان به آید جای

نگر تا چه باید کنون ساختن　نباید که مرگ آورد تاختن　سخن چون زد اندر به شنید شاه　برسم دگرگون بیاراست گاه

همه موبدان و ردان را بخواند　همه راز دل پیش ایشان براند　بفرمود تا نوذر آمد به پیش　ورا پندها داد از اندازه بیش

که این تاج شاهی فسوس است و باد　برو جاودان دل نباید نهاد　مرا بر صد و بیست شد سالیان　برنج و بسختی ببستم میان

بسی شادی و کام دل راندم　برزم اندرون دشمنان خواندم　بفر فریدون ببستم میان　به پندش مرا سود شد هم زیان

بجستم ز سلم و ز تور سترگ　همان کین ایرج نیای بزرگ　جهان ویژه کردم ز تیمارها　بسی شهر کردم بسی بارها

جهانا مگر گوئی نه دیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ / نیرزد همه زندگانیش مرگ
وزان پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنانکه فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تاج شاه آزمود
جهان دان که خوردی و بر تو گذشت / بگذشته زمانها بباید گذشت
نشانی نماندی از تو باز / برآید برین روزگاری دراز
نباید که باشد جز از آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نگردی ز دین خدای / که دین خدای آورد پاک رای
کنون چون شود در جهان داوری / چو موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید آنگه بخاور زمین / نگر تا نتابی بدو برز کین
بر و بگروی دین یزدان بود / نگه کن که او را چه فرمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی / کزو نیک بینی و از خود بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / نشیند از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای درازست پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کارها بر تو تنگ
بگوی ای پسر چون شود داوری / ز سام و ز زال آنگهی یاوری
وزین نو درختی که از بیخ زال / برآمد کنون گشت با شاخ و یال
همیدون شود لشکرت پرهنر / بکین تو آید همی کینه ور
چو گفت این فرود آمد آبش بروی / همی زار بگریست نوذر بروی
دلی آنکه بودیش چاره‌ای / نه از درد ما هیچ آزاری
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن تاجور پرهنر شهریار / بگیتی سخن ماند ازو یادگار

بر تخت نشستن نوذر بعد از وفات منوچهر و رسم و آیین پدر را فروگذاشتن

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / بکیوان کلاه کیی برفراشت
بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
همه سروران آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
برین برنیامد یکی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
بگفت اندر آمد بفر و جمال / چو بگذشت بر شاهیش هفت سال
ز گیتی برآمد بهر جای غو / جهان کهن را شد از ماه نو
چو او رسمهای پدر بر نوشت / ابا موبدان و ردان شد درشت
ره مردمی نزد او خوار گشت / دلش بنده گنج و دینار گشت
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
بکار رو مازندران بر پیام / نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند ناهید و بهرام و هور / که هست آفریننده پیل و مور
نه آسانی از چرخ برتر منش / نه دشواری آید که اندر برش
همه ناتوانایی او بکیست / بزرگست بسیار یابد کمیت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد
گزاینده یک یک سپاهی شدند / دلیران بآواز شاهی شدند
کنون از خداوند خورشید و ماه / درودی بجان منوچهر شاه
بدان پهلوان جهاندیده زال / سرافراز گرد پسندیده یال
جوان شاه مژگان بهم برنهاد / ز پیغام زی جان همی کرد یاد
همه ایدرم را پشت گرمی بدوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
شناسد اگر پهلوان جهان / سخنها هم از آشکار و نهان
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
وگر برکشد روی آن گرز کین / ازین تخت پردخت باید زمین

چو نامه بر سام نیرم رسید — یکی باد سرد از جگر برکشید

بشبگیر هنگام بانگ خروس — ز درگاه برخاست آواز کوس

یکی لشکری راند از کرگسار — که دریای سبز اندرو گشت خار

چو نزدیک ایران کشید آن سپاه — پذیره شدندش بزرگان براه

چو ایرانیان آگهی یافتند — سوی پهلوان شاد بشتافتند

رسیدن نامه نوذر بنزدیک سام و با لشکر بیشمار از کرگسار توجه بجانب ایران کردن

پیاده همه پیش سام دلیر — برفتند و گفتند هر گونه دیر

ز گفتار نوذر بگفتند چند — ابا نامور پهلوان بلند

ز بیدادی نوذر تاجور — که بر خیره گم کرده راه پدر

جهان گشته ویران ز کردار او — غنوده شده بخت بیدار او

نکردی همی بر ره بخردی — ازو دور شد فره ایزدی

چه باشد اگر سام یل پهلوان — نشیند برین تخت روشن روان

جهان گردد آباد از داد او — بر او بیست ایران و بنیاد او

همه بنده باشیم و فرمان کنیم — روان را بمهرش گروگان کنیم

بدیشان چنین گفت سام سوار — که این کی پسندد ز من کردگار

که چون نوذری از نژاد کیان — بتخت کیی بر کمر بر میان

بشاهی مرا تاج باید بسود — محالست و این را نباید ستود

خود این گفت یارد کس اندر جهان — چنین زهره دارد کسی از مهان

اگر دختری از منوچهر شاه — برین تخت زرین بدی با کلاه

نبودی جز از خاک بالین من — بدو شاد گشتی جهان بین من

دلش گر ز راه پدر گشت باز — برین بر نیامد زمانی دراز

هنوز آهنی نیست زنگار خورد — که رخشنده دشوار یابش کرد

من آن ایزدی فره بازآورم — جهان را بمهرش نیاز آورم

شما زین گذشته پشیمان شوید — بنوی ز سر باز پیمان شوید

که آرایش گرد کار سپهر — بپاید و از نوذر شاه مهر

برین گیتی اندر بود خشم شاه — ببرگشتن انگشت بود جایگاه

بزرگان ز گفته پشیمان شدند — بنوی همه باز پیمان شدند

ز فرخ پی نامور پهلوان — جهان شد سراسر بنوی جوان

بپوزش همه پیش نوذر شدند — بجان و دل یار و دیگر شدند

برافروخت نوذر ز تخت مهی — نشست اندر آرام با فرهی

چو سام دلیر اندر آمد ز راه — بتخت شه شد ابر پیشگاه

همان نوذر شاه بر پای خاست — بر تخت خود جایگاهش بخواست

بپرسید شهزاده را پهلوان — همان نوذر شاه روشن روان

سخنهای نیکو برو برگشاد — همه داستانها برو برگشاد

ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه — همان از منوچهر زیبای گاه

که گیتی بداد و دهش داشتند — ببیداد بر هیچ نگذاشتند

دل او ز کژی بجای آورید — جهان کرد نوذر که او رای دید

چو گفته شد این گفتنیها همه — بگردنکشان سپاه و رمه

جهان پهلوان پیش او بر بپای — بدستوری بازگشتن بجای

برون رفت با خلعت نوذری — چه با تاج و با تخت و انگشتری

علاقه و اسبان زرین ستام — پر از گوهر سرخ زرین دو جام

برین نیز بگذشت چندی سپهر — نه با نوذر آرام بودش نه مهر

چو بگذشت بر شاهیش هفت سال — بتخت اندر آمد بفرخ همال

پس آگه ز مرگ منوچهر شاه — بشد آگهی تا بتوران سپاه

ز نا رفتن کار نوذر همان — یکایک بگفتند با بدگمان

چو بشنید سالار توران پشنگ — جهان خواست کارند ایران بچنگ

آگاه شدن پشنگ از فوت منوچهر و ساز راه ایران کردن و آتش طمع تیز کردن

همی یاد کرد از پدر را اشم / هم از تور بر زد یکی سرد دم
ز کار منوچهر و از لشکرش / ز گردان سالار و از کشورش
همه نامداران کشورش را / بخواند و بزرگان لشکرش را
چو اغریرث و گرسیوز و بارمان / چو کلباد جنگی هژبر دمان
سپهبدش چون ویسه تیز جنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پور افراسیاب / بخوانده ستش جنگی و آن شتاب
سخن راند از تور و از سلم گفت / که کین زیر چادر نشاید نهفت
سری را کجا مهر چون شید نیست / براو چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان / بدو بر ببستند یکسر میان
کنون روز جنگست و کین جستنست / رخ از خون دیده که شستنست
ز گفت پدر مغز افراسیاب / بر آمد ز آرام و از خورد و خواب
به پیش پدر شد گشاده زبان / دل آکنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم / هماورد سالار ایران منم
اگر رادشم تیغ برداشتی / جهانی چنین خوار نگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری / با ایران نکردی یکی سروری
کنون گر چه مانیده بود از نیا / ز کین جستن جنگ و از کیمیا
گشاد دلش ز تیغ تیز تفت / که شورش در ستیز تفت
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم رنگ پیل / وز و سایه افکنده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / با ایران شود با سپاه پشنگ
چو شایسته چند سپهبد پسر / سزد گر بر آرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد مر او را جای / از ایرا پس از نام زو رهنمای
به پیش پشنگ آمد افراسیاب / دلی پر ز کینه سری پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ آزمای / بکاخ آمد اغریرث رهنمای
به پیش پدر شد پر اندیشه دل / که اندیشه دارد همیشه بدل
بدو گفت کای کار دیده پدر / ز ترکان بمردی بر آورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شدست / سپه را سپر سام نیرم شدست
چو گرشسپ و چون قارن رزم زن / جز این نامداران این انجمن
تو دانی که بر تور و سلم بزرگ / چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نیا را و شم شاه ترکان سپاه / که گرز کشی سود بر چرخ و ماه
باندیشه سست چون یاد گشت / بجوی بر او از آن گرفتار گشت
ازین در سخن چند با وی براند / بآرام بر نامه کین بخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود / کزین شورش آشوب لشکر بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیرست در روزگار / یکی پیل جنگی که کارزار
بپرهیز کین نیا را بجست / سزد گر نباشد ز شادیش رست
ترا نیز با او بباید شدن / بهر بیش و کم رای فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود / چو دامان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت / کیا مان ز زال یلان در گذشت
جهان سبز گردد سراسر خوید / بهامون سراپرده باید کشید
دل شاه بر سبزه و گل برید / سپه را سوی کابل باید برید
دهستان بکوبید در زیر نعل / بتازید وز خون کنید خاک لعل
منوچهر از آن جایگه جنگجوی / بکینه سوی تور بنهاد روی
شما نیز باید که هم زین نشان / چو آرید گرد از سر سرکشان
سپه را چنو بود ز ایران سپاه / برو گشته آراسته تخت و گاه

از ایران چو او گم شد اکنون جهانگ
بکوشید با قارن رزم زن
روان نیاکان ما خوش کنید
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان
کز آرام سیان و کرانه نبود
سپاه جهاندار بیرون شدند
براه دهستان نهادند روی
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه
سپهدار نوذر پس پشت اوی
چو لشکر بنزد دهستان رسید
چو اندر دهستان بیارامید جنگ
شماساس و دیگر خزوران گرد
سوی زابلستان نهادند روی
از ان تخت شاهان شد افراسیاب
سپه را که دانسته کردند شمار
ابا شاه نوذر صد و چل هزار
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ
همه لشکر نوذر ار بشمری
دگر سام رفت از پی شهریار
ستودان بسیار دشت زال زر
بهر کار هنگام جستن نکوست
همیون نگاه در بر آورد پر
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
چو آمد سپه را همه بنگرید
وزان پس بیامد ببالا گفت

نیرزند جمله یک مشت خاک
دگر گرد گرشاسب برانجمن
دل بدسگالان پر آتش کنید
ببستند ترکان توران میان
همان بخت نوذر جوانه نبود

ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست
که مر دست یابند بر دشت کین
چنین گفت با نامور نامجوی
سپاهی در آمد ز ترکان و چین
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید

آگاهی یافتن نوذر شاه از آمدن سپاه پشنگ و بیرون کشیدن سپاه

چنان شد که خورشید شد ناپدید
برین بر بیامد فراوان درنگ
ز لشکر سواران بدیشان سپرد
بکینه بدستان همه جنگجوی
بدید آنکه بخت اندر آمد زخواب
همانا که بودند سیصد هزار
همانا که بودند جنگی سوار

سراپرده نوذر شهریار
که افراسیاب اندر ایران زمین
ز جنگاوران مرد جون سی هزار
چنان بد که سام نریمان بمرد
بیامد چو پیش دهستان رسید
بخورشید گفتی همی ریگ و شخ
بلشکرگه کرد افراسیاب

نامه افراسیاب بنزدیک پشنگ

همانا نیامد برین کارزار
ندارد همان جنگ را پای بر
زدن رای با مرد هشیار دوست
بشد نزد سالار خورشیدفر
همه سازو آرایش جنگ بود
سراپرده شاه نوذر بدید
که ما را هنر جند بابد نهفت

مرا پیم ازو بد بایران زمین
همانا شماساس در نیمروز
چو کامل شود مرد هنگام کار
سپیده چو از کوه سر بر کشید
یکی ترک بد نام او بارمان
بشد نزد سالار توران سپاه
بدستوری شاه من شیروار

که نوذر جوانست و بد پیشه نیست
بگردن فراز از ایران زمین
که من خون ز کین اندر آرم بجوی
همه گرزداران خاورزمین
خبر زد بپور فریدون رسید
ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهدارشان قارن رزمجوی
بجز اندرایشه پادشاهی سپاه
سراسر جهانی پر از گفت و گوی
کشیدند بر دشت پیش حصار
دو سالار گرد از بزرگان گزین
برفتند شایسته کارزار
همی رخنه می ساختش زال گرد
برابر سراپرده برکشید
سراسر بیابان چو مور و ملخ
همی رفت بر انگشت نزدیک جواب
که جستیم نیکی و آمد بجنگ
نگارند چونان کجا بشکری
چو او شد ز ایران بخواهیم کین
نشست با تاج گیتی فروز
ازان پس بیامد جهان کارزار
طلایه به پیش دهستان رسید
همی جفت را گفت بیدار مان
نشان داد ازان لشکر و بارگاه
بجوییم ازان انجمن کارزار

چو چندی ازین کی دست برد — جز از من کسی را نخواند گرد
دل رزمزبانان شکسته شود — برین انجمن کار بسته شود
پر از ننگ شد روی پور پشنگ — ز گفتار اغریرت آمد بتنگ
چنین گفت اغریرت هوشمند — که گر بارمان زاسب زین گزند
یکی را بی نام باید گزید — که انگشت ازان پس نباید گزید
بروی دژم گفت با بارمان — تو جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بران انجمن سرفراز — بانگشت و دندان نیاید نیاز

بدشت نبرد درآمدن بارمان و قباد را طلب داشتن

بشد بارمان تا بدشت نبرد — سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نامور نامدار — که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد — ازان انجمن تا که جوید نبرد
کس ازنامداراش پاسخ نداد — مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش — ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم — ازان لشکر گشن بر جای خشم
ز چندان جوان مردم جنگجوی — یکی پیر جوید همی رزم اوی
دلاور چو آزرده شد از قباد — میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید — که از جنگ دست بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان — جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر — همی برفرازد بخورشید سر
توای مایه ورکد خدای سپاه — همی بر تو کرد مگر رای شاه
بخون ار شود لعل موی سپید — شوند این دلیران ازو ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه — پر از درد گردد دل نیکخواه
نگه کن که با قارن رزم زن — چه گوید برادر در ان انجمن
بران ای برادر که تن را گرست — سر و ترگ ما سودن ترگ راست
یکی ابپیتر آید زمان — همیرفت باید بسبک پکان
اگر من روم زین جهان فراخ — برادر بجایست با برز و شاخ
زگاه خجسته منوچهر باز — از امروز بودم تن اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد — شکار است و مرگش همی بشکرد
تنش کرگس و شیر درنده را — سرش جای شمشیر برنده را
یکی دخمه خسروانی کنید — پس از رفتنم پهلوانی کنید
سرم را بکافور و مشک و گلاب — تنم را بدان جای جاوید خواب
سپارید ما را و ساکن شوید — بیزدان و دادار این شوید
سپارید بیزدان که او آفرید — ازین بار غم چند باید کشید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست — بیاورد که رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزمزن بارمان — که آوردی پشم سرت را زمان

نبرد کردن قباد و بارمان و کشته شدن قباد بر دست بارمان

بباید ماندن که چون روزگار — همی گیرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد — که پیچنده گردون مرا داد داد
بجای تو آمد که آید زمان — نپاید زمانی تو خود بیگمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را — نداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه بخند هور — همی این بران آن برین کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان — بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد — که بند کمرگاه او برگشاد
از اسب اندر آمد نگونسار سر — شد آن شیردل پیر سالار سر
بشد بارمان نزد افراسیاب — شکسته دو رخسار با جاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان — کس از کهتران نسته از مهان
چو کشته شد قارن رزمجوی — سپه را برانگیخت و بنهاد روی

جنگ کردن سپاه نوذر و سپاه افراسیاب و تعریف جنگ قارن

دو لشکر بسان دو دریای چین
تو گفتی که گشت جنبان زمین

بیامد دمان قارن رزم زن
از آن سوی گرسیوز پیلتن

از آواز اسبان و گرد سپاه
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

درخشیدن تیغ الماس گون
شده لعل آهار داده بخون

بهر سو که قارن برانگیخت اسب
همی تافت آهن چو آذرگشسب

تو گفتی که الماس جان نشاند
چو مرجان که در کین بدو جان فشاند

بگرد اندرون همچو آذر در آب
که شنگرف بارد ابر آفتاب

پر از ناله کوس شد مغز میغ
پر از برف شنگرف شد جان تیغ

ز قارن چو افراسیاب آن بدید
بزد اسب و لشکر سوی او کشید

یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
بگردند و ناید دل از کین ستوه

چو شب تیره شد قارن رزمخواه
بیاورد پیش دهستان سپاه

بر نوذر آمد بپرده سرای
بخون برادر شده دل ز جای

ورا دید نوذر فرو ریخت آب
از آن مژه سیر نادیده خواب

چنین گفت کز مرگ سام سوار
ندیدم روا زین چنین سوگوار

چو خورشید بادا روان قباد
ترا زین جهان و از آن بهره باد

جهان را چنین است آیین و سان
یکی زو بشادی و دیگر غمان

بپروردن از مرگ کان چاره نیست
زمین را جز از گور گهواره نیست

چنین گفت قارن که تا زاده ام
تن پر هنر مرگ را داده ام

فریدون نهاد این کله بر سرم
که بر کین ایرج زمین بسپرم

هنوز آن کمربند نگشاده ام
همان تیغ پولاد ننهاده ام

برادر شد آن مرد سنگ و خرد
سرانجام تن هم برین بگذرد

ازو شد بزی تو که امروز جنگ
بجنگ اندر آورد پور پشنگ

چو از لشکرش گشت لختی تباه
از آسودگان خواست چندی سپاه

مرا دید با گرزه گاو روی
بیامد بنزدیک من جنگجوی

بر دلش پر اکنون اندر شدم
که با دیگرانش برابر شدم

یکی جادویی ساخت با من بجنگ
که بر چشم روشن نماند آب و رنگ

شب آمد جهان سر بسر تیره گشت
مرا بازو از کوفتن خیره گشت

تو گفتی زمانه سر آید همی
هوا را ز ابر اندر آید همی

بیایست برگشتن از رزمگاه
که گرد سپه بود و شب بد سیاه

جنگ دویم سپاه نوذر و افراسیاب و فیروز شدن افراسیاب

بر آسود پس لشکر از هر دو سوی
برفتند رزم دوم جنگجوی

رده برکشیدند ایرانیان
جهان چون بود ساز جنگیان

چو افراسیاب آن سپه را بدید
بیامد برابر سپه برکشید

چنان شد ز گرد سواران جهان
که خورشید گفتی شد اندر نهان

دمادم برآمد ز هر دو گروه
بیابان نبد هیچ پیدا نه کوه

از آن سان سپه در هم آویختند
چو رود روان خون همی ریختند

بهر سو که قارن شدی رزمخواه
فرو ریختی خون از آن رزمگاه

کجا خواستی گرد افراسیاب
همی خون شدی دشت برسان آب

سرانجام نوذر ز قلب سپاه
بیامد بنزدیک او رزمخواه

چنان نیزه بر نیزه آویختند
چنان یک بدیگر برآمیختند

که بر هم نپیچد بر آنگونه مار
شما زانچنین کی بود کارزار

چنین تا شب تیره آمد بتنگ
بر و چهره شد دست پور پشنگ

از ایرانیان بیشتر خسته شد
وز آن روی پیکار پیوسته شد

به بیچارگی روی برگاشتند
بیابان پراکنده بگذاشتند

دل نوذر از غم پر از درد بود
که تا چشم اختر پر از گرد بود

چو از دشت برخاست آواز کوس
بشد طوس و گستهم با او بهم
بگفت انگه از دل پر از درد چیست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین
زگفتار شاه آمد اکنون نشان
شما را سوی پارس باید شدن
کنون سوی راه سپاهان روید
ز تخم فریدون مگر یک دو تن
شب و روز دارید کار آگهان
شما دل مدارید پس مستمند
تن کشته با مرده یکسان بود
گرفت آن دو فرزند را در کنار
وزان پس بیاسود لشکر دو روز
ابا لشکر آمد افراسیاب
تبیره برآمد ز درگاه شاه
همه شب همی لشکر آراستند
نبد کوه پیدا نه یک دشت و شخ
چپ شاه گرد سلیمان بخاست
دل کوه گفتی بنالد همی
چو آمد ز تخت اندرون تیرگی
همی بود تا پور تا کشته شد
ز انبوه ترکان بر خاشجوی
دهستان گرفتند ازیشان حصار
شب و روز بد برکدهاش جنگ

سپری شدن روزگار نوذر و اندرز نمودن مر فرزندان خود طوس و گستهم را

سپاهی بیامد بایران زمین
فراز آمد آن روز گردنکشان
شبستان بیاوردن و آمدن
وزین لشکر خویش پنهان روید
برد جان ازین بیشمار انجمن
بگویید هشیار کار جهان
کرا بد چنین بود چرخ بلند
طپید یک زمان زنش اسان بود
فرو ریخت آب از مژه شهریار
سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
چو دریای جوشان برو رود آب
نهادند بر سر کیانی کلاه
همه تیغ و زوبین بپیراستند
ز دریا بدریا کشیدند نخ
چو شاپور نستوه بر دست راست
زمین زیر اسپان بنالد همی
برفتند ترکان بران چیرگی

ازیشان شود دل ترا دردمند
کس از نامه نامداران نخواند
وز آنجا کشیدن سوی زاوه کوه
زکار شما دل شکسته شوند
ندانم که دیدار باشد جزین
اگر لشکر آید دمند آگهی
یکی را بجنگ اندر آرد زمان
چو گفتش بر ان پندها چون شنید
بشد طوس و گستهم و نوذر بهم
ببد شاه را روزگار نبرد
خروشیدن آمد ز پرده سرای
ابا لشکر نوذر افراسیاب
زمین کوه تا کوه جوشن وران
بیاراست قارن قلب سپاه
ز شبگیر تا خور زگنبد بگشت
ز جوش نیزها بر زمین سایه داد
بد انسان که شاپور نستوه بود

قرار یافتن شاه نوذر در حصار دهستان و از عقب پوشیده رویان خود فرستادن

بفرمود تا پیش او رفت طوس
لبان پر ز باد و روان پر ز غم
همی گفت چندی و چندی گریست
پر از خون جگر لب پر از باد کرد
بسی بر سپاه تو آید گزند
که چندین ز ترکان سپاهی براند
که بر کوه البرز بردن گروه
بران خستگی نیز بسته شوند
یک امشب بگویم که باشد پسین
شود تیره این فر شاهنشهی
یکی با کلاه کیی شادمان
کزان دست شاهانه پیروز گشت
رخانشان پر از آب دلشان دژم
به یکبارگی جنگ بایست کرد
ابا ناله بوق و هندی درای
کسی سر اندر نیامد بخواب
برفتند با گرزهای گران
که باشد پناه سپه پادشاه
نبد کوه و میدان و دریا و دشت
شکست اندر آمد سوی بادبان
پراکنده شد هرکه انبوه بود
سوی تخت ایران که کشته شد
بسوی دهستان نهادند روی
سپه را بسپار بر بد گذار
برآمد برین نیز چندی درنگ

چو نوذر فرو هشت پی در حصار
فروبسته شد جای جنکی سوار

سواران بیاراست افراسیاب
گرفتش بجنکی درنکی شتاب

یکی نامور ترک را کرد یاد
سپهبد قراخان ویپه نژاد

سوی پارس فرمود تا برکشید
براه بیابان سر اندر کشید

کزانسو به ایرانیان زا بنه
بجوید بنه مردم یک تنه

چو قارن شنید آنکه افراسیاب
کمی کرد لشکر بهنکام خواب

شد از رشک جوشان دل کرد کنک
بر نوذر آمد بسان پلنک

که توران شه آن ناجوانمرد مرد
نکه کن که با شاه ایران چکرد

سوی روی پوشیدکان سپاه
سپاهی فرستاد بی مر براه

شبستان ما کر بدست آورد
بران نامداران شکست آورد

جنک اندرون سر شود ناپدید
بسوی قراخان بباید کشید

تراهوز دلی مست و آب روان
سپاهی ببر تو دار روان

نباشد دل ما کنون هیچ تنک
کرم تیان شود بر تو بر جای جنک

بکن شیری آنجا که شیری بزد
که از شهریاران دلیری سزد

بدستوری شاه پیروز بخت
بتازم پس ترک شوریده بخت

بدو کفت نوذر که این ای نیست
سپه را چو تو لشکر آرای نیست

ز بهر بنه رفت کستهم و طوس
هر آنکه که برخاست آواز کوس

رسیدند اندر شبستان براز
یلان و بزرکان کردن فراز

نشستند بر خوان و می خواستند
زمانه همی غم ز دل کاستند

پس آنکه سوی خان قارن شدند
همه دیده چون ابر بهمن شدند

سخن را فکندند سر کو زبن
بران برنهادند یکسر سخن

که ما را سوی پارس باید کشید
نباید برین جای هیچ آرمید

چو پوشیده رویان ایران سپاه
اسیران شوند از بد کینه خواه

زن و زاده در بند ترکان شوند
ابی جنک دل پر ز پیکان شوند

که کیرد به بر جوشن نیزه بدست
اکر باشد آرام و جای نشست

چو بشنید دش و کشواد و قارن بهم
زدند اندران رای بر بیش و کم

چو نیمی کذشت از شب دیریاز
دلیران برفتن کرفتند ساز

جنک سپاه ایران و توران و کشته شدن نوذر بر دست افراسیاب

برین روی نوذر و کستهم
دلیران سپه ابر با او بهم

وز آن روی نوذر بارمان با سپاه
ابا پیل و کردان کرفته براه

کرز قارن رزم زن خسته بود
بخون برادر کمر بسته بود

بپوشید قارن سلاح نبرد
که بایست کار سپه راست کرد

سپه را که نزد بود بر بارمان
سوی راه شد قارن ناتوان

پس او برفتند کردان اوی
سوی پارس بنهاد یکباره روی

شد آکاه از بارمان دلیر
بپیش اندر آمد بکردار شیر

چو قارن برو را چنان تیز دید
به پیکار در کرد خونریز دید

بر آویخت چون شیر با بارمان
سوی چاره جستن نداد ش امان

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
که بکسست بنیاد و پیوند او

کنون اندر آمد ز پشت ستور
برو دشت شد تیره روز و شب کشته هور

سپه سربسر دل شکسته شدند
همه یک ز دیکر کسسته شدند

سپهبد سوی پارس بنهاد روی
ابا نامور لشکر جنکجوی

چو بشنید نوذر که قارن برفت
چو پیل از پسش روی بنهاد تفت

همی تاخت کز توز به بکذرد
سپهرش مکر زیر پی نسپرد

چو افراسیاب آکهی یافت زوی
که سوی بیابان نهادست روی

سپه انجمن کرد و بر پی برفت
دمان از عقب روی بنهاد تفت

چو تنک اندر آمد بر شهریار
همش تاختن بود و هم رزم کار

بران سان که آمد بجست راه
که تا بر سر آرد سری با کلاه



شب تیره تا شد بلند آفتاب | همی‌گشت در لشکر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد | سرانجام نوذر گرفتار شد

گروها مداران هزار و دویست | تو گفتی همی بر زمین جای نیست
جهان لشکری را گرفته به بند | پیاده دو با شهریار بلند

بسی او بجستند و بگریختند | به اسپ و پیاده بیاویختند
اگر با تو گردون نشیند به راز | بیابی هم از گردش او گداز



همه تاج و تخت بلندی دهند
همان تیر ترکی و ترشندی دهد

بدشمن همی ماند و سیم و درست
ازو مغز یابی گهی کاه و پوست

سرت گر بپاید بابر سیاه
سرانجام خاکست ازان جایگاه

وزان پس بفرمود افراسیاب
که آغاز کوه و بیابان و آب

بجویید تا قارن رزم زن
رهایی نیابد ازین انجمن

چو بشنید کو پیش ازین رفته بود
نگار شبستان برآشفته بود

بگفتند با بارمان او چه کرد
چگونه برآورد ازجانش گرد

غمین شد چو افراسیاب آن شنید
همی پشت دستش بدندان گزید

چنین گفت با ویسه نامور
که دل سخت گردان بترک پدر

که چون قارن گرد جنگ آورد
پلنگ از نشستنگهش در گه آورد

ترا رفت باید بهر سر پدر
یکی لشکری ساخت پر شور و شر

بشد ویسه سالار توران سپاه
ابا لشکری نامور کینه خواه

روان گشته با او جوا برگران
فتاده ازو شوری اندر جهان

ازان پیشتر تا بقارن رسید
که آسیش اکنده اکنده دید

دریده درفش و نگونسار کوس
شده روی او زرد چون سندروس

روان گشته با او جوا برگران
فتاده ز آواز شوری در آن

ز ویسه بقارن رسید آگهی
که آمد بغیروزی و فرهی

سواران تازی سوی نیمروز
کسی کرد و خود رفت گیتی فروز

ز درد پسر ویسه جنگجوی
سوی پارس بنهاد یکباره روی

چو از پارس لشکر بهامون کشید
ز دشت جهش گرد آمد پدید

بر آمد از انجا درفشی سیاه
سپهدار ترکان بپیش سپاه

گره برکشیدند از هر دو روی
برفتند گردان بر خاشجوی

ز قلب سپه ویسه آواز داد
که شد تاج و تخت بزرگی بباد

ز قنوج تا مرز کابلستان
همان تا بر بست زابلستان

همه سر بسر پاک در جنگ تست
بر ایوانها نقش اورنگ تست

کجا یافت خواهی تو آرامگاه
ازان پس کجا شد گرفتار شاه

چنین داد پاسخ که من قارنم
کلیم اندر آب روان افگنم

بویسه چنین گفت قارن که بس
کجا این زمانه نماند بکس

زمانه چو تنگ آمدش کار بود
ندارد غم و درد و کشت و درود

چنین است فرجام گیتی سپهر
بخواهد برید از تو یکروز مهر

اگر شاه نوذر گرفتار شد
نه گردون گردنده بیچاره شد

شما را همان روز پیش آورد
و زو در تیزی خون خویش آورد

بقارن چنین گفت بدخواه بخت
ربود از شما تاج و دیهیم و تخت

زمین و زمان دشمن شاه تست
ز بالخت بیدار گشتست سست

نه از بیم رستم نه از گفت و گوی
بسوی پسرت آمدم جنگجوی

چو از کین او دل بپرداختم
کنون کین و جنگ ترا ساختم

نمایم تراهم کنی دست برد
جهانجوی نمایند مردان گرد

بر آمد چپ و راست قلب سپاه
نه روی هوا ماند روشن نه ماه

سبک یکدگر را بر آویختند
چو رود روان خون بریختند

بر ویسه شد قارن رزم جوی
ازو ویسه در جنگ برگاشت روی

فراوان ز جنگاوران کشته شد
ازان آورد چون ویسه برگشته شد

چو بر ویسه آمد از اختر شکن
برفت از پسش قارن رزم زن

بشد ویسه تا نزد افراسیاب
ز درد پسر دیدگانش پر آب

و دیگر که از شهر ارمان شدند
بکینه سوی زابلستان شدند

شماساس کز پیش چون رفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت

رفتن شماساس و خزوران بزابلستان بنزد مهراب

خزوران ابا تیغ زن سی هزار
ز ترکان بزرگان خنجر گذار

برفتند بیدار تا هیرمند
ابا گرز و با تیغ و تخت بلند

زبهر پدر زال با سوک و درد   بگوروی اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گر مهراب بود   کز روشن روان بود و پیچاب بود

فرستاده آمد از نزد اوی   بسوی شماساس بنهاد روی
بپیش سراپرده آمد فرود   زمهراب دادش فراوان درود

که بیدار دل شاه توران سپاه   بماناد تا جاودان با کلاه
زضحاک تازیست ما را نژاد   برین پادشاهی نیم بخت شاد

بپیوستگی جان خریدم همی   جز آن نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای نشست منست   همه کابلستان بدست منست

ازایدر چو دستان بشد سوکوار   زبهر ستودان سام سوار
دلم شادمان شد ز دیدار اوی   برآنم که هرگز نبینمش روی

فریب دادن مهراب سپاه توران و زال زر را خبر دادن

زمان خواهم از نامور پهلوان   برآتش نشستم همیونی روان

یکی مرد بینا دل پر شتاب   فرستم بنزدیک افراسیاب

که گر زنهان من آگه شود   سخنهای گوینده کوته شود

نثاری فرستم چنانچون سزاست   جز آن نیز هر چه از در پادشاست

گرایدون که آید بنزد اندرای   جز از پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی فرستم بروی   دل خویش را شاد دارم بدوی

تن پهلوان نیارم برنج   فرستمش هر گونه آگنده گنج
ازینسو دل پهلوان از ابست   وز آن سوی برچاره یازید دست

نوندی برافکند نزدیک زال   که پرنده شو بازکن پر و بال
بدستان بگوی آنچه دیدی بکار   بگویش کی از آمدن سر مخار

که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ   زترکان سپاهی برآشفته چنگ
که لشکر کشیدند بر سیرسند   بدستانش ها پی کردم ببند

که از آمدن دم زنی یک زمان   برآید همه کامه بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید   بکردار آتش دلش بردمید

سوی گرد مهراب بنهاد روی   بیاتاخت با لشکری جنگجوی
چو مهراب را پای برجای دید   ببرش اندرون دانش و رای دید

بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک   چو چشم خزوران چه یک مشت خاک
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی   چو آمد بشهر اندرون نامجوی

بمهراب گفت ای هشیوار مرد   پسندیده در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون   یکی دست یازم براتش کنون

شوند آگه از من که باز آمدم   دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی بباز و در افکند سخت   یکی تیر بر سان شاخ درخت

نگه کرد تا جای گردان کجاست   خدنگش بچرخ اندرون اندرست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر   برآمد خروشیدن دار و گیر

چو شب روز شد انجمن شد سپاه   بدان نیز کردند هر کس نگاه
بگفتند کین تیر زالست و بس   زمانه چنین در کمان هیچکس

شماساس گفت از خزوران پیر   نگشتی چنین نرم کشتن بجیر
نه مهراب ماند نه لشکر نه گنج   نه از زال بودی بدین روز رنج

خزوران چنین گفت کین یک تنست   نه اهریمنست و نه آهن تنست
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ   هر آنگه که آرم من او را بچنگ

نبرد زال با خزروان و کلباد و کشتن مرایشان را

نمانم ورا زنده بر پشت زین   بمان نامداران ایران زمین

چو در جنگ او استواری کنم   بروز روزرا شام تاری کنم

چو خورشید تابان زبالا بگشت   خروش تبیره برآمد ز دشت

بشد اندرون کوس با کره نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
روان زال پوشید ساز نبرد / بآب اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین / سری پر ز کین ابروان پر ز چین
بیامد سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / شد از گرد هامون چو کوه سیاه
خزوران دمان با عمود و سپر / کمی تاختن کرد بر زال زر
علمدار را بزد بر سر و گردنش / شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تاختن شاه زابلستان / برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر / سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
دمنده چنان در خزوران رسید / برافراشت آن گرز را چون بدید
قراخان بیامد به پیش سپاه / بمانند شیر ژیان کینه خواه
بزد بر سرش گرزهٔ گاورنگ / زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیفگند و بسپرد و ز و بر گذشت / ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کاید برون / نیامد برون کس بجوشید خون
بگرد اندرون دید کلباد را / بگردن برآورد پولاد را
چو شمشیر زن گرد دستان بدید / همیکرد از خویش را ناپدید
گریزان شماساس و گردان همه / پراکنده چون روز باران رمه
کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو اندرون راند خوار
بزد بر کمرگاه کلباد بر / بران بند و زنجیر پولاد بر
یکایک ابا کوههٔ زین بدوخت / سپر را بکلباد بر دل بدوخت
جوان سرفگنده شده در نبرد / شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس آن لشکر رزم ساز / پراکنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان / گرازان و با شاه کابلستان

رسیدن قارن کاوه بشماساس ترک و جنگ کردن بایکدیگر

بنزد قارن کاوه آمد پدید / شماساس را در بیابان بدید
چنان شد ز پس گشته آوردگاه / که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهاد دیر / شکسته سلیح و گسسته کمر
که از لشکر ویسه برگشته بود / بخواری گرامیش اگشته بود
بدو باز خورد آن دو باره سپاه / شماساس با قارن کینه خواه
بدانست قارن که ایشان کیند / ز زابلستان تاخته بر چیند
بزد نای رویین و بگرفت راه / به پیش سپاه اندر آمد سپاه
بران لشکر خسته خسته خورد / بخورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند با نیزه گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی / کزان نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر آتش و درد و غم / دو رخ را ز خون جگر داد نم
چنین گفت کین نوذر نامدار / بزندان و یاران او کشته زار
چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینهٔ نو برانگیختن
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / کزو نیز خواهی کینه خواست
بدژخیم فرمود کو را بیار / بدان تا بیازارمش کارزار
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی / سوی شاه نوذر نهادند روی
برشت آوریدندش از خیمه خوار / برهنه سر و پا و برگشته کار
گرفتند بازوش با بند تنگ / کشیدندش از جای پیش نهنگ
جوان زد و دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد
ابر شاه نوذر ره افراسیاب / برافکند دیده دلی پرشتاب

ز سلم و ز تور اندر آمد نخست
بزد گردن نوذر نامدار
ابا دانش و مرد بسیار هوش
رسیدی بجایی که بشتافتی
پر آن بستگان زار کشیده خوار
چو اغریرث آمد بخواهشگری
بدو گفت کاین چیست کانگیختی
که چندین سرافراز گرد و سوار
نزد گر نباشد بجانشان گزند
بباری برآری برآرند هوش
بفرمودشان تا بباری برند
ز پیش دهستان سوی ری کشید
کلاه کیانی بسر بر نهاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی
بشمشیر تیز آن سر نامدار
بکندند موی و شخودند روی
سوی زابلستان نهادند روی
که زار او دلیرا گوا نوذرا
سرت افسر از خاک جوید همی
همه داد خواهیم و زاری کنیم
بخواری و زاری سرش از تن
بپوشید جوشن همه کینه را
شما نیز دیده پر از خون کنید
همه انجمن زار و گریان شدند
همان جوبه و زیر تخت منشست

دل و دیده از آزرم شاهان بشست
تنش را بجایی اندر افگند خوار
همه جامه ارزندی بپوش
سر آمد گر آرزو یافتی

بدو گفت هر بد که آید رواست
نشد آن یادگار منوچهر شاه
که تخت و کلاه چون تو بسیار دید
چه جویی ازین تیره خاک نژند

درخواست نمودن اغریرث خون پهلوانان محبوس را از افراسیاب

نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
سپاری هم ایدون بیشان ببند
تو از خون یکشتن بشست و چندین بکوش
بغل و به پیلار خواری برند

گرفتار گشتن نه والا بود
برایشان یکی غار زندان کنم
ببخشود و جانشان بگفتار او
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت

کشته شدن نوذر بر دست افراسیاب و نشستن او بر تخت نوذر

از ایران برآمد یکی های و هوی
زبان شاه گوی و روانها بجای
شها تاجدارا اسپهدارا
زمین جون شاهان بپوید همی
بجون پدر سوگواری کنیم
بریدند با نامدار انجمن
کنون تازه شد کین دیرینه را
همه جامه تا زیر پیرون کنید
چو بر آتش تیز بریان شدند
سنان دار و نیزه درخت منشست

سر سرکشان گشت پر گرد خاک
بر زال رفتند با سوگ و درد
سر سرفرازان و پشت جهان
گیاهی که روید ازان بوم و بر
نشان فریدون بدو زنده بود
همه تیغ زهرابگون بر کشید
همانا برین سوگ با ما سپهر
ابا کین شاهان نباید که چشم
زبان داد دستان که تا رستخیز
رکیبت پای مرا جایگاه

بگفت و برآشفت و فریاد خواست
تهی ماند از ایران و تخت و کلاه
چنین داستان چند خواهی شنید
که هم باز گردانیت مستمند
بجان خواستند آن همه زینهار
بیاراست با نامور داوری
که باشد حنظل بر آمیختی
نشیبست جایی که بالا بود
نگهدارشان هوشمندان کنم
چو بشنید زاری و پیکار او
زمین زیر اسبان نهفتن گرفت
از ایشان برنج و بتگ خوی کشید
بدینار دادن در اندر کشاد
که شد تیره و بیم شاهنشهی
بزاری بریدند و برگشت کار
همه دیده خون و جگر چاک چاک
رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
سر تاجداران و تاج کیان
کنون دارد از شرم و بر خاک سر
زمین نعل اسب ورا بنده بود
بکین جستن آیید و دشمن کشید
ز دیده فرو باردی خون بمهر
نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
نه بیند نیام مرا تیغ تیز
یکی ترگ تیره سر مرا کلاه

برین کینه آرایش و خواب نیست
شمار ابا دو جهان آفرین
چو گردان سوی کینه بشتافتند
ازیشان بسنده خورد و آرام و خواب
وزان پس بگزیرت آمد پیام
تو دانی که دستان زابلستان
بیاسند با جنگهای دراز
ازان تیز گردد دل افراسیاب
اگر چند اغزیرت هوشمند
به پیش بزرگان ستایش کنیم
زمین آشکارا شود دشمنی
گرایند ونگ دستان شود تیز جنگ
بپردازم آل نیایم بجنگ
چو ازآفرینش بپرداختند
بیامد بنزدیک دستان سام
که بخشود بر ما جهاندار ما
یکی بخت بیمان بخندیم بن
گذر ایران اگر دستان دورد
مگر زنده از دست این اژدها
بزرگان وجنگاوران را بخواند
کرا هست کردن زرنگ دل
برآرد برین کار گشواد دست
سپاهی ز گردان بر خاشجوی
یکی اسب بر سر یکی را بتاخت
یکی گنج ویژه بدرویش داد

باتند چشم کوی آب نیست
روا از ابا آرام و با داد و دین

روان مهان شهریار جهان
زما در همه مرگ رازاد ایم

نامه مهتر پاری با غزیرت

ازان پرسش مهتر نیک نام
بجایست باش کابلستان
مدارند از ایران چنین جنگ باز
دلش گشته پرکین و سر پرشتاب
مراین بستگان را گشاید زبند
همه پیش یزدان نیایش کنیم
بجوشد سر و دامن ایمنی
یکی لشکر آید بر ما بجنگ
سرم را ز نام اندر آرم بننگ

بگیتی ز گفتار تو زنده ایم
چو بر زین و چون قارن رزم زن
چو تابنده گردان از نیونشان
سرکینه ره مردم پیکناه
پراکنده کردیم گرد جهان
چنین گفت اغزیرت پرخرد
یکی چاره سازم دگرگون ازین
چو آرد بنزدیک ساری رمه
بزرگان ایران ز گفتار ای

خبر یافتن زال زر از احوال پهلوانان ایران که در ساری بستند و گشواد را به انجا فرستادن

بیایند و جویند ازما نبرد
تن یک جهان مردم آید رها
بیام یلان پیش ایشان براند
بروی سپه کرد در جنگ دل
منم گفت یازان برین کار شست
زز ابل آمل بهند درو ی
ز آمل سوی زابلستان بتاخت
سراینده را جامه خویش داد

گرامایه اغزریت نیک پی
چو پوینده در زابلستان رسید
وزان پس سخن چون لعت بایاد داشت
خریدار این جنگ وان تاختن
براو آفرین کرد فرخنده زال
که زد بیرون شد ز پیش سپاه
چو آمد بدستان سام آگهی
چو گشواد نزدیک زابل رسید

درخشنده باد ا میان مهان
بر بیم و گردن ورا داده ایم
بساری سران آگهی یافتند
پر از ترس گشتند از افراسیاب
همه یک بیک مر ترا بنده ایم
چو خراد و گشواد لشکرشکن
بچشم اندر آرند نوک سنان
بخاک اندر آرد ز نیسر کلاه
زبان برگشایم پیش مهان
گزین گونه چاره نه اندر خورد
که با من برادر نگردد بکین
بریشان سپارم شمار همه
بروی زمین برنهادند روی
نوندی زساری برون تاختند
چو آورد ازین نامداران پیام
شد اغزیرت پرهیز ازو
بران برنهادیم یکسر سخن
سپه را که آرد ز آمل بری
سراینده نزدیک دستان رسید
پلنگان جنگی و نام آوران
بخورشید گردن برافراختن
که خرم بزی تا بود ماه و سال
خبر شد باغزیرت نیکخواه
که برگشت گشواد با فرهی
پذیره شدش زال زر چون سزید

بران بستگان زال بگریست دیر
بشهر اندر آوردشان ارجمند
بیاراست دستان جهان دستگاه
چو اغزیرث آمد ز آمل بری
بدو گفت کاین چیست کانگیختی
بفرمودمت کاین بد از کش
سر مرد جنگی خرد بسپرد
مر آنگه که یابی بد دسترس
یکی پر ز آتش یکی پر خرد
میان برادر بد و نیم کرد
چنین گفت کاکنون سر بخت باد
بزنای رویین و بربسته کوس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی
ز دریا بدریا همه مرد بود
بیاورد لشکر سوی خاوری
مبارز همه گشته شد بر دو روی
شبی زال بنشست نزدیک خواب
همی گفت هر چند کز پهلوان
نگهدار گشتیت کار سپاه
زنیبد براشان همی تاج و تخت
ز تخم فریدون بجستند چند
سپهدار دستان و دیگر سپاه
چو بشنید ازین گونه پیغام زو
بروز همایون زو نیک بخت
بشاهی برو آفرین خواندند

بگی بسته بودند در جنگ شیر
برآراست ایوان گهی بلند
پس از نامور نوذر شهریار
جهان هم که هنگام نوذر بُدند

اعراض نمودن افراسیاب بر اغزیرث

که جای خرد نیست دشنام کش
که هرگز نیامیخت کین با خرد
ز یزدان بترس و مکن بد بکس
خرد با سر دیو کی بر خورد
جهان پیشوا نا بسزاوار برد
بدانش نیاید سر جنگجوی
چنین داد پاسخ بافراسیاب
که تاج دگر جون تو پیوند بسی
سپهبد برآشفت چون پیل مست
جدا از کار اغزیرث نامدار

رفتن زال بکینه نوذر بجنگ افراسیاب

رخ ماه و خورشید پر گرد کرد
بیاراست جنگ و بیفشارد پی
همه نامداران پرخاشجوی
سخن گفت بسیار از افراسیاب
بود بخت بیدار و روشن روان
همش باد و همش باد بان تخت شاه
بباید یکی شاه بیدار بخت
یکی شاه زیبای تخت بلند
ترا خواستندی سرافراز شاه
چو بشنید افراسیاب این سخن
طلایه شب و روز بر دشت بود
برآمد دو هفته برین روزگار
هم از رزم آن نامداران خویش
بیامد کی شاه خسرو نژاد
اگر داردی طوس و گستهم فر
که باشد برو فره ایزدی
ندیدند جز پور طهماسب زو
سرآمد همه کار نوذر چه بود

بر تخت نشستن زو بن طهماسب
و مدت پادشاهی او پنج سال بود

بسر خاک برکرد و بگریست زار
که با تاج و با تخت و افرند بند
شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
ازان کار او آگهی یافت کی
که با شهد حنظل برآمیختی
نباشد بجنگ اندرون آبروی
که تختی بیاید هم از شرم و آب
نخواهد شدن رام با هر کسی
بپاسخ بشمشیر یازید دست
خبر شد سوی زال سام سوار
شود باز ویران شود تخت داد
بیاراست لشکر چو چشم خروس
همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
که دستان جنگی چه افکند بن
تو گفتی که گیتی بر دگشت زود
بیامد بپایند از کارزار
ازان پهلوانان و پیران خویش
که دارد گذشته سخنها بیاد
سپاهست و گردان بسیار مر
بتابد بگفت او بجز بخردی
که تاج فریدون بدو گشت نو
کنون کار زو را بباید شنود
بیامد یکی کار بر ساخت نو
بیامد برآمد بر افراز تخت
نثار شهی بر وی افشاندند

پیامد بنزدیک ایران سپاه
بشاهی برو آفرین خواند زال
سپه را ز کار بدی باز داشت
همان به که تنگی بد اندر جهان
دو لشکر بدانگونه بر پنج ماه
بگردند هر روز جنگی گران
ز هر دو سپه خواست آوا و غو
بیا تا بخشیم روی زمین
بران بر نهادند هر دو سخن
همیدون چنین تا بچین و ختن
ز مرزی یکی مرز خرگاه بود
وزین روی ترکان نجویند راه
سوی پارس لشکر برون برد زو
پر از غلغل و رعد شد کوهسار
چو مردم ندارد نهفت و درنگ
فراخی که از تنگی آمد پدید
چنین تا برآمد برین پنج سال
چو سالش اندر آمد بهشتاد و شش
پسر بود او را یکی خوبکام
بیامد نشست از بر تخت و گاه
چو بنشست بر تخت گاه پدر
خبر شد بترکان که زو درگذشت
بیاورد یک تن ز رود پشنگ
همیگفت اگر تخت را سر بدی
مرا با تو تا جاودان کار نیست

و جنگ زو با افراسیاب

نشست از بر تخت زو پنج سال
که با پاک یزدان یکی راز داشت
شده خشک خاک و گیا را دهان
بروی اندر آورده روی سپاه
گر از زور یلان بود و زور سران
فرستاده آمد بنزدیک زو
سرایم بر یک دگر آفرین
که در دل ندارند کین کهن

کنون بود بر سال هشتاد مرد
گرفتن نیارست و کشتن بسی
نیامد همی ز آسمان آب و نم
ز تنگی جهان شد که چاره نماند
سخن رفتشان یک بیک هم زمان
که گر بهره زین سرای سپنج
سر نامداران تهی شد ز جنگ
ببخشند گیتی برسم و بداد

مصالحه نمودن زال و افراسیاب ما بین ممالک ایران و تور

کهن بود لیکن جهان گرد نو
زمین شد پر از رنگ و بوی نگار
نکرد و زمانه بر او تار و تنگ
جهان آفرین داشت از او کلید
بنودند آگه ز رنج و همال
بپژمرد سالار بسیار هش

سوی زابلستان بشد زال زر
جهان چون عروس سپید چهر
جهان از همه انجمن کرد زو
بهر سو یکی جشنگه ساختند
زمانه همانا شد از داد سیر
بجو بخت ایرانیان کند رو

بر تخت پادشاهی نشستن گرشاسب بن زو و مدت پادشاهی او نه سال بوده

بدانسان که بخت بلی شاه گشت
شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ
خوا عزیتش باید در جور بدی
بنزد منت راه و دیدار نیست

پیامی بیاوری افراسیاب
فرستاده رفت نزدیک اوی
تو خون برادر بریزی همی
چو جنگی برآمد برین روزگار

بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بداد و بخوبی جهان تازه کرد
وزان به ندیدند گشته کسی
همی برکشیدند نان یا درم
ز لشکر کسی تیر یاره نماند
که بر ما بر آمد بر آسمان
نیامد بجز درد و اندوه و رنج
ز تنگی نبد روزگار درنگ
ز کار گذشته نیارند یاد
سپردند شاهی بدان انجمن
از و زال را دست کوتاه بود
چنین بخشش کرده ترک و کلاه
جهانی گرفتند هر یک ببر
پر از چشمه و باد و آب روان
بداور بر آفرین خواندند
دل از کین و نفرین بپرداختند
همی خواست کاید بچنگال شیر
بشد داد گستر جهاندار زو
پسر کرده بودش گرشاسب نام
بسر بر نهاد آن گرامی کلاه
جهان زو امید داشت با زیب و فر
ببخشید گیتی و بگذاشت آب
بسال و به جز که نمود دردی
ز پرورده مرغی گریزی همی
درخت بلا حنظل آورد بار

پر آواز شد گوش ازین آگهی
که بگذار جیحون و برکش سپاه
یکی لشکری ساخت افراسیاب
بنه سال این لشکر نامدار
بد انسال گرشاسب زو در گذشت
بر آمد همی کوه و برزن بجوش
بگفتند با زال چندی درشت
چو زو در گذشت و پدرش ار بود
سپاهی ز جیحون بدینسو کشید
چنین گفت با مهتران زال زر
بجائی که من پای بفشاردم
کنون چنبری گشت پشت یلی
یکی اسب جنگیش بایدهمی
بخوانم بر رستم برین داستان
همه شهریاران بگفتا رای
برستم چنین گفت کای پیلتن
یکی کار پیشست و رنج دراز
ترا نیز پوپا که رزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی

که بیکار شد تخت شاهنشهی
همان تا کسی بر نشیند بگاه
ز دشت سپنجاب تا رود آب
بیامد ز دارو سوی کارزار
ز گیتی همان برد کانجا بگشت
از ایران سراسر بر آمد خروش
که گیتی پس آسان گرفتش بشب
بد از از بد دست کوتاه بود
که شد آفتاب از جهان ناپدید
که تا من ببستم بمردی کمر
عنان سواران همی باز پردم
نتابم همی خنجر کابلی
گزین تازی اسپان نشایدهمی
که پستی برین نیز همداستان
بودند شادان دل تازه روی

پیاپی بیامد بکردار سنگ
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ
که گفتی زمین شد سپهر روان
بجای یکی بایران رسد آگهی
چو شد تخت ایران ز شاهان تهی
سوی زابلستان نهادند روی
پس از سام تا تو شدی پهلوان
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه
اگر چاره دانی این آب نه
سواری چو من پای بر زین نهاد شتاب
شب و روز در جنگ یکسان بدم
ولی گشت رستم چو سرو سهی
بجویم یکی باره پیلتن
تو بر کینه تخمه راد شم
چو زینگونه لختی نگاه در نتافت

ز افراسیاب از دلاور پلنگ
همی بر برادر کمی روز تنگ
نیارد از تیغ هندی روان
که آمد خریدار تخت مهی
نبیند کس روزگار بهی
جهان شد سراسر پراز گفت و گوی
بنودیم یکروز روشن روان
کنون گشت بی تاج و بی مرسپاه
که آمد بجنگی سپهبد فراز
کسی گرز و تیغ مرا برنداشت
ز پیری همه سال ترسان بدم
بر سپه برو بر کلاه مهی
بخوانم ز هر سو که هست انجمن
ببندی میان و نباشی دژم
سلاح سواران جنگی بساخت
بیا لا سرت بر تر از انجمن
گرو نیک پند خواب و آرام و ناز
چه سازم که هنگامه بزم نیست
دلت نازو شادی بجوید همی

رای زدن زال با پسر خود بجهت کین با افراسیاب

چگونه فرستم بکاربزد
چنین پاسخ آورد رستم بدوی
ز کوه سپند و ز پیل ژیان
کنون ار بترسم ز نوژ پلنگ
ز نا زادان نام ناید بلند
ز کوه بلند و ز پیل سفید

ترا پیش شیران پر کین و درد
که ای نامور مهتر نامجوی
که نام گر آگاه شد پهلوان
نماند ز من در جهان بوی و رنگ
که پیوسته در خوردن و خفتنند
فرزندی و ... وادی بهرام ... [illegible]

چگونی چه ساخت فرستم بکین
همانا فرامش کردی زمین
کنون گاه رزمست و آویختن
ز آویختن شیر شیرست مرد
بدو گفت زال ای یل پهلوان
همانا گر این رزم آسان بدی

که جفت ترا با دامین دربند
دلیری نمودن بهر انجمن
نه هنگام بزمست و می ریختن
همان جستن رزم و ننگ و نبرد
سر نامداران و پشت گوان
دلم زان سخن کی هراسان بدی

ولیکن ز گردان افراسیاب / شب تیره رفتن نیارم بخواب
چگونه فرستم ترا پیش اوی / که ترک دلیرست و پرخاشجوی
ترا گاه بزمست و آرام رود / کشیدن می و پهلوانی سرود
نه هنگام رزمست و جنگ نبرد / برآوردن از خاک بر ماه گرد
چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و کام
چنین جنگ و این پایهای دراز / نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کینست و گر پشت تخت / بود یار یزدان پیروزبخت
هرانگه که ژاژی بزه در کشم / ستاره فرو ریزد از ترکشم
بکینه در آیم که پیروز شوم / چه با یوز کلرنگ در خون شوم
هران باره کز زخم کوپال من / همیشه برو بازو و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق / کمیان نیاید ورا جاثلیق
چو بر پشت دارم سنان بجنگ / ستایش نباشد بروز درنگ
بزین اندر آیم چو یک لخت کوه / کز ایدر بگویم ز توران گروه
یکی ابر دارم بچنگ اندرون / که همرنگ آبست و بارانش خون
یکی آتش افروزد از گوهرش / همه مغز پیلان بساید سرش
هرانگه که جوشن ببر در کشم / زمانه برآرد سر از ترکشم
نبینی که در جنگ من چون شوم / چو اندر صف رزمش خون شوم
گراینده رزمی کنم بی سپاه / که خون بارد از ابر آوردگاه
چنانچون من از رزم پیچم کمند / یکی باره خواهم چو کوهی بلند
جوان شد ز گفتار او پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام / که ای سیر گشته ز آرام جام
بیارم برت گرز سام سوار / که دارم ز وی در جهان یادگار
فکندی بدان گرز پیل ژیان / کجا دیو یابادی و روشن روان
بفرمود تا گرز سام سوار / بیارند زی پهلو نامدار
تهمتن چو گرز نیا را بدید / دو لب کرد خندان و شادی گزید
همی آفرین خواند بر زال زر / که ای پهلوان جهان سربسر
یکی اسب خواهم کجا گرز من / کشد با چنین فره و برز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند / برو بر ز بس نام یزدان بخواند
گله هرچه بودش ز زابلستان / بیاورد و بیری ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند / برو داغ شاهان همی خواندند

آرزو کردن رستم از پدر بارهٔ ره‌نورد و پیدا شدن رخش

هر اسپی که آنجا رسیدیش پیش / بپشتش فشردی کف دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل پی رنگ رنگ / فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره پشتش ببالای او / سرین و برش هم بپهنای او
سیه چشم و بشره برو گاو دم / سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مران کرهٔ پیلتن را بدید
کمند کیانی بسید اخم / کزان کره را بازگیرد ز هم
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست / که از داغ روی و رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزینگونه زادست با رنگ و بوی
همی رخش خوانیم و بور ابرشست / بخوبی چو آب و برنگ آتشست
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست / بچشم بزرگان گزین آمدست
یکی کره سرخنگ غنغاش دم / گره کرده بر بکید کر خاره سم

بشب مورچه بر پلاس سیاه / بدیدی بگوش از دو فرسنگ راه
بگو بر دو بدره بسان کلاغ / بدریا درون در بکرد ارماغ

چو بر سنگ سودی سم سنگ رنگ / بجز سنگ رفتی بجا جا که سنگ
چو مادرش دیده کمند سوار / چو شیران درآید بکارزار

بیفکند رستم کیانی کمند / سراسرش آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همی خواست کندن بدندان سرش

بغرید رستم چو شیر ژیان / ز آواز او خیره شد مادیان
بیفتاد و برخواست و برگشت ازوی / بسوی گله تیز بنهاد روی

بیفشارد پس رستم زورمند / برو تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردان بزور / بیفشارد یک دست بر پشت بور

نکرد ایچ پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست / کنون کار کردن مر بست منست

ز چوپان بپرسید کین اژدها / بجنگ است و آن راکه جوید بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی / برو راست کن روی ایران زمین

مراین را بر و بوم ایران بهاست / برین بر تو خواهی جهان گشت راست
لب رستم از خنده شد چون بسد / چنین گفت نیکی ز یزدان سزید

بزین اندر آورد گلرنگ را / سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ گردش و تیز تگ / بدیدش که دارد دل و تاو و رگ

کشید جوشن و خود و کوپال او / تن پیل دارد بر و یال او
چنان گشت ابرش که شب سپند / همی سوختندی ز بهر گزند

چپ و راست گفتی که جادو شدست / بآورد بازنده آهو شدست
رخ رزم و گلرنگ افکن و دوستکش / سرین گرد و پهنا دل و کام خوش

دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نوآیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد / وز امروز و فردا نیامدش یاد

بیرون رفتن رستم با جمعی از مملکت بجهة طلب کیقباد

بزد مهره در جام بر پشت پیل / وز او برشد آواز تا چند میل

خروشیدن کوس با کرّه نای / همان زنده پیلان و هندی درای

برآمد ز زابل همی رستخیز / زمین خفته را بانگ برزد که خیز

به پیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان

جهان شد ز لشکر در دشت و راغ / که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زدندی همی شصت جای / جهان از سپه بود پیدا نه پای

بهنگام بشکوفه گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
وز آن آگهی یافت افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب

بیاورد لشکر سوی رود ری / بدان مرغزاران فرخنده پی
وز ایران بیامد دمادم سپاه / ز راه بیابان سوی رزمگاه

ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهاندیدگان پیش خواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کاردیده ردان

همه ایدری لشکر آراستم / بسی سروری و مهی خواستم
پراکنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی روی و بخت سیاه

چو بر تخت بنشست فرخنده زو / ز گیتی یکی آفرین خاست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان / بتخت کیی با کمر بر میان

سهی کو باورنگ دارد و شهی / که بی سر نباشد تن و فرهی
نشان داد موبد بما فرخان / یکی شاه با فر و تخت کیان

ز تخم فریدون یل کیقباد / که با فر و برزست و با رسم و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال / که برکش ز کوپال و بفراز یال

برو تازیان تا بالبرز کوه / گزین کن یکی لشکری هم گروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش او در درنگ اندکی

برو هفته باید که ایدر روی / که دو هفته از تاختن نغنوی
که درخورد تاج کیان جز تو کس / نه بینیم شاها تو فریادرس
برخش اندر آمد همانگاه شاد / گرازان بیامد بر کیقباد
برآویخت با نامداران جنگ / یکی گرزهٔ گاوپیکر بچنگ
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پرآب
بفرمود تا نزد او شد قلون / ز ترکان دلیری گوی پرفسون
دلیر و خردمند و هشیار بُد / بپاس اندرون سخت بیدار بُد
برون آمد از نزد پیران قلون / به پیش اندرون مردم رهنمون
وز آن روی رستم دلیری گزین / بپیمود زی شاه ایران زمین

بگویی که لشکر ترا خواستند / همی تخت شاهی بیاراستند
تهمتن زمین را بترکان برفت / چو زال از پی داستانها بگفت
ز ترکان بسی بُد طلایه براه / رسیدند در رستم کینه خواه
دلیران توران بر آویختند / سرانجام از رزم بگریختند
بگفتند او را همی پیش و کم / سپهبد شد از کار ایشان دژم
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / وز ایدر برو تا در شهریار
که ایرانیان مردم ریمنند / همی ناگهان بر طلایه زنند
سر راه بر نامداران ببست / برادران جنگی و پیلان مست
یکی میل ره تا به البرز کوه / یکی جایگه دید بس باشکوه

درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب / بر او ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بر آن تخت در سایه گاه
رده برکشیده بسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان

رفتن رستم بالبرز کوه بطلب کیقباد

بیاراسته مجلسی شاهوار / بسان بهشتی برنگ و نگار
بگفتند کای پهلو نامور / نشاید ازین جای کردن گذر
بر آن تا همه دست شادی کنیم / بیاد رخ نامور می خوریم
مرا رفت باید به البرز کوه / بکاری که بسیار دارد شکوه
سر تخت ایران ابی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
یکی زان دلیران بپاسخ گشاد / که دارم نشانی من از کیقباد
بگوییم تا را نشان قباد / که او را چگونه است رسم و نهاد
بیامد دمان تا لب رودبار / نشستند در زیر آن سایه دار
پرستی دگر جام پر باده کرد / ز رزم و یاد مردان آزاده کرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان بشاهی ورا خواستند
مرا گفت رو تا به البرز کوه / قباد دلاور به بین با گروه

پذیره شدندش از آن جایگاه / چو دیدند پهلو از آن براه
که ما میزبانیم و مهمان ما / فرود آید ایدر بفرمان ما
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
نباید بماندن ازین کار باز / که پیش است بسیار راه دراز
نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی کز شما دارد او را بیاد
گر آیی فرود و خوری نان ما / بپیروزی امروز خود جان ما
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / چو بشنید از ایشان نشان قباد
جوان از بر تخت زرین نشست / یکی دست رستم گرفته بدست
دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
پدرم آن گزین جهان سربسر / که خوانند او را همی زال زر
بشاهی ورا آفرین کن یکی / مکن پیش او در درنگ اندکی

بگویش که گردان ترا خواستند ... بر تخت شاهی بیاراستند
نشان از تو آسانی دوانی مرا ... دهی و بشاهی رسانی مرا

زگفتار رستم دلیر جوان ... بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد ... پدر بر پدر نام دارم بیاد

چو بشنید رستم فرو برد سر ... بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان ... پناه دلیران و پشت مهان

سر تخت ایران بکام تو باد ... تن زنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی ... همت سرکشی باد و هم فرهی

درودی رسانم بشاه جهان ... ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را ... که بگشاییم از بند گوینده را

قباد دلاور برآمد ز جای ... بگفتار رستم دل هوش رای
تهمتن همانگه زبان برگشاد ... بنام سپهدار ایران بداد

سخن چون بگوش سپهبد رسید ... بشادی کشش در بر اندر کشید
بیازید آنگاه جام نبید ... بیاد تهمتن بلب درکشید

تهمتن بیازید یکی جام می ... بخورد آفرین کرد بر جان کی
برآمد خروش از دل زیر و بم ... فراوان شده شادی اندوه کم

شهنشه چنین گفت با پهلوان ... که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سفید ... یکی تاج رخشان بکردار شید

خرامان و نازان رسیدی برم ... نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید ... ازان تاج رخشان و باز سفید

بیاراستم مجلسی شاهوار ... بدینسان که بینی بدین جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سفید ... رسیدم ز تاج دلیران نوید

تهمتن چو بشنید از کار شاه ... ز باز و ز تاج فروزان چو ماه

چنین گفت با شاه کنداوران ... نشانست خواب پیمبران

کنون خیز تا سوی ایران شویم ... بیاری بنزد دلیران شویم

متوجه شدن کیقباد از البرز کوه بجانب ایران

قباد اندر آمد چو آتش ز جای ... نماندم بزین اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد ... بیامد گرازان پس کیقباد

شب و روز از تاختن نغنوید ... چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار ... پذیره بیامد سوی کارزار

شهنشاه ایران چو آن کرد دید ... برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار ... ترا رزم جستن نیاید بکار

من و رخش و کوپال و برگستوان ... همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جا برانگیخت رخش ... بزخم سواری نمیکرد بخش

قلون دید دیوی گسسته ز بند ... بدست اندرون گرز و بر زین کمند
برو حمله آورد مانند باد ... بزد نیزه و بند جوشن گشاد

تهمتن بزد دست و نیزه گرفت ... قلون از دلیریش ماند شگفت
ستد نیزه از دست او نامدار ... بغرید چون ببر در کوهسار

بزد نیزه و در ربودش ز زین ... نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن ... بدیدند لشکر همه تن بتن

هزیمت شد از وی سپاه قلون ... بیکبارگی بخت ... را اکنون
تهمتن گذشت از طلایه سوار ... بیامد شتابان سوی کوهسار

بجایی علف زار و آب روان ... فرود آمد آنجا گو پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز ... تهمتن بسی کرد هرگونه ساز

از آرایش جای پهلوی ... همان تاج و هم باره خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیش بین ... برآراست با شاه ایران زمین

بنزدیک زال آوریدش بشب ... نیامد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یکجا برای زدن ... نشستند اندران موبدان رای زن

نشستن کیقباد بر تخت و لشکر کشیدن بر سر افراسیاب

بهشتم بیاراسته تخت عاج / بیاویخته از بر عاج تاج
بشاهی نشست از برش کیقباد / همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شده انجمن / چو دستان و چون قارن رزمزن
چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بران تاج نو
قباد دلاور سپه برکشید / چو افراسیاب و سپه را بدید
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلاح نبرد / چو پیل ژیان شد که برخواست گرد
برده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
بیکدست مهراب کابل خدای / بیکدست رستم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزمزن / ابا گرد کشواد لشکر شکن
به پیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سرکشان گران
پس پشت شان زال با کیقباد / بیکدست قارن بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
چو گشتی شد از مرد روی زمین / کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر ساخته دشت و راغ / درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای قار / برافروخته شمع از صد هزار
ز نالیدن بوق و هندی درای / تو گفتی که خورشید گم کرد جای
سبک قارن رزمزن کان بدید / چو رعد از میان نعره برکشید
بهر حمله قارن گو سرفراز / جهان چون بود مردم رزمساز
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست / بگردید و از هر کسی کینه خواست
میان سپاه اندر آمد دلیر / سپهدار قارن بکردار شیر
بگرز و به تیغ و سنان دراز / همی کشت ازیشان یل سرفراز
شماساس دید آن نشانه شیر / گرای برفروشید [illegible]
ز کشته زمین کرد مانند کوه / شدند آن دلیران ترکان ستوه
سپهدار قارن چو پیل دمان / همی آخت خنجر چو شیر ژیان
پیاده دمان تا بر او رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / بخاک اندر آمد سرش سوگوار
کمون اندر آمد شماساس گرد / بیفتاد برجای و آنگه بمرد
چنین است کردار گردون پیر / گهی چون کمان است و گاهی چو تیر

آرزو کردن رستم جنگ افراسیاب ترک را

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه بود ساز جنگ و نبرد
به پیش پدر شد بپرسید ازوی / که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد / کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش / که پیداست با او درفش بنفش
من امروز بندم کمرگاه اوی / بیارم بگیرم کشانش بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست / دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاه است و خفتان سیاه / ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر / درفش سیه بسته بر خود بر
از او خویشتن را نگهدار سخت / که مردی دلیر است و پیروزبخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مرنج و مرنجان روان
جهان آفرینده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم / برآمد خروشیدن گاو دم
چو افراسیابش بهامون بدید / شگفت آمد از آن کودک نارسید



نبرد رستم با افراسیاب

ز گردان بپرسید کین اژدها / بدینگونه از بند گردد رها

کدامست کین را ندانم بنام / یکی گفت کاین پور دستان سام

نبینی که با گرز سام آمدست / جوانست و جویای کام آمدست

به پیش سپاه آمد افراسیاب / چو کشتی که موجش برآرد ز آب

چو رستم ورا دید بفشارد ران / بگردن برآورد گرز گران

چو تنگ اندر آورد با او زمین / فرو کرد گرز گران را بزین

ببند کمر اندر آورد چنگ / جدا کردش از پشت زین خدنگ

همی خواست بردن به پیش قباد / ده جنگ و ز نخجیرش یاد



ز هنگ سپهدار و جنگ سوار / نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از جنگ رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش / همی بر کمر ساختم بند و کش
سپهدار ترکان بشد زیر دست / یکی باره تیزتگ برنشست
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل / خروشیدن کوس بر چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه / که رستم بدرید قلب سپاه
بنزد سپهدار ترکان رسید / درفش سپهدار ترکان ندید
گرفتش کمربند و بفکند خوار / خروشی برآمد ز ترکان بزار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برآمد درخشیدن دار و کوب / درخشیدن خنجر و زخم چوب
ز کاویدن نیزه و زخم تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
بران ترک زرین و زرین سپر / عیان شد سر از جایگاه تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج / ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
ز سم ستوران در آن پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد / بماهی نم خون و بر ماه گرد
هزار و صد و شصت گرد دلیر / بیک حمله شد کشته در جنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان

هزیمت یافتن افراسیاب از رستم و متوجه توران شدن

از آنجا بجیحون نهادند روی / خلیده دل و با غم و گفت و گوی
شکسته سلاح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه نای و تبر
برفت از لب رود پور پشنگ / زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه / ترا بود زین جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه / بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای / جهان را نماند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بگیتی یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام / که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم / که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
نیرزید جانش بیک مشت خاک / ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر ما بهم بر درید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران / بزین اندر افگند گرز گران
چنان برگرفتم ز زین پلنگ / که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای / ز چنگش فتادم نگون زیر پای
چنان زور و سر گرز باشد بزر / دو پایش بخاک اندرون تا ببر
سواران جنگی همه هم گروه / کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و جنگ من / دلیری و گردی و آهنگ من
بدست وی اندر یکی پشه ام / وز آن آفرینش پر اندیشه ام
بهوش و بدانش برای و درنگ / یکی پیلتن دیدم و شیر جنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست / همش کوه و هم غار و هم راه پست
چنانم که گویی که پیش از هزار / زدندش بدان تا که نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند / بسنگ و برویش برآورده اند
چه دریاش پیش و چه ببر بیان / چه درنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار / بیازی همی آمدش کارزار
چو او گر بدی سام را دستگرد / ز ترکان نماندی کس ابرگرد
جز از راستی جستن رای نیست / که با او سپاهی ترا پای نیست

جهانجوی و پشت سپاهست منم / بر شوای اندر پناه هست منم
نمانَدَست با او مرا تاب و پیچ / بر و رای زین آشتی را بپیچ

زمینی که ماند از فریدون گرد / که آنگه بتور دلاور سپرد
مرا داده بودند بخشیده راست / ترا کین پیشین نبایست خواست

تو دانی که دین بر آگنیست / میان شنیدن همیشه تهیست
ترا جنگ ایران چه بازی نمود / بیازی سپه را در ازی فزود

چو کلباد و چون بارمان دلیر / که در جنگ بودند هر یک چو شیر
چو کلباد دیده که قارن بکشت / دل خوخ کردان بدو شد درشت

خوزوان کجا زارنجه خورد / نمودیش بگرز گران دستبرد
شماساس کین توز لشکر پناه / که قارن بکشتش به آوردگاه

توام روزکاری بجز از امان / که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان گل مروز دارد بباغ / تو فردا چینی گل نیاید بکار

بگو تا چه بایستم ام پدر / همان ترگ زرین و زرین کمر
همان تیغ هندی و زرین ستام / همانا زنی اسپان بزرین لگام

ازین نامداران و مردان گرد / قباد اندر آمد بخواری سپرد
تو زین همه نام و ننگم نخست / نگشتی که هرگز نشایدش شست

که از من بسی نامور کشته شد / که افزیت پر سر کشته شد
جوانی بهر نیکی روزگار / وز امروز و دی برگرفتش شمار

همیشه آمدندم همه سرکشان / پس پشت هر یک درفشی کشان
بسی یاد کردندم از روزگار / وز آن رفتگان برگرفتش شمار

کنون از گذشته مکن هیچ یاد / سوی آشتی باز با کیقباد
که چندان شنهاش یاد آمدست / هر آنکس که گوئی برای داد آمدست

گرت دیگر آید بدل آرزوی / بگرد اندر آید سپه چار سوی
یکدست رستم که تابنده مو / که رزم با او نشاید بزور

بستی وگر قارن رزم زن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
به دیگر چو کشواد زرین کلاه / گر آمد با بل تیز و سپاه

چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شاهست زابل خدای
سپهدار ترکان دو دیده پرآب / شگفتی فرو ماند از او سپاه

نامه نوشتن پشنگ بجانب کیقباد والتماس مصالحه نمودن

یکی مرد با هوش را برگزید
فرستاده با راه جهانجوی گنج

یکی مرد بگزید دانا پشنگ
سخنگوی و دانا و بارای و هنگ

دبیر نویسنده را گفت شاه
که پیش آر قرطاس و مشک سیاه

یکی نامه بنویس ارژنگ وار
بدو کرد صد گونه رنگ و نگار

بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد آفرین و دستگاه
گر او دارد این تخم تا روز پود / یکی بزروان فریدون درود

که از تور بر ایرج نیک بخت / برآمد پدیدار با تاج و تخت
نباید که بر خاش ماند کمین / بران برنهادند باید سخن

گر این کینه از ایرج آید پدید / منوچهر سرتاسر آیین کشید
بکار راستی بخش آمد درست / بران هم که کرد آفریدون نخست

سزد گر نداریم دل پر گمان / نگردیم از آیین و راه مهان
که جیحون میانجیست اندر گذر / ز خرگاه تا ماوراءالنهر بر

بر و بوم ما بود هنگام شاه / نگه داند ران مرز ایرج نگاه
که از آفریدون بداد آفرین / همان بخشش ایرج بد ایران زمین

از آن گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
نیابیم بهره زمرز و سرای / بود زخم شمشیر و خشم خدای

اگر بخشان چون فریدون کرد / بتور و بسلم و با ایرج سپرد
که چندین بیا خود نیرزد زمین / بخشیم و زین پس بجوییم کین

سر زنده وار سال چون برف گشت
بیارم همی رستن از کنج خاک
نگه کرد رستم بدین کیقباد
نگه دار ده سلام و پیام
ببرد آن نامه بر کیقباد
بتو زآمد اول نخستین ستم
برین روزگار اندر افراسیاب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد
ز کینه با عزیرت پر خرد
ز کردار بد کرشیان شوید
شمارا ست چاهان ازین روی آب
فرستاده آمد بجان پلنگ
زهیچون کند ذکر دمانند باد
چه گفت رستم که ای شهریار
نبود آشتی پیش از آوردن
منیژه فریدون و فرخ نژند
ز زابلستان تا بدریای سند
دگر روی کابل بمهراب ده
سرش را بیاراست از تاج زر
وز آن پس چنین گفت فرخ قباد
یکی جامه شهریاری بزر
بگسترد زربفت در مهد زر
اگر باشدم زندگانی دراز
برافگند خلعت جهانجوی سر نهید
چو آن نامه را خواند فرخ قباد

ز خون یلان یلان خاک شنگرف گشت
سراپای کرباس جای مغاک
سر مر دجنه دگر ده بدا
دو کشور شود زین سخن شادکام
سخن بیش ازین گونه کردند یاد

سرانجام هر کس ببالای خویش
دگر آزمندیست اندوه و رنج
کس از نامه پسند چون بخواب
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
چنین داد پاسخ که دانی درست

جواب نامه کیقباد از جانب پشنگ و طرح مصالحه انداختن

بنوی بنر باز پیمان شوید
مگر یابد آرامش افراسیاب
رسانید نامه بنزد پشنگ
روان آگهی شد بر کیقباد
که دشمن برون رفت و بربست بار
بدین روز تیغ من آوردشان
که از اژدها سر نتابد بجنگ
نوشتیم عهدی ترا بر پرند
بدشمن سنان زا بنیرآورده
همان کرد کاهش بزرین کمر
که بی زال تاج بزرگی مباد
زیاقوت و پیروزه تاج و کمر
یکی گنج کش کس نه انست مر
ترا دارم اندر جهان بی نیاز
کسی کو که خلعت سزاوار دید
در گنجهای کهن برگشاد

مرا نیست از کینه آزار و رنج
بنوی یکی باز پیمان نوشت
چو برخواند نامه سپهدار شاه
جهان گشت شاد از دل شهریار
بدو گفت رستم که ای شهریار
چنین گفت پس نامور کیقباد
سزد گر هر آنکس که دارد خرد
تو شو تخت تا افسر نیمروز
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست
زیک روی گیتی مرورا سپرد
چکنی گستان نیمروز جهان
نهادند مهد از بر پیل
فرستاد نزدیک دستان سام
همان قارن شیر و کشوادرا
ازین گفتم اینها که تا شهریار
درم داد و دینار و تیغ و سپر

ز پشنگی بهره از جای خویش
سخن تنگ اندر سرای سپنج
از ایران بپشنگ از پی
فرستاد نزدیک ایران سپاه
که از نامه بند پیش دستی نخست
که شاهی چو ایرج بشد از کم
چه نامه بتیزی و بگذاشت آب
دل ام و دو شد پر از داغ
ز آن کو دگز آفرین از خرد
بپیچید هام در سرای سپنج
بباغ بزرگی درختی بکشت
همی کرد بر آسمان برفشاند
که دشمن برون رفت و بربست بار
مجو آشتی در که کارزار
که چیزی ندیدم نکوتر زداد
بگردی و ناراستی نگذرد
بدارد همی بالش گیتی فروز
وگر چند روی زمین تنگ نیست
ببوسید روی زمین مرد کرد
که او ماندمان یادگار جهان
ز پیروزه تا باختر از آب نیل
که خلعت مرا زین فزون بود کام
چو گرگین و خراد و پولادرا
زما بر دل خود ندارد غبار
کرا بود در خور کلاه و کمر

از آنجا سوی پارس لشکر کشید
که در پارس بد گنج را کلید

نشستنگه آنگه به اصطخر بود
که ایرانیان را بدان فخر بود

جهانی سوی او نهادند روی
که او بود سالار دیهیم جوی

به تخت کیان اندر آورد پای
به داد و به آیین فرخنده رای

چنین گفت با نامور مهتران
که گیتی مرا از کران تا کران

اگر پیل با پشه کین آورد
همی رخنه در داد و دین آورد

نخواهم ز گیتی جز از راستی
که از خشم خدا آورد کاستی

تن آسانی آرد و رنج مفت
کی آب و خاکست و گنج نهفت

سپاهی و شهری مرا یکسرست
همه پادشت ما زین لشکرست

همه در پناه جهاندار بید
خردمند بید و بی آزار بید

هر آنکس که دارد خورید و دهید
سپاسی ز خوردن نجوید نهید

هر آنکس کجا باز ماند بخورد
بدارد همه توش کار کرد

چراگاهشان بارگاه بهشت
هر آنکس که اندر سپاه منست

ازان مهتران نام آوران یاد کرد
به داد و دهش گیتی آباد کرد

بدینگونه صد سال شادان بزیست
نگر تا چنین در جهان شاه کیست

پسر بد مر او را خردمند چار
که بودند ازو در جهان یادگار

نخستین چو کاوس با آفرین
کی آرش دوم سیم کی پشین

چهارم کی آرش ورا بود نام
سپردند گیتی به آرام و کام

چو صد سال بگذشت با تاج و تخت
سرانجام باب اندر آمد ز تخت

چو دانست کامد بنزدیک مرگ
بپژمرد خواهد همی سبز برگ

سپری شدن روزگار کیقباد و کیکاوس را ولیعهد کردن

سر مایه کاوس کی را بخواند
ز داد و دهش چند گونه براند

بدو گفت ما برنهادیم رخت
تو بسپار تابوت و بردار تخت

چنانم که گویی ز البرز کوه
کنون شادمان آمدم با گروه

چو بر تخت بی آگهی بگذرد
پرستنده او را نداند خرد

تو گر دادگر باشی و پاک رای
بیابی برش ابر دو سرای

دگر آنکه گیرد سرت را به دام
برآری کی تیغ تیز از نیام

بگفت این و رفت از جهان فراخ
گزین کرد تابوت بر جای کاخ

جهان را چنین است آیین و داد
برآرد ز خاک و دهشتان بباد

سرآمد کنون قصه کیقباد
ز کاوس باید سخن کرد یاد

درخت برومند چون شد بلند
گراید ز گردون سرو بر گزند

شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید درست

چو از جایگه بگسلد پای خویش
بشاخ نو آیین دهد جای خویش

مر او را سپارد گل و برگ باغ
بهاری بکردار روشن چراغ

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
ازو کی تراشد کسی [illegible]

پدر چون بفرزند ماند جهان
کند آشکارا برو بر نهان

گر او بفکند فر و نام پدر
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

گرش کم شود راه آموزگار
سزد گر جفا بیند از روزگار

بر تخت نشستن کیکاوس و مدت پادشاهی او یکصد و پنجاه سال بوده

چنین است رسم سرای کهن
سرش هیچ پیدا نبینی ز بن

چو رسم بدش باز داند کسی
نخواهد که ماند بدو در بسی

چو بگرفت کاوس جای پدر
مر او را جهان بنده شد سربسر

ز هر گونه ای گنج آگنده دید
جهان سربسر پیش خود بنده دید

همان تخت و هم گنج و هم گوشوار
همان تاج زرین گوهرنگار

همان تازی اسپان آگنده یال
بگیتی ندانست کس را همال

چنان بد که در گلشن زرنگار
همی خورد روزی می خوشگوار

یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم

چو رامشگر دیو پرده‌دار / بیامد که خواهد بر شاه بار

چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوشنوازم ز رامشگران

اگر در خورم بندگی شاه را / گشایم بر تخت او راه را

برفت از بر پرده سالار بار / خرامان بیامد بر شهریار

بگفتش که رامشگری بر درست / ابا بربط و نغز رامشگرست

همی گوید از شهر مازندران / رسیدم بدرگاه شاه جهان

بفرمود تا پیش او خواندند / بر رود سازانش بنشاندند

به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود

که مازندران شاه را یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرون لاله و سنبلست

هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه سرد و نه گرم و همیشه بهار

نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون

همیشه نیاساید از جفت جوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی

گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان

دی و بهمن و آذر و فرودین / همه ساله پر لاله بینی زمین

همه ساله خندان لب جویبار / بهر جای باز شکاری بکار

سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و از خواسته

بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر

کسی اندران بوم آباد نیست / بکام از تن و جان خود شاد نیست

چو کاوس بشنید از این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن

رای زدن کیکاوس بجهة توجه مازندران

دل رزم جویش ببست اندران / که لشکر کشد سوی مازندران

چنین گفت کای سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر به بزم

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسودن و کام سیر

من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم بفر و به تخت و نژاد

فزون بایدم نیز از ایشان هنر / جهانجوی باشد سر تاجور

سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس این رای فرخ ندید

همه زرد گشتند و پرچین بروی / کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی

کسی است پاسخ نیارست گفت / روانشان پر از غم ببود و نهفت

چو طوس و چو گودرز و کشواد گیو / چو گرگین و خراد و فرهاد نیو

بآواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم

از آن پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند

نشستند و گفتند با یکدگر / که این بخت ما را چه آمد بسر

مگر شهریار این سخنها که گفت / بمی خوردن اندر بخواهد نهفت

ز ما و ز ایران برآید هلاک / نماند برین بوم و بر آب و خاک

که جمشید با تخت و انگشتری / بفرمان او دیو و مرغ و پری

ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران دیوان نبرد

فریدون با دانش و پر فسون / همی آرزو را نبد رهنمون

اگر شایدی بودن این بسر / بردی به گنج و بنام و گهر

منوچهر بردی برین کار دست / نکردی بدین همت خویش پست

بدین چاره باید کنون دستگاه / نهانی یکی گرد باید نگاه

چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران

مر این بند را چاره اکنون یکیست / بسازیم این کار دشوار نیست

هیونی تگاور بر زال سام / بباید فرستاد و دادن پیام

که گر سر بگل داری از گل بشوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی

بگویید کاین شاه کاوس کی / که بر خیره کاری نو افکند پی

گر از خر پشیمانی آید ازوی / نباید کنون نیز برگاشت روی
گر آن اهرمن مرز را داد داد / در دیو سر گر نباید گشاد
مگر گوش یابد یکی پندمند / سخن بر دل شهریار بلند
کمر زانش آرد ازین گفته باز / وگرنه سر آرد نشیب و فراز

فرستادن کیکاوس از عقب دستان سام

سخنها ز هر گونه بر ساختند / هیونی تگاور برون تاختند
روانه همی رفت تا نیمروز / در آمد بر زال گیتی فروز
چنین داد از نامداران پیام / که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که زان کارش اندازه باید گرفت
بدین کار اگر تو نبندی کمر / ز تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را در دل اندیشه خاست / به بیهده‌ش سر ز راه او بخاست
بر رنج نیاکانش از باستان / نخواهد همی بود هم داستان
همی گنج بی رنج بگزایدش / همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سر خاری از آمدن / سپهبد همی رزم خواهد شدن
همه رنج تو داد باید به باد / که بردی ور آغاز با کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده شیر / بپیچی میان را چو شیر دلیر
کنون این همه باد شد پیش او / بپیچد گمان به اندیش او
چو بشنید دستان بپیچید سخت / که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده به گیتی نه سرد
کسی کو بود او در جهان پیشگاه / بدو بگذرد سال خورشید و ماه
بباید که از تیغ او در جهان / بلرزند یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار ز من نگرود / شوم گر چه گر پند من نشنود
وراین رنج آسان کنم در دلم / ز اندیشه شاه می‌بگسلم
ز یزدان پسندد جهان آفرین / نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هر چه آید ز پند / زمین گر پذیره شود سودمند
دگر تیز گردد گشاده است راه / تهمتن هم ایدر بود با کلاه

متوجه شدن دستان سوی ایران

پر اندیشه بود آن شب دیر باز / چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو / بفرمود و گرگین و گردان نیو
که دستان نزدیک ایران رسید / درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه / سری کو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد تنگ / پیاده شدندش همه بیدرنگ
بر او گردکشان آفرین خواندند / سوی شاه با او همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین / بر آسایش این رنج کردی گزین
همه سربسر نیکخواه توایم / ستوده بفر کلاه توایم
ابا نامداران چنین گفت زال / که هر کس که او را بفرسود دل
همه پند پیرانش آید بیاد / وزان پس به هر چرخ گردون نهاد
نباید که گیریم ازین پند باز / که از پند ما نیست خود بی‌نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش / پشیمانی آید ز گیتی برش
به آواز گفتند با تو ایم / ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره نزد شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر / پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام / نشسته بر اورنگ بر شادکام
کمش کرده دست و سر افکنده پست / همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافراز مهتر میان مهان

در رسیدن زال نزد کیکاووس و ملاقات ایشان

چو تو تخت بنشیند و افسر ندید ... ز چون بخت تو چرخ گردان شنید
همه روزه بهروز باشی و شاد ... سرت پر ز دانش دلت پر ز داد
شه نامبردار بنواختش ... بر خویش بر تخت بنشاختش

بپرسیدش از رنج و راه دراز ... ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر ... که نوشه بزی شاه پیروزگر

همه شاد و خندان به بخت توایم ... برافراخته سر به تخت توایم
وزان پس کی دستان بر گشاد ... نخستین لب بسته را بر گشاد

که بر سر او چندی گذشت ... سپهر از بر خاک چندی گذشت
چنین گفت کای پادشاه جهان ... سزاوار تختی و تاج مهان

منوچهر شد زین جهان فراخ ... از او ماند ایدر بسی گنج و کاخ
پس از کی همان نوذر و کیقباد ... چه مایه بزرگان که داریم یاد

ابا لشکر و گنج و گرز گران ... نکردند آهنگ مازندران
ز تو بیشتر پادشا بوده اند ... که این راه هرگز نه پیموده اند

که آن خانهٔ دیو افسونگرست ... طلسمست و در بند جادو درست
مر آن را بشمشیر نتوان شکست ... بگنج و به دانش نیاید بدست

همیدون نیارد کس آنجا شدن ... وز ایدر کنون رای رفتن زدن
وگر کس توانستی این کار کرد ... بگنج و برنج و بمردان مرد

منوچهر بردی مر این را بسر ... بزور و بگنج و به مرد و هنر
نکردند این کار را دست پیش ... بزرگان و شاهان ابا گنج خویش

سپه را نباید بدان سو کشید ... ز شاهان کس این رای هرگز ندید
که این نامداران ترا کهترند ... چو تو بندگان جهان آورند

تو از خون چندین سر نامدار ... ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش آفرین بود ... ز آیین شاهان پیشین بود

چنین پاسخ آورد کاووس باز ... که از اندیشهٔ تو نیم بی نیاز
ولیکن مر از فریدون و جم ... فزون است شاهی و گنج و درم

همان از منوچهر و از کیقباد ... که مازندران را نکردند یاد
سپاه و زر و گنج افزونترست ... جهان زیر شمشیر تیز اندرست

چو بر داشتی شد گشاده جهان ... بآیین چه داریم کین نهان
شوم شان یکایک براه آورم ... چو آیین شمشیر و جاه آورم

کسی را نماند بمازندران ... دیا برنهم باژ و ساو گران
جهان خوار و زار اندر چشم من ... چه جادو چه دیوان آن انجمن

بکوشش تو آید خود این آگهی ... گر ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش ... نگهدار ایران و بیدار باش

جهان آفریننده یار منست ... سر نره شیران شکار منست
گر آید درنگ یارم نباشی بجنگ ... سفرهای پیکار کردن درنگ

چو از زال بشنید شاه این سخن ... ندید ایچ پیدا سرش از بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم ... بدل سوزگی با تو گوینده ایم

اگر داد گویی همی بایستم ... برای تو باید زدن کام و دم
از اندیشهٔ من دل بپرداختم ... سخن هر چه دانستم انداختم

نه رگ از تن خویش بتوان فروخت ... به چشم زمانه بسوزن بدوخت
به پرهیز هم کس نجستست آز ... جهانجوی را این نباشد جواز

که روشن جهان بر تو فرخنده باد ... مباد اگر پند من آیدت یاد
پشیمان مباد از کردار خویش ... بتو باد روشن دل و دین و کیش

سبک شاه و از زال بدرود کرد ... دل از رفتن او پر از دود کرد
برون آمد از پیش کاووس شاه ... شده تیره بر چشم او مهر و ماه

برفتند با او بزرگان نیو ... چو طوس و چو گودرز و بهرام گیو
بزال آنگهی گفت کیو از خدای ... همی خواستم تا بود رهنمای

بجایی که کاوس را دست رس
نباشد ندارم من او را بکس

زتو دور باد آز و مرگ و نیاز
مباد ابتو دست دشمن دراز

بهر سو که باشیم و آنجا رویم
جز از آفرینش سخن نشنویم

پس از کردگار جهان آفرین
بتو دارد امید ایران زمین

ز بهر کوان رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی

سراسر گرفتندشان در کنار
ره سیستان را برآراست کار

چو زال سپهبد ز پهلو برفت
دمادم سپه روی بنهاد تفت

بطوس و بگودرز فرمود شاه
که لشکر برانید پیش سپاه

سپردن کیکاوس مملکت مازندران را بمیلاد

چو شب روز شد شاه جنگاوران
نهاده سر سوی مازندران

بمیلاد بسپرد ایران زمین
کلید در گنج و تاج و نگین

بدو گفت اگر داد آید پدید
ترا تیغ کینه بباید کشید

زبر بد بزال و برستم پناه
که پشت سپاهند زیبا گاه

دگر روز برخواست از دشت کوس
سپه را بمیراند گودرز و طوس

همین روز گاه سپه لشکر فروز
بزد گاه بر پشت کوه اسپروز

بجایی که پنهان بود در شتاب
برانجا که ساخت آرام و خواب

کجا جای دیوان دژخیم بود
برانجا که دیو را بیم بود

بگسترد زربفت را پیشکار
هوا پر ز بوی می خوشگوار

همه پهلوانان و رخشنده پی
نشسته بر تخت کاوس کی

زمین پرنگار از بر و بیش بار
چه بر دشت و راغ و چه بر کوهسار

همه شب می و مجلس آراستند
بشبگیر کز خواب برخاستند

پراکنده نزدیک شاه آمدند
کمربسته و با کلاه آمدند

بفرمود پس گیو را شهریار
دو باره ز لشکر گزیدن هزار

کسی کو گراید بگرز گران
گشاینده شهر مازندران

چنین گفت با گیو کاوس کی
که بگشای چنگال و بگذار پی

برو تا در شهر مازندران
همی تاب شمشیر و گرز گران

هرانکس که بینی ز پیر و جوان
تنی کن که او را نباشد روان

در و هر چه آباد یابی بسوز
شب آور بما جاگه باشی بروز

چنین تا بدیوان رسد آگهی
سراسر جهان کن ز جادو تهی

کمر بست و رفت از در شاه گیو
ز لشکر گزین کرد مردان نیو

بشد تا در شهر مازندران
ببارید شمشیر و گرز گران

زن و کودک و مرد نااستوار
ندیدند از تیغ او زینهار

همی کرد غارت همی سوخت شهر
بپالود بر جای تریاک زهر

یکی چون بهشت برین شهر دید
بران خرمی بر رهش بهر دید

بهر کوی و برزن فزون از هزار
پرستار با طوق و با گوشوار

پرستنده زرین پیشتر با کلاه
بچهره بکردار تابنده ماه

بهر جای گنجی پراکنده زر
بیکجای دینار و یکجا گهر

بی اندازه گرد اندرو چارپای
بهشتت گفتی هم ایدون بجای

بکاوس بردند ازان آگهی
بران خرمی جای آن فرهی

همی گفت خرم زیاد آنکه گفت
که مازندران را بهشت است جفت

همه شهر گویی که تزیین اوست
ز دیبای چین بر گل آیین اوست

بتانی که دانی بدانسان درست
بگلنارشان روی رضوان بشست

چو یکهفته بگذشت ایرانیان
ز غارت کشادند یکسر میان

خبر شد بر شاه مازندران
دلش گشت پر درد و سر شد گران

ز دیوان بگرد اندرش سنجه بود
که جان و دلش زان سخن رنجه بود

بدو گفت رو نزد دیو سپید
چنان رو که بر چرخ گردنده شید

بگویش کی آمد بمازندران
بغارت ز ایران سپاهی گران

جهانجوی کاوس پیش رو
کنون گر نباشی تو فریادرس
فرستاده جست برسان باد
چو آمد بنزدیک آن سرفراز
چو بشنید پیغام سنجه نهفت
بیایم کنون با سپاهی گران
چو دریای قارست گیتی جهان
ازیشان فراوان بتیغ کرد نیز
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم
همه گنج تاراج و لشکر اسیر
همه داستان یاد باید گرفت
بهشتم بغرید دیو سپید
همی نیروی خویش چون پیل مست
چو با تاج بر تخت نشکیفتی
نبودت ز کار دم نگر آگهی
ازان نره دیوان خنجرگذار
بر شاه برگشت او را بگوی
بگشتن نکردم بد و بر نهیب
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی
وزان سو جهانگیر خسته جگر
سوی زابلستان فرستاد نود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت
همان گنج و آن لشکر بی شمار
به چرخ گردان به ایران سپرد
جگرخسته در چنگ آهرمنیم

پیام فرستادن ارژنگ بنزد دیو سفید و اورا از آمدن کاوس خبر

بر دیو پیغام شه باز گفت
پی او ببستم ز مازندران
همه روشنایش گشته نهان
نبود از بد بخت مانیده چیز
دل نامداران همه پر ز خشم
چو آن دولت تیز برگشت پر
که خیره نماند شگفت از شگفت
که ای شاه بی بر بکردار بید
بر بی وکس را نزادی داد
خود ایدر بیکونه نفرستی
شده غره بر تخت شاهنشهی
گزین کرد جنگی ده و دو هزار
گزین پیل مردان کین جوی
بدان تا بدانند فراز و نشیب
بمازندران شاه بنهاد روی
برون کرد گردی چو مرغ بپر

چنین پاسخش داد دیو سپید
برآمد یکی تند ابر سیاه
یکی خیمه زد بر سر از دود و قیر
چو بگذشت یکروز نزدیک شد
چو تاریک شد چشم کاوس شاه
سپهبد چنین دید چون دید رنج
بسختی چو هفت اندر کشید
همی برتریها را پستی
بکاوس کی گفت دیو سپید
بسی برده کردی ز مازندران
کنون آنچه اندر خور کار تست
ببرد آنچه دید از گنج گران
همه پهلوانان ایران سپاه
بزاری و سختی بر آیش گوش
همی رفت با لشکر آراسته
که بود او ز شاه و ز لشکر جدا

پیام فرستادن کیکاوس بنزدیک زال

تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
همی بگسلد جان پاک از تنم

کنون چشم شد خیره و تیره بخت
چو از پندهای تو یاد آورم

یکی لشکری جنگ سازان نو
ز پیلی بمازندران نیز کس
گرفت سخنهای ارژنگ یاد
بگفت آنچه بشنید ازان جنگ باز
که از روزگاران شو ناامید
جهان گشته چون روی زنگی سیاه
سپه را همی چشم شد خیره خیر
جهانجوی را چشم تاریک شد
برآمد ز کردار او بر سپاه
که دستور بیدار بهتر ز گنج
همه بیدار از ایرانیان کس نبید
چراگاه مازندران خواستی
گر گشتی ز کار جهان ناامید
بکشتی بسی ابگرز گران
دلت یافت آن آرزو که جست
بارژنگ سالار مازندران
نه خورشید بینند روشن نه ماه
کسی نیز ننهد بدین کار گوش
اسیران و اسبان آراسته
بپاید ومان تا در پادشا
بنزدیک دستان رستم چو دود
بگونه سرگشته دل و تاج و تخت
بیاراسته چون گل اندر بهار
بچنگ اندر آمد سر و تاج و تخت
همی از جگر سرد باد آورم

ز رستم بگفتار او هوشمند / زیکی خود بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین کین میان / همه سود با مایه باشد زیان
فرسته ز مازندران رفت زود / چو مرغ پرنده چو باد و چو دود
چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست گفت و شنید
چو بشنید بر تنش بدرید پوست / ز دشمن نهان کرد آن هم ز دوست
بروشن روان بود بینا بدید / کزو بر زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
نباید کزین پس جحیم و جریم / وگر تخت را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر جهان بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی به تیغ جهانبخش کین
همانا رسیده چنین روزگار / ترا پروریدم به نوش و کنار
نشاید بدین کار آهرمنی / گر آسایش آری وگر دم زنی
برت را ببر بیان سخت کن / سر از خواب و اندیشه پردخت کن
هر آن تن که جوشش سنان تو دید / که گوید کزان پس توان آرمید
اگر جنگ دریا کنی خون شود / وز آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سفید / یکان از تو یابند هر دو امید
همان گردن شاه مازندران / همه مهره بشکن بگرز گران
چنین پاسخ آورد رستم که راه / دراز است من چون شوم کینه خواه
ازین پادشاهی بدو گفت زال / دو راهست هر دو برنج و وبال
یکی دیر بازانگه کاوس رفت / دو دیگر که با لاشها شد دو هفت
پر از دیو شیرست پر تیرگی / بماند بدو چشمت از خیرگی
پر از نره دیوست و پر اژدها / گزو پیل جنگی نیابد رها
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو باشد جهان آفرین
اگر چه بر بخت هم بگذرد / پی رخش فرخ زمین بسپرد
شب تیره تا برکشد روز چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو / همان بازو و چشم کوپال تو
اگر هوش تو نیز بر دست دیو / برآید بفرمان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت / جهانجو نگذارد بباید گذاشت
نخواهی همی ماند ایدر کسی / بپاید بشاه ارچه پاید بسی
کسی کو جهان را بنام بلند / بکوشد برفتن نماند نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر / کمر بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن به دوزخ چمیدن بپای / بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر / نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم جز از دادگر دستگیر

قبول نمودن رستم رفتن مازندران را از پدر

تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم و دل جادوان بشکنم
هرآنکس که زندست از ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان
ز ارژنگ سالار و دیو سفید / نه اولاد غندی نه سنجه نه پید
بنام جهان آفرین یک خدای / که رستم بگرداند از رخش پای
کمر دست ارژنگ بسته چو سنگ / نهاده بگردنش بر پالهنگ
سر و مغز اولاد در زیر پای / پی رخش برد و زمین را ز جای
بپوشید ببر و برآورد یال / برو آفرین خواند بسیار زال
چو پیلی برخش اندر آورد پای / رخش رنگ برجای و هم دل بجای
بیامد پر از آب رودابه روی / همی زار بگریست دستان بروی
مرا در غم خود گذاری همی / بیزدان چه امید داری همی
بدو گفت کای مادر نیکخوی / نه بگزیدم این راه بر آرزوی
چنین آمدم بخشش روزگار / تو جان و تن من بزنهار دار
سپهبد بدو گردنش رفتند پیش / که دانست کش باز بینند پیش

زمانه بدینسان همی بگذرد
همانروز بد کز تو اندر گذشت
برون آمد آن پهلو نیمروز
دو روزه به یک روز بگذاشتی
بدینسان همی رخش ببرید راه
یکی رخش را تیز بنمود ران
کمند کیانی بیفکند شیر
ز پیکان تیر آتشی برفروخت
بخورد و بینداخت دور استخوان
یکی نیستان بستر خواب ساخت
چو یک پاس بگذشت درنده شیر
کوی چون یکی پیلتن خفته دید
نخست اسب را گفت باید شکست
سوی رخش رخشان بیامد دمان
همیزد دشش برخاک تا پاره کرد
چنین گفت با رخش کای هوشیار
چگونه کشیدی با زندران
سر من ز خواب خوش آگه شدی
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
تن رخش بستر د و زین بر نهاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر
تن اسب گویا زبان سوار
پیاده شد از اسب و گرزی بدست
چنین گفت کای روشن دادگر
بپویم همی تا مگر کردگار

گفتار این نامه در داستان
هفت خوان و توجه رستم

تابنده روز و شبان سیاه
تک گور شد از تک او گران
بحلقه درآورد گوران دلیر
ز خار و خاشاک و هیزم برفت
همین بود دیگ و همین بود خوان
در و بوم را جای آیین شناخت
بسوی کنام خود آمد دلیر
بر او یکی اسب آشفته دید
چو خواهم خود آید سوارم بدست
چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو بی سم بدانجای بیچاره کرد
که گفتت که با شیر کن کارزار
کمند و کمان زین و گرز گران
ترا جنگ با شیر کوته شدی

تنش چون خورش جست و آمد بشور
کمند و تک رخش و رستم سوار
کشید و بیفکند گور آن زمان
وزان پس که بی پوست و بی جان بکرد
لگام از سر رخش برداشت خوار
بدان نیستان بیشه شیر بود

پیش مرد دانا همی بشمرد
برانی که زو گیتی آباد گشت
ز پیش پدر گرد گیتی فروز
شب تیره و روز بیدار داشتی
یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
نیابند از او دام و دد زینهار
بیامد بر رخش چون نره دمان
بر آن آتش تیز بریانش کرد
چرا دید و بگذاشت در مرغزار
که پیلان نیارست از آن نی درود

رسیدن رستم بخوان اول
از هفت خوان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش
چو بیدار شد رستم تیز چنگ
اگر تو شدی کشته بر دست او
چرا نامدی نزد من با خروش
بگفت و بخفت و برآسود دیر

همان تیز دندان بپشت اندرش
جهان دید بر شیر تاریک تنگ
من این جوشن و مغفر جنگجو
خروش توام چون رسیدی بگوش
گونا ببر دار و گرد دلیر
تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همیرفت باید بر خیره خیر
ز گرما و از تشنگی شد فگار
سوی آسمان کرد روی آنگهی
بدان گیتی آگنده شد گنج من
گشاید بی آزار کیهان خدیو

رسیدن رستم بخوان
دویم از هفت خوان

همیرفت پویان بکردار مست
همی رنج و سختی تو آری بسر
ده شاه کاوس را زینهار
همی جست بر چاره کردن رهی
ور ایدونک خوشنودی از رنج من
هم ایرانیان را ز چنگال دیو

هم از مهتر دلش نارمید / چو با دو دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت بر باره دستکش
جهان ساخت روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بران تیرگی رستم او را بدید / بیک تیغ تیز از میان برکشید
بران اژدها گفت برگوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد که بگذشتن پر عقاب / ستاره نه بیند زمینش بخواب
برستم چنین گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان و از سام و از نیرمم
بتنها یکی نامور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
برانسان برآویخت با پیلتم / تو گفتی که بر رستم آمد ستم
چو زور تن اژدها دید رخش / کزانسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و در آمد شگفت / بدندان بکند اژدها را دو کفت
بدرید چرمش بدانسان که شیر / برو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد ز خون تنش ناپدید / یکی چشمه خون ازو بردمید
چو رستم بران اژدهای دژم / نگه کرد برزد یکی تیز دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید / شگفتی بدو اندرون بنگرید
بیابان همی زیر او دید پاک / روان خون گرم از بر تیره خاک
نگه کرد و اندر شگفتی بماند / همی پهلوان نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بنام جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا زور در کارزار
که پیشم چه شیر و چه دیو و پلنگ / بیابان و دریا و کوه و نهنگ
بر اندیشه بسیار دیگر کیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشته پرداخته / بیاورد گلرخش را ساخته

رسیدن رستم بخوان چهارم از هفت خوان و مشاهده آن

نشست از بر رخش و ره برگرفت / ره منزل جادوان اندر گرفت
همی راند پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرین بران پر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچال گرد اندرش
خور جادوان بد چو رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت / بنان و برغ اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی / یکی جام جم دید پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود / بیابان چنان خانه سور بود
تهمتن مر آنرا ببر در گرفت / بزد رود و آنگه ره اندر گرفت
که آواره از خان و مان رستمست / که از روز شادیش بهره کمست
همی جای جنگست میدان او / بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با شیر و با اژدها / ز جنگ بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و میگسار / نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / و دیگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان گفتن رستم و زخم رود



بیاراست رخ را بسان بهار
وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
بپرسید و بنشست نزدیک اوی



تهمتن بیزدان ستایش گرفت / زبانش توان نیایش گرفت / سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید

بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه ببند / بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بدانگونه که هست بنمای روی

رسیدن رستم بخوان پنجم از هفت خوان و عجایب و غرایب

یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر آژنگ نیرنگ و رنگ گزند

میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد

وز آنجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مردم راه جوی

همی رفت پویان بجایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید

شب تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه / تو خورشید گفتی ببند اندرست / ستاره بخم کمند اندرست

عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افسر ازو دید ارسیانی جوی / وز آنجا سوی روشنایی رسید / زمین پرنیان و به بوی خوید

جهانی بهپری شد و نوجوان / زمین سبزه و آبهای روان / همه جامه بر تنش چون آب بود / نیاز تنش باسایش خواب بود

برون کرد ببر بیان از برش / بآب اندرون غرقه بد جوشنش / بگسترد هر دو بر آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب

لگام از سر رخش برداشت خوار / رها کرد بر روی برگشت زار / بپوشید چون خشک شد خود و گبر / گیا کرد بالین سپر زیر بر

چو برگشت دید اسب را دشتبان / کشاده دهان شد ز فرگان دهان / سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد بر کف پای وی

در رفتن رخش بدشت و آمدن دشتبان نزد رستم

چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن

چرا اسب در دشت بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی

ز گفتار او مرد شد تیز هوش / برفت و گرفتش همانگه دو گوش

بپیچید و برگشت مرد و زبان / بگفت از بد و نیک با انجمن / سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان ازو مانده اندر شگفت

بر اولاد اولاد بد مرزبان / یکی نامجویی دلیر و جوان / بشد دشتبان پیش او با خروش / پر از خون و در دست کنده دو گوش

بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن آهن کلاه / همه دشت سر تا سر آرامشست / دگر اژدها خفته در جوشنست

برفتم که اسبش برانم ز کشت / مرا خود باسب و گندم نهشت / مرا دید برجست و یاوه نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت

چو بشنید اولاد برجست زود / چه با پنجه اگر دارد دود / که تا بنگرد این چه مردیست خود / وگیا او ز بهر چه کردست بد

ابا نامداران ز بهر شکار / همی گشت اولاد بر مرغزار / چو از دشتبان این سخنها شنید / بنخچیرگه بر پی شیر دید

در رفتن دشتبان نزدیک اولاد و آمدن اولاد

غمی زانکه پیچید با سرکشان / بدان سو که داد از تهمتن نشان

چو آمد تنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی

نشست از بر رخش و برنده تیغ / کشید و چو ابر غرنده میغ

بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و پشت و پناه تو کیست / نبایست کردن بدین سو گذر / بر آن شیران بر خاک شخ

چنین گفت رستم که نام من ابر / که او برف ریزد بکام هزبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سر از اسپ اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / روانت بجان اندرون بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
مران مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانندشان مویه گر
تو با این سپه پیش من آمده / همی جوز بر گنبد افشانده
نهنگ بلا برکشید از نیام / بر آویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو دو سر سرفراز / بینداخت رستم بکردار کار
چو شیر اندر آمد میان رمه / بکشت آنکه بود در پیشش همه
سر از زخمش بجای آورید / سر سرکشان زیر پای آورید
در و دشت شد پر ز گرد سوار / پراکنده گشتند بر کوه و غار
همی رفت رستم چو پیل دژم / کمندی بیفگند بر شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب کوه تاریک شد
بیفگند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست / به پیش اندر افگند و خود برنشست
بدو گفت گر راست گویی سخن / بگردی بره مانم از تو بن
نمایی بمن جای دیو سفید / همانجا که پولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاوس کی / کسی کاین بدیها فگندست پی
نمایی و سازی بمن راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
پس این پادشاهی بگرز گران / بگردانم از شاه مازندران
گر ایدونکه کژی نیاید بکار / تو باشی برین بوم و بر شهریار
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم / بپرداز و بگشای یکبار چشم
تن من مپرداز خیره بجان / بیابی ز من هرچه خواهی نشان
ترا خانه و جای دیو سفید / نمایم من این را که دادی نوید
بجایی که بستست کاوس کی / نمایم ترا یک بیک راه و پی
کنون تا بنزدیک کاوس شاه / بسی و سه پخت فرسنگ راه
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد / ببینی یکی راه دشوار و بد
وز آنجا یکی چاره سازی بگفت / که پهناش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست پر هول جای / نپرد بر آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند بر چاهسار
چو پولاد غندی سپهدار او / چو بید و چو سنجه نگهدار او
یکی کوه یابی مر او را بتن / بر و کتف و یالش بود درین
ترا با چنین دست و یال و عنان / گذارنده تیغ و گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کارکرد / نه خوبست با دیو جستن نبرد
گذر بگذری سنگلاخست و دشت / کجا شیر بر وی نیارد گذشت
وزین بگذری رود آب پیش / که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان او / همه نره دیوان بفرمان او
وز آن سوی بزگوش تا نرم پای / که فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شاه مازندران / رهی دور و فرسنگهای گران
پراگنده در پادشاهی سوار / همانا که باشد هزاران هزار
جهان لشکری با سلیح و درم / نبینی از ایشان یکی را دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
نتابی تو تنها اگر ز آهنی / بسایدت فولاد از تیغ
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت گر با منی راهجوی
ببینی گزین یک تن پیلتن / چه آید بدان بیشمار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر / بتخت و بشمشیر و فر و هنر
چو بینند هنر بر و یال من / بجنگ اندرون هنر گوپال من
ببرد پی و پشتشان از نهیب / عنان را ندانند باز از رکیب
بدانسو کجا هست کاوس شاه / مرا رهنمون باش و بنمای راه
نیاسود تیره شب و پاک روز / همی رفت تا پیش کوه اسپروز

بجایی که کاوس لشکر کشید / ز دیوان جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست / کز آتش فروزند از چپ و راست
در شهر مازندران است گفت / که از شب دو بهره نیارد نخفت
سپهبد چو گولاد و ارژنگ و بید / همه پهلوانان دیو سپید
درختی که دارد سر اندر سحاب / ستاره زده گردش اندر طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو / که هزمان برآرد خروش و غریو

رسیدن رستم بخوان ششم از هفت خوان

چو خورشید تابنده بنمود روی / بخفت آن زمان رستم جنگجوی
بپیچید اولاد را بر درخت / به بند کمندش همی بست سخت
چو خورشید برزد سر از پشت کوه / جهان زاسپهبد شد از شکوه
بزین اندر آورد گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی بانگ برزد میان گروه / تو گفتی بدرید دریا و کوه
برون رفت از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش بدان سان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ / بیامد بر او چو آذرگشسپ
سر و گوش بگرفت و یال دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت زانسان که بد انجمن
چو دیوان بدیدند گوپال او / بدرید شان دل ز چنگال او
نکردند یاد از بر و بوم و رست / پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت از نره دیو انجمن
چو برگشت پیروز گیتی فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد بند کمند / نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / بجایی کجا بود کاوس شاه
چو بشنید از تیز بنهاد روی / همی شد دمان پیش او راه جوی

رسیدن رستم بشهر مازندران و دیدن کیکاوس را

بگفتش بدان پهلو پیش بین / همه هرچه دانسته بودش یقین
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار / که بر ما سرآمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش / دل و جان من تازه شد زان خروش
بگاه قباد این چنین شیهه کرد / کجا کرد با شاه ترکان نبرد
یکی دانش افروز پرخاشجوی / بیامد هم اندر زمان پیش اوی
بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن
غریوید بسیار و بردش نماز / بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت ایدر ازین جادوان / همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی / که از ارژنگ شد روی گیتی تهی
بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
برستم چنین گفت کاوس شاه / که بی تو سپاه اندکین و کلاه
تو اکنون ره چاره دیو گیر / بجان رامش و گیر بس تیغ و تیر
مگر باشدت یار یزدان پاک / جهان چون شنیدم پر از ترس و باک
گذر کرد باید ابر هفت کوه / ز دیوان بهر جا گروها گروه

یکی غار پیش آمدش هولناک
بغار اندرون جای دیو سپید
سپه از غم چشمها تیره شد
چنین گفت فرزانه مرد بزرگ
که پیلتن جنگ را ساز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید
که او پیل جنگی و جاره گرست
گر ایدون که پشت من آید بخم
دگر باید باشد خدا
وز انجایگه تنگ بسته کمر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه
بولاد گفت آنچه پرسیدمت
بدو گفت اولاد چون آفتاب
ز دیوان زمینی نشسته یکی
بگو واپس رستم برفتن شتاب
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام
نبایست تا دکس پیش او بجنگ
بکردار دوزخ یکی جای دید
چو مژگان بمالید و دیده بشست
بتاریکی اندر یکی کوه دید
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه
برآشفت برسان پیل ژیان
بکشتی پاو بخت با او بهم
بدل گفت رستم گر امروز جان
گر ایدونک از جنگ این اژدها

گر آن مست بسیار با ترس و باک
گزوینده لشکر به بیم و امید
وا چشم ازان تیرگی خیره شد
کرجون خون و را بیابی بجنگ

گذارت بران نره دیوان جنگ
توانی مگر کردن او را تباه
پزشکان که درمانش کردند امید
بکانی سه قطره بچشم اندرون

رسیدن رستم بخوان هفتم از هفت خوان و احوال آن

دو بر بر آهخته تیک زور
بیامد پراز کین و بر جنگ سر
بران نره دیوان نگشت کبیر
همه بر هوا آستی و دیمه
شود گرم دیو اندر آید بخواب
جز از جادو و پاسبان اندکی
بدان تا بر آمد بلند افتاب
بغرید چون رعد و برگفت نام
نخستند با او یکی نام و ننگ
تن جادو از تیرگی ناپدید
ازان غار تاریک جندی بجست
بن غار گشته ازو ناپدید
ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
یکی تیغ تیزش بزد بر میان
چو پیل سرفراز و شیر دژم
بمانم شوم زنده تا جاودان
بریده لی و پوست پایم ز راه

همه بوم و بر بار سپنید بخت
ابا خویشتن بر د اولاد را
چو نزد یکی غار بن در رسید
کنون چون ره رفتن آمد فراز
بر ایشان تو خیره ز باشی مگر
کنون یک زمان کرد باید درنگ
سر و پای اولاد محکم ببست
میان سپاه اندر آمد چو گرد
وز انجایگه پیش دیو سپید
زمانی همی بود در جنگ تیغ
ازان تیرگی جای دیده ندید
برنگ شبه روی و چون شیر روی
از و شد دل پهلوان پر نهیب
بنیروی رستم ز بالای او
همی پوست کند این ازان آن ازین
همیدون بر کنت دیو سپید
نگفتند جز پند و نه مهتران

همه رزم را ساخته چون نهنگ
گر او هست سالار فیروز شاه
بجز دل و مغز دیو سپید
شود تیره کی پاک با خون بود
وز انجایگه رفتن آغاز کرد
که من کردم آهنگ دیو سپید
فراوان بکرد اندرش لشکرست
شما خار مانید و دام اژدهم
ببار آید آن خسروانی درخت
همی ایدون رخش چون باد را
بگرد اندرش لشکر دیو دید
همه را او بجای و گشتی را
اگر یار باشدت بپروز کرد
چو خو آهی که فیروز باشی بجنگ
به بند کمند اگمی بر نشست
سر از تن بخنجر همی دور کرد
پیاده بکردار تا بنده شید
ببند راه دیدار و راه گریغ
زمانی بدانجایگه آرمید
یکی کوه بالا و پهنای اوی
بترسید کامد بتنگی نشیب
بینداخت یک ران و یک پای او
همی گل شد از خون سراسر زمین
همه او را بدینسان زنید
ازین بیش جز هم با نزدران

جهاندار کرد او گر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای تو دیدی که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی اگر کارزار / روان و خرد بودت آموزگار
همانجا بمان تاج مازندران / برین بارگاه ای با مهتران
ابا جنگ رستم نداری تو تاو / بمانی تو بی نام و بی کام و ساو
اگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان راه بگشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سفید / دلت کرد باید ز جان نا امید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گذارنده تیغ فولاد را
گزین سواران آن دهر بود / بیکباره بی رنج و بی بهر بود
بدو گفت کاین نامه پند / برسوی آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا ست پایان بدند / دلیران و خنجرگذاران بدند
کسی را که خوانی تو پای از دوال / لقبشان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بد شاه مازندران / همانجا دلیران و کندآوران
ز لشکر یکایک همه برگزید / از ایشان سر خواست کاید پدید
چو بشنید کز نزد کاوس شاه / فرستاده با هوش آمد ز راه
چنین گفت کامروز مردانگی / چه اگر نتوان ز دیوانگی
همه رای و رسم بلند آورید / سر هوشمندان ببند آورید
پذیره شدند آن سپاه گران / فرستاد زان لشکر بیکران
پذیره شدندش پر از چین بروی / نخستشان نرفت ایچ بر آرزو
دلیران و شیران مازندران / رسیدند با گرزهای گران
همانجا بدی تاج و گرز گران / دلیران و کار آزموده سران
یکی دست بگرفت و بفشاردش / پی استخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد / بیامد برو رنگ پیدا ز گرد
ببردند فرهاد را نزد شاه / ز کاوس پرسید از رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر / می و مشک برتافته بر حریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو / پر از خون شدش چشم و سر پر غریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب / شب آید شود جای آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید / نخواهد شدن نام او ناپدید
همیگشت ارژنگ و دیو سفید / که گشته شد او لاد غندی و بید

رسیدن نامه کیکاوس پیش شاه مازندران و پاسخ نامه نوشتن

چو آن نامه شاه یکسر بخواند / دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین گفت پس پاسخ شاه کی / که گر آب دریا شود همچو می
مرا پایگه زان تو برترست / هزاران هزارم فزون لشکرست
بهر جا که در جنگ بنهند روی / نماند بسنگ اندرون رنگ و بوی

بیارم کنون لشکر شیرفش / برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که در بارگاه تو یک پیل نیست
ز ایران برآرم یکی تیره خاک / [illegible]ی ندانند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد آن داوری / بلندی و تندی و کندآوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت / ـن سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده رازها بر درید
چنین گفت کز آسمان برترست / ندای بلندش بزیر اندرست
ز گفتار من سر بپیچید نیز / جهان پیش چشمش نیرزد بچیز
جهاندار پهلو ازانجا بخواند / همه گفت فرهاد با او براند
چنین گفت کاوس با پیلتن / گزین ننگ بگذارم این انجمن
چنین گفت رستم بکاوس شاه / که بی تو مبیناد کس پیشگاه
مرا برد باید برو این پیام / زبان برکشم همچو تیغ از نیام

یکی نامه باید چو برنده میغ
پاسخ چنین گفت کاوس شاه
پیمبر تویی هم تو پور دلیر
بفرمود تا رفت پیشش دبیر
چنین گفت کاین گفتن نابکار
اگر سر کشی زین فزونی تهی
روان به اندیشه و بشنید
بزین اندر آورد گرز گران
فرستاده چون نزد بر دژم
چو بشنید سالار مازندران
چو چشم تهمتن بدیشان رسید
درخت از بن و بیخ برکند زود
بینداخت چون پیش ایشان رسید
بخندید از و رستم پیلتن
بشد هوش از آن مرد زورآزمای
سواری که نامش کلاهور بود
بسان پلنگ ژیان جنگجوی
پذیره شد او را بر خویش خواند
چنان کن که گردد رخش پر دژم
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ
بپیچید و اندیشه زو دور داشت
کلاهور با جنگ آویخته
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
پذیریم بر شهر مازندران
تهمتن پیاده هم اندر زمان

بیاید بکردار برنده تیغ
سوم چون پرستندگان پیش او

رفتن رستم برسولی بنزدیک پادشاه مازندران و پیام رسانیدن

بفرمان گرایی بپاسخ رهی
دهد کرکسان را ز مغزت نوید
چو آمد بنزدیک مازندران
کمندی بفتراک بر شصت خم
ز گردان گزین کرد چندی سران
به ره بر درختی گشن شاخ دید
که او را تن بر زیان نبود
سواران بسی آن بشاخ آمدند
شده خیره زو چشم آن انجمن
ز بالای اسب اندر آمد بپای

وگر نه بجنگ تو لشکر کشم
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
بشاه آگهی شد که کاوس کی
بزیر اندرش باره گام زن
بفرمود تا با تبیره شوند
گرفتش بها که دو شاخ بلند
بجنبد و چو زد چنین کف بر گرفت
یکی دست بگرفت و بفشاردش
بدان خنده اندر بفشرد چنگ
یکی شد بر شاه مازندران

رسیدن رستم بملک مازندران

ز مردیش بر چرخ گردان نشاند
ز خشم اندر آورد چشم آب گرم
دژم روی زانکه بدو داد چنگ
برو زو خورشید منشور داشت
پی و پشت و ناخن همه ریخت
فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ببخشیم بر کهتر و مهتران
بر شاه بر سان شیر دمان

بدو گفت پیش فرستاده شو
پیاده کلاهور چون نره شیر
بیفشرد چنگ سرافراز پیل
بیفشرد چنگ کلاهور رخت
بیاورد و بنمود و با شاه گفت
ترا با چنین پهلوان تاو نیست
چنین رنج دشوار آسان کنیم
چو مازندران شاه او را بدید

بگفتار خون اندر آرم بجوی
که از تو فروزد نگین و کلاه
بهر کینه گه چون سر از زیر
سر نامه را کرد پیکان تیر
نه خوب آید از مردم نامدار
ز دریا بدریا سپه برکشم
جهانجوی رستم بپیمود راه
فرستادن نامه انگشتری
یکی زنده پیلست کوه تن
هزبر دمان را پذیره شوند
زتندی سر از راه بپیچد و کند
بماند لشکر بدو در شگفت
همی آزمود آن پاداش رش
بپیروش رگ از دست و از روی رنگ
بگفت آنچه دید از گران تا گران
که مازندران زو پر از شور بود
بگردی جز از جنگ پیچ آوری
سزاها پدیدار کن نو بنو
به پیش چو مذار مرد دلیر
شد از درد و جنگش بکردار نیل
فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
که با خویشتن درد نتوان نهفت
اگر رام گردد به از ساختن
به آید که کار او آسان کنیم
نوازید و بنشاندش چون سزید

نگه کرد و بنواخت اندر خورش / ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج راه دراز / که چون آمدی در نشیب و فراز
ازان پس بدو گفت رستم تویی / که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم / وگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / که او پهلوانست و گرد و سوار
بدو داد پس نامور نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنکه شمشیر بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین جست و جوی / چه باید همی خیره زین گفت و گوی
بگویش که سالار ایران تویی / وگرچه دل و چنگ شیران تویی
منم شاه مازندران با سپاه / بر اورنگ زرین بسر بر کلاه
مرا پیش خواندن سوی خویش / نه رسم کیان و نه آیین و کیش
بر اندیش و رسم بزرگان مجوی / گزین برتری خواری آرد بروی
کنون بازگرد و بپیچان عنان / وگرنه زمانه سر آرد زمان
که گر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا نبینی سرت را ز پای
تو افتاده پیچان در کمان / کمی راه برگیر و بگذر گمان
چو من تنگ روی اندر آرم بروی / برآید همی تندی گفت و گوی
نگه کرد رستم بر و بوش جوان / بشاه و سپه برد بر پهلوان
نیایش همی نغز گفتار او / سرش تیزتر شد ز پیکار او
یکی خلعتی ساختش شاهوار / بیاورد نزدیک رستم سوار
نپذرفت ازو جامه و سیم و زر / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران / سرش گشته بد زان سخن‌ها گران
پیاده دمان از بر گاه اوی / ره تیره دید اختر ماه او
چو آمد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون

رسیدن رستم نزدیک کاوس و حال شاه مازندران تقریر کردن

ز مازندران هرچه دید و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید
وزان پس بدو گفت مندیش هیچ / دلیری کن و رزم ایشان بسیج
سواران و گردان آن انجمن / چنان دان که خارند بر چشم من
که رزم نیرزند یک ذره خاک / بدین گرزشان بر آرم هلاک
چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید / سپاهی که خورشید شد ناپدید
جهان سربسر زو شده تیره گون / ز گرد سپه آسمان قیرگون
نه دریا پدید و نه هامون نه کوه / زمین گشت از پای اسبان ستوه
همی راند لشکر به سان دمان / نجست ایچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر / نخستین بدان کینه بندد کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان / بگیو و بگرگین آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بپیراستند
سراپرده شهریار جهان / کشیدند بر شهر مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای / ور و کوه پر ناله کرنای
چو گودرز کشواد بر میسره / شده کوه آهن زمین یکسره
سپهدار کاوس بر قلبگاه / ز هر سو رده برکشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورد گرز گران
که جویان بدش نام و جوینده بود / گراینده گرز و کوبنده بود
بدستوری شاه دیوان برفت / بپیش سپهدار کاوس تفت
همی خون ازو بر تنش بر فروخت / همی تف تیغش زمین را بسوخت

پیامد بر ایران سپه برگذشت
همیگفت با من که جوید نبرد
نشد هیچکس پیش جویان برون
بآواز گفت آن زمان شهریار
بایرانیان گفت کاوس شاه
نداد ایچ پاسخ دلیران شاه
که دستور باشد مرا شهریار
چو بشنید رستم سخن آن زمان
بآورد که رفت چون پیل مست
بجویان چنین گفت کای بدنشان
بگرید بتو زاینده اگر بود
که اکنون نه بیند مگر مادرت
چو آواز جویان برستم رسید
جهان زو ابر کرده کام سنان
ز زینش جدا کرد و برداشتش
دلیران و گردان مازندران
بفرمود سالار مازندران
که سر برفرازید و جنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
چو برق درخشنده گرز و تیغ
زمین شد بکردار دریای قیر
یکی گرز بارید بر خود و ترک
بهشتم جهاندار کاوس شاه
وزان پس بمالید بر خاک روی
بمن ده تو پیروزی و فرهی

نبرد نمودن رستم با جویان و کشتن مرورا

بتابید دلشان ز آیین و راه
ز جویان بپژمرد روی سپاه
شدن پیش این دیو ناسازگار
همانکه بمانند شیر ژیان
یکی باره زیر اژدهایی بدست
بپیچند نامت ز گردنکشان
زاینده بود ار گزاینده بود
بگرید برین جوشن و مغفرت
خروشی چو شیر ژیان برکشید
که دیگر بپذیره ندیدش عنان
چو پرتاب زین مرغ برگاشتش
بخیره فرو ماند اندران

ازین دیوتان سر چنین خیره شد
یکی برگرایید رستم عنان
چنین گفت کاو رکاین کار راست
برانگیخت رخش دلاور زجای
عنان را بپیچید و برخاست گرد
کنون بر تو بر جای بخشایش است
بدو گفت جویان که ایمن مشو
چو جویان شنید این سخنها تمام
پس پشت او اندر آمد چو گرد
بزد نیزه بر بند درع و زره
بینداخت از پشت زینش بخاک
سپه شد شکسته دل و زرد روی

جنگ مغلوبه کردن سپاه ایران و مازندران

همی آتش افشاند از گرز و تیغ
همه موج خیزد از خنجر و گرز و تیر
چو باد خزان ریزد از بید برگ
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
همیگفت کای داور دادجوی
بمن تازه کن تخت شاهنشهی

هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش
دمان بادپای چو کشتی بر آب
بیک هفته دو لشکر نامجوی
بپیش جهاندار برتر خدای
بدین نره دیوان بی ترس و باک
بپوشید زان پس بمغفر سرش

بجنبید از آواز او کوه و دشت
بخنجر برانگیزم از آب گرد
برکشان بکوشید گویی تو خون
که ای نامداران هوشیار
از آواز او رویتان تیره شد
بر شاه شد تاب داده سنان
از ایران نخواهد کس این نام جست
بجنگ اندرون نیزه جان ربای
زبانگش بلرزید دشت نبرد
ز هنگام آورد و آسایش است
ز جویان خنجر زن تیزرو
برآورد یک نعره و گفت نام
سنان بر کمرگاه او راست کرد
زره را نماند ایچ بند و گره
دهان پر ز خون و زره چاک چاک
برآمد ز آورد که گفت و گوی
چو خیره شد و ماند مازندران
همه رای و رسم پلنگ آورید
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز بس نیزه و گونه گونه درفش
سوی غرقه دارنده گوی شتاب
بروی اندر آورد ز نیکو نه روی
نیامد همی بود گریان بپای
ز تو آفریننده ترسناک
بیامد بر نامور لشکرش

خروش آمد و نالهٔ کرنای / بپیچید با شاه لشکر ز جای

چو گودرز و چون زنگهٔ شاوران / چو فرهاد و گرگین و کنده آوران

چو فرهاد و خراد و برزین و گیو / برفتند با نامداران نیو

سپهبد بفرمود تا گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آرند کوس

گرازه چو بد پاسبان گراز / درفشی برافراشته هشت باز

تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین آهنین و لیبه ان بست

صف سپاه آراستن ایرانیان و جنگ رستم با شاه مازندران

چو گودرز کشواد بر میمنه / سلیح و درم و دو بار و بنه

ازین میمنه تا بدان میسره / شده گیو چون گرگ پیش بره

ز شبگیر تا تیره شد آفتاب / همی موج خون اندر آمد بر آب

ز چهره بشد شرم و آیین مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر

ز مردم بهر جای بر توده گشت / گیاها ز مغز سر آلوده گشت

چو رعد خروشنده شد طبل و کوس / خور اندر پس پردهٔ آبنوس

وز آنسو که بد شاه مازندران / بشد پیلتن با سپاهی گران

زمانی نگه داشت او جای خویش / بیفشرد بر کینه گه پای خویش

خود و دیو و پیلان پرخاشجوی / بروی اندر آورد یکباره روی

وزان پس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران کرد راست

چو بر تیره رستم بیفکند چشم / نماند ایچ با دیو نیرو و خشم

برانداخت گرز و برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب

جهانجوی کرد از جهاندار یاد / سنان از نیزه بدارنده داد

برآهیخت گرز و برآورد جوش / هوا گشت از آواز او پرخروش

ز آواز آن گرد سالارکش / نه با پیل جان و نه با مرد هش

فکنده همه دشت خرطوم پیل / همه کشته دیدند بر چند میل

ازان پس همی تاخت پهلوان / ابا نامداران گندآوران

ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران تاخت راست

برآویخت با شاه مازندران / همی لشکرش خیره گشت اندران

چو تنگ از خروشان شده هر دوان / شه جادو و رستم پهلوان

دل رستم از کینه آمد بجوش / برآورد چون شیر شرزه خروش

یکی نیزه زد بر کمربند او / ز گبر اندر آمد به پیوند او

شد از جادویی پیش یک لخت کوه / ز ایران نظاره برو بر گروه

تهمتن فرو ماند اندر شگفت / سنان دار نیزه بدندان گرفت

رسید اندر و نیز کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه

برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز

بدو گفت رستم کی رزم بخت / ببود و برافروخت بیدار بخت

مرا دید این شاه مازندران / همی لشکرش خیره گشت اندران

برخش تکاور سپردم عنان / زدم بر کمربند گبرش سنان

کنام جهان کرد از دشت خون / کنون آید از کوه بیرون برون

بدینگونه شد در پیش من / نبود آگه از کم و از بیش من

بدینگونه خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت

بلشکرگهش برد خواهم کنون / مگر کآید از سنگ خارا برون

ز لشکر هر آنکس که بد زورمند / بسودند و زور آزمودند چند

بزوند از جای سنگ گران / میان اندرون شاه مازندران

که پیلتن کرد چنگال باز / بدان آزمایش نبودش نیاز

بر آنگونه آن سنگ را برگرفت / کزو ماند لشکرش اندر شگفت

پیاده همی رفت بر گفت کوه / خروشان پس پشت او در گروه

ابر کردگار آفرین خواندند / بر او زر و گوهر برافشاندند

به پیش سراپردهٔ شاه برد / بیفگند و ایرانیان را سپرد

چنین گفت ار ایدونکه پیدا شوی
وگرنه بپولاد و ان تیغ تیز
چو بشنید شد چون یکی پاره ابر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی
چنین گفت کاوردم این لخت کوه
ازان رنجهای کهن یاد کرد
تهمتن گرفت آن زمان ریش او
بلشکرگهش پس فرستاد زود
نهادند سرجای چون کوه کوه
ز دیوان سرانجمن کی بد ناسپاس
وز انجا بیامد بجای نماز
تو دادی مرا دست بر جادوان
بهشتم در گنجها کرد باز
سیم هفته چون کارها گشت راست
تهمتن چنین گفت با شهریار
بمازندران وار داکنون امید
کنون خلعت شاه باید نخست
که او شاه باشد بمازندران
چو بشنید گفتار چهره پرست
ز مازندران جسته از انجمن
چو کاوس شهر ایران رسید
همه شهر ایران بیاراستند
ابر تخت بنشست فیروز و شاد
برآمد خروش از در پیلتن
تهمتن بیامد بسر بر کلاه

آوردن رستم سنگی را نزدیک کیکاوس که پادشاه مازندران در میان آن بود

ز تیغ و تبر شد دو دستم ستوه
دلش خسته بد لب پر از باد کرد
کشیدند برون بردش از پیش او
بفرمود تا خواسته هرچه بود
برفتند لشکر بهم هم گروه
وز ایشان دل انجمن پر هراس
همی گفت با داور پاک راز
سر بخت پیرم تو کردی جوان
ببخشید بر هر که بودش نیاز
می و جام یاقوت می خواره خواست
که هرکو نه مردم آید بکار

بروبیش نگه کرد کاوس شاه
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
بفرمان آن چهره نامدار
ز گنج و ز تاج و ز زر و گهر
سزاوار هرکس ببخشید گنج
بفرمودشان تا بره بر بسر
همی گفت کای داور کردگار
یکی هفته در پیش یزدان پاک
همی گشت وزینگونه یکهفته نیز
یکی هفته با جام می بد بدست
مر این هنر ها ز اولاد خواست

فتح کردن کیکاوس مازندرانرا و اولاد را والی آن مملکت کردن

ز اولاد چندی سخنها براند
ز گرد سپه شد جهان ناپدید
می و رود و رامشگران خواستند
در گنجهای کهن برگشاد
بزرگان لشکر شدند انجمن
نشست از بر تخت نزدیک شاه

سپرد آن زمان پادشاهی بدو
برآمد همی تا بخورشید جوش
جهان سربسر نو شد از شاه نو
ز هر جای روزی دهان زانجواند
همه شادمان نزد شاه آمدند
سزاوار او شهریار زمین

بگردی ازین تنبل و جادوی
ببرم همه سنگ را ریزه ریز
بسر بر بشش پولاد و بر تنش گبر
بجنبید زی شاه بنهاد روی
ندیدش سزاوار تخت و کلاه
بگیرید و کنه تنش ار ریزه ریز
بکردند ازان پس ورا پاره پار
ز اسب و ز تیغ و ز جوشن و کمر
بویژه کسی کش فزون بود رنج
فکندند سرجای بر یکدگر
تو دادی مرا تخت با گوشوار
همی با نیایش بسودند خاک
ببخشید بر هرکه بایست چیز
بمازندران کرد جای نشست
که هر سو مرا راه بنمود راست
چنین داد دستش راستی را نوید
یکی عهد و مهری بنه در درست
پرستش کنندش همه سروران
بپرداخت از جایگاه برنشست
وز انجا سوی پارس بنهاد روی
زن و مرد شد پیشواد در خروش
از ایران برآمد یکی ماه نو
بدیوان و دینارشان برفشاند
بدان نامور بارگاه آمدند
یکی خلعت آراست با آفرین

یکی تخت پیروزه و مشک تتار
یکی خسروی تاج گوهرنگار

یکی دست زربفت شاهنشهی
ابا یاره و طوق و با فرهی

صد از خوب چهران زرین کمر
صد از مشک مویان لب چون شکر

صد از اسپ با زین و زرین ستام
صد استر سیه موی زرین لگام

همه بارشان دیبه خسروی
ز چینی و رومی و از پهلوی

ببردند صد بدره دینار نیز
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز یاقوت جامی پر از مشک ناب
ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب

نوشته یکی نامه بر حریر
ز مشک و ز کافور و عود و عبیر

سپرد آن بسالار گیتی فروز
بتو بی همه کشور نیمروز

چنان کز پس عهد کاوس شاه
نباشد بر آن تخت کس با کلاه

وزان پس برو آفرین کرد شاه
که بی تو مبادا کس پیشگاه

مگر نامور رستم زال را
خداوند شمشیر و کوپال را

دل تاجداران بتو گرم باد
روانت پر از شرم و آزرم باد

همانگاه رستم ببوسید تخت
بسیج سفر کرد و بربست رخت

خروشش بتیره برآمد ز شهر
برفتند ازان نامداران دو بهر

ببستند آیین ببانگ درای
بگوش آیدش ناله کرنای

بخشش نمودن کیکاوس ممالک ایران را بامرا و بزرگان

بشد رستم زال و زبخت شاه
جهان کرد روشن بآیین و راه

بشادی ابر تخت زرین نشست
همه جور دید او و دربست

زمین را ببخشید بر مهتران
چو باز آمد از شهر مازندران

بدادش بطوس آنکه اسپهبدی
همی گفت از ایران بگردان بدی

پس آنگه صفاهان بگودرز داد
ورا گاه و فرمان آن مرز داد

ازان پس بشادی و می دست برد
جهان را نمود او بسی دستبرد

بزد گردن غم بشمشیر داد
نیامد همی در دلش مرگ یاد

زمین گشت پر سبزه و آب و نم
بیاراست گیتی چو باغ ارم

توانگر شد از داد و از ایمنی
ز بد بسته شد دست اهرمنی

بگیتی خبر شد که کاوس شاه
کمربسته مازندران تاج و گاه

بماندند یکسر بدین در شگفت
که کاوس شاه آن بزرگی گرفت

همه پاک با هدیه و با نثار
کشیدند صف بر در شهریار

جهان چون بهشتی شد آراسته
پر از داد و آگنده از خواسته

وزان پس چنین کرد کاوس رای
که از تخت زرین بجنبد ز جای

از ایران بشد تا بترکان و چین
گذر کرد ازان پس بمکران زمین

بگران شد آراسته باز و بر
بیامد نشیند ز بربخ از کره

بپذرفت هر کشوری باژ و ساو
نکرد آزمون کار با شیر تاو

جهان هم گرازان ببربر شدند
جهانجوی با تخت و افسر شدند

شه بربرستان برآراست جنگ
زمانه دگرگونه تر شد برنگ

سپاهی بیامد ز بربر برزم
که برخاست از لشکر شاه بزم

هوا گشت از نیزه چون بیشه شد
خور از جور ایشان جفا پیشه شد

ز گرد سپه کوه شد ناپدید
کس از خاک دست و عنان را ندید

سپاه اندر آمد همی فوج فوج
برانسان که برخیزد از باد موج

چو گودرز گیتی بدان گونه دید
همه دیگران از میان برکشید

بزد اسپ با نامداری هزار
ابا نیزه و تیر جوشن گذار

برآویخت و بدرید قلب سپاه
دوان از پس او همی رفت شاه

تو گفتی ز بربر سواری نماند
بگرد اندرون نامداری نماند

بشهر اندرون هرکه بد سالخورد
چو برگشته دیدند با او نبرد

همه پیش کاوس شاه آمدند
جگر خسته و پرگنه آمدند

که ما شاه را سربسر چاکریم
زمین جز بفرمان او نسپریم

بجای درم زر و گوهر دهیم
سپاهی ز گنجور بر سر نهیم

بخشنود کاوس بر تختشان / یکی راه و آیین نو ساختشان
بنوفید گیتی چو لشکر براند / بروز اندرون روشنایی نماند
وز انجایگه صنج با کره نای / خروش آمد و بانگ هندی درای
چو شد گرد از شهر مکران گذر / نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران / بی آزار بگذشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید / کمی رود بخواست و گه باز و یوز
برین بر نیامد بسی روزگار / نشیب آمدت چون روی برفراز
چو شد کار گیتی بدان راستی / درفشی برافراخت با گنج نام
زکاوس کی روی بر کاشتند / کرانجا زساز و بشاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز / سپه شاد و دل شاد و گیتی فروز
همه بر سپرها نوشتند نام / بجوشید شمشیرها در نیام
سپه را زهامون بدریا کشید / بدانسو کجا دشمن آمد پدید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت / برآشفت و بر آب کشتی بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار / زگیتی بدینگونه دیده بهر
بدست حبش مصر و بربر براست / بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه / سپه را سوی بربر آمد گذر
یکی گشت چندان بر تیغ زن / شد از نعل اسبان ایشان ستوه
نبد شیر درنده را جایگاه / هم اندر هوا ابر و پران عقاب
همی راه جستند کاین بود راه / کس اندر جهان روشنایی ندید
جهان گفتی از درع در جوشنست / بگردون برآورده رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت زرد روی / زمین سربسر تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم کاودم / تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد ز ایران خروش و کوس / چو گیو و چو شیدوش و فرهاد و
فکندند بر پیل اسبان عنان / خروش آمد جای کاه تبر
تو گفتی همی سنگ و آهن کنند / سپاه اندر آمد به پیش سپاه

رفتن کیکاوس بزابلستان و بخوشحالی گذرانیدن

سوی کوه قاف آمد و جنگسار / جو آگاهی آمد بدیشان زشاه
بسر بر بخفتند بار گران / چو فرمان گزیدند و جستند راه
بهانی پر دستان کشید / بدید شاه کیکاوس در نیمروز
که بر گوشه گلستان رست خار / چو از آزمایش نیایی جواز
پدید آمد از تازیان کاستی / یکی با گهر مرد در مصر و شام
در گستری خار بگذاشتند / چو آمد بشاه جهان آگهی

رفتن کیکاوس از زابلستان بجانب ملک هاماوران

اگر پای بر راه بر روی گذار / بیراند تا در میان دو شهر
دو ره در میانه از انسان که خواست / به پیش اندرون شاه هاماوران
برآمد ز راه سپه با سپاه / هم آواز گشتند با یکدگر
به بربر پرستان شدند انجمن / سپاهی که دریا و صحرا و کوه
نه گور و نه شیر یافت در دشت راه / پلنگ از بر سنگهای در آب
دو دو دام را اندر آن جایگاه / چو کاوس لشکر بجنگی کشید
ستاره ز نوک سنان روشنست / ز پس خود زرین و زرین سپر
همی بارد از تیغ هندوان / ز گردش هوا گشت چون سندروس
زمین آمد از سم اسبان بجم / ز بانگ تبیره به بربرستان
برون رفت بهرام و گرگین و طوس / وز انسو که گودرز کشواد بود
بزهر آب داده نوک سنان / چو بر کوهه زین نهادند سر
وگر آسمان بر زمین برزنند / بجنبید کاوس از قلبگاه

جهان شد که تاریک شد چشم مرد   بباریدن شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی   بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز جرم سنان آتش آمد برون   زمین شد بکردار دریای خون
ز لشکر جهان شد ز ایرانیان   که سردارشان تاختند از میان
نخستین سپهدار هاماوران   بیفکند شمشیر و گرز گران
غمین گشت و از شاه زنهار خواست   بدانست کان روز کار بلاست
بپیمان که از شاه هاماوران   ستانند هدیه و باژ آوران
از اسپ و سلاح و ز تخت و کلاه   فرستاد نزدیک کاوس شاه
چو این داده باشد به ره بگذرد   سپاهش بر و بوم او نسپرد
ز گوینده بشنید کاوس شاه   برین گفته پاسخ افگند راه
که یکسر همه در پناه منید   پرستنده تاج و گاه منید
از آن پس بکاوس گوینده گفت   که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباترست   ز مشک سیه بر سرش افسرست

در صفت دختر شاه هاماوران گوید و میل کیکاوس بآن دختر

یکی دختری داشت شاه چو ماه   کجا ماه دارد ز زلف سیاه
فروهشته گیسو سر بر زمین   از ایزد بر آن ماه باد آفرین
بهشتیست آراسته پر نگار   چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز از جفت شاه   گزینکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای   چنین داد پاسخ که اینست رای
گزین کرد شاه از میان گروه   یکی مرد بینای دانش پژوه
گرانمایه مردی ز مغز گران   بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کو را ابر تازه کن   بیارای گوشش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان   بجوینده کار آز سود و جهان
که خورشید روشن ز تاج منست   زمین پایه تخت عاج منست
هر آنکس که در سایه من پناه   نباید ازو کم شود تاج و گاه
کنون با تو پیوند جویم همی   رخ آشتی را بشویم همی
پس پرده تو یکی دخترست   شنیدم که تخت مرا در خورست
که پاکیزه بخت و پاکیزه تن   بستوده بهر شهر و هر انجمن
چو آمد دیابی چو پور قباد   جهاندان که خورشید داد داد
بشد مرد بیدار روشن روان   بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم   بپاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس دادش درود و سلام   وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید از شاه هاماوران   دلش گشت پر درد و سر شد گران
یکی گفت سرمند کو پادشاست   جهاندار پیروز و فرمان رواست
مرا در جهان خود یکی دخترست   که از جان شیرین گرامی ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خار   ندارم بی دایه کارزار
همان به که این درد از تیز چشم   بپوشیم و بر دل نخواهیم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن   که سر نیست این آرزو را ز بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز   کز آن سه دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بدان خواسته   بجز زنده بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان نماند همی   وگر شاه ایران ستاند همی
سپارم زمین هر چه خواهد بدوی   نتانم ز فرمان او را بجوی
غمین گشت و سودابه را پیش خواند   ز کاوس با او سخنها براند
بدو گفت از آن هست سر فراز   که هست از شهی و مهی بی نیاز
فرستاده چرب گوی آمدست   یکی نامه چون زند و استا بدست
همی خواهد از من که بی کام من   ببرد همی خواب و آرام من
چه گویی تو اکنون هوای تو چیست   برین کار بیدار رای تو چیست

بدو گفت سودابه گر چاره نیست   ازو بهتر امروز غمخواره نیست

بپیوند با او چرایی دژم   که کس نشمرد شادمانی بغم

فرستادهٔ شاه را پیش خواند   وزان نامداران برتر نشاند

کسی کو بود شهریار جهان   بر و بوم جوید همی از مهان

بدانست سالار هاماوران   که سودابه را زان نیامد گران

ببستند عقدی بآیین خویش   بدانسان که بود آن زمان دین و کیش

بگفته سالار هاماوران
همی ساخت این کار با مهتران
چو او دل بسی خیره و خسته دل
پرستنده سیصد عماری چهل

هزار اشتر و اسپ و استر هزار
ز دیبا و دینار کرده بار
عماری باره نو آراسته
پس و پشت و پیش اندرش دوخته

یکی لشکر آراسته چون بهشت
تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز موج و درشته دیبا جلیل
سپاه ایستاده در و خیل خیل

چو آمد بنزدیک کاوس شاه
دلارای آن خوب رخ همچو ماه
ز موج بر آمد یکی ماه نو
چو با خواسته شاه بر گاه نو

ز مشک سیه کرده بر گل نگار
فرو هشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم

نگه کرد کاوس خیره بماند
بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت از مهتران
ز پندار دل با کمر سروران

سزاوار سودابه را جفت خویش
ازو رای بسته بآیین و کیش
وزان پس چنین گفت چون دیبه
بگوی از این پسندیده است

غمین شد دل شاه هاماوران
ز هر گونه چاره جست اندران
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
فرستاده آمد بنزدیک شاه

که گر شاه چندبان خویش
بپاید خرامان سوی خان خویش
شود شاه هاماوران ارجمند
چو پیوند رخشنده گاه بلند

بر اینگونه با او همی چاره جست
نهانیش بد بود و رایش درست
که مر شهر و دختر بیاید بدی
نباشد کش بر سر گاه جوی

بدانست سودابه رای پدر
که با سور پرخاش دارد پدر
بکاوس کی گفت کین رفتنی ست
ترا خود بهاماوران جای نیست

ترا بی بهانه بجنگ آورند
نباید که بی سور جنگ آورند
ز بهر منت این همه گفت و گوی
ترا زین سخن انده آید بروی

ز سودابه گفتار باور نکرد
نیامدش زیشان یکی اندر خورد
بشد با دلیران و کند آوران
بمهمانی شاه هاماوران

یکی شهر بد شاه را شاه نام
همی اندر جشن و سور و خرام
بدان شهر بودش سرای نشست
همه بر سپه راه آیین ببست

چو در شاه شد شاه کردن فراز
همه شهر بردند پیشش نماز
همه گوهر و زعفران ریختند
ز دیبا و عنبر بر آمیختند

بشهر اندر آوای رود و سرود
بهم بر کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران
همی ریختش مشک با زعفران

ز زرین طبقها فرو ریختند
همی مشک و عنبر بر آمیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد
نشست از بر تخت کاوس شاد

مجلس آراستن کیکاوس
و با دختر شاه هاماوران نشستن

همی بود یک هفته با می بدست
خوش و خرم آمد بشادی نشست

شب و روز پیش جوان کهتران
میان بسته بر شاه هاماوران

کشادند گردان لشکر میان
پرستنده در پیش تخت کیان

به هفتم شد آن کار آراسته
سگالیده دشمن بید خواسته

بر اینگونه تا کی پر این شدند
ز چون و چرا و ز بیم گزند
همه گفته بودند آراسته
برومند و هم کار پیراسته

ز بربر برین لشکر آگه شدند
سگالش چنین بود مر بستگند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن
کسی را نبود اندران پرختن

ز بربرستان چون سپاه مه بیا
بهاماوران شاد و دلکش شاه
گرفتند مر شاه کاوس را
چو گودرز و چون گیو و چون طوس را

چگونه درین مردم ژرف بین
چگویی تو ای کارداران درین
چو هب کسی را نخواهی بسود
بیاید بسود و زیان آزمود

چو پیوسته خون نباشد کسی
پس از او بکار آید و از تو برتر شود
چو کاوس بر خیرگی بسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب
یکی دز بر آورده بر کوهسار
بدان دز فرستاد کاوس را
همه مهتران دگر را به بند
سراپرده او بتاراج داد
که سودابه را باز جای آورند
بشکین کمند اندر آویخت جنگ
جدا روز جنگش نگر دیدند
همی تخت زرین کمین که کنید
جدا ای نخواهم ز کاوس گفت
بگفتند گفتار او با پدر
نشست او بیکجای با شهریار
چو پیوسته شد آن شه و پهلوی
ز ترکان و از دشت نیزه وران
بجنگ اندرون بود لشکر همه
چنین است رسم سرای سپنج
سرانجام نیک و بدش کم بود
از ایران برآمد زهر سو خروش
شکست آمد از ترک بر تازیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد
که ما را ز بدها تو باشی پناه
دریغست ایران که ویران شود

تا به به و بود این سپهر
هم اهرمن و از رشک لاغر شود

بود نیز پیوسته خون که مهر
چنین است کیهان ناپاکرای

مقید ساختن شاه هاماوران کیکاوس و بزرگان سپاه او را

ابا شاه کاوس در فکند
بپرمایگان بدره و تاج داد
سراپرده را زیر پای آورند
بفندق کلاه از آبگون داد رنگ
که جایش زره بود و تختش کمند
ز پیوستگی راه کوته کنید
دگر خود لجا باشد او نهفت
پر از کین شدش سر پر از خون جگر
پرستنده او بد هم او غمگسار
سپاهش بایران نهادند روی
نه سو سپاهی بیامد گران
براوند سر ها ز بهر کلاه

ز گردان گیهان دو ره سه هزار
برفتند پوشیده رویان چو پیل
چو سودابه پوشنده کاز ا بدید
بدیشان چنین گفت کاین کار کرد
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس
فرستاد کاز اسکان کرو نام
چو کاوس را بند باید کشید
بجنبش فرستاد نزدیک شوی
پراگنده شد در جهان آگهی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه
گران لشکری ساخت افراسیاب
برآشفت افراسیاب از میان

خبر یافتن افراسیاب از قید کیکاوس و متوجه ایران شدن

زن و مرد و کودک همه بنده شد
چو گم شد سر و تاج کاوس شاه
کنام پلنگان و شیران شود

دو بهره سوی زابلستان شدند
بگفتند هر کس که شوربخت
همه جای جنگ سواران بدی

بر در تو ما تاب و کیر و ش جهر
بهر باد و چیزی نجنبد ز جای
بهاماوران جای پیوسته شد
برآورده بود از بقعر آب
تو گویی سپهرستش اندر کنار
همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه نامداران خنجرگذار
عماری یکی در میان جلیل
بتن جامه خسروی بر درید
ستوده نه اند مردان مرد
بدریدی دلشان از آواز کوس
نشد اندران کار به هیچ رام
مرا بی گمان سر بیاید برید
جگر خسته از غم بخون شسته روی
که کم گشت از ایران سر و بهی
نخستین گرفتند هر کس کلاه
برآمد سر از خورد و آرام و خواب
برآویخت با لشکر تازیان
همی از پی آرزو دید رنج
نگارست و مرکش همی بگذرد
شد آن رام گیتی پر از جنگ و جوش
ز بهر فزونی سر آمد زیان
بخواهش بر پور دستان شدند
کنون گرد کاوس تاج و تخت
نشستن که شهریاران بدی

کنون جای سختی و رنج و بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخوردست شیر / بدین کار ما را بود دستگیر

بباریدِ رستم ز چشم آب زرد / دلش گشت پرخون و لب لاجورد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه‌خواه

جو یابم ز کاوس شاه آگهی / کنم شهر ایران ز دشمن تهی
پس آنگاه آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمین‌گاه و کار سپاه

سپه را سراسر ز کابل بخواند / ز زابل همان نیز لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده را / فرستاد نزدیک کاوس شاه

نامه نوشتن رستم بنزدیک شاه مازندران

همان نزد سالار مازندران / بشد نامداری ز گردآوران
یکی نامه بنوشت پر گیر و دار / پر از گرز و شمشیر و پیکار زار
که با شاه ایران کمین ساختی / ز پیوستگی بد درانداختی

نه مردی بود جای جستن بجنگ / برفتن بسان دلاور نهنگ
که در جنگ هرگز نسازد کمین / اگرچند باشد دلش پر ز کین

اگر شاه کاوس یابد رها / نرستی ز چنگ و دم اژدها
دگرنه بیارای جنگ مرا / بگردن بپای جنگ مرا

فرستاده شد نزد مازندران / بدادش پیام سروران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / ز کردار خود در شگفتی بماند

جو برخواند نامه شد اندر خروش / برآورد چون شیر غرنده جوش
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهامون کس نسپرد نیز پی

بپایم بجنگ تو من با سپاه / همین گونه جویم خود آیین راه
فرستاده جست مانند باد / چو آمد پیامش برستم بداد

آمدن رستم با سپاه بمملکت مازندران و جنگ و محاربه

که هرگه که آیی بر برستان / عنان برکشیده به پشت عنان
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ / که بر خشک هامون بدی پس درنگ
بکشتی و زورق سپاهی گران / بشد تا سر مرز مازندران

خبر شد بشاه هماورزمین / که رستم نهاد دست بر رخش زین
جو آمد بنزدیکی شهر شام / جهان خشمگین بود دستان سام

بتاراج و کشتن بیاراستند / از آرام و لهو و بپیراستند
پر آشوب شد شام و بر شد خروش / جهان آمد از غارت و خون بجوش

ببایست ناکام آمد بجنگ / ببد روزگار فسون و درنگ
جو بیرون شد از شهر خود با سپاه / بروز درفشان شب آمد سیاه

از آوای شیپور و هندی درای / تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند

گو پیلتن گفت جنگی سنم / بیاورد که بر در سنگی سنم
بپوشید پس جوشن کارزار / بگردید بر رخش انگه سوار

بیاورد گرز گرانی بدوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش
جو دیدند گردان بر و یال او / بجنگ اندرون گرز و کوپال او

تو گفتی که دشتان برآمد ز تن / ز هولش پراکنده شد انجمن
همان شاه و هم نامور سرکشان / جو دیدند یکیک ز رستم نشان

گریزان برفتند بها ماوران / ز پیش تهمتن سپاهی گران
جو بنشست سالار بارای تن / دو مرد جوان خواست از انجمن

یکی نامه هر یک بجنگ اندرون / نوشته بدرد دل از آب خون
گزین پادشاهان نیست دور / بهم بود نیک و بد و جشن و سور

فرستادگان جست و نام آوران
بدان تا فرستند هم انزمان
ارا یدونک باشند این یکی
دگر چه بدان پادشاهی رسد
همه دل پر از بیم بر خواستند
سپه کوه تا کوه صف بر کشید
که شاه سه کشور بیاراستند
اگر جنگ را من بجنبم ز جای
ز راتخت بربر نیاید بکار
چنین داد پاسخ که سندیش این
تو مر رخش رخشنده را ده عنان
تهمتن چو بشنید گفتا رادگان
در آمد برابر بجنگ ایستاد
نیارست آمد کسی پیش جنگ
دگر ره عنان را بتابید باز
دگر روز لشکر بیاراستند
از آواز گردان بتوفید کوه
چنین گفت با لشکر سرفراز
بهاماوران بود صد زنده پیل
ز آواز اسبان و بانگ سپاه
همی ابر بگداخت اندر هوا
ز خون کوه گفتی که در تمت
تهمتن روان رخش را تیز کرد
جهانش یکی اندر انگیخت گرد
بیفکند بر خاک و دستش ببست

نامه فرستادن شاه هاماوران بمصر و بربر و لشکر طلب فرمودن

سپاه دو کشور بیاراستند
پی مور شد در جهان ناپدید
به یکبوزه ازتخت بر خواستند
نه پیشند زنده کسی سر ز پای
اگر چه برسد بسر شهریار
نه گسترده از بهر من شد زمین
بیاراید گوشش بتوکستان
بپیچید ازین جنگ بنهاد روی
بدان دشمنان چشم خود بر گشاد
دلاور همی کرد بر جا درنگ
سوی جای خود در زمان رفت باز
درفش از دو رویه بپیراستند
زمین آمد از نعل اسبان ستوه
که امروز مرگان مدارید باز
یکی لشکری ساخته بر دو میل
غریوی بر آمد ز دو بارگاه
برابر که دید ایستادن روا
نه رزم کو پیلتن رستم
ز جوشش فرومایه پرهیز کرد
تو گفتی خم اندر میانش فشرد
گرفتار شد نامبردار شصت

نهادند سر سوی هاماوران
چو رستم جنان دید نزدیک شاه
که شاه سه کشور یکی جنگجوی
نباید گزان بر تو بد رسد
چنین بود تا بود گردان سپهر
دو دیگر که دارنده یار منست
ازیشان یکی زنده اندر جهان
برانگیخت آن رخش پوینده رست
طلب کرد گرد دلاور یکی
که تا رفت خورشید رخشان در آب
بآرامگه تا شب اندر گذشت
پس پشت پیلان درفشان درفش
سپهبد چو لشکر بهامون کشید
سر و یال اسپ نیدو گرز و عنان
تو گفتی جهان سربسر زاهنست
بدرید جنگ و دل شیر نر
بر آمد خروشیدن تیغ و خشت
بریده ز سر سوسه ترکدار
بیتاخت اندر پی شاه شام
ز زین بر گرفتش بکردار گوی
زمانه بکردار شیر ژیان

ازان رزمگه شاه هاماوران
بمصر و بربر چو باد دمان
ز رستم نترسم بجنگ اندکی
درازست بر سر کسی دست بد
زمین کوه گشت از گران مایگان
نهانی بر انگیخت گردی براه
بیک ره بسوی من نهادند روی
که کار بد از مردم بد سزد
که با رنجش زهرست و با گنج مهر
بزرگی و مهرش چه بارمنست
همان آشکارا نه اندر نهان
طلب کرد کان جنگجویان کجاست
ز بسیار گردان دگر اند کی
در آمد شب تیره گون در شتاب
دگر روز چون تیغ رخشنده گشت
بگردانه درون سرخ و زرد و بنفش
سپاه سه شاه و سه کشور بدید
دو دیده نهاده بنوک سنان
دگر کوه البرز در جوشنست
عقاب دلاور بگسترد پر
تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
پراگنده خفتان همه کوه و غار
بینداخت از بازوان شصت خام
که چوگان بزخم اندر آرد بروی
برش و بربر در آمد دمان

ز خون خاک دریا شد و دشت کوه
گذشته زمین گشت با کوه راست
به پیمان که کاوس را با سران
برین بر نهادند و برخاستند
رها کرد از بند کاوس را
سلاح سه کشور سه گنج سه شاه
بیکایک ازین خواسته هرچه بود
یکی تخت پیروزه با توق گاه
همه زیر و بالاش از عود تر
بلشکرگه آورد لشکر ز شهر
بیامد گران لشکر بربری
فرستاده شد زود قیصر ز شاه
جهاندیده با یدعنان داوری
که رستم بمصر و ببربر چکرد
نوشتند نامه یکی مرد وار
که ما شاه را سر بسر کهتریم
جو از کرکساران تا به سپاه
دل ما شد از درد ایشان بدرد
بدان تا بایران نشیند بگاه
از ایشان و از ما بسی کشته شد
همه نامداران شمشیرزن
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم
جو نامه بر شاه ایران رسید
از ایشان پسند آمد آن کار کرد
که ایران بپرداز و پیشی مجوی

زپس کشته انجمن از هر گروه
ز نامداران شاه زنهار خواست
بر رستم آورد بها ماوران

شه بربرستان بجنگ گراز
فرستاده شاه را آورید
سراپرده و گنج و تاج و کهر

بیرون آوردن کیکاوس و پهلوانان را رستم از بند

بگنج سپهدار ایران کشید
کهر بافته در حلیل سیاه
برو بافته چند گونه گهر
بریکونه جوینده مردان دهر
سواران جنگ آور لشکری
سواری که اندر نوردید راه
سنان و سپر با دیش پیش سپاه
بران شهریاران بروز نبرد

بیاراست کاوس خورشید فر
یکی اسب رهوار زیر اندرش
ببود ابر فره بود کاندر نشین
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار
برو انجمن شد ز بربر سوار
بغرمود گز نامداران روم
پس آگاهی آمد ز ما هاوران
دلیری بجستند گرد سوار

نامه فرستادن ایرانیان نزد کیکاوس

که دلشان چنین بد برایاد کرد
بایران و توران بود هر دو شاه
زمانه بهر نیک و بد گشته شد
برین کینه کر بر شدیم انجمن
ز دشمن جهان رود جیحون کنیم

همی تاج او خواست افراسیاب
برفتیم با نیزهای دراز
کنون آمد از کار او آگهی
جو او بر گراید ز ربرعنان
فرستاده تازی برافکند و رفت

رسیدن نامه ایرانیان نزدیک کیکاوس

گرفتار شد با جبل رزم ساز
برو داد شاهش جهان جون سزید
پرستنده و اسب زرین کمر
سه کشور سراسر بیاراستند
جو گیو و جو گودرز و جون طوس را
سراپرده و لشکر و تاج و گاه
بدیبای رومی یکی تاج زر
نگاری بزر آزده بر سرش
نهان روز خورشید گرد زمین
زره دار بربرستان و سوار
بمصر و ز ماهاوران صد هزار
کسی کو سپارد ببردی و بوم
بدشت سواران و نیزه وران
عنان پیچ و گرد افکن و گرزدار
نخستین شایسته کارزار
جهان جز بفرمان او نسپریم
که جویند کاهی سرافراز شاه
ز راه خرد سرش گشته بتاب
برو تلخ کردیم آرام و ناز
که تیره شد آن تاج شاهنشهی
بگردن برآریم گیسو سنان
ببربرستان روی بنهاد و تفت
بدینگونه گفتار بایسته دید
با فراسیاب آنگهی نامه کرد
سر ما شد از تو پر از گفت و گوی

ترا شهر توران پسندست خود   که چیره نمی دست یازی ببد
فزونی مجوی ار شوی بی نیاز   که دردآرد پیش و رنج دراز
تراکه بهتر ز کار بستن کوست   نگه داشتن بر تن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست   جهان سربسر زیردست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر   نیارد شدن پیش چنگال شیر
چو آگاهی آمد بافراسیاب   سرش گشت پرکین و دل پرشتاب
چنین گفت کاری دو رویه مراست   نباید شنیدن سخنهای است
که تور و فریدون نیای منست   هم ایران و توران سرای منست
ودیگر بیاری شمشیر کین   تهی کردم از تازیان این زمین
بپیغام کی سازد آهنگ تیغ   عقاب اندر آرد ز تاریک میغ
بپیغام بستانم از تاج و تخت   مگر تیره گردد ز روی تو بخت
چو بشنید کاوس گفتار او   بیاراست لشکر به پیکار او

جنگ و محاربه کیکاوس با سپاه توران و شکست دادن ایشان

ز بربر بیامد سوی سوریان   یکی لشکری بیکران دیان
بجنگش بیاراست افراسیاب   بگردون همی خاک برزد بآب
جهان شد پر از ناله و بوق و کوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و چنگ خدنگ   همی موج برخاست از دشت جنگ
بکشتند چندان ز توران گروه   که پیدا نبد دشت و دریا ز کوه
چو رستم بقلب اندر آمد بپیش   همان اژدها نیزه در دست خویش
بآواز گفت ای دلیران من   گزیده یلان زه شیراژن
بکوشید هم پشت جنگ آورید   جهاز ابکاوس تنگ آورید
یلا زا بزوپین و خنجر زنید   دلیرانشان سربسر بخشید
همان رستم آن سکزی شیردل   که از تیغ او گشت گردون خجل
بود کز دلیری ببند آورید   سرش را برام گزند آورید
هر آنکس که او را بروز نبرد   ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بدو شاهی و دختر خود دهم   همش نام شاه و سپهبد نهم
همان شهر ایران سپارم ورا   بگردون گردان برآرم ورا
چو زنکان شنیدند گفتار او   سراسر سوی رزم کردند روی
دلیری که بد پیلسم نام اوی   کو کی نژادی یلی نامجوی
که ویسه بد آن نامور را پدر   برادرش پیران پیروزگر
در ایران و توران هماورد اوی   نبودی بجز رستم جنگجوی
بیامد بنزدیک افراسیاب   سرش را سوی جنگ جستن شتاب
چنین گفت کای شاه توران زمین   دلیر و جوانم بدین انجمن
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر   چه گیو یل آن نامبردار شیر
چه بهرام چه زنگه شاوران   گرازه که مست او ز کند آوران
اگر شاه فرمان دهد پوشوم   میان یلان اندر آیم دلیر
همه سر و از اسپ از تن بتیغ   ببرم کنم ماشان زیر میغ
کنم افسر نامداران زگرد   سرانشان بسم تیغ بزد
بدو شاه گفت ای دلیر جوان   سر نامداران و پشت گوان
تو پیروز بادی بهرکارزار   همه دشمنان ترا کارزار
بدین رزم فرخنده باد شدن   به پیروزی و شاد باز آمدن
چو بشنید پیلسم اینچنین   درآورد برابروان برچنین
عنان برگرایید پس پیلسم   بغرید مانند رویینه خم
سر بخت گردان افراسیاب   بدان رزمگه اندر آمد زخواب
دو بهره ز توران سپه کشته شد   دگر خسته از رزم برگشته شد
بشد تیز تا لشکر سوریان   بران سود جستن سرآمد زیان
چو روشن زمانه بر انگونه دید   گریزان سوی شهر توران کشید

دلش خیره و گشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی شهر کاوس کی / جهان از بشادی برافگند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و رامش در اندر گشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / سرافراز و بیدار و روشن روان
بمرو و نشابور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی برتافت گرگ از بره
ز بس گنج و بر شادی و فرّهی / سر مردم و دیو گشتش رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند / همه تاجداران چاکر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روز کار بهی زو شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیو اندران رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه بیالای او ده کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون / ز بهر ستوران بسی صد فزون
ببستند اسپان تازی دروی / هم استر عماری کش و راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بهر جایگه برنشاخت
دروساخت جای خرام و خورش / که باشد ازو خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود وز سیم اندود کرد
ز جزع یمانی یکی گنبدی / نشستنگه نامور موبدی
چنین ساخت بر جایگه خوردست / که روزش بگردد و سرگنگاست
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورده بالای او را دو شصت
نبودی برو تیر پیدا و دی / هوا عنبرین بود و بارانش می
بر ایوانش یاقوت کرده نگار / ز پیروزه کرده برو بر نگار
همه سال روشن بهاران بدی / گلش چون رخ میگساران بدی
بخواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی و از داد آن شهریار
ز درد دل و رنج و غم دور بود / بدی را تن دیو رنجور بود
ز رنجش گرفتار دیوان بدند / بباد افره او غریوان بدند

فریب خوردن کیکاوس از ابلیس و قصد کمراهی کردن

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار / برنج و بسختیست با شهریار
یکی دیو باید کنون چرب دست / که داند بهر گونه با او نشست
شود جان کاوس بیره کند / بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداند اندیشه دل ز یزدان پاک / فشاند بران فر زیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست / چنین گفت کاین چرب دستی مراست
غلامی برآراست بر خویشتن / سخنگوی و شایسته انجمن
همی بود یکچند تا شهریار / بهامون برون شد ز بهر شکار
چو آمد بپرسش زمین بوس داد / یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کاین فرّ زیبای تو / همی چرخ گردان بود جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردنکشان چون رمه
یکی کار ماندست تا در جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
که دارد همی آفتاب از تو راز / چگونه بود در نشیب و فراز
که چونست ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه ازان دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان شد که گردان سپهر / ز گیتی مر او را نمودست چهر
ندانست کین چرخ را پایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه کس بفرمانش بیچاره اند / که با شورش و جنگ و بیچاره اند
جهان آفرین بی نیازست ازین / ز بهر تو باید سپهر و زمین
پراندیشه شد جان آن پادشا / که بی پر چگونه شود در هوا

ز داننده کان پس بپرسید شاه — گزین کاخ چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید — یکی کار نا خوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب — برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند — بهر خانهٔ دو ربگذاشتند
همی پروراندیشان سال و ماه — بمرغ و بگشت بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر — بدانسان که عزم آوریدند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد — سر تختها را بزر سخت کرد
بپهلوش بر نیزهای دراز — فرو برد و برکرد ز انگونه باز
پیاو بخت بر نیزها بر بره — بیت اندر اندیشه دل یکسره
ازان پس عقاب دلاور چهار — بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست اندر ان تخت کاوس کی — بخیره شد مست بر جام می
که من راز این سپهر بنگرم — همان خسروان سپهر بنجم
جو شد گرسنه تیز پران عقاب — سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند — ز هامون باپر اندر افراشتند
بران حد کرشان بود نیرو بجای — سوی گوشت کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاوس شد بر فلک — همیرفت تا برسد بر ملک
دگر گفت ازان رفت بر آسمان — که تا جنگ سازد بتیر و کمان
ز هر گونهٔ هست آوازه این — نداند بجسته پر خرد از این
بپریدند بسیار و ماندند باز — چنین باشد آنگه کس پدید آر از
که با مرغ پرنده نیرو نماند — غمین گشت و پرها بخوی برفشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه — کشان از هوا بر زمین تخت شاه
سوی بیشهٔ شهر چین آمدند — بآمل بروی زمین آمدند
نگرودش تباه از شگفتی جهان — بسی بودنی داشت اندر نهان
اگر شاه کاوس گشتی تباه — جهاندار خسرو نبودی رشاه
سیاوش ازو خواست آمد پدید — ببایست لختی چمید و چرید
چنین کارها را توان در جهان — نگردد بسی آشکار و نهان
نداند کسی راز پروردگار — برین نیست پیکار با کردگار
بجای بزرگی و تخت نشست — بشیمانی و باد ماندش بدست

فرود آوردن عقابان تخت کیکاوس را در بیشهٔ چین

بماند به بیشه درون خوار و زار — نیایش همیکرد بر کردگار
همیکرد پوزش که کرده گناه — همی راه می جست هر سو سپاه
جز یافت زو رستم و گیو و طوس — برفتند با لشکر و بوق و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر — که تا کرد مادر مرا پر شیر
همی بپشنم اندر جهان تاج و تخت — کیان و بزرگان بسید بخت
جو کاوس نشنیدم اندر جهان — ندیدم کسی از کهان و مهان
بهوش و بدانش برای و خرد — ز گفتار پیشینیان بگذرد
همیدون یک مایهٔ شیر مغز — ز رایش نیاید یکی کار نغز
براندیشهٔ بد جو تو دم خیره سر — تو گوی که پرورده دیوش بر
کس از نامداران پیشینیان — نکردند آهنگ بر آسمان
چنین گفت با او که پیلتن — گرای پر هنر مهتر انجمن
تو پی رای زن پهلوانا مکن — چنین اسپ که گیتی تخن
کسی که بود در جهان شهریار — خرد باید و رای آموزگار
دگر باشدش سر ز دانش تهی — جز شاهی کند باشد از ابی
جهان جون سرافراز کاوس شاه — همه رای او تیره چون پیاه
همه پند دانندگان نشنود — ابا دانش موبدان نغنود
رسیدند پس پهلوانان بدوی — نکوهش کنان نیز و با گفت و گوی
بدو گفت گودرز تیمارشان — ترا جای نیکو تراز کابغان

بدشمن دهی مرز و جای خویش   نگویی به بهبود کی رای خویش
شمارت چنین رنج و سختی فتاد   سرت را شمالی که بخت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران   نگر تا چه سختی کشیدی دران
دگر باره مهمان دشمن شدی   صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی بجز پاک یزدان نماند   که منشور تیغ ترا برنخواند
ز جنگ زمین چون بپرداختی   کنون جنگ با آسمان ساختی
زبیگانه چون برتر آیی همی   برابر بجنگ اندر آیی همی
نگه کن که تا چند گونه بلا   بپیش آمد و یافتی زورها
پس از تو برین داستانی کنند   که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد   سراسر ستاره همه بشمرد
جنان کن که بیدار شاهان کنند   شناسنده نیکخواهان کنند
جز از بندگی پیش یزدان مجوی   مزن دست بر نیک و بد جز بدوی
چنین پاسخ آورد کز راستی   نیارد بکار اندرون کاستی
همه داد گیتی و بیداد نهفت   ازین بند جان من آزاد نیست
فروماند کاوس و تشویر خورد   ازان نامداران و گردان مرد
بپیچید و اندر عماری نشست   پشیمانی و دردش آمد بدست
چهل روز بر پیش یزدان پاک   بپرداخت جای و بپیمود خاک
همی ریخت از دیدگان آب زرد   جهان آفرین را بسی یاد کرد
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت   همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی ریخت از دیده پالیده خون   بسی خواست آمرزش از رهنمون
خرام دربار رو دادن ببست   ز شرم دلیران منش کرد پست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج   نهانی فراوان ببخشید گنج
بمالید رخ بر تیره خاک   شب و روز بر پیش یزدان پاک
چو بگذشت یکچند گریان چنین   ببخشود بر وی جهان آفرین

رسیدن کاوس بتخت و گاه خود و جمع ساختن سپاه را

برافروخت ز آمرزش داد کر   بدانست کز رنجها یافت بر
بشادی بفرمود پس شهریار   بسالار تا برکشند بار
پراکنده آمد ز هر سو سپاه   بنزدیک درگاه کاوس شاه
یکی کار نو ساخت کاندر جهان   بتابید بر کهتران و مهان
جهان گفتی از داد او پناشدست   کجا شاه درگاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری   که بر سر نهاد و بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند   کمر بسته و با کلاه آمدند
زمانه جهان به که بود از تخت   ز آب و فاروی چهره وشت
همه مهتران کهتر او شدند   پرستنده و جاکر او شدند
همه مهتران کهتر زر کلاه   یکی گنج دیرینه بگشاد شاه
ببخشید یکسر همه با سپاه   بشادی بفرمود بر بارگاه
که هر کس که پیدا دو جوید همی   دل از راستیها بشوید همی
نه بینند بهره بجز داد و پند   نجاید که سازند بر کس گزند
نشست از بر تاج گوهر نگار   ابا تاج و باگاه کاوس ر
مر این داستان گفتم اکنون شنود   چنین رزم هرگز کسی را نبود
چنین بود آیین شاه جهان   چنین بود رزم سر پهلوان
همه داد کرد و همه داد دید   ازین پس که گفتی همه باد دید
کجا پادشا داد کر بود و بس   نیایش مرو راست کمتر ز کس
همه داده بستر بود در جهان   بنزد کهان و بنزد مهان
جو با مرگ کوشش ندارد سود   کنون رزم رستم بباید شنود
فزون پرستش بود جمشید شاه   نه بیند جوا و شاه را تاج و گاه
که اکنون ببین کهترین را کمر   بپستی بر شاه محمود بر
برین داستان گفتم انجم شنود   همان کار رستم بباید نمود

گفتار این نامه در داستان رستم با افراسیاب

چو پیش آیدت روز جنگ نبرد / زمانه چو آمد به تنگی فراز
دلیرت ز جنگاوران نشمرد / خود را و دین را رهی دیگرست
درفشنده هنرش شود پربها / کنون از ره رستم جنگجوی

آغاز داستان

همه اندرون کاخهای بلند / کجا آورد تیر برزین کنون
شدند انجمن مهتران سپاه / چو طوس و چو گودرز کشوادگان
چو گستهم و خراد جنگاوران / چو برزین گردنکش تیغ زن
یکی لشکر نامدار ارجمند / نیاسود یک تن زمانی ز کار
برستم که ای مهتر دار شیر / گرایید کمه رای شکار آیدت
بپوشیم تابان رخ آفتاب / ز گرد سواران و از یار باز
بشمشیر بر شیر بند افگنیم / بروز چن گراز و تذروان و باز
ابا باز و یوزان نخچیر جوی / دران مرز توران شکاری کنیم
برین کار ما آفرین گسترد / بدو گفت رستم که جز کام تو
زنخچیر و از تاختن نغنوم / یکی بزم سازیم در دشت تور
از وشاد گردد دل شهریار / ببودند جمله برین یک سخن

رفتن رستم برود شهد که نخچیرگاه افراسیاب نزدیک بود

کلاگشت بر دشت آهو پیش / همه دشت پرخرگه و خیمه بود
بپرنده مرغان رسید آگهی / تهی هر سوی رنج و نخچیر بود
که بودند روشن دل شادمان / بپکشفته زینگونه بامی بدست

ز کاوس کی باز پرداختم / کنون رزم گردنکشان ساختم
بگفت آن سراینده مرد دلیر / که با که برآویخت با نره شیر
تو گر نام و مردی بجویی همی / رخ تیغ هندی بشویی همی
ز بدها نبایدت پرهیز کرد / هم از تو نگردد بپرهیز باز
چو تیره کنی جنگ را با خرد / بهنگام نیکو ببند از بدت
چو از بند و پیوند یابد رها / یکی داستان است با رنگ و بوی
هم از رزم گردان و جنگاوران / هم از کار شیران و نام آوران
شنیدم که روزی گو پیلتن / یا بزم سازید با انجمن
بجایی کجا نام او بد نوند / بر انجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه / چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران / گرازه که بودی سپر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند / ز چوگان و تیر و نبید و نگار
بمستی چنین گفت پرمایه گیو / که گیرنده یوزان بکار آیدت
بنخچیرگاه رد افراسیاب / بگیریم آرام روز دراز
بگور تکاور کمند افگنیم / بگیریم یکسر بروز دراز
بنخچیر کردن بدشت رغوی / که اندر جهان یادگاری کنیم
که از خنجر ان هر که او بگذرد / مبادا که گذر تا بفرجام تو
بهرگه که بر ان دشت توران رویم / بهنگام کین جستن آرام سور
چو گیریم در شهر دشمن شکار / کسی ای دیگر نیفگند بن
بهرگه که از خواب برخاستند / همه آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و با باز و مهد / گرازان و شادان سوی رود شهد
بنخچیرگاه پل افراسیاب / یکی دست کوه و یکی دست آب
دگر سو سرخسروان پیش پیش / از انبوه آهو سراسیمه بود
ز دورنده شیران زمین شد تهی / اگر گشته گرچه بتیر بود
ز خنده همیاسود لب یکزمان / کمی تاختن گاه خرم نشست

بهشتم بیامد تهمتن براه
یکی رای شایسته زد با سپاه

چنین گفت کای نامور مهتران
بزرگان و گردنکشان و سران

گر از ما بافراسیاب این زمان
همانا رسد آگهی بیگمان

یکی تاختن سازد آید بجنگ
کزین دشت نخچیر بر شیر تنگ

زواره بزه بر نهاده کمان
بیاید بر کار بسته میان

بباید طلایه به ره بر یکی
که چون آگهی یابد او اندکی

بپاید چو آگهی از سپاه
نباید که گیرد به اندیشه راه

گرازه سر تخمه گیوگان
بیاید بدان کار بسته میان

سپه را که چون او نگهدار بود
همه چاره دشمنان خار بود

به نخچیر خوردن نهادند روی
نگردند کس یاد برخاشجوی

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم بشکارگاه او و توجه او

پس آگاهی آمد بافراسیاب
ازیشان شب تیره هنگام خواب

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
ز رستم بسی داستانها براند

وزان هفت گرد سوار دلیر
که بودند هر یک چو کردار شیر

وزان پس به لشکر سراسر بگفت
که ما را فتادست کاری شگفت

که ما را بباید کنون ساختن
بناگاه بیرون یکی تاختن

گران هفت یل را بجنگ آوریم
جهان پیش کاوس تنگ آوریم

سراسر هم آورد ایران و تور
برایشان چو ماتم شود بزم سور

بگرد اندر نخچیر باید شدن
بناگاه لشکر بر ایشان زدن

گزین کرد شمشیرزن سی هزار
همه جنگجوی از در کارزار

چنین گفت با نامداران جنگ
که ما را کنون نیست جای درنگ

چنین گفت کز راه یکسو شوید
بنخچیر وز تاختن مغنوید

براه بیابان برون تاختند
همه جنگ را گردن افراختند

بهر سو سپاهی چو کوه سیاه
بدان سرکشان تا بگیرند راه

ز هر سو فرستاد بی مر سپاه
سپاهی که بد همچو ابر سیاه

چو نزدیک نخچیرگاه آمدند
که از کین دل کینه خواه آمدند

گرازه نگه کرد و دیدش سپاه
جهان گشت بر چشم او بر سیاه

بدید آنکه شد روی گیتی سیاه
درفش سپهدار توران سپاه

همانگه چو باد دمان گشت باز
تو گفتی برخشم اندر آمد گراز

بدیدم که شد روی گیتی سیاه
سپاهی که بد همچو ابر سیاه

بدیدش که برخاست از دشت گرد
درفشی پدید آمد از دور زرد

چو آمد شتابان به نخچیرگاه
تهمتن همی خورد می با سپاه

چنین گفت با رستم شیرمرد
که برخیز و از خرمی بازگرد

که چندان سپاه است کاندازه نیست
ز لشکر بلندی و هامون یکیست

درفش جفاپیشه افراسیاب
همی تابد از گرد چون آفتاب

چو بشنید رستم بخندید سخت
بدو گفت با ماست پیروز بخت

تو از شاه و ترکان چه ترسی چنین
ز گرد سواران توران زمین

سپاهش فزونست از صد هزار
عنان پیچ و برگستوان ور سوار

برین دشت اگر ویژه تنها منم
که با گرز و با رخش و با جوشنم

برین دشت کینه گر از ما یکیست
همه شهر ایران بچشمم یکیست

چنین کینه گاهی بباید مرا
ز ایران سپاهی نباید مرا

شده هفت گرد سوار انجمن
چنین نامداران شمشیرزن

یکی باشد از ما و ایشان هزار
دگر چند مانند ازیشان سوار

تو ای میگسار می زابلی
بپیمای سر یکی بابلی

بپیمود می ساقی و داد رود
تهمتن شد از آمدن شاد بود

بکف بر نهاد آن درخشنده جام
نخستین ز کاوس کی برد نام

که شاه و زمانه مرا یار باد
بگفت و بخورد و زمین بوسه داد

سران جهاندار برخاستند / ابا پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می رای نیست / بجز تو الیس را پای نیست
می و گرز یک زخم و میدان جنگ / بیامد کسی را جز از تو بجنگ
می زابلی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف بر نهاد / همان ارزش نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن بر او بر گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد / هزبر آنکه جام مرا بشکرد
پس آنگه بپوشید بر جای آن / نشست از بر ژنده پیل ژیان
چنین گفت پس گیو با پهلوان / که ای نازش شهریار گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب / عنانم که آید برین روی آب
سر پل بگیرم بر آن بدگمان / بدارم از آن روی پل یک زمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح / که بر ما سر آمد نشاط و مزیح
ببندند تازیان تا سر پل دهان / بزه بر نهاده دو وزاغ کمان
چنین تا بنزد یکی پل رسید / درفش و سپاه جفا پیشه دید
که بگذشته بودند ازین روی آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب
تو گفتی چو گرگست و چون پیل مست / که آمد یکی تیغ هندی بدست
بپوشید رستم سلیح گران / نشست از بر رخش پیل ژیان
بشد پیش توران سپاه او بجنگ / بغرید همچون دمنده پلنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که هوشش ز تنش بپرید
ز جنگ و بر و بازو و یال او / بگردی ران هول کوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چو بهرام و چون زنگه شاوران / چو فرهاد و برزین و جنگاوران
چنین لشکری سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه لشکر از جای برخاستند / بسان پلنگان بیاراستند
بر آنگونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار
پر از پیش هر سو بکوفت گرز / دو تا گشت بسیار بالا و برز
ز رستم بترسید افراسیاب / بکرد ایچ در جنگ جستن شتاب
پس لشکر اندر همی راند نرم / کو از زانشکری می خواند گرم
رسیده نداز و رزم سازان چین / شده خیره سالار توران زمین
سبک ران بجنگ اندرون تیز کرد / بر آشفت و آهنگ آویز کرد
چو رستم جهان دید گرزگران / بگردن بر آورد و بفشار دران
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر
پس پشت او پور گشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
سواران و گردان ایران دمان / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
ز توران فراوان سران کشته شد / ز نام آوران بخت برگشته شد
چو تیره شدش چشم توران سپاه / بگردون بر افراخت گرد سیاه
ز پیران بپرسید افراسیاب / که این دشت جنگست یا جای خواب
که رزم جستن دلیران بدیم / نکالش گرفتیم و شیران بدیم
کنون دشت روباه بینم همی / سر از رزم کوتاه بینم همی
بپیران ویسه چنین گفت شاه / که پر خود پر سپه نیکخواه
ز شیران توران چنینند تو لی / جهانجوی و هم رزم دیده توی
عنان را بتندی یکی بر گرای / برون شو از ایشان بپرداز جای
چو مرد و زکر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران از افراسیاب این شنید / چو باد دمان از میان بر دمید
بسیچید با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجر گذار
چو آتش بیامد بر پیلتن / گر زو بود نیروی جنگ و شکن
تهمتن ملبها برآورد و کف / تو گفتی که بستد خورشید تف
بر انگیخت رخش و بر آمد خروش / بر انسان که دریا بر آید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت / دزان نامداران دو بهره بکشت
بنگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران

که گر تاب این جنگ هم زین نشان
بماند نشانه سواری بجای
چو بشنید پس پلپسم اینچنین
چنین گفت با شاه مردان کین
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
بدو گفت شاه ای یل نامدار
چو با او اندر آمد بگرگین رسید
چو آن دید گستهم رزم آزمای
بزد نیزه ای بر کمربند او
چو آن دید پس پلپسم تیغ تیز
بیامد بیاری بر گستهم
یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی
بغرید چون رعد در کوهسار
چو هومان ز قلب سپه بنگرید
چنین گفت با گیو کای نامدار
بگفت و بر ایشان یکی حمله کرد
بکینه بکوشید و جنگ آورید
نگه کرد افراسیاب آن نبرد
بستی همه گیو را خواستی
همیشه ز ایران بدی یاد او
بالکوس شد آگهی زین سخن
برانگیخت فی الحال شبرنگ را
بآواز گفت که جنگی منم
چو بشنید از شاه توران زمین

بمیدان جنگ درآمدن پلپسم وجنگ با ایرانیان کردن

چه گیوی آن نامبردار شیر
میان یلان اندر آیم دلیر
تو پیروز باشی بهر کارزار
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بکردار آتش برآمد زجای
کزندی نیامد به پیوند او
کشید و برآمد یکی رستخیز
برآویخت با او چو شیر دژم
ربود از سرش ترگ مانند گوی
دو یا شیر جنگی که کارزار
برادر بدانجای چاره دهیم
شما را سزا نیست در کارزار
که بر چرخ گردان برآورد گرد
سر تاجدارش بسنگ آورید
یکی باد سرد از جگر برکشید

چه بهرام و چه زنگهٔ شاوران
همه سروران از اسپ از تن بتیغ
عنان برگرایید پس پلپسم
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی
برآویخت چون اژدهای دژم
بدست اندرش نیزه چون بشکست
چو از میمنه زنگهٔ شاوران
یکی گرد تیره برانگیختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید
بیامد بیاری بر سر سیار
بیاری بیامد برش تیغ زنان
که با نامداری بکردار شیر
ز نیروی رستم بکردار شیر
بکشتند چندان ز توران سپاه
برآشفت کالکوس جنگی بگاه

نبرد رستم با الکوس وکشتن مر ورا

بجون تشنه به پیکان جنگ را
همان زه شیر در یکی منم
بگفتش ز لشکر سران برگزین

بیامد دمان تا بقلب سپاه
چو فرمان دهد مر مرا شهریار
برون رفت با او ز لشکر سوار

میان دلیران و گردنکشان
ببایست کردن برین رزم رای
درآورد در ابروی خویش چین
دلیر و جوانم ازین انجمن
گرازه که هست از جنگاوران
برزم کنم شان بزیر میغ
بغرید مانند رویینه خم
دلاور درآمد ز بالا بروی
بنیزه بیامد بر پلپسم
بینداخت پس چوب نیزه ز دست
بدید آن دلاور که کند آورست
بدانگه که با هم درآویختند
جهان پیش چشم یلان تیره دید
برآویخت با پلپسم هر چهار
خروشان و جوشان چو شیر ژیان
چنین رزم چو چهار مرد دلیر
بیامد بغرید گرد دلیر
که پیدا نبد دشت و صحرا و راه
که چندین می جنگ شیران کجاست
همه رزم با رستم آراستی
کجا شد کنون آتش باد او
که سالار توران چنین افکند بن
بر شاه توران بپیمود راه
که تنها روم من برین کارزار
ز مردان جنگی فزون از هزار

همه پاسبانان درفشان بدند / جوانا مید و هم درخشان بدند
زواره بدید آن سپه جنگجوی / سوی بدکمان تیز بنهاد روی
کمانی جان برد کور رستمست / بدانست کز تخمهٔ نیرمست
زواره برانگیخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
چو از تیغ و نیزه بدو نیم گشت / زواره ز الکوس بی کام گشت
بزد دست و آن تیغ بیرون کشید / ز گرد سوارش جهان ناپدید
بضرب میان تیغ بر هم شکست / سوی گرز بردند ناچار دست
بینداخت الکوس گرزی چو کوه / که از زخم او شد زواره ستوه
برش مهره گردکی پر از جوش گشت / بجای که اندر افتاد و خاموش گشت
فرود آمد الکوس تنگ از برش / همی خواست از تن ببرد سرش
چو رستم برادر بدانگونه یافت / بکردار آتش سوی او شتافت
بالکوس برزد یکی بانگ تند / بکاداست شد دست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد / ز مردی بدل در نیامدش یاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نه پیموده زان شد پستی دلیر
زواره بجست و از بر زین نشست / پر از خون تن آزرده از گرز دست
بر آویخت الکوس با پیلتن / بپوشید بر زین توری کفن
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز جوشن بیامد به پیوند او
تهمتن یکی نیزه زد بر برش / شگفتی بدو ماند بد لشکرش
بنیزه ز میدان ز زین برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زدش بر زمین بر چو یک لخت کوه / پر از بیم شد جان توران گروه
برین سان نشان جست گرد دلیر / کشیدند شمشیر رسان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران / نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید / بسوی دلیران کمی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان / که بر جنگشان خیره شد بدگمان
بکوشید دریای پلنگ آورید / یکایک برین کین درنگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی / برستم نهادند یکباره روی
چو آن دید رستم ابا منت کرد / بتندی چو تیزی یکی حمله برد
جهان برگرفتند لشکر ز جای / که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان که کند آوران / که شد خاک لعل از کران تا کران
نگندند پیلان بسر جای بر / چه با سر چه از تن جدا کرده سر
بآورد که جای گشتن نماند / سپه را ره برگذشتن نماند
تهمتن برانگیخت اسب از شتاب / پس پشت جنگاور افراسیاب
چنین گفت کای رخش هشیار / مکن سستی اندر که کارزار

نبرد رستم با افراسیاب و هزیمت افراسیاب و سپاه

کر من خصم ابر تو پیچان کنم / زخون دشت را همچو مرجان کنم
جهان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کارد میانش به بند
بترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار توران بدزدید یال
و دیگر که زیر اندرش بادپای / بکردار آتش بر آمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / پر از آب رخ خشک مانده دهن
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی شد جهت از جهان مافه شهر
ز لشکر هر آنکس که شد رزم ساز / دو بهره نیامد بجز گاه باز
همه کشته بودند و هم خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز پر مایه اسپان بزرین ستام / ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
جز این هرچه برتر بد از خیز نیز / بایرانیان ماند بسیار چیز
میان را ز نکشاد کس کشته را / نجستند مردان برگشته را

بدان دشت نخچیر باز آمدند — زهر گونه بی نیاز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه — ز نیکار و از رزم توران سپاه

وزان کارزار آن لشکرکش کس — زواره ز اسب اندر افتاد پس
بران دشت فرخنده بر پهلوان — دو هفته همی بود روشن روان

سیم هفته نزدیک شاه آمدند — ببیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج — یکی زو تن آسای و دیگر برنج

گفتار این نامه نامی در داستان سهراب و رستم دستان

بدین و بران روز هم بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها برین داستان شد بن — جهان کاندر آید ز بالا سخن
کنون رزم سهراب و رستم شنو — دگرها شنیدستی این هم شنو
کنون رزم سهراب گویم درست — ازان کین که او با پدر جست جست

اگر تندبادی برآید ز کنج — بخاک افکند نارسیده ترنج
ز روبه بمانند درنده شیر — نبد دل بمانند مرد دلیر

ستمکاره خوانیمش ار دادگر — هنرمند دانیمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست — ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

ازین راز جان تو آگاه نیست — برین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز — بکس بر نشد این در راز باز

برفتن مگر بهتر آیدش جای — جو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیازاردی — نه پیر و جوان خاک بسپاردی

اگر آتشی گاه افروختن — بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد جو در سوزش آید درست — جو شاخ نو از بیخ کهنه برست

دم مرگ جون آتش هولناک — ندارد ز برنا و فرتوت باک
جو آنرا بجا بیند گیتی طرب — که زمرگ راست پر و تاب

درین جای رفتن نه جای درنگ — براسب قضا گر کشد زین درنگ
چنان دان که دادست و بیداد نیست — جو داد آمدش جای فریاد نیست

جوانی و پیری بنزد اجل — یکی دان جو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگنده‌ای — ترا خامشی به که تو بنده‌ای

پرستش برو پیشه کن با نیاز — همان کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا راز نیست — اگر دیو با جانت انباز نیست

بگیتی بران کوش جون بنگری — سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب خوانم بتو — که او با پدر جون بشد جنگ جو

آغاز این داستان در رفتن رخش بجانب سمنگان و از عقب رفتن

زگفتار دهقان یکی داستان — بپیوندم از گفته باستان
ز موبد برین گونه دارم بیاد — که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد — کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برخش تکاور درآورد پای — برآورد آن کوه پیکر ز جای

جو نزدیک شهر سمنگان رسید — بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت جون گل رخ تاج بخش — بخندید و از جا برانگیخت رخش

بتیر و کمان و بگرز و کمند — بیفکند در دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و برگ درخت — یکی آتشی برفروزید سخت

جو آتش پراکنده شد پیلتن — درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت — که در جنگ او پر مرغی نسخت

جو بریان شد از هم بکند و بخورد — ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخورد و برآسود از روزگار — جمان و جران رخش در مرغزار

سواران ترکان تنی سخت و هشت / بدان دشت نخچیرگه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان آنگهی بردمید
یکی را بزخم لگد کرد پست / یکی را بدندان سر از تن بخست
دو تن کشته گشتند از آن انجمن / که تا رخش جنگی در آمد ببند
سواران ز هر سو برو ریختند / کمند کیانی در انداختند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همیگفت اکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
هم از ترکش و تیر و گبر و سنان / هم از ترگ و شمشیر و گرز گران
بیابان چگونه گذاره کنم / ز نا جنگجویان چه چاره کنم
چه گویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
پیاده روم با سلاح و کمر / بجائی نشانش بیابم مگر
لجام و دف پاروند زین و زین / برافگند بر دوش و کمان گزین
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین بپشت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بگردان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش / ز نخچیرگه زو رمیده رخش

رسیدن رستم بشهر سمنگان و استقبال فرمودن مر ورا

پذیره شدندش بزرگان و شاه / بر او انجمن شد فراوان سپاه
همیگفت هر کس که او رستم است / و یا آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیکخواه توییم / ستوده بفر کلاه توییم
تن و خواسته زیر فرمان تست / شکسته بدست تو گردد درست
تهمتن بگفتار او بنگرید / بجز آشتی رای دیگر ندید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / بدانسو کجا جویبار و نی است
کنون تا سمنگان نشان جوی پیست / وزانسو کجا چشمه رودیست
ترا باشد ار بازجویی سپاس / چنانی تو پاداش نیکی شناس
وگر آنکه رخشم بجای آوری / نباشد مرا با کسی داوری
وگر زانکه رخشم نیاید پدید / سرانرا بسی سر بخواهم برید
وگر بازیابم من آن رخش خویش / بپیچم ز گیتی عنان بخش خویش
چو این گفته شاه سمنگان شنید / همان چاره کار را باز دید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
که تندی و تیزی نیاید بکار / هنری برآید ز سوراخ مار
یکامشب بمی شاد داریم دل / ز بند غم آزاد داریم دل
که رخش تو سرکرد دهقان / چنان باره نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / شد از مژده دلشاد مهمان او
کمر بازیابد ازو باره را / نباید شنیدن پیغاره را
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود در پیش او بر دو پای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند
بفرمود فرمان [illegible] / چو بارید و بنهید پیش گوان

چو از خوردن خوان بپرداختند / شب خواب را جایگه ساختند
چو تهمینه در کار رستم شنید / چرا او در جهان جفت خود کس ندید

بیاراست خود را چو خرم بهار / درآمد بدان خانهٔ زرنگار
گسارندهٔ باده و رود و ساز / سیه چشم و گلرخ بتان طراز

نشستند با رود و سازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش

سزاوار او ساخت جای خواب / بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / تو گویی که از غم به دو نیمه ام

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان در خفیه بنزدیک رستم

یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم

بگیتی ز شاهان مرا یار نیست / چو من زیر چرخ کبود اندکیست

کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا

ز کردارت افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی

که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ / نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی بدان مرز و هم بغنوی

بتنهایی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بجنگ / بگیتی نیابد فراوان درنگ

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو بیند هژبر / ز نوک سنان تو خون بارد ابر

چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی یال و کتف و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت

ترا ام کنون گر تو خواهی مرا / نبیند همی مرغ و ماهی مرا
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان از شکر / دهانش مکلل بدر و گهر

ستاره نهان کرده گرد عقیق / تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
چو رستم از آن ماه آگاه شد / روان و دلش سوی آن ماه شد

بسی راز تهمینه با او بگفت / که رستم ازو ماند اندر شگفت
و دیگر که از تو مرا کردگار / نشاند یکی پور اندر کنار

مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بخش کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان سراسر بپای آورم

سخنهای آن ماه آمد به بن / سپهبد سراسر شنید آن سخن
چو رستم بدانسان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید

و دیگر که از رخش داد آگهی / نبد ایچ فرجام جز فرخی
بر خویش خواندش چو سرو روان / خرامان بیامد بر پهلوان

بفرمود تا موبدی پرهنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد

خواستن رستم تهمینه را

بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بدانسان که بود است آیین و کیش

چو بشنید او رای و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او

زن و شوی گشت آن دو یکتا کس / گوا تا جهان آفرین بود و بس
چو انباز گشتند با هم براز / ببود آن شب تیره تا روز باز
همی بود آن شب بر ماه روی / ز هر باب گفتی سخن پیش اوی
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افگند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفت که این را بدار / اگر دختر آید بدان روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
وگر زانکه آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالا چو سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی / همی گفت از هر دری پیش اوی
بپدرود کردن گرفتش ببر / بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پری چهره گریان ازو بازگشت / ابا اندُه و درد انباز گشت
چو خورشید تابنده بنمود چهر / بیاراست روی زمین را بمهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش ز رخش / ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد بر شاه ایران چو باد / ازین داستان کرد بسیار یاد

رفتن رستم بجانب ایران و تولد کردن سهراب از تهمینه

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گویی گو پیلتن رستمست / و یا سام شیرست یا نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماهه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم کمان زاو چوگان گرفت
چو ده ساله شد در جهان کس نبود / که با وی تواند نبرد آزمود
چو گردید عمرش ده و دو سال / بجنگ برین برفرازید یال
بر مادر آمد بپرسید ازو / بدو گفت تو راست با من بگو
که چون من بتیغ از همه برترم / که بر آسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم و ز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من نماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / برین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
بروز مصاف آن یل ارجمند / بتیغ و بخنجر بگرز و کمند
ببرید و درید و بگسست و بست / یلان را سر و سینه و پا و دست
بگیتی چو سام نریمان نبود / نیارست گردون سرش را بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود مادر بدوی
سه یاقوت رخشان یکی مهره زر / که او را فرستاده بود آن پدر
بیاورد و بنمود سهراب را / بدو گفت کاین در خوشاب را
بدو گفت کافراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
بدانگه که خود زاده بد او بنام / ورا باب داده بر ما پیام
نگه کن تو اکنون و این را ببین / که بابت فرستاده بود این
پدر گر بداند کنون این نشان / ز رستم سرافراز گردنکشان
چو داند بخواند بنزدیک خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
بدو گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن چون بدارد نهان
بزرگان جنگاور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان

بزرگ نژادی که چونین بود — نهان کردن از من چه آیین بود
تو پنهان چرا داشتی از من این — نژادی بآیین با آفرین
من اکنون ز ترکان جنگ‌آوران — فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را — از ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم تاج و تخت و کلاه — نشانمش برگاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی — ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب — سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر — بگیتی نمانم یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه — ستاره چرا برفرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب گو — که ای مادر از من حدیثی شنو

طلب فرمودن سهراب از مادر اسب و پیدا شدن کره رخش

یکی اسب باید مرا گام زن — سم اسب پولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو شیران [illegible] — چو ماهی بجر و چو آهو ببر
که بردارد این گرز و کوپال من — همین پهلوانی بر و یال من
پیاده نیارم شدن جنگجوی — چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر — بخورشید تابان برافراشت سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود — ز گله بیارد بکردار دود
که سهراب اسپی بچنگ آورد — که بر وی نشیند چو جنگ آورد
همی هرچه بودند اسپان بیه — که بودش بشهر و بصحرا گله
بشهر آورید نزد سهراب شیر — کمندی گرفته پیاده دلیر
هر اسپی که دیدی قوی برز و یال — بخمندی بگردنش خم دوال
نهادی چو دست از ره آزمون — شکم بر زمین بر نهادی هیون
ز زورش بسی اسپ نیکو بخست — ندید اسپ از آنسان که تواند نشست
نپیچ اسپی بزور او ار اوی — ببد تنگدل آن گونه مجوی
سرانجام کردی بدان انجمن — بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخش نژاد — بصحرا بپوید بکردار باد
یکی کره چون کوه و وادی سپیر — بصحرا بپوید چو مرغ از بر
بزور و برفتن بکردار مور — ندیدست کس بجهان نیز بور
ز زخم سمش کاو ماهی ستوه — بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
بکُه بردونده بپران کلاغ — بدریا دمان در بکردار ماغ
بصحرا همی همچو تیر از کمان — رسد چون شود ار پسم کمان
بشد شاد سهراب از آن گفت مرد — بخندید و در چپار راد شد چو ورد
ببردند آن جرمه خوب رنگ — هم اندر زمان نزد او بی‌درنگ
بگردش بنیروی خود آزمون — توی بود شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین بر نهاد — برو بر نشست آن یل نیوزاد
در آمد بزین چون که بیستون — گرفته یکی نیزه همچو ستون
چنین گفت سهراب با آفرین — که چون اسپم آمد بدست اینچنین
من اکنون چو بر زین سواری کنم — بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز — همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد بر او انجمن — که هم با گهر بود و هم تیغ زن
بر مادر آمد بخواهشگری — وزو خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنین دید باز — ببخشیدش او را ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر — ز اسپ و ز اشتر ز زر و گهر
ز خفتان رومی و ساز نبرد — شکوفید از آن کودک شیرخورد
بداد و دهش دست خود برگشاد — همه ساز و آیین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب — که افگند سهراب کشتی در آب
یکی لشکری شد بر او انجمن — همی سر فرازد بهر انجمن

هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد بر او بر بسی / بیامد بیاوش از آن هر کسی
سخن زین درازی بجایی کشید / سزد هر که بهتر از گهر آید پدید
سپهدار بشنیده بود این سخن / ز حال وی و رستم تیغ زن
چو افراسیاب این سخنها شنود / خوشش آمد و مرو را شادی فزود
ز گردان توران دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران بجستی امان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهبد بگفت / که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کاین کار اندر نهان / ببازید و دارید راز از جهان
پدر را نباید که داند پسر / پسر را نباید که داند پدر

ساز لشکر نمودن سهراب و قصد ممالک ایران کردن او

وگر زانکه یابد ارسم خبر / بجنبد دل و جان و مهر گهر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بیگمان جنگجوی
فرستم همی لشکری نزد اوی / شود او هم اندر زمان چاره جوی
کمرگان دلاور کوپال گرد / شود کشته بر دست این شیر زاد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان را بکاوس تنگ آوریم
وزین پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب بر او خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
بپیش اندرون خلعت شهریار / ده اسب و ده اشتر زر زیبا
ز پیروزه تخت و ز چاد و تاج / سر تخت زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند / نوشته بنزدیک آن ارجمند
چو نامه ببردند آن بخردان / ببردند پیغام شاه روان
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
از ایران بتوران بسی آه خاست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستم چندانکه خواهی سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بیگمان
چو ترخان چینی و سیصد هزار سوار / گزین یلان اندر آن کارزار
ز چین انگهی نزد افراسیاب / بخدمت رسیده بهنگام خواب
به پیش آن چنین گفت از ایدر روان / سراسر بپوید با بارمان
وگر نامداران که از چین بدند / سراسر کمر بسته کین شدند
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو آن نامه و خلعت شهریار / ببردند با اسب و اشتر بیار

رسیدن نامه و خلعت افراسیاب بنزدیک سهراب و توجه او

برفتند بیدار دو پهلوان / ببردند پیغام شاه گوان
چو آمد بسهراب از ایشان خبر / پذیره شد از ناب ادکر
بشد با نیایش پذیره چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و گفت / فرو ماند پیشاندل اندر شگفت
بدو داد پس نامه شهریار / ابا هدیه و ساز چندین نثار
همان نیز بیدار دو پهلوان / بگفتند پیغام شاه روان
چو آن دم مر آن نامه را او بخواند / از آنجایگه زود لشکر براند
کسی را نبد پای با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدی با پلنگ

سوی مرز ایران سپه را براند
بسوخت و آباد چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید
بر ایرانیان را بدان دژ امید

نگهبان او رزم دیده هجیر
که با زور و دل بود و با یال و ویر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود
بخوبی گراینده و گرد بود

یکی خواهرش بود گرد و سوار
بد اندیش و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید
هجیر دلاور سپه را بدید

نشست از بر بادپایی چو گرد
ز دژ رفت پویان به دشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد
چنین گفت آن گرد پهلو نژاد

که گردان کدامند و جنگاوران
دلیران و جنگ آزموده سران
که با من بگردید در کینه گاه
ز چندین دلاور سران سپاه

پذیره نیامد کس او را بجنگ
که بر زد بالا و با زور و هنگ
چو سهراب جنگی مر او را بدید
برآشفت و شمشیر کین برکشید

رسیدن سهراب بدز سفید وجنگ کردن او

ز لشکر برون تاخت برسان شیر
به پیش هجیر اندر آمد دلیر

چنین گفت با رزم دیده هجیر
که تنها بجنگ آمدی خیره خیر

چرا خیره تنها بجنگ آمدی
خرامان بکام نهنگ آمدی

چه مردی و نام و نژاد تو چیست
که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس
که دیگر نباید مرا یار کس

تنم خود ز ایران سواری دلیر
که روبه شود نزد من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم
هم اکنون سرت را ز تن برکنم

ورستم بنزدیک شاه جهان
تنت را خورد کرگس اندر نهان
بخندید سهراب ازین گفت و گوی
بجوش آمد و راند در شتاب آوری

چنان نیزه بر نیزه بر ساختند
که نیزه زره بار نشناختند
چو آتش در آمد کو پیل زور
چو کوهی روان کرد از جای ستور

یکی نیزه زد بر میانش هجیر
نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر
بزد نیزه بر میانش دلیر

ازین برگرفتش بکردار باد
ز نوک سنان بر میانش نهاد
ز نیزه ببردی زمینش بکند
جهان خوار و زار و چنین بستند

ز اسب اندر آمد نشست از برش
همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت از دست راست
غمین شد ز سهراب و زنهار خواست

رها کرد ازو جنگ و زنهار داد
چو خوش شد و شد پند بسیار داد
دو دستش ببست آن یل جنگجوی
بنزدیک هامان فرستاد وی

بدژ در چو آگه شدند از هجیر
کزو را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن
که کم شد هجیر اندر آن انجمن

بزد بر من دخت را گژدهم
برادرش را خرد بد گستهم
یکی پیش دختر گرد آفرید
که چون او ز مادر نیامد پدید

غمین گشت و برزد خروشی ز درد
برآورد از دل یکی باد سرد
چو بشنید ازینگونه گرد آفرید
شد از ننگ رنگ رخش ناپدید

چو آگاه شد دختر گژدهم
که سالار آن انجمن گشت کم
زنی بود برسان گردی سوار
همیشه بجنگ اندرون نامدار

چنان ننگش آمد ز کار هجیر
که شد لاله برگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ
ندید اندر آن کار جای درنگ

نهان بود گیسو بزیر زره
بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر
کمر بر میان بادپایی بزیر

ز دژ رفت پویان چو باد بهار
یکی نیزه بر دستش اندر گراز
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
چو رعد خروشان یکی ویله کرد

که با من یکی آزمون را بجنگ
بگردد بسان دلاور نهنگ
رخندان کشن لشکر نرد
دوران نیامد کسی پیش کار

که گردان که اند و جنگاوران / دلیران و کارآزموده سران
چو سهراب گرد افکن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد

نبرد سهراب با گردآفرید و او را بخم کمند گرفتن

پیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش او برگذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد بدان جنگجوی
چو سهراب را دید گرد آفرید / بکردار آتش همی بردمید
کمان بزه را ببازو فکند / سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / کجا حمله آرد بهنگام جنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
چو آشفته شد شیر و تندی نمود / سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزهٔ جان ستان / پس پشت خود کرد دشمن ستان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که از هم جدا گشت پیوند اوی
زره بر تنش یک بیک بر درید / چو زد بر کمربند گرد آفرید
چو سهراب رزمش بدانگونه دید / یکی تیغ از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد / نشست از بر اسب و برخاست گرد
در آورد با او پسنده نبود / بپیچید ازو روی و برگشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دخترست / سر و موی او در خور افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا بابر اندر آرند گرد
زنانشان چنین اند ایرانیان / چگونه اند مردان بگرز گران
زنانشان چنین اندر روز نبرد / که مردان بابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد بدام بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید / مر او را جز از چاره درمان نبد
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ماست / برین گرز و شمشیر آهنگ ماست
کنون من کشاده چنین روی و موی / سپاه تو گردد پر از گفت و گوی
بخندند گردان سراسر برین / همان بر فراز آن و مردان کین
که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آرند گرد
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من از هر سو آهو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید که آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی بران ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشم گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز گفتار او مبتلا شد دلش / برافروخت و گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد / که دیدی مرا روز جنگ و نبرد

بدین باره و دز دل اندر مبند / که این نیست برتر ز چرخ بلند
نتابد به آورد زخم کوپال من / ز انگیزش نیزه و یال من

همی رفت سهراب با او بهم / پیاده به درگاه دز گستهم
در باره بگشاد و گرد آفرید / تن خسته و بسته در دز کشید

بباره درون رفت گرد آفرید / برآمد ببارو سپه را بدید
پدر با سران دخت را گژدهم / برادر پدر نیز خود گستهم

در دز ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
از آزار گرد آفرید و هجیر / پر انده بودند برنا و پیر

چنین گفت گژدهم کای شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
چو دخترش را دید گژدهم پیر / ز شادی رخش گشت مانند شیر

بگفتش که ای نیک دل شیرزن / بهیار تو شاد شد انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ

سپاس از خداوند چرخ بلند / که نامد بجانت ز دشمن گزند
هنر را نه بار رستم اندر زنان / بخندید سهراب روشن روان

چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد

چو سهراب بشنید آواز اوی / بدو گفت کای دلبر ماه روی
کجا رفت پیمان که کردی پدید / چو بشنید این گفته گرد آفرید

همانا که خود پور ترکان نه / که جز بافرین بزرگان نه
بدان زور و بازو و آن کفت و یال / ندیدم ترا از بزرگان همال

بدو گفت سهراب کای خوب چهر / بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم

چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفت [illegible] پشیمان شوی
بخندید با او به افسون گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت

چنین بود و روزی نبودت زمین / برین درد غمگین مکن خویشتن
ازینجا پذیره مشو بازگرد / وگرنه برآید ز لشکرت گرد

که این آگهی چون شود نزد شاه / همانا فرستد سوی ما سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای / شما با تهمتن ندارید پای

نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاینچنین یال و سفت / همی از پلنگان نیاید نهفت

ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش

چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دز بچنگ آمدش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکارمان دست کوتاه گشت

برآرم بشبگیر ازین باره گرد / بپوشد ز آشوب رزم نبرد
بخندید دختر به پیمود راه / بزیر آمد از بام بر سر کلاه

بنه بر نشست با گژدهم / زدند رای بسیار بر پیش و کم
سرانجام گفتند کاینست راه / که نامه نویسیم نزدیک شاه

وزان پس بسیچیم راه گریز / هم امشب بپیچیم چون باد تیز
برین برنهادند و برخاستند / همانگاه باره بیاراستند

بتاراج داده همه بوم و دشت / بر ایشان یکایک ره بد خواه گشت
چو برگشت ازانجایگه کینه جوی / سوی لشکر خویش بنهاد روی

نامه نوشتن گژدهم بنزدیک کیکاوس واز آمدن سهراب خبر دادن

چو سهراب برگشت گژدهم پیر / پیا در دو بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مردی براه
بسی آفرین کرد بر شهریار / نبود آگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان و گندآوران

سپهبد یکی مرد پیش اندرون / که سالش دو هفته نباشد فزون
به بالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابان به دو پیکرست
برش چون بر پیل یال و فر و برز / ندیدیم هرگز چنین دست و گرز
ز دریا و از کوه ننگ آیدش / چو شمشیر هندی به چنگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو چنگال او تیغ برنده نیست
بنخچیر دلاور دریا نزابست / یکی باره تیز تک برنشست
درآمد بسهراب جنگ آزمای / براسپش ندیدیم چندان بجای
که بر هم زند دیدگان جنگجوی / کر آید ز پستی سوی نغزوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت / ازین مانده گردان ما در شگفت
درستست و اکنون بزنهار اوست / پر اندیشه جانش بکردار اوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام / عنان پیچ ازینگونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف / یکی مرد جنگ آور آرد بکف
نخواهم که با او بصحرا بود / هماورد اگر کوه سنگ خارا بود
بران کوه بخشایش آرد زمین / که او اسب راند برو روز کین
اگر دم زند شهریار اندرین / نپاید سپاه و نتازد بکین
از ایران همه فری رفته گیر / جهان از سر تیغش آشفته گیر
کنون کار گیرد که خود در نرفت / که گر کس دست او را نگیرد بدست
عنان دار چون او ندیدست کس / تو گویی که سام سوارست و بس
نداریم طاقت برین جنگ او / برین گرز و چنگال و آهنگ او
سر تخت گردان فروخفته گیر / بزرگیش بر آسمان رفته گیر
بنه اینک امشب همه برنهیم / همه کوشش را سوی لشکر نهیم
اگر خود شکستیم کمند نیز / بکوشیم و با او نگوییم چیز

فرار نمودن گژدهم و دژ را گذاشتن

که این باره را نیست هم تاب او / درنگی شود به ز اشتاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده برجست و بگشاد لب
بگفتش چنان رو که فردا پگاه / نبیند ترا اسپ چین زین سپاه
یکی گرد نامه هم اندر زمان / بنزدیک شاه جهان پهلوان
چو رفت گژدهم اندر زمان / برآراست ره را چو باد دمان
فرستاد نامه سوی او راست / پس از نامه آنگاه بر پای خواست
بنه برنهاد و سر اندر کشید / بدان راه پیراسته شد ناپدید
بزیر دژ اندر یکی چاه بود / کزان جاه دشمن نه آگاه بود
همانشب از آن راه دژ گژدهم / برون شد همه دوده با او بهم
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / میان را ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی بارکش باره برنشست
بران بدسگالان دژ را همه / بگیرد ببندد بسان رمه
چو آهنگ دژ کرد پس اندرید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو آمد در دژ بدیدند باز / ندیدند در دژ یکی رزمساز
چو سهراب و لشکر بر دژ رسید / بباره درون گژدهم را ندید
هر آنکس که بود اندران جایگاه / گنه کار بود و ندار پناه
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بدل گفت وای ای دریغا دریغ / که شد ماه تابنده در زیر میغ
بشب رفته بودند با گژدهم / دلیران و گردان همه پیش و کم
وزان پس چو نامه بخسرو رسید / غمین شد دلش کان سخنها شنید
گر اندیکا زان لشکر بخواند / وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان لشکر همه پیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند / بپرسید و هرگونه خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار گردد بما بر دراز

بر ایشان گر گرد هم گوییی — گر اندیشه دل را بشوییی
چه سازیم و درمان این کار چیست — زایران هم آورد این گرد کیست
بدان برنهادند یکسر گروی — بزابل شود پیش سالار نیو
برستم رسانند ازین آگهی — که با بیم شد تخت شاهنشهی
که پیلتن را برین رزمگاه — پادر که او هست پشت و پناه
نشست آنگهی رای زد با دبیر — ز کار گزاینده بد ناگزیر

نامه نوشتن کیکاوس نزدیک رستم و بدست گیو فرستادن

یکی نامه فرمود پس شهریار — نوشتند بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان
برین گونه از ترک زی ما سری — یکی تاختن کرد با لشکری
بزد در نشست خود با سپاه — بران مردم در گرفتست راه
یکی پهلوانست مرد دلیر — بتن زنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او — مگر هم تو تیره کنی آب او
دل و پشت ایران و توران تویی — بچنگال نیروی شیران تویی
ستاننده شهر مازندران — گشاینده بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود — ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست — نمارد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند — سنان تو برگ گزنه افکند
تویی از همه بد در ایران پناه — ز تو برفرازند گردان کلاه
گزاینده کاری نو آمد به پیش — گزاینده آن دلم گشت ریش
چنین بد که اندر جهان جز تو کس — نباشد بهر کار فریادرس
چو برخواندم این نامه گژدهم — نشستیم گردان لشکر بهم
پناه به نزد تو پرمایه گیو — چنین رای دیدند گردان نیو
بنزد تو آوردم این نامه را — بدانی به و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و شب — مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش — ز زابل سپاری برآری خروش
بر ایشان که گژدهم یاد کرد — جز از تو نباشد درمان نبرد
بگیو آن زمان گفت بر سان دود — عنان تکاور ببایدت بسود
نباید چو نزدیک رستم شوی — بزابل بمانی دگر بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد — بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
اگر نه قرارست این مرد گرد — به اندیش او خورد نتوان شمرد
ازو نامه بستد بگرد از آب — برفت و بجست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید — خبر زو بفرزند دستان رسید
چو از دیده گه دیده بان بنگرید — سوی زابلستان عنان برکشید
که آمد سواری ز ایران چو گرد — بزیر اندرش باره ره نورد

رسیدن گیو نزدیک رستم

تهمتن پذیره شدش با سپاه — نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم — هرآنکس که بزریج از پیش و کم
از اسب اندر آمد گو نامدار — از ایران بپرسید و از شهریار
ره سوی ایوان رستم شدند — ببودند و یکباره دم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بخواند — بجنبید از آن کار و خیره بماند
ز نیک و بدش آگهی داد نیز — همه هر بیار را برو داد چیز
که مانند سام گرد از جهان — سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت — ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی — پسر دارم و باشد او کودکی
بدست بزرگی یکی سوران — فرستادمش نزد مادر نهان

هنوز آن گرامی نداند که جنگ
توان ساز کردن بهنگام تنگ

فرستاده ام زر و گوهر بسی
سوی او روی بدست کسی

چنین پاسخ آمد که آن ارجمند
بسی برنیاید که گردد بلند

هنوز آن نیاز دل و جان من
ز مرد مصافست و لشکرشکن

چو آیدش هنگام یازد بشیر
بسی سروران را سر آرد بزیر

گر از تخم کورنگ دارد نژاد
به پیوند و خویشی ما گشت شاد

سلیحم که رزم دارد نگاه
ببزم اندرون هست ما را پناه

بیا تا کنون سوی ایران شویم
بشادی سوی کاخ دستان شویم

بپرسم تا رای این کار چیست
چنین پهلوان ترک فرخنده کیست

بیامد سوی کاخ دستان فراز
یل پهلوان رستم سرفراز

خود و گیو در کاخ خرم شدند
روانی نشستند و خرم شدند

چنین گفت رستم کزین باک نیست
که آغاز را انجام جز خاک نیست

بگوید کس این پهلوان از کجاست
ندانم کنون این سوار از چه خاست

فرستنده چنین پاسخ آورد باز
بدان پرهنر کودک سرفراز

همی می خورد با لب شیربوی
شود بیگمان زود پرخاشجوی

ببالا بود همچو سرو بلند
بدست اندرون گرز و بر زین کمند

بباشیم یک روز و دم برزنیم
یکی بر لب خشک نم برزنیم

وزان پس گرایم بنزدیک شاه
بگردان ایران نمایم راه

مگر بخت رخشنده بیدار نیست
وگر نه چنین کار دشوار نیست

چو دریا بموج اندر آید ز جای
ندارم دم آتش تیز پای

درفشش بر اوج چمند ز دور
دلش ماتم آرد بهنگام ور

چو ماننده سام جنگی بود
دلیر و هشیوار و سنگی بود

بدین تیزی اندر نباید بجنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ

بمی دست بردند و مستان شدند
زیاد سپهبد پرستان شدند

دگر روز شبگیر چون برخمار
بیامد تهمتن برآراست کار

ز مستی همان روز باز ایستاد
سیم روز رفتن نیامدش یاد

بفرمود رستم بخوالیگران
که اندر زمان آوریدند خوان

چو نان خورده شد مجلس آراستند
نی و رود و رامشگران خواستند

چو آن روز بگذشت روز دگر
بیاراست مجلس چو رخسار حور

سه دیگر بگفتی بیاورد می
نیامد ورا یاد فرمان کی

بروز چهارم برآراست گیو
چنین گفت با گرد سپاه نیو

که کاوس تندست و هشیار نیست
همین داستان بر دلش خار نیست

چنین بود ازین کار و دل پر شتاب
شده دور از خورد و آرام و خواب

بزابلستان گر درنگ آوریم
زمین پر ز پیکار و جنگ آوریم

شود شاه ایران بما خشمگین
زنا پاک رایی بر آیدش کین

ندارد کسی قوت جنگ اوی
مگر پهلوان جنگ آرد بروی

مرا چند گفت کاوس شاه
که تنگ اندر آمد بایران سپاه

بدو گفت رستم که مندیش ازین
که با ما نشورد کس اندر زمین

بفرمود تا رخش را زین کنند
دم اندر دم نای زرین کنند

چو آراستند رخش رستم تمام
بزن در رکیب و عنان در ستام

سواران کابل شنیدند رای
برفتند با ترگ و جوشن ز جای

برآراست رستم سپاهی گران
رواره شدش بر سپه پهلوان

چو رستم بیامد بنزدیک شاه
پذیره شدندش بیک روزه راه

چو طوس و چو گودرز کشوادگان
پیاده شده پیش اسپش دمان

پیاده شو از اسب رستم همان
گرفته پرستش بر پهلوان

گرازان بدرگاه شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

رسیدن رستم با گیو بخدمت کاوس

چو رفتند و بردند پیشش نماز
برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

یکی بانگ برزد بگیو از نخست
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

شد و تند کاوس دل چنین / شده و راست مانند شیر عرین
که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز پیمان من
بگیر و ببر زنده بردار کن / وزو نیز مگشای با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که بردی برستم بر آنگونه دست
برآشفت با گیو و با پیلتن / فرو ماند خیره همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار
خود از جای برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده پرخاشجوی آن شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد / مگر اندران تندی افسون برد
تهمتن برآشفت بر شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست / ترا شهریاری نه اندرخورست
تو سهراب را زنده بردار کن / پرآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد دست خود تند بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر / برو کرد رستم بتندی گذر
برون شد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیرافکن تاج‌بخش
چو خشم آورد شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا دارم از خشم کاوس باک / چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم / بآورد که بر سر افشان کنم
سر نیزه و تیغ یار منست / دو بازو و دل شهریار منست
که آزاد زادم نه من بنده‌ام / یکی بندهٔ آفریننده‌ام
دلیران بشاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگه داشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هرچه گفتی سزای منست / ز تو نیکوییها بجای منست
گرت ناوریدی ز البرز کوه / بگوار رفت و به دور از گروه
نبودی ترا این بزرگی و کام / مگر گوی تنهای دستان سام
بایرانیان گفت سهراب گرد / چو ایدر نماند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چاره جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید
بایران نبینید زین پس مرا / شما راست خسرو از او بس مرا
بزد دست و از پیش ایشان برفت / همی پوست گفتی برو بر بکفت
غمین شد دل و جان ایشان همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
که خسرو جز از تو سخن نشنود / همی گفت تو زین سخن نغنود
بنزدیک این شاه دیوانه شو / وزین در سخن یاد کن نو بنو
مگر بخت گم بوده باز آوری / سخنهای خوب و دراز آوری
همانگه نشستند با یکدگر / سراسر بزرگان پرخاشخر
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر / چو رهام و گرگین سوار دلیر

رای زدن بزرگان ایران بجهة خشم رستم و اورا برگردانیدن

همی آن بدین این بدان گفت شاه / ندارد دل نه مداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان / ببخشید کاوس کی ار روان
برنج و بسختیش فریادرس / نبود دست هرگز جز او هیچ کس
چو تنبیه شه را بهاماوران / دو دست و دو پایش به بند گران
ز بهر شهان شهریاران بگشت / بهاماوران هیچ ننمود پشت
دگر ره چو دیوان مازندران / ببسته او را به بند گران
ز بهرم چه رنج و چه سختی کشید / جگرگاه دیو دژم بردرید
بشادیش بر تخت شاهی نشاند / برو آفرین بزرگان بخواند

چو پاداش او باشد آویختن — ز پیشیم جز روی بگریختن
ولیکن کنون نیست هنگام کار — که تنگ اندر آمد چنین کارزار
نباید که آید ایدر بتنگ — چو ایدر نه بینند ما را بجنگ
ابی او نباشیم در رزم شاد — همه رزم ما گشت اکنون چو باد
کسی باید اکنون پی او دوان — اگر بازگردانی آن پهلوان
چه سازیم اکنون که رستم برفت — سوی زابلستان خرامید تفت
سپهدار گودرز کشواد رفت — بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد — کز ایران برآوردی امروز گرد
چو او رفت آمد سپاهی گران — همه رزم جویان و کندآوران
فراموش کردی ز هاماوران — وزان کار دیوان مازندران
که گویی ور از نده بر دار کن — ز شاهان نباید گزافه سخن
مکافات رستم نمودی درست — ز شاهان که پیمان رای بر گرفت
بدانسان که گرد سهم گویدی — از اندیشه دلها بشوید همی
چو او رفت آمد سپاهی بزرگ — ابا پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او برون برد — شود برفشاند بر تیره گرد
یلان ترا یک یک کرد سم — شنیدست و دیدست بر پیش کم
همیگوید آنروز هر زمان باد — که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود — براند خرد در سرش کم بود
خرد باید اندر دل شهریار — که تندی و تیزی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه — بدانست کو را نه آیین و راه
پشیمان بشد زان کجا گفته بود — ز بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست — لب پیر را پند نیکو برست
خردمند باید دل پادشا — که تندی و تیزی ندارد بها
شما را بباید پس او شدن — بخوبی بسی داستانها زدن

پشیمان شدن کیکاوس و پس از اعراض نمودن بر رستم

سرش کردی از تیزی من تهی — نمودن بدو روزگار بهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی — پی پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه — پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گردان گو پیلتن — همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان — که جاوید بادی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد — همیشه بر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست — بتندی سخن گفتنش نغز نیست
بجوشد همانگه پشیمان شود — بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده باشد ز شاه — مر ایرانیان را نباشد گناه
همو زان سخنها پشیمان شدست — ز تندی لب و دست خایان شدست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز — که هستم ز کاوس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ — قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چه کاوس نزدم چه یک مشت خاک — چرا دارم از خشم او ترس و باک
سرم گشت سیر و دلم کرد بس — جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سرد گشت انجمن — چنین گفت گودرز با پیلتن
که فرخ دلیران لشکر گمان — بدیگر بخت بر بند این گمان
گزین ترک ترسنده شد سرفراز — همی گفته بودند هر کس براز
بدانسان که گرد سهم داد گهی — همه مرز ایران نگردد تهی
چو رستم همی زو بترسد بجنگ — مرا و ترا نیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار او — همی بیم بد درگاه پر گفتگو
ز سهراب ترکست یکسر سخن — چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین برشده نامت اندر جهان — برین بازگشتن مگردان نهان
دو دیگر که تنگ اندر آمد سپاه — مکن تیره بر خیره این تاج و گاه

برستم برین داستان برنخواند
تهمتن بدان کار خیره بماند

بپاسخ چنین گفت کو درز را
که بسیار بودم این مرز را

اگر زانکه بی بیم دارد دلم
نخواهم که باشد ز تن بگسلم

تو دانی که گریزم از کارزار
ولیکن سبک دارم شهریار

چنان دید رستم بران کار روی
که برگردد آید بنزدیک اوی

ازان تنگ برگشت واین دید راه
که آید بدیدار کاوس شاه

برگشتن رستم از راه و بخدمت کیکاوس رفتن و پوزش نمودن

چو از دور شد شاه برپای خاست
بسی پوزش از گذشته بخواست

که تندی مرا گوهرست و سرشت
چنانست باید که یزدان بکشت

وزان بدسگالان بدخواه نو
دلم گشت باریک چون ماه نو

برین چاره جستن ترا خواستم
چو دیر آمدی تیزی آراستم

چو آزرده گشتی تو ای پیلتن
پشیمان شدم خاکم اندر دهن

بدو گفت رستم که کیهان تراست
همه بندگانیم فرمان تراست

کنون آمدم تا چه فرمان دهی
روانت ز دانش مبادا تهی

همان بر در تو یکی کهترم
اگر کهتری را خود اندر خورم

اگر عمر باشد مرا سالیان
ببندم بپشت کمر بر میان

چنین گفت کاوس کای پهلوان
ترا یار یزدان روشن روان

بدو گفت کاوس کامروز بزم
گزینیم و فردا بسازیم رزم

بیاراست رامشگری دلپذیر
نشستند بر گوشه آبگیر

برآراست رامشگی شاهوار
شد ایوان بکردار خرم بهار

گرانمایگان را همه خواندند
بران خرمی گوهر افشاندند

بآوای ابریشم و بانگ نای
سمن عارضان پیش خسرو بپای

همی باده خوردند تا نیمشب
برامش همه برگشادند لب

بخوردندی تا جهان تیره گشت
دل از مداران زمی خیره گشت

همه مست بودند و گشتند باز
به بوده بگردان شب دیرباز

چو خورشید با چادر قیرگون
بدرید وازپرده آمد برون

متوجه شدن سپاه ایران بجانب سهراب

دگر روز فرمود تا گیو و طوس
ببستند شبگیر بر پیل کوس

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برنشاندند و بنهاد

سپهدار جوشن وران صد هزار
شمرده بلشکر که آمد سوار

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت
که از گرد ایشان هوا تیره گشت

سراپرده و خیمه زد بر دو میل
بجوشید گیتی ز نعل و ز پیل

هوا نیلگون شد زمین آبنوس
همی کر شده گوش از آواز کوس

همیرفت منزل بمنزل جهان
شده تیره و روز گشته نهان

درخشیدن خشت و زوپین ز گرد
چو آتش پس پرده لاجورد

زبس گرز گونه سنان و درفش
سپرهای زرین و زرینه کفش

توگفتی که ابری برنگ آبنوس
چه باریده از و سندروس

جهان از شب و روز پیدا نبود
توگفتی سپهر و ثریا نبود

بدینسان بشد تا در دژ سپید
شد خاک و سنگ از بسی ناپدید

خروش پلنگ آمد از دیده گاه
بسهراب بنمود کامد سپاه

چو از دیده سهراب آوا شنید
بباره برآمد سپه را بدید

بانگشت لشکر بهومان نمود
سپاهی که او را کرانه نبود

چو هومان ز دور آن سپه را بدید
دلش گشت پربیم و دم درکشید

بهومان چنین گفت سهراب گرد
کز اندیشه از دل بباید سترد

نبینی ازین لشکر بیکران
یکی مرد جنگی بگرز گران

که پیش من آید به آوردگاه
کرا دیدن گو یاری دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی
سرافراز و نامی نبینی کسی

کنون من ز بخت رد افراسیاب
کنم دشت پرخون چو دریای آب
به تنگی نداد ایچ سهراب دل
فرود آمد از باره شاداب دل

یکی جام می خواست از میگسار
نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وز آن سو سراپرده شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار

ز پس خیمه و مرد و پرده سرای
ندید اندر آن دشت در پیش جای
چو خورشید گشت از جهان ناپدید
شب تیره بر دشت لشکر کشید

رفتن رستم بسوی سپاه توران و کشتن زنده رزم را

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
میان بسته رزم و جنگ را کینه‌خواه

که دستور باشد مرا تاجور
کز ایدر شوم بی کلاه و کمر

ببینم که این نوجهاندار کیست
بزرگان کدامند و سالار کیست

بدو گفت کاوس کاین کار تست
که بیدار دل باشی و تندرست

تهمتن یکی جامهٔ ترک‌وار
بپوشید و آمد دوان تا حصار
پیاده چو نزدیکی در رسید
خروشیدن و بانگ ترکان شنید

بدان دز درآمد تهمتن دلیر
چنانچون به آهو رسد نره شیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم
نشسته بیکدست بر زنده رزم

بدیگر چو هومان سوار دلیر
دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود
بسان یکی سرو شاداب بود

دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر پیل و چهره چو خون
ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر
جوان و سرافراز چون نره شیر

پرستار پنجاه با دستبند
به پیش دلفروز تخت بلند
همه یک بیک خوانده آفرین
بر آن برز و بالا و تاج و نگین

همی بود رستم همانجا ز دور
نشستن همی دید و مردان سور
یکی نامور دستور اوی
کجا نام او زنده بد نامجوی

بشایسته کاری برون رفته بند
گوی دید بر سان سرو بلند
بدین لشکر آید چو او کس نبود
بسودش بتندی و پرسید زود

چو مردی بدو گفت با من بگوی
سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش
بزد تا برون شد روان از تنش

بر آنجایگه خشک شد زنده رزم
نیامد به رزم و نیامد به بزم
زمانی همی بود سهراب دیر
نیامد بنزدیک او زنده شیر

نگه کرد سهراب با زنده رزم
کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
بیامد کس و دید او را نگون
تباه و شده جانش از تن برون

ز کارش بگفتند سهراب را
که بی تیغ کرد او خور و خواب را
برفتند و دیدند افگنده خوار
برآسوده از رزم و از کارزار

خروشان از آنجای باز آمدند
شگفتی فرومانده از کار زند
بسهراب گفتند شد زنده رزم
سرآمد برو کار و پیکار و رزم

همانگاه بشنید و برگشت زود
بیامد بر زند بر سان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران
چو آمد ورا دید مرده چنان

شگفت آمدش سخت و خیره بماند
دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود
همه شب همی تیغ باید بسود

که گرگ آمد اندر میان رمه
سگ و مرد را دیده گاه دمه
اگر یار باشد جهان آفرین
چو نعل سمندم بساید زمین

ز فتراک زین برگشایم کمند
بخواهم ز ایرانیان کین زند
بیامد نشست از بر گاه خویش
گرانمایگان را همه خواند پیش

بدیشان چنین گفت سهراب شیر
کهای بخردان و یلان دلیر
که کم شد از پیش من زنده رزم
نیامد همان سیر جانم ز رزم

بهومان بفرمود تا می خورند
بره بر گو پهلوان را بدید
بدانست رستم کز ایران سپاه
پیاده بیامد بنزدیک اوی
بدو باز گفت آن کجا رفته بود
وز آنجا که رفت نزدیک شاه
که هرگز زترکان چو او کس نخواست
وزان مشت برکردن زنده رزم
چو خورشید انداخت زرین کمند
بپوشید سهراب خفتان جنگ
یکی تیغ هندی بدست اندرش
کمندی بفتراک بر شصت خم
چو آمد یکی برز و بالا کزید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر
نشانه نباید که کم آورد
چو خواهی که یابی رهایی زبن
ورایدونکه کژی بود رای تو
بگویم همه هرچه دانم بدوی
بگیتی به از راستی پیشه نیست
همه نامداران آن مرز را
ز بهرام وز رستم نامدار
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل
یکی زرد خورشید پیکر درفش
بقلب سپاه اندرون جایگیت
بدو گفت کان شاه ایران بود

همه لشکرش غم بمی بشکرد
بزد دست و تیغ از میان برکشید
بشب گیو باشد طلایه براه
بدو گفت کای مهتر جنگجوی
چنان شیر مردی که او کشته بود
ز ترکان سخن رفت و از رزمگاه
بگردار سرو دست با کاسه زرنگار
گزین پس نیاید به بزم و برزم

چو آمد تهمتن بر شهریار
کمی بر فروشید چون پیل مست
بجنبید از آن پس فغان برکشید
چو او دو کجا بوده تیره شب
برو آفرین کرد گیو گزین
ز سهراب وز برز و بالای او
بتوران و ایران نماند کسی
بگفتند و بس روز ودی خواستند

رفتن سهراب با هجیر ببالای پشته و تفرج سپاه ایران کردن و تفتیش بزرگان ایران از هجیر نمودن

بگفتش که با من نگردی بکژی
سر راستان شود زخم کم آورد
سرافراز باشی سهر انجمن
همه بند و زندان بود جای تو
بکژی چرا بایدم گفت و گوی
به از راستی هیچ اندیشه نیست
چو طوس و چو گرگین و گودرز را
ز هر جست بپرسم همه برشمار

از ایران هر آنکس که پرسم بگوی
بهر کار در پیشه کن راستی
سپارم ترا گنج آراسته
هجیرش چنین داد پاسخ که شاه
نه پیچیم بجز راستی پیشه ام
بدو گفت از تو بپرسم همه
همه پهلوانان ایران زمین
سراپرده بر دیبه رنگ رنگ

پرسیدن سهراب از هجیر علامات ایرانیان را

کرجا یش از پیل و شیران بود
چنین گفت از آن پس که بر میمنه

از ایران سپه گیو باشد دار
سپر بر سر آورد و بنمود دست
طلایه چو آوا ز رستم شنید
تهمتن بگفتار بگشاد لب
کزین ترمیا و اسب و گوپال و زین
ز یال و بر و زور بر جای او
تو گفتی که سام سوارست و بس
همه شب همی مجلس آراستند
زمانه بر آمد بچرخ بلند
نشست از بر چرمه خوب رنگ
یکی مغفر خسروی بر سرش
خم اندر خم و روی کرده دژم
بجایی که ایران سپه را بدید
نتابد از این در ز راستی هیچ روی
چو خواهی که کم آید کاستی
بیابی ز من خلعت و خواسته
ز من هرچه پرسد سخن زان سپاه
بکژی نیارد دل اندیشه ام
ز گردن کشان و ز شاه و رمه
چو گستهم و چون گیو با آفرین
بدو اندرون خیمهای برنگ
یکی تخت پیروزه برسان نیل
سرمایه زرین غلاف بنفش
ز گردان ایران ورا نام چیست
سوار است بسیار و پیل و بنه

سراپرده‌ای برکشیده سیاه / زده گردش اندر ز هر سو سپاه
بگرد اندرش خیمه زد از پیش / سپه پاپشت پیلان و اسبان ز پیش

زده پیش او پیل پیکر درفش / بگردش سواران زرینه کفش
چنین گفت کاین طوس نوذر بود / درفشش کجا پیل پیکر بود

بپرسید کان سرخ پرده‌سرای / سواره بسی گردش اندر بپای
یکی شیر پیکر درفشی بزر / درافشان یکی در میانش گهر

پس پشتش اندر سپاهی گران / همه نیزه‌داران و جوشن‌وران
چنین گفت کان فر آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان

بپرسید کان سبز پرده‌سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان

ز هر کس که بر پای پیشش برست / نشسته بیک رش سرش برترست
یکی باره پیشش ببالای او / کمندی فروهشته تا پای او

بر هر زمان برخروشد همی / تو گفتی که بر زین بجوشد همی
بسی پیل برگستوان‌دار پیش / همی جوشد آنجا بر جای خویش

نبردست از ایران ببالای او / همی چشم آن اسب همتای او
درفشش یکی اژدها پیکرست / بران نیزه بر شیر زرین سرست

هجیر آنگهی گفت با خویشتن / که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیک دل شیرمرد / ز رستم برآرد بناگاه گرد

ازان نباشد که پنهان کنم / ز گردنکشان نام وی بفکنم
چنین گفت کز چین یکی اژدها / بتوران رسیدست نزدیک ما

بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بدو گفت نشناختم نوز نیز
درین دز بدم من بدان روزگار / که آن سرکش آمد بر شهریار

همی گشت سهراب را دل بران / که جای نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیده بنهاد درش

نوشته بسر بر دگرگونه بود / ز فرمان نکاهد نخواهد فزود
قضا چون ز گردون فروهشت پر / همه عاقلان کور گردند و کر

وزان پس بپرسید از مهتران / کشیده سراپرده‌ای بیکران
که لعل و بنفش است پرده‌سرای / ز بهمش بجنبد زمین زیر پای

یکی گرگ پیکر درفشی برش / برآورده از پرده زرین سرش
میان سراپرده تختی زده / ستاده غلامان پیشش رده

سواران بسیار پیشش بپای / برآید همی ناله کرّه‌نای
بدو گفت کو پور گودرز گیو / که خوانند او را همی گیو نیو

ز گودرزیان مهتر و بهترست / به ایران سپه بر دو بهرست
بدو گفت ازان سر که تابنده شید / براند یکی پرده پشم سفید

ز دیبای رومی بپیشش سوار / برده کشیده فزون از هزار
چاده سپهدار نیزه‌وران / شدند انجمن لشکر بیکران

نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بر تخت کرسی ز ساج
ز سوده فروهشته دیبا جلیل / غلام ایستاده بپا خیل خیل

بر خیمه در پیش پرده‌سرای / یکی ماه پیکر درفشی بپای
بدو گفت کورا فریبرز دان / که فرزند شاهست و تاج کیان

بدو گفت سهراب کین در خورست / که فرزند شاهست و با فرست
زمان تا زمان لشکر از نزد شاه / بیاید به پیشش همی با سپاه

بپرسید کان سرخ و زرد و بنفش / ز هر گونه برکشیده درفش
درفشی سفیدست پیکر گراز / سرش ماه زرین ببالا دراز

چنین گفت کازاده‌اش نام / که از جنگ شیران نتابد لگام
سرافراز و از تخمهٔ گوکان / که از درد و سختی نتابد رکاب

نشان پدر جست و با او نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت
تو گیتی چه سازی که خود ساختست / جهاندار ازین کار پرداختست

زمانه نوشته دگرگونه داشت / جهان کو که آرد بباید گذاشت
چرا دل نهی در سرای سپنج / همی رفتنش هرآینه دردریغ

دگر باره پرسید ازو سرفراز / که بودش به دیدار رستم نیاز
ازان پرده سبز و اسب بلند / ازان مرد و آن تاب داده کمند
به پاسخ هجیر سپهبدش گفت / که از تو سخنها چه باید نهفت
گر از نام چوبی نمانم همی / ازانست که نامش ندانم همی
بدو گفت سهراب کاین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه کی بماند نهان
تو گویی که از لشکر او بهترست / نگهبان مرز و سر کشورست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدن آن یل شیرگیر
کنون رفته باشد به زابلستان / که هنگام بزمست در گلستان
بدو گفت سهراب کاین خود مگوی / که دارد سپهبد سوی جنگ روی
به رامش نشیند جهان پهلوان / برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگوییم و گفتار ما اندکیست
اگر پهلوان از نهانی به من / سرافراز باشی به هر انجمن
ترا سرفرازی دهم در جهان / گشاییم در گنجهای نهان
وگر زانکه این راز داری ز من / برانم که پوشی حدیث کهن
نخواهم که ماند ترا تن بجای / بیانی کن اکنون برین مرد رای
نبینی که موبد بچیره چه گفت / برانگه که بگشاد راز نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست / که او در دل کان چو سنگ اندرست
چو از بند و پیوند گردد رها / درخشنده مهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو سیر آمد از مهر و از تاج و گاه
نبرد کسی جوید اندر جهان / کزو اژدها سیر آید دمان
بزخم سر گرز سندان شکن / برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آید بگرد
نماورد او در جهان پیل نیست / چو گرد پی رخش او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند / سرش برترست از چنار بلند
چو او خشم گیرد به روز نبرد / نماورد او زنده پیل و چه مرد
نخواهم که با او بهیجا بود / نماورد اگر سنگ خارا بود
بدو گفت سهراب از آزادگان / سیه بخت گودرز کشوادگان
چرا چون ترا خواند باید بسر / برین زور و این دانش و این مغز
تو مردان جنگی کی دیده‌ای / که آواز روباه نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن میکنی / ورا سر در انجمن میکنی
که گر چشم آن کامت آید بپای / که اندر خزان چون شود تند باد
ز آتش ترا بیم چندان بود / که دریا بآرام چندان بود
چو دریا به موج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیزپای
شود تیره هر اندر آرد بخواب / برآرد چو تیغ از کمر آفتاب
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
بدل گفت ناکاردیده هجیر / که گر من نشان یل شیرگیر
بگوییم برین ترک بازور دست / چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجوی انجمن / برانگیزد آن بارهٔ پیلتن
برین گفت و برزو بر یال او / شود کشته رستم بچنگال او
از ایران نباشد کسی جنگجوی / که با او بروی اندر آرد بروی
از ایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن به نام / بمان زنده دشمن برو شادکام
که گر من شوم کشته بر دست اوی / بگردد سپه روز چون آبجوی
چو من هست گودرز را در نبرد / دگر پور هشتاد و یک شیرمرد
چو گودرز و هشتاد پور گزین / همه نامجویان به هنگام کین
نماند به ایران تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
اگر باشد اندر چمن تا رمید / سزد گر نبوید کیا را ترند
پس از مرگ من بر جهه پای کنند / ز دشمن بسی جان ستانی کنند
ز سهراب گفت این چه آشفتست / همه با من از رستمت گفتنست

چرا با یکی این کینه آراستن
بهانه نباید بخون ریختن
نباید ترا جست با او نبرد
نهان کرد از روی چینی که گفت
بسی کرد اندیشهای دراز
بیت از پی کینه آنگه کمر
بپوشید خفتان و بر سر نهاد
گرفتش سنان و کمان و کمند
زتندی بجوشش آمد چو پیل
خروشید و بگرفت نیزه بدست
بیامد دمان تا میان سپاه
رسید آن دلاور سپاه دلیر
ز بازو و دست و رکیب و عنان
نشاید بمکه گرد آسمان بدوی
چنین گفت کای شاه آزاده مرد
چرا کرده‌ای نام کاوس کی
تنت را بدین نیزه بریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم بسیم
که وارای باران سپه تیز چنگ
خم آورد پشت و سنان کرد سیخ
چنین گفت کاوس و آوازه داد
ندارم سواری در آن هم نبرد
برو گفت رستم که ای شهریار
بفرمود تا رخش را زین کنند
نهاد از بر رخش رخشنده زین

به بیهوده چیزی ز من خواستن
نباید چنین رزم آویختن
برآورد از آوردگاه از تو گرد
عجب ماند از زور او با نهفت
ز هر گونه کرد او بچاره ساز

چراگاه آن نباشد برم
همی پیلتن را گواهی گرفت
چو بشنید از و گفتهای درشت
ز بالا ز دشش تند یکی پشت دست
بیامد دمان تا به پیش سپاه

سلاح پوشیدن سهراب و نبرد کردن با ایرانیان

بآوردگه رفت چون پیل مست
سری پر ز خشم و دلی کینه خواه
بمانند گوران بچنگال شیر
ز گرز و از آن تاب داده سنان
که یارد شدن پیش او جنگجوی

برون آمد و رای آورد کرد
وزان پس روان شد به پرده سرای
بکس از نامداران ایران سپاه
وزان پس دلیران شدند انجمن
وز آنجا خروشید سهراب گرد

آمدن سهراب بنزدیک بارگاه کیکاوس و مقالات ایشان

در آن شب که خوش گشته شد بزم
که پیش من آید بدین دشت جنگ
بزد تند و برکند هشتاد میخ
کرای نامداران فرخ نژاد
از ایران نیارد کسی کار کرد
که گردی مرا در جهان پاس دار
سواران برو نها پر از چین کنند
همیگفت گرگین که بشتاب هین

گز ایران نمانم یکی نیزه دار
بگفت و همی بود جوشان بسی
سراپرده بکسو سه آمد ز جای
یکی نزد رستم برید آگهی
بشد طوس و پیغام کاوس برد
گهی رزم بودی گهی سود بزم
ز خیمه نگه کرد رستم ببشت
همی بست بر رخش رهام تنگ

بر یکی نه خواهی بر یک کسم
تو او را با آسمان یاری بجست
بگرداند از روی و بنمود پشت
بیفکندش آمد بجای نشست
سری پر ز خشم و دلی کینه خواه
نهاد از بر سر رومی تاج زر
یکی ترگ چینی پل پاک زاد
گران گرز و آن پهلوی در بند
نشست از بر باره تیز تگ
برآورد بر چهره ماه گرد
بنیزه در آورد پرده زجای
نیارست کردن در و درگاه
که اینست گویی پل پیلتن
همی شاه کاوس را برشمرد
چگونه است کارت بروز نبرد
که در جنگ نه پایداری نه پای
سپاه ترا جمله گریان کنم
کنم زنده کاوس کی را بدار
ز ایران نماند پایخ کسی
ز هر سو برآمد دم کرنای
گزین ترک سرکش نمود ای کمی
شنیده سخن نزد او برشمرد
ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
زره گیو را دید کاندر گذشت
بیرکستوان برزدی اسپ جنگ

همی این بدان آن بدین گفت زود
بزد دست و پوشید ببر بیان
سپر داشت با نیزه و گرز کار
کمان زیان بباز و فکند
نشت از بر رخش و برداشت راه
زاپش بیر و نه با او هم
فرو ماند حیران آن نوجوان
برو گفت زین در یکسو شویم
بنالید سهراب را کف بکف
بر رستم چنین گفت کاندر گذشت
از ایران نخواهی مگر یار کس
ببالا بلندی تو فرخ شال
بدو گفت زمی جوانمرد نرم
تبه شد بسی دیو در جنگ من
جه کردم ستاره گواهی منست
چو آمد رستم چنین گفت دوی
من ایدون گمانم که تو رستمی
که او پهلوانست و من کهترم
بآوردگه رفت نیزه بگفت
برفت از سر نیزه نوک سنان
بشمشیر هندی برآویختند
بجنگ اندرون تیغ شد ریزریز
ز نیزه و عمود اندر آمد بخم
فرو ماند اسب دلاور سوار
یکی از دگر ایستاده نزد و ر

تهمتن چو از خیمه افغان شنود
بست آن کیانی کمر بر میان
ز گرشسب بن اترطش یادگار
خروشش برآمد با بر بلند
زواره نگهبان تخت و کلاه
همی رفت پرخاشجویان دژم

برو گفت کین رزم اهریمنست
کمرترکش اندر کمر کا وتنگ
بشمشیر ضحاک جست جنگ
کله خود جمشید بر سر نهاد
برو گفت زینجا رو پیشتر
چو سهراب را دید با یال و شاخ

رسیدن رستم و سهراب بیکدیگر و جنگ کردن

زمین جنگ دیگار سوی نوگشت
بکوشیم با سرد و در رزم و بس
ستم یافت قدت زبیا سال
زمین سرد و خشک و هوا جرم گرم
بیا مرا نیز سر گرز شکن
بردی جهان زیر پای منست
نجنبید سهراب را دل بروی
ز دستان سامی و از نیرمی
نه با تاج و کاهم نه با افسرم
همی ماند از گفته او در شگفت

بگفت او برستم برو تا رویم
بآوردمن مر ترا جای نیست
نگه کرد رستم بران سرفراز
به پیری بسی دیده ام آوردگاه
مرا دیده در جنگ دریا و کوه
نگه کن مرا تا به پیشی بجنگ
چنین گفت کز تو بپرسم سخن
چنین داد پاسخ که رستم نیم
ز امید سهراب شد ناامید
یکی تنگ میدان فرو ساختند

جنگ کردن رستم و سهراب

چو جنگی که پیدا شود رستخیز
دمان باد پایان دگردان بخم
یکی را نبد جنگ باز و کار
پر از رنج باب و پر از درد پور

گرفتند از آن پس عمود گران
ز اسبان فرو ریخت برگستوان
همی جلد از خوی پر آب و هم کام خاک
جهانا شگفتی ز کرد از تست

نه این رستخیز از پی یک تست
درونش پراکنده تیر خدنگ
که بر جا رهانی بوزن و بنگ
جهان پهلوان رستم پاکزاد
بن داریش از میان کوش بهر
برش چون بر سام جنگی فراخ
یلی دید مانند سرو روان
ببر منزل گور و آهو شویم
بآوردگه رفت از پیش صف
یکجای سرد و دو مرد کویم
تراخود یکشت من پای نیست
بران قد و چهر و رکیب دراز
بسی بر زمین پست کردم سپاه
که با نامداران ایران گروه
اگر زنده مانی مترس از نهنگ
همه راستی باید افگندن
ز دستان سام و ز نیرم نیم
سیه شد برو روی روز سپید
بگفت مرد و نیزه همی جستند
عجب باز بردند هر دو عنان
بسی ز آهن آتش فرو ریختند
فرو مانده بازوی جنگاوران
زره پاره شد بر میان گوان
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
هم از تو شکستی هم از تو درست

همی بچه را باز داند ستور / چه در آب ماهی چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
ازین دو یکی را نجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که باشد چنین تیز چنگ
مرا خوار شد رزم دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد / ز بند دز آورد و جنگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان / تنان سالخورده همان نوجوان
زره بود و خفتان و ببر بیان / ز گرز و ز پیکان نبود ایچشان زیان
غمین بد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ / بکندی ز کوه سیه روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد / ببر زین بجنباند روز نبرد
میان جوان را نبود آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی
تهمتن اگر کوه خارا بدی / چه وی تند چنگال در و نگای
بکندی ز جا کوه برداشتی / گران سنگ را موم پنداشتی
تهی ماند دست از کمربند اوی / فرو ماند حیران از آن نامجوی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / جگر خسته و بسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران / ز زین برگرفت و بیفشارد ران
بزد سخت و آورد کتفش بدرد / بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار / ز زخم دلیران نه‌ای پایدار
بزیر اندرت رخش پیچان شدست / تو گویی که از درد پیچان شدست
بسیری رسیدی از آن آهنین / همی تنگ شد بر دلیران زمین
کز آن یکدگر روی برگاشتند / دل و جان بنو بگذاشتند
اگر چه گوی پیر و بالا بود / جوانی کند پیر برنا بود
مرا رحمت آرد همی بر تو دل / که از خونت آغشته گشت گل
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ / بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد / عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
میان سپاه اندر آمد چو گرگ / پراکنده گشتند خرد و بزرگ
بزد خویشتن را بر ایران سپاه / ز گرزش بسی نامور شد تباه
دل رستم اندیشه کرد بد / که کاوس را بیگمان بد رسد
ازین پر هنر ترک نوخواسته / بخفتان بر و بازو آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود / که اندیشهٔ دل دگرگونه بود
میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده بخون آب را
سر تیغ پر خون و خفتان و دست / چو شیری که گردد ز نخچیر مست
غمین گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد / بایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست یازی بسوی همه / چو گرگ اندر آیی میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه / ازین رزم بودند هم بیگناه
تو آهنگ کردی بریشان نخست / کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
اگر زانکه شمشیر با بوی شیر / چنین آشنا شد که هرگز مبیر
برین دشت هم دار و هم منبرست / که روشن جهان زیر تیغ اندرست
بگردیم شبگیر با تیغ کین / برو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان / نیاساید از تاختن یک زمان
مگر باره زیر اندرش آهنست / شگفت روانست و رویین تنست
شب تیره آمد سوی لشکرش / میان سوده از بند و آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور / چو آمد جهان گشت پر جنگ و شور
شما را چه کرد آن سوار دلیر / نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

جگر داو ابا لشکر سر بسر
یکی پیر مرد دست برسان شیر
همه کار ما سخت ناساز بود
تو گفتی زمین پستی کنون خواست
از ایرانیان من بسی کشته‌ام
وزان بر شما جز نظاره نبود
چو گردان مرا روی بپسند نیز
کنون خوان می باید آراستن
بنام خدای جهان آفرین
دل اندر چنین ره نباید ببست
ازین روی رستم سپه را بدید
که امروز سهراب جنگ آزمای
پیاده مان تا بقلب سپاه
پیاده چو با نیزه او را بدید
نتابید با او بتابید روی
ز گردان کسی پای او نداشت
سواری بشد پیش او یک تنه
غمین گشته رستم ز گفتار اوی
ز سهراب رستم زبان برگشاد
بیالا ستاره بساید همی
بگرز و تیغ و به تیر و کمند
گرفتم دوال کمربند او
که از باد جنبان شود کوه پای
بدان تا بگردیم فردا یکی
بکوشم ندانم که فیروز کیست

کز بند و که رزم با او کمر
نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
بیاورد که تخت انباز بود
نه این جنگ را یک تن آراست
زمین ابگون و گل آغشته‌ام
ولیکن نباید کسی خو جسود
ز اندوه‌شان دل شود ریزه ریز

چو آمد شما را چگونه و چه کرد
برو گفت هومان که فرمان شاه
بتیزی یکی مرد پرخاشجوی
چنین گفت سهراب کز این سپاه
اگر شیر پیش آمدی بیگمان
به پیش چه ببر و هزبر و پلنگ
کنون روز فردات روز بزرگ

بگشتن رستم و سهراب از جنگ

چگونه بجنگ اندر آورد پای
ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
بگرد از شیر ژیان بر دمید
سوی شاه کاوس بنهاد روی
بجز پیلتن مایه او نداشت
همی تاخت از قلب با میمنه
سوی شاه کاوس بنهاد روی
ز بازو و زورش بپیکر دیار
تنش را ز بیم بر گراید همی
ز هر گونه آزمودیم چند
بپیکار دم بخت پیوند داد
بجنبد ابر زین تن نامدار
بکشتی گراییم ما ناسزا که
ندانیم تا رای یزدان که چیست

چنین گفت با پهلوان گردگیو
چو او بر زین و نیزه بدست
عمودی بشتابان بزد بر برش
چو کاوس کی پهلوان را بدید
تمامی به پیش گره داشتم
ز هر سوی شد دمان و دمان
چو کاوس کی پهلوان را بدید
که کس در جهان کودک نارسید
دو بازوش ازش چو ران هیون
سرانجام گفتم که من پیش از این
همی خواستم کش ز زین برکنم
ازو بازگشتم که بیگاه بود
چو فردا بیاید بدشت نبرد
گزو نیست پیروزی و دستگاه

که او بود همرزم من در نبرد
چنان بدگزاید بر انجمن سپاه
برین لشکر او تند تنها دروی
نگردد از دلیران کسی را تباه
زمین پستی چنان آن گرز گران
ز پیکار من سر نهند روز جنگ
چه پیش آید امروزش پیکار کرد
نباید همی غم زدل کاشتن
نهانم ز گردان یکی برزمین
که دشمن نکرد و نتاب و نرفت
سخن گفت با گیو گفت و شنید
کز ینگونه هرگز ندیدیم نیو
چو گرگین فرود آمد او برنشست
ز نیرو بپیچید و ترک اندر آتش
بر خویش نزدیک جایش گزید
سپاهی بر و نیزه بگذاشتم
بزیر اندرون بود اسبش چمان
بر خویش نزدیک جایش گزید
برین شیر مردی و گردی ندید
همانا که دارد ستبری فزون
بسی گرد را برگرفتم ز زین
چو دیگر کسانش بخاک افکنم
که شب سخت تاریک و کوتاه بود
بکشتی همی بایدم چاره کرد
همو را فرستند هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدان پاک
کزو هست پیروزی و فر و زور
نخواهم که با تو بنیروی دست
بدو گفت رستم که با فر شاه
روان را بپاکیزه یزدان روان
سپه راند و فرسنگ بر ره بیان
بشبگیر من چون بیاوردگاه
همی باش در پیش پرده سرای
گرایدون که بر من شود کار تنگ
بیاور کلاه و درفش مرا
اگر خود دگرگونه گردد سخن
یکایک سوی زابلستان شوید
بگوییش کو را بن و ریشه
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
اگر سال گردد فزون از هزار
همی کن بجمشید شاه بلند
چو گیتی برایشان نماند و گذشت
اگر جنگ سازد تو سستی مکن
ز شب نیمه گفتار سهراب بود
چو خورشید تابان بگسترد پر
تهمتن بپوشید ببر بیان
بیامد بدان دشت آوردگاه
وز آن روی سهراب با انجمن
ز بالای زین نیست بالاش کم
ز پای در رکابش همی

تن به سگالت گنه چاک چاک
بفرمان او تا به ارج سپهر
کنی دشمن خویشتن خاک پست
گمانم چو روز است بر دشمن سیاه
که امروز چون بود بر پهلوان
کنون نیارست گیتی میان

من امشب به پیش جهان آفرین
ندارد بپژمرده نام مرا
چو بشنید رستم ز شاه این سخن
بلشکرگه خویش بنهاد روی
ازو خوردنی خواست رستم نخست
چنین راند پیش برادر سخن

اراده جنگ کردن رستم با سهراب و اندرز کردن با [illegible]

تو زاری میاغاز و تندی مکن
از ایدر بنزدیک دستان شوید
مشو جاودانه بعالم نژند
تهی شد نگیم بهنگام جنگ
همین بود خواهد سرانجام کار
همان نیز طهمورث دیوبند
هرانیز بر ره بباید گذشت
جهان رو که او را نداری سخن

نباید که یک تن بدین رزمگاه
تو خرسند گردان دل مادرم
کس اندر جهان جاودانه نماند
بسی باره از گرگ دیدیم پست
در مرگ کوبد هر آنکس که پای
بگیتی چو ایشان نبد شهریار
چو خرسند گردد بدستان بگوی
همه مرگ رایم پیر و جوان

کشتی گرفتن رستم با سهراب و افکندن رستم را

بسر برنهاده ز آهن کلاه
همی کپ زید بار زون
برزم اندرون دل ندارد و هم
بجنبند بشرم آورد چهر من

مبادا که خود باز خویشی بود
بمهمان چنین گفت کای شیرمرد
بروگفت و یالش با تن
نشانهای مادر بیابم همی

فراوان بمالید رخ اندر زمین
برآرد بخورشید کام ترا
یکی رای فرخنده افکند بن
پر اندیشه شد زو دل جادوی
پس آنگه ز اندیشها دل بشست
که پیدا ز دانش درستی کند
شوم پیش آن نوجوان کینه خواه
چو خورشید تابان برآید زجای
بیاورد گه بر سر رزم و جنگ
همان تخت و زرینه کفش مرا
بباید رفتن سوی رزمگاه
چنین راند گردنده چرخ از برم
ز گردون فراخور بهانه نماند
نیاورد کس دست من زیردست
ور از رود آب و گجنبند زجای
سرانجام رفتند زین کارزار
گردون کار
که از شاه گیتی بهر تاب روی
بگیتی نماند کسی جاودان
دگر نیمه آرامش و خواب بود
سیه زاغ پران برآورد سر
نشست از بر ژنده پیل ژیان
همه تلخی از بهر بیشی بود
که با من بجنگ اندر آید نبرد
تو گویی که داننده برد زمین
بدل نیز تلخی نباید همی

همانم بگیتی که او رستمست / گر چون او جوانی بگیتی کمست
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی

بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران / چه کرد آن دلاور بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش او / ولیکن ندارد پی و بخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

دو دستش چو پا [illegible] جنگ / بدست اندرش چرخ و تیر خدنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گویی که با او بهم بود شب

که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
بیا تا نشینیم هر دو بهم / بمی تازه داریم جان دژم

بپیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
ز دل دور کن جور و اندیشه کین / بزن جنگ بیداد را بر زمین

بمان تا کسی دیگر آید برزم / تو شادان همی باش با جام بزم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد

همانا که داری ز نیرم نژاد / بکن پیش من گوهر خویش یاد
گر از پور دستان سام یلی / جهان پهلوان رستم زابلی

بدو گفت رستم که ای جنگجوی / نبودیم هرگز بدین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نه سر دو عرینم تو آید رکوش

ز من پیر مرد و تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته‌ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود

بسی گشته‌ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار و بند و فریب
بدو گفت سهراب کز مرد پیر / نباشد سخن زین نشان دلپذیر

مرا آرزو بد که در بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / بپرد روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست منست / بفرجام یزدان بیازیم دست
ز اسبان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند

کشتی گرفتن سهراب و رستم و بر زمین زدن سهراب رستم را

ببستند بر سنگ اسب نبرد / برفتند هر دو سران پر ز درد
دو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها همی خون فرو ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست / چو شیر دژنده ز جا درجهید
کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی تنش بردرید

گرفت از زمین آن تن پیلمست / برآورد از جای و بنهاد پست
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین / بزد رستم شیر دل بر زمین

بکردار شیری که بر گور نر / زند چنگ و گور اندر آرد ببر
نشست از بر بارهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن

که این راز باید که داری نهفت / نگه کرد رستم بآواز گفت
همی خواست از تن سرش را برید / یکی خنجر آبگون برکشید

بسهراب گفت ای یل شیرگیر / کمند افکن گرز و شمشیر و تیر
دگر گونه‌تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگرش زیر آورد / بافگندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / بدین سان بود رسم و آیین ما

بدین چاره زان تیز چنگ اژدها — همی خواست یابد گذشتن رها

رها کرد از دوست و آمد بجست — بدشتی کز آن پیش آهو گذشت

دلیر و جوان سر ز گفتار پر — برادو بد و بود این سخن دلپذیر

همی کرد نخچیر و یادش نبود — از آنکه کسی با او هنبر دانبود



همی دیر شد تا که هومان چه کرد
بپیچید هومان جگر درجوان
بپیچی ازین پهلوان کاره کرد
دریغ آن بر و برز و بالای تو
بشکر کوخش بهادر روی
نکو گفت ازین روی آموزگار
بدشمن شمر دشمن ار دست خورد
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست
که چون گشت خواهی سپهر ارتش
که گر سنگ او را بسر بر شدی
بنالید بر کردگار جهان
بر آنسان که از پاکی یزدان بخواست
بیزدان بنالید کای کردگار
بود او بیزدان جهانگش بخواست
که چون رفته خواهد سپهر از برش
همی تاخت سهراب چون پیل مست
کرازان وبر کو بغر [illegible]
بر آنکو نه رستم جو او را بدید
عنان گفت وزو ماند اندر شگفت
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر
دگرباره اسبان ببندند سخت
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم
عنین گشت رستم بیازید چنگ

بیامد بپرسیدش از آن نبرد
همانا بسیری رسیدی زجان
چه آمد برو بر ز بدگر نبرد
رکیب دراز و یلی پای تو

بهومان بگفت آن کجا رفته بود
هر زبری که آورده بودی بدام
اگر مرغی از دام صیاد جست
بگفت و دل از جان او برگرفت

خلاص یافتن رستم از جنگ سهراب و به درگاه مجیب الدعوات زور طلب فرمودن

به پیش جهان آفرین شد نخست
نخواهد ربودن کلاه از سرش
همی هر دو پایش بدو در شدی
بزاری همی آرزو کرد آن
ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
تویی برتر از گردش روزگار
بیفزود در تن ازآنش بکاست
نخواهد ربودن کلاه از سرش

همی خواست پیروزی و دستگاه
شنیدم که رستم ز آغاز کار
از آن زور پیوسته رنجور بود
که گفتی ز زورش ستانی همی
چو باز آنچنان کار پیش آمد پیش
بدین کار این بنده را باش یار
همی خواست پیروزی و دستگاه
وزان آبخور رشد بجای نبرد

نبرد دیگر [illegible] و سهراب [illegible] کردن [illegible]

ز نیکار سلطانی اندازه گیر [illegible]
جدا ماند از رخم [illegible]
بسر بر همی گشت بد خواه بخت
شود سنگ خارا بگردار موم
گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ

چو سهراب [illegible] او را بدید
بیا آمدی باز پیش سم بگوی
بکشتی گرفتن نهادند سر
سرافراز سهراب وان زورمست
[illegible] دلیر جوان

سخن هرچه رستم بدو گفته بود
رها کردی از دام و دشته کام
دگرباره هرگز نباید بجست
براند اسب وزو مانده اندر شگفت
بخشم و پر از غم دل از کار اوی
که دشمن مدار ارچه خورست خوار
که گر پشه را پیل دشمن شمرد
بسان یکی تیغ فولاد گشت
چو مرده که او باز یابد روان
بدانگه که از گردش هور و ماه
جنان یافت نیرو ز پروردگار
دل او از آن روز پر درد بود
که تا راه رفتن تواند همی
دل از جنگ سهراب پل بود ریش
همان زور خواهم که آغاز کار
نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
پر اندیشه بود و دل و روی زرد
کمندی ببازو کمانی بدست
سمندش جهان و زمین کن کن
یکی باد سرد از جگر برکشید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
سوی دشت کینه چون تابی ورد
گرفتند هر دو دوال کمر
تو گفتی که چرخ بلندش ببست
زمانش بیامد نماندش توان



زدش بر زمین بر بکردار شیر
چنانک کو هم نامد بزیر
بیک تیغ تیز از میان بر کشید
بر شیر بیدار دل بر درید

هرانگه که تو تشنه گشتی بخون / بیالودت آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود / براندام تو موی دشنه شود
بپیچید سهراب و یک آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
چنین گفت کاین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بابر اندر آید چنین یال من
نشان داده بود از پدر مادرم / نوشته بدینگونه بد بر سرم
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بتیمار اوی
دریغا که رنجم نیامد ببر / بمهر اندر آمد روانم بسر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد پدر خود ز تو کین من / چو داند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار / ترا خواست کردن همی خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
ز گفتار سهراب ازینسان شنید / بیفتاد و هوش از تنش بر رمید
بپرسید ازان پس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مباداد نام / نشیناد در ماتم پور سام
بدو گفت ار ایدونک رستم توی / بکشتی مرا خیره بر بدخوی
بهر گونه‌ای بودمت رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
وزان پس ابا من یکی نامدار / فرستاد با من درین کارزار
ازان تا نماید پدر را بمن / سرافراز باشم بهر انجمن
کجا نام آن نامور زند بود / دلیر و جوان و خردمند بود
برانشب کجا نامور کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
کنون کارگر شد که بیکار گشت / که در پیش چشم پدر خاک گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بردرید
بنالید و گریان بپرسید ازو / بدو گفت ای شیر خورشید روی
ازین پس دلم شاد و ماه مباد / بگیتی مرا خود زمانه مباد
همی ریخت خون و همی کند روی / برش پر ز خاک و پر از آب روی

رفتن جمعی از دلیران بمیدان که از رستم خبر گیرند

همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
بدو گفت سهراب کاین بتریست / بآب دو دیده نباید گریست
وزین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن ز لشکر نیامد بدشت
ز لشکر برفتند هشیار بیست / که تا اندر آورد کار چیست
دو اسب اندران دشت بر پای دید / پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان بدان دشت کین
چنان شد گمانش که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / تو گفتی که گیتی برآمد بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه / گرازید و سوی آن رزمگاه

بتازید تا کار سهراب چیست   که بر شهر ایران بباید گریست

اگر کشته شد رستم جنگجوی   ز ایران که یارد شدن پیش اوی

بانبوه زخمی بباید زدن   بدین رزمگه بر بباید شدن

چو آشوب برخاست زان انجمن   چنین گفت سهراب با پیلتن

گر اکنون که روز من اندر گذشت   همه کار ترکان دگرگونه گشت

همه مهربانی بدان کن که شاه   سوی جنگ ترکان نراند سپاه

مبادا که پیچند رنجی براه   مکن جز بنیکی بدیشان نگاه

بسی روزشان داده بودم نوید   بسی کرده بودم ز هر در امید

که ایشان بهر من آن جنگجوی   سوی مرز ایران نهادند روی

گذرشان دهی تا بتوران شوند   کسی را نیاری بدیشان گزند

از امید دلیری بیند منت   گرفتار خشم کمند منت

بسی رو نشان تو پرسیده ام   همی بد خیال تو در دیده ام

جز آن بود یکسر سخنهای او   ازو مانده بود آتشی جای او

چو گشتم ز گردار او نا امید   شدم لاجرم تیره روز سپید

ببین تا که هست از ایرانیان   نباید که آید بجانش زیان

نشانی که بد داده مادر مرا   ببینم نبد دیده باور مرا

ز فعل بد خود بگفتی سخن   بآتش زدی مر مرا جان و تن

چنینم نوشته بد اختر بسر   که من کشته گردم بدست پدر

چو برق آمدم رستم اکنون چو باد   ببینو مگر بینمت باز شاد

نشست از بر رخش رستم چو گرد   پر از خون رخ و لب پر از باد سرد

بیامد به پیش سپه با خروش   دل از کرده خویش با درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی او   همه برنهادند بر خاک روی

ستایش گرفتند بر کردگار   که او زنده باز آمد از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر   دریده همه جامه و خسته جگر

پرستش گرفتند کاین کار چیست   ترا دل بدین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که کارش نبود   گرامی پسر را که او کشته بود

همه برگرفتند با او خروش   نماند آنزمان سپهبد ار هوش

چنین گفت کای نامداران من   نه دل دارم امروز گویی نه تن

شما جنگ ترکان مجویید کس   همین بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن   دریده همه جامه و خسته تن

چو رستم برادر بدینگونه دید   بگفت آنچه از پور کشته شنید

پشیمان شدم من ز کردار خویش   بپاو مکافات زاندازه بیش

پسر را بکشتم بپیرانه سر   بریدم پی و بیخ آن نامور

دریده جگرگاه پور جوان   بگرید برو چرخ تا جاودان

گفتار اندر فرستادن رستم زواره را بنزد هومان و پیغام که متوجه توران گردد

فرستاد نزدیک هومان پیام   که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهبان آن لشکر اکنون تویی   نگه کن بدیشان مکن تندخوی

برادرش را گفت کای پهلوان   که پر گرد ای گرد روشن روان

که با تو مرا روز پیکار نیست   همان پیش ازین جای گفتار نیست

تو با او برو تا لب رود آب   مکن بر کسی بر برفتن شتاب

زواره بیامد هم اندر زمان   بهومان سخن گفت از پهلوان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد   که بنمود سهراب را دست برد

هجیر سپه تیز بد بدگمان   همی داشت راز سپهبد نهان

نشان پدر جست با او نگفت   روانش به بد آشتی بود جفت

بدین بد از شومی او رسید   جهان تیره دل در جهان کس ندید

زواره بیامد بر پیلتن   ز هومان سخن ماند بر انجمن

ز کار هجیر بد بد نژاد   که سهراب را داد جانش بباد

تهمتن ز گفتار او خیره شد   جهان پیش چشمش همی تیره شد

بنزد هجیر آمد از دشت کین
گریبانش بگرفت و زد بر زمین

یکی خنجر آنگون برکشید
همی خواست از تن سرش را برید

بزرگان بپوزش فراز آمدند
هژیر از در مرگ باز آمدند

ز زاری بشد با سپهبد ز تور
دل رستم از درد شد ناصبور

چو برگشت از آنجا گه پهلوان
پیاده بر پور خسته روان

بزرگان برفتند با او بهم
چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند
زبان برگشادند یکسر ز بند

که درمان این کار یزدان کنند
مگر کین سخن بر تو آسان کنند

یکی دشنه بگرفت رستم بدست
که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند
ز مژگان همه خون فرو ریختند

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود
که از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر مانده باشد مر او را زمان
بمانی تو بی رنج با او بمان

دگر زین جهان این جوان رفتنیست
بگیتی نگه کن که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چو آید بهنگام بیرون کشند
ندانم که لشکر همی چون کشند

دراز است راهش اگر کوتهست
پراکنده گانیم اگر هم رهست

ز مرگ سپهبد بی اندوه کیست
که بر خویشتنمان بباید گریست

بگودرز گفت آنگهی پهلوان
گر ایدر برو شاد و روشن روان

بپامی ز من سوی کاوس بر
بگویش که ما را چه آمد بسر

بدشنه جگرگاه پور دلیر
دریدم که رستم نماناد دیر

گرت هیچ یاد است کردار من
یکی رنجه کن جان ز تیمار من

فرستادن رستم گودرز را بنوشدارو

ازان نوشدارو که در گنج تست
کجا خستگان را کند تندرست

بنزدیک من با یکی جام می
سزد گر فرستی هم اکنون ز پی

مگر کو ببخت تو بهتر شود
چو من پیش تخت تو کهتر شود

پیامد سپهبد بکردار باد
بکاوس کی سر پیامش بداد

بدو گفت کاوس کز انجمن
اگر زنده ماند چنان پیلتن

نخواهم که او را بد آید بروی
که هستش بسی نزد من آبروی

ولیکن اگر داروی نوش من
دهم زنده ماند کو پیلتن

شود پشت رستم بنیروترا
هلاک آورد بی گمانی مرا

نسازیم پاداش او جز بدی
گر از وی بکار بتنم بد رسد

کجا راست آید چنین با خرد
گر هر خاک را باد پیزان برد

شنیدی که او گفت کاوس کیست
اگر شهریارست پس طوس چیست

بدشنام چندی مرا بشمرد
به پیش سپه آب رویم ببرد

که فرزند او زنده ماند مرا
یکی خاک باشد بدست اندرا

اگر ماند او زنده اندر جهان
بپیچند ازو کهان جهان

کسی دشمن خویشتن پرورد
بگیتی کی کینه زو بسترد

سخنهای سهراب نشنیده
نه مرد و بزرگ جهان دیده

کجا گنجد او در جهان فراخ
بدان زور و بازو و آن فر و شاخ

کجا باشد او پیش تختم بپای
کجا ماند او زیر فر همای

چو بشنید گودرز برگشت زود
بر رستم آمد بکردار دود

بدو گفت خوی بد شهریار
درختیست حنظل همیشه ببار

بتندی بگیتی ورا یار نیست
همان رنج کس را نخواهد رست

ترا رفت باید بنزدیک او
که روشن کند جان تاریک او

بفرمود رستم که تا پیشکار
یکی جامه آورد چون زرنگار

جوانی بدان جامه زرنگار
بخواباند و آمد بر شهریار

کو پیلتن سر سوی راه کرد
کسی آمدش زود آگاه کرد

که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
چو بشنید رستم یکی سرد باد / برآورد و دو مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسب رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان / خروشان و گریان و زاری کنان

وفات یافتن سهراب و مویه کردن رستم

همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه اسب و نه جوشن نه تخت و کلاه
چه گویم چرا کشتمش بیگناه / چرا روز کردم برو بر سیاه
برین تخمهٔ سام نفرین کنند / همه نام من پیر بی دین کنند
پدر آن گرانمایه پهلوان / چه گویم چه پرسد ز پور جوان
که دانست کین کودک ارجمند / بدینسان بگردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و ساز سپاه / کنم روز روشن برو بر سیاه
بریده دو دستم سزاوار هست / بجز خاک هرگز مبادم نشست
کدامین پدر هرگز این کار کرد / سزاوار رستم بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
نکوهش فراوان کند زال زر / همان نیز رودابهٔ پرهنر
بدین کار پوزش چه پیش آورم / کز ایشان بگفتار خویش آورم
چگویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چگونه یلان و گردنکشان / کزینسان رود نزد ایشان نشان
ازین چون بدیشان رسد آگهی / که برکندم از بیخ سرو سهی
بدشنه جگرگاه من خسته باد / بزنجیر دستان من بسته باد
که پوری چو سهراب دادم بباد / که چون او دگر نامداری نزاد
بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی تاج و دیهیم رای آمدش / یکی تنگ تابوت جای آمدش
بدان دشت بردند تابوت اوی / سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرا آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ هفت رنگ / همان تخت و خرگاه و زین خدنگ
بآتش نهادند بر خاست غو / همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن همه مردی و رای تو / دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ آن قد و حسرت جان یل / ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کند زال زر / همان نیز رودابهٔ پرهنر
سیه بخت خون و بسر کرده خاک / همه جامهٔ خسروی کرده چاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد پسر بند بود
چنین است صنع سپهر بلند / بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا بست باید دل اندر جهان / چو باید خرامید با او روان
چو اندیشهٔ گنج باشد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
کسی کو ندارد ز چرخ آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
برین رفتن اکنون نباید گریست / ندانم که کارش بفرجام چیست
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا کوه نی
همی مرگ با روز گردان سپهر / نباید فکندن بدین خاک مهر
ز مرگ سپهبد بی اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین کار خورسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی / وگر کوه خارا ز بن بر کنی
نیاری همان رفته را باز جای / روانش روان شد بدیگر سرای

من از دور دیدم بر و یال او / چنان برز و بالا و کوپال او
بگفتی نماند بترکان همی / که مانند تخم بزرگان همی
گمانم چنان بد که زال دلیر / خرامان بسایه بنخچیر شیر
زمانه برانگیختش با سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازیم و درمان این کار چیست / بدینگونه تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که این خود گذشت / نشست و سخن بر بیهوده گشت
ز توران بسی رانده بعنی چنین / از ایشان بدل در مدار ایچ کین
زواره گذارد سپه را براه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای یل نامجوی / ترا زین کیان اندُه آید بروی
بگفتا چنین است لیکن بدرد / وصیت چنین کرد سهراب گرد
گر ایشان بمن چند بد کرده‌اند / وگر گرد از ایران برآورده‌اند
دل من ز درد تو شد پر ز درد / از ایشان نخواهم همی یاد کرد
هجیر دلاور چو آمد ز راه / چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
از آنجا که شاه لشکر براند / بایران شد و رستم آنجا بماند
بدان تا بیاید زواره براه / بدان آگهی آورد زان سپاه
زواره چو آمد دمان / سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم باد پایان همه / پر از خاک سر مهتران سوگوار
بریده همه سر افسر از دم / دریده همه کوس و رویینه خم
سپه پیش تابوت میراندند / بزرگان بسر خاک بنشاندند
پس آنگه سوی زابلستان رسید / چو آگاهی او بدستان رسید

آوردن رستم تابوت سهراب را بسیستان و مویه کردن زال و رودابه

همه سیستان پیش باز آمدند / بدرد و برنج دراز آمدند
چو رستم چنان دید بگریست زار / بباريد از دیده خون کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمدست / که دل از شادی گریز آمدست
چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب زرین ستام
تهمتن پیاده همیرفت پیش / دریده بتن جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
گرفتند تابوت از اشتر زیر / دریغا جوان نامدار دلیر
تهمتن بزاری به پیش پدر / ز تابوت زر زود برکرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار / درین تنگ تابوت خفتست زار
ببارید دستان ز دو دیده خون / بنالید بر داور رهنمون
تهمتن بپیش بزرگان نامدار / تو رفتی و من مانده‌ام خوار و زار
چو آمد تهمتن بایوان خویش / خروشید و بنهاد تابوت پیش
از و میخ برکند و بگشود سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از کاخ برخاست دود
همان جهان چاره کردند پاک / باز اندر آمد سر گرد خاک
همیگفت اینست کار شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی بد اندر میان مهان / ترا بد چنین کودک اندر نهان
همیگفت و دیده پر از آب داشت / زبان پر ز گفتار سهراب داشت
چو رودابه تابوت سهراب دید / دو دیده چو دو جوی خوناب دید
بزاری همی مویه آغاز کرد / دو غصه بر روی خود باز کرد
که ای پهلوان زاده شیرگیر / نیابد چو تو زورمند و دلیر
بدان تنگ تابوت خفته جوان / بزاری بگفت ای چراغ گوان
همیگفت زار ای گو سرفراز / زمانی ز صندوق سر برفراز
بمادر نگویی همی راز خویش / بهنگام شادی چه آمد بپیش
چو آمدی تو بپیش پدر / چرا ایزدت داد بریان جگر
بروز جوانی بزندان شدی / جوان خانه دردمندان شدی

فغانش ز ایوان بکیوان رسید / همی زار بگریست هر کو شنید
بپرده درون رفت با سوگ و درد / دلش پر ز درد و رخان پر ز گرد

همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت / غمین شد ز اسب اندر آمد نخفت

جو رستم در او دید بگریست زار / ببارید از دیده خون برکنار
تو گفتی مگر رستخیز آمدست / که دل از شادی گریز آمدست

هرانکس که بودند پیر و جوان / زن و مرد گشتند یکسر فغان
همه رخ کبود و همه جامه چاک / بسر بر فشانده برین سوگ خاک

تراشیده تابوتش از عود خام / برو بر زده بند زرین ستام
بپوشید بازش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد

همیگفت اگر دخمه زرین کنی / بمشک سیه عنبر آگین کنی
جو من رفته باشم نماند بجای / اگر نه مرا خود جز این نیست رای

یکی دخمه کردش بسم ستور / همیریخت از دیدها آب شور
چه سازم من اکنون سزاوار او / که ماند ازو در جهان رنگ و بوی

چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردها آشنایی مکن
نزاید رهی ماند خواهی دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز

ترا داد یکره ز نوبت بدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است رازش نیاید پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید

در بسته را کس نیارد گشاد / براین رنج عمر تو کردی بباد
بگیتی همی پر شد این داستان / که چون کشت فرزند را پهلوان

یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت / هرانکس که بشنید بیمار گشت

ولیکن که تا نگذرد از قضا / چنین بد قضا از خداوند ما
دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد چنین سودمند

برستم برین حال چندی گذشت / که گرد درش دمانی نگشت
بآخر شکیبایی آورد پیش / که جز آن نبیند ز تیمار خویش

جهان را بسی هست ازینگونه یاد / بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد / جز آن فریب زمانه خورد

چو ایرانیان این خبر یافتند / بزرگان سر مرز بشتافتند
وز آن روی هومان بتوران رسید / بگفتی بافراسیاب آنچه دید

رفتن هومان ویسه بتوران و خبر نزد افراسیاب بردن

ازان خورد شد شاه ترکان شگفت / وزین کار اندیشها بر گرفت

غو آمد از شهر توران زمین / که سهراب شد کشته بر دشت کین

خبر زد بشاه سمنگان رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید

همان چون پدر کرد سهراب را / برادر آگهی سپرو شاداب را

بمادر خبر شد که سهراب گرد / بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید / بزاری بر آن کودک نارسید

بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعل سیمین تنش
دو زلفین آن تاب داده کمند / بانگشت بپیچید و از بن بکند

برآورد بانگ غریو و خروش / زمان تا زمان خیره گشتی ز هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند / برآورد و بر روی آتش فکند

ز پس ناله و گریه و بس جزع / همی آسمان شد خروش و فزع
همه خاک ره را بسر بر فکند / بدندان همه کتف و بازو بکند

ز رخ می چکیدش بدامن چو خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون
بسی بر فکند آتش و بر فروخت / بسی موی مشکین سیاهش بسوخت

همیگفت کای جان مادر کنون / کجایت سرشته بخاک اندرون
غریوا سپهر و نژند و نزار / بخاک اندرون آن سر نامدار

دو چشمم به ره بود گفتم مگر
پیامم ز فرزند و رستم خبر

گمانم چنان بود گفتم کنون
بگشتی بگرد جهان اندرون

پسر را همی جستی و یافتی
کنون سر ز مادر تو چون تافتی

چه دانستم ای پور کاید خبر
که رستم ز دشنه اندر جگر

دریغش نیامد بران روی تو
بران برز و بالا و آن موی تو

بران کرده کامت نیامد دریغ
که بدرید رستم بران تیز تیغ

بپرورده بودم تنت را بناز
ببر بر بروز و شبان دراز

کنون آن بخون اندرون غرقه شد
کفن بر تن پاک تو خرقه گشت

دریغا تن و جان و چشم و چراغ
بجای اندرون مانده بی کاخ و باغ

چو رفتی سوی شیر مردی یل
بجای پدر گورت آمد بیل

چرا آن نشانی که مادر بداد
نداری همی و نکردیش یاد

نشان داده بود از پدر مادرت
ز بهر چه نامدی باورت

نگفت آن بچهره باندیش مرد
بجوید بر به زنهار بایست خورد

کنون مادرت ماند بی تو اسیر
پر از رنج و تیمار و درد و زحیر

ز امید نومید گشتم بزار
بجستی بجای اندرون خوار و زار

از آن پیش کو دشنه را برکشید
جگرگاه سیمین تو بر درید

ز رستم نشانی که مادرت داد
نداری همه و نکردیش یاد

بپرورده بودم تنت را بناز
بپرور بروز و شبان دراز

چرا مادرت با تو اندر سپهر
که گشتی نگشتی و گردون شر

مرا رستم از دور بشناختی
مرا با من و پور بنواختی

بینداختی تو بگشتی فراز
نخستین جگرگاه آن سرفراز

دریغا که مادرت بیچاره گشت
ز خنجر جگرگاه تو پاره گشت

همی خست روی و همی کند موی
همیزد کف دست پر خون بروی

ز هر سو برو انجمن گشت خلق
گزان گریه در خون همی گشت غرق

برآنگونه بیهوش افتاد پست
همه خلق را دل برو بر بخست

بهوش آمد و باز نالش گرفت
بران پور گشته نیایش گرفت

ز پس گونه شیون و ناله کرد
همه خلق را چشم پر ژاله کرد

بجای تو گیرم کرا در کنار
که با شه کنون او ام انگسار

ز خون ادمیکرد لعل آب را
به پیش آوریدی سهراب را

سم اسب او را ببر در گرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت

گهی بوسه بر سر و دستش گه بروی
ز خون زیر مشکش همیرفت جوی

ز بس او همی گریه بر نعل کرد
همه خاک روی زمین لعل کرد

بیاورد پس آن جامه شاهوار
گرفتش چو فرزند را در کنار

بیاورد خفتان و درع و کمان
همان نیزه و تیغ و گرز و سنان

ببر بر همیزد گران گرز را
همی یاد کرد آن بر و برز را

بیاورد آن جوشن و خود اوی
همی گفت کای شیر پرخاشجوی

بیاورد زین و لگام و سپر
لگام سپر را همیزد بسر

کمندش بیاورد و افتاد باز
به پیش خود اندر فکندش دراز

همان تیغ سهراب را برکشید
پس آن دمش از نیمه اندر کشید

بدرویش داد آن همه خواسته
زر و سیم و اسبان آراسته

بخشید آن جملگی رخت او
بگرد اندر آمد سر بخت او

ز خوشتر جایی که بد جای بزم
بدان نیز که رفته بود او برزم

وفات یافتن تهمینه مادر سهراب در فوت فرزند

شب و روز می نوحه کرد و گریست
پس از فوت سهراب سالی بزیست

سرانجام هم در غم او بمرد
روانش بشد سوی سهراب گرد

چنین است کردار چرخ بلند
بدستی کلاه و بدستی کمند

چنین گفت بهرام نیکوسخن
که با مردگان آشنایی مکن

نه ایدر همی ماند خواهی دراز
بسیچیده باش و درنگی مساز

بتو داد یک روز نوبت پدر / سزد گر ترا باب آید بسر
چو شاه این بشنید کسی بکلاه / بجم کند ش رباید ز گاه

اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
چنین است رازش نیاید پدید / نیابی و خیره چه جویی کلید

در بسته را کس نداند گشاد / بدین رنج عمر تو گردد بباد
ولیکن که داند گذشت از قضا / قضا هست نیز از خدا و ز دها

دل اندر جهان تا توانی مبند / که گیتی نباشد بسی سودمند
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش / کرا گویم این درد و تیمار خویش

بخفتاد بر خاک چون سرگذشت / تو گفتی بتن خونش افسرده گشت
در کاخ و در بست و تختش بکند / بیالاد رآورد په و بلند

در خانه را سیه کرد پاک / ز کاخ و ز ایوان برآورد خاک
بپوشید پس جامهٔ نیلگون / همان نیلگون غرقه گشته بخون

یکی استانت پر آب چشم / دل هر کس از کار رستم بخشم
بگفتم من این داستان را تمام / هر آنکس که خواند زنا دستم

گفتار این نامهٔ نامی و صحیفهٔ گرامی
در داستان سیاوش نامه
از قول راستان

هزار آفرین از جهان آفرین / بر آل و اصحاب او اجمعین

چو زین داستان من بپرداختم / ازین پس سیاوش را ساختم

کنون این سخن گوی پیدا ز مغز / یکی داستانها پارای نغز

سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد

کسی را که اندیشه بد کند / بفرجام بد با تن خود کند

کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گشن بود
همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند

دگر داد باید که آید بجای / بپارای ازان پس که اندامی
چو دانا پسند و پسندیده شد / بجای تو در زلف چون دیده شد

ز گفتار دهقان یکی داستان / تو بر خوان و بر گوی با راستان
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن

اگر زندگانی بود دیر باز / بدین دین خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که بارد همی بار او بر چمن

وزان پس یکی همچو دیباچه بش / ببر بر فراوان شگفتی بگشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جوید بتقویم و فال

بگو گفت آن موبد پیش رو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چند انکه باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش

چو رفتن سر و کار با ایزد است / اگر باشدت جای نیک ار بهست
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هر چه گویی همان بشنوی

درشتی ز کس نشنود نرم گوی / بجز نیکوی در زمانه مجوی
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو و گرز و چندی سوار / برفتند شادان در شهریار

بنخجیر جریان بدشت رغوی / بگشتند با باز و یوز اندروی
فراوان بگشتند و انداختند / یراق چهل روزه پرداختند

از انجا که ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
بنزدیک مرز سواران تور / یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور

همی اندر آرش طوس گیو / پس اندر پرستنده با صد غریو
ز نخجیرشان دل پر اندیشه بود / بنزدیک ایشان یکی بیشه بود

بران بیشه رفتند سر دو سوار / بگشتند برگرد آن جویبار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند / پر از خنده لب مرد و بشتافتند

بدیدار او در زمانه نبود
بخوبی برو بر بهانه نبود

بدو گفت طوس ای خردمند ماه
ترا سوی بیشه که بنمود راه

چنین داد پاسخ که ما را پدر
همی گشت بگذاشتم بوم و بر

شب تیره مست از بزم سور
بجوشید و آمد برین دور

یکی خنجر ایدون برکشید
همی خواست از تن سرم را برید

چو مادر جهان دید زاری نمود
کجا باب از آنگونه خواری نمود

من از بیم آن نامور شهریار
بسر تاج با گوهر شاهوار

گریزان درین بیشه جستم پناه
رسیدم درین لحظه از گرد راه

بپرسید از پهلوان از نژاد
برو سر و بن یک بیک کرد یاد

بگفتش که من دخت گرسیوزم
بشاه آفریدون رسد پیوزم

شهنشه و بلغار هستم پدر
ز مادر بسم از تخمهٔ تاجور

چو بشنید از و طوس پرخاشجوی
بدینگونه گفتار آن ماه روی

پیاده بدو گفت چون آمدی
که بی باره و رهنمون آمدی

چنین داد پاسخ که اسپم بماند
بسستی مرا بر زمین بر نشاند

فراوان زر و گوهر داشتم
بسر بر یکی تاج زر داشتم

بترسیدم از دشمن انداختم
دل از گنج و گوهر بپرداختم

جوان روی بالا ازین بستدند
نیام یکی تیغ بر من زدند

چو هشیار گردد پدر بیگمان
سواران پس من فرستد دمان

بپاید همان تا زیان مادرم
نخواهم کزین بوم و بر بگذرم

دل پهلوانان بدو گرم گشت
سر طوس نوذر بی آزرم گشت

شه نوذران گفت من یافتم
ازیرا چنین تیز بشتافتم

بدو گفت گیو این سخن خود مگوی
که من تاختم پیش نخچیر جوی

همان طوس نوذر بران بستهید
کی پیش اسپ من آنجا رسید

بدو گفت ای سپهدار شاه
نه با من برابر بدی بی سپاه

ز بهر پرستنده شان کرد گوی
نبرد دو جوانمرد پرخاشجوی

نخستین بتندی بجای رسید
که آن ماه را سر بباید برید

میانشان چنان داوری شد دراز
میانجی بیامد یکی سرفراز

که ویرا بر شاه ایران برید
برانگونه شد هر دو فرمان برید

برفتند هر دو دمان پیش اوی
سوی شاه ایران نهادند روی

چو کاوس روی کنیزک بدید
بخندید و لب را بدندان گزید

داوری آوردن طوس و گیو نزد کیکاوس پس بجهة خواستن دختر پادشاه بلغار

بهر دو سپهبد چنین گفت شاه
که کوتاه شد بر شما رنج راه

بدین داستان بگذرانیم روز
که خورشید گیرند گردان بیوز

گوزنست اگر آهوی دلبرست
شکاری چنین از در مهترست

بدو گفت خسرو نژاد تو چیست
که چهرت بمانند چهر پریست

بگفتا که از مام خاتونیم
ز سوی پدر آفریدونیم

نیایم سپهبد گرسیوزست
بران مرز خرگاه او مرکزست

بدو گفت کاین روی و موی و نژاد
همه خواستی داد سر بباد

بدین داستان بس که رانیم روز
که رخشان شود مهر گیتی فروز

بمشکوی زرین کنم شایدت
سر ماه رویان کنم بایدت

چنین داد پاسخ که دیدم ترا
ز گردنکشان برگزیدم ترا

بت اندر شبستان فرستاد شاه
بفرمود تا بر نشیند بگاه

نهادند زیر اندرش تخت عاج
ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

بیاراستندش بدیبای زرد
ز یاقوت و پیروزه و لاجورد

دگر ایزدی هر چه بایست بود
یکی سرخ یاقوت بد نابسود

بسی بر نیامد برین روزگار
که رنگ اندر آمد بخرم بهار

چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی

یکی بچه فرخ آمد پدید / کنون تخت برابر باید کشید

جدا گشت آن کودک چون پری / بچهره بسان بت آزری

جهان گشت ازان خورد پر گفت و گوی / کزانگونه نشنید کس روی و موی

جهاندار نامش سیاوخش کرد / بران چرخ گردنده را بخش کرد

ازان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند

ستاره بران کودک آشفته بود / غمین گشت چون بخت آشفته بود

بدید از بد و نیک آزار اوی / بیزدان پناهید از کار اوی

که شیر نگرفت پستان کس / همیکرد افغان و فریاد و بس

ز اگر در ستم پا زید دست / ببر در گرفتش بران شیر مست

تهای جهان پهلوان دلیر / بکیدش بپان کو ارنده شیر

همان شیر شیر و همان آدمی / فکندش در آدیم پر طاپی

چنین تا بر آمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار

چنین گفت کای کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش

چو دارندگان ترا مایه نیست / مرو را بگیتی چو من دایه نیست

بسی مهتر اندیشه کردم دران / نیامدش بر دلش بر گران

برستم سپرد آن دل و دیده را / جهانجوی خورد پسندیده را

چو رستم ببردش بزابلستان / نشستن گهی کرد در گلستان

سپردن کیکاوس سیاوش را برستم و بردن بزابلستان

سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند

بشادی همان مجلس میگسار / همان پادشاهی و روز شکار

ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و دین سپاه

هنرها بیاموخت سر بسر / بسی رنج برداشت آمد ببر

سیاوش چنان بد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان

چو یک چند بگذشت او شد بلند / سوی کردن شیر شه با کمند

چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز

بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی

پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن

کو شیر دل کار او را بساخت / فرستاد کارا بهر سو بتاخت

ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز شمشیر و تخت و کلاه و کمر

ازین مرجه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاده آورد زود

ز پوشیدنی چند و گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی

کسی کرد ازانگونه او را براه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه

همیرفت با او تهمتن بهم / بدان تا نباشد سیاوش دژم

جهانی بآیین بیاراستند / چو خوشنودی نامور خواستند

همه زر و عنبر برآمیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند

جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و برزن بیاراسته

بایران ندیدند کس نیز غم / بزیر پی تازی اسپان درم

همه یال اسپان گران تا کران / برآمود و مشک و می و زعفران

آرزو کردن سیاوش دیدار پدر را و آوردن رستم او را بخدمت پدر

چو آمد بکاوس کی آگهی / که آمد سیاوش با فرهی

بفرمود تا با سپه گیو و طوس / پذیره شوندش ابا پیل و کوس

همه نامداران شدند انجمن / بیکدست طوس و دگر پیلتن

خرامان بر شهریار آمدند / که با نو درختی ببار آمدند

چو آمد بر تخت کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه

پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره برو دست کرده بکش
بهر کنج در سیصد استاده بود / میان در سیاوش آزاده بود
سراسر همه آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
بخشیدشان پیکران در و سیم / بدان تا نباشد از کس به بیم
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بتخت آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی بود با خاک راز
از آن پس چنان بد به شهریار / سپهبد گرفتش همه اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
جهان از شگفتی بدو در بماند / که هر دم همی نام یزدان بخواند
بدان برز و بالا و آن فر او / بسی دیدنی دید در بر او
بدان اندکی سال و چندان خرد / که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواندند و مالید رو بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر / خداوند ماه و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی ز تست / ز فرزند اندازه گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز روی سیاوش فرو ماندند / بداد ار برآفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان / ببستند گردان فراوان میان
بباغ و بکاخ و بایوان و کوی / جهانی بشادی بنهاد روی
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش از آن خود نکرد از مهان
یکی هفته بودند زینگونه شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی ببخشید شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز اسپان تازی بزرین پلنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و از بدرهای درم / ز دینار و از گوهر آنچ بد کم
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوش را کرد بسیار امید / بخوبی بداد و فراوان نوید
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاک زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / ز گوهر درفشان و زرین کمر
نوشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و تاج کیان
زمین کورستان ورا داد شاه / که او بد سزای بزرگی و گاه
چنین خواند نیمی پیشتر / کنون تو خوانیش شاه و پدر
برآمد برین نیز یک روزگار / که یک روز سودابهٔ پرنگار

دیدن سودابه سیاوش را
عاشق شدن سودابه بروی

بناگاه روی سیاوش بدید / پراندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخست / وگر پیش آتش نهاده یخست
کسی را فرستاد نزدیک او / که پنهان سیاوخش را ده بگو
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و پیامش بداد / برآشفت از آن کار آن نیکزاد
بشد مرد و این با سیاوش بگفت / جوابش نگر تا چه نیکو بگفت
بدو گفت مرد شبستان نیم / مخواهم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت / بر شاه ایران فراز آمد تفت
بدو گفت کای شهریار جهان / که چون تو ندیدست کس از مهان
نه اندر جهان کس چو فرزند تو / جهان شاد باد ابه پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و بنزدیک خویش
بگویش که اندر شبستان بشو / بر خواهران سر زمان نو بنو
همه روی پوشیده کازابهر / پر از خون دل و پر از آب چهر
نمازتش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم

بدو گفت شاه این سخن درخورست   برو بر ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت   که خون و پی مهر نتوان نهفت

التماس خواهران و خویشان از کیکاوس که سیاوش را بشبستان گذارد

پس پرده من ترا خواهرست   که سودابه چون مهربان مادرست
ترا پاک یزدان چنان آفرید   که مهر آورد بر تو هر کس که دید
بویژه که پیوسته خون بود   چو از دور بیند ترا چون بود
پس پرده پوشیدگان را ببین   زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه   همی کرد خیره بدو در نگاه
گمانی چنان برد کورا پدر   بجوید همی تا چه دارد خبر
زمانی همی با دل اندیشه کرد   بکوشید تا دل بشوید ز گرد
که بسیاردان بود و چیره زبان   بهشیار و بیدار دل پهلوان
بپیچید و بر خویشتن لرز کرد   سرانجام آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی   ز سودابه یابم بسی گفت و گوی
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه   مرا داد فرمان و تخت و کلاه
از آنجایکه کافتاب بلند   برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه   بمردی و دانش بآیین و راه
مرا موبدان ساز با بخردان   بزرگان و کارآزموده ردان
دگر نیزه و تیر و گرز و کمان   که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین و بار   دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه   بدانش زنان کی نمایند راه
گر ایدونک فرمان شاه این بود   ورا پیش من رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاددار   همیشه ترا خرد گوشدار
سخن کم شنیدم بدین نیکوی   فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد بدل   همه شادی آرای و بد در گسل
بپرده به بین کودکان را یکی   مگر شادمانه شوند اندکی
پس پرده اندر ترا خواهرست   همان نیز سودابه ات مادرست
سیاوش چنین گفت کز بامداد   بیایم کنم هر چه او کرد یاد
یکی مرد بد نام او هیربد   ستوده دل و مغز و هوش و خرد
که بیگانه را هیچ نگذاشتی   کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت   که چون برکشد تیغ هور از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بپوش   بکن تا چه فرماید آن دار گوش
بسودابه فرمای تا پیش اوی   نثار آرد و گوهر مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهران   زبرجد فشانند با زعفران

رفتن سیاوش با هیربد بشبستان کیکاوس

چو خورشید برزد سر از کوهسار   سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز   سخن گفت با او سپهبد براز
چو پرداخته شد هیربد را بخواند   سخنها بایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو   چه آرای دلارا بیارای نو
چو برداشت پرده ز در هیربد   سیاوش همی بود پیچان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند   پر از شادی و بزم و ساز آمدند
پر از مشک و دینار و پر زعفران   همه جامها از گران تا کران
درم زیر پایش همی ریختند   عبیر و زبرجد برو ریختند
زمین بود در زیر دیبای چین   پر از درّ خوشاب روی زمین
می و بوی و آواز رامشگران   همه بر سر و افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته   پر از خوبرویان پر از خواسته

سیاوش چو در پیش ایوان رسید   یکی تخت زرین درخشنده دید
بر او بر ز پیروزه کرده نگار   ز دیبا بپا راسته شاهوار
بران تخت سودابهٔ ماه روی   بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن   سر زلف و جعدش شکن بر شکن
کیی تاج بر سر نهاده بلند   فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست   بپای ایستاده سر افگنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت   فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز   ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر   نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس   نیایش کنم شب گذشته سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست   همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست   چنان دوستی بر ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود   که آنجا یکی کار وارونه بود
برو خواهران آفرین خواندند   بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز   خرامان بیامد بر تخت باز
شبستان همه پر شد از گفتگوی   که اینت سر و تاج و فرهنگ و روی
تو گویی بمردم نماند همی   روانش خرد برفشاند همی
سیاوش به پیش پدر شد بگفت   که رفتم بپرده سرای نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست   بیزدان بهانه نباید جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه   فزونی بگنج و بشمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار   بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای بر ساختند   دل از بودنیها بپرداختند
چو برگشت گردان سپهر روزگار   شد اندر شبستان گوهرنگار
بپرسید سودابه را شاه گفت   که این راز بر من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی   ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد خردمندیش   از او دور باد آبد بدکنش
بدو گفت سودابه همتای شاه   ندارد یکی شاه خورشید گاه
چو فرزند تو کیست اندر جهان   چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار بدی رسید   نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سودابه از جفت من   پذیره شود رای او گفت من
که از تخم خویشش یکی زن دهم   نه از نامداران بفن دهد
که فرزند باشد ورا در جهان   پدیدار اندر میان مهان
مرا دختران اند مانند تو   ز تخم تو و پاک پیوند تو
که از تخم کی آرش و کی نشین   بخواهد نشادی کند آفرین
بدو گفت کین خود بکام منست   بزرگی بفرجام نام منست
دگر روز چون برکشید آفتاب   بیامد سیاوش در پیش باب

رفتن سیاوش بنزدیک کاوس و مقالات او با پدر

نگه کرد بر شهریار زمین   پدر کرد بر او همی آفرین
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه   همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت   ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
چنین گفت کز کردگار جهان   یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار   ز پشت تو آید یکی شهریار
چنین کز تو من مانده ام تازه روی   تو دل برگشایی بدیدار اوی
چنین آمد از اختر بخردان   ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود   که اندر جهان نامداری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین   نگه کن پس پرده کی نشین
بخوان کی آرش همان نیز هست   ز هر سو بپا رای بسیار هست
بگفتا که من شاه را بنده ام   بفرمان و رایت سر افگنده ام

هر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
بباید که سودابه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
به سودابه زینگونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
زگفت سیاوش بخندید شاه / نه آگه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن / ازو بیش مندیش وز انجمن
که گفتار او بهربانی بود / بجان تو بر پاسبانی بود
روانش ز اندیشه آزاد شد / سیاوش ز گفتار او شاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست / همی زو بدرید بر تنش پوست

طلب کردن سودابه سیاوش را دیگر باره بشبستان

برین داستان نیز شب برگذشت / سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد / ز یاقوت و ز زر افسر بنهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست و بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه‌روی / که ایدر برو با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش / نمایی مرا سرو بالای خویش
سیاوش چو بر تخت زرین نشست / بپیشش بکش کرده سودابه دست
بتان را بشاه نو آیین نمود / که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر بدین تختگاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همه نارسیده بتان طراز / که بر سرشتشان ایزد از شرم و ناز
خرامان بیامد سیاوش برش / بدید آن سرشت و بر و افسرش
به پیشش بتان نو آیین بپای / تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بگوهر نشانده بر و موی اوی
کسی کت خوش آید از ایشان بگوی / نگه کن بدیدار و بالای اوی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم ازو برنداشت
همی آن بدین این بدان گفت شاه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
ز پس کین بدان آن بدین بنگرید / بدل گفت نه شد هر که رویش بدید
برفتند هر یک بتخت خویش / یکایک شمردند بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا هوای تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
از آن خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل خویش بر زن کنم / به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای هاماوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد / چگونه ز گردان بر آورد گرد
بر آن بند سودابه کو دخت اوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
سیاوش بپاسخ چو بگشود لب / پری چهره برداشت از رخ قصب
چنین گفت خورشید با ماه نو / گر ایدون نشستند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / که خورشید داری تو خود در کنار
کسی چون تو دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بمه ننگرد / کسی را بجز تو بکس ننگرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختر نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر نپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند / بداری مرا همچو جان ارجمند
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان روشن ترا داده‌ام

زمن هرچه خواهی همه کام تو
برآید نپیچم سر از دام تو

سرش تنگ بگرفت و یک بوسه چاک
بداد و نبود آگه از ترس و باک

رخان سیاوش چو گل شد بشرم
بیاراست مژگان بخوناب گرم

چنین گفت با دل که از کار دیو
مرا دور داراد کیهان خدیو

نه من با پدر بیوفایی کنم
نه با اهرمن آشنایی کنم

اگر سرد گویم بدین شوخ چشم
بجوشد دلش گرم گردد بخشم

یکی جادوی سازد اندر نهان
بدو بگرود شهریار جهان

همان به که با او بآوای نرم
سخن گویم و دارمش چرب و گرم

سیاوش از آن پس بسودابه گفت
که اندر جهان خود ترا نیست جفت

نهانی مگر بهمنش ماه را
نشاید کسی را بجز شاه را

کنون دخترت بس که باشد مرا
نشاید جز او کس که باشد مرا

بر این باش و با شاه ایران بگوی
نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی

بخواهم من او را و پیمان کنم
زبان را بدین بر گروگان کنم

که تا او نگردد ببالای من
نتابد بدیگر کسی رای من

و دیگر که پرسیدی از چهر من
بیامیخت با جان تو مهر من

مرا آفریننده از فر خویش
چنین آفرید ای نگارا ز پیش

تو این راز مگشای و با کس مگوی
مرا جز نهفتن سخن نیست روی

سر بانوانی و هم مهتری
من ایدون گمانم که تو مادری

بگفت این و برخواست از پیش اوی
پر از قهر جان بد اندیش وی

ز نزدیک سودابه بیرون برفت
همی پوست بر تنش گفتی بکفت

رفتن کیکاوس بشبستان و مژده رسانیدن سودابه بکاوس

چو کاوس کی در شبستان رسید
نگه کرد سودابه او را بدید

بر شاه شد زان سخن مژده داد
نگار سیاوش همی کرد یاد

که آمد نگه کرد ایوان همه
بتان سیه چشم گردش رمه

چنان بد که ایوان سراسر بچهر
که گفتی همی بارد از ماه مهر

جز از دختر من پسندش نبود
ز خوبان کسی ارجمندش نبود

چنان شاد شد زان سخن شهریار
که ماه آمدش گفتی اندر کنار

در گنج بگشاد و چندان گهر
ز دیبای زربفت و زرین کمر

هم از یاره و تاج و انگشتری
همان طوق و هم تخت کند آوری

ز هر چیز گنجی بیاراسته
جهانی سراسر پر از خواسته

سیاوش را داد پس شهریار
شده خرم آن پور پرهیزگار

نگه کرد سودابه خیره بماند
باندیشه افسون فراوان بخواند

روا دارم ار بگسلد جان من
که گر او نیاید بفرمان من

بد و نیک هر چاره کاندر جهان
کنی آشکارا و اندر نهان

بسازم گر او سر نپیچد ز من
کنم زو فغان بر سر انجمن

نشست از بر تخت با گوشوار
بسر بر نهاد افسر زرنگار

سیاوش را در بر خویش خواند
ز هر گونه با او سخنها براند

بدو گفت گنجی بیاراست شاه
کز اینسان ندیدست کس تاج و گاه

ز هر چیز چندانکه اندازه نیست
اگر برنهی پیل باید دویست

بتو داد خواهم همی دخترم
نگه کن بروی پر اخترم

بهانه چه داری که از مهر من
بپیچی ز بالا و از چهر من

که تا من ترا دیده ام مرده ام
خروشان و جوشان و آزرده ام

همی روز روشن نبینم ز درد
بر آنم که خورشید شد لاجورد

کنون هفت سالست تا مهر من
همی خون چکاند بدین چهر من

دمی شاد کن در نهانی مرا
ببخشا روز جوانی مرا

فزون زانکه دادت جهاندار شاه
بیارایمت یاره و تاج و گاه

اگر سر بپیچی ز پیمان من
نیاید دلت سوی فرمان من

کنم بر تو بر پادشاهی تباه / شود تیره از روی تو چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل سر دهم من بباد

چنین با پدر بی‌وفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشیدگاه / سزد کز تو ناید بدینسان گناه

وزان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان از بداندیش تو

مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
یکی سخت سوگند خوردش بماه / بخورشید تابان و تخت و کلاه

بجان و سر شاه کاوس گفت / که این کار را من بدارم نهفت
وگر زانکه تابی ز فرمان من / زهم بگیتی نبد و جان من

فغانی برآرم من از دست تو / که می پیلتانم همی شست تو
سیاوش بدو گفت کای پرخرد / خردمند در کارها بنگرد

بکن خیره همداستان دیو زند / گزین کار آید بجانت گزند
بزندان گرفتار مانی همی / ز تخت و ز زاورنگ گردی تهی

چنین گفت سوداوه کاین نابسزاست / که گر جان رود در سر این سزاست
بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک

آتش عشق در کانون سینه
سوداوه شعله زدن و سیاوش را
بخود خواندن

برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی که رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
که هر کس بترسید و شد تنگدل / بدانست کردار آن سنگدل

نیارست گفتن کسی پیش اوی / که چون رفت کار بداندیش اوی
چو پاسخ نداد ایچ کس شاه را / برآشفت از آن شاه و بازار را

پراندیشه از گاه زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
از آنجا بنزدیک سوداوه راه / گرفتش پراندیشه از کار شاه

که خود تا چه کارست افتاده پیش / همی رفت غمگین دلی کرده ریش
چو سوداوه را دید بر خاک روی / خروشیده و کاخ پر گفت و گوی

خروشید سوداوه و کند موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست جنگ و برآویخت سخت

بگفتم همه هرچه شاه جهان / بر و داد خواست آشکار و نهان
ز گنج و ز شاهی و از دخترم / که از دختران او بود افسرم

ابا من همین گفت بیکار کرد / برآشفت از آن پس مرا خوار کرد
مرا گفت آنگه باو اسپرم / گزین گفت بی فایده بازگرد

بگفتم مر او را که این خود مگوی / براندیشش ازین کار زشتی بجوی
برآشفت از آن پس که بشنید این / بمن بر فراز آمد از درد و کین

که از تست جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوبچهر
جز از تو کسی را نخواهم ز بن / چنین است هم راند باید سخن

بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پراندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هرگونه خواستار

بدل گفت اراین است گوید همی / وزین روی زشتی بگوید همی
سیاوش را سر بباید برید / بر ایشان بود بند در را کلید

خردمند مردم چه گوید کنون / خوی شرم ازین داستان شد چو خون
کسی را که اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند

کسی کرد و بر گاه تنها بماند / سیاوش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت / که این راز از من بباید نهفت

بکردی تو این بد که من کرده‌ام / ز گفتار بیهوده آزرده‌ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا / کنون غم مرا کرد پیدا ترا

همه راستی جوی و با من بگوی   سخن بر چه سان رفت تمامی بگوی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود   وزان در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کین نیست راست   که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم بدو هر چه شاه جهان   بر و داد خواست آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته   ز دیبا و از گنج آراسته
بگفتم که چندین بر این برنهم   همه نیکویها به دختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست   به دختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین جهان گفت بس   نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ   دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نبردمش فرمان همه سوی من   بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان   ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود   جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار   که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب   که تنگ دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین در نخست   گواهی دهد دل چو گردد درست
بپیچم گزین دو گنه کار کیست   بتیغ و بخنجر سزاوار کیست
بران بازجستن همی چاره جست   ببویید دست سیاوش نخست
بر و بازو و هم سر و پای او   سراسر ببویید هر جای او
ز سودابه بوی خوش مشکناب   همی یافت کاوس و بوی گلاب
نبود از سیاوش بر آن گونه بوی   نشان بسودن نبود اندروی
غمین گشت و سودابه را خوار کرد   دل خویش را زو پر آزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز   بباید کنون ساختن ریز ریز
ز هاماوران پس بیندیشه کرد   ز آشوب و از جنگ و از دار و برد
و دیگر به آنکه که در بند بود   بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب   بپیچد از آن رنج و نگشاد لب
سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت   نباید از و چند اندر گذاشت
چهارم که او کودکان داشت خرد   بچاره غم خورد نتوان شمرد
سیاوش ازان کار بیگناه   خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت ازین خود میندیش هیچ   هشیوار باش و رای و دانش بسیچ
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی   نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

مکر انگیختن سودابه و زنی را طلب کردن و تلقین دادن که حمل خود را بنهد بدو دو بچه

چو دانست سودابه کو گشت خوار   همان سرد شد در دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت   ز کینه درختی نوی بر بکشت
زنی بود با او سپرده درون   پر از جادویی بود و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت   همان زن گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست   گر آغاز پیمانت خواهم درست
چو پیمان ستد زر بسیار داد   سخن گفت کاین را مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفکنی   تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کین همه بند و چندین دروغ   برین بچه کارم بگیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منست   چنین کشته از دست آهرمنست
مگر کین شود بر سیاوش درست   کنون چاره این بباید بجست
ور این نشنود آب من پیش شاه   شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام   بفرمان و رایت سر افکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن   بیفتاد ازو بچه اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیوزاد   چگونه بود بچه جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش   بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچه اهرمن   خروشید و بفکند جامه ز تن

نهان کرد زن را و خود خفت
فغانش برآمد بچرخ از نهفت

دو کودک بدیدند مرده بطشت
از ایوان بکیوان فغان برگذشت

بایوان پرستنده چندانکه بود
بنزدیک سوداوه رفتند زود

چو بشنید کاوس از ایوان خروش
بلرزید در خواب و بگشاد گوش

بپرسید گفتند با شهریار
که چون گشت بر خوب رخ روزگار

غمین گشت و آنشب نزد هیچ دم
بشگیر و برخواست و ادر دژم

برانگونه سوداوه را خفته دید
شبستان سراسر پر آشفته دید

دو کودک برانگونه در طشت زر
فگنده بخواری و خسته جگر

بباریدی سوداوه از دیده آب
بدو گفت روشن ببین آفتاب

همی گفت او چه کرد از بدی
بگفتار او خیره اندیشی

دل شاه کاوس شد بدگمان
برفت و پر اندیشه شد یکزمان

همیگفت کین را چه درمان کنم
نشاید که این بر دل آسان کنم

ازان پس نگه کرد کاوس شاه
کسی اگر کردی با ختر نگاه

فرستاد و کس را ز جویش خواند
بپرسید و بر تخت زرین نشاند

ز سوداوه و رزم هاماوران
سخن گفت هرگونه با مهتران

بدان تا شوند آگه از کار او
بدانش بدانند بر کار او

وزان کودکان نیز بسیار گفت
نهفته برون آورید از نهفت

همه زیج و صلاب برداشتند
بران کار یک هفته بگذاشتند

سرانجام گفتند کاین کی بود
بجایی که زهر افگنی می بود

دو کودک ز پشت کسی دیگرند
نه از پشت شاه و نه زین مادرند

کزان گوهر شهریاران بدی
ازین رنجها جستن آسان بدی

نه پیداست در پیش آسمان
نه اندر زمین این شگفتی بر آن

نشان به اندیشه پاک زن
ابا شاه گفتی از آن انجمن

نهان داشت کاوس کی آنچه گفت
همیداشت پوشیده اندر نهفت

بدان کار بگذشت یک هفته نیز
بجادو بچه بر سر آمد قفیز

بنالید سوداوه و داد خواست
ز شاه و جهاندار فریاد خواست

همیگفت هم داستانم ز شاه
بزخم و پچشکندن از تخت و گاه

ز فرزند گشتن به پیچد دلم
زمان تا زمان دل ز تن بگسلم

بدو گفت شاه ای زن آرام گیر
همه مشکر امروز و فرجام گیر

همه روز بانان درگاه شاه
بفرمود تا بر گرفتند راه

همه شهر و برزن بجای آورند
زن بدکنش را بجای آورند

بنزدیکی اندر نشان یافتند
جهان دیدگان نیز بشتافتند

کشیدند بیچاره زن را براه
بخواری ببردند نزدیک شاه

پیدا کردن روزبانان کیکاوس زن جادو را که مادر بچگان بود

بخوبی بپرسید و کردش امید
بسی چیزها نیز و امش نوید

وزان پس بکاری خم و بند
بپرسید از و شهریار بلند

بگفتا نیم آگه از نامده
سخن چون نگشایم ابر بیهده

نشد هیچ خوشنود از و شهریار
نبد نیز با آن سخن دستیار

بفرمود کز پیش بیرون کنند
بسی چاره ها ساز و افسون کنند

چو خوشنود نامد بیانش ببار
ببرند وان شه آیین زخ

ببردند زن را ز درگاه شاه
زنشم گفتند و از بند و چاه

چنین گفت جادو که من بیگناه
بکوشم بدین نامور پیشگاه

بگفتند با شاه کان زن چه گفت
جهان آفرین پند اندر نهفت

بسوداوه فرمود تا رفت پیش
ستاره شمر گفت گفتار خویش

که این مرده کودک ز جادو زنند
بپیوندد از پشت اهرمنند

چنین پاسخ آورد سوداوه باز
که نزدیک ایشان خبر نیست راز

فرو بستشان زین سخن در نهفت
ز بیم سیاوش نیارند گفت

ز بیم سپهبد گو پیلتن
بلرزد همی شیر در انجمن

کجا زور دارد به هشتاد پیل / ببندد چو خواهد ره رود نیل
همان لشکری نامور صدهزار / گریزند ازو در صف کارزار
مرا نیز پای آب چون بود / که دیده همواره پر خون بود
چو آن تو بگوید ستاره‌شناس / چگوید سخن زانکه دارد سپاس
ترا گر غم خورد فرزند نیست / مرا هم فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی انگشت اهریمن آوری
ز دیده فزون زان ببارید آب / که بردارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی زار بگریست با او بهم
بسی کرد سودابه را خسته دل / بران کار بنهاد پیوسته دل
چنین گفت کاندر نهان این سخن / بپژوهیم تا بر چه آید بن
ز پهلو همه موبدان را بخواند / ز سودابه چندی سخنها براند
چنین گفت موبد به شاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که کوته کنی گفت و گوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هرچند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابد گزند
ازین دختر شاه هاماوران / پراندیشه گشتی به دیگر کران
ز هر دو سخن چون برین گونه گشت / بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است فرمان چرخ بلند / که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند / همی با سیاوش به گفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دو تن / نگردد مرا دل به روشن روان

طلب فرمودن کیکاوس سیاوش و سودابه را و آتش کردن که از آتش بگذرد و حقیقت معلوم گردد

مگر کآتش تیز پیدا کند / گنه کار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش / که من راست گویم به گفتار خویش
فکنده دو کودک نمودم به شاه / ازین بیشتر کس نه بیند گناه
سیاوش اگر داد باید درست / گر این بد نگردد تباهی نخست
سیاوش را گفت شاه زمین / کرایت چه بینی کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوار است ار بگذرم
پراندیشه شد شاه کاوس کی / ز فرزند و سودابه شوم پی
گزین دو یکی گر شود نابکار / ازین پس که خواندم شهریار
چو فرزند و زن باشدش خون و مغز / کز ایشان برون رود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل / بشوییم ازین چاره دل گسل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن / که باید دلی شهریاری کهن
به دستور فرمود تا ساروان / هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند / همان نامداران بدیدن شدند
دو صد کاروان اشتر سرخ موی / همان هیزم آرند پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر بود از چون و چند
فزون از سه فرسنگ تفتش رسید / چنین جست باید بلا را کلید
همی خواست دیدن در راستی / نگه کردن از کژی و کاستی
چو این داستان سربسر بشنوی / به آید ترا گر بزن نگروی
نهاده بران دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره برو بر گروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار / میانه برفتی به تنگی چهار
بدانگاه سوگند پرمایه شاه / چنین بود و این بود آیین و راه
وزان پس به موبد بفرمود شاه / که بر چوب ریزند نفت سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس دود زود
زمین گشت روشن‌تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان

سراسر همه دشت بریان شدند / بران چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده به سر
هشیوار با جامهای سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازی ای برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود رسم و ساز کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم شد / سخن گفتنش با پسر نرم شد
سیاوش چو آمد بآتش فراز / چنین گفت با داور بی نیاز
مرا ده بدین کوه آتش گذر / رها کن تنم زان بد پدر
جز این کوه بسیار زاری نمود / سپهدار برانگیخت چون باد زود
تو گفتی سوی خلد بیرفت شاه / ز بر گرد آتش همی جست راه
سیاوش چو گفت کانده مدار / گر ایدون بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و جهانی مراست / اگر بیگناهم رهایی مراست
ور ایدون که زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
جهانی همه دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
همه برنهاده بکاوس چشم / زبان پر ز دشنام و سر پر ز خشم
بنیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازان کار بهر

رفتن سیاوش میانهٔ آتش و بیرون آمدن بسلامت

سیاوش سیه را بتندی بتاخت / نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
ازان دشت سوی او آتش کشید / برآمد بمیدان و آتش بدید
همیخواست کو را بد آید بروی / همی گشت جوشان و برگشت روی
جهانی نهاده بکاوس چشم / زبان پر ز دشنام و لب پر ز خشم
سیاوش بدانگونه بآتش بتاخت / که گفتی که اسبش بر آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی اسب و خود سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او ز آتش کی آید برون
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
که پاک آن خدایی که او یار اوست / ستایش بگیتی همو را نکوست
شگفتی بگیتی که دید اینچنین / که بادا برین شاه بر آفرین
اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تری همه جامه با بر شدی
چنان آمد اسب و قبای سوار / که گفتی سمن دارد اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان مهان و میان کهان
همی مژده دادند یکی را دگر / که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سودابه از خشم روی / همی ریخت اشک و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پرسش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک / پیاده بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش بجست / همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / ز پاکیزه تخمی و روشن روان
جهانی که از داد در پارب / بزاید شود در جهان پادشا
بران خرگه خویش بنشست شاد / کلاه کیانی به سر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کامها با سیاوش براند
بیکهفته در سور می در کشید / نهاده بر در گنج بند و کلید

بر تخت نشستن کیکاوس و سوداوه را طلب فرمودن و بر وی اعراض نمودن

به هشتم به تخت کیی برنشست … یکی گرزه گاو پیکر بدست
نشست او و سوداوه را پیش خواند … گذشته سخنها بر او بر براند
که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای … فراوان دل من بیازرده‌ای
چه بازی نمودی بفرجام کار … که با جان فرزند من زینهار
بکوشیدی و در آتش انداختی … بدینگونه بر جادویی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار … بپرداز جای و بیارای کار
نباید که باشی تو اندر زمین … چو آویختن نیست پاداش این
بدو گفت سوداوه ای شهریار … بمن آتش خشم چندین مبار
بگفتا سزم گر بباید برید … مکافات این بد که بر من رسید
نخواهی و من بنهادم برین … نخواهم که باشد دلت پر زکین
سیاوش سخن راست گوید همی … دل شاه ز آتش بشوید همی
بپاسخ چنین گفت سوداوه باز … که ای شاه پردانش بی‌نیاز
همی جادویی زال کرد اندرین … نشد آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ سازی هنوز … نگردد همی پشت شوخ تو کوز
به ایرانیان گفت شاه جهان … که این بد که او ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این … همی شاه را خواند رام آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود … ز بد کرده خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کاین را ببر … ز دار اندر آویز و برتاب روی
جو سوداوه را نیز بگذاشتند … همه انجمن روی برگاشتند
دل شاه کاوس پر درد شد … نهان داشت گرچه رخش شد بزرد
جو سوداوه را روی برگاشتند … شبستان همه بانگ برداشتند
سیاوش چنین گفت با شهریار … که دل را بدین کار غمگین مدار
بمن بخش سوداوه را زین گناه … پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه … که ایدون که سوداوه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود … ز من بیند این غم چو بیجان شود
بهانه همی جست از آن کار شاه … بدان تا ببخشد گذشته گناه
چو آمد سیاوش بخواهشگری … ز غم شد دل شاه ایران تهی
سیاوش را گفت بخشیدمش … از آن پس کی خون ریختن دیدیش
سیاوش ببوسید تخت پدر … وز آنجایگه برخاست و آمد بدر
شبستان همه پیش سوداوه باز … دو دیده و پرده پیشش نماند
برین نیز بگذشت یک روزگار … بر او گرمتر شد دل شهریار
جهان شد دلش باز از مهر او … که دیده ز بر داشت از چهر او
در شادمانی بخود در ببست … بتیمار و اندیشه یکسر نشست
شب تیره بد شاه با درد و غم … همی کرد اندیشه از بیش و کم
بکار سیاوش همی بنگرید … ز غم سرزه در دل آتش دمید
همی گفت فرزند چون شد بلند … یکی جفت باید مرو را پسند
دگر سر بپیچاند از کار بد … نیارد ازان پس بکردار بد
کنون چون شود روز روشن پدید … یکی دادفرخنده باید کلید
نخستین فریبرز مهتر پسر … نشانمش در پیش بسته کمر
ز تخم بزرگان یکی دختری … که باشد سزاوار او از مهی
بخواهم من از بهر آن تاجور … برافرازم از چرخ گردنده سر
چو کار فریبرز گردد تمام … ز کار سیاوش شوم شادکام
باندیشه آن شب نخفت شه نخفت … مر این راز را پیش هرکس بگفت
چو روشن شد این گنبد لاجورد … زخاور برآمد سر تاج زرد

خواستن فریبرز دختر طوس را

جهان سر بسر گشت مانند عاج … چو اختر بپازید بر فرق تاج

شهنشه نشست از بر تخت خویش
بدو گفت کای فرد دلبند من
مگر ماند این نام من جاودان
کنون طوس پیل آنکی خواسته
فریبرز چون این سخنها شنید
هم اندر زمان طوس پیل را بخواند
یکی بزم سازید بس شهریار
دو هفته همی مجلس آراستند
چو نه ماه بگذشت و آمد بده
چو آن سال بگذشت سالی دگر
نهادند نامش همانگاه شم
دل شاه کاوس مانند دیو
بدان تا شود با سیاوش هم
بجایی که کاری چنین اوفتاد
بجایی که زهر آکند روزگار
چنین است کردار گردان سپهر
زنان دیگر و دلش جایی دگر
که افراسیاب آمد و صد هزار
دل شاه کاوس از آن تنگ شد
نشانید یکسر ز ایرانیان
پریشان چنین گفت کافراسیاب
چو گرد آورد مردم کینه جوی
مگر کم کنم نام او از جهان
بدو گفت موبد که چندین سپاه
دو بار این سر نامور گاه خویش

گرامی تر از دیده فرزند من
چو من پیش یزدان سپارم روان
گزیپای تاجست و با افسرست
دلش گشت تازه رخش بشکفید
ابا او سراسر سخنها براند
بزرگان بگردند گوهر نثار
بشادی نشستند و برخاستند
یکی پورش آمد چو تابنده مه
یکی کودک آمد بسی تا جور
که بد راست مانند شاه جم
نگار سیاوش بدی پر غریو
بدان تا که از گوهر بد بپیچد
خرد باید و دانش و دین و داد
از دو نوش خیره بکن خواستار
نخواهد گشادن همی با تو چهر
از او باز یابی جو جویی پسر

یکی جفت خواهم سزاوار تو
به مهر روان گر بپیچد ز ما
بآیین شاهان تو او را بخواه
بدو گفت کای شاه فرمان تراست
پس آنگاه بگرفت دستش بدست
ببستند آیین بایران زمین
فریبرز از آن پیش شادی نشست
فریبرز گشت از خوشی شادکام
ببردند مژده بنزدیک شاه
فریبرز بود از رخ مردوان
برین داستان زد یکی رهنمون
بگفتار او بازرسته یگان
چنان چون بود مردم ترسکار
تو با آفرینش پسنده مدار
چو فرزند شایسته آمد پدید
بسی شادمان بود شاه جهان

لشکر کشیدن افراسیاب ترک بجانب ایران و خبر یافتن کیکاوس

بتا بوزرجمان و سوگند روی
وگرنه چو تیر و کمان ناگهان
بجایی که خود رفت باید براه
سپردی بتیری بخواه خویش

جز این نباید شدن کینه خواه
سپه سازد و ساز ایران کند
چرا خواسته داد باید بباد
کنون پهلوانی نگه کن گزین

فریبرز را خواند نزدیک پیش
جهان چون بود در خور کارزار
بشاهی بود نام و تاریخ ما
کجا در خور تست فرخنده ماه
مرا دمن آنست که شه را هواست
یکی عقد شاهانه محکم ببست
ز دل دور شد خشم و آزار و کین
غم از دل بپرداز دلبر بگشت
بشادی ورا کرد جمشید نام
سرکام شاد اندر آمد بماه
شب و روز خرم دل و شادمان
که مهری فزون نیست از مهر خون
نگردد اگر کس پدید او نشان
برآید بکام دل مردکار
مشو تیز اگر پرورنده ما
ز مهر زنان دل بباید برید
که بشنید گفتار کارآگهان
گزیده ز ترکان دلاور سوار
که از بزم و رامش سوی جنگ شد
کسی کو بدی نیک خواه ارگیان
زباد و ز آتش ز خاک و آب
کنم روز روشن بر او بر سیاه
بسی زین بر و بوم ویران کند
در گنج چندین چرا باید گشاد
سزاوار جنگ و سزاوار کین

به پیش سیاوش همی با سپاه
بفرمای رفتن بآوردگاه

فرستیش تو بر تخت آرام گیر
جهان کام آوایی است تیر

چنین داد پاسخ بدیشان که من
ز پیشم همی کس برین انجمن

که دارد پی و تاب افراسیاب
مرا رفت باید چو کشتی بر آب

شما بازگردید تا من کنون
دلیری بجای آورم رهنمون

سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد
روان را از اندیشه چون بیشه کرد

بدل گفت من سازم این رزمگاه
بجویی بگویم بخواهم ز شاه

مگر کم رهایی دهد دادگر
ز سودابه و گفت و گوی پدر

و دیگر کزین کار کام آورم
چنین لشکری را برام آورم

بشد با کمر پیش کاوس شاه
بدو گفت من دارم این رزمگاه

که با شاه توران بجویم نبرد
سر سروران اندر آرم بگرد

چنین بود رای جهان آفرین
که او جان سپارد ز توران زمین

برای و باندیشهٔ نابکار
کجا بازگردد بروزگار

بدان کار همداستان شد پدر
که بندد سیاوش بدین کین کمر

برو شادمان گشت و بنواختش
بخوبی همی پایگه ساختش

بدو گفت گنج پدر پیش تست
تو گویی سپهر سر بسر خویش تست

ز گفتار او کرد آواز آفرین
که خوانند بر تو ز ایران زمین

کو پیلتن را بر خویش خواند
بسی داستانها بخوبی براند

بدو گفت هم زور تو پیل نیست
همانندهٔ رای تو نیل نیست

ز گیتی خردمند و خامش تویی
که پروردگار سیاوش تویی

چو آمن به بند دلیکان درگهر
گشاده شود چون تو بستی کمر

بدان ای خردمند رزم آزمای
که فرخ سیاوش فرخنده رای

بخواهی همی جنگ افراسیاب
تو با او برو روی از او بر متاب

چو بیدار باشی تو خواب آیدم
چو آرمیده باشی شتاب آیدم

جهان ایمن از تیر و شمشیر تست
سر ماه و خرچنگ در زیر تست

تهمتن بدو گفت من بنده ام
سخن هر چه گویی سرآینده ام

سیاوش پناه و روان منست
سر تاج او آسمان منست

چو بشنید از و آفرین کرد و گفت
که با جان پاک خرد باد جفت

برآمد خروشیدن نای و کوس
بیامد سپهبد سپهدار طوس

بدرگاه بر انجمن شد سپاه
در گنج و دینار بگشاد شاه

ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر
همان خود و درع و سنان و سپر

بگنجی که بد جامه نابرید
فرستاد نزد سیاوش کلید

که بر خان و بر خواسته کدخدای
تو بی ساز کن هر چه آیدت رای

گزین کرد پس لشکری نامدار
ز گردان جنگی ده و دو هزار

همه پهلو پارس و کوچ و بلوچ
ز گیلان جنگی و دشت سروج

ز بهر پیاده ده و دو هزار
گزین کرد شاه از در کارزار

از ایشان هر آنکس که آزاده بود
دلیر و خردمند و فرزانه بود

ببالا و سال سیاوش بدند
خردمند و بیدار و خامش بدند

ز گردان جنگی و نام آوران
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران

همان پنج موبد ز ایرانیان
برافراختند اختر کاویان

لشکر جمع ساختن کیکاوس و سیاوش را بجنگ فرستادن

بفرمود تا جمله بیرون شدند
ز پهلو سوی دشت هامون شدند

تو گفتی که اندر زمین جای نیست
که بر خاک او نعل را پای نیست

سر اندر سپهر اختر کاویان
چو ماه درخشنده اندر میان

ز پهلو برون راند کاوس شاه
یکی تیز برگشت گرد سپاه

بسی آفرین کرد بر هر یکی
که ای پهلوانان فرخنده پی

مبادا جز از بخت همداستان / شده تیره دیدار بدخواستان / دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی راند یک روزه با او براه
بنیک اختر و تندرستی شدن / به پیروزی و شاد باز آمدن / سپهدار و کوس بر پیل بست / بگردان بفرمود و خود برنشست
سرانجام هر کیک کرد آشکار / گرفتند هر دو چو ابر بهار / ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی برانگیختند
گواهی همی داد دل در شدن / که دیدار از آن پس نخواهد بدن / چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی کاخ کاوس بنهاد روی / سیاوش ابا لشکر جنگجوی / سپه را سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن روی دستان بدید
همی بود یک ماه با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی / گهی با تهمتن همی می بدست / گهی با زواره بری هم نشست
گهی شاد بر تخت دستان بمی / گهی در شکارستان بپی / چو یک ماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل سپه هم ز کابل و هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان / ز هر سو که بد نامور لشکری / بخواند و براند تا شهر هری
وز ایشان فراوان پیاده برد / بری زنگه شاوران ز اسپرد / سوی طالقان آمد و مرو رود / سپهرش همی داد گفتی درود
وزان پس بیامد بنزدیک بلخ / نیازرد کس را بگفتار تلخ / وز آنسوی گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان

سپهرم به و بارمان پیش رو / خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد سپاهی و شاه جوان / از ایران که پیلتن پهلوان
بیونی نزدیک افراسیاب / پراکند برسان کشتی بر آب

رسیدن سپاه ایران بسپاه توران و خبر و ایشان

که آمد ز ایران سپاهی گران / سپهبد سیاوش و با وی سران / سپکش چو رستم گو پیلتن / بیکدست خنجر بدیگر کفن
گرایه و تنگ فرمان ده شهریار / به پیکند را هم کنم کارزار / ز لشکر پر آرای چندین بجای / که از باد کشتی بجنبد ز جای
برانگیخت برسان آتش هیون / گر ایشان سخن یافت از رهنمون / سیاوش از آن زو بپاسخ نماند / سوی بلخ چون باد لشکر براند
خبر چون بر شاه توران رسید / مران بند را ساخته شد کلید / چو تنگ اندر آمد با ایران سپاه / نشایست کردن درنگ و دگاه
نگه کرد گرسیوز جنگجوی / جز از جنگ جستن ندید ایچ روی / چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ / بدروازهٔ بلخ برخواست جنگ
سه جنگ گران کرده شد در دو روز / بیامد سیاوش لشکر فروز / هم اندر زه که آمد بیاراست جنگ / جهان کرد بر دشمنان تار و تنگ
پیاده فرستاد بر هر دری / ببلخ اندر آمد گران لشکری / همه قلب لشکر بآیین بداشت / بهر جا که پهلوان برگماشت
سوی میمنه بس فرستاد طوس / بفرمود تا برکشند نای کوس / همان گیو گودرز بر میسره / بزد لشکر و ساز با میسره
جهان پهلوان رستم نامدار / بقلب سپه در بیاراید کار / نشست از بر رخش برسان شیر / بقلب سپاه اندر آمد دلیر
دم نای رویین و آواز کوس / بچرخ فلک در همی داد بوس / وزان نیمه گرسیوز بدسگال / نشست از بر اسب و بکشاد یال
سپهرم فرستاد بر میمنه / تهمدار او جای سازد و بنه / سوی میسره بارمان رفت زود / بیاراست لشکر بکردار دود
نخستین در آمد سیاوش بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / ز هر سو زد دشمن سر افگنده و دست / همی بر خروشید چون پیل مست

ز قلب سپه بارمان بنگرید / ز توران سپه چند افگنده دید

خروشی برآورد چون پیل مست / کمر بر میان رزم شهزاده بست

یکی چرخ توزی گرفته بکف / لبها برآورده از کینه کف

سیاوش نگه کرد شد چون پلنگ / بر بارمان رفت خنجر بچنگ

تهمتن برآشفت و آمد دمان / سیاوش را گفت اندر زمان

تو باید که بر تخت شاهی بوی / چرا سر بسوی ترکی شوی

چو تو رزم جویی من ایدر کیم / کمر بسته زینان به بهر چه ام

هم اکنون من این ترک بیجان کنم / ز بهر تو این زار و پیچان کنم

بترکی دژم گفت ای بدگمان / چو آتش بجنگ آمد پستی دمان

چو با شاه ایران تو جنگ آوری / سرت در زمان زیر سنگ آوری

بگفت و بگردن برافراخت گرز / تهمتن سپهدار با فر و برز

چو آتش بپیش تهمتن برفت / تهمتن بدنبال او رفت تفت

بمیز و چپ و راست از پیش و پس / برگرز رستم نیفتاد کس

بیفگند چندان سپیران سرنگون / که شد روی گیتی چو دریای خون

غو نای رویین برآمد بماه / نبد کشته را بر زمین جایگاه

ز گردون چو خورشید شد بر نشیب / بتوران سپاه اندر آمد نهیب

گریزان سوی خیمه باز آمدند / سراسر برنج و گداز آمدند

یکی گشته شادان و دیگر نژند / چنین است کردار چرخ بلند

طلایه ز هر دو سپه گرد دشت / همی گشت تا تیره شب درگذشت

در صفت بر آمدن روز و صف آراستن هر دو سپاه

چو شاه خراسان سر تاج خویش / ز جا در برافراخت و آمد به پیش

ملک در و گوهر بفرقش بریخت / شب تیره در پرده خود گریخت

جهان گشت روشن چو رخسار شاه / ز جای اندر آمد سراسر سپاه

خروش آمد و ناله بوق و کوس / باسب اندر آمد سپهدار طوس

جهان پهلوان رستم پیلتن / گرو بود شیر و بران انجمن

نشست از بر رخش و آمد دمان / بنزد سیاوش کو پهلوان

همانگه چو روی سیاوش بدید / وز او آن برو آفرین گسترید

سیاوش با سپه برنشست / بپوشید جوشن میان را ببست

خرامید و آمد سوی رزمگاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه

ز پس نعل اسبان زمین گشت پخش / بیاراست لشکر کو تاج بخش

چو گرسیوز کینه ور رنگ دید / بکرد آن زمان را ز خود ناپدید

سپهبد چنین گفت با بارمان / که پیکار شد کار و پیکارمان

چنین پهلوانی و چندین سپاه / که تا کی بیامد بدین رزمگاه

که یار و شدن پیش ایشان بجنگ / چو روباه گشتیم و ایشان پلنگ

بکوشیم و ناچار جنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم

برآشفت گرسیوز بد نشان / یکی بانگ برزد بگردنکشان

گر این جای رزم است و گفتار زشت / شمار انجمن کار پیکار زشت

سپه چون در آن خشمگین تافتند / به پیکار ناچار بشتافتند

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / رخ خورشید از بیم چون سندروس

ز بس زخم پیکان و از زخم تیغ / همی خون برآمد چو باران ز میغ

بهر سو روان بود یکجوی خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون

یکی حمله کردند ایرانیان / یکایک بمانند شیر ژیان

بکشتند چندان که آن را شمار / مهندس نداند بصد روزگار

چو گرسیوز آن دید بنمود پشت / بیفگند آن تیغ هندی ز مشت

سر بی منش سوی توران نهاد / گریزان همی رفت برسان باد

بتاراج دادند مر ایرانیان / دویدند و بستند کمر بر میان

همه دشت پر خرگه و خیمه بود / سپهدار ترکان سراسیمه بود

به تاراج بردند یکسر همه
ز تخت و ز زندان بود پایدار
رسیدند ترکان بنزدیک او
سپهرم بدو گفت کای سرفراز
بپا تا بکوشیم باری و کر
بنزدیک شاه جهان چون بدیم
وزین سو تهمتن بپنبال آوی
ز یک نیمه طوس دلاور دلیر
همان کیو کودرز هسنجو کرک
دلیری ز ترکان طغان نام او
عنان برکرایید برسان باد
بسان فلاخن زمانی بداشت
گریزان برفتند تا جای زود
سیاوش در بلخ نشسته بیاد
نوشتند بمشک و کلاب و عبیر
نخست آفرین کرد بر کردکار
خداوند خورشید و کردنده ماه
جرانه بفرمانش ایزد زجون
همی آفرین کرد بر کردکار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت
سپهرم تبره شد و بار مان
بسغد است با لشکر افراسیاب
وکرنه هما نجا درنک آورم
جو نامه بر شاه ایران رسید
نیایش خدای جهان را فزود

سلیح و زر و سیم و افسر همه
سرانجام مرده بود در گذار

چنین است کردار چرخ فلک
جو کرسیوز از پیش لشکر گرفت

بر گردیدن سپاه توران و با لشکر سیاوش جنگ کردن

خلیده همیرفت با کفت و کوی
همی بر خروشید برسان شیر
همی کرز بارید بر خود و ترک
بیامد بر رستم جنگجوی
سرش سوی ترکان چنین نهاد
بینداخت پس دست از و باز داشت
تهمتن بیامد بکردار دود

بیاراست رزمی بناکام سخت
بدشمن فراوان زکینه شکست
تهمتن جو شیر دلاور شده
یکی چرخ چینی کرفته بدست
دم اسب بکرفت وازجای خویش
بزد و برزمین کرد با خاک راست
گریزان سپهرم از انروی آب

نامه نوشتن سیاوش بنزد کیکاوس

فروزنده تاج و تخت و کلاه
خرد کرد باید برین رهنمون
همه نیکوی باد فرجام کار
بفر جهاندار با تاج و تخت
بکردار ناوک بجست از کمان
سپاه و سپهبد بدانروی آب
ز فرمان شاه جهان نکذرم
سر تاج و تختش بکیوان رسید
که آورد از جان بدخواه دود

کسی را که خواهد بر آرد بلند
ازان داد کر کو جهان آفرید
نوشتش بمشک و کلاب و عبیر
سه روز اندران جنگ شد روزکار
کنون تا بجیحون سپاه منست
کرایدون که فرمان دهد شهریار
ببردند نامه جو باد دمان
بسی شادمانی نمود اندرین
به یزدان بنالید و زو جست بخت

نرانده همی جز از نام و ننگ
بسوی بیابان فرا سد تخت
پراندیشه بر جان تاریک او
مکن رنج و سختی بما بر دراز
بپیچیم تا کیست پیروز کر
نبرد کر بدین تنکنا نقوم
نشد آکه از کردش روز بخت
بر آورد نعره بچرخ بلند
ز کرزش زمین جون معصفر شده
بزد نیزه بازوی رستم نخست
بر آورد بر فرق رستم زنیش
دل لشکر ترک یکسر بکاست
نشد با سپه تر د افراسیاب
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
جهان جون سزاوار بد جهرکیر
کز و کشت پیروز و به روزکار
کسی را کند سوکوار و نژند
ابا آشکار و نهان آفرید
جهان جون سزاوار بد جهرکیر
جهارم بخیشوی پرورد کار
جهان زیر پی کلاه منست
سپه بکذرانم کنم کارزار
بنزدیک کاوس شاه زمان
بنالید رخسارکان بر زمین
بدان تا نیازارد آن نیکبخت

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
که از آفریننده هور و ماه
ترا جاودان شادمان باد دل
همیشه به پیروزی و فرهی
همی از لبت شیر بوید هنوز
ازان پس که پیروز گشتی بجنگ
که آن ترک بدگوهر اهرمنیست
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
نهاد از بر نامه بر مهر خویش
فرستاده نزد سیاوش رسید
نگه داشت آن پند و پیمان او
بگفتش سخنهای ناپاک تیغ
بهر یک زما بر دو صد تا و بیش
نپرد بگرد ایشان عقاب
از ایشان کسی اگر خواب آمدی
برآشفت چون آتش افراسیاب
یکی بانگ برزد بر اندیش خویش
سراسر همه دست برهم زنند
بیامدش خوالیگر و خوان نهاد
بر ایشان بشادی گذارید روز
بخواب و بآرامش آمد شتاب
چو یک پاس بگذشت از تیره شب
خروشی برآمد ز افراسیاب
فکند از تخت خود را بخاک
چو آمد بگرسیوز آن آگهی

جواب نامه سیاوش از جانب کیکاوس

کلاه بزرگی و فرهی
که زد برکنان تو از جنگ توز
بکار اندرون کرد باید درنگ
که هم باز شادست و هم با تنت
بجنگ تو آید خود افراسیاب
همانگه فرستاده را خواند پیش
چو آن نامه شاه ایران بدید
بپیچید سر را ز فرمان او
کنارند سپهبد سیاوش ببلخ
سرافراز با گرزه گاومیش
یکی را هم اندر نیامد بخواب
ز جنگ دلیران شتاب آمدی
بلرزید بر جای آرام و خواب
توانا بود آن بران خشم خویش
بهشت اندر از آتش کین نهند
بزرگان بر خوان نشستند شاد

سپه بر دو روی جنگ خود ساختی
همیشه هنرمند بادا تنت
نباید پراکنده کردن سپاه
همان با کلاه است و با دستگاه
گرایید گنگ زینسوی جیحون کشد
بر و دوش و فرمود تا گشت ماه
زمین را ببوسید و دل کرد شاد
ز لشکر سوی گرسیوز شیرمرد
سپه کش چو رستم سپاهی گران
پیاده بکردار آتش بدند
سه روز و سه شب بود هم زین نشان
که خفتی و آسوده بر خوابستی
بگرسیوز اندر جهان بنگرید
بفرمود تا نامداران هزار
سراسر نهادند بر دشت خوان
می آورد و رامشگر و میگسار

درآمدن شب و خواب دیدن افراسیاب و متوهم شدن او

برآمد ز جانش آتش سهمناک
که تیره شد آن تخت شاهنشهی

پرستندگان نیز برخواستند
بتیزی بیامد بنزدیک شاه

چو خرم بهار و چو روشن بهشت
خداوند بخشنده تاج و کلاه
زدوده و غمان گشته آزاد دل
که بخت و هنر نیز پرداختی
رسیده بکام دل روشنت
بپیمای روز و شب راه گاه
همی سر برآرد بتابنده ماه
همه دامن خویش پرخون کشد
همی تاخت اندر نشیب و فراز
بجنبید و نامه بسر بر نهاد
پیامبر شاه توران چو گرد
همه نامداران و جوشن وران
سپردار با تیر و ترکش بدند
چنین شد دل و مغز گردنکشان
ز سر باز جنگی بیاراستی
که گفتی میانش بخواهد برید
بخواندند و از رزم سازند کار
خورشهای نوش از در خسروان
بخوردن نشستند با میگسار
چو از چشم شد هور گیتی فروز
بغلطید بر جامه افراسیاب
چنان چون کسی باز گوید بتب
بلرزید و آنگه در آمد ز خواب
خروشیدن و غلغل آراستند
ورا دید بر خاک خفته براه

برو در گرفتش بپرسید از وی / که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگوی این زمان هیچ با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / ببر گیر و سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
بنا دید شمع و برآمد بتخت / همی بود برسان لرزان درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب این شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
کجا چون شب تیره من دیده ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی بهر سو یکی جوی خون / شراع و سپر خیمه کردی برون
وزین لشکر من فزون از شمار / بریده سران و سر افکنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چه نیزه ور و چه ز تیر و کمان
همه نیزهاشان سر آورده بار / وزان هر سواری سری برکنار
بر تخت من تاختندی سوار / زره پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / همی تاختندی مرا بسته دست
نگه کردمی من ز هر سو بسی / ز پیوسته خویشم نبودی کسی
یکی باد سر نامور پهلوان / مرا پیش کاوس بردی دوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته برو پور کاوس شاه
جوانی بکردار سرو سهی / بر تخت با رامش و فرهی
جوانی دو رخسار تابنده ماه / نشسته بدی پیش کاوس شاه
یکی خسروی نوجوان پیش اوی / نشسته چو خورشید تابان بروی
خور از روی او تازه و به تحیل / سراسر ستاره بدو داده دل
چو مه بود لیکن مه از روی او / همی وار خاکش سر کوی او
شده سرو از آن قد و بالاش خوار / فکنده سر از شرم بر جویبار
دو هفته نبودی ورا سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمنده بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز ای خوب شاه / نباشد جز از کام نیک خواه
همه کام دل شد و تاج و تخت / نگون گشته بر بدسگالان بخت
گزارنده خواب باید کسی / کزین دانش اندیشه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل موبدان / ز اخترشناسان و هم بخردان

طلب فرمودن افراسیاب معبران و بخردان را جهة تعبیر خواب

هر آنکس که زین دانش آگاه بود / پراکنده گرد در شاه بود
شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا چرا کردشان خواستار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش / سخن راند با هر کس از کم و بیش
چنین گفت با موبد و بخردان / با اخترشناسان و هم موبدان
کزین خواب گفتار من در جهان / بهر کس نشنود آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آرند دم
ببخشید بسیارشان زر و سیم / بدان تا نباشد دلی زو به بیم
ازان پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه آن سخن‌ها شنید
بترسید و از شاه زنهار خواست / که این خواب را گر توان گفت راست
که گر شاه یابنده پیمان کند / زبان را ز پاسخ گروگان کند
که گوید سخن هر چه داریم یاد / گشاییم بر شاه و یابیم داد
ز نهار دادن زبان داد شاه / که از بد نبیند بر ایشان گناه
زبان آوری بود بسیار مغز / که او برگشادی سخنهای نغز

چنین گفت کز خواب شاه جهان / کنم آشکارا بود بر نهان
به بیداری اکنون سپاهی گران / از ایران بیاید دلاور سران
یکی شب نزاده به پیش اندرون / جهاندیده با پهلوی رهنمون
برین طالعش بر کسی گرد شاه / که این بوم گردد بما بر سیاه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبه شود روی گیتی به رنگ
ز ترکان نماند یکی پارسا / غمین گردد از جنگ او پادشا
وگر او شود کشته از دست شاه / بتوران نماند سر و تاج و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش به پرخاش و کین
به انگاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / برین چرخ گردان نیابد گذر
بدینسان کند گرد گردان سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمین شد چو بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
به گرسیوز آن راز نابرگشاد / نهفته سخنها همی کرد یاد
که گر من بجنگ کسی کینه خواه / نیاید نیابم همان کینه خواه
نه او کشته آید به جنگ این زمین / برآساید از گفت و گو انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار / مبادم جز از آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / همان تاج و تخت و کلاه و کمر
منوچهر گیتی ببخشید راست / همان بهره خویشتن کم نخواست
ازان نیز کو تیز گم بهر خویش / زمینی که بخشیده بودم زبیش
مگر کین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم نه از بخرد
چو چشم زمانه بدوزم ز گنج / نه زو گر سپهرم ندارد برنج

مشورت کردن افراسیاب با بزرگان لشکر که با سیاوش مصالحه نماید

یکی انجمن ساخت از بخردان / هشیوار و کار آزموده ردان
بر ایشان چنین گفت کز روزگار / نبینم همی بر جز از کارزار
بسا نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ اندر ایران زمن
بسی باغ کان رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه منست
ز بیداد این شهریار جهان / همه نیکویها شود در نهان
برآید بهنگام در دشت گور / شود بچه باز را چشم کور
ببرد ز پستان نخچیر شیر / شود آب در چشمهٔ خویش قیر
نماند بنافه درون بوی مشک / شود آب در جویها جمله خشک
ز نرگس گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید ناگهان
دو بهره جهان زیر پای منست / بایران و توران سرای منست
بکوشم که چندین ز جنگاوران / بیارند هر سال باژ گران
گرامی و تنگ باشید همداستان / فرستم بر رستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز / بجویم فرستم بی اندازه چیز
سران یک بیک پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما خود رهی / بر آن دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند آزاد و شاد / نیامد کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که بسیج کار و بپیمای راه
بزودی بباز و بره بر مایست / گزین کن ز ترکان سواری دویست
ببر دو سیاوش نو خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر زرین بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار

غلام و کنیزک هزار و دویست
زمین تا لب رود جیحون تراست
از ایرج که بر بیگنه کشته شد
ز یزدان بر آنگونه دارم امید
بلا از تو آرام گیرد جهان
جهانجوی چون کار فرخ مردی کرد
بجیحون و آن رای نو آوریم
برین هم نشان نزد رستم غلام
جز از تخت زرین که او شاه نیست
بیاورد گرسیوز آن خواسته
و زان تا لب رود جیحون رسید
بدان تا رسیدند شاه آگهی
بکشتی بیک روز بگذاشت آب
سیاوش ورا دید بر پای خاست
سیاوش بنشاند او را بتخت
برستم چنین گفت از آسیا
بفرمود تا هدیه برداشتند
ز در گاه تا شهر تا بارگاه
غلامان همه با کلاه و کمر
چو بشنید گرسیوز پیش بین
برین خواهش اندیشه باید بسی
نشستن گهی دیگر آراستند
نشستند بیدار هر دو بهم
تهمتن از آن کار شد بدگمان
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت

بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بسندیم و این پادشاهی جداست
ز مغز بزرگان خرد گشته شد
که آورد روز خرام و نوید
شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
که گیتی بخشش بگردان سپرد
ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
پرستنده و اسب و زرین ستام

پرستش فراوان و او را بگوی
همانست کز تور و سلم دلیر
ز توران بایران جدایی نبود
برانگیخت از شهر ایران ترا
چو گرسیوز آید بنزدیک تو
تو شاهی و باشاه ایران بگوی
سخنها همین گوی با پیلتن
بنزدیک او گنجها خواسته

متوجه شدن گرسیوز بنزدیک سیاوش با تحف و هدایا

بیامد سوی بلخ دل پر شتاب
بجنبید و بسیار پوزش بخواست
از افراسیاب او بپرسید سخت
چو از تو خبر یافت اندر شتاب
بجیحون سیاوش بگذاشتند
درم بود و اسب و غلام و کلاه
پرستنده با یاره و طوق زر
زمین را ببوسید و گرد آفرین
همان نیز پرسیدن از هر کسی

فرستاده آمد بدرگاه شاه
ببوسید گرسیوز از دور خاک
چو بشنید گرسیوز از شاه نو
یکی یادگاری بنزدیک شاه
ز درگاه شه پرده برداشتند
کس اندازه نشناخت آن از که چند
پسند آمدش تخت و بگشاد روی
تهمتن به و گفت کینه شاد
چو آگاه گشت از همه گفت و گوی

رسیدن گرسیوز بنزد سیاوش

گرازان گو کینه گرسیوز آمد دمان
گر این راز بیرون کنم آشکفت

طلایه ز هر سو برون تاختند
گر این آشتی جستن از بهر چیست

که ما سوی ایران نداریم روی
ز بر شد جهان از کجا بود زیر
که با جنگ و کین آشنایی نبود
که پرچینه دید از دلیران ترا
ببار آید آن رای باریک تو
مگر رزم گردد سر جنگجوی
بجز بی بسیج استانها بزن
ببر تا شود کار ترا آراسته
تن پهلوان از در کار نیست
که روی زمین زو شد آراسته
گر آن دان فرستاده برگزید
که گرسیوز آمد ابا فرهی
بگفتند با شاه ایران سپاه
رخان پر ز شرم و دلش پر ز باک
بدید آن سر افسر و گاه نو
فرستاده بود و بدان بارگاه
گرامیش کردند و بگذاشتند
ز دینار و از تاج و تخت بلند
نگه کرد و بشنید پیغام اوی
بباشیم و از باده گیریم یاد
نگه کرد و بشنید پیغام اوی
بدیبا و خوانیگران خواستند
نگارش گرفتند بر پیش گاه
جهان چون ببایست برساختند
نگه کن که تریاک این زهر چیست

بدو گفت رستم که افراسیاب
گروگان فرستد بنزدیک ما
چو این کرده باشم بنزدیک شاه
چنین گفت رستم کز این است راه
بیامد به پیش سیاوش چنین
وزان پس چنین بود کز رای تو
سیاوش بدو گفت کز کار تو
تو پاسخ فرستی بافراسیاب
کسی کو به پیوند انجام بد
ولی کز خرد کرد آراسته
زترکان کو رستم بر اندهی
برین فرستی برسم نوا
نباشد جز از راستی در میان
نباشد جز از راستی در جهان
برانگخته گرسیوز اندر زمان
بدو گفت خیره منه سر بخواب
بگویش که من تیز بشتافتم
گروگان همی خواهد از شهریار
چو گفت فرستاده بشنید شاه
شگفت اندر آید باوردگاه
فرستاده آمد بر او نوا
بدان کان که رستم همی نام برد
تهی کرده شد بسپه سوی گنگ
بفرمود تا کوس با کرّه نای
بنزد سیاوش آمد چو گرد

گر از خویشتن باید این ناصواب
کند روشن این رای تاریک ما
فرستاده باید یکی نیک خواه
جز آن روی پیمان نباشد بجای
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
پراندیشه بودم از آن جای تو

زپیوسته خون نزدیک اوی
نباید که اندیشه در ترس و بیم
بروزین بنزدیک او آگهی
بشبگیر گرسیوز آمد بدر
سیاوش و گفت چون بود دوش
کنون رای مرد و برین شد درست

مقالات سیاوش با گرسیوز و قبول نمودن صلح

یکی گنج باشد پر از خواسته
کجا نام ایشان بخوانند همی
که باشد بگفتار تو بر گوا
نباید شدن چون پلنگ ژیان
بکینه نبندیم یکتن میان

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست
چو پیمان همی کرد باید نخست
پیاری و خود سوی توران شوی
دو دیگر ز ایران زمین هر چه هست
فرستم یکی نامه نزدیک شاه

کس فرستادن گرسیوز بنزد افراسیاب

چو خواهی که بر گردد از کارزار
فراوان بپیچید و کم کرد راه
نماند بر و بوم و هم نیک خواه
ابی گروگان ندارد روا
زخویشان نزدیک صد برشمرد
بماند بگفت دیگر داو درنگ
زدند و فروهشت پرده سرای
شنیده سخنها همه یاد کرد

فرستاده آمد بدادش پیام
بدو گفت صد تن زخویشان من
دگر گویم از من گروگان بجوی
مگر کین بلاها ز من بگذرد
بخارا و سغد و سمرقند و چاج
سوی شاه ایران فرستادشان
چو از رفتنش رستم آگاه شد
بدو گفت کاین کارها گشت راست

مگر تا که اسپنجد ناجوی
همی طبل سازد بزیر گلیم
دگر مغز کردانه از کین تهی
جهانجوی بود با کلاه و کمر
بلشکرگه گشن چندین خروش
که از کینه دل را بخواهیم شست
پر اندیشه بودم ز گفتار تو
که از کین اگر سر شدت پر شتاب
اگر باز گردد از این کین نبرد
دلت را ز رنج زبان بهر نیست
تنی صد که پیوسته خون تست
زمانی ز جنگ و ز کین نغنوی
کز آن شهرها را تو داری نشست
مگر باشتی باز خواه سپاه
سواری بکردار باد دمان
برو تازیان نزد افراسیاب
کنون هر چه جستم همه یافتم
زشاه و ز گرسیوز نیکنام
گرایید و گر کم کرد از انجمن
دروغ آیدش هر سر گفت و گوی
خردمند باشد به از پیچ خرد
سپنجاب و آن کشور و تخت و عاج
پس خلعت و نیکویی داشتن
زبدها کانیش کوتاه شد
چو گرسیوز از باز کرد و درود

بفرمود تا خلعت آراستند / سلاح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام

همان طوق زرین و هم گوشوار / قبا و کلاه گزین شهریار
بدو داد با خسروانی کمر / همان نیز تاجی مرصع بزر

چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی که بر زمین ماه دید
بشد بازبانی پر از آفرین / تو گفتی همی بر نورد زمین

سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاویخت از عاج بر سرش تاج
همی راند تا نیکی حرب گوی / کسی کو سخن راند هر رنگ و بوی

ز لشکر همی جست گرد و سوار / که با او بپا زد دم شهریار
چنین گفت با او که پیلتن / گزین در که یارد گشادن سخن

که من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا بر او نهان
همانا که کاوس گر پیش بود / ز پیری نگاهد نخواهد فزود

بیرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه پیچی همی جز بهی
سیاوش ز گفتار او شاد شد / حدیث فرستادگان یاد شد

نامه نوشتن سیاوش نزد کیکاوس و اورا از مصالحه خبر دادن

سپهدار بنشست و رستم بهم / چنین گفت بسیار بر بیش و کم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر / از اندیشه با می بر تخت شیر

سخن آفرین کرد بر دادگر / گرز و دیهیم پیروزی و هم هنر

خداوند رای خداوند داد / روانش همیشه خردمند باد

خداوند هوش و زبان و توان / خرد پرور آیین ما بروان
کنون نیست کس از فرمان او / کسی کو بگردد ز پیمان او

بگیتی نه پسند بجز کاستی / بدو باشد افزونی و راستی
همو آفریننده هور و ماه / فزاینده تاج و تخت و کلاه

ازو باد بر شهریار آفرین / جهاندار ازو نامدار و گزین
رسیده بهر نیک و بد رای او / ستون خرد باد بالای او

رسیدم به بلخ دلخرم بهار / همه شادمان بودم از روزگار
ز سر چون خبر یافت افراسیاب / سیه شد بچشم اندرش آفتاب

بدانست کش کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خاک گشت
چو آمد برادرش ناخواسته / بسی خوب رویان آراسته

که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد بدو تاج و تخت مهان
چنینه که کند زین جهان مرز خویش / بداند دوام و همان ارز خویش

از ایران زمین نسپرد نیز خاک / بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد مرد و زن / بدین خواهش آمد گو پیلتن

گرا و را ببخشد ز مهرش سزاست / که بر مهر او چهره او گواست
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / چنانچون سزد با درفش و سپاه

وز آن روی گرسیوز نیکخواه / بیامد بر شاه توران سپاه
همه داستان سیاوش بگفت / که او را ز شاهان کسی نیست جفت

بخوبی و دیدار و کردار او / ز هوش و دل و شرم گفتار او
دلیر و جنگجوی و گرد و سوار / تو گویی خرد دارد اندر کنار

بخندید و با او چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم شد از آن خواب بد پر نهیب / ز بالا همی دیدم نشان نشیب

آمدن رستم نزد کیکاوس و نامه سیاوش بدو رسانیدن

پر اندیشه گشتم سوی چاره باز / بدان تا بپیچم نشیب و فراز

بگنج و درم چاره آراستم / کنون شد از آنسان که من خواستم

وز آن روی چون رستم شیرمرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد

به پیش اندر آمد بکش کرده دست
برآمد سپهبد ز جای نشست

ز گردان و از رزم و کار سپاه
وزان تا جرا باز گشت او ز رزم

چو نامه برو خواند فرخ دبیر
رخ شهریار جهان شد چو قیر

چنو نیست اندر جهان سربسر
یکی جنگ از تو جویند شیران سنر

ورا رفت باید کردم درنگ
ورا بود با او سری پر ز جنگ

چو با او فره ایزدی خواسته بود
مکافات بد را بدین خواسته بود

که او بسته از تن کسی بیگناه
گزینان بپیچید سرتان ز راه

سر از جنگ و کینه بپرداختید
وزین گونه نزدیک من تاختید

شما گر خرد را نبندید کار
ز من بشنوم از جنگ و از کارزار

بنزد سیاوش و رستم کنون
یکی مرد پر دانش پرفسون

بر آتش بنه خواسته هرچه هست
نگر تا نیاری بپاری تو دست

بپرسید و بگرفتش اندر کنار
ز فرزند و از گردش روزگار

نخست از سیاوش زبان برگشاد
ستودش فراوان و نامه بداد

برستم چنین گفت کیرم که اوی
جوانست و بد نارسیده بروی

ندیدی بد بیهای افراسیاب
که کم شد ز ناخورد و آرام و خواب

ز رفتم که گفتند ازین درمرد
همان تا بپیچد سپهبد ازو

شما را بد آمد ز ی و خواسته
بدین گونه بشد دل آراسته

بصد ترک بیچاره بد نژاد
که نام پدرشان ندارند یاد

کنون از گروگان که بستد ازوی
همان پیش چشم همان آبروی

سیاوش بیک جنگ کو افراسیاب
چرا هم بدینسان بشد پرشتاب

بفرمایش تا آتش کن بلند
به بند گران پای ترکان ببند

پس آن بستگان را بر من فرست
که من سر نخواهم ز فرمانش گست

تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ
برو تا بدرگاه او بی درنگ

بر دست بگشای تا یکسره
چو گرگ اندر آید میان بره

چو توسا زیگری را آویختن
سپاهت کند غارت انگیختن

چه باید یکی جنگ تو با افراسیاب
چو گردد برو ناخوش آرام و خواب

مقالات سیاوش با رستم که با افراسیاب صلح نماید

تهمتن بدو گفت کای شهریار
دلت را بدین کار غمگین مدار

تو گفتی که بر جنگ افراسیاب
وزان تیز لشکر بران روی آب

برو دیم کچند از جنگ سست
در آشتی او گشاد از نخست

و دیگر که پیمان شکن نیست گاه
نباشد پسندیده نیک خواه

سیاوش چو پیروز گشتی برزم
ندیدی ازین بیشتر روز بزم

همی یافتی جنگ خیره نجوی
دلت را بشست آب تیره بروی

هم از جنگ جستن نگشتیم سیر
بجای بیت شمشیر و چنگال شیر

ز زابل برانم بدانگه سپاه
بتوران تمام سر و تخت و کلاه

میان من و او بسی رزم بود
مگر کم نخواهد دگر آزمود

گزانه چرا گویی ای شهریار
همی دل تو خرد نیست یار

سخن بشنو از من تو این نخست
پس آنگه جهان زیر فرمان تست

بباید تا او بیاید بجنگ
گر او خود شتاب آورد بی درنگ

کسی کاشتی جوید و سور و بزم
نه نیکو بود پیش رفتن برزم

نهانی چرا گفت باید سخن
سیاوش ز پیمان نگردد ز بن

چه جستی جز از تاج و تخت و نگین
تن آسانی و گنج توران زمین

گر افراسیاب این سخنها که گفت
که پیمان شکستن نخواهد نهفت

تو بر تخت زر با سیاوش راد
بایران بیاشید خندان و شاد

ز گرز نبردی بر افراسیاب
که گم تیره کردی تابش آفتاب

ز فرزند پیمان شکستن مخواه
نگر تا نجوید اندر خورد با گناه

ازین کار کاندیشه کردست شاه
بر آشوبد این نامور پیشگاه

چو بشنید کاوس سر پر ز خشم
برآشفت از آن خشم و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان
که ایدون نماند سخن در نهان

که آن در دل او تو افکنده‌ای
چنین پیچ کین از دلش کنده‌ای
تن آسانی خویش جستی درین
ز اورنگش تاج و تخت و نگین

دربی نیازی بشمشیر جوی
بکشور بود شاه را آبروی
تو ایدون بمان تا سپهبد طوس
ببندد برین کار بر پیل کوس

سیاوش اگر سر ز فرمان من
بپیچد نیاید به پیمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه
خود و ویژگان باز گردد براه

بپیچد ز من سر چه اندر خورست
که او را چنین داوری در خورست
نخواهم ازین بس ترا نیز یار
نخواهم که ما را کنی کارزار

چنین گشت رستم باواز گفت
که گردون سر ما نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستمست
جهان دان که رستم بگیتی یکست

بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
پر از خشم چشم و پر از رنگ روی
سوی سیستان راه پیمود تفت
ابا لشکر خویش برگشت و رفت

خشم گرفتن کیکاوس از رستم و رفتن او بجانب سیستان

هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه

بدو گفت کای سرفراز دلیر
برون رو از ایدر بکردار شیر

من اکنون سوی رستم بلخ
ابا نامه و با سخنهای تلخ

چو بیرون شد از پیشگاه درش طوس
بفرمود تا لشکر و پیل و کوس

بسازند و آرایش ره کنند
دل از خواب و آرام کوته کنند

سیونی بیاراست کاوس شاه
بفرمود تا بازگردد براه
نوینده نامه را پیش خواند
بر تخت خویشش بکرسی نشاند

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
زبان تیره خاره خوابه رنگ
ابا نامه هم سخنهای تلخ
فرستاد نزد سیاوش ببلخ

بتخت آفرین کرد بر کردگار
خداوند آرامش و کارزار
خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند نیک و بد و فر و جاه

بفرمان اوست گردان سپهر
ازو باد گسترده بر جای مهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت
همیشه بماناد با تاج و تخت

اگر دولت از رای من تیره گشت
ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد
چو پیروز شد روزگار نبرد

کنون چیره آزار دشمن مجوی
برین بارگه بر مریز آب روی
کز آن آن فریبنده گفتار او
بسی باز گشتم ز پیکار او

گروگان که داری بدرگه فرست
ندیدست کس جفت با پای بخت
ترا گر فریبنده باشد شگفت
ترا از خود اندازه باید گرفت

که من زان فریبنده بدنهان
بسی رنجها یافتم در جهان
نه از جوانی سر اندر فریب
که از چرخ گردان نیابی شکیب

نرفت ایچ با من سخن ز آشتی
ز فرمان من روی برگاشتی
تو با خوب رویان برآمیختی
ببازی و از جنگ بگریختی

همان رستم از گنج آراسته
نخواهد شدن سیر وا خواسته
بر آن مردری تخت شاهنشهی
تراشد از جنگ جستن تهی

دربی نیازی بشمشیر جوی
بکشور بود شاه را آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو
سپارد چو یابم که و پیش تو

هم اندر زمان بارگی برفراز
گروگان که داری ببند گران
روانه کن آن جنگی پیش من
که گر هم نهی بر دل ریش من

کزین آشتی راز خرج بلند
جفاست کایچ بجانت گزند
بایران رسد زین بری آگهی
بر آشوبد این روزگار بهی

تو شو کینهٔ خویشتن را بساز / زین در سخنها مگردان دراز
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی / ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد نیارد سر اندر بخواب / بیاید بجنگ تو افراسیاب
وگر مهر سازی بران اهرمن / نخواهی که خوانند پیمان شکن

رسیدن نامهٔ عتاب آمیز کیکاوس بنزد سیاوش و غمین شدن او

سپه طوس را ده تو خود بازگرد / نه‌ای مرد پرخاش و ننگ و نبرد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / هیون بر پر آورد و ببرید راه
چو نامه بنزد سیاوش رسید / برانگونه گفتار ناخوب دید
فرستاده را خواند و پرسید و جست / ازو کرد یکسر سخنها درست
بگفت آنکه با پیلتن گفته بود / ز طوس و ز کاوس کی آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی / ز رستم غمین گشت و برگاشت روی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد / ز ترکان و از روزگار نبرد
همی گفت صد مرد گرد سوار / ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیک خواه و همه بیگناه / اگر شان فرستم بنزدیک شاه
نپرسد نه اندیشد از کارشان / هم آنگه کند زنده بر دارشان
بپیچم سر از پاک یزدان که من / بکوشم بخون و بیال و بتن
بنزدیک یزدان چه پوزش برم / بد آید ز کار پدر بر سرم
ور ایدونک جنگ آورم بیگناه / ابر خیره بر شاه توران سپاه
ازین نیز هم بر تنم بد رسد / چپ و راست هر سو بپیچم بدم
نیاید ز سودابه خود جز بدی / ندانم چه خواهد رسید ایزدی
دو تن را ز لشکر گزید او سران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بران رازشان خواند نزدیک خویش / بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
که رازش هم بود با هر دو تن / از آن پس که شد رستم از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد / فراوان همی بر تنم بد رسد
بران مهربانی دل شهریار / بسان درختی پر از رنگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت / تو گویی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من / غمین شد دل و بخت خندان من
چنین راند بر سر مرا روزگار / که با آب او آتش آورد بار
گزیدم بران شور بختی و رزم / همی دور ماندم ز شادی و بزم
ببلخ اندرون بود چندان سپاه / سپهبد چو گرسیوز کینه خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار / پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم برسان باد دمان / بجستیم در جنگ جستن زمان
چو کشور سراسر بپرداختید / گروگان و آن هدیها ساختید

رای زدن سیاوش با بهرام و زنگهٔ شاوران بجهت مصالحه

همه موبدان آن نمودند راه / همه موبدان آن نمودند راه
ور اکنون بهر فزون نیست جنگ / چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن / چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی / هم از تیرگی بازدارد بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد / ورا نیز هم رفت باید شمرد
پسندش نیاید همی کار من / بکوشد برنج و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم / بترسم که سوگند بگزایدم
که سر ز فرمان نباید کشید / فراوان نکوهش بباید شنید
دو گیتی همی برد خواهد ز من / بمانم بکام دل اهرمن
دل شاه آگاه آزرم نیست / بروی و زبانش درون شرم نیست
وزان پس که داند کزین کارزار / کرا بر دهد گردش روزگار

نزادی مرا کاشکی مادرم / وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید / ندانم کزین پس چه آید پدید

درختیست کین برکشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند
بدینگونه پیمان که من کرده‌ام / به یزدان و سوگندها خورده‌ام

اگر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سویی کاستی
زبان برگشایند مردم به بد / به هر جای بر من چنان چون سزد

پراکنده شد در جهان این سخن / که با شاه توران فگندیم بن
چو پیچند از من ره کاستی / نگه پای دارد ره راستی

کمین‌ها ز گشتن بر این زین / کشیدن سپه از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار / نگه بر و هر گردش روزگار

شوم کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس ماند نهان
ز روشن نمانه بر انسان بود / که فرزانه در رای جهانبان بود

ترا ای سوار زنگهٔ شاوران / چو پارای تن را به رنج گران

برو تا به درگاه افراسیاب / درنگی مباش و منه سر به خواب

گروگان و این خواسته هر چه هست / ز دینار و از تخت و جای نشست

فرستادن سیاوش زنگه را بنزد افراسیاب

چنین هم همه باز بر پیش اوی / بگویش که ما را چه آمد به روی
بفرمود بهرام گودرز را / که این نامور کشور و مرز را

سپردم به تو جمله با پیل و کوس / همانا به اسپهبدار طوس
بدو گفت این لشکر و خواسته / همه کارها گیر آراسته

یکایک برو بر شمر هر چه هست / ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
که بر من همی بخت وارونه گشت / ز فرمان یزدان نشاید گذشت

ندانم که فرجام این کار چیست / بدین زندگانی بباید گریست
چو بهرام بشنید گفتار اوی / دلش گشت پیچان ز تیمار اوی

بباید خون زنگهٔ شاوران / نفرین ابر بوم ما مادران
که سودابه از تخم آن مرز رست / که جز اندهان سیاوش نجست

پر از غم نشستند هر دو بهم / روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست / ترا بی پدر در جهان جای نیست

یکی نامه بنویس نزدیک شاه / دگر باز زو پیلتن را بخواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن کوته است ار نگردد دراز

گر آرام گیری سخن تنگ نیست / ترا پرورش اندر پدر ننگ نیست
نوا گر فرستی به نزدیک او / برافروزم آن رای تاریک او

دلت گر چنین رنجه گشت از نوا / رها کن نوا و رها کن گوا
به نامه جز از جنگ فرمانش نیست / برفتست کاری که درمانش نیست

بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
مکن خیره آتش بدل در دراز / سر او بجز بی بدام آر باز

بگردان با بر درشم روزگار / چو آمد درخت بزرگی بیار
پر از خون مکن دیدهٔ تاج و تخت / فروشان دل و خیره والی درخت

چگونه بود بی تو تخت و کلاه / سپاه و در و پرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده‌ست / همه نامه و جنگ او بیهده‌ست

وگر آسمانی جز اینست راز / چه باید کشیدن سخنها دراز
نپذرفت ازان دو خردمند پند / دگرگونه بد رای چرخ بلند

چنین داد پاسخ که فرمان شاه / بر آنم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن به پیمان یزدان دلیر / نباشید خاشاک با پیل و شیر

کسی کز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید به خون / بکین دو لشکر بدین رهنمون

ز بهر نوا سهم پازارد اوی / سخنهای کم کرده باز آرد اوی
اگر باز گردم ازین رزمگاه / شوم کار نا کرده نزدیک شاه

همان خشم و پیکار باز آورد
سرشک غم اندر رگ اندر آورد

اگر سیرتان شد دل از کار من
بپیچید سرتان ز گفتار من

فرستاده خود با شم و رهنمای
بنام برین دشت پرده سرای

کسی کو بپسند همی گنج خویش
چرا بر گمارد به رنج خویش

سیاوش چو پاسخ چنین داد باز
بپژمرد جان و دو گرد فراز

ز بیم خدا ایش گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

همی دید در خشم و دل روزگار
که اندر جهان چیست تا شهریار

نخواهد بدن دیده دیدار او
ازان چشم گریان نه گفتار او

چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم
بمهر سپهبد دل آگنده‌ایم

فدای تو بادا دل و جان ما
چنین باد تا باد پیمان ما

چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه
چنین گفت با زنگه بیدار شاه

سیاوش چنین داد او را جواب
که خواهم شدن نزد افراسیاب

نخواهم من ایران نه آن بوم و بر
تو ای زنگه برخیز و نامه ببر

که آیم من از پشت تو بی سپاه
بپایم بپردازم این تختگاه

سپردش به زنگه همه سیم و زر
و غلامان و اسپان و طوق و کمر

که او افراسیابش فرستاده بود
بشد زنگه با نامه شاه زود

فرستادن سیاوش زنگه را بنزد افراسیاب ترک

که رو شاه توران سپه را بگوی
گزین شاه ما را چه آمد بروی

ازین آشتی جنگ بهتر بجست
همه نوش تو درد و زهر منست

ز پیمان تو سر نگردم تهی
وگر چه بمانم ز تخت مهی

جهاندار یزدان پناه منست
زمین تخت و گردون کلاه منست

ودیگر که با خیره ناکرده کار
نشایست رفتن بر شهریار

یکی راه بگشای تا بگذرم
بجای تو گرد ایزد آبشخورم

یکی کشوری جویم اندر جهان
که نامم ز کاوس گردد نهان

ز خونی بد او سخن نشنوم
ز پیکار او یک زمان نغنوم

بشد زنگه و نامور صد سوار
گروگان ببر دار زی شهریار

ببردش همان خواسته هرچه بود
که از پیش کرسیوز آورده بود

بر آن گزین صد تن نامور
سوی شاه چون زنگه بنهاد روی

چو در شهر سالار ترکان رسید
خروشش آمد و دیدارش بدید

پذیره شدش نامداری بزرگ
کجا نام او بود جنگی طورگ

چو زنگه بیامد بنزدیک شاه
سپهدار برخاست از پیشگاه

گرفتش ببر تنگ و بنواختش
گرامی بر خویش بنشاختش

چو بنشست با شاه و نامه بداد
سر نامه بخشاند و کرد یاد

بپیچید ازان پس سر افراسیاب
دلش گشت پر درد و دل پر شتاب

بفرمود تا جایگه ساختند
چنان چون سزا بود بنواختند

سپهدار خود را بخواندش به پیش
بیامد نشاندش بنزدیک خویش

چو پیران بیامد تهی کرد جای
سخن راند با نامور کدخدای

ز کاوس و از خام گفتار او
ز خونی بد و رای پیکار او

همی گفت و رخساره کرده دژم
ز کار سیاوش دلش پر ز غم

فرستادن زنگه شاوران
همه یاد کرد از کران تا کران

بپرسید کاین را چه درمان کنم
وزین رای جستن چه چاره کنم

بدو گفت پیران که ای شهریار
انوشه بزی تا بود روزگار

تو از ما به هر کار داناتری
بگنج و بمردی تواناتری

کمان و دل و دانش و رای من
برفیت و باشد چنین جای من

من ایدون شنیدستم از موبدان
که گر کس نیست مانند او از ردان

ببالا و دیدار و آهستگی
بفر و برای و بشایستگی

که مر کس که زیبا بود در جهان
توانا بود آشکار و نهان

ازین شاهزاده که گیرد بناز / ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز

هنر با خرد نیز بیش از نژاد / چو او شاهزاده و زاد و نژاد

برین گونه از شید آن بهست / گرانمایه و شاهزاده و مهست

اگر خود خرد اندیش بودی هنر / که از خون صد نامور با پدر

برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / همی از تو جوید بدین کشور راه

بدان کشور ایدر بود مهتری / که باشد خریدار کندآوری

نه نیکو نماید ز راه خرد / گزین کشور آن نامور بگذرد

و دیگر که کاوس شد پیر سر / ز تخت آیدش روزگار گذر

سیاوش جوانست و با فرهی / بدو ماند آیین و تخت مهی

ترا سرزنشها شد از مهتران / سر او جهان از تو گردد گران

اگر شاه بیند ز رای بلند / نویسد یکی نامه پندمند

چنانچون نوازد فرزند را / نوازد جوان خردمند را

یکی جای سازد بدین کشورش / برآرد بناز او روان در خورش

نه پرده و نه دختر آیا بدوی / به ارزش بنازد با آب روی

مگر کو بماند بنزدیک شاه / کند کشور و بومت آرامگاه

وگر باز گردد به شهر آید / ترا بهتری باشد از روزگار

سپاهی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین

برآساید از کین دو کشور مگر / اگر آرزوش نزد ما داد گر

ز داد جهان آفرین این سزاست / که دارد زمانه بدین پشت راست

چو سالار گفتار پیران شنید / همه بیجان بودنیها بدید

پس اندیشه کرد اندران یکزمان / همی راند از نیک و بد بدگمان

چنین داد پاسخ بپیران چپر / که هست این سخنها همه دلپذیر

بکار آزموده گزیده سران / همانند تو نیست اندر جهان

ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد برین رای همداستان

که چون بچه شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری

چو با زور و با چنگ برخیزد او / بپروردگار اندر آویزد او

بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه کندآوران بنگرد

کسی کز پدر گژی و خوی بد / نگیرد ازو بدخویی کی سزد

تو بینی که کاوس بس پیر گشت / بود دیرینه گشتی بباید گذشت

سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ

دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که یابد مگر نیکبخت

جواب نامه سیاوش از جانب افراسیاب

چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افکند بن

دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند

نخستین چو بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر خامه را کرد مست

جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نمایش گرفت

که او برترست از زمان و مکان / بروی رسد بند کی را گمان

خداوند جانست و آن خرد / خردمند را آن او پرورد

ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود

خداوند شرم و خداوند پاک / ز بیداد و کژی دل و دست پاک

شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل بزگشت وران

غمین شد دلم زانکه شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان

ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید دل رهسپدار بخت

ترا این همه اندر آراستست / اگر شهریاری وگر خواستست

همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو آمد نیاز

تو فرزند باشی و من چون پدر / پدروش فرزند بسته کمر

چنانم که کاوس بر تو بمهر / بر آنگونه یک روز نگشاد چهر

کجا من گشایم دل و گنج و دست / سپارم بتو تاج و تخت نشست
بدارمت بی رنج فرزندوار / توانائی گیتی زمین یادگار
چو بر کشورم بگذری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی دشوار یابی گذر / مگر ایزدی باشد آیین و فر
برین راه بر خود نه بینی زمین / گذر کرد باید بدریای چین
بپایان ازان ژرفی و آب روان / نیاید گذر مرد دانش وران
چو گنج و نگین باشد و تاج و تخت / چه گوید خردمند بیدار بخت
ازین کرد یزدان ترا بی نیاز / هم ایدر بباش و بخوبی بساز
سپاه و زر و گنج آن تست / برفتن بسازنه بباید جست
بدارمت بی رنج فرزندوار / بگیتی توانی جهان یادگار
چو رای آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا گنج و زرین کمر
گر ایدر بایران شوی با سپاه / نبندم بدلسوزگی بر تو راه
نمانم ترا با پدر جنگ دیر / کهن شد نگر گرد از جنگ سیر
ز آتش بپیچی پشت و برنج / شود آتش از یاد پیری برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور بشاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان ترا / برای و دل هوشمندان ترا
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بجان و بتن
بفرمایم و خویشان زمید / باندیشه دل را نیارم بید

نامه افراسیاب نزد سیاوش

چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگهٔ نیک خواه
برزوی برفتن ببند و کمر / بسی خلعت آورد با سیم و زر
یکی اسب با زرین ستام گران / بیامد دوان زنگهٔ شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه پرسید و گفت و شنید
سیاوش بیک روی ازان شاد گشت / بنزد وی پر درد و فریاد گشت
ز دشمن کسی دوست بایست کرد / ز آتش کجا بردمد باد سرد
ز دشمن ترا دوست ناید پدید / چنین داستانت بباید شنید
ز دشمن نیاید بجز دشمنی / بفرجام هرچند نیکی کنی
مکن تا توانی بدشمن وفا / که بهره نه بینی ازو جز جفا

نامه نوشتن سیاوش نزد پدر و او را از حال خود خبر دادن

یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندرو دربدر
که من با جوانی خرد یافتم / بهر نیک و بد تیز بشتافتم
ازان آتش تیز شاه جهان / دل من بر او روشن اندر نهان
شبستان او درد من شد نخست / بخون دلم رخ ببایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت / بمن زار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور برین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیامد همان هیچ کارش پسند / گشادن همان و همان بود بند
چو چشمت ز دیدار من گشت سیر / بپیری گشته نباشم دلیر
ز شادی مبادا دل تو رها / من از غم شدم در دم اژدها
ندانم که ایکنون گردان سپهر / چه دارد برانه از کین و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
برو گفت کای پهلو پرهنر / نگه کن برین کار نیک و نگر
سپردم بتو تاج و پرده سرای / همان گنج آگنده و تخت جای
درفش سواران و پیلان و کوس / چو آید بر ما سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته او را سپا / تو بیدار دل باش و بدروزگار
ز لشکر گزین کرد صد صد سوار / همه گرد و شایستهٔ کارزار
درم نیز چندانکه بودش بکار / ز دریا و از کوه هرسو هوار

صد اسب گزیده بزین ستام — پرستار و زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند — سلاح و ستام و کمر بشمرند
وزان پس گرانمایگان را بخواند — تهیهای شایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب — گذشتست پیران از این روی آب
یکی راز و پیغام دارد بمن — کزین بود بیشت آن انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن — شما را هم ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی — بپیچید دل از فرمان اوی
همه بوسه دادند گردان زمین — بپرسش سیاوش با آفرین

توجه سیاوش بجانب توران

چو خورشید تابنده بنمود پشت — هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش چو لشکر بجیحون کشید — ز آب دو دیده رخش ناپدید
چو آمد بترمد در و بام و کوی — بسان بهاری پر از رنگ و بوی
جهان هم همه شهره با تاج عاج — تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
چنان تا بچغان ز رامش براند — فرود آمد آنجا و چندی بماند
ازین آگهی شد رخ شاه زرد — بنالید و برزد یکی باد سرد
شدش دل پر آتش دو دیده پر آب — ز خشم سیاوش و از افراسیاب
که تا چون بود گشت گردان سپهر — بود جنگ با او بکین یا بمهر
چو پیش آمدش آن بد اندیش مرد — ز تلخ و ز شیرین و از گرم و سرد
ز دل جنگ و کین را بیکسو نهاد — وزان پس گرد او نگار یاد
پس آگاهی آمد بافراسیاب — که آمد سیاوش بدین روی آب
بدین در ز لشکر فرود آورید — فرستاد و او را بدرگه رسید
چو آگاهی آمد پذیره شدند — همه سرکشان با تبیره شدند
بهر منزلی ساخته خوردنی — خورشها و گسترده گستردنی
ز خویشان گزین کرد پیران هزار — پذیره شدند همه با نثار
بیاراست پس چار پیل سفید — سپه را همه داد یکسر نوید
یکی برنهادند پیروزه تخت — سرافشان درفشی بسان درخت
سرشتها ز زرین غلافش بنفش — بزر بافته پرنیان درفش
ابا تخت زرین سه پیل دگر — به پایه بیاراسته سربسر
صد اسب گرانمایه با زین زر — گزین اندران چند گونه گهر
سپاهی از آنسان که گفتی سپهر — بیاراست روی زمین را بمهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه — پذیره شدن را بیاراست گاه

آگاهی یافتن پیران ویه از آمدن سیاوش با سپاه

درفش سپهدار ترکان بدید — خروشیدن پیل و اسبان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار — ز کشور بپرسید و از شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه — چرا رنجه کردی روان را براه
همه در دل اندیشه این بد نخست — که پیدا دو چشم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پای او — همان خوب چهر دلارای او
همی گفت با کردگار جهان — که ای داور آشکار و نهان
مرا گر بخوابی نمودی روان — عنان سپرگشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست — نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب — همه بنده باشند ازین روی آب
ترا نیز پیوسته مشک از هزار — پرستنده کاشانه با گوشوار
مرا گر پذیری تو با پیر سر — ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم — سخن یاد کردند بر بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب — همی خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک زر — همه اسب با زین برآورده پر

سیاوش چو آن دید آب از دو چشم   ببارید و ز اندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بزم زابلستان   بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن   همه نامداران شده انجمن
کجا زر و گوهر همی ریختند   زبر مشک و عنبر همی بیختند
از ایشان دلش یاد کرد و بسوخت   بکردار آتش دلش برفروخت
همان شهر ایرانش آمد بیاد   همی برکشید از جگر سرد باد
ز پیران بپیچید و پوشید روی   سپهدار پیران غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد   غمین گشت و دندان بلب برنهاد
بنخچیرگاهی فرود آمدند   نشستند یکبار و دم برزدند
نگه کرد و پیران بدیدار اوی   نشست و برو یال و گفتار اوی
بره در دو چشمش همی خیره ماند   همی هر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار   ز شاهان گیتی تویی یادگار
سه چیزست در تو که اندر جهان   کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد   همی از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی   بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو   ببارد همی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی   که ای پیر پاکیزهٔ راستگوی
همان مادرت خویش گرسیوزست   نژاد چپ و راست بر پرورست
جهاندیده گیتی بمهر و وفا   از آهرمنی دور و دور از جفا
گر آید و تنگ با من تو پیمان کنی   شناسم که پیمان من نشکنی
بسازم برین بوم آرامگاه   بمهر و وفای تو ای نیکخواه
گر از بودن ایدر مرا نیکوییست   بآب دو دیده بباید گریست
وگر نیست فرمای تا بگذرم   نمایی ره کشوری دیگرم
بدو گفت پیران که سندیش ازین   چو اندر گذشتی ز ایران زمین
نگردان دل از مهر افراسیاب   مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدیست   ولیکن جز آنست مرد ایزدیست
خرد دارد و هوش و رای بلند   بخیره نیاید براه گزند
مرا نیز خویشیست با او بخون   همش پهلوانم همش رهنمون
مرا نزد او آبرویست و جاه   فراوان مرا گنج و اسپ و سپاه
هم انبار این بوم سیصد هزار   بفرمان من پیش باشد سوار
ده و دو هزار انکه خویشمند   چو خواهم شب و روز پیش منند
مرا بوم و برست و هم گوسفند   هم اسب و سلیح و کلاه و کمند
مرا بی نیازیست از هر کسی   نهفته جز این نیز هستم بسی
فدای تو بادا همه سر بسست   گر آید ز گنجی تو بر شادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان که من   پرستنده باشم بجان و بتن
نمانم که بادی زند با گزند   نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر   برآمیزی از دو دو تریاک زهر
سیاوش بدان گفتها رام گشت   برافروخت و اندر خور جام گشت

خواستن سیاوش دختر پیران جریره را

بگزرون نشستند با یکدگر   سیاوش پر گشت و پیران بپر
جریره زنی بود پیراسته   ترا خواست از نهر آن خواستند
ز پیشت پیوسته خون کسی   کجا دارد او مهر با تو بسی
ز نزدیکان جز او نیست همتای تو   بباید کسی نیز دمسای تو
بخواه و همی گفتم رای نیست   چو چهر تو او را دلارای نیست
چنین گفت کاندر جهان بلند   کند مهتر از تو او ارجمند
جریره بجا نام با خوی بود   گل اندام و گلرنگ و گلروی بود
وزین زیر فرمان و کشور بسی   ز گیتی پسندش نیاید کسی
شب و روز با آلت چنگ بود   که مر پهلوا را ازاکی رنگ بود
سیاوش ز در در ز پیران بخواست   بدان تا که با او بود دلش راست

پس آنگاه پیران ز نزدیک او / سوی دختر خویش بنهاد روی
مر او را بپیوست با شاه نو / فرستاد او را سوی ماه نو
نداشت کس گنج او را شمار / همان تخت زرین گوهرنگار
چو با هم بپیوستشان پهلوان / سیاوش از آن گشت روشن روان

رسیدن سیاوش بگنگ و آگاه شدن افراسیاب

برفتند با خنده و شادمان / برو بر بخستند جایی زنان
چنین تا رسیدند در شهر گنگ / که آن بود خرم سرای درنگ
چو نزدیک افراسیاب آگهی / که آمد سیاوش ابا فرهی
پیاده بکوی آمد افراسیاب / از ایوان میان بسته و پرشتاب
ازان پس چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
گرفتند مریکدگر را ببر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
بپرسیدش ازاده و از شهریار / بکام تو بادا همه روزگار
انوشه کسی کش کند شاه یاد / نشستند و شادان دل و بخت شاد
وزان پس چنین گفت افراسیاب / که بد در جهان اندر آمد ز خواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / بآبشخور آید همی میش و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر / کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه سال پر شور بود / جهان را دل از آشتی دور بود
بتو رام گردد سراسر زمین / برآساید از جنگ و از جوش کین
کنون شهر توران ترا بنده اند / همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا نیز تا جان همه پیش تست / سپهبد بجان و تن خویش تست
فدای تو بادا همه دستگاه / ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
پدروار پیش تو مهر آورم / همیشه پر از خنده چهر آورم
سیاوش برو آفرین کرد سخت / که از گوهر تو بپیراد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین / کزو نیست پرخاش و کین
که شد دیده روشن بدیدار تو / فروزنده بادا همه کار تو
که دیدم همی من ترا تندرست / شده رزم و کین را کمرگاه سست
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت کیی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی ندانیم جفت
برینگونه مردم بود در جهان / چنین روی و بالا و فر مهان
وزان پس بپیران چنین گفت گرد / که کاوس بیرست و اندک خرد
که بگسید از روی چونین پسر / چنین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیده در خوب دیدار اوی / بماند دلم خیره در کار اوی
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده بگرداند اندر زمین
از ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ زرینها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایه‌ها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراسته / فراوان پرستندگان خواسته
بفرمود پس تا رود سوی کاخ / بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان کشید
بیامد بران تخت زرین نشست / هشیوار جان اندر اندیشه بست

مجلس ساختن افراسیاب

چو خوان سپهبد بیاراستند / کس آمد سیاوش را خواستند
ز هر گونه رفت بر خوان سخن / همه شادمانی فگندند بن
چو از خوان سالار برخاستند / نشستن گهی کرد و می خواستند
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند یکسر سران
سیاوش نشسته ابر دست شاه / بزرگان توران همه زیرگاه
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی بی سیاوش نیامدش خواب

همی خورد می تا جهان تیره شد
سر میگساران ز می خیره شد

سیاوش به ایوان خرامید شاد
بمستی از ایران نیامدش یاد

وزان پس همه شب بنزد شاه
به آنکس که بودند در بزمگاه

چنین گفت با شیده افراسیاب
که چون سر برآرد سیاوش ز خواب

تو با پهلوانان و خویشان من
کسی کو بود بهتر انجمن

بشبگیر با هدیه و با غلام
گرانمایه اسپان و زرین ستام

ز لشکر همه هر کسی با نثار
ز دینار و از گوهر شاهوار

برین گونه پیش سیاوش روید
هشیوار و بیدار و خامش بوید

فزاوان سپهبد فرستاد چیز
ز هر گونه بگذشت یکهفته نیز

شبی با سیاوش چنین گفت شاه
که فردا بیاییم هر دو پگاه

که با گوی و چوگان بمیدان شویم
زمانی بتازیم و خندان شویم

ز هر کس شنیدم که چوگان تو
ببینند گردان بمیدان تو

بدو گفت شاها انوشه بدی
روانرا بدیدار توشه بدی

همی از تو جویند شاهان هنر
که جوید بهر کار بر تو گذر

هم از روز روشن بفرمان تست
همی از تو خواهم بد و نیک جست

تو فرزند مایی و زیبای گاه
تو تاج کیانی و پشت سپاه

چوگان بازی کردن افراسیاب و سیاوش و قبول نمودن مر او را

بشبگیر گردان بمیدان شدند
گرازان و با روی خندان شدند

چنین گفت پس شاه توران بدوی
که یاران گزینیم در زخم گوی

تو باشی از آن روی و زین روی من
بدو نیمه هم زین نشان انجمن

سیاوش چنین گفت با شهریار
که کی باشدم دست چوگان بکار

سپهبد ز گفتار او شاد شد
سخن گفتن هر کسی باد شد

برابر نیارم زدن با تو گوی
بمیدان هم آورد دیگر بجوی

بچوگان و بازی نیاز توییم
بدین پهن میدان سوار توییم

بجان و سر شاه کاوس گفت
که با من تو باشی هم آورد و جفت

هنر کن بپیش سواران پدید
بدان تا نگویند کو بد گزید

کند آفرین بر تو مردان کین
شکفته شود روی خندان من

سیاوش بدو گفت فرمان تراست
سواران و میدان و چوگان تراست

سپهبد گزین کرد کلباد را
چو گرسیوز و جهن و پولاد را

چو پیران و نستیهن جنگجوی
چو هومان که بر داشتی ز آب گوی

بنزد سیاوش فرستاد یار
چو روئین و چون شیده نامدار

دگر اندریمان سوار دلیر
چو آخواست مرد افکن نره شیر

سیاوش بدو گفت کای نامجوی
ازیشان که یارد شدن پیش گوی

همه یار شاهند و تنها منم
نگهبان چوگان یکیست تنم

گر ایدونک فرمان دهد شهریار
بیارم بمیدان از ایران سوار

مرا یار باشند در زخم گوی
بر آنسان که آیین بود بر دو روی

سپهبد چو بشنید ازو داستان
بدان داستان گشت همداستان

سیاوش از ایرانیان هفت مرد
گزین کرد شایسته اندر نبرد

خروشی تپیره برآمد ز دشت
همی خاک با آسمان راست گشت

ز آواز صنج و دم کره نای
تو گفتی که جنبید میدان ز جای

فکندند گویی بمیدان سپاه
برآمد خروش دلیران بماه

سپهدار گوی ز بالا بزد
ز ابر اندر آمد چنانچون سزد

سیاوش برانگیخت اسب نبرد
چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد

بزد همچنان چون بمیدان رسید
بدانسان که از چشم شد ناپدید

بفرمود پس شهریار بلند
که گویی بنزد سیاوش برند

سیاوش بدان گوی بر داد بوس
برآمد خروشیدن نای و کوس

سیاوش باسپ دگر بر نشست
بینداخت آن گوی لختی بدست

وزان پس بچوگان برد کار کرد / جهان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش بهم در کشید
بمیدان درون اسپ چونان نبود / کسی را جهان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران درآمد ز خواب
باواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چنین نامدار
که نامور گفت ازینسان بود / هر آنکس که با فر یزدان بود
همان رستمش بود آموزگار / کش از کودکی بود پروردگار
ز خوبی و دیدار و فر و هنر / ندیدم که دیدش پیش از خبر
ز میدان بیکسو نهادند گاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش نشست باو بتخت / بدیدار او شادمان بود بخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی / که میدان شما را و چوگان و گوی
همی ساختند هر دو لشکر نبرد / برآمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان بتندی بیاراستند / همی بردن گوی را ساختند
سواران ایران برآویختند / بخورشید بر گرد بگیختند
ربودند ایرانیان گوی پیش / بماندند ترکان ز پیکار خویش
سیاوش غمین گشت ز ایرانیان / سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بازیست یا کارزار / برین بخشتان گردش روزگار
چو میدان سر آمد بران نامجوی / بدیشان سپارید یکباره گوی
سواران عنانها کشیدند نرم / نگردند از آن پس همی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بینداختند / بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفتند با من یکی نیکخواه
که او را بگیتی کسی نیست جفت / بتیر و کمان و کش و سُفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید / ز ترکش کمان کیی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی برگراید که فرمان برد
کمان را که کرد و خیره بماند / بسی آفرین کیانی بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد مه / که خانه بمال و در آور بزه
بکوشید تا برزه آرد کمان / نیامد بزه تیره شد بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست / بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد و خندان چنین گفت شاه / که اینت کمانی که آید براه
مرا نیز گاه جوانی کمان / چنین بود و اکنون دگر شد کمان
بایران و توران کسی را بجنگ / نیارد گرفتن بهنگام جنگ
برو پشت و یال سیاوش چنین / بخواهد کمان چرا بر پشت زین
نشانه نهادند بر اسپریس / سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
نشست از بر بادپایی چو دیو / بیفشرد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده برو چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره با چار پر / بچرخ اندرون راند و بگشاد بر
نشانه دو باره بیک تاختن / مغربل بود اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بدانسان که خواست
کمان را بزه بر ببازو فکند / پیاده بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست / برو آفرین زان فزاینده خواست
وز آنجایگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل و ارجمند

مجلس آراستن افراسیاب
بر روی سیاوش

نشستند و خوان بیاراستند / کسی کش سزا بود می خواستند
همی چند خوردند و کردند شاد / بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه / ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه
هم از جامه دست کش نابرید / که اندر جهان پیش از آن کس ندید
ز دینار و از بدرهای درم / ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم

پرستار بسیار و چندی غلام / یکی تاج پر زر و رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند
هر آنکس ز توران زمین خویش بود / ورا مهربانی بر او پیش بود
بگفتش یکایک همه خواسته / چه دیبا و خانهای آراسته
بیاورد هر بهتری جام جام / یکایک پر از گوهر شاهوار
سپردند و کردند بر آفرین / ز دادار بر شاه ایران زمین
پس آنگه سپهبد زبان برگشاد / بران شاهزاده که پاک زاد
که شادان زی ای تاج خورشید ماه / ستون بزرگی و زیبای گاه
یکی آرزو هست ما را کنون / که چون چرخ برپا درایت ستون
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / گر ایدون پسند و ادگر رواست
که تا باشم ایدر بفرمان تو / نکردم ز پیچم ز پیمان تو
چو بشنید افراسیاب این ز وی / بشد شاد و گلنار گون کرد روی
چنین گفت آنگه بلشکر همه / که باشید او را بجمله رمه
بدان شاهزاده چنین گفت شاه / که یک روز با ما بنخچیرگاه
گرامی که دل شاد و خرم کنیم / روان از نخچیر بیغم کنیم
سیاوش بدو گفت فرمان شاه / فروزنده تر ز خورشید و تابنده ماه
بفرمان شه بسته دارم کمر / بدان ره روم کو نماید ببر
دل شاه از گفت او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
بدو گفت هر گه که رای آیدت / بدانسو که دل رهنمای آیدت

رفتن افراسیاب با سیاوش بشکار نخجیر

برفتند روزی بنخچیرگاه / همی رفت با باز و با یوز شاه
سپاهی بدانگونه با او برفت / از ایران و توران بنخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید / چو باد از میان سپه بردمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم / دو دستش ترازو شد و گور سیم
یکی جو ز دیگر گران تر نبود / نظاره شد لشکر و شاه زود
بگفتند یکسر همه انجمن / که اینت سزاوار شمشیرزن
باواز گفتند با یکدگر / که ما را بد آمد ز ایران بسر
سر سرکشان اندر آمد بتنگ / سزد گر بنازیم با شاه جنگ
بکوه و بغار و بهامون بتاخت / بتیر و بشمشیر و نیزه بتاخت
سیاوش همیدون بنخچیر گور / همی تاخت بر دست افکنده شور
سپه را ز نخچیر آسوده کرد / بهر جایگه بر یکی توده کرد
وز آنجایگه سوی ایوان شاه / همه برگرفتند شادی براه
سپهبد چو شادان بود چه دژم / بجز با سیاوش نبودی بهم
ز چین و ز گرسیوز و هر که بود / بکس راز نگشاد و شادان نبود
که با سیاوش بدی روز و شب / برو بر گشادی بخنده دو لب
بدینگونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند
برین نیز بگذشت یک روزگار / سیاوش همی بود با شهریار

مقالات پیران ویسه با سیاوش

سیاوش و پیران یکی روز هم / نشستند و گفتند بر بیش و کم
چنین گفت پیران کزین بوم و بر / جهانی که باشد کسی برگذر
بدین مهربانی که بر تست شاه / بنام تو خسپد بر آرامگاه
جهاندار ان که خرم بهارش تویی / نگارش تو و غمگسارش تویی
بزرگی و فرزند کاوس شاه / سر از پس سزا ر رسیده بماه
پدر پیر سر شد تو برنا دلی / نگر سر ز تاج کیی نگسلی

به ایران و توران تویی شهریار
ز شاهان گیتی تویی یادگار

بنه دل برین بوم و جایی بساز
ز شاهان گیتی تویی کارساز

نه پیمت به پیوستهٔ خون کسی
کجا دارد این مهر بر تو بسی

برادر نه داری نه خواهر نه زن
چو شاخ گلی بر کنار چمن

یکی زن نگه کن سزاوار خویش
ز ایران بنه درد و تیمار خویش

پس از مرگ کاوس ایران تراست
همه گنج و تخت امیران تراست

پس پردهٔ شهریار جهان
سه ماهست با زیور اندر نهان

اگر ماه را دیده بودی براه
ازیشان نبرداشتی دیده شاه

سراندر شبستان گرسیوز اند
که از مام و از باب با پروزند

نبیرهٔ فریدون و فرزند شاه
که هم جاه دارند و هم تاج و گاه

پس پردهٔ من چهارند خرد
چو باید ترا بر نباید شمرد

ز توران جز این نیست انباز تو
نیابی کسی نیز دمساز تو

وزین سه جریره‌ست مهتر بسال
که از خوبرویان ندارد همال

اگر رای باشد ترا بنده است
به پیش تو اندر پرستنده است

سیاوش بدو گفت دارم سپاس
مرا سیم فرزند خودی شناس

ز خوبان جریره مراد خورست
که پیوندم از خان تو بهتر است

مرا او بود تا زیم جان و تن
نخواهم جز او کس ازین انجمن

که تا زنده‌ام خون و پیش پدرم
سپاسی نهادی ازین بر سرم

عقد بستن سیاوش دختر پیران ویسه را

چو پیران ز نزد سیاوش برفت
بنزدیک گلشهر تازید تفت

بدو گفت کار جریره بساز
بنوی سیاوش خرم بساز

چگونه نباشیم امروز شاد
که داماد گشت پور قباد

بیاورد گلشهر دخترش را
نهاد از بر تارک افسرش را

بیاورد دینار و زر و درم
برنگ و ببوی و بپوشش و کم

بیاراست او را چو خرم بهار
فرستاد در شب بر شهریار

مر او را بپیوست با شاه نو
فرستاد آنگاه ابر گاه نو

سیاوش که روی جریره بدید
خوش اندرش خندید و شادی گزید

همی بود با او شب و روز شاد
نیامد ز کاوس بر دلش یاد

برین نیز چندی بگردید چرخ
سیاوش را به زیر کار برخ

ورا مرز هر دم بپیش افراسیاب
فزونتر بدی حشمت و جاه و آب

یکی روز پیران بپرسید کار
سیاوش را گفت کای شهریار

تو دانی که سالار توران سپاه
ز اوج فلک برفرازد کلاه

شب و روز از انس و دانش تویی
دل و هوش و توش و توان تویی

ابا او تو پیوستهٔ خون شوی
ازین پایه بیدم با فزون شوی

شود اعتماد دشمن تو استوار
که خواهی شدن پیش او نامدار

اگر چند فرزند من خویش تست
مرا غم ز بهر کم و بیش تست

جریره یکی خوب پیراسته
ترا خواست از بهر آن خواسته

نخواهم ترا گفت این جای نیست
که جز تو ورا دلارای نیست

مرا گفت کاین تا جهانی بنه
کند مر ورا نزد او ارجمند

بر ایشان نگه کن دل ... خون
که پیوسته شاه گردی بخون

ولیکن ترا همسر او از تر
گر از دامن شاه جویی گهر

فرنگیس بهتر ز خوبان اوی
به گیتی نبینی چو او روی و موی

به بالا ز سرو سهی برتر است
ز مشک سیه بر سرش افسر است

هنرها و دانش ز اندازه بیش
خرد را پرستار دارد به پیش

ز افراسیاب ار بخواهی رواست
چو او بت بکشمیر و کابل کجاست

چو شد ماه پرمایه پیوند تو
درفشان شود فر و اورند تو

چو فرمان دهی من بگویم بدوی
بجوییم بمن نزد او آب روی

سیاوش بپیران نگه کرد و گفت
که فرمان یزدان نشاید نهفت

اگر آسمانی چنین است رای
ورا با سپهر از بنه نیست رای

وگر من بایران نخواهم رسید
نخواهم دگر روی کاوس دید

مر این کدخدایی نشاید مرا
چنین شاه پیوند باید مرا

چو دستان که پروردگار منست
تهمتن که خرم بهار منست

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
جز این نامداران گُکُن آوران

چو از روی ایشان بباید برید
بتوران مرا خانه باید گزید

اگر بخت باشد مرا نیک خواه
نماند و هر ره به پیوند شاه

ولیکن چو بیره مرا در خورست
که پیوندم از جان و تن بهترست

پدر باش و این کدخدایی بساز
نگو این سخن با کسی جز براز

همی گفت و مژگان پر از آب کرد
همی ورزد اندر سنان آب زرد

بدو گفت پیران که با روزگار
نسازد خرد یافته کارزار

نیابی گذر تو ز گردان سپهر
کزو هست پرخاش و آرام و مهر

با ایران اگر دوستان داشتی
بیزدان سپردی و بگذاشتی

بگفت این و برخاست از پیش او
چو آنگاه گشت از کم و بیش او

نشست و نشانت کنون ایدرست
سر تخت ایران بدست اندرست

بشادی بشد تا بدرگاه شاه
فرود آمد و برگشادند راه

همی بود بر پیش او یکزمان
بدو گفت سالار نیکی گمان

که چندین چه باشی به پیشم بپای
چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای

سپاه و زر و گنج من پیش تست
مرا سودمندی کم و بیش تست

کسی کو به بند اندر بند منست
کشاورزش درد و گزند منست

زخشم و ز بند من آزاد گشت
ز بهر تو بیگار رنج باد گشت

زبیا روانی که چه خواهی بخواه
ز تیغ و ز مهر و تخت و کلاه

رفتن پیران ویسه نزد افراسیاب بجهه سیاوش

فرو برد پیران به پیشش نماز
چنین گفت کای شاه گردن فراز

مرا خواستی از پی خویش بست
کس از کهتران تو درویش نیست

ز بهر سیاوش ز راه دراز
بگوش سپهبد رسانم براز

مرا گفت با شاه توران بگوی
که من شاد دل گشتم و نامجوی

بپروردیم چون پدر در کنار
همه شادی آوردمان بخت یار

چنین بخشش که خدایی باز
بنیک و بد از تو نیم بی نیاز

پس پردهٔ تو یکی دخترست
که ایوان و تخت مرا در خورست

فرنگیس خواند همی مادرش
شوم شاد اگر باشم اندر خورش

پر اندیشه شد جان افراسیاب
چنین گفت با دیده کرده پر آب

که من رانده‌ام پیش این داستان
نبودی به نیکو نه هم داستان

چنین گفت با من یکی هوشمند
که جانش خرد بود و رایش بلند

که از دایه بچهٔ شیر نر
چه رنجی که هم جان نیابی بسر

بکوشی که او را کنی پرهنر
تو بی بر شوی چون دی آید ببر

نخستین که آیدش نیروی چنگ
سر سرور از اژدهای نهنگ

و دیگر که از پیش دوده روان
ز کار ستاره شمر بخردان

شمار ستاره به پیش پدر
ازین رانده بودند یکسر بسر

مرا با نبیره بس شگفتی بسی
نماید همی کار دیده کسی

سر تخت و گنج و سپاه مرا
همان کشور و بوم و گاه مرا

بتاراج بخشد چو گردد بلند
ازو خویش و پیوند یابد گزند

بگیرد همه سر بسر کشورم
نگارش بر آید همی بر سرم

کنون باورم شد که گم او این بخت
که گردون گردان چه دارد نهفت

ازین دو نژاده یکی شهریار
بباید که گیرد جهان در کنار

بتوران نماند بر و بوم و رست
زگاه سخنها بر آید درست

چرا کشت باید درختی بدست
که بارش بود زهر و برگش کبست

بکاوس و از تخم افراسیاب / چو آتش بود نیز با موج آب
ندانم که توران گراید بمهر / وگر سوی ایران کند پاک چهر
چرا برگمان زهر باید چشید / دم ما ذخیره نباید گزید
بر ارزش چنانکه باید بود / مرا او بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار دانش پژوه
بگفت ستاره‌شمر گرد راج / خرد گیر و کار سیاوش بسیج
ازین دو نژاده یکی تاجور / بیاید برآید بخورشید سر
با یران و توران بود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
بتخم فریدون و از کیقباد / فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
وگر زین نشان راز دارد سپهر / بیفزایدش هم زاندیشه مهر
بخواهد بدین بیگمان بودنی / نگاه بپرهیزد افزونی
نگه کن که این رای فرخ بود / ز چرخ آنچه پرسش پاسخ بود
بپیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو بر من نیاید بکار
بفرمان و رای تو کرد این سخن / تو شو هرچه خواهی بخوبی بکن
دو تا گشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود / برو بر شمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان همه شب بهم / بباده بشستند جان از غم

آمدن پیران ویسه از نزد افراسیاب بخانهٔ خویش و ساز دامادی سیاوش کردن

چو خورشید را چرخ گردان سپهر / برآورد رخشان ز زرین سپر
سپهدار توران سپا زایت / یکی باره تیزتگ برنشست
بکاخ سیاوش بنهاد روی / بسی آفرین خواند بر فراوی
چنین گفت کامروز برساز کار / بمهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من سزاوار او / بیازا ببندم بتیمار او
سیاوش را دل پر آزرم بود / ز پیران رخ او پر از شرم بود
که داماد او بود بر دخترش / همی بود چون جان و دل در برش
بدو گفت رو هرچه خواهی بساز / تو دانی که از تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندران کار تفت
در خانهٔ جامه نابرید / بگلشهر بسپرد دیگر کلید
که او بد همه بانوی پهلوان / زنی بود با رای روشن روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار / گزیده ز زربفت چندین هزار
بگنج اندرون گنج پرمایه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
زبرجد طبقها و فیروزه جام / هم از نافه مشک و از عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار / دگر ده یکی طوق گوهرنگار
ز گستردنیها شتروار شصت / ز پوشیدنیها و از برنشست
همه پیکرش سرخ کرده بزر / درو بافته چند گونه گهر
ز شمشیر زرین شتروار سی / طبقها و از جامهٔ پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین زبرجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کمر / ز خویشان نزدیک صد نامور
فرستاد با جام زرین دویست / تو گفتی بایوان خزان جای نیست
همان صد طبق مشک و صد زعفران / همی رفت گلشهر با خواهران
بزری عماری دو دیبا جلیل / برفتند با خواسته خیل خیل
چادر و بانو زبهر نثار / ز دینار با خویشتن ده هزار
بپیش فرنگیس بردند چیز / زبانی پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر گفت / که خورشید را گشت ناهید جفت
بیاید هم امشب شدن نزد شاه / بیاراستن گاه او را بماه
خجسته بر و بوم و پیوستگی / بآهستگی هم بشایستگی

وز آن روی پیران و افراسیاب
به پیوستگی تر را ساختند
شود تا بر شه سوی شاهزاد
بیاییم امشب شدن نزد شاه
همی بخت روزش بیاراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو
شکفته رخان و ماهی نخست
فرنگیس شهزاده با یک دگر
سیاوش چو روی فرنگیس دید
دو رخساره‌اش چون دو دختر
دهان و لبش گوهر نشان
نبود اندرو نیز یک چیز زشت
ببودند با یک دگر شادمان
راسبان تازی و از گوسفند
وز آن مرز تا پیش دریای چین
نوشتند منشور بر پرنیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه
وز آن پس بپاراست میدان گر
ببردی ورفتی سوی خان خویش
به پیستوری بازگشتن بکاخ
گرفته سر دو بر او آفرین
بسی رنج کز من تو برداشتی
فرستاده آمد نزدیک شاه
بود کت زمن دل کشیده دمی
بشهری که آرام رای آیدت

ز بهر سیاوش همی پر شتاب
جز این شرط و پیمان بپرداختند

بدادند دختر به آیین خویش
بپای مرنستاد پیران چو دود

خواستن سیاوش فرنگیس دختر افراسیاب را

بیامد سر گنج اندر نهفت
نشستند و بودند چون ماه و خور
سراپای او دید چون بنگرید
دو چشمش ستاره بر فرق سحر
سخن گفتنش بود شکرفشان
تو گفتی که حوری برآوازه بهشت
فزودی همی مهرشان سرزمان
هم از جوشن و خود و گرز گند
همه نام بردند شهر زمین

زمین باغ گشت از کران تا کران
خور و ماه با هم چو پیوسته شد
قدی دیده سر و دو رخ دیدها
دهانی پر از دُر لبی چون عقیق
سرشته بخوبی و عنبر بوی
سیاوش خورشید و او ماه بود
برین کار بگذشت یک هفته نیز
ز دینار و از بدره‌های درم
بفرسنگ صد بود بالای او

منشور نوشتن جهة سیاوش

هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
بدل شد دگر روز مهمان خویش
برفتند یکسر بکاخ فراخ
که جاوید باد این کلاه و نگین
بجنگ و به بد روی برگاشتی
بنزد سیاوش یکی تنگ خواه
وزین برنشست گزیند همی
همه آرزوها بجای آیدت

می و خوان و خوالیگران یافتی
بهشتم بیامد سیاوش بگاه
در بسته زان دیها برگشاد
وز آنجا یکی بازگشتند شاد
تنت تا جهان هست تابنده باد
که پرسه همی مر ترا شهریار
از ایدر ترا داد و ام همچنین
بشادی بباش و بنیکی بمان

چنان چون بود درخور دیج خویش
بگلشهر تازی فرنگیس زود
بگفت آن زنان با فرنگیس شاد
بپاراستن گاه و را باد
به رسنگ برگل بپیراستند
بنزدیک آن تاجور شاه نو
ز شادی و آواز رامشگران
دل هر دو با یکدگر بسته شد
فرو هشته در بر دو زلف سیاه
جهانا که بود نمرد و رفیق
بدل مهربان و بجان مهرجوی
پسندیده و درخور شاه بود
سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز پوشیدنیها و از پیش و کم
نشایست پرده بینای او
همه پادشاهی برسم کیان
ابا تخت زرین و زرین کلاه
بگزردی و چند آنکه بر تافتی
ابا گرد پیران بنزدیک شاه
از و شادمان شاه و او نیز شاد
بسی از جهاندار کرد نماد
زمانه همیشه ترا بنده باد
همی گوید ای نامبردار
یکی گرد برگرد بنگر زمین
ز خوشی ببرد از دل یک زمان

سیاوش بگفتار او گشت شاد
سپاه و سلاح و نگین و کلاه
فراوان عماری بیاراستند
نرگس ادر عماری نشاندند
ازو بازگشت پیران گرد
که سالار پیران ازان شهر بود
زخوردن بیاسود یک روز شاه
بیامد سوی پادشاهی خویش
بشادی دل ازجای برخواستند
زپس غلغل و نالهٔ کره نای
یکسوی دریا یکسوی کوه
سیاوش بپیران سخن برگشاد
برانسو یکی شارستان فراخ
چه فرمان دهی من برانسو که خواست
سیاوش بدو گفت کای بختیار
یکی جای سازم بدان جایگاه
برو آفرین کو جهان آفرید
خداوند دارنده هست و نیست
به پیغمبرش برکنم آفرین
زیارت باو نه آموزگار
جو گیتی تهی ماند از راستان
کجا آن حکیمان و دانندگان
کجا آنکه در کوه دارد کنام
تو رفتی و گیتی بماند براز
جو شد سال بر شصت و شش جای بجوی

متوجه شدن سیاوش و فرنگیس بجانب ختن بمنزل پیران ویسه

بنه برنهاد و سپه را ببرد
که با ازگاه پیش بی بهر بود
گهی بودی گاه نخجیرگاه
سپاه از پس پشت و پیرانش پیش
جهانی بشادی بیاراستند
تو گفتی بجنبید دل زجای
یکسوی نخجیر دور از گروه
که اینک بر و بوم فرخ نهاد
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
برآرم یکی نامور جای بست
درخت بزرگی تو داری ببار

بشادی برفتند سوی ختن
همی بود یکماه مهمان او
سراه برخواست آواز کوس
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند
ازان پادشاهی فروشی بجست
بجائی رسیدند کاباد بود
درختان بسیار و آب روان
بسازم من ایدر یکی خوب جای
بدو گفت پیران که ای خوب رای
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
مرا گنج و خوبی همه رای تست

بنا ساختن سیاوش شهری وصفت و تعریف آن بنا

بگرد او همه کار دشخوار خوار
تو ایدر بمیودن فرزند و دستان
همان رنج بردار خوانندگان
بریده ز آرام و از ناز کام
گهی آشکارا و اندر راز
ز پیشی و از رنج برتاب روی

جز او نخوان کردگار جهان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان
کجا آن بتان جوازنده شرم
ز خاکیم و بایدشدن سوی خاک
جهان سر بسر عبرت و حکمتست
تو گنج فزونی زدی در جهان

بزد نای و کوس و بنه برنهاد
ببردند با گنج باد و براه
پس پرده خوبان بیاراستند
بنه برنهاد و سپه را براند
همه نامداران شدند انجمن
بدان سر زمین بود چان او
بدانگه که خیزد خروش خروس
پذیره براهش شدند
که گفتی زمین گشت با خاک راست
یکی خوب و فرخنده جا دید راد
همی شد دل سالخورده جوان
که باشد بخوبی مرا رهنمای
بران رو که اندیشه آرد بجای
زمان و زمین از تو دارم سپنج
بهر جای رنج تو بینم نخست
که خیره بماند دران انجمن
بدی آشکار و نهان آفرید
همه چیز جفت است و ایزد یکیست
باو لاد و اصحاب او همچنین
جزاو را مدان آشکار و نهان
کجا آن دلاور گرامی مهان
سخن گفتن چرب و آوای نرم
همه جای خشت و نیاز و خاک
جو ابهره من همه غفلتست
گذشتند بر تو بسی همرهان

نباشی بدین نیز همداستان / یکی سر بگردان نامه بستان
چو زان نامداران جهان شد تهی / تو تاج فزونی چرا برنهی

از ایشان جهان یکسر آباد بود / به آنکه که اندر جهان داد بود
زمن بشنو از گنگ دژ داستان / بدین داستان باش همداستان

که چون گنگ دژ در جهان جای نیست / بدان سان زمینی دلارای نیست
که آنرا سیاوش برآورده بود / بسی اندرو رنجها برده بود

بیک روز از آنسوی دریای چین / کی نام بود آن ما از زمین
چو پایان بیابی چو دریا گذشت / ببینی یکی پهن بالای دشت

گزان بگذری پهنی آباد شهر / کزان شهرها برتوان داشت بهر
ازان پس یکی کوه بینی بلند / که بالای او برتر از چون و چند

مراین کوه را گنگ دژ در میان / بدان گفت زو انش نباید زیان
چو فرسنگ صد کرد برگرد کوه / ز بالای او چشمه گرد ستوه

ز هر سو که پهنی بود راه نیست / همه گرد بر گرد او برکیست
به یکونه سی و سه فرسنگ سنگ / وزین روی وزان روی دیوار سنگ

درین پنج فرسنگ کر پنج مرد / بباشد بنام آوری کارکرد
نیابد بدیشان گذر صد هزار / عنان دار و برگستوان دار

چو زین بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و میدان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی / سپهر بر زمین راهش و رنگ و بوی

همه کوه نخچیر و آهو بدشت / چنین شهر بینی نباید گذشت
تذروان و طاوس و کبک دری / بیابی چو زان کوهها بگذری

نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام خورد
نبینی بدین شهر بیمار کس / یکی بوستان از بهشت است و بس

همه آبها روشن و خوشگوار / همیشه بر و بوم او چون بهار
درازا و پهناش سی پارسی / بود گر بپیمایدش پارسی

یکی نیم فرسنگ بالای کوه / که از رفتنش مرد گردد ستوه
وز از رویها سو نیاید پدید / که جایی چنان در جهان کس ندید

همه گلشن و باغ و ایوان بود / که ایوانها سر بکیوان بود
برفتش سیاوش و آنرا بدید / مرانرا از ایران همی برگزید

سیاوش بپیران سخن برگشاد / که اینک بر و بوم فرخ نهاد
زسنگ و گچ بود و از زر خام / وزان گوهری کش ندانست نام

ز صد رش فزون هست بالای او / همان سی و پنج است پهنای او
ز تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک / همه گرد بر گرد خاکش مغاک

نماند بدو منجنیق و نه تیر / بباید ترا دین و ناگزیر
کزانگونه کس را نه بینند بچشم / ترکوبی زکوبنده گیرد خشم

نه پرند ری نیز بر تیغ کوه / هم از بر شدن مرد گردد ستوه
بسازم بخوبی یکی جایگاه / یکی شهر خوب از در تاج و گاه

برآرم یکی شارستان فراخ / فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
بسازم بکام تو این شهر من / نخواهم جز از کام تو بهر من

سیاوش بنا کرد آن دلگشای / یکی شارستان دیگر خوب جای
همان کاخ و ایوان و میدان بساخت / درختان بسیار اندر نشاخت

بزیر درختانش آب روان / ز هر گوشه بانگ مرغان نوان
بسازید جایی چنان چون بهشت / گل و لاله و سنبل تر بکشت

بهر جای بودی یکی مرغزار / همه مرغزاران پر از لاله زار
تن خویش را نام بردار کرد / فزونی یکی نیز دیوار کرد

جهان آفرین کو جهان آفرید / زمین و بلند آسمان آفرید
مرا از نیکی دهش یار بود / خردمندی و بخت بیدار بود

یکی رنج بردم از آن جایگاه / ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
ازان بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز

ز اختر شناسان برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم

عنان تگاور همی داشت نرم / همی ریخت از دیده خوناب گرم

چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جانم نژند

که هرچند گرد آورم خواسته / همان گنج و آن کاخ آراسته

مرا زین یکی دشمن آید ربود / خردمندی و بخت بیدار بود

کنون اندرین بوم کار آورم / بر و بر فراوان نثار آورم

سپارم بدشمن چنین بگذرم / بسوزد بر آتش سرزد نگذرم

نه من شاد باشم نه فرزند من / نه پرمایه گردی ز پیوند من

شود تخت من گاه افراسیاب / کند بیگنه مرگ بر من شتاب

بگفت بودنیها باو ز پیش / که چون آمد از چرخ گردنده پیش

بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار

که چون گنگ دز در جهان جای نیست / کنون شارستانرا بهایی نیست

بفرجام یکسر بدشمن رسد / بدی به بود مرگ بر تن رسد

بدین سان یکی شارستان ساختم / برش را بابر اندر افراختم

چو خرم شود جای پرداخته / پدید آید از هر سوی ساخته

نباید مرا شاد بودن بسی / نشیند برین تخت دیگر کسی

نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز

چنین است راز سپهر بلند / کهی شاد دارد گهی مستمند

مقالات سیاوش با پیران و تقریر پیش آمد حال کردن

بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه بر دل دراز

که از افراسیاب ار بدی گشت سست / نتابی کین اندر انگشت تست

ورا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم

نمانم که بادی بتو بگذرد / وگر موی از تو هوا بشمرد

سیاوش بدو گفت کای نیکنام / نبینم بجز نیکنامیت کام

من آگاهی از فر یزدان دهم / هم از راز چرخ بلند آگهم

بدان تا ببینی چو بینی جهان / کزین بر سیاوش چرا شد نهان

فراوان برین بگذرد روزگار / که بیکار و بیدار دل شهریار

تو پیمان همی داری و راستیست / ولیکن فلک را جز اینست خواست

برآشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم

بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران بتوران ببینی درفش

بسا کشورا کان بپای ستور / بکوبند و گردد ز جوی آب شور

سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش

جهاندار بر چرخ چونین گذشت / بفرمان او برده تا چه گشت

چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی بجاه و چه نازی بگنج

همه راز من آشکارا بتست / که بیدار دل بادی و تندرست

بگویم همی بودنیها درست / ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست

تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتها پند بگشای گوش

شوم کشته من زار بیگناه / کسی دیگر آید بر تاج و گاه

ز گفتار بدگوی و از بخت بد / فراوان همی بر سرم بد رسد

پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین

بسی غارت و برده و خواسته / پراکنده گنج آراسته

از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش

پشیمانی آنگه ندارد سود / که برخیزد از بوم آزاد دود

چو تا باش شادی دهیم و خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم

که از رنج دیگر کسی برخورد / جهاندار دشمن چرا پرورد

مقالات پیران ویسه با سیاوش در هر باب

چنین هم همی گفت با من بگاه
همانگه ز ایرانش آمد بیاد
نه آهنگ رای خردمند کرد
ز گفتار بیکار دم بر زدند
ز شاهان گیتی گرفته یاد
سپاهی ز جنگاوران برگزین
بگسترد بز خورد در سپاه
یکی لشکرکش بر خاشجوی
ز دینار و اسبان آراسته

وزان پس چنین گفت با من بمهر دل
ز کاوس و از تخت شاهنشهی
همه راه ازین گفته برگفت گوی
یکی خوان زرین بیاراستند
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه
نمیرد چنین تا سر ارجمند
برآمد خروش از در پهلوان
چو آمد بدرگاه پیران سپاه
بهنگام بر رود کردن بماند

نامه نوشتن افراسیاب بنزد سیاوش

بتوران نجستم همی جای تو
سر بد سگال اندر آور بگرد
مزیت بآن دشمنان ارتقا
بنه برنهادند با رنگ و بوی
عماری و خوبان آراسته
ز دینار و از تختهای حریر
سپهدار و آن لشکر نامدار
جهانی بدین سان بپرداخته
بهار و گل و سنبل و لاله کشت

گزینجا که هستم خوش و خرم است
سیاوش سپه برگرفت و برفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
ز ایران و توران گزیده سوار
ز یاقوت و پیروزه شاهوار
ز رومی و چینی و از فارسی
چو آمد بدان شارستان ساخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند
بایوان نگاریده چندان نگار

چو بشنید پیران ز بیدار هوش / ز گفت سیاوش برآمد بجوش
بدل گفت کاین راست گوید همی / وزین گفته کژی نجوید همی
زمانه کشیدش بتوران زمین / پراگند اندر جهان تخم کین
گر او را بتوران کشیدیم رنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
نگردم همی یاد گفتار شاه / که از جنبش و رسم گردان سپهر
بدانه هم دور از پاکی کش و / بپاداش آمدش روزگار بهی
دل خویش از آن گفته خرسند کرد / دل از بود و نابود او جست و جوی
چو از پشت اسبان فرود آمدند / نی و رود و رامشگران خواستند
ببودند از این گونه یک هفته شاد / بنزدیک سالار توران سپاه
گز آنجا برو تا بدریای چین / وز آنجا که زنگ است تا دریای سند
همه باژ کشور سراسر بخواه / ز کوس و ز تبیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بدوی / همی رفت از آن سو که فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته / بفرمان برفت و سپه براند
هیونی بنزدیک افراسیاب / چو آتش همی تاخت نزدیک آب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر / نبشته بگردار گردان سپهر
که تا تو برفتی ندارم شادمان / بی اندیشه و غم ندارم گزین
زیکی من اندر خور رای تو / جهانجوی بیامد دلم شگفت
بدان پادشاهی کنون بازگرد / بدانسان که سالار فرمود تفت
که شه سوی دشمن بگردار باد / صد و بیست از بار دینار کرد
هزار اشتر ماده سرخ موی / برفتند شمشیرزن ده هزار
به پیش سپاه اندر آن خواسته / جدا از طوق و از تاج وز گوشوار
زکافور وز مشک و عود و عبیر / همی رفت با او شتر واری
نهادند سر سوی خرم بهار / دو فرسنگ اندر دو بالا بساخت
چو آمد بدان شارستان ساخته / ز بالین و از گلشن ارجمند
بیارات شهری بسان بهشت / ز شاهان و پیشینیان یادگار

نگاریده بر تاج کاوس شاه
نوشتند با یاره و گرز و کلاه
برتخت او رستم پیلتن
همان زال و گودرز و آن انجمن

ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
چو پیران و گرسیوز کینه خواه
با ایران و توران شد آن شارستان
میان بزرگان در و داستان

بهر گوشه گنبدی ساخته
سرش را با بر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران
سر اندر ستاره سرای سران

سیاوش گرد کرد شهنشاه نام
همه شهر ازان شارستان شاد کام
چو پیران بیامد ز هند و چین
سخن رفت ازان شهر با آفرین

خنیده بتوران سیاوش گرد
که اختر پی خویش را پیش کرد
چو پیران پیاده ازان شارستان
شنید از لب هر کسی داستان

همه شهر شد نام آن شاهزاد
وزان شارستان کار او کرد یاد
از ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ
ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ

شتاب آمدش تا به بیند که شاه
چه کرد اندران نامور جایگاه
سرانجمن کو از در کار بود
بدان بزم با او سپه‌دار بود

هزار از خردمند مردان گرد
چو هنگامه رفتن آمد ببرد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه
سیاوش پذیره شدش با سپاه

چو پیران بنزد سیاوش رسید
پیاده شد از دور کورا بدید
سیاوش فرود آمد از پیل رنگ
ورا در گرفت اندر آغوش تنگ

آمدن پیران از هند پیروزی

گشتند برگرد آن شارستان
که بر پیش ازان سر بسر خارستان

سیاوش سوی کاخ و میدان آوی
همی رفت هر سو که میکرد روی

سپهدار پیران ز هر سو براند
همی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت کای خسرو بزرگیان
بپیوست با دانش از بیان

کر آغاز کردی بدینگونه جای
کجا آمدت جای ازینسان برای
بیاتا و تا رستخیز این نشان
میان دلیران و گردنکشان

پسر بر پسر همچنین شاه و شاد
جهاندار و پیروز و فرخ نهاد
یکی بهره زان شهر خرم بدید
بباغ و بکاخ سیاوش رسید

بکاخ فرنگیس بنهاد روی
چنان شاد و پیروز و دیهیم جوی
بران نیز چندی ستایش گرفت
جهان آفرین را نیایش گرفت

پذیره شدش دختر شهریار
بپرسید پیران و کردش نثار
چو بر تخت بنشست آن جای دید
پرستنده بر پای بسیار دید

ثنای جهان آفرین یاد کرد
بر آنکو جهان جای بنیاد کرد
وزان پس بگردون گرفته نگار
همی خواند فالی کرد میگسار

ببوسید گفت ای بالای تست
کسی خرم و شاد دل کامه است
بهشتم ره آورد پیش آورید
همان ... شارستان چون بدید

ز یاقوت وز گوهر شاهوار
ز دینار و از تاج گوهر نگار
بداد و بیامد بسوی ختن
همی رفت زی شاه با انجمن

چو آمد بشادی بایوان خویش
پدیدار شد در شبستان خویش
بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت
ندیده ونداند که رضوان چه کشت

چو خورشید بر کاخ فرخ سروش
نشسته سیاوش با فر و هوش
برامش به پهنای گلشنی زمین
بر او شارستان سیاوش چنین

خداوند آن شهر نیکوتر است
تو گویی فروزنده خاور است
وز آنجا یکی تا در افراسیاب
همی رفت زان سان که کشتی بر آب

برفت و بگفت آن کجا کرده بود
همان باز کشور که آورده بود
وز آنجا بکاخ سیاوش رسید
سراسر همه یاد کرد آنچه دید

ز کار سیاوش بپرسید شاه
وزان شهر و آن کشور و جایگاه
چنین گفت پیران که خرم بهشت
کسی کو ببیند جوار و بهشت

همانا نداند از آن شهریار
نه خورشید ازان مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین
نه بیند چو او کس بتوران و چین

ز بس باغ و میدان و آب روان
کله کرد باید بمیدان یله
چو من فرّ و آیین کرد اماوشت
ز گفتار او شاد شد شهریار
که رو شادمان تا سیاوش گرد
چو او کرد بدرود تخت و کلاه
همی بوم و بر ساز دو شارستان
چو پیشش رسیدی فراوان گمی
چو نخچیر دیبا شده دشت و کوه
سراسر که او را همی آید بدست
یکی هدیه بساز بسیار رم
ز دینار باش نثاری گران
هم از دیبه و تخت و زر هفت چیز
ز گرسیوزا هدیه بر همچنین
نگه کرد گرسیوز نامدار
سیاوش چو بشنید بسپرد راه
بایوان کشیدند ازانجایگاه
سیاوش بدان هدیهٔ شهریار
نشست از بر باره کام زن
همانگاه نزد سیاوش چو باد
ورا نام کردند فرخ فرود
همانگه ورا با سواری دگر
همان مادر کودک ارجمند
بفرمود و خفته بفرمان بران
بگویش که هرچند من پیر لرزد

پا پیچیت گیتی خرد با روان
رها چون نباشد بچیری کله
بخوبی بکام دل شاد داشت
که شاخ برومندش آید ببار
بدین تاج کرد دست برکرد کرد
چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
بدان خرّمی در یکی خارستان
بچشم بزرگی نگه کن بروی

چو کاخ زنگیس و دیم زدوده
گرایید و نکه آمد بنیو سروش
بماند بر ما چنین جاودان
بگرسیوز این داستان برگشاد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد
ستایش کن و نیز نامیش دار
فرنگیس را کاخهای بلند
تو برخیز بر ساز کار و برو

فرستادن افراسیاب گرسیوز را بنزد سیاوش

هم از باره و تیغ و از گرز نیز
بره باز بانی پر از آفرین
سواران توران گزیده هزار
پذیره شدندش شادمان سپاه
سیاوش بیاراست جای سپاه
نگه کرد و چون گل شد اندر بهار
ز توران و ایران شدند انجمن
سماری بیامد ورا مژده داد

ز گستردنیها و از بوی و رنگ
اگر آب دندان بود میزبان
کشیده سپاه اندر آورد گرد
گرفتند مرکبه گرد را کنار
دگر روز گرسیوز آمد پگاه
چو خوردند نان می بیاراستند
همه شهر و برزن سراسر بوی
که از دختر مهربان مهر ماه

متولد شدن فرود بن سیاوش

زند دست آن خوزد در زعفران
همه پاک یزدان همی شاد کرد

نهادند بر پشت آن نامه بر
سیاوش چنین گفت کاگاهی

چو گنج و گهر بر بیابان سور
نباشد بدان فرّ و آیین و هوش
دل هوشمندان ورای روان
نهفته سخنها بر او کرد یاد
ز ایران نگیرد همی هیچ یاد
بهش بزرگان گرامیش دار
برآورد و دارد همی ارجمند
بنزد سیاوش آزاده شو
نشستند پشت ز ایران گروه
چو خوردی بشادی بیاید نشست
ز دینار و اسب و ز تاج و کمر
ببردند ز هر گونه گوهران
به پیش تا ز گنجت چه آید بکار
بدان شهر خرم دو هفته بماند
بشد شادمان تا سیاوخش گرد
سیاوش بپرسیدش از شهریار
بیاورد با هدیه پیغام شاه
همان ناله نای رامی خواستند
بنزد سوی کاخ بنهاد روی
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
شب تیره اندر چو پیرا گشنزد
بگفت آنکه شو شاه را مژده بر
جریره سر بانوان بلند
که نزد سیاوش پاکیزه بر
ازین تخمه هرگز مبادا تهی

فرستاده را داد چندان درم
که آرنده گشت از کشیدن دژم
چو بشنید گرسیوز آن ژرف گفت
که بیران شد امروز با شاه جفت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد
بدید آن بزرگی و فر و نژاد
فرنگیس را دید بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز فیروزه تاج
پرستار چندین بزرین کلاه
فرنگیس با تاج در پیش شاه
فرود آمد از تخت و بردش نماز
بپرسیدش از شاه کهتر نواز
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش
دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی چنین بگذرد
سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش گنج و هم بوم و بر و سپاه
همش پادشاهی و تخت و کلاه
نهان دل خویش پیدا نکرد
همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش
مبادت پشیمانی از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت
نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود و با میگسار
چپامد بر تخت گوهرنگار
ز نالیدن نای و رود و سرود
ز شادی همیداد دل را درود

چوگان بازی کردن سیاوش
با گرسیوز و چیره بردن
گرسیوز بر سیاوش

چو خورشید تابنده بنمود راز
بهر جای بنمود چهر از فراز
سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت
ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی
سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو آن گوی در خم چوگان گرفت
نماورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی بر کشید
دگر ره چو بر روی میدان فتاد
بپیچید اندرو مهتر کی نژاد
بفرمود تا تخت زرین نهند
بمیدان بر خاش نو بنهند
بیلگای گردان برانگیختند
ز ترکان و ایران درآمیختند
سواران میدان بگردار گرد
بزو پهن گفتند سنگ نبرد
دو مهتر نشسته بر تخت زر
بدان تا کرا برفروزد هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
هنرمند و از خسروان یادگار
هنر بر کمر بسته کرده گذر
بزد گرد ترکان نمایی هنر
بنوک سنان و بتیر و کمان
بگیرد باورد روی زمان
سیاوش چنین گفت کای نیکبخت
سزاوار میدانی و تاج و تخت
با ایران و توران چو تو نیکسوار
ندیدست کس در صف کارزار
بدو گفت گرسیوز ای شاه راد
هنرمند و نیکو و هم گردزاد
شوم همچنین چون تو گفتی بهبر
بکام تو گردد بپروین سپهر
بمیدان و این رنج بر دوختین
چه باید که امروز از بهر من
ببرزد سیاوش بدان کار دست
بزیر اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند پنج
که از یکی زو تن رسیدی برنج
نهادند بر خط آوردگاه
نظاره برو بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار
کجا داشتی از پدر یادگار
که در دشت مازندران داشتی
بنخچیر بر کوه بگذاشتی
باورد که رفت نیزه بدست
عنان را بپیچید چون پیل مست
در آورد نیزه بر آورد دست
زره را بینداخت زانسو که خواست
سواران گرسیوز جنگجوی
برفتند با نیزها زرد روی
فراوان بگشتند گرد زره
ز میدان نه برشد زره یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار
دو جوشن هم از آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ
شش اندر میان زد سه چوبه بجنگ
یکی در کمان اندر و بکشت آن
نظاره برو بر سپاه گران
بران چار جوشن بران هم سپر
گذر کرد پیکان آن نامور

بزدهم بدانگونه دو چوبه تیر / برو آفرین کرد برنا و پیر

بدو گفت گرسیوز ای شهریار / بایران و توران ترا نیست یار

ازان دو یکی در گذاره نماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند

بیا تا من و تو باوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه

بگیریم هر دو دوال کمر / بگردار جنگی دو پرخاشخر

ز ترکان مرا نیست همتا کسی / گراینده چشم ازیشان بسی

بایران کسی نیست همتای تو / هم آورد تو یا ببالای تو

گراید و تنگ بردارم از پشت زین / ترا تا کمان بنهم بر زمین

چنان دان که از تو دلاورترم / باسب و بمردی ز تو برترم

اگر تو مرا بر نهی بر زمین / نگردم بجایی که جویند کین

سیاوش بدو گفت کاین خود مگوی / که تو بهتری شیر پرخاشجوی

همان اسب تو ماه اسب منست / کلاه ترا آذرگشسب منست

جز از تو ز ترکان کسی برگزین / که با من بگردد بمیدان کین

بدو گفت گرسیوز نامجوی / ز یاری نشانی نمایی بروی

زمانی بمردی نبرد آوریم / ز بر کینه و روی زرد آوریم

ولیکن چو خشم آورد زورجوی / بگردد دی از مهر و از رنگ و بوی

کز آوردگه بازگردد گر / بگیرند هر دو ... از ...

سیاوش بدو گفت کین رای نیست / نبرد ترا در جهان جای نیست

بزد دو تن جنگ شیران بود / پر از کین دل و چهر تابان بود

ز گیتی برادر توی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را

گراید و تنگ رایت نبرد منست / سر سرکشان زیر گرد منست

ز یاران یکی شیر جنگی بخوان / بدین تیز تگ بارگی برنشان

کنم هرچه گویی بفرمان تو / برین نشکنم رای و پیمان تو

بکوشم که ننگی نکردم بکار / بنزدیک آن نامور شهریار

آزمایش کردن تورانیان مر سیاوش را و نبرد او با گروی زره و دمور

بخندید گرسیوز نامدار / همانا خوش آمدش از شهریار

بترکان چنین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد بگیتی نشان

یکی با سیاوش نبرد آورد / سر سرکشان زیر گرد آورد

سراینده بود ابرو گره / بپاسخ سپهدار گروی زره

منم گفت شایسته کارکرد / اگر نیست او را کسی هم نبرد

سیاوش بگفت ای گوی زره / برو پر ز چین و رخان پر گره

سیاوش بدو گفت کز تو گذشت / نبرد دلیران مرا خار گشت

بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر ورا نیست یار

از ایشان دو یک باید آراسته / بمیدان نبرد مرا خواسته

پیامد برش پیش پیچید زود / چو گفت سیاوش شنید او چو دود

بپیچان کین رزم باشد ز دور / سواری دگر پر ز جنگ و شور

سیاوش بآورد بنهاد روی / برفتند چون دمور و گروی

ببند میان گروی زره / فرو برد چنگال و برزد گره

سیاوش گرفتش دوال کمر / نمودش ببازوی فرخ هنر

ز زین برگرفتش بمیدان فکند / نیازش نیامد به بند کمند

وزان پس بپیچید سوی دمور / گرفتش بن گردن او بزور

چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که گردان بماندند زو در شگفت

چنان چون گرسیوز آورد کش ز کشتی یکی پشت دادش بکش
فرود آمد از اسب و بنشاند دست پر از خنده بر تخت زرین نشست



برآشفت گرسیوز از کار اوی
نشستند یکهفته با نای و رود
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
وزان پس بر او آبی و دید او
بسوی بیابان سر اندر نهاد
فراوان بگفتند با یکدگر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی
دو شیر ژیان چون دو مور و کرد
سرانجام از این بگذرانند سخن
چو نزدیک سالار ترکان رسید
نگه کرد گرسیوز کینه دار
همه شب بخسپید تا روز پاک
ز بیگانه پرداخت گرد نه جای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
فرستاده آمد بنزدیک اوی
فرستاده آمد ز کاوس شاه
برو انجمن شد فراوان سپاه
دل هر یکی آتش و دیگر آب
اگر کردمی بر تو این بد فراغ
بدو گفت بر من ترا مهر خون
چو این کار کرده فزون از آذر
سپهدار ترکان و را پیش خواند
همه رازها بر تو باید گشاد
ببستم یکی تنگ سیاوش میان
ز فرمان من یکزمان سر بتافت

پر از غم شدش دل پر از رنگ روی
همه جام در رامشگران و سرود

وزان تخت زرین بر ایوان شدند
بهشتم بر نشستن گرفتند ساز

جواب نامه افراسیاب از نزد سیاوش

گر از کار ما در شد رنگ و بوی
که بودند شیران بر خاشجوی
نه هر چند این کار پیدا نبد
نشست و زهر گونه گفت و شنید
بدان تا ز درخت راه شهریار
چو شب جامه قیرگون کرد چاک

یکی مرد را از شاه از ایرانخوانند
چنین زار و بیچاره گشتند خوار
چنین تا بدرگاه افراسیاب
فراوان سخن راند و نامه بداد
همی بود یکچند پر از کین و درد
سر پر ز کین اندر آمد ز خواب

رسیدن گرسیوز بنزدیک افراسیاب با نامه و هدایا

نهانی بنزدیک او جست راه
بپیچید از نزدیک زدن جان شاه
بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
مر از شت نامی بدی در جهان
بپیچید وزان شد ترا ار سخن
بگوییم که درمان چه باید جست
ز کار سیاوش فراوان چه راند
بژرفی نگه جه آیت یاد
از و نیز ما را نیامد زیان
چو از من چنین نیکویها بیافت

ز روم و ز چین بازش آمد پیام
اگر تو زما دل بگشتی دژم
تو خواهی که بر خیره جنبت آوری
دل شاه از آن کار شد دردمند
سه روز اندرین کار رای آوریم
چهارم چو گرسیوز آمد ببر
بدو گفت کای پادکار پشنگ
از آن خواب بد چون دلم شد غمین
چو او تخت پر مایه بدرود کرد
سپردم بدو کشور و گنج خویش

تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
سیاوش همه هر چه بودش بباز
پر از لابه و پرسش نیکخواه
برفتند از آن شهر آباد شاد
روان شد از آن شهر خرم نهاد
که ما را بد آمد ز ایران کنار
که از تنگ ما را چنین دشت آمد
ز جنگال بیدار دل یک سوار
نرفت اندرین جوی جز تیز آب
بخواند و بخسپید و زردک شاه
چو آمد چو خورشید برگشت زرد
چو آمد بنزدیک افراسیاب
نشستند و گفتند هرگونه رای
سیاوش جز آن دارد آیین نگار
پر از کین شده جان تاریک اوی
همه یاد کاوس گیرند جام
ز گیتی بر ایرج نکردی ستم
همی با در اندر هنت آوری
پر از غم شد از روزگار نژند
نهانی بهتر بجای آوریم
کله بر سر و تنگ بسته کمر
چه دارم ز گیتی جز از تو بجنگ
بنیز اندر آورد لختی کمین
فرود تا نگردد مرا پود گرد
نکردیم یاد از غم و رنج خویش

بکوشیم نیز پیوستگی ساختیم
دل از کین ایران بپرداختیم
نپیچیدم از جنگ او نیز روی
گرامی دو دیده سپردم بدوی

پس از نیکویها و صد گونه رنج
فدا کردن کشور و نام و گنج
گرایدون که من بد سگالم بدوی
ز گیتی برآرم یکی گفت و گوی

برو بر بهانه ندارم ببد
گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من شهان
درفشی شوم در میان جهان

نباشد پسند جهان آفرین
نه نیز از بزرگان روی زمین
ز دو تیز دندان تر از شیر نیست
که اندر دلش بیم شمشیر نیست

اگر بچه زان خود دردمند
بپیچد کند دام و دد را گزند
اگر ما بشوریم بر بیگناه
پسند چنین داور هور و ماه

ندانم جز آنکش فرستم ببر
وز ایدر فرستمش سوی پدر
اگر گاه جوید وگر انگشتری
ازین بوم و بر بگسلد داوری

چو گفت گرسیوز ای شهریار
مگیر اینچنین کار پر مایه خوار
از ایدر گر او سوی ایران شود
بر و بوم ما پاک ویران شود

هر آنگه که بیگانه شد خویش تو
بداند همه راز کم و بیش تو
چه جویی وگر زو تو بیگانگی
کنی زشتخویی و دیوانگی

یکی دشمنی اندر آخته
نمک را ببرکن تو بر سوخته
بدانکه بیابیت پرسید ازوی
چو از دوستانت کند بر تو روی

ازو خویشتن را نگهدار باش
شب و روز بیدار و هشیار باش
چو بشناخت او را ز سامان تو
تواند بدی کردن آسان تو

هر آن کس بدان بد رسیدن توان
سخن بشنو ای شهریار جوان
به آید دربان او را ببند
اگر بدسگالی بپوشش ببند

ندانی تو بیشتر بروزگار
اگر بگذری یکسره روزگار
نشاندش بستی بفرهنگ و رای
چنین داد و ماران رهنمای

بدین داستان زدیکی رهنمون
که با دیو کار خانه آید برون
نیابی ازو جز همه درد و رنج
پراکنده دود و نام و گنج

ندانی که پرورده کار پلنگ
ز پیوند پرورده جز درد و جنگ
چو افراسیاب این سخن بازجست
همی گفت گرسیوز آمد درست

پشیمان شد از رای و کردار خویش
همه تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن
نه سر باز یابم نه پایه نه بن

بباشیم تا رای گردان سپهر
چگونه گشت به بدین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب
بمان تا بتابد برو آفتاب

ببینیم کز رای جهاندار چیست
رخ شمع چرخ روان سوی کیست
دگر سوی درگاه خوانیمش باز
بگوییم سخن تا چه دارد براز

گمانی ازو من بسیم پیکان
همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو این کجی آشکارا شود
بناچار دل بی مدارا شود

از آن پس نکوهش نیابم ز کس
مکافات او جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی
که ای شاه بینا دل راستگوی

سیاوش بدان یال و آن فر و برز
بدان ایزدی شاخ و آن دست و گرز
چو آید بدرگاه تو با سپاه
شود بر تو بر تیره این چرخ و ماه

سیاوش نه آنست کش دیده شاه
همی ز آسمان بگذراند کلاه
ز کیهان رام ندانی تو باز
که گویی شدست از جهان بی نیاز

سپاهست بر و باز گرد همه
تو باشی گله بر ب بی رمه
سپاهی که شاهی بپسند ازوی
بدان بخشش و آن یال و آن ماه روی

نخوانند از آن پس ابنای ترا
حمل کرد داور او ماهی ترا
دو دیگر کز آن شهر آباد او
بر و بوم فرخنده بنیاد تو

بخواهی که ایدر مرا بنده باش
بخواری و زاری سر افکنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر
نه آتش دمان از بر آب زیر

اگر بچه شیر ناخورده سیر
بپوشد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ
نترسد ز آهنگ پیل سترگ

سخنهای گرسیوز به نهان
همی از شتابش برآمد درنگ
اگر باد خیزد بجستی نجای
نیکسار مردم نه والا بود
بر شاه رفتی زمان تا زمان
چنین تا برآمد برین روزگار
سپهبد چنان دید یک روز رای
بگرسیوز این داستان برگشاد
ورا گفت از ایدر بباید شدن
بپرسی و کوبی گران جشنگاه
بیارنت ما را بدیدار تو
گذاریم یکچند و باشیم شاد
تهی کن دل از جایگاه کیان
چو نزدیک شهر سیاوش رسید
بجان و سر شاه توران سپاه
که توران فزونی باورنگ و تخت
فرستاده نزد سیاوش رسید
پر اندیشه بنشست بیدار و بر
بپرسیدش از راه آنگاه شاه
پیام سپهدار توران بداد
چنین داد پاسخ که بابا و اوی
سه روز اندرین گلشن نو نهاد
چو بشنید گفت خردمند شاه
بدین شیر مردی و چندین خرد
یکی چاره باید کنون ساختن

چو بشنید از آنگونه شاه جهان
که پیروز باشد خداوند سنگ
نگر یافتی چهره و دست و پای
نشیبا ست جایی که بالا بود
به اندیشه گرسیوز بدگمان

پس افراسیاب از آن برشید
ستوده نباشد سر بادسار
وز آنجا که بر دم ور و گروی
برفتند پیچان و لب پر سخن
ز هر گونه رنگ اندر آویختی

متوجه شدن گرسیوز بنزدیک سیاوش

بخواهی همی گفت کسی را نگاه
بدان پرهنر جان بیدار تو
چو آید از آن شهر آباد یاد
برفتن کمر تخت برکن میان
ز لشکر زبان آوری برگزید
بجان و سر و تاج کاوس شاه
بفر و نژاد و بتاج و بتخت
زمین را ببوسید کو را بدید
بدل گفت راز نیست این اندر بزیر

همانا بهشت است جنبید جای
برین کوه ما نیز نخجیر هست
برامش بباش و بشادی خرام
برآراست گرسیوز آن ساز
بدو گفت رو با سیاوش بگوی
که از بهر من برخیزی زگاه
که مر باد را بست باید میان
چو پیغام گرسیوز او را بگفت
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی

رسیدن گرسیوز بنزد سیاوش

نکرد ایچ از تیغ پولاد روی
بیاشیم و از شاه گیریم یاد
بپیچید گرسیوز کینه خواه
گمان مرا زیر پی بسپرد
دل او ز رفتن بپرداختن

من اینک برفتن کمر بسته ام
که گیتی سپنجست پر درد و رنج
بدل گفت ار ایدون کند با من براه
سخن گفتن من شود بی فروغ
زمانی همی بود و خامش بماند

غمین گشت اندیشه پوشید
برین داستان زد یکی هوشیار
بنزدیک گرسیوز کینه جوی
پر از کین دل از روز کار کهن
دل شاه توران برانگیختی
پر از درد و کین شد دل شهریار
که پردخته اند زبیگانه جای
ز کار سیاوش همی کرد یاد
برو و فراوان بباید بدن
یکی با فرنگیس خیز اندر آی
بجام زبرجد می و شیر هست
می و جام با من جدا شد حرام
سری پر ز کینه دلی پر ز آز
که ای شاهزاده گونا مجوی
ز پیش من آیی پذیره براه
تهی کردن آن جایگاه کیان
سیاوش غمین گشت اندر نهفت
چه آمد بیامد ز ایوان یکی
ز رسم و کلاه و ز تخت و سپاه
سیاوش ز پیغام او گشت شاد
عنان با عنان تو پیوسته ام
بدانکس که با غم زید در سپنج
سیاوش بیاید بدان بارگاه
شود پیش شه چاره من دروغ
دو چشمش سوی سیاوش بماند

فروریخت از دیدگان آب زرد　بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چشم　بسان کسی کو بپیچد ز خشم
بدو گفت نرم ای برادر چه بود　غمی هست کانرا بباید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم　بدیده درآوردی از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه　کنم جنگ با شاه توران سپاه
ورا ایدونک نزدیک افراسیاب　ترا تیره گشتست بر خیره آب
بدان تا ز بهر چه آزاردت　چرا کهتر از خویشتن داردت
وگر دشمنی آمدستت پدید　که تیمار و رنجش نباید کشید
من اینک بهر کار یار توام　تو جنگ آوری مایه دار توام
بگفتار مرد دروغ آزمای　کسی برتر از تو گرفتست جای
همه راز این کار با من بگوی　که باشد ترا زین غمان چاره جوی
چنانیم من این کار آسان کنم　تن بدسگالان هراسان کنم
بدو گفت گرسیوز ای نامدار　مرا این الم نیست از شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج　که از چاره دورم نه مردی و گنج
ز گوهر مرا بر دل اندیشه خاست　که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی　که برخاست از فره ایزدی
شنیدی که با ایرج پر سخن　بآغاز کینه چه افگند بن
وز آنجایگه تا بافراسیاب　شدست آب ایران و توران خراب
بیکجای هرگز نیامیختند　ز بند خرد دور بگریختند
سپهدار توران از آن برترست　که زو کاومیشت بچرم اندرست
ندانی تو خوی سپهبد بکجان　بدان تا نماند بدی را زمان
نخستین ز اغریرث اندازه گیر　که بر دست او کشته شد خیره خیر
میانش بخنجر بدو نیم کرد　سپه را ز کردار بد بیم کرد
برادر ز یک کالبد بود و پشت　جهان پر خرد بیگنه را بکشت
ازان پس همی با سور یکجاه　شدستند بر دست او بر تباه
مرا این سخن ویژه اندوه تست　که پیدا ز دل باشی و تندرست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر　کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی　جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دل گسل　مرا از تو کردست پر داغ دل
دلی دارد از تو پر از درد و کین　ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام　بهر نیک و بد ویژه یار توام
ندانی که فرداکانی بری　که من دورم آنگه ازین داوری

لـ مقالات مکر و فریب گرسیوز با سیاوش

سیاوش بدو گفت مندیش ازین　که یارست با من جهان آفرین
پس آنگه چنین داد پاسخ بروی　که ای نیک دل مهتر نامجوی
سپهبد جز این کرد ما را امید　که بر من شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من　سرم بر فرازی چرا از انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه　بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی　درفشان کنم تیره گون ماه اوی
هر آنگه که روشن شود راستی　فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بافراسیاب　درفشان کنم بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شادمانه مدار　روان را ز بد در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد　ز رای جهان آفرین بگذرد
بدو گفت گرسیوز مهربان　که او را بدانسان که دیدی نهان
و دیگر بجایی که گردان سپهر　شود تند و چین اندر آرد بمهر
خردمند دانا نداند فسون　گر از چین او سر برآرد برون
بدین دانش آن دل هوشمند　بدین برز و بالا و رای بلند

ندانم همی چاره از بهر باز / نباید که بخت بد آید فراز
همی مر ترا بند و تنبل فروخت / بچاره دو چشم خرد را بدوخت
نخست آنکه داماد کردت بدام / بگیرد همی زان سخن شاه کام
دوم آنکه از خویشتن دور کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد
بران تا تو گستاخ گشتی بدوی / فزون ماند اندر جهان گفت و گوی
نهانش به پیش آشکارا کنون / چنین داد پاسخ ایمن شوند چون
مرا هرچه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و از مهر در پیشه بود
همان آزمایش بد از روزگار / ازین کینه و رشک پر دل شهریار
همه پیش تو زین سخن سوختم / چو خورشید تابنده بفروختم
بایران پدر را بینداختی / بتوران همی شارستان ساختی
چنین دل بدادی بدیدار اوی / بکشتی همی کرد تیمار اوی
درخت بدی خود نشاندی بدست / همه بار او زهر و برگش کبست
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / پر افسون دل و لب پر از باد سرد
بدو گفت هرچون همی بنگرم / بیاد افره خود نه اندر خورم
سیاوش نگه کرد خیره بدوی / ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
چو آمدش روزگار گزند / گر از تیغ پولاد بر چرخ بلند
نماند برو بر کسی روزگار / بروز جوانی سر آید شمار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / پر از غم روان لب پر از باد سرد
ز گفتار و کردار اندیشه پس / ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج او / بپیچد همانا تن از رنج او
اگرچه بد آید همی بر سرم / هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من نزد شاه / ببینم که از چیست خود درد شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ترا آمدن نزد او نیست روی
بپای اندر آتش نباید زدن / به پیش بلا داستانها زدن
همی خیره بر سر شتاب آوری / سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسیم پایمرد / بدانش یکی برزنم آب سرد
کنون باز گردم سوی دیوزاد / سخنهای نیکوش آرم بیاد
بود کو بپیچد سر از رای دیو / نتابم ز فرمان کیهان خدیو
یکی پاسخ نامه باید نوشت / پدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین گر ببینم سر او تهی / درفشان شود روزگار بهی
سواری فرستم بنزدیک تو / درفشان کنم رای تاریک تو
امیدستم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
گر این باز گردد سوی راستی / شود دور ازو کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب / هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زان سان که باید بزودی بساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دورست از آید بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
صد و چند دانند از آید بچین / همان سیصد و چل بایران زمین
وز انبوه و دستان تواند / اگر بنده و پاسبان تواند
وز انبوه پر آرزومند گشت / جهان بنده و نیک پیوند گشت
بهر سو یکی نامه کن دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بگروید / چنان چون سپهدار او بشنوید
بدو گفت از آید که رانی سخن / ز گفتار و رایت نگردیم بن
تو خواهشگری کن مرا در گناه / همه راستی جوی و پیمان شاه
دبیر پژوهنده را پیش خواند / سخنهای آگنده را برفشاند
بفرمود تا نزد افراسیاب / یکی نامه روشن چو در خوشاب

جواب نامه افراسیاب از نزد سیاوش

نخست آفریننده را یاد کرد / ز نام خرد کردن آزاد کرد
وزان پس خرد را ستایش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت

که ای شاه فرخنده به روزگار — زمانه مباد از تو یادگار
مرا او بپستی شاد گشتم بدان — که بود اندر آن با خرد موبدان

دو دیگر فرنگیس را خواستی — بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان — بلب ناچران و بتن ناچران

بخفت و مرا پیش بالین بخفت — میان دو گیتیش پنهم نشست
مرا دل پر از زاری و دیده از شست — که کشور پر از رنج و تیمار رست

زنالندگی چون سبکتر شود — فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست — سنانی مرا درد و تیمار اوست

چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بزودی بگرسیوز بدنژاد
دلاور سه اسب تگاور بخواست — همی تاخت یکسر شب و روز راست

به ره روز بسپرد راه دراز — چنان بخت را هیچ نشیب و فراز
چهارم بیامد بدرگاه شاه — پر از درد روان و زبان پر گناه

فراوان بپرسیدش افراسیاب — چو دیدش پر از رنج و سر پرشتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه — چگونه سپردی کنون دور راه

ورا گفت چون تیره شد روزگار — نشاید شمردن بد کارزار
سیاوش نکرد ایچ در کس نگاه — پذیره مرا خود نیامد براه

سخن نیز نشنید و پاسخ نخواند — مرا پیش تختش به پایین نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته گشت — بیاورد شهر او بپته گشت

سپاهی ز روم و سپاهی ز چین — همی سر زمان بر خروشد زمین
تو بر کار او گر درنگ آوری — مگر باد از آن پس بچنگ آوری

و گر دیر گیری تو جنگ آورد — دو کشور بمردی بجنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه — که یار و شدن پیش او کینه خواه

ترا کردم آگه ز دید از خویش — ازین پس بپیچی ز کردار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن — برو تازه شد روزگار کهن

آشفته شدن افراسیاب از گفت گرسیوز و متوجه شدن

بگرسیوز از خشم پاسخ نداد — دلش گشت چون آتش و سر چو باد
بفرمود تا برکشیدند نای — همان سنج و شیپور و هندی درای
پر از خشم و کینه سپه براند — یکی نامه مهر او بر نخواند

برون رفت از آنگه چندان گذشت — درختی بکینه بدل در بکشت
بدانگه که گرسیوز پر فریب — گران کرد بر زین دوال رکیب

سیاوش بپرده در آمد درد — تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر جنگ — چه بودت که دیگر شدستی برنگ

چنین داد پاسخ که ای خوب روی — بتوران سپه شد مرا آب روی
بدینسان که گفتار گرسیوزست — ز بی کار بهره مرا مرگ زست

فرنگیس بگرفت گیسو بدست — گل ارغوان را بفندق بخست
همی کند موی و همی ریخت آب — ز گفتار و کردار افراسیاب

پر از خون شد آن سنبل مشکبوی — همه رخ براز دیده بگشاد جوی
همی مشک بارید بر کوه سیم — دو لاله ز خوشاب شد بر دو نیم

بدو گفت ای شاه گردن فراز — چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد — از ایران نیاری همی یاد کرد

سوی روم ره باد رنگ آیدت — نپویی سوی چین که تنگ آیدت
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه — پناهت خداوند خورشید و ماه

ستم باد بر جان او ماه و سال — کجا بر تن تو شود بدسگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه — پیاده همانا بنزدیک شاه
کجا او بجوشد دل نرم کرد — سر کینه خود را پر آزرم کرد

خواب دیدن سیاوش و بفرنگیس گفتن مر آن خواب را

بگفت این کلام و داو گرگ پشت
بلرزید و از خواب نوشین بجست
خروشید و شمعی برافروختند
سیاوش بدو گفت کز خواب من
یکی کوه آتش بدیگر کران
زیکدست آتش زیکدست آب
فرنگیس گفت آن جز از نیکویی
سیاوش سپه را بجوانه
دو بهره چو از تیره شب در گذشت
که افراسیاب و فراوان سپاه
زنزدیک گرسیوز آمد نوند
بکر تا چه باید کنون ساختن
فرنگیس گفت ای خردمند شاه
ترا زنده باید که مانی بجای
درازنده کانی سپه آید همی
کر ایران هم بر کیوان درست
یکی سینه شیر باشدش جای
تر انیخ ما جست از آبستنی
سرافراز کیخسروش نام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک
ز پر پشه تا پی زنده پیل
نهالی مرا خاک توران بود
چنین کرد این گنبد تیز رو
ببرند بر بیگناهی سرم
بسان غریبان بمانم بخاک

دلش تیره از روزگار درشت
خروشی برآورد چون پیل مست
برش بود و غبر همی سوختند
لبت پیچ ککشای بر انجمن
گرفته لب آب نیزه وران
بر پیش اندرون پیل دافراسیاب
نباشد یکی امشب مگر نیکویی
ببرگاه ایوان زمانی بماند

چهارم شب اندر بر ماه روی
همیداشت اندر برش خوب چهر
بپرسید از دخت افراسیاب
چنین دیدم ای سرو سیمین بخواب
زیکسو شدی آتش تیز کرد
به پیش مراروی کردی دژم
بگرسیوز آید همی بخت شوم
بپیچید و بنبشت فغفور جنگ

آمدن طلایه نزد سیاوش

که بر چاره جان سیاز ابند
سپه را کجا باید انداختن
مکن هیچگونه بدرنگ ماه
سر خویش گیر و مکن ایچ پای
غم روز تلخ اندر آید همی
از و بهره ما یکی جا درست
وگر جنگ کر کس بود دورهای
ازین نامور بچه زیستنی

بیامد ز گفتار ز هیچ سود
سیاوش فراخت باز اراو
یکی باره کام زن برنشین
سیاوش بدو گفت کان خواب من
چنین است کار سپهر بلند
اگر سال گردد هزار و دویست
ز شب روشنایی بجوید کسی
درخت گزین تو بار آورد

اندرز کردن سیاوش مر فرنگیس را و پیش آمد حالات گفتن

سرای کهن را نخوانیم نو
زخون جگر بر نهند افسرم
سرم کرده از تن بشمشیر حاک

ازین پس بفرمان افراسیاب
نه تابوت یابم نه گور و کفن
بخواری ترا روزبانان شاه

بجز آب اندرون بود با رنگ و بوی
بدو گفت شاها چه بود این بمهر
که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
که پستی یکی پیکران رود آب
برافراختی زو سیاوش گرد
رسیدی بر آن آتش تیز دم
شود کشته بر دست خاقان روم
طلایه فرستاد بر سوی گنگ
سوار طلایه بر آمد ز دشت
پدید آمد از دور تازان براه
از آتش نه پیچم مگر تیره دود
همی راست دانست گفتار او
نباشی چو این بوم توران زمین
بجای آمد و تیره شد آب من
گهی شاد دارد گهی پیچمند
بجز خاک تیره مرا جای نیست
کجا بهره دارد ز آتش بسی
یکی نامور شهریار آورد
بغم خوردن او را دلارام کن
گذر نیست بر داد یزدان پاک
همان چشمه آب و دریای نیل
که گوید که خاکم بایران بود
مرا تیره بخت اندر آید ز خواب
نه بر من بگرید ز ار انجمن
سر و تن برهنه برندت براه

چو آید سپهدار پیران ببر / نخواهش نخواهد ترا از پدر
بجان سکیبت خواهدت زینهار / بایوان خویشت برد زار وار
از ایران بیاید یکی جایگه / بفرمان و داور ببسته کمر
از ایدر ترا با سپه در نهان / سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
از ایران یکی لشکر آید بکین / پر آشوب گردد سراسر زمین
برینگونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با من بمهر
بلشکر اگر پی کین من / بپوشند جوشن بآیین من
ز گیتی بر آید سراسر خروش / زمانه ز کینه در آید بجوش
بسرخ و زرد و سیاه و بنفش / گر ایران بتوران در آید درفش
نشستن چه باید برین کین من / بگیتی کند تازه آیین من
پی رخش بر روی زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بگیریم از امروز تا رستخیز / نبینی جز از جنگ و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیکجفت
برین گفتها بر تو دل سخت کن / تن از ناز و از تخت پردخت کن
خروشش فغانی و دل پر ز درد / برون رفت از ایوان و رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده خویش را بشکری
فرنگیس رخ کند و کنده موی / دلش پر ز درد و پر از آب روی
خروشان بدو اندر آویخت جفت / سیاوش چو با جفت تنها بگفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / سوی آخر تازی اسپان گذشت
پاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز تنگ باد را
خروشان سرش را ببر درگرفت / عنان و فسارش ز سر برگرفت
بگوشش همی گفت راز دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
وز آخر ببر دل بیکبارگی / که اورا تو باشی بکین بارگی
مرا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن ز نعلت زمین را بکوب
وگر مرکبان را همه کرد پی / برافروخت برسان آتش ز نی
خود و سرکشان سوی ایران شدید / رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیمه بگذشت از تیره راه / رسید اندرون شاه توران سپاه
سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش ز ده بر زده بد گره
بدل گفت گرسیوز آن ژرف گفت / جهان راستی را نشاید نهفت
سیاوش بگفت آنگهی با سپاه / چو زنگه آمد بر نزدیک شاه
که زنهار سر گر نیابد بتخت / گر آغاز با من گرفت دست
که هرگز برویم نیازی بتیغ / بگردی ز چاهان نگاه دریغ
چو او افراسیاب اندر آمد بخشم / ز خشم سیاوش نگشت و چشم
سیاوش بترسید زانپیشان / نگر گفت بدخواه گردد نهان

رسیدن سپاه ترک بسر سیاوش و جنگ کردن

همی بنگرید این جهان آن بدین / که کینه نبدشان دل پیش ازین
ز پیچ سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
همی با سیاوش گرفتند جنگ / بدیدند جای فسون و درنگ
کنون خیره گفتار ما را شنند / نباید که بر خاک تنها کشند
بدان تا ز ایرانیان دست برد / بپیچند مشتی چنین کار خورد
سیاوش چنین گفت کاین ایمنیست / همان جنگ را مایه و جای نیست
بگوهر ز آز و ز ننگ آوردم / که در پیش شه دید جنگ آوریم
مرا چرخ گردنده زینسان نگاه / بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا زور و آهنگ نیست / که با گرد کار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بسیار هوش / گر از اختر بد بمردی مکوش

چنین گفت ازان پس افراسیاب / که ای پرهنر شاه با جاه و آب

چرا جنگجوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه

سپاه دو کشور پر از کین مکن / زمان و زمین پر ز نفرین کنی

چنین گفت گرسیوز کم خرد / ز تو این سخنهای بد در خورد

گر ایدر چنین بیگناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی

پذیره شدن زین نشان راه نیست / کمان و سپر هدیه شاه نیست

سیاوش چو بشنید گفتار اوی / بدو گفت کای کس چاره جوی

تو زین کرده فرجام کیفر بری / ز تخمی کجا گشته بر خوری

هزاران هزاران سپه بیگناه / بگفتار تو گشت خواهد تباه

چو گفتار گرسیوز بدنهان / بگوش سیاوش رسید آن زمان

سیاوش بدانست کان کار اوست / برآشفتن شاه بازار اوست

بگفتار تو خیره گشتم تباه / تو کردی که از راه گشتست شاه

جنگ کردن تورانیان با سیاوش و سپاه ایران

چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشیدند و جوشند چون رستخیز

جهان پر ز جوشن هوا پر ز گرد / یکی با نبرد و یکی بی نبرد

سیاوش از پیمان که بر بست / سوی تیغ و نیزه نیازید دست

نفرمود کس را ز ایران بپیش / که نارد کسی پای در جنگ پیش

پر اندیشه افراسیاب دژم / نکرد بر شاه ایران ستم

همی گفت گرسیوز این بد دمید / در و دشت گشتی بخون در دمید

رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان

چو ترکان جنگی برآویختند / همان خاک با خون برآمیختند

همه با سیاوش گرفتند جنگ / ندیدند جای درفشان درنگ

بکشتند چندان ز ایران و کین / تو گفتی بیت آن کز آن زمین

گرفتند در گرد ایشان چو گرد / همه کشته گشتند مردان مرد

همه گشته و خسته بر کینه کار / سرآمد بر ایشان همه روزگار

چو بخت سیاوش برگشته شد / دلیران او یکسره کشته شد

از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامدار سر کارزار

یکایک گرفتندشان در میان / همه کشته گشتند ایرانیان

همه کشته گشتند بر کارزار / سرآمد بر ایشان بر آن روزگار

بتیر و بنیزه بشد خسته شاه / کنون اندر آمد بپشت سپاه

چه باشد ازان خوارتر زین بسی / که زخمی نیارد زدن بر کسی

سیاوش بتیر و بنیزه بخفت / ز اسپ اندر افتاد و بیهش بخفت

همیگشت بر خاک نیزه بدست / گروی زره دست او را ببست

نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

دوان خون ازان چهره ارغوان / چنان روز نادیده چشم جوان

همی تاختندش پیاده کشان / چنان روزبانان و مردم کشان

از ایران سپه زنده یکتن نماند / چو شد کشته یکسر سپه را براند

برفتند سوی سیاوش گرد / پس و پیش سویش سپه بود گرد

چنین گفت سالار توران سپاه / که ایدر کشیدش بیکسوی راه

کنیدش بخنجر از تن جدا / بجایی که هرگز نروید گیا

بریزید خونش بران گرم خاک / نمانید دیر و مدارید باک

چه کرد است با تو بگویی همی / که بر خون او دست شویی همی

چرا کشت خواهی کسی را که تاج / بگرید برو زار با تخت عاج

بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / کزو من بدیده ندیدم گناه

ولیکن بگفت ستاره شمر / بفرجام ازو تلخی آید ببر

ورا دید و نگه خونش بریزم بکین / یکی گرد خیزد ز توران زمین
رها کردنش بدتر از کشتنست / جهان گشتنش نیز رنج تنست
زنا در گزند مرا آمدست / غم و درد و رنج مرا آمدست
خردمند با مردم بدگمان / نداند همی چاره آسمان
همیرفت گرسیوز بدنشان / زبهر دگر مار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد بدرد / گر او کین همیداشت روز نبرد

نصیحت کردن پیلسم مر افراسیاب را بجهة کشتن سیاوش

ز پیران یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال
بروی بران بوم و بر بی همال / فراوان خرد بود و اندک بسال
کجا پیلسم بود نام جوان / کوی پرهنر بود و روشن روان
چنین گفت با تاجور پیلسم / که این شاخ را بار دردست و غم
ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد یه بدان نیز همداستان
که آهسته دل کم پشیمان شود / هم آهسته را هوش درمان شود
شتاب بدی کار آهرمنست / پشیمانی جان و رنج تنست
هر آنکه باشد پدر پادشا / بتیزی برین نه پسندم روا
به بندش همیدار تا روزگار / برین بر ترا باشد آموزگار
هوا با خرد آن بدولت برد / پس انگه ورا سر بریدن سزد
هوا بی اکنون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد بُن
سر یا کجا تاج باشد کلاه / نشاید بریدن خردمند شاه
جه بری می تو سپه پکناد / که کاوس و رستم بود کینه خواه
نیا داور آن تیغ آهنگون / گزان تیغ گرد زمین سرنگون
چه پرشاه و رستمش پروردگار / بپیچی بفرجام ازین روزگار
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / ببندد بر کوهه پیل کوس
دمنده تهمتن گو پیلتن / که خوارست بر چشم او انجمن
چو بهرام و چون زنگه شاوران / کجا پیل را گفت پیکار مان
دگر گیو و پیشن برین کینه در / گزیشان جهان گشت زیر و زبر
سزاهای کردن برین بر شتاب / که توران شود سر بسر زین خراب
که او دیدن شنیدم ز کار آگهان / که از رزم آن پهلوان جهان
چو از روز نیک نیز بگذرد / سپهدار پیران بچاره رسد
همانا که پیران پیاید پگاه / ازو شنود داستان نیز شاه
فریبرز کوه است درنده شیر / که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
برین کین ببندند یکسر کمر / درود شت گرد و پر از کینه در
ز من یاد دارم نماند من / نگردی ز گردان آن انجمن
مگر خود نیازت نباشد برین / که کمتر یکی تاجدارست کین
بشه گفت گرسیوز ای هوشمند / بگفت جوانان موارا مبند
از ایرانیان دشت پر کرکس است / گر از کین بترسی ترا این بس است
سپهبد ز گفتار او نرم شد / ولیکن برادرش بی شرم شد
چنین گفت با شاه توران خدای / که از پیلسم بشنو این هیچ رای
سیاوش چو بگذشت از دم چو جن / پر از گرز و شمشیر بینی زمین
همین بد که کردی ترا خود نه بس / که خیره همی بشنوی گفت کس
ستردی دم مار و جستی سرش / بپوشید خواهی به پا برش
گر آید و کنکه این را بجای هشیار / دمی من نباشم بر شهریار
به پیغوله خیزم از بهر جان / نگر خود آید بزودی جهان
برفتند هر دو چو مور و گروی / بر شاه توران پر از رنگ و بوی
گر چنین ز خون سیاوش بپیچ / که آرام و خواب آید اندر بسیچ
بگفتار گرسیوز رهنمای / پارای و بر دار و دشمن بجای
زدی دام و دشمن گرفتی بجوی / بکش نیز و خیره مبر تاب روی
سر اینت از ایران که داری بدست / دل بدسگالان بباید شکست

سپاهی برین گونه کردی تباه
دگر خود نیازردی او را بتخت
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
ولیکن بگفت ستاره شمر
کنون آن بد آید که اندر جهان
پیاده بیامد بنزدیک شاه
بدو گفت کای پرهنر شهریار
سر تاجداری مبر بیگناه
میازرد از بهر تو شاه را
سر تاجداران مبر و کسی
یکی را بجاه اندر تخت بیگناه
بگفتار گرسیوز بدنهان
شنیدی که آفریدون گرد
کنون زنده بر گاه کاوس شاه
چو گودرز جنگ آور و روز جنگ
همان گیو گز بانگ او روز جنگ
چو گرگین گرگ بزرگ سترگ
درختی نشانی همی بر زمین
ستمکاره بر تن خویشتن
همی شهریاری ربایی ز گاه
بگفت این و رودی سیاوش بدید
همی ارجمند ایران تو بگذاشتی
کنون دست بسته پیاده کشان
کجا آن سر عهد و سوگند شاه
کجا شاه کاوس گردنکشان

جواب گفتن افراسیاب
سخنان پیلسم را و رفتن فرنگیس
نزد پدر را

نباشد بدین آشکار و نهان
بخون رنگ داده دو رخساره ماه
چرا کرد خواهی مرا خواستار
که نپسندد این داور ماه و هور
جهان افسر و تخت و آن گاه را
که با تاج و بر تخت ماند بسی
یکی با کله بر نشسته نه بگاه
درفشی مکن خویشتن در جهان
ستمکاره ضحاک تازی چه برد
چو دستان و چون رستم کینه‌خواه
همی چرم روباه پوشد پلنگ
ببرد دل شیر و چرم پلنگ
که در جنگ پیشش چه گرگ و چه کرگ
کجا برگ خون آورد بار کین
بسی یادت آید ز گفتار من
که نفرین کند بر تو تخت و کلاه
دو رخ را بکند و فغان برکشید

فرنگیس بشنید و رخ را بخست
به پیش پدر شد پر از درد و باک
دلت را چرا بستی اندر فریب
سیاوش بگذاشت ایران زمین
پناه تو کرد پشت و پناه
مکن بیگنه بر تن من ستم
سرانجام هر دو بخاک اندرو
پس از زندگی بر تو نفرین بود
همان از منوچهر شاه بزرگ
که توران بجنگش نیرزد همی
چو بهرام و چون زنگه شاوران
همان انگشش شیر شمشیر زن
چو ایرانیان جمله پر رخ جوان
بکین سیاوش سپه نوشد آب
نه اندر شکاری که گور افکنی
مده مرز توران بخیره بباد
کشادا دلیرا که سر را

دیدن فرنگیس سیاوش را
بدست دشمن گرفتار

بدان تا بپسند تراز نشان | کجا پیل و کوس و کجا پهلوان

مگر تا چه گونه بود با تو شاه
هب این کنده را توان شست
که او را نباشد برین گناه
بفرجام او بخشی آرد ببر
میاز ابزنار خونین بیت
خروشان بسر بر پراکند خاک
همی از بلندی نه بینی نشیب
همی در جهان بر تو کرد آفرین
کنون زو چه خواهی که بردت زراه
که گیتی سپنجست پر باد و دم
ز اختر بجنگ مغاک اندرند
وزان پس ترا دوزخ آیین بود
چو آمد بتور و پلم ستر گ
جهان از شنفتن بلرزد همی
کز نندیشد از جنگ که ادوان
که شمشیر زن پیش او بجوزن
برین کین ببندند یکسر میان
کند روز نفرین بر افراسیاب
دگر آهوان را بشورانگی
نباید که روز بد آیدت یاد
سر افراز که آوران افکنی
سپهدار را باد بنداشتی
کجا افسر شاه گردنکشان
که لرزید ازو چرخ و کیوان دمان
فرامرز و دستان دان انجمن

دل شاه توران برو بر بسوخت
بکاخ بلندش یکی خانه بود
بفرمود تا سیاوش را
بگفتار گرسیوز افراسیاب
نباید که خون سیاوش زمین
چه داری بدین دشمن شهریار
نگه کرد گرسیوز اندر گروی
چپ و راست پیش سیاوش رسید
سیاوش بنالید بر کردگار
که خواهد ازین دشمنان کین من
سیاوش چنین گفت بدرود باش
درودی ز من سوی پیران رسان
به پیران نه زینگونه بودم امید
مرا گفت بود او که با صد هزار
چو برگردد این روز یار تو ام
نبینمت در پیشگاه پراب و جود
سیاوش نگه کرد خیره بدوی
بگفتا رو کرد از پیش و پس
نبینم همی یار با خود کسی
بگرسیوز آن خنجر آبگون
که آن روز انداخته بد بتیر
بیفکند پیل ژیان زانکه
یکی باد با تیره گردی سیاه
بجایی که فرموده شد طشت خون
فرو ریخت خون سر بی بها

همی خیره چشم خرد را بدوخت
فرنگیس از آن خانه بیچاره بود
وران سو دلی کین خاموش را
که بردار لرزیدگان شرم آب
رسد زو برویید گیا روز کین
سر از تن بخنجر ببریدش بزار
گروی ستمکاره بپیچید روی
جوانمردی و شرم شد ناپدید
که ای برتر از جای و از روزگار
کند تازه در کشور آیین من

بدو گفت برگرد و ایدر مپای
بدان تیر کیش اندر انداختند
که این را بجان بر به پیش گرگ کس
بروشن سخن تن دو در سخن
چو بشنید گرسیوز از وی سخن
چو بشنید سالار توران سپاه
برفتند پر کین دمور و گروی
بزد دست و موی سرش را گرفت
یکی شاخ پیدا کنم از تخم من
همی شد پس پشت او پیلسم

گرفتار شدن سیاوش بدست گروی زره و کشیدن او را به پیش قلبگاه

نهاده برو برزدیده دو چوی
بدین کشور از من نیاز و کس
که بر جوشد ی زار بر من جهی
گروی زره بسته از بهر خون
سیاوش پیل افکن شیر گیر
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
بره که پوشید خورشید و ماه
گروی زره برد و گردنکشان
بشتی همی که نه گز زو دید کیا

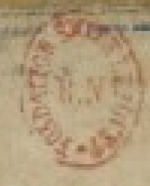
بدو گفت بجو که این بیگنهم
کنون پیش گرسیوز اندر دوان
جوان شاه و از لشکر اندر گذشت
پیاده همی بیرد و مویش کشان
دمور و گروی زره را بکش
یکی طشت بنهاد زرین برش
کسی کید گر را ندید نبردی
بساعت گیاهی بر آمد ز خون
گیا را دهم من کنون نشان

چرایی گزین تا مرا چیست رای
در خانه را بند برساختند
بنالید گرگوی که فریادرس
تنش گر سگالد زاکی سور کن
چنین کرد گرگرد سپهر تا بن
بفرمود کردن مر او را تباه
بر از کینه جان و پر از کین روی
بخواری کشیدی پیش آن گشت
چو خورشید تابنده بر انجمن
دو دیده پر از خون و دل پر زغم
زمین تار و تو جاودان پادشاه
بگویش که گیتی دگر شد بسان
همی پند من باد شه او چو بید
زره دار بر گستوان و سوار
بگاه چرا مرغزار تو ام
دل و لب پر افسوس و پر باد سرد
به پیدا که گفتی نه اندر خورم
پیاده چنین خوار و تیره روان
کشانش ببردند نزدیک دشت
چو آمد بدان جایگاه نشان
سیاوش بگرسیوز آورده بود
جدا کرد از آن سرو سیمین سرش
گرفتند نفرین همه بر گروی
از آنجا که آن طشت شد سرنگون
که خوانی همی خون سیاوشان



بسی فایده خلق را مست ازوی — گرمست اصل او خون آغاده روی

جو از سر ببرید و برگشت آفتاب — سر شهریار اندر آمد بخواب



چه خوانی که چندین زمان برگذشت
چو از شاه شد تخت و میدان تهی
یکی به کند نیک پیش آیدش
مدار ایچ تیمار با جان بهم
ز خوان سیاوش برآمد خروش
بکند و بیازد ابگیسو بیت
بآواز بر جان افراسیاب
ز سر ماه رویان گسسته کمند
خروشش بگوش سپهبد رسید
ز پرده بدر که بر مش کشان
زنندش همی چوب تا تخم کین
همه نامداران آن انجمن
بیامد پر از خون دو رخ پلسم
که دوزخ به از بوم افراسیاب
بتازیم و نزدیک پیران شویم
ز راسب گرانمایه گرد و زرین
که بشنیده بود او ز افراسیاب
بران دشت با پیل و خیل و حشم
بپیران رسیدند هر سه سوار
یکی زاری رفت کاندر جهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ
تن پهلوانش بران گرم خاک
بریدآن سر تاجدارش ز تن
ستمکاره جوپان بزیر تلو
بریدآن سر تاجدار از تنش

بخسپید و بیدار سر برگذشت
نه خورشید باد و نه سرو سهی
جهان بنده و بخت خویش آیدش
بتنها مکن جادو از جان دژم
جهانی ز گرسیوز آمد بجوش

بگرسیوز بدهنر گفت بد
جب وراست هر سو بتابم همی
یکی جز بنیکی زمان نسپرد
یکی دان از و هرچه آید همی
همه بندگان موی کردند باز

در سوگ داشتن فرنگیس بجهت سیاوش

چنان ناله زار و نفرین شنید
بر روزبانان و مردم کشان
بریزد برین بوم توران زمین
گرفتند نفرین بر و تن بتن
روان پر ز داغ و رخان پر ز نم

بگرسیوز بد نشان شاه گفت
بدان تا بگیرند موی سرش
نخواهم ز تخم سیاوش درخت
گر از شاه و دستور و از لشکر
بنزدیک پیران خورشید ورد

متوجه شدن برادران پیران از عقب وی بجهت استخلاص فرنگیس

همی تاخت پر غم چو شیر دژم
رخان پر ز خون و لبان پر ز خاک
ز هنگی بپیش میان جهان
فکنده بگردن درش پالهنگ
فکنده گسسته رخ از شرم پاک
فکندش چو پهره وسهی بر چمن
همانا نبرده بدان پالن کلو
نگشت ایچ آلوده پیراهنش

مگر کو رسد نزد آن شهریار
بدو بر شمردند یکسر سخن
بگفتند ای پهلوان سپاه
بدشتش کشیدند پر آب روی
یکی طشت بنهاده پیشش گروی
همه شهر پر زاری و ناله گشت
چنان کو سر شاه ایران گهی
چو پیران بگفتار بنهاد گوش

تو کردی و هرگز نبودت خرد
کم و پیش گیتی بیابم همی
همی از زن دیو فرو پژمرد
چو جادو بپا تو نبوید همی
فرنگیس مشکین کمند دراز
بناخن گل ارغوان از انجمت
همیکرد نفرین همیریخت آب
خراشیده روی و بمانده نژند
گر این را بگوی آوریدا ز نفت
ببرند بر تن همه چادرش
ز شاخ و نه بار و نه تاج و نه تخت
از آنکو نشنید کس داوری
بیامد بخنها همه یاد کرد
نیابد بدین کشور آرام و خواب
بتیمار و درد اسپیران شویم
همی بر نوشتند گفتند زمین
بجنگ سیاوش دلی پر شتاب
بود تا بگردد از آن روزگار
که بخت از بدیها چه افکند بن
ز شاه و برادرش و دل بخون
همی شد پیاده به پیش گروی
بپیچید چون گوسفندانش روی
بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
کسی آن ندید و نه هرگز شنید
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

همه جامه‌ها بر برش کرد چاک
همی کند موی و همی ریخت خاک
همی گفت زاری سرافراز تاج
که چون تو نه بیند دگر تخت عاج

بدو گفت روئین که بشتاب زود
که دردی برین درد خواهد فزود
فرنگیس را گفت از پیش تخت
ببرند لرزان بسان درخت

بدرگاه بردند او را کشان
بر روزبانان و مردم‌کشان
فرنگیس را نیز خواهند کشت
مکن هیچگونه برین در نشست

که افراسیاب آن بد بدسیر
فرنگیس را کرده بد رهگذر
همه رای دارد بکردن تباه
بجه هم کنون تو ازین جایگاه

فرنگیس را نزد درگاه شاه
فکنده نگونسار در ژرف چاه
بترس از خداوند شرم از سپاه
بیچاره گم کرده آیین و راه

زدندش بخواری بپهلو و پشت
بر آنگه که او را بخواهند کشت
چو بشنید پیران چنان گفت و گوی
خروشان و جوشان بیامد بروی

ده اسب گرانمایه خوش عنان
ز آخر بیاوردش آن پهلوان
خود و کرد روئین و فرشیدورد
برآورد از آن راه ناگاه گرد

بدو روز و دو شب بدرگه رسید
وز آن انجمن پر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان
گرفته ورا روزبانان کشان

بچنگال هر یک یکی تیغ تیز
ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب

که این هول کاریست با هوش و بیم
بریدن فرنگیس را بر دو نیم
ز تندی شود پادشاهی تباه
مر او را نخواند کسی نیز شاه

همانگاه پیران بیامد چو باد
کسی کش خرد بد دلش گشت شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید
شد از خون دیده رخش ناپدید

رسیدن پیران و پسه بفریاد فرنگیس و درخواست گناه او

بدو گفت با من چه بد ساختی
مرا زنده در آتش انداختی

ز اسب اندر افتاد پیران بخاک
همه جامه پهلوی کرد چاک

بپوشید پا و سر او بمهر
روانش پر آتش پر از آب چهر

همی گفت کاین کار با نغز نیست
بد است این که سالار را مغز نیست
پس آنگاه سر سوی ره افکند
اگر بر شاخ گل نیز آرند گزند

بفرمود تا روزبانان در
زمانی ز فرمان بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب
دل از درد خسته دو دیده پر آب

بدو گفت شاها انوشه بدی
روان را به بیدار توشه بدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی
که آوردت این اختر و آرزوی

که آموختت این کار ناسازگار
که بادا دژم بخت و بد روزگار
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو
ببرد از دلت ترس کیهان خدیو

بکشتی سیاوش را بیگناه
بخاک اندر انداختی آب و جاه
با ایران رسد زین بدی آگهی
بگرید برین تخت شاهنشهی

بسا تاجدارا کز ایران زمین
ابا لشکر آید بدرد و بکین
جهان آرمیده ز دست بدی
شده آشکارا ره ایزدی

فریبنده دیوی ز دوزخ بجست
بیامد دل شاه ازیشان بجست
بر آن اهرمن نیز نفرین سزد
که پیچید رایت سوی راه بد

پشیمان شوی زین بروز دراز
نشینی نهانی بگرم و گداز
ندانم که این گفتن بد ز کیست
وزین آفریننده را رای چیست

کنون زو گذشتی بفرزند خویش
رسیدی بپیمان و پیوند خویش
چو دیوانه از رای برخاستی
چنین خیره بد را بیاراستی

همانا نجوید فرنگیس تخت
نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بفرزند با کودکی در نهان
درفشی مکن خویشتن در جهان

که تا زنده بر تو نفرین بود
پس از زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من
فرستد مر او را سوی خان من

ورا یدو گمه اندیشه زین گو گفت   هماناکه این درد و رنج اندکست   بهان تا چه آمد ازان کالبد   بپیش تو آرم بدانسان ز بد
بدو گفت ازینسان که گفتی متاب   مرا گردی از خون او بی نیاز   سپهدار پیران بدو شاد گشت   از اندیشه و درد آزاد گشت
بیامد بدرگاه او را ببرد   بسی نیز بر روزبانان شمرد   بی آزار بردش بسوی ختن   خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان گلشهر گفت   که این خوب رخ را بباید نهفت   تو بر پیش این نامور زینهار   بپاش و بیدارش پرستار وار
چو پیران بگلشهر چونین سرود   ز نگیس و گلشهر و مام فرود   ببودند پر درد و غم زار زار   بگفتند هر گونه از کارزار

گفتار این نامه بهجت اثر در متولد شدن کیخسرو بن سیاوش از مادر و خواب دیدن پیران ویسه

برین نیز بگذشت یکچند روز   گران شد فرنگیس نیکی فروز
شبی قیرگون ماه پنهان شده   بخواب اندرون پیل دریغ داده
جهان دید سالار پیران بخواب   که شمعی بر افروخت از آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست   بآواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن   ز فرجام گیتی یکی یاد کن

که روزی نو آیین و جشنی نو است   شب زادن شاه کیخسرو است   سپهبد بلرزید در خواب خوش   بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که برخیز زود   خرامان بپیش فرنگیس شو   سیاوش را دیدم امشب بخواب   درخشان تر از بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی بپای   بجنبش جهاندار کیخسرو آی   بمیرفت گلشهر تا پیش ماه   جدا گشته بد از بر ماه شاه
بدید و بشادی سبک بازگشت   همانگاه گیتی پر آواز گشت   بیامد بشادی بپیران بگفت   که اینت بآیین خور و ماه جفت
یکی اندر آی این شگفتی ببین   بزرگی و رای جهان آفرین   که گویی نشاید بجز تاج را   دگر جوشن و ترگ و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار   بسی آفرین کرد بر کردگار   بدان برز و بالا و آن شاخ و یال   تو گفتی برو بر گذشتست سال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب   همی کرد نفرین بر افراسیاب   چنین گفت با نامداران انجمن   که گر زین سخن بگسلد جان من
نامم که یازد برین شاه چنگ   مرا گر سپارد بچنگ نهنگ   بدانگه که بنمود خورشید تیغ   بخواب اندر آمد سر و تیغ

رفتن پیران ویسه بخدمت افراسیاب و تولد کیخسرو را باز گفتن

چو بیدار شد پهلوان سپاه   بیامد دمان تا بنزدیک شاه
همی بود تا جای پردخت شد   بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا   جهاندار بیدار دانو بکرا

ببر بر یکی بنده افزود دوش   نو آیین و پرمایه دانست هوش   نماند بخوبی بجز تو بکس   تو گویی که بر گاه شاهست و بس
اگر تور را روز بازآمدی   بدیدار شاهش نیاز آمدی   فریدون گرد است گویی بجای   بفر و بچهر و بدست و بپای
بر ایوان چو او کس نه چند گاه   بدو تازه شد فره شهریار   از اندیشه بپیچید دارد دل   بپیروز تاج و برافراز دل
جهان کرد روشن جهان آفرین   گزو دور شد جنگ و بیداد و کین   روانش خون سیاوش ببرد   بر آورد بر لب یکی باد سرد

پشیمان از آن بد که خود کرده بود / دم از شهر توران برآورده بود
بدو گفت من زین نو آمد بسی / سخنها شنیدستم از هر کسی
پر آشوب و جنگست ازو روزگار / همه یاد دارم از آموزگار
کز از تخمهٔ تور و از کیقباد / یکی شاه سر برکند با نژاد
جهان زو بمهر وی آمد نیاز / همه شهر توران برندش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود / ندارد غم و رنج و اندیشه سود
زخون سیاوش شب و روز خواب / تبه گشت بر حال افراسیاب
نباید دگر باره کز خون این / روان دور گردد و دل اندر کین
اگر زو مرا رنج خواهد فزود / قلم بود و این بودنی کار بود
فکندم ببیکی دمش باز پشت / نگردد مگر روزگارم درشت
مداریدش اندر میان گروه / بنزد شبانان فرستش بکوه
بدانکه نداند که من خود کدام / بدان که سپرده به زیبر حلم
نیاموزدش کس خود و با نژاد / نیایدش از آن کار و کردار یاد
بگفت آنچه یاد آیدش زین سخن / همی تو نشمرد این سرای کهن
چه سازی که چاره بنزد نوشت / دراز است راه او و مرد نوشت
که ایدون که بد بینی از روزگار / بنیکی همو باشد آموزگار
چو ماه بد پهلوان شد دمان / همه نیک بود دستش نهان و کهان
جهان آفرین را نیایش گرفت / بشاه جهان بر ستایش گرفت

طلب فرمودن پیران ویسه شبانان کوه قلو را و کیخسرو را بدشان سپردن

پراندیشه بد تا بدرگه رسید / که تا بر سر بخت چه آید پدید
نباشد ز تخم کیی نجاک / زمانه فکندش بمانند خاک
تفو باد بر این گزیده جهان / بتر ز آشکار است او را نهان
شبانان کوه قلو را بخواند / وزان خورد جندی سخنها براند
که این را بدارید چون جان پاک / نباید که چنده ورا باد و خاک
نباید که تنگی بود روزگار / وگر دیده و دل کنه خواستار
بدیشان سپردش دل و دیده را / وران نیک خواه پسندیده را
بگفتند یکسر که فرمان شاه / بریم و برآریم او را بگاه
شبان زانچه بخشید بسیار چیز / یکی دایه با او فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بآواز زن راز گنش دهبر
چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنر با نژادش همیگشت راز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه / ز هر سو برافگند زه را گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنگ گراز آمد و زخم گرگ
وز آنجا که شد با شیر و پلنگ / هم از چوب خمیده بد ساز جنگ
چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد بفرمان پروردگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله / سوی پهلوان آمدم با گله
همیکرد نخچیر و آهو نخست / بر شیر و جنگ پلنگان نجست
کنون زد او جنگ شیر دمان / نمانست و نخجیر و آهو همان
نباید که آید برو بر گزند / تن آویزدم پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره و دستکش / چو ماه بر شاه خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان / نگه کرد بالای او پهلوان
برافگند سالار بر شیر باد / چو ماه دمان دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بدان فر و چهر / رخش گشت پر درد و دل پر مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز / همیگفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاکدین / بتو باد رخشنده روی زمین

وزان پس که گشت ندانی
خردمند را دل برو بر بخست
شبان مهتر از کوه بر تو کسی
بخانه خرامید با او بهم
ازو دور بد خورد و آرام و خواب
شبی تیره هنگام آرام و خواب
فرستاد و پهلوانرا بخواند
گرانمایه بد پیش شب دلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید
پر زن همی پرورد شبان پرورد
چو کار گذشته نیارد بیاد
بدو گفت پیران که ای شهریار
ازین خود مبندیش و بد را مکوش
نخستین به پیمان مرا شاد کن
همان تو گرز بخت وارونه بود
ز پیران چو بشنید افراسیاب
بداد ارکوای جهان آفرید
زمین را ببوسید پیران گفت
بنیکی خرد رهنمای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان
مر و پیش او جز به بیگانگی
بسر برنهاد کلاه کیان
یکی باره گام زن خواست نغز
چنان درگاه افراسیاب
روا رو برآمد که بگشای راه

بجز مهربانت نخواند همی | شبانزاده را چنین در کنار
بکردار آتش رخش برفروخت | بدو گفت کای یادگار مهان
وزین داستان سست بارنگ | ز بیم جوان اب بالای خواست
روانش ز بیم سیاوش دژم | همی پرورانیدش اندر کنار
بدان کودک از پیر افراسیاب | برین نیز بگذشت چندی سپهر

فرستادن افراسیاب بنزدیک پیران ویسه و طلب کیخسرو کردن

ز رای بلندی که اندر خورد | ازو کرد نوشته من بر نبشت
ز نیک دمان نیز و باشیم شاد | و گر هیچ خوی بد آرد پدید
ترا خود نباید کس آموزگار | یکی کودک خرد چون پیشتان
چه گفت آن خردمند بسیار هوش | که پروردگار از پدر بر نشست
ز سوگند شاهان یکی یاد کن | ز نیک دمان بکام و تخت و کلاه
بداد ارکیهانش زانگونه بود | نیاراد شم را بد بیم مور
سر ودستگی برآمد ز خواب | یکی سخت سوگند شاهان بخورد
زمین و زمان و مکان آفرید | که ماند برین کودک ار من ستم
که ای دادگر شاه بی یار و جفت | بروی زمین بر چو تو شاه نیست
زمین و زمان خاک پای تو باد | برین پند و سوگند تو آنچم
رخی ارغوان و دلی شادمان | بدو گفت کز دل فرود و رکن
که ددان زبان جز به دیوانگی | نکرد ایچ کونه بکردیدی خرد

بردن پیران ویسه کیخسرو را بنزد افراسیاب و دیدن مرورا

که آمد نو آیین کو تاج خواه | همیرفت پیش اندرون شاه گرد

نوازنی و ازوی نیابد عار
پسندیده نا سپرده جهان
همان جامه خسروانی بخواست
ورنو شادمان بود و بروزگار
بمغز اندرون داشت باشاه مهر
کسی آمد نزدیک افراسیاب
گذشته سخنها فراوان براند
بپیچید و از خشم لختی بپیچیم
تو گویی مرا از نبیره نه پدید
نکرد و بپرهیز گرانه دیست
بسان پدر سر بباید برید
نکار گذشته چه دارد نشان
همان زاده را مد بر داد دست
همی داشتی راستی را نگاه
بداد از بهرام و کیوان و هور
بروز سپید و شب لاجورد
نه سرکز برو بر زنم پر دم
نگوبی جفت بر فلک نابست
کنون یافت آرام جان دژم
چو ز رزم آورد پاسخش برکن
یک امروز بر تو مگر بگذرد
بیستش کیانی کمر برمیان
برو برنشست آن کو پاک مغز
نیارانخ از شرم او شد پر آب
سپهدار پیران در اپیش برد

بیامد بنزدیک افراسیاب
جهانی برو کرده دیده پرآب

ازان پس نگه کرد خیره بماند
وفا را بخواند و جفا را براند

بدان چهر و آن یال و آن چنگ او
بدان رفتن و شاخ و اورنگ او

زمانی نگه کرد و او را بدید
همیگشت رنگ رخش شنبلید

تن پهلوان گشت لرزان چو بید
ز کیخسرو آمد دلش ناامید

زمانی چنین بود و بگشاد چهر
زمانه به پیش اندر آورد مهر

بدو گفت ای نورسیده جوان
چه آگاهیست از روز و شب با تو

بر گوسفندان چه کردی همی
زمین را چه گونه سپردی همی

چنین داد پاسخ که نخجیر نیست
ورا خود کمان و زه و تیر نیست

بپرسید گفتا بایران شوی
بنزدیک شاه دلیران شوی

چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت
سواری پراند و شب برگذشت

بپرسید بازش ز آموزگار
بدو نیک و از گردش روزگار

بدو گفت جای که باشد پلنگ
بدرد دل مردم تیز چنگ

سه دیگر بپرسیدش از نام و باب
ز ایران و از شهر و از خورد و خواب

چنین داد پاسخ که درنده شیر
نیارد سگ کارزاری بزیر

بخندید خسرو ز گفتار اوی
سوی پهلوان سپه کرد روی

بدو گفت کین دل ندارد بجای
ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای

نیاید همانا بدو نیک ازوی
نه زینسان بود مردم کینه جوی

روان را بجوئی بجا در سپار
بدست یکی مرد پرهیزکار

بخندید خسرو چو گل بر شکفت
بنزدیک کیخسرو آنگاه گفت

دبیری بخواهی تو آموختن
ز دشمن بخواهی تو کین توختن

بدو گفت در شیر روغن نماند
شبان را نخواهم من از دشت راند

بپرسید و گفتا بایران شوی
بنزدیک شاه دلیران شوی

چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت
سواری بدیده و شب برگذشت

به پیران چنین گفت افراسیاب
که پرورن بر از پیش من در شتاب

فرستش بسوی سیاوش گرد
مگر دان بد آموز را هیچ گرد

بده هرچه باید ز گنج و درم
ز اسب و پرستنده و بیش و کم

سپهبد برو کرد لختی شتاب
برون آمد از پیش افراسیاب

بایوان خویش آمد افروخته
خرامان و چشم خرد دوخته

همیگفت کای داور کردگار
درختی نو آمد جهان را ببار

در گنجهای کهن باز کرد
ز هر گونه شاه را ساز کرد

ز دیبا و دینار و تیغ و کمر
ز اسب و سلاح و کلاه و کمر

هم از تخت و از بدرهای درم
ز گستردنیها و از بیش و کم

همه پیش کیخسرو آورد زود
بداد و دهش آفرین بر فزود

یکی موبد تیزهش را بخواند

در پرورش کیخسرو و هنرمندی او

سخنهای بایسته با او براند

چنین گفت کاین کودک تیزویر
بیکسال باید که گردد سپهر

کسی کرد با ما در آن جایگاه
که کرده بدان چهر و نیکخواه

فرستادشان سوی آن شارستان
کجا گشته به سربسر خارستان

فرنگیس و خسرو بآنجا رسید
ز هر سو بسی مردم آمد پدید

بدیده سپردند روی زمین
ز باده و دد و دام بر آفرین

همیگفت هر یک که با یکدگر
که شکر از خداوند باد ادگر

جهانی ز خسرو شده شادمان
بزرگان بفرمانش بسته میان

همی هر کسی هدیه آورد نو
بنزدیک آن شاه فرخنده گو

مگر دیو بد گوهر بدنژاد
همیدون که ارکس نیاید بشاد

ورا انجمن گشت دیوان سیه
ببردی نرفته بدان مرکبی

همی هر زمان بر خروشید دیو
ز دیوان جنگی جهان پر غریو

یکایک بگفتند نزدیک شاه
ازان نره دیوان آن جایگاه

ز دوزخ رهانید ما را ازین
برو باد از ایزد هزار آفرین

کنون ای که سالش بروی رسید
تو گویی که دیگر سیاوش کجاست
همه خاک آن شارستان شاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد
نگارید بر برگها چهر او
چنین است کردار این گنده پیر
ازو تو جز از رشد دامنی مجوی
مرنجان روان کین سرای تو نیست
ز گیتی تر اشادمانیت بس
چنین است کردار چرخ برین
چو شد داستان سیاوش بنین
چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت
بجای عنانم عصا داد سال
تمان دیده بان بر سر کوهسار
گراینده و تیز پای و نوند
چو بر داشتم جامه پنجاه و شش
نگه در دمی گر نپرسی هزار
گزین نامور نامه باستان
بگفتار دهقان کنون بازگرد
بدان گیتی ام نیز خواهشگر است
کنم لعنت آنرا که بیداد کرد
دگر با کسی دیگرم نیست کار
چو آگاهی آمد بکاوس شاه
بگردار مرغان سرش را ز تن
ابر پیکرش جو نخجیر زار

امیدش زمانه ندن بباید برید
که با داد و با دانش و هوش اوست
گیا بر چمن سرو آزاد گشت
بار اندر آمد یکی سبز ورد
همی بوی مهر آمد از مهر او
ستاننده فرزند پستان شیر
بباغ جهان برگ اندوه پیای
جز از تنگ تابوت جای تو نیست
گر او هیچ مهری ندارد بکس
گهی این بران و گهی آن برین

گرانج برکنده فرخ درخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد
دو و دوام هم شادمان گشت نیز
درختی بر آمد ازان جایگاه
بری مرد بسان بهاران بدی
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان
اگر تا جداری و گر عیش تنگ
نهادن چه باید بگوردن نشین
یکی را ز شش برگشته تا پای
ز خون سیاوش بکشتم ز کین

خاتمه سیاوش نامه و عذر آوردن مولف و داستان کیخسرو آوردن

نه پیند همی لشکر شهریار
همان تشت بدخواه گرد بربند
بگیرم گریاد تابوت و طشت
گل نارون خواهد و شاخ سرو
نماند بگیتی یکی داستان
نگر تا چه گوید سراینده مرد
که با تیغ تیزست و با منبرست
درود از من آن را که او داد کرد
جز ایدر مرا هیچ نبود گذار

کشیدن ز دشمن نداند عنان
سراینده زاد ای برگشت سیر
دریغ آن گل و مشک خوشبوی
همی خواهم از دشمن کردگار
که هر کسی اندر سخن داد داد
که هر کس او داد و داد سخن
منم بنده اهل بیت نبی
برین زادم و هم برین بگذرم
نمودم برین ختم من داستان

آگاهی یافتن کیکاوس از کشته شدن سیاوش و سوگ فرزند داشتن

ورنیکو نه شاخی بر او بخت
روان سیاوش پر از نور باد
رخان سیاوش بهر کس عزیز
ز خون سیاوش فرخنده شاه
پرستنده سوگوار اینچنین
بجای که اندر آید همی ناگهان
سرانجام گورست و تابوت تنگ
بر امید گنج جهان آفرین
فراز آورد زان سپس زیر پای
با وردن شه ز توران زمین
ز کیخسرو آریم اکنون سخن
مه دی که از سال شد مرد مست
پراکنده شد خاک و برگشت حال
نگه کن که چون برآید آتش چنان
همش لحن بلبل هم آوای شیر
همان تیغ برنده پارسی
که چندان گذر یابم از روزگار
زمن خیر بیکی گیر ندیاد
سخن در جهان زو نیکی بکن
ستاینده خاک پای ولی
چنان دان که خاک پی حیدرم
مران نامه نامور باستان
که شد روز کار سیاوش سیاه
چه اکردو ببار آن انجمن
گرفته نشیمن بهر کار زار جای

بنالد همی بلبل از شاخ سرو / نه دراج زیر گلان با تذرو
یکی طشت زرین نهادش گروی / بپیچید چون گوسفند انش روی

ببرید سرزان تن شاهوار / نه فریادرس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه / سر نامدارش نگون شد ز گاه

برو جامه درید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان / بران سوگ بسته بزاری میان

همه دیده پر خون و رخساره زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر

همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیک سالار گیتی فروز

آگاه شدن رستم از کشته شدن سیاوش و جامه چاک زدن

که از شهر ایران برآمد خروش / همی خاک تیره برآمد بجوش
تهمتن چو بشنید ز و رفت هوش / ز زابل برآمد بزاری خروش
بر و روی بر دو ابر کند زال / پراکند خاک از بر تاج زال
یکی هفته با سوگ بود و دژم / بهشتم برآمد ز شیپور دم

سپه سربسر در بر پیلتن / ز کشمیر و کابل شده انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون و رخ کرده جوی

چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامه پهلوی بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلاح نبرد

نباشد نه رخ را بشویم ز خاک / سزد گر بپاشم برین سوزناک
کله ترگ و شمشیر جام نهفت / بیازد خم خام کام نهفت

چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود پر خاک و پر خاک پی
بدو گفت خوی بد شهریار / پراکندی و تخمت آمد ببار

ترا مهر سودابه و بدخویی / ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی / که بر موج دریا نشینی همی

از اندیشه و خوی شاه سترگ / بماند زمان بی زمانه بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را از فرمان زن

سیاوش بگفتار زن شد بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود

دریغ آن سر و بازو و یال اوی / دریغ آن بر و جنگ و کوپال اوی
دریغ آن گو نامبرده سوار / که چون او نبیند دگر روزگار

دریغ آن سر و برز و بالای او / رکیب خم و خسروی پای او
چو برگاه بودی بهاران بدی / برزم اندرون نامداران بدی

چو بر تخت بودی زرافشان بدی / چو در جنگ بودی سرافشان بدی
کنون من دل بیغم تا زنده ام / بکین سیاوش پراکنده ام

همه خلق را چشم گریان کنم / جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی / چنان اشک خونین و آن مهر او

نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم / فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی / سوی خان سودابه بنهاد روی

ز پرده بگیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیم کردش براه / نجنبید بر تخت کاوس شاه

بیامد بدرگاه با سوگ و درد / پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / پر از درد نزدیک رستم شدند

بگفته با سوگ با آب چشم / بدرگاه بنشست با درد و خشم
بهشتم بزد نای رویینه کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس

چو فرهاد و شیدوش و گرگین و گیو / چو بهرام و شاپور و فرهاد نیو
ز پیش ز کاوس آمد شیر / گرازه که بود اژدهای دلیر

بدیشان چنین گفت رستم که من
که اندر جهان چون سیاوش سوار
چنین کار یکسر مدارید خورد
ز دلها همه ترس بیرون کنید
بران طشت زرین کجا خون اوی
وگر بجانم بروبسته جنگ
وگرنه من این گرز و شمشیر تیز
کنارنگ با پهلوان هرکه بود
از ایران یکی بانگ برشد بابر
برآمد خروشیدن گاودم
جهان شد پر از کین افراسیاب
نبد جای پوینده را بر زمین
ببستند گردان ایران میان
گزین کرد پس رستم زابلی
سپه را فرامرز بد پیش رو
ورازاد شاه سپیجاب بود
بزد کوس و لشکر برون آورید
ورازاد از قلب لشکر برفت
همانا بفرمان شاه آمدی
سزد گر بگویی مرا نام خویش
فرامرز گفت آن کو شیربخت
که پیلتن با سپاه از پس است
برآنند ازین مرز بی ارز دود
بلشکر بفرمود کاندر نهید
ز هر سو برآمد سراسر خروش

رای زدن رستم با کیکاوس بجهه کین خواستن از افراسیاب

زمین را ز خون رود جیحون کنید
فرو ریخت ناکار دیده گروی
نهاده بگردن یکی پالهنگ
برانگیزم اندر جهان رستخیز
کزان گونه آواز رستم شنود
تو گفتی زمین شد کنام هزبر

بدین کینه تا در جهان زنده‌ام
ببالید نخواهم همی روی و چشم
بخاک افگند خوار چون گوسفند
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم
همه برگرفتند یکسر خروش
بزد مهره بر پشت پیلان بجام

لشکر کشیدن رستم بممالک توران و رسیدن فرامرز بسپیجاب و جنگ کردن

ز گردان شمشیرزن کابلی
که فرزند او بود و سالار نو
میان گوان درخشاب بود
زنا مون بدریای خون آورید
بپاسخ بتندی فرامرز گفت
که از پهلوان سپاه آمدی
به بینی برین کار فرجام خویش
منم بار آن خسروانی درخت
که اندر زمین کینه خواه او بس است
هوا کرد او را نبید بسود
که از بار آسمان سر برنهید
همی کرکس از ناله کوس کوش

ز ایران وز پیشه نارون
همیرفت تا مرز توران رسید
چو آمد بگوش اندرش کره نای
سپه بود شمشیرزن سی هزار
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
چه داری ز افراسیاب آگهی
نبایدکه بی نام بر دست من
مرا با تو بدگوهر بدنژاد
بکین سیاوش کمر بر میان
ورازاد بشنید گفتار اوی
رده برکشید اندر روی سپاه
چو آواز کوس آمد و کره نای

بدین کین نهادم دل و جان و تن
نبندد کمر نیز یک نامدار
که این کینه را خوار نتوان شمرد
ز درد سیاوش دل آگنده‌ام
مگر بر دلم کم شود درد و خشم
دو دستم ببندد بخم کمند
که خواست بر جان من جام برم
تو گفتی که میدان برآمد بجوش
سر تیغ کین برکشاد از نیام
دم نای رویین و رویینه خم
همی بر دریا تو گفتی بجوش آمد آب
ز نیزه هوا را نبد اندر کمین
بپوشید اندرون اختر کاویان
شدند از یلان ده هزار انجمن
جهان برگان دیده بانش ببید
دم نای و آواز سندی درای
همه زر مجوی و همه نامدار
چرا کرده سوی این مرز روی
ز اورنگ و از تاج و تخت مهی
روانت برآید ز تاریک تن
چرا کرد باید همی نام یاد
[illegible] آمد چو پیل ژیان
همه خام دانست پیکار اوی
بسر بر نهاده ز آهن کلاه
فرامرز را دل برآمد ز جای

بیک ره گرفتش ز گردان هزار … بیفگند و برگشت از کارزار
گرفتند دیگر هزار و دویست … وراز اد را گفت ایدر بایست

که این زور با فرّهٔ ایزدیست … مکافات بد را ز یزدان بدیست
جهان لشکرکش و چندان سوار … سراسیمه گشتند از کارزار

همیشه فرامرز نیزه بدست … وراز اد را رای رفتن بجست
درفش سپهدار ترکان بدید … خروش از میان سپه برکشید

برانگیخت از جای شبرنگ را … بیفشارد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند او … کمربست زیر و زبر بند او

چنان برگرفتش ز زین پلنگ … که گفتی یکی شیر دارد بچنگ
بیفگند بر خاک و آمد فرود … سیاوش او داد چندی درود

سر نامور دور کرد از تنش … بکینه بیاورد پیراهنش

چنین گفت کاینت سر کین نخست … پراکنده شد تخم بدخواه رست

همه بوم و بر آتش اندر فگند … همی دود برشد بچرخ بلند

فتح کردن فرامرز مرز سپیجاب را و نامه نوشتن بجانب پدر

یکی نامه بنوشت نزد پدر … ز کار وراز اد پرخاشخر
که اندر کشیدم سر کین بجنگ … ورا برگرفتم ز زین پلنگ

بکین سیاوش بریدم سرش … برانگیختم آتش از کشورش
وزان پس نوندی بیامد ز راه … بنزدیک سالار توران سپاه

که آمد بکین رستم پیلتن … بایران بزرگان شدند انجمن
از ایران سپاه آمد و بوق و کوس … تهمتن چو گودرز و چون گیو و طوس

وراز اد را سر بریدند خوار … برانگیخت از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم برزدند … ببوم و بر آتش اندر زدند

چو بشنید افراسیاب این سخن … غمین شد از آن گفتهای کهن
ز کشور سراسر مهان را بخواند … درم داد و روزی دهان را بخواند

نماندی چو بر دشت اسبان گله … بیاورد و کردند یکسر یله
همان گنج و دینار و زر و گهر … همان افسر و طوق و تاج و کمر

ز دستور گنجور بستد کلید … همه کاخ و میدان درم گسترید
بدادش بلشکر مر آنج آن روا … که بودند جنگ آورنده نوا

سر گنج گوپال و برگستوان … همان تیغ و تیر و کمان گوان
چو لشکر سراسر شد آراسته … بر ایشان پراکنده شد خواسته

بزد کوس هندی و هندی درای … سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید … سپه را ز تنگی بهامون کشید

ز کینه آوران سرخه را پیش خواند … ز رستم فراوان سخنها براند

بدو گفت شمشیرزن ده هزار … ببر نامداران در کارزار

آگاه شدن افراسیاب از سپاه ایران

نگهدار جان از بد پور زال … بجنگت نباشد جز او کس همال
بجایی که برخاست چنگ پلنگ … سگ کارزاری بیاید بجنگ

تو فرزندی و نیکخواه منی … ستون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و راه جوی … که یارد نهادن همی بر تو روی

کنون پیش رو باش و بیدار باش … سپه را ز رستم نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید … درفش و سپه را بهامون کشید

طلایه چو گرد سپه دید تفت … بپیچید و سوی فرامرز رفت
از ایران سپه برشد آواز کوس … ز گرد سپه شد جهان آبنوس

خروشش سواران و گرد سپاه … چو شب گشت گیتی نهان گشت ماه
درخشیدن تیغ الماس گون … سنانهای آهار داده بخون

ز کشته فگنده بهر سو سران … زمین کوه گشت از کران تا کران
تو گفتی که برشد ز گیتی بخار … برافروخت زان آتش کارزار

چو سرخه بدانگونه پیکار دید درفش فرامرز سالار دید
عنان را بپور سر افراز داد بنیزه در آمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه سوی سرخه با نیزه شد کینه‌خواه
یکی نیزه زد بر سر آذرگشسب ز کوهه برآوردش سوی یال اسب

جنگ کردن فرامرز با سرخه پسر افراسیاب و گرفتاری سرخه بدست فرامرز

ز توران سران سوی او آمدند پر از کین و پرخاشجو آمدند
ز نیروی اسپان و از رزم سخت فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که خود تاو اوی ندارد عنان شد بپیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو دمان از پسش برکشیدند غریو
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ پا بگیر بسان یازان نهنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افگند خوار بلشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن همانگه ز راه پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد به پیروزی از روزگار نبرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست بریده ورا از در ایل و دست
همه غار و هامون پر از کشته دید سر دشمن از جنگ برگشته دید
سپه آفرین خواند بر پهلوان بران نامبردار پور جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز بدرویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برو پیلتن که هر کس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار خرد یار و فرهنگش آموزگار
چو این چار گوهر بکار آورد دلاور شود جنگ پای آورد
از آتش نه بینی جز افروختن جهانی که پیش آیدت سوختن
فرامرز گفت اگر سر گشت که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد یا سنگ خارا کند ز دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن یکی سرو آزاده بد بر چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت ابا خنجر و روزبانان و طشت
به بندد دستش بخم کمند بمالند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش از تن ببرند و کرگس کنندش کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو گفت سرخه که ای گرد شاه چه ریزی تو خون من بیگناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست روانم پر از درد و تیمار اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب همیشه بنفرین گشاده دو لب
بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت بر آنکس که آن شاه را سر گرفت
دل شاه بخشایش آورد سخت بران نامبردار کم بود بخت
برستم آمد بگفت آن سخن که افگنده پور سپهدار بن
بکش پس تو این را آزاد کن دل و جان تورانیان شاد کن
چنین گفت رستم که گر شهریار چنان سوگ دل شاید و سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب پر از درد باد و دو دیده پر آب
همان طشت و خنجر زوار ببرد جوان را بدان روزبانان سپرد
سرش را بخنجر بریدند زار زمانی خروشید و برگشت کار
جهانا چه خواهی ز پروردگان چو پروردگان داغ دل بردگان
بریده سرش را نگونسار کرد تنش را بخون غرقه بردار کرد
چو لشکر پیاده بدشت برد تنان پر ز خون و دهان پر ز گرد
گروهی ز نزدیک افراسیاب برفتند از آن کار دیده پر آب
بگفتند کای شاه ترکان و چین یکی رای را مهین برگزین

که آمد سیاوش چو ابر سیاه / بکین سیاوش همه کینه خواه
بگفتند کان نامور کشته شد / چنین دولت تیز برگشته شد
همه شهر ایران کمر بسته اند / ز خون سیاوش جگر خسته اند
سراسر همه بیر بر کرد ویر / همه لشکر از جنگ گشتند سیر
بریده سرش انکه نثار کرد / سر از تن جدا کشته بر دار کرد
بگون شد سر و تاج افراسیاب / که شد دولت او شد خور و خواب
همی گفت زار او لهیبه اکوا / سر نامداران بیلا خچه وا
دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه
همه کینه را چشم روشن کنید / نهانی ز رخشان و جوشن کنید
چو برخواست آوا ز کین از دو روی / بجنبید سرکش که بد جنگجوی
خروش آمد و نالهٔ کاودم / دم نای سرغین و رویینه خم
بگفت این و لشکر براندش چو دود / ز گرد سپه شد جهانی کبود
ز ترکان برآمد یکی ره نفیر / بگفتند کای شاه دانش پذیر
همه رزم با دل پر از کین کنیم / تن دشمنان جای زوبین کنیم

پدید آمدن افراسیاب بالشکر و وصف مصاف برآراستن و اگاه شدن رستم از آمدن او

زمین آمد از نعل اسبان بجوش / با بر اندر آمد سنان افرنش
چو برخواست از دشت گرد سیاه / خبر شد برستم ابر دیده گاه
که آمد سپهدار افراسیاب / سپاهی روان همچو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده بکین جنگ را
سپهبد کو پیلتن چون شنید / که آمد سپهدار ترکان پدید
تهمتن سپهبد مر کینه را / برافراشت از کین دل و سینه را
چو از تیغ داران هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز / نهان گشت رخشنده گیتی فروز
خور و ماه گفتی برنگ اندرست / ستاره بچنگ نهنگ اندرست
سپهدار توران برآراست جنگ / گرفتند کوپال و زوبین بجنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز توران سواران و نامیان
سوی میسره گرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
وزین روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد دلیران پدید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران پیدار با پیل و کوس
چو گودرز کشواد بر میسره / هژبر گرانمایگان یکسره
بیانزید در قلب کجا جای خویش / زواره پس آمد فرامرز پیش
شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی هوا کوه آهن شدست / سر کوه پر ترگ و جوشن شدست
با بر اندر آمد سنان درفش / درفشیدن تیغهای بنفش
بیامد بقلب سپه پیلسم / دلی پر ز کین چهره گشته دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پر خرد نامبردار شاه
که ایدونکه با من نداری دریغ / یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و رخش او / درخشنده تاج جهان بخش او
ازو شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت ای نامبردار شیر / همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بگاه / بتخت و بتیر و بتیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم / بپارم بتو افسر و دخترم
وز ایران و توران دو بهره رسید / همه کوه سرو شهر و کنج آن نشست
چو بشنید پیران غمین گشت بخت / بیامد بر شاه خورشید بخت

بدو گفت کاین مرد برنا و تیز
همه با تن خویش سازد ستیز
همی در گمان اندر از نام خویش
نه بیند همی راه و فرجام خویش

کسی سوی دوزخ بپاید بپا
و یا خیره سوی دم اژدها
اگر با تهمتن نبرد آورد
سر خویشتن را بگرد آورد

شکسته شود دل سپهبد بجنگ
بود زان سخن نیز بر شاه ننگ
برادر تو دانی که کهتر بود
فزونتر بر دهر مهتر بود

به پیران چنین گفت پس پیلسم
که از پهلوان دل ندارم دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ
نیارم بخت تو بر شاه ننگ

به پیش تو با نامور چاره کرد
بیرخاش دیدی من دست برد
همانا کنون زور من افزونترست
شکستن دل من نه اندر خورست

برآید بدست من این کارکرد
بگرد دو راختر بد مگرد
چو بشنید از و این سخن شهریار
یکی اسب شایسته کارزار

بدو داد با تیغ و برگستوان
همان جوشن و ترگ و گرز گران
بیاراست آن جنگ را پیلسم
بیامد چون شیر با باد دوم

نبرد پیلسم برادر پیران با گیو و فرامرز ❁ ❁ ❁

بایرانیان گفت رستم کجاست
که گویند آن روز جنگ اژدهاست

بیامد دمان سوی ایران سپاه
سری پر ز کینه دلی رزم خواه

چو بشنید از و این سخن بردمید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

بدو گفت رستم یکی ترک جنگ
نسازد همانا که آیدش ننگ

برآویختند آن دو جنگی بهم
دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را از نهیب
برون آمدش هر دو پا از رکیب

فرامرز چون دید یار آمدش
همی یار جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزه پیلسم
بزد نیزه از تیغ او شد قلم

دگر باره زد بر سر ترک اوی
گسسته شد از تیغ پرخاشجوی
چو رستم ز قلب سپه بنگرید
دو گرد دلیر گرانمایه دید

برآویخته با یکی شیرمرد
با براندر آورده از باد گرد
بدانست رستم که جز پیلسم
ز ترکان ندارد کس آن زور و دم

دو دیگر که از پیر پرموبدان
ز اختر شناسان و از بخردان
ز اختر بد و نیک بشنیده بود
جهان را پس و پیش بوده بدو

که گر پیلسم از بد روزگار
گذر یابد و پند آموزگار
برزده جوان در جهان سربسر
با ایران و توران نه بیند دگر

همانا که او را زمان آمدست
که آید بچنگم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش
بیارید کس پشت پای خویش

آگاه شدن رستم از آمدن پیلسم بمبارزت او و بمیدان رفتن

شوم برگرایم تن پیلسم
به پنجه که دارم پی و شاخ و دم

برانگیخت اسب از بر انجمن
بیامد بر پیلسم پیلتن

یکی نیزه بارکش برگرفت
بیفشارد آن ترک را برگرفت

گران شد رکیب و سبک شد عنان
بخشم اندر آورد رخشان سنان
غمین گشت و بر لب برآورد کف
همی تاخت بر قلب تا پیش صف

چنین گفت کای نامور پیلسم
مرا خواستی تا بسوزی بدم
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
ز زین برگرفتش بکردار گوی

همی برد تا قلب توران سپاه
بینداخت در خاک بر قلبگاه
چنین گفت کو را بد پای زد
بپوشید گرد دشت لاجورد

عنان را بپیچید از آن قلبگاه
بیامد دمان تا بقلب سپاه
بیارید پیران ز ترکان سرشک
تن پیلسم برگذشت از بزنگ

همانگه بر تازی اسبان گذشت — بگنج شهنشاه دیگر بگشت
یکی اسب پرمایه تر برگزید — همان از خور رزم چیزی گزید
بیامد باسب اندر آورد پای — همی گفت در رزم سگزی کجای
بدانگونه یکی ترک جنگی بجست — چنین غره شد باد و اردشت
کز او برگرفت از بنه کوه قاف — ندارد ز مردی بجز نام و لاف
چو رستم بدانگونه آوا شنید — نگه کرد و آن ترک چینی بدید

همانا

مقالات قباد با رستم و لاف زدن قباد و آرزو کردن فرامرز رزم او را

بدو گفت کای ترک ناسازگار — همانا سپر اندر آید ز کار
بنیزه جانت برآرم بماه — که چون بلیسم بر تو گرد سپاه
قبادش چنین گفت کای پیلتن — بدینسان که دارم سرت را ز تن
که آهوی دشتی براغ اندرون — همه مرغ و ماهی بباغ اندرون
تهمتن بخندید و گفت ای قباد — ز ترکان چو تو خوار مایه مباد
تو نشنیدی آن داستان کهن — که با شیر جنگی دلیری مکن
فرامرز چون دید شد خشمگین — بپیش پدر رفت ابرو بچین
بدو گفت کای باب چندین سخن — چه باید که رانی ز سر تا بن
بمان تا من این ترک پیچان کنم — بیاورد که زار و پیچان کنم
چو رستم شنید این برآشفت سخت — بفرزند گفت ای تو شوربخت
بپیش پدر رستمون آمدی — برزم همانا فزون آمدی
بیزدان دادار و تخت بلند — بخورشید رخشان و پیچان کمند
شکافم چو سهراب خسته جگر — بدشنه جگرگاه تو سربسر
فرامرز چون دید بابش بخشم — ز کینه بجوشید خونش بچشم
ولیکن بدان کار چاره نبود — بیامد بر ترک جنگی چو دود

رفتن فرامرز بجنگ قباد بی رخصت پدر

بنیزه فراوان برآویختند — بیکدیگران خون همی ریختند
چو نیزه قلم گشت گردان تیز — کشیدند ناکام پس تیغ تیز
همی تیغ زد ایچ آن بر این — نگشتند سیر آن دلیران ز کین
سرانجام پور جهان پهلوان — سرافراز نامی و پشت گوان
چپازیده جنگ و پیکار دران — بگردن برآورد گرزه گران
ز زین برگرفت آن یل جنگجوی — سوی لشکر بنهاد روی
برادر ورا بود جنگی چهار — که هر یک ازیشان بدی بیزار
چو دیدند کار برادر چنان — دویدند هر یک چو شیر ژیان
پس شیر جنگی همی تاختند — بسی تیر بر وی پرانداختند
چو باران که بارید وقت بهار — همی تیر بارید بر نامدار
فرامرز چون دید کامد سوار — بگردید و آمد بر هر چهار
گرفته بیکدست یال قباد — بپشتی در کرد و دشمن بداد
یکی را چنان زد عمود گران — که بر هم شکستش سر و دست و ران
رها کرد گرز گران را بمشت — سیم کس ازیشان بزخمی بکشت
چهارم بیامد بکردار دیو — ازیشان برآمد سراسر غریو
چپازیده جنگ و گرفتش کمر — یل پهلوان کرد بر خاکش خز
برآورد و زد بر زمینش چو باد — که اینست ما را که رزم یاد
بزیر یکی اسب خونش بجست — بسی خاک بر فرق ایشان بریخت
تهمتن بر ایشان نظاره بُدی — که خود چون بود جنگ گردان تور
فرامرز را دید چون شیر نر — قباد دلاور گرفته کمر
بیاورد پیش پدر همچو باد — بزد بر زمین گرد جنگی قباد
ببوسید روی جهان پهلوان — ز شادی چو گل بشکفیدش روان
قباد دلاور فتاده نگون — بدست فرامرز گشته زبون

سرش را همانگه ز تن دور کرد
قباد دلاور بکین پسر برا
دگر لشکر شاه توران سپاه
یکی بانگ برزد بگردنکشان
ز هر یک ازیشان تما صد تنید
اگر کوه باشد نماند بجای
ببستی درون نام رستم برید
بهشیاری اندر نداریدنگ
یکی حمله کردند ناچار سخت
برزم از دلیران برو بخت شوش
نهفتن چو آن رزم و پیکار دید
برخش دلاور بیفشارد ران
کجا گرز زد گرد گیتی ز رخش
گرفت آن زمان نیزهٔ پیلفکن
بنیزه بیفکند نهصد دلیر
بزد تیر بر پهلوی در نبرد
ز ترکان بر آمد سراسر غریو
ز کشته زمین بود برسان کوه
خروش آمد از لشکر هر دو روی
زمین شد ز نعل سواران ستوه
همه سنگ مرجان شد و خاک خون
تو گفتی همی خون خروشد همی
جهان چون شب تیره تاریک شد
اگر سستی آرید یک تن بجنگ
یکی سرکشی بود آغوش نام

وز انجام او گر پسران سوگوار
همی گفت هر کس دریغا قباد

جهان را چنین است رسم و نهاد
بآزار مردم مکوشید هین

اندر دلداری و ترغیب کردن افراسیاب سپاه توران را

جگرگاه شیران بناخن درید
بپیمان گریزید یکسر ز جنگ
بدیشان نبد یار فیروزبخت
برآمد ده و گیر هر سو خروش
جهانی بد از ترک ناهار دید
بگردن برآورد گرز گران
همی کرد ترکان ابا خاک پخش
بمانند مرغان که چیننده تن
همی برخروشید برسان شیر
گوزر گرد و پیخ دگر خسته کرد
رسیدند هر یک بکردار دیو
فتاده ز ترکان بهر سو گروه
ده و دار کردان پرخاشجوی
همه دشت دریا شد و دشت کوه
سراسر سر سروران سرنگون
زهامون همه خون بجوشد همی
هوا بست رو روز نزدیک شد
نماند مرا جایگاه درنگ

بهشیاری اندر نداریدنگ
چو ترکان شنیدند آواز شاه
کشیدند صفها در آن رزمگاه
بغرید کوس و بنالید نای
یکی دست زی تیغ پیکار برد
همیزد چپ و راست برسان کوه
بیک حمله افکند گردی هزار
ز روی زمین شان بنیزه فراست
پس آن چرخ کین برکشید آن بنجاح
چنین گفت هر کو سیاوش کشد
همی هر کسی زاری انگیختند
دل شاه ترکان ز کینه بخست
خروشیدن کوس بر پشت پیل
ز پس نعره و ناله کره نای
بکشتند چندان ز توران گروه
یکی باد برخاست از رزمگاه
چنین گفت لشکر بافراسیاب
برایشان ز هر سو گزند آورید

نبرد آغوش با سپاه ایران

که آزرمی رنج مردم مباد
که هر گت همیشه بود در کمین
شده سر دو تیره شده رزمگاه
که از نام مردی نداریدشان
بیک حمله خود را بدشمن زنید
وگر پیل باشد بپیچد ز پای
بپیمان گریزید یکسر ز جنگ
خروش دلیران برآمد بماه
خروشی برآمد ز هر دو سپاه
دل پهلوانان برآمد ز جای
بیک حمله افکند هشتاد گرد
نیامد ز کینه زمانی ستوه
ز ترکان برآمد سراسپه دمار
زبان فلاخن بهر سو که خواست
فلک برکشید از دو انش ز تاج
ز باز روی من تیر و خنجر کشد
ز دیده همه خون دل ریختند
ندید اندر آن رزم جای نشست
ز هر سو همی رفت بر چند میل
همی آسمان اندر آمد بجای
که پر گشت هامون و دریا و کوه
هوا را بپوشید گرد سیاه
که پیدا بخت اندر آمد بخواب
ز هر سو برانید و جنگ آورید
بردی بهر جای گسترد گام

فکندش تن اندر میان سپاه
سپر کرد تن پیش افراسیاب
چنین گفت کز رستم پیلتن
که گردان کدامند و سالار کیست
کنون گر بپایه بپسندم مرا
دل شاه ترکان ازان شاد گشت
باغوش گفت این چه آشفتنست
چو بشنید آغوش آواز طوس
پس افراسیاب اندر آمد بپشت
برستم بگفت آنکه آغوش کرد
تهمتن چو بشنید برزد خروش
برآمد یکی ترک ناکو برش
چو آغوش دید آنکه رستم چکرد
یکی بانگ برزد بکردار شیر
بدو گفت برگو که نام تو چیست
سر سروران پور دستان سام
بدانست آغوش کان رستمست
کمربند بگرفت وازپشت زین
چو افراسیاب آن سرافراز دید
از ایران فراوان سپه برگشت
بدانست کان پیلتن رستمست
چو رستم درفش سیه را بدید
برآویخت با سرکش افراسیاب
یکی نیزه سالار توران سپاه
سنان اندر آمد بجرم کمر

آمدن آغوش بمیدان جنگ و مناظره کردن او

برآرم روان اندران انجمن
برزم اندرون نامبردار کیست
ز جنگاوران برگزینند مرا
از اندیشهٔ رستم آزاد گشت
میان یلان سخن گفتن است
بغرّید مانند زخم کوس
دلیران ایران نمودند پشت
ز لشکر برآورد امروز گرد
دل کینه جویش درآمد بجوش
پیاده بیفکند خود در میان
سر سروران رستم شیردل
گرش یک زمان اندر آرم بچنگ
چو طوس سپهبد شنید آن خروش
تهمتن سر ترک پیکارجنگ
برافکند بر طوس بر میمنه
برستم آمد یکی چاره جوی
همه میمنه شد چو دریای خون
ز جا اندر آشفت چون پیل مست

آگاهی یافتن رستم از کار آغوش بمیدان آمدن و جنگ کردن

تن بی سرت را که خواهد گریست
که از پهلوان جهان برد نام
سرافراز و از تخمهٔ نیرمست
بر دی برآورد و زد بر زمین
بدید آنکه رستم بترکان چکرد
فرامرز و طوس اندرآمد بپشت
سرافراز و از تخمهٔ نیرمست
بگردار شیر ژیان بردمید
ز پیکار خون رفت بر جوی آب
چنین گفت رستم که ای شوربخت
بکوشش تو نامد بهر انجمن
بزد ترک بر تارک جنگجوی
هم در خشش بر اند تا کشت خورد
پیاده خود از قلب توران سپاه
چو افراسیاب آن درفشش بدید
برآشفت برسان جنگی پلنگ
عنان بارهٔ تیز تک را سپرد
خدنگی که پیکانش بد بید برگ

نبرد افراسیاب و رستم با یکدیگر

بسی کرد از نامداران تباه
بخنجر همی راند خون سیل آب
رهی سو همی کرد با بانگ و فغان
که در رزم بستاند از شیر دل
کم زوی کشور برو تار و تنگ
دل و جان خونش برآمد بجوش
نسازد دمادم که آیدش ننگ
بهم بر فکنده آن سپه یک تنه
که امروز ازین کار شد رنگ و بوی
درفش سواران ایران نگون
گرفته یکی تیغ هندی بدست
بزد و کرد دو نیمه سرتا برش
بگردن برآورد گرز نبرد
که بخنجر چند نبرد دلیر
منم بار آن خسروانی درخت
کمان و کمند کو پیلتن
تهمتن ز خشم اندر آمد بروی
بگرز گران آن زمان دست برد
بر طوس شد و آنگه دل کینه خواه
نگه کرد با کاویانی درفش
بیفشارد ران پیش او شد بجنگ
بجوش آمد آن نامبردار گرد
فرو ریخت بر تارک ترک ترک
بزد بر بر رستم کینه خواه
ببر بیان برنشد کارگر

تهمتن بکین اندر آورد روی
همی جست رستم کمرگاه او
بزد بر سرش نیزهٔ پیلتن
سپهدار توران بشد زیردست
ز رستم همی رسید پر پای طوس
نماند دل سنگ و سندان درست
برآشفت شیر او شن تاج بخش
چو از جنگ رستم بپیچید روی
زمین سربسر کشته و خسته بود
دز انجا که پیلتن بازگشت
همه دشت پر آهن و سیم و زر
خروش آمد و نالهٔ کوس و نای
نهادند سر سوی افراسیاب
چو بشنید کامد ز ایران سپاه
به پیران چنین گفت کای ایرانیان
بترسم که این بوم ویران کنند
هم اکنون برندش بایران سپاه
کنندش بگرد ار فرزانه
ابا مادران مرزبان پیش و کم
که در کار این کودک شوم تن
ازان دیو زاده یکی شاه نو
چنین گفت پیران با فراسیاب
نباید که پیکار زید کنش
بدو گفت شاه ای خداوند رای
پس انگاه پیران فرستاده

یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
که از پیچ کوته کمند راه او
بلشکر خروش آمد از انجمن
یکی بارهٔ کام زن برنشست
که چون رفت پیل از نهنگ کورهس
بر و یال کوبنده یا بخت
ز دنبال هومان برانگیخت رخش
گریزان همیرفت بر خاشجوی
گل و لاله با ارغوان رسته بود
ابا شادی و پهلوانا گشت
سنان و ستام و سلاح و کمر

نگاور ز درد اندر آمد بروی
نگه کرد هومان پدید از کران
بتا پید رخ پهلوان سپاه
با بر اندر آمد خروش سران
بدو گفت رستم که گرز گران
عمودی که کوبنده هومان بود
بتازید چندی و چندی شتافت
سراسر سپه نعره بر داشتند
سه فرسنگ چون اژدهای دمان
بلشکرگه خویش گشتند باز
چو خورشید سر بر زد از کوهسار

رای زدن افراسیاب با پیران ویسه بجهه نگاه داشت کیخسرو

زمان و زمین زود ویران کنند
تهمتن به پیش اندرون کینه‌خواه
یکی نامپرداز چون دیوانه
چاره زینان و کهن راه هم
هشیوار با من یکی رای زن
نشانند با تاج و با گاه نو
که در کشتن او نباید شتاب
بود شاه را جاودان سرزنش
مرا بر نکوی توی رهنمای
یکی دانشی مرد آزاده

کسی نزد رستم برد آگهی
از و نچا برندش بنزدیک شاه
نوندی بر انداز اندر زمان
بجائی که خواست بگذاشت آب
که گر رستم او را ایدیک آورد
مر و را چاره بدین روی آب
من اینک یکی چاره سازم که شاه
مر و را چاره ابا خویشتن
بزودی برین کار کردن بسیچ
فرستاد تا آورد شاه را

پنهان مرو شاه بر خاشجوی
بگردن برآورد گرز گران
ز پس کرد رستم همانگه نگاه
گرایید ان گرزهای گران
چو باد آرد از جنگ کنداوران
تو آهن مخوانش که موم آن بود
چو بدر اندکی ماند ویران یافت
سنانها بر اندر افراشتند
همی شد تهمتن پس بدگمان
سپهکیر از خواسته بی نیاز
بدو بد یاقوت بر پشت کار
تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
سه روز زرگین سپه از دشت برآب
تهمتن به پیش اندرون کینه‌خواه
ببستند یکسر بدیرا یان
ازین کودک شوم با فرهی
یکی ناسزا بر نشیند بگاه
بر شوم بی‌زاده پیکان
به پیران چنین گفت افراسیاب
مرو را سوی شهر ایران برد
در افکن و زین روی برین تتاب
پسند ازین بنده نیکخواه
بود به که مانیم اندر ختن
نباید درنگ درین کار هیچ
فرستاده برید آن راه را

بیامد نوندی بروز و شبان
همی رفت تازان بکردار دود
بیامد چو نزدیک خسرو رسید
وزاو انش بستود و بر شش نمار
پس آنگه بگفت آنچه بد گفتنش
بیامد بنزدیک مادر بگفت
چه سازیم و این را چه درمان کنیم
چو از رفتن آن راه دیدند روی
چنین تا بنزدیک پیران رسید
فراوانش بستود و بنواختش
ز خرگاه و از خیمه و بارگی
بیامد بگفتش از افراسیاب
چنین گفت پس شاه توران زمین
فرستد پیران مر او را چو باد
بیاورد لشکر بدریای چین
ز بالا و فرش و ز پرده سرای
فرنگیس و کیخسرو نیک پی
چنین گفت من رفته خواهم کنون
به پیش اندرون رستم زال سام
بترسم من اکنون ز افراسیاب
کنون من یکی قلعه دارم بلند
بدانجا که رفته باید کنون
بدان دز فرستادش پهلوان
بیامد تهمتن بتوران زمین
یکی اپستان زد برین برنخست

آمدن فرستادهٔ افراسیاب و پیران ویسه نزدیک کیخسرو و طلب فرمودن او

همان در زمان رفت پند رفتنش
سراسر برآورد راز نهفت
بدانش مگر چارهٔ جان کنیم
برفتن نهادند ناکام روی
چو پیران ویسه مر او را بدید
بنزدیکی خویش بنشاختش
بسازید پیران بچاپارگی
که ای شاه پر دانش زودیاب
به پیران که زانسوی دریای چین
بدانجا کجا شاه فرمود یاد
بود تنگ شد بهمن روی زمین
ببدخواه ماند یکی تنگ جای
که او بسپرد او را دهیم گاه
دلم را چنین شد کنون رهنمون
که تیر از نهیبش گریزد تمام
که در دل ز کین آورد او شتاب
که بالای او کس نبیند که چند
وز آنجا یکایک که آرد برون
بدان تا بماند کیخسرو روان
بجنبید تا پیش دریای چین
که پرمایه آنکس که دشمن بجست

چو بشنید خسرو سراسر سخن
بمادر چنین گفت کافراسیاب
فراوان بگفتند و اندرخته
همه راه غمگین و دیده پرآب
فرود آمد از تخت و بردش نماز
مراکنجش ببایست از خوردنی
چو هرچش ببایست شد ساخته
مر آن کودک خرد با فرهی
فرستاد باویش تا سرکشان
پس آنگه از آنجایگه بر گرفت
وز آنجای پیران بپرداختن
هر آنکس که بودش ز پیوند خویش
فرستاد کس نزد خود خواندشان
که آمد سپاهی از ایران گران
همه مرز توران بگیرد کنون
بکیخسرو از کین گزند آورد
فراوان در و باغ و هم آسیاب
بپاسخش گفتند فرمان تراست
وز آنجا بدنبال افراسیاب
تهمتن نشست از بر تخت او
چو بدخواه پیش آیدت کشته به

بدان تا بیابد از ایشان نشان
جهان چون سپهبدش فرموده بود
بدان فرّ و اورنگ او بنگرید
همی بود پیشش زمانی دراز
نه سر دید آن گفتها را نه بن
فرستاده خواهد مرا نزد باب
مران کار را چاره نشناختند
زبان پر ز نفرین افراسیاب
بپرسیدش از رنج و راه دراز
ز پوشیدنی و ز گستردنی
وز آن ساخته گشت پرداخته
بیاوردم اکنون چه فرمان دهی
نیابند از و هیچگونه نشان
سوی چین و ماچین ره اندر گرفت
خرامید با او یکی انجمن
ز هر کشوری خواند بر نزد خویش
بر خویش بر تخت بنشاندشان
همه سرفرازان و نام آوران
جهانی بریزد به بیداد خون
دل و سوی مهر و خون ننگرد
مران دز سزاوار جای شماست
که بر جان او دار و رایت رواست
شتابید پیران بکردار آب
بجای اندر آمد سر بخت او
که آواره از جنگ برگشته به

زایران همه گنج و دینار جست
غلامان و اسب و پرستندگان
در گنج دینار و پرمایه تاج
یکایک ز مهر سوی جنگ آمدش
یکی طوس را داد از آن تخت عاج
همانکه سرش را ز تن دور کن
چو فرزند باید که داری نگاه
که گیتی سپنجست و جاوید نیست
سپنجاب و قندز بگودرز داد
بدو گفت سالار لشکر تویی
ترا با هنر گوهرست و خرد
سپنجاب تا آب گلزریون
میازار کین برادر ببند
بما چین و چین آمد این آگهی
همه بر بیاراستند نثار
سپهبد بجان داد زنهارشان
همی گرد نخجیر با یوز و باز
بگفتا همه بنده و چاکریم
یکی بیشه دید اندران پهن دشت
پس آن ترک خیره زبان برگشاد
بدانجا که بیشه و دو خرم زمین
که گفتار آن ترکش آمد بگوش
رسیدند یاران لشکر بدوی
زواره یکی سخت سوگند خورد
بباید که رستم بیاساید ایچ

بخشش رستم زر و درم بر سپاه ایران

بسی گنج و گوهر که نیک آمدش
همان یاره و طوق و منشور و تاج
وزان گرگپا زایکی سو کن
ز رنج این از خواسته بی نیاز
فزون برتر از فر جمشید نیست
بسی پند و منشور آن مرز داد
در این جنگ و کین را خود و گوهری
روانت همی از تو رامش برد
ز فرمان تو کس نیاید برون
ز فرهنگ کشای سر گزند

سپه سر بسر زو توانگر شدند
بدو گفت هر کس که تاب آورد
کسی کو خرد جوید و ایمنی
تو بی رنج را رنج منمای ایچ
سپهر بلندش بپای آورید
بدو گفت مهر بزرگی و داد
هنر بهتر از گوهر نامدار
فریبرز کاوس را تاج زر
بدو گفت ایدون دلاور تویی
بیاسای بر کین افراسیاب

آگاه شدن پادشاه چین از فتح توران باژ فرستادن بجهت رستم

برآمد برین روزگار دراز
زمین جز بفرمان تو نسپریم
که گفتی بر و خورد شاید گذشت
به پیش زواره سخن کرد یاد
برین بود دشت توران زمین
ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
غمین یافتندش پر از آب روی
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
همه گنج را کرد باید بسیج

چنان بد که روزی زواره برفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای
ز بس رنگ و از بوی و آب روان
که نخچیرگاه سیاوش بدی
زواره چو بشنید از او این سخن
یکی باز بودش بدست اندرون
گرفتند نفرین بران رهنمای
کزین پس نه نخچیر جویم نه خواب
همانگه چو نزد تهمتن رسید

بگفتند با او یکایک درست
همه دایه و خوب رخ بندگان
همان جامه و دیبه و تخت عاج
چو با یاره و تاج و افسر شدند
دگر رستم از افراسیاب آورد
نیاید سوی کیش اهریمنی
همه خوبی و داد و دادن بسیج
جهان را جز او کدخدای آورید
همان رزم و بزم تو دارد نژاد
هنرمند را گوهر آید بکار
فرستاد دینار و چندی گهر
سیاوش را برادر تویی
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
که بخشید رستم بخشندگی
ز دینار و از گوهر شاهوار
که دید آن روانهای بیدارشان
بنخجیر گوران خرامید تفت
به ایلغ درافکند و آمد بجای
همی نوشد از باد گفتی روان
جز این نیز روز ناخوش بدی
بر و تازه شد روزگار کهن
رها کرد و مژگانش شد پر ز خون
فکندند هر کس بر خشش ز پای
نپردازم از کین افراسیاب
خورشید چون روی او را بدید

چو گفتار آن ترک آمد بگوش
ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش

رسیدند یاران لشکر بدوی
غمین یافتندش پر از آب روی

زواره یکی سخت سوگند خورد
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد

بباید که رستم نیاساید ایچ
همه کینه را کرد باید بسیچ

بدو گفت کاید بکین آمدیم
دگر لب پر از آفرین آمدیم

نمی باید این کشور آباد ماند
یکی را برین بوم و بر شاد ماند

برانگیخت آن آرمیده زجای
تهمتن همان کرد کو دید رای

ز توران زمین تا بسقلاب و روم
ندیدند یک مرز آباد بوم

برینگونه فرسنگ پیش از هزار
برآمد ز کشور سراسر دمار

که پیروز گشتیم از افراسیاب
نخواهیم دیدار او را بخواب

بکشتند هر شاه را سر بسر
ازان مردی رستم زال زر

کنون انجمن گر پراگنده ایم
همه سر بسر پیش تو بنده ایم

نداند کسی کان سپهبد کجاست
بر اسبست یا در دم اژدهاست

سوی مرز قچغار باشی بماند
سر از لشکر سراسر بخواند

که کاوس بی فر و بی پر و پای
نشستست بر تخت بی رهنمای

سپاه بران پیر کاوس هست
شود کام و آرام ما پاک پست

کنون نزد آن پرخرد خسرو شویم
چو زایدت سرکشی نو شویم

با یران پرستنده و تخت و گاه
همانجا نگین و همانجا کلاه

چو دل برنهی بر سرای کهن
سرانجام از آغاز آیدین

ببوی و بناز و بنوش و بگاز
ترا بهره اینست ازین رهگذر

نگه کن که در خاک جفت تو کیست
برین خواسته چند خواهی گریست

نگه کرد از اسبان بهر سو گله
که بودند بر شهر توران یله

همان نافه مشک و موی سمور
ز ترکان و سغد و ز کیماک بور

ز گسترد نیها و ارزش بکم
ز پوشیدنیها و گنج درم

ز توران سوی زابلستان شدند
همه نزد فرخنده دستان شدند

یکی باز بودش بدست اندرون
رها کرد و مژگانش شد پر ز خون

گرفتند نفرین بر آن رهنمای
فگندند هر کس بر آتش ز پای

گزین پس بنخچیر جوییم نه خواب
بپردازم ازکین افراسیاب

همانگه چو نزد تهمتن رسید
خروشید چون روی او را بدید

چو یزدان نیکی دهش زور داد
ز اختر ترا گردش هور داد

فرامش مکن کین آن شهریار
که چون او نبینی بصد روزگار

همان غارت و کشتن اندر گرفت
همه بوم و بر دست بر سر گرفت

همه بنده گشتند برنا و پیر
زن و کودک و مرد گشتند اسیر

هرانکس که بربسته با کمر
همه پیش رفتند بر خاک سر

ازان خون که او ریخت بر بیگناه
کسی را نبد اندران رای راه

ازان کشتن و کشتن مرد و زن
که چون خواست کینه گو پیلتن

چو چیره شدی بیگنه خون مریز
مکن جنگ گردون گردنده تیز

چو بشنید گفتار آن انجمن
بپیچید دانا دل پیلتن

شدند انجمن پیش او بخردان
بزرگان و کارآزموده ردان

که افراسیاب اژدهای پدرنگ
با یران یکی لشکر آرد بجنگ

یکایک همان نام کین توختیم
همه بوم آباد او سوختیم

کجا سالیان اندر آید بشش
که بگذشت بر ما یکی روز خوش

چنین برده گشتیم برخاسته
دل آراسته شد روان کاسته

سوی آز منگر که او دشمنست
دلش بردهٔ جان اهریمنست

چنان گفت خرم دل رهنمای
که خوشی گزین زین سپنجی سرای

تهمتن برین گشت همداستان
که فرخنده موبد بزد داستان

غلام و پرستندگان ده هزار
بیاورد پیوستهٔ شهریار

ببوی و بموی و بدیبای زر
شد آراسته پشت پیلان نر

ز اسب و سلاح و ز تاج و کمر
بایران کشیدند بیش از شمر

سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو
چنان لشکر نامبردار نیو

بنالید سه سوی شاه جهان
چو بشنید بدگوهر افراسیاب
شد از باختر سوی دریای گنگ
همه بوم زیر و زبر کرده اند
جهانی بر آتش برافروخت
مر این بد که هرگز فرامش کنند
با یران زمین رزم و کین آوریم
همان کاخشان زیر پای آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان بجست
همی سوخت تابنده بوم و درخت
شد از تنگ و تنگی جهان پر ز رنج
چنان دید گودرز یک شب بخواب
بران ابر باران خجسته سروش
ز تنگی چو خواهی که یابی رها
بتوران یکی نامداری نوست
ز پیک گوهر از تخمه کیقباد
بیاز ابر بند و بکین پدر
همه ساله در جوشن کین بود
چنین است فرمان گردان سپهر
بمالید برخاک ریش سفید
سپهبد نشست از بر تخت عاج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند
بدو گفت فرخ پی و روز تو
تو تا زادی از مادر پاک دین
نشسته با بی پر از باد و نم

آگاه شدن افراسیاب از خرابی مملکت و رفتن رستم و پهلوانان

جهان گشته و کهتران خسته اند
ز اسب و ز گنج و ز تاج و تخت
همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده بباریده خوناب شاه
همی جان بیدار بیهش کنند
همه یک بیک دل پر از کین کنید
بجنگ آسمان بر زمین آوریم
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
بکوشیم و این کین بجای آوریم
ز بهر سلاح و سپاه آوریم
بنا یه چنین کرد اندر نشست
بر آراست بر هر سوی تاختن
با یرانیان بر شد ایکار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال

خواب دیدن گودرز مر کیخسرو را و سروش رسانیدن که چه باید کرد در باب آوردن او

کجا نامور شاه کیخسروست
ز پشت سیاوش یکی شهریار
سوی توران دارد ز مادر نژاد
چو آید بایران پی فرخش
کند کشور تور زیر و زبر
ز دریای قلزم بجوش آید آب
شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گرد دلیران و گردنکشان
برو دارد از داد گسترد مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد
ز شاه جهان دل نشد نا امید
چو خورشید پیدا شد از پر زاغ

طلب فرمودن گودرز فرزند خود گیو را و خواب خود را بدو گفتن

سراسر پر از آفرین شد زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش
شده گشته گیتی سراسر ز غم
مرا دید و گفت که این غم چراست

چنین نامداران فرخ مهان
گذشته طوس و رستم از آنسوی آب
دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ
نه شاداب بر شاخ برگ درخت
چنین گفت با مهتران سپاه
سپر بستر و ترگ بالین کنید
همان از پی گنج و پیوند خویش
بنوی یکی تازه راه آوریم
ندید ایچ هنگام پرداختن
دگرگونه شد بخت و برگشت حال
بر آمد بران روزگاری دراز
که ابری بر آمد ز ایران پر آب
بگودرز گفتا که بگشای گوش
وزین نامور ترک نر اژدها
هنرمند و از گوهر نامدار
ز چرخ آید او را همه بخش
نخارد سپر از کین افراسیاب
نیابد جز از گیو پس زو نشان
ستایش کنان پیش داور بشد
بر آمد بگرد از زرین چراغ
بیاراست ایوان بکرسی ساج
از آن خواب چندی سخنها براند
همان اختر گیتی افروز تو
مرا روی بنمود در خواب دوش
جهانی پر از بیم و بی نم چراست

اندیرا که با فر و برز است شاه
ز پیوند کیکاوس و از گردان نیو
همی نام جستی میان دو صف
زمین را همانا سپهر بلند
جهان را یکی شهریار آوری
خریدارم این را که داری بجای
چو خورشید تابنده آمد پدید
پیاده کمر بسته گیو دلیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
تو بدرود باش و مرا یاد دار
چه شوی ز بهر پرستش رخان
کمندی و اسپی مرا یار بس
کمندی بفتراک و اسپی دوان
نشاید که بر شهرها بگذرم
تو مر پشتن خود را در کنار
بدین کودکی آن از و دیده ام
ز بی امر او کرد و این تیز گرد
بدو نیست امید و زو نیست باک
بفرمان چاه است آمد برون
ندانست کش ناز پند پدر
سرانجام بستر جز از خاک نیست
چو دانی جو اید رنا نی دراز
همان آز را در مغاک آوری
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
ز روز گذر کردن اندیشه کن

ندارد همی رای شاهان نگاه
جز از نامور پور گودرز گیو
کنون نام جاوید آید بکف
بدست تو خواهد کشادن ز بند
درخت وفا را ببار آوری
که فرخنده نامی و با رهنمای

سفارش گیو مر پدر را و التماس همت طلب فرمودن بجهة رفتن بتوران زمین

روان من از درد آزاد دار
بمن بر جهان آفرین را بخوان
نشاید کشیدن به انبوه کس
پرنده آوری جامه سند وان
مرا باز داند که کیفر برم
به پیروز نگهدارش از روزگار
ز مردی که از کس نشنیده ام
ز بی رای او باشد از خواب و خورد
خداوند آب و گل باد و خاک
بدو رنج پر از آب و دل پر ز خون
ز رفتن دلش گشت زیر و زبر

اگر خسرو آید ز توران زمین
چنین کرد بخشش سپهر بلند
که تا در جهان مردست و سخن
اگر جاودانه نمانی بجای
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام
بایوان شد و ساز رفتن گرفت

کسی کاگه دیدار باشد جز این
گر او باشدم یاور و رهنمای
که مردم برم خواستار آیدم
ره دشت و کوهست بیگانه جای
به پیروز بخت جهان پهلوان
چه آموزش آیدش بزم را
که اویست برتر ز هر برتری
زمین و زمان و مکان آفرید
اگر باشدم یاور و رهنمای
پدر پیر سر بود برنا دلیر
بسا رنجها کز جهان دیده ام

نصیحت کردن گودرز مر گیو را در وقتی که او را بتوران میفرستاد

برشان همی زیر خاک آوری
سوی خاکه تا بوت تو نگرد
پرستیدن داور پیشه کن

ترا زین جهان شادمانی بس است
بروز نشستن سر آید همی
بنیکی گرای و میازار کس

سوی دشمنان افکند درد و کین
که از تو گشاید غم و درد و بند
چنین نام هرگز نگردد کهن
همین نام به زین سپنجی سرای
بگوشم رای تو تا زنده ام
ز خواب پدر ماند اندر شگفت
زمین شد بسان گل شنبلید
یکی بارکش باد پایی بزیر
دلیر و سرافراز و روشن روان
که داند جز این جز جهان آفرین
بنزدیک این نامور کدخدای
وزان پس بکار از آیدم
نگر پیشم آید یکی رهنمای
نیابم جز از شاه روشن روان
نشاید که گر رزم یا بزم را
همان بنده اوست سر مهتری
توانائی و ناتوان آفرید
بنزدیک آن نامور کدخدای
و من جنگ را باز کردم چو شیر
ز بهر بزرگی پسندیده ام
وزو بهره زهرست و تریاک نیست
بتارک جو ابر نهی تاج آز
که تاج دگر بهر دیگر کس است
برش زیر گرد اندر آید همی
در رستگاری همین است و بس

اگر جنبه مانی بباید شدن / پس از رفتن و نیستی باز آمدن
منه هیچ دل بر جهنده جهان / که با تو نماند همی جاودان
کنون ای خردمند پاکیزه دل / مشو در گمان پای بر کش ز گل
ترا کردگارست پروردگار / تویی بنده کرده کردگار
چو گردون ز اندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب با او نشست / که خستو نباید بیزدان که هست
دلش کور باشد سرش بی‌خرد / خردمندش از مردمان نشمرد
ز هستی نشانست بر خاک و آب / ز دانش کنش را مکن تو خراب
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار توران بدل گفت من / به پیشی برآرم سر از انجمن
چنان شاهزاده جوان از نخست / ندانست جز تیغ و شمشیر شست
هم از پشت او داور کردگار / درختی برآورد نازان ببار
چو گردون ز اندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری
که با او بگفت آنکه جز تو کس است / که اندر جهان کردگار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
جز از نامی فرمان او راست / جز از وی ازین دانش آگاه نیست
بفرمان او گیو بسته میان / چاه بگذرد ار شیر ژیان

متوجه شدن گیو بتوران بطلب کیخسرو

همی تاخت تا شهر توران رسید / هر آنکس که در راه تنها بدید
زبان را بزرگی بیاراستی / ز کیخسرو از وی خبر خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی / تنش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی / زدی راز برش خاک بر بیختی
بدان تا نداند کسی راز او / همان نشنود نام و آواز او
یکی را همی برد با خویشتن / ور از هستون بود از آن انجمن
همی رفت پیدار با او براه / برو راز بگشاد تا چندگاه
بدو گفت روزی که اندر جهان / سخن پرسم از تو یکی در نهان
گرایید و گفتی یابم ز تو راستی / بشویی ز من کژی و کاستی
ببخشم بتو هر چه خواهی ز من / ندارم دریغ از تو پرمایه تن
چنین داد پاسخ که دانش بس است / ولیکن پراکنده با هر کس است
اگر زانکه پرسیم و هست آگهی / ز پاسخ نیابی ز بالم تهی
بدو گفت کیخسرو اکنون کجاست / بباید برین کشادنت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام / چنین نام از کس نپرسیده ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون / بزد تیغ و انداختش سرنگون
بتوران همی رفت چون بیهشان / مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال / نیاسود از تیغ و بند دوال
گیا خورده بود و همی آب شور / خورش گور و پوشش هم از چرم گور
همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و بسختی و دور از گروه
بدانگه که رستم بدین جوی آب / بیاورد و لشکر هم اندر شتاب
سه بهره ز توران بجنگ آمدش / وگر باره توران بجنگ آمدش
بپیران بفرمود کای شهریار / تو کیخسرو شوم را ایدر آر
ز ماچین بیاور بیاد دهش / برو هر سوی دار بسته رهش
فرستاد پیران هم اندر زمان / فرستاده بر سیون جان
بیاورد پور سیاوش را / جوان خردمند با هوش را
سپردش بمادر بدانجایگاه / برآمد برین نیز یکچندگاه
چو گیو دلاور بتوران زمین / بر غمان همی گشت اندوهگین
چنان بد که روزی پراندیشه بود / بزیرش گیا و برش بیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و مرد را دل بغم
زمین سبزه و جوی پر آب دید / همانجای آرامش و خواب دید

ببستند گردان ایران کمر
ازان کار گودرز شد تیز مغز
بدو گفت با طوس ایدر مگوی
همه بسته گردان ایران کمر
اگر تو بپیچی ز فرمان شاه
ز پیش پدر گیو بنمود پشت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
پسر و جهاندار شاه دلیر
همی بی من آیین و رای آورید
جهاندار کز تخم افراسیاب
توان رنجها را که بردی برست
فریبرز فرزند کاوس شاه
دژم گیو برخاست از پیش او
دو چشمش تو گویی نه بیند همی
برآشفت گودرز و گفت از نهان
پسر داشت گودرز هفتاد و هشت
سواران جنگی ده و دو هزار
وز آنسو بیامد سپهدار طوس
چو گودرز را دید چندان سپاه
جهانجوی کیخسرو تاجور
همی ساخت از تخت خسرو چو ماه
نگشته آید ز مرد و سپاه
بریشان رسد تخت شاهنشهی
خردمند مردی و جوینده راه
که از ناگهی کرد این دشت جنگ

جز از طوس نوذر که پیچید سر
بر او پیامی فرستاد نغز
که هنگام شادی بهانه مجوی
ابر خط فرمانش بنهاد سر
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
دلش پر ز گفتارهای درشت
که برما نه خوب است کردن فسوس
که گیتی تیغ اندر آورد زیر
جهان را نبود کدخدای آورید
نشانیم بر تخت اندر آید بخواب
که خسرو جوانست و کند آورست
سزاوارتر زو به تخت و کلاه
مگر خام اندیشه‌ات کیش او
فریبرز را برگزینند همی

که او بود با کوس و زرینه کفش
پیمبر جهانجوی گیو دلیر
بزرگان و شیران ایران زمین
چرا سر کشی تو ز فرمان نیو
فرستاده گیو است پیغام من
بیامد بطوس سپهبد بگفت
بایران پس از رستم پیلتن
تمام شیر برخاشجویم بجنگ
نباشم بدین کار همداستان
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
کسی کو بود شهریار زمین
بهر سو ز دشمن ندارد نژاد
بیامد بگودرز کشواد گفت
بایران نباشد چو خسرو سوار

اعراض نمودن گودرز و سپاه بیرون کشیدن که با طوس جنگ کند

ببستند بر کوهه پیل کوس
همی خیره شد روی خورشید و ماه
نشسته بر آن تخت بسته کمر
ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
ز ایران نه خیزد این کینه گاه

ببستند گردان فراوان ز کین
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل
بگرد اندرش ژنده پیلان دویست
غمین شد دل طوس و اندیشه کرد
نباشد جز از کام افراسیاب

کس فرستادن طوس نوذر بنزد کیکاوس که مصالحه نماید با طوس

همو را بدی کاویانی درفش
که جنگ یلان داشت و بازوی شیر
همه شاه را خواندند آفرین
نه بینی همی فر کیهان خدیو
بدستوری نامدار انجمن
گر این رای را با تو دیو است جفت
سرافرازتر کس منم ز انجمن
بدرّم دل پیل و چرم پلنگ
ز خسرو مزن پیش من داستان
فسیله نه خرم بود با پلنگ
هنر باید و گوهر و فر و دین
همش فر و برز است و هم نام و داد
که فر و خرد نیست با طوس جفت
ابر تخت و با تاج و با گوشوار
همی طوس کم باد اندر جهان
بزد کوس و ایوان بیامد بدشت
برفتند برگستوان و سوار
به پیش سپاه اختر کاویان
ز پیروزه تابان بکردار نیل
تو گفتی بگیتی جز آن جای نیست
که امروز اگر من بیازم نبرد
سر بخت ترکان برآید ز خواب
برآید همه روزگار بهی
فرستاد نزدیک کاوس شاه
سند بر کمان بر چو تیر خدنگ

یکی کینه خیزد که افراسیاب همه شب نبیند جز آن خورد و خواب
چو بشنید کاوس گفتار راست فرستاد کس هر دو را از نخست

فرستاده از نزد کاوس شاه پیام بر پهلوانان شاه
چو گودرز شد نزد شاه دلیر بدو گفت شاه جهاندیده پیر

بزن تیغ و بگشای ز آهن میان نباید گزین سود آید زیان
شما پهلوانان این انجمن بیایید هر دو به نزدیک من

بشد طوس و گودرز نزدیک شاه زبان برگشادند بر پیشگاه
بشاه جهان طوس نوذر بگفت چرا راستی را بباید نهفت

اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه فریبرز را داد نگین و کلاه
چو فرزند باشد پدر را کلاه چرا بر نهد بر نشیند بگاه

چو فرزند را فر و برز کیان نباشد نبیره ببندد میان
بدو گفت گودرز کای کم خرد ترا بخرد از مردمان نشمرد

بگیتی یکی چون سیاوش نبود چو او راد و آزاد و خامش نبود
چنین کس جهانجوی فرزند اوست بفر و بچهر و باورند اوست

اگر تور دارد ز مادر نژاد هم از تخم شاهی نه بیچد زاد
بتوران و ایران چو او نیز کیست چنین خام گفتارت از بهر چیست

دو چشمت نبیند همی چهر او جهان برز و بالا و آن مهر او
بچون که ز گرد و گشتی بجست بفر کیانی و رای درست

چو شاه آفریدون گراورد رود گذشت و گشتی نیا فرود
ز مردی و از فرهٔ ایزدی ازو دور شد دست و چشم بدی

تو نوذر نژادی و بیگانهٔ پدر تند بوده و تو دیوانهٔ
سلاح من از ابن پستی کنون بدریا کشتیت غرقه بخون

بتیغ نبردی ترا جستی وزین گفت بیهوده کی رستی
میان کیان دشمنی افکنی وزین خویشتن در منی افکنی

شهنشاه داند بالکش هوست ده تخت شاهی که او پادشاست
بدو گفت طوس ای برافراز پیر سخنگوی لیکن همه دلپذیر

اگر تیغ تو هست سندان شکاف سنانم بدرد دل کوه قاف
اگر گرز تو هست با سنگ و تاب درخشم بسوزد دل آفتاب

اگر تو ز کشواد داری نژاد منم طوس نوذر شه و شاهزاد
بدو گفت گودرز چندین مگوی که چندین بپیچم ترا آب روی

مرا و ترا راه پیکار نیست شهنشاه ازین ره خبردار نیست
بکاوس گفت ای جهاندار شاه تو دل را مگردان ز آیین و راه

رای زدن کیکاوس با بزرگان که پادشاهی ایران بکیخسرو دهد یا بفریبرز

دو فرزند پرمایه را پیش خوان سزاوار کاه مهند مرد جوان

ببین تا ز هر دو که فرهی است که با برز و با فره ایزدیست

بدو تاج بسپار و دلشاد دار کو فرزند پیچی شهریار

بدو گفت کاوس کین رای نیست که فرزند هر دو بدل بر یکیست

یکی را ز من کرده باشم گزین دلی دیگر از من شود پر ز کین
کنون چاره سازم که هر دو ز من نگیرند کین اندرین انجمن

دو فرزند ما را کنون با دو خیل بباید شدن تا در اردبیل
بمرزی که آنجا دژ بهمن است همه ساله پرخاش آهرمن است

برنجست از آهرمن آتش پرست نیابد بر آن دژ موبد نشست
از ایشان یکی کو بگیرد بتیغ نداریم ازو تخت شاهی دریغ

چو بشنید گودرز و طوس این سخن کرا بخت ساله بپیدار بن
بدین مرد گشتند همداستان ندانست ازین به کسی داستان

برین هم سخن دل بیاراستند ز پیش جهاندار برخاستند
چو خورشید برزد سر از برج شیر سپهر اندر آورد شب را بزیر

فریبرز با طوس نوذر همان · بنزدیک شاه آمدند آن زمان · چنین گفت با شاه سپهدار طوس · گر چون سپه من بر م پیل کوس
همان من کشم کاویانی درفش · هوا گرد ما زلم سیان بنفش · بگفت شاه ار تو را ای زمیش · نگه کرد شمار اچ از کم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه · بود تاج و پیروزی تختگاه · فریبرز را گر چنین است رای · تو لشکر بیارای و منشین ز پای
به پیشی بگوید سخن کم و بیش · نه زانکه کرد و ز آیین و کیش · بشد طوس با کاوه و کوس و درفش · بپای اندرون کرد زرینه کفش

رفتن فریبرز با طوس نوذر بدز بهمن و کاری از پیش نبردن

فریبرز کاوس در قلبگاه · بهشتی اندرون طوس و پیل و سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید · برابر سپه را فزود آوریم
بشد طوس با لشکر جنگجوی · بتندی سوی دز نهادند روی
سپه چون بنزدیکی دز رسید · زمین همچو آتش همی بر دمید · سنانها ز گرمی همی بر فروخت · میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گفتی از آتش است · هوا دام اهرمن سرگشت · سر باره دز به اندر هوا · ندیدند جنگ هوا را روا
سپهبد فریبرز را گفت مرد · بتیزی چو آمد به دشت نبرد · بگرز و تیغ و کمان و کمند · نگون شد که آرد بجنگیری گزند
بپیرامن دز یکی راه نیست · از آتش کسی را سر شا نجست · میان زیر جوشن بسوزد همی · تن بارکش بر فروزد همی
بکشتند یکسر گرد اندرش · بدین ندیدند جایی درش · به نومیدی از جنگ گشتند باز · بیامد پر از رنج راه دراز
چو آگاهی از دز آبادگان · بشد زود گودرز کشوادگان · که طوس و فریبرز گشتند باز · ترا رفت باید همی رزم ساز

متوجه شدن کیخسرو با گودرز بدز بهمن و فتح آن دز کردن

بیاراست پیلان و برخاست غو · بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار · نهادند بر پیل چندی سوار
بگرد اندرش شاهی درفش بنفش · بپای اندرون کرده زرینه کفش
زبرجد و تاجی و طوقی ز زر · بزر اندرون چند گونه گهر · همی گفت کامروز روزی نو است · نشست جهاندار کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست · بسر بر یکی تاج و گرزی بدست · بشد تا دز بهمن آزاده شاه · خود و گیو و چندی سران سپاه
چو نزدیک دز شد سپه برنشست · بپوشید درع و میان را ببست · نویسنده خواند بر پشت زین · یکی نامه بر روی قرطاس چین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی · جهانجوی بود نامه خسروی · که این نامه از بنده کردگار · جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند اهرمن بر بجست · ز یزدان زد از هر بدی پاک دست · تو ای بهمن جادوی تیره جان · بر اندیشه از کردگار جهان
که او هست جاوید و باشد خدای · خداوند نیکی ده رهنمای · خداوند کیوان و بهرام و هور · خداوند فر و خداوند زور
مرا داد اورند و فر کیان · تن پیل و چنگال شیر ژیان · جهان سر بسر پادشاهی مر است · سر گاو تا پشت ماهی مر است
که این دز بر و بوم اهرمن است · جهان آفریننده یار منست · بفر و بفرمان یزدان پاک · برش را که گر ز اندر آرم ز خاک
دگر جادو از است این جایگاه · مرا خود نباید بجادو سپاه · چو خم در دوال کمند آورم · سر جادوان را به بند آورم

وگر خود خجسته سروش اندرست
بفرمان یزدان کنم این تهی
بسان درفشی برآورد راست
بدو گفت کاین نامهٔ پندمند
جهان کن که این نیزه با باره راست
چو نامه بدیوار دژ بر نهاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید
همانگه بفرمان یزدان پاک
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر
که بر دژ یکی تیرباران کنید
ز پیکان بسی شد ز دیوان هلاک
جهان شد بکردار تابنده ماه
برفتند دیوان بفرمان شاه
یکی شهر دید اندران دژ فراخ
بفرمود خسرو بدان جایگاه
ز بیرون زنیم ارنگ تازی اشپه
بران شارستان کرد چندی درنگ
چو یکسال بگذشت ازانجا برآه
چو آگاهی آمد ز ایران بشاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت
فریبرز پیش آمدش با گروه
بران تخت پیروزه بنشاندش
بیاورد پیش جهاندار برد

بفرمان یزدان یکی لشکرست
کراینست پیمان بشاه سنشی
بگیتی جز از فر یزدان کواست
ببر سوی دیوار حصن بلند
برآید که فرمان خداوند راست

همان من نه از دست آهرمنم
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز
بفرمود تا گیو با نیزه تفت
بنه نامه و نام یزدان بخوان
بشد گیو و نیزه گرفته بدست

بردن نامهٔ کیخسرو بپای دژ و بر سر نیزه بستن و بدیوار دژ برنهادن

ازان بارهٔ دژ برآمد تراک
چه از بارهٔ دژ چه گرد سپاه
هوا شد بکردار کام هژبر
هوا را چو ابر بهاران کنید
بسی نره رفته فتاده بخاک
بنام جهاندار و از فر شاه
در دژ پدید آمد از جایگاه
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
یکی گنبدی تا بابر سیاه
برآورد و بنهاد آذرگشسب

تو گفتی که رعدست باد بهار
جهان چون شب تیره تاریک شد
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه
برآمد یکی میغ و بارش تگرگ
ازان پس یکی روشنی بردمید
برآمد یکی باد با آفرین
برفتند گردان و شهزادگان
بدان جایگان روشنی بردمید
دراز او و پهنای او ده کمند
نشسته بگرد اندرش موبدان

آگاهی یافتن کیکاوس از فتح نمودن کیخسرو دژ بهمن را

که خسرو جهان فر و بالا گرفت
از ایران سپاهی بکردار کوه
چو بنشست شاه آفرین خواندش
زمین را ببوسید و او را سپرد

همه مهتران یک بیک با نثار
چو دیدش فرود آمد از تخت زر
همان طوس با کاویانی درفش
برین گفت کین کوس و زرینه کفش

که از فر او بر زیست جان و تنم
بنامه سر نیزه کرد باز
بنزدیک آن برشده باره زد
بگردان عنان نیزه و لختی بران
پر از آفرین جان یزدان پرست
بنام جهانجوی خسرو بداد
وزان نامهٔ تیز رو کرد یاد
خروش آمد و خاک را بردمید
خروش آمد اندر شب از کوهسار
تو گفتی شب و روز نزدیک شد
چنین گفت کای پهلوان سپاه
بکردی که بر دارد از ابر برگ
شد آن تیرگی سربسر ناپدید
هوا گشت خندان و روی زمین
ابا پیر گودرز کشوادگان
سر باره و نیزه شد ناپدید
بگرد اندرش طاقهای بلند
ستاره شناسان دم بخردان
گر آتشکده گشت با بوی و رنگ
بنه برنهاد و سپه برنشاند
وزان ایزدی فر و آن دستگاه
برفتند شادان بر شهریار
ببوسید روی برادر پسر
همیرفت با کوس و زرینه کفش
بنیک اختران کاویانی درفش

زلشکر به پیش آمد او ارکیست
جهاندار پیروز بنواختش
ز پیم سزای کی ار سپاه
سوی پهلوان باز بنهاد روی
پذیره شدندش با رخ ارغوان
جو از دور خسرو و نیارا بدید
پیاده شد از دور و بردش نماز
بخندید و او را ببر در گرفت
وز انجا سوی کاخ گشتند باز
جو کاوس بر تخت زرین نشست
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج
بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بشاهی برو آفرین خواندند
برادیم ازین رفتن اندرزپ
بکوشی بپارای و بیشی بخش
که شاه جهان در زمان انکه است
که گیتیت در بخشش و داد گر
چنین راند باید بدین داستان
بستان جو سر بر کشد سبز شاخ
که خسرو چگونه نشیند بگاه
بفرمان دادار این نامه را
بزرگ کانی برد بر سپهر
هنرکی بود تا نباشد گهر
نژاد انگه باشد ز تخم پدر
ازین هر سه گوهر بود مایه دار

یکی پهلوان از در کارچیست
ز گفتار ما پرسش آورد پیش
بخندید و بر تخت بنشاختش
بدو گفت کاین کاویانی درفش
ترا زیبد این نام و این دستگاه
ترا پرورش اکنون نیاید بکار
جوان بود و سردار و دیهیم جوی
جو زو آگهی یافت کاوس کی

آمدن کیخسرو و ازو بهمن بفتح و پیروزی بنزدیک کیکاوس

نیایش سزاوار او بر گرفت
که پیروز برگشت شیر از نبرد
بخت جهاندار و دیهیم سپاز
جو شاهان نخاسبان فرود آمدند
گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بپاورد و بنشاند بر جای خویش
بپکسو شد آن مایه ور تخت عاج
ز گنجش زبرجد نثار آورید
که خسرو بخیره جز او در نماند
ز پهلو برفتند پرمایگان
همه زر و گوهر برافشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد
زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شاد باد
مکن روز را بر دل خویش رنج
ترا داد فرزند را ماه و داد
که پیوند و خورسندی او را بس است
ز چیزی که گیتی پر از خواسته ست

گفتار این نامه نامی در داستان کیخسرو بن سیاوش و صفت نژاد و بزرگی او

کنم اسپری شاه خود کامه را
ببالای او شاد باشد درخت
گزین سه گذشتن نیابند نیز
هنر یا نژادست یا گوهرست
نژاد و بسی دیده بی هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود
سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر کز نیاموزی از هر کسی
گرتن یابد خلعت از کردگار
جو هر سه بیابی خرد بایدت

به پیچد از آن پند و رای خویش
همین پهلوانی و زرینه کفش
ز بیگانه را خواستی شهریار
که آمد ز ره پور خسرو به پی
ز شادی دل پیر گشته جوان
بخندید و شادان دلش بر دمید
بدیدار او بدنیا را نیاز
دل و دیده دشمنان تیره کرد
روان و زبان پر درود آمدند
ز گنجور تاج کیان خواست پیش
بسی گوهر شاهوار آورید
سپهبد سران و کران پایگان
زگیتی بپیستند بد گیر باد
نهانی بی بخت آید زمان
درختی که از بیخ تو بر جهد
جهانی بجز بی چار است
فزونی نیابی تو انده مبر
دگر گوید از گفته پاستان
سر تاج سبزش برآید بکاخ
جگونه فرستد بتوران سپاه
که پیندش شادان دل و نیکبخت
سه چیزست و هر سه به بند اندرست
نیازد ببد دست و بد نشنود
بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
شناسنده نیک و بد بایدت

چو این چاره با یک تن آید بهم / برآساید از آز و از رنج و غم
مگر گرگ گرگ خود چاره نیست / ورو هولتر یک بپاید نهیب

بر تخت پادشاهی نشستن کیخسرو و مدت پادشاهی او شصت سال بود

جهانجوی ازین چاره بی بی نیاز / همش بخت شاهانه بود از فراز
چو کیخسرو شاه بر کام شد / جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی

بگسترد گرد زمین داد را / بکند از زمین بیخ بیداد را
کجا بود در گیتی آزاده را / خداوند تاج و کیا زاده را
ببند در جهان خود بهنگام او / کجا بر نیاورد در دام او
چو تاج بزرگی بسر برنهاد / ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
بهر جای ویرانی آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد
ز ابر بهاران ببارید نم / ز روی زمین گرد بزدود غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
جهان چون فریدون بیاراست گاه / ز داد و ز بخشش با سود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد از هر سویی / ز هر نامداری و هر پهلوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی فروز

آگاهی یافتن زال و رستم از پادشاهی کیخسرو و متوجه شدن بخدمت

بیاراست رستم بدیدار شاه / بپیوند که مست او به اورنگ گاه
ابا زال و سام نریمان بهم / بزرگان زابل همه پیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / بدرید سر گوش ز آواز کوس

درفش بنفش از پس پیلتن / بپیش اندرون زال با انجمن
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه / که آمد ز ره رستم کینه خواه
یکی کشور از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان / سرآینده را گفت آباد مان
که او بیت پروردگار پدر / وزو گشت پیدا بگیتی پسر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلو بپهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روزه راه / چنین پهلوانان و چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / بخورشید گرد سپه بر کشید
خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند / ز شادی بر او آفرین ساختند
گرفتند هر سه ورا در کنار / بپرسید شیر اوژن از کارزار
ز رستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی / گرفتند شادی بدیدار اوی
وز آنجا یکه سوی شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بدی شاد و روشن روان
که پروردگار سیاوش تویی / بگیتی خردمند خامش تویی
سر زال از آن پس ببر در گرفت / ز بهر پدر دست بر سر گرفت
که از تاج و تخت کی برنشاند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای وی / نشست و سخن گفتن رای وی
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای شهریار / جهان را تویی از پدر یادگار

ندیدم سر اندر جهان تاجور   برین فر و مانند کیخسرو پسر
وزان پس چو از تخت برخاستند   نهادند و خوان می آراستند

سپردن گنجه و ممالک و ولایات خود را و فرمودن که ویرانها آباد سازند

جهاندار تا نیمه از شب بخفت   گذشته سخنها همه باز گفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید   شب تیره را کش سرآمد پدید
تهمتن برآمد ز درگاه شاه   بسر بر نهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر   چو گرگین و بهرام و گستهم شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
به نخچیر شد شهریار جوان   ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان   چو گیو و چو گودرز کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه   ز پس جوشن و خود و گرز و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت   به آباد و ویران اندر گذشت
هر آن بوم و برکان نه آباد بود   تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج   ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت   جهانجوی بود و دلم نیکبخت
می و رود و جام می خواستند   به دینار گیتی بیاراستند
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی   همان با می و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان   بشد با بزرگان و آزادگان
همی باده خورد و همی تاخت اسپ   بیامد سوی خان آذرگشسپ
جهان آفرین را ستایش گرفت   به آتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان از آن جایگاه   نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او همه شادمان   بودند جز شادمان یکزمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب   بخواب و بآسایش آمد شتاب

مجلس ساختن کیکاوس با کیخسرو و مقالات ایشان

چو روز درفشان برآورد چاک   بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی   دو شاه سرافراز و نیک پی
ابا رستم و گرد دستان بهم   همی گفت کاوس بر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست   دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد   ز ایران سراسر برآورد گرد
بسا پهلوانان که بی جان شدند   زن و کودک خرد بیجان شدند
بسی شهر بینی ز ایران خراب   تبه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هرچه بایست هست   ز بالا و از دانش و زور دست
ز فرهای و ز نیک اختری   ز شاهان بهر گوهری بهتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی   نباید که پیچی ز داد اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب   دم آتش اندر نیاری بتاب
وز آنجا که جام می خواستند   دگرباره مجلس بیاراستند
ببودند کینه تبار وی   بزرگان در ایوان کاوس کی
جهاندار هشتم سر و تن بشست   بیاسود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر   برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب   خروشان همی بود دیده پرآب
چنین گفت کای داور یک خدای   جهاندار روزی ده رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها   برآیی سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه   برآورد ازین مرز آتش بماه
دل شهریاران پر از بیم اوست   بلای زمین تخت و دیهیم اوست
بکین پدر بنده را دستگیر   ببخشای بر جان کاوس پیر

تو دانی که او را ز بد گوهرست — همان بد نژادست و افسونگرست
فراوان بمالید رخ بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین

وز آنجایگه شد سوی تخت باز — بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من — جهانگیر و خنجرگذاران من

بپیمودم این بوم آسان بر آب — ازین مرز تا خوان آذرگشسب
ندیدم کسی کو دلش دیر بود — توانگر بد از بومش آباد بود

همه خستگانند از افراسیاب — همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم — که پرورده اوست جان و تنم

دگر چون نیا شاه آزاد مرد — که از دل همی برکشد باد سرد
بایران زن و مرد با او خروش — ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش

کنون گر همه ویژه یار منید — بدل سر بسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان — بگردانم این بد ز ایرانیان

اگر همگنان یاد جنگ آورید — بکوشید و رسم نهنگ آورید
گر این تخت پیش سپردن شود — ز جنگ یلان کوه هامون شود

سران خون که آید بجوی ریخته — گنه کار اویست و آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه — بهشت بلندش بود جایگاه

چه گویید و این را چه پاسخ دهید — همه یکسره رای فرخ نهید
ندانید وز بد شده پیش دست — مکافات این را نباید نشست

بزرگان چو پاسخ بیاراستند — همه دل ازنجای برخواستند
که ای نامدار جهان شاد باش — همیشه ز رنج و غم آزاد باش

تن و جان ما سر بسر پیش تست — غم و شادمانی کم و بیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم — همه بنده ایم ارچه آزاده ایم

چو پاسخ چنین یافت از پیلتن — ز طوس و ز گودرز و آن انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان — که دولت جوان بود و خسرو جوان

برایشان فراوان گرفت آفرین — که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندرین نیز گردان سپهر — چو از خوشه بنمود خورشید چهر

طلب نمودن کیخسرو بزرگان و سرداران سپاه ایران را

زپهلو همه موبدان را بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست — ببوی کسی دفتر اندر نشست
بفرمود موبد بروزی دهان — که گویند نام کیان با مهان
سزاوار بنوشت نام گوان — چنانچون بود درخور پهلوان

نخستین ز خویشان کاوس کی — فریبرز کاوسشان پیشرو
صد و ده سپهبد بیفگند پی — کجا بود پیوسته شاه کی

گزین کرد هفتاد تن نوذری — همه گرزداران همه لشکری
زراسپ سپهبد نگهدارشان — که بودی بهر کار تیمارشان

که تاج کیان بود و فرزند طوس — خداوند کوپال و شمشیر و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود — کز لشکر ایدی آباد بود

چهره پسر بود هفتاد و هشت — دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان — فرازنده اختر کاویان

چو شصت و سه از تخمه گژدهم — بزرگان و سالارشان گستهم
ز خویشان میلاد بد صد سوار — چو گرگین فیروز گرمایه دار

ز تخم نوایه چو هشتاد و پنج — سواران رزم و نگهبان گنج
کجا بسته بودی نگهدارشان — برزم اندرون نامبردارشان

چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ — که روئین بدی شاهشان روز جنگ
گزین ابر تهمه هفتاد مرد — که بودند گردان روز نبرد

بروز نبرد او بدی پیش کوس — نگهبان گردان و داماد طوس
ز تخم گرازه صد و پنج کرد — نگهبان ایشان مر او را سپرد

برایشان نگهدار فرمان بُدی — که در جنگ سندان و پولاد بود
کنارنگ با پهلوان گزین — روان بزرگان با آفرین

نگهدار گردان بدی شاه نو — بروز نبرد او بدی پیش رو
چنان به که موبد نداند شمر — زن پیلداران با زیب و فر

نوشتند بر دفتر شهریار — همه تا نشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند — ز پهلو سوی دشت هامون شوند

سر ماه باید که از کرّنای — خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی شهر توران نهید — همه شادمانی و سوران نهید

نهادیم سر پیش او بر زمین — همه یک بیک خواندند آفرین
بگفتند کای شاه با زیب و فر — فروزنده شد از تو تاج و کمر

همه بنده کانیم و شاهی تراست — سر گاه و تاج ماهی تراست
بجایی که بودند اسپان گله — ز لشکر که آورد یکسر یله

بفرمود کاکنون کمند انگخت — بجنگ اندرون گرد و ور هم تخت
به پیش فسیله کمند افگنید — سر بادپایان به بند آگنید

در گنج و دینار بگشاد و گفت — که گنج بزرگان نشاید نهفت
که بخشش و کینه و کارزار — شود گنج و دینار در چشم خوار

بمردان همه گنج و تخت آوریم — بخورشید بار درخت آوریم
چرا بُرد باید همی روزگار — چو گنج از پی مردم آید بکار

بیاورد صد جامه دیبای روم — همه پیکر و گوهرش زر و بوم
همان خز منسوج هم زین شمار — یکی جام پر گوهر شاهوار

نهادند پیش سرافراز شاه — چنین گفت شاه جهان با سپاه
گر اینت بهای سپری بها — پلاشان ز خشم نر اژدها

قبول نمودن بیژن جنگ پلاشان را

کجا پهلوان خواندش افراسیاب — به بیداری او شود سیر خواب
سر اسپ و تیغش ببارد چو برگ — پلنگ گه ما بسان تگرگ

سبک بیژن گیو بر پای جست — میان کشتن اژدها را ببست
همه جامه برداشت وآن جام زر — بجام اندرون نیز چندی گهر

بسی آفرین کرد بر کردگار — تو باشی چنین جادوان را بکار
وز آنجا بیامد بجای نشست — گرفته جهان جام گوهر بدست

بموبد بفرمود پس شهریار — که آورد صد جامهٔ زرنگار
همه خز و دیبا و صد پرنیان — دو رخ را به زنار بسته میان

چنین گفت این هدیه او را دهم — وزان پس بسی نیز بر سر نهیم
که تاج تژاو آورد پیش من — دگر پیش این نامور انجمن

که او اسپ ایشان ببر بر نهاد — ورا خواند داماد فرخ نژاد
همان بیژن گیو برجست باز — کجا بود در جنگ جنگش فراز

پرستنده و اسپ را برگرفت — ازو مانده بود انجمن در شگفت
همی آفرین کرد و بنشست شاد — که گیتی بگنجینه آباد باد

بفرمود تا با کمر ده غلام — سپهبد ده اسپ بزرین لگام
بپوشیده رویان ده آراسته — بیاورد موبد چنین خواسته

چنین گفت بیدار شاه رمه — که اسپان این خوبرویان همه
کسی را که چون سر نه پیچد ازو — نبرد گر ندارد دل شیر گو

پرستنده دارد ور روز جنگ — گر آواز او رام گردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو — میانش چو غرو و برفتن تذرو

یکی ماه رویست نام اسپنوی — سمن پیکر و دلبر و مشک موی
سمنبر نگاری سپنوی نام — سواری که آرد مر او را بدام

نباید زدن چون بپالای تیغ — گر از تیغ باشد چنین رخ دریغ
بخم کمند ار گرفت او کمر — بر انسان که آرد مر او را ببر

بزد دست بیژن بر آن سیمبر — بیامد بر شاه پیروزگر
بشاه جهان بر ستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت

از و شاد شد شهریار بزرگ   چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد   درخشنده جان تو بی تن مباد
جهاندار ازان پس بگنجور گفت   که ده جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهادند بر جام زر   ده از نقره خام تا بر گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد   ز فیروزه جامی یکی لاجورد
عقیق و زمرد برو ریختند   بمشک و گلاب اندر آمیختند
پرستنده و با کمر ده غلام   ده اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت این هدیه او را که تاو   بود در تنش روز جنگ تژاو
پرستار بدان رزمگاه آورد   به پیش دلاور سپاه آورد
ببرزد برین گیو گودرز دست   میان جنگ آن پهلوان را ببست
گرانمایه خوبان و آن خواسته   ببردند پیشش همی آراسته
همی خواند بر شهریار آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
وزان پس بگنجور فرمود شاه   که ده خوان زرین بنه پیشگاه
بر آمیز دینار و مشک و گهر   پری روی ده با کلاه و کمر
دوصد خز و دیبای پیکر بزر   یکی افسر خسروی ده کمر
چنین گفت این هدیه آنرا که رنج   ندارد دریغ از پی نام و گنج
ازایدر شود تا سوی کاسه رود   دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه چند بلند   فزونست بالای او ده کمند
گر افراسیاب آن بداندیش مرد   بران کوه از هیزم آن کار کرد
چنان خواست کان را کس نسپرد   بتوران ز ایران کسی نگذرد
دلیری ز ایران بباید شدن   همه کاسه رود آتش اندر زدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه   پس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت آن شکار منست   برافروختن کوه کار منست
اگر لشکر آید نترسم برزم   برزم اندرون گر کس آرم ببزم
همان خواسته گیو را داد شاه   بدو گفت کای نامدار سپاه
ابا تیغ تو تاج روشن مباد   چنین باد بی تو بر من مباد
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ   که گنجور پیش آورد بی درنگ
هم از گنج صد درّ خوشاب جست   بآب فسردست گفتی درست
ز پرده پرستار پنج آورید   سر جعد افسرده شد ناپدید
چنین گفت کاین هدیه او را سزاست   که بر پاک جانش خرد پادشاست
دلیرست و بینا دل و جنگجوی   نه بر تابد از شیر در جنگ روی
پیامی برد نزد افراسیاب   زمینش نیارد بدیده در آب
پرستار آن جامهٔ زرنگار   بیاورد آن گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت   که با جان چهر و خرد باد جفت
چون روی زمین گشت چون پر زاغ   زافراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد ز ایوان خویش   برفتند گردان سوی خان خویش

مجلس آراستن کیخسرو با بزرگان ایران و مقالات رستم

می آورد در اشکر ازانجم   بسر بر همه در و گوهر فشاند
جو از کوه شد روز چون سندروس   بابر اندر آمد خروش خروس
نهتن بیامد بنزدیک شاه   ز ایران سخن رفت و از بارگاه
زواره فرامرز با او بهم   همی رفت هر گونه از بیش و کم
گرای نامدار با آفرین   چنین گفت رستم بشاه زمین
بزابلستان بر یکی شهر بود   گران بوم و بر تور را بهره بود
یکی خوب جایست با فرّهی   منوچهر کرد آن ز ترکان تهی
چو کاوس شد بیدل و پیر سر   بیفتاد ازو نام فر و هنر
سوی شاه ایران همی ننگرند   همی باج و ساوش بتوران برند
فراوان بدان مرز رنیار گنج   تن پهلوانان ازین تا برنج
سرایند و توران برافراختن   زپس کشتن و غارت و تاختن

کاخست و گنج

کنون شهریاری بایران تراست / پی نامور جنگ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاد با پهلوان سترگ

اگر باژ نزدیک شاه آورند / وگر سر بدین بارگاه آورند
چو آنمرز یکسر بدست آوریم / بتوران زمین برگذشت آوریم

ببستم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی که اینست راه
بدین تا سپه چند آید بکار / تو بگزین ازین لشکر نامدار

زمینی که پوشیده مرز تست / بهای زمین در خور ارز تست
فرامرز را ده سپاهی گران / چنانچون بباید ز جنگاوران

گشاده شود کار بر دست وی / بکام نهنگان شود دشت وی
رخ پهلوان گشت چون آبدار / بسی آفرین خواند بر شهریار

عرض کردن بزرگان ایران سپاه ولشکری خود را بر کیخسرو بجهة عزم ممالک توران

بفرمود از آن پس سالار بار / که خوان از خورش کرد چون جویبار

می آورد و رامشگر از بخوار / وز آواز بلبل همی خیره ماند

چو خورشید تابان برآمد ز کوه / سراینده آمد ز گفتن ستوه

تبیره برآمد ز درگاه شاه / رده برکشیدند در بارگاه

بزد مهره بر کوههٔ زنده پیل / دوان شد بکردار دریای نیل
ببستند بر پیل رویینه خم / برآمد خروشیدن گاودم

نهادند بر کوههٔ پیل تخت / بهار آمد آن خسروانی درخت
چو آمد نشست از بر پیل شاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه

همی رفت آن شاه بر پشت پیل / یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر / بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسر

یکی طوق پرگوهر شاهوار / فروهشته از تاج دو گوشوار
ز خوشاب در و ز برجد کمر / بیازو دو یاره ز یاقوت و زر

ابا زنگ زرین و زرین ستام / همیزد میان سپه پیل گام
یکی مهره در جام بر دست شاه / بکیوان رسیده خروش سپاه

ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد / سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بچرم اندرست آفتاب / دگرگشت خم سپه اندر آب

همی چشم روشن جهان را ندید / سپهر و ستاره سنان را ندید
ز دریا تو گفتی که برخاست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج

سراپرده برزد ز ایوان بدشت / سپه از خروشیدن آسیمه گشت
چو بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره در جام و بستی کمر

نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشا نشان

همی بود بر پیل در پهن دشت / بران تا سپه پیش او برگذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو / گذر کرد پیش جهاندار نو

ابا تاج و با گرز و زرینه کفش / پس پشت خورشید کرده درفش
یکی باره برنشسته بلند / بفتراک بر حلقه کرده کمند

همی رفت با یال و با برز و فر / سپاهی همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان / که گیتی ترا باد فر مهان

بهر کار بخت تو پیروز باد / همه روز کار تو نوروز باد
برفتن چرا تند و سستی مباد / بباز آمدن با فر و روز شاد

پسش باز گودرز کشواد بود / که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود / که جنگش بگرز و بشمشیر بود

سوی راستش نامبردار گیو / بجنبش همی رفت رهام نیو
پس پشت شیدوش با درفش / زمین گشته از شیر پیکر بنفش

هزار از پس پشت آن سرفراز / عنان دار با نیزهای دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه

درفش جهانجوی رهام ببر ‌‌ ‌ برافراشته نیزه را سر به ابر
پس هر یکی اندر دگرگون درفش ‌ همه با دل و تیغ و زرینه کفش
چو آمد بنزدیکی تخت شاه ‌ بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
همه نیزه بودی بچنگش نهنگ ‌ کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش پیکان بسندان همی ‌ همه در دل سنگ سندان همی
یکی ماه پیکر درفش از برش ‌ بابر اندر آورده تابان سرش
پس گرد هم اشکش تیزهوش ‌ که با رای دل بود و با مغز و توش
سپاهی ز کردان کوچ و بلوچ ‌ سگالنده جنگ و برآورده کوچ
درفشی برآورده پیکر پلنگ ‌ همی از درفشش ببارید جنگ
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل ‌ بدید آن سپه را ده و بر دو میل
گزین یلان تند فرهاد بود ‌ ازو لشکر خسرو آباد بود
یکی پیکر آهو درفش از برش ‌ بدان سایه آهو اندر سرش
چو دید آن نشست و سرگاه نو ‌ بسی آفرین کرد بر شاه نو
درفشی همی بود پیکر گراز ‌ سپاهش کمند افکن و رزمساز
ازو شادمان بود و بودش پسند ‌ بزین اندرون حلقهای کمند
درفشی پس پشت پیکر همای ‌ سپهبد همی داشت بر پیل جای
بشد زنگه بر شاه کرد آفرین ‌ بران برز و بالا و تیغ و نگین
ابا پیل و کوس و سپاهی گران ‌ همه جنگجویان و کنداوران
درفش جوان دلاور پدر ‌ که کس را ز رستم نبودی گذر
پیامد بسان درختی ببار ‌ بسی آفرین کرد بر شهریار
برو گفت پرورده پیلتن ‌ سرافراز باشی بهر انجمن
کنون سر بسر هندوستان تراست ‌ ز قنوج تا مرز دستان تراست
بهر جایگه یار و پشتی باش ‌ همه رام با مردم خویش باش
ببخشای و آرای و مردانگی ‌ که فرزند اگر نیکی آرد بروی
مشو در جوانی خریدار گنج ‌ پی هیچکس نیز منمای رنج

نبیره و پسر بود هفتاد و هشت ‌ ازیشان نبد جای بر پهن دشت
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست ‌ سر سروران زیر شمشیر اوست
بگودرز بر شاه کرد آفرین ‌ چو بر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود ‌ که فرزند بیدار گژدهم بود
ابا لشکری گشن آراسته ‌ پر از گرز و شمشیر و پرخواسته
همی خواند بر شهریار آفرین ‌ ازو شاد شد شاه ایران زمین
یکی گرزدار از نژاد کوای ‌ بر آهن که بستند سر تا بپای
که کس در جهان پشت ایشان ندید ‌ برهنه یک انگشت ایشان ندید
بسی آفرین کرد بر شهریار ‌ بران شادمان گردش روزگار
پسند آمدش تخت کرد آفرین ‌ بران بخت بیدار فرخ زمین
سپه را نگهدار و پروردگار ‌ بهر جای بودی بهر کارزار
سپاهی همه تیغ هندی بدست ‌ زره سغدی و زین ترکی نشست
گراز و سپه تخمه گیوگان ‌ همی رفت پرخاشجوی ارزگان
سواران جنگی و مردان دشت ‌ بسی آفرین کرد و پس برگذشت
دمان از پسش زنگه شاوران ‌ بشد با دلیران و کنداوران
هر آنکس که از شهر بغداد بود ‌ که با نیزه و تیغ فولاد بود
ز پس نو نبرده فرامرز بود ‌ که با فر و با گرز و با ارز بود
ز کشمیر و از کابل و نیمروز ‌ همه سرفرازان و گیتی فروز
درفشش پس پیکر اژدها ‌ تو گفتی ز جنگ آمدستی رها
دل شاه گشت از فرامرز شاد ‌ همی کرد با او بسی پند یاد
تو فرزند بیدار دل رستمی ‌ ز دستان سامی و از نیرمی
هر آنکس که با تو بجوید جنگ ‌ مکن روز بر جنگیی تار و تنگ
نگه کن که تا دوستدار تو کیست ‌ خردمند و اندهگسار تو کیست
ترا دادم آن پادشاهی بلا ‌ بهر جای خیره مکن کارزار
مکن ایمنی بر سرای فسوس ‌ که گه سند روباه است و گه آبنوس

ز تو نام باید که ماند بلند / که دل نداری بگیتی نژند

مرا و ترا روز هم بگذرد / در چرخ گردان همی بشمرد

دل شاه شادان باشد و تندرست / سه دیگر بپیمان تا چه باید درست

جهان آفرین از تو خشنود باد / سر بدسگالانت پر دود باد

چو بشنید پند جهاندار نو / پیاده شد از باره تیز رو

پیاده شد از اسب و بردش نماز / بمالید بر روی او دست باز

همیگفت کیخسرو شاه نو / که اندر فزون باد چون ماه نو

تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی مغزش از رفتن او بتفت

پناه و تنش رزم و بزم و خرد / بدانسان که از پهلوان درخورد

پر از درد از آنجایگه بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

سپهبد فرود آمد از پیل مست / یکی باره تیزرو برنشست

گرازان پیاده بپرده سرای / سری پر ز داد و دلی پر ز رای

چو رستم پیاده پیاورد می / بکام بزرگ اندر افکند پی

همیگفت شادی ترا ایم بس / بفردا که بوم در سند و بس

کجا تور و سلم و فریدون کجاست / همه ناپدیدند با خاک راست

بپوییم و رنجیم و گنج آکنیم / بدل بر همه آرزو بشکنیم

سرانجام از دهر خاکست و بس / رهایی نیابد ازین روز کس

شب تیره سازیم با جام می / چو روشن شود روز فرخنده پی

بگوییم تا برکشد نای طوس / بتیره برآرند با بوق و کوس

ببینیم تا دست گردان سپهر / بدین دشت آمو که یازد بمهر

بکوشیم وز کوشش ما چه سود / که آغاز بود آنچه بایست بود

اگر یار باشد جهان آفرین / بتیغ ار نغد بازخواهیم کین

جهانجوی چون شد سرافراز گرد / سپه را ز دشمن نباید شمرد

سرشک اندر آید ز مژگان برشک / سرتنگ که درمان ندارد پزشک

کسی کز نژاد بزرگان بود / ز هستی نماند سترگ آن بود

چو بیکام دل بنده باید بدن / بکام کسی داستانها زدن

سپهبد چه خواند ورا اوستاد / نباشد خرد باشدش اوستاد

گرش زآرزو باز تابد سپهر / جهان آفرینش برآرد بمهر

در آن هیچ خوبی نخواهد بدل / شود آرزوهای او دل گسل

و دیگر که از بن نباشد خرد / خردمندش از مردمان نشمرد

فرستادن کیخسرو طوس را با سپاهی گران بممالک توران بکین خواستن سیاوش

جوان ار ستان سر بسر بشنوی / بپیمان سرمایه بدخویی

چو خورشید بنمود بالای خویش / نشست از بر تند بالای خویش

بزیر اندر آورد برج بره / جهان چون می زرد شد یکسره

تهمتن برآمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آواز کوس

ز کشور برآمد سراسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش

ز آواز اسپان و بوق سپاه / شده تیره گون چشم خورشید و ماه

ز چاک سلیح و ز آواز پیل / تو گفتی که آگنده گشتی بنیل

هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش

بگردش سواران گودرزیان / میان اندر و اختر کاویان

سپهدار با افسر و گرزنای / بیامد ببالای پرده سرای

بشد طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش

بزرگان که با بوق و افسرند / جهانجوی و از تخم نوذرند

برفتند یکسر به پیش سپاه / گرازان و تازان بنزدیک شاه

یکی پیل پیکر درفش از برش / ببر اندر آورده تابان سرش

که از گوهر و تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پر مهر بود

برفتند یکسر چو کوه سیاه / دمان با درفش و نگین و کلاه

بفرمود تا نامداران گرد
ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
که طوس سپهبد پیش سپاه

بپایت با اختر کاویان
بفرمان او بسته آید میان
نیازرد باید کسی را براه
چنین است آیین تخت و کلاه

کشاورز با مردم پیشه ور
کسی کو بلشکر نبندد کمر
نباید که بر روی ورزد باد سرد
بکوشید جز با کسی هم نبرد

نباید نمودن بدی رنج رنج
کز آن کس نماند سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن
گران ره روی نام گردد کهن

گر آنجا فزون است با مادرش
جهانجوی با زیر و افسرش
چو روی در کلاتست با ما درست
جهاندار با فر و با لشکرست

نداند کسی را از ایران بنام
از آنسو نباید کشیدن لگام
سپهداری و نامداران جنگ
یکی کوه در راه دشوار و تنگ

همه مرد جنگست گرد و سوار
بگو هر بزرگ و یلی نامدار
براه بیابان بباید شدن
نباید بود جنگ ایران زدن

سپهبد بشد تیز و برگشت شاه
سوی کاخ با رستم و با سپاه
چنین گفت پس طوس با شهریار
که از رای تو نگذرد روزگار

برای روم کم تو فرمان دهی
نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی مجلس آراست با پیلتن
ز رود و می و چهره و پاک تن

ز زنگیسو بیابان بی آب و نم
کلات است یکسو و راه جرم
ز دان سخن گفت از افراسیاب
ز رنج تن خویش و از درد و تاب

وز از روی منزل بمنزل سپاه
بشد تا که در پیش آمد دو راه
بمانند پیلان ابر جای کوس
بدان تا بیاید سپهدار طوس

رسیدن طوس با سپاه بسر دو راه و رای زدن که بکدام راه بروند بالآخره بر راه کلات رفتن

کدامین بپسند آیدش زین دو راه
بفرمان رود تا براند سپاه

چو آمد بر سرکشان طوس نام
سخن گفت از آن راه بی آب گرم

بگودرز گفت این پای جنگ
اگر گرد عنبر دهد خاک تنگ

چو رانیم روزی ببندی و دراز
بآب و بایش آید نیاز

همان به که سوی کلات و جرم
برانیم و منزل کنیم از میم
چپ و راست آباد و آب روان
همان گه گردیم زانسو روان

مرا بود روزی درین رهگذر
گر گردیم پیش سپه را ببر
ندیدم از آن راه و رنج دراز
که بود لختی نشیب و فراز

همان به که لشکر از آنسو بریم
بیابان و فرسنگها نشمریم
نهادند رو بر کلات فرود
که او به سیاوش را تار و پود

براند لشکر بدان مرز و راه
نگردند ز فرمان شه را نگاه
چو آگاهی آمد بنزد فرود
که شد روی خورشید تابان کبود

ز پای هیونان و از گرد و پیل
زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه برادر ز ایران زمین
همی سوی ایران گراید بکین

چو بشنید ناکار دیده جوان
دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود از در دژ فرو هشت بند
سپاه تنگه گرد کوهی بلند

آگاهی یافتن فرود از آمدن سپاه ایران

بفرمود تا هرچه بودش بلیه
هیونان و از گوسفند گله

فسیله ببند اندر آورد تیز
نماند ایچ بر دشت و بر کوه چیز

سراسر بگرد سپد کوه برد
بر بند اندرون سوی انبوه برد
وز آن پس بیامد در دژ ببست
یکی باره تیز تک بر نشست

چو برخاست آواز کوه از جرم
همان کرد چون آتش از خشم
جریره زنی بود مام فرود
ز درد سیاوش دلی پر ز دود

بر مادر آمد فرود جوان   دلش گشت پر درد و تیره روان
که ایران سپاه آمد و بوق و کوس   به پیش سپه در سرافراز طوس
چگونه چه باید کنون ساختن   نباید که آرد کسی تاختن
جریره بدو گفت کای رزمساز   بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نوست   جهاندار بیدار کیخسروست
ترا نیک داند بنام و گهر   همیدون و از هر دو یکدگر
بر او داد پیران مرا از نخست   وگرنه ز ترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر   همه تاجدار و همه نامور
برادرت گر کینه جوید همی   روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید بکین آختن   کمر بر میان بستن و تاختن
گر او کینه جوید همی از نیا   ترا کینه زیبا بر دگیا
برت را بخفتان رومی بپوش   تنت را بجوشن می رخ بپوش
بپیش سپاه برادر برو   ترا کین و از نو بباید شنو
برین کین سزد گر بیاید پلنگ   ز دریا خروشان برآید نهنگ
دگر مرغ با ماهیان اندر آب   بجویید نفرین بر افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوخش نیز   نبیند دگر کس جهانجوی نیز
تو پور جوان نامور مهتری   ز تخم کیانی و کی منظری
بجایست رفتن پذیره بدر   بجایی که آمد برادر بمهر
بلشکر نگه کن که سالار کیست   وزان مهتران نامبردار کیست
خرام آر و گردنکشان را بخوان   می و خلعت آرای و بالای خوان
ز گیتی برادر ترا گنج بس   همان کین و آیین او سنج بس
سپه را تو باش این زمان پیشرو   تویی کینه دار جهاندار نو
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان   ز خفتان و از خنجر هندوان
چنین گفت ازان پس بمادر فرود   که اول سخن با که باید سرود
که باشد که باشد مرا پای مرد   ازین سرفرازان روز نبرد
کز ایشان کسی را ندانم بنام   نیاید بر من درود و سلام
جریره چنین گفت با شاه پور   که چون گرد لشکر بپیچی ز دور
نگه کن سواری گزین آوران   ز بهرام و از زنگهٔ شاوران
که دانند شیران پدر   سزد گر بگویی بر ایشان گذر
نشان خواه ازین دو گو سرفراز   کز ایشان مرا و ترا نیست راز
همیشه سر و نام تو زنده باد   روان سیاوش فرزنده باد
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا   کنارنگ بودند و او پادشا
تو زیدر برو با سپه با تخوار   مدار این سخن بر دل خویش خوار
چه پرسی ز گردان و گردنکشان   تخوار دلاور بگویدت آن
بدو گفت رای تو ای نیک زن   درافشان کند دوده و انجمن
یکی دیده بان آید از دیدگاه   سخن گفت با او ز ایران سپاه

رسیدن سپاه ایران بنواحی قلعهٔ فرود و آگاه شدن او با تخوار بر سر کوه آمده تماشا کردن

که دشت و در و کوه پر لشکرست   که خورشید گویی ببند اندرست
ز دربند دز تا درازای سنگ   درفشست و پیلان و مردان جنگ
برفتند پویان تخوار و فرود   چو از سر بخت برگشته بود
ز فراز چون کژ بگردد سپهر   نه تندی بکار آید ازین نه مهر
جوان با تخوار سراینده گفت   ز هر چت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ با آنچه دارد درفش   خداوند کوپال و زرینه کفش
چو بینی همی نام ایشان بگوی   کسی را که دانی ز ایران بروی
همی لشکر آمد میان دو کوه   سپاه اندر آمد گروها گروه
ز پس ترگ زرین و زرین سپر   ز کوپال زرین و زرین کمر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند   برآمد یکی ابر کوهه نشاند

ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه / سپهدار و شمشیرزن سی هزار / همی رفت گرد از در کارزار
بماندند خیره تخار و فرود / ازان لشکر گشن ساری که بود / چنین گفت کاکنون درفش مهان / بگوی و مدار ایچ گونه نهان
چنین گفت کان پیل پیکر درفش / سواران و از تیغهای بنفش / پس پشت طوس سپهبد بود / که در کینه پرخاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست / چو خورشید تابان برو پیکرست / برادر پدرت آن با فر و کام / سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار و گرد سترگ / ورا نام گستهم گژدهم خوان / که ترسان ازو بیست پیل ژیان
پسش گور پیکر درفشی دراز / بگرد اندرش لشکری رزمساز / بزیر اندرش زنگهٔ شاوران / دلیران و گردان و کنداوران
درفشی پس او سپکر چو ماه / تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه / ورا بیژن گیو راند همی / که خون با سمان بر فشاند همی
درفشی پس پشت او دیگرست / چو خورشید تابان برو پیکرست / درفشی پس پیکر گاومیش / سپاه از پس و نیزه داران به پیش
گزین ابر شهر فرا و راست / که گویی کمر با سپهر اندرست / درفشی کجا پیکرش شیر و ببر / همی بشکند زو دیان نر بر
ورا گرد شیدوش دارد بپای / که گویی همی اندر آید زجای / درفش گراز است پیکر گراز / که هزمان سپهر اندر آرد بگاز
بود بر سر گردنها و راست / که گویی کمر با سپهر اندرست / درفشی کجا پیکرش هست گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ
چو از ایرانیان از سر کوهسار / ببینند جای فرود و تخار
برآشفت ازیشان سپهدار طوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس

نمودار شدن فرود و تخار بر سر کوه و فرستادن طوس بهرام را

چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بباید یکی کامگار
که جوشان شود زین میان گروه / بتازد برتا سر برز کوه / ببیند که این دو دلاور کیند / بران تند بالا ز بهر چه اند
گرایدون که از لشکر ما یکیست / زند بر سرش تازیانه دویست / وگر ترک باشند و پرخاشجوی / ببندد و کشانش بیارد بروی
وگر کشته آید کشانش بخاک / بیارد ندارد ازین ترس باک / ورایدونکه باشند ز کارآگهان / کزو بشمرد باید این راستان
همانجا به دو نیمه باید زدن / وزو کشتن از کوه و باز آمدن / بسالار بهرام گودرز گفت / که این کار بر ما نباید نهفت
روم هرچه گفتی بجای آورم / سر کوه و پیکر بپای آورم / بزد اسب و تند از میان سپاه / چو اندیشه بنهاد بر سوی راه

متوجه شدن بهرام بجانب فرود و پرسیدن فرود از تخار احوال بهرام را

چنین گفت بس نور با تخار / که این کیست کامد چنین خواستار
همانا نیندیشد از ما همی / زگودرزیان باشد کانم همی
یکی باره برنشسته سمند / بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت بس نور با فرود / کزین اختری باید بود / بنام و نشانش ندانم همی / زگودرزیانش کانم همی
که چهره ز ایران سواران رسید / یکی مغفر شاه شد ناپدید / کانم همی کان بود برسرش / زره تا میان چهره دانی برش
زگودرز دارد همانا نژاد / یکی لب بپرسش بباید گشاد / چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ / بغرید برسان غرنده میغ

چه مردی بدو گفت بر کوهسار / که نو بینی همی لشکر بی شمار

همی نشنوی بانگ آواز کوس / نترسی ز سالار بیدار طوس

فرودش چنین پاسخ آورد باز / که تندی نباید تو تندی مساز

سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد / میالای لب را بگفتار سرد

نه تو شیر جنگی نه من گور دشت / بدینگونه بر ما ببایه گذشت

فزونی نداری تو چیزی ز من / بگردی و نیرو و بازو و تن

سر و دست و پا و دل و مغز و هوش / زبان سراینده و چشم و گوش

نگه کن بدین تا مرا نیز هست / اگر هست بیهوده منمای دست

سخن پرسم از تو چه پاسخ دهی / شوم شاد اگر رای فرخ نهی

چه خواهی که پیشی نمایم ترا / بپرسی بداستی نژاد مرا

ز دو تن چه ترسید چندین سوار / همه ساخته آلت کارزار

بدو گفت بهرام بر گوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین

فرود آن زمان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون از در کار کیست

بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانست و کوس

ز گردان چو گودرز و چون گرد گیو / چو شیدوش و فرهاد و گرگین نیو

چو گستهم و گژدهم و نام آوران / گرازه سر مرز کند آوران

بدو گفت هرچه ز بهرام نام / نبردی و بگذاشتی نام و کام

ز گودرزیان ما نپذیریم شاد / چرا زو نکردی لب هیچ یاد

بدو گفت بهرام کای شیرمرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد

چنین داد پاسخ مرورا فرود / که این داستانم ز مادر شنود

مرا گفت چون برت آید سپاه / پذیره شو و یاد بهرام خواه

دگر نامداری ز کند آوران / کجا نام او زنگهٔ شاوران

ببینند همشیرگان پدر / سزد گر بجویی از ایشان گذر

بدو گفت بهرام کای نیکبخت / تویی بار آن خسروانی درخت

سیاوش که شد کشته بر بیگناه / ازان داغ دل گشت ایران تباه

فرودی تو ای شهریار جوان / که جاوید باشی و روشن روان

رسیدن بهرام با فرود و بهم وشناختن یکدیگر را و مقالات ایشان

بدو گفت آری فرودم درست / ازان سرو افگنده شاخی بجست

بدو گفت بهرام بنمای تن / برهنه روان سیاوش بتن

به بهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر برو بر یکی خال بود

کز انگونه پیکر بپرگار چین / نیارد نگارید کس بر زمین

بدانست کو از نژاد قباد / ز زاد سیاوش دارد نژاد

بدو آفرین کرد و بردش نماز / بپامد ببالای تند از فراز

فرود آمد از اسپ شاه جوان / نشست از بر سنگ روشن روان

به بهرام گفت ای سرافراز مرد / جهاندار سپدار شیر نبرد

دو چشم ار گزنده بودی پدر / همانا نگشتی ازو شاد تر

که دیدم ترا شاد و روشن روان / هنرمند و بینا دل و پهلوان

بران آمدم من برین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه

بدانم بپرسم که سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست

یکی رزم سازیم و جنگ گران / گران شاد گردد رخ پهلوان

ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر / ببخشم ز ره چند گونه گهر

وزان پس کزان رزم پیش سپاه / ز توران منم داغ دل کینه خواه

بهزاد ازاین کینه جستن منم / بجنگ آتش تیز بر تن منم

بباشیم کین گفته شادان بهم / سگالیم هر گونه از بیش و کم

بهشتم چو برخیزد آواز کوس / بزین اندر آید سپهدار طوس

سزد گر بگویی تو با پهلوان / که آید برین کوه روشن روان

بیا تا ببندم بکین پدر / یکی رزم سازم بدرد جگر

نباشیر جنگ آشنایی همه
بدو گفت بهرام کای شهریار
ولیکن سپهبد خردمند نیست
بداند که کیخسرو با فرین
همی گوید از تخمهٔ نوذرم
جز از من سر انکس که آید برت
و دیگر که با ما دلش راست نیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس
وگر من بجز جنگ جوید کسی
کنون نیک بین تا چه آیدت رای
بدو گفت فرود این زمین یادگار
جز این هم بیابا شد و اسب و زین
چو بهرام برگشت با طوس گفت
بدان که فرود است فرزند شاه
بنود آن نشانی که اندر نژاد
ترا شاه کیخسرو اندرز کرد
ترا گفتم او را بجز من میار
ندیدم من این خود ز گودرزیان
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه
همانجا یکه گفت با یک سوار
همانجا یکه گفت با سرکشان
سرش را بخنجر ببرد ز تن
بدو گفت بهرام کای پهلوان
که گر گیو از میان سپاه
ترا شاه چندین چنین گفت زود

نه بر پر کرگس گوایی دهد
جوان و هنرمند و گرد و سوار
سر و مغز او از در پند نیست
پا ورد گیوش ز توران زمین
جهان را بشادی بن اندر دژم
نباید که پند سر و مغفرت
که شاهی فزیر زر خواسته نیست
چرا ماند این روز بر کوه کس
نباید بر و بود این بی
در دژ بگیر و بپرداز جای
همیدار تا خود کی آید بکار

برگشتن بهرام گودرز از پیش فرود و نزدیک طوس نوذر رفتن و حال فرود ظاهر ساختن

که گرد فرود سیاوش مگرد
سخن ایکن هیچ ازو خواستار
بجز این که داند پشه زبان
بدینگونه بگرفت راه سپاه
ز بیر دمان بود بر کوهسار
که ای نامداران و گردنکشان
به پیش من آرد بدین انجمن
مکن هیچ بر خیره تیره روان
شود نزد آن پر هنر پور شاه
نکردی بگرد کلات فرود

گر اندر جهان کینه زین نشان
بگویم من این هر چه گفتم بطوس
هنر دارد و خواسته هم نژاد
بشورید با طوس و گودرز شاه
سزد گر بپیچد ز گفتار من
که خود کامه مردیست بی تار و پود
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست
برتو من آیم چو او گشت رام
نباید بر تو جز از یک سوار
یکی گرز پیروزه دسته بزر
چو طوس سپهبد پذیرد خرام

چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
که او شهریارست من خود کام
چه کار آید از بی هنر کینه دار
چه دانی که ترکان به بند و فریب
سپه دید برگشت سوی فریب
یکی نامور خواهم و نامجوی
بیازاییت افزون ز نو هنیز
بترس از خدا و ز خورشید و ماه
که پیوند شاهست و همزاد اوی
که همزاد مایست و دلبند ما

نه بندد میان کس کردکشان
نخواهمش هم نیز بر دست بوس
ندارد بدل بزکین هیچ یاد
ز نیروزی و بزم و تخت و کلاه
گراید بتندی به پیکار من
کسی دیگر آید نباشد درود
چو رفتی بپرسش که از بهر چیست
ترا پیش لشکر برم شادکام
چنین است آیین آن نامدار
فرود آن زمان برکشید از کمر
بباشیم روشن دل و شادکام
بزافسر و چهره و الی نگین
که با جان پاکت خرد باد جفت
سیاوش کجا کشته شد بی گناه
نکاوس دارند و از کیقباد
که من دارم این لشکر و بوق و کوس
بران دژ چگویید ز بهر چرام
نه شیر ژیان بود بر کوهسار
همه سرفرازند چاره شکیب
بجنبیده سپرد ای فراز و نشیب
که آرد سوی ترک و آن کوه روی
همی زان نبردش برآمد قفیز
دلت را بشرم آور ارزدی شاه
سواریست یا نامور جنگجوی
مکن هیچ و مفروش این بند ما

اگر صد سوار از میان گروه　　شود پیش او تا سر تیغ کوه
ز جنبش رهایی نیابد بجان　　غم آرد همی بر دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت او　　نبد پند بهرام را جفت او
بفرمود تا نامبردار چند　　بتازند تا سوی آن فرمند
ز گردن فرازان برون تاختند　　ببردند از گردن افروختند
بریشان چنین گفت بهرام گرد　　که این کار یکسر مدارید خورد
برین کوه سر خویش کم خیره دست　　که یکی او بهتر از پهلوست
هر آنکس که روی سیاوش بدید　　نخواهد ره دیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود این نشان　　رزه با برگشتند گردنکشان
پیاده دگر باره داماد طوس　　همی کرد گردن ببر در برفسوس

رفتن ریونیز بجنگ فرود و تیر انداختن فرود و بیک زخم تیر او را هلاک کردن

ز راه جرم برسید کوه شد　　دلش پر جفا بود و نستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید　　ز ترکش کمان کیانی کشید
چنین گفت با رزم دیده تخار　　که طوس این سخنها گرفت خوار
پیاده سواری و بهرام نیست　　مرا دل از دست و بهرام نیست

به پیش آمکر بازوی گرگست　　سراپای در آهن از ابر چپ
چنین داد پاسخ مر او را تخار　　که آن ریونیوست گرد سوار
چل خواهرستش چو خرم بهار　　پسر خود چرا این نیت اندر تاب
فریبنده و رمین و چاپلوس　　جوانی دلیرست و داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود　　که هنگام رزم این بیاید شنود
چو آید به پیکار رزم آوران　　بخوانیش در دامن خواهران
بدو گر کند با دلم کند ار　　اگر زنده ماند برو و مدار
بتیر اسب بیجان کنم از سوار　　چه گویی تو ای کارد دیده تخار
بدو گفت تنگ شای بر دو بر　　مگر طوس را زو بجوشد جگر
بداند که تو دل پر از آشتی　　کجا او همی آشتی خواستی
چنو بر تو برخیره جنگ آورد　　جهان بر برادرت تنگ آورد
چو با تیر نزدیک شد ریونیز　　بزه برکشید آن جهاننده تیر
ز بالا خدنگی براند از برش　　که بردوخت با ترک رومی سرش
بیفتاد و برگشت از اسب نیز　　بجایی که اندر آمد سپه ریونیز
چنین است کردار چرخ فلک　　یکی را برآرد یکی بر سمک
ببالا چو طوس از بیم بنگرید　　شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پرخرد　　که از خوی بدخواه کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان با زرسپ　　که بفروزد او را چو آذرگشسب
سلاح سواران جنگی بپوش　　بجان و تن خویش بیدار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار　　وگرنه همی پستم کمی خواستار

فرستادن طوس پسر خود زرسپ را بجنگ فرود بجهة کین ریو و کشته شدن زرسپ

زرسپ آمد و ترک بر سر نهاد　　دلی پر ز کینه سپهری پر ز باد
خروشان و جوشان دلی پر نهیب　　سرافراز سپر برنهاد از شتاب
چنین گفت شیر ژیان با تخار　　که آمد که گردش کارزار
ببین تا شناسی که این گرد کیست　　یکی شهریارست کز لشکرست

بگفت این طوس است نامش زرسپ　　که از پیل جنگی نگرداند اسب
که جفت است با خواهر ریونیز　　بکین آمدست این جهانجوی نیز
چو بیند برو بازو مغفرت　　خدنگی بباید کشید از برت
بداند سپهدار و ارونه طوس　　که ایدر نبودیم ما بر فسوس

فرود سپهبد برانگیخت اسب
یکی تیز زد بر میان زرسب

که با جوشن و زین تنش را بدوخت
روانش به پیکان او بر فروخت

بپیچید و برگشت از و باد پای
بمیشد دمان و دمان باز جای

خروشی برآمد ز ایران سپاه
همه برگرفتند گردان کلاه

دل طوس پرخون و دیده پر آب
بپوشید جوشن هم اندر شتاب

ز گردان جنگی بنالید سخت
بلرزید بر سان برگ درخت

ز لشکر نیز کس نیست یار
همه کینه خواه زرسب سوار

نشست از بر زین چو کوه بزرگ
که بنهند بر پشت پیل سترگ

عنان را بپیچید سوی فرود
دلش پر ز کین و سرش پر ز دود

تخار سراینده گفت آن زمان
که اندر بر کوه کوهی دمان

سپهدار طوس است کآمد به جنگ
نتابی تو با کار دیده نهنگ

برو تا در دژ ببندیم سخت
ببینیم تا چیست فرجام بخت

چو فرزند و داماد او بر رزم
تبه کردی اکنون میندیش هم

فرود جوان تیز شد با تخار
که چون رزم پیش آمد از کارزار

چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان
چه جنگی پلنگ و چه ببر ژیان

به جنگ اندرون مرد را دل سند
نه بر آتش تیز بر گل نهند

چنین گفت کار آزموده تخار
که شاهان سخن را ندارند خوار

تو هم گیو واری اگر زآهنی
همی کوه خارا ز بن برکنی

از ایرانیان نامور سی هزار
به جنگ تو آیند بر کوهسار

ز دو نیزه نماند نه سنگ و نه خاک
سراسر ز پای اندر آید پاک

بکین پدرت اندر آید شکست
شکستی که هرگز نباید ببست

سخن هرچه از پیش بایست گفت
بگفت و همی داشت اندر نهفت

ز بی مایه دستور ناکاردان
ورا جنگ سود آمد و جان زیان

فرود جوان را دژ آباد بود
بدو بر پرستنده بسیار بود

همه بر سر باره نظاره بود
ز دریای چینی یکی پاره بود

از آن بازگشتن فرود جوان
از ایشان همی بود تیره روان

عنان برگرایید و بفشار ران
خدنگی نهاده به پیش در کمان

چنین گفت با شاهزاده تخار
که گر جست خواهی همی کارزار

مگر نامور طوس را بشکنی
ترا آن به آید که اسب افکنی

که شاهان پیاده نسازند جنگ
اگرچه بود کار دشوار و تنگ

و دیگر که باشد که دیر از زمان
نیاید بجنگ چو به تیر از کمان

چو آید سپهبد از تیغ کوه
بیاید بپیش پهلوانی گروه

ترا نیست در جنگ پایاب او
ندیدی بر و تاب پرتاب او

فرود از تخار این سخنها شنید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

خدنگی بر اسب سپهبد بزد
چنان کز کمان سواران سزد

نگون شد سر بارگی جان بداد
دل طوس پرکین و پر درد زاد

بلنگر که آمد بگردان سپهر
پیاده پر از درد آسیمه سر

گرازه همی زد پس او فرود
که این نامور پهلوان را چه بود

که ایدون نتابید با یک سوار
چگونه جهد در صف کارزار

پرستندگان نعره برداشتند
همی نعره از چرخ بگذاشتند

گر پیش جوانی یکی مرد پیر
از افراز غلطان شد از بیم تیر

سپهبد فرود آمد از کوه سپر
برفتند گردان بر آسیمه سر

برگشتن طوس نوذر از جنگ فرود و رای زدن پهلوانان ایران در جنگ فرود سیاوش

بگفتند گیو که ای پهلوان
سر سرفرازان و روشن روان

چه بر زانکه بازآمدی تندرست
به آب مژه رخ ببایست شست

بپیچید از آن کار پرمایه گیو
چو آمد پیاده سپهدار نیو

چنین گفت کاین را خود اندازه نیست
رخ نامداران بدین تازه نیست

اگر شهریار است با گوشوار / چو گیرد چنین لشکرش خوار
نشاید که باشید همداستان / بدینسان که او آورد داستان
اگر طوس یکباره تیزی نمود / نداره سر از گفت از فرود
همه جان فدای سیاوش کنیم / نباید که این کین فرامش کنیم
ز رسب گرانمایه روشد باد / سوار سرافراز نوذر نژاد
بگوینت غرقه تن ریو تیز / ازین پیش خواری نباید بنیز
اگر پور جهت و مغز قباد / یکی در بنا دانی اندر گشاد
همیگفت و جوشن همی بست گرم / همی بر تنش بر بدرید چرم
نشست از بر اژدهای دژم / خرامان بیامد ره اجهم
فرود سیاوش جو او را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
همیگفت کاین لشکر رزمساز / نداند راه نشیب از فراز
همه یک زد گیرد لاور ترند / ابر تارک لشکران افزند
ولیکن خرد نیست با پهلوان / سر پیچد چون تن بی روان
نباشند پرو زتر هم بکین / مگر چرخ و آید بتوران زمین
بکین پدر پشت پشت آوریم / مگر دشمن از ابهشت آوریم
بگو کین سوار سرافراز کیست / ابر دست و تیغش که خواهد گریست
که گرد از فراز بالا تخار / بپیدا نشی بر جمن رپکار
بدو گفت کین اژدهای دژم / که از هوا مرغ آرد بدم

رفتن گیو بجنگ فرود و پرسیدن فرود از تخار احوال در اسبش انداختن و پیاده برگشتن گیو

گر دست یابی تو بر آن جیت / سه لشکر بتوران بهم درشکست
بسی بی پدر کرد فرزند خورد / بسی کوه و رود و بیابان سپرد
پر کردنش او بسی بی پسر / ببی بسپرد گردن شیر نر
با ایران برادرت او را کشید / بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
ورا گو خوانند بیدار و پس / که رزم دریای نیلست و بس
چو بر زه شست اندر آری گره / خدنگت نیابد گذر بر زره
سلاح سیاوش پوشد بجنگ / نترسند زپیکان و تیر خدنگ
بکش غرق و در سینه اسب ایران / مگر خسته گردد همیون گران
پیاده شود باز گردد دگر / کشان چون سپهبد بگردن سپر
کمان را بزه کرد جنگی فرود / بزین خانه جنگ بر دست سود
بزد تیر بر سینه اسب گیو / فرود آمد از اسب و برگشت نیو
زبام سپید کوه خنده بخواست / همی مغز مرد از گوازه بکاست
برفتند گردان همه پیش گیو / که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
که اسپت خسته تو خسته نه / توان شد دگر باره بسته نه
بر شیرشد پهلو شیر مرد / فراوان سخنها بگفت از نبرد
جوان دید پیر ن بیامد جوا / سخنهای ناخوش نگیرد بیاد
که ای باب شیراوژن تیزچنگ / کجا پیل با تو نتابد بجنگ
چرا دید پشت ترا یک سوار / که دست تو بردی دل کارزار
زنزد کی چنین اسب خسته بهست / بر فتی سر اسیمه پرسان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی / بدو دادی سر یکبارگی
همیگفت کتر رهای درشت / جو پیرش جنان دید بنمود پشت
بر آشفت گیو ار گفتار بر سرش / یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای / که با جنگ اندیشه باید بجای
نه تو مغز داری نه رای و خرد / مپرور دهرگز ترا پرورد
دل پیر ن آمد ز تیزی بدرد / بداد ار دوار نده سوگند خورد
که زین رانگردانم از تشنه آب / نمانم سر آید اگر خون رزب
وزانجا پیاده دلی پر ز غم / سری پر ز کینه بر کین بستم
کز اسپان تو باره وستکش / کجا بر فرازد با فر از خوش

بره تا به چشم سپید بزد
یکی ترگ رفت بر تیغ کوه
گرایید و تنگ اندر آمد بگذشت
مرا بارگی اکنون جوشن کشد
نیابم بگیتی همتای وی
ز رزسب سپهدار هم ریو نیز
از و بازگشتند دل پر ز درد
بدو گفت بیژن که ای شکن دلم
کزین کوه و این نگردانم آب
بدو گفت بیژن بکین زرسب
دگرنه مرا بارگی ده هزار
چو غرنده شیر و گرد ار گرگ
دل گیو شد زان سخن پر ز دود
فرستاد در پیش سیاوش برش
بسوی سپه کوه بنهاد روی
چنین گفت شاه جهان با تخار
نگه کن به پیش تو را نام چیست
بخسرو تخار سراینده گفت
ندارد جز او نیز فرزند نیز
دو دیگر که دارد ورا آن نژاد
تو با او پسنده نباشی بجنگ
چنان داد بیژن جدا گشت از وی
برای که بی اسب ردان بجنگ
بمن تیر وزو بن نیاید بکار
چو بیژن همی برگشت از فرود

اختیار کردن بیژن رزم رزم فرود بن سیاوش را بهر کین زرسب

برفتار و زور و ببالای وی
سپهبد که گیتی ندارد بچیز
کس آورد با کوه خارا نکرد
کنون یل و بازو زهم بچلم
نگرگشته آییم زیم زرسب
پیاده بپویم بخواهم خود اب
همه دم پر از گوهر شاهوار
کشیده ز بالا و بلند و سترگ
چو اندیشه کرد آن گشاده فرود
همان خنجر و انی یکی مغفر شد

بدو گفت گستهم کاین نیست روی
چو رفت آنکه تیر ژیان بشکرد
نگر پر کرکس شود یا همای
یکی سخت سوگند خورد او بماه
بدو گفت گستهم کاین نامیست
چنین داد پاسخ ورا گستهم
بنوهای تا زین برانگیخت سوار
ز بهر جهانجوی مرد جوان
فرستاد گستهم را پیش خواند
چو آورد گستهم درع و خبر

رفتن بیژن بجنگ فرود و اسب بیژن را تیر زدن

گر این را بایران کسی نیست جفت
گرامی ترست آن ز جان عزیز
کجا گیو زد بر گریبان گره
نگه کن که الماس دارد بجنگ
سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
بگونه بجنگ اندر آمد خدنگ
ببینی کنون گردش روزگار
فرود اندر آن تند تیری نمود

که فرزند گیوست مرد دلیر
تو اکنون سوی بارگی دار دست
برو تیر وزو بن نیاید بکار
بزد تیر بر اسب بیژن فرود
یکی نعره زد کای سوار دلیر
کسی کو فگنده شود زاسب جنگ
ببینی کنون گر بیاسانی بجای
یکی تیر دیگر بینداخت شیر

یکی تا پدید آید از مرد مرد
بر بیژن نظاره برو بر گروه
جهان بر فراز و نشیبست دشت
دو ماندست اگر او یکی اکشد
تو بر خیز و راه بلا را مجوی
بگردنده گردون همی ننگرد
وگرنه بدان دز نپوید بپای
برادر کیهان و دیهیم شاه
خرد را ازین تیزی آگاه نیست
که موی بخواهم ز زرق توکم
بسازد اگر گشته آید رواست
برو بر فگندند بر گستوان
بسی داستان جوانی براند
بپوشید بیژن بگردار گرد
جهانجوی بود مردم کینه جوی
کر آمد بنوی یکی نامدار
برین مرد جنگی که خواهد گریست
بهر جنگ فیروز باشد چو شیر
دل شاه ایران نشاید شکست
بزد گرپیاده کنی کارزار
ز کشتی با سب اندرون جان نبود
بدان تا ببینی کنون رزم شیر
بپاید با تیغ هندی بجنگ
به پیکار ازان کس نیامدت رای
سپر بر سر آورد مرد دلیر

پسر بر در دژ درو را بیافت   ازو روی بیژن بپستی شتافت
ازان تند بالا چو بر برکشید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه زو بازگشت   همه باره دژ پر آواز گشت
دوان بیژن آمد پس پشت اوی   یکی تیغ بر مهره در پشت اوی
ببرگستوان بر زد و کرد چاک   گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
بدربند حصن اندر آمد فرود   دلیران دژ در ببستند زود
ز باره فراوان ببارید سنگ   بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار   ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود   دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بیامد بر طوس ازان رزمگاه   چنین گفت کای پهلوان سپاه
سر و گرز بزم چنین یک دلیر   شود نامبردار یکدشت شیر
اگر کوه خارا ز پیکان او   شود آب دریا بود کان او
بکین زرسب آن گرانمایه شاه   برانم که پا زنم کی کینه گاه
تن ترک بدخواه پیچان کنم   ز خونش دل سنگ مرجان کنم
سپهبد بدارند و سوگند خورد   که ایدر برآرم بخورشید گرد
چو خورشید تابنده شد ناپدید   شب تیره بر چرخ لشکر کشید

خواب آشفته دیدن جریره مادر فرود و بیدار کردن فرود را و تقریر خواب کردن

دلیران دژدار مردی هزار   بسوی کلات اندر آمد سوار
در دژ ببستند از آن روی تنگ   خروش جرس خواست و آوای جنگ
همان دخت پیران که مام فرود   روان پر ز تیمار فرزند بود
بجاه بنزد گرامی بخفت   شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دژ بلند   برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپد کوه بفروختی   پرستنده از بس همی سوختی
دلش گشت پر درد و تیمار شد   روانش پر از درد و بیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید   همه کوه پر جوشن و خیمه دید
رخش گشت پرخون و دل پر ز دود   بیامد دوان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر   که ما را بد آمد ز اختر بسر
سراسر همه کوه پر دشمنست   در دژ پر از نیزه و جوشنست
بمادر چنین گفت مرد جوان   که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شد سپری بسر   زمانم نبخشد بجنگ آی بر
بروز جوانی پدر کشته شد   مرا همچو او روز برگشته شد
بدست گروی آمد او را زمان   سوی جان بیژن آمد زمان
بکوشم نمیرم ز غم مردوار   نخواهم از ایرانیان زینهار

بیرون آمدن فرود و با بیژن جنگ کردن

سپه را همه گرز و جوشن بداد   یکی ترگ زرین بسر برنهاد
میان زیر خفتان رومی ببست   بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر   خرامان برآمد بنجم سپهر
ز هر سو برآمد خروش سران   گراینده شد گرزهای گران
غو کوس با ناله کره نای   دم نای سرغین و هندی درای
فرود آمد از باره دژ فرود   دلیران ترکان سر انکس که بود
ز گرد سواران و از گرد تیر   سر کوه شد همچو دریای قیر
نبد هیچ هامون و جای نبرد   همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
ازین کوه تا گشت خورشید سست   سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته بود   سر و روی بخت جوان گشته بود
بدو خیره ماندند ایرانیان   که چون او ندیدند شیر ژیان

زرنگان غاندر آمد باد سوار
جو رهام و بیژن کمین ساختند
فرود جوان ترک بیژن برید
بزد بر سپر و بغز آمد شیر
بزد در شد و در ببستند زود
بزاری بخفتند بر تخت عاج
همی گفت جان گرامی فرود
کنون اندر آیند ایرانیان
دل هرکه بر من بسوزد همی
که تا بهر بیژن نیاید کمی
بگفت این و رخساره کان کرد زرد
دریغ آن جوانی و رخسار او
بشد کشته آمد زمانش بسر
بباز گری ها نداین چرخ بست
زمانی بباد و زمانی بتیغ
زمانی ده تخت و گنج و کلاه
اگر خود نزادی خردمند مرد
فرود سیاوش پی کام و نام
پرستندگان بر سر دز شدند
یکی تیغ بگرفت ازان پس بدست
بیامد ببالین فرخ فرود
دردرکشادند ایرانیان
جو بهرام نزدیک آن باره شد
بیامد بنزدیک فرخ فرود
با ایرانیان گفت کاین از پدر

مزید ایچ تنها رخ کارزار
فرازو نشیبش بمیاختند
بزد دست و گرز از میان برکشید
فرود آمد از کار مرد دلیر
شد آن نامور شیر جنگی فرود
نبد شاه را روز هنگام تاج
سه تخت سوی ره حصن درود
بتاراج دز را ببسته میان
ز جانم رخش بر فروزد همی
تمامم من اید رکمر اندکی

عنان زا به پیچید و تنها برفت
جو بیژن پدید آمد اندر نشیب
جو رهام تیز اندر آمد بپشت
جوان مجنان خسته بازو و دوش
بشد با پرستندگان مادرش
به غالیه جعد مشکین کمند
چنین گفت جون لب ز هم برگرفت
پرستندگان را اسیران کنند
همه پاک بر باره باید شدن
که بنده پاک جان من اوست

وفات یافتن فرود بن سیاوش
و نوحه و مویه مادرش در فرقت او

زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بسم و خواری و بند و جاه
ندیدی بگیتی چنین گرم و سرد
جو شد زین جهان نارسیده بکام
همه خویشتن بر زمین بر زدند
در خانه تازی اسپان ببست
برجامه او یکی دشنه بود

زمانی بدست یکی ناسزا
همی خورد باید کسی را که هست
بزاد و بکوری و ناکام زیست
سرانجام خاکست بالین اوی
جریره یکی آتشی برفروخت
شکمشان بدرید و ببرید پی
دو رخ را بروی پسر برنهاد

بذر فرود در آمدن ایرانیان بجهت
غارت و تاراج و رفتن بهرام بنزد فرود

بسی خوارتر مرد و سهم اژدها
کشنده سیاوش جاکر نبود

زبالا سوی دز شتابید تفت
چپ بک شد عنان و گران شد رکیب
خروشان یکی تیغ هندی بدست
همی تاخت اسپ و تیز دفر دوش
گرفته پوشیدگان در برش
پرستنده و مادر از بن بکند
گران موی کندن نباشد شگفت
دز و باره و کوه ویران کنند
تن خویش از زمین برزدن
بروز جوانی زمان من است
برآمد روانش بتیمار و درد
بزرم اندرون کار و پیکار او
بگاه جوانی بروز پدر
ببازی برآرد بهفتاد دستا
زمانی خود از دو سختی رها
منم تنگدل تا شدم تنگدست
بران زیستن زار باید گریست
دریغ از دل و رای و آیین اوی
همه گنجها را بآتش بسوخت
همی ریخت از تیغ برون خون خوی
شکم بردرید و برش جان بداد
بغارت ببستند یکسر میان
از اندوه یکسر دلش پاره شد
رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
ببالینش برکشته مادر نبود

بگردش همه پاک افروخته
همه خان و مان کنده و سوخته
با ایرانیان گفت از کردگار
بپرسید وز گردش روزگار

بدید بس درازست دست سپهر
به پیدا و کردار بکر و بمهر
ز کیخسرو اکنون نداری تو شرم
که چندان سخن گفت با طوس گرم

بکین سیاوش فرستادتان
بسی پند و اندرزها دادتان
ز خون برادر چو آگه شود
همه شرم و آزرم کوته شود

زرهام و از پیشتر تیز مغز
نیاید بگیتی یکی کار نغز
همانگه بیامد سپهدار طوس
بره کلات اندر آورد کوس

چو گودرز و چون گیو کند آوران
ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپهبد کوه شد
بیامد دمان تا بی اندوه شد

چو آمد ببالین آن کشته زار
بران تخت با ما در افکنده خوار
بیکدست بهرام با آب چشم
نشسته ببالین او بر زخشم

بدستی دگر زنگهٔ شاوران
بر و انجمن گشته کند آوران
گوی چون درختی بران تخت عاج
بدیدار ماه و ببالای ساج

سیاوش بد خفته بر تخت زر
بدیبای زربفت و زرین کمر
بر و زار بگریست گودرز و گیو
بزرگان چو گرگین و رهام نیو

رخ طوس شد زرد چون جگر
ز درد فرود و ز درد پسر
دو چشم پر آب و دلی پر ز ریو
بطوس سپهبد نهادند روی

که تندی پشیمانی آرد ببار
تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت گودرز با طوس و گیو
همان نامداران و گردان نیو

که تیزی نه کار سپهبد بود
سپهبد که تیزی کند بد بود
جوانی بدین سان ز تخم کیان
بدین برز و بالا و فر و میان

بر آید به تیزی و تندی بباد
ز رسپ آن سپهبد ار نوذر نژاد
ز تیزی گرفتار شد ریو نیز
نبود از بد بخت ماننده چیز

دخمه ساختن ایرانیان جهت فرود
بن سیاوش و او را بجایگه سپردن

هنر با خرد در دل مرد تند
چو تیغی که گردد ز زنگار کند

بفرمود تا دخمهٔ شاهوار
بکردند بر تیغ آن کوهسار

نهادند زیر اندرش تخت زر
ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر

تن شاهوارش بیاراستند
گل و مشک و کافور بپیراستند
برش را بکافور کردند خشک
تنش را بدیبا و گلاب و مشک

نهادند بر تخت و گشتند باز
شد آن شیر دل مرد با نام و ساز
چنین است هرچند مانیم دیر
ز پیل سرافراز مانند شیر

دل سنگ و سندان بترسد که
رهایی نیابد از و پیچ و برگ
چو طوس سپهبد ز کار فرود
بپرداخت و آمد از آن کوه فرود

سه روزش درنگ آمد اندر چرم
چهارم برآمد ز شیپور دم
سپه برگرفت و بزد نای کوس
زمین کوه تا کوه شد آبنوس

هر آنکس که دیدی ز توران سپاه
بکشتی تنش را فکندی براه
همه مرز ما کرد بی تار و پود
همی رفت ازینگونه تا کاسه رود

بر افراز لشکر فرود آورید
زمین گشت از خیمها ناپدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه
سوی کاسه رود اندر آمد زراه

پیدا شدن بلاشان از دور و
عزم کردن بیژن جنگ او

ز ترکان بیامد دلیری جوان
بلاشان بپیدار دل پهلوان

بیامد که لشکر همی بنگرد
درفش و سراپرده ها بشمرد

بلشکر در اندر یکی کوه بود
بلند و چکسوار انبوه بود

نشسته برو گیو و بیژن بهم
همی رفت هرگونه از بیش و کم
درفش بلاشان ز توران سپاه
همه دار ایشان برآمد زراه

جوازو رکیو دلاور بدید
شوم گر بتیرم سرش را زتن
بغرمان مرا بست باید کمر
نباشد که با وی نتابی بجنگ
بدو گفت بیژن مرا زین سخن
بدو داد گیو دلیر آن زره
بلاشان یکی آهو افکنده بود
چو اسپش بزد و راسب بیژن بدید
یکی بانگ برزد بیژن بلند
دلاور بدو گفت من بیژنم
بروز بلا و دم کارزار
بلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای
سواران بشرزه برانگیختند
سنانهای نیزه بهم درشکست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی
چنین تا برآورد بیژن خروش
سلاح و سر اسب آن نامجوی
خروشان و جوشان ازان کارزار
چاورد و بنهاد پیش پدر
چاوردپیش سپهبد سرش
بدو گفت ای پور پشت سپاه
وزان پس خبر شد بافراسیاب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
سپهبد بپیران سالار گفت

بزد دست و تیغ از میان برکشید
کرش بسته آرم بدین انجمن
برزم بلاشان برخاش خر
کنی روز بر من برین جنگ تنگ
به پیش جهاندار زنگی کمن
همی بست بیژن زره را گره
کبابش بر آتش پراکنده بود
خروشی برآورد و اندر رسید
منم گفت شیراوژن دیوبند
بجنگ اندرون گرد روئین تنم
تو بر کوه چون گرگ مردارخوار

چنین گفت کامد بلاشان شیر
بدو گفت بیژن که گر شهریار
به بیژن چنین گفت گیو دلیر
چو شیرست هامون و آن مرغزار
سلاح سیاوش مراده بجنگ
یکی باره تیزتک برنشست
همی خورد اسپش چمان و چران
بلاشان بدانست کامد سوار
بگو ای اشکار اکه نام تو چیست
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد
همی دود و خاکستر و خون خوری

خبر دو محاربه کردن بیژن با بلاشان و کشته شدن بلاشان

سرانشان غین شد بیکبارگی
عمود گران بر نهاده بدوش
چاورد و سوی پدر کرد روی
که تا گردی بیژن کی آید ز راه
بدو گفت پیروز باش ای پسر
همان اسب و هم جوشن و مغفرش
سر نامداران و دیهیم شاه

عمود گران برکشیدند باز
بزد بر میان بلاشان گرد
دل گیو بدزان سخن پر ز درد
همی آمد از راه پور جوان
برفتند باشادمانی زجای
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
همیشه بزی شاد و از سرزنش

رای زدن افراسیاب با پیران بجهة جنگ کردن و لشکر جمع نمودن

یکی نامداری سواری دلیر
راد او خلعت بدین کارزار
کر شتاب در جنگ آن نره شیر
جز از مرد جنگی نجوید شکار
پس انگه زمن جون شکاری پلنگ
بهامون فرامیدشین نه بیست
بلاشان فکنده بیاز و کمان
بیامد بپیچیده کارزار
که اخترهمی بر تو خواهد گریست
هم اکنون ببینی زمن دستبرد
که آمد که لشکر بهامون برای
برانگیخت آن دیو جنگی زجای
یکی گرد تیره برانگیختند
یلان سوی شمشیر بردند دست
ببودند لرزان چو شاخ درخت
دو شیر سرافراز و دو رزمساز
سر مرد جنگی ز تن دور برد
که چون گرد دآبار و زنبرد
سر و جوشن و اسب آن پهلوان
نهادند سر سوی پرده سرای
که گفتی برافشاند خواهد روان
ز تو دور بادا بد بدکنش
که شد مرز توران چو دریای آب
زمین شد ز پور سیاوش تباه
که خسرو سخن برگشاد از نهفت

مگر کین خبر را پذیره شویم — همه با درفش و تبیره شویم
وگر نه گرازان بیاید سپاه — نه خورشید بینیم روشن نه ماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز — جهان را نباید که گردد دراز
وزین سو بیامد یکی تندباد — که کس را ز ایران نبد جنگ یاد
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد — ز سردی همه لب بهم بر فسرد
سراپرده و خیمها گشت یخ — کشید از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید — یکی هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد — تو گفتی که روی زمین تنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد — نه اسب جنگی بجست و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای — یکی را نبد جنگ جنگی بجای
بهشتم بر آمد بلند آفتاب — جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همه گرد کرد — همی گفت چندی ز روز نبرد
کجا بد تبه شد ز تنگی سپاه — سزد گر برانیم ازین رزمگاه
مبادا برین بوم و بر باد و دود — کلات و سپید کوه تا کاسه رود
ز گردان سرافراز بهرام گفت — که این بر سپهبد نباید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی — همی رزم پور سیاوش کنی
که این کژ ابر خیره پرکار راست — نگه کن کزین کار چندی بکاست
هنوز از بدی تا چه آید به پیش — بجرم اندرست این گنه کاو بیش
سپهبد چنین گفت کای زرسپ — نبد نامور تیز جنگ زرسپ
نه بر بیگنه کشته آمد فرود — نوشته چنین بود و بود آنچه بود
بلشکر نگه کن که چون ریونیز — نه پیچی برودی و دیوار و چیز
که جام ازو پری و شیر بود — جوان سال و از بخت آن چهر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد — به بیداد شد کشته او را بداد
چو خلعت ستد گیو شیران ز شاه — که آن گیو هیزم بسوزد براه
کنون نیست هنگام آن سوختن — بآتش سپهری برافروختن
گشاده شود راه لشکر مگر — بباشد سپه را بروزی گذر
برو گفت گیو این سخن رنج نیست — وگر هست هم رنج بی گنج نیست
غمین گشت بیژن بدین داستان — بباشد برین گفته همداستان
ترا با جوانی نباید نشست — بپیری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی و بپروردیم — بگفتار هرگز نیازردیم
ترا بود باید بدین رنج دست — نباید تو در رنج و من در نشست
بدو گفت کاین رنج من ساختم — بدین کار کردن بر افراختم
هنوز ای پسر گاه آسایشست — نه هنگام پیری و بخشایشست
بدین روتن من ارانج غم — که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت اندر آن کاسه رود — جهان برف و رنج بد همه تار و پود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز — ندانست بالا نشیب از فراز

آتش زدن گیو در هیمه که در پیش راه سپاه بود

زنگان یکی آتشی برفروخت — بکوه اندر افگند هیزم بسوخت
بر آتش سه هفته گذرشان نبود — ز نفت و زبانه ز باد و ز دود
چهارم سپه برگذشتن گرفت — چنان آب آتش بکشتن گرفت
سپهبد چو لشکر برو گرد شد — از آتش براه گرد گرد شد
سپاه اندر آمد چنانچون سزد — همان قاره هامون سراپرده زد
چنان چون ببایست برساختند — ز هر سو طلایه برون تاختند
گرو گرد بودی نشست تژاو — سواری که بودیش با شیر تاو
فسیله بدانجا که داشتی — چنان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه — بنزدیک آن شاه با فر و گاه
فرستاد گردی هم اندر شتاب — بنزدیک چوپان افراسیاب

کبوده بپرسش نام شایسته بود
بشایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر
تو زاید بر و هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست از ایران سپاه
بهپن تا که دارد درفش و کلاه
گرازید بر ایشان شبیخون کنم
همه کوه و هامون چو جیحون کنم
کبوده بیامد چو دیوی سیاه
شب تیره تا پیش آن رزمگاه
طلایه شب تیره بهرام بود
کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسب کبوده خروش
ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بفشارد ران
برآمد ز جا آن میون گران
یکی تیر بکشاد و بگشاد لب
کبوده نبد هیچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوپان شاه
بگشت رنگ کبوده سیاه
از اسب اندر افتاد و زنهار خواست
بدو گفت بهرام بر گوی راست
گرازید فرستنده او تو که بود
گرا خواستی زین دلیران نبود
ببهرام گفت ای ردی زینهار
بگویم ترا هرچه گفتی بکار
تژاوست شاه و پرستنده ام
ز نزدیک او من فرستنده ام
بکش مر مرا تا نمایت راه
بجایی که او دارد آرامگاه
بدو گفت بهرام با من تژاو
چو با شیر درنده پیکار گاو
سرش را بخنجر ببرید پست
بفتراک زین کیانی ببست

غمین شدن تژاو از نا آمدن کبوده و لشکر کشیدن بسوی سپاه ایران و مقالات او با گیو

بلشکر که آورد و بشکند خار
نکردی نه نام آوری نه سوار
برآمد خروش از دو رویه کجاو
کبوده نیامد به پیش تژاو
غمین شد دل مرد پرخاشجوی
بدانست کو را بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند
وز آنجایگه تیز لشکر براند
چو خورشید برزد ز گردون درفش
دم شب شد از خنجر او بنفش
تژاو سپهبد بشد با سپاه
با ایران خروش آمد از دیدگاه
گرآمد ز توران سپاهی بجنگ
سپهبد نهنگی درفشی بجنگ
ز گردن کشان پیش او رفت گیو
تنی چند با او ز گردان نیو
بپرسید نامش بر آشفت اندر
چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
به من مایه مردم بجنگ آمدی
ز هامون بجنگ نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر
که من نیز دل دارم و چنگ شیر
نژادم بکو مرز ایران بدست
ز گردان و از تخم شیران پست
کنون مرزبانم بدین تختگاه
نگین بزرگان و داماد شاه
بدو گفت گیو اینکه گفتی مگوی
که تیره شود زین سخن آب روی
از ایران سواران که با تو نشست
مگر خود زنش خون بود یا کبست
اگر مرزبانی و داماد شاه
چرا پشت برتافتی از سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی
بپیری به پیش دلیران مپوی
که ای پرهنر نامدار دلیر
سر مرزبانی در آر دبزیر
گرایدونک فرمان کنی با سپاه
بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی
بگویی و گفتار او بشنوی
ستانم از او خلعت و خواسته
پرستنده با اسب آراسته
نه دیدست کس ترک آزاد مرد
چگونه کنم روز ننگ و نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر
درفشم اگر کس نیارد بزیر
گرایدونک فرمان کنی با سپاه
کنم لشکرت را سراسر تباه
ترا اید اکنون نگینت و گاه
همان اسب و هم گوسفند و سپاه
فرانیز شاهی جو افراسیاب
با ایران کسی را نه بینند بخواب
پرستار و از باد پایان گله
بدشت گروگرد گرده یله
تو این اندکی لشکر من مبین
مرا بین ابا گرز بر پشت زین

من امروز با این سپه آن کنم — که از آمدن‌تان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر — که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان — تو تیزی نمودی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست — بدو بر چنین بهره و پوند چیست
یکی گرز و خنجر بباید کشید — دل و مغز ایشان بباید درید

نبرد گیو با تژاو و سپاه وی و پیروزی یافتن گیو

برانگیخت اسب و برآمد خروش — نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید — بدانسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه — ستاره بدیدند روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد — همی از سواران شناسی نبرد
به پیش اندرون بیژن تیزچنگ — که هرگز نکردی بکاری درنگ
وز انروی با تاج بر سر تژاو — که بودیش با شیر درنده تاو
چو سیصد سوار ژنگ مردی چو شیر — که هرگز نبودند از جنگ سیر
بسی برنیامد برین روزگار — که از جنگ شیر اندرآمد بکار
سه بهره ز توران کشته بود — سر بخت آن کینه برگشته بود
همی شد گریزان تژاو دلیر — پسش بیژن و نامبردار شیر
خود شان و جوشان و نیزه بدست — که گفتی که غرنده شیر است مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو — نماند در تنش با تژاو ایچ تاو
گراینده به تنگ بر بر گره — بجنبید و بگشاد در وی زره
بچکند نیزه بیازید چنگ — که بر کوه و بر غرم تازد پلنگ
بدانسان که کرکس رباید کجاد — ربود آن گرانمایه تاج تژاو
گراو اسپ‌ایش ببر برنهاد — جز او را نپسندد کس او را بیاد
چنین تا در زم یاخت اسب — پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی — پیاده خروشان پر از آب روی
که بر من چنین پشت برگاشتی — بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
بزد بر پس اندر نشانی مرا — بدین دژ به دشمن نمانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت — بگردار آتش رخش برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب — بدو داد و در تاختن یک رکیب
چو باد اسپنوی از پسش برنشست — چپ آورد در گرده گاهش دو دست
همی تاخت چون گرد با اسپنوی — سوی راه توران نهادند روی

هزیمت یافتن تژاو با اسپنوی و رفتن بیژن از عقب

زمانی دوید اسب جنگی تژاو — نماند ایچ با درد با اسپ تاو
تژاو آن زمان با پرستار گفت — که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فرود آمد این اسب جنگی ز کار — ز پس بدسگال آمد و پیش غار
اگر دور از اید به بیژن رسم — بکام بداندیش دشمن رسم
ترا نیست دشمن بیکبارگی — بمان تا غم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسب اسپنوی — تژاو از غم او پر از آب روی
رسید اندر ان جای بیژن فراز — گرفتش بر ان خوب رخ را بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد — سوی لشکر پهلوان رای کرد
بیامد به شادی بدرگاه طوس — ز درگاه برخاست آواز کوس
که بیدار دل گرد جنگی سوار — دمان با شکار آمد از کارزار
سپهدار گردان پرخاشجوی — بر ایرانیان ره نهادند روی
وزان پس برفتند سوی گله — کجا بود در دشت توران یله
گرفتند هر کس کمندی بچنگ — چنان چون بود ساز مردان جنگ
بخم اندر آمد سر بارگی — بیاراست لشکر بیکبارگی

تژاو از غمش با دو دیده پر آب
بیامد به نزدیک افراسیاب

یکی گفت آمد سپهدار طوس
یکی لشکر آورد با بوق و کوس

چو بشنید افراسیاب این سخن
غمی گشت و پس چاره افکند بن

به پیران ویسه چنین گفت شاه
که گفتم بیاور ز هر سو سپاه

درنگ آمدت رای و هم کاهلی
ز پیری گرانسنگی از بددلی

نه زو ماند اکنون نه اسب و نه مرز
نشستن ندارد بدین مرز ارز

بلاشان و آن نامداران مرد
بجا کاندر آمد سرانشان بگرد

نشستند بر جایگاه تژاو
سواران ایران پر از خشم و تاو

سپه را یکایک همه برشمرد
که در شهر جنبد سرافراز گرد

همه مرز و بوم آتش اندر زدند
فسیله سراسر بهم برزدند

بسی خویش و پیوند ما برده شد
بسی مرد نیک اختر آزرده شد

کنون نیست آن جای جای درنگ
جهان گشت بر مرد بیدار تنگ

سپهدار پیران هم اندر شتاب
برون آمد از پیش افراسیاب

ز هر مرز مردان جنگی بخواند
سلاح و درم داد لشکر براند

بیرون آمدن پیران ویسه از پیش افراسیاب و جمع نمودن لشکر بجهة محاربه با طوس نوذر

چو آمد ز پهلو برون پهلوان
همه نامور گرد جای گوان

سوی میمنه بارمان و تژاو
سواران که دارند با شیر تاو

چو نستیهن گرد بر میسره
کجا شیر بودی بجنگش بره

ز توفیدن کوس و زخم درای
جهان پر شد از ناله کرنای

هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش
ز بس کوسها نیزه ها و درفش

ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه
ز دریا بدریا نبود ایچ راه

سپاهی جنگی تنی صد هزار
نهاده همه سر سوی کارزار

ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
همی کرد پیران برفتن شتاب

سپه را یکایک همه برشمرد
که جنبد از ایشان سپهدار گرد

که او آفرین خواند بر پهلوان
کجا شادمان گشت روشن روان

که رفتی به پیروزی و شادمان
مبادا بچشمت بلای زمان

نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه
همی رفت لشکر گروها گروه

بفرمود پیران که چون ره روند
از ایدر سوی راه کوته شوند

ازین نامداران با فرهی
نباید که یابند خود آگهی

نگهبان گمان بر سر آن گروه
فرود آورم لشکری همچو کوه

همی جست بیدار کار جهان
برون رفت کارآگهان ناگهان

بتندی براه اندر آورد روی
بسوی گروگرد جای گروی

ز باورد برخاست آواز کوس
میان سرخس و باورد و طوس

خبر شد بلشکر ز کارآگهان
به پیران بگفتند یک یک نهان

شب و روز باشند با می بدست
که ایشان همه میگسارند مست

سوار و طلایه ندارند راه
بی اندیشه از کار توران سپاه

ز لشکر فراوان سخنها براند
چو شد روز کارآگهان را بخواند

که در جنگ ما را چنین دستگاه
نبودست مرز بایران سپاه

سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد از آن لشکر نامدار

رسیدن سپاه توران نزدیکی ایرانیان و تاخت کردن گله ایشان را

برفتند چندی گذشته ز شب
ز بانگ تبیره ز بوق و جلب

چو لشکر سپهدار در شب براند
میان یلان هفت فرسنگ ماند

نخستین رسیدند پیش گله
کجا بود در دشت توران یله

گرفتند بسیار و بردند نیز
نماند از بد بخت مانیده چیز

گله دار و چوپان بسی کشته شد
ز بخت ایرانیان گشته شد

وزانجایگه سوی ایران سپاه / برفتند برسان گرد سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو برخاست خز
سپه بود در پیش پرده‌سرای / یکی اسب بر پیش تازی بپای
ز خیمه پیاده سوی کارزار / برو بر شتابید جنگی سوار
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / ز کار خود و غفلت آمدش ننگ
ورا گفت برخیز امشب چه بود / که نغرم ز پیکارش پر ز دود
پیاده باسب اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
بپرده‌سرای سپهبد رسید / ز گرد سپه آسمان تیره دید
بدو گفت برخیز کامد سپاه / بخواب اندرند این دلیران شاه
وزانجایگه شد بنزد پدر / بدست اندرون گرزهٔ گاوسر
همیگشت بر گرد لشکر چو دود / برانگیخت آن را که هشیار بود
پیی چند بر پیش او افکند پی / که این دشت جنگست یا رود می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد مست از دار و گیر / برآمد یکی ابر و بارانش تیر
بزیر سر است بالین نرم / ز بر تیغ و گوپال و شمشیر گرم
چو خورشید برزد سر از برج شیر / بلشکر نگه کرد گیو دلیر

برآمدن روز عالم افروز و مشاهده نمودن گودرز کشته و خسته بسیار از سپاه

همه دشت از ایران پراکنده دید / سراسر سپه را بکشته دید
همیکرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن بهر سو دو صد سپاه
بدان اندکی برکشیدند نخ / سپاهی بکردار مور و ملخ
سپه را که گرد و گردان بدید / ز لشکر دلیران و شیران بدید
همه رزمگه سربسر کشته بود / زمین سربسر گل آغشته بود
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ زندگان گشته چون آبنوس
پسر بی پدر و پدر بی پسر / همه لشکرش زیر و زبر
چنین آمد این گنبد تیز گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
بیچارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
بلشکر نه کوس و نه بار و بنه / همه میسره خسته و میمنه
ازین گونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بی مایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس / روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی کرد باید گرفتن گذر / پس پشت پر جوشن و خود و گبر
نه کس بجنگ اندرون پایدار / همه کوه کردند گرد از حصار
فرومانده اسبان و مردان جنگ / یکی را نبد هوش و توش درنگ
سپه در سر کوه ماندند باز / شده مانده از رزم و راه دراز
زامون سپهبد چو برکوه شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشی بدرد از میان
همه خسته و بسته شد انگه گریست / شد آن کشته برخسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده‌سرای / نه اسب و نه مردان جنگی بپای
ز آباد و بوم و نه پروردگار / نه آن خستگان را کسی خواستار
پسر بر پدر چند گریان شدند / وزان خستگان چند بیجان شدند
چنین است رسم سرای جهان / که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند / ز تیزی و از بی‌نیازی کند
بشغل در ازیم در جنگ آز / چه داریم باز آشکار از راز
ز باد آمد و رفت خواهی بگرد / چه دانی که تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایران سپه کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز پیکار دیوانه شد / دلش با خرد همچو بیگانه شد

بلشکرگه اندر پی خواب بزم ـ سپاه آورد و کرد با خواب رزم
چه خوابی که چندین زمان برگذشت ـ ز جمشید یک تن نه بیدار گشت

جهاندیده گودرز با پیر سر ـ نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
نه آن خستگان را خورش نه پزشک ـ همه جای غم بود و خونین سرشک

جهاندیدگان پیش او آمدند ـ شکسته دل و راه جو آمدند
یکی دیده بان بر سر کوه کرد ـ کجا دیدگان سوی انبوه کرد

طلایه همی گشت بر هر سویی ـ نگه کرده آن درد را دارویی
سر از ارجنش سر آمد زمان ـ همی پهلوانان ایرانیان

یکی نامداری ز ایرانیان ـ بفرمود تا تنگ بندد میان
دهم آگهی شاه را زان سخن ـ که سالار لشکر چه افگند بن

چه روز بد آمد با یرانیان ـ وزین خواب بر سر چه آمد زیان
رونده بر شاه برد آگهی ـ که تیره شد آن روزگار بهی

چو شاه دلیر آن سخنها شنید ـ بجوشید و از غم دلش بردمید
ز کار برادر پر از درد بود ـ بران درد بر درد لشکر فزود

آگاهی یافتن کیخسرو از کشته شدن فرود و نامه عتاب آمیز بطوس نوشتن

زبان کرد گویا بنفرین طوس ـ شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند ـ دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم ـ ز سوگ برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه ـ یکی نامه پرمایگان سپاه

سر نامه بود از نخست آفرین ـ جهانجوی بود و رسم و آیین
بنام خداوند خورشید و ماه ـ که او داد بر نیک و بد دستگاه

هم او کرد پیروز و هم بدبخت ـ بنیک و ببد زو بود کام و دست
جهان و مکان و زمان آفرید ـ پی مور و کوه گران آفرید

خرد داد و جان و تن زورمند ـ بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهایی نیابد به از بند اوی ـ یکی را بر فر و اورند اوی

یکی را دگر شوربختی بود ـ بناز و غم و رنج و سختی بود
ز خورشید رخشنده تا تیره خاک ـ همه داد بینم ز یزدان پاک

بشد طوس با کاویانی درفش ـ ز لشکر جهل کرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه ـ برادر شد از کین نخستین تباه

بایران چنین نیز مهتر مباد ـ ازین گونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان ـ سر نامداران و پشت گوان

ز کار پدر زار و گریان بدم ـ پر از درد و پیچنده بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست ـ ندانم مرا دشمن و دوست کیست

و گفتم او را ز راه جرم ـ مزن بر کلات و سپد کوه دم
گزان ره فرود است و با ماه دست ـ یکی کی نژاد دست و کند آورست

ندانم که این لشکر آن که اند ـ ز ایران برین ره برای چه اند
دریغ آنچنان کرد خیره نژاد ـ که طوس فرومایه دادش بباد

اگر پیش ازین او سپهبد بدست ـ ز کاوس شاه اختر بد بدست
برزم اندرون نیز خواب آیدش ـ چو بزمی نشیند شتاب آیدش

هنرها همه هست نزدیک اوی ـ بباد و اینچنین جان تاریک اوی
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب ـ ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

بنه پاک بسپار گودرز را ـ جهان مرد دانا دل اندرز را
سبک طوس را باز گردان ز جای ـ ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای

سپهدار سالار زرینه کفش ـ تو باشی ابا کاویانی درفش
سرافراز گودرز ازان انجمن ـ بهر کار باشد ترا رای زن

مکن ایچ بر جنگ جستن شتاب ـ زنی دور باش سپاهی خواب
بتندی مجوی ایچ رزم نخست ـ همی باش تا خسته گردد درست

ز ایشان ترا گیو باید بجنگ / که با فر و برزست و چرم پلنگ
فراز آورد از هر سوی ساز رزم / بیاورد کآید ترا رای بزم
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت برگش بگاه
ز رفتن شب و روز ماسای ایچ / ز هر سو لگام و رکیب بپیچ
پیاده فرستاده هم زین نشان / بنزدیک آن نامور سرکشان
بنزد فریبرز شد نامه دار / بداد آن زمان نامهٔ شهریار
فریبرز طوس و یلان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو گودرز را / سواران و گردان آن مرز را
چو برخواند آن نامهٔ شهریار / جهان را درختی نو آمد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
سپهدار و طوس آن گرامی درفش / ابا کوس و پیلان زرینه کفش
بنزد فریبرز بردند گفت / که آمد سوار سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
برفت و ببرد آنکه بد نوذری / سواران جنگاور و لشکری
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ / بره بر نگردد ایچ گونه درنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه / نگرد ایچ چیره و در درگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار / دران انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای بی‌نشان / که کم باد نام از گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیاید ترا شرم و باک
بکشتار و سوگ برادر بجرم / برفتی و دادی دل ما بغم
نخستین بکین من آراستی / نژاد سیاوش را کاستی
برادر پسر را ز جنگی فرود / که چون او کسی نور زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار / چنو لشکری خواستی روزگار
وزان پس کی رفتی بدان رزمگاه / نبودت بجز رامش و بزم راه
ترا جایگه نیست در شارستان / ترا بند بهتر ز چارستان
نژاد منوچهر و ریش سفید / ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت / به اندیشه کردی جدا از تنت
بر و جادوان خانه زندان تست / همان کو سر بیگمان تست

سپه کشیدن فریبرزن کیکاوس و رهام را برسولی بنزدیک پیران فرستادن

ز پیشش براند و بفرمود بند / به بند از دلش پیچ شادی کند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پادشاه
وزان پس بفرمود رهام را / که پیدا کند با گهر نام را
وزان کوه نزدیک پیران شود / فراوان بگوید و زو بشنود
بدو گفت نزدیک پیران خرام / یکی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر / همیشه چنین بود با درد و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو بلاجوی مردان بود / شبیخون نه پیکار مردان بود
شبیخون نه پسندد کند آوران / کسی کو گراید بگرز گران
تو گر با درنگی درنگ آوریم / گرت رای جنگست جنگ آوریم
ز پیش فریبرز رهام گرد / برون رفت پیغام و نامه ببرد
پیامد طلایه بدیدش براه / بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم / سرفنده و سپه‌دار و سنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه / به پیران رسانم بدین رزمگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد / پیامد بگفتا همه یاد کرد
که رهام گودرز ازان رزمگاه / پیامد بر پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند / گشاده دل و تازه رو آورند
سراینده رهام شد پیش او / نترسد ز نشان بد اندیش او

چو پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز نهفت / چنان چون فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد / کزین جنگ ما خورد نتوان شمرد
شما را بدی پیش دستی بجنگ / ندیدیم با طوس رای درنگ
برزم اندر آمد چو گرگ سترگ / همی گشت ناپاک خرد و بزرگ
چه مایه بگشت و جهان بسپرد / بد و نیک این در یکایک شمرد
مکافات این بد کنون یافتند / اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر تویی پهلوان سپاه / چنان چون ترا باید از من بخواه
گر ایدونک یکماه خواهی درنگ / ز لشکر سواری نیاید بجنگ
اگر جنگ جویی نیم بیکار / بیارای و برکش صف کارزار
چو یکماه برآرزو بگذرد / کزین مرز توران کسی نسپرد
برآیند لشکر سوی مرز خویش / بپیوند پیدا دل از خویش
وگرنه پلنگ اندر آید بجنگ / نخواهم ازین پس زمانی درنگ
یکی خلعت آراست رهام را / جهانجوی بود در خور نام را

آمدن رهام از نزدیک پیران ویسه به پیش فریبرز و جواب نامه فریبرز آوردن

بنزد فریبرز رهام گرد / جهانجوی بیاورد و نامه ببرد
فریبرز چون یافت روز درنگ / بهر سو بیازید چون شیر چنگ
سر بدره‌ها را کشادند بند / ز هر سو کشان شد کمان و کمند
کشیدند و لشکر بیاراستند / ز هر چیز لختی بپیراستند
چو آمد سر ماه و هنگام جنگ / ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز پیش اندر بوق و کوس و درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همه یال اسبان و دست و عنان / ز گوپال و تیغ و کمان و سنان
نبد پشه را روز کار گذر / ز پس گرز و تیر و کمان و سپر
تو گفتی جهان دردم اژدهاست / وگر آسمان بر زمین گشت راست
سوی میمنه گیو گودرز بود / ز دو سو بسی مهتر مرز بود
سوی میسره اشکش تیز جنگ / که دریای خون راند هنگام جنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت و قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما سزا نیست اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
کزین ننگ تا جاودان چاره / بجنبد همی گرز و رومی کلاه
یکی گرد از آن رزم برخاست سخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شدست / زمین از پی پیل اکنون شدست
نبد نیز پرنده را جایگاه / ز نیروی گرد و خروش سپاه
درخشان همه تیغ الماسگون / بگردوار آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره دل رزم جنگی شدست
ز پس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان / گزینان بدی گاه سود و زیان
بتیغ و بنیزه برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
چو شد رزم گودرز و پیران درشت / چو نهصد تن از تخم پیران بکشت

نبرد گیو با لهاک و فرشیدورد

چو دیدند لهاک و فرشیدورد / گرازه کشی کرد و برخاست گرد
یکی حمله کردند بر سوی گیو / بران گرزداران و شیران نو
بباریدتیر از کمان سران / بران نامداران جوشن وران
فکندند از آن پس بیازو کمان / بشمشیر بردند دست آن زمان

جهان شد که کس روی گیتی ندید / ز پس گرد گرز رزمگه بردمید
یکی پشت بر دیگری برنگاشت / بننگ داشت آن رزمگه را که داشت

چنین گفت هومان بخورشید و ... / که در قلبگه جست باید نبرد
فریبرز باید گزان قلبگاه / گریزان بیاشد پشت سپاه

پس آسان شود جنگ بر میمنه / بجنگ آید آن رزمگاه و بنه
برفتند پس تا بعقب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه

ز هومان گریزان شد پهلوان / شکست اندر آمد برزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش / ببودند گستاخ با رای خویش

یکایک بدشمن سپردند جای / ز گردان ایران نبد کس بجای
ندیدند بر جای کوس و درفش / ز بیکار شد دیدها شان بنفش

دلیران بدشمن نمودند پشت / ازان کارزار اندر آمد بدشت
نگون گشته کوس و درفش و سنان / نبد ایچ پیدا رکیب از عنان

سراسر همه بخت برگشته بود / ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود
چو دشمن ز هر سو انبوه شد / فریبرز بر دامن کوه شد

برهنه از ایرانیان هر که زیست / بران زندگانی خود دیگر بیست
همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو

چو گودرز کشواد در قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
بدید آن یلان سپه را بدید / بکردار آتش دلش بردمید

عنان گرد پیچان بر او گریز / برآمد ز گودرزیان رستخیز
بگفت گیو ای سپهدار پیر / بسی دیده گرز و کوپال و تیر

اگر تو ز پیران بجوی گریخت / بیا یک سپر بر سر خاک بخت
نماند کسی زنده اندر جهان / دلیران و از کاردیده مهان

ز مردن مرا و ترا چاره نیست / درنگی ز ز امرگ پتیاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت / نگه کن که چون بهتر آید بمشت

نپیچم ازین جایگه سر ز جنگ / بیاریم بر خاک کشواد تنگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان / که برگوید از گفتهٔ باستان

که گردد برادر نهند پشت پشت / تن کوه را خاک باید بمشت
تو باشی و هفتاد جنگی پسر / ز ده و ده بسی نیز شیران نر

بخنجر دل دشمنان بر کنیم / و گر کوه باشد ز بن بر کنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن سر و ترگ گردان نیو

پشیمان شد از دانش و رای خویش / بیفشرد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم / ابا برته و زنگه آمد بهم

بکوزند سوگندهای گران / که پیمان شکستن نبود اندر آن
گزین رزمگه بر نتابیم روی / گر از گرز خون اندر آید بجوی

همه یکسره پشت پشت آوریم / مگر نام رفته بمشت آوریم
بدانجایگه پای بفشاردند / برزم اندرون گرز بگذاردند

ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی برزی کشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر / گز ایدر برو تیز با گرز و تیر

بسوی فریبرز بر کین بیان / به پیش من از اختر کاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش / بیاید کند روی دشمن بنفش

آمدن بیژن بخدمت فریبرز و مقالات ایشان

چو بشنید بیژن برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بزد فریبرز با او بگفت / که ایدر چه داری سپه در نهفت
اگر تو نیابی بمن ده درفش / سواران و آن تیغهای بنفش

یکی بانگ برزد به بیژن که رو / تو در کارزار تندی و در جنگ نو
چو بیژن بنزدیک او رفت و گفت / نکردی همی با دل خویش جفت

مرا شاه داد آن درفش و سپاه / همین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان سر بسر نیو نیست

یکی تیغ بگرفت بیژن بکش … به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اخترست … گر اورند ایوان بدین اندرست

درفش بنفش ار بچنگ آوریم … ابر دشمنان کار تنگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد … برایشان یکی تیرباران کرد

سپه را بتیر از برش دور کرد … همی گرگ درنده را سور کرد
بگفتند با گیو و با گستهم … سواران که بودند با او بهم

کمان رفت باید بر آن سپاه … ربودن ازیشان همی تاج و گاه
ز گردان ایران دلاور سران … برفتند بسیار نیزه وران

بگشتند ازیشان فراوان سوار … بیامد بره بیژن نامدار
وز انجایگه تا بنزد سپاه … گرانمایگان برگرفتند راه

همی رفت بیژن چو شیر ژیان … بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش … هوا شد ز گرد سواران بنفش

دگر باره از جای برخاستند … بران دشت رزمی دگر خواستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز … که کاوس را بد چو جان عزیز

یکی تاج در شاه کهتر پسر … بناز فریبرز جان پدر
سر و تاج او اندر آمد بخاک … ببینیم مر جامه کردند چاک

از انسو خروشی بر آورد گیو … که ای نامداران گردان نیو
چنویی نبد اندرین رزمگاه … جوان سرافراز فرزند شاه

نبیره پسر پیش کاوس پیر … سر تن کشته زار بر خیره خیر
فرود سیاوش خود ریونیز … بگیتی فزون زین شگفتی مه چیز

اگر تاج این نورسیده جوان … بدشمن رسد شرم آرد روان
اگر من بجنبم ازین رزمگاه … شکست اندر آید بایران سپاه

نباید که این افسر شهریار … بدشمن رسد در صف کارزار
فزاید برین ننگ ما ننگ نیز … ازین افسر و کشتن ریونیز

چنان بد که بشنید آواز گیو … سپهبد سرافراز پیران نیو

جنگ کردن سپاه ایران و توران و پیروز شدن تورانیان

بر آمد بنوی یکی کارزار … ز لشکر بر آن افسر نامدار

فراوان ز هر دو سپه کشته شد … سر بخت گردنکشان کشته شد

بر آویخت چون شیر بهرام گرد … بنیزه برایشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت … دو لشکر بدو در بماند شگفت

همی بود ازینگونه تا تیره گشت … همی دیده از تیرگی خیره گشت
جهان سرزمان برتر آشوفتند … همی بر سر یکدگر کوفتند

ز گودرزیان هشت تن زنده بود … بران رزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخمه گیو چون شصت و پنج … که بودند بر پای با سیم و گنج

هم از تخم کاوس هشتاد مرد … سواران و شیران روز نبرد
جز از ریونیز آن شه نامدار … سزد گر نیاید یکی در شمار

ز خویشان پیران چو نهصد سوار … کم آمد درین روز بر کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب … کجا بختشان اندر آمد بخواب

همان دست پیران بد و روز اوی … پی اختر گیتی افروز اوی
بد روز پیکار ایرانیان … ازان رزم جستن سرآمد زیان

از آورد که روی برگاشتند … تن خستگان خوار بگذاشتند
بر آنگه که با بخت برگشته شد … دمان بار گستهم گشته شد

پیاده همی رفت نیزه بدست … ابا جوشن و خود بر پای بست
چو بیژن بگستهم نزدیک شد … شب آمد همی روز تاریک شد

بدو گفت بیژن بر نشین از پسم … گرامی تر از تو نباشد کسم
نشستند هر دو بران بارگی … چو خورشید تیره بپیکارگی

همه سوی آن دامن کوهسار … گریزان برفتند برگشته کار
سواران ترکان همه شاددل … ز تندی و غم گشته آزاد دل

بلشکرگه خویش باز آمدند
گرازنده و رزمساز آمدند

ز گردان ایران برآمد خروش
همی کر شد از نالهٔ نای گوش

روان رفت بهرام پیش پدر
که ای پهلوان جهان سربسر

بدانگه که آن تاج برداشتم
بنیزه با بر اندر افراشتم

گم کردن بهرام تازیانه را و پیش پدر آمدن و رخصت طلب داشتن که از عقب تازیانه رود

چو از افراز شد چرخ از نشیب
سزد گر بود مرد دراز نهیب

یکی تازیانه ز من گم شده ست
که گیرند بی مایه ترکان بدست

به بهرام بر چند باشد فسوس
جهان پیش چشمم شد آبنوس

ببسته بران چرم نام منست
سپهدار پیران بگیرد بدست

شوم زود تازانه باز آورم
اگر چند رزم دراز آورم

شوم تازیانه بجویم بشب
که آواز من بر نیاید بلب

مرا این ز اختر بد آید همی
که نامم بجاگه اندر آید همی

بدو گفت گودرز پیر ای پسر
همی بخت خویش اندر آری بسر

ز بهر یکی چوب بسته دوال
شوم در دم اختر ای نیک فال

چنین گفت بهرام جنگی که من
نه ام بهتر از دوده انجمن

اگر آمدستم زمان زمان
بگرئی چرا اند باید گمان

بدو گفت گیو ای برادر مرو
فزاوان مرا تازیانه است نو

یکی تمغهٔ زر بسیم اندرست
دو چشمش ز خوشاب پر گوهرست

فرنگیس چون گنج بگشاد سر
مرا داد چندان سلیح و کمر

فرنگیس بخشید آن مر مرا
که آن از سیاوش بدان [?] نما

سیاوش را بد چو جان عزیز
من این درع دیگر ببخشید نیز

من این درع و تازانه برداشتم
بتوران دگر خوار بگذاشتم

یکی نیز بخشید کاوس شاه
ز زر و ز گوهر چو تابنده ماه

دگر پنج دارم همه زرنگار
برو بافته گوهر شاهوار

ترا بخشم این هفت از ایدر مرو
یکی جنگ خیره میارای نو

چنین گفت با گیو بهرام گرد
که این ننگ را خود نتانم شمرد

شما را ز زر و ز زرنگار گفت
مرا ننگ شد تنگ با نام جفت

گرایدونک تازانه باز آورم
وگر نیز کوشش بکار آورم

برو برای یزدان دگرگونه بود
همان بخت بهرام وارونه بود

مرا گر که بخت اندر آید بخواب
بکوشش نیاید بخفتن صواب

بزد اسب و آمد بدان رزمگاه
درخشان شده روی گیتی زماه

همی زار بگریست بر کشتگان
بران داغ دل بخت برگشتگان

رسید از بر پور کاوس شاه
بکشته فکنده دران رزمگاه

تن ریونیز اندران خون و خاک
شده غرق خفتان برو چاک چاک

همی زار بگریست بهرام شیر
که زار ای سوار و جوان دلیر

چو کشته اکنون چه یک مشت خاک
بزرگان بایران تو اندهناک [?]

بگرد برادر یکایک بجست
که بودند افکنده بر پهن دشت

ازان نامداران یکی چیره بود
ز تیغ از ایشان بجان رسیده بود

همی باز دانست بهرام را
بنالید و پرسید ازو نام را

بدو گفت ای شیر من زنده‌ام
بر کشتگان اندر افکنده‌ام

سر روزبست [?] تا نان و آب آرمت
برای یکی جامه خواب ارزنست

بشد تیز بهرام تا پیش اوی
بر مهربان و بجان خویش آی

برو گشت گریان و رخ را بخست
همه خوطه در دیده و او رهست

بدو گفت بندش کنی چسکست [?]
تبه بودن این زبان شکست

چو بستم کنون زود بهتر شوی
ازین رزمگه زود لشکر شوی

یکی تازیانه برین رزمگاه
ز من گم شده ست از پی تاج شاه

چو آن بازیابم بیایم برت
رسانم بزودی بلشکرت

وز آنجا سوی قلب لشکر بتافت
فرود آمد از اسب و آن برگرفت
سوی مادیان روی بنهاد تفت
چو بگرفت هم در زمان برنشست
چنان تنگدل شد بیکبارگی
سراسر همه دشت پرکشته بود
ازو آگهی سرکشان یافتند
که او را بگیرند از آن رزمگاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر
چو تیر از کمان راندی
سواران همه بازگشتند از وی
چو لشکر پیاده بر پهلوان
بگفتند کاین است مرد دلیر
یکی گفت بهرام شیر اوژن است
مگر زنده او را بجنگ آوری
چو بشنید روئین پیاده دمان
یکی تیرباران بر ایشان بکرد
بستی بر پهلوان آمدند
چو بشنید پیران غمین گشت سخت
پیاده بدو گفت کای نامدار
مرا با تو نان و نمک خورده است
ز بالا بجا که اندر آید سرت
بپا تا بیاریم سوگند و بند
وزان پس کی تو خویشی کنیم
پیاده تو با لشکر نامدار

همی گشت تا تازیانه بیافت
وزیشان خروشیدن اندر گرفت
غمین گشته بهرام از پس برفت
یکی تیغ هندی گرفته بدست
که شمشیر زد بر پی بارگی
زمین چون گل ارغوان کشته بود

میان تل کشتگان اندرون
خروشی ز هم مادیان یافت اسپ
همی شد دوان تا رسید اندر وی
چو بفشرد ران هیچ نگذاشتی
وز آنجایگه تا بدین رزمگاه
همی گفت اکنون چه سازیم روی

دیدن تورانیان بهرام گودرز را و جنگ او با جمعی

بپرسیدش کس کجا ماندی
بنزدیک پیران نهادند روی
بگفتند او را بجایی گوان
پیاده نگردد خود از جنگ سیر
که لشکر برآسمه دو بر نشست
دو لشکر برآساید از داوری
نبودش پس اندیشه از بدگمان
گر شده ماه تابنده چون لاجورد
پر از درد و تیره روان آمدند
بلرزید برسان برگ درخت
پیاده چرا ساختی کارزار
نشستن همان مهر پرورده است

از ایشان فراوان بخست و بکشت
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید
فراوان سخن رفت ازین رزم ساز
بپرسید پیران که این خود که است
بروئین چنین گفت پیران که خیز
ز لشکر کسی را که باید ببر
بر تیز بنشست بهرام شیر
چو روئین بیکایک ز تیرش بخست
که هرگز چنین یک پیاده بجنگ
نشست از بر بارهٔ تندساز
تو تا با سیاوش بتوران بدی
نباید که با این نژاد و گهر

آمدن پیران دیه بنزدیک بهرام و مرو را بجانب خود خواندن

نتابی مخور بر تنت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان

ازو ریخته نیز بسیار خون
بجوشید برسان آذرگشسب
ز رنگ و ز جوشن پر از آب روی
سوار و تن باره پر خاک و خوی
پیاده به پیمود چون باد راه
برین دشت بی باره راه جوی
سواری صد از قلب بشتافتند
برنیش بر پهلوان سپاه
بیاریدتیر از کمان دلیر
چو شیر ژیان بود بنمود پشت
ز هر سو بسی تیر کرد آورید
به پیکار او آشکار او راز
ازان نامداران ورا نام جست
که بهرام را نیست جای گریز
گرانمایه دست و برخاش خر
نهاده سپر بر سر و جنگ زیر
بلا زانکه گذشت پا و دست
بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
سپیرفت با او بسی رزم ساز
تمامی بر خاش توران بدی
بدین شیر مردی و چندین هنر
بگرید بود دوده و کشورت
برای که آید دلت را پسند
چو خویشی بود رای پیشی کنیم
هنرمند و زیبا و روشن روان

سه روز است تا ما جریده کنان / همی رزم سازیم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست / وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
برو درم را سوی آزادگان / بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی / ندانی که این رای ایست روی
ترا آن به آید که گفتم سخن / دلیری تو بر چیره و تندی مکن
ببین تا سواران این انجمن / شنید انچنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمهٔ مهتران / ز دو بیم داران کمند آوران
ز پیکان تو خسته و کشته شد / بدین رزم تا کار برگشته شد
گر جوید که زو سوی ایران کنون / مگر آنکه جوشد روان مغز خون
بگفت این و برگشت و شد تا بجای / دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و آمد بلشکر تژاو / بر پیش او اندر یکی تیز تاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت / که بهرام را از یلان نیست جفت
بهرش بدادم بسی پند خوب / نمودم بدو راه و پیوند خوب
سخن راند بر دلش هیچ راه / همی راه جوید بایران سپاه

جنگ و کارزار تژاو با بهرام و مجروح شدن بهرام

بپیران چنین گفت جنگی تژاو / که با مهر جان ترا نیست تاو
شوم گر پیاده بجنگ آرمش / سر اندر زمان زیر سنگ آرمش
چو بهرام را دید نیزه بدست / که او بر فروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار / پیاده یکی مرد چندین سوار
بایران گرازید خواهی همی / بهت بر فرازید خواهی همی
سران را سپردی سر اندر نهان / که آمد که بر تو سر آید جهان
بیارانش فرمود کاندر زنید / بگرز و بتیر و بخنجر زنید
برو انجمن شد یکی لشکری / هرآنکس که بود از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد / بتیر از جهان روشنایی ببرد
چو نیزه اسپری شد سوی گرز گشت / چو دریای خون شد همه خاک دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ / همی خون چکانید بر تیره میغ
چو رزمش بر آنگونه پیوسته شد / بتیر دلاور تنش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو / پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی / که شیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجر گذار / فرو ماند از رزم و برگشت کار
تژاو ستمکاره را دل بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
بپیچید ازو روی پر درد و شرم / بجوش آمدش در جگر خون گرم

رفتن گیو و بیژن از عقب بهرام و اورا مجروح و خسته یافتن

چو خورشید تابنده بنمود پشت / بدل گیو گشت از برادر درشت
ببیژن چنین گفت کای دلگشای / برادر نیامد همی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست / نباید که برگشته باید گریست
دلیران برفتند مردی چو گرد / بدان جای برخاسته جای نبرد
همه خسته و کشته جستند باز / ببیدار بهرامشان بد نیاز
جهانی بخون اندر آغشته بود / همه دشت پر خسته و کشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار / فتاده ازو دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر او / پر از خون و تن زنده از مهر او
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم / تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو / ندارد مگر کاو بشمشیر تاو
مرا دید پیران ویسه نخست / که با من به پیش اندرون کاری درست

همه نامداران و گردان چین
نخستند با من ز آغاز کین
تن من تژاو جفا پیشه خست
اگر داد ایچ یاد از تژاو درشت

چو بهرام جنگی سخن یاد کرد
بباریدگیو از مژه آب زرد
بداوار دارنده سوگند خورد
بخورشید و مهر و شب لاجورد

که جز ترگ رومی نه پیند سرم
مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد و پر کین سبک بر نشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

نبرد گیو با تژاو و ربودن گیو اورا از پشت زین

بدانگه که شد روی گیتی سیاه
تژاو طلایه بیامد ز راه

چو آزاده گیو دلیرش بدید
عنان زا بپیچید و دم درکشید

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
میان تژاو اندر آمد ببند

نشست از بر اسب و او را کشان
پس اندر همی رفت چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو
که با من نماند ای دلیر ایچ تاو

جگر دام که زین بیشمار انجمن
شب تیره او رخ نمودی بمن
بزد بر سرش تازیانه دویست
چنین گفت کاین جای گفتار نیست

ندانی همی ای بدشور بخت
گرو را بکین آر گشتی درخت
کجا بالش با چرخ همبر بود
تن آور شود زود با بر بود

شکار تو بهرام باید بجنگ
نه بینی کنون تنگ کام نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی تژاو
که تو چون عقابی و من چون چکاد

بزین اندر آورد و بنمود و گفت
بر انداختش از پشت زین برگرفت
بجا کاندر انگند خار و تژند
فرود آمد از اسب و گردنش بند

ز گردان و گردنکشان درگذشت
چو دانست کز لشکر اندر گذشت
ز بهرام یل بود رزم گران
بداد او را دست من اندر زمان

که چون من رسیدم سواران چین
ورا کشته بودند در دشت کین
بدان بد که بهرام بی جان شدست
بدردش دل گیو پیچان شدست

کشانش بیاورد گیو دلیر
بپیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت اینک سپهر وفا
مکافات را ساختم من جفا

سپاس از جهان آفرین کردگار
که چندان زمان بودم از روزگار
که پشت روان بد اندیش تو
بر آرم کنون از تنش پیش تو

همیکرد خواهش بپیشش تژاو
همی خواست از کشتن خویش تاو
همیگفت ار ایدونک کار تو بود
سر من بخنجر بریدن چه سود

یکی بنده باشم روان ترا
پرستش کنم کان روان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد
که هر کو بزاید ببایدش مرد

گر ایدونک زو بر تنم بد رسید
همان درد من کش بباید چشید
سر پرگناهش روان داد من
بجان تا کند در جهان یاد من

برادر چو بهرام را خسته دید
تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو
بریدش از تن بسان چکاو

خروشی برآورد کاندر جهان
که دیدی شگفت آشکار و نهان
که گر من کشم یا کسی پیش من
برادر بود کشته یا خویش من

بگفت این و بهرام یل جان بداد
جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست
نخستش بباید بخون دست شست

اگر خود کشد یا کشندش بدرد
بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشان بر اسب تژاوش ببست
بپیش سپهبد انگهی بر نشست

بیاوردش از جایگاه نبرد
بکردار ایرانیان دخمه کرد
بیاگند مغزش بمشک و عبیر
تنش را بپیچید چینی حریر

برآیین شاهانش بر تخت عاج
بخوابید و آویخت از برش تاج
در و دخمه کردند زر و کبود
تو گفتی که بهرام هرگز نبود

شد آن لشکر نامور سوگوار
ز بهرام و از گردش روزگار
چو برزد سر از کوه تابنده شید
برآمد سر تاج روز سپید

سپاه پراکنده گرد آمدند
که چندین ز ایران سپه کشته شد
چنین چیره شد دست ترکان به جنگ
بر شاه باید شدن بیگمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
برین رای از آن گشتند باز
برفتند یکسر سوی کاسه رود
به پیران رسید آنگهی آگهی
چو برگشتن سرکشان شد درست
همه کوه و هامون همه دشت و راغ
که روزی فرازست و روزی نشیب
بدان آگهی شد با فراسیاب
سپهبد بدان آگهی شاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان
چو آمد به نزدیکی شهر شاه
دو هفته از ایوان افراسیاب
یکی خلعت آراست افراسیاب
ز اسبان تازی بزرین ستام
پرستار رومی و چینی غلام
سپهبد چو برگشت از پیش شاه
به هر کو خردمند کار آگهان
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه
بجای که رستم بود پهلوان
سپهدار پیران و آن انجمن

رای زدن ایرانیان با یکدیگر و خاطر به بازگشتن قرار دادن ایشان

مر او را ترا جای آهنگ نیست
بسا زندگی لشکر نامدار
همه دیده در خون و دل در گداز
زبانها از آن کشتگان پر درود
که ایرانیان گشت گیتی تهی
سپهبد روان از اندوه بشست
سراپرده و خیمه بد بیشمار
گهی شاد دارد گهی با نهیب

پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بپاییم دلها از این جنگ
برادر ز خون برادر بدرد
طلایه بیامد ز پیش سپاه
چو بشنید پیران سبک در نهان
بیامد به شبگیر خود با سپاه
ز لشکر بفرمود و خود برگرفت
همان گر گر خام مانیم شور

آگاهی یافتن افراسیاب از ظفر پیران

ببستند آیین ره پهلوان
سپهبد پذیره شدندش سپاه
همی بر شد آواز چنگ و رباب
که گر بر شمارند گیرد شتاب
بشمشیر هندی بزرین نیام
پر از مشک و عنبر زبرجد جام
بدو گفت شاه ای گو نیک‌خواه
پراکنده بفرست سر سوی نهان
چو شد گرد از این پیش چیزی مخواه
تو این گنج بی‌بهر بچه روان
نهادند سر سوی راه ختن

همه بام و در جامه آویختند
برو آفرین کرد بسیار گفت
سیم هفته پیران جهان کرد راست
ز دینار و از گوهر شاهوار
یکی تخت پر پایه از عاج و ساج
بنزدیک پیران فرستاد چیز
تو با موبدان باش و هشیار باش
که کیخسرو امروز با خواسته است
ز برگشته دشمن تو ایمن مشو
پذیرفت پیران همه پند اوی
بپای آمد این داستان فرود

همی هر کسی داستانی زدند
ز بخت سالار ما کشته شد
سپه را کنون نیست جای درنگ
ببینیم تا بر که گردد زمان
شده کشته و مانده خسته جگر
کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
زبانشان ز خویشان پر از یاد کرد
کسی را ندید اندر آوردگاه
به هر سو بر افکند کار آگهان
همی گشت بر گرد آن رزمگاه
ز کار جهان مانده اندر شگفت
همی یکسر انیم روزی بروز
همی بود بر تخت هنگام خواب
ز تیمار و رنج دل آزاد شد
درم از گنجبر همی ریختند
که از پهلوانان ترا نیست جفت
که با شادمانی شود باز جای
ز زرین کمرها بگوهر نگار
ز پیروزه مهد و زبرجد تاج
وز آن پس سلیح و بیاد اوزبر
سپه را ز دشمن نگهدار باش
بداد و دهش کشور آراسته است
زمان تا زمان آگهی خواه نو
که سالار او بود و پیوند اوی
کنون رزم کاموس باید سرود

گفتار در ستایش حضرت باری عز اسمه و آغاز داستان کاموس

بنام خداوند خورشید و ماه
که دل را بنامش خرد داد راه

خداوند هستی و هم راستی
نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید
ازویم نوید و بدویم امید

ستودن مر او را ندانم همی
وز اندیشه جان برفشانم همی

ازویست پیدا زمان و مکان
پی مور بر هستی او نشان

ز گردنده خورشید تا تیره خاک
که گوهر آتش و باد و خاک

بهستی یزدان گواهی دهند
روان ترا آشنایی دهند

سوی آفریننده بی نیاز
تو در پادشاهیش نازو گداز

ز دستور و گنجور و از تاج و تخت
ز کمی و بیشی و از تاج و تخت

همه بی نیازست و ما بنده ایم
بفرمان و رایش سر افکنده ایم

چو جان و خرد بی روان کرده اند
سپهر و ستاره بر آورده اند

جز او را مدان کردگار بلند
کزو شادمانی وزو مستمند

شب و روز گردان سپهر آفرید
خور و خواب و تندی و مهر آفرید

چنین آمد این گنبد تیزگرد
گهی شادمانی دهد گاه درد

بجنگی چو پیل و بدریا نهنگ
خردمند پیدا دل و مرد سنگ

شگفتی بگیتی ز رستم بس است
ازو شادمانی ازو غم بس است

سرمایه و مردی و جنگ ازوست
خردمندی و دانش و ننگ ازوست

کنون رزم کاموس پیش آوریم
ز دفتر بگفتار خویش آوریم

رسیدن ایرانیان نزدیک کیخسرو و اعراض کیخسرو بر طوس

چو لشکر بیامد ز راه جرم
کلات از بر و دشت و آب میم

همی یاد کردند رزم فرود
بشیمانی و درد و تیمار بود

همه دل پر از بیم و خسته شاه
دو دیده پر از خون و دل پر گناه

بجان پر ز کین نزد شاه آمدند
جگر خسته و پر گناه آمدند

برادرش بکشته بر بیگناه
بدشمن سپرده نگین و کلاه

همه داغ دل دست کرده بکش
پرستنده پیشش پرستارفش

برانم که کیخسرو از خشم
دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم

بیزدان چنین گفت کای کردگار
تو دادی مرا دانش و بخت یار

همی شرم دارم من از تو کنون
تو آگه تری پیش ازین چه و چون

اگر نه ز بهر مردی تا هزار
ز دندی بران مرد ناهوشیار

تن طوس را دار بودی نشست
مرا آنکسی باد یار است

ز دو تخم هوشنگ در زنش رگ
چه طوس فرومایه پیشم چه سگ

ز مرگ برادر ز کین پدر
همی گشت پیچان و خسته جگر

ز کین پدر بودم اندر خروش
ولی داشتم با غم و درد و جوش

کنون کینه نو شد بکین فرود
سر طوس نوذر بباید درود

چو گفتم برو سوی راه جرم
وگر خود فشاند بر سر درم

ازان ره فرود است و با مادرست
یکی کز نژادست و کند آورست

ندانم که طوس از ره ایدر بجست
چنین ساخته لشکر از بهر چیست

ازان کوه جنگ آور و پهلوان
فراوان سر از آزادگان

دمان طوس ناهور و ناهوشیار
چرا بردش لشکر بسوی حصار

کنون لاجرم کردگار سپهر
ز طوس و ز لشکر ببرید مهر

بد آمد ز گودرزیان بر بطوس
که نفرین بدو باد بر بوق و کوس

همه خلعت و پندها دادمش
بچنگ برادر بپیچید پیش

جهانگیر چون پور نوذر بباد
جوان پهلوان پیش لشکر بباد

دریغ آن فرود سیاوش دریغ
که با برز و دل بود و با زور و تیغ

بسان پرستنده شد بیگناه
بدست سپهدار من بی سپاه

بگیتی به پیشم کم از طوس کس
زخون برادر زکین پدر
دربار داون برایشان نیست
بپوزش که این ایزدی کار بود
همان نیز داماد او ریونیز
تو خواهشگری کن که برناشکیب
که کهتر پسر بود برخاشجوی
چو برزد سر از کوه خورشید زرد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه
بدو گفت ای مهتر با فرین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه
چو فرزند و داماد را کشته دید
ز زرسب آن سوار سرافراز نیز
وگر زانکه زو بدگمان شد سپاه
اگر کینه کارم از انجمن
بدو گفت خسرو که ای پهلوان
کنون پند تو داروی جان بود
ببخشید خسرو گناه سپاه
بدو نیز پرورده پیرامنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه
همی آفرین خواند بر شهریار
زمین بنده تاج و تخت تو باد
همان نیز جانم پر از شرم شاه
اگر من کنه کارم از انجمن
اگر شاه خشنود گردد ز من

درستست در پای بندست لیس
همی بود پیچان و خسته جگر
روانش ز درد برادر بخست
گرا بود آهنگ رزم فرود
نبود از بدبخت مانیده زیر
مگر سر بپیچد ز کین سپاه
بیازند بر چهره دو ماه روی

نه اندر پرستش فزود و تن و برگ
سپه را همه خار کرد و براند
بزرگان ایران بماتم شدند
بدانجای کاکشته شد پور طوس
کرد افت نام و نشان فرود
ز فرزند کاوس کی ریو نیز
چنین است انجام و فرجام جنگ

آمدن رستم بنزدیک کیخسرو و استدعا گناه طوس نوذر نمودن

ز مغز پرستش ای شد ناپدید
که در پیش او کشته شد ریو نیز
که فرخ برادر نبد نزد شاه
همی پیچم از کرده خویشتن
دلی پر ز تیمارش از دو جوان
دگر چه دل از درد پیچان بود
گرانمایگان برگرفتند را

همی آنکه تیز است و شایستت
گر او بر فروزد نباشد شگفت
جهان دان که او بی بهانه نمرد
چه بیرون شو جان چه بیرون کنند
کنون بودنی بود و این کار بود
بیامد بپوزش سپهدار طوس
چو خورشید برزد سنان از شب

رای زدن کیخسرو با رستم و طوس بجنگ کین سیاوش

فلک پایه روز و بخت تو باد
زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
همی پیچم از کرده خویشتن
وزین نامور پر گناه انجمن

تنم دل پر از غم ز کرد از خویش
ز پاکیزه جان فرود و زرسب
بویژه بهرام و از ریو نیز
شوم کین این ننگ باز آورم

چه طوس فرومایه پیشم چه گرگ
ز مژگان همی خون دل برفشاند
دلیران بدرگاه رستم شدند
سراسر کشان خیره گشت از فسوس
کزان شاه را دل بخواهش چو دود
یکایک اندرون کشته شد نیو نیز
یکی تاج یابد یکی گور تنگ
بجم اندر آمد شب لاجورد
برآمد خروشش از درگاه
ز نوشادمان تخت و تاج و نگین
بمن بخش هر چند بودش گناه
و دیگر که جان پسر خواست
از و شاه را کینه باید گرفت
دلت را غم او بباید شمرد
نماند اگر سیصد افزون کشند
دگر چه دل از درد بیمار بود
به پیش شه اندر شدند چاپلوس
شتاب اندر آمد ز رفتن فریب
پدید آمد آن لعل رخشان نشیش
ابا طوس و گردان ایران سپاه
که نوشه بزی تا بود روزگار
جگر خسته از درد تیمار خویش
همی برفروزم چو آذرگشسب
همان جان خویشم نیاید بچیز
سر شیر را بر فراز آورم

همه رنج لشکر بتن برنهم
اگر جان ستانم و گر سر دهم
ازین پس بتخت و کله ننگرم
جز از ترگ رومی نبیند سرم

ز گفتار او شاد شد شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن دران
چو با نامداران گند آوران

رای زدن کیخسرو با بزرگان ایران بجهت کین خواستن سیاوش

چو خورشید تابنده آمد پدید
سپیده ز خم کمان بردمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه
همه با بزرگان ایران سپاه
بایشان چنین گفت شاه جهان
که هرگز پی کین مگردد نهان

ز توز و ز پیلم اندر آمد سخن
ازان کین پیشین و روز کهن
چنین تنگ بر شاه ایران نبود
زمین پر ز خون دلیران نبود

همه کوه از خون ایرانیان
بزنار خونین ببندم میان
کنان رخ ز های بریشان نزار
بگریه بدریا و بر جویبار

از ایران همه دشت تورانیان
سر و دست و پاییت و پشت و میان
شمارا همه شادمانیست رای
بکینه همی دل بجنبد ز جای

دلیران همه دست کرده بکش
به پیش جهاندار خورشید فش
همه یکسران خاک دادند بوس
چو رستم و گرگین و گودرز و طوس

چو فرهاد و بازنگه و شاوران
دگر بیژن و گیو و گند آوران
که ای شاه نیک اختر شیردل
همه برده از تیغ و شمشیر دل

همه یک بیک پیش تو بنده ایم
ز تشویر خسرو سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
همه سر نشانیم در کارزار

ز پیند زما هیچ نبید شاد
کمر تیره کرد و رخ مهر و ماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند
بتخت گرانمایگی بر نشاند

فراوانش بستود و بنواختش
بسی خلعت و نیکوی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من
تو جویی و بی بهره از گنج من

نباید که بی رای تو پیل و کوس
سوی جنگ راند سپهدار طوس
نه بینی مگر سهمگین کارکرد
گر روشن روان یاد بهرام گرد

بگفتار تو کوی از نام و ننگ
جهان کرد بر خویشتن کار تنگ
درم داد و روزی دهان را بخواند
بسی با سپهبد بجربی براند

ز اختر یکی روز فرخ بجست
که پیروز باشد که آمد درست
همی بود با طوس پیلان بشست
چنین تا سپهبد برو بر گذشت

بدو داد شاه اختر کاویان
بدان سان که بودی برسم کیان
بدو آفرین کرد و برشد خروش
جهان آمد از بانگ اسپان بجوش

یکی ابر بربست ازان گرد سم
برآمد خروشیدن گاو دم
ز پس جوشن و کاویانی درفش
شده روی گیتی سراسر بنفش

تو خورشید گفتی بآب اندرست
سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهاد از بر پیل پیروزه مهد
همی رفت از ایشان تا رود شهد

فرستادن طوس نوذر بنزدیک پیران و طلب جنگ نمودن

سپه را بکردار باد دمان
بشد نزد پیران هم اندر زمان
کز من جنگ را کردن آراسته
سوی رود شهد آمده ساخته
چو بشنید پیران غمین گشت سخت
که برگشت باید بناکام بخت
برون رفت با نامداران خویش
گزیده دلاور سواران خویش

کز ایران سپه را بداند که چیست
سرافراز چند است و با طوس کیست
رده بر کشیده از انسوی طوس
فرستاد نزد سپهبد درود

وزین روی لشکر بیاورد طوس
درفش همایون و سالار و کوس
سپهدار پیران یکی چرب گوی
ز ترکان فرستاد نزدیک اوی

بگفت اکنون ای گزین شاه | چه کردم بگویی بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم | چو بر آتش تیز جوشان بدم

کنون بار تریاک زهر آمدست | مرا زو همه درد بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار اوی | بپیچید از آن درد و تیمار اوی

یکی پاسخش داد آوازه دار | چنانچون بود درخور کارزار
چنین داد پاسخ که از مهر تو | فراوان نشانست بر چهر تو

سرافراز کن دور شو زین میان | ببند این در بیم و راه زیان
سوی شاه ایران شوی بی سپاه | مکافات یابی بنیکی ز شاه

بایران ترا پهلوانی دهم | همان افسر خسروانی دهم
چو یاد آیدش خوب کردار تو | دلش رنجه گردد ز تیمار تو

همین گفت گودرز و گیو و سران | بزرگان و تیمارکش مهتران
فرستاده پاسخ بیامد چو باد | بنزدیک پیران ویسه نژاد

بگفت آنچه بشنید با پهلوان | ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب | بیاد سپهبد گشایم دو لب

شوم هرچه هستند پیوند من | خردمند گر بشنود پند من
بایران گذارم بر و بوم و رخت | مرا نیز بهتر از تاج و تخت

وزین گفتها بود مغزش تهی | همی گفت نزدو ز کار بهی

هیونی برافکند هنگام خواب | سراینده نزد افراسیاب

که ایران سپه لشکر و بوق و کوس | همان گیو گودرز و بزرین و طوس

فرستادن پیران بنزدیک افراسیاب و او را از آمدن سپاه خبر دادن

سوی مرز توران نهادند روی | بکین سیاوش همه جنگجوی
فراوان فریبش فرستاده‌ام | ز هرگونه پندها داده‌ام

ز من هیچ نشنید و تندی نمود | بکینه یکی رای صد فزود
سپاهی ز جنگاوران برگزین | که بر زین ستایش نگیرد ز کین

مگر بوشان زین بنه برکنیم | بیاره و بکنج آتش اندر زنیم
وگرنه ز کین سیاوش شاه | نیاساید از رنج هرگز سپاه

چو بشنید افراسیاب این سخن | سرانجام اندیشه سراسر زبن
بدیشان بگفت آن نهانها که رفت | که بر کین بیاید همی رفت تفت

چو بشنید پیغام پیران گرد | ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
یکی لشکری ساخت افراسیاب | که تاریک شد چشمهٔ آفتاب

دم روز لشکر بپیران رسید | سپاهی که روی زمین ناپدید
چو لشکر بیاسود روزی بداد | سپه برگرفت و بنه برنهاد

رسیدن پیران ویسه با سپاه بکنار رود شهد و آگاه شدن طوس

ز پیمان نکرد ایچ یاد و ز عهد | بیامد دمان تا لب رود شهد

چنین گفت با طوس گودرز پیر | که ای پهلوان این سخن یادگیر

که پیران نداند سخن جز فریب | چو داند که تنگ اندر آمد نشیب

درفش جهانپیشه آمد پدید | سپه بر لب رود صف برکشید

بیاراست لشکر سپهدار طوس | بهامون کشیده چکاچاک کوس
دو روی سپاه اندر آمد چو کوه | سواران ایران و توران گروه

چنان شد ز گرد سپه آفتاب | که آتش برآمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت | تو گفتی که شب در هوا لاله کشت

ز جوشش سواران بزین کمر | ز بس ترگ زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون سندروس | سپهر و ستاره پر آواز کوس

اگر تاج یابد جهاندیده مرد | وگر خاک آورد و خون نبرد
از ایدر بکار رفت باید بدهر | چه زو بهره تریاک ماند چه زهر

ندانم سرانجام و فرجام چیست / برین رفتن اکنون بباید گریست
یکی نامداری بُد ارژنگ نام / بابر اندر آورده ارژنگ نام

جنگ و جدال طوس با ارژنگ و کشته شدن ارژنگ

برانگیخت از دشت آوردگرد / از ایرانیان جست ننگ نبرد
جوان چون ز طوس سپهبد بدید / بغرید و تیغ از میان برکشید
بپرسید و گفت نام تو چیست / ز ترکان جنگی مرا نام چیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر درنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم / بیاورد که بر سر افشان کنم
چو گفتار پور زره شد بُن / سپهدار ایران شنید آن سخن
بپاسخ نیامد ایچ رای درنگ / همان آبداری که بودش بجنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / تو گفتی تنش سر نیاورد بار
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس / که پیروز بازآمد از رزم طوس
چنین گشت پران ز توران سپاه / سراسر گرفت از سر سوز و آه
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
گرایید تنگ دو نیشان یکی نامور / ز لشکر برآرد به پیکار سر
چنین گفت هومان که امروز جنگ / نباید که چون دی بود بادرنگ
پذیره فرستیم گرد دمان / بپیچیم تا برکه گردد زمان
وزیشان بتیزی نجوییم جنگ / بباید یک امروز کردن درنگ
وزیشان بسی کشته خواهیم کین / یک امروز از اسبان نگیریم زین
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای / سپه بر آید ز پرده سرای
همه یکسره گرزها برکشیم / یکی از لب رود بر ترکشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت

نبرد و مناظره طوس نوذر با هومان ویسه

بمیدان درآمد چو هومان ترک / که از ویسگان بود مردی سترگ
باسب عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی پاره آهن است / وگر کوه البرز در جوشن است
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان شد پر از ناله کره نای
چنین گفت کز دیده شوربخت / ز پالیز کس کی برآید درخت
نبودم بارژنگ یک دست بُرد / که بود از شما نامبردار گرد
تو اکنون همانا بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه / که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ / گر از کوه یا ز نخجیر جنگ
چو بینی تو این کار مردان مرد / چه آورد گیرم بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که جنگی نه خوبست پیشی مجوی
گرایید و تنگ چاره رازمان / بدست تو آمد مشو بدگمان
بدست من ارژنگ روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را بدرد
دلیران لشکر ندارند شرم / بجوشد کی را تن خون گرم
که پیکار گردان سپهبد شدست / برزم اندرون دستشان بسته است
کجا پیلتن گیو و آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
خردمند بیگانه خواند ترا / همه خویش بیگانه داند ترا
تو شو اختر کاویان را بدار / سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که دارد نگین و کلاه
بجز بای تا جنگ شیر آورند / زبردست را دست زیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من / بدآید بدین نامدار انجمن

سپاه تو بی یار و پیچان شوند / اگر زنده مانند بیجان شوند
و دیگر بگویم یکی گفت راست / روان و دلم بر زبانم گواست
که پرورده باشم ز مردان مرد / گرآینده پیشم بروز نبرد
پس از رستم زال سام سوار / ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نامبردار شاه / چو تو جنگجویی جهانبان سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / چه باید بروی اندر آریم روی
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
گزین کینه تا زنده ماند یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند چندین سوار / همه پهلوانان و همه نامدار
بخیره مده جوشنش را بباد / نباید که پند من آیدت یاد
سزاوار کشتی مرا آنکه هست / بمانند تا چاره بر کینه دست
وزین گونه مردی مکن کار هیچ / رهایی نیابد بخود در بسیچ
چنین داد پاسخ ورا طوس شیر / بهومان ویسه سوار دلیر
مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پروردگار منست / جهاندیده دستان ازو منست
به بیداد بر خیره با او مکوش / نگه کن که دارد به پند تو گوش
چنین گفت هومان که بیداد و داد / چه فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بران رفت باید به بیچارگی / سپردن باو دل بیچارگی
همه جنگ پیران نبرد از نخست / که او راد و آزاده و نیکوست
بدین گفت و گو اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر چه باید بکردار باد / چنین گفت کای طوس نوذر نژاد
فریبنده ترکی میان دو صف / چیاند چنین بر لب آورد کف
بلاوین مرا دیده روز جنگ / بیاور دو با تیغ هندی بجنگ
کس از تخم گشواد جنگی نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند
مرا بخت چون روی اهرمنست / بجان تو تا جاودان شیفتست
اگر من شوم کشته بر دست طوس / نه بر خیره آیین کوپال و کوس
بجاییست پیران و افراسیاب / همی خون بخواهد شدن جای آب
تو اکنون مبرد برادر گری / نه با طوس جنگی کنی داوری
بدو گفت طوس این چه آشفتنست / برین دشت پیکار تو با منست
چپ تا بگردیم و کین آوریم / بجنگ آسمان بر زمین آوریم
بدو گفت هومان که دار ترگ / سری زیر دار و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بیگمان / بآورد که به که آید زمان
بدست سواری که دارد هنر / سپهبد تن و گرد پرخاشخر
درآمد سپهدار طوس دلیر / بهومان بکردار غرنده شیر
گرفتند هر دو عمود گران / همی حمله برد آن برین این بران
زمین گشت گردان و شد روز تار / یکی ابر بربست از کارزار
تو گفتی شب آمد بریشان بروز / نهان گشت خورشید گیتی فروز

نبرد هومان و طوس
و پیروزی یافتن طوس

ازان جایگه جای عمود گران / سراشان چو سندان آهنگران
بابر اندرون بانگ پولاد خاست / بدشت اندرون آتش و باد خاست
تو گفتی که بشکست سر زیر ترگ / سیه شد ز روی یلان جای مرگ
گرفتند شمشیر هندی بجنگ / فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز / خم آورد و زو زخم شد ریزه ریز
چو شد کام بی آب و برخاکه سر / گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گردان بران بر رکیب / گرآمد یکی را سر اندر نشیب
کمربند بگسست هومان بجست / یکی اسب آسوده تر برنشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ / کمان را بزه کرد و تیر خدنگ

بران نامور تیر باران گرفت	چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پولاد پیکان و پر عقاب	سپر گرد بر پیش ابر آفتاب
جهان چون شب رفته در پاس گشت	تو گفتی که گیتی پر الماس گشت
خدنگی برآورد طوس دلیر	بزد بارگی را بیفگند زیر
ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست	تن بارگی گشت با خاک پست
سپر بر سر آورد و بنمود روی	نگه داشت جنگی سپه از گزوی
چو او را پیاده بدان رزمگاه	بدیدند گردان توران سپاه
که پرداخته ماندی جای اوی	ببردند پرمایه بالای اوی
چو هومان بر آن زین توزی نشست	یکی تیغ هندی گرفته بدست
همان نامداران پرخاشجوی	یکایک بدو در نهادند روی
بگفتند کای نامدار بزرگ	بمیدان مردی دلیر و سترگ
چو شد روز تاریک و بیگاه شد	بجنگ یلان دست کوتاه شد
ز تو چشم گردنکشان دور باد	وزین رزم فرجام تو سور باد
بپیچید هومان جنگی عنان	سپهبد بدو راست کرده سنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین	بپوشد همی چادر آهنین
بپرده درون شد چو خشمناک	ز جوش سواران و از گرد خاک
بنزدیک پیران شد از رزمگاه	خروشی برآمد ز توران سپاه
بدو گفت پیران که ای نامدار	همیشه جهان را بشادی گذار
که چون بود کار تو ای رزمجوی	چو با طوس روی اندر آمد بروی
همه پاک با دل پر از خون بدیم	جز ایزد نداند که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر	که ای رزم دیده سپران دلیر
چو روشن شود تیره شب روز ماست	که اختر بگیتی دل افروز ماست
شما را همه شادمانی بود	بر آهخته آسمانی بود
بلشکر همی برخروشید طوس	شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چو مرد منست	که شیر ژیان هم نبرد منست
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد	شماره بر افگند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند	بهر پرده پاسبان ساختند

در برآمدن روز نورانی و وصف آراستن سپاه از دو رویه

چو برزد سر از برج خورشید شید	جهان گشت چون روی رومی سپید
تبیره برآمد ز پرده سرای	جهان پر شد از ناله کرنای
هوا تیره گشت از فروغ درفش	طبرخون و شبگون و زرد و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان	همه جنگ را کرده دل همعنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین	بپوشد همی چادر آهنین
بپرده درون بد خور تابناک	ز جوش سواران و از گرد خاک
ز هرّای اسپان و آوای کوس	همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار ایران دمان پیش صف	یکی تیغ رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برانم بجوش	برانگیزم اسپ و برآرم خروش
شما یک بیک تیغها بر کشید	سپرهای چینی بسر در کشید
مبینید جز یال اسپ و عنان	نخواهم کمان و نباید سنان
بتیغ و عمود و بگرز گران	جهان چون بود رزم کندآوران
عنان پاک بر یال اسپان نهید	بر آنسان که آید خورید و دهید
وز آن روی هومان سوار دلیر	بیامد به پیش برادر چو شیر
بپیران چنین گفت کای پهلوان	تو بگشای بند از سلیح گوان
تو با گنج و دینار خویشی مکن	ز بهر سلاح ایچ پیشی مکن
که امروز گردیم بهروز گرد	بپاید دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس	بیاراست لشکر چو چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند	ورا پهلوان زمین خواندند

که پیروزگر بود روز نبرد　　برآری ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت　　که این راز بر کس نباید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شود　　سواران بدخواه چیره شود
همه دست یکسر بیزدان زنیم　　سخن از تن خویشتن بفکنیم
اگر دست گیرد جهاندار ما　　وگرنه بدست اختر کار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان　　چرا تیره کردی تو روشن روان
بدشمن مگر دل نداری دژم　　بگردان زبان نیز بر پیش و کم
که گردان ما دلشکسته شوند　　ز گفتار تو نیز خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود　　چه دانی که پیروز دشمن بود
چو داد از نیکی دهش یار ماست　　دل و تیغ و اخترش سالار ماست
تو ای پهلوان ایچ دل بد مکن　　بکوشیم با مهتران زین سخن
بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد　　نه پیچی همی روز گرد نبرد
دو دیگر که هومان بتوری زبان　　سخن گفت از باره با بدگمان
که پیروز گردیم فر و اجنگ　　بجو بر غم پیروز گرد و پلنگ
برآریم از ایشان سراسر دمار　　نیابد ز ما کس بجان زینهار
کنون نامداران زرینه کفش　　بباشند با کاویانی درفش
ازین کوه پایه مجنبید هیچ　　نه روز نبردست گاه بسیچ
همانا که از ما بهر یک دویست　　فزونست بدخواه اگر بیش نیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار　　بگرداند از ما بد روزگار
به پیشی و کمی نباشد سخن　　دل و زور ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش آسمان　　بپرهیز پیشی نگیرد زمان
تو لشکر بیارای و از بودنی　　روان را مکن هیچ بخشودنی

صف آراستن سپاه ایران و تورانیان

چو آراست لشکر سپهدار طوس　　به پیلان جنگی و مردان کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه　　سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیدند همه یکسره　　چو رهام گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کرنای　　همی آسمان اندر آمد ز پای
دل چرخ گردان همی چاک شد　　همه کام خورشید پر خاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید　　ز پس گرد گودرز که بردمید
بباریدالماس از تیره میغ　　همی آتش افروخت بر گرز و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران　　درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گفتی از گرد و از آهن است　　زمین یکسر از نعل ار جوشن است
چو دریای خون شد همه دشت و راغ　　جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز پس نالهٔ کوس و از کره نای　　همی سر ندانست کس از پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان　　که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بودی ستاره شناس　　که امروز تا بگذرد سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه　　همی خون فشانند بآوردگاه
سرانجام رستم که پیروزگر　　نباشد جز از دشمن چاره گر
چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو　　زره دار بر زین و خراد نیو
ز صف درمیان سپاه آمدند　　جگر خسته و کینه خواه آمدند
بایوان برآمد خروش غریو　　بسان شب تار و انبوه دیو
وز آن سوی هومان بگرد از گروه　　بیاورد لشکر همه هم گروه
ز پس گرز و کوپال و تیغ و سنان　　نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
بانبوه رزمی بگردار کوه　　بگردند لشکر دوها گروه
ازان پس گزیدند مردان مرد　　که بر دشت سازید جای نبرد
گرازه سر گیوگان با نهل　　دو گرد گرانمایه شیر دل
چو رهام گودرز و فرشید ورد　　چو شیدوش و لهاک شد هم نبرد
دلیری ز ایران و توران یکی　　بسازند آهنگ رزم اندکی

ابا بیژن گیو کلباد را / که برهم زند آتش و باد را
ابا شطرخ نامور گیو را / دو گرد گرانمایه هیژیر را
چو گودرز و پیران و هومان و طوس / نبد هیچ پیدا درنگ و فسوس
چنین گفت پیران که امروز کار / نباید که چون دی بود کارزار
تهی کرد باید از ایشان زمین / نباید که باشند بر پشت زین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده پیاده پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیل و سوار / سپهدار گردان نیزه گذار
مجنبید گفت ایچ بر جای خویش / سپر با سنان اندر آید به پیش
ببینیم تا این نبرد سران / چگونه سرآید بگرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژّی و جادویی / بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه / کز ایدر برو تا سر تیغ کوه

فرمودن پیران ویسه بازور ساحر را که بر سر کوه قرار گرفته ساحری کند

یکی برف و سرما و باد دمان / بر ایشان برآور تو هم در زمان
چو بازور شد بر سر کوهسار / نهاد آلت ساحری در کنار
هوا تیره گون شد خود از تیرما / همی گشت بر کوه ابر سیاه
همه دست مرد سواران زکار / فرو ماند از برف در کارزار
بدان برف و سرما دم زمهریر / خروشش بلان بود و باران تیر
بغرید پیران که یکسر سپاه / یکی حمله سازند ازین رزمگاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
ازان پس برآورد هومان غریو / یکی حمله آورد برسان دیو
بکشتند چندان ز ایرانیان / که دریای خون شد همی در میان
در و دشت یکسر شد از برف و خون / سواران ایران فکنده نگون
نگشته بد جای بر پیش جنگ / ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
سیه گشت بر دوش شمشیر و دست / بروی اندر افتاده برسان مست
نبد جای گردش در آن رزمگاه / شده دست لشکر ز سرما سیاه
سپهدار گردنکشان آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان
کهای برتر از دانش و هوش و رای / تو بر جای و در جای و در زیر جای
همه بنده و پر گناه توییم / به بیچارگی دادخواه توییم
ز افسون و از جادویی برتری / جهاندار و بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر / توانا تر از آتش و زمهریر
ازین بخت سرما تو فریادرس / نداریم جز تو کسی را بکس
بیامد یکی مرد دانش پژوه / برهام نمود بالکشت کوه
کجا جای بازور نستوه بود / بافسون و تنبل بران کوه بود

آگاه شدن رهام از کار بازور ساحر بقله کوه رفتن و او را کشتن

بجنبید رهام ازان رزمگاه / برون تاخت اسب از میان سپاه
زره دامنش را زده بر کمر / پیاده برآمد بران کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ / عمودی ز فولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازور جادو بدست / بهامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت ازان سان که از پیش بود / فروزنده خورشید زرد و کبود
به پیران بگفت آنچه جادو چه کرد / چه آورد بر ما بروز نبرد
بدیدند ازان پس دلیران شاه / چو دریای خون گشت آوردگاه

همه دشت یکسر ز ایرانیان
تن بی سران بود و بی تن سران

چنین گفت ازان پس بگودرز طوس
که نه پیل ماند نه آواز کوس

همه تیغها یکسره بر کشیم
برآریم جوش ار کشنده ار کشیم

همانا که بر ما سر آمد زمان
نه زور و نه بر دست تیر و کمان

بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر
سوا گشت پاک از دم زمهریر

چرا اسپه رهیداد باید بباد
چو فریاد در سمان فسرو زور داد

مکن پیش دستی تو بر جنگ ما
کنند آن دلیران خود آهنگ ما

ز بهر زمانه پذیره مشو
بنزدیک بدخواه خیره مشو

تو در قلب با کاویانی درفش
همی دار گچند جای نفش

سوی میمنه گیو و بیژن بهم
نگهبان ابر میسره گستهم

چو رهام و شیدوش در پیش صف
گرازه بکین بر لب آورده کف

اگر من شوم کشته زین رزمگاه
تو برگیش سوی شاه ایران سپاه

مرا هر که نامی تر از سرزنش
بهر جای پیغاره بدکنش

چنین است گیتی پر آزار و درد
ازو تا توان گرد پیشی مگرد

فزونیش یکروز بگزایدت
بیودن زمانی نفزایدت

دگر باره برخاست دم گره نای
خروشیدن زنگ و هندی درای

ز بانگ سواران بر خاست خز
درخشیدن تیغ و زخم تبر

زکوپال و از گرز و پیکان تیر
زمین شد بکردار دریای قیر

یکی دشت بی تن سر و یال بود
همه کوه پر زخم کوپال بود

نبرد ایرانیان و تورانیان و پیروزی یافتن تورانیان

چو شد رزم ترکان ازانگونه سخت
ندیدند ایرانیان روی بخت

همه تیره شد روی اختر درشت
دلیران بدشمن نمودند پشت

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شیدوش رویین چو رهام شیر

همه برنهادند جان را بکف
همه رزم جستند بر پیش صف

هرانکس که با طوس در جنگ بود
همه نامدار و کنارنگ بود

به پیش اندرون خون همی ریختند
یلان از پس پشت بگریختند

یکی موبدی طوس یل را بخواند
پس پشت تو گفت جنگی نماند

نباید کت اندر میان آورند
سپه را سپهبد زیان آورند

بگیو دلیر آن زمان طوس گفت
که گویا بلشکر خرد نیست جفت

که ما را بدینگونه بگذاشتند
همیونان یکبار برگاشتند

تو رو بازگردان سپه را ز راه
مگر شاد و شد دشمن و شرم شاه

بشد گیو و لشکر همه بازگشت
پراگنده دیدند آن روز دشت

سپهبد چنین گفت با مهتران
که اینت نبردی و جنگ سران

کنون چون رخ روز شد تیره گون
همه روی کشور چو دریای خون

یکی جای آرام باید گزید
اگر تیره شب خود توان آرمید

مگر کشته یابد بجای مغاک
یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک

همه بازگشتند یکسر ز جنگ
سراسر روان خسته سر پر ز ننگ

سر از کوه برزد همانگاه ماه
چو بر تخت پیروزه پیروز شاه

سپهدار پیران سپه را بخواند
همی گفت دشمن فراوان بماند

بدانگه که دریا ز یاقوت زرد
زند موج بر کشور لاجورد

ازیشان نمانم سواری بجای
بمردی و گردی و نیروی رای

کسی را که زنده است بیجان کنم
برایشان دل شاه پیچان کنم

برفتند با شادمانی ز جای
نشستند بر پیش پرده سرای

همه شب ز آواز چنگ و رباب
سپه را نیامد بران دشت خواب

وزین روی لشکر همه مستمند
پدر بر پسر سوکوار و نژند

همه دشت پر خسته و کشته بود
بخون بزرگان زمین شسته بود

چپ و راست آورد گه دشت و پای
نهادن ندانست کس باز جای

همه شب همی خسته برداشتند
چو بیگانه بدخواه بگذاشتند

برخسته آتش همی سوختند / گسسته بپیوستند و بردوختند
فراوان ز گودرزیان بسته بود / بسی کشته بود و بسی خسته بود

جو آن دید گودرز برزد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک / ببر برپراگند گودرز خاک

همیگفت کاندر جهان کس ندید / بپیران سر این بد که بر من رسید
جرا بایدم زنده با پیر سر / بخاک اندر افکنده چندین پسر

برین روز تاری که من زاده ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده ام
بفرجام چندین سپاه انجمن / به پنجم همه کشته در پیش من

ز گودرز چون آگهی شد بطوس / مژه کرد پرخون و رخ سندروس
خروشی و فغانی برآورد زار / فراوان بباریده خون برکنار

همیگفت اگر نوذر پاک تن / بکشتی پی ریج من در جمن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد / ز کشته وگرم دشت نبرد

که تا من کمر بر میان بسته ام / بدل خسته ام گر بجان رسته ام
سپردن تن کشتگان را بخاک / بپوشید جائی که باشد مغاک

سران بریده سوی تن برید / بنه سوی کوه هماون برید
بگیریم لشکر همه هم گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه

میولی و رستم نزدیک شاه / دلش پر ز فروز فرستد سپاه
بتندی سواری فرستاده ام / ور اپیش از این آگهی داده ام

نگر رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد بدین رزمگاه

سپه برنشست و بنه برنهاد / وزان کشتگان کرد بسیار یاد

ندیده بباریده خون برکنار / همیگفت کای داور کردگار

رای زدن طوس نوذر با ایرانیان و متوجه کوه هماون شدن

جو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
سپهدار فرسنگ ده رفته بود / جو اندیش از خستگی خفته بود

برینسان همیرفت روز و شبان / بپا از غم دل و ناجریده بان
همه دیده پرخون و دل پر ز داغ / ز رنج روان کشته چون پر زاغ

جو نزدیک کوه هماون رسید / بران دامن کوه لشکر کشید
جنین گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پرخرد نامبردار نیو

سه روزست تا زین نشان رنجه ام / بخواب و بخوردن نپرداخته ام
زمانی بپا سای و چیزی بخور / بآرایش جام بیمای سپر

که من بیگمانم که پیران بجنگ / پی ما بپاید کنون بیدرنگ
کسانی که آسوده تر زین گروه / بپیشش بمان و تو برشو بکوه

همه خستگان را سوی در کشید / ز آسودگان لشکری برگزید
جنین گفت کاین کوه سرخان ماست / ببایدکنون خویشتن کرد راست

طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بران تا بدیشان نباید گذشت
همانگه برآمد ز چرخ آفتاب / سپهبد بیامد سوی رود آب

ز درگاه پیران برآمد خروش / جنان شد که برخیره گرگشت گوه
جو آتش سپهدار ترکان سپاه / سپاه و دلشکر سوی رزمگاه

بهومان جنین گفت کاکنون بجنگ / همانا نباشد فراوان درنگ
سواران ایران سپه کشته شد / وگر خسته از جنگ برگشته شد

بزد کوس و برخواست از دشت غو / همیرفت پیش سپه پیشرو

رسیدند گردان بدان رزمگاه / همه رزمگه خیمه بد بی سپاه

آگاهی یافتن پیران ویسه از رفتن سپاه ایران

بشد پیش پیران یکی مژده خواه / که کس نیست ایدر ز ایران سپاه
بشادی برآمد ز لشکر خروش / بفرمان پیران نهادند گوش

سپهبد جنین گفت با بخردان / که ای نامور با گهر موبدان
چه سازیم و اینجا چه آریم رای / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای

سواران لشکر ز پیر و جوان / همه تیر گشتند بر پهلوان
لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست آمد اندر بد اندیش ما
یکی رزمگاه است پر خون و خاک / از ایشان نه هنگام ترس و نه باک
بباید پی دشمن اندر گرفت / ز هومان سزد گر بمانی شگفت
گریزان ز باد اندر آمد بآب / چو آید ز مولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که هرگاه جنگ / شود دست پای شتاب اندر نگ
سپاهی بگرد اندر دریای آب / شده انجمن پیش افراسیاب
بپولیم تا آن سپاه گران / چپاینده گردان و کنداوران
وزان پس بایران نمانیم کس / چنین با درای خردمند بس
چه گفت هومان که ای پهلوان / ز رنجان برین کار چندین روان
سپاهی بهمان بجوش آن بود دم / شده روی دریا از ایشان دژم
کنون خیمه و خرگاه و پرده سرای / همه مانده بر جای و رفته ز جای
جنان دان که رفتن ز بیچارگیست / نبودن بما پشت یکبارگیست
بپولیم تا زود خسته شوند / بدرگاه او لشکری نو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ / بما بر بیاید شکست و درنگ
کنون تاختن باید و ساختن / فسونها و نیرنگ پرداختن
چو گودرز با سپهدار طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
همه یکسانی بجنگ آوریم / ازان به که ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان کن که نیک اختر و رای تست / که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار هومان و توران سپاه
بلهاک فرمود کاکنون مایست / برون کرد با وی سواری دویست
بدو گفت کشتی ببند از میان / ببین تا کجا بند ایرانیان
همیرفت لهاک برسان باد / ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد

رفتن لهاک بسپاه ایران که خبر آورد

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدیدند بر کوه و دشت
خروش آمد از کوه و آواز زنگ / ندید ایچ لهاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند / همه بسته بر پیش راه گزند
بهومان بفرمود پیران که زود / عنان در گسست و بیاید بسود
ببر هر چه باید ز لشکر سوار / ز گردان و گردنکشان نامدار
که ایرانیان با درفش و سپاه / گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آید اکنون بروی / خردمند کن چاره آن بجوی
گران مردی کاویانی درفش / چپالی شود روز ازیشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش و تن و نیزه کن ریز ریز
چو از کوه برآمد رخ آفتاب / چپا سپاهی چو دریای آب
بهومان چنین گفت کامروز جنگ / نباشد همانا فراوان درنگ
پس آهنگ پس اندر چو باد دمان / چپاییم پس رزم در نگ این زمان
گزین کرد هومان ز توران سوار / سپردار و شمشیرزن صد هزار

آمدن هومان ویپه با سپاه توران از عقب لشکر ایران و آگاهی طوس

چو خورشید تابنده بنمود تاج / سپیده دم آویخت بر تخت عاج
پدید آمد از دور گرد سیاه / همی دیده بان دید از دیدگاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید / بابر سیه گردشان ناپدید
چو بشنید جوشن بپوشید طوس / برآمد دم نای و آواز کوس
سواران ایران همه گروه گروه / رده برکشیدند بر روی کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران / گرازیدن گرز و تیغ سران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان / میان سپاه اختر کاویان

چنین گفت هومان بگودرز و طوس / گر ایران فرستید با پیل کوس
سوی شهر توران کمین ساختند / بر آن روز لشکر برون تاختند

کنون برگزیدی چو نخچیر کوه / شدستی ز گردان توران ستوه
بیامد ازین کارتان شرم و ننگ / خور و خواب و آرامتان کوه و سنگ

چو فردا برآید ز کوه آفتاب / کم زین حصار تو دریای آب
بدانی که این چاره را چاره چیست / بران کوهساران بباید گریست

هیونی بپیران فرستاد زود / گر اندیشه پیکار ما را چه سود
اگر گونه بد آنکه انداختیم / بر ایشان همی تاختن ساختیم

همه کوه یکسر سپاه است و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
چنان کن که چون بردمد چاک روز / چو پیدا آید از چرخ گیتی فروز

تو آیدر بوی ساخته با سپاه / شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده چون نزد پیران رسید / بجوشید چون گفت هومان شنید

آگاهی یافتن پیران ویسه از سپاه ایران که در کوه هماون نزول دارند

بیامد شب تیره هنگام خواب / تهی ماند لشکر چو دریای آب
چو خورشید از آن چادر نیلگون / غمی شد بدرید و آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه / مجنب و مجنبان ز جای سپاه

شوم تا سپهدار ایرانیان / چه دارد بپای آخته کاویان
بکوه هماون که دادش نوید / بدین بودن اکنون چه دارد امید

بیامد بنزدیک ایران سپاه / سری پر ز کینه در آوردگاه
خروشید و گفت ای سپهدار طوس / خداوند پیلان و کوپال و کوس

کنون ما هیان اندر آمد برنج / که تا تو همی رزم جویی برنج
ز گودرزیان آن کجا بر نشست / بدان رزمگه بر همه پیشتر ند

تو چون عزم رفتی گرفتی کمر / پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پر از دردمان / بدام اندر آری همی بیگمان

چنین داد پاسخ سرافراز طوس / که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افکندی اندر جهان / ز بهر سیاوش میان مهان

بدین ساز و چندین فریب و دروغ / بر درد سنگی نگیری فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه / ازان بر هماون کشیدیم سپاه

کنون آگهی شد بشاه جهان / بپاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شوند انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن

چو جنبیدن شاه گردد درست / بتوران نمانم بر و بوم و رست
کنون کامدی کار مردان ببین / نگاه فریبت و روز کین

چو بشنید هومان ز بهر سپاه / فرستاد و بگرفت بر کوه راه
ز بهر سواران بیامد چو کوه / سپاه انجمن گشت بر گرد کوه

بر ایشان چو راه علف تنگ شد / سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت هومان بپیران گرد / که ما را پی کوه باید سپرد

یکی کار سازیم کایرانیان / نبندند زین پس بکینه میان
بدو گفت پیران که بر ماسب باد / نگر دست یابد کس از رزم یاد

بدست پیاده بپیچد سپهر / شود خیره دیدار پرخاش چهر
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی کوه خارا ندارد نگاه

همه لشکر آید بزنهار ما / ازان پس بگویند پیکار ما
بر ایشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار و آرایش است

رسید این سگالش بگودرز و طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را کنون جنگ شد ناگزیر

سه روز ار بود خوردنی هیچ نیست / بکوه گشاده ره هیچ نیست
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه / چنین چند باشد سپه گرسنه

کنون

کنون چون شود روی آفاق زرد
بباید گزیدن سواران مرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت
اگر یک به یک تن بکشتن دهیم
ز گودرز بشنید طوس این سخن
درفش خجسته بگستهم داد
بسوی سپهدار توران شدند
درفش سپهبد به دو نیم شد
سپاه از لشکر بسی کشته دید
چنین گفت کاید طلایه نبود
هلا تیغ و گوپالها برکشید
رهایی نباید که یابند هیچ
گرفتند شان یکسر اندر میان
شب تار و شمشیر و گرد سپاه
بلشکر چنین گفت هومان که بس
چنین گفت لشکر بآوای بلند
چنین گفت با گیو و رهام و طوس
وگرنه بچنگ عقاب اندریم
برآمد ز بانگ سپه کوس و نای
چنین گفت هومان بآواز تیز
چو چنگ آورد خوار مایه سپاه
ز شیدوش و از گیو و از گستهم
که ایدر به پیکار و جنگ آمدیم
نهفتن بر انبستان زال
چنین گفت شیدوش و گستهم شیر

رای زدن پهلوانان و بزرگان سپاه ایران و جنگ ایشان با تورانیان

وگر تاج گردنکشان برنهیم
دلش بود پر کین ز جور کهن
بسی پند و اندرز ما کرد یاد
چو آتش بتک سپه برزدند
دل رزمجویان پر از بیم شد
بسی پهلوان از رزم برگشته دید
شمار از کین هیچ مایه نبود
سپرهای چینی بسر درکشید
از ایشان که یابد درنگ و پیچ
سواران ایران چو شیر ژیان
ستاره نه پیدا و تابنده ماه
ازین بد تنان سخت نیکنده ایچ کس
کرا کنون به پیکار چیست بند
که شد جای پیکان بر فسوس
چو عاجز بدریای آب اندریم
خروشیدن زنگ و هندی درای
که نه جای جنگست و جای گریز
بماندند حیران در آن رزمگاه
بسی یاد کردند بر پیش کم
که خیره بکام نهنگ آمدیم
شود شهر ایران کنون پایمال
که شد کار بسالار و پیکار دیر

چنین است فرجام آوردگاه
ز گیسوی لشکر پیشتر سپرد
خود و گیو گودرز و چندی سران
چو دریای خون شد همه رزمگاه
چو بشنید هومان خروش سپاه
فرو ریخت خون از دو دیده برش
بهر یک از ایشان زما سیصدست
ز هر سو بر ایشان که سر بیداد
برآمد خروشیدن کرنای
چنان آتش افروخت از ترک و تیغ
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند
همه پیش من دستگیر آورید
دمید از بگرز و بزد چون دمید
مگر گردگار سپهر بلند
یکی حمله بردند هر سه بهم
ندیدند کس یال اسب و عنان
برانگیخت از جایشان بخت بد
فراوان ز رستم گرفتند یاد
که یاری کسی را از ایران نیافت
دریغ آن دز کار پشت جهان
همی آمد آواز گوپال و کوس
بپیژن گراز همیگفت راز

چو پیدا آمد آن جادر لاجورد
ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسازیم تا چون بود یار بخت
یکی خواب یابد یکی چرخ دمان
دگر سو بشیدوش و فرهاد گرد
نهادند بر یال گرز گران
خروشی برآمد بلند از سپاه
نشست از بر تازی اسب سیاه
یکی بانگ زد تند بر لشکرش
بیاورد که جای رفتن بدست
کنون از بر و برکشد تیغ ماه
بهر سو برفتند گردان جای
که گفتی هوا گرز بارد و تیغ
ز تاری بدریای قار اندرند
نیابد گشته بتیر آورید
سر از خون تاج بر نهید
رهاند ازین درد مان بی گزند
چو بر خیزد از جای شیر دژم
ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
که تا بر تن بدکنش بد رسد
گراو داد در جنگ سر جای داد
بدی یار ما را نبودی زیان
که گیرند ما را کنون ناگهان
بلشکر همی دید شد گیو و طوس
که شد کار ما لاشکر دران

همی آمد از دشت آواز کوس — هوا تیره گون شد زمین آبنوس
برفتند گردان بر آواز وی — ز خون بود هر جای بر دشت خوی

ز گردان آن نامور سوار — همه رزمگه بود چون جویبار
ز گردان نبد نیزه ور یکسوار — همه گرز و بر بود و شمشیر دار

چو دانست کامد دوباره طوس — دلاور بغرید بر سان کوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب — بلندی گو دانست باز از نشیب

همی رزم جستند تا چاکروز — چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
سپه باز خواندند گردان ز جنگ — کشیدند لشکر سوی جنگ سنگ

بگردان چنین گفت سالار طوس — کز گردش چرخ تا رخ فسوس
سواری چنین گرد نادیده ام — ز گند آوران هیچ نشنیده ام

نویسیم نامه بشاه جهان — سواری فرستیم پیشش نهان
چو نامه بنزدیک خسرو رسید — برلش نامزد و آتشی نو رسید
چو پاری بیاید کو پیلتن — ز شیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز — بیاید کیخسرو آنگه نیاز

نامه نوشتن طوس و گودرز بنزدیک کیخسرو و شرح حال باز کردن

سخن هر چه رفت آشکار و نهان — بگوییم پیروز شاه جهان
بخوبی و خوشنودی شهریار — بپیچم یکسر برآرم ز کار

چو لشکر ز خیمه فرود آمدند — ز نیکان پیکار دم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو روی — پدید شد دلیران پرخاشجوی

چو هومان پدید آمد آوردگاه — ز گشته نه پیدا بد بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد — همه بر آرد و گشت کار نبرد

چو آسوده کردند گردان ما — ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه — ندیدست هرگز چنین رزمگاه

وزان پس بیامد بخبر و خبر — که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون رسید — ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

در کاخ گودرز کشوادگان — تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی — ازین کار دشمن ببالد همی

از ایشان جهان پر ز خاک است و خون — بلند اختر طوس گشته نگون
ز دیده ببارید خون بر کنار — همیگفت کای برتر از کردگار

بده داد من زانکه پیدا کرد — بنالید زاری و فریاد کرد
و پیر خردمند را پیش خواند — ز کار گذشته همه باز راند
بفرمود تا نامه چون سزید — بسی مهربانی پدید آورید
که بنویس بر رستم تاج بخش — همیشه تو بندی به بخت جوان

نامه نوشتن کیخسرو بنزد رستم و او را طلب فرمودن

تو تا زادی از مادر آفرین — خداوند گوپال و شمشیر کین
بنامه چنین گفت کای پهلوان — همه نامداران و آزادگان

از ایران همه سوی توران شدند — سرافراز بودی بهنگام کین
کنون گیو و گودرز کشوادگان — دگر ره دگر کینه را برگشاد

بسی از دلیران ایران بکشت — ز زور دست سیاوش گریان شدند
سپهدار توران بر ایشان چو باد — فرستاده آمد یکی نیکخواه

بتو دارد امید گودرز و گیو — وزان پس بدشمن نمودند پشت
بکوه هماون گرفته پناه — برآید یکی دود تا آسمان

نیابند کین بی تو جان رنها — همان نامداران و گردان نیو
اگر تو ببندی بکینه میان — یکی تیز کن مغز و بنمای روی

ز چنگال دیوان ناپایدار — تو فریاد رس باشی و چاره جوی

چو بر نامه بنهاد مهر نگین / فرستاد و را گفت برخیز هین
فرستاده برپید چون باد راه / چو آمد بدان نامور بارگاه
بر او خواند آن نامه شاه را / بگفت آفرین کرد خواننده را
بپرسید رستم ز شاه جهان / هم از نامداران فرخ مهان
دبیر خردمند نامه بخواند / سرشک از دو دیده برخ بر براند
غمین گشت رستم ز ایرانیان / بپیچید از آن درد و شد ناتوان
بدادار دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
که گر من گشایم کمر از میان / که تا کین بخواهم ز تورانیان

متوجه شدن رستم بنزدیک کیخسرو و پذیره فرمودن بهمه بزرگان را

دگر روز چون خور برآورد پر / نشست از بر رخش بسته کمر
ز زابل برآمد دم کره نای / تو گفتی که گیتی در آمد ز جای
نهادند سر سوی درگاه شاه / جهان چون بود مردم کینه خواه
چو نزدیکی شاه ایران رسید / درفش همایونش آمد پدید
بفرمود خسرو به ایرانیان / پذیره شدند آب بسته میان
همه نامداران پذیره شدند / بآیین بوق و تبیره شدند
چو آمد بدرگاه خسرو فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
جهاندار خسرو گرفتش ببر / بپرسید بسیارش از زال زر
بفرمود تا مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بجامش نشستند گردان شاه / سخن رفت هر گونه بر پیشگاه
سه روز اندر آن جایگه بود شاد / ز گردان لشکر گرفتند یاد
چهارم بفرمود تا پیلتن / خرامید بدرگاه بی انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهاندیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد / ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیرباز
همی سو گراید بسوی نشیب / دلم شد ز کردار او پر نهیب
تویی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار تخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمین سربسر زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد نوید
زمین گرد رخش ترا چاکر است / زمان بر تو چون مهربان مادر است
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
بنیروی پیکان تو بیر و شیر / بروز بلا گرد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بسر بر کلاه / نگردد ایچ دستش بیاران نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و گوان / فراوان ازین مرز گند آوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر بدشت نبرد
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند / بکوه هاماون جگرخسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار مکان و زمان
که اکنون بباید کمر پیلتن / بنیروی یزدان و فرمان من
شب تیره و کین نامه را خواندم / همی از جگر جوشش بنشاندم
نگفتم سه روز این سخن را بکس / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون کار از اندیشه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان باشی و تندرست
سر سبز باد و روانت جوان / سر زال دور از بد بدگمان
تو تا زادی از مادر پاک جان / میان بسته داری برنج کیان
هنگام کو چون تو دارد سپهر / ببیدار و چهره بنازد پدر
دلم شاد کردی بدیدار خویش / بتو باد روشن دل و جان پیش
همه ایرانیان را تو یابند آب / که بی تو مبادا بلند آفتاب
توانی ز کردار گودرزیان / برنجم فدا کرده دارند جان

همان گیو کز بهر من هفت سال / بتوران زمین گشت بیچور دلال
ز دشمن فزون ز ترده دو هزار / بخنجر بچنگید سرها زبار

وزان پس چو پیران خبر یافت زوی / برادرانش با لشکری رزمجوی
چو کلباد و نستیهن نامدار / ابا نامور لشکری دو هزار

فرستاد از بهر پیکار ما / برآورده از بیخ و بن بار ما
من از جنگی سپر نهادم بخواب / همان مادرم دخت افراسیاب

چو زیشان خبر یافت گیو دلیر / پذیره شد آن گرد چون نره شیر
بسی از دلیران توران بکشت / بگرز گران و بزخم درشت

چو کلباد و نستیهن نامدار / هزیمت برفتند دل سوکوار
چو برگشت پیران از آن رزمگاه / ز دشمن برآورد گرد سیاه

بیکب و بر دیال اسب دلیر / بکن در برشته بگردار شیر
وزان پس بیامد چو پیران بکین / پس پشت او در سواران چین

چو گیو دلاور سپه را بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید

پذیره شدش همچو شیر ژیان / بگردن برآورده گرز گران

بران نامداران یکی حمله برد / بگرد از جهان روشنایی ببرد

جنگ پیران ویسه با گودرز کشواد و پیروزی یافتن پیران

بیک حمله بر سیصد از دشمنان / بیفکند بر دشت کندآوران
چو پیران چنان دید شد بیقرار / پذیره شدش همچو شیر شکار

نیوم فزونتر مرو را بجنگ / که شیری که بگور سازد بجنگ
بخم کمندش ز زین برگرفت / جهان نامداری بآسان گرفت

ببستش دو دست و بخم کمند / بخندش بران خاک بر بسته تند
چو لشکر بدیدند کو بسته شد / بچنگال گیو اندرون خسته شد

هزیمت گرفتند یکسر سپاه / پس لشکر اندر کو کینه خواه
چنان لشکر کشن پرخاشخر / بگرز گران گرد زیر و زبر

چو پیروز برگشت از کارزار / سوی آب رود آمد و جویبار
پیاده دو بسته چنان پهلوان / همی خواست کو را سر آرد زمان

بسی خواهشش از گیو من خواستم / که تا کار پیران بیاراستم
رهانیدم او را ز چنگال گیو / که برداشت رنج گرانمایه نیو

سزد گر تو باشی برین چاره گر / بفرماید هر کس تو بندی کمر
زمین هر چه باید فزون بخواه / ز اسب و سلاح و ز گنج و سپاه

برد با دلی شاد و رایی درست / نشاید گرفت اینچنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا سپهر و کلاه

که با فره بزی و باراد وداد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد

بایران بکین من کمر بسته‌ام / بآرام یک روز ننشسته‌ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو چه از اژدهای دلیر

بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همان بستر زین و راه دراز / گزیند در رنج بر جای ناز

چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام / که روزی بشادی نپرسیده‌ام
تو شاه جهان بستی و من رهی / میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی

ازان کشتگان شاه سپر داد / رخ بدسگالان تو زرد باد
غلام با سپهبد کمر بر میان / ببندم برین کین ایرانیان

زگودرزیان خود جگر خسته‌ام / کمر بر میان سوک را بسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی / برخ برنهاد از دو دیده دو جوی

بدو گفت بی تو نخواهم جهان / نه اورنگ و تاج و نه تخت مهان
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران ببند تو باد

جهان گنج و گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
ز دنیا روان گنج و تاج و کمر / فراوان بکند و کمان دگر

همه شاه ایران برستم سپرد
ز گردان شمشیرزن سی هزار
فریبرز گفت ای گو تاج بخش
یکی آرزو دارم اندر نهان
که با تو ای پهلوان زمین
که هستی تو پشت و پناه سپاه
بران ای سرافراز ایران زمین
زنی کز سیاوش ماندست باز
تهمتن بپذیرفت و گفتا رواست
بران کار دستور شد شهریار
نباید ز گفتار تو فربهی
که پیلتن رستم پهلوان
بخوبی ز گوهر ستوده تنت
جدا ندارد گوهر آنت سرشت
اگر بشنوی پند و اندرز من
بگوهر سیاوش ما بهترست
بدستوری رای و فرمان شاه
نگر تا نیاری بتاب و پیچ
ولیکن ز گفتارت ای پهلوان
بدان رام شد آن زمان شهریار
میان بست رستم بدان کار تنگ
نیاسود از آن پهلوان سپاه
بر آیین آن روزگاران پیش
همان مایه و جاه بفراختش
تهمتن زمین را ببوسید گفت

چنین گفت کای نامبردار گرد
زنش گزین از در کارزار
همی و بگردار باد دمان
فریبرز کاوس را ده سپاه

آرزو کردن فریبرز فرنگیس را که زن کند و برستم اظهار کردن

که بی تو مباد کلاه و نگین
مرا زیبد ای بهتر سرفراز
برآرم من این را چنان کت هواست
برستم چنین گفت کای نامدار
که باشی همیشه ابا فرهی
بنزد فرنگیس روشن روان
بیارد و پا زده پیرامنت
پسندیده را رنجه کار زشت
توانی که تا شکیبا ز مرد زن
برادرش و ز تخمه کیگوهرست
پسندیده شد ماه را جفت خواه
بر نودی برین کار دل را مپیچ
گره بست گویی مرا بر زبان

سیاوش را برادر منم
سزد گر تو این آگهی بشاه
ازین داد و هر شاه را آگهی
هر آنکس که از رای تو بگذرد
تهمتن بیامد بنزدیک ماه
ورا وان بستود کو پیلتن
سرا با نوانی و زیبای تاج
جوان کی شکیبد ز جفت جهان
فریبرز کاوس پیروز بخت
ز ایران دو بهره بفرمان اوست
چه گویی پسندیده آید ترا
نگویی که این کار نا کردنیست
چو این گفت اکنون شه نامور

در قبول نمودن فرنگیس مر فریبرز را که زن او شود و عقد بستن

ببستند عهدی بر آیین خویش
یکی خلعت و تاج سر ساختش
که با من رکیب و عنان ست جفت

وزان پس فریبرز داماد گشت
چو آن کرده شد رستم پهلوان
سراز اسر اندر شتاب آورم

نجوی و سعرمای جستن زمان
که او پیش رو باشد و کینه خواه
خداوند گوپال و شمشیر و خشش
نیارم کم گفتن اندر جهان
که باد از یزدان بتو آفرین
فرازنده گردان بگرزت کلاه
ز یک تخم و بنیاد و یک گوهرم
بر نیم بگردون بر آری کلاه
کجا اندر و بد امید بهی
زمانه ورا زیر پی بسپرد
بدستوری و رای و فرمان شاه
بدو گفت ای نازش انجمن
سزاوار شاهان و هم تخت عاج
بویژه که باشد ز تخم نهان
که در خورد تاجست و زیبای تخت
چه آباد و کشور همه آن اوست
بجفتی فریبرز شاید ترا
بیازار آنرا که نا زرنیست
بفرمان شه بست باید کمر
برافروخت رخ چون گل نوبهار
برین بر نیامد فراوان درنگ
که تا گرد مر شاه را جایگاه
ز کیخسرو و رستم او شاد گشت
سوی رزم شد با دلاور گوان
بیادا که آرام و خواب آورم

سپه را درم دادن آغاز کرد
نباید که روز و شبان بغنوی
من اینک بکردار باد دمان
چو خورشید بنمود تابنده چهر
برآمد خروشیدن کرنای
پر اندیشه جان سپهدار شاه
دو منزل همی کرد رستم یکی
چنان دید روشن روانش بخواب
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی
بگودرز بر هیچ غمگین مشو
زمانی زانده و بشد شاد دل
نگه کن که رستم چو باد دمان
ببستند گردان ایران میان
چو آورد از روی پیران سپاه
ز آواز گردان و باران تیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی
ز لشکر بدشت شکار اندرست
سر و تن دوش با خوار سیاه
همه دشت پر جوی خون یافتم
بمانیم تا بران سپه بر بیاسایند
چو بی رنج دشمن بچنگ آیدت
بباشیم تا دشمن از آب و نان
سوی خیمه رفتند ازان رزمگاه
بلشکرگه آمد سپهدار طوس
خورد و بار کشتن همه شد درست

بدشت آمد و رزم را ساز کرد
مگر نزد طوس سپهبد شوی
بیایم بخوبیم بره بر زمان

فریبرز را گفت برکش براه
بکوشش که در جنگ تندی مکن
ز کرگین میلاد کار آزمای

متوجه شدن رستم با فریبرز بیاری طوس بجنگ ترکان

بیاسود روز و شبان اندکی
که رخشنده شمعی برآمد ز آب
سوی طوس کرد آن چو خورشید روی
که ایدر یکی گلستانست نو
ز درد و غمان گشته آزاد دل
بیاید بر ما زمان تا زمان

شبی داغ دل پر ز تیمار طوس
بر شمع رخشان یکی تخت عاج
که ایرانیان را ز هستم امید بدار
بزیر گل اندر همی می خوریم
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
بفرمود تا برکشیدند نای

صف سپاه آراستن طوس نوذر و رای زدن پیران و هومان و پیسه

ز گردان نشد هیچکس جنگجوی
تن اسب بازیر بار اندرست
برفتند یکباره ازین رزمگاه
سرانداران کنون یافتم
چو بیچاره گردند گریان شوند
بروی که جای درنگ آیدت
شود تنگ و زنهار خواهد بجان
طلایه سپاه برون از سپاه
پر از خون دلی و آشت لب پر ز پیچ
همه گرد بر گرد افتاده پست

چنین گفت پیران بهومان که جنگ
بدو گفت پیران که تیزی مکن
چو شیر ژیان آهنا و ماچون رمه
همه جای دارند خارای خشنگ
گشاده نباید که دارند راه
چرا جست باید همی کارزار
مگر خاک یا سنگ خارا خورند
گشادند گردان سراسر کمر
فلک ارجه با ما ستمکاره گشت
سپه را خورش پس فراوان نماند

سپاه اندر آورد پیش سپاه
فریب زمان جوی و کندی مکن
سپه را نشد بر بد و نیک رای
بسان تنی با دلی پر ز مهر
تهمتن سپاه و دل لشکر ز جای
دو فرسنگ با او سپاه در براه
بخواب اندر آمد که زخم کوس
سیاوش بران تخت با فر و تاج
که پیروز گردی تو در کارزار
ندانم چنین باده تا کی خوریم
یکی خواب دیدم بروشن روان
بجنبید چون کوه لشکر ز جای
برافروختند اختر کاویان
شد از گرد خورشید تابان سیاه
همی چشم خورشید شد خیره خیر
همی جست باید چه داری درنگ
نه رویشان تابست و کاه سخن
که از کوهسار اندر آید ز مه
همی خار بویند ایشان چو سنگ
دو رویه پس و پیش این رزمگاه
طلایه بر این دشت پس ده هوار
چو روزی برآید خورند و مرند
بخواب و بخوردن نهادند سر
سر بخت ایرانیان پاره گشت
جز از گرز و شمشیر درمان نماند

بشمشیر شمشیرها برکشیم   همه دشمنان را بخون درکشیم
اگر اختر نیک یاری دهد   برایشان مرا کامکاری دهد
ولیدون کجا داور آسمان   بشمشیر بر ما سر آرد زمان
بپاسخ چنین گفت گودرز پیر   که ای نامور نامبردار شیر
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم   نباشد پشیمانی بر خیره دم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند   ازین زیستن با هراس و گزند

فرستادن افراسیاب پیران و اورا از آمدن خاقان و کاموس کشانی خبر دادن

برین برنهادند یکسر سخن   که سالار نیک اختر افکند بن
چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ   بدرید پیراهن مشک رنگ
بپیران فرستاده آمد ز شاه   که آمد ز هر جای بی مر سپاه
سپاهی که دریای چین راز کرد   کنند چون سپاهان بدو بر نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین   که تا جشن سپهرست و تخت زمین
یکی مهتر از ماوراءالنهر در   که بگذارد از چرخ گردنده سر
تنش زور دارد بصد نره شیر   سر زنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه   جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
سرافرازان و کاموس نام   برآرد ز گودرز و از طوس کام
ز مرز سپنجاب تا دشت روم   سپاهی که بود اندر آباد و بوم
نخست اندر آرم ز خاقان چین   که تختش همی برنتابد زمین
چو منشور جنگی که با تیغ اوی   بخاک اندر آرد سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیر زن   که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارها شگفت آورد   چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خوشنود گردد بهاران بود   گل و سنبل جویباران بود
چنین گفت پیران بتوران سپاه   که ای سرفراز ای گردان شاه
برین مژده شاه پیر و جوان   همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست   با ایران نمانم بر و بوم و رست
پس از رنج و از درد و کین خواستن   بر آسودن و لشکر آراستن
با ایران و توران و فرهنگ و آب   نه بینی بجز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو   رسیدند گردان همه نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان   همیشه بزی شاد و روشن روان
به بیدار شاهان دلت شاد باد   روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا برتر از رود هند   درفش و سپاه است و پیلان و مهد
ز سقلاب چون کندر شیر مرد   چو پوردکای سپهبد نبرد
چو سگسار و غرچه چو شنگل بهند   هوا پر درفش و زمین پر پرند
جهانی چو فرطوس لشکر فروز   کهار کهانی کو گرد سوز
شمیران شنگی کو با گهر   چو فلیار روسی کوه نامور
شویران لشکرشکن پهلو کوه سر   پراکنده لشکر از تیغ مهر
تو اکنون سرافراز و دانش پذیر   کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت   دل مرده از این سخن زنده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من   پذیره شوم پیش آن انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند   پر اندیشه و چاره ساز آمدند
بیارند سوی ز افراسیاب   که با گنج و تختند و با جاه و آب
ازین آمدن بی نیاز از تخت   خداوند تا چند و ز پای تخت
شوم تا ببینم که چندند و چه اند   سپهبد کدامند و مردان کدام
کنم آفرین پیش خاقان چین   دگر پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را   برابر کنم شنگل و طوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان   برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند برپای جنگ   برایشان کنم روز تاریک و تنگ

کسی را که هستند از ایران سران / کنم پای و گردن به بند گران
و رستم نیز نزدیک افراسیاب / نه آرام جویم برین بر نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست / سرانشان ببرم به شمشیر پست
دهم خاک ایشان سراسر بباد / نگیرم از آن بوم و بر نیز یاد
سه بهره ازیشان برانم سپاه / کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زیشان فرستم بلخ / بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان / بکابل کنم خاک زابلستان
سیم بهره بر سوی ایران برم / ز ترکان بنزدیک شیران برم
زن و کودک و مرد پیر و جوان / نمانم که ماند تنی با روان
بر و بوم ایران نماند بجای / تو گر بگذری اندر ایران میای
بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همه بر تنش پوست گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دلها ز کینه بباید سپرد
دو روز ازین رنج بر تن نسیم / که دیده بکوه هماون نسیم
نباید که ایشان شبی بی درنگ / گریزان برانند زین کوه سنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه / جهانی شود پر درفش سیاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت پر سم اسپان بدید

پذیره شدن پیران مر خاقان چینی و کاموس کشانی را

جهان پر سراپرده و خیمه بود / زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی ز هر پرده در میان
فرو ماند از آن کار اندر شگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که آیا بهشت است یا رزمگاه / سپهر برین است یا چرخ و ماه
چو آمد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت / بماند از بر و یال او در شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت پیچم که با پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد / که گردی بپرسش دل بنده شاد
ببخت تو شادانم و تندرست / روانم همی خاک پای تو جست
بپرسید از آن پس ز ایران سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه
کدامست جنگی و گردان کدام / نشسته برین کوه سر بر چه اند
بگفتا که جستند پیکار و جنگ / ندیدند از آن جنگ جز خار و سنگ
چو بی نام و بی کام و بی تن شدند / گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس سوار دلیر / بهامون نترسند ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان / چو گیو و چو رهام آزادگان
بجنت سرفراز از خاقان چین / بپیچید چندین سپه را ازین
بهامون نیایند هنگام صف / که جز سنگ خارا ندارد بکف
بدو گفت اینک بنزدیک من / بپاش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل خرمیم / پی روز تا آمد نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشت است گفتی برنگ و نگار

در تفکر و اندوه خوردن سپاه ایران که آیا کار بکجا انجام پذیرد

چو برگشت چرخ رفت آفتاب / دل طوس و گودرز شد پرشتاب
که امروز ترکان چرا خامشند / برای بد اندیشگان بیهشند
اگر رستمند اگر شادمان / شدم در گمان از بد بدگمان
اگرشان بپیکار یار آمدست / جهان دان که بد روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر / وگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه / وگرنه بد آید بما بر ز شاه
ستوران نیابیم پیکر نه گور / بکوبند ما را به نعل ستور

بدو گفت گیو ای سپهدار شاه | چه بودت که امروز گشتی دوتاه
از اندیشه من سخن دیگرست | ترا کردگار جهان یاورست
بسی تخم نیکی پراکنده ایم | جهان آفریننده را بنده ایم
تو دیگر ببخت جهاندار شاه | خداوند شمشیر و تخت و کلاه
بداد جهان آفرین دست یاز | که آید بدخواه ما را نیاز
چو رستم بپاید بدین رزمگاه | به بیماسر آید همه بر سپاه
نباید ز یزدان کسی ناامید | اگر شب شود روی روز سپید
بیک روز گر ما بخسپند جنگ | مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
نبستند بر ما در آسمان | مشو بدنهان از بد بدگمان
اگر بخشش کردگار بلند | جهانست کآید کسی را گزند
ز پیرو اندیشه نابکار | نه برگردد از ما بد روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه | جهان چون بود رسم و آیین راه
همه تیغها جنگ را برکشیم | بسه روز دیگر گشاده کشیم
به بینیم تا چیست آغازشان | برهنه شود بیگمان رازشان

خروش برگشتن دیده بان که از جانب توران بکمک پیران لشکری می آید و اندوه گودرز و ایرانیان

ز ایران بیاید همان آگهی | درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه | برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت | ز بالا همی سوی خاور گذشت
برآری خروش آمد از دیده گاه | که شد کار کرد دلیران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد | سراسر بیابان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش | ز پیل و بر پشت پیلان درفش
چو دیده بشنید گودرز گفت | که جز گور تیره نداریم جفت
رخش گشت از اندوه بر سان قیر | جهان شد کجا خسته کرد دبیر
چنین گفت کز اختر روزگار | مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شور بختیست بهر | پراگنده بر جای تریاک زهر
نبیره پسر داشتم لشکری | شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد | ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید | سیه شد مرا روی روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم | نگشتی سپهر بلند از سرم
چنین گفت با دیده بان پهلوان | که ای مرد بینا دل مهربان
چه گفتی کزین گفتنت غم فزود | برآوردی از جان من تیره دود
چو ناخوش سخن بود اندوه فزای | کنون رو دگر باره بر جای پای
نگه کن بتوران و ایران سپاه | که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست | نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده بان گفت از نبرد روی | نه بینم همی جنبش و جست و جوی
ازانسو بتاب و بشتاب اندرند | تو گویی که جمله بخواب اندرند
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد | فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسب را زین کنید | وزین پس مرا خشت بالین کنید
شوم برکنم چشم و آغوش را | بگیرم ببر گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را | سواران جنگی و خودکام را
ببدرود کردن دل بر کسی | ببوسم بنازم ز نزدیکان بسی
نهادند زین بر سمند جوان | خروش آمد از دیده هم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش | ز تیمار و درد و غم آزاد باش

مژده رسانیدن دیده بان مر ایرانیان را که اینک سپاه رسید

که از راه ایران یکی تیره گرد | پدید آمد و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه | برآمد بکردار تابنده ماه

به پیش اندرون گرگ پیکر یکی — یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی دگر اژدها پیکرش — پدید آمد و تند زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بدی — ز دیدار تو دور باد ایدی
چو گفتارهای تو آمد بجای — برین بر که گفتی به پاکیزه رای
بیخشمت چندان گرانمایه چیز — کزان پس نیازت نیاید بچیز
وزان پس چو روزی بایران شوم — بنزدیک شاه دلیران شوم
ترا پیش تختش برم ناگهان — سرت برفرازم بنزد مهان
ز بهر من اکنون ازین دیدگاه — برو سوی سالار ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بدیشان بگوی — سبک باش و از هر کسی باز جوی
برو دیده بان گفت کز دیدگاه — نشاید شدن پیش ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تار گشت — بدین دیده که دیده بیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیدگاه — هرم آنگهی سوی ایران سپاه
بگوی تو این مژده دلگشای — مگر هر کسی دل شود باز جای
چنین گفت با دیده بان پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان
وگر باره سنگ از کوه بلند — که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه — بکوه هماون رسند آن سپاه
جهان شاد شد زان سخن پهلوان — که بی جان شده باز یابد روان
وزان روی پیران بگردا گرد — همی از لشکر بدشت نبرد
سواری چو دیده بیامد برش — بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید گفت — که شد پهلوان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه — بابر اندر آمد در آن رزمگاه
نمانیم یک تن ز ایرانیان — ببستند کین خواستن را میان

کمر کین و جنگ بر میان بستن سپاه توران و اندرز کردن ایرانیان یکدیگر

بزرگان ایران همه پر ز درد — رخان زرد و لبها شده لاجورد
باندرز کردن همه هم گروه — پراگنده گشتند برگرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن — همی مویه کردند بر خویشتن
گریزان دلیران نخچیر شاد — که ایشان بایران نخیزند یاد
کنون گور ما کام شیران بود — زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با پیر گیو گفت — که برخیز و بگشای راز نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند — به چین تا که اند و چه و چون و چند
همی بر گذا مین ره آید سپاه — که دارد سراپرده و تختگاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه — برآمد ز انبوه دور از گروه
همی گرد از آن کوه هر سو نگاه — درفش و سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان — دل از خرمی تازه روشن روان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل — که روی زمین گشت برسان نیل
درفش و سنانها خود اندازه نیست — خور از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر تیره ی نیستش حد و مر — همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار او — دلش گشته پر درد و تیمار او
سران سپه را همه گرد کرد — بسی درد و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار — نه بینم همی جز غم کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب — نیامد بر ایشان بر و بیم و نهیب
کنون چاره کار ایدر چیست — اگر چه سپاه و سلاح اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم — زمین را از ایشان چو جیحون کنیم
اگر کشته آیم در کارزار — سپهبد بود چون بود روزگار
بگویند بی نام مردی بمرد — مگر زیر خاکم بباید سپرد
بدین رای شد پهلوان سپاه — مرآنکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی چو دریای قیر — نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه — پدید تا ناف شیر سیاه

پیاده دمان دیده‌بان پیش طوس
دمان و شده روی چون سندروس

چنین گفت کای پهلوان سپاه
از ایران سپاه آمد از نزد شاه

بدیدم یکی پیکر خوب رنگ
میانشان یکی اژدها تیز چنگ

سپهبد بخندید با مهتران
که ای نامداران کندآوران

چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ
کجا هست تا یم و که با درنگ

بنیروی یزدان کوپال‌تن
بیاری سپاه بدین انجمن

در صفت برآمدن آفتاب جهان‌تاب و رای زدن سرداران توران و خاقان و منشور کشانی

ازان دیده‌بان گشت روشن روان
همه مژده داد پیر و جوان

طلایه فرستاد بر دشت جنگ
خروش آمد از کوه و آوای زنگ

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
ستاره بر افلاک شد ناپدید

یکی انجمن کرد خاقان چین
بزرگان و شاهان توران زمین

بپیران چنین گفت کای مرد جنگ
نسازیم زود و نباید درنگ

یکی تا برفت از گردنکشان
ابا این سواران مردم کشان

برآساییم از رنج و راه دراز
هم از تازش و در نشیب و فراز

به پنجم که ایرانیان برچه‌اند
بدین رزمگه اندرون تا که اند

چنین گفت پیران که خاقان چین
خردمند شاهیست با آفرین

بران رای کان مرد دلرا هواست
که او بر سپه سربسر پادشاست

خروشیدن آمد ز پرده سرای
همان ناله کوس با کره نای

ز پیلان نهادند بر پنج زین
چپ و راست ده را بپای چین

ز برجدش آمد بزین اندرون
ز دو پای زربفت پر زره گون

بزرین ستام و جناح خدنگ
جرسها بزین اندرون رنگ رنگ

ز افسر سپه پیلبان با نگار
همه پاک با افسر و گوشوار

هوا شد ز بس پرنیانی درفش
چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش

بپای برفت اندران شاه رزم
کزیشان همی باز خواست بزم

زمین شد بکردار چشم خروس
ز بس رنگ و آرایش پیل و کوس

برفتند شاهان لشکر ز جای
هوا پرشد از ناله کره نای

سنانها درخشان و جوشان سپاه
شده روی کشور ز لشکر سیاه

چو از دور طوس سپهبد بدید
سپه آنچه بود از دشت برکشید

ببستند گردان ایران میان
بپا در درفش اختر کاویان

از آورد که تا بسر تیغ کوه
از ایران سپه برگروها گروه

چو کاوس منشور و خاقان چین
چو پیرود و چون گل پیش بین

نظاره بکوه هماون شدند
نه بر آرزو پیش دشمن شدند

چو از دور خاقان چین بنگرید
خروش سواران ایران شنید

پسند آمدش گفت ایدر سپاه
سواران رزم افگن رزمخواه

سپهدار پیران دگرگونه گفت
هنرهای مردان نشاید نهفت

سپهبد سر جاه پوشد نگار
به ره اسب تازد بروز شکار

ازان به که بر خیره رو نسپرد
هنرهای دشمن کند زیر گرد

ندیدم سواران و گردنکشان
بگردی و مردانگی زو نشان

ورا گفت پیران که زاندک سپاه
نگیرند یاد اندرین رزمگاه

بپیران چنین گفت خاقان چین
که اکنون چه سازیم ازین جنگ کین

بدو گفت پیران که راه دراز
سپردی و دیدی نشیب و فراز

بران تا سه روز اندرین رزمگاه
بباشیم و آسوده گردد سپاه

سپه را کنم زان سپس پنج نیم
سرآمد کنون روزگاران بیم

بتابیم شبگیر تا نیم روز
نبرد سواران گیتی فروز

بژوپین و خنجر بگرز گران
همی رزم جوییم با بیکران

دگر نیمه روز دیگر گروه / بکوشیم تا شب برآید ز کوه
شب تیره ایشان کار جنگ / برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ / سواران ما با سپاه و بسیج
چنین گفت کاوس کاین رای نیست / بدین مولش اندر مرا پای نیست
بدین مایه مردم بر بیگونه جنگ / چرا باید و جست چندین درنگ
بسازیم یکباره جنگ آوریم / برایشان در کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم از ایدر سپاه / نمانیم تخت و نه تاج و نه گاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم / نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نه شاه و نه گنج و نه پهلوان
بایران نمانیم بر و بوم و جای / نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
بدین روز چندین چه باید گذاشت / غم و درد بیهوده تیمار داشت
یکی امشب گشاده داریم راه / که ایشان برانند ازین رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمد / سپه جمله باید که اندر دمد
تهی گشته بینی ببالای کوه / تو فره دار گردان ایران گروه
بدان تا کز ایرانیان سربسر / نبینند ازین پس کمر سوی کر
بدو گفت خاقان جز این نیست راه / بگیتی جز از جنگ کوتاه نیست
همه نامداران برین هم سخن / که کاوس شیر افکن انجمن
بگفتند و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر کشور لاجورد / سراپرده زد ز دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیده گاه / بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
از ایران سپه پیکر مهر چهر / همی تازد از پیش همچون سپهر

آگاهی دادن دیده بان گودرز را از آمدن سپاه از جانب ایران و پذیره شدن ایشان

بجنبید گودرز بر جای خویش / بیاورد پوینده بالای خویش
چو بشنید گودرز دلشاد شد / عنان جنبری کرد و آزاد شد
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همیشه خلیده دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایران رسید / درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایران سپه پیشرو / پسندیده و خویش سالار نو
پیاده شد از اسب گودرز پیر / همان لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار / بباریده گودرز پس اشک زار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر / همیشه بجنگ اندرون ناگزیر
ز کین سیاوش تو داری نشان / دریغ آن سوار دلیر جوان
از ایشان ترا بخت بیدار بود / سر بخت دشمن نگونسار بود
سپاس از خدا و خورشید و ماه / که دیدیم تا زنده در رزمگاه
ز دیده ببارید گودرز خون / که بود او خفته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر کز ابخت بد / همی بر سرم هر زمان بد رسد
ازین جنگ پور و نبیره نماند / سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامش شدم کار آن روزگار / کزو رفت رزم و کزو رفت کار
سپاهست چندان برین دشت و راغ / که روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه / چو ابری سیاهست بر چرخ ماه
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم / ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور / کمر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست / ز غمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفتا پس من بجای / سپه را نبودش جز از رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان / بپاید بجوید به بر زمان

کنون من کجا گیرم آرامگاه / کجا رانم این خوارمایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت / که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد / تهمتن بفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندر آن رزمگاه / نباید شدن پیش روی سپاه
بباید بدان روز که آرمید / یکی را درفش من آمد پدید
بر اندازی و گودرز با او برفت / براه دماون خرامید تفت
چو لشکر بدید آمد از دیده‌گاه / بشد دیده‌بان پیش توران سپاه
گز ایران یکی لشکر آمد بدشت / وز آن روی سوی دماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین / که آمد سپاهی ز ایران زمین
ندانم که چند و سالار کیست / چه سازیم و درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای / که جایی که مهتر تو باشی بپای
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بکردار دریای آب
تو دانی چکردی بدین پنج ماه / بدین دشت با خوارمایه سپاه
کنون چون زمین سربسر لشکرست / چو منشور خاقان و چون من سرست
بجان تا هنرها پدید آوریم / تو در بسته‌ها را کلید آوریم
گر از کابل و زابل و مرز هند / شود روی کشور چو چینی پرند
همانا به تنها تن من ببند / نگویی که ایرانیان خود کیند
تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین ازو من برآرم دمار
گرش یکزمان اندر آرم بدام / نمانم که ماند بگیتیش نام
تو از لشکر سیستان خسته‌ای / دل خویش در خستگی بسته‌ای
کنون باد دست من اندر نبرد / نگه کن که برخیزد از دشت گرد
بدو گفت پیران که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را راه دادی بکین
بکردار پیش آورد هرچه گفت / که با کوه یاد دست یا پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یک سرفراز / برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آن کس که هستند با جاه و آب / فرستم بنزدیک افراسیاب
همه پای کرده به بند گران / وز ایشان فراوان بریده سران
بایران نمانیم برگ درخت / نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفرین / بران نامبردار خاقان چین
به لشکر که آمد شده شادمان / پرستنده گردان هم اندر زمان
چو بهرام و کلباد و فرشیدورد / بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد فراوان سپاه / یکی پیش رو با درفشی سیاه
ز کار آگهان نامداری دمان / برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گوید که هست / سپاهی سرافراز و خسروپرست
چو رستم نباشد ازو باک نیست / دم او برین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس گوید که من / نه رزم برد این سپاه انجمن
ابا آنکه کاموس روز نبرد / همی پیل تن را اندر آرد بگرد
مبادا که او اندر آید بجنگ / دگر چند کاموس گرد و نهنگ
چنین گفت هومان که اندیش ازین / که آمد چو کاموس خاقان چین
نه رستم نه زاولستان لشکرست / فریبرز را خاک خون افسرست
چنین گفت پیران که از تختگاه / شدم دور و بیزارم از هور و ماه
گر چون من شنودم که ایران سپاه / خرامید و آمد بدین رزمگاه
گر شد جان و مغز و سرم پر ز درد / برآمد یکی از دلم باد سرد
بدو گفت کلباد کین درد چیست / چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه / میان اندرون باد را نیست راه
چو ایرانیان پیش ما در چه خاک / ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
پراگنده گشتند از آن جایگاه / سوی خیمه خویش کردند راه
وز آن پس چو آگاهی آمد بطوس / که شد روی کشور پر آوای کوس
وز ایران بیامد گو پیل تن / فریبرز کاوس و آن انجمن

بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه کوه شد آبنوس
ز کوه دماوند برآمد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد بر ایشان زبان برگشاد / زمان تا زمان کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد / بر ایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست / که این مژده آرامش جان ماست
کنون چون تهمتن بیامد بجنگ / ندارند پای این سپه را نهنگ
بیکایک برین کوه رزمی کنم / که این ننگ از ایرانیان بفگنم
درفش سرافراز خاقان و تاج / سپرهای زرین و آن تخت عاج
همان افسر پیل با تاج زر / ستامهای زرین و زرین کمر
همان چتر کز دم طاوس نر / برو بافته چند گونه گهر
همان زنگ زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس
جز این نیز چندی به چنگ آوریم / چو جا برزا بکوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت سپهدار طوس / که هم پر هراسیم و هم پر فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست / سر نامداران بدام اندرست
چو رستم بیاید نکوهش کند / مگر کین سخن را پژوهش کند
که چون مرغ پی خسته بودیم ما / همه کار ناکام و هم مانده خام
سپهبد همان بود و لشکر همان / کسی را ندیدم ز گردان دمان
سپه گفت کین برتری خود مجوی / سخن زین نشان هیچگونه مگوی
ازین کوه کس پشت نگذارد / مگر رستم این رزم بسپرد
بباشیم بر پیش یزدان بپای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه / تهمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داری بد اختر خویش را / درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود اسب افکن و پیشرو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود در زیر پیراهنش / کله ترگ بود و قبا جوشنش
زگردنکشان لشکری برکشید / ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز دیده بدیده ز گرد سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
بایران خروش آمد از دیدگاه / کزین روی سنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد کو پیلش / پدید آمد اندر پس انجمن
وز آن روی دیگر ز توران سپاه / هوا گشت برسان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه / زمین گشته از نعل اسپش ستوه
یکی گرز با چون سر گاو میش / سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
همی جوشد آن گرز از یال و کفت / سر از کبریا مانی ازو در شگفت
وزین روی ایران سپهدار طوس / بابر اندر آورد آوای کوس
خروشیدن دیده بان پهلوان / چو بشنید شد شاد و روشن روان
بنزدیک گودرز کشواد گفت / سواری بنزد فریبرز رفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند / گروه برکشیدند سنگ آمدند
توان کن گزان کو هر تو سزاست / که تو مهتری و پدر پادشاست
که گرد تهمتن برآمد ز راه / هم اکنون بیاید سوی رزمگاه
فریبرز با لشکری گرد تو / بیامد به پیوست با گرد گو
بر کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته بپیراستند
چو با میسره راست شد میمنه / همان ساقه و قلب و جای بنه
برآمد خروشیدن کره نای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس سنگ اندر آمد بتنگ / بهامون نبودش همانا درنگ
سپه را بکردار دریای آب / که از کوه رود اندر آید شتاب
بیامد به پیش دماوند رسید / هوا نیلگون زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد / پر از خنده رخ سوی انبوه کرد

که ایرانیان

که ایرانیان را سوی کارزار
هم آورد نامرد بودی بکار

کنون لشکر تیز کند آور است
که پیران و هومان بران لشکر است

کرا اند از ایران سپه جنگجوی
که با من بروی اندر آرند روی

بپسندید بالا و برز مرا
بر و بازو و تیغ و گرز مرا

چو بشنید گیو این سخن بردمید
بر آشفت و تیغ از میان برکشید

چو نزدیکتر شد بکاوس گفت
که این را اگر زنده پیل است جفت

کمان برکشید و بزه بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

بکاوس بر تیر باران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت

چو کاوس دست و گشادش بدید
بزیر سپر کرد سر ناپدید

بنیزه درآمد بکردار گرگ
زمین پر ز گرد و هوا پر ز کرگ

چو آمد بنزدیک بدخواه اوی
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی

چو شد گیو جنبان بزین اندرون
از آن آهنین نیزهٔ آبگون

سبک تیغ را برکشید از نیام
خروشید و جوشید و برگشت نام

به پیش سپاه اندر آمد دژم
بزد در تیغ و شد نیزهٔ او قلم

ز قلب سپه طوس چون بنگرید
غمین شد چو رزم دلیران بدید

بدانست کو مرد کاوس نیست
چنان نیزه در نیزه جز طوس نیست

خروشان بیامد ز قلب سپاه
بیاری بر گیو شد کینه خواه

عنان را بپیچید کاموس سنگ
میان دو گرد اندر آمد به جنگ

بخست اسب طوس او بیک تاز راند
سپهبد نهان نام یزدان بخواند

پیاده بیامد باورد گاه
همی گشت با او به پیش سپاه

دو گرد گرانمایه و یک سوار
نظاره شده میر ازان کارزار

بپیکوند تا تیره شد جای هور
همی بود بر این گونه بر دشت شور

چو شد دشت برگونهٔ آبنوس
پراگنده گشتند کاوس و طوس

سوی خیمه رفتند هر دو گروه
یکی سوی دشت و یکی سوی کوه

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه
طلایه بیامد ز هر دو سپاه

از آن دیده که دیده بگشاد لب
که دشتی پر از خاک و تاریک شب

پر از کشته دیدست ایوان و راغ
میان یلان نیز چندی چراغ

همانا که آمد گو پیلتن
دمان و دژم زابلی انجمن

چو بشنید گودرز کشواد تفت
شب تیره از کوه خارا برفت

بدید اندر آن اژدهافش درفش
شب تیره و روی گیتی بنفش

چو گودرز نزد تهمتن رسید

شد از آب دیده رخش ناپدید

پیاده شد از اسب رستم چمان

پیاده بیامد چو باد دمان

گرفتند مر یکدگر در کنار
خروشی برآمد ز ایران بزار

از آن تن ما در میان گودرزیان
کزان سود چندین سر آمد زیان

بدو گفت گودرز کای پهلوان
ستیوار و جنگی و دشمن ستان

همی بخت و تاج از تو گیرد فروغ
سخن هر چه گویم نباشد دروغ

تو ایرانیان را ز مام و پدر
بهی وز مجد و کلاه و کمر

چنانیم بی تو چو ماهی بخاک
به ننگ اندرون شد تن ما هلاک

ازاینها همه برتر و مهتری
که بی تو مباد افسر و سروری

چو دیدم کنون خوب چهر ترا
چنین پرسش کرد و مهر ترا

هراسوک آن رنجبدان نماند
ببخت تو جز روی خندان نماند

بدو گفت رستم که دل شاد دار
ز هر بد تن مهتر آزاد دار

که گیتی سراسر فریبست و رنج
سرابی همی چون نمایش سپنج

یکی را بپیشی و یکی را بسنگ
یکی را بنام و یکی را بننگ

همی رفت باید کزین چاره نیست
مرا اسب از مرگ بیچاره نیست

ازین رفتگان جاش پر درد باد
همه رفتنی ما در آورد باد

بدو گفت رستم که دل شاد دار
ز هر بد تن مهتر آزاد باد

وزان پس چو آگاه شد گیو و طوس
از ایران نبرده سواران طوس

که رستم بکوه هماون رسید — مر او را جهاندیده گودرز دید
برهنه چون باد گردان ز جای — خروش آمد و ناله کرنای
چو آمد درفش تهمتن پدید — شب تیره لشکر برستم رسید
سپاه و سپهبد پذیره شدند — همه با درفش و تبیره شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد — از آن کشتگان زیر خاک نبرد
پیل رستم از درد ایشان بخست — بنوی میان را بکینه ببست
بنالید از آن پس ز بهر سپاه — چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پندها داد و گفتا سران — به پیش آمد امروز رزمی گران
چنین است آغاز و فرجام رزم — خرامش کمانست و شمشیر بزم
سراپرده زد گرد گیتی فروز — پس پشت او لشکرش روز روز
بکوه اندرون خیمها ساختند — درفش سپهبد برافراختند
نشست از بر تخت زر پیلتن — همه نامداران شدند انجمن
چپ دست بنشست گودرز و گیو — دگر دست طوس و سواران نو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش — سخن راند هرگونه کم و بیش
ز جنگ دلیران و کار سپاه — درخشنده خورشید و گردنده ماه
فراوان ز ران آن لشکر بیشمار — به کشتند با جهتر نامدار
نه کاموس و شنگل نه خاقان چین — ز منشور جنگی ز گردان کین
ز کاموس خود جای گفتن نیست — که ما را بدو راه دیدار نیست
درختیست بارش همه گرز و تیغ — کند سر بر کش بمه در میغ
ز پیلان جنگی ندارد گریز — سرش پر ز کینه دلش پر ستیز
ز منشور خود بر زمین جای نیست — چو تیز نگ لشکر آرای نیست
ازین کوه تا پیش دریای شهد — درفش سیاهست و پیل است و مهد
ز زنگ و ز جوش خود اندازه نیست — بدین دشت یکمرد را کار نیست
ازین کوه تا پیش دریای شهد — درفش و سیاهست و پیلان و مهد
همه دشت خرگاه و پرده سرای — ز دیبای چین است کرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه — نگردی کنون کار گشتی تباه
سپاس از خدا و ز فیروزگر — که آوردمان رنج و سختی بسر
تن ما بتو زنده شد بی گمان — نبد هیچ کس را امید زمان
از آن کشتگان یکزمان پهلوان — غمی گشت و گریان و تیره روان
وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه — برو تا بر تیره خاک سیاه
چنین است کردار گردون سپهر — گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
اگر کشته از مرده هم بگذریم — سزد گر بچون و چرا ننگریم
ازین پس همه کینه باز آوریم — جهان را بایران نیاز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین — که ای افسر تخت و تیغ و نگین
جهان زیست باید که آید زمان — مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد — سر بخت دشمن نگونسار باد
همیشه بزی نام بردار و شاد — در شاه فیروزی تو مباد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز — دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیرگون برکشید — بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز هر دو سرای — برهنه گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیش سپاه — برهنه گردان لشکر ز راه
سپهدار هومان به پیش سپاه — پیاده همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست — که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز فیروزه و دیبا سراپرده دید — فراوان بگرد اندرون پرده دید
درفش و سنان سپهبد به پیش — همان گردش اختر بد ز پیش
سراپرده دید دیگر سیاه — درفش درفشان بگرد اندر ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس — فراوان ز ده خیمه نزدیک طوس
پیاده پر از غم به پیران بگفت — که شد دور با رنج بسیار جفت
ز ایران دم و داربانگ و خروش — فراوان ز هر سو فزون بود دوش
به تنها برفتم ز خیمه بگاه — ز لشکر بهر جای کردم نگاه

از ایران فراوان سپاه آمدست — بیاری بدین رزمگاه آمدست
زده پیش یکی سبز پرده سرای — یکی اژدهافش درفشی بپای

سپاهی بگرد اندرون زابلی — سپهدار با خنجر کابلی
کنام که رستم ز نزدیک شاه — بیاری بیامد بدین رزمگاه

بدو گفت که بد روز کار — اگر رستم آید سوی کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین — نه شنگل نه گردان توران زمین

همانگه ز لشکر که اندر کشید — بیامد سپه را همه بنگرید
وز آنجا دمان پیش کاموس شد — بنزدیک منشور و فرطوس شد

که شبگیر از ایدر برفتم بگاه — بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست — بسی نامور کینه خواه آمدست

کنام که رستم پیل تن — که گفتم همی پیش این انجمن
بر اندر ز در شاه ایران سپاه — بیاری بیامد بزرین سپاه

بدو گفت کاموس کای پرخرد — دلت یکسر اندیشه بد برد
چنان دان که بگریزد آید بجنگ — مکن خیره دل را بدین کار تنگ

ز رستم چرانی تو چندین سخن — نه زابلستان یاد هرگز مکن
تو ترسانی از رستم نامدار — نخستین از او من برآرم دمار

درفش مرا گر به بیند بجنگ — کجا بازداند شتاب از درنگ
ببینی تو کردار مردان کنون — شده دشت یکسر چو دریای خون

دل پهلوان زان سخن شاد گشت — کز اندیشه رستم آزاد گشت
بیامد دل شاد و رای درست — روان را به آب دلیری بشست

سپه را همه زنگ جوشن بداد — همی کرد گفتار کاموس یاد
وز آن جایگه پیش خاقان چین — بیامد ببوسید روی زمین

بدو گفت شاها انوشه بدی — خرد را باندیشه توشه بدی
بر آمد یکی راه و سوار دور — خریدی چنین رنج ما را البور

بدینسان بآرزم افراسیاب — گذشتی بکشتی بدریای آب
سپاه ز تو دارد همه پشت راست — چنان کن که از گوهر تو سزاست

بیارای پیلان بزنگ و درای — جهان پر کن از ناله کره نای
من امروز جنگ آورم با سپاه — تو با پیل و با کوس در قلبگاه

که در پشت سپاه مرا — بابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن — که تو پیش رو باش ازین انجمن

بسی سخت سوگندهای گران — بخوردند بر آمیخت گرز گران
که امروز من جز بدین گرز جنگ — نجویم اگر بارد از ابر سنگ

چو بشنید خاقان بزد کره نای — تو گفتی که دارد تن خاک رای
ز بانگ تبیره زمین سپهر — بپوشید جنگ و بیفکند مهر

بفرمود تا مهره بر پشت پیل — درفشان بکردار دریای نیل
بیامد گرازان به قلب سپاه — شد از گرد گردون چو ابر سیاه

خروشیدن زنگ و هندی درای — بچرخ اندرون ماه گم کرد رای
بچشم اندرون روشنایی نماند — همان بارور آشنایی نماند

پر از خاک شد چشم کام سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
چو خاقان بیامد ز قلب سپاه — بچرخ اندرون ماه گم کرد راه

ز کاموس چون کوه شد میمنه — کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره گرد پیران برفت — برادرش هومان بکلباد رفت

چو رستم بدید انگه خاقان چگل — بیاراست در قلب جای بزرگ
بفرمود تا طوس بربست کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس

چنین گفت رستم که گردان سپهر — ببینیم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود گردش آسمان — که از این بزرگان سر آید زمان

در نیکی نبودم براه اندکی — دو منزل همی کرد خشم یکی
کنون سیر آن بارکش کو گرفت — ز راه دراز اندر آشفتست

نیارم باد بودن ایمن بسی — شدن جنگ جستن به پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید — برین دشمنان کامکاری کنید

سپهبد بزد نای رویینه خم
خروش آمد و نالهٔ گاودم

چپ و راست گودرز بر میمنه
فرستاد بر کوه خارا بنه

فریبرز کاوس بر میسره
جهان چون نیستان شده یکسره

بقلب اندرون طوس نوذر نژاد
زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد

جهان شد بگرد اندران ناپدید
کسی از یلان خویشتن را ندید

بشد پهلوان تا سر تیغ کوه
بدید از توران و خاقان گروه

سپه دید چندانکه دریای روم
ز ایشان نبودی چو یک مهره موم

کشانی و چینی و وهری سپاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

چغانی و شکنی و سقلاب و هند
ز رومی و بهری و هندی و سند

زبانی دگرگون بهر گوشه‌ای
درفشی نو آیین نو توشه‌ای

ز پیلان و آرایش تخت عاج
همان یاره و افسر و طوق و تاج

جهان بود یکسر چو باغ بهشت
بدید از ایشان چه خوب و چه زشت

بر آن کوه سر ماند رستم شگفت
ببر گشتن اندیشه اندر گرفت

که تا چون نماید بما چرخ چهر
چه بازی کند بر گذشته سپهر

فرود آمد از کوه دل بد نکرد
گذر بر سپاه و سپهبد نکرد

بفرمود تا برکشیدند کوس
به جنگ اندر آمد سپهدار طوس

ز آن کوه سر سوی هامون کشید
همی نیزه از کینه در خون کشید

همی نیمی از روز لشکر گذشت
کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت

ز گرد سپه روشنائی نماند
ز خورشید شب را جدائی نماند

ز پر و ز پیکان هوا تیره گشت
همی آفتاب اندر آن خیره گشت

خروش سواران و اسپان ز دشت
ز بهرام و کیوان همی برگذشت

ز جوش سواران و زخم تبر
همی سنگ خارا برآورد پر

همه تیغ و ساعد ز خون بد لعل
خروشان شده خاک در زیر نعل

دل مرد بد دل گریزان ز تن
دلیران ز خفتان بریده کفن

برفتند از آن خاک شیران نر
عقاب دلاور بیفکند پر

نماند ایچ با روی خورشید رنگ
بجوش آمده خاک در کوه و سنگ

بلشکر چنین گفت کاوس کرد
که گر آسمان را بپاید سپرد

همه تیغ و گرز و کمند آورید
بدین رزمگاه بلند آورید

جهانجوی را جان بجنگ اندرست
دگر نه سرش زیر سنگ اندرست

دلیری که بد نام او اشکبوس
همی بر خروشید بر سان کوس

بیامد که جوید ز ایران نبرد
سر هم نبرد اندر آرد بگرد

بشد پیش رهام با خود و گبر
همی گرد رزم اندر آمد بابر

بر آویخت رهام با اشکبوس
بابر اندر آمد دم بوق و کوس

برآهیخت رهام گرز گران
همی شد ز پیکار دست سران

چو پیلان جنگی بر آشوفتند
همی بر سر یکدگر کوفتند

چو رهام گشت از کشانی ستوه
بپیچید ازو روی و شد سوی کوه

ز قلب سپاه اندر آشفت طوس
بزد اسپ کاید بر اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت
که رهام با جام باده ست جفت

همی در هوا تیغ بازی کند
میان یلان سرفرازی کند

کجا شد کنون روی چون سندروس
سواری بود کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را بآیین بدار
من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان را بزه بر ببازو فکند
به بند کمر بر بزد تیر چند

خروشید کای مرد جنگ آزمای
هم آوردت آمد مرو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند
عنان را گران کرد و او را بخواند

از آن رزمگه بازگشت اشکبوس
هم آمد ورا کرده رخ سندروس

سوی لشکر خویش شد پویه پوی
تهمتن بمیدان همی کرد روی

بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ بنام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مادرم نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / به کشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / پیاده در آیند هر سه بجنگ
پیاده از آنم فرستاده طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / برو روی خندان شود انجمن
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
کشانی بدو گفت کو بی سلاح / نه بینی همی جز فسوس و مزاح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سرآری زمان
چو نازش باسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم باواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی بر آساید از کارزار
کمان را بزه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بچنگ / نگه کرد یک تیر دیگر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از بر چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش / ز چرم گوزنان بر آمد خروش
سه پر عقاب و دو زاغ کمان / بهم جمع گشته اندر زمان
نهادند سر بر سر دوش هم / ندانم چه گفتند در گوش هم
چو بوسید پیکان سرانگشت او / گذر کرد از مهره پشت او
بزد بر بر و سینه اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / چنان شد که گفتی ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن دود کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
گزان ناموَر تیر بیرون کشید / همه تیر تا پر ابر خون کشید
همه لشکر آن تیر برداشتند / سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چین پر و پیکان تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه اند / بگردن کشی کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیرشان یکی است / دل کوه در جنگشان اندکیست
همی خوار داری سراسر سخن / جز آن بد که گفتی سراسر بن
بدو گفت پیران که ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
کجی تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد دل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس است مرد / که با فر و برزند روز نبرد
در آورد هومان پیش طوس / جهان کرد بر گونه آبنوس
بایران ندانم که این مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
روم تا به پرسم به پرده سرای / بیارند تا کام ما من بجای
پیامد پر اندیشه و روی زرد / بپرسید از آن نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران کشاده دلند / تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا نیامد ز ایران سپاه / همی برخروشد از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند بار / که آید بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد ازو باک نیست / ز گرگین مرا دل پر از چاک نیست

چنین دان که جنگی تر از طوس نیست
وزان جایگه نزد کاموس رفت
چو بشنید تا چاره کار چیست
برزم اندرون کشته اشکبوس
ببالای او بر زمین مرد نیست
همانا که آن سگزی جنگجوی
بدو گفت پیران که او دیگر است
ز پیران بپرسید کان شیرمرد
چگونست مردی و دیدار او
یکی مرد بیشی چو سرو سهی
یکی رزم ساز است خسرو پرست
بکین سیاوش کند کارزار
برزم اندرون چون ببندد میان
زهی بر کمانش بر از چرم شیر
برزم اندر آید بپوشد زره
همی نام ببر بیان خواندش
یکی رخش دارد بزیر اندرون
ابا این شگفتی برو برزند
چو بشنید کاموس پیمان توش
به پیران چنین گفت کای پهلوان
خوزم من فزون زان کگفتی تو
مگر بخت تو شاد و روشن کنم
بکام تو گردد همه کار ما
چه گفت این سخن پیش خاقان چین
دلیران لشکر شدند انجمن
چو کاموس اسب افکن شیر مرد

فریبرز و گرگین چو کاموس نیست
بنزدیک منشور و فرطوس رفت
ازین دو سپه هر که باید گریست
وزان شادمان شد دل کیو طوس
درین لشکر او را هم آورد نیست
که چندان همی برشمردی تو دی
سواری سرافراز کند آور است
چگونه در آید بدشت نبرد
چگونه شوم من به پیکار او
بدیدار و بازیب و بازوی
نخست او بر سوی شمشیر دست
کی او بپروردش اندر کنار
تنش رو نداد به پیل ژیان
یکی تیر پیکان او ده ستیر
یکی جوشن از زیر بندد گره
ز خفتان و جوشن فزون شد دلش
که گویی روان شد که پیشوان
سزد گر نداری تو او را به مرد
به پیران سپرد آن زمان کاه جوش
تو پیدا ز دل باش و روشن روان
که روشن شود زان دل و کیش تو
بر ایشان جهان چشم سوزان کنم
نماند است بسیار پیکار ما
همی گفت با هر کسی انجمن
که بودند دانا و شمشیر زن
چو منشور جنگی سپهبد نبرد

سپهدار در رزم گرانست پیش
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ
چنین گفت کاموس کامروز جنگ
دلم زین پیاده بدو نیم شد
کمانش تو دیدی و تیر آیدت
پیاده بدین رزمگاه آمدست
بپرسید از مرد بیدار دل
ز بالا و زورش چه داری نشان
گرایدون که آید به پشت سپاه
لب رزمگاهان کرا او رساب
چنین گفت پیران که این خود میان
سلیح و را بر نتابد زمین
نه برگیرد از جای گرزش نهنگ
اگر سنگ خارا به چنگ آیدش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
نسوزد در آتش نه در آب تر
همی آتش افروزد از خاره سنگ
بدین ساج و این یال و این زور گفت
همانا خوش آیدش گفتار وی
ببین تا چه خواهی ز سوگند سخت
که زین مایه بر دارم از پشت تو
همی آفرین کرد پیران بدوی
وزان جایگه کرد لشکر بجست
ز خورشید چون شد هوا لعل فام
بدرگاه خاقان چین آمدند
سواران شگنی و شنگل ز هند

که جویند بر آن هر کس نام خویش
برفته بدید آمد ارتش و گرگ
چنانی بد که نام اندر آید به ننگ
کز و لشکر ما پر از بیم شد
بتیر و ز پیل ژیان برتر است
بیاری ز ایران سپاه آمدست
کجا بسته بود اندران کار دل
چگونه بیاورد باید کشان
مر او را بباید بیاورد گاه
ازو گشت پیکار دیده پر آب
که او اندر آید کند رزم یاد
چو او کس ندیده در آورد کین
اگر بفکنی بر زمین روز جنگ
شود موم و از موم تنگ آیدش
بپوشد ز بر اندر آید به جنگ
شود چون بپوشد بر آیدش پر
نیار آمد از بانگ هنگام جنگ
هنرمند باشی نباشد شگفت
بر افروخت زان کار بازار وی
که خوردند شاهان بیداربخت
به نیزه و در فر خداوند هور
که ای شاه بینا دل راستگوی
ابا پرده و خیمه برگذشت
شب تیره بر چرخ بگذارد گام
همه دل پر از رزم و کین آمدند
ز سقلاب چون کندر شاه سند

همی رای زد رزم را با کسی ‏/ ز ایران سخن گفت هر کس بسی
پس آنگه چنین رایشان شد درست ‏/ که یکسر بجوشند با بست تشت

بگفت این سخن پیش خاقان چین ‏/ وزان پس نهادند یکسر چنین
برفتند یکسر بآرام خویش ‏/ گرفته بسر هر کسی کام خویش

چو باریک وخمیده شد پشت ماه ‏/ چو تاریک زلف بتان سیاه
بنزدیکی خورشید خورشد درست ‏/ برآمد پر از آب رخ را بشست

سپاه دو کشور برآمد بجوش ‏/ بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ ‏/ بباید که چون دی بود بی درنگ

کمان برد باید که پیران نبود ‏/ پی او نشاید نبرد آزمود
همه یکسان رزم ساز آمدیم ‏/ بیاری یزدان در از آمدیم

که امروز رستم درنگ آوریم ‏/ همه نام جستن به ننگ آوریم
و دیگر که فردا از افراسیاب ‏/ سپاس اندر آرام جوییم خواب

یکی رزم باید همه هم گروه ‏/ شدن پیش لشکر بکردار کوه
ز دو کشور آید سر افراز دست ‏/ بخواب و بخوردن نشاید نشست

بزرگان ز هر جای برخاستند ‏/ به پیران همه خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست ‏/ همه کشور چین و ترکان تراست

یک امروز بنگر بدین رزمگاه ‏/ که شمشیر بارد چو ابر سیاه
وزین روی رستم بایرانیان ‏/ چنین گفت کاکنون سر آمد زمان

اگر کشته شد زین سپاه انجمی ‏/ نشد پیش تر از دو سیصد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ ‏/ نخواهد تن زنده بی نام و ننگ

همه لشکر ترک از آن اشکبوس ‏/ برفتند رخشنده چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید ‏/ سواران بر و بام از چین کنید

که من رخش را بستم امروز نعل ‏/ برو کرد خواهم بخون تیغ لعل
بسازید کامروز روز نواست ‏/ زمین سر بسر گنج کیخسرو است

میان را ببندید کین کارزار ‏/ همه تاج یابید با گوشوار
ز من بدره و هدیهٔ زابلی ‏/ بیابید و هم یاره کابلی

بزرگان بر او خواندند آفرین ‏/ که از تو فروزند کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد ‏/ بیاورد کرفت باد اورد رد

زره زیر جوشن بداندر میان ‏/ وزان رو بپوشید ببر بیان
گران مایه مغفر بسر بر نهاد ‏/ همی کرد بدخواهش از مرگ یاد

بفرمان یزدان میان را ببست ‏/ نشست از بر رخش نیزه بدست
ز بالای او آسمان خیره گشت ‏/ زمین از پی رخش او تیره گشت

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس ‏/ نماند ایچ راه فسون و فسوس
همه گرز گیران شده دستکوه ‏/ زمین شد ز نعل ستوران ستوه

وزان روی کاموس بر میمنه ‏/ پس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هستند ‏/ زره دار و در جنگ رومی پرند

به قلب اندرون جای خاقان چین ‏/ شده آسمان تار و جنبان زمین
وزین رو فریبرز بر میسره ‏/ چو خورشید تابان ز برج بره

سوی میمنه پور کشواد بود ‏/ که گفتی همه زیر فولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای ‏/ بر پیش سپه کوس با کره نای

همی دود آتش برآمد ز آب ‏/ نه بینند چنان جنگ جنگی بخواب

برآمد ز لشکر ز هر سو خروش ‏/ همی پیل از آن بدرید گوش
نخستین که آمد میان دو صف ‏/ ز خون جگر بر لب آورده کف

سپهبد سر افراز کاموس بود ‏/ که با لشکر و پیل با کوس بود
همی برخروشید چون پیل مست ‏/ یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

که آن جنگجوی پیاده کی است ‏/ که از نامداران همی رزم خواست
ببین تا بیاید بر بیننده کمان ‏/ به تیر و کمان بر سر آورد زمان

درا دیده بودند گردان تو ‏/ چو طوس و فریبرز و رهام و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای ‏/ ز گردان ایران تهی ماند جای

که با او کسی را نبد تاب جنگ ‏/ سواران چو آهو بدند او پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام ‏/ سبک تیغ کین برکشید از نیام

یکی نیزه زد رستم او را بدشتی
برنج و بسختی جگر سوخته
شوغزه با ب هزای خویش
چو الوای آهنگ کاموس کرد
بزد نیزه و برگرفتش ز زین
تهمتن ز جا کرد رخش سمند
بیامد بغرّید چون پیل مست
بدو گفت کاموس چندین مدم
چنین داد پاسخ تهمتن که شیر
همی رشته جوانی کمند مرا
برانگیخت کاموس جنگ نبرد
سر تیغ بر گردن رخش خورد
بینداخت افگندش اندر میان
سوار از دلیری بیفشرد ران
شد از هوش کاموس و بگسست خام
بیامد به بستش بخم کمند
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
بگردان چنین گفت کین رزمجوی
از وشت دمانی و رزو مستمند
بایران همی شد که ویران کند
ببیند از و از دست کوپال را
شمار انگشتن چلو بست رای
تنش را بشمشیر کردند چاک
بپای آمد این رزم کاموس گرد
کنون ای خردمند روشن روان
که او نیست بر نیک و بد رهنمای

پس پشت او هیچ نگذاشتی
ز زر سم اسپها پا سوخته
نگه دار بر جایگه پای خویش
که با او بجوید بمیدان نبرد
بینداخت آسان ورا بر زمین
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

چو نخچیر بیند بغرّد دلیر
به بینی کنون سنگ و بند مرا
هم آورد را دید با دار و برد
به برّید برگستوان نبرد
برانگیخت از جای پیل ژیان
گران شد رکاب و سبک شد عنان
که پیل تن رخش را کرد رام
بدو گفت کاکنون شدی پی گزن
بخم کمند اندر آورد جنگ
ز بس کین نور اندر آمد بروی
گهی بر زمین که ورا بر بلند
به دیوم ما جای شیران کنند
نگر کم کند رستم زال را
که شد کار کاموس جنگی بپای
بگزن غوقه شد زیرا و سنگ و خاک
همی شد که جان آورد جان نبرد

بسی رنج برده بکارزار
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر
چو چشمه بر ژرف دریا بری
نهاده نه آورد کامی بزرگ
عنان را گران کرد و را سیغل
چو آهنگ مازندران داشتی

نخستین برین کین نوستی کمر
زمانه ترا از کشانی براند
بینداخت تیغ و برند آورش
بیامد تن اسپ را زان گزند
بران اندر آورد گردش دوال
همی خواست کان خام خم کمند
عنان را بپیچید او را ز زین
ز توفیل و جادوی دور گشت
پیاده بیامد بایران سپاه
چنین است رسم سرای فریب
کنون ای سرافراز رزم دلیر
بزابلستان و بکابلستان
کفن شد کنون مغفر و جوشنش
بیفکند بر خاک پیش سران
بمردی نباید شدن در گمان
کنون رزم خاقان چین آورم

پیاسوخته ترد و گرز و سنان
سخن چون از و بشنوی یاد گیر
بدیو اینچه ماند این داوری
کشانی بیامد بکردار گرگ
همی کوفت تا خاک او گشت لعل
بکندی و گرز گران داشتی
بکندی بیاورده گرزی بدست
بنیروی این رشته بشکست خم
از ایران تو گشتی یکی نامور
چو آید در اندت خاک جای تا
همی خواست از تن بریدن سرش
که پیل تن حلقه گردان بکند
عقابی بشد رخش را پر و بال
بنیروی تن بگسلاند ز بند
کنون اندر آورد زد بر زمین
روانش بدیو مزد در گشت
بزرگیش آمد ز تن کینه خواه
گهی با فراز است گاهی نشیب
که بودی همیشه هم آورد شیر
هم ایوان بود نیز ده کلستان
ز خاک و ز خون غرقه پیراهنش
ز لشکر برفتند گند آوران
که بر تو در از است دست زمان
روا نرا بر من بریقین آورم
بنام ایزد نگردان زبان
بدولت گردون گردان بجای

همی بگذرد بر تو ایام تو | سرای جز این باشد آرام تو
چو باشی بدین گفته همداستان | که دهقان همی گوید از باستان

وزان پس خبر شد بخاقان چین | که شد کشته کاموس بر دشت کین
گشادی و شنگی و گردان بلخ | ز خویشان بشد تیره و روز تلخ

همه یک بیک یکره نهادند روی | گوی پر هنر مرد پرخاشجوی
چه مرد است این مرد را نام چیست | هم آورد او در جهان مرد کیست

چنین گفت پیران بهومان شیر | که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون گزیننده جنگ | که شد کشته امروز جنگی نهنگ

بگیتی چنو نامداری نبود | وزو پیلتن تر سواری نبود
که دانست آن اژدهای دلیر | بخم کمندش در آرند زیر

چو کاموس کورا بخم کمند | بیاورد کهبر توان کرد بند
سزد گر سر پیل را روز کین | بگردد ز ناگهان بر زمین

سپه سر بسر پیش خاقان چین | ز کاموس با درد و اندوه کین
برو آفرین کرد پیران بدرد | که ای برتر از گنبد لاجورد

تو آغاز و انجام این رزمگاه | شنیدی و دیدی نبرد سپاه
کنون چاره کار ما باز جوی | به تنها تن خویش با کس مگوی

بلشکر نگه کن ز کار آگهان | کسی کو سخن باز جوید نهان
به بینند کین شیر دل مرد کیست | وزین لشکر او را هم آورد چیست

وزان پس همه تن بکشتن دهیم | بیاورد که سر بدو در نهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین | که خود دور ازین نیست تیمار این

که تا کیست از لشکر پر گزند | که این شیر گیرد بخم کمند
من او را که کاموس ازو شد هلاک | به بند کمند اندر آرم بخاک

بشهر ایران کنم رود آب | بکام و دل خسرو افراسیاب
ز لشکر بسی نامور کرد گرد | ز خنجر گذاران و مردان مرد

چنین گفت کین مرد جنگی دلیر | سوار کشته افکن گرد گیر
نگه کرد باید که جایش کجاست | بگرد چپ لشکر و دست راست

هم از شهر پرسند و هم نام اوی | وزان پس بسازیم فرجام اوی
سواری سرافراز خسرو پرست | بیامد به برزد بدین کار دست

که چنگش بدش نام سوینده بود | دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چین گفت کای سرفراز | جهان را بمهر تو آمد نیاز

گر او شیر زهست پیچان کنم | بدان گه که سر سوی میدان کنم
به تنها تن خویش جنگ آورم | همه نام او زیر ننگ آورم

ازو کین کاموس جویم نخست | پس از مرگ نامش نمانم درست
برو آفرین کرد خاقان چین | به پیشش ببوسید چنگش زمین

بدو گفت ازین کینه باز آوری | سوی ما سر بی نیاز آوری

به بخشیم چندان گهرها و گنج | کزان پس نباید کشیدن رنج

ازان دست چنگش بر انگیخت اسب | همی فر بران آذرگشسب
چنین گفت کین جای جنگ منست | سر نامداران بچنگ منست

کمند افکن آن گرد کاموس گیر | که گاهی کمان افکند گاه تیر
کنون گر سپاه آید آوردگاه | تهی ماند از تیر او جایگاه

بخندید با گرز رستم ز جای | همانگه برخش اندر آورد پای
منم گفت شیر اوژن گردگیر | کمند و کمان دارم و گرز و تیر

هم اکنون ترا همچو کاموس گرد | بدیده همی خاک باید سپرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست | نژادت کدامست و نام تو چیست

بدان تا بدانم که روز نبرد | گر از چشم خون چو برخواست گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت | که هرگز مبادا گل آن درخت

کجا چون تو در باغ بار آورد | چه تو میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تواست | تنت را بباید سر و دست شست

بیامد همانگاه چنگش چو باد
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

کمان جاچشمه چون ابر بود
هم آورد با جوشن و گبر بود

سپر بر سر آورد رستم چو دید
که تیرش زره را بخواهد درید

بدو گفت باش ای سوار دلیر
که اکنون سرت گردد از جنگ سیر

نگه کرد چنگش بدان پیلتن
ببالا چو سرو سهی در چمن

بدان اسپ چون کوه در زیر کوه
بیامد همی از کشیدن ستوه

بدل گفت چنگش که اکنون گزند
بر از با تن خویش کردن ستیز

برانگیخت آن بارکش را ز جای
سوی لشکر خویشتن کرد رای

بکردار آتش دلاور سوار
برانگیخت اسپ از پس نامدار

دم اسپ نا پاک چنگش گرفت
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

همانگاه رستم رسید اندروی
همه دشت از ایشان پر از گفتگوی

زمانی همی داشت تا شد عجب
ز تنگی بزد خویشتن بر زمی

بیفتاد از آن ترک و زنهار خواست
تهمتن در افگند با خاک راست

همانگاه کردش سر از تن جدا
همه کام و اندیشه شد بی‌نوا

همه نامداران ایران زمین
گرفتند بر پهلوان آفرین

وز آن روی خاقان غمین گشت سخت
برآشفت با گردش روز بخت

همی گفت رستم میان دو صف
یکی خشت رخشان گرفته بکف

بهومان چنین گفت خاقان چین
که برگشت بر ما زمان و زمین

بگو نام این نامور پهلوان
سوی بازجویی بر دوش دون

بدو گفت هومان که سندان تنم
برزم اندران پیل دندان منم

به گیتی چو کاووس جنگی نبود
چنو رزم خواه و درنگی نبود

بچنگ کمندش گرفتار این سوار
تو این کرد را خوار مایه مدار

شوم تا چه خواهد جهان آفرین
که فیروز گردد بدین دشت کین

بجنبید در آمد بکردار باد
یکی ترک دیگر سپر بر نهاد

درفشی دگر بسته اسپی دگر
دگرگونه جوشن دگرگون سپر

بیامد چو نزدیک رستم رسید
همی بود با یال و شاخش بدید

برستم چنین گفت ای نامدار
کمند افگن و گرد و جنگی سوار

بیزدان فیروزگر پادشاه
که چون تو ندیدم یکی رزم خواه

ز تو بگذرد نامداری سترگ
ندیدم همی زین سپاه بزرگ

دلیری که چندین بجوید نبرد
بر آرد همی از دل شیر گرد

ز شهر و نژاد و ز آرام خویش
سخن گوی و از تخمه و نام خویش

تو گویی همی ننگ داری ز جنگ
بدین تیزچنگی و چندین درنگ

جز از تو کسی را ز ایران سپاه
ندیدم که دارد دل رزمگاه

مرا مهربانیست بر مرد جنگ
بورزه که دارد نهاد پلنگ

کنون گر بگویی مرا نام خویش
سخن گوی از تخمه و کام خویش

سپاسی بر این کار بر من نهی
کز اندیشه گردد دل من تهی

تهمتن چو بشنید گفتار اوی
بدو گفت کای مرد پیکارجوی

چه مردی تو برگوی نام تو چیست
بدین پرسش نام کام تو چیست

ز بهر چه آورده‌ای این سخن
که گفتندی و افگندی از بیخ و بن

چرا تو نگویی مرا نام خویش
بر و کشور و نام و آرام خویش

چرا آمدستی بنزدیک من
بچربی و نرمی و چندین سخن

اگر آشتی جست خواهی همی
بگویی و این کین بخواهی همی

بکن کین که خون سیاوش گریست
بدین مرزباران آتش که ریخت

همان خون پرمایه گودریان
که بفزود چندین زیان بر زیان

بزرگان کجا با سیاوش بدند
نگردند بیکار و خامش بدند

گنه کار چون سر بپیچانند
نگر تا که یابی ز توران سپاه

از اسپان و از مرد آراسته
کز ایران بیامد با خواسته

چو یکسر سوی ما فرستند باز
من از چنگ ترکان شوم بی‌نیاز

دزدیکی

وزان پس همه نیکخواه منند
سراسر به آیین و راه منند

نیارم کین و نجویم نبرد
بیارم سر سرکشان زیر گرد

وزان سر بگویم بکیخسرو این
بشویم دل و مغزش از درد و کین

فرستم که کار را نزد شاه
مگر مهرش آید ببخشد گناه

بتو برشمارم کنون نامشان
که نه نامشان باد و نه کامشان

سر کین ز گرسیوز آمد نخست
که در درد و داغ ایران بجست

کسی راکه دانی تو از تخم کور
که بر خیره در جوی گرد آب شور

گروی زره آنکه از دیو زاد
نژادی که هرگز مباد آن نژاد

ستم بر سیاوش از ایشان رسید
گروی آمد این بند بد را کلید

کسی کو دل و مغز افراسیاب
بتیره کرد و خون خواست چون جوی آب

دگر آن کسی را کز ایرانیان
به بند کین ببست اندرین کین میان

بزرگان که از تخمهٔ ویسه اند
دو رویند و با هر کسی کینه اند

چو هومان و لهاک و فرشیدورد
چو کلباد و نستیهن شوخ مرد

گرین کشتهٔ من بجای آورید
سر کینه جستن بپای آورید

ببندم در کینه بر کشورت
که جوشن بپوشید یابد برت

ورایدونکه جز گونه باشد سخن
کنم تازه پیکار و کین کهن

برانگیزم آتش ازین لشکرت
بسوزم همه مرز و بوم و برت

نمانم یکی زنده بر دشت کین
نه هندی نه سندی نه خاقان چین

که خو کرده در جنگ توران سپهم
یکی نامداری ز ایران منم

بسی سر جدا کرده دارم ز تن
که جز خاک تیره نبودش کفن

ز پیران مرا جان بسوزد همی
دل از مهر او بر فروزد همی

ز خون سیاوش جگر خسته اوست
ز توران زمین داد آهسته اوست

سوی من فرستش هم اکنون دمان
ببینم تا بر چه گردد زمان

بدو گفت هومان که ای سرفراز
بدیدار پیران آمد نیاز

چه دانی تو پیران و کلباد را
گروی زره را و پولاد را

بدو گفت چندین چه پیچی سخن
سر آب را سوی بالا مکن

نبینی که پیکار چندین سپاه
ز بهر تو ماند اندرین رزمگاه

بشد تیز هومان هم اندر زمان
شده گونه از روی خسته زمان

به پیران چنین گفت کای نیکبخت
بد افتاد ما را بدین کار سخت

که آن شیردل رستم زابلیست
برین لشکر اکنون بباید گریست

که مرگت شتابید با او بجنگ
بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ

سخن گفت و بشنید پاسخ بسی
همی کرد یاد از بد هر کسی

نخست ای برادر مرا نام برد
ز کین سیاوش بسی برشمرد

ز کار گذشته بسی یاد کرد
روان و سر ما پر از باد کرد

ز بهرام و از تخم گودرزیان
ز هر کس که آمد بریشان زیان

بجز بر تو بر کس ندیدش مهر
فراوان سخن گفت و بنمود چهر

برو تا ببینیش نیزه بدست
تو گویی که بر کوه دارد نشست

ابا جوشن و گرز و ببر بیان
بزین اندرون ژنده پیل ژیان

ببینی که من زین نگفتم دروغ
همی گیرد از چشمش آتش فروغ

ازین لشکر اکنون ترا خواستست
ندانم که بر دل چه آراستست

مرا تا نه بیند نجنبد ز جای
ز بهر تو ماندست ازانسان بپای

چو بینیش با او سخن نرم گوی
برهنه مکن تیغ و منمای روی

بدو گفت پیران که ای سرفراز
زمانه بترسم که آمد فراز

گر ایدونکه ای شیردل رستمست
که خام کمندش خم اندر خمست

چه افراسیاب ایدر اکنون چه آب
ببیند کی پشت او را بخواب

ازو دیو سر آید اندر نبرد
چو پیکار با او چه یک دشت مرد

برفت پیش خاقان پر از آب چشم
جگر خسته و دل پر از آب چشم

بدو گفت ای شاه تندی مکن
که اکنون دگر گشت ما را سخن

چو کاموس پیل را سر آمد زمان
همانا که دل من بپرد این کمان

گر این بارهٔ آهنین رستم است
برین دشت ما را که ماتم است

ز آتش برآمد بر و بوم ما / ندانم چه گردد اختر شوم ما
ز زابلستان چند پرمایه بود / سیاوش را آن زمان دایه بود

پدر را و مادر به جنگ آورد / جهان بر جهاندار تنگ آورد
مرا خواست زین پیکران انجمن / ندانم چه خواهد ز من پیل تن

روم بنگرم تا چه خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش اوی / چنان چون بباید سخن نرم گوی

اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید وزین رنج دستی سپاه
بسی هدیه بر هدیه پس بار کرد / ببرد گر بجوئیم چندین نبرد

چو تن زیر چرم پلنگ اندرست / همانا که رایش به جنگ اندرست
همه یکسره تیز جنگ آوریم / بر و دشت پیکار تنگ آوریم

همه دست را سوی یزدان کنیم / بنیروی او جنگ مردان کنیم
هم او را تن از آهن و روی نیست / جز از خون و از گوشت و از موی نیست

نه اندر هوا باشد او را نبرد / چو روزی دلت را به تیمار و درد
چنان دان که یک سنگ آهن خورد / همان نیز رویین بر او بگذرد

یکی مرد از ایشان ز ما سیصدست / بدین رزمگه غم کشیدن بدست
همین زابلی نامبردار مرد / ز پیلی فزون نیست اندر نبرد

یکی پیل بازی نمایم بدوی / بدان پس بیازد سوی رزم وی
همی رفت پیران پر آزار و درد / یکی لرز لرزان و رخساره زرد

بیامد بنزدیک ایران سپاه / خروشید کای مهتر نیکخواه
شنیدم کزین لشکر بیشمار / ز ترکان مرا کرده‌ای خواستار

خرامیدم از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا چه پرسی ز من
چو آگاه شد رستم سرفراز / که آمد ز ترکان یکی رزمساز

بنزدیک او شد ز پیش سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت ای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست

چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار آن نامداران منم
ز هومان و ویسه مرا خواستی / بگوی و زبان را بیاراستی

دلم پر شد با تو در مهتران / کدامی ز گردان جنگ آوران
بدو گفت من رستم زابلی / زره‌پوش با خنجر کابلی

چو بشنید پیران ازان سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان / درودت ز خورشید و روشن روان

هم از مادرش دخت افراسیاب / که چهر تو بیند همیشه بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درودت ز یزدان و زان انجمن

ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / فلک را کمند بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه

زواره فرامرز و زال سوار / که او ماند از خسروان یادگار
درستند شاد و دل سرفراز / ز ایشان مبادا جهان بی‌نیاز

بگویم ترا گر نداری گران / گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون / که بارش کبست آمد و پر ز خون

بدیده همی آب دادم ز رنج / بدو بد مرا زنده کانی و گنج
کنون بار تریاک زهر آمدست / مرا زو چه بهر درد آمدست

سیاوش مرا چون پدر داشتی / به پیش بدیها سپر داشتی
گرامی بپوستمش و خرم / چنین بود گوئی که در خورم

کنون آن که کم بد ز و بد فزود / ز جان و ز دل دادم او را درود
بزاری بکشتند باد خرم / چنین رفت گوئی قضا بر سرم

لب از درد سستی و ز آتش که من / کشیدستم از شاه و آن انجمن
گوای من اندر جهان ایزدست / گوا خواستن دادگر را بست

که اکنون برآمد بسی روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار
که پیشون نه برخاست از جان من / همی آتش افروزد از جان من

همی خون فروشم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر پزشک
ازین کار بهر من آمد گزند / نه بر آرزو گشت چرخ بلند

زتیره شب و دیده ام نیست شرم / که چندان خروشیده ام خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند / خروشان و من زار و هم مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان / پدر بر سر آورده بودش زمان
وزان پس چو خسرو ز مادر بزاد / مرا دل بدیدار او گشت شاد
گروگر برین بر گوای منست / خرد نیز کو رهنمای منست
که با شاه ترکان بروز و بشب / نبستم ز گفتار یک لحظه لب
که تا خسرو از چنگ آن اژدها / بگفتار و کردار من شد رها
همی گفت با من روان پر شتاب / نخواهی که آرام یابم چو آب
بفرجام آید ازو بد به من / نگشتی برش هیچ گونه سخن
برآید بفرجام ازو بد بدی / بسان پدر سر بباید برید
بدو گفتم ای شاه والا گهر / چه بندی دل اندر ستاره شمر
بیزدان پناه و بیزدان گرای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
چو با گفت من رای همراه کرد / بصد حیله زو دست کوتاه کرد
کنون تا که خسرو بایران گذشت / شب و روز بر بنده حرمان گذشت
همی گوید این بد تو کردی بمن / مرا خوار کردی بر انجمن
وزین روی خسرو دل آزرده است / دو رویه بچشم بر آورده است
برآزردم ای پهلوان از دو روی / زدو این چنین سر ازگفتگوی
ز خسرو بسی رنجها برده ام / پی اندوه و درد ازو خورده ام
بجانش نهانش همی داشتم / ازو در دوی هر گونه بر کاشتم
بپاداش جان خواهد از من همی / سر بدگمان خواهد از من همی
نه راه گریز است از افراسیاب / نماند که چشم اندر آرم بخواب
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است / سپاه اندر آورد آرایش است
اگر نیستی بر دلم درد و غم / ازین تخمه جز کشتن پیل سم
جز او نیز چندین دلیر و جوان / که در جنگ سیر آمدند آن زمان
وزین پس مرا نیم جان نیست نیز / سخن چند گویم ز فرزند و چیز
ز فیروزگر بر تو ای پهلوان / که بر من نباشی خلیده روان
ز خویشان من دل نداری نهان / بر اندیشه از کردگار جهان
بروشن روان سیاوش که مرگ / مرا خوشتر از جوشن و خود و ترگ
ورایدون که جنگی بود هم گروه / تلی کشته بینی ببالای کوه
کشانی و سگزی و سقلاب و هند / ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه / سپاهی کشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن بدین کار ننگ
نگر تا چه بینی تو دانا تری / برزم دلیران توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن / نه بر آرزو پاسخ افگند بن
بدو گفت تا من بدین کینه گاه / کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز راستی / ز ترکان همه راستی خواستی
پلنگ آن شناسد که پیکار جنگ / بجوشند داند همی کوه و سنگ
چو کین سر شهریاران بود / سر و کار با تیرباران بود
کنون آشتی را دو کار ایدر است / نگه تا سخن را چه اندر خورست
یکی آنکه هر کس که از خون شاه / بگسترد بر خیره این رزمگاه
ببندی فرستی بنزدیک شاه / نباید که یابد برین پیشگاه
دگر آنکه با من ببندی کمر / بپای بر شاه فیروزگر
ز چیزی که آنجا بمانی همی / تو آن را اگر مایه خوانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه / مکن یاد بنگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که از رفتگان / ز توران شدن پیش آن شهریار
دگر چون گنه کار خواهد همی / که کین سیاوش بکاهد همی
ز ترکان خویشان افراسیاب / که با گنج و تخت اند با جاه و آب
ازین خود کجا گفته یارم سخن / نه سر باشد این گفتها را نه بن

همه زین شمارند و این روی نیست / بایران مرا آب در جوی نیست
چو هومان و کلباد و فرشیدورد / کجا هست گودرز از ایشان بدرد
مرا چارهٔ خویش باید گرفت / ره چست اینش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان / همیشه جوان باش و روشن روان
شوم بازگویم بمردان خویش / سرافراز شیران و گردان خویش
بشاهان همه باز گویم همی / نمیشنود و کند ترک خاقان چین
هیونی فرستم با فراسیاب / بگویم برآرم سرش را ز خواب
وز آنجا بیاید بلشکر چو باد / کسی را که بودند خسرو نژاد
یکی آفرین کرد و گفتش دراز / چنین گفت کاندیشه شد فراز
بداند که کین شد دل رستم است / بدین رزمگاه اندر آهرمنست
بزرگان و مردان زابلستان / همه نامداران کابلستان
چنو کینه کش باشد و رستمای / سواران گیتی نخواهند پای
چو گودرز کشواد چون گیو و طوس / بناکام رزمی بود پر فسوس
ز ترکان که کارجویند همی / دل رزمگاهان بکاهد همی
که دانی کز ایدر گنه کار نیست / دل شاه از درد پر تیمار نیست
همه گفت کاین بوم ویران شود / بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاخ / نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم پیدا بدا / که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان جوشچهر / خرد سوخته چشم دل دوخته
بیزدان جفا پیشه فرمان من / نه فرمان این نامدار انجمن
بکند آن گرانمایگان از جای / نزد با دلیر خردمند رای
ببینی که نه شاه ماند نه تخت / نه پیلان جنگی و نه تاج و تخت
همه خواسته شاه ایران شود / غم و درد بهر دلیران شود
دریغ آن دلیران چندین سپاه / که بودند شایستهٔ تاج و گاه
بتاراج بینی همه زین سپس / نه برگردد از رزم که شاه کس
بگویند ما را به نعل ستور / شود آخر این بخت بیدار شور
ز هومان دل من بسوزد همی / ز درد و شخ من فروزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست / بروهاش یکسر پر از چین اوست
و از غم شوم پیش خاقان چین / بگویم که بر ما چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب کرد
دل لشکری را پر از ناله دید / ز خون گشته بر زعفران لاله دید
ز خویشان کاموس چندین سپاه / که بودند در پیش خاقان بگاه
همی گفت هر کس که افراسیاب / ازین پس بزرگی نبینند بخواب
چو اکنش برافکند کش نیست مرد / که آورد سازد بروز نبرد
سپه کش نیی سوی چین شویم / همه دیده پر آب و با کین شویم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم / که کاموس را کینه خواه آوریم
زبر گوشه سکسار مازندران / کس آریم با گرزهای گران
که ایدر ز رستم برآرند هوش / نه آواز یارد شنیدن بگوش
همی گفت ازین پس نجوئیم خواب / نه آرام جوئیم و نه نان و آب
هم از دوده چنگش و اشکبوس / خروشیدنی بود چون خم کوس
همی از پی دوده هر کس بشد / بباریدبر زعفران آب زرد
اگر کس بسیجید افراسیاب / نه آرام باید که جوید نه خواب
بگه سیستان را پر آتش کنیم / بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار / برآریم بر سوک آن نامدار
تنش را بسوزیم و خاکستریش / همی برفشانیم پیش درش
چو بشنید پیران دلش خیره گشت / وز آواز ایشان سرش تیره گشت
بدل گفت ای زار و بیچارگان / پر از درد و تیمار غمخوارگان
ندارند ازین آگهی بدگمان / که ایدر شمارا سر آمد زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست / که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بدان سوگواری چنین گفت باز / که این رزم کوتاه باشد دراز

ازین نامداران هر کشوری ‌‌ ز هر سو که بد نامور مهتری
سپاه آورد وین رنجها شد بباد ‌‌ کجا خیره از کار بیداد داد

سر شاه کشور چنان کشته شد ‌‌ سیاوش بر دست او کشته شد
بغران کرسیوز کم خرد ‌‌ چو اژدها را کی نپرورد

سیاوش جهاندار پرمایه بود ‌‌ در از رستم زابلی دایه بود
هر آنکه که از جنگ کین آورد ‌‌ همی آسمان بر زمین آورد

به پیچد که کینه خرطوم فیل ‌‌ نه کوه بلند و نه دریای نیل
نشاید با او باآورد گاه ‌‌ چو او پهلوان نیست در رزمگاه

یکی اسب دارد بزیر اندرون ‌‌ که کوهی روان شد که بیستون
کنون نیز خیره نباید شمرد ‌‌ چو دیدند هر کس دلیران کرد

فغان اندر آرد ز چرخ کبود ‌‌ دل باشد از درد آن پر ز دود
کنون سر بسر تیزهش موبدان ‌‌ بجوئید با بخردان و روان

بچنید تا چاره کار چیست ‌‌ درین رزم که مرد پیکار کیست
همی رای باید که کرد درست ‌‌ از آغاز کینه نبایست جست

مگر زین بلا سوی کشور شویم ‌‌ اگر چند با بخت لاغر شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین ‌‌ بسی یاد کرد از جهان آفرین

بدو گفت ما را کنون چیست روی ‌‌ که آمد سواری بدین گفتگوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز ‌‌ چه باید کشیدن سخنها دراز

بیاری افراسیاب آمدیم ‌‌ ز دشت دژ دریای آب آمدیم
بسی بارها و گهه یافتیم ‌‌ ز هر کشوری تیز بشتافتیم

یکی مرد سگزی که آمد بجنگ ‌‌ چو ابر شما شد چنین کار تنگ
برفتیم چون شیر جنگی ز جای ‌‌ چو از جنگ جستن نبود ایچ رای

بدین دشت پیکار رو بر شدیم ‌‌ ز پیکار او دست کوته شدیم
ز یک مرد ننگست گفتن سخن ‌‌ دگرگونه تر باید افگند بن

چنان دان که آن زنده پیل مست ‌‌ نیاورد که شیر گیرد بدست
اگر آنکه کاوس را زور مان ‌‌ پیاده نباید شدن بدگمان

چو پیران ز رستم بترسد همی ‌‌ کسی چون که از ما بترسد همی
ز گردان کی دارد او انجمن ‌‌ درین کینه جستن منم زین سپس

که پیر ژیانست با پیل جفت ‌‌ هنر نیست چند آنکه پیران بگفت
بدین رایها کرد باید درست ‌‌ نباید ز دل بیم و اندیشه شست

دمان و دمان گرزها برکشیم ‌‌ درین دشت یکسر بر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم ‌‌ بر ایشان یکی تیرباران کنیم

ز گرد سواران و زخم تبر ‌‌ نباید که داند کس از پای سر
شما یکسره چشم بر من نهید ‌‌ چو من بر خروشم دمید و دهید

همانا ز جنگ آوران صد هزار ‌‌ فزون باشد از ما دلیر سوار
ز یکتن چنین زار و پیچان شدیم ‌‌ همه پاک ناکشته بیجان شدیم

چو من پیش سگزی شوم هم نبرد ‌‌ شما باسمان اندر آرید گرد
نباید که یابد یکتن رها ‌‌ دل مرد بددل نیارد بها

چو بشنید لشکر ز شنگل سخن ‌‌ جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران انوشه بدی ‌‌ روان از پیکار توشه بدی

همه نامداران خاقان چین ‌‌ گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بیامد به پرده سرای ‌‌ برهنه پر مایه لشکر ز جای

چو هومان و لستین و بارمان ‌‌ که با نیزه باشند تا شادمان
بپرسید هومان پیران سخن ‌‌ که گفتار تان بر چه آمد ببن

یکی آشتی را کند پایگاه ‌‌ و یا جنگ جوید سپاه از سپاه
بهومان چنین گفت شنگل که گفت ‌‌ سپه گشت باید به پیکار جفت

غمین گشت هومان ز راز نهفت ‌‌ بر آشفت با شنگل شور بخت
به پیران چنین گفت کز آسمان ‌‌ گذر نیست ما را چه گردد زمان

بیامد بره پیش کلباد گفت ‌‌ که شنگل همی با خرد نیست جفت
گر آنست رستم که من دیده‌ام ‌‌ ز گردن کشان نیز بشنیده‌ام

نه شنگل بماند برین دشت کین   نه گندر نه منشور نه خاقان چین   نه این ژنده پیلان آراسته   نه این تاج و تخت و نه این خواسته

بباید شدن یکزمان زین میان   نگه کرد باید بسود و زیان   به پیش گران لشکر بیکران   جهانگیر و با گرزهای گران

دو بهره بود زیر خاک اندرون   کفن جوشن از کشته بخون   بدو گفت کلباد کای پاک تن   چنین ناتوان فال بد را مزن

دل خویش یکباره غمگین مکن   نگه کن کز ان دیگر آید سخن   ز نا آمده کار دل را به غم   سزد گر نداری نباشی دژم

وز این روی رستم یل نامخواه   سخنهای بایسته چندی برانم   چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو   و نیسه ز گستهم و مردان نیو

چو گرگین و کاراز بوده سوار   چو پیران فرستنده کارزار   تهمتن چنین گفت با بخردان   هشیوار و بیدار دل موبدان

کسی را که یزدان کند نیکبخت   سزاوار باشد ورا تاج و تخت

جهاندار و پیروز باشد به جنگ   نباید که پیچد ز خود زور چنگ

ز یزدان بود روز ما خود کدام   بدین تیره خاک اندرون بر چه ایم   نباید کشیدن کمان از بدی   ره بخردی باید و ایزدی

چه گیتی نماند همی بر کسی   نباید بد و تازه بودن بسی   همه مردمی باید و راستی   دگر می برد کمی و کاستی

چو پیران بیامد بر من دمان   سخن گفت با درد دل یکزمان   که از نیکویی با سیاوش چه کرد   چه آمد بر دلش ز تیمار و درد

ز گلبیس و کیخسرو از ژدها   به گفتار کردار او شد رها   ابا آنکه اندر دلم شد درست   که پیران بکین گشته اند بخت

برادرش و فرزند در پیش او   لبی با جگر نامور خویش او   ابر دست کیخسرو افراسیاب   شود کشته این دیده ام من بخواب

که بکاریکتن نماند بجای   نگر کشته افکنده در زیر پای   ولیکن نخواهم که بر دست من   شود کشته این پر با انجمن

که او را بجز راستی پیشه نیست   ز بد بر دلش راه اندیشه نیست   گراید دگر باز آید این را که گفت   گناه گذشته بباید نهفت

که کار با خواسته بر چه بود   سپاه را بجا کین نباید فزود   وز آن پس مرا جای پیکار نیست   به ارزاستی در جهان کار نیست

وزین نامداران با تخت و پیل   سپاهی بدینسان چو دریای نیل   فرستند نزدیک با تاج و گنج   ز دانش نباشیم ازین پس برنج

پذیرند هر یک ز ما باج و ساو   ندارند با ما به پیکار تاو   بداریم گیتی بگشتن نگاه   که نیکی دهش را جز این نیست رای

جهان پر ز کیخسرو و بر تاج و تخت   نباید همه بهر یک نیکبخت   چو بشنید گودرز بر پای خاست   بدو گفت کای مهتر داد و راست

ستون سپاهی و زیبای گاه   فروزان بتو تاج و تخت و کلاه   سراینده تن روشن خرد   روانت همی از خرد پرورد

ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است   نگه کن که کاوس بچرم اندر است   بگوییم پیش تو یک داستان   کنون بشنو از گفته باستان

گر از راستی جان بد گوهران   گزید و نگردد ز بار گران   گراید و نکته چاره بجا کند   بکوشد که از راستی بشکند

چو کرد آفریدش جهان آفرین   همیشه دل از درد و داد و بکین   چو گفتار پیاده و از آن سر سپاه   جهان گشت بر چشم او بر سیاه

پیامی فرستاد نزدیک من   که از گفتنش خیره شد انجمن   که من دیده دارم همیشه بر آن   ز گفتار و پیکار افراسیاب

میان بسته داریم کنون شاه را   نخواهم بد بوم خرگاه را   بسی پند گفت او و هر کس شنید   گزین پس بتوران نخواهد رسید

سپهبد همه کارها گفت تفت
بگفتش از ایدر بپائی رواست
جز از رنگ و چاره نداند همی
یکی گوشه گیر تا نزد شاه
هیونی فرستاد نزدیک شاه
ز بهر تو ای پهلوان سپاه
کنون از کمند تو رسیده شد
سر و بخت کاموس برگشته دید
چو اندکی رنگ اندر آمد بشب
به بینی که چون بر دمد رخ کوس
سپهدار پیران بود پیش رو
درو هفت یکسر همه گفت ای
سپه را بدان چاره اندر نواخت
چو بشنید رستم بگودرز گفت
نخستین چو زر خوب کردار دی
ازان گفتهٔ خویش باز آیداد
ز نیکوگمان اندر آیم نخست
بدو آفرین کرد گودرز طوس
مبادا جهان بی سر و تاج شاه
بباشیم با هم شب و بیغوزیم
بایرانیان گفت کامشب همی
بگردن بر آرم شوم سوی جنگ
بیارم سپارم بایرانیان
سوی خیمهٔ خویش رفتند باز
بنزد سپاه از پی گفت و گوی

بخویشان بگویم که بر ما چه رفت
بتوران بر آن گنج و تخت تو است
روانش سخن بر فشاند همی
ز تو آشکارا نگرد دگفت
که لشکر بر آرای کامد سپاه
یکی بازی افکند دیگر براه
رواید که ترسیده از دیده شد
بخم کمند اندرش کشته دید
بکار اندر آورد مکر و فریب

نشاید بجز راه من جست ای
ز گودرزیان گورستانی بجست
که گفتار تو با خرد باد جفت
بجوئیم همی ژرف بیکار ادی
چنین زد یا رزم ساز آید او
نباید بمکر کین و بیکار جست
که خورشید بر تو بداند فسوس
تو باشی همیشه ورا پیشگاه
دگر نیمه تیمار لشکر بریم
یکی اختری افکنم نیک پی
بد انکه کجا پای دارد نهنگ
اگر تا چش را ببندم میان
بخواب و به آسایش آمد نیاز
بجز اندر آمد بپوشید روی

مرا گنج و تخت است و هم چارپای
نخستین که ما را ز همسا چشم
ز پیران فرستاده آمد برین
بگفتم و پیران بدین بازگشت
تو گفتی که با من ز رفتار سخن
دهم روز لشکر بهامون کشید
همه پشت ایشان بکاموس بود
در آشتی جوید اکنون همی
ز ترکان و از گنج و از خواسته

اگر بشنوی سر بسر پند من
که تا زنده ام خون سرشک من است
چنینست پیران و این راز نیست
نگه کن که با شاه ایران چه کرد
بفتراک بر بسته دارم کمند
چنو باز کرد در گفت خویش
بنزدیک تو رنگ و پند و دروغ
بدو گفت رستم که شب تیره گشت
ببینیم تا کردگار جهان
که فردا من آن گرز سام سوار
سراپرده و افسر و گرز و تاج
برآمد خروشی ز جای نشست
چو خورشید بنمود رخشان کلاه
تبیره برآمد ز درگاه طوس

برایشان بمانم بر و بوم جای
سخن رفت ازین گونه بر دا چشم
که پردازم از جنگ و از دشت کین
شب تیره با باد انباز گشت
نه سر بود از آن کار پیدا نه بن
جهان چادر قیر در خون کشید
سپهبد چو اسکار و فرطوس بود
نیارد نشستن بهامون همی
که گفتست پیش آرم آراسته
به جنگ اندر آید سپهبد طوس
که رزم آورد هر زمان نو بنو
نگه کن به بهرام فرزند من
یکی تیغ هندی بر سنگ خفت
که آن پر بها هم او ارز نیست
ز کار سیاوش چو برخاست گرد
کجا زنده پیل اندر آرم به بند
به پیوند زاده و تیمار خویش
سخنهای پیران نگیرد فروغ
ز گفتارها مغزها خیره گشت
بدین آشکارا چه دارد نهان
که گردی بمازندران کارزار
همان زنده پیلان بران گنج و تاج
از آن نامداران خسرو پرست
چو سیمین سپر زد درخشان ماه
شد از سم اسبان زمین آبنوس

زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد ... بپوشید رستم سلاح نبرد
سوی میمنه پور گشواد بود ... که با جوشن و گرز فولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست ... دل نامداران ز کینه بشست
به قلب اندرون طوس نوذر بپای ... نماند آن زمان بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه ... که دارد سپه از دشمن نگاه
وز آن روی خاقان به قلب اندرون ... ز پیلان زمین چون که بیستون
همه نامداران چو شیر دلیر ... سواری دلاور به شمشیر و تیر
سوی میسره جنگ دیده کهار ... زمین کنده شد زیر آن نیکوار
وز آن روی پیران به پیش سپاه ... بیامد بر شنگل رزم خواه
بدو گفت کای نامبردار هند ... ز بربر به فرمان تو تا به سند
نه تو گفته بودی که فردا پگاه ... ازین سو به جنگ اندر آرم سپاه
شوم پیش رستم بجویم نبرد ... سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
چنین گفت شنگل من از خویش بیش ... بگردم به پیش زمین کم و بیش
هم اکنون شوم پیش آن کرد گیر ... تنش را کنم من بغربیل بیز
همه کین کاموس جویم به جنگ ... با ایرانیان بر کنم کار تنگ
هم آنگه سپه را سه بهره کرد ... بزد کوس و از دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره با زنده پیل ... سپه بود صف برکشیده سه میل
همه پیل بر نقش و رنگ و نگار ... همه پاک با افسر و گوشوار
فرو هشته از پیل دیبای چین ... نهاده برو تخت مهدی زرین
برآمد دم ناله کره نای ... برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میمنه سی هزار ... سواران گردنکش نامدار
سوی میسره سی هزار دگر ... کمان برگرفتند چینی سپر
به قلب اندرون پیل خاقان چین ... همی بر نوشته روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف ... یکی تیغ هندی گرفته بکف
علمهای چینی بسر بر بپای ... بسی مردم از دیول و مرغ و مای
پس پشت او چتر و دستار راست ... همی رفت آواز آن سر که خواست
چو پیران ورا دید دلشاد کرد ... ز رزم هجومی سر آزاد کرد
بدو مان چنین گفت کامروز کار ... بکام دل ما بود روزگار
سپهدار و چندین سوار دلیر ... سرافراز و هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش من ایدر بپای ... یک امروز و فردا مکن دل ز جای
پس پشت خاقان چینی بپاست ... که داند تو را با سواری دو دست
که گرز ایلی با درفش سیاه ... به بیند تو را کار گردد تباه
به بینیم تا چون بود کار ما ... چه بازی کند کار بد را زمان
وز آن جایگه شد بدان انجمن ... وز آن سو که بد پهلو پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند ... که دور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که زور تو گیرد نشیب ... مبادا که آید بر دیت نهیب
برفتم ز نزد تو ای پهلوان ... پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم هنرهای تو هرچه بود ... ز گیتی تو را خود که داند ستود
همه ز آشتی راندم و هم ز جنگ ... بسی گفتم از مردی بیدرنگ
بفرجام گفتند پس چون کنیم ... که تا رای این کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و دل و خواسته ... زنا هرچه او خواهد آراسته
نشاید که کار دادن بدوی ... بر اندیش این راز را باز جوی
گنه کار جو خویش از وی بتاب ... که دانی سخن را مزن در شتاب
زنا هر که خواهد همه جسته اند ... به زر کنده و با تخت و با افسرند
سپاهی بیامد بدینسان ز چین ... ز سقلاب و ختلان و توران زمین
کی آشتی خواستار فرنیاب ... که چندین سپاه آمد از جنگ آب
چگونه بیازم و این کی توان ... ازین آرزو پیر گردد جوان
بپاسخ نکوهش پس یا هم ... از ایرا سوی پهلوان تاختم

زنا ند

زمانه دو چیزی بمن ندهی
بنزد تو خواهد همی شاه هند
مرا این درست است کز پیل تن
چو بشنید رستم بر آشفت سخت
مرا از دروغ تو شاه جهان
چه غلتی همی خیره در خون خویش
بگفتم این خاک پیدا شوم
به بینی نکو شاه با داد و مهر
نداری همی یک دل نیکوی
سپهبد نداند بجز تو چنین
یک امشب تو هم رای با خویشتن
چو برگشت پیران ز نزد دو گروه
شما یک بیک سر پر از کین کنید
مرا گفته بود آن ستاره شناس
شوند انجمن کاردیده مهان
هر آن کس که آید بر من بجنگ
شما سر بسر یک بیک هم گروه
مرا نام باید که ماند دراز
اگر یار باشد روان و خرد
که باران او بود شمشیر تیز
سنانهای نیزه بگرد اندرون
چنین داد پاسخ بر رستم سپاه
چو برگیدن گرزه گاو چهر
بخون بهر اندران خار خاک
ندیدم که رزمی بود زین نشان

ز ما چو که سگزی نخواند همی
به پیران چنین گفت کای سرکش
بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدست این وزین بتر آیدت پیش
گذاری بسا جای باباد بوم
جوان و نوازنده و خوب چهر
ز تخم پراکنده خود بر خوری
که از مهتران بر تو باد آفرین
بگویم سخن نیز با انجمن
زمین گشت جوشان و جوشید کوه
بروهای جنگی پر از چین کنید
وزین روز بودم دل اندر هراس
وزان جنگ بی مر و کرد و جهان
شما دل مدارید از آن کار تنگ
مباشید از آن نامداران ستوه
نماند همی کار چندین بساز
به نیک و به روز ما بگذرد
جهانی بگرد اندر دریای قیر
ستاره بیالوده گفتی بخون
که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
شده غرق رنگ سران چاک چاک
نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

وز ایشان سپاهی چو دریای آب
تو با این چنین پند و چندین فریب
بدیدم همه دانش و رای تو
اگر دوزخست و بهشتست جای
چنین زنده کانی بیار و بها
ترا پوشش از چرم خوک پلنگ
بدو گفت پیران که ای نیکبخت
مرا جان و دل زیر فرمان تست
وز آنجا بیامد بقلب سپاه
چنین گفت رستم به ایرانیان
که امروز رزمی بزرگست پیش
که جنگی بود در میان دو کوه
پی کین نهان کرد و از روی کام
دو دستش ببندم بخم کمند
مرا گر برزم اندر آید زمان
دل اندر سرای سپنجی مبند
ز دو رویه تنگ اندر آمد سپاه
ز پیکان پولاد پر عقاب
خداوند تاج و خداوند گنج
چنان رزم سازیم با تیغ تیز
گذارنده تیغ الماس گون
چنین گفت گودرز با پیره سر
که از گشته گیتی برین سان بود

گرفتند بر جنگ جستن شتاب
به تیر و کمان و بهندی پرند
ابا جام گریان شوند انجمن
بگی تاب سازی تو اندر نشیب
درو دخت یکسر سر و پای تو
ز بومی که داری همی دار پای
که دارد سر اندر دم اژدها
ترا خوشتر آید ز دیبای رنگ
برومند و شاداب دل دار سخت
همیشه روانم گروگان تست
سرش پر دروغ و دلش پر کنه
که من جنگ را بسته دارم میان
بدید آید اندازه از گرگ و میش
جهانی شوند کند و آید ستوه
شود گرز فولاد مانند موم
اگر یار باشد خدای بلند
بمیرم به رزم اندرون بی گمان
که پر خون کند چون بباید کند
یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
سپه گشت رخشان رخ آفتاب
نبندد دل اندر سرای سپنج
که ماند ز ما نام تا رستخیز
شده ابر تاریک بار آتش و خون
که تا من بردی ببستم کمر
یکی خورد دیگر تن آسان بود

به غرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت شیر اوژن رزم خواه
ببینم که آن مرد سگزی کجاست / یکی گرد خواهم بدو دست راست

چو آواز شنگل به رستم رسید / ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت کز کردگار جهان / نجستم جز این آشکار و نهان

که بیگانه‌ای زان بزرگ انجمن / دلیری کند رزم خواهد ز من
نه سقلاب مانم از ایشان نه هند / به شمشیر هندی ز چینی پرند

بر شنگل آمد به آواز گفت / که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

نگه کن که سگزی کنون مرگ تواست / کفن بیکان جوشن ترگ تواست
همی گشت با او بآوردگاه / میان دو صف برکشیده سپاه

یکی نیزه زد برگرفتش ز زین / نگونسار کردش بر زمین

بر او برگذر کرد و او را نخست / بشمشیر برد آن زمان شیر دست
بر او حمله بردند گندآوران / بزهرآب داده بر بند آوران

بجان شنگل از دست رستم بجست / زره بود جوشن تنش را نخست
چنین گفت شنگل که این مرد نیست / بجنگی کس او را هم آورد نیست

یکی زنده پیل است بر پشت کوه / مگر رزم سازیم تا هم گروه
بتنها یکی پشه نر اژدها / بکوشد نیابد بهمان روز ها

بدو گفت خاقان ترا باد او / دگر بود رای دگر بود باد
سپه را بفرمود تا هم گروه / برانند یکسر بکردار کوه

سرافراز را در میان آورند / بنو هند را سر زیان آورند
بشمشیر برد آن زمان شیر دست / چپ و راست لشکر بهم بر شکست

هر آنگه که خنجر براند آختی / همه ره تن بی سر انداختی
نه با جنگ او کوه را جای بود / نه با خشم او پیل را پای بود

برانان کرهشند کرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
ز بس خنجر و نیزه و گرز و تیر / که شد ساخته بر یل شیرگیر

کمان بر دگندری آسمان شد ابست / ز خون روی میدان می آسمان شد است
بیک زخم ده نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان و دشمن دژم

دلیران ایران پس پشت اوی / ز کینه دل آگنده جنگجوی
ز بس نیزه و گرز و پیکان تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ

زکشته همه دشت آوردگاه / تن و دست سر بود و ترگ کلاه
بلند آسمان چون زمین شد ز رنگ / فتاده بمغز اندران چاک چاک

ز چینی شگنی و وز هندوی / ز سقلاب و دهری و ز پهلوی
سپه بود پر خاک دریا و کوه / ز یک مرد خسته شده یک گروه

همی دید از دور خاقان چین / چنین گفت با لشکرش روز کین
که با او بجنگ اندران پای نیست / چنو در جهان لشکر آرای نیست

کسی کر کند زین سخن داستان / نباشد خردمند و هم داستان
که پرخاشخر نامور صد هزار / پسنده نباشند با یک سوار

نه بازورکانیست این جنگجوی / ز هر کشوری آمدند پیش اوی
یکی آنکه مارا نکوهش کنند / چه از رزم جانی پژوهش کنند

دو دیگر کرا او بخشم آوری / رهائی نیابد کس از داوری
ازین کین بد آید بافراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام خواب

چنین گفت رستم بایرانیان / گزین جنگ ما را نیامد زیان
هم اکنون ز ایران از خواسته / چنین تاج و آن تخت آراسته

نباشد جز ایرانیان شاد کس / پی رخش و یزدان مرا یار بس
یکی را از شکنی سقلاب چین / نمانم که پی بر نهند بر زمین

که امروز پیروزی روز ماست / بلند آسمان لشکر افروز ماست
بر ایشان کسان کرد کردار بد / بد آید بد اندیش را کار بد

کرایدون که نیرو دهد دادگر / بدید آورد رخش رخشان هنر
بر این دشت من گورستانی کنم / بر و هند را شورستانی کنم

یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید با باد همبر شوید
بگویید چون من بجنبم ز جای / شما برفرازید صنج و درای

زمین را سراسر کنید آبنوس / بگرد سواران و آوای کوس
بگویید کوپال گرز گران / چو پولاد بر تیغ آهنگران

ز انبوه ایشان مدارید باک / ز دریا بر اندر آرید خاک
بدرید صفهای سقلاب و چین / نباید که بینند هور از زمین

همه دیده بر مغفر من نهید / چو من بر خروشم دمید و دهید
وز آن جایگه رفت چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی کندر آمد نخست
همه میمنه پاک بر هم درید / بسی ترک سر بد که سر را ندید

یکی خویش کاموس بد ساوه نام / سرافراز و از هر جای گسترده کام
پیاده به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

نگه دید کو چپ و دست راست / به رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای زنده پیل / به پیش کنون موج دریای نیل

بجز ایم ز تو کین کاموس خوار / چه بیتی که کین پیش کارزار
چو گفتار ساوه برستم رسید / بزد دست گرز گران بر کشید

بیاورد و زد بر سر مغفرش / ندیدست گفتی تنش را سرش
بیفکند رخش از بر او بر آنک / ز ساوه بگیتی نشانی نماند

درفش کشانی نگونسار کرد / و زو جان لشکر پر آزار کرد
ندید پیش او نیز کس پایدار / همی خورد و مغفر سر آورد بار

کهار کانی بدان جایگاه / کو شیر دل با درفش سیاه
وز آن میمنه شد سوی میسره / غمی گشت لشکر همه یکسره

بر آشفت چون ترک رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت من کین توران و چین / ز سگزی بخواهم درین دشت کین

نبرد تو از مهتران یافت / دم شیر و گرز گران بافت
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه

چو نزدیک شد ترک رستم بدید / روانش تو گفتی ز تن بر پرید
بدل گفت بیکار با زنده پیل / چه غوطه است خوردن بدریای نیل

گریزش بهنگام با سر بجای / به از رزم جستن بنام و برای
گریزان بیامد سوی قلبگاه / برو بر نظاره همه سو سپاه

درفش تهمتن میان کرده / لبان در خم از زیر تیغ کبود
همی تاخت رستم پس او چو گرد / زمین لعل گشت و هوا لاجورد

یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت برسان برگ درخت / که بر شاخ او بر زند باد سخت

نگون گشت آن درفش کبود / تو گفتی کهار کشانی نبود
بدید اندر آن که رستم چه کرد / چپ و راست بر خواست گرد نبرد

درفش همایون بپردند و کوس / بیامد سپهدار گودرز و طوس
خروش آمد و بوق از ایران سپاه / چه بیروز شد گرد لشکر پناه

بفرمود رستم که ایران سوار / بر من فرستید صد نامدار
هم اکنون من آن پیل و آن گنج و تاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج

ستانم ز چینی بایران دهم / به پیروز شاه دلیران دهم
ز ایران بیامد دلاور هزار / زره دار با گرزهٔ گاوسار

چنین گفت رستم بایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان
بجان و سر شاه خورشید و ماه / بجان سیاوش بتوران سپاه

که گر نامداری ز ایران زمین / هزیمت پذیرد ز سالار چین
نه بینند مگر دار یا بند چاه / نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه

بدانست لشکر که او شیر جست / بجنگش سر و گردن آرند و دست
بما سوی خاقان نهادند روی / سپه داغ دل شد ز بیم جوی

تهمتن به پیش اندرون حمله برد / عنان را برخش تگاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه / ستاره نظاره بران رزمگاه

ز بس گرد کز رزمگه بردمید — چنان شد که کس روی گیتی ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان — نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد — زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه — ز کشته ندیدند بر دشت راه
همه مرد و تن بود خفتان و خود — تنان را همی داد سرها درود
ز گرد هوا ابر چون باد شد — زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامدار از پی نام و ننگ — بدادند بر خیره سرها ز جنگ
برآورد ز آنگونه رستم خروش — تو گفتی برآمد زمانه بجوش
چنین گفت کین پیل و آن تخت عاج — همین بارهٔ افسر و گنج و تاج
بایران سزاوار کیخسرو است — که او در جهان شهریار نو است
شما را چه کار است با تاج و فر — بدین روز این کوشش این هنر
همه دستها سوی بند آورید — سپا را ز انجم کمند آورید
شما را ز من زندگانی بس است — بدین رزمگاه این گمانی بس است
فرستم بنزدیک شاه زمین — نه منشور ماند نه خاقان چین
وگرنه من این خاک آوردگاه — ز نعل ستوران بر آرم بماه
بدشنام بگشاد خاقان زبان — بدو گفت کای بدتن بدگمان
بایران و آتشکده این انجمن — همه زینهار است باید چو من
همی شاه چین باید دلگری — که بندی بنزدیک خسرو بری
یکی تیرباران گرفتند سخت — چو باد خزان بگذرد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب — نه بیند چنان رزم جنگی بخواب
چو گودرز باران الماس دید — ز تیمار رستم دلش بردمید
بخاقان گفت ای در بکی راست — برو با کمان و سواره دلیست
کمانهای چاچی بتر دهند بمک — نگهدار پشت تهمتن بجنگ
بگو انجمی گفت برکش سپاه — برین دشت بی بیش لشکر مخواه
نه هنگام آرام و آسایش است — نه پیرا و داری و آرایش است
برو با دلیران سوی دست راست — نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن بگردش ز خاقان چین — همی آسمان برزند بر زمین
برون دیده هرگز مباد آفرین — که نفرین سگالد برو روز کین
بر آشفت رهام همچون پلنگ — بیامد به پشت تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم بخاقان شیر — بترسم که رخشم شد از کام سیر
یکی لشکر است این چه مور و ملخ — تو با پیل و با پیلبانان بچخ
همه باره در پیش خسرو بریم — ز خاقان چین هدیهٔ تو بریم
وز آن جایگه برخروشید گفت — که باروم چین اهرمن باد جفت
دیا لمشده بخت بیچارگان — همه زار و ناچیز غمخوارگان
شما را ز رستم نبد آگهی — مگر مغزتان از خرد شد تهی
که او اژدها را اندر آرد ببرد — همه پیل جوید بروز نبرد
شما را سر از رزم من سیر نیست — مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — خم خام در کوههٔ زین فکند
برانگیخت رخش و برآمد خروش — همی اژدها را بدرّید گوش
بهر سو که خام اندر انداختی — زمین از دلیران بپرداختی
نبودش جز از رزم چیز آرزوی — بیامد بخم خام چین در بدوی
هر آنکه که او مهتری را ز زین — ربودی بخم کمند از کمین
بران رزمگه بر سرافراز طوس — بابر اندر انداختی بوق و کوس
نبستی ز ایران کسی دست اوی — رهامان نهادی سوی کوه روی
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل — زمین بود برسان دریای نیل
یکی پیل بر پشت پیل بلند — بجنگ اندر از چرم شیر و کمند
همی کرگس آمد ز ابر سیاه — نظاره ستاره بران جنگگاه
یکی نامداری ز لشکر بجست — که گفتار ایشان بد اندر درست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد — بگویش که شدی کمین در نبرد
چه قانی شکنی چندی زدهر — کزین کینه هرگز ندارند بهر

یکی شاه خلان یکی شاه چین ‌ ‌ ز بیگانه مردم توراینست کین
یکی شهریار است افراسیاب ‌ ‌ که آتش همی بشناسد ز آب

چقانی برین گونه کرد انجمن ‌ ‌ برآورد زین رزم با خویشتن
کسی نیست بی آب بی نام و ننگ ‌ ‌ همان آشتی بهتر آید ز جنگ

فرستاده آمد بر پیلتن ‌ ‌ زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کی مهتر رزم جوی ‌ ‌ چه رزمت سر آمد کنون بزم جوی

نداری همانا ز خاقان چین ‌ ‌ بکین گذشته بدل هیچ کین
چنون بازگردد تو زو بازگرد ‌ ‌ که اکنون سپه را سرآمد نبرد

چه کاموس بر دست تو کشته شد ‌ ‌ سر رزم جویان همه کشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج ‌ ‌ بنزدیک من باید و تخت عاج

بتاراج ایران نهادند روی ‌ ‌ چه باید کنون لابه و گفتگوی
چه داند که لشکر به جنگ منست ‌ ‌ شتاب سپاه از درنگ منست

بخم سر گنج تاجش مراست ‌ ‌ همان پیل با تخت عاج افسر است
فرستاده گفت ای خداوند رخش ‌ ‌ بدشت آهو ناگرفته مبخش

همه دشت مردست پیل و سپاه ‌ ‌ چه خاقان که با تاج و گنج است و گاه
که داند که خود چون بود روزگار ‌ ‌ که پیروز برگردد از کارزار

چو بشنید رستم برانگیخت رخش ‌ ‌ منم گفت شیراوژن تاج بخش
تن زورمند و بیاد کمند ‌ ‌ چه نور فسونست و افسون بند

چو خاقان چینی کمندی مرا ‌ ‌ چو شیر ژیان دست بندی مرا

بینداخت آن تابداده کمند ‌ ‌ سر آن سپه را همی کرد بند

چو آمد بنزدیک پیل سفید ‌ ‌ بشد شاه چین ز روان ناامید
چو از دست رستم رها شد کمند ‌ ‌ سر شاه چین اندر آمد به بند

ز پیل اندرآوردن و بر زمین ‌ ‌ ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا رود شهد ‌ ‌ نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد

چنین است رسم سرای فریب ‌ ‌ گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر ‌ ‌ گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر

وزان پس بگرز گران دستبرد ‌ ‌ بزد کش همان و همان بود خورد
پر از کشته و خسته چون جوی خون ‌ ‌ یکی بی سر و دیگری سرنگون

چو آن چرخ تابنده تاریک شد ‌ ‌ همانا شب روز تاریک شد
برآمد یکی باد و ابر سیاه ‌ ‌ بشد روشنائی ز خورشید و ماه

سر از پای دشمن ندانست باز ‌ ‌ سپاهان گزیدند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان رزمگاه ‌ ‌ بخاک اندرون خستگان را تباه

به نستیهن گرد کلباد گفت / که زوبین و خنجر بباید نهفت
نگونسار گردان درفش سیاه / برفتند پویان به پیران دراه

همه میمنه گیو را چاکرد / در و دشت چون پر دراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست / بدانست تا بداند که پیران کجاست

چو او را ندیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم سرفراز
نه کشته سپاهان جنگی ز کار / همه ریخته رفته از کارزار

برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرقه برگستوان چاک چاک

تن از جنگ خسته دل از رستم شاد / جهان را چنین است آیین و داد
پر از خون بر و یال و دست و رکیب / ز گشته نبیند فراز و نشیب

چنین تا نشستن بپرداختند / یکی از دگر باز نشناختند
سر و تن شکسته دل بسته بود / که دشمن به بند گران بسته بود

چنین گفت رستم با ایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان
به پیش خداوند فیروز گر / نه گوپال باید نه تیغ و کمر

همه سر بخاک سیه بر نهید / زدآن به کجی خاک بر سر نهید
ازین نامداران یکی نیست کم / که اکنون شدستی دل با دژم

چو آگاهی آمد به شاه جهان / بمن بازگشت این سخن ناگهان
که اکنون سپهبد بکوه اندر است / ز خاقان و لشکر ستوه آمده است

از ایران برفتیم با رای و هوش / برآمد ز پیکار مغزم بجوش
ز بهرام گودرز و زنگوی شیر / دلم تیز برگشت بر سان شیر

ز ایران همی تاختیم بی درنگ / زمانی نکردم بجایی درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین / بران نامداران و مردان کین

بویژه بکاموس آن فر و برز / چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر / که تا من ببستم به مردی کمر

ازین پیش مردان وزین پیش شاه / ندیدیم بجایی بیال و ورز
بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد همی گیتی افروز من

کنون ما همه پیش یزدان پاک / بغلطیم با درد یک یک بخاک
سپردار باشد که او دل دهد ور / بلند اختر و بخشش کیوان بود

مبادا که این کار گیرد نشیب / مبادا که آید بما بر نهیب
نگه کن بکار آگهان ناگهان / برند آگهی زین به شاه جهان

بپاید این نامور بارگاه / بسر بر نهند خسروانی کلاه
ببخشد فراوان بدرویش چیز / که بر جان او آفرین باد نیز

کنون جامه رزم بیرون کنیم / بآرایش آسایش افزون کنیم
همه کام دل بیکران بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد

همان به که ما جام می بشمریم / بدین چرخ نامهربان ننگریم
سپاس از جهاندار فیروزگر / گزیدست مردی و زور و هنر

کنون میگساریم تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاییم لب
سزد گر دل اندر سرای سپنج / نپیچیم چندین بدرد و برنج

بزرگان بر او خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده با این بتاج دگر / همان نام کو چون تو زاید سپهر

کسی را که چون پیلتن کهتر است / ز گردون گردان سرش برتر است

همه کشته بودیم و برگشته روز / بتو زنده گشتیم گیتی فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج / بیارند با طوق و زرینه تاج

می خسروانی بیاورد و جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
ببندد که نای ز زیر پشت پیل / همی رفت آواز شان چند میل

چو خرم شد از می دل پهلوان / برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه / نهادند بر چرخ فیروزه گاه

طلایه پراگنده بر گرد دشت / چو یک نیمه از تیره شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک / بکردار یاقوت شد روی خاک

بتیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
بیامد شدن سوی آن رزمگاه / بهر سو فرستاد بی مر سپاه
جهانی پر از کشته و خواسته / بهر سو نشستی بر آراسته
ندید ایچ زنده کسی را بجای / زمین بود خرگاه و پرده سرای
زناپاکی خواب ایرانیان / برآشفت رستم چو شیر ژیان
بدینگونه لشکر میان دو کوه / سپه چون گریزد ز ما هم گروه
شما سر بآسایش خوابگاه / سپردید دشمن برنجد براه
چه گویم که روزی تن آسان شویم / ز تیمار ایران هراسان شویم
نگه کن بدین دشت تا لشکری / تو در جنگ و رستم دگر کشوری
که فیروز بر گشتم از کارزار / تبه شد همه کرده آن روزگار
طلایه نگه کن که از خیل کیست / سر آهنگ آن دوده را نام چیست
ازو چیز بستان زبانش ببند / نگه کن یکی پشت پیل بلند
ز دینار و از گوهر و تخت عاج / ز دیبا و افسر ز گنج و ز تاج
برین دشت کشمیر شاهان بدند / همه نامداران کیهان بدند
ازین هدیه شاه باید نخست / وز آن پس مرا و ترا هدیه چیست
کمرهای زرین و سجاده تاج / ز دیبای رومی و از تخت عاج
همه کوه شد در میان دو کوه / نظاره شده گردش اندر گروه
خدنگی چند اختی چار پر / ازین سر بدان سر نکردی گذر
چنین گفت کای چرخ ناپایدار / گهی بزم سازد گهی کارزار
کسی گنج ازین سان همی پرورد / کسی دیگر آید کزو بر خورد
بدین زنده پیلان و این خواسته / برین لشکر و گنج آراسته
که چرخ و سپهر و زمان آورید / بسی آشکار و نهان آفرید
ازو بود مان زور و فر و هنر / وزو سودمندی وزو کام و فر
کنون این بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری مهتری
همه خواسته بر ستونان ست / فرستم سزاوار چیزی که هست

چنین گفت رستم بگردنکشان / که جائی نماند ز پیران نشان
بشد پیش ره پیشرو تیز مرد / بجائی کجا بود دشت نبرد
پراگنده کشور پر از خسته دید / بخاک اندر افکنده بابسته دید
بنزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی کشور ز ترکان تهی
زبان را بدشنام بگشاد و گفت / که کس را خود نیست با تیغ جفت
طلایه بجستم که بیرون کشید / دد و زاغ چون دشت هامون کنید
تن آسان غم و رنج بار آورد / چو رنج آوری گنج بار آورد
ازین پس تو پیران و کلباد را / چو هومان و رویین و فولاد را
اگر تاب دارید جنگ آورید / مرا زین سپس کی بچنگ آورید
برآشفت با طوس و شد چون پلنگ / که این جای خوابست یا دشت جنگ
چو مرد طلایه بیابی بچوب / هم اندر زمان دست و پیش بکوب
بدیشان فرستش بنزدیکشان / نگه کرد و آویخته زان کشان
نگر تا که دارد ز ایران سپاه / همه خواسته یکسره پیش خواه
ز چین و ز سقلاب و از هند و هر / همه گنج داران گیرنده شهر
سپهبد بیامد همه گرد کرد / برفتند گردان بدشت نبرد
ز تیر و کمان و ز بر گستوان / ز کوپال و از خنجر هندوان
کمانکش سواری گشاده بری / بتن زورمندی و کنداوری
چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
کهی کرد و این خواسته زان برین / بنفرین شود گاه با آفرین
بران بود کاموس و خاقان چین / که آتش برآرد ز ایران زمین
بگنج و بانبوه بودند شاد / زمانی ز یزدان نکردند یاد
بیزدان سپاس و بیزدان پناه / بد و بگرود مردم نیکخواه
سپه بود و هم گنج آباد بود / سگالش همه کار بیداد بود
براین زنده پیلان فرستم بشاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
وز آن در شوم تازیان تا بجنگ / درنگی نه والا بود مرد جنگ

کسی کو گنه کار و خونی بود / بکشور بماند زبونی بود / جهان را بخنجر بشوییم دست / جوان را بغایم که یابد شکست
بدو گفت گودرز کای نیکرای / جهان تا بماند تو مانی بجای / تهمتن فرستادهٔ را بجست / که با شاه گستاخ باشد درست
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه گستاخی او را سزید / بدو گفت ای نیک پی نامدار / ببر نامهٔ من بر شهریار
هنرمند و با دانش و بانژاد / تو شاد آن و این گوهران از تو شاد / یکی رنج برگیر و زایدر برو / ببر خواسته در بر شاه نو
اباخویشتن بستگان را ببر / هیونان این خواسته سربسر / همان یاره و افسر و طوق و تاج / همان زنده پیلان ابا تخت عاج
فریبرز گفت ای هژبر دمان / همه راه را تنگ بسته میان / دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
بفرمان او نامهٔ خسروی / بعنبر نوشتند بر پهلوی
سرنامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای / برآرندهٔ ماه و کیوان و هور / فروزندهٔ فرّ و دیهیم و زور
سپهر و ستاره زمین آفرید / روان و خرد داد و دین آفرید / ازو آفرین باد بر شهریار / زمانه بماناد ازو یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه دو کشور شده هم گروه / همانا که شمشیرزن صد هزار / ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شگنی و چینی و هند / سپاهی ز چین تا بدریای سند / ز کشمیر تا دامن رود شهد / سراپرده و پیل دیدم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار / گزین رزمگه اندر آرد بهک / چهل روز یکسان همی جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند / اباگنج و با تاج و افسر بدند / میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون و ز کشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین زیر گل / سرانجام ازین دولت پایدار / سخن گویم این نامه گردد دراز
سوی جنگ دارم کنون رای و روی / مگر پیش گرز من آید گروی / همه شهریاران که دارند بند / ز پیلان گرفتم بخم کمند
فرستادم اینک بدان بارگاه / بفر جهانجوی کشورپناه / زبان پر ز آفرین تو باد / سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / ببردش فریبرز خسرونژاد / ابا زنده پیلان هیونان هزار / ازان رزمگه برنهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت / همی رفت با او کو پیل تن / بزرگان و گردان آن انجمن
به بدرود کردن گرفتش کنار / بباریدخون از مژه شهریار / وز آن جایگه سوی لشکر کشید / چو زلف شب تیره آمد پدید
نشستند با رامش و رود و می / یکی دست رود و یکی دست می / برفتند از آن پس بآرام خویش / گرفته ببر هر کسی کام خویش
چو خورشید بازیچه دیبای زرد / ستم کرد بر پردهٔ لاجورد / همانگه زد هلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کره نای
تهمتن میان تاختن را ببست / بران بارهٔ تیزتک برنشست / بفرمود تا توشه برداشتند / همی راه دشوار بگذاشتند
بپایان گرفتند و راه دراز / بیامد چنان لشکر رزمساز / چنین گفت با طوس و گودرز و گیو / که ای نامداران و مردان نیو
من ابا رچنگ اندر آیم بجنگ / پر اندیشگان را شود کار تنگ / که دانست این چاره کز مرز سند / سپاه آید از چین و سقلاب و هند
من او را چنان بسته بیهوش کم / تنش خاک گور سیاوش کنم / گر از هند و سگسار و سقلاب و چین / بخوانند از آن پس برو آفرین

بزد کوس و از دشت برخاست گرد   هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
از آن نامداران پرخاشجوی   بابر اندر آمد دم کف و کوی
دو منزل برفتند از آن رزمگاه   که از گشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دید آمد فرود   سپه شد ز لشکر همه دشت و رود
همی بود با رامش و می بدست   یکی شاد و خرم یکی خفته مست
فرستاده آمد ز هر مهتری   ز هر نامداری و هر کشوری
بسی هدیه و ساو چندین نثار   ببردند نزدیک آن نامدار
چو بگذشت از آن داستان چند روز   ز گردش بیاسود چرخ فروز
کس آمد بر شاه ایران سپاه   که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش شاه کند آوران   ابا بوق و کوس و سپاه گران
فریبرز چون نزد خسرو رسید   زمین را ببوسید کورا بدید
نگه کرد خسرو بدان بستگان   هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید از آن جایگاه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان پاک   بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم   مرا به پدر کرد با درد و غم
تو از درد و سختی رهانیدیم   همی تاج را پرورانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد   جهانی بگنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن   یکی جان رستم تو مستان ز من
بزد اسب از آن جایگه بازگشت   بر آن پیل و آن بستگان برگذشت
بسی آفرین کرد بر پهلوان   کزو بود شادان دل روشن روان
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت   بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند کیوان و گردان سپهر   کزویست پیوند و فرجام و مهر
سپهری از اینگونه برپای کرد   شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید   یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان پاک   کزویست مردی و ناپاک و پاک
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه   اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج   ز اسبان و از طوق و زرینه تاج
هیونان بسیار و افگندنی   ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همه آلت بار سور است و بزم   بپیش تو زینسان که آید برزم
نگر آن کسی کش سر آید به پیش   بر اینگونه سیر آید از جای خویش
از آن رنج بردن بتوران زمین   شب و روز ماندن بر اندیشگین
نگارست چون بودن بروز و بشب   نکردم گره به پیکانه لب
شب و روز در پیش یزدان پاک   توان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان   سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر   ز تو بخشش هر کز بهر آید مهر
نویسنده پردخته کرد آفرین   نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند   ستام و کمرهای زر ساختند
صد از ماه رویان زرین کمر   صد اسب گرانمایه با زین زر
صد اشتر همه بار دیبای چین   صد اشتر ز هم افکنده هم چنین
ز یاقوت رخشان ده انگشتری   ز خوشاب و در افسری برسری
ز پوشیدنی شاه دستی بزر   همان طوق زرین و زرین سپر
سراسر همه هدیها ساختند   یکی گنج ز انسان بپرداختند
فریبرز را گنج و تاج و درفش   همان طوق زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت   از ایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب   نه آرام یابد نه خورد و نه خواب
نگر کان سر شهریار اندکی   بکن کمندی تو آید یکی
فریبرز برگشت از آن جایگاه   بکام دل شاه ایران سپاه
پس آگاهی آمد با فراسیاب   که آتش بر آمد ز دریای آب

ز کاوس منشور خاقان چین ‌‌ شکستی نو آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ ‌‌ که شد چرخ گردنده را راه تنگ

چهل روز یکسان همی جنگ بود ‌‌ شب و روز گیتی بیک رنگ بود

ز گرد سواران نبود آفتاب ‌‌ چو دید ارکش اندر آمد بخواب

سرانجام ازین لشکر بیشمار ‌‌ سواری نماند از در کارزار
بزرگان و آن نامور مهتران ‌‌ ببستند یکسر به بند گران

بخواری فکندند بر پشت پیل ‌‌ سپه بود گرد آمده برد و میل
زکشته چنان بد که بر رزمگاه ‌‌ کسی را نبد جای رفتن براه

کشانی و چینی و دهری نماند ‌‌ که منشور شمشیر رستم نخواند
پر از خون و مرد دشت تا بردو میل ‌‌ تهی شد زمین از بزرگان و پیل

وزان روی پیران براه ختن ‌‌ بشد با یکی نامدار انجمن
وزین روی تنگ اندر آمد سپاه ‌‌ ستمش به پیش اندرون کینه خواه

گر آید بر ما به جنگ آن سپاه ‌‌ تو هامون شمر کوه و هم کوه راه
چو افراسیاب آن سخنها شنود ‌‌ دلش گشت پر درد و سر پر ز دود

همه موبدان را در آن انجمن ‌‌ ز کار گذشته فراوان براند
کز ایران یکی لشکر آمد بجنگ ‌‌ برین مرز توران رسیدند تنگ

شکسته شد است آن سپاه گران ‌‌ بر آن سان که آن لشکر بیکران
ز انبوه کاموس و خاقان چین ‌‌ ببستند گفتی مرا بر زمین

سپاه چنان کشته و خسته شد ‌‌ دو بهره ز گردنکشان بسته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل ‌‌ زمین پر ز خون بود تا چند میل

چه سازیم و این را چه درمان کنیم ‌‌ نشاید که این بر دل آسان کنیم
گر ایدون که رستم بود پیشرو ‌‌ نماند برین بوم و بر چاره جو

که من دست برد ورا دیده ام ‌‌ ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان توران زمین ‌‌ چه کرده است ازین کودکی روز کین

چه کرده است با شاه مازندران ‌‌ ابا گرزش چه آمد بر آن مهتران
گران مایگان پاسخ آراستند ‌‌ همه یکسر از جای برخاستند

که آن نامداران سقلاب و چین ‌‌ بایران کجا رزم جستند و کین
جهاندار اسپاری چرا خواندی ‌‌ همه گنج خیره برافشاندند

نه از لشکر ما یکی کم شده است ‌‌ نه زین لشکر از خون مادم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی ‌‌ چنین دل بدو نیم داری همی

ز مادر همه مرگ را زاده ایم ‌‌ میان تا به بندیم بگشاده ایم
اگر خاک ما را همی بسپرند ‌‌ دگر از بد خویش کیفر برند

بکین گر به بندیم یکسر میان ‌‌ نماند کسی زنده زایرانیان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید ‌‌ ز لشکر گرانمایگان برگزید

دلیران و پرمایگان را بخواند ‌‌ نخوابید ز آرام و خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد ‌‌ روان را بجوش دل آباد داد

چنان شد ز گردان جنگی زمین ‌‌ که گفتی سپهر اندر آید بکین
گزانان بدیدند گردنکشان ‌‌ نکردند هرگز بجایی نشان

وز آن روی گردان ایرانیان ‌‌ بکین سگ بستند یکسر میان
ز پیروز چون شد بنزدیک شاه ‌‌ بیامد بر پهلوان سپاه

که این بندها را سر آمد بدید ‌‌ فریبرز نزدیک رستم رسید
دل شاد با خلعت شهریار ‌‌ بدو اندرون تاج با گوشوار

ازان شادمان شد گو پیلتن ‌‌ بزرگان ایران شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین ‌‌ که آباد بادا بگردان زمین

وزان جایگه شاد لشکر براند ‌‌ بیامد بلغند و دو هفته بماند
بنخچیر و گوی و می دست برد ‌‌ ازین گونه یک چند خورد و شمرد

وز آنجایگه لشکر اندر کشید ‌‌ بیک منزل ایدر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود ‌‌ دژی بود و از مردم آباد بود

همه خوردنیشان ز مردم بدی ‏| پریچهرهٔ هر زمان کم بدی | بگوران چنان شهریارنده | نبودی بجز کودک نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی | بدیدار و بالای اینو بدی | وزان ساختندی بگوان خورش | بدان گونه بدشاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار | | | زره دار و برگستوانی سوار
بران در فرستاد با گستهم | | | دو گرد خردمند با او بهم
شه شهر را نام کافور بود | که او ایران شهر منشور بود | بپوشید کافور خفتان جنگ | همه شهر با او لباس پلنگ
کمند افکن و روز میدان بدنگ | برزم اندرون سنگ دندان نهنگ | چو گستهم گیتی بر آن گونه دید | جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند | کمان را چو ابر بهاران کنند | چنین گفت کافور با سرکشان | که سندان بگیرد ز سندان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید | سر سرکشان زیر بند آورید | زمانی بر آن پیاد بخشند | که آتش ز دریا برانگیختند
فراوان ز ایرانیان کشته شد | سپر بر سپهر بلا گشته شد | به بیژن چنین گفت گستهم نو | که لختی عنانش بباید بسود
به رستم بگوئی که چندان مایست | بجنبان عنان با سواری دویست | بشد بیژن گیو برسان باد | سخن بر تهمتن همه یاد کرد
گران کرد رستم زمانی رکاب | وز آنجایگه کرد لشکر شتاب | بر آن سپاه بر آن جایگاه | که باد اندر آید ز کوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید | بسی سرکشان از جنگ برگشته دید | بکافور گفت ای بد بدگهر | کنون رنج رزم تو آید بسر
یکی حمله آورد کافور سخت | بران بارهٔ خسروانی درخت | ببیند اکنون تیغ بگرد ارتشه | که آید نکو بر پیل شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم تبر | فرو ماند کافور پرخاشخر | کمندی بینداخت بر سوی طوس | بدو کرد رستم فراوان فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال | که درهم شکستش سر و مغز و یال | چنین تا در دز همی حمله برد | بزرگان نبودند پیدا ز خرد
در دز ببستند و از باره تیر | برآمد خروشیدن دار و گیر | بکشتند کافور با زور و توش | بر اینگونه پیل پلنگینه پوش
پدر چون بزادی چه نام تو کرد | کمند افکنی با سوار نبرد | دریغست رنج اندرین ساره بیان | که دارند و خوانند بیکارسان
چو تور فریدون ز ایران براند | ز هر گونه دانندگان را بخواند | یکی باره افکند ازینگونه سی | ز سنگ و ز چوب و ز خشت و ز نی
برآورد از ایشان بافسون و رنج | پر آلود جز و تهی کرد گنج | بسی رنج بردند مردان مرد | کزین بارهٔ دز بر آیند گرد
نبد کس بدین شارسان پادشا | بدین رنج بردن ندارد بها | سلیح است بسیار و هم خوردنی | بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رزم را ای آوری | نماند بدست تو جز داوری | نباید برین باره بر منجنیق | بافسون سلم و دم جاثلیق
چو بشنید رستم پر اندیشه شد | دل رزم جویش پر از پیشه شد | یکی رزم بود آن نه بر آرزوی | سپاه اندر آورد از چار سوی
زیکروی گودرز و یکروی طوس | پس پشت او پیل با بوق و کوس | بیکروی بد لشکر زابلی | زره دار با خنجر کابلی
چو آن دید رستم کمان برگرفت | دلیران بدو مانده اندر شگفت | هر آن کس که از باره سر بر زدی | مر او را زمانه لبر بر زدی
ابا مغز پیکان همی راز گفت | بند ساز کاری نگشته جفت | بن باره را لیس بکندن گرفت | ز دیوار مردم فکندن گرفت

ستونها نهادند زیر اندرش بپالود نفت سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد بچوب اندر آتش پراکنده شد

فرود آمد آن باره گوژ گرد ز هر سو سپاه اندر آمد بکرد
بفرمود رستم که جنگ آورید کمانها و تیر خدنگ آورید

کوان از پی رنج و فرزند خویش همین از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد گرامی ترا نکو ز مادر نزاد

دلیران پیاده شدند آن زمان سپرها گرفته و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم به پیش اندرون بیژن و گستهم

دم آتش تیز و باران تیر هزیمت بود زان سپس ناگزیر
چو از باره دژ به پردخته شدند گریزان و گریان بهامون شدند

ز ایشان گرفته بهری زیر دگر بهره کردند گردان اسیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز ستور و غلام و پرستار نیز

تهمتن پیاده سر و تن بشست به پیش جهاندار آمد نخست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت

بزرگان به پیش جهان آفرین نهادند یکرویه سر بر زمین
چو از کار یزدان بپرداختند بران نامور آفرین ساختند

هر آن کس که چون تو نباشد بجنگ نشستن نیاید بنام و بننگ
تو پیلی و زهره و چنگ شیر زمانی نباشی ز پیکار سیر

تهمتن چنین گفت کاین زور و فر یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سر بسر بهره دارید ازین نه جای گلایست از جهان آفرین

بفرمود تا گیو با ده هزار زره دار و بر گستوان‌ور سوار
شود تازیان تا برز حش نماند که ترکان شوند انجمن

چو بنمود شب جعد زلف سیاه ز اندیشه خم دیده شد پشت ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ سه روز اندران تاختن شد درنگ

بدانگه که خورشید بنمود تاج برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران پیاده سرافراز گیو گرفته بسی نامداران نیو

بسی خوب چهره بتان طراز گرانمایه اسپان زرین ستاز
فرستاد یک بهره نزدیک شاه ببخشید یکسر همه بر سپاه

از آن پس چو گودرز و چو طوس و گیو چو گستهم و رهام و شیدوش نیو
ابا بیژن گیو بر خواستند یکی آفرین نو آراستند

چنین گفت گودرز کای سرفراز جهان را بمهر تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرینش دو لب گشاییم ازین پس بروز و بشب

کسی کو بپیمود روی زمین جهاندیده آرام و پرخاش و کین
بیکجای زین پیش لشکر ندید نه از نامور بد سال خورده شنید

ز شاهان ز پیلان و از تخت عاج ز اسپان ز مردان و از گنج و تاج
ستاره بدان دشت نظاره بود که این لشکر از جنگ بیچاره بود

بگشتیم گرد خرد در بسی ندیدیم جز کنده درمان کسی
چو خورشان بدم از دم اژدها گمان تو آورد مارا رها

تو ای پشت ایران و تاج سران سرافراز و ما پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کند که چهر تو همواره خندان کند

بپاداش این نیست مان دسترس زبان ناچار از آفرینت و بس
بزرگیت هر روز افزون تر است شهنشه چنگ تو صد لشکر است

ازان پس چنین گفت کاید ز روز بباشیم شادان و گیتی فروز
جهانم سوی جنگ افراسیاب برانیم و آتش برآریم از آب

همه نامداران بگفتار اوی ببزم و بجو زدن نهادند روی
پس آگاهی آمد بافراسیاب که لشکر بیامد چو دریای آب

دلش زان سخن پر ز تیمار شد همه پرنیان بر تنش خار شد
همی گفت بیکار این کار چیست سپاهیست بسیار و سالار کیست

که آنست رستم که من دیده ام بسی از نبردش بپیچیده ام
یکی کودکی بود برسان نیی که من لشکر افروز بودم بری

بیامد تن من ز زین برگرفت
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

چنین گفت لشکر بافراسیاب
که چندین سر از جنگ رستم متاب

توانی که از خاک آورد کاه
همی جوشش خون اندر آری بماه

سلیح است بسیار و مردان و گنج
دل از جنگ رستم چه داری برنج

ز جنگ سواری تو غمگین مشو
نگه کن بدین نامداران نو

چه دانی که او یکسر از آهنست
وگرچه دلیر است هم یکتن است

سخنهای کوتاه او شد دراز
تو با لشکری چارهٔ او بساز

مرا او را ز زین اندر آور بخاک
وز آیش از شاه و ز ایران چه باک

نه کیخسرو آباد ماند نه تخت
نه آن بوم ایران نه شاخ درخت

نگه کن بدین لشکر نامدار
سواران شایستهٔ کارزار

ز هر بر و بوم و پیوند خویش
زن و کودک و مهر فرزند خویش

همه سربسر تن بکشتن دهیم
از آن به که گیتی بدشمن دهیم

چو بشنید افراسیاب این سخن
فراموش کرد آن نبرد کهن

بفرمود تا لشکر آراستند
بکین نو از جای برخواستند

ز بوم نیاکان و از شهر خویش
یکی تازه اندیشه افگند پیش

چنین داد پاسخ که من ساز جنگ
فراز آورم چون شود کار تنگ

نمانم که کیخسرو از بخت خویش
شود شاد و بدرام از تخت خویش

سر زابلی را بروز نبرد
ز جنگ دراز اندر آرم بگرد

بپیره نمانم نه پرخاشجوی
بشمشیر بنشانم این گفتگوی

بدو سرکشان آفرین خواندند
سرافراز را سوی کین خواندند

کجا دیدشان دی به روز باش
همه ساله با بخت فیروز باش

که تو شادمان بادی و تندرست
خنک آنکه او خاک پای تو جست

سپهبد بسی جنگها دیده بود
ز هر کار بهری پسندیده بود

یکی شیر دل بود فرغار نام
قفس دیده و چند جسته ز دام

ز پیکارگان جای پردخته کرد
بفرغار گفت ای جهاندیده مرد

هم اکنون برو سوی آن رزمگاه
نگه کن بران رستم کینه خواه

سوارش نگه کن که چندست و چون
که دارد ازین بوم و بر رهنمون

وزان نامداران پرخاشجوی
نگه کن که چند اند و بر چند روی

سلاح و ز اینزه دارد سوار
ز هر مردمی کیست یک یک شمار

ز گردان پهلو منش چند مرد
که آورد سازند روز نبرد

چو فرغار بشنید آمد براه
بکار آگهی شد بایران سپاه

غمی شد دل مرد پرخاشجوی
به پیکارگان هیچ ننمود روی

فرستاد و فرزند را خواند پیش
بسی رای شایسته با او براند

بشنیده چنین گفت کای پرخرد
سپاه تو تیمار تو کی خورد

چه دانی که این لشکر بیشمار
که آمد برین مرز چندین سوار

سپهبد از ایشان رستم شیر دل
که از شیر سازد بشمشیر گل

چو کاموس و فرطوس و خاقان چین
کهار و چه منشور با آفرین

دگر گندر و شنگل و شاه هند
سپاهی ز کشمیر تا مرز سند

بنیروی آن رستم شیرگیر
بکشتند و بردند چندان اسیر

سواران ز گردان هر کشوری
ز هر سو که بودی ز گردان سری

سلیح و سپاهان و اسبان و تاج
بایران فرستاد با تخت عاج

چهل روز با لشکر آویز بود
گهی رزم و گه رای و پرهیز بود

سرانجام رستم بخم کمند
ز پیل اندر آوردشان کرد بند

بدین کشور آمد کنون زین نشان
همان نامداران و گردنکشان

من اندر نمانم بسی گنج و تخت
گران سر شدست اندران جنگ سخت

کنون هرچه گنج است و تاج و گهر
همان طوق زرین و زرین سپر

فرستم همه سوی الماس رود
نه هنگام بادست و رود و سرود

همه سالم از رستم تیز جنگ
تن آسان که باشد بکام نهنگ

بمردم نماند بروز نبرد
نه پیچد ز رنج و بنالد ز درد

زنیزه نترسد نه از تیغ و تیر
سلیح است چندان برو روز کین
نه بر تابد آهنگ او ژنده پیل
نه آهو بیابان دارد و هول شیر
مرا با سوارش بسی بوده جنگ
چو او حمله آرد با آورد گاه
کنون آزمایم یکی کارزار
همانا که یزدان بیارد شفته
وگر دست رستم بود روز جنگ
بترسم من ای پور جان پدر
مرا فرّ و برز است و مردانگی
چه هومان و پیران و فرشیدورد
تو با باد این جنگ کشتی مران
ترا من ندانم کس از مهتران
که از کار کاموس و خاقان چین
ز چین و ز خاقان سپه خواستن
شب تیره بگشاد چشم دژم
سپاه بنزدیک افراسیاب
سراپرده سبز دیدم بزرگ
بخیمه درون ژنده پیل ژیان
فروهشته از کوهه زین لگام
طلایه گرازست با گستهم
که آمد سپهدار بیرون چو گرد
بدو گفت پیران که ما را بجنگ
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب

اگر گرز بارد بروز جهریر
که سیر آید از بار پشت زمین
نگشتی سر آسیش بدریای نیل
بدریا و رود و بیابان دلیر
یکی جوشنش زیر چرم پلنگ
کند کار یکسر بتن بر سپاه
بسازیم تا چون بود روزگار
تمامی نگه دست این عده نز
سخن ایدل ابا زم فراوان درنگ
ازین پو فا چرخ بیدادگر
نژاد و دل و بخت فرزانگی
چو لختی که دستش اندر نبرد
چو دانی که آمد سپاه گران
از آن نامداران بجنگ اندران
دلم گشت پر درد و سر پر زکین
وزان پس سوی کینه آراستن
زغم پشت ماه اندر آمد بخم
شب تیره هنگام آرام خواب
سواری بکردار درنده گرگ
میان تنگ بسته بببر بیان
بفتراک بر حلقه خم خام
که با بیژن گیو باشد بهم
بزرگان و مردان روز نبرد
چه چاره است از جستن و نام و ننگ

تو گوئی که از روی و از آهنست
زره دارد و جوشن و خود و بر
یکی کوه زیرش بکردار باد
سخن گوید از روی کینه خواستن
سلاحم نیاید بدو کارگر
یکی رخش دارد بزیر اندرون
که اید و نکه یزدان بود یارمند
نه ایران بود نیز نه شهریار
سوم تا بدان روی دریای چین
پوشیده گفت ای خردمند شاه
نباید ترا پند آموزگار
شکسته سلاح و شکسته دلند
بجان و سر شاه توران سپاه
نه شاهان گیتی گزیده توئی
سوی جنگ باید کشیدن سپاه
چو این گفته شد رفت برجای خواب
جهان گشت برسان مشک سیاه
بدو گفت از بارگاه بلند
یکی اژدها فش درفشی بپای
یکی پور ابرش به پشتش بتاب
سپهدار چون طوس و گودرز گیو
غمی شد ز گفتار فرغار شاه
زگفتار فرغار چندین بگفت
زبهر بر و بوم و فرزند خویش

نه مردم نژادست و اهریمن است
بگرز وی بگردار باد و ابر
تو گوئی که از ابر دارد نژاد
بجنگی چو دریا بود در گذار
بسی آزمودم به تیغ و تبر
که دشمن بگردد از و سرنگون
بگردد به پایت چرخ بلند
سر آید کنون بر من این کارزار
بدو مانم این مرز توران زمین
انوشه بزی تا بود تاج و گاه
نگه کن بدین گردش روزگار
ز بیم و ز غم هر زمان بگسلند
بجز سشید و شمشیر و تخت و کلاه
جهاندیده و رزم دیده توئی
نباید سوی مرز کردن نگاه
سری پر ز کینه دلی پر شتاب
چو فرغار برگشت از آن رزمگاه
برفتم سوی رستم دیو بند
تو گوئی نه آرام دارد نه رای
تو گفتی همی اندر آید ز جای
ز بیژن زد و شیدوش و گرگین نو
کس آمد بر شهریار سپاه
که تا کیست با او زپیکار جفت
بگویم از بهر پیوند خویش
گرفت اندران جنگ جستن شتاب

بپیران بفرمود تا با سپاه / پیاده سوی رستم کینه خواه
زپیش سپهدار بیرون شدند / همه رزم را سوی هامون شدند
سپه بود چندان که گفتی جهان / همی گرد از نعل اسپان نهان
خروش آمد از دشت و آواز کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
بتیره زمان نعره برداشتند / همی پیل بر پیل بگذاشتند
ز ایوان بدشت آمد افراسیاب / همی کرد بر جنگ جستن شتاب
بپیران بگفت آنچه بایست گفت / ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
یکی نامه نزدیک فولادوند / پیاده ای و بگشای لب از بند
دبیر جهاندیده را خواند و گفت / که راز بزرگان نباید نهفت
ز پیکانه جایش بپر دخشند / نویسندهٔ نام بشناختند
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو نیست نیرو و زو بیم و باک
خداوند کیوان و گردان سپهر / خداوند ناهید و رخشنده مهر
ازو آفرین کن و زو نیز چند / سپهدار فرخنده فولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش / ازین نامور مرد بسیار کیش
وزین نامور پر هنر پهلوان / ز طوس و ز گودرز و کند آوران
ز کار تیره بگویش همه / خداوند آن مرز شاه و رمه
بپروردم او را چو جان ارجمند / که از باد نامد برو بر گزند
اگر یار شد سست چرخ بلند / پیاید بدین مرز فولادوند
یکی لشکر از مرز و سقلاب و چین / نگونسار و ویران شد اندر زمین
سپاهست بر سان کوه بلند / سپهدار ایشان رستم زورمند
سپهبد چو رستم سپهدار طوس / با بر اندر آورده آواز کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه / پیاید سپهر اندرین مرز راه
همه رنج این مرز از لیت و بس / تو باش اندرین کار فریادرس
گر آید بدست تو او را زمان / شود رام روی زمین بیگمان
من از پادشاهی و آباد خویش / نه برگیرم از رنج یک نیمه بیش
دگر تاج و دیهیم و گنج آن تست / که امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو برزد سر از برج خورشید ماه
کمر بسته شیده به پیش پدر / فرستاده او بود و تیمار خور
بکردار آتش ز بیم گزند / پیامد بنزدیک فولادوند
بدو آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم بدو کرد یاد
که رستم بیامد ز ایران بجنگ / بسان هژبر دمان یا پلنگ
بتوران زمین کرد کار بزرگ / که هرگز نکرد آنچنان شیر و گرگ
ببند اندر آورد کاموس را / ز توران چو منشور و فرطوس را
بخم کمندش درآمد ز زین / ببند آمدش پای خاقان چین
فرستاد ایران پیلان همه / فرستاد یکسر بایران همه
کنون کرد آهنگ بنزاد شم / در آورد او را بهامون بخشم
بنه کرد آن کاخ نوذر دلیر / ز برش اندر آورد یکسر ز زیر
چو بشنید فولادوند این سخن / ازان نامبردار مرد کهن
کنارنگ و جنگ آور آنرا نخواند / ز هر گونه‌ای داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود / جهانگیر بر نامه‌ها کاربد
بفرمود تا کوس بیرون برند / سراپردهٔ او بهامون برند
سپاه انجمن کرد بسیار و او / برآمد ز گردون و دیوان غو
بفرمود تا کوس بیرون برند / سپردار و با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذشت آب / پیامد بنزدیک افراسیاب
پذیره شدندش یکایک سپاه / تبیره برآمد ز درگاه شاه
ببر در گرفتش جهاندیده مرد / ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان ز چیست / سرانجام و درمان این کار چیست
خرامان بایوان خرم شدند / برای و باندیشهٔ نو شدند
سخن گفت هرگونه افراسیاب
ز کار و ز رنگ و ز رستم شتاب

زخون سیاوش که بر دست او
بوکفت این که بیخ من از بیخ تست
بیابان سروی وراه در از
چنین داد پاسخ بافراسیاب
بدرید پهلوی دیو سفید
تن وجان من پیش رای تو باد
تو لشکر برآغاز وبرلشکرش
ازو شاد شد جان افراسیاب
که من برفریدون وضحاک وجم
من آن زابلی را بشمشیر تیز
چنیره برآمد زدرکاه شاه
بیامد بنزدیک ایران سپاه
تنش بپوشید سبه بپای
وزآن پس عمی کشت فولادوند
کمربند بکرفت واورا ززین
برانکیخت ازجای بشد برزا
کمندی بیاراست فولادوند
برزد دست فولاد لبیاد هوش
بجای که اندر افکند دلپسر خوار
خوشی برآمد زایران سپاه
بکشند بارستم کینه خواه
که افکند برخاک فولادوند
وزان پس خروشیدن نالها خاست
چو کم شد زکودرز هرشه پسر
برزم اندران پیش من کشته شد

چه آید برخاش از کف کو
که اورا پلنکینه پیراهن است
کنون چاره کار او را بساز
که درجنک چندین نباید شتاب
جکرکاه کولاد عندی ویید
همیشه خرد رهنمای تو باد
با نبوه تاخیره کردد سرش
می روشن آورد وجام کلاب
خورد وخورد وآرام کردم دژم
بیاورد که برکنم ریزه ریز
بابر اندر آمد خروش سپاه
هوا شد بنفش وزمین شد سیاه
نشست از بر زنده پیلی ژیان
زفتراک بکشاد پیچان کمند
برآورد آسان وزد بر زمین
تن وجان بیاراست آوردرا
سرکیو کرد اندر آمد ببند
برانکیخت اسب وبرآمد خروش
نظاره برآن دشت چندین سوار
نمایند ایچ کرد اندر آورد کاه
که فولادوند اندر آورد کاه
بکرز وبخنجر بخشم کمند
زقلب چپ لشکر ودست راست
بنالید برداور داد کر
چنین اختر روزمن کشته شد

زخاقان وکاموس وشنور کرد
نباید سلاح درا کار کر
براندیشه شد جان فولادوند
همانست رستم که مازندران
مرانیست پایاب او روز جنک
یکی حمله سازم مر او را به جنک
مکر چاره سازم وکرنه بدست
بدانکه که شد دست فولادوند
برهمن بترسید از او آزمن
چو خورشید بنمود تابان درفش
به پیش سپه بود فولادوند
چو صف برکشید از دو رویه سپاه
برآشفت وبرمیمنه حمله برد
برآویخت با طوس چون پیل مست
زبیکار او کیو چون بنکرید
برآویخت با دیو چون شیر نر
نکه کرد هام وبیژن براه
دوکرد دلیر که آنجا بد را
بیامد براخر کاویان
فریبرز وکودرز وکرد نکشان
بزین بر یکی نامداری نماند
همه رزمکه سربسر ماتم است
کمانی چنان برد کودرز پیر
که چندین نبیره پسر داشتم
چرا نام من کشته با پر سر

کذشته سخنها همه برشمرد
بران برو آن خود وچینی سپر
که این بند را چون شوم کاربند
ببه کرد دل سته بکرز کران
ز آهنک او کرد باید درنک
بکردش بکردم بسان پلنک
برو یال او را نشاید شکست
چنین کفت با شه بیانک بلند
وزین لشکر دن اوز زمن
مصفوف شد آن پرنیانی درفش
تنش زور مند وبازو کمند
برآمد یکی تند باد سیاه
ز ترکان بیفکند بسیار کرد
کمندی بیا روکمانی بدست
سر طوس نوذر نکون ر دید
رزه دار باکرزه کاوسر
بران زور و آن یال وآن دستکاه
سر او زره وشیر کران سر یا
بخنجر بدو نیم کردش میان
کرفته ازان دیو جنکی نشان
زکردان لشکر سواری نماند
بدین کار فریادرس رستم است
ززهام وازبیژن شیرکیر
همی سر بخورشید بفراشتم
مرا شرم باد از کلاه کمر

چو بشنید رستم غمین گشت سخت   بلرزید بر سان شاخ درخت
بیامد بر دیگ فولادوند   ورا دید بر سان کوه بلند
بدل گفت کین رزم ما تیره گشت   سر نامداران ما خیره گشت
غمین شد از آن نامداران دلیر   چو گوران دشمن بگه دار شیر
سپه را همه پشته خسته دید   وز آزادی بیکار پیوسته دید
چنین گفت برگشت این روزها   غنوده شد این بخت فیروزها
بیفشرد ران رخش را تیز کرد   بر آشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کی دیو ناسازگار   به پیچ اکنون از گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید   سپهبد یلان را پیاده بدید
چنین گفت کی گرد کار جهان   تویی برتر از آشکار و نهان
مرا چشم اگر تیره گشتی به جنگ   بکشتی زدی ار این روز ننگ
گر ایشان برآمد بایران غریو   زپیران و هومان و آن زنده دیو
بر آویخت با دیو فولادوند   ببند اندر آن تا بداده کمند
بدزدید یال آن نبرده سوار   بترسید و سیر آمد از کارزار
پیاده شده گیو و رهام و طوس   چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
بتر گشته اسب بزرگان بتیر   پیاده برآویخت برخیره خیر
بدو گفت فولادوند ای دلیر   جهاندیده و نام بردار شیر
بگه کن کنون آتش جنگ من   کمند و دل و زور آهنگ من
که بگریزد از پیش من زنده پیل   به پیچی کنون موج دریای نیل
کزین پس نیابی ز شاهان نشان   نه از نامداران و گردن کشان
نبینی زمین زین سپس جز بخواب   سپاهت سپارم بافراسیاب
چنین گفت رستم بفولادوند   که چندت ازین بیم و تند و ز چند
ز جنگ آوران تیز گویا مباد   چو باشد دهد پرکان سر بباد
چو بشنید فولادوند این سخن   بیاد آمدش گفتهای کهن
هر آنگونه بیهده گوید نبرد   جگر خسته باز آید و روی زرد
که از دشمنت بد رسید گر ز دوست   بدو نیک داداد دادن نکوست
همان رستم است این که مازندران   شب تیره بستد بگرز گران
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای   چه باشیم بر خیره چندین بپای
بکشت و ز دشت بر خواست گرد   دو پیل ژیان با دو شیر نبرد
عمودی بزد بر سرش پیل تن   که بشنید آوازش آن انجمن
چنان خیره شد چشم فولادوند   که دستش عنان بند کار بند
بپیچید از آن دست بد دست راست   چنین گفت کامروز روز بلاست
تنش بد و آن بد که مغزش بسرش   بدو گوش آید برون از برش
چو فولادوند از بر زین بماند   تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار   جهاندار و بینا و پروردگار
گر این گردش جنگ نیاداد نیست   روانم بدان گیتی آباد نیست
روا دارم از دست فولادوند   روان مرا بر کشانی ز بند
گر افراسیاب است بیداد گر   تو هستی زمین دست و زور و هنر
اگر من شوم کشته بر دست اوی   بایران نماند یکی جنگجوی
نه مرد کشت و رزو نه پیشه ور   نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
چو گم گشت آن دور فولادوند   برستم چنین گفت کای نو بلند
بکشتی گرفتن دلم راهوست   بدو گفت رستم که شاید بدوست
بکشتی گرفتن نهادند روی   دو گرد سرافراز دو جنگجوی
به پیمان که از هر دو رویه سپاه   سواری نیاید کسی کینه خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود   ستاره نظاره بر آن جنگ بود
که فولادوند و تهمتن بهم   برآویختند آن دو شیر دژم
همی دست بودند بر یکدگر   گرفته دو جنگی دوال کمر
چو بشنیده بر و یال رستم بتر   یکی باد سرد از جگر بر کشید
پدر را چنین گفت کای دیو بند   که خوانی ورا رستم زورمند
هم اکنون بر این زور و این دست برد   بخاک اندر آرد سر دیو گرد

نه بینی ز گردان ما جز گریز
برو تا به بینی که فولادوند
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز
بدشنام بگشاد لب شهریار
نماند بدین رزمگه زنده کس
نگه کرد بیکار دو پیل مست
به خنجر جگرگاه او را بکاف
برانگیخت اسب و بیامد دمان
کجا راست کردیم ما اسب و ساز
بباید همی دل بر افروزدش
شما را چرا ایم باید همی
اگر نیستی جنگ را زور دست

مکن خیره با خون گردان ستیز
روان مرا برکش بی گزند
سخن ید ز بیکار تو هیچ نغز
پسر را ایران انجمن کرد خوار
تو را از هنرها زبانست و بس
خروشان چو رعد و بیابان دود دست
هنر باید از کار کردن نه لاف
چو بگشت همی بد مکان
چو طوس و چو رهام گردن فراز
بکشتی همی خنجر آموزدش
چنین دل بدو نیم باید همی
دل من به خیره نباید گشت

چنین گفت با شیده افراسیاب
چنین گفت شیده که چو ماه شاه
تو این آب تیره مگردان سیاه
بدو گفت اگر دیو فولادوند
عنان برگراید مرد دلیر
بفولاد گفت ای سرافراز شیر
نگه کرد گیو اندر افراسیاب
برستم چنین گفت کای جنگجوی
نگه کن به پیمان افراسیاب
بدو گفت رستم که جنگی منم
هم اکنون سر دیو فولادوند
گرایدون که این جادوی بد نژند

که شد مغز من زین سخن پرشتاب
نه این بود با او به پیش سپاه
که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
ازین مرد بدخواه باید گزند
به آورد گه رفت رستان بشم
بکشتی گر او را در آری ز زر
بر آن خیره گفتار چندین شتاب
چه فرمان دهی گفته ان را بگوی
که جای بلا دید و جای شتاب
بجنبی گرفتن درنگی منم
بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
ز پیمان یزدان همی بگذرد

شما را ز پیمان شکستن چه باک
وزان پس بیازید چون شیر جنگ
خروشی بر آمد از ایران سپاه
کمان برد رستم که فولاد دوز
به پیش صف آمد یل شیر گیر
بتخت از بر خاک تیره دراز
دلش تنگ تر گشت و لشکر بر آن
زیکدست بیژن زیکدست طوس
بلشکر چنین گفت فولاد وند
سپه را به پیش اندر افکند و رفت
زگفتم که با رستم شوم دست
چه باشی که با تو کس ایدر نماند
همانا که ایرانیان صد هزار
ز دریا و دشت و ز هامون و کوه
چو رستم بیاید ترا پای نیست
سپه را چنین صف کشید و بمان
درفشش بماند و داد خود رفت

گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
تبیره ز نان بر گرفتند راه
ندارد و بتن در درستی هیچ بند
که کرد فولاد ترسان ز پیشتر
زمانی شده هوش ازان سرفراز
جهان دیده گودرز پیش خوان
چو رهام و گرگین که دارد فسوس
که بی گنج و بی نام تخت بلند
ز رستم همی بند جانش بگفت
نشاید درین بوم ایمن نشست

فرو هشت برگستوانی سوار
سپاه اندر آمد همه هم گروه
بجز رفتن از پیش او رای نیست
تو با ویژگان سوی دریا بران
سوی چین و ماچین خرامید و نقش

بگردن بر آورد و زد بر زمین
ابا بر اندر آمد دم کره نای
پیاده بر رخش اندر آورد پای
گریزان بشد نزد افراسیاب
نهفتم چو فولاد را زنده دید
بفرمود تا تیر باران کنند
تو گفتی که آتش بر افروختند
چرا داد باید همی سر بباد
چنین گفت پیران با افراسیاب
ز خون جوانی که بد ناگزیر

به پیش اندران رستم تیز گیر
چو مردم نماند از آن موی دیو
بباید شدن تا بدان روی چین
سپهبد چنان کرد کو راه دید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

که او در بخت بر تارک خویش خاک
همی خواند بر کردگار آفرین
خروشیدن بیخ و هندی درای
بماند آن تن اژدها را بجای
دلش پر ز خون و سرش پر شتاب
همه دشت لشکر پراکنده دید
هوا را چو ابر بهاران کنند
جهانی بخنجر همی سوختند
چرا کرد باید همی رزم یاد
که شد روی کشور چو دریای آب
دل ما بخستی به پیکان تیر
بشد تیز فولاد و لشکر براند
زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
چنین جنگ و پیکار چندین غریو
گر آید دگر گنجی خود آید ز چین
همان دست رزان جنگ کوتاه دید
جهان گشت بر سان ابر سیاه

تهمتن بآواز گفت آن زمان   که تیره مدارید تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید   هنرهای زابل به بزم آورید
پلنگ آن زمان جنبه از کین خویش   که نخچیر بینید بالین خویش
سپه سربسر نیزه برداشتند   همه نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان شد دو دشت آن رزمگاه   که از کشته جائی نبینند راه
برفتند یک بهره زنهار خواه   گریزان برفتند بهری براه
شد از بی‌شبانی رمه تار و مال   همه دشت تن بود بی‌دست و یال
چنین گفت رستم که کشتن بس است   که زنهار ما بهرهٔ هر کس است
زمانی همی با رز هر آورد   زمانی زتریاک بهر آورد
همه جامهٔ رزم بیرون کنید   همه خوب کاری بافزون کنید
چه بندی دل اندر سپنج سرای   که هرگز نیابی سزاوار پای
زمانی چو اهریمن آید بجنگ   زمانی عروسیست با بوی و رنگ
پی آزاری و جام می برگزین   که گوید که نفرین به از آفرین
بجستاندران دشت چیزی که بود   ز زر زین و از گوهر نابود
سراسر فرستاد نزدیک شاه   عنان داسبان و دو تخت و کلاه
وزان بهرهٔ خویشتن برگرفت   همه از مشک و عنبر گرفت
بجنبید دیگر همه بر سپاه   ز هر سو بجستند بیراه و راه
نشانی ندیدند بر خشک و آب   نه آگاهی آمد ز افراسیاب
شتر یافت چندان و چندان کلاه   گر از باره کی شد پیاده کلاه
ز توران زمین برنهادند رخت   سلیح گرانمایه و تاج و تخت
خروش آمد و نالهٔ گاودم   جرس برکشیدند و رویینه خم
سوی شهر ایران نهادند روی   سپاهی بدینگونه با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه   خروش آمد از شهر و ز رزمگاه
ز ایران تیره برآمد بابر   که آمد خداوند گوپال و گرز
یکی شادمانی بد اندر جهان
میان خجسته کیان و مهان
دل شاه شد چون بهشت برین
همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش   بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآیین بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
همه یال پیلان گران تا کران   پر از مشک بودی و از زعفران
ببر زعفران و درم ریختند   زبر مشک و عنبر همی بیختند
نشسته همه شهر رامشگران   خروش آمد از هر سو کران تا کران
تهمتن چو تاج سرافراز دید   جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد از اسب و بردش نماز   بپرسید خسرو ز رنج دراز
گرفتش بآغوش در شاه تنگ   چنین تا برآمد زمانی دراز
بفرمود تا پیل تن برنشست   گرفته همه راه و دشتش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی   که بر ما همی آتش افشاندی
زبیرزد و گودرز و رهام و گیو   نشستند با نامداران نیو
چو طوس و چو بیژن چو گستهم شیر   چو خراد و گرگین و گودرز پیر
پس شاه ایران همی راندند   ز بر شان همی عنبر افشاندند
زره سوی ایوان شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار   بنزدیک او رستم نامدار
فریبرز و گودرز و رهام و گیو   نشستند با نامداران نیو
بپرسید کیخسرو از رزمگاه   وزان رنج و پیکار توران سپاه
بدو گفت گودرز کای شهریار   سخنها دراز است ازین کارزار
می و رود و آرام باید نخست   پس آنگاه ازین کار پرسش درست
نهادند خوان و بخندید شاه   بدو گفت بنهار بودی مرا
چو آن بزم او آمد و رامشگران   بپرسش گرفت از کران تا کران
ز افراسیاب و ز فولاد وند   ز کشتی و از نابداده کمند

اقاق

295

ز خاقان و کاموس و از اشکبوس — وزان لشکر کشن با بوق و کوس
بدو گفت گودرز کای شهریار — ز مادر نزاید چو رستم سوار

اگر دیو پیش آید ار اژدها — ز چنگ در ارزش نیابد رها
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — توئی پرو پیدا و روشن روان

کسی کش خرد باشد آموزگار — نگه دارد این گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد — همه زنده کانیش پر سور باد

همی بود یکهفته با می بدست — ازان شادمان تاج و تخت نشست
سخنهای رستم بنای و برود — بگفتند با پهلوانی سرود

ششم یکهفته نزدیک شاه — همی بود با جام در پیشگاه
ازان پس چنین گفت با شهریار — که ای تاجور پر هنر شهریار

جهاندار با دانش و نیکبخت — ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان — ز دیبا و چیزی که بودش نهان

ز یاقوت و از تاج و انگشتری — ز دیبا و از جامهٔ بربری
پرستار با افسر و گوشوار — چنان چون بود در خور شهریار

طبقهای زرین پر از مشک و عود — دو نعلین زرین و جفت عمود
بدو باد گوهر شاهوار — صد اسپ و صد اشتر بزرین فسار

بنزدیک رستم فرستاد شاه — دو منزل همی رفت با او براه
چو خسرو غمین شد ز راه دراز — فرود آمد و برد رستم نماز

در اگر دیده ور دوز ایران برفت — سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست — همی خورد گیتی بدانکو بخواست

سر آوردم این رزم کاموس را — همان رزم خاقان و فرطوس را
به پیش آورم داستانی دگر — بنام خداوند فیروزگر

تو خوشنود شو زانکه یزدان یکیست — روان خرد را جز این راه نیست
ایا فیلسوفدان مرد بسیار گوی — بپویم براه که گویم بپوی

سخن هر زمان هست تو چند نیست — بیا گفتن و گفتن او یکیست
سخن هرچه بر چشم و دل بگذرد — بخندد همی بر دلت با خرد

تو گر سخته راه سنجیده گوی — بپویم براه که گویم بپوی
بیک دم زدن رستی از جان و تن — همی پس بزرگ آیدت خویشتن

سرای جز این باشد آرام تو — همی بگذرد بر تو ایام تو
پرستش بدین داد و پیداد کن — نخست از جهان آفرین یاد کن

خردمند کاین داستان بشنود — بدانش گراید بدین بگرود
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر — اگرچه نباشد سخن دلپذیر

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد
که یکروز کیخسرو از بامداد

بیاراست گلشن بسان بهار
بزرگان نشستند با شهریار

چو گودرز با نامور گستهم — چو گرگین و گرشاسپ از تخم جم
چو گیو و چو رهام رزم آزمای — چو گودرز کشواد فرخنده رای

فریبرز و فرهاد و شیدوش طوس — چو بیژن که بر بیشه کردی فسوس
چو از روز یکساعت اندر گذشت — بیامد بدرگاه چوپان ز دشت

که گوری پدید آمد اندر گله — چو شیری که از بند گردد دلیر
یکی زنده شیرست گوئی دژم — همی بگسلد یال اسپ از رمه

همان رنگ خورشید دارد درست — تو گوئی سپهرش بزر آب شست
یکی بر کشیده خط از یال او — ز مشک سیه تا بدنبال او

چو کوهی بلندست گوئی بجای — بگردن سرون و دو دست و پای
بدانست خسرو که آن نیست گور — که بر بگذرد گور از اسپی بزور

بچوپان چنین گفت کین گور زشت — بدانستم اکنون تو نزدم بیاست
وزان پس بگردان چنین گفت شاه — که ای نامداران با فر و جاه

گوی باید اکنون چو شیر ژیان — ز گردان که بندد کمر بر میان
نگه کرد خسرو بگردان بسی — ز گردان بیابد پسندش کسی

نشاید جز از رستم زال کس   که باشد برین کار فریادرس
یکی نامه بنوشت با مهر و داد   ز گردان بگردکین میلاد داد

بدو گفت خسرو بفرخنده فال   برو نامهٔ من بر پور زال
بباید شب و روز رفتن چو دود   بزابلستان پر نباید غنود

درودش ده از من فراوان بمهر   بگویش که بی تو مبادا سپهر
چو بر خواند این نامهٔ من بگوی   که تخت من از تست با آبروی

یکی سوی بنمای و خیز اندر آی   چو نامه بخوانی بزابل مپای
چو از شاه بشنید گرگین کرد   زمین را ببوسید و نامه ببرد

نیاسود تیره شب و پاک روز   شتابان همی رفت تا نیمروز
چو آمد بنزدیک رستم فراز   بداد آن پیام شه سرفراز

تهمتن چو بشنید گفتار شاه   گرازان بیامد بدان بارگاه
ببوسید خاک و سر تخت او   همی آفرین خواند بر بخت او

بدو گفت رستم که ای شهریار   میان بسته‌ام پیش تو بنده وار
کنون آمدم تا چه فرمان دهی   تو شاه جهانی و من بر رهی

چو خسرو ورا دید بنواختش   بنزد یکی خویش بنشاختش
برستم چنین گفت کاین رنج نیز   بپیما بر خویشتن سنج نیز

برو خویشتن را نگهدار ازو   اگر باشد اهریمن کینه جو
بدو گفت رستم که با بخت تو   نترسد پرستندهٔ تخت تو

نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها   ز شمشیر تیزم نیابد رها
برون شد به لشکر چون شرزه شیر   کنندی بدست اژدهای زر

بدشتی کجا داشت چوپان گله
وزان سو که زد دشت گور و گله

سه روزش همی جست در کوه و راز
همی کرد بر کوه اسپان گذر

بروز چهارم بدیدش بدشت   چو باد شتابان برو بر گذشت
چو رخشنده زرین یکی باره بود   بچرم اندرون رشت پتیاره بود

بر انگیخت رخش تگاور ز جای   چو سنگ اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کورا نباید فکند   بباید گرفتش بخم کمند

نبایدش کردن به خنجر تباه   بدینسان برم زنده نزدیک شاه
بیفکند رستم کیانی کمند   چنان خواست کارد میانش ببند

چو گور دلاور کمندش بدید   بشد از خشم او در زمان ناپدید
بدانست رستم که آن نیست گور   که برگذرد گور از اسپی نبرد

جز اکوان دیو این نشاید بدن   ببایدش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست   شگفت اینکه بستاند از گور پوست

بشمشیر باید کنون چاره کرد   دوانید خولش بران روی زرد
همانگه پدید آمد از دشت باز   سپهبد برانگیخت آن تندتاز

کمان را بزه کرد و از باد اسپ   بینداخت تیری چو آذرگشسب
چو رستم کمان کیانی کشید   دگر باره شد گور ازو ناپدید

همی تاخت رستم بران پهن دشت   چو شد روز و سه شب برین بر گذشت
پی‌اش برگرفت ار زد و هم بنان   سر از خواب بر کوههٔ زین زنان

چو یک رفت از آب و دشت شتاب   یکی چشمه پیش آمدش چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد   هم اندر زمان کی چشم را خواب داد

کمندش ببازو و سبه بر میان   به پیش اندران تنگ بستش میان
ز زین کیا هش بگسترد تنگ   ببالین نهاد آن جناح خدنگ

چراگاه رخش آمد و جای خواب   بدو زین بیفکند در پیش آب
چو اکوانش از دور خفته بدید   یکی باد شد تا بر او رسید

زمین را ببرید و بر داشتش   ز هامون بگردون بر افراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد   سر پر خرد پر ز پیکار شد

چو رستم بجنبید بر خویشتن   بدو گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا   کجا بایدت افگندن اکنون ترا

سوی آبت اندازم ار سوی کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید / هوا در کف دیو واژونه دید
چنین گفت با دل گو پیلتن / که چاره بپارم برین اهرمن
کروانم کزین دو یکی چاره نیست / که خود کرده ام او ستمکاره نیست
کنون هرچه گویمش جز آن کند / نه سوگند داند نه پیمان کند
ار اندازدم از بر کوهسار / تن و استخوانم شود پاره پار
بدریا به آید که اندازدم / کفن سینهٔ ماهیان سازدم
رهایی بود ز آب دریا مگر / کزین نیست تا چه مرا داد گر
وگر دیو گویا شود نادرست / یکی خوب تدبیر باید نخست
ولیکن چو گویم بدریا فکن / بکوه افگند بدگهر اهرمن
ودیگر که این دیو ناسازگار / کند واژگونه همه چیز کار
چنین گفت کاین دیو وارونه رای / گر ایدونکه این گفت آری بجای
همه باژگونه بود کار دیو / که فریاد رس باد کیهان خدیو
چنین داد پاسخ که دانای چین / یکی داستانی زدست اندرین
که در آب هرگو بر آورد هوش / بمینو نه بیند روانش سروش
نماند برادی روانش بجای / فرامش نباشد بدیگر سرای
بدریات باید که اندازیم / کفن سینهٔ ماهیان سازیم
بکوهم در انداز تا ببر و شیر / ببینند چنگال مرد دلیر
دد و دام از من یکی تازه خوان / نهند و بماند بجا استخوان
هرانکس که پینه بماند نخست / گران شاید اندیشها برگرفت
کزین گونه مردی بود اندر جهان / پرستندهٔ نامور خسروان
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / بر آورد بر سوی دریا غریو
بجایی بخواهم فگندنت گفت / که اندر دو گیتی نیابی نهفت
بدریای ژرف اندر انداختش / کفن سینهٔ ماهیان ساختش
تان کز هوا سوی دریا رسید / بیک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ او / بودند برگشته از جنگ او
بدست چپ و پای کرد آشنا / هر یکی ز دشمن همی جست راه
بکارش نیامد زمانی درنگ / چنین باید آنکو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بپای / زمانه پی او نبردی زجای
ولیکن چنین است گردنده دهر / گهی شهد بار آورد گاه زهر
ز دریا بمردی بسویی کشید / بر آمد بهامون و خشکی کشید
ستایش گرفت آفریننده را / رهاننده از بد تن بنده را
بر آسود و بگشاد گردی میان / بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو بفگند نم / زره را بپوشید شیر دژم
بر آن چشمه آمد کجا خفته بود / بر دیو بدگوهر آشفته بود
ندید رخش رخشان بدان مرغزار / جهانجوی شد تند با روزگار
بر آشفت و برداشت زین لگام / بشد بر پی رخش تا گاه بام
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین بپشت
پیاده همیرفت جویان شکار / بپیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان / بهر جای دراج و قمری نوان

آمدن رستم از عقب رخش و نبرد کردن او با چوپان افراسیاب

گله دار اسپان افراسیاب / ببیشه درون سر نهاده بخواب
دوان رخش با دو پایان چو دیو / میان گله برکشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند / بپیچید و سرش اندر آمد به بند
بمالیدش از گرد و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر برزد و برنشست / بران تیغ شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود یکسر براند / بشمشیر بر نام یزدان بخواند

گله‌دار چون بانگ اسپان شنید
سراسیمه از خواب سر برکشید

سواران که بودند با او بخواند
بر اسب سرافرازشان برنشاند

گرفتند هر سو کمند و کمان
بران تا که باشد چنین بدگمان

که یارد بدین مرغزار آمدن
بنزدیک چندین سوار آمدن

پس اندر سواران برفت گرم
که از شیر جنگی بدرند چرم

چو رستم شتابنده کازا بدید
بیک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید چون شیر و برگفت نام
که من رستم پور دستان سام

بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت
چو چوپان چنان دید بنمود پشت

گریزان و رستم پس اندر دمان
بیازو فکنده به زه بر کمان

یکایک برفتند چون بیهشان
چو دیدند زو دست برد و نشان

رفتن افراسیاب بدشتی که گله اسبان او بود و رسیدن چوپان بوی

چو باد از شگفتی هم اندر شتاب
بدیدار اسب آمد افراسیاب

ابا باده و رود و گردان بهم
بدان تا کند بر دل اندیشه کم

بجایی که هر سال چوپان گله
بران دشت بر آب کردی یله

چو نزدیک آن مرغزاران رسید
ز اسبان و چوپان نشانی ندید

یکایک خروشیدن آمد ز دشت
همی اسب بر یکدگر برگذشت

ز خاک پی رخش برگشتگان
پدید آمد از دور پیدا نشان

خود و دو هزاران یل نامدار
رسیدند تازان بدان مرغزار

ز رستم نبودش سراسر خبر
بسوی گله کرده بودش گذر

شتابان همی رفت چوپان چو شیر
سراسیمه و زار و خسته بتیر

چو چوپان بر شاه توران رسید
بگفت آن شگفتی که زانجا بدید

که تنها گله برد رستم ز دشت
ز ما کشت بسیار و خود برگذشت

ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی
که تنها بدشت آمد این جنگجوی

بپوشید باید یکایک سلیح
که این کار بر ما گذشت از مزیح

چنین خوار گشتیم و گشته زبون
که یک تن سوی ما گراید کنون

همی ننگ این بگذرد بر گله
نشاید چنین کار کردن یله

همی بگذرد نام مردی زما
بتیغ او براند ز خون آسیا

چو نامش برآمد نماند سوار
نیاید درا تیغ و زوپین بکار

سپهدار با چار پیل و سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه

چو گشتند نزدیک رستم کمان
ز بازو کمان کرد و آمد دمان

بر ایشان ببارید چون ژاله میغ
چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ

چو افکنده شد شصت گرد دلیر
بگرد اندر آمد ز شمشیر شیر

چهل دیگر از نامداران بکشت
غمین شد سپهدار و بنمود پشت

ازو بسته آن چار پیل سفید
شدند آن سپاه از جهان ناامید

پس پشتشان رستم گرزدار
دو فرسنگ برسان ابر بهار

همی گرز بارید چون تگرگ
همی چاک چاک آمد از خود و ترگ

چو شد سیصد افکنده گردان شاه
که بودند هر یک سرافرازگاه

دو منزل یکی کرد افراسیاب
ازان ننگ از دیدگان ریخت آب

همی گفت بخشم بخواب اندرست
که شمشیر من زیر آب اندرست

چو برگشت برداشت پیل و رمه
بنه هرکه آمد بچنگش همه

آمدن اکوان دیو بدشت و رفتن رستم بدشت

چو آمد گرازان بدان چشمه باز
دلش گشت گویان بجنگ دراز

دگرباره اکوان بدو باز خورد
بکشتی بدو گفت سیر از نبرد

برستی ز دریا و جنگ نهنگ
بدشت آمدی باز پیچان بجنگ

تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون شیر غران غریو

ز فتراک بگشاد چنگی کمند
بیفکند و آمد سر او ببند

بپیچید بر زین و گرز گران
برآهیخت چون پتک آهنگران

سوم زر و سیم بدرگاه باز / بیامد همی کینه را کرد ساز
گرکین سیاوش با اسب و کله / نشاید چنین خوار کردن بله
در گنج بگشاد شاه جهان / گرانمایه هرج آنکه بود شایگان
بیاورد زرینه جامی ز گنج / بزر بافته جامه شاه پنج
غلامان رومی بزرین کمر / پرستندگان نیز با طوق زر
ز گستردنیها و از تخت عاج / ز دیبا و دینار و فیروزه تاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه / که این هدیه با خویشتن بر براه
یک امروز با ما بباید بدن / وزان پس همی رای رفتن زدن
ببود و بپیمود چندی سپهد / بشبگیر جز رای رفتن ندید
چو روزی دگر بر فروزد جوزر / ز پیش شه آمد تهمتن بدر
دو فرسنگ با او بشد شهریار / ببدرود کردن گرفتش کنار
چو با راه رستم هم آوا گذشت / شهنشاه ازو جایگه بازگشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست / همه گشت گیتی بدان سان که خواست
بدینگونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
برین کار اکوان سخن شد بسر / ابا رستم پهلوان نامور
ز اکوان و دیوان خبر یافتم / بگفتم گهر در گهر بافتم
کنون رزم بیژن بگویم که چیست / ازان رزم کیخسرو جای گریست
بپایان شد این نامور داستان / پسندیده از گفته باستان
ازین پس همی رزم بیژن بود / بسوی گرازانش رفتن بود
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

گفتار این نامه نامی در داستان بیژن گیو و اختیار نمودن جنگ گرازان

بر اولاد و اصحاب او اجمعین / هزار آفرین از جهان آفرین
ستایش کنم ایزد پاک را / که گویا و بینا کند خاک را
بموری دهد مالش نره شیر / کند پشه بر پیل جنگی دلیر
بنام خداوند گردان سپهر / فروزنده آتش و ماه و مهر
تو این داستان را ز من گوش دار / خرد را بکن دل بهشیار
شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد / سپرده هوا را بزنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ / یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نموده ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
همانگاه برزد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار
فرومانده گردون گردان ز جای / شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندران چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس / جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آواز مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نه هیچ پیدا نشیب از فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ / بیاورد شمع و بیامد بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نیاید همی
اگر خواب نایدت ای مهترا / بیارم بپیشت یکی دفترا
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب / بیاور یکی شمع چون آفتاب
بگفتم نیاید همی خواب من / بخواندم پر اندیشه از خویشتن
بنه پیش و بزم را ساز کن / بچنگ آر چنگ و می آغاز کن

بپیمای تا من یکی داستان / به پیوسته از گفتهٔ باستان
برفت آن بت مهربانم ز باغ / بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت / تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کار پیروز کرد / که تاری شب چون شبه روز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت / ازان پس که گشتیم با جام جفت
بپیمایت گفت یک داستان / ز دفترت برخوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ / همه در خور مرد آهنگ و چنگ
بدین سرو بن گفتم ای ماه روی / مرا امشب این داستان بازگوی
که دل خیره گرد از گفت او فر و مهر / بدو اندرون خیره ماند سپهر
بگفتا بگویم ز من گوشدار / روان و خرد را بتن هوشدار
بدان شرط کان چون ز من بشنوی / بشعر آری از دفتر پهلوی
که چون گوشت از گفت من بر نخ / شگفت اندرو ماند از گفت چرخ
بگفتم بگو ای بت خوب چهر / بخوان داستان و بیارای مهر
مگر طبع شوریده بگشایدم / شب تیره ز اندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته / ایا مهربان یار پیراسته
که هر چون ز تو بشنوم یکسان / چنانچون ترا پیش‌ها شد گمان
بگویم بشعر و پذیرم سپاس / کنون بشنو ای جفت نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان / ز دفتر نوشته گه باستان
بآغاز شعر اندرون گوشدار / خرد یاد دار و بدل هوشدار

گفتار اندر بزم عشرت ساز کردن کیخسرو و با بزرگان و بخردان نشستن

بفرمان محمود با آفرین / شهنشاه ایران و توران زمین
بنام خداوند گردان سپهر / خداوند ماه و خداوند مهر
چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان از بساز نو آراستن
ز توران زمین گم شد آن تخت گاه / برآمد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر / بآزادگان بر بگسترد چهر
زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
بجویی که یک روز بگذشت آب / نسازد خردمند ازو جای خواب
چو بهری ز گیتی برو گشت راست / که کین سیاوش ازو بازخواست
ابرگاه یک روز بنشست شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل و گوش داده باواز چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم / فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذر آن طوس لشکرشکن / چو بهرام و چون بیژن رزم زن
همه بادهٔ خسروانی بدست / همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / به پیش اندرون خوشهٔ نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر زمین مشکسای
همه بزمگه بوی و رنگ بهار / کمربسته در پیش سالار بار

آمدن دادخواهان شهر ارمان بدرگاه کیخسرو و شکایت کردن از بیداد گرازان ⁂ ⁂

ز پرده درآمد یکی پرده دار / بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان / سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید رفت / بر کاخ خسرو خرامید تفت

بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید — به پیش اندر آوردشان چون سزید
برفتند یکسر بنزدیک شاه — غریوان و گریان و فریادخواه

بکش کرده دست و زمین را بروی — سپردند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه جاوید و پیروز زی — که خود جاودان زندگی را سزی

ز شهری بداد آمدستیم دور — که ایران ازینسو وزانسوی تور
کجا خوان ارمانش گویند نام — وز ارمانیان نزد خسرو پیام

که نوشه بزی شاد تا جاودان — بهر کشوری زهره در بر بدان
بهر هفت کشور تویی شهریار — ز هر بد تو باشی همی خواستار

سر مرز توران که آن مرز ماست — پیک روی از ایشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود — که ما را از آن بیشه اندیشه بود

چه مایه بود اندرون کشته زار — درخت بر آور همه میوه دار
چراگاه ما بود فریاد ما — ایا شاه ایران بده داد ما

گراز آمد اکنون فزون از هزار — گرفت از لب بیشه و جویبار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه — از ایشان شده شهر ارمان ستوه

هم از چارپای و هم از کشتمند — وزیشان بما بر چه مایه گزند
درختان کشته نداریم یاد — بدندان بدو نیمه کردند شاد

نیاید بدندانشان سنگ سخت — مگر مان بیکباره برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه — بدرد دل اندر بپیچید شاه

بر ایشان ببخشید خسرو بدرد — بگردان گردنکشان آواز کرد
که ای نامداران و گردان من — که جوید همی نام بر انجمن

شود سوی آن بیشه خوک خورد — بنام بزرگ و بنام نبرد
برد سر آن گرازان بتیغ — نداریم ازو گنج و گوهر دریغ

یکی خوان زرین بفرمود شاه — که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند — همه یک بدیگر برآمیختند

ده اسب آوریدند زرین لگام — نهاده بر آن داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند — پس از انجمن نامور خواستند

بدان نامداران چنین گفت شاه — که ای پهلوانان ابا فر و جاه
که خواهد بآزرم من رنج خویش — وزان پس کند گنج من گنج خویش

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد — مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای — ابر شاه کرد آفرین خدای

در قبول نمودن بیژن جنگ گرازان را و اعراض نمودن گیو بر بیژن

که ای شاه بدهم من این کام تو — بجوییم گیتی بجز نام تو
که رفتم بر آیین فرمان تو — بگیتی پراکنده فرمان تو
من آیم بفرمان بدین کار پیش — ز بهر تو دارم تن و جان خویش

چو بیژن چنین گفت گیو از کران — نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را — به بیژن نمود آنگهی راه را

بفرزند گفت این جوانی چراست — بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان ارچه دانا بود با گهر — ابا آزمایش نگیرد هنر

بد و نیک هر گونه باید کشید — ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی — بر شاه خیره میر آب روی

بتنها که یارد چنین کار کرد — نباید که گردی بدین کار زرد
یکی بیشه پر خوک گردن فراز — تو گفتی سرانشان ببرّم بگاز

نگوید چنین مردم با خرد — بگرد در ناسپاسی مگرد
تو یاوه سخن چند گویی همی — گل زهر خیره چه بویی همی

ز گفت پدر بیژن آشفت سخت — جوان بود آمد [illegible]
چنین گفت کای شاه پیروزگر — تو بر من گمانی بسستی مبر

تو این گفتها از من اندر پذیر — جوانم بکردار هشیار پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن — منم بیژن گیو لشکر شکن

چو بیژن چنان گفت شد شاه شاد / برو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه به پیش بدیها سپر
بویژه پدرتان گرانمایه مرد / سر سرکشان شیر روز نبرد
کسی را که چون تو کهتر بود / ز دشمن بترسد سبک سر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن نداند بتوران رهی
تو با او برو تا سر آب بند / همش راهبر باش و هم یارمند

متوجه شدن بیژن گیو با گرگین میلاد بجانب بیشه ارمان

وز آنجا بسیجید بیژن براه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را / هم آورد ره را و فریاد را
برفت از در شهر با یوز و باز / بنخجیر کردن براه دراز
همی رفت چون پیل کفک افکنان / سر گور و آهو زتن برکنان
زچنگال یوزان همه دشت غرم / بدریده بر دل پر از داغ گرم
همه گردن گور زخم کمند / چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن برگ خون
بریشان همی راه بگذاشتند / همه دشت را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه برافکند چشم / خروشید چون شیر و بیراد خشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین / که بیژن نهادست بر اسب زین
رسیدند آنجا که آن بیشه بود / فرود آمدند اندران بیشه زود
نشستند در بیشه با فرهی / دل از رنج و از درد کرده تهی
یکی مول آتش برافروختند / نشستند و هیزم همی سوختند
یکی جنگ می داشتند آن زمان / گرفتند یک ماده گور جوان
بکردند او را بر آتش کباب / بخوردند و کردند قصد شراب
بدو گفت بیژن مرا خواب نیست / مجنب ای برادر زمانی بایست
که تا پیشتر کار محکم کنیم / دل شاه ازین کار خرم کنیم
بگرگین میلاد گفت اندر آی / وگرنه بکو سپه دار جای
برو تا بنزدیک آن آبگیر / چو من با گراز اندر آیم بتیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای آر هوش
هر آنگو بیابد ز چنگم رها / بیک زخم از تن سرش کن جدا
به بیژن چنین گفت گرگین کو / که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی مر این رزمگه را کمر
چو بیژن شنید این سخن خیره شد / جهان چشمش از روز او تیره شد

داخل شدن بیژن در بیشه چین و جنگ کردن او با گرازان و بسیاری از گرازان کشتن

به بیشه درآمد بکردار شیر / کمان را بزه کرد مرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ از درخت
برفت از پی خوک چون پیل مست / یکی خنجر آبداده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند / زمین را بدندان برانداختند
زدندان همه آتش افروختند / تو گفتی که گیتی همی سوختند
گرازی بیامد چو آهرمنا / زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان فولاد بر سنگ سخت / همی سود دندان او بر درخت
برانگیختند آتش کارزار / برآمد همی دود ازان مرغزار
بزد بر میان خنجری بیژنش / بدو نیمه شد پیلواری تنش
چو روبه شدند آن ددان دلیر / تن از تیغ پرخون دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست / بفتراک شبرنگ بیژن ببست
که دندانشان نزد شاه آورد / تن بی سرانشان براه آورد

بگردان ایران نماید هنر
ز پیلان جنگی جدا کرده سر

بگردن بر افکنده هر یک چو کوه
شده کاویش از کشیدن ستوه

به اندیشه گرگین شوریده کیش
زنیکو بپیشه در آمد بهش

همه پیشه آمد بخشش کبود
برو آفرین کرد و شادی نمود

بدلش اندر آمد ازان کار درد
ز بدنامی خویش ترسید مرد

دگر باره گردش برو آفرین
پس آنگه بگفت ای سوار گزین

بپرسم حدیثی ترا راست گوی
بدو گفت بیژن مرادت بجوی

بگفتش که دندان این دشمنان
چرا کندی ای رادمرد جوان

برین مرحبتی توای نامدار
بگو این رهمه چه آید بکار

بگفتش بدان کندم ای پر هنر
که گیرم من این را سراسر ببر

که برگردن اسب بندم بر صف
بدان نام جویم بروز مصاف

بود قدر بیژن بدرگاه شاه
مرا بر فزاید بسی قدر و جاه

چو گرگین شنید این سخن شد دژم
جهان گشت بروی چو نیل ظلم

ازین کار گفتا بود ننگ و عار
بنزدیک آن خسرو کامکار

ازین نام من در جهان کم شود
چو دشمن برین روز خرم شود

ملامت کنندم همه کس برین
شوم خوارتر من ز خاک زمین

مرا حیلتی کرد باید کنون
که دشمن ازان گشته گرد نگون

نگر تا چه ساز آمدش بی وفا
برو بر چه آورد از بد جفا

مقالات بیژن و گرگین میلاد و کینه در دل گرفتن گرگین از وی و بدی اندیشیدن او

دلش را بپیچید اهریمنا
بدانداختی ساخت بر بیژنا

کسی کو ره بر کند ژرف جاه
سزد گر نهد در بن جاه گاه

سگالش نوشته جز این بد چنین
نکرد ایچ یاد از جهان آفرین

ز بهر فزونی و از بهر نام
براه جوان گسترانید دام

بدل در گرفت آن زمان دشمنی
ره بد گرفته ز آهرمنی

بدو آن زمان مهربانی نمود
بخوبی مر او را فراوان ستود

نشستند با یکدگر در شراب
یکی از نشاط و یکی بر عذاب

چو خوردند از ان سرخ می اندکی
بگرگین نگه کرد بیژن یکی

بدو گفت چون دیدی این جنگ من
تواند کسی جستن آهنگ من

بدو گفت گرگین که ای نیکخوی
بگیتی نجویم بتو جنگ جوی

بایران و توران ترا یار نیست
چنین کار بر دیو دشوار نیست

دل بیژن از گفت او شاد گشت
بسان یکی سرو آزاد گشت

بخوردند باده دو سه سرکی
چو دیدند شادی و یاری بسی

پس آنگاه گرگین به بیژن بگفت
که بر شیرمردیت ماندم شگفت

چو بیژن چنین گفت کای پهلوان
دل کارزار و خرد داروان

برآمد ترا اینچنین کار چند
بنیروی یزدان و بخت بلند

کنون گفتنیها بگویم ترا
که من چند که بوده ام ایدرا

چه بارستم نیو و با گژدهم
چه با طوس نوذر چه با گستهم

جایه سنرها برین پهن دشت
که کردیم و گردون برو بر گذشت

کجا نام ما زو بر آمد بلند
بنزدیک خسرو شدیم ارجمند

دل شاه ایران بتو شاد باد
دل و جان تو نیز آزاد باد

یکی جشنگاه ست ازایدر نه دور
بدو روزه راه اندر آید بتور

یکی دشت یابی همه سبز و زرد
کزو شاد گردد دل رادمرد

همه بیشه باغست و آب روان
یکی جایگاه از در پهلوان

زمین پرنیان و هوا مشکبوی
گلابست گویی می و آب جوی

همه زلف پیچ و همه چشم خواب
همه لب پر از می ببوی گلاب

ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ
هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ

خم آورده از بار شاخ سمن
صنم گشت پاکیزه شاخ شمن

خروشیدن بلبل از شاخ سرو   خرامان بگرد گلان بر تذرو
ازین پس کنون تا بسی روزگار   شود جون بهشت آن همه مرزکار

پری چهره بینی همه دشت و کوه   بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب   درخشان کند باغ جون آفتاب

ستاره‌ست و هم دخت توران زمین   رو و با کنیزان با آفرین
همه دخت توران پاکیزه روی   همه سرو قد و همه مشکبوی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب   همه لب پر از می ببوی گلاب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه   شویم و بتازیم یک روزه راه

کجا خیمهٔ اوست در مرغزار   بگردش کنیزان همه جون نگار
نفس را اگر بر لبش راه نیست   جنو نیز در گیتی یک ماه نیست

بگیریم از ایشان پری چهره چند   بنزدیک خسرو شویم ارجمند
جو گرگین چنین گفت بیژن جوان   بجنبید آن گوهر پهلوان

خروش آمد مرو را حدیثی چنان   که بد مرو را اسیل نزد زنان
جو بشنید بیژن ز گرگین چنین   ندانست کو را بدل هست کین

بگفتا بیا تا شویم   بدیدار آن جشن خرم شویم
کهی نام جست اندرین گاه دام   جوان هم جوان گرچه باشد بنام

برفتند هر دو براه دراز   یکی رازپیش یکی کینه ساز
میان دو بیشه بیکروزه راه   فرود آمد آن گرد لشکر پناه

بران مرغزاران ارمان دو روز   همی بود شادان دو با باز و یوز
بیامد منیژه بدان وقت نیز   که بد دخت شاه بر وی عزیز

بتوران بخوبی نبد همچو اوی   ببالا دو ماه او و بر روی و موی
بد او نازش جان افراسیاب   جو افراسیابش درا بود باب

ابا صد کنیزک که همه چون پری   چمانه بدان دشت چون مشتری
چهل تا عماری مغرق بزر   بیاورد آن لعبت سیمبر

تعریف کردن گرگین در پیش بیژن منیژه را و جشنگاه وی را و فریب خوردن بیژن

نشستند شادان بدان جشنگاه   کشادند آن رویهای جو ماه

جو دانست گرگین که آمد بجای (عروس)   همه دشت از و شد جو چشم خروس

ببیژن بد پس این داستان کشاد   وزان جشن و رامش همیکرد یاد

بگرگین چنین گفت پس بیژنا   که من پیشتر سازم این رفتنا

شوم بر کمر را بپیچم ز دور   که توران همی چون سپهند سور
وز آنجا بگیسو بتازم عنان   بگردون برآرم ز دود دمان

زنیم انگهی رای هشیار تر   شود دل ز دیدار بیدار تر
بگنجور گفت آن کلاه و پره   که در بزمگه بر نهادی بمهر

که رخشان بشدی ز همه رنگها   بیاور که ما را کنون بزم راه
همان خلعت خسروی گوشوار   همان یارهٔ گیو گوهرنگار

بیاورد گنجور چونانکه گفت   به بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبای   ز تاج اندر آویخت فر همای

نهادند بر پشت شبرنگ زین   کمر خواست با پهلوانی نگین
بیامد جو نزدیک آن بیشه شد   دل کام جویش پر اندیشه شد

بزیر یکی سرو بن شد بلند   که تا زافتابش نباشد گزند
بنزدیک آن خیمهٔ خوب چهر   بیامد بدلش اندر آویخت مهر

ببست اسب را اندران جایگاه   همیکرد پنهان بدیشان نگاه
زنان دید چون لعبت قندهار   بیاراسته همچو خرم بهار

بماند و بعبرت ز کردارشان   نماند صبوری ز دیدارشان
بر افتاد چشم منیژه بدوی   یکی مرد را دید چون خوب روی

جو آن خوب چهره ز خیمه برا   بدید آن سهی سرو شکر پناه
همه دشت از آواز رود و سرود   روانرا امید آگفتی درود

چو کرد آن پری رخ ز خیمه نگاه / بدید آن رخ پهلوان سپاه
برخساره گان چون سهیل یمن / بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه کیان پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای رومی برش
بپرده درون دخت پوشیده روی / بجوشید مهرش بپوشیده روی
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش زنده شدست ار پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / نیایی بدین جشنگاه اندرا
بپرسش که زودی و چربی نمای / بگویش که از دل کشای
پری زاده‌ای گر سیاوخشیا / که دلها بمهرت همی بخشیا
وگر خواست اندر جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدین مرغزار / همی جشن نو سازم اندر بهار
برین جشنگه بر ندیدیم کس / ترا دیدم ای سرو آزاده بس
چو دایه بر بیژن آمد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
بگویش که تو مردی یا پری / برین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچکس ماه‌روی / تو اکنون چه نامی کدامی بگوی
پیام منیژه به بیژن بگفت / دو رخسار بیژن چو گل برشکفت

گفتن بیژن احوال خود را بکنیزک منیژه از جنگ کردن با گرازان

چنین گفت خودکامه بیژن بدوی / که من ای فرستادهٔ خوب‌روی
سیاوش نیم نز پری زادگان / از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ / بزخم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان بریدم فکندم براه / که دندانهاشان برم نزد شاه
چو زین بزمگاه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز نشتافتم
که مر چهرهٔ دخت افراسیاب / نیامد مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته / چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر نیک رایی کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب‌چهر آوری / دلش با من ایدر بمهر آوری
گرش تو بمن کار یاوری / تو بخشم این جامهٔ پهلوی
ز من یابی این تاج گوهرنگار / که باشد درون گوهر شاهوار
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین است و بالا چنین / چنین آفریدش جهان‌آفرین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان / دل و جان بیژن بپاسخ نمان
نماند آن زمان جایگاه سخن / خرامید ازان سایهٔ سرو بن

آمدن بیژن بنزدیک منیژه و عاشق جمال وی شدن

سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی / پیاده همی گام زد با آرزوی
بپرده درآمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از رنج راه دراز / وزان پس چنین گفت با سرفراز
چرا اینچنین قد و این یال و برز / برنجانی ای خوب‌چهره بگرز
بشستند پایش بمشک و گلاب / گرفتند ازان پس بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه گون / همی ساختند آن کانی فزون
نشستنگه و رودی ساختند / ز بیگانه خرگه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ رامش سرای
بر چار مین کرده طاوس رنگ / بدینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر / سرا پرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور / برآورد با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم / گرفته بدو خواب مستی ستم

بروز چهارم چو بیدار گشت / خود باد لش پر ز تیمار گشت
پرستنده را گفت بر پیچ کار / گر بیژن رفت خواهم بر شهریار

منیژه چو بیژن دژم روی ماند / پرستندگان را بر خویش خواند
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بیاورد بیژن نیاز آمدش

بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند چون خورد و شد مردمست / ابا خویشتن سرش بنهاد پست

بیهوش دارو دادن منیژه بیژن را و بمنزل خود بردن

پس آن خفته را اندران جایگاه / عماری بسیچید و آمد براه
یکی سو نشستنگه کام را / دگر ساخته خواب و آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب / بیالود بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا / ابا ماه روی ببالین سرا

ازان با کسی هیچ نگشاد لب / نهفته بکاخ اندر آمد بشب
بیاراستند اندران جای خواب / بیاورد بیژن گرفتش شتاب

بیاورد روغن مرورا بداد / که تا گشت بیدار هشش گشاد
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمنبر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
به پیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان پناهید از اهرمنا

چنین گفت کای کردگار مرا / رهایی نخواهد بدن زیدرا
زگرگین تو خواهی مگر کین من / بر و بشنوی درد و نفرین من

که او بد بدین بد مرا رهنمون / همی خواند برمن هزاران فسون
منیژه بدو گفت دلشاد دار / همه کارنابوده را یاد دار

زمردان زهر گونه کار آیدا / گهی رزم وگه کارزار آیدا
نهادند هردو بخوردن سرا / که هم داربیش و هم منبرا

زهر گونه کاری خواستند / بدیبای چینی بیاراستند
پری چهرگان رود برداشتند / بشادی همه روز بگذاشتند

چو بگذشت یکچند گاه اینچنین / پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه کارها بازجست / بژرفی نگه کرد کار از نخست

کسی کز گزافه سخن راندا / درخت بلا را بجنبانندا
نگه کرد کو کیست و شهرش کجاست / بدین آمدن روی توران چراست

بدانست و ترسان شد از جان خویش / شتابید نزدیک درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای / دوان از پس پرده برداشت پای

بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت ز ایران گزیده جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / تو گفتی که بیدست هنگام باد

آگاه شدن دربان از حالات بیژن و منیژه و ظاهر ساختن آن

ز دیده برخ خون مژگان برفت / بر آشفت و این داستان یاد کرد
هر آنکش پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بداختر بود
ز کار منیژه بخیره بماند / قراخان سالار را پیش بخواند

بدو گفت ازین کار ناپاک زن / که در کار هشیارتر کن نگاه
دگر مست خود جای گفتار نیست / مشیوار با من یکی رای زن

چنین داد پاسخ قراخان بشاه / ز گفت قراخانش آمد شتاب
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / شنیدن مر این راز او آمدست

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / غم شهریاران د فرزند بد
بگرسیوز آنگه بگفتش بدرد / گز ایران چه دیده و چه خواهیم دید

زمانه چرا بست این بند بد / پر از خون دل و دیده از آب زرد

برو با سواران هشیار سر / نگه دار در کاخ را بام و در
نگر تا که پیشی بکاخ اندرا / ببند گرانش بپا اندرا
که جانم برآید همی از بدن / بکردار ایران و آن شوخ زن
چو گرسیوز آمد بنزدیک در / از ایوان خروش آمد و گیر و خور
غریوین جنگ و بانگ رباب / برآمد ز ایوان افراسیاب
سواران گرفتند گرد اندرش / چو سالار شد سوی بسته درش
سواران در و بام آن کاخ شاه / گرفتند و بستند هر سوی راه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید / جهان غلغل از ترس پیوسته دید
همانگاه بگرفت گرد اندرش / بیامد بنزدیک بسته درش
بزد دست و برکند بندش ز جای / بجست از در اندر میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود / بکاخ اندرون مرد بیگانه بود
ز در چون بیژن بر افکند چشم / بپوشید جوشن برو برز خشم
دران خانه سیصد پرستنده بید / همه با رباب و بربط و نبید
که بیژن نشسته میان زنان / به آب می سرخ شادی کنان
بلرزید از خویش و بس بانگ کرد / که ای خویش نشناس نا رادمرد
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازد برهنه تنا
بکاکرد گودرز کشوادگان / که جان داد باید همی رایگان
نه شبرنگ با من نه رهوار بور / همانا که برگشتم امروز روز
بگیتی بپیشم نمی یار کس / جز ایزد مرا نیست فریادرس
نه یار رستم نه گیو جنگی پدر / همان نامداران برادر دگر
همیشه یکی ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
بدرد کسی پوست بر من مگر / مگر سیری آید مرو را ز سر
و گر خیزد اندر جهان رستخیز / نبیند کسی پشت من در گریز
بگرسیوز آنگه وی آواز کرد / که با من ببخت بد ساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را / همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من برین خنجرا / ببرم فراوان سر از پیکرا
درم نزد سالار توران بری / بخوانم برو داستان داوری
تو خواهشگری کن مرا زو بخون / سزد گر به نیکی شوی رهنمون
مگر گرد گرسیوز آهنگ او / بجنگ اندرون تیزی چنگ او

گرفتن قراخان بیژن را و بنزدیک افراسیاب آوردن و اعراض کردن افراسیاب بروی

چو دانست کو جنگ جوید همی / بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها / بخوبی بدادش بسی پندها
بخوبی جدا کرد از او خنجرا / بخوبی کشیدش ببند اندرا
دو دستش ببست از پس پشت سخت / چه سود از هنرها چو برگشت بخت
چنین است کردار این گوژپشت / چو نرمی بپوید بپای درشت
چو دست بسته برهنه سرا / چو آمد بنزدیک شاه اندرا
سراپای بپیچش بکردار یوز / چه سود از هنرها چو برگشت روز
بدو گفت شاه ای سگ زشت کیش / ز اهریمنی تو نیاکان خویش
ترا نیست بر تن رگ مردمی / نژادت ز دیو است نه آدمی
برو آفرین کرد کای شهریار / گر از من کنی راستی خواستار
چو گشتی بگفتار رزم داستان / بگویم ترا سر بسر داستان
نه من بارزو جستم این پیشگاه / نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی بار گم بوده را / برانداختم من همین دوده را

بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری‌ای بیامد بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته ببر
زاسپم جدا کرد و او شد برا / که آمد ز لشکر و دخت شاه
سواران پراگنده بر گرد دشت / فراوان عماری بمن برگذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور / گرفته ز هر سو سواران تور
یکی نو عماری بد اندر میان / کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون خفته بت پیکری / نهاده ببالینش بر افسری
پری ز اهرمن یک بیک کرد یاد / میان سواران بیامد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند / بران خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان نیامد بخواب / بجنبید و من چشم کردم پرآب
گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
پری پیکران بخت برگشته بود / که بر من همی جادویی آزمود
همی خواست کو را برون آورد / اگرچه سر خود نگون آورد
چنین بد که گفتم کم و بیش نه / مرا اید اکنون کسی خویش نه

مقالات افراسیاب با بیژن و فرمودن که او را بردار کشند

چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که روز بهت کرد بر من شتاب
توانی گذاران بگرز و کمند / همی رزم جستی بنام بلند
کنون پیش من چون زنان بسته دست / همی خواب گویی بکردار مست
بکار دروغ آزمودن همی / بخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی هوشیار
گرازان بدندان شیران بجنگ / تواند سر جای رفتن بجنگ
یلان هم بشمشیر و گرز گران / توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد سپر اسنا
چگونه جهد شیر بی جنگ تیز / اگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بهر انجمن
یکی اسب فرمای و گرزی گران / ز توران گزین کن هزار از سران
بیاورد که گرگی زین هزار / اگر زنده ماند بر دم مدار
گر این گفته‌ها را نیارم بکار / ز من چشم پور گیو سوار
چو از بیژن این گفته بشنید خشم / بدو برفکند و برآورد خشم
بگرسیوز آنگه همی بنگرید / تو گفتی زبانش بخواهد برید
نه بینی که این بدکنش ریمنا / ز نو فی سکالد همی بر سنا
پسنده بنو کش همین بد که کرد / همی رزم جوید به نیرنگ و برد
ببر همچنین بند بر دست و پای / هم اندر زمان زو بپرداز جای
بفرمای داری زدن پیش در / که باشد ز هر سو برو رهگذر
نگون بخت را زنده بردار کن / وز و هنر با من بگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس / بتوران نیارد نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پرآب
چو آمد برون بیژن خسته دل / ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار / نوشتست مردن ببد روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی / وزین کار بر دل بترسم همی
که نامرد خواند همی دشمنم / ز ناخسته بردار کرده تنم
ز گردان توران نترسم همی / وز ایرانیان تن بپیچم همی
روانم بماند همی ایدر بپای / ز شرم پدر چون شوم بازجای
ببخشود یزدان جوانیش را / بهم برگشت آن کیانیش را
ز پیش نیاکان بر سرزنش / پس از مرگ بر من بود سرزنش
دریغا که شادان شود دشمنم / چو بیند بردار رویین تنم
دریغا شهنشاه و دیدار گیو / دریغا که دورم ز گردان نیو
دریغا جوانمردی و نام من / دریغ از خور و خواب و آرام من

دریغا که باب من آن پهلوان
بماند ز ترکان من ناتوان

دریغا که از من ندارد خبر
که ماندستم اینجای خسته جگر

دریغا ندارد پدر آگهی
که بیژن ز جان گشت خواهد تهی

دریغا که پژمرد رخسار من
چنین بد چرا گشت بر کار من

دریغا که همال یاران من
چو آگه شوند از غم جان من

بدرد دل آوخ که بریان شوند
که بر حال من زار و گریان شوند

گر ایزد ز من بر ببخشایدا
تن رزم جویم نفرسایدا

بجنبد جهان آفرین بر تنم
شود زار و پر خون دل دشمنم

ایا باد بگذر بایران زمین
پیامی بر از من بشاه گزین

وز آنجا بزابلستان برگذر
بگردان زابل رسان این خبر

بگودرز و گستهم و گیو دلیر
بطوس و فریبرز و رهام شیر

برستم رسان زود از من خبر
بران تا ببندد بکینم کمر

بگویش که بیژن بسختی درست
تنش زیر چنگال شیر اندرست

که بیژن بتوران گرفتار شد
بران انجمن خسته و زار شد

بگودرز گشواد از من بگوی
گر از کار گرگین بشد آبروی

مرا در بلای فگندی که کس
نه بینم همی هیچ فریادرس

بگر کین بگوای یل سست رای
چه گویی تو با من بدیگر سرای

که من با تو مردی نمودم بسی
که هرگز نکردست کس با کسی

مکافات آزادی ساختی
بدام بلا اندر انداختی

گمان تو این بد که من کار تو
بگویم بگردان و کردار تو

بنامردی خویش ترسیدیا
ز جان و روانم تو ببریدیا

کنون گیو چون حال من بشنود
بنالد ور از تو همی بگذرد

برید و کند نامت اندر جهان
نیارند گفتن ز بهرت مهان

بنالید و دل از جان برگرفت
سزد گر بمانی بدین در شگفت

کنده همی کند جای درخت
پدید آمد از دور پیران رخت

رسیدن پیران ویسه بنزدیک افراسیاب و بیژن از کشتن رهانیدن

چو پیران ویسه بدانجا رسید
همه راه ترک کمربسته دید

یکی دار بر پای کرده بلند
کمندی بر او بسته چون پای بند

بتورانیان گفت کاین دار چیست
در این دار بسته از بهر کیست

بگفتند کاین را سوی بیژنست
از ایران کجا شاه را دشمنست

بزد اسب و آمد بر بیژنا
جگر خسته دیدش برهنه تنا

بپرسید و گفتش که چون آمدی
از ایران همانا بخون آمدی

از ایران چرا آمدی سوی تور
ز بهر چرا آمدی راه دور

همه داستان بیژن او را بگفت
چنان چون رسیدش ز بد وا جفت

که گرگین چه کردست با من بدی
که بد بازگردد بد ایزدی

بیاد آوریدا که روز نبرد
بره اندرون گیو با او چه کرد

ببخشید پیران ویسه بروی
فرو ریخت آب از دو دیده بروی

بفرمود تا یکزمانش بدار
نگردند و گفتش هم ایدر بدار

بران تا به پیشم کمی را شاه
نمایم بد و اختر نیک راه

بکاخ اندر آید پرستار فش
بر شاه با دست کرده بکش

پیاده دوان تا بنزدیک تخت
بر افراسیاب آفرین کرد سخت

همی رفت بر پیش او بر بپای
چو دستور پاکیزه رهنمای

سپهدار دانست کز آرزوی
بپا ایست پیران آزاد جوی

بخندید و گفتش چه خواهی بگوی
ترا پیشتر زد من آب روی

اگر زر بخواهی و گر گوهرا
اگر پادشاهی و گر لشکرا

ندارم دریغ از تو من گنج خویش
چرا برگزینی همی رنج خویش

چو بشنید پیران خسرو پرست
زمین را ببوسید و برپای جست

که جاوید بادا ترا تخت جای
بیا بر فراز بخت تو تخت جای

ز شاهان گیتی ستایش تراست
ز خورشید گردان نیایش تراست

مرا هرچه باید ز بخت تو هست
ز اسبان و مردان و نیروی دست

مرا حاجتم از پی خویش نیست
کس از کهتران تو درویش نیست

من از پادشاهی آباد ما
بزرگان فرخنده بنیاد ما

همی غم خورم تا بآرام من
بخسپد کجا گم کند نام من

همی غم خورم تا ز آوردگاه
که چشمی رسد بر تو و تخت و گاه

پس آنگاه گفت ای شه بی نظیر
یکی نیک پند از من اندر پذیر

تو این بیژن نامور را مکش
بکار آور ای پادشا عقل و هش

که جنگ سیاوش تازه مکن
در ایران اگر جنگ و کین افکنی

برآید شهنشاه بر رنجش
شود زهر کار بر سرزنش

کر من شاه را پیش ازین چند بار
همی دادمی پند بر چار کار

بفرمان من هیچ نامد فراز
بدو داشتم کارها دست باز

مکش گفتمت پور کاوس را
که دشمن کنی رستم و طوس را

سیاوش که هست از نژاد کیان
کمر بسته مهر ترا بر میان

از ایران و توران بگویند مان
ز هم بگسلانند پیوند مان

بسی تن بدین کینه پیچان کنند
بسا تن که در خاک پنهان کنند

بباز آن که بی شوی گردد دژم
بباشیر مردان که گردند کم

ابا شاه پند مرا کار بند
بترسم کزین کار گردی نژند

بکشتی بخیره سیاوش را
بزهر اندر آمیختی نوش را

ز حشمت ببند رستم نیو را
سر پهلوان زنگه و گیو را

ندیدی بدیهای ایرانیان
که گردند با شهر تورانیان

ز توران دو بهره بپای ستور
ببرند و شد بخت را آب شور

هنوز آن سر تیغ دستان سام
تمانا نشود دست اندر نیام

که رستم همی بر فرازید ازوی
بخورشید بر خون چکانید ازوی

بر آرد که کینه جوی همی
گل زهر خیره ببوئی همی

اگر خون بیژن بریزی برین
ز توران برآید یکی گرد کین

سیاوش را کین بجستند روی
ز دل کین پیشین بجستند روی

پس از پیلتن گیو نیزه گذار
نباشد بایران دلیر و هوا

برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بزرم اندرون کان گنج اودهاست

خردمند شاهی و ما کهترا
تو خود چشم دل باز کن بهترا

نگه کن از آن کین که گستردیا
ابا شاه ایران چه برخوردیا

تمامی هم این خواستار آوری
درخت بلا را ببار آوری

چو کینه دو گردد ندارم پای
ابا پهلوان جهان کدخدای

به از تو نداند کسی گیو را
بننگ دژم رستم نیو را

و گودرز و گشواد پولاد جنگ
که آید ز بهر پسر بر بجنگ

چو بشنید وش کرد نکش شاه دار
چو رهام جنگی نبرده سوار

که هستند بیژن برادر پدر
ببندند هر یک ببندت کمر

ندارد کجا شاه پایاب آن
ندیدی بروهای پرتابشان

نژاد بزرگست و نام بلند
گرایشان بود جان بپیچند

بتوران ببخشای و بر خویشتن
بترسی جهان سرفراز انجمن

چو برزد بران آتش تیز آب
چنین داد پاسخ پس افراسیاب

التماس نمودن پیران از افراسیاب کشتن بیژن را و به حبس قرار دادن

که بیژن ندانی که با من چه کرد
بتوران و ایران بشد روی زرد

نه پیچی گزین بدگهر دخترم
چه رسوائی آمد بپیران سرم

ته نام پوشیده رویان من
ز پرده بگسسته در انجمن

گزین ننگ تا جاودان بر درم
بخندد همی کشور و لشکرم

جو یابد رهایی ازین تن بجان
گشایند بر من زهر سو زبان

برسوایی اندر بمانیم ورد
چنین است کاشاه گویی
ببندد مر ورا به بند گران
چو بشنید افراسیاب این سخن
ز دستور پاکیزه راهبر
دو دستش بزنجیر کش جل
ببربس نگونش درافکن بچاه
فکندست بر پشه چین ستان
بیاور سر چاه او را بپوش
برو با سواران و تاراج کن
بسنگ از کیان پت کردیم
بهارش تویی غمگسارش تویی
بیاورد سنگی که فرمود شاه
ز سر تا بپایش با آهن ببست
نگونش بچاه اندر انداختند
چو از چاهسار او بایوان رسید
منیژه بیامد یک جادرا
بروگفت ایک ترا خان و مان
غریوان همی گشت بر گرد دشت
همی ریخت اشک و همی کند روی
بروگفت بیژن که چندین خروش
چو از کوه خورشید سر برزدی
همی گشت گردی برو روز دراز
ببیژن سپردی و بگریستی
چو بگرفت گرگین بره بر بپای

بپالایم از دیدگان آب زرد
جز از نام نیکو نجوید همی
نگهدار و کشتن گزینید بران
بیاد آیدش کارهای کهن
درفشان شود شاه را تاج و فر
یکی بند رومی بکردار پیل
چو بی بهره گردد ز خورشید و ماه
بیاور ببیژن بدان کین ستان
بمان تا بزاری برآیدش هوش
نگون بخت را بی سر و تاج کن
بخاک اندر انداختی گو سرم
بدین تنگ زندان ز ارش تویی
به پیلان و گردون کشان تا بچاه
بروی میان و بزنجیر دست
سر چاه را سنگ برساختند
وز آنجا بسوی منیژه کشید
برهنه دو پای و کشان ده برا
زواری بدین بسته تا جاودان
چو یک روز و یکشب برو برگذشت
همیگفت کای اختر بیگنهی
مگر با قضای جهانبان مکوش
منیژه ز هر دری نان جدی

همان آفرین کرد پیران بدی
ولیکن برای هشیار زن
بزندان تو هر که او بسته ماند
جهان کرد سالار کورای دید
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه
به پیوند مسمار آهنگران
ببر پیل آن سنگ اکوان دیو
به پیلان گردون کش آن سنگ را
وز آنجا بایوان آن بیسیر
بگوی ای بفترین شوریده بخت
برهنه کشانش ببر تا بچاه
خرامید گرسیوز از پیش اوی
کشان بیژن گیو از پیش دار
بپولاد و خایسک آهنگران
وز آنجا بایوان آن دخترش
همه گنج و گوهر بتاراج داد
کشیدندش از پیش تا چاهسار
برفتند ایشان منیژه بماند
بیامد غریوان بنزدیک چاه
برآمد سروی تو از کار زن
نمانم غم و شادمانی بکس
چو گرسیوز از چاه او بازگشت

انتظار بردن و تجسس کردن گرگین بجهت بیژن و از وی اثری نیافتن

که ای شاه نیک اختر راه جوی
سزد گر ستایش کند انجمن
ز گیتی کسی نام او بر نخواند
دلش با زبان راست یکتا بدید
که بند گران ساز و تاریک چاه
ز سر تا بپایش ببند گران
که از ژرف دریای کیهان خدیو
که پوشد سر راه ارژنگ را
منیژه کزو ننگ آید بسر
که ننگ تو بر کشور و تاج و تخت
که در چاه بین آنچه دیدی بگاه
بگردید کام بداندیش اوی
ببردند بسته بدان چاهسار
برو کرده بیچاره و بندگران
بیاورد گرسیوز آن لشکرش
ازان پرده بسته بتاراج داد
دو دیده پر از خون و رخ چو بهار
ز دل بر دو رخ قطره خون فشاند
یکی دست را اندر و کرد راه
ازان رای یکباره بر کار زن
جهان آفرین باد فریادرس
منیژه ابا درد انباز گشت
بسوراخ چاه آوریدی فراز
بدان شوربختی همی زیستی
و بیژن نیامد همی باز جای

زبهر سوارش پویان گرفت
بشد تازیان تا بدان جشنگاه
همی یار کرد اندرو خواستار
گسسته لگام و نگونسار زین
اگر دار و ار اگر چاه و بند
وزان مرغزار اسب بیژن براند
وزانجا سوی شهر ایران شتافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه
بگفت این سخن گیو با شهریار
ز خانه بیامد دمان تا بکوی
بغرید تا پور کشواد را
همانگه بدو اندر آورد پای
همانا بدی ساخت اندر نهان
بیامد چو گرگین مر او را بدید
سپهدار ایران چو سالار شاه
مرا جان شیرین بباید همی
کنون هیچ سندیش کو را نجای
چو گفتار گرگینش آمد بگوش
همی کند موی از سر و ریش پاک
جو از من جدا ماند فرزند من
مرا خود ز گیتی همین بود و بس
ز گرگین پس آنگه سخن باز جست
زمانه بجایی گزندش رسید
چه آمد ز بد تا بد و در بکوی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار

رخ از آب جوی شستن گرفت
بجای بیژن گیو کم کرد راه
همیگشت بر گرد آن مرغزار
فرو برده پنج و برآورده کین
از افراسیاب آمدش گزند

نشیمانی آمدش از کار خویش
سر پشه برگشت و گیل اندر بید
همانگه ز دو راسب بیژن بدید
بدانست کو را تباه است کار
کمند اندر افگند بر اسب اوی

متوجه شدن گرگین بجانب ایران و بیژن را گذاشتن

بدان تا ز گرگین کند خواستار
دل از درد خسته پر از آب روی
کجا داشتی روز فریاد را
بگردار باد اندر آمد ز جای
همیگفت اگر بیشم او ناگهان
پیاده شد و پیشش اندر دوید
بپرسید و گفت ای گزین سپاه
کنون خوارتر گر بر آید همی
نیاید گزند و بگویم نشان
ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
خروشان بسر بر همی ریخت خاک
روا دارم ار بگسلی بند من
چه اندوه پیش آرد چه فریاد رس

پس آگاهی آمد همانگه بگیو
همیگفت بیژن نیاید همی
بدو بر نهاد و بدزین خدنگ
پذیره شدش تا کند خواستار
شوم گر ببینمش بی بیژنم
همی رفت غلطان بجاگه اندرا
که با دیدگان پر ز خون آمدی
بپالایم از دیدگان آب گرم
چو اسب پسر دید گرگین بدست
بجای که اندرون شد سرش ناپدید
همیگفت ایا کردگار سپهر
روانم بدانجای نیکان بری
کنون بخت بدگردش از من جدا

در پرسیدن گیو از گرگین میلاد احوال بیژن را

که او را چه کرد و کجا گشت کار
توان مرد ری اسب چون یافتی

که چون بسگالید بر یار خویش
نه نیز از هوا بانگ مرغان شنید
که آمد بدان جویباران پدید
نیاید بیاران بدین روزگار
ز گرد دهشتیان و دل جفت جوی
بخیمه در آورده و روزی بماند
شب و روز آرام و خوردن نیافت
که بیژن نبودست با او براه
ز کم بودن رزم زن پور گیو
بارمان ندانم چه باید همی
گرفته بدل گیو گرگین نشنگ
که بیژن کجا بود و چون ماندگار
همانگه سرش از تن برکنم
نشخود دهقان و برهنه سرا
پذیره بدین کار چون آمدی
که چشم بروی تو آید ز شرم
بر از خاک و اسپه بر سان مست
همه جامه پهلوی بر درید
تو گسترده‌ای اندر دلم هوش و مهر
ز درد دل من تو آگه تری
چنین ماندم اندر جهان مبتلا
که چون بود خود کار تو از نخست
و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
چه افگند بند سپهری بروی
ز بیژن کجا روی بر تافتی

بدو گفت گرگین که باز آر هوش
سخن بشنو و پهن بگشای گوش

که این کار چون بود و کردار چون
دران بیشه با خوک پیکار چون

بدان پهلوانا و آگاه باش
همیشه سرافراز بر گاه باش

برفتیم از ایدر بجنگ گراز
همه شهر ازو مانده اندر نیاز

یکی بیشه دیدیم کرده چو دست
درختان جریده چراگاه پست

همه خاک گشته کنام گراز
همه مردمان مانده اندر نیاز

چو در جنگ نیزه برافراشتیم
به بیشه درون نعره برداشتیم

گراز اندر آمد بکردار کوه
نه کیلیک که هر جای کشته گروه

بکردیم جنگی بکردار کوه
بشد روز و نامد کسی زان ستوه

چو پیلان بهم برفکندیمشان
بسا رد دندان بکندیمشان

وزانجا بیاران نهادیم روی
همه راه و بی راه نخجیرجوی

برآمد یکی گور ازان مرغزار
کزان خوبتر کس نیارد نگار

بکردار گلگون گودرز بود
چنان صید گویا نه از غرم بود

چو سیمرغ بال و چو پولاد سم
چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم

بگردن چو شیر و برفتن چو باد
تو گفتی که از رخش دارد نژاد

به بیژن آمد چو پیلی بلند
برش اندر افکند بیژن کمند

فکندن همان بود و بردن همان
دمان گور و بیژن پی اندر دمان

ز تاییدن گور و گرد سوار
برآمد همی دود ازان مرغزار

بکردار دریای چین بردمید
کمند افکن و گور شد ناپدید

پی اندر گرفتیم همه دشت و کوه
کراز تاختن شد کمندم ستوه

ز بیژن ندیدم یکی نشان
جز این اسب و زین از پی او کشان

دلم شد پر آتش ز تیمار او
که چون بود با گور پیکار او

بماندم فراوان در آن مرغزار
همی کردمش هر سوی خواستار

ازو بازگشتم چنین نا امید
که گور ژیان بود و دیو سپید

تظلم آوردن گیو نزدیک کیخسرو از گرگین میلاد بسبب نا آمدن بیژن

چو بشنید گیو این سخن هوشیار
بدانست کو را تباه است کار

ز گرگین سخن سر بسر تیره دید
همه تنش ازو روی او خیره دید

رخش زرد و از بیم سالار شاه
تنش بود لرزان و دل پر گناه

چو فرزند را گیو گم بوده دید
سخن را بدان گونه آلوده دید

برد اهرمن گیو را دل ز راه
که گرد اندر آورد بر ره تباه

بجویم ازو کین پور گزین
وگر چند ننگ آید او را ازین

پس اندیشه کرد و دروی نگرید
بیامد همی روشنایی پدید

چه آید مرا گفت ازین کشتنا
مگر کام بدگوهر اهریمنا

ببیژن چه سود آید از جان او
دگرگونه سازیم درمان او

بباشیم تا این سخن نزد شاه
شود آشکارا ز گرگین گناه

از و کین کشیدن بسی گاه هست
سنان مرا پیش دیوار جست

بگرگین یکی بانگ برزد بلند
که ای بدکنش ریمن پر گزند

تو بردی ز ره چهره و ماه مرا
گزین سواران و شاه مرا

فکندی مرا در تک و پوی پی
بگرد جهان اندرون چاره جوی

پس اکنون بدستان و پند و فریب
کجا یابم آرام و خواب و شکیب

نباشد ترا پیش ازین دستگاه
که تا من ببینم یکی روشنی

پس آنگه بخنجر یکی کین خویش
بخواهم ز رهبر جهان بین خویش

گرفتش بکین سوی گرگین کشان
دوانید در پیش چون پهلوان

بزد تازیانه دو صد بر سرش
کجا پیشش ازان بود اندر خورش

ز زخمش همه تن سیه پوش گشت
بیفتاد گرگین و بی توش گشت

وزانجا بیامد بنزدیک شاه
دو دیده پر از خون و دل کینه خواه

برو آفرین کرد کای شهریار
همیشه جهان را بشادی گذار

انوشه جهاندار نیک اخترا — ز پیچی که بر سر چه آمد مرا
بگیتی کمی پور بودم جوان — شب و روز بودم بدو شادمان
بجانش بر از بیم گریان شدم — ز بیم جدا ایش بریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه — زبان پر ز یافه روان پر گناه
بدآگاهی آورد از پور من — وزان نامور پاک فرزند من
یکی اسب دیدم نگونسار زین — ز بیژن ندارم نشانی جز این
اگر داد پسند بر پیکار ما — یکی نیکخواه و ژرف سالار ما
ز گرگین دهد داد من شهریار — گر او گشته اندر جهان خواستار
غمین شد ز درد دل گیو شاه — بر آشفت و بنهاد از سر کلاه
رخ شاه برگاه بی رنگ شد — ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت — چه گوید کجا ماندی اندر نهفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو — سخن گفت با خسرو از پور گیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن — بدو گفت منه پیش زاری مکن
که بیژن بجایست خورسند باش — بر امید کم بود فرزند باش
که ایدون شنیدم من از موبدان — ز بیدار دل موبد بخردان
که من با سواران ایران بجنگ — سوی شهر توران روم بهر جنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا — به پیلان سپه آرم از ان کشورا
بران کینه که گر بود بیژنا — همه رزم جوید چو اهریمنا
تو خود را بدین کار غمگین مدار — من این را همانا بسم خواستار
بشد گیو با دل پر اندوه و درد — پر از آب دو دیده و روی زرد

جو گرگین بدرگاه خسرو رسید — ز گردان در شاه پردخت دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان — ز درگاه با گیو رفته نوان
برفت از در کاخ تا پیش اوی — پر از شرم جان با اندیشه‌ای
جو در پیش کیخسرو آمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین

آمدن گرگین بخدمت کیخسرو و بند فرمودن کیخسرو مر ورا

جو الماس دندانهای گراز — بر تخت بنهاد و بردش نماز
که خسرو همه کار فیروز باد — همه روز کارش چو نوروز باد
سر دشمنان تو با داد و کار — بریده جنان کین سپر ان گراز
بدندانها چون نگه کرد شاه — بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا — بر و بر چه بد ساخت اهریمنا
جو خسرو چنین گفت گرگین بجای — فرو ماند خیره همیدون بجای
جرا افتاد کز تو بماند او جدا — مرا باز گو گر نخواهی بلا
ندانست پاسخ چه گوید بروی — فرو ماند برجای و برشد بروی
زبان پر ز یافه روان پر گناه — رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه
سخن چند بر گفت ناساز دار — ازان پیشه و گور و آن مرغزار
جو گفتار یک بدیگر نماند — بر آشفت و از پیش تختش براند
همش خیره سر دید و هم بدگمان — بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی این داستان — که دستان زدست از گه باستان
که گر شیر با خون گودرزیان — بگوشه تنش اسر آید زیان
اگر نیستی از پی نام بد — و یا سوی یزدان سرانجام بد
بفرمودی تا سرت را ز تن — بکمندی بگرد از مرغ اهرمن
بفرمود خسرو به پولادگر — که بند گران آر و مسمار بر
هم اندر زمان پای کردش ببند — گر از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش — بجویش بهر جا و هر سو بکوش
هم اکنون ز هر سو فراوان سوار — دو پیستم همه در خور کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابما — بدان کار هشیار بشتابما
تو ای پهلوان گزین پر هنر — کمش خویشتن راز درد پسر

وگر دیر یابم ازو آگهی تو جای پدر در اکنون بهی
بدان تا بیاید مه فوردین که بفروزد اندر جهان هور دین

بدانگه که پر گل شود باغسار بسر گل فشاند همی جویبار
زمین چادر سبز بر پوشدا هوا بر گلان زار بخروشدا

بهرمز شود پاک فرمان ما پرستش که فرمود یزدان ما
شوم پیش یزدان بباشم بپای بخواهم من آن جام گیتی نمای

کجا هفت کشور بدو اندرا ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما گزین جهاندار پاکان ما

بگویم ترا هر کجا بیژنست بجام این سخن مر مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد ز تیمار فرزند آزاد شد

بخندید و بر شاه کرد آفرین که بر تو برآراد کلاه و نگین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان که یابد مگر زو بجایی نشان

در آمدن نوروز عالم افروز و جام جهان نما نهادن کیخسرو و بیژن را در بسته در چاه دیدن

همه شهر ایران و توران بپای سپردند و نامد نشانی بجای

چو نوروز خرم فراز آمدش بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان ز بهر پسر گیو گشته نوان

چو خسرو رخ گیو پژمرده دید دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای بدان تا بود پیش یزدان بپای

خروشید پیش جهان آفرین بر خشنده خورشید کرد آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست از آهرمن بدکنش داد خواست

خرامان بیامد از آن جایگاه بسر بر نهاده خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید بدو اندرون هفت کشور پدید

نگار و نشان سپهر بلند همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره نگاریده پیکر بدو یکسره

چو کیوان چو برجیس و بهرام و شید چو ناهید و تیر از بر مه پدید
همه بودنیها بدو اندرا بدیدی جهاندار افسونگرا

نگه کرد پس جام بنهاد پیش بدید اندرو بودنیها و بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید ز گم بوده آمد نشانی پدید

سوی کشور گرگساران رسید بفرمان یزدان مرو را بدید
بدان چاه بسته ببند گران ز سختی همی مرگ جوید بران

یکی دختری از نژاد کیان ز بهر زوارش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه بخندید و رخشنده شد پیشگاه

ز بهر بی جستن آزاد دار که زندست بیژن تو دل شاد دار
نکرد دل نداری بزندان و بند ازان پس که نامد بجانش گزند

که بیژن بتوران ببند اندرست ز دارش یکی نامور دخترست
ز بس رنج و سختی و تیمار اوی پر از درد گشتم من از کار اوی

بر انسان گذارد همی روزگار که هردم بگرید چو ابر بهار
ز پیوند خویشان شده ناامید گدازان و لرزان چو یک شاخ بید

دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
چو ابر بهاران ببارندگی همی مرگ جوید بدان زندگی

بدین چاره اکنون چو جنبد ز جای که خیزد میان بسته این را بپای
که آرد بدین کار رای و وفا که آرد ز سختی مرو را رها

نشاید مگر رستم تیز چنگ که از ژرف دریا برآرد نهنگ
طلب کرد آنگه ز ایرانیان دلاور سواری بدو گفت هان

کمر بند برکش سوی نیمروز شب از رفتن ره میاسای و روز
ببر نامهٔ من بر رستما مزن داستان را به بردما

نویسنده نامه را پیش خواند
که ای پهلوان زاده پرهنر
جهان پهلوان رستم زورمند
نماینده خان افراسیاب
درانندهٔ چرم دیو سپید
ترا داد کردار مردی و جنگ
جهان را ز دیوان مازندران
بسا دشمنا کز تو بیجان شدست
همه جادوان را ببستی بگرز
سران بند گردست تو بسته شد
ترا ایزد این زور پیلان که داد
کنون این یکی کار شایسته پیش
شناسی بنزدیک من جایشان
که هرگز بدین دودمان غم نبود
فراوان بنزد منش دستگاه
بران تا بدین کار درمان کنیم
ز مردان و از گنج و از خواسته
چنانچون بباید بیاری نوا
بپیچید عنوان نوشتش بزر
چو بنهاد بر نامه خسرو نگین
سواران دوده همه برنشاند
بپایان گرفت و ره هیرمند
بگویم ترا گلبس دیگرا
چه گیو از در شاه فرخ برفت
تنها بران ره در آورد روی

نامه نوشتن کیخسرو به رستم و طلب داشتن مرو را که بتوران زمین از عقب بیژن برود

جگرگاه اولاد هندی درید
بدریا بجت خروشان نهنگ
بشستی و کندی بد از ایران
بسا بوم و برکز تو ویران شدست
بپرزد ختنی تاج شاهان برز
گشاینده کار از جگر خسته شد
برو بازو و جنگ فرخ نژاد
فراز آمدست آن شایسته خویش
زبان و دل و رای یکتایشان
فروزنده تر زین جهان کم شود
مرا و تبار مرا نیک خواه
که این خار از پای آسان کنیم
بیارم به پیش تو آراسته
مگر بیژن از بند گردد رها
سپردش بدان پهلو نامبر
بشد گیو بر شاه کرد آفرین
بیزدان پناهید و لشکر براند
همی رفت پویان بسان نوند
کزان پس چه آمد در ابر سرا
ره سیستان را بسیچید تفت
همی شد خلیده دل و راه جوی

تویی از نیاکان مرا یادگار
دل شهریاران و پشت کیان
بجای سر شهریاران زگاه
سر پهلوانان لشکر پناه
چه افراسیاب و چه شاهان چین
گشاینده بند بسته تویی
بدان داد تا دست فریاد خواه
بتو دارد امید گودرز و گیو
بزرگ نداری تو این را بیخ
نبد گیو را خود جز او پور و بس
چو این نامه من بخوانی بپای
بران تا بدین کار با ما بهم
بفرخ پی و بر شده نام تو
نویسنده نیک خواه
چو خسرو نهادش نگاه انگشتری
وز انجا بیامد چنانکم شنود
چو نخچیر از انجا که بر داشتی
نگر تا بدان راه در او چه دید
عجایب تر است این حدیث دگر
سواران دوده همه برنشاند
چو از دیده که دیده بانش بدید

وزین داستان چند با او براند
ز گردان لشکر برآورده سر
ز تو خسروان و مهان ارجمند
فشاننده خون ابر آفتاب
همیشه کمربسته کارزار
بفریاد هر کس کمر بر میان
ربودی و برکندی از پیشگاه
بنزدیک شاهان ترا دستگاه
نوشته همه نام تو بر نگین
کیا زاسپ خسته تویی
بگیری برآری ز تاریک چاه
که هستی بهر جای امروز نیو
بگو آنچه باید ز مردان و گنج
چه اندوه پیاره و چه فریادرس
سبک باش و گیو نزد من آی
زنی رای فرخ ابر بیش و کم
ز توران برآرم همه کام تو
چو بنوشت نامه سپردش بشاه
نهادش بران چون ره مشتری
بسیج ره سیستان کرد زود
دو روزه یکی روز بگذاشتی
جمایه بلا و محنت کشید
بماند همه کس برین دوستر
سوی رستم نیو لشکر براند
سوی زابلستان عنان برکشید

که آمد سواری سوی هیرمند
سواران گرد اندرش نیز چند

درفشان درفشی پس پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او

غو دیده‌بان شد بدستان سام
بفرمود بر چرمه کردن لگام

بزد اسب و آمد پذیره براه
بدان تا بیابد که کی کینه خواه

ز ره گیو را دید پژمرده روی
همی دید اسپیه و پوی پوی

بدل گفت کاری نو آمد بشاه
که گیو است از ایران فرستاده را

چو نزدیک شد پهلوان سپاه
نیایش کنان برگرفتند راه

فرود آمد از اسب گیو دلیر
همان زال زر نامبردار شیر

رسیدن گیو بسیستان

بپرسید دستان از ایرانیان
ز شاه و بزرگان و تورانیان

درود بزرگان بدستان بداد
ز شاه و بزرگان فرخ نژاد

همه درد دل پیش دستان بخواند
غمی پر کم بوده با او براند

همی گفت رویم زمینی برنگ
ز خون مژه پشت پایم پلنگ

وزان پس نشان تهمتن بخواست
بپرسید و گفتا که رستم کجاست

بدو گفت رستم به نخچیر گور
بپاید همانا بشبگیر هور

شوم گفت تا بینمش زود روی
ز نخچیر و یکی نامه دارم بدوی

بفرمود دستان که آید برو
که زود آید از دشت نخچیر گو

تو تا رستم آید بخانه بپای
یک امروز با ما بشادی گرای

چو گیو اندر آمد ز ایوان براه
تهمتن بیامد ز نخچیرگاه

پذیره شدش چون بیامد فراز
پیاده شد از اسب و بردش نماز

پر آزار از دل پر از آب روی
ز دیده نهاده رخ بر دو جوی

چو رستم دل گیو را خسته دید
بآب مژه روی او شسته دید

بدل گفت باری تباهست کار
بر ایران و بر شاه بد روزگار

ز اسب اندر آمد گرفتش ببر
بپرسیدش از خسرو تاجور

ز گودرز و از طوس و از گستهم
ز گردان لشکر همه بیش و کم

ز شاپور و رهام و از بیژنا
ز فرهاد و گرگین و از [illegible]

چو آواز بیژن رسیدش بگوش
برآمد بناگه از او یک خروش

ملاقات و مقالات گیو با رستم و دستان

بگفتا که هستند همه تندرست
بدو گفت رستم چرا ای درست

چرا مستمندی که ایرانیان
همه تندرستند و پیر و جوان

برستم چنین گفت کای آفرین
گزین همه خسروان زمین

جهان شاد گشتم بدیدار تو
برین پرسش خوب گفتار تو

درستی اینها که بردی تو نام
وز ایشان درود و پیام پیام

بجز بیژن آن پشت گردنکشان
که از بند و از چه دهندش نشان

ندانی که بر من بپیران سرا
چه آمد بخت بد اندر خورا

چه چشم بد آمد بگو در نهان
کزین سود ما مایه آید زیان

بگیتی مرا خود یکی پور بود
که هم پور و هم پاک دستور بود

شد از چشم من در جهان ناپدید
برین دودمان پس چنین غم رسید

چنینم که بینی به پیش ستور
شب و روز تازان و تاریک هور

ز بیژن شب و روز چون بیهشان
بگیتی بجستم ز هر کس نشان

کنون شاه در جام گیتی نمای
به پیش جهان آفرین شد بپای

جهایه خورشید و گفت آفرین
بجشن کیان مرز و فوردین

پس آمد از آتشکده بازگاه
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

همان جام رخشنده بنهاد پیش
بهر سو نگه کرد اندازه بیش

بتوران نشان داد از شهریار
ببند گران و به بد روزگار

چو در جام کیخسرو ایدون نمود
سوی پهلوانم دوانید زود

کنون آمدم با دلی پر امید
دو رخساره زرد و دو دیده سفید

ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر / تو بندی بفریادرس بر کمر // همی گفت و مژگان پر از آب کرد / همی برکشید از جگر باد سرد

وزان پس که نامه برستم بداد / همه کار گرگین برو کرد یاد // ازو نامه بستد دو دیده پر آب / همه دل پر از کین افراسیاب

پس از بهر بیژن خروشید زار / فرو ریخت از دیده خون بر کنار // که خویشی ازیشان بد اندر میان / زن گیو بد دختر سرفراز

همان بیژن از دخت پیلتن / گوی بد سرافراز در انجمن // بگیو آنگهی گفت مندیش ازین / که رستم نگرداند از رخش زین

مگر دست بیژن گرفته بدست / همه بند و زندان او کرده پست // بنیروی یزدان و فرمان شاه / ز توران بگردانم آن تاج و گاه

وز آنجا بایوان رستم شدند / بره بر همی رای رفتن زدند // چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند / ز گفتار خیره و خیره بماند

زمین آفرین جهاندار شاه / بدان پهلو تاجبخش سپاه // بگیو آنگهی گفت بشناختم / بفرمان او راه را ساختم

بدانستم این رنج و کردار تو / کشیدن بهر کار تیمار تو // جدایه ترا زین دستگاه / بهر کینه گاه اندرون کینه خواه

چو کین سیاوش چه مازندران / کمربسته بر پیش جنگاوران // بدین آمدن رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی

بدیدار تو تخت شادان شدم / ولیکن ز بیژن غریوان شدم // نبایستی کاینچنین سوگوار / ترا دیدمی خسته روزگار

من از بهر این نامهٔ شاه را / بفرمان ببستم کمر راه را // من از بهر تو خود جگر خسته‌ام / بدین کار بیژن کمر بسته‌ام

بکوشم بدین کار اگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من // من از بهر بیژن ندارم برنج / فدی کردن جان و مردان و گنج

بنیروی یزدان ببندم کمر / ببخت شهنشاه پیروزگر // بیارمش از آن بند و تاریک چاه / نشانمش با تاج در پیشگاه

سه روز اندرین خوان ما شاد باش / می و رامش آرد و آزاد باش // که این خانه زان خانه بخشیده‌ست / مرا با تو گنج و تن و جان یکیست

چو با هم نشینیم و باشیم شاد / ز گردان و از شاه گیریم یاد // چهارم سوی شهر ایران شویم / بفرمان شاه دلیران شویم

چو رستم چنین گفت برجست گیو / ببوسید دست و سر و پای نیو // برو آفرین کرد کای نامور / بنیروی مردی و بخت و هنر

بماناد بر تو چنین جاودان / دل و زور پیل و هش بخردان // ز هر نیکیی بهره‌ور بودیا / جهان گرد ظلم زنگ بزدودیا

چو رستم دل گیو بد رام دید / وزان خود بنیکی سرانجام دید // بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرخ گوان انجمن

زواره فرامرز و دستان و گیو / نشسته ابر خوان سالار نیو // بخوردند نان و بپرداختند / نشستنگه خوردنی ساختند

نوازنده رود و با میگسار / چمانه بایوان گوهر نگار // همه جام لعل از می لعل فام / غریونده چنگ و خروشنده جام

بیاورد نسرین و مشک و گلاب / بیاورد نقل و شراب و کباب // برینگونه رستم بسازید بزم / گسارنده بزم بود آن رزم

سر پهلوانان چو بگرفت جام / بدان سرخ می رستم زال سام // همی گفت کز دولت شهریار / کنم دشمنان را همه سوگوار

چو گفت این سخن خورد از آن جام می / بگیو آنگهی گفت کای نیک پی // بجز باده و غم فراموش کن / ازین رستم زال بشنو سخن

ببودند شادان سه روز و سه شب / ابا شادکامی و لهو و طرب // بروز چهارم گرفتند ساز / چو آمدش هنگام رفتن فراز

بفرمود رستم که بندند بار / سوی شهر ایران بسیجند کار // پیاده برخش اندر آورد پای / کمر بست و پوشید رومی قبای

بزین اندر افکند گرز نیا
بگردون برافروخت گوش خرش
خود و گیو با زابلی صد سوار
گرا بردنی محله برداشتند
چو رستم بنزدیک ایران رسید
بر رستم آمد همانگاه گیو
بدو گفت رستم بر و شاد باش
چو رفت از بر رستم پهلوان
گر آمد ایا پادشه روستم
بدو گفت گیو ای شه نامدار
چو آن نامهٔ شاه دادم بدوی
براندم من از پیش تا تو شاد
چنین گفت گیو انگهی شاه را
چو بشنید خسرو ز گیو آن تمام
بزرگان خسرو بفرزانگان
دو بهره ز لشکر ز گردنکشان
جهان شد ز گرد سواران بنفش
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان
همی گفت هر کس که شاد آمدی
چو آمد بر شاه گنج نواز
که هرمزد باد دست بدین پایگاه
دو شهریورت باد پیروزگر
تن چارپایانت مرداد باد
دی دادور فرودت خجسته بواد
بدو گفت خسرو درست آمدی

متوجه شدن رستم با گیو بخدمت کیخسرو و رسیدن او بپایه تخت کیخسرو

بزابل فرامرز بگذاشتند
سر تخت کیخسرو آمد پدید
که رفتم بایران من از پیش نیو
بگو شاه را گر غم آزاد باش
بیامد بدرگاه شاه جوان
چه مقدار صد مرد با او بهم
بر آمد بخت تو هر گونه کار
بنالید بر نامه بر چشم و روی
بگوییم که آمد تهمتن براه
سزاوار و پسندیده گاه را
بفرمود خوانند سپه را تمام
بخسرو نژاد و بمردانگان
چه از گردزادان و برتر نشان
خود و شان ستور و درفشان درفش
بپرسیدن رنج دیده گوان
که از جان تو دور باد ابدی
ز ان پیش او رفت و بردش نماز
و بهمن کمند از تخت و کلاه
بنام بزرگی و فره و هنر
همیشه تن و تخت آباد باد
در مهر بدی بر تو بسته بواد
که از جان تو دور باد ابدی

سوی شهر ایران نهادند روی
کجا با دو نشین روان سپهر
سوم گفت اگه کنم شاه را
بژده بشد گیو نزدیک شاه
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
در رستم کجا ماند و چون بود راه
تا بیند رستم ز فرمان تو
عنان با عنان من ایدون بیست
بکیو انگهی گفت رستم کجاست
که من آمدم از دو منزل به پیش
گرامیش کردن سزاوار هست
بگفتند گودرز کشواد را
بر آیین کاوس بر خواستند
چو نزدیک رستم فراز آمدند
بپرسید هر یکی را ز شاه
نشستند گردان لشکر بر اسب
ستایش کنان پیش خسرو دلیر
همه سالت اردیبهشت دلپذیر
ترا باد فرخ نیا و نژاد
ترا بخت فرخنده تر شب و روز
چو این آفرین کرد رستم بپای
توای پهلوان کیان جهان

پر از گنج سر دل پر از کیمیا
ز خورشید برتر سر تاج بخش
ز لشکر گزیده از در کارزار
همه راه پویان و دل کینه جوی
برستم رسانید شادان بمهر
که بیمود رستم خود این راه را
که پاکیزه دل بود و پاکیزه راه
ستودش فراوان و بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه
دلش بسته دیدم بپیمان تو
جهانجوی بود کرد خسرو پرست
که گنج بزرگی و تخم عطاست
بآنگاه کردن بر شاه خویش
که نیکی نمایت و خسرو پرست
شه نوذران طوس و فرهاد را
پذیره شدند از اسپار آستند
پیاده برسم نماز آمدند
ز گردنده خورشید رخشنده ماه
بکردار رخشنده آذرگشسب
که مهر و ستایش مر او را سزید
نگهبان شده بر مش در آی دلیر
ز خرداد باد از بر و بوم شاد
تو شادان و تاج تو گیتی فروز
و خسرو بداد آدش بخویش جای
نهانت همه آشکار آشکارت نهان

گزین کیانی و پشت سپاه
مرا شاد کردی به دیدار خویش
ز و بر در رستم ببوسید تخت
بسالار نوبت بفرمود شاه
بفرمود تا تاج زرین و تخت
همه دیبهٔ خسروانی بباغ
درختی زدند از بر گاه شاه
تنش سیم و ساقش ز یاقوت و زر
همه بار زرین ترنج و بهی
گراش دو برگاه بنشاندی
زد چپای زربفت و چینی قبای
همه رخ چو دیبای رومی برنگ
همه دل پر از شادی و می بدست
ز هر بد توی پیش ایران سپر
بکندی دل دیو مازندران
میان بسته دارند چشم نگار
چنین غم بدین دوده نامد نیز
کنون چارهٔ کار پیشم بگوی
چو رستم ز کیخسرو آن ید چون بشنود
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز
که چون تو ندیدست یک شاه گاه
مرا مادر از بهر رنج تو زاد
همان از پی گیو اگر بر سرم
بر آرم بفر تو این کارکرد
بزرگان لشکر برو آفرین

نگهدار ایران و شهر و سپاه
برین پهنه جان سپارد خویش
که ای نامور خسرو نیک‌بخت
که گودرز و طوس و گو از نژاد

ز ما آفرین باد بر پهلوان
زواره و فرامرز و دستان سام
بجنت تو هر سه در ستند و شاد
در باغ بنشست سالار بار

مجلس آراستن کیخسرو بر روی رستم
واکرام و انعام فرمودن تحیه رستم

برو کونه گون خوشهای گهر
میان ترنج و بهی را تهی
برو باد از مشک بنشاندی
همه پیش گاه سپهبد بپای
فروزنده عود و خروشنده چنگ
رخان ارغوانی و نابود دست
همیشه چو سیمرغ گسترده پر
بفر کیانی و گرز گران
همیشه بنیکی مرا پایدار
غم از در فرزند برتر چه چیز
که او را ز توران بد آمد بروی
زمین را ببوسید و برجست زود
دل به سگالت بگرم و گداز
ز تابنده خورشید و گردنده ماه
تو باید که باشی بآرام شاد
هوا باد و آتش بدو ننگرم
سپهبد نخواهم نه مردان مرد
یکایک نهادند سر بر زمین

عقیق و زمرد همه برگ و بار
بدو اندرون مشک سوده بمی
همه یکسران پیش اندر نشا
همه طوق بر بسته و گوشوار
بفرمود تا رستم آمد بتخت
برستم چنین گفت پس شهریار
چه در رزم ایران چه پیش کیان
تن آسانی و رنج سود و زیان
ز تنها تن گیو در انجمن
بدین کار اگر تو ببندی میان
ز اسب و سلاح و ز فرزندان و گنج
برو آفرین کرد کای نیکنام
توئی بر جهان شاه و سالار کی
بد از از نیکان تو کردی جدا
منم گوش داده بفرمان شاه
گر آید بزرگان اندر سنان
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو
بر دست کردند و پیچان شدند

سوار جهانگیر روشن روان
در ستند از ینها که برای تو نام
انوشه کسی کش کند شاه یاد
نشستن کی ساختش شاهوار
نهادند زیر گل افشان درخت
بگسترد و شد بوستان چون چراغ
کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
فروهشته از شاخ چون گوشوار
کیان جهان مر ترا خاک پی
همه بر سر از افسران افرش
بدست اندرون جام گوهرنگار
نشست از بر گاه زیر درخت
که ای نیک پیوند به روزگار
همه بر در رنج بندی میان
شناسی تو گردان گودرزیان
ز هر بد سپر بود بر انجمن
نیاید چو پیره سر بر شیان
بپر مرحبا به مادر ایچ رنج
چو خورشید هر جای گسترد کام
کیان جهان مر ترا خاک پی
تو داری بافسون و چند اژدها
بر افسون ز دم گو نساید م راه
نتابم ز فرمان خسرو عنان
فریبرز و شاپور و رهام و گیو
ز یاد سپهبد بپستان شدند

بشادی همی خورد می شهریار
فرستاد نزدیک رستم پیام
که رنج نیاید ز گفتار من
بتاریکی اندر مرا ره نمود
مگر باز کرد از من نام بد
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک
بپیچد از آن درد و پیغام او
تو نشنیده‌ای داستان پلنگ
خردمند کارد سوارا بزیر
تو دستان نمودی چو روباه پیر
ولیکن کنون پس ز بیچارگی
اگر بیژن از بند گردد رها
دگر جز برین روی گردد سپهر
دگر من نیایم نه گودرز و گیو
سیم روز چون شاه بنمود تاج
تهمتن بیامد بگسترد پر
ز گرگین سخن رفت بر شهریار
بدو گفت شاه ای سپهدار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه
جز این آرزو هر چه خواهی بخواه
اگر بد سگالید پیچد همی
هر آنکس که گردد سوی کار بد
به پیش نیاکان ببسته کمر
پرستش ببخشید پیروز شاه
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه

گشاده دل شاه چون نوبهار
که ای نیک پی فرخ نیک نام
سخن گسترانی ز کردار من
نوشته چنین بود و بود آنچه بود
به پیران سر آید سرانجام بد
مگر باز یابم من از کیش پاک
غم آمدش بیهوده از کام او
بدان ژرف دریا و کام نهنگ
بود داستانش چو شیر دلیر
بدیدی همی دام نخجیر گیر
فرو ماند و همت بیکبارگی
بفرمان دادار کیهان خدا
ز جان و تن خویش بردار مهر
نخواهد ز تو کینه پور نیو

چو گرگین نشان تهمتن شنید
درخت بزرگی و گنج وفا
نگه کن که در کار این گوژ پشت
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه
مرا گر بخواهی نشاه جهان
چو پیغام گرگین برستم رسید
فرستاده را گفت شو باز گرد
که گر بر خرد خیره گردد هوا
نیایدش بردن بنخجیر بوی
نشایدم من بیهده کام تو
ز خسرو بخواهم گناه ترا
رها گشتی از بند و رستی بجان
نخستین من آیم بدین کینه گاه
برآمد برین کار یک روز و شب

التماس نمودن رستم از کیخسرو گناه گرگین میلاد را از وی

بداد از مرزد و خورشید و ماه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
فدا کردن جان سپهبدی
سرانجام پیچد ز کردار بد
بهر کینه که با کی کینه ور
رهانیدمش از بند و تاریک چاه
که باید که با تو بیاید براه

که گرگین ز پیوند من جز بلا
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه
گر آمرزش شاه نایدش پیش
سزد گر کنی یاد کردار او
اگر شاه پیوند بخشدش
ز رستم بپرسید پس شهریار
بترسم ز بد گوهر افراسیاب

بدانست کامد بدانش را کلید
در داد مردی و رنج و بلا
بخیره چراغ دلم را بکشت
که آمرزش آید مرا زین گناه
چو عزم ژیان با تو بندم میان
یکی باد سرد از جگر برکشید
بگویش که ای خیره ناپاک مرد
نیاید ز جنگ هوا کس رها
که نیز ارزد و رنجش آید بروی
که من پیش خسرو برم نام تو
بخوزم این تیره راه ترا
ز تو دور شد کینه پهلوان
بنیروی یزدان و فرمان شاه
ازین کار بگشاد بر شاه لب
نشست از بر نامور تخت عاج
بخواهش بر شاه پیروزگر
از آن کم شده بخت بدروزگار
همی کوشی بند و زنهار من
مگر بیژن از بند گردد رها
که ای نامور با گهر پیشگاه
نبرد باد گر بیژ در کیش
همیشه بهر کار بیچاره او
مگر بخت یک لخت بدرخشدش
گر چون رانده خواهی بدین کینه گاه
که بر جان بیژن بگیرد شتاب

که او با دو سالار جست و دیو نژند
چنین گفت رستم بشاه جهان
کلید چنین بند باشد فریب
بدین کار باید کشیدن عنان
فراوان گهر باید و سیم و زر
بکردار بازارگانان شدن
چو بشنید خسرو ز رستم سخن
ازو صد شتر بار دینار کرد
بفرمود رستم بسالار بار
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
چو بهرام و فرهاد و گرد دلیر
همه بر فزونی بیاراستند
بپرسید خسرو که زنگه کجاست
همه نیزه داران و جنگاوران
سپاه از پس پشت و گردان به پیش
همه نیزه و تیر با رهنمون
همه جان ستانیم یا جان دهیم
تهمتن بیامد چو سرو بلند
چو نزدیکی مرز توران رسید
مجنبید از ایدر مگر جان من
سپه را بمرز ایران بماند
گرانمایه هشت اسب در کاروان
ز پس هفت موی و زر رنگ درای
دران ملک توران یکی شهر بود
فرود آمد آنجای گرد دلیر

بدو داد او افسون اگوان و بند
بجنباندش کینه زان دل جای

رای و تدبیر زدن کیخسرو با رستم بجهت استخلاص بیژن

فراوان بتوران بباید بدن
بفرمود تا گنجهای کهن
صد اشتر ز گنج و گهر بار کرد
که بگزین ز لشکر سواری هزار
دگر گستهم تیغ جنگاوران
چو اشکش که بود او یل نره شیر
جهان جوی بیابیت پیراستند
چو آمد بر ویش کو مار انکوت

ز گستردنی هم ز پوشیدنی
سر بدره بگشاد گنجور شاه
تهمتن بیامد همه بنگرید
از ایران گرد و اشکش نامور
چهارم گرازه که راند سپاه
چنین هفت یل باید آراسته
پس انگه گفتش بگردنکشان
چو سالار نوبت بیامد بدر

متوجه شدن رستم با هفت پهلوان بجانب توران

غم و درد رهبر ترکمان دهیم
بجنگ اندرون گرز و بر زین کمند
سران از لشکر همه برگزید
ز تن بگسلد پاک یزدانش
خود و سرکشان سوی توران کشند
یکی رخش و دیگر نشست گوان
بکردار طهمورث کرنای
که پیران ازان شهر با بهر بود
سپهبد بیامد همانجا چو شیر

سپیده دمان گاه بانگ خروس
برفت از در شاه با لشکرش
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
بسیچیده باشید مر جنگ را
سوی مرز توران نهادند روی
صد اشتر همه بارشان گوهرا
همه دشت از آوازشان می‌چخید
چو آمد بنزدیک شهر ختن
نبد پهلوان سواران بجای

بگرداند آن تیغ زن را بپای
که این کار پیچم اندر نهان
نباید بدین کار کردن نهیب
بهنگام گرز است و تیغ و سنان
برفتن بباید و بودن به بیم
بباید بهای و جنگجو دستی
بدینار و گوهر بیاراستگاه
هر آنکش بباید ازو برگزید
بباید تنی چند بسته کمر
نگهبان گردان و تخت و کلاه
نگهبان آن لشکر و خواسته
بدان گرزداران و مردم کشان
بگیر بستند گردان کمر
همه سر بپایان و نام آوران
نهاده بکف بر همه جان خویش
همه جنگ را دست شسته بخون
ببستند بر کوههٔ پیل کوس
همی آفرین خواند بر کشورش
که ایدر بباشید روشن روان
همه تیز کرده بخون جنگ را
یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
همی راند تا شهر توران رسید
نظاره بیامد برش مرد و زن
نبد پیش میدان او بر بپای

یکی جام زرین پر از گوهرا / بدو پا بپوشید رستم سرا
دو اسب گرانمایه با افسرش / بپا پار استاخ آن بر پرش
بفرمان بران داد و خود پیش رفت / سوی کاخ پیران خرامید تفت
برو آفرین کرد کای نامور / با ایران و توران برآورده سر
چنان کرد روشن جهاندار ساز / که پیران مرورا انداخت باز
بپرسید و گفت از کجایی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
بیازارگانی ز ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار دور
فروشنده ام هم خریدار نیز / چه بهتر که بخرم ز هر گونه چیز
بمهر تو دارد روانم امید / کنون چیره شد بر دلم بر نوید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چار پای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر مهرت گهر باردم
پس آن جام پر گوهر شاهوار / برسم کیان کرد پیشش نثار
بسی آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار آراسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید / گران جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش / بر آن تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندر آی / که ما نزد خویشت بسازیم جای
ازین خواسته بر تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هر چه داری بهایی بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خوان فرزند من / چنان باش با من که پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان / هم ایدر بباشیم روشن روان
که با من ز هر گونه گوهر بود / نباید کزان گوهری بر بود
همه خواسته سر بسر ترا است / بر آنجا که باشم ازین پس رواست
اسیر و ز بخت جهان پهلوان / هم اینجا بباشیم با کاروان
بدو گفت رو بارزو گیر جای / بکن پاسبانان ز هر سو بپای
یکی خانه فرمود تا داشتند / یکی کلبه از بار انباشتند
یکی خانه بگزید و برساخت کار / بگلبه درون رفت و بنهاد بار
چنین شد که ز ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد که گوهر فروش
خریدار دیبا فروش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بران کلبه بازار برخواستی
برآمد برین روزگاری چنین / که رستم بماندش بتوران زمین

خبر یافتن منیژه از آمدن کاروان از جانب ایران و تفتیش حال کردن

منیژه خبر یافت از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه دوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی پاستین خون ز مژگان برفت / برو آفرین کرد و پرسید و گفت
که برخوردی از جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مباد اگزند
مرا امید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک باد ایران و خویش روزگار
چه آگاهیست ز گردان شاه / ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
بنامد ز پیشن با ایران خبر / نیایش کنار او برین چاره گر
که چونان جوانی ز گودرزیان / نی کپلانه بیختی میان
سر و دست و پایش ببند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و گردن ببند / همه جامه پرخون ازان بستند
بنالم ز درویشی خویش خواب / ز نالیدن او دو چشم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ برزد برآشفت و گوی

بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و خود آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری ببارید خون بر کنار
چنین گفت کای مهتر پرخرد / ز تو پیر و گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نپرسد خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر از من رستخیزت نبود
همی برنوشتی تو بازار من / ازین روی به با تو پیکار من
برین تندی از من میازار بیش / که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بجایی که گنجینه هست / بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بن گیو و گودرز را / ز بیهوده ام هر کز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هر چه بود / نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد از و خواستار / که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی از ایران و از تخت شاه / چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کامین / چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
کزان چاه سر با دلی پر ز درد / دویدم بنزد تو ای رادمرد
زدی بانگ بر من چو جنگاوران / نترسیدی از داد داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی رخم آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد / ازین در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکی فراز آورم / ز هر در بسختی فراز آورم
ازین زارتر چون بود روزگار / سرآرد مگر بر من این کردگار
ز بیچاره بیژن در آن ژرف چاه / نه بیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بیمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان بر آن
مرا درد بر درد بفزود از آن / نم از دیدگانم بپالود از آن
کنون گرت باشد بایران گذر / بگو ور ز کشواد گویی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را
بگریی که بیژن به بند اندرست / اگر دیر یابی شود کار پست
اگر دیده خواهی بیاپ ئی / که بر سرش سنگست و آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر / چرا ریزی از دیدگان آب مهر
چرا نزد بابت تو خواهشگران / نینگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشیدش خون و بجوشید جگر
گر آزرم بابت نبودی ز پیش / ترا دادمی چیز از اندازه بیش

فرستادن مرغ بریان را رستم بجهة بیژن و انگشتری خود در میان نهادن

بجز ایزدی گفت هر کو خورش / بیاید در از زود آری برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نوشته بد اندرون نان نرم
سبک دست رستم بسان پری / نهفتش بمرغ اندر انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر / که بیچارگان را توی راهبر
منیژه بیامد بدان چاه سر / دوان با خورشها گرفته ببر
نهفته بدستار چیزی که برد / جهان هم که بستد به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن در آن خیره ماند / از آن چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان در کجا یافتی / خورشها کزینگونه بشتافتی
بپاسخ و سختی کت آمد بروی / ز بهر من ای مهربان پوی پوی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی مایه ور مرد بازارگان
از ایران ستوران بسر بردم / کشیده ز هر گونه بسیار رنج
یکی مرد پاکیزه ماهوش افسر / ز هر گونه با او فراوان گهر
کشن دستگاهی و کاخ فراخ / یکی کلبه سازیده در پیش کاخ
بمن داد از نیکوی دستارخوان / که بر من جهان آفرین را بخوان

بدان چاه نزدیک آن بسته را
چو دست اندرون برد ازان داوری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند
چو بار درخت وفا را بدید
بخندید و خندیدنش مر او را
نیژه چو بشنید خندیدنش
بگفتا چه گونه گشادی دو لب
بدو گفت بیژن گزین کار بخت
بگویم ترا سر بسر داستان
بگویم که آمد ز بازارگان
دریغ این همه روزگاران من
پدر گشت بیزار و خویشان من
از امید بیژن شده ناامید
بدو گفت بیژن همه راستست
بدادی بمن گنج و تخت و گهر
بگرد اریکان یزدان پرست
بسی رنج و سختی کت آمد بروی
سزد گر بهر کار پندم دهی
زبهر من آمد بتوران فراز
رهاند مرا زین غمان دراز
بدل هیچ باقی بتن چاره جوی
بیامد نیژه بگرد ار باد
بدانست رستم که بیژن سخن
بخندید و گفتش که ای خوب چهر
بگویش که آری خداوند رخش

دگر گر بخواهی همی تو بنو
بدید آن نشان گشته انگشتری

بگستر و بیژن پس آن باد که
یکی مهر پیروزه رستم بروی

دیدن بیژن انگشتری رستم را
و خوشحالی نمودن

ازان چاه تاریک بسته تنش
که شب روز بینی همی روز شب
بر امید آنم که بخشد بخت
چو باشی بسوگند همداستان
چه مردی بود آن یل مهربان
دل خسته و چشم باران من
برهنه دوان بر سر انجمن
جهانم سیاه و دو دیده سپید
ز مژگان تو آب پرکاستست
جهاندار خویشان و مام و پدر
بپویم بپای و بیازم بدست
زبهر منی در جهان چاره جوی
که مغزم ز رنج اندرون شد تهی
وگرنه نبودستش بگوهر نیاز
ترا زین تکاپوی گرم و گداز

شگفت آمدش داستان بازد
چه کارست بیژن تو با من بگوی
کنون کرد خواهی مرا انگشتی
که گر لب بدوزی ز بهر گزند
نیژه خروشید و نالید سخت
بدادم به بیژن همه خان و مان
در گنج و دینار و تاج و گهر
بپوشد همی راز بر من چنین
بدین رنج گز من تو بردستی
اگر یابم از چنگ این اژدها
بسان پرستار پیش کیان
چنین گفت اکنون بیا تا بگفت
تو بشناس گر مرد گوهر فروش
ببخشید بر من جهان آفرین
بنزدیک او رو بگویش نهان

آمدن منیژه بنزدیک رستم
و پرده ازروی کار برداشتن

ترا داد یزدان فریادرس

ز زابلستان وز ایران بتور

پر امید دل گاه باز تن پاک
بآیین نهاده کمر و آز نوی
ز شادی بخندید و چیره بماند
بدانست کامد بکشش کلید
چنان گاه آمد ازنش اجاباد
که دیوانه خند و از گرد ار خود
مگر بخت نیک نمود ست روی
بسوگند با من تو پیمان کنی
زنان را زبان هم نماند به بند
که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
کنون گشت بر من چنین بدگمان
بتاراج دادم همه سر بسر
ترا که تری ای جهان آفرین
غمان مرا شادی انگاشتی
بدین روزگار جوانی ز ما
بپاداش بخت بهبندم میان
ایا مهربان یار هشیار جفت
که خوالیگرش مر ترا داد نوش
بپرسم مگر بهین روی زمین
که ای پهلوان کیان جهان
اگر تو خداوند رخشی بگوی
ز بیژن بر رستم پیامی بداد
گشاد دست بر لاله رخ سرو بن
که یزدان ترا زو رسته بمهر
ز بهر تو پیمودم این راه دور

بگویش که ما را بسان پلنگ
جو او را بگویی سخن راز دار
منیژه ز گفتار او شاد شد
بگفتش که دادم سراسر پیام
تو با داغ دل چند پویی همی
کنون چون درست آمد از تو نشان
مرا گفت چون تیره گردد هوا
بدو گفت بیژن که آتش فروز
ز سر بد تو باشی مرا دستگیر
گر باز یابم بر و بوم را
بدین رنج کز من تو برداشتی
اگر یابم از چنگ این اژدها
بسان پرستار پیش کیان
منیژه بهیزم شتابید سخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر
جو از چشم خورشید شد ناپدید
که لشکر کشد تیره شب پیش روز
بگوش اندرون بانگ رویینه خم
به پیش خداوند خورشید و ماه
بگردان بفرمود تا همچنین
تهمتن بر خشنده بنهاد روی
جو آمد بر سنگ اکوان فراز
چنین گفت رستم بدان هفت گرد
وز آنجا بسی دیو وارون بیند
گروهی تن خوی جون گوسفند

بسودا ز پی تو گرگاه جنگ
شب تیره کوشت بر آواز آ
دلش زانده بیژن آزاد شد
بدان نیک پی فرخ نیکنام
دو رخ را بخوناب شویی همی
نه پنهان سر تیغ مردم کشان
شب از جنگ خورشید گردد رها
که رستم بسر دوز تاریک روز
تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
تمام من این اختر شوم را
همه رنج من شادی انگاشتی
بدین روزگار جوانی رها
بپاداشش نیکیت بندم میان

کنون جون درست آمد از تو نشان
ز بیشه فراز آر هیزم بروز
چاه دهان تا بدان جا هپار
چنین داد پاسخ که آمد درست
بگویش که ما را بسان پلنگ
زمین را بدرانم اکنون بچنگ
بکردار کوه آتشی بر فروز
سوی کردگار جهان کرد سر
بده داد من زانکه بیدادگر
توای دخت رنج آزموده من
برادی بمن گنج و تاج و کمر
بکردار نیکان یزدان پرست
کنون این یکی رنج بردار نیز

آمدن منیژه بسر چاه و آتش کردن

شب تیره از کوه سر بر کشید
بگرد و سر کوه گیتی فروز
که آمد ز ره رخش رویینه سم
چه آمد بدو کرد پشت و پناه
ببستند بر کرده کرد بند کین

بدانگه که آرام گیرد جهان
منیژه بشد آتشی بر فروخت
تهمتن بپوشید رومی زره
همی گفت چشم بدان کور باد
بر اسبان نهادند زرین خدنگ

آمدن رستم با پهلوانان بسر چاه
که بیژن در آن چاه بود

که با چاره و مکر و افسون بوند
فرو هشته گیسو بسان کمند

گروهی سراشان بسان نهنگ
بر ایشان یکی دیو بد پادشا

نه پنهان سر تیغ مردم کشان
شب آید یکی آتشی بر فروز
که بودش بچاه اندرون غمگسار
که بیژن بنام و نشانم بخت
بسودا ز پی تو بگرگاه جنگ
بگردون برانداز آسوده چنگ
که دشت و سر چاه گردد چو روز
که ای پاک بخشنده دادگر
مرا ساخت زین بند خسته جگر
فدا کرده چیز و دل و جان و تن
جهاندار و خویشان و مام و پدر
بپویم بپای و بپارم بدست
کزین رنج یابی بسی گنج و چیز
جو مرغان بر آمد بشاخ درخت
که تا کی بر آرد شب از کوه سر
شود آشکارا کی گیتی نهان
که چشم شب تیره کور آمد و خت
بر افکند برگستوان از گره
بدین کار بیژن مرا زور باد
همه جنگ را تیز کردند چنگ
همی رفت پیش اندرون راهجوی
بدان چاه اندوه گرم و گداز
که روی زمین را بباید سترد
باندام و ناخن بسان پلنگ
ببالا دراز و بچهره سیاه

311

فرود آمد و اسب را درگذاشت
ز کیخسرو ایدر بپرسم نشان
یکی نام جوی و یکی شاد روز
همانا که خسرو ز مادر نزاد
سرش پر ز غم کرد آن مرغزار
یکی جام پر می گرفته بچنگ
ز بالای او فرّه ایزدی
تو گفتی که با طوق زر تخت عاج
همی بوی مهر آمد از بوی او
بدل گفت گیو این جز از شاه نیست
کرامت شد بر دل از رنج او
بدل گفت شاه این جز از گیو نیست
بدو گفت گیو ای سر سرفراز
چنین داد پاسخ ورا شهریار
ز گشواد و گیوت که داد آگهی
که از فرّه یزدان گشادی سخن
سرانجام کیخسرو آید پدید
ورا سوی تخت شیران برد
بدو گفت گیو ای سر راستان
تو بگشای و بنمای بازو بمن
که میراث بود از که کیقباد
گرفتش بر شهریار زمین
بدو گفت گیو ای سرافراز کی
تو در هفت کشور بشاه جهان
که پیدا بایران که من زنده ام

بخفت و همان دل پر اندیشه داشت
چه دارم همی خویشتن را کشان
ورا بخت برگشته افشاند گوز
اگر زاد و اوش نماند بیاد
همی گشت و پیش شه کیان خواستار

همی گفت مانا که دیو پلید
کنون تا برزمند یاران من
همی برفشانم بخیره زبان
ز جستن مرا رنج و سختیست بهر
یکی چشمه دید تابان ز دور

رسیدن گیو در مرغزاری بتوران زمین و کیخسرو را دیدن و تصور کردن کیخسرو مر گیو را ❁ ❁

چنین چهره جز در خور گاه نیست
پدید آمد آن نامور گنج او
برین مرز خود زین نشان نیست
خود را بنام تو آمد نیاز
که تو گیو گودرزی ای نامدار
که با فرّخی باد و با فرّهی
بدانگه که اندرزش آمد بن
نهان آورد گنجها را کلید
بر نامداران ایران برد
ز فر بزرگی تو داری نشان
نشان تو پیداست بر انجمن
درستی بدان به کیانی نژاد
ز شادی برو برگرفت آفرین
سرافراز بیدار فرخنده پی
نهاد بزرگان و تاج مهان
بکام اگر با آتش افکنده ام

پیاده بدو گیو بنهاد روی
چو کیخسرو از چشمه او را بدید
مرا گر دو خواهی همی خواستار
برانم که پور سیاوش تویی
بدو گفت گیو ای سر راستان
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد
پدر گفت با نامور مادرم
همانگه که بر کرد جهاندار نیو
همان کین ما را بجای آورد
نشان سیاوش پدیدار بود
برهنه تن خویش بنمود شاه
چو گیو آن نشان دید بردش نماز
از ایران بپرسید و از تخت شاه
جهاندار داننده خوب و زشت
بنودی دل من بدین خرّمی
سیاوش را زنده کردی همی

بر پهلوان بد که این خواب دید
بزم اندرون نیک یاران من
خمیده روانم چو خم کمان
ازو شه کسی کو نبیره بزیر
یکی چهره و بالا دلارام حور
بسر بر زده دسته بوی رنگ
پدید آمد آن آیت ایزدی
سیاوش بسر بر نهادست تاج
همی زیب تاج آمد از موی او
چو تنگ اندر آمد دل شاه جوی
بخندید و شادان دلش بردمید
بایران برد تا بوم شهریار
ز تخم کیانی و پادشه تویی
ز گودرز با تو که زد داستان
مرا مادر این از پدر یاد کرد
که ایدر چه آید ز بد بر سرم
از ایران بیاید سرافراز گیو
جهانی بمردی بپای آورد
که بر گلستان نقطه قار بود
نگه کرد گیو آن نشان سیاه
همی ریخت آب و همی گفت راز
ز گودرز و از رستم کینه خواه
اگر بهره دادی سراسر بهشت
که روی تو دیدم بتوران زمین
ز تیمار و رنجش نترسیدی

سپاس از جهاندار کین رنج سخت / بخوبی و شادی سرآورد بخت

برفتند ازان بیشه هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه

ازان سخت ساله غم و درد او / ز گستردن خواب و از خورد او

همیگفت با شاه گیو این سخن / که دادار کیهان چه افکند بن

همی خواب گودرز و رنج دراز / خور و پوشش و خورد و آرام و ناز

ز کاوس کز سال بشکند فر / ز گودرز پر گشت بی پا و پر

از ایران پراکنده شد رنگ و بوی / سراسر بویرانی آورد روی

دل خسرو از درد و رنجش بسوخت / بکردار آتش دلش بر فروخت

بدو گفت اکنون ز رنج دراز / ترا بر دهد تخت و آرام و ناز

مرا چون پدر باش اکنون بگوی / بچین تا چه آرد زمانه بروی

سپهبد نشست از بر اسب گیو / همیرفت پیش اندرون گیو نیو

یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هرانکس که پیش آمدی بیدرنگ

زدی گیو بیدار دل گردنش / بزیر کلان خاک کردی تنش

برفتند سوی سیاوش گرد / چو آمد دو تن را دل هوش کرد

چو رفتند سوی فرنگیس نیز / چو دیدند اورا بگفتند خیز

فرنگیس را نیز کردند یار / نهانی بران برنهادند کار

که هر سه براه اندر آرند روی / نهان از دلیران پرخاشجوی

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر سر خویش تنگ آوریم

زما آگهی یابد افراسیاب / نیارد بخورد و نسازد بخواب

بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شده ناامید

یکی راز ما زنده اندر جهان / نبینند به پیش آشکار و نهان

جهان از بدخواه پر دشمنست / همه مرزها جای اهریمنست

اگر آگهی یابد آن مرز و بوم / برانگیزد آتش ز آباد بوم

یکی مرغزارست ازایدر نه دور / بیکسو براه سواران تور

آگاهی دادن فرنگیس کیخسرو و گیو را از اسب بهزاد سیاوش

تو با گیو زین و لگام سیاه / ببر سوی آن مرغزاران پگاه

ببالا برآیی یکی مرغزار / به پیشی کردار خرم بهار

یکی جویبارست و آب روان / ز دیدار گردد دلت تازه روان

چو خورشید بر تیغ گنبد شود / در خوابگاه سپهبد شود

کله هرچه هست اندران کوهسار / بآبشخور آید سوی مرغزار

ببهزاد بنمای زین و لگام / که او رام گردد بنمای کام

برو نزد ما نیک بنمای چهر / بخوبی بر و مال دست ز مهر

سیاوش چو گشت از جهان ناپدید / برو تیره شد روی روز سپید

چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را

همیباش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار

ورا بارگی باش و گیتی بکوب / بغلت زمین را ز دشمن بروب

نشست از بر اسب سالار نیو / پیاده همیرفت در پیش گیو

بدان مرز بالا نهادند روی / جهانجوی بود مردم جنگجوی

کله چون بیامد بتنگی فراز / بخوردند ازان آب و گشتند باز

نگه کرد بهزاد کی را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

بدید آن نشست سیاوش پلنگ / رکیب دراز و جنای خدنگ

همیداشت بر آبشخور جای خویش / وزانجا یکی پای ننهاد پیش

چو کیخسرو اورا بآرام یافت / بپرسید و با زین سوی او شتافت

بمالید بر چشم او دست و روی / برو یال ببسود و بشخود موی

لگامش بسر کرد و زین برنهاد / همی از پدر کرد با درد یاد

چو بنشست بر زین بیفشرد ران / برآمد ز جا آن هیون گران

بگردار باد دمان بردمید / بپرید و از گیو شد ناپدید

غمین گشت دل گیو خیره بماند / بدان خیرگی نام یزدان بخواند

که با گیو کیخسرو آمد بزم ‌ ‌ جهان جنبد از نو شاه و جنبد ز شم
گزین کرد ازان نامداران نرم ‌ ‌ بگفت آنچه بشنید از پیش و کم
برو گفت ای بر رو باصفهان ‌ ‌ بران جای شاهان و توم مهان
بگودرز گوی ای جهان پهلوان ‌ ‌ بخفتی و بیدار بودت روان
سروشت نمود از غم انجام خواب ‌ ‌ گر آورد ز خاور زمین آفتاب
بگوشش که کیخسرو آمد بزم ‌ ‌ که بادی بجست از بر او دژم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه ‌ ‌ فرستاده برجست و آمد براه
میونان گنگ افکن باو پای ‌ ‌ بجسته برسان آتش زجای
فرستاده گیو روشن روان ‌ ‌ نخستین بیامد بر پهلوان
بپاسش بگفت و نامه بداد ‌ ‌ جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش ببارید آب ‌ ‌ همیکرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی ‌ ‌ ز یال میونان بپالود خوی
جو آمد بنزدیک کاوس شاه ‌ ‌ ز شادی خروش آمد از بارگاه
خبر شد بگیتی که فرزند شاه ‌ ‌ جهانجوی کیخسرو آمد براه

رسیدن فرستاده گیو و کیخسرو باصفهان بنزدیک گودرز

سپهبد فرستاده را پیش خواند ‌ ‌ بران نامه گیو گوهر فشاند
جهان زا بشادی بیاراستند ‌ ‌ بهر جای رامشگران خواستند
وز آن روی گیتی مهان جهان ‌ ‌ برفتند یکسر سوی اصفهان
بر آراست گودرز کاخ بلند ‌ ‌ همه دیبه خسروانی فکند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر ‌ ‌ بزر اندر و چند گونه گهر
یکی یاره با تاج و با گوشوار ‌ ‌ یکی طوق پرگوهر شاهوار
بزر و بگوهر بیاراست گاه ‌ ‌ جهانجوی باید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آیین ببست ‌ ‌ بیاراست میدان و خود برنشست
مهان سرافراز برخاستند ‌ ‌ پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هشتاد فرسنگ پیش ‌ ‌ چه بیگانه مردم چه پیوند خویش
جو آمد پدیدار با شاه گیو ‌ ‌ پیاده شدند آن سواران نیو
جو چشم سپهبد برآمد بشاه ‌ ‌ همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد ‌ ‌ ز درد سیاوش بسی یاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین ‌ ‌ چنین گفت کای شهریار زمین
ز تو چشم بدخواه تو دور باد ‌ ‌ روان سیاوش پر از نور باد
تو بیدار دل باش پیروز بخت ‌ ‌ بجای تو کشور نخواهم نه تخت
جهاندار یزدان گوای منست ‌ ‌ که دیدار تو رهنمای منست
سیاوش را زنده گر دیدمی ‌ ‌ بدین گونه از دل نخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی ‌ ‌ یکایک نهادند بر خاک روی
ازانجا که شاد گشتند باز ‌ ‌ فروزنده شد تخت گردن فراز
بپرسید چشم و سر گیو گفت ‌ ‌ که بیرون کشیدی سپهر از نهفت

رسیدن کیخسرو بایران زمین و استقبال نمودن گودرز مر او را

گذارنده خواب و جنگی تویی ‌ ‌ که چاره گر مرد در تنگی تویی
سوی خانه پهلوان آمدند ‌ ‌ همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست ‌ ‌ بیاراسته بزمگاه نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه ‌ ‌ همه شاد دل برگرفتند راه
جو کیخسرو آمد بر شهریار ‌ ‌ جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بآیین جهانی شد آراسته ‌ ‌ در و بام و دیوار پیراسته
نشسته بهر جای رامشگران ‌ ‌ گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسبان پر از مشک و می ‌ ‌ سراسر درم ریختند زیر پی

چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بمالید بر چشم او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز / گرازان سوی تخت رفتند باز
وزان پس ز ترکان بپرسید شاه / هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم خرد / ببد روی گیتی همی بسپرد
مرا چند بستود و چندی بگفت / هنر با خرد کردم اندر نهفت
بترسیدم از کار و کردار اوی / بپیچیدم از کار و تیمار اوی
چنین گفت کاوس کای سرفراز / جهان زاتاج تو آمد نیاز
کنون از تو سوگند خواهم یکی / که خورسند گردی بدان اندکی
بگویی بدادار خورشید و ماه / بآذرگشسپ و بتخت و کلاه
بپاور دو دانند و استا و زند / همی خورد سوگند شاه بلند
که پرکین نگردی دل ز افراسیاب / دم آتشش اندر نیاری بآب
بجویی ما در دورنگی / ز دل مهر او را همی بسپری
بگنج و بفرزند نگیری فریب / همی گر فراز آیدت گر نشیب
بگوییم که بنیاد سوگند چیست / خرد را و جان را نگارنده کیست
بفر و به نیک اختر ایزدی / که هرگز نه پیچی بسوی بدی
بگنج و بتخت و بتیغ و کلاه / بگفتار او بر نگردی ز راه
سیاوخش نخواهی بجز تیغ و گرز / منش برز داری و بالای برز
چو بشنید از و شهریار جهان / سوی آتش آورد رای نهان
به دادار دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه / بمهر و بتیغ و بدیهیم و جاه
که هرگز نپیچم سوی مهر اوی / نه بینم بخواب اندرون چهر اوی
یکی خط نوشتند بر پهلوی / بمشک از بر دفتر خسروی
گوا بود دستان و رستم بر این / بزرگان لشکر همه همچنین
بزنهار بر دست رستم نهاد / چنین خط و سوگند و این رسم و داد
مگر و ثیقه ابری بود در بار / کشنده پدر چون بود دوستدار
نخواند مرا موبد از خاک پاک / که بی‌رستم او را پدر زیر خاک
کنون گیو چندی بسختی بود / بتوران زمین در چه رنج آزمود
اگر نیز رنجی نبودی جز این / که با من بیامد بتوران زمین
سرافراز و پهلوان سپاه / پی پا پیاده چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست / نه پند بهندوستان بت پرست
کمانی نبردم که هرگز نهنگ / ز دریا چو آید بهنگام جنگ
وزان پس که پیران بیامد دلیر / میان بسته و با و پایی بزید
بآب اندر آمد بسان نهنگ / که گفتی بسوزد زمین را بجنگ
بینداخت بر یال ترکش کمند / سر پهلوان اندر آمد به بند
بخوا مشکری رفتم ای شهریار / وگر نه بکندی سرش از تبار
بران گونه درد و پرخسته بود / مرا گفتن من زبان بسته بود
همی تاب رود جیحون ز جنگ / نیاسود با گرز کاوه رنگ
سرانجام بگذاشت چون گشتم / ز آب و کشتی نجنبد چشم
کسی را که چون او بود پهلوان / همیشه جوان باد و روشن روان
همه نامداران و مردان مرد / که بستند از پشت آن شیر مرد
همانگاه گودرز و گودرزیان / گشادند بر آفرینها زبان
نهادند سر یکسره بر زمین / همی خواندند کس برو آفرین
یکی کاخ کشواد بد در صطخر / که آزادگان زاده بود و فخر

بیعت کردن بزرگان ایران بپادشاهی کیخسرو بجز طوس نوذر

چو از تخت کاوس برخاستند / بایوان نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بدان گلشن زرنگار
برادر که زرینش بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند

همه بر سران افسر از گوهران
طبقهای زرین بمشک و گلاب
همه پهلوانان خجسته و پرست
بستوری بازگشتن بجای
یکی جام پر گوهر شاهوار
دو بچه پری روی بسته کمر
بر پیش شاه جهان کدخدای
برستم زابلی را سپرد
بر شاه کرد آفرین و برفت
بر اندازه شان سر بسر هدیه داد
بفرمود تا پیشتر آمد به پیش
رزان گردش روزگاران
بگیو دلیر آن زمان شاه گفت
برزم و ببزم و بنخچیرگاه
یکی گیو گردنکش شه پناه
همه گیو را داد و کرد آفرین
زمین را ببوسید گیو سترگ
یکی تاج و ده بدره دینار نیز
ببخش مغزهای و سرکش گوی
یکی را بر آرد بچرخ بلند
همانا که پرورده بر بناز
زکردار به با جهان شرم نیست
چنین است کار سپنجی سرای
زبهر درم تند و بدخو مباش
تمامی بگفتم من این داستان

بزر اندرون پیکر از گوهران
بر پیش اندرون طبله از مشک ناب
برفتند از ایوان سالار مست
همه زو هشیوار با شاه رای

رخان پر ز دیبای رومی برنگ
همی تافت زر فرش منقشی
بشبگیر چون رستم آمد بدر
یکی دست جامه بفرمود شاه

متوجه شدن رستم بجانب سیستان و هدیه و انعام کیخسرو باو

زمین را ببوسید و برجست گرد
ره سیستان را بسیچید تفت
زایوان خسرو برفتند شاد
سخن گفت از رنج و تیمار خویش
همه داستان پیش خسرو بزد
که همواره با تو خرد باد جفت
نیامد چو تو نیز لشکر پناه
دگر رستم آن پهلوان سپاه
که ای نامور پهلوان زمین
بسر بر نهاد آن کلاه بزرگ
پرستنده و فرش و هر گونه چیز
نگر تا چه آوردی اندر ابروی
ز تیمار و دردش کند بی گزند
در افکند تیره بچاه نیاز
کسی را ابر زدیکش آزرم نیست
بد و نیک را او بود رهنمای
تو باید که باشی درم گو مباش
بدانسان که بشنیدم از باستان

بسر برنهاد آن کلاه کیان
بزرگان که بودند با او بهم
چو از کار گردان بپرداخت شاه
از آن تنگ زندان و رنج و نوا
به بیچید و بخشایش آورد سخت
چو از پهلوان رستم گرزدار
مرا خود ازین مرد و فرخ ترست
از آن پس یکی خلعت آراست شاه
سرت سبز باد و تنت ارجمند
بپا در ده گونه دیبای روم
بپیشش بفرمود کاین خواسته
تو با او جهان را بشادی گذار
وز آنجاش گردون برد زیر خاک
یکی را ز چاه آورد سوی گاه
همیشه بهر نیک و بد دسترس
زبهر درم تا نباشی بدرد
کسی کو بگنج و درم ننگرد
چو دیدی همی دون سرای سپنج

خروشان ز چنگ پری زاد چنگ
چو ماه دو هفته چو سرو سهی
گشاده دل و تنگ بسته کمر
کمر بافته بر قبا و کلاه
صد اسب و صد اشتر همه بار بار
دو بچه پرستار با طوق زر
چهار و دو گردنکش پربهای
ببست آن کیانی کمر بر میان
برنج و بشادی و جنگ و بزم
بآرام بنشست بر پیشگاه
فراوان سخن گفت با شهریار
ز درد و غم و رنج کم بود بخت
نباشد بگیتی چنو یک سوار
که دو شیر لشکر کشم کهترست
چو از گرز و شمشیر و تخت و کلاه
منش برگذشته ز چرخ بلند
همه پیکرش گوهر و زر و بوم
ببر پیش ترک روان کاسته
نگه کن بدان گردش روزگار
همه جای ترس است و تیمار و باک
نهد بر سرش افسر و گوهر کلاه
ولیکن نجوید خود آزرم کس
بی آزار بهتر دل رادمرد
همه روز او بر خوشی بگذرد
که کاهی از و راحت و گاه رنج

برین کار پیشین سخن ساختم
بگوییم کین سیاوش نیز
ازین پس یکی حرب فرخ بود
هزاران درود و هزاران سلام
زبان اندر آرم بشعر دری
جهان چون برآری برآید همی
یک روی جستن بلندی سزاست
کمر بسته از وجو یای کین
کند برگ پژمرده و بیخ سست
سرمایهٔ مرد سنگ و خرد
یکی ژرف دریاست بن ناپدید
سه چیزت بباید کزان چاره نیست
کزین سه گذشتی همه رنج و آز
دل شاه ترکان چنان کم شود
ازان پس که برگشت ازان رزمگاه
بشد تازیان تا بلخ رسید
چو پیران و گرسیوز رهنمون
که تا بر نهادم بشاهی کلاه
ز هنگام رزم منوچهر باز
دلاور شد آن مردم نادلیر
بدین کینه گر کار سازیم زود
ز ترکان و از چین هزاران هزار
همه موبدان ای هشیار هش
بدانسوی لشکر همی ساختن
سرافراز گردان کینه ده شهر

گفتار این نامه در جنگ کردن پیران ویسه و گودرز و این را یازده رخان میگویند

که گشت این گزین داستان سپری
بدو نیک روزی سر آید همی
اگر در میان دم اژدهاست
بگیتی کسی نشنود آفرین
سرش سوی پستی گراید بخت
ز گیتی بی آزاری اندر خورد
در رنج و آزش ندارد کلید
وزان نیز بر سرت پیغاره نیست

کنون بر شگفتی یکی داستان
چو بستی کمر بر در راه آز
و دیگر که گیتی ندارد درنگ
چو سروی کوز گردد بباغ
بروید ز خاک و شود باز خاک
اگر خود بمانی بگیتی دراز
از و چند یابی فزون بایدت
خوری گر بپوشی و یا گستری

برگشتن سپاه توران از جنگ و رای زدن افراسیاب با بزرگان توران

بجنگ از کیان سر شد ناپدید
قراخان و چون بشنید گردون
مراکشت خورشید و تابنده ماه
نبد دست ایران بتوران دراز
کنون اندر آمد ببالین شیر
و گر زنده برآید ازین مرز دود
کمر بستگان از در کارزار
نهادند بر گفت سالار گوش
بجنب و روز ناسودن و تاختن
بهنگام جنگ آب داده بزهر

بکاخ اندر آمد پر آزار دل
برایشان همه داستان برگشاد
مرا بود بر مهتران دسترس
شبیخون کنون تا در خان من
به پیش تا زپیشتر چه آمد مرا
سزد گر کنون گرد این کشورم
بپاریم برگرد ایران سپاه
که از آب جیحون بباید گذشت
که آن جای جنگست و خون ریختن
برآریم از جان ایشان دمار

بپیران و گودرز پرداختم
نمانم ازو هیچ ناگفته چیز
بجا نام او یازده رخ بود
ز ما بر محمد علیه السلام
بپیوندم از گفته باستان
شود کار گیتیت یکسر دراز
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
بره بر شود تیره روشن چراغ
همه جای ترس است و اندوه و باک
ز رنج تن آید برفتن نیاز
همان خورده یک روز بگزایدت
سزد گر بدیگر سخن ننگری
چه در آز پیچی چه اندر نیاز
همیشه ز آز اندر آزار بود
که رستم برو کرد گیتی سیاه
ابا کاردانان هشیار دل
گذشته سخنها همه کرد یاد
عنان مرا برنتابید کس
ز ایران برآرند بر جان من
وزان بخت بنیز پیران سرا
سراسر دستاد کان کسترم
بسازیم هر سو یکی رزمگاه
زدن کوس خنجر و بران وشت
چه با گیو و رستم برآویختن
بنام تو ای خسرو شهریار

چو از افراسیاب این سخنها شنود
نویسنده نامه را پیش خواند
فرستاد نامه بهر کشوری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت
دو هفته برآمد ز چین و ختن
کله هرچه بودش ز اسبان یلی
سر بدره ها را گشادن گرفت
ز گردان گزین کرد پنجه هزار
چنین گفت کاین لشکر رزم ساز
دگر پنجه از نامداران چین
در آشتی هیچگونه مجوی
دو پر مایه سپدار و پهلوان
ابا رنگ رزین و کوپال و تیغ
جهانپیشه بد گوهر افراسیاب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ
همی ز هر ساید بنوک سنان
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد
وز آواز شیپور و زخم درای
سر مرز ایران بپیران سپرد
سپهدارشان شیده شیردل
چو بشنید گفتار کارآگهان
که چون ماه توران برآید بلند
چو خسرو به پدادگار درخت
نشستند با شاه ایران براه
دگر پیش تن گیو با گستهم

برافروخت رخسار و شادی نمود

ابر پهلوانان و بر موبدان

نامه نوشتن افراسیاب باطراف وجوانب ولشکر جمع ساختن

باطراف ترکان ز هر انجمن
بشهر اندر آورد یکسر کله
شب و روز دینار دادن گرفت
همه رزم جویان و سازنده کار
سپردم ترا راه خوارزم باز
بفرمود تا گرد پیران گزین
سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
یکی پیر هشیار و دیگر جوان
خروشان بکردار برنده میغ

چو دریای جوشان زمین بردمید
همه گنجها گر که توز باز
چو لشکر سراسر شد آراسته
بشیده که بودش برزده پسر
نگهبان آمرز خوارزم باش
بدو گفت تا شهر ایران برو
کسی کو بزد آب و آتش بهم
برفتند با پند افراسیاب
پس آگاهی آمد بپیروز شاه

خبر یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب

که تا بدسگال سوی ایران عنان
ز چیحون بگردون برآمد گرد
تو گویی برآید دل از جای
سپاهی فرستاد با وی خورد
کز آتش ستاند بشمشیر دل
پر اندیشه بنشست شاه جهان
ز خورشید بر آتش آید گزند
بگردد از و پادشاهی و تخت
بزرگان فرزانه رزمخواه
چو گرگین و چون زنگه و گژدهم

سواران جنگی چو سیصد هزار
دلیران بدرگاه افراسیاب
گر آید با یران بجنگ آن سپاه
سوی مرز خوارزم پنجه هزار
سپاهش بکردار شیران مست
بکارآگهان گفت کای بخردان
سیه مار کو را سر آید بکوب
همه موبد از سوی خویش خوانده
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
چه طوس سپهبد یل پهلوان

بگو آفرینی بر سر روان
سخن هرچه بایست با او براند
بهر نامداری و هر مهتری
ز پیران بدین گونه دل تنگ داشت
جهان شد که کس روز روشن ندید
پدر بر پدر بر همی داشت راز
بران بی نیازی شد از خواسته
ز شیران جنگی برآورده سپهر
همیشه کمربسته رزم باش
همان بخت و هم تخت سالار نو
ابر مرد و بر گرده باشد سپهر
برآرام پیروز جوان برشتاب
که آمد ز توران بایران سپاه
ز کینه نیاییش آرام و خواب
ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
بچیحون همیکرد خواهد گذار
ز بانگ تبیره نیابند خواب
هژبر دلاور نیاید براه
کمربسته رفت اندر کارزار
که با جنگ ایشان شود کور پیت
من ایدون شنیدستم از موبدان
ز سوراخ غلطان شود سوی چوب
شنیده سخن پیش ایشان براند
چو شیدوش و رهام و فرهاد نیو
فریبرز و شاپور شیر گوان

وزاین نامداران لشکر همه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه
چو دشمن سپه کرد وشد تیز چنگ
بفرمود تا بر درش گاودم
از ایوان بمیدان خرامید شاه
هوا نیلگون و زمین پیل رنگ
خروشی برآمد ز درگاه شاه
بفرمود گز روم وار هندوان
کمر بسته خواهند سپید برا
پراکند بر گرد لشکر سوار
ز لشکر همه کشور آمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه
چو شد کار لشکر همه ساخته
گزین کرد خسرو برستم سپرد
ز غزنین برو تا برآئی برین
چو آن پادشاهی شود بی گزیر
فرامرز راده کلاه و نگین
بزن کوس روئین و شیپور و نای
که ما را خود از جنگ افراسیاب
برو با سپاهی بگردار کوه
بالشکر پس بفرمود تا سی هزار
زنند بر در شهر خوارزم گاه
که رو با بزرگان ایران بهم
بفرمود بستن کمرشان بجنگ
نشستند بر زین بفرمان شاه

طلب فرمودن کیخسرو بزرگان و امرای ممالک ایران را و رای زدن

بیاراست تا از بر پیل گاه
دلیران لشکر بسان پلنگ
که ای پهلوانان و گردان سپاه
سواران جنگ و جبارزگوان
ز دشت سواران نیزه گذار
فرستاد با نامهٔ شهریار
ز گیتی برآمد سراسر خروش
نهادند بر سر ز آهن کلاه
وزیشان دل شاه پرداخته
بدو گفت کای نامبردار گرد

بزد مهره در جام بر پشت پیل
بجنگ اندرون گرز و دل پر کین
کسی کو بپاید عنان و رکیب
دلیران کردنکش از تازیان
هر آنکو چهل روز از اسپش شاه
دو هفته برآمد بفرمود شاه
بشکیر گاه خروش خروس
بر کستوان و بکوشش چو کوه
نخستین از آن لشکر بیشمار
ره سیستان گیر و برکش برا

لشکر فرستادن کیخسرو بمملکت هندوستان و آنچه بود

بکشمیر و کابل فرستاد بهای
نباشد همی خورد و آرام و خواب
گزین کن ز گردان لشکر گروه
دهنده هزبران لشکر گذار
که با شیده سازد همی رزمگاه
چو گرگین و چون زنگه و گستهم
سوی رزم ترکان کشیدن بجنگ
سپهدار گودرز پیش سپاه

تو باید که باشی بنزدیک ما
الانان و غرچه بلهراسب داد
سواران شایستهٔ کارزار
برو سوی خوارزم کوس بزرگ
سپاه چهارم [illegible] داد
هجیر و فریبرز و رهام و گیو
سپهدار گودرز کشوادگان
بگودرز فرمود پس شهریار

گر بود ندشاه جاز از رمه
که تزران بر تخت جویند گاه
بباید بجنبید ما را بجنگ
دمیدند و بستند رویینه خم
زمین را تو گفتی برآمد و نیل
چو دریای جوشان ز گرد آن زمین
نباید که باید بجا بر شکیب
بنجیده جنگ شیر ژیان
نباشد نیابد بسر بر کلاه
که جنبند در پادشاهی سپاه
ز هر سو همی خواست آواز کوس
شدند آهنین لشکری هم گروه
سواران شمشیر زن سی هزار
بهندوستان اندر آور سپاه
چو گردد ترا تاج و تخت و نگین
آ با بشخوز آید پلنگ و بره
کسی کو نخواهد ز لشکر گزین
فروزان کنی جان تاریک ما
بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
ببر تا برآری از ایشان دمار
سپاهی بگردار غرنده گرگ
چو مایه وراپند و اندر زدم
گرازه سپهدار و فرهاد و بیو
همه پهلوانان و آزادگان
که رفتی کمربستهٔ کارزار

نگردانی ایران آباد و پست / نگر تا نیاری به بیداد دست
کسی کو ببندد به کینت میان / چنان ساز کش ناید از تو زیان
نگر تا نکوشی به گفتار طوس / نبندی به هر کار بر پیل کوس
به پند فراوانش مگشای گوش / برو چادر مهربانی بپوش
چنین گفت سالار لشکر بشاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
برآمد خروش از در پهلوان / ز بانگ تبیره جهان شد نوان
به پیش سپاه اندرون پیل شست / جهان پیسه گشته ز پیلان مست
نهادند بر پشتشان تخت زر / نشستنگه شاه با زیب و فر
برانگیخت از جای و برخاست گرد / وزان کرد نیک اختری یاد کرد
بی آزار لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل سپاه
هزار از دلیران نیزه گذار / ز گردان لشکر گزیده سوار

که چندین درازا بدی داوری / بسختی گیتی و با بر گذر
چو لشکر سوی مرز توران بری / مکن تیز دل را به آتش سری
جهاندیده سوی پیران فرست / هشیوار و از یادگیران فرست
بهر کار با هر کسی داد کن / ز یزدان نیکی دهش یاد کن
برانسان ره دم کم تو فرمان دهی / جهاندار هستی و من چون رهی
بلشکر که آمد دمادم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزان زنده پیلان جنگی چهار / بیاراستند از در شهریار
بگودرز فرمود تا برنشست / بران تخت زرین ابر پیل مست
که از جان پیران برآریم دود / به پیمان که گردی چو پیل بود
چو گودرز نزدیک زیبد رسید / سرافراز لشکر همه برگزید
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با او براند

فرستادن گودرز گیو را بنزدیک پیران ویسه

بدو گفت کای پور سالار سر / برافروخته سر ز بسیار مر
گزین کردم اندر خور لشکری / که شایند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی / بگویی ز هر گونه و بشنوی
بگویی به پیران که رزم سپاه / برزید رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش / بی آزاری و رنج و تیمار خویش
همه شهر ترکان بدی را میان / ببستند با نامدار کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد / ز گیتی بشد دیده پر آب زرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه / که با سوک ایرج نتابید ماه
ز تور و ز سلم آمد این هر دو دم / که بر ایرج آمد از ایشان ستم
ز ترکان تو تنها تو بر انجمن / شناسی بمهر و وفا خویشتن
دروغست بر تو همان نام مهر / نه بینم بدل درت آرام و مهر
همانست کان شاه آزرم جوی / مرا گفت با وی همه گرم گوی
بدان کو بگاه سیاوش رد / نیفکند یک روز بنیاد بد
بنزد منش دستگاهست نیز / ز خون پدر پیچگاهست نیز
گناهی که تا این زمان کرده / ز شاهان کسی را که آزرده
همه شاه بگذارد از تو همه / بدی نیکی انگارد از تو همه
نباید که بر دست من بر تباه / شوی بر فراوان گذشته گناه
مگر زین پی جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من / بخوانند بر تو همه پند من
سخن هرچه دانی بدیشان بگوی / وز ایشان همیدون سخن بازجوی
گرت چیره گردد بر ایشان زبان / گذشتی ز تیمار و پستی بجان
بر و بوم خویشانت آباد گشت / ز تیغ منت گردن آزاد گشت
که از تو پدیدار ناید گناه / نباشی بجان ایمن از دست شاه
وگر جز برین گونه آید جواب / من و گرز و میدان افراسیاب
گر و شاه ما را بکین خواستن / نباشد بسی لشکر آراستن

مگر پند من سر بسر بشنوی
بگفتار هشیار من بگروی

ورایدونکه سوی توافت کناه
نباشی بجان ایمن از دست شاه

نخستین کسی کو پی افگند کین
بخون ریختن بر نوشت آستین

بخون سیاوش بیازید دست
جهان را به بیداد بر کرد پست

بسان سگانش از آن انجمن
ببندی فرستی بنزدیک من

بدان تا فرستیشان نزد شاه
چه شان سر ستاند چه بخشد کلاه

همه نامداشان بدیوان من
نوشتست فرخ جهانبان من

تو نشنیدی از داستان بزرگ
که شیر ژیان آورد پیش گرگ

چو هومان و لهاک و فرشیدورد
گروی آن بنفرین بشد باد و گرد

که هر کو بخون کیان دست آخت
زمانه بجز خاک جایش نساخت

دگر هر چه از گنج نزدیک تست
همه دشمن جان تاریک تست

ز اسبان پرمایه و گوهران
ز دیبا و دینار و از افسران

ز شمشیر و از ترگ و برگستوان
ز خفتان و از خنجر هندوان

همه آلت لشکر و سیم و زر
فرستی بنزدیک ما سر بسر

ببیداد کز مردمان بستدی
فراز آوریدی بگاه بدی

بدان بازخری مگر جان خویش
بپیچی سر راه و درمان خویش

چه اندر خور شهریارست آن
فرستی بنزدیک شاه جهان

ببخشیم دیگر همه بر سپاه
بجای مکافات کرد گناه

دگر آنکه پور گزین ترا
نگهبان گاه و نگین ترا

برادرت هر دو سران سپاه
که سرهان برآرند گردن ماه

جو هر سه بدین نامدار انجمن
گروگان فرستی بنزدیک من

بدان تا نشویم ایمن از کار تو
برآرد درخت وفا بار تو

ببین هر گزین انگهی بر دراه
کمی راه یابی بنزدیک شاه

خود و دودمان پیش خسرو شوی
بر آن سایهٔ مهر او بغنوی

کنم با تو پیمان که خسرو ترا
بخورشید تابان برآرد سرا

ز مهر دل او تو آگه تری
گر او چیز ناید بجز مهتری

بشوئی دل از مهر افراسیاب
ز پیچی بشب نیز او را بخواب

ور از شاه ترکان بترسی زبد
نخواهی که آیی بایران سپرد

بپرداز توران و برکش علاج
ببر تخت عاج و برافروز تاج

ورت سوی افراسیابست رای
برو نزد او جنگ ما را بپای

که با آنکه باید سپهبد جنگ
مرا رزم شیرست و چرم پلنگ

بزرگان نمانم من از تخت بهر
کمان من ابرست و بارانش زهر

گزین بگذری گر بجنگت هواست
سوی شهریار و سپاهت و کاست

بپیچیدن جنگ بردار پای
گرت هست با شیر درنده پای

جو صف برکشند از دو رویه سپاه
که کار پدید اشود از کناه

گر این گفتهای مرا بشنوی
بفرجام ازین کار کیفر بری

پشیمانی آنگه ندارد سود
که تیغ زمانه سرت را درود

فرستادن گودرز پسر را نزدیک پیران ویسه و پیام بردن او

بگفت این سخن پهلوان با پسر
که برخوان پیران همه سر بسر

ز پیش پدر گیو شد تا ببلخ
گرفته بیاد آن سخنهای تلخ

فرود آمد و کس فرستاد زود
بدانسان که گودرز فرموده بود

همانشب سپاه اندر آمد بگرد
برفت از در بلخ تا ویسه‌گرد

که پیران بدان شهر بد با سپاه
که دیهیم ایران همی جست و گاه

فرستاده چون سوی پیران رسید
سپهدار پیران همی راه دید

بگفتش که آمد سوی بلخ گیو
ابا ویژگان سپهدار نیو

چو بشنید پیران برافراخت گوش
برآمد ز گردان لشکر خروش

بزد نای رویین و بربست کوس
شد از سم اسبان زمین آبنوس

صد و ده هزارش ز لشکر سوار / فراز آمدند از در کارزار / از ایشان دو بهره همانجا بماند / برفت و جهاندیدگان را بخواند

پیاده چو نزدیک چیچون رسید / بگرد لب آب لشکر کشید / بچیچون بر از نیزه داران گرد / که با گیو و گودرز دیدار کرد

دو هفته شد اندر بدخشان درنگ / بدان تا بباشد به بید آهنگ / ز هر گونه گفتند و پیران شنید / گزین کاری آمد ز ترکان پدید

بزرگان ایران زمان یافتند / وز ایشان بگفتار بشتافتند / برافگند پیران هم اندر شتاب / هیونی بنزدیک افراسیاب

که گودرز کشواد را با سپاه / نهادند بر تخت توران کلاه / فرستاده آمد بنزدیک من / گزین پور او بهتر انجمن

مرا گوش دل سوی فرمان تست / جهان زیر نام گروگان تست / سخن چون بسالار ترکان رسید / سپاهی ز جنگاوران برگزید

فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیرزن سی هزار / بدو گفت بردار شمشیر کین / وز ایشان بپرداز روی زمین

که گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهاد و گرگین و رهام نیو / بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم جوی خون

که بر ما سپاه آمد از چار سوی / همی تخت توران کنند آرزوی / برای هشیوار و مردان مرد / برآرم ز گنجیده این کار گرد

چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بجنگ تشنه هر یک بکردار گرگ / برآشفت از آن پس که نیرو گرفت / هنرها ز پشت از دل آمو گرفت

جفا پیشه گشت از دل جنگجوی / پر اندیشه از رزم کرد آرزوی / بگیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو

بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان را پسندند روی / یکی آنکه آن نامدار گوان / سپردن بدست تو این کی توان

و دیگر که گویی سلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه / برادر که روشن جهان منست / سپهبد سپهر پهلوان منست

همی گویی از خویشتن دور کن / ز بچه چنین خام باشد سخن / مرا مرگ بهتر از آن زندگی / که سالار باشم کنم بندگی

یکی داستان زد برین بر پلنگ / چو با شیر جنگاورش خواست جنگ / بنام بلند ار بغلطم بخون / به از زندگانی ننگ اندرون

چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / ابا لشکر و نامداران نیو / سپهدار چون گیو برگشت از وی / خروشان سوی جنگ بنهاد روی

پیاده چو پیش کنابد رسید / بران دامن کوه لشکر کشید / چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همه دربدر

بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجایی که سازی همی رزمگاه / که او را همی آشتی رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست

رسیدن گیو از نزد پیران ویسه بخدمت گودرز و جواب آوردن پیام او

ز هر گونه با وی سخن راندم / همه هرچه گفتی برو خواندم

چو آمد پدیدار ایشان گناه / هیونی برافگند نزدیک شاه

که گودرز و گیو آمد ایدر بجنگ / سپه باید اکنون مرا بی درنگ

سپاه آمد از نزد افراسیاب / چو باز گشتیم بگذاشت آب

کنون کینه را کوس بر پیل بست / همی جنگ ما را کند پیش دست / چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران به پیری رسید اندران

همیداشتم چشم ازین به نهان / ولیکن بفرمان شاه جهان / ببایست رفتن که چاره نبود / دلش را کنون شهریار آزمود

یکی داستان گفته بودم بشاه / چو فرمود لشکر کشیدن براه / که دل را ز مهر کیی دور کن / که از گفت او سر نه پیدا ز بن

کجا نیتش با زبان راست دل ... ز تو دل از مهر شان همی بگسل
همه مهر ترکان به پیران برست ... بشوید همی شاه ازان کار دست

دمان از پس گیو پیران دلیر ... سپه را همی راند برسان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه ... بزد کوس و آمد ز پیش براه

ز کوه اندر آمد به هامون گذشت ... کشیدند لشکر بدان پهن دشت
ز دشت اندر آورد لشکر بکوه ... به هامون سپاه از پس پشت کوه

چو پیران سپاه از کنابد براند ... بروز اندرون روشنایی نماند
سواران و جوشن وران صد هزار ... بزرگان میان بسته کارزار

برفتند بسته کمرهای جنگ ... همه نیزه در تیغ هندی بچنگ
بگرد ار کوه از دو رویه سپاه ... بسر بر نهاده ز آهن کلاه

ز گرد سپه روز روشن نماند ... ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
از آواز اسبان و گرد سیاه ... همی خیره شد چشم خورشید و ماه

کوچ کردن گودرز از زیبد و آمدن نزدیک سپاه توران

برآمد خروشیدن کره نای ... بجنبید گویی که گیتی ز جای
ز زیبد زمین تا کنابد سپاه ... در و دشت از ایشان کبود و سیاه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ ... ز آهن زمین بود و از گرد میغ

بتوفید از آواز اسبان زمین ... ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید ... که برسان دریا همی بردمید

درفش از درفش و گروه از گروه ... گسسته نشد شب برآمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه ... فراز آوریدند و بستند راه

برافروختند آتش از هر دو روی ... از آواز گردان پرخاشجوی
جهان سربسر گفتی از آهنست ... همه کوه و هامون پر از دشمنست

ز بانگ تبیره به پنگ اندرون ... بدرید دل در شب قیرگون
سپهبد برآمد بکوه سیاه ... سپهدار ایران به پیش سپاه

سپهبد باسب اندر آورد پای ... یلان از هر سوی جست رای
سپه را سوی بیشه کوه بود ... ز جنگ دلیران بی اندوه بود

سوی بیشه رود و آب روان ... جهان در خور آمد که تن را توان
پیاده که بد در خور کارزار ... بفرمود تا پیش روی سوار

صفی برکشیدند نیزه وران ... سپردار با بادپای سپران
همیدون پیاده پسی نیزه دار ... ابا ترکش و تیر جوشن گذار

کمانها فکنده به بازو درون ... همی از جگرشان بباریدی خون
پس پشت ایشان سواران جنگ ... کز آتش بخنجر برآرند رنگ

پس پشت لشکر ز پیلان گروه ... زمین از همه پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه ... ز گوهر درفشان بکردار ماه

ز پیلان زمین سربسر نیلگون ... ز گرد سواران هوا قیرگون
بیاراست لشکر بسان بهشت ... بباغ وفا سرو کینه بکشت

فریبرز را داد پس میمنه ... پس پشت لشکر حصار و بنه
کرازه سر تخمهٔ گیوگان ... زواره نگهبان تخت کیان
برفتند یارانش با او همه ... همی چون شبان بود و ایشان رمه

صف آراستن گودرز و قلب و جناح و میمنه و میسره را درست کردن

بیاری فریبرز برخاستند ... یکی روی لشکر بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان ... که ای تاج و تخت خرد را روان

برد با سواران سوی میسره ... بکردار نوروز و هور از بره
بیژن ز لشکرگه از فرخیش ... سپه را همیدار بر پر خویش

بدان اکنون خنجر نیوسوز ... چو شیر ژیان با یلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم ... ز گردان لشکر یکی گستهم

دگر گرد هم رزم را تا گزیر / ورز وهل که بگذارد از چرخ تیر

بفرمود تا گیو با ده هزار / برفتند برگستوان ور سوار

سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی / که بد جای گردان پرخاشجوی

برفتند با گیو جنگ آوران / چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران

درفشی فرستاد و سیصد سوار / نگهبان لشکر سوی رودبار

همیدون فرستاد بر سوی کوه / درفشی و سیصد ز گردان گروه

یکی دیده‌بان بر سر کوه بر / برآمد برآورد از انبوه سر

شب و روز گردن برافراخته / ازان دیده که دیده‌بان ساخته

بجستی همی تا ز توران سپاه / پی مور دیدی همانا براه

ز دیده خروشیدن آراستی / نگفتی و گودرز برخاستی

بدانسان چپ آراست آن رزمگاه / که رزم آرزو کرد خورشید و ماه

چو سالار شایسته باشد بجنگ / نترسد سپاه از دلاور نهنگ

وزان پس چپ پاد سالارگاه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه

درفش دلافروز برپای کرد / یلان را بقلب اندرون جای کرد

برانرا همه خواند نزدیک خویش / پس پشت شیدوش و فرهاد پیش

بدست چپش رزم دیده هجیر / سوی راست کتماره شیرگیر

ببستند از آهن بگرد دشت پای / پس پشت پیلان جنگی بپای

سپهدار گودرز شان در میان / درفش از سرش سایه گاودمان

همی بستد از ماه خورشید نور / نگه کرد پیران ز لشکر بدور

بدان ساز و آن لشکر آراستن / دل از ننگ و تیمار پیراستن

در و دشت و کوه و بیابان نهان / عنان یافت سر سبز در عنان

وزان پس نگه کرد جای سپاه / نیامدش برآرزو رزمگاه

سپهدار ترکان غمین گشت سخت / برآشفت با تیره خورشید بخت

نه آورد که دید نه جای صف / همی برزد از خشم کف بر کف

بر آنسان که آمد بیاییست ساخت / چو سوی یلان جنگ بایست آخت

پس از نامداران و گردان خویش / کسی کو کند جنگ را دست پیش

وزان جنگ سازان افراسیاب / کمی کش بران کینه گیر دشت آب

گزین کرد شمشیرزن سی هزار / که بودند شایستهٔ کارزار

صف سپاه برآراستن پیران و گودرز بجنگ

بهومان سپرد آن زمان قلبگاه / سپاهی برینسان همی رزمخواه

بخواند اندریمان و اخواست را / بدو داد از لشکرش راست را

چپ لشکرش را سپرد / ابا سی هزار از دلیران گرد

چو لهاک جنگی و فرشیدورد / ابا سی هزار از دلیران مرد

گرفته بر میمنه جایگاه / جهان سر بسر گشت از آهن سیاه

جرز تکاله گرد فرهاد را / سپهرم که بد روز فریاد را

فرستاد با نیزه ور ده هزار / بپشت سواران خنجرگذار

برون رفت رویین رویینه تن / ابا ده هزار از یلان ختن

بدان تا ران بیشه را بجو شیر / کمین گرگسند با یلان دلیر

همان دیده‌بان کرده بر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار

طلایه فرستاد بر رود و کوه / سپهدار ایران نشد زان ستوه

کران رزمگه پی شود پیشتر / بجنبد بر جای خود تا چه ر

سپهدار رویین بکردار شیر / پس پشت او اندر آمد دلیر

از ایرانیان گر سواری ز دور / عنان تافتی سوی سالار تور

نگهبان دیده گرفتی خروش / همه رزمگاه آمدی زو بجوش

دو لشکر بروی اندر آورده روی / همان نامداران پرخاشجوی

چنین ایستاده سه روز و سه شب / تو گفتی کسی را بجنبید لب

همی گفت گودرز کز جای خویش / سپارم به ایشان نهم پای خویش

سپاه اندر آید پس پشت من / نماند بجز باد در دشت من

شب و روز بر پای پیش سپاه
همی جست نیک اختر هور و ماه

نگه بر دمد باد و روز نبرد
که چشم سواران بپوشد ز گرد

و پیران همیدون نهاده دو چشم
که گودرز را دل بجوشد ز خشم

که تا روزگارت نیک اخترست
که راست و جنگش گر ابتر ست

بر ایشان پایم همی دستگاه
نگهدار باد اندر آرم سپاه

گذشت و پرداخت و ماند بجای
کمین اندر آرد بر پیش سپاه

بروز چهارم نشست سپاه
بپیش پدر شد همه جایگاه
همی گفت کای باب کارآزمای
که خورشید شمشیر گردان نمای
بایران پس از رستم نامدار
بهامون که چندان سپه کشته دید
بپیرانش بر چشم باید فکند
تو بشناس کاندر تنش نیست خون
شگفت از تو آید مرا ای پدر
کنون چون جهان گرم و روشن هوا
چو بر نیزه ما گرد و افسر جنگ
درآید و تنگ رستم همی از کمین
برآریم گرد از کمینگاهشان
بداد ار گفت از تو دارم سپاس
همش رزم داده همش فر و دین
بمن بازگشت این دلاور جوان
ببرّم از و مهر و پیوند پاک
کز او کار دیدست و داناترست
سواران ما گر بجا راندند
همی خواهد این پور کارآزمای
ببینی تو کوپال گودرز را
چو پیش آید آن روزگار بهی

آمدن پیژن بنزدیک گیو و شتاب نمودن در جنگ

چه دانی بدین خیره بودن بپای
نکردی بروی هوا بر سپید
نبودی چو گودرز دیگر سوار
سر بخت ایرانیان گشته دید
نهادست سر سوی کوه بلند
شد از جنگ جنگاوران اندرون
که شیر ژیان از تو گیرد هنر
نگیرد ز هم رزم لشکر نوا
پس پشت برف آید از پیش جنگ
ز جنگ سواران و مردان کین
سرافشان کنیم از بر ماهشان

به پنجم فراز آمد این روزگار
سواران بنجنان و خود اندرون
کنون تا بپاید ز جنگ پشن
جگر خسته گشتست و گم کرده راه
سپهدار گونا شرده سپاه
شگفت از جهان دیده گودرز نیست
دو لشکر همی بر تو دارند چشم
چو این روزگار خوشی بگذرد
که آید ز گردان به پیش سپاه
بمن داد باید سواری هزار
ز گفتار پیژن بخندید گیو

جواب گفتن پیژن از گیو

جهانجوی بود تخمهٔ پهلوان
پدرش آب دریا بود مام خاک
برین لشکر نامور مهترست
نه ترکان برنگ و نگار اندرند
که ترکان بجنگ اندر آرند پای
که چون بر نوردد همی مرز را
کند روی گیتی ز ترکان تهی

چنین گفت مر جفت را نره شیر
ولیکن تو ای پور خیره سخن
کسی کو بود سود روزگار
همه شوربختند و برگشته سر
پس پشتشان دور ماند ز کوه
و دیگر که از اختر نیک و بد
چنین گفت پیژن بفرخ پدر

بشد پیژن گیو تا قلب گاه
همی با سمان بر پراکند خاک
شب و روز آسایش آموزگار
یکی ترک خالی ندیدم ز خون
از آن کشتن و روز کارکشن
نخواهد که پیش همی رزمگاه
ستاره شماره همی کرد ماه
که او در روان خود بدین رزم نیست
یکی تیز کن مغز و بفزود خشم
چو پولاد روی زمین بفسرد
که آرام گیرد بدین رزمگاه
گزین من اندر خور کارزار
بسی آفرین خواند بر پور گیو
تو دادی مرا پور نیکی شناس
شناسای هر کار و جویای کین
که فرزند ما گر نباشد دلیر
زبان بر نیا برگشاده مکن
نباید بهر کارش آموزگار
همه دیده پر آب و پر خون جگر
بود لشکر کینه در هم گروه
همی گردش چرخ را بشمرد
که ای پهلوان جهان سر بسر

خجسته نیاکانت را رای | سر دگر بداریم رومی قبای
شوم جوشن جنگ بیرون کنم | همی روی پیروزه گلگون کنم
چو آیم جهان پهلوان را بکام | بیایم کمر بسته کارزار
وزین لشکر ترک هومان دلیر | پیامد به پیش برادر چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب | گرفتست ما را درین دشت خواب

رفتن هومان بنزدیک برادرش پیران و رای زدن

بهفتم فراز آمدین روزگار | میان بسته جنگ و چندین سوار
ز آهن میان سوده و دل ز کین | نهاده دو دیده بایران زمین
چه داری بروی اندر آورده روی | چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای | گرت رای برگشتن آید بپای
که ننگست این بر تو ای پهلوان | برین کار خندند پیر و جوان
همین لشکرست این که از ما بجنگ | برفتند و رفته ز روی آب و رنگ
ازیشان بسی رزمگه گشته دید | زمین سربسر جوی خون گشته دید
نه زین نامداران سواری کمست | ز آن دوده را پهلوان رستمست
گرت آرزو نیست خون ریختن | نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگاوران بهره برگزین | بمن ده تو لشکر درین دشت کین

مقالات پیران با هومان و شتاب کردن هومان

چو بشنید پیران ز هومان سخن | بدو گفت شتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این کینه خواه | که آمد چنین پیش ما با سپاه
گزین بزرگان و کیخسروست | سر نامداران آن پهلوست
یکی آنکه کیخسرو از شاه من | همی سر فرازد بهر انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه | ندانم چو گودرز کس را بجاه
بگردن فرازی و مردانگی | برای و بهشیار و فرزانگی
سه دیگر که پر داغ دارد جگر | ازان درد و از کین چندان پسر
که از تن سرانشان جدا کرده‌ایم | زمین را بخون کرد بشنده ایم
کنون تا تنش اندرون جان بود | برین کار چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه | فراز آوریدست و کرده گروه
ز هر سو که پویی همه راه نیست | بر اندیشه کین بیژن کوتاه نیست
بکوشید باید بران تا مگر | ازان کوه پایه برآید بسر
مگر مانده گردند و سستی کنند | بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش | یکی تیرباران کنم بر سرش
چو دیوار گرد اندر آریمشان | چو شیر ژیان در بر آریمشان
برایشان بگردد همه کام ما | برآید بخورشید بر نام ما
ز پشت سپاهی و سالار شاه | برآورده از چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز | نباشد چه گردد همی گرد آز
و دیگر گزان نامداران بجنگ | نیاید کسی پیش غرم و پلنگ
گران کسی را که بی نام تر | بجنگ سواران بی آرام تر
ز لشکر فرستند به پیش کین | وگر برنوردی برو بر زمین
ترا نام تا بر نیاید بلند | بایران گشتنش ناید گزند
وگر بر تو بر دست یابد نگون | شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار او | همی خیره دانست پیکار او
چنین داد پاسخ که ایران سوار | نیامد که با من کند کارزار
ترا خود همین مهربانیست خوی | مرا کارزار آمدست آرزوی
دگرت ایچ کین جستن آهنگ نیست | بدلت اندرون آتش جنگ نیست
شوم چرمه کام زن زین کنم | سپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکرگه خویش باز | همی سود دندان بسان گراز

آمدن هومان و پیه بنزدیک لشکر ایران و مبارز خواستن

نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بنزدیکی آن سپاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ
سبکبار تندی نماید نخست
چو هومان بدان نرم تندی نمود
چو هومان و پیه بدان رزمگاه
طلایه بیامد بر ترجمان
سر ویسگانست هومان بنام
همه دست نیزه گذاران بکار
که شو پیش هومان بجنبان عنان
اگر جنگ جویی گشا دست را
که کمتر کجا یند و مهتر کجاست
که هومان ازان رزمگه جون پلنگ
وز انجا خروشی بر آورد سخت
بجنبان عنان اندرین رزمگاه
وگر تو نیابی مگر پستهم
هر آنکس که پیش من آید بکین
چنین داد رهام پاسخ بدوی
که تنها بدین رزمگاه آمدی
یکی داستان از کیان یاد کن
ز گودرز دستوری جنگ خواه
ولیکن چو فرمان سالار شاه
بدو گفت هومان که خیره مگوی
وز انجا بقلب سپه برگذشت
یکی بر خروشید کای بدگمان

بهر جام کار اندر آرد بهشت
ندانم چه آرد بفرجام کود
که گودرز کشواد بد با سپاه
کر آمد که تیغ و گرز و کمان
که تیغش دل شیر دارد نیام
فرو ماند از رفتن آن نامدار
همه قصه ما بر و برخوان
سوی نامور پهلوان سپاه
که دارد جهان لشکر و دست راست
سوی پهلوان آمد از بهر جنگ
که ای پور سالار بیدار بخت
میان دو صف بر کشیده سپاه
بپاید دمان تا فرو هل بسم
زمانه برو بر نورد زمین
که ای نامور گرد پرخاشجوی
دلاور به پیش سپاه آمدی
ز نام خرد کردن آزاد کن
پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
نباشد نازد کسی رزمگاه
برین روی ما بهانه مجوی
دمان تا بدانسوی لشکر گذشت
فرو برده گردن چو گردان بن

زبانی که اندر سرش مغز نیست
جهان داور شرع و فریاد رس
بیامد که خواهد ز گردان نبرد
که این شیر دل نامبردار مرد
چو دیدند ایرانیان گرز او
همه یکسره بازگشتند ازوی
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست
ز سالار و گردان و گردنکشان
وزان پس بسوی نگاور دمان
چو هومان به پیش سواران برفت
بآورد با من بباید گشت
جهان لشکر و جنگ شیران تویی
که جوید نبرد دم جنگاوران
وگر تیغ ما را بپسند بجنگ
بزرگان ترا بخرد انگاشتم
برانی که اندر جهان تیغدار
که هر کو بجنگ اندر آویخت
ازیرا که تو نام بردی بجنگ
وگر جنگ گردان بجویی همی
تو این نیزه برجای میدان بکن
بنزد فریبرز با ترجمان
سواران و پیلان زرینه کفش

کجی داستان یاد کرد از زمان
پر از جنگ دل سر پر از کیمیا
برو بر جهان گشت از اندوه تنگ
اگر در بیارد دمان نغز نیست
جز اویش نبینم کسی یار و بس
نگهبان لشکر بود باز خورد
همی اشتاکرد خواهد نبرد
کمر بستن و چهره وی بزاد
سوی ترجمان شد بهندوی
ز گودرز دستوری جنگ نیست
بهومان بداد ندیک نشان
طلایه بر انگیخت زی پهلوان
بیامد بنزدیک رهام تفت
سوی رود خواهی گر سوی دشت
نگهبان و سالار ایران تویی
بتیغ و سنان و بگرز گران
بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
جز اینان که پیوستند پنداشتم
نبندد کمر جون تو دیگر سوار
ره بازگشتن بباید بجست
همه جنگ را تیز دارد بجنگ
سوی پهلوان جون هیونی همی
نبرد سواری ابر دشت کین
بیامد گرد ار پیل دمان
ترا بود با کاویانی درفش

بزرگان سپردی به روز نبرد / یلانت بایران نخوانند مرد
چو سالار باشی شوی زیردست / میان بسته جنگ را باید بست
سیاوش ورا بد برادر تویی / بگو هر ز سالار برتر تویی
تو باشی سزاوار کین خواستن / بکین دل ترا باید آراستن
من از تخمهٔ تور توران شهم / بگو هر که با تو خود هم
یکی من اکنون بآوردگاه / ببایدت کشتن به پیش سپاه
بخورشید تابان برآید نام / چو پیش من اندر گذاری تو گام
وگر تو نیایی بجنگم رواست / زد و اره گر ازده نگر تا کجاست
کسی را که گردان به پیش من آر / که باشند از ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز / که ای شیر درنده رزم ساز
بپیروزی اندر تبرس از گزند / که یکسان نگردد سپهر بلند
چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و پیروز و دیگر نبرد
درفش من از شاه پیشدادیست / بدان داد پیلان و لشکر که خواست
بکین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد
کمر اندرین بسته آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
همیشه به پیش کیان کینه خواه / پدر بر پدر نیو و سالار شاه
و دیگر که از گرز او بی‌گمان / سر آید بسالار توران زمان
سپه را بدو بیست فرمان جنگ / بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد / دلم را بدان داغ درمان دهد
ببینی که من سر چگونه ز ننگ / بشوییم پایم بپشت نهنگ
چنین داد پاسخش هومان بسی / بگفتار پیشم ترا دست رس
بوین تیغ کاندر کمر بسته‌ام / نیاید از آن رزم جز خسته‌ام
بدین گرز یا چوب کن کارزار / که بر ترک او جوشن نیاید نگار
وز آنجا بدان چیرگی بازگشت / تو گفتی مگر شیر بد بارکش
کمر بسته کین آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان

رفتن هومان بنزدیک گودرز
و اعتراض نمودن که اهمال در جنگ چیست

چو آمد یکی بانگ برزد بلند / که ای پرمنش مهتر دیو بند
شنیدم همه هرچه گفتی تباه / وز آن پس کشیدی سپه را براه
همه پیش شاه و پیمان تو / به پیران سالار فرمان تو
فرستاده کامد بتوران سپاه / گزین پور تو گیو لشکر پناه
وز آن پس که سوگند خوردی بما / بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
که گر چشم من در که کارزار / برافتد بپیران بر آرام و بار
چو شیر ژیان لشکر آراستی / همان با رز و جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند / نشستی بکردار غرم نژند
چنانی که نخچیر از شرزه شیر / گریزان و شیر اندر از پس دلیر
گزینه به بیشه درون جای تنگ / بجویید به تیمار جان نام و ننگ
یکی لشکری را بجا مون گذار / چه داری سپاه از بر کوهسار
چنین بود پیمانت با شهریار / که بر کینه که کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز اندیشه کن / که باشد مرا با تو گفتن سخن
چو پاسخ شنیدی کنون زانجمن / به بیدانشی بر نهی این سخن
تو بشناس گر شاه فرمان من / چنین بود سوگند و پیمان من
کنون آمدم با سپاهی گران / از ایران گزیده فراوان سران
تماهم بگردار روباه پیر / به بیشه در از بیم نخچیرگیر
همه چاره سازید و درمان و بند / گریزان ز گرز و سنان و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که روباه با شیر ناید براه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندر آن رزمگه بر دمید

بدو گفت چون تو نیابی بجنگ
تو با من نه زانت که آید تنگ

ازان پس کی جنگ پشن دیده
سر از رزم ترکان بپیچیده

بلاوون بجنگ آزمودی مرا
بآورد که بر ستودی مرا

ورایدونکه این است گویی همی
وزین گفته کردار جویی همی

یکی برگزین از میان سپاه
که با من بگردد بآوردگاه

که من با فریبرز و رهام جنگ
بپیچم بسان دلاور نهنگ

بکشتم سراسر همه انجمن
نیامد ز گردان کسی پیش من

بگودرز بدبند و پیکارشان
شنیدن نه ارزد بگفتارشان

تو آنی که گویی بروز نبرد
بچیچون کنم لاله بر کوه زرد

یکی با من اکنون بآوردگاه
بمیدان جنگ اندرون کینه خواه

فراوان سپه داری ای نامور
همه بسته بر جنگجویی کمر

یکی را به پیش من آور بجنگ
اگر جنگ جویی چه جویی درنگ

پس اندیشه کرد اندر آن پهلوان
که پیشش که آرد بجنگ از گوان

کز از نامداری هژبر دمان
فرستم بنزدیک این بدگمان

شود کشته هومان بدین کینه گاه
ز ترکان نیاید کسی کینه خواه

دل پهلوانان بپیچد ز درد
وزان پس بتندی بجوید نبرد

سپاهش به پیش گنابد شود
بجنگ اندرون دست ما بد شود

ور از نامداران این انجمن
کسی کم شود کم شود نام من

شکسته شود دل گوانرا بجنگ
نیارند ازان پس بهر کار جنگ

همان به که با وی نیازیم کین
برو بر ببندیم راه کمین

مگر چیره گردند و سازند جنگ
سپاه اندر آید ازین جای تنگ

پاسخ دادن گودرز سخنان هومان را و برگشتن هومان

چنین داد پاسخ بهومان که رو
بگفتار تندی و در کار نو

چو در پیش من برگشادی زبان
بدانستم آن آشکار و نهان

که کس را ز ترکان نباشد خرد
کز اندیشه خویش رامش برد

ندانی که شیر ژیان روز جنگ
نیالاید از بن بروباه چنگ

و دیگر دو لشکر چنین ساخته
همه بادپایان برافراخته

بکینه دو کس پیش سازند جنگ
همه نامداران بخایند چنگ

سپه را همه پیش باید شدن
بانبوه زخمی بباید زدن

تو اکنون سوی لشکرت باز شو
برافراز گردن بسالار گو

کز ایرانیان چند جستم نبرد
نزد پیش من کس جز آزادمرد

بر آن رزمگه بر شود نام تو
زایران برآید همه کام تو

بدو گفت هومان ببانگ بلند
که گردان کدامند و سالار چند

یکی داستان زد جهاندار شاه
سپاه آوریم اندرین جایگاه

که تخت کیان جست خواهی بجوی
بجوی ز آتش مبر تاب روی

ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
اگر گل چنی راه بی خار نیست

نداری ز ایران یکی شیرمرد
که با من کند پیش لشکر نبرد

بچاره همی باز گردانیم
بگیرد فریبم بگردانیم

همه نامداران برخاش جوی
بگودرز گفتند کاین نیست روی

که از ما یکی را بآوردگاه
فرستی بنزدیک او کینه خواه

چنین گفت گودرز کامروز روی
نیارد شدن جنگ را پیش اوی

چو هومان ز گفتار برگشت سیر
برآشفت برسان شیر دلیر

بخندید و روی از سپهبد بتافت
سوی روزبانان لشکر شتافت

کمان را بزه کرد و زیشان چهار
بیفکند از اسب اندران مرغزار

جو آن روزبانان لشکر ز دور
بدیدند زخم سواران تور

رمش باز دادند و بگریختند
بآورد با او نیاویختند

برآمد سپا لاکرد دست
خروشیدنش کوه را کرد پست

همی نیزه برگاشت بر گرد سر
که هومان ویسه است پیروزگر

خروشیدن نای رویین ز دشت / برآمد چو خورشید ز بالا بگشت
ز شادی دلیران توران سپاه / همی ترک سودند بر چرخ و ماه
چو هومان برآمد بدان چهرگی / بپیچید گودرز ازان خیرگی
سپهبد پر از شرم گشته دژم / گرفته بران خشم و تندی ستم
ز ننگ دلیران چپ و جوی / سپهبد یکی اختر افکند پی
کز ایشان همی پیش بسته بخون / براندند هم بر بدی رهنمون
وزان پس بگرد کشان بنگرید / که تا جنگ او را که آید پدید
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر / به پیش نیای تو آمد دلیر

آرزو کردن بیژن جنگ هومان را و از پدر رخصت طلب فرمودن

بدین فکرت اندر دژم دار دل / کزان خاک تا که شکفتید گل
ز هر سو چپ لشکر و دست راست / برآمد ز گردنکشان کینه خواست
بفرمود تا برنهادند زین / بران ویژه پیلتن رزم گزین
بپوشید رومی زره جنگ را / سبک تنگ برآخت شبرنگ را
به پیش پدر شد پر از کیمیا / سخن گفت با وی ز بهر نیا
چنین گفت مر گیو را ای پدر / بگفتم ترا من همه در بدر
که گودرز را هوش کمتر شدست / به آیین به پیشی که کم بر شدست
ز تیمار رو زرد چندین پسر / دلش پر نهیب و پر از خون جگر
که از تن سر انشان جدا کشته بود / همه رزمگه سربسر گشته بود
نشان آنکه کردی سپاه دلیر / میان دلیران بکردار شیر
به پیش نیارفت نیزه بدست / همی بر خروشید برسان مست
چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری نبود از در کارزار
که او را به نیزه برافراشتی / چو پرتاب زن مرغ برگاشتی
تو ای باب با مهر بسیار هوش / دو گفتم بدین سیاوش بپوش
نشاید جز از من که با وی نبرد / کنم تا برآرم ز مردیش گرد
بدو گفت گیو ای پسر هوشدار / بگفتار من سربسر گوش دار
ترا گفته بودم که تیزی مکن / ز گودرز بر بد مگرد آن سخن
که او کار دانست و داناترست / برین لشکر نامور مهترست
سواران جنگیش پیش اندرند / که در کینه که پیل را در خورند
نفرمود با وی کسی را نبرد / جوانی مکن مر ترا خیره کرد
که گردن بدینسان برافراختی / بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من بدین کار همداستان / فزون نیز بیشم چنین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من / بجویی نخواهی مگر نام من
شوم پیش سالار بسته کمر / زنم دست بر جنگ هومان دلیر
ازانجا بزد اسب و برگاشت روی / بنزدیک گودرز شد پوی پوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد / همین داستان سربسر یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه / شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی / وگر چند بیشتم بهوش اندکی
کزین رزمگه بوستان ساختی / دل از کین ترکان بپرداختی
بهشتم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان ندید / نه گردی بروی هوا بر دمید
شگفتی تر آن کز میان سپاه / یکی ترک بدبخت گم کرده راه
چنان دارد که یزدان نیکی دهش / همی بدسگالید بر بدکنش
چو او رو شد از پیش توران سپاه / بدان تا بدست تو گردد تباه
برام آمده گرگ برگاشتی / ندانم کزین بد چه انگاشتی
برانی که چون خون او چهره رنگ / بریزند پیران نیاید بجنگ
مپندار کو کینه پیش آورد / سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینک کنون جنگ را بسته ام / همه رزم او را کمر بسته ام
چو دستور باشد مرا پهلوان / شوم پیش او چون هژبر ژیان

بفرمایید اکنون سپهبد گیو / که گرگان سلاح سیاوش نیو
دهم مر ترا ترگ و روی زره / ز بند زره برگشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار او / بدید آن دل و رای هشیار او
ز شادی برو آفرین گرد گفت / که از تو کمر داد جاوید بخت
تو تا برنشستی بزین پلنگ / نهنگ از دم اسپ و شیران ز جنگ
تو از هیچگونه نیاساییا / بهر رزم و هر کار پیش آییا
بهر کارزار اندر آیی دلیر / بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگه کن که باد آوردگاه / توانی شدن آنکه آورد خواه
که هومان کمی کینش زینت / بآورد چون کوه در جنگ سخت
جوانست و ناگشته بر سر سپهر / نداری همی بر تن خویش مهر
بهان تا کمی رزم دیده هژبر / فرستم بجنگش ابر سان ابر
برو تیرباران کند چون تگرگ / بسر بر بهوزرش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هنرمند باشند و دلیر و جوان
مرا گر ندیدی برزم فرود / ز پیر باز باید کنون آزمود
بجنگ پشن بر تو شستم زمین / نه بیند کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خورست / که از دیگرانم هنر کمترست
اگر باز داری مرا زین سخن / بد آرزوی کاهنگ هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه / نخواهم کمر زین سپس نه کلاه
بخندید گودرز و زو شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر الجت گیو / که فرزند پسندی همی چون تو نیو
وز آن روز فرخ مرا یاد باد / که از مادر پاک بیژن نزاد
تو چون جنگ را باز کردی و جنگ / فراز آمد از جنگ جنگ پلنگ

رخصت کردن گودرز بیژن را که بجنگ هومان ویسه رود

نژاد او همی رزم هومان کنون / اگر بخت نیکت بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما / بپیروزی شاه و گردان ما
که این اهرمن را بدست تو هوش / برآید بفرمان یزدان بکوش
شکسته شود پشت پیران بجنگ / بنازد بنام و بکوشد بجنگ
بگوییم کنون گیو را کان زره / که بیژن همی خواهد او را بده
که ایدون که پیروز باشی بدوی / ترا پیشتر زد چون آب روی
نه فرماید و گیوت کندارم نگاه / نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
بگفت این سخن با پسر و نیا / نبیره برآرند و به کیمیا
پیاده شد از اسپ و روی زمین / ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان / سخن راند با او بهر جوان
وز آن خیره وانی زره یاد کرد / کجا خواست بیژن ز بیر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر / که ای پهلوان جهان پیرسر
مرا هوش و جان و جهان گیتست / بجشم چنین جان او خاست
چگونه فرستم سوی کارزار / که با جان خود چون خورم زینهار
بدو گفت گودرز کای مهربان / جز این برد باید بره بیدرنگ
که هرچند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد پیش رو
و دیگر که این جای کین جستن است / جدا از اهرمنان شستن است
بکین سیاوش و فرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه
دگر بارد از تیغ پولاد میغ / نباید که داریم از و جان دریغ
نباید شکستن دلش را بجنگ / بپوشید باید برو نام و ننگ
که چون گاه پیکار گیرد فراخ / بماند تنش پست و تیره روان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی با پسر نیز چند آزمود
مگر باز گرداندش تیز چنگ / همی چون شعیده آورد جنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجایی که پیکار خیزد بجان

ز فرزند یابد کلاه و سپاه / نه بزم و نه سالار و فرمان شاه
مرا خود شب و روز کار است پیش / چو او را بباید بدو درع خویش

اگر جنگ جوید سلاحش کجاست / زره دارد او من چه بایدش خواست
چنین گفت بیژن به پدر رزمساز / که ما را بدرع تو آمد نیاز

برانی که اندر جهان سربسر / بدرع تو جویند مردان هنر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ / نجویند گردنکشان نام و ننگ

بدانگیخت اسب از میان سپاه / که آید بلشکر بآوردگاه
چو از بیژن گو درشت این شنید / دل گیو از اندوه او بردمید

بپیچان بشد از درد دل چون گریست / مگر تا غم و درد فرزند چیست
یکی باسمان برفرازید سپر / پر از خون دل از درد خسته جگر

بدادار گفت ای جهان داوری / یکی سوی این خسته دل بنگری
بسوزد بر از جان بیژن دلم / گر آب مژه تا کله در کلم

بدین بار بخشش تو ای کردگار / بگردان ز جانش بد روزگار
بیامد پر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از بهر خسته جوان

بدل گفت خیره پیاز دهش / چو از خواسته پیش نادر دهش
گر او را ز هومان بد آید بسر / چه باید مرا درع و تیغ و کمر

بنالم پر از درد و اندوه و خشم / پر آزار دل رخ پر آب چشم
وز آنجا دمان هم بکردار کوه / به پیش سپه شد بجای گروه

بدو گفت ما را چه داری بجنگ / همی تیزی آری بجای درنگ
سیه مار چندان دمد روز جنگ / که از ژرف دریا برآید نهنگ

درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی

چنین برگزینی کنون رای خویش / ندانم که چون آیدت رای پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دل من ز کین سیاوش متاب

نه هومان ز روی و نه از آهنست / ز پیل ژیان و نه اهرمنیست
یکی درع بخشید و من جنگجوی / از او برنتابم ز بخت تو روی

نوشته مگر بر سرم دیگرست / زمانه برای جهان داورست
اگر بودنی بود دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم

چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ برسان شیر
فرود آمد از ویژه راهجوی / سپرد اسب و درع سیاوش بدوی

بدو گفت اگر کارزارت هواست / چنین بر خرد کام تو پادشاست
برین باره گام زن برنشین / که زیر تو اندر نورزد زمین

سلیحم بمیدان بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسب پدر دید بر پای پیش / چو باد اندر آمد زره وار خویش

بران باره خیره روی برنشست / کمربست و بگرفتش ابرش ببست
یکی ترجمان را ز لشکر بجست / که گفتار ترکان بداند درست

بیامد میان سر برتیان / بکین سیاوش ببسته میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه جوشن بدید

آمدن بیژن بمیدان جنگ و مقالات او و هومان ویسه

ز جوشش همه دشت روشن شده / یکی پیل بیابان آهن شده
وزان پس بفرمود تا ترجمان / یکی بانگ برزد بر آن بدگمان
که گر جنگ جویی همی بازگرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار / چه پویانی اسب اندرین مرغزار

گر از افراسیاب اندر آید پدید / ز توران زمین بر تو نفرین رسد
بکینه پی افکنده و بد خوی / ز توران گنه کار ترکی ولی

چو بشنید هومان بدو گفت زه / زره را بگیتم تو بستی گره
ز یزدان سپاس و ز یزدان پناه / گت آرد بچشم بدین کینه گاه

عنان بارکش زین نکاه ریمون / کت ایدر زکینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت و در و کوه با من بگرد
اگر در میان دو رویه سپاه / نکردی بلاف از پی نام جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا / دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بجنبید تخت / چنین داد پاسخ که ای شوربخت
پس این بشنوی برتن خویش بر / مگر تخت را اسیری آمد بسر
بلشکر بدانسان فرستت باز / که کیوان ز تو ماند بگرم و گداز
سوت را ز تن دور مانم نه دیر / جهان گر بتارست فراوان دلیر
درفشان و خون از دو دیده فشان / کنان بر ز چنگال و جوشش فشان
چه سود است کامد بنزدیک شب / روا اکنون بزنهار تاریک شب
بجنگ من ایدر بپایان مترد / که بارش برد بر سر شاخ سرو
من اکنون یکی با لشکر شوم / بشبگیر تر و تکیه جسته شوم
وز اینجا دمان کردن آورد خفته / چپایم بنزد ترا ساخته
چنین پاسخ آورد بیژن که شو / چپت باد و اهریمنت پیشرو
همه دشمنان سر برگشته باد / گر آواره از رزم برگشته باد
چو فردا بپایی بآوردگاه / نه بیند ترا نیز شاه و سپاه
سرت را جهان دور مانم ز جای / گزان پس بلشکر نیابدت رای
وز اینجایگه پشت برگاشتند / بشب دشت و نخجیر بگذاشتند
بلشکر خویش باز آمدند / بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر اسپ و شکیب / ز پیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر بر دمید / شد از دامن تیره شب ناپدید

نبرد بیژن و هومان ویسه

بپوشید هومان سلاح نبرد / بشد پیش پیران همه یاد کرد
کز من بیژن گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند / بگلگون باد آورش بر نشاند
که رو پیش گودرز گویش که زود / چپایی دمان یا من آیم چو دود
فرستاده برگشت و با او بگفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
سپهدار هومان بپامد چو گرد / بدان تا بر بیژن آید نبرد
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بسیچیده جنگ با ترجمان
بشیده شب آهنگ بر بست تنگ / چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
زره تیره کرده بر پهلوان / درفشان سر از مغفر خسروان
بهومان چنین گفت کای بادسار / ببردی ز من دوش سر را دوا
امیدستم اکنون که از بیخ / سرت را جهان بگسلاند ز تن
که بر خاک چینه زخون تو گل / یکی داستان اندر آری بدل
که با اموان گفت غرم ژیان / که گردشت گردد همه پرنیان
زدای که پای من آزاد گشت / نویسم بران بوم و آباد دشت
چنین گفت هومان که امروز گیو / بماند جگر خسته از پور نیو
بکوه کنابد کنی کارزار / دگر سوی زیبد برانی تو کار
که فردا درسمان نباشد زدو / نه ز ایران کسی آید بیاری تو
برو گفت بیژن که تا کی سخن / کجا رانی آهنگ ناورد کن
برانگیخت پس اسپ و بر سوی کرد / بزه بر نهاده کمان نبرد
دو جنگی برافراخته سر بماه / جهان کینه ور گشته از کین شاه
زکوه کنابد برون تاختند / برانسوی هامون برافراختند
بدشتی رسیدند کاندر زمین / ندیدند جای سپه آدمی
نه بر آسمان کرکس از او گذر / نه خاکش سپرده پی شیر نر
ز دو لشکر ایا ر فریادرس / بپیران اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان / بباشیم در خیرگی بدگمان
زنامه که یابد رهایی بجان / نگیرد بدل کینه ترجمان

بمان تا بدانیک با شهریار بگویند زین گردش روزگار
که کردار چون بود پیکار چون چه زاری رسید اندرین دشت خون

بگفتند وز اسپان فرود آمدند به بند زره بر گره بر زدند
برآسپان جنگی سواران جنگ یکی برکشیدند چون سنگ تنگ

چو بر باد پایان ببستند زین پر از خشم گردان و دل پر ز کین
کمانها چو بایست برساختند بمیدان جنگ اندر انداختند

ز پیکان پولاد و تیر خدنگ کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ
چو تیر آنچه بود اندر انداختند عمود و سوی نیزه پرداختند

چپ و راست گردان و پیچان عنان همان نیزه و آب داده سنان
ز زور اندر آورد شد لخت لخت نگه کرد ازو زیر گشت و بخت

دمانشان چو شیر آتش انداز باز به آب و بآسایش آمد نیاز
بران آتش تیز دم بر زدند پس آسوده گشتند و دم بر زدند

سپر برگرفتند و شمشیر تیز برآمد خروشیدن رستخیز
همی آتش افروخت از ترک و تیغ چو برق درخشنده از تیره میغ

از آهن بدان آب دار نیامد بر خشم اندرون پایدار
فرو ریخت از دست کند آوران بکردار آتش پرند آوران

نبد دست رسشان بخون ریختن نبد سیر دلشان ز آویختن
وز اندازه پیکار بگذاشتند عمود از پس تیغ برداشتند

وزان پس بران برنهادند کار که زور آزمایند در کارزار
که از پشت اسب اندر آرند گرد برآنگونه جویند تنگ و نبرد

کمر بند گیرد کرا زور بیش رباید ز اسب افکند زیر خویش
گسست اندر آوردگاه از نهیب ز نیروی اسپان دوال رکیب

همی هر دو گشتند از اسپان جدا نبودند یک بر دگر پادشا
ز پیکار یک لخظه دم بر زدند پس از اسب فرود آمدند

گرفته بدست اسپشان ترجمان دو جنگی بکردار شیر ژیان
بکشتی گرفتن بیاراستند بدان ماندگی باز برخاستند

ز شبگیر تا سایه گستر شید دو خونی بر اسپان به بیم و امید
همی راه کینه نبرگشت سر همی رزم جستند با یکدگر

دهان خشک و تن غرقه گشته بآب بجوی آب و بآسایش آمد شتاب
برفتند پویان سوی آبخور وز آنجا بدستوری یکدگر

بخورد آب و برخواست بیژن بدرد ز دادار نیکی دهش یاد کرد
دل از جان شیرین شده نا امید تن از لرز لرزان چو از باد بید

بیزدان چنین گفت کای کردگار تو دانی نهان من و آشکار
برین کینه جستن بر آهنگ ما اگر داو چنینی همی جنگ ما

ز من مگسل امروز توش مرا نگهدار بیدار هوش مرا
سیه گشت از درد و رخ چون چراغ جگر خسته هومان بیامد چو راغ

بران خستگی باز جنگ آمدند گرازان بسان پلنگ آمدند
که آن را بسودی که این را زمین همی زور کرد این بران آن برین

ز بیژن فزون بود هومان بزور هنر عیب گردد ابر بخت شور

نبرد بیژن با هومان ویسه وکشته شدن هومان بر دست بیژن

ز هر گونه زور آزمودند و بند فراز آمد از چند چرخ بلند
دو جنگی بسان دو شیر ژیان گرفتند هر گونه دست و میان
برآورد بیژن ز دل [illegible] ز یزدان دادار درخواست زور
بزد دست بیژن بسان پلنگ ز سر تا بپایش بپازید جنگ

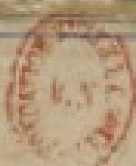
گرفتش بچپ گردن و راست ران خم آورد پشت سپهر گران
برآوردش از جای بنهاد پست سوی خنجر آورد چون باد دست

فرو برد و کرد از برش سر جدا — فکندش بسان یکی اژدها

بغلطید هومان بخاک اندرون — همه دشت شد سر بسر پر ز خون

نگه کرد بیژن بدان پیلتن — فکنده چو سرو سهی بر چمن

شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی — سوی کردگار جهان کرد روی



گرای برتر از جایگاه و زمان / ز جان سخنگوی روشن روان
نرنجی تو کز جز تو جهاندار نیست / خرد را برین کار پیکار نیست
وزین هنر سر بسر بهره نیست / که با پیل کین جستنم زهره نیست
بکین سیاوش به پیش پسر / بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد / بچنگال شیران سرش کنده باد
سرش را بنغز آکشید پست / تنش را بجایگه اندر افکند پست
کشاده سلیح و کشاده کمر / تنش جای دیگر دگر جای سر
ز زمانه سراسر فریب است و بس / بسختی نباشدت فریادرس
جهان را نمایش چو کرد از نخست / بدو دل سپردن نه آیین درست
چو شد کار هومان و یسه تباه / دوان ترجمان سر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند / چو پیش بت چین برهمن شدند
چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه / نبود ایچ کس جز ز توران سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان / که دیدند از آن کار ایشان نشان
بجنگ اندر آیند پیمان کوه / پسنده نباشم مگر با گروه
برآویخت از اسپ سیاوش بسر / بخفتان هومان بپوشید بر
بران جرمه پیل پیکر نشست / درفش سر نامداران بدست
برفت و بران دشت کرد آفرین / بران بخت بیدار فرخ زمین
بترسید از و یار هومان چو دید / که بر بهترش بر جهان برکشید
بدو گفت بیژن مترس از گزند / که چاهان همانست و بختم بلند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / زمین سر بسر دیدی بدین سان بگوی
بشد ترجمان پیش بیژن آمد دمان / بکوه کنابد بزه بر کمان
جوان دیده بانان ترکان ز دور / درفش و سنان سپهدار تور
بدیدند و از دیده برخاستند / بناله خروشیدن آراستند
طلایه سوی پیران برافکند زود / بنزدیک پیران بکرد داد دود
که هومان بپیروزی شهریار / دوان آمد از رزمگه کارزار
درفش سپهدار ایران نگون / تنش نیز در خاک غرقه بخون
بر لشکرش برگرفته خروش / بهومان نهاده سپهدار گوش
چو دردی که نوشیدی آرد برگ / بر آتش بتابد به سر تنگ ک

خبر یافتن پیران ویسه از کشته شدن هومان بر دست بیژن

چو بیژن میان دو رده سپاه / رسید اندران جایگه تخت شاه
بتوران رسید آن زمان ترجمان / بگفت آنچه دید از بد بدگمان
تا که پیران رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
سبک بیژن اندر میان سپاه / نگونسار کرد آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند / وزان دیده گه نعره برداشتند
غریوی بر آمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند یکسر کلاه
جهان تیره شد روشنایی نبود / نیامد بر از خیره گفتار سود
پس از دیده بانان ایران سپاه / نگون یافتند آن درفش سیاه
از آنجا هیونی بپای نوند / طلایه سوی پهلوان برفکند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سیه را آورد زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان / بهر کس خروشان و هر سو دوان
همی آگهی جست از آن نیو پور / همی ماتم آورد هنگام سور
پس آگاهی آمد ز بیژن بروی / دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی رسید / از اسب اندر آمد چنانچون سزید
بغلطید و بنهاد بر خاک سر / همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش ببر باز فرزند را / جوان دلیر خردمند را
وزانجا دمان سوی سالار شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
چو دیدند پهلوان را ز دور / پیاده فرود آمد از اسب بور

پر از خون سلاح و پر از خاک سر
سلاح و سر اسب هومان کرد
گرفت آفرین پس برادر
گهر بافته سیکر و بوم زر
ده اسب آوریده زرین لجام
بدو داد و گفت ای که سام شیر
همه لشکر شاه ایران چو شیر
نستیهن آنگه فرستاد کس
بر ایرانیان بر شبیخون کنی
مگر کین هومان تو باز آوری
بدو گفت نستیهن ایدون کنم
گرفتند ترکان همه تاختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه
نوندی بر انداخت پس دیده بان
که آمد سپاهی چو آب روان
بدانستن که رسم شبیخون بود
همه گوش دارید آواز شان
بدو گفت نیک اختر و کام تو
بپذیر و بشتاب تا ختن را چو
دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
فرود آمد از ابر گرد سیاه
کمان را بفرمود کردن بزه
هوا سر بسر گشته زنگار گون
یکی تیر بر اسب نستیهنا
نمودی بزد کان سر ترک

سر گرد هومان بفتراک بر
به پیش سپهدار گودرز برد
بران اختر و بخت پیدار بر

به پیش نیا رفت بیژن چو دود
ز بیژن جهان شد جهان پهلوان
بگیو فرمود پس پهلوان

سلاح دادن گودرز بیژن را

نیا در پس اژدها را بزیر
دهان و دهان باد پایان بزیر
که ای نامور گرد فریادرس
زمین را ز خون رود جیحون کنی
سر دشمنان را بگاز آوری
که از خون زمین رود جیحون کنم

گشاده سپه بود و باتیغ دست
وز آن نزدی پیران برادر خشم
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ
ببرد آنموده هزار ابکار
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز
دو بهره چو از تیره شب در گذشت

شبیخون آوردن نستیهن و سپاه بر سپاه ایران و خبر یافتن ایشان

سپهدار دانه که آن چون بود
که تا کی پای پزشک شان
شکسته دل دشمنان نام تو
سپه اندر آور بر ردی بزیر
رسیدند پس یک بدیگر فراز
بپوشید دیدار توران سپاه
برآمد خروشی از ترکان ز بهر
زمین شد بکردار دریای خون
رسید از کشاد و بر بیژنا
تهی ماند از مغز و برگشت کار

بلشکر بفرمود پس پهلوان
بخواند آنزمان بیژن گیو را
ببر هر که باید ز مردان من
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار
همه گرزها بر کشیدند پاک
سپهبد جوان گرد چون تیره بید
چو بیژن بنستیهن اندر رسید
ز ترکان دو بهره بنستاد چون
ز درد اندر آمد نگا در برد
چنین گفت بیژن بایرانیان

همه یادگار آن که گاه رفته بود
که گفتی برافشاند خواهر روان
که تاج آن بابا چه چهر دوان ?
درفشان چو خورشید تاج گهر
پری روی زرین کمر در غلام
دل شاه توران بهم بر شکست
دل از درد خسته پر از آب چشم
بکین برادر بپارزی درنگ
میان بسته برکینه کارزار
سپه را یکی روی هامون نواز
ز جوشش سواران بجنبید دشت
بران تاختن کردن آن افراختن
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
بنزدیک سالار ایرانیان
که گویی نماند کو یا روان
که سالار دل باشی و رزم خوان
همان تیغ زن لشکر نیو را
از این نامداران و گردان من
دلیران و بر خاش جویان بزار
یکی ابر بست از بر تیره خاک
گران لشکری تیرگی شد ناپدید
درفش سر و دیگران پدید
بزیر پی اسب کشته گون
رسید اندر بیژن کینه جوی
که هر کو ببندد کمر بر میان

یکی گرز و شمشیر گیرد بدست
دلیران که بودند گند آوران
ازان رزمگه تا بتوران سپاه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه
نشانی بیارید رفتیم هم
همیونی برون تاختند از میان
بریده سرش کنده بر سان پیل
همی کند روی و همی ریخت آب
همی گفت کای کردگار جهان
دریغ آن هنرها و آن گرد گیر
چو بنشیند آن شیر شرزه بجنگ
بزد نای رویین و بربست کوس
نکوه کن ببرون شد سپاه
سپهدار ایران بزد کره نای
همه نامداران پرخاش جوی
ز هر سوی لشکر بیاراستند
یکی رزم بد تا که نیم روز
شبانگه سوی خیمه رفتند باز
همی گفت کامروز رزمی گران
ازو یاد خواهد بجنگ و سپاه
نویسنده نامه را خواند و گفت
بشاه جهاندار سرنامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
فرستادن گیو و بیژن و رهبر
زبانچه که آورده به گیو را

کمان برش بر کنم پاک دست
کشیدند یکسر پر نداوران
دمان از پس اندر گرفتند راه

که ترکان بدیدن پری چهره اند
چو پیلان همه دشت بر یکدگر
چو پیران بدید آن گران سپاه

فرستادن پیران بلنگر کاه ایران که از برادرش خبر گیرد

برفت و بدید آن سپاه دمان
تن از گرز کرده بگرد از نیل
از و دور شد خورد و آرام و خواب
همانا که با تو ببستم نهان
جوان دلیر و سوار هجیر
که روباه بودی به پیشش بجنگ
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپاه اندر آورد و بگرفت جای
ابا نیزه و گرز و گاو روی
پر از کینه از جای برخاستند
همی تا بشد هور گیتی فروز
دو لشکر پر از رزم بر کینه ساز
بکردیم و کشتیم از ایشان سران
رسانم کنون آگهی من بشاه

که بنشستن آنگه رزمگاه
چو بشنید پیران برآمد خروش
بزد دست و بدرید روی قبای
که یکسر پستی از بازوان زور من
برادر گرامی تر از جان من
گرایم اکنون بدین رزمگاه

ولی از هنر پاک و بی بهره اند
فکندند یکسر جدا کرده سر
برادر بد و گشت گیتی پناه
همیونی که تا زد با یران سپاه
و گر نه دو دیده زبن برکنم
فتاد و بخواری ابر خاک راه
نماند آن زمان سپهدار هوش
برآمد خروشیدن و های های
چنین تیره گشت اختر و هور من
سر و نیکان گرد سومان من
بجنگ اندر آورد باید سپاه

جنگ و قتال ایرانیان و تورانیان

میان سپه کاویانی درفش
سپیده دمان اندر آمد سپاه
بکردند جنگی که چونان نشان
بسی کشته آمد ز هر دو سپاه
سپهدار ایران بزد به رسید
کمانی برم من که پیران کنون
اگر برگشایی زبان از نبد

به پیش اندرون تیغهای بنفش
بیکبار تا گشت گیتی سیاه
ندادند گردان و گردنکشان
همی بازگشتند ازان رزمگاه
از اندیشه کردن دلش نارسید
دواند سوی شاه ترکان همیون
زبان آورد بر سرت برگزند
که آورد خواهم نهان از نهفت
ازان رزم و پیکار سرنامه کرد
که رود و پیروز و به روزگار
نمودن بدو کار کردان سپهر
بیاورد سوی گشاده بجنگ

نامه فرستادن گودرز بخدمت کیخسرو و بدست هجیر فرستادن مرنامه را

بزرگان فرزانه نیو را
وزان لشکری کز پس شد چون پلنگ

وزان پس گه رزمگه ساختند
وزان رزم دلها بپرداختند

ز هومان و از پیلتن جنگجوی
سراسر همه یاد کرد اندروی

ز گردان هر آنکس که روز نبرد
بدان گرزداران توران چکرد

سخن سربسر چون همه گفته شد
ز پیکار چندان که کار رفته شد

بپرداخت ازان پس با فراسیاب
که با لشکر آمد بنزدیک آب

گر او از لب رود جیحون سپاه
گذارد با ایران بدین رزمگاه

تو دانی که با او نداریم پای
ایا فرخجسته جهان کدخدای

مگر خسرو آید به پشت سپاه
بسر بر نهد بندگان را کلاه

ورا ایدونک پیران کند دست پیش
نخواهد سپه یاور از شاه خویش

بخسرو رسد زین حدیث آگهی
که با وی جهان زیر بخت رهی

و دیگر که از رستم دیوبند
ز لهراسب وز گستهم ارجمند

ز کردار ایشان بهتر خبر
رساند مگر شاه پیروزگر

چو نامه بمهر اندر آورد بند
بفرمود تا بر ستور نوند

نشستنگه خسروی ساختند
فراوان نگار و برون تاختند

بفرمود تا رفت پیشش هجیر
جوانی بکردار هشیار پیر

بگفت این سخن با پسر پهلوان
به پیش هشیوار پور جوان

چنین گفت کای پور هشیار رای
یکی تیز گردان بپیکار روی

اگر سرگرایت ز من دستگاه
همی جست باید کنون رفت راه

چو بستانی این نامه اندر زمان
بر و سهم بکردار باد دمان

شب و روز مآسای و سر برمخار
ببر نامهٔ من بر شهریار

بدرود کردن گرفتش پدر
برون آمد از پیش فرخ پدر

ز لشکر دو تن را ز خویشان بخواند
سبکشان بر اسب نگار در نشاند

برون شد ز پرده سرای پدر
بهر منزلی بر نبودی دگر

خور و خواب و آرامشان بر ستور
چه تاریکی شب چه تابنده هور

برانگونه پویان براه آمدند
که سهم بنزدیک شاه آمدند

چو از راه ایران بر آمد سوار
کس آمد بر خسرو نامدار

رسیدن هجیر نزدیک پایهٔ تخت کیخسرو با نامهٔ گودرز

پذیره فرستاد شماخ را
جایگه دلیران گستاخ را

بپرسید چون دید روی هجیر
که ای پهلوان زادهٔ شیرگیر

چه رویست باری که پیش کمان
رسیدی بنزدیک شاه جهان

بفرمود تا پرده برداشتند
بر اسپش ز درگاه بگذاشتند

هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی
نگه کرد پیشش بمالید روی

بپرسید بسیار و بنواختش
هزاران هجیر آفرین ساختش

ز گودرز و از مهتران سپاه
ز هر یک یکایک بپرسید شاه

درود بزرگان بخسرو بداد
همه کار لشکر برو کرد یاد

بدو داد پس نامهٔ پهلوان
جوان خردمند روشن روان

نویسندهٔ نامه را پیش خواند
بفرمود تا نامه بر وی بخواند

چو برخواند نامه بخسرو دبیر
ز یاقوت رخشان دهان هجیر

پاکنده ازان پس بگنجور گفت
که دینار و دیبا بیار از نهفت

بیاورد بدره چو فرمان شنید
همی ریخت تا شد سرش ناپدید

یکی دست جامه بز شهریار
بیاورد با تاج گوهرنگار

همیدون بیاورد پیش هجیر
ابا زین زرین ده اسب بزیر

بپارانش بر خلعت افگند نیز
درم داد و دینار و بسیار چیز

وز آنجای با شاه برخواستند
نشستن گهی بیاراستند

هجیر و بزرگان خسروپرست
گرفتند یکسر همه می بدست

نشستند یک روز و یک شب بهم
یکی رای زد خسرو از بیش و کم

بشبگیر خسرو سر و تن بشست
بپیش جهاندار آمد نخست

بپوشید نو جامهٔ بندگی
دو دیده چو ابر بهارندگی

دوتا کرد پشت و فرو برد سر
همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرهی
وزو جست دیهیم و تخت شهی

بیزدان بنالید از افراسیاب
بدو رو از دو دیده فرو ریخت آب
وز آنجا بیامد چو سرو سهی
نشست از بر گاه با فرهی

جواب نامه گودرز از پادشاه کیخسرو و پاسخ سخنان او نوشتن

دبیر خردمند را پیش خواند
سخنهای بایسته با او براند

جهان نامه را زود پاسخ نوشت
بهشتی درو اندرو خوب و زشت

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو دید نیک و بد روزگار

همی گفت کای داور دادده
خداوند پیروزی و یاد ده

دگر آفرین کرد بر پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان
سپهدار با فر و بسیار هوش
همش رای و دانش همش جنگ و جوش

خداوند کوپال و تیغ بنفش
فروزنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما
که پیروز بود و ندگردان ما

ز اختر ترا روشنایی نمود
ز دشمن برآورد ناگاه دود
نخست آنکه گفتی که مر کیو را
بزرگان فرزانه نیو را

بنزدیک پیران فرستاده
جمایه و راسپندها داده
نپذرفت پس کو سرش پند من
بجست اندرین کار پیوند من

سپهبد یکی داستان زد برین
که دستور پیشش برآورد کین
که مر مهتری گوروان کاسته
زنیکی به پیچدن آراسته

برازین سخن پیش بود آگهی
که پیران دل از کین ندارد تهی
ولیکن از آن خوب کردار او
بجستم همی ژرف پیکار او

کنون آشکارا نمود این سپهر
که پیران بتوران گراید بمهر
نه بیند جهان جز بافراسیاب
دلش را تو از مهر او بر متاب

گر او چند برگزیند هوا
بکوشش نروید ز خارا گیا
ترا با دشمن از خوب گفتی رواست
گر آزادگان خوب گفتن سزاست

دو دیگر ز پیکار جنگ آوران
کجا یاد کرد او بگرز گران
زننگ اختر و گردش هور و ماه
ز کوشش نمودن سوی رزمگاه

و این درستست گر کار کرد
نمانی تو مانند روز نبرد
نبیره کجا چون تو دارد نیا
بجنگ اندرون باشدش کیمیا

ز شیران نزاید بجز نره شیر
جهانجوی بود و نماند دلیر
به پیدا و بر بنیست این کار تو
بپندست یزدان نگهدار تو

تو زو در دلیری یزدان شناس
چنین دان و دیگر ز یزدان سپاس
سه دیگر که گفتی که افراسیاب
سپه را همی بگذراند ز آب

ز پیران فرستاده شد نزد اوی
سپاسش ز ایران نهادست روی
همانست یکسر که گفتی سخن
کنون باز پاسخ بکندیم بن

بدان ای پراندیشه سالار من
بهر کار شایسته هشیار من
که او بر لب رود جیحون درنگ
نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ

که خاقان بروی لشکر آرد ز چین
فراز آیدش بر دو رویه کمین
دو دیگر گران لشکر بیکران
پراکنده بر گرد توران سران

بدو دشمن آید ز هر سو پدید
از آن بر لب رود جیحون کشید
گر از جا بجا او نهد پای پیش
بدشمن سپارد همی جای خویش

چو لهراسب چون اشکش تیز جنگ
چو رستم سپهبد دمنده نهنگ
بدو دشمن اندر ز هر سو بدند
ازان بر لب آب خیمه زدند

به پنجم سخن که همی خواستی
بهر کوان دل بیاراستی
بدان ای سپهدار آگاه باش
بهر کار با بخت همراه باش

گر اشکش گشد رستم شیر مرد
ز کشمیر و کابل برآورده گرد
وز اشکش تیز هوش
بر آمد ز خوارزم کیسر خروش

بدو رزم اندرون کشته برگشت ازوی / سوی شهر گرگانج بنهاد روی
وز آنسو که لهراسب شد رزمخواه / همه مهتران برگشادند راه

الانان و غز گشت پرداخته / شد آن پادشاهی همه ساخته
گر افراسیاب اندر آمد ز راه / نه چون برمنش کو گذارد سپاه

بگیرند گردنکشان پشت او / نماند جز از باد در مشت او
تو بشناس کز شهر آباد خویش / برو بوم فرخنده بنیاد خویش

بگفتار پیران نماند بجای / بدشمن سپارد بنهد پیش پای
بجنباند او داستان را دو لب / که نامد خبر زو بر روز و شب

بران روز هرگز مبادا درود / که او بگذراند سپه را ز رود
بما بر کند پیش دستی بجنگ / نه چندین کس آن روز تاریک و تنگ

بفرماییم اکنون که بر پیل کوس / نه چندین دمنده سپهدار طوس
دهستان و گرگان همه دشت و در / بگیرد برآرد بخورشید سر

من ایدر پی طوس با پیل و گاه / بیاری بیایم بپشت سپاه
تو از جنگ پیران مبرتاب روی / سپه را بیارای و پس کینه جوی

چو هومان و نستیهن از پشت او / نماند بجز باد در مشت او
گر از نامداران ایران خرد / بخواهد بفرمان تو زو برگرد

چو پیران برزم تو آید دلیر / مکن تیز دل پیش او رو چو شیر
به پیکار مندیش ز افراسیاب / بجای آر دل رخ اندر متاب

چو آمد بجنگ اندرون جنگجوی / نباید که برتابی از پیل روی
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / بکم دل مداری برین کار ننگ

چنین است امیدم از کردگار / دهد شادمانی مرا روزگار
همیدون گمانم که با من برا / بجنگ سپاه اندر آرم سپاه

بر ایشان شما رانده باشی بکام / بخورشید تابان برآورده نام
ز طوس و ز کاوس نزد سپاه / درود فراوان فرستاد شاه

نامه فرستادن گودرز نزدیک کیخسرو

بران نامه بنهاد خسرو نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد هجیر / سپهبد همی رای زد با دبیر
ز بس مهربانی که بد بر سپاه / سراسر همه رزم بد رای شاه

همیگفت اگر لشکر افراسیاب / بجنباند از جای و بگذارد آب
سپاه مرا گر بلاند ز جای / مرا رفت باید بهمت رای

همانگه شه نوذران بخواند / بفرمود تا تیز لشکر براند
بسوی دهستان سپه برکشید / همه دشت خوارزم لشکر کشید

بود یار با گستهم تیزچنگ / بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس / خروشیدن نای و رویینه کوس

سپاه و سپهبد برفتن گرفت / زمین سم اسبان بسفتن گرفت
تو گفتی که خورشید تابان بجای / نماند از نهیب سواران بجای

وز آنجا همه رفت از آنسو سپاه / شده روشنایی ز خورشید و ماه
پراگنده بر گرد کشور خبر / ز جنبیدن شاه پیروزگر

چو طوس از در شاه ایران برفت / سبک شاه رفتن سپهبد نهفت
ابا صد هزار از گزیده سران / همه نامداران و جنگ آوران

متوجه شدن طوس با لشکر بمدد گودرز

بنزدیک گودرز بنهاد روی / ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی / ابا تاج و با تخت شاهنشهی

هجیر آمد از پیش خسرو دمان / گرازان و خندان دل و شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی / تو گفتی همی برنوردد زمین

چو آمد بنزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کره نای
پذیره شدندش سران سربسر / زمین پر ز ناله هوا پر ز زر

چه خیزد بچرخ اندرون داوری   زماه و زناهید و از مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس   ابا زنگ زرین و پیلان و کوس

چو آمد بر نامور پهلوان   بگفت آنچه دید از سپه پهلوان
نوازیدن شاه و پیوند او   همی گفت آزادی و پند او

که چون بر سپه گسترندست مهر   چگونه ز پیغام بگشاد چهر
پس آن نامهٔ شهریار جهان   بگودرز داد او درود مهان

نوازندهٔ شاه بپیچد ازوی   بمالید بر نامه بر چشم و روی
چو بگشاد مهر و بخواننده داد   سخنها برو کرد خواننده یاد

سپهدار بر شاه کرد آفرین   بفرمان بپوشید روی زمین
ببود آن شب و رای زد تا سحر   بشبگیر آنگاه بگشاد در

همه نامداران لشکر بگاه   برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامهٔ شاه فرخ چهر   پیاورد و بنهاد پیش دبیر

دبیر آگهی پند و فرمان شاه   زمانه همی خواند پیش سپاه
سپهدار روزی دهان را بخواند   بدیوان دینار دادن نشاند

ز اسپان گله هرچه بودش بکوه   پیاده دیگر به پیش گروه
در گنج بگشاد و تیغ و کمر   تمامی بیاورد جوشن و خود

بروزی دهان داد گنج و کلید   که آمد که نام جستن پدید
برافشاند بر لشکران خواسته   سوار و پیاده شد آراسته

یکی لشکری گشت برسان کوه   زمین از پی بادپایان ستوه
دل شیر غرنده زیشان به بیم   همه غرقه در آهن و زر و سیم

بفرمودشان لشکر آراستن   دل و گوش دادن بکین خواستن
برفتند پیش سپهبد گروه   برانبوه لشکر بگردار کوه

بدیشان نگه کرد سالار مرد   زمین تیره و دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم برین   بیاراست یک رزمگه همچنین

باسب و سلاح و بزرین سپر   به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین   نپیچم از ایدر عنان تا بچین

چو بنشست و فرزانگان را بخواند   ابا نامداران بر آتش نشاند
همی خورد شادی کنان جای جای   همی با یلان جنگ را کرد رای

بپیران رسید آگهی زین سخن   که سالار ایران چه افکند بن
ازان آگهی شد دلش پر نهیب   سوی چاره برگشت و بند و فریب

نامه نوشتن پیران ویسه نزدیک گودرز کشواد

ز دستور فرخنده جست آگهی   بپیچید ازین کینه جستن رهی

یکی نامه فرمود پس با دبیر   نویسنده سوی پهلوان هژیر

سر نامه کرد آفرین بزرگ   بیزدان پناهش ز دیو سترگ

دگر گفت کز کردگار جهان   بخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو رویه سپاه   جهاندار برگیرد این کینه گاه

اگر تو که گودرزی این خواستی   که گیتی بکینه بیاراستی
برآمد ز کینه همه کام تو   تو گویی چه باشد سرانجام تو

ز مهر و بهی روی برتافتی   کنون آنچه جستی همه یافتی
نگه کن که چندین ز گردان من   ز خویشان نزدیک و مردان من

تن بی سرانشان فکنده بخاک   ز یزدان نداری همی ترس و باک
کی آمد که کردی ازین کینه سیر   بناشتی بخون ریختن بر دلیر

نگه کن کز ایران و توران سوار   بجایی که شد بدین کارزار
گر آمد که بخشایش آید ترا   زکین جستن آسایش آید ترا

بکین جستن مرده ناپدید   سر زندگان چند باید برید
اگر باز یابد شده روزگار   بگیتی برین تخم کینه مکار

روانت مرنجان و مگذار تن   ز خون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی   که زو نام زشتی بماند بسی

هرانگه که موی سیه شد سپید / ببودن نباشد فراوان امید
نترسم که بر بار دیگر سپاه / بجنگ اندر آید برین رزمگاه
نبینی کسی زنده بر جایگاه / ز گردان توران و ایران سپاه
نماند ز مرد و سپه کس بجای / ببرد روان کینه ماند بجای
وزان پس کرا ماند کین پرورست / نگون بخت با گیتی افروز کیست
ور ایدونکه پیکار و خون ریختن / بدین رزمگه با من آویختن
همی از پی شهر ایران کنی / گزینان همی جنگ شیران کنی
بگو تا هم اکنون سر اندر شتاب / نوندی فرستم با فراسیاب
بدان تا بفرماید تا همین / ببخشیم و پس بنوردیم کین
جهان هم ز گاه منوچهر شاه / ببخشش همی داشت گیتی نگاه
هر آن شهر کز مرز ایران بهی / بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
ز آباد و ویران و هر بوم و بر / که فرمود کیخسرو دادگر
ز ایران بگو و اندر آمد نخست / در غرچگان و بر و بوم و رست
دگر طالقان شهر با فاریاب / همیدون روا از بلخ تا اندراب
دگر بجیر اندر و بامیان / در مرز ایران و کاخ کیان
دگر گورکانان فرخنده جای / نهادست نامش جهان کدخدای
دگر مولتان تا به ختلان / همین است زین پادشاهی نشان
فروتر ز دشت آموی و زم / که با شهر ختلان در آید بهم
چو شکنار و چون ترمد و ویسه گرد / بخارا و شهری که هستش بگرد
همیدون برو تا در سغد نیز / بگوید کس آن پادشاهی بچیز
وزان سو که شد رستم نیو زور / سپارم بدو کشور نیمروز
ز کوه و ز هامون بخوانم سپاه / سوی باختر بر گشاییم راه
بپردازم این تا در هندوان / نداریم تاریک ازین پهلوان
ز کشمیر تا کابل و قندهار / وزان کشور هند هم زین شمار
وزان سو که لهراسب شد جنگجوی / الانان و غز اسپارم بدوی
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف / بخزر و سپاریم بی جنگ و لاف
وزان سو که اشکش شد بهمچنین / بپردازم اکنون هر آن سرزمین
وزان پس که این کرده باشیم هم / بر خویش خوانم نه بر سور هم
بسوگند پیمان کنم پیش تو / کزان پس نباشم بداندیش تو
برای که ما راستی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان فرستیم چیز / که ما را ز کینه به بخشند نیز
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس و بنمای چهر
چنین از ره مهر و پیکار من / بخون ریختن با تو پیکار من
چو پیمان همه کرده باشیم راست / زمین خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سربسر نزد شاه / در گنج بندم همه بر سپاه
وزان پس که این کرده باشیم نیز / گروگان فرستاده و زر و چیز
بپیوندم از مهر آیین دین / بدوزم بدست وفا چشم کین
که گفت ار نهد شاه بزرگ / ز بدگویی سلم و تور سترگ
فریدون که از درد سرگشته شد / کجا ایرج نامور کشته شد
زمین هرچه باید به نیکی بخواه / وزین پس برین نامه کن نزد شاه
نباید گزین خوب گفتار من / گمانی بپستی برد انجمن
کزین جز بمهر این نگوییم همی / سرانجام نیکی بجوییم همی
مرا گنج و مردان ازان تو بیش / بمردانگی نام ازان تو بیش
ولیکن به نیکو نه آویختن / به بیداد هرجای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد از ما بدی کردگار / گزافه نبیند ازین روزگار
وگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی همی ژرف پیکار من
گنه کار دانی مرا پیش شاه / نخواهی گشتار کردن نگاه
نگه دار و پیداد پشت بگیست / چو از کینه گستردنت رای نیست

گزین کن ز گردان ایران سران / کسی کو گراید بکین از گران
همان با من از لشکر خویش مرد / گزینم همیدون ده و هشت نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم / مر آن را سوی کارزار آوریم
همیدون من و تو بآوردگاه / بگردیم یک با دگر کینه خواه
که پیکارمان ز خون ریختن / بآسایش آیند از آویختن
کسی کش کنون کار داری همی / وزو بر دل آزار داری همی
بپیش تو آرم بروز نبرد / بیایدت پیمان یکی نیز کرد
که بر ما تو گر دست یابی بکون / شود بخت گردان توران نگون
نیازاری از کین سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند / کمینها نسازی بر ایشان گزند
وگر من بوم بر تو فیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان بر کمین / نگیریم خشم و نجوئیم کین
سوی شهر ایران دهم راهشان / گذارم یکایک سوی گاهشان
از ایشان نگردد کسی کاسته / شود ایمن از جان و از خواسته
ور ایدونک زینسان بجوئی نبرد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
بانبوه جوئی همی کارزار / سپه را سراسر بجنگ اندر آر
مران خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
ببست از بر نامه بر بند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر بد مر او را سپهر انجمن / گرانمایه روئین روئینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو / سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو روئین برفت از در نامور / فرستاد با ده سوار دگر

رسیدن نامه پیران نزدیک گودرز بدست روئین

پیامد خردمند روشن روان / دمان تا سراپرده پهلوان
چو روئین پیران بدرگه رسید / سوی پهلوان سپه کش دوید
فرستاده را خواند پس پهلوان / دمان از پس پرده آمد جوان
پیامد چو گودرز را دید دست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست و او را درود / بآغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید وز لشکرش / ز گردان و از شاه و از کشورش
خردمند روئین سبک نامه پیش / بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند / همه نامداران عجب ماندند
ز بس خوب گفتار و از پند خوب / نمودن بدو راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه داد / چه آورد از پند نیکو بیاد
بروئین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان
ترا نزد ما بود باید نخست / پس این پاسخ نامه باید جست
سراپرده نو بپرداختند / نشستنگهی خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند / خورشها و رامشگران خواستند
پر اندیشه گشته دل پهلوان / نشسته خود و رای زن موبدان
همی پاسخ نامه آراستند / سخن هرچه نیکوتر آن خواستند
بگفته گودرز با می بدست / همی بود در جایگاه نشست
ز بالا چو خورشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد که نیمروز
می و رود و مجلس بیاراستی / فرستاده را نزد خود خواستی

جواب نوشتن نامه گودرز نزدیک پیران بدست روئین

چو گفته بگذشت هشتم پگاه / نویسنده را خواند سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / درختی بنوی ز کینه بکشت
سر نامه کرد آفرین نخست / دگر پاسخ آورد نیکی درست

گر بر خواندم این نامه را سربسر
شنیدم ز گفتار تو در بدر

رسانید روئین بر ما پیام
بگایک همه هرچه بردی تو نام

ولیکن شگفت آمد از کار تو
مرا این چنین خوب گفتار تو

دلت با زبان هیچ همسایه نیست
روان ترا از خرد پایه نیست

بهر جای افسون بکار آوری
چنین بر سخن بر نگار آوری

کسی را که از بن نباشد خرد
گمان بر تو بر مهربانی برد

چو شوره زمینی که از وی آب
نماید چو تابد برو آفتاب

ولیکن نه کار فریبست و بند
بهنگام گرز و سنان و کمند

مرا با تو جز کین و پیکار نیست
دگر پاسخت روی گفتار نیست

نگر بر چه سان کرد اکنون سپهر
نه جای فریبست و پیوند و مهر

اگر داد خواهد جهاندار ورد
گرا بر دهد بخت پیروز مور

ولیکن بدین گفته پاسخ شنو
خرد یار کن بخت را پیش رو

نخست آنکه گفتی که از مهر نیز
ز گردان و از گردش رستخیز

نخواهم که آید مرا پیش جنگ
دلم گشت از کار بیداد تنگ

دلت بازبان آشنائی نداشت
بدانگه که این کینه بر لب گذاشت

که کرداد بودن بدل اندرون
ترا پیش دستی نبودی کنون

نخستین که آمد بپیش تو گیو
وز ایران هشیوار مردان نیو

بسازیده جنگ را لشکری
ز کشور دمان تا دگر کشوری

تو کردی همه جنگ را دست پیش
سپه را تو بر کندی از جای خویش

خود ار پس آمدت پیش آمدی
بفرجام آرام پیش آمدی

ولیکن همه رنج بد خوی بد
تو آنگه ز اندرز راه خرد

بدین خوی بر تخمه دون گوهرست
نه بد گردن از گوهر اندر خورست

شنیدی که با ایرج نیک بخت
چه آمد ز تور از پی تاج و تخت

جو از تور و سلم اندر آمد زمین
سراسر بگسترد بیداد و کین

فریدون که از درد دل روز و شب
گشادی به نفرین ایشان دو لب

بر افراسیاب آمد این چهر بد
ازین نامداران اندک خرد

ز سر تا منوچهر کین نهاد
همیدون ابا نوذر کیقباد

بکاوس کرد از بدی آنچه کرد
بر آورد از ایران آباد گرد

وزان پس بکین سیاوش باز
نکند آنچنین کینه نوذر از

بیابید آنکه تراداد یاد
که او بیگنه جان شیرین بداد

جهاندیده بزرگان که از تخت و گاه
وز ایران شده اندرین کینه شاه

ز او بد بدست شما زینهار
پدر بر پدر خسرو و تاجدار

از آزادشان شهر بگذاشته
شما را بجای پدر داشته

کسانی که هستند در خون او
مرا ده سر آمد همه گفتگوی

دو دیگر که گفتی که با پیر سر
بخون ریختن پس نه بندد کمر

بدان ای جهاندیده پر فریب
بهر کار دیده فراز و نشیب

که یزدان مرا زندگانی دراز
بدان داد با بخت گردن فراز

که از بوم توران بر و بوم خیرد
بکینه بر آرم بخورشید گرد

بترسم همی زانکه یزدان من
ز تن بگسلاند همی جان من

من این کینه را نانوردیده گاه
بر و بوم تان بسپرده بپای

سه دیگر که گفتی که یزدان پاک
نه پیچم دلت اندرون ترس و باک

بدانی کزین خیره خون ریختن
گرفتار گردد بفرجام تن

من اکنون ببین خوب گفتار تو
اگر باز گردم به پیکار تو

بهنگام پرسش ز من کردگار
بپرسد ازین گردش روزگار

که سالاری و گنج مردانگی
بداد مت با بخت و فرزانگی

بکین سیاوش کمر بر میان
نبستی چرا پیش ایرانیان

بهفتاد خون گرامی پسر
بپرسد ز من داور دادگر

ز پاسخ بپیش جهان آفرین
چگویم چرا بازگشتم زکین

زکار سیاوش نه پیچم سخن
که افگندی ای سپهسالار بن

که گفتی ز بهر تن گشته خاک
نشاید ستد زنده را جان پاک

تو بشناسی این زشت کردارها / بد و نیک و هرگونه آزارها
که با شهریاران شما کرده‌اید / جهانی یکایک بیازرده‌اید

چه پیمان شکستن چه کین خواستن / همیشه بسوی بدی ساختن
چو یاد آید آن چون کنم آشتی / که نیکی سراسر بدی داشتی

به پنجم که گفتی که پیمان کنم / ز توران سپه را گروگان کنم
بنزدیک خسرو فرستیم گنج / به بندیم بر خویشتن راه رنج

بدان ای نگهبان توران سپاه / که فرمان چرا نیست ما را ز شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن / بکین سیاوش خون ریختن

چو فرمان جز این نیارم بجای / روانش شرم دارد به پیش خدای
گر امید داری که چهر و بهر / گشاید بدین گفتها بر تو چهر

گروگان و این خواسته هرچه هست / چو روین و لهاک خسرو پرست
کسی کش بزودی بنزدیک شاه / سوی شهریاران کشا دست راه

ششم آنکه گردی ز ایران تو یاد / بر و بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گیتی بخسرو همه / بر خویش خوانیم یکسر رمه

ترا گر ز یزدان از آن بی نیاز / گر آگه نه‌ای گشتیم راز
سر مرز چین تا ببر خزر / همه گشت لهراسب را سر بسر

سوی نیمروز اندرون تا بسند / جهان شد بکردار روی پرند
که خود رستم نیو با تیغ تیز / برآورد از ایشان دم رستخیز

سر شندوان با درفش سیاه / فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر / که ترکان برآورده بودند سر

چپابان از ایشان بپرداختند / کرانسوی تاختن ساختند
بباریده بر شیده آنگس تگرگ / فراز آوریدش بنزدیک مرگ

اسیران و از خواسته چند چیز / فرستاد نزدیک خسرو بنیز
وز ایدر من و تو بجنگ اندریم / بمرگ و ز نام و ننگ اندریم

پیک چند دیگر ز من دست برد / ازین نامداران و مردان گرد
ار ایدون که رو اندر آری بروی / رهانم ترا زین همه گفت و گوی

بنیروی یزدان و فرمان شاه / بجون غرقه کردیم ازین رزمگاه
بجنگ پشن جادوی ساختی / ز نیرنگ کردن برافراختی

که بازور فرسته بر کوه شد / زمین از دلیران پی انبوه شد
پیغو و بر نیزه دست گوان / ز سرمای بخت و ز باد دمان

بسرما بپژمرد چون مغز و تن / ز گشوادگان کشته شد نزد من
مرا اندرین درد تا رستخیز / ز تنگی نباشد بجز تیغ تیز

چو یاد آورم این که آشتی / که تو از بدی هیچ نگذاشتی
تو ای نامور پهلوان سپاه / نگه کن بدین گردش هور و ماه

که بند سپهری فراز آمدت / سر تخت ترکان بگاز آمدت
دگر بار کردار بد گوهرت / چه آرد جهان آفرین بر سرت

زمانه ز بیداد من اندر کشید / مکافات بد را بد آمد پدید
بر اندیش بسیار و بگشای گوش / حدیث از خردمند مردم نیوش

بهان کاین چنین لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
همه رزمجوی و همه کینه خواه / بافسون نگردند ازین رزمگاه

زمانه بر آمد بهفتم سخن / نگندی وفا را بسوگند بن
بپیمان مرا با تو گفتار نیست / خود از روانت خرد یار نیست

ازیرا که با هر که پیمان کنی / وفا را بغز جام هم بشکنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد / بگفتار تو کس ایمن مباد

نبودیش فریادرس روز درد / جهاندار بختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت / ازان تو پیش است مردان و بخت

همیدون فزونم بمردی و گنج / ولیکن دلم را از آن هست رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان / بجنگ آزمودی مرا بیگمان

گرم بهتر یافتی روز کین / توانی کنون باز ماندن ازین
بگنج و بتخت و بزور و هنر / برآیم با تو مگر سر بسر

بفرجام گفتی که مردان مرد — تنی چند بگزین ز بهر نبرد
وزین لشکر ترک هم زین نشان — چهارم سواران و گردنکشان

من از مهربانی که بر لشکرم — نخواهم که پیدا دو کین گسترم
نهم آنکه گفتی مبارز گزین — که با من بگردد بدین دشت کین

یکی لشکری بیگنه پیش من — پراز درد و ایشان دل انجمن
نباشد ز من شاه هم داستان — گزینان زنم من چنین داستان

نخستین بانبوه زخمی چو کوه — بجای بزدن سر بسر هم گروه
میان دو لشکر دو صف برکشید — ارایدونک فیروزی آید پدید

وگرنه همان نامداران مرد — بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر بگسلی باز دل — من از گفتهٔ خود نیم دل گسل

ورایدونک با من بآوردگاه — بسنده نخواهی بدن با سپاه
سپه خواه و یاور ز سالار خویش — بزرگی که مهتر بکار از تو بیش

پراکنده از لشکر خویشتان — ز خویشان نزدیک و پیوستگان
بمان تا شوند از پزشکان درست — زمان جستن اکنون مبین بار جست

ترا چند خواهی زمان و درنگ — دگر جنگ خواهی بیارای جنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد — بما بر بهانه نبایدت کرد

که ناگاه با ما بجنگ آمدی — کمین کردی و پیل رنگ آمدی
من این کینه را گر بصد سالیان — بخواهم همانست و اکنون همان

ازین کینه برگشتن امید نیست — شب و روز بی دیدگان زاکیست
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری — فرستاده آمد بسان پری

کمر بر میان بر ستور نوند — سواران بگرد اندرش نیز چند
فرود آمد از اسب سالار گرد — کو از نامه پیش گودرز برد

سپهدار فرمود تا موبدان — ز لشکر همان نامور بخردان
برودی سوی پهلوان آمدند — خردمند و روشن روان آمدند

بزرگان که آن نامهٔ دلپذیر — شنیدند از گفت فرخ دبیر
همش و رای پیران تنگ داشتند — همی گفت او را سبک داشتند

جواب نامه پیران از نزد گودرز و بخشش گودرز بروین

بگودرز بر آفرین خواندند — ورا پهلوان زمین خواندند

پس آن نامه را مهر کرد و بداد — بروین پیران ویسه نژاد

جوان پیش گودرز برخاستند — بفرمود تا خلعت آراستند

از اسبان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
ببخشید یادانش از سیم و زر — کرا درخور آمد کلاه و کمر

برفت از در نامور پهلوان — سوی باب خود شاد و روشن روان
چو روین بنزدیک پیران رسید — بپیش پدر شد چنانچون سزید

بنزدیک تختش فرو برد سر — جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه — بگفت آنچه دید اندران رزمگاه

پس آن نامه برخواند پیشش دبیر — بیکایک رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب — بدانست کامد بتنگی نشیب

شکیبایی و خامشی برگزید — نکرد آن سخن بر سپه ناپدید
ازان پس چنین گفت پیش سپاه — که گودرز را دل نیامد براه

ازان خون مهتا دپور گزین — نیارامدش یک زمان دل ز کین
گرایدونک او بر گذشته سخن — بنوی همی کینه سازید بن

جوانی بکین برادر کمر — نه بندم نخارم بدین کینه سر
که اندر بر و بوم ایران کمر — نه بندد چو هومان سواری دگر

چو نستیهن آن سرو سایه فکن — گذشته ناگهان بُد پدید انجمن
وزان نهصد و چل سپهبد آن — که از تن جدا شد که کارزار

بباید کنون بست ما را کمر — نمانم بایران بر و بوم و بر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز — برآرم ازان انجمن رستخیز

از اسبان که هر چه شایسته بود   زهر سو بلشکرگه آورد زود
پیاده همیگرد و کمتر سوار   دو اسپه سواران در کارزار
در گنجهای کهن برگشاد   بدینار دادن سپر اندر نهاد

نامه نوشتن پیران ویسه بنزدیک افراسیاب و او را خبر دادن

چو این کرده شد نزد افراسیاب   نوندی برافکند هنگام خواب
فرستاده با هوش و رای پیر   خردمند و گوینده و یادگیر
که رو شاه توران سپه را بگوی   که ای دادگر خسرو نامجوی
گر آنگه که چرخ سپهر بلند   بگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه برگاه ننشست نیز   که پادشاهی بپیوست چیز
نه زیبا بود جز ترا تخت را   کلاه و کمر بستن و بخت را
از آنکس برآرد جهاندار گرد   که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من کمر کار تو   کشیده سر از رای سپدار تو
بپیچد و از من بیازرد شاه   وزان خویشتن را ندانم گناه
گر این ایزدی بود و بود آنچه بود   ندارد ز گفتار بسیار سود
اگر شاه چندی ازین کناه   کند گردن آزاد و آرد براه
رسانم کنون من بشاه آگهی   که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدیم بکوه کن بد سپاه   با ایران سپه بربستیم راه
از انسو بیامد سپاهی گران   سپهدار گودرز و با او سران
که ایران ز گاه منوچهر شاه   بتوران نیامد فزون زان سپاه
گزیدند یکی جایگه ساختند   سپه در بن کوه بنشاختند
سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ   بروی اندر آورده بد روی جنگ
نخستین برزم اندران کینه گاه   که آید مگر سوی هامون سپاه
نیامد سپاهی از کوه برون   سر پهلوی تور شد سرنگون
سپهدار ایران نیامد ستوه   بهامون نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهاندار هومان من   ز کینه بپوشید از این انجمن
با ایران سپه شد که جوید نبرد   ندانم چه آمد بران شیر مرد
بیامد بکین جستن پور گیو   بگردید با گرد هومان نیو
ابر دست بیژن کنون کشته شد   سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند   بباغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران بهم برشکست   همه شادمانی شد از درد پست
و دیگر که نستیهن نامدار   ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپیده دمان   ز بیژن بسر آمد برو بر زمان
من از درد دل برکشیدم سپاه   غریوان برفتیم با وردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه   بکردیم با یکدگر هم گروه
چو هفصد تن از نامداران شاه   سر از تن بریده بدان رزمگاه
دو بهره ز گردان این انجمن   دل از درد خسته بشمشیر تن
بما بر شد چیره ایرانیان   بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زانکه گردان سپهر   بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
ازان پس شنیدم یکی بد خبر   گر آید ونک کرد و درست این خبر
که کیخسرو آید همی با سپاه   نیارم شدن پیش او کینه خواه
که شاه با لشکری کینه جوی   نهد سوی ایران برین کینه روی
بگرداند این بهر توران سپاه   نهد او برین کینه بر سر کلاه
که گر جان ما را ز ایران سپاه   بد آید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید   بکردار باد دمان بردمید
نشست از بر بادپایی نوند   بکردار آتش هیونی بلند
بشد تا بنزدیک افراسیاب   نه دم زد به ره بر نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد   ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید افراسیاب این سخن   که سالار پیران افکند بن

چو بشنید پیغام پیران ببرد / دلش گشت پرخون و رخساره زرد
شد از کار آن کشتگان خیره دل / بران درد بنهاد بر کینه دل
وزان نیز کز دشمنان لشکرش / گریزان و ویران شده کشورش
ز هر سو پلنگ اندر آورد جنگ / برو بر جهان گشته از جنگ تنگ
چو گفتار پیران از ایشان شنید / سپه را همه پای بر جای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود / بدلش اندرون روشنایی فزود
فرستاده را در بر خویش جای / بسازید و آن شب همی کرد رای
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / جهانگیر فرستاده را بار داد

پاسخ نامه پیران از نزدیک افراسیاب

بفرمود تا بازگردد بجای / سوی نامور پهلوان کدخدای
فرستاده را او بر خویش خواند / وزان در سخنها فراوان براند
سخن پاسخ آورد کو را بگوی / که ای مهربان نیک دل راست گوی
زگاه کیومرث با داد و مهر / خردمند چون تو نه بیند سپهر
گر تا زادی از ما در پاک تن / سرافراز بودی بهر انجمن
همیدون بهر کار با گنج خویش / گزیده ز بهر من او رنج خویش
تراست نزدیک من دستگاه / بسی برتر از جهن و شیده بجاه
همیشه یکی جوشنی پیش من / سپر کرده جان و فدی کرده تن
تو بردی ز چین تا بایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
ز تور و پشنگ اندر آیی بمهر / چو تو پهلوانی ندارد سپهر
نه بیند سپه چون تو سالار نیز / نه بیند دگر چون تو هشیار نیز
نخست آنکه گفتی که بر انجمن / گنه کار دارم تن خویشتن
چو کیخسرو آمد بتوران زمین / بایران و با ما بگسترد کین
بدین من که کشتم نیازردام / بدل بر کزین یاد ناورده ام
نباید که باشی برین تنگدل / ز تیمار کیخسرو از تنگ دل
گران بود نی بود از کردگار / نیامد برین بدکنش آموزگار
که کیخسرو از من نگیرد فروغ / نبیره نخوانش که باشد دروغ
ز من باشم او را بگیتی نیا / بگوییم همی زین سخن کیمیا
برین کار او کس گنهکار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست واین بودنی کار بود / مرا بر دل از تو چه آزار بود
و دیگر که گفتی ز کار سپاه / ز گردان و تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد / زمانه همی کرد و این تیز گرد
همی برکشد تا بخورشید بر / همو را بیندازد از چرخ سپهر
تو دل را بدین درد خسته مدار / روان را ازین کار بسته مدار
یکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
سخن گفتن کشتگان گشت خواب / ز کین برادر تو سر بر متاب
دلی کو ز درد برادر شخود / علاج بزرگان ندارد بسود
سه دیگر که گفتی که چون رزمگاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه
چو دانست کامد ترا آگهی / که کیخسرو آمد بشاهنشهی
که طوس سپهبد بدان با سپاه / براه دهستان بر آمد ز راه
مپندار هرگز چنین روزگار / که او پیش دستی نماید بکار
که من خود برانم که ایدر سپاه / برانم ز جیحون گذارم براه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس / ز تخت و ز لشکر نه پیل و نه کوس
بایران بدانگونه رانم سپاه / کزین پس نبیند کسی تخت و گاه
بکیخسرو از بن نمانم جهان / بسر بر فرود آیدش ناگهان
بخنجر بدانسان ببرم سرش / که گرید برو لشکر و کشورش
مگر کاسمانی دگرگونه کار / فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز / مگر دست یزدان بچیزی نیاز
ز مردی و گنج و ز نیروی دست / همه ایزدی هرچه بایدت هست

یکی لشکری مور و ده هزار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
از ایرانیان ده وزیشان یکی / بجستیم یکی ده سوار اندکی
جو لشکر بنزد تو آید بپای / سر و تاج گودرز پیل ز جای
سران کوه کوکرده دار حصار / باسبان جنگی بپای اندر آر
بکش دل ازیشان بخون ریختن / تو پیروز باشی با ویختن
همان زنده زیشان بگیتی کسی / گر ایند نزد تو زیشان بسی
فرستاده بشنید پیغام شاه / وزان نامبردار چندان سپاه
بپیش اندر آمد بپیران ثمن / خمیده جو از بار شاخ سمن
به پیران رسانید پیغام شاه / که آمد بر پهلوان سپاه

آمدن فرستاده پیران از نزد افراسیاب

جو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده پیشش سخنها براند
سپه را سراسر بپرداد دل / شنیدند از خان که سپه آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون دل و سر پر از گرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار / همه داد پشت اندر کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ / بترسید کاید یکایک بجنگ
بپیران چنین گفت کای شهریار / چه آمد شکست اندرین روزگار
گر ایدر کشیدی وی افکنده بیست / جو از تو جهاندار اندیشه نیست
رخ چرخ بنگر تا چه روزگار / که دانست کاید یکی شهریار
نگه کن بدین کار گردنده دهر / مرا زکی از خویشتن کرد بهر
بر آرد گل تازه از خاک خشک / ز خاک سیه آورد بوی مشک
شگفتی تر آن کز پی آز مرد / همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی / دو لشکر بروی اندر آورد روی
چه گوی سرانجام این روزگار / گرا بر دهد گردش روزگار
پس آنگه ز یزدان بنالید زار / گرای روشن داد گر کردگار
که افراسیاب اندرین کینه گاه / ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن / سر بخت ما گشته خواهد شدن
جو کیخسرو آید از ایران بکین / بروبار گردد همه سر زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم / برآرد روان گرد کار از تنم
بپیچد سر از جهان بین من / گرفته کسی راه و آیین من
گر از گردش روز با کام نیست / در آرام گر یا زندگانی یکیست
وزان پس ز ایران سپه گرهای / برآمد دم بوق و هندی درای

جنگ پیران ویسه با گودرز دیگر باره

از آن پس برآورد لشکر ز جای / تو گفتی که دارد تن خاک پای
دو رویه ز لشکر برآمد خروش / زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر دو گروه / بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ / فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه / ببارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب تیره از تیر و تیغ / جو ابری که بارانش تیغ پر تیغ
زمین آهنین گرد و اسبان نجل / بر و دست گردان بگون گشت لعل
ز بس خسته تن کامد از رزمگاه / بریده سرانشان فکنده براه
برآورد که جای گشتن نماند / یکی اسب را برگذشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون / برآمد یکی موج دریای خون
دو سالار گفتند گر همچنین / بدارند گردان برین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای / جز از چرخ گردان و گیهان خدای
جو پیران چنان دید جای نبرد / بهانگ که فرمود و فرشید ورد

گر ایدون که جنگ با شما لشکرست ‌‌ کسی کو بدین رزمگه در خورست
سپهدار گودرز خود با سپاه ‌‌ همی داشت چون شیر لشکرگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد ‌‌ ز راه کمین برکشیدند گرد
سواران بروی اندر آورده روی ‌‌ بدند اندران رزمگه جنگجوی
ازیشان گروهی که پیداتر ‌‌ سپر از دشمن نگهدار تر
بدیشان سپاریم پشت سپاه ‌‌ شما بر دو رویه بگیرید راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه ‌‌ برد لشکر خویش با هم گروه
همیدون سوی رود فرشیدورد ‌‌ رود تا برآرد ز خورشید گرد
چو این نامداران توران سپاه ‌‌ کشیدند آن لشکر کینه خواه
نگهبان گودرز خود با سپاه ‌‌ همیداشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد ‌‌ ز راه کمین برکشیدند گرد
سواران ایران برآویختند ‌‌ همی خاک با خون برانگیختند
نوندی برافگند پس دیدبان ‌‌ از آن دیده گه تا بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی ‌‌ که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی پسر دید شرزه هژبر ‌‌ بپشت پدر بود با سح و تیر
بفرمود تا شد بپشت سپاه ‌‌ بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود و کوه ‌‌ بیاری فرستند گردی گروه
و دیگر بفرمود گفتن بگیو ‌‌ که پشت سپه را یکی گرد نیو
گزینند سپارد بدو جای خویش ‌‌ وز آنجا نهد پشت را پای پیش
بچهر خردمند بسته کمر ‌‌ چو بشنید گفتار فرخ پدر
بیامد بسوی برادر دمان ‌‌ بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو آن سخن برکشید ‌‌ ز لشکر یکی نامور برگزید
بدان دشت بگزید فرهاد گرد ‌‌ بخواندش سپه یکسر او را سپرد
ز صد کار دیده دلاور سران ‌‌ بفرمود تا زنگه شاوران
برو تاختن سوی فرشیدورد ‌‌ برانگیزد از رود و از آب گرد
ز گردان دو صد با درفشی چو باد ‌‌ همیدون بگرگین میلاد داد
بفرمود تا بر سر کوه رفت ‌‌ ابا نامداران سپهدار تفت
بدان تا برآرد ز لهاک گرد ‌‌ برانگیزد از کوه گرد نبرد
خود آمد بکردار شیر ژیان ‌‌ به پیش پدر تنگ بسته میان
پس آنگه بیامد سوی قلبگاه ‌‌ بر نامور پهلوان سپاه
بدو گفت کای پهلوان جهان ‌‌ کمر بسته پیش کهان و مهان
مرا خواندی تا چه فرمان دهی ‌‌ که بادت همیشه مهی و بهی
چو گیو دلاور بدیدش درست ‌‌ بیزدان سپردش سپر بر نخست
همی گفت از ایدر بگردان عنان ‌‌ ابا گرز و با آب داده سنان
برو سوی لهاک ای نامجوی ‌‌ از آن دشمنان خون درآور بجوی
سواران ایران برآویختند ‌‌ همی خاک و خون با هم آمیختند
وز آنجا بیامد بنزد پدر ‌‌ سوار سپرافراز پرخاشخر
چو آمد به پیش پدر با سپاه ‌‌ بسر بر نهادند از آهن کلاه
بدو گفت کای شیردل پور من ‌‌ سپهدار ایران و دستور من
کنون رفت باید بدان رزمگاه ‌‌ ببردن نزدیک پیران سپاه
که پشت سپهشان بهم برشکست ‌‌ دل پهلوانان شد از جنگ پست

فرستادن گودرز گیو را با جمعی از سپاه بجنگ

کنون شیرمردی بکار آیدت ‌‌ اگر با دشمنان کارزار آیدت
بود وارد امید ایران سپاه ‌‌ هنر کن پدید اندرین رزمگاه
ازیشان مپرهیز و تن پیش دار ‌‌ گر آمد گه کینه و کارزار
ازایدر برو تا بقلب سپاه ‌‌ ز پیران بد آنجا که رزمخواه
که پشت همه شهر توران بدوست ‌‌ چو روی تو بیند بدردش پوست
اگر دست یابی برو کار زود ‌‌ جهاندار نیک اختری یار بود
بیاساید از رنج و بختی سپاه ‌‌ شود شادمان خود جهاندار شاه

شکسته شود پشت افراسیاب
سواران ش از میمنه میسره
وز انجا سوی قلب توران سپاه
میان سپاه اندرون تاختند
بجایی فتاد و ز پشت سپه تور
بیامد ز پیش سپاه بزرگ
بپیکنه شمشیر هندی ز مشت
چو گیو اندکی نزد پیران رسید
بزه کرد پیران وپیه کمان
چو آهنگ پیران سالار کرد
یگی تازیانه بران تیز رو
بیفکند نیزه کمان برگرفت
بزد بر برش چار تیر خدنگ
نشد اسب خسته ز تیران نیو
بران تا کند خسته مر گیو را
ولیکن برو بر زیانی نکرد
من ایدون شنیدستم از شهریار
سرانجام بر دست گودرز هوش
چو پیران چنان دید برگشت از وی
چنین گفت کای نامداران من
کر چون خود بجنگ اندر آید سپاه
چو آواز پیران بدیشان رسید
ببندیم دامن یک اندر دگر
سوی گیو لهاک و فرشید ورد
بیامد بر گیو لهاک نیو

پر از خون کند دل دو دیده پر آب
بفرمود خواندن همه یکسره
همان پهلوانان گرفتند راه
ز کینه همی دل بپرداختند
کمین جوشن و سینه شیر گور
ابا نامداران بکردار گرگ
بنومیدی از جنگ بنمود پشت
عنان سوی او جنگ را برکشید
همی تیر بارید بر بد کمان
که با او بجوید بنیزه نبرد
بزد خشم را نامبردار گو
یکی درقه ترک بر سر گرفت
نبد کارگر تیر بر کوه گنگ
بدانجا رسیدند یاران گیو
شکسته کنند لشکر نیو را
دل گیو ازان کار بفزود درد
که پیران فراوان کند کارزار
برآید تو ای باب چندین مکوش
سوی لشکر خویش بنهاد روی
دلیران و خنجر گذاران من
جهان شد ز دشمن بمن بر سیاه
دل نامداران ز کین بردمید

بگفت این سخن پهلوان سپهر
گرازه برون آمد و گستهم
بکردار شیران بروز شکار
همه دشت برگستوان و سوار
چو رهام پیران ز پیش سپاه
برآویخت برسان شیر پلنگ
سپهدار پیران وکسهای خویش
ازان مهتران پیش پیران چهار
سپر بر سر آورد گیو سترگ
فرو ماند اسبش همیدون بجای
بجوشید و بگشاد لب را ز بند
کمان را بزه کرد و بگشاد بر
همیدون سه چوبه بر اسب و سوار
چو پیران چنان دید کینه فزود
همیدون پس گیو گردی چو دود
بنزدیک گیو آمد انگه پسر
ز جنگش بسی تیز جنگ اژدها
بپیران رسیدند یاران گیو
خروشان پر از درد و رخساره زرد
شمار از بهر چنین روزگار
نه بینم کسی کز پی نام و ننگ
برفتند و گفتند اگر جان پاک

نبرد لهاک و فرشید ورد با گیو
بن گودرز

سپر جنگ را تنگ بسته کمر
بجیر سپهدار و بیژن بهم
بران باد پایان هامون گذار
پراکنده گشتند ازان کارزار
بدید آن تکاپوی و گرد سپاه
بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بماند آن زمان خیره بر جای خویش
بنیزه ز اسب اندر افکند خوار
بنیزه در آمد بکردار گرگ
ازانجا که بد پیش بنهاد پای
بغرین وز خیم دیو نژند
که با پشت پیران بود روز جنگ
بزد گیو پیچان جوشن گذار
بیامد بر گیو تازان چو دود
ز پیران رد خود وشان سر ربود
که ای نامبردار فرخ پدر
نیابند در روز میدان رها
پر از خشم و کینه سواران نیو
بنزدیک لهاک و فرشید ورد
همی پرورانیدم اندر کنار
به پیش سپاه اندر آید بجنگ
بیامد بتن نیست مان ترس و باک
نشاید برین کین کشادن کمر
برفتند و جستند با وی نبرد
یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو

همی خواست کو را رباید ز زین ... نگونسار از اسب افگند بر زمین
بنیزه زره بر درید از نهیب ... نیامد برون پای گیو از رکیب

بزد نیزه گیو بر اسب اوی ... ز درد اندر آمد نگاوه بروی
پیاده شد از اسب لهاک مرد ... فراز آمد از دور فرشیدورد

ابر نیزه گیو تیغی چو باد ... بزد کرد نیزه دو نیم شاد
چو گیو اندران زخم او بنگرید ... عمود گران از میان برکشید

بزد چون یکی تیز چنگ اژدها ... که از دست وی خنجر آمد رها
سه دیگر بزد بر کمرگاهش و سر ... بجوشید خون دهان تا جگر

تنش سست برگشت و او پیچه ... که آتش ببارید بر تنش بر
چو گیو اندرین بود لهاک زود ... نشست از بر بادپایی چو دود

ابا گرز و نیزه دوان سان شیر ... بر گیو رفتند مردو دلیر
بجای ز زخم دلاور سران ... بر و بر ببارید گرز گران

بزین پلنگ اندرون بد سوار ... ستوهی نیامدش از کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد ... چنان پایداری آن شیرمرد

ز پس زخم گفتند با یکدگر ... که ما را از اختر چه آمد بسر
برین زین چنانکه بیلست و بس ... ندرد برو پوست جز شیر بس

زیارانش گیو انگهی نیزه خواست ... همی گشت بر سوی چپ و دست راست
بران برنهاده دو روی نهیب ... یکی را نیامد سر اندر نشیب

بدل گفت کاری نو آمد بروی ... رازین دلیران برخاش جوی
نه از مرز توران سپهران آمدند ... که دیوان مازندران آمدند

چو از راست گیو اندر آمد چو گرد ... گرازه ببرخاش فرشیدورد
ز پولاد در جنگ رویین تن ... بزیر اندرش باره رهنمون

گرازه چو آن دید بگرفت اسب ... برین اندرون شد چو آذرگشسب
بزد نیزه بر کمربند اوی ... زره بود بگسست پیوند اوی

یکی تیغ در دست بیژن چو شیر ... ابا پشت برادر در آمد دلیر
بزد بر سر و ترک فرشیدورد ... زمین را بدرید ترک از نبرد

همی کرد با بارکش دست راست ... هاسب اندر آمد نبود آنچه خواست
پس بیژن اندر دمان گستهم ... ابا نامداران ایران بهم

بنزدیک توران سپاه آمدند ... خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه اندر آمد چو گرد ... پیاده دمان تا بجای نبرد

عمودی فرو هشت بر گستهم ... که تا بگسلاند میانش زهم
بتیغش در آمد بدو نیم گشت ... دل گستهم زو پر از بیم گشت

ببشت یلان اندر آمد بجیر ... ابر اندریمان ببارید تیر
خدنگی ابر زین و برگستوان ... بزد ماند پیکانه اسب اندران

پیاده شد از اسب مرد سوار ... سپر بر سر آورد و برخواست کار
ز ترکان برآمد سراسر غو ... سواران برفتند برسان دیو

مر اورا بچاره از آوردگاه ... کشیدند از پیش روی سپاه
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه ... سواران ایران و توران گروه

همی گرد کینه برانگیختند ... همی خاک با خون برآمیختند
ز اسپان و مردان همه رفته هوش ... دهان باز مانده نشسته خروش

چو روی زمین شد ز گرد آبنوس ... برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان ... ازان رزمگه بازگشته دمان

بران برنهادند هر دو سپاه ... که شب بازگردیم ازین رزمگاه
گزینیم شبگیر مردان مرد ... که از ژرف دریا برآرند گرد

همه نامداران برخاشجوی ... یکایک بروی اندر آرند روی
ز پیکار یابد رهایی سپاه ... بریزند خون سر بیگناه

بکردند پیمان و گشتند باز ... گرفتند کوتاه کار دراز

همان وقت قرار دادن سپهسالاران
و طلایه بیرون کردن

دو سالار سر دو ز کینه بدرد ... همی روی برکاشتند از نبرد

یکی سوی کوه کنابد برفت / یکی سوی زیبد خرامید تفت
همانگه طلایه ز لشکر براه / فرستاد گودرز سالار شاه

ز جوشن دران مرکز فرسوده بود / ز خون دست و تیغ و بر آلوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره / گشادند و بستند بار و گره

چو از بار آهن تن آسوده شد / فروشش مز جنبه بموده شد
بنه برگرفتن سوی پهلوان / برفتند بیدار دل تن جوان

بگودرز پس گفت گیو ای پدر / چه آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه / دریده صف و برگشادیم راه

بپیران رسیدم نوندم بجای / فرو ماند و در پیش ننهاد پای
چنانم بشتاب آمد از کار خویش / که گوئی نیرزد همی جان خویش

پس آن گفته شاه پیشین بیاد / همیداشت زان مر مرا کرد یاد
که پیران بدست تو گردد تباه / از اختر همین بود گفتار شاه

بدو گفت گودرز کو را زمان / بدست منست ای پسر بیگمان
ازو کین هفتاد پور گزین / بخواهم بزور جهان آفرین

ازان پس بروی سپه بنگرید / سرا زا ز هر گونه پژمرده دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن

دل پهلوان گشت ازین پر ز درد / که رخسار آزادگان دید زرد
بفرمودشان بازگشتن بجای / سپهدار نیک اختر پاک رای

بدان تا تن رنج بردارشان / بر آساید از رنج و پیکارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزم ساز آمدند

بسالار بر خواندند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
بشب خواب چون بود و چون ساختی / ز پیکار ترکان چه پرداختی

بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران و فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین / بخوانید روز و شبان آفرین

که تا این زمان هرچه رفت از نبرد / بکام دل ما همی گشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر / جهان را ندیدم مگر بر گذر

رسید او و داد آنچه آید بشاه / بد و نیک راهم پدیدست راه
چو ما چرخ گردان فراوان سرشت / درود آن کجا بار و خود بکشت

مقالات گودرز با بزرگان و فرزندان واز کار پیشینیان خبر دادن

نخستین که ضحاک بیدادگر / ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهان را بسختی همی داشت / جهان آفرین زو همی در گذاشت
بداد آنچه آورد بیداد و ستم / بباد آمده پادشاهی بهم

برآمد برین کار او چند سال / بدانداخت یزدان بر آن بدسگال
چو بیداد او کرد در گذاشت / یکی داد کرد او به و برگماشت

فریدون فرخ شه دادگر / ببست اندران پادشاهی کمر
همه بند اهریمنان برگشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد

که ضحاک بدگوهر بدکنش / بگردند شاهان بر و بر زرش
بافراسیاب آمد این خوی بد / جهان جادوئی گر نه خود بسزد

که در شهر ایران بکینه و کین / بکشت ایرج و داد و آیین و دین
سیاوش ز دور ابر جام کام / بکشت و برآورد از ایران دمار

وزان پس کجا گیو از ایران بماند / جهانی بسختی بتوران بماند
نهالینش ز خاک و بالینش سنگ / خورش گشت نخچیر و پوشش پلنگ

همیرفت کم بوده چون بیهشان / که یابد ز کیخسرو آنجا نشان
بناگاه نزدیک خسرو رسید / ز دور آفرین کرد گورا بدید

وزان پس بایران نهادند روی / خبر شد بپیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد براه / که سر دو بدیشان کند بر تباه

بگرد آنچه بودش بهد دستبرد / جهاندار بدشان نگهدار و پس
وزان پس بکین سیاوش سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه

بلاون که آمد سپاه و پشن
شبیخون پیران و خون ریختن
که چندان پسر پیش من کشته شد
سر نامداران همه گشته شد
کنون ها سپاهی چنین کینه جوی
بیامد بروی اندر آورده روی
چو مارا پسنده نخواهد بدن
بسی است تا ما نخواهد زدن
همی چاره سازد همی با سپاه
ز توران بیاید بدین رزمگاه
سر از ما همی خواهد اکنون بجنگ
یکایک ببایدشدن تیز چنگ
بهانه کند باز گرد جنگ
به پیچد سر از کینه و نام و ننگ
گراید وگر باشد با ما یکی
از ایشان فراوان و ما اندکی
که گر ما بدین کار سستی کنیم
بدین جنگ چون پیش دستی کنیم
ازان نامداران برآریم گرد
بدانگه که سازند با ما نبرد
گراید وگر پیران ازین کار خویش
نگردد نهد جنگ را پای پیش
پذیرفتم اندر شما سر بسر
که من پیش بندم برین کین کمر
ابا پر ستم بدین رزمگاه
بگشتن دهم پیش پیران سپاه
من و گرد پیران و روئین و گیو
یکایک بپا زیم گردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند
بگیتی زما جز سخن نه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند
چو مرگ افگند سوی ما بر کمند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست
وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان
بکینه ببندید یکسر میان
ابا نیزه و تیغ و تیر و کمر
هر آنکس که هست از شما نامور
سرگشته شد بار و بختش نگون
بریدش سر و تنش غلطان بخون
نباید شکوهید ازیشان بجنگ
نشاید کشیدن زپیکار چنگ
ور اید وگر پیران نخواهد نبرد
بانبوه لشکر چاره جو کرد
همیدون بانبوه ما را چو کوه
بباید شدن پیش او هم گروه
گرست از دلیران سر خسته دل
بتیمار و اندوه پیوسته دل
بر آنم که ما را بود دستگاه
از ایشان برآریم گرد سیاه
بگفت این سخن سربسر پهلوان
به پیش جهاندار فرخ گوان
چو سالار شاه جهانبان بود
همه پاک بر جای خسپند زود
برو بر بسی خواندند آفرین
که ای نامور پهلوان زمین
از آنگه که یزدان جهان آفرید
چو تو پهلوان برتری کس ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت
که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه
فروزنده گاه و تخت و کلاه
فدی کرده جان و فرزند و چیز
ز سالار شاهان چه جویند نیز
همه سرچه شادار فریبرز و طوس
همی جست از تو بد او را سپوس
همه سربسر مر ترا بنده ایم
همه دل بمهر تو آگنده ایم
گرامی وگر پیران و توران سپاه
سران آورد پیش او کینه خواه
زما و سوار ز ویشان هزار
نگر تا نه پیچد سر از کارزار
دو لشکر برآید ازین رزم
همه رنج ما گرد ای شاه و بزم
اگر تو بدین گفت من بنگری
دو لشکر برآساید از داوری
ور اید وگر لشکر همه هم گروه
بجنگ اندر آید بکردار کوه
ز کینه همه پاک دل خسته ایم
کمر بر میان جنگ را بسته ایم
فدی تو باد او دل و جان ما
سراسر برفیست پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدینسان شنود
بدلش اندرون روشنائی فزود
بران نامداران گرفت آفرین
که آباد بادا بگردان زمین
همیشه تن و جانتان شاد باد
دل شاه گیتی پر از داد باد
سپه را بفرمود تا برنشست
ز کینه کمر بر میان بر ببست
بلشکرش را برنام کرد
بفرمود خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود
که با لشکر و پیل و با ارز بود
بشیدوش فرمود کای پور من
بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش و سپاه
برو پشت لشکر بباش و پناه
بفرمود پس گستهم را که شو
سپه را تو باش این زمان پیشرو

ترا بود باید بپالار گاه / نگهدار هشیار و پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش / یکی اندر آیند یک پای پیش
مر گستهم را کنید آفرین / شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه / گرفتند زاری بدان رزمگاه

مقالات و پند دادن گودرز مر گستهم را

سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز چون می کینه جوی / نگر تا نگشاده ندارید روی
چو آغازی از رنج پرداختن / بود خواب را پر تو انداختن
هم از خورد آرای سوی نشیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیده بان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن بی اندوه دار
ورایدونک آید ز توران زمین / شبی ناگهان تاختن یا کمین
تو باید که پیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
ورایدونک از ره بدین رزمگاه / بدانگاهی آید ز توران سپاه
که ما را بیاورد که برکشد / سر بی تنا نمان بره برکشد
سپه را اگر تا نیاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
دلت را بدین کار هشیار دار / روان زابدانش تو بیدار دار
سه روز اندرین رزمگه باش تو / مکن جنگ با خلق و برخاش تو
چهارم خود آید پشت سپاه / شه نامبردار با تاج و گاه
چو گفتار گودرز ایشان شنید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
پذیرفت سرتا بسر پند او / همی جست ازان کار پیوند او
بپالا گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم ببازی

در نبرد کردن سپاه توران و ایران و رای زدن پیران

بدین رزم هومان سخن ساختیم / بپیران و گودرز پرداختیم
پس از جنگ پیشین که آمد شکست / ز توران پر از درد بود دست
خروشان پدر بر پسر روی زرد / برادر ز درد برادر بدرد
همه سر بسر سوکوار و نژند / دژم گشته از کار چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه / چو از گرگ درنده خسته رمه
سران از لشکر سراسر بخواند / ازان رزم چندی سخنها براند
چنین گفت کای کار دیده گوان / همه سوده جنگ پیر و جوان
شما را بنزدیک افراسیاب / جهاید بزرگی و جاه است و آب
بپیروزی و فرخی داستان / بگیتی پراکنده بد کاستان
یک رزم کامد شما را شکست / کشیدید جمله سر از جنگ دست
برانید یکسر بدین رزمگاه / اگر باز گردد بپیچی سپاه
پس آید از ایران دلاور سران / بیایند با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان / نه پسندد کسی آشکار و نهان
برون کرد باید ز دلها نهیب / گزاید مرا این نکف زانشیب
چنین داستان زد شه موبدان / که پیروز بود آنکه بد جاودان
جهان سربسر با فراز و نشیب / چنین است تا رفتن اندر نهیب
همان لشکرست این که از جنگ ما / بپیچید و پس کرد آهنگ ما
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / که اندیشه از جان و پیوند خویش
بدین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز چاره کهن / سران برگزینیم ازان انجمن
یکایک بروی اندر آرم روی / دو لشکر برآساید از گفت و گوی
گراید دگر چاره بجای آورد / سران از لشکر بپای آورد

وگر هم گروه اندر آید بجنگ
وگرنه برآریم سرشان بدار
گرفتند گردان بپاسخ شتاب
میان بسته پیش ما چون رهی
بگفتند و از پیش برخواستند
بشبگیر کآواز شیپور و نای
نشستند بر زین سپیده دمان
که از نعل اسبان تو گویی زمین
سپهبد بلهاک و فرشیدورد
یکی دیده بان بر سر کوهسار
شما جنگ را رو میارید کس
چه دانیم کردن ابا روزگار
بگفتند و پس روی برگاشتند
چو گودرز کشوادگان را بدید
روان سیاوش را زان چه سود
دو لشکر چنین پاک بر یکدگر
جهان سربسر پاک بی مرد گشت
گرایدونک هستی چنین کینه دار
بتنها من و تو برین دشت کین
اگر من بدست تو گردم تباه
اگر تو شوی کشته بر دست من
چو گودرز گفتار پیران شنید
بپیران چنین گفت کای سور
زخون سیاوش بافراسیاب
که چون گوسفندانش سر بر برید

نباید کشیدن ز پیکار چنگ
دورویه بود گردش روزگار
که ای پهلوان روا فراسیاب
پسر با برادر بکشتن دهی
به پیکار یکسر برآراستند

اگر سر همه سوی خنجر بریم
اگر سر به پیچد کس از گفت من
توان دیرگه باز از گنج خویش
چرا سر به پیچیم ما خود کنیم
همه شب همی ساختند این سخن

رای زدن پیران ویسه با برادران خود و ایشان بجانب توران ملول گردانیدن

چنین گفت کای نامداران مرد
نگهبان لشکر ستاره شمار
بتوران شتابید چون باد و پس
که اول همو باشد آموزگار
غریویدن و بانگ برداشتند
سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
که از شهر توران برآری تو دود
فکنده چو پیلان ز تن دور سر
بدین کینه پیکارمان سر بگشت
ز ایران کو پیاپی سپاه اندرآر
بگردیم با یکدگر همچنین
بجویید کینه ز توران سپاه
ابا نامداران آن انجمن
از اختر همان بخت او تیره دید

شمار نگهبان توران سپاه
گرایدونک ما را ازگردان سپهر
کزین تخمه و نیکان کس نماند
گرفتند هر یک کرانه کنار
پر از کینه سالار توران سپاه
چنین گفت کای پر خرد پهلوان
بدان گیتی ار جای نیکان گزید
سپاه دو کشور چنین شد تباه
چرا گشت باید همی بیگناه
تو از لشکر خویش بیرون خرام
زما هر که او هست پیروز بخت
بپیش تو آیند و پیمان کنند
ترا با سپاه تو پیکار نیست
نخست آفرین کرد بر کردگار

جواب گفتار گودرز از پیران ویسه

پر از خون دل از درد خسته جگر

وزان پس برآورد از ایران خروش

که روزی بزادیم و روزی مریم
بفرمایش سر برین ز تن
گزیدستی از ما بیک رنج خویش
چنین بنده بودن بهر جای
که افکنده سالار پیدا ازین
دمادم برآمد ز پرده سرای
همه نامداران بیبارزگان
بپوشیده جا در آهنین
همی بود باید برین رزمگاه
بدآید بیزد ز ناپاک مهر
همه کشته شد جز شما کس نماند
بدرد جگر برگریستند زار
خروشان چنانید بآوردگاه
برنج اندرون چند پیچی روان
نگیری تو آرام کوآرمید
که آمد که برداری از کینه گاه
سخن برنهادم ازین هر دو راه
مگر خود برآید ازین کینه کام
رسد خود بکام و نشیند بتخت
سرانشان به پیمان گروگان کنند
برایشان زمن ترس تیمار نیست
دگر یاد کرد از شه نامدار
شنیدیم گفتار تو در بدر
چه سودست ازین راه سر بیتاب
زپی کشتن و غارت و جنگ و جوش

سیاوش بگفتار تو شد بباد / تو دادی سر ورا بجیره بباد
شتابیدی و جنگ را ساختی / بکردار آتش همی تاختی
که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون آمدی نیست جای درنگ
وزان پس کسی نزد تو فرزند من / چو سر کشیدی سر از پند من
مرا حاجت از کردگار جهان / هر آنگونه بود آشکار و نهان
به پیران سپه اکنون آوردگاه / بگردیم با یکدگر کینه خواه

قرار دادن سپهسالاران ایران ده تن از سرداران ایران و ده تن از توران که جنگ نمایند

گزین نامزد کن ز توران سپاه / که پیش دلیران من کینه خواه
پاینده رزم آزموده سران / بتیغ و سنان و بگرز گران
سپهدار ترکان برآراست کار / بلشکر گزید آن زمان ده سوار
همان نیز از ایران سپه پهلوان / بخواند آن زمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه / برفتند تا جای آوردگاه
که دیدار دیده برایشان نبود / دو سالار زینگونه جنگ آزمود
ابا هر سواری ز توران سپاه / از ایران یکی شد بآوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی / که هم زور بودند و پرخاشجوی
گروی زره گز میان سپاه / سراسر برو بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست / سرش را برید از تن پاک پست
دگر با فریبرز کاوس تفت / چو گلباد و یسه بآورد رفت
چو رهام گودرز با بارمان / برفتند یک بر دگر بدگمان
چو گرگین کار آزموده دلیر / ابا اندر میان برون شد چو شیر
ابا بیژن گیو رویین گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
چو آخواست با زنگه شاوران / دگر پرته با کهرم از یک کران
دگر فروهل ابا زنگله / برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم نبرد ار دیر / از آن رزمگه برکشیده هجیر
دگر گرازه چو شیر دمان / سیامک ابا او برفت آن زمان
چو گودرز کشواد و پیران بهم / همه ساخته دور گرده ستم
بخون تشنه هر دو سپهبد بکین / چه از پادشاهی چه از بهر دین
بخوردند تا سوگند با یکدگر / که کس برنگرداند از کینه سر
بدان تا کرا گردد امروز کار / که پیروز گردد بدین کارزار
دو بالا بد اندر دو روی سپاه / که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران دگر سوی تور / که دیدار بودی ز لشکر بدور
بزیر اندرون بود هامون و دشت / که بدبخت و بخت آور آنجا بگشت
سپهدار گودرز با سرکشان / بکردند یکبار دگر زین نشان
که هر کو شود از شما تیز جنگ / سر دشمنان اکند زیر سنگ
بزیر آورد دشمنی را چو دود / درفشی ببالا برآرند زود
سپهدار پیران نشان این نهاد / ببالای دیگر همی کرد یاد
وزان پس بهامون نهادند سر / بخون ریختن بسته گردان کمر
بتیغ و کمان و بتیر و کمند / همی آزمودند هر گونه بند
دلیران توران و کند آوران / ابا گرز و تیر و پرند آوران
که گر کوه پیش آیدی روز جنگ / نبودی بر آن بسته کردن درنگ
همه دستهاشان فرومانده پست / در زور یزدان برایشان ببست
بدام بلا اندر آویختند / که بسیار بیداد و خون ریختند
فرومانده اسپان جنگی ز کار / بدند شان همی جنگ و بازو بکار
برایشان همی راستی شد نگون / که برگشت روز و بجوشید خون
چنان بود خواست جهان آفرین / که گیتی گرفت آن گوان را ز کین
ز مردی که بودند با بخت خویش / برآویختند از پی رخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ / بدادند جان از پی نام و ننگ
ازین نامداران ایران سپاه / برون شد فریبرز کاوس شاه





نخستین فریبرز نیو دلیر / زلشکر برون تاخت برسان شیر

رزم فریبرز بن کیکاوس با کلباد و کشته شدن کلباد بر دست فریبرز

بنزدیک کلباد ویسه دمان / چو باد بزه بر نهاده کمان

همیگشت و تیرش نامد که جست / کشید آن پرنده آور از دست راست

برآورد و زد تیغ بر گردنش / بدو نیمه شد تا کمرگه تنش

فرود آمد از اسب و بگشاد بند / ز فتراک خویش آن کیانی کمند



ببست از بر اسب کلباد را / کشاد از برش بند پولاد را

خروشی برآورد و بگذارد کام / ببالا برآمد به پیروز نام



گرسیوز ... و پیروزگر
و دیگر گروی زره گرد نیو
بنیزه فراوان برآویختند
سنانهای نیزه بجنگ سوار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
جهان بسته در پیش خسرو برد
سوی تیغ بردند آن نامدار دست خویش
همیدون ز زین اسپ بگذاردش
فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
ببالا برآمد درفشی بدست
دگر کرسیامک ز توران سپاه
برفتند نیزه گرفته باسب
پر از خشم و کین او و گرشسپ ران
چو شیران جنگی برآشوفتند
پیاده شدند و برآویختند
جهان بخت زد بر زمین کاپستخوان
درفش خجسته بدست اندرون
چهارم فروهل بد و زنگله
بایران بیزده به تیر و کمان
جوانوی ترک و رزم روی و ...
خدنگی بران نشش برآمد چو باد
نگون شد سر زنگله جان بداد
سرش ابن ... ز زین بر ببست
درفش خجسته برآورد راست
به پنجم ... ... گودرز بود

همه دشمن شاه خسته جگر
گرفتند ایرانیان آن جبال

رزم کردن گیو گودرز با گروی زره و کشته شدن گروی زره بردست وی

یک اندر دگر تاختند چون پلنگ
ز ترکان یکی بود نو برزه
دمان گیو خنجر اندر آمد به پیش
گرفتش بر چشت و بفشاردش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
خروشان بکردار پیلان مست

همی زنده بایست مر گیو را
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب
عمودی بزد بر سر و ترک اوی
چو بر پشت زین مرد بی توش گشت
نشست از بر زین و او را به پیش
ببرد از پی شاه یزدان گزین

رزم کردن سیامک با گرازه و کشته شدن سیامک

همی بر سر یکدگر کوفتند
همی گرد کینه برانگیختند
شکست و هم اندر زمان جان بداد
گرازان و شادان و دشمن نگون

زبانشان ز شدار تشنگی لخت
گرازه بزد دست برسان شیر
گرازه همانگه به بستش لپیت
گرفت آنگه اسپ سیامک بدست

رزم کردن فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

کمان را بزه کرد و اندیشید
که بگذشت بر مرد و بر اسپ شاه
تمانا تو گفتی زمادر نزاد
پیاده گرفت اسپ او را بدست
شده شاد و دل یافته هرچه خواست

ابر زنگله تیرباران گرفت
بروی اندر آمد نگاه و در زورد
فروهل بجست و ببرید سرش
ببالا برآمد بسان پلنگ
چو ... نیان آن ببدیدند زود

رزم رهام گودرز با بارمان

که بودند گردان شاخ و یل
برون رفت با پور گودرز گیو
همی زهر با خون برآمیختند
فرو ریخت از هول آن کارزار
که از اسپ اندر آرد مران نیو را
کمان شد دو دستش بروی اسپ نشست
که خون اندر آمد ز تارک بروی
از اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت
دوانید و شد تا بیار خویش
همی خواند بر کردگار آفرین
بشد با گرازه باوردگاه
دوانیده مرکب جوا آذرگشسپ
گرفتند از آن پس عمود گران
بجنگی فراز آمد آن کار سخت
مر او را چو باد اندر آورد زیر
نشست از بر زین جو آذرگشسپ
خروشان و جوشان بکردار مست
دو جنگی بکردار شیر یله
بند چون فروهل یکی کمان
بهرسو کمین سواران گرفت
جدا شد از و زنگله روی زرد
برون کرد خفتان جنگ از برش
بخون غرقه گشته بر و تیغ و جنگ
بر اندیشه شان شادمانی فزود
که با بارمان او سواری نمود

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
دو جنگی و مردو دلیر و سوار
بپشت اندرش نیزه زد و گر
جدا گشت ازو بارمان سپجرد
بکین سیاوش بخندش بگون
بپیروزی شاه و بخت بلند
شد شادمان آن دلاوران
ششم بیژن گیو و رویین
بکرد آفرین بر جهاندار شاه
بر رویین عمود آن زمان پور گیو
زد از باد بر سرش سیمین ستون
پس آنگه ز اسب اندر آمد نگون
کمند اندر افکند و برزین کشید
برفت از پی سود مایه بداد
عنان سیون نگاور بتافت
همیگفت پیروز گر پادشاه
برون شد بهفتم ز گردان هجیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب
برفتند هر دو بجای نبرد
هجیر دلاور بکردار شیر
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی
نشست از بر اسب آن اسب اوی
همه زور و بخت از جهاندار دید
بهشتم ز گردان و نام آورا
که هم رزمش از بخت و اخواست بود

برآمد خروش از سواران جنگ
هشیوار و دیده بسی کارزار
سنان اندر آمد میان جگر
سوار اندر آمد ز باد نبرد
ز کینه بمالید بر روی خون
تن دشمن آورده و در زیر بند

کمانها همه پاک برهم شکست
بگشتند بسیار با یکدگر
یکی دیگر انداخت بر ران اوی
فرود آمد از اسب و کرد آفرین
ببالا برآمد شده شاد دل
همی آفرین خواند بر شهریار

نبرد بیژن و رویین و کشته شدن رویین

بدان تخمه پیران و نیکخواه
همیگشت با گرد رویین نهید
فرو ریخت از ترگ با مغز خون
همه تن بر آهن دهان پر ز خون
نبد کس که تیمار رویین کشید
هنوز از جوانیش نابوده شاد
وز آنجایگه سوی بالا شتافت

چپ و راست گشتند با یکدگر
بآورد که بر بدو دست یافت
بزین پلنگ اندرون جان بداد
از اسب اندر آمد سبک بیژنا
بر اسبش بکردار پیلان ببست
چنین است کیهان آسیب سیب
پلنگ اندرون شیر پیکر درفش

نبرد هجیر و سپهرم گشتن سپهرم

یکی نامور بود با جاه و آب
برآمد از آورد که تیره گرد
بروی سپهرم در آمد دلیر
که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
گرفتش عنان و بتابید روی
وز و گردش بخت بیدار دید

ابا پور گودرز رزم آزمود
بشمشیر هر دو برآویختند
بنام جهان آفرین کردگار
فرود آمد از اسب فرخ هجیر
برآمد ببالا و کرد آفرین
گزو دید فیروزی و فرهی

رزم زنگه شاوران و اخواست و کشتن
و اخواست را

سوی نیزه بردند و شمشیر دست
به عهد هام برخاشخر
که اسب اندر آمد ز بالا بروی
زد از بر تخت شاه زمین
ز در دو غمان گشته آزاد دل
بدان دشت خرم بدان کارزار
بجست سرافراز کند آوران
بزه بر نهادند هر دو کمان
نشد سیرشان از کمان کارگر
زمین را بدرید و اندر شتافت
ز پیران و یپه یکی کرد یاد
مر او را بکرد از اهریمنا
گرفت آن زمان پالهنگش بدست
پس سرفرازی نهاده نشیب
پر از کینه و رنگ خورده بنفش
بمانا و با تاج و در پیش گاه
کو نامدار و یل شیرگیر
که چون او بلشکر سواری نبود
همی آب ز آتش برانگیختند
بجست جهاندار ما شهریار
مر او را بیت از بر زین جو تیر
بران اخته نیک و فرخ زمین
بران دشت پیکار و روز بهی
بشد ساخته زنگه شاوران
که از جنگ کس سر نبرگاشت زود

گرفتند مر دو دلو و گران
فروماند اسبان جنگی ز تگ
چنان بسته گشتند بر جای خویش
بباید برآسود دم برزدن
ز آسودگی باز برخواستند
برا که که زنگه برو دست یافت
فرود آمد از اسب و شد نزد وی
مر او را بجاره ز روی زمین
بران کوه فرخ برآمد ز پست
نهم رفت گرگین که بد کینه خواه
جهاندیده و کار دیده دو مرد
بنیزه بگشتند و بگشت پست
همی تیر بارید همچون تگرگ
بلرزید بر زین سجستی سوار
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد
بران تند بالا برآمد دمان
چو پیروز برگشت مرد از نبرد
دهم برته با کهرم تیغ زن
برون تاختند تا آوردگاه
یکایک بپیچید از دو برته روی
فرود آمد از اسب و او را ببست
درفش همایون بدست اندرون
جوان روز نه ساعت اندر گذشت
کسی را کجا پرورانند ناز

هم آنخواست با زنگه شاوران
تو گفتی تنشان بجنبید رگ
تو گفتی که ننهند یک پای پیش
پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
به پیکار و کینه بیاراستند
سنان سوی او کرد و اندر شتافت
بران خاک تفته کشیدش بروی
کشیده برافگند بر پشت زین
یکی گرگ پیکر درفشی بدست

بگشتند از اندازه با یکدگر
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
زبان برگشادند بر یکدگر
برفتند و اسبان جنگی ز جای
بکردار آتش بنیزه سوار
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
نشست از بر اسب و بالا گرفت
بشد نزد یاران و کرد آفرین

نبرد گرگین با اندریمان و کشته شدن اندریمان

کمانها گرفتند مردو بدست
بران اسپر گرگ بر روی ترگ
یکی تیر دیگر بزد نامدار
سر اندریمان ز تن باز کرد
همیدون پیاده ببازو کمان

ببارید تیر از کمان سران
یکی تیر گرگین بزد بر سرش
بپهلوش ترک اندر آمد نگون
بفتراک بربست و خود برنشست
بنیروی یزدان که بودش پناه

رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

برآویخته از پی کین شاه
یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی
بران زین توری و خود برنشست
فگنده بران اسب کهرم نگون
ز ترکان نبد کس بران پهن دشت
برآورد برو روزگاری دراز

همی آزمودند هر گونه جنگ
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت
برآمد ببالا چو شرزه پلنگ
همیگفت شاه است پیروزگر
روانها گسسته ز تنشان بتیغ
شبیخون کند کار سازد بروی

ز پس کوفتن گرز بر خاک شخ
بکردار آهن بخمید دشت
که اکنون ز گرمی بدرد جگر
فراز آوریدند و بستند پای
همیگشت بر مرکز کارزار
گر اسب او کنون اندر آمد بروی
تو گفتی بدرید دشت نبرد
بترکان چه آمد ز بخت آنچه گفت
ابر شاه و بر پهلوان زمین
ابا اندریمان توران سپاه
برفتند و جستند جای نبرد
بروی اندر آورد گرگ اسپر آن
که بر دوخت با ترگ روی سرش
ز چشمش برون آمد از درد خون
عنان سوار آنسرد و بربست
به پیروز بخت جهاندار شاه
درفش دلفروز بر پای کرد
دو جنگی و سر دو سر انجمن
گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
ز دشمن دل برته بی بیم گشت
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
همیشه کلاهش بخورشید بر
جهان را تو گفتی بیامد دریغ
بران سوگ خواهد تباهد شدی

زباد اندر آرد بر و دامن دمم
همی داد خواهم ازو یاد ستم

بتورانیان بر بر آن جنگ شوم
باورد گه کردن آهنگ بوم

بنیکی مبادا کسی شادمان
چه داند کسی راز چرخ روان

چنان شد که پیران ز توران سپاه
سواری ندید اندر آوردگاه

سپهدار ایران و توران بهم
فراز آمدند اندرین کین دژم

بتیغ و بخنجر بگرز و کمند
ز هر گونه بر هم زدند بند

بد دست رستان بجان بختن
چنین گشت اسپان از انگیختن

فراز آمد آن گردش ایزدی
از ایران بتوران رسیدش بدی

ابا خواست یزدان کشش وار و ماند
کجا کوشش و زور بازو نماند

نگه کرد پیران که هنگام جست
بدانست کان گردش ایزدست

ولیکن ز نیروی می کردگار
بکوشید با گردش روزگار

ازان پس کمان برگرفتند و تیر
دو سالار لشکر دو هشیار پیر

یکی تیر باران بکردند سخت
چو باد خزان بر جهد بر درخت

نگه کرد گودرز تیر خدنگ
کز آهن نیاره درازا بسنگ

برگستوان بهرد و بر درید
تکاور بلرزید و دم در کشید

بیفتاد و پیرانش آمد بزیر
بیفکند زیرش سوار دلیر

ز نیرو بدو نیمه شد دست راست
عنانگه بغلطید و بر پای خاست

بدانست کامد زمانه فراز
ز گودرز پیران نیابد جواز

ز گودرز بگریخت و شد سوی کوه
غمین شد ز درد و دویدن ستوه

همی شد بران کوه سر بر دوان
گزو باز گردد گو پهلوان

نگه کرد گودرز و بگریست زار
بر اندیشید از گردش روزگار

بدانست کش نیست با کس وفا
میان بسته دارد ز بهر جفا

فغان کرد کای نامور پهلوان
چه بودت که ایدون پیاده دوان

نگه دار نخچیر در پیش من
کجات آن سپاه ای سر انجمن

نیاید ز لشکر ترا یار کس
وزیشان نه بینی فریادرس

کجا آن همه زور و مردانگی
سلیح و دل و گنج و فرزانگی

ستون گوان پشت افراسیاب
کنون شاه را تیره گشت آفتاب

زمانه ز تو پشت برگاشت و روی
ز هنگام گیتت چاره مجوی

چو کارت چنین گشت زنهار خواه
بجانت ترا زنده برم نزد شاه

ببخشایم دل همی بر تو بر
که چون برف بینم ترا موی سر

بدو گفت پیران که این خود مباد
بفرجام بر من چنین بد مباد

کزین پس مرا زندگانی بود
بزنهار رفتن گمانی بود

من اندر جهان مرگ را زاده ام
بدین کار گردن ترا داده ام

شنیدم من این داستان از مهان
که هر چند باشی بجزم جهان

سرانجام مرگست و زو چاره نیست
مرا بهره جای پیغاره نیست

همی گشت گودرز برگرد کوه
نبودش برو راه و آمد ستوه

پیاده و پیوده سپر برگرفت
چو نخچیر بانان کرانه گرفت

گرفته سپر پیش زوپین بدست
پیاده نهاد و سر از جای پست

همی دید پیران مر او را ز دور
ز وجست آژنگ سالار تور

بینداخت خنجر بگودرز تیر
که آمد ببازوی سالار پیر

چو گودرز شد خسته بر پشت اوی
ز کینه بخشم اندر آورد روی

بینداخت زوپین پیران رسید
زره بر برش یک بیک بر درید

ز پشت اندر آمد براه جگرش
بغرید و آشفته برگشت سرش

برآمدش خون از جگر تا دهان
چنین است آیین و رسم جهان

چو شیر ژیان اندر آمد بسر
بزو چون پولاد خسته جگر





بران کوه پا را ورا نابدید — پس از کین داور دگاه آرمید

چنین است خود گردش روزگار — نگیرد همی پند آموزگار

فرو رفت گودرز پس شادمان — بنزدیک او چون سر بدمان

فرو برد چنگال و خون برگرفت — بخورد و بمالید روی ای شگفت

زخون سیاوش خروشید زار — نیایش همیکرد بر کردگار

زهفتاد خون گرامی پسر — بنالید با داور دادگر



سرش را همی خواست از تن برید
چنین گفت گودرز کای نره شیر
جهان جون من و جون تو بسیار دید
سوی لشکر خویش بنهاد روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین
که گودرز بر دست پیران بکرد
درفشی پدید آمد از تیره گرد
بزرگان بر پهلوان آمدند
که پیران یکی شیر دل مرد بود
بانگشت بنمود جای نبرد
بدو گفت کو را بزین بر ببند
بر بیکو زه جون پهلوان کرد یاد
جنان هم جیتش به بنه کمند
درفشش جو بر جایگاه نشان
همی خواندند آفرین سربسر
فدای سپه کرده جان و تن
برادر دل آمد که افراسیاب
یکی هوشمندی فرستاده ام
اگر همچنین نزد شاه آوریم
بیزدان جهان دارم امید بر
جو خسرو بپاید نداریم باک
همه سودمندی زگفت تو هست
هم اندر زمان از لب دیده بان
که از گرد شد دشت جون تیره شب
خروشیدن کوس با کره نای

جهان پهلوان کشتن را ندید
بر پهلوانان سوار دلیر
نخواهم همی با کسی آرمید
بجان خون زبان زد و شرح آجوی
برایشان سر آورده آیین کین
ز پیری کنون اندر آمد بسر
گرازان و شادان ز دشت نبرد
پر از خنده و شاد و نازان آمدند
همه ساله جویای آورده بود
بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
چپ و رجنان تا زیان با کمند
برون تاخت رهام بر سان باد

شکسته دل و دست بر خاک سر
زمانه بزهراب داد سنگ
درفشی بیالیش بر پای کرد
دران کینه جویان پرخاشجوی
جو با کینه جویان شد پهلوان
همی زار بگریست لشکر همه
برآمد ز لشکر آواز کوس
چنین گفت لشکر که پهلوان
سخن یاد کرد آن زمان پهلوان
بر رهام فرمود تا بر نشست
درفش و سلیحش جنان هم که هست
کشید از بر زین سبک جوشنش

ونمودن گودرز برهام که نعش پیران از سر کوه بزیر آورد

ابر پهلوان زمین در بدر
به پیروزی و روز کار شکن
سپه را گذارد برین روی آب
بسی شاه را پند ها داده ام
شود شاد ازین بارگاه آوریم
گر آید جهاندار خورشید فر
ز ترکان بنیروی یزدان پاک
خرد را و روشن ز دیده است

کجا نامور پشت ایران سپاه
چنین گفت گودرز با مهتران
که ما زنجا نشست گو با سپاه
اگر شاه ترکان با دو سپاه
گر آشوب ترکان و ایرانیان
بیارد سپاهی همه کینه ور
همه یکسره خواندند آفرین
برفتند با کشتگان همچنان

دیدن دیده بان از دور گرد سپاه کیخسرو او مژده رسانیدن بایرانیان

دریده سلیح و گسسته کمر
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرش را بدان ساره در جای کرد
ز بالا بلشکر نهاد ند روی
خروشی بر آمد ز پیر و جوان
زنان دیدن پهلوان رمه
همی کرد بر آسمان ادوبا
ازو باز کردید تیره روان
سپرده بدو گوش پیر و جوان
بآوردن او سیاز ابیت
بروی و میانش بپیچ دست
بگون اندرون غرقه بد خود تنش
فرود آوریدش ز کوه بلند
بدیدند گردان و گردنکشان
پرستنده تخت تو باد ماه
کجا رزم ما گشت از میان کران
بیاری بیاید بدین رزمگاه
بپاید دهان تا بدین رزمگاه
ازین بد بکام شدند از میان
بپیروزی این رزمگه را بغز
که بی تو مبادا زمان و زمین
کرودی زنده را پاده دوان
بگوش آمد از کوه زنبد فغان
شگفتی بر آمد زهر سو جلب
بجنبید همی دشت گفتی زجای

همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
جهان شد چنان چون پرند بنفش / ز تابیدن گونه گونه درفش
درفشی به بالای سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی
ز گرد سواران و جوشن‌وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
چو گردان توران شنیدند این / همه دست گشتند گفتی بزین
ز کوه کنابد همان دیده‌وان / بدید آن شگفتی و آمد دوان
چنین گفت کز چشم من تیره گشت / ازانده و دیدار من خیره گشت
ز ترکان برآورد یزدان هلاک / همه ریگها سربسر گشت خاک
بگفتند با یکدگر آن زمان / که هرگز نیامد چنین مان گمان
سپاه اندر آمد ز بالا بپشت / فروشان و هر یک درفشی بمشت
درفش سپهدار ترکان نگون / فگنده نگونسار و گشته بخون
دلیران ما کشته بر دشت کین / بزاری کشان گشته بر پشت زین
همان ده دلاور گزیده برفت / اباگرد پیران به آورد تفت
همی چشم از دورشان سرنگون / فگنده بر اسبان و تن پر ز خون
وزانسوی زیبد یکی تیره گرد / پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش

رفتن لهاک و فرشیدورد برزمگاه و پیران را کشته یافتن

درفش شهنشاه با برق و کوس / پدید آمد و دشت شد آبنوس
برفتند لهاک و فرشیدورد / بدان دیده که تا بدشت نبرد
بدیدند کشته بدیدار خویش / سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران / ز ترکان دلیران و جنگاوران
بران دیده که زار و جوشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر / سپهدار توران سوار دلیر
چنان بودی از رادی و راستی / چو رفتی ز گیتی چنین خواستی
کنون نام دشمن برآمد همه / ببد بر تو گیتی سرآمد همه
که جوید کسی در جهان کام تو / که گیرد کنون راه و آیین تو
ابر شهر توران و افراسیاب / برآمد چو بخت اندرآمد بخواب
بیاید برین سر خویش بست / بخون غرقه کردن بر و تیغ و دست
چو اندرز پیران نهادند پیش / برفتند بر خیره گفتار خویش
پس آنگاه گفتند با یکدگر / گزین جنگ ما را بد آمد بسر
ز گودرزیان خواستن خون درد / چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گر من شوم کشته در کینه گاه / شما کس مباشید پیش سپاه
اگر من بنام برین دشت کین / شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمهٔ ویسه ماند کسی / که اندر سرش مغز باشد بسی
چو گودرز خواهد سپه زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان برید / مگر زین بدیها شما جان برید
بلشکرگه خویش رفتند باز / همه دیده پرخون و دل پرگداز
بدانست لشکر سراسر همه / که شد شان شبان از میان رمه
همه سربسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برفتند با دل پر از داغ و درد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه / که آزرده شد پشت توران سپاه
که اول ره تیز بستن کمر / ازاین کله بر نهادن بسر
چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان گراز که گرد
چنین راند بر سر ورا روزگار / که بر کینه گه کشته گردد نزار
بشمشیر کرده جدا سر ز تن / نیابد همی کشته گور و کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش / پر از خون بر و درع و خسته تنش
کنون بودنی بود و پیران گذشت / همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود / بمهر سپه جانش آگنده بود

سپه را ز دشمن نگهدار بود ‌‌ پسر با برادر برو خوار بود
بر آن گیتی افتاد نیک و بدش ‌‌ همانا که نیکست با ایزدش
دریغا سپهدار پیران ما ‌‌ که ویران شد از کشتنش جان ما
دریغا سپهدار مهرآزمای ‌‌ که از نیک رائی درآید ز پای
دریغ آن جهانی همه رنج تو ‌‌ دگر کس بود شاد از گنج تو
بلشکرگه خویش گشتند باز ‌‌ همه دیده پرخون و دل پر گداز
پس از زیستن خویش تیمار خورد ‌‌ ز گودرز بیجان ستد در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه ‌‌ بجوئی تو کین زان سپس با سپاه
گذرشان دهی تا بتوران شوند ‌‌ کمین را نسازی برایشان کنند
ز پیمان نگردند ایرانیان ‌‌ ازین در کنون نیست بیم زیان
سه کارست پیش آمده ناگزیر ‌‌ همه گوش دارید برنا و پیر
اگرتان بزنهار باید شدن ‌‌ کنونتان همی رای باید زدن
وگر بازگشتن بنکاه خویش ‌‌ سپردن بنیک و ببد راه خویش
وگر جنگ را کرد باید عنان ‌‌ یکایک بخون آب داده سنان
گر آیدون که دلتان گراید بجنگ ‌‌ بدین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران رهبر سپه خواستست ‌‌ سپهبد یکی لشکر آراستست
زمان تا زمان لشکر آید پدید ‌‌ همان کینه زیشان بباید کشید
ز هر گونه داریم یکسر سخن ‌‌ جز از خواست یزدان نیاید بُن
ور آیدون که تان رای شهر و کلاه ‌‌ همانا که بر ما نگیرند راه
اگرتان بزنهار شاهست رای ‌‌ بباید سپهبد در رفتن ز جای
دل هر کسی بر تنش پادشاست ‌‌ اگرتان همی سوی ایران هواست
زمان آمدن را مدارید چشم ‌‌ که هرگز نشوریم دلها ز خشم
ازین تخمه و پیکان کس نبود ‌‌ که بند کمر بر میانش نبود
برانند ز سالار پیران بدیم ‌‌ ز راه بیابان بتوران شوم

رای زدن ترکان با یک دیگران
در حین کشته شدن پیران و پهلوانان دیگر

گر آیدون که بر ما بگیرند راه ‌‌ بکوشیم تا هستمان دستگاه
چو ترکان شنیدند ازیشان سخن ‌‌ یکی رای پاسخ فکندند بُن
که سالار با ده تن نامدار ‌‌ کشیدند کشته بران دشت خوار
وز آن روی کیخسرو آمد پدید ‌‌ که یارد برین رزمگه آرمید
نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر ‌‌ نه گنج و نه سالار و نه نام و فر
نه روی بجنگ و نه رای گریز ‌‌ نه با خویشتن کرد باید ستیز
اگر بازگردیم گودرز و شاه ‌‌ پس ما برانند کین سپاه
رهائی نیابیم یکتن ز جان ‌‌ ز زنهار بر ما کنون عار نیست
نه خرگاه بینیم و نه دودمان ‌‌ سپاهست بسیار و سالار نیست
وزین پس خود از شاه توران چه باک ‌‌ چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
چرا نیز چون شاه ایران نبود ‌‌ که بر لشکرش مهربانی نبود
بچاری لشکر بیامد دمان ‌‌ خود و نامداران ایران دوان
جهاندار شادان سوی آب ‌‌ نشسته بآرام با خورد و خواب
چو لشکر چنین پاسخ آراستند ‌‌ دو پرمایه از جای برخاستند
برانست لهاک و فرشیدورد ‌‌ که شان نیست هنگام تنگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه ‌‌ تبه گردد از بی شبانی رمه
بیدرود کردن گرفتند ساز ‌‌ بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفته بدست اندرون ‌‌ پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار ‌‌ دلیران و شایسته کارزار
بره بر ز ایران سواران بدند ‌‌ بپیکار ده نامداران بدند
برانگیختند اسب ترکان ز جای ‌‌ طلایه بیفشرد بر جای پای
یکی نامکالیده شان جنگ خواست ‌‌ که از خون زمین گشت با کوه راست
از ایرانیان کشته شد هشت مرد ‌‌ که بودند گردان روز نبرد

سرافراز گردان و مردان گرد / پس آنگاه لهاک و فرشیدورد
برفتند اندر بیابان چو گرد / دلیران و شیران روز نبرد
وز آنجا برفتند هر دو دلیر / براه بیابان بکردار شیر
ز ترکان چو این دو سرافراز گرد / ز دست طلایه کسی جان نبرد
پس از دیده گه دیدبان کرد غو / که ای سرفرازان و گردان گو
از آن لشکر ترک ده نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه برآویختند / که با خاک خون زابر آمیختند
تنی چند کشتند از ایرانیان / همیدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز کشواد مرد / چو از گرد لهاک و فرشیدورد
گرفتند با گردن افراختن / شکسته نشد شان دل از تاختن
گر ایشان از ایران بتوران شوند / بدین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه / که پوشد سرش ابروی کلاه
شود نزد لهاک و فرشیدورد / برآرد ز هر دو بشمشیر گرد
همه مانده بودند ز ایرانیان / شده سست و سوده ز آهن میان
ندادند پاسخ مگر گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم

آگاهی یافتن گودرز از رفتن لهاک و فرشیدورد و گستهم را از عقب او فرستادن

بسالار گفت ای سزاوار گاه / چو رفتی باورد توران سپاه
سپردی مرا کوس و پرده سرای / به پیش سپه کرده بودی بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم / شوشان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز از آن شاد گشت / ز رخش تازه گشت از غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختر تو ز هور / که شیری بنخچیر تو نره گور
برو کافریننده یار تو باد / چو لهاک سیصد شکار تو باد
چو ما را درش دمانی گشاد / بپیروزی اندر نمانی تو شاد
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان کرا دید بدرود کرد
برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو گردن سرافراز رفت
همیگفت لشکر همه سربسر / که گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از نزد او در شتاب / همیرفت برسان کشتی بر آب
بیاری همه جنگجوی آمدند / چو نزدیک دشت رغوی آمدند
خبر شد بایشان که پیران گذشت / نبرد دلیران بر آنگونه گشت
همه بازگشتند یکسر ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / ز لشکر باورد لهاک تفت
کجا نیستان برد بیژن که اوی / چو تنگ اندر آید بدشت رغوی
نباید که لهاک و فرشیدورد / برآرند از جان گستهم گرد

رفتن بیژن به پیش گودرز و رخصت طلب داشتن که از عقب گستهم برود

نشست از بر ویژه راهجوی / بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو چشمش بروی نیا برفتاد / ز فرشید و چندی سخن کرد یاد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد / که هر نامداری که فرمان برد
غرور الخیره بکشتن دهی / بهانه بچرخ فلک بر نهی
دو تن نامداران توران سپاه / برفتند ترسان دل و کینه خواه
ز مرمان و پیران دلاورترند / بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن / نباید که آید برو بر شکن
همه نام ما باز گردد بننگ / جگر کرد و بسته زان دو تن آونگ
چو بشنید گودرز گفتار اوی / کشیدن بدان کار تیمار اوی
پس اندیشه کرد اندران یکزمان / همان بد بکیفر د بیژن گمان
بگردان چنین گفت سالار شاه / که هر کس که جوید همی نام و گاه

پس گستهم رفت باید دمان — مر او را بدین یار با بدگمان
نداوند پاسخ کس از انجمن — نه غمخواره بد کس آسوده تن

بگودرز پس گفت بیژن که کس — جز از من نباشدش فریادرس
گر آید ز گردان من کار پیش — نسیری نیاید کس از جان خویش

مرا رفت باید که از کار اوی — دلم گشت پر درد و پر آب روی
بدو گفت گودرز کای شیرمرد — نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد

ندانی که ماییم پیروزگر — بدین کار مشتاب نیکی مپیر
بر ایشان بود گستهم چیره‌دست — کند جان ایشان بشمشیر پست

بمان تا کنون از پس گستهم — سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود بارگاه نبرد — سر دشمنان اندر آرد بگرد

بدو گفت بیژن که با پهلوان — خردمند و بیدار و روشن‌روان
کنون یار باید که زد دست مرد — نه اکنون که جان زو برآرند گرد

چو شد گستهم کشته در کارزار — سرآمد بر و رزم و برگشت کار
چه باید بکار اندکی سرفراز — که شد کار بر جان او بر دراز

بفرمای تا من ز دیدار اوی — ببندم کمر تنگ بر کار اوی
ور ایدون که گویی مرو من سرم — ببرّم بدین آبگون خنجرم

که من زندگانی پس از مرگ اوی — نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز مشتاب پیش — اگر نیستت مهر بر جان خویش

نیابی همی سیری از کارزار — کمربند و بپیچ و سر بر مخار
نسوزد همانا دلت بر پدر — که هر دم مرا بسوزی جگر

برآری همی از سر کوه خاک — بدین جنگ جستن نداری تو باک
چو بشنید برساخت مر جنگ را — بزین اندر آورد شبرنگ را

بگیو آنگهی گفت بیژن چو گرد — کمر بست بر جنگ و بشنید ورد
پس گستهم تازیان شد براه — بجنگ سواران توران سپاه

هم اندر زمان گیو بر جست زود — نشست از بر تازی اسپی چو دود
چو آمد بره بر چو او را بدید — بتندی عنانش بیکسو کشید

بدو گفت چندین زدم داستان — نخواهی همی بود همداستان
که باشم ز تو شادمان گرزنان — کجا رفت خواهی بدین سان دمان

بهر کار درد دلم را مجوی — بپیران سر از من چه خواهی بگوی
جز از تو مرا هیچ فرزند نیست — روانم بدرد تو خورسند نیست

بدین دو شبان روز برگشت زین — کشیده بدیدخواه بر تیغ کین
بسودی بخفتان و تیغ اندرون — نخواهی همی سیر گشتن ز خون

چو نیکی دهش بخت پیروز داد — ببایدنشستن بارام و شاد
ز پیش زمانه چه تازی سرت — پس این شد ستی بدین خنجرت

کسی کو بجوید سر انجام خویش — نیابد ز گیتی کسی کام خویش
تو چندین مگرد از زمانه مپوی — که او خود سوی ما نهادست روی

ز بهر مرا زین سخن باز گرد — نشاید که داری دلم را بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد — جز این بر تو مردم گمانی برد

که کار گذشته نیاری بیاد — چه پیچی بخیره همی سر زداد
بدان ای پدر کین سخن دانیست — مگر جنگ لاون ترا یاد نیست

که با من جگر داند آن گستهم — غم و شادمانیش با من بهم
ور ایدون که گردش ایزدی — فراز آورد روزگار بدی

نوشته نگردد به پرهیز باز — نباید کشید این سخن را دراز
ز پیکار سر بر مگردان که من — فدا کرده دارم بدین کار تن

بدو گفت گیو ار نگردی تو باز — همی پوئی اندر نشیب و فراز
بگوئی تو با من بروز نبرد — منت یار باشم بهر کارکرد

بدو گفت بیژن که این خود مباد — که از نامداران خسرونژاد
سه گرد از پی نامجو مرده دو تور — چمانید پیچان بدین راه دور

بدو گفت گیوا پسر باز گرد — که من یار باشم برادر نبرد
چنین گفت بیژن که روزی بباد — که تو رزم جویی و من زنده شاد

چه گوینده نام آوران روز رزم — که بیژن نشست و پر رشد به بزم
بجان و سر شاه روشن روان — بجان نیا نامور پهلوان
بکین سیاوش گزین رزمگاه — تو برگرد تا من بپویم براه
نخواهم بدین کار فرمانت کرد — اگر گوی مرا باز گرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت — بر او آفرین کرد و اندر گذشت
که هر روز رفتی و شاد آمدی — گشاده دل و سینه پاک آمدی

در رفتن لهاک و فرشیدورد و خبر یافتن گستهم از عقب ایشان

همی تاخت بیژن پس گستهم — که [illegible] توران برو بر ستم
چو از پیم لهاک و فرشیدورد — گذشتند پویان بکردار گرد
بیک ساعت آن هفت فرسنگ راه — برفتند ایمن از ایران سپاه

یکی بیشه دیدند و آب روان — بدو اندرون سایه گاه گوان
به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر — درخت از بر و سبزه و آبگیر
بنخچیر کردن فرود آمدند — وزان تشنگی تند و رود آمدند
جو آب اندر آمد بیابیت نان — از اندوه و شادی ببندد دمان
بگشتند برگرد آن مرغزار — فگندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش و از کباب — بخوردند و خفتند تنها بخواب
چو شد روزگار دلیران دژم — کجا چهره باشد برایشان ستم
فروخفت لهاک و فرشیدورد — بسر بر همی پاسبان پیش کرد
برآمد چو شب تیره شد ماهتاب — دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
رسید اندران جایگه گستهم — چو پیلان جنگی و شیر دژم
نوند اسب او بوی اسپان شنید — خروشی برآورد و اندر دمید
سبک اسب لهاک هم زین نشان — خروشی برآورد چون بیهشان
دوان سوی لهاک و فرشیدورد — زخواب خوش آمدش بیدار کرد
بدو گفت برخیز از خواب خوش — برادی سر بخت بد را مکش
که دانا زد این داستان بزرگ — که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
نباید که در راه دم برکشد — گر اورا همان بخت بد درکشد
چه مایه بپویید و چندی شتافت — پس از روز بد جز رهایی نیافت
هلا زود بشتاب کامد سپاه — از ایران و بر ما گرفتند راه
بهامون کشیدند هر دو سوار — بدان تا چگونه بپیچند کار
نشستند بر اسب هر دو سوار — کشیدند پویان از ان مرغزار
پدید آمد از دور پس گستهم — که بخت بد کرد خواهد گستهم (نبیره بداو سواری بهم)
دلیران چو سرها برافراختند — مر او را بدیدند و بشناختند
گرفتند یک با دگر گفت و گو — که یک تن سوی ما نهادست روی
جز از گستهم نیست کامد بجنگ — درفش دلیران که دارد بجنگ
گریزان نباید شد از پیش اوی — ز پستیم با جستن و گفت و گو
نیابد رهایی ز ما گستهم — که بخت بد کرد خواهد ستم
وزانجا بهامون نهادند روی — پس اندر دمان گستهم کینه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید — چو شیر ژیان نعره برکشید
برایشان ببارید تیر خدنگ — چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیر زد بر سرش گستهم — که با خون برآمیخت مغزش بهم

جنگ کردن گستهم با فرشیدورد و کشته شدن فرشیدورد

نگون گشت و هم در زمان جان بداد — شد آن نامور مرد و پیر نژاد
چو لهاک روی برادر بدید — بدانست کز کارزار آرمید
بدانست کز درد دل خیره شد — جهان پیش چشم اندرش تیره شد

ز روشن روانش بسیری رسید — کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری سوی گستهم — همی از دو دیده ببارید نم

نبد هیچگون کارگر تیر اوی — نماندش توان ای دو تن پر اوی

یکی تیر زد بر کمرگاه اوی — ازان درد گستهم بنهاد روی

شدند آن زمان هر دو خسته سوار — بشمشیر برخواسته کارزار

بشد خسته لهاک و گستهم نیز — برآمد ز هر دو سپهبد قفیز

کهی تاخت آن و گهی تاخت این — نیفتاد ازین دو یکی بر زمین

یکایک بر گستهم دست یافت — بکینه دو بخت اندر شتافت

بگردنش برزد یکی تیغ تیز — برآورد ناگاه ازو رستخیز

سرش زیر پای اندر آمد چو گوی — سرآمد تمان زخم چوگان اوی

چنین است کردار گردان سپهر — ببرد ز پرورده خویش مهر

چو سرجیش پاپی نخست — وگر پای جویی سرش پیش تست

بزین بر چنان خسته شد گستهم — که بگسست خوای تو گفتی ز هم

بیامد خمیده برین اندرون — همی راند اسب و همی ریخت خون

وز آنجا سوی جویباری رسید — هم آب روان دید و هم سایه بید

فرود آمد و اسب را بر درخت — ببست و بآب اندر آویخت سخت

بخورد آب بسیار و گرد آفرین — بهشتش تو گفتی سراسر زمین

بپیچید و گردید بر گرم خاک — سراسر همه تن بشمشیر چاک

همی گفت کای روشن کردگار — برانگیز از آن لشکر نامدار

بدل سوزگی بیژن گیو را — وگرنه دلاور یکی نیو را

که گر مرده گر زنده زین جایگاه — کشد مر مرا سوی ایران سپاه

سرنامداران توران سپاه — ببرد بر پیش بیدار شاه

بدان تا بداند که من فرخ نام — نزدم ز گیتی همینست کام

همه شب بنالید تا روز پاک — پر از درد چون مار غلطان بخاک

چو گیتی ز خورشید شد روشنا — چامد بدانجا که بیژنا

همی گشت برگرد آن مرغزار — که یابد نشانی ز گم بوده یار

پدید آمد از دور اسب سمند — بدان مرغزار اندرون چون نژند

جهان و جوان چون پلنگان بکام — کنون کشته زین و گسسته لگام

همه آلت زین بر و بر نگون — رکیب و کمند و حمایش بخون

چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش — برآورد چون شیر شرزه خروش

همی گفت ای مهربان نیک یار — کجایی فکنده بدین مرغزار

که گستهم بگسستی و خستی دلم — کنون جان روشن ز تن بگسلم

بشد بر پی اسب تا جویبار — مر او را بدید اندران مرغزار

همه جوشن و ترگ پر خون و خاک — فتاده همه تن بشمشیر چاک

رسید اندران جایگه بیژنا — کجا گستهم بود خسته تنا

چو دیدش برآورد بیژن خروش — که ای مهربان یار بسیار هوش

رسیدن بیژن بنزدیک گستهم و او را خسته و مجروح یافتن

فرو جست آنگه ز شبرنگ زود — گرفتش بآغوش در تنگ زود

برون کرد رومی قبای از تنش — برهنه شد از ترگ رومی سرش

تنش را که گرد از آن خستگی — تنه دیده گشته ز نابستگی

ز بس خون دویدن تنش زرد زرد — دلش پر ز تیمار و تن پر ز درد

بران خستگیهاش بنهاد روی — همی برد زاری کنان پیش اوی

همی گفت ای پر هنر یار من — تو رفتی و برگشته شد کار من

ز پوشش مرا پیش بایست کرد — رسیدن بر تو بجای نبرد

مگر بودی وقت بخشیت یار — چو با اهرمن ساختی کارزار

کنون کام دشمن همه کار کرد — برآورد دستم سر چه خود خوار کرد

بگفت این سخن بیژن و گستهم — بجنبید و برزد یکی سرد دم

به بیژن چنین گفت کای نیکخواه — مکن خویشتن نزد من در تباه

مرا درد می بدتر از مرگ من — بنه بر سر خسته بر ترگ من

بدان چاره کن تا ازین جایگاه — توانی مرا برد نزدیک شاه

مرا او چنین داد از روزگار که بینم یکی چهرهٔ شهریار
ازان پس چو ترک آیدم بازگشت مرا خود نهالین جز از خاک دشت

ز دست هر کسی با نام خویش نبیند و پاید سرانجام خویش
دو دیگر دو بدخواه با ترس و باک که بر دست من گردد ایدون هلاک

کرشان بزین بر توانی کشید وگرنه سرانشان ز تنها برید
سلیح و سر نام برداشان ببر تا بدانند بر کارشان

که گوید کسی با جهاندار شاد که من سر ندادم بخیره بباد
بسودم بهر جای با بخت جنگ که نام پشتن نبودم بتنگ

پشتن نبود آن زمان کان دو دور کجا بند گشته فکنده ز دور
بگفت این و بستی گرفتش روان همی بود پیش سپه بر نوان

ازان جایگه اسب او بیدرنگ بیاورد و بگشاد از بند تنگ
بدو زین بزیر تن خسته مرد بپیچید و نالید چندی ز درد

همه دامن خود بدرید چاک ازو خستگیهاش بربست پاک
وزانجایگه سوی بالا دوان بیامد ز غم تیره کرده روان

سواران ترکان پراکنده دید که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا چو ان اندر آمد بشیب دل از مرد گستهم پر نهیب

وزان نیم دیده سواران تور تنی چند دید اندران جای دور
بدشت اندرون بیژن شیرمرد همی تاخت ترکی بد و بازخورد

ز فتراک بگشاد پیچان کمند ز توران یکی را بگردن فکند
ز اسب اندر آورد و زنهار کرد بدان کار با خویشتن یار کرد

وزانجا بیامد بگردار گرد دمان سوی لهاک و فرشیدورد
بدید آن سران سپه را نگون فکنده بران خاک غرقه بخون

بسرشان بر اسبان جنگی بپای چو آگاه سازیده بر دشت جای
چو بیژن چنان دید کرد آفرین ابر گستهم گو سر آورد کین

بفرمود تا ترک زنهار خواه بزین بر کشید آن سران سپاه
ببستندشان دست و پای میان کشیدند بر پشت زین کیان

وزانجا سوی گستهم تازیان پیاده بسان پلنگ دمان
فرود آمد از اسب و او را حرام بی آزرم نرم از بر زین نهاد

بدان ترک فرمود تا برنشست بآغوش او اندر آورد دست
سمند نوبش همی راند نرم برو بر همی آفرین خواند گرم

مگر زنده او را بر شهریار تواند رسانیدن از کارزار

چو از روز ده ساعت اندر گذشت خور از گنبد چرخ گردان بگشت

جهاندار خسرو بنزد سپاه بیامد بدان دشت آوردگاه

رسیدن کیخسرو بنزدیک لشکر ایران و آگاهی یافتن گودرز و پهلوانان و استقبال نمودن

پذیره شدندش پیاده سران همه نامداران و جنگاوران
برو خواندند آفرین بخردان که با شهریار و سر موبدان

بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل بکف ابر بهمن بدل رود نیل
چنان هم همی بود بر اسب شاه بدان تا ببیند رخش را سپاه

بر ایشان همی خواند شاه آفرین که آباد بادا بگردان زمین
بآیین پس پشت لشکر چو کوه همی رفت گودرز خود با گروه

همان ده سوار از در آوردگاه بر آورده بودند گرد سپاه
سر سرکشان را فکنده نگون سلیح و تن و جامها پر ز خون

پس لشکر اندر همی راندند ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید پیاده شد از دور کو را بدید

ستایش کنان پهلوانان سپاه پیاده بغلطید در پیش شاه
هر آن خستگی زان که خسرو نمود بگفتش که هم رزم هر کس که بود

گروی زره را بپا ورد گیو دمان با سپهدار ایران نیو
از اسب اندر آمد سبک شهریار همی آفرین خواند بر کردگار

ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
نیایش همی کرد بر پادشاه
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که او داد پیروزی و دستگاه
ز داور بر پهلوان آفرین
همی خواند بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی
شما آتش و دشمنان پاک نی
سپهدار گودرز با دودمان
بکام امید باد او و دشمنان
همه جان و تن را فدا کرده‌اید
دم از شهر توران برآورده‌اید
کنون گنج و شاهی مرا با شماست
ندارم دریغ از شما دست راست
ازان پس بر آن کشتگان بنگرید
چو روی سپهدار توران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
چو کردار نیکیش را یاد کرد
به پیران برش دل بدانسان بسوخت
که گفتی یکی آتشی برفروخت
یکی داستان زد پس از مرگ اوی
بخون دو دیده بیالود روی
که بخت بد است اژدهای دژم
بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زو رها
چنین آمد از تیز چنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من
میان بسته بودی به پیکار من
ز خون سیاوش پر از درد بود
بدانگه ازو کین نیازرده بود
جهان مهربان بود دژخیم گشت
ازو شهر ایران پر از بیم گشت
بیامد بجنگ پشن با سپاه
جهان کرد بر نامداران سیاه
مرو را ببرد اهرمن دل ز جای
دگرگونه پیش اندر آورد پای
فراوان همی خیره و اوش پند
نیامدش گفتار من سودمند
از افراسیابش بپیچید سر
کنون شهریارش چنین داد بر
سزاوار او ما جز این خواستیم
همی گاه و دیهیمش آراستیم
از اندیشه آن سخن برگذشت
فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بدل پر جفا گشت بر جای مهر
بدان مهر دگرگونه بنمود چهر
کنون گفت گودرز فرمان من
بیفکند و گفتار مردان من
تبه کرد مهر دل پاک را
بزهر اندر آمیخت تریاک را
ز توران بپیچید و آمد دمان
که رویین گودرز بودش زمان
پسر با برادر کلاه و کمر
سلیح و سپاه و بر و بوم و زر
بداد از پی کین افراسیاب
زمانه بدو کرد چندی شتاب

دخمه ساختن کیخسرو رویین پیران را

بفرمود پس مشک و کافور ناب
بعنبر اندر آمیخته با گلاب
تنش را بیالود ازان پس ببر
بکافور و مشکش بیالود سر
بدیبای رومی تن پاک اوی
بپوشید و بستر ز خاک روی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
برآورده سر تا بگردان سپهر
نهاد اندرو تختهای گران
چنانچون بود درخور مهتران
نهادند پهلو ازانجایگاه
کمر بر میان و بسر بر کلاه
تو گفتی که در خواب رفتست مست
کس او را بگردن نیاورده دست
چنین است کردار این پر فریب
چه پایه فرازست و چندی نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی
بماند همی خیره در کار اوی
ازان پس گروی زره را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید
نگه کرد خسرو بدان زشت روی
چو دیوان بسر بر فرو هشته موی
همی گفت ای کردگار جهان
تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود
بپاداش یکی بدی کرده بود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
ندانم که این نیز کینه چه داشت

بسزا رسانیدن گروی زره را

ولیکن بپیروزی یک خدای
جهاندار روزی ده رهنمای
که کین سیاوش از افراسیاب
بخواهم بدین کار کردن شتاب
گروی زره را که از کره
بفرمود تا برکشادند بند
چو بندش سراسر جدا شد ز بند
سرش را ببرید چون گوسفند

چنین است کردار این گوژپشت — بپرورد و پرورده خود بکشت
بدو شاد چندی بدان مرگاه — بدان تا کند ساز کار سپاه

ارزانی داشتن کیخسرو مملکت اصفهان را بگودرز و رسیدن فرستاده توریان با ما

ز هر پادشاهی کرا درخورست — کسی کز در خلعت و افسرست
بگودرز داد آن زمان اصفهان — کلاه بزرگی و تخت مهان
بر اندازه اندر خور کارشان — بیاراست خلعت سزاوارشان

کس آمد فرستاده نزدیک شاه — خردمند گردی ز توران سپاه
که ما شاه را بنده و چاکریم — زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها — اگر چه شود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود کییم — میان پاک بسته ز بهر چرایم
بنده مان ز کار سیاوش گناه — ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
یکی باد سارست ناپاک رای — نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
از آن روز تا این زمان خسته ایم — ز دل درد با دیده پیوسته ایم
بتوران از ایران همه غم بست — زن و کودک خرد در ماتمست
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم — ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر — پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بجان گرد پشت همان زینهار — ببندیم پیشش میان بنده وار
همه خود بکام نهنگ آمدیم — که با لشکر او بجنگ آمدیم
برین لشکر اندر بسی مهترست — بجا بندگی شاه را درخورست
گنه کار اوییم و او پادشاست — از و سر چه آید بجا بر رواست
سران سربسر پیش شاه آوریم — تن خسته را پر گناه آوریم
گر از ما بدلش اندرون کین بود — بریدن سر دشمن آیین بود
وراید و تنگ بخشایش آرد رواست — همان کرد باید که او را هواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد — ببخشودشان شاه آزادمرد
بفرمود تا پیش او آمدند — پر از درد دل چاره جوی آمدند
همه بر نهادند سپر بر زمین — پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد روی — که یا داور چاره چاره جوی
همان لشکرستان که سر پر ز کین — همی خاک جستند از ایران زمین
کزینها همه جمله ویران کنند — سر سرکشان کام شیران کنند
چنین کردشان ایزد دادگر — نه رای منستش نه پای و سر
بدو دوست یازیم کو یار بس — بگیتی نخواهم جز او یار کس
بر این داستان زد یکی نیک رای — گر از کین بزین اندر آورد پای
که این باره و رخش تخت منست — کنون کار بیدار بخت منست
بدین کینه گر تخت و تاج آوریم — وگر رسم تابوت ساج آوریم
وگر نه بجنگ پلنگ اندرم — خور کرکسانست مغز سرم
کنون زین شمارت کرد اربد — شناسد هر آنکس که دارد خرد
نیم هم بخون شما تشنه جنگ — که گیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید — وگر چند بدخواه گاه منید
هر آنکس که خواهد که باشد رواست — بدین کین نه افزایش آید نه کاست
هر آنکس که خواهد که زی شاه خویش — گذارد بگیرم بره راه پیش
ز پیشی و کمی و از رنج آز — بنیروی یزدان شدم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه — ز سر برگرفتند گردان کلاه
بپیروزی شاه خشنود شدند — پلنگان جنگی چو آهو شدند
بفرمود تا هر که دارد سلیح — بیارند یکسر ز گرز و ز تیغ
ز بر گستوان و ز رومی کلاه — یکی توده کردند تا چرخ و ماه
بگرد اندرون زرد و سرخ و بنفش — زده پیش آن گونه گونه درفش
بخوردند سوگندهای گران — که تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم — همه دل بمهر تو آگنده ایم

جو این کرده بودند پیدار شاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
زمیشان ازان پس پراکنده کرد / همه بوشان مردم آکنده کرد

آوردن بیژن لهاک و فرشیدورد را کشته به پیش کیخسرو

ازان پس فرودش آمد از دیدگاه / که گرد سواران بر آمد ز راه
سه اسب و سه کشته بر بسته زار / همی جستم از دور باد و سوار
همه نامداران ایران سپاه / نهادند چشم ار شگفتی براه
که تا گیت از مرز توران زمین / که یارد گذشتن برین دشت کین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بزه بر نهاده ببازو کمان
براسبان جو لهاک و فرشیدورد / فکنده نگونسار پر خون و گرد
بر اسبی دگر بر پر از درد و غم / در آغوش ترک اندرون گستهم
جو بیژن بنزدیک خسرو رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی / شده شاد خسرو و بیدار اوی
بپرسید خسرو که ای شیرمرد / کجا رفته بودی بدشت نبرد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد / ز لهاک و از گرد فرشیدورد
وزان زاری و خستگی گستهم / ز جنگ سواران همه پیش و کم
کنون آرزو گستهم را یکیست / که آن کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه آمدستش هوا / وزان پس بپرد ناشسته جفا
بفرمود پس شاه آزرم جوی / که بردند گستهم را پیش اوی
جنان تنگدل گشت از شهریار / که از دیده مژگانش آمد ببار
جنان از پی خستگی گستهم / تو گفتی همی بر نیایدش دم
بدل بوی و مهر شهنشاه یافت / به پیچید و دیده سوی او بتافت
ببارید از دیدگان آب مهر / سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان جو وزار و گریان شدند / جو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ / که سندان کین بد سرش زیر ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده همیداشت نزدیک شاه / بیازوش بر داشتی سال و ماه
جو مهر دلش گستهم را بخواست / کش آن گرانمایه از دست راست
ابر بازوی گستهم بر ببست / بمالید بر خستگیهاش دست
بساعت بیاورد دشتی پاک / بفرمان دادار یزدان پاک
بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد باد ای کی خسرو زمین
پزشکان که از هند و روم و جین / جه از شهر ایران و یونان زمین
ز هر جا بکیشان برو بر گماشت / ز بهر چنین روز خسرو بداشت
ببالین گستهمشان بر نشاند / ز هر گونه افسون برو بر بخواند
وزانجا بیامد بجای نماز / همی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد / به پیوستگی رست از آزار و درد
بر اسبش ببردند نزدیک شاه / جو شاه اندرو کرد چندی نگاه
بایرانیان گفت کز کردگار / بود هر کسی خسته روزگار
ولیکن نگفت ایچ کردار من / بدین راستی راند بر کار من
به پیروزی اندر غم گستهم / بگرد این دل شاد ما را دژم
همه مهر پروردگارست و بس / ندانم بگیتی جز او هیچکس
اگر زنده گردد تن مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد
که گستهم گفتا که تیمار دار / جو بیژن ندیدم کس از دوده‌ای
گر او مهر و رنج تنش جندی / ستایش بر یکو نجون جندی
برینسان ببد شاه یکهفته نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز

در مدح سلطان محمود و آغاز داستان

فرستاد هر سو فرستادگان / بنزد بزرگان و آزادگان
جو از کین پیران شدی بی نیاز / یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

ز یزدان بران شاه باد آفرین　　که نازد برو تاج و تخت و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج　　خداوند شمشیر و دهقان رنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی　　بزرگی و بخشش ببالد همی
جواد و هژبر و به شمشیر تیز　　برانگیزد اندر جهان رستخیز
ز دشمن ستاند ببخشد به دست　　خداوند پیروزگر یار اوست
ازان تیغ زن دست گوهرفشان　　به گیتی بگوید همی جز نشان
که در بزم دریاش خواند سپهر　　به رزم اندرون شیر خورشید چهر
گرامی بود در جهان خاک و آب　　همان بر فلک چشمهٔ آفتاب
که چون او نبودست شاهی بجنگ　　ز بخشش و کوشش نام و ننگ
همی باژ خواهد ز هر مهتری　　ز هر نامداری و هر کشوری
تنش زورمندست و چندان سپاه　　که اندر جهان باد را نیست راه
پس لشکرش هفتصد ژنده پیل　　خدای جهان یاور و جبرئیل
اگر باژ ندهند کشور دهند　　همان تاج و هم تخت و افسر دهند
که یارد گذشتن ز پیمان او　　وگر سر کشیدن ز فرمان او
سر تخت گیتی ازو روشنست　　به رزم اندرون کوه با جوشنست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر　　کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد　　سر سرکشان اندر آرد بگرد
همان گاه تا باشد او شاه باد　　بلند اخترش افسر ماه باد
کز آرایش چرخ رخشنده اوست　　به بزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هست و هم نیکنامی و داد　　جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و دست و گنجور هست　　همی رزم و بزم و همان پور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان　　که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا رایش از فرقد و مه اوست　　نشستن که فضل بن احمد اوست
که آرام در پادشاهی بدوست　　خرد در سر نامداران نکوست
نبد خسرو از انجمن که خدای　　به پرهیز و دین و به داد و به رای
گشاده زبان و دل پاک دست　　پرستندهٔ شاه و یزدان پرست
بدستور دانندهٔ دادگر　　پراکنده رنج من آید ببر
چو پیوستم این نامهٔ باستان　　پسندیده از دفتر راستان
همی داشتم تا کی آید پدید　　بزرگی که گنجش نخواهد کلید
همی روز پیری مرا بر دهد　　بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده‌ای　　بلند اختری یا درخشنده‌ای
همی این سخن بر دل آسان نبود　　به از خامشی هیچ درمان نبود
بماندم برافروخت بخت نژند　　ببستم ز تیمار و درد و گزند
نگهبان دین و نگهبان تاج　　فروزندهٔ ملک بر تخت عاج
برزم دلیران توانا بود　　بگیتی و جبرا نیز دانا بود
بیارآورد تاج و دین و خرد　　روانش بدانش جهان پرورد
بی اندیشه از بی‌گزندان بود　　همیشه پناهش به یزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج　　به درویشی و ناتوانی و رنج
رخ لاله‌گون گشت برسان کاه　　چو کافور شد رنگ مشک سیاه
ز رستی خم آورد بالای راست　　هم از نرگسان روشنایی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و هفت　　چو پیری درآمد جوانی برفت
سروشی شنیدم ز گیتی بلند　　که اندیشه شد پیر و تن پرگزند
که ای نامداران و گردنکشان　　که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد　　زمین و زمان پیش او بنده شد
بگوهر و بخشش گرفت این جهان　　سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فریدون که آثار و تاریخ اوی　　که جاوید بادا پی و بیخ اوی
ازان پس که گوشم شنید این خروش　　نهاده بدان تیز آواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی　　همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر　　خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند　　که چندان بماند تنم بی‌گزند

که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم نماند سخن در نهان
ازان پس تن ما سوی خاک راست / روانم سوی معدن پاک راست
جهاندار بخشنده دادگر / کزو نیست پیدا بگیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
خداوند رای و برتر منش / ازو دور بیچاره و سرزنش
بدو زاد و ازو بخت سنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ز بخشش ندارد دلش ترس و باک
جهاندار محمود خورشید فش / برزم اندرون شیر شمشیرکش
مرا و جهان بی نیازی دهد / میان گوان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر و تخت اوی / بکام دلش گردش بخت اوی
دلیر آنکه او را سپارد ستود / کسی کو نیارد نباید شنود
که شاه ازکان و توران برست / چو بر تارک مشتری افسرست
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر سالها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبیناد کس پیشگاه
همی چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
که از من پس هر که ماند نشان / ز گنج شهنشاه و گردن کشان
مرو را ستاینده گرد ار اوست / سراسر جهان پیش بیکار اوست
چو مایه ندارم ثنای ورا / ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد / خود و بخت او در فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرم بهار / بکام دلش گردش روزگار
ازو شادمانه دل انجمن / بهر کار پیروز و چهره بتن
همی تا بگردد فلک چرخ دار / بود اندرو مشتری را گذار
بماناد جاوید در عز و ناز / ازو دور چشم بدی و نیاز

گفتار این نامه نامی و صحیفه گرامی در داستان کیخسرو و افراسیاب و در تعریف جاه و بزرگی کیخسرو گوید

کنون زین سپس نامهٔ باستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
چو پیش آورم گردش روزگار / نباید مرا پند آموزگار
چو بیکار کیخسرو آمد پدید / ز من جادوی هیچ باید شنید
بدین داستان در بیارم همی / بتنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه یافتم پیش ازین / کز مغز سخن یافتم پیش ازین
ایا آزمون را نهاده دو چشم / کهی شادمان و کهی پر ز خشم
چنین بود تا بود دور زمان / بنوی تواند شکستی جهان
شگفت اندرین گنبد تیزگرد / بماند چنین دل پر از داغ و درد
یکی را همی بهره شهدست و قند / تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی زو همه ساله با درد و رنج / شده تنگدل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر نهیب / یکی بر فراز و یکی در نشیب
چنین پرورانند همی روزگار / فزون آید از بوی گل بیخ خار
زمستا و بر گنبد و پس کسی / ز دوران چرخ آزموده بسی
وگر بگذرد آن هم از بتر نیست / بران زندگانی بباید گریست
اگر شصت ماهی وگر سال شصت / خردمند از دیافتن راه جست
جهاندار اگر چند کوشد برنج / بنازد بکین و بنازد بگنج
همش رفت باید بدیگر سرای / بماند همه کوشش ایدر بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر

که گین پدر بازجست از نیا
چنین است رسم سرای سپنج
چو شد کار پیران و لشکر بسر
سپاه است از هر سوی مهتران
بر آمد خروشیدن کرنای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
بشهر اندرون جای خفتن نماند
چو بر پشت پیل آن شه نامور
از آن نامور چهره و سرکشان
چو لهراسب و چون رستم تیز چنگ
بفرمودشان بازگشتن ببر
سپه را گزین کرد از آن انجمن
دگر نامور طوس زرینه کفش
بهر نامداری و خودکامه
که پیروز کیخسرو از پشت پیل
نه آرام باد اشتر ایخواب
چو برخواند آن نامه بر مهتری
ز گردان گیتی بر آمد خروش
چو شد ساخته جنگ را لشکری
گزین کرد از آن لشکر نامدار
یکدست مر طوس را کرد جای
دو تن نیز بودند هم رزم سوز
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ
که بر شهر کابل بد او پادشا
فروتر از او گیو رزم سوز

بشمشیر هم چاره و کیمیا
نیارالجشت و خود ایدر نماند

لشکر کشیدن کیخسرو بعزم تسخیر مملکت توران و بخشش و انعام او بر لشکر

نهادند گیتی شه از دود نیل
بدشت اندرون جای رفتن نماند
ز دی مهره در جام و پیلی کمر
چنین بود پادشاهی نشان
که از ژرف دریا ربودی نهنگ
هر آنکس که بد گرد بر خاشخر
بزرگان روشن دل و رای زن
که او را بدی کاویانی درفش

نشست از بر تخت با تاج شاه
جهان پر شد از ناله بوق و کوس
نبودی بهمه پادشاهی روا
بهر زی که لشکر فرستاده بود
دگر نامور گستهم پهلوان
در گنج بگشاد و روزی بداد
چو رستم که بد پهلوان بزرگ
فرستادگان خواست از انجمن

نامها فرستادن کیخسرو باطراف و جوانب ممالک ایران با وصوف سپاه قرار دادن

زمین سپه چو دریا در آمد بجوش
ز هر نامداری بهر کشوری
سواران شمشیر زن صد هزار
سر و شان و خوران فرخنده رای
چو گردان و آن گرد لشکر فروز
نکردی بدل یاد رزم پلنگ
جهاندار و بیدار و فرمان روا
بهر کار پیروز گیتی فروز

بزرگان هر کشوری با سپاه
از آن پس بگردید گرد سپاه
که باشد ابا وی بجنگ اندرون
که بر کشور پارس بودند شاه
یکی آنکه بر خوریان شاه بود
چو صباح فرزانه شاه یمن
چو شماخ توری سر توریان
که بر شهر خاور بد او پادشا

جهان بنده منشور او را بخواند
بدان کوشش تا زو فانی برنج
بجنگ دگر شاه پرورگر
برفتند با لشکری بیکران
بهامون کشیدند پرده سرای
خروش آمد از دشت و آن بارگاه
زمین آهنین شد هوا آبنوس
نشستن کمر بر در پادشا
بسی بدره و پندها داده بود
پسندیده شاه روشن روان
بسی از روان پدر کرد یاد
چو گودرز بنا دل پیر گرگ
سخن گوی و روشن دل و تیغ زن
نوشتند پیشش یکی نامه
بر دهمه و گرد گیتی چو نیل
کمر ساختن رزم افراسیاب
کجا بود در پادشاهی سری
نهادند سر سوی سالار شاه
سپاه است از هر سوی رزمگاه
مر جنگ را دست شسته بخون
سر و شان و خوران زرین کلاه
که رزم با بخت همراه بود
دگر شیر دل ایرج پیلتن
کجا رزم را بسته بود میان
سزاوار و فرزانه و پارسا

هر آنکو بد از تخمهٔ کیقباد   بزرگان با دانش و بانژاد
بدست چپ خویش بر جای کرد   دل افروز لشکرآرای کرد
بزرگان ز تخم پشین اگر تیغ   زدند و شب تیره بر تار میغ
دگر آنکه بود او ز تخم زرسب   پرستندهٔ فرخ آذرگشسب
دگر بیژن گیو و رهام گرد   کجا شاهشان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان کی   بفرمان بجستند فرخنده پی
پس پشت او را نگه داشتند   همه نیزه از میغ بگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه   که در دل سپاهی بد او یک تنه
هر آنکس که از زابلستان بدند   که کهتر و خویش دستان بدند
بدیشان سپرد آن زمان دست راست   همه نام و آرایش رزم خواست
همه رای با رستم پهلوان   ز روی از بزرگان روشن روان
سپاهی گزین کرد بر میسره   چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود   نگهبان سپهدار و فرهاد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل   به پیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند   چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه   به پیلان جنگی ببندند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
هزار از دلیران روز نبرد   به صندوق در ناوک انداز گرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار   همه جنگجوی و همه نامدار
ز بغداد گردان و جنگاوران   که بودند با زنگهٔ شاوران
گزیده سپاهی ز گردان کرخ   بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده ببودند از پشت پیل   که گر کوه پیش آمدی بردیل
دل سنگ بشکافتندی به تیر   نبودی کس آن زخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای   ابا نه رشتی نیزه سرگرای
سپرهای گیلی به پیش اندرون   همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه دار   سپردار با تیر جوشن گذار
پس و پیش ایشان سواران جنگ   پراکنده ترکش ز تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه   سپردار با درع رومی کلاه
ز گردان و گردنکشان سی هزار   فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر دهستان تخار   که جنگ بد اندیش بودیش خوار
که از تخمهٔ نامور ویسه بود   بزرگی بد آنکه بدان تخمه بود
بدست فریبرز نستوه بود   که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان و رزم آزموده سران   گزیده سواران و کنداوران
سرمایه و پیش روشان هژیر   که آمور بودی ز چنگال شیر
بفرمود تا نزد نستوه شد   چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان   یکی پیشرو نام لشکرستان
سوار و پیاده تنی سی هزار   برفتند سوی چپ شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند   جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر ارش سپهدارشان   که نام جستن کنند ارشان
دگر نامداری گرو خان نژاد   جهاندار و از تخمهٔ کیقباد
کجا نام او شاه پیروز بود   سپهبد دل و لشکر افروز بود
شه غرجگان بود سام شیر   کجا زنده پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد   سر تخمه را لشکرآرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند   ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم   پر از خون دل از تخمهٔ زادشم
ازین دست شمشیرزن سی هزار   جهاندار و از تخمهٔ نامدار
سپرد آن سپه گیو گودرز را   بد و تازه شد دل همه مرز را
پس گیو بد اره بمنکان   برفتند خیلیشمان ورکان
چپ پارسی پشت سپهدار گیو   برفتند گردان چو ارنیو
برفتند بر میمنه سی هزار   دلاور سواران خنجرگذار

ز گردان بغداد و مردان کرخ / به پیش سپه با کمانهای چرخ
بدان تا همی تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
زواره بدین جنگ را پیشرو / سپاهی همه جنگ سازان نو
سپه ده هزار از دلیران گرد / بگودرز کشوادگان بسپرد
دمادم بشد بر تیغ زن / ابا گیو بیدار از ان انجمن
سپه را ز جنگاوران ده هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
بدان تا بود جنگ را یار گیو / بشاوی برافراز گردان نیو
فرستاد بر میمنه ده هزار / همه نامداران نیزه‌گذار
به پیش اندرون قارن رزم زن / سر نامداران آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه / بود گرد و رزم افگن کینه‌خواه
ازان پس بگستهم گژدهم گفت / که با قارن رزم زن باش جفت
بفرمود تا اندمان پور طوس / بگردد بهر جای بوق و کوس
بدان تا بجنبد ز پیداد دست / کسی را کجا دست یازد به بهت
نباشد کسی از خوردنی بی نوا / ستم نیز بر کس ندارد روا
جهان پر ز گردون بد و گاو میش / ز نهر خورش آن همی راند پیش
بخواهد همه هرچه باید ز شاه / بهر کار باشد زبان سپاه
ز نهر سو طلایه پدیدار کرد / ز خفته از خواب بیدار کرد
ازان پس که بار شاه و سپاه / بایوان نشستند بر جایگاه
ز هر سو فرستاد کارآگهان / همی جست بیدار کار جهان
بجا کوه بر دیده‌بان داشتی / سپه را پراگنده بگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت / بهر سوی گرد لشکر بگشت
عنانها یک اندر دگر ساخته / همه جنگ را گردن افراخته
ازیشان کسی را نبد بیم و رنج / همی راند با خویشتن شاه گنج
بر اینگونه چون شاه لشکر بساخت / بگردون کلاه کیی برفراخت
سپهدار ترکان ازان روی چاج / نشسته بآرام بر تخت عاج
دو باره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار

آگاه شدن افراسیاب از لشکر و سپه کشیدن کیخسرو و لشکریان فراهم آوردن

نشسته بگلزریون گپان / همه سرفرازان و کنداوران
برزگورشان زمین سرخ بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ / جهان را همی آرزو کرد مرگ
سپهدار ترکان به بیکند بود / بسی کرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین / نشسته برآن گورشان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / ز خیمه نبد بر زمین نیز جای
جهانجوی پردانش افراسیاب / نشسته به بیکند بی خورد و خواب
نشست اندران مرزبان گرده بود / که گنگ از فریدون برآورده بود
برآورده در گنگ آتشکده / همه زند و استش بزر آژده
ورا نام گنگ دژ بدی پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام گنگ ز بیکند گشت / زمانه پر از بند و پرفند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب / نشسته به بیکند بی خورد و خواب
خود و ویژگانش نشسته بدشت / سپهر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود / فراوان هنر ده درون برده بود
پر از در درون خیمه‌های پلنگ / بر آیین سالار توران پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت در و گهر
نشسته در او شاه توران سپاه / بچنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده سرای / فراوان درفش بزرگان بپای
زده بر در خیمه‌اش هر کسی / که نزدیک او آب بودش بسی
برادر بد و چند جنگی پسر / ز خویشان شاه آنکه بد تاجور

همی‌خواست کآید بدان رزمگاه
سحرگه بیامد سواری چو گرد
ز هفتادگان از پس یکدگر
همی هرکسی یاد کرد آنچه دید
چو روی سپاه و چه پشت سپاه
بزنهار شد لشکر ما همه
خود شان فرود آمد از تخت عاج
ز بیگانه خیمه بپرداختند
همی گفت زارا جهان بی من
ازان جنگ پور و برادر نماند
بیزدان که بیزارم از تخت عاج
ازین پس نخواهم جمشید و جزید
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد
که لشکر بنزدیک جیحون رسید
بدان درد و زاری سپه را بخواند
ز خون برادرش فرشیدورد
همه رخ بهرست و هم درد و کین
که ما سر بسر مرترا بنده‌ایم
کنون ما همه پیش شاه اندریم
یکی برگذریم ازین کینه گاه
در گنج بگشاد و روزی بداد
ز گردان شمشیرزن سی هزار
که گستهم نوذر بدانجا بپای
بجیحون فرستاد تا بگذرند
فرستاد بر هر سوی لشکری

آگاهی یافتن افراسیاب از جنگ یازده رخ و کشته شدن پهلوانان سپاهی

وزان پس که ایران بپیشان رسید
چه زاری رسید اندران رزمگاه
هراسان شد از بی‌شبانی رمه
بپیش بزرگان بپنداخت تاج
ز خویشان یکی انجمن ساختند
سواری سرافراز رویین تن
بزرگان و سالار لشکر نماند
اگر نیز بینم دلافروز تاج
وگر تاج را خویشتن پرورید
که تخم سیاوش بگیتی مباد

ز پیران و لهاک و فرشیدورد
نماند ز کیخسرو آنجا رسید
چو بشنید شاه این سخن خیره شد
خروشی ز لشکر برآمد بدرد
ازان درد بگریست افراسیاب
جهانجوی لهاک و فرشیدورد
بنالید و بر زد یکی باد سرد
قبا جوشن و اسب تخت منست
مگر کین آن نامداران من
خروشان همی بود با گفت و گوی

جمع ساختن افراسیاب سپاه ترکان را

ز رویین گرد و سپاه نبرد
ازان نامداران توران زمین
بفرمان و رایت سر افگنده‌ایم
اگر سرفرازیم اگر کهتریم
اگر یار باشد خداوند ماه
سرش پر ز کین و دلش پر ز داد
گزین کرد شاه از در کارزار
سواران روشن دل رهنمای
بکشتی نخ آب را بسپرند
بسی چاره برساخت اندروری

کنون گاه کینست و خون ریختن
بزرگان ترکان افراسیاب
چو پیران و رویین زاده نژاد
ز خونها اگر کوه دریا شود
دل شاه ترکان ازان تازه شد
که هرچه بودش بدشت و کوه
سوی بلخ نامی فرستادشان
گزین کرد شمشیرزن سی هزار
بدان تا شب تیره بی‌تاختن
چنین بود فرمان یزدان پاک

بنزدیک پیران پشت سپاه
ز تنهای پیران همه یاد کرد
رسیدند گریان و بر خاک سر
ازان نامداران روز نبرد
زمین کوه تا کوه لشکر کشید
سیه شد رخش چون دلش تیره شد
رخ نامداران ازان درد زرد
همی کند موی و همی ریخت آب
سواران و شیران روز نبرد
پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
کله خود و نیزه درخت منست
جهانجوی و خنجرگذاران من
ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
همه روی گیتی سپه گسترید
ز پیران فرستادن نخها براند
بشمشیرشان اندر آویختن
بگفتند و کردند مژگان پر آب
چو لهاک گردان فریدون نژاد
درازای اسپ بپیا شود
بخندید و بر دیگر اندازه شد
ببخشید بر لشکرش هم گروه
بسی پند و اندرزها دادشان
سواران و گردان که کارزار
چیاید بگشتی یکی تاختن
که پیدا کرش و گردد پلنگ

شب تیره بنشست با بخردان
سپه را بدو نیم کرد آن زمان
قراخان که او بود مهتر پسر
پدر بود گفتی بروی بجای
ز جیحون سپه نیمه او را سپرد
و ما دم فرستد سلیح و سپاه
سپه بود سر تا سر رود بار
تا سوی چیلان و شیران بدم
چو آمد پس لشکر افراسیاب
ببینید گفت از چپ و دست راست
که چندین سپه با بدین دشت جنگ
ازین روی جیحون و آب روان
دلش گشت خرم ازان آگهی
بیاراست قلب و جناح سپاه
بیاراست لشکر کی شهوار
گزین کرد دست چپش را پشنگ
بلشکر چو او نامداری نبود
همه نیزه آهنی داشتی
ز کردان و کردنکشان صد هزار
دلیری یکی جهن بد نام اوی
بدو داد از چینیان صد هزار
همان میسره جهن را داد و گفت
بدو داد ترک چگل سی هزار
نه پیچد سر ار بارد ابر سنگ
سپاهی بشاه گیلان سپرد

رای زدن افراسیاب با بزرگان و بخردان و لشکر را بدو قسم کردن با پرسش شیده

جهاندیده و نامداران گرد
خورش اشتر گشپلا نذرا
بیاورد کشتی و زورق هزار
گذرهای جیحون پر از باد و دم
براندیشه رزم بگذاشت آب
که پهنا و بالای لشکر کجاست
علف باید و ساز و رای درنگ
خورش آورد مرد روشن روان
ببالید بر سان سرو سهی
طلایه که دارد ز دشمن نگاه
بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
که او داشتی جنگ و زور پلنگ
بهر جای چون او سواری نبود
بیاورد در کوه بگذاشتی
بدو داد شاه از در کارزار
پراکنده گرد جهان کام اوی
زره دار و با گرزه گاوسار
که نیکاختر است با دم رود بر جفت
سواران شایسته کارزار
برد دل شیر و چرم پلنگ
سرافراز گردان با دست برد
بفرمود تا در بخارا بود
سپه را ز پچند بیرون کشید
یکی هفته بر آب کشتی گذشت
ز کشتی همی آب شد ناپدید
براگند هر سو هیونی روان
چو باز آمد از هر سوی رزم ساز
ز گیو بدریای گیلان که هست
میان اندرون ریگ و دشت فراخ
سپهدار خود دید و بد روزگار
همان ساقه و جایگاه بنه
نگه کرد بر قلب جای خویش
بخرطوم پیل اندر آویختی
برانگیختی اسب و دم پلنگ
پشنگ دلاور پدر شیده خواند
ز شیده یکی بود کهتر بسال
که بودی به پیش پدر رای زن
بفرمود تا شیده از میمنه
بدو افراسیابش چهارم پسر
که باشد نگهبان پشت پشنگ
بتوران چو او نامداری نبود
بنیره جهاندار افراسیاب
جهان دیده و رای زن موبدان
همی چاره جست از بد بدگمان
بفرمود تا رفت پیش پدر
ببالا و فرهنگ و نیروی او
بپشت سپه بچو خارا بود
دوان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بپایان آموی لشکر کشید
یکی مرد هشیار روشن روان
چنین گفت با شاه گردن فراز
چراگاه اسبان و جای نشست
سراپرده و خیمه بر جای کاخ
ز فرتی بگفتار آموزگار
همان میسره نیز با میمنه
سپهبد بدو لشکر آرای خویش
وز آواز او شیر بگریختی
گرفتی بکند ی نیز و بچنگ
که شیده بخورشید تابنده ماه
برادر بد او را و فرخ همال
بدانش ز رش برتر از انجمن
سواران فرستد بسوی بنه
کمر بست و آمد به پیش پدر
شود ابر و از ابر بارد خدنگ
برای و خرد هوشیاری نبود
که از پشت شیرانش بودی کباب

دو جنگی که چون ببر تازان بدند
بتازی و غزی و خلّخ سوار
ورا خواندندی کو کور گیر
ز گردان و جنگاوران سی هزار
همان سی هزار از یلان کمان
وزان نامور تیغ زن سی هزار
بدو داد پیلان سرافراز شاه
بفرمود تا در میان دو صف
سوی باختر بود پشت سپاه
چو آگاه شد شهریار جهان
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید
سپاهی ز جنگاوران برگزید
کشیده بسی از جهان شور و تلخ
باشکس بفرمود تا سوی رزم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه
همیرفت با رای و هوش و درنگ
سپه را سوی راست خوارزم بود
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو
چو آگاه شد زان سپاه و نیا
بگرد سپه بر یکی کنده کرد
شب آمد بکنده در افکند آب
چو خورشید زد سر ز برج بره
جهان شد پر آوای بوق و سپاه
دو لشکر چنان هم دو روز و دو شب
تو گفتی جهان کوه آهن شدست

بدل یکیک جنگ سازان بدند
همان سرفراز از در کارزار
که بر کوه بگذاشتی گرز و تیر
برفتند با خنجر کارزار
گرفتند با گرز و تیر و کمان
گزین کرد شاه از در کارزار
سر نامداران و پشت سپاه
بیاورد که بر لب آمد کف
شب آمد به پیلان ببستند راه
ز گفتار سپهدار کار آگهان
که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید

سوی میسره لشکری برگزید
که سالارشان بود پنجم پسر
دمور و جوخجاش او برفت
جهاندیده دستور و سالارشان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی
سپهدار گرسیوز پیلتن
ازان پس گزید از یلان نیکخواه
پراکنده بر لشکر اسب افکند
چنین ساخت سالار گیتی فروز
ز زنگان و از کار افراسیاب
چو بشنید خسرو الا ز الجواند

فرستادن کیخسرو اشکش را با سپاهی بزم که در سر راه توران فرودار باشد

گُندای شیران ایران تباه
که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
همان رنگ و بوی از در بزم بود
ز لشکر بسی نامداران نیو
دل پادشا شد پر از کیمیا

وزان پس یلان سپه بر نشاند
سپهدار چون در بیابان رسید
عجب بر دهستان و گیسوی آب
همی گشت بر گرد آن رزمگاه
که لشکر فزون بود زانکه برد

تدبیر شیده با افراسیاب جهة جنگ کیخسرو

بیاراست روی زمین یکسره
همه بر نهادند از آهن کلاه
ازیشان یکی را بخندید لب
همان پوشش چرخ جوشن شدست

سپهدار ترکان سپه را بدید
تو گفتی که روی زمین را بخفت
وزان روی وز تیغ و برگستوان
ستاره شمرد پیش و شهریار

که خورشید گشت از جهان ناپدید
یکی نامور بود پرخاشخر
بیاری چهن سرافراز تفت
پشنگ دلاور کمندارشان
که با خون نگه داشتی آبجوی
جهانجوی سالار آن انجمن
که سیری ندانند کس از کارزار
دل و پشت ایرانیان بشکند
که دارد سپه چشم بر نیمروز
که لشکر که آورد زین سوی آب
همه گفتنی پیش ایشان براند
بزرگان ایران جهانجوی بریه
بیاری گستهم ابر سوی بلخ
بر او لشکر و پیل و گنج و درم
بزد کوس رویین و لشکر براند
گذارید ون و سازش لشکر بدید
میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
بیابان نگه کرد بی آب و راه
همان زنده پیلان و مردان مرد
طلایه ز هر سو پراکنده کرد
بدان سو که بد روی افراسیاب
بزد نای رویین و صف برکشید
ز نیزه هوا نیز در جوشن است
پیاده به پیش اندرون همچنین
پر اندیشه و زنهار در کنار

همی بازجستند راز سپهر / ز صلاب تا برگه گرد و مهر
سپهر اندر آن جنگ نظاره بود / ستاره به تخت چهارم بود

بروز چهارم چو شد کار تنگ / به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان / سرافراز ترکان میان مهان

بجز تو ز بر فلک شاه نیست / ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب

زمین بر نتابد سپاه ترا / ز خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو / جز این بی‌پدر بدکنش خویش تو

سیاوش را چون پسر داشتی / برو مهر و رنج پدر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا / برو برگذشتی نبودی روا

بدو دادی او را که بودش امید / بر آیین طهمورث و جمشید
ازو سیر گشتی چو او شد درست / که او تاج و تخت سپاه تو جست

گر او را نکشتی جهاندار شاه / بدو بازگشتی نگین و کلاه
کنون اینک پیش تو آمد بجنگ / بگیتی نیابد فراوان درنگ

هر آنکس که نیکی فرامش کند / همی رای جای سیاوش کند
بپروردی این شوم ناپاک را / پدروار او پیر دیش خاک را

همی داشتی تا برآورد پر / سزاوار شاه از در تاجور
ز توران چو مرغی با ایران پرید / تو گفتی که هرگز نیا را ندید

ز خوبی نگه کن به پیران چه کرد / چنین بیوفا ناجوانمرد مرد
همه مهر پیران فراموش کرد / پر از کین دل و سر پر از جوش کرد

همی بود خامش چو آمد بدشت / چنان مهربان پهلوان را بکشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ / بیامد بجنگ نیا تیز چنگ

نه دینار خواهد همی نه کلاه / نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نجوید همی / سخن جز به پیمان نگوید همی

پدر شاه و فرزانه و پادشاست / برین راست گفتار ایزد گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن / سپه را چنین دل شکسته مکن

به پیمان چه باید ستاره شمر / بشمشیر جویند مردان هنر
سواران که بر میمنه با منند / همه جنگ را یکدل و یک تنند

چو دستور باشد مرا پادشا / از ایشان نمانم یکی پارسا
بدوزم سر و ترک ایشان بتیر / نبندیم چشم از کنده و آبگیر

پاسخ دادن افراسیاب سخنان پسر را و او را نصیحت کردن از شتاب

چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن

سخن هرچه گفتی همه راست بود / جز از راستی را نشاید ستود

ولیکن تو دانی که پیران گرد / بگیتی همه راه نیکی سپرد

نبد در دلش کژی و کاستی / نجستی جز او کار و ره راستی
همان پیل بود او بهنگام نور / چو دریا دل و رخ چو تابنده هور

برادرش هومان پلنگ نبرد / چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار / همه نامجوی از در کارزار

برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش / من اندر نهان پر غم و پر خروش
از آنکو برین دشت کین کشته شد / زمین زیر او چون گل آغشته شد

همه مرز توران شکسته دلند / ز تیمار او دل همی بگسلند
نه بینند جز مرگ پیران بخواب / نخوانند کسی نام افراسیاب

بباشیم تا نامداران ما / سپاهان ز لشکر سواران ما
ببینند ایرانیان زان بخشم / ستاره ببارد از چرخ خشم

بانبوه جستن نه نیکست جنگ / شکسته بود بازماند بجنگ
بیاریم پراکنده پرخون کنیم / وزیشان بیابان پر از خون کنیم

چنین داد پاسخ که ای شهریار / چو زین کرده خواهی همی کارزار
بیارز لشکر نخستین منم / که اسب افکن و پیل رویین تنم

کسی را ندانم که روز نبرد / نشانه بر اسپ من از باد گرد / مرا آرزو جنگ کیخسروست / که او در جهان شهریاری نوست
اگر جوید او پیکان جنگ من / رهایی نیابد وی از جنگ من / و دیگر که در چشم آید بجنگ / بجا که اندر آرم سرش بیدرنگ
دل و پشت ایشان شکسته شود / بران انجمن کار بسته شود / بدو گفت کای کار نادیده مرد / جهاندیده ز گیتی بسی گرم و سرد

پیغام فرستادن افراسیاب بکیخسرو بجهة صلح و فرستادن شیده را

پسر پیچ زنده به پشت پای / نمانیم تا تو کنی رزم رای
ز لشکر پسندد نه ایزد پرست / که تو جنگ او را کنی پیش دست
بدو گفت شاه ای پسندیده پور / که بادا بد روزگار از تو دور
از ایدر برو تا میان سپاه / وز ایشان یکی مرد دانا بخواه / برو پیش و از من پیامی رسان / که گیتی جز این دارد آیین و سان
نبیره که رزم آورد با نیا / سرش پر بدی باشد و کیمیا / چنین بود رای جهان آفرین / که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش ز پیکند کشته شد / از آموزگاران سرش گشته شد / کنه کرد مرا بود پیران جگرد / چو روئین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت زینشان بباید نشست / پر از خون بکردار پیلان مست / گرایدونک گویی که تو بیدتنی / به اندیشه و از تخم اهرمنی
بگو هر نگر تو ز تخم منی / بکوشش همی خویشتن را کنی / تو این کین مکو در ز کاوسیان / که پیش من آرند لشکر دمان
نه زان گویم این کز تو ترسان شدم / وگر پیر گشتم دگرسان شدم / همه ریگ و دریا به لشکر زنند / همه نره شیران و گند آورند
مرا نکه که فرمان دهم گو به جنگ / چو دریا کنند ای پسر سیه رنگ / ولیکن همی ترسم از کردگار / ز خون ریختن و ز بد روزگار
که چندین سر نامور بیگناه / جدا کرد از تن بدین رزمگاه / اگر نزد من تو نیایی بجنگ / همانا که آید ازین کار ننگ
چو با من بدین کار پیمان کنی / بکوشی که پیمان من نشکنی / درین کار باشم ترا رهنمای / که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی / نیا را بتوران سیاوش کنی / برادر بود جهن و جنگی پشنگ / همه در جنگ دریا کند کوه تنگ
همان بوم و بر را که ایران نهی / بفرمان کنم آن ز ترکان تهی / ز گنج نیاکان هر چه هست / ز دینار و از تاج و تخت و نشست
از اسب و سلیح و ز پیش و ز کم / که میراث ماند نیا را دشم / ز تاج بزرگان و تخت و کلاه / ز چیزی که خواهی ز تخت و سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو / پسر پهلوان و پدر خویش تو / دو لشکر برآساید از رنج رزم / همه رزم را باز گردد به بزم
کجا کر بدین گفت من نگروی / بدل اندرون نیست خود بدخوی / بگوشه بزین تیره رای امن / نه پیچد همی تا بپوسته کفن
جز از رزم و خون ریختن رای نیست / بمغز تو پند مرا جای نیست / تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآید ترا زین کام نام
بگردیم هر دو به آوردگاه / برآساید از جنگ چندین سپاه / چو برگشته کردم سپه پیش تست / سپهبندگان و پسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من / کسی را نیازارم از انجمن / سپاه تو در زینهار منند / همه مهتر انند و یار منند
وگر با من اندر نیایی بجنگ / نیایی تو با کار دیده نهنگ / کمر بسته پیش تو آید پشنگ / چو جنگ آوری زود پیشش درنگ
پدر بر پسر شد یا مردش جوان / جوان و خردمند و روشن روان / بآوردگه با تو جنگ آورد / که شیر است و جنگ پلنگ آورد

ببینیم تا بر که گردد سپهر
کرا بر کشد بر سر از تاج مهر

ورایدونک بادی بجویی نبرد
دگرگونه خواهی همی کار کرد

بدان تا بیاساید امشب سپاه
چو بر سر نهد روز زرین کلاه

شب تیره رود این اندیشه
یکی جا در شود بسته گشته

یلان گزینیم جنگاوران
سراسر از با گرزهای گران

زمین را بجون رنگ دیبا کنیم
ز بالای بدخواه پهنا کنیم

دوم روز هنگام بانگ خروس
ببندیم بر کوهه پیل کوس

سر از آزناری برون آوریم
بجوی اندرون آب و خون آوریم

چو بدخواه پیغام تو بشنود
بپیچد بدین بندها نگرود

بتنها تن خویش در رزمگاه
بر بیدار دور از میان سپاه

زگردان گزین کرد پس چار مرد
چشیده بسی از جهان گرم و سرد

بسی آفرین کرد و آمد برون
پدر مژه پر آب و رخ پر ز خون

متوجه شدن شیده بسوی نزدیک کیخسرو و رسیدن نزدیک وی

گزین کرد ازان نامداران هزار
خردمند و شایسته کارزار

زره جون طلایه بدیشان دور
درفش و نشان سواران تو ر

ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو
ز ناکار دیده سواران نو

برو با طلایه برآویختند
زگردان بران دشت خون ریختند

تنی چند از ایرانیان خسته شد
وزان روی پیکار پیوسته شد

هم اندر زمان شیده آنجا رسید
کمیبان ایرانیان را بدید

دل شیده گشت اندران کار تنگ
همی بازخواندش یلان از جنگ

بایرانیان گفت نزدیک شاه
سواری فرستید با رسم و راه

بگو سید روشن دلی شیده نام
زشاه آوریدست چندین پیام

ازافراسیاب آن سپهدار چین
پدر ما در شاه ایران زمین

سواری همان از طلایه برفت
بر شاه ایران خرامید تفت

که پیغمبر شاه توران سپاه
کوی پرسش با درفش سیاه

همی شیده گوید که هستم بنام
کسی بایدش تا گزارد پیام

دل شاه شد زان سخن بخت نرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم

چنین گفت کاین شیده چالاک هست
ببالا و مردی همال منست

نگه کرد گردن کشی زان میان
ندید پیش جز قارن کاویان

بدو گفت رو پیش او شادکام
درودش ده از ما و بشنو پیام

چو قارن بیامد به پیش سپاه
بدید آن درفشان درفش سیاه

بیامد بر شیده داد پس درود
زشاه و ز ایرانیان بر فزود

جوان نیز بگشاد شیرین زبان
که بیدار دل بود و روشن روان

بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
از آرام و از بزم و رزم و شتاب

چو بشنید قارن سخنهای نغز
ازان نامور پر خرد پاک مغز

بیامد بر شاه ایران بگفت
که پیغامها با خرد بود جفت

چو بشنید خسرو ز قارن سخن
بیامدش دردهای کهن

بخندید خسرو ز گفتار نیا
ازان چاره و حیله و کیمیا

ازان پس چنین گفت کافراسیاب
پشیمان شده است از گذشتن بر آب

ورا چشم پر آب و دل پر سخن
مرا دل پر از دردهای کهن

بکوشد همی تا بخشایدم
به پشتی لشکر بترساندم

بدانگه که گردنده چرخ بلند
بگردد بپایست روز گزند

کنون کار ما را جز این نیست روی
که من دل پر از کین شوم پیش اوی

بگردم بآورد با او بجنگ
بهنگام کوشش نسازم درنگ

همه موبدان و ردان سپاه
بآواز گفتند کاین نیست راه

جهاندیده پردانش افراسیاب
جز از چاره جستن نبیند جواب

نداند جز از تنبل و جادویی
ز نیرنگ و بد اندیشی و بدخویی

ز لشکر کنون شیده را برگزید
که او دید بند بلا را کلید

همی خواهد از شاه ایران نبرد — بدان تا کند جان ما پر ز درد
تو بر پهلوی او دلیری مکن — از ایران و از تاج سیری مکن
وگر کشته از شاه جوید نبرد — یکی مور کم بود زان سپاه
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک — نه جای و بر و بوم ایران بپای
ندانیم شاهی ز تخم کیان — با ایران و توران پسندیده است
همی پرورش آرد و برنج گرگرد — که بنهاد توراز پی راه و رسم
همان تخت زرین و تاج سران — همی باز خواهد بدین رنج خویش
همان شهر کز بوم ایران نبی — ز کار گذشته نیاریم یاد
برین گفته بودند پیر و جوان — ز درد سیاوش بدل کینه داشت
همه لب بدندان بخایید شاه — با ایران خرامیم ازین رزمگاه
کجا آن همه عهد و سوگند ما — بماند جهاندار و ایران خراب
بکاوس کیسر چه پوزش بریم — بدین دیدگان چون بدو بنگریم
شنیدی که بر ایرج نیک بخت — چه آمد ز توراز پی تاج و تخت
سیاوش را نیز بی گناه — چه آمد ز خواهان بنزدیک من
گر از من همی جست خواهد نبرد — همان کین پیشین بخواهیدم
کمالی نبردم که ایرانیان — جز از راست دل رستم کینه خواه
گزین رزمگه بر نتابید سر — بگفت فرستنده افراسیاب
جو ایرانیان این بخواهند شاه — هم از مهربانی سپه بگذرم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک — نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبرد — جز از شاه مشتان این دلیری نکرد
نخواهد که گر خسرو موبدان — که ای بخردان نماینده راه
بدانید کاین کشته و روز نبرد — ز کرشی و تاری و نابخردی
بدان جوشن و خود پولاد بر — گذارید ازین شیر تیزی باد
کسی را که یزدان بداد است فر — ز فر و نژاد خود آیدش ننگ
پسر فریدون و پور قباد — چو کاوس اسوخت بهر پسر

رای زدن کیخسرو با بزرگان سپاه

باورد گستاخ با او مگرد — بدست تو گر کشته گردد رواست
از ایران برآید یکی تیره خاک — نماند یکی زنده از ما بجای
که کین را ببندد کمر بر میان — نیای تو پیری جهاندیده است
ز بیچارگی جست خواهد نبرد — همی گوید اسبان و گنج و درم
کمرهای زرین و گرز گران — چه آرد بگنج تو از گنج خویش
همی کرد خواهد ز ترکان تهی — با ایران خرامیم پیروز و شاد
جز از نامور رستم پهلوان — که رستم همی ز آشتی سر بگاشت
همی کرد در روی ایشان نگاه — ازان پس چنین گفت کاین نیست راه
همان بدره و برده و چندها — چو بر تخت بر زنده افراسیاب

مقالات کیخسرو با امرای سپاه خود

بگشت از پی تاج و تخت و سپاه — ز چندین ترکی از ان انجمن
شما را چو آن شد چنین روی زرد — همی از شما این شگفت آیدم
کشاینده جادو ازین کین شتاب — کسی را ندیدم که ایران سپاه
چنین شد آیین روز و هنر — که از جنگ ایشان گرفتن شتاب
شنیدند چون شد ز دانگاه — گرفتند پرسش که ما بنده ایم
همان کار ما و سر انجام نیک — ستوده جهاندار بر بر منش
که یار است با شیده رزم آزمود — سپاهی فروشان بدشت نبرد
که بر ما بود نیک تا جاودان — بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
پدر را نداند بهامون نبرد — سلیحش پدر کرده از جادوی
نباشد سلیح شما کارگر — همان اسبش از باد دارد نژاد
نباشدش با جنگ او پای بر — همان با شما او نیاید بجنگ
در جنگی بود یکدل و یک نژاد — بسوزم بدو ویژه جان پدر

سواران و شیران ایران من
که این کار ما دور و دشوار گشت
کنون تا خداوند خورشید و ماه
بخواهم ز توبوم توران و گنج
بزور جهان آفرین کردگار
که چندان نمانم شما را زمان
کرم پشت کرمی یزدان بود
پشنگ آمد و خواست از من نبرد
کسی را نخواهم از ایران سپاه
گرایید و تک پرورد کردم بجنگ
ازان پس یلان نامه هم گروه
تو تنها ز توران بدام آمدی
جهاندارت انگیخت زان انجمن
گریه جهان زار بر تو پدر
چنا مد دمان قارن از نزد شاه
بشد شیده نزدیک افراسیاب
وزان خواب کز روزگار دراز
بر وگفت فردا برین رزمگاه
برین رزم بگشت کویی و لم
چو خورشید تابان برآرد درفش
چو روشن شد آن چادر لاجورد
بپوشید روشن برش
درفش یکی ترک جنگی بجنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
که آمد سواری میان دو صف

همان شاه را خواندند آفرین
سخنها ز اندازه اندر گذشت

بفرمود تا قارن نیک خواه
فرود یافته مردی پیسنگی بجنگ

پاسخ دادن کیخسرو پیام افراسیاب و غمین شدن افراسیاب

که بر کل جهد تند با دقران
همیشه دل و بخت خندان بود
ز زه دار با لشکر و دار و برد
که با وی بگردد با آوردگاه
بسازم بر بنیان که گفتم درنگ
بجنگ اندر آریم برسان کوه
ز بر جستن ننگ و نام آمدی
ستودانت اید بود هم گنج
که کاوس گریه همی بر پسر
بنزدیکی آن درفش سپاه
دلش چون بر آتش نهاده کباب
به بیند هر کس همی داشت راز
از انگیخته مردان ناپدید
برابر که دلاز تن پلم
درفشان کنند روی چرخ بنفش
جهان گشت چو دریای قوت زرد

بدان خواسته نیست ما را نیاز
بر و بوم و گنج و سپاهت تراست
بسیده دمان هست همان من
من و شیده و دست و شمشیر تیز
مبارز خود شان کنم از دو رکاب
جوابی گفته باشی بشیده گوی
از بهر پیغام افراسیاب
کند آیدت زان سپهر بی کرانه
چو بشنید قارن سخنها همه
سخن هر چه بشنید با وی بگفت
بیدشاه ترکان ز پاسخ خشم
سرش گشت گردان و دل پر ز تب
بشنید و چنین گفت کز باد اد
بر وگفت کای شاه ترکان چنین
من و خسرو و دشت آوردگاه
نشست از بر اسب جنگی پشنگ

بسیدن در آمدن پشنگ افراسیاب و خبر یافتن کیخسرو و در برابر او آمدن کیخسرو

شود باز پاسخ گذارد بشاه
بجوید که رزم جستن درنگ
گراش دو دار و دو درین رزمگاه
که بر کس نماند سرای سپنج
بر بیم کاوس و پروردگار
که از جور و بیدادی آمد فراز
همان تخت زر با کلاه مهتراست
بخنجر به پند سرافشان من
برآرم بفر جام ارور رستخیز
ز خون دست کردان پر از رنگ و بوی
که ای کم خرد مهتر نامجوی
که گردار بد گرد بر توشتاب
گرازتن بر بید چون گوسفند
برون آمد از نزد شاه و رمه
نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت
غمین گشت و بر زد یکی تیز دم
بدانست کامد تنگی نشیب
بکن تا دو روز ای پسر جنگ را
دل خویش را به کمن روز کین
برانگیزم از دشت گرد سپاه
ز باد جوانی دلش پر ز جنگ
از آهن کلاه کیان بر سرش
خرامان بیامد بپای پلنگ
بشد نامداری از ایران سپاه
سرافراز جوشان و تیغ بکف

همیگوید آن نامور تیزچنگ / که با شاه گویید کای پشنگ
بخندید ازو شاه و خفتان بخواست / درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترگ زرین بسر برنهاد / درفشش بر نام گودرز داد
همه لشکری زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار / ابا هر تنی خویش رنجه مدار
شهانشاه از تخت بر دی نشست / که به کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد / بهیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با گبر و با گرز و خود / بدوشان فرستاد چندی درود
که یک تن بجنبید ازین رزمگاه / چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید که جوید یکی جنگ و جوش / برهام گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردان بلند / بپیچید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین است آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فرازیم و گه در نشیب / گهی شاد و این گهی با نهیب
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ / ز رستم بگویید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید / از آن در در نزدیک درمان شوید
سپه را که چون او نگهبان بود / همه چاره بر جنگ آسان بود
برانگیخت شبرنگ بهزاد را / که اندر نوشتی تگ باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی گرد اسپش برآمد به ابر
بیان دو صف شیده او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوش رد / تو ای ناپسندیده با خرد
نبیره سپهدار توران سپاه / که شاید همی ترگ بر چرخ و ماه
جوانی که مردم کمانی برد / جهاندیده گو خسرو پرورد
که گر مغز بودیت بر حال خویش / نکردی چنین جنگ را دست پیش
اگر جنگ جویی به پیش سپاه / بره دوره دو بگزین یکی رزمگاه
کز ایران و توران بپسند کس / نخواهیم پایان و فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر درنده کارزار
منم داغ دل پور آن بیگناه / سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت توران بکین آمدم / نه از بهر گاه و نگین آمدم
زمینش پر از خون تن آراستی / ز لشکر بزرگ مرا خواستی
مرا خواستی کش نبودی روا / که پیشت فرستادی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی جنگجوی
هم اینجا که دارند با ما درفش / ز هر روز ایشان نگردد بنفش
برفتند هر دو ز لشکر بدور / جنانچون ره و مرد شاوانگور
بیابان که آن اوز رزم بود / بدانجا یکه مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بران تیغ بی‌آب ننهاد چنگ
بپرید بر آسمانش عقاب / ازو بهره تیغ و بهری سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ / دو اسب دو جنگی بیابان گرگ

رزم و محاربه کردن کیخسرو با شیده افراسیاب

سواران چو شیران آشفته کار / که باشند پرخشم روزگار
گشته با نیزه‌های دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز
خاندانج بر نیزه‌هاشان نشان / بران اسب برگستوان و عنان
بروی عمود و شمشیر و تیر / بگشتند یک با دگر ناگزیر
سوا شد ز گرد سواران سپاه / گشته چپر اندر آوردگاه
چو شیده برو روز خسرو بدید / ز تنگی زبانشان برخ برچکید
بدانست کان فرهٔ ایزدیست / ازو بر تن خویش باید گریست
همان اسبش از تشنگی شد تهی / بزور سوار اندر آمد کمی
چو زان تنگ شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد

چنان تا بگشتی پیاده شویم
ز خونی مرد و آکار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش
ز شاهی من خویش خار آیدش

بدین چاره گرز دم رها
شوم پیکان در دم اژدها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان
کند هر کسی جنگ و بیچد عنان

پیاده به آید که سازیم جنگ
بگردار شیران پیاده زنیم جنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان
بدانست اندیشهٔ بدگمان

بدل گفت کاین شیر با زور و چنگ
نبیره فریدون و پور پشنگ
که آسوده گردد سر افشان کند
بسی شیر دل را خروشان کند

اگر من پیاده نگردم بجنگ
بر ایرانیان بر کنم کار تنگ
همان به که با او نبرد آورم
سرش را ز گردن بگرد آورم

بدو گفت رهام کای تاجور
بدین کارزار نکی گردان گهر
چو خسرو پیاده کند کارزار
چه باید بدین دشت چندین سوار

اگر پای بر خاک باید نهاد
من از تخم کشواد دارم نژاد
بمان تا شوم پیش او جنگ ساز
نه شاه جهاندار گردن فراز

برهام گفت آن زمان شهریار
که ای مهربان پهلو نامدار
چو شیده دلاور ز تخم پشنگ
جهاندار که با تو باید بجنگ

ترا نیز با رزم او پای نیست
چو او هم ز ترکان دلارای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد
که چون او دلاور ز مادر نزاد

نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ
پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وز آن نو بر شیده شد ترجمان
که دوری گزین از بد بدگمان

جز از بازگشتن ترا رای نیست
چو با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام گردن ز دشمن گریز
بدار گشته و خسته و پر ستیز

بدان ترجمان نامور شید گفت
که آورد مردان نباشد نهفت
جهاندار که تا من بسیچم کمر
همی بر فرازم بخورشید سر

بدین زور و این فر و این دست برد
ندیدم باورد که شیر گرد
ولیکن بهتران مرا از گریز
برآید که گیرم بکاری ستیز

هم از گردش چرخ بر نگذرم
دگر دیدهٔ اژدها بسپرم
گرایدون مرا هوش بر دست اوست
نه دشمن ز من باز دارد نه دوست

بدانستم این زور مردی که چیست
بدین نامور فرهٔ ایزدیست
پیاده بگردد بیابم بروی
به یکباره خون اندر آرم بجوی

چنین گفت با شیده شاه جهان
گرای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان پیکان کس نبود
که هر کز پیاده نبرد آزمود

ولیکن ترا گر چنین است کام
نه پیچم ز رای تو سر کز لگام
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه
ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه

برهام داد آن گرانمایه اسب
پیاده بگردار آذرگشسب
پیاده چو از دور دیدش نهنگ
فرود آمد از اسب جنگی نهنگ

گرفتن کیخسرو شیدهٔ افراسیاب و انداختن مر ورا بر زمین و کشتن

بهامون چو پیلان برآویختند
همی خاک با خون برآمیختند

چو شیده بدید آن بر و زور شاه
همان ایزدی فر و آن دستگاه

همی جست کاید مگر زو رها
که خون سر تن نیارد بها

دل چاره گر باشد از درد و رنج
بیاندرده اندر سرای سپنج
بر آشفت خسرو از رای او
وزان پست گردیده او را بجوی

گرفتش بچپ گردن و دست راست
برآورد و زد بر زمین چونکه خواست
بگردار شیری که بر گور نر
زند دست و او را در آرد بسر

بمهرهٔ پشت او بسیچو نی
شد از درد ریزان و بگسست پی
یکی تیغ تیز از میان برکشید
سراسر دل نامور بر درید

برو گرد جوشن همه چاک چاک
همی ریخت بر تارک از درد خاک
برهام پیر گفت کاین بدسگال
دلیر و سبک سر را بود فال





چنین گفت رهام کای شهریار | که بر لشکری کس نبود دست یار
زمانه بران راستیا ختش | وزان روی جنگ براساختش

دریغ آن بر و برز و آن گفت اوی | نبودی بتوران کسی جفت اوی
برنام قارن خبر بود زود | که باشیده و تفتان بگردارود
ازایدر برو را بلشکر برید | سرش را بنیزه یکی افسر برید



پس از کشتنش مهربانی کنید
یکی دخمه خسروانی کنید
سرش را بدین در بمشک و گلاب
بشویید و تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق مشکین نهید
کلاه بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش ز راه
بدید آن تن نامبردار شاه
که با خونش از خاک برداشتند
سوی لشکر خویش بگذاشتند
چامد فرودشان بنزدیک شاه
که ای نامور با گهر پیشگاه
یکی بنده بودم مر او را دوان
ز جنگی سوار و نه از پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر
که از جان تو شاد باد اسپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من
نیارد کسی اندران انجمن
بشد شاه و بر دست کرد آفرین
بران بخت بیدار و فرخ زمین
دل و دیده نامداران براه
که شیده کی آید ز آوردگاه
سواری همی شد بران ریگ نرم
برهنه بر و دیده پرخون گرم
برآورد پوشیده راز نهفت
همه پیش سالار ترکان بگفت
جهاندار گشت از جهان ناامید
بکند آن چو کافور موی سپید
بسر بر پراگند ریگ روان
ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
رخ شاه ترکان سرانگشت کرد بید
سر و جامه و دل همه بردرید
خروشی بد اندر میان سپاه
که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب
گزین پس نه آرام جوییم نه خواب

در شنودن افراسیاب کشته شدن شیده پسرش را و سوگ داشتن او

مگر کین آن پور باز آورم
سپه را بدان رزم ساز آورم
مرا اندرین سوگ یاری کنید
همه تن بتن سوگواری کنید
ز چندین سر تیغ داران بنام
نه هرگز بوم زین سپس شادکام
ببندید دامن یک اندر دگر
بمانید از ایران چنین بوم و بر
ز مردم بپرسیم نه دام و دد
دلی کو نگردد ازین جنگ بد
که از درد ما نیست بر آب گرم
بباد اندران دیده آب شرم
ازان ماه دیدار جنگی سوار
ازان سرو بن سلب جویبار
همی گفت از دیده خونین سرشک
ز دردی که درمان ندارد پزشک
همه نامداران پاسخ گزار
زبان برگشادند بر شهریار
که این داد گر بر تو آسان کناد
بر اندیشه را از هراسان کناد
ز ما نیز کینه نسازد درنگ
شب و روز پر درد و کین پلنگ
سپه با همه دل خروشان کنیم
برآورد گه بر سر افشان کنیم
ز پیران و هومان نبد مانده چیز
کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دل شکسته شد از درد شاه
خروشان و جوشان همه رزمگاه
وزان نیمه کیخسرو نیک خواه
بلشکرگه آمد به پیش سپاه
بران پهلوانان بدادی داد
مر او را ندیدند گشتند شاد
بکردند بسیار بر وی دعا
که هم پهلوانی و هم پادشا
چنین گفت کیخسرو نامدار
برستم که ای پهلوان سوار
چنین دان که پیروزگر پادشاه
بداد او توفیق این رزمگاه

رزم نخست کیخسرو با افراسیاب و کین شیده خواستن

چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو
تبیره برآمد ز پرده سرای
دمان نای رویین و کره نای
ز گردان لشکر شکن سی هزار
بیاورد چون اژدر کارزار
چو آمد جهانجوی جنگی برون
زبان پر ز دشنام و دل پر ز خون
ابا سی هزار آزموده سوار
بزرگان چنین اژدر کارزار
چو خسرو بدان گونه بد پیشیان
بفرمود تا قارن کاویان
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه
گرانگرد و از جنگ قارن ستوه

سوی گستهم طوس نوذر گرد / در آمد دمان با درفش بزرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش / زمین پر سپاه و هوا پر درفش

بجنبید خسرو ز قلب سپاه / جو دریای خون گشت آوردگاه
بپیوست جنگی گران نشان / ندیدند از آنگونه گردنکشان

بگشتند چندان ز توران سپاه / که دریای خون گشت آن رزمگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت / همه چشم جنگاوران خیره گشت

جو پیروز شد قارن رزم زن / بجنگ دلیران در آمد شکن
بر آیین خورشید بنشست ماه / یلان بازگشتند از آوردگاه

از ایرانیان شاد شد شهریار / وزان شادمان گردش روزگار
همه شب همی جنگ را ساختند / بخواب و بخوردن نپرداختند

جنگ مغلوبه سپاه کیخسرو و افراسیاب و پیروز شدن سپاه ایران

جو برزد سر از برج خرچنگ هور / جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور

سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را بر لب آورده کف

سپهدار ایران ز پشت سپاه / بشد دور با کهتر نیک خواه

جو لختی بیامد پیاده ببود / جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران تیره خاک / چنین گفت کای داور داد پاک

تو دانی اگر من ستمدیده ام / بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات کن کینش را بخون / تو باشی ستمدیده را رهنمون

وز انجا بکه با دلی پر ز درد / پر از کین دل و لب پر از باد سرد
خروشان و جوشان و دل پر ز غم / روان خجسته از تخمه را دشم

بیامد خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و نالهٔ گاودم / همان نای رویین و رویینه خم

وزان روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب / بقلب اندرون جای افراسیاب

جو بر سو سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دارد در و دشت پای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان پولاد و پر عقاب

ز پس نالهٔ بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندران رزمگاه
همه آب گشت آهن و کوه سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ

زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / هزبر ژیان را بدرید گوش
جهان سر بسر گفتی اهریمنست / وگر آسمان بر زمین دشمنست

بهر جای بر توده جون کوه کوه / ز گرد دو توران و ایران گروه
همه ریگ آمو سر و دست و پای / زمین را همی دل بر آمد ز جای

همه ریگ شد زیر نعل اندرون / جو کرباس آهار داده بخون
وزان پس دلیران افراسیاب / برفتند برسان کشتی بر آب

بصندوق پیلان نهاده دروی / کجا ناوک انداز بود اندروی
حصاری بد از پیش قلب سپاه / بر آورده از پیل در پیش شاه

بصندوق و پیلان بباریده تیر / بر آمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان و نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاهی گران

نگه کرد افراسیاب از دو میل / بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل
همه زنده پیلان لشکر براند / جهان تیره شد روشنایی نماند

خروشید کای نامداران جنگ / جه دارید بر خویشتن کار تنگ
همه مانده بر پیش صندوق و پیل / سپاهست یکبار جنبنده نیل

ز قلب و ز صندوق بر بر کشید / سوی میمنه پره بر کشید
بفرمود تا چون رزم آزمای / رود با نگهبان لشکر ز جای

برون ده هزار آزموده سوار / همه نیزه دار از در کارزار
سوی میسره شیر جنگی گرد / بشد تیز با نامداران گرد

جو کیخسرو آن روزگاران بدید / که برسان آتش همی بر دمید
از انجا بیک شاه برتر کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید

سوی قارن کاویان گرد روی — که بودند شیران پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی میسره — برفتند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار — زره دار با گرزهٔ گاوسار
بشماخ سوری بفرمود شاه — گراز نامداران ایران سپاه
گزین کن ز جنگاوران ده هزار — همه رزمجوی و همه نامدار
میان دو صف تیغها برکشید — ببیند کس ایدر اندر کشید
دو لشکر بدینسان برآویختند — چنان شد که گفتی برآمیختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی — ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از چپ دست راست — جهان از خفتان جنگی بخواست
بیکسو کشیدند صندوق پیل — جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با لشکر از قلب گاه — منوشان و خوزان لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق و کوس — بیکدست خیره و سپهدار طوس
بیاراست با کاویانی درفش — همه پهلوانان زرینه کفش
بدرود دل از جای برخاستند — چپ لشکر شاه آراستند
سوی راستش رستم جنگجوی — نواده برادرش بهادروی
جهاندیده گودرز کشوادگان — بزرگان سپدار و آزادگان
ببودند بر دست رستم بپای — زرسپ و منوشان فرخنده رای
برآورد از آوردگه گیر و دار — نه چندی برانگونه کس کارزار
زبس کشته بر دشت آوردگاه — پی رانده بد بر خاک راه
همه ریگ پرخسته و کشته بود — کسی را که روز برگشته بود
بیابان ز گرد ار چون ز خون — یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروشش سواران و اسپان ز دشت — زبانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی — زمین با سواران همی بردمی
سر بی تنان و تن بی سران — گراییدن گرزهای گران
درفشیدن خنجر و تیغ تیز — همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه — ببارید خون اندر آوردگاه
جز آنجاس بیمنیه شد تباه — بپشت فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میسره — گهیلا که صد شیر شد یکسره
یکی باد از ایران سوی نیمروز — برآمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید روی زمین تیره گشت — همه دیده از تیرگی خیره گشت
بدانگونه که شد چشمه سوی نشیب — دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز جوش سواران سرکشوری — ز هر مرز و هر بوم هر مهتری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش — جهانی شد از سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه — بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه — گرانمایه و یکدل و یک تنه
سوی میسره همچنین لشکری — پراگنده بر هر سوی مهتری
سواران شمشیرزن سی هزار — گزیده بزرگان خنجرگذار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت — به پیش برادر خرامید تفت

مبارزت کردن گرسیوز

برادر چو روی برادر بدید — هنر رو شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر — بپوشید روی هوا را بتیر
چو خورشید را پشت باریک شد — ز دیدار شب روز تاریک شد
فریبنده گرسیوز پهلوان — بیامد به پیش برادر نوان
کراکنون ز گردان که جوید نبرد — زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
سپه بازگشت چون شب آمد بجوش — که اکنون ز ترکان برآید خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز — مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از جنگ و جوش — ز تندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسپ از میان سپاه — بیامد دمان با درفش سیاه
از ایرانیان چند نامی بکشت — چو خسرو بدید اندر آمد بدشت

دو شاه دو کشور چنین کینه‌ور
عنانش گرفتند و برتافتند
بران نیزه ایلا دحنگی پلنگ
که هرجا رنامی سواران بدند
جوان دیدشاه ازمیان گروه
بزد نیزه بر استقبلا کرد
نبد کارگر نیزه بر جوشنش
بزد بر میانش بدو نیم کرد
بتاریکی اندر گریزان برفت
بر افراسیاب این سخن مرکرد
چو آورد که خوار بگذاشتند
گراید وگر از رزم یک روز باید
همه روی ایران چو دریا کنم
جو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهدار توران بنه برنهاد
طلایه بفرمود تا ده هزار
چنین گفت با لشکر افراسیاب
شب تیره با لشکر افراسیاب
سپیده جو از باختر بردمید
همه دشت خیمه است و پرده سرای
همیگفت ای روشن کردگار
تو دادی چنین کار کرد خدای
جو خورشید زرین سپر برگرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج
نیایش کنان پیش او شد سپاه

برفتند با خوار مایه سوار
بران ریگ آموی بشتافتند

بدیدند گرسیوز و جهن روی
جو او بازگشت استقبلا جو گرد

رزم کردن کیخسرو با چهار تن از پهلوانان توران و کشتن ایشان را

زژن برگرفت و زین را سپرد
نه ترس آمد اندر دل روشنش
دل برز ایلا پر از بیم کرد
همی پوست برتنش گفتی بکفت
کجا پشت خویش او بدشمن نمود
بفرمود تا بانگ برداشتند
تراجست شادی ترا درگشاد
ز خورشید تابان ثریا کنم

دمان شاه ایلا و پشت سپاه
جو خسرو دل و زور او را بدید
سبک برز ایلا جو آن زخم شاه
سپه جون بدیدند از دست برد
ز توران سواران جو آگه شدند
که این شیرمردی ز رزم نشست
جو روشن شود روز ما را بجنگ
دو شاه دو کشور جهان را بسازد

فرار بر فرار دادن افراسیاب و روی در وادی انهزام نهادن

که من جون گذر یابم از رود آب
گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
طلایه سپه را بهامون بدید
ز دشمن سواری نه بینم بپای
جهاندار و دانا و پروردگار
که جندان سپه را براندی ز جای

دمادم شما از پسم بگذرید
همه روی کشور زبی راه ورا
بیامد بمژده بر شهریار
جو بشنید دشمن روان شد بجای
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور
ز نیکی ستمکاره را دور دار

برتخت نشستن کیخسرو و شکر ربانی بجای آوردن

که جاوید بادا این پیروز گاه

شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز

گر او پیش خسرو بود کینه‌جوی
بیامد که با شاه جوید نبرد
دگر برز ایلا سواران جنگ
جفا پیشه و نامداران بدند
برانگیخت اسب اندر آمد جو کوه
یکی نیزه زد بر کمربند شاه
یکی تیغ تیز از میان برکشید
بدید و دل و زور آن دستگاه
برآورد که بر غاز ایچ گرد
تو گفتی که از روز کوته شدند
مرا بازگشتن ز جنگ اندر است
درفش دلافروز ما را بچین
بلشکرگه خویش رفتند باز
سپاه از بر کوهسار بگذشت
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
بود ترگ بر گستوان و سوار
بچون رود دید و زمان شیر
سراپرده و خیمه بد بی‌سپاه
که پرداخته شد شاه از کارزار
نیایش کنان پیش یزدان پاک
تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز بیمش همه ساله بگذرد ار
شب آن شهر پیروزه بر سر گرفت
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
که از لشکر شاه چین ماند باز

همیگفت هر کس که این رستخیز
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
چو پیروز گردد ما فرهی
که آنرا که خواهد کند شوربخت
بیاسشم بدین رزمگه پنج روز
بدان پنج روز اندران رزمگاه
بفرسود تا پیش او شد دبیر
نوشتند نامه بکاوس شاه
سرنامه بود آفرین از نخست
ستایش سزای جهان آفرین
دگر گفت شاه جهانبان من
رسیدم ز ایران بریک فرب
بریده چو سیصد سرنامدار
وزان نامداران بسته دویست
همه جنگ بر دشت خوارزم باد
نهادند بر نامه مهری ز مشک
چو نازوی جیحون شد افراسیاب
سپه در سپاه قراخان رسید
سپهدار ترکان جای گریست
همه بخ کردند در زیر نعل
چنان بد رخ جامهای سیاه
خروشی برآمد که گفتی که ابر
ازان پس ازان انجمن آنچه ماند
زبان برگشادند با شهریار
همانا که از صد نماند بیست

که او رفت با لشکر و بوق و کوس
که ای نامداران ایران سپاه
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
یکی بی هنر برنشاند بتخت
ششم روز در بزم گیتی فروز
همی کشته جستند از ایران سپاه

شب تیره از دست آزادگان
چو دشمن بود شاه برگشته به
ز گیتی نیایش مر او را کنید
بدین پرسش و کوشش ار رای نیست
بهفتم برانیم از ایدر سپاه
نشستند ایرانیان از گرد

نامه نوشتن کیخسرو بکیکاوس و او را از هزیمت افراسیاب خبر دادن

پدروار او زنده بر جان من
سه جنگ گران کرده شد در سه شب
فرستادم اینک بر شهریار
که صد شیر با جنگ هرگز نیست
ز چرخ آفرین بر چنین هز باد
وزان پس گذر کرد بر ریگ خشک

بر رنگیش با کوه پیوسته باد
شمار سواران افراسیاب
برادر بده و خویش و پیوندگو
همان نیز تابوت جنگی پشنگ
برفت او و ما از پس او دمان
بدین رزمگه آفرین باد گفت

گذشتن افراسیاب از آب

بر آنکس که از تخمهٔ او زنیست
همه جامهاشان زخون گشته لعل
همه گشته لبها کبود و سیاه
همی خون چکاند ز چشم هژبر
بزرگان بر ترمنش را بخواند
که بیچاره شد شان سراز کارزار
بران زندگان بر بباید گریست

بران ماندگان بر گزیده چو کوه
تو گفتی کمی سنگ بود ارغوان
ز مهر گرانمایه فرزند خویش
همی بود دشش اندر بخارا درنگ
چو گشتند پیرامنش انجمن
که از لشکر ما بزرگ آنکه بود
کنون ما بر گنج و فرزند خویش

بشد نامداری چنین رایگان
که آواره از جنگ برگشته به
همیشه ستایش مر او را کنید
که باد او بنده را پای نیست
که او کین فزایست و ما کینه خواه
سزاوار هر یک یکی دخمه کرد
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
جنابخون سزا بود از آن رزمگاه
برانکو جهان از بد بیاب بشست
بگیتی که داند همان آفرین
دل بدسگالان او خسته باد
نه بیند خردمند هرگز بخواب
گزین بزرگان و فرزند او
که آمد گراز آن ز من بجنگ
برفتیم تا بر چه گردد زمان
همه ساله با اختر نیک جفت
چو باد دمان تیز بگذاشت آب
همیگفت هر کس ز جنگ آنچه دید
هر آنکس که آن دید زو شد ستوه
بباریدش اشک بر زعفران
بزرگان و خویشان و پیوند خویش
همی خواست کاید لشکر بجنگ
ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
گذشتند ور شان دل ما شخود
گسستیم و چندی ز پیوند خویش

برآن روی چون یکی رزمگاه / بگردیم زانسان که فرمود شاه
ز پیدا نشی آنکه آمد بروی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
گراید و تنگ روشن و روی شاه / ازاید بچاج اندر آرد سپاه
چو کیخسرو آمد بکین خواستن / بباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندر آن کار فرمان ببرد / ز گل زریون نیز هم بگذرد
بپاشد بخوبی بهشت گنگ / که هم جای بخت است و هم جای جنگ
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی ای دیگر نگیرند بن
برفتند یکسر بگل زریون / همه دیده پرآب و رخ پرز خون
بگل زریون شاه توران سه روز / ببود و برآسود با باز و یوز
برفتند زانسو بهشت گنگ / بجایی نبودش فراوان درنگ
یکی گنگ بود آن بسان بهشت / گلش مشک خارا بد و زر خشت
تو گفتی که با ایمنی گشت جفت / بدانجا یکی شاد و خندان بخفت
سپه خواند از هر سوی بیکران / بزرگان گردنکش و مهتران
نی و گلشن و چنگ و بانگ رباب / گل و مجلس و رطل و افراسیاب
همی بود تا بر که گردد جهان / بدان آشکارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بدین روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب

متوجه شدن کیخسرو با لشکر ظفر اثر بجانب ممالک توران و رسیدن بسغد

سپه چون گذر کرد زانسوی رود / امید از ز روی هر کس درود
گزین آمد آن کس که باید پاک / بخواهید ما را ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی را که از شاه درویش داد

وزانجا بیامد سوی مرز سغد / یکی نوجوان دید آرام سغد
ببخشید گنجی بران شهر نیز / همی خواست کاباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاری سوار / همی آمدندی بر شهریار
وزان پس چو آگاهی آمد بشاه / ز گردان افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او کاکله / ابا لشکری چون سزد بر بلیه
که از تخم تور است پرکین و درد / بجوید مگر روز کار نبرد
فرستاد بهری ز گردان بچاج / که جوید همی تخت ایران و تاج
سپاهی بسوی بیابان بزرگ / فرستاد و سالار ایشان طورگ
پذیرفت ازین سر که جنگ شاه / که بر نامداران ببندند راه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل / بیامد بفرمود تا خیل خیل
بپایند و بر پیش او بگذرند / رد و موبد و مرزبان بشمرند
برفتند و سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی ستم
همی گفت با لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز
بفرمود تا بر میونان نشست / نشینند و گیرند اسپان بدست
بدان تا بدینگونه لشکر دمان / شبیخون نیارند بر ما دمان
برفتند این مرد و زی پای تاج / یکی در بیابان یکی سوی چاج
ز ترکان هر آنکس که جوید نبرد / از ایشان بکینه برآرند گرد
بسغد اندرون بود یکماه شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام روز نبرد
هر آنکس که بود از در کارزار / که دانست بند و گشاد حصار
بیاورد و با خویشتن یار کرد / سر بدکنش رزم تیمار کرد
وزانجا یکی گردن افراخته / کمربسته و جنگ را ساخته
ز سغد و کشانی سپه برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت

کوچ فرمودن کیخسرو از سغد بجانب توران

خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی در ما نهادند روی / بهر جا که بودی یکی نامجوی

بلشکر چنین گفت پس شهریار / که بر ما دگرگونه شد کارزار
ز ترکان هر آنکس که بیچار کند / دل از جنگ جستن پشیمان کند

بسازید رزم و مریزید خون / مباشید دل را بدر رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه / که هر گونه دارد بدل کین شاه

شما را حلالست خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
خروشی بر آمد ز پیش سپاه / که هر کو نگیرد بدل کین شاه

برو بر خورشها مسازید تنگ / مدارید کین و مسازید جنگ
ز ترکان کسی کز بیم افراسیاب / لب تشنه بگذاشتندی بر آب

وگر باز ماندی کسی زین سپاه / تن پیرش افتندی براه
بهر در که بودی یکی نامجوی / اگر ماندی پیش فرمان اوی

شدی باره دز همانگاه پست / نماندی درو نیز جای نشست
هر آنکس که فرمان بجای آورد / سپاه و سپهبد بدو بنگرد

کسی کو نیاید بفرمان شاه / نماندی در و شهری و دشت و راه
چو ترکان از انگونه دیدند روی / جهان شد بترکان پر از گفتگوی

بزرگان ایران همه زرگروی / نهادی نماندی بجز رنگ و بوی
غلام و پرستنده و چارپای / نماندی به و نیک چیزی بجای

بدینگونه فرسنگ صد برگذشت / نه در ماند آباد نه جای کشت
چو آورد لشکر بگل زریون / بهر سو بکردند بارسیون

جهان دید بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین پرنگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت

طلایه فرستاد کارآگهان / بدان تا نماند بدی در نهان
سراپردهٔ شهریار جهان / کشیدند بر پیش آب روان

جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خسروپرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی بانگ نوشش آمد ز تیره خاک

وز آنسو بگنگ اندر افراسیاب / برخشنده روز و بهنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان پیر از بسیار دان

آگاه شدن افراسیاب از آمدن کیخسرو و لشکر از گنگ دز بیرون کشیدن و در برابر سپاه ایران بداشتن

کز اکنون که دشمن ببالین رسید / بگنگ اندرون جوی جان آمید
همه برکشیدند گویا زبان / کز اکنون که نزدیک شد بدگمان
جز از جنگ چیزی نبینیم راه / زبونی نه خوبست چندین سپاه
بگفتند ازین پیش برخواستند / همه شب همی لشکر آراستند

سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد بهامون ز گنگ / که بر مور و پشه شد جای تنگ

چو آمد بنزدیک گل زریون / زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب / جهانی پر آشوب و جنگ و جلب

کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف / ز دریا بر آمد بخورشید تف

سوی میمنه شیر جنگی کبرد / ابا کاردیده سواران گرد
سوی میسره چون افراسیاب / کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب

بقلب اندر افراسیاب و ردان / سواران گردنکش و بخردان
بسوی دگر بود پوری دگر / ابا کاردیده بسی نامور

پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو از قلبگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / منوشان و خوزان پیروز شاد
چو گرگین میلاد و رهام شیر / بچپ بر و گستهم گرد و دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یکتنه
منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ هر جنگیی پای داشت

بپشت سپه گیو گودرز بود	که گرد و نگهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل	همه روی دریا شد از تیغ لعل
بسر بر ز گرد سیه ابر بست	بنیزه دل سنگ خارا بخست
جهان گشت چون جادر آبنوس	ستاره همی گشت از آوای کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه	تو گفتی همی برنتابد سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای	همانا نبد بر زمین نیز جای
ز نعل اسپان سرکشته خست	همی بر دریده تن سر و پا و دست
خردمند مردم بیکسو شدند	دو لشکر بدینگونه خستو شدند
که گر یکزمان نیز لشکر چنین	بماند برین دشت با درد و کین
نماند یکی زین سواران بجای	نماندم سپهر اندر آمد ز پای
ز پس جاک جاک تبه زین وجود	روانها همیداد تن را درود
چو کیخسرو این پیچش جنگ دید	جهان بر دل خویش بر تنگ دید
بیامد یکسو بپشت سپاه	بپیچش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا	جهاندار و بر پادشا پادشا
اگر نیستم من ستم یافته	چو آهن بوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ	که بر دادگر برکنم جای تنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی	جهان شد پر از ناله زار اوی
همانگه برآمد یکی باد سخت	که بشکست شاداب برگ درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه	بزد بر رخ شاه توران سپاه
بگردان توران در آمد شکست	یکی خسته گشت و یکی بسته دست
کسی کو سر از جنگ برتافتی	چو افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر سرش را بریدی ز تن	جز از خاک در کیش نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد	فراوان ز ترکان گرفتار شد
برآمد شب و جادر مشک رنگ	بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خوانند شاهان ز جنگ	چو شد آسمان همچو پشت پلنگ
همه دامن کوه تا پیش رود	سپه بود با جوشن و تیغ و خود
بر افروختند آتش از هر سوی	طلایه برآمد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب	همی بود تا چشمه آفتاب
هوا بر رخ مور رخشان کنند	زمین چون نگین بدخشان کنند
جهان آفرین را دگر بود رای	بهر کار با رای او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه	کس آمد ز رستم بنزدیک شاه
که شاه جهان جاودان شاد باد	که ما باز گشتیم پیروز و شاد
بدان بدسگالان افراسیاب	رسیدیم ناگاه هنگام خواب
از ایشان سوار طلایه نبود	کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند از ایشان سران	کشیدیم شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد جز قراخان نماند	ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت از ایشان تن بی سرست	زمین سبزه و خاکشان چادرست
بمرد و ز رستم هم اندر زمان	هیونی بیامد سپیده دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم	بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم همی تاختی	چو تنها شدی رخش بگذاشتی
در ایشان رسیدیم هنگام روز	چو بر زد سر از کوه گیتی فروز
تهمتن کمان را بزه بر نهاد	چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
نخستین که بر گلک بنهاد دست	بیابان ز پیکان ترکان بخست
بزرگان زمین شد کنون کینه خواه	همانا که آگاهی آمد بشاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش	سپهدار ترکان همیداشت گوش
فرستاده گفت ای جهاندار شاه	چو رستم نباشد گه کینه خواه
برون رفت با گرزه گاوسار	ز ترکان یکی شیر جوید شکار
نباشد بنزدیک او یکسوار	گریزان برفتند بر کوهسار
تهمتن بکردار شیر ژیان	بکینه همی شد پس بدگمان
ز آهو جز این نیست رستم تن	که دشمن بگوید بهر انجمن

کمانی

که رخ رخ داده و جوشش کبود ولیکن نیارد کسی در ربود
وی از زال دارد چنین یادگار کرد داشتی سام را گوشوار

ببالا بلندست و نیروی شیر سر زنده و پیل اندر آرد بزیر
هرآنکس که بودند خسرو پرست ز ترکان ببرد و تا بر نشست

سواری بیاده هم اندر شتاب فروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر او قراخان بجست رسیدست نزدیک با مرد دست

وگر گشته گشتند در کینه گاه چو آورد بر ما شبیخون سپاه
سپاهی بیزدان نهادست روی گزیشان شود تا پدید آب جوی

چنین گفت با رای زن شهریار که یکبار بخت اندر آمد بکار
چو رستم بگیرد سر راه ما بیکبارگی گم شود راه ما

کنون او چه داند که ما بشنویم کجا در غم و رنج کیخسرویم
جوانش بر ایشان شبیخون کنیم زخون روی گیتی چو جیحون کنیم

شکست خوردن افراسیاب و روی بهزیمت نهاده ببهشت اقامت کردن

چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر ز بینده گر بام و دیوار شهر

سراسر همه لشکر این دید رای همان مرد فرزانه رهنمای

بنه هرچه بودش همانجا بماند چو آتش ازان دشت لشکر براند

همانکه طلایه بیامد ز دشت که از گرد لشکر هوا تیره گشت

ز ترکان جهان پاک دیدش همه خبر شد بنزدیک شاه رمه
همه دشت خرگاه و خیمه است و بس وزیشان بخیمه درون نیست کس

بدانست خسرو که سالار چین چو رفت او بیگاه ازین دشت کین
بگستهم و رستم خبر یافتست بران آگهی نیز بشتافتست

نوندی برانگیخت هم در زمان فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت ازینگونه افراسیاب همانا بجنگ تو دارد شتاب

سپه را بیارای و آژیر باش شب و روز با ترکش و تیر باش
ز بند جهاندیده شایسته بود همان راه و بی راه و بسته بود

همیرفت چون پیش رستم رسید که شیر دل را بیابان بسته دید
سپه گرزها بر نهاده بدوش یکایک نهاده بآواز گوش

برستم بگفت آنچه پیغام بود کز آن جام و پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی نشسته بآرام و بی گفت و گوی

ببخشش کرد آنچه بد بر سپاه سراپرده و خیمه و تخت و گاه
از ایرانیان کشتگان زابخت کفن کرد از خون و گلشان بخت

برسم جهان کشته را گور کرد چو برداشت از خاک و خون نبرد
بنه برنهاد و سپه برنشاند دمان از پس شاه ترکان براند

چو نزدیک رستم شد افراسیاب بران بد که رستم بود نیم خواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش بر آرام اندر کرد و از لشکرش

بتاریکی اندر طلایه بدید بشهر اندر آواز ایشان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت همی راند و اندیشه اندر گرفت

همه کوه لشکر برآمیخته بشیرین زبان اندر آویخته
بپیش اندرون رستم تیز چنگ پس پشت شاه و سواران جنگ

کسی را که نزدیک بد پیش خواند وز اندیشهٔ دل فراوان براند
بپرسید کین را چه دارید روی چنین گفت با نامور چاره جوی

که بهشت گنگ از همه گنج شاه بجایست وآن نامور تخت و گاه
زمین هفت فرسنگ بالای او همانا چاره ست بهنای او

زن و کودک و گنج و چندین سپاه ز تاریخ و بدخواه را تاج و گاه
بران بارهٔ دز نپرد عقاب نه بیند کسی آن بلندی بخواب

خورش هست و ایوان و گنج و بناه بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
همان بوم کو را بهشتست نام همه جای آرام و شادی و کام

بدر گوشهٔ چشمهٔ آب گیر   ببالا و پهنای پرتاب تیر
مر آن بخت برآوردی از سند و روم   بهشتی برآوردی آباد و بوم
همانگه از آن تا بن سنگ پست   جهانبان بداند که بر وی شکست
ترا زین جهان بهره جنگست و بس   بجز جام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتارها شهریار   خورش آیدش این شد ار کارزار
چو آمد بدل شاد بهشت گنگ   ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت برگرد آن شارستان   درشتی ندید اندران خارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا   برآورده شاه فرمانروا
بایران فرود آمد و بار داد   سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر سروری لشکری   نگهبان هر لشکری بهتری

نامه نوشتن افراسیاب نزدیک فغفور چین و از بخت خوردن خبر دادن خرد سا

ستاده بران باره بر دیده بان   نگهبان بروز و بشب پاسبان
ردو موبدش بود بر دست راست   نویسنده نامه را پیش خواست
یکی نامه نزدیک فغفور چین   نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار   چه آمد مرا بهره زین کارزار
به پیران و شیده چه آمد ز شاه   بدین نامداران توران سپاه
چه گویم ازین چرخ و شوم پی   که آمد بتوران چو آتش بپی
همانا که داند سپهدار چین   که چون من نباشد بمیدان کین
ز بیم بخفتی بکه بر پلنگ   چنین خوار گشتم بدین یکدو جنگ
گریزان و دشمن پس اندر دمان   تو گویی بتن در ندارم روان
امیدم چنانست که فغفور چین   بپایه بپاری بتوران زمین
سپرده درم آزا که باید گشت   کنون شد از روزگارم درشت
چو فغفور چین ار بپاید رواست   که بر دوستیش روانم گواست
اگر خود نیاید فرستد سپاه   گر ایدون که خواهد همی کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب   بچین اندر آمد بهنگام خواب
چو آمد بنزدیک فغفور چین   گرفتش بران نامدار آفرین
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد   سراسر همه رازها برگشاد
سرافراز فغفور بنواختش   یکی خرم ایوان بپرداختش
جهانجون بود راه و آیین شاه   همی خواند فغفور هر سو سپاه
وزانسو بگنگ اندر افراسیاب   همی بود بی کام و آرام و خواب
بدیوار عراده بر پای کرد   بپیچ اندرون جنگ را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران   کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند   سپاهی بدیوار دژ بر نشاند
برآورد و پیدا دل جاثلیق   بران باره برآورده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای گرگ   همه بر جها جوشن و خود و ترک
گروهی از آهنگران رنجه کرد   ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد
ببستند بر نیزهای دراز   که هر کس که رفتی بران دژ فراز
بدان جنگ نیزه در آویختی   وگر نه از آن در بکر بختی
سپه را درم داد و آباد کرد   بران بهر یا هر کسی داد کرد
هم از خود و شمشیر و برگستوان   سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش چارپار   بویژه بران گونه کارزار
چو آسوده شد زان شب آمد نشست   خود و جنگ سازان خسرو پرست
پری چهر چند بد چنگ زن   بدرگاه افراسیاب انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی   سرود از لب ترک وی خواستی
همی داد هر روز جنگی بیاد   از امروز و فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود و از انجم   سزد گر نداری نباشی دژم
دو هفته بر آنگونه شادان بزیست   که داند که فردا و لفروز کیست

سیم هفته کیخسرو آمد بگنگ / شنید آن اغانی و آواز چنگ
بخندید و برگشت گرد حصار / شگفتی بماند اندران روزگار
چنین گفت کاکنون چنین بار کرد / ندانست بهر بکار و چه تیمار کرد
چو خون سر شاه ایران بریخت / سپهری دلفروز بر پای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان / ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی را کجا نام بد بر بدی / برینسان برآسود از روزگار
بدی کو بد آن جهان زاسرست / بیاد اگر شب زنده باشم بجا
کزو نیست پیروزی و سستی / ز پیکار لشکر بی اندوه بود
بسوی دگر رود و آب روان / زهر سو دو پهلوانی بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / ز شاه جهاندار لشکر بجست
یکی بر فراز کاوس طوس / سیم روز گودرز بگزید جای
شب آمد برآمد زهر سو جرس / فروشید نای از پیش و پس
زمین را همی دل برآمد زجای / زپس ناله بوق و شیپور و نای
چو خورشید بر دشت آورد تنگ / پیاده بگرد اندر گروه سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن / نه چندی جهان نیز ترکز بخواه
اگر کشته گردند و آید بیت / بگرد اندرآید کنون کینه خواه
دو دیگر ز ما چین و ماچین سپاه / نه از کینه بما مکاری کنند
بکوشیم تا پیش از آنکو سپاه / همه خاک و سنگش بر و دو نخیم
سپر اکنون روز سختی گذشت / ز پیکار گیتی بترسد سپاه
شکسته دل است اندران شارستان / روانرا همی سوی داد آوریم
چنین گفت کاین شاخ با دار درد / چنین تا شود سال صد بی شگفت
پر بگمرد کین بماند بجاست / دل از کین شاهان بترسند برگ
بزرگان بر او آفرین خواندند / دراحزه و پاک دین خوانند
که کین پدر بر تو آید بسر / نباشی بجز خیره و داد گر
دگر روز چون خور برآمد ز باغ / نماد از بر چرخ زرین چراغ

رسیدن کیخسرو و بهشت گنگ و محاصره کردن آن دژ را

بها برچنین آتش کینه سخت
سزد گر بپیچی بروشن روان
بلندی و کژی و نابخردی
بپیری رسید و کنون بر ترست
همه آفریننده هور و ماه
کزو روشن شدی بردار اندر روان
ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
درفش دلفروز با بوق و کوس

شگفت آمدش کان چنان جای دید
کز آنجا جهاندار یزدان چه کرد
کز ایران بشد از دست با دو چهار
برین کرد نازم ز یزدان سپاس
ز هر سوی آن شارستان کوه بود
کشیدند بر دشت پرده سرای
سراپرده زد رستم از دست راست
برفتند و بردند پرده سرای

مقالات کیخسرو با رستم

بپوشید پیراهن مشک رنگ
که ای نامور مهتر انجمن
به پیروزی تیغ یزدان بپشت
پیاری بپاید بدین رزمگاه
پیاری بیاید بدین رزمگاه
همه روز بزم اندر آرام گشت
کزین پس بود بیکران خارستان
زمانه بپوشد به پیکار کرد
پسر باشد آن درد را رهنمای

نشست از بر اسب شبرنگ شاه
جهان دارم امید کافراسیاب
برآنم که او را ز هر سو سپاه
بترسند و از ترس یاری کنند
همه باره و دژ فراز آوریم
چو دشمن بدیوار گیرد پناه
چو گفتار کاوس یاد آوریم
پسر بر پدر بگذراند بدست
بسان درختی بود تازه برگ

فرستادن افراسیاب جهن را بنزد کیخسرو و رسیدن وی

خروشی برآمد ز بند حصار   پراندیشه شد زان سخن شهریار
همانگه در دژ گشادند باز   برهنه شد آن روی پوشیده راز
بیامد پس جهن با ده سوار   خردمند و با دانش و مایه‌دار
ببستند پیش دلیر پرده‌سرای   همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار   بگفت آنکه جهنست با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
وزان پس بیامد نوشان گرد   خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید   شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندر و جهن چندی شگفت   کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
چو آمد بنزدیک چهره فراز   بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار   همیشه جهان را بشادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد   دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان‌پرست   برین بوم ما پیش کرده نشست
خجسته نشستی و شاد آمدی   همه داستانها به نیکی زدی
بپای گذارم از افراسیاب   اگر شاه را دل بگیرد شتاب
چو از جهن گفتار بشنید شاه   بفرمود تا زیرکی زیرگاه
نهادند زیر خردمند مرد   نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب   نشستست با درد و دیده پرآب
نخستین درودی رسانم بشاه   از آن داغ دل شاه توران سپاه
ز یزدان سپاس و بدویم پناه   که فرزند باشد بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد   ز در سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برترست   بچین نام او تخت را افسرست
با براندرون تیر پران عقاب   نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند   دد و دام شادان ببخت تواند
بزرگان که با تاج و با فر بدند   بروی زمین مر ترا کهترند
نگفتی ترا از کار دیو نژند   که هرگز نخواهد بما جز گزند
بدل مهربانی و آن راستی   چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاوس شاه   سیاوش دکشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد   نشسته بیک گوشه بی خواب و خورد
ز من گشتم او را که ناپاک دیو   ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا   بجنگ اندرون بد فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا   پذیرنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ   پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
شدست اندرین کینه جستن خراب   بهانه سیاوش و افراسیاب
همان روزگار سوار انجب   چه همچو پیل و برز نهنگ
که جز کام شیران کفنشان نبود   سری نیز نزدیک تنشان نبود
بسی منزل اندر بیابان نماند   ز کشور بجز دشت ویران نماند
چه از کینه و زخم شمشیر تیز   بماند زما نام تا رستخیز
نیاید جهان آفرین را پسند   بفرجام پیچان شویم از گزند
و گر جنگجویی همی بیگمان   بیاساید از کین دلت یکزمان
نگه کن بدین گردش روزگار   چه او را مکن بر دل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست   دلی پر ز کین و پر از خون تراست
همی گنگ خوانم بهشت منست   برآورده بوم و گشت منست
هم ایدر مرا گنج و خیل و سپاه   هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم انجام گشت و هم انجام خورد   هم انجام شیران روز نبرد
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت   گل و لاله و رنگ گوشین گذشت
زمستان و سرما بپیش اندرست   که برنیزه‌ها کرد افسرده دست
بدامن چو ابر الخند آب چین   بگیرم زنم آسمان بر زمین
ز هر سو که خواهم بیاید سپاه   نتابی تو با گردش مهر و ماه
ورا ایدون گمانی که در کارزار   ترا بر دهد اختر روزگار

ز اندیشه گردون کمر بگذرد
بشمشیر بگذارم این انجمن
نیره سر خسروان را بشم
چو تنگ اندر آید بدین کارزار
ز دریای گیلاک بر بگذرم
چو آید مرا روز کین خواستن
و گر کینه از مغز بیرون کنی
که پور فریدون با یرج نداد
خراسان و کرمان زمین پیش تخت
همه لشکرت را تو انگه کنم
گر از پند من سر بپیچی همی
چو این باز گردد بیارا بجنگ
چو از چین بشنید پیغام شاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی
نخستین که کردی مرا آفرین
شنیدم همان باد بر تاج و تخت
ز شاهان گیتی دل‌افروزتر
ترا هر چه خواهی سخن خوب هست
فریدون فرخ ستاره بخشت
پدر کشته را شاه گیتی مخوان
مرا خود بنا زاده از مادرم
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد
که تا دخترم بچه را بفکند
چنان بود فرمان یزدان که من
گزاید بلایت ز من باز داشت

ز رنج تو دیگر کسی برخورد
بدست تو آیم گرفتار من
ز تخم فریدون و از تخم جم
نخواهد دلم پند آموزگار
سپارم ترا کشور و لشکرم
به پیران زمان لشکر آراستن
بهر اندرون کشور افسون کنی
تو بر دار و ازکس مکن نیز یاد
را شادمانی کم و پیش تست
ترا تخت زرین و افسر کنم
همی با نیا کین بپیچی همی

ورا ایدر و نک گوی که ترکان چین
مپندار کاین نیز نابودنیست
مرا دانش ایزدی هست و فر
بفرمان یزدان بهنگام خواب
مرا گنگ دژ باشد آرامگاه
نپایم بخواهم ز تو کین خویش
گشایم در گنج و تاج و کمر
و گر چین و ماچین بگیری رواست
برای که گنگ دژت کاوس شاه
همت یار باشم بهر کارزار
بگو هر چه خواهی همی کام خویش

پاسخ نامه افراسیاب از کیخسرو و اظهار کردارهای گذشته او کردن

همان باد بر تاج و تخت و نگین
مبادم مگر شاد و پیروزبخت
پسندیده تر شاه و پیروزتر
بدل نیستی پاک و یزدان پرست
نه از خاک تیره تنی در گذشت
کنون گر سیاوش نماند استخوان
همی آتش افروختی بر سرم
ز شاهان و گردان و مردان گرد
زننده همی تا زنیا نه زند
سرافراز باشم بهر انجمن
که با من زمانه یکی راز داشت

درودی که داوی ز افراسیاب
دگر آنکه او گفت یزدان سپاس
مرا داد یزدان بهر گونه بخت
کسی کو بدانش توانگر بود
زبان چرب و گویا و دل پر فروغ
همان بادرم را ز پرده براه
هر آنکس که بد پیش درگاه تو
که بر انجمن بر زنی داستان
خردمند سران بد انجا رسید
نخواهم ز تو کین شاه بزرگ
از آن پس که گشتم ز مادر جدا

بگیرم ز رزم آسمان بر زمین
نشاید کسی کو نه فرسودنیست
همان رای روشن همان گهر
شوم چون ستاره بر آفتاب
نه پیچد مرا هیچ شهر و سپاه
بهر جای پیدا کنم زین خویش
همان تخت و دینار و در و گهر
بران ران می کام دلت هواست
و زین تست هر چند خواهی سپاه
بهر انجمن خوانمت شهریار
که چون از پس پیش زنجام خویش
سنم ساخته جنگ را چون پلنگ
همیگیر و خندان بدو درگاه
شنیدیم سرتاسر این گفت و گوی
که گفتی که گر دست مژگان پر آب
که چندی همی بود یزدان شناس
که با این هنرها خرد باد جفت
ز گفتار و کردار بهتر بود
بمردی و دانا نگیرد فروغ
کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
بنفرین بود از جان بی راه تو
بپاره و بنز و دیگر مردم کشان
بدیده آنکه هرگز نه دید و شنید
که تا بعد ازین شاه بود پسر که
جنانچون بود بچه بی بها

بنزد وشبانان فرستادیم — خورش شیر میش و بزان دادیم
مرا دایه و پیش کار و شبان — نه آرام روز و نه خواب شبان
چنین بود تا روز من برگذشت — مرا اندر آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد و کردی نگاه — که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را ز تن — ببری و تن هم نیابد کفن
مرا در خرد خواستی آزمود — ز آتش ندیدی که بگذر تیره دود
زبان مرا پاک یزدان ببست — چنان خیره ماندم بجای نشست
مرا پندل و پخچه دریافتی — نگر وارهٔ تیز بشتافتی
چو دیوانگان من سخن ساختم — بدان تا ز تو جان بپرداختم
مرا گفت پیران که در پیش شاه — سخن گوی و مسکر سوی تاج گاه
دگر گفت کز پند از تو سخن — سخنها بواژونگی در کن
ز دشت و شبانان گوی و ز گوسفند — چو او گفت بپذرفتم آن نغز پند
که فریاد رس بُد مکافات او — بنزدیک یابد ملاقات او
هم از بهر تو تا بجان نگیرد — بقتل آمد از دست شیر نبرد
اگر کینهٔ تو نبودی زمین — نرفتی ز بد هیچ با او سخن
و دیگر همان شهر تورانیان — که گردید ویران ز ایرانیان
سر کینه را رای کرسیوز است — که بر بوم توشوم ناپرورست
از ایدر چه گویی که دانا خدا است — مر این بی پدر را هم از رهنماست
سیاوش نگه کن بدان راستی — چه کرد و چه دید از بد و کاستی
ز گیتی پناه و ترا برگزید — جهان گرنبی نامداران بزید
بپرداخت ایران و تخت و کلاه — چه آمد بگیتی ترا خواند شاه
و فاجت بگذاشت آن انجمن — بدان تا نخوانیش پیمان شکن
چو دیدی بروکرده کاه ورا — سترگی و کردی و راه ورا
بجنبید آن گوهر بد ز جای — بیفکندی آن پاک و از پای
سر تاجداری جهان ارجمند — بریدند بیچون سر گوسفند
زگاه منوچهر تا این زمان — نبودی نگه بر تن و بدگمان
ز توران اندر آمد زبان از نخست — کجا با پدر دست بد را بشُست
پسر بر پدر بگذرد همچنین — ز راه بزرگ که ز آیین دین
زدی گردن نوذر نامدار — پدر شاه و از تخمهٔ شهریار
برادرت اغریرث نامجوی — کجا نیکنامی بدش آرزوی
بکشتی و تا بوده بد بستئی — ببد گوهر از راه اهریمنی
کسی کز بد بیابد کیفر شمار — فزون آید از گردش روزگار
بدی را بدینسان چه بر دادهٔ — تو گویی ببد تر زمان زادهٔ
دری از بد بیا تو بگشادهٔ — نهالی بدوزخ فرستادهٔ
دگر آنکه گفتی که دیو پلید — دل و رای من سوی زشتی کشید
همی گفت ضحاک و هم جمشید — چو شد شاه ازل از نیکویی ناامید
که مارا دل ابلیس بیراه کرد — ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان بد روزگار — ز بد گوهر و گفت آموزگار
کسی کو بتابد سر از راستی — ز پیوند جز از کژی و کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه — که پیران بجست اندران رزمگاه
زمین شد گل از خون گودرزیان — نجستی جز از جنگ و راه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار — ز ترکان سوار از در کارزار
با موی لشکر کشیدی بجنگ — وز ایشان به پیش من آمد پشنگ
فرستادیش تا ببرد سرم — ازان پس تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت — سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از بخت تو — دل افروز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود داورم — چو کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا خود بشمشیر تیز — نباشد سخن با تو تا رستخیز
بکوشیم نیرو و گنج و سپاه — بنیک اختر و گردش هور و ماه
جهان را بداد و دهش نو کنم — مگر چند بدان بانگ نی خوانم

همان پیش یزدان بپاشیم پای / نباشد بگیتی جز او رهنمای
مگر گز بدان پاک کرد جهان / بداد و دهش من ببندم میان
به اندیشه راز جهان بر کنم / سر بتان زابلی افسر کنم
مگر گز بدان باغ پیچو کنم / جهان را بداد و دهش نو کنم
بداد و دهش چون ببندم میان / نجوییم ازین پس کسی را زیان
سخن هر چه گفتم نیارا بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج و اودش زر جد نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار
همانگه بشد چون پیش پدر / بگفت آن سخنها همه در بدر
براشفت ازان پاسخ افراسیاب / دلش پر ز درد و دو دیده پر آب
در گنجهای کهن بر گشاد / بدینار دادن دل اندر نهاد
ببخشید گنج و درم بر سپاه / همان خود و شمشیر و تخت و کلاه
شب تیره تا بر زد از چرخ شید / ببد کوه چون پشت پیل سفید

محاصره کردن کیخسرو گنگ دژ را و بعد از جنگ و جدال فتح آن حصار کردن

همی لشکر آراست افراسیاب / سواری بزرگان کجا یافت خواب
چو از گنگ برخاست آواز کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بفرمود آن شاه جنگی کیان / نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگرد و دید گرد حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه / بیامد بیکسوی دریا گروه
دگر سوی گستهم نوذر بپای / سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه نامدار / ابا کوس و پیلان و چندین سوار
سپه را همه هر چه بایست ساز / بکرد و بیامد بر در فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند / بگنگ دز اندر توانا بدند
چه در روم و سند و چه هندوستان / چه رزم آزموده همه سروران
همه گرد آن شارستان چه نوند / کشیدند و جستند هر گونه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده بود / سپه را بگردش پراکنده بود
جهان تا شب تیره می ساختن / بیاید ز ترکان یکی تاختن
دو صد ساخت عراده بر هر دری / دو صد منجنیق از پی لشکری
دو صد چرخ بر هر دری پیکان / ز دیوار دز چون سر بدگمان
پدید آمدی منجنیق از برش / چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون ز میان / ابا چرخها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار / کشیدند هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر باره درون / بکندند و بنهاد زیرش ستون
بران منگلی باره مانده بپای / بران نیزها بر گرفته ز جای
پراکنده بر چوب نفط سیاه / بدین گونه فرمود نیرنگ شاه
بیکسو بران منجنیق و ز تیر / رخ سرکشان گشت همچو زریر
بزیر اندرش آتش و نفط و چوب / ز بر گرزهای گران کوب کوب
بهر چار سو ساخته کارزار / چنان چون بود ساز جنگ حصار
وزانجایگه شهریار زمین / بیامد به پیش جهان آفرین
ز لشکر بشد تا بجای نماز / ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان بکین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کام و بلندی ز تست / بهر سختی آزمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من / بگردان ازین پایگه پای من
کنون کن سر جادو از تخت / مرا داد ارشاد ان دل و بخت
چو بر داشت از پیش یزدان سرش / بجوشن بپوشید رومی برش
کمر بر میان بست و جست زود / بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا ساخت بر هر دری / بجنگ اندر آمد گران لشکری

بدان چوب نفط آتش اندر زدند / ز بر شان همی سنگ بر سر زدند
زبانگ کمانهای چرخ و ز دود / شد از چشم خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد / زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن اسب و بانگ یلان / درخشیدن تیغ و گرز گران
بر انگونه گشت آسمان ناپدید / کجا چشم روشن جهان را ندید
تو گفتی برانگیخت با شید ماه / ز باریدن تیغ و گرد سیاه
ز نفط سیه چوبها بر فروخت / بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که برداشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندی ز گردان دلیر / نگون اندر آمد بکردار شیر
که آید بدام اندرون ناگهان / سرآورد بد و شوربختی جهان

جنگ و جدال کردن ایرانیان و فتح گنگ دز کردن و اموال آنجا بغنیمت تاراج کردن

به پیروزی لشکر شهریار / برآمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه‌ها در نهادند روی / پیاده دمان رستم کینه‌جوی
خبر شد هم آنگه بافراسیاب / کجا باره شارستان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد / بچین و بگرسیوز آواز کرد
که با باره و دز شمار اچکار / سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / همان از پی گنج و پیوند خویش
ببندید یک با دگر دامنا / نمانید بدخواه پیرامنا
سپاهی ز گردان گروها گروه / بران رخنه رفتند برسان کوه
بکردار شیران برآویختند / خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید / نوان گشته از بوم و برنا امید
برستم بفرمود پس شهریار / پیاده هر آنکس که بد نیزه‌دار
ز پیش اندر آمد بدان رخنه‌گاه / همیدون پس نیزه‌ور کینه‌خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن و های هوی
ابا ترکش و تیر و تیغ و کمر / دو رسته پیاده ز پس نیزه‌ور
سپهدار جنگی نگهدارشان / بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز هر دو گروه / بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برخنه در آورد دیگر سپاه / چو شیر دمان رستم کینه‌خواه
پیاده برآمد بکردار گرد / درفش سیه رانگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بنفش / بران باره زد شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه / برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد / سر بخت آن کینه‌کش گشته شد
بدانگه کجا رزمشان شد درشت / دو تن رستم آورد ازیشان بمشت
چو گرسیوز و جهن رزم‌آزمای / که بد تخت توران بدیشان بپای
برادر یکی بود و فرخ پسر / جهان آمد از شوربختی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه / جهان لشکری داغ دل کینه‌خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن و های هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند / بایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد / نیامد کسی را بر و بوم یاد
بران باره دز که بد کاخ اوی / بیامد سوی شارستان کرد روی
بزاری همه دیدگان پر ز خون / شده بخت گردان توران نگون
زن و گنج و فرزند گشتند اسیر / ز انده روان جوان گشته پیر
بباره برآمد پس افراسیاب / پر از خون دل از درد و دیده پر آب
دو بهره ز جنگاوران کشته دید / دگر کینه از جنگ برگشته دید
بران بام برشد که بد کاخ اوی / بیامد سوی شارستان کرد روی
خروش سواران و بانگ زنان / بران پشت پیلان تبیره زنان

همی پیل بر زندگان راندند — همه پشتشان بر زمین ماندند
همه شارستان بانگ و فریاد بود — همه غارت و آتش و باد بود
یکی شادو دیگر پر از درد و رنج — چنانچون بود در سرای سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار — بران هول برگشتن روزگار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر — نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همی گفت کین دل پر از داغ و درد — که او انشته چرخ با ما چکرد
بریده بدیدم همان روزگار — که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد از آن باره آمد فرود — همیداد تخت مهی را درود
همی گفت کی پشت نیز باز — ایا روز شادی و آرام و ناز
وز آنجایگه خیره شد ناپدید — هش و رای او همچو مرغان پرید
دو ایوان که در روز بر آورده بود — یکی راه زیر زمین کرده بود
گذارش کس نه آگاه بود — که زیر دژ اندر جهان راه بود

رسیدن کیخسرو بگنگ دژ و فرار نمودن افراسیاب و نشستن کیخسرو بر تخت او

ازان نامداران دو صد برگزید — بران راه بیراه شد ناپدید
وز آن روی راه بیابان گرفت — همه کشورش ماند اندر شگفت
نشانی نداد کس اندر جهان — بر آن گونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی — بپای اندر آورد کیوان اوی

ابر تخت زرینش بنشست شاه — بجستن گرفتش زهر سو سپاه
فراوان بجستند و جایی نشان — نیامد ز سالار گردنکشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه — ز کار سپهدار توران سپاه
ز گیتی کسی را که کام ایدست — ورا مرگ با زندگانی یکیست
که چون رفت و آرامگاهش کجاست — نهان گشت از ایدر بنا منش کجاست
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید — نیامد همی روشنائی پدید
بایرانیان اینچنین گفت شاه — که دشمن چو آواره گردد زگاه
نباید بجز شادی و کام جست — در تنگنایی بود زو درست
ز لشکر کز این کرد باید نهان — جهان گشته و کار دیده ردان
بدیشان چنین گفت کاباد — شما را تن و دل پر از داد باد
در گنج این ترک شوریده بخت — شما را سپردم بکوشید سخت
نباید که در کاخ افراسیاب — بتابد ز چرخ بلند آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی — نخواهم که آید از ایوان بکوی
نگهبان فرستاد سوی کله — که بودند گرد دژ اندر یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه — چنانچون بود در خور پیشگاه
جز آنگونه دیدند کردار اوی — سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
که کیخسرو ایدون بدان آمدست — که گویی سوی باب مهمان شدست
همی یاد نامدش خون پدر — بریده به بدبختی بیداد سر
همان با درش که از تخت و گاه — بجای کشیدند یکسو براه
شبان پروریدست و اگر سفند — فزیدست شیر این شه بی گزند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز — نیانگیزد از جان او رستخیز
فرود آورد کاخ وسید آن اوی — برانگیزد آتش ز کیوان اوی
ز گفتار ایرانیان پس خبر — بر خسرو آمد همه در بدر
فرستاد و پس بخرد از ابخواند — بسی داستان پیش ایشان براند
که بر جای تندی نباید نمود — سر پنجه در انباید بسود
همان به که با کینه و داوریم — بکام اندرون نام یاد آوریم
که نیکیست اندر جهان یادگار — نماند بکس جاودان روزگار
همان چرخ گردنده با هر کسی — تواند جفا گستریدن بسی
وز آن پس بفرمود شاه جهان — که آرند پوشیدگان از نهان
همان دختر شاه پوشیده روی — کسی کو نیامد از ایوان بکوی

جوابی اینان آگهی یافتند / پراگنده سوی کاخ بشتافتند
براگونه بر آنند گردان گمان / که خسرو سر آرد بر ایشان زمان

طلب کردن کیخسرو پوشیده رویان افراسیاب را و آوردن ایشان را

بخواری همی بردشان خواستند / بتاراج و کشتن بیاراستند
از ایوان بزاری برآمد خروش / که ای دادگر شاه بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم / نه بر جای خواری و پیغاره ایم
بر شاه شد بهتر بانوان / ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده شد پیش هر دختری / زیاقوت بر سر سری افسری
چو خورشید تابان ازیشان بگهر / بران بافته جامهای بزر
یکی دست مجمر یکی دست جام / برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان و چرخ برین / ستاره فشاندی همی بر زمین
همه بانوان شد بنزدیک تخت / ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان پروریده بتاز ابناز / براگونه بردند پیشش نماز
هر یک به زاری بگریستند / بدان شوربختی همی زیستند
کسی کو ندیدست جز کام و ناز / تو بر روی بخشای روز نیاز
همی خواندند آفرینی بدرد / که ای شاه نیک اختر رادمرد
چو نیکو بدی از توران زمین / نبودی بدولت اندرون درد و کین
تو ایدر ز بخشش و خرام آمدی / ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم ما شاه و هم کدخدای / بتخت کرد کرده دو پای
سیاوش گشتی بخیره تباه / ولیکن چنین خواست خورشید و ماه
چنان کرد بد گوهر افراسیاب / که پیش تو پورش نخ پند بجواب
نمیدادش پند سودی نکرد / بخیره بر آورد از شاه گرد
که ای بخت آفریننده ام / که بارید خون از دو بیننده ام
وگر بر زمین جهن پیوند تو / که شاید بزاری همی بند تو
ز مهر سیاوش که در جان من / چو تیمار بد بر دل و جان من
که افراسیاب آن بد اندیش مرد / همی پند نشنید و سودی نکرد
بدان تا چنین روزش آید بسر / کجا گشت شاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر / شده زور بازو نگون گشته سر
جهان زندگی بهتر از مرگ اوست / شگفت آنکه از تن ندرید پوست
کنون بازه بی گمانان ما / نگه کن بآیین شاهان ما
همه پاک پیوسته خسرویم / جز از نام او در جهان نشنویم
ببد کردن شاه افراسیاب / نگیرد برین بیگناهان شتاب
بخواری و بر زخم خون ریختن / چو یابی ازین خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست / برین بیگنهان سزاوار نیست
ترا شهریارا جز اینست جای / نماند کسی در سپنجی سرای
بگیتی چنان زی که از کردگار / نه پیچی سر از رزم روز شمار
چو بشنید خسرو ببخشود سخت / بران خوب رویان برگشته بخت
ازان درد پوشیده رویان و داغ / شده لعل رخسار او چون چراغ
همی خواندند آفرین بزرگ / سران سپه مهتران سترگ
کزیشان بشد تا بر دار کین / نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هر چیز کان نیست ما را پسند
نیاریم کس را بجان بد بروی / وگر هست جان و روان جنگجوی
که بد کرد با پیش مادرم / کسی را همان بد بپیرامادرم
بفرمودشان بازگشتن بجای / جهان پاک زاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کای بخردان / ز گوینده گفتار بد مشنوید
گزین بد شما را ز من بیم نیست / مرا با کسی خوی دژخیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی / چو خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش

بایرانیان گفت پیروزبخت | بماناد بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست | بایران شما را سرای نشست

ز دلها همه کینه بیرون کنید | بمهر اندرون کینه افسون کنید
گر از ما چنین دردشان در رست | ز خون ریختن کرد کشور گسست

همه گنج توران شما را دهم | وزان رنج داران سپاهی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید | چو دیدید سرما بهار آورید

من این لشکرم را یکایک دبیر | کنم یکسر از گنج دینار سیر
ز خون ریختن سر بباید کشید | سر بیگناهان نباید برید

نه مردی بود خیره آشوفتن | به پیرانه آورده را کوفتن
ز پوشیده رویان بتابید روی | هر آنکس که پوشیده دارد بکوی

ز چیز کسان سر بتابید نیز | که دشمن شود دوست از بهر چیز
بهر کار نیکی بباید نخست | نباید بآغاز پیکار جست

توان کن که آید خرد را پسند | که از آز باشد بجانت گزند
نباید جهان آفرین را پسند | گر جوید بدی گزندان گزند

هر آنکس که جوید همی رای من | نباید که ویران کند جای من
و دیگر که دارید پیدا و شوم | که ویران کند مهتر آباد بوم

همه خواندند آفرین بزرگ | سران سپه مهتران سترگ
ازان پس بلشکر بفرمود شاه | گشادن در گنج توران سپاه

جز از گنج ویژه رد افراسیاب | که کس را نبود اندران دست یاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه | ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه

ز هر سو پراکنده بی مر سپاه | ز ترکان چو آمد بنزدیک شاه
همی داد زنهار و بنواختشان | بزودی همی کار بر ساختشان

سرا از توران زمین بهر داد | بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری سر که فرمان نبرد | ز دست سو ایران ملوجان نبرد

شدند آن زمان شاه را چاکران | چو پیوسته شد نامه از مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه | یکایک سر اندر نهاده براه

ابا هدیه و نامهٔ مهتران | شده یک بیک شاه را چاکران

چو توران زمین سر بسر گشت راست | همی داشت گیتی بر آنسان که خواست

دبیر جهاندیده را پیش خواند | سخن هرچه بایست با او براند

بکاوس کی نامه کرد شاه | ز توران و از کار توران سپاه

نامه نوشتن کیخسرو بنزدیک کیکاوس و اورا از فتح بلاد توران خبر دادن

که چون بود با او یکی کارزار | چه آورد پیشش بد روزگار
سر نامه کرد آفرین نخست | بران کو زمین از بدیها بشست

سر جادوان را نگونسار کرد | جهان را ز خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست | بگیتی ستم یافته شاد ازوست

دگر گفت کز بخت کاوس کی | بزرگان و جهاندیده و نیک پی
گشاده شد آن گنگ افراسیاب | ز بدبخت او اندر آمد بخواب

یکی رزمگاه از نبرده سران | سرافشان از آن گرزهای گران
همانا که افگنده بد چل هزار | بکل زرین از در کارزار

فرو رفت و بر رفت روز نبرد | بپای نم خون و بر ماه گرد
وزان پس برآمد یکی دخت | که برکند ازو شاخ و بیخ درخت

بآب اندر افتاد چندی سپاه | که جستند بر ماهی دستگاه
وز آنجا که رفت بهشت گنگ | حصاری بپا از فروم و جای جنگ

بجنگ حصار اندرون سی هزار | همانا که شد کشته در کارزار
همان بد که بد دید او کرد و مرد | ورا دانش و بخت یاری نکرد

همه روی کشور سپه گسترید | شدست او کنون از جهان ناپدید
ازین پس فرستم بشاه آگهی | ز روزی که باشد مرا فرهی

ازان پس بیامد بشاهی نشست
بشاهی همی جست خسرو جهان
ببه تا بهار اندر آورد روی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ
بنخچیر و یوزان و پرنده باز
بگردن بگردار شیران نر
پس آگاهی آمد ز چین و ختن
چو آن خواسته برگرفت از ختن
چو زینگونه آگاهی آمد ز راه
چو نزدیک افراسیاب از ختن
ز چین سوی کیخسرو آورد روی
بفرمود گودرز کشواد را
که ایدر بباشید با داورای
بگودرز گفت این سپاه تو اند
هم اندر زمان زنده بر دار کن
تهمتن برآمد ز پرده سرای
چو پیرون شد از شهر صف برکشید
چنین گفت کامشب نخسپید هیچ
پراکنده بودش براندازه تنگ
سپه را بر ایشان بیاراست شاه
ببرزانگان گفت کاین دشت رزم
کنون ماندگشتم چنین گرز
برانم که با او شوم هم نبرد
که گر شاه را حاجت آید نبرد
فدای تو باد این همه جان ما

بر تخت نشستن کیخسرو و بفراغت و سرور مشغول شدن و خبر یافتن از افراسیاب

همه گشته برسان پشت پلنگ
زمی مشکبوی و بتان طراز
بیابان گوزنان بگوشش ببر
وز افراسیاب اندران انجمن
بیاورد لشکر ازان انجمن
بنزدیک این زینهاری سپاه
یکی لشکری شد بروا انجمن

گر از دین گور و آهو بدشت
همه جا بپایان بگرد از گور
بهر سو فرستاد کارآگهان
که فغفور چین با وی انباز گشت
برون آمد افراسیاب از ختن
همه بازگشتند ایرانیان
که گفتا زمین چه بشتابد همی

متوجه شدن افراسیاب از ختن بالشکری بزرگ بعزم جنگ کیخسرو

چو کار آید اندر پناه تو اند
دو پایش ز بر سر نگونسار کن
خروشیدن زنگ با کرنای
سپهبد سوی کوه لشکر کشید
نخواب آید آرامش اندر بسیچ
همی کردش آرایش و ساز جنگ
که نظاره گشتند خورشید و ماه
بدل در همی راه چون خواست و بزم
سری پر ز کینه دلی پرستیز
اگر کام یابم اگر مرگ و درد
چرا باید این لشکر و داروبرد
چنین بود تا بود پیمان ما

ز ترکان هر آنکه که بینی یکی
چو لی بچ باشد تو لی بیچ باش
سپاهی بیاورد زانسان که رنگ
میان دو لشکر دو منزل بماند
طلایه پراکنده بر گرد دشت
بهشتم طلایه بیامد ز راه
چو افراسیاب این سپه را بدید
مرا شاد بر گاه خواب آمدی
ندانم کز این بخت کیخسرو است
برو گفت هر کس که فرزانه بود
همی چین و ترکان به پیش تو اند
اگر صد شود کینه گر صد هزار

پری چهره پیشش اندرون می بدست
ابا نامور کیخسروان و مهان
جهان چون بهشتی شد از رنگ و بوی
بر یکونه بر چند خوشی گذشت
پراکنده و آکنده گردن فراز
همی جست بیدار کار جهان
شتروار دینار صد بارگشت
سپاهی بیاورد لشکر شکن
همه بسته کین خواستن را میان
ستاره سنانش نیابد همی
پر از درد با لشکری کینه جوی
سپهدار آمد ز فرهاد را
طلایه شب و روز گرده بپای
که یاد آرد از دشمن اندکی
نگهدار این لشکر و گنج باش
که خورشید را آرزو کرد جنگ
جهاندار گردنکشان را بخواند
همه شب همی گرد لشکر بگشت
بخسرو چنین گفت کامد سپاه
بیامد برابر صفی برکشید
چو رزم بنودی شتاب آمدی
اگر بر سرم روزگاری نوشت
گر از خویشتن گرز بیگانه بود
ز بیگانگان گرز خویش تواند
سر خویش را خوار مایه مدار

همی بر نشیند کلاه و تزیم
ستاره پدید آمد از تیره گرد
سپهدار ترکان ازان انجمن
پیامی فرستاد نزدیک شاه
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ
اگر خون آن کشتگان زاز خاک
اگر کین خواهی همی با سپاه
مکن کر ترا من پدر مادرم
ازان رو سیاوش که کار بود
را سایان شصت بر سرگذشت
یکی رزمگاهی گزین دور دست
اگر من شوم کشته بر دست تو
وگر تو شوی کشته بر دست من
ز گوینده بشنید خسرو پیام
بچاره چنین از گفت ماجیت
نبیره فریدون و پور پشنگ
که نگفت بر شاه رفتن بجنگ
وگر آنکه گوید که با لشکرم
بانبوه لشکر بجنگ اندر آر
برفتی دلاور بجنگ پشنگ
نیاید اگر شد چنین تیز چنگ
چو بدنار سیده زمانش بسر
چو باید کشیدن نهنگ دراز
بانبوه لشکر بجنگ اندر آر
بگوینده گفت آن بداندیش مرد

که زنده بسر کلاه توییم

کس فرستادن افراسیاب بنزد کیخسرو

که ای شاه ایران و پشت سپاه
دو لشکر بر یشان چو مور و ملخ
بزرفی بر درای یزدان پاک
وگر بوم توران و تخت و کلاه
ز تخم فریدون و افسون کرم
مرا دل پر از درد و تیمار بود
که با ما نداری ز رفتم بدشت
نبرد امن مرد خسرو پرست
ز دریا نهنگ آورد شست تو
بز نخار یزدان ازان انجمن
چنین گفت با پور دستان سام
نماند که بر تخت شاهی نشست
ازآورد با او مرا نیست ننگ
اگر هم نبرد تو باشد نهنگ
مکن جنگ با دوده و کشورم
سخن بچپل آورده و نابکار
نیاید پسندیده از شاه جنگ
همی آرزو آیدش با تو جنگ
بجست از کمین چند بر خاک سر
ندانم من ای شاه گردن فراز
سخن بچپل آورد نابکار
چنین با من آویخت اندر نبرد

ازان پس برآمد لشکر خروش
همانا که فرهنگ از ایران هزار
ز نیرنگها چو در باشد از خون کین
همانا که دریای قلزم شود
سپارم ترا من شوم ناپدید
زکین پدر گردلت خیره شد
وگر گردش اختران بلند
تو فرزندی و شاه ایران تویی
بگردیم هر دو بآوردگاه
تو با خویش و پیوند مادر کشی
ندانم که یک تن بپیچد ز درد
که آن ترک بدساز مردم فریب
ازآورد چندین بگوید همی
بدو گفت رستم که ای شهریار
ز دریا بدریا ترا لشکرست
چو پیمان یزدان کنی با نیا
تو یکبار از جنگ برخواستی
همه لشکرت بود چپان چو مار
ستم بسته بر کین کمر بر میان
مگر کوکش این بار دامن گرفت
کزین پس نبندی کمر بر میان
ز رستم چو بشنید خسرو سخن
فزون کرد از پاس سیاوش وفا

زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
رخ زرد خورشید شد لاجورد
گزین کرد کارآزموده دو تن
برو تا بگنگ ای گو شهریار
ز گنگ و ز چین تا بایران زمین
دو لشکر بجان اندرون کم شود
چو از تیغ جان زانبارش کلید
چنین آب من پیش تو تیره شد
که هم با پناه مند و هم با گزند
برزم اندرون جنگ شیران تویی
بجایی گزند دو رباشد سپاه
بپرهیز و از کینه چندین مجوش
وگر چند از خاک و گرد نبرد
نه چندی از فراز و نشیب
نگر تا چه خرشیده جوید همی
بدل در همه آتش کارزار
بکار ایشان زین سخن دیگرست
نشاید که در دل بود کیمیا
برت را بجوشن بیاراستی
سپاهی چنین زاید غم مدار
به چند دگر باره گرز گران
بخیره دل از جان تن برگرفت
بود این همه لشکر بیکران
یکی دیگر اندیشه افکند بن
زبان پر فسون داشت دل پر جفا

سپهبد بگیری کمیر و فروغ / روان تیره و پر تاب و دل پر دروغ / گراید و تنگ رایت نبرد ساليس / جز از من نبرد ترا هست کس

تهمتن بجایست و گیو دلیر / که پیکار جویند با نره شیر / اگر شاه باشد و جوید نبرد / چرا باید این دشت پر مرد و گرد

نباشد مرا با تو زین بیش جنگ / بپیچی کنون روز تاریک و تنگ / چو خوشنود گشتی برین پور زال / بمیدان کینه ندیدی همال

تهی گاه او را چو آن پلنگ / بدشنه دریدشی چون نهنگ / که ایرانیان زان نیاید پسند / که پیچم بمیدان درون پالهنگ

روانم نه پیچد جز این خود بخواب / که با خشم در آورد افراسیاب / فرستاده برگشت و آمد چو باد / سراسر شنیده برو کرد یاد

جنگ مغلوبه کردن سپاه کیخسرو و سپاه افراسیاب

پر از درد شد جان افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

سپه را بجنگ اندر آورد شاه / بجنبید ناچار دیگر سپاه

یکی باد رنگ و یکی پر شتاب / بجوشید گردار دریای آب

نبارید ازین تیر گفتی ز ابر / همی ژاله بارد ز کام هژبر / ز شبگیر تا گشت خورشید زرد / زمین پر ز خون بود در زیر گرد

سپه باز گردید چون تیره گشت / که چشم سواران همی خیره گشت / سپهدار با فوج ترک و سوار / چو آمد بلشکرگه خویش باز

چنین گفت با طوس کار و جنگ / نه بر آرزو کرد پور پشنگ / گمانم که امشب شبیخون کند / ز دل درد دیرینه بیرون کند

یکی کنده فرمود کردن ژرف / بدانسو که بد راه توران سپاه / بفرمود کاتش بسوزید کس / نباید که آید خروش جرس

ز لشکر سواران که بودند گرد / گزین کرد خسرو برستم سپرد / وگر بهره گیرید از ایرانیان / که بستند مر تاختن را میان

بطوس سپهبد سپرد آن گروه / بفرمود تا رفت نزدیک کوه / تهمتن سپه را بهامون کشید / سپهبد سوی کوه بیرون کشید

بفرمود تا دو بیرون شوند / چپ و راست هر دو بهامون شوند / طلایه ندارند و شمع و چراغ / یکی سوی دشت و یکی سوی راغ

بدان تا مگر سازد افراسیاب / برایشان شبیخون بهنگام خواب / گر آید سپاه اندر آید ز پس / بمانند با شدش فریادرس

بره کنده و پیش اندر سپاه / پس کنده با لشکر پیل شاه / سپهدار ترکان چو شب درگذشت / میان با سپه تاختن را ببست

ز لشکر جدا دید کارآگهان / ز کار گذشته فراوان براند / چنین گفت کاین شوم بر گیتیا / چنین خیره شد بر سپاه نیا

کنون بیگمان خفته اند آن گروه / پراکنده لشکر بدشت و بکوه / کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم / سحرگه برایشان شبیخون کنیم

فرستادن افراسیاب لشکر را که شبیخون بر سپاه ایران برند

گر امشب برایشان نیابیم دست / دگر تخت شاهی نیاید بدست

اگر بخت ما زین نگیرد فروغ / همه چاره با دست و مردی دروغ

برین بر نهادند و برخاستند / ز بهر شبیخون بیاراستند

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / جهاندیده گرد از در کارزار / برفتند کارآگهان پیش اوی / جهاندیده مردان پرخاشجوی

ز کارآگهان آنکه بد رهنمای / چو آمد بنزدیک پرده سرای / بجای غو پاسبانان رسید / چو آن آرمیده جهان را بدید

طلایه نه و آتش و باد نه / ز توران کسی را بدل یاد نه / چو آن دید برگشت و آمد دمان / که ایشان کسی نیست روشن روان

362

همه خستگان سربسر مرده‌اند   وگر زنده گویی که می خورده‌اند   بجای طلایه پدیدار نیست   همه دشت بر پای جز خار نیست
چو افراسیاب آن سخنها شنود   دلش اندرون روشنایی فزود   سپه را فرستاد و خود برنشست   میان یلی تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب   بکردند بر تاختن بر شتاب   دران تاختن جنبش ساز نه   همان ناله بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده‌سرای   برآمد خروشیدن کرّه‌نای   خو طبل از کوهه زین بجست   درفش سپه سر برآورد راست
ز لشکر هرآنکس که بد پیش رو   برانگیختند اسپ و برخاست غو   بکندی در افتاد چندی سپاه   بپیچید دیگر سر از رزمگاه
زیکدست رستم برآمد ز دشت   ز گرد سواران هوا تیره گشت   ز دستی دگر گیو و گودرز و طوس   بپیش اندرون بوق و آواز کوس
شهنشاه با کاویانی درفش   هوا شد ز تیغ سواران بنفش   برآمد ده و گیر و بند و کشش   نه با اسب تاب و نه با مرد هوش
ازیشان ز صد نامور ده نماند   که رای بد اختر براند   جهان خستگان زار و گریان شدند   ز درد دل شاه بریان شدند

آگاهی یافتن افراسیاب از حال لشکر خود که شبیخون فرستاده بود و جنگ مغلوبه کردن

چو آگاهی آمد بدین رزمگاه   جهان خسته شد جان توران سپاه
چنین گفت کز گردش آسمان   نیابد گذر دانشی پیکان
چو دشمن همی جان پسندد نه چیز   بکوشیم تا جای یک زخم نیز
اگر سر ببرتن بکشتن دهیم   وگر سر به پیچ تاج بر سر نهیم

برآمد خروش از دو پرده‌سرای   جهان پر شد از ناله کرّه‌نای   گرفتند شمشیر و زوبین بکف   کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بگردار دریا شد آن رزمگاه   ز خورشید تابید روشن نمای   سپاه اندر آمد چو فوج فوج   بر انسان که بر خیزد از آب موج
در و دشت گیتی پر از خون شدست   خور از چرخ گردنده بیرون شدست   بتیر اندر آمد و چهر سپهر   کسی را نبد بر تن خویش مهر
همانگه برآمد یکی تند باد   که هرگز کسی آن ندارد به یاد   همی خاک برداشت از رزمگاه   بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سرها همه ترگها برگرفت   بماند از آن شاه ایران شگفت   همه دشت مغز سر و خون گرفت   دل ریگ رنگ طبرخون گرفت
سواران ترکان که در روز جنگ   زبون داشتندی شکار پلنگ   ندیدند با چرخ گردان نبرد   همی خاک برداشت از جنگ مرد
چو کیخسرو آن چشمه باد دید   دل و بخت ایرانیان شاد دید   ابا رستم و گیو و گودرز و طوس   بقلب سپاه اندر آورد کوس
دمادم برآمد ز قلب سپاه   ز یکدست رستم ز یکدست شاه   شد اندر هوا گرد برسان میغ   چو ابری که باران او تیر و تیغ
بگشته هر جای چون کوه کوه   برش چشمه خون ز هر دو گروه   هوا گشت چون چادر نیلگون   زمین هم بگردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب   نگه کرد روشن دل افراسیاب   بدید آن درفشان درفش بنفش   نهان کرد بر قلب گرد درفش

هزیمت یافتن افراسیاب و لشکر را گذاشتن و روی براه نهادن

سپه را رده برکشیده بماند   خود و نامداران توران براند
ز خویشان و شایسته کارزار   گزین کرد از لشکرش کینه‌دار
به بی راه راه بیابان گرفت   برنج تن از دشمنان جان گرفت

ز لشکر بیارا همی جست شاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
که پیش گران کرد و جندی شتافت / نشان پی شاه ترکان نیافت
سپه چون نگه کرد بر قلبگاه / ندیدند جایی درفش سیاه
ز شاه و جهان خواستند زینهار / فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواختشان / ز لشکر جدا جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند / بخیمه در آرایش چین نهند
می آورد و رامشگران انجمن / ز لشکر فراوان پس انجمن
بفرمود تا شاه محلی کرد جشنی که تا روز پاک / همی خورده برخاست از تیره خاک

ستایش باری عز اسمه بجای آوردن کیخسرو

چو خورشید بنمود بر چرخ دست / شب تیره رخ را بناخن بخست
شهنشاه ایران سر و تن بشست / یکی جایگاه پرستش بجست
کز ایرانیان کس ورا ندید / نه دام و دد آواز او را شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار / ازان شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
وز انجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان بشادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود / اگر کشته در خاک اگر زنده بود
ازان خاک آورده برداشتند / تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمها ساختند / ازان کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که دید اندران رزمگاه / ببخشید شاه آن همه بر سپاه
وز انجا بشد تا بهشت گنگ / همه ساله آباد با ساز جنگ
چو آگاهی آمد بماچین و چین / ز ترکان و از شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان برد / ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
ازان یاوریها پشیمان شدند / پر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب / ازین پس نبیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن خواسته / شود بیگمان کار ما کاسته
پشیمانی آمد همه بهر ما / کزین کار ویران شود شهر ما

فرستادن فغفور چین تحفه و هدیهای بسیار بنزدیک کیخسرو

ز چین و ختن هدیها ساختند / بران کار گنجی بپرداختند
فرستاده نیک دل را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
یکی مرد بیدار دل نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف بچین اندرون هرچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین بیدرنگ آمدند / بیکهفته از چین بگنگ آمدند
رسیدند نزدیک سالار بار / که دستور باشد گزین شهریار
در آییم و پیغام فغفور چین / بگوییم و بوسیم پیشش زمین
دوان رفت سالار و گفتش بشاه / کای برتر از چرخ خورشید و ماه
ز فغفور چینی یکی بر درست / تو گویی ز گردان آن کشورست
بفرمود خسرو که آرش بخوان / همانا بدرگاه ماشان نمان
بزرگان چینی فراز آمدند / بدرگاه او در نماز آمدند
چو برداشتند از بر تخت سر / ستایش فزودند بر دادگر
جهاندار پیروز بنواختشان / چنانچون ببایست بنشاختشان
پذیرفت چیزی که آورده بود / طرایف که بدره و برده بود
فرستاده را گفت کورا بگوی / که خیره بر ما برآب روی
نباید که نزد تو افراسیاب / چو آید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب

گراز مرز چین و ختن دور باش — ز بد کردن خویش رنجور باش

هر آنکس که او کم کند راه خویش — برآید به اندیشه اکاریش

چو بشنید افراسیاب این سخن — پشیمان شد از کرده‌های کهن

بیارا و راه بیابان گرفت — بیفکند نام و همی جان گرفت

چو با رنج و با درد و غم بود روز — پیاده همان تا بکوه اسپروز

ز بدخواه روز و شب اندیشه بود — شب و روز با ترکش تیر بود

بیامد چنین تا به آب زره — میان سوده از رنج و بند گره

چو نزدیک آن ژرف دریا رسید — مر او را بیابان و کوه انده دید

بدو گفت ملاح کای شهریار — بدین ژرف دریا نیابی گذار

مرا سالیان هست هفتاد و هشت — ندیدم که کشتی و زورق گذشت

بدو گفت پرمایه افراسیاب — که فرخ کسی کو نمیرد بآب

مر او را بشمشیر دشمن بکشت — جهان جوی بکشتن بکیر و دشت

بفرمود تا مهتران هر کسی — بآب اندر انداخت کشتی بسی

سوی گنگ دز بادبان برکشید — بجنگ و به بد ما سر اندر کشید

چو آگاه شد این بگرد و بخفت — برآسود از آوردگاه نهفت

چنین گفت کاید بیاشیم شاد — ز کار گذشته نگیریم یاد

چو روشن شود تیره گون اخترم — بکشتی بر آب زره بگذرم

ز دشمن بخواهم همان کین خویش — درفشان کنم راه و آیین خویش

چو کیخسرو آگاه شد زان سخن — که کار تو آورد و مرد کهن

به رستم چنین گفت کافراسیاب — سوی گنگ دز شد بدریای آب

بگرد آورد آنچه با ما بگفت — که ما را سپهر بلند است جفت

بکشتی بآب زره برگذشت — همه رنج ما سربسر باد گشت

مرا با نیا جز بخنجر سخن — نباشد گذر دادن این کین کهن

نه بیند ز من دشمن بدگمان — بجز روی شمشیر و پشت کمان

بنیروی یزدان پیروزگر — ببندم بکین سیاوش کمر

همه چین و مکران سپه گسترم — بدریا یکایک بر بگذرم

چو کردم مر آراسته ماچین و چین — نخواهیم یاری ز گردان زمین

بر آب زره بگذرانم سپاه — اگر چرخ گردان بود رهنمای

اگر چند جای درنگ آیدم — اگر مرد خونین بجنگ آیدم

فراوان شما رنج برداشتید — بر و بوم آباد بگذاشتید

هم این رنج بر خویشتن بر نهید — ازان به که گیتی بدشمن رسید

بمانند ز ما نام تا رستخیز — به پیروزی و دشمن اندر گریز

شدند اندران پهلوانان دژم — دهان پر ز باد و روان پر ز غم

که دریای با موج و چندین سپاه — سر و کار با باد و جوشش هوا

که داند که بیرون کی آید ز آب — بر آید سپه را ز افراسیاب

چو خشکی بود ما بجنگ اندریم — بدریا بکام نهنگ اندریم

همی گفت هر گونه هر کسی — بر آنکه که گفت ار نباشد بسی

چنین گفت رستم که ای مهتران — جهاندیده و رنج دیده سران

نباید کزین رنج بی بر شود — بباد و تن آسانی اندر شود

دگر آنکه این شاه پیروزگر — چه باید همی ز اختر نیک بر

از ایران برفتیم تا پیش گنگ — ندیدیم جز دست یازان بجنگ

ز کاری که سازد همی برخورد — برون آمد و هم برین بگذرد

کمارای زدن و نوازش فرمودن کیخسرو بزرگان و پهلوانان سپاه خود را

چو بشنید لشکر ز رستم سخن — یکی پاسخ نو فکندند بن

بزرگان داننده برخاستند — بخوبی زبان را بیاراستند

که ما شاه را سربسر بنده ایم — ابا بندگی دوست دارنده ایم

بجنگی و بر آب فرمان تراست — همه کهترانیم و کیهان تراست

ازان شاد شد شاه و بنواختشان — یکایک به اندازه بنشاختشان

در گنجهای نیا برگشاد / ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دینار و دیبا و گوهر هزار / میونان شایسته کردند بار

همیدون ز گنج درم ده هزار / کمرهای زرین و هم گوشوار
ز گاوان گردونکشان ده هزار / ببردند با آلت کارزار

بفرمود از آن پس بهنگام خواب / که پوشیده رویان افراسیاب
ز خویش و ز پیوند چند آنکه هست / اگر دختر انند اگر زیردست

همه در عماری براه آورند / از ایوان بمیدان شاه آورند
صد از نامداران و گردنکشان / که بودند هر یک بروی نشان

همه خویش و پیوند افراسیاب / ز تیمار او دیدگان پر ز آب
نواها که از شهرها یادگار / گروگان ستد ترک چینی هزار

چو جهن و چو گرسیوز جنگجوی / بمهد اندرون پای کرده به بند
سپرد آن زمان گیو با شهریار / گزین کرد از ایرانیان ده هزار

بدو گفت کای مرد فرخنده پی / بر و باسپه سوی کاوس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر / چهار و ز قرطاس چینی حریر

نامه نوشتن کیخسرو نزدیک کیکاوس و اورا از فتوحات ولایت و مملکت توران خبر دادن

یکی نامه از مشک و قیر و گلاب / بفرمود هر کار از افراسیاب
چو شد نامه از مشک و از قیر تر / نخست آفرین کرد بر دادگر
کردارنده و برآرنده اوست / زمان و زمین را نگارنده او
همو آفریننده مور و پیل / ز خاشاک ناچیز و دریای نیل

همه با توانایی او یکیست / خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند بمهر / برو گرد بر تابنده سپهر

از او باد بر شاه گیتی درود / کزو خیزد آرام را تار و پود
رسیدم بدین رزمگه افراسیاب / همیداشت از بهر آرام و خواب

بدوی اندرون بود تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چهل روز یکسان همی جنگ بود / جهان بر بد اندیش بر تنگ بود

سرانجام از جنگ ما سرگشته گشت / هر آنکس که برگشت دل خیره کش
بگوید کنون گیو یکیک بشاه / سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه

چو بر پیش یزدان گشایی دو لب / نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین / وزان روی رانم بکران زمین

چهل روز تا بارها گشت پست / بدان بد که دشمن نیاید بدست
وزان پس بر آب زره بگذرم / اگر پاک یزدان بود یاورم

ز پیش شهنشاه برگشت گیو / ابا لشکر کشن و مردان نیو
چو باد صبا گشت و ببرید راه / بیامد بنزدیک کاوس شاه

پس آگاهی آمد بکاوس کی / ازان پهلوان زاده نیک پی
پذیره فرستاد چندی سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه

چو آمد بر شاه گیو دلیر / سپاهی ز گردان چو یک دشت شیر
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه / زمین را ببوسید در پیشگاه

ورا دید کاوس بر پای جست / بخندید و بسترد رویش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه / ز گوینده خورشید و رخشنده ماه

بگفت آن کجا دید گیو سترگ / ز گردان و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او شاه پیر / پس آن نامه بنهاد پیش دبیر

چو آن نامه شاه ایران بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

بیامد بغلطید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
از آنجا که شد بجای نشست / بگردد دل آیین شاهی ببست

همی گفت با شاه گیو آنچه دید / سخن نیز کز شاه ایران شنید
همی آورد و رامشگر از انجمن / وز ایران بنزد سر انجمن

چنین تا شب تیره اندر رسید
بپیچید شب گرد گرد جهان

برفتند با شمع یاران ز پیش
تیره بر آمد ز درگاه شاه

طلب فرمودن کیکاوس گیو را
با جمع و پوشیده رویان افراسیاب

که او برد پای سیاوش ز جای
ببردند از پیش تخت بلند
نگه کرد کاوس ز ترکان پر آب
نه داوار دواره نه میکرد هم
سزاوار هر یک یکی را بدار
بیاراستشان ساز شاهنشهی
بخوانند بر شهریار زمین
خورش با پرستنده دنبای
ز دل دور و باد خمه نزدیک بود
کسی را دواره تنی با پای
و راه شیرو دیوانه خواند به تنگ

چو گرسیوز بدکنش را بدید
پس پرده شاهشان جای کرد
اسیران و آنکس که بود از نژاد
وزان پس فرنگیس را خواند شاه
فرنگیس بوسید روی زمین
ازان پس سه خواسته هر چه بود
دگر برد کان مهتر از سر برد
بر آیین شاهان مر و را بنانه
نگر سیوز آمد جهان جای بهر
بدانند که گیتی بر و بگذرد
وزان گز ایشان بپرداخت شاه

نامه نوشتن کیکاوس باطراف
بلاد و ارکار کیخسرو و فتح ممالک توران دادن

پرستنده و مردم خویش را
نشست اندر آرام با فرهی
یکی موج بر خواست از رخ می
کمرهای زرین و زرین ستام
ز رنگ و ز بوی و پراکند نی
بمالید گیو اندران تخت روی

بدو هفته بر پیش درگاه شاه
ز پس نای و آواز رود
سر ماه نو خلعت گیو ساخت
پرستار با طوق و با گوشوار
فرستاد تا گیو را خواندند
بدو گفت شاه این همه فرهی

همه شب همی گفت و پاسخ شنید
چو بر زد سر از کوه رخشان سپید
جهاندار پس گیو را پیش خواند
بفرمود تا خواسته پیش برد
همان پیکنه روی پوشیدگان
همان جهن و گرسیوز بندسای
همان جهن را پای کرده به بند
بدان دختران رد افراسیاب
فرادانشان و لحو شیها بداد
بدو گفت کاین خواهران تو بر
بیاددازان پیشگاه مهی
بارزانیان داد تا آفرین
بیاراستند اندر جهن جای
بند بر یکی جای تاریک برد
خنک آنکسی کو بود پادشا
خرد جون شود کمتر و کام تنگ
نویسنده آهنگ قرطاس کرد
نوشتند نامه بهر کشوری
که شد ترک و چین شاه را اسیر
درم داد و دینار درویش را
سیم هفته بر جایگاه مهی
بیکهفته از خان کاوس کی
طبقهای زرین و پیروزه جام
همان جامه و تخت و افکندنی
ببردند خلعت بنزدیک اوی

دل شاد و خرم با یوان خویش
برفتند گردان بدان بارگاه
بران نامور تخت شاهی نشاند
همان نامور سرفرازان گرد
پس پرده اندر سپهبد یکان
بدو کرد نفرین و نفرین سزید
ولیکن پرستنده بر پای کرد
بیاراست هر یک یکی را جدا
که در کار ایشان بود چند گاه
برفت و زبانی پر از آفرین
ز دینار و از گوهر نابسود
بر ایوان نماند از بزرگان و خورد
همیداشتندی بدینگونه ساز
چنین است کردار گردنده دهر
نگر و دو نگر و در پیچ رود
ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
سر خامه بر سان الماس کرد
بهر نامداری و هر مهتری
تا بشخور آمد پلنگ و بره
از انبوه بخشش ندید ندراه
همیداد دل جام می را درود
همه زر و پیروزه اندر نشاخت
همان باره و تاج گوهرنگار
بر اورنگ زرینش بنشاندند
بزرگی و دیهیم شاهنشهی

زرنج تو و خواب گودرز خواست
وزان پس بیامد هزاران دبیر
بفرمود تا پاسخ نامه را
نوشتند پاسخ که از کردگار
که فرزند ما گشت پیروز بخت
ز دست تو آوارهٔ شد در جهان
بزد گردن نوذر تاجدار
پی او همان تا نهد بر زمین
اگر داور داور کیهان خدای
بداد و جهان آفرین شاد باش
ازان پس جو از پیش یزدان پاک
جهان آفرین رهنمای تو باد
بره بر نبود ش بجای درنگ
ز گفتار او شاد شد شهریار
سپهدار همه ترک و جوشن بداد
جهانی بگستهم نوذر سپرد
ز گنگ گزین را چنین برگرفت
نبد روز بیکار و تیره شبان
همی کرد باغ سیاوش نگشت
که هم زین نشان چون افراسیاب
بگفت این و بگریست با درد دل
فرستاد نزدیک خاقان چین
کرگرد او گیرند فرمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه
کسی کو بتابد ز فرمان من

همه پشت شاه از تو شد گشت راست
بران تخت بر آفرین خواند گیو

پاسخ نامه نوشتن افراسیاب مر کیخسرو را و فرستادن

سزای مهی و در تاج و تخت
نکو بیند نامش چو اندر جهان
ز شاهان و ازراستان یادگار
بزرگان و مهتران ورا نیوی چین
ترا بود خواهد همی رهنمای
جهان را یکی تازه بنیاد باش
بیاشم گرویست امید و باک
همیشه سر تخت جای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد نگنگ
بی آورد و راه شکر و میکیا
بلشکر که آمد دل فروز شاد

بدی را که گیتی همی تنگ داشت
همه ساله تا بود خونریز بود
برادر که بد بدتن و شاه کش
جهان را اگر زور ماهی بود
که گیتی بشویی ز رنج بدان
مگر باز بینم ترا شادمان
بدان تا تو پیروز باشی و شاد
نهادند بر نامه بر مهر شاه
برو آفرین کرد و نامه بداد
همی خورد پیروز و شادان بروز
ازان نامداران آزادمرد

متوجه شدن کیخسرو از آنجا بسیاوش کرد

طلایه بروز و بشب پاسبان
بجایی که بنهاد خونریز طشت
بر یزم من اندر نگرد آب
تو گفتی که پایش فرو شد بگل

برینگونه تا شارستان پدر
همیگفت گز داد گر یک خدای
وز آنجا که شد بجای نماز
ز لشکر فرستادگان برگزید

نامه فرستادن کیخسرو نزدیک خاقان چینی

وگر دور ماند ز پیمان من
بیارات باید سپه را بزم

بران نامور شاه بیدار خو
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند مر شاه خود کامه را
بر ادیم خشنود از کردگار
جهان را پر از غارت و جنگ داشت
جهان نامبردار پالیز بود
بدانند بد نام و شوریده هش
بداد و دهش رهنمایی بود
ز گفتار و کردار نابخردان
پر از درد کرد و دل بدگمان
سرت سبز باد و دولت پرز داد
بر ایوان او گیو بگزید راه
پیام نیا پیش او کرد یاد
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
که بودند با چتر و اندر نبرد
یکی لشکری نامبردار کرد
جهان را بشمشیر در برگرفت
همیرفت گریان و پر کینه سر
بخواهم که باشد مرا رهنمای
همیگفت با داور پاک راز
که گوینده و داننده گفت و شنید
بفغفور و سالار مکران زمین
ز گرد اید دل پشیمان کنید
بپایید و بینید مارا براه
هر آنکس که بگریزد از رزم

365

فرستاده آمد ز هر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
عنین گشت فغفور و خاقان چین / بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم / سخنهای شیرین به آوای نرم
که ما شاه را سر بسر کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
کز ایدر که راه دلیران بدست / ببینیم تا چند ویران شدست
کنیم از پی آباد با خوردنی / بیاریم از پیش آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد / که گر بی زیان او بما بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز / نثار و خورشها بیاریم نیز
فرستاده را پیکران هدیه داد / بیامد بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید / دل شاه مکران دگرگونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد / بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
سبک سر فرستاده را خوار کرد / دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی / که نادیده بر ما بهانه مجوی
زمانه همه زیر تخت منست / زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر / نخستین برین بوم تابد مهر
همه دانش و گنج آباد است / بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست / که هر جا نور بر زمین پادشاست
نبندیم اگر بگذری بر تو راه / زیانی مکن بر گذر با سپاه
درآید درنگ با لشکر آیی شهر / بر این پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر خاک من بگذری / وزین مرز جایی بپی نسپری
نمانم که باشی تو پیروزگر / وگر یابی از اختر نیک بر
بر اینگونه چون شاه پاسخ شنید / از آنجا که لشکر اندر کشید

بیامد گرازان براه ختن
جهانگیر با نامدار انجمن
بر شاه با پوزش و آفرین
برفتند فغفور و خاقان چین

متوجه شدن کیخسرو با سپاه بممالک خاقان چینی

سه منزل زمین نزد شاه آمدند
خود و نامداران براه آمدند
همه راه آباد کردند و دشت / در و دشت چون جایگاه نشست
همه راه پر پوزش و خوردنی / از آرایش نرم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / ببستند آیین بی راه و راه
بدیوار دیبا برآویختند / ز بر مشک و عنبر برانگیختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد / به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی ببخت تو آباد گشت / دل دوستداران بتو شاد گشت
گر ایوان ما در خور شاه نیست / کنام همی بد تن از راه نیست
بکاخ اندر آمد سر افراز شاه / نشست اندر آن نامور بارگاه
ز دیبای چینی زبهر نثار / بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود بر پیش او بر بپای / ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود خسرو سه ماه / ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور سر بر بداد / همی شاه را سر بسر بد پدید
چهارم ز چین شاه ایران اند / بمکران شد و پیش آنجا بماند

بیامد چو نزدیک مکران رسید
دل شاه مکران دگرگونه دید
ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید
فرستاد او را جهانجوی نزید

کس فرستادن کیخسرو بنزدیک پادشاه مکران و علوفه و باز گرفتن

بر شاه مکران فرستاد کس
که با شهریاران خرد باد و بس
بگو کن که ما از کجا رفته‌ایم / نه پستیم و بر آرزو خفته‌ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست / سر مهتران پای تخت منست

خورش ساز راه سپاه مرا / بجویی بیارای کاه مرا
گر لشکر شد از خوردنی بینوا / کسی بینوایی ندارد روا
ببندند انگهی دست چیز کسان / اگر من نباشم بهر کس رسان
همان چون بیابید جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
وگر زانکه گفتار من نشنوی / بجز من فراوان کس اندر سوی
همان بیخ مکران تو ویران کنی / چو بی کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد / نبد بر دلش جای پیغام و داد
سر بخردان زان سخن تیز گشت / بجوشید و مغزش برآکرشت
پراکنده لشکر همه گرد کرد / بیاراست دیهیم و جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد و رو / بنزدیک آن بدگمان بازشو
بگویش که از گردش تیر روز / تو گشتی چنین شاد گیتی فروز
به پیشی جوانی زما دست برد / برانی که مردان که هستند گرد

رسیدن کیخسرو بمکران زمین
و جنگ کردن آنجا

فرستاده شاه چون بازگشت / همه شهر و برزن پرآواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه تیر و مکران سپه برگرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست / تو گفتی که اندر زمین جای نیست
از آواز اسب و خروش سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه / که مکران سپه شد ز گرد سپاه
همه روی کشور درفشست و پیل / به پهنه گون شهریار از دو میل
بفرمود تا برکشیدند صف / گرفتند کوپال و خنجر بکف
ز مکران بیامد طلایه بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر از ایران تخار / که بودی بنزدیک او رزم خوار
برآمد برآویخت با او بهم / چو شیر سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ و او را بدونیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر برانگونه صف برکشید / که از گرد چشم آسمان را ندید
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / بهم برکشیدند سرده و گروه
برانگونه شد لشکری رزمساز / که از پای کس سر ندانست باز
جز اینگونه دیدند بس کارزار / زمانه نبودش همی پایدار
ز قلب اندر آمد سپهبد طوس / جهان شد پر از ناله بوق و کوس
به پیش اندرون کاویانی درفش / پس پشت گردان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان زمین پر ز نیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بقلب اندرون شاه مکران بخست / بزد تیغ زن چنگی هم برست
یکی گفت شاها سرش را بریم / بدو گفت زشت اندرو ننگریم
سر شهریاران نبرد ز تن / مگر هنیز از بچه اهرمن
یکی دخمه سازید و مشک و گلاب / جنان چون بود شاه را جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش / بدان هم نشان خسته در جوشنش
بپوشید رویش بدیبای چین / که هرگه بزرگان بود همچنین
از آن انجمن کشته شد دو هزار / سواران و گردان خنجر گذار
هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته / سراپرده و خیمه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
ازان پس دلیران پرخاشجوی / بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و دشت / همان نیز مکران پرآواز گشت
بدرهای شهر آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین برزدند
بجستند از ایشان فراوان اسیر / زن و کودک خورد بردند اسیر
چو کم شد از آن انجمن خشم شاه / بفرمود تا بازگردد سپاه
بفرمود تا اشکش تیزهوش / بپاراید از غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند / وگر با نژندی درشتی کند

ازان شهرها آنکه بد پارسا / بیاید بپوزش بر پادشا
که ما بیگناهیم و بیچاره‌ایم / همیشه برنج و ستمکاره‌ایم
گراید و کم پند سپه پنجاه / ببخشد نژاد ار باشد ز شاه
خروشی بر آمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گر آید ز جایی خروش / ز بیداد و غارت و جنگ و جوش
ستمکار کار ار کنم من دژیم / کسی کو ندارد ز دادار بیم
جهاندار سالی بمکران بماند / ز هر جای کشتی گران خواند
چو آمد بهار و جهان گشت سبز / همه کوه لاله همه دشت سبز
چراگاه اسبان و جای شکار / بیاراست باغ از گل و میوه دار
بآهنگ بفرمود تا با سپاه / بمکران بباشد بآیین شاه

کوچ کردن کیخسرو از مکران و از آب زره درگذشتن با سپاه

بجوید جز از خوبی و راستی / نیارد بد اندرو کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان شد بفرمان یزدان پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید / جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم همی رفت پیش / بگردون و زیر اندرون گاو میش
بدشت اندرون سبزه و جای آب / هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره / گشادند گردان میان از گره
همه کار سازان دریا براه / ز چین و ز مکران همه نزد شاه
بکشتی بکرد آنچه بایست کرد / چو کشتی بآب اندر افکند گرد
بفرمود تا توشه برداشتند / ز بیکه نه تا آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر نامجوی / برفت از لب آب پر آب روی
بران بندگی بر فزایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند / که او را بخشکی برد بی گزند
همان ساز جنگ و سپاه مرا / همان گنج و تخت و کلاه مرا
همی گفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
خداوند خشکی و دریا تویی / خدای ثری و ثریا تویی
پر آشوب دریا بدانگونه بود / گر و کس زبستی بدل بسود
بشش ماه کشتی برفتی بر آب / گر او ساختی سرکشی جای خواب
بهشتم چو نیمی گذشتی ز سال / شدی کژ و بیراه باد شمال
سر بادبان تیز بر کاشتی / خلا چش ملاح بگذاشتی
بجایی کشیدی سر راه وحد / که ملاح خواندیش فم الاسد
چنان ساخت یزدان که باد هوا / نشد کج ابا اختر پادشا
شگفت اندران آب مانده سپاه / نمودی بانگشت هر کس بشاه
بآب اندرون شیر گیرنده گاو / همیدا شتی شیر با گاو و تاو
همان مردم و موی با چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند
گرودی سران چون سر گاو میش / دو دست از پس مردم پای پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون نهنگ / یکی پای چون گور و تن چون پلنگ
یکی را سر گوس و تن چون زره / همه آب ازینها جدی یکسره
نمودی همی این بدان آن بدین / برادر برخواندند آفرین
ببخشایش کردگار سپهر / سراشه نوشش و باد بنمود چهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه / که بادی نکرد اندریشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید / نگه کرد هامون جهان را بدید
بیامد به پیش جهان آفرین / بمالید بر خاک رخ بر زمین
که بر آب و خشکی تویی رهنمای / ندانم جز از تو بهر دو سرای
برآورد کشتی در زورق ز آب / شتاب آمدش بود جای شتاب
بپایانش آمد و ریک دشت / تن آسا بریک روان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین / زبانها بکرد او ز مکران زمین

بران شهرها در بیاسود شاه
خورش خواست چندی ز هر سو سپاه

سپرد آن زمین گیو را شهرها
بدو گفت برخوردی از روزگار

ز گیلان سپر دم بتو تا ختن
که گردن فرازی و لشکرشکن

بگیتی مبندید هیچ کام
همی رنج جویی تو از بهر کام

پراکنده نام تو اندر جهان
میان بسته داری چو شیر ژیان

بشمشیر کین خون دشمن بریز
ابر بیگناهان مکن تو ستیز

درشتی مکن با کهنه کار نیز
که بی ارج شد بر دلم شهر و چیز

از ایدر ندارم کسی را بکس
پرستش کنم پیش یزدان و بس

ز لشکر یکی نامور برگزید
که گفتار هر کس بداند شنید

فرستاد نزدیک شاهان پیام
که هر کس که او جوید آرام و کام

چمانید گرم زین بارگاه
دل شاد گیتی ده و نیکخواه

هر آنکس که او زین سخن بگذرد
ز رای بد خویش کیفر برد

یکی سر نپیچد ازان بارگاه
برفتند یکسر بفرمان شاه

یکی سر نپیچد ازان مهتران
بدرگاه رفتند چون کهتران

چو دیدار بد شاه بنواختشان
بخورشید گردن برافراختشان

پس از گنگ دز باز جست آگهی
از افراسیاب و ز تخت مهی

چنین گفت گوینده زان گروه
که ایدر نه آبست پشت نه کوه

اگر بشمری سر بسر نیک و بد
فزون است تا گنگ فرسنگ صد

بدان ره که سالار توران براند
ز بیدا و مردم فراوان نماند

کنون تا بر آمد ز دریای آب
بگنگست با مردم افراسیاب

ازان آگهی شاد شد شهریار
شد آن رنجها بر دلش نیز خار

بدان مرز تا جنگ آراستند
پس اسب جهاندیدگان خواستند

بفرمود تا شاد گشتند و شاه
سوی گنگ دز رفت خود با سپاه

سپه را بیاراست و روزی بداد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

همیگفت هر کس که جوید بدی
بپاید بیاد افره ایزدی

نباید که باشید یکتن بشهر
گر از رنج یابد پی مور بهر

جهاندار چون گنگ دز را بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید

رسیدن کیخسرو بگنگ دز با سپاه و درین حال شکر ایزد تعالی گفتن و گریستن آنجا

پیاده شد از اسب و سر بر زمین
همیکرد بر کردگار آفرین

همیگفت کای داور داد و پاک
یکی بنده ام دل پر از ترس و باک

تو دادی مرا برز و آیین و فر
سپاه و دل و اختر و پای و پر

که این باره و شارستان پدر
بدیدم بر آورده اندر سپهر

سیاوش که از فر یزدان پاک
چنین باره برکشید از مغاک

ستمگر بدان کو بپرداختست
دل هر کس از کشتن آویختست

بران باره بگریست کین سپاه
ز خون سیاوش که بد بیگناه

بدست بداندیش برگشته شد
چنین تخم کین در جهان کشته شد

پس آگاهی آمد بافراسیاب
که شاه جهانگیر بگذشت از آب

شنیده همی داشت اندر نهفت
چو آمد شب تیره با کس نگفت

جهاندیدگان را همانجا بماند
دلی پر ز تیمار تنها براند

چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون
سری پر ز تیمار و دل پر ز خون

بدید آن دل افروز باغ بهشت
جهانی او چون چراغ بهشت

بهر گوشه چشمه و گلستان
زمین سنبل و شاخ سنبلستان

همیگفت هر کس که اینت نهاد
هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد

ازان پس بفرمود بیدار شاه
که گردن کشان توران سپاه

بجستند بر دشت و باغ و سرای
گرفتند بر هر سوی رهنمای

همی رفت جوینده چون بیهشان
مگر زو بیابند جایی نشان

چو بر جستنش تیز بشتافتند
فراوان ز کسهای او یافتند

بکشتند بسیار کس بیگناه
نشانی نیامد ز بیداد شاه

همی بود در گنگ دژ شهریار / یکی سال با رامش و میگسار
کجا چون بهشت او دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاد و را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز شاد
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
که گر شاه را دل بجنبد ز جای / سوی تخت ایران نیایدش رای
همانا بدانستشان افراسیاب / گذشتند زینسوی دریای آب
جهان پیر گاه کاوس شاه / ز اورنگ و تخت و ز گنج و سپاه
گر او سوی ایران شود پر ز کین / که باشد نگهدار ایران زمین
گر او باز با تخت و افسر شود / همه رنج ما پاک بی بر شود
ازان پس بایرانیان گفت شاه / که این شهر با سودمندیست جفت
ازان شارستان بس بزرگان بخواند / وزان رنج برده فراوان براند
بر ایشان کسی را که شایسته بود / گرامی تر از شهر و بایسته بود
تنش را بخلعت بیاراستند / ز در یاره و مرزبان خواستند
بدو گفت کاین پادشاهی بمان / همی بر به اندیشه با بدگمان
ببخشید چندانکه بد خواسته / از اسپان و از گنج آراسته
همه شارستان زود توانگر شدند / چو با یاره و تخت و افسر شدند

بازگشتن کیخسرو از گنگ دژ و گذشتن از دریا و بکران رفتن

بدانگه که برخاست گرد و خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی شتابنده و راه جوی / بسوی چپا باز بنهادند روی
همان نامداران هر کشوری / برفتند جایی که بد مهتری
چو دید آن سر و فر و برز فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
خورشها ببردند چندی براه / که بود از در شهریار سپاه
برای که لشکر همی برگذشت / در و دشت یکسر چو بازار گشت
کسی را نبد دل که بگشاد دست / ز کوه و بیابان و جای گذشت
بزرگان که با هدیه و با نثار / پذیره شدند از بر شهریار
چو خلعت فراز آمد ایشان ز گنج / نهفتی که بادی برفتی برنج
پذیره شدش گیو با لشکری / وزان شهر هر کس که بد مهتری
چو دید آن سر و فر و سرفراز / روان رفت و در پیش بردش نماز
جهاندار بسیار بنواختش / برسم سران جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید / فرود آمد و بادبان برکشید
دو هفته بران روی دریا بماند / پس از گنگ با گیو چندی براند
همیگفت هر گونه پیرت گنگ / نباید که باید بکشتی درنگ
بفرمود تا کار برساختند / ده و زورق آب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود / ابر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان برکشید / که از باد کشتی بیکسو کشید
همان آب دریای یک ساله را / جهان راست شد باد تا هفت ماه
که آن شاه و لشکر بدانسو گذشت / که از آب یک اسپ تن نگذشت
سپهدار چون سوی خشکی رسید / ببستند کشتی و هامون بدید
بس زورق اندر که کشتی هزار / بآب اندرون راند بس شهریار
پیاده بمالید رخ را بخاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوشش فراوان بمه / بملاح و آنکس که کردی خله
بفرمود خلعت فراوان ز گنج / ز کشتی کسی را که بد رنج
وزان آب راه بیابان گرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد آنکس آمد براه / ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسپ و روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه تیره و گمان بیاراستند / ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه و بیراه آوای رود / تو گفتی هوا تار شد رود پود
بدیوار و دیبا برآویختند / شکر با درم زیر پی ریختند

بمکران سر انکس که بد مهتری ... وگر نامداری و کندآوری
برفتند با هدیه و با نثار ... بنزدیک پیروزگر شهریار
وزان مرز چندانکه بد پیوسته ... وزان آورید انکس ار بسته
ازانکس بپذرفت شاه آنچه بد ... وزان نامداران یکی برگزید

متوجه شدن کیخسرو از مکران بجانب چین و با رستم ملاقات نمودن

ورا کرد مهتر بمکران زمین ... بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو آمد ز مکران بنزدیک چین ... خود و سرفرازان ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام ... سپاهی گشاده دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد پدید ... سوار سرافراز رخشش بدید
چو رستم نگه کرد در روی شاه ... که می تافت اندر میان سپاه
پیاده شد از اسب و بردش نماز ... گرفتش ببر شاه گردن فراز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب ... ز کم بودن جادو افراسیاب
بچین نیز مهمان رستم بماند ... ز گمگشته از چین و ماچین براند
همی رفت سوی سیاوخش گرد ... بیامد سپهدار و بد روز ارد
چو آمد پدیدار آن شارستان ... بنفرید بر جان آن کین ستان
که چونان سواری بزاری بکشت ... بگیتی نبودش بجز دیو پشت
بنیروی یزدان پیروزگر ... گرفت آن همه ملک را سر بسر
چو آمد بدان شارستان پدر ... دو رخساره پر آب و خسته جگر
بجایی که گرسیوز بدنشان ... گروی بنفرین و مردم کشان
سر شاه ایران ببرید خوار ... بیامد بدانجا که شهریار
همی ریخت بر سر ازان تیره خاک ... همیکرد روی و بر خویش چاک
بمالید رستم بران خاک روی ... بنفرین سیه کرد جان گروی
همیگفت کیخسرو ای شهریار ... ترا ماندی اندر جهان یادگار
نمانم ز کین تو مانند چیز ... برنج آمدم تا جهان سیز
بپرداختم تخت از افراسیاب ... وزین پس بیارام جویم نه خواب
همیخواهم آتش بگنگ آورم ... جهان پیش او تار و تنگ آورم
ازان پس بران گنج بنهاد مهر ... که مادر بدید و کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد ... دو هفته دران شارستان شاد بود
برستم دو صد بدره دینار داد ... همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید رستم بنزد که شاه ... بران شارستان پدر کرد راه
پذیره شدش با سپاهی گران ... از ایران بزرگان و کندآوران
چو از دور دید آن سر و تاج شاه ... پیاده فراوان بپیمود راه
سپه یکسره خواندند آفرین ... بران دادگر شهریار زمین
بگرستم فرمود تا بر نشست ... همی راند شادان و دستش بدست
کشیدند از روی بهشت گنگ ... سپه را بنزدیک شاه آورند
وفا چون درختی بود میوه داد ... بجا مرزبانی نو آید ببار
بیاسود گیتی ز خورد و شکار ... همان یکسواره همان شهریار
ز ترکان سرانکس که بد سرفراز ... شدند از نوازش همی بی نیاز
برخشنده روز و بهنگام خواب ... همی آگهی جست از افراسیاب
ازیشان کسی زو نشانی نداد ... نکردند از در جهان خیره یاد

در مناجات و نیایش کیخسرو بدرگاه قاضی الحاجات

جهاندار یکروه سر و تن بشست ... بشد دور با دفتر زند و است
همه شب بپیش جهان آفرین ... همی بود گریان و سر بر زمین
همیگفت کاین بنده ناتوان ... همیشه پر از درد دارد روان
همه ریگ و کوه و بیابان آب ... همی آگهی جست از افراسیاب
کر او راه تو داد کر نسپرد ... کسی را ز گیتی بکس نشمرد
ره تو ازای کر اونیست بر داد و راه ... بسی ریخت خون سپر بیگناه

اگر باشدم داور یک خدای / بنزدیک آن بدکنش رهنمای
دگر نیز من باسپنجی بنده‌ام / پرستنده آفریننده‌ام
بگیتی ازو نام و آواز نیست / زمین را ز باشد ز تو راز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر / مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من / بآیین خویش آور آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت / جوان سرافراز بیدار بخت

دلگیر شدن کیخسرو از بهشت گنگ و متوجه شدن بولایت ایران

همی بود یکسال بهشت گنگ / برآسوده از کوشش و ساز جنگ
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز / بدیدار کاوسش آمد نیاز
بگستهم نوذر بداد آن زمین / ز گنجها تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد / بگفتار بیدار دل پیش شاد
چنین و بکاران زمین دست یاز / بهر کس فرستاده و نامه ساز
همی جوی از افراسیاب آگهی / کمر زو شود روی گیتی سهی
ازانجا که خواسته هرچه بود / ز دریا و از کوه هر نابسود
ز سنگ و پرستار و زرین ستام / همان جامه و تخت و اسب و غلام
ز گستردنیها و از بوم چین / ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز گاووان گردون کشان چل هزار / همی راند پیش اندرون شهریار
همی برد با خویشتن خوردنی / چه افکندنی و چه آوردنی
همیگفت هر کس که کس پیش ازین / ندیده و نبد خواسته پیش ازین
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت / همی در شب و روز لشکر گذشت
جوا و دام بر داشتی پیش رو / بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد بدین هم نشان تا بچاج / پیاده نخست تاج از بر تخت عاج
بسغد اندرون بود یکماه شاه / همه سغد شد پیش او نیکخواه
سرماه بر بلخ بگزید راه
وز انجا بشهر بخارا کشید / ز لشکر زمین شد همه ناپدید
بخورد و بیاسود و گیتی ببود / دو هفته با جامه نابسود
بیامد خود و شاه تا آتشکده / غمین بد ازان دردهای بیده
که تور فریدون بر آورده بود / بر و اندر ایوانها کرده بود
بگسترد بر موبدان سیم و زر / بر آتش پراکنده چندی گهر
ازانجا که سر بر فتن نهاد / همی رفت با کام دل شاه شاد
بچون گذر کرد و از شهر بلخ / کشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یکماه شاه / سر ماه بر بلخ بگزید راه
بهر شهر در نامور مهتری / بماندی سرافراز با لشکری
ببستند آیین بی راه و راه / بجایی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرورود / جهان شد پر از ناله نای و رود
همه شهر یکسر بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
درم ریختندی ز بر زعفران / چو دینار و مشک از کران تا کران

رسیدن کیخسرو بشهر نشابور و ازانجا آهنگ ری کردن

وز انسو براه نشابور شاه / پیاده دو پیلان و گنج و سپاه
بشهر اندرون هر که درویش بود / دگر سان نشان ز گوهر خویش بود
درم داد بسیار و دینار گنج / پراکنده شد بدره پنجاه و پنج
سر هفته را کرد آهنگ ری / همه راه با رامش و جام می
دو هفته بری نیز بخشید مرد / سیم هفته آهنگ بغداد کرد
بیونان فرستاد از شهر ری / سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل شاه ازان آگهی تازه شد / تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
بایوانها تخت زرین نهاد / بخانه در آرایش چین نهاد
ببستند آیین بشهر و براه / همه برزن و کوی بازارگاه

پذیره شدندش همه مهتران   بزرگان لشکر و کنداوران

همه راه و پرا گنبد زده   جهان شد چو دیبا پر آژده

همی مشک با گوهر آمیختند   زگنبد سپرها همی ریختند

چو بیرون شد از شهر کاوس کی   ابا نامداران فرخنده پی

سپهبد چو نزدیک خسرو رسید   سر و تاج و اورنگ او را بدید

بر و بر همی نام یزدان بخواند   همانجا که شاه ایران بماند

نیا را بدید از گران شاه نو   برانگیخت آن باره تیزرو

گرفتند مر یکدگر را ببر   بسی بوسه دادش بروی و بسر

همی مردوان زار بگریستند   چو یکچند بی آرزو زیستند

همی آفرین کرد کاوس کی   بر آن اشک و نیک اختر نیک پی

همیگفت بی تو مبادا جهان   زتخت بزرگی و تاج مهان

که خورشید چون تو ندید ست شاه   نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه

زجمشید تا بر فریدون رسید   سپهر در زمان چون تو شاهی ندید

برینسان کسی رنج بردار نهان   پدید آشکار و نهان جهان

گر او شد جهان بر تو فرخنده باد   دل و جان بدخواه تو کنده باد

رسیدن کیخسرو نزدیک کیکاوس و شرح کارهای خود نمودن

سیاوش روزی که باز آمدی   بدیدار شاهش نیاز آمدی

بدو گفت شاه این بخت تو بود   برومند شاخ درخت تو بود

زبرجد بیاورد و یاقوت زرد   همیریخت بر تارک شاه بر

بر آنگونه تا تخت گوهر نگار   بشد پایها ناپدید از نثار

بفرمود پس کانجمن را بخوان   بایوان و دیگر بیارای خوان

نشستند در گلشن زرنگار   بزرگان پرمایه با شهریار

همیگفت شاه آن شگفتی که دید   بدریا و از نامداران شنید

ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد   لب نامداران پر از باد کرد

بدان خرمی شهر و آن دشت و راغ   جهانا و پالیزها چون چراغ

بدرماند کاوس کی در شگفت   بکردار اندازها برگرفت

بدو گفت روز نو و ماه نو   زگفتارهای نو و شاه نو

زکس چون تو اندر جهان شاه دید   ز این داستان گوش هر کو شنید

کنون با برین اختر نو کنیم   بر ودی همه یاد خسرو کنیم

بیاراست آن گلشن زرنگار   می آورد و یاقوت با میگسار

بیکهفته زایوان کاوس کی   همی موج برخاست از سرخ می

بهشتم در گنج را برگشاد   بداد و ببخشش همی داد داد

بزرگان که بودند با او بهم   ببزم و برزم و بشادی و غم

بی اندازه شان خلعت آراستند   زگنج آنچه پرمایه تر خواستند

برفتند هر یک سوی کشوری   سرافراز با نام و مهتری

ببستند آیین بی راه و راه   بجایی که بگذشت شاه و سپاه

بپرداخت از آن پس بکار سپاه   درم داد یکساله از گنج شاه

از آن پس نشستند بی انجمن   پیاده جهانجوی با رای زن

چنین گفت خسرو بکاوس شاه   بجز گرد کارا که جوییم راه

بیابان و یکساله دریا و کوه   برفتیم با داغ دل یک گروه

بکوه و بیابان و دریای آب   نشانی ندیدیم از افراسیاب

گر او یک زمان اندر آید بجنگ   سپاه آرد از هر سوی بی درنگ

همین رنج و سختی بپیش اندرست   اگر چند مان داور یاورست

نیا چون شنید از نبیره سخن   یکی پند پیرانه افگند بن

بدو گفت ما همچنین بر دو اسب   بتازیم تا خوان آذرگشسب

رفتن کیکاوس تا درگشسب با کیخسرو و نیایش ایشان بدرگاه رب العزت

سر و تن بشوییم با پا و دست / چنانچون بود مرد یزدان‌پرست
همان راز با کردگار جهان / بخوانیم پس از آفرین مهان
بباشیم بر پیش آتش بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او داور آرامگاه / نماید بما داور داد راه
برین رای گشتند هر دو یکی / نکردند یکتن ز رای اندکی
نشستند چون باد هر دو بر اسپ / دمان تا در خان آذرگشسب
برفتند با جامهای سفید / پر از ترس دل یک بیک پرامید
چو آتش بدیدند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بران جایگه زار و گریان دو شاه / به پیش خداوند فریادخواه
جهان‌آفرین را همی خواندند / بران موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو بآب مژه رخ بشست / بر افشاند دینار بر زندواست
بیکهفته بر پیش یزدان شدند / سپهدار کاتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود / پرستنده را دیده پرآب بود
اگر چند اندیشه گردد دراز / هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز

بگاه در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان

گریختن افراسیاب در غار بردع و آگاه شدن هوم از حال وی

وزان پس چنین گفت کافراسیاب / همی‌گشت هر جای بی‌خورد و خواب
ز ایمن بجان و تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار بود / که در روز روشن شب تار بود
بنزدیک آن کوه‌پایه بلند / کز آنجا بگردون رسیدی کمند
نبود آن خود آرام و جای نیاز / بزیرش پی شیر و راه گراز
خورش برد و از بیم جان جای کرد / بغار اندرون جای بالای کرد
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندی بهنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد دل سرفراز / بتخت کیی بر نماند دراز
جهان شهریاری خداوند تخت / جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید / نهنگ شاه کو خون شاهان بدید
یکی نیک مرد اندران روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
همی بود با فر و برز کیان / برین کار با شاه بسته میان
پرستشکش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
نیایش کنان بود در کوهسار / به پیش جهاندار پروردگار
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی اشکفت بود اندران برز کوه / بدو بخت نزدیک و دور از گروه
پرستش همی کرد پشمینه‌پوش / ز کافش یکی ناله آمد بگوش
که ای بخت کای برتر از برتری / ز دور و دل من تو آگه‌تری
اگر چند من بدبسی کرده‌ام / به بیچارگی روی آورده‌ام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه / بمن باز ده هم ز گنج و سپاه
دگر نه روانم جدا کن ز تن / که بی افسر و گنج و بی انجمن
نخواهم من این زندگانی برنج / نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آن همه کشور و بوم و بر / دریغ آن زر و سیم و گنج و گهر
دریغ افسر و گنج و اورنگ عاج / همان یاره و طوق زرین و تاج
دریغ آنهمه گرز و تیغ و سنان / دریغ آن سواران پیچان عنان
دریغا برادر دریغا پسر / چو آمد مرا از زمانه بسر
سپیدی بجوید بر خورشید زار / بدان غار بیکفت بیچاره‌وار
که شاها ترا نامور مهترا / بزرگا و برداوران داورا
همه زرگه و چین زیر فرمان تو / رسیده بهرجای پیمان تو
یکی غار داری تو بهره ز تنگ / کجات آن سر و تاج و مردان جنگ

کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم و چند آن سپاه
کجات آنهمه جنگ و فرزانگی / دلیری و نیرو و مردانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجا آن بر و بوم و چند آن سپاه
کجات آن بر و زور و آن تیر چرخ / کراکنون نداری ازان هیچ برخ
کجات آن زر و تاج رخشان نگین / که فرمان بدت بر دو بهره زمین
کجات آن دلیری و بشتاختن / بدان تاختن جادویی ساختن
کجا آن شبستان پر ماه روی / که بودی جدا هر یکی شاه جوی
کجا آن غلامان بسته کمر / ستاده چو خورشید و همچون قمر
کجات آن بناهای کرده بلند / که بودیش کرکر پناه از گزند
کجات آن هیونان در زیر بار / چو گاوان گردونکش صدهزار
کراکنون به بن تنگ غار اندری / گریزان به سنگین حصار اندری
بزرگی جهان از لب شنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب / نباشد مگر بانگ افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست / در غار تاریک چندی بجست

گرفتن هوم افراسیاب را و پالهنگ در گردن کردن و کشیدن و گریختن وی

بدید آن در تنگ افراسیاب / ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد کردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفت آن دست / مر او را بهنگ اندرون یافت جست
برآویخت با هوم افراسیاب / همی کرد در چاره جستن شتاب
برآویخت با او سپهدار دیر / بآخر ورا ساخت مر هوم زیر
چو زد بر زمین هوم برپای جست / سبک بازوی ترک جادو ببست
همی رفت و او را پس اندر کشان / همی تاخت با رنج خون بی‌نشان
شگفت ار بماند بدین در درست / چه دانست کان غار دام بلاست
چو آشفته را هوم بازو ببست / همی بردش از جای خواب و نشست
بدو گفت کای مرد با هوش و باک / پرستار دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من کیستم در جهان / نشسته بدین غار اندر نهان
بدو گفت هوم این آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که کشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بد در جهان یادگار
تو خون سر شهریاران بریز / پس آنگاه در غار بی‌بن گریز
و گر گردن اژدها بشکرد / ز فرمان یزدان کسی نگذرد
ببخشای بر من که بیچاره‌ام / اگرچند بر تن ستمکاره‌ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمند تو بی بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / نترسی ز یزدان و پروردگار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
سخنها چو در گلستان پرنوشت / ترا هوش بر دست کیخسروست
بپیچید دل هوم ازان گزند / بدو سست کرد آن کیانی کمند
بدانست کان مرد پرهیزکار / ببخشید بر ناله شهریار
بپیچید و از خویشتن درکشید / بدریا فرو جست و شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو آزادگان
گرازان و گریان بنزدیک شاه / بدریا که گذر کرد چندی براه
نگه کرد گودرز زان سوی رود / همی داد نیکی دهش را درود
بخشم آمدش هوم را با کمند / نوان بر لب آب بر پستمند
همان گونه آب را تیره دید / پرستنده را دید کان خیره دید
بدو گفت کای مرد پرهیزگار / نهانی چه داری بگو آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی / مگر تیره تن را بشویی همی
بدو هوم گفت ای سرافراز گرد / نگه کن یکی اندرین کار کرد

یکجای

یکی جای دارم برین تیغ کوه / پرستشگهی نیز دور از گروه

شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب ز کرده پشیمان بدم

به آنگه که خیزد خروش خروس / خروشیدن زارم آمد بگوش

همانگه گمان برد روشن دلم / که من بیخ کین از جهان بگسلم

بگفتم که این نوحه هنگام خواب / نشاید که سازد جز افراسیاب

بجستن گرفتم همه کوه و غار / بدیدم در سنگ ناهوشیار

بهنگ اندرون خفته آن شوربخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت

بجستم همه سنگ و تاریک جای / همان سنگ خارا گرفتم دو تای

دو دستش بزنار بستم چو سنگ / جدا ماند خونریز گشتن ز جنگ

زکوه اندر آوردمش تا زمان / خروشان و نوحه‌کنان چون زنان

ز بس ناله و پند و سوگند اوی / یکی سست کردم من آن بند اوی

درین جایگه در چنگم بجست / دل و جانم از جستن او بخست

درین آب گشتست پنهان کنون / مگر تاش یزدان کند رهنمون

درین آب جست او و پنهان ببود / بگفت این و رازی چنانکه بود

چو گودرز بشنید این داستان / بیامدش گفت آن باستان

پراندیشه شد سوی آتشکده / چنانچون بود مردم دلشده

نخستین بر آتش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت

بپردخت و بگشاد راز نهفت / همه دیده با شهریاران بگفت

همانگه نشستند شاهان بر اسب / برفتند از ایوان آذرگشسب

پراندیشه شد شهریار جهان / بیامد بنزدیک هوم آن زمان

چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / برایشان بداد آفرین گسترید

همان شهریاران بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین

رفتن هوم بخدمت کیخسرو و کیکاوس و گریختن افراسیاب بدریا گفتن

چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم

برین شاه نوروز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد

پرستنده بودم برین کوهسار / که بگذشت بر کنگ دژ شهریار

همی خواستم تا جهان آفرین / بتو دارد آباد روی زمین

چو باز آمدی شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم

سروش خجسته شبی ناگهان / بکرد آشکارا بمن بر نهان

ازان غار بی‌بن برآمد خروش / شنیدم نهاده بآواز گوش

کمی زار بگریست بر گنج و تاج / چو بر لشکر و کشور و تخت عاج

ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی ز زنار دارم بچنگ

بدیدم سر و گوش افراسیاب / وزان جایگه ساخته جای خواب

به بند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیچاره از غار تنگ

بخواهش بر و سست کردم کمند / چو آمد بر آب بگشاد بند

بآب اندرست او کنون ناپدید / پی او ز گیتی بباید برید

ور اگر بیند باز گردد سپهر / بجنبد مگر پیش تو خون مهر

چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند

بیاورد برگردنش خام گاو / چنانچون نماندش نیرو و تاو

چو آواز او یابد افراسیاب / همانا برآید ز دریای آب

بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ و کیلی سپر

ببردند گرسیوز شوم را / که آشوب ازو بد بر و بوم را

بدژخیم فرمود تا برکشید / ز رخ پرده شرم را بردرید

همی دوخت بر کتف او خام گاو / چنین تا نماندش تن و زور و تاو

بر و پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرینا همی یار خواست

چو بشنید آوازش افراسیاب / پر از درد و گریان برآمد ز آب

بدریا همی کرد پای آشنا / بیامد بجایی که بد پایگاه

زخستگی چو بانگ برادر شنید / برو بر تر آمد ز مرگ آنچه دید

چو گرسیوز او را بدید اندر آب
دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان
سر نامداران و تاج مهان

کجات آنهمه رسم و آیین و راه
کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آنهمه دانش و زور دست
کجات آن بزرگان خسرو پرست

کجات آن برزم اندرون مرد کام
کجات آن به بزم اندرون جام
که اکنون بدریا نیاز آمدت
چنین اختر دیو ساز آمدت

چو بشنید بگریست افراسیاب
همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان
بگشتم همی آشکار و نهان

ازین بخشش بد همی بگذرم
نه بد نیز آید همی بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت
روانم ز تو پر ز تیمار گشت

نبیره فریدون و پور پشنگ
بر آویخت زینسان بکام نهنگ
همی پوست درند بر خون کرم
نبینم کسی را دل ای و شرم

زبان و دهن پر ز گفت و گو
روان پرستنده پر جست و جو

چو یزدان پرستنده او را بدید
بر افسانه می گفت و گوش شنید

ز راه جزیره در آمد یکی
چو دیدش برو راه دور اندکی

کشاد آن کیانی کمند از میان
دو تایی بپاد چو شیر ژیان

بردن هوم گرسیوز را بکنار دریا و در کمین نشستن هوم و بیرون آمدن افراسیاب و گرفتن هوم او را

بیاورد آن گرد گرد کمند
بشد توش و هم هوش از افراسیاب

گرفته دو بازو و بن یال کفت
تو گفتی که با باد انباز گشت

سر شهریار اندر آمد به بند
بخشکی کشیدش ز دریای آب

بیامد جهاندار با تیغ تیز
چنین روز خود دیده بود بخواب

بخواری ز دریا کشیدش بدشت
سپردش بدیشان و خود بازگشت

پسر بفکنید از فراوان کشید
نیا را چرا کشت خواهی بگوی

همی پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت کی دانش افراسیاب

چنین داد پاسخ که ای بدکنش
که هرگز بلای جهان از نخست

کنون پرده رازها بر درید
بآواز گفت ای بد بدنهاد

زنانه بچه را که جایش نساخت
جهان را ز ایرج نیکی یادگار

سزاوار بیچاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست

بریدی سرش چون سر گوسپند
نزاد ار گیتی و از سرزنش

اگر چند روزی بگیتی بتاخت
دگر نوذر آن نامور شهریار

ترا باب مرا از چه کردی تباه
کنون آنچه جستی همه یافتی

همی بر گذشتی ز چرخ بلند
نترسیدی از اختر بدکنش

چنین روز بد را نگردی نگاه
بکردار بد تیره بشتافتی

چنین داد پاسخ که ای بدکنش
نیاید بجز کشتن و سرزنش

بدو گفت شاها ببود آنچه بود
چنین داستانم بباید شنود

اندر پاسخ دادن افراسیاب کیخسرو را و بخشان ویرا و کشته شدن افراسیاب بر دست وی

زبان تا کرا مادرت راز جان
بپیچم بپایان داستان نگر

بدو گفت کز خواستش ادرم
نگر تا چه بد ساختی بر سرم

یکی بر تنم روی را بر زخش
چه رفت از گزند تو اندر جهان

بگویم تمام بشنوم پاسخش
پدر بیگنه بود و من از نهان

سر شهریاری بریدی که تاج
بدو گشت گریان و هم تخت عاج
کنون روز باد افره ایزدیست
مکافات بد را ز یزدان ببین

هر آنکس که بد کرد نیکی ندید
مکافات بد را بد آمد پدید
بشمشیر هندی بزد گردنش
بجای که اندر افتاد نازک تنش

۷

ز خون لعل شد موی ریش سپید	برادرش گشت از جهان نا امید	تهی ماند از و تخت شاهنشهی	سر آمد برو روزگار بهی



ز کردار بد بر تنش بد رسید / بجوی ای پسر بند بر آکلید
چه جویی ندانی که از کار بد / ز فرجام بد بر تنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود / ز خشم و ز بند و ز زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند / بیابد مکافات چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز / که خون سپه پکنامان بریز
نگه کن که تا تاج با سر بجفت / که با مغفرت ای سرخرد باد جفت
نگر پیو ز آمد ز کار نیا / دو رخ زرد و یک دل پر کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار / به بند گران و به بد روزگار
ابا روزبانان و مردم کشان / جفاجوی بد و مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد / بباریدخون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد / وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور فریدون و سلم سترگ / از ایرج که بد پادشاه بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشید و بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد

رفتن کیکاوس و کیخسرو باتشکده و نیایش و سپاس باری تعالی گفتن

بهم برفکندند شان همچو کوه / ز هر سو بدریا پیاده گروه
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت / ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند / برحمت همی آفرین خواندند
ببودند یک روز و یک شب بپای / بپیش جهان آفرین رهنمای
چو کیخسرو آمد ز آذرگشسب / بسی زر فشاندند بر آذرگشسب
بران موبدان خلعت افگند نیز / درم داد بسیار و دینار چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود / دگر خورد بخش از کنش خویش بود
همان نیز اسپی پراگنده کرد / جهانی بداد و دهش زنده کرد
وزان پس بیامد بتخت نشست / دربار بگشاد و لب را ببست
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر / بهر جا که بد مهتری نامور
که روی زمین از بد اژدها / بشمشیر کیخسرو آمد رها
بنیروی یزدان پیروزگر / نیاسود و نگشاد هرگز کمر
روان سیاوش بدو زنده باد / همه بوم گیتی در آباد باد
همه چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را
چنین گفت با بخردان و ردان / که ای نامور با گهر بخردان
همه جشن سازید و باده خورید / بخواهندگان گوهر و زر دهید
بپرداخت زان پس بر آتش نهاد / برفتند گردان خسرو نژاد
زن و کودک از شهر بیرون شدند / خروشان و رامش همایون شدند
هر آنکس که بد از نژاد زرسب / بر آمد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود بخشش و رود و می
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو / چو روز افروزش بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی / بر آسوده از رزم و از گفت و گوی
بهر شهر کاندر شدندی ز راه / شدی انجمن مردمی دستگاه
گشادی سر بدره ها شهریار / توانگر شدی مرد پرهیزکار

اندر سپری شدن روزگار کیکاوس و اندرز کردن او

چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز یکسر به یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار / تو باشی بهر نیک آموزگار
ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت / بزرگی و شاهی ابا تاج و تخت
تو کردی بسی را ز من بهره مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا مگر کینه در / بکین سیاوش ببسته کمر

بپرورده بدیم جهان چنین من
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت
بسی بر نیامد برین روزگار
جهاندار کیخسرو آمد ز گاه
ز بهر ستودانش کاخی بلند
برو بافته عود و کافور و مشک
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت
چنین است رسم سرای سپنج
اگر شاه باشی و گر زرد هشت
همه کارهای جهان نادرست
جهان دان که گیتی ترا دشمنست
چل و یک نشست از بر تخت عاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
بشاهی برو آفرین خواندند
یکی سور بد در جهان سر بسر
بفرمود تا جهن افراسیاب
چو دیدند مر جهن را پای بند
وزان پس فرو ریخت از دیده آب
نکردی بلون سرخ ریش سفید
ولیکن چنین است بد روزگار
بسی آفرین بزرگان بگفت
همان جهان پیش تو بنده اند
زمین جز بفرمان تو نسپرم
بگفتش که چون زین بدین روزگار
همان کشور تو ز دادم بتو

بفرهنگ و تدبیر و آیین من
سر موی مشکین چو کافور گشت
کزو نام شد در جهان یادگار
نشست از بر تیره خاک سیاه
بکردند بالای او ده کمند
تنش را بدو در نوشتند خشک
در خوابگه را ببستند سخت
نمانی درو جاودانه مرنج
نهالین ز خاکست و بالین ز خشت
نگر مرگ را کان دری دیگرست
زمین بستر و گور پیراهنست

جهانجوی با فر و برز و خرد
همان سرو یازنده شد چون کمان
از ایرانیان هر که بد نامجوی
همه جامهای کبود و سیاه
ببردند پس پایکاران شاه
نهادند زیر اندرش تخت عاج
کسی نیز کاوس کی را ندید
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ
بباره و بباز و همه کام جوی
اگر عمر باشد هزار و دویست
چهل روز سوگ نیا داشت شاه

بیرون آمدن کیخسرو از سوگ کیکاوس و بر تخت پادشاهی نشستن او و جهن را طلب فرمودن و دل دادن مرورا

بیارند در پیش با جاه و آب
شکستند آن بند او بی گزند
بسی یاد کرد از در افراسیاب
نگشتی ز بوم و ز بر نا امید
که او بار زهرست با زهر مار
بران کش برون آوری از نهفت
وزان بندگی سرفرازنده اند
همی هرچه گویی از آن نگذرم
که دیدم همی پند آموزگار
گران تخت تو رشت دم بتو

برفتند فرمانبران پیش اوی
ببردند پس جهن را پیش شاه
که گر او نشستی بتوان کین خویش
منش بودی پیش فرزند وار
چو جهن این شنید از لب شهریار
کجا دیده بادی تو با تاج و تخت
من اکنون رهین سرای توام
چو این گفت او شاه بر پای خاست
برآسای اکنون و برخور ز بخت
نبیره پشنگی فریدون نژاد

ز شاهان گیتی سری بگذرد
خرامم گران گرچه آید زمان
پیاده برفتند بی رنگ و بوی
چهل روز بودند با سوگ شاه
دقیقی دو دیبای زرد و سیاه
بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
ز کین وز آورد که آمد پدید
ز جنگاوران زین جهان دیرگه
دگر کام جوی همه نامجوی
بجز خاک تیره ورا جای نیست
گاه
ز شادی شده دور و رو تاج
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بشادی نهادند بر سر کلاه
وران تاج بر گوهر افشاندند
بتخت نشست سپهر وزرگر
بنزدیک جهن آوریدند روی
پیاده بدان نامور بارگاه
بکند آشتی رای و آیین خویش
نخواندی من او را مگر شهریار
بجان ایمنی یافت از روزگار
همیشه بهر جای پیروز بخت
بهر جا که باشم برای توام
نشاندش بر پیش بر دست راست
ترا داد خواهم کی تاج و تخت
نباید که پیچی تو سر را زداد

مرا با تو مهرست و پیوند و خون
وگر زانکه پیچی تو از داد و مهر
چو دیوان بدی راه و آیین گرفت
بمردی و از راه و آیین خویش
بخون سرخ شد روی و ریش سپید
ز ضحاک و تور آن ستمکارگان
بیزدان نگر تا ز دست دو شاه
گرفت آن ستمکار ضحاک را
پرستنده مردم ز آزار اوی
ز ایران برو رفت و شد تا بچین
چنین است فرمان یزدان و رای
سرش را ببرند بی ترس و باک
نگر تا نباشی تو زین بهره و بس
بپاسخ برآراست جهن آن زمان
ببوسم زمین پیش تخت ترا
بتوران زمین گر فرستی مرا
نثار آورم مشک و عود و عبیر
که پوشیده رویان و فرزند من
چو بشنید از و شهریار این سخن
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نوشتند منشور بر پرنیان
مجوی از جهان بهره خویش را
بیاورد کیخسرو تاج کیان
همان خواهر از او پیوند اوی
سزاوار هر یک یکی خواسته

نباید که آیی ز پیوند من برون
سرت را ببرم بسان پدر
ز یزدان بپیچید کم دین گرفت
بجستیم ازو من همه کین خویش
بناچار گشت از جهان ناامید
بگویم که بودند خونخوارگان
بدیشان چه آورد در رزمگاه
ز تخت اندر آورد ناپاک را
سر آمد همه کار و پیکار اوی
دلش پر ز باد و سرش پر ز کین

نباید که گیری تو گیتی بهیچ
پدرت از بدی کرد گیتی رها
سیاوش را چنان چون بکشت
سرش را بریدم بسان بگاو
بگریست بر وی کسی هیچ زار
که ضحاک کشتست جم گزین
فریدون فرخنده آن کم یلی
بنیروی فرخنده ش بجای اندرون
دگر زین منوچهر آن دادگر
بنیروی یزدان سپهر دگر

پاسخ دادن جهن افراسیاب گفتار کیخسرو و التماس پوشیده رویان خود و پدر

که ای دادگر شهریار زمان
کنم آفرین تخت و بخت ترا
نیایش کنم پیش یزدان ترا
زمین را ببوسم بچینی حریر
همان خواهران نیز و پیوند من

بفرمان تو من ببندم کمر
هم از بندگان تو من کمترم
فرستم بهر سال من باژ و ساو
یکی آرزو دارد اکنون رهی
ببخشد بمن تا بتوران برم

ارزانی داشتن کیخسرو ممالک توران را بجهن بن افراسیاب

بر آیین شاهان و رسم کیان
بره داد و مظلوم درویش را
ابا خلعت و جامه خسروان
که بودند هر یک از و چاره جوی
ابا خلعت و تاج آراسته

جهان چون فریدون بتوران زمین
بکیخسرو گفت آن زمان شهریار
بفرمود تا تاج بر سر نهاد
فرستاده شاه شهریار جهان
فرستاده گفتار دید این زمان

ره دانش و داد و دین بپیچ
بدوزخ شد اندر دم اژدها
بچاره من آوردم او را بمشت
بغلطید در خاک بی توش و تاو
از آن کش بدی بود آیین و کار
دگر تور کشت ایرج پاک دین
بنیروی یزدان که بودش ولی
فکندش یکی کوه بر سر نگون
که بست از پی کین ایرج کمر
ز تور و پشنگ جدا کرد سر
که هر کس که بر دست پر گناه
بیازند ناپاک دل را بگاه
که کس را نه بینند فریادرس
بپایم بپیش رخ تاجور
نه با تاج و تخت و نه با افسرم
به پیش تو آیم بدو توش و تاو
بدین نامور پیشگاه سهی
اگر آرزو را من اندر خورم
بآن آرزو پاسخ افگند بن
بیاورد قرطاس و مشک عبیر
سپرده بکمتش که تو پیش ازین
گر و خلعت و تاج شاهانه آر
برست از گزند و شد از شاه شاد
بنزدیک جهن آن زمان شاد و شاد
ابا جهن خرم سوی خانمان

همانا همی بود تا شد دبیر
بنزدیک گستهم نوذر که ای
سپارد جهان آن زمین را تمام
بشبگیر هنگام بانگ خروس
چو نزدیکی شهر توران رسید
فرستاده چون گفت شاه شنید
چو گستهم ازان کار آگاه شد
چو جهن اندر آمد سوی کاخ خویش
نشست از بر گاه افراسیاب
سیم هفته آن گنجها باز کرد
برین همه هدیها پیش شاه
پذیرفت گستهم و کردش درود
سپیده چو بر چرخ لشکر کشید
برین اندر آمد شه نوذری
ز توران سوی شهر ایران کشید
گوان چون ازو آگهی یافتند
چو چشمش برآمد بر روی شاه
بگرزاد و ترنیت او یک زمان
چو از خوان و خوردن بپرداختند
چو خورشید بنمود رخ را بمهر
بیاورد گستهم آن خواسته
چو نزدیک شاه جهان آورید
برینگونه تا سالیان گشت شصت
همی گشت جایی که آباد بوم
سراسر ز بدخواه کردم تهی

نامه نوشتن بگستهم از جانب کیخسرو که مملکت توران از جهن افراسیاب بپارد

ز درگاه جهن آمد آواز کوس
فرستاده نیک پی برگزید
بکردار باد دمان بر دمید
پیاده پذیره بدان راه شد
بآیین شاهان که بودند پیش
همی خفته را سر برآمد ز خواب
که از دیرگه بود آن ساز کرد
بگویش که ای شاه گیتی پناه
که بادی همه ساله با کام و رود

نشست از بر اسب و شد سوی تور
بگفتش که نزدیک گستهم پوی
بنزدیک گستهم آمد ز راه
همه شهر توران بیاراستند
بهر جای دیبا بر آویختند
دو هفته ابا گستهم بود شاد
همیدون بگستهم بسپرد و گفت
تویی شاه و ما بندگان توییم
همه شب ببودند با کام و ناز

متوجه شدن گستهم از توران بجانب ایران بخدمت کیخسرو رسیدن و پیام جهن رسانیدن

پذیره شدن تیز بشتافتند
بپرسیدش از جهن و توران سپاه
بفرمانت دارد کمر بر میان
می و رود و رامشگران ساختند

ابا پهلوانان بدرگه رسید
بپاسخ بگفتش که ای شهریار
همانگه بسالار گفت ای جوان
همه شب ببودند با نای و رود

کشیدن گستهم خواسته و تحف جهن را بخدمت کیخسرو

چو چیز ورا از همه بنگرید
جهان شد همه شاه را زیر دست
ز چین و ز سند اندرون تا بروم
برافگشت فرمان مهر و مهی

ببخشید جمله بایرانیان
پراندیشه شد جان سالار شاه
هم از خاوران تا در باختر
جهان از بداندیش بی بیم گشت

نوشتش یکی نامه دلپذیر
بپاید بایران ابا تاب روی
نسازد درنگ و نگیرد مقام
همه راه با شادی و نای و سور
همه کار را پیش او بازگوی
بگفتش که جهن آمد از نزد شاه
می و رود و رامشگران خواستند
همه کوی و برزن درم ریختند
بدو خلعت و گنج بسپارد او
که ای سرو باد آنش و شوخ بخت
بهر جا پرستندگان توییم
ببر در گرفتش زمانی دراز
شب تیره گون دامن اندر کشید
بآیین شاهان و نیک اختری
بنزدیک شاه دلیران کشید
پیاده شد و آفرین گسترید
ز جهنت درود و فراوان نثار
بپیمای جام و بیارای خوان
همیگفت هر کس ز شاهان درود
چو شاهان برآمد بتخت سپهر
که جهنش فرستاده آراسته
نشست از بر گاه شاه کیان
ازان رفتن شاه با دستگاه
ز کوه و بیابان ز خشک و ز تر
فراوان مرا روز بر سر گذشت

ز یزدان همه آرزو خواستم (یافتم) / اگر دل همه سوی کژی تافتم
روانم نباید که یابد منی / بر اندیشه و کیش اهریمنی
شوم بد کنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آمد برم
ز کیسو ز کاوس دارم نژاد / دگر سو ز توران پر از کین و داد
چو کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز روی کژی ندیدی بخواب
ز یزدان شوم گیزمان ناسپاس / بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فره ایزدی / گرایم بکژی و راه بدی
از آن پس از آن بندگی بگذرم / بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی نماند ز من نام بد / همان پیش یزدان بد انجام بد
تبه گردد این گشت و رنگ نهان / بریزد بخاک اندرون استخوان
منم کم شود ناسپاسی بجای / روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفت کسی تاج و تخت مرا / بپای اندر آورده رخت مرا
ز من مانده نام بدی یادگار / همه گل جهان همه گشته خار
من اکنون که کین کهن خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت / که بدگو و با راه ایزد درشت
بابا دو ویران درختی نماند / که منشور بخت مرا برنخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند / اگر چند با تخت و با افسرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / برین گردش اختر و پای سر
کنون آن بر آید که من راه جوی / شوم پیش یزدان پر از آب روی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان / پرستنده گرد کار جهان
روانم بدان جای نیکان برد / چو زین تاج و تخت مهی بگذرد
نباید کسی زین فزون کام و نام / بزرگی و خوبی و آرام و کام
رسیدیم و دیدیم راز جهان / بد و نیک او آشکار و نهان
کشاورز دیدم اگر تاجور / سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه / که هرکس که آید برین بارگاه
سبک بازگردان به نیکو سخن / همه مردمی گوی و تندی مکن
ببست آن در بارگاه کیان / خروشان بیامد گشاده زبان

سر و تن شستن کیخسرو و بدرگاه قاضی الحاجات مناجات کردن

ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید / نیایش کنان رفت و دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
همی گفت ای برتر از جان پاک / برآرندهٔ آتش از تیره خاک
نگه دار و چندین خرد ده مرا / هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همان چارهٔ دیو آموزگار
ترا تا بیابم نیایش کنم / بر آن نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی بکش دستگاه مرا
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم / نگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من بپوشد در راستی / نگیرد شود کژی و کاستی
روانم بدان جای بهتر رسان / نگهدار بر من همان رای و سان
شب و روز یک هفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش که شد ناتوان
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی بماندند از کار شاه
از آن نامداران روز نبرد / همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را ز درگاه بگذاشتند

آمدن طوس و گودرز و گیو بدرگاه کیخسرو و مقالات ایشان با کیخسرو

برفتند با دست کرده بکش
بزرگان پیل افکن شیرفش

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو گرگین و بیژن چو رهام شیر

چو دیدند بردند پیشش نماز
ازان پس همه برگشادند راز

گوا شاها دلیرا گوا داورا
جهاندار و بر مهتران مهترا

چو تو شاه ننشست بر تخت عاج
فروغ از تو گیرد همی فر و تاج

فروزندهٔ جوشن و زین اسب
فرازندهٔ فرخ آذرگشسب

نترسی ز رنج و نسازی بگنج
بگیتی ز بخت فزونست رنج

همه پهلوانان ترا بنده‌ایم
سراسر بدیدار تو زنده‌ایم

همه دشمنانرا سپردی بخاک
نماندت بگیتی ز کس ترس و باک

بهر کشوری لشکر و گنج تست
بجایی که پی برنهی رنج تست

ندانیم کاندیشهٔ شهریار
چرا تیره گشت اندرین روزگار

ترا زین جهان روز برخوردنست
ز هنگام تیمار و پژمردنست

گر از ما بچیزی بیازرد شاه
وز آزار او نیست ما را گناه

بگوید که تا ما دلش خوش کنیم
پر از خون دل و رخ پر آتش کنیم

وگر دشمنی دارد اندر نهان
بگوید بما شهریار جهان

برو تا بر و بوم او بر کنیم
بخنجر زمین را چو آذر کنیم

همه تاجداران که بودند شاه
بران داشتند اج و گنج و سپاه

گر از تارستانند یا سر و هند
چو ترک و دلیران بسپر نهند

نشانی گر دارد بگوید بما
همان چاره آن بجوید ز ما

بدیشان چنین گفت پس شهریار
که با کس نماند همی روزگار

پاسخ دادن کیخسرو مقالات بزرگان ایران

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که ای پهلوانان جوینده راه

بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج
نشد نیز جایی پراکنده گنج

نه آزار دارم ز کار سپاه
نه اندر شما هست نزدیک شاه

ز دشمن چو کین پدر خواستم
بداد و بدین گیتی آراستم

بگیتی پی خاک تیره نماند
که مهر کمین مرا بر نخواند

شما نیز با نام آورید
بر آیین جمشید جام آورید

بجای چرنگ کمان نای و چنگ
بسازید با باده و بوی و رنگ

بگفتم من پیش یزدان بپای
بود هم پر اندیشه و پاک رای

یکی آرزو دارم اندر نهان
همی خواهم از کردگار جهان

بگوییم کشاده چو پاسخ دهید
بپاسخ مرا روز فرخ نهید

شما پیش یزدان نیایش کنید
برین کام و رامش ستایش کنید

که او داد او بر نیک و بد دستگاه
ستایش مر او را که بنمود راه

وزان پس بمی شادکامی کنید
ز بهر روان نیکنامی کنید

بدانید کاین چرخ ناپایدار
نداند همی لشکر و شهریار

همی پرور و مهر و برنا بهم
ازو داو بینیم و هم زو ستم

همه پهلوانان ز نزدیک شاه
برون آمدند از غم دل تباه

بسالار بار آن زمان گفت شاه
که بنشین برین پرده بر بارگاه

کسی را مده بار در پیش من
ز بیگانه و مردم خویش من

عبادت کردن کیخسرو بدرگاه باری عز اسمه و بعد از یکهفته از خلوت بیرون آمدن و از پی رستم فرستادن

بیامد بجای پرستش بشب
بداور داورنده بگشاد لب

همی گفت ای برتر از برتری
فزاینده پاکی و بهتری

تو باشی بنیکو مرا رهنمای
مگر بگذرم زین سپنجی سرای

نگیری دلم هیچ نایافته
وزان جای روشن دلان تافته

چو یکهفته بگذشت بنمود روی
بر آمد پر از غلغل و گفت و گوی

همه پهلوانان شدند انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد
سخن رفت چندی ز بیداد و داد

ز گودرز شاهان بر ترمنش
ز یزدان پرستان و از بدکنش

همی داستانها زدند از جهان
بزرگان و آزادگان جهان

پدر گیو را گفت کای نیکبخت
همیشه پرستنده تاج و تخت

از ایران بسی رنج برداشتی
بر و بوم و پیوند بگذاشتی

بپیش آمد اکنون یکی تیز کار
که از آن نشاید که داریم خوار

بباید شدن سوی زابلستان
بر پیش سپهدار کابلستان

بزال و برستم بگویی که شاه
ز یزدان بپیچید و گم کرد راه

در بار بر نامداران ببست
همانا که با دیو دارد نشست

بسی پوزش و خواهش آراستیم
همی زین سخن راز او خواستیم

فراوان شنید و پاسخ نداد
دلش تیره دیدیم و سر پر ز باد

بترسیم که او هم چو کاوس شاه
شود کژ و دیوش بپیچد ز راه

شما پهلوانید و داناترید
بهر بودنی بر تواناترید

کنون هر که دارید پاکیزه رای
ز قنوج تا بر بر و مرغ و مای

ستاره‌شناسان کابلستان
هم از نامداران زابلستان

بباید فرامید با خویشتن
بیارید از آن در یکی انجمن

شد این پادشاهی پر از گفت و گوی
چو پوشید خسرو ز ما رای و روی

فکندیم هر گونه رای بُن
ز دستان گشاید همی انجمن

فرستادن گودرز و پهلوانان ایران گیو را از عقب رستم بزابلستان

سخنهای گودرز بشنید گیو
ز لشکر گزین کرد مردان نیو

برآشفت و اندیشه اندر گرفت
از ایران ره سیستان برگرفت

چو نزدیک دستان و رستم رسید
بگفت آن شگفتی که دید و شنید

غمین گشت و با نامور زال گفت
که گشتیم با رنج بسیار جفت

برستم چنین گفت کز بخردان
ستاره‌شناسان و هم موبدان

ز کابل بخوان و ز زابل بخواه
بدان تا بیایند با ما براه

شدند انجمن موبدان و ردان
بزرگان با دانش و بخردان

همه سوی دستان نهادند روی
ز زابل بایران پر از گفت و گوی

جهاندار بر پای بد هفت روز
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

ز در پرده برداشت سالار بار
نشست از بر تخت زر شهریار

همه پهلوانان خرم نهان
برفتند نزدیک شاه جهان

فراوان ببودند پیشش بپای
بزرگان با دانش نیک رای

جهاندار چون دید بنواختشان
برسم کیان جایگه ساختشان

از آن نامداران خسروپرست
کس از پای ننشست و نگشاد دست

گشادند لب کای سپهر روان
جهاندار با داد و روشن روان

همه بندگانیم پیشت بپای
تو ما را بدین آرزو رهنمای

توانایی و فر شاهی تراست
ز خورشید تا پشت ماهی تراست

همه بودنیها تو اندر نهان
ببینی بدانی بروشن روان

همه پهلوانان ترا بنده‌ایم
بگفتار و رایت سرافکنده‌ایم

همه چاکرانیم اینجا بپای
چه سازیم دیگر چه آیدت رای

که تا ما بدین نامور بارگاه
چه کردیم و بر ما چه بربست راه

کنون روزکاری برین برگذشت
دل ما پر از آز و تیمار گشت

گراید ونک بگشاید این پادشاه
بدین ور زبانان کم کرده راه

ز غم سر بدریا و خشکی کنیم
همه جا در خاک خشکی کنیم

وگر کوه باشد ز بن برکنیم
بخنجر دل اژدها بشکنیم

وگر چاره‌ای این برآید ز گنج
نه پیچد ز گنج و درم شاه رنج

همه پاسبانان گنج توییم
پر از درد گریان ز رنج توییم

چنین داد پاسخ جهاندار باز
که از پهلوانان نیم بی‌نیاز

ولیکن ندارم همی دل برنج
ز نیروی دست و ز مردان و گنج

نه در کشوری دشمن آمد پدید
که تیمار آن را بباید کشید

یکی از بر خواب روشن دلم
جو یابم بگویم همه راز خویش
همه پهلوانان آزاد مرد
فرو هشت و نشست گریان بدرد
همی گفت کز کردگار سپهر
زمین نیکوی رفت بسیار زشت
شب تیره از رنج نغنود شاه
بخفت او و روشن روانش نخفت
چنان دید در خواب کو را بگوش
کرای شاه نیک اختر نیکبخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی
جو بخشی بر ایرانیان تخت و گنج
کسی کرد ایمن ز جنگ و بلا
ببخش و با ایرانیان ده تو چیز
جو گیتی ببخشی میاسای هیچ
همی بود گریان و رخ بر زمین
بیامد بر آن تخت شاهی نشست
بپوشید و بنشست بر تخت عاج
پسین هفته را زال و رستم بهم
جو ایرانیان آگهی یافتند
جو رستم پدید آمد و زال زر
همان طوس با کاویانی درفش
سپاهی سپرفت چنان زرد
همه بار کامش سپاهست و بس
ندانست کیخسرو ای پهلوان

همی بر دل آن آرزو گسلم
برآرم نهان کرده راز خویش
بر و خوانند آفرین یاد برد
بنو سیدی شاه و پیروز گر
نماینده نیکی و داد و مهر
نشست مرا جای ده در بهشت

بدان آرزو دارم اکنون امید
شما باز گردید پیروز و شاد
جو ایشان برفتند چه شاه
جهاندار را خواند او کریب خدای
ازین شهریاری مرا سود نیست
چنین پنج هفته خروشان بپای

اندر رفتن کیخسرو بخلوت و مناجات او بحضرت باری عز اسمه و سروش غیبی بگوش هوش او رسیدن

کنون آنچه جستی همه یافتی
کسی را سپاری سرای سپنج
که یابد رها زین دم اژدها
گر آیی نمایی تو بسیار نیز
که آمد ترا روز کار بسیچ
همی گرید و بر کردگار آفرین

بیابی کی داور پاک جای
توانگر شوی گر تو درویش را
هر آنکس که از بهر تو رنج برد
سر تخت را پادشاهی گزین
جو بیدار شد رنج دیده ز خواب
همی گفت اگر تیز بشتافتم

بیرون آمدن کیخسرو از خلوت و بر تخت نشستن و آمدن زال و رستم

همه داغ دل پیش بشتافتند
همان موبدان فراوان هنر
همه نامداران زرینه کفش
رخ پر ز خون و همه دل پر از داغ و درد
شب و روز زاور اندیشه کس
که دیدی تو شادان در [illegible]

پذیره برفتند ایرانیان
هر آنکس که بود از نژاد [illegible]
جو کودرز پیش تهمتن رسید
بگفتند با زال و رستم که شاه
ازین هفته تا آن در بارگاه
شده کوژ بالای سرو سهی

شب تیره و گاه روز سپید
بد اندیشه بر دل مدارید یاد
نفرمود تا بر نهادند گاه
همی خواست تا باشدش رهنمای
گر از من خداوند خشنود نیست
همی بود در پیش گیهان خدای
بدانگه که بر زد سر از برج ماه
که اندر جهان با خرد بود جفت
نهفته بگفتی خجسته سروش
بسوده بسی باره و تاج و تخت
بیابی بدین تیرگی در بپای
کنی شاد مردم خویش را
جهان دان که آن ایچ گنج برد
که این بر دمور از و بر زمین
ز خوی دیده جای پرستش جو آب
ز یزدان همه کام دل یافتم
یکی جامه نابسوده بدست
جهانداری یاره و طوق و تاج
رسیدند پی کام دل پر ز غم
سپاهی بکردار شیر ژیان
پذیره شدندش ابا پارسی اسب
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بگفتار ابلیس گم کرد راه
کشایند و پوییم و یابیم راه
گرفته گل سرخ رنگ بهی

ندانم که چشم بد آمد بروی
بدیشان چنین گفت زال دلیر
شما دل مدارید چندین بغم
وزان پس هر آنکس که آمد زراه
چو دستان و چون رستم پیلتن
شهنشاه چون روی ایشان بدید
زدانندگان هر که بد زاسپ
یکایک بپرسید و بنواختشان
همان نیز از ایرانیان هر که بود
برو آفرین کرد بسیار زال
همانا ز طهماسب کاوس کی
ندیدم کسی را بدین بخردی
بگشتی همه روی گیتی بداد
کسی نا سپزا آگهی یافتم
ز قنوج و از دیول و مرغ و مای
از ایران کس آمد که پیروز شاه
من از درد ایرانیان چون عقاب
بسه چیز هر کار نیکو شود
چهارم بیزدان ستایش کنیم
هر درویش بخشیم بسیار چیز
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز
ز گاه منوچهر تا این زمان
همان نامور رستم پیلتن
سپاهی که دیدند کوپال اوی

چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
که باشد که شاه آید از کام سیر
که از غم شود جان خسرو دژم
برفتند پویان سوی بارگاه
چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
ز پرده در آواز رستم شنید

که تیره شد بخت ایرانیان
درستی و هم دردمندی بود
بگوییم بسیار و پندش دهیم
همانکه ز در پرده برداشتند
چو گرگین و چون بیژن و گستهم
پراندیشه بر تخت بر پای جست

رسیدن زال و رستم بپای تخت کیخسرو و نوازش کیخسرو مر ایشان را

که شادان بزی تا بود ماه و ول
بزرگان و شاهان فرخنده پی
بدین داد و این فره ایزدی
بیاز آمدن باز پیروز شاد
بدان آگهی تیز بشتافتم
برفتند با پیچ سندی ز جای
بفرمود تا پردهٔ بارگاه
همی تاختم همچو کشتی بر آب
همان تخت و شاهی بی آهو شود
شب و روز پیشش نیایش کنیم
اگر چند چیز ارجمندست نیز

ز گاه منوچهر تا کیقباد
سیاوش را خود چو فرزند بود
به پیروزی و مردی و مهر و داد
چه مهتر که پای ترا خاک نیست
ستاره شناسان و کند آوران
بدان تا بجویند راز سپهر
بپرواز و از پیش سالار بار
بدان تا بپرسم ز شاه جهان
بگنج و برنج و بر دان مرد
که او نیست فریاد رس بنده را
بدان تا روان تو روشن کند

مقالات زال با پادشاه کیخسرو و پنهان حالات کردن

ستون کیان نازش انجمن
سر و مغز و آن یال فش یال اوی

سیاوش را پرورانیده بود
بسی جنگ ناکرده بگریختند

وگر شاه را اختر آمد زیان
گهی خوشی و گه نژندی بود
بلند اختر سود بندش دهیم
بیلاز ابر شاه بگذاشتند
هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
بپرسید بر پای و بیسود دست
ز قنوج و از دنبر و کابلی
بر سپهبد جایگه ساختشان
باندازه بر جایگه بر فزود
از آن نامداران که داریم یاد
که با فر و با برز و اورند بود
که باشی همیشه تو پیروز و شاد
چه زهر آنکه نام تو ترباک نیست
ز هر کشوری آنکه بد مهتران
که ایران چرا پاک بر تید مهر
بپوشید تا پردهٔ شهریار
ز چیزی که دارد همی در نهان
جز این نیست آیین تنگ و نبرد
همو باز دارد گزاینده را
خرد پیش مغز تو جوشن کند
یکی دانشی پاسخ افکند بن
همه رای و گفتارهای تو نغز
ز جز بی آزار و نیکی گمان
بدو نیکو بهار ساینده بود
همه دشت تیره و کمان ریختند

بپرسش نیاکان من کینه خواه
چو دستور فرخ نماینده راه

اگر نام و رنج تو گیرم بیاد
نماند سخن تازه تا صد نژاد

زگفتار خوب ار پژوهش بود
ترا این ستایش نکوهش بود

وگر هرچه پیچیدی از کار من
زمانه ز اوان بارو آزار من

بگویم ترا این سخن سربسر
بدان تا بدانی همه دربدر

بیزدان یکی آرزو داشتم
جهان را همی خار بگذاشتم

کنون پنج هفتست تا من بپای
همی خواستم از داور رهنمای

که بخشد گذشته گناه مرا
درفشان کند تیره ماه مرا

بپردم ازین سرای سپنج
نماند ز من در جهان درد و رنج

نماند کزین راستی بگذرم
چو شاهان پیشین به پدرم

کنون یافتم هرچه جستم بکام
بباید بپیچد که آمد پیام

مگر که مرا چشم بغنود دوش
ز یزدان بیامد خجسته سروش

که بر ساز کآمد گه رفتنست
سرآمد ترا تندی و ناخفتنست

کنون بارگاه من آمد بسر
غم لشکر و تاج و تخت و کمر

غمی شد دل ایرانیان ز شاه
همه خیره گشتند و گم کرد راه

چو بشنید زال این سخن بردمید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بایرانیان گفت کاین رای نیست
خرد در ابنغز اندرش جای نیست

که تا من ببستم کمر بر میان
پرستنده ام پیش تخت کیان

ز شاهان ندیدم کسی این نشست
چو او گفت ما را نباید نهفت

نباید بدین پیش همداستان
کزو هیچ راند چنین داستان

مگر دیو با او بهم آو ارکشت
که از راه یزدان سرش بازگشت

فریدون و هوشنگ یزدان پرست
نبردند هرگز بدین شاخ دست

بگویم بدو من همه راستی
گر آید بجای که اندرون کاستی

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
گزینان سخن کس نگفت از کیان

همه با توییم آنچه گویی بشاه
مبادا که او کم کند راه و گاه

برخاستن زال در مجلس کیخسرو و پاسخ نخشان کیخسرو را بدرشتی گفتن

شنید این سخن زال برپای خاست
چنین گفت کای خسرو دادراست

ز بهر جهاندیده بشنو سخن
چو گرد آورد رای فرخ کهن

که گفتار تلخست با راستی
نه بندد بتلخی در کاستی

نباید که آزار گیری ز من
ازین راستی پیش این انجمن

ز توران زمین زادی از مادرت
همانجا بد آرام و آبشخورت

ز گیسو نبیره ز دو افراسیاب
که جز جادوی پیش ندیدی بخواب

چو کاوس بد خیم دیگر نیا
پر از رنگ رخ و دل پر از کیمیا

ز خاور ورا بود تا باختر
بزرگی و شاهی و تاج و کمر

همی خواست کز آسمان بگذرد
همه گردش اختران بشمرد

بران بر بسی پندها دادمش
همین تلخ گفتار بگشادمش

بسی پند نشنید و سودی نکرد
از او باز گشتم پر از داغ و درد

چو بر شد کنون اندر آمد بخاک
بخشود بر جانش یزدان پاک

بیامد ز یزدان شده ناسپاس
سری پر ز گرد و دلی پر هراس

تو رفتی و شمشیرزن صد هزار
زره دار با گرزهٔ گاوسار

چو شیر ژیان ساخته رزم را
چو با راستی دشت خوارزم را

بیاوردشیده برفتی بجنگ
پیاده شدی پیش جنگ پلنگ

نه از گرزداران جهان بد تهی
که تو کینه را ترگ بر سر نهی

تهمتن کجا بد همان طوس شیر
چه رهام و بیژن چو گیو دلیر

گر او را نبدی بر تو بر دست یاب
بایران کشیدی ز افراسیاب

زن و کودک خرد ایرانیان
ببردی که بستی بکینه میان

ترا ایزد از دست او رسته کرد
بخشنود رای تو پیوسته کرد

بکشتی کسی را که بودی هراس
بداوار دارنده بد ناسپاس

چو گفتم که هنگام آرام بود / گه بخشش و نوشش جام بود
ازایران کنون کار دشوارتر / فزونتر بدی دل پرآزارتر
کنون بر نوشتی ره ایزدی / بگرشی گذشتی و راه بدی
وزین پس نباشد تنت سودمند / نباید جهان آفرین را پسند
که این پادشاه ای شاه سامان تو / نگرد و کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن / بر اندیش و فرمان دیوان مکن
وگر نیز جویی چنین راه دیو / ببرد ز تو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد و تن پر گناه / نخواهند ازین پس ترا نیز راه
بمالی ز درد و بمانی برنج / نه اورنگ ماند نه تاج و نه گنج
بیزدان پناه و بیزدان گرای / که اوبست بر نیک و بد رهنمای
که این پند من سر بسر بشنوی / باهرمن بدکنش نگروی
بماندت درد و نماندت بخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد جان ترا رهنمون / که راه درازست پیش اندرون
خرد باد جان ترا رهنمای / بپاکی بمان و مغزت بجای
سخنهای دستان چو آمد ببن / یلان برگشادند یکسر سخن
که ما هم برینیم کاین پیر گفت / نباید ورا آستی را نهفت

پاسخ دادن کیخسرو سخنان زال و ایرانیان را

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید / زمانی بپاسود و اندر نهید [دم اندر کشید]
باندیشه گفت ای جهاندیده زال / بمردی بی اندازه بشمرد یال
اگر سرو کوهیش بر انجمن / جهاندار نپسندد این بد ز من
وگر آنکه رستم شود دردمند / ز درد وی آید بایران گزند
دگر آنکه گر بشمری رنج او / فزون آید از نامور گنج او
سپر کرده پیش تن خویش را / نبد خواب و خوردن بد اندیش را
همان پاسخش را بجای کنم / دل او بگفتار بد نشکنم
چنین گفت ازان پس بآواز سخت / که ای سرفرازان پیروزبخت
سخنتان سراسر شنیدم همه / که بیدار بگشاد پیش رمه
بدارنده یزدان کیهان خدیو / که من دور ماندم از راه و فرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من / که آن دیدم از رنج فرمان من
بدید آن جهاندار دل روشنم / خروشنده زد نامی اد جوشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن / بر اندازه باید گزافی سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد / خردمند پیدا هرگز نزاد
جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه روشن تنم
نبیره جهاندار کاوس کی / دلفروز و پر دانش و نیک پی
نبادرم از تخم افراسیاب / که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ / ازین گوهران چنین نیست ننگ
که شیر ژیان خود بدریای آب / نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت / سر از پادشاهی همی برفراخت
جهاندار کاندر فزونی منش / نسازند بر پادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم / جهان را بپیروزی آراستم
بکشتم کسی را کزو بود کین / وزو جور و بیداد بد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند / ز بدگوهران شهریاری نماند
مرا آنکه اندیشه گرد دراز / ز شاهی و از دولت دیرباز
چو کاوس و جمشید باشم براه / چو ایشان مرا کم ستود یا کلاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز بر من گذشت / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد
دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ / برآراستی چون دلاور پلنگ
ازان بدگزاران ندیدم سوار / ز اسب افگنی اندر کارزار
که تنها بر او بجنگ آمدی / چو رفتی برزمش بتنگ آمدی

کسی را که فر یزدان نبود وگر اختر نیک خندان نبود
همه خاک بودی بچنگ پلنگ از ایران از آن پس شدم بی نهنگ
بدین پنج هفته که من روز و شب همی با فرین بر گشاییم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک رهاند مرا زین غم تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت سبک بار بربستیم و بستیم رخت
تو ای پیر بیدار دستان سام مرا دیو گویی که بنهاد دام
بتاری و کژی بگشتم ز راه روان گشته بی مایه و دل سیاه
بدانم که با فرهٔ ایزدی کجا یابی این روزگار بدی

پوزش و عذر آوردن زال از مقالات خود در خدمت کیخسرو و قبول نمودن عذر او را

چو دستان شنید این سخن خیره شد همه جشنش از روی او تیره شد
فروشان شد از شاه و بر پای جست چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز من بود تیزی و نابخردی تویی پاک فرزانهٔ ایزدی
اگر دیو گم کرد راه مرا سزد گر ببخشی گناه مرا
مرا سالیان شد فزون از شمار کمر بسته ام پیش شهریار
ز شاهان ندیدم کز اینگونه راه بجستی ز داد از خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار گزو دور بادا بد روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا خرد باد بر تیره جانم گوا
فزونست از آن رنج و کردار شاه با ایران بنزدیک هر کینه خواه
که ما را جدایی نبود آرزوی ازین دادگر خسرو نیکخوی
سخنهای دستان چو بشنید شاه پسند آمدش پوزش گنج خواه

فرمان دادن کیخسرو امرا و سرداران ایران را که سراپرده از شهر بیرون برند و فرمان بجای آوردن ایشان

بیازید و بگرفت دستش بدست بر خویش بر دستش جای نشست
بدانست کو زان سخن جز بمهر نه بود بر شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو دگر هر که او نامدار است و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و از خیمه چندانکه هست بسازید و ترتیب جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه بسازید روشن یکی بزمگاه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت ببردند پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان بفرمان ببستند یکسر میان
سفید و سیاه و بنفش و کبود زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
میان اندرون کاویانی درفش جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپردهٔ زال نزدیک شاه برافراخته زو درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان ز کابل بزرگان روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو چو رهام و شاپور و گرگین نیو
پس پشت او بیژن و گستهم بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بیکدست او زال و رستم بهم چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدستی دگر طوس و گودرز و گیو دگر بیژن گرد و رهام نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه بدان تا چه گوید بهر سپاه
بآواز گفت آن زمان شهریار که ای نامداران به روزگار
مرانکس که دارید رای و خرد بدانید کاین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر دست چیزی فراز آوریم بدشمن بمانیم و خود بگذریم
کنون کار رنجم بجرم اندرست که با دانش بهره دیگرست

بترسید یکسر ز یزدان پاک — مباشید شاد اندرین تیره خاک

که این روز بر ما همی بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد



ز هوشنگ و ز تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
کسی نامهٔ رفتگان برنخواند / بجز نام ایشان بگیتی نماند

ازیشان بسی ناسپاسان بدند / بفرجام ازان بس هراسان بدند
جز ایشان یکی من همان بنده ام / اگرچند با رنج کوشنده ام

بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که آید ز بد بند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم همه آوردم این از رنج

کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کیی روی برتافتم
هر آنکس که او بیشتر برد رنج / بمانم بدو هرچه خواهد ز گنج

ز گردان هر آنکس که دارم سپاس / بگویم بیزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته / سلیح و درم گنج آراسته

هر آنکس که هست از شما مهتری / ببخشم بهر مهتری کشوری
همان بدره و برده و چارپای / برانم بپیش آرم شمار انجای

ببخشم که من راه را ساختم / وزین تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی و خوردن برید / بیکهفته باید چمید و چرید

نخواهم که تا زین سرای سپنج / گذر یابم و دور مانم ز رنج
جو کیخسرو آن پندها برگرفت / بماندند گردان ایران شگفت

یکی گفت کاین شاه دیوانه شد / خرد با دلش سخت بیگانه شد
ندانم بدو در چه خواهد رسید / کجا خواهد این تخت و تاج آرمید

برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
غو نای و آواز رامشگران / شده در هوا از کران تا کران

نبودند یکهفته زینگونه شاد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
غو نای و آوای مستان ز دشت / تو گفتی ز گردون همی برگذشت

در اندرز کیخسرو با گودرز و کلید گنجها بدو سپردن که هر گنجی را کجا صرف نماید و او را وصی ساختن

بهشتم نشست از بر گاه شاه / ابی باره و گرز و زرین کلاه

جو آمدش هنگام بگشاد راز / یکی گنج زادرکشادند باز

جو بگشاد آن گنج آباد را / وصی کرد گودرز کشواد را

بدو گفت بنگر بکار جهان / که با آشکارا چه داری نهان

که هر گنج زا روز آگنده نیست / بسختی و روزی پراگنده نیست
نگه کن رباطی که ویران بود / پلی کان بنزدیک ایران بود

دگر آبگیری که باشد خراب / بایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند / زنانی که بی شوی و بی چادرند

دگر بیدلی کو نباشدش سیم / دگر آنکه بیچاره باشد یتیم
دگر آنکه درویش و بیکس بود / ز هر کار و هر آرزو بس بود

دگر آنکه باشدش دختر چهار / ز هر کس همی دارد او زینهار
ز درویشی و بیکسی روز و شب / بدو هر که ازو نگشاده لب

دگر آنکش آید بچیزی نیاز / ز مردم همی دارد آن راز باز
دگر هر کجا رسم آتشکده ست / که بی بهره جایی ویران شدست

برایشان در گنج بسته مدار / ببخش و بترس از بد روزگار
دگر گنج کش نام او دیورست / پر از افسر و زیور و گوهرست

نگه کن بشهری که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
سه دیگر کسی کو ز تن باز ماند / ابی کام دل ماند و بی ناز ماند

دگر چاهساری که بی آب گشت / فراوان برو سالیان برگذشت
بدین گنج باد آور آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن

در گنج کش خواندندی عروس / که آگنده کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کاز بخش / بزال آنگهی و خداوند رخش

همه جامهای تنش برشمرد / نگه کرد و یکسر برستم سپرد
همان باره و طوق کندآوران / همان جوشن و گرزهای گران

وز اسپان که بودش بهر جایگه
سلیح تنش هرچه در گنج بود
از ایوان و خرگاه و پرده‌سرای
یکی طوق روشنتر از مشتری
ببیژن چنین گفت کاین یادگار
بجز امید چیزی که باشد زمن
همی گفت هرکس که تا شهریار
چو بشنید دستان خسرو پرست
چنین گفت کای شهریار جهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد
چو کاوس کی شد بمازندران
تهمتن چو بشنید تنها برفت
بدان رنج و تیمار ره بر برید
سر سنجه را تا که از تن بکند
باطوس و گودرز هم گیو را
رها کرد از بند کاوس را
چو سهراب فرزند کاندر جهان
ازان پس کجا رزم کاموس کرد
وزان پس کجا باره اکوان بدید
ز دریا بردی پیلگو کشید
ز کردار او چند رانم سخن
چنین داد پاسخ که کردار اوی
سخنهای او نیست اندر نهفت
نوشتند عهدی ابا آفرین
ز بهر سپهبد گو پیلتن

بطوس سپهبد سپرد آن همه
که اورا بد از خواسته رنج بود
همان خیمه و آخور چارپای
زیاقوت رخشان دو انگشتری
همیدار و جز تخم نیکی مکار
که آمد پراگندن انجمن

همه باغ و گلشن بگودرز داد
سپردند یکسر بگیو دلیر
فریبرز کاوس را داد شاه
نوشته برو نام شاه جهان
بایرانیان گفت هنگام من
همه مهتران زار و گریان شدند

برخواستن رستم بر پای و تقریر کارهای خود نمودن در خدمت کیخسرو و آفرین کردن کیخسرو مر ورا

ره دور و فرسنگهای گران
بمازندران روی بنهاد تفت
بمازندران شد بنزدیک شاه
خروشش بر آمد بچرخ بلند
دلیران فرزانه نیو را
چو گودرز چون گیو و هم طوس را
کسی را نبود انگمان و گمان
بمردی بابر اندر آورد گرد
برآورد از ژرف دریا بجه
هران کو در اجرم بر سیم دید
همان داستانها نیاید بمن
بنزدیک با رنج و تیمار اوی
ندانند کس او را بآفاق جفت

که دیوان ببستند کاوس را
بیابان و تاریکی و پیل و شیر
بدرید پهلوی دیو سپید
وزان پس کی شد سوی هاماوران
تهمتن بشد با سپاهی گران
ز بیم تهمتن گشادند بند
بگشت از پی کین کاوس شاه
ستمکاره دیوی چو پولادوند
ز درگاهت ای شاه تنها برفت
بفرمان تو در دم اژدها
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
گر داند گرد کار سپهر
بفرمود تا رفت پیشش دبیر

نوشتن عهد نامه رستم را کیخسرو

وز ایوانهایی که او کرد یاد
برانگه که گشت خسرو از جنگ سیر
یکی جوشن و ترگ و زرین کلاه
که اندر جهان آن نبودی نهان
فراز آمد و تازه شد کام من
ز درد جداییش بریان شدند
گرامی بدین تاج و گه یادگار
زمین را ببوسید و بر پای جست
بزد کار رزمها مدارم نهان
برزم و به بزم و بجنگ نبرد
چو گودرز و گرگین و چون طوس را
چه جادو چه از اژدهای دلیر
جگرگاه هندی و گولاد چلپ
ببستند پایش به بند گران
ز ایران و زابل گزیده سران
ازان نامداران و شاه بلند
ز درد دلش بگریدی سالها
گرفتش میان و بکشتی فکند
بران دیو و بر شاه توران چه رفت
شد و بیژن آمد ز بختی رها
بماند بدین شیردل کینه خواه
نماینده کام و آزرم و مهر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
سرافراز کیخسرو پاک دین
ستوده بمردی بهر انجمن

گرا و باشد اندر جهان پیشرو
نهادند بر عهد بر مهر زر
جهان آنکه با زال بود اندیار
چو بشنید زال آفرین کرد سخت
چنین گفت کای شاه بیدار بخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد
به پیش بزرگان کمربسته ام
همان گیو بیدار دل هفت سال
بایران رسید آنچه بد شاه دید
چنین داد پاسخ که پیش اندرین
کم و بیش من پاک در دست تست
نویسد ز مشک و ز عنبر سپهر
که یزدان ز گودرز خشنود باد
بدانید کاین یادگار منست
ز گودرزیان هر که بد پیش رو
چو گفت شاه از نشه بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد
کمربسته ام پیش ایرانیان
بکین سیاوش بدان رزمگاه
بها ما وران شاه کاوس بود
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج
چنین داد پاسخ بدو شهریار
بدین مرز گیتی خراسان تراست
نهاده بقرطاس بر مهر زر
ز کار بزرگان چو پرداخته شد

جهاندار بیدار و سالار نو
بفرمان کیخسرو دادگر
برفتند بازیچا برکنار
بران شاه پیروز بیدار بخت

هم او را بود کشور نیمروز
بدو داد منشور و کرد آفرین
ببخشودشان جامه و سیم و زر
جهاندیده گودرز برپای خاست

سپهدار بیدار لشکر فروز
که آباد بادا بگردان زمین
یکی جام پر سرکهی را کهر
بیاراست با شاه گفتار راست
ندیدست چون تو خداوند تخت
ز کاوس تا شاه فرخ نژاد
کنون ماند زین هشت و دیگر گذشت
همان چرم نخچیر بد بر برش
همو چشم دارد بچوبی ز شاه
دل پهلوانان پر آزار باد
نهاد بزرگان و جای مهان
بران نامه شاه آفرین کرد شاد
مبادا که آید ز گردان سپهر
ز گفتار گودرز بر گنبد رسید
بشد پیش خسرو زمین داد بوس

عهدنامه نوشتن کیخسرو بجهة گیو

بآرام یک روز ننشسته ام
بتوزان زمین بود بیچاره وال
که تیمار او گیو چندی کشید
که بر گیو بادا هزار آفرین
که روشن روان بادی و تندرست
یکی نامهٔ پادشا بر حریر
دل پهلوانان پراز دود با
بنزد شمار زنهار منست
یکی آفرین گستریدند نو
همیشه ز تو دور دست بدی
ز نام آوران تا بپای قباد
کی کش دم از بند سر گزمیان
بدم هر شبی پاسبان سپاه
وگر بند بر گردن طوس بود
همی بگذرد زین سرای سپنج
که پیشت ازین رنجت از روزگار
ازین نامداران تن آسان تراست
یکی طوق زرین و زرین کمر
شهنشاه ازان رنجها تخته شد

نبیره پسر بود هفتاد و هشت
بدشت اندرون گور بودش خورش
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه
خداوند گیتی ورا یار باد
بفرمود تا عهد قم و اصفهان
یکی مهر زرین بر و بر نهاد
بایرانیان گفت گیو دلیر
مر او را همه پاک فرمان برید
چو گودرز بنشست برخاست طوس

عهدنامه نوشتن کیخسرو بجهة طوس

بگوید همه رنج و جوشن تنم
بلاوان سپه را نگردم رها
نگردم سپه را بجایی یله
چه فرمایدم من چه بنی روی گاه
همی باشد با کاویانی درفش
نوشتند عهدی بران هم نشان
بدو داد و کردش بسی آفرین
ازان سروران نام لهراسب ماند

بجنت و بنود ایچ پیراهنم
همی بودم اندر دم اژدها
نه از کس بگردیدم هرگز گله
توانی هنرها و آموی کین
تو باشی سپهدار زرینه کفش
که بود او ز گردان و گردنکشان
کرا زو تو مبادا دلی پر زکین
کرا ز دفتر شاه پس برخواند

بپیشش نفرمود تا با کلاه
فرود آمد از نامور تخت عاج
که این تاج نو بر تو فرخنده باد
سپردم ترا تاج شاهی و گنج
کردان زبان زین سپس جز بداد
مکن دیو را آشنا با روان
بایرانیان گفت کز بخت او
همی هر کسی در شگفتی بماند
چنین گفت کای شهریار بلند
که لهراسب را شاه خواند بداد
بجنگ الانان فرستادیش
نژادش ندیدم نداند گهر
خروشی برآمد ز ایرانیان
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
که هر کس که بیداد او کوید همی
بباید بدین کار خشنود بود
چو یزدان کسی را کند نیکبخت
جهان آفرین بر روانم گواست
تن جادوان بگسلاند ز خاک
بشاهی برو آفرین گسترید
جهان هم ز یزدان بود ناسپاس
پالود لب را بخاک سیاه
بشاه جهان گفت خرم بدی
چو سوگند خوردم بخاک سیاه
بایرانیان گفت فرخنده شاه

پیاده لهراسب را نزد شاه
زسر برگرفت آن دلفروز تاج

چو دیدش جهاندار بر پای جست
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین

اندرز کردن کیخسرو با لهراسب و تخت پادشاهی را بدو نامزد کردن و او را پادشاهی داون

چو خواهی که بخت بماند جوان
بیاشید شاد و هم از تخت او
که لهراسب را شاه باید خواند
سزد گر کنی خاک را ارجمند
که بیداد او سر نگیریم یاد
سپاه و درفش و کمر داوش
از ایگونه نشنیده ام تاجور
گزین پس نبندیم شاهی میان

خردمند باش و بی آزار باش
شگفت اندر و مانده ایرانیان
از ایرانیان زال بر پای خاست
سر تخت آنکس پر از خاک باد
بایران چو آمد بنزد زرسپ
زچندین بزرگان خسرو نژاد
چو دستان سام این سخنها بگفت
نجوییم کس نام یا کارزار

نصیحت کردن کیخسرو بزرگان ایران را بجهة لهراسب

بکار روشنی بهتر از تیره دود
سزاوار شاهی و زیبای تخت
که گشت این سخنها بلهراسب راست
پدید آورد راه یزدان پاک
وزین بهنه وا ندرزش بگزرید
بدلش اندر آید ز هر سو هراس
باواز لهراسب را خواند شاه
همیشه ز تو دور باد آهرمنی
لب آلوده شد مشر آن از گناه
که بدرود باد این دلفروز گاه

که نپسندد از ما بدی کردگار
که دین دارد و شرم و فر و نژاد
نبیره جهاندار هوشنگ هست
زمانه جوان کرد از بند اوی
هر آنکس از اندرز من در گذشت
چو بشنید زال این سخنهای پاک
بشاه جهان گفت دستان سام
که دانست جز شاه پرورده را
بزرگانش گوهر برافشاندند
چو من بگذرم زین فرود جایگه

بروآفرین کرد و بگشاد دست
همه پادشاهی ایران زمین
جهان سر بسر پیش تو بنده باد
از آن پس که دیدم بر آمد دو رخ
که از داد باشی تو پیروز و شاد
همیشه روان از اکمند آب اشتی
بر آشفت هر یک چو شیر ژیان
بگفت آنچه بودش بدل راه راست
روان ورا خاک تریاک باد
فرومایه دیدم ورا با یک اسب
بیاید کسی بر دل شاه یاد
شد آن انجمن با سخنگوی جفت
چو لهراسب را کی کند روزگار
بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بجز دود و آتش نجوید همی
هر چند از گردش روزگار
بود راد و پیروز و آزاده شاه
خردمند و بینا دل و نیکخواست
بر این هم بود پاک فرزند اوی
همی بیخ او پیش من بازگشت
بپالید و انگشت بر زد بخاک
که بادی بهر جای پیروز کام
که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
شاهی برو آفرین خواندند
شما را بخواهم ز یزدان پاک

بیدرود کردن رخ سرکشی	ببوسید در آب مژگان بشست	مهان زاسمه پاک در برگرفت	برازی خروشیدن اندر گرفت
همیگفت کای شاه این انجمن	تو انپستی برد با خویشتن	خروشی بر آمد ز ایران سپاه	که خورشید بر چرخ گم کرد راه



پس پرده‌ها کودک و مرد و زن
بایرانیان این زمان گفت شاه
هرآنکس که دارید نام و نژاد
نبندم دل اندر سپنجی سرای
بیامد بایوان شاهی دژم
ز پرده زنان را سوی خویش خواند
ز چندید جاوید ازین پس مرا
بشد هوش ازان چار خورشید چهر
وزان پس هر آنکس که آمد بهوش
بایشان چنین گفت پرمایه شاه
چو ما درم وخت او اسیا
همه خاک دارند بالین و خشت
خروشید و لهراسب را پیش خواند
بلهراسب گفت این کیان مسند
برین هم نشست اندرین هم سرای
نباید که یزدان نخواندت پیش
بپذرفت لهراسب ازو هرچه گفت
گزاید بر بایران خرامید زود
مباشید جاوید جز راد و شاد
همه نامداران ایران سپاه
بلهراسب فرمود تا بازگشت
هرآنگه که باشی تن آسا ز رنج
همه داد جوی و همه داد کن
بدو گفت خسرو که بدرود باش
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو

بگوی و ببازار بر انجمن
که اکنون سروش آمدم زانکه
بداد خداوند خورشید و ماه
بدان تا روم شاد و هم رهنمای
بیازاد پیر و اندر آورد خم
همه زار دل پیش ایشان براند
گزین خاک پیدا و کرد بس مرا
خروشان شدند از غم و درد و مهر
چنین گفت با ناله و با خروش
ازین پس شما را همین است راه
که بگذشت زانسان بدریای آب
ندانم بدوزخ در اندر بهشت

خروشیدن و ناله و آه خاست
بایرانیان گفت بیدار شاه
من اکنون روان را همی پرورم
بگفت این سخن آنگهی اسب خواست
گنیزی که بد پیش چار چون آفتاب
که من رفتنی ام ز جای سپنج
سوی داور پاک خواهم شدن
نخوردند خار و کندند موی
که ما را بدین سپنجی سرای
کجا خواهران جهاندار جم
کجا دختر تور ماه افسرید
مجوئید ازین رفتن آیین

بهر برزنی شیون شاه خاست
که فردا شما را همین است راه
که بر نیکیی می بگذرم
زنشکر که آواز شیون بخاست
که رخسارشان کس ندیدی بکاخ
شما دل مدارید با درد و رنج
نه بینم همی رای باز آمدن
گسسته پیرایه و رنگ و بوی
تو باشش اندرین نیکوی بهمای
کجا تاجداران [illegible] دم
که چون او کس روزانه ندید
گر آسان بود رفتن کار زن
وز ایشان سخنها فراوان بماند
فروزنده دل بتان مسند
همی دارشان تا تو باشی بجای
زشرم دو چهره و بانگ و دژم
نگه دید بر گرد ایرانیان
که او بد تری دارد اندر نهان
چو رفتن بود شاد و خندان بوید
بداریم ناچار تا جاودان
بگیتی جز از تخم نیکی مکار
بیزدان که تا روز تاریک شد
زمین را ببوسید و شادی نمود
بزرگان بپدرود کردند آوران
بهشتم گرانمایه طوس بود

پیش خود خواندن کیخسرو لهراسب را
و کنیزان خود را بدو سفارش کردن

روان پر ز شرم دارد از گفتار خویش
که بر دیده شاه ارم اندر نهفت
مدارید در دل ز ما داغ و دود
ز من جز بنیکی مدارید یاد
نهادند سر بر زمین پیش شاه
بدو گفت روز من اندر گذشت
بیازی بتاج و بنازی بگنج
ز بد ها تن خسته آزاد کن
بداد اندرون تار با پود باش
دگر بیژن گرد و گستهم نیو

چو بینی مرا با سیاوش بهم
ازانجا یکی تنگ بسته میان
مباشید گستاخ با این جهان
همه شاد و خرم بیزدان بوید
که با پند او را بگردار جان
تو شو تخت شاهی بآیین بدار
چنین دان که رفتن نزدیک شد
فرود آمد از اسب لهراسب زود
برفتند با او ز ایران سران
بهفتم فریبرز کاوس بود

همی رفت لشکر گروها گروه / ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
ببودند و یکهفته دم بر زدند / یکی بر لب خشک نم بر زدند
خروشان بپیچان ز کردار شاه / کسی را نبد سوی این رنج راه
زن و مرد از ایرانیان صد هزار / خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله و پر خروش / همه سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود / که روشن دلت شد پر از داغ و دود
گر از لشکر آزار داری همی / برین تاج را خوار داری همی
بگوی و تو از گاه ایران مرو / جهان کهن را تو شاهی و نو
همه خاک باشیم اسب ترا / پرستنده آذرگشسب ترا
کجا شد نژاد اشتر و رای هوش / که نزد فریدون نیامد سروش
همه پیش یزدان نیایش کنیم / به آتشکده در ستایش کنیم
مگر پاک یزدان ببخشد بما / دل سوخت بر درخشد بما
شهنشاه از آن کار خیره بماند / از آن انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاین در همه نیکوییست / برین نیکوییها نباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / بباشید جویا که یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشد بهم / مباشید زین رفتن من دژم
بدان مهتران گفت زین کوهسار / همه بازگردید بی شهریار
که راه درازست بی آب سخت / نباشد بدین راه برگ درخت
ابا من شدن راه کوته کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
بدین ریگ بر نگذرد هر کسی / مگر فره و برز دارد بسی
سپاه گرانمایه سرفراز / شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی دو اهنده و یادگیر
نگشتند ازو باز چون طوس و گیو / فریبرز با بیژن و گرد نیو
برفتند یکروز و یکشب بهم / شدند از بیابان و خشکی دژم
برو بر یکی چشمه آمد پدید / جهاندار کیخسرو آنجا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند / بخوردند و یکبار دم بر زدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه / که امشب برانیم ازین جایگاه
نگیریم کار گذشته بسی / گزین پس نبیند مرا خود کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روز کار جدایی بود / مگر با سروش آشنایی بود
ازین رای گر تاب گیرد دلم / دل تیره گشته زبن بگسلم
چو بهری ز تیره شب اندر چمید / کی نامور پیش یزدان خمید
بدان آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با نامور بخردان / که باشید بدرود تا جاودان

ناپدید شدن کیخسرو و رفتن پهلوانان از عقب وی

کنون چون برآرد سنان آفتاب / نبینید دیگر مرا جز بخواب
شما نیز فردا برین ریگ خشک / مباشید اگر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت / کجا بشکند برگ و شاخ درخت
ببارد بسی برف از ابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران / بخفتند با درد و کند آوران
چو از کوه خورشید سر برکشید / ز چشم جهان شد هوا ناپدید
بجستند از آنجایگه شاه جوی / بریگ و بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان / ز ره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند / پر از غم دل و پر گداز آمدند
بر آن آب هر کس که آمد فرود / همی داد شاه جهاندار درود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت
که ما شاه را خود چنین در خوریم / نخستین ازین چشمه بر نگذریم

زمین گرم و نرمست و روشن هوا / بدین خستگی نیست رفتن روا
برین چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کسی / وگر باز ماند بماند بسی
کزین رفتن شاه دیده ایم / ز گردنکشان نیز نشنیده ایم
دریغ آن بلند اختر و رای او / بزرگی و دیدار و بالای او
دریغ آن سر و افسر خسروی / دریغ آن سخن گفتن پهلوی
دریغ آن بایران درون گنج او / دریغ آن بتوران زمین رنج او
دریغ آن بزرگی و فر و هنر / دریغ آن بتوران و ایران گهر
دریغ آن بزین اندرون شهریار / که بودی ورا تاجور صد هزار
خردمند ازین کار خندان شود / که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند کسی کو باو چه بود / نه هرگز کسی این حکایت شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو / که جز راستی نشنود مرد نیو
بمردی و بخشش بداد و هنر / بدیدار و بالا و فرهنگ و فر
برزم اندرون پیل بد با سپاه / ببزم اندرون مست خورشید و ماه
وزان پس چو خوردند چیزی که بود / ز خوردن پی آب رفتند زود
همانگه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت برسان چشم هژبر

در ناپدید شدن کیخسرو و بتقدیر ربانی و برف باریدن و هلاک شدن طوس و فریبرز و بیژن و گیو دران برف

چو برف از زمین بادبان برکشید / شده راه چشمه ناپدید
برآمد یکی تند برف گران / زمین بسته شد از کران تا کران
ببودند بیچاره گردان نیو / چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو
یکایک ببرف اندرون ماندند / ندانم بران جای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه بد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس را زمانی توان / برآمد بفرجام شیرین روان
همی بود رستم بران کوهسار / همان زال و گودرز چندی سوار
برانگونه بودند گریان سه روز / چهارم که بفروخت عالم فروز
بگفتند کاین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم با کوه و سنگ
اگر شاه شد از جهان ناپدید / چو باد از میان یلان بر پرید
دگر نامداران کجا رفته اند / مگر پند خسرو نپذرفته اند
ببودند یکهفته بر پشت کوه / برفتند گشتند یکسر ستوه
برایشان همه زار و گریان شدند / بران آتش درد بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی / همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت هرگز کسی این ندید / که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری / جهاندار و بر هر سری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگری شد ز من ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت / که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردند و یابند راه / چو زین برف پیدا شود راه شاه
نشاید برین کوه سر بر شدن / خوشی نیست زین در بباید شدن
پیاده فرستیم چندی براه / بیابند روزی نشانی ز شاه
برفتند زان کوه گریان بدرد / همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان وز دوستان / وزان شاه چون سرو در بوستان
پیاده برفتند و دیدندشان / وز آنجایگه برکشیدندشان
ازان بهتریشان چنین بود بهر / بر آن حال بردندشان باز شهر
ازان هر یکی دخمه ساختند / پس از مرگ ایشان بپرداختند
سپهرا ترا شرم نامد همی / وزین کارت آزرم نامد همی

در شکایت از سپهر بی مهر و جفای فلک دوار گوید

یکی زاد شاهی بجای کیان / برابر کنی باز با ما کیان
تفو بر تو ای چرخ ناپایدار / فغان از تو ای گردش روزگار
جهان را چنین است آیین و دین / بماندست همواره دربه گزین
یکی را ز خاک سیه برکشد / یکی را ز تخت کیان درکشد
نه زین شاد باشند زان دردمند / چنین است رسم سرای گزند
کجا آن یلان و کیان جهان / از اندیشه دل دور کن تا توان
چو زین بی‌شناسی که گودرز و طوس / بهر رزمگه چند آوای کوس
چو هنگامه آمد بجست اندرون / بفرمان یزدان پرستش کنون
نخواندی تو اخبار گیو دلیر / که آورد در تور پیران بزیر
زمانه زمانی نداد اش درنگ / بر اندرون ماندش زیر سنگ
فریبرز و بیژن همان گستهم / گزیشان نیامد کس از پس رستم
اجل چون بیامد روان شد شگرف / روان رفت تن ماند در زیر برف
چو لهراسپ آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با وی براه
نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر

مجلس لهراسپ با بزرگان ایران و بر پای خواستن لهراسپ و تقریر اندرز کیخسرو کردن

نشستند هر کس که پرمایه بود / وزان نامداران گرانمایه بود
نگه کرد لهراسپ بر پای خاست / بجز بی‌پا راست گفتار راست
بآواز گفت ای سران سپاه / شنیدید همه پند و اندرز شاه
هرانکس که از بخت من ست شاد / ندارد همی پند شاهان بیاد
مرا هرچه فرمود گفت آن کنم / بگوشم نیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز / مدارید و از من مدارید راز
گنه کار باشد بیزدان کسی / که اندرز شاهان نخواهد بسی
بد و نیک را رهچه دارید یاد / سراسر بمن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا تاج داد و نام
پذیرفته ام پند و اندرز اوی / نباید که زر گردن از مرز اوی
تو شاهی و ما یکسره کهتریم / ز رای و فرمان تو نگذریم
من و رستم زابلی و هر که هست / ز مهر تو جان را نگیریم دست
هر آنکس که او جز برین ره بود / ز نیکی و را دست کوته بود
چو لهراسپ گفتار دستان شنید / برو آفرین کرد و سر برکشید
چنین گفت کز داد و از راستی / شما را مبادا بد و کاستی
جهانبان شما را بدان آفرید / که رنج و بدیها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر شاد روز / شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز آن سر که هست / بگیرید چندانکه باید بدست
مرا با شما گنج بخشید نیست / که آن دوده با پادشاهی بگفت
بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگو از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من کم تنم / که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بگفت این و جامه ز سر تا بپای / بدرید بر خویشتن رومی قبای
بآزادگان پیر گودرز گفت / که خرم کسی کش بود خاک جفت
دریغا که گیو و رویین تنا / جهانجوی شمشیرزن پرمنا
چو از در درآمد سپهبد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که من هم برانم که دستان بگفت / ازو من ندارم سخن در نهفت
جهانم که با شاه گفتم نخست / بدین نامه بنوشت عهدی درست
تو شاهی و ما سر بسر کهتریم / ز فرمان و رای تو برنگذریم
مر مهتران خواندند آفرین / بفرمان شاه و دیهیم بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت / بنالید و بر دیگر اندازه گشت
جهان را چنین است آیین و سان / بکرد و همی زان بدین زین جهان
بیاش و بپاش ودانها نکوی / وزین جای خود را سرانجام جوی
سخنها بلهراسپ چون بازگشت / ز مجموع شهنامه نیمی گذشت



بران آفرین کافرین گسترید / سپهر و زمان و زمین آفرید
هم آواز از ویست و هم نام ازو / هم آغاز از ویست و فرجام ازوی
سپهر و ستاره زمین کرد اوست / کم و بیش گیتی برآورد اوست
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست / سراسر بهستی یزدان گواست
چو او را بخوان کرد کار جهان / شناسنده آشکار و نهان
درود بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود
سر انجمن بد ز یاران علی / ستایش خواند علی ولی
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بسوزد به آتش تنش
همه پاک بودند و پرهیزکار / سخنهای ایشان گذشت از شمار
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام
کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه / بیاراییم و برنشانم بگاه
ازین کار چیره چو پرداختیم / سوی کار لهراسب باز آمدیم
بپیروزی شهریار بلند / گر از ویست امید نیک و گزند
بنیکی رسند دل و دوستان / گزند آید اندوی نار اسپستان
بدین پیر باد انش مهربان / که بر آفرینش گشاید زبان
جهانرا چنین است آیین و سان / اگر دی خزان بد بدین رنج جان
سرای سپنج است باد و دریغ / تو با رنج او ناز و خوشی مسیج
تو از کار گیتی اندازه گیر / کهن گشت کار جهان تازه گیر
بیارا بگشت و هم ایدر نماند / جهان نیز منشور او بر نخواند
سوی نیکی و نیکنامی گرای / جز این نیست توشه بدیگر سرای
چنین بود تا بود کار جهان / گرانه کمیرد به پیش مهان
اگر صد بمانی و گر صد هزار / که مرگ اندر آید سرانجام کار
جو ابر گه گیرم ترا من بجنگ / بخواهی ز من آشتی و جنگ
زمن داستان خواهی از باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
ز دل زنگ دار روشن آینه رنگ / نبرد کمر جز نبیند چو زنگ
ز دل زنگ خورده زنگی سخن / ز رو آید ز باده و رزنگ کهن
چو پیری در آید ز ناگه برد / جوانش کند باده پر خرد
بباده درون گوهر آید پدید / که فرزانه گوهر بود یا پلید
که گوهرش پست و ببالا بلند / کند باده او را چو خم کمند
اگر گوهرش برزو بالاش پست / بکیوان برد چون بود نیم مست
ابا آنکه او گوهر آرد پدید / در بسته را باده باشد کلید
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر / چو روبه خورد گردد او نیز شیر

در پادشاهی لهراسب و مدت پادشاهی او یکصد سال بوده

چو غمگین خورد شاد و تازه شود / برخسار چون نار دانه شود
هر آنکس که گیرد مر او را بجنگ / نخواهد جز از دامن نای و چنگ
کنون بشنو از مرد دهقان پیر / سخنها همه یک بیک یاد گیر
چو لهراسب بنشست بر تخت شاد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / ستایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک / برومند باشند و پرتر ز باک
نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده چرخ بیننده اوست

جو دریا و کوه و زمین آفرید — بلند آسمان از برش برکشید
یکی سیر گردان دگر گرشید — بجنبش ندادش نگر سر کشید
جو چرخ از بر کوی مادر میغ — برنج تن آزاد سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز — نشسته جو شیر ژیان در گریز
زاندوه فزونی بیکسو شویم — بشادانی خویش خشنو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند — بجوییم بجز داد و آرام و پند
مگر بهره مان زین سرای سپنج — نیابد همی کینه و درد و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم — ز دل کینه و رشک بیرون کنم
بیازید و از داد باشید شاد — تن آسان و از کین مدارید یاد
مهان جهان آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند
کرانجا که لهراسب آرام یافت — فرومایه بدکام بدنام یافت
وزان پس فرستاد کسها بروم — بهند و بچین و بآباد و بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند — به پیمانش اندر توانا بدند
ز هر کشوری برگرفتند راه — گذشتند هر یک بدرگاه شاه
بهر برزنی جای جشنی شده — همه گرد بر گردش آتشکده
ز آتش جشیدند هر شور و تلخ — ببردند ناگاه چیزی ببلخ
یکی شارستانی برآورد شاه — پر از برزن و کوی و بازارگاه
یکی آتشی ساخت برزین بنام — که باشد بهر جای ناکام کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه — سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب و دیگر زریر — که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته بهر دانشی از پدر — ز لشکر هر دی برآورده سر
دو شاه سرافراز و نیک پی — نبیره جهاندار کاوس کی
دو شهزاده از نسل کاوس شاه — بنزدیک لهراسب چون مهر و ماه

در تعریف گشتاسب و مقالات او با لهراسب و پادشه شدن

بدیشان همی جان لهراسب شاد — وزیشان نکردی گشتاسپ یاد
ازان کار گشتاسب ناشاد بود — که لهراسب را سر پر از باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار — پر آزرد گشتاسب از شهریار
جنان هم که در باغ یکروز تخت — نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسب تا مهتران — برفتند جندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند — دل شاه گیتی بیاراستند
جو گشتاسب می خورد بر پای خاست — چنین گفت کای شاه بادادوراست
بشاهی نشست تو فرخنده باد — همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر — وگر شاه کیخسرو ات داد گر
کنون من یکی بنده ام بر درت — پرستنده افسر و اخترت
ندارم کسی را زمردان بمرد — گر آیند پیشم بدشت نبرد
مگر رستم زال و سام سوار — که با او نیازد کسی کارزار
جو کیخسرو از تو پراندیشه گشت — ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گرایدون که هستم از ایرانیان — بمن ده همان تاج و تخت کیان
چنین هم به پیش تو بربنده وار — همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسب گفت ای پسر گوش دار — که تندی نه خوب آید از شهریار
جو اندرز کیخسرو آرم بیاد — تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد
مرا گفت پیداو گر شهریار — که چندین چه باید سخن نابکار
جوانی هنوز این بلندی مجوی — سخن را بسنج و باندازه گوی
جو گشتاسب بشنید شد پر ز درد — بیامد به پیش پدر روی زرد
همی گفت پکار کان را نواز — چنین پاسخ آن باد و ده مرز کنج
ز لشکر ورا بود سیصد سوار — همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند — همه رازها پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید — دل و دیده زین جایگه برکنید

یکی گفت ازیشان که راهت کجاست   چه برداری آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان   مرا شاه دارد چو روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند   نبشته ز مشک سیه بر پرند
که گر زی من آیی ترا کهترم   ز فرمان و رای تو بر نگذرم
چو شب تیره شد با سپه برنشست   همی رفت جوشان و تیغی بدست
بشبگیر لهراسب آگاه شد   چنین گشت و شادیش کوتاه شد

آگاه شدن لهراسب از رفتن گشتاسب و زریر را از عقب او فرستادن

ز لشکر جهان دیده‌ای را بخواند   همه بودنی پیش ایشان براند
نه پیند گفت انکه گشتاسب کرد   سرم پر ز غم کرد و دل پر ز درد
بکشتم درختی بباغ اندرون   که بارش کبست آمد و برگ خون
بپروردمش تا برآورد یال   شد اندر جهان سر بسر بی همال
مرا انگه گفتم که آمد بار   ز باغ من آواره شد میوه دار
ازان درد آشفته شیر دلیر   بغرید تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار   سواران و گردان همه نامدار
برو تیز بر سوی هندوستان   مباد ابر و بوم جادوستان
زمین را ببوسید فی الحال و رفت   جوان دلاور همی تند و تفت
جهاندیده گشتاسب پر آب چشم   همی راند پیش اندرون پر ز خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید   درخت گل و سبزه آمد پدید
همه کوهها پر ز نخچیر بود   بجوی آبها چون می و شیر بود
بدانجای خرم فرود آمدند   ببودند و یک روز دم بر زدند
شب تیره می‌خواست از نیکیار   ببردند شمع از بر جویبار
دران باغ بودند تا گشت روز   برفتند ازان بیشه با باز و یوز
همی تاخت اسب از پس او زریر   زریر اندر آورد او را بزیر
یکی گرد اسب دلاور سوار   بسی خستگان بر لب جویبار
چو آواز اسپان برآمد ز راه   برفتند گردان ز نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسب گوش اندران   چنین گفت با نامور مهتران
که این جز بآواز اسب زریر   نماند که او راست آوای شیر
چو آواز اسپان برآمد ز راه   برفتند گردان ز نخچیرگاه
بتنها نیاید گر او آمدست   که با لشکری جنگجوی آمدست
هنوز اندرین بد که گردی بنفش   پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهدار پیش سپاه   چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسب را دید گریان و تفت   پیاده بدو رفت گریان و تفت

رسیدن زریر نزدیک گشتاسب

جهان آفرین را ستایش گرفت   بپیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار   برفتند گریان بدان مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو   وراخواندی شاه گشتاسب گو
بخواندند و نزدیک بنشاندند   ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت ازیشان یکی نامور   بگشتاسب کای کرد زرین کمر
ستاره شناسان ایران گروه   هر آنکس که دانیم دانش پژوه
با اختر گویند کیخسروی   بشاهی بدان پایگه بر شوی
کنون افسر رای هندوستان   نه در خورد تست ای گو پهلوان
نگر تا پسند آید اندر خرد   بکاری راشاه فرمان برد
ازیشان یکی بنت یزدان پرست   یکی هم ندارند با شاه دست
ترا از پدر سر بسر نیکوئیست   ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی   نداریم نزد پدر آب روی
بگاو پیمان خواهد او نیکوی   بزرگی و هم افسر خسروی
مرا او ترا از دو جای نیست   به از بندگی گورش رای چیست

ز بهر تو تا باز گردم کنون ز لهراسب دارم دلی پر ز خون
اگر تاج شاهان سپاری بمن پرستش کنم چون بتان را شمن
وگرنه نباشم بدرگاه اوی ندارم دلی روشن از ماه اوی
بجای روم کم ندانند نیز بلهراسب مانم همه گنج و چیز
بگفت این و برگشت ازان مرغزار بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسب با مهتران پذیره شدندش دلاور سران
جهانجوی روی پدر دید باز فرود آمد و برد پیشش نماز
وراتنگ لهراسب در بر گرفت لب از پوزش آرایش اندر گرفت
که تاج تو همبر ماه باد ز تو دیو را دست کوتاه باد
که مزمان بود باز مور راه بد چو دستور بد بر در شاه بد
ز شاهی مرا نام و تاج و تخت ترا مهر و فرمان و پیمان و بخت
چنین گفت گشتاسب کای شهریار منم بر درت بر یکی پیشکار
اگر کم کنی جاه و فرمان من به پیمان تو دل گروگان من
بزرگان برفتند با او براه گذاران و گویان بایوان شاه
بیاراست ایوان گوهرنگار نهادند خوان می و میگسار
یکی جشن کردند کز چرخ و ماه ستاره ببارید بر جشنگاه
جهان شد ز مستی که بر مهتری نهادند بر سر ز گل افسری
برفتند و بگذشت چندی برین ندید آن برین از پدر آفرین
بکاوسیان گفت لهراسب شاه همیشه ز کیخسروش بود گاه
همی ریخت از دو گشتاسب خون همی گفت سرگونه با رهنمون
بدل گفت هر چند باشم برای نیارم همی چاره این بکاب
اگر با سواران روم مهتری ز پستند پدر نیز با لشکری
بچاره پدر باز گرداندم بسی خامشی پندها راندم
چو تنها روم تنگ دارم همی ز لهراسب دل تنگ دارم همی
دل او بکاوسیان شاد نیاید برو مهر او زین نژاد
چو گیتی ز روم کی کند خواستار چه داند که من چون شدم شهریار
شب تیره شبرنگ لهراسبی بیاورد بازین گشتاسبی
بپوشید زربفت رومی قبای ز تاج اندر آویخت پر همای

خشم گرفتن گشتاسب از پدر و رفتن او بجانب روم

ز دینار و از گوهر شاهوار بیاورد چندانکه بودش بکار
از ایران سوی روم بنهاد روی بدل چاره جوی و روان راه جوی
پدر چون ز گشتاسب آگاه شد بپیچید و شادیش کوتاه شد
وزیر و همه بخردان را بخواند ز گشتاسب چندی سخنها براند
بایشان چنین گفت کاین شیرمرد سر تاجداران اندر آرد بگرد
چه بینید و این را چه درمان کنید نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت گرامی برادران بود تاج و تخت
چو گشتاسب فرزند کس را نبود نه هر کس ز نامداران شنود
ز هر سو بباید فرستاد کس دلاور بزرگان فریادرس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی نماند همی بهر او بر کسی
که او باز گردد تو زو رخ مکن سر جوی و با چرخ جفتی مکن
بگشتاسب ده زین جهان کشوری بنه بر سرش نامور افسری
جز از پهلوان رستم نامدار بگیتی نباشد چو او کیسوار
بیالا و فرهنگ و دیدار و هوش چو او نامور نیز نشنید گوش
فرستاد لهراسب چندی مهان بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند که با اختر دیر باز آمدند
نکوهش همان بهر لهراسب بود غم و رنج تن بهر گشتاسب بود
چو گشتاسب نزدیک دریا رسید پیاده شد و باژ خواهش بدید
یکی پیر سر بود هیشوی نام جوانمرد و بیدار و با رای و کام

بر او آفرین کرد گشتاسب و گفت که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نام جویم دبیر خردمند و روشن دل و یادگیر
بکشتی بدین آب اگر بگذرم سپاسی نهی جاودان بر سرم
بدو گفت شایستهٔ تاج را اگر جوشن و تیغ و تاراج را

رسیدن گشتاسب بکنار دریا و با هیشوی ملاقات کردن

کنون راز گشتاسب با من بگوی از ایشان دگر تو بهانه مجوی
اگر هیچ بایدت گفت راست ترا رای و هوش و پهری کجاست
زهیشوی بشنید گشتاسب گفت که از تو مرا نیست چیزی نهفت
زمن هرچه داری ندارم دریغ ازین افسر و مهر و دینار و تیغ
زدینار گنجی بهیشوی داد ازان هدیه شد مرد گیرنده شاد
زکشتی سبک بادبان برکشید جهانجوی را تا در قیصر کشید
یکی شارستان بد بر روم اندرون سه فرسنگ بالای شهرش فزون
برآورده سلم جای بزرگ نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسب آمد بدان شارستان همی جست جایی یکی داستان
چو چیزی که بودش بخورد و بداد همیرفت ناکام سر پر زباد
همیرفت یکهفته بر گرد روم همی کار جست اندر آباد بوم
چو در شهر آباد چندی بگشت بایوان و دیوان قیصر گذشت
بآصف چنین گفت کای دستگیر از ایران یکی نام جویم دبیر
بدین کار باشم ترا یارمند زدیوان کنم هرچه آید پسند
دبیری که بود اندران جایگاه همی کرد هر یک بدیگر نگاه
کزین کلک پولاد گریان شود همی روی قرطاس بریان شود
یکی باره باید بزیرش بلند بیازو کمان و بزین در کمند
بآواز گفتند مارا دبیر زبانت بپیش آی و خود یادگیر
چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد زدیوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید بسوی گله دار قیصر کشید
جوانمرد را نام سیاف بود دلیر و هشیوار و بالاف بود
بنزدیک سیاف چون شد فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد سیاف و بنواختش بنزد یکی خویش بنشاختش

آمدن گشتاسب بنزدیک سیاف

چه مردی بدو گفت با من بگوی که هم شاه فری و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار یکی گرد تازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت بنیک و بد نیز یار آیمت
بدو گفت سیاف از ایدر مگرد توانی بدن غریبی و بی پایمرد
بیابان و دریا و اسب و گله بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسب غمگین برفت همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همیگفت هر کس که درد پدر بجوید ازین بدتر آید بسر
از آنجایگه نیز پی برگرفت ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان که پیدار بادی و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسب دید پذیره شده جایگاهش گزید
سبک باز گسترد گستردنی بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسب با ساربان که پیروز بادی و روشن روان
مرا ده یکی کاروان اشتر چو رای آیدت مزد رایم ببر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد نزیبد همی بر تو این کار کرد
بچیزی که مارا است چون سر کنی بیاید که آهنگ قیصر کنی
ترا بی نیازی دهد زین سخن چرا آهنگ درگاه قیصر مکن
وگر کم شدت راه دارم همون پسندیده بر مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت از وی پر از غم سوی شهر بنهاد روی

جوان در دها شد بدل بر گران / بیامد ببازار آهنگران
یکی مایه ور بود بوراب نام / پسندیده آهنگری شادکام

ورا یار و شاگرد بد سی و پنج / ز پتک و ز آهن رسیده برنج
بدو گفت گشتاسپ شوریده ور / که فرزند و کهتر توای پرهنر

بدکانش بنشست گشتاسپ دیر / شد آهنگر از بن نشستنش سیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی / چه داری ببازار ما آرزوی

بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت / نپیچم سر از پتک و از کار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم / برین پتک و سندان بیاری کنم

چو بشنید بوراب ازو داستان / بیاری او گشت همداستان
گرانمایه گرزی بر آتش بتافت / چو شد تافته سوی سندان شتافت

بگشتاسپ داد آن یکی پتک گران / برو انجمن گشته آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان اوی / ازو گشت بازار پر گفت و گوی

بترسید بوراب و گفت ای جوان / بزخم تو سندان ندارد توان
نه پتک و نه آهن پسندان دژم / چو بشنید گشتاسپ زو شد دژم

بینداخت پتک و بشد گرسنه / نه روی خورش بود و جای بنه
نماند بکس این سرای سپنج / ز آسانی و شادمانی و گنج

بود نیک بر ما بسی بگذرد / نباشد دژم هر که دارد خرد
همی گفت گشتاسپ دل دردمند / خروشان و جوشان ز چرخ بلند

بیرون رفتن گشتاسپ با ناامیدی از شهر روم بیرون رفتن و بردن مرد دهقان اورا بخانه

نیامد ز گیتیش جز رنج بهر / یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت و گل و آبهای روان / نشستنگه شاد مرد جوان
درختی کشن سایه بر پیش آب / نهان گشته زو چشمه آفتاب

بدان سایه بنشست مرد جوان / پر از درد پیچان و تیره روان
همی گفت کای داور کردگار / غم آمد مرا بهره از روزگار

ز پیچم همی اخته خویش بد / ندانم که بر من چرا بد رسید
یکی نامور زان پسندیده ده / گذر کرد بروی که او بود مه

ورا دیده با دیدگان پر ز خون / بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای رادمرد جوان / چرایی پر از درد و تیره روان

اگر آیدت رای ایوان من / بوی شاد بنشین مهمان من
مگر کین غمان بر دلت کم شود / سر تیز مژگانت بی نم شود

بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای / گزین پرسش اکنون ترا چیست رای

من از تخم شاه آفریدون گرد / که آن تخم اندر جهان نیست خرد
چو بشنید گشتاسپ بگذارد پای / همیرفت با نامور کدخدای

چو آن مهتر آمد سوی خان خویش / بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش / زمانی بناکام بگذاشتش

زمانه برینگونه چندی بگشت / بدین کار بر ماهیان برگذشت
بدانگه چنین بود قیصر برای / که چون دختر او رسیدی بجای

چو گشتی بلند اختر و جفت جوی / هر آنگه که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ اندرون / بزرگان فرخ ز هر گونه گون

مر آنکس که بودی مرورا همال / از آن نامداران برآورده یال
بکاخ پدر دختر خوبروی / بگشتی بدان انجمن جفت جوی

پرستنده بودی بگرد اندرش / ز مردم نبودی پدید افسرش
پس پرده قیصر آن روزگار / سه دختر بد اندر جهان یادگار

داستان کتایون دختر قیصر و سبب پیوستن او بگشتاسپ

ببالا و دیدار و آهستگی / ببایستگی هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون نام / خردمند و روشن دل و تیزکام

کتایون چنان دید یکشب بخواب ‌ ‌ ‌ که روشن شد آن کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی ‌ ‌ ‌ از انبوه مردم ثریا شدی
پس انجمن بود بیگانهٔ ‌ ‌ ‌ غریبی دل آزار و فرزانهٔ
بیالای سرو و بدیدار ماه ‌ ‌ ‌ نشستنگه خوب بر تخت شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی ‌ ‌ ‌ ازو بستدی دستهٔ رنگ و بوی
بشبگیر چون بر دمید آفتاب ‌ ‌ ‌ برآمد سر نامداران زخواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ ‌ ‌ ‌ هر آنکس که بود از دلیران سترگ
دران انجمن شاد بنشاندند ‌ ‌ ‌ ازان پس پری چهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شصت ‌ ‌ ‌ یکی دسته گل گرفته بدست
همیگشت چندانکه آمد ستوه ‌ ‌ ‌ پسندش نیامد کسی زان گروه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی ‌ ‌ ‌ خرامان و گریان و دل جفت جوی
همانگه زمین گشت چون پر زاغ ‌ ‌ ‌ چنین تا سر از کوه بر زد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران ‌ ‌ ‌ بروم اندرون نامور مهتران
بپایید یکسر بکاخ بلند ‌ ‌ ‌ بدان تا که آید بخویش پسند

رفتن گشتاسب با مرد دهقان بجانب قیصر و تماشای آن جمع

چو آگاهی آمد بهر مهتری ‌ ‌ ‌ بهر نامداری و کند آوری
خردمند دهقان بگشتاسب گفت ‌ ‌ ‌ که تا چند باشی تو اندر نهفت
برو تا مگر تاج و تخت مهی ‌ ‌ ‌ ببینی دلت گردد از غم تهی
چو بشنید گشتاسب با او برفت ‌ ‌ ‌ بایوان قیصر خرامید تفت
بیغولهٔ شد فرود از مهان ‌ ‌ ‌ پر از درد دشت چه خسته نهان
برفتند بیدار دل بندگان ‌ ‌ ‌ کتایون و دیگر پرستندگان
همیگشت برگرد ایوان خویش ‌ ‌ ‌ پسش بخردان و پرستار پیش
چو از دور گشتاسب را دید گفت ‌ ‌ ‌ که این خواب سر برکشید از نهفت
بدان مایه ور نامدار افسرش ‌ ‌ ‌ همانگه بیاراست خرم برش
چو دستور و آموزگار آن بدید ‌ ‌ ‌ هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد از انجمن ‌ ‌ ‌ ببالا چو سرو سهی در چمن
برخ چون گلستان و بالا و سفت ‌ ‌ ‌ که هر کش ببیند بماند شگفت
ندیدیم او را ندانیم کیست ‌ ‌ ‌ تو گویی همه فرهٔ ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد ‌ ‌ ‌ که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم ‌ ‌ ‌ بننگ اندرون پست گردد سرم
هم او را و آنرا که او برگزید ‌ ‌ ‌ بکاخ اندرون سر بباید برید
سقف گفت کاین نیست کاری گران ‌ ‌ ‌ که پیش تو بودند چندی سران
تو گفتی بدختر که انباز جوی ‌ ‌ ‌ نگفتی که رومی سر افراز جوی
کنون جست آن کامش آمد بخویش ‌ ‌ ‌ ترا زاد او ایزدان بهرت را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو ‌ ‌ ‌ سرافراز و دیندار پاکان تو

دختر دادن قیصر روم گشتاسب و او را از شهر اخراج کردن با دختر

بر آیین این شد پی افکنده بوم ‌ ‌ ‌ تو راهی مگیر اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین خود مگوی ‌ ‌ ‌ براهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشنید قیصر زبان برنهاد ‌ ‌ ‌ که دخت گرامی بگشتاسب داد
بدو گفت بادی برو همچنین ‌ ‌ ‌ نیابی ز من تاج و تخت و نگین
چو گشتاسب آن دید خیره بماند ‌ ‌ ‌ جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز ‌ ‌ ‌ که ای پروریده بناز و بناز
ز چندین سر و افسر نامدار ‌ ‌ ‌ چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همی برگزینی که گنج ‌ ‌ ‌ نیابی و با او بمانی برنج
از آن سرفرازان همالی بجوی ‌ ‌ ‌ که باشدت نزد پدر آب روی
کتایون بدو گفت کای بدگمان ‌ ‌ ‌ مشو تند با گردش آسمان

چو من با تو خورسند باشم بجفت / تو افسر چرا جویی و گنج و تخت
برفتند از ایوان قیصر بدرد / کتایون و گشتاسب با باد سرد
ابا آن گزیده دو با فرین / بیامد سرافراز با مهر و کین
چنین گفت با شوی و با کدخدای / که خورسند باشید و فرخنده رای
سرایی بپرداخت مهتر بده / خورشها و گستردنی هرچه به
جوان دید گشتاسب کرد آفرین / بدان نامور مهتر پاکدین
کتایون بی اندازه پیرایه داشت / ز یاقوت و گوهر بسی مایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید / که چشم خردمند چونان ندید
ببرد و بنزدیک گوهرشناس / بپذرفت از اندازه چیزی سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار / ز دینار گنج از در شهریار
خریدند چیزی که بایسته بود / بدان روز بد نیز شایسته بود
از ایشان که آمد همی زیستند / گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسب نخچیر بود / همه روز با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی بنخچیرگاه / مر او را بهیشوی بر بود راه
ز هر گونه چند نخچیر داشت / همی رفت و ترکش پر از تیر داشت
همه هر چه بد از بزرگان و خورد / هم از راه نزدیک هیشوی برد
چو هیشوی دیدش پیاده دمان / پذیره شدش شاد و روشن روان
پذیرش بگسترد گستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
برآسود گشتاسب و چیزی بخورد / پیاده بنزد کتایون چو گرد
چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد / بدانش ورا چون دگر پوست کرد
چو رفتی بنزدیک آموزشهر / بره بر بهیشوی دادی دو بهر
دگر بهره مهتر ده بدی / کزان کس کزان روستا مه بدی
خبر شد که گشتاسب با کدخدای / یکی شد بآرام و خورد و سرای
برآمد برین چند که روزگار / همی گشت گردون ناسازگار

فرستادن بزرین بخدمت بجهة خواستگاری دختر و جواب آن

یکی پهلوان بود بزرین بنام / سرافراز از ایچ و آرام کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که من سر فرازم بگنج و نام
بتن ده دلارام دخترت را / بتن تازه کن نام و افسرت را
چنین گفت قیصر که من زین سپس / نگوییم بر این روی پیوند کس
کتایون و آن مرد نا سرفراز / مرا داشتند از چنین کار باز
کنون هر که جوید خویشی من / وگرچه برآرد بگیتی منن
یکی کار بایدش کردن بزرگ / که خوانند ایدر بزرگان سترگ
چو او در جهان نامداری بود / مرا در زمین نیز یاری بود
بگیتی نباشد دلیری چنوی / ببرد آنگهی نره سری چنوی
شود تا سر بیشهٔ فاسقون / بشوید دل و دست خود را بخون
یکی گرگ بیند بکردار نیل / تن اژدها دارد و زور پیل
سرو دارد و نیش چون گراز / نیارد شدن پیل پیشش فراز
از آن بیشه بر نگذرد نره شیر / نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
هر آنکس که بروی بدرید پوست / مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت بزرین که از زادبوم / جهان آفرین تا پی افگند روم
نیاکان ما جز بگرز گران / نکردند پیکار با مهتران
کنون قیصر از من بجوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
پیامد بایوان نویسنده مرد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نوشته بیاورد و بنهاد پیش / همه اختر طالع و سال خویش
چنین دید کاندر فلان روزگار / از ایران بیاید یکی نامدار
برآید بدستش سه کار گران / کزان خیره ماند روی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود / همه بر سر قیصر افسر شود

پدید آید از روی کشور دو دد
که هر کس رسد از بد و بد بد

شود مرد و بر دست او بر هلاک
ز هر زورمندی بیابدش باک

ز کار گشتاسپ چون خود آگاه بود
که با نیو گشتاسپ همراه بود

ز هیشوی و آن مهتر نامجوی
که هر سه بروی اندر آیند روی

بیامد بنزدیک هیشوی تفت
سراسر بگفت این سخنها که رفت

وزان اختر فیلسوفان روم
شگفتی که آید برین مرز و بوم

بدو گفت هیشوی کامروز شاد
بر ما همی باش با مهر و داد

که این مرد گزوی چه داری نشان
یکی مهتر است از سرکشان

آمدن میرین نزدیک هیشوی و حاجت خود را خاطرنشان کردن که بگشتاسپ بگوید تا چاره کار او کند

بنخچیر دارد همه روز رای
نبیند شد از تخت خاور خدای

یکی دی بیامد بنزدیک من
که خرم شد این جان تاریک من

بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه
بما بر بود پیکانش راه

می و رود و میخواره با وی و رنگ
نشستند با جام زرین بچنگ

همانگه که شد جام می بر چهار
پدید آمد از دشت گرد سوار

چو هیشوی و میرین بدیدند گرد
پذیره شدندش بدشت نبرد

چو میرین بدیدش به هیشوی گفت
کز این را بگیتی کسی نیست جفت

چنین گفت هیشوی کاین شاه مرد
دل شیر دارد بدشت نبرد

بدین شاخ و این یال و این دستبرد
ز تخمی بود نامبردار گرد

هنرها ز دیدار او بگذرد
همان شرم و آزادگی گوهرد

چو گشتاسپ تنگ آمد آن مرد گرد
پیاده ببودند ز اسپ نبرد

بدین شاخ و این یال و این دستبرد
ز تخمی بود نامبردار گرد

هنرها ز دیدار او بگذرد
همان شرم و آزادگی گوهرد

چو گشتاسپ تنگ آمد آن مرد گرد
پیاده ببودند ز اسپ نبرد

نشستی نو آراست در پیش آب
یکی خان نو خواست اندر شتاب

می آورد با میگساران نو
نشستی نو آیین و یاران نو

چو رخ لعل گشت از می لعل فام
بگشتاسپ هیشوی گفت این پیام

مرا بر زمین دوست خوانی همی
چرا از من سگالش نرانی همی

کنون سوی من کرد میرین پناه
یکی نامدار است با دستگاه

دبیرست و با دانش و هوشمند
بگیرد شمار سپهر بلند

سخن گوید از فیلسوفان روم
از آباد و ویران هر مرز و بوم

هم از گوهر سلم دارد نژاد
پدر بر پدر نامبردار و شاد

بنزدیک او هست شمشیر سلم
که بودی همه ساله در زیر سلم

سواری است اسپ افکن و گردگیر
عقاب اندر آرد ز گردون بتیر

بدین گونه خواهد که نیکی کند
که با قیصر روم خویشی کند

بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید
ز پاسخ همانا دلش بردمید

که او گفت در بیشه فاسقون
یکی گرگ یابی چو پیل هیون

اگر کشته آید بدست تو گرگ
تو باشی همی نامدار و سترگ

جهاندار باشی و داماد من
زمانه بجویی و هم داد من

کنون از ره لطف و مردی خویش
درین کار اگر کام یابی بپیش

همانا تو باشی برین پیشگیر
که چون تو ندانم بگیتی دلیر

بدو گفت گشتاسپ کاری رواست
بگویید کاین بیشه اکنون کجاست

چگونه ددی باشد اندر جهان
که ترسند ازو کهتران و مهان

چنین گفت هیشوی کان پیرگرگ
سرش برترست از هیون سترگ

دو دندان او چون دو دندان پیل
دو چشمش طبرخون و تن همچو نیل

سروهاش چون آبنوسی ستون
که خشم آورد زو دو هیون

از آید بسی نامور مهتران
برفتند با گرزهای گران

از آن بیشه ناکام باز آمدند
پر از خون دل و تن گداز آمدند

بدو گفت گشتاسپ کای نیک پی
چو بشنید میرین از آنجا برفت
همان مایه ور تیغ الماس گون
چو خورشید پیراهن قیرگون
بسی مایه بگزید میرین ز گنج
ز نخچیر گشتاسپ آنسو کشید
دگر چیز بخشید هیشوی را
چو گشتاسپ آن مایه ها بنگرید
بیازو کمان و بزین بر کمند
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون
بگشتاسپ بنمود زانگشت راست
چنین گفت هیشوی کای سرفراز
چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد
همی گفت کای پاک پروردگار
اگر من بر این اژدهای سترگ
بماند پر از درد جون بیشان
بگفت این و بر بارگی برنشست
زره جون بجنگ اندر آمد سوار
همی کند روی زمین را بچنگ
چو گشتاسپ آن اژدها را بدید
چو باران همی تیر باران گرفت
دو از تیر گشتاسپی خسته شد
بیاسود و برخاست از جای گرگ
چو نزدیک اسپ اندر آمد دژم
بیاده بزد بر میان سرش

بپارید و اسپی سرافراز گرم
سوی جارهٔ خویش بازید تفت
که سم آب داوش ز سراب خون

همی اژدها خوانم این یه گرگ
از آخر گزین کرد اسب سیاه
جهانجوی میرین از آنجا برفت

بخشش میرین بگشتاسب و هیشوی و متوجه شدن هر سه بسوی گرگ و از دور گرگ را بگشتاسب

همان اسب و تیغ از میان گزند
سواری سرافراز و اسپی بلند
برفتند پیچان و دل پر ز خون
که آن اژدها را نشیمن کجاست
جنان شد که دیگر نبینیم باز
دل رزم سازش پر اندیشه شد
فروزنده گردش روزگار
که خواند ورا نا خردمند گرگ
بدر کس خروشان جریان نشان
خروشان و جوشان و تیغی بدست
بغرید بر سان ابر بهار

بپوشید آنگاه خفتان جو گرد
بیرفت هیشوی با او براه
جو نزدیک شد بیشه و جای گرگ
از و بازگشتند هر دو بدرد
دریغ اینچنین برز و آن یال او
وز و دو آمد از بارهٔ سرفراز
تو باشی همی بدر او دستگیر
شوم پادشا جون پدر بشنود
اگر من شوم زین دد بد ستوه
کمانی بیازو فکنده درون
جو از گرگ از بر بیشه او را بدید

از جنگ کردن گشتاسب با گرگ و کشته شدن اسب سیاه از زخم گرگ و تیغ زدن گشتاسب و کشتن گرگ را

بیامد بیان میون سترگ
سرو بی بزد بر سرین سیاه
بدو نیمه شد پشت و یال و برش

سری جون گوزنان بپوشش اندرون
که از خایه تا ناف او بردرید
ببالا بر آمد بکردار شیر

تو گردی بدان خود میون سترگ
گرانمایه خفتان و رومی کلاه
بیامد بنزدیک هیشو و گفت
بدرید و آمد ز پرده برون
ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج
نگه کرد هیشوی و او را بدید
بیاراست جان جهانجوی را
بزیر اندر آورد اسب نبرد
جهانجوی میرین فریاد خواه
بپیچید میرین عنان سترگ
پر از خون دل و دیده پر آب زرد
همان چهره و تیغ و کوپال او
به پیش جهاندار و بر دشمنان
نبخشای بر جان لهراسب پیر
خروشان شود زان سپس نغنود
بپوشم سر از شرم پیش گروه
جو شیری همی رفت دل پر ز خون
سبک همچو باد و دمان بر دمید
ابر گونه شیر و جنگی پلنگ
کمان را بزه کرد و اندر کشید
کمان را جو ابر بهاران گرفت
دلیریش با درد پیوسته شد
دل اندر د پر خشم و تن پر ز خون
جهانجوی تیغ از میان بر کشید
جهانجوی بود نامدار دلیر

جهانجوی چون آن دو افگنده دید / همی آفرین خواند بر کردگار

همه چنگ کین از دلش کنده دید / کزو یافت بیننده روزگار

پیاده به پیش خداوند دد / تویی راه گم کرده را رهنمای

خداوند مردانش و نیک و بد / تویی برتر و دادگر یک خدای



همه کام و پیروزی از کام تست / همه فر و دانایی از نام تست
چو برگشت از جایگاه نماز / بکند آن دو دندان که بودش دراز

ازان بیشه تنها سر اندر کشید / همی رفت تا پیش دریا رسید
پر از آب هیشوی و میرین ز درد / نشسته زبانها پر از یاد کرد

سخنها ز گشتاسب بود و ز گرگ / گذار آن سوار دلیر سترگ
که اکنون سر رزم بزرگ اندرست / دریده بچنگال گرگ اندرست

رسیدن گشتاسب بنزدیک هیشوی و میرین و خوشحال شدن ایشان

چو گشتاسب آمد پیاده پدید / پر از خون دو رخ چون گل شنبلید
چو دیدند از جای برخاستند / بزاری خروشیدن آراستند
رخان زرد و مژگان چو ابر بهار / بزاری گرفتندش اندر کنار

که چون رفت با گرگ پیکار تو / دل ما پر از خون بد از کار تو
بدو گفت گشتاسب کای نیک‌رای / بروم اندرون نیست ترس خدای

بدانسان یکی اژدهای دلیر / بکشور بماند تا سال دیر
برآید جهانی شود زو هلاک / چه قیصر مر او را چه یک مشت خاک

بشمشیر بسلش زدم من دو نیم / برآمد شما را همه ترس و بیم
شوید این شگفتی ببینید گرم / ازان بیشتر کس ندیدست جرم

یکی زنده پیلست گویی بپوست / همه بیشه بالا و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هر دو جوان / زگفتار او شاد و روشن روان

بربند گرگی ببالای پیل / بچنگال شیران و همرنگ نیل
برو کرده زخمی ز سر تا میان / زیک پوست کرده شیر ژیان

چو دیدند کردند خود آفرین / بران زورمند آفتاب زمین
دلی شاد ازان بیشه باز آمدند / بر شیر جنگی فراز آمدند

بسی هدیه آورد میرین بریش / بدانسان که او دید اندر خورش
بجز دیگر اسپی نپذرفت ازوی / وزانجا سوی خانه بنهاد روی

چو آمد ز دریا بآرام خویش / کتایون پنادلش رفت پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی / گزیدی ز نخچیر بشتافتی

چنین داد پاسخ که از شهر من / بیامد یکی نامدار انجمن
مرا هدیه این جوشن تیغ و خود / بدادند و چندی ز خویشان زرود

کتایون می آورد همچو گلاب / همی خورد با شوی تا گاه خواب
بخفتند شادان دل نیک‌رای / جوانمرد سر دم بجستی ز جای

ببیدی بخواب اندرون رزم گرگ / بکردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت امشب چه بود / که مردم بترسی چنین نابسود

چنین داد پاسخ که من بخت خویش / بدیدم بخواب اندرون بخت خویش
کتایون بپرسید شاه زبخت او / هم از گاه و از شاه و از تخت او

بدو گفت گشتاسب ای ماه روی / سهی سرو سیمین قد مشکبوی
بپارای تا ما بایران شویم / ازینجا بجایی [illegible] شویم

بمینی بر و بوم رخشنده را / همان شاه بادا و بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی / بتیزی چنین راه رفتن مجوی

تو زیبا بر رفتن نمی دی را / هم آوری یکی پیش هیشوی را
مگر کم بدانند بگشتی ترا / جهان تازه شد چون گذشتی ترا

من ایدر بجانم بپیچ دراز / ندانم که کی بینمت روی باز
بنا رفته در جامه گریان شدند / بی آتش همه از درد بریان شدند

رفتن میرین بخدمت قیصر و بیان نمودن کشتن گرگ را و تعجب نمودن قیصر

چو بفروخت از چرخ گیتی فروز / جهان گشت چون لعبت لاژورد
ازان جامهٔ بزم برخاستند / ز هر گونه گفتن آراستند
که تا چون شود بر سر با سپهر / بتندی گذارد جهان از بهر

وزان روی چون با دمیرین رفت
همه بیشه پر غاب اژدهاست
زسر تا میانش بدو نیم گشت
بفرمود تا گاو و گردون ببند
ببردند گاوان گردونکشان
چو بیرون کشیدندش از مرغزار
چو قیصر بدید آن تن پیل مست
نوشتند نامه بهر کشوری
که میرین شیر آن سرافراز روم
زمیرین یکی بود کهتر بسال
گوی پرمنش نام او اهرنا
بگفتا که نزدیک قیصر شوم
فرستاد نزدیک قیصر پیام
بمن ده کنون دختر کهترت
چو من کهتری بر نباشد ترا
که داماد بگزید آن دخترم
بکوه سقیلا یکی اژدهاست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم
زمیرین کی آید چنان کار کرد
بشد تا بایوان میرین چو گرد
پرستنده گفت اهرن پیلتن
از انبوه خالی شد آنجایگاه
نشستنگهی ساخت شایسته تر
چو میرین بدیدش ببر در گرفت
بدو گفت اهرن که با من بگوی

بنزدیک قیصر خرامید تفت
تو گر آن شگفتی ببینی رواست
دل یوا ازان زخم پرپیچ گشت
سراپرده از شهر بیرون ببند
دران بیشه گرگ بودی نشان
بگاوان گردونکش نامدار
زشادی همی دست بر زد بدست

چنین گفت کاینم مدار سترگ
بیامد دمان گرد آهنگ من
بخندید قیصر بگفتا راوی
یکی بزمگاهی بیاراستند
برفتند و دیدند پیل ژیان
جهانی نظاره بران پیر گرگ
همانروز قیصر سقف را ببرد

درخواستن اهرن دختر خورد قیصر را و شرط کردن قیصر و شرط آنکه بکوه سقیلا رفته اژدرست دران کوه بکشد

سخن گویم و پاسخش بشنوم
که دانی که مار اژدهادست نام
بمن تازه کن لشکر و افسرت
میان بسته دارم چو هر کهترا
زراه نیاکان خود نگذرم
که کشور سراسر از و پر بلاست
بمن آرزو جان کرو کان کنم
نداند همی قیصر از مرد مرد

بخواهم از و دختر کهترش
زمیرین بگوهر گوهری برترم
بدان تا چو میرین ببندم میان
چنین داد پاسخ که پیمان من
چو میرین یکی کار باید ت کرد
گرت هست پیوند من آرزوی
بیاران چنین گفت کان زخم گرگ
شوم زو بپرسم بگوید سخن

آمدن اهرن بمنزل میرین و تحقیق کردن کشتن گرگ را ازوی

نماند اندران جز خداوندگاه
برفت آنکه بودند بایسته تر
پرستیدن مهتر اندر گرفت
که هرچت بپرسم تو کژی مجوی

نشستن گهی داشت میرین که ماه
جهانجوی با گرد گنداوری
بایوان میرین بماند ز پس
مرا آرزو دختر قیصرست

بپایان رسید آن بد بیمار گرگ
یکی خنجری یافت از جنگ من
برافروخت پژمرده رخسار او
می و رود و رامشگران خواستند
بخنجر بریده سر تا میان
کجا پیل بر سان گرگ سترگ
بایوان و دختر ببیرین سپرد
فسونخوان بزرگان و هر مهتری
نه دیو و نه ددی ماند در کل ابوم
زگردان جنگی برآورده یال
زتخم بزرگان ورد بین تنا
کجا ماه تابان سر و افسرش
بگنج و بتیغ و بمهر در خورم
بر تخت قیصر چو شیر ژیان
شنیدی مگر با جهانبان من
از ان مرتو باشی سزاوار مرد
مرا این اژدها را کنون چاره جوی
نبد جز بشمشیر مرد سترگ
بگویم که با من یکی چاره کن
پرستنده رفت و آگاه کرد
بیامد همی با یکی انجمن
بگردون نبودش چنان جایگاه
یکی افسری بر سرش قیصری
دو مهتر نشستند بر تخت و بس
بجا روم را سر برافراشت

بگفتم بدو پاسخ این داد باز — که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر بازگویی تو آن زخم گرگ — بوی مر مرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میرین از اهرن سخن — یکی تازه اندیشه افگند بن
که گر کار این نامدار جهان — باهرن بگوییم ماند نهان
سر مایهٔ مردمی راستیست — ز تازی و گرگی بباید گریست
بگوییم مگر کان دلاور سوار — نهان ماند این کار یکروز کار
باهرن چنین گفت کان کار گرگ — بگوییم چو سوگند یابم بزرگ
چو اهرن بود مر ترا یار و پشت — ندارد بجز باد دستش بدست
که این را بهر کس بروز و شب — نگویی بنداری گشاده دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگند او — بپذرفت سر تا بسر پند او

نامه نوشتن میرین بنزدیک هیشوی و سفارش نمودن درهم اهرن

چو قرطاس را خامه بر خامه کرد — بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد — جهانجوی با گنج و با خورد و داد
بخواهد ز قیصر همی دخترش — که ماندست از قیصران گوهرش
همی اژدها دام اهرن کند — بکوشد که تمان برزن کند
بیامد بنزدیک من چاره جوی — گذشته ز نخچیرگاهش دم بدوی
از آن گرگ و آن رزم دیده سوار — بگفتم همه هرچه آید بکار
جهان هم که کار مرا کرد خوب — کند بیگمان کار این مرد خوب
دو تن را بدین بوم مهتر کنند — چو خورشید را بر سر افسر کنند
چو اهرن بنزدیک دریا رسید — جهاندیده هیشوی پیشش دوید
از و بستد آن نامهٔ دلپسند — برو آفرین کرد و بگشاد بند
بدو گفت هیشوی گرد دوستان — بباید که دریا شود بوستان
یکی نامداری غریب و جوان — فدی کرده در پیش میرین روان
کنون گر کند جنگ نر اژدها — بگویش بگردد مگر زورها
تو امشب بر میزبانی ای کن — یکی مجلس آرای دلارای کن
که فردا بباید که تا نامجوی — بگوییم بدو هرچه گفتی بگوی
بشد آب دریا بپار استند — خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا سفیده ز یاقوت زرد — فروزان شد از شیشهٔ لاجورد

رسیدن گشتاسب از شکار و دیدن اهرن مر ورا

پدید آمد از دشت گرد سوار — ز دورش بدید اهرن نامدار
ز گیتی همه فر و فرهنگ اوست — بمیدان همه کینه و جنگ اوست
بهیشوی گفت آمد آن شیر مرد — شد از گرد روی زمین لاجورد
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان — پذیره شدندش دو رخشان روان
فرود آمد از اسب جنگی سوار — می و خوردنی خواست از نامدار
یکی نیز بگشاد هیشوی لب — که شادی کن ای نامور روز و شب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد — که گردون گردان بدو هست شاد
هم از تخمهٔ قیصرانست نیز — همش فر و بخت و هم نام و چیز
بدامادی قیصر آمدش رای — همی خواهد اندر سخن رهنمای
چنینست مر قیصر را همال — جوانیست با فر و با برز و یال
همی خواهد این نامور سرفراز — که باشد بآرام با او بناز
از و خواست دخترش پاسخ شنید — کنون چارهٔ دیگر آمد پدید
همی گویدش اژدها گیر باش — که از خویشی قیصر آید بباش
بپیش گرانمایگان روز و شب — بجز نام میرین نراند بلب
هر آنکس که باشند با تاج و تخت — نخواهد که ماند بدو تاج و تخت
یکی برز کوهست از ایدر نه دور — همه جای می خوردن و کام و سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه — شده مرز و بوم از بد او ستوه
همی ز آسمان کرگس اندر کشد — ز دریا نهنگ دژم بر کشد

همی دود زهرش بسوزد زمین / بخواند بر اندر جهان آفرین
گر او کشته آید بدست تو بر / شگفتی شوی در جهان سربسر

اگر یاورت پاک یزدان بود / بکام تو خورشید گردان بود
بدین برز و بالا و این دستبرد / چو تو نام داری نیابیم گرد

بدو گفت رو خنجری کن دراز / ابا دسته بالاش بر پنج باز
ز زهرش بر سان دندان ما / سنانی برو بسته بر سان خار

بهر آب داده بزهر و بخون / بتیزی و رنگ آهنش آبگون
یکی باره تیز و برگستوان / بیاوری جامه صندوان

بفرمان یزدان پیروزبخت / نگون اندر آویزش از درخت
بشد اهرن و هرچه گشتاسب خواست / بیاورد و چون کارها کرد راست

ز دریا بزین اندر آورد پای / برفتند یارانش با او ز جای
چو میشوی کوه سقیلا بدید / بانگشت بنمود و دم درکشید

بیرفت گشتاسب تا نزد کوه / یکی نعره زد کاژدها شد ستوه
خود و اهرن از جای گشتند باز / چو خورشید بنمود سر از کوه فراز

جایگاهی بر پیش آن کوه برد / که آرام آن مار پتیاره بود
چو آن اژدها روی گشتاسب دید / بدم سوی خویشش همی درکشید

مر او را بدم درکشیدن گرفت / ز تیغ و ز زهرش آتش دمیدن گرفت
جوان پیش تن اندر آویخت ترگ / برو تیر بارید همچون تگرگ

چو تنگ اندر آمدش ز اژدها / همی جست مرد جوان زو رها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد / ز داد از یکی دمش کرد یاد
بزد تیز دندان بران خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش

کشته شدن اژدها بر دست گشتاسب و دندانهای او را برکندن و بعد از قتل اژدها شکر باری بجای آوردن

بشمشیر برد آنزمان دست شیر / بزد بر سر اژدهای دلیر
همی ریخت مغزش بران سنگ سخت / ز اسب اندر آمد گو نیکبخت

بزد تیغ بر تارکش کرد چاک / همانگه ز بالا درآمد بخاک
همه رنگ آن خاک شد جوی زیر / برو چهره شد گرد و دانش پذیر

همی بود تا اژدها گشت سست / ز زهر آن همه روی کشور بشست
ز جنبش همانگه فرود آرمید / بدانسان شگفتی بگیتی که دید

بکند اژدها را دو دندان نخست / پس آنگه بپالود سر و تن بشست
خروشان بغلطید بر خاک بر / بپیش خداوند پیروزگر

که او داد آن دستگاه بزرگ / بدان گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت ای داور داوران / بدین جای بیکار در یاوران

تو باشی دستگیر و توئی دسترس / نگیرد بجز تو کسی دست کس
بروشن روان و دل و زور و تاب / نه چندان مرا همانا بخواب

همانا که لهراسب و فرخ زریر / شنیدند از تن و جان گشتاسب سیر
بروشن روان و دل و زور پاک / فکندم چنین اژدها را بخاک

بجز رنج و سختی نه بینم ز دهر / پراگنده بر جای تریاک زهر
مگر زندگانی دهد کردگار / که بینم یکی روی آن شهریار

اگر جست فرخ برادر زریر / ببینم که گشتم من از گاه سیر
بگوییم که بر من چه آمد ز بخت / همی تخت جستم که کم گشت بخت

پر از آب رخ بارگی برنشست / همان خنجر آب داده بدست
چو نزدیک میشوی و اهرن رسید / همی بازگفت آن شگفتی که دید

بدیشان چنین گفت کاین اژدها / بدین خنجر تیز شد بی بها
نما ز دم اژدهای بزرگ / بی آزار گشتید و از جنگ گرگ

مرا کارزار دلاوران / سرافراز با گرزهای گران
بسی خوشتر آید ز جنگ نهنگ / که از ژرف دریا بر آید بجنگ

چنین اژدها من بسی دیده‌ام / که از رزم او یک نه پیچیده‌ام
شنیدند میشوی و اهرن سخن / ازان نیو گفتار دانش کهن

چو آواز او آن دو گردن‌فراز / شنیدند و بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفتند کای نره شیر / گر چون تو نزاید ز مادر دلیر
همه بنده کردی تو ایشان را / تو شاهی همی تخت و هم گاه را
بیاورد اهرن بسی خواسته / گرانمایه اسپان آراسته
یکی اسب بپذرفت و تیغی بلند / کمانی و دیگر کمر داد و پند
بهیشوی داد آن دگر هرچه بود / ز دینار و از جامه نابسود
چنین گفت گشتاسب با سرکشان / کزین پس نباید که یابد نشان
نه از مرگ آن اژدها دیده‌ام / گر آواز آن گرگ بشنیده‌ام
بدید آنچنان اژدهای بزرگ / که افکنده بود آن دلیر سترگ
نه از من بدین کشتن اژدها / که یزدان بدادم چنین دستها
از آنجایگه شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت
ببردند گاوان گردون کشان / بدانجا که بود اژدها را نشان
بشد اهرن و گاو و گردون ببرد / تن اژدها کشته از اسپ برد
که این را بدرگاه قیصر برید / به پیش بزرگان لشکر برید
خود از پیش گاوان گردون برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
بروم اندرون آگهی یافتند / جهاندیدگان تیز بشتافتند
چو گاو اندر آمد بهامون ز کوه / غریو اندر آمد بروی گروه
ازان زخم و آن اژدهای دژم / ازو بود بر گاو و گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / که گویی ندارد همی گاو تاو
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو و گردون شنید
همیگفت کان زخم اهریمنست / نه گرز و نه شمشیر و نه آهنست
جهانگه قیصر از ایوان براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
بران اژدها بر یکی جشن کرد / ز شبگیر تا شد جهان لاجورد

طلب فرمودن قیصر سقف را و دختر قیصر را با اهرن عقد بستن

چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج / بکردار زرآب شد روی چاج
فرستاد قیصر سقف را بخواند / ببوسید و بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و از جاثلیقان روم / هر آنکس که بود اندر آباد بوم
بپیش سکوبا شدند انجمن / جهاندیده با قیصر رای‌زن
باهرن سپردند پس دخترش / بدستوری مهربان مادرش
ازان پس چو مردم پراکنده شد / دل ا مرزان بجشن زنده شد
چنین گفت کامروز روز منست / بلند آسمان دلفروز منست
که همچون دو داماد من در جهان / نه بینند بیش از گمان و نهان
نوشتند نامه بهر کشوری / کجا داشتی تخت با افسری
که آن اژدها با سرافراز گرگ / تبه شد بدست دو مرد بزرگ
یکی منظری پیش ایوان خویش / برآورد چون بخت خندان خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی / بیاراستندی دل شاد اوی
بتیر و کمان برزخم سنان / بهر دانشی کرد کرده نشان
همی تاختندی ز چپ و دست راست / تو گفتی سواری بر ایشان رواست
چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای نشسته دژم / چه داری از اندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند / که با تاج و با تخت و افسر بدند
یکی آنکه نر اژدها را بکشت / فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست / همه روم یکسر پرآواز اوست
بمیدان قیصر بتنگ و نبرد / همی با سپهبان اندر آمد بگرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود / مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای خوب چهر / ز قیصر مرا کی بود داد و مهر
ترا با من از شهر بیرون کند / چو پیوند را مردمی چون کند
کنم گر ترا همچنین است رای / نه پیچم ز رای تو ای رهنمای

بفرمود تا برنهادند زین
چو آمد بایوان قیصر رسید
از یشان یکی گوی و چوگان بخواست
برانگیخت آن بارگی را زجای
سواری بجست گوی او یافتی
چو چوگان نهادند گشتاسب گفت
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
چنین گفت قیصر کزینان سوار
سرافراز گردان بسی دیده‌ام
بخوانند گشتاسب را پیش اوی
که چون تو ندیدم بروم اندرون
چنین گفت کان خار و بیگانه مرد
ز قیصر ستم بر کتایون رسید
به پیشه درون آن بخنان کارگرگ
که دندانهاشان بجای منست
بفرمود تا رفت هیشوی پیش
بپوزش بیاراست قیصر زبان
بدو گفت قیصر که ای سرفراز
زمین را و امرن برآشفت و گفت
نانکه نشست از بر باد پای
بدو گفت قیصر که ای ماه روی
کتایون چو دیدش پرستار خویش
بدو گفت قیصر ز انباز خویش
چنین داد پاسخ که پرسید بیش
کنام که هست از نژاد بزرگ

آمدن گشتاسب بخدمت قیصر وگوی و چوگان باختن و هنر نمودن

یلان زا ...ست شد دست و پای
بچوگان کجا تیز بشتافتی
که اکنون هنرها نباید نهفت
برفتند چندی سواران جنگ
نباشد بر ایوان چنین خودنگار
سواری بدینگونه نشنیده‌ام
به پیچد جان به اندیشه اوی
مرا باز گوی تا زمانت کنون
که از شهر قیصر ورا دور کرد
که مرد غریب از میان برگزید
بکوه بلند اژدهای سترگ
همان زخم خنجر نشان منست
سخن باز جست اندران کم و بیش
بدو گفت پیدا ابخت جوان
نباشد چو تو در جهان رزم‌ساز
که هرگز نماند سخن در نهفت
بپوزش بیامد بر پاک رای
گزیدی تو اندر خور خویش شوی
بیامد بر شوهر کرده کیش
بترسی که پیدا کنی راز خویش
نه برد امن راستی دید بیش
که پرخاش جویست و گردی سترگ

بمیدان یکی گوی او خود گزید
شد اندر زمان در میان زد گروی
بیفکند چوگان کمان برگرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست
بخوانید تا من ببینم که کیست
بگشتاسب گفت ای هژبر سوار
بپرسید شاه از گهر و از نژاد
چو دادار دشتم ز شهرم براند
نرفت اندرین جز بآیین شهر
سرافشان بزخم من آمد بپای
ز هیشوی قیصر بپرسید سخن
چو هیشوی شد پیش دندان ببرد
بدانست کو از نژاد کیان
کنون آن گرامی کتایون کجاست
کتایون چو ان داستانها شنید
همی آفرین کرد فرزند را
همه دوده را سر برافراختی
بر و آفرین کرد و بردش نماز
که آرام و شهر و نژادش کدام
نگوید همی پیش من راز خویش
ز شهر جشن هیچ نگوید تمام

براسپ یکی اندرو زد دو زین
همی بود تا زخم چوگان پدید
میان سواران برانداخت راست
شد از زخم او در هوا ناپدید
همه پاک با غلغل و گفت و گوی
کجا ابر از و دست بر سر گرفت
بران جنگ و یال و رکیب دراز
که بپچید چنین بر چپ و دست راست
فرشته است با نامور آدمیست
سر سرکشان افسر کارزار
ور از این سخن هیچ پاسخ مدار
کس از دختر ش نام من بر نخواند
از ان راستی خواری آمدش بهر
بران کار هیشوی بد رهنمای
نه کشت اینچنین کار رنج کهن
گذشته سخنها برو برشمرد
بود آنچنان شاد و روشن روان
مرا کرد پیشکار خوانی رواست
که جفت ترا باب تو برگزید
همی بر نکارد خرد مند را
برین خوب آیین که برساختی
زمانی همی گفت با خاک راز
چه خواند یکی و راباب و مام
نهان دارد از هر کس آواز خویش
فرخ زاد گوید که هستم بنام

همی راست گفتار او در سپهر
چو گشتاسپ برگشت از بامداد
کمر خواست از گنج و انگشتری
چنین گفت با هر که بد یادگیر
فرخ زاد را جمله فرمان دهید
ازان آگهی شد بهر کشوری
بقیصر فرزند و نزدیکتر
بر خزر مهتر الیاس بود
که چندی باو فیلسوف خوردی خزر
وگرنه فرخ زاد چون پیل مست
چنین داد پاسخ که چندین مهر
چنین دل گرفتید ازین کینه‌وار
تو او را بدین جنگ رنجه مکن
فرستاد نزدیک قیصر پیام
چو الیاس در جنگ خشم آورد
غمین گشت قیصر ز گفتارشان
چنان دان که الیاس نیرو گرفت
وگر جنگ او را اندازی تو پای
بدو گفت گشتاسپ کاین چیست و چون
ولیکن بباید که روز نبرد
چو لشکر بیاید بمرز خزر
نه الیاس مانم نه با او سپاه
دگر روز چون بردمید آفتاب
ز مرز خزرهای رویین بخواست
سر از قیصر بگشت تا بگفت

چو پرسید قیصر ز دختر خبر
سر پر خرد سوی قیصر نهاد
یکی نامور قیصری افسری

وز آنجایگه سوی ایوان گذشت
چو قیصر ورا دید خامش بماند
ببوسید و پس بر نهادش بسر

نامه نوشتن قیصر بنزدیک الیاس پادشاه خزر و باژ طلب داشتن ازوی

که او در جهان دیده مهتر کس بود
کنون روز آسایش آمد بسر
بباید کند روی کشور چو دست
نبودی بروم اندرون سر بسر
که نزد شما یافت او زینهار
که من در درازی نرانم سخن
که این اژدها نیست کآید بدام
جهانجوی را خون بچشم آورد
بپژمرد ازان تیره بازارشان
که اسب افکن و پیل رویین تنست
بسازیم با او یکی خوب رای
چه باید چنین خود همه گفت و گو
ز هیرن و اهرن بود یاد کرد
نگهبان مرزش بباید پسر
نه چندین بزرگی و تخت و کلاه

بالیاس قیصر یکی نامه کرد
کنون باژ بفرست و ساو گران
چو الیاس برخواند آن نامه را
اگر من نخواهم همی باژ روم
چنان دانم آن دام اهرمنست
سخن چون ببیرن و اهرن رسید
نه گرگست کز غار پیچان شود
بگه کنون کان سپه افراز مرد
فرخ زاد را گفت پرمایه
اگر تاب داری بجنگش بگوی
بجوئی زره بازگردانش
چو من پاره اندر نشانم بجای
که تا ایشان برزم اندرون دشمنی
به پیروزی دادگر یک خدای
کمربند گیرمش از پشت زین

جنگ کردن گشتاسب با الیاس و گرفتار شدن الیاس در جنگ

سپهر اندرین نیز چندان بگشت
بران نامور تخت زرین نشاند
که ای پهلوان جهان سر بسر
که بیدار باشید برنا و پیر
ز گفتار و کردار او مگذرید
بهر پادشاهی سر مهتری
و زیشان بهش روز تاریکتر
تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
گروگان ازان مرز چندی سپاه
بزهر آب برزد سر خامه را
شما شاد باشید در مرز و بوم
وگر کوه آهن همان کینست
ز الیاس وز نام او گستری
وز آلودن زهر پیچان شود
ازو چند پیچد بدشت نبرد
سر روم را هیچ بر پای
بگوئی مجوی اندرین آب روی
سخن با خزینه بر انگاشتش
ندارم ز مرز خزر هیچ باک
برآیند کز روی و از سینه
که من با سپاه اندر آیم بجنگ
بابر اندر آرم دم برزین
چو زرین سپر کوه بر آمد آب
همی گرد بر شد بخورشید راست
که اکنون جدا کن سپاه از نهفت

چو گشتاسپ از روم پردخ کشید / گوان و یلان را بهامون کشید
همی رفت با گرزهٔ گاوسار / چو سرو بلند از لب جویبار

همی جست بر دشت جای نبرد / ز هامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن بر و یال او / چنان گردش و جنگ کوپال او

سواری فرستاد نزدیک اوی / یکی مرد بینا دل راه جوی
خردمند و با دانش و چرب گوی / که بفزود آن رای باریک اوی

بیامد بدو گفت کای سرفراز / ز قیصر بدینسان تو گردی بتاز
ازین لشکر اکنون سواری تویی / دلیری تویی نامداری تویی

بگو گر ای ازیان و صف / چه داری چنین بر لب آورده کف
که الیاس شیرست روز نبرد / بدیده در آید سبکتر نگرد

وگر هدیه خواهی ور گنج هست / سپاسی از پی چیز با گنج دست
ز گیتی گزین کن یکی گوشه / بسا زانپی راه خود توشه

همت یار باشم همت کهترم / که هرگز ز فرمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسپ کاین سرگذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت

تو گردی بدین داوری دست پیش / کنون بازگشتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار / که جنگ و آویزش کارزار

فرستاده برگشت و آمد چو باد / همیکرد پاسخ بالیاس یاد

چو خورشید شد بر سر کوه زرد / نماند آن زمان روز کار نبرد

شب آمد یکی پرده آبنوس / بپوشید بر پرده سندروس

صف سپاه آراستن قیصر و الیاس و جنگ کردن

چو خورشید ازان پرده آگاه شد / ز برج کمان بر سر گاه شد
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز خون شد همه ریگ چون جوی جوی

بیامد سبک قیصر از میمنه / دو دو ماه را کرد پیش بنه
ابر میمنه پور قیصر سقیل / ابر میسره قیصر و کوس و پیل

دمادم برآمد ز هر دو سپاه / تو گفتی برآویخت با شید ماه
بجنبید گشتاسپ از پیش صف / یکی باره زیر اژدهای بکف

چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر همی باژ خواهد ز من
که بر دو چنین اژدها شد کش / ازیرا منش بیبها باشدش

چو گشتاسپ الیاس را دید گفت / که اکنون هنرها نباید نهفت
برانگیخت اسپ نبرده سوار / ابا نیزه و تیر خنجرگذار

ازان لشکر الیاس بگشاد دست / که گشتاسپ ایشان خسته کرد دست
بزد نیزه الیاس بر جوشنش / بدان تا که آرزده گردد تنش

چو گشتاسپ آن زخم او را بدید / بکردار باد دمان بر دمید
بزد نیزه و تیز برداشتش / نگونسار از ابر اندر افراشتش

بیفگندش از اسپ بر سان مست / بیازید و بگرفت کمرش بدست
ز پیش سواران کشانش ببرد / چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد

بیاورد لشکر به پیش سپاه / بکردار باد اندر آمد ز راه
ازیشان جهانی کشت و گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت

چو روی سپه جای پرداز گشت / همه گرد گشتاسپ اندر گذشت
بر قیصر آمد سپه تاخته / سرش را بپیروزی افراخته

ز لشکر چو قیصر بدیدش ز راه / ز شادی پذیره شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را بسی کرد یاد

ازانجایگه بازگشتند شاد / بیامد کلاه شهی بر نهاد
همه روم با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر شهریار

جهانی بآیین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چنین است آیین گردنده دهر / گهی نوش یابی ازو گاه زهر

برین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی داشت نمود چهر
بگشتاسپ گفت آن زمان شهرجوی / که تا زنده‌ای زین جهان بهرجوی

براندیش تا زین سخن با خرد
بایران فرستم فرستاده‌ای
بلهراسب گویم که نیم از جهان
اگر باژ نفرستی از مرز خویش
چنین گفت گشتاسب کاین رای تست
بخواند آن خردمند را ماندا
بایران بنام برو تاج و تخت
ببینی که برخیزد از دشت غو
فرستاده آمد بکردار باد
چو آگاهی آمد بسالار بار
سوار است با او بسی نیزه‌دار
بزرگان ایران همه پیش تخت
بفرمود تا پرده برداشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز
بدانگونه بنواخت او را بنرم
غمین شد ز گفتار او شهریار
فرستاد زربفت گسترد نی
بفرمود تا رفت پیشش زریر
ز بیگانه ایوان بپرداختند
بپرسم ترا راست پاسخ گذار
کنون شد بهر کشوری باژخواه
بگیرد ببندد همی با سپاه
به پیغمبری رنج بردم بسی
سواری بنزدیک او آمدست
ببزم و برزم و بروز شکار

رای زدن قیصر با بزرگان روم و باژ طلب داشتن از لهراسب شاه

ببینی سپهدار و از خویش
زمانه بزیر کف پای تست
گر ایدر برو تا در شهریار
جهاندار باشی و پیروزبخت
فرخ زاد پیروز شان پیش رو
زبانش پر خرد بود و دل پر ز داد
بیامد خرامان بر شهریار
همی راه جوید بر شهریار

بایران فرستم سپاهی ز روم
یکی نامور بود قالوس نام
بگویش که تا باژ ایران زمین
وگرنه منم با سپاهی گران
همه بوستان پاک ویران کنم
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ
که پیری جهاندیده بد پر درست
چو خورشید بنشست بر تخت عاج

رسیدن فرستاده قیصر نزدیک گشتاسب

برو آفرین کرد و بردش نماز
تو گفتی که نشنید پیغام رزم
عجب ماند با گردش روزگار
ز پوشیدنیها هم از خوردنی
سخن گفت با شاه هر گونه دیر
فرستاده را پیش بنواختند
اگر بگذری کام گژی مخار
فرستاده پرمایه بنهاد گاه
برین نام جستن که بود درا
بپرسید ازین باره از من کسی
که در پیشها شیر جوی آمد
جهان بین ندیدست چون او سوار

پیام گرانمایه قیصر بداد
شب آمد پر اندیشه پیچان بخفت
گرانمایه جایی بپاراستند
چو خورشید بر تخت زرین نشست
بنزدیک قالوس شد باژخواه
بدو گفت لهراسب کای پر خرد
نبود این سخنها بر او افزون
چو الیاس کو خود بد از خزر
فرستاده گفت ای خردمند شاه
ولیکن مرا شاه چندان نواخت
بمردان نگنجد همی روز رزم
بدو داد پرمایه‌تر دخترش

گر اندیشه بنزاید و در خورد
جهاندیده پاک و آزاده
تو داری بآرام و گنج مهان
کز از نعل پیدا نشد دشت و بوم
خردمند و با دانش و رای و کام
فرستی نباشد مرا با تو کین
هم از روم و از دشت نیزه وران
بشمشیرتان پاک بیجان کنم
بدید آن در و بارگاه سترگ
همانا فرستاده قیصرست
ببر بر نهاد آن دل افروز تاج
نشستند شادان دل و نیکبخت
فرستاده را شاد بگذاشتند
فرستاده خود با خرد بود و داد
تو گفتی که با درد و غم بود جفت
می و رود و رامشگران خواستند
شب تیره از نور خورشید جست
در بار دادند نزدیک شاه
مبادا که جان جز خرد پرورد
بدی قیصر از پیش شاهان نوین
کوی بود با فر و برگاش فر
برزخ خزر من شدم باژخواه
که گردن بکژی نباید فراخت
چو آن جام باده بهنگام بزم
که بودی گرامی بدو افسرش

نشانی شدست او به روم اندرون / که نزاد ها شد بگیتیش زبون
یکی گرگ بد پیش چون پیل بدشت / که قیصر بیارست از آنسو گذشت
پشنگ و دو ندان او را بکند / از او کشور روم شد بی گزند
بدو گفت لهراسب کاین راست گوی / گرامانداین مرد پرخاشجوی
بدو داد پاسخ که باری نخست / بجز زریت گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریر دلیرست گویی بجای
چو بشنید لهراسب بگشاد چهر / بدان مرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا گوهر و بدره داد / ز درگاه برخاست پیروز شاد
سر پیر از آن آگهی شد جوان / چو مرده که یابد بتن در توان
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی
چو پیغمبر روم از ایران برفت / جهاندیده اندیشه‌ها در گرفت
پراندیشه بنشست لهراسب دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کاین خبر برادرست / بدین چاره گشتاسب واید ریت
درنگ آوری کار گردد تباه / بیارای اسب و درنگی مخواه
بر تخت والا وزیر بگفتش / همان تاج با کاویانی درفش
چو این پادشاهی مرا داد هم / نه زین بر نشین و سپاهی بهم
تو زیدر برو و تا حلب چاره جوی / سپه را چو از جنگ چیزی مجوی
زریر سپهبد بلهراسب گفت / که این راز بیرون کنیم از نهفت
که اوست فرمانبر و کهترست / ورا هر که کهتر بود کهترست
ز پیره بزرگان و آزادگان / ز کاوس و گودرز کشوادگان
ز تخم زرسپ آنکه بودند پیر / چو بهرام شیراوژن شیرگیر
ز تخم کیان هر که بودند نیو / جدا از تخم گر کین جدا از تخم گیو
همی رفت سرمهتری برد و آب / فروزان بکردار آذرگشپ
بیاسود کس تا بمرز حلب / جهان همه شد پر از جنگ و تیغ و جلب
درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمه ساختند
زریر سپهبد سپه را بماند / بهیران گردنکش و خود براند
ازان ویژگان پنج تن را ببرد / که بودند با مغز و هشیار و گرد
بیاران کسی کو بپا می برد / و یا زدشاهی فرامی برد
چو نزدیکی کاخ قیصر رسید / بدرگاه سالار بارش بدید
بآیین همان درفش دیبا کشید / چو آمد بقیصر بگفت آنچه دید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم / چو قالوس گشتاسب با او بهم
چو قیصر شنید آن سخن بار داد / ازان آمدن گشت کش شاد

آمدن زریر بر سوی نزدیک قیصر و پیام گشتاسب رسانیدن

زریر اندر آمد چو سرو سهی / نشست از بر تخت با فرهی
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت / همه رومیان زو فرو شش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را / نپرسی نداری بدل یاد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر
گر ایران چو آمد بدرگاه شاه / کنون یافت ایدر چنین پایگاه
چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد / همانا نیامدش از ایران بیاد
چو قیصر شنید این سخن از جوان / پراندیشه شد مرد روشن روان
چه شاید بدین این سخن کو بگفت / بجز راستی نیست اندر نهفت
بقیصر ز لهراسب پیغام داد / که کرد او گر سر بپیچد ز داد
ازین پس نشستن بروم است و بس / با ایران نمانیم بسیار کس
تو زیدر برو پای آرای جنگ / سخن چون بشنیدی بباید درنگ
نه ایران خور گشت والای من / که سر برکشیدی تو زان انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیازم همی سر سوی جنگ را
تو اکنون فرستاده باز گرد / بسازیم ناچار جای نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / چنین شد ز پاسخ بپیچید دیر

چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت
که گنج چرا ماندی اندر نهفت

بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین
که بودم بر شاه ایران زمین

سر لشکر شاه و آن انجمن
همی واتغند از سزاهای من

همان بد که من سوی ایران سپاه
شوم باز گویم از آیین و راه

برآرم از ایشان همه کام تو
درخشان کنم در جهان نام تو

بدو گفت قیصر تو داناتری
برزم دلیران تواناتری

چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی
نشست از بر باره راه جوی

بیامد بجای نشست زریر
ببر لفچه و بادپایی بزیر

چو لشکر بدیدند گشتاسپ را
سرافرازتر پور لهراسپ را

همان پاک بردند پیشش نماز
که کوتاه شد رنجهای دراز

پیاده همه پیش باز آمدند
زبان پر درود و نیاز آمدند

همانگه خبر شد به پیش زریر
پیاده ببود و شد اندر زمیر

گرامیش خود تنگ در بر گرفت
چو بگشاد لب پرسش اندر گرفت

نشستند بر تخت با مهتران
بزرگان ایران و کنداوران

زریر خجسته بگشتاسپ گفت
که باشی همه ساله با بخت جفت

پدر پیر شد گر تو برنا دلی
ز دیدار پیران چرا بگسلی

به پیری ورا بخت خندان شدست
پرستنده پاک یزدان شدست

فرستاد نزدیک تو تخت و گنج
بسر درگذاری تن خود برنج

همی گوید ایران سراسر تراست
سر و تخت با تاج و لشکر تراست

ز گیتی یکی گنج ما را بس است
که تخت مهی را فزاینده کست

برادر بیاورد پرمایه تاج
همان یاره و طوق با تخت عاج

چو گشتاسپ بخت پدر دید شاد
نشست از برش تاج بر سر نهاد

نبیره جهاندار کاووس کی
ز گودرزیان هر که بد نیک پی

چو رهام و چون شاوه رزمخیز
هرانکس که بودی سرافراز نیز

بشاهی برو آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند

ببودند برپای بسته کمر
هرانکس که بودند پرخاشخر

چو گشتاسپ دید آن دلارام کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام

فرستادن گشتاسپ از عقب قیصر و آمدن قیصر و لشکر ایران و گشتاسپ را دیدن

که ایران همه کار تو را گذشت
سخنها از اندازه اندر گذشت

همی چشم دارد زریر و سپاه
که آیی تو تنها بدین بارگاه

همه سر بسر با تو پیمان کنند
روان از بهرت گروگان کنند

گرت رنج باید خرامی بهشت
که کار زمانه بنام تو گشت

فرستاده چون نزد قیصر رسید
بگشت آمد و ساز لشکر بدید

چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست
فروزنده تاج لهراسپ اوست

چو دیدش جهاندار بر پای خواست
ز فرمان بران زود بالای خواست

فراوانش بستود و بردش نماز
وزانجا سوی تخت گشتند باز

ازان کرده خویش پوزش گرفت
بپیچید ازان روزگار شگفت

بپذرفت گردار او شهریار
همانگه گرفتش بر اندر کنار

بدو گفت چون تیره گردد هوا
فروزنده شمعها شد روا

بر ما فرست آنکه ما را گزید
که او درد و رنج فراوان کشید

بشد قیصر و رنج تشویر برد
بسی نیک برخوی خود برشمرد

بسوی کتایون فرستاد گنج
بسی افسر و تخت و یاقوت پنج

ز دیبای رومی ستروار صد
یکی فیلسوفی فراوان خرد

غلام و پرستار رومی هزار
یکی طوق پر گوهر شاهوار

بیاراست خلعت سزاوار شان
برافروخت پژمرده بازارشان

ز اسبان تازی و برگستوان
ز خفتان و از جامه سندوان

ز دینار و دیبا و تاج و نگین
ز هر چیز کارند از روم و چین

فرستاده نزدیک گشتاسب برد
هر آنکس که بود از تخم بزرگ
کتایون چو آمد بنزدیک شاه
چو قیصر دو منزل بیامد زراه
بدو گفت تا زنده ام باز روم
وز آنجا یکی شد سوی روم باز
کتایون بیامد بنزدیک شاه
چو بشنید لهراسب کامد زریر
پذیره شدش با همه مهتران
چو دیدش پسر را ببر در گرفت
فرود آمد از اسب گشتاسب زود
بدو گفت لهراسب کز من مبین
بدو شادمان گشت لهراسب شاه
بدو گفت گشتاسب کای شهریار
همه نیک بادت سرانجام تو
چنین است کیهان ناپایدار
که این نامهٔ شهریاران پیش
کنون داستان نو آمد به پیش
بگفتم من این را به دو هزار
چنان دید گوینده یکشب بخواب
دقیقی ز جایی پدید آمدی
که شاهی گزیدی ز گیتی که بخت
از امروز تا سال هشتاد و پنج
نیارد که گوید کسی را درشت
ازین باره من پیش گفتم سخن

یکایک بگفت او و برشمرد
دگر تیغ زن نامداری سترگ
غو کوس برخواست از بارگاه
عنان تگاور بپیچید شاه
نخواهم که باشد ازین مرز و بوم
شهنشاه تازان براه دراز
غو کوس برخواست از بارگاه

بلیح و درم داد لشکرش را
ابا این بسی آفرین گسترید
سپه سوی ایران برفتن گرفت
بسو کند از اغرز بر گاشتند
بر او کرد قیصر بسی آفرین
همی راند تا سوی ایران رسید
سپهبد با یاران چو رفتن گرفت

آگاهی یافتن لهراسب از آمدن زریر و گشتاسب و استقبال نمودن

بر او آفرین کرد و شادی نمود
چنین بود رای جهان آفرین
مر او را نشاند از بر تخت و گاه
ابی تو مبیناد کس روزگار
مبادا که باشیم بی نام تو
در و تخم بد تا توانی مکار
به پیوندم از خوب گفتار خویش

نژاد چون با یاران شادی شدند
نوشته چنین بد که بر سرت
ببوسید و تاجش بسر برنهاد
چو بهتر کنی من ترا کهترم
که گیتی نماند همی بر کسی
همی خواستم از داد گر یک خدای
ازان پس تن جان زر خاکراست

در صفت خواب دیدن حکیم فردوسی دقیقی را و پیمان التماس دقیقی از وی

بران جام می داستانها زدی
که نازد بدو تاج و دیهیم و تخت
بگاه وی شست رنج و بپالد ش گنج
همه تخت شاهانش آید بشست
اگر باز یابی بخیلی مکن

بفردوسی آواز دادی که می
شهنشاه محمود گیرنده شهر
وزان پس بچین اندر آرد سپاه
بدین نامه گر چند بشتافتی
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار

همان نامداران کشورش را
بر آنکو زمان و زمین آفرید
هوا گرد اسبان نهفتن گرفت
بخواهش سوی روم بگذاشتند
بمالید رخ پیش او بر زمین
بنزد دلیران و شیران رسید
هوا گرد اسبان نهفتن گرفت
برادرش گشتاسب آن شیر گیر
بزرگان ایران و گند آوران
ز جور فلک دست بر سر گرفت
چو خورشید در برج ماهی شدند
که پردخت ماند ز تو کشورت
همی آفرین کرد بر شاه یاد
ز آنم که کردار تو نیز پر م
چو ماند بتن رنج ماند بسی
که چندان بگیتی بمانم بجای
روان روان معدن پاک راست
ازان نامداران با داد و کیش
ببردم بسر در بسی روزگار
که یک جام می داشتی چون گلاب
مخور جز بر آیین کاوس کی
ز شادی بهر کس رسانید بهر
همه مهتران بر گشایند راه
کنون هر چه جستی همه یافتی
بگفتم سر آمد مرا روزگار

روان من از خاک بر مه رسید / پذیرفتم و داشتم زو سپاس
ز پند وی اکنون نشاید گذشت / کنون من بگویم سخن کو بگفت

سپردن لهراسب پادشاهی را بفرزند خود گشتاسب و خود ببلخ رفتن

فرود آمد آنجا و هیکل ببست / ببست آن در آفرین خانه را
چنان کرد باید خور اسپاس / بپیکنده باید فروهشت موی
بدان سان پرستید باید خدای / ستایش همی کرد خورشید را

بتخت نشستن گشتاسب و مدت پادشاهی او یکصد و بیست سال بود

که بیرون کنم از رمه میش گرگ / سوی راه یزدان بیازیم چنگ
بدانرا بدین خدای آوریم / یکی داد گستر و گرد داوی
که ناهید بد نام آن دخترش / کتایونش خواندی گرانمایه شاه
شه کارزاری نیزه گذار / بشوتن دگر گرد شمشیرزن
فریدون دیگر همی خواست شد / نشاندش اندر شاهان همه
که نامه بدرگاه بسته کمر / نشاندا و بهر مرز بر مرزبان
که گشتاسب آمد که لهراسب شد / جهان سربسر گشت او را رهی
که دیوان بدندی بپیشش بپای / که پیشش نرفت و نشنید پند
چو او داد باید بما مال باژ / چو یکچند سالان برآمد برین
درختی گشن بیخ بسیار شاخ / همه برگ او پند و بارش خرد

در پیدا شدن زردهشت و خوردار در پیش تخت گشتاسب به پیغمبری برآوردن

تو بنگر بدین تا شه چون کرده ام / بگر تا تواند چنین کرد کس

گر این نامه نزد شهنشه رسد / مرا در دل آمد ز رفتن هراس
که روزی براهسم بپایه گذشت / منم زنده او گشته با خاک جفت
چو گشتاسب را داد لهراسب تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بدان نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار
مران خانه را داشتندی چنان / چو مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / نهشت اندر آن خانه بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس / سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای / چنان بود ره بردن جمشید را
چو گشتاسب آمد بتخت پدر / که فر پدر داشت و بخت پدر
بسر برنهاد آن پدرداده تاج / چو زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / بر آزادگیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم / ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس از دختر نامور قیصرش / دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شهنبردار لشکرشکن
چو گیتی بدان شاه نو راست شد / بشستش دل نیکخواهان همه
بگیتی نماند ایچ یکی نامور / بدان تا نیازد کسی را زیان
بهر کشوری نام گشتاسب شد / کز او روی دیدند نیکی
مگر شاه ارجاسب توران خدای / اگر پند نشنید از او دید بند
وزو بپسندی نیز هر سال باژ / درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسب در پیش کاخ / کسی کز چنو بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت / که اهریمنی دست گیتی بشست
بشاه کیان گفت پیغمبرم / سوی تو خرد رهنمون آورم
جهان آفرین گفت بپذیر دین / نگه کن برین آسمان و زمین
که بی خاک و آبش برآورده ام / نگر من که هستم جهاندار و بس

گر ایدون گمانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر تو دین او / بیاموز تو رسم و آیین او

نگر تا چه گوید بدان کار کن / خرد برگزین این جهانی سخن
که گیتی سپنجست وی بگذرد / شمرده دم تو همی بشمرد

بدین گیتی ار چند مانی دران / بباید بناکام رفتن ازان
ندارد ترا سال و مه جز برنج / بری رنج و بنهی تو از رنج گنج

دگرکس بپاره خورد بیگمان / بمانی تو در رنج تا جاودان
نگر تا بگیتی ز بن نسپری / که چون بگذری زود کیفر بری

گریزد ز تو گر بجویی ورا / فزاید ترا گر بکاهی ورا
ز بهره درم تا توانی تو غم / نخور زین روانت بگردد دژم

بیاموز آیین و دین بهی / که بی دین ناخوب باشد شهی
چو بشنید ازو شاه به دین به / پذیرفت ازو راه و آیین به

نبرده برادرش فرخ زریر / گرازنده پیل آوریدی بزیر
چو شاه جهان پر گشته بلخ / جهان بر دل ریش او گشته تلخ

سران و بزرگان هر کشوران / بزرگان دانا و هر برتران
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کشتی بدین آمدند

پدید آمد آن فرهٔ ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی
پر از نور مینو بدی دخمها / وز آلودگی پاک شد تخمها

پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراکنده شد اندر جهان موبدان / بآیین نهاد آذر گنبدان

نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاد از زردهشت / بپیش در آذر اندر بکشت

نبشته بر آورده آزاد شاه / بدو گفت شاها بدین کن نگاه
سرانکو بدین سرو چشم افگند / بمینو ز شاخ خرد گل چنند

نبشتش بدان زاد سرو سهی / که گشتاسپ پذرفت دین بهی
گواکرده هر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را

چو چندی بر آمد برین سالیان / بیالید سرو سهی همچنان
چنان گشت آزاده سرو بلند / که بر گرد او بر نگشتی کمند

چو بالا بر آورد بسیار شاخ / بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهارش بپهنا ببالا چهل / نکرد از بر او زبن آب و گل

دو ایوان بر آوردش از زر پاک / زمینش همه مشک و عنبرش خاک
برو بر نگارید جمشید را / پرستندهٔ ماه و خورشید را

فریدونش را نیز با گاوسار / بفرمود کردند بر انجا نگار
همان جام کیخسرو انجا نگاشت / نگر تا جهان کامرانی که داشت

چو نیکو شد آن نامور کاخ زر / بدیوارها در نشانده گهر
بگردش یکی بارهٔ آهنین / نشست اندرو گرد شاه زمین

پیام فرستادن گشتاسپ بنزدیک بزرگان و مرزداران و ایشان را بدین زردهشت خواندن

فرستاد هر سو بکشور پیام / که ایدر یکی سرو کشتم بکام

که تخمش فرستاده زی من خدای / مرا گفت زینجا بمینو گرای

کنون هر که این پند من بشنود / پیاده سوی سرو کشمر رود

بپذرید پند از دم زردهشت / بسوی بت چین برآرید پشت
بنام و فر شاه ایرانیان / ببندید کشتی همه بر میان

بآیین پیشینیان منگرید / برین سایهٔ سرو بن بغنوید
که روشن پدیدست هر دو جهان / مدارید دین را ازین بس نهان

یکی ماه روی چگل من بزر / بکردند و در او نشانده گهر
فراز آمدش بخردان و ردان / بدیدند آن گنبد آذران

ز دیبای چینی ز بهر نثار / بیاورد هر مهتری ده هزار
سوی گنبد آذران کرد روی / بفرمان پیغمبر راه جوی

پراگنده فرمانش اندر جهان — سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران بفرمان او — سوی سرو گشته نهادند روی
پرستش که گشت ازان آل شصت — نبشته در و دین آن زردهشت
بهشتش بخوان گر بدانی همی — چرا سرو کشتش نخوانی همی
چرا تو نخواهی نهال بهشت — کر شاه جهان سر بگشتش بگشت
چو چندی برآمد برین روزگار — خجسته نبود اختر شهریار
شه جهان گفت زردشت پیر — که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باشی بهی سپالار چین — نه اندر خور ما بود آیین چنین
نباشم بدین نیز همداستان — که شاهان ما از که بستان
بزرگان نداوند کس باژ و ساو — برین روزگار گذشته چه تو
بپذرفت گشتاسب گفت که تیز — نخواهم دگر داد این باژ و چیز
پس آگاه شد نره دیوی ازین — هم اندر زمان پیش شد سوی چین

آگاه ساختن ارجاسب پادشاه چین را از حال گشتاسب و دین زردشت گرفتن او

بدو گفت ای شهریار جهان — جهان یکسره از کهان و مهان
بجای آورید فرمان تو — نباید کسی پیش پیکان تو
که پور لهراسب گشتاسب شاه — که آرد همی سوی ترکان سپاه

بگرد آشکارا همه دشمنی — ابا چون تو شه جنگ یازد همی
مرا صد هزاران سوار است پیش — همه کر نخواهی پارست پیش
پاتا شویم از پی کار اوی — نترسیم از جنگ و پیکار اوی
چو ارجاسب بشنید گفتار دیو — فرود آمد از تخت توران خدیو
از اندوه آن سست و بیمار شد — ز شاه کیان دل پر آزار شد
کمبان لشکر همه پیش خواند — شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفت کز ایران زمین — بشد فره ایزد پاک دین
یکی مردی آمد بدین آوری — بایران بدعوی پیغمبری
یکی گوید از آسمان آمدم — ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت — من این زند و استا همه زردهشت
بدوزخ درون دیدم اهرمنا — نیارستمش گفت پیرامنا
پس آنکه خداوند از بهر دین — فرستاد نزدیک شاه زمین
سروش آمد و برد آنجا مرا — یکی دم بدیدم همه کشورا
جو دوزخ بدیدم همی خوشدم — بر انجم بپرسید خشنود شدم
نبشتم همه زند و استا تمام — نزدیک تو داد مارا پیام
که بربند بندم تو رو بر میان — ره سود گیر و بپیچان زبان
ز آهرمن بکنش دور شو — بیزدان و پیغمبر او گرو
ز بد دور شو راه نیکی گزین — بکیش تو این دین تو برگزین
بد از از بد دست کوتاه کن — همه رزم با دیو بدخواه کن
هر درویش دین دار نیکو نگر — بیفزای ویرا تو قدر و هنر
نخوان جز شب و روز باژند و زند — ز زندت شود نیک هر کار بد
سر نامداران ایران سپاه — گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسب خوانندش ایرانیان — بیستی یکی کشتی اندر میان (یعنی زنار)
برادرش نیز آن سوار دلیر — سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش آن دین پژوه آمدند — ازان پس چه جادو به پیش آمدند
گرفته ازو سر بسر دین او — جهان پر شد از راه و آیین او
نشست اندر ایران به پیغمبری — نه کاریست این یاوه و سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون — سوی سرزد و آن نغز فرمان برون
بپایش درون یکی خواسته — که نیکو بود داوه ناخواسته
درودا لگفتن گزین راه زشت — بگرد و بترس از خدای بهشت
وران سپه ناپاک را دور کن — بر آیین ما بر یکی سور کن
گرایدون که نپذیرد این پندها — ببایدش سر و پای او بندها

ور ایدونک نپذیرد از ما سخن	کند روی تازه سوی ما کهن
سپاه پراکنده باز آوریم	یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پی کار اوی	نترسیم از جنگ و پیکار اوی
برانیمش از پیش و خوارش کنیم	ببندیم و زنده بدارش کنیم
برین ایستادند گردان چنین	دو تن برگزیدند از ایشان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ	گو پیر جادو دستر کی چو گرگ

نامه نوشتن ارجاسپ سوی گشتاسپ و اورا بدین راست خواندن

دگر جادوی نام او نامخواست	که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر	سوی نامور خسرو دین‌پذیر
نبشتش بنام خدای جهان	شناسندهٔ آشکار و نهان

نوشتم یکی نامهٔ شاهوار	چنان چون بود درخور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین	سزاوار گاه کیی با فرین
گزین مهتر آن پور لهراسپ شاه	خداوند گیتی سزاوار گاه
از ارجاسپ شاه سواران چین	سوار جهاندار گرد زمین
نوشت اندران نامه خسروی	نکو آفرینی بخط پهلوی
که ای نامور شهریار جهان	فروزندهٔ تاج شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست	مباد آن کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه	مرا روز روشن بکردی سیاه
پیامد یکی پیر مهتر فریب	ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت	بدلت اندرون هیچ شادی نهشت
تو اورا پذیرفتی و دینش را	بیاراستی راه و آیینش را
بیفکندی آیین شاهان خویش	بزرگان گیتی که بودند پیش
فریدون که او بد جهان پادشا	که هم پادشا بود و هم پارسا
نگشت او ز دین و ز داد هیچ روی	بنشنید از هیچکس گفت و گوی
جهان را گرفت او بدین و بداد	بتور و بسلم و بایرج بداد
سراسر زمین را ازو دین گرفت	بر آمد برین بدکنش کین گرفت
جهان را بیاراست او چون بهشت	برفت و بجا نام نیکی بهشت
ز ضحاک جادو بتر کس نبود	بدی ابدی را سزاوار بود
برفت و بدی ماند زو یادگار	بجز تخم نیکی بگیتی مکار
ز جمشید نو کن تو اکنون سخن	وگر چند شد داستانش کهن
چو از دین بشد اژدر دار شد	تن وی بباره گرفتار شد
کسی کو بگردد ز دین سبی	بگردد ازو فر شاهنشهی
بدوزخ بود جاودان بیگمان	نیاید ازان پس بیزدان زمان
ترا اهرمن برد ای شه ز راه	بگفتار او نیز گشتی تباه
رها کردی آن پهلوی کیش را	چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه	بدو داد دیهیم و تخت و کلاه
پی آورده اورمزد بهین	نگارندهٔ آسمان و زمین
ترا برگزید از بزرگان خویش	ز جمشیدیان مر ترا داد پیش
چنان هم چو کیخسرو کینه‌جوی	ترا پیش بود از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی	توانایی و فر و زیبندگی
درفش و پیلان آراسته	بسی لشکر و گنج و بس خواسته
همه بودت ای مهتر شهریار	همه مهتران مر ترا دوستدار
بیافتی درجهان یکسره	چو ارد بهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا برگزید خدای	جهانت همه پیش بود بپای
نکردی خدای جهان را سپاس	ببودی تو بی ره بدین ره‌شناس
ازان پس که ایزد ترا شاه کرد	یکی پیر جادوت بی راه کرد
چو آگاهی تو سوی من رسید	بروز سفیدم ستاره پدید
نوشتم یکی نامهٔ دوستوار	که هم دوست بودمت و هم غمگسار

چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را نیز منمای روی
مران بند را از میان باز کن / بشادی یکی روشن آغاز کن
گر ایدونک این پند من بشنوی / ز من خود نبینی تو هرگز بدی
زمین کشانی و ترکان و چین / ترا باشد این بهر ایران زمین
بتو بخشم این بیکران گنجها / کش آگنده ام من بدین رنجها
بگرز رنگ اسپان بسیم و بزر / بران زینها برنشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته / نگاران ابا جعد پیراسته
ور ایدونک نپذیری این پند من / بپایت رسد آهنین بند من
بیایم پس نامه بر چند گاه / کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان و چین / کز انبوهشان بر نتابد زمین
بیانبارم این رود جیحون بمشک / بمشک آب جیحون کنم پاک خشک
بسوزم نگارنده کاخ ترا / ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمینتان بسوزم سراسر همه / کفنتان بدوزم شبان و رمه
از ایرانیان هر چه مردست پیر / کشان بنده کردن نباشد هجیر
ازیشان نیابم فزونتر بها / بکشتان همه سر ز تنها جدا
زن و کودکانشان بیارم به پیش / کنمشان همه بندهٔ شهر خویش
زمینتان همه پاک ویران کنم / درختان ز بیخ و ز بن بر کنم
بگفتم همه گفتنی سربسر / تو ژرف اندرین پند نامه نگر
گر این گفت من سربسر بشنوی / بران چیز بی دین بزین نگروی
بیاری بسوزی در آتش من / دگر باره تازه کنی کیش من
همه موبدان ورد از بخوان / بآیین ایشان بر آرای خوان
چو خوردند چیزی و برخاستند / دگر جای مجلس بیاراستند
بفرمای پیش ایشان دبیر / بخواند مر این نامهٔ دلپذیر
بزردشت گوییش کاین را جواب / بارجاسپ بنوشت نامه شتاب
بباید که او بدین روی پیش / گر ازمن بکشتم زو همه کین خویش
چو بر ماه پیشم بدو بکروم / وگر بنده باشد آن نشنوم
بچیزی که گویند پشت دروغ / بگر تا دلت زان نگیرد فروغ
بگر تا نداری ورا راست گوی / که آن زاده پیشم بپیچ روی
بجز زرق چیزی ندارد زشت / سخنهای با سنگ چندی نبشت
بگیریش و را زنده بردار کن / نکوییش از و نیز با من سخن
دبیر نویسنده نامه نوشت / سخنها از ایشان چه خوب و چه زشت
وارزش نوردید و کردش نشان / بدادش بدان جادوی بدنشان

متوجه شدن پدرفش بجانب ایران و نامه را نزدیک گشتاسپ آوردن

بفرمودشان گفت بجز د بوید / بایوان او با هم اندر شوید
چو او را ببینید بر تخت و گاه / کنید آن زمان خویشتن را دوتا
بر آیین شاهان نمازش برید / بتاج و کی تخت او بنگرید
چو هر دو بایستید در پیش اوی / سوی تاج تابندش آرید روی
بگویید پیغام فرخش را / وزو گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش را سربسر بشنوید / زمین را ببوسید و بیرون شوید
شنیدار پیش و کینه در پیرفش / سوی بلخ نامی کشیدن درفش
بآثار خود خیره سر نام خواست / گر او بفگند آن نکو راه راست
چو از راه توران ببلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند
وز آنجا برفتند هر دو پگاه / پیاده بدرگاه نزدیک شاه
پیاده برفتند تا پیش اوی / بر آن پیستان برنهادند روی
چو در پیش مهتر بدرگاه بر / چو خورشید تابان ابر ماه بر
نمازش برید و خون بندگان / ز پیش کیان شاه فرخندگان
بداد نشان آن نامهٔ خسروی / نبشته برو بر خط بیغوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد / برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را / نگار مهستون بود گشتاسپ را

بخواند آن همه موبدان پیش خویش / جو استا پاور و بنهاد پیش

گزینان ایران همه سروران / گوان جهاندیده و موبدان

بپرسش اگفت و موبدش را / زریر گزیده سپهبدش را

زریر سپهبد برادرش بود / که سالار و گردان لشکرش بود

جهان پهلوان بود آن روزگار / که کودک بد آن روز اسفندیار

پناه سپه بود و پشت سپاه / سپهدار لشکر نگهبان گاه

جهان از بدی ویژه او داشتی / برزم اندرون نیزه او داشتی

بایران نبودی چنو یک سوار / کمر بسته در پیش هر کارزار

ز خنجر چو بر اندیش خون / ز فرمان او شه نرفتی برون

جهاندار گفتا بفرخ زریر / بفرخنده جاماسب بهتر دبیر

که ارجاسب شاه سواران چین / یکی نامه کردست زی من چنین

بر ایشان نمود آن سخنهای زشت / که آن شاه توران بوی او نوشت

چه بینید گفتا بدین اندرون / بگویید کاین را سرانجام چون

چه ناخوش بود دوستی با کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی

من از تخمه ایرج پاک زاد / وی از تخمه تور جادو نژاد

چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود پنداشتی

کسی کش بود نام باشد بسی / سخن گفت بایدش با هر کسی

همان چون بگفت این سخن شهریار / زریر سپهدار و اسفندیار

کشیدند شمشیر و گفتند اگر / کسی باشد اندر جهان سربسر

که نپسندد او را بدین داوری / سر اندر نیارد بفرمان بری

نباید بدرگاه فرخنده شاه / نه بندد میان پیش فرخنده گاه

بگیرد از او راه دین بهی / مر این دین به را نباشد رهی

بشمشیر جان از تنش برکنیم / سرش را بدار برین برکنیم

سپهدار ایران که نامش زریر / بنزد دلیری و درنده شیر

شاه جهان گفت آزاده وار / که دستور باشد مرا شهریار

که پاسخ کنم جادو ارجاسب را / پسند آمد آن شاه گشتاسب را

هلا گفت برخیز و پاسخش کن / نکال تکینان خلخش کن

که جادوست ارجاسب ناپاک دین / براه نقیق او رفته چنین

کسی کو نیندیشد از بودنی / بدان کس بود جای بخشودنی

چنان داند ارجاسب کاندر جهان / بدوزخ درون باشد از جادوان

زریر و گرانمایه اسفندیار / چو جاماسب دستور پاکیزه رای

ز پیشش برفتند هر سه بهم / شده دل پر از کینش و ز خشم خم

نامه نوشتن گشتاسب بجانب ارجاسب با تهدید بسیار

نوشتند زی نامه ارجاسب زشت / هم اندر خور آن کجا او نبشت

زریر سپهبد گرفتش بدست / چنان هم گشاده بروش بیت

سوی شاه بردند شاه آنچ اند / جهاندار گشتاسب خیره بماند

ز دانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسب و از پور شاه اسفندیار

بیت و نبشت از بر نام خویش / فرستاد کاز اپا و در پیش

بپرداخت نامه بگفتا برید / نگر زین سپس را من نپرید

اگر زانکه نپسندد استا و زند / فرستاده را ز زنهار از گزند

ازین خواب بیدارتان کردمی / همه زنده بردارتان کردمی

بدان تا بدانستی آن گرگسار / که گردن نیارد با شهریار

شما نیز هم نامه من گرید / مرا زا سوی ترک جادو برید

بگویید موشت فراز آمدست / با آب و بجاکت نیاز آمدست

زده باد کردنت دختیه رخان / بجاگه اندرون تخت اسپنجان

بدیهاه آراید و تنگ خواهد خدای / بپوشم بزرگ آهنینه قبای

بتوران زمین اندر آرم سپاه / کنم پیکر گرگسارت تباه

بسوزم بر و بوستان یکسره / تمامم بتوران یکی را بره

بشنای آنکه ترا نیست سود / چو از کشور تو بر آریم دود
درختان بارت ز بن برکنیم / همان شهرهاتان به آتش زنیم

یلان زار باشیم از پشت زین / بخاک اندر آریم با درد و کین
سخن چون بپرداخت شاه زمین / سپه را بخواند و گرد آفرین

سپردش بدو گفت بردارشان / از ایران زمین مرز بگذارشان
فرستادگان سپهدار چین / ز پیش جهاندار شاه گزین

برفتند هر دو شده خاکسار / جهاندارشان رانده و کرده خوار
از ایران فرخ بخلخ شدند / ولیکن بخلخ نه فرخ شدند

چو از دور دیدند ایوان شاه / زده بر سر افسر درفش سیاه
فرود آمدند از جهنده ستور / شکسته دل و دیده ها کرده کور

رسیدن نامه گشتاسب بنزدیک ارجاسب پادشاه توران

پیاده برفتند تا پیش اوی / سیه نامشان جامه و زرد روی

بدادند آن نامه شهریار / بپاسخ نوشته زریر سوار

بفرمود خوانند وزیرانش را / جوانان توران و پیرانش را

پسر شاه گشتاسب لهراسب شاه / خداوند گیتی نگهدار گاه
دبیرانش را گفت نامه نخست / برابر بخوانید بر من درست

دبیرش بر آن نامه را در گشاد / بخواندش بر آن شاه ویژه نژاد
نبشته در آن نامه شهریار / بر آهنگ مردان نبرده سوار

پیمبر فرستاد زی من خدای / سرانش همه پیش بوده بپای
ز ارجاسب پیر آن پلید سترگ / کجا پیکرش پیکر پیر گرگ

زده سر ز آیین و دین بهی / رسیده بدو گوی الهی
گرفته ورا دیو چون پیشکار / ندارد بجینه بخوبی هیچ کار

ز یزدان نترسید و دین راست / نخواهد که گردی مر او را هوات
ز یزدان ندارد دمی ترس و بیم / بشمشیر بادا میانش دو نیم

شنیدیم و دیدیم سختا کجا / بیودی تو گفتنش با نزا
نه بشنیدنی بد نه پیمودنی / نه الکندنی بد نه پوشیدنی

چنین گفته بودی که تا چند گاه / که ما خود بپاییم پشت نگاه
سوی کشور خرم آرم سپاه / نه تابنده ماه و نه تابنده گاه

تو مر خویشتن را بیفزای گنج / که ما خودکشیم درهای گنج
چو آریم گردان هزاران هزار / همه کار دیده همه نیزه دار

همه ایرجی زاده و پهلوی / نه افراسیابی و گرسیوزی
همه شاه چهره همه ماه روی / همه راست بالا همه راستگوی

همه از در پادشاهی و گاه / همه از در گنج و تاج و کلاه
جهانشان نفرسود بر رنج و ناز / همه شیرگیر و همه رزمساز

همه نیزه گردان و شمشیرزن / همه پاک گردان لشکرشکن
همه دین پذیرفته از شهریار / همه از در یاره و گوشوار

همه نیزه در دست و باره بزین / نبشته همه نام من بر نگین
چو دانند که من کوس بر پیل بست / سم اسب ایشان کند کوه پست

چو جوشن بپوشند روز نبرد / ز چرخ برین برگذارند گرد
زمین اندرون گشته چون کوه سخت / سر تیغ ایشان کند کوه لخت

از ایشان دو گرد گزیده سوار / زریر سپهدار و اسفندیار
که گر اژدها پیششان آید بجنگ / ز ناوک زخم ایشان درنگ

اگر شیر بیند گریزان شود / ز چنگال و ناخنش بیجان شود
پلنگ ار ببیند بیجا شود / نپیچی از آن پس مر او را خرد

دگر دیو بیند شود ناپدید / نیارد همی نام ایشان شنید
چو این مرد و پیل را همی بشکنند / به بیند نخواهد ز دیوان گزند

زمین لرزد از زیر این مرد گرد / چو رانند باره بروز نبرد
چو ایشان بپوشند از آهن قبای / بخورشید و ماه اندر آرند پای

بخورشید مانند با تاج و تخت
همی تابد از فرشان نیکبخت
چنین گو اشند و اسپهبدان
گزیده پسندیده موبدان
تو سیچون میناز و چون پلنگ
که من خود گشایم در گنج جنگ
بروز نبرد ار بخواهد خدای
برزم اندر آرم سرت زیر پای
جو سالار پر کینه نامه بخواند
فرود آمد از تخت و خیره بماند
سپهبدش را گفت فردا پگاه
بخواه از همه پادشاهی سپاه
سواران توران و گردان چین
برفتند مردم و بتوران زمین
همه بازخوانند لشکرش را
همه مرزداران کشورش را
برادر بد اورا دو اهرمنان
یکی کهرم و دیگری بارمان
بفرمودشان تا نبرده سوار
گزیدند گردان لشکر هزار
بدادندشان پیل و کوس و درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
برایشان بخشید سیصد هزار
ز گردان گزیده هنبرد سوار
در گنج بگشاد و روزی بداد
برو نامهای ره دین بنه بر نهاد
بخواند آنکه کهرم برادرش را
بدو داد یک دست لشکرش را
یکی ترک بد نام او گرگسار
گذشته بدو بر بسی روزگار
سپه را بدو داد و اسپهبدی
تو گفتی نداند همی جز بدی
ز آهرمن بدکنش بدتر
بجنگ اندرون بد سلاحش تبر
بتر بود صد ره ز دیو از اژدها
بتوران ندیدند از و جز بلا
سر نره دیوان بد و جادوان
بماند از او نام بد جاودان
چو غارت کنی داد بر سپه درفش
برادرش یکی گرگ پیکر درفش
یکی بود نامش خشاش دلیر
پذیره نرفتی در انده شیر
سپه دیده بان کردش و پیشرو
درفشان کشیدند آن مرد گو
یکی ترک بد نام او هوش دیو
بپاسش فرستاد توران خدیو
نگهدار گفتا تو بودی سپاه
گرازنده که بازگردد ورا
همانجا کر یابی همانجا بکش
نگر تا باینجا بجنبد تکش
بدینسان همیرفت با کین و خشم
پر از خون شده دل پر از خاک چشم
همیکرد غارت همیسوخت کاخ
درفشان همی کند با بیخ و شاخ
در آورد لشکر بایران زمین
شه چینیان دل پر آگنده کین

آگاهی یافتن گشتاسب از آمدن ارجاسپ و نامه نوشتن بمرزداران کشور و لشکر جمع کردن

جو آگاهی آمد بگشتاسب شاه
که سالار ترکان و چین با سپاه
بیاراست رفتنش از جای خویش
خشاش لعین را فرستاد پیش
جو بشنید کامد بلشکرش
که ویران کند نامور کشورش
سپهبدش را گفت فردا پگاه
بیارای پیلان بیاور سپاه
سوی مرزداران انشن نامه نوشت
که خاقان ره داد و مردی بهشت
بیایید یکسر بدرگاه ما
که بر مرز بگذشت بدخواه ما
جو نامه سوی مرزداران رسید
که آمد جهانجوی دشمن پدید
سراسیمه گشتند هر مهتری
بدرگاه شاه آمد لشکری
کشیدند دامن یک اندر دگر
همه با کلاه و سلاح و کمر
بروی فزون بود هر یک بپیل
بکینه براندی ز خون رود نیل
ز هر مرز رفتند با مرزبان
بتوران رسیده از ایشان زیان
سپاهی بیامد بدرگاه شاه
که چندان نبد بر زمین جایگاه
ز بهر جهاندار شاه کیان
ببستند گردان ایران میان
بدرگاه خسرو نهادند روی
همه مرزداران بفرمان اوی
نیامد بدین بر بسی روزگار
که بود هزاران گزیده سوار
فراز آمده بود در شاه را
کی نامدار نکو خواه را
بلشکرگه آمد سپه را بدید
کسی را که شایسته بد برگزید
ازان شادمان گشت فرخنده شاه
دلش خیره گشت از بزرگی سپاه
دگر روز گشتاسب با موبدان
ردان و بزرگان و اسپهبدان

نشست و سگالید از هر دری
ببخشید از گنج بر هر سری
گشاد آن در گنج پر کرده جیم
براد آن سپه را دو ساله درم

جو روزی ببخشید و خلعت بداد
بفرمود بردن به پیش سپاه
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید
ز تاریکی گرد پای سپاه
درفشان بسیار افراشته
از ایشان بفرمان گشتاسپ شاه
بشد شهریار از میان سپاه
سر موبدان بود و پشت سپاه
ستاره شناس گرانمایه بود
بپرسید از و پس بگفتا خدای
فلک را به پهنای و به روز چین
بینداریش یک هفته زین روز و شب
بدانی چه خواهد بدن اندرین
بگویم چه کن تا کشیده سخن
که چون باشد انجام فرجام جنگ
کرین کار شگی ایزد اد گر
نگفتم من این اگر نگویم بشاه
جهاندار گفت بنام خدای
که نه مرگت روی دشمن کنم
تو هر چه اندرین کار دانی بگوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه
ز بنده میازار و منمای خشم
بدانگه که با بانگ و نعره زنند
جهان بینی آنگاه گشته بگو بپید

بخشش و اکرام گشتاسب با سپاه و لشکر و عزم رزم ارجاسب کردن

همی روز روشن نبیند نه راه
سر نیزه از ابر بگذاشته
ز کشور بکشور همی شد سپاه
فرود آمد از اسب و برشد بگاه
چراغ بزرگان لشکر پناه
ابا او به دانش گران پایه بود
ترا دین به داد و پاکیزه رای
ز روشن ستارگی بر گزین
بدین هفته با کس تو مگشای لب
کرا نیک خواهد بدن پرورش
ایا نیک پال و به دانش کهن
کرا پیش خواهد بد آنجا درنگ
نداوی مرا این خرد وین هنر
که مر شاه گیتی تباه
بدین و بنام آور رهنمای

از آواز اسپان و بانگ خروش
چو رسته درخت از بر کوهسار
چو از بلخ نامی بجیحون کشید
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را
جهان پاک دین بود تابنده جان
بدو گفت گشتاسپ کای راد خسند
جو تو نیست اندر جهان هیچکس
ز نیج روی به پیش اندرون
جو صافی بود طبع روشن بود
جو دل را بدین کار داری تمام
بباید ترا کرد از اختر شمار
نیامد خوش آن نیز جاماسپ را
مرا گر نبودی هنر شهریار
مگر با من از پیش پیمان کند
بجان زریر آن گرامی سوار

طلب فرمودن گشتاسب جاماسب و طالع سپاه ایراز از وی پرسیدن

جنک انگهی کو نه پسندد بچشم
تو گویی همی کوه را برکنند
زمین بر ز آتش هوا پر ز دود

بدان جای نبرده کو نامجوی
به پیش اندر آیند مردان مرد
ازان زخم و آن گرزهای گران

براد آن سپه را دو ساله درم
بزد کوس و نای و بنه برنهاد
درفش همایون فرخنده شاه
سپاهی که مرکز جهان کس ندید
همی ناله کوس نشنید گوش
چو بیشه نیستان بجزم بجار
سپهدار لشکر فرود آورید
که کار سمون بود گشتاسپ را
که بودی برو آشکارا نهان
میان بزرگان چو سرو بلند
جهاندار دانش ترا داد و بس
بگه کن تو این کار تا چند چون
زیان آنگهی باز دانی ز سود
بپا بم ازین جنگ ارجاسپ کام
بگو لی همی مر مرا روی کار
بروی دژم گفت گشتاسپ را
نکردی ز من بودنی خواستار
که نه بد کند خود نه فرمان کند
بجان گرانمایه اسفندیار
نفرمایمت بد نه خود کنم
که تو چاره دانی و من چاره جوی
همیشه بتو تازه باد اکلاه
چو رزم آورد روی دشمن بروی
هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان تنگ و پولاد آهنگران

تو گفتی هوا ابر دارد همی
وزان ابر الماس بارد همی
بکوشش اندر افتد ترکان تنگ
هوا پر شد از نالهٔ بوق و چنگ

شکسته شود چرخ و گردونها
بپالاید از خونشان خونها
بسی بی پدر گشته چینی پسر
بسی بی پسر گشته چینی پدر

نخستین کسی نامدار اردشیر
پسر شهریار آن سپهبد دلیر
به پیش افکند تازیان اسپ خویش
بخاک افکند هر که آیدش پیش

پیاده کند ترک چندان سوار
که هر کس نداند مر آن را شمار
ولیکن بفرجام کشته شود
مگر نامش اندر نوشته شود

پس آزاده شیدسپ فرزند شاه
بکینش کند تیز اسپ سیاه
دژم گردد و تیغ را برکشد
بکینه بسی را ز دشمن کشد

سرانجام بختش کند خاکسار
برهنه کنندش سر تاجدار
پیاده شود آنگاه فرزند من
ببسته میان بر میان بند من

ابر کین شیدسپ فرزند شاه
چو رستم براند بروی سپاه
تو گویی یکی تیز تک اژدهاست
در آید صف لشکر از دست راست

زند گرز بر سان سلم سوار
پر از خون کند دشت از کارزار
ز زیر اندر آید بسی کس بزیر
نگردد همی هرگز از جنگ سیر

بسی نامداران و گردان چین
چو شیر ژیان افکند بر زمین
بسی رنج بیند برزم اندرون
بگویم شه چیره وازا که چون

درفش فروزندهٔ کاویان
بیفکنده باشند ایرانیان
گرامی بگیرد بدندان درفش
بدندان بدارد درفش بنفش

بیکدست شمشیر و دیگر کلاه
بدندان درفش فریدون شاه
از ایشان همی افکند دشمنان
همی برکند جان اهریمنان

سرانجام تیرش رسد بر میان
شود کرد نادیده تا جاودان
پس آزاده نستور شاه زریر
به پیش افکند اسپ چون نره شیر

بسی دشمنان را کند ناپدید
شگفتی تر از کار او کس ندید
بیاید سرانجام پیروز باز
ابر دشمنان دست کرده دراز

بیاید بر شاه با کام و نام
دگر باره یابد ز نشه کام و نام
بیاید دگر برگزیده سوار
سر شهریاران جهان نامدار

از ایرانیان بفکند شصت گرد
نیابد یکی پهلوی دست برد
سرانجام ترکان به تیرش زنند
تن پیلوارش بخاک افکنند

بیاید پسش نره شیر دلیر
نبرده سواری که نامش زریر
به پیش اندر آید گرفته کمند
نشسته بر اسفندیاری سمند

ابا جوشن زر درخشان چو ماه
بدو اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان دشمن هزار
به بندد فرستد بر شهریار

بهر جا که بنهد دران شاه روی
همی راند از خون بدخواه جوی
بلشکر درافتد از گفت و گوی
که این کار ما را جز این نیست روی

گر امشب گریزیم پیش زریر
که زنده نماند ز ما یک دلیر
پس افکنده چند بزرگ اردشیر
سیه گشته رخساره تن چون زریر

بگرید برو زار و گردد نژند
برانگیزد اسفندیاری سمند
بخاقان نهد روی با خشم تیز
تو گویی ندید است هرگز ستیز

چو اندر میان چند ارجاسب را
ستایش کند شاه گشتاسب را
صف دشمنان سر بسر بردرد
ز گیتی سوی هیچکس ننگرد

همی خواند او زند آن زردهشت
بیزدان پناهید از بد کنشت
سرانجام گردد بر او تیره بخت
فکنده شود آن سزاوار تخت

کرا بخت برگشت مردی چه سود
ندارد کسی تاو چرخ کبود
کرا دست بگشت چرخ بلند
از آن پس نگیرد دگر بار بند

بیاید یکی نام او بیدرفش
سر نیزه دارد درفش بنفش
نیارد شدن پیش گرد گزین
نشیند براه وی اندر کمین

بیاستد براه روان پیل مست
یکی تیغ زهر آب داده بدست
چو شاه جهان باز گردد ز رزم
گرفته جهان زاو گشته گرزم

چه از دو آن ترک زو پهن‌تر ای / نیارد شدن آشکارا بروی
ابر دست آن بیدرفش پلید / شود شاه آزادگان ناپدید

بترکان برد باره و زین اوی / بخواهد پرت از میان کین اوی
پس آن لشکر نامدار بزرگ / بدشمن در افتند چون شیر و گرگ

همی تا زند این بران آن برین / ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بباشد همه روی زرد / بلرزد در افتند مردان مرد

برآید بخورشید گرد سیاه / نه پیدا کس از گرد تابنده ماه
فروغ سر نیزه و برق تیغ / بتابد جهان چون ستاره ز میغ

وزان زخم مردان کجا تیز تند / ز نیک بر دگر بر همی افکنند
همه کشته و خسته بر یکدگر / چپر بر چپر بر سپر بر سپر

ز پس تل کشته زمین گشته کوه / ز خون یلان کشته تنها ستوه
جو سیماب لرزنده گشته زمین / در آغشته در خون همه زین و زین

ز رفتن بمانده سپهر بلند / شده چرخ خندان گردان نژند
وزان ناله و زاری خستگان / ببند اندر آید پا بستگان

ز چندان ازین کشته آید سپاه / که از خونشان پر شود رزمگاه
پس آن بیدرفش بلند سترگ / به پیش اندر آید گو دار گرگ

همان تیغ زهرآب داده بدست / همی تازد آن اسب چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه / تبه کرده دارد ی فراوان براه

بیاید پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت و نیزه‌ش بیار
ابر بیدرفش افکند اسب تیز / سری پر ز کینه دلی پرستیز

مر او را یکی تیغ هندی زند / ز زین نیمه از تنش بفگند
بگیرد پس آن آهنین گرز را / بتابد پس آن فره و برز را

بیک حمله از جایشان بگسلد / جو بگسستشان بر زمین کی نهد
بگرد و سر انجام سالار چین / ازاسنند یار آن یل آفرین

بتوران نهد روی بگریخته / شکسته دل و دیده‌ها ریخته
چو پایان گذارد بتنگ سپاه / شود شاد و پیروز و دشمن تباه

پشیمان شود زان ورا نیست سود / بکار کجا بودنی بود بود
قضا چون بیاید نماند خرد / قدر چون بباشد نه چیند رمد

نباشد چو گوید مرا زابایش / جو باشد که گوید مرا زابایش
بدان ای گزیده شه خسروان / که من هرچه گفتم نباشد جز آن

نباشد ازین یک سخن بیش و کم / تو زین پس سخن روی بر زن دژم
که من اینکه گفتم نگفتم مگر / بفرمانت ای شاه پیروزگر

گفتن جاماسب حالات را بگشتاسب و در خواب شدن او و بروی اندر افتادن

ازان پس که پرسید فرخنده شاه / ازین ژرف دریا و تاریک جاه

ندیدم که بر شاه بنهفتمی / وگر نه من این راز کی گفتمی

جو شاه جهاندار بشنید راز / بدان گوشه تخت خسپید باز

ز دستش بیفتاد زرینه گرز / تو گفتی برفتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت / نگفتش سخن نیز خاموش گشت

جو با هوش باز آمد آن شهریار / فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه / جو روز هم همی گشت خواهد سیاه

که میرفت خواهند شاهان من / جوانان لهراسب و ماهان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت / توانایی لشکر و گنج و بخت

همیرفت خواهند از پیش من / ز تن بر کنند این دل ریش من
که اینها که بر من گرامی ترند / گزین سپاه هند و نامی ترند

بجاماسب گفت ار چنین است کار / بهنگام رفتن سوی کارزار
نخوانم هنر و برادرم را / نسوزم دل پیر مادرم را

نخوانمش نیز رفتن برزم / سپاهم سپارم بفرخ گرزم
که آزادگان و جوانان من / که هر یک جنانچون تن و جان من

بخوانم همه سربسر پیش خویش
خروشند گشتاسپ ز زمین
که بیرون شدن پیش گردان چین
که داد خدایست زین جاریست
مگردان دلت را تو زین پیش تیز
زبندی ال اندر سرای سپنج
بداندش بسی پند بشنید شاه
زاندیشه دل نیامدش خواب
ازانجا خرامید تا رزمگاه
بگاهی که باد سپیده دمان
فرستاده شد سر سوی دیده بان
سپاهست ای شهریار زمین
سپهدارشان دیده بان برگزید
درفشی بدو داد و گفتا ز
بداندش جهاندار پنجه هزار
دگر دست لشکرش را همچنین
دو پنجه هزار آن سوار دلیر
پس پشت لشکر بپیوست او
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز
پس ارجاسپ شاه سواران چین
فرستادشان سوی آن پیدرفش
جدا کرد ازان خلخی صد هزار
بدو داد یکدست از لشکرش
میان جای لشکرش را همچنین
خود و صد هزاران سواران گرد

بنوشتم زهشان بیارم به پیش
که ای نیک خوتر پاک دین
که باز آورد خسرو پاک دین
خداوند گیتی سپهدار رفت
بداد خدای جهان کن پسند
که جاوید مانی بدرد و برنج
چو خورشید گون گشت بر شد بگاه
برزم و نبرد دشت گرفته شتاب

چگونه رسد نوک تیر خدنگ
گر ایشان نباشند پیش سپاه
تو زین خاک برخیز و برشو بگاه
از اندوه خوردن ترا نیست سود
بهر حال باید که خرم بوی
نگردد بپرهیز تو بوده باز
نشست از بر گاه و بنهاد دل
چو جاماسپ گفت و سپیده دمید

در رسیدن دیده بان نزدیک گشتاسب و از آمدن سپاه خبر دادن

جهانجوی بود رای آزادگان
که هرگز جهان نامد از ترک و چین
فرستاد دیده بدیده سپید
بیارای چپ لشکرش
سوار گزیده باسفندیار
سپاهی بیاراست خوب گزین
بداندش گران بفرخ زریر
چراغ سپهدار فرخ نژاد
تابید خورشید گیتی فروز
بیاراست آن لشکرش همچنین
که کوس هین داشت وز ریه گنش
جهان آزموده هنبرد کار
کو شیر یله نامدی در برش
سپاهی بیاراست خوب گزین
نموده همه در جهان دست برد

بیامد سواری و گفتش بشاه
بنزدیکی ما فرود آمدند
پس آراده گشتاسپ شاه دلیر
سپهبد بشد لشکرش راست کرد
بدو داد یکدست از لشکرش
بگرد گرامی سپرد آن سپاه
بدو داد لشکر میان سپاه
چو لشکر بیاراست برشد چو کوه
نشستش بران خوب تابنده گاه
جدا کرد ازان نامور صد هزار
بدو داد یکدست از لشکرش
فرستادشان سوی آن پیدرفش
دگر دست را داد با گرگسار
بداندش ان جادوی خویکام
نگاهش همیداشت پشت سپاه

بر آسمان بر شده کوه و سنگ
بسر بر نهاده کیانی کلاه
بکن خسرو پادشاهی تباه
کجا بودنی بود و شد کار بود
شب و روز باید که بی غم بوی
گشاده نگردد ترا هیچ راز
برزم جهاندار شاه چگل
فروغ ستاره بشد ناپدید
فرود آورید آن گزیده سپاه
بکاخ آرد از باغ بوی کلان
که شد تا بنزدیکی آمد سپاه
بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدار شش خواند فرخ زریر
همی رزم سالار چین خواست کرد
که شیری دلش بود و دریا سرش
که فرزند بود او و دستور شاه
که شیر ژیان بود و همتای شاه
غمین بود ازان رنج گشته ستوه
همیگرد ازانجا بلشکرگاه
جهان آزموده هنبرد سوار
که شیر یله نامدی در برش
که کوس هین داشت وز ریه گنش
بداندش سوار گزین صد هزار
کجا نام او بد هزاراسب نام
همیگرد هر سو بلشکرگاه

پسر داشت گوی گرانمایه مرد　　جهان دیده و خورده گرز نبرد
سواری گرانمایه نامش کرم　　رسیده بسی بر سرش سرد و گرم

جنگ کردن و مبارزت نمودن سپاه ایران و توران

مران پور خود را سپهدار کرد　　بدان لشکر گشن سالار کرد
چو اندر گذشت آن شب و بود روز　　بتابید خورشید گیتی فروز
بزین بر نشستند هر دو سپاه　　همی دید از آن کوه گشتاسب شاه

چو از کوه دید آن شه بافرین　　که اندر نشستند گردان بزین
سیه زنگ بنهاد در پیش جست　　تو گفتی که بیستون گشت رست
بدو بر فگندند برگستوان　　بدو بر نشست آن شه پهلوان
چو هر دو برابر فراز آمدند　　ابر پیل بر نای رویین زدند
چو صفهای گردان بیاراستند　　نیان هم نبرد ان همی خواستند
بکردند یک تیرباران نخست　　بسان تگرگ بهاران درست
بشد آفتاب از جهان ناپدید　　چه داند کسی کان شگفتی ندید
بپوشید شد چشمه آفتاب　　ز پیکانهاشان درفشان چو آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی　　وزان ابر الماس بارد همی
ازان گرزداران و شیره ویران　　میان خسته آن پیر نایزان
ز باری جهان رنگ گلگون شده　　زمین سر بسر پاک پر خون شده
چو آمد نخست آن سوار دلیر　　پسر شهریار جهان اردشیر
بایستاد در پیش نیزه بدست　　تو گفتی که طوس سپهبد است
بدینسان همیکشت پیش سپاه　　نبود آگه از بخششش هور و ماه
ز گفتار جاماسب اکنون چه سود　　که بر گشت گفتار چرخ کبود
بدانسان نگرد همی بود نی　　برادرم بود جای بخشود نی
نگرد و زمانه بپرهیز بانه　　بیک چشم زد چون چاید فراز
چو آمد یکی ناوکش بر میان　　که پاره شدش آن سلیح گوان
ز بور اندر افتاد چهره نگون　　تن شاه وارش بخاک و بخون
دریغ آن نکو روی تابان چو ماه　　که بارش ندید آن خردمند شاه
دریغ آن سر و افسر پهلوی　　دریغ آن خردمند شاه یلی
دریغ آن برو برز آن رزمساز　　دریغ آن کیانی رکیب دراز
دریغ آنکه خواندی همی سرکارزند　　دریغ آنکه دادی همی سرکاربند
بناکام رفت از سرای سپنج　　فدا کرده ناکام بر گنج رنج
بو مان گشتاسب بستد بیان　　برادر سپاورده ارزو بیان
که یکدم چو آید فزونی ز مرگ　　چو رستم ببر کرد چه زال گرگ
چو آمد پس آن شیر مرد اورمزد　　دو رخساره چون لاله اندر فرزد
بپیش اندر آمد بدست اندرا　　بزهر آب داده یکی خنجرا
یکی حمله آورد بر سان شیر　　کرآورد خواهد گوزنان بزیر
ابر کین آن شاهزاده سوار　　بکشت از سواران دشمن هزار
بهنگامه بازگشتن ز جنگ　　که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
چو آمد یکی تیرش اندر قفا　　شد آن چهر و شاهزاده فنا
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد　　گنه دیده بازآن پدر را ببرد
چو آمد پسش باز شیدسپ شاه　　که تا بنده شاه و بد سپاه
یکی دیزه بر نشسته چو پیل　　بکتف سپر آهن تن همچو نیل
بیاورد که رفت نیزه بکاشت　　چو لختی نگه کرد دیده بداشت
گرامی کشته که هرم سترگ　　کجا پیکرش پیکر پیل و گرگ
چو آمد یکی دیو گفت منم　　که با گرسنه شیر دندان زنم
بنیزه نگشتند مرد و چو باد　　بر دنگ که راهنیزه شاهزاد
زاسب اندر افگند و بر سر بریش　　بجایگاه اندر افگند زرین کمرش
همی گشت بر گرد گردان جبین　　بسان یکی کوه بر پشت زین
همانا چنو نیز دیده ندید　　ز خونش کجا بود جنبش بپسید

یکی تیر ترکی برو برگشاد / شد آن خسروی شاهزاده پیاد
دریغ آن سرشه پرورده ناز / بشد آب را روی او دیده باز
دریغ آن سوار گو نامدار / چنان کشته بر دست آن نابکار
بیامد سر سروران سپاه / تهم پور جاماسب دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام / بماننده پور دستان سام
یکی چرمه بر نشسته بلند / بگو باره گام زن بی گزند
جهاننده چرمه نیره جوان / یکی کوه پاره است گفتی روان
به پیش رده چینیان ایستاد / خداوند بهداد را کرد یاد
کدامست گفت از شما شیردل / که آید سوی نبرده جان گسل
کجا باشد آن جادوی جنگ‌کام / کجا نام خواست هزار انش نام
برفت آن زمان نزد او نام خواست / تو گفتی مگر آهنین است راست
بکشتند مرد و سوار هژیر / بگرز و بنیزه بشمشیر و تیر
گرامی گوی بود برسان شیر / بتابید با او سوار دلیر
گرفت از نبرده گرامی گریغ / که زو کیان دید برنده تیغ
گرامی فرامید با خشم تیز / دل از کینه پرخون و سر پر ستیز
میان رده دشمنان درفتاد / پس از دامن کوه برخاست باد
سپاه از دو رو بر هم آویختند / چو گردان از دو لشکر برآویختند
از آن شورش اندر میان سپاه / از آن روز گردان و رزم سپاه
چنان شد از دست ایرانیان / درفش فروزنده کاویان
گرامی بدید آن درفش نیل / که افکنده بودند از پشت پیل
فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بیفشرد از خاک بستر پاک
چو او را بدیدند گردان چین / که آن نامور نیزه دار گزین
از آن خاک برداشت بسترد گرد / بگردش گرفتند گردان گرد
ز هر سو بگردش همی تاختند / بشمشیر یکدستش انداختند
درفش فریدون بدندان گرفت / همی زد بیکدست گرز ای شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار / بران گرم خاکش فکندند خوار
دریغ آن نبرده سوار هژیر / که یارش نبد آن خردمند پیر
بمردی فزون کی توان زیستن / روان چونکه رفت او چه باید تن
سرانجام باید که باشد نکو / بکن تا نباشی بجز نیکخو
ز بهر جهان جان نباید سپرد / چه بد دل چنان رفت آنجا چه گرد
بکن تا نداری تو تن را برنج / تن آسانی به که بسیار رنج
جهان را چنین است آیین و گاه / که گر چاه پیش آورد گاه جاه
سپهر بلند ار چه هست استوار / نباشد سرانجام هم پایدار
بگرداند و خود بگردد ز جای / که بخشش چنین کرد دیر خدای
نگار گرامی تو بر و ار چند / که مردی بکارش نبود سودمند
بیامد همانگاه نستور شیر / نبرده کیازاده گرد دلیر
بگشت او بسی دشمن بیشمار / که آهخته بد از بد کارزار
سرانجام برگشت پیروز و شاد / به پیش پدر بازشد ایستاد

جنگ کردن ایرانیان با چینیان و بسیاری مجروح و مقتول گردانیدن

بیامد پس آن برگزیده سوار / سر شهریار جهان نامدار
بزیر اندرون تیز رو شولکی / که ناید جنوار هزاران یکی
بیامد بدان تیره آوردگاه / بآواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نامدار / جهاندیده و گرد نیزه گذار
به پیش من آیند نیزه بدست / که در پیششان مرد مرد آمدست
سواران سوی وی بتاختند / که آهخته نش را نمی یافتند
سواری چه با نجوی مردی دلیر / چه پیل ژیان گاه جون تیره شیر
همیگشت برگرد گردان چنین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
بگشت از گوان و جهان شست مرد / همه پرورنده بدشت نبرد

ز زوبین بود خسته ز تیرش دویست / فکنده که گفتند کس زنده نیست
میان و وصف در جوشیر ژیان / بکشت و فکندش سر از سران

سرانجامش آمد یکی تیر چرخ / چنین آمده بودش از چرخ چرخ
بیفتاد ازان شوکا خوب رنگ / برو و چنین است فرجام جنگ

دریغ آن سوار گرانمایه نیز / که افکنده شد رایگان بی‌چیز
که همچو پدر بود والای او / دریغ آن نکوروی بالای او

چو کشته شد آن خوب چهره سوار / ز گردان بکردش هزاران هزار
بهر گوشه بر سم آویختند / ز روی زمین گرد انگیختند

برآمد برین رزم کردن دو هفت / همی جنگ جستند هر روز تفت
طلایه همه شب همی تاختند / جدا هر یکی رزم را ساختند

دل از جان و از چیز برداشته / ز فرزند و زن روی برگاشته
ز بس‌ها پراکنده و خسته شد / سراپردها نیز بربسته شد

در و دشت تا شد همه لاله گون / بدشت و بیابان همی رفت خون
چنان شد ز بس کشتگان رزمگاه / که دشوار شایست رفتن براه
دو هفته برآمد بران روزگار / که زمان همی تیزتر گشت کار

آمدن زریر بمیدان جنگ و با چینیان مبارزت کردن و بسیاری را مقتول ساختن

وزان پس بیامد نبرده زریر / سمند بزرگ اندر آورد زیر
بلشکر که دشمن اندر فتاد / چو اندر گیا آتش تیز باد

همی کشت ازیشان همی خوابنید / مر او را نه ایستاد هر کش بدید
چو ارجاسب دانست کان خون شاه / سپه را همی کرد خواهد تباه

بدان لشکر ترک آواز داد / که می داد خواهید خود را بباد
دو هفته برآمد برین بدرنگ / بپیشم همی دی و فرجام جنگ

بگردند گردان گشتاسب شاه / بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندر آمد گزیده زریر / چو گرگ دژم گاه مانند شیر

بکشتش همه پاک مردان من / سرافراز شیران و گردان من
یکی چاره باید سگالید تا / وگر نه ره توز مالید تا

گر این گرزنانی بیامد چنین / ز توران بماند نه ترک و چین
ازان برشده باد آتش فروز / ازان پیشکان آتش کوه سوز

کدامست مرد از شما نیکخواه / که آید پدید از میان سپاه
یکی ترک داری خرامد به پیش / خنیده کند در جهان نام خویش

هران کز میانه برانگیزد اسب / رود نزد او همچو آذرگشسب
هران کز میان پای بیرون نهد / بگرد اندرش تاش گردن زند

مر او را دهم دختر خویش را / سپارم بدو لشکر خویش را
سپاهش فرا دند پاسخ باز / بترسید بر لشکرش آن گراز

درآمد پس آنگه چو پیل دمان / گزیده زریر آفتاب زمان
چو پیل اندر افتاد چون شیر مست / همی کشتشان و همی کرد پست

همی کوفتشان هر سوی زیر پای / سپهدار ایران و گردان خدای
هر آنکس ازان کرد کش نازداد / مر او را ازان باره بند از داد

چو ارجاسب دید آنچنان خیره شد / که روز سپیدش شب تیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان چین / کیان و شاهان توران زمین

بایستید خویشان و پیوستگان / بپیچید نالیدن خستگان
گر از بربی آنکس که زد آتشی / گر آهنش گر رست تیر آرشی

ز تفتش بسوزد همی لشکرم / کنون بر فروزد همه کشورم
کدامست مرد از شما چیره دست / که بیرون شود پیش آن پیل مست

هر آنکسان کردکش تازداد / مر او را ازان باره بند از داد
ببخشنده چیز بسیارش / کلاه از بر چرخ بگذارش

همیدون نداد ایچ کس پاسخش / ببد خیره و زرد شد آن رخش
سه بار این سخن را بر ایشان براند / چو پاسخ نیامدش خیره بماند

پیاده پس آن بیدرفش سترگ
بپیش تو آوردم این جا خویش
بجای کی افگنم تا مگر شهریار
بدو داد زوپین زهراب دار
جو آزاده ور دیدش بسهم بخشم
تو گفتی کی خشمناک اژدهاست
پیکا بنودی مرور اقرار
جو دیدش ورا بیدرفش پلید
بینداخت زوپین زهراب دار
بیک زخم زوپینش افگار کرد
کی جون او نبودی بگیتی درون
همان به که نام نکو گستری
تواند کسی نام او بر زبان
فرود آمد آن بیدرفش پلید
سپاهش همه بانگ بر داشتند
گمانی برم من که آن گرد ماه
نگذشت زانست کز تاختن
همیوفی بتازید تا رزمگاه
بدین اندرون بود شاه جهان
جهان پهلوان آن زریر سوار
جو آگاهی گشتن او در رسید
همه جامه تا پای بدرید پاک
همیگفت گشتاسب کای شهریار
جگونه فرستم بنزد پدر
دریغ آن نکو شاهزاده دریغ

پلید آن سگ جادوی پیر گرگ
بپردم بتو خیره چمان خویش
دهد مر مرا لشکری بیشمار
کی بر آهنین کوه کردی گذار
پر از خاک روی پر از گرد چشم

بار جاسب گفت ای بزرگ آفتاب
شوم پیش آن پیل آشفته مست
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین
شد آن جادوی زشت ناپاک دار
بدست اندرش گرز جون سام پیل

رزم زریر با بیدرفش وکشته شدن زریر

عنان زاپ بپچید و شد ناپدید
سوی آن گزیده دلیر سوار
وزان پشت اسبش نگونسار کرد
کی ترکان شدند از نهیبش نگون
بجز نام نیکو بد نیز پری
بجانه بود روز و شب جون زبان
سلیحش همه پاک بیرون کشید
درفش از بر پیل بگذاشتند
کی روشن بدی زو همیشه سپاه
بماندند گردان و از آختن
بنزدیکی آن درفش سیاه
کی آمد یکی خون زدیده جکان
سواران ترکان بگشتند زار

نیارست رفتن همی نزد اوی
گذر کرد از خسروی جوشنش
بیفتاد ازان بس نگون شهریار
زمانه جو آمد زمانی درنگ
که مرده بود مردم زشت کیش
جو از اسب شد شاهزاده جدا
سوی شاه چین برد اسب و سرش
جو گشتاسب زان کوه سر بنگرید
نبرده برادرم فرخ زریر
نیاید همی بانگ شهزادگان
بپیندگان شاه برج شکست
بشاه جهان گفت ماه ترا
سر جادوان جان بیدرفش

اگاهی یافتن گشتاسب از کشته شدن زریر

جراغ دلت را بگشتند زار
جگویم بدان پرگشته پسر
جو تابنده ماه اندرون شد بمیغ

همیگفت دانندهٔ جاماسب را
جگویم جه کردم نگار ترا
دریغ آن نبرده سوار دلیر

بپیچ و ببر بجو افراسیاب
کرایدونک یابم بران پیل دست
بدادش بدو بارهٔ خویش و زین
سوی آن خردمند گرد سوار
بزین اندرون گشته جون کوه تل
کجا آدمی زو بهیم و بلاست
همی اهرمن زو گرفتی کنار
زپنهان همیتاخت بر گرد اوی
پر از خون شد آن شهریاری تنش
دریغ آن نکو شاهزاده سوار
نیابی جه داری دل خویش تنگ
نیاید ورا کام مرد اسپش
روانش همانگه شد از تن جدا
درفش نگونسار با افسرش
بگرد اندرون ماه گردان ندید
که شیر ژیان آوریدی بزیر
نگر گشته شد شاه آزادگان
که از داغ او دل پر از خون شدست
نگهدار تاج و سپاه ترا
مرا ورا بیفگند و برد آن درفش
بشاه جهاندار مرگی بدید
بر ان خیره روی تاج باشید خاک
جگویم کنون شاه لهراسب را
که برد آن نبرده سوار ترا
که شیران در آوردی از زین بزیر

نبودی زگردان مرورا نهیب — زجنبان بری پای او در رکیب
بگفت این و مالید رخ را بخاک — همان خسروی جامه اگرد چاک

چنین گفت اگه با بانگ بلند — که گشتم ز بهر برادر نژند
چه آرید گلگون لهراسپی — نشید از بر شاه زرین گشاسپی

که کین برادر بخواهم کنون — و با هیچ او نیز گردم بخون
چه راست برجستن این کینش را — بورزیدن دین و آئینش را

جهاندیده دستور گشتاسپ پای — بکینه شدن مر ترا نیست رای
بفرمان دستور دانای راز — فرود آمد از اسپ و بنشست باز

بلشکرکشی کنا که است شیر — که باز آورد کین فرخ زریر
بکینش اگنده نیزه بر کین او — که باز آورد باره و زین او

پذیرفتم اندر خدای جهان — پذیرفتن راستان جهان
که هرگز میانه نبند پیش پای — رو را دهم دخترم رهنمای

زلشکر بیاورد کس پای پیش — نجنبید از ایشان کس از جای خویش
پس آگاهی آمد باسفندیار — که گشته شد آنشاه هنر مگذار

پدرت از غم او بکاهی — کنون کین او خواستن خواهی
چنین گفت گشتاسپ با انجمن — که هرکو بخواهد از و کین من

رورا دهم دختر خود بدوی — بگردش برخود برایزد بدوی
جوابش ندادند شد شه بخشم — نهاده برایشان پر از خون چشم

کی نامور دست بر دست زد — چنین تاکه گفت هنگام به
همه سال زین روز ترسیدمی — چو او را برزم اندرون بدیمی

درفش و پس لشکر و جای خویش — برادرش را داد و خود رفت پیش
بعقب اندر آمد بجای زریر — بعنف اندر افتاد برسان شیر

همی گوید انکس که کین اوی — بجوید در پیش دشمنش روی
دریغا سوارا گوا مهترا — که بخت جدا کرد و تاج از سرا

که گشت آن سپه پیل پتیره را — که برکند آن آهنین کوه را
گه گشتش جوان روی خورشید را — نبیره جهاندار جمشید را

که آورد ت ازین بروی زمین — ربایم بکینش وز امن زمین
درفش سیه لشکر و جای خویش — برادرش را داد و خود رفت پیش

بپیش اندر آمد میانرا ببست — گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش بر پیچ دانسته راه — همه از در تاج همتای شاه
همایستاد ندر پیش اوی — که لشکر شکستن بود کیش اوی
بازادگان گفت پیش سپاه — کرای نامداران و گردان شاه

گفتار اندر رزم کردن اسفندیار اول باره بار جاسپ و خیّان بسیار گفتن و حرب

نگر تا چه گویم همه بشنوید — بدین خدای جهان بگروید
بدانید شاها که روزیست این — که کافر پدید آید از پاک دین

که تا نترسید از مرگ و چیز — که کس بی زمانه نمردست نیز
نگردد بپرهیز مرگ از تو باز — که مردم چو بکنند ورگست باز

نه دستت این دم زدن بر سپهر — نمردی در آیی تو تا کر سپهر
ندارد حذر کردن از مرگ سود — بدانجا کجا بودنی بود بود

تو دل راسته بر جهان تا جهان — بیکبار بیرون شو ازین جهان
شما از پس کشتگان منگرید — مجویید فریاد و دم مشمرید

اگر گشته خواهی روزگار — چه نیکوتر از مرگ در کارزار
نگر تا بپسنید کم ریختن — وزان پس مترسید از آویختن

ز تیر و نیزه ها برزم انگخنید — زمانی بکوشید و مردی کنید
اگر کار بندید فرمان من — بماند بدین کالبد جان من

شود ناستان در جهان پیس رگ — بمیرد همه لشکر پر گرگ
مترسید ازین نیزه و تیر و تیغ — که از بخشش نیست راه گریغ

بدین اندرون بود اسفندیار
بروح زریر آن گرامی سوار
گر اکنون فرود آمد اندر بهشت
کز من سوی لهراسب نامه نوشت
پذیرفته ام من از این شاه پیر
که گر بخت نیکم بود دستگیر
برآید برین رزم بر کام من
به پیروزی آید بسر انجام من
بخواهم از ارجاسب کین زریر
ازین اندر آرم مر او را بزیر
ز ترکان کنم روی کشور تهی
پدید آورم روزگار بهی
بدین رزمگه بر بپاشم سه روز
ببخت همایون پیروز روز
چو من بازگردم ازین رزمگاه
باسفندیار دهم تاج و گاه
سپه را همه بر ببخشم تن دهم
ترا خسروی تاج بر سر نهم
جهان چون پدر داشت همی مرا
دهم بجهان تاج شاهی ترا
چو اسفندیار آن گو پیلتن
خداوند اورنگ با سهم تن
از آنگونه بشنید گفت پدر
بزاری بر پیش اندر افکند سر
خرامید و نیزه بجنگ اندرون
ز شرم پدر سر فکنده کنون
یکی دیزه بر نشسته بلند
بسان یکی دیو جسته ز بند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد
جهان کاندر افتد بگیرد بباد
همی گشت از ایشان و سر کینه
ز هولش همی مرد زو کین ندید
چو نستوه پور زریر سوار
بجنبید خرامید زی اسپدار
یکی اسب آسوده تیز رو
چمنده یکی کوه آگنده جو
بخواستش که خواهد همی جنگ جو
نهاد از بر او یکی زین زر
چپ و راست برگستوان و کمند
بفتراک زینش همه بر فکند
بپوشید جوشن برو بر نشست
بمیدان خرامید نیزه بدست
از ایشان همی راند تا رزمگاه
سوی باب گشته همی جست راه
همی تاخت آن باره تیز گرد
همی تاخت کینه همی گشت مرد
از آزادگان هر که دیدی براه
بپرسیدی از نامداران سپاه
کجا اوفتادست گیتی زریر
برزم آن سوار هنرور دلیر
یکی مرد بد نام او اردشیر
سواری گرانمایه گردی دلیر
بپرسید از راه فرزند خرد
سوی باب او را بنمود گرد
فکندست گیتی میان سپاه
بزد یکی آن درفش سیاه
ز گیتی یکی پیل مست پست
بخفته نهاده سرش بر دو دست
چو ماه دو هفته شده روی او
همه رزمگه زو پر از گفت و گوی
برو زود کانجا فتادست اوی
مگر بازبینیش یکبار روی
پس اسپ شهزاده برانگیخت بور
همی گشت گرد و همی کرد شور
همی تاختش تا بر او رسید
چو او را بر آن خاک افکنده دید
بدید و برویش چو نزدیک شد
جهان فروزانش تاریک شد
برفتش دل و هوش و از پشت زین
فکنده از برش خویشتن بر زمین
همی گفتش ای ماه تابان من
چراغ دل و دیده و جان من
بدان رنج و سختی بپروردیم
کنون چون برفتی بگستردیم
ترا تا سپه داد لهراسب شاه
چو گشتاسب را داد گاه و کلاه
همی لشکر و کشور آراستی
همی رزم بر آرزو خواستی
کنون کت بگیتی برافروخت نام
شدی کشته و نارسیده بکام
شوم زی برادرت فرخنده شاه
فرود آی کوشش ازین خوب گاه
کز از تو زاین بهتر آراستی
بر و کینش از دشمنان باز جوی
زمانی بدیشان همی بود دیر
پس آن باره را اندر آورد زیر
همی رفت با بانگ تا پیش شاه
که بنشسته بود از بر چوب گاه
نشست از بر اسب و شد تازیان
بنزدیک شه رفت زاری کنان
چو خورشید تابان ز برج اسد
زمانه زمانی آمد از وی چد

مبارزت و نبرد نستور با پدرفش

پراگنده بنهاد بر سرش ترگ
یکی درقه گوئی از پوست کرگ
نهاد و ابا خنجر هندوی
نبشته بخنجر خط پهلوی

که سالار چین را بدین سر برند ... ببینند و توران بایران برند
شه خسروان گفت کای جان باب ... چو اکرده دیدگان پر ز آب

کیان زاده گفت ای جهاندار شاه ... برو کینه با کهم باز خواه
که ماندست شاهم بران خاک خشک ... سیه ریش او پر و ریده بخشک

جوان پور بشنید شاه این سخن ... سیاهش ببد روز روشن زبن
جهان بر جهاندار تاریک شد ... تن پیلوارش باریک شد

چه آرید گشتاسپ شاه مرا ... نبردی قبا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین اوی ... برانم ازین دشمنان خون جوی

یکی آتش انگیزم اندر جهان ... کزا جا بکیوان رسید دود آن
چو گردان بدیدند آن رزمگاه ... ازان تیره آوردگاه سپاه

که خسرو بپیچید آراستن ... همی رفت خواهم بکین خواستن
نباشید گفتند هم داستان ... که شاهنشه آن کدخدای جهان

برزم اندر آید بکین جستنا ... که جویدی ترک چون جوشنا
کرا مایه دستور گفتش شاه ... نباید رفتن بران کینه گاه

بنستور داد باره بر نشست ... در و را سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز خون پدر ... ازان کش تو باز آوری خوبتر

برادرش بد و اسب بهزاد را ... سیه جوشن و خود پولاد را
پسر شاه گشته بیازابست ... سیه رنگ بهزاد را برنشست

خوانید تا رزمگاه سپاه ... نشسته بران خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان او فتاد ... همی برکشید از دلش سرد باد

بسی گفت نستور پور زریر ... پذیره نیامد مر او را شیر
کجا باشد آن بدکنش بیدرفش ... که او دارد آن گرگ پیکر درفش

چو پاسخ نداوند بداد او را ... برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بکشت از بزرگان لشکر بسی ... پذیره نیامد مر او را کسی

وز آن سوی دیگر گو اسفندیار ... همی کشتشان بی مر و بی شمار
بهر حمله صد تن بهم بر فکند ... جدا کردشان بندها از بند

سراسر همه رزمگه خون گرفت ... تو گفتی بروز او شبیخون گرفت
چو سالار چین دید نستور را ... کیان تخم پهلوی بود را

بلشکرش گفت این کش بیدرون ... کزینان همی نیزه و اندرون
بکشت از بزرگان من بیشمار ... نگرزند بشد آن زریر سوار

که نز من آمد زریر از نخست ... برینسان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین ... هم اندر زمانش بخوانید همین

چو آمد هم اندر زمان بیدرفش ... گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بران باره خسروی ... بپوشید آن جوشن پهلوی

فرا پید تا پیش نستور شاه ... چراغ همه لشکر و بارگاه
گرفته همان تیغ زهر آب دار ... که افکنده بد بر زریر سوار

بکشتند هر دو چو شیر دلیر ... سرجادوان ترک و پور زریر
پس آگاه کردند از آن کار زار ... پسر شاه را فرخ اسفندیار

همی تاختش تا بدیشان رسید ... سرجادوان چون مر او را بدید
برانگیخت اسب از میان نبرد ... چو دانست کش بر سر افتاد مرد

مبارزت نمودن بیدرفش و نستور شاه و کشته شدن بیدرفش

بینداخت آن زهر خورده به روی ... نگرکش کند تیز رخشنده روی

بیامد بر و تیغ زهر آب دار ... گرفتش همان تیغ شاهسوار

زدش هلالی یکی بر جگر ... جنان گرد کرد سو برون کرد سر

بر اختر ز باره در افتاد و مرد ... چو دید آن کیان زاده آزاد مرد

بدوزخ گرفت آن روانش قرار ... زترکان نبودی بتر زو سوار
بگرتا جهان را بدین نشمری ... سرانجش بکشتی تو کیفر بری

ززین اندر افتاد ترک پلید / بران خاک گرم آن زمانی طپید
سرانجام ناکام جان را بداد / بگشتاسب بود ازین رزم یاد
فرود آمد از باره اسفندیار / سلیح زریر آن گرامی سوار
ازان جادوی پیر بیرون کشید / سرش تن اندران دم برید
نگونسار باره زریری درفش / ببرد و سر پهنه بیدرفش
سپاه و گوان نعره برداشتند / همی غلغل از ابر بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فکند / شد و بازرسش آورد بار بلند
بگشتاسب آورد تا بنگرید / سزد گر شب و روز خرم بوید
گو رستیه ازان بیدرفش سترگ / پلید بر آن جادو و پیر گرگ
که با داد و فرخ درون جاودان / بزنجیر بربسته با جادوان
سر پیر جادوش بنهاد پیش / کشیده بگشتاسب آیین و کیش
گر اسفندیار آوریده بجای / نگهدار او باد دایم خدای
که شیر دلیرست گرد سوار / پسندیده تو گو اسفندیار
شد آن شاهزاده سوار دلیر / سوی شاه برد آن سمند زریر
چو باز آورید آن گرانمایه کین / بر اسپ زریری بر افکند زین
خرامید و شد تا باوردگاه / ببه بهره کرد آن کیانی سپاه
ازان سه یکی بهر نستور داد / سوار سپهدار فرخ نژاد
دگر بهره را با برادر سپرد / بزرگان ایران و مردان گرد
سیم بهره نزدیک خود باز داشت / که گفتی همه گیتی آواز داشت
چو نپتره آن گرد لشکر شکن / دگر پور فرشاد آن پاکتن
بهم ایستادند در پیش اوی / که لشکر شکستن بدی کیش اوی
همیدون ببستند پیمان برین / که گر تیغ دشمن ببارد زمین
نگردیم زنده ازین رزم باز / نداریم ازین بخشش جنگ باز
برین ایستادند یک استوار / بگردند رفتند تا کارزار
چو ایشان فکندند اسب ایلیان / گوان و جوانان ایرانیان
بیکدیگر از جای برخاستند / جهان را ز جوشن بیاراستند
از ایشان بکشتند چندان سپاه / گران تنگ شد جای آوردگاه
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت / که سنگ آسیا ما بخون در بگشت
چو ارجاسپ آن دید کامد به پیش / ازان نامداران و مردان خویش
گو گردکش نیزه اندر نهاد / بدان گرد دیوان بیغو نژاد
همی دوختشان سینه با پشت / چنان تا همه سرکشان را بکشت
چو دانست خاقان نماند کس / نیارد شدن پیش او تیز کس
سپه جمله جنبان شد از روی دشت / همی بود تا روز اندر گذشت
همانگاهش اندر گریغ ایستاد / بشد روی اندر بیابان نهاد
پس اندر نهادند ایرانیان / همی گشت هر سو ز تورانیان
پس آنگاه رفتند تورانیان / بدان بی مزه لشکر چینیان

هزیمت یافتن ارجاسب با سپاه توران از اسفندیار و بسیاری از ایشان کشته شدن

بکشتند هر کس از ایشان بسی / نبخشودشان ار شگفتی کسی
چو ترکان بدیدند کارجاسب رفت / همی آید از هر سوی تیغ تفت
همه مهتران شان پیاده شدند / به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانها ز توزی بینداختند / قبای نبردی برون آختند
بزاریش گفتند اگر شهریار / دهد بندگان را بجان زینهار
برین تو اندر نیایش کنیم / همان آذر از اسپتایش کنیم
وز آزادگان این سخن را بچیز / نبرداشتند ایچ گونه بنیز
زدند تیغ و کشتند از ایشان همی / جهان شد چو جوشن درفشان همی
از ایشان بکشتند چندان سپاه / کجا رحمت آورد گشتاسب شاه
از ایشان چو کشتند پور هزار / همان دیگران داد شان زینهار

بدان لشکر فرخ آواز داد
گو تهمتن شاه چهر و نژاد
که ای نامداران ایرانیان
بگردید ازین لشکر چینیان

کنون کاین سپاه عدو گشت پست
ازین سهم و کشتن برارید دست
کز بس خوار و زارند و بیچاره وار
و میدان این سگان زابجان زینهار

برارید دست از گرفتن کنون
ببندید کس را مریزید خون
متازید و این کشتگان سپرید
بگردید وزین خستگان بشمرید

بگیریدشان بهر جان زیر
بر اسبان جنگی مپایید دیر
چو لشکر شنیدند آواز اوی
شدند از بر کشتگان باز اوی

بشکر که خود فرود آمدند
به پرورشتن تیره زدند
بایران چنین گفت هرگز نبود
نیارد کسی گوش هرگز شنود

کرا باور آید که پانصد هزار
سواران کشته یک کارزار
چو پیلان فگنده گروها گروه
زمین گشته از بار ایشان ستوه

همه شب نخفتند ازان خرمی
که پیروز بودند و دشمن غمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون
بدشت و بیابان فره دورد خون

می شاه گشتاسب چون نره شیر
برآمد برافراز بالا دلیر
کی نامور با سران سپاه
پیاده بدید آن رزمگاه

آمدن گشتاسب با سپاه بلشکرگاه و نعش زریر و باقی بزرگان مقتول را در تابوت نهاد و نها

می گرد آن کشتگان بر بگشت
کرا دید بگریست و اندر گذشت

برادرش را دید کشته بزار
با توردگاهی بر افگنده خوار

چو او را چنان زار کشته بدید
همه جامه خسروی بر درید

ز دو آمد از شولک خوب رنگ
بر پیش خود اندر زده بهر دو چنگ
همی گفت کای شاه گردان بلخ
همه زندگانی بکردیم تلخ

دریغا نگارا مها خسروا
ببرده سوارا گزیده گوا
ستون منا پرده کشورا
چراغ کیی و افسر لشکرا

ز دو آمد و برگرفتش ز خاک
بپست خودش روی سپتر پاک
بتابوت زرینش اندر نهاد
تو گفتی زریر ایچ خود نزاد

کیان زادگان و جوانان خویش
بتابوتها در فگندند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند
کسی را که خستند بیرون برند

بکشتند بر گرد آن رزمگاه
بدشت و بیابان و کوه و براه
از ایرانیان کشته بد سی هزار
هزار و صد و شصت و سه نامدار

هزار و چهل نامور خسته بود
کرا ز پای پیلان برون خسته بود
وزان دشمنان کشته بد صد هزار
ابا هفتصد سرکش و نامدار

ز روخسته بد سه هزار و دویست
چنین جای تا تو توانی مایست
ز خویشان ارجاسب هفتصد بد
همه کافر و سرکش و بد بدند

همه با سلیح و کلاه و کمر
برادی فزون هر کی از شیر نر
چو دولت نباشد ز مردی چه سود
چو آتش نشیند چه حاصل ز دود

جهان آفریننده کردگار
چنین کرده خواهد تو زان پایدار
بگر تا ز گیتی دل خود بروی
پس آید ترا گر چه پستی ز روی

کی نامور نیز گشتاسب شاه
سوی گاه باز آمد از رزمگاه
بنشو گفتشی فرو دانگاه
سوی کشور نامور شد سپاه

متوجه شدن گشتاسب با سپاه بجانب ایران بفتح و پیروزی

گزیده سپهبد هم ازباد داد
بزد نای رویین و بنه برنهاد

بایران زمین باز گردید روی
همه چیز بگشته ازان رزمجوی

ز آن خستگان را ببردند نیز
بکشتند ازان خسته و کشته چیز

بایران زمین باز بردیشان
بدانا بزرگان سپردند شان
چو شاه جهاندار شد باز جای
بپور همین داد فرخ همای

سپه را بنستور فرخنده داد / بچم را چنین بود آیین و داد
بدادش از آزادگان ده هزار / سوار جهانجوی نیزه‌گذار
بفرمود و گفت ای گو تیزه‌تاز / یکی تا بر شاه توران بتاز
بایتاز و خلخستان برگذر / بکش هر که یابی بکین پدر
ز شهر خش بیاراست و بودش کلاه / بدادش همه بی مر و بی‌شمار
همانگه بنستور داد آن سپاه / چو شاه جهان از بر تخت و گاه
نشست و کیی تاج بر سر نهاد / سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد و از خواسته / سپه را همه کرد آراسته
سر انجمه شهرها داد نیز / کسی را نهشت ایچ ناداد چیز
گرا پا دستی بزر ابد بداد / گرانمایه با بیت پا پیش داد
جوان در خور کارشان داد ساز / سوی خانهاشان فرستاد باز
خرامید و بر گاه شاهی نشست / بکاخ شهنشاهی اندر گذشت
بفرمود تا آذر افروختند / بر و عود و عنبر همی سوختند
ز بینش بکردند از زر پاک / همه منبرش عود و عنبرش خاک
همه کارها را چو اتمام کرد / بشش خان گشتاسب هنگام کرد
بفرمود تا بر در گنبدان / بدادند جاماسپ را موبدان
سوی کاردارانش نامه نوشت / که ما را خداوند یابد بهشت
شبان سیه گشته‌شان روز کرد / ازین دشمنان جمله پیروز کرد
بفرزین شد ارجاسب با آفرین / چنین کرد ایزد جهان آفرین
چو پیروز شاهی بشنوید / کزینها بدر پرستان دهید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم / که فرخ شد آن شه بر جاسب شوم
فرسته فرستاد با خواسته / غلامان و اسپان آراسته
شه بت پرستان ابا رای هند / گزینش بدادند شاهان سپند
کی نامبردار آن روزگار / نشست از بر گاه آن شهریار
گزینان لشکرش را بار داد / بزرگان و شاهان مهتر نژاد
بپیش اندر آمد گو اسفندیار / بدست اندرون گرزه گاوسار

رسیدن اسفندیار بخدمت گشتاسب و التفات گشتاسب باو

نهاد و سپهر بر کیانی کلاه / بزیر کلاهش همی تافت ماه
بایستاد در پیش او بنده‌وش / سرافکنده و دست کرده بکش
یکی سرو بر بر سرش چهر ماه / کمر بر میان بر سر او کلاه
چو شاه جهان روی او را بدید / ز جان و جهانش دل برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار / همی آرزو نایدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست / که تو شهریاری کیهان تراست
کی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را برو برگشاد
همه کار ایران مرور اسپرد / که او را بدی مردی و دست برد
درفشش بداد و گنج و سپاه / منوزنت نبد گفت هنگام گاه
برو پای گردان بزین اندر آر / همه کشور از ابدین اندر آر
بشد تیغ زن گرد یل پور شاه / بگرد همه کشوران با سپاه
بروم و بهندوستان درگذشت / ز دریا و تاریکی اندر گذشت
چو نزد اولان شد گو اسفندیار / بفرمود تا موبد نامدار
شه روم و هندوستان و یمن / همه نامه کردند زی تهمتن
ورزو دین ورهش همی خواستند / چو دین بهی را بیاراستند
گذارش همی کرد اسفندیار / بفرمان یزدان همی بست کار
چو آگه شدند از نکو دین او / گرفتند از و دین و آیین او
بتان از ابر راه میسوختند / بجای بتان آذر افروختند
همه نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار
بپیچیم بیکل که ماراست راز / کنونت نشاید زما خواست باز

که ما راست گشتیم و این دین بهست　　کنون زند زردشت زی ما فرست　　چو نامه به شهریاران بخواند　　نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی به هر کشوری　　به هر نامداری و هر مهتری　　بفرمود تا نامور پهلوان　　همی گشت بر چار سوی جهان
به هر جا که آتش و بنها وری　　پذیره نیامد کسش جنگجوی　　همه جمله او را به فرمان شدند　　بدان در جهان پاک پنهان شدند
ز دادش جهان یکسر آباد شد　　دل گبر و از داد او شاد شد　　جهان شد بهشتی بر آراسته　　ز پس چار پای و ز پس خواسته
گشاورز را کس نکردی زیان　　نشانده بهر مرز بر مرزبان　　بدان تا نه بد راه آیین بدی　　کسی از کسی یکدرم بستدی
تهی کرد کشور ز درد و نیاز　　به دل داد این مرد و شادی و ناز　　همی گفت هر کس که از زندگاه　　بر ستیم کامد کنون زینگاه
بخوردن نشستند کشور همه　　بر آسود از جنگ لشکر همه　　چو گیتی همی راست شد بر بدیش　　گشاد از میان باز زرین کمرش
کیان وار بنشست بر تخت و گاه　　چه سود و که چند خود با سپاه　　بر ارستش یکی بود فرشید ورد　　سپاهی برون کرد مرد انگرد
بدو گنج و دینار و دادش بجا　　خراسان بدو داد و کردش کیا　　چو گنجند کاهی بر آمد برین　　جهان گشته و ویژه همه پاک دین
فرسته فرستاد زو دو پدر　　گرامی نمود شاه پیروز گر　　جهان ویژه کردم بفرمان خدای　　بکشور بر افکنده سایه همای
که ای ابجیز از کسی بیم نه　　کسی در جهان بی زر و سیم نه　　فروزنده گیتی بسان بهشت　　جهان گشت آباد و هر جای کشت
سواران جهان را امید اشتند　　و یرزی گران گشت بیکاشتند　　بدینسان ببود و سراسر جهان　　بر از اندرون کم شدند آن بران
چنین است رسم سرای سپنج　　که گاهی تن آسان و گاهی برنج　　سرانجام بر هر دوان بگذرد　　بآسانی و رنج کس ننگرد

در بدگویی کردن گرزم از اسفندیار بنزدیک گشتاسپ و بند کردن مر ورا

تا جز همان به که باشی تو شاد　　بچیزی که داری دهی و بداد
بی آزار باشی و بی کین و جنگ　　نداری بهر که دل خویش تنگ
تن آسانی از کار ما بر گزین　　نگر تا بجویی ز دین دار کین

یکی روز بنشست کی شهریار　　برامشش همی خورد با چند یار　　یکی سرکشی بود نامش گرزم　　کوی نامبردار فرسوده رزم
به دل کین همی داشت ز اسفندیار　　ندانم چه شان بود ز آغاز کار　　به هر جا که آواز او آمدی　　ازو زشت گفتی و طعنه زدی
نشسته بد او پیش فرخنده شاه　　رخ از درد زرد و دل از کین سیاه　　فراز آمد از شاهزاده سخن　　نگر تا بد آموز افگنده بن
زناکه یکی دست بر زد بدست　　همین کرد خود را چنان مرد مست　　سواری یکی دست بود دست بد　　چو دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش نشاید کشیدن به پیش　　چنین گفت آن موبد پاک کیش　　که چون پور با سهم تر شود　　ازو باب او روز بدتر شود
رهی گز خداوند سر برکشید　　ز اندازه برتر بباید برید　　چو از زاد این شنیدم نخست　　نیامد مرا از کانی درست
جهاندار گفت این سخن چیست باز　　خداوند این راز کیست جواز　　بشاه جهان گفت نا راست گوی　　که این باز گفتن کنون نیست روی
چو بشنید بنشست بر تخت عاج　　بسر بر نهاد آن دل افروز تاج　　بزرگان ایران همه زیر تخت　　نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند　　فرستاده را باز بگذاشتند　　چو آمد به نزدیک تختش فراز　　برو آفرین کرد و بردش نماز

پیام گرانمایه قیصر بداد — فرستاده خود با خرد بود شاد
فرستاد و زربفت گستردنی — ز پوشیدنیها و از خوردنی

غمین شد ز گفتار او شهریار — برآشفت با گردش روزگار
گرانمایه جائی بیاراستند — می آورد و رامشگران خواستند

بدو شاه را گفت کای راستگوی — ازین راز اکنون تو با من بگوی
شه شهریاران تهی کرد جای — فرستنده را گفت نزد من آی

بگو سر بسر این همه پیش من — نهان چیست راز بد اندیش من
گرزم بد اندیش دور از خرد — نباید جهان چیز کاو را خورد

ندارم من از شاه خود راز باز — اگر چه نخواهم زمن راز باز
ندانم من از شاه خود باز بند — اگر چه نیاید مر او را پسند

ندارم نهان هیچگونه ز شاه — اگر چه بود این بد بر تباه
که گر باز گویم و او بشنود — به از راز کز دلش پنهان شود

بران ای جهاندار کاسفندیار — بسیچد همی رزم را روزگار
بسی لشکر آمد بنزدیک اوی — همه خود سوی او نهادند روی

برانست اکنون که بندد ترا — بشاهی همی بد پسندد ترا
ترا چون بدست آورید و ببست — کند مر جهان را همه زیر دست

تو دانی که آنست اسفندیار — که او را برزم اندرون نیست یار
کجا گرز گیرد بهنگام جنگ — به پیشش چه دیو و چه شیر و پلنگ

بشمشیر شیر آورد بر زمین — بتنها ز تنها بخواهد چو کین
بیاورد که چون در آید بصف — چه در پیلان هیچو آتش بتف

چو سوفار تیر اندر آرد بشست — که از افکنده ببینی دو شصت
که با وی باورد خواهد بدن — که یارد بکینه بر او شدن

چو او حلقه گرد آن کمند تاب — پذیره نیارد شدن آفتاب
سخن آنکه بشنیدم گفتم راست — تو بهدان کنون رای و فرمان تراست

چو با شاه ایران گرزم این براند — کنون نامبردار خیره بماند
چنین گفت هر کز که دید این شگفت — دژم گشت و از پور کینه گرفت

نخورد ایچ می نیز نامش نکرد — ابی رزم بنشست با باد سرد
ز اندیشها نامدش هیچ خواب — از اسفندیارش گرفته شتاب

طلب فرمودن گشتاسب جاماسب را که از عقب اسفندیار بفرستد

چو از کوهساران سپیده دمید — فروغ ستاره ببد ناپدید

بخواند آن جهان دیده جاماسب را — که دستور بد بود گشتاسب را

برو گفت رو نزد اسفندیار — ورا را بخوان زود پیش من آر

که ناچار با وی سخن گفتنست — ز من گفتن و ز تو این کرفتنست
هم اکنون ازینجا برو نزد اوی — سرانجت بگویم بدو باز گوی

بگویش که برخیز پیش من آی — چو نامه بخوانی زمانی مپای
که کاری بزرگست پیش اندرا — تو باشاهی ای به کشور را

کنون نامور مر ترا بایدا — که بی تو بکار بر نیایدا
نوشتن یکی نامهٔ استوار — که ای نامور فرخ اسفندیار

فرستادم این پیر جاماسب را — که در پیش بودست لهراسب را
چو او را به پیسی بیاز ایبند — ابا او بیا بر ستور نوند

اگر خفته‌ای زود برجه بپای — وگر خود بپایی زمانی مپای
خردمند شد نامهٔ شاه برد — گذارید کوه و بیابان سپرد

رسش از هاتف غیبی بگوش هوش اسفندیار رسیدن

بدان روز بد کان یل اسفندیار — بدشت اندرون بود روز شکار

ازان دشت آوازه اسپ کسی — که جاماسب گرد خسرو کسی

چو آن بانگ بشنید او شد شگفت — بپیچید و خندیدن اندر گرفت
پسر بد مر او را گزیده چهار — همه خوب روی و برزه سوار

یکی نام بهمن یکی مهرنوش / سیم آذرافروز گرد و هشیوش
چهارم بدش نام نوش آذرا / که بنهاد او گنبد آذرا
بشاه جهان گفت مهتر پسر / که تا جاودان سبز بادات سر
یکی در دخنده بخندید شاه / نیابم همی اندر آن هیچ راه
برو گفت پورا بدین روزگار / کس آید مرا از در شهریار
زمین پر ز آزار دارد همی / بدلش اندرون بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا / چه کردی تو با چرخ و کشورا
شه شهریارانش گفت ای پسر / ندانم گناهی بجای پدر
مرا تا که تا دین بیاموختم / همی در جهان آذر افروختم
جهان ویژه کردم ببرنده تیغ / چرا دارد از من دل و در دریغ
بکردم مگر جنگ ارجاسپ بس / چنان رزم هرگز نکرد ایچ کس
جهانی بهم بر زدم سربسر / سرا زابر دیدم بشمشیر سر
بهفت کشور ار انگشت شود / کزین چین شد ارجاسپ گشته کبود
دریده درفش و شکسته سپاه / رسیده ازو جای گاه و کلاه
ز ارجاسپ زین پس نماند سخن / که بخشش ز شمشیر من شد کهن
جهان سربسر پاک نام منست / خم چرخ گردان بکام منست
ز نیشم بترسد همی اهرمن / روانش بلرزد همی بر کفن
پلنگان بدشت و نهنگان باب / ز بیمم نیارند رفتن بخواب
ندانم چه کردم بجای پدر / که خواند مرا اینچنین آن پدر
همانا دلش دیو بفریفتست / که بر بستن من چنین شیفتست

رسیدن جاماسب نزد اسفندیار و او را از حالات گشتاسب آگاهی دادن

همی تا بدین اندرون بود شاه / پدید آمد از دور گرد سیاه
چو از دور دیدش کمسار کرد / بدانست کامد فرستاده مرد
چراغ جهان بود و دستور شاه / بدیدند هر یک ز گردان براه
پذیره شدش گرد فرزند شاه / بدیدند مرکب دگر را براه
زباره جهنده فرود آمدند / کو و پیر هر دو پیاده شدند
بپرسید ازو فرخ اسفندیار / که چونست شاه آن کی نامدار
خردمند گفتا درستست و شاد / پرسشش بپرسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو گمراه کرد
خردمند را گفتش اسفندیار / چه بینی مرا اندرین روزگار
گر آیم دوان با تو پیش پدر / نه نیکو کند کار من بسر
ور ایدون که نایم بفرمانبری / برون برده باشم سر از کهتری
جهان سربسر پاک ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
شود بوم ایران سراسر خراب / بلا زا شود دیدگان پر ز آب
دگر ره بپایند ترکان چین / بیک رزم گیرند ایران زمین
ندارد کسی تاب ایشان شاه / کند کار ایران سراسر تباه
یکی چاره سازای خردمند پیر / نباید چنین ماند بر خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان / بدانند یکسر کهان و مهان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / به از خوب مهر پسر بر پدر
ببایدت رفتن چنین است روی / که هرچه او کند پادشاهست اوی
بدین ایستادند و گشتند باز / فرستاده و پور خسرو بناز
یکی جای خرم فرود آمدند / بدیدار هم هردو خرم شدند
بر آتش همی عود بیسوختند / تو گفتی همی رامش آموختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش / چو گردان لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را بهمن سپرد / وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
سروش از هوا بر نظاره اوی / بدرگاه بودش نهان گفت و گوی
تو گفتی درختیست رسته بکوه / که از دیدنش دیده گردد ستوه

بآهن درون غرق سر تا بپای
چو آگاه شد شاه کامد پسر
ز دیدنش مجلس گشته بر چرخ ماه
مهان و ردان را همه خواند پیش
بپا ایستادند گرد و درانه
شه خسروان گفت با موبدان
بهنگام شیر بشش داید و دید
بسی رنج بپسند کرا ماید مرد
مر او را بجویند جویندگان
جهان را کند یکسره زیر پی
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت
نباشد بدان پور همداستان
کند با سپاه و سر آشنا او
کرینان گفتند کای شهریار
ولیکن جنان باید ای شهریار
توقف کنی در سخن بهبود
نهان دل بداند خدای
سخن آشکارا نبایست گفت
که چیزی که گویند بشنوم
پس آنگاه گفت آن کسان این پسر
به بندم جنانش سزاوار بس
ندانم کسی هست ای شهریار
ولیکن تویی شاه فرمان تراست
شه خسروان گفت بند آورید
بپیش آوریدند آهنگران

رسیدن اسفندیار به درگاه گشتاسپ و رای زدن گشتاسپ

دو دستش بیاورد و بنهاد پیش
به پیش پدر رفت و بردش نماز
بدان نامداران و اسپهبدان
یکی تاج زرینش بر سر نهند
سواری کند پیش آن موبد و مرد
وز و پیش گویند گویندگان
نباشد سزاوار دیهیم کی
نشسته بایران نگهبان رخت
پسندد خرد اینچنین داستان
نهاده دلش تیز بر جنگ او
بکه هر کس گفتند بدان استوار
نباید همی مر کرا اندر شمار
نباید همی مر کرا اندر شمار
جنان کردنی زود کرده
بهر کار باید زرای شاه رای
نداری تو راز خود اندر نهفت
مگر کز دل اکنون آگه نویم
کز آهنگ دارد بجان پدر
به بندی که کس را نبستست کس
که کردستم اندر همه روزگار
منم بنده و بند و زندان تراست

همه موبدان ایستادگی نشاند
بایستاد در پیش او بنده‌وش
چه گویید گفت که آزاده
عیار دیش تا شود چهره‌دست
چو آن نورسیده بمردی رسید
سواری شود پیل پرورد رزم
چو نیرو بگیرد ابا شاخ و یال
پسر را جهان و درفش و سپاه
زبهر یکی تاج زرین سپیر
چه گویید پیران که با آن پسر
پدر زنده و پور جویای گاه
سخن را بهر حال چون بشنوی
سخن راز هر گونه بیخ است و شاخ
زبیخ آن شنیدی بود آنجنان
بدیشان چنین گفت آنگاه شاه
که هرکان براند زبان بر دروغ
ولیکن مرو را بجوید زنم
پسر گفت ای شاه آزاده‌خوی
بجان تو ای شاه گر خود دلم
کنون بند خواهی و خواهی کشی

بند فرمودن گشتاسپ مر اسفندیار را

تو گفتی بدو سایه دارد همای
کلاه کیی برنهاده بسر
خرامان بیامد بدرگاه شاه
پس آن خنجر و تیغ زهراب گون
سر افکنده و دست کرده بکش
بسختی همی پرورد زاده
بیاموزدش خنجر و تیغ و برشت
بغزا مکی و بگردی رسید
سر انجمنها بزرم و بزم
نباشد بگیتی کس او را همال
پدر را یکی تاج زرین و گاه
تن باب را دور خواهد ز پیر
چه نیکو بود کار کرده پدر
ازین خام تر نیز کاری مخواه
ابی آزمایش مگر بشنوی
نباید گرفتن سخن را فراخ
درستی نباید همی بر گمان
که ما را جز این نیست جاودان
بود چاره کارش همی بی فروغ
که عیبت کرد لشکر و بزم
مرا مرگ تو کی کند آرزوی
گمان برده ام گر پدر یک پیلم
مرا دل درستست و آهسته هش
مرو را به بندید زین مگذرید
غل و بند و زنجیرهای گران

ببستند او را همه دست و پای / بر پیش جهاندار کیهان خدای
میانش ببستند پا استوار / که هر کش همی دید بگریست زار
چو اندر گره کرده بد گردنش / بشد زهره موبد پس بردنش
بیاره کنتا یکی پیل نر / دونده نوندی چو مرغی بپر
فراز آوریدند پیلی بنیل / مر او را نشاندند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرخ پدر / دو دیده پر از آب خسته جگر
دژی بود دور از گره کوهسار / ستون آوریدند ز آهن چهار
ستونها کرده بدو که آهنین / سر اندر هوا و بن اندر زمین
مر او را بدانجا ببستند سخت / ز تختش فکندند و برگشت بخت
نگهبان بر و گرد چندین مرد / که پهلوان زاده با داغ و درد
بران تنگی اندر همی زیستی / زمانه بر آن زار بگریستی
به بند اندرون شاه بد هفت سال / بفرسودش آن پهلوی شاخ و یال
نیامد بسی روزگاری بروی / که خسرو سوی سیستان کرد روی
که آنجا کند زند و استا روا / کند موبدان را بر آن بر گوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه / پذیره شدندش یلان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام / سرا رجا ندیده مهتای بام
ابا پیر دستان که بودش پدر / ابا مهتران و گزینان در
پذیرا آوریدند لشکران / بر آواز نامبر کشیده گران
بشادی پذیره شدندش سپاه / ازان شادمان گشت فرخنده شاه
بزابلش بردند مهمان خویش / پرستنده وار ایستاده بپیش
درو زند و استا بیاموختند / ببستند و آذر برافروختند
برآمد برین میهمانی دو سال / همی خورد گشتاسب با پور زال
بهر جا کجا شهریاری بدند / ازان کار گشتاسب آگه شدند
که آن پهلوان جهان زابیست / تن پیلوارش با آهن بخست
بزابلستان شد به پیغمبری / که نفرین کند بر بت آذری
بگشتند یکسر ز فرمان اوی / بهم برشکستند پیمان اوی

آگاه شدن فرزندان اسفندیار از حبس پدر

چو آگاهی آمد بهمن که شاه / ببست آن گرانمایه را بیگناه
بپرده گزینان اسفندیار / از آنجا برفتند چار و هزار
بر پیش کو اسفندیار آمدند / گوان زادگان شیروار آمدند
سپه را همه داشته دست باز / بشبدیز گرفتند راه دراز
پدر را بر آنش همه داشتند / بزندانش تنها نگه داشتند
پس آگاهی آمد بپالار چین / که ما از کان اندر آمد بکین

آگاهی یافتن ارجاسب پادشاه از مهات گشتاسب

برآشفت خسرو بر اسفندیار / بزندان سپردند خوار و نزار
خود از بلخ زی زابلستان کشید / چپابان گذارید و بیرون برید
ز زرارشت که آگهی داشتند / بزندانش تنها نگه داشتند
بزابل نشستست مهمان زال / برین روزگاران برآمد دو سال
ببلخ اندرون جز که لهراسب شاه / نماندست از ایرانیان و سپاه
مگر سفتند مرد آذر پرست / همه پیش آذر بر آورده دست
جز اینها ببلخ اندرون نیک کس / از آهن گذاران همین اند و بس
دگر پاسبانان کاخ همای / هلا زود برخیز و چندین مپای
بهانه همه خواند شاه چگل / ابر جنگ لهراسپ شان داد دل
برانید کمناک گشتاسب شاه / سوی زابلستان سپردست راه
بزابل نشستست با لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنون نیست هنگام کین خواستن / بباید سپه دیدن آراستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار / به بند گران اندرست استوار

کدامست مرد پژوهنده راز / که پیماید این ژرف راه دراز
نماند بره هیچ و بی ره شود / از ایرانیان کیسه اگه شود

یکی جادوی بود نامش ستوه / گزارنده رازهای پژوه
ستم گفت اپسته ره جوی / چه خواهی کنون هر چه بایدت گوی

فرستادن ارجاسب ستوه را بمملکت ایران و از لهراسب خبر آوردن

نگهبانش بنگر که چند و کدام / پژوهنده راز پیمود راه
پرستندگان دید و لهراسب را / ز لشکر نبودش بدانجا سوار
ز آذر پرستان کی آمد بنزد / بشد همچنان پیش خاقان بگفت
تهی کرده از مرد کشور همه / جز از دز پرستان ندیدم کسی
جهانجوی بد انست اندر نهفت / جو ارجاسب آگاه شد شاد گشت

وزا غانش گفتا بایران خرام / ببلخ گزین شد کجا گاه شاه
ندید اندرو شاه گشتاسب را / اگر کار آمدی زو که کارزار
تهی بد همی خانمانش ز مرد / برخ پیش او بر زمین بر برفت
که گشتاسب رفتست و لشکر همه / بگفتم ببلخ اندرون من بسی
سراسر سخن پیش مهتر بگفت / وز اندوه دیرینه آزاد گشت
سراز نامه خواند و گفتار دهد / سپاه پراکنده باز آورید

طلب فرمودن ارجاسب بزرگان و بخواندن سپاه خود و رای زدن

برفتند گردان لشکر همه / ز کوه و بیابان و جای به
بدو باز خواندند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را

کمربست و بنهاد بر سر کلاه / نماز آوریدند در پیش تخت
همی آفرین کرد هر یک بشاه / که جاوید بادی و پیروزبخت
ابا لشکرش گیتی فروز / بتوران بپوید خود و روستم
نباید برین رزم کردن شتاب / در پیچه فرستیم تا بنگرد
نباید که بر ما بباید گریست / سواری فرستاد شه تازیان
بنزدیک گشتاسب گیتی فروز / دقیقی بر اینجا رساند سخن
ازان پس که بیمود بسیار رنج / بگیتی بماندست ازو یادگار

ز هر جا باید سپه نزد شاه / همه گشته خوشنود از گنج و تخت
تا من درون بر سراسر سپاه / سزاوار گاه و سزاوار تخت
نباید که گشتاسب در نیمروز / ز رستم نباید بجا جز ستم
کند کشور چین سراسر خراب / ز توران برآرد بر ایشان بگرد
به چند سرو کارشان تا که جست / کجا بنگر دنیک سود و زیان
بجا سوی آید سوی نیمروز / زمانه بدو گشت تا که بین
ربودش ورا از سرای سپنج / دران نامه این نظم کرده بنا

اتمام یافتن گفتار فصاحت‌شعاری دقیقی و آمدن گفتار افصح المتکلمین حکیم فردوسی رحمة الله علیه

ز فردوسی اکنون سخن یادگیر / سخنهای پاکیزه دلپذیر
روانبر روان محمد درود / بجز آنکه بود و بود تا ربود
جو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من

بسی بیت ناتندرست آمدم / من این را نوشتم که تا شهریار
کنون شاه دارد بگفتار گوش / سخن چون بدین گونه بایست گفت
بکانی که گوهر نیابی مکن / چو طبعت نباشد چو آب روان
ازان به که ناسزا خواهی بهی / یکی نامه دیدم پر از داستان

نگه کردم این نظم سست آمدم / بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش / بگوی و مکن رنج با طبع جفت
جو بند زبان سپنی در جهان / مر پیش این نامه خسروان
دهان گر زخوردن بماند تهی / سخنهای آن برترین راستان

بسان کهن بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته برو سالیان شش هزار / گر ایدون که پرسش کند هوشیار
نبردی به پیوند او کس گمان / پراندیشه گرده دل شادمان
گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نه پیوست جز اندکی / ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
همو بود گوینده را راهبر / که شاهی نشاند ابر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودی برنج
ستاینده شهریاران بدی / بمدح افسر نامداران بدی
بنقل اندرون سست گشتش سخن / ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم ببسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای / بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همی این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستن‌گه مردم نیکبخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش / جز از نام شاهی نبد افسرش
که گر در خور باغ بایستمی / اگر تنگ بودی نشایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست
چو آمد کنون جای گوهر پدید / بدیدم در گنجها را کلید
ابوالقاسم آن شهریار جهان / کزو تازه شد نام شاهنشهان

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

جهاندار محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود
چو آمد نشست از بر تخت داد / جهاندار چون او نبد از دو پا
سر نامه را نام او تاج گشت / ز فرش دل تیره چون عاج گشت
ببخشش بدانش بفر و هنر / نبد تاجور زو سزاوارتر
ز شاهان پیشین همی بگذرد / نفس داستانش ببد نشمرد
چه دینار بر چشم او بر چه خاک / برزم و ببزم اندرش نیست باک
که بزم چه نو و که رزم تیغ / ز جوینده هرگز ندارد دریغ
همیشه تن و تختش آباد باد / وزو جان آزادگان شاد باد
کنون رزم ارجاسب گویم باز / ابا شاه گشتاسب گردن فراز
همی رزم ارجاسب را نو کنم / بباغ جهان طبع پیخو کنم

در فرستادن ارجاسب کهرم پسرش را با سپاه بسیار بمملکت ایران

چو ارجاسب آگه شد از کار شاه / که او مست در سیستان با سپاه
بغرید و با کهرم تیغ زن / بر و پیش سالار چین انجمن
که ارجاسب را بود مهتر پسر / بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز گردان شایسته مردی هزار
از ایدر یکی تاختن کن ببلخ / که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا گرایابی از دشمنان / از آتش پرستان و اهریمنان
سر اشان ببر خانهاشان بسوز / بر اشان سیه آور درخشنده روز
از ایوان گشتاسب باید که دود / زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار / به پیچی سر آور برو روزگار
همانگه پدرش را ز تن باز کن / وزو روی گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بنام تو گشت / تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
من اکنون بجویم ز خلخ زنان / ره و دام پایم پس اندرونان
بخوانم سپاه پراکنده را / برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / بگفتار تو جان گروگان کنم
نماز آوریدش بر آن پیش تخت / که خشنود باد از تو تاج و تخت
نباید که گشتاسب در نیمروز / ابا لشکر کشن گیتی فروز
سواران درآیند با رود ستم / از ایشان نماند بجا بر ستم

بکند کشور ما سراسر خراب
نباید بدین رزم کردن شتاب
فرسته فرستیم تا بنگرد
ز توران بزابلستان بگذرد

بداند سر و کارشان تا که چیست
مبادا که بر ما بباید گریست
چو ارجاسپ بشنید گفتار راست
بگفتا و سیم جهانجوی خواست

اگر چه فرستاده‌ام پیش ازین
ندانسته‌ام ساز و هنگام کین
فرستاد آنگه سواری دمان
که تا نیک داند سر و دو زمان

بجاسوسی آمد سوی نیمروز
بنزدیک گشتاسپ گیتی فروز

بزابل بدیدش که میر اندگاه
ز چین و ز دشمن نجید ترگاه

بیامد بارجاسپ گفتا که شاه
ندارد خبر خود ز توران سپاه

رسیدن جاسوس نزدیک ارجاسپ و او را از کار ایران خبر دادن و فرستادن کهرم را بجانب ایران

چو ارجاسپ بشنید گفتا که هین
بتازید ای شهسواران چین
چو خورشید تیغ از میان برکشید
شب تیره رو دامن اندر کشید

بیاورد کهرم بایران سپاه
زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد بآفرز بگشاد دست
کسی را که دیدی سپه کرد پست

همه دل ز کینه بپیراسته
بتاراج و کشتن بیاراسته
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ
گشاده زبانها بگفتار تلخ

ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد
غمین گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کردگار
توئی برتر از گردش روزگار

توانا و دانا و بخشنده
خداوند خورشید رخشنده
نگهدار تو پیری و هوش من
همان نیز دانا تن و توش من

که من بنده بر دست ایشان تباه
نگردم نباشم ز فریادخواه
بگیتی درون کم مکن نام من
بنخچیر میاور سرانجام من

ببلخ اندرون نامداری نبود
وزان نامداران سواری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار
جهانجوی بود در خور کارزار

که گشتاسپ آنجا نبود آن زمان
شده بود از بلخ زی سیستان
چو ترکان سپاه اندر آمد بجنگ
بپوشید لهراسپ خفتان جنگ

ز جای پرستش بآوردگاه
بشد بر نهاد او کیانی کلاه

بپیری بغرید چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

بهر حمله جادو پی زان سران
زمین را سپردی بگرز گران

رسیدن کهرم بایران و بیرون آمدن لهراسپ و جنگ کردن و کشته شدن

همی گفت هر کس که این نامدار
نژاده بگرز خم اسفندیار
بهر سو که باره برانگیختی
همه خاک با خون برآمیختی

بران کوشش آواز او یافتی
بپیش اندرون زهر بشکافتی
بگفتند یکسر همه انجمن
که اینست سپهدار شمشیرزن

بترکان چنین گفت کهرم که جنگ
بیازید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میان آورید
چو تیر از یلان مرد را بنگرید

بغرمید چونان که فرمودشان
جهانجوی کاو را نمودشان
برآمد بجا جاک زخم تبر
خروش سواران پرخاشخر

چو ابر سیاه اندر آمد سپاه
میان در گرفتند لهراسپ شاه
چو لهراسپ اندر میان در بماند
بیچارگی نام یزدان بخواند

ز پیری و از تابش آفتاب
غمین گشت و او اندر آمد بخواب
جهاندیده از تیر ترکان بخست
نگونسار شد مرد یزدان پرست

بخاک اندر آمد سر نامدار
بر و انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن کیی جوشنش
بشمشیر شد پاره پاره تنش

همی نو سواریش پنداشتند
چو خود از سر شاه برداشتند
پدید آمد آن سیم کافور موی
ز زیر سلیح آن بهشتیش روی

بماندند یکسر ازو در شگفت — که این پیر شمشیر چون برگرفت

گراین گو یل اسفندیار آمدی — سپه را بدین دشت کار آمدی

بدین تابش روی رخشنده روی — نگر تا به پیکار چون کرد روی

چو پیر اینچنین است ز ایران سپاه — جوان چون بود در که رزمگاه

بدین اندکی ما چرا آمدیم — همه باکله در چرا آمدیم

بیاران چنین گفت کهرم که کار — همین بود رنج اندرین روزگار

که این نامور شاه لهراسب است — که باب جهاندار گشتاسب است

کنون پشت گشتاسب زو شد تهی — برنجید و بیهیم شاهنشهی

ببلخ در آمدن کهرم با سپاه و قتل و غارت و اسیر کردن

وزان پس ببلخ اندر آمد سپاه — جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه

نهادند سر سوی آتشکده — بران کاخ و ایوان پرآزده

همه زند و استا برافروختند — چه پرمایه تر بود میسوختند

همه کاخ و ایوان بکندند پاک — ز ایوان بکیوان فکندند خاک

ورا هیربد بود هشتاد مرد — زبانشان ز یزدان همی پاک کرد

همه پیش آذر بکشتندشان — ره بندگی برنوشتندشان

چو گیتی چنین یکسر آشفته شد — همه کاخ و ایوانها رفته شد

ز خونشان بمرد آتش زردشت — ندانم که آن هیربد را که کشت

زنی بود گشتاسب را هوشمند — خردمند و زیبا لبانش چو قند

کتایون بدش نام و آزاده بود — بسی داد و فرزانگی داد بود

یکی پارسا بود از شاه روم — کزاده بد از بانوی ماه روم

یکی اسب بودش که گشتی سوار — که بود از پدر در جهان یادگار

رفتن کتایون بخدمت گشتاسب و خبر کشتن لهراسب رسانیدن

ز آفرمان باره را برنشست — بکردار ترکان میان را ببست

از ایران ره سیستان برگرفت — ازان کارها مانده اندر شگفت

توگفتی بمنزل جو برداشتی — دو روزه بیک روزه بگذاشتی

چنین تا بنزدیک گشتاسب شد — باگاهی مرگ لهراسب شد

همی چون ز گرد ره اندر رسید — جوان شاه گشتاسب او را بدید

بزن گفت بر گوی کاین راه چیست — چنین آمدن گرم ناگاه چیست

بدو گفت چندین چرا ماندی — خود از بلخ نامی چرا راندی

بدو گفت کاید چه پایی همی — چرا سوی کشور نیایی همی

چرا دل بدین جای بنشاندی — که آتش بما بر برافشاندی

سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ — که شد مردم زنده را روز تلخ

همه بلخ پر غارت و کشتنست — وز ایدر ترا روی برگشتنست

بدو گفت گشتاسب کاین غم چراست — یک تاختن درد و ماتم چراست

چو من با سپاه اندر آیم بجای — همه کشور چین ندارند پای

چنین داد پاسخ کزافه مگوی — که کاری بزرگ آمدستت بروی

شهنشاه لهراسب را پیش بلخ — بکشتند و شد روز ما تار و تلخ

وز آنجا بناشاد اندر شدند — زن و هیربد را همه سر زدند

اگر نیستی جز تخت شما — خود از دل آید ز رفتی بجا

وزان دختر شاه ماه آفرید — که باد هوا هرگز اورا ندید

که از تخت زرینش برداشتند — بدو پاره و تاج بگذاشتند

جز خویشان و دختران ترا — نیاکان و نیک اختران ترا

ببردندشان پاک چون بردگان — بسختی همه نازپروردگان

همه نامها زیر رنگ اندرست — بگردون نگر قیر ان اندرست

چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد — ز مژگان ببارید خوناب زرد

ز درد و الم گشته خسته جگر — همیزد دو دست یکی را بسر

بزرگان و ایرانیان را بخواند — شنیده همه پیش ایشان براند

همه زار گشتند و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هر یک که لهراسب شاه / برد ای بدینسان تهی کرد گاه

نامه نوشتن گشتاسب باطراف وجوانب ممالک و لشکر بسیار فراهم آوردن

هزار آفرین باد بر خاک او / بپیروزه و آن تن پاک او
نویسنده نامه را خواند شاه / بهر سو یکی نامه بنوشت ماه
سواری برافکند بر هر سوی / فرستاد آن نامه بر پهلوی
که یک تن کم از پیر شوید پاک / برآید بازار بلندی مغاک
برانید یکسر برین بارگاه / زره دار با گرز و رومی کلاه
برون نامه بهر کشوری / کجا بود در پادشاهی سری
چو آمد سوی دشت چندان سپاه / که درگاه شد همچو ابر سیاه
جو شد انجمن لشکری بر درش / سواران جنگاور از کشورش
درم داد و از سیستان برگرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
همی گفت ای شهریار زمین / سرانجام گیتی بود همچنین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب / تو با سوگ باب ایچ دل بر متاب
پذیرفته باد اترا زند کی / ترا شهریاری رهاند کی
بگفت این و شاهش ببوسید روی / بماند او و چهره بشد جنگجوی

آگاه شدن ارجاسب از جمع کردن سپاه و او نیز لشکر جمع کردن

چو بشنید ارجاسب کامد سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز توران بیاورد چندان سپاه / که گرد سپه رفت یکسر بماه
ز دریا بدریا سپه گسترید / بجایی کسی کوه و هامون ندید
بصحرای ترمد بترکان رسید / جهان شد ز گرد سپه ناپدید
ز ایران و توران برآمد خروش / سراسر جهان شد پر از جنگ و جوش
هم از گرد ره ساز کردش نبرد / ببهرام و کیوان در آورد گرد
دو لشکر بجنگ اندر آمد کرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دو روی سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
ابر میمنه شاه فرشیدورد / که با شیر درنده جستی نبرد
سوی میسره کرد نستود بود / که چرخ روان تار و پود بود
جهاندار گشتاسب در قلبگاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
وز آن روی کندر سوی میمنه / پیاده پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسب با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

جنگ و جدال کردن سپاه گشتاسب و ارجاسب وپرورشدن ارجاسب

تو گفتی که گردون بپرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
ز آواز اسبان و زخم تبر / همه کوه خارا برآورد پر
همه دشت سر بود بی تن بخاک / بسر بر ز گرز گران چاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروشش یلان بود با دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را همی جان بیامد دریغ
سر نیزه داد یلان داده بود / همه دشت پر کشته افتاده بود
بسی کشته بد زیر نعل اندرون / کفن سینه شیر و تابوت خون
سر بی تنان و تن بی سران / سواران چو پیلان کنگ افکنان
پدر را نبد بر پسر جای مهر / همی گشت زین گونه گردان سپهر
بدو ماند زینسان دو روز و دو شب / پر از کین و پرخاش و جنگ و جلب
جهان گشت سرتاسر آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / برآویخت چون شیر فرشیدورد
ز کهرم به اکنون او خسته شد / که جان از تن شیر برجسته شد

از ایران سواران پرخاشجوی / جهان جسته بودند از پیش اوی
فراوان از ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسب را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
بگشتند یکسر در آن رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
از اندیشه آن همه پرخروش / بتن سست شد شاه و دل کرد گوش
همه کشته و خسته چندان پسر / بماند اندران درد و غم خیره سر
همه دست و شمشیرش انگار شد / جهان و شهی بر دلش خوار شد
سرانجام شد سست و بنمود پشت / بدانگه که شد روزگارش درشت

هزیمت یافتن گشتاسب شاه و سر کوهی را حصار ساختن

بروزی دو منزل همی تاختند / ره ور اگر رفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیا / به پیش اندرون چشمه و آسیا
ابر گرد آن کوه یک راه بود / گران را گشتاسب آگاه بود
سپهدار ایران بران کوه شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
کمی گشته گردند بر گرد کوه / ز بیم سواران توران گروه
چو بر کوه شد داغ دل با سپاه / بگردش نشستند گردان براه
بهر سوی کوه اندران پاسبان / طلایه نشستند با دیده بان
فرود آمد آنجای در زیر کوه / بگشتاسب آمد از ایشان ستوه
چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید / بگرد دید بر کوه و راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی / چو بیچاره شد آزاده خوی
بدان کوه سر آتش افروختند / وزان خاره خاشاک میسوختند
همی گشت بر هر سری بارگی / نهادند دلها به بیچارگی
نیاز اندران لشکرش کار کرد / همی هرکسی پیش مردار خورد
چو لشکر چنان گردش اندر گرفت / کی پرنش دست بر سر گرفت

بیچاره گشتن گشتاسب بر سر کوه

جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان / بگوی آنچه دانی به پرسش همان
بگو تا چه آید همی بر سرم / ز دشمن چگونه بپیچم بر برم
که باشد بدین بد مرا دستگیر / بباید همه گفتنت ناگزیر
چو جاماسب بشنید بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدوی / اگر شاه داند مرا راستگوی
بدو گفت شاه آنچه دانی زراز / بگوی و مدار این سخن هیچ باز
گر آید درنگ برابر ساید سرم / هم از گردش اختران بگذرم
بدو گفت جاماسب کای شهریار / سخن بشنو از من یکی هوشدار
بجز آسمان نیست دستور من / وز اختر فزاید همی نور من
چنان دانم ای شاه کاسفندیار / همی بند ساید بد روزگار
برین رزم آنگه شوی کامگار / که از بند بگشایی اسفندیار
گر او را گشایی ز بند گران / ز زنجیر و مسمار آهنگران
ازین اندهانت رهایی دهد / همان رهنمون روشنایی دهد
چو بشنید ازو این سخن شهریار / رخش گشت چون گل بگاه بهار
بدو گفت گشتاسب ای راستگوی / که هم راستجویی و هم راستگوی
بیزدان که چون او ز بند گران / ببستم بمسمار آهنگران
همانگه من از آن پشیمان شدم / دلم خسته شد سوی درمان شدم
گر او را ببینم بدان رزمگاه / من او را سپارم درفش و سپاه
گر او را ببینم درین روز کین / بدو بخشم این تاج و تخت و نگین
بدادار چون که در رزمگاه / بگفتار بدگوی و بر بیگناه
که یار بد شدن نزد آن ارجمند / رهانم مر آن بیکسه را ز بند

بدو گفت جاماسب کای شهریار / منم رفتنی کین سخن نیست خوار
چنین گفت گشتاسب کای پرخرد / که جان از خرد رامش اندر برد

بره وارمنش ده فراوان درود / شب تیره بگذار ناگاه زود
برو پیش آن پیلتن پور من / جهاندار فرخنده دستور من

چو زینجا شوی سوی آن نیکخواه / کز ایشان شد آزرده آن صف پناه
درودش ده از ما و خوبی نمای / بپا رای گفتار و خوبی فزای

بگوییش که آنک کس پیداو کرد / بشد زین جهان با دلی پر ز درد
دگر من چو رفتم بکام کسی / که بهره نبودش ز دانش بسی

چو بیدار گردم بپیچم همی / بپا داشتش نیکی بسیچم همی
چه غم مر ترا گر پدر گر دبند / که زندان دشمن بود بی‌پسند

کنون گر بیایی دل از کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
وگر زنده‌ام این پادشاهی و تخت / ز بن برکند این کیانی درخت

گرایی سپارم بتو تاج و گنج / ز چیزی که من کرد کردم برنج
بدین گفت ایزد گواه منست / چو جاماسب کو رهنمای منست

پرستش نوذری پس کار من / چو لهراسب بابی جهاندار من
یزدان و تابنده خورشید و ماه / برو در سپید و شبان سیاه

برانم من ای پور پاکیزه رای / که چون تو بیایی همی باز جای
که تاج کیانت بسر برنهم / جهان را بدست تو اندر دهم

متوجه شدن جاماسب بشب از سر کوه از عقب اسفندیار که اورا بیاورد

بپوشید جاماسب ترکی قبای / فرود آمد از کوه بی رهنمای

بسر بر نهاده کلاهی بزر / بآیین ترکان ببسته کمر

یکی اسب ترکی بیاورد پیش / بدان اسب آلت زاندازه بیش

نشست از بر اسب و آمد بزیر / که بود او بمانند نره شیر
خرد یافته چون بیامد بدشت / شب تیره از لشکر اندر گذشت

هر آنکس که او را بدیدی براه / بپرسیدی او را ز توران سپاه
باواز ترکان سخن راندی / نگفتی سخن کس که او خواندی

ندانستی او را کس احوال و کار / که گفتی بترکی سخن هوشیار
تنها همی راند چون باد و ابر / که با دل نبودش همی هوش و صبر

همی راند اسپش بکردار باد / یکی تا بیامد بدشت نژاد
چو آمد بنزدیک دژ گنبدان / برست از بد و طوق دستبان

یکی مایه ور بود اسفندیار / که نوشاد دربش خواندی شهریار
بران بام دژ بود جنگش براه / بدان تا که آید ز توران سپاه

شود باز گوید باسفندیار / که آمد ز ایران یکی شهریار
پدر را بگوید چو بیند کسی / ببالا و رنگش شناسد بسی

چو جاماسب را دید پویان براه / که آمد سوی دژ بدانسو نراه
چنین گفت کامد ز ترکان سوار / بپوییم بگوییم باسفندیار

فرود آمد از باره دژ دوان / چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دیدگاه / کلاهی بسر بر نهاده سیاه

شوم باز بینم که گشتاسب است / و یا کینه جوییست ارجاسپ است
اگر ترک باشد ببرم سرش / بخاک افکنم نابوده برش

چنین گفت پرمایه اسفندیار / که راه گذر کم بود بی سوار
همانا ز ایران یکی لشکری / سوی ما بیاید به پیغمبری

چو بشنید نوشاد از پهلوان / برآمد بران باره دژ دوان
چو جاماسب تنگ اندر آمد فرا / ورا باز دانست فرزند شاه

بفرمود تا در گشایند باز / بیامد خرامنده بردش نماز
بیامد بگفت آن بفرخ پدر / که فرخنده جاماسب آمد بدر

بدادش درود پدر سر بسر / بپای که آورده بد از پدر
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از خرد در جهان یادگار

خردمند گنداور سرفراز / چو بسته را بر دباید نماز
کسی را که بر دست و پا آهنست / ز مردم نژادست کاهرمنست
درود شهنشاه ایران دهی / ز دانش نداره دلش آگهی

رسیدن جاماسپ باسفندیار و او را دلالت بجانب پدر کردن

درود هزار جاماسپ آمد کنون / گر ایرانیان دشت شد پر ز خون / مرا بند کردید بر بیگناه / همانا گرزمست فرزند شاه
کنون همچنین بسته بینی تنم / پر یزدان گرای منت آهنم / که بر من ز گشتاسپ بیداد بود / ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین بود پاداش رنج مرا / نه من پیداست گنج مرا / مبادا که این بد فرامش کنم / خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کای پاک کی / خردمند و گرد افگن و راه جوی / دلت گر ز مهر پدر خیره گشت / سر بخت ایرانیان تیره گشت
ز لهراسب شاه آن پسندیده مرد / که ترکان بکشتندشان بی نبرد / همان سیر بد نیز یزدان پرست / که بودند بازنده استاد دست
بکشتند هشتاد ازان موبدان / پرستنده و پاک دل بخردان / ز خونشان بنوشا در آذر ببرد / چنین ننگ را خوارشان کرده مرد
ز هیربد دل پر ز درد و گرد / پر آشوب رخسارگان زرد کرد / ز کین نیا گر بجنبی ز جای / نیایش پرستنده و رهنمای
چو کار او فتاد دست درمان مکن / همین کار دشوار آسان مکن / چنین داد پاسخ که ای نیکنام / بلند اختر و گرد و گسترده کام
بر اندیشکان پیر لهراسب را / پسندیده و باب گشتاسب را / شنیدی که روزی ز من یاد کرد / بخواهشگری جان من شاد کرد
کنون چون تنگ دشمن برو دست یافت / بدین کین مرا از چه باید شتافت / پسر به که جوید کنون کین او / که تخت پدر جست و آیین او
بدو گفت ار ایدون که کین نیا / بجویی نداری همی کیمیا / همای خردمند و ماه آفرید / که با دمواری اشان ندید
ببرد و بند و مردن را کشان / بدیشان شده خیره مردم کشان / بترکان اسیرند با درد و داغ / پیاده دو اسب رخ چون چراغ
برین ره از اندر بتوران زمین / اسیر ندلی تاج و گنج و نگین / ز کین پدر چند باشی ببرد / بهر اندر آی و ز کین باز گرد
چنین پاسخش داد آن هوشمند / که تا من گرفتار گشتم ببند / نیامد ازیشان یکی پیش من / چو رنجه دارم کنون خویشتن
چنین گفت اسفندیار از جگر / پسر چون بد امروز کین پدر / چنین داد پاسخ که روز همای / مرا یاد کرد اندران تنگ جای
دگر نیز پرمایه ماه آفرید / که گفتی مرا در جهان پیش دید / پدر را بچاره بد اختر کند / همه سازها با ب بهتر کند
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان / پدرت آن جهاندار روشن روان / بکوه اندرست این زمان با سران / دو دیده پر از آب و لب با جران
یکی اسب ماندست با هر کسی / دگر پاک فرزند گشتند بسی / سپاهی ز ترکان بگرد اندرش / ازین بس زمینی سر و افرش
نیاید پسند جهان آفرین / که تو دل بپیچی ز مهر و ز کین / نسوزد دلت بر دو خواهر بدرد / چنین کس نیارد همی یاد کرد
ره غیرت از دین یزدان بود / که از غیرت سکندران بود / بسوزد بر ایشان دل خاره سنگ / که نام بزرگی بر آرد بننگ
چگونه نه بر سر این روزگار / که بپسندد این خواهر شهریار / بر اندیش و از نام خود یاد کن / خرد را بدین کار استاد کن
برادر که بد مر ترا سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت / همه خاک دارند بالین و خشت / که دشمن ازیشان سواری نهشت

چنین پاسخ آورد اسفندیار / گو چندین برادرم بد نامدار
همه شاد با رامش و من به بند / نگر تا کسی یاد از این مستمند
یکی تن پدر را نگفت ایچ بار / که ای شه جگر دست اسفندیار
که او را چنین بسته زی بند / نیامد ازان بند او جز گزند
وگر من کنون کینه جستم چه بود / کزیشان برآورده بدخواه دود
چو جاماسب زین گونه پاسخ شنید / دل بسته زانگونه بی داغ دید
همی بود بر پای با درد و خشم / پر از آرزو دل پر از آب چشم
بر او گفت کای پهلوان جهان / اگر تیره گردی دولت با روان
چنین شوخ بستی دل راه بین / سزد گر بگیتی که هستی چنین
پدر پهلوانست و سپه ار شاه / تو او را بشمشیر پشت و پناه
چگویی کنون کار فرشیدورد / که بودست همراه ما داغ و درد
بهر جا که بودی به رزم و به بزم / پر از درد و نفرین بود بر گرزم
نه خوش خواب دیدی ای از بهر تو / دلش بود آگنده از مهر تو
ترا یار و همراه و همزاد بود / زنا درت چون سرو آزاد بود
پر از زخم شمشیر دیدم برش / دریده بر او جوشن و مغفرش
همی زار زو بگسلد جان او / ببخشای بر چشم گریان او
همی جان بپاور بیاورد گاه / ببخشای بر حال آن نیکخواه
چو آواز داد او ز فرشیدورد / رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
همی گفت زار ای دلیر اگوا / یلا شیردل مهترا خسروا
مرا نیک یار او لشکر سرا / چگونه زید پر حسرت مادرا
من از خستگیهای تو خسته ام / رخان زار خون جگر شسته ام
تو بودی بدل مرمرا مهربان / ز بهر تو بر بندم من اید میان
بگفت این و از دل جدا کرد هوش / بجوشید و بفسرد و برزد خروش
چو باز آمدش دل بجاماسب گفت / که این بد چرا داری اندر نهفت
بفرمود کاهنگر آرند چند / زبان زاره و بر من ببایند بند
بیاورد جاماسب آهنگران / چو سندان پولاد و سنگ گران
ببردند زنجیر و مسمار و غل / همان بند رومی بگرد اپل
همی دیر شد سوده آن بستگی / سبک شد دل بسته از خستگی
با آهنگران گفت کای شوم دست / به بندی و بسته نه از ناگهست
بپازید پای و بپیچید دست / همه بند و زنجیر بر هم شکست
یکی بر خروشید چون پیل مست / بیازید از ان دست و برپای جست
چو بگسست زنجیر بیهوش گشت / بهفتاد و از درد بی توش گشت

نجات یافتن اسفندیار از بند و ساز رفتن کردن

ستاره شناس آن شگفتی بدید / بران نامدار آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو زورمند / همه پیش بنهاد زنجیر و بند
دگر گفت کین غل و بند گران / همان نیز مسمار آهنگران
که برجان ما بود زان شهریار / ز دستش بنالید پروردگار
بفرمان یزدان نشسته بدم / نه از بهر این بند بسته بدم
پسر را پدر گر بزندان کند / ازان به که دشمن گل افشان کند
نگشتم ز فرمان نگردم سخن / بپیچد هر کو بد افگند بن
وزانجا ابا جاکر و یار چند / بگرمابه شد با تن دردمند
همه تن گرفته ز زنجیر زنگ / زدودش ز تن زنگ آمد بچنگ
چو آمد برون با دلی دردمند / فروزنده شد شهریار بلند
یکی جوشن خسروانی بخواست / همه جامهٔ پهلوی کرد راست
بفرمود کان بارهٔ کام زن / بیارید با گرز و شمشیر من
بیاورد جاماسب آنچ او بخواست / بپوشید و آنگاه بر پای خاست
چو چشمش بران تیز رو بر فتاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده ام / ازیرا به بند اندر آزرده ام
چو گرد این جهان بارهٔ برتری / که بایست کردن بدین لاغری

غمین شد ز بهر پسر نوند — که چون برشنید آن پسر مستمند
ولیکن از ایران و توران مهان — مجو یار و فریاد پیش جهان

مبادا دگر کس بدین گشتاسبی — مرا نادگر کس را ز جاماسپی
گزین مردوان مانده گشتم چنین — ز دار سپهری و از بهر کین

دلم گشت ازین بارها دردناک — چگونه کنم رزم ایدر هلاک
بپوشید او را بی آهو کنید — بجوشن تنش را نیرو کنید

فرستاد کس نزد آهنگران — هر آنکس که استاد بود اندران
برفتند و خندی نده ساختند — سلاحش یکایک بپرداختند

دو ده اندرین کار شد روزگار — که نیرو گرفت اسب اسفندیار
چو شب شد جوانمرد کینه‌خواه — خروش جرس خواست از بارگاه

سواران تنی چند گرد آمدند — نبرد سرافراز خسرو شدند
چو شب تیره‌تر گشت اسفندیار — سلاحش بپوشید و برساخت کار

متوجه شدن اسفندیار با نوشادر و بهمن و مهرنوش

بران بارگی پهلوان برنشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نوشادر و بهمن و مهرنوش — برفتند پویان پر از جنگ و جوش
خود و آذر و بهمن سرفراز — برفتند پویان به راه دراز

ورا رهبر پیش جاماسب بود — که دستور فرخنده گشتاسب بود
ازان باره در جوی پر خون شدند — سواران جنگی بهامون شدند

سپهبد سوی آسمان کرد روی — چنین گفت کای داور راستگوی
تویی آفریننده و کردگار — فروزنده جان اسفندیار

گر ایدون که پیروز گردم بجنگ — کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
بخواهم ازو کین لهراسب شاه — همان کین چندین پسر بیگناه

برادر جهان بین من سی و هشت — که در زیرشان لعل شد خاک و دشت
پذیرفتم از داور دادگر — که کینه بگیرم ز پند پدر

بگیتی صد آتشکده نو کنم — جهان از ستمکاره بیخو کنم
نبیند کسی پای من بر بساط — بکردار پابان کنم صد رباط

بهشتی که کرکس برو نگذرد — برو گور و نخجیر بی نسپرد
کنم چاه آب اندرو صد هزار — نشانم بهر جا بسار آبیار

ببخشم ز گنج درم صد هزار — بدرویش و هر کس بود خواستار
همه بی رهان را بدین آورم — سر جادوان بر زمین آورم

پرستش کنم پیش یزدان پاک — نبیند مرا کس ابر روی خاک
پرستش کنم تا بگردم تمام — نبیند مرا کس بآرام و جام

بگفت این و برگاه اسب برد — پیاده بنزدیک فرشیدورد
ورا زیر خاک برخفته دید — تن خسته بر جامه بنهفته دید

ز دیده بباریده خونی سرشک — که با درد او آشنا شد پزشک
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی — ترا این گزند از که آمد بروی

ازو کینه تا باز خواهم بجنگ — اگر شیر جنگی بود ور پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — ز گشتاسب بر من خلیده روان

مرا این ز گشتاسب آمد بروی — ازان بی هنر مرد بی گفت و گوی
چو پای ترا او نکردی به بند — ز ترکان چنین کی رسیدی گزند

همان شاه لهراسب در پیر سر — همه بلخ ازو گشت زیر و زبر
نگفتم کز آنچه بر ما رسید — نبیند کس آن و نه هرگز شنید

تو نیکی و از داد خورسند باش — بگیتی درخت برومند باش
که من رفتنی ام ز بیکر سرای — تو باید که باشی همیشه بجای

چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار — بجنبش روان مرا شاد دار
تو بدرود باش ای جهان پهلوان — که جاوید باشی و روشن روان

بگفت این و رخسارگان زرد کرد — شد آن نامور شاه فرشیدورد
بزد دست بر جوشن اسفندیار — همه پرنیان بر تنش کرد چار

همیگفت با پاک برتر خدای — بگیتی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشیدورد — برانگیزم از سنگ و ز آب گرد
بپیچم ز تن خون ارجاسپ را — شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش را مرده بر زین نهاد — دلی پر ز کینه لبی پر ز باد
ز هامون برآمد بکوه بلند — برادرش بسته بر اسپی سمند

رسیدن اسفندیار برزمگاه گشتاسپ و برادر خود را کشته یافتن و مدفون ساختن

همیگفت کاکنون چه سازم ترا — یکی دخمه چون برفرازم ترا
نه سیمست با من نه گوهر نه زر — نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
نه جایی درختی که او سایه‌دار — بجا آیم ترا ای گو نامدار
برآهیخت خفتان جنگ از برش — کفن کرد دستار و پیراهنش
بکندش یکی گور و گردش مغاک — جهانرا ازین باری اکنون چه باک
وزانجا بیامد بدان جایگاه — کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی کشته ایرانیان کشته دید — شده خاک و گرد از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان — بران تنگدل روز برگشتگان
چو جاماسب با او همرد دبیر — بسی رنج برده ابا درد پیر
بدیدند آن جای ایرانیان — بسی کشته ز پیر و جوان
بجایی کجا گشته بد بخت رزم — بچشم آمدش کشته روی گرزم
بنزدیک او اسپش افکنده بود — بر و خاک چندی پراکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار — که ای مرد نادان به روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت — بدانگه که بگشاد راز نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست — ابا دشمن و دوست دانش نکوست
چو دانا ترا دشمن جان بود — ازان دوست بهتر که نادان بود
ز چیزی که باشد بر و ناتوان — بجستنش چیزی ندارد روان
از ایران همی جان من خواستی — تو افکندی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ — همی چاره جستی بگفتی دروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته — تو باشی بدین گیتی آویخته
وزان دشت گریان بره اندر کشید — با نبوه گردان ترکان رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت — کزیشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده گرد بگرد اندرون — بپهنای بر تاب تیری فزون
ز کنده بصد چاره اندر گذشت — عنان را گران کرد بر سوی دشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد — همیگشت بر گرد دشت نبرد
پراکنده در گرد او آمدند — باواز و با جست و جو آمدند
یکی گفت ازیشان که تو کیستی — شب تیره اندر پی چیستی
بپرسش گرفتند کای شیرمرد — چه پویی همه شب بدشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم — شما را همه کار خوابست و بزم
چو آگاهی آمد ز گهرم بدشت — که اسفندیار از شما درگذشت
مرا گفت بردار شمشیر تیز — وزیشان برآورد دم رستخیز
برآهیخت شمشیر تیز از نهاد — همیکرد ازان رزم گشتاسپ یاد
بیفکند ازیشان فراوان تباه — وزانجایگه شد بنزدیک شاه
برآمد بران تند بالای فراز — چو روی پدر دید بردش نماز
بسی کس تبه کرد بر رهگذر — وزانجا بشد تیز نزد پدر

رسیدن اسفندیار بنزدیک گشتاسپ و مقالات و ملاقات ایشان باهم

پدر داغ دل بود بر پای جست — ببوسید و بوسید رویش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان — که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من بر دل آزار و تندی مدار — ز کین خواستن هیچ کندی مدار
که رزم آن بداندیش کوته کرد — دل من بفرزند من تیره کرد

برآمد ز درویش گفتار بد	برآمد بروی وی از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان	شناسنده آشکار و نهان
گر من شوم شاه پیروزبخت	سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستش کنم بس کنم زین جهان	سپارم ترا آنچه دارم نهان
چنین پاسخش داد اسفندیار	که خشنود باد از من شهریار
مر آن بود تاج و تخت و سپاه	گر خشنود باشند من پادشاه
جهاندار داند که بر دشت رزم	چو من دیدم آن فرخنده روی گزدم
بدان مرده که گوی گریان شدم	ز درد دل شاه بریان شدم
کنون آنکه بد بود بر ما گذشت	گذشته همان نزد ما باد گشت
از آن پس چو من تیغ کین برکشم	وزین کوه پایه سر اندر کشم
ز ارجاسب نام و نشانها چنین	نگیرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار	ز بند گران رست و بد روزگار
برفتند یکسر گروها گروه	به پیش جهاندار از این هر گروه
بزرگان و بیگانه و خویش او	نهادند سر بر زمین پیش او
همه کس در آفرین خواندند	و را شاه جوینده کین خواندند
چنین گفت نیک اختر اسفندیار	کای نامداران خنجرگذار
همه تیغ زهرابگون برکشید	کمین اندر آمید و دشمن کشید
یکی بانگ برخاست اندر زمان	ببودند لشکر همه شادمان
بزرگان برو خواندند آفرین	که ما را تویی افسر و تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم	ز دیدارت آرایش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند	همه جوشن و خود بپیراستند
پدید آمد فرخ اسفندیار	همی بازگشت آن بد روزگار

آگاهی یافتن ارجاسب از آمدن اسفندیار و شکست بر طلایه او

ز خون جوانان بر خاک جوی	برخ بر نهاده دو دیده دو جوی
که بودند کشته بدان رزمگاه	ز خون بر سر تاجورشان کلاه
همانشب خبر نزد ارجاسب شد	که فرزند نزدیک گشتاسب شد
بره بر طلایه فرستادن بکشت	کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمی گشت و پرمایگان را بخواند	بسی پیش کردم تنها براند
که ما را جز این بود در جنگ رای	بر آنکه که لشکر بپاید ز جای
همی گفتم آن دیو بد را ببند	بگیرم جهان زو شود بی گزند
بگیرم سر گاه ایران و چین	ببر رزم ما را کنند آفرین
کنون چون گشاده شد آن شیرزاد	بجنگست ما را غم و سر بباد
چو آمد برون گرد جنگی ز بند	که از بیم گیتی شود پر گزند
ز ترکان کسی نیست همتای او	که گیرم به رزم اندرون رای او
چنین هم دلی شاد با تاج و تخت	بتوران خواهیم پیروزبخت
بفرمود تا هر چه بد خواسته	ز گنج و ز اسبان آراسته
ز دیبا و یاقوت و زر و کمر	ز دیبای زربفت و تاج و کمر
ز چیزی که از گنج نامی سپرد	چهار و دیگر بکبه هم سپرد

در دل تنگی ارجاسب و آمدن گرگسار به پیش وی و او را دلداری دادن و قبول نمودن جنگ اسفندیار را

ز لشکرش کمتر پسر بد چهار	بنه برنهادند و بستند بار
ببردند نزدیک او صد هیون	نشسته ابر هر یکی رهنمون
دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب	ازو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او گرگسار	ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت ای شاه ترکان و چین	ز گیتی مزن نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته	گریزان و بخت اندر آشوفته

پر کشته دخمه تن شهریار — بیاری که آمد گو اسفندیار
عماری در او گر بیاید منم — تن مرد جنگی بجای که خسم
سپه را همه دل شکسته کنی — بگفتار ما چند بسته کنی
نه دانا بود شاه با ترس و باک — ز ترسنده مردم بر آید هلاک
ز گرزی بترکی فرود آمدی — ز تیری ببرکستوانی زده
چو ارجاسپ بشنید گفتار او — بپیدای آن دل و رای هشیار او
همه و گفت ای شیر پرخاشخر — ترا نام هست و نژاد و گهر
گر این را که گفتی بجای آوری — هنرها روان همای آوری
ز توران زمین تا بدریای چین — ترا بخشم و گنج ایران زمین
سپهبد تو باشی برین لشکرم — ز فرمان تو یک زمان نگذرم
وگر زانکه دانی که با آن هنر — نتابی سپوشان چو دریای بر
بگردیم تاراج گنج و بنه — بایران نخواهیم جز درمنه
بشادی بر و بوم وز اندر شویم — نشینیم و با ماه هم سر شویم
که گر پیر برآرد دل اسفندیار — نشاید گذشتن بر آن راه خار
تو نشنیدی آن داستان شغال — که زد با یکی پیر گرگی همال
که سنگ ارچه نه دلیری کند — چو پیکاره شد بانگ شیری کند
درا پاسخ آورد بس گرگسار — که فردا ادابی تو ای شهریار
که روی اندر آرند لشکر بروی — چنانشان ربایم که کاهی ز کوی
هم اندر زمان لشکر اورا بپر — ز لشکر دو بهره بود بر شمرد
چو خورشید زرین سپر برگرفت — شب تیره رو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن سنگ رنگ — چو یاقوت شد مهر دهرش برنگ

در برابر آمدن سپاه ایران و سپاه توران وصف برکشیدن

ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ — بپیش اندر اسفندیار سترگ
بشد گرد دستور پور زریر — که بگذاشتی چشمه زو تره شیر
چو لشکر بیاراست اسفندیار — بجنگ اندرون گرزه گاوسار
بیاراست بر میمنه جای خویش — سپهبد بد و لشکر آرای خویش
چو کردوی جنگی سوی میسره — بیامد چو خورشید و برج بره
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود — رد و انش پر از کین لهراسپ بود
وز آن روی ارجاسپ صف برکشید — ستاره همی روی هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش — هوا گشت چون پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس — سوی راستش کهرم و برق و کوس
سوی میسره بود شاه بجنگل — که در جنگ او خواستی شیر دل
بر آمد ز هر دو سپه گرد و دم — بپیش اندر آمد گو اسفندیار
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران — گزیده سواران و نیزه وران
بیامد یکی تیز بالا گزید — یکی سوی لشکر همی بنگرید
سپاهی که چندان ندید ایچ کس — از اندوه یکی سر دو بر زد نفس
شکوه آمد اندر دلش زان سپاه — بجنبش جهان گشت یکسر سیاه
وز آن پس بفرمود تا ساربان — هیون آورد پیش صد کاروان
چنین گفت با نامداران براز — که گردند بر ما چنین بد دراز
بیاید بپیه و اشیر وزی — نه خورسند بیاد لفرزری
چو پیروزی ما نیاید پدید — براه بیابان بباید کشید
خود و سرکشان بر هیونان مست — بسازد و با پیکی راه جست

در جنگ مغلوب گردن ایرانیان و تورانیان و پیروزی یافتن ایرانیان

چو اسفندیار از میان دو صف — چو پیلان برلب آورده کف
همی گشت بر سان گرد سپهر — بدست اندرون گرزه گاو چهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست — ز دانش همی در نگنجد بپوست

خروشی برآمد ز نالهٔ کره نای — برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست — ز خنجر هوا چون ثریا شدست

ز بس نیزه بر یکدگر ریختند — تو گفتی که با هم برآمیختند
بنا وند در یکدگر تیغ تیز — نیامد از ایشان کسی را گریز

بکشتند چندان ز ترک و دگران — زمین گشت خون از کران تا کران
بهم بر پس پهلوان دلیر — خروشی برآورد چون نره شیر

گران شد رکاب یل اسفندیار — بغرید با گرزهٔ گاوسار
بیفشرد بر گرز پولاد مشت — ز قلب سپه مرد سیصد بکشت

چنین گفت کز کین فرشیدورد — ز دریا برانگیزم امروز گرد
وزان پس ابر میمنه حمله کرد — عنان بارهٔ تیزتک را سپرد

صد و شصت مرد از دلیران بکشت — چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کاین کین خون نیاست — گر از شاه را دل پر از کیمیاست

عنانرا بپیچید بر میسره — زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج — همه نامداران با تاج و گنج

چنین گفت کز کین آن سی و هشت — گرامی برادر که اندر گذشت
همه کشته شد هرچه جنگی بدند — به پیش صف اندر درنگی بدند

جوارجاسب آن دید با گرگسار — چنین گفت کاین لشکر نامدار
همه کشته شد هیچ جنگی نماند — به پیش صف اندر درنگی نماند

ندانم تو خامش چرا مانده — گران دست تنها چرا رانده
ز گفتار او تیز شد گرگسار — بیامد به پیش صف کارزار

گرفته کمان کیانی بچنگ — یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد را اندر کمان — بزد بر بر و سینهٔ پهلوان

ز زین اندر آویخت اسفندیار — بدان تا کمانی برد گرگسار
که آن تیر بگذشت بر جوشنش — بجست از کیانی بر روشنش

جنگ کردن اسفندیار با ترانیان و تیر انداختن گرگسار بر اسفندیار و بکمند در آوردن اسفندیار گرگسار را

چو دید آنچنان بدگمان گرگسار — بغرید برسان ابر بهار
یکی تیغ الماسگون برکشید — همی خواست از تن سرش را برید
نترسید اسفندیار از گزند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار — بینداخت بر گردن گرگسار

به بند اندر آمد سر و گردنش — بخاک اندر افکند لرزان تنش
فرود آمد از پشت باره دلیر — بپازید چنگال چون نره شیر

دو دستش ببست از پس پشت تنگ — بگردن در افکندش آن پالهنگ
چو دیدند بران گونه بر گرگسار — دلش گشت خندان چو خرم بهار

بلشکرگه آوردش از پیش صف — کشان و ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بدخواه را نزد شاه — بدست همیون و زرین کلاه

چنین گفت کو را بپرده سرای — به بند و بکشتن مکن هیچ رای
بدان تا کرا بر دهد روزگار — که پیروز گردد بدین کارزار

جوارجاسب چونان شگفتی بدید — برزم اندرون نیز کهرم ندید
وز آنجا بگیشتاسب آورد گاه — بجنگ اندر آورد دیگر سپاه

بجنگ اندرون گفت کهرم کجاست — درفشش نه پیداست بر دست راست
جوارجاسب از آن کوه بر بنگرید — دو یل را میان دو صف در ندید

همان تیغ زن کهرم شیرگیر — که بگذاشتی در بر کوه تیر
بارجاسب گفتند کاسفندیار — برزم اندرون بود با گرگسار

ز تیغ دلیران هوا شد بنفش — بینداخت آن تیغ پیکر درفش
غمین گشت ارجاسب چیزی نگفت — همیون خواست و راه بیابان گرفت

خود و سرکشان بر همیون نشست — برفتند اسپان گرفته بدست
سپه را بدان رهگذر در بماند — خود و سرکشان سوی خلخ براند

خروشی برآمد ز اسفندیار بتوفید از آواز او دشت و غار
بایرانیان گفت شمشیر جنگ مدارید خیره گرفته بچنگ
مشام دل از خون دشمن کنید ز کشته زمین کوه قارن کنید
بپیچید در ان لشکر کینه خواه سپاه اندر آمد ز پیش سپاه
بخون غرقه شد کوه و سنگ و گیا بگشتی بخون گرد آسیا

گفتار اندر هزیمت شدن سپاه توران و آمدن اسفندیار بلشکرگاه ایشان

همه دشت پا و سر و دست بود دریده بر و تیغ پیوست بود
سواران جنگی بپیتاختند بکالا گرفتن بپرداختند
چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت همه پوستهاشان بتن در بکفت
کسی را که بد باره بگریختند دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
بزاری براسند یار آمدند همه دیده چون نوبهار آمدند
برایشان ببخشود اسفندیار وزان پس بفرمود کز کارزار
سواران جنگی برآرند دست بمانید هر یک بجای نشست
ز خون نیا دل بی آزار کرد سپه را برایشان نگهدار کرد
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه پر از خون بر و تیغ رومی کلاه
ز خون در کفش خنجر افسرده بود بروکتفش از جوشن آزرده بود
ببستند شمشیر و جنگش بشیر کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
بآب اندر آمد سر و تن بشست جهانجوی شادان دل و تندرست
یکی جامه سوگواران بخواست بیامد سوی داور داد راست
نیایش همیکرد خود با پدر ابر آفریننده دادگر
چو بگرفته در پیش یزدان پاک همی بود گشتاسب پرترس و باک
بهشتم بجای آمد اسفندیار بیامد بدرگاه او کرکسار
ز شیرین روان دل شده ناامید تن از بیم لرزان چو از باد بید
زمین را بر تخت او بوسه داد ز پس بهم آن جنگ میکرد یاد
بدو گفت ای شاه از خون من نیایش ستایش بهر انجمن
یکی بنده باشم بپشت بپای همیشه بنیکی ترا رهنمای
بهر بد که آید ز بوسنی کمن بروبین درزت رسنونی کمن
بفرمود تا بند بر دست و پای بزد کوس جنبان تا بپرده سرای
پس آنگاه برخواست با انجمن طلب کرد گردان شمشیرزن
بلشکرگه آمد که ارجاسب بود که ریزنده خون لهراسب بود
ببخشید ازان رزمگه خواسته سوار و پیاده شد آراسته
اسیران ترکان که آورده بود بکشتم آنچه زان لشکر آزرده بود
وزان پس بیامد بپرده سرای زهر گونه افکند با شاه رای

بدرود اسفندیار با پدرش گشتاسب و چشم بر تخت و تاج داشتن

ز لهراسب و زرین فرشید ورد وزان نامداران روز نبرد
بگفتا جهاندار گشتاسب را که چون خواستم کین لهراسب را
بامید تاج از پدر چشم داشت پدر زین سخن سر بسر خشم داشت
بدو گفت گشتاسب کای زورمند توئی شاه دل خواهرانت ببند
خنک آنکه بر کینه کشته شد نه در جنگ دشمن سرش کشته شد
چو بر تخت بنشسته ما را نشست بگوی کسی کو بود زیر دست
که گشتاسب یکرد بی حمیت برادر خترجهاندار بی رحمت
مرا بس همین ننگ تا زنده ام بمغز اندر آتش پراکنده ام
پذیرفتم از کردگار بلند که گر تو بتوران شوی بی گزند
بتوران شوی در دم اژدها کنی خواهرانت ز ترکان رها
سپارم بتو تاج شاهنشهی همان گنج بی رنج و تخت مهی
مرا جایگاه پرستش بست چو فرزند من نزد دیگر کست

چنین داد پاسخ یل اسفندیار	که بی تو مبیناد کس روزگار
به پیش پدر بر یکی بنده ام	روان از مهر تو آگنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش	نخواهم سر و تخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم ز ارجاسب کین	نمانم بر و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهران از بند	بتخت جهاندار شاه بلند
بر و آفرین کرد گشتاسب گفت	که با جان پاکت خرد باد جفت
برفتند یزدان پناه تو باد	بباز آمدن تخت گاه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سوی	بهر جا که بد مهتری یا گوی
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار	سواران اسب افکن کارزار
بدیشان ببخشید گنج و درم	بکرد اسپ و لا بخشش درم
بجمشید تختی بر اسفندیار	یکی تاج پر گوهر شاهوار
دو ره صد هیون کرد در زیر بار	ز آلات بزم و هم از کارزار
ابر هر هیونی یکی ماه روی	نشسته که رامش کند پیش اوی
بهامون کشیدند پرده سرای	درفشی کی پیکرش هماى
از ایوان بدشت آمد اسفندیار	سپاهی بدید از در کارزار
شد از گرد خورشید تابان سیاه	برفتن نهاد آن زمان با سپاه

گفتار اندر نامه نامی در داستان اسفندیار و پیش آمدن داستان هفت خوان

کنون زین سپس هفت خوان آورم	سخنهای نغز و جوان آورم
جهان بسته در بند گرگسار	بیاورد آزرده و سوگوار
بشوتن که بد شاه را رهنمای	ورا کرد دستور فرخنده رای
هیونان پر بار چون سی هزار	چه از خوردنی و چه دینار بار
گرامی بدان تخت دشوار دور	نشد کس به ایران ازان راه تور
جهانجوی ازان باره آمد فرود	بران تا شود شاه ازو با درود
پدر مر پسر را ببر در گرفت	بگفتار نیکو سخن در گرفت
که پیروز شادان ازین تاج و تخت	ترا باد یزدان پیروز بخت
اگر باز بینم ترا تندرست	سر گنج با تاج و تخت آن تست
ببوسید دست پدر را بمهر	وز آنجا چو بر گرد خورشید چهر
بیامد نوان سوی ایوان رسید	همان مادرش را بپرده بدید
بپرسید و کردش ثنا و درود	همین بود آن کم ز موبد شنود
ز رستم هم از بند اسفندیار	وزان پس برگشتن شهریار
وزان سی و هشتش جهان پیش که بود	که از سوگشان شد جهان پر ز دود
کنون رای آن هفت خوان آمدیم	همانا پر اندیشه جان آمدیم
بگوییم بتایید محمود شاه	بران فر و آن خسروانی کلاه
پر از کین و داد و پر از رزم و بزم	بدان امر جزم و بدان رای رزم
اگر بخت یکباره یاری کند	بریز طبع من کامکاری کند
بگوییم همین داستان شگفت	گران مرد دانا شگفتی گرفت
که شاه جهان جاودان زنده باد	بزرگان گیتی ورا بنده باد

آغاز داستان در صفت بهار و مدح سلطان محمود غزنوی گوید

مبادا ترا جای شاهان تهی	فزون باد مردم در آفری
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر	بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد	وز او خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار	پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله نهیب و ز نرگس فریب	ز سنبل نهیب و ز گلها زیب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم	خروش مغنی پر از تاب و خشم
چو آتش نماند ببالا بر آب	از آواز اسپر و آرد بخواب

چو پیدا نگردی جهان را بهمن
نخندد زمین تا نگرید هوا
که باران او در بهاران بود
اگر گنج پیش آید ار خاک خشک
کف شاه ابوالقاسم آن پادشاه
کنون چشم دارم بدین روزگار
بر آنکس که گردن نهد گنج خویش
کنون سالم آمد به هفتاد و شش
که گر جم و کیخسرو و کیقباد
به هر حال شنید از دیار و کپ
بجستم بر من مگر نام خویش
همه مردم از روزگار دراز
بماناد تا هست گردون بپای
ز رویین دز اکنون جهاندیدگان
سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان
ز رویین دز و کار اسفندیار
چنین گفت چون او در آمد بلخ
بفرمود تا خوان بیاراستند
وزان پس بفرمود تا گرگسار
وزان پس بدو گفت کای نیکبخت
همه شهر توران و ماچین و چین
بیازارم آنرا که پیوند تست
میانت بخنجر کنم بر دو نیم
زمین نشنود شاه جز گفت راست
به دو چند راه است و فرسنگ چند

که و پاست با نقش های چمن
هوا را نخواهم کف پادشا
نه چون همت شهریاران بود
اگر آب دریا و گر ریگ خشک
چنین است با باک و با پارسا
که دینار بخشد مرا شهریار
ببخشد نیندیشد از رنج خویش
غنوده بشد بخت بسیار فش
فریدون و اسکندری نژاد
که او را جهاندار یار است و بس
نیابم بپایم مگر کام خویش
شد از گفت من نامشان زنده باز

ز عشق تو گوینده با درد و خشم
چو خورشید بیند جهان را بخواب
بخورشید مانندی ای شاه
نداردی روشناییش باز
دریغش نیاید بخشنده هیچ
چو جنگ آیدش جنگ پیش آورد
جهان را جهاندار محمود باد
دو زلف شب تیره زو جعد باد
برآرند با تاج سر از خاک
بر این نامه چون دست بردم فراز
همه پهلوانان و گردنکشان
منم عیسی این مردگان را کنون

بخندد بهر و گوید ای سرو چشم
رخ نرگس و لاله بیند در آب
جوانمرد حل بر فراز کلاه
ز درویش و از شاه گردن فراز
نه آرام گیرد بر و بر بسیج
همه شهریاران بکیش آورد
از و بخشش و داد موجود باد
چو مهر و چو مه اختر سعد باد
کنند این جهان را نپداد پاک
بنام شهنشاه گردن فراز
که دارم درین قصه شان نشان
روان را ببینند شه رهنمون
مرا این داستان همایون بجای
نگر تا چه گوید از و یاد گیر
یکی داستان خواند از هفتخوان
ز گشتاسب آنکه سخن در گرفت
سراپرده و خیمه زد با سپاه
نشستند بر خوان شاه و رمه
دمادم چو آرند بر گرگسار
بگویی همه بوم توران تراست
بخورشید تابان برآرم ترا
بگیرد دروغت بر من فروغ
که ای نامور فرخ اسفندیار
که آمد زن مرز ایران جداست
ز احوال و ز سر چه دانی بگوی

اراده نمودن اسفندیار که بروئین دز رود و طلب نمودن گرگسار را

زره دژ آموزش گرگسار
زبان و روان پر ز گفتار تلخ
می و رود و رامشگران خواستند
شود داغ دل نزد اسفندیار
رسانم ترا من بتاج و تخت
ابا گنج و با تخت و تاج و نگین
همانرا که پیوند فرزند تست
دل انجمن کرد از تو به بیم
تو آن کن که در پادشاهی سزاست
که دانست با بیم اگر باکزند

یکی جام زرین بکف برگرفت
همی راند تا پیشش آمد دو راه
برفتند گردان لشکر همه
بفرمود تا خوان زرین چهار
درا دید و کت سرجت بهم ببست
چو پیروز گردم سپارم ترا
وگر هیچ کردی بگردد دروغ
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
بدو گفت رویین دز اکنون کجاست
سپه چند باشد همیشه دروی

پاسخ دادن گرگسار مقالات اسفندیاررا و حالات هفت خوانرا بیان کردن

چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای شاه دانا دل هوشیار

زمن نشنود کس جز از راستی
نه بینی زمن کژی و کاستی

بهفت خوان هرگز ای شهریار
برای نشد هیچ کس کامکار

بزور و بنیرنگ نگذشت کس
مگر کز سر خویش بگذشت و بس

بدو نامور گفت اگر با منی
ببینی دل و زور اهرمنی

بدو گفت کای چیره و نیکخواه
سه راهست از ایدر بدان جایگاه

یکی در سه ماه و دگر در دو ماه
سپه را بمیراند باید براه

یکی راه پر آب و خرگاه و شهر
گذر بر بزرگان توران ز بهر

دگر آنکه راهش بود در دو ماه
سپه را خورش تنگ باشد براه

کی است و آبشخور چارپای
فرود آمدن را نیابی بجای

سه دیگر بنزدیک یک هفته راه
بهشتم بروین وز آید سپاه

پر از شیر و گرگ است و از اژدها
که از جنگشان کس نیابد رها

فریب زن جادو و گرگ و شیر
فزونتر از اژدهای دلیر

نمایم ترا راه آن شارستان
که ارجاسب خواندش پیکارستان

رهش تنگ خور دست کار دبار
بران ره چه گور و چه شیر و چه ببر

یکی را سوی با نوا روی و راه
یکی را کنون اندر آرد بچاه

زن جادو و جادوان نگذرد
بافسون و تنبل کسی نگذرد

بیابان و سیمرغ و سرمای سخت
که چون باد خیزد بدرد درخت

وزان پس چو رویین دژ آید پدید
که پیدا نباشد مر او را کلید

سر باره برتر ز ابر سیاه
در و در فراوان سلیح و سپاه

بگرد اندرش رود آب روان
که از دیدنش خیره گردد روان

بگشتی بره بگذرد شهریار
چو آید بهامون نه بینی نگار

بصد سال اگر ماند اندر حصار
ز بیرون نیایدش چیزی بکار

هم اندر درنگش گشت مهر و کیات
درخت برومند و هم آسیاب

چو اسفندیار آن سخنها شنید
زمانی بپیچید و دم در کشید

بدو گفت ما را جز این راه نیست
بگیتی به از راه کوتاه نیست

بپرسید چه گویی که گویم نخست
که باید ز پیکار او چاره جست

چنین گفت با شاه پس گرگسار
گرای مایه ور فرخ اسفندیار

که بر هفت خوان هرگز ای شهریار
کسی انبود دست هرگز گذار

نخستین بپیش تو آید دو گرگ
نر و ماده هر یک چو پیلی سترگ

بسان گوزنان سپر بر سروی
همه رزم شیران کند آرزوی

دو دندان بکردار پیل ژیان
برو یال فربه لاغر میان

نفرسود تا همچنانش به بند
بجز گاه بر دند ناسودمند

چپ و راست خرم یکی بزمگاه
ستاره نظاره بران جشنگاه

چو خورشید بنمود تاج از فراز
هوا با زمین نیز بکشاد راز

متوجه شدن اسفندیار بجانب توران براه هفت خوان و رسیدن بخوان اول

ز درگاه برخاست آواز کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

سوی هفتخوان رخ بتوران نهاد
همی رفت با لشکر آباد و شاد

چو از راه نزدیک منزل رسید
ز لشکر یکی نامور برگزید

پشوتن یکی مرد بیدار بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود

بدو گفت لشکر بآیین بدار
که پی چم از گفته گرگسار

بنه پیش رو کرد و بن بد سپه
ابر دیگران بر نباید سپرد

بیامد بپوشید خفتان جنگ
کشیده بر اسب بر تنگ تنگ

سپهبد باسب اندر آورد پای
تو گفتی که گردون در آمد ز جای

سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ
چو پیل سرافراز گرگ سترگ

به بیژه کمان برد و یال اوی	میان یلی چنگ و کوپال اوی	ز هامون سوی او نهادند روی	دو پیل پرافراز و جنگجوی
کمان را به زه کرد مرد دلیر	بغرید برسان درنده شیر	بر ایشان تیرباران گرفت	به تندی کمین سواران گرفت



ز پیکان پولاد گشتند مست / بیامد یکی نزد او تندرست
نگه کرد روشن دل اسفندیار / بدید آنکه از شست گشتند خوار
یکی تیغ زهرآبگون برکشید / عنان را گران کرد و سر درکشید
سراسر بشمشیرشان کرد چاک / گل آمیخت از خون ایشان خاک

فتح نمودن اسفندیار خوان اول را و روی نیاز بر خاک نهادن و شکر خدای بجای آوردن او

ز ره آمد از نامور بارگی / بیزدان نمود آز و چارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست / بر آن خاک بر جای پاکی نشست
بدان ریگ بر سوی خورشید کرد / دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا زور و توش و هنر
تو دادی روان اندرین خاک جای / تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
به پیل ژیان بر تو کردی دلیر / یکی پشه و مور بر نره شیر
چو آمد سپاه پشوتن فراز / بدیدند یل را بجای نماز
بماندند از آن کار او در شگفت / سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
گر این گرگ خوانیم اگر پیل مست / که جاوید بادا دل و تیغ و دست
بی او فر و اورنگ شاهی مباد / بزرگی و رسم سپاهی مباد
برفتند گردان ز فرخنده رای / برادر کشیدند پرده سرای
غم آمد همه بهره گرگسار / ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا پیشتر نزد اوی / ببردند لرزان پر از آب روی
سه جام نبیدش داد و پرسش گرفت / که اکنون چه آید به پیشم شگفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای پاک تن شیردل شهریار
دگر منزلت شیر آید بجنگ / که با جنگ او بر نیاید نهنگ
بدان ره نرفتست هرگز کسی / که ترسنده بودند از آن ره بسی
عقاب دلاور بدان راه شیر / نپرد اگر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار / بدو گفت کای ترک ناهوشیار
چو توفیق بخشد خداوند پاک / مرا از دو شیر و گرگان چه باک

رسیدن اسفندیار بخوان دویم از هفت خوان و آمدن دو شیر بپیش وی و کشته شدن شیران

به پیشی تو فردا که با نره شیر / چگونه کند جنگ مرد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه / از آنجایگه برگرفتند راه
شب تیره لشکر همی راندند / بر او بر همی آفرین خواندند
بدینگونه لشکر همی راند تیز / دو دیده پر از خون و دل پرستیز
چو خورشید از آن پرده لاجورد / یکی مطربی کرد ساز نبرد
سپهبد بجای دلیران رسید / بهامون و برخاش شیران رسید
بفرمود کامد پشوتن به پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
بدو گفت کاین لشکر سرفراز / سپردم ترا من شدم رزمساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد / جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی ماده بود و دگر نره شیر / برفتند برخاشجوی و دلیر
بر او حمله کردند آن هر دو شیر / برآویخت با شیر مرد دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد / که شد ریگ زیرش برنگ بسد
ز سر تا میانش به دو نیم کرد / دل شیر ماده پر از بیم کرد
چو ماده برآشفت و آمد فراز / یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بریگ اندر افتاد غلطان برش / بخون لعل شد دست و چنگی برش

بآب اندر آمد سر و تن بشست	نگهدار جز پاک یزدان نجست	چنین گفت کای داور داد و پاک	بدستم دد از تو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید	پشوتن بر و یال شیران بدید	بر اسفندیار آفرین خواندند	ورا پهلوان زمین خواندند

ازان جاگه برخاست شد سوی آب / چو مردی که بیدار گردد ز خواب
زگنجور خود جامه نو بجست / به آب اندر آمد سر و تن بشست

بیامد به پیش خداوند پاک / همی گشت گریان و غلطان به خاک
چنین گفت کاین اژدها را که کشت / مگر آنکه بود او جهاندار پشت

همی گفت پیروزی از تست و باک / ندارم جز از تو کسی ترس و باک
سپاسش بخواندند آفرین / همه پیش او دار سر بر زمین

ازان کار پردرد شد گرگسار / که زنده شد مرد اسفندیار
بر شاه بس خوان بیاراستند / چو نان خورده شد مجلس آراستند

بیاورد پس گرگسار نژند / بدان سان که بد پای کرده به بند
می خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زان اژدها کرد یاد

بدو گفت کای بدتن بی بها / برین کشته چون بگذشت نر اژدها
ازین پس به منزل چه آید بدم / کجا رنج و تیمار پیش آیدم

بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر خویش بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود / به پیشت زن جادو آرد درود

که دیدست زین پیش لشکر کسی / مگر دست پیچان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالای خورشید پیدا کند

ورا غول خوانند شاهان به نام / به روز جوانی مشو پیش دام
به پیروزی اژدها بازگرد / نباید که نام اندر آری بگرد

جهانجوی گفت ای بد شوخ روی / ز من هر چه بینی تو فردا بجوی
که من با زن جادو آن برکنم / که پشت و دل و جان او بشکنم

به پیروزی دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم به پای
چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز

رسیدن اسفندیار بخوان چهارم از هفتخوان و پیش آمدن زن جادو

چو رخسار زنگی جهان تیره شد / ازان تیرگی دیده‌ها خیره شد

سپه برگرفت و بنه برنهاد / نه یزدان نیکی دهش کرد یاد

شب تیره لشکر براند شاه / چو خورشید برافراخت زرین کلاه

برآمد چو زرین سپر از افق / ز انجم بپیش اندر گردون تتق
چو خورشید شد سوی برج بره / بخندید روی [illegible] یکسره

سپه را همه با پشوتن سپرد / یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی بیشه دید همچون بهشت / تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت

یکی ساخته تیز طنبور ساخت / همی رزم پیش آمدش سور ساخت
همی شد برین بر یل اسفندیار / چو شیر ژیان در دره مرغزار

ندیده درخت اندرو آفتاب / به هر جای بر چشمه چون گلاب
فرود آمد آنجا چنانچون سزید / به پیش لب چشمه برگزید

همانگاه طنبور در بر گرفت / سراییدن از کام دل در گرفت
یکی جام زرین بکف برگرفت / سراییدن از کام دل در گرفت

همی گفت بد اختر اسفندیار / که هرگز نه بیند می و میگسار
نه بیند جز از شیر و نر اژدها / ز جنگ بلاها نیابد رها

نیابد همی زین جهان بهره / به دیدار فرخ پری چهره
بیابم ز یزدان همه کام دل / مرا گر دهد چهره دلگسل

به بالای سرو و چو خورشید روی / فرو هشته از مشک تابان دو موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل نوبهار

چنین گفت کامد بری بدام / ابا جامه و رود پر کرده جام
پر از رنگ روی و پرآیین زشت / بران تیرگی جادو بهاشت

بسان یکی ترک شد خوب روی / چو دیبای چینی زنی مشکبوی
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان و گل در کنار

جهانجوی چون روی او را بدید / سرودی و رود بر تر کشید
چنین گفت کای دادگر یک خدای / بکوه و بیابان توی رهنمای



بجستم هم اکنون پری چهره ازین شهره بد مرد را بهره مرا آفریننده داد و نژاد دل پاک و جان پرستنده را

یکی جام پر باده مشکبوی بداد او بدان جادوی زشت روی یکی نغز پولاد زنجیر داشت نهانی ز جادو همی زیر داشت

بها زو بپوشش بسته بد زردهشت بگشتاسپ آورده بود از بهشت

بدان آهن آنگاه اسفندیار بزد او بتوفیق پروردگار بینداخت زنجیر بر گردنش بدان سان که نیرو ببرد از تنش

برآمد ز صندوق اسفندیار / بغرید چون شیر در کارزار
زره در بر و تیغ هندی بچنگ / چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت / چنان چاره‌گر مرغ بیچاره گشت
بیامد بپیش خداوند ماه / کزاو داد آن زور و فرهنگ شاه
چنین گفت کای داور دادگر / خداوند پاکی و زور و هنر
تو بردی پی جادوان از جهان / تو بودی برین نیکیم رهنمای
بلشکر خروش آمد از کرنای / پشوتن سپهدار پرده سرای
سلیح برادر سپاه و سپر / بزرگان ایران و تاج و کمر
چو نزدیک اسفندیار آمدند / همه مهتران با نثار آمدند
ازان کشته کس روی هامون ندید / چو اندام جنگ آور و خون بدید
زمین کوه تا کوه پر پره بود / ز پرش همه دشت پر قره بود
بدیدند پر خون تن شاه را / کجا خیره کردی رخ ماه را
همی آفرین خواندندش سران / سواران جنگی و کندآوران
شنید آن سخن در زمان گرگسار / که پیروزگر نامور شهریار
هم از جنگ سیمرغ پرورگشت / ازان سهمگین جایگه درگذشت
تنش گشت لرزان چو بیچاره زرد / همی بود گریان و دل پر ز درد
سراپرده شهریار جهان / کشیدند ایران روشن روان
زمین آمد و چار آراستند / نشستند بر خوان و می خواستند
ازان پس بفرمود تا گرگسار / بیامد بر نامور شهریار
بداداوش سه جام دمادم نبید / رخش گشت همچون گل شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدنشان / نگه کن برین گرد کار جهان
همه فره از دادگر داورست / کز اندیشه و از گمان برترست
ز سیمرغ پیدا و شیر و گرگ / ز آن تیز چنگ اژدهای سترگ
بترا که انگیزد این بار شور / بود جای آب و گیای ستور
بآواز گفت آن زمان گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ترا یار بادا یزد نیک بخت / ببار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیشست فردا که مرد / نیندیشد از روز کار نبرد
نه گرزت بکار آید ای شاه تیغ / نه پیچی درین جنگ راه گریغ
بیابا یکی نیزه برف آیدت / رخ روزگار شگفت آیدت
بجایی تو با لشکر نامدار / ببرف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت / ز گفتار من کین بباید گرفت
همی ویژه در خون لشکر شوی / بتندی و بدخویی و بدروی
مرا این درستست گر با درخت / بدرد دران مرز برگ درخت
وگر بگذری هم نباشد شگفت / ز بخت تو اندازه باید گرفت
وزان پس چو اندر بیابان رسی / یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفتست با خاک شخ / برو کم زند مرغ و مور و ملخ
نبینی بجای یکی قطره آب / زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر / نه اندر هوا کرگس تیز پر
همه شخ و ریگش بود بی گیا / زمینش ز ده ریگ چون توتیا
بران بر بدینگونه فرسنگ چل / نه با مرد جان و نه با اسب دل
وزانجا برویین دز آید سپاه / به پستی کی آید در جایگاه
زمینش بکام نیاز اندرست / سر باره با خور برابر اندرست
ز بیرون نیابد خورش چارپای / ز لشکر نماند سواری بجای
بایران و توران اگر صد هزار / بپایند گردان خنجر گذار
[illegible] صد سال گرد اندرش / همی تیر باران کنند از برش
فراوان خمانست و اندک غمان / بپاید بلا بر سر بدگمان
ز جادو ز ریمن سپه در دمه / ز کوه و بیابان و دیو و رمه
چو ایرانیان این بر از گرگسار / شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاده مرد / بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت / چنین است این هم نماند نهفت

بدین جایگه مرگ را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی
کس از نامداران بدینسان نکرد
چو پیروزگر بازگردی ز راه
بدینسان که گویی همی گرگسار
ازان پس که پیروز گشتیم و شاد
چنین پاسخ آورد پیکارگر
کجا آن همه خلعت و پند شاه
گرا اکنون چنین سست شد پایتان
بگفتار کاین دیو ناسازگار
جهاندار پیروز یار منست
بدشمن نمایم هنر هرچه هست
که پیروزگردم بدستان و زور
برفتند پوزش کنان نزد شاه
ز بهر تن شاه غمخواره ایم
سپهبد چو بشنید زیشان سخن
ار ایدونک گردیم پیروزگر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی
برآمد ز درگاه شیپور و نای
بکردار آتش همی راندند
سپیده چو از کوه سر برکشید
چو خورشید تابان نهان کرد روی
بهار و دگر خوش منش روز بود
هم اندر زمان تند بادی ز کوه
ببارید زان ابر تاریک برف

مقالات بزرگان لشکر اسفندیار با وی

چنین رنجها را نباید شمرد
بدل شاد و خرم روی نزد شاه
تن خویش را خوار مایه مدار
نباید سر خویش دادن بباد
که ای پهلوانان با نام و فر
کمرهای زرین و تخت و کلاه
برو بر پراکنده شد رایتان
چنین پیچتان شد دل از کارزار
سرآخته اندر کنار منست
ز مردی و پیروزی و زور دست
بنام خداوند کیوان و هور
که گر شاه خواهد ببخشد گناه
نه از کوشش جنگ بیچاره ام
بپیچید ازان گفتهای کهن
ز رنج گذشتن نتابیم سپهر
بمانند این زار زار اوی

گر پیش تو آید برین هفت خوان
برای دگر گر شوی رزمساز
بجز من کی لشکر اندر مشو
چو بشنید اسفندیار این سخن
شما گفت ز ایران بدینجا آمدید
کجا آن همه عهد و سوگند و پند
شما بازگردید پیروز و شاد
از ایران نخواهم برین رزم کس
بمردی نباید کسی همرهم
بپاییم پیکان آگهی
چو ایرانیان برگشادند چشم
فدای تو بادا تن و جان ما
زما تا بود زنده یک نامدار
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت
نگردد فرامش دل رنجتان
همی راند تا جهان خنگ

رسیدن اسفندیار بخوان ششم از هفت خوان

همی رفت خود در پس پشت اوی
دلافروز هم گیتی افروز بود
برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان شد پر از برف و باد شگرف

بمنزل رسید آن سپاه گران
سراپرده و خیمه فرمود کی
جهان یکسره گشت چون پر زاغ
سه روز و سه شب هم بدانسان بدشت

نه فرسودن ترگ را آمدیم
بلای دد و دام برداشتی
برین بر جهان آفرین را بخوان
همه شهریاران برندت نماز
که چرخ کهن بازی آورد نو
شدستت تازه آن رنجهای کهن
نه از بهر نام بلند آمدید
بیزدان و آن اختر سودمند
مرا کار جز رزم جستن مباد
خدای جهانبان مرا یار بس
اگر جان ستانم وگر جان دهم
ازان نامور فر شاهنشهی
بدیدند چهره ورا پر ز خشم
برین بود تا بود پیمان ما
نه پیچیم یک تن سر از کارزار
که هرگز نهد این سخن در نهفت
نماند تهی پیکان گجستان
بجست از بر کوه بادی سترگ
سپه برگرفتند یکسر ز جای
جهان آفرین را همی خواندند
شب آن جا درشور در کشید
همه نیزه‌داران و زوبین‌وران
بیاراست خوان و بیاورد می
ندانست کس باز هامون ز راغ
دم باد زاندازه اندر گذشت

همی بود پویان چو بر تار شد / سپهبد ازان کار پیچار شد // بآواز پیش پشوتن بگفت / که این کار ما گشت با درد جفت

رسیدن اسفندیار بخوان ششم از هفت خوان وصفت باد و برف

بمردی شدم در دم اژدها / کنون زور کردن نیاید بها

همه پیش یزدان نیایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم

مگر کین بلا از ما بگذرد / کزین پس کس از ما بدی نشمرد

پشوتن بیامد به پیش خدای / که او بود در نیکوی رهنمای // سپه یکسره دست برداشتند / نیایش ز اندازه بگذاشتند

همانگه برآمد یکی باد خوش / ببرابر و روی هوا گرد خوش // چو ایرانیان را دل آمد بجای / ببودند بر پیش یزدان بپای

سراپرده و خیمها گشته تر / ز سرما کسی را نبد پا و سر // چنین هم ببودند آنجا سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی استانهای نیکو براند // چنین گفت کاید همانا خیدمانه / گشاد دست برما دری کارساز

مداریدها جز آلت کارزار / فزونی همه ایدر بجوید یار // هرانکس که هستند فرهنگ هش / که باشد ورا مایه صد بارکش

بیکجا آب و خورش بنهید / دگر آنک پرورش در نهید // چو نومید گردد ز یزدان کسی / ازو نیک بختی بیابد بسی

به پیروز یزدان بیایم دست / بدان بدکنش مردم بت پرست // ازان در یکایک توانگر شوید / همه پاک با گنج و افسر شوید

متوجه شدن اسفندیار بخوان هفتم

چو خورجاد در زرد در سر کشید / بید باختر چون گل شنبلید

بنه برنهادند گردان همه / برفتند با شهریار رمه

چو بگذشت ازان تیره شب یک زمان / خروش کلنگ آمد از آسمان // برآشفت ز آوازش اسفندیار / پیامی فرستاد با گرگسار

که گفتی بدین منزلت آب نیست / همان جای آرامش و خواب نیست // کنون ز آسمان خواست بانگ کلنگ / دلها چرا کردی از آب تنگ

چنین داد پاسخ که ایدر سه روز / نباید مگر چشمهٔ آب شور // دگر چشمهٔ آب یابی چو زهر / کزان آب مرغ و دد از استیهر

زگفتار او تیز لشکر براند / جهاندار یکی وشش را بخواند // چو یکپاس بگذشت از تیره شب / ز پیش اندر آمد خروش جلب

رسیدن اسفندیار بخوان هفتم از هفت خوان و پیش آمدن دریا

بجنبید بر بارگی شاه نو / ز قلب سپه رفت تا پیشرو

سپه را چو پیش لشکر رسید / یکی ژرف دریای بی بن بدید

بپوئی که بود اندران کاروان / یکی پیش رود اشتی ساروان

همه پیشرو غرقه گشتند از آب / سپهبد بزد جنگ اندر شتاب // گرفتش دوان و کشیدش ز گل / بترسید بدخواه ترک چگل

بفرمود تا گرگسار را ببند / شود داغ دل پیش با پای بند // بدو گفت کای بی دین خاکسار / گرفتار در دست اسفندیار

بگفتی که ایدر نیابی تو آب / بسوزد ترا تابش آفتاب // چرا کردی ای بدتن از آب و خاک / سپه را همه کرده بودی هلاک

چنین داد پاسخ که گرگسار / مرا از شناسیت چون مور دما // چو پستم همی از توایین پای بند / چه خواهم ترا جز بلا و گزند

سپهبد بخندید و بگشاد چشم / فرو خورد ازان ترک ناپاک خشم // بدو گفت کای کم خرد گرگسار / چو پیروز گردم من از کارزار

به روئین دژت بر سپهبد کنم	مبادا که هرگز بتو بد کنم
همان پادشاهی سراسر تراست	چو با ما کنی در سخن رای راست
نیازارم آن را که فرزند تست	همان را که از نسل و پیوند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار	پر امید شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت	زمین را ببوسید و پرسش گرفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت	ز گفتار خامت نشد آب دست
گذرگاه این آب دریا کجاست	بباید نمودن بما راه راست
بدو گفت با آهن از آبگیر	نیابی گذر جز به پیکان تیر
زمین بند بر وار سن راه جوی	وزان پس سپه را در آور بجوی
چو بشنید گفتارش اسفندیار	گر آنجا نشاید نمودن گذار
بگفتند گردان به اسفندیار	مبادا که از ما برآرد دمار
چو بشنید گفتار ایشان جوان	سپه را بگفت آن گو پهلوان
چه باید همی ترس دادن مرا	چو امی بترسید زین یکسرا
که از آب ترسید و کانی ژرف	نباشد ابا ترس کوشش شگرف
مرا سر نگردد همی روز جنگ	چو دلتان شد از برف و از آب تنگ
همه بازگردید با ایران زمین	که من برنگردم بگفتار این
چنین بود گفتارتان سر بسر	چه گردید با من درین رهگذر
که از گفت این ترک شوریده بخت	بلرزه فتادید همچو درخت
سپه چون شنیدند گفتار او	بماندند در رنج و تیمار او
چو چاره ندیدند ازان کارزار	همه دل نهادند بر روزگار
دگر سجده کردند پیش سپاه	بگفتند کای نامبردار شاه
سر رنج پیش تو افکنده باد	جهان امور رای تو زاینده باد
بدانسوی دانیم گفت سرای	بدید شاه ازان گفتشان دلگشای
نگه کرد آنگه سوی گرگسار	بدو گفت کای ترک ناسازگار
نباید که بگشایت من ز بند	ز تو بر سپاه من آید گزند
به تنبل ز دریا تو پیروز شوی	ز رخ رنگ گیری بها موزشی
بمانی سپاه مرا اندر آب	سر بخت ایران درآید بخواب
بخیره چنین گفت پس گرگسار	که گفت مرا خوار مایه مدار
که هرگز نگفتم ترا من دروغ	که مردم نگیرد ز کژی فروغ
تهمتن فرو ماند زو در شگفت	هم اندر زمان بند ازو برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار	پیاده هیونی گرفته مهار
سپهبد بفرمود تا مشک آب	بریزند بر آب در ماهتاب
بدریا سبکبار شد بارگی	سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد بخشکی سپاه و بنه	بشد میسره راست با میمنه

بنزدیک روئین فرآمد سپاه	چنان شد که فرسنگ نامد براه

آمدن سپاه اسفندیار بروئین دژ

سر جنگجویان بخوردن نشست	پرستنده شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر	ببردند با تیغ پیش هژبر
کشیده بفرمود تا گرگسار	بیارند پیش یل اسفندیار
بدو گفت کاکنون که رستی ز بد	ز تو خوبی و راست گفتن سزد
چو از تن ببرم سر ارجاسب را	درفشان کنم جان لهراسب را
چو کهرم که از خون خرشید زرد	دل لشکری کرد پرداغ و درد
هم اندر زمانی که پیروز گشت	بگشت از دلیران ماهی و دشت
سرانشان ببرم بکین نیا	پدید آرم از هر دری کیمیا
همه گورشان کام شیران کنم	بکام دلیران ایران کنم
سراسر جگرشان بدوزم بتیر	بیارم زن و کودکانشان اسیر
ترا شاه و پیشم ازین کرد زم	بگوی آنچه داری همه پیش کم
دل گرگسار اندران تنگ شد	زبان و روانش پر از جنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین	که بر تو مبادا بداد آفرین

همه ساخته بد بجان تو باد بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افکنده پرخون تنت زمین بستر و گور پیراهنت
زگفتار او تیز شد شهریار برآشفت با تیره دل گرگسار

در خشمگین شدن اسفندیار بر گرگسار و او را کشتن

یکی تیغ هندی بزد بر سرش ز تارک بدو نیمه شد تا برش
بدریا فکندستش هم اندر زمان خور ماهیان شد تن بدگمان
وزانجایگه باره برنشست بتندی میان یلی را ببست
ببالا برآمد بدز بنگرید یکی سایه دار آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل بجایی ندید اندرو آب و گل
بپهنای دیوار او بر سوار برفتی بتندی برابر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کاین را نباید پسند برآمد بروی سن از راه بد
دریغ آن همه رنج و پیکار ما پشیمانی آمد همه کار ما
بگرد بیابان یکی بنگرید دو ترک اندر آن دشت تازان بدید
همی رفت پیش اندرون جابیک سگانی که گیرند آهو بتک
زبالا فرود آمد اسفندیار بجنگ اندرون نیزه کارزار
بنیزه ز اسپان جدا کردشان پیاده ببالا برآوردشان

رسیدن اسفندیار بنزدیک رویین دز و تدبیر گرفتن آن دز کردن

بپرسید و گفت این دز نامدار چه جاییست و چندست اینجا سوار
ز ارجاسپ چندی سخن راندند همه دفتر دز برو خواندند
بگفتند کای نامدار بلند خردمند و با دانش و ارجمند
تو بالا و پهنای این دز ببین دری سوی ایران دری سوی چین
بدو اندرون تیغ زن صد هزار سواران گردنکش نامدار
همه پیش ارجاسپ در بنده‌اند بفرمان و رایش سر افکنده‌اند
خورش هست چندانکه اندازه نیست بخوشه درون هست اگر تار هست
اگر در ببندد بصد سال شاه خورش هست چندانکه دارد سپاه
اگر خواند از چین و ماچین کیا بیاید برش نو صد سپاه
نیازش نیاید بچیزی ز کس خورش هست و مردان فریادرس
بکشتند و او تیغ هندی بشست دو گردنکش ساده دل را بکشت
وزانجا بیامد بپرده سرای ز پیکار پردخت کردند جای
پشوتن بشد نزد اسفندیار سخن رفت هرگونه از کارزار
بدو گفت جنگی که این دز بجنگ ببالا فراوان نیاید بچنگ
مگر خار گیرم تن خویش را یکی چاره سازم بد اندیش را
تو اندر شب و روز بیدار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آنگه شود پیکان ارجمند سزاوار شاهی و تخت بلند
گر انبوه دشمن تر آید بجنگ بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ
بجایی فریب و بجایی نهیب گهی در فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانان بدین دز شوم که داند که شیر گزین پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری بخواهم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیدبان و طلایه مباش ز هر دانشی سست مایه مباش
اگر دیدبان دود بیند بروز شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که این کار کردم درست نه از چاره هم خیره دهست
سپه را بپارای و زین در بران زره دار با خود و گرز گران
درفش من از دور بر پای کن سپه را بقلب اندرون جای کن
برو هین با گرزه گاوسار چنان کن که خوانندت اسفندیار
وزانجایگه ساروان را بخواند بپیش پشوتن بزانو نشاند

بدو گفت صد بارکش سرخ موی   بیاور سرافراز با رنگ و بوی
از او ده شتر بار دینار کن   دگر پنج دیبای چین بار کن
دگر پنج هرگونه گوهران   یکی تاج زرین و تخت گران
بیاورد صندوق هشتاد جفت   همه بند صندوقها در نهفت

ترتیب کردن اسفندیار کاروانی و متوجه روئین دز شدن

صد و شصت مرد از یلان برگزید   کزیشان نشانش نیامد پدید
یلان را به صندوقها در نشاند   بنه برنهاد و از آنجا براند
همی بیست از نامداران او   سرافراز و خنجرگذاران او
بفرمود تا بر سر کاروان   بوند آن گرانمایگان ساروان
بپای اندرون کفش و بر تن گلیم   ببار اندرون گوهر و زر و سیم
سپهدار زی روی بنهاد تخت   بگردار بازارگانان برفت
همی رفت با نامور کاروان   همی راند پیش اندرون ساروان
چو نزدیک دز شد برفت او به پیش   بدید آن دل و رای هشیار خویش
چو بانگ درای آمد از کاروان   ز هر سو نظاره بیامد دوان
بدز نامداران خبر یافتند   فراوان بگفتند و بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان   در اسکان فروشد بدین بارگان
بزرگان دز پیش باز آمدند   خریدار و گردن فراز آمدند
بپرسید هر یک ز سالار بار   گزین بارها چیست کاید بکار
چنین داد پاسخ که بار بخت   تن شاه باید که بینم درست
توانایی خویش پیدا کنم   چو فرمان دهد دید پیدا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش   که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی طاس پر گوهر شاهوار   ز هر پایه چیزی ز بهر نثار
که برتافتش ساعد و آستین   یکی اسب و دو تخته دیبای چین
بران طاس پوشید طاقی حریر   حریر از بر و مشک زیر و عبیر
بدیباچ آراست با رنگ و بوی   ببیدار ارجاسب بنهاد روی
چو آمد بنزد یکی تخت باز   زمین را ببوسید و بردش نماز
چو در پیش فرو ریخت دینار گفت   که با شهریاران خرد باد جفت
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی   فروشنده ام هم خریدار جوی
یکی مردم ای شاه بازارگان   پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران خرم سوی ایران برم   دگر سوی هشت دلیران برم
یکی کاروان اشتر ابا هشت   ز پوشیدنی جامه و خوب جفت
ز پیروز دز کاله بگذاشتم   جهان در پناه تو پنداشتم
اگر رای بینی تو ای کاردان   به دروازه دز کشد ساروان
به بخت تو از بد ایمن شوم   بدین سایه بهره تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار   ز هر بد تن اشتر آزاد دار
نیازاردت کس به توران زمین   همانگر گرایی بماچین و چین
بفرمود تا پس سرای فراخ   بدز در یکی کلبه در پیش کاخ
بروئین دز اندر مر او را فکند   همه بارش از دست بر سر نهند
بسازید بر کلبه بازارگان   همی داد و دهیش اندر نهان
برفتند صندوقها را به پشت   کشیدند و افتاد اشتر به تخت
یکی مرد بخرد بپرسید گفت   که صندوق را چیست اندر نهفت
گشاده چنین گفت با هوش خویش   کشیدیم ناچار بر دوش خویش
یکی کلبه برساخت اسفندیار   بیاراست همچو گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خواست   بران کلبه بر تیز بازار خواست
بپرداخت شب و بامداد پگاه   ز ایوان روان شد به نزدیک شاه
ز دینار و مشک و زر و سیم تخت   همی بر درش اندرون نیکبخت
بیامد بپوشید روی زمین   بر ارجاسب چندی نماز آورین
چنین گفت کاین مایه ور کاروان   همی راند تیز با ساروان

برو ما مزدوران مایه و افسرست
اگر هیچ شایسته بیند بگنج
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
بخراد گفت ای ره رادمرد
وزان پس بپرسید شاه از رد راه
بدو گفت کز کار اسفندیار
یکی گفت کاسفندیار از پدر
که رزم آزماید بتوران زمین
که گر کرگس آید سوی هفتخوان
در گلبه آن نامور بازکرد
ز دینارگان یکدرم بستدی
جو خورشید تابان ز گنبد بگشت
دو خواهرش رفتند زایوان بکوی
بنزدیک اسفندیار آمدند
جو اسفندیار آن شگفتی بدید
جو رفتند هر دو بنزدیک اوی
چنین گفت مهتر که ای ساروان
بایران ز گشتاسب و اسفندیار
برهنه سر و پا دو دوش افکنش
بگرییم جوینیم بخونین سرشک
یکی بانگ برزد بزیر گلیم
ز گشتاسب آنگه بپرسید اوگر
میان سخن پهلوی گفت نیز
جو خواهرش بشنید آواز او
همه جامه چاک و دو پا پیش بگاک

گر شاه برفت از را در درست
چار دها نه ندارد د برنج
بعالم تراسازم از خلق فرد
برنجی همی کرد پوزش بکرد
از ایران و از شاه و کار سپاه
بایران خبر چیست و از گرگسار
پر آزار گشت و به پیچید سر
بخواهد برد از ارجاسب کین
مرا اهرمن خوان و مردم مخوان
ز بازارگان دزید آواز کرد

بگوید بگنجور تا خواسته
پذیرفتن از شهریار زمین
چه نامی بدو گفت خراد نام
ز دزبان نباید ترا بار خواست
چنین داد پاسخ که من را مپیچ
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی
دگر گفت کو ازدر بر گوان
بخندید ارجاسب گفت اینجنین
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد
همی بو چندی خرید و فروخت

شنیدن خواهران اسفندیار آمدن کاروان ایران را و آمدن خواهران بنزدیک کاروان و از گشتاسب و اسفندیار خبر گرفتن و شناختن ایشان

دورخ کرد از آن خواهران ناپدید
ز دیده برخ برنهاده دو جوی
نخست از کجا رانده کاروان
چه آگاهیست ای که نامدار
پدر شادمان روز و شب گشته خوش
تو باشی بدین درد ما را برشک
که لرزان شدند آن دو دختر بهم
که از خود میینا و تاج و کمر
که اسفندیارم مگوید چیز
بپوشید بر خویشتن راز ما
ز ارجاسب جانش پر از ترس و باک

شد از کار ایشان دلش پر زبیم
بخواهش گرفتند بیچارگان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد
کز ایشان دو دخت جهان پادشا
برهنه دوان بر سر انجمن
گر آگاهی کوی از شهر ما
که اسفندیار از بنه خود مباد
نه چندی که باید فروشنده ام
چو آواز بشنید فرخ همای
جهان داغ دل پیش او در بماند
بدانست جنگاور رهنمای

به پیوند گلبه آراسته
ز بازارگان پرسش و آفرین
جهانجوی بادی و نوشاد کام
بنزد من آی آنکه گفت سراست
کشیدم براه اندرون درد و رنج
سخن راند زی سرکشی بازروی
سپه برد و شد بر ره هفتخوان
نگوید جهاندیده مرد کهن
بیامد ز ایوان ارجاسب شاد
بجیبید همی چشم مردم بدوخت
همی این بر آن این برین بر زدی
خریدار بازار او در گذشت
غریوان و بر کتفها بر سبوی
دریده دل و خاک پا آمدند
بپوشید رخ باستین گلیم
ازان مایه ور مرد بازارگان
که مهتران پیش تو بنده باد
اسیریم در دست این پادشاه
خنک آنکه پوشد تنش را کفن
برین بوم تریاک شد زهرها
ز آنکس که گیتی گزیدست شاد
ز بهر خور خویش کوشنده ام
بدانست و آمد دلش باز جای
سرشک از دو دیده برخ برفشاند
که او را همی بازداند جای

سبک روی بگشاد و دیده پر آب / پر از خون رخ و چهره چون آفتاب

دژم گشت و لب را بدندان گرفت / نگار جهان مانده اندر شگفت

بدیشان چنین گفت کاین روز چند / بزارید هر دو لبان زار بند

من ایدر نه از بهر جنگ آمدم / برنج از پی نام و ننگ آمدم

کسی را که دختر بود آکش / پسر در غم و باب در خواب خوش

پدر آسمان باد و مادر زمین / نخوانم برین روزگار آفرین

آمدن اسپفندیار نزدیک ارجاسب و قرار دادن که مقربان آنحضرت را مهمانی نماید

پس از کلبه برخواست در جوان / بنزدیک ارجاسب آمد دوان

بدو گفت ای شاه فرخنده باش / جهاندار و تا جاودان زنده باش

یکی ژرف دریا درین راه بود / که بازارگانان زان ناگاه بود

ز دریا برآمد یکی تند باد / که ملاح گفت این ندارم بیاد

بکشتی درون زار و گریان شدیم / بجان و تن خویش بریان شدیم

پذیرفتم از داور کیهان خدای / که گر من رسم ایدر ایمن بجای

یکی رزم سازم بهر کشوری / که باشد بدان کشور اندر سری

می شاه خوانم بمهمان خویش / هزینه کنم ز دشتان جای خویش

بخواهنده بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را

کنون شاه ما را اگر راستی کند / بدین خواهشم ارزنانی کند

ز لشکر بر افسر آزادگان اند / بنزدیک شاه جهان ارجمند

چنین ساختم من که مهمان کنم / وزین خواهش آرایش جان کنم

یکی ره فرستند سوی خان من / درفشان کند از کرم جان من

چو ارجاسب بشنید ازان شاد گشت / سر مرد تاداران پر از باد گشت

بنوز سوداگران کو گرامی ترست / وزین لشکر ارزنانی ترست

بایران فراد مهمان شوید / گرامی ده و پاکمستان شوید

دگر گفت شاهان را الجزد را / جهاندار و بر موبدان موبدا

برافراخته شنگت کاخی بلند / برین باره دز شویم ارجمند

درو تیر ماه آمد آتش کنیم / دل نامداران می خوشش کنیم

بگفتا جهان کن که رای آیدت / گر کامی که داری بجای آیدت

چو آمد دوان پهلوان شادکام / فراوان برآورد هیزم بهام

بکشتند اسپان و بس گوسفند / کشیدند بر بام دز بی گزند

بسی آمو و گور و جنبندی بره / کشیدند بر بام دز هیزم ره

ز هیزم که بر باره دز کشید / شد از دود روی هوا ناپدید

می آورد چون سرچه بخورده شید / گسارنده می در ایوان بدشت

همه نامداران پرستند مست / زمستی یکی شاخ نرگس بدست

شب آمد یکی آتشی برفروخت / که نقش همه آسمانها بسوخت

دیدن دیده‌بان آتش را خبر نزدیک بشوتن رسانیدن و متوجه شدن او بروئین دز

چو از دیده که دیده‌بان بنگرید / بشب آتش و دود در روز دید

بجایی که بد شادمان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

چو از راه نزد بشوتن رسید / بگفت آنچه از آتش و دود دید

بشوتن چنین گفت کز پیل و شیر / بمردی دلیرست و گرد دلیر

که چشم بدان از تنش دور باد / همه روزگاران او سور باد

بزد نای رویین و برخاست خم / برآمد ز در ناله گاودم

ز هامون بیامد سوی دز سپاه / شد از گرد ماه درفشان سیاه

همه زیر خفتان و خود اندرون / همی از جگرشان بجوشید خون

یکایک لشکری با بشوتن بدند / که هر یک بنیرو چو قارن بدند

بدز چون خبر یافت کامد سپاه / جهان نیست پیدا ز گرد سپاه

همه دز پر از نام اسفندیار / درخت بلا حنظل آورد بار

بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ
بترخان چنین گفت کای سرفراز
نگه کن که این رزم جویان کیند
سرافراز ترخان بیامد دمان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ
سپهکش بشوتن بقلب اندرون
بجنگ اندرون گرز اسفندیار
چو ترخان برون رفت و لشکر کشید
ز رزم سنانهای الماس گون
بشد تیز نوش آذر تیغ زن
چو نوش آذر او را بهامون بدید
چنان هم بقلب سپه حمله کرد
سرافراز کهرم سوی وز برفت
که لشکر آمد ز ایران بجنگ
بیالای اسفندیار است و بس
همان نیزهٔ جنگ دارد بجنگ
غمی شد دل ارجاسپ زان سخن
که لشکر اندر میان آورید
همان لشکر از دز براه آمدند
سربند صندوق و قفا برگشاد
چو نان خورده شد سر یکی را تمام
بکوشید و پیکار مردان کنید
ازان پس یلان را به بهره کرد
که یک بهره زیشان میان حصار
سیم بهره را گفت زان سرکشان

بمالید بر جنگ بسیار جنگ
برو تیز و با لشکرش رزم ساز

بفرمود تا کهرم شیرگیر
ببر شیر مردان وز ده هزار

فرستادن ارجاسب کهرم و ترخان را که از سواد سپاه و لشکر خبر یاورند و کشته شدن ترخان بر دست نوشاذر

بزیر اندرون باره نامدار
سپاه شهنشاه اندر رسید
تو گفتی همی بارد ابر خون
همی جست بر خاش با انجمن
بزد دست و تیغ از میان برکشید
بزرگش یکی بود با مرد خورد
گریزان ز لشکر همیراند تفت

چو اسفندیار تهمتن نماند
در افتاد از هر سوی گفت و گوی
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی
بیامد سرافراز ترخان بپیش
کرگاه ترخان بدو نیم کرد
بدانان و از لشکر براد نشست
چنین گفت کهرم به پیش پدر

آمدن کهرم نزدیک ارجاسب و خبر آوردن که لشکر ایرانست بجنگ آمده اند

که نو شد دگر باره کین کهن
خروش سر برزبان آورید
جگر خسته و کینه خواه آمدند
یکی تا بران بپیکان جست باد
می آورد و گشتند زو شادکام

بترکان همه گفت بیرون شوید
یکی زنده زیشان نمانید نیز
چو تاریک شد در شب اسفندیار
کباب و می ورود و جوشنید نی
چنین گفت امشب شب پر بلاست

بیرون کردن اسفندیار پهلوانان را از صندوق و سه بهره کردن و جنگ حصار

بسازید با هر کسی کارزار
نباید که یابند زان پس نشان

دگر بهره تا بر در دز شوید
که بودند با مازی و دوش مست

برد لشکر و کوس و شمشیر تیز
همه نامداران جنگ کذار
درین تاختن ساخته بر چنید
برین روی دز با یکی ترجمان
درفش اژدها پیکر و هم پلنگ
سپاهش همه دست شسته بخون
کس او را جز از شاه ایران مخند
بر آمد بجنگ اندرون جست و جوی
هرانکس که بد کرد بر خاشجوی
که از تن بجای اندر آرد سرش
دل کهرم از درد پر بیم کرد
ز گرد سپه بر هوا ابر بست
که ای نامور شاه خورشید فر
سپهبد یکی پیش رو چون پلنگ
بدین دز نیاید جز از دسپکی
که در گنبدان دز تو دیدی بجنگ
ز دز یکسره سوی هامون شوید
کسی نام ایشان نخوانید نیز
بپوشید نو جامهٔ کارزار
همان جامهٔ رزم پوشید نی
اگر نام گیریم زایدر رواست
پناه از بلاها بیزدان کنید
هرانکس که جستند ننگ و نبرد
ز پیکار و خون ریختن نغنوید
سرانشان بخنجر ببرید پست

بفرمود تیز و دیگر بدیشان سپرد / به درگاه ارجاسب آمد دلیر

دوان پیش آزادگان شد همای / ابا خواهر خویش به آفرید

دو پوشیده را دید چون نوبهار / چنین گفت با خواهران شیر مرد

بی زر و پیسته و رنج جفت / باشید تا من بدین رزمگاه

به درگاه ارجاسب شد جنگجوی / پیاده کشی تیغ هندی به مشت

آمدن اسفندیار با چند تن به درگاه ارجاسب و جنگ کردن

ز اندازه بگذشت آن گیر و دار / بجوشید و برخواست از خوابگاه

دهان پر ز آواز و دل پر ز خون / بجست اندر کاخش اسفندیار

کنون یافتی مرگ خود را مکان / بدادی پسند سوختی جان خویش

نهاده بر او مهر گشتاسپی / چو از آستانی شود خون دلت

از اندازه بگذشت آن کارزار / بیک پاس شب تیغ و خنجر زدند

کشته شدن ارجاسب بر دست اسفندیار

جدا کرد سرش از تن سر اسفندیار / چنین تاخت کرد از کرده دمر

جوانی کرا دید بمانی برنج / بپرداخت از ارجاسب اسفندیار

بفرمود تا ایوان همه سوختند / شبستان او را بخادم سپرد

بزرگان نماند کسی هم نبرد / گرفتش یکی باره در نشست

چو خیل دمان بر شهر شتافت / سران تازی اسپ کش آید گزین

بر دند و رفتند زی کارزار / چو رفتند از آنجا صد و شصت مرد

ز درگاه ارجاسب لشکر براند / وز ایرانیان نامور مرد چند

خود و نامداران بهامون شوم / بزرگان دژ در ببستند سخت

رسیدم بدان نامدار انجمن / غو دیده بان آید از دیدگاه

گریزان و برگشته از رزمگاه / ببیر دژ از باره کاخ پاس

خود و شصت مرد از دلیران گرد / زره دار و از خون آن کرد شیر

به بانگ و خروش آمد از در سرای / بگون زره در دروغ ناپدید

چو آمد به جنگ اندر اسفندیار / گراید بپوشید پیمان کرد

بدانجا که بازارگان بد نشست / اگر سر دهم ور ستانم کلاه

بگفت این وز ایشان تا پدید / هر آنکس که دید از دلیران بکشت

همه بارگاه شد چنان شد که راه / نبود اندران نامور بارگاه

ز بس خسته و کشته و کوفته / همه دز چو دریا شد آشوفته

چو ارجاسب از خواب بیدار شد / ز غلغل تنش پر ز تیمار شد

همه دز پر از نام اسفندیار / بپوشید خفتان و رومی کلاه

بجنگ اندرون خنجر آبگون / بدست اندرون خنجر آبدار

بدو گفت کز مرد بازارگان / کنون خنجر ایستان به جان خویش

یکی جوید و ارست لهراسپی / بود زیر خاک سپید ترلت

برآویخت ارجاسب و اسفندیار / گهی بر میان گاه بر سر زدند

بزخم اندر ارجاسب را کرد سست / نبد بر تنش بر ز جای درست

سراسر بخنجر تنش کرد چاک / ز خونش همه کاخ شد گرد و خاک

ز پای اندر آمد تن پیلوار / گهی نوشها یابی از روزگار زهر

چه بندی دل اندر سرای سپنج / برآورد از ایوان و کاخش دمار

بفرمود تا شمع بفروختند / وز آنجا که روشنائی نبرد

در گنج و دینار او مهر کرد / یکی تیغ هندی گرفته بدست

پس آنگه سوی آخر آمد دمان / بفرمود تا برنهادند زین

صد و شصت سر در بر اسپان سوار / گزیده سواران روز نبرد

همان خواهر از بر اسبان نشاند / بدژ ماند با شاه و ارجمند

چو گفت زین باره پر رزم / مگر یار باشد مرا نیک بخت

مر آنکس که آید کنارش گزین / گر نوشه سرو تاج گشتاسب شاه

جوانی که کرده به دژ در سپاه / برآرند از پاک یزدان سپاس

سر شاه ترکان ازان دیگرا
که پیروز شد فرخ اسفندیار
وزانجا دلاور بهامون شتافت
چو نزد سپاه پشوتن رسید
سپاهش همه مانده اندر شگفت
چو ماه از برگاه زرین نشست
همی پاسبان برخروشید سخت
که بر کین لهراسب ارجاسب سر
چو ترکان شنیدند زمیشان خروش
چو بشنید با اندریمان بگفت
که یارد گشودن بدینگونه لب
چو بازی کند پاسبان روز جنگ
به آواز بگفتن و فال بد
ز بس نعره از هر سویی بی نشان
چنین گفت کهرم به پیش سپاه
بباید سپه را سوی در کشید
دل کهرم از گفتشان تنگ شد
کنون پیکان باز باید شدن
خروشان بروبین دژ آید سپاه
چو کهرم مرد از دژ در رسید
چنین گفت کاکنون چرا رزم زار
همه تیغها برکشید از نیام
دو لشکر بدان ان برآشوفتند
برفتند مردان اسفندیار
به پیش سپاه اندر آهختند

بینداخت باید به پیش سپاه
سر شاه ترکان بتیر بزار
بجست از دلیران کسی را که یافت

وزانجا بفرموده تا پاسبان
بجای که اندر گهند ارجاسب را
بیامد دژ با صد و شصت مرد

آواز برآوردن دیده بان که پیروز بخت اسفندیار و کشته شدن ارجاسب بردست اسفندیار

که گشتاسب شاهست پیروز بخت
بزد دیده و بفروخت آیین فر
نهادند یکسر آواز گوش
شب تیره آواز نتوان نهفت
ببالین شاه اندرین تیره شب
برین نامداران شود روز تنگ
بکوپیم مغزش بگوپال ما
پر آواز شد گوش گردنکشان
که خفته گرفتیشان کینه خواه
چو از پاسبان بانگ چونین شنید
به پیچید و ریشش پر از ننگ شد
ندانم کزین پس چه شاید بدن
که تا این خروش از کجا و چرا

همیشه جوان باد اسفندیار
بجای که اندر گهند آن تیره بخت
دل کهرم از پاسبان خیره شد
بگویی که امشب چه شاید بدن
بیامد فرستاده تا هر که هست
اگر دشمن آید و خانگی
بدینگونه آواز پیوسته شد
سپه گفت کاواز بیکار گشت
گر آید دو تنگ و دشمن پیش تا
کنون دشمن از خار بیرون کنم
بلشکر چنین گفت کردار شاه
بزرگان همه روی برگاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار

آمدن کهرم بروبین دژ و از عقب رسیدن اسفندیار و جنگ کردن

بنخجیر فرستاد باید پیام
همی بر سر یکدگر کوفتند
ازان نام و آن نامه شهریار
ز پیکار ترکان بپرداختند

بجبر چو تاب اندر آورد بخت
چنین تا برآمد سپیده دمان
بریده سر شاه ارجاسب را
خروشی برآمد ز توران سپاه

برآورد بالای باره فغان
برافروخت او نام لهراسب را
خروشان و جوشان چو شب تیره برد
برو نامدار آفرین گسترید
که در دلیر آن جوانی گرفت
سر پاس از شب تیره اندر گذشت
در آبادی چرخ با بخت یار
برافروخت گشتاسب را نام و تخت
روانش ز آواز او تیره شد
بباید همی داستان ها زدن
سرانشان بنخجیر بربند پست
بجوید همی روز پیکار یکی
دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز اندازه بر پاسبان در گذشت
گرفته با دست در دشت ما
وزان پس گرگونه افسون کنیم
دل من پر از رنج شد زین سپاه
بشب دشت پیکار یکسر بگشتند
زره دار با گرزه گاوسار
پس لشکر ایرانیان زد به پیش
چه کار است با نا کس اسفندیار
بدان نامداران بیبد کارزار
بزرگان چین را سر آمد زمان
که ریزیده بد خون لهراسب را
ز سر برگرفتند گردان کلاه

دو فرزند ارجاسپ گریان شدند
بگفتند زار ای دلیر اگوا
کرا باید اکنون سپردن بنه
سپه را که برگ آمد اکنون نیاز
دو دوار برخاست از رزمگاه
همه دشت بی تن سر و یال بود
ز خون بر دو روز همه موج خواست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای
دو جنگی بدانسان برآویختند
تهمتن کمربند کهرم گرفت
دو دستش ببستند و بردند خوار
سر از تیغ باران چو برگ از درخت
نماند کسی راه و رسم جهان
هر آنکس که شد در دم اژدها
همه ترک و جوشن فرو ریختند
سپهدار خونریز و بیداد بود
ز گردان چین نامداری نماند
چو پیدا شد از هر دری بیکرانه
بر اندر یابان کمون پار کرد
بغز مرو تا آتش اندر زدند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
دبیر نویسنده را پیش خواند
بر تخت بنشست فرخ دبیر
نخستین که نوک قلم شد سیاه
خداوند کیوان و تابنده هور

چو بر آتش تیز بریان شدند
سپهدار شیر اوژن کندآورا
درفشی که داریم بر میمنه
ز خلخ پر از درد شد تا طراز
هوا شد کبود از ابر سیاه

بدانست لشکر که آن گاه چیست
که گشتست بر دشت کین کشته باد
چو ارجاسپ پرداخت شد رزمگاه
وزان پس همه پیش او درگه آمدند
بهر جای بر توده کشته بود

رزم کردن اسفندیار با کهرم پسر ارجاسپ و گرفتار شدن کهرم بر دست وی

یکدست از پشت زین خم گرفت
پراکنده شد لشکر نامدار
یکی بخت رفت و دگر یاد بخت
نخواهد کشادن بار بر نهان
بکوشید وزان هم نیاید رها
همه دیده با خون برآمیختند
سپاهش به بیداد و بیداد بود
بتوران زمین شهریاری نماند
از آن روی در در سراپرده زد
برادرش را بر دگر دار کرد
به شهر توران بهم بر زدند
بیارید آتش بران رزمگاه

بر آورد بش از جای و زد بر زمین
همی گرز بارید بسیو تگرگ
همی موج زد خون بدان رزمگاه
کسی کش سر افراز بد بارگی
ز ترک و ز چینی فراوان نماند
وزان پیش اسفندیار آمدند
کسی راند او از یلان زینهار
سراپرده و خیمه برداشتند
بزد بر در و زد دو دار بلند
سپاهی برون کرد بر مرد و زد
بجایی یکی نامداری نماند
جهانجوی چون کارزاران بدید

نامه نوشتن اسفندیار به نزد گشتاسپ و اظهار جنگهایی که واقع

خداوند پیل و خداوند مور

خداوند پیروزی و فرهی

وزان رزمگه بر بباید گریست
بدان جادوان وز برگشته بخت
مباد آن درفش و مباد آن کلاه
زره دار و با خود و ترگ آمدند
کسی کاو گاه روز برگشته بود
بجایی دگر گرز و کوپال بود
که دانست دستش از رزم باز است
سپهدار کهرم بیفشرد پای
که گفتی بهشان برآمیختند
همه لشکرش خواندند آفرین
هوا پر تگرگ و زمین پر ز ترگ
سری پر ز نعل و سپهری با کلاه
گریزان همی تاخت یکبارگی
دگر ماندگان هم ایشان نخواند
همه دیده چون نوبهار آمدند
بکشتند از آن خیرگان بیشمار
بدان کشتگان جای بگذاشتند
فرو هشت از دار پیچان کمند
بجایی که بد گرد بر خاش جوی
بچین و بترکان سواری نماند
سر از ایوان و روی می درکشید
وزان جاره و جنگ چندی براند
قلم خواست از ترک و مشک و حریر
گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند دیهیم و شاهنشهی

خداوند جان و خداوند رای / خداوند نیکی ده و رهنمای

ازو جاودان جان گشتاسپ شاد / بپیوسته یاد لهراسب باد

رسیدم برای بتوران زمین / که هرگز نخوانم بر آن آفرین

اگر برگشایم سراسر سخن / سر مرد نوگردد از غم کهن

چو دستور بد هم ز شهریار / بخواندم بر و چاره و کارزار

بدیدار او شاد و خرم شوم / وزین رنج دیرینه بیغم شوم

وزان چاره‌ها کردن ساختم / که تا دل ز کینه بپرداختم

بر دین وز ارجاسب و کهرم نماند / جز از چاره و درد و ماتم نماند

کسی را ندادم بجان زینهار / کی در پیابان سر آورد بار

همی مغز مردم خورد شیر و گرگ / جز از دل بخوید پلنگ سترگ

فلک روشن از تاج گشتاسب باد / زمین گلشن از شاه لهراسب باد

چو بر نامه بر مهر اسفندیار / نهادند و جستند جنگی سوار

هیونان که افکن تیزرو / بایران فرستاد سالار نو

بماند از پی پاسخ نامه را / بگشت آتش هر دو بدکامه را

بسی برنیامد که پاسخ رسید / یکی نامه بد بند بد را کلید

پاسخ نامه نوشتن گشتاسب بجانب اسفندیار و ستایش کردن مر او را

سر پاسخ نامه بود از نخست / که پاینده بود آنکه نیکی بجست

خرد یافته مرد یزدان شناس / بنیکی ز یزدان شناسد سپاس

دگر آنکه از داد گیهان خدای / بخواهم کو باشدت رهنمای

درختم نکشتم بباغ بهشت / گران بار و برتر فریدون بکشت

برش رنج یاقوت و زر آمدست / همه برگ او زیب و فر آمدست

بماناد تا جاودان آن درخت / ابا شادکامی و با فر و بخت

رسید آن نوشته بنزدیک من / که روشن بشد روز تاریک من

نوشته در آنجه پیش آیدت / هنرها ز پیوند خویش آیدت

یکی آنکه گفتی که کین نیا / بجستم بدان چاره و کیمیا

دگر آنکه گفتی ز خون ریختن / بتنها برزم اندر آویختن

تن شهریاران گرامی بود / که از کوشش جنگ نامی بود

نگهدار تن باش و آن خرد / که جان را بدانش خرد پرورد

سه دیگر که گفتی بجان زینهار / ندادم کسی را ز چندان سوار

همه با دلت مهربان باد گرم / پر از شرم جان و پر آوای نرم

مباد اترا پیشه خون ریختن / ز بی کینه با هتر آویختن

چو لیکن برادرت بدی وشت / ز اندازه خون ریختن درگذشت

و دیگر گران پرستنده نیا / ز دل دور کرده بد آو کیمیا

چو خون ریختندشان تو خون ریختی / چو شیران جنگی بر آویختی

همیشه بوی شاد و به روزگار / روان از خرد باد آموزگار

نیاز است ما را بدیدار تو / بدان پر هنر جان بیدار تو

چو نامه بخوانی سپه برنشان / ابا نامداران و با سرکشان

هیونی نگاور ز در بازگشت / همه شهر ایران پر آوازه گشت

سوار هیونان چو باز آمدند / بنزد تهمتن فراز آمدند

چو آن نامه برخواند اسفندیار / ببخشید دینار و برساخت کار

جز از گنج ارجاسب چیزی نماند / همه گنج خویشان او برفشاند

سپاهش همه زو توانگر شدند / ز اندازه کار برتر شدند

متوجه شدن اسپندیار و برداشتن

شتر بود و اسبان بدشت و بکوه / براه سپهدار توران گروه

هیون خواست از هر سوی ده هزار / پراگنده از دشت و از کوهسار

همه گنج ارجاسب در باز کرد / بکیهان درم بخشی آغاز کرد

هزار اشتر از گنج دینار شاه / چو پنجصد ز دینار و تخت کلاه

چو سیصد شتر جامهٔ چینیان
برخ چون لعل رو بالا چو سرو
ز پوشیده رویان ارجاسب چ
چو آتش برو بین وز اندر گنجند
سه پور جوان را بفرمود گفت
شما راه سوی بیابان برید
برو لم بگیرم سر او را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار
چو نزدیک آن جای بر سر رسید
هوا خوش کشاده زمین پرنگار
چو نزدیکی شهر ایران رسید
سه فرزند پرمایه را خشم داشت
که راه درشت این که من گفتم
وزانجا که سوی ایران کشیدند
ز دیوارها جامه آویختند
هوا پر ز آواز رامشگران
چو گشتاسب بشنید رامش گزید
ز لشکر بفرمود تا هر که بود
پذیره شدند با سور بخردان
چو روی پدر دید شاه جوان
پیاده پدر را ببر در گرفت
وزانجا بایوان شاه آمدند
بایوان نهادند الوان خوان
می خسروانی و جام بلور
پسر خود باده بیاده پدر

زمرد ز مجمر و از پرنیان
میانها چو عزو و برفتن تذرو
برفتند با موبه و درد و رنج
زبانه همی شد بچرخ بلند
پراکنده باشید و با گنج بخت
سنانها چو خورشید تابان بمهر

نگاری بسیجید و باپا چلیل
ابا خواهران یل اسفندیار
دو دختر دو خواهر یکی مادرش
همه بارهٔ شهر زد بر زمین
بر او ارکسی سر بپیچد ز داد
سوی هفتخوان من نخجیر و تیر

متوجه شدن اسفندیار بجانب توران وشکار نخجیر و گور کردن

تو گفتی بتیر اندر آمد بهار
بجای دیران وشیران رسید
ز دیر آمدنشان همی خشم داشت
ز دیر آمدنتان بر آشوفتم
همه گنج سوی دلیران کشید

وزانجا که خواسته برگرفت
دو هفته همی گشت با یوز و باز
بنزد پدر چون بیامد پسر
زمین بوسه دادند هر سه پسر
همه شهر ایران بیاراستند

رسیدن گشتاسب اسفندیار بنزدیکی شهر ایران و آگاه شدن گشتاسب

ز کشور کسی کو بزرگی نمود
بزرگان فرزانه و موبدان
دلش گشت شادان و روشن روان
پدر مانده از کار او در شگفت
جهانی در آهنگ خواه آمدند
بسالار گفت این جهان زالوان
که سازید و دیدند بافته و زر
پدر همچنین نیز یاد پسر

همه پیش او باتیره شدند
پیاده به پیش پسر تازه روی
برانگیخت از جای شبرنگ را
همی خواند بر فر او آفرین
بیاراست گشتاسب ایوان و تخت
پیاده ز هر جانبی یکسپار
همه گونه دستان بر فروخت
بپرسید گشتاسب از هفتخوان

کنیزک که بردند زنیا دو خیل
برفتند بت نام صد نامدار
پر از درد و پر سوک خسته برش
برآورد گرد از بر و بوم چین
سراسر ز نخجیر برید شاد
بانم شماره کم و بیش دیر
بپیچم شمارا سر ماه را
بنخجیر ما لشکری نامدار
همه خواسته کرد بر جای دید
همی ماند از اختر اندر شگفت
چنین بود از آن رنج و راه دراز
بخندید با هر یکی تاجور
نوازید مر هر یکی را پدر
می و رود و رامشگران خواستند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند
زمین پر سواران و نیزه وران
بآواز او جام می در کشید
بزرگان لشکر پذیره شدند
همه شهر یکسر پر از گفت و گوی
فروزنده آتش جنگ را
که بی تو مبادا زمان و زمین
دلش بود خرم بدان نیکبخت
بنزدیک آن نامور شهریار
دل بد سگالان بآتش بسوخت
که برنا مداران ایران بخوان

بگشتاسب گفت اگر اسفندیار
که در رزمگاه این سخن خواستار
بگویم به پیش تو فرزند تمام
چون برگشایم زبان از کلام
سخنهای دیرینه یاد آورم
بگفتار لب را بداد آورم
چو در هوشیاری تو این بشنوی
بپیروزی دادگر بگروی
برفتند هر کس که گشتند مست
یکی ماه رخ دست ایشان بدست
سر آمد کنون قصه هفتخوان
بیامد پر اندیشه طبع جوان
مرا او گرد او این دستگاه
خداوند خورشید و تابنده ماه
اگر شاه پیروز بپسندد این
نهادیم بر چرخ گردنده زین
زنا با دو بر جان شاه آفرین
دل او مبادا بگیتی غمین

در اتمام نامه هفت خوان اسفندیار و تعریف فصل بهار گوید

کنون خورد باید می خوشگوار
که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و لعل و نان و نبید
سر گوسفندان تواند برید
مرا نیست این خرم آن را که هست
بجنّای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست
همه کوه پر لاله و سنبلست
درین وقت بلبل بنالد همی
گل از ناله او ببالد همی
من از ابر بینم همی باد و دم
ندانم که نرگس چرا شد دژم
نخندد همی بلبل از هر زمان
چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر
چو از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش بلبل پر اهنش
درفشان شود آتش اندر تنش
سرشک هوا بر زمین شد گرا
بنزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی
بزیر گل اندر چه جوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی
ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار
ندارد جز از ناله زو یادگار
چو آواز بستم شب تیره ابر
بدرد دل شیر در جنگ ببر
ز بلبل شنیدم یکی داستان
که برخواند از گفته باستان

مقالات اسفندیار با کتایون و اظهار گله از جانب پدر

که چون مست باز آید اسفندیار
دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش
گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب
یکی جام می جست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار
که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه
بخواهی بردی ز ارجاسب شاه
کنی نام ما را بگیتی بلند
همان خواهرانم بزاری ببند
جهان از بدان پاک و بی خو کنی
بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی سراسر تراست
سر تخت با گنج و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب
سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت
ز من راستیها نباید نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن
پرستش کنم چون بتان اهرمن
وگر هیچ تاب اندر آرم بچهر
پزوان که بر پای دارد سپهر
اگر نه من آن تاج بر سر نهم
همه کشور ایرانیان زاده‌ام
ترا بانوی شهر ایران کنم
بزور و بدل کار شیران کنم
غمین شد ز گفتار او مادرش
همی پرنیان خوار شد در برش
بر انست کان تاج و تخت و کلاه
نبخشد بدان نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر
ز گیتی چه جوید دل تاجور
مگر گنج و فرمان توران سپاه
تو داری دگر لشکر و آن کلاه
یکی تاج دارد پسر بر پدر
تو داری همه ملک او سر بسر

چو او بگذرد تاج و تختش تراست   بزرگی و اورنگ و بخشش تراست

چه نیکوتر از نره شیر ژیان   به پیش پدر بر کمر بر میان

چنین گفت با مادر اسفندیار   که نیکو زد آن داستان شهریار

که پیش زنان راز هرگز مگوی   چو گویی سخن بازیابی بکوی

بکاری مکن نیز فرمان زن   که هرگز نبینی زنی رای زن

پر آژنگ و تشویر شد مادرش   ز گفتن پشیمانی آمد برش

بشد پیش گشتاسب اسفندیار   همی بود با رامش و میگسار

دو روز و دو شب باده و جام خورد   بر خوبرویانش آرام کرد

سیم روز گشتاسب آگاه شد   که فرزند او افسر ماه شد

همی درد و اندیشه بفزایدش   همی تخت و تاج پدر بایدش

طلب داشتن گشتاسب جاماسب را و استفسار طالع اسفندیار کردن

بخواند آن زمان شاه جاماسب را   همان فال گویان لهراسب را

برفتند با زیجها در کنار   بپرسید شاه از گو اسفندیار

که او را بود زندگانی دراز   نشیند بگیتی و آرام و ناز

بسر بر نهد تاج شاهنشهی   بدو پای دارد بهی و رهی

بدست بزرگی برآیدش هوش   وگر خفته بر تخت پیش سروش

چو بشنید دانای ایران سخن   نگه کرد از آن زیجهای کهن

ز تیمار مژگان پر از آب کرد   ز دانش بروها پر از تاب کرد

همی گفت بد روز و بد اخترم   برآید ز دانش همی بر سرم

مرا کاشکی پیش فرخ زریر   زمانه سپردی بچنگال شیر

ورا من ندیدی پر از خاک و خون   فکنده بدان سان بخاک اندرون

ویا خود نگشتی پدر مر مرا   نگشتی بجاماسب بد اخترا

چو اسفندیاری که در جنگ او   بدرد دل شیر از آهنگ او

ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک   برزم اندرون نیستش ترس و باک

جهان از بد اندیش بی بیم کرد   تن اژدها را بدو نیم کرد

ازین پس غم وی بباید کشید   بسی شور و تلخی بباید چشید

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد   سخن گوی و از راه دانش مگرد

گر او خود بعالم سپهبد بود   مرا زین سپس زیستن بد بود

بلا زو بگشتاسب و با من بگوی   گزین دانشم تلخی آید بروی

ورا در جهان هوش بر دست کیست   گزان درد ما را بباید گریست

بدو گفت جاماسب ای شهریار   بمن برنگردد بد روزگار

ورا هوش در زابلستان بود   بدست یل پور دستان بود

بدو گفت گشتاسب کای هوشیار   ازین پیش کام تو بندی نگار

اگر من سر تخت شاهنشهی   سپارم بدو تاج و تخت مهی

نه بیند بر و بوم زابلستان   نداند کس او را بکابلستان

شود ایمن از گردش روزگار   بود اختر نیکش آموزگار

چنین داد پاسخ ستاره شمر   که بر چرخ گردان نیابی گذر

قضا چون ز گردون فرو هشت پر   همه عاقلان کور گشتند و کر

ازین برشده تیز چنگ اژدها   بمردی و دانش که یابد رها

بباشد همه بودنی بی گمان   نجست از وی مرد دانا زمان

دل شاه از آن بد پراندیشه شد   سر شاه از اندیشه چون بیشه شد

بداندیشه و گردش روزگار   همی بر بدی بودش آموزگار

ز دل همدمش گاه دادن بپور   بدو خواست ماتم بخود خواستار

دلش بد گرفتار تخت و کلاه   همی سیر نامد دل از تخت و گاه

بپیری دلش شد گرفتار آز   قضا کار گشته بود از فراز

جوانی جهان از کشتن سپرد   برداد و دیهیم تا با خود ببرد

ز بهر جهان دور گردون سپهر   ببرد پدر را ز فرزند مهر

چو برگشت شب گرد کرده عنان   سپیده برآورد رخشان سنان

نشستن گشتاسپ بر تخت و آمدن اسفندیار و در پیش پدر ایستادن

نشست از بر تخت زر شهریار — بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار فش — پر اندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه — همه نامداران و گردان شاه

همه موبدان پیش شه بر رده — همه پیش خسرو درون صف زده
پس اسفندیار آن یل تهمتن — برآورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی — تویی بر زمین فره ایزدی
سر مهر و داد از تو پیدا شدست — همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
همان من تراجون یکی بنده‌ام — بهر آرزوی تو پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسب از بهر دین — بیامد چنان با سواران چین
چو خوردم من آن سخت سوگندها — چو بنمودم آن ایزدی پندها
بگرزم من از بهر دین بهی — بداد از بخشنده فرهی
یکی سخت سوگند خوردم بدین — بگفتم بگرد ان ایران زمین
که هرکس که آرد بدین بد شکست — دلش تاب گیرد شود بت پرست
میانش بخنجر کنم من دو نیم — نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسب آمد بجنگ — نه برگشتم از جنگ دشتی پلنگ
مرا خوار کردی بگفت گرزم — که جام و خورش داشتی روز بزم
ببستی تن من ببند گران — ستونها و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دز فرستادیم — ز خواری به بیگانگان دادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی — که رزم را بزم پنداشتی
بدیدی همی تیغ ارجاسب را — فکندی بخون پیر لهراسب را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید — وزان بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت — بدین نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران — بزنجیر و مسمار آهنگران
بیزدان نمایم برو بر شمار — بنالم ز بد گوی بد روزگار
بمان همچنین تا بفرمان شاه — نخواهم سپاه و نه تاج و کلاه
مرا گفت اگر پند من بشنوی — بکوشی و پیش آری بدخوی
برآورد آزاده فرشید ورد — فکندست خسته بدشت نبرد
سراپای خسته بشمشیر و تیر — همان خوهرانت که بردند اسیر
ز ترکان گریزان تن شهریار — همی پیچد از بند اسفندیار
نسوزد لت بر چنین کارها — بدین درد و تیمار و آزارها
سخنها جز این نیز بسیار گفت — که گفتار او با خرد بود جفت
مرا گفت گر خون چندان سران — سرافراز با گرزهای گران
بیاورد فی الحال آهنگران — که سایند آن بندهای گران
همی کار آهنگران دیر شد — مرا دل بر آهنگ شمشیر شد
غل و بند بر هم شکستم همه — دوان آمدم پیش شاه رمه
وزیشان بکشتم فراوان سوار — نگویم سخن کز بر شهریار
گر از هفت خوان بر شمارم سخن — همانا که سرکش نیابد بدین
زتن باز کردم سر ارجاسب را — برانگیختم نام لهراسب را
زن و کودکانشان بدین بارگاه — بیاوردم و تخت و گنج و کلاه
همه نیکویها نهادی بگنج — مرا مایه خون آمد و سود رنج
ز بس پند و پیمان و سوگند تو — همی بگذرم من ز فرمان تو
همی گفت اگر باز بینم ترا — ز دو دشمن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج — که بستی بردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین شرم خواست — که گویند گنج و سپاهت کجاست
تو زی روم رفتی ز بهر شکار — برآمد همه کامت اندر زمانه
جو از گرگ و از مار و چیزی که — بگشتی بروم اندرون سر بسر
سر خویش از چرخ بگذاشتی — بگیتی همه خویش پنداشتی

بلهراسب گفتی که من گرگ و مار / بکشتم ترا تخت ناید بکار
ترا داد تخت و شدی نیکبخت / کنون دیدمی از من بسی کار سخت
بکام نهنگ ژیان در شدم / جهانی بمردی بهم برزدم
بکشتم همه دشمنان ترا / بشستم ز انده روان ترا
اگر تخت خواهم روان درخورست / که بی تخت من ملک را نور نیست
بهانه کنون چیست من بر چیم / پر از رنج پویان ز بهر کیم
بفرزند نامی چنین گفت شاه / که از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش گیتی که کردی تو کار / که یار تو بادا جهان کردگار
نه بینم همی دشمنی در جهان / نه بر آشکارا نه اندر نهان
که بد نام یابد نه پیچان شود / چو پیچان عنان که پیچان شود
بگیتی نداری کسی را همال / مگر بچهٔ نامور پور زال
که او راست تا هست زابلستان / همان تخت غزنین و کابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد / همی خویشتن را کهتری نشمرد
بپیچد سر از راه و فرمان من / سر اندر نیارد به پیمان من
همان پیش کاوس کی بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بگیتی ترا نیست کس هم نبرد / ز رومی و توری و آزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری رنگ و بند و فسون

فرمودن گشتاسب اسفندیار را
که بزابلستان رود و رستم را بیاورد

برهنه کنی تیغ و کوپال را / به بند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس بر نشیند بزین
بدادار گیتی که او داد زور / فروزندهٔ اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری / ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا تخت و گنج و کلاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
وزان پس نپیچد سر از ما کسی / اگر کام و گر گنج دارد بسی
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای نامور پرهنر شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن / بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جنگجوی و نبرد / هم از دشت ترکان برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه سیاوش تا کیقباد / همه شهریاران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش / جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش
نه اندر جهان نامداری نوست / بزرگست و با عهد کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسب منشور جست
چنین داد پاسخ باسفندیار / که ای شیردل پرهنر نامدار
هر آنکس که از عهد یزدان بگشت / همان عهد او نیست جز باد دست
شنیدی همانا که کاوس شاه / بگفتار ابلیس گم کرد راه
همان باسمان شد بپر عقاب / بزاری بباری فتاد اندر آب
ز هاماوران دیو زادی ببرد / شبستان شاهان مرو را سپرد
سیاوش ز آزار او کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / به پیش در او نشاید گذشت
ره سیستان گیر و خود با سپاه / اگر تخت خواهی همی با کلاه
چو اندر شوی دست رستم ببند / بیارش بیازو فکنده کمند
زواره فرامرز دستان سام / نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانشان بدین بارگاه / بیاری بدانسان که چند سپاه
ازان پس نپیچد کسی سر ز ما / اگر کام دارد دگر گر کجا
سپهبد بروها پر از چین بکرد / بشاه جهان گفت ازین در مگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار / همی راه جویی از اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی / ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت مهان / مرا گوشه بس بود زین جهان

ولیکن ترا من یکی بنده ام
بفرمان و رایت سرافکنده ام

بدو گفت در کار تندی مکن
بلندی بیابی نژندی مکن

ز لشکر گزین کن و از اسوار
جهان دیدگان از در کارزار

سلیح و سپاه و درم پیش تست
نژندی بجان بداندیش تست

چه باید مرا بی تو گنج و سپاه
همان تخت شاهی و زرین کلاه

چنین پاسخش داد اسفندیار
که لشکر نباید مرا خود بکار

گرایدون که آمد زمانم فراز
بلشکر ندارد جهاندار باز

ز پیش پدر بازگشت او بتاب
هم از بهر تاج و هم از بهر باب

با یوان خویش اندر آمد دژم
لبی پر ز باد و روان پر ز خم

کتایون چو بشنید دل پر ز خشم
به پیش پسر شد پر از آب چشم

چنین گفت با فرخ اسفندیار
که ای در جهان از یلان یادگار

ز بهمن شنیدم که از گلستان
همی رفت خواهی بزابلستان

به بندی همی رستم زال را
خداوند شمشیر و کوپال را

ز گیتی همه پند مادر نیوش
به بد تیز مشتاب و بد را مکوش

سواری که باشد بنیروی پیل
بگفتار خوار آیدش رود و نیل

بدرد جگرگاه دیو سپید
ز شمشیر او کم کند ماه و شید

هم او شاه ما را ز انگشت
نیارست گفتن کس او را درشت

بکین سیاوش ز افراسیاب
ز خون کرد گیتی چو دریای آب

مه از پی تاج پسر را یاد
که با تاج شاهی ز مادر بزاد

که نفرین برین تاج و این تخت باد
برین روزگاران این بخت باد

پدر پیر گشتست و برنا توئی
بجنگ و بمردی توانا توئی

سپه یکسره بر تو دارند چشم
میفکن تن اندر بلا از خشم

جز از سیستان در جهان جای هست
جوانی مکن بند و بنمای دست

مرا خاکسار دو گیتی مکن
از این مهربان مام بشنو سخن

مجوای با پور دستان نبرد
به پیرامن دز زابل بگرد

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که ای مهربان این سخن یاد دار

همانا رستم که دانی همی
نمانش چو زند خوانی همی

نکوکار تر زو بایران کسی
نیابد چو بیدار جویی بسی

چو او را ببستن نباشد سزا
چنین بد نه خوب آید از پادشا

ولیکن نباید شکستن دلم
که چون بشکنی دل ز تن بگسلم

چگونه کشم سر ز فرمان شاه
چگونه گذارم چنین پیشگاه

مرا گر بزابل سر آمد زمان
بدانگه که شد گردش آسمان

چو رستم نیاید بفرمان من
ز من نشنود سرد و دیگر سخن

بباریدخون از مژه مادرش
همه پاک برکند موی از سرش

بدو گفت ای زنده پیل ژیان
همی خوار گیری ز تیزی روان

پسنده نباشی تو با پیلتن
از ایدر مرو بی یکی انجمن

برآرد ز پیل ژیان هوش خویش
نهاده بدین بر سر دوش خویش

اگر زین نشان رای تو رفتنست
همه دام بدگوهر اهریمنست

بدوزخ مبر کودکان را بپای
که دانا نخواند ترا پاک رای

بمادر چنین گفت پس جنگجوی
که نابردن کودکان نیست روی

چو زن در پس پرده نشیند جوان
بماند منش پست و تیره روان

بهر رزم باید بهر جایگاه
که دارد بهر رزم کوپال شاه

همی لشکری خود نباید مرا
جز از خویش و پیوند و چندی مرا

بدینگونه میگفت تا تیره شب
کتایون ز گفتار او خشک لب

متوجه شدن اسفندیار بملکت نیمروز که رستم را بیاورد نزد گشتاسب

بشبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آواز کوس

چو پیلی باسب اندر آورد پای
بر آورد چون باد لشکر ز جای

همی راند تا پیشش آمد دو راه
فرو ماند بر جای پیل و سپاه

ز گنبدان بود راهش یکی　　　یکی سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بودش بجفت　　　تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان　　　ز رفتن بماند آن همه کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال　　　بفرمود کش سر ببرند و یال
بران تا بدو باز گردد بدی　　　نباشد مگر فرهٔ ایزدی
بریده بر خاکش خون بر سرش　　　بر او گشت هم در زمان اخترش
غمین گشت ازان اشتر اسفندیار　　　گرفت آن زمان اختر خویش خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت　　　سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک مردم ز یزدان بود　　　لب مرد باید که خندان بود
ندارد دل خود ز رفته دژم　　　نه از آمده تیره شدش غم
وز انجا بیامد سوی هیرمند　　　همی بود ترسان ز بیم گزند
بآیین ببستند پرده سرای　　　بزرگان لشکر گزیده جای
سرای بزد زود و بنهاد تخت　　　بران تخت شد شهره که نیکبخت
می و رود و رامشگر اسفندیار　　　نشسته بشوتن بر شاه بار
برامش دل خویشتن شاد کرد　　　دل او مر دانش آزاد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد　　　رخ خویشتن سوی یاران کرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه　　　بپیچیدم و دور گشتم ز راه
فراگفت رو کار رستم بسیچ　　　ز بند و ز خواری بیاسای بپیچ
نکردم برفتم ز راه پدر　　　کز آن شیر دل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران　　　جهان راست کرده بگرز گران
همه شهریاران بدو زنده‌اند　　　اگر شهریارند و گر بنده‌اند
فرستاده باید اکنون دبیر　　　خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد در افراز و شیب　　　نگیرد ورا رستم اندر فریب
گرایدونک آید بنزدیک ما　　　درفشان کند رای تاریک ما
بجز بی ره و دست بند مرا　　　بدانش نه پند گیرد مرا
نخواهم من او را جز از نیکوئی　　　گر او دور دارد سر از بدخوئی
بشوتن بدو گفت کاینست راه　　　برین باش و آزرم مردان بخواه
بفرمود تا بهمن آمد به پیش　　　سخن گفت با او ز اندازه پیش
بدو گفت کاسپ سیه برنشین　　　بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی　　　نگارش همه گوهر پهلوی
بدان سان که هر کس که بیند ترا　　　ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد　　　کند آفریننده یار تو یاد

فرستادن اسفندیار بهمن را برسولی بنزدیک رستم بزابلستان

ببر پنج بالای زرین ستام　　　سرافراز و ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم بران　　　مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و گرمی نمای　　　بیارای گفتار خوب از رای
بگویش که هر کس که گردد بلند　　　جهاندار و از هر بدی بی گزند
نژادار باید که دارد سپاس　　　گر او بیت جاوید نیکی شناس
چو باشد فرازندهٔ نیکوئی　　　بپرهیزد از آز و از بدخوی
بپرهیز اندیشه کم سکاری و گنج　　　بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت　　　بپاید بپاداش خرم بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد　　　چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک　　　بپرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت　　　بکوشید با شهریاران بساخت
همان بر که کاری همان بدروی　　　سخن هرچه گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیریم راست　　　نباید برین بر فزونی نه کاست
گر بگذاشتی سالیان بیشمار　　　بدیدی ز گیتی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد　　　بدانی که جوینی نه اندر خورد

که چندین بزرگی و گنج و سپاه
جهاندار داشت لهراسب شاه
سوی او یکی نامه بنوشته‌ای
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
چو گشتاسب پشت یکی نامدار
چو خورشید شد راه کیهان خدیو
ندانست کس لشکرش را شمار
همانا که تا رستخیز این سخن
ز توران برو تا به هند و به روم
وز ستند ازان شهرها باژ و ساو
ز رفتی بدان نامور بارگاه
فرامشت را مهتران چون کنند
اگر بر شمارد کسی رنج تو
ورا گفت رستم ز بس خواسته
چو کار آیدش روزی از رزمگاه
گر او را بجز بسته در بارگاه
بهر نیزه چون شد ازو خشم او
بخورشید روشن روان زریر
بشوتن برین بر گواه منست
پدر شهریارست و من کهترم
زواره فرامرز و دستان سام
نباید که این خانه ویران شود
وزان پس بیایم به پیشت بپای
بخواهی آن نامور پیشگاه
خرامان بیامد بپرده‌سرای

گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
بگردی گذر سوی آن بارگاه
از آرایش بندگی کشته‌ای
که از تخم ضحاک شاهی برد
ببزم و برزم و برای و دستگاه
سنان شد بد آموزی ورا دیو
پذیره شدش نامور شهریار
میان بزرگان نگردد کهن
جهان شد مر او را چو یکپاره موم
که با جنگ او چیستان زور و تاو
نگردی بدان نامداران نگاه
نگر مغز و دل پاک پر چون کنند
فزون آید از نامور گنج تو
همان کشور و گنج آراسته
ز پند ترا نیز در بزمگاه
نه بیند کسی زین گزیده سپاه
ندیدی که خشم آورد چشم او
بجان پدرم آن جهاندار شیر
روان و خرد رهنمای منست
ز فرمان او یک زمان نگذرم
جهاندیده رودابه نیکنام
بکام دلیران ویران شود
زخشم ار بگیرم آرامش باز جای
چو بشنید بهمن بیامد براه
درفش درفشان پس او بپای

به پیش نیاکان ما یافتی
چو او تخت ایران بگشتاسب داد
ز رفتی بدرگاه او بنده‌وار
همیدون چنین تا به پرسید او
پذیرفت پاکیزه دین بهی
وزان پس که ارجاسب آمد بجنگ
یکی گورستان کرد از آن تیغ کین
کنون خاور اوراست تا باختر
ز دشت سواران نیزه‌وران
ازان گفتم این با تو ای پهلوان
گرامی گزیدستی اندر جهان
همیشه تو خود نیکویی خواستی
ز شاهان کسی بر چنین داستان
بزابل نشستت و گشتت مست
برآشفت یک روز و سوگند خورد
کنون من از ایران بدین آمدم
چو آید بپای و فرمان کنی
که من زین پشیمان کنم شاه را
که من جز از این جستم آرامگاه
همه دوده اکنون بباید نشست
همه پند من یک بیک بشنوید
چو بسته ترا نزد شاه آورم
نمانم که بادی بتو بر وزد
بپوشید زربفت شاهنشهی
جهانجوی بگذشت بر هیرمند

چو در بندگی نیز بشتافتی
نیامدت ازو شاه و از تخت یاد
نخوانی کسی را همی شهریار
که تاج فریدون بسر بر نهاد
نشان گشت پیدا ازو فرهی
سپه چون نهنگان و مهتر نهنگ
که جایی ندیدند پیدا زمین
همی بشکند گردن شیر نر
بدرگاه او نیز چندی مران
گر او از تو آزرده دارد روان
همی خویشتن داری اندر نهان
بفرمان شاهان بیاراستی
زننده نبودند و همداستان
نگیرد کس از مست چیزی بدست
بروز سپید و شب لاجورد
ببندد شاه و دستور تا دم زدم
روان از نشستن پشیمان کنم
برافرازم این خسته و ماه را
ولیکن من از تو ندیدم گناه
ز دن رای و سودن بدین بند کاست
برین خوب گفتار من بگروید
بر شهریار از گنه آورم
بدانسان که از گوهر من سزد
بسر بر نهد آن کلاه مهی
جوانی سپه افراز و اسپی بلند

هم اندر زمان دیده بانش بدید
که آمد پدیده سواری دلیر
پس پشت او خار بایه سوار
پیاده همانگه مرورا بدید
چنین گفت کاین نامور پهلوان
ز دیده بپالید بدرگاه رفت
ز انست مرد جوان زال را
سرانجمن پور دستان کجاست
بدو گفت زال ای پسر کام جوی
ترا با این سواران فرود آی چند
گزین کن یکی مرد جوینده راه
برانم که تو خویش لهراسپی
چو بشنید گفتار او سرفراز
بسی کرد خواهش که ایدر بایست
بدو گفت پیغام اسفندیار
گزین کرد گردی که دانست راه
همی رفت پیش اندرون رهنمون
یکی کوه بد پیش مرد جوان
درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی جام می پر بدستی دگر
چنین گفت بهمن که این رستمست
بترسم که با او یل اسفندیار
یکی سنگ خارا ازان کوه بکند
خروشید کای پهلوان سوار
همی بود تا سنگ نزدیک شد

دیدن دیده بان از دور بهمن را و خبر بردن بزال

تن آسان گذشت از لب جویبار
یکی باد سرد از جگر برکشید
سرافراز با جامه خسروان
زمانی پر اندیشه برزین بخفت
بپرداخت آن خسروی یال را
که دارد زمانه بد و نیک راست
فرود آی و می خواه و آرام جوی
چه باری دل آباد آرام و پند
که با من بیاید بنخجیرگاه
گرانمایه شاه گشتاسپی
فرود آمد از اسب و بردش نماز

هم اندر زمان زال زر برنشست
چنین گفت کاین نامور پهلویست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد
هم اندر زمان بهمن اندر رسید
چو نزدیکتر گشت آواز داد
که آمد بزابل یل اسفندیار
کنون رستم آید ز نخچیرگاه
چنین داد پاسخ که اسفندیار
چنین داد پاسخ که نام تو چیست
بدو گفت بهمن که من بهمنم
بجنبید بهمن سپا دبیود

متوجه گشتن بهمن از سیستان بجانب شکارگاه رستم و رسیدن بدانجا

جهاندیده نام آور شیرخون
برانگیخت آن باره پهلوان
بر او نشسته یکی رهنمون
پرستنده بر پای پیشش پسر
اگر آفتاب سپیده دمست
نتابد به پیچد سر از کارزار
ز دهشت ازان کوهسار بلند
یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
ز گردش بر کوه تاریک شد

بانگشت بنمود نخچیرگاه
نگه کرد از انجا بنخچیرگاه
یکی نره گوری زده بر درخت
همیگشت رخش اندران مرغزار
بگیتی کسی مرد ازینسان ندید
من این را بیک سنگ بیجان کنم
ز نخچیرگاهش زواره بدید
نجنبید رستم ز نهاد و گور
بزد پاشنه سنگ انداخت دور

سوی زابلستان عنان برکشید
بزرین سلاح و سیاهی بزیر
کمندی بفتراک و گرزی بدست
سرافراز با جامه خسرویست
پی او برین بوم فرخنده باد
وزو رایت خسروی گسترید
چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سراپرده زد بر لب جویبار
زواره فرامرز و چندی سپاه
نفرمود مان رامش و میگسار
که بگذری تیز کام از چه چیست
نبیره جهاندار رویین تنم
بپرسید و او گفت کاین بشنود
چنین تیز رفتن ترا روی نیست
نشاید گرفتن چنین سست خوار
ونستاد با او بنخچیرگاه
هم اندر زمان باز گشت او ز راه
بدید آن بر پهلوان سپاه
نهاده بر خویش کوپال و رخت
درخت و گیا بود و هم جویبار
نه از نامداران پیشین شنید
دل زال در درد اپیچان کنم
هم آواز آن سنگ خارا شنید
زواره همیگرد ازانگونه شور
زواره بر او آفرین کرد پور

چنین شد دل بهمن از کار او / بدید آن بزرگی و دیدار او
همیگفت اگر فرخ اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با این مدارا کند
گرایدون که گر بهتر آید بجنگ / بگیرد کمر شهریاران بچنگ
نشست از بر باره باد پای / پر اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی بموبد که دید / وزان راه آسان سر اندر کشید
چو آمد بنزدیک نخجیرگاه / تهمتن بدیدش هم آنگه ز راه
بموبد چنین گفت کاین مرد کیست / من ایدون گمانم که گرشاسپ نیست
پذیره شدش بازواره بهم / بنخچیر کس را به پیش و کم
چو آمد شد از باره بهمن چو دود / بپرسیدش و نیکویها فزود
بدو گفت رستم که تا نام خویش / نگوئی نگویم بجز کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار / سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت / ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست / خود و نامداران مهتر پرست
چو بشنید مهتر بدادش درود / ز شاه و ز نام ایرانیان بر فزود
وزان پس چنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت از در شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرمان پر دز شاه بلند
بپای رسانم ز ازان نامدار / اگر بشنود پهلوان سوار

چنین گفت رستم که فرزند شاه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست
بگسترد بر سفره بر نان نرم
بستار خوان پیش بهمن نهاد
دگر گور بنهاد پیش خودش
بخورد بهمن ز گور اندکی
خورش چون برین گونه داری جوان
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
بخندید رستم بآواز گفت
دگر جام بر دست بهمن نهاد
بدو گفت کای تخمهٔ شهریار
همی ماند بهمن ز رستم شگفت
نشستند بر باره هر دو سوار
چو بشنید رستم ز بهمن سخن
زمن پاسخ این بر باسفندیار
مرا آنکسی دارد و دانش خرد

برنجید از ایشان بپیمود راه
پس آنگه جهان زیر فرمان تست
یکی گور بریان بیاورد گرم
وزان نامداران کسی را نخواند
نظاره برو آن سرافراز گرد
ز بهر خورش دارد این پیشگاه
چو خوردن چنین داری ای شهریار
بکف برنهیم آن زمان جان خویش
وز و یاد مردان آزاده کرد
ز وار نخستین می در کشید
دلازاری خواره بد تنگ
بیک باره مهتران خواستند
ز اسفندیار آن یل نیکنام
دلم شد به دیدار تو شادکام
که ای شیردل مهتر نامدار
سرمایه کارها بنگرد

ملاقات و مقالات رستم با بهمن و خوان در پیش نهادن

گذشته سخنها همه کرد یاد
که بر بارگی بدی در خورش
نبد خوردنش زان او صد یکی
چو رفتی اندر دم هفتخوان
سخن گوی و بسیار خوار دبان
که مردی نشاید ز مردان نهفت
که بر گیر ازان پس که خواهی تو یاد
بنوشاد باد این می خوشگوار
ازان خوردن و یال و بازو و گفت
همی ماند بهمن بر نامدار
پر اندیشه شد منوچهر و کمن

برادرش را نیز با او نشاند
نمک بر پراکند و ببرید و خورد
بخندید رستم بدو گفت شاه
چگونه زنی نیزه در کارزار
خورش کم بود کوشش جنگ بیش
یکی جام زرین پر از باده کرد
بترسید رستم ز جام نبید
از و بستد آن جام بهمن سبک
چو از خوان نخچیر بر خواستند
بداوش یکایک در و دو جام
چنین گفت آری شنیدم پیام

پاسخ دادن رستم پیغام اسفندیار را

چو رادی و مردی و فر آراسته / ترا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بدینسان که اکنون تویی / نباید که داری سر بدخویی
نباشیم بر داد یزدان پرست / نگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان بسپرد راه آز / شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن گفته به / ز گفتار بیکار پردخته به
سخن چون برابر بود با خرد / ز گفتار گوینده رامش برد
ز گفتار آنکس بود بنده شاد / که گوید که چون تو ز مادر نزاد
ز رادی و فرهنگ و رای خرد / همی از نیاکان خود برخورد
چو پیداست نامت بهندوستان / بروم و بچین و بجادوستان
ازین پندها داشتم من سپاس / ستایش کنم روز و شب بر سه پاس
بیزدان همی آرزو خواستم / که اکنون بدو دل بیاراستم
گزیدیم پسندیده مهر ترا / برنگی دگر دیدی و مهر ترا
نشینیم یک با دگر شادکام / به شادی نشینیم و گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم / بخواهش بپا نیز بشتافتم
به پیش تو آیم کنون بی سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای تهمتن تو در کار من / نگه کن بکردار و بازار من
گر آن نیکویها که من کرده‌ام / همان رنج و تنها که من خورده‌ام
پرستیدن شهریاران همان / از امروز تا روز پیشین زمان
چو پاداش آن رنج بند آیدم / وزان شاه ایران گزند آیدم
همانا که گیتی بپسندد کسی / چو پیمان بدو در نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش / ز گیتی برافرازم آواز خویش
ببندم بیازد کی پالهنگ / بیاویزم از پای چرم پلنگ
از آن پس که من گردن ژنده پیل / بخستم فکندم بدریای نیل
گر از من گناهی پیامد پدید / گر آن پس سرم باید برید
سخنهای ناخوش ز ما درگذار / مگو از ره جنگ و از کارزار
مگو آنچه هرگز نگفتست کس / بروی مکن باد را در قفس
بزرگان بتابش بتابند راه / ز دریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت / نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز / که من خود یگانه‌ام در ستیز
نه دیدست کس بند بر پای من / نگیرد کسی شیر ژیان جای من
توانی کن ار پادشاهی تراست / مدار آرزو انیز بر دست راست
بروی ز دل دور کن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذار زود / ترا آید از پاک یزدان درود
گرامی کن این خانهٔ ما بسور / مباش از پرستندهٔ خویش دور
جهان چون بدم گشت کیقباد / کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی بنزدیک ما با سپاه / همه ایدر بشادی بباشی دو ماه
برآساید از رنج مرد و ستور / دل دوستان گرد از رنج دور
به دشت نخچیر و رنج از آب / اگر دیر مانی بگیرد شتاب
به پیم ز تو زور میدان جنگ / بشمشیر شیر افکنی یا پلنگ
چو خواهی که لشکر بایران بری / بنزدیک شاه دلیران بری
گشاییم در گنجهای کهن / که ایدر نخندم بشمشیر بن
به پیش تو آرم همه هرچه هست / که من گرد کردم به نیروی دست
بیر آنچه خواهی و دیگر ببخش / مکن بر دلها چنین روز رخش
درم ده سپه را و تندی مکن / چو نیکی بیابی ز تندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت / به بیدار خسرو نیاز آیدت
عنان با عنانت ببندم براه / خرامان بیایم بنزدیک شاه
بپرسش کنم خوب خشم ورا / ببوسم سر و پای و چشم ورا

بپرسم ز پرورز شاه بلند
ز رستم چو بشنید بهمن برفت
گزاید بنزدیک دستان دوید
بگویید کاسفندیار آمدست
بایوان درون تخت زرین نهند
جنان هم که هنگام کاوس شاه
که نزدیک ما پور شاه آمدست
به پیشش شوم گر پذیرد نوید
دهم تخت شاهی و گرز و کمند
وگر بازگرداندم ناامید
زواره بدو گفت مندیش ازین
نیاید ز فر و خرد کار بد
چماند دمان تا لب هیرمند
چو بهمن بیامد بپرده سرای
چو بشنید بنشست پیش پدر
نخستین درود دستان رستم بداد
همه دیده پیش پدر بازگفت
بدو گفت چون رستم پیلتن
بیامد کنون تا لب هیرمند
ز بهمن برآشفت اسفندیار
دگر گود کاز ابکار بزرگ
ز رستم همی پیل جنگی کنی
جوانی همی سازی از خویشتن
پس لشکر نامور صد سوار
بیامد دمان تا لب هیرمند

که پایم چرا گرد باید ببند
همی راند با موبد پاک تفت

همه هر چه گفتم ترا یادوار
تهمتن بره بر زمانی بماند

فرستادن رستم زواره و فرامرز را بنزدیک زال و آمدن اسفندیار را بدو گفتن

وزیشان بهنر برپایه تر جایگاه
پر از کینه و رزم خواه آمدست
به نیکی بود هر کسی را امید
پر از کینه و دشمنش دل نژند
نباشد مرا روز با او سپید
بگوید کسی نزد من کشتنکین
ندیداوز ما هیچ کردار بد
ز رستم خیره گشته زیم گزند
همی بود پیش پدر بر بپای

بسازید چیزی که باید خورش
گوی نامدارست و شاهی دلیر
اگر نیکویی بینم اندر سرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
تو دانی کزان آب داده کمند
ندانم بگیتی چو اسفندیار
زواره بیامد بنزدیک زال
عنان زاکران کرد بر پیش رود
بپرسید از او فرخ اسفندیار

رسیدن بهمن بنزدیک اسفندیار و پیام رستم را بدو رساندن

نه چندکسی بنشنید بر انجمن
نه جوشن نه گرز و نه خود و کمند
ورا بر سر انجمن کرد خوار
ز رستی نباشی دلیر و سترک
دل نامداران انجمن بشکنی
زنانش همانا نیاید شکن

دل شیر دارد تن ژنده پیل
بدیدار شاه آمدستش نیاز
بدو گفت کز مردم سرفراز
تو گردان جنگی کجا دیده
چنین گفت بس با پشوتن براز
بفرمود کاسپ سیه زین کنند

رسیدن اسفندیار و رستم بهم

بگو پیش بر پای اسفندیار
زواره فرامرز را پیش خواند
بنزد مه کابلستان رویید
جهان زانکه خواهد تاراج اندست
برو جایگه خیره و آیین نهند
بیاید که کم آید از پرورش
نه اندیشه از جنگ یکدست شیر
برافرازم از ماه تا بان برش
نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
سر ژنده پیل اندر آرم به بند
برای و بمردی چو او شهریار
ز دانش و رستم برافروخت دل
همی بود تا بهمن آرد درود
چو بشنید از پهلوان سوار
بگفت آنچه بشنید ازو دربدر
ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
همان نیز نادیده اندر نهفت
نهنگ است و برآورد دریای نیل
ندانم چه دارد همی با تو راز
نزیبد که با زن نشیند براز
گر آواز روباه نشنیده
گرای شیر جنگ و رزم ساز
ببالای او زین زرین کنند
برفتند با فرخ اسفندیار
بفرزا که برگرد گرده کمند

ازان نره و خرمی برادر رخش
وزین روی اسب یل تاج بخش

تهمتن ز رخش اندر آمد برود
پیاده شد و داد یل را درود

بسی آفرین کرد کز نیک خدای
همی خواستم تا بود رهنمای

که تو نامور اندرین جایگاه
چنین تندرست آمدی با سپاه

نشینیم یکجای و پاسخ دهیم
همان در سخن رای فرخ نهیم

چنان دان که یزدان گواه منست
خرد زین سخن رهنمای منست

که من زین سخنها نجویم فروغ
نگردم بهر جای گرد دروغ

که روی سیاوش اگر دیدمی
بدین تازه رویی نگردیدمی

نمانی همی جز سیاوخش را
مران تاجدار جهانبخش را

خنک شاه کو چون تو دارد پسر
ببالا و فرت بنازد پدر

خنک شهر ایران که تخت ترا
پرستند و بیدار بخت ترا

دژم بخت آنکس که با تو نبرد
بجوید ز تخت اندر آید بگرد

همه دشمنان تو ترسیم باد
دل بدسگالان بدو نیم باد

همه سال بخت تو پیروز باد
شبان سیه بر تو چون روز باد

چو بشنید گفتارش اسفندیار
فرود آمد از فرکب نامدار

تن پیلتن را ببر در گرفت
چو خشنود شد آفرین برگرفت

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
که دیدم ترا شاد و روشن روان

سزاوار باشد ستودن ترا
یلان جهان خاک بودن ترا

خنک آنکه چون تو پسر باشدش
یکی شاخ پیوند بر باشدش

خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت
بود ایمن از کارهای درشت

ببینم ترا یادم آمد زریر
سپهدار و اسب افکن و شیرگیر

بدو گفت رستم که ای پهلوان
جهاندار و بیدار و روشن روان

یکی آرزو خواهم از نامدار
که باشد بدان آرزو کامکار

خرامان بیایی سوی خان من
بدیدار روشن کنی جان من

سرای گزینت چیزی که هست
بگوییم با او بسازیم دست

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که ای از یلان جهان یادگار

هر آنکس که او چون تو پیدا بنام
همه شهر ایران بدو شادکام

نشاید گذر کردن از رای او
گذشت از بر و بوم و از جای او

ولیکن ز فرمان شاه جهان
بپیچم همی آشکار و نهان

بزابل نفرمود ما را درنگ
نباشد ز بند شهنشاه ننگ

ترا چون برم بسته نزدیک شاه
سراپسر باو بازگردد گناه

برین بستگی من جگر خسته ام
به پیش تو اندر کمر بسته ام

نمانم که تا شب بمانی به بند
وگر تو برآید ز چیزی گزند

همه از من انگار ای پهلوان
بدی خود نباشد ز شه بیگمان

ازان پس که من تاج بر سر نهم
جهان زا بدست تو اندر دهم

بنزدیک داور نباشد گناه
نه شرم آید از تاج و از روی شاه

وگر باز گردی بزابلستان
بهنگام بشکوفه گلستان

بیابی تو چندین ز من خواسته
که گردد بر و بوست آراسته

مناظره نمودن و مقالات کردن اسفندیار با رستم و دستان

بدو گفت رستم که ای نامدار
همی چشم از دادگر کردگار

که خرم کنم دل بدیدار تو
کنون چون شنیدم من آزار تو

دو گردن فرازیم پیر و جوان
خردمند و بیدار دو پهلوان

بترسم که چشم بد آید همی
سر از خواب خوش برگراید همی

همی یابد اندر میان دیو راه
دلت گشت خواهان تخت و کلاه

یکی ننگ باشد مرا زین سخن
که تا جاودان آن نگردد کهن

که چون تو سپهبد سرافرازی
سرافراز شیری و کنداوری

بپالی نیایی سوی خان من
نباشی برین مرز مهمان من

گر این کینه از مغز بیرون کنی
بکوشی و برخسته افزون کنی

ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم — ز دیدار تو رامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود — شکستی بود زشت کاری بود
ز پند مرا رانده با بند کس — که روشن روانم بر این است و بس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار
مرا تا نگفتی نگفتی دروغ — بکژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه — چه فرمود چون من برفتم به راه
که اکنون بیایم سوی خان تو — بوم شاد و پیروز مهمان تو
نکردن بپیچی ز فرمان شاه — مرا تا بپوشد زر گرد سیاه
یکی آنکه ما با تو جنگ آوریم — بپرخاش جنگ پلنگ آوریم
فرامش کنم مهر نان و نمک — بپاکی نژاد اندر آریم تنگ
وگر سر بپیچی ز فرمان شاه — بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست — یک امروز با می بسازیم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن — بدین داستانها نشاید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم — شوم جامه راه بیرون کنم
یکی هفته نخچیر کردم همی — بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا بازخوان — تو با دوده خویش بشتاب خوان

برگشتن رستم از پیش اسفندیار و بخدمت پدر آمدن

وز آنجا که رخش اندر نشست — دل خسته را اندر اندیشه بست
پیاده دمان تا بایوان رسید — رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت ای مهتر نامدار — رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی — خردمند و با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد — بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آید از آگهی — همی تافت زو فره شهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند — چو اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که به شاه راهنمای — چنانکه بیامد به پرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار — که کاری گرفتیم دشوار و خوار
بایوان رستم مرا کار نیست — ورا نزد من راه دیدار نیست
اگر او نیاید نخوانمش نیز — وگر زین یکی را بر آید قفیز
دل زنده از کشته بریان شود — سر از آشناییش گریان شود
پشوتن بدو گفت ای نامدار — بر او که باید چو اسفندیار
چو در کارتان ژرف کردم نگاه — نبندد همی بر خردمند راه
پژوهان که دیدم شمار الخت — که یک نامور با دگر کین بجست
دلم شد از آن کار چون نوبهار — هم از رستم و هم ز اسفندیار
تو آگاهی از کار دین و هنر — ز فرمان یزدان و رای پدر
به پرهیز و با جان ستیزه مکن — نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت — بزرگیش با مردمی بود جفت
نشاید دو پای ورا بند تو — نه اندیشد از فر و اورند تو
سوار جهان پور دستان سام — ببازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز — بر شستی میان دو گردن فراز
بزرگی و از شاه داناتری — بجنگ و بمردی تواناتری
یکی رزم جوید یکی بند و کین — نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ ورا نامدار — که گر من بپیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود — همان پیش یزدان نکوهش بود
دو گیتی نخواهم برستم فروخت — کسی چشم دین را بسوزن ندوخت
بدو گفت هرچند کامد نژند — تن پاک و جان ترا سودمند
همه گفتم اکنون یکی برگزین — دل شهریاران نشاید بکین
سپهبد ز خوالیگران خوان خان — کسی را بفرمود کورا بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت — ز رویین دژ و هفتخوان درگرفت

بیاورد شهنشاه پس باده خورد / وزان مردمی خود همی یاد کرد
همی بود رستم بایوان خویش / ز خوردن نکرد ایچ پیمان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی / نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگامهٔ رفتن اندر گذشت / ز مغز دلیر آب بر سر گذشت
بخندید و گفت ای برادر تو خوان / بیارای و آزادگان را بخوان
که اینست آیین اسفندیار / تو آیین این نامه در یاد دار
بفرمای تا رخش را زین کنند / همان زین بآرایش چین کنند
شوم بازگویم باسفندیار / که او کار ما را گرفتست خوار

آمدن رستم دیگر بار بنزدیک رستم و مقالات ایشان

نشست از بر رخش چون پیل مست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
همی رفت بر رخش بر سان پیل / خروشیدن آب شد بر دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب / سپه را بدیدار او شد شتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت لشکر که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
بران کوههٔ زین که آهن بجست / همان رخش گویی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل / نماند زمانی برش ژنده پیل
خرد نیست اندر سر شهریار / چه با شیر مردی چه اسفندیار
بدینسان همی از پی تاج شاه / بکشتن دهد نامداری چو ماه
بپیچی سوی گنج تازان ز تخت / بمهر و بدیهیم نازان ز تخت
چو آمد بنزدیک اسفندیار / همانگه پذیره شدش نامدار
چنو گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین و سالار و فرخ جوان
چرا می نیرزید مهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هر چه گویی سخن یاد گیر / مشو تیز با من تو در خیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت / وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم / برای و بمردی تنک داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزندهٔ تخمهٔ جم منم
بخاید ز من چنگ دیو سیاه / سر جادوان اندر آرم ز گاه
بزرگان که دیدند ببر مرا / همی زیر فرمان هژبر مرا
چو کاموس شکنی و خاقان چین / سواران و گردان و مردان کین
که از پشت زینشان بخم کمند / ربودم سر و پای کردم ببند
نگهبان ایران و توران منم / بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من شدی در گمان / همان خویشتن بر بزرگان گمان
من از بهر این رفته وارند تو / بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از جنگ در کارزار
که من سام یل را نخوانم دلیر / گر از بیشه بگذاشتی نره شیر
بیامد دمان دیو و جادو و شیر / بیاورد کاسم نماند دلیر
همان پیل و ببر و نهنگ و پلنگ / برستند از من یکی گاه جنگ
هزاران هزاران بکشتم بتیغ / مبارز که شاهانش گفتی دریغ
بگیتی نبینم یکی نامدار / نگر تا شهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان دیده‌ام / بهر روز سرگز نه پیموده‌ام
ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام / ز رای شه اکنون دل آزرده‌ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاخ با فر و یال

معذرت آوردن اسفندیار بنزدیک رستم

که کین خواهد از من ابا پاک دین / جهانی برو بر کنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون بیامد خرام / بجستم همی زین سخن نام و کام
چنین گرم بد روز و راه دراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز

همی گفت از بهمن و پیکار و — بپرسش بجائیم این ما براه
تو اکنون چنین رنج برداشتی — بدشت آمده خانه بگذاشتی
بارام بنشین و رامش گزین — نه هنگام رزمست و برخاش و کین
برفتند با هم بپرده سرای — گزیدند هر دو بارام جای
بدل گفت کاین پهلوان دلیر — بپیری گذشتست از جنگ سیر
جهاندیده و گفت این جای منست — بجایی نشینم که رای منست
ابر پای برخاست بهمن ز شرم — بابرو در آورد از کینه خم
چنین گفت با او که ای شادکام — سزاوار جایم بگویم کدام
قباد و سیاوش و کاوس کی — جهانجوی کیخسرو نیک پی
چنین گفت با شاهزاده بخشم — که بزم مرا بین و بگشای چشم
هنر باید از مرد و مرد نژاد — کف راد باید دلی پر ز داد
وزان پس بفرمود فرزند شاه — که کرسی زرین نهد پیشگاه

بدیدار دستان شوم شادمان — بمی شاد دارم روان یک زمان
چو آرام و بنشین و بردار جام — ز تندی مگردی تهی هیچ نام
فرود آمد از رخش پس پهلوان — در آمد بزد دست شاه جوان
چو در روی نگه کرد اسفندیار — بران پهلوی یال آن نامدار
بدست چپ خویشتن بر جای کرد — ز رستم همی مجلس آرای کرد
بفرمود رستم که بر دست راست — نشستی بپارای از آن کم سزاست
چو رستم ورا دید زانگونه تیز — برآشفت از آن پس بخشم و ستیز
از آن پس بدو گفت کای نیک رای — نمایم من ایدر سزاوار جای
مرا می نشانند پهلوی خود — جهان چون جهان پهلوان ارزد
هنر بین و این نامور گوهرم — که از تخمه سام کند آورم
سزاوار من گر ترا جای نیست — ورا هست فر گر ترا رای نیست
بیامد بران کرسی زر نشست — پر از خشم پویان ترنجی بدست

مقالات اسفندیار و رستم و درشت گفتن اسفندیار با وی

چنین گفت با رستم اسفندیار — که ای نیکدل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان — بزرگان و بیدار دل موبدان
که دستان بدگوهر دیوزاد — بگیتی فزون زین ندارد نژاد

پرستنده بد پیش گوی سام — که راندی بدو گه گهی سام کام
که چون او ز مادر جدا شد بزال — جهان سربسر گشت پر قیل و قال
فراوان زبانش نهان داشتند — همی رستخیزش بپنداشتند
بفرمود تا پیش دریا برند — که مرغ و ماهی ورا بشکرند
بپرسش بجایی که بودش کنام — بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد ار افکند مردار او — ز جامه برهنه تن خار او
وزان پس که مردار چندی چشید — برهنه سوی سیستان در کشید
خجسته بزرگان و شاهان من — نیاکان من نیک خواهان من
یکی سرو بد نابسوده سرش — چو آگاه شد رستم آمد برش
بدینگونه بر پادشاهی گرفت — بنالید و ناپارسایی گرفت

شنیدم چو دستان ز مادر بزاد — برآمد همه کام ایران بباد
ز زادنش مادر چو پردخته شد — روانش از آن دیوگون بخته شد
تنش تیره و موی ریشش سفید — چو دیدش دل سام شد نا امید
چنان بگسترد سیمرغ پر — ندید اندرو هیچ آیین و فر
اگر چند سیمرغ ناهار بود — تن زال پیش اندرش خوار بود
برافگند بر زال سیمرغ مهر — برو گشت زینگونه چندی سپهر
پذیرفت سامش ز بی بچگی — ز نادانی و دیوی و غرچگی
ورا برکشیدند و دادند چیز — فراوان برین سال بگذشت نیز
ز مردی و بالا و دیدار اوی — بگردون برآمد چنین کار اوی
ز فرمان شاهان همی بگذرید — همی راه فرزانگی نسپرید

نداری به از مرغ مردار یاد / چه گویم ز یزدانت شرم باد
بدو گفت رستم که آرام گیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
دلت بیش کژی ببالد همی / روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن گوی کز پادشاهی رواست / نگوید سخن پادشا جز که راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیز کام
نژاد من از پشت سام جست / که چون او نبرده سواری گست
همان پور سام نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
نیاکانت را او بشاهی نشاند / اگر نه کسی نام ایشان نخواند
قباد گزین را ز البرز کوه / منش آوریدم میان گروه
کردستان ورا تاج بر سر نهاد / جهان را بدست وی اندر نهاد
اگر نه یکی بد پرستنده مرد / نه با گنج و با لشکر و دار و برد
چو بر نوذر آشفته شد روزگار / همی خواستند شاهی شهریار
بپذرفت شاهی بنیکو سرشت / همی تخم بد در دل خود نکشت
بزرگست و هوشنگ بودش پدر / بگیتی شوم خسرو تاجور
نخستین بطوس اندرون اژدها / کز او جنگ سادکس نیابد رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش بوی و رنگ و همش خاک و سنگ
بدریا سرا میان بر فروخت / وزان در هوا پر کرکس بسوخت
یکی سهمگین دیو بد بیگمان / تنش بر زمین و سرش با آسمان
فکندی تن خود بدریای ژرف / همان قلزم از وی چو یکدشت برف
همی پیل را در کشیدی بدم / دل خرم ار یاد او شد دژم
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی / سر از گنبد شید بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی / ازو چرخ گردنده گریان شدی
دو پتیاره زینگونه پیچان شدند / ز تیغ دل سام پیچان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود / بدو کشور هند آباد بود
که ضحاک بودش به پنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نریمان که از تخم جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نه پیچد ز راست
هنر آنکه اندر جهان سر بسر / بلا را ز من جست باید هنر
همان عهد کاووس دارم نخست / که بر من بهانه نیارند جست
همان عهد کیخسرو دادگر / که چون او نجست از بزرگان کمر
زمین را همه سر بسر گشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
چو من بر گذشتی ز جیحون بر آب / ز توران بچین رفت افراسیاب
ز کاووس در جنگ مازندران / بتنها برفتم بمازندران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سفید / بسنجه نه اولاد و غندی نه بید
همی از پی شاه فرزند را / بکشتم دلیر و خردمند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود / بزور و بمردی و رزم آز نبود
ز ششصد همانا فزون سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
به پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکار و نهان
بسال فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگی به سر بر نهاد
ز تخت اندر آوردم ضحاک را / بپرداختم سر تاج او خاک را
دگر سام کو بود مارا نیا / پر از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون بر نبستم کمر / تن آسا شد از بخت تاجور
بدان خرمی روز هرگز نبود / پی مردمی را به بر در نبود
که من بودم اندر جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
فلک تا بسر بر ستاره کشید / چو من شهسواری نیامد پدید
دگر تو ترا از بر تر منش / ز سیمرغ بر ما کنی سرزنش
پدر کش همی باش تابنده هوش / ندارد همی خوب خوبی سروش
کسی کو بود بی پدر کم ستیز / ازو مرغ و ماهی نپسند گریز
بویژه چو سیمرغ چون دایگان / برآورده آواز پر مایگان

به هر کار اکنون پناه وی است
دو دو دام اندر پناه آیدت
تو از روزگاران رسیده نوی
چو بسیار شد گفتهای خزیم
چو اسفندیار آن ز رستم شنید
برو گفت کز رنج و کردار تو
کنون کارهای که من کرده‌ام
نخستین که بستم از بهر دین
نژاد من از تخم گشتاسپ است
هم او زند از گوهر کی نشین
همیدون چنین تا فریدون شاه
همان قیصر از [illegible] دارد نژاد
بگویم من و کس نگوید گزافت
پرستنده بودی تو خود با نیا
به دانش نگفتم ترا مر چه هست
مر آنکس که رفت از پی این سخن
چو لهراسب از بند من برسید
پشیمان شد از کار بندم پدر
همی کار آهنگران دیر بود
برافراختم سر ز جای نشست
گریزان شد ارجاسپ از پیش من
شنیدم که در هفت خوان پیش من
بکشتن بزرگان ببستم میان
همانا نه بدست گور از پلنگ
چو رفتم به رویت پرستان شدند

هم آرایش دستگاه وی است
ز دو به گنش نیکوا آیدت
اگر چند با فرّ کی پروری

اگر رای تو پارسایی کند
بدان گفتم این تا بدانی همه
تن خویش بینی همی در جهان

پاسخ دادن اسفندیار سخنان رستم را و نام و نسب خود بیان کردن

تهی کردم از بت پرستان زمین
که گشتاسپ فرزند لهراسپ است
که گردی پدر بر نشین آفرین
که اصل کیان بود و زیبای گاه
ز تخم فریدون با فر و داد
که بی ره فراوان وز راه آمدست
بگویم همی زین سخن کیمیا
یکی کرد و رفت بنای و دست
نکردند از آن پس بر او آفرین
شد از ترک روی زمین ناپدید
که جز من بگیتی نماندش سپهر
مرا و دل برآهنگ شمشیر بود
همه بند بر تن گسستم به دست
بدانسان یکی نامدار انجمن
جدا آمد و دیوان آن انجمن
بجستم همی کین ایرانیان
که از شست ملاح کام نهنگ
سراسیمه بر سان مستان شدند

کس از جنگجویان گیتی ندید
که لهراسب بد پور اورند شاه
نشین انجمه از تخمه کیقباد
همان مادرم دختر قیصر است
همان سلم پور فریدون گرد
تو دانی که راه نیاکان من
تو شاهی ز شاهان من یافتی
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت
وزان پس که ما را گفت کرزم
بچاه ورد جاماسپ آهنگران
فرستاد جاماسپ را پیش من
دلم تنگ شد با گشتاسپ برزدم
برفتم از آنجا بدان رزمگاه
بر آوای بستم کمر بر میان
بچاره برون بین وز اندر شدم
بتوران و چین آنچه من کرده‌ام
یکی تیره وز بر سر کوه بود
ز هنگام تور فریدون گرد

همان با تو مرغ آشنایی کند
که تو شهریاری و گردان رمه
دگر از کارهای نهان
بی جان اندیشه از لشکریم
بخندید و شادان دلش بر دمید
شنیدم همه درد و تیمار تو
ز گردنکشان سر برآورده‌ام
که از کشتگان خاک شد ناپدید
که او را بدی آن همه نام و گاه
خردمند شاهی دلش پر ز داد
که او بر همه روحیان افسرست
که از خسروان نام کردی بزرگ
بزرگان سپدار و پاکان من
اگر چند بر کینه بشتافتی
ز لهراسب دیده آنچه تاج و تخت
به رستم پدر دور کردم ز بزم
که ما را کشید از بند گران
بدانسان یکی نامدار انجمن
تن از دست آهنگران بستدیم
که گشتاسپ را بخت گم کرد راه
همی رفتم از پس چو شیر ژیان
جهان را بدانگونه بر هم زدم
همان رنج و سختی که من برده‌ام
که از برتری دور از انبوه بود
کس اندر جهان نام آن دژ نبرد

بروی من آن باره بربسته‌ام بتازانه بر زمین برزدم
بجز من دلیران ببستم میان یکی ترک بگماشتم در جهان

برافروختم آتش زردهشت که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای بایران جهان آمدم باز جای

که ما را بدان جای دشمن نماند به بتخانه‌ها در برهمن نماند
بتنها تن خویش چندین نبرد ببر خاستش تیمار من کس نخورد

مقالات اسفندیار و رستم وکردار و کارنامهای خود را مذکور ساختن

سخنهای ما برگزین شد دراز اگر تشنه‌ای جام می بر فراز

ز دل رنجهای کهن دور کن بیاد جهاندار رو سور کن

چنین گفت رستم باسفندیار که کردار ماند ز ما یادگار

بایران کجا آمدی کیقباد چو دستان ورا تاج بر سر نهاد

کنون مستمع باش و بشنو سخن ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران بگردون برآورده گرز گران

کجا بسته شد شاه و گودرز و طوس شده تیره از غم دو چشم خروس
که کندی دل و مغز دیو سپید که آورد چندین بیاز و امید

که آورد کاوس کی را ز بند که آورد او را بتخت بلند
ز بند گران بردمش سوی تخت شد ایران با پادشا داد و بخت

سر جادوان را بکندم ز تن ستودان ندیدند و گور و کفن
مرا یار مازندران رخش بود چو شمشیر تیزم جهان بخش بود

وزان پس که شد سوی هاماوران ببسته پایشان بند گران
ببردم از ایرانیان لشکری بجایی که بد بهتری یا سری

بکشتم بجنگ اندرون شاهشان تهی کردم از نامور کاخشان
جهاندار کاوس خود بسته بود ز رنج و ز تیمار ما خسته بود

بایران بد افراسیاب آن زمان جهان پر ز ترک و دید بدگمان
بیاوردم از بند کاوس را همان گیو و گودرز و هم طوس را

بایران کشیدم ز هاماوران خود و شاه با لشکر بیکران
رسیدند اینک سراسر سپاه بگردون برآورده گرد سیاه

سپه کرد ناگاه آمد برون ابا لشکری جنگ شسته بخون
شب تیره تنها برفتم ز پیش همه نام جستم نه آرام خویش

بایران زمین بود افراسیاب سر نیزه بگذاشت از آفتاب
چو دید آن درفشان درفش مرا بگوش آمدش بانگ رخش مرا

همانگه خبر شد بافراسیاب که رستم کشیدست لشکر بآب
بپرداخت ایران و شد سوی چین جهان پر شد از داد و از آفرین

چو سهراب فرزند کاورزمین چنو پای ناورد در پشت زین
بکشتم من او را پس کین و خشم ز دردش بسوزم پر از آب چشم

گر از پیل کاوس خون آمدی ز نسلش سیاوش چون آمدی
چو کیخسرو از پاک مادر بزاد که لهراسپ را تاج بر سر نهاد

پدرم آن دلیر گرانمایه مرد بتنگ اندران انجمن خاک خورد
که لهراسپ را شاه بایست خواند وزو در جهان نام چندی نماند

چو نازی برین تاج گشتاسپی برین تازه آیین لهراسپی
که گوید برو دست رستم ببند نه بندد مرا دست چرخ بلند

دگر چرخ بر من بتابد دوال بگرز گرانش دهم گوشمال
دگر نه کجا بود تاج شما همان یاره و تخت عاج شما

تو اندر جهان پهلوانی نوی نو آیین و از تخم کیخسروی
من از کودکی تا شدستم کهن به یکسو نه از کس نبردم سخن

مرا خواری از پورش خواهش است وزین نرم گفتن مرا کاهش است
بتیز نیش خندان بشد اسفندیار بیازید و دستش گرفت استوار

بدو گفت کای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن
سطبرست بازوت چون ران شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / بجا گرد که برکشد روز جنگ
پهنشو جنگش بیان سخن / همی پروراند کنار دلیر
خنک زال کش بگذرد روزگار / همانا بجنبید ازان دردمرد
گرفت آن زمان دست رستم بدست / که او پرور اندر چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زاید او / همی داشت چون روی او شد چو خون
همی ناخنش پر ز خونابه شد / بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا ز رزم / ببر برنهم خسروانی کلاه
بتیزی ز اسب تهم بر زمین / بگویم گرز و من ندیدم گناه
بیاشم بپشت تکاور کسی / نیابی ازین پس بجز نام و گنج
بخندید رستم ز اسفندیار / بپوشد میان و تن روی مهر
بکامی سخن خون آوریم / بتیغ و بگوپال شد درود
به پیشی تو ای فرخ اسفندیار / باواز مرد اندر آید بمرد
کجا دیده جنگ جنگاوران / کجا یافتی باد گرز گران
کجا دیده زخم تیر و تبر / بروز نبرد ای شه نامور
نگه کن بآغوش بر دارست / نهم بر سرت بر دلفروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد / بپشت نهم تیکمر آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا / گرازان و تازان و خرم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم / گر از پوزشم گرد کینه آوری
چرا مهر شاهانه ننمودیم / چنان هم که بستیم پیش کیان
همه روی پالیز بی خو کنم / بدی را نماند بتن در روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که گفتار چندین نباید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت / ز بیگار گفتار بسیار گشت
چاره چیزی که دارید خوان / بمانند ازان خورد او در شگفت

مقالات کردن اسفندیار بنزدی با رستم و دستان

ز برنا بخندید مرد کهن / خجسته بر و بوم زابل که شیر
بماند گیتی چو تو یادگار / ز ناخن همی ریختش آب زرد
چنین گفت کای شاه یزدان پرست / خنک شاه گشتاسب آن نامدار
همی فر و دانش بیفزاید او / همی گفت و جنگش بلنگ اندرو
بروی سپهبد پر از تاب شد / بخندید ازان فرخ اسفندیار
بپیچی و یادت نیاید ز رزم / چو من زین زرین نهم بر سیاه
ازان پس نبرغاش جوییم کین / دو دست تو بندم برم نزد شاه
بسازیم زهر گونه داوری / رهانم ترا از غم و درد و رنج
بدو گفت سیر آی از کارزار / اگر جز برین روی گردد سپهر
به پیشی تو فردا که چون آوریم / غو کوس خواهیم از آوای رود
گذاریدن و پیچش کارزار / چو فردا بیایم به دشت نبرد

مقالات رستم با اسفندیار

بی آزار نزدیک زال آمدت / نشانمت بر نامور تخت عاج
ببینو همه جان او شاد باد / گشاییم در گنج و هر خواسته
بابر اندر آرم کلاه ترا / وزانجا بیاییم نزدیک شاه
سپاهی گشتاسب زین برنهم / بجوییم ز هر گینه داوری
بگوییم چرا اینقدر فرمودم / وزان پس ببندم کمر بر میان
ز شادی تن خویشتن نو کنم / چو تو شاه باشی و من پهلوان

خوان نهادن اسفندیار با رستم طعام خوردن

کسی اگر بسیار گوید بخوان / چو بنهاد رستم بخوردن گرفت

یل اسفندیار و گوان یکسره / ز هر سو نهادند پیشش بره
بخورد و رستم از آنها همه / شگفت اندرو مانده شاه و رمه
بفرمود مهتر که جام آورند / بجام اندرون سرخ فام آورند
ببینیم تا رستم اکنون بمی / چگوید ز احوال کاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار / که کشتی بگردی برو بر گذار
بیاورد شهنشاه رستم بخورد / برآورد از آن چشمه از زرد گرد
همان جام را کودک میگسار / بیاورد با باده شاهوار
چنین گفت پس با پشوتن براز / که بر می نباید به آبت نیاز
چرا آب بر جام می بفکند / که پیری نبید کهن بشکند
پشوتن بدو چنین گفت با میگسار / که بی آب جامی چنین می بیار
می آورد و رامشگران را بخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز

می خوردن اسفندیار با رستم

چنین گفت با او یل اسفندیار / که شادان بزی تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد / روان بداندیش بی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد بادت آموزگار
هران می که با تو خورم نوش گشت / روان خردمند را توشه گشت
گر این کینه از دل بپرداختی / بزرگی و دانش افزون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان من / بوی شاد یکروز مهمان من
سخن هرچه گفتم بجای آورم / خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای و چندی همه بر منش / سوی پرده‌ام تازه باز آر هوش
چنین بازگفتش یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویشتن را تو مستای هیچ / بایوان شو و کار فردا بسیچ
ببینی که من در صف کارزار / چنانم که با باده میگسار
تو با من نتابی بدشت نبرد / ز من بشنو و گرد رستم مگرد
مرا بخت بگوید تو بپذیر پند / بگفتار شاه اندر آ تو به بند
که فرمان شه پیش یزدان سپس / چو فرمان یزدان بود با سپاس
ز فرمان شه سر نپیچم مگر / کسی کش نباشد خرد در گهر
چو تو پند من کار بندی همی / مرا بخت بگویم پسندی همی
چو از شهر زابل بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
مبر پیش بند ز گفتار من / مکوی اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندوه شد / جهان پیش او چون یکی کوه شد
که گر من دهم دست بند ورا / وگر سرفرازم گزند ورا
دو کار است هر دو بنفرین و بد / گذاریده رسمی نو آیین و بد
هم از بند او بد شود نام من / برآمد ز گشتاسپ فرمان من
مرا کار بخت است زو دستگاه / یکی بستن او دگر بند شاه
بگرد جهان هر که راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بجست / بزابل شد و دست او را ببست
همه نام من باز گردد بننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ
دگر کشته گردد ز دشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت / بدان کو سخن گفت با او درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود / همه نام من پیر بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی / نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همین خوب گفتار من / ازین پس بگویند بر انجمن
اگر هیچ مانند بودی ز من / خرد پیچمان جان بودی بتن
چنین گفت پس با سر افراز گرد / که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین بگویی تو از کار بد / مرا پند و رای تو آید گزند

که آسمان سخن دیگرست / که چرخ روان از گمان برترست
همه پند دیوان پذیری همی / ز دانش سخن برنگیری همی
دگر گفت کای نامدار جوان / تو بر من مبر خیره چندین گمان
تو یکتا دلی و ندیده جهان / جهانبان بمرگ تو کوشد نهان
گرایدون که گشتاسپ از تاج و تخت / نیاید همی سیر از آن تاج و تخت
همی گرد گیتی دواند ترا / بهر سختی پر درانند ترا
زمین و زمان یکسر اندیشه کرد / خرد بر دل خویش چون پیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار / که از تو بپیچد سر از کارزار
گران نامور بر تو آید گزند / نماند بر و تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنند / وزین داستان خاک بالین کنند
بتن رنج کاری تو بر دست خویش / چو آید گمانی نیایدت پیش
همی جان من در نکوهش نهی / چرا دل نه اندر پژوهش نهی
مکن شهریارا جوانی مکن / چنین بر بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند / میاور بجان من و خود گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار / بخور بر تن خویشتن زینهار
ترا بی نیازیست از جنگ من / وزین کوشش و کردن آهنگ من
بمانَد بگیتی ز من نام بد / بگشتاسپ بادا سرانجام بد
کنی نام ما را سراسر بننگ / که در جنگ من کشته گردی بجنگ
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت ای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که با جان خرد بود جفت
که پیر خردمند کانا بود / اگر چند پیر و زودانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا چیز از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین خوب گفتار تو بغنود
مرا پاک خوانند و نا کینه زای / ترا مرد هشیار نیکی فزای
بکوشید که با خرام و نوید / نیامد مرا گرد چندان امید
سپهبد ز گفتار او سر بتافت / از آن پس گزو خوبکاری نیافت
همه خواهش او همی خوار داشت / زبانی پر از تلخ گفت درشت
بدو گفت من سر ز فرمان شاه / نه پیچم نه از بهر تخت و کلاه
بدو با هم اندر جهان خوی زشت / بدو بیت دوزخ بدو بیم بهشت
ترا هر چه خوردی فزاینده باد / بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بخوشی ز زابل بپوی / سخن چون شنیدی بدستان بگوی
سلیحت همه جنگ را راست کن / وزین پس میارای با من سخن
بگاه آی و در جنگ چاره بساز / مکن زین سپس کار بر ما دراز
تو فردا ببینی بآوردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
ببینی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای شیرخوی / ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بر تگ رخش مهمان کنم / سرت را بگوپال درمان کنم
تو در پهلوی خویش نشنیده‌ای / بگفتار ایشان بگردیده‌ای
که تیغ دلیران به اسفندیار / نیاید بآورد که بر نگار
ببینی تو فردا سنان مرا / تمان کرد کرد عنان مرا
که تا نیز با نامداران مرد / بآوردگه بر نجویی نبرد
لب مرد دانا پر از خنده شد / پرستنده آن خنده را بنده شد

گفتار اسفندیار در رستم و ترنج انداختن

برستم چنین گفت کای نامجوی / چرا تیره گشتی بدین گفتگوی
چو فردا بیایی به دشت نبرد / ببینی دل و زور مردان مرد
ز من گرز و زیر اسب سیاه / یگانه منم پهلو کینه خواه
گر از دست من راه یابد برت / بگرید دل مهربان مادرت
دگر گشته آیی بآوردگاه / به بندمت بر زین برم نزد شاه
بدان تا چنین بنده با شهریار / نجوید بآوردگه کارزار

وگر خود تویی کوه آهن ربای
برآشفت رستم بسان پلنگ
که نزد اجرا آیی بدشت نبرد
بگریاس گفت ای سرای امید
در فرخی بر تو اکنون ببست
برستم چنین گفت کای پاک رای
سزد گر بدین بوم زابلستان
که مهمان کسی را آید ایدر نهان
سراپرده را گفتی آن روزگار
همان روز کز بهر کاوس شاه
زمین زو سراسر پرآشوب گشت
نشسته بیکدست او زردهشت
به پیش اندرون فرخ اسفندیار
پس آنگه بدو گفت کای نیک رای
وگر سرزنش کرد خواهی بنام
که تا آگهی کش برآورد بخت
تفحص نیست این کار شاهنشهی
زیچار کی بد که مردان کار
چو او در کشید اژدها را بچنگ
پس آنگه جهان شد که آشکار
نخوانند ازان پس افرز و بوم
بیامد به پهلوان سوار
ندیدم ازین گونه اسب و سوار
یکی زنده پیلست بر کوه گنگ
ربالا همی بگذرد فرو زیب

بنیزه ترا برگرایم ز جای
ترنجی که بودش گرفته بچنگ
شوی آگه از کار مردان مرد
خنک روزگار اندر تو بر جمشید
که برتخت تو نازد بدشت

پس آنگه جهانت بدوزم به تیر
بزد بر بر و یال اسفندیار
چو رستم بیامد بپرده سرای
همایون بدی پیش کاوس کی
شنید این سخنها یل اسفندیار

مقالات و مناظره اسپندیار بارستم و دستان

که جمشید را داشتی در کنار
بدی بر درش همچو دیگر سپاه
پر از غارت و خنجر و چوب گشت
که بازند و استا آمدست از بهشت
گر نوشتد شد کردش روزگار
پیک دستان از زمین برگرای
که لهراسب بد یکسوار بشتابم
بگیتی بنه مرورا تاج و تخت
بود پر یکی روز و روزی تهی
مدار از کردن کار عاره
بگردش کمرگاه آن گرد جاک
مدار اندکاری بگرز گران
بجز نام گشتاسب مرز روم
پس اندر همی دیدش اسفندیار

که او راه یزدان بعالم بجست
چو او راه یزدان همی بازجست
کنون مایه دار تو گشتاسبست
به دیگر پشوتن که نیک مرد
دل نیک مردان بدو زنده شد
ز ما تا به شاه آفریدون شهی
فریدون که شاهی فروزنده کرد
به پیشه درون بد ورا پرورش
دگر آنچه گفتی ز گشتاسب دردم
کس او را ندانست در مرز روم
گزینشان همه روم بد در عذاب
ازان پس بشاهیش برداشتند
دگر چون چنین نها بسی گفته شد
چو برگشت ازو با پشوتن بگفت

مقالات اسفندیار و پشوتن وزاری زدن در جنگ اسپندیار

که گردد ز خونت جهان آبگیر
ز خیمه برون رفت سرپر خمار
زمانی همی بود بر در بپای
همان روز کیخسرو نیک پی
پیاده بیامد بدین نامدار
چرا تیره گشتی بپرده سرای
دهد دانشی نام غلغلستان
بر نشستی بر نام پالیزبان
نه نوروز نه بود دشتی خرم بهشت
همی خواست دیدار افراز درست
نشست تو در زیر جانا سب است
بجز زد بگیتی بسی گرم و سرد
بر اژدهم شمشیر از زنده شد
نه بود دست جرزوی اندر بی
که ضحاک را خوار و افکنده کرد
همان شیر کاوی بد او را خوش
که در دست او بود آهن چو موم
نژاد و گهر هنر و آباد بوم
بیموزد خونش کسی یک شراب
ابر تخت قیصرش بنشاختند
همان شهر مرزوی [illegible] شد
که گردی و مردی نشاید نهفت
ندانم که چون خیزد از کارزار
اگر با سلیح اندر آید بجنگ
بترسم که چندی فرو افتد شیب

همی سوزد از مهر فرزند دلم / ز فرمان او اندر دل گسلم
چو فرزند را پایه آید بگاه / کنون روز روشن بر او بر سیاه
پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفته ام پیش گویم همی / نه از راه پستی دل بشویم همی
میازار کس را که آزاد مرد / سر اندر نیارد به آزار و درد
بخسب امشب و بامداد پگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
بایوان او رو فرخ کنم / سخن هر چه پرسدش پاسخ دهم
همه کار نیکوست زو در جهان / میان کهان و میان مهان
همی سر نپیچد ز فرمان تو / دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او چه گویی بکین و بخشم / بشوی از دلت کین و از خشم چشم
اما هر چه جویی تو پیکار و رزم / که او از تو جوید همی سور و بزم
اگر بر نگردد ازین کار شاه / شود کار در دست کهتر تباه
کسی پاسخ آوردش اسفندیار / که بر گوشه گلستانت خار
بدو گفت کز مردم پاک دین / همانا نزیبد که گوید چنین
گرایدونک دستور ایرانیان توی / دل و چشم و گوش دلیران توی
همی خوب دانی چنین راه را / خود را و آزردن شاه را
همه رنج و تیمار ما باد گشت / همه دین زردشت بیداد گشت
که گوید که سر کوز فرمان شاه / بهیچ بود دوزخش جایگاه
مرا چند گویی که نه کار شو / ز گفتار گشتاسپ بیزار شو
تو گویی و من خود چنین کی کنم / که از رای و گفتار او پی کنم
گرایدونک ترسی همی از تنم / هم امروز بر تیغ تا بشکنم
که کس بی اجل خود بعالم نمرد / نمرد آنکه نام بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که در دشت جنگ / چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
پشوتن بدو گفت ای نامدار / چنین چند گویی خود از کارزار
که تا او ترسیدی بگرز و کمان / نبد بر تو ابلیس را این گمان
دل دیو را راه دادی کنون / همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره بینم همی پر ستیز / کنون این سخن را کنم ریزریز
چگونه کنم راست پرس از دلم / بدین سان بپیکار کی بگسلم
ز رویین تنی و دل مست سنگ / از ایران تا بی سرت را بجنگ
دو جنگی دو گرد و دو شیر دلیر / ندانم که پشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
چو رستم بیامد بایوان خویش / نگه کرد چندی ز پیوند خویش

سلاح طلب فرمودن رستم از زواره و نصیحت نمودن زال رستم را

زواره بیامد بنزدیک اوی / ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار / یکی نیزه و مغفری نامدار
کمان آر و برگستوان آر و ببر / کمند آر و گرز گران آر و گبر
بدو گفت کای پهلوان جهان / بجز ره چه بندی بدین سان میان
بدل بر چه داری همی بار غم / که دایم مبادا دل تو دژم
چو بشنید رستم بدو گفت خیز / که شد آتش خشم و پیکار تیز
زواره بفرمود تا هر چه گفت / بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید / سرافشاند و باد از جگر بر کشید
چنین گفت کای جوشن کارزار / برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آیدت سخت باش / بهر جای پیراهن بخت باش
ز ایام کینه‌ور نامدار / مرا آمدستی زمانی بکار
چنان رزمگاهی که غران دو شیر / بجنگ اندر آیند مرد و دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان / چه گفتی کزین تیره گردد روان

تو تا برنشستی بزین نبرد — نبودی مگر نیکدل و پاک مرد
بفرمان شاهان سرافراخته — همیشه دل از جنگ پرداخته
هنرهم که روزت سرآیدی — که اخترت خواب اندر آیدی
بدست جوانی چو اسفندیار — اگر تو شوی کشته در کارزار
همی بیخ دستان زبن برکنند — زن و کودکان را بآب افکنند
نماند بزابلستان آب و خاک — بلند بر و بوم گردد مغاک
گر ایدونک او را رسانی گزند — نباشد ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند — برآورده نام ترا بشکنند
که او شهریاری ز ایران بکشت — بزده سواری ز شیران بکشت
همی باش در پیش او بر بپای — وگرنه هم اکنون بپرداز جای
بپیغوله شو بپیش نهان — که کس نشنود نامت اندر جهان
بپرهیز زین شهریار جوان — گزین به ترا تیره گردد روان
گریز تو از پیش او ننگ نیست — گرت با شهنشه سر جنگ نیست
وگر ننگ داری همی از گریز — به بیهوده با او مشو هم ستیز
بگنج و برنج این سخن بازخر — ببر پیش و پای چینی تبر
سپاه ورا خلعت آرای نیز — درم و باز خر خویشتن را بچیز
چو برگردد او از لب هیرمند — تو پای اندر آور برخش بلند
چو ایمن شوی بندگی کن براه — بران تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند با تو بد — خود آنشاه کردار بد کی سزد
همان رزم کاموس و خاقان چین — که لرزان بدی زیر اسپش زمین
اگر من گریزم ز اسفندیار — تو در سیستان کاخ و گلشن بدار
چو من ببر پوشم بروز نبرد — سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد
ز خوانش که گفتی بسی رانده ام — بسی دفتر کهتری خوانده ام
بخوار گیری سخنهای من — بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آردی — ز دانش برین در درود آردی
ازو نیستی گنج و گوهر دریغ — همان گرز و کوپال و خفتان و تیغ
سخن هر چه گفتی نه چندان نشست — چه سازم بران کوه پیکر نشست
ورایدونک فردا کند کارزار — دل از جان او هیچ رنجه مدار
که من تیغ هندی بگیرم بمشت — سر تیز او را به بندم بخشت
بپیچم بآورد با او عنان — نه کوپال بیند نه زخم سنان
به بندم باورد که راه اوی — بگیرم بنیزه و کمرگاه اوی
ز کوهه بآغوشش برگیرمش — بشاهی ز گشتاسب بپذیرمش
بیارم نشاطش بتخت ناز — وزان پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه روز — چهارم چو از چرخ گیتی فروز
میفرازد آن جا در لاجورد — پدید آید آن جام یاقوت زرد
سبک باز با او ببندم کمر — وز آیدر نهم سوی گشتاسب سر
نشانمش بر نامور تخت عاج — نهم بر سرش آن دل افروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار — بجویم جدایی از اسفندیار
بپیش سرت آن بزرگی مرا — که او داد او تخت سترگی مرا
تو دانی که من پیش تخت قباد — بمردی چه کردم تو داری بیاد
تو فرمای اکنون که پنهان شوم — و یا بند او را بفرمان شوم
بخندید از گفت او زال زر — زمانی از اندیشه بنشاند سر
بدو گفت زال ای پسر کاین سخن — بگویی سرش را جدا کن ز تن
که دیوانگان این سخن بشنوند — بدین خوب گفتار تو بگروند
قبادی بجایی نشسته دژم — ز تخت و کلاه و ز گنج و درم
تو با شاه ازان رو مزن این سخن — بگوی و سرش را جدا کن ز تن
چو اسفندیاری که فغفور چین — بدرگاه او رو نهد بر زمین
تو گویی که از کوه برد آرمش — بآغوش نزدیک زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد — بگرد در ناسپاسی مگرد
تو بر شاه ایران میاور شکن — بزرگان مگو این سخن

بگفتم ترا آنکه بد رای من / تو بدوان کنون ای سپه انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همیگفت با داور کردگار / بگردان تو از ما بد روزگار
برین گونه تا خور برآمد زکوه / نیامد زبانش ز خواهش ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست / بران باره پیل پیکر نشست
بدو گفت تا شد زواره برش / فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش / بر توده ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه کرد گرد / بمیدان که آورد دشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست / چو سروی شد از جایگه برنشست

متوجه شدن رستم با سپاه بجانب اسفندیار رویین تن

سپاهش برو خواندند آفرین / که بی تو مباد اسب و کوپال و زین
همی رفت رستم زواره به پیش / که او بود در پادشاهی به پیش
بیامد کنون تا لب هیرمند / همه لب پر از باد و دل پر ز پند
سپه با برادر همانجا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند
سپاهش برو خواندند آفرین / که بی تو مباد اسب و کوپال و زین
چنین گفت پس با پشوتن براز / کمربند ای جنگ دیو سار
هم اکنونش از رزم کوته کنم / روانرا سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن / بدانم کزین پس چه شاید بدن
تو اکنون سپه را هم ایدر بپای / که باشد همیشه دلت بر بجای
اگر تند یابمش هم زین نشان / نخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کجا شد ار بخت پیروز شاد / که باشد همیشه دلش پرز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / از آن شیر پرخاشجوی کهن

آگاه شدن اسفندیار و پشوتن از آمدن و سلاح پوشیدن رستم

بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان ترکش و نیزه جنگجوی
ببردند و پوشید جوشن برش / نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی / ز زور و ز شادی که بود اندروی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین / ز خاک سیه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند / بران نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بران باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید به یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها رویم / ز پستی بران تند بالا دویم
پشوتن ز بس باز شد با سپاه / یل نامور کرد گردش سپاه
کمان بر در رستم کش از دور دید / که گومست بر باره زی او دوید
بدانگونه رفتند هر دو به رزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت / که ای مرد شاد دل نیکبخت
بدینگونه مستیز و بد را مکوش / ز داننده یکبار بگشای گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بدینسان بسختی برآویختن

بگو تا سوار آورم زابلی
نباشد بکام تو خون ریختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
چرا ساختی با من اکنون فریب
مبادا چنین هرگز آیین من
منم پیش رو هر که جنگ آیدم
مرا یار در جنگ یزدان بود
برانگیختند اسپ اسفندیار
نهادند پیمان دو جنگی که کس
بنیزه فراوان برآویختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست
سنانها کشیدند بر یکدگر
بآورد گردن برافراختند
برافراختند آنزمان یال را
چو شیر ژیان مرد و آشفته
گرفتند از آن پس دوال کمر
بنیرو کشیدند زی خویشتن
پراکنده گشتند از آوردگاه
بداندم که جنگ یلان شد دراز
بایرانیان گفت رستم کجاست
همی دست رستم بخواهید بست
زواره بدشنام لب را گشاد
برآشفت از آن پور اسفندیار
جوانی که نوشآذرش بود نام
چنین گفت با او که پرخاش

زره پوش با خنجر کابلی
بهپستی تکاپوی و آویختن
گر ایدون جگوی سخن ناگزار
همانا ندیدی تو جنگی نشیب
روا نیست این کار در دین من
دگر پیش جنگی نهنگ آیدم
سر و کار با بخت خندان بود
سوی آخر آیم بی سوار

تو ایرانیان را بفرمای نیز
بدین رزمگه شان بجنگ آوریم
از ایوان بشگیر زوابستی
چو باید مرا جنگ زابلستان
که ایرانیان را بکشتن دهم
ترا اگر همی یار باید بیار
تویی جنگجوی و منم جنگخواه
وگر بار ره رستم جنگجوی

بمیدان در آمدن رستم و اسفندیار و جنگ و جدال ایشان و این جنگ نخستین بود

جب و راست مردی همی تاختند
ز زین برکشیدند گوپال را
پر از خشم اندامها کوفتند
دو اسپ تکاور برآورد پیر
دو گرد دلاور ز دو پهلوان
عنان گشته گردان و جهان تنگ
همی دیر شد رستم زال باز
برین روز خاش نشستن چه آب

بنیروی گردان و زخم سنان
همی ریختند اندر آورد گرز
همان دشنه بشکست و گرز گران
یکی بد بدست یل اسفندیار
همی زور کرد این بر آن آن برین
کف اندر دهانشان شده خون و خاک
چنان بد که آنشان که او خسته شد
تماشا سوی رستم جنگ آمدید

جنگ کردن پسر رستم با پسر اسفندیار و کشته شدن پور اسفندیار

سرافراز و جنگاور و شادکام
که فرمان شاهان کند بر کنش

برآشفت با لشکر نامدار
که ما را نفرمود اسفندیار

گر ایدونکه مرا آید چو پیدا ز شیر
خود اینجا و زما نی در جنگ آوریم
از آن تند بالا مرا خواستی
اگر جنگ غزنین و کابلستان
خود اندر جهان تاج بر سر نهم
مرا یار هرگز نیاید بکار
بگردیم با یک دگر بی سپاه
بایوان نهد بی خداوند روی
نباشد برین جنگ فریادرس
همی خون ز جوشن فرو ریختند
بشمشیر بردند ناچار دست
دو شیر ژیان و دو برخاشخر
شکسته شد آن تیغهای گران
چو سنگ اندر آید ز بالای برز
فرو ماند از کار دست سران
بدست دگر رستم نامدار
نجنبید یکمرد بر پشت زین
همه گبر و برگستوان چاک چاک
دل نامداران ازو خسته شد
خرامان بجنگ نهنگ آمدید
بدین رزمگه بر نشاید نشست
همی کرد گفتار ناخوب یاد
سواری چو اسپ افگن و نامدار
زبان زاید شنام بگشاد خوار
چنین با سگان خواستن کارزار

که چندین سر از ای و فرمان او
که یارد گذشتن ز پیمان او

اگر جنگ برنا درستی کند
بکار اندرون پیش دستی کند

بپیچید پیکار جنگاوران
به تیغ و سنان و بگرز گران

زواره بفرمود کاندر نهید
سران سپه را ز نیزه و هید

زواره بیامد به پشت سپاه
دهاده برآمد ز آوردگاه

بکشتند از ایرانیان بی‌شمار
چو نوشاذر آن دید برساخت کار

کمند اندر افراز او برنشست
پیامد یکی تیغ هندی بدست

وزان پس پیامد یکی ستری
دلاور نشسته بر اشقری

یکی رزم کرد و بد لشکر پناه
هنرمند و راد و گزین سپاه

یکی پهلوان بود الوای نام
دلیر و هنرپرور افکن دشادکام

کجا نیزه رستم او داشتی
سنان از بر چرخ بگذاشتی

برون شد که با شاه جنگ آورد
نبردی برش زیر سنگ آورد

جواز دور نوشاذر او را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

بزد بر سر و ترگ نامدار
بدو نیمه شد تا میان سوار

زواره چو دیدش که او کشته شد
برآشفت و از خشم برگشته شد

زواره برانگیخت اسب نبرد
بتندی بنوشاذر آواز کرد

گر او را بکندی کنون پای دار
چو الوای را من ندانم سوار

رسید اندر مرد و نیزه دکیم
بدان تا که چند از این حرب غم

زواره یکی نیزه زد بر برش
بجای که اندر آمد همانگه سرش

بجست آنجهان شاه آزاده را
زناکه یک زخم پیداده را

جهان‌نامداری دو پور جوان
بجنگ زواره سپردش روان

چو نوشاذر نامور کشته شد
سپه را همه روز برگشته شد

برادرش گریان و دل پرخروش
جوانی کجا نام او مهرنوش

غمین شد دل مرد شمشیرزن
برانگیخت آن باره کوه کن

برفت از میان سپه پیش صف
ز درد جگر بر لب آورده کف

وزانسو فرامرز چون پیل مست
پیامد یکی تیغ هندی بدست

جنگ و محاربه کردن فرامرز با مهرنوش

براویخت با نامور مهرنوش
نبودش همی با فرامرز توش

گرامی دو پور خاش جوی جوان
یکی شاهزاده یکی پهلوان

چو شیران جنگی برآشوفتند
همی تیغ بر یکدگر کوفتند

برآورد که تنگ شد مهرنوش
دو رویه برآمد ز لشکر خروش

همی سرزمان سست گشتند باز
بجنگ اندرون جنگ کرده دراز

فرامرز انگیخت اسب نبرد
بیاورد که رفت با دار و برد

پس آن نامدار اندرآمد بکین
یکی زخم اندر فکندش ز زین

یکی تیغ بگذارد گرد ارجمند
سر نامدارش بخاک افکند

بزد تیغ بر گردن اسب خویش
سر باد پا اندرآمد به پیش

فرامرز کردش پیاده تباه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چو بهمن برادرش را کشته دید
زمین زیر او چون گل آغشته دید

پیامد بنزدیک اسفندیار
بجایی که بد آتش کارزار

بدو گفت کای زنده شیر ژیان
سپاهی بجنگ اندر آمد گریان

دو پور تو نوشاذر و مهرنوش
بزاری بپیکر فی سپردند هوش

تو اندر نبردی و او پر ز درد
جوانان و کی‌زادگان پر ز گرد

برین تخمه این ننگ تا جاودان
بماند ز گردان نامخردان

دل مرد بیدار شد پر ز خشم
پر از باد و مغز و پر از آب چشم

ازان خشم را برکشیدش زبان
برستم چنین گفت کای بدگمان

تو گفتی که لشکر بیارم بجنگ
ترا نیست آرایش نام و ننگ

مداری به رزم اندر از گردگاه
نترسی که پرسند روز شمار

شنودن اسفندیار کشتن پسران خود را

ندانی که مردان پیمان شکن
ستوده نباشند بر انجمن

دو سکزی دو پور مرا کشته اند
وزان خیرگی هم نه برگشته اند

چو بشنید رستم غمین گشت سخت
بلرزید برسان شاخ درخت

بجان و سر شاه سوگند خورد
بشمشیر و خورشید و روز نبرد

که من جنگ هرگز نفرموده ام
کسی را که این کرد نستوده ام

ببندم دو دست برادر کنون
گر او بوده اندر بدی رهنمون

فرامرز را نیز بسته دو دست
بیارم بر شاه یزدان پرست

بکین گرامایگانش بکش
مشوران برین کار پیوند خوش

چنین گفت با رستم اسفندیار
که بر خون طاوس بر خون مار

بریزیم ناخوب و ناخوش بود
نه آیین شاهان سرکش بود

تو ای بدنشان چاره خویش ساز
که آمد زمانت بتنگی فراز

برخش با مرد و درات بتیر
برآمیزم اکنون چو با آب شیر

بدان تا کس از بندگان زین سپس
نجویند کین با خداوند پس

وگر زنده باشی ببندمت چنگ
بنزدیک شاه آرمت بیدرنگ

وگر کشته آیی به پیکان تیر
بخون دو پور گرانمایه گیر

بدو گفت رستم کزین گفت و گوی
چه گویی که کم شد مرا آب روی

من از پند با تو چگویم کنون
دو پور او فتاده بجای اندرون

ببر جای با مردم تیره رای
چگویم که او را نباشد جای

چنان پهلو گفت وگویت چه بود
که آن هم دو پور ترا کار بود

بیزدان گرای و بیزدان گشای
که او بیت بر نیکویی رهنمای

وزان پس بکینه اندر آویختند
بکین مرد و باره برآهیختند

جنگ دویم کردن رستم و اسفندیار و مجروح شدن رستم

تو گفتی دو باره دو کوه آمدند
که پویان میان گروه آمدند

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
همی کم شد از روی خورشید رنگ

چو او دست بردی بتیر و کمان
نرستی کس از تیر او بیگمان

برنگ طبرخون شدی این جهان
شدی آفتاب از نهیبش نهان

گهی چرخ را برکشید از شعاع
تو گفتی که خورشید شد در شراع

بتیری که پیکانش الماس بود
زره پیش او همچو قرطاس بود

ز پیکان همی آتش افروختند
جگر بر زره را همی دوختند

دل اسفندیار اندران تنگ شد
برو ها و جوشن پر از رنگ شد

چو او از کمان تیر بگشاد شست
تن رستم و رخش جنگی بخست

همان جوشن و گبر و ببر بیان
که هرگز ندیدی ز پیکان زیان

مغربل شد از تیر اسفندیار
همان رخش از آن زخمها شد نگار

همانکه بینداخت تیر از کمان
برخش و برستم درون شد نهان

همی تاخت برگرد شاه اسفندیار
نیامد برو تیر رستم بکار

چو تیر از کف شاه پیوسته شد
تن رستم از تیر خسته شدی

برو تیر رستم نیامد بکار
فرو ماند بر جای اسب و سوار

بجفت انگهی رستم نامدار
که روئین تنست این یل اسفندیار

تن رخش از آن تیرها گشت سست
پس آنگه سوار از بر رخش جست

چو مانده شد از کار مرد و سوار
یکی چاره سازید چاره وا

فرود آمد از رخش رخشان چو باد
سر نامور سوی بالا نهاد

خسته و افگار گشتن رستم و رخش از تیر اسفندیار روئین تن

همان رخش رخشان سوی خانه شد
چنین با خداوند بیگانه شد

بیالا ز رستم همی رفت خون
شده سست و لرزان چو که بیستون

بخندید چون دید اسفندیار
بدو گفت کای رستم نامدار

چرا گم شد آن نیروی پیل مست
ز پیکان چرا کوه آهن بخست

کجا رفت آن مردی و گرز تو / بجنگ اندرون فرخی برز تو
چرا شیر درنده روباه شد / ز جنگش چنین دست کوتاه شد
مگر تو ندیدی بمیدان سوار / نکردی بگیتی درون کارزار
ندانسته ای رستم سالخورد / که امروز دیدی ز مردان مرد
که چندان بود شمع و آتش دمان / که خورشید شمشیر دارد نهان
که تا در تن تست بر پای جان / ندیدست ازینگونه زخم کیان
بدو گفت پس نامور پهلوان / که ای تاجور شاه نو درجهان
ترا گر نمودم درین رزم پشت / بمن بر مشو تو بدین سان درشت
که من در جوانی بهنگام کین / چو تو پیل بی مر زدم بر زمین
بدان ای پسر تا جهان بده ام / بپیری ازین روز نرسیده ام
وز آن روی چون رخش رخشان برفت / سوی پایگه میخرامید تفت
زواره پی رخش رخشان بدید / که از رود با خستگی اندر رسید
سیه شد جهان پیش چشمش بجنگ / خروشان میاخت تا جای جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید / همه خستگیهاش شد ناپدید
بدو گفت خیز اسب من بر نشین / که پوشد ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / گزین دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست / بدین خستگیها ار آزادیست
اگر من ز پیکان اسفندیار / سری بر سه آرم ازین روزگار
چنین دانم ای زال کامروز من / ز مادر بزادم درین انجمن
سر خویش گیرم چو رستم ز جان / بجای رودم کم نباشد نشان
چو رفتی به چاره رخش ساز / من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره ز پیش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت

ببستی بیراند اسفندیار / بالا چنین چند پایی بپای

گفتار و مناظره اسفندیار دیگربار

همیگفت کای رستم نامدار / که خواهد بدن مر ترا رهنمای

کمان بفکن از دست و ببر بیان / برآسیم و بگشای بند از میان
پشیمان شو و دست را ده به بند / گزین پس تو از من نیابی گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم / ز کردارها بیگناهت برم
اگر جنگ خواهی تو انداز کن / یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / بپوزش سزد گر ببخشد گناه
بکرداد گر باشدت رهنمای / چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که پیکاکش / ز رزم این زمان دست کوتاه کش
ترا اکنون چنین راستی بازگرد / شب تیره مرزکه جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم / بیاسایم و یک زمان بغنوم
به بندم من این خستگیهای خویش / بخوانم کسان که دارم بپیش
زواره فرامرز و دستان سام / کسی از خویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست / همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار / کزیا پرسش چیز ناسازگار
تو مردی بزرگی و رزم آزمای / بسی چاره داری ز نیرنگ و رای
همیدم من اکنون فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا
ز من بشنو این نکته کاید بکار / وگر زین سپس گوش گیری بکار
جو جچی سپر از کمی و کاستی / ز من بینی جز از خوبی و راستی
بدو گفت رستم که ایدون کنم / چو بر خستگیها بر افسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار / نگه کرد تا چون کند نامدار
چو بگذشت رستم چو کشتی بر آب / بایوان درون رفت دل پر شتاب
ز پیکان تنش سست و رخ لاجورد / بلی دفتد بر سر و مرد
بگفتا که ای داور داد پاک / گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهم ز گردنکشان کین من / نگه گیرد دل و راه و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید / ازان سوی رود دشت جنگی بدید

چنین گفت کاین را نخواند خرد
که بر من نهادش به بن مرز دست
گذر کرد بر خستگیها بر آب
همی گفت و میکرد از آن سو نگاه
چو گفت این سخن بر سبک بازگاه
سراپردهٔ شاه پر خاک بود
جهان زار بگریست بر سر دوان
چنین گفت بس با بشوتن که خیز
که سود ی پیشتم ز خون ریختن
همه مرگ راییم برنا و پیر
پیامی فرستاد نزد پدر
شدند این جوانان و آزادگان
تو بر تخت نازی و من در کدار
نشست از بر تخت با سوگ و درد
بر رستم نگه کردم امروز من
که پروردگارش جهان آفرید
همی برکشیدی به هامون نهنگ
از آن ستان نخستم تنش را به تیر
برآمد جهان خسته از آبگیر
و ز آن سوی رستم بایوان رسید
چو رستم بایوان بشد در زمان
زواره فرامرز گریان شدند
زنه بر همی کند رودابه موی
هر آنکس که دانا بد از کشورش
چو زال اندر آمد بایوان اوی

یکی زنده پیلست با شاخ و برد
بر او آمد از من به بیتا شکست
تن از زخم پیکان گرفته شتاب
که رستم همیرفت جو نان براه
خروشیدن آمد ز پرده سرای
همه جامهٔ مهتران چاک بود

سپاس از خدایی که جان آفرید
جهان آفرینش که خود خواستست
بگفتا خدایا تویی کامکار
بگفت آفرینش چون خواستی
نه نوشاد کرد و از مهر نوش
فرود آمد از بارهٔ اسفندیار

مویه کردن اسفندیار بر فرزندان و نعش ایشان را بجانب گشتاسب روان کردن

برفتن خرد با دم پیشگیر
که شاخ درخت نو آید ببر
به بس کس نامزا ریگان
نماند بتو جاه و آن رنج و آز
بخفتار رستم همی یاد کرد
بدان برز و بالای آن پیلتن
بدان آفرین کو جهان آفرید
بدم در کشیدی سنانش پلنگ
که از خون او گشت خاک آبگیر
سرا تن تنش پر ز پیکان تیر

بتابوت زرین نهاد و بساج
چو تابوت نوشاد در مهر نوش
تو گشتی بآب اندر انداختی
بچرم اندرست کار اسفندیار
چنین گفت بس با بشوتن که شیر
ستایش گرفتم بیزدان پاک
چنین کارها بود بر دست اوی
کنون روز پیری چنین پیش من
پیاده بچهان زنابالا برفت
برانم که خون او بایوان شود

مجروح و خسته گشتن رستم و آمدن بجان زال و مویه کردن زال

ز پنهان ایشان همی خست روی
نشستند یکسر همه بر درش
بر آن خستگیها بمالید روی

پیاده زواره کشید و میان
بعز مود تا رخش را پیش اوی
همی گفت من زنده با پیر سر

زمین و زمان و مکان آفرید
زمین و زمانرا بپا راستست
نگهدار مایی درین کارزار
چنین زنده پیلی بپا راستستی
بشوتن بیامد دلی پر خروش
نهاد آن سر کشتگان بر کنار
که جان شد بتنش اندرون ناتوان
بر آن کشتگان آب دیده بریز
نشاید بجان اندر آویختن
فرستاد و شد زین خداوند تاج
همی بچهار اسب بسیار کش
ز رستم همی کهتری ساختی
ندانم که چون جست و از کار دار
بپیچد ز چنگال مرد دلیر
کنون نیست امید و نم ترس و باک
به ماهی گراینده بدست اوی
همی سرفراز و بهر انجمن
سوی روی با گبر و شمشیر تفت
روانش ز ایوان بکیوان شود
مر او را به انگونه دستان بدید
چو گردش سر سپر دود مان
از آن خستگیهاش بریان شدند
همی کند از و گبر و ببر بیان
ببر دند و بودند بس چاره جوی
بدیدم بدینسان گرامی پسر

چنین گفت رستم که این غم چه بود
که از آسمان بودنی‌ها بود

به پشت کاری که دشوارتر
وزو جان من پر تیمارتر

کز من سپس رویین تن اسفندیار
ندیدم ز مردی که کارزار

رسیدم به دیوان مازندران
خبر یافتم ز آشکار و نهان

گرفتم کمرگاه دیو سپید
زدم بر زمین همچو یک شاخ بید

همه نام جستن ز جنگ منست
ستایش ز خشم و درنگ منست

خدنگم ز سندان گذر یافتی
زبون داشتی گر سپر یافتی

زدم چند بر گبر اسفندیار
چنان بد که بر سنگ ریزند خار

گرفتم کمرگاه اسفندیار
گراینده دست مرا داشت خوار

اگر برده‌ای دست را سوی چنگ
بجنگم شدی سنگ را باد رنگ

همان گرز من گر بدیدی پلنگ
نهان داشتی خویشتن زیر سنگ

ندرد همی جوشن اندر برش
همان جوشن خسروی بر برش

وگر چند من نیز پوزش کنم
که آن سنگ را دلفروزش کنم

چه اندیشم اکنون چه بایست رای
که فردا ندانم از رخش پای

بجای آورم کم نیاید نشان
ز زابلستان گر کند سرفشان

سرانجام از آن کار سیر آمد اوی
اگرچه ز بیدشیر دیر آمد اوی

چو او سیر گردد ز بد ساختن
برآساید از کین و از تاختن

چو کین پیشه باز جوید مگر
بپوزش به پیشش در آید مگر

مگر چون برآید بر من روزگار
بگردد ازین رای اسفندیار

بدو گفت زال ای پسر گوش دار
سخن چون بجای آوری هوش دار

همه کارهای جهان را درست
مگر مرگ کان را دری دیگرست

یکی چاره دانم من این را گزین
که سیمرغ را باز خوانم بدین

گر او باشدم زین سخن رهنمای
بماند بر و بوم و فرخنده جای

تدبیر کردن زال بجهه خستگی رستم پر سیمرغ بر آتش نهادن و پیدا شدن او

وگرنه شود بوم ما کنده مند
ز اسفندیار آن گو بدپسند

چو گشتند مرد و بدان رای کند
ز بن زال آمد به بالای تند

از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد
برفتند با او سه هشیار گرد

فسونگر زبان چون بافسون کشید
ز دیبا یکی پر برون کشید

ز مجمر یکی آتشی برفروخت
ببالا ازان پر لختی بسوخت

چو یک پاس از تیره شب درگذشت
تو گفتی که گیتی سیه ابر گشت

نگه کرد زال آگهی از فراز
ز سیمرغ دیدش جهان پر طراز

همانگه چو مرغ از هوا بنگرید
درخشیدن دود و آتش بدید

نشسته برش زال با سوگ و درد
ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد

بشد زال با عود سوزان فراز
ستودش فراوان و بردش نماز

به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد
ز خون جگر رود و رخ جوی کرد

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود
که آمد نیازت ازین سان بدود

بدو گفت کاین بد به دشمن رساد
که بر من رسید از بد بدنژاد

تن رستم شیردل خسته شد
ز تیمار او رای من بسته شد

کز آن خستگی بیم جانست و بس
بدانگونه خسته ندیدست کس

همان رخش گویی که بیجان شدست
ز پیکان شب و روز پیچان شدست

بیامد بدین کشور اسفندیار
نکوبد همی جز در کارزار

بخواهد همه کشور و تاج و تخت
تن و بیخ خواهد همی از درخت

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
مباش اندرین کار خسته روان

سزد گر نمایی به من رخش را
همان سرفراز جهانبخش را

کسی سوی رستم فرستاد زال
که لختی بچاره برافراز یال

بفرمای تا رخش را همچنان
بیارند پیش تو اندر زمان

پیام آور زال پیغام برد
همانگه بیامد گرانمایه گرد

بر رستم آمد فرستاده مرد
سخنهای دستان همه یاد کرد

فرستادن زال از عقب رستم و رخش که بنزدیک سیمرغ آیند

چو بشنید رستم برافراخت یال / روان شد بختی بنزدیک زال
همان رخش رخشنده با خود ببرد / یل تاج بخش آن سرافراز گرد
ابا رخش رستم بدستان رسید / ز ره اسب را سوی بالا کشید
برآمد بران تند بالا چو دود / بشد پیش دستان و سیمرغ زود / چو رستم بدان تند بالا رسید / نگه کرد سیمرغ و او را بدید
بدو گفت ای زنده پیل بلند / ز دست که گشتی ازینسان نژند / چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افکندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون نمودی بما پاک چهر / گر ایدونک رستم نگردد درست / گیاهی نخواهد ازین بوم رست
شود کشته این تخمه ما ز بن / کنون بر تو رانیم جای سخن / شه این ملک و این مرز ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
برستم چنین گفت سیمرغ باز / که ای رستم پهلو سرفراز / چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افکندی اندر کنار
نگه کرد مرغ اندران خستگی / بجست اندرو راه پیوستگی / بمنقار ازان خستگی خون کشید / ازو هشت پیکان به بیرون کشید
بران خستگیها بمالید پر / کز اندر زمان گشت با زور و فر / بدو گفت کاین خستگیها ببند / همی باش یک چند دور از گزند
یکی پر من تر بکردان بشیر / بمال اندران خستگیهای تیر / به پیشی نماند ره پیوستگی / بدانسان که گویی نبد خستگی
هم اندر زمان رخش را پیش خواست / فرو برد منقار بر دست راست / برون کرد پیکان شش از گردنش / نماند ایچ پیکان دگر در تنش
همانگه خروشی برآورد رخش / بخندید و دلشاد شد تاج بخش / بدو گفت سیمرغ کای پیلتن / توی نامبردار هر انجمن
چرا جنگ جویی ز اسفندیار / که او هست رویین تن و نامدار / مرورا رزه آنکش اندر رست / هم از دست داود پیغمبرست
بکشتاسپ ادست آن زردشت / نزرد ورا تیغ زد بن درخت / بدو گفت رستم گر او راه بند / نکردی مرورا نبودی گزند
مرا دست بسته نخواهد بهشت / شکستی که هرگز نیابد شکست / مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ / اگر باز مانم بخیره ز جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار / اگر سر بخاک آوری نیست عار / که او هست شهزاده رزم جو / هم او فرهی دارد و پاک تن
شهی جز وی اندر زمانه نخواست / بدو دارد ایران همه پشت راست / بپرهیزی از وی نباشد شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت
کز آن جفت من مرغ با دستگاه / بدستان و نیرنگ گردش تباه / ازو من همه کینه جستم خویش / بخواهم که بپسند آیین و کیش
گر ایدونک با من تو پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی / نجوئی فزونی ز اسفندیار / نه در کوشش و پیچش کارزار
کنی لابه او را تو فرزانه پیش / فدی داری او را همه خیر خویش / گر ایدونک او را سرآید زمان / بپندیش از پوزش بدگمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا / چو بشنید رستم از آن شاد گشت / وز اندیشه و کشتن آزاد گشت
بدو گفت گر گفت تو نگذرم / وگر تیغ بارد همی بر سرم / چنین گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار / بنیرو ورا بشکرد روزگار / همان نیز تا زنده باشد برنج / رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شوربختی بود / وزو بگذرد درد و بختی بود / برین گفته گر داستان گر شوی / بدشمن بر اکنون دلاور شوی

شگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتار بد لب ترا
بدو گفت رستم که بند آستان / شدم من کنون هم ز فرمانبران

جهان یادگارست و ما رفتنی / بمردم نماند بجز مردمی
مرا نام باید که تن مرگ راست / بنام نکو گر بمیرم رواست

برو رخش رخشنده را برنشین / یکی خنجر آبگون برگزین
همیخوان تو بر کردگار آفرین / وزان پس برو سوی دریای چین

میندیش از راه دور و دراز / که امشب نمایمت آنجا فراز

بردن رستم را سیمرغ بکنار دریا و چوب گزی پیدا کردن و بدو دادن

چو بشنید رستم ز نازامیت / وزانجایگه رخش را برنشست
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید

چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز
برستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از باد او بوی مشک

بمالید بر تارکش پر خویش / بفرمود تا رفت رستم به پیش
گزی دید بر خاک و سر بر هوا / نشسته برش مرغ فرمانروا

بدو گفت شاخی گزین راستتر / تنش برتر و سرش بر کاستر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار

وگرنه نیاید بدو کارگر / سلیح دلیران بر خاکشهر
گوزردشت خواندست بر وی فسون / بود پیش او تیغ و زوبین نون

بافسون یکی طشت پر آب کرد / همیریخت بر تارک و روی مرد
دلاور دو دیده بهم بر نهاد / از ان پس یکی چشم را برگشاد

فسونگر بدو گفت در کارزار / ازین خشم گرد و بدو کارزار
جز این گز نیاید بدو کارگر / سلاح یلان جهان سر بسر

بر آتش تو این چوب را راست کن / یکی نغز پیکان نگه کن کهن
سه پر و دو پیکان بدو در نشان / نمودم ترا از گزندش نشان

چو ببرید رستم بن شاخ گز / بپا مرزه تا بایوان رز
بدان راه سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارک وی بپای

بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بپاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و خوبی و راستی / مکوب ایچ گونه در کاستی

بکوشش که ای شهریار بلند / دریغ بر پهلوانان بپند
مگر باز گردد بشیرین سخن / بپاداش بد روزگار کهن

که چندانکه تو بودی اندر جهان / برنج و بسختی رهنبر جهان
چو پوزش کند نیک بپذیر دست / همی از فرومایگان گیر دست

بره کن گمان زاو این چوب گز / بدینگونه پرورده در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / جهانجوی بود مردم گزپرست

زمانه برد راست آن را بچشم / بخشمت بخت اندازی تو چشم
تن مرغ را زال بدرود کرد / ازو تار و از خویشتن پود کرد

ازانجایگه شاد دل برپرید / چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتش تیز بر پای کرد / طرب را بجان اندرون جای کرد

بر آتش مر آن چوب را راست کرد / کر آهنگ کین و کین خواست کرد
وزان گز بسان یکی تیر ساخت / از ان تیر شادان دلش برفراخت

نشست از بر کوه رونده پیل / همیرفت چون کشتی بدریای نیل

سلیح نبرد پوشیدن رستم و دیگر بمیدان جنگ آمدن

دو تا تیز پیکان بدو در نشاند / چو شد راست پرها بدو بر نشاند
سپیده نماند که بر دمید / میان شب تیره اندر چمید

بپوشید رستم سلیح نبرد / همان از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید از رستم اسفندیار

برآواز شد رستم چاره جوی / خروشی برآورد چفاره جوی
که با رزم جویا چه جویی چنین / که رستم نهادست بر رخش زین

بدو گفت برخیز از خواب خوش / برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار / سلیح گران پیش او گشت خوار

چنین گفت پس با پشوتن که شیر / بر مرد جادو نباشد دلیر
کمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان کشد گبر و ببر و کلاه

همان باره رخش زیر اندرش / ز پیکان نبد هیچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست / بخورشید یازد بهر کار دست

چو خشم آرد از جادوان کینه ورد / برابر نگردم همی با خرد
پشوتن بدو گفت با آب چشم / که با دشمنت باد تیمار و خشم

چه بودت که امروز پژمرده / همانا که شب خواب نشمرده
میان دو یل را چنین خود نبود / که چندین همی رنج بایدت بود

ندانم که بخت که شد کندرو / که کین آوری مرزمان نو بنو

سلیح و آلت کارزار پوشیدن اسفندیار و بمیدان کارزار رفتن

بپوشید پس جوشن اسفندیار / بجنگ اندرون آلت کارزار

خروشید چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید

فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان و بر گرد بر خاش خر
تو از جادوی زال گشتی درست / وگرنه بر دو یال تو گور جست

بر آنسان که از من بجستی بدوش / نبودت نه مغز و دل رای و هوش
کنون رفتی و جادویی ساختی / بدینسان سوی رزم من تاختی

بیامد بمیدان چو سرو بلند / بغز آکه برحلقه گرد کمند
برستم چنین گفت کای پهلوان / ترا شرم باد از پسر و جوان

نمردی بُد تنبل و جادوی / ز رود و جهاندیده کر بشنوی
جهانت بدوزم همه تن بتیر / که نامد بپیر چاره زال پیر

چنین گفت رستم باسفندیار / که ای سیر نا گشته از کارزار
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک

من امروز نه بهر جنگ آمدم / پی پرسش نام و ننگ آمدم
تو با من بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی

بجان و سر شاه سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بداد از زردشت و دین بهی / بنوشا در و آذر و فرهی

بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را نراسنی براه گزند
نگیری یاد آن سختها که رفت / وگر پوست بر تن کسی را بکفت

بپای بهشتی کی خوان من / روانست کام تو بر جان من
گشاییم در گنج دیرینه باز / که من کرد کردم بسپال دراز

کنم بار بر بارگیهای خویش / بدستور ده تا برآید ز پیش
برابری با تو آیم براه / روم چونکه فرمان دهی پیش شاه

سپارم شاه بکشد مراتایدم / همان نیز اگر بند فرمایدم
سر این دستها را ببندت دهم / همان سپر خط گزندت نهم

برابری با تو آیم براه / روم چون تو فرمان دهی نزد شاه
پس از شاه بکشد مراتایدم / که من تا بیم هرچه فرمایدم

کاجل تیغ الماس آورده بود / درود ترا داد اسپ پرورده بود
سر از پند پیران بپیچد کسی / اگر کش خرد پیش بنود بسی

کمانی ببر کانچه گویم ز پند / نه پیمت گزند تو آنی و بند
بنیزا هم ای شاه گردن فراز / که آید ز نامم بستت فراز

بمکه کن که دانای پیشین بگفت / که هرگز مبادا درو شرم جفت
همی چاره جویم که تا روزگار / ترا اسیر گرداند از کارزار

چنین داد پاسخ که مرد فریب / نیم روز پرخاش و روز نهیب
ز خوان و زایوانت گویی همی / رخ آشتی را بشویی همی

اگر ایدونکه خواهی جهانی بجای
نخستین سخن پند ما را بپای
دگر باره رستم زبان برگشاد
مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار
که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار
ابا یاره و طوق و با گوشوار
هزارانت هم زیرک نوش لب
پرستنده در خدمتت روز و شب
هزارت کنیزک دهم خلخی
که زیبای تاجند با فرخی
در گنج سام نریمان و زال
گشاده کنم پیشت ای بی همال
همه پیش تو پاک گرد آورم
ز زابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان کنند
که رزم بدخواه را لشکرند
هزارانت تازی دهم راهوار
همه یاره پر گوهر شاهوار
وزان پس به پیش پرستارفش
روم تا به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا کین
مده دیو را بر تن خود کمین
چو از بند دیگر ترا دست هست
بتن بر گرشاسپی و یزدان پرست
به رستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گویی تو ای نابکار
مرا گویی از دین یزدان بگرد
ز فرمان شاه جهانبان بگرد
ندانی و ژاژه که گفتار تو
ازان بس که برگشت پیکار تو
که دادی بکشتن دو فرزند من
دو چشم جهان بین و دلبند من
ز پیچم سر از رای و فرمان شاه
نیارم برون من ز پیمان شاه
که هر کو ز فرمان شه شد برون
خداوند را کرده باشد زبون
جز از بند ما رزم کاری مجوی
چنین گفتنیها بخیره مگوی
بدانست رستم که لابه بکار
نیاید همی پیش اسفندیار
خروشید گفتا پشوتن بخوان
که باشد گواهم بدین هم نشان
که من چند گونه پژوهش کنم
گره گنه نیز پوزش کنم
بدانگه که از من نبد جنگ کین
نگردیم از کیش و آیین و دین
بخندید ازان گفته اسفندیار
بدو گفت کای پهلو نامدار
چه جویی بهانه که تاختن
بدینگونه رنگ و فسون ساختن
پشوتن نه دورست داند همه
زما داستانها بخواند همه
پس آواز کرد و پشوتن بخواند
چو رستم ورا دید خیره بماند
چنین گفت پس با پشوتن براز
که ای پاکدل مرد گردن فراز
بسی لابه کردم به اسفندیار
نیامد بر پیش لابه کردن بکار
تو دانی و دیدی ز من بندگی
بپذرفت و سیر آمد از زندگی
اگر او شود کشته بر دست من
ز من باز گویی بهر انجمن
که رستم بسی لابه زاری کرد
نبد سود نزدیک آن رادمرد
ترا کردم اکنون بخود بر گواه
که نامد نخستین در از من گناه

جنگ رستم و اسفندیار و کشته شدن اسفندیار

کمان را بزه کرد و آن تیر گز
که پیکانش را داده بود آب رز
چو او راند آن تیر گز در کمان
سر خویش کرده سوی آسمان
همی گفت با پاک دادار هور
فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا
زبان مرا هم روان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار
مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی
بمن جنگ و مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر
تو ای آفریننده ماه و تیر
چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ
که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان
نشد سیر جانت ز تیر و کمان
بپیچی کنون تیر گشتاسپی
دل شیر و پیکان لهراسپی
برارزو مردی فروشی همی
دگر پند و دستان بکوشی همی
تهمتن گز اندر کمان راند زود
بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار
جهان تیره شد پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی
ازو دور شد دانش و فرهی

نگون شد سر شاه یزدان پرست   بیفتاد چاچی کمانش ز دست

گرفته بش یال اسب سیاه   ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم به اسفندیار   که آوردی آن تخم زفتی ببار

تو آنی که گفتی که رویین تنم   بلند آسمان بر زمین برزنم

زخم برداشتن اسفندیار و خبر یافتن بشوتن

من از شست تو هشت تیر خدنگ   بخوردم ننالیدم از نام و ننگ

بخوردی یکی چوبه تیر گزین   سرت را نهادی بقربوس زین

بیک تیر برگشتی از کارزار   بخفتی برین باره نامدار

بیک تیر سیری گرفتی ز جنگ   زدی بر سر اسب بر مرد جنگ

هم اکنون بخاک اندر آید سرت   بسوزد دل مهربان مادرت

همانگه سر نامبردار شاه   بخاک اندر آمد ز پشت سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش   بران خاک بنشست و بگشاد گوش

سر تیر بگرفت و بیرون کشید   همه پر و پیکانش در خون کشید

چنین گفت با رستم اسفندیار   که آورد آن تخم زفتی ببار

همانگه به بهمن رسید آگهی   که تیره شد آن فر شاهنشهی

بیامد به پیش پشوتن بگفت   که این کار ما گشت با درد جفت

سرنده پیل اندر آمد بخاک   جهان گرد از درد بر من مغاک

بدو بانگ برزد یل اسفندیار   که بسیار گفتن نیاید بکار

بیا تا چه داری تو از کار جنگ   که جستی ز گیتی بی نام و ننگ

چو بشنید رستم گو رزمساز   بدانست کامد زمانش فراز

برفتند هر دو پیاده روان   به پیش سپه تا بر پهلوان

بدیدند جنگی برش پر ز خون   یکی تیر پر خون بدست اندرون

پشوتن برو جامه را کرد چاک   خروشان بسر بر پراگند خاک

همی گشت بهمن بخاک اندرون   بمالید رخ را بر آن گرم خون

پشوتن همی گفت راز جهان   که داند ز جنگاوران و مهان

چو اسفندیاری که از بهر دین   بروی بر انگیخت شمشیر کین

جهان پاک کرد از بد بت پرست   ببد کار هرگز نیازید دست

بروزی چنین ناگهان بگذرد   زمانه برو دم همی بشمرد

بروز جوانی هلاک آیدش   سر تاجور زیر خاک آیدش

بدی را که از دست گیتی بدرد   پر آزار ازو جان آزادمرد

فراوان برو بگذرد روزگار   که هرگز نبیند بد کارزار

جوانان گرفته نشش اندر کنار   همی خون سترد از آن شهریار

که کند اینچنین کوه جنگی ز جای   که افکند پیل ژیان را ز پای

که کند آن پسندیده دندان پیل   که افگند این موج دریای نیل

پشوتن برو بر همی مویه کرد   رخی پر ز خون و دلی پر ز درد

همی گفت زار ای یل اسفندیار   جهانجوی و از تخمه شهریار

چه آمد برین تخمه از چشم بد   که بر بدکنش بی گمان بد رسد

کجا شد دل و هوش و آیین تو   توانایی اختر و دین تو

کجا شد برزم آن نکو ساز تو   کجا شد ببزم آن خوش آواز تو

که خورشید تابنده را تار کرد   که شاه سپه را ازو خوار کرد

که بنشاند این شمع افروخته   کزو شد به دود دمان سوخته

کجا شد یلانی بر و یال تو   همان خسروی گرز و کوپال تو

چو کردی جهان از بد بدخواه پاک   نیامدت از شیر و از ببر باک

کنون کامدت سودمندی بگاه   همی خاک بینمت پروردگاه

که نفرین بران تاج و آن تخت باد   سزد گر نیاریم هرگز بیاد

که چون تو سواری یل نامدار   بگردش تن تو بدین خاکخوار

سزد گر شود از سرش تاج و گاه   بران بیوفا کار گشتاسب شاه

چنین گفت با دانش اسفندیار   که ای مرد دانا بهر روزگار

مکن خویشتن پیش من در تباه   که این بود بهره من از تاج و گاه

تن زنده را خاک باشد نهال / تو از کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد بدم

همان پاک زاد و نیاکان من / گزیده همه از پاکان من
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای

فراوان بکوشیدم اندر جهان / چه در آشکارا و چه اندر نهان
که تا رای یزدان بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم

چو از من گرفت آن سخن روشنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
زمانه بیازید چنگال تیز / نبد زور مرا و زکار گریز

امید من آنست کاندر بهشت / دل و جان من بدرود هر کشت
مرا بخت از آنست کامای بن / بگیتی نیخواست پایاب من

چو با من نشیند بر سر راه راست / بنشنیت تا دید چونانکه خواست
کنون کو تو بنشین بیدرنگا / که بر باد شد کار اسفندیار

بمردی مرا پور دستان نکشت / نگه کن کنون گز که دارم بشت
بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و از رستم چاره گر

فسونها و آن جادویی زال ساخت / که او رند و پند جهان را شناخت
من آن پاک در خواب دیدم نخست / چنین است و این خواب من شد درست

چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و برگشت رستم بدرد
چامه بیژن و بیک اسفندیار / بماند ز نظم خسته و سوگوار

چنین گفت پس با پشوتن بدرد / که مردی ز مردان نیرو یاد کرد
چنین گفت کز دیو ناسازگار / مر اینج بهره آمد از روزگار

چنانست کو گفت یکسر سخن / نبردی بگرزی پلنگی بن
که تا من بمردی کمر بسته ام / همه رزم گردنکشان جسته ام

سواری ندیدم چو اسفندیار / زره دار و با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از دست او / بدیدم کمان و بر دست او

چو بیچاره گشتم ز نیچارگی / بدادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم / چو روزش سر آمد بینداختم

کرا او را همی روز باز آمدی / مرا چوب گز کی فراز آمدی
ازین خاک تیره بباید شدن / بپرهیز گفتم نشاید زدن

همانست کز بد بهانه منم / بپرهیز بکیدم نشاید زدن
همانست کز بد بهانه منم / بدین تیر گز در نشانه زنم

نگشتاسب آمد بر و بر رستمم / نه از زال و سیمرغ و از رستمم
پس از مرده نام نیکو بدهر / ببد بازگشت و چنین بود بهر

بیزدان که من با یل اسفندیار / همی خواستم کوشش و کارزار
ولیکن قضا چون که آورد زور / شود چشم خورشید تابنده کور

چنین گفت با رستم اسفندیار / زره دار و با جوشن کارزار
تو اکنون مپرهیز و خیز اندرآی / که ما را دگرگونه تر گشت رای

نگر بشنوی پند و اندرز من / بدانی سر مایه و ارز من
بکوشی و آن را بجای آوری / بزرگی خود رهنمای آوری

تهمتن بگفتار او داشت گوش / پیاده پیاده برش با خروش

همی ریخت از دیدگان آب گرم / همی مویه کردش با وای نرم

خبر یافتن زال از کشته شدن اسفندیار رویین تن و متوجه شدن وی

چو دستان خبر یافت از رود شاه / از ایوان چو باد اندر آمد براه

زواره فرامرز چون بیهشان / برفتند و جستند چندی نشان
خروشی برآمد از آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه

برستم چنین گفت زال ای پسر / ترا پیش گریم بخون جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین / هم اختر شناسان ایران زمین

هم از موبدان ستاره شمر / که بودند با دانش و با هنر
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد سر آید برو روزگار

بدین گیتیش شوربختی بود — بدان گیتیش درد و سختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار — که از تو ندیدم بد روزگار

زمانه چنین بود و بود آنچه بود — سخن هر چه گویم بباید شنود
ز گشتاسپ دیدم بد بدگمان — ز رستم ز سیمرغ و تیر و کمان

مرا گفت رو سیستان را بسوز — نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج — بدو ماند و من بمانم برنج

مرا خود همی بود روزی بخت — که نه بخت باشد نه تاج و تخت
برآمد کنون کارش از روزگار — نماند بدو خیره هم پایدار

که تا بود گیتی و باشد بجای — برافرازد و پیر و زیر پای
کنون بهمن این نامور پور من — خردمند و بیدار و دستور من

اندرز اسفندیار با رستم و بهمن را بدو سپردن

زمین خود پدر داردش اندر پذیر — همه هر چه گویم ترا یاد گیر

بزابلستان در ورا شاد دار — سخنهای بدگوهران یاد دار

بیاموزش آرایش کارزار — نشستنگه بزم و رزم و شکار
می و رامش و زخم چوگان و بار — بزرگی و برگشتن روزگار

چنین گفت جاماسپ گم بوده نام — که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود — سرافرازتر شهریاری بود

تهمتن چو بشنید برپای خاست — ببر زد بفرمان او دست راست
بدو گفت ای شاه اکنون چه بود — که از آسمان بود بنیاد و دود

ولیکن ازین پس بفرمان تو — بیارایم بندم به پیمان تو
اگر گر بگذری زین سخن نگذرم — سخن هر چه گفتی تو فرمان برم

بدانمش بر نامور تخت عاج — نهم بر سرش بر ز پیروزه تاج
همه گنج خود زو ندارم دریغ — همان جوشن و گرز و کوپال و تیغ

ز رستم چو بشنید گویا سخن — بدو گفت کای پهلوان کهن
جهان دان که یزدان گوای منست — خود زین سخن رهنمای منست

گزین نیکویها که تو کرده — ز شاهان گیتی که پرورده
کنون نام نیکت ببد بازگشت — ز من روی گیتی پر آواز گشت

غم آمد روان مرا بهر زین — چنین بود رای جهان آفرین
زنارسش و نیک مردان گذشت — بگرد فضولی نبایدت گشت

چنین گفت پس با پشوتن که من — بجویم همی زین جهان جز کفن
جو من بگذرم زین سپنجی سرای — تو لشکر بیارای و شو باز جای

جو رفتی بایران پدر را بگوی — که چون کام یابی بهانه توی
زمانه سراسپه بنام تو گشت — همه مهرها زیر نام تو گشت

دریغست از اسفندیار جوان — که بسپرد ناکام دیده روان
به پیمان که کردم بجای تو من — جه دیدم ز گیتی برای تو من

امیدم نه این بود نزدیک تو — نه این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد — ببد کس نیارست کردار تو یاد

بایران جو دین بهی راست گشت — بزرگی و شاهی مرا خوار گشت
بپیش سران پندها دادیم — نهانی بکشتن فرستادیم

کنون زین سخن یافتی کام دل — بپارای و بنشین بآرام دل
جو این شدی مرگ را دور کن — بایوان شاهی یکی سور کن

ترا تاج سختی و کوشش مرا — ترا تخت تابوت پوشش مرا
جگفت آن جهاندیده دهقان پیر — که بگریزد از مرگ پیکان تیر

مشو ایمن از تاج و تخت و کلاه — روانم ترا کوش دارد براه
بزودی خرامی بنزدیک من — بپیچی دل و رای تاریک بین

میان من و تو بود داوری — کند داور داوران داوری
جو آئیم بهم پیش یزدان شویم — بگوییم و گفتار او بشنویم

وزو باز گردی بمادر بگوی — که مرگ آمد آن یار برخاشجوی
که با تیر او گز چون باد بود — که از گرد اگر کوه پولاد بود



پس از من تو زنده آی ای جهان | تو از من مرنج و مرنجان روان | بر منه مکن روی بر انجمن | ببین نیز چهر من اندر کفن

ز دیهارزاری پسر آیدت | کس از نجزان نیز ناید ت | بگیتی چنین تا بود در گذر | نه فرزند ماند نه مام و پدر

همان خون از او جست مرا | که جویا بدندی نهفت مرا | بگویی بدان پر هنر سرکشان | که بد روز باشید تا جاودان



ز تاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک تو / بشرم آورد جان تاریک تو
بگفت این و برزد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسب آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته افکنده بر تیره خاک
چو بهمن بنزد پشوتن رسید / همه جامه بر تن سراسر درید
همی جامه رستم برو پاره کرد / سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
همیگفت زار ای نبرده سوار / نیا شاه جنگی پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من / ز گشتاسب بد شد سرانجام من
چو بسیار بگریست با کشته گفت / که ای در جهان شاه با یار و جفت
روان ترا باد ایوان بهشت / بداندیش تو بدرود هر چه کشت
زواره بدو گفت ای نامدار / نبایست پذرفت ازو زینهار
همان زال گفت ای گزیده پسر / بدین کردهٔ خویشتن در نگر
پذیرفتی این مار بچه ازوی / نگر تا چه آید ازو مان بروی
ز دهقان تو نشنیدی این داستان / که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که گر پروری تخمهٔ نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو گردد بنیرو و جوید شکار / نخست اندر آید به پروردگار
دو پهلو بر آسوده از جنگ و بد / نخستین ازین بد بایران رسید
که شد کشته شاهی چو اسفندیار / ببینیم ازین پس بد روزگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان / بپیچند گردان کابلستان
نگه کن که چون او شود نامدار / بپیش آورد کین اسفندیار
پس از مرگ تو خاک زابلستان / بایران برد آن کو کین ستان
بدو گفت رستم که با آسمان / نتابد بداندیش نیکی گمان
من این برگزیدم که چشم خرد / بدو بنگرد نام باز آورد
گر او بد کند پیچد از کارزار / تو چشم بلا را بتندی مخار

دخمه پرداختن پشوتن و رستم جهت اسفندیار

یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین
براندود یک روی آهن بقیر / پراگنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان برو نامدار انجمن
وزان پس بپوشید روشن برش / به پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن بارور خسروانی درخت
دو استر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی همه کنده موی / زبان شاه گوی و روان راه جوی
همان نامور خود و خفتان اوی / همان نیزه و مغفر جنگجوی
ببردند و رفتند نزدیک شاه / بماند بهمن بدان جایگاه
سپه رفت و بهمن بزابل بماند / بزرگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پروراندش چون جان خویش
سر آمد کنون کار اسفندیار / که جاوید باد این شهریار
همیشه تن از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته
بگشتاسب آگاهی آمد ز راه / کنون شد سر نامبردار شاه

آگاهی یافتن گشتاسب از کشته شدن اسفندیار و سوگ داشتن

همه جامها چاک زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار / جهان شد پر از نام اسفندیار
بایوان بهر سو که رفت آگهی / بینداختند آن کلاه مهی
همیگفت گشتاسب ای پاک دین / که چون تو نبیند زمان در زمین
دریغ آن کیی فر و برز تو / همان پهلوی خنجر و گرز تو
که ناگاه گشت از جهان ناپدید / بایران چنین چشم بدکم رسید
پس از روزگار منوچهر باز / نیامد چو تو گرد گردن فراز

بپالود تیغ و بپالود کیش — جهان زو امید اشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم — وز آزرم گشتاسب شستند چشم

به آواز گفتند کای شوربخت — جوانشنده ماری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی — تو بر گاه تاج مهی بر نهی

سرت را ز تاج کیان شرم باد — برفتن پی اخترت نرم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی — پر از خاک شد تاج کیوان او

چو آگاه شد مادر و خواهران — ز ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پا پراکنده خاک — بتن جامها جمله کردند چاک

پشوتن همی رفت گریان براه — پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان از پشوتن در آویختند — همی خون ز مژگان فرو ریختند

که این تنگ تابوت سر برگشای — تن کشته اژدرها را نمای
پشوتن غمین شد میان زنان — خروشید و با زود بندان کنان

به آهنگران گفت سوهان تیز — چو دیدگان مادر اسپ ستیز
سر تنگ تابوت را باز کرد — بنوی یکی مویه آغاز کرد

چو مادرش با خواهران روی شاه — پر از مشک دیدند روی چو ماه
بشد هوش پوشیده رویان او — پر از خون دل جعد مویان او

چو از پهلوی باز هوش آمدند — بنزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه — خروشان ز نزدیک اسپ سیاه

ببوسند از مهر یال و برش — کتایون همی ریخت خاک از برش
که زو شاه را روز برگشته شد — در آورد بر پشت او کشته شد

همی گفت مادرش کای شوم پی — بپشت تو برگشته شد شاه کی
دو شه چون دو شیر و دو گرد دلیر — یکی اسفندیار و دگر جون زریر

به پایش همی اندر آویختند — همی خاک بر تارکش ریختند
کزین بس کرا برد خواهی بجنگ — گرا داد خواهی بجنگ نهنگ

رسیدن پشوتن نزدیک تخت گشتاسب و مویه کردن بر اسفندیار

بپرانداز آمد خروش سپاه — پشوتن بیامد بایوان شاه

به آواز گفت ای سر سرکشان — ببرگشتن کارت آمد نشان

تو زین باتن خویش بد کرده‌ای — دم از شهر ایران برآورده‌ای

ز تو دور شد فره ایزدی — همت کار برگشت و هم موبدی
شکسته شد آن نامور پشت تو — ازین پس بود باد در مشت تو

پسر را چون دادی از بهر تخت — که نه تخت بیناد چشمت نه بخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان — نماند بتو تاج تا جاودان

بدین گیتی اندر نکوهش بود — بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و رخ سوی جاماسب کرد — که ای شوم بدکیش بی راه مرد

ز گیتی ندانی همی جز دروغ — بکژی گرفتی ز هر کس فروغ
میان کیان دشمنی افکنی — همی این بدان آن بدین بر زنی

ندانی همی جز بد آموختن — گسستن ز نیکی بدی توختن
یکی کشت گردی تو اندر جهان — که آن بد روی آشکار و نهان

بزرگی ز گفتار تو کشته شد — که روز بزرگان همه گشته شد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار — بود بر کف رستم نامدار

بگفت این و آنگه زبان برگشاد — همه پند و اندرز او کرد یاد
هم اندرز رستم بهمن بگفت — برآورد رازی که بود از نهفت

چو بشنید اندرزها و شهریار — پشیمان شد از کار اسفندیار
پشوتن بگفت آنچه بودش نهان — بآواز با شهریار جهان

که او شد نخستین بکین زریر — همی گرز بستد ز چنگال شیر
ز ترکان همی کینها باز خواست — ازو شد همه پادشاهیت راست

چو پرداخته شد از بزرگان سرای — برفتند ماه آفرید و همای
به پیش پدر بر بخستند روی — ز درد برادر بکندند موی

بگشتاسپ گفت آن زمان نامدار / ز اندیشهٔ از کار اسفندیار
ز ترکان چنین کین ما بار خواست / شد از کار او کارهای تو راست

بگفتار بدگوش کردی ببند / بغل و عمود و مسمار و بند
چو او بسته آمد نیا کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد

چو ارجاسپ آمد ز خلخ ببلخ / همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو مارا که پوشیده دارید روی / برهنه پیاده از ایوان بکوی

چو نوشاذر و زردهشتی بکشت / گرفت آن زمان پادشاهی بمشت
تو دیدی که فرزند مردی چه کرد / برآورد از ایشان دم و دود و گرد

ز روین دژ آورد ما را برت / نگهبان کشور به و افسرت
از ایدر بزابل فرستادیش / بسی پند و اندرزها دادیش

که تا از پی تاج پیچان شود / جهانی بر وزار و پیچان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال / تو کشتی مر او را چو کشتی منال

تو بودی تن آسان بزابلستان / برت خوبرویان کابلستان
نبودت غم شهر و آن پدر / چه ایمن شدی چون ببستی کمر

همت رستم زال بد میزبان / دو چالپاچی چنین میهمان
ز تخت و ز شاهی نیامدت یاد / بدادی همه شهر ایران بباد

پر گشته و بوم و بر سوخته / تو شادان و کام دل اندوخته
بکشته پدر پیر لهراسپ شاه / گز او یافت این تاج شاهی و گاه

همان هیربد نیز هشتاد مرد / بکشته و زیشان کسی غم نخورد
همه دختران تو با دار کی / ببردند ترکان به بیچارگی

بجا بر دل ما در از غم بسوخت / بجنگ آتش از جان او بر فروخت
چه داری کنون دل به تیمار او / کنون در شکستی بازار اوی

تنها برون آمد از سوی راه / بتاراج و کشتن نکردی نگاه
بکاره ز ترکان جهان برگذشت / که بودند شیران بیشه بدشت

تنها سوی سیستان رفت تفت / تراکرد آگه که بر ما چه رفت
ز پس خواسته رفت آنجا بگاه / چو راند او سپه را سوی کینه خواه

چو دیدی که با وی نبودی سپه / بروی تو آمد ز ترکان گزند
بکشته شهزادگان ای درشت / بخواری فکنده بران پهن دشت

بزاری ز ارجاسپ بگریختی / بسر خاک بیچارگی ریختی
پناه ار نه کومت بدی روز رزم / ندیدی دو چشم تو آن تیز بزم

ز اسفندیار آنکه آمدت یاد / که دادی همه پادشاهی بباد
ز بند آنکه آوردی او را برون / که شد مرز ایران چو دریای خون

چو دیدی بردی که پورت چه کرد / از ایشان برآمد دم و دود و گرد
نبودش هم از بهر ما خورد و خواب / سپه راند و آمد سوی چین شتاب

شنیدی که او بر ره هفتخوان / چه مردی نمود آن شه پهلوان
چو آمد بروین دژ آن شیر نر / جهان را پیا داشت کانجا چه کرد

دژی کش اگر مرغ برسر شدی / بنیمه ره از رنج بی پر شدی
ببردی و چاره جهان در گرفت / گرو ماند چشم جهان در شگفت

ز روین دژ آورد ما را برت / نگهبان کشور به و افسرت
ز ارجاسپ چون کین لهراسپ خواست / بتیغ و بردی جهان کشت راست

شدی این ور بنشستی بگاه / نیامدت بگیتی کسی کینه خواه
چو از دشمنان پاک ایمن شدی / بپور گرانمایه دشمن شدی

بجایه که از تو برد تاج و گاه / چنانکه تو بردی ز لهراسپ شاه
نشستی خود و پیر جاماسپ دیو / کز یاد نفرین کیهان خدیو

ز هر گونه راه بدی ساختند / که او را سوی سیستان تاختند
اگر زو بدل بر بدت در نهان / چه کینه ز رستم بدت در جهان

مگر کین نان و ننگ تو بختی / دریا دیده مردی دو مستی
سواری که در جنگ او پیل و شیر / نیارد بر رفتن پهلو دلیر

تو فرزند را کشتی او را بپند / بود در کشتن این نزد هر هوشمند
نهانی بکشتن فرستادیش / بسی پند و اندرزها دادیش

گذشتند و دیگر سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
ترا خود ستمکارگی پیشه است / ز بد پیشه جانت پر اندیشه است
ز لهراسب تخت بزرگی بزور / گرفتی و انگیختی شر و شور
پسر از تو تخت بزرگی نخواست / تو پذرفتی از وی سخن بیهده است
بافزون بسی پند ما دادیش / وزان پس بکشتن فرستادیش
بگفتار جاماسب گم بوده نام / جوانی چنان زار افکندی بدام
خود این کردهای نیاری بیاد / ترا از خداوند خود شرم باد
بگفتند این گریه مویه کنان / بدو دست موی از سر خود کنان
شنید این سخن شاه خاموش بود / ز تیمار و تشویر مدهوش بود
اگرچه دلازار و مدهوش شد / نپذرفت ازو پند و خاموش شد
همیگفت گشتم علیه روان / همی چشم از درد او ور نهان
یکی دخمه پرداخت شاه جهان / نهادند ویرا در ان دخمه وان
یکی تخت فرمود پس شاهوار / نهادند بر وی یل اسفندیار
ببستند آنگه در دخمه گاه / بفرمان آن نامبردار شاه
وزان پس بهر جای دهر برزنی / بایران خروشی بد و شیونی
ترا شرم نامد ازین ریش سپید / که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن نهادی فرزند را / نه از دوده خویشان و پیوند را
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / برین کشتگان آب دیده بریز
چو آمد پشوتن از ایوان شاه / زنان زار با او ور ازان جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش / که چندین بتندی چه گویی درش
که او شاه خفته است روشن روان / که سیر آمد از مرز و از مرزبان
چه داری کنون دل بتیمار او / کنون در بهشتست بازار او
بپذرفت او رز دین داوری / بداد خداوند کرد اوپسند
ازان پس بسالی سر برزنی / بایران همی داشتند شیونی
ز بهر گراینده دستان زال / همی مویه کردند بسیار سال
همی بود بهمن بزابلستان / بنخچیر و هم بای و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه / بیاموخت رستم بدان کینه خواه

نامه نوشتن رستم نزدیک گشتاسب شاه و معذرت آوردن او دران کارزار

بهر چیز بیش از پسر داشتی / شب و روز خندان بیر داشتی
چو گفتار و کردار پیوسته شد / در کین بگشتاسب بر بسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار فرزند را یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که کینه نبودش نخست
نخست آفریننده را کرد یاد / خدایی که بنیاد گیتی نهاد
خداوند خورشید و چرخ بلند / گزو هست شادی و هم زور و گزند
دگر گفت یزدان گوای منست / پشوتن برین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار / مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش / گزیدم ز هر گونه رنج خویش
زمانش چنان بود بگشاد چهر / مرا دل پر از درد و پر مهر
بران گونه بر گردش آسمان / پسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی تر زدست / که فرخ نژاد او و مرز و منست
هنرهای شاهانش آموختم / از اندرز نام خرد توختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر / گزین پس نیندیشد از کار پیر
شمار ار چه زین کار باشد بدرد / بدار و مگر حرمت پیر مرد
تنان من و جان من پیش اوست / اگر گنج و تاج است و گر مغز و پوست
ازان نامور شاه خشنود شد / گراینده آمدن سود شد
چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراگنده گشت از کهان و مهان
پشوتن بیامد گواهی بداد / سخنهای رستم همه کرد یاد

چنان زاری و پند و اندرز و خوش
برستم دل نامور گشت خوش
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
چنین گفت کز دور چرخ بلند
بپرهیز چون باز دارد کسی
ز گردون گردان که یارد گذشت
ز پیشی مرا بخت باید نگاه
ازان نامور پهلوان شاد گشت
خردمند و با دانش و دستگاه
بگشتاسب گفتا پسندیده شاه
ز دانش پسر هرچه بایست آوری
بهمن یکی نامه باید نوشت
خوش آمد سخن شاه گشتاسب را
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
بیخت تو آموخت فرهنگ و رای
که ما را بدیدارت آمد نیاز
چو فرمود نامه نوشتند زود
چو باد دمنده همی شد دمان
بر و نامه بسپرد و پیغام شاه
چو رستم چنان نامه شاه دید
بدو داد نامه که این را بخوان
ز چیزی که بودش بگنج اندرون
ز کافور و از مشک و از عود تر
کمرهای زرین و زرین ستام
تهمتن دو منزل بیامد ز راه

سخن گفتن از کین و از سرزنش
ز نپذرفت گفتار پند و دبیر

پاسخ نامه نوشتن رستم بنزدیک گشتاسب و اراده کردن او که بهمن را بیاورد

وگر سوی دانش گراید بسی
خردمند گردد گذشته نخست
ز بخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
دل او از اندوه آزاد گشت
ز شاهان برافراخت فرخ کلاه
ترا گر و باید بهمن نگاه
پدید آمد و گشت با آب روی
جهان درختی بباغ بهشت
بفرمود فرخنده جاماسب را
که ما از تو شادیم و روشن روان
بنزد گرفرستی کنون باز جای

پشوتن بگفت آنچه درخواستی
توانی که بودی وزان بهتری
فرستاده پاسخ بیاورد زود
چنین تا برآمد برین کار چند
بدانست جاماسب آن نیک و بد
نه روزی ز حالش بپرسیده
ز بنگاه مهری بر و برنهاد
که داری ز گیتی جز او یادگار
که بنویس یک نامه نزدیک او
نبیره که از جان گرامی ترست
یکی سوی بهمن هم اندر زمان

در فرستادن رستم بهمن بن اسفندیار را بنزد گشتاسب شاه

بدو داد آنچه بودش نهان از سپاه
همان نیز پیغام پنهان شنید
چو خواندی نمه وار سخن روان
ز خفتان و از خنجر آبگون
همان عنبر و گوهر و سیم و زر
ز یاقوت سیراب زرین دو جام
پس او را فرستاد نزدیک شاه

چو نامه بنزدیک رستم رسید
ز شادی تو گفتی که جان برفشاند
برستم چو برخواند نامه دبیر
ز بر گستوان و ز تیر و کمان
ز والا و از جامه نابرید
به پاک رستم بهمن سپرد
چو گشتاسب روی نبیره بدید

ابر روی چنین رفته بود از سپهر
بر و نیز یزدان ز تیمار فش
بباغ بزرگی درختی بکشت
چو خواهد بزودن کسی را گزند
دل من بگونی بیاراستی
بهند و بقنوج بر بهتری
بدانسان که رستمش فرموده بود
ببد شاهزاده ببالا بلند
که این پادشاهی بهمن رسد
ز گوینده کان نیز نشنیده
کسی نامه تو برابر نخواند
کسارنده درد اسفندیار
که پرورد گنه کین ز دل جنگجوی
بدانش ز جاماسب نامی ترست
که نامه بخوانی بزابلستان
برآرای کار و درنگی مساز
فرستاده برجست و آمد چو دود
چنین تا درآمد بر پهلوان
تو گفتی که غم شد از او ناپدید
دبیر خردمند را پیش خواند
بدل شاد شد مرد دانش پذیر
ز گوپال و از خنجر هندوان
پرستار و از کودکان نارسید
بر دو گنجور او برشمرد
شد از آب مژگان رخش ناپدید

بدو گفت اسفندیاری تو بس / نمانی بگیتی جز او را بپس
ورا یافت روشن دل و یادگیر / ازان پس بخواندش اردشیر
گوی بود با زور و گیرنده دست / خردمند و دانا و یزدان‌پرست
یکی سرو گشت از برش گرد ماه / نهاده به سر بر ز عنبر کلاه
همش رنگ و بوی و همش یال و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
ازو پیچ گشتاسب شکیفتی / همی خوردنش زو و بنو شیفتی
چو بر پای بودی سر انگشت او / ز زانو فروتر بدی مشت او
همی آزمودش بیک چندگاه / همی کرد بالای او را نگاه
بمیدان و هنگام بزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
همیگفت کام جهان دارد او / چنین بود هم آنکه تیمار داد
بماند و تا جاودان بهمنم / چو کم شد سر فرهٔ ارزوی تنم
برآمد همه کار اسفندیار / که جاوید باد آن تن شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته
دلش باد شادان و تاجش بلند / ودل بداندیش او در کمند

گفتار این نامه در داستان شغاد بنهاد و آغاز داستان در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

کنون کشتن رستم آریم پیش / ز دفتر همیدون بگفتار خویش
یکی مرد بد نامش آزاد سرو / که با احمد سهل بودی بمرو
کجا نامهٔ خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدی نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای
بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فرّه دیهیم گاه
خداوند ایران و توران و هند / که فرش جهان شد بروی پرند
ز بخشش همی گنج پیدا کند / بزرگست و چون سالیان بگذرد
ز رزم و ز بزم و ز تخت و نگار / ز دادش جهان شد پر از یادگار
اگر چند کوشش بن آهو گرفت / تهی دستی سال نیرو گرفت
ببستم بدین گونه بر خواه بخت / بعالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین / بران داور شهریار زمین
همه شهریاران بدین یاورند / جز آنکس که بر دین بدگوهرند
که تا او بتخت کیی بر نشست / ور کین و دست بدی را ببست
ببخشاید آنرا که پیچی کند / اگر چند پیچی و سستی کند
ببخشاید آنرا که دارد خرد / از اندازه روز بد بگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان / که تا هست مردم نگردد نهان
بدین نامهٔ شهریاران پیش / بزرگان و جنگی سواران پیش
همه بزم و رزمست و رای و سخن / گذشته برو سالهای کهن
ز چیزی کزیشان پسند آیدش / همانروز را سودمند آیدش
ازان برتران یادگارش بود / همان نونس روزگارش بود
همی چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
که از من پس مرگ ماند نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان
امیدم جهانست کز رنج آز / رهاند مرا شاه کهتر نواز
که تا من بیزدان نیایش کنم / مر او را بزودی ستایش کنم
که گیتی بکام شهنشاه باد / همیشه ورا جاه بر گاه باد
رخش لاله گون باد و بختش جوان / بماناد در باغ دولت جوان
کنون باز گردم بگفتار سرو / فروزنده سره و ماهان برد

در ولادت شغاد و پرورش وی

چنین گوید آن مرد دانش پذیر / هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پردهٔ زال بد بنده‌ای / نوازنده رود و گوینده‌ای
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبد اندکی
به بالا و دیدار سام سوار / ازو شاد شد دودهٔ شهریار
ستاره‌شناسان و کنداوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
از آتش‌پرست و ز یزدان‌پرست / برفتند با زیجها خود بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر / که دارد بدان کودک خوب‌چهر
چو جستند راز فلک در خورش / ببینند فرخ پی اخترش
چو در جستن راز بشتافتند / مر او را ستاره چنان یافتند
کزو تخمهٔ زال بی بر شود / تمام بوم زابلش در بر شود
ستاره‌شمرکان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار / که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر / چنین برگشاید نقابش چهر
چو این خوب‌چهره به مردی رسد / بگاه دلیری و گردی رسد
کند تخمهٔ سام نیرم تباه / شکست اندر آرد بدین دستگاه
همه سیستان زو شود با خروش / همه شهر ایران درآید بجوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی / وزان پس نماند بگیتی بسی
غمین شد ازان کار دستان سام / ز دادار گیتی همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری سپهر روان را بپای
نماینده رای ورا هم تویی / بهر کار پشت و پناهم تویی
سپهر آفریدی و اختر همان / همه نیکویی بود ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد / ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
همی داشت او را چو شد سیر شیر / دلارام و گوینده و یادگیر
بر آن سال کودک برافراخت یال / بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالا چو سرو سهی / سوار و دلاور با فرهی
سپهدار کابل ورا بنگرید / همی تاج و تخت کیی را سزید
ز گیتی همی یاد او بود شاد / بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگان که بد در خورش / فرستاد با نامور دخترش

دختر دادن شاه کابل با شغاد

همی داشتش چون یکی تازه سیب / گر اختر نبودی برو بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان / ز رستم زدندی همه داستان
چنان بد که هر سال یکچرم گاو / ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشهٔ مهتر کابلی / چنان بد که رستم ز زابلی
نگیرد ز کابل درم نیز یاد / ازان پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمدش بستدند / همه کابلستان بهم برزدند
دژم شد ز کار برادر شغاد / نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست / مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای / چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
بسازیم و او را بدام آوریم / بگیتی بدین کار نام آوریم
بگفتند و هر دو برادر شدند / باندیشه از ماه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که چون چاره سازیم و تدبیر چیست / کزین پیش نتوان بناکام زیست
بکوشیم و هرگونه رای آوریم / بهر چاره رستم بجای آوریم
که ما نام او در جهان کم کنیم / دل و دیدهٔ زال بی نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که ما زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان / می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی / میان سخن ناجوانمرد گوی

بخواری شوم سوی زابلستان   بنالم ز سالار کابلستان
برستم بخوان نام بیدادگر   ور او هم بپیچان ازین کار سر
همه تخمهٔ زال را زشت گوی   همان کم بود نزد او آب روی
که تا من شوم سوی زابل بخشم   بگویم سپهبد کابل بچشم
چه پیش برادر چه پیش پدر   ترا ناسزا خوانم و بدگهر
برآشوبد او را سر از بهر من   بیاید بدین مرز و این شهر من
تو نخچیرگاهی نگه کن براه   بکن چاه چندی بنخچیرگاه
براندازهٔ رستم و رخش ساز   کنی چاه و بر باد مگشای راز
چو این چاه را کنده وادی تو   بن اندر نشان تیغهای دراز
همان نیزه و حربه‌ها آبگون   سنان از بر و دسته زیر اندرون
اگر ده کنی چاه بهتر که پنج   چو خواهی که آسوده گردد ز رنج
بجای آر صد مرد نیرنگ‌ساز   تو مگشای بر کس به نیکوی راز
سر چاه را سخت کن زان سپس   مگوی این سخن نیز با هیچکس
بشد شاه اپنش دو رکرد   بگفتار آن بیخرد سور کرد
مهان و بهان زابل بخواند   بخواند و پسندیده شان برنشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از بادهٔ خسروی   شغاد اندر آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من   همی سرفرازم بدین انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر   ازین نامورتر که دارد گهر
ازو شاه کابل برآشفت و گفت   که چندین چه داری سخن در نهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای   برادر نه خویش رستم نه‌ای
نگردست یاد تو دستان سام   برادر ز تو کی برد نیز نام
تو از چاکری کمتری بر درش   برادر نخواند ترا مادرش
که چندان بماندی بکابلستان   تو کس نیابد ز زابلستان

خشم گرفتن شغاد بمکر از شاه کابل و بخدمت زال و رستم آمدن

ز گفتار او تنگدل شد شغاد   برآشفت و پس سوی زابل نهاد
بیرفت با کابلی چند مرد   دلی پر ز کین سر پر از باد کرد
چو آمد بدرگاه فرخ پدر   دلی پر ز چاره پر از باد سر
همانگه چو روی پسر دید زال   چنان برز و بالا و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش   همانگه بر پهلوان تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان   چو دیدش خردمند و روشن‌روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر   نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونست کار تو با کابلی   چه گوید وی از رستم زابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد   کز آن شاه کابل مکن نیز یاد
ازو نیکویی بد مرا پیش ازین   چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد جنگ سازد همی   سرا از سرکی برفراز زمی
مرا بر سر انجمن خوار کرد   همان گوهر بد پدیدار کرد
بمن گفت چندست ازین باژ و ساو   که با سیستان مانده از بیم تاو
ازین پس نگویم که او رستمست   نه زو گوهر و مردی من کمست
نه فرزند زالی مرا گفت نیز   اگر هستی او خود نیرزد بچیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد   ز کابل برانم دو رخسار زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز منشی و از لشکرش   که نه کشورش باد و نه افسرش
من او را بدین گفته بیجان کنم   بر او بر دل و دیده پیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت او   بخاک اندر آرم سر بخت او
همیداشتش روز چند ارجمند   سپرده بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد   کسی را که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند   ز زابل بکابل نشیمن کنند

جو شد کار لشکر همه ساخته — دل پهلوان گشت پرداخته — پیاده برو بر ز جنگی شغاد — که با شاه کابل کنی رزم یاد

که گر نام تو بر نویسم بر آب — بکابل نیاید کس آرام و خواب — که تا کی به پیش تو آید بجنگ — اگر تو بنخچیر سازی درنگ

متوجه شدن رستم بجانب کابلستان و شغاد را بردن

براندم که او زین پشیمان شدست — وزین رفتنم سوی درمان شدست

بیاره کنون پیش خواهشگری — ز کابل فراوان گزیده سران

چنین گفت رستم که اینست راه — مرا خود بکابل بباید سپاه

ز زواره پس نامور صد سوار — پیاده همان بیست صد نامدار — وزان سوی چون شاه کابلستان — فرستاد او را بزابلستان

برافروخت چو از شهر کابل برفت — بر آن دشت نخچیر شد شاه تفت — ببر و از میان لشکری چاره کن — بجا نام بردند از آن انجمن

سراسر همه دشت نخچیرگاه — همه چاه کندند در زیر چاه — زده حربها را بن اندر زمین — همان تیغ و پا طور و شمشیر کین

بجا در سر چاه ها گرد و گور — نه مردم بدیدی نه چشم ستور — وزان سوی رستم بسپهدار — بیامد ز کابل بانک سپاه

چو رستم دمان سر برفتن نهاد — سواری برانگند پویان شغاد — که آمد گو پیلتن با سپاه — تو پیش آی وزان کرده زنهار خواه

خبر چون بر شاه کابل رسید — همان گفت دانای خود برگزید — سپهدار کابل بیامد ز شهر — زبان پر سخن دل پر از کین و زهر

چو رویش بروی تهمتن رسید — پیاده شد و پیش اسپش دوید — ز سر شاره هندوی برگرفت — برهنه شد و دست بر سر گرفت

همان موزه از پای بیرون کشید — برادری ترکان ز دل خون کشید — دو رخ را بخاک سیه بر نهاد — همیکرد پوزش ز کار شغاد

که گر مست شد بنده از بیهشی — بگردانید از آن بیهشی سرکشی — سزد گر ببخشی گناه مرا — فزون کرد از آن پایگاه مرا

بفرمود تا سر بپوشید و پای — بزین بر نشست و بیامد بجای — همیرفت پیشش پیاده دو پای — سری پر ز کینه دلی پر ز آب

مجلس ساختن پادشاه کابل بجهة رستم دستان

بر شهر کابل یکی جای بود — ز سبزی رسیدش دلارای بود

بد و اندرون آب و چندی درخت — بشادی نهادند سر جای تخت

بسی خورد و بنهاد پا ور دشا — بیاراست خرم یکی بزمگاه

می آورد و رامشگران خواند — می را بتخت مهی برنشاند — وزان پس برستم چنین گفت شاه — که چون ایت آمد بنخچیرگاه

یکی جای دارم که بر دشت و کوه — بهر جای نخچیر گرد گروه — همه دشت غرم است و آهو و گور — کسی کو بباشد تکاور ستور

بجنگ آیدش گور و آهو ز دشت — از آن دشت خرم نشاید گذشت — ز گفتار او رستم آمد بشور — از آن دشت پر آب و نخچیر و گور

بنخچیر که آید کسی را زمان — به پیش ایش راست کرد کمان — نداند کفت و به پیچند نیز — ز اندیشه دادند در دل بنخچیر

چنین است کار جهان جهان — نخواهد گشادن بپا برنهان — بدریا نهنگ و بهامون پلنگ — همان شیر جنگاور تیز جنگ

ابا پشه و مور در جنگ مرگ — یکی باشد آید بدن تخت برگ — نه آگه شد آن شیر جنگی ز مرگ — همی جست شمشیر دشتان ترگ

بفرمود تا رخش را زین کنند — همه دشت پر ساز و آیین کنند — کمان کیانی بترکش نهاد — همی بند بر دست او بر شغاد

بنخچیرگه پر اگنده شد
سوی کنده گرد سپه کنده شد

زواره همی رفت با پیلتن
تهی چند از آن نامدار انجمن

به شکار رفتن رستم با شاه کابل و شغاد و افتادن رستم و زواره در چاه

بنخچیرگه پراگنده شد
تهمتن بدانسو گراینده شد

همی رخش زان خاک نو یافت بوی
تن خویشتن کرد چون گرد گوی

همی جست و ترسان شد از بوی خاک
زمین را بنعلش همی کرد چاک

بزد گام رخش تکاور براه
همی تا بیامد میان دو چاه

دل رستم از اسپ شد پر ز خشم
زمانش خرد را بپوشید چشم

زواره تهمتن بر آن راه بود
که زیر زمان اندران چاه بود

یکی تازیانه بر آورد نرم
بزد تنگدل رخش را گرم گرم

چو تنگ اندر آمد میان دو چاه
ز جنگ زمانه همی جست راه

دو پایش فرو شد بیک چاهسار
نبد جای آویزش کارزار

چو تاریک شد چشم و رخش از نهیب
زبالا در آمد بسوی نشیب

بن چاه پر حربه و تیغ تیز
نبد جای مردی نه راه گریز

بدرید پهلوی رخش سترگ
بر و سینه پهلوان بزرگ

بدردی تن خویش را برکشید
دلیر از بن چاه بر سر کشید

بدانگونه چون خویشتن را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بیاد آمدش کار و کردار خویش
یکی داستان زد بدین گاه خویش

بآواز میگفت با خویشتن
که خواند ترا سرکشی پیلتن

چنان اوفتادی که برخواست
همین کینه را جای واخواست

بیکبارگی تیره شد هور تو
کجا شد جهان مردی و زور تو

بدرم اندرون رخش انگیختی
همان خون شاهنشهان ریختی

بویژه چنان چون که اسفندیار
که او مانده بود از شهان یادگار

چه گفت آن هشیوار بیدار مرد
که او داستان خرد یاد کرد

که گر سر زمردی بگردون کشی
وگر کوه خارا همه مون کشی

نباید که گیری بتیغ خود آن
که گیرد ترا هم سرانجام خون

زخون هم مبادا که گیری تو یاد
که خونت بریزند هنگام داد

سرانجام کشته شوی تو بخون
بپالودی آن خنجر آبگون

زمانه بخون تو تشنه بود
بر اندام تو موی دشنه بود

خروشش از ناله کیوان بری
چگونه ازین جایگه جان بری

چو با خستگی چشمها برگشاد
بدید آن بد اندیشه روی شغاد

بدانست کان چاره و راه او
شغاد فریبنده بدخواه او

بدو گفت کای مرد بدبخت شوم
ز کار تو ویران شود مرز و بوم

پشیمانی آید ترا زین سخن
بپیچی بدین بد که کردی بمن

چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
که گردون گردان ترا داد داد

تو چندین چه نازی بخون ریختن
بباران تاراج و آویختن

کز آنکه که بر تو سر آید زمان
شوی کشته بر دست اهریمنان

زواره بجایی دگر در فتاد
بیامد بدانجای بدخو شغاد

همانگه سپهدار کابل براه
ز دشت اندر آمد بنخچیرگاه

همی پیلتن را چنان خسته دید
همه خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت ای نامبردار شاه
چه بودت بدین دشت نخچیرگاه

شوم زود چیزی پزشک آورم
ز درد تو خونین سرشک آورم

مگر خستگیهات گردد درست
بباید مرا زخم خوناب شست

چو دیدش بخندید و رو را نزار
ز کارش شده شاد آن خاکسار

همیگفت با ناله ای برادر چه بود
که بر تو چنین درد و خواری فزود

همان بد که کردی تو با مردمان
بدین جایت اکنون سر آمد زمان

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
که ای مرد بدگوهر چاره جوی

برویم چه آری ز کردار بد
چنین گفت اندر خرد کی سزد

چه گویی که چندین به ننگ آورم
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
فراوان بمانی سرآید زمان
نه پیش از فریدون و از کیقباد
نماند نژاد و بد از ایدر بجای
همه شهریاران ایران بدند
پلنگ از پس و پیش روز نبرد
وگر خود ز پولاد و از آهنم
فرامرز پور جهان پهلوان
چنین گفت پس با شغاد پلید
ز ترکش بر آور کمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر
بدشت اندر آید ز بهر شکار
به بیند مرا او گزند آیدم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید
تهمتن بسختی کمان برگرفت
درختی بد اندر برابر چنار
چو رستم چنان دید بفراخت دست
شغاد از پس زخم او آه کرد
از آن پس که جانم رسیده بلب
برادر ورا دیگر از مرگ بیش
یکی شربت آب از پی بد سگال
بگفت این و جانش بر آمد ز تن
برفت او و ما از پس آوریم
تو بنگر که رستم بر دی جگر

ز درد تو خونین سرشک آورم
که ای مرد بدگوهر چاره جوی
کسی زنده برنگذرد ز آسمان
بزرگان و شاهان فرخ نژاد
چنین است رسم سپنجی سرای
بزرم اندرون زه شیران بدند
براه گذشتن مرا نیست برگ
زمانه بپوید همی پی بدیم
بپاید بجوید ز تو کین من

که کار من اکنون ز چاره گذشت
سرآمد مرا روزگار درنگ
نه من بیش دارم ز جمشید فر
گلوی سیاوش بخنجر برید
زمانه از ایشان ندیدی از پیم شاه
برفتند ما دیرتر ماندیم
وگر آسمان خود بیاید بیرم
ز کام من او چند گردون گذشت
جهاندار از این سر همی برزند

ترانداختن رستم بر شغاد و او را
بتیر هلاک ساختن

من اینجا فتاده چنین لخت لخت
کمانی بود سودمند آیدم
بزه کرد و یکباره اندر کشید
بدان خستگی پیچش اندر گرفت
گذشته برو بر بسی روزگار
جهان جست از تیر کش داده پشت
تهمتن بر او درد کوتاه کرد

نه با من سلیح و نه خنجر نه تیغ
نه در دو کمر زنده شیری تهم
بخندید و پیش تهمتن نهاد
برادر ز تیرش بترسید سخت
میانش تهی بود و برگش بجای
درخت و برادر بهم بر بدوخت
چنین گفت رستم که یزدان سپاس

درفوت شدن جهان پهلوان رستم
دستان پیر مشتی

برو زار و گریان شدند انجمن
بداد جهان آفرین کردیم
چگونه ز دشمن بر آورد گرد

زواره بجای دگر در بمرد
چنین است کردار گردان سپهر
جهاندار از این سر همی بر درید

بیمای این باد بر من بدشت
تو بر من میالای خونین جگر
که ببرید دوران میانش براز
کردی زره چون زمانش رسید
نگردی نگه سوی کاوس شاه
چو شیر ژیان در گذر ماندیم
هم از چنبر چرخ در نگذرم
سرانجام از او هم نشاید گذشت
ز بن بیخ بدخواه من برکند
که اکنون که بر من چنین بد رسید
بکار آور آن ترجمان مرا
نباید که آن شیر نخچیر گیر
ز دست گشنده ز راه کریغ
زمانی بدو تن بکاک اگنم
بترک برادر همی بود شاد
پناه سپر کرد شاخ درخت
نهان شد پسش مرد ناپاک رای
بهنگام رفتن دلش بر فروخت
که بودم همه ساله یزدان شناس
برین کین من بر نگذشت شب
از این بی‌وفا خواستم کین خویش
برآمد عمر ششصد و هشتاد سال
سواری نماند از بزرگان
نه کینه نه چنیم از دگاه مهر
گر پشتش همی ردی‌ها مون ندید

کفن دوز بر روی بیمار خون / بشانه زد آن ریش کافور گون / نبد جای تن را همی برد رخت / تنی بود اگر سایه پرورد رخت
یکی نغز تابوت کردند ساج / بر و میخ زرین و پیکر ز عاج / همه درز هایش گرفته بقیر / برآلوده بر قیر مشک و عبیر
ز جای برادرش برکشید / همیدون جایی که خفته دژ / بشستند و کردند دیبا کفن / بجستند جایی بن نارون
برفتند بیدار دل درگران / بریدند از تختهای گران / دو روز اندران کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزابلستان / زمین شد بکردار غلغلستان / زن و مرد بود ایستاده بپای / کسی اندر آن بر زمین نیز جای
دو تابوت بر دشت بگذاشتند / شب و روز بر دست برداشتند / بده روز و یکشب بزابل رسید / کسش بر زمین برنهاده ندید
زمانه شد از درد او پرخروش / تو گفتی که هامون درآمد بجوش / کسی نیز نشنید آواز کس / همه بوستان مویه دیدند و بس
بباغ اندرون دخمه ساختند / زرستش ابا بر انداختند / برابر نهادند زرین دو تخت / بران خوابگه شد گو نیکبخت
یکی تخت دیگر زواره بروی / نهادند پهلوی آن نامور / همه مشک با گل برآمیختند / بپای گو پیلتن ریختند
نهفتند هر کس که ای نامدار / جز از گوهر و مشک و عنبر نثار / نگیری همی جام هنگام بزم / نپوشی همی گبر هنگام رزم
نجستی همی گنج و دینار نیز / جهانا که شد مشتی تو خوار نیز / کنون شاد باد به خرم بهشت / که یزدانت از داد مردی سرشت
جو دخمه بپایان آراستند / گل و مشک و عنبر همی خواستند
همه بوم دخمه بدو مشک بود / ندیدند جایی که آن خشک بود

دخمه کردن جهت رستم و زواره

دو تخت گرانمایه گسترده زر / نشانده در او گونه گونه گهر / دو پهلو بر آن بر آن تخت عاج / بپا و بخیته از بر عاج تاج
فراوان بدو زال زر مویه کرد / همی‌گفت یارا سوار نبرد / جهانا چو کردی بشمشیر راست / همه آرزوی دگر جای خواست
جهانا اگردی جرا نیکوی / چرا کرد با تو چنین بدخوی / چو با تو چنین کرد ماری بد / بتو گر نباشند ایمن سزد
نه بند در هیچ جو خود دل کسی / جز آن کش روانش نباشد بسی / جهانا اگر جو بشناختی / جرا از میانش برون تاختی
در دخمه بستند و گشتند باز / شد آن نامور شیر گردن فراز / چه جویی همی زین سرای سپنج / گر آغاز گنج است و فرجام رنج
بریزی بجای کاسه آهنی / اگر دین پرستی گرامی منی / تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای / همه کام یابی بدیگر سرای
فرامرز چون سوگ رستم بداشت / سپه را همه سوی هامون گذاشت
در خانه پیلتن باز کرد / سپه را ز گنج پدر ساز کرد
بهر که خروش آمد از کره نای / هم از کوس رویین و هندی درای

لشکر کشیدن فرامرز بکابلستان و گرفتار شدن پادشاه کابل

سپاهی ز زابل بکابل کشید / که خورشید گشت از هوا ناپدید / خبر شد بر شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد / پذیره فرامرز شد با سپاه / بزد تیز خود را ابر قلبگاه
ز قلب سواران هوا تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد / پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / دلیران ایران بکردار گرگ

ز هر سو بر ایشان کمین ساختند — پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند — همان پرسش نامداران سند
چو گل شد همه خاک آوردگاه — پراکنده گشتند هندو سپاه
دل از فرزند و از خانه برداشتند — زن و کودک خورد بگذاشتند
فرامرز از ایشان بسی بازگشت — بران پیل و بر شاه کابل گذشت
تن مهتر کابلی پر ز خون — فکندند و بستند و بر پیل افزون
بیاورد لشکر بنخچیرگاه — بجایی کجا کنده بودند چاه
همی برد بدخواه را بسته دست — ز خویشان او نیز صد بت پرست
ز پشت سپهبد زهی برکشید — چنان کاستخوان وی آمد پدید
ز چاه اندر آویختش سرنگون — تنش پر ز خاک و دهن پر ز خون
همه خویش او را بر آتش نهاد — وز آنجایگه رفت سوی شغاد
بکرد اندر کوه آتش برفروخت — شغاد و درخت و زمین را بسوخت
چو لشکر سوی کابلستان کشید — همه خاک او سوی دستان کشید
چو روز جفا پیشه کوتاه کرد — بکابل یکی دیگری شاه کرد
ازان دودمان کس بکابل نماند — که منشور تیغ ترا بر نخواند
ز کابل بیامد بر از داغ و دود — شده روز روشن برو بر کبود
خروشان همه زابلستان درست — یکی را ندید جامه بر تن درست
سپه پیش فرامرز باز آمدند — دریده بر و بر که از آمدند
یکسال در سیستان سوگ بود — همه جامهاشان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی بزال — که از رنج و سوگ تهمتن منال
همانا که تا هست گیتی فروز — ازین تیره تر کس ندیدست روز
چو رستم بگیتی ندیدست کس — بزرم و برزم و بفریادرس
مرا چون کشیدند از تن مهار — ز دردم تو گویی که چندین فزار
بیارام لختی و چیزی بخور — مبادا که از پای درآیی بسر
بدو گفت رودابه کای نیکمرد — ازین بس نخواهم ز خواب و خورد
چو او شهسواری دلاور نبود — سرافراز و جنگی و سرور نبود
بدو گفت زال ای زن کم خرد — غم نا چریدن ازین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد — که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن — مگر باز بینم بدان انجمن
ز خوردن بیکهفته تن باز داشت — که با جان رستم بدل راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد — تن پهلوانیش باریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند — همیرفت با او ز بهر گزند
سر هفته هم زو خرد دور شد — ز دیوانگی ماتمش سور شد
بیامد ببستان بهنگام خواب — یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت پیچان برش — بدان تا کز آن مار سازد خورش
پرستنده از دست رودابه مار — ربوده گرفتش همی در کنار
کشیدندش از جای ناپاک دست — با ایوانش بردند جای نشست
بجایی که بودیش بنشاختند — ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر — فکندند پس جامهٔ نرم زیر
بخفت و برآسود ز اندوه و رنج — ز تیمار مرگ و ز اندوه گنج
خورش خواست کز خواب برجست نیز — ببردند هر گونه بسیار چیز
چو باز آمدش هوش با زال گفت — که گفتار تو با خرد بود جفت
هرانکس که او را خور و خواب نیست — غم مرگ با جشن و سوگش یکیست
برفت او و ما از پس او رویم — بر او جهان آفرین گرویم
بدرویش داد آنچه بودش نهان — همیگفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه — روان تهمتن بشوی از گناه
بران گیتیش جای ده در بهشت — برش ده ز تخمی که اینجا بکشت
چو شد روزگار تهمتن بسر — بگوییم پس داستانی دگر

در سپری شدن روزگار گشتاسب واندرز کردن او

بگشتاسپ و از تخم لهراسپی
هم از بهمن و جای جاماسپی

چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت
بیاورد جاماسپ را پیش تخت

بدو گفت کز کار اسفندیار
چنان داغ دل گشتم از روزگار

که روزی نبد زندگانیم خوش
دژم بودم از اختر کینه کش

پس از من جهان شاه بهمن بود
همان رازدارش پشوتن بود

نپیچید سر از گفتار اوی
نجوید دوری ز کردار اوی

نگاهش بود دستش نماینده راه
که او هست زیبای تخت و کلاه

بدو داد پس گنجها را کلید
یکی آه سرد از جگر بر کشید

بدو گفت کار من اندر گذشت
هم از تارکم آب برتر گذشت

نشستم بشاهی صد و بیست سال
ندیدم بگیتی کسی را همال

تو اکنون هنر دار با او بکوش
چو داد آوری از غم آزاد باش

خردمند را شاد و نزدیک دار
جهان بر بداندیش تاریک دار

همه راستی کن که از راستی
بپیچد سر از کژی و کاستی

سپردم ترا تخت و سیم و گنج
از آن پس که بردم بسی درد و رنج

بگفت این و شد روزگارش بسر
زمان گذشته نیاید دبیر

یکی دخمه کردندش از چوب عاج
بیاویختند از بر گاه تاج

همین بود از گنج و از رنج بهر
ندید از پس خار بستان دهر

اگر بودن اینست شادی چراست
شد اندر که درویش با شاه راست

بگور سر چه داری و بد را مکوش
بر و فرهمند بسیار کوش

گذر کرد همراه و ما مانده ایم
ز کار گذشته بسی خوانده ایم

بر تخت پادشاهی نشستن بهمن بن اسفندیار رویین تن

بمنزل رسید آنکه پوینده بود
رهی یافت آنکس که جوینده بود

نگیرد ترا دست جز نیکویی
گر از پیر دانا سخن بشنوی

چو بهمن بتخت نیا بر نشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست

سپه را درم داد و دینار داد
همان کشور و مرز بسیار داد

یکی انجمن ساخت از بخردان
بزرگان و کار آزموده ردان

چنین گفت کز کار اسفندیار
ز نیک و بد گردش روزگار

همه یاد دارید پیر و جوان
هر آنکس که پیش تو روشن روان

کز رستم که زندگانی چه کرد
همان زال افسونگر آن پیر مرد

فرامرز جز کین ما در جهان
نجوید همی آشکار و نهان

سرم پر ز درد و دلم پر ز خون
جز از کین ندارم بمغز اندرون

دو جنگی چو نوشاد و روشن نژاد
که از مرگ سر زنکرد نیاید

چو اسفندیاری که اندر جهان
بدو تازه شد روزگار جهان

ز زابلستان زان نشان کشته شد
ز درویش دود و دام برگشته شد

همانا که بر خون اسفندیار
بزاری بگردی بر ایوان نگار

هم از خون آن نامداران ما
جوانان و جنگی سواران ما

هر آنکس که او باشد از آب پاک
نیارد سر گوهر اندر مغاک

بکردار شاه افریدون کرد
که او نام نیکی ز عالم ببرد

چو ضحاک از پی خون جم
ز جنگاوران جهان گرد کم

منوچهر با تور و سلم بزرگ
بیاورد از آمل سپاهی بزرگ

بکین رفت و کین نیا باز خواست
همه بوم و بر گرد با خاک راست

زمین را ز خون بارشان ساختند
همی اسب برگشتگان تاختند

بکینه سرافراز گرسی هم
که بر پیل و بر شیر اسب افکنم

اگر بشمری نام اسفندیار
نبینی سواری چو او نامدار

چه بینید و این را چه پاسخ دهید
بکوشید تا رای فرخ نهید

چو بشنید گفتار بهمن سپاه
هر آنکس که بد شاه را نیکخواه

باواز گفتند ما بنده ایم
همه دل بمهر تو آگنده ایم

ز کار گذشته تو داناتری
ز مردان جنگی تواناتری

بگیتی همان کن که کام آیدت
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش
همه سیستان زا پارا استند
بشبگیر برخواست آواز کوس
همیرفت آن لشکر نامدار
ز دل کین دیرینه بیرون کنم
چنین داد پاسخ که گر شهریار
نجویم بجنگ و بد اندر میان
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ
همانا شنیدی که سام سوار
به پیش نیاکانت اندر چه کرد
بزاری کنون رستم اندر گذشت
بپای ز دل کینه بیرون کنی
چرا آئی به پیش تو آرم همه
چو آن مایه ور نزد بهمن رسید
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد
پذیره شدش زال سام سوار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز
بدو گفت هنگام بخشایش است
بدو نیک هر کار کاکرده ایم
برآشفت بهمن ز گفتار او
از ایران دستان سام سوار
ز زرینه و تاج های بزر
هم از برده و بدره های درم
همه زابلستان بتاراج داد

وگر زان سخن خوار نام آیدت
نه پیچد کسی سر ز فرمان تو

پاسخ نامه بهمن از جانب زال و برگشتن بهمن و لشکر کشیدن

سواران شمشیر زن صد هزار
همه رود زابل پر از خون کنیم
بر اندیشه از کار اسفندیار
ز من سود دیدی ندیدی زیان
ز مانش بپاه جهان شد سترگ
برای جگر داندان زور گاه
برای بهنگام تنگ و نبرد
همه زابلستان پر آشوب گشت
بهر اندرون کین دافسون کنی
تو شاهی و گردنکشان چون رمه
ز دستان بگفت آنچه دید و شنید

هم از کین نوشاد و نوش آزاد
فرستاده آمد بر زال این گفت
بر اندیشه آن بوی کار بود
به پیچید رستم ز گردارادی
به پیشه درون نره شیر ژیان
چنین تا بهنگام رستم رسید
همان کهتر از دایگان تو بود
گراید و تنگ بپیش ز پیکار ما
همه گنج و فرزند دستان سام
فرستاده را اسب و دینار داد
چو بشنید از بهمن نیکبخت

رسیدن بهمن بزابلستان و تواضع نمودن زال و بند کردن او را

ز دل درد و کین روز پالایش است
ترا در جوانی بپرورده ایم
جهان بست شد روز بازار داد
شتروارها بر نهادند بار
ز سیمینه و گوشوار و کمر
ز مشک و ز کافور وز مشک کم
همانا همه بدره و تاج داد

به پیش تو دستان سام سوار
ببخشای و کار گذشته مگوی
هم اندر زمان پای کردش به بند
ز دینار و از گوهر نابسود
ز اسپان تازی و زرین ستام
که رستم فراز آوریدن آن برنج
عنان شد فراز در فرزست

بیا رو که گشتن ز پیمان تو
بکین اندرون تیره تر شد سرش
برین بر نشاندند برخواستند
شد از گرد لشکر زمین آبنوس
دو شاه گرامی و دو فرخ نژاد
دل زال با درد و غم گشت جفت
مرا زان سخن دل پر آزار بود
دلش بسته دیدم بتیمار اوی
ز چنگ زمانه نیابد امان
که شمشیر تیز از میان برکشید
بلشکر پر مایگان تو بود
بجوی برانه سی سی از کار ما
کرامای زرین و زرین ستام
ز هر گوهری تیر بسیار داد
نپذرفت از وی پند و آشفت بخت
سری پر ز کین لب پر از باد سرد
شتروارها بر نهادند بار
پیاده شد و بر دش نماز
پیاده چنین خوار با دست دار
هنرجوی و از گردنکشان کمی
ز دستور و گنجور نشنید پند
ز تخت زر پسته و افسر و برد
ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز شاهان و گردنکشان یادگار
ز دریا و دست کین را بشست

سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد / ز رزم بهمن همی کرد یاد

چو نزدیک بهمن رسید آگهی / برآشفت بر تخت شاهنشهی

بنه بر نهاد و سپه برنشاند / بکوه اندر آمد دو هفته بماند

متوجه گشتن فرامرز بجانب بهمن و آگاهی یافتن بهمن و متوجه گشتن

فرامرز پیش آمد از شه سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه

که خورشید تابان زمین را ندید / وز آنروی بهمن صفی برکشید

ز آوای شیپور و هندی درای / همی کوه را دل برآمد ز جای

ببارید چون ژاله از قیر تیر / بشد آسمان روی گیتی ز قیر

ز چاک تبرزین و چرگان / زمین گشت جنبان تر از آسمان

درخشنده روز و تابنده ماه / سه روز و سه شب هم برین رزمگاه

همه گرز بارید و پولاد تیغ / ز گرد سیه آسمان بست میغ

که گفتی که با روز شب گشت راست / بروز چهارم یکی باد خاست

بسوی فرامرز برگشت باد / جهاندار گشت از دم باد شاد

برآورد از آن انجمن رستخیز / ز گرز گران و هم از تیغ تیز

ز بستی و از لشکر زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی

وز آن سرکشان نامداری نماند / درآوردگه بر سواری نماند

همه روی بر پشت برگاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند

بهم برفکنده ز هر دو گروه / همه رزمگه گشته چون کوه کوه

فرامرز با اندکی جنگجوی / بروی برو اندر آورده روی

که فرزند شیران بد و شیر بود / تنش پر ز زخم شمشیر بود

سرانجام بر دست غرنده شیر / گرفته شد آن نامدار دلیر

بدو کرد کین و ارجمندی نگاه / بر بهمن آوردش از رزمگاه

چو دیدش غم او بجان زینهار / بفرمود داری زدن شهریار

تن پهلوانش نگونسار کرد / فرامرز را زنده بر دار کرد

نصیحت کردن پشوتن بهمن را از ستم و ظلم کردن بر مردم

وزان پس کی نامدار اردشیر / ز کینه بکشتش بباران تیر

گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود

بپیش جهاندار بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست

اگر کینه بودت بدل خواستی / پدید آمد از خواستی کاستی

تو منمای و پسند چندین خروش / کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش

ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار

دگر زو بشد خوار و زار و نژند / یکی را برآرد بچرخ بلند

همو به چنین گفت افراسیاب / همی زندگانی بدیدی بخواب

که شه کینه خواه از پی او کنون / بسی مال دادی بخیره کنون

پدرت آن جهاندار لشکر فروز / بتابوت را شد سوی نیمروز

بدان شد که بابت کرد کیاه / برستم بکابل بنخچیرگاه

تو تا باشی ای خسرو پاکزاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد

بنالد بپروردگار بلند / چو فرزند سام نریمان ببند

بپیچی از آن گر چه نیک اختری / چو با کردگار ار کنی داوری

همی بر در رنج بستی میان / چو رستم که مدار تخت کیان

تو این تاج از او یافتی یادگار / ز ارث گشتاسپ و اسفندیار

دلت باز گردان ز راه بدی / ازو هند بردار اگر بخردی

ز نگاه کیقباد اندر آی / چنین تا بکیخسرو پاک رای

جهاندار همه زیر او داشتند / بزرگی و شمشیر ازو داشتند

چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از کردهای کهن

که ای نامداران با فر و رای / خروشی برآمد ز پرده سرای

خروشی برآمد ز پرده‌سرای　　که ای نامداران بافر و رای
بپیچید و باز رفتن کنید　　مبادا که تاراج کشتن کنید

در بخشش و رستگاری نمودن بهمن مر زال را و از بند رها کردن

بفرمود تا پای دستان ز بند　　گشادند و دادش بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای　　بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال　　ابر زال بگریست فرخ همال

نبیره که گونا سوره ما　　تو تا زنده بودی که آگاه بود
پسر زار کشته بباران تیر　　ببیناد چشم کس این روزگار
که از نام رستم همی زیستند　　ازان آگهی نزد بهمن رسید
وزان شیون او خروش زرد شد　　بهمن چنین گفت کای شاه نو
که این کار دشوار گشت و گران　　ز تاج تو چشم بدان دور باد
بزرگی نماند شهنشاه دیر　　چو شد روز بر گونه سندروس

گزارا دلیرا که او را سپاه　　که گشتاسب اندر جهان شاه بود
کهن گنج تاراج و دستان اسیر　　زمین باد بی تخم اسفندیار
همه دوده بر زال بگریستند　　بنزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن ز درد و ابر پر درد شد　　چو بر زد آسمان ماه نو
بشبگیر از ان مرز لشکر بران　　همه روز کار تو در سور باد
ببن خانهٔ زال سام دلیر　　ز درگاه بر خاست آوای کوس

برگشتن بهمن از زابلستان و عزم رفتن بایران

بفرمود پس بهمن کینه خواه　　وز انجایگه بر نشاندن سپاه
هم آنگه بر آمد ز پرده‌سرای　　تبیره ابا بوق و هندی درای
ازانجا بایران بیامد روی　　بگفتار دستور آزاده خوی

ز زابل بنزدیک ایران کشید　　بر آسود و بر تخت بنشست شاد
از او چند شادان و چندی دژم　　بیامد به تخت کیی بر نشست
که ساسان همی خواندش اردشیر　　یکی دخترش بود نامش همای
ز گیتی به دیدار او بود شاد　　پدر بر پذیرفتش از نیکوی
جوان بد که آبستن آمد ز شاه　　چو شش ماه شد پر ز تیمار شد
بفرمود تا پیش او شد همای　　بزرگان و نیک اختران را بخواند

سپه را سوی شهر ایران کشید　　جهان را همی دست بر سر نهاد
بدرویش بخشید گنج درم　　همه کامهٔ دشمنان گرد پست
پسر بد مر او را یکی شیرگیر　　هنرمند و با دانش و پاک رای
همی خواندندی و را چهرزاد　　بدان دین که خوانی همی پهلوی
همای دلفروز تابنده ماه　　چو بهمن جهان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد ز پای　　بتخت گرانمایه شان بنشاند
چنین گفت کاین پاک تن چهرزاد　　ز گیتی فراوان نبود شاد

ولی عهد کردن بهمن همای را بپادشاهی

سپردم بدو تخت و تاج بلند　　همان لشکر و گنج و بخت ارجمند

هر آنکس کزو زاید اندر نهان　　اگر دختر آید برش گر پسر
ز گفتار بهمن دلش تیره شد　　سه روز و سه شب او بسان پلنگ
بر آزار بود از پدر دور شد　　زنی را ز تخم بزرگان بخواست
ز گوهر بگیتی کسی را نخفت　　ازان پاک زن پاک فرزند زاد

ولی عهد من او بود در جهان　　ورا باشد آن تخت و تاج و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد　　از ایران برزمی دگر شد ز ننگ
دمان سوی شهر نشابور شد　　همی خویشتن داشت با خاک راست
همی داشت تخمی که بد در نهفت　　یکی نامور پور فرخ نژاد

پدر نام ساسانش کرد آن زمان / بر بودی مر او را سر آمد زمان
چو کودک ز خردی بمردی رسید / دران خانه جز بی‌نوایی ندید
ز شاهانش بود بر جهند گله / که بودی بکوه و بهامون گله
همی بود با کهرمند چوپان شاه / بکوه و بیابانش آرامگاه
کنون بازگردم بکار همای / پس از مرگ بهمن که بگرفت جای
بیماری اندر بمرد اردشیر / ز تیمار آن جستن دلپذیر
پر از خون شد و سوگ بهمن بداشت / بسی روزگاران بدین برگذاشت
همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی رای و آیین دیگر نهاد

برتخت پادشاهی نشستن همای بنت بهمن و مدت پادشاهی او سی و دو سال بوده است

سپه را همه سربسر بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد
بیامد بتخت پدر برنشست / در گنج بگشاد و لب را ببست
همه گیتی از داد اش آباد گشت / برای و بداد از پدر درگذشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما / سپاه و کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
همان به که آکنده داریم گنج / نباشند از آن نیکوییها برنج
چو سکالم از آن آید فراز / ز شکر سخن را همیداشت باز
همی تخت شاهی پسند آمدش / جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت / همیداشت آن نیکویی در نهفت
بیاورد آزاده تن دایه / یکی پاک و با شرم و پرمایه
نهانی بدو داد فرزند را / جهان شاد شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاک زاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد / همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری / فرستاد بر هر سوی لشکری
بچیزی که رفتی بگرد جهان / بدو نیک بردی نبودی نهان
ز گیتی بجز داد و خوبی نخواست / جهان را سراسر همی کرد راست
جهان شد همه ایمن از داد او / بکشور نبودی جز از یاد او
بدینسان همیداشت تا هشت ماه / پسر گشت مانند آن فرّ شاه

تولد داراب از همای و او را در صندوق نهادن و بر آب فرات دادن

بفرمود تا درگر پاکمغز / یکی تخته جست او در کار نغز
یکی خوب صندوق از آن چوب خشک / بکردند و بر زد برو قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم / پراگنده بیرون او قیر و موم
بسی زر و گوهر برو ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند
بیسته پس کودک شاهوار / بیازوی آن کودک شیرخوار
بزیر اندرش بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد
برانگه که شد کودک از خواست / خروشان شد آن دایه جربست
نهادش بصندوق در نرم نرم / بچینی حریرش بپوشید گرم
سر تنگ صندوق کردند خشک / بریق و بموم و بقیر و بمشک
ببردند صندوق را نیمشب / یکی بر دگر نیز نگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند / باب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد / که تا آب با شیرخوار چه کرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب / نگهبان او را گرفته شتاب
سپیده چو برزد سر از کوهسار / بگردید صندوق بر جویبار
بکارزگهی کاندر و بود سنگ / سر جوی را کارگر کرده تنگ

یکی کازر آن حوز و صندوق دید / بپرسید و از کارگه برکشید
بپوشید و کستردها برکرفت / بماند اندران کار کازر شگفت

بجامه بپوشید و آمد دوان / پر امید دل شاد و روشن روان
سبک دیده بان پیشش اندر دوید / ز صندوق و کازر بگفت آنچه دید

جهاندار بیدار با دیده گفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت
چو بیگاه کازر بیامد ز رود / بدو جفت او گفت هست این ز رود

که باز آمد این جا بها نیم غم / بدین کار کرد ار که یابی درم
دل کازر از درد پژمرده بود / یکی کودک ز زیرکش مرده بود

زن کازر از درد کودک نوان / خلیده رخان تیره گشته روان
بدو گفت کازر که باز آر هوش / گزین پس ترا زشت باشد خروش

کنون گر بماند سخن در نهفت / بگویم ترا ای سزاوار جفت
بسنگی که جامه بران بر زنم / چو پاکیزه کردو بآب افگنم

بران جوی صندوق دیدم یکی / نهفته بدو اندرون کودکی
کنون گر گشاییم سربسته باز / بدیدار آن خوبروت آید نیاز

اگر بود ما را یکی پور خرد / نبودش یکی زندگانی ببرد
کنون یافتی پور با خواسته / ز دینار و از گوهر آراسته

چو آن مایه با بر زمین بر نهاد / سر تنگ صندوق را برگشاد
زن کازر آن دید خیره بماند / برو بر جهان آفرین را بخواند

رخی دید تابان میان حریر / بدیدار ماننده اردشیر
پر از در خوشاب بالین اوی / عقیق و زبرجد ببالین اوی

بدست چپش سرخ دینار بود / سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر / بشد شاد و آن کودک دلپذیر

ز خوبی آن کودک و خواسته / دل او ز غم گشت پیراسته
بدو گفت کازر که این را بجان / خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود / که اندر جهان شهریاری بود

پرورش دادن کازر و زن وی داراب را و از وطن خود بمحلی دیگر رفتن

زن کازر او را چو پیوند خویش / بپرورد چون پاک فرزند خویش
سیم روز داراب کردند نام / کز آب روان یافتندش کنام

چنان بد که روزی زن پاکرای / سخن گفت هر گونه با کدخدای
که این گوهرا از چه سازی کنون / که باشد بدین دانشت رهنمون

بزن گفت کازر که ای نیک جفت / چه خاک و چه گوهر ار اندر نهفت
همان به کزین شهر بیرون شویم / ز تنگی و سختی بهامون شویم

بشهری که ما را نداند کس / که شادیم یا خار با دسترس
بشبگیر کازر بنه برنهاد / برفت و نکرد از بر و بوم یاد

ببردند داراب را بر کنار / نکردند جز گوهر و زر بکار
برفتند از آن شهر فرسنگ شصت / بشهری دگر ساخت جای نشست

به بیگانه شهر اندرون ساخت جای / بدان کش که پرمایه کدخدای
سرانجام که بد نامور مهتری / فرستاد نزدیک او گوهری

ازو بستدی جامه و سیم و زر / بخانه بجز سرخ گوهرش نیز
نماند از بد و نیک صندوق نیز / چنین تا فراوان نماندش گهر

زن کازر از چیز شد رهنمای / چنین گفت یک روز با کدخدای
که ما بی نیازیم ازین کار کرد / توانگر شدی گرد پیشی مگرد

چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای جفت پاکیزه رهنمای
به پیشه خرامی ز پیشه چه بیش / همیشه بهر کار پیشه است پیش

تو داراب را پاک و نیکو بدار / نگر تا چه زاید از روزگار
همی داشتندی چنان ارجمند / گوارنده بادی ندیدی گزند

چو بگذشت چرخ از برش چند سال / یکی کودکی گشت با فر و یال
بکشتی شدی با بزرگان بکوی / نبودی کسی را تن چند اوی

همه کوی و کان هم گروه آمدند
بیکبارگی زو ستوه آمدند

بفریاد شد گازر از دست اوی
همی تیره شد تیز بازار اوی

یکی روز گازر سوی رود تفت
همان نیز داراب با او برفت

بدو گفت کاین جامه بر زن بسنگ
که از پیشه جستن ترا نیست ننگ

چو داراب از آن پیشه بگریختی
همان گازر از دیده خون ریختی

شده روزگارش نخستین دو بهر
نشان خواستی زو بدشت و بشهر

بجایش دگر کاملی بدست
بآیین کشاده دو دست و شست

کمان بستدی سرد گفتی بدوی
که ای پر زیان گرگ پرخاشجوی

چه گردی همی گرد تیر و کمان
بگازر دهی جز اگشته بدکمان

بگازر چنین گفت کای باب من
همی تیره گردانی این آب من

بفرهنگیان ده مرا از نخست
چو آموختم زند و استا درست

از آن پس مرا پیشه فرمای و جوی
کنون از من این کدخدایی مجوی

بدو مرد گازر بسی برشمرد
وز آن پس بفرهنگیانش سپرد

بیاموخت فرهنگ و شد پرمنش
برآمد از آن گازره و سرزنش

برین پرورانندهٔ گفت ای پدر
نیاید ز من گازری کارگر

ز من جای بهتر باندیشه کن
بجستی سواری مرا پیشه کن

نگه کرد گازر سواری تمام
عنان پیچ و اسب افکن و نیکنام

سپردش بدو روزگاری دراز
بیاموخت هرچش بدان بد نیاز

عنان و سنان و سپر داشتن
بآورد که باره برگاشتن

همان رزم چوگان و تیر و کمان
زمین تنگ در دیدن از بدگمان

بدانگونه شد زین هنرها که جنگ
نبردی بآورد با او پلنگ

بگازر چنین گفت روزی که من
همی این نهان دارم از خویشتن

نجنبدی بر تو بهر من
نماند بچهر تو هم چهر من

شگفت آیدم چون پسر خوانیم
بدکان بر خویش بنشانیم

بدو گفت گازر که اینت سخن
دریغ آن بشده رنجهای کهن

ترا گر منش زان من برترست
بپرجوی راز از با مادرست

چنان بد که یک روز گازر برفت
ز خانه سوی رود تازید تفت

در خانه را تنگ داراب بست
بیامد بشمشیر یازید دست

بزن گفت تاری و کژی مجوی
مرا آنچ پرسم همه راست گوی

شما را که باشم بگوهر کیم
بنزدیک گازر ز بهر چرام

زن گازر از بیم زنهار خواست
خداوند دارنده را یار خواست

پرسیدن داراب از زن گازر نسب خود را

بدو گفت خون سرم را مجوی
بگویم ترا هرچه گفتی بگوی

سخنها یکایک برو برشمرد
بپوشید و از کار کژی نبرد

ز صندوق و از کودک شیرخوار
ز دینار و از گوهر شاهوار

بدو گفت ما دستکاران بدیم
نه از تخمهٔ شهریاران بدیم

از آن تو داریم چیزی که هست
زبر دست گشت این پسر زیر دست

پرستنده ماییم و فرمان تراست
نگر تا چه خواهی تن و جان تراست

چو بشنید داراب خیره بماند
روان را باندیشه اندر نشاند

بدو گفت از آن خواسته هیچ ماند
وگر گازر آن را همه برفشاند

گر باشد بهای یکی بارگی
بدین روز کندی و بیچارگی

بدو گفت زن هست بیش از این
درم هم بر و مند و باغ و زمین

بدو داد دینار چند آنکه بود
بماند آن گران گوهر نابسود

بدینار اسپی خرید ارجمند
یکی کم بها زین و دیگر کمند

یکی مرزبان بود با سنگ و رای
بزرگ و پسندیده و رهنمای

خرامید داراب نزدیک اوی
پر اندیشه شد جان تاریک اوی

همی داشتش مرزبان ارجمند
ز گیتی نیامد برو بر گزند

چنان بد که آمد سپاهی ز روم
بغارت بدین مرز آباد بوم

برزم اندرون مرزبان کشته شد
سر لشکرش زان سخن گشته شد

چو آگاهی آمد به نزد همای
گروهی بنها و اندران رزم پای

یکی مرد بد نام او رشنواد
سپهبد بد و نام سپهبد نژاد

آگاه شدن همای از آمدن شاه روم و رشنواد را با لشکر بسیار فرستادن

بفرمود تا برکشد سوی روم
بشمشیر ویران کند روی بوم

سپه گرد کرد آن زمان رشنواد
عرضگاه بنهاد و روزی بداد

چو داراب بشنید شد شادکام
بنزدیک او رفت و بنوشت نام

سپه چون فراوان شد اندر دری
همی آمد اندر سوی مهتری

بیامد بکاخ همایون همای
خود و مرزبانان پاکیزه رای

بدان تا سپه پیش او بگذرد
تن و نام و دیوانها بشمرد

همی بود جنبنده بر آن بهن دشت
چو لشکر فراوان برو برگذشت

چو داراب را دید با فر و برز
بگردن برآورده پولاد گرز

تو گفتی همه دشت بالای اوست
زمین زیر پوینده پهنای اوست

چو دید آن بر و چهره دلپذیر
ز پستان مادر بپالود شیر

بپرسید و گفت آن سوار از کجاست
بدین رزم و بالا و این یال راست

نماید که این نامداری بود
خردمند و جنگی سواری بود

دلیر و سرافراز و کنداورست
ولیکن سلاحش نه اندرخورست

ز اختر یکی روزکاری گزید
ز بهر سپهبد جهانجو نبرید

چو جنگاوران را یکی گشت رای
برفتند لشکر ز پیش همای

فرستاد بیدار کارآگهان
بدان تا نماند سخن در نهان

ز نیک و بد لشکر آگه شود
ز بدها کمانیش کوته شود

عزیمت کردن لشکر همای بجانب روم و شناسایی داراب را

همی رفت منزل بمنزل سپاه
جهان لشکری داغ دل کرد خواه

چنان بد که روزی یکی تیره باد
برآمد غمین گشت ازو رشنواد

یکی رعد و باران با برق و خروش
زمین پر ز آب آسمان پر خروش

بهر سو ز باران همی تاختند
بدشت اندرون خیمها ساختند

غمین گشت از آن کار داراب تیز
ز باران همی جست راه گریز

نگه کرد ویران یکی جای دید
بیابانش یکی طاق برپای دید

بلند و کهن بود و آزرده بود
هم از باد و باران در اپرده بود

ز خرگاه بودش نه پرده سرای
ز خیمه نه انباز نه رهنمای

بدان طاق آزرده بایست خفت
چو تنها تنی بود بی یار و جفت

سپهبد همی گرد لشکر بگشت
ازان طاق آزرده اندر گذشت

ز ویران خروشی بگوش آمدش
کزان سهم جای خروش آمدش

که ای طاق آزرده هشیار باش
بدین شاه ایران نگهدار باش

نبودش یکی خیمه نه یار و جفت
بیامد بزیر تو اندر بخفت

چنین گفت با خویشتن رشنواد
که این بانگ رعدست گر تند باد

دگر باره آمد ز ویران خروش
که ای طاق چشم خرد را مپوش

که در تست فرزند شاه اردشیر
ز باران مترس این سخن یادگیر

سه باره این هم آوازش آمد بگوش
شگفتی دلش تنگ شد زان خروش

بفرزانه گفت این چه شاید بدن
یکی را سوی طاق باید شدن

ببینید کو تا اندرو خفته کیست
چنین بر تن خود برآشفته کیست

برفتند و دیدند مردی جوان
خردمند با چهره پهلوان

همه جامه داراب تر بود تاه
ز خاک سیه ساخته خوابگاه

بپیش سپهبد بگفت آنچه دید
دل پهلوان زان سخن بردمید

بفرمود کو را بخوانید زود
خروشی برآنسان که آید شنود

برفتند و گفتند ای خفته مرد
ازین خواب برخیز و بیدار گرد

چو داراب پی اندر آورد پای
شکسته رواق اندر آمد ز جای

چو سالار شاه آن شگفتی بدید
[illegible]

چنین گفت کاین از شگفتی نهفت — کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بشد نیز با او به پرده‌سرای — همی گفت کای داور یک خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید — ز ازراه بکار دانان شنید
بفرمود تا جاجها خواستند — بخرگاه جایی بیاراستند
بکردار کوه آتشی برفروخت — بسی عود با عنبر و مشک سوخت
چو خورشید بر زد سر از کوهسار — سپهبد برفتن برآراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای — یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی اسب تازی بسیمین ستام — کمر خواست با تیغ زرین نیام
بداراب دادند و پرسید از وی — که ای شیردل مهتر نامجوی
چه مردی و نوزاد و بوت کجاست — بزد کوس و بگرفت بن راه راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت — گذشته همه برگشاد از نهفت
برانسان که آن زن برو کرد یاد — نهانی همی گفت با رشنواد
ز صندوق و تابوت و بازوی خویش — ز دینار و دیبا بهای خویش
یکایک بسالار لشکر بگفت — ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت
همانگه فرستاد کس رشنواد — فرستاده را اسپ برسان باد
زن گازر و گازر و مهره را — بیاراست بهرام و هم زهره را
بگفت این و زان جایگه برگرفت — ازان مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد — طلایه بسی نامه زر آب داد
بیامد طلایه سوی مرز روم — وزین سو نگهبان آن مرز و بوم
سپاه دو شاه اندر آن باره خورد — برآمد همانگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر برآویختند — چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد — به پیش اندر آمد بکردار گرد
ازان لشکر روم چندان بکشت — که گفتی فلک تیغ دارد بمشت
همی رفت ازانگونه برسان شیر — نهنگی تو گفتی اژدهای بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان — همی تاخت برسان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون — جهانجوی را تیغ بد رهنمون
به پیروزی از رزمگه گشت باز — بنزدیک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد — کزین لشکر شاه بی تو مباد
چو ما بازگردیم ازین مرز روم — سپاه اندر آید بدین مرز و بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه — ز اسپ و ز گنج و ز تخت و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند — سلیح سواران بپیراستند
چو خورشید برزد سر از تیره راغ — زمین شد بکردار روشن چراغ

جنگ کردن ایرانیان و رومیان و پیروز شدن ایرانیان

بهم بازخوردند هر دو سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد — عنان را باسب تکاور سپرد
بر پیش صف رومیان کس نماند — ز گردان شمشیرزن کس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ — پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
وز انجایگه شد سوی میمنه — بیاورد چندی سلاح و بنه
همه لشکر روم بر هم درید — کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر — همی تاختند اسپ اندر دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه — که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت — بیامد صلیبی گرفته بدست
چو زو رشنواد آن شگفتی بدید — ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود — بران آفرین مردمیها فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ — همه بازگشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان — برآسود و بگشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته — شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس — که ای شیردل مرد فریادرس

نگه کن کنون تا پسند تو چیست / وزین خواسته سودمند تو چیست
نهند ار جزی کرای آیدت / ببخش آنچه دل رهنمای آیدت
همه باژ آن پسندت بیاید بخش / تو نامی تری از خداوند رخش
چو بشنید داراب شد شادکام / یکی نیزه بر دو افشاند نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد / بدو گفت پیروز بادی و شاد
جو از باختر تیره شد پشت مهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان پاس تیره شب اندر گذشت / طلایه پراکند بر گرد دشت
غو پاسبانان نو ز ناله / همی شد جو آواز شیر یله

جنگ کردن ایرانیان و رومیان و پیروزی یافتن ایرانیان

چو زرین سپر برگرفت آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان / همی تاختند از پس رومیان
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همان شهرهاشان همه سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد / کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی بزاری برآمد ز روم / چو یکبار گشتند دلارای بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد / رخ نامدارانش بی رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد / که گر دادگر سر نپیچد ز داد
شدند آنکه جنگی بد از جنگ سیر / سر بخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهید فرمان کنیم / بنوی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز / ابا بدرها برده بسیار نیز
سپهبد بپذرفت از او آنچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
وز آنجایگه بازگشتند شاد / پسندیده داراب با رشنواد
بمنزل بدان طاق ویران رسید / که داراب را اندرو خفته دید
زن گازر و شوی و گوهر بهم / شده هر دو از بیم و خواری دژم
بد آنکس که شان خواند از جای خویش / بیزدان سپاسید و رفتند پیش
زن گازر و شوی را رشنواد / ز هر گونه پرسید و کردند یاد
بگفتند با او سخن هرچه بود / ز صندوق و از گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار / ز تیمار و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی و زن رشنواد / که پیروز باشید و همواره شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبد پیر هرگز شنید
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای / یکی نامه بنوشت نزد همای

نامه نوشتن رشنواد بنزدیک همای

ز داراب و از آب و ز آبگاه / هم از جنگ او اندران رزمگاه
وز آنکو بباب اندر آورد پای / هم از پای طاق اندر آمد ز جای
ز آواز کامد مر او را بگوش / ز تنگی که شد رشنواد از خروش
ز گازر سخن هرچه بشنید نیز / ز صندوق و از کودک خورد و چیز
بنامه درون سر بسر کرد یاد / نوندی برافکند بر سان باد
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاده چو باد اندر آمد ز جای / بیاورد یاقوت نزد همای
بشاه جهاندار نامه بداد / شنید و بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه برخواند و گوهر بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدانست کان روز کامد بدشت / بفرمود تا پیش لشکر گذشت
بدید آن جوان را کو فرهمند / رخ چون بهار و به بالا بلند
نبود آن بجز پاک فرزند او / گرانمایه شاخ برومند او
فرستاده را گفت گریان همای / که آمد جهان را یکی کدخدای
نبود ایچ از اندیشه مغزم تهی / پر از درد بودم ز شاهنشهی
ز داور کیهان دلم پر هراس / کجا گشته بودم از و ناسپاس
همان نیز کان بچه را که یافت / کسی یافت از سوی دریا شتافت

که یزدان پسر داد و بشناختم
کنون پاک یزدان بن بار داد
ببخشید بر هر که بودش نیاز
ببخشید گنجی بر این گونه نیز
بروز دهم باید او پگاه
بزرگان و داراب با او بهم
ز درگاه پرده فروهشت شاه
یکی تاج پر گوهر شاهوار
نشسته ستاره شمر پیش شاه
یکی جام پر ز یاقوت کرد
برافشاند آن گوهر شاهوار
بیاورد و بر تخت زرین نشاند
بیاورد و بر تارک او نهاد
چو دارا ز تخت آن فروزش گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت
جوانی و گنج آمد و رای زن
چنین داد پاسخ بدو در جوان
جهان آفرین از تو خشنود باد
برو آفرین کرد فرخ همای
هم از لشکر آنکس که بد نامدار
چو بر تاج شاه آفرین خواندند
همی گفت سوی من آرید گوش
بفرمان او رفت باید همه
یک ره خروشی بر آمد ز کاخ
جهان پرشد از شادمانی و داد

به آب فرات اندر انداختم
به پیروز نام و پی رشنواد
دگر هفته گنج درم کرد باز

بیاروش بر بستم این هم گهر
ز دینار گنجی فرو ریختند
بجایی که دانست کاتشکده است

باز آمدن رشنواد از روم بجانب همای و شناختن همای فرزند را

پیکفته کس را نداد و نه راه
دو یاره یکی طوق گوهر نگار
ز اختر همی کرد روزی نگار
یکی دیگری پر ز یاقوت زرد
فرو ریخت از دیده خون بر کنار
دو چشمش ز دیدار او خیره ماند

جهاندار زرین یکی تخت کرد
یکی جامه خسروانی بزر
بشهریور بهمن از بامداد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز
چو او را گرفت اندر آغوش تنگ
همای آمد و تاج زرین بدست

سپردن همای تخت پادشاهی را بپسرش داراب و تاج بر سر او نهادن

پدر مرده و شاه بی رای زن
که از پستی از گوهر پهلوان
دل بدسگالانت پر دود باد
که تا جای باشد تو باشی بجای
سر او ز شیران خنجر گذار
بر آن تخت بر گوهر افشاندند
زنانی مدارید با بانگ و خروش
که او چون شبان است و گردان رمه
گزان نسل شاهی برید شاخ
کسی را نیاید غم و رنج یاد

اگر بد کنند زو بگیران بدست
نباشد شگفت ار دل آید بجوش
ز من یادگاری بود این سخن
بفرمود تا موبد موبدان
بفرمود تا خواندند آفرین
بگفت آنچه اندر نهان کرده بود
بدانید کز بهمن شهریار
بزرگی و دیهیم شاهی وراست
بر وند چندان ز هر سو نثار
همای آن زمان گفت با موبدان

پسر خوار شد چون بپروردش پر
می و مشک و گوهر بر آمیختند
دگر زند و استا و جشن و سدست
بهر کشوری بر پراکنده چیز
سپهبد بیامد بنزدیک شاه
کسی را نگفتند از پیش و کم
سه کرسی ز پیروزه و لاجورد
بر و بافته خنده گونه گهر
جهاندار داراب را داد داد
همای آمد از دور بر دش نماز
بپرسید و بیبود روشن نگار
چو داراب بر تخت شاهی نشست
جهان زاد به دیهیم او مژده داد
همای اندر آن رای پوزش گرفت
چنان دان که بر ما همه بد گذشت
که جز تخت هرگز مباد نشست
بیک بد تو چندین چه داری خروش
که هرگز نگردد درختی کهن
بخوانند هر کشوری بخردان
بشاهی بر آن نامدار زمین
وز آن کرده بسیار غم خورده بود
جز این نیست اندر جهان یادگار
بدو داشت باید همه پشت راست
که شد ناپدید اندر و شهریار
که ای نامور با گهر بخردان

بسی و دو سال آنچه کردم برنج / سپردم بدو تخت شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید / ابی رای او یک زمان مگذرید

بر تخت نشستن داراب و مدت پادشاهی او نه سال بوده است

چو دارا بتخت کیی گشت شاد / بآرام دیهیم بر سر نهاد
زن کارزر و کارزر آمد روان / بگفتند کای شهریار جوان
نشست کیی بر تو فرخنده باد / تن بدسگالان ترا بنده باد
دلت شاد باد و تن و جان درست / مبادت کیانی کمرگاه سست
بفرمود داراب ده بدره زر / بپارید و پرمایه جای گهر
ز هر جایه تخت و زسود ریخ / بداد انگشتری اگر دید رنج
بدو گفت رو کار زی پیشه دار / همشه روان از اندیشه دار
بکیزاب صندوق یابی یکی / چو دارا بدو اندرون کودکست
برفتند لبها پر از آفرین / ز داور بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر / بیاراست گیتی بداد و دهیر
خداوند محمود پیروز بخت / خداوند تاج و خداوند تخت
کنون اختر کارزار اندر گذشت / بدکان شد و برد جامه بدست
اگر زانکه جویی دلا مهر بخت / کنی چون دو گل تازه این جهان
بجوید جز از خوبی و راستی / نیارد بد اندرون کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد / که روزگارانش مسعود باد

آغاز داستان داراب و از اطراف و جوانب باژ آوردن

همیشه جوان تا جوانی بود / جهان زنده تا زندگانی بود
چگفت آن سراینده دهقان پیر / ز گشتاسب و ز نامدار اردشیر
ازان نامداران با گیره رای / ز داراب و از رسم و رای همای
چو دارا بتخت کیی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان / بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی بجستم بگنج و بداد / را تاج یزدان بسر بر نهاد
که گیتی تراز کامن در جهان / نه بیند کسی آشکار و نهان
نمانیم جز داد پاداش این / کر ربا پسران کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما / ز رنج و آگندن گنج ما
زمانه ز داد من آباد باد / دل زیر دستان ما شاد باد
وزان پس هندوستان و روم / ز هر مرز با آرزو و آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار / بجستند خشنودی شهریار
جهان بد که روزی زهیر کله / بیامد که اسپان به بند بلیه
ز پستی بیامد بکوهی رسید / یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و از هندوان / بیارند کار آزموده گوان
بجوشید ازین آب دریای / رپ نند روزی سپهر کشورب
چو بگشاد دانند زان آب بند / یکی شهر فرمود ازو سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد / ورا نام کردند داراب کرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه / پرستنده آذر آمد گروه
ز هر پیشه کارگر خواستند / همه شهر ازیشان بیاراستند
بهر سو فرستاد بی مر سپاه / ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / دل بدسگالان بدو نیم کرد
جهان بد که از تازیان صد هزار / نبرده سواران نیزه گذار
برفتند و سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار از ایران سپاهی ببرد / که گفتند آن را نشاید شمرد
فراز آمدند آن دو لشکر بهم / جهان شد ز پرخاشجویان دژم
زمین آن سپه را همی برنتافت / بران بوم و بر جای رفتن نیافت

زرخشنده زوبین و پیکان تیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی
همه روز و همه شب بدین سان جنگ بود
شعیب اندران رزمگه کشته شد
ازان زندگان ماند آنجا بجای
ز لشکر یکی مرزبان برگزید
شد از جنگ نیزه دران سوی روم
فرستند نامه که پور همای
ز عموریه لشکری گرد کرد
جو داراب آمد بزرگان روم
ز عموریه فیلسوف و سران
دو رزم گران کرده شد در سه روز
زن و کودکانرا ببردند اسیر
دگر بیشتر کشته و خسته بود
فرستاده آمد از فیلقوس
چنین بود پیغام کز نیک خدای
همه راستی باید و مردمی
جو بشنید دارا روانرا بخواند
همه مهتران خواندند آفرین
یکی دختری دارد آن نامدار
دگر شاه بیند پسند آیدش
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی
نگاری که ناهید خوانی ورا
فرستاده بشنید و آمد جو باد
سخن رفت هرگونه از باژ و ساو

جنگ کردن داراب با تازیان و پیروز شدن او

زمانه بران جنگیان تنگ بود
عرب را همه روز برگشته شد
بزد جهاندار پور همای
که گفتار ایشان بداند شنید
همی رزم جست اندر آباد و بوم
سپاهی بیاورد بی مرز جای

چهارم عرب روی برگاشتند
بسی اسپ تازی بزین خدنگ
ببخشید چیزی که بد بر سپاه
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت
بروم اندرون شاه بد فیلقوس
جو بشنید سالار روم آن سخن

آگاه شدن فیلقوس از داراب و سپاه آوردن بپیروی

چهارم جو بفروخت گیتی فروز
گشته جنگی بشمشیر و تیر
بسی پشتشان نیز بر بسته بود
خروشنده و بیدار و با نعم و بوس
بجوا هم که او باشدم رهنمای
نه کژی و ز آز خیزد بسی
همه داستان پیش ایشان براند
که ای شاه بینا دل پاک دین
ببالای سرو و برخ چون بهار
ببالای سرو بلند آیدش
که گر جست خواهی همی آب روی
برادر نگ زرین نشانی ورا
بقیصر بران گفتها کرد یاد
ز چیزی که دارد پی روم تا د

گرامی بشد فیلسوف و سپاه
جو از پیش دارا بشهر آمدند
بعموریه در حصاری شدند
ابا بدره و برده و با نثار
که فرجام این رزم بزم آوریم
جو عموریه کان نشست منست
جه بینید گفت اندرین گفت و گوی
شهنشاه بر مهتران مهترست
بت آرای چون او نبیند بچین
فرستاده روم را خواند شاه
پس پرده تو یکی دخترست
بمن ده تو بفرست با باژ روم
بدان شاد شد فیلقوس سپاه
بران برنهادند سالی که شاه

زمین شد زخون چون گل آبگیر
تهی گشته دیدند بر هر سوی
بتب و دشت یکباره بگذاشتند
بسی نیزه و ترکش و خفتان جنگ
ز اسب و زره و ز تیغ و کلاه
ازین سال و آن سال کاندر گذشت
یکی بود با رای او شاه روس
پیاده آمد ستیغ زرگین کمن
همه نامداران روز نبرد
بپرداختند آنهمه مرز و بوم
برفتند گردان و جنگاوران
یکی راند ترک و دروی کلاه
ازان فتنه لشکر دو بهره آمدند
و ز ایشان بسی زینهاری شدند
دو صندوق پر گوهر شاهوار
بیا دا که دل سوی رزم آوریم
ترا نیست سازی که گیری بدست
که جوید همی فیلقوس آب روی
نگار آن گزیند کجا بهترست
میان بتان چون درخشان نگین
بگفت آنچه بشنید ازان نیکخواه
که بر تارک بانوان افسرست
جو خواهی که بی رنج یابی تو بوم
که داماد باشد مرورا جو شاه
ستانند قیصر که داد سپاه

ز زر خایه ریخته صد هزار
ابا هر یکی گوهری شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه‌ای
همان خیره گوهر گرانمایه‌ای

بخشید بر مرزبانان روم
هر آنکس که باشند آباد بوم
وزان پس همه فیلسوفان شهر
کسی را که بود اندران مرز بهر

فرستادن قیصر روم دختر خود را بحجلهٔ داراب

بفرمود تا راه را ساختند
ز هر کار دلها بپرداختند

برفتند با دختر شهریار
گرانمایگان هر کسی با نثار

یکی مهد زرین بیاراستند
پرستنده و تاج زر خواستند

ده اسپ ستر همه بار دیبای روم
سکوبا و راهب دران راه بوم
شتر وار سیصد ز گستردنی
ز چیزی که بد راه را بردنی

دلارای رومی بمهد اندرون
سکوبا و راهب و دار رهنمون
کنیزک پس پشت ناهید شصت
ازان هر یکی جام زرین بدست

بجام اندرون گوهر شاهوار
بت آرای با فر و گوشوار
سقف خوب رو را بدار اسپرد
گهرها بگنجور او برشمرد

وزان پس ازان رزگه بس نماند
سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارای شاد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد

شبی خفته بد ماه با شهریار
پر از گوهر و بوی رنگ و نگار
همانا که بر زد یکی تیز دم
شهنشاه ازان دم زدن شد دژم

بپیچید در جامه سر زو بتافت
که از گفتنش بوی ناخوش بتافت
ازان کار شد شاه ایران دژم
پر اندیشه جان اندرون پر ز خم

پزشکان داننده را خواندند
بنزدیک ناهید بشتافتند
یکی مرد بینا دل پاک رای
پژوهید تا دارو آید بجای

گیاهی که سوزنده کام بود
بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک
ببارید چندی ز دیده سرشک

بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت
که دارو بیار رخش بر فروخت
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر
دژم شد دلارای ماه چهر

دل پادشا سرد گشت از عروس
فرستاد بازش بر فیلقوس
غمین دختر و کودکی در نهان
نگفت آن سخن با کسی در جهان

در ولادت اسکندر و پرورش یافتن و ولی عهد شدن در روم

چو نه ماه بگذشت ازین خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ز بالا و اورند و یال و برش
سکندرش میخواندی مادرش

بفرخ همی داشت آن نام را
که زو یافت از هر دری کام را

همی گفت قیصر بهر مهتری
که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام دارا ببر
سکندر پسر بود قیصر پدر

همی پیش آمد که گوید بکس
که دارا ز فرزند من کرد بس
جو اسکندر از پاک مادر بزاد
بنزد نیا شد کسی مژده داد

بآخر یکی مادیان بد بلند
که کرّه کاری ببالا بلند
همان شب یکی کرّه زاد خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

بدانید قیصر را ز خیال
کز آن زادنش فرخ آمد بفال
بنخچیر فرزند را خواستی
همان مادیان زا بیاراستی

بسوی همه گرد را چشم دل
که همتای او بد سکندر بسال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت
ز هر گونه سالیان برگذشت

سکندر دل خسروانی گرفت
سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش
بیاراستی پهلوانی برش

خود یافت لختی و شد کاردان
هشیوار با سنگ و بسیار دان
ولی عهد گشت از پی فیلقوس
بدو داد او داشتی نیم و بس

هنرها که باشد کیان را بکار
وزان پس که نامید نزد پدر
همه روز داراش کردند نام
چو ده سال بگذشت ازین دو دو سال
بپژمرد شاداب پور همای
بزرگان و فرزانگان را بخواند
همه گوش دارید و فرمان برید
بکوشید و با مهر داد آورید
بپژمرد آن شاخ سرو سهی
همان به که جام می آریم پیش
یکی مرد بد تیز و برنا و تند
چو بنشست بر گاه گفت ای سران
کسی را نخواهم که افتد بچاه
کسی کو ز فرمان من بگذرد
جوان را مرا گنج دارید گنج
ز گیتی خورد بخش و چندان مراست
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر
بهر سو که بد شاه خودکامه
که هر کو ز رای و ز فرمان من
سر گنجهای کهن برگشاد
درم داد و دینار و برگستوان
یکی راز گردنکشان ارز داد
ز هند و ز خاقان و فغفور چین
یکی شارستان کرد کروش نام
بر داد زان جند که فیلقوس

سکندر بیاموخت زآموزگار
بیاموزنی خواست داراب گر

تو گفتی نشاید که مه دو را
یکی کودک آمدش از دو یل

فوت شدن داراب و اندرز کردن با پسر خود دارا

زتخت بزرگی فراوان بماند
ز فرمان او رسته جان برید
بشادی مرا نیز یاد آورید
تهی ماند ازو تخت شاهنشهی
ز گیتی نداریم آیین بیش

بگفت این که دارای دارا کنون
گر آن تخت شاهی نماند دراز
بگفت این و باد از جگر برکشید
جهان زانه اندکس آیین و سان
چو دارا ز دل سوگ داراب داشت

بر تخت نشستن دارا بن داراب و مدت پادشاهی او ده سال بوده

پرستنده ای سر تن نشمرد
نخواهم کسی شاد دل با برنج
بزرگی و شاهی و فرمان مراست

وگر پیچ و تاب اندر آرد بدل
نخواهم که باشد مرا رهنمای
دبیر خردمند را پیش خواند

نامه نوشتن دارا باطراف و جوانب مملکت

بر آنچه ببیند سرافشان من
سپه را همه خواند و روزی بداد
همان جوشن و تیغ و گرز گران
سپه را همه چیز بارز داد
ز روم و ز هر کشوری همچنین
با موارد و گشتند ازو شادکام
بروم اندرون بود چندی و بس

همه گوش گیرید بفرمان نهید
ز چار اندر آمد درم تا بهشت
هر آنکس که بد کارزیده سری
فرستاده آمد ز هر کشوری
همه پاک با هدیه و باژ و ساو
کسی را که در خویش بد داد داد
سکندر بتخت نیا بر نشست

وگر تخت شاهی بنیا را
ز فرزند نامید کهتر بسال
که تا از پدر پیش ما شد بکام
شکست اندر آمد بیال و بیال
همی خواندندش بدیگر سرای
شما را بنیکی بود رهنمون
بگوشی رسید نو و خوانند باز
شد آن برگ گلشن رخ چون شنبلید
نداند کسی زو به او نشان
بخورشید نام کیی برفراشت
شدی بازیابش و دل تیغ گند
سرافراز گردان و گندآوران
نه از جاه خوانم سوی تاج و گاه
بتیمار با شرم و راد دل گسل
منم رهنمای و منم دلگشای
ز هر در سخنها فراوان براند
ز دارای داراب بن اردشیر
بغز سود چون خنجری نامه
اگر جان ستانید اگر جان دهید
یکی را بچاه و یکی را بهشت
ببخشید بر هر سری کشوری
بهر نامداری و هر مهتری
زنی بود با او که بانتاد
بخواهندگان گنج و دینار داد
بهی جست و دست بدی را ببست

یکی نامداری بد آنگه بروم
حکیمی که بد ارسطالیس نام
بر پیش سکندر شد آن پاکرای
بدو گفت کای مهتر شادکام
بدانگه که گویی رسیدم بجای
زخاکیم و هم خاک را زاده‌ایم
وگر بد کنی جز بدی ندروی
سکندر شنید این پسند آمدش
بهنر زمانش بنواختی
ز نزدیک دارا بیامد بروم
سکندر سپه را سراسر بخواند
در آروی گیتی بباید سپرد
در گنجهای کهن باز کرد
برون آمد از شهر آن شهریار
درفشی پس پشت سالار روم
همای از بر و خیزرانش قصب
بمصر آمد از روم چندان سپاه
بهشتم بمصر اندر آمد شکست
ز کوپال و از ناب و برگستوان
ز دینار چندان بیافت
از آنجا که ساز ایران گرفت
برفتند از اصطخر چندان سپاه
چو آورد لشکر به پیش فرات
سکندر چو بشنید کآمد سپاه
ز هر گونه با او سخن راندند

نشستن سکندر بر تخت قیصر روم و موعظه گفتن ارسطالیس اسکندر را

همی کم کنی اندرین کام نام
بماند بگیتی در آن بسنای
بر بیچارگی دل بنه داده‌ایم
شبی شادمان در جهان نغنوی
بگفتگوی را فره سند آیدش
چو فرتیش بر تخت بنشاختی
کجا باژ خواهد زآباد بوم
گذشته سخن پیش ایشان بخواند
بدو نیک چندی بباید شمرد
بفرمود تا لشکرش ساز کرد

گر تخت کیان چون تو بسیار دید
جهان دان که نادان ترین کس توی
اگر نیک باشی بماندت نام
نیکی بود شاه را دسترس
بفرمان او کرد کاری که کرد
جهان بد که روزی فرستاده
فرستاده پاسخ بدینسان شنید
چنین گفت کز گردش آسمان
شما را بباید کنون ساختن
بشبگیر برخواست از روم غو

بیرون آمدن سکندر با لشکر و نبرد کردن با مصریان و پیروز شدن سکندر

که بستند بر مور و بر پشه راه
سکندر سر راه ایشان ببست
ز خفتان و از خنجر هندوان
گر از خواسته بارگی برنتافت
دل شیر و چنگ دلیران گرفت
گر از نیزه بر باد بربست راه
سپه را عدد بیش بود از نبات
پذیره شد و زود بیمود راه
سخنهای دارا بر و خواندند

دو لشکر بروی اندر آورده روی
بیکبار چندان گرفتار شد
کراهی زرین زرین سیستام
بسی زینهاری بیامد سوار
چو بشنید دارا که لشکر ز روم
همیداشت از پارس لشکر بروم
بکرد لب آب لشکر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
چو سیر آمد از گفته آن رهنمای

گزونش د بود آن همه مرز و بوم
خردمند و بیدار و گسترده کام
زبان کرد گویا و بگرفت جای
نخواهی همی با کسی آرمید
اگر چند دانند کاین بشنوی
بتخت کیی بر بوی شادکام
ببدروز گیتی بتخت کس
ز بزم و ز رزم و ز رنگ و نبرد
بگفتگوی و روشن دل آزاده
برسید و از روم شد ناپدید
بیاید سکندر و ز نیکی کمان
دل از بوم و بر پاک پرداختن
ز شهر و ز درگاه سالار نو
بر و با جان لشکر نامدار
نوشته بر و سرخ و پیروزه جام
بر و بر نوشته صحیب القلب
ببودند کیفت بر جاه جوی
گوگیر ده را دست بیچاره شد
همان تیغ مصری بزرین نیام
بزرگان جنگاور نامدار
بجنبید و آمد بدان مرز و بوم
گر ایران گذارد بآباد بوم
ز جوشش کی آب دریا بدید
سکندر گرانمایگان را بخواند
چنین گفت کاکنون جز این نیست رای

که من چون رسولی شوم پیش اوی
نگر خواست پر گوهر شاهوار
ببردند بالای زرین ستام
سواری ده از رومیان برگزید
چو آمد بنزدیک دارا فراز
همه نامداران فرو ماندند
همانگه گذشت بر پای خواست
سکندر چنین گفت کای نیکنام
برانم که گرد زمین اندکی
اگر داری از من زمین را دریغ
چو رزم آوری با تو رزم آورم
که من سر نپیچم ز جنگ سران
تو گفتی که داراست بر تخت عاج
از اندازه کهتری برتری
چنین داد پاسخ که کس این نگرد
جهان خود چو آورد از خوشتین
پیام سپهبد بنیکونه داد
سپهدار ایران چو بنهاد خوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند
چنین تا می و جام چندی گذشت
بفرمود تا زو بپرسند شاه
سکندر چنین داد پاسخ که جام
ببخشید از آیین او شهریار
بفرمود تا بر گنش بر نهید
هم اندر زمان باژخواهان روم

رفتن اسکندر فیلقوس برسولی بنزد دارای بن داراب

کو داننده و گوینده گفت و شنید
پیاده شد و بردش پیش نماز
بر و بر نهان آفرین خواندند
پیام سکندر بیاراست راست
بگیتی بهر جای گسترده کام
بگردم ببینم جهان را یکی
نشاید سپردن زمین هوا و میغ
ازین بوم بی جنگ برگذرم
وگر چند باشد سپاه گران
ابا یاره و طوق و با فر و تاج
من ایدون گمانم که اسکندری
نه در آشتی و نه اندر نبرد
چنان شهریاری سر انجمن
بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
ببالا و فر سود کورا نخوان
می و جام و رامشگران خواستند
نهادن ز اندازه اندر گذشت
که جام نبید از چه داری نگاه
فرستاده را باشد ای نیکنام

ز لشکر بیامد سپیده دمان
جهاندار دارا مر او را بخواند
ز دیدار و از فر و فرهنگ اوی
نخست آفرین کرد بر شهریار
و آرزو نیست با شاه جنگ
همه راستی خواهم و نیکویی
چنین با سپاه آمدی پیش من
گزین کن یکی روز کار نبرد
چو دارا بدید آن دل و رای او
بدو گفت نام و نشان تو چیست
بدین برز و بالا و این فر و چهر
نه گویندگان بر درش کهترند
سکندر نه زین مایه دارد خرد
بیاراستندش یکی جایگاه
فرستاده را در زمان خواندند
سکندر چو خوردی می خوشگوار
دهنده بیامد بدارا بگفت
بدو گفت ساقی که ای شاه فش
کز آیین ایران جز اینست راه

شناختن باژخواهان روم اسکندر را بنزدیک داراب آمدن و گفتن

همی برگرایم کم و بیش اوی
یکی خسروی جامه زرنگار
بزین اندرون تیغ زرین نیام
خود و نامبردار ده ترجمان
بپرسید و بر زیرگاهش نشاند
ز بالا و از شاخ و آهنگ اوی
که جاوید بادا سر تاجدار
نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
بر این بیشه که سالار ایران توی
نه اگر از کم و از بیش من
برین باش و زین آرزو برنگرد
سخن گفتن و فر و بالای او
که بر فر و شاخت بباید گریست
مگر تخت را پروریدت سپهر
که بر تارک بخردان افسرند
که از راه پیشینگان بگذرد
جهانجوی بود در خور دستگاه
بجای رسولانش بنشاندند
نهادی بسبک جام را در کنار
که رومی شد امروز با جام جفت
چه داری می جام زرین بکش
ببر جام زرین سوی گنج شاه
یکی جام پر لولوی شاهوار
یکی سرخ یاقوت بر سر نهید
بجا رفته بودند از مرز و بوم

زمانه بدین رزمگاه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید

بدو گفت کاین مهتر انجمن است / که بر تخت با گرز با فر است
بدانگه که ما را بفرمود شاه / برفتیم نزدیک او باژخواه

برآشفت و ما را بدان خار کرد / بگفتار با شاه پیکار کرد
چو از پادشاهیش بگریختیم / شب تیره اسبان برانگیختیم

ندیدیم ماننده او بروم / دلیر آمدست اندرین مرز و بوم
همی بر گراید سپاه ترا / همه گنج و تخت و کلاه ترا

چو گفت فرستاده بشنید شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان / چه گفتند با شهریار جهان

همی بود تا تیره برگشت روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد بدهلیز پرده سرای / دلاور بیاسب اندر آورد پای

چنین گفت با آنکه ازان خویش / بلند اختر و نامداران خویش
که بار اکنون جانب اندرست / چو پستی کند باد ماند بدست

همه بادپایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او ندید / بتاریکی از چشم شد ناپدید

نگهبان فرستاد اندر زمان / بنزدیکی خیمه بدگمان
برفتند بیدار دل رفته بود / نه بخت جهان پادشا خفته بود

پس او فرستاده دارا سوار / دلیران و پرخاشجویان هزار
چو باد از پس او بتاختند / شب تیره بر راه بشتافتند

فرار نمودن اسکندر از ایران و آگاه شدن دارا

طلایه بدیدند و گشتند باز / نبد سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد بپرده سرای / برفتند گردان رومی ز جای

بدیدند شب شاه را شادکام / بپیش اندرون پر گهر شاه جام
بگردان چنین گفت پیدا دید / بدین فرخی فال ما شاد بید

که این جام پیروزی جان ماست / سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار / فراوان کم است از شنیدن سوار

همه جنگ را تیغها برکشید / ازین دشت هامون سر اندر کشید
چو در گنج تن را برنج آورید / ازان رنج شادی و گنج آورید

جهان آفریننده یار منست / سر دولت اندر کنار منست
بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد بادا به قیصر زمین

فدای تو بادا تن و جان ما / برینست جاوید پیمان ما
ز شاهان که یارد بدین یار تو / بر دیو بالا و دیدار تو

چو خورشید برزد سر از پشت راغ / زمین شد بکردار زرین چراغ
جهاندار دارا سپه برگرفت / جهان چادر قیر در سر گرفت

متوجه شدن دارا بنزد اسکندر و جنگ ایشان

بیاورد لشکر ز رود فرات / بهامون سپه بود بیش از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه / بزد کوس و آورد لشکر براه

دو لشکر که آن را کرانه نبود / چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز ساز و ز گردان هر دو گروه / زمین همچو دریا بد و گرد کوه

ز خفتان و از خنجر هندوان / ز اسب و ز بالای برگستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر نمی یافت خورشید تف

بپیش اندرون پیاده و ریدند پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس پیل پیش / همه برگرفته دل از جان خویش

تو گفتی هوا جوشن زر شدی / زمین از خروشش بجوش شدی
ز بس ناله بوق و هندی درای / زمین را همی دل برآمد ز جای

وز آواز اسبان و بانگ سران / جرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان روی زنگی شدست

یکی هفته گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی

بهشتم برآمد یکی تیره گرد / بدانسان که خورشید شد لاجورد

بپوشید دیدار ایران سپاه / ندیدند جز خاک آوردگاه

جهاندار دارا بپیچید روی / همان نامور لشکر جنگجوی

برود فرات اندر آمد سپاه / گریزان بشد تا بدان رزمگاه

سپاه سکندر پس اندر دمان / یکی پر ز غم دیگری شادمان

سکندر بشد تا لب رودبار / نکشتند از ایرانیان بیشمار

سپاه از لب رود برگاشتند / بجز سو و تا رود بگذاشتند

به پیروزی آمد بدین رزمگاه / کجا پیش بد با گزیده سپاه

چو دارا ز پیش سکندر برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت

از ایران و توران بهانرا بخواست / درم داد و روزی دهانرا بخواست

سر ماه را لشکر آباد کرد / دل نامداران پر از باد کرد

جنگ کردن سکندر و دارا دیگر باره و شکست یافتن

دگرباره از آب زنگو کشید / بیاراست لشکر چنان چون سزید

سکندر چو بشنید لشکر براند / پذیره شد و سازش اندر نماند

سپه را چو روی اندر آمد بروی / زمین و زمان گشت پرخاشجوی

سه روز اندران رزمشان شد درنگ / جنان شد که از کشته شد جای تنگ

سکندر دگرباره پیروز گشت / بلند اختر و گیتی افروز گشت

فراوان ز ایرانیان کشته شد / جهانجوی را روز برگشته شد

سپاهش گریزان و دارا ز جنگ / همی خاک بگزید بر جای تنگ

پر از درد برگشت از آوردگاه / چو یاری ندادش همی هور و ماه

سکندر ز پا در پس او چو گرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد

بتاخت او از پس اندر دمان / نبودش از آن تاختن گیر و مان

ندیدش مر او را از و باز گشت / همه لشکرش را پرآواز گشت

خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نامداران گم کرده راه

شما را ز من بیم و تیمار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست

بباشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش

بجان و تن از دو میان رسته اند / دگر چه بخون دست بنشسته اند

چو شهر عراق ایمنی یافتند / همه رخ سوی رزمیان تافتند

سکندر پیاده بدشت نبرد / همه خواسته سربسر گرد کرد

ببخشید بر لشکرش خواسته / بر دو سپاهی شد آراسته

ببود اندران بوم و بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه

جهاندار دارا بجهرم رسید / که آنجا بدی گنجها را کلید

همه مهتران پیش باز آمدند / پر از درد و گرم و گداز آمدند

خروشان پدر چون پسر را ندید / پسر همچنین کو پدر را ندید

همه شهر ایران پر از ناله بود / بچشم اندرون آب چون ژاله بود

ز جهرم بیامد بشهر سطخر / کآزادگانرا بدو بود فخر

فرستاده رفت بر هر سوی / بهر نامداری و هر پهلوی

سپاه انجمن شد بایوان شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه

چو دارا بران کرسی زر نشست / برفتند گردان خسروپرست

بایرانیان گفت ای مهتران / خردمند شیران و کنداوران

ببینید تا رای این کار چیست / همیگفت و با درد چندی گریست

چنین گشت کار روز گردان بنام / بیازنده و رومیان شادکام

نیاکان و شاهان ما تا بدند / بهر سال باژی همی بستدند

بهر کار ما را زبون بود روم / کنون بخت آزادگان گشت شوم

همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تخت و افسر گرفت

چنین هم نماند بپاید کنون / همه پارس گردد چو دریای خون

زن و کودک و مرد گردد اسیر / نماند برین مرز برنا و پیر

و اگر شوید اندرین یارمند / بگردانم این درد و رنج و گزند
سگار بزرگان شدند این گروه / همه گشته از شهریاران ستوه
کنون ما سگالیم و ایشان بجنگ / بر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر بپشت آوریم / بر و بوم ایشان بمشت آوریم
کسی کاندرین جنگ سستی کند / بکوشد که تا جان پرستی کند
مدارید زان پس بگیتی امید / که شد روم ضحاک و ما جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخساره زرد و دو لب لاجورد
همه پایتخت را پا راستند / بزرگان داننده برخاستند
خروشی برآمد ز ایران بزار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روم یکسر بچنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یک اندر دگر / اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سلیح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را

لشکر کشی کردن اسکندر و دارا بارسیم و جنگ کردن ایشان

سکندر چو از کار آگاه شد / که دارا بتخت افسر ماه شد
سپه برگرفت از عراق و براند / بروی همی نام یزدان بخواند
سپه را میان و کرانه نبود / همان بخت دارا جوانه نبود
چو بشنید لشکر برون برد شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین برنتابدی / فلک راه رفتن نیابدی
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد چنان از دو لشکر خروش / که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین / تن بی سران و همه دشت کین
پسر را نبد بر پدر جای مهر / بر ایشان نبخشود گردان سپهر
شب آمد بدارا بر آمد شکست / سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بکرمان کشید / همی از بد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باصطخر فارس / که دیهیم شاهان بد و فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نماینده راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی / ز گردان یزدان پناه همی
همه یکسره اندر پناه منند / بدانند اگر نیک خواهند
همه خستگان را ببخشیم چیز / همان خون دشمن بریزیم نیز
ز چنگ سپاهان دست کوته کنید / خرد را سوی روشنی ره کنید
که پیروز گرداد مان فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی گردن اژدها بسپرد
ز چیزی که دید اندران رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا از ایران بکرمان رسید / دو بهر از بزرگان لشکر ندید
خروشی بد اندر میان سپاه / کسی را ندیدند بر سر کلاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد / کسی را که با او بد اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند / ز رنج تن خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که هم پیکان / زمانه بود بر بد اسپهان
شکن در جهان زین نشان کس ندید / ز نامداران چنین کس شنید
زن و کودک شهریاران اسیر / جگر خسته از اختر و تن بتیر
چه بینید و این را چه درمان کنیم / که بدخواه را زین پشیمان کنیم
نه کشور نه فرزند و گنج و سپاه / نه شاهی نه شهر و نه تخت و کلاه
گر ایدونک بخشایش کردگار / نباشد تبه شد مرا روزگار
کسی کز کرانها یکان زیستند / همه پیش او زار بگریستند
با آواز گفتند کای شهریار / همه خسته ایم از بد روزگار
سپه را ز کوشش سخن برگذشت / ز تارک دم آب بر سر گذشت
پسر بی پدر شد پدر بی پسر / چنین آمد از چرخ گردان بسر

گرا مادر و خواهر و دخترست
چو گنج نیاکان بی سرزنش
کنون چاره با او مدارا ست و بس
تو دارا بتن زیردستی نمای
یکی نامه بنویس نزدیک او
ازینان چو بشنید فرمان گزید
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
ز دارای داراب بن اردشیر
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز گردش آسمان
ز مردی بد این رزم را ابسپاه
کنون گر بپا زی و پیمان کنی
و دستم بگنج تو از گنج خویش
کسی را که داری ز پیوند من
ز پوشیده رویان جز از سرزنش
هیونی بیامد کرمان وان
کسی کو گراید به پیوند او
زما خود مبادا که پیچید رخ
ز فرمان تو یک زمان نگذریم
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند
ستودان مرا بهتر آید ز ننگ
چو یاور نبودش نزدیک و دور
پر از لابه و زیردستی و درد
دگر گفت کای مهتر هندوان
همانا که نزد تو آمد خبر

همه پاک در دست اسکندرست
همه پاک پوشیده رویان تج
که آمد بدست تو بی سرزنش
کنون مانده اندر کف رومیان
که تاج بزرگان نماند بکس
همین چرخ گردان بر و بگذرد
یکی در سخن نیز جز بی فزای
به پیچیم فرجام تا چون بود
پر اندیشه کن جان تاریک او
کسی کو بد اندیش تا تش فسوخت
چنان کز دل شهریاران سزید
دبیر جهاندیده را خواند شاه

نامه نوشتن دارا بنزدیک اسکندر فیلقوس

خردمند بر سکندر دبچان
گر از شادمانیم ازو با نهیب
نگر گردش و بخشش هور و ماه
کنون بودنی بود و با دل بدرد
دل از جنگ ایران پشیمان کنیم
همه گنج گشتاسب و اسفندیار
همان نیز ورزنده و رنج خویش
همان مر ترا یار باشم بجنگ
ز پوشیده رویان و فرزند من
برین ور تستی نباشد شگفت
نیابند شاهان بجز سرزنش
چو نامه بخواند خداوند هوش
بنزدیک اسکندر بدگمان
سکندر چو آن نامه بر خواند گفت
بپوشیده رویان و فرزند او
نه پیوند نگرفته گوز تخت
ازیشان مبادا که خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی سزاست
زمین نیز بی راه تو نسپریم
بگردون کشی بر بماند هیون
ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این کشتن بتر
برین داستان زد یکی مرد سنگ
نه بپسندمی در جهان پارس

نامه نوشتن دارا بنزدیک فور و معاونت طلب داشتن

که ما را ز اختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم

که بود نذار زنده بر جان تو
نژاد بزرگان و گنج کیان
چنین داند آنکس که دارد خرد
که گردش ز اندیشه بیرون بود
بچاره بد ازتن ببایدش سوخت
بیاورد قرطاس و مشک سیاه
دو دیده پر از خون و لب لاجورد
سوی قیصر اسکندر شهرگیر
گرز و دید نیک و بد روزگار
گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چه داریم ازین گنبد لاجورد
همان یاره و تاج با گوشوار
بروز و شبانت نسازم درنگ
جهانجوی را کین نباید گرفت
چو آمد این پاسخ نیوش
که با جان دارا خرد باد جفت
گر آویخته سر ز شاخ درخت
همه پادشاهی سراسر تراست
دل و دیده تا جور پر ز خون
که من پیش او نیز بندم کمر
جز از ایزدم نیست فریاد رس
یکی نامه بنوشت نزدیک فور
نخست آفرین جهاندار کرد
خردمند و دانا و روشن روان
نه بر ماند آباد ما را نه بوم

نه فرزند و پیوند و تخت و کلاه	نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گرایدونک باشی مرا یارمند	که از خویشتن بازدارم گزند
وز پستت چندان گهرها ز گنج	گزان بس نپیچی تو از گنج رنج
همان کاین جهان نیز نامی شوی	بنزد بزرگان گرامی شوی
هیونی برافگند پرسان بدو	پیامی بر فور فوران نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن	که دارای داراب افگند بن
بفرمود تا برکشیدند نای	بیامد غو کوس هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه	که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برآمد خروش سپاه از دو روی	بی آرام شد لشکر جنگجوی
سکندر بآیین صفی برکشید	هوا نیلگون شد زمین ناپدید

شکست خوردن دارا و روی بهزیمت نهادن و کشته شدن وی

چو دارا بیاورد لشکر ز راه	سپاهی نه بر آرزو کینه خواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر	سر بخت ایرانیان گشته زیر
بیاویختند ایچ بار و میان	چو رو برشدند آن مرزبان
گرانمایگان زینهاری شدند	ز اوج بزرگی بخواری شدند
چو دارا جهان دید برگاشت روی	گریزان همی رفت با موی موی
برفتند با شاه سیصد سوار	ز لشکر هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد	ابا او بهندی بروز نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار	دگر مرد را نام جانوشیار
چو دیدند کان جنگ بی سود گشت	بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کای نیکبخت	ازین بس نبیند نه تاج و نه تخت
ببایدزدن دشنه بر برش	وگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری	برین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور او	که دستور بد نیز گنجور او
همین بر چپ و ماهیارش براست	چو شب تیره شد از هوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسیار	بزد بر بر و سینه شهریار
کنون شد سر نامبردار شاه	وزو بازگشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر	که ای شاه پیروز دشمن پذیر
که کشتیم دشمنت را ناگهان	سر آمد برو تاج و تخت جهان
چو بشنید گفتار جانوسیار	سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افگندی اکنون کجاست	بباید نمودن بما راه راست
برفتند مرد دو به پیش اندرون	دل و جان رومی پر از خشم و خون

رسیدن اسکندر بر بالین دارا و سر او در کنار نهادن

چو نزدیک شد روی دارا بدید	پر از خون دو دیده رخش شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند	دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد	سر خسته بر ران برنهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست	بمالید بر چهره او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروش	گشاد از بر آن جوشن پهلویش
ز دیده بیارید چندان سرشک	دل خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت این بر تو آسان شود	دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز ور مهد زرین نشین	وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز روم پزشک آورم	ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت	چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون	در آویزم از دارها سرنگون
جهان هم ز پیران شنودیم دوش	دلم گشت پر درد و لب پر خروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم	ز پشتی همی تخمه را برکنیم

پدر بر پدر شهریار است و شاه / بنازد بدو گنبد مهر و ماه
سر نامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا
ز دیدار او تاج روشن شدست / ز مه تا ورا تاج جوشن شدست
سوارش از باره و بخت اوست / زمین نامور پایهٔ تخت اوست
چو در بزم رخشان شود رای او / همی موج خیزد ز دریای او
ز آواز گرزش همی روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
کنون بازگردم سوی داستان / بنظم آورم گفتهٔ باستان
بماناد تا جاودان نام اوی / همه مهتری باد و فرجام اوی
ازو دیدم اندر جهان نام نیک / بگیتی ورا باد فرجام نیک
بنازد بدو مردم پارسا / هرآنکس که شد در زمین پادشا
ببزم اندرون آفتاب وفاست / برزم اندرون زنده پیل بلاست
بنخچیر شیران شکار ویند / دد و دام در زینهار ویند
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد
وزان پس پراکنده گشت انجمن / جهاندار بنشست با رای زن

نامه نوشتن بنزدیک مادر روشنک و روشنک را بانباز دارا طلب داشتن

بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست چینی و رومی حریر
نویسنده از کلک چون خامه کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد
که یزدان ترا از بزرگان دهاد / وزان درد او آتش جان نهاد
نوشتم یکی نامه پیش ازین / نوشته بد و درد ما پیش ازین
بر آیین شاهان کین ساختم / ز درد جهاندار پرداختم
نبودم من آگه که دارا کشتنش / بمینو رساناد یزدان تنش
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ / چو باد خزانست و ما چو برگ
که از روشنک را بمن داد گفت / که چون او نباشد ترا در نهفت
فرستید زودش بنزدیک من / ز دادید گر جان تاریک من
همه کاردانان با شرم و داد / که دارای دارا بکردست یاد
دل خویش را پر مدارا کنید / مرا در جهان نام دارا کنید
بتخت آفرین کرد بر کردگار / جهاندار دانا و پروردگار
دلارای با نام و با رای و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
جوآرای شبستان مشکوی من / به پیشی به باشی جهانجوی من
نوشتیم نامه بر مادرت / که آید فرستنده تا درخورت
پرستندهٔ تاج با تخت و مهد / همانا که خورد و بو شیر و شهد
همیشه دل شرم جفت تو باد / شبستان شاهی نهفت تو باد
دلارای چون آن سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چو جفت ترا روز برگشته شد / بدست یکی بنده برگشته شد
بسی آشتی خواستم پیش جنگ / نکرد آشتی چون نبودی درنگ
در او را گر جای نیکان دهاد / بد اندیش را زهر پیکان دهاد
جهانگیر اکنون به پیش شماست / بانباز دارا فراوان کواست
کنون با پرستنده و دایگان / ز ایران بزرگان و پرمایگان
بیارید چون پیش بود اصفهان / بهر سو پراکنده کارآگهان
گر آنجا نخواهند فرمان تراست / همه شهر ایران به پیش شماست
سوی روشنک همچنین نامه / ز شاه جهاندار خودکامه
دگر گفت کز گوهر پادشا / نزاید مگر مردم پارسا
پدر مر ترا پیش ما در سپرد / وزان پس شد و نام نیکو ببرد
سر بانوانی و زیبای تاج / فروزندهٔ یاره و تخت عاج
بر آیین فرزند شاهنشهان / به پیش اندرون موبد اصفهان
بمشکوی باش روشن روان / تویی در شبستان سر بانوان
چو آمد یکی فیلسوفی چو گرد / سخنهای شاه جهان یاد کرد
ز دارا ز دیده ببارید خون / که شد بخته زیر خاک اندرون

نویسنده نامه ایشان بخواند
بران نامه را خوب پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر دادگر
دگر گفت کز گردش کار سپهر
کنون چون زمان وی اندر گذشت
بکام تو خواهم که باشد جهان
ازین دخمه و دارو ازو بیمار
دگر آنکه جستی همی آشتی
بجای شهنشاه دارا تویی
دگر آنکه از روشنک یاد کرد
ورود وت فرستادو پاسخ نوشت
نوشتیم نامه بسوی مهتران
که فرمان داراست فرمان تو
چو روی بنزد سکندر رسید
سکندر ز گفتار او گشت شاد
برو گفت رو نزدیک آن کار شو
بیر طوق با یاره و گوشوار
هم از گنج دینار چون سی هزار
یکی جام ده هر یکی را ببست
بشد مادر شاه با ترجمان
پیامی بنزدیک شهر اصفهان
بیامد ز ایوان گل آرای پیش
بر هنر کرد چندان نثار
گل آرای برساخت چندان چنیر
ز پوشیدنیها و گستردنی

پاسخ نامهٔ اسکندر از نزد مادر روشنک و قبول نمودن او اندرز دارا را

گزو بیت بر خاش و آرام و مهر
بر گاه او چوبه تابوت گشت
برین آشکارا اندام نهان
مکافات بدخواه جان و سیار
بسی روز با پند بگذاشتی
چو خورشید ماه مارا تویی
دل ما بدان آرزو شاد کرد
یکی نامه چون بوستان بهشت
بسوی بزرگان و جنگاوران
نه بچد کسی سر ز پیمان تو
همه یاد کرد آنچه دید و شنید
بآرام شد تاج بر سر نهاد
بگوی به پیوند گفتار شو
یکی تاج پر گوهر شاهوار
بیبرده درون کن ز بهر نثار
بر آیین خوبان منبر و پرست

همه فر و آرای جو اسپستی
ترا خواستم اندر جهان نیکویی
شنیدم همه سر بسر گفتنی ز مهر
چو خون خداوند ریزد کسی
نیاید ز شاهان پرستندگی
مبادا بگیتی بجز کام تو
پرستنده تخت ما بندهایم
چو شاه زمانه ترا برگزید
برین بزرگی آفرین خوانده
فرستاده را برده و بدره داد
ازان تخت و آیین آن بارگاه
زگوهر به مادرش را بخواند
بپرده درون روشنک را ببین
صد اشتر ز گستردنیها ببر
ز روی تو سیصد کنیزک ببر
ابا خویشتن خادمان بر راه

فرستادن اسکندر مادرش را با ده فیلسوف از روم که روشنک را بیاورند

که بر چشم گنج گهر گشت خوار
که شد در جهان کار بازار تیز
ز افکندنی و پراکندنی

بایوان نشستند بارای ان
شتر در شتر بافت و گستردنیها
ز اسپان تازی بزرین ستام

همی زن ز رفتگان برخ بر نشاند
نخستهای با سفر و فرخ نوشت
خداوند آرام و رای و هنر
ز بازار بانام و ما آراسپتی
بزرگی و پیروزی و خسروی
که از جان تو پاک باد اسپهر
و زنگش نباشد بگیتی بی
نگوید کس از تاجور بند کی
همیشه روان بود نام تو
بفرمان و رایت سر افکندهایم
سر از رای او کس نیارد کشید
بران نامه بر گوهر افشاندند
ز گنجش نهر گونه بهره داد
تو گفتی که زنده است بر گاه شاه
چو آمد نخستهای دارا بلند
چو دیدی ز ما کن برو آفرین
اگر بیشتر بایدت بیشتر
صد اشتر ز دیبا و زر بزر
ز راه و ز آیین شاهان نگاه
ده از فیلسوفان شیرین زبان
پذیره شدندش فراوان مهان
خود و نامداران با آیین خویش
همه نامداران شدند انجمن
ز زرین و سیمین و از زر کنها
ز شمشیر هندی بزرین نیام

زخفتان و از خود و برگستوان ... ز گوپال زرین و گرز گران
چه جامه بریده چه زان نابرید ... که کس در جهان پیشتر زان ندید
ابا مرد و منبر ابا شکناب ... چو ماه ازان بر بد اندیش تاب
جمل مهد زرین بیاراستند ... از ایوان پرستندگان خواستند
یکی مهد با چتر و با خادمان ... نشست اندرو روشنک شادمان
ز کاخ گل آرای تا نیمه راه ... گهر بود و دینار و اسب و سپاه
ببسته آیین بشهر اندرون ... پر از خنده لبها و دل پر ز خون
بران چتر دیبا درم ریختند ... نه بر مشک سارا همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه ... سکندر بدو کرد چندی نگاه
بران برز و بالا و آن خوب چهر ... تو گفتی خرد پروریدش بمهر
چو مادرش بر تخت زرین نشاند ... سکندر برو بر همی جان فشاند
نشستند گفتند با او بهم ... همی رای زد شاه بر بیش و کم
ازو جز بزرگی و آهستگی ... خردمندی و شرم و شایستگی
که گردون بیدار چیزی ندید ... دلش مهر و پیوند او برگزید
ببردند از ایوان فراوان نثار ... ز دینار و از گوهر شاهوار
همه شهر ایران و توران و چین ... بشاهی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر آزاده شد ... بهر جای ویرانی آباد شد

داستان کید هندی و خواب دیدن او ده شب از عقب یکدیگر

چنین گفت گوینده پهلوی ... شگفت آید این کاین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را کید نام ... نبودش جز از دانش و رای کام
دل بخردان داشت و مغز ردان ... نشست کیان افسر موبدان
دمادم بده شب پس یکدگر ... پی خواب دید این شگفتی نگر
چو خوابی چنان دید در مهد کید ... دل و جان او شد پر اندوه و قید
هراسان شد از خواب شوریده بخت ... بلرزید بر خود چو شاخ درخت
بهندوستان هر که دانا بدند ... بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن ... هر آنکس که دانا بد و رای زن
بر خوابها پیش ایشان بگفت ... نهفته چه بد آوری از نهفت
کس آن را گذارش ندانست کرد ... پر اندیشه شد شان دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار ... خردمند و از مهتران یادگار
یکی نامدارست مهران بنام ... بگیتی ز دانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست ... نشستن بجز با دد و دام نیست
ز تخم گیاها که کوهی خورد ... چو ما را بمردم همی نشمرد
نشستنش با غرم و آهو بود ... از آرام و مردم بیک سو بود
بگیتی بچیزی نیابد گزند ... پرستنده مردی و بخت بلند
چنین خوابها را گزارش ازوی ... نگوی و ز نادان گذارش مجوی
چنین گفت با دانشی گفت شاه ... گزین پرسش بگذری نیست راه
همانگه باسب اندر آورد پای ... بر آواز مهران بر آمد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم ... بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید ... بپرسید داننده را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست ... که در کوه با غرم داری نشست

رفتن کید هندی بنزدیک مهران و خواب خود را تقریر نمودن

بزرگی برین خواب من گوش دار ... گذارش کن این را دم هوش دار
چنان دان که یکشب خود جفت پاک ... بخفتم بجا آرام بی ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ ... بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیدا نه از کاخ بود ... به پیشش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی بسوراخ پیل ژیان ... تنش را ز تنگی نکردی زیان
ز روزن گذشته تن و بوم را ... بماندی بدین خانه خرطوم را

دگر شب دران خانه دیدم که تخت … تهی ماندی از کی نیک بخت
کسی برنشستی بران تخت عاج … بسر برنهاده دلفروز تاج
سه دیگر شب اندر بخواب ای شتاب … یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد … رخان از کشیدن شده لاجورد
نه کرباس جایی دریده از گروه … نه مردم شدی از کشیدن ستوه
چهارم چنین دیدم ای نامدار … که مردی بدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو ریختی … سر تشنه زآب بگریختی
چمن مرد و آب از پسش دوان … که جوید برین خواب نیکی گمان
به پنجم چنان دید جانم بخواب … که شهری بدی نیک نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم … یکی را ز کوری ندیدم بخشم
ز داد و دهش در خرید و فروخت … تو گفتی همه شارستان برفروخت
ششم دیدم ای بهتر ارجمند … که شهری بدندی همه دردمند
شدندی بپرسیدن تندرست … همی دردمند آب ایشان بجست
همی گفت چونی بدرد اندرون … تنی دردمند و دلی پر ز خون
رسیده بلب جان نا تندرست … همی چاره دردمندان بجست
چنین نیز هفتم شب اندر گذشت … جهنده یکی اسب دیدم بدشت
دو پای و دو دست و دو سر داشتی … بدشت از گیا نیز نگذاشتی
چران داشتی از دو گونه دهن … ندید بر تنش راه بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم ای پاک دین … برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب و خمی تهی در میان … گذشته بخشکی برو سالیان
ز دو خم پر آب دو سیکرد … همی ریختندی در و آب سرد
نه از ریختن زین گران کم شدی … نه آن خشک را لب پر از نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب … بر آب و گیا خفته در ماهتاب
یکی خورد گوساله در پیش اوی … تنش لاغر و خشک و بی آبروی
همی شیر خوردی ازو ماده گاو … کلان گاو و گوساله بی فر و تاو
اگر گوش داری بخواب دهم … زنجی بتن تا برین سپه نهم
یکی چشمه دیدم بدشت فراخ … ورز و دشت پر باغ و ایوان کاخ
همه دشت یکسر پر از آب و نم … ز خشکی لب چشمه گشته دژم
سزد گر بپاسخ بگویی نهان … گزین پس چه خواهد بدن در جهان

پاسخ دادن مهران عزلت نشین ده جواب پادشاه کید هندی را

چو بشنید مهران ز کید این سخن … بدو گفت ازین خواب دل بد مکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند … نه آید برین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاهی گران … ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی … خرد یاد کن جنگ او را مجوی
ترا چار چیزست کاندر جهان … کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی جفت بهشت برین دخترت … کزو تا بماند زمین افرت
دگر فیلسوفی که داری نهان … بگوید همه با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند … بداند کی نام کرد بلند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب … نه ز آتش شود کم نه از آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب او … بدین چیزها راست کن تاب او
چو آید برین [illegible] و سگال جنگ … چو خواهی که ایدر نسازد درنگ
پسنده نباشی تو با لشکرش … نه با چاره و جنگ با کشورش
چو بر کار تو رای فرخ نهیم … همان خواب را نیز پاسخ دهیم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ … گرو پیل بیرون شدی بی درنگ
تو آن خانه را همچو گیتی شناس … همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیداد گر باشد و زشت خوی … جز از نام شاهی نباشد بروی
ازین پس بیاید یکی پادشا … جهان جست و بی سود و ناپارسا
بدل سفله باشد بتن ناتوان … با آز اندرون نیز و تیره روان

کجا زیردستانش باشند شاد / پر از غم دل شاه و لب پر ز باد
دگر آنکه گفتی که کرباس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز

نه کرباس نغز از کشیدن درید / نه آمد ستوه آنکه او را کشید
از آن پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه‌گذار

کجا مرد پاکیزه و نیک‌خوی / بدو دین یزدان شود چارسوی
یکی نام دهقان و آتش‌پرست / که او باژ و برسم نگیرد به دست

دگر دین موسی که خوانی جهود / که گوید جز این را نشاید ستود
دگر دین تو یابی از آن پارسا / که داد آورد در دل پادشا

چهارم بیاید همین دین پاک / سر هوشمندان برآرد ز خاک
چنان چار سو از پی پاس را / کشیدن از آن گونه کرباس را

تو کرباس را دین یزدان‌شناس / کشیده جهان آمد از بهر پاس
همی درکشد این از آن آن از این / شوند آن زمان دشمن از بهر دین

دگر تشنه کو شد از آب خوش / گریزان و ماهی در آب‌کش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب او را بخورد

به کردار ماهی به دریا شود / گران بکنش بر شیا شود
همه تشنگان زو بخوانند آب / کس او را ز دانش نیارد جواب

گریزان از آن مرد دانش‌پژوه / گشایند لبها به بد هر گروه
به پنجم که دیدی یکی شارستان / بدو اندرون ساخته کارستان

پر از خورد و داد و خرید و فروخت / که گفتی زمین چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی نیک دیگر ندید / همه این بدان آن برین برگزید

زمانی بیاید که زانسان بود / که دانا پرستار نادان بود
پریشان بود دانشی‌مند خوار / درخت خرد شان نیاید به بار

ستاینده مرد نادان شوند / ستایش‌کنان پیش یزدان شوند
همی داند آنکس که گوید دروغ / همی زان پرستش نگیرد فروغ

ششم آنکه دیدی بر اسپی دو سر / خورش را نبودیش راه گذر
زمانی بیاید که مردم به چیز / سوی شاد و سیری نیایند نیز

نه درویش یابد ازو بهره / نه دانش‌پژوهی و گر شهره
جز از خویشتن را نخواهند و بس / کسی را نباشند فریادرس

بهفتم که پر آب دیدی سه خم / یکی زو تهی و دو دیگر به نم
دو از آب دایم سراسر بدی / میانه یکی خشک و بی‌بر بدی

از این پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد چنان سست و خوار
که گر ابر گردد بهاران بر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب

نبارد برو نیز باران خویش / دل مرد درویش از آن گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بدان / یکی با دگر چرب و شیرین‌زبان

شده مرد درویش از آن خشک‌لب / همی روز را بگذراند به شب
دگر آنکه گاوی چنان تندرست / ز گوساله لاغر او شیر جست

چو کیوان به برج ترازو شود / جهان زیر نیرو و بازو شود
شود کار بیچاره درویش سست / ورو چیز خواهد همی تندرست

نه مرگش بیاید سر گنج خویش / نه زو باز دارد بتن رنج خویش
دگر چشمه دیدی ز آب خشک / نگردد اندرش آبهای چو مشک

نه زو بر دمیدی یکی روشن آب / نه آن آب را گرفتی شتاب
از این پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود

که دانش نباشد به نزدیک او / بر آن غم بود جان تاریک او
جهان سربسر تیره از رنج او / ز تنگی تهی ماند از گنج او

همی مرزمان نو کند لشکری / که سازند از او نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند نه شاه / بیاید نوآیین یکی پیشگاه

کنون این زمان روز اسکندر است / که بر تارک مهتران افسر است
چو آید بدو ده تو این چار چیز / بدانم که چیزی نخواهد بنیز

چو خشنود داری ورا بگذرد / که دانش‌پژوه است و دارد خرد
چو مهران بگفت این و آمد به بن / برو تازه شد روزگار کهن

بیامد بر چشم او بوسه داد / دلارام و پیروز برگشت شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او براه

همانگه بیامد بآرام خویش / پراگنده گرد جهان کام خویش
سکندر چو گرد اندر ایران نگاه / بدانست کورا شد آن تاج و گاه

سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه و بیراه لشکر کشید
بجایی که اسکندر آمد فراز / در شارستانها گشادند باز

از انبوه کس را بدم برنداشت / ز ناهید مغفر همی برگذاشت
چو آمد بدان شارستان بزرگ / که میلاد خواندش کید سترگ

نامه نوشتن اسکندر فیلقوس بنزدیک کید هندی

برانگیز لشکر فرود آورید / همه بوم ایشان سپه گسترید

نویسنده نامه را خواندند / به پیش سکندرش بنشاندند

یکی نامه بنوشت نزدیک کید / چو شیری که ارغنده گردد ز صید

ز اسکندر راد پیروزگر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که دل را بدانش بشست

زکاران گزیند که بی رنج تر / چو خواهد که بردارد از گنج بر
گراینده باشد بیزدان پاک / بدو دارد امید و زو ترس و باک

بداند که این تخت را مایه‌ایم / جهاندار پیروز را سایه‌ایم
نوشتم یکی نامه نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو

همانا که بر تو بخواند دبیر / بنه پیش و برای سکالش بگیر
اگر شب رسد روشنی را مپای / هم اندر زمان سوی فرمان گرای

وگر بگذری زین سخن نگذرم / سر و تاج و تخت ترا بسپرم
چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده پادشا را بدید

فراوانش بستود و بنواختش / بنیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان او / نگردم زمانی ز پیمان او

ولیکن بدینگونه ناساخته / بیامد دمان گردن افراخته
نباید پسند جهان آفرین / نه نزدیک آن پادشاه زمین

همانگه بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست چینی و هندی حریر
بران نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست بر سان باغ بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز و به روزگار
خداوند بخشنده دادگر / خداوند مردی و رای و هنر

پاسخ نامه اسکندر از کید

دگر گفت اگر نامور پادشا / نه چندر مردم پارسا

نشاید که داریم چیزی دریغ / ز دارنده لشکر و چیز و تیغ

مرا چار چیزست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد کسی را پس از من نیز / بر نیکوة اندر جهان چار چیز

فرستم چو فرمایدم پیش او / وزان تازه گردد دل و کیش او
وزان پس که فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده وار

فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر چو برخواند آن نامه را / بدیدش بد و نیک آن خامه را

سکندر فرستاده را گفت رو / بنزدیک آن نامور باز شو
بگویش کی آن چیست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان

که دیدند خود دیدنی سر چه بود / سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده از نزد شاه / بکردار آتش بپیمود راه

چو آمد بر کید هندی بگفت / نهفتها همه برکشید از نهفت
پیام سکندر مر او را بگفت / رخ کید هندی از و بر شکفت

که گوید همی شهریار جهان / نهفتها که باشد همی در نهان
چنین گفت با کید کاین چار چیز / که کس را بگیتی نبودست نیز

همی شاه خواهد که داند که چیست
فرستاده را پیش بنشاختند
که گر پیش بنشست آفتاب بلند
خم آرد ز بالای او سرو بن
چو خامش بود گان شرم و بس
یکی جام دارم که پر می کنی
همت می دهد جام و هم آب سرد
اگر باشد او سالیان پنجاه
همه بود و بنیاد بگوید بشاه
چاره به پیش سکندر بگفت
چو اینها فرستد بنزدیک من
گزین کرد از آن رومیان ارجمند
که ده نامور ز اسپستاران خویش
خردمند و پاکیزه و با شرم و رای
فرستادم اینک بنزدیک تو
تو این چیزها را بدیشان نمای
که بگذشت بر چشم ما چار چیز
فرستادگان نامه پند مند
چو سالار بشنید آن سرافراز دبیر
دگر روز چون آسمان گشت زرد
بگاه اندرون تخت زرین نهاد
برفتند بیدار ده مرد پیر
چو دیدند پیران رخ تخت شاه
خردمند و بیدار مانده بجای
چو فرزانگان دیر ماندند

زنادیدنی باز نابود نیست
بهر در فراوانش بنواختند
شود تیره از روی آن ارجمند
گل افشان کند چون گوید سخن
چو او در زمانه ندیدست کس
وگر آب سرد اندر او افگنی
شگفت آنکه کم گیرد و زو خورد
زور وی نه بیچد جهاندار شاه
ز تابنده خورشید و گردنده ماه
دل شاه گیتی چو گل برشکفت
درخشان کند رای تاریک من
خردمند و با دانش رای کند

چو بشنید کید این ز بیگانه جای
وز آن پس فرستاده را شاه گفت
که گفتست کید این همه رنگ و فیر
ز دیدار چهرش خرد بگذرد
سپهبد نژاد است و یزدان پرست
بده سال اگر باشد این نیز هم
سیم آنکه دارم یکی نوبرنگ
نهان جهان دارم از انجمن
فرستاده نامور بازگشت
بدو گفت اگر باشد این گفت راست
برو بوم او را نگویم بپای
یکی نامه بنوشت بس شهریار

نامه فرستادن اسکندر بنزدیک
کید هندی بدست فیلسوفان روم

همان تا نباشد همانجا بپای
که اندر جهان کس ندیدست نیز
ببر ده خردمند گزید با هوشمند
فراوان بپرسید و پاسخ شنید
برآمیخت خورشید تیغ نبرد
بگر دانده آرایش چین نهاد
سخن چرب و داننده و یادگیر
درخشان از خانه و تاج و گاه
زبانها پر از آفرین خدای
کس آمد بشاهنشان خواندند

چو من نامه یابم ز پیران خویش
نپسندید پس نامه بر پر خرد
خردمند ده مرد رومی برفت
جهانجوی بایست بنواختشان
بپاراستند دختر شاه را
نشست از بر تخت خورشید چهر
فرستادشان شاه سوی عروس
فروماندند اندران خیره خیر
نه جایی که زر دیدار ایشان یکی
چنین گفت با رومیان شهریار

بپرده درون هست یار همای
که من دختری دارم اندر نهفت
همی آید از او ولیکن بوی شیر
همه استاد از آخر و پرورد
دل شرم و پرهیز دارد و دست
نشیند که گرد و می از جام کم
که علت بگوید چو چند سرشک
یکی فیلسوفست نزدیک من
بر این راه باباد و مسافر گشت
بدین چار چیز او جهان را بپاست
بدین نیکویی باز گردم بجای
پر از پرورش موی رنگ نگار
جهاندیده و راز داران خویش
جهانجوی و پر دانش و رهنمای
بپیچند بار رای باریک تو
از این پر هنر یادگیران خویش
که کید است تا جادوان شاه هند
ز نزد سکندر سوی کید تفت
یکی جای شایسته تر ساختند
نباید خود آراستن ماه را
ز ناهید تابنده تر بر سپهر
بر آیین اسکندر فیلقوس
ز دیدار او سست شد پای پیر
ز نرو چشم بر دوختند اندکی
که چندین چرا بودتان روزگار

همه مردمی بود اگر چهره داشت
بخوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار
بر ایران چنین گنج چند گار

ندیدیم کس روی او را تمام
سلام علیکم علیک السلام
کنون هر یکی از یک اندام ماه
فرستم یکی نامه نزدیک شاه

نشستند پس فیلسوفان بهم
گرفتند قرطاس و تیره قلم
نوشتند هر موبدی آنچه دید
که قرطاس از آنجا شد نامه پدید

ز نزدیک ایشان سواری برفت
بنزد سکندر بیلا و تفت
چو شاه جهان نامها شان بخواند
ز گفتارشان در شگفتی بماند

بنامه هم اندام را هر یکی
صفت کرده بودند از او اندکی
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت
که پنج از که دیدند ایشان بهشت

کنون باز گردید با چار چیز
برین برنهادی نخواهید نیز
چو منشور و عهد من او را دهید
شما با قفسپتان بنه برنهید

نیارد او را کسی زین سپس
ازو یافتم در جهان داد بس
فرستاده برگشت ازان تا ز بوم
چو آمد بنزدیک پیران بروم

چو آن موبدان پاسخ شهریار
بدیدند بارنج دیده سوار
از ایوان بنزدیک شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند

سپهدار هندوستان شاد گشت
که از گنج اسکندر آزاد گشت
برو خواندند پاسخ نامه را
چو پیغام آن شاه خودکامه را

گزین کرد صد چیز از هندوان
خردمند و گویا و روشن روان
در گنج بی رنج بگشاد شاه
گزین کرد از دیبه و تاج و گاه

همان گوهر و جامه نابرید
ز نخچیری که شایسته بد برگزید
برو بیست صد شتروار بار
همه جامه و گوهر شاهوار

ده اشتر همه بار دینار بود
صد اشتر ز گنج درم بار بود
یکی مهد پرمایه از عود تر
برو بافته چند گونه گهر

بدو پیل با تخت زرین نهاد
بر اسپی که پرمایه تر زین نهاد
قفسپتان بیارید خویش پزشک
همی بود با فیلسوف و پزشک

قدح مجمان نامداری بدست
همه سرکشان از می و جام مست
قفستان چو آمد بنکوی شاه
یکی تاج بر سر ز مشک سیاه

بسان رزه بر گل ارغوان
ز دیدار او تازه شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
نشایست کردن بدو در نگاه

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
مر زلف تاب داده بخم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت
تو گفتی که از ناز دارد سرشت

سکندر نگه کرد بالای او
همان روی و موی و سراپای او

همی گفت کاین چراغ جهان
همی آفرین خواند اندر نهان

بران داور کو سپهر آفرید
بر یکونه بالا و چهر آفرید

آوردن فیلسوفان دختر کید را بنزد اسکندر و تحفهای او را

بفرمود تا مهر کردند بند
چو آن لشکر روم موبد ببند
نشستند و او را بآیین بخواست
برسم مسیحا و پیوند راست

فرو ریخت دینار چندان ز گنج
کر شاه را راه رفتن برنج
چو شد کار آن سرو بن ساخته
بآیین او جای پرداخته

بپرداخت ازان پس سه دانند مرد
که چون خیزد از آتش اندر نبرد
پر از روغن گاو جامی بزرگ
فرستاد نزد فیلسوف سترگ

کرا بینی با نداها در جمال
سرون و میان و بر و پشت و یال
بپا سای تا ماند کی بنفکنی
بدانش مرا جان و مغز آگنی

چو دانا بروغن نگه کرد گفت
که این بند بر من نماند نهفت
بجام اندر افکند سوزن هزار
فرستاد و بازش بر شهریار

بسوزن نگه کرد شاه جهان — بیاورد آهنگری در نهان
بفرمود تا گرد کرد بگداختند — ز آهن یکی مهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود — چو دانا نگه کرد و آهن بسود
فرستاد ازان آهن تیره رنگ — یکی آینه ساخت روشن چو زنگ
ببردند نزد سکندر بشب — ازان بازگشتار بگشاد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم — همی بود تا شد سیاه و دژم
بر فیلسوف آن فرستاد باز — بران کار شد ریزه آهن دراز
خردمند بزدود بر آهن چو آب — فرستاد بازش هم اندر شتاب
زدوده بیاورد گران پس ز نم — نکرد و بزودی سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و او را بخواند — بپرسید و در زیر گاهش نشاند
سخن گفت از جام و روغن نخست — همی دانش نامور باز جست
چنین گفت با شاه مرد خرد — که روغن بر اندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر — مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفت کای پادشاه — که مر دل که آن گشته باشد سیاه
برزم و ببزم و بخون ریختن — بهر جای با دشمن آویختن
سخنهای باریک مرد خرد — چو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا گفتم این چرب گفتار من — روان و دل و رای هشیار من
سخن دار و از رای باریکتر — بران دل ز آهن نه تاریکتر
تو گفتی برین سالها برگذشت — ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
چگونه براه آید این تیرگی — چه جویم سخن را بدین خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان — زدایم دلت گر شود بدگمان
ازان پس که چون آب گردد بسنگ — کجا کرد یارد بزنگار رنگ
پسند آمدش نغز گفتار او — دلش تیزتر گشت بر کار او
بفرمود تا جامه و سیم و زر — بیاورد گنجور جام گهر
بدانا سپردند و داننده گفت — که من گوهری دارم اندر نهفت
نه باید بدو چیز چون دشمنست — نه چون خواسته جفت آهرمنست
بشب پاسبانان نخواهند مرد — برای که باشم ترا پیشه زرد
خرد باید و دانش و راستی — که کژی بکوبد در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان — پس از شهریار آشکار و نهان
که دانش بشب پاسبان منست — خرد تاج بیدار جان منست
بپیچی چرا شادمانی کنم — برین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای — خرد باد جان ترا رهنمای

طلب فرمودن اسکندر حکیم را که کید ازهند فرستاده بود و حکمت پرسیدن

سکندر بدو ماند اندر شگفت — ز هر گونه اندیشه‌ها برگرفت
بدو گفت ازین پس مرا بر گناه — نگیرد خداوند خورشید و ماه
خریدارم این رای و پند ترا — سخن گفتن سودمند ترا
بفرمود تا رفت پیش پزشک — که علت بدیدی چو دیدی سرشک
سرور دمندی بدو گفت چیست — که پرورده آنکس بباید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد — چو بر خوان نشیند خورش بشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست — نباید بدارو ترا رود جست
همان آرزوها بیفزایدت — چو افزون خوری نیز بگزایدت
همان باید ار این سخنهای نغز — بیفزاید اندر تنت خون و مغز
شوی بر تن خویش کامکار — دلت شاد گردد چو خرم بهار
همان رنگ چهرت بجای آورد — بهر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراگنده موت سفید — ز گیتی سفیدی کند ناامید
سکندر بدو گفت نشنیده‌ام — ز کس زان نشانها چنین دیده‌ام
که آری تو این نغز دارو بجای — تو باشی بنیکی مرا رهنمای
خریدار کردم ترا من بجان — شوی بی گزند از بد بدگمان

ورا خلعت نیکو بیارا بساخت / ز دانا پزشکان سرش برفراخت
پزشک سراینده آمد بکوه / بیاورد با خویشتن آن گروه
ز دانایی او فزون بود بهر / همی زهر بشناخت از پای زهر
گیاهای کوهی بیاورد زود / بیاورد ازان هرچه درکار بود
ازو پاک تریاک را برگزید / بیامیخت دارو چنانچون سزید
تنش را بدارو ی کوهی بشست / نمیداشتش یک زمان تندرست
چنان بد که او شب نخفتی بسی / بیامیختی شب دبا هر کسی
بکار زنان تیز بودی سرش / همی زهر جایی بجستی برش
ازان سوی کاهش گراینده شاه / ندارد وزان هیچ تن را نگاه
چنان بد که روزی بیامد پزشک / زکامش نشان یافت اندر سرشک
برو گفت کز خفت و خیز زنان / جوان پیر گردد بتن بیگمان
برآنم که بیخواب بودی سر شب / بمن باز گو زود و بکشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم / از آزار سستی ندارد تنم
پسندیده دانای هندوستان / نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد آن نوشه نخفت / برانگیخت دارو کامش درست
سکندر همان نیز تنها بخفت / بیامیخت با ماه دیدار جفت
بشبگیر هور اندر آمد پزشک / نگه کرد و می باز دیدش سرشک
بینداخت دارو برامش نشست / یکی جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه این چرا بیختی / چو با رنج دارو بیامیختی
بدو گفت شاه جهان دوش خفت / بتخت و شب تیره تنها بخفت
چو تنها بخفتی تو ای شهریار / نباید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید وزو گشت شاد / ورا گفت بی هند گیتی مباد
بزرگان و اخترشناسان همه / تو گفتی بهندوستان شد رمه
وزان پس یکی خلعت شهریار / یکی اسب با طوق زرین نگار
یکی بدره دینار و اسب سیاه / بهای ازین بفرمود شاه
پزشک خردمند را داد و گفت / که با پاک رایت زبان باد جفت
وزان پس بفرمود کان جام زود / بیارند پر کرده از آب سرد
همی خورد ازان جام هرکس شراب / ز شبگیر تا زرد شد گام خواب
بخوردند آب از پی خرمی / ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف آنزمان شاه گفت / که این دانش از ما نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست / نه جامیست یا آلت هندیست
بچهره ندارد بچیزی فزون / بگفت اندرین بند چندین فسون
ازین پس نخواهیم هندوستان / مگر خانه کید جادوستان
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوار مایه مدار
که ایدر بسی سالیان کرده اند / بدو در بسی رنجها برده اند
ز اخترشناسان هر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
بر کید بردند این جام کرد / همه ورز سپید و شب لاجورد
همی طبع اختر نگه داشتند / فراوان برین روز بگذاشتند
تو از مغناطیس گیر این نشان / که او را کسی گرد آهن کشان
بطبع آنچنان هم شدست انگش / ز گردون پذیرد همی آب خوش
همی آب باید چو گیرد کمی / نه بیند برو بر بچشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را / که من عهد کید از پی داد را
همی نشکنم تا بمانم بجای / همی پیش او بود باید بپای
که من یافتم زو چنین چار چیز / برین رفته دنی بگویم نیز
دو صد بارکش خواسته برنهاد / صد استر ز گوهر بران برنهاد
بکوه اندر آگند چیزی که بود / ز دینار و از گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید / کسی چهره آگنده ندید
همه گنج با آنکه گردش نهان / ندیدند ازان پس کس اندر جهان

بگنج نهان کرده کوهسار / بیاورد با خویشتن یادگار
ز میلاد چون باد لشکر براند / بقنوج شد گنجش آنجا بماند

یکی شاه بود اندران بوم و بر / که فورش همی خواندی دادگر
چو آورد لشکر بنزدیک فور / یکی نامه فرمود پر جنگ و شور

داستان اسکندر فیلقوس با فور هندی آغاز داستان نامه نوشتن اسکندر بفور هندی

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس / فروزنده آتش و نوم و روس
سوی فور هندی سپهدار هند / بلند اختر و لشکر آرای سند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروزبخت / بماند بدو کشور و تاج و تخت
بگردش خوار گیرد بماند نژند / تا بدرد آفتاب بلند
چه داد ست ما را برین تیره خاک / شنیدی همانا که یزدان پاک
ز پیروزی و بخت و از فرهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
نماند همی روز ما بگذرد / کسی دیگر آید گزین بر خورد
همی نام کوشم که ماند بتنگ / بدین مرکز ماه و پرگار تنگ
چو این نامه آرند نزدیک تو / چو از داد کن رای تاریک تو
ز تخت بلندی باسب اندر آی / بزن رای با موبد رهنمای
زمان اینی خواه و چاره مساز / که بر چاره کر کار کرد و دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری / بلندی گزینی و گنج آوری
بیارم چو آتش سپاه گران / گزیده دلیران و جنگاوران
چو من با سواران بیام بجنگ / بشیبانی آرد ترا از درنگ
چو زین باره گفتار پرداخته شد / نویسنده از نامه پرداخته شد
نهادند مهر سکندر بروی / بجستند پیدا یکی راه جوی
فرستاد شاهنش بدرگاه فور / گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
جهاندیده را پیش او خواندند / بر تخت نزدیک بنشاندند
چو آن نامه برخواند فور سترگ / بر آشفت ازان نامدار بزرگ

همانگه یکی تند پاسخ نوشت / بپالیز کینه درختی بکشت

پاسخ نامه اسکندر از فور هندی

سر نامه گفت از خداوند پاک / بباید که باشیم با ترس و پاک
نگویم چنین سخن بر گزاف / که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست / خرد را بر مغزت آزرم نیست
اگر فیلقوس این نوشتی بفور / تو نیز آن هم آغاز و بر دار شور
ز دارا بدینار شد پشت چیر / گر و گشته بر چرخ گردنده سیر
چو بر تخته بگذرد روزگار / نشانند ما بند آموزگار
جهان نیز بزم آمدت رزم کید / برانی که شاهان گشتند صید
بدینگونه عنوان بدینسان سخن / نیامد با زان کیان کهن
منم فور و از فور دارم نژاد / که از قیصر این کس نکردیم یاد
بدانگه که دارا مرا یار خواست / ندیدیم با او دل و بخت راست
همی زنده پیلان فرستادمش / همیدون بیاری زبان داد دش
که بر دست آن بنده کشته شد / سر تخت ایرانیان گشته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد / ترا زهر برنده تریاک شد
گر او از دستور بد بد رسید / چرا شد خود ار سرت نا پدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن / که بابات جز گونه باشد سخن
بر منی کنون زنده پیل و سپاه / که بر دشت بفکند و بر باد راه
همه کام تو برترین جستن است / نهاد تو چون رنگ آهریمنست
بگیتی همه تخم رفتی بکار / بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامه ما نیکویی خواستیم / بخوبی دلت را بیاراستیم

چو پاسخ بر فور اسکندر رسید
سوی فور هندی سپاهی براند
بهر سو همی اندر چندان سپاه
همه کوه و هامون و راه درشت
ز رفتن سراسر جهان گشت کند
بزرگان نشستند نزدیک شاه
بجوییم رزم تو فور هند
مگردان همه نام ما را به ننگ
ازین رزم اگر باز گردد سپاه
کنون سر بسر کوه و دریاست پیش
غمین شد سکندر ز گفتارشان
بدارا بر از بندگان بد رسید
بپیچند ازین بس کسی در جنگ فور
مرا یار یزدان و ایران سپاه
که ما سر بسر بندهٔ قیصریم
گر از خون ما خاک دریا شود
همه بنده کاییم و فرمان تراست
گزین کرد از ایرانیان سه هزار
برفتند کارآزموده سوار
برفتند شمشیرزن چل هزار
ز رومی و مصری و از بربری
بدان تا پس پشت او زین گروه
همی برد با خویشتن شصت مرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه
بدشت اندرون لشکر انبوه شد

همانگه ز لشکر یلان برگزید
که باشند شایسته و پیشرو

رسیدن نامهٔ فور هندی بپارگاه اسکندر و متوجه شدن اسکندر

ازان راه بی راه دشوار تند
زبان برگشادند در پیشگاه
نه فغفور چین و نه سالار سند
نگردست کس جنگ با آب و سنگ
سوار و پیاده نیابند راه
که سیری نیابد کس از جان خویش
برآشفت و بگشت بازارشان
کسی از شما خسته نزید
نپردازد این تن بجنگ و بسود
نخواهم که رومی بود نیک خواه
زمین جز بفرمان او نسپریم
مغاکی ز افکنده بالا شود
گر آزار گیری ز ما جان تراست
که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایرانیان چل هزار
هرانکس که بود از در کارزار
سواران شایسته و لشکری
در و دشت گرد دگر دار کوه

همانگه چو آمد بمنزل سپاه
که ای قیصر روم و سالار چین
سپه را چرا کرد باید تباه
ز لشکر نه بینیم اسپی درست
چو پیروز بودیم تا این زمان
همه کار ما را مگردان بننگ
چنین گفت کز رزم ایرانیان
بدین راه من بی شما بگذرم
چو زو باز گردم بیایم برم
چو آشفته شد شاه آزاده خوی
بکوشیم چون اسپ گردد تباه
ز بینند کسی پشت ما روز جنگ
سکندر چو بشنید ازیشان سخن
پس پشت ایشان ز رومی سران
پس پشت ایشان سواران مصر
ز خویشان دارا و ایرانیان
گزینان قیصر ده و دو هزار
از اخترشناسان وز موبدان

آگاهی یافتن فور هندی از آمدن اسکندر و سپاه وی و او نیز لشکر کشیدن

بدانش کهن گشته سالار نو
که روی زمین جز بدریا نماند
که گفتی جز این بزمین نیست راه
بدل آتش جنگجویان بکشت
گروهی برفتند نزدیک شاه
سپاه ترا بر نتابد زمین
بدین رزم بی راه وین پیچ راه
که شاید بتندی برو رزم جست
بهر جای لشکر بدگمان
نگردست کس جنگ با آب و سنگ
ز رومی کسی را نیامد زیان
دل اژدها را به پی بسپریم
بر دی لبی بسپریم روی بوم
سپه سوی پوزش نهادند روی
پیاده بجنگ اندر آید سپاه
وگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ
یکی رای دیگر بیفکند بن
زره دار مردان و جنگاوران
جهانگیر و خنجرگذاران مصر
هرانکس که بود از نژاد کیان
همه رزم جوی و همه نامدار
جهاندیده و نامور بخردان
پژوهنده روزگار نبرد
گزین کرد جای از در رزمگاه
زمین از پی پیل چون کوه شد

سپاهی کشیدند بر چند میل ‌‌ پس پشت گردان درفش پیل
زهندوستان نیز کارآگهان ‌‌ برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند با او بسی رزم پیل ‌‌ که او اسب را بشکرد بر دو پیل
سواره براو ناپدید شدن ‌‌ نه چون شد بود راه باز آن
که خرطوم او از هوا برترست ‌‌ ز گردان مر او را اجل یاورست
بقرطاس بر پیل بنگاشتند ‌‌ بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم ‌‌ یکی پیل کردند پیشش ز موم
نشستند دانش پژوهان بهم ‌‌ همی چاره جستند بر بیش و کم
چنین گفت کاکنون بپاکیزه رای ‌‌ که آرد یکی چاره این بجای
یکی انجمن کرد ز آهنگران ‌‌ هرانکس که بودند از ایران
ز رومی و مصری و از پارسی ‌‌ فزون بود مردم ز دو بارسی
یکی بارگی ساختند آهنی ‌‌ سوارش ز آهن منش زین
بپیچ و بمس درزها دوخته ‌‌ سوار و تن و بارها توخته
بگردون همیراند پیش سپاه ‌‌ درونش پر از نفط کرده سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش ‌‌ خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار ‌‌ از آهن بکردند اسب و سوار
ز هر گونه خنگ و بور و سیاه ‌‌ که دیدست شاهی ز آهن سپاه
برماه نوکار شد ساخته ‌‌ وزان کار گشت بپرداخته
از آهن سپاهی بگردون براند ‌‌ که جز با سواران جنگی نماند
سکندر چو آمد بنزدیک فور ‌‌ بدید آن سپاه و سواران ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی ‌‌ برفتند گردان پرخاشجوی
باسب و بنفط آتش اندر زدند ‌‌ بدان لشکر هندوان برزدند
از آتش برافروخت اسب و سپاه ‌‌ بجنبید از آن کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند ایشان گریز ‌‌ برفتند با لشکر از جای تیز
ز لشکر برآمد سراسر خروش ‌‌ بزخم آوریدند پیلان بجوش
چو خرطومشان آتش اندر زدند ‌‌ بدان لشکر هندوان اندر زدند
همه لشکر فور گشتند باز ‌‌ همان زنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان ‌‌ همی تاخت برسان تیر از کمان
چنین تا هوا تیره گون شد برنگ ‌‌ سپه را نماند از زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان همگروه ‌‌ فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه ‌‌ همی داشت لشکر ز هر سو نگاه

در صفت برآمدن روز و آمدن اسکندر بمیان دو صف و با فور سخن کردن

چو پیدا شد آن شب تاج شید ‌‌ جهان شد بسان بلور سپید
برآمد خروشیدن کره نای ‌‌ دم نای رویین و هندی درای
سپه با سپه جنگ برساختند ‌‌ سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف ‌‌ یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور ‌‌ که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه ‌‌ بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود ‌‌ اگر او بگوید بدان بگرود
چو بشنید از و فور هندی برفت ‌‌ به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار ‌‌ دو لشکر تبه گشت ازین کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد ‌‌ همان دست اسب استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان ‌‌ هنرمند و بیدار دو پهلوان
چرا بهر لشکر همه کشتن است ‌‌ وگر خسته از رزم برگشتن است
بیا تا به بندیم و جنگ آوریم ‌‌ چو باید که کشور بچنگ آوریم
ز ما چون یکی گشت پیروزبخت ‌‌ بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور ‌‌ خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را دید برسان شیر ‌‌ یکی باره چون اژدهای دلیر

سکندر سواری بسان قلم
دو خنجر گرفته سر دو بکف
بیاورد ازو ماند اندر شگفت
همی گشت با او بآوردگاه
دل فور پر درد شد زان خروش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد
شد از لشکرش بانگ تا آسمان
بر آمد دم نای و آواز کوس
خروش آمد از دشت گاه آسمان
شما را کنون از پی جنگ
برفتند گردان هندوستان
خروشی بر آمد ز لشکر بزار
سکندر دل هر کسی باز داد
نوازش کنون ما بافزون کنیم
همه هندوان را توانگر کنیم
همی بود بر تخت قیصر دو ماه
چنین است رسم سپنجی سرای
یکی با گهر بود نامش سورک
سر تخت شاهی بدو داد گفت
ببخش و بجز هر چه آید فراز
درم داد و دینار لشکرش را
ببستکبر بر خواست آواز کوس
سکندر سپاه اندر سوی حرم
که خان حرم را برآورده بود
زپاکی ورا خانهٔ خویش خواند

سلیح سبک با دو پای دژم
بگشتند هر دو میان دو صف

بدو گفت اینت آیین و داد
سکندر چو دید آن تن پیل مست

جنگ کردن اسکندر فیلقوس با فور هندی و کشته شدن فور

بزد تیغ تیزی بر آن شیر مرد
بریدا و سر فور تا گردنش

برفتند گردان ایران دمان
یکی کوس بودش چو چرم هزبر

زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بر آن هم نشان هندوان رزم جوی

سرمایهٔ فور هندوستان
سر فور هندی بخاک اندرست

چنین زخم شمشیر و چندین جنگ
سکندر شما را جهان شد گره

بآواز گشتند همداستان
سر فور دیدند پر خون و خاک

فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند

بجوی زهر گونه آواز داد
چنین گفت کز هند مردی

ز دل تان غم و درد بیرون کنم
ببخشیم یکسر همه گنج اوی

بکوشم که با تخت و افسر کنم
بجز هر چه داری همه بارپس

ببخشید گنجش همه بر سپاه
چنین است رسم سرای سپنج

مسخر کردن اسکندر مملکت هندوستان را و بسورک سپردن

بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور

بیاراست گردان کشورش را
چو لشکر شد از خواسته بی نیاز

هوا شد ز گرد سپه آبنوس
ز بس نیزه و پرنیانی درفش

گروهی بدو شاد و بهری دژم
ابا ناله نای و با پیل رفت

همه اندرون زنجها برده بود
که زردانش خواندست بیت الحرام

نیایش همان سنگ را پیش خواند
خداوند ما را نباید نیاز

نگر دیم با یک دگر بی سپاه
یکی کوه زیر اژدهای بدست
چنین شد دل از جان و تن برگرفت
خروشی بر آمد ز پشت سپاه
بر انسو کشیدش دل و چشم و گوش
زبالا بخاک اندر آمد تنش
که آواز او بر کشیدی ابر
بتنگی بروی اندر آورده روی
تن پیلوارش بخاک اندرست
ازو جست باید کنون رزم و گرد
تنش را همه کرده شمشیر چاک
پر از ناله و خاک بر سر شدند
شما را بغم دل نباید سپرد
چو است بر لشکرم رنج آور
تو رنجی چو مانند باید بکس
گهی شاد باشی گهی زو برنج
نماند که مانی تو ایدر بجای
ز هندوستان پهلوانی بزرگ
که دینار هر گز نکردی نهفت
گهی درد و رنج و گهی بزم و سور
برو نا گذشته زمانی دراز
ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
بدیدار جای تماثیل رفت
بدو شد ترا راه یزدان تمام
بجای خور و خواب و آرام و ناز

پرستش گهی بود تا بود جای
چو آگاهی آمد بنزد قتیب
سواری بیامد هم اندر زمان
نبیره سماعیل نیک اخترست
برو شاد شد نصر و گوهر بگفت
بدین دوده اکنون کدامست ماه
سماعیل چون زین جهان درگذشت
بسی پیکر زان کشته شد
خزاعه بیامد چو او گشت خاک
برازنده بجده نازداد
سکندر ز نصر این سخنها شنید
نژاد سماعیل را برکشید
بهر پی که برداشت قیصر ز راه
توانگر شد آنکس که درویش بود
سپه را بفزود تا هر کسی
ملک بود قیطون بمصر اندرون
پذیره شدش با فراوان سپاه
بمصر اندرون بود یکسال شاه
زنی بود در اندلس شهریار
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام
ز لشکر سواری مصور بجست
بر زنی بپیش سپاهان که هست
نگارنده بشنید و زو برنشست
چه برگاه بود و چه بر پشت زین
چو قیدافه روی سکندر بدید

به واندرون یاد کردی خدای
کز و بود در مکه را فر و زیب
زنگه بنزد سکندر دمان
که پور براهیم پیغمبرست
همه رازها برکشاد از نهفت
جز از تو پسندیده در روز به
جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
بدین دوده دمان روز برگشته شد
ز رنج و ز بیداد بردوده پاک
ز یزدان کسی را بدل یاد نه
ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
هر آنکس که او بهتری را سزید
همی بخت دینار گنجور شاه
وگر خوردن از کوشش خویش بود
بیازند گشتی ز زورق بسی
سپاهش ز راه کامی فزون
جهان برده و بدره و تاج و گاه

بیامد از آنجا سوی قادسی
پذیره شدش با نزده سران
که این نامداری که آمد ز راه
چو پیش آمدش نرم دینواختش
چنین داد پاسخ سکندر بدوی
بدو گفت نصر ای جهانگیر شاه
ابا لشکر گشن شمشیرزن
نیا مر جهان آفرین را پسند
حرم با یمین پاک در دست اوست
جهانی گرفته بشت اندرون
ز بیداد بستد حجاز و یمن
پیاده بیامد به بیت الحرام
چو برگشت و آمد بدرگاه قصر
وز آنجا که بد شاه لشکر براند
جهانجوی با لشکر راه جوی
چو بشنید کامد ز راه جهرم
سکندر به بیداد او شاد گشت

داستان سکندر با قیدافه پادشاه اندلس و متوجه شدن سکندر با سپاه

که مانند صورت نگارد درست
بگفتار من چون نماید بدست
بفرمان بهتر میان را ببست
بیاورد قرطاس و رنگ چنین
عنان گشت و بنهفت و دم درکشید

بدو گفت سوی سکندر خرام
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او
بمصر آمد از اندلس چون نوند
نگار سکندر چنانکه بود
چنین گفت کاین مرد گیتی بیا

جهانگیر با جهرم پارسی
دلاور سواران نیزه وران
نجوید همی تاج و گنج و سپاه
یکی مایه در جایگه ساختش
که ای پاکدل مهتر راستگوی
خزاعت مهترین رزمگاه
به بیداد بگرفت شهر یمن
برو تیره شد رای چرخ بلند
بدریای مصر اندرون شست اوست
نژاد سماعیل دل پر ز خون
برای و بمردان شمشیرزن
سماعیلیان زو شده شادکام
ببخشید دینار چندی بمصر
بجده در آمد فراوان نماند
ز جده سوی مصر بنهاد روی
جهانگیر پیروز با باد و دم
همه گفت بدخواه او باز گشته
بدان تا برآسود لشکر سپاه
خردمند و با لشکر شتاب
بروز بهی یافته نام و کام
وزین مرز تا تو بپیچ نام
یکی صورت آور سراپای او
بر قیصر اسکندر ارجمند
نگارید و برگشت از جای زود
بگوید بزم و با پاکیزه رای

هر آنکس که پیش آید او را بجنگ
بدو گفت قیطان که ای شهریار
ز گنج و بزرگی و شاهنشهی
یکی شارستان دارد از خاره سنگ
گر از گنج پرسی جز اندازه نیست
نوشتند نامه بر حریر
بنزدیک قیدافه هوشمند
نخست آفرین بر خداوند مهر
خداوند بخشنده و دادرست
چو این نامه آید بنزدیک تو
خردمندی و پیش بینی بود
چو اندازه گیری ز دادار خود
پادمیون نگاه در براه
بپاسخ نخست آفرین گسترید
یکی چرخ گردنده بر پای کرد
ترا کرد پیروز بر فورهند
مرا با جوابشان برابر نهی
که من لشکری را بفرمان شوم
وگر خواهم از هر سوی زیر دست
تو چندین چه رانی سخن بر گزاف
چو اسکندر آن نامه او بخواند
یکی پادشا بود قرقا بنام
یکی شارستان داشت تا آسمان بلند
چو از لشکر گرفت آن حصار
سکندر بفرمود تا جاثلیق

شود در جهان زنده کاینش ننگ
جوا و نیست اندر جهان نامدار
از آهستگی هم ز بایستگی
که بنماید او را بجنگش پلنگ
بخنای او در جهان تاره نیست

سکندر ز قیطان بپرسید و گفت
شمارش سپاهش نداند کسی
برای و بگفتار زنگی کان
زمین چار فرسنگ بالای او
سکندر چو بشنید از آن یادگیر

نامه نوشتن اسکندر بسوی قیدافه پادشاه اندلس

کسی را فزونی دهد کش سزاست
درفشان شود رای تاریک تو
توانایی و پاک دینی بود
خرد آموزگارت نباید ز دور
بفرمان آن نامبردار شاه

بتندی بجستیم راه ترا
ز پستی بفرمان ما بازو ساو
وگر تاب رو اندر آری بکار
چو از نامه و عنوان او گشت تنگ
چو قیدافه آن نامه او بخواند

پاسخ نامه اسکندر از جانب قیدافه

بداراو بر نامداران سپند
بسر برز پیروزه افسر نهی
بخشم و بتهدید چمان شوم
نماند بدین بوم جای نشست
ز دادار شد هستی خداوند لاف
بزد نای رویین و لشکر براند

بپیروزی اندر سرت گشت خوش
هزاران فزون نیست فرو مهی
هزاران هزارم فزون لشکرست
یکی گنج در پیش هر مهتری
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
همی رفت یکماه پویان براه

رسیدن اسکندر بمرز اندلس و قرقا را محاصره کردن

بیاراست عراده و منجنیق
بیکهفته بشکست حصار بلند

که قیدافه را بر زمین نیست جفت
وگر بازجویند از آنش بهی
ز چینی باشند او این نهان
برین رسم نشان نیز پیمای او
بفرمود تا پیش او شد دبیر
ز شیر اوژن اسکندر شهرگیر
شده نامش اندر بلندی بلند
فروزنده ماه و گردان سپهر
گراینده گشتیم جاه ترا
بدانی که با ما ترا نیست تاو
ز پستی بجز گرز اسفندیار
نهادند مهری برو بر ز رشک
ز گفتار او در شگفتی بماند
بدان داد کو جهان آفرید
بدو نیک را اندرو جای کرد
از آن نامداران شمشیرکش
همان لشکر و گنج شاهنشهی
که بر لشکری شهریاری سزاست
چو رانند از این مرز من لشکری
همیون برانگند برسان باد
چو آمد سوی مرز او با سپاه
ابا لشکر و گنج گسترده کام
سر باره او ندیده پلنگ
که بر باره در گه نشستی سوار
بشهر اندر آمد حصار ارجمند

سکندر چو آمد بشهر اندرون — بنزد و تاکس بریزد خون
یکی پور قیدافه داماد بود — بدین شهر قیا بدو شاد بود

برو داده بد دختر ارجمند — کلاهش ز قیدافه گشته بلند
که داماد را نام بد قیدروش — برو داده قیدافه دل چشم و هوش

یکی مرد بد نام او شهرگیر — ببستش زن و شوی گشته اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست — برشد که درمان آن درد جست

بنزد و تا پیش او شد وزیر — برو داد فرمان و تاج و سریر
فرستد را بیطقون نام — یکی مرد بد تیز و گسترده کام

بدو گفت کاندر پشت عروس — ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بآیین تخت کیان — چو من پشت آیم کمر بر میان

بفرمای تا کردن قیدروش — ببرد و را کاجنگی زدودش
من آیم به پشت بجوا لشکری — نمایم فراوان ترا گسترے

نشستن گهی ساز بی انجمن — چو خواهش فزایم ببخشش بمن
شد آنمرد دستور با در جفت — ندانست کو را چه بد نهفت

وزان پس بدو گفت شاه جهان — کزین کار باید که ماند نهان
مرا چون فرستاد کان مش جوان — تمنای قیدافه چندی بران

واش دبغزت باده سوار — کرونامه راز دو پاسخ بیار
بدو بیطقون گفت اکنون کنم — نفرمان بری چاره را افسون کنم

برتخت نشاندن اسکندر بیطقون را وخود در پایه تخت ایستادن

بیگیر چون شید خنجر کشید — شب تیره از بیم لشکر کشید
نشست از بر تخت زر بیطقون — پر از شرم رخ دل پر از آب و خون
سکندر به پیش اندرون با کمر — کش ده دل و چاره بسته کمر

جوان پور قیدافه شهرگیر — چا ورد کریان گرفته اسیر
زنش بمچنان بسته با موی رنگ — گرفته جوان جنگ اورا بجنگ

سبک بیطقون گفت کاین مرد کیست — کش از در جنگی بباید گریست
چنین داد پاسخ که بازار هوش — که من پور قیدافه ام قیدروش

جزاین دخت قرقار انیست جفت [?] — کزو باشد پس پروده من نهفت
برفتم که او را سوی خان خویش — برم تا بدارم بمهمان خویش

اسیرم کنون در کف شهرگیر — روان خسته از اختر و تن بتیر
چو بشنید از او این سخن بیطقون — سر شک گشت پر درد و دل پر ز خون

برآشفت از آن پس بدزخیم گفت — کزین مرد را خاک باید نهفت
چنین هم ببندد اندرون با زنش — بشمشیر هندی بزن گردنش

سکندر به پیشش زمین بوسه داد — چنین گفت با قیصر شاهزاد
چه باشد که او را ببخشی بمن — سرافراز گردم بهر انجمن

سر بیگناهان چه بری ز کین — کز نپسندد از ما جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون — که آزاد کردی دو تن را بخون

سبک بیطقون گفت با قیدروش — که بر سرور ماند این هوش
و نیستم کنون با تو او را بهم — بخواند ابر ما در پیش و کم

اگر با ژوساوا و بپذیرد نکو [?] — کسی را نگردد بدین رزم پوست
نگه کن بدین پاک دستور من — بگویید بدو رزم و هم سور من

توآن کن که از خوبی او با تو کرد — بپاداش کو شد دل راد مرد
جوان پاسخ نامه یابی ز شاه — بخوبی و را باز گردان زراه

چنین گفت با بیطقون قیدروش — کزو بر ندارم دل و چشم و گوش
چه گویی که او را بدارم چو جان — کزو یافتم جفت و جان روان

جهانجوی ده نامور بر گزید — ز مردان رومی جهانجوی چند برید [?]
که بودند مرده بسم آواز او [?] — همیداستندی بدل راز او

چنین گفت کاکنون بر او اندرون — نخوانید ما را جز از بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش — سکندر سپرده بدو چشم و گوش

چو آتش همی راند مهتر ستور   بکوهی رسیده که سنگش بلور

بدو بر ز هر گونه هر میوه دار   فراوان کسی دید بر کوهسار

برفتند زان کوه پویان براه   بدان بوم و بر کاندرو بود شاه

چو قیدافه آگه شد از قیدروش   ز بهر پسر تیز بنهاد گوش

رسیدن سکندر و قیدروش بنزدیک قیدافه و آگاه شدن قیدافه

پذیره شدش با سپاه گران   همه نامداران و نیک اختران

پسر زود چون روی مادر بدید   پیاده شد و آفرین گسترید

بفرمود قیدافه تا بر نشست   همی راند دستش گرفته بدست

که در شهر فرقا چه آمد بپیش   نماند افسر و تخت و لشکر نه کیش

مرا ایدونکه آید همی با عروس   رهانید از اسکندر فیلقوس

وگرنه بفرمود تا گردنم   زنند و بسوزند با آتش تنم

کنون هر چه خواهی ز خوبی بکن   برو هیچ مشکن ز خواهش سخن

چو بشنید قیدافه این از پسر   دلش گشت ازان کار زیر و زبر

از ایوان فرستاده را پیش خواند   بتخت گرانمایگان بر نشاند

فراوان بپرسید و بنواختش   یکی پایه در جایگه ساختش

فرستاد هر گونه خوردنی   ز پوشیدنی نیز و گستردنی

ببود آن شب و بامداد پگاه   بپرسش برآمد بدرگاه شاه

پرستندگان پرده برداشتند   براهیمش از درگاه بگذاشتند

چو قیدافه را دید بر تخت عاج   ز یاقوت و پیروزه بر تخت تاج

بپوشیده زربفت چینی قبای   فراوان پرستنده گرد سرای

رخ شاه تابان بکردار هور   نشستنگهش استونها بلور

ز بر پوشش چرخ پیوسته بزر   برو بافته چشمهای گهر

پرستنده با طوق و با گوشوار   بپای اندرون کفشش گوهر نگار

سکندر بدو در شگفتی بماند   نهانی همی نام یزدان بخواند

نشستنگهی دید قیصر که نیز   ندیدش بروم و نه ایران بچیز

برفتش آمد زمین داد بوس   چنان چون بود مردم چاپلوس

ورا دید قیدافه بنواختش   فراوان بپرسید و بنشاختش

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   گه ما به بیگانه اندر گذشت

بفرمود تا خوان بیاراستند   پرستنده و رودی خواستند

نهادند خوانی بکردار ساج   همه گوهرش زر و گوهرش تاج

خورشهای بی اندازه آورده شد   می آورد چون خوردنی خورده شد

طبقهای زرین و سیمین نهاد   نخستین ز قیدافه کردند یاد

بمی خوردن اندر سرافراز شاه   فزون کرد سوی سکندر نگاه

بگنجور گفت آن درفشان حریر   نوشته برو صورت دلپذیر

بپیش من آور چنان هم که هست   بتندی برو هیچ مپسای دست

بیاورد گنجور و بنهاد پیش   چو دیدش نگه کرد اندازه بیش

بچهر سکندر نگه کرد دید   ازان صورت او را جدایی ندید

بدانست قیدافه کو قیصرست   بدان لشکر نامور مهترست

فرستاده گردست از خویشتن   دلیر آمدست او بدان انجمن

بدو گفت ای مرد گسترده کام   بگو تا چه دادت سکندر پیام

چنین داد پاسخ که شاه جهان   سخن گفت با من میان مهان

که قیدافه پاک دل را بگوی   که جز راستی در زمانه مجوی

نگر سر نه پیچی ز فرمان ما   نگهدار پیمان و پیمان ما

اگر هیچ تاب اندر آری بدل   بیارم یکی لشکر دل گسل

نشان سرهای تو یافتم   بجنگ اندرون نیز بشتافتم

خردمندی و شرم نزدیک تست   جهان ایمن از رای باریک تست

کنون گر نتابی سر از باژ و ساو   بپیچی که با ما نداری تو تاو

نه بینی جز از خوبی و راستی   چو پیچی سر از کژی و کاستی

برآشفت قیدافه چون آن شنید
جز از خامشی هیچ درمان ندید

بدو گفت اکنون ره خانه گیر
سپاسی ز بر دم دلپذیر

چو فردا بیایی تو پاسخ دهیم
بر گشتن رای فرخ نهیم

سکندر بیامد سوی خانه خویش
همه شب همی ساخت درمان خویش

آمدن سکندر به پیش قیدافه و مقالات قیدافه با سکندر

چو برزد سر از کوه رخشان چراغ
چو پا فروزنده شد پر زاغ

سکندر بیامد بدان بارگاه
دو رخ پر ز خنده لب از غم سیاه

فرستاده را دید سالار بار
بپرسید و بردش بر شهریار

همه کاخ او پر ز بیگانه دید
نشستن بلورین یکی خانه دید

عقیق و زبرجد برو بر نگار
میان اندرون گوهر شاهوار

زمینش همه صندل و زرّ و عود
ز جزع و ز پیجاده آزا عمود

سکندر فرو ماند از آن بارگاه
از آن فرّ و اورنگ و آن دستگاه

همی گفت کاینت سرای بهشت
چنین جای شاهی ندارد بدست

خرامان بیامد بنزدیک شاه
بنا دند زرین یکی زیرگاه

بدو گفت قیدافه ای بیطقون
چرا خیره گشتی بدین اندرون

همانا که چونین نباشد بروم
که آسیمه گشتی بدین مرز و بوم

سکندر بدو گفت ای شهریار
تر این خانه را خوار مایه مدار

از ایران ز شاهان سرت برترست
که دریای تو معدن گوهرست

بخندید قیدافه از کار اوی
دلش گشت شادان ز گفتار اوی

وز آن پس کسی کرد کسهای خویش
فرستاده را خواند نزدیک خویش

بدو گفت کای بچه فیلقوس
مه رزم و بزمست و هم نام و بوس

سکندر ز گفتار او گشت زرد
روان پر ز درد و لبان لاجورد

بدو گفت کای چهره پر خرد
چنین گفت کز تو نه اندر خورد

بپاسم ز یزدان پروردگار
که با من نخندد مهتر نامدار

که بردی به شاه جهان آگهی
تم زار جان زو و گردی سته

منم بیطقون که خدای جهان
چنین بچه فیلقوسم مخوان

بدو گفت قیدافه کر داوری
لبت را بپرداز کاسکندری

اگر چهره خویش بینی بچشم
ز چهره بپاسای و منمای خشم

بیاورد و بنهاد پیشش حریر
نوشته بر آن صورت دلپذیر

که گر هیچ جنبش بدی در نگار
نبودی جز اسکندر نامدار

بدندان سکندر بخایید لب
برو تیره شد روز چون نیم شب

همی گفت ای خنجری در نهان
مبادا که باشد کسی در جهان

بدو گفت قیدافه کز خنجرت
حایل بدی پیش من در برت

نه فرزند بودی نه شمشیر تیز
نه جای نبرد و نه راه گریز

سکندر بدو گفت از شب نهان
بردی شوم خواستار جهان

نباید که بیچد ز راه کزند
که بد دل بگیتی نگردد بلند

اگر با منستی سلیحم کنون
همه خانه گشتی چو دریای خون

ترا کشتمی گر نه در کار خویش
بپا داده شدی پیش درگاه خویش

بخندید قیدافه از کار اوی
از آن مردی و تند گفتار اوی

بدو گفت ای خسرو شیر فش
بردی بگردان سر خویش کش

نه از کید و کشته شد فور سند
نه دارا و داراب و گردان سند

که برگشت روز بزرگان دهر
ز داختر ترا بیشتر بود بهر

بردی تو گستاخ گشتی چنین
که مهتر شدی بر زمان و زمین

همه نیکویها ز یزدان شناس
ز دادار تا زنده باشی سپاس

تو گویی که دانش کجا مر تراست
نه پیغم همی گفت و گوی تو راست

کجا آرد این دانش تو بها
چو آیی چنین بر دم اژدها

بروزی برو ز جوانی کهن
فرستاده سازی از خویشتن

مرا نیست آیین خون ریختن
نه با خیره با هر کس آویختن

چو شاهی بکاری توانا بود
ببخشاید ار داد کانا بود

چنان دان که ریزندهٔ خون شاه
جز آتش نه بیند بفرجام راه

تو این بیابش و شادی برو
چو رفتی یکی گاه برساز نو

گزین پس نیابی به پیغمبری
ز تا خاک داند که اسکندری

ندانم کسی راز گردنکشان
که از چهر او من ندارم نشان

نگاریده هم زین نشان بر حریر
نهاده به نزدیکی یادگیر

برو رانده پس حکم اخترشناس
گر او ایمنی باشدم گر هراس

چو بخشنده شد خسرو رای زن
زمانه نگوید بمرد و بزن

تو تا ایدری پیطقون خوانمت
بدین هم نشان دور بنشانمت

بدان تا نداند کسی راز تو
همان نشنود نیز آواز تو

نشستت بر نیکوی باز جای
تو باید که باشی خداوند رای

به پیمان که هرگز بفرزند من
به شهر من و خویش و پیوند من

نباشی بد اندیشه و بدسگال
بگیتی نخوانی مرا جز همال

سکندر شنید این سخن شاد گشت
ز تیمار و از کشتن آزاد گشت

بدارای دارنده سوگند خورد
بدین پیشگاه و گرد نبرد

که با بوم و با تخت و فرزند تو
بزرگان که باشند پیوند تو

نسازم جز از خوبی و راستی
نیندیشم از کژی و کاستی

چو سوگند شد خورده قیدافه گفت
که این بند بر تو نباید نهفت

چنان دان که طینوش فرزند من
نیندیشد از دانش و پند من

یکی با دو سارست و داماد فور
نباید که داند ز نزدیک و دور

که تو با سکندر زنی هم پوستی
وگر خود مر او را بدل دوستی

که او از پی فور کین آورد
ز کین آسمان بر زمین آورد

کنون شاد و ایمن برو ایوان خرام
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

سکندر بپاید بدل هم گروه
که اندیشد از مرگ و دانش پژوه

نبودش ز قیدافه چین در بروی
نه برداشت هرگز دل از آرزوی

ببود آن شب و بامداد پگاه
از ایوان بیامد بنزدیک شاه

سپهدار بر گاه بنشسته بود
همه گرد بر گرد او رسته بود

سر خانه پیکر از جزع و زر
همه اندرون چند گونه گهر

به پیش اندرون دستهٔ مشکبوی
دو فرزند شایسته نزدیک اوی

چو طینوش اسپ افکن و قیدروش
نهاده بگفتار او چشم و گوش

بمادر چنین گفت کهتر پسر
که ای شاه نیک اختر دادگر

چنان دان که از پیش بیطقون
شود شاد و خشنود با رهنمون

بره بر یکی تا بیازاردش
و زان دشمنان نیز نشماردش

که زنده کنون پاک جان من است
بر آنم که روشن روان من اوست

بدو گفت مادر که ایدون کنم
که او را بزرگی بافزون کنم

با سکندر نامور شاه گفت
که پیدا کن اکنون نهان از نهفت

چه خواهی و رای سکندر که چیست
چه گویی تو وز شاه دستور کیست

سکندر بدو گفت کای سرفراز
بنزد تو شد بودن من دراز

مرا گفت رو باز هر چیز خواه
اگر دیر مانی بیارم سپاه

نمانم بدو کشور و تاج و تخت
ز گنج و ز لشکر نه پیروز بخت

چو طینوش گفت سکندر شنید
بکردار آتش دلش بردمید

بدو گفت کای ناکس بیخرد
ترا مردم از مردمان نشمرد

ندانی که پیش که داری نشست
بر شاه بنشین و بگشای دست

سرت پر ز تیزی و کند آوریست
بگوید مرا خود که شاه تو کیست

اگر نیستی فر این شهریار
سرت کندمی چون ترنجی ز بار

هم این شب سرت را از آن کین توز
بلشکر نمایم ز تن کرده دور

یکی بانگ برزد برو مادرش
که ایتیمه برگشت جنگی سرش

بطینوش گفت این گفتار راست
بدین گوی هر کس پرستار توست

بفرمود کاین را به بیرون برید
ز پیشم نشستم بهامون برید

چنین گفت پس با سکندر براز
که طینوش بی دانش کینه ساز

نباید که اندر جهان چاره‌ای / بسازد گزندی و بیچاره‌ای
چو دانش پژوهی و داری خرد / نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کاین نیست راست / تو طینوش را باز خوانی رواست

مقالات قیدافه و سکندر و طینوش را طلبیدن و عهد بستن سکندر با او

جهاندار فرزند را باز خواند / بران نامور پیشگاهش نشاند
من از تو بدین کین نگیرم همی / سخن هرچه گویی پذیرم همی
بدیشان فرستم مر از در شاه / که از نامور مهتری بازخواه
من او را بدین روز پاسخ دهم / یکی شاه را رای فرخ نهم
بدانسان که با او نباشد سپاه / نه شمشیر بینی نه گرز و کلاه
چو بشنید طینوش گفت این سخن / شنیدم نباید که گردد کهن
من ار گنج او برده هر چه هست / از اسپان و مردان خسرو پرست
یکی نیک دستور باشی مرا / بدین مرز گجوز باشی مرا
بدو گفت طینوش کاین چون کنی / بدین جادویی بر چه افسون کنی
ز لشکر بباری سواری هزار / همه نامدار از در کارزار
سوم من ز پیش تو در پیش او / بپیچم روان بداندیش او
همان پور مهتر که طینوش نام / بشاه آورید او درود و سلام
اگر شاه بپسندد کز مهتران / شود پیش طینوش با چند نام
بباید که چندین سپاه ترا / بزرگی و آیین شاه ترا
بپاید بدان سایه زیر درخت / ز گجوز میخواهد و تاج و تخت
مکافات من باشد و کام تو / بجوید همی زان سپس نام تو
رونده بدانکه بود کام من / برافراخته در جهان نام من
چو طینوش بشنید ازو شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بدام من آرید او ناگهان / بدان خون که او ریخت اندر جهان
چو قیدافه گفت و سکندر شنید / بخشم و دلش چاره‌ها او بدید
سکندر بیامد نزدیک او / پراندیشه شد جان تاریک او
برافراخت از خاک زرین درفش / چو گلنار شد روی گیتی بنفش

سکندر بدو گفت کای نامدار / اگر کام دل خواهی آرام دار
مرا این گزندی را اسکندرست / که او را چو من لشکری بر درست
بدان تا سر آن غم که خواهد رسید / نخستین بروی من آید پدید
اگر دست او من بگیرم بدست / به پیش تو آرم بجای نشست
چه بخشی ازین پادشاهی مرا / چو بپسندم این نیکخواهی مرا
گر این را که گفتی بجای آوری / بکوشی و پاکیزه رای آوری
ترا بخشم و نیز دارم سپاس / تو با شاه جهانگیر و خسرو شناس
سکندر برآمد ز جای نشست / بدین عهد بگرفت دستش بدست
بدو گفت چون باز گردم ز شاه / تو باید که با من سپاهی براه
بجای یکی بیشه دیدم براه / نشانم ترا در کمین گاه و جای
بگویم که چندان فرستاد چیز / کزین بس نبیندیشی از خیر خیز
فرستاده گوید که من نزد شاه / نیارم شدن در میان سپاه
بپیوندش و پیوندمران خواسته / ز هر گونه گنج آراسته
چو او بشنود خوب گفتار من / نیندیشد از ننگ و بازار من
تو جنگی سپه گرد او اندر آر / برآسای از گردش کارزار
چو او را گرفتی من آن توام / چه فرماییم پاسبان توام
که یابی تو زانجا همی خواسته / پرستنده و اسب آراسته
چنین داد پاسخ که دارم امید / که گرد در تیره روز سفید
چو دارای داراب و گردان هند / چو فور و دلیران سپهدار هند
بخندید از آن چهره در زیر لب / دو پیسته نهان کرد زیر قصب
همی چاره جست آتش دیرباز / چو خورشید بنمود تیغ از فراز
سکندر بیامد بنزدیک شاه / پرستنده برخاست از بارگاه

برسمی که بودش فزود آورید / جاثلیقی نزد سپهبد چمید
زبیگانه خانه بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
چو قیصر ورا دید بر تخت گفت / که بارای تو مشتری باد جفت
بدینسان مسیحا و فرمان راست / بدارنده کو برزبان گواست
بایران و دین و صلیب سترگ / بجان و سر شهریار بزرگ
بزنار شماس و روح القدس / گزین مسیحا که داراند بس
نه بینند لشکر نه پیچم بجنگ / نیامیزم از مردی نیز رنگ
خدا با پاک فرزند تو بد کم / نه فرمایم و نه برین خود کنم
بجان بازبندم وفای ترا / نجویم بچیزی جفای ترا
برادر بود نیک خواهت مرا / بجای صلیبت که خواست مرا
نگه کرد قیصر از سوگند او / یگانه دل و راست پیوند او
همه کاخ کرسی زرین نهاد / به پیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و بیگانه اختر ازا گواه / یکایک بر آن کرسی زر نشاند
وزان پس گرامی دو فرزند را / بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج / سزد گر نباشیم چندان برنج
برانم که با او بپازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پندمندش دهیم / سرش برفرازیم و پندش نهیم
بباید گزین گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از گنج سیر / وگر آسمان زاسپر آرد بزیر
همه جنگ ما جوید از آز گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
اگر جنگ جوید پس پند من / به پیوند پس این پند و پیوند من
بدانسان شوم پیش او با بها / که بخشایش آید بر چرخ و ماه
ازین آزمایش خرد زیان / بماند مگر دوستی در میان
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / مگر اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشا ساختند
که ای نامور خسرو راد و داد / ندارد کسی چون تو خسرو بیاد
نگوئی مگر آنکه بهتر بود / خنک آنکه او چون تو بهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا / چه خواهد جز این مردم پارسا
اگر دست یابی برین گنج تو / نیرزد همه گنجها رنج تو
چو اسکندری کو بیاید بروم / بشمشیر در پا کند روی بوم
همی از درت باز گردد بچیز / همه چیز خوبی نیرزد بنیز
جز از آشتی ما نه بینیم روی / نه والا بود مردم جنگجوی
چو بشنید گفتار آن بخردان / پسندیده و پاک دل مهتران
در گنج بگشاد و تاجی بزر / بیاورد با یاره و با کمر
یکی تاج بد کاندران شهر مرز / کسی کو سرش اندرآمد ارز
فرستاده را گفت کاین بی بهاست / هر آنکس که دارد خرد نار دست
بتاج مهان چون سزاوار دید / ز فرزند پاید بگز زیست
یکی تخت بد پس بهفتاد لخت / به پیشکش بنده نیک بخت
بپیکر گرا اندرو بافته / بجامه شقا تافته
سرا پایها چون سر اژدها / نداند کس کو سرش را بها
ازو چارصد گوهر نامدار / همان سرخ یاقوت هم زین شمار
دو بودی بمثقال هر یک بسنگ / چو گنبدانه نار بودی برنگ
زبرجد بران چارصد پاره بود / بسبزی چو قوس و قزح تابود
کشی دهشتر دار بودی چهل / زنی بود لیکن چو دریا بدل
دگر پنج صد پاره دندان پیل / چه دندان درازش همه تندیل
پلنگی جوانی همی بربری / ازو چارصد پوست به ببری
ز جرم گوزن طمع هزار / همه رنگ بر رنگ او پرنگار
دگر صد سگش بود نخجیر گیر / که آهون و را پیش دیدی ز تیر
بیاورد از آن پس صد و پوشش / ز دیبا و خز چارصد بود بیش
ز دیبا و زر چارصد تخت نیز / همان تختها کرده از چوب شیز

دگر جام صد تخت از عود تر
که مهر اندرو گیرد و زنگ نی
صد اسب گرانمایه آراسته
ز میدان ببردند با خواسته

همان تیغ هندی و خنجر هزار
بفرمود با خنجر کارزار
دگر خود و مغفر هزار و دویست
بگنجور فرمود کاید بایست

همه پاک بر بیقطون برشمار
بگویش بشبگیر بر ساز کار
سپیده چو بر زد ز بالا درفش
چو کافور شد روی چرخ بنفش

زمین تازه شد کوه چون سندروس
ز درگاه برخاست آواز کوس

سکندر به اسب اندر آورد پای
بد پیشروی بازگشتن ز جای

چو طینوش جنگی سپه برنشاند
ازان بدرگاه قیدافه راند

بقیدافه گفتند بدرود باش
بجان روشن و چرخ را بود باش

آمدن سکندر با طینوش بدان بیشه که سکندر عهد کرده بود که دست سکندر بدست تو بسپارم

بدینگونه منزل بمنزل سپاه
همی راند تا پیش آن رزمگاه
گر لشکرگه نامور شاه بود
سکندر که با بخت همراه بود

سکندر بدان بیشه بنهاد رخت
که آب روان بود و چندان درخت
بطینوش گفت ای دلارام گیر
چو آسوده گردی می و جام گیر

شوم سر بسر گفتنی بجای آورم
ز هر گونه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد ببرده سرای
سپاهش برفتند یکسر ز جای

بشادی خورد شیدن آراستند
که گاه کیانی بپیراستند
که تو میدبا لشکر از رزم خوی
که دانست کش باز بینند روی

سپه بار با شاه پر از آفرین
یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار
ازان نامداران رومی هزار

زره دار و با گرزه و آب روی
برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد بر گرد آن بیشه مرد
کشیدند صف با سلیح نبرد

سکندر چو خورشید کای ارد تیز
همی رزم رای آیدت گر گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش
پشیمان شد از دانش و رای خویش

ندانست آن مکر و دستان و فن
بترسید کاید تنش را کفن
بدو چاره ناچار گرمی نمود
پشیمان شد از گفتهٔ خویش زود

بدو گفت کای شاه برتر منش
ستایش گزینی به از سرزنش
ز این بود پیمانت با مادرم
که گفتی که از راستی نگذرم

جهان هم که با خویشتن قیدروش
بزرگی کن و راستی را بپوش
سکندر بدو گفت کای نامدار
جز استی کشتی بدین ایکار

زنا ایمنی ترس در دل مدار
نیازارد از من کسی زان تبار
نکردم ز فرمان قیدافه من
نه نیکو بود شاه پیمان شکن

پیاده شد از اسب طینوش زود
زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست
بدانگونه کو گفت پیمان ببست

بدو گفت چندیش و رامش گزین
من از تو ندارم بدل هیچ کین
سکندر منم آن زمان من بدم
بجز پای ترا دست ننهادم

چو ما در بر تخت زرین نشست
من اندر نهادم بدست تو دست
بگفت من از دست شاه زمین
بدست تو اندر نهم هم چنین

همان روز پیمان من شد تمام
نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم و آن زمان من بدم
بجز پای ترا دست ننهادم

همان روز قیدافه آگاه بود
که در دست تو پنجه شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت
بیارای زیر گل افشان درخت

بفرمود تا خوان بیاراستند
نوازنده و رود و می خواستند
بفرمود پس خلعت خسروی
ز رومی و چینی و از پهلوی

ببخشید یارانش را سیم و زر
گرا در خور آمد کلاه و کمر
بفرمود طینوش کاید بایست
کر این بیشه دورست و راه دوست

به فیلسوفه گفت ای شیوازن | جهاندار و بینادل و رایزن
بدام و هوای تو تا زنده ام | روان را بهمه تو آگنده ام

لشکر کشیدن اسکندر بجانب شهر برهمن و نامه نوشتن بوالی و اهالی آن شهر

شنیدند ازان آگهی هم گروه | نوشتند پس نامه بخردان
ز دارنده بر شهریار جهان | که پرورکار باد همواره شاه
ترا داد یزدان جهان بزرگ | چه داری بدین شهر بی ارز رای
خرد بیکران نزد تو کاستست | بر ما شکیبایی و دانش است
بتخم گیامان نیازت بود | فرستاده آمد بر شهریار
بی آزاری و راستی برگزید | سپه را سراسر همانجا بماند
پذیره شدندش یکایک براه | ببردند چیزی که پرمایه بود
بران پوشش شهریار زمین | سکندر چو روی برهمن بدید
تنان بی بر و جان و دانش‌پذیر | ز برگ گیا پوشش از بیخ خورد
برهنه بر و گشته دور از گروه | همه خوردنیشان بر میوه دار
که از خوردن و پوشش زیر بود | سکندر بپرسید کز خواب و خورد
ز کردان جدا نیست تریاک زهر | برهمن چنین داد پاسخ بدوی
کس از ما نگوید بجنگ و نبرد | ز پوشیدنی و ز گستردنی
نباید که یابد ز کوشش بسی | گز آید برهنه شود باز خاک
بره دیده مان تا کی آید زمان | خردمند مردم نگوید بچیز
ازو بازماند همه تاج و گنج | جهان دان که یکسر سرای بدوی
فزون آشکارا بود گر نهان | همان زنده پیشت اگر مرده نیز

سوالات اسکندر از برهمن و پاسخ شنودن

یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد | بدو گفت خشکی فزونتر گر آب
که هم آب را خاک دارد نگاه | بپرسید کز خواب بیدار کیست

وز انجا که لشکر اندر کشید | دمان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا ز کردارهای کهن | بپرسد ز پرهیزکاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه | که بر دست از آن روی لشکر براه
پرستنده مردان آمد ز کوه | بنزد سکندر سر موبدان
سر نامه بود آفرین جهان | بافزایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ | نشست پرستندگان کز خدای
گر این آمدن از پی خواستست | ز دانش و دانا پر آراستست
شکیبایی از ما نشاید ستد | ز بیخ گیا بر بیابانش انبار
سکندر فرستاده و نامه دید | خود و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه | که نه گنجشان بد نه کشت و درود
یکایک همی خواندند آفرین | وزان کو نگفتار ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پاک دل | بر آسود از رزم و جنگ و نبرد
خور و خواب و آرام در دشت و کوه | ز تخم گیا رسته بر جویبار
ازیشان یکی چرم نخچیر بود | وز آسایش و جنگ روز نبرد
ز خوشی گیتی چه دارید بهر | که ای نیک دل خسرو راست گوی
خردمند گفت ای جهانگیر مرد | همه بی‌نیازیم از خوردنی
بهستی چو زاید ز ما در کسی | همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان | که این چرم پوشش نیرزد به نیز
چو او بگذرد زین سرای سپنج | بجایی که اندر آید سر و کار او
سکندر بپرسید کاندر جهان | کزان پس نیارزش ناید بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار | تو گر زنده را بشمری صد هزار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست | خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست
بباید همین زنده را نیز مرد | که تا بر رود بر سر آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه | بزیر زمین بر گنه کار کیست

کرفیه باشند چندی روند / نه دانند کاندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / کرای است پرسش اختر ار جوی
کزین کار تا چیز مردم بود / که از کین و آزش خرد کم بود
چو خواهی که این را بدانی درست / تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سر بسر پیش تست / تو گویی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا آتشست آرزوی / مگر زین سخن بازگردی بگوی
بدو گفت بر جان ما شاه کیست / بکژی بهر جای بیراه کیست
همان نیز بر جان نگهدار تست / بکژی بهر کار پیکار کیست
چنین داد پاسخ که آز است شاه / سرمایهٔ کین و جای گناه
بپرسید کز گوهر آز چیست / کش از بهر پیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند پتیاره و دیوساز
یکی را ز خشکی شده خشک لب / یکی را فزونیست بیخواب شب
همی مر ورا روز و شب بگذرد / خنک آنکه دانش همی پرورد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ از دو دیده پر از آب کرد / همه چهره خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمان روا / که حاجت چه باشد شما را بما
یکی گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ چاره نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها / که گر ز آهنی زو نیابی رها
چو دانی که ایدر نمانی دراز / هم از روز پیری نیابی جواز
برهمن چنین گفت کای پادشا / جهانگیر و داراد و فرمان روا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان از پی کوشش چه جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همی رنج تو / بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی / ز کم دانشی باشد و ابلهی
پیامیست از مرگ موی سپید / ببودن چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یابی ار گذشتی همان / ولیکن گذر نیست از آسمان
که فرزند آمزد برخاشخر / ز بخشش بکوشش نیابد گذر
دگر هر چه در جنگ من کشته شد / گر از اخترش روز برگشته شد
بدرد و بخون ریختن بد سزا / که پیدا و گر کس نیابد رها
بپیوند با فرهٔ ایزدی / چو گشتند باز از ره بخردی
کس از خواست یزدان کناره نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید و نپسند کسی / بنزدیک ایشان نبود آن بسی
بی آزار از آنجایگه برگرفت / بدان هم نشان راه خاور گرفت

رسیدن سکندر بکنار دریا و دیدن مردم که دران نواحی بودند

زشهر برهمن بجایی رسید / یکی پیکران مردمانرا بدید
بسان زنان روی پوشیده روی / همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه خسروی / نه رومی و نه ترک و نه پهلوی
زمانی بدیشان همه خوردنی / ز جایی نبودی ره آوردنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند / ز دریا همه نام یزدان بخواند
همانگاه کوهی بر آمد ز آب / بدو تا زمین شد زرد چون آفتاب
سکندر یکی نیز کشتی بجست / که آن زاب دیده بپیوند درست
یکی گفت از آن فیلسوفان شاه / که بر ژرف دریا ترا نیست راه
بپیش تا بپیوند مرا ز کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی / بدان کشتی اندر نشستند سی
یکی ژرف یابی بدان تخت کوه / همانکه چو تنگ اندر آمد گروه

فرو برد کشتی هم اندر شتاب
بدو گفت رومی که دانش بتاب
وزانجایگه کشتی اندر کشید
بکرد اندرش نیستان و درخت
جبل رشش به پهنا و بالای او
همه خانها کرده از چوب نی
چو بگذشت ازان آب جایی رسید
بخوردند و کردند آهنگ خواب
بزرگان دانا و مردان گرد
ز دستی دگر شیر بهتر زگاو
بکشتند چند انک بگرفت راه
ز مردم زمین دید چون پر زاغ
تن او یکی لشکر زورمند
چو از دور دیدند گرد سپاه
بسوی سکندر نهادند روی
بلشکر بفرمود پس شهریار
بکشتند ازیشان فراوان سوار
چو از خون در و دشت آلوده گشت
چو شب شد شنیدند آواز کرگ
ازان نامداران فراوان بکشت
وزانجایگه نیز لشکر براند
چو نزدیکی نرم پایان رسید
نه اسب و نه جوشن و نه تیغ دیده گرز
یکی سنگ باران بکردند سخت
چو از نرم پایان فراوان نماند

سپاه سکندر ازان خیره ماند
اگر شاه رفتی و کشتی تباه

همانگه شد ناپدید اندر آب
که دانای دین برهان بر بتافت

همی هر کسی نام یزدان بخواند
پر از خون شده جان چندین سپاه
یکی آبگیر نو آمد پدید
تو گفتی که چوب خیار رسته است
برسم مسیحا همه دین و کیش
ز شوری نخوردی آب زو هر کسی
بسی مشک پاشید خاک زمین
جهان شد بر خفتگان تار و تنگ
چو الماس دندانهای گراز
بدان نیستان آتش اندر زدند
بیامد و مان تا برز حبش

رسیدن اسکندر به بیشه که در و عقارب و افاعی بود

ازان بیشه مردم زاندازه بیش
نشایست بد در نیستان بسی
جهان خرم و آب او انگبین
وزان بیشه کژدم چو آتش برنگ
فراز آمد از هر سوی بی گراز
سپاهش ز دریا بیکسو شدند
وزانجایگه شاه خورشید فش

سه فرسنگ افزون چو پهنای او
زمینش هم از نی فرو برده پی
که آمد یکی ژرف دریا پدید
بسی مار پیچان بر آمد ز آب
بهر گوشه بر فراوان بمرد
که با جنگ ایشان نبد تیز و تاو
بیکبارگی تنگ شد بر سپاه
سیه گشته و چشمها چون چراغ
برهنه تن و موی و بالا بلند
خروشی بر آمد ز ابر سیاه
بکشتند گردان پرخاشجوی
که بر داشتند آتش کارزار
به پیچید دیگر سپر از کارزار
نگشته بهر جای بر توده گشت
سکندر بپوشید خفتان و ترک
بسی حیله بردند نمود پشت

رسیدن اسکندر بحبشه و مردم سیاه کشتن

سپاه انجمن شد هزاران هزار
بجای سنان استخوان داشتند
برهنه بجنگ اندر آمد حبش
ز خون ریختن گشت روی زمین
بدان توده خاشاک بر زدند
یکی پیش او بود مهتر پیل
بکشتند فرجام کارش بتیر

وزان تیره شد دیده شهریار
همی بر تن مرد بگذاشتند
عنین گشت ازان لشکر شیرفش
سراسر کردار دریای چین
بفرمود تا آتش اندر زدند
بسر بر سروی داشت همرنگ نیل
یکی آهنین کوه بر آبگیر
همی نام دادار گیهان بخواند
بکه کرد و مردم باندازه دید
برهنه سپاهان بجنگ و خروش
تو گفتی که شد روز روشن سیاه
که آرامیان و گرانه دید

رسیدن اسکندر بشهر نرم پایان

چو رعد خروشان برآمد خروش
تیغ و بتیر اندر آمد سپاه
بشد تازیان تا بشهری رسید

از آهن یکی چون یکی سرو برز
چو باد خزان بر زد بر درخت
سکندر بر آسود و لشکر براند

به آیین همه پیش باز آمدند | گشاده دل و پر نیاز آمدند
ببردند هرگونه گستردنی | ز پوشیدنیها هم از خوردنی

سکندر بپرسید و بنواختشان | باندازه بر پایگه ساختشان
کشیدند بر دشت پرده سرای | سپاهش نخست اندران شهر جای

سر اندر ستاره یکی کوه دید | تو گفتی که گردون بخواهد کشید
بدان کوه بد مردم اندکی | شب تیره زیشان نماندی یکی

بپرسید ازیشان سکندر که راه | کدامست و چون راند باید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین | کای نامور شهریار زمین

رفتن اسکندر بکوهی که مقام اژدها بود و کشتن اژدها را

برفتن برین کوه بردی گذر | برو بر گذشتی همه راه بر

یکی اژدها هست ازان روی کوه | که کرگ آید از رنج زهرش ستوه

نیارد گذشتن برو بر سپاه | همی دود زهرش برآید بماه

همی آتش افروزد از کام او | دو گیسو بود نیل را دام او
همه شهر با او نداریم تاو | خورش بایدش هر شبی پنج گاو

بجوییم و بر کوه بالا رویم | پر اندیشه و پر مدارا ایم
بدان تا نیاید بدین روی کوه | نه پیچاند از ما گروها گروه

چو آن اژدها را خورش بود گاه | ز گردان لشکر گزین کرد شاه
درم داد سالار گیتی ز گنج | بیاورد با خویشتن گاو پنج

بکشت و بپرشان برآمیخت پوست | بدان جادویی از دل مرد دوست
بیاگند چرمش بزهر و بنفت | سوی اژدها روی بنهاد تفت

دم و پوستها پر از باد کرد | ز دارای نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند | همه دست بر دست بگذاشتند

چو نزدیک آن اژدها رفت شاه | بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون | همی آتش آمد ز کامش برون

چو گاوان سر کوه بنداختند | بدان اژدها دل بپرداختند
فرو برد چون باد گاو اژدها | چو آمد ز دست دلیران رها

چو از پوست پیوندش آگنده شد | در اندام زهرش پراگنده شد
همه روده کاندیش سوراخ کرد | بمغز سرش راه گستاخ کرد

همی زد سرش را بران کوه سنگ | چنین تا زمانی برآمد درنگ
سپاهی برو بر ببارید تیر | بیامد ازان کوه نخچیرگیر

رسیدن اسکندر بکوهی که بر سر آن کوه مرده بود بر تخت زرین نهاده

وزانجایگه نیز بگذاشتند | تن اژدها خوار بگذاشتند

بیاورد لشکر بکوهی دگر | کزان خیره شد مرد بر خاکسر

یکی تخت زرین بران تیغ کوه | ازانبوه یکسو و دور از گروه

یکی مرد خفته بران زر تخت | همانا که بودش پس از مرگ تخت
ز دیبا کشیده برو چادری | ز هر گوهری بر سرش افسری

همه گرد بر گرد او سیم و زر | کسی را نبودی برو رهگذر
هر آنکس که رفتی بران کوهسار | کزان مرد چیزی کند خواستار

بران کوه بی بیم لرزان شدی | بمردی و بر جای بیجان شدی
سکندر برآمد بران کوه سر | نظاره بران مرد با سیم و زر

یکی بانگ بشنید کای شهریار | بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی | سرت را بگردون برافراختی

بسی دشمن و دوست کردی تباه | ز گیتی کنون بازگشتنت راه
رخ شاه از آواز شد چون چراغ | ازان کوه برگشت دل پر ز داغ

همی رفت با نامداران روم | بدان شارستانی که خوانی هروم
کز آن شهر یکسر زنان داشتند | کسی بر در شهر نگذاشتند

سوی راست پستان بسان زنان
سوی چپ بکردار جوینده مرد
چو آمد بنزدیک شهر هروم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد
سر نامه از کردگار سپهر
شنید آنکه ما در زمین کرده‌ایم
نخواهم که جایی بود در جهان
اگر هیچ دارید داننده
ببندید پیش آمد از ایمان
بسی نیز شیرین سخنها بگفت
همه لشکر از شهر بیرون شدند
چو آن نامه برخواند دانای شهر
نخستین که گفتی ز شاهان سخن
بی اندازه در شهرها برزنست
همه شب بخفتان جنگ اندریم
زما هر زنی کو گراید بشوی
بباید گذشتن بدریای ژرف
یکی خانه جاوید جای ویست
وگر زو پسر زاید اکنون که هست
زما هر که روز روز کارزار سپرد
همانا زمین زن بود صد هزار
تو شاهی و نام بزرگی بلند
یکی ننگ باشد ترا زین سخن
چو با راستی باشی و مردمی
چو این پاسخ نامه گشت اسپری

رسیدن اسکندر بنزدیک شهر هروم و نامه نوشتن بپادشاه شهر

جهان چون بود مرد فرخ نژاد
گزو هست بخشایش و داد و مهر
سر مهتری بر کجا برده‌ایم
که دیدار او باشد از بن نشان
خردمند و هشیار و خواننده
گزین آمدن نیست کس را زیان
فرستاده چون با خرد بود جفت
پذیره بر روی هامون شدند
ز رای دل شاه بر داشت مهر
ز پیروزی و رزمهای کهن
بهر برزنی بر هزاران زنست
زبهر فزونی بجنگ اندریم
از آن پس کش او نه بینیم روی
اگر دوشیزه باد اگر باد برف
بلند آسمانت هوای دلست
نباشد بر ما نشاید نشست
از اسب اندر آرد یکی شیر مرد
که با تاج زرند و با گوشوار
ور نام بر خویشتن بر ببند
که تا هست گیتی نگردد کهن
نه بینی جز از خوبی و خرمی
زنی بود گویا به پیغمبری

بعنوان بر آن شاه ایران و روم
هر آنکس که دارد روانش خرد
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت
گر آییم ما با شما نیست رزم
چو برخواند این نامه پند مند
بفرمود تا فیلسوفی ز روم
چو دانا بنزدیک ایشان رسید
بر آن نامه بر شد سپاه انجمن
نشستند و پاسخ نوشتند باز
اگر لشکر آری بشهر هروم
فرستاده را پیش بنشاندیم
ز چندین یکی را نبودست شوی
از آن پس که آیی بدین بوم و بر
اگر دختر آید بپیش نکام شوی
وگر دو دنش باشد و سرفراز
ز دوشیزگان هر شبی دو هزار
یکی تاج زرینش بر سر نهیم
که مردی ز گرد جهان روز جنگ
که گویند با زن برآویختی
چو خواهی که با نامداران روم
به پیش تو آرند چندان سپاه
ابا تاج و با جامه شاهوار

چو کشتی روان شد ز بر بر زنان
که جوشن بپوشد بروز نبرد
سرافراز با نامداران روم
سوی آنکه او داشت شهر هروم
جهانی بچیزی همی بسپرد
ستانی جز از خاک تیره نیافت
بدل آشتی دارم و رای جنگ
بر آنکس که هست از شمار جهان
برد نامه نزدیک شاه هروم
همه شهر زن دید و مردی نبود
از ایشان هر آنکس که بد رای زن
که شاها بزی شاد و گردن فراز
نه بینی جز از خاک و از خاک بوم
سراسر همه نامه برخواندیم
که دوشیزه‌گانیم و پوشیده روی
جز از ژرف دریا نبینی گذر
زن آیین چو بینند و رنگ و بوی
بسوی هروش فرستند باز
که بانو بد بر لب جویبار
همان تخت او بر دو پیکر نهیم
ز چنگال او خاک شد چند رنگ
وز آمیختن بیشه گرگ بیخ
بپالیز کردی بگرد هروم
که تیره شود روی خورشید و ماه
همی رفت با خوب رخ ده سوار

رسیدن فرستاده با نامه از والی شهر هروم بنزدیک سکندر

چو آمد خرامان بدرگاه شاه / پذیره فرستاد چندی براه
زن نامداران چو نامه بداد / چنامه دلیران همه کرد یاد

سکندر چو آن پاسخ نامه دید / خردمند و بینا دلی برگزید
بدیشان پیامی فرستاد و گفت / که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند / همان بر زمین نامداری نماند
که نه سر به پیش من کهترند / اگرچه بلندند و نیک اخترند
وا گر دلاور فرهنگ سپاه / همانست و هم گرد آوردگاه
نه من جنگ را آمدم با زنان / به پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی برینسان که هامون و کوه / همی گردد از نعل اسپان ستوه
مرا رای دیدار شهر شماست / گر آیید نزدیک ما هم رواست
چو دیدار باشد برانم سپاه / نمانم فراوان بدین جایگاه
بدانیم تا چیست آیین و فر / سواری و زیبایی و پای و سر
ز کار و ز رستان بپرسم تمام / که بی مرد زن چون بود شادکام
گرا باشد این بس فزونی کیست / بدانم که فرجام این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند / پس آن یک بیک پاسخ انداختند
که ما برگزینیم زن دو هزار / سخنگوی و داننده و هوشیار
ابا هر صدی بسته ده تاج زر / بود درنشانده فراوان گهر
چو گرد آری ای شاه باشند دویست / که هریک جز اندر خور شاه نیست
یکایک بسنجیم و گردیم تل / ابا گوهران هر یکی سی رطل
چو دانیم کامد بنزدیک شاه / یکایک پذیره بریمش براه
که آمد بنزدیک ما آگهی / ز دانایی شاه و از فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت / سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت / ز کار زنان ماند اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست / وزان برف با کوه و در گشت راست
تبه شد بسی مردم پایکار / ز سرما و برف اندران کارزار
بدان سخت سرما دو منزل برفت / چو آمد بنزدیکی شهر تفت
برآمد یکی دود ابری سیاه / بر آتش همی رفت گفتی سپاه

رسیدن اسکندر بشهری که مردم ایشان سیاه رنگ بودند و چشمها سرخ

زره گفت آزادگان را بسوخت / ز نعل سپاه آتشی برفروخت
بدین هم نشان تا بشهری رسید / که مردم بسان شب تیره دید

فروهشته لنج و برآورده غنج / بکردار قیر و شبه لنج و لنج
همی دیدهاشان بکردار خون / همی از دهان آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیشش براه / همان دیدها مردمان سیاه
یکی گفت کاین برف و باد دمان / ز ما بود کامد شما را زیان
که هرگز بدین جای نگذشت کس / ترا و سپاه تو دیدیم و بس
ببود اندران شهر یکماه شاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه
وز آنجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زن ده هزار / همه پاک با گوهر و گوشوار
یکی بیشه دیدش پر آب و درخت / همه جای رامش دل و نیکبخت
خورش کرد کردند بر مرغزار / بگسترده دیبا و رنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم / زنان پیش بودند از آباد بوم
ببردند پس تا جهان پیش او / همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
سکندر بپذرفت و بنواختشان / بدان خرمی جایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / بدید اندرو داشت از شهر بهر
کم و بیش ایشان همه بازجست / همی بود تا رازها شد درست
بپرسید هر چیز و دریا بدید / وز آن روی لشکر بمغرب کشید

یکی شارستان پیش آمد بزرگ
همه روی سرخ و همه موی زرد
بفرمان به پیش سکندر شدند
سکندر چو بشنید از آن سرکشان
یکی انگبین است از آن روی شهر
بسی چشمه در تیره گرد جهان
خردیافته مرد یزدان پرست
چنین گفت روشن دل پرخرد
سکندر بدو گفت تاریک جای
سکندر بفرمود کاسب یله
وز آنجا که نیز لشکر براند
همی رفت تا سوی شهری رسید
همه هرچه بایست در وی فراخ
که دهقان ورا نام حیوان نهاد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید
شب تیره گرد از جهان ناپدید
چهل روز افزون خورش برگرفت
برو راد بد خضر بد انجمن
بدو گفت کای مرد بیدار دل
بگیرد کسی کو روان پرورد
یکی زان تو برگیر و در پیش باش
به پیش هم که تا کردگار جهان
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت
جو ار منزلی خضر برداشتی
همی رفت از ایشان دو روز و دو شب

رسیدن اسکندر بشهری که مردم سرخ روی زرد موی می بودند و تعریف آنجا

کرا دید که دید از شگفتی نشان
کزان آب اکس ندید سا بهر
شود آشکارا بگیتی نهان
بود در یکی چشمه گوید که هست
که هر کاب حیوان خورد کی مرد
بدو اندرون چون شود جاریا
برابر بلشکر که آرد کله

چنین گفت با او یکی مرد پیر
که خورشید تابان چو آنجا رسید
وزان جای تاریک چندان سخن
کشاده سخن مرد بارای و کام
ز فردوس دارد بدان چشمه راه
چنین پاسخ آورد یزدان پرست
گزین کرد ازین بارگی ده هزار

رسیدن اسکندر بشهری دیگر و عجایبات آن

همه باغ و میدان و ایوان و کاخ
جوانبخش پهلوی کرد یاد
که رخشنده گشت از جهان ناپدید
پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سر نامداران آن انجمن
یکی تیز کرد اندرین کار دل
بپرداز پیش و براه خرد
نگهبان جان و تن خویش باش
برین آشکارا چه دارد نهان

فرود آمد و بامداد پگاه
همی بود تا گشت خورشید زرد
بیامد بلشکرگه خویش باز
یکبار لشکر مرا کس که دید
سپه راه از آن شارستان جای کرد
سکندر بیامد بفرمان اوی
اگر آب حیوان بچنگ آوریم
دو مهره است با من که چون آفتاب
دو مهره که ما شد مرا شمع راه
تو بی پیش رو گر پناه من اوست

در آمدن اسکندر بهمراهی خضر پیغمبر علیه السلام بظلمات

همه اندرون مردمان پیر گرگ
همه در خور رزم روز نبرد
جو دیوانگان دست بر سر زدند
که ای شاه نیکاختر شهرگیر
دران ژرف دریا شود ناپدید
شنیدم که هر کز نیاید ببن
همی آب حیوانش خوانند نام
بشوید بدان تن بریزد گناه
گزان راه برگزه باید گذشت
همه چارسال از در کارزار
بزرگان بیدار دل را بخواند
که آزاییان دگر ازانده دید
بنزدیک آن چشمه شد با سپاه
فرو شد بدان چشمه لاجورد
همه دل پر اندیشهای دراز
بیت از میان سپه برگزید
یکی پیش رو جست بر پای کرد
دل و جان سپرده به پیمان اوی
بسی در پرستش در که آوریم
بتابد شب تیره هنگام خواب
بتاریکی اندر شود بی سپاه
نماینده روی و راه من اوست
خروش آمد الله اکبر ز دشت
خورشها نهر گونه بگذاشتی
کسی را خوردن نجنبید لب

سر دیگر تاریکی اندر دو راه پدید آمد و گم شد از خضر شاه
خضر هم سوی آب حیوان کشید سر زندگانی بکیوان کشید
ازان آب روشن سر و تن بشست نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود نیایش همی ز آسمان برفزود
سکندر سوی روشنایی کشید یکی برشده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه خارا عمود برش تا به بر اندر از چوب عود
بران مرغ دیدی کنامی بزرگ نشسته بران میل مرغی سترگ
بآواز رومی سخن راندند جهاندار پیروز را خواندند
جو آواز بشنید قیصر برفت بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای جوانمرد رنج چه جویی همی زین سرای سپنج
وگر بر سرای بار بلند همان بازگوی ار و پستمند
کنون کامدی هیچ دیدی زنی وگر پخته از خشت پخته تنی
چنین داد پاسخ که این سرو مست زنی و بر بیگونه جای نشست
چو بشنید پاسخ فرازش نشست برو خیره شد مرد یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان بانگ رود شنیدی و آواز مست و سرود
چنین داد پاسخ که سر گور دهر ز شادی همی تا نگیرند بهر
وراشاد مردم نخوانند همی وگر جان و دل برفشانند همی
بجا که آمد از برشده چوب عود تهی ماند از رنج مسکن عود
بپرسید انایی و راستی فزونست از کژی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه همی سر برافرازد از سرگروه
بسوی علو آمد از تیره خاک بمنقار و چنگال کرده چاک
ز قیصر بپرسید یزدان پرست بشهر تو بر کوه وار نشست
بدو گفت چون مرد شد پارسای نیابد پرستنده جز کوه جای
ازان چوب پوینده شد بر کنام جهانجوی و روشن دل و شاد کام
بچنگال کرده منقار تیز جو این شد ازو بخشش رستخیز
بپیچید بغرمود تا بی گروه پیاده شود بر سر تیغ کوه

رفتن اسکندر بر سر کوه و اسرافیل را دیدن که صور در دهن دارد

ببیند که تا بر سر کوه چیست گر او شاد و ما زاباید گریست
جو آواز آن مرغ آمد بگوش بشد آن جهاندار با تاو هوش
جو لختی ببود و خرد باز یافت ببالا شدن نیز برتر شتافت
سکندر جو بشنید شد سوی کوه بدیدار آن کوه شد با گروه
سرافیل را دید صوری بدست برآویخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر زنم که فرمان کی آید ز یزدان کدام
چو بر کوه روی سکندر بدید چو رعد خروشان فغان برکشید
که ای بنده آز چندین مکوش که روزی بگوش آیدت بخروش
تو چندین مرنج از پی تاج و تخت برفتن بیارای و بربند رخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار که بهر من این آمد از روزگار
که جز جنبش گردش اندر جهان به بینم همی آشکار و نهان
ازان کوه با ناله آمد فرود همیداد نیکی دهش را درود
بدان راه تاریک بنهاد روی ببیش اندرون مردم راهجوی
جو آمد بتاریکی اندر سپاه خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس کجا بردارد از کوه سنگ پشیمان شود زانکه دارد بجنگ
وگر بر ندارد پشیمان شود ببرد دل او سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش پر اندیشه شد هر کسی زان خروش
که بردارد آن سنگ اگر بگذرد کاین رنج ناآمده بشمرد
یکی گفت کاین رنج هست از گناه پشیمانی سنگ بردن ز راه
دگر گفت لختی ببایدکشید مگر در دو رخش بباید چشید
یکی برد از آن سنگ و دیگر نبرد سه دیگر کس از کاهلی برد و خورد

چو زان آب حیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند بس بد و در اسپتی / پدیدار شد کژی و کاستی
یکی را بغل پر ز یاقوت بود / یکی را پر از گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت زوی / ز برجد جهان خوار بگذاشت روی
پشیمان تر آنکس که خود برنداشت / ازان گوهر پربها سرگذشت
و هفته دران جایگه بر بماند / چو آسوده برگشت لشکر براند

رسیدن اسکندر بشهری از شهرهای مغرب و شکایت کردن مردم از یاجوج و ماجوج

سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همه راه رفتن گزید
بره بر یکی شارستان دید پاک / که بگذشت گفتی برو باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید پایه برافراختشان
بپرسید کاین پایه باشد شگفت / کزین برتر اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند کای شهریار / بنالیم ازین گردش روزگار
که ما را یکی کار پیشست سخت / نگوییم با شاه زیبای تخت
ازان کوه سر تا بابر اندرون / دل ما پر از درد و رنجست و خون
ز چیزی که ما را پی و تاب نیست / ز یاجوج و ماجوجمان خواب نیست
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / چنان دان که دلها ازین بگسلیم
همه سو بیایند زی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
فزون نیستشان قامت از یک بدست / از آزارشان زندگانی بدست
همه رویهاشان چو روی هیون / زبانشان سیه دیدهاشان چو خون
سیه روی و دندانهاشان گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و دیده چو نیل / برو سینه و گوشهاشان چو پیل
بخسبند و یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند / تگ آرند و بر سان گوران شوند
بهاران کز ابر اندر آید خروش / همان سبز دریا درآید بجوش
چو تنین ازان آب بردارد ابر / هوا برخروشد بسان هژبر
ز دو بگخند ابر تنین چو کوه / چمانند ایشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سالشان / پراگنده گردد بدریاشان
گیاشان بود زان سپس خوردنی / بپویند هر سو باوردنی
چو سرما شود سخت لاغر شوند / بر آواز بر سان گبر شوند
بهاران ز تنین بگردار گرگ / بغرند بر سان شیر سترگ
اگر پادشا چاره‌ای سازدی / کزین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی / وزین پس بگیتی نماند بسی
بزرگی کن و رنج ما را بپاز / که از پاک یزدان نه‌ای بی نیاز
سکندر شد از گفت ایشان شگفت / غمین گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج / ز شهر شما یارمندی و رنج
ببندم من این راه ایشان برای / بنیروی نیکی دهش یک خدای
همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور باد ابد روزگار
ز ما هرچه خواهی همه بنده‌ایم / پرستنده باشیم تا زنده‌ایم

طلب فرمودن اسکندر استادان و هنرمندان از او سد یاجوج و ماجوج را بستن

بیاریم چندانکه خواهی تو چیز / کزین پیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورید / مس و روی و پتک گران آورید
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارید چندانکه آید بکار
بی اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد ساخته کار اندیشه راست

ز دیوارگر هم ز آهنگران / هر آنکس که بود اوستاد اندر آن
ز گیتی به پیش سکندر شدند / بدان کار بایسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا سر تیغ بالای او / چو شد شاه ارش کرد پهنای او
یکی رسته از خشت و آهن یکی / پراکنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگردش اندر میان / چنین باشد افسون دانا کیان
همی کرد هر کوره یک رده / چو از خاک با تیغ گشت آژده
بسی نفت نفط و روغن برآمیختند / همه بر سر کوه آن ریختند
بجز و از انگشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار / بفرمان پیروزگر شهریار
خروشش همی بر آمد ز کوه / ستاره شد از نفت آتش ستوه
چنین روزگاری برآمد بران / دم آتش و رنج آهنگران
گمرها یک اندر دگر ساختند / وزان آتش تیز بگداختند
رها یاجوج و ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای درنگ و نشست
بپانصد ارش بود بالای او / چو نزدیک این بود پهنای او
ازان نامور سد اسکندری / جهان از بدان رست وز داوری
بر مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چیزی که بود اندران جایگاه / فراوان ببردند نزدیک شاه
بپذرفت از ایشان و خود برگذشت / جهان ماند از کار او در شگفت
همی راند یکماه و پویان براه / برنج آمد از راه گنج و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید / که جایی دد و دام و مردم ندید

رسیدن سکندر بکوهی که پشنگ او
شاه به لاجورد بود و خانه از یاقوت زرد

یکی کوه دید اندرش لاجورد / یکی خانه بر سرش یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور / بدو اندرون چشمهٔ آب شور
یکی سرخ کوهی بجای چراغ / بزیر اندرش آب چون گرد راغ
نهاده فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده بر چشمه زرین دو تخت / برو خوابنیده یکی شوربخت
سرو دیدار و بپان گراز / به بیچارگی خفته بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده ز دیبا برو چادری
هر آنکس که رفتی که چیزی برد / وگر بوم آن خانه را بسپرد
همی آتش آمد بجای لرزان شدی / وزان لرزه پس زنده پیچان شدی
خروش آمد از چشمهٔ آب شور / که ای آزمند این دلیری مشور
بسی چیز دیدی که آنکس ندید / عنانت کنون باید اندر کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت / سر تخت شاهیت بی شاه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود / بلشکرگه آمد بکردار دود
ده از فیلسوفان که افسر بدند / بدانش ز خورشید برتر شدند
فرستاد و آن زیرکان را بخواند / چو بایست نزدیک خودشان نشاند
ز دیده سخنها بسی یاد کرد / که ماندم ازان اندهان روی زرد
نخواهم که پیدا کنندم روان / اگر نیست پوشیده بر بخردان
یکی گفت کای شاه دانش پژوه / چه دانند ازین داستان آن گروه
ازین پرسش شهریار آگهم / بگویم گر آید و گر پرسه هم
بدو گفت شاه ای ستوده خرد / روان مرا زین سخن در خورد
دراگفت گوینده کای شهریار / یکی شاه بود اندران روزگار
که در دشت کنعان که شد اوفتاد / بر آورد پرمایه ذات العماد
همین شنید او گفت ای ریمن / بخوانی ورا جز جهان آفرین
نبودش پسر زو پسر خواستی / ستایش مر او را بپاراستی
ز بیر اندرش ایکه بتخت زر / بگذشت سر چون سر خوک نر
نهانش همی داشت از مردمان / چو بر روی سر آمد بزودی زمان

برین کوه بر مرو را جای کرد
بافسون و نیرنگها رای کرد

بسی کیمیاها بدان کوه سر
بپارند آزا بدین چاره گر

که تا کس نبیند همی زشت اوی
بگیتی نباشد ازو گفت و گوی

جز آن داستان گشت آگاه
بفرمود تا برنشیند سپاه

وزانجایگه نیز لشکر براند
خروشان همی نام یزدان بخواند

وزان کوه راه بیابان گرفت
غمین گشت و اندیشه جان گرفت

همی راند پر درد و گریان بجای
سپاه از پس و پیش او رهنمای

رسیدن اسکندر بشهری و استقبال نمودن بزرگان آن شهر

ز راه بیابان بشهری رسید
ببخشید گاه از مردم شنید

همه بوم و بر باغ آباد بود
دل مردم از خرمی شاد بود

پذیره شدندش بزرگان شهر
کسی را که از مردمی بود بهر

بر و بوم کنان آفرین خواندند
بسی زر و گوهر برافشاندند

همی گفت هر کس که ای شهریار
انوشه که کردی بما برگذار

ز زین شهر هرگز نیامد سپاه
نه از ما شنیدست کس نام شاه

کنون کامدی جان ما پیش تست
که روشن روان باد و تن درست

سکندر دل از مردمان شاد کرد
ز رنج بیابان تن آزاد کرد

بپرسید ازیشان که ایدر شگفت
چه چیزست کاندازه باید گرفت

چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شیر پیروز پاکیزه رای

شگفتیست ایدر که اندر جهان
کسی را ندید آشکار و نهان

درختیست ایدر دو تن گشته جفت
که چونان شگفتی نشاید نهفت

یکی ماده و دیگری نر ازوی
سخن گوی با رنگ و با شاخ و بوی

بشب ماده گویا و بویا شود
چو روشن شود نر بگویا شود

سکندر بشد با سواران روم
عنان نامداران آمد ز بوم

بپرسید ازیشان که اکنون درخت
سخن کی سرآید بآواز سخت

چنین داد پاسخ بدو ترجمان
که از روز چون بگذرد یک زمان

سخن گوی گردد یکی زین درخت
که آواز او بشنود نیکبخت

بدو گفت چه آید به پیش
که باشد شگفتی نه اندازه بیش

چنین داد پاسخ که روز بلندی
ز رفتن کوتاه شد داوری

چو روز برگذشتی نماندت جای
که راز جهان خواهدت رهنمای

کزین پس نه پنهان تو آباد بوم
مگر بازگردی سوی شهر روم

چو بشنید گفتار او رهنمای
برون رفت با چند مردی ز جای

همی راند با رومیان نیکبخت
چو آمد بنزدیک گویا درخت

ز بیشش ز گرمی همی بردمید
ز پوست ددان خاک شد ناپدید

ز گوینده پرسید کاین چیست جفت
ددان زین گونه درنده کیست

چنین داد پاسخ بدو نیکبخت
همی گوید این برگ و شاخ درخت

رسیدن اسکندر بدو درخت که گویا بودند یکی نر بود و دیگری ماده

چو جویندگان پرستش خورش
ز گوشت ددان جوید او پرورش

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
سکندر ز بالا خروشی شنید

که آمد ز برگ درخت بلند
خروشی پر از هول و ناسودمند

بترسید و پرسید ازو ترجمان
که ای مرد بیدار نیکی گمان

چنین برگ گویا چه گوید همی
که دل را بخوناب شوید همی

بپاسخ ورا گفت کای نیکبخت
تو بشنو ز برگ و ز شاخ درخت

که چندین سکندر چه پوید به دهر
چه برداشت از نیکویها بهر

ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت
ز تخت بزرگی بیایدش رفت

سکندر ز دیده ببارید خون
دلش گشت پر درد ازان رهنمون

وزان پس بکس نیز نگشاد لب
پر از غم همی بود تا نیم شب

سخنگوی شد برگ گویا درخت
بخسرو چنین گفت کاین تازه شاخ
ترا آرزو گر جهان گشتنست
بپرسید ازان ترجمان پادشا
مگر زنده بینندم اما درم
ز مادرت پیوند نه خویشان بوم
چو بشنید برگشت ز پیش درخت
بشهر اندرون هدیها ساختند
دو دامن که پهنای او پنج بود
بنگ درم هر یکی شصت من
پذیرفت وزانجای لشکر براند
ازان روی لشکر سوی چین کشید
ز دیبا سراپرده برکشید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر
سکندر بشد چون فرستاده
سپه را بسالار لشکر سپرد
بیزده فرستاد چندی براه
بیامد ز دهلیز تا پیش اوی
بپرسید فغفور و بنواختش
فرستاده شاه را پیش خواند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد
بدان مهر عنوان بد از شاه روم
جهاندار و دارنده و رهنمای
نباید بسیچید ما را بجنگ
ز خاور برو تا در باختر

دگر باره پرسید ازان نیکبخت
همیگوید اندر جهان فراخ
که از جهان مرد را گشتنست
که ای مرد روشن دل پارسا
یکی تا برخ برکشد چادرم
نپوشیده رویان آن مرز و بوم
دلش گشته خسته ز شمشیر و تخت
بزرگان بر شاه بنشاختند
که آنرا ببرداشتن رنج بود

چو گوید همی این دگر شاه گفت
از آز و فزونی برنجی همی
نیابی ز گیتی فراوان درنگ
یکی باز پرسش که باشیم بروم
چنین گفت با شاه گویا درخت
بشهر کسان مرگت آید نه دیر
چو آمد بلشکرگه خویش باز
یکی جوشنی دید تابان چو نیل
زره بود و دیبای پرمایه بود

لشکر کشیدن اسکندر بنواحی چین و خود برسولی بنزدیک فغفور رفتن

سپه را بمنزل فرود آورید
نوید از اسکندر شهرگیر
گزین کرد پنج دل آزاده
وزان رومیان پنج والا گرد
سکندر کزان سان بیامد چو باد
پر اندیشه جان و پر اندیشه روی
یکی نامور جایگه ساختش

همی راند منزل بمنزل بهشت
بفرمود هرگونه خوب و زشت
که با او بود یکدل و رای زن
چو آگاهی آمد بفغفور چین
چو آمد بدان بارگاه سترگ
دوان پیش او رفت و بردش نماز
چو برزد سر از کوه زرین چراغ

طلب فرمودن فغفور چین رسول اسکندر را و نامه را خواندن

جهاندار و سالار هر مرز و بوم
خداوند نیکی و نیکی فزای
که از جنگ شد روز بر فور تنگ
ز رومان کس نیابد گذر

سر نامه بود از نخست آفرین
دگر گفت فرمان ما سوی چین
چو دارا که بد شهریار جهان
شمار سپاهم نداند سپهر

سخن گفت و بگشاد راز نهفت
روا از جواب برنجی همی
مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
که پیش آیدت از گردش روز شوم
که کوتاه شد روز بر بیدرخت
شود اختر و تاج و تخت از تو سر
برفتند گردان گردن فراز
ببالا و پهنا یکی جرم پیل
زره کرده آگنده در خایه بود
ز زر و ز گوهر یکی گرگدن
ز دیده همی خون دل برفشاند
سر نامداران بپروین کشید
چهل روز تا پیش دریا گذشت
نویسنده چون نامه اندر نوشت
بگفتی بمهتر که کن یا مکن
که آمد فرستاده با آفرین
بدید آن گزیده سپاه بزرگ
نشست اندر ایوان زمانی دراز
ببردند بالای زرین جناغ
فراوان سکندر سخنها براند
سخنهای قیصر همه کرد یاد
ز ما بندگان بر جهان آفرین
جهانت گوا باد ماند زمین
چو قیدافه تازی و دیگر شهان
دگر بستر و نیز ناهید و مهر

اگر زانکه فرمان ما بشکنی   تن و بوم و کشور بخاک افکنی

چو نامه بخوانی بیارای باو   برنجان تن خویشتن بر سکاو

گرآیی ببینی مرا با سپاه   به بینم ترا نیک دل نیکخواه

بداریم بر تو همین تاج و تخت   بچیزی گزندت نیاید بسخت

وگر کند باشی به پیش آمدن   ز کشور سوی شاه خویش آمدن

ز چیزی که باشد طرایف بچین   ز زرینه و اسب و تیغ و نگین

همان جامه و برده و تخت عاج   ز دیبای پرمایه و تخت و تاج

ز چیزی که یابی ز هستی بگنج   چو خواهی که از ما نیابدت رنج

سپاه مرا باز گردان ز راه   بمان ایمن از گنج و تخت و کلاه

درود جهان آفرین بر تو باد   خم چرخ گردان زمین تو باد

چو سالار چین زان نشان نامه دید   برآشفت و پس خامشی برگزید

بخندید و پس با فرستاده گفت   که شاه ترا آسمان باد جفت

بگوی آنچه داری ز گفتار او   ز بالا و مردی و دیدار او

فرستاده گفت ای سپهدار چین   کسی چون سکندر مدان بر زمین

ز مردی و رادی و بخشش و خرد   ز اندیشهٔ هر کسی بگذرد

ببالای سروست و بازور پیل   ببخشش فزونتر ز دریای نیل

زبانش بکردار برنده تیغ   بگردی عقاب اندر آرد ز میغ

چو بشنید فغفور چین آن سخن   یکی دیگر اندیشه افگند بن

بفرمود تا خوان و می خواستند   بباغ اندر ایوان بیاراستند

همی خورد می تا جهان تیره گشت   سر نیکیاران ز می خیره گشت

سپهدار چین با فرستاده گفت   که با شاه تو مشتری بود جفت

چو روشن شود نامه پاسخ کنم   بدیدار تو روز فرخ کنم

سکندر بیامد ترنجی بدست   از ایوان سالار چین نیم مست

چو خورشید برزد سر از برج شیر   سپهر اندر آورد شب را بزیر

درآمدن اسکندر خود برسولی بایوان فغفور چین و پاسخ نامه نوشتن فغفور

سکندر بنزدیک فغفور شد   وز اندیشهٔ بد دلش دور شد

بپرسید ازو گفت شب چون بُدی   که بیرون شدی دوش چون بُدی

بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

بران نامه را اکرم پاسخ نوشت   بپاورد قرطاس را چون بهشت

نخست آفرین کرد بر دادگر   خداوند مردی و داد و هنر

خداوند فرهنگ و پرهیز و دین   ازو باد بر شاه دین آفرین

رسید این فرستاده چرب گوی   همان نامهٔ شاه فرهنگ جوی

سخنهای شاهان همه خواندیم   وزان بازرگان سخن راندیم

ز دارای داراب و فرقاه فور   سخن هرچه پیدا شد از جنگ و شور

که پیروز گشتی بر ایشان همه   شبان گشتی و شهریاران رمه

ز بخشش خداوند خورشید و ماه   ز مردان مدان و فزون از سپاه

چو بر مهتری بگذرد روزگار   چه در سور بیمر و چه در کارزار

چو فر جهانشان روز رزم تو بود   زمانه نکاهد نه هرگز فزود

وز ایشان مکن پیشی و برتری   که گر ز آهنی پیکان بگذری

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم   فراز آمد از باد و شد سوی دم

من از تو نترسم نه جنگ آورم   به پرسان تو با دگیر سرم

که خون ریختن نیست آیین من   نه بد کردن اندر خور دین من

بخوانی مرا بر تو باشد شکست   که یزدان پرستم نه خسرو پرست

فزون زان فرستم که داری منش   نباشد ز بخشش مرا سرزنش

سکندر رخ رنگ تشویر خورد   ز گفتار او بر جگر تیر خورد

بدل دار زین پس کس اندر جهان   نه بیند مرا زنده جایی نهان

از ایوان بیامد بجای نشست   میان از پی بازگشتن ببست

سزاوار فغفور گشت و گنج   ز بخشش نیابد بر و هیچ رنج

نخستین بفرمود تا پنج تاج / بگوهر بیاگنده بر تخت عاج

شتر بار زرین و سیمین هزار / بفرمود تا برنهادند بار

ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور وز مشک و عود و عبیر

هزار اشتر بارکش بار کرد / دوصد نیز هم بار دینار کرد

ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / همان کرد پنهان ز کیاک و بور

بیاورد ازین هر یکی دو هزار / خردمند گنجور بر ساخت کار

گرانمایه صد زین زرین ستام / ز سیمینه پنجاه بردند نام

ببردند سیصد شتر سرخ موی / ظرایف همه بار از چین بروی

یکی مرد با سنگ شیرین سخن / گزین کرد از آن جنگیان کهن

بفرمود تا با درود و خرام / شتابد بر شاه و آرد پیام

که پنهان باشد بنزدیک چین / برو نامداران کنند آفرین

فرستاده شد با سکندر براه / کجا نی کجا بود گویت شاه

چو ملاح روی سکندر بدید / بجست و سبک بادبان برکشید

چو دستور با لشکر آمد به پیش / بگفت آنچه دید او ز یاران خویش

پیاهش برو خواندند آفرین / همه برنهادند سر بر زمین

بدانست چینی که او هست شاه / بیامد پیاده غریوان براه

سکندر بدو گفت پوزش مکن / مران پیش فغفور از ایدر سخن

ببود آن شب و بامداد پگاه / بآرام بر تخت بنشست شاه

فرستاده را چیز بخشید و گفت / که با جور وان مسیحت جفت

بروش فغفور چینی بگوی / که نزدیک ما یافتی آب روی

گر ایدر بباشی همه چین تراست / وگر جای دیگر خرامی رواست

بیاسام ایدر که چندین سپاه / بتیزی نشاید کشیدن براه

فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور پیغام قیصر بداد

بدانجایگه شاه یک مه بماند / خنک شه بجنبید و لشکر براند

ازان سیر دریا چو گشتند باز / پایان گرفتند و راه دراز

دو منزل بیامد بجیحون رسید / یکی مایه ور باره و شهر دید

لشکر کشیدن اسکندر بشهر جیحون وازانجا متوجه هند شدن

به پیش آمدندش بزرگان شهر / کسی را که نام و خرد بود بهر

برفتند با هدیه و با نثار / ز جیحون سپه رانی ار شهریار

سکندر همی پرسش اندر گرفت / کز ایدر چه بینید چیزی شگفت

بدو گفت گوینده ای شهریار / ندانیم چیزی که آید بکار

بدین مرز درویشی و رنج هست / وزین بگذری باد باشد بدست

چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز جیحون سوی سند شد با سپاه

پذیره شدندش سواران سند / همه جنگ را یاور آمد ز هند

هر آنکس که از خورد و خفته بود / بجوی رزمش جنگها جسته بود

ببردند پیلان هندی درای / خروش آمد و ناله کره نای

ز سندیان بود هیژده نام / سوار سرافراز با نام و کام

یکی رزمشان کرده شد هم گروه / زمین گشت از افکنده بر سان کوه

شب آمد بران دشت سندی نماند / سکندر سپاه از پس اندر براند

بدست آمدش پیل هشتاد و پنج / همان تاج زرین و شمشیر و گنج

زن و کودک و پیر مردم براه / برفتند گریان بنزدیک شاه

که ای شاه با رای و بیدار و هش / مسوز این بر و بوم و کودک مکش

که فرجام روز تو هم بگذرد / خنک آنکه گیتی ببد نسپرد

سکندر بر ایشان پراگند مهر / بران خستگان نیز بنمود چهر

گرفتند از ایشان فراوان اسیر / زن و کودک خرد و برنا و پیر

سیم روز آمد بران راه بست / همه روی گیتی ز دشمن بشست

وزانجایگه شد بشهر یمن / جهانگیر با نامداران انجمن

رسیدن اسکندر بشهر یمن

چو بشنید شاه یمن با مهان
بیامد بر شهریار جهان
جهاندیده‌ای بهاگر یمن برگزید
بها کرد و زیبا چنانچون سزید

ده اشتر ز برد یمن بار کرد
دگر پنج را بار دینار کرد
ده اشتر دگر بار کرد از درم
چو باشد درم دل نباشد بغم

فزون سله زعفران از هزار
ز دیبا ز مرجان بی شمار
زبرجد یکی جام بودش بگنج
همان در ناسفته هفتاد و پنج

یکی جام دیگر بپیش لاجورد
نهاده درو شصت یاقوت زرد
نهادند سرخ از برش ده نگین
بفرمان بران داد کآفرین

بپیش سراپرده شهریار
رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بفرمود بنواختش
بر تخت نزدیک بنشاختش

برو آفرین کرد شاه یمن
که پیروزگر باش با انجمن
بتو شادمان باش ایدر دو ماه
چپا ساید از زاد شاه و سپاه

سکندر برو آفرین کرد و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت
بشبگیر شاه یمن بازگشت
ز لشکر جهان پر ز آواز گشت

لشکر کشیدن اسکندر فیلقوس بجانب بابل و رسیدن بکنار دریا

سکندر سپه سوی بابل کشید
ز گرد سپه شد جهان ناپدید

همی راند یکماه با او سپاه
ندیدند ازیشان کس آرامگاه

بر آنگونه تا سوی کوهی رسید
ز دیدار دیده سرش ناپدید

بسر بر یکی ابر تاریک بود
بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
ز جایی برو بر ندیدند راه
فرو ماند از آن کار شاه و سپاه

گذشتند بر کوه فارا برنج
وزان خیره شد مرد با رنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه
یکی بود دریا بدان روی کوه

پدید آمد و شاد شد زان سپاه
که دریا و هامون بدیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند
جهان آفرین را همی خواندند

دد و دام بر هر سوی بی‌شمار
سپه راند خوردنی جز شکار
پدید آمد از دور مردی سترگ
پر از موی با گوشهای بزرگ

تنش زیر موی اندرون همچو نیل
دو گوشش بپهنای دو گوش پیل
چو دیدند گردان همی آن نشان
ببردند پیش سکندر کشان

سکندر نگه کرد و خیره بماند
بدو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست
ز دریا چه جویی و کام تو چیست

بدو گفت شاها مرا باب و مام
چنین بستر افگن نهادند نام
بپرسید کان چیست بنیان آب
کز آنسو برآید همی آفتاب

چنین داد پاسخ که ای شهریار
همیشه بزی در جهان یادگار
یکی شارستان است او چون بهشت
که گویی نه از خاک دارد سرشت

نه بینی بدو اندر ایوان و خان
مگر پوششهای دد و استخوان
بر ایوانها جنگ افراسیاب
نگاریده روشن تر از آفتاب

همان چهر بی‌چیز و جنگجوی
بزرگی و مردی و فرهنگ اوی
همی استخوانش نگاریده پاک
نه بینی بشهر اندرون گرد و خاک

رها هی بود مرد مانزا خورش
ندارند چیزی جز این پرورش
چه فرمان دهد نامبردار شاه
شوم من بدان شارستان با سپاه

سکندر بدان گوش گفت کرو
بیاور کسی تا چه بینم نو
بشد بستر افگن هم اندر زمان
بدان شارستان تند مردم دمان

جو آن گفته بشنید پیر و جوان
شنیدی بدان شارستان در دوان
گذشتند بر آب هفتاد مرد
خرد یافته مردم پاکزاد

همه جامهاشان ز خز و حریر
از آن چند برنا و چندی ز پیر
ازان هر که پیری بد و نام داشت
پر از در و زر هر یکی جام داشت

کسی کو جوان بود تاجی بدست
بر قیصر آمد سرافگنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز
بگفتند با او زمانی دراز

که نزدیک بابل گه کمر و پست
جزیه آن همه شهر و بازار و رو
کس اندازه آن ندانست کرد
وز انجا یکه سوی بابل کشید
بدانست کش مرگ نزدیک شد
بران به باندیشه کاندر جهان
کر لشکر کشد جنگ را سوی روم
همیکرد اندیشه از هر دری
همه رو بیا سوی درگه کنند
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
کراین نامه شاه کیهان رسید
وزان بد که گفتی میندیش نیز
زما در همه مرگ را زاده ایم
بپرهیز و خون بزرگان مریز
ز ترک و ز سند و ز سقلاب و چین
هر انکس که هست از نژاد کیان
سزاوار بهتری کشوری
یکی را مده بر دگر دستگاه
سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت
بفرمود تا پیش او خواندند
برین نامداران جوینده کام
نباید که جز از پس مرگ من
بهر یک که بود از تخم کیان
همانشب سکندر ببابل رسید
یکی کودک آمد زنی را بشب

سزاوار این شهریار نرفت
بدان خانه گنج شد بهر دود
کرانه ازه آتش و تاران گشت مرد
سکندر چو پاسخ اندر شتاب
همه گنج بد تخت و تاج بزر
بیو و آتش و گاه با کنگ خرود

رسیدن اسکندر بنزدیک بابل و نامه نوشتن بارسطالیس

نهد پی بران خاک آباد بوم
کر تا چون پدید آورد او سپری
ز بدها کاپیش کوته کنند
چو جان اندرین رای خودکامه کرد
هر انکس که بود از نژاد کیان
چو نامه ببردند نزد حکیم

پاسخ نامه اسکندر از ارسطالیس

وز اندیشه درویش را بخش نیز
به بیچاره کی دل بدو دادیم
که نفرین بود بر تو تا رستخیز
سپاه اندر آید سوی تو چنین
نباید که از باد یاد بد زیان
بپارای و آغاز کن دفتری
کسی را مخوان در جهان پادشاه
باندیشه و رای دیگر شتافت
بجای سزاوار بنشاندند
لوک طوایف نهادند نام
پرستش کن و ترس یزدان سپاه
نه هر کس کی شد پادشا کارکرد
و دیگر که آید ز توران سپاه
بروم آنکسی را که ایران گرفت
بزرگان و آزادگان را بخوان
بنام بزرگان و آزادگان
سپر کن کیا را ز پیش روم
بزرگان و آزادگان را ز دهر
یکی عهد بنوشت تا هر کسی
بر آنم که جا مرگ نزدیک شد

اندر سپری شدن روزگار اسکندر و اندرز کردن و عهد نامه بزرگان نوشتن

ازو ماند سر کس که دیدش عجب
سرش چون سر شیر و بر پای سم

سوی شهر ایشان و بگذاشت آب
همان افسر زر و زرین کمر
ز درگاه برخواست آوای کوس
زمین گشت از لشکرش ناپدید
برو بر همی روز تاریک شد
نماند کسی از نژاد مهان
بارسطالیس یکی نامه کرد
بفرمود شان تا به بندد میان
دل وی شد از رنج او باد و نیم
ز نرگان تو گفتی سپه خار کرد
ز بد کام و دستش بباید کشید
بگیتی جز از تخم نیکی مکار
برفت و بزرگی کسی را سپرد
نباشد همان شاه در پیشگاه
اگر کس نهد باشد شکفت
ببخش و بسور و برای و بجان
کزایشان جهان یافتی رایگان
چو خواهی که لشکر نیاید بروم
کسی را کش از مردمی بود بهر
فزونی نجوید کسی بر کسی
چو مرگ آمدم روز تاریک شد
از ایران کس آرد بروم انجمن
یکی بهره دادشان از جهان
همانرا به بیدار خود شاد دید
چو مردم بروگفته و چون کادم

بر آن شگفتی همانگه که زاد
بغلتید آمد همانگاه گفت
ستاره‌شمر زان غمین گشت سخت
هم اکنون بر این نامور انجمن
تو بر اختر شیر زادی نخست
پر آشوب گردد زمین چندگاه
سکندر چو بشنید ازان شد غمی
مرا پیش ازین زندگانی نبود
دبیر جهاندیده را پیش خواند
بمادر یکی نامه فرمود گفت
زگیتی مرا بهره این بد که بود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
بگویم کنون با بزرگان روم
بسالی ز دینار من صد هزار
نباید که باشد جز او شاه روم
تو فرزند خوانش و داماد من
بپرورده و پرده و نیکخواه
بر فتن چو او گشت همداستان
نخست انکه تابوت زرین کنید
همه درز تابوت مارا بقیر
وزان پس تن من بعید اندرون
ز چیزی که آوردم از هند و چین
بتو حاجت آنستم ای مهربان
چو بینی که از مرگ خود چاره نیست
روانم روان ترا بیگمان

بزد گرگبیر زانکه آن بد نژاد
که این بچه را خاک باید نهفت
بپوشید بر خسرو نیک بخت
نیابید جز کام شیران وطن
بر سو بیدان و روان شد درست
چنین تا نشیند یکی پیشگاه
برای و بمغز اندر آمد کمی
زمانه بکاهد همی بر فزود

ببردند هم در زمان نزد شاه
از اخترشناسان بسی پیش خواند
از اخترشناسان بر آشفت و گفت
ستاره‌شمر چون بر آشفت شاه
سر کودک مرده بینی چو شیر
ستاره‌شمر پیش هر که که بود
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
بیابل همانروز شد دردمند

نامه نوشتن اسکندر نزدیک مادر و اندرز و وصایای او با مادر

که اندر جهان این سخن نیست نو
بر آساید از دشمن آن مرز و بوم
ببخشید بر مردم پیشکار
که او تازه گرداند آن مرز و بوم
بدو تازه کن در جهان یاد من
عماری بسیچید با او براه
وز ستید بازش بهندوستان
کفن بر تنم عنبر آگین کنید
بگیرید و کافور و مشک و عبیر
سر آمد سخن چون بپوشید روی
از ایران و توران و مکران زمین
که بیدار باشی و روشن روان
ترا زین سخن هیچ پیغاره نیست
بپسند چو تنگ اندر آید زمان

مرا آنکس که زاید بباید شمرد
مرا مرده در خاک مصر افکنید
گر آید یکی روشنک را پسر
و گر دختر آید بهنگام کس
اگر دختر کید را بی گزند
همان افسر و گوهر و سیم و زر
من ایدر بسی کام کردم برگ
ز زربفت چینی سزاوار من
نخست انگبین اندرو انگبین
تو پند من ای مادر پر خرد
مدار و بخش آنچه افزون بود
بجان انگسی را ز دست کس
نداری تن خویش را رنجه بس
شکیبایی از مهر نامی ترست

بدو کرد شاه ار سکندر نگاه
وزان کودک مرده چندی براند
که گر هیچ ماند سخن در نهفت
بدو گفت کای نامور پیشگاه
بگردد سپهر پادشاهی بزیر
همی گفت و از انجمن انبوه شود
مرا دل پر اندیشه زین کار بد
بدانست کامد بنیکی گزند
هر آنچش بدل بود با او براند
که آگاهی مرگ نتوان نهفت
چو آید زمانه نشاید فزود
اگر شهریارست اگر مرد خرد
ز گفتار من هیچ پیر اگنید
شود یکان زنده نام پدر
بپیوند با بچه فیلقوس
وز ستید نزد پدر ار جمند
که آورده بود او ز نزد پدر
به بیچارگی دل نهادم بمرگ
کسی کو بپیچد ز تیمار من
ز بر انگبین زیر دیبای چین
نگهدار تا روز تو بگذرد
وز اندازه خورد بیرون بود
که او را نبودست در دهر کس
که اندر جهان نیست جاوید کس
سبکسر بود هر که او بر درست



ترا بهره بد بیسرم سال و ماه — کنون جان پاکم ز یزدان بخواه

برین خواسته باش فریادرس — که روز یادگیر درا دست و پس

بگفتا به پیسنی بگرد جهان — که او نیست از مرگ خسته نهان

چو نامه بمهر اندر آورد و بند — بفرمود تا بر ستور نوند

ز بابل بروم آوردش کسی — که تیره شد آن فر شاهنشهی

چو آگاه شد لشکر از درد شاه — جهان گشت بر نامداران سیاه

بتخت بزرگی نهادند روی — جهان شد پر از غلغل و گفت و گوی

سکندر چو از لشکر آگاه شد — بدانست کش روز کوتاه شد

بفرمود تا تخت بیرون برند / از ایوان شاهی به هامون برند
ز بیماری وی غمین شد سپاه / که بی رنگ دیدند رخسار شاه
همه دشت یکسر خروشان شدند / چو بر آتش تیز جوشان شدند
نگیفت هر کس که بد روزگار / که از رومیان کم شود شهریار
فراز آمد از گردش بخت شوم / که ویران شود زین سپس مرز روم
همه دشمنان کام دل یافتند / رسیدند جایی که بشتافتند
بد آمد کنون تلخ گردد جهان / خروشان شود آشکار و نهان
چنین گفت قیصر به آواز نرم / که ترسنده باشید با رای و شرم
از اندرز من سر بپیچید / چو خواهید کز جان و تن برخورید
پس از من شما را همینست کار / نه با من همین بد کند روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن / شد آن نامور شاه لشکرشکن

وفات کردن اسکندر فیلقوس و او را در تابوت نهادن و به اسکندریه بردن

ز لشکر سراسر برآمد خروش / هوا را بدرید آواز گوش
همی خاک بر سر همی بیختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست / هزار اسب را دم بریدند پست
نهاده بر اسبان نگونسار زین / تو گفتی همی بر خروشد زمین
ببردند صندوق زرین ز دشت / همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا بشستش به روشن گلاب / پراکند بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بر آن شهریار انجمن
بران نامور زیر دیبای چین / نهادند تا پای در انگبین
سر تنگ تابوت را کرد سخت / شد آن سایه گستر دلاور درخت
فغانی همی در سرای سپنج / چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
چو تابوت از آن دشت برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
هم آواز شد رومی و پارسی / بخفتش ز تابوت یک شد بسی
هر آنکس که او پارسی بود گفت / که او را جز ایدر نشاید نهفت
نمیدر بود خاک شاهنشهان / چه تازید تابوت گرد جهان
چنین گفت یک از رومی کو رای / نه بینیم او را بدین مرز جای
اگر بشنود آنچه گویم درست / سکندر در آن خاک روید که رست
یکی پارسی نیز گفت این سخن / اگر چند گویی نیاید به بن
نمایم شما را یکی مرغزار / بشاهان و پیشینگان یادگار
ورا جرم خواند جهاندیده پیر / بهو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه / ز آواز او بشنود هم گروه
بپا رید مر پیر فرتوت را / همی در بر آرید تابوت را
بپرسید گر کوه پاسخ دهد / شما را بران رای فرخ نهد
برفتند پیران بکردار عزم / بدان بیشه کان نامزد بود جم
بگفتند و پاسخ چنین داد باز / که تابوت شاهان چه دارید باز
که خاک سکندر به اسکندریست / که کرده به او روزگاری که زیست
چو آواز بشنید لشکر برفت / ببردند از آن بیشه صندوق تفت
چو آمد سکندر به اسکندری / جهانی ز او گر گونه شد داوری
به هامون نهادند تابوت اوی / جهان شد پر از غلغل و گفت و گوی
به اسکندری کودک و مرد و زن / بتابوت او بر شدند انجمن
اگر برگرفتی ز دانش شمار / همانا فزون آمدی صد هزار
جهانی برو دیدگان پر ز خون / همان ارسطالیس پیش اندرون
بران تنگ تابوت بنهاد دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو / کزین تنگ تابوت شد جای تو
بروز جوانی بدین پایه سال / چرا خاک بی مر گزیدی نهال
حکیمان رومی شدند انجمن / یکی گفت کای پیل رویینه تن
زبانت که اکنده و جانت کجاست / کجات آن بزم و رای درست

دگر گفت چندین نهفتی تو زر / کنون زر چو داری تنت را بخر
دگر گفت کز دست تو خود که رست / چرا سودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت آسوده‌ای از کرم و رنج / هم از جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی / همان بر گذشتی همان بر روی
دگر گفت بی کام و دست آن بود / که ریزندهٔ خون شاهان بود
دگر گفت تا چون تو باشیم زود / که بودی تو چون گوهر نابسود
دگر گفت چون پندت استاد / بیاموزد آن چرخ گفتت بیاد
دگر گفت کز مرگ چون او بخفت / بپیشش بمرد گر نیاریم دست
دگر گفت ای برتر از ماه و مهر / چه پوشی همی زانجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر / بپوشد که چهره بپوشد بزر
کنون ای هنرمند مرد دلیر / ترا آز زد و آوریدت بزیر
دگر گفت دیبای پوشیدنی / بپوشی و رخ نیست دیدنی
کنون بسته زد و پا برآور ز تاج / همی جویدت باره و تخت عاج
دگر گفت کز راه رخ بندگان / ز چینی و رومی پرستندگان
گریزی و زر داری اندر کنار / برهم کیان زر و دیبا بیار
دگر گفت پرسنده پرسد کنون / چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی / ببختی بگنج اندر آویختی
ندیدی که چند از بزرگان برد / کسی جز از نام نیکو نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت / زبانت ز گفتار بیکار گشت
مر آنکس کو او تاج و تخت تو دید / عنان از بزرگی بباید کشید
که بر کس نماند چو بر تو نماند / درخت بزرگی نشاید نشاند
دگر گفت کردار تو بازگشت / سر سرکشان از تو آزاد گشت
ببینی کنون بارگاه بزرگ / جهانی جدا کرده ارمش گرگ
دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا داشتی خویشتن را برنج
که بهر تو آمد از رنج تو / چرا گنج تابوت شد گنج تو
بجویی همی نالهٔ بوق را / پسند آیدت بند صندوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت / تو تنها بماندی برین پهن دشت
همان از پس هر کسی بنگری / فراوان غم زندگانی خوری
وزان پس بیامد همان مادرش / فراوان بمالید رخ بر برش
همیگفت کای نامور پادشا / جهاندار و نیک اختر و پارسا
بزد کی من تو دوری ز من / هم از لشکر و کشور و انجمن
روانم روان ترا بنده باد / دل هر که زین شاد شد کنده باد
وزان پس بشد روشنک پر ز درد / چنین گفت کای شاه آزادمرد
جهاندار با فر دارا کجاست / که زو راست گیتی همه پشت راست
همان خسروان اشک قرقا و فور / ز هیتال هم چرخ و مرز تور
دگر شهریاران که روز نبرد / سرانشان ز باد اندر آمد بگرد
چو ابری بدی تند بارش تگرگ / ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن / چه تنها ابا لشکر آویختن
زمانه ترا داد گفتم جواز / همیداری از مردم خویش باز
چو کردی جهان از بزرگان تهی / چه انداختی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی نو آمد ببار / همی خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشته سیر
نهفتند تابوت او را بخاک / ندارد جهان از کسی ترس و باک
ز باد اندر آرد و برد سوی دم / نه داد و ستد ماند نه خوان ستم
نیابم بگون و چرا نیز راه / نه کمترترین دشت ماند نه شاه
همه نیکویی باید و مردمی / همه بخشش و خوردن و خرمی
چو آیینت نه بینم همی بهره / اگر کوه هستی اگر شهره
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت / نیابی بعقبا اندر خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن / سکندر شد و ماند ایدر سخن
چو اوی کشش پادشا را بکشت / نگر تا چه داری ز گیتی بهشت

برآورد پرمایه ده شارستان / شد آن شارستانها همه خارستان
بجست آنکه هرگز نجست ایچ کس / سخن ماند ازو یادگار و بس
سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن
گذشتیم ازین سد اسکندری / همه بهتری باد و نیک اختری
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد

گفتار در کج رفتاری سپهر دوار و چرخ ستیزه کار گوید

الا ای برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان در برم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامکار / همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتا گشت آن سرو نازان بباغ / همان تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تاکنون / همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنجم از رای تاریک تو
مرا کاش هرگز نپروردیی / چو پرورده بودی نیازردیی
هر آنگه کزین تیرگی بگذرم / بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان و بر سر پراکنده خاک
نپرسی مرا تنگدل در سپهر / بمن باز خورد ازکنان دو مهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بی‌گزند
چرا بینی از من همه نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر باره‌ای برتری / روان را بدانش همی پروری
خور و خواب و رای و نشست تو بود / بنیک و بد رای دست تو بود
برین هرچه گفتی مرا راه نیست / بکاری انجام و آغاز نیست
ازان جوی راهت که راه آفرید / شب و روز و خورشید و ماه آفرید
چه گوید بیابش آنچه گوید بدست / کسی کو جز این گوید آن بیهدست
من از آفرینش یکی بنده‌ام / پرستندهٔ آفریننده‌ام
نگردم همی جز بفرمان اوی / نیارم گذشتن ز پیمان اوی
بیزدان گرای و بیزدان پناه / براندازه رو هرچه خواهی بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر / فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ازو بر روان محمد درود / بر آل و بر اصحاب او بر فزود
کنون شهریار جهان را ستای / ببزم و برزم و بدانش گرای
جهاندار ابوالقاسم پر خرد / که رایش همی از خرد بر خورد

گفتار در مدح پادشاه عصر و زمان سلطان محمود غزنوی گوید

شهنشاه محمود فرخنده رای / کزو نیست نام بزرگی بجای
برزم آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ویران شود / سپهر از بر خاک لرزان شود
پدر بر پدر شهریارست و شاه / بنازد بدو گنبد مهر و ماه
بدانا و دانندگان نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی
سرنامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک / ز گیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شدست / ز بدها ورا بخت جوشن شدست
بنازد بدو مردم پارسا / هر آنکس که شد بر زمین پادشا
هوا روشن از تخت و از بخت اوی / زمین پایهٔ نامور تخت اوست
چو در بزم رخشان شود رای اوی / همی موج خیزد ز دریای او
بنخچیر شیران شکار وی اند / دد و دام در زینهار وی اند
ز آواز گرزش همی روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد

بایران و توران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
چنین باد تا جاودان شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل

بر او آفرین باد و بر لشکرش / چه بر دوده و خویش و بر کشورش
سپهدار و سالار او میر نصر / کز او شادمانست گردنده عصر

سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروز بخت / همی بگذرد تیر او بر درخت

همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستن همه بر سر گنج باد
جوان باد و همواره و تندرست / که ایزد ورا داد رای درست

سرش سبز باد و بالا جوان / مبادا ز رنج ایچ گونه نوان
جهان از بداندیش بی بیم شد / همه خانها زو پر از سیم شد

بمانا د جاوید هم زین نشان / که فرمان او باد چرخ روان
همیدون سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد

چنین تا بپاید گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبیناد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / همه تاجور باد و پیروزگر

گذشته ز شوال ده با چهار / که این آفرین بود بر شهریار
ازین مژده داد و هم خراج / که فرمان بد از شاه با فر و تاج

که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دین دار بیدار و از مرد کیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد

چو آید بدین روزگار دراز / همی گسترد داد در راد و باز
نپیچد بدین داد دهقان کلان / همی او خلعتی یابد از آسمان

که هرگز نگردد کهن دربرش / بماند کلاه کئی بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی گزند / سرش برگذشته ز ابر بلند

ندارد کسی خوار حال مرا / کجا بشمرد سال ماه مرا
بگه کن که این نامه جاودان / درفشی بود بر سر انجمن

کیورث تخمه کرد این / که خوانند هر کس بر او آفرین
چنین گفت روشن روان قباد / که چون شاه را دل بپیچد ز داد

کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواندند ازین شاه
ستم نامه عزل شاهان بود / چو در دو دل انجمن ها بود

بماند تا جاودان این گهر / هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد جهان بر کسی پایدار / همی نام نیکو بود یادگار

کجا آفریدون و ضحاک و جم / جهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان / ز ساسانیان تا باشکانیان

نکوهیده تر شاه ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد / برد او و جاوید نامش ببرد

سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود / بگنج و به تخت مهی شاد بود

گسسته شده از جهان کام او / نخواند بگیتی کسی نام او
ازین نامور شاه دانش گراز / که با داد صد ساله بر تخت ناز

همه مردم از خانها شد بدشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید باد این سر تاجدار / همایون بر و بر همه روزگار

بگیتی مپیما و جز کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش
بدان خسروی قامت و پیکرش / همه شادمان کشور و لشکرش

دل شهریار جهان شاد باد / ز مهر و تن پاکش آزاد باد

بگوی ای سخن دان شمار نبرد / کزین پس ملوک طوایف چه کرد

ز ساسان و بابک چه داری خبر / بخوان همین پیشه بر همه سر بسر

تخت آفرین خوان تو بر شهریار / کزو گردی اندر جهان کامکار

آغاز این نامه در داستان ساسانیان و بابکان و اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد

چنین گفت گوینده دهقان چاج
کزان پس کسی را نبد تخت و تاج
بزرگان که از تخم آرش بدند
دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه بر یکی
گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند
ملوک طوایف همی خواندند
ازینگونه بگذشت سالی دویست
تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این ازان آن ازین
برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید ازین گونه رای
که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد
دگر بود شهپور فرخ نژاد
دگر بود گودرز از اشکانیان
چو پیشین که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ
چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری خسرو اردوان
خردمند و با رای و روشن روان
چو بنشست بهرام از اشکانیان
ببخشید گنجی از ارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ
که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز و پارس اصفهان
که داننده خواندندش اندر جهان
باصطخر بد بابک از دست او
که تنها خروشان بد از شست او
چو کوتاه بد شاخ و هم بیخشان
نگوید جهاندیده تاریخشان
ازیشان بجز نام نشنیده‌ام
نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام
سکندر چو نو سید گشت از جهان
پی افکند زینسان میان جهان
کزان پس نبرد کس از روم باژ
بماند یکی کشور آباد و شاد
چو دانا بود بر زمین شهریار
چنین آورد دانش شهریار
چو دارا برزم اندرون کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد
پسر بود دارا یکی شادکام
خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بدانگونه برگشته دید
از ایران سپه بخت برگشته دید
ازان لشکر روم بگریخت او
بدام بلا بر نیاویخت او
بهندوستان در بزاری بمرد
ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین هم نشان تا چهارم پسر
همه نام ساسانش کردی پدر
چو آمد برین روزگاری دراز
سپهر آن ز هر کس همی داشت باز
شبانان بدند و اگر ساربان
همه خسته از رنج و بار گران
چو کهتر پسر نزد بابک رسید
بصحرا یکی سرشبانش بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار
که ایدر بیابد بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان
همی بود با رنج روز و شبان
خوش شد کار کرد و آمد پسند
شبان سر شبان گشت بر گوسفند

خواب دیدن بابک ساسان را که
بر پیل نشسته و طلب داشتن تعبیر خواب

شبی خفته بد بابک رودیاب
چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست
هرانکس که آمد بنزدش فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی
نشستی بران پیل و برخواستی
شبی دیگر آمد چو بابک بخفت
همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست
سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آتش پرست و چو خرداد مهر
فروزان چو خورشید و ناهید و مهر
همه پیش ساسان فروزان بدی
بران هر یکی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد
روان و دلش پر ز آزار شد
هرانکس که در خواب دانا بدند
بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت
همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پر اندیشه شد زان سخن رهنمای
نهاده بدو گوش فرخ سرای
سرانجام گفت ای فرستاده شاه
بتعبیر آن کرد باید نگاه
کسی را ازینسان که دیدی بخواب
بشاهی برآرد سر از آفتاب

گرایدونک این خواب از دیگرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / بر اندازه شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سرشبان از رمه / بر بابک آمد بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف پشمین دلی پر ز بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / همی شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویشتن جایگه ساختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وزان پس بدو گفت کای شهریار / ورا گر دهی تو بجان زینهار
که با من نسازی بدی در جهان / نه بر آشکارا نه اندر نهان
بگویم من از گوهر هرچه هست / چو دستم بگیری به پیمان بدست
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
به بابک چنین گفت ازان پس جوان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمن همی خواندش یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / ازان چشم روشن که دید او بخواب
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
بیاورد پس جامهٔ پهلوان / یکی اسپ با آلت خسروان
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / ازان سرشبانان سرش برفراخت
مر او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
همش کام و هم سرفرازیش داد / هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را

تولد اردشیر بابکان از مادر و رشد و تمیز یافتن او و آگاه شدن اردوان

چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماننده نامور اردشیر / فزایندهٔ دانش و دلپذیر
جهان اردشیرش پدر نام کرد / نیا شد بدیدار او شادکام
همی پروریدش ببر بر بناز / برآمد برین روزگاری دراز
مرورا کنون مردم یادگیر / همی خواند از بابکان اردشیر
بیاموختندش همه هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
جهان شد بفرهنگ و دیدار و چهر / که گفتی برو بر فرو رد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و از دانش آن جوان
که شیر ژیان یافت هنگام رزم / بناهید ماندی گه بزم

نامه نوشتن اردوان بنزدیک بابک و رسیدن نامه وی

یکی نامه فرمود زود اردوان / سوی نامور بابک پهلوان
که ای مرد با دانش و رهنمای / سخنگوی و با نام و پاکیزه رای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سوارست گرد افکن و شیرگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک ما شادمان
زبایستها بی نیازش کنیم / میان یلان سرفرازش کنیم
چو باشد بنزدیک پیوند ما / بگویم که او نیست فرزند ما
چو آن نامه را شاه بابک بخواند / همی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان نو رسیده جوان اردشیر
بدو گفت این نامهٔ اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند / چو آمد بدان بارگاه بلند
تو آن کن که آیین شاهان بود / مبادی که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوانرا ز هر گونه ساز داد

ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ
بیاورد و بنهاد پیشش جوان
ز پیش نیا کودک نیک پی
چو آمد بنزدیک آن بارگاه
چو از آب بهر اردوان پیش خواند
بنزدیکی تخت بنشاختش
خورد و نامداران پیاده جوان
پرستنده را خواند پیش اردشیر
بدیدار اردوان و پسندانه اش
بمی خوردن و خوان و نخچیرگاه
همی راند با اردوان اردشیر
پسر بود شاه اردوان را چهار
همه باد پایان برانگیختند
بزد بر سرون یکی گور نر
بپرسید از این را که افکند گفت
پسر گفت کش من افکنده ام
یکی گور دیگر فکن زین نشان
بدو گفت کین از گناه منست
بران تا رفت زندگی بلندی
بران آخر اسب سالار باش
یکی نامه کرد او بنزد نیا
همه یاد کرد آن کجا رفته بود
دلش گشت ازان کار پر درد و رنج
چنین گفت کای نورسیده جوان
نکردی بتو دشمنت ایزدی

ز فرزند چیزی نماند دریغ
همان ساز گردان و تاج گران

ز دینار و دیبا و اسب رهی
بسی هدیه با نیز با اردشیر

فرستادن بابک اردشیر را نزدیک اردوان و طلب داشتن او را

بپرزن یکی جای خوش ساختش
بجایی که فرموده بد پهلوان
همه هدیها هرچه بد ناگزیر
خردمند را سودمند آمدش

فرستاد هرگونه خوردنی
چو کرسی نهاد از بر تخت شید
فرستاد نزدیک شاه اردوان
همیداشتش همچو پیوند خویش

شکار کردن اردوان خوردن بابکان با اردشیر

ازان هر یکی چون یکی شهریار
همه گرد با خون برانگیختند
که زد گرد بر گور پیکان و پر
که با دست آنکس هنر باد جفت
همین جفت را نیز جوینده ام
دروغ از گناه است بر سرکشان
که پروردن آیین و راه منست
بلندی نمایی و کند آوری
بهر کار با هر کسی یار باش
پر از غم دل و سپهر پر کیمیا
که شاه اردوان ازچه آشفته بود
بیاورد یک بدره دینار گنج
چو رفتی بنخچیر با اردوان
که خود کرده تو بنا بخردی

بیامون پدید آمد از دور گور
همی تاخت پیش اندرون اردشیر
پیاده هم اندر زمان اردوان
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر
چنین داد پاسخ ور اردشیر
پر از خشم شد زین سخن اردوان
ترا خود بزم و نخچیرگاه
برو تازی اسبان ما را بپا
بیامد پر از آب چشم اردشیر
که ما را چه پیش آمد از اردوان
چو آن نامه نزدیک بابک رسید
فرستاد نزدیک فرزند شاد
چرا تاختی پیش فرزند او
کنون راه خشنودی او بجوی

ز چینی و زربفت شاهنشهی
ز دینار گنج و زمشک و عبیر
بدرگاه شاه اردوان شد بری
بگفتند با شاه ازان بازخواند
ز بابک فراوان سخنها براند
ز پوشیدنی و ز گستردنی
جهان گشت چون روی سپید
فرستاده با بکان جوان
جدایی نداشتش فرزند خویش
پراگنده شد لشکر و پور شاه
که بود او همی شاه را دلپذیر
ازان لشکر کش برخواست شور
چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بدید آن کشاد و بر آن جوان
که آن گور را من فکندم بتیر
که دشتی فراخست و هم گور و تیر
یکی بانگ برزد بروی جوان
چرا بر دوبا بدی با سپاه
همانجا یکی نوبه ای گزین
بران آخر تازی اسبان امیر
که رنج دلش باد و درد و روان
نگرد آن سخن هیچ بر کس بدید
بیوفی بر افکنده بر سان باد
پرستنده تو نه پیوند او
نکردان رفرمان او هیچ روی

ز دینار گنجی فرستاد دست
نگار و پرستش جهاندیده چهر
بنزدیک اسبان سرای گزید
شب و روز خوردن بدی کار او
یکی کاخ بود اردوان را بلند
که گلنار بد نام آن ماهروی
بر اردوان همچو دستور بود
چنان بد که روزی برآمد ببام
همی بود تا روز تاریک شد
بگستاخی آمد ز ایوان فرود
ز بالین دیبا سرش برگرفت
بدانجا که گفت از کجا خواستی
چنانم چو خواهی پیامم نزدیک تو
کنون گر پذیری ترا بنده ام
چو چندی برآمد برین روزگار
چنان کاهی آمد سوی اردوان
گرفتند هر اختری یاد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر
[illegible]زرد او داشت دل پر ستیز
بیاورد چندان بدرگاه خویش
سه روز اندرین کار شد روزگار
همی بود تا شب گذشته سه پاس
دگر روز شد مرد روشن روان
بگفتند از آن سپهر بلند

بنامه درون پندها داد دست
هر آنکه که این نامه بردی بکار
بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند خورسند گشت
هم اندر خور خود جهانجوی بزید
بگسترد هر گونه گستردنی

داستان عاشق شدن گلنار کنیزک اردوان بر اردشیر و آمدن گلنار نزد او

بگنجش همو نیز گنجور بود
بر و بر گرامی تر از جان بدی
دلش گشت از آن خرمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر
بیکش شب خواب نزدیک شد
کمندی بر آن کنگره بر ببست
همی داد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر
چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوب روی
که از غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده ام
درفشان کنم روز تاریک تو
دلارام و گنجور شاه اردوان
بگیتی به دیدار تو زنده ام
ببودند باهم زمانی دراز
شگفت اندر آمد بآموزگار
جهاندیده و بیدار بابک بمرد

در سپری شدن روزگار بابک و آگاه شدن اردوان

از آن پس روشن دلش گشت سیر
دل از شکر اردوان برگرفت
ز هر سو همی داشت راه گریز
جهان رو از آن بس که شاه اردوان
همی باز جست اختر از خویش
فرستادشان نزد گلنار شاه
نگه کرد شاه اختر شهریار
چو گنجور بشنید آواز شان
کنیزک که بپرداخت از اخترشناس
پر آرزو دل لبان پر ز باد
که بگشاید آن راز بر اردوان
برفتند باز بچهار کنار
همان اختر روی که جو نیست چند
کزین پس کنون ماند این روزگار

دگر خواه تا بگذرد روزگار
دلش سوی پند خردمند گشت
ز پوشیدنی و هم از خوردنی
می و رود و رامشگران یار او
بکاخ اندرون بنده ارجمند
نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بدیدار او شاد و خندان بدی
چو آن در دل او شد جایگیر
گره زد بر و چند و بسود دست
پر از عنبر و بوی مشک و عبیر
نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بگیتی بدیدار تو زنده ام
که از من بود شاد و روشن روان
پس آنگه سوی کاخ شد شاه باز
سرای کهن دیگری را سپرد
دژم گشت و تیره شد اردوان
سپهبد بمهتر پسر داد پارس
ز درگاه لشکر بهامون برند
وزان آگهی رای دیگر گرفت
از اخترشناسان و ز روشن روان
بدان تا کند اختر از انگاه
سخن گفتن از اختر و از شاه
همی داشت گفتار شاهان بیاد
ز کاخ کنیزک بر شهریار
ز چیزی بپیچد دل شهریار

که بگریزد از مهتری کهتری
دل ما پر از خون و نیک بخت
یکایک بگفت آنکه رفتش روان
چنین گفت با ماه چهر اردشیر
کنیزک که در گنج باز کرد
از ایوان بیامد بگرد اردشیر
دو اسب گرانمایه کرده گزین
جهانجوی چون روی گلنار دید
بپوشید خفتان و خود برنشست
همان ماه رخ برد گر بارگی
چنان بد که بی ماه روی اردوان
چو آمدش هنگام برخاستن
بدر بر سپاه ایستاده بجای
بدو گفت گردنکشان بر درند
چرا او نیامد ببالین من
وز آخر ببر دست خنگ و سیاه
سواران جنگی فراوان ببرد
فرود آمد آنجا که اردوان
دو تن برگذشتند پویان براه
بدم با سواران یکی غرم پاک
چنین داد پاسخ که آن فر اوست
بیاساخت اسپ از پس جنگجوی
وز آن تاختن رنجه شد اردشیر
بیامد برین چشمه آمد فرود
چو هر دو رسیدند نزدیک آب

سپهبد نژادی و کند آوری
ز گفتار ایشان چنین گشت بخت
همی گفت با ماه پر اردوان
که فردا بباید شدن ناگزیر
ز هر چیز خود جستن آغاز کرد
بیاورد گوهر بر اردشیر

وزان پس شو و شهریاری بلند
چو شد روی کشور بگرد از قیر
دل مرد برنا شد از شاه تیز
اگر با من آیی تو آنگه شوی
ز یاقوت و از گوهر شاهوار
جهانجوی را دید جامی بدست

آمدن گلنار در شب ببالین اردشیر و متوجه شدن ایشان

نشست و برفتند یکبارگی
نبودی شب و روز روشن روان
بیامد سرگاهش آراستن
بیاراسته کاخ و گاه و سرای
هر آنکس که مهتر کشورند
نگر باشد اندر دلش کین من
که بد باره نامبردار شاه
تو گفتی که بر باره آتش سپرد
بخورد و برآسود و آمد دوان
یکی باره بد خنگ و دیگر سیاه
چو اسپی همی بر پراکند خاک
بشاهی و نیک اختری پر اوست
بدانسو که رفته بد اردشیر
بدید او بره بر یکی آبگیر
که شد پاره و مرد بی تار و پود

وز آنجا سوی پارس بنهاد روی
ز بالین ندید اشتی گفت دل
کنیزک بیامد ببالین اوی
بدرگاه برخاست سالار بار
پرستندگان را بپرسید شاه
بیامد همانگاه مهتر دبیر
دل شاه جنگی برآمد ز جای
بره بر یکی مایه ور دید جای
بپرسید از ایشان که شبگیر هور
یکی گفت کامد بدر بر گذشت
بدستور گفت آن زمان اردوان
گر این غرم دریابد اورا ستاخ
چو شد گرم روز اندر آمد بجای
جهانجوی خندان بگلنار گفت
بباشیم و زین آب لختی خوریم

داستان رفتن اردشیر و گلنار بجانب ایران

جهاندار و نیک اختر و فرمند
کنیزک بیامد بر اردشیر
وز آن پر فزون جست راه گریز
همان بر سر کشور افسر شوی
ز دینار چندانکه بودش بکار
نگهبان اسپان همه خفته مست
بران آخران همچنان زیر زین
همان گوهر سرخ و دینار دید
همان تیغ زهراب داده بدست
همی رفت شادان دل راهجوی
که چون گلنار را دید بخال
برآشفت و پیچان شد از کین اوی
بیامد بر نامور شهریار
که گلنار از چه ببستت راه
که رفتست ناگاه دوش اردشیر
همانگه بشب اندر آورد پای
بسی اندرو مردم و چارپای
شنیدی شما بانگ نعل ستور
دو تن را سواره در آمد درشت
کز این غرم باری چرا شد دوان
که این کار گردد ببار دراز
فراوان درو مردم و چارپای
که یکروزه گشتیم با درد جفت
وز ایدر بآسودگی بگذریم
بزردی دو رخساره چون آفتاب

رسیدن اردشیر بچشمه و دلالت دو جوان از آنجا در گذشتن

کنون آب خوردن نیارد بها / بباید که آبی بخوردن فرود

بکلان گفت این سخن را دگیر / پس اندر چو باد دمان اردوان

فلک را بپیمود گیتی فروز / یکی شارستان دید بازنگ و بوی

که کی برگذشت آن دلاور سوار / چنین داد پاسخ بدو رهنمای

بگسترد شب چادر لاجورد / برین شهر بگذشت پویان دو تن

که چون او نباشد بایوان نگار / چنین گفت با اردوان کدخدای

که اکنون دگرگونه شد داوری / که بخت از پس پشت او بر نشست

نامه نوشتن اردوان به بهمن پسرش و رسیدن اردشیر بکنار دریا

همیداد نیکی دهش را درود / چو شد روز شب بامداد پگاه

شب تیره رنگ اندر آمد پری / یکی نامه فرمود نزد پسر

که هرگز نرفته بدانگونه تیر / سوی پارس آمد بکیش نهان

همیگفت ای داور دستگیر / تو کردی مرا این از بدکنش

ز کار گذشته فراوان براند / نگه کرد فرزانه ملاح پیر

ز فرزند و اورنگ او گشت شاد / برآمد بدریا سراندر شتاب

سپاه انجمن شد بر آن آبگیر / مرآنکس که بد مایگی در سطخر

بهر کشوری با مدارا بدند / چو آگاه گشتند ز شاه اردشیر

بنزدیک برنا گروها گروه / ز هر شهر فرزانه رای زن

رسیدن اردشیر و ایرانیان بیکدیگر و ملاقات و مقالات او با بزرگان ایران

به بیداد بر دل نگیریم یاد / چو باشید با من درین یارمند

همیخواست آمد فرود اردشیر / دو مرد جوان دید بر آبگیر

جوانان بآواز گفتند زود / رکیب و عنانت بباید بسود

که رستی ز کام دو دم اژدها / تن خویش را او بباید درود

جوان پندگوی آن شنید اردشیر / همی تاخت با رنج و خیره روان

بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / بسی مردم آمد بنزدیک اوی

چنین گفت با موبدان نامدار / که ای شاه نیک اختر پاکرای

بدانگه که خورشید برگشت زرد / پر از گرد و پر خاک گشته دمن

یکی عزم بود از پس کیسوار / گزاید رکر بازگردی بجای

سپه سازی و ساز جنگ آوری / ازین تاختن باد باشد بدست

یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه سخن یاد کن در بدر

نشانی نگر یابد از اردشیر / مبادا که او دو شد از عزم شیر

چو بشنید ازو اردوان این سخن / بدانست کان کار او شد کهن

بدان شارستان اندر آمد فرود / بفرمود تا بازگردد سپاه

پیاده دو رخساره همرنگ نی / که گرشی بکار اندر آورد چهر

جهان شد ز بالین شاه اردشیر / نگوی این سخن با کس اندر جهان

وزینسو بدریا رسید اردشیر / که هرگز مپیناد نیکی تنش

برآسود و ملاح را پیش خواند / ببال و بر و چهره اردشیر

بدانست کو نیست جز کی نژاد / ز هر سو برافکند زورق بر آب

از آگاهی نامدار اردشیر / تا کاهش شاه کردند فخر

دگر هرچه از تخم دارا بدند / ز شادی جوان شد دل در چهر

همی رفت مردم ز دریا و کوه / بنزد جهانجوی شد انجمن

که بشنید کاسکندر بدنشان / چه کرد از فزونمایگی در جهان

نیاکان من یک بیک او بکشت / به بیداد آورد گیتی بمشت

چو من باشم از تخم اسفندیار / بر از اندرون اردوان شهریار

سزد گر مرا این نخوانیم داد / نماند بکس تخت و نام بلند

چه گویید واین را چه پاسخ دهید
که پاسخ بیاور فرخ دمید

هرانکس که بود اندران انجمن
ز شمشیرزن مرد و از رای زن

چو بشنید آواز آن رزم ساز
همه نامداران گشادند راز

که هرکس که هستیم با یک نژاد
بدیدار و چهر تو باشیم شاد

دگر هرچه هستیم ساسانیان
به بندیم کین را کمر بر میان

تن و جان ما یک بیک پیش تست
غم و شادمانی کم و بیش تست

بدو گوهر از هر کسی برتری
سزد گر تو شاهی کند آوری

بفرمان تو کوه هامون کنیم
بتیغ آب دریا همه خون کنیم

چو پاسخ بدانسان شنید اردشیر
سرش برتر آمد ز ناهید و تیر

بران مهتران آفرین گسترید
بدل در بر اندیشه کین گسترید

بنزدیک دریا یکی شارستان
پی افکند و شد شارستان کارستان

یکی موبدی گفت با اردشیر
که ای شاه نیک اختر یادگیر

سر شهریاری همی نو کنی
تن پارس باید که بی تن کنی

وزان پس کنی رزم با اردوان
که اخترجوانست و خسرو جوان

که او از ملوک طوایف بگنج
فزونست و زو بینی آزار و رنج

چو بر داشتی گاه او از جای
ندارد کسی زین سپس با تو پای

چو بشنید گردن فراز اردشیر
سخنهای شایسته و دلپذیر

چو بر زد سر از تیغ کوه آفتاب
بسوی صطخر آمد از پیش آب

آگاه شدن بهمن اردوان و متوجه شدن اردشیر

خبر شد بر بهمن اردوان
دلش گشت پر درد و تیره روان

کزو ایچ بر تخت شاهی درنگ
بپای سپاه و دلی پر ز جنگ

یکی نامور بود نامش تباک
ابا آلت لشکر و رای پاک

که بر شهر جهرم بد او پادشا
جهاندیده با داد و فرمانروا

مرو را خجسته پسر بود هفت
خو آگه شد از پیش بهمن برفت

بیامد ز جهرم بر اردشیر
ابا لشکر و کوس با دار و گیر

چو چشمش بروی سپهبد رسید
ز اسب اندر آمد چنانچون سزید

بیامد دمان پای او بوسه داد
ز ساسانیان بیشتر کرد یاد

فراوان جهانجوی بنواختش
بزود آمدن ارج بشناختش

پر اندیشه شد نامجوی از تباک
دلش گشت از آن پیر پرترس و باک

براه اندر از پیر اثر بود
که با او سپاهی جهانگیر بود

جهاندیده بیداردل بود و پیر
بدانست اندیشهٔ اردشیر

پیاده بیاورد استاد زند
چنین گفت کز گرد کار بلند

بریدست بی مایه جان تباک
وگر در دو رنج و ترس است و باک

چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
که آورد لشکر بدین آبگیر

چنان سیر گشتم من از اردوان
که از پیر زن گشته مرد جوان

مرا نیک پی مهربان بنده دان
شکیبا دل و راز دارنده دان

چو بشنید شاه اردشیر این سخن
یکی دیگر اندیشه افکند بن

مرو را بجای پدر داشتی
بران نامدارانش سر داشتی

دل شاه از اندیشه آزاد شد
سوی آذر آباد خواد شد

نیایش همی کرد پیش خدای
که باشدش زی نیکویی رهنمای

بهر کار پیروز کرداردش
درخت بزرگی ببار آردش

وز آنجا یکی شد بپرده سرای
عرض پیش او رفت با کدخدای

سپه را درم داد و آباد کرد
زداد و از نیکی دهش یاد کرد

چو شد لشکرش جمع آن دلاور بجنگ
سوی بهمن اردوان شد بجنگ

برآمیختند و برآویختند
همه خاک با خون برآمیختند

رسیدن اردشیر و بهمن و جنگ ایشان

چو گشتند نزدیک با یکدگر
برفتند گردان پرخاشخر

سپاه از دو رویه کشیدند صف
همه نیزه و تیغ هندی بکف

برینگونه تا گشت خورشید زرد
هوا پر ز گرد و زمین پر نبرد

چو روشن شد از چرخ پیروزه رنگ
سپاه تباک اندر آمد بجنگ

برآمد یکی باد و گردی چو قیر
درافتاد در قلبگاه اردشیر

گریزان بشد بهمن از اردوان
تنش خسته از تیر و تیره روان

پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
ابا ناله کوس و باران تیر

برین هم نشان تا بشهر صطخر
که بهمن بدو داشت آواز و فخر

ز گیتی چو برخاست آواز شاه
ز هر سو به پیوست بی مر سپاه

مر او را فراوان نمودند گنج
کجا بهمن آگنده بود آن برنج

درمهای آگنده را برفشاند
برون آمد از پارس و لشکر براند

چو آگاهی آمد سوی اردوان
دلش گشت پر بیم و خیره روان

چنین گفت کز از چرخ بلند
همی گفت با من خداوند پند

بران بد کز اندیشه بیرون بود
بکوشش ز بخشش که افزون بود

کمانی نبردم که از اردشیر
یکی نامجوی آید و شهرگیر

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برگرفت و بنه بر نهاد

ز گیل و ز دیلم سپه گرد شاه
سپاهی که بر باد بستند راه

میان دو لشکر دو پرتاب ماند
بجایی که اندر رو ماه بیخواب ماند

جنگ کردن سپاه اردوان و سپاه اردشیر و کشته شدن اردوان

ز پس ناله کوس با کره نای
جرنگیدن زخم هندی درای

خروشان سوار و درفشان درفش
سر افشان سر تیغهای بنفش

چهل روز ازینسان همی جنگ بود
بر آن نامداران جهان تنگ بود

ز هر گونه تنگ شد خوردنی
همان بسته شد راه آوردنی

ز پس کشته شد روی هامون چو کوه
شد خسته از زخم کاری ستوه

بجوش آمد ابری برآمد سیاه
نشد کوشش رزم را دستگاه

یکی باد برخاست پس سهمگین
گران شد دل جنگجویان غمین

بتوفید کوه و بلرزید دشت
خروشش همی از هوا برگذشت

بترسید از ان لشکر اردوان
شدند اندران یکدل و یکزبان

که این کار بر اردوان ایزدیست
برین لشکر اکنون بباید گریست

بروزی کجا سخت شد روزگار
همی خواستند مردمان زینهار

برآمد ز قلب سپاه اردشیر
بجا جا که برخاست باران تیر

گرفتار گشت از میان اردوان
بداد او بپی تاج شیرین روان

بدست یکی مرد خراد نام
چو بگرفت بردش گرفته لگام

به پیش جهانجوی بردش اسیر
ز دور اردوان را بدید اردشیر

فرود آمد از اسب شاه اردوان
تنش خسته از تیر و تیره روان

بدژخیم فرمود شاه اردشیر
که رو دشمن پادشا را بگیر

میانش بخنجر بدو نیم کن
دل بدسگالان پر از بیم کن

بیامد دژآگاه و فرمان گزید
شد آن نامدار از جهان ناپدید

چنین است کردار چرخ پیر
چه با اردوان و چه با اردشیر

اگر تا ستاره برآرد بلند
سپارد همو را بخاک نژند

دو فرزند او هم گرفتار شد
وزو تخمه آرشی خوار شد

بران هر دو را پای کرده ببند
بزندان فرستاد شاه بلند

دو مهتر گزین رزم بگریختند
بدام بلا بر نیاویختند

برفتند گریان بهندوستان
سر دو کرکی زین یکی داستان

همه رزمگه پر ستام و کمر
پر از جوشن و تیغ و ساز و سپر

بفرمود تا گرد کردند شاه
ببخشید از ان پس همه بر سپاه

برفت از میان بزرگان تباک
تن اردوان را ز خون کرد پاک

خروشان بشستش ز خاک نبرد
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد

بدیبا بپوشید خسته برش
ز کافور کرد افسری بر سرش

نه پیمود کس خاک او را بپی
ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری

یکی موبد آمد بر اردشیر
چنین گفت کای شاه دانش پذیر

تو فرمان کن و دخترش را بخواه
که با فر و زیبست و با دستگاه

بدست آیدت افسر و تاج و گنج
کجا اردوان کرد گرد آن برنج

از و پند بشنید و گفتار راست
هم اندر زمان دختر او بخواست

بایوان او بود پیش از دو ماه
توانگر سپهبد توانگر سپاه

سوی پارس آمد شه نامجوی
بر آسود از رنج وز گفت و گوی

در بنا کردن اردشیر شهری

یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ
بدو اندرون کوشک و میدان و راغ

کز اکنون جهاندیده دهقان پیر
همی خواندش خره اردشیر

یکی چشمه بیکران اندروی
کشاده فراوان ازو آب جوی

برآورد از آن چشمه آتشکده
بدو تازه شد جشن مهر و سده

بگرد اندرون باغ و میدان و کاخ
برآورده شد جایگاه فراخ

چو شد شاه با دانش و فر و زور
همی خواندش هر کسی شهرزور

پس از گرد او روستاها بساخت
چو آباد شد مردم اندر نشاخت

بجایی یکی ژرف دریا بدید
همی کوه بایست پیشش برید

بردند چندی ز مردان کار
از آن کوه ببرید صد جویبار

همه اندر از کوه تا دشت آب
شد آباد آن شهر جای خراب

سپاهی از اصطخر بی مر ببرد
بدان تا کند ساخته رزم کرد

بنیکی ز یزدان همی جست فرد
که ریزد بران بوم و برجوی گرد

چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ
پذیره شدن کرد بی مر جنگ

یکی کار بد خوار و دشوار گشت
که با گرد کشور همه یار گشت

یکی لشکری کرده بد پارسی
فزونتر ز گردان بدو یک بسی

بیک روز تا شب برآویختند
سپاه جهاندار بگریختند

ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ
شد آورد که را همه کار تنگ

چو آن شاه را از آن دلاور سپاه
نبد نامداری در آن رزمگاه

ز خورشید تابان و از گرد خاک
زبانها شد از تشنگی چاک چاک

همانگه درفشی برآورد شب
که بنشاند آن جنگ و جوش و طلب

یکی آتشی دید بر سان کوه
سپاه جهاندار با آن گروه

سوی آتش آورد روی اردشیر
همان اندکی مرد برنا و پیر

چو تنگ اندر آمد شبانان بدند
همه پیش او ساربانان بدند

فرود آمد از اسب شاه و سپاه
وزیشان پر از خاک آوردگاه

از یشان نخست اردشیر آب خواست
بکاسه ببردند با آب ماست

بیاسود و لختی بخورد آنچه دید
شب تیره خفتان ز سر برکشید

ز خفتان شایسته بد بسترش
ببالین نهاد آن کیی مغفرش

سپیده چو برزد ز دریای آب
سر شاه ایران برآمد ز خواب

بیامد ببالین او سرشبان
که بدرام بادت بروز و شبان

بپرسید از آن سرشبان را شاه
کز ایدر کجا یابم آرامگاه

چنین پاسخ آورد کز چارسوی
چو دوراهت آبادی نیکخوی

همه روی پیوسته شد ده بده
بهر ده یکی نامبردار مه

سپه را چو آگاهی آمد ز شاه
همه شاد دل برگرفتند راه

بگردان و دستان و کار آگهی
که تا کار ایشان بگوید همی

برفتند و دیدند و باز آمدند
بر شاه ایران فراز آمدند

که ایشان همه نام جویند و شاد
ندارد کسی بر دل از شاه یاد

بر آنند کاندر صطخر اردشیر
کهن گشت و شد بخت برناش پیر

چو بشنید شاه این سخن شاد گشت
گذشته سخن بر دلش باد گشت

گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سه هزار

کماندار با تیر و ترکش هزار
بیاورد با خویشتن شهریار

سپه کشیدن اردشیر

چو خورشید شد زرد لشکر براند
کسی را که نابردنی بد بماند

چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد / جهاندار با گرد نزدیک شد
همه دشت ازیشان پر از خفته دید / نشان دل لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد به بالین کرد / عنان باره تیزتک را سپرد
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد / یلان را ز خون بر سر افسر نهاد
بی اندازه زیشان گرفتار شد / سترگی و ناپخردی خار شد
همه بومهاشان بتاراج داد / سپه را ازان بهره و تاج داد
چنان شد که دینار بر سر بیخت / اگر پیر مردی گرفته بدست
نگردی به بیاد او کس نگاه / ز نیک اختر شاه و از نو نژاد
زروی نگرد او بدان رزم فخر / بیامد گرازان بشهر صطخر
بفرمود کاسبان بنیرو کنید / سلاح سواری بی آکنید
تن آسوده دارید پس بزم / کزو آید اندیشه روز رزم
دلیران بجوشن نهادند سر / چو آسوده شد کرده کاه کمر
پر اندیشه رزم گشت اردشیر / جوان داستان بشنوی از دبیر
به پیش این سخن گفتی کرد دهقان (حکایت) / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
ز شهر کجاران به دریای پارس / چگوید ز بالا و پهنای پارس

داستان کرم هفتواد و پرورش آن و سبب پدید شدن کرم

یکی شهر بد تنگ و مردم بسی / ز کوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی / که بی کام و جوینده نان بدی
یکی ژرف زدگیتر بود کوه / شدندی همه دختران هم گروه
ازان پنبه بردند سر یک بیک / یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی هم گروه / خوامان ازین شهر تا پیش کوه
بر آمیختندی خورشها بهم / نبودی در خوردنی پیش و کم
نبودی سخن گفتن از خواب و خورد / ازان پنبه شان بود تنگ برد
شبانگه شدندی سوی خانه باز / شده پنبه شان ریسمان طراز
دران شهر بی چیز چوبان نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد
از ایرا که او را پسر بود هفت / به نیکونه بر نام و آواز هفت
یکی دخترش گرامی و بس / که نشمردی او دختر از کسی
چنان بد که روزی همه هم گروه / نشستند با یکدگر پیش کوه
بر انجمن آن کجا داشتند / بگاه خورش دوک بگذاشتند
چنان بد که این دختر نیک بخت / یکی سیب افکنده باد از درخت
بره بر بدید و سبک برگرفت / کنون بشنو این تا بدانی شگفت
چو آن خوب رخ سیب را بر گزید / یکی در میان کرم آکنده دید
بانگشت ازان سیب برداشتش / دران دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت آن دوک و آن پنبه گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده لب و سیم دندان شدند
من امروز بر اختر این کرم سیب / نمایم شما را برشتن نهیب
دو چندان که رشتی بروزی برشت / شمارش همی بر زمین بر نوشت
وزانجا بیامد بگرد اردو / بمادر نمود آن کجا رشته بود
بر او آفرین کرد ماه و مهر / که بر خوردی از دوکت ای خوب چهر
بشبگیر چون ریسمان برشمرد / دو چندان که هر روز زو پنبه برد
چو آمد بدان چاره جوی انجمن / برشتن نهاد او دل و جان و تن
چنین گفت با مادر و خواهران / که ای خوب رویان دنیا افروز
من از دختر کرم چندان طراز / بریسم که نیزم نباشد نیاز
برشت آن کجا رشته بد پیش ازین / بکار آمدی گر بدی پیش ازین
سوی خانه برد آن طرازی که رشت / دل مام او شد چو خرم بهشت
همی اندکی سیب هر بامداد / پری روی دختر بدین کرم داد
وزان پنبه چند انکه کردی فزون / برشتی همه از دختران بر فزون
چنان هم که یک روز ماه و پنج / بگفتند با دختر پر هنر

گر چندین بر بیی مکر با پری
گرفتی ای ماه رخ خواهری

ببک سیمتن پیش مادر بگفت
ازان سیب آن کرم اندر نهفت

پس آن کرم فرخ بدیشان نمود
زن و شوی را روشنائی فزود

بفالی گرفت آن سخن هفتواد
بکاری که کردی بدل بود شاد

همی زاختر کرم گفتی سخن
برو نو شدی روزگار کهن

چنین تا برآمد برین روزگار
فروزنده تر گشت هر روزگار

پرورش دادن کرم هفتواد

بران کرم را خانه کم داشتند
بخوردنش نیکو همی داشتند

تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت
سر و پشت او رنگ نیکو گرفت

همی تنگ شد دوکدان بر تنش
چو رنگ سیه گشت بر اندامش

یکی نغز صندوق کردش سیاه
بدو اندرون ساخت جایگاه

چنان شد که در شهر بی هفتواد
بحکم کس نگفتی ز بیداد و داد

فراز آمدش ارج و آزرم و چیز
توانگر شد آن هفت فرزند نیز

یکی پادشا بود و شهر اوی
سرافراز با لشکر و آب روی

بهانه همی جست بر هفتواد
که دینار بستاند از بدنژاد

بسی نامدار انجمن شد بروی
بران هفت فرزند بیکار جوی

چنین تا برآمد برین روزگار
فروزنده تر گشت بر روزگار

ز شهر کجاران برآمد نفیر
برفتند با نیزه و تیغ و تیر

همه رفت پیش اندرون هفتواد
برزم اندرون داد مردی بداد

همه شهر بگرفت و او را بکشت
بسی کوه و گنجش آمد بدست

بنزدیک او مردم انبوه شد
ز شهر کجاران سوی کوه شد

دژی را برآورد بر سوی کوه
شده شهر با او همه هم گروه

نهاد او بران دز در آهنین
هم آرامگه بود و هم جای کین

یکی چشمه بود بر کوهسار
ز بخت اندر آمد میان حصار

پس آن کرم را گشت صندوق تنگ
یکی حوض کردند بر کوه سنگ

چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم
نهادند کرم اندرو نرم نرم

چنان شد که دارنده هر بامداد
برفتی دوان از بر هفتواد

خریدی برنج و علف ساختی
ببردی و کرم آن بپرداختی

برآمد برین کار بر پنج سال
چو پیلی شد آن کرم با توش و یال

همان دخت فرخ نگهدار کرم
پدر گشته جنگی سپهدار کرم

بیاراستندش بچینی حریر
مر او را بدی خوردنش شهد و شیر

سپهبد بدی بر درش هفتواد
دل هر دو نادان بدان کرم شاد

ز دریای چین تا بکرمان رسید
همه روی کشور سپه گسترید

پسر هفت با تیغ زن ده هزار
همان گنج با آلت کارزار

سران پادشا کو کشیدی بجنگ
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ

شکسته شدی لشکری کامدی
چو آواز آن کرم را بشنودی

چنان گشت آن کرم با هفتواد
که گردش نیارست جنبید باد

حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه
نبودی بران باره را باد راه

چو آگه شد از هفتواد اردشیر
وزان لشکر و کرم و ان دار و گیر

دژم گشت و لشکر همه باز خواند
برو دی سپاه و درم بر فشاند

سپهبد فرستاد نزدیک اوی
سپاهی بلند اختر جنگجوی

چو آگاه شد زان سخن هفتواد
ازیشان بدل بر نیامدش یاد

آمدن اردشیر بجنگ هفتواد و جنگ کردن و شکست خوردن او

بیاورد گنج و سلیح از حصار
برو خار شد لشکر کارزار

کمینگاه کرد اندران گنج کوه
خود و نامداران سپاه گروه

چو لشکر سراسر برآشوفتند
بگرز و تبرزین همی کوفتند

سپاه اندر آمد ز جای کمین
سیه شد بدان نامداران زمین

بران ان که نشناخت از پای دست ... تو گفتی زمین دست ایشان ببست
ز کشته جهان شد در و دشت و کوه ... که پر بود گر شد ز کشتن ستوه

هر انکس که بد زنده زان رزمگاه ... همه بازگشتند نزدیک شاه
جو آگاه شد از سپاه اردشیر ... وزان کشتن و غارت و داروگیر

دژم کشته لشکر همه بازخواند ... بایین سلیح و درم برفشاند
بتندی بیامد سوی هفتواد ... بگردون بر آمد سر بدنژاد

جدا بود از و دور مهر سپهر ... جو آگاه شد او ز کار پدر
برآمد از آرام و از خورد و خواب ... بکشتی بیامد بر نیوی آب

جهانجوی را نام شاهوی بود ... یکی مرد بد ساز بدروی بود
ز کشتی بیامد سوی هفتواد ... دل هفتواد از پسر گشت شاد

بیارات از میمنه جای خویش ... سپهبد بدو لشکر آرای خویش
دو لشکر بدو هر دو آراسته ... پر از کین سر و کنج رخ خواسته

بدشان نگه کرد شاه اردشیر ... دل شاه دانا شد از رنج سیر
سپه برکشیدند دو رویه دو صف ... ز خورشید و شمشیر رخ ... نهفت

جو آواز کوس آمد از پشت پیل ... جهان شد بکردار دریای نیل
برآمد خروشیدن کاو دم ... جهان شد پر از بانگ رویینه خم

زمین جله جنبان شد از میغ نیل ... هوا از درفش سران گشت لعل
ز آواز کوپال و از ترگ و خود ... همی داد گردون زمین را درود

بنگ باد پایان زمین را کنان ... همه دشت یکسر سپر بی نشان
بر آنگونه شد لشکر هفتواد ... تو گفتی بجنبید دریا ز باد

بپایان جهان شد ز گرد سیاه ... که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
برین بود تا روز برگشت زود ... بگسترد شب جادر لاجورد

ز هر دو سپه بازگشت اردشیر ... سپه خسته از زخم زوبین و تیر
جو دریای زنگار گون شد هوا ... طلایه برون آمد از هر دو جای

خورش تنگ شد بر دلیران شاه ... که بدخواه او بسته بد شاه را
بجهرم یکی مرد بد کی نژاد ... بلشکر بسی گوهر و تاج داد

جو آگاهی آمد سوی اردشیر ... از آن لشکر و غارت و داروگیر
زنگی که بد اندران رزمگاه ... ز بهر خورشها بربسته راه

ز بهرام بیامد بایوان شاه ... ز هر سو بیاورد بی مر سپاه
همه گنج او را بتاراج داد ... بلشکر بسی گوهر و تاج داد

نهفته نساخته خانه را ... جرا ساختم رزم بیگانه را
بزرگان لشکر همه پیش خواند ... ز هر کس فراوان سخنها براند

جه بیند گفت ای سران سپاه ... که ما را چنین تنگ شد دستگاه
جشیدیم بسی تلخی از روزگار ... نبد نام مهرک مرا در شمار

بآواز گفتند کای شهریار ... ببیاید جستن بد روزگار
جو مهرک بود دشمن اندر جهان ... جرا جست باید بسختی جهان

تو داری بزرگی و کیهان تراست ... همه بندگانیم و فرمان تراست
بخوردند تا خوان بیاراستند ... می و جام و رامشگران خواستند

مجلس ساختن اردشیر و بره بریان در میان آوردن و تیری از غیب روی خوردن

جوانان بر نهادند چندی بزه ... بخوردن نهادند سر یکسره
بزرگان فرزانه رزمساز ... زنان داشتند از غمان دست باز
ز هر کس که از جگر خون کشید ... یکی از بره تیر بیرون کشید

ببیند نقشی بران تیز تیر ... بخواند آنکه بود از در اردشیر
نوشته بران تیر بر پهلوی ... که ای شاه داننده بشنوی

جنین تیر را تیز از اندام دژ ... که از بخت گر مست آرام دژ
نباید که جون تو یکی شهریار ... کند پشت کوژ اندرین روزگار

بدان موبدان گفت شاه اردشیر ... نوشته همی خواند بر تیز تیر
گر انداختی بر سوی اردشیر ... برو بر گذر یافتی پر تیر

ز دز تا بروی دو فرسنگ بود / دل بخردان از سخن تنگ بود
همی هر کسی خواندند آفرین / ز داد اردشیر شهریار زمین
پر اندیشه بود آن شب از کرم شاه / چو خورشید بنشست بر تختگاه
سپه برگرفت از پس انگیر / سوی پارس آمد دوان اردشیر
سوی لشکر وی بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بگشتند هر کس بدنامدار / همیتاخت با ویژگان شهریار
خروشش آمد از کرم کز بخت کرم / کز رخشنده باد افره تخت کرم
همی هر کسی گفت کاین نیک گفت / ازین هر کس آزاده باید گرفت
بیامد گرازان و دل پر نهیب / همیتاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارستان دید جایی بزرگ / برو پاسبانان خروشان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدر یک دو برنای بیگانه دید
ببودند بر در زمانی بپای / بپرسید ازین دو پاکیزه رای
کریچه چنین از کجا رانده اید / که با گرد راه اندر آشفته اید
بدو گفت ازینو گذشت اردشیر / کزو باز ماندیم بر خیره خیر
که بگریخت از کرم در هفتواد / وزان برمنه لشکر بدنژاد
بر بچد بر جای هر دو جوان / پراندیشه گشتند و تیره روان

رسیدن اردشیر بمنزل و با دو جوان مصاحب شدن او

وزو آوریدندش از پشت زین / بران مهتران خواندند آفرین
یکی جام خرم بیاراستند / پسندیده خوالیگری بیراستند
نشستند با شاه گرد انجمن / پرستش گرفتند هر دو جوان

به آواز گفتند کای سرفراز / همه دشتمانی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر / چه آورد ازان تخت شاهی بسر
هم از اسپ پایان بداندیش گرد / کزو بد دل شهریاران به درد
سکندر که آمد بدان روزگار / بکشت آنکه بد در جهان نامدار
برفتند وز ایشان بجز نام زشت / نماند و نیابند خرم بهشت
نماند چنین نیز بر هفتواد / به پیچد بفرجام ازین بدنژاد
ز گفتار ایشان دل شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار آن دلنواز / دلش بود پر درد بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر / یکی پند باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهدار ایران چو بگشاد راز / جوانانش بردند هر دو نماز
همی هر دو گفتند انوشه بدی / همه ساله دور از تو دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد / همیشه روان تو پاینده باد
سخنها که پرسیدی از ما نخست / بگوییم تا چاره سازی درست
تو در جنگ با کرم در هفتواد / پسنده نیابی جز از پیچ باد
یکی جای دارند بر تیغ کوه / بدو اندرون کرم و گنج و گروه
جهان کرم کز مغز آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
همی کرم خوانی بجرم اندرون / یکی دیو جنگی و ریزنده خون
سخنها چو بشنید شاه اردشیر / همه مهر جوینده و دلپذیر
بدیشان چنین گفت کاری رواست / بد و نیک ایشان مرا بر شماست
جوانان ورا پاسخ آراستند / دل سوگمندان بپیراستند
که ما بندگانیم پشت بپای / همیشه بنیکی ترا رهنمای
ز گفتار ایشان دلش گشت شاد / همیشه شتابان دلش پر ز داد
چو برداشت از آنجا جهاندار شاه / جوانان برفتند با او براه
همیتاخت روشن دل و یادگیر / شتابنده با خره اردشیر
چو بر شد بدرگه سپاه انجمن / بزرگان فرزانه رای زن
بر آسود یکچند و روزی بداد / بیامد سوی مهرک نوشزاد
چو مهرک بیاراست لشکر بجنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ

بکرم چو نزدیک شد پادشاه
دل پادشا پر ز تیمار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش
هر آنکس که از گنجش آمد بدست
وز انجا بشد تا سوی جنگ کرم
پراکنده شد لشکر و هم گروه
چنین گفت پس شاه با پهلوان
من اکنون بسازم یکی کیمیا
اگر دیده بان دود بیند بروز
بدانید کامد بسر کار کرم
هر آنکس که بودی هم آواز او
بکشتم خود چیز ناچیز کرد
ازان پس که آن کار کرم راست
همی شد خلیده دل و راه جوی
ازان انجمن برد با خویشتن
پرستنده کرم بشصت مرد
چنین داد پاسخ بدو شهریار
ببازارگانی فرا ساختیم
اگر بر پرستش فزاییم سزاست
چو او بارها را اندر حصار
سر بارها بگشاد و زود اردشیر
ز صندوق بگشاد و بند و کلید
زهجیده کردن ز جام نبید
من امید کی کلبه سازم فراخ
برآمد همه کام ازین سخن

آمدن اردشیر بجرم و با مهرک نوشزاد جنگ کردن او

بجنجر هم اندر زمانش بکشت
سپاهش همه گرد آهنگ کرم
چپ و راست لشکر میان دو کوه
که اید همی آتش روشن روان

مگر دختری کو نهان گشت از وی
چپ و راست لشکر ده و دو هزار
یکی مرد بد نام او شهر گیر
شب و روز گرد طلایه بپای

رفتن اردشیر بدر هفتواد بحیله

گذشت اختر و روز بازار کرم
بگفتی بیاد و هوا از او
دو صندوق پر سرب و اندر کرد
ز سالار آخر شعری و بخواست
ز لشکر پر اندیشه بنهاد روی
که هم دوست بودند و هم رای زن
نپرداختی کیتن از کار کرد
که هر گونه چیز دارم بیار
برنج اندرون بی تن آسانیم
کو انجت وی کار بر گشت راست
بیارست کردن بسی یادبار
ببخشید چیزی که بد ناگزیر
چپ و راست بنهاد جام نبید
که خورشید نش جای مستی پذیر
سرکاخ بر تر ز دیوار کاخ
بدو گفت هر کس پرستش تو کن

گزین کرد از ان مهتران هفت مرد
بسی گوهر از گنج بگزید نیز
یکی دیگ رویین بیار اندرون
چو فرخندگان جامهای گلیم
همان روستایی دو در خوان
چو از راه نزدیک آن در شدند
نگهبان به پیش آواز گفت
ز پیرایه و جامه و سیم و زر
بسی خواسته کردم انجمن کرم
پرستنده و تخت بگشاد راز
سر بارها بگشاد و زود اردشیر
یکی سفره پیش پرستندگان
هر آنکس که زی کرم بودی خورش
بدستوری سر پرستان سه روز
فروشنده ام من خریدار جوی
برآورد خربنده هر گونه رنگ

نهان گشت از و مهرک پرگناه
همی بود تا او گرفتار شد
بآتش در انداخت بی بر تنش
همه شهر از و شد پر آسیب و جوی
جهاندیده و کار دیده سوار
خردمند و سالار شاه اردشیر
سواران با دانش پاک رای
چو اسفندیار آنکه بودم نیا
شب آتش چو خورشید گیتی فروز
دلیران رزم و سران نبرد
چو دیبا و دینار و هر گونه چیز
که اسپان و را به بکار اندرون
بپوشید و بارش همه زر و سیم
که بودند روزی ورا میزبان
ببودند بر کوه و دم بر زدند
که صندوق را چیست اندر نهفت
ز دینار و دیبا و خز و گهر
کنون آمدم شاد تا تخت کرم
همانکه در در بگشادند باز
که با من فراوان بر بخت و شیر
بگسترد بر خواست چون بندگان
ز شیر و برنج آنچه بد پرورش
چهارم چو خورشید گیتی فروز
فزاید مرا پیش کرم آب روی
نشسته پرستنده با رود و چنگ

بکردند چیزی که دستان شدند
چو آورد او رزم و لوح نوید
ز بازار بیرون کرد مر کک سنج
طراقی برآمد ز حلقوم او
پرستندگانی که بودند مست
روان دیده‌بان شد بر شهرگیر
چو او یک سپیدان سپاه
خوا که شد از آن سپه هفتواد
چو او که ورزا کند خواسته
وز آن روی لشکر چو او کوه
که گر کم شود زین میان هفتواد
شنید آن همه لشکر آواز شاه
سوی لشکر کرم برگشت باد
فرود آمد از دز روان اردشیر
بزد کوس شهریار بلند
چو آمد ز قلب سپه شهرگیر
بزد سر چه بود از گران تا گران
بکرد اندران کشور آتشکده
وز آنجا که شد سوی طیسفون
نسازد تو با چاره او به پاز
کمر بر میان گرز شاهان ببست
شهنشاه خواندند از آن پس ورا
چنین گفت بر تخت پیروز و شاد
که اندر جهان داد گنج منست
جو خشنود گردد جهاندار پاک

پرستندگان می‌پرستان شدند
برافروخت آتش برو بر سپید
بدانسان که از پیش فرودی بگاه
که لرزان شد آن کنده و بوم او
یکی زنده از تیغ ایشان نرست

جو از جام می سستشان شد روان
جوان کرم را بود گاه خورش
فرو ریخت ارزیز مرد جوان
بشد با جوانان جو باد اردشیر
برانگیخت از بوم و ز تیره دود

گریختن شهرگیر دود را و متوجه دز هفتواد شدن با سپاه

چو آمد بران باره بر شهریار
بمانند با داغ و درد از گروه
نماند بدست تو جز ریگ و باد
بسر بر نهادند از آهن کلاه
گرفتار شد در میان هفتواد
چو آمد شد از پیش او شهرگیر
زدند پیش دریا دو دار بلند
بکشت آن دو تن را به باران تیر
فرود آوریدند فرش از بران
بدو تازه شد مهرگان و سده
سر بخت بدخواه کرد او نگون
که روزی نشیب است و روزی فراز

که خورشید لختی نیامدش سود
چنین گفت از آن بار شاه اردشیر
که من کرم را دادم ارزیز گرم
از آن دل گرفتند ایرانیان
همان نیز شاهی عیار راد
ببردند اسبان زرین ستام
دو بدخواه را زنده بر دار کرد
بتاراج داد آن همه خواسته
ز پرمایه و زر هر چه بد دلپذیر
سپرد آن تمان کشور و تاج و تخت
چنین است کار جهان تا جهان
بیعد او نشست بر تخت عاج

بر تخت نشستن اردشیر بابکان و مدت پادشاهی او ... سال بود

جهان تازه از دست رنج منست
ندارد دریغ از من این تیره خاک

کس این گنج نتواند از من ستد
جهان سر بسر در پناه منست

چو آمد جهاندار با میزبان
از ارزیز جوشان بدش پرورش
بکنده درون کرم شد ناتوان
ببردند با پال و شمشیر و تیر
دلیری به سالار لشکر نمود
که پیروز گشت شاه اردشیر
چو آورد لشکر بنزدیک شاه
دلش گشت پر درد و لب پر ز باد
که در باره و زین شیر بود
که بکشای یال ای یل شهرگیر
شد آن رفتن و دولت تیز رزم
ببستند با درد کین رایان
که مهتر پسر بود و سالار او
نشست از بر ش خسرو شاد کام
دل دشمن از خواب بیدار کرد
شد از خواسته لشکر آراسته
بپیاخت تا خرّه اردشیر
بدان مهربانان چه دارد بخت
همی راز خویش از تو دارد نهان
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بیاراسته جایگاه نشست
زنگشتاسب شناختی کس ورا
که فارغ شدم از بد هفتواد
بیامد بر مردم هم از کار بد
پسندید و داد او مهنست

نباید که از کارداران من ز گردان جنگی سواران من
نخسپد کسی دل پر از آرزوی گراینده گردم نیکخوی

گشاد دست بر هر کس این بارگاه ز بدخواه و از مردم نیکخواه
بر و انجمن خوانند آفرین که آباد بادا بداد این زمین

فرستاد بر هر سوی لشکری که تا هر که باشد ز دشمن سری
سر کینه ورشان بشاه آورند که آیین زندان و چاه آورند

بدانگه که شاه اردوان را بکشت
چو او کشته شد دختر کو بهمن اردوان
دو فرزند او شد بهندوستان
دو ایدر بزندان شاه اندرون
بهندوستان بود مهتر پسر
چو از پادشاهی نبد ایچ بهر
برادر دو داری بهندوستان
تو از ما گسسته به یکباره مهر
هلاهل چنین زهر هندی بگیر
ورا جان و دل بر برادر بسوخت
چنان بد که یک روز شاه اردشیر
چو بگذشت بهری ز روز دراز
سوی دختر اردوان شد ز راه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست
جهاندار از آن لرزه شد بدگمان
چنان زهر بربست بگذاشتند
بفرمود تا موبد کدخدای
شود در نوازش الگو هست
چنین داد پاسخ که مهتر پرست
بموبد چنین گفت شاه اردشیر
بشد موبد و پیش او دخت شاه

فرستادن بهمن اردوان زهر هلاهل بنزد خواهرش که زن اردشیر بود

که بهمن بد نام آن نامور
بدو داد پنهان یکی پاره زهر
به یکبارگی گشته هندوستان
پسند و چنین کرد کار سپهر
بکار آر یک پاره بر اردشیر
بکردار آتش دلش بر فروخت

فرستاده جست با رای و هوش
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی
دو ایدر بزندان شاه اندرون
چو خواهی که بانوی ایران شوی
فرستاده آمد بهنگام شام
ازاندوه بپسند گرانمایه زهر

زهر در شراب کردن دختر اردوان که در خانهٔ اردشیر بود و دانستن او

پر از شکر و بت با آب سرد
ز دستش بیفتاد و بشکست پت
پر اندیشه از گردش آسمان
گمانی همی خیره پنداشتند
بپایید بر چهره و پاکرای
که بیهوده یازد بجان تو دست
که یازد بجان جهاندار دست
که این دخت ناپاک را دستگیر
همی رفت لرزان و دل پر گمان

پاسخت با شکر و بت زهر
شد آن پادشا بچه لرزان ز بیم
بفرمود تا خانگی مرغ چار
همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد
ز دستور ایران بپرسید شاه
چه گویی چه پاداش اندیش کرد
سر پر گناهش بباید برید
کنون اندر انداز در ژرف جا
بموبد چنین گفت کای پر خرد

ز خون وی آورد گیتی بمشت
بدان تا بگوید که گنجش کجاست
برنج و بلا گشته هندوستان
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
جوانی که دارد بگفتار هوش
که از دشمن این مهربانی مجوی
دو دیده پر از آب و دل پر ز جوی
بگیتی نشان دلیران شوی
بدخت گرامی بداد آن پیام
بدان بد که بر دارد از کام بهر
بنخچیر بر گور بگشاد تیر
سپهبد ز نخچیر برگشت باز
دوان ماه چهره بشد نزد شاه
که بهمن مگر یابد از کام بهر
دلش گشت از بیم غم با دو نیم
پرستنده آورد بر شهریار
گمانی بران راه نیکی ببرد
که بدخواه را برنشانی بگاه
که جان بداندیش گردد بدرد
کسی پند گوید نباید شنید
که پاداش این سزد در گمان
مرا و ترا روز هم بگذرد

اگر گشت خواهی مرا ناگزیر
بجان تا شود کودک از من جدا
بدو گفت رو تیز و مشنو سخن
همه رگ رایم برنا و پیر
همان به گزین کار ناسودمند
وگرنه چو زو بچه گردد رها
بیاراست جایش با ایوان خویش
پس اندیشه کرد آنکه دشمن بست
بخانه شد و خایه ببرید پست
هم اندر زمان حقه را مهر کرد
چو آمد بنزدیک تخت بلند
نوشته بران حقه تاریخشان
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز
پسر زاد ازین دختر اردوان
از ایوان خویش انجمن دور کرد
جهان بکه روزی سپاه وزیر
ز گیتی همه کام دل یافتی
زمین هفت کشور بشاهی تراست
مرا سال بر پنجه و یک رسید
پسر بایدم نیست اکنون بجای
بدو گفت بیدار مرد کهن
گر ایدونک یابم بجان زینهار
بگوی آنچه دانی و مغز ای بیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه

یکی کودکی دارم از اردشیر
بکن هرچه فرمان دهد پادشا
کمند آر و با دافره دی مکن
ندارد کس این نامدار اردشیر
بروی یکی رای سازم بلند
بجای آورم گفتهٔ پادشا
که دارد ورا چون تن و جان خویش
گمان بد و نیک با هر کست
برو داغ دارو نهاد و ببست
بپامد شتابان درخسار زرد
دران حقه بنهاد و با مهر بند

اگر من بسازیم کنون ریختن
رزه بازگشت موبد تیز ویر
بدو گفت موبد که بد روزگار
کرا وی هده سالیان بشمرد
ز کشتن رهانم من این ماه را
نه کاریست کز دست من بگذرد
بزن گفت اگر هیچ باد هوا
یکی چاره سازم که به گوی من
بخایه نمک برپراکند زود
بفرمان بران گفت همه آورید
چنین گفت با شاه کاین زینهار

نگاه داشتن دستور دختر اردوانرا و متولد شدن شاپور

ورا نام دستور شاپور کرد
بدید آب در دیدهٔ اردشیر
سر دشمن از بخت برتافتی
سپاهی و گاهی و رای تراست
ز کافور شد مشک گل ناپدید
دلارای و پرورده و نیک رای
گر آمد کنون روزگار سخن
من این رنج بردارم از شهریار

نهانش همی داشت تا هشت سال
بدو گفت شاها انوشه بدی
کنون گاه شادی و می خوردنست
چنین داد پاسخ بدو شهریار
زمانه بشمشیر من گشت راست
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج
بدو گفت ای شاه بنده نواز
بدو گفت شاه ای خردمند مرد

در داستان دستور و سپردن حقه بگنجور و طلب فرمودن حقه در خدمت اردشیر

ز دار بلند اندر آویختن
بگفت آنچه بشنید با اردشیر
که فرمان چنین آمد از شهریار
بدشمن رسد تخت چون بگذرد
مگر زین پشیمان کنم شاه را
خردمند باشم نه چون بی‌خرد
به چندی ورا من ندارم روا
نراند بدشت آب بر جوی من
بگفته درافکند برسان دد
چو تیره شود نزد شاه برید
سپارد بگنجور خود شهریار
برآرید گرده بن رخشان
ازان کار بر باد گشتا دراز
یکی خسرو آیین روشن روان
یکی کودکی گشت با فر و یال
جهان را باندیشه توشه بدی
نه هنگام اندیشه پروردنست
گر ای مهربان موبد رازدار
همه رنج و ناخوبی اندر کجاست
مرا خاک سود آید و کرم رنج
جوانمرد و روشن دل و سرفراز
چرا پیم جان مرترا رنجه کرد
ز گفت خردمند بهتر چه چیز
گر ای شاه روشن دل پاکرای
سزد گر بخواهد بدین پیشگاه

بگنجور گفت آنکه در زینهار / ز دادار آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست / نگهبان نباید باندیشه زیست
بیاورد پس حقه گنجور شاه / سپرد آنکه بستد ز دستور شاه
بشه گفت کاین خون گرم منست / بریده ز تن باز شرم منست
سپردی بمن دختر اردوان / که تا باز خواهی تن بی روان
نکشتم گر فرزند را در نهان / بترسیدم از کردگار جهان
بکشتم ز فرمانت آزرم خویش / ببینیم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا / بدریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست شاپور تو / که زیبد بگیتی بدستور تو
چنو نیست فرزند یک شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم پدر / که از بخت او شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او بجای / خردمند و فرزانه و رهنمای
ازو ماند شاه جهان در شگفت / وزان کودک اندیشها در گرفت
وزان پس چنین گفت با کدخدای / که ای پر روشن دل پاکرای
بسی رنجها یافتی زین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر هم برین سال او / ببالا و چهر و بر و یال او
همه جامه پوشیده با او بهم / نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بچوگان فرست / چپارای گوی و میدان فرست

آوردن دستور با جمعی پسران همزاد شاپور را بخدمت اردشیر فرزند خود شاپور را

چو بگذشت کودک بود خوب چهر / بجنبد رگ زنده جان مهر
بران راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه / همی برد کودک بمیدان پگاه
بیک جامه و چهره و بالا یکی / که پیدا نبود آن ازین اندکی
بمیدان تو گفتی بهشتی یکی سور بود / میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد گوی / فزونی همی جست کودک بروی
بمیدان برون رفت شاه اردشیر / تنی چند از آن ویژگان ناگزیر
نگه کرد چون کودکان را بدید / یکی را از آن کودکان برگزید
بانگشت بنمود با کدخدای / که اینک یکی اردشیر بجای
بدو راه بر گفت کای پادشا / دلت شد بفرزندی او گوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همانگه پسر را گرفت او ببر / همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد نگذاشتم / که این را کی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود / زمن در جهان یادگاری بود
گهر خواست از گنج و دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برو زر و گوهر همی ریختند / ز بر مشک سارا همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید / ز گوهر کسی چهر او را ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند / بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بفرمود تا دختر اردوان / با ایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا / ز زنگار بزدود ماه ورا
ببخشید چندانش از خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بیاورد فرزند را سوی شهر / همی گفتش از فرزانگی بود بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی / نشست و سرافرازی و خسروی
همان جنگ را کرد و کرده عنان / ببالای دشمن نمود و سنان
زمی خوردن و بخشش و کار بزم / سپه جستن و کوشش و رای رزم
وزان پس بزد شاه سکه درم / همان مهر دینار هم بیش و کم
بیکروی بر نام شاه اردشیر / بروی دگر نام فرخ وزیر
کرا خوار بد نام دستور شاه / جهاندیده مردی و دانش پناه

نوشتند بر نامه‌ها همچنین
نگه کرد جایی که بد خارستان
چو شاپور شد همچو سرو بلند
نپرداختی شاه روزی ز جنگ
همی گفت کز کردگار جهان
بدو گفت فرخنده دستور اوی
بداند شمار سپهر بلند
که بر هفت کشور ترا بی همال
چو بشنید بگزید شاه اردشیر
فرستاد نزدیک دانای هند
باختر نگه کن که تا من ز جنگ
چو آمد فرستاده شهریار
چو بشنید زو کید غمخوار شد
نگه کرد در کار چرخ بلند
که از گوهر مهرک نوشزاد
بیفزایدش گنج و گاه و شاریخ
گر او زین بپیچد سپهر بلند
فرستاده آمد بر شهریار
فرستاده را گفت هرگز مباد
دریغ آن پراکندن گنج من
بفرمایم اکنون بجویند باز
بجستند فرستاده چندی سپاه
چو بنشست او از مهرک زده
ببالید برسان سرو سهی
مر او را به انداز همتا نبود

بدو داد فرمان و مهر و نگین
وزو کرد خرم یکی شارستان
ز چشم بدش بود بیم گزند
بسالی نبودیش جایی درنگ
همی خواستم آشکار و نهان
که ای شاه روشن دل راهجوی

ببخشید گنجی به درویش مرد
کجا گنگ شاپور خوانی همی
نبودی جدا یک زمان ز اردشیر
ز دشمن چو جایی بپرداختی
که بی دشمن آرم جهان را بدست
سوی کید هندی فرستیم کس

پیغام فرستادن اردشیر بابکان بنزدیک کید هندی و دیدن طالع او

بسی اسب و دینار و چندی پرند
که آرام گیتی آرم بچنگ
بر کید با هدیه و با نثار
ز پرسش سوی دانش و چاره شد
از آسانی و سود و رنج و گزند
بر آمیزد این تخم آن نژاد
تو شو کینه با این دو کشور بسنج
کند این که گفتم بر او ارجمند
بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
که من بینم از تخم مهرک نژاد
فرستادن لشکر و رنج من
بروم و بهند و بچین و طراز
یکی مرد جوینده کینه خواه

بدو گفت رو پیش دانا بگوی
دگر نیست این تا نباشم برنج
بگفت آنکه او با شهنشاه گفت
صطرلاب آورد و اختر گرفت
فرستاده را گفت کردم شمار
نشیند بآرام بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت
جوان گرد ایران برگشت راست
چو بشنید گفتار او اردشیر
بخانه درون دشمن آرم ز کوی
ز مهرک یکی دختری ماند و بس
بر آتش چو یابمش بریان کنم
چو آگاه شد دخت مهرک بجست

در داستان دختر مهرک نوشزاد و خواستن شاپور بن اردشیر او را

که خورشش نبودی بجز کارکرد
جوان نیز نامش ندانی همی
در انجو کجو گشته وزیر
دگر گنجش بر بر افراختی
نباشم بجز پاک یزدان پرست
که دانش پژوهست و با دستگاه
در رستگاری ورا ره گزند
همی بود خواهد براند بفال
جوانی گرانمایه و تیزویر
که ای مرد نیک اختر ارکوی
بر این گونه پراکنم نیز گنج
همه راز با گشت وا ز نهفت
یکی زیج هندی به بر درگرفت
از ایران و از اختر شهریار
بباید فرستاده بی سپاه
گزین هر چه گفتم نباید نهفت
بیابد همه کام دل آنچه خواست
دلش گشت پر درد و رخ بر زریر
شود با بر و بوم من کینه جوی
که او را بدیده ندیده کس
بر او خاک را زار و گریان کنم
شد از خان مهرک بکنجی نشست
مر او را گرامی همیداشت مهر
خردمند با زیب و با فرهی
بکشور چو او سرو بالا نبود

کنون بشنو از دخت مهرک سخن / ابا گرد شاپور شمشیرزن
چو لختی برآمد برین روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بنخچیر شد شاه روزی پگاه / خردمند شاپور با او براه
پدید آمد از دور جایی فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی راند شاپور تا پیش ده / فرود آمد از راه با خان مه
یکی باغ خوش دید و در وی سرا / جوان اندر آمد بدان سبز جا
یکی دختری دید برسان ماه / فروهشته از چرخ دلوی بچاه
چو آن ماه رخ روی آن شاه دید / بیامد بر و آفرین گسترید
که شادان بدی شاد و خندان بدی / همه ساله از بی گزندان بدی
کنون بیگمان تشنه باشد ستور / درین ده بود آبها سخت شور
بجاه اندرون آب سرد است و خوش / فرود آی تا من شوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماه روی / چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
که هستند با من پرستنده مرد / کزین چاه برکشند آب سرد
کنیزک بپیچید از آن ماه روی / بشد دور و بنشست در پیش جوی
پرستنده را پس بفرمود شاه / که پیش آی و این آب برکش ز چاه
پرستنده بشتافت و آمد دمان / رسن برد با چرخ و دلو گران
چو دلو گران سنگ پر آب گشت / پرستنده را روی پرتاب گشت
چو دلو گران برنیامد ز چاه / بیامد دمان تیز شاپور شاه
پرستنده را گفت ای نیم زن / نه زن داشت این دلو و ساز رسن
همی برکشید آب چندی ز چاه / تو گشتی خروشان و فریادخواه
همانگه رسن بستد از پیشکار / شد آن کار دشوار آنگاه خوار
ز دلو گران چون جهان رنج دید / بران خوب رخ آفرین گسترید
که برتافت دلوی بدانسان گران / همانا که هست از نژاد کیان
کنیزک که چاو دلو را برکشید / بیامد برو آفرین گسترید
که نوشه بدی تا بود روزگار / همیشه خرد باد آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر / شود بیگمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر خوب روی / چه دانی که شاپورم ای نیکخوی
چنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم همی از لب راستان
که شاپور گرد است با زور پیل / ببخشندگی همچو دریای نیل
ببالای سرو است و روئین تن است / بهر چیز مانندهٔ بهمن است
بدو گفت من دختر مهترم / ازیرا چنین گشن و کندآورم
بدو گفت شاپور کز دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ
کشاورز را دختری ماه روی / نباشد بدین روی و این رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت ای نامدار / گر از شاه یابم بجان زینهار
بگویم سخن پیش تو از نژاد / چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان / نرست از چمن کینهٔ دوستان
بگوی و ز من بیم در دل مدار / نه از نامور دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوشزاد
مرا پارسایی بپرورد گرد / بدین پرهنر مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار / چنین آبکش گشتم و پایکار
بیامد بپرداخت شاپور جای / همی بود مهتر به پیشش بپای
بدو گفت کاین دختر خوب چهر / بن ده برین بر گواکن سپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی / برآیین آتش پرستان اوی
همی برنیامد برین روزگار / که سرو سهی چون گل آمد ببار

گفتار اندر تولد اورمزد شاپور و صفت او و مخفی داشتن از اردشیر تا هفت سال

چو نه ماه بگذشت بر ماه روی / یکی کودک آمد ببالای اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار / دگر نامدار اردشیر سوار
ورا کرد شاپور نام اورمزد / که سروی بدی در میانش فرزد

چنین تا برآمد برین پنج سال … که گشت اورمزد از جهان بی‌همال
ز هر کس نهفتش همی داشتند … بجای نیازیش نگذاشتند

به نخچیر شد هفت روز اردشیر … کمان داشت در دست و دو چوبه تیر
ابا کودکان بود آگاه روی … بمیدان شاه آمد آن نامجوی

جهاندار هم در زمان با سپاه … درآمد بمیدان نخچیرگاه
ابا موبدان موبد تیز ویر … چو نزدیک ایوان رسید اردشیر

بزد کودکی تیز چوگان ز راه … بشد گوی گردان بنزدیک شاه
نرفتند زیشان بر گوی کس … بماندند ناکام بر جای بس

دوان اورمزد از میانه برفت … به پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا تیز برداشت گوی … ازو گشت لشکر پر از گفت و گوی

وزانجا خروشی برآورد سخت … کزو خیره شد شاه از تاج و تخت
بموبد چنین گفت کاین پاکزاد … نگه کن که تا از که دارد نژاد

بپرسید موبد ندانست کس … همه خامشی برگزیدند و بس
بموبد بفرمود پس شهریار … که برداریش از خاک زد بر کنار

بشد موبد و برگرفتش ز گرد … بر خسرو آوردش آن نیکمرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد … ترا از نژاد که باید شمرد

همانگاه کودک به آواز گفت … که نام و نژادم نباید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست … ز فرزند مهرک نژادم درست

فرو ماند از شاه گیتی شگفت … بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش … بپرسش گرفتش ز اندازه بیش

بپرسید شاپور زان کار گرد … دلش گشت پر درد و رخسار زرد
بخندید ازو نامور شهریار … بدو گفت کاین راز پنهان مدار

پسر بایدت از که باید رواست … که گوینده کاین تخمه پادشاست
بدو گفت شاپور انوشه بدی … جهانرا بدیدار توشه بدی

ز پشت منست این و نام اورمزد … درخشنده چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چندش از شهریار … بدان تا برآید بر میوه دار

گرانمایه از دختر مهرک است … ز پشت منست این سر انگشت
ز چاه و ز آب آن کجا رفته بود … بدو گفت و پرسید و کر شنود

ز گفتن رها شد دگر اردشیر … بایوان خرامید خود با وزیر
گرفته دل افروز را در کنار … ازایوان سوی تخت شد شهریار

بیاراست زرین یکی تخت شاه … یکی طوق فرمود و زرین کلاه
سر خورد کودک بیاراستند … پس از گنج گوهر برون خواستند

همی ریخت تا شد سرش ناپدید … پس انگشتش زان میان برکشید
پس آن زر و گوهر بدرویش داد … خردمند را خواسته بیش داد

بدو پا بپاراست آتشکده … هم ایوان نوروز و کاخ سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران … نشستند در بزم رامشگران

چنین گفت با نامداران شهر … هر آنکس که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره شمر … مبادا که هرگز کند کس گذر

چنین گفته بد کید هندو که تخت … بگردد دلارام پیروز بخت
ز کشور نه افسر نه گنج و سپاه … نه دیهیم شاهی نه تخت و کلاه

مگر تخمه مهرک نوشزاد … بپا میزد این تخمه با آن نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت … که جز باز و چرخ بر ما نگشت

چو رفت آرزو اندر آرام خویش … بگیتی ندیدیم جز کام خویش
کنون بشنو از داد و فرهنگ اوی … بنیکی بهر جای فرسنگ اوی

همان از خردمندی اردشیر … سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد … بگسترد بر هر سوی مهر و داد

بدرگاه چون خواست لشکر فزون … فرستاد بر هر سوی رهنمون
که تا هر کسی را که آید پسر … نماند که بالا کند بی‌هنر

سواری بیاموزد و راه جنگ … بگرز و کمان و بتیر خدنگ
چو کودک ز کوشش بنیرو شدی … بهر بخششی در پی آموشدی

ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام دیوان او / بیاراستی کاخ و ایوان اوی
چو جنگ آمدی نورسیده جوان / برفتی بدرگاه با پهلوان
ابا هر سواری یکی کارجوی / برفتی نگه داشتی کار اوی
هر آنکس که در رزم سست آمدی / بآوردگه نادرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بران / هم از پرهنر مرد و هم پهلوان
جهاندار چون نامه برخواندی / فرستاده را پیش بنشاندی
چو کردی نگاه اندران پرهنر / ببستی میان رزم را پیشتر
خردمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستی
چنین تا سپاهش بجایی رسید / که پهنای ایشان ستاره ندید
از ایشان کسی کو بدی رایزن / سرش را برافراختی زانجمن
بگشتی منادی زنی در سپاه / که ای نامداران و گردان شاه
هر آنکس که خشنودی شاه جست / زمین را بخون دلیران بشست
چه یابد بسی خلعت شهریار / شود در جهان نام او یادگار
بلشکر بپایاست گیتی همه / شبان گشت و برخاشجویان رمه
سخن گفت او بر سر انجمن / چو بنشسته بودی ابا رایزن
که گیتی بلشکر توان داشتن / بلشکر توان سر برافراشتن
سپه را بدینار گرد آورید / چو خواهید شاهان که گیتی خورید
همه دون درم نیز بی کسب و زهر / نزیدست هرگز خداوند مهر
کم و زر سپاه از شهنشاه من / نگشتن سپردار از بی رهان
تمان داد را تیغ باید کشید / که داد از پی تیغ آید پدید
جهاندار بی داد و لشکر مباد / که بی داد لشکر نباشند شاد
بدیوان چو کارآگهان داشتی / بهی دانشان کار بگذاشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط / کسی کو بدی چیره بر یک نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون / شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر / نگشتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کاردانان شدی بکار / قلم زن بماندی بر شهریار
ستاینده بد پادشاه اردشیر / چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
نویسنده گفتی که گنج آگند / هم از راه و از رنج بپراکند
بدو باشد آباد شهر و سپاه / تمان زیردستان فریادخواه
دبیران چو پیوند جان منند / همه پادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشوری کاردار / بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که هر دم فروشی بگنج / که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی / ز تو دور باد آز و دیوانگی
به پیوند و خویشان مبر هیچکس / سپاه آنکه من دادمت یار بس
درم بخش هر ماه درویش را / مده چیز مرد بداندیش را
دگر کشور آباد داری بداد / جهانی تو آزاد و آباد و شاد
وگر هیچ درویش خسبد به بیم / همی جان فروشی بزر و بسیم
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه / بیابیت کاری وزو یاد خواه
شدندی بر شه سواران او / بپرسیدی از کارداران او
که دادست ازیشان دگر ره چه چیز / وگرنه چه جنبد بتیمار نیز
دگر آنکه در شهر داناگراند / که از پیشتی ناتوانا گراند
دگر گیت کو از در پادشاست / جهاندیده پرست و هم پارساست
شهنشاه گوید که از رنج من / مبادی ولی بهره از گنج من
جوانان با دانش و یادگیر / چه نیکوتر از مرد دانای پیر
جهاندیدگان را منم خواستار / جوان پسندیده بردبار
جوانان دانای دانش پذیر / سزد گر نشینند بر جای پیر
چو لشکرش رفتی بجایی بجنگ / خرد یار کردی و رای و درنگ
فرستاده برگزیدی دبیر / خردمند و با دانش و یادگیر
بپاسی بدادی آیین حرب / بدان تا نباشد به بیداد حرب

فرستاده رفتی بر دشمنش / گزین ساختی راز پیراهنش
شنیدی سخن گر خرد آرستی / غم و رنج داننده ز دل کاستی

بدان یافتی خلعت از شهریار / همان عهد و منشور از و یادگار
اگر تاب بودی بر پشتش اندرون / بدل کینه اندر جگر جوش خون

سپه را بدادی سراسر درم / بدان تا نباشد درین کین ستم
یکی پهلوان داشتی نامجوی / خردمند و بیدار و آزاد خوی

دبیری خردمند با دستگاه / که دارد ز پیدا دل لشکرگاه
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل / نشستی گرفتی خروشش دو میل

زدی بانگ کای نامداران جنگ / هرآنکس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج / رسد گر بران کس خداوند گنج

بهر منزلی در خرید و خورید / سپاسی بران زیردستان نهید
بچیز کسان کس میازید دست / هرآنکس که او هست یزدان پرست

بدشمن هرآنکس که بنمود پشت / شود زان سپس روزگارش درشت
اگر دخمه باشد بچنگال او / وگر بند باید بر و یال او

ز دیوان اگر نام او کرده پاک / خورش خاک و خفتنش بر تیره خاک
ببالا گرفتی که پستی مکن / تمامی تیزی و پیش دستی مکن

همیشه به پیش سپهدار پیل / طلایه پراکنده بر چار میل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد / چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد

بلشکر چنین گوی کاین خود که اند / بدین رزمگاه اندرون بر چه اند
ازیشان صد اسپ افگن از مایگی / تمامی صد و بیش یک اندکی

شمارا همه پاک برنا و پیر / ستانم یکی خلعت از اردشیر
جواب افگنند لشکر از نبرد و رزم / درآیند گردان بر خاک خوست

نباید که ماند تهی قلبگاه / وگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره / بکوشید جنگاوران یکسره

بود لشکر و قلب بر جای خویش / کس از قلبگه نگسلد پای خویش
وگر قلب لشکر بجنبد ز جای / تو با لشکر از قلبگه اندر آی

چو پیروز گردی ز کس خون مریز / که شد دشمن بدکنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار / تو زینهار ده هیچ و کینه مدار

چو تو راه دشمن ببینی بچیز / ستاره و پیرواز هم جای نیز
نباید که ایمن شوید از کمین / سپه باشد اندر در دشت کین

غنیمت بود بخشش و جنگ جست / بر ودی دل از جان و از تن بشست
هرآنکس که گردد بدست اسیر / بدین بارگاه آورش ناگزیر

من از بهر ایشان یکی شارستان / برآرم ببر دی همه خارستان
ازین پندها هیچگونه مگرد / چو خواهی که مانید بی رنج و درد

بپیروزی ایدر بیزدان گرای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
ز جایی که آید فرستاده / ز ترک و ز روم و ز آزاده

از آن مرز چون آگهی داشتی / جهان کار را خوار بگذاشتی
همه رای و کارش بپی ساخته / سپهبد از آن کار پرداخته

ز پوشیدنیها و از خوردنی / نیازش نبودی بگستردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار / که او از چه آمد بر شهریار

ببیمودی شتابان و مردی دلیر / برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه / بیاراستی تخت پیروزه شاه

کشیدی پرستنده هر سو رده / همه جایها شان بزر آژده
فرستاده را پیش خود خواندی / بنزد یکی تخت بنشاندی

بپرسش گرفتی همه راز اوی / ز نیک و بد و نام و آواز اوی
ز پیداد و از داد و از کشورش / از آیین و از ساز و از لشکرش

بدیوانش بردی فرستاده وار / بیاراستی هر چه بودی بکار
وزان پس بخوان پیش خود خواندی / بر تخت زرینش بنشاندی

بنخچیر بردیش با خویشتن / شدی لشکر و شاه و انجمن
گسی کردنش را فرستاده را / بیاراستی خلعت شهریار

بهر سو فرستاد پیش موبدان ‎ ‎ زدانا و بیدار دل بخردان
که تا بر سوی شهرها ساختند ‎ ‎ بران خیره گنجی بپرداختند
بران تا کسی را که بی خانه بود ‎ ‎ نبودستش توان بخت بیگانه بود
خورش داد وش و جایگه نشست ‎ ‎ بران تا فراوان شود زیردست
از و نام نیکو بود در جهان ‎ ‎ چه در آشکار و چه اندر نهان
چو او در جهان شهریاری نبود ‎ ‎ پس از مرگ از و یادگاری بود
هم ویژه زنده کن نام اوی ‎ ‎ مبادا جز از نیک فرجام اوی
فراوان سخن در نهان داشتی ‎ ‎ بهر جای کارآگهان داشتی
چو بی مایه گشتی یکی مایه دار ‎ ‎ وزان آگهی یافتی شهریار
چو بایست برساختی کار اوی ‎ ‎ بماندی جهان خیره بازار اوی
زمین بروبنده و جای نشست ‎ ‎ پرستنده و مردم زیردست
بیاراستی چون ببایست کار ‎ ‎ نگشتی نهانش بچشم آشکار
همان کودکش را بفرهنگیان ‎ ‎ سپردی چو بودی ورا سنگ آن
بهر برزنی بر دبستان بدی ‎ ‎ همان جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز ‎ ‎ نگر داشتی تخت خویش باز
بمیدان شدی بامداد پگاه ‎ ‎ برفتی کسی کو بدی دادخواه
بجستی بداد اندر آزرم کس ‎ ‎ چه مهتر چه فرزند فریادرس
ز دادش جهان یکسر آباد بود ‎ ‎ دل زیردستان از و شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت ‎ ‎ زمانه ابی وی نیارست خفت
فرستاده بودی بگرد جهان ‎ ‎ خورنده و بیدار و کارآگهان
بجایی که بودی زمینی خراب ‎ ‎ وگر تنگ بودی بجوی اندر آب
خراج از بر و بوم برداشتی ‎ ‎ زمین را جهان خوار نگذاشتی
گراینده گنگ دهقان بدی تنگدست ‎ ‎ سوی نیستی گشته کارش ز دست
بدادی ز گنج آلت و چارپای ‎ ‎ نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار ‎ ‎ جهان را بنیکو آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج ‎ ‎ بی آزار و آگنده بی رنج گنج
بی آزاری زیردستان گزین ‎ ‎ که پیشی ز هر کس بداد آفرین
چه از روم و از چین و از ترک و هند ‎ ‎ جهان شد مر ورا چو رومی پرند
ز نیرو پیوسته شد باژ و ساو ‎ ‎ کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران از ایران بخواند ‎ ‎ سزاوار بر تخت شاهی نشاند

سپری شدن روزگار اردشیر و اندرز او با بزرگان و امرای ایران

وزان پس جهاندار بر پای خاست ‎ ‎ بگویی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر ‎ ‎ ز رای و خرد هر که دارید بهر
بدانید کاین گیتی گردان سپهر ‎ ‎ نتازد بناز و نتازد بمهر
ترا زاکه خواهد برآرد بلند ‎ ‎ همو را سپارد بخاک نژند
نماند جز از نام او در جهان ‎ ‎ همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند جز از نام نیک ‎ ‎ هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
ترا روزگار آورد مزد آن بود ‎ ‎ که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای ‎ ‎ که دارنده اویست و نیکی فزای
ز هر بد بدادار کیهان پناه ‎ ‎ گر و شادمان گشتم از تخت و گاه
کند بر تو آسان همه کار سخت ‎ ‎ وزو بی دل افروز و پیروز بخت
نخستین ز کار بد اندازه گیر ‎ ‎ گذشته بد و نیک من تازه گیر
همی سخت کشور بشاهی مراست ‎ ‎ جهان گر خداوندی ما براست
همی باژ یابم ز روم و ز هند ‎ ‎ جهان شد مرا بجو چینی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور ‎ ‎ بلند اختر بخش کیوان و هور
ستایش کسی داند سزاوار او ‎ ‎ نیایش بر آیین و کردار او
مگر گو بود یار یابنده کان ‎ ‎ بماند بزرگی با زند کان
ز ده یک مرا چند بر شهرهاست ‎ ‎ که دهقان موبد بران بر گواست

نخواهم ببخشم شما را همه — همه و یک روم و باژ و رمه
مگر آنچه باشد شما را فزون — که آرد سوی گنج ما رهنمون
زده یک که من بستدم پیش ازین — ز باژ آنچه کم بود اگر پیش ازین
همی از پی سود بردم بکار — بدر داشتن لشکر بیشمار
بزرگ شما چیستم و ایمنی — نهان کردن کیش اهریمنی
شما دست یکسر بیزدان زنید — بکوشید و فرمان او بشنوید
که بخشنده اویست و دارنده اوست — بلند آسمان را نگارنده اوست
ستمدیده او راست فریادرس — مسازید جز نازش بیکسی
نباید نهادن دل اندر نشیب — که هست از پس هر فرازی نشیب
کجا آنکه نامش بر آمد ببر — کجا آنکه بودی شکارش هژبر
همه بستر از خاک و از خشت — خنک آنکه جز نام نیکی نکشت
همه هرکه باشد درین مرز من — همه گوش دارید اندرز من
نمایم شما را کنون راه پنج — که سودش فزون آید از تاج و گنج
بگفتار این نامدار اردشیر — همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که داد ار هست — نباشد جز از پاک و یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار — اگر زیردستی و گر شهریار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن — نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم و گناه — فزون آمد از بند و از دار و چاه
به پنجم سخن مردم عیب جوی — نگیرد بنزدیک پاکان آب روی
بگویم یکی باره اندر ستیز — که آن برتر از دیده و جان و چیز
خنک آنکه آباد دارد جهان — بود آشکارا برو چون نهان
دگر آنکه داریم آواز نرم — خردوار و با شرم و گفتار گرم
هزینه سه دیگر که از بهر لاف — به بیهوده بپراکند بر گزاف
بمردی ندارد کسی را سپاس — نویسنده آمد بیزدان شناس
میانه گزینی بمانی بجای — خردمند خواندت پاکیزه رای
ازین بگذری پنج راه است پیش — که تازه کند مر ترا راه و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت — که با شهد او زهر بگزایدت
یکی آنکه از بخشش دادگر — بیازی و بکوشش بجویی گذر
توانگر شود هر که خرسند گشت — گل نوبهارش برومند گشت
دگر بشکنی گردن آز را — نگویی به پیش زنان راز را
سه دیگر ننازی به ننگ و نبرد — که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم — ز نا آمده بد بناشی دژم
به پنجم بکاری که کار تو نیست — نیازی بدان کان شکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا — سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند — که یابد کسی بی نیاز ارجمند
زمانی میاسای ز آموختن — اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار — زمانه ز بازی برو تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما — گشادن به هر گونه تیمار ما
هر آنکس که با هوش و دانش ولید — از آمیزش یکدگر گمپلید
دل از سیه دارید بر چار چیز — گر از خوبی و فرهمندیت نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای — کر او باشدت یاور و رهنمای
دگر داد دادن چیز مر خویش را — نگهداشتن ایمنی کیش را
بفرمان یزدان دل آراستن — همه چون تن خویشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کند راستی — نگه دور از کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان — نپیچد دلت آشکار و نهان
ورا چون تن خویش داری بمهر — بفرمان او تا بنازی بچهر
دلش بسته داری بفرمان اوی — ندارد زراه بپیچی زپیمان اوی
برو مهر داری چو بر جان خویش — چو با داد و پیش و پیمان خویش
نم پادشاهی جهانجوی راست — ز گیتی فزونی سگالد نکاست
گر از کارداران و از لشکرش — بداند که رنجت بر کشورش

تا زو بداد او جهاندار هست
همان زیر دستان که فرمان شاه
بود زندگانیش با کرم و رنج
همه زیر دستان ما شاد باد
که نام جهاندیده خرّاد بود
ثنا گفت پیش خداوند تخت
بجایی رسیده که مرغ و دده
همیشه بزی شاد و پیروز بخت
که داند سخن گفتن از داد تو
که ماند اندر زمان تو بیم
ترا این بود کز تو ما ایمنیم
پراکندن و غارت و جنگ و جوش
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد
بجایی رسیدش همانکه سخن
خردها فزون شد ز گفتار تو
بمانی چنین شاد با مهر و داد
جهان ایمن از زور و از زفت
همیشه سر تخت جای تو باد
الا ای خریدار مغز سخن
اگر شهریاری و گر پیشکار
گر از آهنی چرخ بگدازدت
شود چهره ارغوان زعفران
اگر شهریاری و گر زیر دست
کجا آن خردمند کند آوران
بسان پسر بود شاه اردشیر

بدو تخت شاهی سزاوار هست
برنج و بکوشش ندارد نگاه
نگردد کهن در سرای سپنج
روان و زبانش پر از داد باد

جهان زان که پیدا دگر شهریار
سپه گرد و منشور شاهنشهی
اگر مهتری یا بد و کهتری
جوانا بپای نشست شاه اردشیر

پاسخ پیام اردشیر از خراد برزین

کشیدند در پیش کاه ستر رده
بتو شادمان کشور و تاج و تخت
که داده بزرگیست بنیاد تو
بهر کار نیکی گمان تو بیم
مبادا که پنهان تو بشکنیم
نیابی کو سر شمر کوش
نه اندیشه از راه تو بگذرد
که پرشد هم از رای پر دو کهن
جهان گشت روشن بدیدار تو

مر او را چنین گفت ای شهریار
گرفتی جهان از کران تا کران
همه آفرین را فزایش کنیم
خریدار دیدار چهر ترا
تو پیستی ره بد سگالان ما
بمانی چنین شادمان جاودان
فکندی صلایی بایران زداد
برین انجمن سرکه دارد نژاد
تویی خلعت ایزدی بخت را

عهد نامه نوشتن اردشیر بابکان با پسرش شاپور

دلت سرد گردد زین سرای کهن
تو نا پایداری و او پایدار
چو گستی کهن نیز بنوازدت
سر سرو دم شاه گردد جوان
جز از خاک تیره نیابی نشست
کجا آن سرافراز جنگی سران
جو از من سخن بشنوی یادگیر

گر او چون من و چون تو بسیار دید
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
چو سرو دلارای گردد بخم
بخفتند روان سر که با کام بخت
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
همه خاک دارند بالین و خشت
چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت

چو دژ نده شیریست بر مرغزار
وزان پس نباشد ورا فرهی
نیابی ز رفتی و گند آوری
بشد پیش تختش یکی مرد پیر
خردمند مردی و آزاد بود
کای شاه دانا دل نیکبخت
انوشه بزی تا بود روزگار
سرافراز گشتی تو بر سروران
خداوند خود را ستایش کنیم
همان خوب گفتار و مهر ترا
زمین و زمین و همالان ما
همیشه سر و کار با موبدان
که فرزند ما باشد از داد شاد
بتو شادمان و ز داد تو شاد
کلاه و کمر بستن و تخت را
ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
خنک آنکه در سایهٔ پر تست
جهان زیر فرمان رای تو باد
نخواهی با کسی آرمید
بباید ببستن بفرجام رخت
خروشان شود زو گسان فرّ ریم
تو تنها بمانی که همراه رفت
کجا آن سواران پیروز بخت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
جهاندار با رنج و تیمار گشت

بفرمود تا رفت شاپور پیش   ورا پندها داد از اندازه بیش
بدانست کامد بنزدیک مرگ   همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کاین عهد من یاد دار   همه پند بدگوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز   اگر نازدانی بها ارز ارز
جهان راست کردم بشمشیر و داد   نگه داشتم ارج مردم نژاد
چو کار جهان مر مرا گشت راست   فزون شد ز من زندگانی بکاست
ازان پس کی بسیار بردیم رنج   بپالود خوی تا بیفزود گنج
همه را همین رنج پشت و ناز   زمانی نشیب و زمانی فراز
چنین است کردار گردان سپهر   گهی درد پیش آیدت گاه مهر
گهی تخت گردد چو اسب شموس   گهی دهر گردد چو روی عروس
زمانی بکی باره ساخته   بنیکی سرش را برافراخته
بدان ای پسر کاین سرای فریب   ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگهدار تن باش و آن خرد   چو خواهی که روزت ببد نگذرد
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز   دو انباز دیدیشان نیکساز
چو باشد خردمند رای خرد   دو گیتی همی مرد دینی برد
چو بر دین کند شهریار آفرین   برادر شود شهریاری و دین
نه بی تخت شاهیست دینی بپای   نه بی دین بود شهریاری بجای
نه از شهریاری بیارست دین   نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند   تو گویی که در زیر یک چادرند
دو دین را بود پادشا پاسبان   تو این هر دو را جز برادر مدان
چو دین دار کین دارد از پادشا   مر او را مخوان ای پسر پارسا
هر آنکس که بر دادگر شهریار   گشاید زبان مرد دینش مدار
چگفت آن سخنگوی با آفرین   که چون بنگری مغز دادست دین
سر تخت شاهان بپیچد سه کار   نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بی سود را برکشد   ز مرد هنرمند بر برکشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند   بدینار کوشد که بیشی کند
ببخشندگی ناز و دین و خرد   دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ   بلندیش هرگز نگیرد فروغ
نگر تا نباشی نگهدار گنج   که مردم ز دینار گردد برنج
اگر پادشا آز و گنج آورد   سر زیردستان برنج آورد
کجا گنج دهقان بود گنج اوست   اگر چند بی کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا   ببار آورد شاخ و رنج ورا
بدان کوش تا دور مانی ز خشم   بمردی بخواب از گنه کار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی   بپوزش همان سوی درمان شوی
هر آنگه که خشم آورد پادشا   سبک مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه زشتست بد خواستن   بنیکی بباید دل آراستن
وگر بیم داری بدل یک زمان   شود خیره رای دل بدگمان
ز بخشش منه بر دل از رنج خویش   بدان تا توانایی از گنج خویش
جهان دان که شاهی بر آنکس سزاست   که دور فلک را ببخشید راست
زمانی غم پادشاهی خورد   خرد و موبد و رای پیش آورد
بپرسد هم از کار بیداد و داد   کند آن سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت   همان یوز و آهو بکار آیدت
دو بازی بهم در نباید زدن   می و بزم و نخچیر و پرورشن
گر تن گردد از جنبش می گران   نگه داشتن این سخن مهتران
وگر دشمن آید ز جایی پدید   ز نخچیر و می دل بباید کشید
درم دادن و تیغ پیراستن   ز هر پادشاهی سپه خواستن
بفرداء مان کار امروز را   بر تخت منشان بدآموز را
مجوی از دل عامیان راستی   که از جست و جوی آیدت کاستی
چنین شد اندازه عام شهر   ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بدنهان   که بر بدنهان تنگ باشد جهان

سخن هیچ مگذار و با آزوار / که او را بود نیز همراز و آز
چو رازت بشهر آشکارا شود / دل بخردت بی مدارا شود
تو عیب کسان هیچگونه مجوی / که عیب آورد بر تو عیب جوی
خردمند باشد جهاندار شاه / اگر هر کسی را بود نیکخواه
چو خواهی که بستایدت پارسا / بنه خشم و کین چون شدی پادشا
مبادا که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسایی مکن
سخن پیش فرهنگیان سخته کن / که باشی فزاینده هر سخن
هر آنکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کین گذشته مخواه
هر آنکس که دشمن بود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
و اگر آشتی جوید و راستی / نه بینی بدلش اندرون کاستی
بیارای و را بدانش که ارز / بدانش بود چون بدانی بورز
تو عهد پدر با روانت بدار / بفرزندمان همچنین یادگار
شما نیز ازین عهد من مگذرید / نغز از استا زابید مشمرید
بخیره مرنجان روان مرا / بآتش تن ناتوان مرا
برین بگذرد سال بر پنج صد / شما را بزرگی بپایان رسد
ز رای و ز دانش بیکسو شوند / همان پند دانندگان نشنوند
جهان تنگ دارند بر زیردست / پریشان شود جای یزدان پرست
بگردد این پند و اندرزها / بویرانی آید همه مرزها
که باشد ز هر بد گمان ارمان / همه تنگنا می بود کارمان
نیارد شکست اندرین عهد من / کنون شد که حنظل کند شهد من
بگیتی مرا شارستانست شش / هوا خوشگوار و روی آبش خوش
چو رام اردشیرست شهری دگر / کزو بر سوی پارس گردم گذر
دگر شارستان اورمزد اردشیر / هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
دو بر بوم خیسان و آب فرات / پر از چشمه و چارپای و نبات
کنون دخمه را بر نهادیم رخت / تو بسپار تابوت و بردار تخت
سخن را تو آگنده دانی همی / بگیتی پراکنده خوانی همی
چو باشی و سر سبک خواندت / خردمند گر پیش بنشاندت
دگر خیره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان نشمرد
کسی کو بود تیز و برتر منش / بپیچد ز بیچاره و سرزنش
چرا هر که بر تخت شاهی نشست / نباشد خردمند و یزدان پرست
سخن بشنو و بهترین یادگیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
مکن خوار خواهنده درویش را / بر تخت منشان بداندیش را
همه داد ده باش و پروردگار / خنک مرد بخشنده و بردبار
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ / ببر سر ز دو دست گردش جنگ
از او باژ بستان و کینه مجوی / چنین دار نزدیک او آبروی
چو بخشنده باشی گرامی شوی / بر دانایی و داد نامی شوی
چو من هم بفرزند بگذاردم / کسی را بگیتی نیازاردم
تو پند پدر همچنین یادگار / بنیکی گرای و بدی خوار دار
به کردن خویش از آزار کس / مجو ای پسر درد و تیمار کس
به پیچد سر از عهد فرزند تو / همانکس که باشد ز پیوند تو
بگردند یکسر ز عهد و وفا / به بیداد یازند جور و جفا
بپوشند پیراهنی برتنی / بیالند با کیش آهرمنی
همی خواهم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه / که تا بر نهادم بشاهی کلاه
یکی خوانده خره اردشیر / که گردد ز بادش جوان مرد پیر
کزو تازه شد چهره خوزیان / پر از مردم و آب و سود و زیان
دگر شارستان برکه اردشیر / پر از باغ و پر گلشن و آبگیر
که خوانی شناباد شهر اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر
بسی رنجها بردم اندر جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان

روان مرا شاد کردان مراد
بگفت این و تاریک شد بخت او
چنین است آیین خرم جهان
ازو شد کسی کو بزرگی ندید
سرانجام با خاک باشیم جفت
خنک مرد کو جام می آرد بدست
که گیتی نماند همی پایدار
بیا تا جهان را بشادی خوریم
کنون بر شما افزایش کنیم
همه آرام ازویست و هم کام ازوی
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
چو شاپور بنشست بر تخت داد
شدند انجمن پیش او بخردان
چنین گفت با نامدار انجمن
همه گوش دارید فرمان من
هر آن من دیدم اکنون ز سود و زیان
که بخشنده اویست و دارنده اوست
بگفتار این نامبردار شیر
خنک آنکه آباد دارد جهان
هر آنکس که دانست داد او رست
بدانید سه دیگر که کبر سخن
بپیچد سخن مردم عیب جوی
ترا روزگار اورمزدان بود
هزینه شده چیز کز بهر لاف
میانه گزینی بمانی بجای

وفات اردشیر بابکان و شکایت از گردش چرخ دوّار

نبایستش از تخت شد ناپدید
بخاک اندرون رنج باید نهفت
که پادشاهان یزدان پرست
چه بر پیشکار و چه بر شهریار
چو وقت گذشتن بود بگذریم
جهان آفرین را نیایش کنیم
هم آغاز ازویست و انجام ازوی

بکوشی و ورزی ز هرگونه چیز
بیا تا همه دست نیکی بریم
چو جام نبیدش دمادم بود
پس آنکه که نیکی بورزیم و بس
کنون پادشاهی شاپور راست
بر او آفرین کو زمین آفرید
سپهر و ستاره زمین کرده اند

بر تخت نشستن شاپور بن اردشیر و مدت پادشاهی او چهل سال بوده است

بزرگان با دانش و رای زن
نگردید هرگز ز پیمان من
دو بخشش نهاده شد اندر میان
بلند آسمان از نگارنده اوست
همه گوش دارید برنا و پیر
بود آشکارای او چون نهان
نباشد مگر پاک و یزدان پرست
نگردد بر مرد دانا کهن
نگیرد و نیز کیان آب روی
که خشنودی پاک یزدان بود
بیهوده بپراکند بر گزاف
نباشد جز نیکیت رهنمای

همه گفت فرزند شاه اردشیر
برین هر چه گویم پژوهش کنید
یکی پادشا پاسبان جهان
نمایم شما را کنون راه پنج
بگوییم یکی تازه اندرز اوی
بیزدان گرای و بیزدان گشای
دگر آنکه دانش نگیرند خوار
چهارم چنان دان که بیم گناه
بگیتی نماند جز نام نیک
دگر آنکه باشد بآواز نرم
بر دو ندارد کسی زو سپاس
کزین بگذری پنج را مست پیش

که پیروز باشی تو بر تخت شاد
دریغ آن سر و افسر و تخت او
نخواهد گشادن بما بر نهان
کجا ارز مردم ز چیز است نیز
جهان جهانرا نباید سپریم
نخواهد هر آنکه که خرم بود
که گیتی نماند همیشه بکس
زبان برگشادی و سوری
مکان و زمان و زمین آفرید
کم و بیش گیتی برآورده اند
سراسر به هستی یزدان گواست
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان فرزانه و موبدان
سراینده و دانش و یادگیر
اگر خام باشد نکوهش کنید
نگهبان گنج کهان و مهان
که سودش فزون آید از تاج و گنج
که آن برتر از دیده و ارز اوست
که اویست بر نیکوی رهنمای
اگر زیر دستند اگر شهریار
فزون‌تر شد از بند و زندان و چاه
هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
خود دارد و شرم و گفتار گرم
نه بپسندد آن مرد یزدان شناس
کجا تازه گردد بآیین و کیش

وگر شاه باداد و فرخ پی است / خرد بیگمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه / سرش برگذارد ز ابر سیاه
همه چیزش از داد و دانش بود / ز دانش روانش پر آتش بود
وگر آنکه نازش نمودن خرد / بکوشد بمردی و گرد آورد
بروی ز یزدان شناسد سپاس / خنک مرد بادا و یزدان شناس
شاهی فرزند باشد سزا / بجای خرد گوهر آید بها
توانگر شود هر که خشنود گشت / دل آرزو خانهٔ سود گشت
گر آرزو پیش تیمار پیش / بکوشش ببوی و منه آز پیش
بآسایش نیکنامی گرای / گریزان شو از مرد ناپاکرای
بچیز کسان دست یازد کسی / ز فرهنگ بهره ندارد بسی
مرا با شما زان فزونست مهر / که اختر نماید همی بر سپهر
همان رسم شاه بلند اردشیر / بجای آورم با شما ناگزیر
ز دهقان نخواهیم جز از سی یکی / درم تا بلشکر دهم اندکی
مرا نیکی و گنج آباد دست / دلیری و مردی و بینا دست
بر شما را گشاده ست راه / نبندیم بر مردم دادخواه
ز چیز کسان بی نیازیم نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
بهر سو فرستیم کارآگهان / بجوییم هشیار کار جهان
نخواهیم چیزی جز از آفرین / که بر ما کنند از جهان آفرین
جهان و کهان پاک برخواستند / زبانها ز بدگوی پیراستند
بشاپور بر آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
همان تازه شد رسم شاه اردشیر / ازو شاد گشتند برنا و پیر
وزان پس پراگنده شد آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
بر اردشیر آن خردمند شاه / که گرد کوس و درفش و سپاه

جنگ کردن قیدافه با براونش و کشته شدن براونش

ز قیدافه آمد سپاهی برون / که از گرد خورشید شد قیرگون
بتاخت تا پیش قالونیه / سپاهی فراوان با بار و بنه
ز قالونیه همچنین لشکری / چپ سپهدارشان مشتری
براونش بد نام آن پهلوان / سواری سرافراز و روشن روان
که بودی بر قیصران ارجمند / کمند افکن و نامدار و بلند
چو برخاست آواز کوس از دو روی / ز قلب اندر آمد بر نامجوی
ورا نیو بد نامدار و دلیر / کجا نام او بود گرزاسپ شیر
برآمد ز هر دو سپه کوس و غو / بجنبید در قلب شاپور گو
ز بس نالهٔ نای و هندی درای / همی چرخ و ماه اندر آمد ز جای
تبیره ببستند بر پشت پیل / همی برشد آواز اسپان دو میل
زمین جنب جنبان شد و پر ز گرد / چو آتش درخشان سنان نبرد
زبانی کجا با خرد بود جفت / ستاره همی بارد از چرخ گفت
براونش جنگی بقلب اندرون / گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد [illegible] / چپالونه اندر صف کارزار
هزار و دوسیصد گرفتار شد / دل رومیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر / بنزدیک شاپور بن اردشیر

فرستادن قیصر نزدیک اردشیر و باژ قبول نمودن قیصر روم

که چندین تو از بهر دینار خون / بریزی ترا نیست کس رهنمون
چه گویی چو پرسد روز شمار / چه پرسش کنی پیش پروردگار
فرستیم باژی چنان هم که بود / برین نیز چندی بباید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنیم / ز خویشان گروی گروگان کنیم
ز قالونیه بازگردی رواست / فرستیم با باژ هرچت هواست

همی بود شاپور تا باژ و پای
بقالونیه در بید هفت روز
همی بود یکسال در شهر ریخ
که دز خوزیان دارم این بوم و بر
کهن دز بشهر شاپور کرد
همی بود هر سو برانوش را
که ما باز کردیم واین پل بجای
تو از دانش فیلسوفان روم
ابا شادمانی و با ایمنی
چو پل شد تمام او شستر برفت
چو سی سال بگذشت و بر سر دو ماه
تو بیدار باش و جهاندار باش
نگر تا بشاهی نداری امید
بجز داد و خوبی مکن در جهان
بدینار کم ناز و بخشنده باش
همه پند من سر بسر یاد گیر
چه نازی همی زین سرای سپنج
منه ریج بر تن توار بهر گنج
ز میراث دشنام یابی و بهر
درودی فرستی به پیغمبرش
سر دگاه و دیهیم شاه اورمزد
ز شاهی بر و هیچ تاوان نبود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ
چنین گفت کای موبدان ردان
که یزدان بنیکی دهش نیکوی

وزنپتا و قیصره از جرم گاو
وز آنجا با هواز شد نیو سوز
بپرداخت هر گونه با رنج گنج
که دارد برو هر کسی رهگذر
که گویند با داد شاپور کرد
هر و دانشی در سخن گوش را
بماند بنام من ای پاک رای
فراز آر و خندان کن این مرز بوم
نه چه روز و از دست اهرمنی
سوی خان خود روی بنهاد تفت
پراکنده شد فر و اورنگ شاه

غلام و پرستنده رومی هزار
یکی شارستان نام شاپور کرد
یکی شارستان نیز آباد بوم
بپارس اندرون شارستانی بلند
یکی رود بد پهن در شوشتر
برانوش اگفت اگر مهندسی
ارش کرده بالای این نیز آی
جو این پل برآری سوی خان خویش
برانوش بست این پل شوشتر
همی بود شاپور با داد و رای
بفرمود تا رفت پیش اورمزد

سپری شدن روزگار شاپور و اندرز کردن او با اورمزد شاه

همان دادگر باش و بخشنده باش
جهان هم که من دارم از اردشیر
چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
همه گنج گیتی نیرزد به رنج
همه زهر شد پاسخ پای زهر
که نامش جو تاج است بر منبرش

مزن بر کم آزار بانگ بلند
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت
ترا تنگ تابوت بهرست و بس
نگیرد ز تو یاد فرزند تو
چو یزدان گرای سخن زو فزای
محمد رسول خدای امین

پادشاهی اورمزد بزرگ یکسال و ده ماه بود

جهاندیده و کاردیده ردان
مرا داد تاج و سر خسروی

بکوشیم تا نیکی آریم و داد
بنیکی کنم ویژه انبازتان

گرانمایه دیبا نه اندر شمار
برآورد و پرداخت از روزباد
برآورد بهر اسیران روم
برآورد پاکیزه و ارجمند
که ماهی نگردی بر و رهگذر
پلی سازی اینجا یکی چون رسی
بخواهی ز گنج آنچه آید بکار
برو تازی و شادمان خویش
بسی رنج فراوان و گنج و گهر
بکام دل و تخت شاهی بجای
هم و گفت شد نزد روی فرزند
جهاندیده کار آزموده ارش
بخوان روز و شب دفتر جمشید
پناه کیان باش و پشت مهان
هر خواهی کر بخت بود یار مند
دل مرد دانا پر از درد گشت
خورد گنج تو نا سزاوار کس
ز نزدیک خویشان و پیوند تو
که اوست روزی ده و رهنمای
که رسم مسلمانی آورد و دین
بپاراییم اکنون چو ماه اورمزد
بدان آید که عهدش فراوان بود
با تنجوز آید همی بیش و کرگ
خنک مر که پند پدر کرد یاد
نخواهم که بی من بود از تنان

بدانید هر کو منی فش بود / بر مهتران تخت ناخوش بود

ستیزه بود مرد را پیش رو / بماند نیازش همه ساله نو

همان رشک شمشیر نادان بود / همیشه بر و بخت خندان بود

دگر هر که دارد ز هر کار ننگ / بود زندگانی و روزیش تنگ

دراز آز باشد دل سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد

هرانکس که دانش نیابی برش / مکن تو گذر تا رسید بر درش

بر خردمند و فرهنگ و رای / بود تا زید تخت شاهی بجای

دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش / بیفزود جان تا توانی بکوش

خرد همچو آبست و دانش زمین / ازین آن جدا آن جدا نیست زین

دل شاه کز مهر دوری گرفت / اگر باز گردد نباشد شگفت

هرانکس که هست او مرا زیردست / همه شادمان باد و یزدان پرست

بخشنودی کردگار جهان / خرد یاد باد آشکار و نهان

خردمند با مردم پارسا / چو جایی سخن راند از پادشا

همه پخته باید که داند سخن / که گفتار نیکو نگردد کهن

نباید که گویی جز از نیکوی / وگر بر سر آید کسی نشنوی

بپیچد دل پادشا راز تو / همان نشنود گوشش آواز تو

چه گفت آن سخنگوی دانش نیوش / که دیوار دارد بگفتار گوش

همه انجمن خوانند آفرین / بدان شاه بینا دل پاک دین

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه شاد از آن سرو سایه فکن

همه راه شاپور و شاه اردشیر / همی داشت آن شاه دانش پذیر

جهانی سراسر بدو گشت شاد / چه نیکو بود شاه نیکو نهاد

نمیراند با بیم و داد کار / چنین تا برآمد برین روزگار

بگسترد کافور بر جای مشک / گل ارغوان شد به بالیز خشک

چو بگذشت سالی بران پادشا / شکسته شد آن نامور پارسا

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت / بسی آب خونین ز دو دیده بریخت

بگسترد فرش اندر ایوان خویش / بفرمود کامدش بهرام پیش

سپری شدن روزگار اورمزد بن شاپور واندرز کردن او با پسرش بهرام

بدو گفت کای فرخجسته پسر / بروی و دانش برآورده سر

بتن ناتوانی نهادست روی / که رنگ رخم گشت همرنگ [illegible]

خم آورد بالای سرو سهی / گل سرخ را داد رنگ بهی

چو روز تو آید جهاندار باش / خردمند باش و بی آزار باش

نگر تا نپیچی سر از دادخواه / نبخشی ستمکاره را گناه

زبان را نگه دار از مکر و دروغ / چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ

روانت خرد باد و دستور شرم / سخن گفتنت خوب و آواز نرم

خداوند پیروز یار تو باد / دل زیردستان شکار تو باد

بکینه و دور باش از هوا / مبادا هوا بر تو فرمانروا

سخن چین بی دانش چاره گر / نباید که یابند پیشت گذر

ز نادان نیابی جز از بدتری / نگر سوی بی دانشان ننگری

چنان دان که بی شرم بسیارگوی / نبیند بنزد یکی کس آب روی

خرد را مه و خشم را بنده وار / مشو تیز با مردم هوشیار

نگر تا نگردی بگرد آز / که آز آورد رنج و بیم و نیاز

همه بردباری کن و راستی / جدا کن ز دل کژی و کاستی

بپرهیز تا بد نگردد نام / که بدنام گیتی نبیند بکام

ز راه خرد هیچگونه متاب / شکیبایی آرد دلت را شتاب

در رنج آور درستیها پدید / همه بندها را بباید کلید

سر بردباران نباید ز خشم / ز نادیده نیا بخوابند چشم

وگر بردباری ز حد بگذرد / دلاور گمانی به سستی برد

هر آنکس که باشد خداوندگاه
نگهدار تا مردم عیب جوی
درختی بود سبز و بارش گبست
بدل نیز اندیشهٔ بد مدار
خرد گیر کارایش جان تست
اگر تا نتازی بنیروی گنج
بلشکر بترسان بداندیش را
نخست تو جوید هوا زین سخن
گریزد ان ستایش نخواهی
فزونیش هر روز افزون بود
گمان وار دل از زبانت جو تیز
زبان دولت با خرد یار کن
هر آنکه که باشی تو با رای زن
شود جانت از دشمن آژیرتر
اگر دوست یابد ترا تازه روی
بار از اینان بخش هر جت سزاست
هر آنکس که رشک آورد پادشا
جهاندار برزد یکی باد سرد
چهل روز به سوکوار و نژند
تو گر باشی مشترا ور ابدوست
کنون کار دیهیم بهرام ساز
چو بنشست بهرام بر تخت زر
سه سال و دو مه بود و بر سه روز
همه نامداران ایرانیان
که تا رکت را تاج شاهی سزاست

میانجی خرد را گند بر دو راه
نجوید بنزدیک تو آب روی
اگر پای گیری سر آید بدست
بداندیش را پاک و به دل شمار
کنیبان گفتار و پیمان تست
گر بر تو آید سرای سپنج
بر رفتی نگه کن پس و پیش را
همانا بپیش تو گرد و کهن
نگو هیده تن را بکاهد همی
شتاب آورد دلش پر خون بود
توانی استان هر آسان مگیر
همیدان از انسان که خواهی سخن
سخن را بیارای با انجمن
دل و مغز و رایت جهانگیرتر
بپرهیز اندیشه و نیکخوی
گر گنج توا را زانیاز انبرات
نکوهش کند مردم پارسا
شد ش لعل رخسار چون برگ زرد
پر از درد و بیکار تخت بلند
که گر دست یابد بدرد و پوست

زتیزی نباید که کار اندرون
ز دشمن مکن دوستی خواستار
اگر در فرازی و گر در نشیب
سپهبد که او گشت پیمان شکن
هم آرایش گنج و شاه و سپاه
مزن رای جز با خردمند مرد
ستاینده گوهر بهر هوا
کسی کش ستایش نیاید بکار
هر آنکس که او از کنه کار خشم
هر آنکس که با آب دریا نبرد
گشاده برت باشد و دست راست
هر آنکس که اندر سرش مغز بود
گرت رای با آزمایش بود
کسی را که پیشه و شد هوا
ترا با دو دستان رخ پر از رنگ دار
بکش جان و دل تا توانی ز رشک
جو اندرز بنوشت فرخ دبیر
جو رنگ رخ تاجور تیره شد
چنین بود تا بود گردان سپهر
شب اورمزد آمد و ماه دی

برتخت پادشاهی نشستن بهرام و
مدت پادشاهی او سه سال و دو ماه و سه روز

برفتند شادان کمر بر میان
پدر بر پدر تاج شاهی تراست

بر و آفرین خواندند از خدای
رخ بد سگالان تو زرد باد

خرد باد جان ترا رهنمون
تو گر چند خواندت شهریار
نباید نهادن سر اندر فریب
نجنبد ز بر و نامدار انجمن
نماینده گردش هور و ماه
از آیین شاهان پیشین مگرد
ستاید کسی را هوا ناسزا
ترا و را گیتی بر دم مدار
بخوابید و آسان فرو خورد خشم
بگوید نباشد خردمند مرد
نخ نه بنه زان سوی کت هواست
همه کار و کردار او نغز بود
همه روز تا اندر آرایش بود
جهان دان که رایش گردد دوا
بداندیش را چهره پر رنگ دار
که رشک آورد گرم خونین سرشک
بیاورد و بنهاد پیشش وزیر
بزاریش بهرام یل خیره شد
گهی پر ز کین و گهی پر ز مهر
زگفتن بیاسای و بر داد ری
که در پادشاهی نماند دراز
دل و مغز پر درد مغز پدر
همی ماند از و تاج گیتی فروز
که تا جای باشد تو باشی بجای
وزان رفته جان تو بی درد باد

چنین داد پاسخ که ای مهتران / سواران جنگی و کندآوران / سراسر ببندید دست از بدی / سوارا مدارید فرمان ما
کسی کو بپرهیزد از کیش / بپالاید اندر بدیها تنش / همه زندگانیش خرم بود / که رفتن از خشم پیغم بود
پناهی بود گنج را پادشا / نوازنده مردم پارسا / تن شاه دین را پناهی بود / که دین بر سر دی کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیارتر / همان برزمین او بی آزارتر / که تنگی پستی دل شاه و راد / جهان بی تن مرد دانا مباد
چو بر دشمنی بر توانا بود / همی بشمرد ویژه دانا بود / سپاهی و دهقان و بیکار شاه / چنان دان که سر سه نداند همی
ستیزه نه خوب آید از نامجوی / به پرهیز و کردو ستیزه مپوی / بخواب اندرست آنکه بیدار گشت / پشیمان شود هر که پیکار گشت
بگفتار نیکو وکردار زشت / ستایش نیابی نه خرم بهشت / همه نام جوبید و نیکی کنید / دل نیک پی مردمان مشکنید
مرا گنج بسیار و دینار هست / بزرگی و شاهی و نیروی دست / خورید آنکه دارید و آنرا که نیست / بدانید کز گنج دارا دکیست
سر بره ماکش دست باز / نباید نشستن براه نیاز / درود فراوان ز ما در خدای / بران کو به نیکی بود رهنمای
برین نیز بگذشت روزی دراز / سر تاجداران آمد بگاز
یکی پور بودش دلارام بود / ورا نام بهرام بهرام بود
بپا ورد و بنشاند در تخت / بدو گفت کای بار شاخ درخت

سپری شدن روزگار بهرام و اندرز کردن او با بهرام پسرش

نبودم فراوان من از تاج شاد / همه روزگار تو فرخنده باد / سراینده باش و فزاینده باش / شب و روز با رامش و خنده باش
جهان کن که پرسند روز شمار / نه پیچی سر از شرم پروردگار / بداد و دهش گیتی آباد دار / دل از یزدان خود شاد دار
تو از چرخ گردان مدان این ستم / که از باد چیزی نیابید بهم / چنین بود تا بود چرخ روان / باندیشه رنجه چه داری روان
که بر کس نماند جهان جاودان / نه بر تاجدار و نه بر موبدان / چو بهرام گیتی به بهرام داد / بپژمرد و در دخمه آرام داد
چه کوبی چه جوبی چه شاید بدن / برین داستان خود نشاید زدن / روانش کم آزاد و فرتوت نیست / نشیم تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین خوی گرگ / پراز می یکی جام خواهم بزرگ / چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برفتند گردان پولادپوش / پر از درد با ناله و با خروش / نشستند با او بدان سوگ و درد / دو رخ زرد و دو لب شده لاجورد
وزان پس بشد موبد پاک رای / که گیرد دگر شاه بر تخت جای / یکی هفته با او بکوشید سخت / همی گفت تا بر نشست او بتخت
چو بنشست بهرام بر تخت داد / برسم کیان تاج بر سر نهاد
بتخت آفرین کرد بر کردگار / فزاینده گردش روزگار
فروزنده دانش و راستی / گزاینده کژی و کاستی

پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بوده است

خداوند کیوان و ناهید و مهر / زبنده نخواهد بجز داد و مهر / وزان پس چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و پاک دل موبدان
کسی را که یزدان فزونی دهد / سخن دانی و رهنمونی دهد / شما نیز دانید دانش بزرگ / مباشید با شهریار سترگ

بفرهنگ یازد کسی کش خرد / بود در پسر ور دمی پرورد
سر مردمی بردباری بود / چو تیزی کنی تن بخواری بود

بر آنکس که هست ایمن و شاد گشت / غم و رنج با ایمنی باز گشت
توانگر تر آن کو دلی راد داشت / درم گرد کردن بدل باد داشت

اگر نیست چیز لختی بورزند / که بی چیز و بی زر نداری تو ارز
مروت نباشد گر ایدت چیز / همان چاره باید بجستن نیز

ور او تن شود مر ورا چیز نیست / همان جای ز دست شستن نیز نیست
چو خشنود باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی

نکوشیدنی کو تن آرد برنج / روا ز ابر بچاند از آز و گنج
نگار زمانه میانجی گزین / چو خواهی که یابی ز داد آفرین

چو خشنود داری جهان را بداد / بمانی تو بر تخت و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی / نباید بد و اندرون کاستی

چو شادی بکاهی بکاهد روان / خرد کرده اندر میان ناتوان
وگر آز گیرد دلت را پلنگ / بماند روانت بکام نهنگ

همی اندیشه ها آیین و داد / دل زیردستان از او شاد باد
چو شد زندگانیش بر سال بیست / یکی کم برو زندگانی گریست

چنین است آیین چرخ روان / توانا است او گر تویی ناتوان
شد آن تاجور شاه با خاک جفت / ز خرم جهان دخمه بودش نهفت

بر تخت پادشاهی نشستن بهرام بهرامیان
و مدت پادشاهی او چار ده و چهار سال بود

پسر بود او را یکی شادکام / که بهرام بهرامیان داشت نام
جهان را چنین است آیین و سان / همیشه ز ما راز دارد نهان
چو بنشست بهرام بهرامیان / ببست از پی داد و بخشش میان

بتاجش زبرجد برافشاندند / همی نام کرمان شهنش خواندند
چنین گفت کز داور یک خدای / خرد باد مان بهره و داد و رای

سرای سپنجی نماند بکس / ترا نیکویی باد و فریادرس
بنیکی گراییم و فرمان کنیم / بداد و دهش دل گروگان کنیم

که خوبی و نیکی ز ما یادگار / بماند جز از تخم نیکی مکار
چو شد پادشاییش رنجه کنام / بروز او بگریست تخت و کلاه

زمانه بدین پای همی بگذرد / چنین مردم آز ور نشمرد
می لعل پیش آور ای روزبه / که شد سال گوینده بر شصت و سه

همه دانش اوراست ما بنده‌ایم / که کاهنده و هم فزاینده‌ایم
جهاندار یزدان بود داد راست / که نفزود در پادشاهی نکاست

کسی کو بخستن توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت / بویژه خداوند دیهیم و تخت

وگر چند بخشی ز گنج سخن / برافشان که دانش نیاید ببن
ز نیک و بد پاک یزدان گراست / چو خواهی که نیکیت ماند بجای

اگر دوستانی همه خوب چهر / بپالی بپاداش خرم بهشت
وگر برگزینی ز گیتی مرا / بمانی بنیک هوا بی نوا

چو داد است یزدان بر و بوم یار / همیشه نمانی بگرم و گداز
چنین است امیدم بیزدان پاک / که چون من بیارم برین تیره خاک

جهاندار پیروز دارد مرا / همان گیتی افروز دارد مرا
که اندر جهان داد پیدا کنیم / از آن به که پیدا کنی گنج اگنیم

که ایدر نماند همی رنج تو / بدشمن رسد پیکان گنج تو
بد و نیک ماند زما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار

چو شد سال آن پادشا بر دو هفت / ببالید آن سرو شادان بخفت
همی چند که درد و بیمار شد / دل مهتران پر ز تیمار شد

نبودش پسر پنج دخترش بود / یکی مهتر از وی برادرش بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه / همان مهر شاهی و تخت و کلاه

جهاندار از دار گیتی برفت
چو بهرام دانست کامدش مرگ
جهان را بفرزند بسپرد و گفت
بپوشش بنازد و پاره و بخشش
چنین است و این را بی اندازه دان
همه مهتران با نثار آمدند
بدانید کز گرد کار جهان
گر از اخترم بی زیانی بود
تو کردار خوب از توانا شناس
مر آنکس که بگزید از کار کرد
همی زیست نه سال با رای و پند
روان شد ببالینش شاه اورمزد
بدو گفت کای نازدیده جوان
بیاد اگر تاج از تو گریان شود
که فرجام روز تو هم بگذرد
بگفت این و چادر بسر درکشید
چنین است و رازش به پیدا نخست
چو بر کار رفت اورمزد بزرگ
جهان را امید داشت با ایمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار
ازو هست پیروزی و فرهی
ستایش نباید پی سفله مرد
بنیکی مر آنکس که جوید سپاس
هراسان بود مردم بخت کار

سپری شدن روزگار بهرام بهرامیان و اندرز کردن او با نرسی پسرش

مکن روز بر تاج و بر تخت رخش
گراف فلک بر زمان تازه دان
ز درد پدر سوگوار آمدند
چنین رفتنان آشکار و نهان
شما را زمن شادمانی بود
خرد نیز نزدیک داناشناس
ازو دور شد ننگ نام و نبرد
تخنهای او در جهان سود مند
برخشانی لاله اندر فرزند
مبر دست سوی بدی تا توانی
دل انجمن بر تو بریان شود
سپهر روانت همی بسپرد
یکی باد سرد از جگر برکشید

چو برگشت بهرام را روز بخت
چو نرسی نشست از بر تخت عاج
برایشان سپهدار کرد آفرین
که ما را خرد داد و آواز و شرم
خردمند را آز چون دو سگشت
دبیری هشیار بودن بود
همان کاهلی مردم از بدگمانیست
چو روزش فراز آمد از بخت شوم
که فرزند آن نامور شاه بود
برین برز و بالا و این فرهی
جهان را بآیین شاهان بداد
جهان را که پرسند پاسخ دهی
همانروز گفتی که نرسی نبود

سپری شدن روزگار نرسی و اندرز او با پسرش اورمزد

توانا و دانا و پروردگار
دل راد و دیهیم شاهنشهی
بر سفلگان تا توانی مگرد
نخوانندش بخشنده یزدان شناس
همانا نباشی ز مردم شمار

شب و روز و گردان سپهر آفرید
همیشه دلت پر از داد باد
همان نیز با مرد بدخواه رای
ستاینده گر ناسپاسست نیز
وگر سستی آرد بکار اندرون

بر و سالیان برگذشته دو هفت
نشنگی بگاه شکر و پیل و گرگ
که با مهر تو آفرین باد جفت
بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
بسر بر نهاد آن دلارا کلاه
گرای پهلوانان با داد و دین
جوانمردی و خوب گفتار نرم
جهان دان که با تو کند و پوست
دلاور بجای سپردن بود
هم آواز با کاهلان کاهلیست
شد آن ترک پولاد بر سان موم
درفشان چو در تیره شب ماه بود
بهر دانشی از کسی بی همال
چو آمیخت از پاک پروردگار
بپاسخ گر از روز فرخ نهی
همان فر و دیهیم و کرسی نبود
ترا بهره جز کرم و تیمار نیست
ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ
نهان گشته کردار اهرمنی
چو بهرام و چون ماه و مهر آفرید
دل زیردستان بما شاد باد
اگر پند گیری بنیکی گرای
سزد گر ندارد کسی در گریز
نخوانند ورا رای زن رهنمون

گر از کاهلان یار خواهی بکار
چو بدخو شود مرد درویش خوار
دگر باز گیرند ازو خواسته
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر
برو مهتران آفرین ساختند
غمین شد ز مرگ آن سپهر تا جور
چنین است تا هست چرخ روان
بخندید زمان تخت یکبار بود
سر مژه چون خنجر کابلی
پری چهره را بچه بد در نهان
بیاورد موبد ورا شادمان
بسر برش تاجی بیاویختند
چهل روز بگذشت ازین خوب چهر
تو گفتی همه فره ایزدیست
برفتند گردان زرین کمر
چهل روزه را زیر آن تاج زر
یکی مهتری بود مهروی نام
جهان زا امید اشت با ساز و رای
چنین تا بر آمد برین پنج سال
جهان بد که برگشت خورشید زرد
خروش خلایق بگوشش رسید
چنین گفت موبدان شاه خرد
چو بر دجله بر کید گر بگذرند
چنین گفت شاپور با موبدان
بدان تا چنین زیر دستان ما

نباشی جدا بگوی مردم شمار
همان خوی بد پیش دارد روزگار
شود مغز و جان و دلش کاسته
نه دین و نه خشنودی دادگر
ز گفتار او سر برافراختند
برو دو بیالین نبودش پسر
تو تا با همه کار او ناتوان
سر مهتران پر ز تیمار بود
و زلفش چو پیچان خط معقلی

مگر خویشتن را نداری سترگ
همه ساله نالان ز پیکار بخت
به بی چیزی و بدخویی نازد او
شمار اشب و روز فرخنده باد
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر
شد آن نامور شاه شیرین سخن
چهل روز سوگش همی داشتند
نگه کرد موبد شبستان شاه
مسلسل یک اندر دگر تافته

پادشاهی شاپور که اورا ذوالاکتاف می گفتند در طفولیت

یکی کودک آمد چو تابنده مهر
برو رایت سو سایه ی ایزدیست
بیاویختند از برش تاج زر
نشاندند بر تخت فرخ پدر
خردمند و شایسته و شادکام
سپه را بهر نیکویی رهنمای
برافراخت آن کودک خرد دل

ورا موبدش نام شاپور کرد
چهل روز شد زردی خواستند
چو آن خورد را سیر دادید شیر
بشاهی برو آفرین خواندند
بیامد بکرسی زرین نشست
بیاگند گنج و سپاه ورا
نشسته شهنشاه در طیسفون

اندر رسیدن شاپور بحد عقل و رشد

گرای نیک تن شاه دانای گرد
جهان تنگ پل را بپای بسپرند
گرای راهبر نامور بخرد
همان لشکر و زیر دستان ما

کنون مرد بازاری و جنگجوی
بترسد چنین هر یکی از بیم کوی
یکی پل دیگر بباید زدن
برفتن نباشند از ایشان دژم

ز کرجاره یابی نکوروی بزرگ
نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
مدار و خرد کردن افزاید
بد اندیش را جان پراکنده باد
چو دینار گشت آن چو گلنار چهر
مبوی بشد زین سرای کهن
سردگاه او خوار بگذاشتند
یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
گره برزده بر سرش برتافته
ازان ماه رخ شادمان شد جهان
نشاندش برافراز تخت کیان
بران تاج زر و گهر ریختند
ازان شادمانی یکی سور کرد
بدو تخت شاهی بیاراستند
نشاندندش اندر میان حریر
همه مهتران گوهر افشاندند
میان پیش او بندگی را ببست
بیاراست ایوان و گاه ورا
خردمند موبد به پیش اندرون
پدید آمد آن جا در لاجورد
بپرسید ازان عربده کو شنید
ز دجله سوی خانه گردند باز
همی بر خروشند بمو خروس
شدند زا یکی دیگر آمدن
ز گنجی برون کرد باید درم

همان موبدان شاد گشتند سخت
که سبز آمد آن نارسیده درخت

گهی پیل بفرمود موبد دگر
بفرمان آن کودک تاجور

ازان شادمان شد دل و دشتها
بیاورد فرهنگ جویان شها

بزودی بفرهنگ جایی رسید
کز آموزگاران برش برگزید

چو بر هفت شد ساز میدان نهاد
بیاورد و هم رسم چوگان نهاد

بهشتم شد آیین گاه و کلاه
تو گفتی که او هست بهرام شاه

تن خویش شاه از در فخر کرد
نشستنگه خود باصطخر کرد

بر آیین فرخ نیاکان خویش
گزیده جهاندار و پاکان خویش

چو چندی بگذشت بر شاه روز
فروزنده شد شاه گیتی فروز

ز غسانیان طایر شیر دل
که از شیر بستد بشمشیر دل

سپاهی ز تازی و از پارسی
ز لجری و از کرد و از قادسی

بیاورد تازان سوی طیسفون
کز اندازه دانش آمد برون

بتاراج داد آن همه بوم و بر
کرا بود با خشم او پای و پر

چو آگه شد از کار او شهریار
کجا دخت شه بد آن گل نوبهار

درآمد بایوان آن ماه روی
همه طیسفون گشت پر گفت و گوی

از ایوانش بردند و کردند اسیر
که دانا نبودند و دانش پذیر

چو یک سال نزدیک طایر بماند
از اندیشگان خون دل بر فشاند

ز طایر یکی دختر آمد چو ماه
تو گفتی که زیست با تاج و گاه

پدر مالکه نام کردش چو دید
که دختر همه مملکت را سزید

چو شاپور شد سال بر بیست و شش
منی فش گوی بود خورشید فش

متوجه شدن شاپور بجنگ طایر عرب و محاصره کردن اورا

بدشت آمد و لشکرش را بدید
ده و دو هزار از یلان برگزید

ابا هر یکی بادپایی هیون
به پیش اندرون هر دم رهنمون

هیون برنشستند و اسبان بدست
برفتند گردان خسرو پرست

زاصطخر با ویژگان برنشست
میان کوه تا خفتن را ببست

برفت از بر شاه غسانیان
سرافراز طایر بزیر بر شیان

فراوان کس از لشکر او بکشت
چو طایر چنان دید بنمود پشت

برآمد خروشیدن دار و گیر
فراوان بکردند زیشان اسیر

حصاری شدند آن سپه در یمن
خروش آمد از کوه و مرد و زن

بیاورد شاپور چندان سپاه
که بر مور و بر پشه بستند راه

ورا با سپاهش بدژ در بیافت
در جنگ و راه گریزش نیافت

شب و روز یک روز تا جنگ بود
سپه را بدژ در علف تنگ بود

بشبگیر شاپور یل برنشست
همی رفت جوشان کمانی بدست

سیه جوشن و خیره روی برش
درفشان درفش کیان بر سرش

عاشق شدن مالکه دختر طایر بر شاپور

زدیوار دژ مالکه بنگرید
درفش از پس پشت او شاه دید

چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی
برنگ طبرخون گل و مشک بوی

بشد خواب و آرام ازان خوب چهر
بر دایه شد با دلی پر ز مهر

بدو گفت کاین شاه خورشید فش
کز ایدر بیامد چنین کینه کش

دلارام پیوسته‌ی دایه اوی
بداندیش و این کار را چاره جوی

بپای زمن نزد شاپور بر
برزم آمدست او و من سوربر

بگویش که با تو ز یک گوهرم
هم از پشت نرسی گند آورم

همان نیز با کینه هم گوشه ام
که خویش توام دختر نوشه ام

مرا گر بخواهی حصار آن تست
چو ایوان بپای نگار آن تست

بدین کار با دایه پیمان کنی
زنان بزرگی کروگان کنی

هم دایه گفت آنچه فرمان دهی
بگویم بیارمت زو آگهی

چو شب بر زمین پادشاهی گرفت
ز دریا بدریا سیاهی گرفت

زمین تیره گون گشت چون نیل شد … ستاره بکردار قندیل شد … تو گفتی که شمعست سیصد هزار … پاو بخت زآسمان حصار

بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم … ز طایر همی شد دلش با دو نیم … چو آمد بنزدیک پرده سرای … فرامید نزد یکی رهنمای

بدو گفت اگر بزد شاه برای … بپایی ز من تاج و انگشتری … هشیوار و بینا دل و رای بد … ز دهلیز پرده بر شاه کرد

بیامد زمین را بمژگان برفت … سخن هرچه بشنید با او بگفت … ز گفتار او شاد شد شهریار … ببخشید دینار دادش هزار

دو یاره یکی طوق با افسری … ز دیبای چین بافته جادوی … وزان پس بدو گفت کای نیک‌رای … بجز بی فراوان سخنها مگوی

بگویش که گفت او بجز بشنیده ماه … بزنار زردشت و فرخ کلاه … که هرچیز کز من بخواهی همی … گر از پادشاهی بگاهی همی

زمن بد سخن نشنود گوش تو … نخواهم جدایی ز آغوش تو … خریدارم او را بتخت و کلاه … بفرمان یزدان و گنج و سپاه

چو بشنید پاسخ هم اندر زمان … ز پرده بیامد سوی دردمان … شنیده بدان سرو سیمین بگفت … که خورشید و ناهید گشتند جفت

ز بالا و دیوار شاپور شاه … بگفت آنکه دیدم تابنده ماه

ز خاور چو خورشید بنمود تاج … گل زرد شد بر زمین بر گواه

اندر مکر و حیله دختر طایر با پدرش و دز را بشاپور دادن

ز گنجور دستور بسته کلید … خورش خایه و خیکهای نبید

بزد در بهر آنکس که بد تیز وی … وزان جنگیان رخ بر دهری … خورشها فرستاد چندی نبید … هم ایوانها نرگس و شنبلید

پرستنده با دل ابا پیش خواند … بجز بی فراوان سخنها براند … بدو گفت امشب تویی باده ده … بطایر همه باده ساده ده

همان تا ندارند باده ز دست … بدان تا بخسپید چو گردد مست … بدو گفت ساقی که من بنده‌ام … بفرمان تو در جهان زنده‌ام

چو یک پاس بگذشت از آن تیره شب … برآسود طایر نشست از جلب … برفتند کیسر سوی خوابگاه … پرستندگان از پس پیش شاه

کز آن کس نگوید سخن جز براز … سهانی در دژ گشادند باز … بدان شاه شاپور چون خشم داشت … در آواز مستان بدل خشم داشت

چو شمع از در دژ برافروخت گفت … که گشتیم با بخت بیدار جفت … مران ماه رخ را بپرده سرای … بفرمود تا بازگردند جای

بزد در شد و کشتن اندر گرفت … همه گنجهای کهن برگرفت … سپه بود با طایر اندر حصار … همه مست خفته فزون از هزار

و گر خفته اسپیمر خواستند … بهر جای جنگی بیاراستند … از ایشان کس از بیم ننمود پشت … بسی نامور شاه از ایشان بکشت

چو شد طایر اندر کف او اسیر … بیامد دوان برهنه ناگزیر … بجنگ دی آمد حصار و بنه … بسی مایه و مردم بد تنه

ببود آن شب و بامدادگاه … که خورشید بنمود زرین کلاه

بر تخت نشستن شاپور با دختر طایر و طایر را دست بسته پیش تخت آوردن

یکی تخت پیروزه اندر حصار … بآیین نهادند و دادند بار

از آن چون بپرداخت دل شهریار … بنزدیکش آن آمد آن نوبهار

ز یاقوت سرخ افسری بر سرش … درفشان ز زربفت چینی برش … برابرش بر تخت شاهی نشاند … سبک طایر بسته را پیش خواند

چو طایر بیامد برهنه سرش … بدید آن سر و تاج آن دخترش … بدانست کان جادوی کار اوست … بدو بر رسیده ز بازار اوست

چنین گفت کای شاه آزادمرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از مهر او خشم دار / ز پیکانگان زان پس خشم دار
چنین گفت شاپور بدنام را / که از پرده برد دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را / بشورانی این کین آسوده را
بدژخیم فرمود تا گردنش / زننده و با آتش بسوزد تنش
سر طایر از ننگ در خون کشید / سوارانش از کتف بیرون کشید
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب / چو از چهره بگشاد گفت عرب
از آنجایگه شد سوی فارس باز / جهانی همی بردش پیش نماز
هر آنکس کجا یافتی از عرب / نماندی که پیشش گشادی دو لب
ز دو دست او دور کردی کتف / جهان مانده از کار او در شگفت
هر آنکس که از گفت زنهار خواست / رباز و ز ساوش همی سر نگاشت
برین نیز بگذشت چندی سپهر / وزان پس که گرگونه بنمود چهر
چنان بد که یک روز با تاج و گنج / همی داشت از بودنی دل برنج
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس / بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسید شاه از تخت شاهنشهی / هم از رنج و از روزگار سپهی
طلب کرد مرد صطرلاب را / بپرداخت از آتش خواب را
نگه کرد روشن بطلاب سپه / که هست او نماینده فتح الابر
بدان تا رسد پادشه را بدی / فزاید همه فره ایزدی
چو دیدند گفتند کای پادشا / جهانگیر و روشن دل و پارسا
یکی کار بشنید با رنج و درد / بیازرد کسی از تو بر یاد کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدوی / که ای پرده دارنده رازجوی
چه چاره است تا این سخن بگذرد / هم اختر بد کره سپرد
ستاره شمر گفت کای شهریار / ازین اختر چرخ ناپایدار
بمردی و دانش که یابد گذر / خردمند اگر مرد بر خاش خر
نباشد همی بودنی بیگمان / نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار بادا ز هر بد پناه
که گردون بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
بگسترد بر پادشاهیش داد / همی بود بی رنج یکچند شاد

رفتن شاپور ذوالاکتاف بجانب روم بطریق تجاران

جو آباد شد زو همه مرز و بوم / جهان آرزو کرد کامد به روم
به بیند که خسرو سزاوار هست / چه مایه مر او راست نیروی دست
همه راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان بود با داد و رای
نهان راز و اندیشه با کس نگفت / همی داشت از دیگران در نهفت
چنین گفت کاین پادشاهی چه داد / بداریم گر زاد گردیش شاد
شتر خواست پرمایه ده کاروان / ببر کاروان بر یکی ساروان
ز دینار و از گوهران بار کرد / وزان سی شتر بار دینار کرد
بیامد پراندیشه زآباد بوم / همی رفت زین هم نشان تا بروم
یکی روستا بود نزدیک شهر / که دهقان ز شهری بدی زان دو بهر
بیامد بجوان یکی کدخدای / بپرسید کاید مرا هست جای
بر او آفرین کرد مهتر بسی / که چون تو نیابم مهمان کسی
ببود آن شب و خورد و خورشید چیز / ز دهقان بجای آفرین یافت نیز
سپیده بیامد بنه بر نهاد / سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیک سالار بار / برو آفرین کرد و بردش نثار
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که هم شاه فری و هم ماه روی
چنین داد پاسخ که ای پادشا / یکی پارسی مردم و پارسا
ببازارگانی برفتم ز جهز / یکی کاروان دارم از چیز خز
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر زود قیصر گشاید راه
ازین بار چیزی که اندر خورست / همه کومه و آلت لشکرست

پذیرد ز جا گر سپاه و گنج بران شاد باشم نباشم برنج
دگر تا دهد شهم نه زر و سیم بقیصر بنام ترسم ز بیم

خرم تیز تا نجم بپایه ز روم برم سوی ایران تا باد و بوم
ز درگاه و برخواست مردی کهن بر قیصر آمد بگفت این سخن

آمدن شاپور بمجلس قیصر روم و شناختن مر ورا

ز خوبی دل و دیده او را سپرد
جهان جون بود مرد بیدار هشم
که دیبا فروشد به بازارگان
همی جنبش از وی ادی تیره شد
بران تا بپایه سوی خواب گاه
جبا شد شمار ستاره شمر
بردی ز دام بلا کس نجست
ببردند بدبخت را به درنگ
تنش را بدان جای بیچاره داد
بداند مگر از تخت و کلاه
بآوان دگر جای بودش نشست

بفرمود تا خوان همی ساختند
بقیصر چنین گفت کای سرفراز
شهنشاه شاپور گویم که هست
نگهبانش بر کرد و با کس نگفت
پیام نگهبان و او را بگفت
بدست شمعی برافروختند
همی گفت هر کس که این شوربخت
بدان جای تنگش در انداختند
بزن گفت چندان دهش نان و آب
هم از تخت قیصر نیایدش یاد
یکی ماه رخ بود گنجور اوی

متوجه شدن قیصر روم بممالک ایران

و را بسته در پوست آنجا بماند
نبود آن بلا را کسی دستگیر
نه مرده نه زنده نه شاپور شد
به پیش صلیب و سکو باشدند
شب و روز بی بزم بگذاشتی
دل وی ز شاپور بریان بدی
همی گفت که ای خواب و آرام تو
تن پیلوارت بگرد ار غزو

چو قیصر بنزدیک ایران رسید
با ایران زن و مرد و کودک نماند
گریزان همه شهر ایران ز روم
چنین تا بر آمد برین چند گاه
کنیزک بشاپور شه بود شاد
بدو گفت یک روز کای ماه روی
چو سروی بدی بر سرش گرد ماه
دل من همی بر تو بریان شود

بفرمود تا پرده برداشتند ز در سوی قیصر پرسش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید یکی آفرین کرد و مجوهر ندید
نگه کرد قیصر بشاپور کرد زبیگانه ایوان بپرداختند
جفا دیده ایرانی بد بروم یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان بگفتار و دیدار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سخن چیره شد همیداشت آن راز او در نهفت
چو شد مست برخواست شاپور شاه که شاپور زینگونه گفت ای شگفت
چو این مایه دانش نیامد ببر بزاریش در چرم خر دوختند
بخام اندکی هر دو دستش ببست همی پوست جز خسته [illegible]
یکی خانه بود تاریک و تنگ در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکد بانوی خانه داد که جانش برفتن نگیرد شتاب
اگر زنده ماند جو یک چند گاه کی اگر او هست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در ببست گزیده بدان کار دستور اوی
کزایرانیان داشتی او نژاد پدر بر پدر بر همیداشت یاد
کلید در خانه او را سپرد بچرم اندرون بود شاپور کرد
همانروز از انمرز لشکر براند سپه یک بیک تیغ کین بر کشید
از ایران همی برد روی اسیر همان چیز بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه ز مردی تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بی اندازه ترسا شدند از ایران پراگنده شد آن سپاه
به بند اندر شاپور را داشتی از ایرا که ایرانش بودی نژاد
شب و روز از آن چرم گریان بدی چو مردی بترس ایج با من بگوی
که در چرم خر نازک اندام تو بران ماه تابان ز رشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو دو چشم شب و روز گریان شود

بدین بخت اندر چه جویی همی / که تو راز با من نگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر / اگر زانکه بر من نخندد سپهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی / کزان کم نگردی جاودان اندکی
نگویی به بدخواه راز مرا / کنی یاد و درد و که اندر مرا
بگویم ترا آنکه درخواستی / بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بداد او سوگند خورد / بزنار و شماس و هفتاد گرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب / بدارای ایران که گشته قصیب
که راز تو با کس نگویم زبن / بگویم همی برتری زین سخن
پس آن راز شاپور با او بگفت / نماندش سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چه فرمان کنی / بدین کار بر دل گروگان کنی
سرا زان توانم بر آید ترا / جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری / بپوشی سخن نرم نرم آوری
بشیر اندر آغارم این چرم خر / که این چرم گردد بگیتی تر
پس از من بسی سالیان بگذرد / بگوید زن هر که دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم / نهانی ز هر کس همی داشت شرم
چو گشتی یکی جام برداشتی / بر آتش بر آن شیر بگماشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کسی در جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد / بفرجام خر آغشته شد
چو شاپور از آن پوست آمد برون / همه تن پر از درد و دل پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک براز / که ای پاک پیمان دل انگیز ساز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را اگر باشد از شهر روم / مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی سور باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود / بدان جشن در دشت هامون شود
شود شهر خالی و من چاره‌جوی / بسازم بپازم ز چاره جوی
دو اسب و دو گوپال و تیر و کمان / بپیش تو آرم بر جشن دمان
بیست اندر اندیشه دل را نخست / ز آخر دو اسب نکاو بجست
همان تیغ و گوپال و تیر و کمان / همان جوشن و مغفر خسروان
باندیشه دل را بجای آورید / خرد را بدو رهنمای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید / شب آن چادر قیرگون برکشید
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / پاکند روز و چالو د خواب
بجشن آمد آنگه کسی بود او شهر / بزرگان که از نامداران دهر
کنیزک سوی خانه آورد روی / جهان چون بود مردم چاره‌جوی

خلاص کردن کنیزک شاپور را از بند

چو ایوان خالی بچنگ آمدش / دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسب گرانمایه زآخر ببرد / گزید او سلاح سواران گرد
ز دینار چندانکه دانست نیز / ز در خوشاب و هرگونه چیز
چو آمد بر شاه و بستند زجای / شبا آمد و دو تن اسب کرده زرد
بر یکونه از زر بر خارستان / بیامد تا کشور شارستان
چو اسب و تن از تاختن گشت سست / فرود آمد آنجا همی جای جست
دمی خرم آمد به پیشش براه / پر از باغ و ایوان و هم جشنگاه
تن از راه رنجه گریزان ز بد / بیامد بر باغبانی برد
که هم نیک دل بود و هم میزبان / بیامد دمان مرد پالیزبان
دو تن دید با نیزه و درع و خود / بپرسید و گفتا که هست این درو
همین پیکی از کجا خواستی / چنین تاختن را بیاراستی
بدستان شوریده شاپور گفت / کای پور روشن دل اندر نهفت
با دل یکی خانه و خوان بپاز / دگر گوش کن قصه‌های دراز
بدو باغبان گفت کاین جای تست / ولی باغبان نیز همراه تست

[illegible]

بچیزی که باشد مرا دسترس
بکوشم بسازم نخواهم سپس

فرود آمد از اسب شاپور شاه
کنیزک بیرفت با او براه

خورش ساخت لختی زن باغبان
ز هرگونه چند آنکه بودش توان

چو نان خورده شد کاری ساختند
سبک مایه جای بپرداختند

سبک باغبان می بشاپور داد
گر بر دار از آنکس که آیدت یاد

بدو گفت شاپور کای میزبان
سخن گوی هشیار و پالیزبان

کسی کو می آرد نخست او خورد
چو پیشش بود سالیان و خرد

تو زین بسال اندکی برتری
تو باید که چون می دهی می خوری

بدو باغبان گفت کای پر هنر
بخت آن خوردی که بازیب تر

تو باید که باشی بدین پیش رو
که پیری بفرهنگ و در سال نو

همی بوی تاج آید از موی تو
همی رنگ عاج آید از روی تو

بخندید شاپور و بپسند خندید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بپالیزبان گفت کای پاکدین
چه آگاهیست ز ایران زمین

چنین پاسخش داد کای پرمنش
ز تو دور باد ابد بدکنش

ببد خواه ما با چندان زیان
که از قیصر آید بایرانیان

از ایران پراکنده شد هرکه بود
نبود اندران مرز کشت و درود

ز بس غارت و کشتن و سوختن
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن

وزیشان بسی نیز ترسا شدند
بزنار پیش سکوبا شدند

بسی جاثلیق است بر پر کلاه
بدرد او آن بوم و آن جایگاه

بدو گفت شاپور شاه اورمزد
که رخشان بدی چون بماه اورمزد

بکاشد که قیصر چنین خیره شد
ز بخت آب ایرانیان تیره شد

بدو باغبان گفت کای سرفراز
ترا جاودان بهتری باد و ناز

ازو مرده و زنده جایی نشان
نیامد بایران بدین سرکشان

هر آنکس که بود اندر آباد بوم
اسیرند سرتاسر اکنون بروم

برین زار بگریست پالیزبان
که بود آن زمان شاه را میزبان

چو شاپور دید آنجهان مهر او
همان زاری و نازکی چهر او

بدو گفت گری که یزدان پاک
رهاند ترا از غم و درد و باک

من اکنون چو دیدم چنین راز تو
شنودم همان نیز آواز تو

هم امشب از آید ز روم باز شهر
چو یابم سر از نیکویهاش بهر

وزان پس چنین گفت کای نیک روز
چو باشی شود کار ما دلفروز

که دانا زه و این دهستان انجمست
که هرکس که آزرم مهمان بجست

نباشد همیچ نزدیک او
نیاز آرد و بخت تاریک او

بباش و بپاسای و می خور بکام
چو کردی دلت شاد کردی تو نام

بدو گفت شاپور کاری رواست
بباید کنون میزبان پادشاست

بگویم بتو هرچه پرسی درست
سخن پرس کی مر ترا این بهست

بگر تا نداری سخن جز براز
دلت را مبر جز به نیکی فراز

مرا نام شاپور شاه اورمزد
که چون لاله رخشان بدی درفزد

چو بشنید پالیزبان جلد راز
سبک برد پیشش بشادی نماز

بگفتا که سوگند من گشت راست
رسیدیم ازین من بدانکم هو است

بنود آنگهی فره ایزدی
ز رای هشیار و انبخردی

رسیدن شاپور بکلبه باغبانی و نهان شدن

ببود آن شب و خورد و گفت و شنید
سفیده چو از کوه سر بر کشید

چو زرین درفشی برآورد راغ
سوی میهمان شد خداوند باغ

بدو گفت روز تو فرخنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد

سرای تو ام جایگاهی بود
بآرام شایسته گاهی بود

چو مهمان درویش باشی خورش
نیابی ز پوشیدن و پرورش

بدو گفت شاپور کای نیکبخت
من این خانه بگزیدم از تاج و تخت

بیاورد هرچش بفرمود شاه
بیاراست بر رسم او جایگاه

بزمزم بدو گفت برگوی راست
که تا موبد موبد اکنون کجاست

چنین داد پاسخ بدو باغبان
نهانی به پالیزبان گفت شاه
چو گل یافت از مهتر تاجور
سفیده دمان مرد با مهر شاه
باواز ازان بارگه بار خواست
چو موبد نگه کرد و آن چهره دید
چنین پاسخ آورد کای نامدار
یکی ماه بالا چو سرو سهی
چنین داد پاسخ که هرگز نگار
همی گژدم آید از چهر او
که این شیردل مرد جز شاه نیست
بگفت آن همه راز با او تمام
فرستاده موبد آمد دمان
فرستاده موبد سوی اوبول
بداد او گفت ای جهاندار راست
سپاس از توای داور یک خدای
فراز آمد از هر سوی لشکری
سوی شورستان سر برافراختند
بدرگاه پالیزبان آمدند
سبک باغبان رفت و بردش نماز
بفرمود تا برکشادند راه
همانا همه شاه در برگرفت
هم از آزده برده خوب چهر
اگر شهریاری و فرخنده
ز هر سو که اکنون سپاه منست

گرای نامور کرد شیرین زبان
که از مهتر ده گل مهر خواه
نهاد از بر گل یکی مهر بر
بر مهتران موبد آمد پگاه
چو بگشاد در باغبان رفت راست
ز شادی دل رای زن بردمید
نشسته بخوان منت این سوار
خردمند با زیب و با فرهی
ندیدست سروی ازین جویبار
همی فر شاه آید از چهر او
همان چهره جز درخورگاه نیست
ز موبد بپوشش درود و پیام
زجایی که بد تا بر پهلوان
که باید که آیی نمایی دخول
پرستش کنون جز ترا ناروست
جهاندار و بر نیکوان رهنمای

دو دیده ازانجا که داری نشست
چو بشنید ازو این سخن باغبان
بدو گفت کاین گل بر بد بپای
چو نزدیک درگاه موبد رسید
چو آمد بنزدیک موبد فراز
وزان پس بران نام لختی گریست
درستست گو نیست جز شهریار
بدو گفت پنهان که ای نامجوی
دو بازو بکردار ران هیون
چو پالیزبان گفت و موبد شنید
فرستاده جست از روشن روان
که پیدا شد آن فرش پور شاه
سپهبد برو راز دون پنهان
سپهبد گفتار او گشت شاد
که دانست هرگز که شاپور شاه
چو شب برکشید آن درفش سیاه

آگاه شدن سپاه از حال شاپور و توجه نمودن سپاه

بدو گفت کای شاه گردن فراز
اگرچه فرومایه بد جایگاه
زنه ماه خوشین اندر گرفت
بگفت آنکه پیدا بد و کرد مهر
شود در جهان بنده بنده
اگر پادشاهی ورا هنست

سپاهت شد انبوه بر در بپای
چو رفتند نزدیک آن نامجوی
بگفت آنکه از جرم خر دیده بود
از دیفتم جان داد کرد کار
منم بنده مهربان بنده را
تا کس فرستید و آگه کنید

بران خانه موبدان موبدست
گل مهر دی خواست و آمد دوان
نگه تا چه گوید همی گوشدار
پراکنده مردان گزیده دید
بدو مهر بنمود و بردش نماز
بدو باغبان گفت کاین مهر کیست
تو این کار را برگمانی مدار
نشان که دارد به بالا در او
برش چون بر شیر و چهره چو خون
بروشن روان مرد دانا بدید
فرستاده موبد پهلوان
تو از هر سوی انجمن کن سپاه
شبستان او بود با میزبان
که دل داشت پر درد و لب پر ز باد
به پیوند دگر زور و گنج و سپاه
ستاره پدید آمد از چرخ و ماه
بجایی که بد در جهان مهتری
یکان و دوگان ز جا تاختند
بشادی بر میزبان آمدند
نگه کن کنون تا چه بینی توای
یکایک نهادند بر خاک روی
سخنهای قیصر که بشنیده بود
که فرخنده باد این روز و روزگار
گشاده دل و راد و داننده را
طلایه پراکنده برده کنید

به بند یکی پیر سوی طیسفون / بباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیدا شد آن فر شاهنشهی
بباید سپه را ابر کند / دل و پشت ایرانیان بشکند
که اکنون نداریم ما تاب اوی / نتابیم با بخت شاداب اوی
چو شوید بباید بیارد سپاه / ز لشکر ببندیم بر پشه راه
بسازیم و آرایش نو کنیم / نهانی مگر باغ بی خو کنیم
بیامد بهر گوشه ای پاسبان / طلایه بروز و بشب پاسبان
کزین پس نیامد که اندر میان / کنون چیست این کشاده میان
بسی برنیاید برین روزگار / گزیده مردم لشکری شش هزار
بدان تا ز قیصر دهند آگهی / بدین برزو درگاه با فرهی
برفتند کارآگهان ناگهان / نهفته بجستند کار جهان
بدیدند و سر گونه باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
که قیصر زمی خوردن و از شکار / همی هیچ نندیشد از روزگار
سپاهش پراگنده بر هر سوی / بتاراج کردن بهر پهلوی
چو بشنید شاپور از آن شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن ببر در کشید / سپه را سوی طیسفون برکشید
بتیره شبان تیز بشتافتی / چو روشن شدی گاه برتافتی
همی تاخت بر سوی هامون و کوه / چو بر راه و بیراه و خود با گروه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه / همی دیده بان شد به بیراه و راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون / طلایه همی راند پیش اندرون
بلشکرگه آمد گذشته سه پاس / ز قیصر نبود ایچ دل در هراس
از آن نیز نشنید آواز کس / غو پاسبانان و بانگ جرس
پر از خیمه آن دشت و خرگاه بود / از آن تاختن خود که آگاه بود

شبیخون بردن شاپور بر قیصر روم و پیروزی یافتن برو و او را گرفتن

زمین پست قیصر برده پهن سرای / ز لشکر نبد هیچکس بر بپای
چو گیتی جهان دید شاپور گرد / عنان کیی بارگی را سپرد
سپه را بلشکرگه اندر کشید / بزد دست و گرز گران برکشید
بابر اندر آمد دم کره نای / چو بکشید گرز و هندی درای
دمادم برآمد ز هر پهلوی / چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی دل آسمان بر کشید / ز خورشید خون بر زمین بر چکید
شب تیره و تیغهای بنفش / درفشیدن کاویانی درفش
تو گفتی جهان تیغ بارد همی / جهان یکسره میغ بارد همی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید / ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر بی هنر / همی گرد شاپور زیر و زبر
بهر گوشه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بی اندازه کشتند رومی سوار / فزون از ده و دو هزاران هزار
بفرجام قیصر گرفتار شد / از آن اختر نیک بیزار شد
وز آن لشکر نامداران اوی / دلیران و جنگی سواران اوی
زاوان گرفتند و کردند بند / بپیچید کردار چرخ بلند
گهی زو فراز و گهی زو نشیب / گهی شادمان و گهی با نهیب
بی آزاری و مردمی بهتر است / کرا آگه کار جهان یاد رست
چو شد روز و شب دامن اندر کشید / درخشنده آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست و انقاس مشکین عبیر

نامه نوشتن شاپور بمهتران و بزرگان اطراف و جوانب

نوشتند نامه بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
سر نامه کرد آفرین نهان / زما باد بر کردگار جهان

کر اوراست بر نیکوی دسترس
بنیرو و یاریش نباید بکس

همو آفرینندهٔ روزگار
بنیکو همو باشد آموزگار

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت
با یران بجز تخم زفتی نکشت

بزاری همی بند سازد کنون
نبد دست دیرا خرد رهنمون

همان تاج ایران سرانکه سپرد
بگیتی بجز تخم زفتی نبرد

گسسته شد آن لشکر و بارگاه
بنیروی یزدان که بنمود راه

هر آنکس که بایسته بد روی شهر
بشمشیر بادیکم یا بند بهر

هر او جویید و فرمان کنید
بونی رسپر باز پیمان کنید

میونی می شد بهر سو دوان
ابا نامهٔ شاه روشن روان

ز لشکر پیاده سوی طیسفون
لب آزار بنشست با رهنمون

جو تاج نیاکان ببر بر نهاد
زدوده ز نیکی دهش کرد یاد

بفرمود تا شد به پیشش دبیر
قلم خواست بنوشت نام اسیر

هزار و صد و ده برآمد شمار
بزرگان روم آنکه بد نامدار

همه خویش و پیوند قیصر بدند
بروم اندرون ویژه مهتر بدند

جدا کرد بر بدشان دست و پای
هر و را که بد بر بدی رهنمای

بفرمود تا قیصر روم را
بیارند سالار آن بوم را

بشد روزبان دست قیصر گرفت
ز زندان بیاورد خار انگفت

جدا کرد چون تاج شاه پدید
ز رشکش ز دیده برخ بر چکید

بمالید رنگین رخش بر زمین
همی خواند بر تاج شاه آفرین

تن سرو بن گشت با خاک جفت
زمین را سراسر بمژگان برفت

بدو گفت شاه ای سرشت بدی
که ترسایی و دشمن ایزدی

پسر گویی آنرا که انباز نیست
بگیتیش انجام و آغاز نیست

فریبنده بخت و دیوانه
بدی بدنژاد و نه فرزانه

ندانید گفتن سخن جز دروغ
دروغ آتشی بد بود بی فروغ

اگر قیصری شرم و رایت کجاست
بخوبی دل رهنمایت کجاست

چرا در تنم پوست فرساختی
بزرگی بجا که اندر انداختی

چو بازارگانان ببزم آمدم
نه با کوس و لشکر برزم آمدم

تو مهمان بجرم خر اندر کنی
با یران گرایی و لشکر کنی

ببستی کنون کار مردان مرد
کزین پس بجوی با یران نبرد

بدو گفت قیصر که ای شهریار
ز فرمان یزدان که یابد گذار

زمن تخت ایران خرد دور کرد
روانم بر دیو مزدور کرد

مکافات بد گر کنی نیکوی
بگیتی درون داستانی شوی

که هرگز نگردد کمن نام تو
بجوییم جز آرایش کام تو

بدو گفت ای ناکس بی هنر
چرا کردی این بوم زیر و زبر

کنون هرچه بردی ز خواسته
هم از خوبرویان نوخاسته

همه یکسر از روم باز آوری
بدین لشکر رزم ساز آوری

از ایران دگر هرچه ویران شدست
کنام پلنگان و شیران شدست

سراسر برآری بدینار خویش
بیابی مکافات کردار خویش

دگر هرچه کشتی ز ایرانیان
بجویی بروم از نژاد کیان

یکی تن ده از روم تاوان دهی
وزان پس فراوان گروگان دهی

نخواهم جز از مرد قیصر نژاد
که باشند یکسر بدان بوم شاد

دگر هرچه زایران بریدی درخت
نبرد درخت کهان نیک بخت

برآری و دیوارش از سر کنی
ز دل کام خشم کمتر کنی

کنون من به بندی به بندم ترا
ز جرم خرانی پسندم ترا

دگر هرچه گفتم نیاری بجای
بدریم چرمش ز سر تا بپای

دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد
دگر جای بینیش سوراخ کرد

بهاری ببینی وی در نهاد
که هرگاه ازان جرم خر کرد یاد

دو بند گران در نهادش بپای
ببردندش آن روزبانان بجای

خورشگاه و دیوان بیاراستند
کلید در گنجها خواستند

سپاه انجمن کرد و روزی بداد
دلش پر ز کین بود و سر پر ز باد

از ایران همی راند تا مرز روم / سر آنکس که بود اندران دشت و بوم
بکشتند و بارش همی سوختند / جهانی از آتش برافروختند
ازیشان چو آگاهی آمد بروم / که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند / از آواز شاپور بریان شدند
همیگفت هر کس که این کرد کرد / مگر قیصر آن نا جوانمرد مرد
ز قیصر یکی که برادرش بود / پدر زنده و مرده مادرش بود
جوانی یکی بانوسش بود نام / جهانجوی و بخشنده و شادکام

جنگ کردن بانوس با سپاه ایران

شدند انجمن لشکری بر درش / ز رزم داد بر خاستی مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه / ز بیگه آمد ز ایران سپاه
بجوشید بانوس چون بشنید گفت / که کین برادرش باید نهفت
برون کوس آورد و بیرون صلیب / صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی / بی آرام شد مردم کینه جوی
رده برکشیدند و برخاست غو / چپ اندرمان بانوسش پیشرو
برآمد یکی ابر و گرد سیاه / گران تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را بیک روی بر کوه بود / دگر اسب ازان سوی انبوه بود
بر آنگونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندانکه روی زمین / شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند / ز راست و ز چپ دیگر انجا نماند
سوی لشکر رومیان حمله برد / بسی مهتر از نامی سر سترد
بر باسرکشان گرم کرد اسب شاه / زمین گشت جنبان ز جوش سپاه
بدانست بانوس کو با آب روی / نتابد گریزان ز پس گرد روی
پس اندر میان تاخت شاپور گرد / بگرد از هوا روشنایی ببرد
همیرفت شاپور سالار شیر / کمانی بدست اژدهایی بزیر
بهر جایگه بر یکی توده بود / زمینها به مغز سر آلوده بود
ازان لشکر روم چندان بکشت / که کمیدش سر بود بالا و پشت
بجا سوس سپاه و چلیپا نماند / بدرها صلیب و سکوبا نماند
چو زنار و قیصش ببند سوخته / صلیب و سطران برافروخته
کنون روم و قنوج ما را یکیست / چو آواز کیش مسیح اندکیست
بر انوش بردی خردمند بود / روان و زبانش پر از بند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / برین لشکر افزون و مهتر تو باش
بفرمان تو گوش دارد سپاه / بپرهیز تاج و بپارای گاه
بر انوش بنشست بر تخت عاج / بیاویختند از برش نیز تاج
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
بر انوش بنشست و اندیشه کرد / ز روم و ز آورد گاه نبرد
بدانست کاو راز شاه بلند / ز رزم و ز آویزش آمد گزند
فرستاده جست با رای و شرم / که دانش برآید بآوای نرم
دبیر بزرگ جهاندیده / خردمند و دانا پسندیده

نامه نوشتن قیصر نزدیک شاپور و در آشتی زدن

بیاورد و بنشاند نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه فرمود با آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید جان تو پاینده باد / تن مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن / ابا بیگنه مردم آویختن
جهان سرفراز از در شوم / چه با شهریاران چه با مرز و بوم
کاین کین ز ایرج بدست آمدست / منوچهر کرد آن نبردی درست
تن سلم ازین کین کنون خاک گشت / هم از نور روی زمین پاک گشت

دگر کین دارا است و اسکندری / که نو شد بروم اندرون داوری
مرو را دو دستور او کشته بود / که از بخت فرخنده برگشته بود
اگر کین قیصر فزاید همی / بزندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود مرز روم / که چون روم هرگز نبود است بوم
دگر غارت و کشتنت بود رای / همه روم کشتند بر دست و پای
زن و کودکانش اسیر تواند / دگر خستهٔ تیغ و تیر تواند
کنون آمد که کمتر کنی کین و خشم / که هرگز نیاید بهم کین و خشم
فدای تو بادا همه خواسته / که از تن همی جان کند کاسته
تو دل خوش کن و مغز چندین مسوز / نباید که تاب اندر آید بروز
نباشد پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
چو اندر نوشت آن زمان نامه را / نویسنده بنهاد آن خامه را
نهاد آنگهی مهر قیصر بروی / فرستاده بنهاد زی شاه روی
پیامی خردمند و نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
چو آن نامور نامه برخواندند / سخنهای نغزش برافشاندند
ببخشید و دیده پر از آب کرد / برو نهای جنگی پر از تاب کرد
بفرمود تا زود پاسخ نوشت / بگفت آن کجا رفت از خوب و زشت
که مهمان بجرم خداوند که دوخت / که ما را ازین کین کهن برفروخت
تو گر بخردی خیز و پیش من آی / تو و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم نیام بجنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سخنها یکایک بر او برشمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل از کینش بدمید
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد از آن مرز و بوم
درم بار کردند خروار شصت / همان گوهر و جامه و برنشست
ز دینار گنجی ز بهر نثار / فراز آمد از هر سویی بیشمار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و بی کلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند / بگسترد با گوهر آمیختند
بخشنود شاپور و بنواختشان / بجایی بی اندازه برساختشان
برانوش را گفت کز شهر روم / بیامد بسی مرد بیداد شوم
بایران زمین آنکه بد شارستان / کنون هست ویران شده خارستان
بدل خواهم آن را که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتا چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی مبر تاب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که خواهی که بگیرد بخشم گناه
ز دینار رومی بسالی دو بار / همی باژ باید چو سیصد هزار
دگر آنکه باشد نصیبین مرا / چو خواهی که کوته شود کین مرا
برانوش گفتا که ایران تراست / نصیبین و شهر دلیران تراست
بپذرفتم آن باژ از باژ و ساو / که با خشم کینت نداریم تاو
نوشتند عهدی ز شاپور شاه / کزین پس نراند ز ایران سپاه
مگر با سزاواری و خرمی / بکار روم را زو نباشد کمی
وز آن پس کسی کرد و بنواختشان / سر از نامداران برافراختشان

متوجه شدن شاپور بجانب اصطخر پارس

چو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی راند شادان به اصطخر فارس / که اصطخر بد در زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه رزم را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه / نصیبین بگیرد بپای سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / همی کبر و کین جوید و زند و است
چو آمد ز نابخردان این سخن / نخواهیم استا و دین کهن
زبردست و نه مردم زیردست / بکین مرد شهری بزین برنشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / سپاهی فرستاد بی مر براه

زوین پیچ بر آشفت شاه
که اندر نصیبین نداند ز راه
بگفتند پیغمبری کش جهود
کشند دین او را نباید ستود
بیک هفته آنجا همی جنگ بود
دران شهر ازان جنگ بی تنگ بود
همه دشت و صحرا پر از اسب و پیل
زمین گشته همرنگ دریای نیل
چو شیر گرسنه که بر غرم و گور
همی حمله آورد با فر و زور
بکشتند از ایشان فراوان سران
بماندند بر زنده بند گران
همه خواستند از یلان زینهار
نوشتند نامه بر شهریار
ببخشودشان نامبردار شاه
بفرمود تا بازگردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت
همی بر جهان کامکاری گرفت
همی خواندندیش پیروز شاه
همی بود یک روز با تاج و گاه
کنیزک که او را ملیکه نامیده بود
بدان کامکاری ستاینده بود
دل افروز فرخ پیش نام کرد
ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان گنجها را بسی خواسته
بداد و کسی کردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند
بخواری و زاری و خشم و گزند
بروم اندرون هرچه بودش ز گنج
فراز آوریده ز هر سو برنج
چو آورد و کیسه پر از رنج برد داد
همی زیست کمتر دل پر ز داد
بفرجام با بند گریان بمرد
کلاه کیی دیگری را سپرد
برومش فرستاد شاپور شاه
بتابوت و از مشک بر سر کلاه
همی گفت کاینت فرجام ما
ندانم کجا باشد آرام ما
یکی در جهان سالیان زیست
یکی را همه شادی و خرمیست
برین و بران بگذرد روزگار
خنک مرد پاک پرهیزکار
همی بود جندی جهان کدخدای
بتخت کیان اندر آورد پای
وزان پس سوی کشور خوزیان
فراوان فرستاد سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد
جهان را ازان بوم بی بهر کرد
یکی خرم آباد بد نام شهر
ازان بوم خرم کرا بود بهر
کسی را که از پیش ببرید دست
بدان مرز بودیش جای نشست
بر و بوم او یکسره او را بدی
سر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارستان کرد دیگر بشام
که پیروز شاپور گفتش بنام
باهواز کرد آن دگر شارستان
بدو اندرون کاخ و بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام
اسیر اندرو یافتی خواب و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال
کس اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین
که چون او مصور نبیند زمین

داستان مانی نقاش و آمدن او
از چین بخدمت شاپور شاه

ازان چرب دستی رسیده بکام
یکی پرمنش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم
ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست
به پیغمبری مر ورا یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان
فتادم من از دست او بیگمان
سرش تیز شد موبدان را بخواند
زمانی فراوان سخنها براند
گزین مرد چینی شیرین زبان
فتادم من از دین او در گمان
بگوئید و هم زو سخن بشنوید
مگر خود بگفتار او بگروید
دگر گفت کاین مرد دانا بجای
بباید شدن نزد او ناگزیر
یکی گفت کاین مرد صورت پرست
ز پرمایه و موبدان برترست
زمانی سخن بشنو او را بخوان
چو بیند ورا بگشاید زبان
بفرمود تا موبد آمد به پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن
ز گفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست
بیزدان چرا آختی خیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید
زمین و زمان و مکان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندرست
ز هر گوهری گوهرش برترست

شب و روز گردان سپهر بلند / گر زویت پناهست و هم زو گزند
همه کرده کردگارست و بس / چو او کرد نتوان از این کرد کس
بر آن صورت چرا بگروی / همی پند دین گستران بشنوی
که گوینده پاکست و یزدان یکیست / چرا زنده گیرد کسی را که نیست
اگر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز خندان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست / بگردش نبودی فزونی و کاست
نگنجد جهان آفرین در گمان / که او برترست از مکان و زمان
سخنهای دیوانگانست و بس / همین بر نباشد ترا یار کس
گر این صورت نغز جنبان کنی / سزد گر زجنبنده برهان کنی
جهان دان که برهان نباشد بکار / ندارد کسی این سخن پاسدار
فراوان بخندید و گر نیز گفت / که با دانش و بخردی بود جفت
فرومانده چینی ز گفتار اوی / بپژمرد شاداب بازار اوی
زمانی برآشفت پس شهریار / برو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود تا زو دو برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کاین مرد صورت پرست / نگنجد همی در سرای نشست
چو آشوب و آرام گیتی ازوست / بباید کشیدن سر و پای و پوست
همی پرستش آگنده باید بکاه / بدان تا بجوید کس آرامگاه
بپا و بخیته بر در شارستان / دگر پیش دیوار بیمارستان
جهانی بر آن آفرین خواندند / همی خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور ازان گونه شد روزگار / که در باغ بر گل ندیدند خار
زداد و ز رای و ز فرهنگ اوی / ز پیچش و کوشش و جنگ اوی
مر او را بهر بوم دشمن نماند / بدی را بگیتی نشیمن نماند

عهد کردن شاپور شاه با اردشیر و پادشاهی خود را بدو دادن

چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سالیانش بهفتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نهان داشتش موبد اردشیر
جوانی که کمتر برادرش بود / زداد و خرد بر سر افسرش بود
یکی کودکش خرد شاپور نام / از اختر تمامی رسیده بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر / بپیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
پذیری ز داد او ز خورشید ماه / بپیش بزرگان این بارگاه
که فرزند من چون بمردی رسید / که دیهیم و تخت کیی را سزد
سپاری بدو تاج و گنج و سپاه / تو دستور باشی بنیک خواه
من این تاج شاهی سپارم بتو / همه گنج و لشکر که دارم بتو
بپذرفت ازو این سخن اردشیر / به پیش بزرگان و برنا و پیر
که چون کودک ای بمردی رسد / که دیهیم و تخت کیی را سزد
سپارد همه پادشاهی ورا / بسازد چو فرزند راهی ورا
هر بشنید شاپور پیش مهان / بود واو دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان بر توی آسان بگیر
جهان ای برادر که فرزند شاه / که او پادشاهی ندارد نگاه
بافگندن گنج نازان شود / ز زفتی سر سرفرازان شود
خنک شاه با داد یزدان پرست / گر او شاه باید دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهان را برین رهنمونی کند
نگهدار و از دشمنان کشورش / با برانداز آمد سر و افسرش
بداد و بآرام گنج آگند / ببخشش دل رنج پرا گند
گناه ار کند کار بگذاشتن / ره مردی را نگه داشتن
هر آنکس که او این هنرها بجست / خرد یافت با خرم و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر / هم آمرزش مرد برنا و پیر
که بکار باشد زن زیردست / نگر مردم پاک یزدان پرست

اگر پیل با پشه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد
دل پادشا چون گراید بمهر / بدو گاه مهتاب از داد سپهر

چو فرزند باشد ورا زیردست / وزو شاد دل مرد یزدان پرست
دل و مغز مردم دو شاه تن اند / دگر آلت تن سپاه تن اند

چو مغز دل مردم آلوده گشت / تنومندی از شاه پالوده گشت
بدان تن درا اسپیه گردد روان / سپه چون ز بیشه دبی پهلوان

چو روشن نباشند پراکنند / تن بی ره از انجا که افکنند
چنین هم چو شد شاه بیدادگر / جهان زو شود پاک زیر و زبر

همه نام او شاه بی دین بود / برو بر پس از مرگ نفرین بود
بر این آز چشم و بیان آز خشم / که او بیت داننده خشم و چشم

میان پادشا کو جز این راه جست / ز نیکیش باید دل و دست شست
ز کشورش پراکند زیردست / همان از درش مرد یزدان پرست

ز بیستی که دانا چه گوید همی / ولت راز گیتی بشوید همی
که هر شاه کو را ستایش بود / همه کارش اندر فزایش بود

بکوشید باشد جفا دیده مرد / بگرد در آز جویان مگرد
بدان ای برادر که بیداد شاه / که او پادشاهی ندارد نگاه

نخواند خردمند او را شاه / جو او را شاهی ندارد نگاه
بدان ای برادر که از شهریار / نگوید خردمند هرگونه کار

یکی آنکه پیروزگر باشد او / ز دشمن بتابد که رزم آورد
دگر آنکه لشکر بدارد بداد / بداند فزونی مرد و نژاد

سه دیگر که دارد بدل راستی / نبارد بد و اندرون کاستی
چهارم که از زیردستان خویش / همان نامور در پرستان خویش

ندارد در گنج را بسته سخت / همی بار دار از شاخ بار درخت
نباید که در پادشاهی سپاه / سپه دار در گنج دارد نگاه

اگر گنج آباد ماند بداد / توانگر شود سپاه از تو شاد
سلاح تن آرایش خویش دار / بود گت شب تیره آید بکار

نظر کردن پادشاهی بود / نخواهد که مهتر سپاهی بود
پس این مشو برکنه کار خویش / جز این بوی راست کن کار خویش

که فرجام مرگ آیدت بی‌گمان / اگر تیره گردد چراغ جهان
برادر چو بشنید چندی گریست / چو اندرز بنوشت سالی بزیست

برفت و بماند این سخن یادگار / توانی ز جهان تخم زفتی مگار
همی نام تو نیک زمان بگذرد / چنین بر دو رنج تو دشمن خورد

چو آیین سرمرد و بهمن بود / برین کاخ فرخ نشیمن بود
همی لعل پیش آور ای آدمی / ز پیشی که خمش نگیرد کمی

چو شصت و سه ساله شود گوش کر / ز گیتی چرا جوییم آیین و فر
کنون داستان شاه اردشیر / بگوییم تو گفتار من یادگیر

بر تخت نشستن اردشیر نیکوکار و مدت پادشاهی او ده سال بوده

چو بنشست برگاه شاه اردشیر / بیاراست آن تخت شاپور پیر

کمر بست و ایرانیان را بخواند / ابر پایهٔ تخت زرین نشاند

چنین گفت کز دور چرخ بلند / نخواهم که باشد کسی را گزند

جهان گر شود رام با نام من / بپسندد تیزی و آرام من
ورا ید و کمر بامان پا زو جان / بسازیم ما با جهان جهان

برادر جهان ویژه ما را سپرد / دل از تاج برگشت و زین بگذرد
که رستیم جان ورا آفرین / که از بد سکالان بشست این زمین

چو شاپور شاپور گردد بلند / شود نزد او تاج و گاه ارجمند
چهارم باد تاج و گنج و سپاه / که چنان چنین بت شاپور شاه

من این تخت را پایکار آورم / همان از پدر یادگار آوریم
شما یکسره داد و یاد آوریم / بکوشیم و آیین داد آوریم

چنین دان که خوردیم و برما گذشت
چو شاپور بگذشت ازو تاج و گاه
بتخت آن دلاور زنیچان خویش
چو شاپور بنشست بر تخت عم
بدانید کانکس که گوید دروغ
همان به تن و سفله را دوستدار
نیازا کند از باید بدان
اگر دانشی مرد راند سخن
مکن دوستی با دروغ آزمای
دگر سفله گز مرد بی شرم و دام
چهارم که بپراکند بر گزاف
بدین گیتی اندر بود نام زشت
ستوده کسی کو میانه گزید
جهان آفرین باد فریادرس
چو شد سالیان پنج با چار ماه
سرتار و زو ند از بر خواب گاه
پراکنده گشتند یاران همه
فرو برده چوب ستاده بگنبد
ببازو بناز و بناز و برنج
که گر بازجویی به پیچی ز درد
پسر بود شاپور شه را یکی
بجا نام آن خوز بهرام بود
چو بنشست بر جایگاه مهی
زنا ایزد پاک خشنود باد
جهاندار یزدان دادار راست

چو رفتی همه رنج تن باد گشت | مرور آنکه کار از آن خواندند

پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال و چار ماه بود

از ایران بسی شاد و بهری دژم | چنین گفت کای نامور بخردان
ازان پس نگیرد بر ما فروغ | دروغ آزمایی نباشد ز رای
نمالی بیاغ اندرون جز نگار | کسی کش بجا مغز باشد بپی
بباید زبان را ز بهر آزدن | که بر انجمن مرد بسیار گوی
تو بشنو که دانش نگیرد کهن | دل آزو رز و باشد بدرد
همان نیز با مرد ناپاک رای | سرشت تن از خاک وگو هر بود
بیازاد کی یک دل و یک نهاد | سیم گز میانه گزینی نگار
همی دانشی نام جوید ز لاف | دو گیتی بیابد دل مرد راد
بدان گیتی اندر نیابد بهشت | زنیکی بپاید همان مرد لاف
تن خویش را آفرین گسترید | شما را جهان آفرین یار باد
که تخت بزرگی نماند بکس | بگفت این و از پیش برخواستند
بشد شاه روزی بنخچیرگاه | جهان پر شد از باز و از یوز و سگ
چو چیزی بخورد آن گرانمایه شاه | سه جام می خسروانی بخورد
دلیران و هم پیشکاران همه | بخفت او و از دشت برخواست باد
بزد بر سر شهریار بلند | چنان بود شاپور جنگی بمرد
چو نازی بکین و چه نازی بگنج | که بهتر ز انیست ازین تیره گوی

برتخت نشستن بهرام بن شاپور و مدت پادشاهی او چهارده سال بود

بدانش سرافراز و بیدار بود | خردمند شایسته بهرام شاه
چنین گفت کز تخت شاهنشهی | که هر شاه کز داد گنج آگند
باندیشه را دل پراز دود باد | همه دانش از او ما بنده ام
که نفزود در پادشاهی کاست | کسی کو بخشش توانا بود

که هرکس تن آسا از و ماندند
مرو را سپرد آن خجسته کلاه
بر وی گنج و داشت سامان خویش
جهاندیده و رای زن موبدان
که از رای باشد بزرگی بجای
گواژه نباید زدن بر کسی
بگاه سخن گفتار خویش آب روی
نگردد در آز هرگز نگرد
که با مرد هرجای در خور بود
پسند آید از گردش روزگار
نباشد دل سفله از آز شاد
که بپراکند خواسته بر گزاف
همیشه بر تخت بیدار باد
ز یزدان بر و آفرین خواستند
خور پرنده و چند تازان بتگ
پراندیشه شد سر سوی خواب کرد
که کس باد از آن پاسخ ندارد بیاد
کلاه کیی دیگری را سپرد
هنر جوی و راز جهان را مجوی
پژوهش مکن گرد رازش مگرد
بدانش فزون و بسال اندکی
همی داشت سوگ پدر چندگاه
بدانید کان گنج بپراکند
که کاهنده و هم فزاینده ایم
خردمند بیدار داننده بود

بپایه که بنده در گنج سخت
اگر روشنائی همه خوب و زشت
خود اروت یزدان هر دو دست باز
جهاندار پیروز و اردمرا
هر دو نیک ماند زنا یادگار
همی چند که دیر چپار بود
بر دو داد ناکام تخت سپاه
بفرمود تا شد بر شش یزدگرد
بر دو داد شاهی و گنج و کلاه
جهاندار بر نازگیتی برفت
ابا شصت و سه ساله مرد کهن
جهاندار ازین پیر خشنود باد
گراو این سخنها که اندر گرفت
زمانه بکام شهنشاه باد
بزرگی و دانش ورا راه باد
همین دولت شاه محمود باد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
نخستین ستایش بیزدان کنید
کسی کو بجوید ز ما راستی
سگالش نکنیم هیچ جز باردون
بر بیچارگان بر ستم سازوار
کسی کو نپرهیزد از خشم ما
بفرمان ما چشم روشن کنید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست
کنارنگ با بخسروان ورد...

بویژه خداوند دیهیم و تخت
چپائی بپاداش خرم بهشت
همیشه بمانی بکبرم و گداز
همان گیتی افروز و اردومرا
تو تخم بدی تا توانی مکار
دل مهتران پر ز تیمار بود
همان مهرش همی تخت و کلاه

اگر چند تختی ز گنج سخن
اگر برگزینی ز گیتی مرا
چنین است امیدم بیزدان پاک
که اید ربماند همی رنج ما
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت
نبودش پسر جز دخترش بود
کجا نام او یزدگردش نهاد

سپری شدن روزگار بهرام و اندرزداد بایزدگرد و بر تخت نشستن یزدگرد

تو از باده تا چند رانی سخن
طرو مایه باد و شش ان سود باد
به پیری سر آرد چو باشد شگفت
سرش تخت باد افسرش ماه باد

همی روز تو ناگهان بگذرد
که اندر سخن سری کافدی
بنام شهنشاه شمشیر زن
گزو نیست کام و بد و نیست نام

آغاز داستان

سر تخت او افسر جود باد
همی بود از مرگ ناشاد و شاد
دل از داد او شاد و خندان کنید
چپا راه از کژی و کاستی
خردمند و بیدار دل موبدان
سراز چرخ گردان برافراز داد
همی بگذرد تیز بر چشم ما
خود ابرین رزم جوشن کنید
بزرگی فزون گشت و فرش تخت
همان دانشی پاک دل موبدان

چو شد پادشا جهان یزدگرد
چنین گفت با نامداران شهر
بدانا زمانم که دارند هوش
بهر جا بجای افزون کنیم
کسی را که جان و دل بر آهو بود
بپاریم و نیروش پرورکنیم
همی بستر از خاک جویند تنش
تن هر کسی گشت لرزان چو بید
خردمند نزدیک او خوار گشت
یکی گشت با باد نزدیک اوی

بر انش ان گروانش نباید بین
بمانی بیک موائی بها
گرچون من انباز م برین تیره خاک
بدشمن رسد همی بکان گنج ما
بنالید آن سروان بگفت
یکی کهتر از خود برادرش بود
پدر چون بدانگه که او می بزاد
سپهر اسپه همه گرد گرد
همان تخت زرین و ایران سپاه
بر و سایان بر گذشته دو هفت
در تو به بر گیر و راه خرد
بتاریکی اندر ببالد همی
ببالا رسش برتر از انجمن
بد و نیست تاج کیی شادکام
وز و دوست بد خواه کوتاه باد
سپه را ببشهر اندر آورد گرد
که هر کس که از داد یابید بهر
وگر دست یازند بد را کمکوش
ز دل آز با کینه بیرون کنیم
زبانش ز هستی نیز و بود
بدرویش بازارش افزون کنیم
سر خنجر هندوی کردنش
که شمشیر و کوپال ان امید
همه رسم شاهیش بیکار گشت
جفا پیشه شد جان تاریک اوی

ستمکی گرفت و ز مهر و نداد / بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی کاو به نزد او پایگاه / بزودی مکافات کردی گناه
هر آنکس که دستور بد بردرش / فزاینده افسر و اخترش
همه عهد کردند با یکدگر / که هرگز نبینند آن بوم و بر
همه یکسر از بیم گریان شدند / ز هول جهاندار بریان شدند
فرستادگان آمدندی ز راه / همان زیردستان فریادخواه
چو دستور از آن آگهی یافتی / بدان کار بر نیز بشتافتی
بگفتار شیرین و آواز نرم / فرستاده را ره ندادی بشرم
بگفتی که شاه اندر بار نیست / کسی را بدو راه دیدار نیست
نمودم بدو مرحبا درخواستی / بفرمانش پیدا شدی راستی

در متولد شدن بهرام گور

ز شاهیش بگذشت چون پنج سال / همه موبدان زو برنج و وبال
بسال ششم در مه فوردین / که بفزاید اندر جهان مور دین
یکی کودک آمدش ارمزد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
مر او را پدر کرد بهرام نام / وزان کودک خرد شد شاه کام
پادستاره شمر هر که بود / که شاهیست گفتار ایشان شنود
یکی موبدی با فر و هوش / سر بخردان بود نامش سرکش
یکی پارسی نیز هشیار نام / که بر چرخ گردی بدانش لگام
یکایک همه پیش شاه آمدند / هشیوار و جوینده راه آمدند
صطرلاب کردند و اختر نگاه / پس از زیج رومی بجستند راه
از اختر جهان دید خرم نهان / که او شهریاری بود در جهان
که بر هفت کشور بود پادشا / یکی پادشا باشد و پارسا
بگفتند پویان بر شهریار / بزیج و صطرلابها بر کنار
بگفتند با تاجور یزدگرد / که دانش هر گونه کردیم گرد
جهان یافتم از شمار سپهر / که دارد بدین کودک خرد مهر
مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود بافرین
جو اوشان برفتند از آن جایگاه / ردو موبد پاک دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای / که تا چاره آن بجا شد بجای
که این کودک خرد خوی پدر / نگیرد شود زفت و بیدادگر
گراید ونک خوی پدر دارد اوی / همه بوم زیر و زبر دارد اوی
نه موبد بود شاد و نه پهلوان / نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیک خواه آمدند
بگفتند کاین کودک پرمنش / ز بیغاره دورست و از سرزنش
مر او را بود هفت کشور زمین / ز یزدان مر او را سپاس آفرین
هنر گیرد آن شاه خرم نهان / ز فرمان او شاد گردد جهان
جهان سربسر زیر فرمان تست / بهر کشوری باژ و پیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود / رداننده کشور بدانش بود
ز پرمایگان دایه برگزین / که باشد ز کشور برو آفرین
چو بشنید از آن موبدان یزدگرد / ز کشور فرستادگان گرد کرد
همانگه فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
همان نامداری سوی تازیان / بشد تا بپندش سود و زیان
بهر سو همی رفت خوانندهٔ / که بهرام را پرورانندهٔ
بیامد خردمند دانش پذیر / سخن دان و هر دانشی یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده و نیک دل بخردی
ز کشور بدین بارگاه آمدند / پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بپرسید و هرگونه بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب / بسی نامور نیزه دار عرب
بزرگان خود در پارس گرد آمدند / بر تاجور یزدگرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده ایم / بفرمان خسرو شتابنده ایم

که یابد چنین روزگار از نشان
که یابند فرزند شاه جهان

ببرگیرد و دانش آموزدش
دل از تیرگیها برافروزدش

ز رومی و هندی و از پارسی
بجویند مردم ز هر گونه سی

هم از فیلسوفان بسیار دان
سخن گوی و از مردم کاردان

همه بر سر خاک پای توییم
ستاده به فرمان و رای توییم

ستاره شمر نیز با آگهیست
که در هندسه دانش همی بیست

پر از مهر شاه است ما را روان
برین کار و رایم شاها توان

بهیچی پسندت که آید همی
وگر سودمندت که آید همی

چنین گفت شنگل که ما بنده‌ایم
بفرمان و رایت سرافگنده‌ایم

هنرهای شاهان بدانند همه
که او چون شبانست و ما گوسفند

سواریم و گردیم و اسب افگنیم
کسی را که دانا بود دستگنیم

همه پیش فرزند تو بنده‌ایم
بزرگی او را ستاینده‌ایم

چو بشنید از او این سخن یزدگرد
روان و خرد را بر آورد گرد

یکی گرد از آغاز فرجام را
بدو داد و پرمایه بهرام را

بفرسود تا خلعتش ساختند
سرش را ز گردون برافراختند

تنش را بخلعت بیاراستند
ز در اسب شاهی بیاراستند

بردن شنگل بهرام را بمملکت خود

از ایوان شاه جهان تا بدشت
همی اشتر و اسب و استر گذشت

پرستنده و دایه بد بیشمار
ز بازار تا درگه شهریار

ز دروازه تا پیش درگاه شاه
همه بسته آیین بازارگاه

هنرمند زیبا ز شهر یمن
پذیره شدندش همه مرد و زن

درآمد به آرامگاه از نخست
فراوان زنان نژادی بجست

ز دهقان تازی و پرمایگان
زنان بزرگان و آزادگان

ازین مهتران چار زن برگزید
که اندر نژادش هنر بد پدید

و تازی و دهقان ز تخم کیان
پرستنده مردانگی را بیان

همی داشتندش چنین چار سال
چو شد سیر شیر و بر آگند یال

به دستوری از شیر کردند باز
همی داشتندش ببر بر به ناز

چو شد هفت ساله به شنگل بگفت
که آن رای مهتران بود جفت

چنین گفت کای مهتر سرفراز
زنی کودکش شیرخواره بساز

به داننده فرهنگیان سپار
نگارست و پیکار کارم بدار

بدو گفت شنگل که ای سرفراز
به فرهنگ رنجت نیاید نیاز

چو هنگام فرهنگ باشد ترا
به دانایی آهنگ باشد ترا

به ایران نمانم که بازی کنی
به بازی چنین سرفرازی کنی

چنین پاسخ آورد بهرام باز
که از من تو بیکاره خوردی مساز

مرا بخردی هست اگر سال نیست
بسان یلانم بر و یال نیست

ترا سال هست و خرد کمترست
نشاند من از رای تو دیگرست

نه بینی که هر کس که هنگام جست
نگار آن که هنگامش نباید بجست

تو گر روز هنگام جویی همی
دل از نیکویها بشویی همی

همه کار بیگاه بی بر بود
ببین از تن مهتران سر بود

هنرها که اندر خور پادشاست
بیاموزیم تا بدانم رواست

سر راستی دانش آمد نخست
سخن هر که ز آغاز انجام جست

چو بشنید شنگل در و خیره ماند
بر و زیر لب نام یزدان بخواند

فرستادم در زمان رهنمون
سوی شارستان مهتری بهرون

سه موبد بیاورد فرهنگ جوی
که در شارستان بود شاه آوری

یکی تا دبیری بیاموزدش
دل از تیرگیها برافروزدش

دگر آنکه نخچیر و بازان و یوز
بیاموزد و شکار و بود دلفروز

سه دیگر که چوگان و تیر و کمان
همان کردش انجم با موبدان

چپ و راست پیچان عنان سلختن
میان یلان گردن افراختن

چهارم که از کار شاه جهان
ز گفتار و کردار شاهنشهان

بگوید بهرام فرخ نژاد — سخن هرچه دارد زنیکی بیاد
چو این موبدان پیش او شدند — زهر دانشی داستانها زدند

تن شاهزاده بدیشان سپرد — فزاینده خود دانشی بود خورد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد — که اندر هنر داد مردی بداد

هنر هرچه بگذشت بر گوش او — بفرهنگ تا زان شود هوش او
چو شد سال آن نامور بر شش — دلاور گوی بود خورشیدفش

بوید نبودش بچیزی نیاز — بفرهنگ و چوگان اگر نیزه باز
بیاورد که بر عنان تافتن — برافگندن اسب و بشتافتن

بمنذر چنین گفت کای پاکرای — کسی کن همه موبدان را بجای
پس آن سرکی را بسی هدیه داد — ز درگاه منذر برفتند شاد

ازان پس بمنذر چنین گفت شاه — که اسپان و این نیزه ار انچه خواه
بگو تا بپیچد بهشتم عنان — بچشم اندر آرند نوک سنان

بیایی کنند آنکه آید خوشم — درم پیش خواهم بر آیین کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی — که ای پرهنر خسرو نامجوی

گله‌دار اسبان من پیش تست — خداوند اسبان تیز خویش تست
گر از تازیان اسب خواهی گزید — مرا رنج و سختی چه باید کشید

بدو گفت بهرام کای نیکنام — بنیکیت بادا همه ساله کام
مر اسب آن گزینیم که اندر نشیب — بتازم نپیچم عنان از نهیب

چو باید جهان پایدارش کنم — بنوروز با باد یارش کنم
و گر آزموده نباشد ستور — نشاید بتندی برو کرد زور

بنعمان بفرمود منذر که رو — فسیله گزین از گله دار نو
همه دشت نیزه وران رو بگرد — نگر تا کجا یابی اسب نبرد

بشد تیز نعمان صد اسب آورید — از اسبان و چنگاوران برگزید
چو بهرام دید آن بیامد بدشت — چپ و راست بپیچید و چندی بگشت

هر اسبی که با باد همبر شدی — بزیرش چو بی پایی پی شدی
ازین گونه تا برگزید اشقری — سبک باد پایی کشاده بری

همان داغ دیگر بگیتی برنگ — که گفتی ز دریا برآمد نهنگ
همی آتش افروخت از نعل او — همی خون چکید از بر نعل او

بها داد منذر چو بود ارزشان — که در بیشه کوفه بد مرزشان
بپذرفت از ایشان چو ان هردو اسب — فروزنده بر سان آذرگشسب

بمنذر چنین گفت مرد جوان — که ای مرد بیدار روشن روان
چنین بی بهانه همی داریم — زمانی بتیمار نگذاردم

هم هرکه بینی تو اندر جهان — ولی نیست اندر جهان بی نهان
از اندوه باشد رخ مرد زرد — ز دانش فزاید تن رادمرد

تن خوب رخ رامش افزای بس — که او باشد از درد فریادرس
بزن گیرد آرام مرد جوان — اگر تاجدار است اگر پهلوان

همان زو بود دین یزدان بپای — جوان را به نیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج و شش — بیارند با زیب و خورشیدفش

مگر زان یکی دو گزین آیدم — گر اندیشه پیش من آیدم
همانا فرزند باشد ز من — ستودن بنزدیک هر انجمن

جهاندار خشنود باشد ز من — ستوده بنامم بهر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن — بدو آفرین کرد مرد کهن

بفرمود تا مرد پوینده تفت — سوی کلبه مرد نخاس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل — همه در خور کام و آرام دل

دو بگزید بهرام ازان گلرخان — که گل پوستشان بود و عاج استخوان
ببالا بکردار سرو سهی — همه کام زیبایی و فرهی

ازان دو ستاره یکی چنگ زن — دگر لاله رخ چون سهیل یمن
ببالای سرو و بگیسو کمند — بها داد منذر چو آمد پسند

بخندید بهرام و کرد آفرین — رخش گشت چو بخشا کمین
بجز گوی و میدان نبودیش کار — گهی زخم چوگان گاهی شکار

رفتن بهرام گور بشکار و هنرهای خود را ظاهر ساختن

چنان بد که یک روز بی انجمن
بنخچیرگه رفت با سروبن

به پشت هیون روان برنشست
ابا ماه آزاده چنگی بدست

دلارام او بود و هم کام او
همیشه بلب داشتی نام او

بروز شکارش هیون خواستی
که پشتش بدیبا بیاراستی

ورا شه ز زر چار بودی رکیب
همی تاختی در فراز و نشیب

رکابش ز زرین دو سیمین بدی
همان سرکی کوهه آگین بدی

همی زیر ترکش کمان مهره داشت
دلاور ز هر دانشی بهره داشت

بپیش اندر آمدش آهو دو جفت
جوانمرد خندان بآزاده گفت

که ای ماهرخ چون کمان زا بزه
برآرم بنشست اندر آرم گره

کدام آهو افکند خواهی بتیر
که ماده جوانست و هم جفت پیر

چنین گفت آزاده کای شیرمرد
خردمند زآهو نجوید نبرد

تو آن ماده را سر گردان بتیر
چو خواهی کجا باشدت دلپذیر

وزان پس هیون را برانگیز تیز
چو آهو ز جنگ تو گیرد گریز

کمان مهره انداز تا گوش خویش
نهد همچنان خار بر دوش خویش

چو آمود مهره بگار دو گوش
بی آزار پایش در آرد بدوش

بپیکان سر و پای و گوشش بدوز
چو خواهی که خوانمت لشکرفروز

کمان زا بزه کرد بهرام گور
برانگیخت از دست ارمیده شور

دو پیکان بترکش یکی تیر داشت
بدست اندر از بهر نخچیر داشت

همانگه چو کار آمدش ناگزیر
سپهبد سرون تا آن نره شیر

بتیر دو پیکان ز سر برگرفت
کنیزک بدو ماند اندر شگفت

هم اندر زمان نیش چون ماده گشت
سرش زان سروی یک پیکان ساده گشت

همان در سر و گاه ماده دو تیر
بزد نیز آن شاه نخچیرگیر

دو پیکان بجای سرو بر سرش
بخون اندرون لعل کرده برش

هیون را سوی جفت دیگر بتاخت
بخم کمان مهره بر گوش ساخت

بخارید گوش آهو اندر زمان
بتیر اندر آورد جادوکمان

بگوشش یکی آهو اندر فکند
پسند آمدش بود جای پسند

سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت
بر آن آهو آزاده را دل بسوخت

بجستین پری چهره بگشاد لب
بگفتا نه پر بود این عجب

ز گفتار او شه برآشفت سخت
بلرزید برسان برگ درخت

بزد دست و بگرفتش از پشت زین
نگونسار برزد بروی زمین

هیون از بر ماه چهره براند
سر و پای و دستش بخون در نشاند

چنین گفت کای بیخرد چنگ زن
چه بایست کردن بمن بر شکن

اگر کند بودی گشادی برم
ازین زخم ننگی شدی گرم

بخواری بپای هیون در سپرد
بنخچیر از آن پس کنیزک نبرد

دگر هفته با لشکر سرفراز
بنخچیرگه رفت با یوز و باز

بنزدیک گور او یکی شیر دید
که او پشت گوری همی بردرید

ور آورد زاغ سیه را بزه
بتندی نشست و سه بر زد گره

دل گور بر دوخت بر پشت شیر
پر از خون شیر از بر گور زیر

دگر هفته نعمان و منذر براه
همی رفت با او بنخچیرگاه

بی نامور مرد از تازیان
کزیشان بدی راه سود و زیان

همی خواست منذر که بهرام گور
بدیشان نماید سواری و زور

شترمرغ دید اندر جایی گله
دوان هر یکی چون هیون یله

چو بهرام گور آن شترمرغ دید
بکردار باد هوا بردمید

کمان را بمالید چندی بچنگ
بزد بر کمرگاه تیر خدنگ

یکایک همی اندر آمد کمان
بدان تا سرآرد برایشان زمان

بزد بر میانش دگر تیر
که دو نیمه گردید آن مرغ پیر

بیک سوزن آن زین فزونتر نبود
همان نیز زان نیمه برتر نبود

برفت و بدید آن یلی مدار / بکوی بر بود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بروی / همان نیزه داران پرخاشجوی
بدو گفت منذر که ای شهریار / بتو شادمانم چو گلبن ببار
مباد ایچ خشم آورد ماه تو / وگر سست گردد کمرگاه تو
چاکر سنذر باران رسید / ز بهرام رایش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از زمین / شدند آن همه بر درش انجمن
بفرمود تا زخم او را بتیر / مصوری نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و کفت / بلند اختری نیزه و رمح و کفت
شتر مرغ ها موج آن زخم تیر / زرنگ سیه ساخته بر حریر
کمان مهره و شیر و آهو و گور / گشاده بر و چرب دستی و زور
سواری برافکند زی شهریار / فرستاد نزدیک او آن نگار
فرستاد چون شد بر یزدگرد / بر لشکر آمد بر آن نامه کرد
از آن زخم خیره فرو ماندند / ببهرام بر آفرین خواندند
وزان پس هنرها که بردی بکار / همی تاختندی بر شهریار
پدر آرزو کرد بهرام را / چو بهرام خورشید خودکام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هرچند مانم بنزد تو دیر
همی آرزوی پدر خیره دم / چرا این شوم دل بر گزندم
برآراست منذر چو بایست کار / ز شهر یمن بر بیا پیشار
از اسبان تازی بزرین ستام / ز چیزی که پرمایه بردند نام
زره داری و تیغ یمن / ز چیزی که بد معدنش در عدن
چو نعمان که با شاه همراه بود / مر او را بنزدیک او راه بود

طلب کردن یزدگرد بهرام را از منذر عرب

برفتند سوی سطخر آمدند / زشاهان همی داستانها زدند
ازیشان چو آگاهی آمد بشاه / ز نعمان و بهرام کامد براه
پذیره شدش با همه مهتران / ز درگاه پیدا دل سروران
چو از دور بهرام را دید شاه / بدان شاخ و آن یال و آن فر و جاه
شگفتی فرو ماند از کار اوی / ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
فراوان بپرسید و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
ببرزن درون جای نعمان گزید / یکی کاخ بهرام را چون سزید
فرستاد نزدیک او بندگان / چو اندر خور آمد پرستندگان
شب و روز بهرام پیش پدر / همی از پرستش نخارید سر
چو یکماه نعمان ببد نزد شاه / بیمیزات تا باز گردد براه
بدو کس فرستاد و او را بخواند / برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید / که آزاده بهرام را برگزید
برین کار پاداش رد منت / بیارش همه اورمزد منت
پسندیم این رای و فرهنگ او / که سوی خرد دیدم آهنگ او
ز تو دور ماندی بدین رنگ گاه / پدر چشم دارد همانا براه
ز دینار گنجیش [illegible] / بدادند با جامه شهریار
از آخر بزرین و سیمین لگام / ده اسب گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها و از بنده نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار مهران ببرد / یکایک بنعمان منذر سپرد
ز شادی ره بخشش اندر گشاد / براندازه تازیان دیده داد
بمنذر یکی نامه فرمود شاه / جهانجوی بود در خور پیشگاه
بآزادی آنگاه فرزند اوی / که شاه این بجست پیوند اوی
بپاداش این کار یازم همی / بجز نیز سر برفرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من ایدر تباهست و دور

نامه بهرام بنزدیک منذر عرب

زاین بود جستم امیدم بشاه / گزینان کند سوی بنده نگاه

ز فرزند مادر به چون جای
ز چون کهتری شاد و دل بر دری

نعمان بگفت آنچه بودش نهان
ز بهرام و آیین شاه جهان

چو نعمان برفت از در شهریار
بیامد بر منذر نامدار

بر نامه شاه گیتی بداد
بپرسید منذر بسر بر نهاد

وزان هدیه‌ها شاد و کامی نمود
بران آفرین آفرین بر فزود

وزان پس فرستاده اندر نهفت
ز بهرام چندی ببند و بگفت

پس آن نامه برخواند پیشش دبیر
رخ نامور گشت همچون زریر

هم اندر زمان زود پاسخ نوشت
سخنهای زیبنده و فرخ نوشت

پاسخ نامه بهرام از نزد منذر عرب

چنین گفت کای خسرو نامور
نگر سر نپیچی ز راه پدر

بنیک و بد از شاه خورسند باش
پرستنده باش و خردمند باش

بدینیم از مردمان بگذرد
سر رود باید که دارد خرد

سپهر روان را چنین است رای
نداری تو با بار او هیچ پای

دلی را پر از مهر دارد سپهر
دلی را پر از کین پر از ننگ چهر

جهان آفرین این جهان آفرید
جهان کو جهاندار باید گزید

ازان بستگی هرچه آید بکار
ز دینار و از جامه شاهوار

فرستم کنون تا نداری برنج
نیرزد پراکندن رنج گنج

ز دینار گنجی کنون ده هزار
فرستادم اینک ز بهر نثار

کنیزک که او پیشرای تو بود
ببرده درون دلگشای تو بود

فرستادم او را بنزدیک تو
که روشن کند جان تاریک تو

هر آنگه که دینار روی نگار
گرانی مکن هیچ بر شهریار

که دیگر فرستمت دینار نیز
ازین پادشاهی ز هرگونه چیز

پرستنده باش و ستاینده باش
بکار فزایش فزاینده باش

مران خوی بد از شاه جهان
جدا کرد نتوانی اندر نهان

فرستاد ازان تازیان دو سوار
سخن گوی و بینا دل و نامدار

رسیدند نزدیک بهرام شاه
ابا برده و بنده نیکخواه

خردمند بهرام ازو شاد گشت
همه رنجها بر دلش باد گشت

خشم و آزردگی بهرام از یزدگرد

وزان پس چنان بد که شاه عرب
پرستش نبودی مر او روز و شب

چنان بد که یک روز در بیگاه
همی بود بر پای در پیش شاه

چو شد تیره برپای خواب آمدش
هم از ایستادن شتاب آمدش

پدر چون بدیدش بهم زد دو چشم
ببند و برو بانگ برزد بخشم

بدژخیم فرمود کاین را ببر
گزین پس نبیند کلاه و کمر

برو خانه زندان کن و باز گرد
نزیبد برین کار ننگ و نبرد

بایوان همی بود خسته جگر
ندید اندران سال روی پدر

مگر روز نوروز و جشن سده
که او پیش رفتی میان رده

چنان بد که طینوش رومی ز راه
فرستاده آمد بنزدیک شاه

ابا برده و بدره و باژ روم
فرستاده قیصر از مرز و بوم

چو آمد جهاندار بنواختش
بنزدیک خود جایگه ساختش

فرستاد بهرام نزدش پیام
که ای بردبار و گسترده کام

ز بنده بچیزی بیازرد شاه
وزو دور گشتم چنین بیگناه

تو خواهشگری کن مگر بخشدم
مگر بخت پژمرده بدرخشدم

سوی دایگانم فرستد مگر
که منذر مرا به ز مام و پدر

چو طینوش بشنید پیغام او
برآورد ازان آرزو کام او

دلازرده بهرام ازو شاد شد
وزان بند بی‌مایه آزاد شد

بدرویش بخشید بسیار چیز
وزانجایگه رفتن آراست نیز

همه زیردستان خود را بخواند
شب تیره چون باد لشکر براند

بیاران چنین گفت یزدان سپاس
که رفتیم و ایمن شدیم از هراس

چو آمد بنزدیک شهر یمن / پذیره شدندش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر براه / همان نیزه داران بنزدیک شاه
چو منذر ببهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد / همی گفت بهرام تیمار و درد
بگفتار او چند منذر گریست / همی گفت کاین اختر شاه چیست
که هرگز نیایدش راه خرد / ز کردار رستم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کاین خود مباد / که گیرم ز شوم اخترش نیز یاد
نژند آوریدش همی جای بود / بران نیکویی نیکویها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار / وگر بخششی خورد و رای شکار
برین نیز چندی زمان برگذشت / بایوان در بود فرخ بدشت
ز شاهی پراگنده شد یزدگرد / ز هر کشوری موبدان کرد گرد
باختر شناسان بفرمود شاه / که کردند هر یک در اختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ اوی / کجا تیره گردد سر و ترگ اوی
چو باشد کجا باشد آن روزگار / که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت کاین خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
ولیکن اگر بخت بر روشد / از ایدر سوی چشمهٔ سو شود
فراز آورد لشکر و نای و کوس / بشادی نظاره شود سوی طوس
بر آنجایگه بر بود هوش او / چنین روز بگذشت بر گوش او
ازین راز اگر یادگیری بجست / که این راز در پردهٔ ایزدست
چو بشنید ازو شاه سوگند خورد / بخورد او بزرین و خورشید و ورد
که من چشمهٔ سو نه بینم بچشم / نه هنگام شادی نه هنگام خشم
ازین گفته بگذشت گردون ماه / زمانه بجوشش آمد از خون شاه
ز بینیش بگشاد یکباره خون / بجنگ آمد از هر سوی رهنمون
ببارد چو کیفیت پستی پزشک / دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار / بگشتی تو از راه پروردگار
که گفتی همی که بگریزم از چنگ مرگ / چو با دختران باشد و شاخ و برگ
ترا چاره آنست کز راه شهد / سوی چشمهٔ سو برانی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک / نگردی بزاری بران گرم خاک
بگوی که من بندهٔ ناتوان / زده دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا زمانه کجاست / به پیش تو ای داور داد و راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان درد را سودمند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد / گنه کرد و بر سوی دریای شهد
شب و روز تا زان بمهد اندرون / ز بینیش گه گاه میرفت خون
چو نزدیکی چشمهٔ سو رسید / برون آمد از مهد و دریا بدید
ازان خاک لختی بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی ز بینی نیامدش خون / بخورد و بیاسود با رهنمون

در پیری شدن روزگار یزدگرد و لگد زدن اسب بر وی

همی کرد و گفتا بآیین و رای / نشستن چه بایست چندین بجای
جوان خویشتن دید شاه رمه / ز گردنکشان دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی اسب خنگ / سرون گرد چون گور و کوتاه لنگ
زبان بگشود شیر ژیان پر زخشم / پلنگ و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم برخاک و بریال وش / سیه سم و گنگ افکن و تیزهش
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این اسپ را اندر آرید گرد
بشد تیز چوپان و ده کره تاز / ابا هر یکی کمندی دراز
چو دانست راز جهاندار شاه / که آورد آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه / برآشفت ازان شهریار رمه
دژم گشت و برداشت زرین لگام / بنزدیک آن اسب شد تیزگام
چنان رام شد خنگ بر جای خویش / که تنها دو دست از پی پای پیش

ز شاه و سرافراز بستد لگام	برین برنهادن یکی دست رام
چو زین برنهادش برآهیخت تنگ	نجنبید بر جای یازان نهنگ
پس پای او شد که بندد دمش	خروشان بشد آن باره سنگ سم
بجنبید و یک جفته زد بر سرش	بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد	چه جویی تو زین برشده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها	پرستیدن او نیارد بها
بیزدان گرای و بدو کن سپاس	خداوند کیوان و خورشید و ماه
چو شد کشته شاه اسب آبی چو گرد	نهان شد بدان چشمهٔ لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید	کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس	که شاه زمان آورید بطوس
سر جامها بر دریدند پاک	همی ریختند از بر تاج خاک
وزان پس بکافور و دیبا برش	میان و تنی گاه و مغز سرش
بیاگند یکسر بکافور و مشک	بدیبا تنش ایستند خشک
بتابوت زرین و در مهد ساج	سوی پارس رفت آن خداوند تاج
چنین است رسم سرای گزند	چو آرام یابی بترس از گزند
ترا ای و با تو جهان رام نیست	چو نان خورده شد بتر از جانست
پرستیدن دین بهست ار کند	چو باشد کسی را بدین دستگاه
چو در دخمه شد شهریار جهان	از ایران برفتند گریان مهان
کنی رنگ با موبد موبدان	شیوا و دستور و روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند	بر دخمهٔ یزدگرد آمدند
چو گستهم چون پیل بستی برآب	دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلاد و چون پارسی مرزبان	چو پیروز گرد افگن گرزیان
دگر هرکه بودند از ایران مهان	بزرگان و کنداوران جهان
که خوارشان داشتی یزدگرد	همه آمدند اندران شهر گرد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر	گرانمایه داران برنا و پیر
جهان آفرین تا جهان آفرید	کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج	نبود و نهان داشتن رای گنج
ازین شاه ناپاکتر کس ندید	نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم ازین تخمه بر تخت کس	ز خاکش بیزدان پناهیم و بس
سرافراز بهرام فرزند اوست	ز مغز و دل و رای و پیوند اوست
زبنده بگشاید سراسر سخن	نخواهیم ازین تخمه بر انجمن
بگویند سوگندهای گران	هرآنکس که بودند از ایران سران
گزین تخمه کس را بشاهنشهی	نخواهیم با تاج و تخت مهی
بدین برنهادند برخاستند	همی شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان	پراگنده شد در میان مهان
الان شاه چون اپرس پهلو سپاه	چو بی مرد و شنگان زرین کلاه
همی هرکسی گفت شاهی مراست	هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی پرآشوب شد سر بسر	چو از تاج کم شد سر تاجور
بایران رد و موبد و پهلوان	هرآنکس که بودند روشن روان
بدین کار در پارس گرد آمدند	همی زین سخن داستانها زدند
که این تخت شاهی سزاوار کیست	ببینند تا از در کار کیست
بگویید بخشنده داد گر	که بر تخت شاهی ببندد کمر
که آشوب بنشاند از روزگار	جهان مرغزاریست بی شهریار
یکی مرد پیروز چهره بنام	جوانمرد و روشن دل و شادکام

بر تخت نشاندن ایرانیان خسرو را و خبر یافتن بهرام از کار ایشان

هم از تخمهٔ نوذران بداوی	بمرز اندر از بی نیازان بداوی
سپردند گردان بدو تاج و گاه	به و انجمن شد ز هر سو سپاه
پس آگاهی آمد به بهرام گور	که از چرخ شد تخت را آب شور

پدرت آن سرافراز شاه گُرد / برفت و همی نام شاهی ببرد
یکی مرد بر گاه ننشاندند / بشاهی همی خسروش خواندند
بمردند سوگند یکسر سپاه / گزین تخمه هرگز نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او همچو اوست / ازان بی‌پدر یافت او مغز و پوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند / ز هر که پدر شد بدل مستمند
بر آمد دو هفته ز شهر یمن / خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست با سوگ شاه / سر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم / همه تازیان بیش و کم
چو آتش ازو درد بریان شدند / همه زار با شاه گریان شدند
زبان برگشادند ازان پس بپند / که ای پرهنر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آمدیم / نه جویای ترک و کلاه آمدیم
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / دمش چون ببستم بیم و مرگ داد
بمنذر چنین گفت بهرام گور / که یکره چو در جوی شد آب شور
ز دشت سواران برآرند خاک / شود جای بر تازیان چون مغاک
پر اندیشه باشید و زاری کنید / بر گاه پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن / ز مردی یکی پاسخ افکند بن
چنین گفت کاین روزگار منست / بدین دشت روز شکار منست
تو بر تخت بنشین و نظاره باش / همه سال با تاج و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن / که نعمان و منذر فکندند بن
ز پیش جهانجوی برخاستند / همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو / یکی لشکر آرای از سواران گو
ز شیبان و غسانیان ده هزار / سواران گزیده از در کارزار
سر ایرانیان را بکوبیم گر شاه / کدامست با تخت و گنج و کلاه
بیاورد نعمان سپاهی گران / همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند / همه بوم ایران بپی بسپرند
ز شورستان تا در طیسفون / زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک خرد بردند اسیر / کس آن رنجها را نبد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان / چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و بچین / بترک و بهند و بمکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست زیبای تخت مهی
همه تاختن را بیاراستند / ببیداد و تاراج برخاستند
چو از انجمن شاهشان کس نبود / که یارست تخت کیان را بسود
بایران همی هر کسی دست آخت / بشاهنشهی نیز گردن فراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند / سراسر سوی چاره بشتافتند
چو گشتند ازان کار یکسر ستوه / نشستند یکسر همه هم گروه
که این کار از اندازه اندر گذشت / ز منذر و ز روم و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین غم بپرداختن
بجستند دانا فرستاده‌ای / سخنگوی و دانا دل آزاده‌ای
که نام آن یل جوانوی بود / بدانگه بنزدیک منذر شود
دبیر و بزرگ و سخنگوی بود / سخن گوید و پاسخش بشنود

نامه نوشتن ایرانیان نزدیک منذر

بمنذر بگویید که ای سرفراز / جهان را بنام تو آمد نیاز
نگهدار ایران و توران تویی / بهر جای پشت دلیران تویی
چو این تخت بی‌شاه و بی‌تاج گشت / ز خون مرز چون پر دراج گشت
تو گفتیم که باشی خداوند مرز / که این مرز را از تو داریم ارز
کنون غارت از تست و خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین پیش ازین بدکنش / ز نعمان بترسید و از سرزنش
بگوید فرستاده چیزی که دید / سخن نیز کز کاردانان شنید
جوانوی دانا بپیش سران / پیاده سوی دشت نیزه وران

بمنذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب / بپاسخ بدو هیچ نگشاد لب

بدو داد نشتی که کای نامجوی / سخن زین نشان با شهنشاه مگوی
بگوی آنچه گفتی به بهرام شاه / چو پاسخ بخواهی نمایدت راه

ازان برز و بالا و آن یال گفت / فروماند پیدا دل اندر نهفت
همی می چکد گویی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او

تو گویی بی فر و بی هوش گشت / سپاهش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشم و دلش تیره شد

فراوان بپرسید و بنواختش / بخوبی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه / که ایران چرا رنجه گشتی براه

ازین پس بی رنج یابی زما / هم اکنون ز گنج یابی زما
جوانوی پیغام و نامه بداد / همی آفرین کرد بر شاه یاد

فرستاد باید یکی پرخرد / که او را بنزدیک منذر برد
بگویید که این نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس

وزان پس نگر تا چه داری پیام / وزو بشنو و پاسخش ده پیام
بیامد جوانوی پیغام گفت / رخ منذر از روی او برشکفت

چو بشنید از مرد دانا سخن / بران نامه را پاسخ افکند بن
جوانوی گفت ای گو پرخرد / هرآنکس که بد کرد کیفر برد

شنیدم همه هرچه گفتی پیام / وزان نامداران که بردی تو نام
چنین گفت کاین رنج کردار تخت / که بیهوده پیکار بایست جست

زسوراخ چون شاه پردش شنید / همه دامن خویش در خون کشید
گرایدونک من بودمی رای زن / با ایرانیان برنبودی شکن

جوانوی روی شهنشاه طلب / ازو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را / بزرگی و پیروزی و بخت را

ز منذر چو بشنید ازیشان سخن / یکی روشن اندیشه افکند بن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز / بدانش ز هرکس تویی بی نیاز

از ایرانیان کز خرد گشته شد / فراوان از آزادگان کشته شد
کنون من یکی مهتر با کهن / اگر بشنوی تا بگویم سخن

ترا با جهانجوی بهرام کرد / زمین را بشادی بباید سپرد
بایران خرامید با یوز و باز / جهان چون بود شاد گردن فراز

شنید آن سخنهای ایرانیان / همانا ز رفتن نباشد زیان
بگویی تو نیز آنچه اندر خورد / سخن درگذاری تواند خرد

ز کردار بد دور داری منش / بپیچی ز پیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر وراه پند داد / کی گردش از شهر آباد شاد

خود و شاه بهرام با رایزن / نشستند و گفتند با انجمن
گزین کرد ازان تازیان سی هزار / همه نیزه داران پی کارزار

بدینارشان یکسر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
چو این آگهی سوی ایران رسید / جوانوی نزد دلیران رسید

بزرگان ازان کار غمگین شدند / سوی آذر پاک برزین شدند
ز یزدان همی خواستند آنگهم / همو باز گردد بشادی بزم

چو منذر بنزدیک جهرم رسید / بران دشت بی آب لشکر کشید
سراپرده زد بهر بهرام شاه / بگرد اندر آمد ز هر دو سپاه

بمنذر چنین گفت کای رایزن / بجهرم کشیدی بدشت یمن
کنون رزم سازیم با گفت و گوی / چو لشکر بروی اندر آورد روی

بدو گفت منذر ز مهر آنجوان / گرا خواند خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنم / گر آسان کند کار آسان کنم

گر ایدون که با جنگ آورند / بپیچند و خوی پلنگ آورند
من این دشت جهرم چو دریا کنم / ز خورشید تابان ثریا کنم

بدانم که پیشند چهر ترا / چنین فر و بالا و مهر ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو / شکیبایی و دانش و هنگ تو

نخواهد جز از تو کسی تخت را / کلاه دار و زیبای تخت را
گر ایدونک کم گرد باشند شاه / نخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سواران شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
بهینی برو ناهی به چین من / فدای تو دارم جهان پیش من
چو بیندبی ز سپاه مرا / همین رسم و آیین و راه مرا
همین پادشاهی که میراث تست / پدر بر پدر گر دشاید درست
کسی را جز از تو نخوانند شاه / که زیبای تاجی و زیبای گاه
ز منذر چو شاه این سخنها شنید / بخندید و شادان دلش بر دمید

رسیدن بهرام گور بایران بنزدیک تخت پدرش و رای زدن بزرگان

چو خورشید برزد سر از تیره کوه / روان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدندش بیاراستند / یکی داستانی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج / بسر بر نهاد آن جهانگیر تاج
نشستی بآیین شاهنشهان / بیاراست گو بود شاه جهان
یکدست بهرام منذر نشست / دگر دست نعمان و تیغی بدست
همه گرد برگرد پرده سرای / بزرگان و گردان تازی بپای
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درشان بآواز بگذاشتند
رسیده بنزدیک بهرام شاه / بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
بآواز گفتند انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه پرسید و بنواختشان / براند و بر پایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و سالخورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست / جز از بخشش اکنون بجای شماست
بآواز گفتند ایرانیان / که ما را شکیبا مکن بر زیان
نخواهیم هرگز بشاهی ترا / بر و بوم ما را سپاهی ترا
کزین تخمه پر داغ و دودیم و درد / شب و روز با پیچش و با درد
چنین گفت بهرام کاری رواست / هوا بر دل کسی پادشاست
مرا گر نخواهید بر رای من / چرا کس نشانید بر جای من
چنین گفت موبد که از راه داد / نه کهتر گریزد ز خسرو نژاد
تو از ما یکی باش و شاهی گزین / که خوانند هر کس برو آفرین
سه روز اندرین کار شد روزگار / که جویند ازیشان یکی شهریار
نوشتند پس نام صد نامور / فروزنده تاج و تخت و کمر
ازین صد یکی نام بهرام بود / دگر پادشاهی بی آرام بود
ازان صد به پنجاه باز آمدند / پر از چاره و پر نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست / اگر جست جای پدر گر بخت
ز پنجاه باز آوریدند سی / ازان انجمن تازی و پارسی
ز سی نیز بهرام بد پیشرو / که هم پیش رو بود و هم شاه نو
ز سی کرد دهنده موبد چهار / وزین چار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن / از ایرانیان هر که او دشکن
نخواهیم گفتند بهرام را / دلیر و سبکسار و خودکام را
فروشی بر آمد بلند از سران / دل هر کسی تیز شد اندران
چنین گفت منذر بایرانیان / که ما را بگویید سود و زیان
چو آید پدر در دو تیره روان / ازین شاه ناسالخورده جوان
بزرگان به پاسخ بیاراستند / بسی خسته پارسی خواستند
از ایران کرا خسته بد یزدگرد / سراسر دل و پشت کردند گرد
بریده یکی را دو دست و دو پای / یکی را نبد جای جانش بجای
یکی را دو گوش و دو دست و زبان / بریده کشیده چون تن بی روان
یکی را ز تن دور کرده دو کفت / ازیشان همه مانده اندر شگفت
یکی را بسمار کنده دو چشم / بخندید منذر بر آورد خشم
غمین گشت بهرام ازان کار سخت / بجاکه پدر گفت کای شوربخت

اگر چشم شادیت بر دوختی — روانت به آتش چرا سوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت — که این بر تو شاید نباید نهفت

سخنها شنیدی تو پاسخ گذار — که کندی نه خوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتران — جهاندیده و کاردیده سران

همه راست گفتند و زین برترست — پدر را نکوهش بسی در خورست
که ایوان او بود زندان من — چو بخشایش آورد یزدان من

رهانید طینوش از دست او — بشد خسته کام من از شست او
ازان کرد مام و دشت منذر پناه — که هرگز نوازش ندیدم ز شاه

بدان خو مبادا که مردم بود — چو باشد در و مردمی کم بود
سپاسم ز یزدان که دارم خرد — روانم همی از خرد برخورد

که یزدان همی خواستم تا کنون — که باشد بجویی مرا رهنمون
گر او هرچه با مردمان کرد شاه — بشوییم با جان او از گناه

تن آسانی و داد جوییم همه — شبانیم و زیر دستان رمه
منش دارم و هوش و رای و هنر — ندارد هنر شاه بیدادگر

نژندی و کژی ز بیچارگیست — به بیداد کردن بباید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست — خردمندی و نیکخواهی مراست

ز شاپور بهرام تا اردشیر — همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند — بدین خرد رهنمای منند

ز مادر نبیره شمیران شهم — ز هر گونه با گوهر همرهم
خرد هم هنر هم بزرگیم هست — سواری و مردی و نیروی دست

کسی را ندارم ز مردان نبرد — به بزم و به رزم و به جنگ و نبرد
نهفته مرا گنج آگنده هست — هم از نامداران خسرو پرست

جهان یکسر آباد دارم به داد — تمامیه آباد گردید و شاد
کنم با شما نیز پیمان کنم — زبان را به پیمان گروگان کنم

بیاریم شاهنشهی تخت عاج — برش تنگ و بالاش بنهیم تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم — پس این تاج را در میان آوریم

ببندیم شیر ژیان را بروی — کسی کو شاهی کند آرزوی
شود تاج برگیرد از تخت عاج — به سر بر نهد نامبردار تاج

بشاهی نشیند میان دو شیر — میان شاه و تاج از بر تخت زیر
اگر نیک گفتم بتابید یال — گزینید کردن کشی بی همال

بجایی که چون من بود پیش رو — میان سواران بود خار و خو
من و منذر و گرز و شمشیر تیز — نمانند گردان تازی گریز

برآریم گرد از شهنشاهستان — سر افشان کنیم از بر ماهتان
کنون اینکه گفتیم پاسخ دهید — بدین داوری رای فرخ نهید

بگفت این و برخاست و در خیمه شد — همه شب ز گفتارش اندیشه شد
به ایران رد و موبد و هرکه بود — که گفتار آن شاه دانا شنود

همی گفت کاین فر ایزدیست — نه از راه کژی و نابخردیست
نگوید یکی سخن جز به داد — سزد گر دل از داد داریم شاد

کنون آنکه گفت او ز شیر ژیان — همی تاج و تخت کیی در میان
که او را ایزد نه شیران نر — ز خونش نپرسد ز ما داوگر

جز از شهریارش نخواهیم کس — ز گفتار ما داد دادیم و بس
گذشت آن شب و بامداد پگاه — چو آمد نشست از بر گاه شاه

فرستاد و ایرانیان را بخواند — ز روز گذشته فراوان براند
به آواز گفتند پس موبدان — که ای شاه داناتر از بخردان

به شاهنشهی در چه پیش آوری — چو گیری بلندی که کند آوری
چو پیش آید از داد و از راستی — گران کم شود کژی و کاستی

چنین داد پاسخ به فرزانگان — بدان نامداران و مردانگان
که بخشش فزایم من از گفت و گوی — بکام رسید او همه جست و جوی

کسی را کجا پادشاهی سزاست — زمین را بدیشان ببخشیم راست
جهان را بدارم برای و به داد — چو این کم بباشم از داد شاد

کسی کو درویش باشد بنیز
ز گنج نهاده ببخشیم چیز

گنه کار را پند پیش آوریم
چو دیگر کند بند پیش آوریم

سپه را بهنگام روزی دهیم
خردمند را دل فروزی دهیم

همه راست داریم دل با زبان
ز کجی و زشتی بپیچد روان

کسی کو بمیرد و باشدش خویش
ازو چیز ماند ز اندازه بیش

بد اندیش بخشم نیازم بگنج
نبندم دل اندر سرای سپنج

همه راز با پیر دانا زنم
بد پیر پشت هوا بشکنم

ز دستور پرسم سراسر سخن
چو کاری که آغاز خواهیم کن

کسی کو همی داد خواهد ز من
بگوییم پراکندن انجمن

دهم داد آن کس که او داد خواست
بگیتی نرانم زبان جز براست

مکافات سازم بد آنرا سزد
چنانک از ره شهریاران سزد

برین پاک یزدان گواه منست
خرد بر زبان رهنمای منست

همه موبدان آنگهی بخردند
بزرگان فرزانه و ردبدند

ز گفت گذشته پشیمان شدند
گنه کردگان سوی دهقان شدند

بآواز گفتند ما بنده ایم
بفرمان و رایت سر افکنده ایم

بروی و گفتار و داد و نژاد
ازین پاکتر در جهان کس مباد

ز داد آفریدست ایزد ترا
مبادا که کاری رسد بد ترا

گنه کار گفتند با یکدگر
که گشتیم با رامش و کامگر

همه نیکویها بیابیم ازوی
بخورد و بشادی در آریم روی

بگفتار اگر ما شتاب آوریم
خود از امی سر بخواب آوریم

که تا خالق ما جهان آفرید
بسا نیک و بدها که آمد پدید

ندیدیم شاهی چنین فره مند
کمر دار تا زنده سرو بلند

برین برز و بالا و این شاخ و یال
بگیتی کسی نیست او را همال

همان پشت او لشکر تازیان
چو شنید رزمش آورد سود و زیان

اگر خود بگیرد ده کلاه خویش
گر باشد که او را نهد پای پیش

وزان پس بیارایش پیش یک
چه ما پیش او و چه یک مشت خاک

ببهرام گفتند کای ارجمند
بشاهی تویی جاودان را پسند

ندانست مردم سزاهای تو
نه دانش نه گفتار و نه رای تو

چو خسرو که بود از نژاد پشین
بشاهی برو خواندیم آفرین

همه زیر سوگند و بند و بیم
بسوگند زیر گزند و بیم

کرا زین سپس شاه ایران بود
همه کشور از رزم ویران بود

گروهی به بهرام باشند شاد
ز خسرو گروهی که آرند یاد

ز داد آنچنان بد که چاره تست
ازان پس جهان زیر فرمان تست

بهانه همی شیر جنگیست بس
کزان پس بزرگی نجوید کس

بران گشت بهرام و هم داستان
که خود داور پیش این داستان

چنین بود آیین شاهان داد
که چون نو بدی شاه فرخ نژاد

سوی گاه شاهی شود موبدان
ببردی سه روشن دل از بخردان

پس او شاه بر گاه بنشاندی
بران تاج نو آفرین خواندی

نهادی بر سم کیان بر سرش
بسودی بشادی دو رخ بر برش

وزان پس هر آنکس که بردی نثار
بخواهنده دادی همه شهریار

بیاموزش آن شاه فرخنده بخت
بیاورد موبد پس آن تاج و تخت

دو شیر ژیان داشت گستهم گرد
بزنجیر بسته بموبد سپرد

ببردند شیران جنگی کشان
کشنده شد از بیم چون بیهشان

ببستند بر پایه تخت عاج
نهادند بر گوشه تخت تاج

جهانی نظاره بران تاج و تخت
که تا چون بود کار آن نیکبخت

چو بهرام و خسرو بهامون شدند
بر آن شیرها دل پر از خون شدند

چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان
نهاده یکی افسر اندر میان

بدان موبدان گفت تاج از نخست
مرا زان سزاید که شاهی بجست

دو دیگر که من پیرم و او جوان
بچنگال شیر ژیان ناتوان

بدین کار او پیش دستی کند
به برنایی و تندرستی کند

بدو گفت بهرام کاری رواست
بدو گفت موبد که ای پادشا
تو جان از پی پادشاهی مده
بدو گفت بهرام کای پژوهنده
بدو گفت موبد به یزدان پناه
همی رفت با گرزهٔ گاو روی
بزد بر سرش گرز بهرام گرد
جهانجوی بنشست بر تخت عاج
بیزدان پناهید کوید پناه
بشد خسرو و برد پیشش نماز
نشست تو بر گاه فرخنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم
ز گیتی بر آمد سراسر خروش
نه دریا پدیدست و نه دشت و راغ
نمانده‌ام تنگ سوده شیرم بچو
همه کار ما را سر اندر نشیب
چو بر تخت بنشست بهرام گور
پرستش گرفت آفریننده را
خداوند پیروزی و برتری
وزان پس چنین گفت کاین تاج و تخت
شما هم بدو نیز نازش کنید
کزین تاج بر شاه فرخنده باد
چنین گفت کای بهرام کای سرکشان
ز بد روز بی بیم داریمتان
شب تیره بودند با گفت و گوی

نهانی ندانیم گفتار راست
هنرمند و با دانش و پارسا
خورش‌شان بی بهانه بجای بده
تو زین پیکنا هی دیگر گروه
چو رفتی تنت را نشوی از گناه
رسیدند شیران پرخاشجوی
ز جنبش همه روشنایی ببرد

یکی گرزهٔ گاوسر برگرفت
همی رزم شیران که فرمایدت
همه پکناهیم و این کار تست
هم آورد این نره شیرانم
جهان کرد گو گفت بهرامشاه
یکی زود زنجیر بگسست و بند
بر دیگر آمد بزد بر سرش

بر تخت پادشاهی نشستن بهرام بن یزدگرد و مدت پادشاهی او شصت و سه سال بوده است

پدر بر پرستندگان تو ایم
بیاور بدین جشن و نوروز خوش
بیپنم جهان جز همه برز راغ
نه چیزی پدیدست تا چو در و
نگر دست گیرد حسین قتیب

بزرگان بر او گوهر افشاندند
بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه
جو اهل افشاندند ما هر زمان
بدین تیرگی هول روز خراج
یکی داستانی بگوییم شگفت

آمدن بزرگان ایران بپایه تخت بهرام

خداوند افزونی و کمتری
ازو یافتم کافریدست بخت
بکوشید تا عهد او نشکنید
همیشه دل و بخت او زنده باد
ز نیک و بد روز دیده نشان
ببد خواه حاجت نیاریمتان
چو خورشید بر چرخ بنمود روی

خداوند نام و خداوند رای
بدو بستم امید و زویم هراس
زبان برگشادند ایرانیان
وزان پس کی آفرین خواندند
همه بندگانیم و ایزد یکیست
بگفت این و از پیش برخاستند
بآرام بنشست بر گاه شاه

جهانی بدو مانده اندر شگفت
همی تاج و تخت آرزو آیدت
جهان را همه دل بیازار تست
فرو ماند از جنگ دلیران نیم
دلش پاک شد توبه کرد از گناه
روان شد سوی شهریار بلند
فرو ریخت با دیده خون از برش
بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
نماینده راه گم کرده راه
چنین گفت کای شاه گردن فراز
دلان جهان پیش تو بنده باد
بران تاج نو آفرین خواندند
همی شیر بارید ابر سیاه
چه بارد همی زین بلند آسمان
زمین گشته از برق چون کوه عاج
گران برتر اندازه نتوان گرفت
بشاهی بر و آفرین کرد هور
جهاندار پیدا و پسنده را
خداوند روزی ده رهنمای
ورو دارم از نیکویها سپاس
گر بستیم ما بندگی را میان
همه پیش او گوهر افشاندند
پرستش چو او را سزاوار است
برو آفرین نو آراستند
برفتند از ایرانیان بازخواه

چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران و نیک‌اختران
بیزدان پناهید و رامش کنید / بیازید و دل زین جهان برکنید

بگفت این و اسپ گوان خواستند / بگفتار او دل بیاراستند
سیم روز بر تخت بنشست گفت / که رسم پرستش نشاید نهفت

بهشتی یزدان گواهی دهیم / روان نژادان رسایی دهیم
بهشت و هم دوزخ و رستخیز / که از نیک و بد نیست راه گریز

بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
چنین گفت کز گنج من یکزمان / نیم شاد چون مردم شادمان

نیم خواستار سرای سپنج / نه از بازگشتن بتیمار و رنج
که اینست جاوید راه گذر / توان آز پرهیز و اندوه مخور

بکوشش بکوشیم خرم‌نشست / خوش آنکس که جز تخم نیکی نکشت
به پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم دسترس

ششم گفت بر مردم زیردست / مبادا که جوییم هرگز شکست
سپه را ز دشمن تن آسان کنیم / بداندیشگان را هراسان کنیم

بهفتم چو بنشست گفت ای مهان / خردمند و بیدار و دیده‌جهان
همه با خردمند جفتی کنید / ابر مردم زفت زفتی کنید

هر آنکس که با ما نسازند گرم / بدی پیش چینند ما گر درم
هر آنکس که فرمان ما برگزید / غم و درد و رنجش نباید کشید

بهشتم چو بنشست بر گاه شاه / جرا نوی خواند از در بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری / بهر نامداری و هر کهتری

یکی نامه کن سر بسر مهر و داد / که بهرام بنشست بر تخت شاد
خداوند بخشایش و راستی / گریزند از کژی و کاستی

که با فر و برزست و با مهر و داد / نگیرد جز از پاک دادار یاد
پذیرفتم آنرا که فرمان بود / گناه آن سوزد که درمان بود

جز از راستی نیست با هر کسی / اگر چند ازو کژی آید بسی
برین دین زردشت پیغمبرم / ز راه نیاکان خود نگذرم

نهم روز زردشت پیشین بدوی / براهیم پیغمبر راست گوی
چنین گفت کای نامداران شهر / ز گیتی همه کام جویید بهر

همه پادشاهید بر خویش خویش / نگهبان چیز و نگهبان کیش
بفرزند و زن خیره و هم پادشا / خنک مردم زیرک پارسا

نخواهیم آگندن از زر و گنج / گران گنج درویش را شد برنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد / وزین اختران بی‌زیانی دهد

یکی راستی نامه سازیم نیز / گران راستی جامه یابیم و چیز
زنان بر همه پادشاهی درود / درودی که مهرش بود تار و پود

نهادند بر نامها بر نگین / فرستاد کانجا خواست با آفرین
برفتند با نامها موبدان / سواران بپیمان دل و بخردان

دگر روز چون بر دمید آفتاب / بپالود کوه و بپالود خواب
بنزدیک منذر شدند آن گروه / که بهرام شد باز ایشان ستوه

عذر آوردن بزرگان ایران نزدیک بهرام

که خواهشگری کن بنزدیک شاه / بکردار ما تا ببخشد گناه

که جوان شدیم از پدر یزدگرد / که خون دل نامداران سپرد

بدین زشت گفتار و کردار اوی / زبیدادی و رنج و آزار اوی
دل ما ز بهرام ازان بود سرد / گران شاه بودیم گیتی بدرد

بشد تند رو شاه را کرد نرم / بگسترد پیشش نخنهای گرم
ببخشود اگر چند شان بد گناه / که بخشنده و دادگر بود شاه

بیاراست ایوان شاهنشهی / برفت آنکه بودش همی بهی
چو جای بزرگی بپرداختند / کرا بود شایسته بنشاختند

بهر جای خوانی بیاراستند / می آورد و رامشگران خواستند
دوم روز رفتند دیگر گروه / ز فرزند سپهبد نیامد ستوه

سه روز اندر آن جشن و هم سور بود
همه مهتران خواندند آفرین
باسب و ستام و بخفتان جنگ
کس اندازه بخشش او نداشت
چپ اور و پس خلعت خسروی
بخسرو سپرد او همه آغنتش
برادرش بکیدل و کمرها بن
شهنشه ز خسرو بنرسی رسید
چرا نوی بیدار با او بهم
و پیران دانا بدو ان شدند
زناتی که بد در جهان سربسر
ببخشید و دیوان بر آتش نهاد
برفتند کیسر با تشکده
وزان پس فرستاد کارآگهان
بدان نامه نامور شهریار
رد و موبد و مرزبان هر که بود
بفرمود تا هر که بد دادجوی
که ای زیردستان بیدار شاه
گرایه و کمه نیرو دهر کرد کار
بشهر ایران بگفتار اوی
همه بزم و نخجیر بد کار اوی
چنان بد که روزی بنخجیر شهر
بشد پیرمردی عصایی بدست
بآزادگی لنبک آبکش
چنین گفت با او یکی پارسا

غم از کاخ شاه جهان دور بود
بران نامداران و مردان کین
بپوی و بهر گونه رنگ رنگ
همان تا بیا کوشش او نداشت

بگفت آنکه مغان و سند زجگرد
وزان پس در گنج بگشاد شاه
سراسر مغان مند زپیرد
همه تازیان را بسی هدیه داد

بخشش بهرام گور بر ایرانیان

ازان کهتران نامدار جهان
زتخت اندر آمد بکرسی رسید
که در نزد او بد شمار درم
زبهر درم پیش کیهان شدند
همه برگرفتند یک بر دگر
همه مرز ایران بدو گشت شاد
با ایران نوروز و جشن سده
یکی تا بگردند گرد جهان
که آزادگان را کند خواستار
که آواز موبد ازان بشنوند
سوی موبد موبدان کرد روی
زغم دور باشید و دور از گزند
بکام دل ما دهد روزگار
برفتند شادان دل و راه جوی

ورا پهلوان کرد بر لشکرش
سپه را سراسر بدو برسپرد
زناتی که بد نزد ایرانیان
که او بود دانا بدان روزگار
تو دیوان بار کرد و شمار
چو آگاه شد زان سخن هر کسی
بر آتش همه مشک افشاندند
کسی را که بد اندر یزدگرد
فرستاد خلعت بهر مهتری
سراسر بدرگاه او آمدند
چو فرمانش آمد بگیتی بجای
ازان پس ان کس کنید آفرین
بدین نیکویها فزایش کنیم
برانکه که شد پادشاهیش راست

داستان براهام یهود

بدو گفت کای شاه یزدان پرست
بآرایش خوان و گفتار خوش
گرانی مو مهتر پادشا

براهام رفتیست با سیم و زر
بپرسید ازان مهتران کاین کسند
سقایست این لنبک آبکش

زبهر من این پاکزاده دو مرد
بدیبا و دیبا بیاراست گاه
چرا نوی رفت آن بدیشان سپرد
از ایوان شاهی برفتند شاد
از اسبان و از جامه پهلوی
برگاه فرخنده بنشاختش
بدان تا بپا مان بود کشورش
ببخشش همه پادشاهی ببرد
بفرمود تا پیلبند از میان
شمار جهان داشت اندر کنار
با ایران درم بد هزاران هزار
همی آفرین خواند بر وی سپه
به بهرام بر آفرین خواندند
ببخت و بیک شهرستان کرد کرد
باندازه بخشید شان کشوری
کشاده دل و تازه روی آمدند
منادی گری کرد بر در بپای
که آباد دارید او این زمین
شمار آتش بایش کنیم
فزون گشت شادی و اندوه بکاست
وگر اسب و میدان و چوگان بدی
همی رفت با چند گرد دلیر
جهودی فریبنده بد گهر
زگفتار این بر سپه بر جهید
جوانمرد با خوان و گفتار خوش

بیک نیم روز آب دادی نگاه
وگر نیمه مهمان بجستی براه
نخواهد بعذر از او هیچ چیز
نخواهد که ماندش خانه نیز

براهام بد بر جهودی زفت
کجا رفتی او شاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز
نمان فرش و دیبا و هر گونه چیز

منادی گری را بفرمود شاه
که رو با لنبک زن پیش بازارگاه
که هر کس که از لنبک آب کش
خورد آب خوردن نباشدش خوش

همی بود تا تیره گشت آفتاب
نشست از بر تازی زود یاب
سوی خانه لنبک آمد چو باد
بزد حلقه بر چوب آواز داد

منم سرکشی گفت از ایران سپاه
چو شب تیره شد باز ماندم ز شاه
بدین خانه امشب درنگم دهی
نه مردی باشد وفرهی

بشد شاد لنبک ز آواز اوی
از آن چرب گفتار و هم ساز اوی
بدو گفت زود اندر آی ای سوار
که خشنود باد از تو شهریار

اگر با تو ده تن بدی به بدی
همه بر سرم یک بیک مه بدی
فرود آمد از اسب بهرام شاه
نمیداشت آن بارگی لنبک نگاه

بمالید شادان بچیزی تنش
یکی چیز بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید
یکی شهره شطرنج پیش آورید

یکی چاره ساخت در خوردنی
بیاورد هرگونه آوردنی
به بهرام گفت ای سرافراز مرد
بنه مهره بازی کن از بر خورد

بخورد آنگه لنبک بیاورد شاه
بخندید و بنهاد در پیشگاه
چو نان خورده شد میزبان در زمان
بیاورد یک جام می شادمان

شگفتی شد آن شاه از جشن اوی
از آن چرب گفتار و آن تازه روی
بخفت آن شب و بامداد پگاه
از آواز و چشم بگشود شاه

چنین گفت لنبک به بهرام گور
گزاید ز رنج منت مانا ستور
یک امروز مهمان من باش و بس
وگر بار خواهی بخوانیم کس

بیاریم چیزی که خواهی بجای
یک امروز با ما بشادی گرای
چنین گفت با آنکش شهریار
که امروز چندانکه داریم کار

که ناچار از ایدر بباید شدن
هم ایجا بزد تو خواهد بدن
بسی آفرین کرد لنبک بروی
ز گفتار او تازه تر کرد روی

بشد لنبک و مشک چندی کشید
یکی انگشتری ابر در کشید
کرو دستار بودش در زیر شک
ببازار شد گوشت بخرید و کشک

بیاورد و کالوشه بر نهاد
وزان بچ مهمان همی کرد یاد
بپخت و بخوردند و می خواستند
یکی بزمگاه نو آراستند

ببود آن شب تیره با می بدست
می لنبک انگشت می پرست
چو شب روز شد تیز لنبک برفت
بیامد بنزدیک بهرام تفت

بدو گفت روز سیم شاد باش
ز رنج و غم رفتن آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز
چنان کن که بخشنده جان و چیز

بدو گفت بهرام کین خود مباد
که روزی سه دیگر باشیم شاد
برو آنکش آفرین کرد و گفت
که بیدار دل باش و با بخت جفت

ببازار شد مشک و آلت ببرد
گروکان بهر مایه مردی سپرد
خرید آنکه بایست و آمد دوان
بنزدیک بهرام شد شادمان

بدو گفت یاری ده اندر خورش
که مرد از خورشها کند پرورش
از و بستد آن گوشت بهرام زود
برید و خورشها بآتش فزود

چو نان خورده شد می گرفتند جام
نخست از شنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را آگند
ببالین او شمع بر پای کرد

چو مهمان ازان خواب بیدار شد
دل میزبان پر ز بازار شد

می خوردن بهرام با لنبک و عذر آوردن لنبک

بروز چهارم چو بفروخت هور
شد از خواب بیدار بهرام گور

بشد میزبان گفت ای نامدار
بهودی بدین خانه تنگ و تار
بدین خانه پیشکش تن آسان نه
گر از شاه ایران ابی آسان دا

دو هفته بدین خانه پینوا
سه روز اندرین خانه بودیم شاد
چنین میزبانی ترا بر دهد
سپه رفت و بردند پیشش نماز
سوی ده بجان براهام رفت
بزد در چنین گفت کز شهریار
شب آمد ندانم همی راه را
بپرسش براهام شد پیشکار
بیامد فرستاده با او بگفت
همی از تو من خانه خواهم سپنج
همی زاید امشب نخواهد گذشت
جهودیت درویش و هم گرسنه
بدین در بخسپم نیایم سرای
بجنبی و چیزت بدزدد کسی
بدیدن که چیزی نخواهی ز من
چو سرگین یکی بر زمین افکند
هم این خشت پخته تو تاوان دهی
فرود آمد و اسب را با لگام
چو در آن در خانه از پس ببست
بگیتی سراکس که دارد خرد
شنیده بگفتار دیدم کنون
دو خورشید کای رخ دیده سوار
می آور و چون خورده بد نان جهود
که هر کس که دارد دلش روشنست
بدو گفت بهرام کاین پرسشت

بباشی گر آید دولت را هوا
ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
چرا فسون کنی تخت و افسر دهد
فراوان بخندید و بنگشت دراز

بر او آفرین کرد بهرام شاه
بجای بگویم سخنهای تو
بیامد چو باد و اسب را زین نهاد
همی کرد نخچیر تا شب ز کوه

رسیدن بهرام گور نزدیک براهام جهود

نیایم همی لشکر شاه را
بگفت آنچه بشنید از شهریار
کز ایدر نیابی تو جای نهفت
نیارت ازان پس بچیزی برنج
سخن گفتنش سخت و بسیار گشت
بخسبد همی بر زمین برهنه
ندارم بچیزی دگر نیز رای
وزان پس مرا رنجه داری همی
ندارم مگر آب چین و کهن
وگر خشت این خانه را بشکند
چو بیدار گردی ز خواب آن همی
ببست و برآهیخت تیغ از نیام
بیاورد خوان و بخوردن نشست
سوی مردم میهمان ننگرد
که برخوانی از گفته رهنمون
تو این داستان بشنو و گوش دار
وزان می همی شادمانی فزود
درم پیش او یکی چون یکی خوشنست
بدان تا بیاید ببایدگرفت

گر امشب بدین خانه یابم سپنج
براهام گفتش کز ایدر مرنج
بدو گفت بهرام گور ایمنی
چو بشنید جوان زنده پیشکار
براهام گفتش برو بی درنگ
بگفتند و بهرام گفت ار سپنج
براهام گفت ای برده سوار
بخانه در آید جهان تنگ شد
هم اسب ترا هم نشست ترا
ببندگیر سرگینش بیرون بری
بدو گفت بهرام فرمان کنم
نمد زین بیفکند و بالینش زین
مر او را براهام گفت ای سوار
بدو گفت بهرام کاین داستان
می آور و چون خورده بد نان جهود
هرآنکس که دارد خورید و دهید
دو خورشید کای رخ دیده سوار
کسی کو ندارد بود خشک لب
که از جام یابی سرانجام نیک

که شادان بوی تا بود سال و ماه
که روشن شود زان دل افروز تو
بنخچیر که رفت از آن خانه شاد
برآمد بتگ بازگشت از گروه
بسان سواران بهرام رفت
بماندم چو باز آمد او از شکار
نباشد کسی را ز من هیچ رنج
بگوییش کز ایدر نیابی سپنج
کز ایدر گذشتن مرا نیست روی
بنزد براهام شد کاین سوار
بگوییش کاین جایگاه هست تنگ
نیایم بدین خانه کایدت رنج
همی رنجه داری مرا سوگوار
همه کار بی برگ و بی رنگ شد
خورش باید این زیر دست ترا
بروبی و خاکش بهامون کشی
بدین رنجها تن گروگان کنم
بخفت و دو پایش کشان بر زمین
چو این داستان بشنوی گوش دار
شنیدستم از گفته باستان
وزان می همی شادمانی فزود
سپاسی بدین داشتن بر نهید
تو این داستان بشنو و گوش دار
چنان چون تو پی گرسنه ام شب
خنک میگساری و جام نیک

چو از کوه خنجر برآورد هور / گریزان شد از خواب بهرام گور
بران چرمهٔ تازیان زین نهاد / چو بنهاد زین از برش خنگ باد
پیاده براهام گفت ای سوار / به پیمان خود بر نه پایدار
بگفتی که سرگین این بارگی / بجاروب روبم بیکبارگی
کنون آنچه گفتی بروب و ببر / برنجم نهان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو پایکار / بیاور که سرگین کند برکوار
دهم زر که تا خاک بیرون برد / ازین حجره تو بهامون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاک / برد و بریزد همی در مغاک
چو بشنید بهرام ازو این سخن / یکی تازه اندیشه افگند بن
براهام را گفت ای پارسا / گر آزادیم بشنو از پادشا
ترا زین جهان بی‌نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
یکی نغز دستار بودش حریر / بورزه درون پر ز مشک و عبیر
برآورد و سرگین برو کرد پاک / بینداخت با خاک اندر مغاک
بگفت و پیاده بایوان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
پراندیشه آن شب بایوان بخفت / نجنبید و این راز با کس نگفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / سپه را سراسر همه بار داد

طلب فرمودن بهرام لنبک سقا و براهام را

بفرمود تا لنبک آمد کش / پیاده همی دست کرده کشش
ببردند از ایوان براهام را / جهود بد آیین بدنام را
چو در بارگه رفت بنشاندند / یکی پاک دل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیران ببر / نگر تا نباشی بجنبه و ادگر
بخان براهام شو پاک دار / همه هر چه یابی نهاده بیار
بشد پاک دل تا بخان جهود / همه کاخ دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی وز افگندنی / ز گستردنی و هم از خوردنی
یکی کاروان بود بر در سرای / زکالا نبد بر زمین نیز جای
ز در و ز یاقوت و هر گوهری / بهر بدره بر پرنش افسری
ندانست مردم مر او را شمار / شتر خواست از دشت جهرم هزار
همه بار کردند و چیزی نماند / همی شاد دل کاروان را براند
چو بالنبک آمد از بارگاه / بشد مرد و پیدا بگفت این بشاه
که گوهر فزون زین کنج نوشت / همان بدره خروار باشد دویست
بماندند از آن شاه و لشکر شگفت / وز آن دل اندیشها بر گرفت
که چندین بود زر مرد جهود / چو روزی نبودش نورزش چه سود
از آن صد شتر بار گنج درم / ز گستردنیها و از پیش کم
جهاندار شاه آنکش اسپرد / بشه لنبک از دشت و گنجی ببرد
وز آن پس براهام را خواند و گفت / که باشی همه ساله با خاک جفت
چه گویی که پیغمبر تو چه زیست / تو بایست چیزی زمینی گریست
سوار آمد و گفت با من سخن / از آن داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد / کسی کو ندارد همی بنگرد
تو گر خوردی این خود نبودی ترا / چنین درد دل کی نمودی ترا
کنون دست ازین کار خوردن بکش / بمن زین سپس خوردن انکش
ز سرگین و دستار روز نهشت / بسی گفت با سفله مرد و گذشت
درم داد و ناپاک دل را جهان / بدو گفت کاین را سرمایه دان
سزا نیست زین بیشتر مر ترا / درم مرد درویش را سر ترا
بار زانیان داد چیزی که بود / فروشان همیرفت مرد جهود
بتاراج داد آنکه در خانه بود / که آن اسپ زا مرد پیکار بود
چو باز شکاری بکار آمدش / بجنبید و رای شکار آمدش
یکی بارهٔ تیز تک برنشست / بهامون خرامید بازی بدست
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت / نشستنگه مردم نیک بخت
بسان بهشتی یکی سبز جای / ندید اندرو مردم و چارپای

چنین گفت کاین جای شیران بود	کنام ددان و دلیران بود
به بیشه درون کرد برگشت شاه	همیگرد هر جای گفتی نگاه

رفتن بهرام گور بشکار نخچیر و کشتن شیران

بدان بیشه اندر یکی شیر دید	در چارهٔ شیر شمشیر دید
کمان را بزه کرد شاه دلیر	پدید آمد اندر زمان نره شیر
بزد دست شاه و کمان برکشید	یکی نعره زد شیر و اندر دوید
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت	دل شیر ماده بدو بر بدوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد	بغرید و چنگش باندام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار	فرو ماند جنگی دد از کارزار
وزان بیشه بگذشت جای رسید	همی بردم و چاره پایان بدید
برون آمد از بیشه مردی کهن	زبان برگشاد و بشیرین سخن
که تابش همی مهر پیدا نبود	بدان زخم شمشیر او شاد بود
یکی مرد دهقان یزدان پرست	بدان بیشه بودیش جای نشست
چو آمد به شاه ایران فراز	همه آفرین کرد و بردش نماز
بدیشان بیان کرد احوال شیر	که شد کشته بر دست شاه دلیر
بدو گفت مهتر که ای نامدار	بکام تو بادا اختر روزگار
یکی مرد دهقان ای پاک رای	خداوند این کشت و مرز و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند	ز شیران همین بد دلم مستمند
کنون ایدر این کار بر دست تست	برآورد بر قبضه و شست تست
زمانی بدین بیشه ما چنین	بسازی بشیروی و انگبین
بر دست جز آنکه باید بکار	درختان بار آور و سایه دار
فرود آمد از اسب بهرام شاه	همیگرد و در بیشه هر سو نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان	جهان چون بود جای مرد جوان
بشد مهر پیداور لشکران	بیاورد چندی ز دیه مهتران
بشد گوسفندان فربه بکشت	بیاورد یکی جام زرین بمشت
چو نان خورده شد جامهای نبید	بیاورد همچون گل شنبلید
یکی خورد و دیگر ببهرام داد	بکوشید و بر خویش آرام داد
چو شد مهر پیداو شادان ز می	ببهرام گفت ای گو نیک پی
جهان دان که داننده شاه را	همان نیمشب نیمه ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست	نگارنده بر چهر ما پادشاست
جهان آفریننده کو داد همی	بیفزود و سرکش نگاه بهی
اگر من همی نیک نام بشاه	ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و آن جایگه برنشست	بایوان خرم خرامید مست
بگفت آنک بتیره وز بوستان	همی یاد کرد او ز لب دوستان
چو بنشست می خواست از بامداد	بزرگان لشکر برفتند شاد
بیاده جاکه یکی مرد به	ورا میوه آورد چندی ز ده
شتر بار نار و سیب و بهی	ز گل دسته ها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش	میان یلان جایگه ساختش
همان به که با میوه و بوی بود	ورا پهلوی نام کبروی بود
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه	وزان نامداران و آن جشنگاه
یکی جام دید او پر از می بلور	بدلش اندر افتاد زان جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست	بدان جام می آخت و بر پای جست
بیاد شهنشاه برگرفت جام	منم گفت میخواره کبروی نام
بروی شهنشاه جام نبید	چو سر در کشم یار خواهم گزید
بجام اندرون می بود و نخ بن	خورم هفت از این بر سر انجمن
ورا دیدن خرام سوی دهش	زمین نشنود کس بمستی خروشش
بگفت این وزان جفت بر هم بخورد	وزان می پرستان برآورد گرد
بستری شاه بیرون گذشت	که داند که می در تنش چون گذشت
وزان شهر خرم بیامد بهشت	چو در سینه مردی گرم گشت

برانگیخت اسب از میان گروه / ز ناهون همی تاخت تا پیش کوه
فرود آمد از اسب جای نهفت / نگه کرد و در سایه‌ای دید جفت

ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه / دو چشمش بکند اندران جایگاه
همی تاختند از پس وی گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه

بر و کهترانش خروشان شدند / وزان بزم و آن کار جوشان شدند
چو بهرام برخواست از بارگاه / بیامد بر وی یکی نیکخواه

که گیرد وی را چشم روشن کلاغ / ز مستی بگفتند بر دشت و راغ
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار گیتی پر از درد شد

همانگه برآمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فر و هوش
حرامست می بر جهان سر بسر / اگر پهلوانست اگر پیشه‌ور

برین گفته بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی می حرام
همان شاه و بزمش بیاراستی / همان نامه باستان خواستی

داستان کودک کفشگر

چنین بود تا کودک کفشگر / زنی خواست با چیز و نام و هنر

وزآرش بیامد بران کار سخت / همی زار بگریست مادرش سخت

می مادرش داد لختی نبید / پسر را بجا نه می درکشید
به پور جوان گفت ازین سه جام / بخور تا شوی خرم و شادکام

کمر بستگی اش ابی مهر تنگ / نیاری بدین ده اندر تو تنگ
بزد کفشگر زان می هست / همان کشتن پوستی سخت گشت

جوانمرد را جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد
وز آنجایگه تا در کاخ خویش / بشد شاد دل تفته راه خویش

جهان دیگر از خانه شیران شاه / یکی شیر بگشاد و آمد براه
از آن می همی کفشگر مست بود / غلام از بر شیر در دست بود

بشد تیز و بر شیر بر زان نشست / بیازید و بگرفت گوشش به دست
بدانگه که آن شیر که سیر بود / جوان از بر شیر در زر بود

همی شد دوان شیر دل چون نوند / بیک دست زنجیر و دیگر کمند
همی کفشگر دید بر پشت شیر / نشسته چو بر خر سوار دلیر

بیامد دوان تا در بارگاه / دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود / بدیده بدید آنچه بشنیده بود

جهاندار از آن در شگفتی بماند / ز در موبدان را بر او خواند
بموبد چنین گفت کاین کفشگر / نگه کن که تا از که دارد گهر

اگر پهلوان بچه باشد رواست / که از پهلوانان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با مادرش / فرستاد کس پرسش گوهرش

پدر کفشگر بد نیا کفشگر / ازین پیشه برتر نیاید گهر
پس از مادرش چون سخن شد دراز / روان رفت و بگشاد بر شاه راز

نخست آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
براندید کاین نورسیده بجای / یکی زن گزین کرد و شد کدخدای

بکار اندرش نیز درست بود / تو گفتی که آن سست خود رست بود
ازین کار ناشاد و شادان عروس / بسازیم مر ما گیا زاخترش

که در کار زن بود سست و ضعیف / که می آورد کاره کس شریف
بدادم سه جام نبیدش نهان / ندانست کس راز من در جهان

هم اندر زمان لعل کردش بخان / بدر بر سر آورد و گرد استخوان
نبود از نبیذ جز سه جام نبید / که دانست کاین شاه خواهد شنید

بخندید از آن پیر زن شاه گفت / که این داستان را نشاید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست می هر زمان باید گزید

که چندان خورد کو بر شیر / نشیند بیارد ورا شیر زیر
ز چیزی که چشمش کلاغ سیاه / ز تن بر کند خفته بر جایگاه

فروشی برآمد همانگه ز در / که ای پهلوانان با کام و فر
باندازه بر هر کسی می خوریم / از آغاز و فرجام را بنگرید

چو باده بشادی بود در سرون	بخسپند تا تن کند وز بون

کنون اینکه گویند مردم دلیر	ازانجاست می خوار و شیرگیر

بیامد سیم روز شبگیر شاه	سوی دشت نخچیر با سپاه

بدست چپش مرز که خدای	سوی راستش موبد پاکرای

برو داستانها همی خواندند	ز جم و فریدون سخن راندند

سگ و یوز در پیش شاهین و باز	همی راند شادان بروز دراز

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت	ندید ایچ آهو بران پهن دشت

ز خورشید جوشان دژم بازگشت	ز نخچیرگه تنگدل بازگشت

به پیش اندر آمد یکی سبز جای	فراوان درو مردم و چارپای

یکی جای آباد با خرمی	همه جای آرامش و مردمی

بموبد چنین گفت بهرامشاه	که چونین بد اخترش جایگاه

کنام دد و دام و نخچیر باد	بجای اندرون آبشان زود تاز

ازان ده فراوان برآمد	نظاره به پیش سپاه آمدند

جهاندار پر خشم و پرتاب بود	همیخواست کاید بران ده فرود

نکردند از ایشان کسی آفرین	تو گفتی نبیت آن خرا زامین

ازان مردمان تنگدل گشت شاه	بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه

بموبد چنین گفت کاین سبز جای	پر از خانه و مردم و چارپای

کنام دد و دام نخچیر باد	بجوی اندرون آبشان قیر باد

بدانست موبد که فرمان شاه	چه بود اندران سوی ده شد زراه

بیامد بدانجایگه موبد بده	بخواند آن کسی را که او بود مه

بدیشان چنین گفت کاین نغز جای	همه مردم و خانه و چارپای

بگفتا پیام ملک بشنوید	ز گفت ملک هیچ می مگذرید

خوش آمد شهنشاه بهرام را	یکی تازه کرد اندرین کام را

شما را همه یکسره کرد مه	بدان تا کند شهر ازین خوب ده

درین ده زن و کودکان مهترند	کسی را نباید که فرمان برند

ازین ده چه مرد و چه کدخدای	یکی روی باید که و اندرای

زن و مرد و کودک برابر همید	یکایک همه کدخدای همید

خروشی برآمد ز پرمایه ده	ز شادی که گشتند همواره مه

همه یک بدیگر برآویختند	بهر راه و بیراه خون ریختند

چو برخاست زان روستا رستخیز	ازان ده گرفتند راه گریز

بماندند پیران بی پای و پر	بشد آلت زرع و هم باغ و در

همه ده بویرانی آورد روی	درختان شده خشک و بی آب جوی

شده دشت ویران و ویران سرای	همه مرز بی مردم و چارپای

چو یکسال بگذشت و آمد بهار	ازانسو بنخچیر شد شهریار

بران جای آباد و خرم رسید	نگه کرد و بر پای جایی ندید

درختان همه خشک و بی بر سرای	رمیده همه مردم و چارپای

رخ شاه بهرام ازو شاد گشت	ز یزدان بترسید و با داد گشت

بموبد چنین گفت کای روزبه	دریغست ویران چنین خوب ده

برو زود آباد گردانش ز گنج	جهان کن که زین پس نبیند رنج

ز پیش شهنشاه موبد برفت	بدان جای ویران خرامید تفت

ز برزن همی سوی برزن شتافت	بفرجام بیکار پیری بیافت

فرود آمد از اسب و بنواختش	بر خویش نزدیک بنشاختش

بدو گفت کای خواجه سالخورد	چنین جای آباد ویران که کرد

چنین داد پاسخ که یک روز کار	گذر کرد بر بوم ما شهریار

بیامد یکی بیخرد موبدی	ازان نامداران بی بخردی

بیا گفت یکسر همه مهترید	نگر تا کسی را کسی نشمرید

همه یک بیک کدخدای همید	زن و مرد و بر مهتران برهمید

بگفت این و ده زو پر آشوب گشت	پر از غارت و کشتن و چوب گشت

که یزدان ورا یارب اندازه باد	غم و درد و بختی برو تازه باد

همه کار این ده کنون تیرگیست	جهان شد که برما بباید گریست

ز نفرینش آن پر در شد روزبه / چو هر دو رسیدند نزدیک ده
چنین داد پاسخ که مهتر تو بود / بجایی که تخم گیا پر بود
به دو روزبه گفت مهتر تو باش / برین چند بدبخت شو سر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه / همان تخم و گاو و خر بارخواه
بکش هر که بیکار یابی بده / همه کهتران اند پستی تو به
بران موبدای پیر نفرین کنان / نه بر آرزو راندم این سخن
اگر باژ خواهی ز درگاه شاه / ز پستمت چند آنکه خواهی بخواه
چو بشنید بهرام آن سخن شاد گشت / وزاندوه دیرینه آزاد گشت
همانگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آبگیر
زمینها بآباد کردن گرفت / همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / در و دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشش بسیخت / بکشتند هر جای چندی درخت
چو یک برزن از کوشش آباد گشت / دل هر که بشنید ازو شاد گشت
از آنجا هر آنکس که بگریختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
چو آنگه گشتند از آباد و جای / هم از رنج آن پیر پیچید کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی / همه برزن آباد کردند و جوی
همی مرغ و گاو و خر و گوسفند / یکایک برافزود برکشتمند
درختان ببر جای هر کس بکشت / شد آن جای ویران چو خرم بهشت
بسالی سه دیگر چو آراست ده / برآمد ز ورزش همه کام مه
چو آمد بر سال خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبد پیش نوروز به / چو هر دو رسیدند نزدیک ده
نگه کرد تابنده بهرام گور / زمین دید پر کشتمند و ستور
برآورد ده کاخهای بلند / همه راغ و هامون پر از گوسفند
همه دشت باغ و همه آب خوید / همه کوه سر لاله و شنبلید
پراکنده بر کوه میش و بره / بهشتی شده بوم آن یکسره
بموبد چنین گفت کای روزبه / چه کردی که ویرانش این خوب ده
پراکنده شد مردم و چارپای / چه دادی که آمد چنین باز جای
چنین داد پاسخ که از یک سخن / بپای آمد این شارستان کهن
همان از یک اندیشه آباد گشت / که شاه جهاندار ازین شاد گشت
مرا شاه فرمود کاین باز جای / به دینار و گنج اندر آورد جای
بترسید از کردگار جهان / نگوییدن کهتران و مهان
ببیم که یک دل و اندیشه کرد / ز مرد و برآورد ناگاه گرد
همان چون یک شهر ده کدخدای / بود بوم ایشان نماند بجای
دو تن نیز یک روی شوید کرد / همان مرد دانش پژوهنده گرد
برفتم بگفتم بر آن دو ده / که ای کهتران بر شما نیست مه
زنان کدخدایند و کودک همان / پرستار و مزدور با پرنیان
چو مهتر شدند آنکه بودند که / بجای اندر آمد سر مرد به
برین گفته ویران شد این پاکجای / نکوهش ز من بود و ترس از خدای
وزان پس برایشان ببخشود شاه / برفتم نبودم دگرگونه راه
یکی با خرد مهتر کردم بجای / سخن گوی و با دانش و رهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد / دل زیردستان بدو شاد کرد
چو مهتر یکی گشت شد رای راست / بفرزندگی و خوبی بکاست
نهانی بدیشان نمودم بدی / وزان پس گشادم ره ایزدی
سخن بهتر از گوهر نامدار / چو بر جایگه بر پرستش نگار
خردشاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که بی رنج ماند روان
دل شاه تا جاودان شاد باد / ز کژی و ویرانی آباد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه / سزاوار گاهی تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد / بدان پرهنر پیشه بنده مرد
همش خلعت مهتری ساختند / سرش با بر اندر افراختند
دگر هفته با موبدان و ردان / بنخچیر شد شهریار جهان

رفتن بهرام بشکار و دهقان
او با مرد پیر

جهان شد کرانهای نخجیرگاه
ز نخجیر کوه و ز نخجیر دشت
سوی شهر شد شاد دل با سپاه
بلند آتشی دید رخشان ز دور
یکی آسیا دید در پیش ده
بسر بر ز گل هر یکی افسری
همه ماه روی و همه جعد موی
ازان هر یکی دسته گل بدست
که با فر و برز است و با مهر و چهر
نگارش نباشد مگر شیر و گور
جو آمد بنزدیکی دختران
همه دشت یکسر پر از ماه دید
کسی زنده آورد و جام بلور
که این خوب رخ دختران کیانند
یکی مشکناز و دگر سوسپنک
همی جامه گفتند بهرام را
که این دختران گلرخان کیانند
پدرمان یکی آسیابان پیر
هم اندر زمان آسیابان ز کوه
یکی جام زرین بفرمود شاه
برو مرد پیر آفرین کرد و گفت
ولیکن ندارند بهره ز چیز
چنین داد پاسخ و را پیرمرد
بدو گفت بهرام شاید مرا
بعیب و هنر چشم تو دیدشان

شب آمد بره بر همی راند شاه
بدانسان که بهمن کند شاهپور
نشسته پراکنده مردان مهر
نشاندند هر جای رامشگری
همه جام گوی و همه مشکبوی
ز شادی و باده شده نیم مست
ز هر سوش بپا بیت کرد آن سپهر
ازیراش خوانند بهرام گور
نگه کرد جایی از کران تا کران
بشد آمدن راه کوتاه دید
نهادند بر دست بهرام گرم
وزین آتش افروختن برچه اند
یکی نازیاب و دگر سرسنک
شهنشاه با داد و با نام را
وزین آتش افروختن برچه اند
بدین گونه نخجیر گیر و دلیر
بیاورد نخجیر خوبی گروه
بدان پیر دادند کامد زراه
که این دختران مرا نیست جفت
ز زر و ز گوهر و سیم و نیز
گزین در که گفتی سوار آکرد
که بی چیز ایشان برآید مرا
بدینسان که دید او پسندیدشان

بزرگان لشکر همی راندند
شهنشه بدان روشنی بنگرید
وزان روی آتش بسی دختران
همه جامه رزم چنبر زدند
بنزدیک پیش در آسیا
وزان پس خروش آمد از چنگاه
همی می چکد گویی از روی او
جهاندار کاواز ایشان شنید
بسر بر ز گل هر یکی افسری
بفرمود تا میگساران ز راه
بپرسید بهرام گردن فراز
ازان دختران آنکه بد نامدار
بر شاه رفتند با دست بند
ز هر چار پرسید بهرام گور
یکی گفت کای سرو بالا سوار
بپاییم اکنون که شب تیره گشت
جو بهرام را دید رخ را نگاه
بدین گفت کای چاره خورشید روی
رسیده بدینسان و دوشیزه اند
بدو گفت بهرام کاین هر چهار
نه جاییست ما را نه بوم و نه بر
بدو گفت هر چار جفت تواند
بدو گفت بهرام کاین هر چهار

بباشد همی می خورد با سپاه
سخن را ز اندازه اندر گذشت
سخنهای شاهی همی خواندند
بیکسو همی عزم آمد پدید
بیکرویش نشسته کرانا کران
زمان تا زمان هر یکی نو زدند
بر آتش کشیده نخ بر کباب
یکی گفت کاین یاد بهرام شاه
همی بوی مشک آید از موی او
عنان را بپیچید و زانسو دوید
همی هر یکی بهتر از دیگری
همی آیند و میخواره نزدیک شاه
ازان ماه رویان با فر و ناز
برون آمدند از میانه چهار
برخ چون بهار و ببالا بلند
که ایشان بپیش اندر افتاد شور
بهر چیز ماننده شهریار
ورا دیده از تیرگی خیره گشت
بنالید و شد پیش با ترس و باک
چه داری چنین مست سگالش نوی
بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
بمن ده وزین پیش دختر نگار
نه سیم و سرای و نه گاو و خر
پرستار خاکی که سفت تواند
بپذرفتم از پاک پروردگار

بگفت این و از جای برپای خاست / بدشت اندر آواز بالای خاست
بفرمود تا خادمان سپاه / ببردند آن بتان را بنزدیک شاه
سپاه اندر آمد یکایک ز دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
فرو ماند ازو آسیابان شگفت / شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت کای نامدار چو ماه / بزن برزد و بالا و این پیشگاه
شب تیره زین آسیا چون رسید / زنش دید گرد و در آتش بدید
بر آواز این رامشی دختران / ز مستی که کردند رامشگران
چنین گفت پس آسیابان بزن / که ای زن مرا داستانی بزن
که نیکست فرجام این کهتری / زنش گفت کاری بود ایزدی
بترسید چون دید مرد از نژاد / نه از خواسته بر دلش بود یاد
که او بر زمین بر همی ماه جست / نه دینار و نه دختر شاه جست
بت آرای بودی گر ایشان بچین / گسسته شود بر بتان آفرین
برینگونه تا شید بر دشت و راغ / برآمد جهان گشت روشن چراغ
همی رفت هر گونه داستان / چه از نیکنامان چه از دهقان
چو شب روز شد مهتر آزاده / بزن پیر گفت ای یل روزبه
بیالین آمد شب تیره بخت / بیار آمد آن سبز شاخ درخت
شب تیره گون دوش بهرام شاه / همی آمد از دشت نخچیرگاه
نگه کرد آن جشن و آتش بدید / عنان را بپیچید وز آنسو کشید
کنون دختران تو جفت وی اند / در آرامگاه نهفت و بند
بدین روی و این موی آن راستی / همی شاه را در خور آراستی
شهنشاه بهرام دامادت است / بهر کشوری زین سپس مایت است
ترا داد این کشور و مرز پاک / برنجم که رستی ز اندوه و باک
کنون ما همه کهتران توییم / چه کهتر همه چاکران توییم
بفرمای فرمان که فرمان تراست / همه بندگانیم و پیمان تراست
همی آسیابان و زن خیره ماند / همی هر یکی نام یزدان بخواند
همی گفت مهتر که آن کی بوی / ز رخ چار هم خود آورد شوی
دگر هفته آمد بنخچیرگاه
خود و موبدان و یلان سپاه
پیاده یکی مرد مهتر پرست
چو با دومان با گرازی بدست
ز لشکر بپرسید بهرام شاه
کجا رفته باشد میان سپاه

داستان مرد دهقان و یافتن گنج و بخدمت بهرام آمدن و گفتن

بدو گفت موبد چه خواهی بگوی / تو شاه جهان زاده دانی بگوی
چنین داد پاسخ که تا روی شاه / نه پیچم نگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند جوینده را / مران دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور / ز دیوار لشکر برون راند بور
بدو گفت مرد ای جهاندیده شاه / بگرد این گرد باید نگاه
برین مرز دهقانم و کدخدای / خداوند این بوم گشت و سرای
همی آب بردم سوی کشت خویش / که سیراب گردانم این کشت خویش
چو بسیار شد آب گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / ازان سهم جای خروش آمدم
همی آمد از جاه آواز سنج / خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام از آنسو کشید / همه دشت پرکشته و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز / بیارند چندی زنده دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / سراغی زدند از بر کشتمند
شب آمد یلان شمع برفروختند / بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید بر زد درفش / چو مصقول گشت آسمان بنفش
ز هر سو برفتند کاری گران / شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندن گرفتند پاک / شد آن جای هامون سراسر مغاک

زکندن چو گشتند مردان ستوه / پدید آمد از خاک جای گروه
یکی خانه کرده از آن خشت خشت / بیاروج کرده میان بهشت

کشنده بتر زو ی ازبرش / پدید آمد از دور جای درش
چو موبد بدید اندر آمد بدر / ابا او یکی مرزبانی دگر

یکی خانه دید پهن و دراز / برآورده بالای او شصت باز
زره کرده بر پای دو گاومیش / بگاه آخری کرده زرین زبیش

زبرجد بآب فرو درون ریخته / بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دکان کرده میانش تهی / بیاگنده پر از نار و سیب و بهی

میان بهی در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
همان کاو را چشم یاقوت بود / زپیری سپر کاو فرتوت بود

همه کرد بر گرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاوس نر / همه سینه و چشمهاشان گهر

چو دستور دید آن بر شاه شد / برای بلند از بر ماه شد
بتیزی بشاه جهان گفت خیز / کر آمد همه گنجها را جهیز

یکی خانه گوهر آمد پدید / که چرخ فلک داشت اندر کلید
بدو گفت چه وکه برگنج نام / نویسنده کی کش بود گنج کام

همه کن بدان گنج تا نام کیست / هم اکنون نشان ده بهنگام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید / بران کاو بر مهر جمشید دید

بشاه جهان گفت کردم نگاه / نوشته بر کاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان / بهر کار داناتر از بخردان

ز گنجی که جمشید بنهاد پیش / چرا کرد باید مرا گنج خویش
بران گنج کان جز بشمشیر داد / فراز آید آن گنج هرگز مباد

بارزانیان ده همه هرچه هست / مبادی که یازی بدان گنج دست
اگر نام باید که پیدا کنیم / بداد و بشمشیر گنج آگنیم

نباید سپاه مرا بهره زین / ز بنگت بر مازمان و زمین
فروشنده گوهر بزر و بسیم / زن بیوه و کودکان یتیم

سوی خواسته خوردگان مهان / فرستاد باید بر زنگیان
تهی دست مردم که دارند نام / گسسته دل از ناز و آرام و کام

زویران و آباد گرد آورید / وزان پس بجا یکیک همه بگرید
ببخشید دینار و گنج و درم / بر زور روان جهاندار جم

مرا تا جوان باشم و تندرست / چرا بایدم گنج جمشید جست
ازان ده یک انگشتی بود راه / همی شاه جست از میان سپاه

کنون هر که بستاند از جمشید / بشادی بباد دلش گیتی امید
چو با لشکرم تن برنج آورم / ز روم و ز چین کام و گنج آورم

مقالات بهرام گور با بزرگان

من و اسب شبدیز و شمشیر تیز / نداند فریب و نداند گریز
وز آنجا یکی شد سوی گنج خویش / که گرد آورید از خوی و رنج خویش

چا و ردو گردان کشور مرا / درم داد و کیباد لشکرش را
یکی بزمگه ساخت در نوبهار / بیاراست ایوان گوهر نگار

می لعل رخشان ز جام بلور / چو خرم بدان شاه بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان / شنیده ز بخت بزرگان نشان

زهوشنگ تا نوذر نامدار / گر از آفریدون بد او یادگار
همیدون چنین تا بسر کیقباد / که تاج فریدون بسر برنهاد

بپنید تا زان بزرگان کی ماند / بدیشان چرا زآفرین که خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار / سخن ماند از ما فلان یادگار

کز این راستش بود و آز انبود / یکی را نکوهید و دیگر ستود
یکایک بنوبت همی بگذریم / سزد گر جهان را بید بپیرم

چرا گنج آن رفتگان هدیدم / وگر دل به بنیان گشادیدم
نبندم دل اندر سرای سپنج / نتازم بتاج و نشانم بگنج

چو روزی بشادی همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنکس گزین زیردستان بدی — ز دهقان و از توز پرستان بدی
نالد همی کهتر از رنج من — مبادا سر و افسر و گنج من
یکی بچه بد نام او ماهیار — شده سال او بر صد و شصت و چار
چو از شاه بشنید بر پای خاست — چنین گفت کای مهتر داد و راست
خبر یافته زافریدون و جم — وزان نامداران پیشین و کم
چو تو شاه نشنید کس در جهان — که ارکس نبید از کهان و مهان
بهنگام جم چون سخن راندند — ورا گنج گاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کان کجاست — بجا گفت اگر در دم اژدهاست
تو چون یافتی شکر یزدان بگنج — که تنگ آمدت زین سرای سپنج
بدریا همانا که چندان گهر — بدیده نبیند کسی آبگر
بدرویش بخشید ما این گهر — همان گاو و شیر از کران تا کران
پس از رفتنت نام تو زنده ماند — چو بر خوانده روز رنج تو خوانم
که تاج و کمر بی تو سرگز مباد — ترا باد پیروزی و بخت از تو شاد
بسی دفتر خسروان کهن — سیه کرد و هم نیابد بُن
بروز سه دیگر برون رفت شاه — ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
بزرگان ایران همه نامدار — بدرگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده بی — ز ترک و ز رومی و از پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه — برفتند با ساز نخچیرگاه
بدیبا بیاراسته صد شتر — ز کپش همه زر و بالش ز در
دو استر نشستنگه شاه را — بدیبا بیاراسته گاه را
به پیش اندر آراسته صف پیل — بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور — نشستنگه شاه بهرام گور
بران هر یکی تیغ زن سی غلام — بزرین کمرها و زرین ستام
صد استر بد از بهر رامشگران — بسر بر همی افسر از گوهران
ازان بازداران صد و شصت باز — دو صد چرغ و شاهین گردن فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه — گرامی تر آن بود بر چشم شاه
سیاهش و چنگ و دو منقار زرد — چو زر درخشنده بر لاجورد
همی خواندندیش طغرل بنام — دو چشمش برنگ طبرخون دو جام
که خاقان چینش فرستاده بود — دگر تخت با تاج بیجاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار — چهل یاره و ویشش گوشوار
شتروار سیصد طرایف بچین — فرستاد با توس سیصد نگین
پس از یوزداران صد و شصت یوز — ببردند با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق نو از گهر — بدو اندر آگنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه ازیشان بدشت — همی تاختش از شتر بر گذشت
هر آنکس که بودند نخچیر جوی — سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هر هفت سال — بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید — شهنشاه دریا پر از مرغ دید
بزد طبل طغرل ستد اندر هوا — بجنبانید مرغ فرمانروا
زبون بود چنگال او را کلنگ — شکاری چو نخچیر بود از پلنگ
کلنگی بچنگش نیامد پدید — سرانجام گشت از هوا ناپدید
بپرید پرسان تیر از کمان — همان بازداران پس اندر دمان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ — همی تاخت از پس برآوا ز زنگ
بشد تازیان تا تنی چند شاه — همی بود لشکر بنخچیرگاه

در رسیدن بهرام بباغی و داستان او با پیرمرد دهقان

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ — برآورده از گوشه باغ کاخ
چو بهرام گور اندر آمد بباغ — یکی جای دید از پس کاخ راغ
میان گلستان یکی آبگیر — بلب بر نشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته — همه باغ پر جامه و خواسته

سه دختر برو بر نشسته چو عاج نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند بابرو کمان و بگیسو کمند

یکی جام بر دست هر یک بلور در ایشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره گشت وزان باز و طغرل دلش تیره گشت

چو دهقان پرمایه او را بدید دمیدش دو رخ گشت چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام دلش گشت از آن شاه ناشاد کام

برفت از لب حوض برزین چو باد بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر بکام تو گرداناد گردان سپهر

نیارست گفتن که ایدر مایست برین مرز من با سواری دویست
سر نام برزین بر آمد بماه اگر شاه گردد درین باغ شاد

برزین چنین گفت شاه جهان که امروز طغرل ز ما شد نهان
دلم شد از آن مرغ گیرنده تنگ که مرغان چو نخچیر او چون پلنگ

چنین پاسخ آورد برزین بشاه که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
بر و رنگ زرین و تن همچو قیر همان چنگ و منقار او چون زریر

بیامد بر آن گوز بن بر نشست بخت تو آید هم اکنون بدست
همانگه یکی بنده را گفت شاه که رو گوز بن کن سراسر نگاه

بشد بنده چون باد و آواز داد که همواره شاه جهان شاد باد
که طغرل بشاخی برآویخته کنون بازدارش بیاید بدست

چو طغرل بدید آنچنان برگرفت که ای بر زمین شاه بی یار و جفت
پی میزبان بر تو فرخنده باد همه تاجداران ترا بنده باد

بدین شادی اکنون می و جام خواه چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بر آن آبگیر فرود آمد و شادمان گشت بیر

بیامد همانگاه دستور اوی همان نامداران و گنجور اوی
بیاورد برزین می سرخ و جام نخستین ز شاه جهان برد نام

وز آن پس بیاورد جام بلور نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید وز اندازه خط بیرون کشید

چو برزین جهان دید سرگشته شد بیامد بهر جای بزمی نهاد
چو شد مست برزین بر آن دختران چنین گفت کای پرهنر کهتران

بدان باغ بهرام شاه آمدست ز گردون گشتی زنان سپاه آمدست
بیا چامه پیش آورای چامه گوی تو چنگ آورای دختر ماه روی

برفتند هر سه بنزدیک شاه نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و یکی چنگ زن سه دیگر خوش آواز و بربط شکن

بر آواز ایشان شهنشاه جام ز باده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کاین دختران کیند که با تو بدین شادمانی زیند

چنین گفت برزین که ای شهریار مبیناد بی تو کسی روزگار
چنین داد کاین دختران منند پسندیده و دلبران منند

یکی چامه گوی و دگر چنگ زن سیم پای کوبد بشکن بر شکن
ز چیزی پرانیست شاها کمی درم هست و دینار و باغ و زمین

سه دختر بکردار خرم بهار بدینسان که بینی همی شهریار
بدان چامه زن گفت کای ماه روی بپرداز دل چامه شاه گوی

بتان چامه چنگ بر ساختند یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی چنین گفت کای خسرو ماه روی

نمانی مگر بر فلک ماه را نشاید مگر خسروی گاه را
بدیدار ماهی ببالای ساج بیازد به تخت شاهی و تاج

خنک آنکه شب گیر بیندت روی خنک آنکه یابد ببوی تو بوی
میان تنگ چون شیر و بازو سطبر همی نور تاجت برآید بابر

بکنار ماند همی چهر تو بخندد ز شادی دل از مهر تو
دل بسیجو دریا و دست چو ابر شکارت نبینم همی جز هژبر

همی موی کافد به پیکان تیر همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که پیش کمند ترا همان بازوی زورمند ترا

بدرود دل مغز جنگاوران / اگر چند باشد سپاهی گران — چو آن چامه بشنید بهرام گور / بخورد آن گرانمایه جام بلور

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد — نیابی تو داماد بهتر ز من / سر نامداران هر انجمن

بمن ده تو این هر سه دخترت را / بکیوان برافرازم اخترت را — بدو گفت برزین که ای شهریار / بتو شاد بادا می و میگسار

که یارست پیداش این بنهان / که دارد چنین زهره اندر جهان — مرا گر پذیری بپای رهی / که پرستم این تخت شاهنشهی

پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورنگ و بخت ترا — همان این سه دختر پرستنده اند / به پیش تو بر پای چون بنده اند

بگویم کنون هرچه هستم بشاه / بدان تا کی اندر پذیری سه ماه — ببالای ساجند و برنگ عاج / سزاوار تختند و زیبای تاج

بگویم کنون هرچه هستم نهان / فرستم بایوان شاه جهان — ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افگندنی و ز پراگندنی

همانا شتر بار باشد دویست / بایوان من بنده گر پیش نیست — همان یاره و طوق با تاج و تخت / گزان دختران شاد باشید بخت

ز برزین بخندید بهرام و گفت / ز چیزی که داری تو اندر نهفت — بمان تا بماند هم ایدر بجای / تو با جام می سوی انش گرای

بدو گفت پرین سه دختر چو ماه / براه کیومرث و هوشنگ شاه — تراوادم و خاک پای تو اند / همان هر سه زنده برای تو اند

همین دخت را نام به آفرید / فرادویم و آن سیم شنبلید — پسندید شان شاه چون دیدشان / هم از بانوان باز بگزیدشان

ببرزین چنین گفت کان هر سه ماه / پسندید چون دید بهرام شاه — بفرمود تا مهد زرین چهار / بیارود زر شکر یکی نامدار

چو هر سه به اندر عماری نشست / وز روی همی خادم آورد شصت — بگرد بتان بر بیاراستند / بر ایشان همی آفرین خواندند

بمشکوی چو رفتند این سه ماه / همی بود تا مست برگشت شاه — یکی بنده تا زنده شاه را / بپرده بیاراست درگاه را

سپه را از آن شاه گردنکشان / جز از تازیانه نبودی نشان — چو دیدند آن شاخ شیب و فراز / دوان پیش رفتی و بردش نماز

همی بود بهرام تا گشت مست / چو شد مست هم در عماری نشست — پیاده بمشکوی زرین خویش / سوی خانهٔ عنبرآگین خویش

فزونتر ز یک هفته آنجا نبود / بسی خورد و بخشید ان ادسود — بهشتم بیامد بدشت شکار / ابا روزبه با سواری هزار

همه دشت یکسر پر از گور دید / ز ترکش کمان کیانی کشید — دو زاغ کمان را بزه برنهاد / ز یزدان پیروزگر کرد یاد

رفتن بهرام گور بشکار و دو گور را بیک تیر زدن و کشتن شیر را

بهاران و گوران شده جفت جوی — ز گرزی بردی اندر آور دروی

همی پوست کندند ازان آن ازین — ز خونشان شده لعل روی زمین

همی بود بهرام تا گور نر / یکی ماده را اندر آورد زیر — بزه داشت بهرام جنگی کمان / ز مستی جدا شد یکی از دگر

چو پیروز شد نره گور دلیر / گذر کرد بر گور پیکان و پر — نر و ماده را هر دو برهم بدوخت / بخندید چون دید و شد شادمان

بزد تیر بر پشت آن گور نر / بران شاخ و یال آفرین گسترید — که چشم بد از فر تو دور باد / دل لشکر از غم همی برفروخت

ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید / که هم شاه و هم پهلو و هم گوی — وز آنجا بر انگیخت شبرنگ شاه / همه روزگار تو چون سور باد

برای تو اندر زمانه نوی — یکی بیشه پیش اندر آمد براه

دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید … کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد بر سر و سینهٔ شیر چاک … گذر کرد با پر و پیکان بخاک

بر ماده شد تیز و بگشاد دست … بر شیر تا گردرانش بخست
چنین گفت کاین تیر بی پر بود … نبد تیر پیکان او کر بود

سپاهش همی خواندند آفرین … که ای نامور شهریار زمین
ندیدند چندی کس اندر جهان … چو تو شاه برگاه شاهنشهان

چو با تیر بی پر تو شیر افکنی … پی کوه خارا ز بن برکنی
بدان مرغزار اندرون رفت شاه … ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه

یکی بیشه دید پر گوسفند … شبانان گریزان ز بیم گزند
نگهدار با نامور گوهرست … همان زر و سیم و هم زیورست

یکی سرشبان دید بهرام را … سوی وی دوید از پی نام را
بدو گفت بهرام کاین گوسفند … که دارد بدین جای ناسودمند

بدو سرشبان گفت کای نامدار … ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همین گوسفندان که گوهرفروش … به دشت اندر آورد از کوه دوش

توانگر خداوند این گوسفند … بپیچد همی از نشیب گزند
نگهدار با نامور گوهرست … همان زر و سیم و هم زیورست

ندارد جز از دختر چنگ زن … سر جعد زلفش شکن بر شکن
نخواهد جز از دست دختر نبید … کسی مردم پیر از انسان ندید

اگر بیستی داد بهرام شاه … مر او را کجا نامدی دستگاه
شهنشاه گیتی نگوید بغر … همان موی بیشش نیست پیدا دگر

وزان پس شبان گفت کای نامدار … دلیر و خردمند و گرد و سوار
نگویی مرا کاین دو از که کشت … که او را خدای جهان باد پشت

بدو گفت بهرام کان هر دو شیر … تبه شد ز پیکان مرد دلیر
چو شیران جنگی بکشت او برفت … سواری سرافراز با یال گفت

کجا باشد ایران گوهرفروش … پدیدار کن راه و بر من مپوش

داستان بهرام با مرد گوهرفروش

بدو سرشبان گفت ازایدر برو … دمی تا ز پیش آیدت نغز بو

بشهر اندر آواز آن جایگاه … بنزدیکی تخت بهرام شاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه … بجشن آید این مرد با دستگاه

گراید و نگه باشدت لختی درنگ … بگوش آیدت نوش و آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست … یکی جامهٔ خسرو آرای خواست

جدا شد ز دستور و از لشکرش … همانا پر از آرزو شد سرش
چنین گفت با نامور روزبه … که اکنون شود شاه گیتی به ره

بگو بدو در خان گوهرفروش … به سوی گلستان روا رید گوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر … نهد پیکان بر سرش تاج زر

وز آنجا به مشکوی زرین برو … دگر در شبستان بزرین برو
نیاید همی سیری از خفت و خیز … شب تیره زو جفت گیسو دراز

شبستان مر او را افزون از صد است … جهاندار اگر نیک و نه باشد بدست
کنون نهصد و سی تن از دختران … بسر بر همه افسر از گوهران

سپرد دست خادم به مشکوی شاه … گر ایشان یکی نیست بی دستگاه
همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم … بسالی پریشان شود باز و بوم

دریغ این بر و یال و بالای او … دریغ این رخ گیتی آرای او
نه چندی کسی را بدیدار زرد … بیک تیر بر سم دو زد دو گور

تبه کرد از خفت و خیز زنان … بزودی شود سست چون بی تنان
کند دیده تاریک و رخساره زرد … تن سست گردد برخ لاجورد

ز بوی زنان موی کرد و سپید … سفیدی کند از جهان ناامید
جوان زان شود گوژ بالای راست … نگار زنان چند گونه بلاست

بیکباره یکبار از آویختن … گر افزون کند خون بود ریختن
هم این مایه از بهر فرزند را … بباید جوان خردمند را

چو افزون کنی کاهش افزون کند / ز مستی تن مرد بی خون کند

برفتند پویان بنزدیک شاه / چو خورشید بر چرخ گم کرد راه

رسیدن بهرام بخان مرد گوهرفروش

شب تیره گون رفت بهرام گور / پرستنده یک تن ز بهر ستور
چو آواز چنگ اندر آمد بگوش / بشد شاه تا خان گوهرفروش

می آورد و گلگون بآواز چنگ / سوی خان بازارگان بی درنگ
بزد حلقها بر در و بار خواست / خداوند خورشید را یار خواست

پرستنده مهربان گفت کیست / زدن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه

بلنگید در زیر من بارگی / ازو باز گشتم ز بیچارگی
چنین است و زین ستام بکوب / بزد در کسی بی بشوم چاره جوی

کنیزک بیامد بدهقان بگفت / که گر مردی خواهد از ما نهفت
نگه کو بد اسپم بزرین ستام / بزد نه و ایدر شود کار خام

چنین داد پاسخ که بگشای در / تو مهمان نبیذ پرستی ایدر مگر
کنیزک دوان رفت و بگشاد در / ببهرام گفت اندر آی ای پسر

چو شاه اندر آمد جهان جای دید / پرستنده هرجای برپای دید
چنین گفت کای داور یک خدای / بنیکی تویی بنده را رهنمای

بیاورد اگر زاد و آیین من / بیاد آز و گردن کشی دین سن
همه کار و کردار من داد باد / دل زیردستان بتو شاد باد

گر افزون شود دانش و دین من / پس از مرگ روشن شود جای من
همه زیردستان چو گوهرفروش / بمانند با ناله و چنگ و نوش

چو آمد بایوان و در خم رسید / ز در دختر میزبان را بدید
چو دهقان ورا دید برپای خواست / بیامد خم آورد بالای راست

بدو گفت شب بر تو فرخنده باد / درست آمدی ای سرافراز شاد
نهالی بیفکند و بالش نهاد / بدیدار او میزبان گشت شاد

گرانمایه خوانی بیاورد زود / نهاده بخوان بر خورشها فزود
بیامد یکی مرد مهتر پرست / بفرمود تا اسپ او در ببست

پرستنده را نیز خوان ساختند / یکی جای دیگر بپرداختند
همان میزبان زان یکی زیرگاه / نهادند و بنشست نزدیک شاه

بپرسش بیاراست یکسر زبان / ببهرام گفت ای کو میزبان
تویی میزبان اندرین کاخ من / بیارای بارای گستاخ من

بدو گفت بهرام تیره شبان / چو یابی بدین تازه رخ میزبان
بیزدان نشاید شدن ناسپاس / دل ناسپاسان بود پرهراس

چو نان خورده شد جام باید گرفت / کنیزک بیرد آبدستان و طشت
بخواب خوش آرام باید گرفت / ز دیدار مهمان همه خیره گشت

چو شد دست شستن می و جام خواست / ز می راستش نام و آرام جست
بیاورد جامی کنیزک نبید / نبیدی بسان گل شنبلید

بیازید دهقان بجام نخست / بخورد و بمشک و گلابش بشست
ببهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت میخواره را چیست نام

هم اکنون بدین با تو پیمان کنم / ببهرام شاه مست گردکان کنم
فراوان بخندید ازان شهریار / بدو گفت نام گشسب سوار

من ایدر بآواز چنگ آمدم / نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین دخترم / همی بآسمان اندر آید سرم

هم او میگسارست و او چنگ زن / هم او چاره گر هست و بدگن
دلارام را آرزو نام بود / رخ گلنار و دلارام بود

بسرو سهی گفت بردار چنگ / برپیش گشتاسپ آی با بوی و رنگ
بیامد بر پادشا چنگ زن / خرامان بسان بت نارون

ببهرام گفت ای گزیده سوار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
چنان دان که این خانه سور تست / پدر میزبان نیز گنجور تست

شبان سیه بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
شود ماهیار اندر امشب جوان / گر او کان کند پیش مهمان روان

بدو گفت بنشین و بردار چنگ / یکی جامه باید مرا بیدرنگ
زن چنگ زن چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان در گرفت

چو رود و بریشم سخنگوی گشت / همان خانه ازمی سمن بوی گشت
دگر جامه باب خود ماهیار / تو گفتی بنالد همی چنگ زار

پدر را چنین گفت کای ماهیار / چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور گرد گل سرخ موی / زبان نرم گوی و دل آزرم جوی

همیشه بداندیشت آزرده باد / بدانش روان تو پرورده باد
تویی چون فریدون آزاده خوی / منم چون پرستار نام آرزوی

ز مهمان چنان شاد گردی که شاه / بجنگ اندرون چیره چند سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت / ز مهمان سوی میهن باز گشت

بمهمان چنین گفت کای شاه فش / بلند اختر و بیدل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را / خنیده سوار دلارام را

نگه کرد باید بروی تو بس / جز او را نمانی بگیتی بکس
میانت چو غرو است و بالا چو سرو / خرامان شده سرو سیمین تذرو

دل اژدها شیری بتن زنده پیل / بآورد دست افگنی بر دو نیل
رخانت بگلنار ماند درست / تو گویی سمن برگ گل را بشست

دو بازو بکردار ران هیون / ز پای اندر آری که بیستون
برنج آفریند فلک چون تو مرد / ندیدم میان تو اندر نبرد

تن آرزو خاک پای تو باد / همه سال زنده برای تو باد
جهاندار از ان جامه و چنگ او / ز بالا و دیدار و فرهنگ او

بدو بر بدانگونه شد مبتلا / که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او مست شد شهریار / چنین گفت با میزبان نامدار

که دختر بمن ده بآیین دین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار / گزان شیردل چند خواهی نثار

نگه کن که او تا پسند تو هست / از او آگهی بهترست از نشست
چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای پیر آزاده نیکخوی

مرا گر همی داد خواهی بکس / همانا سوار گشسپ است و بس
که باشد که چند بدینگونه مرد / نگوید به بهرام گرد از نبرد

بگفتار دختر پسندیده گرد / به بهرام گفت ای سرافراز مرد
بشد فی نگه کن سراپای او / همانا که گشسپ است بالای او

بدین نیکویی نیز درویش نیست / نگه کن که او را کم و بیش نیست
اگر بشمری گوهر ماهیار / فزون آید از بردهٔ شهریار

گر او را همی بایدت جام گیر / فکن سر بسر امشب آرام گیر
بمستی بزرگان نپسندند بند / بویژه کسی کو بود ارجمند

بمان تا برآرد سپهر آفتاب / سر باده خواران برآید ز خواب
بپا ریم پیران داننده را / جوانان و پیران خواننده را

شب تیره از سم پیرون بود / ز آیین شاه آفرین بود
ز فرخ بود دست زن خواستن / دگر نیز کاری نو آراستن

بدو گفت بهرام کاین بهدست / زدن راه بد روی و راه درست
پسند منت امشب این چنگ زن / تو این فال بد تا توانی مزن

چنین گفت با دختر آن آرزوی / پسندیدی او را بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندیدمش / بچشم سر از دور چون دیدمش

بکن کار و زان پس بیزدان سپار / که گردون بکین است با ماهیار
بدو گفت اکنون تو جفت ویی / چنان دان که اندر نهفت ویی

پدر داد و بهرام گورش بخواست / چو شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده تا زنده شهریار / بپا و بخفت از پرده ماهیار

سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی / سرایی همی خفت بر چار سوی
بیامد بجایی دگر ماهیار / همی ساخت کار گشسپ سوار

پرستنده را گفت درها ببند / کسی را بتازان پی گوسفند

نباید که آرند نان بی بره / بر هنر پرورده باشد بره

چو بیدار گردد فقاع و یخ آر / همی باش پیش گشسب سوار

یکی جام پر کن ز مشک و گلاب / جهان کن که بر یا بود جای خواب

من از جام می بیجانم که دوش / نتابد همی پیر گوهرفروش

بگفت این و جا در بر سر کشید / تن آسانی و خواب در سر کشید

آگاهی یافتن لشکر از بهرام که در خان ماهیار گوهرفروش بود

چو خورشید تابنده بفروخت تاج / جهان شد بکردار دریای عاج

پیاده سپهدار گردنکشان / بجستند از آن تازیانه نشان

سپاه انجمن شد بدرگاه بر / جهان چون بود بر شهنشاه بر

هر آنکس که تازنده دانست باز / برفتند و بردند پیشش نماز

چو دربان بدیدان سپاه گران / فراوان سپهدار و نیزه‌وران

پیاده ز خفته پدیدار کرد / دلش را ز مستی هشیوار کرد

بدو گفت برخیز و بگشای دست / نه هنگام شستن و جای نشست

که شاه جهانست مهمان تو / بدین بینوا میهمانان تو

یکایک ابر مرد گوهرفروش / ز گفتار دربان برآمد بجوش

بدو گفت این از که گویی همی / پی شهریار از چه جویی همی

بدو گفت لشکر بسی بر در است / ز گردان ایران فراوان برست

همان چون بگوید بشنید دست / فروشان از آنجا به بر پای جست

ز دربان برآشفت و گفت این سخن / نگوید جهاندیده مرد کهن

پرستنده گفت ای جهاندار مرد / ترا بر زمین شاه ایران که کرد

سپاه است چندان بدرگاه تو / که گر بگذری تنگ شد راه تو

هر آنکس که آمد بدرگه فراز / برند آن پلاس کهن را نماز

پیامد پرستنده هنگام روز / که پیدا نبد سور گیتی فروز

یکی تازیانه ز زر بافته / بهر جای گوهر برو تافته

پیاده بخت از پیش درگاه ما / بر آنسو که باشد گذرگاه ما

کنون کار بر ساز و مستی مکن / بجا نیز ناتندرستی مکن

ز دربان چو بشنید کیسر سخن / بپیچید بیدار مرد کهن

که من دوش پیش شهنشاه مست / چرا گشتم و دخترم می پرست

پیامد سوی حجره آرزوی / بدو گفت ای ماه آزاده خوی

شهنشاه بهرام بد آنکه دوش / پیامد سوی خان گوهرفروش

همی آمد از دشت نخجیرگاه / عنان تافته از کمین بز براه

کنون خیز و دیبای چینی بپوش / بنه بر سر افسر جان هم که دوش

نثارش کن از گوهر شاهوار / ز یاقوت سرخ از در شهریار

چو بینی رخ شاه خورشید فش / دو تا پای شو دو دستها زیر کش

مرو را ببین چشم در پیش دار / ورا چون روان تن خویش دار

چو پرسدت با او سخن نرم گوی / سخنها با آزرم و باشرم گوی

من اکنون نشایم که خوانم / بجای پرستنده بنشاندم

بسان غلامان نشستم بخوان / که اندر تن من مباد استخوان

زمی نیز گستاخ گشتم بشاه / ز پیر و جوان ازمی آید گناه

همانکه پرستنده آمد دوان / که پیدا شد آن شاه نوشه روان

چو از خواب بیدار شد تندرست / بباغ اندر آمد سر و تن بشست

نیایش کنان پیش خورشید شد / ز یزدان دلی پر ز امید شد

وز آنجا بیامد بجایی نشست / یکی جام می خواست از می پرست

چو از لشکری آگهی یافت شاه / بجز سوی تا باز گردد سپاه

بفرمود تا پیش رفت آرزوی / دلش بود پر آرزو آرزوی

برفت آرزو با می و با نثار / پرستار با تاج و با گوشوار

دو تا پای شد و بر زمین بوسه داد / بخندید و زو شاد دل گشت شاد

بدو گفت شاه این کجا داشتی   مرا راست کردی و بگذاشتی
جهان جنگ مار و بس است   شتاب کیان بهر دیگر کس است

چو آنچه کردی ز نخچیرگاه   ز زخم سر نیزه و زخم شاه
بپرسید از آن پس که گوهرفروش   کجا شد که ما مست گشتیم دوش

چو بشنید دختر پدر را بخواند   همی از دل شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده بکش   به پیش جهاندار خورشیدفش

بدو گفت شاها ردا بخردا   بزرگا دلیرا گوا موبدا
همه ساله گیتی بکام تو باد   بهر جای بر تاج نام تو باد

کسی کو خرد دارد و بهستی [uncertain reading]   نباید گزیدن جز از راستی
زنادانی آمد گنه کاریم   بکام ار یگانه نپنداریم

سزد گر ببخشی گناه مرا   درفشان کنی تیره ماه مرا
منم بر درت بنده ای بی خرد   شهنشاه ار فرمان شمرد [uncertain reading]

چنین داد پاسخ که از می‌پرست   کنیز خردمند چیزی بجست
تو پوزش چه آن کن که تا جنگ زن [uncertain reading]   بگوید همان جامه بی انجمن

بگوید یکی تا بدان می خوریم   غم روز نا آمده نشمریم
زمین را ببوسید پس ماهیار   بیاورد خوان و برآراست کار

بزرگان که بودند بر درسرای   بیاوردشان مرد پاکیزه رای
سوی حجره خویش رفت آرزوی   ز مهمان بیگانه پر چین بروی

همی بود تا چرخ پوشد سیاه   ستاره پدید آید از گرد ماه
چو نان خورده شد آرزو را بخواند   بکرسی زر پیکرش برنشاند

بفرمود تا چنگ برداشت ماه   بدان جامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر   که بگذارد از نام تو بیشه شیر

تو ای شاه پرورد لشکرشکن   ترا روی چون لاله اندر سمن
ببالای تو بر زمین شاه نیست   بدیدار تو بر فلک ماه نیست

سپاهی که بیند سپاه ترا   بجنگ اندر آوردگاه ترا
بدرد دل و مغزشان از نهیب   بلندی نداند باز از نشیب

همانگه چو از باده خرم شدند   ز خوردن بکام دلارام شدند
بیامد بر پادشا روزبه   گزیدند جایی مر او را بده

عماری بیاورد خادم چهل   همه ماهروی و همه دلگسل
رخ رومیان سپید و پای روم [uncertain reading]   کز ایشان همی تازه شد مرز و بوم

برفت آرزو سوی مشکوی شاه   بسر بر نهاده ز گوهر کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه   گشاده دل و شاد از ایوان به

رفتن بهرام گور بشکار در نواحی کرمان

همی اندر آید بمشکوی خویش   به پیش بتان کمن بوی خویش

بگفت آن شب و بامداد پگاه   بیامد سوی دشت نخچیرگاه

همه راه و بیراه لشکر گذشت   جهان شد که گیا و نباشد بدشت
سراپرده و خیمها ساختند   ز نخچیر دشتی بپرداختند

کسی را نیامد بر آن دشت خواب   می و بانگ نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همه آتش افروختند   تن خشک هیزم همی سوختند

فراوان برفتند مردم ز شهر   کسی کش ز دینار بایست بهر
همی بود چندی خرید و فروخت   بیابان لشکر همی برفروخت

خریدی همه مرد بازارگان   ده و پنج گوری بدینارگان
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب   همی یاب خواهنده چندی کباب

که بر روی نخچیر تا خان خویش   بر کودک خرد و دهقان خویش
چو ماهی بر آمد شتاب آمدش   همی با بتان رای خواب آمدش

بیاورد لشکر بنخچیرگاه   ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر و از گرد [uncertain reading]   چنین تا رخ روز شد لاجورد

یکی شارستان پیشش آمد براه   پر از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکری با بنه   برفتند و ماند او جهان یکتنه

بپرسید تا خان مهتر کجاست / پس اندر کشید و بیامد راست
شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند و پرسش نماز

پرسیدن بهرام بخان فرشیدورد و داستان وی

بدو گفت کاین خان ویران کراست / بیابان ده این جای ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست / چنین بخت بد رهنمای منست

نه گاوستم ایدر نه پوشش نه خر / نه مردی نه نیرو نه پای و نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین / برین خانه نفرین از آفرین

ز اسب اندر آمد بدید آن سرای / شهنشاه را سست شد دست و پای
همه خانه سرگین ز انگوسفند / یکی طاق بر پای کاخی بلند

بدو گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ بدو میزبان / که چیزی چرا خندی ای مرزبان

گر افگندنی هیچ بودی مرا / نگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست و نه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی

بجای دگر خانه جویی رواست / که ایدر همه کارها نارواست
بدو گفت بالش نگه کن یکی / که تا برنشینم بر او اندکی

بدو گفت ایدر نه جای لهوست / همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بدو گفت خسرو که شیر آر گرم / جهان جوی باید یکی نان نرم

چنین داد پاسخ که ایدون گمان / که خوردی و رفتی بر و شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی / اگر چند جانم به از نان بدی

بدو گفت اگر نیست گوسفند / که آمد بجان تو سرگین فگند
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت / را سر ز گفتار تو خیره گشت

یکی خانه بگزین که دارد پلاس / خداوند آن خانه دارد سپاس
چه کردی بکردی یکی شوربخت / که بستر کند شب ز برگ درخت

ز زر تخت داری ز زر هم رکیب / نباید که آید ز دزدت نهیب
چو خانه بدینگونه ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود

بدو گفت اگر دزد دشمن من / ببردی کنون نیستی زیر من
گزیور بدو گفت از ایدر مرنج / که در خان من کس نیابد بسیج

بدو شاه گفت ای خردمند مرد / ز پیری فرو مانده از کارکرد
جهان جوی کان نیست آب سرد / ببخشای ار مردم نیک مرد

گزیور بدو گفت ازین اگیر / ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
بجز چند داری و بردار نیز / چه جویی بدین بینوا خانه چیز

همانا ندیدی تو درویش مرد / که از ناتوانی رخش گشته زرد
بدو گفت خسرو که گر مهتری / بپایی مکن جنگ با لشکری

چو نامی بدو گفت فرشیدورد / نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بدو گفت خسرو که بی کام خویش / بیایش کنم زین سرانجام خویش

چرا آمدی زین سرای تهی / که هرگز ندیدی مهی و بهی
بگفت این و بگریست چندی بزار / که بگریست زآواز او شهریار

بیرون رفتن پادشاه بهرام از پیش فرشیدورد

بخندید از آن پیر و آمد براه / دمادم بیامد بر او سپاه
چو بیرون شد از نامور شارستان / بپیش اندر آمد یکی خارستان

تبردار مردی همی کند خار / ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت مهتر بدین شارستان / کرا دانی ای مهتر خارستان

چنین داد پاسخ که فرشیدورد / یکی آز و مرد بی خواب و خورد
نگر گوسفندش بود صد هزار / همان اشتر و اسب هم زین شمار

زمین پر ز آگنده دینار اوست / که نه مغز بادش بگیتی نه پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه / نه فرزند دارد نه یار و بنه

اگر گشتمندش فروشد بزر / یکی خانه پوشش کند پر گهر
شبانش همه گوشت جوشد بشیر / خود او نان ارزن خورد بی پنیر

دو جامه ز دیبست مرکز بهم
ندانی همی تا کجا وارد اوی
بدان خارزن داد دینار چند
کجا نام آن مرد بهرام بود
دبیری نگه کرد پرهیزکار
ازان خواسته صد یکی مرز راست
گرانمایه اسپی بر او داد و گفت
چپا ور دشت بکوه و بدشت
زگاوان ورز و زگاوان شیر
چپابان سراسر همه گنده پشم
یکی نامه بنوشت بهرام هور
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر آفرین شهنشاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان
همه کار گیتی باندازه به
ندانسته کس نام او در جهان
چنین خواسته گسترد در جهان
همی تخت گنج و این خواسته
شمارش پدیدار نامد هنوز
برین کوهسار و دو دیده براه
هیونی برافگند پویان براه
دژم گشت و دیده پر آب کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند پیروزی و فرهی
نوشتی که کرد او کز بودنی

از و بیت هم بر تن او پستم
شمارش بگفت کی یار اوی
بدو گفت اکنون شدی بی گزند
دلیر و سرافراز و خودکام بود
بدانسان که دانست کرد آشکار
بدین مرزبان راه بنمای راست
که با باد باید که کردی جفت
همی گوسفند از عدد برگذشت
ز پشم شتر خانه پر و ز پنیر
همان روغن گاو و پشم بجم

چنین گفت با خارزن شهریار
چنین گفت کای رزم دیده سوار
بفرمود تا از میان سپاه
گزین کرد شایسته مردان کار
بدان خارزن گفت با او برو
دلفروز بد نام آن خارزن
دلفروز هم گیتی افروز گشت
شتر بود بر کوه صد کاروان
همه دشت و کوه و بیابان کنام
ز شیر از و از ترف سیصد هزار

نامه نوشتن بهرام هور بنزدیک بهرام گور

ز تو شادمانه کمان و جهان
دل شاه از اندازها تازه به
میان کمان و میان جهان
تهی دست و پر غم نشسته نهان
سیم سال را گر دو از خواسته
نویسنده را پیش برگشت گوز
بدان تا چه فرمایدم پادشاه
بدان تا بر نامه نزدیک شاه
بر و نهای جنگی پر از تاب کرد

گر اندازه داوت همی بگذرد
یکی کم شده نام فرشید ورد
نه خسرو شناس و نه یزدان شناس
به بیداد ماندی همی داد شاه
و پیران بیگانه را خواندیم
چنین گفت گوینده کاندرین
زما باد بر شاه ایران درود
چو آن نامه برخواند بهرام گور
بفرمود تا پیش او شد دبیر

جواب نامه بهرام هور از نزد بهرام گور

من این مرد را رنج بیهودگی
بیاورد گرد این نه ز دزدی و خون

گر از گوسفندش نخوانی شمار
ازان خواسته کس نداند شمار
بیابد یکی مرد دانا براه
فرستاد با نامه صد سوار
همی خار کشتی کنون جو درو
گذارنده مردی بنیرو و تن
چو آمد بدان کار پیروز گشت
بد کاروان بر یکی ساروان
کس آن را بگیتی ندانست نام
شتر بار بود اندران کوهسار
بنزد شهنشاه بهرام گور
که اویت جاوید پروردگار
که از گنجها دست کوتاه کرد
بدین خامشی گنج کیفر برد
نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست کردن بجز یک سپاس
همه تند گفتار من بر گناه
برین کوه آباد بنشاندیم
ور ارز و گوهر فزونست ازین
تنش زنده تا نام تارست و پود
بدلش اندر افتاد از آن نامه شور
قلم خواست چینی و رومی حریر
خداوند پیروز پروردگار
خداوند دیهیم شاهنشهی
نه کس را بید بود خود رهنمون

همان بود کاز وشد ناسپاس ‌‌ ز یزدان نبودش دل از هراس
یکی پاسبان برین خواسته ‌‌ دل جان افزون شدن کاسته

بران دشت چه گرگ و چه گوسفند ‌‌ چه باشند بکار روانا سودمند
بر بر زمین در چه گوهر چه سنگ ‌‌ گر او خورد و پوشش نیاید بجنگ

نسازیم ازان رنج بسیار گنج ‌‌ نه بندیم دل در سرای سپنج
فریدون نه پیداست اندر جهان ‌‌ همان ایرج و تور و سلم از نهان

همان شاه پیروز با کیقباد ‌‌ جز این نامداران که داریم یاد
پدرم آنکه زو دل پر از درد بود ‌‌ ز بیدادی او ناجوانمرد بود

کسی زین بزرگان پدیدار نیست ‌‌ بدینها خداوند بیکار نیست
دگر کودکان زانکه پیشی یتیم ‌‌ پدر مرده و مانده بی زر و سیم

زنانی که بی شوی و بی پوششاند ‌‌ که کاری ندانند و بی کوششاند
بدیشان بخش آن همه خواسته ‌‌ ببخشای جان از روان کاسته

تو با آنکه رفتی سوی شهر ناز ‌‌ ز گنج نهاده شوی بی نیاز
نهان کرده دینار فرشیدورد ‌‌ بدان پرمان تا نباشد بدرد

مرو را چه دینار و گوهر چه خاک ‌‌ همه بایدش کردن می در مغاک
سپهر آراینده یار تو باد ‌‌ همه داد و پرهیز کار تو باد

نهادند بر نامه بهرام شاه ‌‌ فرستاده برگشت و آمد براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی ‌‌ بباغ بهار اندر آوردی

بفرمان یزدان پیروزبخت ‌‌ نهادند زیر گل افشان درخت
می و جام بردند رامشگران ‌‌ بپالیز رفتند با مهتران

چنین گفت با رای زن شهریار ‌‌ که خرم بوی تا بود روزگار
بر خمه درون کس که تنها شویم ‌‌ اگر چند بر تند بالا شویم

بسی بسپرد مرگ دیوانها ‌‌ بپای آورد کاخ و ایوانها
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد ‌‌ ابا خویشتن نام نیکو ببرد

بگیتی ستایش نماید بسیست ‌‌ که تاج و کمر بهر دیگر کسیست
بی آزاری و راستی بایدت ‌‌ چو خواهی که این خورده نگزایدت

کنون سال من گشت بر سی و هشت ‌‌ بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سال جوان برکشد بر چهل ‌‌ غم روز مرگ اندر آید بدل

جو کیوی کرد و بپر پر سفید ‌‌ بباید گسستن ز شادی امید
چو کافور شد مشک معیوب گشت ‌‌ بکافور بر تاج ناخوب گشت

می و بزم و بازی کنم تا دو سال ‌‌ چو لختی تخت اندر آید بسال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس ‌‌ نباشم ز کردار او ناسپاس

بشادی بسی روز بگذاشتیم ‌‌ ز تاج کئی بهره برداشتیم
کنون بر گل و نار و سیب و بهی ‌‌ زمی جام زرین نباید تهی

چو چشم رخ سیب بجاده رنگ ‌‌ شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بویا بهاری بود ‌‌ می لعل چون غمگساری بود

هوا راست گردد نه گرم و نه سرد ‌‌ زمین سبزه و آبها لاجورد
چو در مهرگانی بپوشیم خز ‌‌ بنخچیر باید شدن سوی جز

بران دشت نخچیر کاری کنیم ‌‌ که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردن گور گردد سطبر ‌‌ دل شیر زو گیرد و رنگ ببر

سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز ‌‌ بباید کشیدن براه دراز
که آن جای رزمست و تیر و کمان ‌‌ نیاسایم از تاختن یک زمان

بیابان که من دیده‌ام زیر جز ‌‌ شده همچو ده نیزه بالای گز
دران جایگه نیز با چم شیر ‌‌ شکار افکنم گر بمانیم دیر

همی بود تا ابر شهریوری ‌‌ بر آمد جهان شد پر از لشکری
ز هر کشوری لشکری جنگجوی ‌‌ سوی شاه ایران نهادند روی

ازیشان گزین کرد گردنکشان ‌‌ کسی کو ز نخچیر دارد نشان
بیاورد لشکر بدشت شکار ‌‌ سواران شمشیر زن ده هزار

ببردند خرگاه و پرده سرای ‌‌ همان خیمه و آخر چارپای
همه زیر دستان ز پیش سپاه ‌‌ برفتند و هر جای کندند چاه

کندند از بر جاها پر سطرخ
برانگیختند از بر چاه چرخ

پس لشکر اندر همی راند شاه
خود و ویژگان تا بنخچیرگاه

بیابان سراسر پر از گور دید
همان بیشه از شیر پر شور دید

چنین گفت کامشب شکار منست
که از شیر بر خاک جنبی تنست

که فردا بیاید مر اشیر جست
بجنبید شادان دل و تندرست

کنون میگساریم تا چاک روز
چو رخشان شود تاج گیتی فروز

نخستین بشمشیر شیر افگنیم
همان اژدهای دلیر افگنیم

چو این بیشه از شیر کرده تهی
خدنگ مرا گور گردد رهی

رفتن بهرام گور بشکار و کشتن شیران را

ببود آن شب و بامداد پگاه
سوی بیشه رفتند شاه و سپاه

همانگاه بیرون خرامید شیر
دلاور شده خورده از گور سیر

بیاران چنین گفت بهرام گرد
که تیر و کمان دارم و دست برد

ولیکن بشمشیر یازم بشیر
بدان تا نخوانند مرا نادلیر

بپوشید ترگ و پشمینه قبای
باسب نبرد اندر آورد پای

چو شیر اژدها دید بر پای خواست
ز بالا دو دست اندر آورد راست

همی خواست زد بر سر اسب اوی
بزد پاشنه مرد نخچیر جوی

بزد بر سر شیر شمشیر تیز
یکی جست او جست راه گریز

ز سر تا میانش بدو نیم کرد
دل نره شیران پر از بیم کرد

بیامد یکی شیر غران دلیر
همان جفت او بچه آورده زیر

بزد شاه شمشیر بر گردنش
ز سر شیر نر دور کرد از تنش

یکی گفت کای شاه خورشید چهر
نداری همی بر تن خویش مهر

همه بیشه شیر بد با بچگان
همه بچگان شیر ما در مکان

کنون باید آژیر بودن ز شیر
که در مهرگان بچه دارد بزیر

سه فرسنگ بالای این بیشه هست
یکی سال اگر شیر گیری بدست

زمین هم ز شیران بکردی تهی
تو چندین چرا رنج بر خود نهی

چو بنشست بر تخت شاه انجمنت
به پیمان چو از رزم شیران بخفت

کنون شهریاری ز گیتی تراست
بگوری شدی رزم شیران چراست

بدو گفت شاه ای خردمند پیر
بنخچیر فرمان و گور و شیر

سواران گردنکش اندر زمان
نکردند نامی بتیر و کمان

اگر داد مردی بخواهیم داد
ز کوپال و شمشیر گیریم یاد

بدو گفت موبد که ای گرد سوار
بدی مر ترا چون تو در کارزار

نبودی بروم و بچین تاج و تخت
بدریا کشیدی خردمند رخت

که چشم بد از فر تو دور باد
نشست تو در گلشن سور باد

بپرده سرای آمد از پیش شاه
ابا موبد و پهلوان سپاه

همی خواند شکر بر او آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین

بنخچیرگه شد چو سپه باز گشت
ابا رامش و بزم انباز گشت

یکی مهربان داشتی چون نگار
ز نخچیرگاه تو دور گردند خار

نهادند کافور و مشک و گلاب
بگسترد مشک از بر جای خواب

همه خیمها خوان زرین نهاد
برو ساز و آرایش چین نهاد

بیاراست سالار خوان از بره
وزان خوردنیهای نغز و بهره

چو نان خورده شد شاه بهرام گور
بفرمود جام بزرگ از بلور

که آرد پریچهره یکبار
نهد بر کف نامور شهریار

چنین گفت کاین پادشا اردشیر
که برنا شد از داد او مرد پیر

که سرمایه او بود ما کهتریم
اگر کهتری را خداوند خوریم

برزم و ببزم و برای و بجوان
جز از شهریار جهان از خوان

چو آنگه که اسکندر آمد ز روم
بایران و ویران شد آن مرز و بوم

گر او ناجوانمرد بود و درشت
کسی و شش از شهریاران بکشت

لب خسروان پر ز نفرین اوست
همه روی گیتی پر از کین اوست

چو بر آفریدون کنند آفرین
بر او بیست نفرین ز جویای کین

مبادا جز از نیکویی در جهان / ز من در میان کهان و مهان
بپا رید گویا منادی گری / خروش آمد از نامداران بری

که گرد و سراسر بگرد سپاه / یکی بر خروشید به بیگاه و گاه
بگوید که در شهر بر تو و جز / گر از گوهر و زر و از خز و قز

چنین تا بخارا و تا چین و بست / بپا رز کسی ناسزاوار دست
بر اسپش نشانم ز پس کرده روی / از ایدر کشان با دو بیگار جوی

دو پایش ببندیم در زیر اسب / وز پرستش نزدیک آذرگشسب
نیایش کند پیش آذر بخاک / پرستش کند پیش یزدان پاک

بدانکس دهم چیز او را که چیز / از او بسته و خیرگی کرد تیز
وگر اسب در کشت زاری کند / گر آهنگ بر میوه داری کند

ز زندان بیاید بپالیز رها / سوار سپهر افراز گر بی بها
همان رنج ما بس گزین دشت شهر / چپا به نیازید با شهر

چو پایان چو بازار چین شد ز بار / از افسون که با نامور شهریار

بشکار رفتن بهرام گور با جمعی

دگر روز چون تاج بفروخت هور / جهاندار شد پس به نخچیر گور

کمان برزه بر نهاد و سپاه / پس لشکر اندر همی رفت شاه
چنین گفت هر کو کمان را بهشت / کشاید بالا بر اندام شست

نباید زدن تیر جز بر سرون / که از سینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن بدین لشکر نامدار

که با کیست زین گونه تیر و کمان / براندیشش ار مرد نیکی گمان
کمر باشد این از کشاد و برت / که جاوید بادا سر و افسرت

چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز / از آن خسروی فر و بالا و برز
همه لشکر از شاه دارند شرم / به تیر و کمان بر شود دست نرم

چنین پاسخ آورد کاین ایزدیست / کر او یک پهلو ز بهرام کیست
شما را سپهر بهره دارد زمین / نه جای گله است از جهان آفرین

برانگیخت شبدیز بهرام گور / چو نزدیک شد با یکی نره گور
جو آمدش هنگام بگشاد شست / بر شیر زن تا سرش بخت

تماشاگه گور اندر آمد ببر / برفتند گردان زرین کمر
شگفت اندر آن زخم او مانده اند / بیکایک برو آفرین خواندند

که کس پر و پیکان تیرش ندید / در اندام آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین / سراسر سپه ماند سر بر ببیچ

بدو پهلوان گفت کای شهریار / سپهبد و جشنت بدرو ز کار
سواری تو و ما همه بر خریم / هم از خز بسی در سخن کمتریم

بدو گفت شاه این نه تیر منست / که پیروز گر دست گیر منست
گرا پشت و یاور جهاندار نیست / از او خوار تر در جهان خوار نیست

برانگیخت آن بارگی را ز جای / تو گفتی که شد باره پر همای
یکی گور پیش آمدش مانده بود / بچه پیش او رفته او مانده بود

یکی تیر زد بر میانش سوار / بدو نیمه شد گور ناپایدار
رسیدند نزدیک او مهتران / سرافراز و شمشیر زن کهتران

جوان زخم دیدند بر ماده گور / هنرمند گفت اینت شمشیر زور
سپهبد چو جشنم بدی شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را

ز رخ پهلوان جهان زیر اوست / فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
سپاه از پس اندر همی تاختند / چپا بانگ گوران بپرداختند

بفرمود تا حلقها زر کنند / بران حلقها نام او بر کنند
در افکند در گوش گور یله / همان حلقه با داغ سیصد کله

رها کردشان از پی نام را / همان از پی شادی و کام را
یکی مرد بر گرد لشکر بگشت / که یکتن مبادا در این پهن دشت

که گوری فروشد ببازارگان / بدیشان دهد این همه رایگان
ز برقوه و از نامداران جز / ببردند هر گونه دیبا و خز

پذیرفت و فرمود تا باژ و ساو   نخواهند اگر چندشان بود تاو
وزان شهرها هر که درویش بود   وگر خوردش از کوشش خویش بود

ببخشیدن وی توانگر شدند   بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه   یکی هفته بد شادمان رزمخواه

بمیدان بدی پیشتر بارگاه   پیاده شدندی به پیشش سپاه
برفتی خروش آواز گوینده   خورنده و درویش جوینده

بگفتی که ای دادخواهندگان   بیزدان پناهید از بندگان
کسی کو نخفتست با رنج ما   وگر نیستش بهره از گنج ما

بمیدان خرامید تا شهریار   همه بر شما نو کند روزگار
دگر هر که بیچاره و پیرست سست   همان کو جوانست و نا تندرست

دگر وام دارد کسی زین گروه   شده ست از بد وام داران ستوه
وگر بی پدر کودکانند نیز   گران کس که دارد نخواهند چیز

بود نام کودک نهفته نیاز   همی دارد از نیکی خویش راز
وگر مایه داری توانگر بمرد   بدین هر دو وزو کودکان ماند خرد

کند کارداری بدان چیز رای   ندارد بدل ترس و بیم خدای
سخن زین نشان پس مدارید راز   که اندازداران نیم بی نیاز

توانگر کنم مرد درویش را   بدین آورم مرد بدکیش را
بتوزیم وام کسی کش درم   ندارد دل خویش دارد بغم

دگر آنکه باشد نهفته نیاز   گشاییم بر وی در گنج باز
گر از کارداری بود رنج نیز   گر او از پدر مرده خواهد چیز

کنم زنده بردار پیدا ورا   که آزرد او مرد آزاده را
گشادند از آن پس در گنج باز   توانگر شد آنکس که بودش نیاز

ز نخچیر که سوی بغداد رفت   خرد یافته با دل شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش اوی   ز بیگانه و هر که بد خویش اوی

بفرمود تا باز گردد سپاه   چو آید بکاخ دلارام شاه
شبستان زرین بیاراستند   پرستندگان مشک و می خواستند

بتان جامه جنگ برساختند   ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و نی و بانگ نای و سرود   هوا را همی داد گفتی درود

بهر شب ز هر حجره دستی ببند   ببردند تا دل ندارد نژند
دو هفته ببودند دلشادمان   گشاده در گنج او هر زمان

درم داد و آمد بشهر صطخر   ببر بر نهاد آن کیی تاج فخر
شبستان خرّاد در باز کرد   بتاراج گنج درم ساز کرد

بشنگوی زین هر آنکس که تاج   نبودیش و زیر اندرون تخت عاج
از آن شاه ایران فراوان چکید   برآشفت و از روز بد آن بکید

بدو گفت من باژ روم و خزر   بدیشان دهم چون بیابی ببر
هم اکنون بخروار دینار خواه   ز گنج صفاهان درم بار خواه

شبستان کزینگونه ویران بود   نه اندرخور شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ نو خواستند   زمین را بدیبا بیاراستند

برینگونه یکچند گیتی بخورد   نه در رزم و رنج و نه ننگ و نبرد
دگر هفته تنها بنخچیر شد   دژم بود با ترکش و تیر شد

رسیدن بهرام بخان بازارگان

ز خورشید تابنده شد دشت گرم   شتابان ز نخچیر برگشت نرم

سوی کاخ بازارگانی رسید   ز هر سو نگه کرد و کس را ندید

ببازارگان گفت ما را سپنج   توان داد کز ما نبینی تو رنج
چو بازارگانش فرود آورید   مرورا یکی جایگه برگزید

همی بود نالان ز درد شکم   ببازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی پنیر کهن   ابا مغز بادام بریان بکن

چو آورد بازارگان آنچه گفت   نبد مغز بادامش اندر نهفت
چو تاریک شد میزبان فرشم   یکی مرغ بریان بیاورد گرم

بیاورد خوان پیش بهرام برد
بیاوردی آن زاد و دادم درم
چو آوردم این مرغ بریان گرم
پشیمان شد از گفته و نان نخورد
ز دریای چون شان چو خور بردمید
چو آن مرغ کارزش نبد یک درم
خریدی مرو را بدانگی پنیر
تو مهمان من باش با این سوار
که زین برنهد تا بایوان شود
بشد شاه و بنشست بر تخت او
یکی مرغ بریان و بادام گرم
بیامد بر شاه و گفت ای سوار
بگفت این و آنگه ببازار شد
می و زعفران کرد و مشک و گلاب
جوانان فرو ده بد جام با می ببرد
چنین گفت با میزبان شهریار
بشد میزبان زین او برنهاد
بدانگی مرا دوش بفروختی
بگفت این ببازارگان و برفت
بخومود خیره و ببالا ربار
بیاورد شاگرد با او بسیم
چو شاگرد را دید بنواختش
ببازارگان گفت تا زنده‌ام
بگیرد تو او ساز مهمان کند
چه داند که مردم که است به

ببازارگان گفت بهرام گرد
که نالنده بودم ز درد شکم
فزون خواهی از من ترا نیست شرم
برو نیز یاد گذشته نکرد
شد آن جا در قیر گون ناپدید
خریدی بافزون دگر دی پستم
بدی با من امروز چون آب و شیر
نبودی مرا تیره شب کارزار
کلاهش ز ایوان بکیوان شود
شگفتی فرو ماند از بخت او
پنیر کهن ساز با نان نرم
همی خایه کردی تو دی خواستار
ببازار گون خریدار شد
سوی خانه شد با دلی پر شتاب
نخستین بهرام خسرو سپرد
که بهرام ما را شود خواستار
سوی گلشن آمد زی گشته شاد
همی چشم شاگرد بر دوختی
سوی تخت شاهی خرامید تفت

که از تو پنیر کهن خواستم
چنین پاسخش داد کای پر خرد
چو بشنید بهرام از او این سخن
چو هنگام آرام بودش بخفت
همی گفت پر مایه بازارگان
گر ارزان بدی مرغ با این سوار
چنین گفت شاگرد کاین بیکی است
چو برخاست بهرام از خواب خوش
چو شاگرد دیدش بهرام گفت
جوان رفت و آورد خایه دو دست
گر این آرزوها همی دی بخواست
کنون آنچه گفتی بیاریم گرم
شکر جست بادام و مغز بره
بیاراست خوان و خورشهای نغز
همی بود تا شاد و خرم شدند
شمامی کسارید و پستان شوید
ببازارگان گفت چندین مکوش
که مرغی خریدی فزون از بها
چو خورشید بر تخت بنمود تاج

طلب فرمودن مرد بازرگان و شاگرد او را

برهتران شاد بنشاختش
چنان دان که شاگرد ز پهنه ام
زنید شاد و خندان جوا جان کنند
چگونه شناسد کهان را ز مه

یکی بدره دینار نزدیک او
همان نیز سرمایه‌یی دوبار
بفرمود چنین گفت از آن پس که شاه
همی بود یکچند با مهتران

ز بالین بیجا گونه آراستم
نداری خرد گر روان پر خورد
بشدش آرزوی پنیر کهن
ببازارگان نیز چیزی نگفت
بشاگرد گفت ای مرد ناکاردان
بدین مرغ با من مکن کارزار
چنانان که مرغ از شمار صفت
بشد پیش آن بارهٔ دست کش
که امروز با ما بباید باش جفت
بایستاد و گفت ای گرامی بایست
ابر خوان دخانرا پاره‌ای راست
وگر تا رسد خوردنی گرم گرم
که آرایش خوان کند یکسره
جوان پرستش بود و پاکیزه مغز
ز خوردن بجام و بدادم شدند
برامش همی می پرستان شوید
بافزونی ای مرد ارزان فروش
نهادی مرا درم از درها
جهاندار بنشست بر تخت عاج
که بازارگان را کند خواستار
از ایشان یکی شاد و دیگر دژم
که چون ماه شد جان تاریک او
درم شصت گنجی برو بر شمار
چو کار جهان را ندارد نگاه
می روشن و جام و رامشگران

بهار آمد و شد جهان چون بهشت   بجوی آبها چون می و شیر گشت
بجایی که پی بر فلک لاله کشت   همه مرزها پر ز نخچیر گشت

همه جویباران پر از مشک و نم   کشیدند بر سبزه سر جای نخ
بسان گل تازه شد هی نجم   گرازیدن گور و آهو بشخ

بگفتند با شاه بهرام گور   گزین کرد باید ز لشکر سوار
که شد دیر هنگام نخچیر و گور   چنین داد پاسخ که مردی هزار

چهار دید با خویشتن یوز و باز   بنخچیر و یکماه آنجا بدن
همان مرغ و شاهین کردن فراز   از ایدر سوی گور باید شدن

سوی توز شد شاه نخچیر جوی   بپرداختند آن دلاور جهان
جهان دید یکسر پر از گفت و گوی   ز گور و ز غرم و ز آهو جهان

برافروخت خورشید بگرفت تاج   زمین زر شد و کوه و دریا علاج

رفتن بهرام بشکار و کشتن مر اژدها را

سوی دشت شد شهریار دلیر   یکی اژدها دید غران چو شیر

ببالای او سو بدی بر سرش   بزد بر بر اژدها بید رنگ
دو پستان بسان نار بر برش   کمان برزه کرد و تیر خدنگ

دگر تیر زد بر میان سرش   برو سینهٔ اژدها بر درید
فرو ریخت خوناب وز هر از برش   فرود آمد و خنجری برکشید

یکی مرد بر نافه و برده بود   وزان زهر شد چشم بهرام تار
بخون و بزهر اندر افسرده بود   بدان مرد بگریست بسیار زار

برون کرد مرد از بر بش   بخواب و بتاب آرزومند شاه
که هرگز مبادا برش را برش   همی رفت حیران و پیچان براه

وز آنجا بیامد به پرده سرای   شد از میوه پالیزها چون بهشت
می آورد و خوبان بربط سرای   چو سی روز بگذشت از اردیبهشت

چنان ساخت کاید بتوران درون   بجوید دل مرد یزدان پرست
پرستنده ها او یکی رهنمون   به بیند که اندر جهان داو هست

بشگیر مرمر خورداد ماه   بدینگونه تا روز برگشت کرم
ازان دشت سوی هی رفت شاه   همی اندیشید یزدان نرم نرم

از آن رو تا باد جایی رسید   بهامون سوی دیه سرایی بدید

داستان بهرام با مرد دهقان

زنی دید بر کتف او بر سبوی   ز بهرام خسرو بپوشید روی

بدو گفت بهرام کاید سیخ   چنین خانه را خانهٔ خویش دار
دمی کر بباید گذشتن برنج   چنین گفت ز کلی بزه دو سوار

چو پاسخ شنید اسب در خانه راند   چو شانه نداری بچوب جان
زن میزبان شوی را پیش خواند   بدو گفت کاه آر و اسبش بمان

چو آمد بجایی که بودش نهفت   ببهرام بر آفرین کرد یاد
ز پیش اندرون رفت و خانه برفت   حصیری بیفکند و بالش نهاد

سوی خانه آب شد آب برد   هر آنکه که چند کسی در سرای
همی در نهان شوی را برشمرد   کز این مرد ابله نماند بجای

نباشد چنین کار کار زنان   گران اژدها بود نا تندرست
منم لشکری دار و دندان کنان   بشد شاه بهرام و دستش بشست

بیاورد نشت ازبر آن حصیر   بر و سرکه و تره و نان و ماست
پدر بود بر پای آمرز سپیر   بیاورد خوانی و بنهاد راست

بخورد اندکی نان و نالان بخفت   همی گفت کای ناکس تیره خوی
بدستار چینی رخ اندر نهفت   چو از خواب بیدار شد آن شوی

بره گشت باید ترا کاین سوار   نماند همی جز بهرام شاه
بزرگست و از تخمهٔ شهریار   تن سرکشان دارد و فر ماه

همی با زنش گفت بیچاره شوی   ز نشب دو کدیسی بیان زنان
گر چندین چه بایدت این گفت و گوی   نداری نمک سوده هیزم زنان

برو گشتی و خورد و رفت ایچ ار
تو شو خر با نبوهی اندر گذار
ز پستان و سرما و باد دمان
بو پیش آید ناگمان یک زمان

ازین مرد گوینده بشنید زن
که هم نیکدل بود و هم رای زن
برو گشته شد هم بفرجام کار
بگفتار آن زن زبهر سوار

ازان گوشت لختی تریته بپخت
همی سوخت هیزم جه مام وجه جخت
چپا ورد چیزی بر شهریار
بره خایه و تره جو بیار

یکی ران بریان ببرد و ازبره
همان پخته چیزی که بد یکسره
چو بهرام دست از خورش باز شست
همی بود بی خواب و ناتندرست

جوشب کرد برآفتاب انجمن
کدوی می و سنجه آورد زن
بدو شاه گفت ای زن کم سخن
یکی داستان گوی با من کهن

بدان تا بگفتار تو می خوریم
ز دل رنج و اندیشها بشکریم
بدو داستان نیز کردم ملیه
ازین شاهت آزادیت اگر که

زن کم خرد گفت کاری نکوست
که آغاز هر کار و انجام ازوست
بدو گفت بهرام کاینت و بس
اگر او جوی نیابی ز کس

زن نیکدل گفت کای پارسای
بدین ره فراوان گست و سرای
همیشه گذار سواران بود
ز دیوان و از کارداران بود

یکی نام دزدی نهد بر کسی
که فرجام ازو رنج یابد بسی
بکوشند زبهر درم پنج و شش
که تا خوش کنند بر دلش روز خوش

زن پاک تن را بآلود کسی
برو نام دیوار وبه پهلو کسی
زنانی بود کان نیارد بگنج
ز شاه جهاندار نیست رنج

پراندیشه شد زان سخن شهریار
که شد نام او بد بدان مایه کار
چنین گفت پس شاه یزدان شناس
که از دادگر کس ندارد سپاس

درشتی کنم زین سپس گاه جند
که پیدا شود هر دو او از گزند
بدین گونه اندیشه چون بخفت
همه شب دلش با ستم بود جفت

در داستان بهرام و تغییر مزاج وی

وزان پس جو خورجا در شکبوی
برآید بر چرخ و بنمود روی

چپا زن از خانه با شوی گفت
که هر کاره و آتش آر و نهفت

زنرکونه تخم اندرافکن بآب
نباید که بیند ورا آفتاب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر
تو این کار هرکاره آسان مگیر

چپا ورد گاو از چراگاه خویش
فراوان گیا بر دو بنهاد پیش
بپستانش بر دست مالید و گفت
بنام خداوند بی یار و جفت

تهی دید پستان گاوش ز شیر
دل پاک زن گشت از درد پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای
دل شاه گیتی دگر شد برای

ستمکاره شد شهریار جهان
دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی
ز فال بد اندر جه جویی همی

چنین گفت زن کای سرافراز شوی
مرا پیش بنشست این گفت و گوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه
ز گردون نتابد ببایست ماه

بپستانها در شود شیر خشک
نبوید بنافه درون بوی مشک
ز دریا نه در آشکارا شود
دل نرم چون سنگ خارا شود

بدشت اندرون گرگ مردم خورد
خردمند بگریزد از بیخرد
شود خایه در زیر مرغان تباه
مرا انگه که بیداد گر گشت شاه

چراگاه این گاو کمتر نبود
هم آبشخورش هیچ بدتر نبود
بپستان چنان خشک شد شیر او
دگرگونه شد رنگ آذر او

چو بهرام گور آن سخنها شنود
پشیمانی آمد ز اندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کامگار
توانا و دارنده روزگار

اگر تاب گیرد دل من ز داد
ازین پس مرا تخت شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان پرست
دگر باره بر گاو مالید دست

بنام خداوند زردشت گفت
که بیرون گذاری نهان از نهفت
ز پستان گاوش بیارید شیر
زن میزبان گفت کای دستگیر

تو بیدادگر دادگر شد دگر / وگرنه نبودی ورا این هنر
وزان پس چنین گفت با کدخدای / که پیدا ورا باشد باز جای
تو با خنده و رامشی باش ازین / که بر ما ببخشود جان‌آفرین
بهر کار چون شیر ما پخته شد / زن و مرد ازان کار پردخته شد
بزد نیک بهرام شد پاکرای / همی برد خان از پرستش رهنمای
نهاده برو کاسهٔ شیربا / جز از پا بدی گر بدی زیربا
ازان شیر با شاه لختی بخورد / چنین گفت پس با زن پیرمرد
گر این تازیانه بدرگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ بر در بلند / نباید که از باد یابد گزند
وزان پس چنین تا که آید براه / همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه بپوید سخت / بیاویخت آن سیب شاه از درخت
همیداشت آن تازیانه نگاه / پدید آمد اندر ره بی‌مر سپاه
بر آنگه کجا آن تازیانه بدید / به بهرام بر آفرین گسترید
پیاده همی پیش شیب و فراز / برفتند و بردند پیشش نماز
بزن شوی گفت این جز از شاه نیست / چنین چهره جز درخور گاه نیست
پر از شرم رفتند مرد و زنا / دوان هم زنان تا بنزدیک شاه
که شاها بزرگا ردا بخردا / جهاندار و بر موبدان موبدا
بدین خانه درویش بد میزبان / زنی بی‌نوا شوی پالیزبان
بدو بهترین آنکه پوشش نبود / هم از شاه ما را پژوهش نبود
که چون او بدین خانه مهمان رسید / بدین چیز ای میهمان رسید
بدو گفت بهرام کای روزبه / ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همیشه جز از میزبانی مکن / برین باش و پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان بشد زان سرای / نشست از بر بارهٔ تیزپای
برین گونه یکچند گیتی بخورد / نه رزم و نه کین و نه ننگ و نبرد
پس آگاهی آمد بهند و بروم / بترک و بچین و بآباد بوم
که بهرام را دل ببازیست و بس / کسی را بگیتی ندارد بکس
طلایه نه و دیده‌بان نیز نه / برزم اندرون مرزبان نیز نه
شب و روز با یوز و بازی بهم / همی بگذراند بر پیش و کم

گفتار اندر سپاه آراستن خاقان چینی و قیصر رومی و قصد مملکت بهرام

بیاری همی بگذرد از جهان / ندارد همی آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سپه سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز ایران بیاد
وزین سو هم قیصر سپه برگرفت / همه کشور روم لشکر گرفت
بایران جهانجوی آمد ز روم / ز ترک و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و اندر کشید / ز چین و ختن لشکر آمد پدید
بایران سر آنکس که بد پیشرو / کهن پهلوان و دلیران نو
سوی پیش بهرام گور آمدند / پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که بخت فزاینده بنمود پشت
سر شهریاران برزم اندرست / ترا سر ببازی و بزم اندرست
بچشم تو خوارست تخت و کلاه / همان مرز ایران و گنج و سپاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان مهتران نماینده راه
که دارای گیتی مرا یاورست / که از دانش برتران برترست
بپیروزی شهریار سترگ / من ایران نگه دارم از چنگ گرگ
برنج سپاه و بمردان و گنج / ز لشکر نگه دارم این درد و رنج
همیکرد رامش ازان هم نشان / وزان پر ز خون دیدهٔ سرکشان
همیگفت هر کس گزین پادشا / بپیچید دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی پر ز تیمار بود
همی ساخت کار لشکر نهان / ندانست رازش کس اندر جهان

سر شهر ایران پر از رنج و بیم / وز اندیشه‌ها دل شده بر دو نیم
همه مرز ترسیده از آن شهریار / تن و گه جدایی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد به بهرام شاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار رستهم را پیش خواند / ز خاقان چین چند با او براند
که هم پهلوان بود و دستور بود / چو رزم آمدش پیش رنجور بود
دگر مهر پیروز خراد را / دگر مهر برزین و خراد را
چو پیروز بهرام بهرامیان / خروران بهرام با اندیان
یکی شاه گیلان دگر شاه ری / که بخشا روندی گه رزم پی
دگر داد برزین رزم آزمای / کجا بود زابلستان زا بپای
سپاه ورد چون قارن بزرجمهر / دگر داد برزین آژنگ چهر
گزین کرد از ایرانیان شش هزار / هنرمند و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه / که تا گنج و کشورش دارد نگاه
خردمند نرسی آزاد چهر / که هم فر و دین داشت هم داد و مهر
وز آنجا که لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید

رفتن بهرام با آذرآبادگان و تخت را بنرسی سپردن

چو از پارس لشکر فراوان ببرد / چنین بود نزد بزرگان و خرد
که از رزم بگریخت بهرام شاه / ورا سوی آذرگشسب است راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / فرستاده آمد ز قیصر چو باد
بکاخش چو نرسی فرود آورید / گرانمایه جایی جهانجو پسید
پیام همان موبد موبدان / سپاهی ز گردان و از بخردان
همی گفت هر کس که بهرام تخت / رها کرد و بر ما بشورید بخت
چو برهای گنج پراگند / چرا هم ز لشکر نه گنج آگند
بهر جای جان برفشاند همی / خود آخر جوانی نداند همی
سوی موبد موبدان شد به راه / با آگاه دادن ز بهرام شاه
پراگنده شهری و هم لشکری / همی جست هر کس ره بهتری
وزان پس چو گفتارها شد کهن / بدین برنهادند یکسر سخن
گر ایران یکی مرد با آفرین / فرستند نزدیک خاقان چین
که پیش از به غارت و تاختن / ز هر گونه باید انداختن
که مر بوم ایران بماند بجای / چو از خانه آواره شد کدخدای
چنین گفت نرسی که این روی نیست / مرین آب را در جهان جوی نیست
سلیحت و گنجت و مردان مرد / گر آتش به خنجر برآرند گرد
چو نرسیده آمد ز بهرام شاه / که او رفت با خار مایه سپاه
که اندیشه‌ها تان چنین گشت بد / چو اندیشه بد کنی بد رسد
شنیدند ایرانیان این سخن / یکی پاسخ گرم افکنند بن
که بهرام از ایدر سپاهی ببرد / که ما را غم جسم و دل باید سپرد
چو خاقان به ایران شتابد به جنگ / نماند برین بوم و بر آب و رنگ
سپاهی و شهری نماند بجای / بگویند بر چیره ما را بپای
همی چاره سازیم تا جای‌ها / بماند ز بن بخچد پای ما
یکی موبدی بود دانش گرای / خردمند و با دانش و رهنمای
مر او را گزیدند ایرانیان / که آن چاره را ساخت بند دهان

نامه نوشتن بزرگان ایران بنزدیک خاقان چینی

نوشتند پس نامه پند وار / از ایرانیان نزد آن شهریار
سر نامه گفتند ما بنده‌ایم / بفرمان و رایت دل آگنده‌ایم
ز چیزی که باشد ز ایران زمین / فرستیم با پوزش و آفرین
همان نیز با هدیه باژ و ساو / که با رزم ترکان نداریم تاو
پیام از ایران خجسته همای / خرد و نامداران پاکیزه رای
پیام بزرگان بخاقان بداد / دل شاه توران از او گشت شاد

وزان جنبش تیز بهرامشاه
گریزان که شد تازیان بی سپاه

بر پیش بر افسر از خاقان بگفت
دل و جان خاقان چو گل برشکفت

بزرگان چنین گفت خاقان چین
که کردند بر چرخ گردنده زین

که آورد بی جنگ ایران بچنگ
بکرمان بکوشش برای و درنگ

فرستاده را چیز بسیار داد
درم داد و چینی و دینار داد

یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت
که با جان مردم خرد باد جفت

چو بین بازگشتند همداستان
که گفت این فرستاده داستان

چو من با سپاه اندر آیم بمرو
کنم روی کشور چو پر تذرو

بداد و برای و برنگ و بوی
ابا آب شیر اندر آرم بجوی

بباشیم تا باژ ایران رسد
ز مرز دلیران و شیران رسد

برو آیم و پشتی نکند زم
نخواهم که رنج آید از لشکرم

برو اندر آورد خاقان سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

چو آسوده شد سر بکوز و نیاد
کسی را نیامد ز بهرام یاد

برو اندر از بانگ چنگ و رباب
کسی را نبد جای آرام و خواب

سپه را بایران هشت کرد و یله
طلایه نه بر دشت و نه مشعله

نگار روی و مجلس و بانگ چنگ
شب و روز زین نشسته ز جنگ

همی باژ ایرانیان چشم داشت
همی دیر شد دل پر از خشم داشت

وز آن روی بهرام بیدار بود
همی کار خاقان نگهدار بود

شب و روز کارآگهان داشتی
بزم و بمی روز بگذاشتی

پس آگاهی آمد به بهرام گور
که خاقان برفت بی جنگ و شور

آگاهی بهرام از حال خاقان و توجه نمودن

بیاورد لشکر به آذرگشسب
همه با بنه برکشی باد و اسب

قبا جوشن و ترگ روی کلاه
شب و روز پویان و تازان براه

همی تاخت لشکر چو از کوه پیل
با آمل گذشت از در اردبیل

ز آمل بیامد بگرگان کشید
همه درد و رنج از بزرگان کشید

ز گرگان بیامد بشهر نسا
یکی رهنمون پیش او بد بسا

بکوه و بیابان و بی راه رفت
شب تیره تا روز بیگاه رفت

همه روزها دیده بان داشتی
بتیره شبان پاسبان داشتی

بدینگونه آمد بنزدیک مرو
نپرد بران کوه پران تذرو

نوندی رسید از کارآگهان
که وز دست خاقان بکار جهان

ببد پر نخچیر کشمیهن است
که دستورش از کرم اهرمنست

چو بشنید بهرام ازو شاد گشت
همه رنجها بر تنش باد گشت

بر آسود روزی بران جایگاه
چو آسوده شد شد ز رنج و سپاه

بزد کوس و لشکر همه برنشاند
بخورشید بر گرد لشکر فشاند

بیامد چو نا بنزدیک مرو
بسان یکی شیر بر پشت غرو

بکشمیهن آمد بهنگام روز
که برزد سر از کوه گیتی فروز

همه گوش پر ناله بوق شد
همه چشم پر رنگ منجوق شد

دمادم بر آمد بنخچیرگاه
پر آواز شد گوش اسب و سپاه

بدرید آواز گوش هژبر
تو گفتی هوا ژاله بارد در ابر

چو خاقان بنخچیر بیکار شد
بدست خزوران گرفتار شد

جهان شد ز خون خاک آوردگاه
تو گفتی همی تیر بارید ماه

چو سیصد تن از نامداران چین
گرفتند و بستند بر پشت زین

سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو
شد از تاختن بادپایان چو غرو

برو اندر از چینیان کس نماند
بکشتند و از چینیان بس نماند

هر آنکس کز ایشان گریزان برفت
پس اندر همی تاخت بهرام تفت

بر ایشان همی رفت فرسنگ سی
پس پشت او قارن پارسی

چو برگشت و آمد بنخچیرگاه
ببخشید چیز کسان بر سپاه

به پیروزی از چین چو سر برفراخت
همه کامکاری ز یزدان شناخت

که او داد او برنیک و بد دستگاه
که دارنده آفتابست و ماه

بیاسود در مرو بهرام گور
روانش بتیز ازدها اگزید
یک روز و یک شب بآموی شد
چو خورشید روی هوا کرد زرد
همه لشکر ترک بر هم زدند
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو
کرشا ها برزکا بلند اختر را
تو خون پسر بچکانا بریز
همه مرد و زن بندگان تو ایم
ز خون ریختن دست کردان ببست
بر شاه شد مهتر سروران
چو برگشت و آمد ز دشت فرب
برآورد میلی ز سنگ و گچ
بلنگی یکی مرد به شمر نام
چو شمر از بر تخت زرین نشست
چو شد کار توران زمین ساخته
سر نامه کرد آفرین نهان
خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند گردنده چرخ بلند
نوشتم من این نامه از چین
هر آنکس که او رزم خاقان ندید
همه فرش همچو دریای خون
کنون بسته آوردمش بر هیون
پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود
هیونان کنگ افکن بادپای

رفتن بهرام بمرز توران و تسخیر بعضی ازان ممالک

ز نخچیر و بازی جهانجوی شد
بر بید پیراهن لاجورد
بموم و بکشت آتش اندر زدند
ز پیران و خنجر گذاران نغ
بر آزادگان جهان مهتر را
نه خوب آید از نامداران ستیز
برزم اندر افکندگان تو ایم
پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
بپذرفت هر سال بازی گران
پر از رنگ رخسار و پر خنده لب
که کس را ز ایران ز ترک و خلج
خردمند با مردم و نام کام
کمر بر میان بست و بگشاد دست
دل شاه از اندیشه پرداخته

بیامد ز آموی یکپاس شب
زمانه شد از گرد چون پر چرغ
ستاره همی دامن ماه جست
همه پیش بهرام رفتند خوار
گرایید و کمک خاقان که کار شد
گران مایه باژ خواهی رواست
دل شاه بهرام ازان برفروخت
چو مهر جهاندار پیوسته شد
ازان کار چون کام او شد روا
برآسود یک هفته آنجا بماند
نبودی که زر جز بفرمان شاه
مر او را بتوران زمین شاه کرد
همه تاج زرین بسر برنهاد
بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه نوشتن بهرام بنزدیک نرسی

خداوند آرنده خاک نژند
بنزد برادر بایران زمین
ازان جنگجویان بباید شنید
سر بخت بیداد گرشد نگون
جگر خسته و دیدگان پر ز خون
براه آمدند آنکه بی راه بود
برفتند چون باد ازان جای

بزرگی و خوردی بفرمان اوست
بنزد بزرگان ایرانیان
سپه بود چندانک گرد آن سپهر
برزم اندرون او گرفتار شد
همه گردن سرکشان گشت نرم
کنون از پس نامه من با سپاه
چو نامه بنزدیک نرسی رسید

چو آسوده شد شاه و جنگی سوار
دلش رای رزم بخارا گزید
که ز گرد بر ریگ آب فرب
جهانجوی بگذشت از آب مرغ
پدر بر پسر بر همی راه جست
پیاده پر از خون دل سوگوار
ز عهد جهاندار بیزار شد
سر بچکانان بر این جرأت
بدست خرد چشم کینه بدوخت
دل مرد آشفته آهسته شد
پس از باژ بستد ز ترکان نوا
ز چین مهتر از انجمن پیش خواند
همان رود جیحون میانجی براه
ز تخت او افسر ماه کرد
همه مرز توران بدو گشت شاد
قلم خواست با مشک و چینی حریر
ز بهرام بر گرد کار جهان
خداوند بهرام و کیوان و ماه
همه بود و هستی باچیان اوست
نوشتم من این نامه بر پرنیان
ز گردش بتیر اندر آورد چهر
ورزو چرخ گردنده بیزار شد
زبان چرب و دل پر از خون گرم
بیایم بکام دل نیکخواه
ز شادی دل پادشا بردمید

بشد موبد موبدان پیش اوی
ولی مداران ز تشویر شاه
که اندیشه کژ و فرمان دیو
شگفتیست این کز گمان بگذرد
اگر چند رفت از بزرگان گناه
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت
گرفتند خاقان چین را پناه
نه از دشمنی بد نه از راه کین
کیی مهتری نام و برز و هنر
ز گفتار او شاه خشنود گشت
برفتند با زاد و برسم بدست
چو شد ساخته کار آتشکده
پرستش کنان پیش آتشکده
خرامان بیامد بشهر صطخر
یکی گنج را در گشاد و باز
پراکنده از جرم گاوان میش
که بر پهلوان موبد پارسی
بره بر سران پل که ویران بدی
بریشان ببخشید گنجی درم
چهارم سران سپه کارکرد
ششم هر که آمد ز راه دراز
بفرمود پس تاج خاقان چین
بدو در بگوهر بیاراستند
وز انجایگه شد سوی طیسفون
پذیره شدندش همه مهتران

هر آنکس که بود از یلان جنگجوی | ز شادی بکیوان برآمد خروش
همی بود پیچان ز بیم گناه | بپوزش بنزدیک نرسی شدند
ببرد دل از راه کیهان خدیو | بدان مایه لشکر که بر دی گمان
هم از راه دانا و مرد خرد | جو پاسخ کنی نامه بر خوب و زشت
ببخشد مگر نامبردار شاه | بپذرفت نرسی که ایدون کنم
چو پیدا کرد اندر خوب و زشت | که ایرانیان زان ازین در و رنج

پاسخ نامهٔ بهرام از نرسی

بران رفتن شاه کش داد چهر | چو آمد بنزدیک شاه جهان
چنان آتش تیز بی دود گشت | جهانی و خیلی دلجی روان
نیایش کنان پیش آتش پرست | همان نیز هر سال با باژ و ساو
هرجای نوروز و جشن سده | چو آمد سوی آذرآبادگان
همه موبدان دست برسم شده | پرستندگان زان خجسته جهیز

آمدن بهرام بشهر صطخر پارس

که بر پشت پیلان همی راند پیش | هزار و صد و شصت قطار بود
همی نام راندیش پیداوسی | چادر و پس مشکهای ادیم
رباطی که از کاروان کشنید | بگیتی دگر هر که درویش بود
نشد شاه روزی ز بخشش دژم | سه دیگر بتیمان بسنجید سیم
فرو ماند از رزم و ننگ نبرد | به پنجم هر آنکس که بد بانژاد
همیداشت درویشی خویش راز | غنیمت سراسر بلشکر بداد
کز پیش آورد مردم پاکدین | کهرها که بود اندرو آزده

رسیدن بهرام بشهر طیسفون

بزرگان ایران که کند آوران | چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه

نهادند هر کس آواز گوش
ز گردان فزون از صد و سی شدند
که یزدان گشاید در آسمان
همه پاسخ نامه باید نوشت
که کین از دل شاه بیرون کنم
همان از پی بوم و فرزند و گنج
بنومیدی از نامبردار شاه
که بی شاه بودی کسی برگزین
همه رازها بر گشاد از نهان
بخواری و از غرچگی موبدان
بدرگه شدی هر که بد پیش تاو
چو او دو نامداران و آزادگان
ز آتشکده روی بنهاد نیز
که شاهنشها زاید و بود فخر
ازان گنج کاورده بود از فراز
درم بود از ان شصت دینار بود
بگسترد شادان بروریخت سیم
دگر خوردش از کوشش خویش بود
زن بیوه و کودکان یتیم
توانگر نکردی از و هیچ یاد
بیادش انگندن گنج یاد
بگسترد و دادش بآتشکده
سر تخت آذر بیاراستند
که نرسی بد پیش موبد رهنمون
درفش دلفروز و چندان سپاه

پیاده شد و برد پیشش نماز   بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا برنشست   همی راند و پستش گرفته بدست

پیاده نشست از بر تخت زر   بزرگان چو پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بر دنیاز   در تنگ زندان گشادند باز

زمانه پر از رامش و داد شد   دل مردمان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد   ز بهر بزرگان یکی سور کرد

بدین سور هر کس که بشتافتند   همه خلعت مهتری یافتند
سیم روز بزم روان ساختند   نویسنده را پیش بنشاختند

بی خوردن اندر جو بگشاد چهر   یکی نار فرمود با داد و مهر
سر نامه کرد آفرین نخست   بدان کو ره ایزد بدانش بجست

خود بر دل خویش پیرایه کرد   برنج تن از مردمی مایه کرد
بر نیکوییها ز یزدان شناخت   خود جست و با مرد دانا بساخت

بداند که از داد جز نیکوی   نیابد نکوبد ور بد خوی
هر آنکس که از کارداران من   ز مردان و جنگی سواران من

ببالد نجوید جز از جاه و آ   وگر گشته افکنده بر دار خوا
بکوشید تا گنجها کم کنید   دل غمگنان شاد و خرم کنید

که گیتی نماند و نماند بکس   بی آزاری و داد جوید و بس
برین گیتی اندر نشانه منم   سر راستی را ابا ما منم

که چندان سپه کرد آهنگ من   هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایدر برفتم با اندک سپاه   شدند انکه بدخواه ما نیکخواه

در بخشش و عدالت بهرام گور

یکی نامداری چو خاقان چین   جهانجوی با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد   سر تخت ترکان نگونسار شد

مرا کرد پیروز یزدان پاک   سر دشمنان اندر آمد بخاک
جز از بندگی پیشه من مباد   جز از راه اندیشه من مباد

نخواهم خراج از جهان هفت سال   اگر زیردستی بود گر همال
بهر کارداری و خودکامه   نوشتند بر پهلوی نامه

که بر زیردستان جز از راه داد   ز نانند وازند بیارند یاد
هر آنکس که درویش باشد بشهر   که از روز شادی ندارند بهر

نوشتند نزدیک با نامه شان   برآریم از آن آرزو کامشان
دگر هر که باشند مردم نژاد   که گیرد جز از رفتن خیر یاد

هم از گنج ما بی نیازی دهید   خردمند را پر فرازی دهید
کسی کو کم است و دستش تهیست   بهر جای بی رنج و بی مرمت

هم از گنج ماشان بتوزیم وام   بدیوانشان بر نویسند نام
ز یزدان بخواهید تا همچنین   دل ما بدارد بر آیین دین

برین مهر ما شادمانی کنید   بر و کهتران مهربانی کنید
همه بندگان را مدارید خوار   که چستند هم بنده کردگار

کسی کش بود مایه و سنگ آن   ده کودکان را بفرهنگیان
بدانش روان را توانگر کنید   پی شاخ و پیوند بر کنید

بیزدان پناهید و فرمان کنید   زبانها بشکرش گروگان کنید
مجویید آزار همسایگان   بکار بزرگان و پرمایگان

هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت   وز اندازه برتری برگذشت
بزرگش نخوانید کان برتری   یکبار گردد سوی گستری

ز درویش چیزی مدارید باز   هر آنکس که هست از شما بی نیاز
بپاکان گرایید و نیکی کنید   دل دوست ایرانیان مشکنید

مران کارکان دور بود ار پسند   بدان کار نزدیک باشد گزند
ز دارنده بر جان آنکس درود   گر از مردمی باشد گشتن روبود

چو اندر نوردید رخشان حریر   سر خامه را کرد مشکین بپر
بعنوانش شاه گیتی نوشت   دل و داد دانند خوب و درشت

خداوند بخشایش و فر و زور / شهنشاه بخشنده بهرام گور / سوی مرزبانان و فرمانبران / خردمند و دانا و جنگی سران

بهر سو نوند و سوار و هیون / همی رفت با ناله و ارغنون / جوانان نه آمد بهر بهتری / بهر نامداری و هر کشوری

همی گفت هر کس که یزدان سپاس / که هست این جهاندار یزدان شناس / زن و مرد و کودک بهامون شدند / ز هر کشور از خانه بیرون شدند

همی خواندند آفرین نهان / بر آن دادگر شهریار جهان / وزان پس بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

یکی نیمه از روز خوردن بدی / دگر نیمه در کار کردن بدی / همی نو بهر بامداد و پگاه / خروشی بدی پیش درگاه شاه

که هر کس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن بجا آورید / کسی کو ندارد ز بنیاد برنج / ستانند گنج درم بخت پنج

سخن یافته باده سالخورد / برنگ گل نار اگر زرد زرد / جهانی بر آسایش بنهاد روی / پر آواز میخوار شد شهر و کوی

جهانجو که از بید سرخ افسری / ز دیدار او خواسته یاوری / یکی شاخ نرگس بها یک درم / خریدی کسی زان نگشتی دژم

ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بجشن درون آبها گشته شیر / شهنشاه کرد از جهاندار یاد / که یکسر جهان دید از آنگونه شاد

بفرمود چنین گفت پیروز شاه / گزاید بر او با نگین و کلاه / خراسان نژاد او هم آباد دار / دل زیردستان ما شاد دار

بگنجور تا هر چه از دادگر / ببد تا نیاری بدین رهگذر / پدر گر بدی کرد پیچید از آن / چو مرد و بر هنر ز باد خزان

بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی بپرداختند / بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر بخت خورشید گاه تو باد

به خلعت دو هفته درنگ آمدش / تن آسا خراسان بچنگ آمدش / چو ز سی برفت و سی بر گذشت / دل شاه از اندیشه پردخته گشت

بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد هندی ردان / بدو گفت شد کار قیصر دراز / همی مرد او دیر یابد جواز

به مرو رست و اندر خور تاجگاه / که دارد روان و خرد پیش راست

رای زدن بهرام با موبد موبدان

بدو گفت موبد که نوشه بدی / همه سال با فره ایزدی

یکی مرد پیرست با رای شرم / سخن گفتنش خوب و آواز نرم / کسی کش فلاطون بود اوستاد / خردمند با دانش و با نژاد

یکی پرسش هر که آمد ز روم / کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم / بپژمرد چون ماه در ماه تیر / تنش سست و رخساره همرنگ قیر

همه کهترانش بکرد آرمیش / که روز شکاری سگ آید به پیش / به تندی و تیزی بیابنگرد / ازین هر کس آگهی نشمرد

بموبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان دهد فر و دیهیم و نور / مرا گر جهاندار پیروز کرد / شب تیره و بخت من روز کرد

کنون مردمی کرد فرزانگی / نیامد چو خاقان بدیوانگی / بزرگست و از پهلوان دارد نژاد / که تا جشن فریدون بسر بر نهاد

همی قیصر روم دارد نژاد / که با فر و برزست و با دین و داد / ورا پیش خوانیم هنگام بار / سخن تا چه گوید چه آرد نیاز

یکی رزم جوید سپاه آورد / دگر بزم و آیین و راه آورد / مرا چاره زینسان بباید شناخت / خنک هر که با نامداران بساخت

برو آفرین کرد موبد بمهر / که شادان بدی تا بگردد سپهر / نگوید زبانت جز از بهتری / که با دات بر مهتران مهتری

دگر روز چون تاج بنمود چهر / زمانه برآمد بجم سپهر

طلب کردن بهرام رسول قیصر روم را

فرستاده روم را پیش خواند
دران نامور پیشگاهش نشاند

بپاسخ چنان دید دانا دبیر
سخنگوی و با دانش و یادگیر

بکش کرده دست و سر افکنده پست
بر تخت شاهی بزانو نشست

بپرسید بهرام و بنواختش
بر تخت پیروزه بنشاختش

بدو گفت ایدر بمانی تو دیر
ز دیدار این مرز گشتی تو سیر

مرا رزم خاقان ز تو باز داشت
بگیتی مرا همچو انباز داشت

کنون روزگارم ز نو تازه گشت
ترا بودن ایدر بی اندازه گشت

سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهیم
وز آواز تو ای فرخ نهیم

فرستاده بر کرد آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین

هران شهریاری که دارد خرد
ز گفت خردمند رامش برد

بیزدان خردمند نزدیکتر
بد اندیش را روز تاریکتر

تو بر مهتران جهان مهتری
که هم شاه و هم پهلو و بهتری

ترا دانش ای هوشمند و فر
بر آیین شاهان پیروزگر

ترا خود خرد هست و پاکیزه رای
تویی بر کیان جهان کدخدای

زبانت ترازوست گفتن گهر
که بخته سر کر که بیند هنر

اگرچه فرستاده قیصرم
همان چاکر شاه را چاکرم

درودی رسانم ز قیصر بشاه
که جاوید باد این سر تاج و گاه

و دیگر که فرمود تا هفت چیز
بپرسم ز دانندگان تو نیز

بدو گفت شاه آن سخنها بگوی
سخنگوی را بیشتر آب روی

بفرمود تا موبد موبدان
بشد نیز با نامور بخردان

لب شاه از آواز پر خنده کرد
زمانی همی بود با باد سرد

که تا چیست اندر نهان هفت چیز
که رومی بخواهد پرسید نیز

بشد موبد و هر که دانا بدند
بهر دانشی بر توانا بدند

سخنگوی بگشاد بند از نهفت
سخنهای قیصر بموبد بگفت

مر او را چنین گفت کای رهنمون
چه چیز آنکه خوانی ورا اندرون

دگر آنکه پرورش خوانی همی
جز این هنر ناخوش ندانی همی

ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست
همان بیکرانه چه و خار کیست

چه چیز آنکه نامش فراوان بدی
ورا بهر جای فرمان بدی

پاسخ سوالات رسول قیصر از موبدان

چنین گفت موبد بفرزانه مرد
که شتاب و از راه دانش نگرد

پس آنگه بدو گفت کای هوشیار
جواب سخن سربسر گوش دار

مر این را که گفتی نه پاسخ یکیست
سخن در درون و برون اندکیست

برون آسمان اندرونش خداست
ز بر فر یزدان فرمان رواست

همان بیکران از جهان ایزدست
گزو تاب داری بدانش بدست

ز بر چون بهشت و دوزخ بزیر
بد آن را که باشند پنهان دلیر

دگر آنکه بسیار نامش بود
رونده بهر جای کامش بود

خرد دارد ای پیر بسیار نام
رساند خرد پارسا را بکام

یکی مهر خواند و دیگر وفا
خرد دور شد درد ماند و جفا

زبان آوری راستی خواندش
بلند اختر مردمی دانش

یکی بردباری یکی رازدار
که باشد سخن نزد او استوار

پراگنده اینست نام خرد
وز اندازه این نام او بگذرد

ز چیزی گزان کز خرد برترست
خرد بر همه نیکویها سرست

خرد جوید آگنده راز جهان
که چشم سر ما ببیند نهان

دگر آنکه نزد جهاندار خوار
بهر دانش آگنده روزگار

ستاره است چشمش ز چرخ بلند
که بیشمارش نگوید که چند

بلند آسمانی که فرسنگ نیست
کسی را بدو راه آهنگ نیست

همان خار گیری که شمار ورا
همان گردش روزگار ورا

کسی کو ببیند ز پرتاب تیر
بماند شگفت اندرو تیره تیر

ستاره بی‌بشمرد ز آسمان
ازین خوارتر چیست ای شادکام

من این دانم ار هست پاسخ جزین	فراغت ز راز جهان آفرین	سخن‌دان قیصر چو پاسخ شنید	زمین بوسه کرد آفرین گسترید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه	ز یزدان برین بر فزونی مخواه	که گیتی سراسر به فرمان تست	دل سرکشان زیر پیمان تست
پسندیده بزرگان فرخ نژاد	مدار جهان جز به شاهی مباد	همان نیز دستورت از موبدان	بدانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان ورا بنده‌اند	ز دانایی وی سر افکنده‌اند	چو بهرام بشنید شادی نمود	دلش از درون روشنایی فزود
فرستاده را چیز بسیار داد	درم داد وش از گنج و دینار داد	به موبد درم داده بد نیز نیز	همان جامه و اسب و هرگونه چیز
فرستاده قیصر آمد به در	مقالات بهرام با رسول قیصر روم		خرد یافته موبد پر هنر
چو خورشید بر چرخ بنمود دست			شهنشاه بر تخت زرین نشست
به پیش جهاندار فرسند شاد	سخنها ز هر گونه کردند یاد	فرستاده را موبد شاه گفت	که ای مرد با رای هشیار جفت
ز گیتی زیان کارتر کار چیست	که بر کرده آن بباید گریست	چه دانی تو اندر جهان سودمند	که از گردش بد کرد و بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود	همیشه بزرگ و توانا بود	تن مرد نادان ز گل خوارتر	بهر نیکی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان زنی داستان	شنیدی مگر پاسخ راستان	بدو گفت موبد که نیکو نگر	معانی بخشکی چو ماهی مبر
فرستاده گفت ای جهاندار مرد	سخنها ز دانش توان یاد کرد	گر ایچ ار دگرگونه دانی بگوی	که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن	گر اندیشه یاوه مکن در سخن	ز گیتی هر آنکو بی‌آزارتر	جهاندار آن کو گرش زیان کارتر
بزرگ بدان شاد کردی روان	چو زاید تن مرد بد خاک راست	ازین سودمندی فزون بر زبان	خرد را بپا یکی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش	سخنهای او سودمند آمدش	بخندید و بر شاه کرد آفرین	همیگفت فرخنده ایران زمین
که تخت شهنشاه بپسند همی	چو موبد بر و بر شنید همی	بدانش جهان را بلند افسری	به موبد ز هر موبدی برتری
اگر باژ خواهی ز قیصر سزاست	که دستور تو بر خرد پادشاست	ز گفتار او شاد شد شهریار	دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه	شب آمد برآمد درفش سیاه	پدید آمد آن چادر مشکبوی	بعنبر بیالود خورشید روی
شکیبا نبد گنبد تیز گرد	سر خفته از خواب بیدار کرد	درفشی بزد چشمهٔ آفتاب	سر شاه گیتی برآمد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار	انعام و بخشش بهرام با رسول قیصر روم		نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند			فرستاده را پیش او خواستند
ز سیمین و زرین و اسب و ستام	ز دینار گنجی که بردند نام	ز دیبا و گوهر ز مشک و عبیر	فزون گشت از اندیشه مرد پیر
چو از کار رومی بپرداخت شاه	دلش گشت پیچان ز کار سپاه	بفرمود تا موبد رای زن	بشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید روی زمین سر به سر	بران پهلوانان پرخاشخر	درم داد و اسب و نگین و کلاه	گرانمایه و کشور و تاج و گاه
پر از راستی کشور جهان	وزو شادمانه کهان و مهان	هر آنکس که بد او بد دور کرد	بنا دادن چیز و گفتار سرد

وزان پس چنین گفت با موبدان که ای پرهنر پاک دل بخردان
جهان از بد اندیش بی بیم بود دل بدسگالان به دو نیم بود

جهان را ز هر گونه دارید یاد ز کردار شاهان بیداد و داد
بسی دست شاهان به بیداد و آز تهی ماند هم تن ز آرام و ناز

همه دست برده به کار بدی کسی را نبد کوشش ایزدی
نبد برزن و کوی پس پادشا پر از غم دل مردم پارسا

بهر جای گسترده چنگال دیو بریده دل از ترس کیهان خدیو
سر نیکویی یاد دست بدی ابر دانش و کوشش و بخردی

همه پاک در گردن پادشاست وزو نیز پیدا شود کژ و راست
چو پرگار بیداد یازید دست نبد پاک و بیداد و یزدان پرست

ندارید گفتار او پس شگفت که روشن دلش رنگ آهو گرفت
ببینید تا جم و کاوس شاه چه کردند کز دیو جستند راه

پدر بجان راه ایشان بجست به آب خرد راه تیره بشست
همه زیردستانش پیچان شدند فراوان از اندوه پیچان شدند

کنون رفت و زو نام بد ماند و بس همی آفرینی نیاید ز کس
رها باد بر جان او آفرین مبادا که پیچد روانش ز دین

کنون ما نشستیم بر گاه او بپیوسته نیکان راه او
همی خواهم از کردگار جهان که نیرو دهد آشکار و نهان

که با زیردستان مدارا کنیم ز خاک سیه مشک سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم کنیز و پسندیده و دامنم

شما همچنین چادر راستی بپوشید شسته دل از کاستی
اگر جز ره راستی ما در نژاد ز دهقان رومی و تازی نژاد

بکردار شیر است آهنگ او نپیچد کسی گردن از جنگ او
همان شیر درنده را بشکرد ز دانش سر اژدها بگذرد

کجا آن سر تاج شاهنشهان کجا آن بزرگان فرخ مهان
مر آنکس که رنج جهان در نهفت جهان دان که با خاک گشتست جفت

همه دست پاکی و نیکی بریم جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کو داد فر بتاج و بتخت و نژاد و گهر

اگر کردگاری بگشت خاک زبان چو بیاید بلند از مغاک
کنم بر سر دار بر گردنش وگرنه بسوزم به آتش تنش

دگر بر گذشته ز شب چند پاس بدزدد و زو رویش و دو بهاپس
به تاوانش دینار بخشم ز گنج بشویم دل غمگنان از رنج

دگر گوسفندی برد از رمه بتیره شب و روزگار دمه
یکی اسب پرمایه تاوان دهم مبادا که بر وی سپاسی نهم

چو باد دشمنم کارزاری بود وزان رزم خسته سواری بود
ورا پستش یکساله گنج درم ندارم فرزند او را دژم

ز دارای دارنده دارم سپاس که او هست جاوید نیکی شناس
بآب و با آتش نیارند دست که میر بدمرد آتش پرست

مریزید هم خون گاوان ورز که ننگی بود گاو کشتن برز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت بچشم خداوند خود خوار گشت

نباید دگر کشت گاو زهی که از مرز بیرون شود فرهی
همه رای با مرد دانا زنید دل کودک بی پدر مشکنید

از اندیشه دیو باشید دور هم از جنگ دشمن بجویید سور
وگر خواهم از زیردستان خراج ز دارنده بیزارم و تخت عاج

اگر بگذرنش به به ریزد و گرد بپاداش آن داد گردیم گرد
همه دل ز کردار او خوش کنید دل مردمان جوان مشکنید

به پیری به پستی نیاز دست نه نیکو بود پیر با دست پست
به پیری به آید به نیکی بسیج که کار یزدان مباشید هیچ

چو خشنود گردد ز ما دادگر غم پستی و روز فردا مبر
دل زیردستان ما شاد باد سر سرکشان از غم آزاد باد

همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند و کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پر آب / از آن شاه پردانش زودیاب
خروشان برو آفرین خواندند / ورا خسرو و داد و دین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
جهان از بد اندیش بی بیم گشت / وزین مرز ما رنج و سختی گذشت
مگر نامور شنگل هندوان / که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا سر مرز چین / ز دزدان پر آشوب دارد زمین
با ایران همی دست یازد به بد / بدین کار چاره داری سزد
تو شاهی و شنگل نگهدار هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
ببندیش و این کار را بازجوی / نباید که ناخوبی آید بروی
چو بشنید شاه آن پر اندیشه گشت / جهان پیش او چون یکی بیشه گشت
چنین گفت کاین کار من در نهان / بسازم نگویم بکس در جهان
بتنها به نیم سپاه ورا / هم آیین شاهی و گاه ورا
شوم پیش او چون فرستادگان / نگویم با ایران بآزادگان

نامه نوشتن بهرام گور بنزدیک شنگل هندی

بشد پاک دستور او با دبیر / جز او نیز هر کس که بد ناگزیر
بگفتند هر گونه پیش و کم / ببردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه فرمود پر پند و رای / پر از خوبی و آفرین خدای
سر نامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان بر آنکس که جست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفتست و ایزد یکیست
ز چیزی کجا او دهد بنده را / پرستنده و تاج دارنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
هر آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را بکردار بد نسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که بر آب و آتش نباید مزید
رهاند خردمند را از بلا / مبادا کسی بر بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد / بکوشد بداد و بپیچد ز بد
تو اندازه خود ندانی همی / روان زانچون درنشانی همی
اگر تاجدار زمانه منم / بجویی درشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کاین بود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن / نه اندیشه بد بدل ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبودند هم داستان / که دیر آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون روز خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین
بتاراج داد آنکه آورده بود / بپیچد از آن بد که خود کرده بود
جهان هم همی بسپرم آرام تو / همان بخش و فره و کام تو
مرا ساز رزمست و هم خواسته / همان لشکر گرد دل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکرآرای نیست
تو اندر گرایی به نیروی خویش / همان پیش رای بری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده / خردمند و با دانش آزاده
اگر باژ بفرست اگر جنگ را / بر بی دانشی تخت کن تنگ را
رها باد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو مشک از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده و آن نامه اندر نوشت
بعنوانش بن زد که شاه نشست / جهاندار بهرام یزدان پرست
که تاج کیی یافت از یزدگرد / بخرداد ماه اندرون روز ارد
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده تاج سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / برآراست با ساز نخچیرگاه

ز لشکر ز رازش کس آگاه نه / جز از نامدارانش همراه نه
درآمد بدینسان بهندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیک درگاه شنگل رسید / در بارگاه و سپاه همش بدید
برآورده بودش سر اندر هواه / بدر بر فراوان سلاح و سپاه
سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ و هندی درای
شگفتی بدان بارگه در بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده‌داران او / نیوشنده و پایکاران او
که از نزد پیروز بهرامشاه / فرستاده‌ام من برین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / بپرده دمان تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بارجش ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم و پیکرش زر / نشانده ز هر گونه در وی گهر
برادرش را دید در زیر گاه / نشاده بسر بر ز گوهر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنمای / پسر پیش تخت ایستاده بپای
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
همه پایهٔ تخت زر و بلور / نشسته بر شاه با فر و نور
بر شاه شد شاد و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد و گفتار رست / جهاندار بهرام یزدان پرست

رسیدن بهرام گور به بارگاه شنگل هندی

یکی نامه دارم بر شاه هند / نوشته خط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی پیشگاه
بدان کرسی زرش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد رازش ز بند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشایم چو فرمان دهی / که بی تو مبادا مهی و بهی
بدو گفت شنگل که برگوی هین / که گوینده یابد ز چرخ آفرین
چنین گفت کای شاه فرخ نژاد / که از داد او دارد جهان بخت شاد
مهست و سرافراز بهرام بهر / که با داد او زهر شد پای زهر
بزرگان همه باژدار ویند / بنخچیر شیران شکار ویند
چو شمشیر گیرد به رزم اندرون / بیابان شود ویژه دریای خون
ببخشش چو ابری بود دربار / بود پیش او گنج و دینار خوار
پیامی رسانم سوی شاه هند / همان پهلوی نامهٔ بر پرند
چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندران نامدار
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر / رخ تاجور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد چیره سخن / بگفتار بشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو / چنان هم نماید همی راه تو

پاسخ نامهٔ بهرام از جانب شنگل

کسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشد ز گوینده هم داستان
بلشکر همی گوید این گر بگنج / نه با آسمان جست کس نام ننگ
هنر بهتر از گوهر نامدار / که گیرد ترا مرد گوینده خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر / ز شاهی شما را ازین نیست بهر
نهفته همه بوم گنج منست / نیاکان بدو هیچ نابرده دست
ور گنج برگستوان و زره / چو گنجور ما زو گشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر زنده پیلش تواند کشید
وگر گیرم از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین برنتابد سپاه مرا / همان زنده پیلان و گاه مرا
هزاران بهندی زنی برهزار / بود کس که خواند مرا شهریار
بمن دارد اکنون جهان پشت راست / همه کوه و دریای گوهر مراست
همان چشمهٔ عود و عنبر رشک / وگر نیز کافور ناکشته خشک

دگر داوری مردم دردمند   بروی زمین بر که گردد نژند
همه هست ما را از ایشان پرست   اگر زیردستی و اگر کهترست

ز هشتاد شاهند با تاج زر   بفرمان من بخت بسته کمر
همه مرز ما کوه و دریاست راه   سپارد برین خاک بر دیوگاه

ز قنوج تا مرز ایران زمین   ز روس و ز سقلاب تا مرز چین
بزرگان همه زیر دست منند   به بیچارگی در پرستش منند

بچین و بهند و ختن پاسبان   رانده بجز نام من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده اند   پرستندگی را فزاینده اند

بشکوی من دخت فغفور چین   مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیردل   که از پیل جوید بشمشیر دل

ز هنگام کاوس از کیقباد   ازین بوم و برکس نکردست یاد
همان نامبردار سیصد هزار   ز لشکر که خواندم اشهریار

ز پیوستگانم هزار و دویست   کزیشان همی بر زمین جای نیست
همه زاد و بر زاد خویش منند   که در رزم بر پای پیش منند

که شیران بیشه بهنگام جنگ   از آواز ایشان نخایید جنگ
گر آیین بدی هیچ آزاده را   که کشتی به بندی فرستاده را

سرت را جدا کردمی از تنت   شدی مویه گر بر تو پیراهنت
بدو گفت بهرام کای تاجدار   اگر مهتری تخم تندی مکار

مرا گفت بهرام گور ابگوی   که گر بخردی راه کژی مجوی
ز درگه دو دانا پدیدار کن   زبان آور و کامران بر سخن

گرایدونک ایشان برای خرد   یکی پیش این مرد من بگذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست   کو اژه بجز در سخن خوار نیست

وگر نه زن و مرد جنگاوران   کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن ز جنگاوران صد هزار   که با یک تن از ما کند کارزار

نخواهیم باژ اندرین مرز تو   چو پیدا شود مردی و ارز تو
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت   که رای تو با مردمی نیست جفت

زمانی فرود آی و بگشای بند   مگوی این سخنهای ناسودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند   در و بر چه بایست بر ساختند

بیاسود بهرام تا نیمروز   چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
بفرمود شنگل نهادند خوان   کسی را بفرمود کورا بخوان

گز ایران فرستاده مهترست   بزرگست و در کامکاری سرست
کسی را که با اوست هم زین نشان   بیاور بخوان رسولان نشان

بشد تیز بهرام و بر خوان نشست   بنان دست بگشاد و لب را ببست
چو نان خورده شد مجلس آراستند   نوازنده و رود و می خواستند

همی بوی مشک آمد از خوردنی   همان زیر زربفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرم شدند   ز تیمار نابوده بیغم شدند

دو تن را بفرمود زور آزمای   بکشتی که دارند با دیو پای
ببستند شایسته مردان کمر   ز نبر جل بر میان بر ازار

همی کرد زور این بران آن برین   گرازان و پیچان و گردن زن
چو بر داشت بهرام جام بلور   بر دو نبید اندر افکند شور

کشتی گرفتن بهرام گور با تزکان

بشنگل چنین گفت کای شهریار   بفرمای تا من ببندم ازار

که با زورمندان بکشتی شوم   ز اندر جوانی و پستی شوم

بخندید شنگل بدو گفت خیز   چو زیآوری مرد خونزا بریز
چو بشنید بهرام بر پای خاست   بیردی خم آورد بالای راست

کسی را که بگرفت از ایشان میان   بزد بر زمین همچو شیر ژیان
چنانش بزد بر زمین کاستخوانش   شکست و بیالود رنگ رخانش

ازو مانده بد شنگل اندر شگفت   بران برز و بالا و آن یال و کفت
بسندی بسنجام یزدان بخواند   ورا از جبل کرد برتر نشاند

چو گشتند مست از می خوشگوار / برفتند از ایوان گوهرنگار
ز خوردن بیاسود برنا و پیر / که گردون بپوشید مشکین حریر
چو زرین شد آن جام مشکین بوی / فروزنده چرخ بنمود روی
شه هندوان بامداد برنشست / کمان کیانی گرفته بدست
ببردند با شاه تیر و کمان / بیاراست بر آرزو یکزمان
به بهرام فرمود تا برنشست / بمیدان خرامید چوگان بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار / از ایران بسی هست با من سوار
همی تیر و چوگان کنند آرزوی / چو فرمان دهد شاه آزاده خوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان / ستون سواران بود بیگمان
تو با شاخ و یالی سپهر اندرست / بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت غران تکاور ستور
خدنگی به پیوست و بگشاد شست / از زخمش بهم بر نشانیش شست
گرفتند یکسر برو آفرین / سواران میدان مردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان / که این فر و این برز و بیرو کمان
نماند همی این فرستاده را / نه هندو نه ترک و نه آزاده را
اگر خویش شاه است و گر مهترست / برادرش خوانم همی در خورست
بخندید و بهرام را گفت شاه / که ای نامور پر هنر پیشگاه
برادر توی شاه را بیگمان / بدین پیچش و زور و تیر و کمان
که فر کیان داری و زور شیر / نباشی مگر نامداری دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستاد کارزا مکن شاه هند
نه از تخمه یزدگردی نه شاه / برادرش خوانی تو با دستگاه
ز ایران یکی مرد بیگانه ام / نه دانش پژوه و نه فرزانه ام
مرا باز گردان که دورست راه / نباشد که دریابدم خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن / که با تو بسی هست ما را سخن
نبایدت کردن برفتن شتاب / که رفتن بزودی نبینم صواب
بر ما بباش و دلارام گیر / چو پخته نخواهی می خام گیر
همانگاه دستور را پیش خواند / ز بهرام با او سخنها براند
وزان پس به فرزانه خویش گفت / که این راز پنهان کن اندر نهفت
که این مرد بهرام را خویش نیست / که از پهلوانان او بیش نیست
بخوبی بگویش که ایدر بایست / ز قنوج رفتن ترا روی نیست
که فر و بر او تن اندر فریب / ز گفتار من در دل آرد نهیب
تو گویی مرو را که نیکوتر بود / جهان گوی با وی که در خور بود
بگویش بران رو که آید صواب / که پیش شه هند بفروزد آب
کنون گر بباشی به نزدیک اوی / نگه داری این رای تاریک اوی
هر آنجا که خوشتر همه مرز تست / که پیش شه هندوان ارز نیست
بجایی که باشد همیشه بهار / نسیم گلاب آید از جویبار
ببالای و بارست بار درخت / ز قنوج کی بگذرد نیکبخت
گهر هست و دینار و گنج درم / چو باشد درم دل نباشد بغم
نوازنده شاهی که از مهر تو / بخندد چو بیند همی چهر تو
ازین نیز هر چند دانی بگوی / چو با او تو روی اندر آری بروی

در دلالت کردن هندیان بهرام را

چو این گفته باشی بپرسش نام / که از نام گردد روان شادکام
گرامی کند در بدین مرز ما / فزون گردد از فر و آواز ما
ورا زو و سالار لشکر کنم / برین مرز خود سر بسر گم کنم
پیام جهاندیده دستور شاه / بگفت این به بهرام و بنمود راه
ز بهرام از آن پس بپرسید نام / که بی نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش / دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت این سخنگوی گرد / مگر در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نگردم ز گنج / گر از هستی چند باشم برنج

بر این‌ها شد آرایش دین ما
روش تیز و هم راه و آیین ما
هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش
ببرد او پسین گم کند راه خویش

فزونی بخت آنکه بودش خرد
که بر ما بد و نیک هم بگذرد
خداوند تاج آفریدون کجاست
که پشت زمانه بد و بود راست

کجا آن بزرگان خسرو نژاد
جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را
جوان جهانجوی خودکام را

که گر من ز فرمان او بگذرم
برد سپه آرد جهانی سرم
نماند بر و بوم هندوستان
به ایران کشد خاک جادوستان

همانگه که من باز گردم ز بر
به پیوند ما شاه پیروزگر
گر از نام پرسی تو برزوی نام
چنین خواندم شاه و هم باب نام

همه پاسخ من بشنگل رسان
که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد
شنیده همه پیش او برشمرد

ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه
چنین گفت اگر دور ماند ز راه
یکی چاره سازم کنون من که روز
سر آید بر این مرد گیتی فروز

یکی گرگ بود اندر آن مرز شاه
ز بالای او بست بر باد راه
از آن بیشه بگرفتی شیر نر
هم از آسمان کرکس تیز پر

سراسر همه مرز ازو در خروش
از آواز او کر شدی تیز گوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد
بر آید به دست تو این کارکرد

بنزدیک آن گرگ باید شدن
همه چرم او را به نیزه زدن

مگر زو بر آساید این بوم و بر
بفر تو ای مرد پیروزگر

رفتن بهرام بجنگ گرگ و کشتن گرگ را

یکی دست باشد بنزدیک من
چه نزدیک این نامدار انجمن
که جا دید در کشور هند و چین
کند بر تو بر هر کسی آفرین

بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
که با من بیاید یکی رهنمای
چو بینم به نیروی یزدان تنش
به بینی چون غرقه پیراهنش

بدو داد شنگل یکی رهنمای
که او را نشیمن بدانست و رای
سپه رفت با شنگل رهنمون
بدان بیشه گرگ دل پر ز خون

همی گفت جنگی آرام اوی
ز بالا و پهنا و اندام اوی
چو بنمود برگشت و بهرام تفت
خرامان بدان بیشه گرگ رفت

پس پشت او چند از ایرانیان
به پیکار آن گرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم اوی
ز هنگش همی پست شد بوم اوی

بدو سرکشی گفت شاها مکن
ز مردی همی بگذرانی سخن
نگردست کس جنگ با کوه گنگ
اگر چه دلیرند شاهان بجنگ

بشنگل چنین گفت کاین بی خست
بدین جنگ دستور ایا بچیست
بدو نام کم جنگ با شاه من
اگر کشته شود سپهر و کلاه من

چنین داد پاسخ که یزدان پاک
مرا گر بهندوستان کرد خاک
بجایی دگر مرگ من چون بود
گر اندازه اندیشه بیرون بود

کمان را بزه کرد مرد جوان
تو گفتی همی گیرد از نو توان
چپ آمد دمان تا بنزدیک گرگ
پر از خشم دل بر نهاده بزرگ

کمان کیانی گرفته بجنگ
ز ترکش بر آورده تیر خدنگ
برو تیر بارید همچو تگرگ
دمادم همی تا غمین گشت گرگ

چو دانست کو را سر آمد زمان
بر انگیخت خنجر بجای کمان
سر گرگ را پس ببرید گفت
بنام خداوند بی یار و جفت

که او داد چندین هنر افزور
بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون برند
سر گرگ از آن بیشه بیرون برند

ببردند چون دید شنگل ز دور
بدو جا بیاراست ایوان سور
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه
نشاندند بهرام را پیشگاه

همیگفت هر کس برو آفرین
بزرگان هندی و ایران زمین
برفتند هر مهتری با نثار
ببهرام گفتند کای نامدار

کهی اسپ زای تو کردی نهیب / که کار تر راه دیده نهیب
ازو شادمان شنگل و گه بنم / کهی تازه بودی زمانی دژم

یکی اژدها بود بر خشک و آب / بدریا کهی کاه در آفتاب
همی درکشیدی بدم ژنده پیل / وزو خواستی موج دریای نیل

چنین گفت شنگل بیاران خویش / بدان تیز هش نامداران خویش
که من زین فرستاده شیرمرد / کهی شادمانم کهی پر ز درد

مرا پشت بودی گر آید بدی / بقنوج بر لشکرم سر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود

چو گفته چنین شد شه و مهتر اوی / نماند بدین مرز ما رنگ و بوی
همه شب همی کار او ساختند / یکی چاره دیگر انداختند

یکی اژدها بود دیگر بکوه / شده روی کشور ز جنگش ستوه
چنین گفت کو را چو این چاره نیست / که چون اژدها هیچ پتیاره نیست

و پستش نزدیک آن اژدها / کزو بیکرانی نیابد رها
بباشم نکوهیده از کار اوی / چو با اژدها گردد او جنگجوی

بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی ایستان و پیران براند
بدو گفت یزدان داد آفرین / که او مرترا راند از ایران زمین

که هندوستان زو بشولید زبد / جهان گر زه نامداران سپرد
یکی کار پیش است با درد و رنج / بآغاز رنج و بفرجام گنج

چو این کرده باشی زمانی بپای / بخشنودی من برو باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه / که از رای تو بگذری نیست راه

ز فرمان تو نگذرم یک زمان / اگر بود خواهم همی در زمان
بدو گفت شنگل که ما را بلاست / که بر بوم ما بر یکی اژدهاست

بخشکی و دریا همی بگذرد / نهنگ دم آهنج را بشکرد
توانی مگر چاره ساختن / ازو کشور هند پرداختن

بایران کشی باز هندوستان / همه مرز کردند همه ایستان
بسی بدیه هند با باژ نیز / ز شنگل و ز تیغ و ز هر گونه چیز

بدو گفت بهرام کای پادشاه / بجنگ اندرون شاه و فرمان روا
بنیروی دارنده یزدان پاک / پی اژدها را ببرم ز خاک

ندانم که او را نشیمن کجاست / ببایدت نمودن بما راه راست
فرستاد شنگل یکی راه جوی / که آن اژدها را نماید بدوی

رفتن بهرام بسر اژدها و کشتن اژدها

همیرفت با نامور صد سوار / از ایران بزرگان نخجیرگذار

همی تاخت تا پیش دریا رسید / بتاریکی آن اژدها را بدید

بدید آن تن و پیچش و خشم اوی / همی آتش افروخت از چشم اوی
بزرگان ایران خروشان شدند / وزان آتش تیز جوشان شدند

بهرام گفتند ای شهریار / تو این را چو آن گرگ پیشین مدار
بدین بد مده شهر ایران بباد / بکن دشمنت را بدین بوم شاد

با ایرانیان گفت بهرام گرد / که چاره ز داد دادار باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست / ز بدی فزونی نگیرد نه کاست

کمان زا بزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش را داده بد زهر و شیر
بران اژدها تیرباران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت

بپولاد پیکان دهانش بدوخت / همی خاک را ابر او بر فروخت
دگر چاره جوید بزد بر سرش / فروریخت با زهر خون بر برش

تن اژدها گشت ازان تیر سست / همه خاک را خون و زهرش بشست
بیک تیغ زهر اکنون برکشید / بتندی دل اژدها بر درید

بتیغ و تبرزین بزد گردنش / بجایگه اندر افکند پیچان تنش
بگردون برش سوی شنگل کشید / چو شاه آن سر اژدها بر درید

برآمد ز هندوستان آفرین / رواداد بر مرز ایران زمین
که زاید بران خاک چونین سوار / که با اژدها ساز داد او کارزار

بدین برز و بالا و این شاخ و یال   نباشد جز از شهریاری همال

همه شاه و شنگل دلی پر ز درد   همی بود از کار او روی زرد

شب آمد بیاورد فرزانه را   بی مردم خویش و بیگانه را

چنین گفت کاین مرد بهرامشاه   بدین زور و این یال و این دستگاه

نباشد همی ایدر از هیچ روی   ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی

گر از نزد ما او به ایران شود   بنزدیک شاه دلیران شود

سپاه مرا خواند باید بکار   بهندوستان نیست گوید سوار

سرافراز گردد بدین دشمنم   فرستاده را سر ز تن برکنم

نمانش همی کرد خواهم تباه   چه بینید و این را چه دارید راه

بدو گفت فرزانه کای شهریار   دلت را بدین کار رنجه مدار

فرستاده شهریاران کشی   بفرزانگی کشد راه بی دانشی

کس این گونه اندیشه هرگز نکرد   برای چنین رای هرگز مگرد

برمهتران زشت نامی بود   سپهبد به مردم گرامی بود

همانگه بیاید ز ایران سپاه   یکی تاجداری چو بهرامشاه

نماند کس از ما بدین مرز و بوم   بود خون مرد سپه افراز بوم

نماند ز ما کس به یکجا درست   ز نیکی نباید مرا دست شست

رها کنده ماست از اژدها   بکشتن بود رنج او را بها

بدین بوم ما اژدها گشت و گرگ   بتن زنده کانی فزایش نه مرگ

جو بشنید شنگل دلش تیره گشت   ز گفتار فرزانگان خیره گشت

رنجش شنگل در حق بهرام و دختر خود را نامزد او کردن

بیود آن شب و بامداد پگاه   فرستاده آورد بهرامشاه

بتنهان تن خویش بی انجمن   نه دستور به پیش و نه رای زن

ببهرام گفت ای سرافراز مرد   تو اکنون شوی گر بباشی بگرد

ترا داد خواهم همی دخترم   ز گفتار و کردار یابی برم

جو این کرده بشم باید زیست   گزاید بر رفتن ترا روی نیست

ترا بر سپه کامکاری دهم   بهندوستان شهریاری دهم

فرو ماند بهرام و اندیشه کرد   ز نام و ز ننگ و ز ننگ و نبرد

چنین گفت با دل که زین ننگ نیست   جو شنگل بود مر مرا جنگ نیست

دو دیگر که جان بر سر آرم بدین   به پیچم مگر خاک ایران زمین

گر ایدر بپیچان بمانم دیر   بر آویخت بر دام روباه شیر

بشنگل چنین گفت فرمان کنم   ز فرمانت آرایش جان کنم

ولیکن ز دختر یکی برگزین   که بر منش خوانمش آفرین

ز گفتار او شاد شد شاه هند   بیاراست ایوان چو چینی پرند

سه دختر بیامد جو خرم بهار   پر آرایش و رنگ و بوی نگار

خواستن بهرام دختر شاه شنگل را

ببهرام شاه آن زمان گفت رو   بیارای دل را به دیدار نو

بشد تیز بهرام و ایوان بدید   ازان ماهرویان یکی برگزید

جو خرم بهاری سپینود نام   همه شهر ناز و همه رای و کام

بدو داد شنگل سپینود را   جو سرو سهی شمع بی دود را

یکی گنج پر مایه را برگزید   بدان ماه رخ داد شنگل کلید

بیاراست ایوان گوهر نگار   ز فغفور هر کس که بد نامدار

خرامان بدان بزمگاه آمدند   بشادی همه نزد شاه آمدند

ببودند یک هفته با می بدست   همه شاد و خرم بجای نشست

بیاورد یاران بهرام را   سواران با زیب خودکام را

درم داد و دیبا و هر گونه چیز   همان عنبر و عود و کافور نیز

سپینود با شاه بهرام گور   جو ماهی بود روشن بجام بلور

جو زین آگهی شد بفغفور چین   که با فر و مردی ز ایران زمین

بنزدیک شنگل فرستاده برد
بدو داد شنگل یکی دخترش
یکی نامه نزدیک بهرامشاه
بنزد فرستاده پارسی
خردمندی و مردی و رای تو
نژاد او دختر که پیوند ماست
بایران بزرگیست آنشاه را
کنون رنج بردار و ایدر بپای
ترا آمدن نزد من ننگ نیست
چو برخواند آن نامه بهرام گور
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت
سر نامه گفت آنچه گفتی رسید
چو دانست که گفتی سراسر سخن
بمردی و دانش بفر و نژاد
دگر آنچه گفتی که من کرده ام
هنر نزد ایرانیانست و بس
دگر آنکه دختر بداد شاه
چو با من سزا دید پیوند خویش
مرا شاه گیتی فرستد بهند
دگر آنکه گفتی که با خواسته
زبهرام دارم بخشش سپاس
پذیرفتم آن از تو ای شاه چین
بران نامه بنهاد مهر نگین
شب و روز گریان بد از مهر او
نشستند یکروز شاهان بهم

نامه نوشتن فغفور چین بنزدیک بهرام

نوشت آن جهاندار با دستگاه
کز آمد بفغفور با پارسی
فشردن بهر جایگه پای تو
که هندوستان خاک او را بهاست
یکی کهترش افسر ماه را
بدین مرز چند انکه خواهی بپای
که با شاه ایران مرا جنگ نیست

بعنوان بر از شهریار جهان
دگر گفت کامد با آگهی
کجا کرگ و آن بی بها اژدها
سر خویش را برده بر هوا
بدستوری شاه در بر گرفت
بدو شاد با خلعت و خواسته
مکن سستی از آمدن هیچ رای

پاسخ نامه فغفور از نزدیک بهرام

دو چشم تو جز کشور چین ندید
بزرگان نو را انجزایم کمن
جز او پادشا کس ندارد بیاد
بهندوستان رنجها برده ام
ندارند کرگ اژدها زان سپس
بمردی گرفتم من این بارگاه
مرا داد شایسته فرزند خویش
نچین آیم از بهر چینی پرند
از ایدر فرستمت آراسته
نیایش کنم روز و شب را بپای
بگویم بر شاه ایران زمین
فرستاده پاسخ بر شاه چین
نهاده دو دیده بران چهر او
همی رفت هرگونه از پرسش و کم

بعنوان بر از شهریار جهان
شهنشاه بهرام گور است و بس
جهاندار و پیروزگر خوانمش
هم از اختر شاه بهرام بود
همه یک دلانند یزدان شناس
یکی پادشا هست شنگل بزرگ
دگر آنکه گفتی که خیره اندر آی
نباشد زمن بنده هندوستان
مرا گر دهد یزدان ازین بی نیاز
چه دارم سخن گسترده بیرا
زیزدان ترا باد چندان درود
چو بهرام با دخت شنگل بساخت
چو از مهر شان شنگل آگاه شد
سپینود را گفت بهرامشاه

از ایران زمین بود و آزاد بود
که بر ماه ساید همی افسرش
سر نامداران و تاج مهان
ز تو تا مور مرد با فرهی
ز شمشیر تیزت نیابد رها
بر پیوند آنشاه فرمانروا
بفغفور شد بار بر سر گرفت
خرد و نامداران آراسته
چو خواهی که بر داری ایدر بپای
بدلش اندر افتاد از ان نامه شور
بپالیز کینه درختی بکشت
نوشتی سرافراز و تاج مهان
جز او در زمانه ندانیم کس
هنر کس سرافرازتر دانمش
که با فر و اورنگ و با نام بود
بنیکی ندارند از اختر سپاس
بمردی همه اندر ایشان گرگ
که بر نیکویی باشدت رهنما
که رانم بر نیکونه بر هندوستان
بچیز کسان دست کردن دراز
هنر آنکه بد بر فزودی مرا
که آزاده اند فلک تا رود بود
زن او را همی شاه گیتی شناخت
زبدها گمانیش کوتاه شد
کدام است که هستی مرا نیکخواه

یکی راز خواهم همی با تو گفت
چنان کن که ماند سخن در نهفت

همی رفت خواهم ز هندوستان
تو باشی بدین کار همداستان

برم مر ترا نیز با خویشتن
نباید که داند کس از انجمن

بایران مرا کار ازین بهترست
مرا گر دگر کار جان یاورست

برفتن گراید و تنگ رای آیدت
بجویی مرا رهنمای آیدت

بهر جای نام تو با تو بود
پدر پیش تخت بزرگ اوز بود

اگر پاک جانم ز گفتار تو
به پیچد نپیچم من از کار تو

بدو گفت اکنون یکی چاره کن
وزین راز گشای کس سخن

سپینود گفت ای سزاوار تخت
بسازم اگر باشدم یار بخت

یکی جشنگاهست از ایدر نه دور
که سازد پدر اندر آن پیشه سور

که دارند فرخ مران جای را
نشانند آنجا بت آرای را

بود تا به پیشه فرسنگ بیست
که پیش بت اندر بباید گریست

بدان جای نخچیر و گوران بود
بقنوج در سور و سوران بود

شود شاه و لشکر بدان جشنگاه
بدی را نباشد در آن پیشه راه

اگر رفت خواهی بدان چاره رو
همیشه کهن باد و جشن تو نو

از امروز بنجیب تا پنج روز
چو پیدا شود هور گیتی فروز

ازین شهر بیرون رود شهریار
برفتن برآرای و برساز کار

بزن گفت بر ساز و با کس مگوی
نهادیم هر دو بدان راه روی

همی بود تا تازه شد جشنگاه
گرانمایگان برگرفتند راه

چو برخاست شنگل که آید بدشت
زنش گفت برزی و چاره گشت

بپرسش همی گو بد ای شهریار
دلت را بمن هیچ رنجه مدار

چو نا تندرستی درین جشنگاه
دژم باشد و اندرین پایگاه

بدو گفت شنگل که ای خوب یاد
که نالان تن از جشن آرد بیاد

ز قنوج شنگل بنخچیر رفت
ابا هندوان روی بنهاد و تفت

چو شب تیره شد شاه بهرام گفت
که آمد گه رفتن ای نیک جفت

چو بنمود خورشید بر چرخ دست
شب تیره بار غریبان ببست

متوجه شدن بهرام گور بجانب ایران

نشست از بر باره بهرامشاه
همی راند با ساز نخچیرگاه

چنانکه سپینود را بنشاند
همی زیر لب نام یزدان بخواند

بپوشید خفتان و خود برنشست
کمندی بفتراک و گرزی بدست

همی راند تا پیش دریا رسید
بره بر پس بازرگانی بدید

که بازارگانان ایران بدند
بتاب و بخشکی دلیران بدند

چو بازارگان روی بهرام دید
شهنشاه لب را بدندان گزید

نفرمود بردن به پیشش نماز
ازیشان سخن را امید اشت باز

ببازارگان گفت لب را ببند
گزین سودمندی هم یا گزند

گر این راز در هند پیدا شود
ز خون خاک ایران چو دریا شود

گشاید بر آن کار کو لب ببست
زبان بسته باید گشاده دو دست

زبان شما را بسوزند سخت
ببندیم تا باز یابیم بخت

بگویید کز پاک برتر خدای
بدیدیم و بستیم بر دو برای

اگر هرگز از راز بهرامشاه
بپیچیم و داریم رازش نگاه

چو سوگند شد خورده و ساخته
دل شاه از آن رنج پرداخته

بایشان چنین گفت پس شهریار
که نزد شما از من این زینهار

بدارید و با جان برابر کنید
چو خواهید کز بندم افسر کنند

گر از من شود مرز پرداخته
سپاه آید از هر سوی ساخته

نه بازارگان ماند ایدر نه شاه
نه دهقان نه لشکر نه گنج و کلاه

جز آنگونه دیدند گفتار اوی
برفتند گریان پر از آب روی

که جان بزرگان فدای تو باد
چرا نی و شاهی روای تو باد

که یارد بدینگونه اندیشه کرد
بکر بخت کو بدش از ره بگرد

اگر هیچ راز تو پیدا شود
ز خون کشور ما چو دریا شود

چو بشنید شاه این گرفت آفرین / بران نامداران پاکیزه دین
همی رفت تازان بایوان خویش / تن و جان سپرده بیزدان خویش
بیاراست تا پیش دریا رسید / مر ایرانیان را همه خسته دید
بزورق سپینود را درنشاند / برانگیخت چون باد و زورق براند
بخشکی رسیدند چون روز گشت / که تابش همی گیتی افروز گشت
سواری ز قنوج تازان برفت / بآگاهی رفتن شاه تفت
شنید این سخن شنگل از نیکخواه / چو آتش بیاسخت از خشم گاه
چو شنگل بنزدیک دریا رسید / سپینود و بهرام یل را ندید

رسیدن شنگل بکنار دریا بهرام گور

عنان گشت و بگذاشت دریا بخشم / بدختر چنین گفت کای شوخ چشم
ترا با این فریبنده مرد دبیر / ز دریا که کشتی کرد اژیر
بی آگاهی من با ایران شوی / ز مینوی خرم بویران شوی
بپیچی کنون زخم زوبین من / چو ناگه برفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان / چرا تاختی باره چون بیهشان
مرا آزمودی که در کارزار / چنانم که در باده بسیار
همانا که از هندوان صد هزار / بود پیش من کمتر از یکسوار
چو من باشم و نامور پارسی / زره دار و با خنجر پارسی
پر از خون کنم کشور هندوان / نمانم که گیتی بود با روان
چرا انست شنگل کرا در گفت / دلیری و گردی نشاید نهفت
چنین گفت شنگل که فرزند را / بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم آنرا که خود خواستی / مرا راستی بد ترا کاستی
جفای برگزیدی بجای وفا / وفا را چرا برگزیدی جفا
بگویم ترا کان جز فرزند بود / باندیشه من خردمند بود
کنون چون دلاور سواری شدست / که ماند که او کامکاری شدست
دل پارسی با وفا کی بود / چو آری کنی پاسخش نی بود
تو چون بچه شیر بودی درست / که از خون دل دایه ویرا بشست
چو زندان برآورد شد تیز چنگ / بپروردگار آیدش ای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم / بد اندیش و بد ساز کی خوانیم
برفتن نباشد ورا سرزنش / چو خوانی مرا او دل بدکنش
سپهدار ایران و توران منم / بهر جای پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم / سر بدسگالان ز تن بر کنم
با ایران بجای پدر دارمت / هم از باژ کشور نیاز ارمت
همین دخترت شمع خاور بود / سر بانوان را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت / ز سر شاره هندوی برگرفت
بزد اسب از پیش چندان سپاه / بیامد بپرسش بنزدیک شاه
شهنشاه را او ببر در گرفت / وزان گفتها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شادکام / بیاراست خوان و بیاورد جام
برآورد بهرام راز از نهفت / سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون / که بودم بدین داستان رهنمون
می چند خوردند و برخاستند / زبان را بپوزش بیاراستند
دو شاه سرافراز یزدان پرست / وفا را بسودند با دست دست
که زین پس دل از راستی نگسلیم / همی بیخ کژی ز بن برکنیم
وفادار باشیم با بخردان / سخن بشنویم از لب موبدان
سپینود را نیز بدرود کرد / بر خویش تا روی پر دود کرد
سبک پشت بر یکدگر گاشتند / پی کینه بر خاک بگذاشتند
یکی سوی خشکی و یکی سوی آب / برفتند شادان دل و پرشتاب
گرفتند بر یکدگر آفرین / همان شنگل و شاه ایران زمین
چو آگاهی آمد بایران که شاه / بیامد ز قنوج و ببرید راه

آمدن بهرام بمملکت ایران و آیین بستن شهرها

برفتند آیین براه و بشهر / همی هر کس از زاده برداشت بهر
درم ریختند از کران تا کران / پذیره شدندش همه سروران

چو بهرام را دید فرزند اوی / پیاده بمالید بر خاک روی
برادرش با موبد و موبدان / پر از گرد رخسار و دل شادمان
بدانسان بیامد بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
پاسی چو گشت گیتی سیاه / نگه دار سیمین سپر گشت ماه
چو پیراهن شب بدرید روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست / در بار بگشاد و لب را ببست
برفتند هر کس که بد مهتری / خردمند و در پادشاهی سری
جهاندار بر تخت بر پای خاست / بیاراست پاکیزه گفتار راست
بتخت آفرین جهاندار کرد / زراز دلش گفتن اظهار کرد
چنین گفت کز کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
بپرسید و او را ستایش گرفت / شب تیره پیشش نیایش گرفت
گزویست پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه
هر آنکس که خواهد که یابد بهشت / نگردد بگرد بد و کار زشت
بداد و دهش باشد او راستی / بپیچد سر از کژی و کاستی
زما کس نباشد ازین پس بیم / اگر کان زر دارد و کوه سیم
زدلها همه ترس بیرون کنید / همه نیکویی با فزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد / یکی شد برما بهنگام داد
هر آنکس که ما تاج دادیم و تخت / زیزدان شناسید و از داد بخت
نگوییم پراکندن گنج من / نخواهیم پراکندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد / که باشد روانم بران گنج شاد
برین نیز اگر خواست یزدان بود / دل روشن از بخت خندان بود
برین نیکویی بر فزایش کنیم / سوی تخت شاهان نیایش کنیم
گرانسنگ کارداران من / زخویشان و چندین سواران من
کسی رنجها دیده با من نگفت / همیداد آن کژی اندر نهفت
ورا از تن خویش باشد بزه / بره کی گزینند کسی بی مزه
نیم پیش یزدان ازو دادخواه / که در پرده تیغ بنهفت ماه
شما را اگر دیگرست آرزوی / زهر کس دگرگونه باشد بگوی
بگویید گستاخ با من سخن / مگر نو کنیم آرزوی کهن
بگفت این و بر تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروزبخت / بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا مردی و دانش و فرهی / فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم گوهر و هم نژاد / چنین شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر / بما بر که هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو بیزدان کنیم / هم ارایش آزادمردان کنیم
برین تخت ارزانیت بادشاه / مراد و به پیروزی و دستگاه
همی مردکا را برآری زخاک / مراد او ببخشش بگفتار پاک
خداوند دارنده یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
برفتند با شادی از پیش تخت / بزرگان فرزانه نیکبخت
نشست آن زمان شاه و لشکر بر اسب / پیاده سوی خان آذرگشسب
بسی زر و گوهر بدریش داد / نیاز آنکه بنهفت درویش داد
پرستنده آتش زردهشت / همیرفت با او بسان بهشت
سپنود را پیش او برد شاه / بیاموختش دین و آیین و راه
بشستش برین بود و آب پاک / وزو دور شد گرد و آرام و باک
در گنج نهانها باز کرد / بهرکس درم دادن آغاز کرد
پس آگاه شد شنگل از کار شاه / زدختر که شدش شاه را پیشگاه

بدیدار ایران شدش آرزوی / بر دختر و شاه آزاده خوی
یکی عهد نو خواست از شهریار / که باشد بکاخ اندرش یادگار
یکی پهلوی نامه و خط شاه / فرستاده آورد و پیمود راه
ز هندوستان ساز رفتن گرفت / ز خویشان چنین نهفتن گرفت
یکی شاه هندل که بد نامدار / دگر شاه جندل کو با وقار
سرنامجوی و همه تاجدار / همه شاه با طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر / یکی چتر هندی چو طاوس نر
بچا چاره استه پشت پیل / همی تافت از لشکرش چند میل
همی رفت منزل بمنزل سپاه / چو از آمدنشان بشد آگاه شاه
پذیره جهاندار تا نهروان / خرد و پیر و هشیار و دولت جوان
بنزد یکی اندر فرو آمدند / که با پرسش و با درود آمدند
پیاده شد آن لشکر از دور روی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی
دو شاه دو کشور رسیده بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
یکی تیر پرتاب بر خوان نهاد / بره و بره و مرغ بریان نهاد
چو نان خورده شد مجلس شاهوار / بیاراست پر بوی و رنگ و نگار
همه جام می بود یکسر بلور / طبقهای زرین و مشک و بخور
فروماند زان کاخ شنگل شگفت / بمی خوردن اندیشه اندر گرفت
چنین گفت با شاه ایران براز / که با دخترم راه دیدار ساز
همی رفت با خادمان نامدار / سرایی دگر دید چون نوبهار
بیامد پدر بر سرش بوسه داد / رخان بر رخ پار او بر نهاد
همی دست بر سود شنگل بدست / از آن کاخ و ایوان جای نشست
همان هدیه‌ها را که آورده بود / اگر بدره و تاج و گر برده بود
همه گوهر و جامه و تاجها / کس آن را ندانست کردن بها
بزرگان چو خرم شدند از نبید / پرستار را خوابگاهی گزید
کشیدند می خوارگان خواب خوش / پرستندگان دست کرده بکش

فرستاد هندی فرستاده / سخنگوی مردی و آزاده
بنزد جهاندار عهدی نوشت / چو خورشید تابان بباغ بهشت
فرستاده چون نزد شنگل رسید / سپهدار قنوج خطش بدید
بیامد بدرگاه او هفت شاه / که آیند با شاه شنگل براه
دگر شاه کابل دگر سند شاه / دگر شاه کشمیر بد با سپاه
دگر شاه جندل ابا دستگاه / دگر مولتان شاه با فر و جاه
ابا زنده پیلان و زنگ و درای / یکی چتر هر یک بسر بر بپای
بسی هدیه شاه و چندی نثار / که دنیا شده خوار زی شهریار
بزرگان سر شهر برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دو شاه گرانمایه سرافراز / رسیدند پس یک بدیگر فراز
گرفتند هر یک دگر را ببر / دو شاه سرافراز با تاج زر
بزین بر نشستند هر دو سوار / همان پر هنر لشکر نامدار
بایوانها تخت زرین نهاد / برو جامهای بآیین نهاد
می آورد و بر خوان و رامشگران / می و جامه بود از کران تا کران
پرستندگان و غلامان بپای / بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
ز زر افسری بر سر هر یک بار / بپای اندرون کفش گوهرنگار
که تا این بهشت است اگر بوستان / که می بوی مشک آید از بوستان
بفرمود تا خادمان سپاه / پدر را گزیدند نزدیک ماه
چو دخترش را دید بر تخت عاج / بسر بر نهاده ز بیجاده تاج
پدر زار بگریست از مهر اوی / همان پر هنر دختر خوب روی
سپینود را گفت کاینت بهشت / برستی ز کاخ بد و جای زشت
ببرد و او را هدیه آن شهریار / شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
وز آنجا یکی شد بنزدیک شاه / ز شادی شده رای او باده خواه
چو پیدا شد آن جام مشک رنگ / ستاره بر دو در چو پشت پلنگ
چنین تا پدید آمد آن زرد جام / که خورشید خوانی مر او را بنام

بپرداخت آن جا در لاجورد — بگسترد در دشت یاقوت زرد

نخچیر شد شاه بهرام گرد — شهنشاه هند و پستا زابرد

چو از دشت نخچیر باز آمدند — بنخچیرگه رزم ساز آمدند

چنین هم بکوه و بنخچیر و سور — زمانی نبود از جهاندار دور

شه هندوان شنگل تاجدار — همی بود با خسرو شهریار

زمیدان بیامد چو تیر از کمان — بر دختر خویش شد در زمان

قلم خواست از ترک و قرطاس خواست — زشنگل سپه توده انفاس خواست

یکی عهد بنوشت بر هندوی — پر از داد اسپر خط پهلوی

سر عهد کرد آفرین از نخست — بران کو جهان از تژندی بجست

بگسترد نیکی و هم راستی — سوی دیو شد کژی و کاستی

سپنود را جفت بهرامشاه — سپردم بدین نامور پیشگاه

شهنشاه تا جاودان زنده باد — بزرگی همه زود پاینده باد

چو من بگذرم زین سپنجی سرای — بفرمان بهرام شاهست رای

ز فرمان این تاجور بگذرید — تن مرده را پیش آذر برید

سپارید گنج بهرامشاه — سپردم بدین نامور پیشگاه

سپنود را او ده منشور هند — نوشته خط پهلوی بر پرند

بایران همی بود شنگل دو ماه — فرستاد پس مهتری نزد شاه

بدستوری بازگشتن بجای — خود و نامداران فرخنده رای

بران شد شهنشاه هندوستان — که او بازگردد بجادوستان

ز چیزی که باشد بایران زمین — بفرمود تا کرد موبد گزین

زدینار و از گوهر و سیم و زر — ز تاج و ز تخت و ز طوق و کمر

ز دیبا و از جامه نابسود — که آن را شمار و کرانه نبود

بر اندازه یارانش را همچنین — بیاراست اسبان و پیلان چین

کسی کردشان شاد و خشنود شاه — دو منزل همی رفت با او به راه

بشد پس بدین گونه هندوستان — علف ساخت تا مرز هندوستان

چو باز آمد از راه بهرامشاه — بآرام بنشست بر پیشگاه

رای زدن بهرام با موبدان و پیران

ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد — دلش گشت پر درد و رخساره زرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر — سرافراز موبد که بودش وزیر

همی خواست تا گنجها بشمرد — زر و گوهر و جامها بشمرد

کرا و را ستاره شمر گفته بود — ز گفتار ایشان برآشفته بود

که باشد ترا زندگانی سه بیست — چهارم ز مرگت بباید گریست

همی گفت شادی کنم بیست سال — کرو دارم ز رفتن ز گیتی همال

دگر بیست از داد و بخشش جهان — کنم راست در آشکار و نهان

نمانم که ویران بود گوشه‌ای — بیابد ز من هر کسی توشه‌ای

سیم بیست بر پیش یزدان بپای — بباشم مگر باشدم رهنمای

ستاره شمر شصت و سه سال گفت — شمار سه سالش بماند نهفت

ز گفت ستاره شمر دید رنج — دگر چند بودش بجز وار گنج

خنک مرد بی رنج پرهیزگار — بویژه کسی کو بود شهریار

بدو گفت تا بیست و سه سال نیز — همانا نیازت نیاید بچیز

ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار — درمهای این لشکر نامدار

فرستاده نیز گاید برت — ز شاهان و از نامور کشورت

برین سال گنج تو آراسته است — که هم زر و سیمست و هم خواستست

چو بشنید بهرام اندیشه کرد — ز دانش غم نارسیده نخورد

بدو گفت کوتاه شد داوری — که گیتی سه روزست اگر بنگری

چو دی رفت و فردا نیاید هنوز — نباشیم از اندیشه امروز گوز

چو بخشیدنی باشد و تخت عاج — ز گیتی ازین پس نخواهم خراج

بفرمود تا پس خراج از جهان — نخواهند نیز آشکار و نهان

بهر شهر مردی پدیدار کرد — ز خفته از خواب بیدار کرد

بدان آگهی‌بند بیکار بد / نیاید ز بیکار جز کار بد
ز گنج آنچه بایستشان خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
بران پرهنر موبدان وا گفت / که نیک و بد از من نباید نهفت
بیابان بجستند تا کی بوید / بجز امید مار او رنجی بوید
مرا از بد و نیک آگه کنید / ز بدها کمانیم کوته کنید
پراگنده شد موبد اندر جهان / نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
بران بخردان کارها پیشه شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد
کرا زر و دیبا بدی و خواسته / خرد شد به مغز اندرون کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان / چرا ما نماندند اندر جهان
دل آگنده کرد و جهان از پچیز / نیندیشد از شاه و موبد پچیز
به هر گونه چون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دلخسته شد
بهر کشوری کارداری گزید / پر از داد و دانش چنانچون سزید
هم از گنج بد پوشش و خوردنیش / ز پوشیدنی یا ز گستردنیش
بشش ماه دیوان بیاراستی / وزان زیردستان نخوردی خواستی
نهادی بران سیم نام خراج / بدیوان ستاننده با فر و تاج
بشش ماه بستد بشش باز داد / نبودی ستاننده را سیم شاد
بدان چاره تا مرد بیکار خون / نریزد نباشد به بد رهنمون
وز آن مرد نوشتند کارآگهان / که آزاد او از ایمنی در جهان
که هرکش درم بد فراخش نبود / ببرکش ازو روی او را فزود
ز بیشی بگرمی نهادند روی / پر از خشم گشتند چون خاک جوی
چو آن نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندر افتاد از آن کار شور
ز هر کشوری مرزبانان گزید / پر از داد و دلشان جهانجو گزید
به درگاه یکساله روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کانها که ریزند خون / گر آرند کژی بکار اندرون
برانید فرمان یزدان بروی / بدان تا شود هر کسی چاره جوی
برآمد برین بر بسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راست گویان و کارآگهان / کجاشان پراگنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند / که آرد برین پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که ای پادشاه / نگردد کسی گرد آیین و راه
که شد رای و اندیشه گشت و ورز / بهر سو گیا رست و بیکار ماند ورز
پراگنده و سیم کاران کار / گیا رست بر دشت و بر کشتزار
چنین داد پاسخ که تا نیمروز / که بالا کند هور گیتی فروز
نیاید برآسود از کشت ورز / و بی ورز کس را نجوید ارز
که کار او همه از پی دانشیست / و بی دانشان بر بباید گریست
دگرنیمه ره خواب و آسایشست / بشب خوردن و کام و آرایشست
بدو داد باید دو و چار دانگ / چو شد گرسنه تا نیاید ببانگ
کسی کو ندارد همی تخم و گاو / تو با او بتندی و رفتی بکاو
بجز پی مرورا نوا کن ز گنج / کس ایچ سستی تا نباشد برنج
گرایدون که باشد زیان از هوا / نباشد کسی بر هوا پادشا
چو جایی بپوشد زمین را ملخ / بود سبزی و کشتمندی برنج
تو از گنج تاوان آن باز ده / بکشور ز فرموده آواز ده
دگر بر زمین کور کاهی بود / و گرنا برومند راهی بود
کر ناکشته باشد گرد جهان / زمین فرومایگان و مهان
کسی کو بدو کار دارد منیست / دگر ویژه پروردگار منیست
کنم زنده در گورش آنجا که هست / مبادش نشیم و مبادش نشست
نهادند بر نامه بهرام شاه / سیومی برافگند هر سو براه
وزان پس بهر موبدی نامه کرد / بجایی که درویش بد خامه کرد
بپرسید ازان پس کی بی رنج کیست / بهر جای درویش و بی گنج کیست
دلم را سوی روشنی ره کنید / ز کار جهان یکسر آگه کنید
چو آمدش پاسخ ز هر موبدی / ز هر کارداری و هر بخردی

که آباد بینیم روی زمین ز هر جای پوشیده کش آفرین
نگر مرد درویش نا سیم دار که نالد همی از بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی بسر بر ز گل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران می خورند چو ما مردمان را بکس نشمرند
تهی دست بی رود و گل می خورد توانگر همی جان و دل پرورد
فراوان بخندید ازان نامه شاه سیومی بر افگند پویان براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس چنین گفت کای شاه فریادرس
ازان لوریان برگزین ده هزار نر و ماده بر زخم بربط سوار
فرستی ز ایران بنزدیک من فرستاد شنگل ازان انجمن
چو بگزید شنگل ازان ده هزار بدیشان سپرد آنکه باید بکار
چو لوری بیامد بنزدیک شاه بفرمود تا بر گشادند راه
بهر یک یکی گاو داد و خری ز لوری همی ساخت دهقان بری
همان نیز خروار گندم هزار بایشان سپرد آنکه بد پایکار
بدان تا بورزد بگاو و بخر ز گندم کند تخم و آرد ببر
کند پیش درویش رامشگری ورا رایگانی کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد بیامد بسر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود براگندن کشت و تخم و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید بسازید نای و بریشم دهید
کنون لوری از پاک گفتار اوی همی گرد اندر جهان چاره جوی
ازان گفتن خیره و نیکخواه بدرزی شب و روز پویان براه
پر بینان همی رفت شصت و سه سال کس از مرزبانان نبودش همال
سر سال بیست او شد پیر خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هر آنکس که دارد روانش خرد بسالی خراج ور ابشکرد
چنین داد پاسخ که گیتی سپاز که پیچیتم ازین تافتن بی نیاز
جهان زابد و باز کال فرید ورزو آمد این آفرینش پدید

سپری شدن روزگار بهرام

همانگه ز چرخ و ز یزدان بپای بنیکی مرا او ترا رهنمای
بخفت آن شب و بامداد بگاه بیامد بدرگاه بی مر سپاه
گروهی که با بیست کردند گرد بر شاه شد پور او یزدگرد
بر پیش بزرگان بدو داد تاج همان طوق با یاره و تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش راه رها کرد تخت و بپرداخت گاه
گرفته بکردار نیکی شتاب چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو بنمود شب آفتاب از نشیب دل موبد شاه شد پر نهیب
که شاه جهان بر نخیزد همی مگر کز گرانان گریزد همی
بیامد بنزد پدر یزدگرد چو دیدش کف اندر دهانش فسرد
ورا دید پژمرده زنگ رخان بر دیبای زربفت بر داد جان
چنین است و تا بود این بود روز تو تن را بآز و فزونی مسوز
دل سنگ و آهن بترسد ز مرگ پس اندر ترا ساختن نیست برگ
بی آزاری و مردی بایدت گذشته چه خواهی چو بگزایدت
همی نو کنم بخشش و داد او مبادا که گیرم بد یاد داد
کنون گر کنی مغز اندیشه کرد بگوییم جهان جستن یزدگرد
چو شد پادشاه جهان یزدگرد سپاه پراگنده را کرد گرد

پادشاهی یزدگرد بن بهرام نوزده سال بود

جهانجوی بر تخت زرین نشست دریغ و دست بدیها ببست
نخستین چنین گفت کانکو گناه برآسود و ایمن شد از کینه خواه
هر آنکس که دل تازه دارد ز رشک بر آن درد را دیو باشد پزشک
که رشک آورد آز و گرم و نیاز دژ آگاه دیوی بود دیرساز

مرا آنچه زو کامت آید پسند
بجای کسی گر تو نیکی کنی
اگر بخت پیروز یاری دهد
یکی دفتر آریم از راستی
بهر سو فرستادبی مر سپاه
بزرگان و دانشگان زانجا اند
چنین گفت کاین چرخ ناپایدار
بتاج گرانمایگان ننگرد
سپردم بهرمز کلاه و نگین
اگر پیروز یافته و یال
بگفت و بیگفته از پس بزیست
نماند همی در سپنجی سرای
چو هرمز برآمد بتخت پدر
تو پیروز او را ژه گفتی بخشم
سوی شاه هیتال شد با گنج گاه
فغانیش را گفت کای نیکخواه
چو لشکر دهی مر مرا گنج هست
بهمان سپارم سپاه ترا
چنین داد پاسخ که شاید رواست
سپاهی بیاورد پیروز شاه
بفرجام هرمز گرفتار شد
چو پیروز روی برادر بدید
بفرمود تا بارگی برنشست
بپا ماه تخت همی برنشست
بیخواهم از داور بی نیاز

مکن هیچکس را بدان دردمند
مزن بر سرش تا دلش نشکنی
مرا بر جهان کامکاری دهد
کز پند یزدان گزیی و کاستی
همیداشت گیتی ز هر کس نگاه

مدارا خرد را برادر بود
ز گفتار کردار بهتر بتاو
چو نیکی کنش باشی و بردبار
همیداشت یکچند گیتی بداد
ده و هشت بگذشت سال از برش

پیری شدن روزگار یزدگرد و اندرز او

نگارندگی پیش آیدش ننگرد
همان لشکر و گنج ایران زمین
ز هر مز فزونست چندی بسال
برفت او و بر تخت شاهی گریست
بیزدان پناه و بیزدان گرای

کنون روز بر من بسر آیدی
بدو گوش دارید و فرمان کنید
ز هرمز همی بینم آهستگی
اگر صد بیابی و گر بیست و پنج
مرا آنچه کاید همی در شمار

برتخت نشستن هرمز و رشک بردن پیروز

ابا لشکر و گنج و چندی همان
دو فرزند بودیم زیبا کلاه
سلیح و بزرگی و نیرو راست
نمایم سوی داور راه ترا
فزون زین ترا پادشاهی سزاست
که از گرد تاریک شد هور و ماه

جغانی شهی بد فغانیش نام
پدر تاج شاهی بکهتر سپرد
فغانیش گفتا که آری رواست
که باشد مرا ترمد و ویسه گرد
بدو داد شمشیر زن سی هزار
برآمیخت با هرمز شهریار

برتخت نشستن پیروز و مدت پادشاهی او
یازده سال و نه ماه

بشد تیز و بگرفت و پیشش ببست
جهانجوی بد شاه یزدان پرست
که باشد مرا زندگانی دراز

فرستاد بازش بایوان خویش
نخستین چنین گفت با مهتران
که گر را بگیرد دارم و بیم بهر

خرد بر سر دانش افسر بود
ز نفت شود روی بخشش سیاه
بباشی بخشم خردمند خوار
زمانه بدو رشد داد و نیز شاد
بنالید چون تیره گشت اخترش
بر تخت زرین بزانو نشاند
نه پرورده داند نه پروردگار
بنیرو شکست اندر آید همی
ز پیمان او داستان کنید
خردمندی و شرم و شایستگی
بپاید ت رفت از سرای سپنج
سزد گر نخوانی تو او را مدار
بسر برنهاد آن کیی تاج زر
همی آب رشک اندر آید بچشم
سرافراز و با لشکر و تاج و کام
چو پیدا و گر شد سپرد و ببرد
جهاندارم بر پسر پادشاست
که منشور آن باشد از یزدگرد
ز هیتالیان لشکری نامدار
فراوان نبرداشت آن کارزار
همه تا جاپش او خوار شد
دلش مهر و پیوند او برگزید
برو بر فشاند اچ در مان خویش
که ای پر هنر با گهر کهتران
فراوان خرد باشم و روزبه

به مردی بُد و پارسی بُد / بیکساره تن بگذاری بود
زبان خوب و گویندگی فرّ اوست / دلیری و مردانگی پر اوست

ستون خرد داد و بخشایش است / در بخشش او را چو آرایش است
همان نامور گوهر اندر خرد / به تخت بزرگی کجا در خورد

خردمند هم نیز جاوید نیست / کسی برتر از فرّ جمشید نیست
چو تاجش به ماه اندر آمد بمرد / نشست کیی دیگری را سپرد

نماند برین خاک جاوید کس / ز نیکی به یزدان پناهید و بس
همی بود یک سال با داد و پند / خردمند و از هر بدی بی‌گزند

دگر سال روی هوا خشک شد / ز تنگی بر آب چون مشک شد
سه دیگر همان بود و چارم همان / ز خشکی ندید هیچکس شادمان

هوا را دهان خشک چون خاک گشت / بجوی اندرون آب تریاک گشت
ز بی‌آبی مردم و چارپای / تهی ماندید بر خاک جای

شهنشاه ایران چو دید آن شگفت / خراج و طلب از جهان برگرفت
بهر شهر انبار بودش نهان / ببخشید بر کهتران و مهان

خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران با دستگاه
غله هر چه دارید پیدا کنید / ز دینار پیروز گنج آگنید

هر آنکس که دارد نهانی غله / اگر گاو و گر گوسفند یله
بنرخی فروشد که او را هواست / که از خوردنی جان و زبی نواست

بهر کارداری و خودکامه / فرستاد تا زان چنین نامه
که انبارها را گشایند باز / بگیتی بر آنکس که هستش نیاز

اگر کس بمیرد ز نایافت نان / ز برنا و پیر و ز مرد و زنان
بریزم ز تن خون انباردار / که او کار یزدان گرفتست خوار

بکوشید تا جای بگذاشتند / بدشت از دو عادت برداشتند
همی با سمان اندر آمد خروش / ز بس زاری و مویه و درد و جوش

ز کوه و ز هامون و از دشت و غار / ز یزدان همی خواستند زینهار
بر این گونه تا هفت سال از جهان / ندیدند سبزی کهان و مهان

بهشتم چو آمد مه فروردین / برآمد یکی ابر با آفرین
همی ابر بارید بر خاک خشک / همی آمد از بوستان بوی مشک

شده ژاله بر لاله گل در قدح / همی تافت از چرخ قوس و قزح
زمانه پرست از بد بدگمان / نهان کرد بهرام گردون کمان

چو پیروز از آن روز تنگی برست / بآرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارستان کرد پیروز نام / پسندیده هر جای با برز و کام

جهاندیده گوینده گوید ری است / که از بوم شاهان فرخ پی است
که امروز خوانی همی اردبیل / که گردون بود اندر او داد و نیل

جز این بوم را یکسر آباد کرد / دل مردم پر خرد شاد کرد
درم داد و با لشکر نامدار / سوی رزم دشمن آراست کار

بدان رزم هرمز بدش پیشرو / همی رفت با کارسازان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه

که پیروز را پاک فرزند بود / خردمند شاهی برومند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد / که کهتر پسر بود با فرّ و داد

یکی پارسی بود پس نامدار / که سرخاش خواندی شهریار
بفرمود پیروز کایدر بپاش / چو دستور پاکیزه پیش بلاش

سپه را سوی رزم ترکان کشید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
همی رفت با لشکر رزم‌ساز / که پیکار جویند با خوشنواز

نشانی که بهرام یل کرده بود / ز پستی بلندی برآورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان / ز ترک و ز ایرانیان در جهان

که کس زین نشان هیچ برنگذرد / هم از رود بیرون زمین نشمرد
چو پیروز لشکرکش آنجا رسید / نشان کرده شاه ایران بدید

چنین گفت از آن پس که در گیتی / که در پیش ترکان بدین هم نشان
مناره برآرم بشمشیر و گنج / ز هیتال و کس نباشم برنج

چو باشد سپاره به پیش بزرگ / بزرگان ترکان ستانند جنگ
بگویم که این کرد بهرام گور / برو بر دو دانایی و فر و زور
نمانم بجای پی خوشنواز / زهیتال ترک از نشیب و فراز
چو بشنید فرزانه خاقان نژاد / ز جیحون گذر کرد و خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور / برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور
دبیر جهاندیده را خوشنواز / بر خویش خواند چو اندر فراز

نامه خوشنواز نزدیک پیروز

یکی نامه فرمود بر آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد / بگردی نخوانمت پیروز شاد
نه این بود رسم نیاکان تو / گزیده جهاندار و پاکان تو
چو پیمان آزادگی بشکنی / نشان بزرگی بجا کافکنی
مرا با تو پیمان بباید شکست / بناکام برون بشمشیر دست
بنامه ز هر کارش آگاه کرد / بسی هدیه با نامه همراه کرد
سوار سراینده سرفراز / همی رفت با نامهٔ خوشنواز
چو آن نامه بر خواند پیروز شاه / برآشفت از آن نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو / بنزدیک آن زد بی مایه شو
بگویش که تا پیش رود بزرگ / شما را نهادست شاه سترگ
کنون تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون تراست
من اینک سپاهی بیارم گران / سرافراز گردان و جنگاوران
نمانم چنین سایهٔ خوشنواز / که باشد بروی زمین بر دراز
فرستاده آمد بکردار گرد / سخنها همه سر بسر یاد کرد
چو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپاه پراکنده را برنشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را پسر دار کرد
کمر بسته نایش ز بهرام شاه / که جیحون میانجیست ما را براه
یکی مرد بینادل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز رو / زجز بی سخن کوی و پاسخ شنو
بگویش که عهد نیای ترا / بلند اختر و پاک رای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه / پارم چو خورشید تابان برآ
بدان نامور آنکه دارد خرد / بمنشور آن داد کو بنگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود / همان نام تو شاه بی دین بود
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست / نه اندر جهان مهتر و زیردست
که بیداد جوید کس اندر جهان / بپیچد سر از عهد شاهنشهان
بداد و ببردی چو بهرام شاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست / که اورا گواخواستن ناروا است
که بیداد جوید همی جنگ من / چنین با سپه کردن آهنگ من
نباشی تو فرجام پیروزگر / نیابی تر از اختر نیک بر
ازین پس نخواهم فرستاد کس / برین کار یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنهای پیروز را یاد کرد
چو برخواند آن نامهٔ خوشنواز / بتندی برآشفت از آن رزمساز
فرستاده را خوار کرد و براند / بجز بد رگ و دیوسارش نخواند
فرستاده را گفت چندین سخن / بگوید جهاندیده مرد کهن
گر از جاج یکی پی نهد پیش زود / بنوک سنانش فرستم درود
فرستاده آمد سوی خوشنواز / فراوان سخن گفت با او براز
کز نزدیک پیروز نزی خدای / ندیم بنودش کسی رهنمای
همه دیده جنگ جوید همی / بفرمان یزدان نگوید همی
چو بشنید از این سخن خوشنواز / بیزدان پناهید و بردش نماز
همی گفت کای داور داد و پاک / تویی آفریننده آب و خاک
تو دانی که پیروز بیداد گر / ز بهرام بهتر ندارد هنر
سخنهای بیداد گوید همی / بزرگی بشمشیر جوید همی

پی وی زوی زمین پر ز پیل | ز نیروش دیوانه دانش ز دل
بگرد سپاهش یکی کنده کرد | سرش را بپوشید و آکنده کرد

رزم پیروز با خوشنواز و در کنده افتادن پیروز

چنین تا بر کنده آمد فراز | جو آن دید خاقان چین سرفراز
جو شاه و جو گردنکشان یکسره | وزین روی برگشته پیروز شاه
هوا شد ز گرد سیاه آبنوس | جنان تیرباران ز هر دو گروه
همی تاخت با ترک و رومی کلاه | جو نزدیک آن کنده آمد فراز
پس پشت او اندر آمد بمشت | برانگیخت باره پیروز شاه
بزرگان و گردان روز نبرد | جو هرمز برادرش و فرخ قباد
همه نامداران زرین کلاه | جوانان و پیکارجویان کیان
یکی بر لب کنده آمد فراز | برآورد از آنجا که هر که زیست
سر نامداران با تاج و گاه | ز شاهان نبد زنده کس جز قباد
یکی از آن رزم شد سرفراز | بتاراج داد آن سپاه و بنه
جه افکنده بر خاک تیره بتر | مبادا که باشد جهاندار زفت
جه با زیردست و جه با شهریار | بپیچاند آنرا که خود پرورد
ترا توشه از راستی باد و بس | جو بگذشت بر کنده بر خوشنواز

بند کردن خوشنواز قباد را

ازان نامداران آزاد مرد | جو اندر جهان آن سخن گشت فاش
همی ریخت بر تخت خاک نژند | سپاهی و شهری از ایران بدرد
همه شاه گوی و همه شاه جوی | که تا جون گزیدند از ایران گزین
سرش پر ز گرد و رخش پر خراش | سپاه آمد و موبد موبدان
سخنها که بود اندر سودمند | بران تخت شاهیش بنشاندند

پادشاهی بلاش بن پیروز پنج سال دو ماه بود

کمندی بران برده بالای او | برش پنج رش کرد پهنای او
جو آن کرده بد نام یزدان بخواند | ز پیش سمرقند لشکر براند
همی رفت با بیم دل خوشنواز | همی گفت با پهلوانان براز
کز ایشان بگردید یکسر همه | بیاورد جون باد لشکر براه
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس | که جون آب خون اندر آمد بجوی
جو باد وزان شاه پیروز شاه | سپهدار ترکان ازو گشت باز
عنان را بپیچید و بنمود پشت | همی تاخت با خوار مایه سپاه
بکنده در افتاد با چند مرد | بزرگان و شاهان فرخ نژاد
بر انسان نگون شد سر بخت شاه | کسی را که در کنده آمد زمان
جو دید آن جنان شاد دل خوشنواز | همی خاک بر بخت ایشان گریست
شکسته بر و پشت پیروز شاه | شد آن لشکر و پادشاهی بباد
همی بود با کام دل خوشنواز | نه کس میسره دید و نه میمنه
از ایرانیان جند بردند اسیر | دل رفت با خاک تیره است جفت
جنین آمد از جرخ ناپایدار | اگر بهمن است ار ستون خرد
نماند برین خاک جاوید کس | سپاهش شد از خواسته بی نیاز
باهن ببستند پای قباد | ز تخت و نژادش نکردند یاد
جو آگاهی آمد بایران براه | ازان کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد ز ایران بدرد | فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهانه از تن بکند | زن و مرد و کودک همه مویه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی | گرازنده بنشند ازین دشت کین
جو بنشست با سوک ماهی بلاش | بزرگان و بیدار دل بخردان
فراوان بگفتند و دادند پند | برو زر و گوهر برافشاندند
جو بنشست بر گاه گفت ای گوان | بزرگان و بیدار دل بخردان
شما را بزرگیست نزدیک من | جو روشن شود روز تاریک من

کسی هر آنکس که نیکی کنند / بکوشند تا رای او نشکنند
هر آنکس گزین لشکر زیردست / بنالد بر ما یکی زیردست

دل مرد پدر اگر بشکنیم / همه بیخ و شاخش ز بن برکنیم
هر آنکس که بد باشد و بدسگال / که خواهد همی شاه خود را همال

نخستین به بندش توانگر کنید / چو بپذیرد از خونش افسر کنید
مباشید گستاخ با پادشا / بویژه کسی کو بود پارسا

که او گاه زهرست و گه پازهر / تو جوینده همواره تریاک بهر
ز گیتی تو خوشنودی خویش جوی / مشو پیش تختش مگر تازه روی

اگر خشم گیرد تو پوزش گزین / همی خوان به بیداد و داد آفرین
بدانگه که گویی که دانا شدم / بهر دانشی بر توانا شدم

چنان دان که نادان تویی از زمن / مشو بر تن خویشتن بدگمان
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا

ز شاهان دانندها پند گنج / کسی را ز دانش ندیدم برنج
سر مهتران آفرین خواندند / هم از دانشش فرد مانند

برفتند خشنود از ایوان اوی / بیزدان سپرده تن و جان اوی
پر از مهر دلها زبان پر ثنا / که جاوید باد این چنین پادشا

بدانگه که پرور شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان را بود نیکخواه

بدان کار شایسته بد سرفرازی / ز پیروز بی رای بی رهنمای
ز مژگان سرشک غمش بر چکید / همه جامهٔ پهلوی بر درید

ز سر برگرفتند گرد از کلاه / بماتم نشستند با سوگ شاه
همی گفت با کینهٔ شهریار / بلاش جوان چون بود خواستار

بدانست کان کار بی سود گشت / سر تاج شاهی پر از دود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد / بزد کوس و از دشت برخواست گرد

فراز آمدش تیغ زن صد هزار / همه رزم جوی و همه کینه دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد / دل مردم کینه ور شاد کرد

نامه نوشتن سرفرازی بنزدیک بلاش و از حالات پرور او را خبر دادن

فرستاده خواست شیرین زبان / خردمند و بیدار و روشن روان
یکی نامه فرمود پر داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
بنامه درون پندها کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد

وزان پس فرستاد نزد بلاش / که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این درد هر کس بخواهد کشید / شکیبایی و نام باید گزید

زباد آمده باد کرده دم / یکی داد خواهمش و دیگر ستم
کنون من بدستوری شهریار / بسیچ بد و نیکی نه زین کار زاد

که از کینه و خون پرور شاه / بتابد همی بر فلک هور و ماه
فرستاده زین جای بر دو آشیار / وز آن روی گریان بشد سرفرازی

بیاراست لشکر چو بر تند رود / بیامد ز زابلستان سوی مرد
یکی مرد بگزید بیدار دل / که آهسته دار اندرین کار دل

نویسنده نامه را گفت خیز / که آمد سر نامه را رستخیز
یکی نامه بنویس ای خوش نواز / که ای بیخرد رو به دیر ساز

گنه کرده پیش یزدان تنت / شود مویه گر بر تو پیرهنت
که کرد آنکه کردی تو ای بیوفا / ببینی کنون تیغ و دود و جفا

بکشتی شهنشاه را بیگناه / نبیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان / که این کینه هرگز نگردد نهان

چرا پیش او چون سگ چاپلوس / ز نفتی چو برخواست آواز کوس
نیای تو زین خاندان زنده بود / پدرش بهرام چون بنده بود

من اینک بر او آمدم کینه جوی / تمام ز بهتان این ننگ و بوی
ایران و آن خواسته هر چه هست / کز آن رزمگاه اندرت بد بدست

همه باز خوانم بشمشیر کین / بزابل کشم خاک ایران زمین
تمام جهان را بفرزند تو / نه بر دوده و خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان ببرم برت / زخون همچو دریا کنم کشورت
یکی باشد این چند گویم دراز / که از خون پیروز چون خوشنواز
چو آشفته آمد بر خوشنواز / بشد پیش تخت و برش نماز
بدو داد پس نامهٔ سرفرای / همانگه ز لشکر بپرداخت جای
نویسندهٔ نامه را داد و گفت / که پنهان بگوی آنچه دانی نهفت
بخاقان چنین گفت مرد دبیر / که این نامه پر گرز و تیغ است و تیر
شکسته شد آمد و زور آزمای / ازان پر سخن نامهٔ سرفرای
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخن یاد کرد اندران چرب و درشت

پاسخ نامهٔ سوفزای از خوشنواز

نخستین چنین گفت کز کردگار / بترسیم و از گردش روزگار
که هر کس که بودست یزدان پرست / نیاورد بر عهد شاهان شکست
فرستادش نامهٔ سودمند / وگر عهد آن شهریار بلند
برفا ربود آنچه گفتم سخن / هم اندیشهٔ روزگار کهن
چنین کینه ور گشت و بی چاره جوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
به پیروز بر اختر آشفته شد / نه بر کام ما شاه تو کشته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد / نبود از جوانیش یک روز شاد
نیاید پسند جهان آفرین / تو گویی که بگرفت پاداش ازین
هر آنکس که عهد نیا بشکند / سر راستی را بپای افکند
چو هر روز باشد بگاه نبرد / شکسته بکینه اندرون پر ز گرد
گرای تو آرام آراستست / نه گنج و نه جنگاورم کاستست
فرستاده با نامه تازان ز جای / پیک سفته آمد بر سرفرای
زمیدان خروشیدن گاودم / شنیدند و آواز رویینه خم
بکشمیهن آورد چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برین هم نشان روز بگذاشتند / همی راه را خانه پنداشتند
چو آگاهی آمد بر خوشنواز / بدشت آمد و رزم را کرد ساز
به بیکند شد رزمگاهی گزید / که چرخ روان روی هامون ندید
وزین روی پرکینه دل سرفرای / بگرداب و اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه / ز پیلان آسوده بربست راه
طلایه بگشت بر هر دو روی / جهان شد پر آواز برخاشجوی
غو پاسبانان و بانگ جرس / همی آمد از دور بر پیش و پس
چنین تا پدید آمد از چرخ شید / در و دشت شد چون بلور سپید

رزم کردن سوفزای با خوشنواز

دو لشکر همه رزم را ساختند / درفش دلیران برافراختند
ز آواز گردان برخاشجوی / ابا آب خون اندر آمد بجوی
همه دام کرکس شد از پر تیر / زمین شد بسان یکی آبگیر
بهر سو که دیدی یلی کشته بود / کرا از یلان روز برگشته بود
بجنبید بر قلبگه سرفرای / پس پشت او لشکر جان گزای
وز آن روی با تیغ کین خوشنواز / بجنبید و آمد بتنگی فراز
یکی چوب زد بر سرش سرفرای / بتندی سپاه اندر آمد ز جای
بجست از بر تیغ زن خوشنواز / بشیب اندر انداخت اسپ از فراز
بدید آنکه شد روزگارش درشت / عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پسش سرفرای / همی تاخت با نیزهٔ جان ربای
بسی کرد ازان نامداران اسیر / بسی کشته آمد بشمشیر و تیر
همی تاخت پیش کمین در رسید / به ره بر بسی کشته و خسته دید
رها کرد انگه پس خوشنواز / سپه را بهامون نشیب و فراز
همه راه پر کشته و خواسته / ز هامون یکی گرد برخاسته

سلیح و سواران و اسب و درمی — ستام و سنان و کلاه مهی
همی برد هر کس سوی سرفرای — نگشته چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه — بکرد اندران چیز ترکان نگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار — بکام دل ما بد از روزگار
چو خورشید بنماید از چرخ دست — برین دشت خیره نشاید نشست
بکین شهنشاه ایران شویم — برین دز بکردار شیران شویم
برین لشکرش دست بر بر زنند — همی هر کسی رای دیگر زنند
برین هم نشان تا بزخم سپهر — پدید آمد آن زیور تاج و مهر
تبیره برآمد ز پرده سرای — نشست از بر بارگی سرفرای
فرستاده آمد ز خوشنواز — بنزدیک سالار گردن فراز
که از رزم و پیکار و خون ریختن — نباشد جز از رنج و آویختن
او مرد خردمند گرد جوان — به فرخ فرستیم هر دو روان
اگر باز گردی ز راه بدی — بدانی که این کار بود ایزدی
ز بر با و شد کشته پیروز شاه — کز اختر سر آمد برو سال و ماه
کزو کار شد زانکه بشکست عهد — گزین کرد حنظل بینداخت شهد
کنون بودنی بر سر ما گذشت — خنک هر که گرد درشتی نگشت
اسیران و آن خواسته هرچه بود — ز زر و سیم و از گوهر نابسود
ز اسب و سلاح و ز تاج و ز تخت — که بر دشت بگذاشت پیروز بخت
فرستم همه نزد سالار شاه — چه از گنج ویژه چه چیز سپاه
چو پیروز گر سوی ایران شوی — بنزدیک شاه دلیران شوی
ندارم دگر سوی ایران بسیج — تو از عهد بهرام کردی بسیج
که بهرام گیتی بخشید راست — مر اترک و چینست و ایران تراست
چو بشنید پیغام او سرفرای — بیاورد لشکر بپرده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه — بگوی آنچه بشنیدی از کینه خواه

رای زدن سپه فرای با امرای ایران

بیامد فرستاده خوشنواز — بگفت آنچه بد آشکارا و راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست — برین آشتی رای پیمان تراست
بایران نداند کسی از تو به — بما بر توئی شاه و سالار و مه
چنین گفت با سرکشان سرفرای — که امروز ما را جز این نیست رای
گزیشان ازین پس نخواهیم جنگ — بایران بریم این همه بی درنگ
چو در دست ایشان بود کیقباد — ز موبد نگردی دلم هیچ شاد
جهان موبد موبدان اردشیر — ز لشکر بزرگان ز برنا و پیر
که گر جنگ سازیم با خوشنواز — شود کار بی سود بر ما دراز
کشند آنکه دارند از ایران اسیر — قباد جهانجوی با اردشیر
اگر خستی در میان کیقباد — ز موبد نگردی دلم هیچ یاد
که اورا ز ترکان بد آید بروی — نمانم بایران جز از گفت و گوی
یکی ننگ باشد که تا رستخیز — شود در میان دلیران چنیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم — برین آشتی رای فرخ نهیم
مگر باز بینیم روی قباد — که در دل جز اندیشه او مباد
سپاهش همه خواندند آفرین — که اینست گفتار و آیین و دین
فرستاده را خواند پیش پهلوان — همی راند با او بشیرین زبان
چنین گفت کاین ایزدی دوبس — جهان بد سگالد نگوید کس
بزرگان ایران که هستند اسیر — قباد و ست برنا و موبد اردشیر
دگر هر که دارند بر پای بند — فرستید نزدیک ما ارجمند
دگر خواسته هرچه دارید نیز — ز زرین و سیمین و هرگونه چیز
سراسر فرستید نزدیک من — به پیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست — که ما بی نیازیم و یزدان پرست
ز هیچون بروز دهم بگذریم — پی خاک توران ببین بسپریم
همه هرچه گفتم ترا یاد داد — چو رفتی یکایک بر او بر شمار

فرستاده هم در زمان گشت باز
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد
هم از موبد موبدان اردشیر
که فرزند پیروز را بی گزند
جهان تخت با تاج پیروز شاه
چو برخواند آن نسخت پهلوان
ز هیچون گذر کرد پیروز شاد
خروشی بر آمد ز ایران که گوش
بلاش آن زمان تخت سیمین نهاد
چو آمد بشهر اندرون سرفرای
پذیره شدندش پرستار شاه
مر او را بیک سخت در بر گرفت
بفرمود تا خوان بیاراستند
مهان را همه چشم بر سرفرای
همه کار ایران بدو گشت باز
نبودی جز آن نیز کو خواستی
بدو گفت شاهی ندانی همی
قباد از تو خود کاردان تر بُدست
همیگفت بی رنج تخت ایدون بود
چو بر تخت بنشست فرخ قباد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر
شمار از من کش دست راه
چو بخشایش آرد بخشم اندرون
دل خویش اگر دور داری زکین
سخن را بباید شنیدن نخست

رسیدن ایلچی خوشنواز از نزد سرفرای

کسی را که بودند از ایران اسیر
ببیند با هر که بود ارجمند
پراکنده چیزی که بد در سپاه
یکایک بدیدان سروش روان
ابا موبد موبدان و قباد
تو گفتی همی کر شدی زان خروش

بزرگان همه خیمه بگذاشتند
همه خواسته زان سپس کرد گرد
فرستاد دیگر سوی سرفرای
همانگه فرو هشت پرده سرای
بیاورد و اکنون بچون گذشت
هر بزرگان فرزانه برخواستند

رسیدن سرفرای با قباد با یران

همیرفت با آنکه بودش سپاه
ز هیتال چین دست بر سر گرفت
می و رود و رامشگران خواستند
از و گشته شاد و بدو داده رای
همان را که بد کینه خوشنواز
جهان را برای خود آراستی
بد از از نیکان ندانی همی
بدین پادشاهی توانا ترست

بلاش آنگهی دید روی قباد
ز راه اندر ایوان شاه آمدند
همی بود جشنی نه بر آرزوی
همه جا ده سرفرایی سرود
شده سرفرای از جهان بی همال
چو فرمان او در جهان گشت فاش
همی پادشاهی ببازی کنی
با یوان خویش اندر آمد بلاش

بر تخت نشستن قباد بن پیروز و پادشاهی قباد چهل و شش سال بوده

که گردن کشان را بدو بود فخر
بروز سپید و شبان سیاه
سر راستان خواندش رهنمون
مهان و کهان کنند آفرین
چو دانا شدی پاسخ آرش درست

چو بر تخت پیروز بنشست گفت
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست
نه بد تخت بخشودن اندر جهان
مرا آنکه شد پادشا گر کوی
چو دانش نه مردم بود ار نه بود

پیام سپهبد بر خوشنواز
همانگاه برداشت بند قباد
همه دست بر آسمان داشتند
که آورده بود او ز دشت نبرد
بدست یکی مرد پاکیزه رای
سپهبد با سب اندر آورد پای
از ایران سپاه سر بکوه ودشت
پذیره شدندش بیاراستند
که چون پهلوانان نشیند قباد
بزرگان برفتند یکسر ز جای
رها گشته از بند پیروز شاد
خلیده دل و جنگ خواه آمدند
نه تیمار پیروز آزاده خوی
به بربط همی رزم توران سرود
همیرفت از اینگونه تا چار سال
بجز بی بپرداخت تخت از بلاش
ز کژی و از بی نیازی کنی
نیارست گفتن که ایدر مباش
که بی کوشش و درد و رنج آن نهاد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
که از من مدارید چیزی نهفت
ز بان را بیاراست و کژی نخواست
بیاید بداد آفرین از جهان
ز کژی شود شاه پیچان چو گوی
همی دانش آری نیابد هنر

هرآنگه که دانا بود پیشتاب / چه دانش بود را چه با دو حجاب
جهانم که باید دل لشکری / همی در نکوهش کند کهتری

تو آنگه که او سخت باشد بچیز / فرومایه تر گشت و درویش نیز
چو درویش و آنگه کند برتری / بد و یاوگی ماند این داوری

بعیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان خود نگوید بسی
چو خورسند گشتی بداد خدای / توانگر شدی یکدل و پاکرای

گر از آزواری تنت را برنج / تن مرد بی آز بهتر ز گنج
هرانکو دانش بود توشه برد / بمیرد تنش نام هرگز نمرد

همه سر بسر دست نیکی برید / جهان و جهانرا ببد سپرید
همه مهتران آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند

جوان بود و سالش سه پنج و یکی / ز شاهی ورا بهره بود اندکی
همه کار او پهلوان راندی / کسی ابر شاه بنشاندی

نبود مرورا نه فرمانروای / جهان پر ز دستوری و رهنمای
چنین بود تا پنج و سه سال گشت / بکام اندرون شاه چون نال گشت

چنان بد که تا جور سپهر فزای / بدستوری بازگشتن ز جای
سپهبد سپه را همه ساز کرد / بزد کوس و آهنگ شیراز کرد

همیرفت شادان سوی تخت خویش / ز هنگام پرداخت بخت خویش
همه پارس را شد چنان همی / همی بود جز تاج شاهنشهی

بر آن بد که من شاه بنشاندم / بشاهی برو آفرین خواندم
گر از من کسی زشت گوید بدی / ورا سرد گوید بر اندرزدی

همی باژ جستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد بفرخ قباد / ز شیراز و پیداد و از کار باد

همیگفت هر کس که جز نام شاه / ندارد ز ایران بگنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیزی نه رای / جهان شد همه بنده سرفرای

هر آنکس که بر دار از قباد / بدو این سخنها همه کرد یاد
که از پادشاهی نیابی پسند / چرا کرده شهریاری بلند

ز گنج تو آگنده تر گنج اوی / بباید گسست از جهان رنج اوی
همه پارس چون بنده وی شدند / بزرگان پرستنده وی شدند

ز گفتار بد شد دل کیقباد / ز رنجش دل برنگرد ایچ یاد
همیگفت اگر من ز رستم سپاه / سر وی بگرد و شود رزمخواه

چو او دشمنی گر و باشد بگنج / از او دیده باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد تیمار اوی / نمانی ندانند بازار اوی

ندارم با ایران یکی رزمخواه / گر آید برش و پیش او با سپاه
بدو گفت فرزانه مندیش ازین / که او شهریاری شود با فرین

همابندگانند و سالار مست / که یازند با چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بجنبید ز جای / ببرد دل بدکنش سرفرای

شنید این سخن شاه و زو در گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت
همانکه جهاندیده کیقباد / نفرمود تا برنشیند چو باد

همانگه که شاپور رازی شود / بآواز نخچیر و بازی شود
هم اندر زمان برنشاندورا / زدی سوی درگاه خواندورا

از اسپ فرستاده آمد بری / چو باد خزانی بفرمان کی
چو دیدش بپرسید سالار بار / از و بستد آن نامهٔ شهریار

رسیدن نامه پادشاه قباد بنزدیک شاپور

پیامد بشاپور رازی سپرد / سوار سرافراز را پیش برد

چو برخواند آن نامهٔ کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد

که بر سر ترا دشمن اندر جهان / چرا او کس نبود آشکار و نهان
چو بشنید فرمان ده انزا کجواخت / سوی طیسفون زود لشکر براند

چو آورد لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان برکشد وندرا
چو دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش

بگفت از این تاج بی بهره‌ام / به بیهوده اندر جهان شهره‌ام
هم از نیز زایت فرمان دهی / مرا نام باشد ز شاهنشهی
از این داد و بیداد او در گردنم / بفرجام روزی بپیچد تنم
با ایران برادر بدی کدخدای / بهستی ز بیداد گر سر فزای
بدو گفت شاپور کای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت / ترا نام و فر و نام و نژاد از تست
بگفتش که از تاج شاهنشهی / مرا بهره رنجست و گنج تهی
تویی باژ خواه و منم باگناه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان / ز کردار او چند باشم نوان
چو نامه بدینگونه باشد بدی / چو من دشمن و لشکری جنگجوی
نمانم که بر هم زند نیز چشم / نگوییم سخن پیش او جز بخشم
نویسنده نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند
نوشت آن سخنها که با شاه گفت / شد آن کلک بیچاره با باد جفت
چو آن نامه بر مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر براه

رسیدن شاپور بنزدیک سپهر فرای

گزین کرد پس مرکبی نامدار / پراگنده از لشکر شهریار
خود و نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سرفرای / همانکه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدندش با سپاه گران / گزیده سواران و جوشن وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز / فرود آمدند آن دو گردن فراز
چو بنشست شاپور با سرفرای / فراوان ز زند از بد و نیک رای
همه داد پس نامهٔ شهریار / سخن رفت هرگونه دشوار و خوار
چو برخواند آن نامهٔ پهلوان / بپژمرد و شد گشته تیره روان
چو آن نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون سخنهاش باید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان / فراوان بنالید پیش مهان
بدانسان که برخواندی نامه را / تو دانی شهنشاه خود کامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که خواند مرا شهریار جهان
از آن رنج و سختی که بردم ز شاه / که رفتم ز زابلستان با سپاه
بمردی رهانیدم او را ز بند / نمانم که آید بدو بیش گزند
مرا دستها بود نزدیک شاه / همان نزد گردان ایران سپاه
گرایدونکه بندست پاداش من / ترا جنگ فرمود بر خاش من
نخواهم همان از تو تا هم به بند / ندارد مرا پند او سودمند
ز یزدان و از لشکرش نیست شرم / که من چند پالوده‌ام خون گرم
بدانگه که شاه در بند بود / بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نه چندین مگر دست تیغ / برزم آفتاب اندر آرم بتیغ
اگر سر دهم گر سر خویش باز / بروی ز تخت اندر آرم نیاز
کنون بند فرمود چندم جزاست / سخنهای سود مندم سزاست
ز فرمان او هیچگونه نگرد / چو پیرایه دانند بر پای مرد
چو بشنید شاپور پاسخش بجست / بزد نای رویین و خود برنشست
بیاوردش از پارس پیش قباد / قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را بزندان برند / بنزدیک ناهوشمندان برند
بشیراز فرمود تا هرچه بود / ز رنج و ز گشت و ز گنج و درود
بیارند یکسر سوی طیسفون / سپارد بگنجور او رهنمون
چو یکهفته بگذشت سرکوه زای / همی بود با موبد رهنمای
چنین گفت مر شاه را رهنمون / که یارند با او همه طیسفون
همه لشکر و زیردستان ما / ز دهقان و از زیردستان ما
گر او اندر ایران بماند درست / ز شاهی بباید ترا دست شست
بداندیش شاه جهان گشته به / سر تخت بدخواه برگشته به
چو بشنید مهتر ز موبد سخن / ز نو ساخت بنیاد گشت از کهن

بفرمود پس تاش پیچان کنند
برو بر دل و دیده پیچان کنند
بگردند آن پهلوان را تباه
شد آن گردن فراز نیکخواه

جوانا همی آمد با ایرانیان
بپالود و برخواست کار از میان
خروشی برآمد ز ایران بدرد
زن و مرد و کودک همه مویه کرد

بهترین زنانهای ایرانیان
گشاده شد و شرم رفت از میان
سپاهی و شهری همه شد یکی
ببردند نام قباد اندکی

برفتند یکسر بایوان شاه
ز بدگوی پرورد و فریادخواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود
بداندیش بود و بلاجوی بود

بکشتند و بردند از ایوان کشان
ز جاماسب جستند از آن پس نشان
که کهتر برادرش بد سرفراز
قبادش همی پروریدی بناز

بر تخت نشاندن ایرانیان قباد را

ورا برگزیدند و بنشاندند
بشاهی برو آفرین خواندند

بآهن ببستند پای قباد
ز نام و نژادش نگردند یاد

یکی مرد بد سرفراز و گزین
خردمند و پاکیزه و با فرین
جوانی بی آزار زرمهر نام
که از نام بودی پدر شادکام

سپردند لشکر بدو شاه را
بدانگونه بد را و بدخواه را
چنین است رسم سرای کهن
سرش هیچ پیدا نه بینم ز بن

گران مهربان کینه پیرفزای
بخواهم بدرد از جهان کدخدای
بی آزار زرمهر یزدان پرست
نسودش بند با جهاندار دست

پرستش همی کرد پیش قباد
وزان بد نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار ماند و ازو در شگفت
درو بخشش و مردمی در گرفت

همی کرد پورش که بدخواه من
پر آشوب کرد اختر و راه من
گراید دلت یا بم رهایی ز بند
ترا باشم از هر بدی سودمند

ز دل پاک بردارم آزار تو
کنم دیده روشن بدیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار
رهانمت ازین کار رنجه مدار

چو کرگرد آنچه بایست کرد
ز سر کشش پر کرم و تیمار خورد
ترا من بسان یکی بنده ام
به پیش تو اندر پرستنده ام

چو گوی بیفکند پیچان کنم
که هرگز وفای ترا نشکنم
از و ایمنی یافت جان قباد
ز گفتار آن پرخرد گشت شاد

وزان پس بدو راز بگشاد گفت
که اندیشه از تو نخواهم نهفت
بکش دست بر هیچ کس راز من
جز این نشنود کس یکی آواز من

بخوانیمشان و گشاییم راز
اگر مان میان مردم آید نیاز
اگر بند برداری از پای من
جهاندار آن که برخوردی از رای من

چو بشنید زرمهر پاکیزه رای
همانگاه برداشت بندش ز پای
شب تیره از دشت بیرون شدند
ز بیدار دشمن بهامون شدند

سوی شهر هیتال کردند روی
از اندیشه گشته و راه جوی
ازین گونه سرگشته این شیر مرد
با سوار رفتند تازان چو گرد

رسیدن قباد با زرمهر بهی

رسیدند پویان به پیرایه ده
بره بد یکی نامبردار ده

بدان خان دهقان فرود آمدند
ببودند یکبار ده دم بر زدند

یکی دختری داشت دهقان چو ماه
ز مشکی سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید
ز مغز سرش شد خرد ناپدید

همانگه بیامد بزرمهر گفت
که با تو سخن دارم اندر نهفت
بدو راز من پیش دهقان بگوی
نگر جفت من گردد آن ماهروی

بشد تیز و رازش به دهقان بگفت
اگر دخترت را کسی نیست جفت
یکی پاک انبازش آرم بجای
که گردی با هوا زبر که خدای

گرانمایه دهقان بزرمهر گفت
که دخترم را هیچ کس نیست جفت
اگر هست شایسته فرمان تراست
مر این را بدان ده که او را هواست

بیامد خردمند نزد قباد
که این ماه بر شاه فرخنده باد

پسندیدی و ناگهان دیدیش
بدانسان که دیدی پسندیدیش

قباد آن پری روی را پیش خواند
بزانوی کنداورش بر نشاند

یکی انگشتری بود با شاه و بس
که مزد نگینش ندانست کس

بره داد و گفت این نگین را بدار
بود روز کین اشتر خواستار

بدان ده یکی هفته از بهر ماه
همی بود و هشتم بیامد براه

دگر سوی هیتالیان شد قباد
گذشته سخنها بر او کرد یاد

بگفتا چه کردند ایرانیان
بدی را ببستند یکسر میان

بدو شاه گفت از بد خوشنواز
همانا بدین کارت آمد نیاز

به پیمان سپارم ترا لشکری
ازان سرکشی نامور مهتری

اگر بازیابی تو گنج و سپاه
جهانی نباید دگر با سپاه

ترا باشد آن مرز و فرمان مرا
زگفته نباشد پشیمان مرا

زبردست را گفت چندان فتاد
کزان مرز هرگز نیاریم یاد

چو خواهی فرستم بتو بر سپاه
جهانی جهاندار که نازد بگاه

چو کردند عهد آن و کردن فراز
در گنج زر و درم کرد باز

بشاه جهاندار دادش همه
سلاح و سواران لشکر همه

پذیرفت شمشیرزن سی هزار
همه نامداران و گرد و سوار

زهیتالیان سوی آهواز شد
سراسر جهان زو پر آواز شد

سبب تولد کسری بن قباد

چو نزدیکی خان دهقان رسید
همه کوی مردم پراکنده دید

همی مژده بردند نزد قباد
که فرزند بر شاه فرخنده باد

پسر زاد جفت تو امشب یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی

چو خورشید در خانهٔ شاه کام
همانگاه فرمود کسریش نام

ز دهقان بپرسید ازان پس قباد
که ای نیک بخت از که داری نژاد

بدو گفت از آفریدون گرد
که از تخم ضحاک شاهی ببرد

پدرم آنچنین گفت و من همچنین
بخواهند ازین مرز بسیار کین

زگفتار او شادتر شد قباد
زروزی که تاج کیی برنهاد

عماری بسیجید و آمد براه
نشسته بدو اندرون جفت شاه

بیاورد لشکر سوی طیسفون
دل از درد ایرانیان پرخون

بایران بیامد همه موبدان
نشستند با نامور موبدان

که این کار کرد و با بر دراز
میان دو شاه دو گردن فراز

بروم و زچین لشکر آید برون
بریزند ازین مرز بسیار خون

ببایدش تا بید سوی قباد
گمرکان سخنها نیارد بیاد

بیاریم جاماسب و سیاله را
که باور همت کند ژاله را

گمان زن تاراج و خون ریختن
بیکسو گذاریم و زآویختن

برفتند یکسر سوی کیقباد
که ای نامور شاه فرخ نژاد

که از تو دل مردمان خسته شد
بشوخی دل و دیدگان شسته شد

کنون کام دل زان بر آنکه سزاست
که شاه جهان بر جهان پادشاست

بیامد همه پیش او در زمان
برفتند با خاک تیره روان

گناه بزرگان ببخشید شاه
زخون ریختن کرد پوزش سپاه

ببخشید جاماسب را همچنین
بزرگان بر او خواندند آفرین

بیامد به تخت پدر برنشست
ورا گشت جاماسب خسروپرست

برینگونه تا گشت کسری بزرگ
یکی دانشی شد دلیر و سترگ

بفرهنگیان داد فرزند را
جهان تازه شد شاخ برومند را

همه گاه ایران و توران بساخت
بگردون کلاه مهی برفراخت

وزان پس بیاورد لشکر بروم
شد آن باره او را چو یکپاره موم

همی کرد ازان بوم و بر خارستان
ازو خواست زنهار و شهرستان

یکی شهر باد و دگر فارقین
بیاموختشان زند و بنیاد دین

نهاد اندران مرز آتشکده
بزرگی و نوروز و جشن سده

واین پی افگند جای کیان / فراوان برافگند سود و زیان
از اهواز تا پارس یک شارستان / یکی در برآورد پارستان

ازان خواند این شارستان را قباد / که تازی کنند نام دهقان نهاد
گشادی بهر جای رودی بر آب / زمین شد همه جای آرام و خواب

داستان مزدک کذاب و داد غله کردن قباد

بیامد یکی مرد مزدک بنام / سخنگوی و با دانش و رای کام
گرانمایه مردی و دانش فروش / قباد دلاور بدو داد گوش

بنزد جهاندار دستور گشت / نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / بزرگان و بی بنزد مهان

ز روی هوا ابر شد ناپدید / بایران کسی برف و باران ندید
جهان و کهان بر در کیقباد / همی هرکس از آب و نان کرد یاد

بایشان چنین گفت مزدک که شاه / نماید شما را بامید راه
دمان اندر آید بر شهریار / چنین گفت کای شاه پرهیزگار

من اکنون سخن پرسم از تو یکی / گرایدونک پاسخ دهی اندکی
قباد و سراینده گفتا بگوی / زمین در سخن تازه کن آبروی

بدو گفت آنکس که مارش گزید / همی از تنش جان بخواهد پرید
یکی دیگری را بود پای زهر / گزیده بیابد ز تریاک بهر

سزای چنین مرد گویی که چیست / که تریاک دارد درم سنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که خونیست این مرد تریاک دار

بخون گزیده ببایدش کشت / بدرگاه چون خصمش آرد بدست
چو بشنید برخاست از پیش شاه / بیامد بنزدیک فریاد خواه

بایشان چنین گفت کز شهریار / سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه / نمایم شما را سوی داد راه

برفتند شبگیر و باز آمدند / سخن در دل و دل گداز آمدند
چو مزدک ز دور آن سپه را / ز در که بنزدیک ایشان رسید

چنین گفت کای شاه پیروزبخت / سخندان و بیدار و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش داده ام / جواب سخن در بسته بگشاده ام

گرایدونک دستور باشد کنون / بگوید سخن گفتن رهنمون
بدو گفت برگوی و لب را مبند / که گفت تو باشد مرا سودمند

چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را که بندی به بند استوار
خورش بازگیری ازو تا بمرد / به بیچارگی جان بنانی سپرد

مکافات آنکس که نان داشت / و این بسته را خوار بگذاشت
چه باشد بگوید مرا پادشا / که آن مرد دانا بدو پارسا

چنین داد پاسخ که مسکین تنش / که ناکرده خونیست در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد به پیش قباد

بدرگاه رفت و بانبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت
بتاراج داد آنکه بودش بشهر / بدان تا یگایک بیابند بهر

چو دیدند هرکس که بد گرسنه / بتاراج بردند وانه همه
چه انبار شهری چه آن قباد / ز گیهان گندم نبود ندشاد

چو دیدند رفتند کار آگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / بمزدک همی باز گردد گناه

قباد آن سخنگوی را پیش خواند / ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ که نوشه بدی / خرد را بگفتار تو توشه بدی

سخن را چو بشنیدم از شهریار / بگفتم بدرگاه بیان خوار خوار
بشاه جهان گفتم از مار و زهر / وزانکس که تریاک دارد بشهر

برین بنده پاسخ چنین داد شاه / ز تریاک دار و ز تریاک خواه
که گر مار گشته بمیرد بزهر / وزان کس نیابد ز تریاک بهر

اگر خون آن زو تریاک دار / برینند کسی خون او دار خوار
چو شد گرسنه نان بود پادزهر / بسیری بخواهد ز تریاک بهر

اگر داوگر باشی ای شهریار / در انبار گندم نباید بکار
نگه گرسنه چند مردم برد / گرانبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد / نشد تیز مغزش ز گفتار او
ز چیزی که گفتند ایرانیان / همان داوگر موبدان ردان
بگردار مزدک همی گرگذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
بر او انجمن شد فراوان سپاه / فراوان بیامد به بی راه ورا
همی گفت هر کو توانگر بود / تهی دست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی سراسر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهی دست را با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک / شود ویژه تنها بلند از مغاک
هر آنکس که او جز برین دین بود / از ایزد بران راه نفرین بود
همه گشت درویش با او یکی / اگر پیر بودند اگر کودکی
ازین بپسندی چیز و دادی دهان / فرو ماندند زان سخن بخردان
چو بشنید در دین او شد قباد / ز گیتی بگفتار او بود شاد
ورا شاه بنشاند بر دست راست / ندانست موبد که لشکر کجاست
سوی او شد آنکس که درویش بود / وگر نه تنش از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین او / نیارست جستن کس آیین او
زانگر همی سر ز نیکی بگاشت / سپردی بدرویش چیزی که داشت
چنان بد که یک روز مزدک پگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما / هم از پاک دل زیردستان ما
فراوان و دیگر سران بر درند / فرود آوریشان اگر بگذرند

در عرض کردن مزدک سپاه و مریدان خود را بر قباد

ز مزدک شنید این سخنها قباد / بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک به پرمایه شاه / که این جای تنگست و چندین سپاه
همه در بخجند در پیش شاه / بهامون فرامد کنندشان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / از ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدکی صد هزار / پرستنده شد آن بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست / ز دین بر کشیدن کمر نارواست
یکی دست خطی بباید پسند / که سر باز گرداند از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز / که دانا برین پنج بنفزود چیز
یکی رشک و کین است و خشم و نیاز / به پنجم که گردد بر او چیره آز
تو گر چیره باشی بدین پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازین پنج مار از تن و خواستست / که دین بهی در جهان کاستست
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
گراینده بود رشک و آز و نیاز / که از خشم و کین اندر آید بکار
همی دیو پیچد سر از بخردان / بباید نهادن دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت / وزو ماند آتش و ایران شگفت
ازو نامور دست بسته بخشم / چو بشنید ز مزدک بتابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد / که از دین کسری چه داری بیاد
بدو گفت مزدک که او راه راست / ندارد همانا نه بر دین ماست
همانگه ز کسری بپرسید شاه / که از دین به بگذری چیست راه
بدو گفت کسری چو جوییم زنان / بگوییم که گر زیست یکسر کان
چو پیدا شود کژی و کاستی / درفشان شود پیش تو راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری زمان پنج ماه / ششم ماه من بازگردم بشاه
برین بر نهادند و گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس / که داننده بود و فریاد رس

کس آمد سوی فره اردشیر
نشستند دانش پژوهان بهم
چو بشنید گفتار مزدک قباد
گراینده تنگ او در او راستی
چنین گفت کسری به پیش پدر
سخن گفتن مزدک آید بجای
تو بپذیر گر داوری دین او
گر او کرد زین هر دو خراد را
بشبگیر چون هور بنهاد تاج
بیاراند فرزند شاه جهان
برابر با یاران شاه آمدند
چنین گفت موبد به پیش گروه
که باشد که جوید ورا کهتری
کسی کو مر او جای و چیزش کراست
مر که خداوند زن و زر کیست
پسر را کجا باز داند پدر
چو بشنید گفتار موبد قباد
پر آواز گشت انجمن سربسر
ازین دین جهاندار بیزار شود
بدو گفت هر کو برین دین اوست
بران کیش بر نامور صد هزار
که با این سران هرچه خواهی بکن
نه کرد ور کرد او گنده گرد
بمزدک چنین گفت کسری که رو
درختان به بینش کی آن کس ندید

که آنجا بدی داد و هرزود پیر
سخن رفت هر گونه از بیش و کم
درآمد ز کسری همی کرد یاد
شود دین زردشت یکباره پست
که گفتار من اینست ای تاجور
نباید بگیتی جز او رهنمای
بنه دور تا خرم آیین اوی
فراین و بندی و بهزاد را

ز اصطخر مهر آذر پارسی
بکسری سپردند یکسر سخن
که اکنون فراز آمد آن روزگار
بپذرفتم این دین پاک ورا
چو راه فریدون بود نادرست
ورا ایدون گر او بگوید همی
نه دانش نه فرهنگ ور دین اوست
وز انجا یکی شد بایران خویش

آمدن کسری با موبدان بدرگاه قباد

سخن گوی و جویای راه آمدند
بمزدک که ای مرد دانش پژوه
چگونه توان ساختن مهتری
شود کارگر بنده با شاه راست
همه گنج دارند گنجور کیست
همیدون پدر کی شناسد پسر
بر آشفت و اندر سخن داد داد
که مزدک سباد ابر تاجور
ز کرده هرش پر ز تیمار شد

جهانگاه مزدک بر کیقباد
یکی دین تو برساختی در جهان
کر باشد مر او ترا کار کر
جهان زین سخن پاک ویران شود
ز دین آوران این سخن کس نگفت
همی مردمان را بدوزخ بری
سرافراز کسری ورا یار گشت
همیدار داد و دین یزدان تباه
بکسری سپردش جهانگاه شاه

باطل کردن قباد دین مزدک را

وزین پس مزدک کمر دا انجمن
مهین مردمان را پراگنده کرد
بدرگاه باغ گرانمایه شو
نه از کار دانان پیشین شنید

بدرگاه کسری یکی باغ بود
یکایک بکشتندشان چون درخت
ز تخمی که کشتی برین روزگار
بشد مزدک و باغ بگشاد در

بیامد ز درگاه با یار سی
خردمند و دانندگان کهن
که دین بهی را کنم خواستار
ز جان و ز دل داد پاک ورا
عزیزو چو پیچد جان زنده است
ره پاک یزدان نجوید همی
مبادا کسی را ازین مغز و پوست
نگه داشت آن را و سامان خویش
زمین شد بگرداندر ای علاج
سخنگوی با موبدان جهان
درآمد سخن را در اندر گشاد
نباشند پیدا کسان از مهان
چو مردم جدا ماند از بهتر
نباید که این بهر ایران شود
که دیوانگی داشتی در نهفت
همی کار بد را ببد نشمری
دل مرد بی دین پر آزار گشت
مبادا برین نامور پیشگاه
ابا هر که او داشت آیین در آ
مبادا کسی را تن مغز و پوست
بفرزند گفت آن زمان شهریار
که پهنای او برتر از باغ بود
زبر پای و سرها پراگنده بخت
ترا داد این هوشمند بار
که چندی همی بر چمن بار و بر

فرو هشت از آن دار پیچان کمند
تو گر با هشی رای مزدک مگیر
ز نفرین مزدک همی کرد یاد
که شاخش همه گوهر آورد بار
غم روز مرگ اندر آمد بدل
بدان خط بایسته خود بد دبیر
که او داد مان داد و دین و هنر
نشد خوار هر کس کجا او برگزید
پس از مرگ ما او بود نیکبخت
چه بر زیر دستان و فرخ ردان
بر موبد رام برزین نهاد
شد آن رنج با سانی و رنگ و بوی
یکی تخت زرین و تاج سپهی
نهاد آن کیی نامه در پیشگاه
ولی عهد را شاد بنشاندند
همی خواندندی ورا شاه نو
بفرمان او شد زمان و زمین
که بختش جوان بود و دولت جوان
ز داد و دهش یافته نام و کام
به بوت که گشتی چنین پستند
که شادان بدم تا نگشتم کهن
بجاید مرا آنکه آرد بزیر
همن برگ را رنگ عنبر کند
ورو خوار گرد و تن ارجمند
همی گیر داز شصت و از رنج نم

برآمد بناگاه از ایوان خروش
سر مرد بی دین کنون پر ز گرد
زن و بچه و باغ آراسته
بر آتشکده خلعت افکند نیز
که کسری همه رای نیکو زدی

یکی دافسر بود کسری بلند
وزان پس بکشتش بباران تیز
همی بود با شرم چندی قباد
ز کسری جهان شاد شد شهریار
ز شاهیش چون سال بر شد دو چل

سپری شدن روزگار قباد و اندرز او

چه بر آتشکاره چه اندر نهفت
بخر پند او را اگر پند یاد
دل بدسگالش پر از دود باد
باو شاد باشید و گنج آگنید
نبد روز پیری هم از مرگ شاد
گل و مشک و کافور وی خواستند
ببستند تا جاودان راه را

سر پادشاهیش آکس ندید
بکسری سپردم هزاوار تخت
بدین مهر چیستیم بر موبدان
بدان نامه بر مهر زرین نهاد
برو و جهان مرد ری ماند از وی
یکی دخمه کردند شاهنشهی
جو موبد بپرداخت از سوگ شاه

بر تخت پادشاهی نشستن نوشیروان و مدت پادشاهی او چهل و هشت سال بوده است

ز کسری کنم زین سپس نیز یاد
ثنا بر محمد علیه السلام
چرا شد دل روشنت پر نهیب
به پرهیز و باد و سپاس ایج هست
بپکدست ریخ و به دیگرش مرگ
پس از زعفران رنگهای گران
همان سرو آزاد پستی گرفت

همش داد بود و همش رای و نام
الا ای دلارای سرو بلند
چنین گفت پرسنده با سرو بن
دم اژدها دارد و چنگ شیر
ز سرو دلارای چنبر کند
گند بسته این تند پای نوند
خروشان شد آن نرگسان دژم

چنانکه چو دید آتش تیز رفت هوش
کنون بخت را زنده بر دار کرد
بزرگان بشد ایمن از خواسته
بدرویش بخشید بسیار چیز
وزان پس همه رای با او زدی
یکی نامه بنوشت پس بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر
بپا شد همه پیکان هر چه گفت
هر آنکس که بینند غلط قباد
که یزدان از آن پور خشنود باد
ز گفتار او هیچ بر مگذرید
بهشتاد و هشت سالیان قباد
تنش را بدیبا بیاراستند
نهادند بر تخت زر شاه را
بران انجمن نامه بر خواندند
جو بنشست کسری بران گاه نو
همه مهتران خواندند آفرین
ورا نام کردند نوشین روان
بسر بردم این نامه کیقباد
هزاران درود و هزاران سلام
بدان شادمانی و آن فر و زیب
چنین پیر گشتم ز نیروی شصت
هم آواز عدست و هم زور رگ
گل ارغوان را کند زعفران
مرا او خوشاب بستی گرفت

دل شاد بی غم پر از درد گشت / چنین روز ما نا جوانمرد گشت
به انگه که مردم شود سیر شیر / شتاب آورد مرگ و خواندش پیر
چهل و هشت بد عهد نوشیروان / جو بر شصت رفتی نمانی جوان
جو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن / جو بنشست سالار با رای زن
سر نامداران زبان برگشاد / ز داد و از نیکی و دهش کرد یاد

مقالات انوشیروان با موبدان و بزرگان

چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما پر از آفرین باد و مهر
گر ز دست نیک و بد و کام و نام / وزو مستمندیم و درویش و کام
وزو نیست فرو بدو نیست زور / بفرمان او تا بر آرد سرخ هور
ز رای و ز فرمان او نگذریم / نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هر انکس که داد / کند در دل از داد او باشد شاد
از امروز کاری بفردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار / تو فردا جنی گل نیاید بکار
هر انکس که اندیشه بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
زنا مرجه پرسید باغ بهیم / ز خواهندگان روز فرخ نهیم
ز اندیشه دل کس آگاه نیست / بدین تنگی اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد / سپاه و رعیت بر و هر دو شاد
هر انگه که یابی تن زورمند / ز بیماری اندیشه در دو گزند
بزندگی یاد کن روز مرگ / جهانیم با برگ جون باد و برگ
هر انگه که در کار سستی کنی / همی رای ناتندرستی کنی
چو چهره شود بر دل مرد رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
دگر بر خرد چیره گردد هوا / نخواهد بدیوانگی بر گوا
دگر مرد بیکار بسیار گوی / نماندش بنزد کسی آب و روی
بکوشی تا راه یابی بکیتر / سوی راستی راه نزدیکتر
بکاری کزو پیش دستی کنی / نباید که کندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
جو بر خیزد از خواب مرد از نخست / ز دشمن بود ایمن و تندرست
خردمند وار مردمی بی نیاز / فزونی برین درد و رنجست و آز
اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آسایش است
دگرگونی از داد او اندرون / گسستش بود خوردن و آبخون
هر انکس که هست اندرین انجمن / شنید این بر آورده آواز من
بر انچه سر تا سر اگه بوید / همه سال با بخت همره بوید
که ما تاج داری بسر برده ایم / بداد و خرد رای پرورده ایم
ولیکن ز دستور باید شنید / بدو نیک بی او نباید پدید
هر انکس که آید بدین بارگاه / نباید که روزی ما نیابند راه
بباشیم ز دستور همداستان / گر بر من بپوشد چنین داستان
به درگاه بر کارداران من / ز لشکر بنزد سواران من
جو روزی بر ایشان نداریم تنگ / نگه کرد باید بنام و بننگ
همه مردمی باید و راستی / نباید بدین اندرون کاستی
هر انگه که باشد از ایرانیان / به بندد برین بارگه بر میان
بیابد ز ما گنج و گفتار گرم / جو باشد پرستنده با رای و شرم
بو پیدا جو بیند کسی زیر دست / نباشد خردمند و یزدان پرست
مکافات یابد بدان بد که کرد / نباید غم ناخردمند خورد
شما دل بفرمان یزدان پاک / بدارید وارنا مدارید باک
که او نیست بر پادشا پادشا / جهاندار و پیروز و فرمانروا
فروزنده تاج فرمان ما / نماینده ما را سوی داد و راه
جهاندار بیدار و داور / از اندیشه مرد دل بر بسته

زمان و مکان آفرید و سپهر / بیاراسته چرخ را با مهر
شما را دل از مهرها برفروخت / دل و چشم مردم بفرمان بدوخت
نگهدار تا جست چرخ بلند / همان آتش و آب و خاک نژند
بهشتی ز یزدان گرامی دهند / روان ترا آشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست / پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشیروان این سخن برگرفت / همه انجمن ماند ازو در شگفت

قسمت کردن نوشیروان ممالک را

همه یکسر از جای برخاستند / همی آفرین نو آراستند
جهاندار داننده کز انجمن / بخشهای گیتی سراسر براند
جهان را ببخشید بر چار بهر / وزو نام زد کرد آباد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد / دل بخردان را بدو شاد کرد
دگر بهره زو قم بد و اصفهان / نهاد و بزرگان و جای مهان
سیم بهره بود آذرآبادگان / که بخشش نهادند آزادگان
از ارمینیه تا در اردبیل / به پهلو پناهه بوم دکیل
سیم پارس و اهواز و مرز خزر / ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم / چنین پادشاهی و آزاد بوم
وزین مرزها هرچه درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید گنجی بهر کهترین / جهانی برو ساختند آفرین
ز شاهان سر آنکس که بد پیش او / اگر کم بدی کام اگر بیش او
بجستند بهره ز کشت و درود / ز رستنی کسی پیش ازین کی بسود
سه یک بود اگر چاریک بهر شاه / قباد آمد و ده یک آورد راه
ز ده یک بدان بد که کمتر کنند / بکوشش که کهتر چو مهتر کنند
زمانه ندادش بران بر درنگ / بدو ریا بس این مشوار ننگ
بکسری رسید آن سزاوار تاج / ببخشید بر جای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردان / بزرگان و سپهدار دل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن / زمین را ببخشید و برزد بسنج
گریبی نهادند بر یک درم / که ایدون که دهقان نکرد او دژم
کسی را کجا تخم اگر چارپای / بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی / وگرنه زمین خوار بگذاشتی
بیاگشته اندر نبودی سخن / پراگنده شد رسمهای کهن
گریب رزی بار و شش درم / بخرما بنان بر میزد قسم
ز زیتون و از گوز و از میوه‌دار / که در مهرگان شاخ بودی ببار
رزه بن درم یک رسیدی بگنج / نبودی جز این سال تا سال رنج
وزین خورد نیمای خرداد ماه / نکردی ببار اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود و دهقان نبود / نبودی غم و رنج کشت و درود
پراگنده از ده درم تا چهار / بسالی ازو بستدی کاروار
بسالی سه بهره بدی این درم / کسی بر دبیران نکردی ستم
براندازه بردی به دیوان شاه / ازین باز دادی بهر چار ماه
دبیر و پرستنده شهریار / نبردی به دیوان کسی زین شمار
گریب و خراج آنکه بد نامبرد / به روزنامه بود بد سپرد
یکی آنکه بر دست گنجور بود / نگهبان آن نامه گنجور بود
دگر تا فرستد بهر کشوری / بهر کارداری و هر مهتری
سه دیگر که نزدیک مهتر بدند / گزیت و سر و باژها بشمرند
بفرمان او بود کاری که بود / ز باژ و خراج و ز کشت و درود
پراگنده کارآگهان در جهان / که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد / بهر جای ویرانی آباد کرد
بخفتند بر دشت خرد و بزرگ / به آبشخور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه فرمود بر پهلوی / پسند آیدت چون ز من بشنوی
نخستین سر نامه بود از نخست / شهنشاه کسری یزدان پرست

به رو در روز و بگذراد و شهر
برومند شاخ از درخت قباد
سوی کارداران باژ و خراج
نخستین سخن چون ستایش کنیم
بدانکه که هست او رهایی نیاز
مراد او فرمود و خود داور است
ز روی زمین تا بچرخ بلند
نفرمود ما را جز از راستی
نخستین دل من جز از داد مهر
بشاهی مرا داد یزدان پاک
چنین داد پاسخ به برمایه شاه
بکام تو باد اسپهر بلند
بگیتی نباید که از شهریار
جو آید رنج و ستم همی آرمید
پراندیشه بودم ز کار جهان
کزین تاجداری مرا داد خشنت
نگردد سپاه انجمن جز بگنج
نیرامدم با دل خویش راز
نوشتم بهر کشوری نامه
بمیدان فرستید با ساز جنگ
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان
عرض شد ز در سوی هر کشوری
بدیوان آن سپیم بر داشتی
مر اساز لشکر ز شاهان خویش
چو خورشید تابنده بنمود چهر

نامه فرستادن کسری بنزدیک کارداران قباد

پرستنده نامه و فر و تاج
جهان آفرین را نیایش کنیم
بنزدیک او آشکار است راز
ز هر برتری در جهان برترست
ز خورشید تا تیره خاک نژند
که دیو آورد کژی و کاستی
گشادن بهر کار پیدا و مهر
ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
که چون تو نه پیوند نگین و کلاه
دلت شاد مانی و تخت بی گزند
نماند جز از راستی یادگار

باندازه از وی شمار آورد
هنرمند و بینا دل آزاشناس
کسی اگر او سپر فرازی بود
مر ورا نزد داد و داد او کیست
پی مور بر خویشتن برگواست
اگر بهر من زین جهان فراخ
کنون ما بروی زمین سر بسر
که ما در صف کارزار آورد
جو دست و عنان تو ای شهریار
بموبد چنین گفت نوشیروان
جدا باید امید درین آز و رنج

اکرام و بخشش کسری بر سپاه

همه گرد بر کردم ار بمنیست
بس رنج بهتر بود در که گنج
جو اندیشه بر پیش خود شد دراز
بهر نامداری و خود کامه
بجویید نزدیک نام و ننگ
نداند هیچید با بدگمان
درم بر دو نزدیک سر مهتری
بدان خرمی روز بگذاشتی
فزونست هم دانش و هم کیش
دریغ بگشت و گردان سپهر

بدل گفتم ار من ز هر سو سپاه
اگر بد ازین پیش رخ آمدید
سوی پهلوانان و پیش روان
که هر کس که دارید هوش و خرد
نباید که اندر فراز و نشیب
جو آن بی هنر سخت ناخوش بود
جهل روز بودی درم را درنگ
کنون لاجرم روی گیتی برد
سخنها جو بشنید موبد ز شاه
پدید آمد آن تو ده شنلید

که یزدانش داد از جهان تاج بهر
که تاج بزرگی بسر بر نهاد
هنر با نژاده بود تا رمود
که دارد ز دارای کیهان سپاس
نخستین ورا بی نیازی بهر
کسی اجز از بندگی کار نیست
که ما بندگانیم و او پادشاست
هنوزی جز از باغ و میدان و کاخ
ز خاور بر و تا در باختر
جگونه برآریم از آورد کرد
بر ایران نگر دست بر بطکار
که با داد ما پیر گردد جوان
روان بستن اندر سرای سپنج
بباید جهید و بباید چرید
سخن را همید اشتم در نهان
بخواهم ز هر کشوری رزمخواه
ازین آرزو دل بیاکیم شید
همان نزد پیدا ز دل موبدان
همی کهتری را ابر پرورد
ندانند جنگ و عنان و رکیب
اگر چند فرزند آرش بود
برفتی جبا بجوی ها پا ز جنگ
بیاراستم تا کی آید نبرد
بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
دو زلف شب تیره شد ناپدید

نشست از بر تخت نوشیروان
نهادند سر پس به درگاه روی
خروشی برآمد ز درگاه شاه
به آواز گفت آن زمان شهریار
مباشید ترسان ز تخت کلاه
اگر کی سپاریم با انجمن
بخواب و بپداری و رنج و آز
که انگه بود شاد و روشن دلم
بخشید کسی با دل مستمند
ز باژ و خراج آن کجا ماندست
برآمد ز ایوان یکی آفرین
مباد از تو تخت پردخته گاه
بگیتی کسی را نبد هیچ غم
در و دشت و پالیزها چون چراغ
زمین را بگردار تابنده ماه
همه با دل شاد و با ساز جنگ
فرستاده آمد ز هند و ز چین
همه کهتر از پا پراستند
بدرگاه شاه جهان آمدند
برین نیز بگذشت چندی سپهر
بگردد یکی گرد خرم جهان
ز پیل و ز لشکر و سیم و زر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند
تن آسان ببرز خراسان کشید
به هر بوم آباد کو برگذشت

مجلس ساختن نوشیروان با بزرگان

که هر کس که جوید سوی او راه
که جز پاک یزدان ندارید یار
گشاده ست بر هر کسی بارگاه
که آراسته باشیم بارای زن
ازین بارگه پس نگردید باز
که رنج از ستدید کاهم چلم
که از درد او بر من آید گزند
که موبد به دیوان ما اندرست
بخورشید از تیره روی زمین
همی نامور خسروانی کلاه
ازان پر اندر آمد هنگام نم
چو خورشید شد باغ و چون باغ راغ
ز داد و ز لشکر پراس شاه
همه لشکر آرای با نام و ننگ
همه شاه را خواندند آفرین
بسی برده و بدرها خواستند
ابا باژها میهمان آمدند
همی داشت بر شاه بخشنده مهر
گشاده کند کار های نهان

بیاید بدرگاه نوشیروان
که دارنده او یست و هم رهنمای
هر آنکس که آید بروز و بشب
بچوگان و بر دشت نخچیرگاه
همه آرزوها همه یافته
مباد آنکه از کار داران من
سخن گر چه اندک بود در نهان
نخواهند نیز از شما زر و سیم
که نوشیروان باد و با فرهی
ز گفتار آن خسرو نازنین
جهان شد بکردار خرم بهشت
پس آگاهی آمد بروم و بهند
کسی آن سپه را ندانند شمار
دل شاه هر کشوری خیره گشت
ندیدند با خویشتن تاو او
بزرین عمود و بزرین کلاه
بهشتی شد آراسته بارگاه
خردمند کسری چنان کرد رای
بزد کوس و از جای لشکر براند

سیر کردن نوشیروان اطراف بلاد و ممالک را و عدالت گستری او

سراپرده و خیمه از دشت
چو بر خواست پس ناله کره نای

دل افروز و شادان و روشن روان
هر آنکس که بد بر زمین راه جوی
لب شاه خندان و دولت جوان
همو دست گیرد بهر دو سرای
ز گفتار بسته ندارید لب
بر آشما را گشاده ست راه
نجنبید یکتن ز بن نافته
گر از لشکر و پیشکاران من
بپرسد زمن کردگار جهان
نجنبید ازین پس دل از باد و بیم
همه ساله با تاج شاهنشهی
چو باغ ارم گشت روی زمین
همی بر بر دشت لاله کشت
گر شد بوم ایران چو روی پرند
بگیتی که نامور شهریار
ز نوشین روان شان روان کرد بیشب
سبک شد بدل باژ روم ساو او
فرستادگان بر گرفتند راه
ز پس برده و برده و باژ خواه
گران مرز گیتی بجنبید ز جای
سمان ماه و خورشید از و خیره ماند
گرانمایه زرین و زرین سپهر
همان در خوشاب و گوهر نماند
سپه را بر آیین و آسان کشید
سناوی کری پیش کردی بپای

که ای زیردستان شاه جهان / که دارد گزندی ز ما در نهان
نپیچید تا این از شهریار / مدارید از اندیشه جان استوار

ازین گونه لشکر بگرگان کشید / همی تخت و تاج بزرگان کشید
بدانسان که گیتی نیابد زداد / سخن باید از دادشاه و نژاد

زگرگان بساری و آمل شدند / بهنگام آوار تبل شدند
در و دشت یکسر همه چشمه بود / دل شاه گیتی پر اندیشه بود

زمانی بکوهی بر آمد بلند / یکی بارگی برنشسته سمند
سوی کوه و آن بیشه‌ها بنگرید / گل و سنبل و آب و نخچیر دید

چنین گفت کای روشن کردگار / جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه / کشاینده و هم نماینده راه

جهان آفریدی بدین خرمی / که از آسمان نیست پیدا زمین
کسی کو جز از تو پرستد همی / روانرا بدوزخ فرستد همی

از ایران فریدون یزدان پرست / بدین گوشه بر ساخت جای نشست
بدو گفت گوینده کای دادگر / گر آید ز ترکان نبودی گذر

ازین نامور دز بدی فرهی / دل از رامش نبودی تهی
نیاریم کردن برافراختن / ز بن غارت و کشتن و تاختن

نماند بسیار و اندک بجای / ز مرغان و از مردم و چارپای
گزندی که آید بایران سپاه / ز کشور بکشور جز این نیست راه

بسی پیش ازین کوشش و رزم بود / که با ترک در راه خوارزم بود
کنون جز که دهقان بازارگان / برون آورد پر برد رایگان

نگاه می رنج کافزایش است / بما بر کنون جای بخشایش است
سرشک از دو دیده ببارید شاه / چو بشنید گفتار فریادخواه

بدستور گفت آن زمان شهریار / که پیش من این کار دشوار خاست
نشاید کزین پس حمیم وجیم / دگر خویشتن تاج را پروریم

نباید که جز داد و مهر آوریم / دگر چون بکاری بجبر آوریم
شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ / همی گوسفندی نماید بگرگ

نباید که بر زیردستان ما / نه دهقان و نه زیرپستان ما
نهنگی بجاک و بدریای آب / بر خشنده روز و هنگام خواب

زبازارگانان که بر تر و خشک / درم دار و در خوشاب و مشک
نباید که خورشید بیداد مهر / بریشان بتابد ز خشم سپهر

بریکو نرفت این نژاد و گهر / بسر تاج یابد همی از پدر
بجز داد و خوبی نبد در جهان / یکی بود با آشکارش نهان

نهادم بروی زمین بر خراج / کریب درخت از پی تخت و تاج
چو این نامه آرند نزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما

کسی کو برین یکدرم بگذرد / به پیداو بر کفن بشمرد
بیزدان که او داد دیهیم و فر / وگرنه میانش ببرم بدار

برین نیز با داوره کردگار / نباید که تخم بد آید ببار
همین رسم و این نامه بنهید پیش / نگردید ازین فرخ آیین کیش

بهرجا رمامی یکی مهر ازین / نخواهید با داد و با آفرین
بجایی که باشد زیان ملخ / وگر تف خورشید باشد بشخ

وگر تف باد سپهر بلند / بران کشتمندان رساند گزند
همان گر نیاید همی روز نم / ز خشکی شود دشت خرم دژم

نخواهید باژ اندران بوم و رست / که ابر بهارش بباران بشست
ز تخم پراگنده از مرد و رنج / ببخشید کارندگان از گنج

زچیزی که اورا خداوند نیست / بر دو برادرش و پیوند نیست
نباید که آن بوم ویران شود / که در سایه شاه ایران شود

که بر کوی بر گنج تنگ آورد / گزینان بهانه بجنگ آورد
ز گنج آنچه باید بدارید باز / که گر دست یزدان مرا بی نیاز

که ویران کند بوم و بر برتن / بتاید بر و سایه فرمن
کسی را که باشد بهای نانجار / اگر گیرد این کار دشوار خار

کنم زنده بر دار جایی که هست / اگر سرفرازست اگر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بدند / ازین کار بر دیگر آیین بدند
بدو نیک با کاردانان بدی / جهان پیش اسب جوانان بدی
خرد را همی خیره بفریفتند / در افزونی گنج بشکیفتند
مرا گنج داد است دهقان سپاه / نخواهد بدینار کردن نگاه
شما را جهان بازجستن بداد / نگه داشتن اجر مرد نژاد
گرامی ترا از رزم بدخواه من / گر جوید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر / نیابد برین بارگه بر گذر
کسی را که بود اجر این پایگاه / که با داد و مهرست و با رسم و راه
چو سپهبد دل کاردانان من / بدیوان موبد شوند انجمن
چه باید از گفت یکتن دروغ / ازین پس نگیرد بر ما فروغ
بسپهبد اگر بر مرا مهر نیست / پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست
هر آنکس که او راه یزدان بجست / باب خرد جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان رنجی که گشت / بیابد بپاداش خرم بهشت
که ما بی نیازیم ازین خواسته / که گرد و بنفرین روان کاسته
که از کوشش و رنج باید خورش / ز جوشش بود پیکان پرورش
پلنگی به از شهریاری چنین / که نه شرم دارد نه آیین و دین
کش دست بر ما در اسپستی / چگوییم بپیچیده در کاستی
نهانی بد و داد و دادن بدی / جهان تا رسد نزد ما کف و گوی
بنزدیک یزدان بود ناپسند / نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که از داد و مهرش بود تار و پود
اگر دادگر باشدی شهریار / بماند بگیتی ازو یادگار
که جاوید هر کس کند آفرین / بران شاه آباد و با داد و دین
خردمند و پاکدل و ره شناس / که دارد ز دادار گیهان سپاس
ز شاهان که با تخت و با افسرند / بگنج و بنیرو توانگرترند
نبد دادگرتر ز نوشیروان / که جاوید باد او روشن روان
وزو پیشتر بفزایکی / ببخت و بداد و برد اکی
ورا موبدی بود بابک بنام / هشیوار و پاکدل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه
بپاراست جایی بلند و فراخ / سرش برتر از تیغ در کاخ
بگسترد فرشی در آن شاهوار / نشستند هر کس که بودش بکار

دیوان گرفتن بابک و آمدن سپاه نزد وی

ز دیوان بابک برآمد خروش / نهادند یکسر بآواز گوش
که ای نامداران رزم آزمای / همه کس باسب اندر آرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزهٔ گاوسار / هر آنکو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابک سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید / درفش و سر تاج کسری ندید
از ایوان سب اندر آورد پای / بفرمودشان بازگشتند جای
برین نیز بگذشت چندی سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلاح و کمان و کمند / بدیوان بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر / همی گرد لشکر برآمد بابر
نگه کرد بابک بگرد سپاه / چو پیدا نبد گرد اورنگ شاه
چنین گفت امروز با فر و داد / همه بازگردید پیروز و شاد
بروز سه دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند / بفر و بزرگی و تخت بلند
بداند کاین عرض آزرم نیست / سخن با کی با و با شرم نیست

شهنشاه گیتی چو بشنید گوش / ز دیوان بابک برآمد خروش
بخندید خفتان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برآورد راست
به دیوان بابک برآمد پگاه / همه با سلیح و ز آهن کلاه
فروهشت از ترگ رومی زره / زده بر زره بر ز سر سوگره
یکی گرزه گاوپیکر به چنگ / زده بر کمر چار تیر خدنگ
بیازد کمان و بزین بر کمند / بیاز ابزین کمر کرده بند
برانگیخت اسب و بیفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران
عنان از چپ و راست لختی بسود / سلاح و سواری ببابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را زان پسند آمدش
بدو گفت ای شاه انوشه بدی / روان از ابد بیدار تو شه بدی
چپ و راستی روی کشور بداد / بریکونه و آواز تو داریم یاد
دلیری بدار بنده این کهتری / سزد گر نه پیچی تو از داد روی
عنان را یکی بازپیچید راست / جهان گر نشیندی تو سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسب / چپ و راست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابک در و خیره ماند / جهان‌آفرین را فراوان بخواند
سوار هزار و یک و ده هزار / نبودی یکی را گذر بر حصار
دری فزون کرد روزی شاه / به دیوان خروش آمد از بارگاه
گرانشب سر رزم جویان چار / سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید روشن‌روان / که بختش جوان بود و دولت جوان
چو برخاست بابک ز ایوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ / که امروز من گشتم از تو سترگ
همه در دلم راستی بود و داد / درستی بیارد زمین شاد باد
درشتی نماند جوانی درست / انوشه کسی کو درشتی نجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز ز راه درشتی مگرد
تن خویش را گر نیابی گزند / دل راستی زان سپس نشکنی
بدین آرزو نزد من پیش گشت / دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت
جهاندار نپسندد از ما ستم / که ما شاد باشیم و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ / همه از در باغ و میدان و کاخ
پر از گاو و نخچیر و آب روان / ز دیده همی خیره گردد روان
نمانیم کاین بوم ویران کنند / همی تاختن سوی ایران کنند
ز شاهی و از رای فرزانگی / نشاید جز این فر مردانگی
همه بر نخوانند کسی آفرین / چو ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز بوم روم / ز هر مرز کو هست آباد بوم
ز هر کشوری مردم ژرف بین / که آسته دیابی همی برگزین
یکی باره از آب برکش بلند / بلندش پهن و بالای او ده کمند
بسنگ و گچ باید از قعر آب / برآورده تا چشمهٔ آفتاب
که هرگز گزیشان نیاری ببند / ز دشمن بر ایران نیاید گزند
نباید که باشد کسی زین برنج / بده هر چه خواهند و بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مردم نژاد / نباید که آزار یابد ز باد
یکی موبدی را بر آن کار کرد / بیابان همه پیش دیوار کرد
دری برنهادند ز آهن بزرگ / رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند / چو ایمن شد از دشت لشکر براند

لشکر کشیدن کسری بجانب الانان

ز دریا به راه الانان کشید / یکی مرز ویران و بیکار دید
بآزادگان گفت کنکست این / که ویران بود مرز ایران زمین
نباید که باشیم همداستان / که دشمن زند زین نشان داستان
ز لشکر فرستاده‌ای برگزید / بجنگی و بپا جنانچون سزید
بدو گفت شبگیر از ایدر بپوی / بدین مرزداران کشور بگوی
که بشنیدم از گفت کارآگهان / سخن هر چه رفت آشکار و نهان

که گفتند ما را از ایران خاک — چو ایران بر ما چه یک مشت خاک
بیابان فراخست و کوهش بلند — سپاه از در گرز و تیغ و کمند
کنون با بنزد شما آمدیم — سراپرده و گاه و خیمه زدیم
در و غار جای کمین شماست — بر و بوم و کوه و زمین شماست
همه جنگجویان بیگانه ایم — سپاه و سپهبد نه زین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن — که سالار ایران چه افگند بن
سپاه الانی شدند انجمن — بزرگان فرزانهٔ رای زن
سپاهی که شان تاختن پیشه بود — و راز او مردی کم اندیشه بود
ازیشان بدی شهریاران به بیم — نماندی که پس چاره و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای — بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستاد پیغام شاه جهان — بایشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران ازان تیره گشت — دل از نام نوشیروان خیره گشت
بزرگان آمرز و گنداوران — برفتند با باژ و ساو گران
گرانمایه اسپان بسیار مر — همان برده و جامه و سیم و زر
ازیشان هرانکس که پیران بدند — بکنگری و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند — ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپردهٔ شهریار — رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون — همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد چون بود با دلاور براز — بشرم و بپوزش بیامد نیاز
بر ایشان ببخشود بیدار شاه — ببخشود بگذشته کین
بفرمود تا هرچه ویران شدست — کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارستانی برآورد زود — بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره گردش اندر بلند — بدان تا ز دشمن نیابد گزند
بگفتند با نامور شهریار — که ما بنده گانیم با گوشوار

برآریم ازیشان که فرمود شاه
یکی بارهٔ نامور تا بماه
وزان جایگه تیز لشکر براند
بهندوستان رفت و چندی بماند

متوجه شدن کسری بجانب هندوستان

بفرمان همه پیش او آمدند — بجان سر کجا چاره جو آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان — باندازه بر جایگه ساختشان
دل شاه برگشت ازان جایگاه — جهانی پر از اسب و پیل و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد بشاه — که گشت از بلوچی جهانی سیاه
ز بس کشتن و غارت و تاختن — زمین را بآب اندر انداختن
ز گیلان تباهی فزون گشت ازین — ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه ایران ازان شد غمین — برآمیخت اندوه با فرهی
بایرانیان گفت الانان و هند — شد از بیم نفرین با چون پرند
پسنده نباشیم با شهر خویش — همی شیر جوییم بیجان ریش
بدو گفت گوینده کای شهریار — بپالیز گل نیست بی رنج خار
هم از مرز تا بود بی رنج بود — ز بهر پراگندن گنج بود
ز کوچ و بلوچ ارجمند اردشیر — بکوشید با کاردانان بپیر
نبد سودمندی بافسون و رنگ — نه از بند رنج و نه پیکار جنگ
اگر چند بودی سخن ناگزیر — بپوشید بر خویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه — بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه — بگردید گرد اندرش با گروه
همه گرد کوه اندر آمد سپاه — ببستند بر مور و بر پشه راه
همه دامن کوه تا روی شخ — سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر گذشت — خروش آمد از کوه و از غار و دشت
که از کوچیان هر که یابید مرد — وگر تیغ داران و گرد نبرد
اگر انجمن باشد ار اندکی — نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه — سوار و پیاده ببستند راه

از ایشان فراوان و اندک نماند
زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند
ستم کردن کوچ برداشتند

بُد و ایمن از دست ایشان جهان
بلوچی نماند آشکار و نهان
جهان شد که بر کوه ایشان کلاه
شدی بی‌گمان کرد و دیله

شبانی نبودی بر گوسفند
بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رنجها خوار بگذاشتند
ستم را ز درویش برداشتند

رسیدن نوشیروان با سپاه بگیلان و جنگ کردن و کشش کردن

وزانجاکه سوی گیلان کشید
چو برخ آمد از گیل و دیلم پدید

ز دریا سپه بود تا تیغ کوه
هوا پر درفش و زمین پر گروه

پراکند بر گرد گیلان سپاه
ببست روشنایی خورشید و ماه

چنین گفت کایدر ز خرد و بزرگ
بنابه که ماند جز از شیر و گرگ
چنان شد ز کشته همه بوم و رست
که از خون همه روی کشور بشست

ز تیغ غارت و کشتن و سوختن
خروش آمد و ناله مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود
گیاهان بمغز سر آلوده بود

ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند
هشیوار و بارای پیکی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش
زنان از پس و کودک خویش پیش

خروشان بر شهریار آمدند
دریده بر و خاک پر آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن
همه دستها بسته و خسته تن

که ما بازگشتیم از آن بدکنش
مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست
ببریم سرها ز تنها بدست

دل شاه خشنود گردد مگر
چو بیند بریده یکی توده سر
چو زایشان خروش آمد به بارگاه
از آن گونه بشنید آوازشان

بر ایشان ببخشود شاه جهان
گذشته شد اندر دل وی نهان
نوا ساخت از گیل و دیلم دو صد
کزان پس نگیرد کسی راه بد

یکی پهلوان نزد ایشان بماند
چو پایسته شد کار لشکر براند
ز گیلان براه مداین کشید
شماره و گروگان سپه ناپدید

متوجه شدن کسری بجانب مداین

بره بر یکی لشکر بیکران
پدیدار از دور نیزه وران

سواری بیامد بکردار گرد
ازان لشکر گشن پیدای مرد

پیاده شد از اسب بگشاد لب
چنین گفت کاین منذر تازی عرب
چو منذر بیامد بنزدیک شاه
همه مهتران برگشادند راه

بپرسید ازو شاه و بنشاد و بخود
ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد
ز روم اندر قیصر بسی کرد یاد

بدو گفت اگر شاه ایران توئی
کمند آور و پشت دلیران توئی
چرا رومیان شهریاری کنند
بدشت سواران سواری کنند

اگر شاه بر تخت قیصر بود
سزد گر سپه افراز و پرورد
ز دستور باشند سرافراز شاه
نه چندین زمانه فریاد خواه

سواران رومی چو وی سی هزار
پاینده و جوشن بیاید بکار
ز گفتار منذر برآشفت شاه
که قیصر همی برفرازد کلاه

رسول فرستادن کسری نزد قیصر

ز لشکر زبان‌آوری برگزید
که گفتار قیصر بداند شنید

بدو گفت ازایدر برو تا بروم
بیابان هیچ اندر آباد بوم

بقیصر بگوی ار نداری خرد
ز رای تو کی مغز تو فر برد
اگر شاه جنگی بتازد بگور
گیابش شود کور و در آب شور

ز منذر تو گر داد یابی بس است
که او را نشست از بر گرگ راست
چپ خویش پیدا کن از دست راست
چو پیدا کنی مرز جویی رواست

چو بخشندهٔ بوم و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد / نمانم که بادی برو بر وزد
چو بر تازیان دست یازد بکین / یکی دهقان خویشتن را ببین
و دیگر که آن پادشاهی مراست / در گاه و تاج شاهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم / ز تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان / پیامی بکردار باد دمان
بر قیصر آمد پیامش بداد / به پیچید پیمان بقیصر نژاد
نداد ایچ پاسخ و را جز فریب / همی دور دید از بلندی نشیب
چنین گفت کز مهتر کم خرد / سخن باور آن کن که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی / بدین گونه رنجش ببالد همی
گرایید و تنگ از دشت نیزه وران / نپاید کسی از گران تا کران
زمین آنکه پیداست بالا کنم / وزان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت / که با مغز قیصر خرد نیست جفت
مرو را نمایم که فرمان کراست / چنین جستن رزم و پیمان کراست
ز پیشی و از کردن افراختن / ازان جنبش و کوشش و تاختن
پشیمانی افزون خورد زانکه جست / بشب زیر آتش کند هر دو دست
بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین قیرگون شد سپهر آبنوس
گزین کرد ازان لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صد هزار
ببندد سپر وآن سپاه گران / بجوشید گردش نیزه وران
سپاهی پر از جنگجویان بروم / کز آتش برآرند از آن مرز بوم
که هرچند من شهریاری نوم / به یکونه بر نامداری نوم
فرستاده را اکنون چه گویی / ز ایوان فرستم بنزدیک اوی
کم خود نیاید ازان پس گزند / بقیصر نو در روم ما را پسند

نامه نوشتن نوشیروان بقیصر روم

نویسنده خواست از پیشگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر و زنده کن کیقباد
بنزدیک قیصر سرافراز روم / نگهبان آن مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدانکه خرد جز ز یزدان نجست
خداوند گردنده خورشید و ماه / کزو نیست پیروزی و دستگاه
که پیروز باشد ازو گردان سپهر / اگر کینه جوید اگر داد و مهر
تو گر قیصر روم را مهتری / نگیری پیش با تازیان داوری
وگر میش جویی ز چنگال گرگ / تو دانی گر آن رنج یابی بزرگ
وگر سوی منذر فرستی سپاه / نمانم بتو کشور و تاج و گاه
اگر زیر دستی شود پر منش / بشمشیر باید زما سرزنش
تو زان مرز یک گز میازی بپای / چو خواهی که پیمان بماند بجای
اگر بگذری زین سخن بگذرم / سر و گاه تو زیر پی بسپرم
درود از خداوند بیهیم و زور / بر آنکو نجوید به بیداد شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند از آن بارگاه
جهانجوی بایست چرب زبان / جهان دیده و گرد و روشن روان
فرستاده با نامهٔ شهریار / بیامد بر قیصر نامدار
برو آفرین کرد و نامه بداد / همه کار کسری برو کرد یاد
سخنها چو بشنید و نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرافراز مرد / برون پر ز چین کرد و رخسار زرد

پاسخ نامه نوشیروان از نزد قیصر

نویسنده را خواند و پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سر نامه چون گشت رنگین چو قار / نخست آفرین کرد بر کردگار

نگارندهٔ برکشیده سپهر / کزویست پرخاش و آرام و مهر
بگیتی کسی را کنند تاجور / وزو بد کسی پیش او با کمر

اگر خود سپهر روان آن تست / سر مشتری زیر پیمان تست
بدیوان نگه کرد رومی نژاد / بجم کیان باژ هرگز که داد

تو گر شهریاری نه من کهترم / همان یار سرو افسر لشکرم
چه باید پذیرفت چندین فسوس / ز بیم پی پیل و آواز کوس

بخواهم کنون از شما باژ ساو / که دارد ببرخاش با روم تاو
بر افسوس بر دیدکمند چیز / گذشت آن ستم برنگیریم نیز

ز دشت سواران و نیزه وران / برآریم گرد از کران تا کران
نه خورشید نوشیروان آفرید / وگر بسته از چرخ گردان کلید

که کس را نیاید مهی از جهان / همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / ز تندی که کسری نیامدش یاد

پس از تندی قیصر یکی نامه باز / نویسنده را گفت تا کرد ساز
سراسر سخنهای ناسودمند / وز آن نامه دانش نمودند چند

چو مهر از بر نامه بنهاد گفت / که با ما سلیح و چلیپاست جفت
فرستاده با او ز هیچ درم / وزم دید پاسخ نیامد زرم

در آمد بر شاه ایران چو گرد / ز گفتار قیصر همی یاد کرد
چو برخواند آن نامه را شهریار / برآشفت با قیصر آن نامدار

همه موبدان و ردان را بخواند / وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندر آن بود با رایزن / چو با پهلوانان لشکرشکن

جهاندار بر آنست شد رای شاه / که آرد سوی رزم قیصر سپاه
برآمد ز در نالهٔ گاودم / خروشیدن کوس رویینه خم

رفتن نوشیروان بجانب روم

بآرامش اندر نبودی درنگ / همی از پی آشتی جست جنگ

سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

یکی گرد برشد که گفتی سپهر / بدریای قیر اندر آورد چهر
بپوشید روی زمین را بنعل / هوا کمیر از پرنیان گشت لعل

نبد بر زمین پشه را جایگاه / نه اندر هوا باد را ماند راه
ز جوش سواران و آواز پیل / زمین شد بکردار دریای نیل

جهاندار با کاویانی درفش / همیرفت با تاج و زرینه کفش
همی برشد آوازشان رود و سیل / بپیش سپاه اندرون کوس پیل

پس پشت و پیش اندر آزادگان / بشد تیز با آذرآبادگان
چو جشنش برآمد بآذرگشسب / پیاده شد از دور و بگذاشت اسب

ز دستور پاکیزه برسم بجست / دو رخ را بآب دو دیده بشست
نوان اندر آمد بآتشکده / نهادند کرسی بزر آژده

نهاده برو نامور زند و اُست / بآواز برخواند برسم بدست
رد و هیربد پیش غلطان بخاک / همه دامن قرطها کرده چاک

بزرگان برو گوهر افشاندند / برمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیک تر شد نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت

وزو خواست پیروزی و دستگاه / نمودن دلش را سوی داد راه
پرستندگان را ببخشید چیز / بجایی که درویش دیدند نیز

یکی خیمه زد پیش آتشکده / کشیدند لشکر زهر سو رده
و هیربد خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند

نامه نوشیروان نزدیک قیصر روم

یکی نامه فرمود با آفرین / سوی مرزبانان ایران زمین

که ترسنده باشید و بیدار بید / جهان را ز دشمن نگهدار بید

کنارنگ با پهلوان هر که هست / همه دادجویید با زیردست
از آتشکده چون بشد سوی روم / پراکنده شد این خبر کرد بوم

به پیش آمد آنکس که فرمان گزید
وگر زان بر و بوم شد ناپدید

جهانجوی با هدیه و با نثار
فراوان بیامد بر شهریار

به هر مرز کو بر فرود آمدی
ز هر سو فراوان درود آمدی

به گیتی هر آنجا که لشکر کشید
چو از بزم و نخچیر و شادی رسید

جهان به که هر شب ز گردان هزار
به بزم آمدندی بر شهریار

چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
سپه را درم دادن آغاز کرد

سپهبدش شیروی بهرام بود
که در جنگ با باد هم رام بود

چپ لشکرش را بفرهاد داد
بسی پندها پیش او کرد یاد

چو استاد برزین سوی میمنه
گشسب جهانجوی پیش بنه

بقلب اندرون بود مهران بپای
که بر کینه که داشتی دل بجای

طلایه بهرمزد خرّاد داد
روان و دلش را خرد یاد داد

بهر سو فرستند کارآگهان
بدان تا نماند سخن در نهان

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
بسی پند و اندرز با او براند

چنین گفت کان لشکر بیکران
ز پرمایگان و ز کنداوران

اگر یک تن از رای من بگذرد
دم خویش بی‌رای من بشمرد

بدرویش مردم رسانند رنج
وگر بر بزرگان که دارند گنج

گر آهنگ بر میوه داری کنند
وگر ناپسندیده کاری کنند

وگر کشتمندی بکوبد بپای
وگر پیش لشکر بجنبد ز جای

بیزدان که او داد دیهیم و زور
خداوند بهرام و کیوان و هور

که در دم میانش ببرّم بتیغ
وگر داستان ز ابر آید بمیغ

به پیش سپه بر طلایه منم
جهانجوی و در قلب مایم

نگهبان پیل و سپاه و بنه
کی بر جهم کار بر میمنه

بجنگی برم گر بدریای آب
نجوییم بر بوم اندر آرام و خواب

منادی گری نام او شیرزاد
گرفت این سخنهای کسری بیاد

چه مردمان گرد لشکر بگشت
بهر خیمه و خرگهی بر گذشت

که هر کس که کردار زشتی کند
چه با زیردستی درشتی کند

بران گرم خاکش بریزیم خون
چو آمد ز فرمان یزدان برون

به پند و منادی نشد رام شاه
بروز سفید و شب تیره گاه

همی گرد لشکر بگیتی ز راه
همیداشتی نیک و بد را نگاه

ز کار جهان آگهی داشتی
بد و نیک را خوار بگذاشتی

ز لشکر کسی کو بدی براه
ورا دو نیمه کردی بران جایگاه

اگر باز ماندی از و سیم و زر
از اسب و قبا و کلاه و کمر

بدو نیک با مرد بودی بخاک
نبودی به از مردم اندر مغاک

جهانی بدو مانده اندر شگفت
که نوشیروان آن بلندی گرفت

ز هر جایگاهی که جنگ آمدی
ورا رای و هوش و درنگ آمدی

فرستاده خواستی راستگوی
که رفتی بر دشمن جنگجوی

اگر یافتندی سوی داد راه
بکردی ستم بر خردمند شاه

وگر جنگ جستی بجنگ آمدی
بچشم دلاور نهنگ آمدی

بتاراج داد آن همه بوم و رست
جهان زاد او و بشمشیر جست

بکردار خورشید بد رای شاه
که بر تر و خشک او نتابد ز راه

ندارد دگر کس روشنایی دریغ
چو بگریزد از چرخ گردنده میغ

همش خاک روشن همش رنگ و بوی
همش در خوشاب هم آب جوی

فروغ بلندی نجوید ز کس
دلفروز رخشنده او بی دریغ

شهنشاه بارای با داد و فر
جهان را همیداشت در زیر پر

ورا جنگ و پیچش چو باز آمدی
از ایرانیان بی‌نیاز آمدی

اگر شیر و پیل آمدیش پیش
نبرداشتی رزم کین و ز پیش

سپاهی که با خود و خفتان و جنگ
به پیش سپاه آمدی سپید رنگ

اگر کشته بودی اگر بسته خوار
بزندان پیروز گر شهریار

چنین تا بیامد بدین شارستان
که سورابدی نام آن کارستان

برآورده دیده سپه در سرا
پیار خردم وساز و جنگ و نوا

زنار پای افکنده وز قعر آب / کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جایی بدروازه راه

رسیدن کسری بشارستان و فتح آن

بدو ساخت از چار سو منجنیق / بپای اندرون باره جاثلیق
برآمد ز هر سو دم رستخیز / ندیدند جایی گذار و گریز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / شد آن نامور دژ بکردار دشت
ز جوش سواران و گرد سپاه / همی دود و آتش برآمد بماه
همه حصن بی تن سر و پای بود / تن بی سر اندر دگر جای بود
چو زنهار و بانگ خروش از زنان / برآمد چو زخم تبیره زنان
ازیشان هر آنکس که پرمایه بود / برنج و بهروی گرانمایه بود
ببستند بر پیل و کردند بار / خروش آمد و نالهٔ زینهار
نجستند بر کس بهنگام رزم / نه بر گنج و دینار هنگام بزم
وزانجایگه لشکر اندر کشید / بره بر دژی دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی / نگهبان آن دز تو اگر بدی
که آرایش روم بد نام او / بروی و به شد سرانجام او

رسیدن کسری بحصاری که گنج قیصر در آن حصار بود

بدان دژ که گردید از شاه / هنوز اندران ره رسیده سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
یکی نامور را بلشکر نماند / بران بوم و بر خار و خارا نماند
همان گنج قیصر بتاراج داد / سپه را بدان بدره و تاج داد
برآورد ازان شارستان رستخیز / همه برگرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه پیر و برنا شدند انجمن
بپیش سرافراز شاه آمدند / غریوان و فریادخواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست / برزم اندرون رزم و رنج آن تست
بجان ویژه زنهار خواهیم / پرستار و بر سر کلاه توییم
بفرمودشان تا بگشتند نیز / ببخشیدشان نیز بسیار چیز
وزانجایگه لشکر اندر کشید / ز آرایش روم بر ترکشید
کس آمد بقیصر بگفت آنکه شاه / بدان پسندیده باشد سپاه

فرستادن قیصر سپاهی گران بجنگ کسری

چو بشنید کامد سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشن وران
برفتند چون کوه آهن ز جای / خروش آمد و نالهٔ کرنای
نوندی ز گفتار کار آگهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سواری فرستاد بیش / ازان نامداران گردان خویش
بپیش اندرون پهلوان بزرگ / سپاهی همه رزم جویان چو گرگ
بروبیش خوانند فرفوریوس / سواری سرافراز با نای و کوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
بجنبید ازو شهریار جهان / چنین گفت کاین نیست از ما نهان
که آن رزم را پیش ازین ساختیم / از اندیشه مرگ نپرداختیم
نهنگی تا چو بر لب آورد کف / بفرمود تا برکشیدند صف
سپاهی بیامد بپیش سپاه / که بربست بر باد و بر گرد راه
شده نامور لشکری بر درش / یلان سرافراز شمشیرکش
همه رزم را تنگ بسته میان / بزرگان و فرزانگان کیان
بجوش آب داده همه تیغ را / بران تیغ برنده بر میغ را
سپه را بدید پیشتر زان درنگ / که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ
بهر سو ز روی تلی کشته بود / وگر خسته از رزم برگشته بود
نرست ایچ خسته فرفوریوس / دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ / بهامون که نام آورد زیر چنگ

پس و میان دربیابان خستند
سپه را بهامونی اندر کشید
دژی بود با لشکر و بوق و کوس
سر باره او ندیدی عقاب
رزوی سپاهی بزرگ اندروی
ازان باره و دژ نماند اندکی
همه پاک ازین شهر بیرون شوید
بگوش من آید بتاریک شب
چو برزد زخرچنگ تیغ آفتاب
ازان دز و آن شارستان درون
همه کشته و خسته شد یکسره
جهان شد در و باره شارستان
بران رسیان برنبخشود شاه
چنین گفت با موبدان شهریار
بسی خواسته اندران دز بماند
هر آنکس که دید از درگاه آر
سپاهی دران شهر بیکران
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه
سه جنگ کردان کرده شد در سه روز
بشهر اندر آمد همه اسپ سپاه
بشاه جهاندار دادند گنج
اسیران و آن گنج قیصر زراه
زپس باغ و میدان و آب روان
کسی کو ندیدست خرم بهشت
نگه کرد باید بدین مرز و بوم

دره دشت ازیشان بپرداختند

جانهم همی رفت با ساز جنگ

رسیدن کسری بدز قالینیوس و فتح

یکی کنده گردش اندر پر آب
همه نامداران بر خاستش جوی
همه شارستان تا این شد یکی
زتاریکی اندر بهامون شوید
کو بگشاید ازیخ تاریک لب
بشاه گیتی در آمد زخواب
بدرگاه کسری شدند انجمن
کر آمد که بخشایش آید زشاه
گزین پس نبینی جز از خارستان
کنه کار شد رسته و بیگناه

یکی شارستان گردش اندر فراخ
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه
خروشی بر آمد در گاه شاه
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر
هم اندر زمان بانگ فریاد ازوست
تبیره بر آمد ز درگاه شاه
که ایدر ز جنگی سواری نماند
زن و کودک خورد با مرد پیر
چو قیصر کنه کار شد ما که ایم
زپس باغ و میدان و آب روان

رفتن کسری بانطاکیه و فتح آن ملک

ببستند بر پیل و کردند بار
دلیران رومی و کند آوران
دلیران ایران گروها گروه
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
به بی ره نبد بر زمین نیز راه
نجنگ اندرش گنج نابرده رنج
بسوی مداین فرستاد شاه
همی تازه تر شد جوان از روان
زرشک اندر و خاک و زر خشت خشت
که آباد بادا همه بوم روم

بانطاکیه زو خبر شد که شاه
سه روز اندران شاه را شد درنگ
گرفتند یکسر سواران روم
گشاده شد آن شهر آباد بوم
بزرگان که با تخت و افسر بدند
وزایشان هر آنکس که جنگی بدند
بگشت اندر آن گرد آن خاک شاه
چنین گفت با موبدان شهریار
درختش چو یاقوت و آبش گلاب
یکی شهر فرمود نوشیروان

همه نیزه و گرز و خنجر بجنگ
برآورده و دیگر آمد پدید
کجا خواندندیش قالینیوس
سراسر پر از باغ و میدان و کاخ
سیه گشته گیتی ز گرد سپاه
که ای نامداران ایران سپاه
اگر غارت و کشتن و دار و گیر
پر از کاه بینند آگنده پوست
گرانمایگان برگرفتند راه
درین شارستان نامداری نماند
چه کشته چه خسته چه گشته اسیر
بقالینیوس اندرون بر چه ایم
همی تازه شد پیر گشته جوان
که انطاکیاست این اگر نوبهار
وزانجا که نیز لشکر براند
ابا پیل و لشکر در آمد زراه
بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز بهر زن و بچه و گنج و بوم
سواری ندیدند جنگی ز روم
همان کس که گنجور قیصر بدند
ببستند اگر چه نجنگی بدند
زمین دیدرخشان تر از چرخ ماه
که انطاکیست این اگر نوبهار
زمینش سپهر آسمان آفتاب
بدو اندرون آبهای روان

بگردار انطاکیه چون چراغ — پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشن دل شادکام — ور از بیم خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار — بهشتی همه بوی و رنگ و نگار
اسیران کزان شهرها بسته بود — به بند گران داشت اگر خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند — بدین شهر تو خوار بگذاشتند
چنین گفت کاین نو برآورده جای — همه گلشن و بوستان و سرای
بگردید تا هر کسی را بکام — بگی جاها شد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته — زمین چون بهشتی شد آراسته
ز بس برزن و کوی و بازارگاه — تو گفتی نماندست بر خاک راه
پیامد یکی پر سخن کفشگر — چنین گفت کای شاه بیدادگر
بقالینیوس اندرون جای من — یکی توت بن بد ببالای من
ازین زیب خسرو مرا آرزوست — گرینش در کاخ من تو دوست
بفرمود تا بر در شوربخت — بکشتند شاداب چندی درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه — بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کاین زیب فرخ ترست — غریبانه این خانه مینواست
بسان درخت برومند باش — پدر باش و گاهی چو فرزند باش
ببخش و بیارای و سستی مکن — براندازه باید زند در سخن
از انطاکیه شاه لشکر براند — جهاندیده ترسا نگهبان بماند

قبول نمودن قیصر باژ و ساو از کسری

پس آگاهی آمد ز قرقور و بوس — بگفت آنکه آمد ز قالینیوس
بقیصر بگفتند کامد سپاه — جهاندار پیلان کسری ز راه

سپاهست چندانکه دریا و کوه — همیگردد از گرد اسبان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش — بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشیروان شد دلش پرهراس — همی رای زد روز و شب با سپاس
بدو گفت موبد که این ای نخست — که با جنگ کسری ترا ای نیست پا
برآرند ازین مرز آباد خاک — شود کرده قیصران چون مغاک
زبانی سراینده و رای سست — بجز رنج ازین پادشاهی نجست پا
چو بشنید خسرو دلش خیره گشت — ز نوشیروان رای او تیره گشت
گزین کرد از آن فیلسوفان روم — بگفتند و مردان آن مرز و بوم
بگاه آمد از موبدان شصت مرد — ز دوده روان و خرد را زرد
فرستاد پیغام نزدیک شاه — گرانمایگان برگرفتند راه
چو مهراس داننده پیشرو — گوی در خرد سرو سالار نو
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون — شمارش گذشته ز چند و ز چون
بسی لابه و پند نیک و سخن — پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستاد با ساو و باج گران — گروگان و خویشان و گنج اندران
رسیدند نزدیک نوشیروان — چو املس کرده زبان و روان
چو مهراس نزدیک کسری رسید — بروی یکی آفرین گسترید
تو گفتی ز پیروزی و راستی — ستاره همی تابد از راستین
بکسری چنین گفت کای شهریار — جهاندار بدین ارجمندی بدار
بروم تا کنون و ایران تهیست — همه مرز بی ارز و بی فرهیست
مرا آنکه قیصر نباشد بروم — نسنجد یک پشه این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود — گر بی مردی نیکویی کم بود
گر این رستخیز از پی خواستست — که از روم دانش آن کاستست
بیاوردم اینک همه گنج روم — که نوشیروان بهتر از گنج بوم
چو بشنید از و این سخن شهریار — دلش گشت تازه چو خرم بهار
پذیرفت از و هر چه آورده بود — اگر برده زر اگر برده بود
فرستاده را زان ستایش گرفت — بران نیکویی بر نیایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد — نبرده کسی کو خرد پرورد
اگر زر کرد و همه گوهر روم — تو سنگین ترین اندر آرام بوم

اگر پارسا باشی و رای زن / نباشی جز آگنده گنج کهن
نهادند بر روم بر باژ و ساو / پراگنده دینار صد چرم گاو
فرستاده را خلعت آراستند / کلاه و قبا و کمر خواستند
وز آنجا که نالهٔ گاودم / شنیدند و آواز رویینه خم
جهاندار بیدار لشکر براند / بشام آمد و روزگاری بماند
برآورد چندان سلاح و سپاه / همان بدره و برده و تاج و گاه
که پشت زمین را همی داد خم / ز پیلان و از زر و گنج و درم
از آن مرز چون رفتن آمدش رای / بشیروی بهرام بسپرد جای
بدو گفت کاین را ز قیصر بخواه / کمن هیچ سستی بسال و بماه
بپوسید شیروی روی زمین / همی خواند بر شهریار آفرین
که بیدار دل باش و پیروز بخت / بکردار روران کیانی درخت
تبیره برآمد ز درگاه شاه / سوی آذر آمد درفش و سپاه
جهاندار کسری چو خورشید بود / جهان زاو به بیم و به امید بود
بر فیان رو و آفتاب سپهر / بپیوست شمشیر و کید سپهر
نه بخشایش آرد به هنگام خشم / نه خشم آیدش گاه بخشش بچشم
چنین بود آن شاه فرخ نژاد / بیاراسته مر جهان را بداد
اگر شاه دیهیم و گرز و دست / وگر پاک دل مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد ز جفت / نه از پوشش و خورد و رامش نهفت

در تولد نوشزاد بن کسری

زن ار پارسا باشد و رای زن / یکی گنج باشد پراگنده زن
بویژه که باشد به بالا بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
خردمند با دانش و رای و شرم / سخن گفتنش خوب و آواز نرم
بدینسان زنی داشت پرمایه شاه / به بالای سرو و به دیدار ماه
بدین مسیحا بد آن ماه روی / ز دیدار او شهر پر گفت و گوی
یکی کودک آمدش تابنده چهر / ز خورشید تابنده بر سپهر
ورا نامور خواندی نوشزاد / نجستی قران از برش تندباد
بیالید بر سان سرو سهی / هنرمند و زیبای شاهنشهی
چو دوزخ بدانست و راه بهشت / عزیر و مسیح و ره زردهشت
نیامدش زند و استش درست / و رخ را به آب مسیحا بشست
ز دین پدر کیش مادر گرفت / زمانه بدو ماند اندر شگفت
چنان تنگدل گشت ازو شهریار / که از گل نیاید جز از خار بار
در کاخ فرخنده دیوان اوی / ببستند و کردند زندان اوی
نشستنگهش کندشاپور بود / که از شادی و ساختن دور بود
بسی بسته و بر گزندان بدند / درین شهر یکسر بزندان بدند
بدانگه که باز آمد از روم شاه / بنالید از آن جنبش و رنج راه
چنان شد ز سستی که از تن بماند / ز رنج تن از بار دادن بماند
کسی برد زی نوشزاد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهاندار بیدار کسری بمرد / زمان و زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد / که هرگز ورا نام نوشی مباد
بدین داستان زد یکی شهره پیر / که گر زشت دی از در که من تو سیر
پسر گر ز راه پدر بگذرد / ستمکاره خوانیش و بی‌خرد
اگر بیخ حنظل بود پر زرنگ / نشاید که بار آورد برگ خشنک
چرا گشت باید همی زان سرشت / که پالیزبانش همی بازکشت
اگر بیل دارد همی سوی خاک / به هر روز خورشید وز باد باک
نه زو بار گیرد که باشد نه برگ / ز خاکش بود زندگانی و مرگ
یکی داستان کردم از نوشزاد / نگه کن که تا سر نپیچی ز داد
اگر چرخ را زشتش بدری بدی / همانا که بد ریش کسری بدی
پسر را چرا چهر از راه اوی / نشستنگهی جست بر گاه اوی
ز من بشنو این داستان سر بسر / بگویم ترا ای پسر وز پدر

چو گفتار دهقان بیاراستیم / بدین خویشتن را نشان خواستیم
که ماند ز ما یادگاری چنین / بر آن آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده‌ام / بدین نام جاوید جوینده‌ام

در سرکشی کردن نوشزاد از پدرش کسری و از جانب و اطراف جماعت کردن

چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش چار سی
هرانکس که بر پادشا دشمنست / نه مردم نژاد است اهریمنست
هم از نوشزاد آمد این داستان / که یاد آمد از گفتهٔ باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت / بپرداخت از خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه / برو انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو ز بند خرد جسته بود / ز زندان نوشیروان خسته بود
ز دیوانگان بندها بر گرفت / همه شهر زو دست بر سر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بدند / اگر جاثلیق و سکوبا بدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن / سواران گردنکش تیغ زن
فراز آمدش لشکری سی هزار / همه نامدار از در کارزار
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش / بقیصر چو آیین تاریک خویش
که بر خیل شاپور مهتر توی / هم آواز و هم کیش و سرور توی
همه شهر ازو کینه دل دار شد / سر بخت برگشته بیدار شد
سخن زین نشان شهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان مرز مداین سپاه / سواری برافگند نزدیک شاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / که با جان پاکش خرد بود جفت
ازو شاه بشنید و خیره بماند / غمین گشت از آن کار و تیره بماند
فرستاده بر سان آب روان / بیامد بنزدیک نوشیروان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سخنها که پیدا شد از نوشزاد
جهاندار با موبد پیر فراز / نشست و سخن گفت با او براز
چو گشت آن سخن بر دلش جایگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت با داغ و درد / پر از رنگ رخساره و باد سرد

نامه نوشتن نوشیروان بنزدیک پهلوانان

نخستین برو آفرین گسترید / کزو چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارندهٔ هور و کیوان و ماه / فروزندهٔ فر و دیهیم و گاه
ز خاشاک ناچیز تا پشت پیل / ز گردون بر تا در آب نیل
اگر چند در زیر سندان روند / همه زیر فرمان یزدان روند
ز فرمان او را کرانه پدید / نه زو پادشاهی بخواهد برید
نرستیم ازین نامهٔ ناپسند / که آید ز فرزند چندین گزند
ازان پس که ما را ز یزدان شکن / که گشتند با نوشزاد انجمن
چنین روز اگر چشم دارد کسی / سزد گر بگیتی نماند بسی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز نوشیروان گیر تا نوشزاد
سر پشه و پیل با مور و گرگ / رها نیست از چنگ و منقار مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش / به پیداید اندازهٔ کار خویش
نگاروی از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش / پر از خوب رخ جاک پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ / برو بگذرد پر و پیکان مرگ
سخن الکه ایدر نماند کسی / بزرگ پدر شاد نبود بسی
گروهی که یارند با نوشزاد / نگیرد کسی یاد جز به نژاد
پسر نوشزاد از نما بازگشت / چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشد برو پایدار آن سخن / برافروخت چون خواست آمد بن
همی تا سر اسپر بود کوهسار / جز او کس نباشد جهان شهریار
نبایست کو نزد ما پایگاه / بدین اگر جنگ خیره کردی تباه

اگر تخت گشتی ز کسری تهی
هم او بود زیبای شاهنشهی

چنین آمد اندر خور کیش اوی
سزاوار جان بداندیش اوی

ازین بر دل اندیشه و باک نیست
اگر کیش فرزند ما پاک نیست

وزان خواسته کو تبه کرد نیز
همی بر دل ما بپیچید بچیز

وزانها که با او بهم ساختند
وز آزرم ما دل بپرداختند

بر اندیشه بد رای و بدگوهرند
بدین زیردستی نه اندر خورند

بباید کزین شد جهان ناسپاس
بنزدیک یزدان نیکی‌شناس

ازین دست خارست رما سخن
ز کردار ایشان تو دل بد مکن

مرا ترس و باک از جهان داورست
که از دانش برتران برترست

مرا او فیروزی و فرّهی
فزونی و دیهیم شاهنشهی

سرای وهش گر نیایش بدی
مرا بر فزونی فزایش بدی

نه از پشت من رفت یکقطره آب
بجائی دگر یافت آرام و خواب

چو پیدا شد دشمن آمد مرا
بترسم که رنج از من آمد مرا

اگر کام خشم جهاندار نیست
مرا زین چنین کار تیمار نیست

وزانکس که با او شده انجمن
همه خار روزارند بر چشم من

وزان نامه کز قیصر آمد بروی
همی آب تیره در آمد بجوی

وزان کو هم آوا و هم کیش اوست
که ماند که قیصر همی خویش اوست

کسی را که کوتاه باشد خرد
بدین بیناکان خود ننگرد

پسر به بود آنکه دین پدر
بگیرد نیازد بکین پدر

گر آن پیچد سر به پیچد ز داد
بدشنام او لب نشاید گشاد

گر دشنام او ویژه دشنام ماست
گر او ویژه از خون و اندام ماست

تو تنگ سر پای او بر سار چنگ
مدار ایچ اندر میان درنگ

گر آید و تنگ اندر آید سخن
بجنگ آید او هیچ تندی مکن

گرفتنش بهتر ز کشتن بود
مگرش از گنه بازگشتن بود

گرامی گر و سرو آزاد رست
سزد گر بیاید بر و خاک شست

اگر خوار گیرد تن ارجمند
به پستی نهد روی سرو بلند

سری کو گراید بکین و بآز
مدار ایچ از و گرد و شمشیر باز

گرامی که خواری کند آرزوی
نشاید جدا کردن او راز خوی

یکی ارجمندی بود کشته خوار
چو با شاه گیتی کند کارزار

تو از کشتن وی مدار ایچ باک
که خون سر و نیش جوید ز خاک

سوی کیش قیصر شتابد همی
ز دیهیم ما سر بتابد همی

عزیزی شود خوار و زار و نژند
گرفته تباهی ز چرخ بلند

برین داستان زد یکی تیزهوش
پرستنده پاک پشمینه‌پوش

که هر کو بمرگ پدر گشت شاد
ور از شادی و زندگانی مباد

کسی کز ره خسروان بازگشت
بدو زندگانی بباید نوشت

تو از تیرگی روشنایی مجوی
که با آتش آب اندر آید بجوی

ز ساسانیان دید بی‌رنج کس
روش در زمانه برینست و بس

تو با چرخ گردان مکن دوستی
اگر مغز داری و گر پوستی

چه جویی ز گلنار او رنگ و بوی
که خواهد بر بودن چو بنود دردی

بدانگه بود بیم رنج و گزند
که گردون گردان بر آرد بلند

سپاهی که هستند با زوش زاد
کجا سر بپیچند چندین ز داد

تو او را چو آزاد و بازی بدان
گزاف جهانبان و بازی بدان

مرا آنکس که زیتانست از لشکرش
همی از پی کیش پیچد سرش

چنین است کیش مسیحا کدم
زنی تیز و گردد کسی را دژم

نه بر راه و رای مسیحا بود
بغز جام خصمش چلیپا بود

و دیگر که انبار آگندگان
بد آموز و بدخواه خوانندگان

از ایشان کسی را دل ارزنیست
دم باد بار ایشان یکیست

برزم ار گرفته شود کوشش زاد
برو زین سخنها مکن هیچ یاد

که پوشیده رویان او در نهان
سرآرند برخویشتن بر جهان

هم ایوان او به که زندان او
بود آنکه بر دید فرمان او

در گنج یکسر بدو در مبند / اگر چه چنین خوار گشت ارجمند
ز پوشیدنیها و از خوردنی / از افگندنی و ز گستردنی
بر او هیچ تنگی نباید بچیز / که چیز این سخنها نیرزد بنیز
وزین مرزبانان ایرانیان / هر آنکس که بستند با او میان
چو پیروز گردی بپیچان سخن / سیاوش ز نخجیر بد و نیم کن
هر آنکس که او دشمن پادشاست / بکام نهنگش سپاری سزاست
چنان دان که هر کو بر او دشمنست / ز تخم جفا پیشه اهریمنست
زمانی نکوییها نگیرند یاد / تر آزمایش پس از نوشزاد
بدان ریزه دشنام ما خواستست / بهنگام بر رفتن آراستست
نباشی از این نیز همداستان / که بدخواه خواند چنین داستان
که او بی‌هنر شد هم از پشت ماست / دل راستی من برین بر گواست
زبان کسی کو ببد کرده یاد / وزو بود پیدا و بر نوشزاد
همه داغ کن بر سر انجمن / مبادوش ماهان و مبادوش من
کسی کو بپیچد همی روزگار / که تا راست گردد تن شهریار
بکار آورد گرزی و دشمنی / بد اندیشی و کیش آهرمنی
در این پادشاهی نباشد رواست / که فر و سر افسر از بهر ماست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت پویان براه
چو از ده سوی رام برزین رسید / بگفت آنکه از شاه کسری شنید
چو گفته شد آگاه نامه بداد / بفرمان که فرمود با نوشزاد
سپه کرده و رزم را ساخته / وز آن رزم ما مغز پرداخته
چو آن نامه بر خواند مرد دبیر / شنید آن فرستاده تیز ویر
مر آنگه که خیزد خروش خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت / بشد رام برزین سوی رزم تفت

آگاهی یافتن نوش زاد از رسیدن لشکر مداین

برآمد خروش از در نوش زاد / بجنبید لشکر ز دریا چو باد
همه جاثلیقان بطریق روم / که بودند در مرز آباد بوم
سپهدار شماس پیش اندرون / سپاهی همه دست شسته بخون
چو آگاهی آمد سوی نوشزاد / سپاه انجمن کرد و روزی بداد
بهامون کشیدند لشکر ز شهر / پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر
چو چیزی که بسته بود کام اوی / بجوشید از آن کینه دستش بگوی
چو گرد سپه رام برزین بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
ز گرد سواران و جوشن وران / گراینده گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بر درید / کسی روی خورشید تابان ندید
بقلب سپاه اندرون نوشزاد / یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
سپاهی بد از جاثلیقان روم / که پیدا نبود از پی نعل بوم
تو گفتی که خاک جوشان شدست / هوا بر سر وی خروشان شدست
زره دار گردی سپاه دلیر / که بد نام آن گرد پرویز شهر
خروشید کای نامور نوشزاد / سزد گر نپیچی سر از راه داد
بگشتی تو از راه کیومرثی / هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد / چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین گشتی بوی / گر او را کار خود دانست روی
اگر دین یزدان بدو تافتی / چو دوری بر او دست کی یافتی
پدرت آن جهاندار با داد و برد / شنیدی که با روم قیصر چه کرد
تو بی او کنون رزم سازی همی / سرت ز آسمان برفرازی همی
ز فر و برزست لیکن پدر / از آن تو پیش است فر و هنر
گر او بکمند تاج جویی رواست / کنون جستن رزم از تو خطاست
بدین چهر چون ماه و آن فر و برز / برین یال و این شاخ و این دست و گرز
نه پیغمبر هیچ نزدیک تو / چنین چیره شد مغز تاریک تو
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد / گر اکنون همی داد خواهی بباد

تو با شاه کسری پسنده نه‌ٔ
اگر پیل با شیر درنده نه‌ٔ

چو دست دهقان تو ای شهریار
بر ایوان شاهان ندیدم نگار

چو پای و رکیب و بر و یال تو
همان شورش جنگ و کوپال تو

نگارنده چونان نگاری ندید
زمانه چو تو شهریاری ندید

بدین کودکی جان کسری مسوز
مکن تیره این تاج گیتی فروز

که هرچند فرزند دشمن بود
چو شد کشته بابش شیون بود

پیاده شو از شاه زنهار خواه
بخاک افگن این گرز و رومی کلاه

اگر دور از ایدر یکی باد سرد
نشاند بروی تو بر تیره گرد

دل شهریار از تو بریان شود
ز روی تو خورشید گریان شود

بگیتی که تخم زفتی مکار
ستیزه نه خوب آید از شهریار

که از راه من سر بپیچد پری
بلندی نمایی و کُند آوری

بسی پند پیروز یاد آیدت
سخنهای هر گوی بگزایدت

چنین داد پاسخ بدو نوش زاد
که ای پیر فرتوت سر پر زباد

ز لشکر زنهاری مخواه
سرافراز گردان و زیبای گاه

مرا دین کسری نباید همی
دلم سوی آذر گراید همی

که دین مسیحا آیین اوی
نگردم من از فره دین اوی

مسیحا پی دین او کشته شد
نه فر جهاندار ازو گشته شد

سوی پاک یزدان شد آن مرد پاک
بلندی ندید اندرین تیره خاک

اگر من شوم کشته پس باک نیست
که این شهر را هیچ تریاک نیست

بگفت این سخن پیش پیروز پیر
بپوشید روی هوا را به تیر

رزم کردن رام برزین با سپاه نوش زاد و کشته شدن نوش زاد

برفتند گردان لشکر ز جای
خروش آمد و ناله کرّه نای

سپهبد چو آتش برانگیخت اسب
پیاده بگرد ار آذر گشسب

جهان لشکر شاه ایران ببرد
بپیش سپه در عنان پیچ کرد

فراوان ز لشکر سواران بکشت
ازان کار شد رام برزین درشت

بفرمود تا تیر باران کنند
هوا چون تگرگ بهاران کنند

بگرد اندرون خسته شد نوش زاد
بسی کرد ازان پند پرور زیاد

پیاده ز قلب سپه پر ز درد
تن از تیر خسته رخ از گرد زرد

چنین گفت پیش سواران روم
که جنگ پدر خوار و زار است و شوم

بنالید و گریان سقف را بخواند
سخن هرچه بودش دل اندر براند

بدو گفت کاین روزگار دژم
ز من بر تن آورد چندین ستم

کنون چون بخاک اندر آید سرم
سواری بر افگن بر مادرم

بگویش که شد زین جهان نوش زاد
سرآمد بر و روز بیداد و داد

گرازنده کانی بپاید ببر
نباشد ورا چاره جز گمز

تو از من مکن دل بزاری برنج
که اینت رسم سرای سپنج

مرا بهره این بود ازین تیره روز
دلم چون بدی شاد گیتی فروز

نزاید جز از مرگ را جانور
اگر بر دو خواهی تن من بسیر

دل من ز کشتن پر از درد نیست
پدر بدتر از من که خشنود نیست

مکن دخمه و تخت و رنج دراز
برسم مسیحا یکی گور ساز

نه کافور باید نه مشک و عبیر
که من خسته‌ام زین جهان [illegible]

بگفت این و لبها بهم بر نهاد
شد آن نامور شیردل نوش زاد

چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
پراکنده گشتند ازان رزمگاه

چو بشنید کو کشته شد پهلوان
عزیزان ببالین او شد نوان

ازان رزمگه کس نگشتند نیز
نبودند شاد و نبردند چیز

ورا کشته دید و افگنده خوار
سکوبای رومی سرش در کنار

همه رزمگه گشت ازو پرخروش
دل رام برزین پر از درد و جوش

ز اسقف بپرسید کز نوش زاد
از اندرز شاهان چه داری بیاد

چنین داد پاسخ که چون مادرش
پیاده به پند برهنه سرش

چو او خویش را دید خسته جگر
برهم مسیحا کنون مادرش
مسیحی بشهر اندرون هر که بود
که بد شهریار دلیر و جوان
چو آگاه شد زان سخن مادرش
سراپرده گردش اندر زدند
همه کس ز شاپور گریان شدند
کنون چون چندین جهان آزجوی
چنین گفت دین آور تازیان
میازار هرگز روان پدر
اگر مست جامی می زرد خواه
اگر در دل و جانت جز علت است
دل شاه گیتی ازو شاد باد
سر تاج او شد ستون سپهر
کنون در سخنهای بوزرجمهر
نگر خواب را بیهده نشمری
بویژه که شاه جهان بیندش
ستاره زند رای بر چرخ و ماه
شبی خفته بد شاه نوشیروان
شهنشاه را دل بیاراستی
ازان باده ناگه دلی درکشید
می و جام و خوردن بیاراستی
که این خواب گویی چه خواهد بدن
چو خورشید بر زد سر از برج گاه
نشست از بر تخت کسری دژم

ستودان تهی سود و مشک و عبیر
کفن سازد اکنون بسوزد برش
نماند ایچ ترسان دورخ نابسود
دل و دیده شاه نوشیروان
بجایی که اندر آمد سر و افسرش
جهانی همه خاک بر سر زدند
ز درد دل شاه بریان شدند
گلش زهر دارد بخیره مپوی
که خشم پدر جانت دارد زیان
اگر چند ازو رنجت آید بسر
بدل خرمی را مدان از گناه
ترا پیش یزدان نگاهش گرست
همین گفته من ورا یاد باد
همیشه روانش فروزنده مهر

نه افسر نه دیبای رومی نه تخت
کنون جان او با مسیحا یکیست
خروشش آمد از شهر و از مرد و زن
بتابوت ازان دشت برداشتند
ز پرده بیامد پیاده براه
بجاکش سپردند و شد خوش نژاد
چه پیچی همی چیز در بند آز
گر دانش هر از دین و از راستی
پدر گر ز پیری ناخشنود هست
نشاط و طرب جوی و مستی مکن
چو این بشنوی دل ز غم بازکش
اگر دولت ایزد بود رنج تیغ
جهاندار محمود جویای حمد
همان چون بشنید این سخنها ز من

آغاز داستان بوزرجمهر حکیم در خواب دیدن کسری که جامی شراب در دست دارد خوکی با او شارکت میکند

سخنها پراگنده گرد در راه
خرد پیر و بیدار و دولت جوان
می و رود و رامشگران خواستی
گزان شاه را اندر آمد پدید
می از جام نوشیروان خواستی
مرا داستانها بباید زدن

روانهای روشن ببیند بخواب
چنان دید در خواب کز پیش تخت
یکی جام بر دست شاه جهان
ابا او بدان گاه آرام و ناز
شهنشاه زو مانده اندر شگفت
بپرسید ازان موبدان جهان

تقریر کردن کسری خواب خود را بمعبران و خردمندان و تعبیر خواستن

چو از بندگان دید تاریک بخت
همانست کاین کشته پرویخت
که بودند کیر شده انجمن
سه فرسنگ بر دشت بگذاشتند
بر انجمن گشت بازار و گاه
ز باد آمد و ناگهان گشت باد
چو دانی که آید زمانی دراز
که خشم خدا آورد کاستی
بدان کان پسر تخم و بار بدست
گرانده مپندار مغز سخن
مزن بر لبت بوز تیمار کش
بدان کو بهشت از تو دارد دریغ
ازو در همه دل چو جان جای حمد
بنیکی مرا باد ازو نازتن
یکی تازه تر برگشاییم چهر
یکی بهره دانش بپیغمبری
روان درخشنده بگزیندش
همه بودنیها چو روشن بر آب
برستی یکی خسروانی درخت
پر از باده خوکی بیامد نهان
نشستی یکی تیز دندان گراز
چو بر خواست اندیشه اندر گرفت
که این خواب را چیست معنی زمان
ز هر سو بر آمد خروش چکاو
ازان خواب گشته دلش پر ز غم

گزارندهٔ خواب را خواستند / روا نزد ایرگاه بنشاستند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه / بدان موبدان نماینده راه

گزارندهٔ خواب پاسخ نداد / کزان دانشش نبود ایچ یاد
ندانی که آنکس که خسپد شود / ز دام نکوهش بیکسو شود

ز داننده چون شاه پاسخ نیافت / باندیشه دل سوی چاره شتافت
فرستاد بر هر سویی موبدی / جهانجوی و بیدار دل بخردی

یکی بدره با هر یکی بار کرد / برگشتن او مرد بسیار کرد
بهر بدره در ده درم ده هزار / بدان تا کند از جهان خواستار

گزارندهٔ خواب دانا کسی / بهر دانشی راه جسته بسی
که بگذارد او خواب شاه جهان / نهفته برآرد خواب از نهان

یکی بدره آگنده اورا دهند / سپاسی بشاه جهان برنهند
بهر سو بشد موبدی کاردان / سواری هشیوار بسیار دان

یکی ارزوان نامش آزادمرو / ز درگاه خسرو برآمد برو
بیامد یکی گرد مرو و بجست / یکی موبدی دید با زند و است

همی کودکان را بیاموخت زند / بتندی و خشم و بیانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش / پژوهنده بر زند و استا سرش

همی خواندندش بوزرجمهر / نهادی بران دفتر از مهر چهر
ز تخم پژوهندگان آمدی / بگوهر سوی جستکان آمدی

فرستادهٔ شاه چون دید زود / همان خشم و بانگ معلم شنود
عنان زان بپیچید موبد ز راه / بیامد بپرسید از خواب شاه

که یک بدره بستان درم ده هزار / همی خواب شاه جهان زآشکار
چو بشنید ازان خواب شد چیره گون / شد از دانش خویشتن تیره گون

نویسنده گفت این نه کار منست / ز هر دانشی زند یار منست
ازیشان چو بشنید بوزرجمهر / بدو داد گوش و برافروخت چهر

باستاد گفت این نه کار منست / گزاریدن خواب کار منست
یکی بانگ برزد برو مرد است / که تو دفتر خویش کردی درست

که از خوابها چون گزارش کنی / شکم گرسنه چون گوارش کنی
فرستاده گفت ای خردمند مرد / مگر داند او کو حواری بکرد

مگر بخت این کودک افروختست / ز تو به که از دولت آموختست
غمین شد ز بوزرجمهر اوستاد / بگفت آنچه دانی بدو گفت یاد

بگویم سر این گفت جز پیش شاه / بدانگه که بنشاندم پیش گاه
بدادش فرستاده اسپ و درم / دگر هرچه بایستش از بیش و کم

ز کسها یکی پیرما در بدش / جوان هشیوار را پرورش
برفتند هر دو برابر ز مرو / خرامان چو در زیر گلبن تذرو

جهانم گرازان و گویان ز شاه / ز فرمان و از فر و از تاج و گاه
رسیدند جایی کجا آب بود / چو هنگامهٔ خوردن و خواب بود

فرود آمدن بوزرجمهر و رسول کسری در پای درختی و آمدن مار و بوزرجمهر را بوئیدن

بزیر درختی فرود آمدند / چو چیزی بخوردند و دم برزدند

بخفت اندران سایه بوزرجمهر / یکی چادر اندر کشید بچهر

هنوز این خردمند بیدار بود / که با او براه اندرون یار بود

از اندیشه دل نیامدش خواب / ازان کودک و دانش دل بتاب
نگه کرد پیرو یکی مار دید / کز آن چادر از خفته اندر کشید

ز سر تا میانش ببوئید سخت / شد از پیش او نرم نزد درخت
چو مار از برش برسر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد

چو آن اژدها شورش وی بدید / بران شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان برو نام یزدان بخواند

بدل گفت کاین کودک هوشمند / بجایی رسد در بزرگی بلند
وزان بیشه پویان براه آمدند / شتابان بنزدیک شاه آمدند

فرستاده‌ای پیش کودک برفت   بر تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت ای شاه نوشیروان   تو یی خفته بیدار و دولت جوان
برفتم ز درگاه شاه بهرو   بگشتم چو اندر گلستان تذرو
بغرمنگیان کودکی یافتم   چو آوردمش تیز بشتافتم
بگفت این سخن نیز کز وی شنید   ز مار سیاه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری وراپیش خواند   وزان خواب با او سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان   سرش پر سخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خان تو   میان زنان و شبستان تو
یکی مرد برخاست کز خویشتن   بآرایش مرد و گردست زن
ز بیگانه پرداخته کن جایگاه   بدان کار تا تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند   پی خویشتن بر زمین نسپرند
بپرسم ازان نامور ای دلیر   که چون اندر آید ببالین شیر
ز بیگانه ایوانش پرداخت کرد   دگر کاخ شاهنشهی سخت کرد
نهان تو باگردد کار جهان   بود راست تا خواب دیدی نهان
بفرمود شه خادمان را که زود   زنان سرا را بیاورد زود
زنان شبستان آن شهریار   برفتند با بوی و رنگ نگار
همه بوی خوبان با ناز و شرم   همه پیش کسری برفتند نرم
ندیدند ازیشان کسی در میان   برآشفت خسرو چو شیر ژیان
گذارنده گفت این خود اندر خور است   غلامی میان زنان اندر است
اگر خوابت ای شاه دیدی درست   بباید گذارش سخن هر گونه جست
برهنه دگرباره بگذاردشان   بزرگی نگه دار بازارشان
چنین گفت رفتن بافزون کنند   رخ از جای در شرم پرچون گنند
دگرباره بر پیش بگذاشتند   همی خواب را چهره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان   ببالای سرو و ز خم کمان
تنش لرز لرزان بکردار بید   دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک که دران حجره هفتاد بود   که هر یک بتن سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر حاج بود   ببالای سرو و برخ عاج بود
غلامی سمن پیکر و مشکبوی   بجان و بدل مهربان بد بدوی
بپرسید از شاه کاین مرد کیست   کسی کو چنین بنده پرور کیست
چنین برگزیدی لب سرو جوان   میان شبستان نوشیروان
چنین گفت زن کاین کهتر است   جوانست با من یکی مادر است
چنین جامه پوشید کز شرم شاه   نیارست کردن بدیش نگاه
برادر که از تو بپیچد روی   ز شرم تو بد این بهانه جوی
برون پر ز چین کرد نوشیروان   شگفت آمدش کار مرد جوان
بدانست کان گفتن اوست کژ   دلش ز آتش غم برآورد فژ
برآشفت وانگه بدژخیم گفت   که این مرد را خاک بایست
کشنده ببرد آن جوان را کشان   پس پرده شاه نوشیروان
برآویختشان در شبستان شاه   نگونسار پر خون تن پرگناه

اشفاق و بخشش کسری با بوزرجمهر

گذارنده خواب را بدره داد   ز آب زر پوشیدنی بهره داد
فرومانده از دانش وی شگفت   ز گفتارش اندیشها برگرفت
نوشتند نامش بدیوان شاه   بر موبدان آمد بیننده راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر   برو چهر بنمود گردان سپهر
همی روز روزش بیفزود بخت   بفرجام تا برنشاندش بتخت
دل شاه کسری پر از داد گشت   بر آنش دل و مغزش آباد گشت
بدرگاه بر موبدان داشتی   ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخن گوی هشتاد مرد   بدرگاه بودی بخواب و بخورد
سرانگه که پرداخته گشتی ز کار   ز داد و دهش و ز می و میگسار
ز هر موبدی نو سخن خواستی   دلش را بدانش بیاراستی

بدانگه که نو بود بوذرجمهر / سراینده و زیرک و خوب چهر
بدانش از ایشان همه برگذشت / بران فیلسوفان سرافراز گشت
بتدبیر و آرایش و نام نیک / ازو بود گفتار هر جای نیک
جهان شد گرازان نامور بخردان / ستاره شناسان هم موبدان
برار ستاره چنو کس نبود / برای بزشکی هر کس فزود
چنان بد که یک روز بنهاد خوان / بفرمود کاین بخردان را بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر / سراینده و باهش و یادگیر

مجلس آراستن کسری با بوزرجمهر

برفتند بیدار دل موبدان / ز هر دانشی رای جست از ردان
چو نان خورده شد جام می خواستند / بمی جام روشن بیاراستند
بدانندگان شاه بیدار گفت / که دانش گشاده کنید از نهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی / بگوید بود زو مرا رامشی
از ایشان هر آنکس که دانا بدند / بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار / که او بود داننده را خواستار
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین خواند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
زمین بنده تاج و تخت تو باد / فلک روشن از فر و بخت تو باد
گرایدونک فرمان دهد بنده را / که بگشاید از بند گوینده را
بگویم اگر چند بی مایه ام / بدانش همی کهتری پایه ام
بسوی این انجمن خواست شاه / نماند بر ایشان برای و براه
نکوهش نباشد که دانا زبان / گشاده کند پیش شاه جهان
نگه کرد کسری بداننده گفت / که دانش چرا باید اندر نهفت
چنان بر زبان پادشاهی نبود / که گفتار او روشنایی فزود
از آن خوب گفتار او پندها / شد آن موبد از یاد دل بندها
نخست او که از بند بگشاد لب / بیزدان ستودن بیاراست لب
بدو گفت روشن روان آن کسی / که گفتار جوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار شد / سخن بر در مردمان خوار شد
هنر جوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنجست و ما برگذر
همه روشنی مردم از راستیست / ز تاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست / وزو هر یکی را دگرگونه خوست
بگو هر یکی در جهان دیگرست / ترا با وی آمیزش اندر خورست
سر راستی دانش ایزدیست / چو دانستیش زو بترسی بجست
هر آنکس که در کار پیشی کند / همه رای و آهنگ بیشی کند
خردمند دانا و خرم نهان / تنش زین جهانست و دل زان جهان
بنایافت رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن
بپرهیز بود مرد را راستی / ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری / خرد را از تو بگسلد داوری
توانگر بود هر که را آز نیست / خنک بنده را کش انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت / ازو آز و تیمار در بند گشت
بیاموختن چون فروتر شوی / سخنهای دانندگان بشنوی
بگفتار اگر خیره شد رای مرد / نکرد و همی خیره در کار کرد
هر آنکس که دانش فرامش کند / ز گفتار و کردار خامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته / زر و سیم و اسپان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد / نباید فشاندن نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای / نباشد بجز نیکیت رهنمای

خردمند کز دشمنان دور گشت / تن دشمن او را چو مزدور گشت
جو داد از تن خویشتن داد مرد / جنان دان که پیروز شد در نبرد
بگو آن سخن کاندرو سود نیست / کز آن آتش تیره جز دود نیست
میندیش ازین کو نشاید بدن / که نتوانی آتش بآب آژدن
فزونی بود هر که دانا بود / بدانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار / بداند گذشت از بد روزگار
چو رسم جهاندار افزون کند / دل از دانش دیو بیرون کند
بپرهیز از و هر چه ناکردنیست / میازار آنرا که نازردنیست
بیزدان گراید بفرجام کار / که روزی ده او هست و پروردگار
ازین پاک گفتار بوزرجمهر / بزرگان همه تازه کردند چهر
ز پیش شهنشه برخواستند / برو آفرین نو آراستند
از و انجمن مانده اندر شگفت / که مرد جوان این شگفتی گرفت
جهاندار کسری درو خیره ماند / جهاندیده روزی دهانرا بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند / بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان مهان گفت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
دگر باره موبد پرستش گرفت / همه موبدان مانده اندر شگفت
بپرسش گرفتند ازو آنچه گفت / که مغز دلش با خرد بود جفت
زبان بازبگشاد مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر / نپیچد ه باید ز اندیشه سر
که او چون شبانست و ما گوسفند / دگر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز پیمان او / نپیچدن از راه و فرمان او
بشادیش باید که باشیم شاد / چو داد از زمانه بجوییم داد
مبرماش گستردن با مهر جان / همان راز او داشتن در نهان
مشو با گرایش گردن دلیر / کز آتش نترسد دل نره شیر
اگر کوه فرمانش گیرد سبک / دلش خیره خوانیم و مغزش تنگ
همه بزرشاهست و نیکی ز شاه / کزو بند و جامست و زو تخت و گاه
سر تاج در فر یزدان بود / خردمند ازو شاد و خندان بود
بود زاهرمن هر که او شاد نیست / دل و مغزش از داد آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرتوت راز و روان
پراکنده گشتند از آن انجمن / پر از آفرین بد زبان و دهن
دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید / همی خواست گفتار دانا شنید

مجلس دویم داشتن کسری با بوزرجمهر

کسی کو سزاوار درگاه بود / بدانند کی درخور شاه بود
برفتند دانندگان سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با بزرگان نوشیروان
حکیمان داننده هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
نهاد هر رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی تازه برافروخت چهر
ازیشان یکی بود فرزانه‌تر / بپرسید از و از قضا و قدر
که انجام و فرجام چونین سخن / چگونه است و این کار افکندبن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوانی شب و روز با کار کرد
بود راه و روزی برو تار و تنگ / بجوی اندرون آب و بادرنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو آن درخت
چنین است کار قضا و قدر / ز بخشش نیابی ز کوشش گذر
جهاندار و دانا و پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت از آن کس که روزی بجست / کدامست و بیشی کرا درخورست
چنین گفت کانکس که داننده‌تر / بنیکی گراید دلش آید ببر
دگر گفت کز ما چه نیکوترست / ز گیتی گرانی که او درخورست
بکوشد بجوید بکوشش جهان / فراز آید آنگاه با مردمان

دگر گفت کاندر خردمند مرد ... هنر جست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت آنکس که آهوی خویش ... بپوشد بگرد اندر آیین و کیش

چنین داد پاسخ که آهستگی ... کریمی و خوبی و شایستگی
بپرسید دیگر که در زیستن ... چه سازی که کمتر بود رنج تن

چنین داد پاسخ که گر با خرد ... دلش بردبار است و رامش برد
مدارا و ستم گر کند راستی ... ببندد در کژی و کاستی

ببخشد کسی چون بود کامکار ... نباشد سرش تیز و نابردبار
بپرسید دیگر که بر انجمن ... نگهبان کدام است بر خویشتن

چنین گفت کان کز پس آرزوی ... نرفت آن نکورای و او نیکخوی
دگر کو بپستی نشد پیش کار ... چو دید از فزونی بد روزگار

دگر گفت کز بخشش نیکوی ... کدام است نیکوتر از هر دو سوی
بکاران دو گیتی ببار آورد ... بسالی دو بارش بهار آورد

چنین گفت آنکس که بد خواسته ... ببخشش کند جانش آراسته
دگر رستاننده سازد سپاس ... ز بخشنده بازارگانی شناس

دگر گفت بر مرد پیرایه چیست ... وزین نیکوییها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد ... که او نیکویی با سزاوار کرد

ببالد بکردار سرو بلند ... به بالین سرکوب گردد نژند
اگر ناسزا را نشاندش بچنگ ... نروید پرندش جز از خاک خشک

بخوبی پری از کنشت و از مرد کر ... بر از اندر آیی نیاید ببر
یکی گفت کاندر سرای سپنج ... نباشد خردمند با درد و رنج

چه سازیم تا نام نیک آوریم ... در آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه ... که سازا همی چون تن خویش خواه

هر آنچیز کانت نیاید پسند ... تن دوست و دشمن بدو دربند
دگر گفت کوشش ز اندازه پیش ... چه گویی گزین دو که آمد پیش

چنین داد پاسخ که اندر خرد ... ز اندیشه چیزی نه اندر خورد
ز کوشش بخوبی بکار آیدت ... چو خواهی که رنجی ببار آیدت

سزای سپاس و دگر گفت کیست ... اگر بر نکو مرده باید گریست
چنین گفت کز گوهر جان پاک ... فزون دار امید و بیم ترس پاک

دگر گفت کای مرد روشن خرد ... که برت از بر چرخ می بگذرد
کدام است خوشتر مرا روزگار ... ازین بر شده چرخ ناپایدار

سخنگوی پاسخ چنین داد باز ... که هر کس که گشت این و سرفراز
زمانه بخوبی ورا داده داد ... سزد گر نگیرد جز از داد یاد

بپرسید دیگر که دانش کدام ... بگیتی که باشیم از و شادکام
چنین گفت کان کو بود بردبار ... بپیچد با آغاز فرجام کار

دگر گفت کانکو بگوید گزند ... ز خوها کدام است بود سودمند
چنین گفت کانکو بود خوبکار ... بنزدیک او مردمی شرم خوار

دگر آنکه هنرش بپوشد ز خشم ... بخواهد بخشم از که کارچشم
دگر گفت آن چیست ای هوشمند ... که آید خردمند را زان پسند

چنین گفت کانکس که دارد خرد ... ندارد غم آنکه زو بگذرد
دگر ارجمندی سپارد بجای که ... نبندد دل اندر غم و درد و باک

دگر کو ز نابود بیند امید ... جهان بگسلد دل که از باد و بید
دگر گفت بد چیست بر پادشا ... کز و تیره گردد دل پارسا

چنین داد پاسخ که بر شهریار ... خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ ... دو دیگر که دارد دل از بخشش تنگ

سه دیگر که رای خردمند مرد ... بیکسو نهند کار ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب ... نجوید بکار اندر آرام و خواب

بپرسید دیگر که آهو که کیست ... نکوهیدن آزادگان از چیست
چنین گفت کایران بخشیم راست ... بکاران سخن بر خرد بر گواست

گرانمایگان را فسون و دروغ ... بکین و به بیداد جستن فروغ
میانه بود مرد کنداوری ... نکوهش کن و سرپر از داوری

منش پستی و کام بر پادشا / به بیهوده جستن دل پارسا
زبان راند و دیده پر از آب شرم / گزین خروشش از آواز نرم
خردمند مردم که دارد روا / خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند / کراندر جهان چیست از بی گزند
کجا راه یزدان بجست از نخست / در پاک یزدان بیابدش جست
کز ویست سپاس و زویست پناه / خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان / سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پروریدن بناز / برو بخت بردن در رنج و آز
نگه داشتن مردم خویش را / ز بر گوشش و رنج درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خورد / که گیتی بنادان نباید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر / نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که فرزند راست / که نزد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که فرخ پسر / چو جان گرامیست نزد پدر
پس از مرگ نامش بماند بجای / از ایرا پسر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته / چه داری که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز / گرامیست اگر چیز خوارست نیز
نخست آنکه یابی بدو آرزوی / ز پستیش پیدا شود نیکوی
وگر چون نباید نیاری بکار / همان سنگ و آن گوهر شاهوار
دگر گفت با تاج و نام بلند / کرا خوانی از خسروان سودمند
چنین داد پاسخ که آن شهریار / که ایمن بود از بد پرهیزکار
وز آواز او بد هراسان شود / زمین زیر تختش بر آسمان بود
دگر گفت مردم توانگر کجیست / بگیتی در از رنج درویش کیست
دگر گفت آنکس که هستش پسند / ببخشش خداوند چرخ بلند
کسی را کجا بخت انباز نیست / بدی در جهان بتر از آز نیست
ازو نامداران فرو ماندند / همه مرزبان آفرین خواندند
چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه / نشست از بر تخت پرویز شاه
بخواند آن کسان را که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند
بگفتند هرگونه هر کسی / همانا پسندش نیامد بسی
چنین گفت کسری ابا بوزرجمهر / که از جا در شرم بگشای چهر
سخن گوی دانا زبان برگشاد / ز هرگونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر کردگار / که پرویز بادا سر تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند / مگر سر نپیچد ز راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خرد بایدت
درم نام جستن دلیری بود / زمانه ز بد دل بسیری بود
دگر تخت جویی هنر بایدت / چو سیری دهد شاخ بفزایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر / نشاید که پاسخ دهیم از گهر
گهر بی هنر زار و سستست و خوار / برین داستان زد یکی هوشیار
گرگر گل بویی ز رنگش مجوی / کز آتش بخوبی بجز آب روی
توانگر ببخشش بود شهریار / بگنج نهفته تن نامدار
بگفتار خوب ار هنر خواستی / بکردار پیدا کند کاستی
برفتن بود هر که دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورد
چنین هم بود مردم ساده دل / ز کژیش برگردد آزاده دل
خرد در جهان چون درخت وفاست / ورو بر نخستین دل پارساست
چو خورسند باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی
مکن نیک مردی بروی کسی / که پاداش نیکی نیابی بسی
کشاده دل آن کز بخت یار بود / انوشه کسی کو بود شهریار بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری / هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست / دوم آزمایش بباید درست
سیم بار باید بهنگام کار / ز هر نیک و هر بد گرفتن شمار
چهارم چو یارت بود نیک ساز / بود برمن کاهت آید نیاز

به پنجم گرت زورمندی بود
همان کز گذشت از بلندی بود

گزین سردی جفت کرده سخن
هنر خیره بی آزمایش مکن

چو کوشش نباشد تن زورمند
نیارد سر آرزوها ببند

خوی مردم دانا بگویم بپنج
وزین پنج هرگز نباشم برنج

مقالات و مواعظ ابوزرجمهر

چو نادان که خود دارد او هنر
نباشد بدان کو بجست نیز

نخست آنکه هرکس که دارد خرد
ندارم غم او که زان بگذرد

نه شادی کند زانکه نایافته
اگر بگذرد زو شود تافته

بنابودنیها ندارد امید
بگوید که بار آورد شاخ بید

چو از رنج و از بد تن آسان شود
زنابودنیها هراسان شود

چو بختیش بیش آید از هر شمار
شود پیش و سستی نیاید بکار

زنادان که گفتیم منفعت راه
یکی آنکه خشم آورد بر گناه

گشاید در گنج بر ناسزا
نه زو بفزو گیرد نه هرگز جزا

سه دیگر بیزدان بود ناسپاس
نباشد خردمند و یزدان شناس

چهارم که با هرکسی راز خویش
بگوید بر افسرود آواز خویش

به پنجم بگفتار نا سودمند
تن خویش آرد بدرد و بند

ششم کرد داند بنا استوار
همی پرنیان جوید از جویبار

بهفتم کز نیستیهد اندر دروغ
همی شرم اندر نجوید فروغ

چنان دان تو ای شهریار بلند
کز این بندکس بر نگیرد گزند

چو بر انجمن مرد خامش بود
ازان خامشی دل برامش بود

سپردن بدانای داننده گوش
بتن توشه یابی بدل ای هوش

شنیده سخنها فرامش مکن
که تاجست بر تخت دانش سخن

چو خواهی که دانسته آید ببر
بگفتار بگشای بند از کمر

چو گسترده خواهی بهر جای نام
زبان برگشا چون حسام از نیام

چو با مرد دانا باشد نشست
زبر دست گردد تن زیر دست

بدانش بود جان و دل را فروغ
که دانش نگردد بگرد دروغ

تکلفگوی چون برگشاید سخن
بمان تا بگوید تو تندی مکن

ز گفتار دانا توانا شوی
بگوی از آن پس که زان بشنوی

ز دانش در بی نیازی بجوی
وگر چند از و سختی آید بروی

چو با دل زبان را بود راستی
ببندد ز هر سود در کاستی

همیشه دل شاه نوشیروان
مبادا از آموختن ناتوان

بپرسید پس موبد تیز مغز
که اندر جهان چیست زیبا و نغز

که جان را همی روشنایی دهد
ز رنج زمانه رهایی دهد

چنین داد پاسخ که هر کو خرد
بیابد ز هر دو جهان برخورد

بدو گفت اگر نیستش بخردی
خرد خلعت روشن ایزدی

چنین داد پاسخ که دانش بهست
چو دانا بود بر جهان بر مهست

بدو گفت اگر راه دانش بجست
بدین آب هرگز روان از نشست

چنین داد پاسخ که با مرد کرد
سر خویش را خوار باید شمرد

گرامی شود بر دل پادشا
بود جاودان شاد و فرمانروا

بدو گفت اگر نیستش بهره زین
نه دانش پژوهد نه آیین و دین

چنین داد پاسخ که آن به که گرگ
نهند بر برش بر کی تیره ترگ

دگر گفت گر بار آن میوه دار
کو دانا بکار دو باغ بهار

چه سازیم تا سرکشی بر خوریم
وگر مایه‌ی وی بپی بسپریم

چنین داد پاسخ که هر کو زبان
ز بد بسته دارد ز نجد روان

کسی اندر آید بگفتار راست
بود بر دل انجمن نیز دوست

همه کار دشوارش آسان شود
ابا دشمن و دوست یکسان شود

دگر گفت هر کو براه گزند
نگردد و بزرگست اگر ارجمند

چنین داد پاسخ که کردار به
مثال درختیست بابار به

اگر نرم گوید زبان کسی
درشتی بکوشش نیابد بسی

بدان کز زبانت مردم برنج	چو رنجی نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسروپرست	چو از پیشگاهش نشاید نشست
دگر گر بدیهای نا آمده	گریزد چو از رنج و دام و دده
سه دیگر که بر بد توانا بود	بپرهیزد او و پژوهد دانا بود
نیازارد بکاری که نا کردنیست	نیازارد آنرا که نازردنیست
نماند که نیکی از و بگذرد	بد نامده روز رامش بود
ز دشمن ز نخجیر آژیرتر	بر و دست پیوسته چون برزه
ز شادی که فرجام او غم بود	خردمند را آنزمان کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن	بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست	مر او را که کاهل بود گنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت	دل مردم خیره بیدار گشت
جهان زنده باد انوشیروان	همیشه جهاندار و دولت جوان
بر و خواندند آفرین مهتران	که از رنگ و بیدار دل مهتران
ستودند شاه جهان را بسی	برفتند با خرمی هر کسی
دو هفته برین نیز بگذشت شاه	بپرداخت روزی بکار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان	بایوان خرامند با بخردان
بپرسیدشان از بن و از نژاد	ز نیزه و آرام و بیداد و داد
ز شاهی و از تاج گند آوری	ز انجام و فرجام و نیک اختری
سخن کرد ازین موبدان خواستار	بپرسش گرفت آنچه آمد بکار
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت	که روشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر	که ای شاه روشن دل پاک چهر
چنان دان که اندر جهان شیر شاه	کجا چون تو تنها در سپه کلاه
برادو بدانش بتاج و تخت	بفر و بچهر و برای و بخت
چو پرهیزکاری کند شهریار	چه نیکوست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بپرسید کز داوری	نگردد بر و بسیل و گند آوری
خرد را کند پادشا بر هوا	بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشه شهریار	بود ناپسندیده هوشیار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت	بپاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راست گوی و دل آزرم جوی	همیشه جهانرا بد و آب و روی
سخن دان و روشن دل و داد ده	کهانرا بکه دار و مه را بمه
کسی پادشا را بود زیردست	نباید که ناید ز جای نشست
بدانگه شود تاج خسرو بلند	که دانا بود نزد او ارجمند
نگه داشتی کار درگاه را	بزهر آژدن کام بدخواه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی	بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسپد کسی دردمند	که آید تن شاه را زان گزند
کسی کو بجای و فره اندرست	کجا بد نژاد و بد گوهرست
کند شاه دور از میان گروه	بیازار تا او نگردد ستوه
هر آنکس که باشد بزندان شاه	گنه کارتر مردم بیگناه
بفرمان یزدان بباید گشاد	بزند و باست آنچه گردست یابی
سپهبد بفرهنگ دارد سپاه	برآساید از رنج فریادخواه
چو از دور باشی ز دشمن برای	هر اندیشه را دل برآید زجای
همه رخنهٔ پادشاهی ببرد	برای و بهنگام پیش از نبرد
بچیزی که گردد نکوهیده شاه	بکوشش بدو نیز بر تاج و گاه
وزان دور گشتن جهان غم بدا	خرد را بر آن رای کردن گوا
فزون زو بفرزند بر مهر خویش	چو آب داون سرو چهر خویش
ز فرهنگ و از دانش آموختن	سزد گر دلش یابد افروختن
گشاید بر و بر در گنج خویش	نباید که یاد آور رنج خویش
هر آنکه که یابد به بیداد دست	دل شاه گیتی بیاید شکست
چو برگشت دست گردد دراز	بکنون خور بفرمان یزدان بساز
دگر دشمنی یابی اندر رهش	خوی باشد از بوستان گلش

کو دیر آن بماند به نیرو شود ‏ وزو باغ شاهی بی‌آهو شود
چو باشد جهانجوی را فر و برز ‏ نباید که نازد به تیغ و بگرز

ز دستور بدگوهر و جفت بد ‏ تباهی بدیهیم شاهی رسد
ببایدش شنیدن ز دانا سخن ‏ چو بد گوید از داد فرمان مکن

همه راستی باید آراستن ‏ ز کژی دل خویش آراستن
ز شاه جهاندار چون راستی ‏ بزیبد که دیو آورد کاستی

چو این گفته بشنود پارسا ‏ خرد را کند بر دلش پادشا
کند آفرین تاج شهریار ‏ شود تاج شاه و بود پایدار

بماند بر و تاج شاهی و تخت ‏ بداندیش تو سیه گردد ز بخت
چو بر گردد این چرخ ناپایدار ‏ ورا نام نیکو بود یادگار

بماناد تا روز ماند جوان ‏ هنر یافته جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت ‏ همه رای دانندگان تیره گشت

چو نوشیروان آن سخنها شنود ‏ بپرورش چند آنکه بد برفزود
دژان پند ما دیده پرآب کرد ‏ دو مانش از زر خوشاب کرد

یکی انجمن دل پر از آفرین ‏ برفتند از ایوان شاه زمین
برین نیز بگذشت یک هفته روز ‏ بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

بپرداخت آن جای در لاجورد ‏ بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان ‏ خردمند پیران و هم بخردان

سر موبدان و ردان اردشیر ‏ چو شاپور و چون یزدگرد دبیر

ستاره‌شناسان و جویندگان ‏ خردمند و بیدار گویندگان

مقالات کسری با ردان و بوزرجمهر

سراینده بوزرجمهر جوان ‏ بیامد بر شاه نوشیروان
بدانندگان گفت شاه جهان ‏ که با کیست این دانش اندر نهان

گر از دین یزدان بنیرو شود ‏ همان تخت شاهی بی‌آهو شود
چو بشنید از و موبد موبدان ‏ زبان برگشاد از میان روان

چنین داد پاسخ کز آن پادشاه ‏ درفشان شود فر و دیهیم و گاه
که با داد بگشاید از گنج بند ‏ بماند پس از مرگ نامش بلند

دگر گو بشوید زبان از دروغ ‏ نجوید به کژی ز گیتی فروغ
سه دیگر چو با داد بخشایش است ‏ ز تاجش زمانه پرآرایش است

چهارم که از گوهر سرکشاه ‏ بجوید سر نامبردار شاه
به پنجم جهاندار نیکو سخن ‏ گر نامش نگردد به گیتی کهن

ششم بر پرستنده تاج خویش ‏ جهان مهر دارد که بر تخت خویش
بهفتم سخن گرچه دانا بود ‏ بآتش بگشتن توانا بود

نکرد و دلش سیر از آموختن ‏ باندیشگان مغز افروختن
پر از آز هست از خرد هر کسی ‏ جفا جوی بنالد ز اختر بسی

دل پاک شاه بگسل ز آز و خرد ‏ خرد نام و فرجام را بشکرد
منش پست و کم دانش آنکس که گفت ‏ منم کم ز دانش کسی نیست جفت

چنین گفت پس یزدگرد دبیر ‏ کرای شاه دانا و دانش‌پذیر
چه زشت است ای شاه خون ریختن ‏ بانگ سخن دل برآمیختن

همان چون سبکسار شد شهریار ‏ بداندیش دست اندر آرد بکار
دگر با خردمند گیرد ستیز ‏ کند دل ز نادانی خویش تیز

دل شاه گیتی چو بازگشت ‏ روان ورا دیو انباز گشت
درآید و تنگ اید بود و تیز مغز ‏ ز گفتار و کردار او کار نغز

دگر کارزاری که هنگام جنگ ‏ بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت ‏ شکم و زمین بهتر اورا نهفت

چو بر مرد درویش کند آوری ‏ نه مهتر نه زیبنده کهتری
چو کژی کند شهر ناخوش بود ‏ پس از مرگ جانش بر آتش بود

چو کاهل بود مرد دانا بکار ‏ از و سیر گردد دل روزگار
بماند زبان تندرست و جوان ‏ مبادش زبان و مبادش روان

چو بوزرجمهر این سخنهای نغز / شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو بادا درخشان سپهر
جهان دان که هرکس که دارد خرد / بدانش روانرا همی پرورد
نکوهیده در کار بر ده گروه / نکوهیده نیز دانش پژوه
یکی آنکه داور بود بر دروغ / نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد چو باشد نگهبان گنج / سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
اگر دانشی مند کوراز زه / سزد گر ز خوبی بود بی مزه
پزشکی که باشد تن دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردی که نازد بچیز / که از چیز دیدن نخیزد بنیز
همان سفله کز اوست آرام و خواب / ز دریا دریغ آیدش روشن آب
اگر بادرنشین تو بر جهید / سپاسی کند بر سرت بر نهد
بهفتم خردمند کاید بخشم / بنخچیرگان برنگارد دو چشم
همان بچه زد کو بپاید خرد / پشیمان شود هم ز گفتار بد
دل مردم باخرد بارزوی / بدارد دگر نا وردن نیکوی
چو آتش که او گر نیابد خورش / مرورا نیستان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد / سراسر جهان پیش او بنده باد
خدای دو گیتی پناه تو باد / زمانه زمین نیکخواه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند / ز بیماران بیش و درد آرد گزند
اگر دادگر باشد این شهریار / ازو ماند در جهان یادگار
جهان جز بکه نوشیروان کام راند / که او خاک شد نام دادش بماند

بر تخت نشستن کسری و مقالات بوزرجمهر

برین نیز یکهفته بگذشت شاه / بهفتم نشست از بر تختگاه
یکی دست موبد که بودش وزیر / برستی دگر یزدگرد دبیر
همی کرد بر گرد او موبدان / سخنگوی بوزرجمهر و ردان
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که گوهر چرا داری اندر نهفت
سخنهات ویرا بود سودمند / وزو مرد بی آز گردد بلند
کنیر دازان گنج گویا یکی / شنیدن بود مرد را بخردی
بپرسید موبد ز بوزرجمهر / که ای نامور تیز گردان سپهر
جوانی که پیشش گزایدت / چو کمتر خوری روز بفزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خوری / تن آسان شوی هم روان پروری
تو گرد ار یکی جو بیشی کنی / همی برهم آورد بیشی کنی
بپرسید پس یزدگرد دبیر / که ای مرد دانندهٔ یادگیر
دو آهو کدامست با هم براز / که دارند و هستند از وی نیاز
چنین داد پاسخ که باری بخت / دل از نیک جستن بباید شست
بی آهو نیابی کسی در جهان / تن و جان سزا داد اندر نهان
اگر بهتری بر تو رشک آورد / چو بهتر شود زو سرشک آورد
سه دیگر سخن چین دو روی مرد / بدان تا برانگیزد از آب گرد
چو گویند مردم نه بر جایگاه / سخن گفتن از در شد جای خرد
هر آنکو سخن سر بسر بشنود / بداند بگفتار و هم بگرود
بچیزی ندارد خردمند چشم / گر او باز ماند به پیچد بخشم
بپرسید پس موبد موبدان / که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی آرزو در جهان / اگر آشکارا بود گر نهان
همان آرزو را پدیدست راه / که پیدا بود مرد را دستگاه
کدامی ره آید ورا سودمند / که هست با درد و رنج و گزند
چنین داد پاسخ که راه از دو روی / گذشتن ز ناباکدام آب روی
بگیتی یکی بازگشتن بخاک / که راه درازست با هول و باک
خرد باشدت زین سخن رهنمون / که ایزد پرستی چراو زچون
خرد مرد را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند را گر خرد یار نیست / بگیتی کسی را خریدار نیست

چو باشد روان جان نباشد روان / خرد جان جانست و ایزد گواست
چو بینا و دانش با پرخت مرد / سزاوار باشد بهنگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای / که او هست و باشد همیشه بجای
بدو بگروی کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی / فراز آوری روی اوردنی
بکوشید و بکوشش بنیکی گرای / بدین دار فرمان یزدان بجای
گر آیدت روزی بچیزی نیاز / بگنج و بنیرنگ و فتان مناز
هم از بهشت آن گزین کاندروی / ز نامش بگردد بمان آرزوی
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی کسی یارمند
تو بر انجمن خامشی برگزین / چو خواهی که مردم کنند آفرین
چو گویی همان گوی کاموختی / بیاموختن در جگر توختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانش مرد خوارست گنج
زبان در سخن گفتن آژیر کن / خرد را کمان و سخن تیر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو صف برکشید / ز آرام و آرام باید گزید
بپیچی در آورد که هم نبرد / نباید که گردد ترا روی زرد
چو دانی که با او نتابی بکوش / برگشتن از رزم باز آر هوش
تو پیروزی از پیش و پستی کنی / سرت پست گردد چو سستی کنی
بدانگه که اسب افکنی هوشدار / سلاح هم آورد را گوش دار
گر او تیز گردد تو زو برمگرد / هشیوار یابان گزین در نبرد
چنین هم نگهدار تن در خورش / نباید که بگزایدت پرورش
نگه کوش را در سخن چار سوی / جهان خور که نیزت بود آرزوی
زمی نیز تو شادمانی گزین / که رست از کسی نشنود آفرین
گر یزدان پرستی پسندیده / جهان چون تنست و تو چون دیده
بسی از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین نیز بنیاد کن
بزرگی نگهدار و فرجام را / بروز و بشب گاه و آرام را
چو پاکی بروی سرشته ز خاک / نگهدار فرمان یزدان پاک
پرستش ز خوردن تو کمتر مکن / تو نو باش گر هست گیتی کهن
بنیکی گرای و غنیمت شناس / همی ز آفریننده دار این سپاس
نگردد ایچ گونه بگرد بدی / بنیکی بیارای اگر بخردی
ستوده تر آنکس بود در جهان / که نیکیش بود آشکار و نهان
هوا را ابر پیش رای و خرد / کزان پس خرد سوی تو ننگرد
چو خواهی که شاخ تو آید ببار / مپرتاب سر را از آموزگار
شکیبا و با دانش و راستگوی / وفادار و با پخش و نیکخوی
چو با این هنرها شود پادشاه / نباشد نشستن جز از پیشگاه
چو با دانش و رای شد دبیر / نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش را گر نداری برنج / بپاید بی اندیشه از شاه گنج
بلاغت چو با خط فراز آیدش / باندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر / بخط آن نماید که دلخواه‌تر
خردمند باید که باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازنده پادشا / زبان خامش آید بتن پارسا
شکیبا و با دانش و چاره‌جوی / وفادار و پاکیزه و راستگوی
چو با این هنرها شود پادشاه / نباشد نشستن مگر پیشگاه
سخنها چو بشنید ازو شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو / درم خواه و خلعت سزاوار او
ورا پایگاهی بیارای نو / که دل شادمان شد ز گفتار او

مجلس آراستن و رای زدن کسری با موبدان

دگر هفته کسری بیاراست تاج / بیامد نشست از بر تخت عاج
ابا موبد موبدان و ردان / جهانجوی بیدار دل بخردان

چو شاپور و چون یزدگرد دبیر / به پیش اندرون بهمن تیزویر

بپوزرجمهر از میان گفت شاه / که دلها بپالای و بنمای راه

ز ما راستی هرچه داری بگوی / مکن خام گفتار با رنگ و بوی

ز گیتی چو آگه شدند از کران / شنیده نگویید با دلبران

چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد

پرستیدن شهریار زمین / نخواند خردمند جز راه دین

بفرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ

هر آنکس که بر پادشا دشمنست / روانش پرستار آهرمنست

دلی کو ندارد دل شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست

چنان دان که آرام گیتی شهست / چو نیکی دهیم او ده پایگاه

بنیک و بد اویست فریادرس / نیازارد او کس بآزرم کس

تو پیوند فرزند را جای اوی / چو جان دار چهر دلارای او

بمهری کو هست اندرو پادشا / نیابد نیاز اندران شهر راه

بدی از تو از فر او بگذرد / که بخشش ز نیکوئی پرورد

جهان زاد از شاه خندان بود / که بر چهر او فر یزدان بود

چو از دولتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه بفرمانش گوش

باندیشه گر سر بپیچی ازوی / بتابد همانگه ازو بخت روی

چو نزدیک دارد مشو پرمنش / وگر دور گردی مکن سرزنش

پرستنده گر یابد از شاه رنج / بفرمایدش تا رود سوی گنج

نباید کسی را بدان کار کرد / همان نیز گردد ز گفتار سرد

اگر کشته شد بنده را دستگاه / بغرو بنام جهاندار شاه

گر از ده یکی باژ خواهد درست / چنان رفت باید که او را هواست

گرامی تر آنکس بود نزد شاه / گر چون کشتن بیند ورا دستگاه

زبهری که او را سرآید ز رنج / بفرمایدش تا برد سوی گنج

ز یزدان بود گر نماید سپاس / کند آفرین مرد یزدان‌شناس

و دیگر که اندر دلش از شاه / بدارد نگوید بخورشید و ماه

بفرمان شاه آنکه پستی کند / همی از تن خویش سستی کند

نکوهیده شد کل آن درخت / که تیره کند باد بر تاج و تخت

ز کسهای او پیش او بد مگوی / که کمتر شود نزد او آبروی

هر آنکس که بسیار گوید دروغ / بنزدیک شاهان نگیرد فروغ

سخن کان نه اندر خورد با خرد / نکوشد که بر پادشا نشمرد

وگر پرسدت هرچه دانی بگوی / بسیار گفتن مبر آبروی

فزونست ازو دانش اندر جهان / که بشنید گوشش آشکار و نهان

کسی کاگه شاه جهان خوار کرد / بماند روانش همیشه بدرد

که اندر جهان ارجمند آن بود / که با او لب شاه خندان بود

چو بنوازدت شاه خوشتی مکن / وگر چه پرستنده باشی کهن

که گر چند گردد پرستش دراز / جهاندان که مست او ز تو بی‌نیاز

وگر با تو گردد بچیزی دژم / بپوزش گرای و مزن هیچ دم

که گر برکشد دیگری را همان / پرستنده باشد چو تیر کمان

وگر آگهی نیست زان گناه / برهنه دلت را بپذیرد شاه

وگر هیچ تاب اندر آرد بدل / بدو روی منمای و دل برگسل

بغرد ار به چند نهان ترا / دل گژ و تیره گمان ترا

ازان پس نیابی ازو نیکوی / همان گرم گفتار او نشنوی

دل پادشا همچو دریا نگر / پرستنده ملاح و کشتی هنر

سخن لشکر و باد با تن خرد / سزد گر در پادشا نسپرد

اگر پادشا کوه آتش بدی / پرستنده را زیستن خوش بدی

گر آتش که با خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود

ازو یک زمان شیر و شهدست بهر / بدیگر زمانت گزاینده زهر

بکردار دریا بود کار شاه / بفرمان او تابد از چرخ ماه

ز دریا یکی ریگ دارد بکف / دگر در بر آرد میان صدف

جهان زنده بادا انوشیروان … همیشه بفرمانش گردان روان
مگر کردگار سپهری گفتار او … دلش گشت شادان ز دیدار او
چو گفتی که ده بدره بودی چهار … بر ینگونه بخشش شهریار
چو تازه بگفتی ز تازه بهم … چهل بدره بودی ز بخشش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار … ور ابدره بودی درم صد هزار
شهنشاه تازه ز تازه بگفت … که گفتار او با درم بود جفت
چهار و ده گنجور خورشید چهر … درم بدرها پیش بوزرجمهر
چنین است دانش که گفتم ترا … ز دادار آورد و مرد دبیر را

برین داستان بر سخن ساختم … بمهبود دستور پرداختم
بیاسا از آموختن یک زمان … ز دانش بیفکن دل اندر گمان

داستان مهبود وزیر و کسری

چو گویی که دام خرد توختم … همه هر چه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار … که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان … که بر خواند از گفته باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج … چو کسری که نیز تخت و تاج
برزم و به بزم و بآرام و داد … چنو کس ندارد ز شاهان بیاد
ز داننده گان دانش آموختی … دل خود بدانش برافروختی
خورد و کار با موبدان ساختی … دل و جان بدانش برافروختی
برو چون روا شد بچیزی سخن … ترا آموختن هیچ کندی مکن
نداند چو گویی که دانا شدم … بهر دانشی بر توانا شدم
جوان داستان بشنوی یادگیر … ز گفتار گوینده دهقان پیر

بپرسیدم از روزگار کهن … ز نوشیروان یاد کرد این سخن
که او را یکی پاک دستور بود … که بیدار دل بود و پر نور بود

آغاز داستان

دلی پر خرد داشت و رای درست … ز گیتی بجز نیکنامی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز … روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار … همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون راستی آراستی … وگر پرسش موبدان خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز … هم ایدون بدی زان دو فرزند نیز
خورش خانه در خان او داشتی … تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن پاک دل پارسا … خورش آوریدندی پادشا
ز مهبود وایم بزرگان برشک … همی بر فشاندی برخ بر سرشک
یکی نامور بود زروان بنام … که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و او حاجب شاه بود … فروزنده بوم و درگاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند اوی … همه ساله بودی پر از چین بروی
همی ساختی تا سر پادشا … کند تیز در کار آن پارسا
بد گفتن وی ندید ایچ راه … که گشتی پر آزار از او جان شاه
خردمند از آن جودکی آگاه بود … که او را بر شاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد … نشد هیچ مهبود را روی زرد
جهان بد که یکی ز مردی جهود … ز زروان درم خواست از بهر سود
شد آمد بیفزود نزدیک او … بر آمیخت با جان تاریک او
چو با حاجب شاه گستاخ شد … پرستنده خسروی کاخ بود
ز افسون سخن گفت روزی نهان … ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و از تنبل و جادویی … ز کردار کژی و نابخردی
خورش‌ها بدو بکردار جهود … مگر کز در راز و افسونش شنود
برو راز بگشاد و گفت این سخن … بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی جادویی بایدت ساختن … زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بد بندگی بجای رسید … که پای زمانه بخواهد رسید

بگیتی ندارد کسی را بکس
تو گویی که نوشیروانست و بس

جز از دست فرزند مهبود نیز
خورشها نخواهد جهاندار چیز

شهنشاه نوازش جنان پرورش
که مردم بپوسد فلک دانشش

چنین داد پاسخ بزروان جهود
گزین داوری غم نیامد فرود

چو پرسم بکرد جهاندار شاه
خورشها به پن تا چه آرد براه

پذیره شو و خوردنیها ببوی
نگر تا بود هیچ شیر اندروی

همان نیز کین شیر چشم زدور
ز مهبود وپینی تو زنده نه پور

ببوی آن زمان هرچه دارد خورش
نگر تا بود شیر ازان پرورش

اگر آن خورد پیکان روی سنگ
بریزد همه اندر زمان پدر رنگ

نگه کرد زروان بگفتار اوی
دلش تازه تر شد به دیدار گو

زفتی بدرگاه او بی جهود
خورش شادی و نازبی او نبود

چنین تا برآمد برین چند گاه
بدآموز پویان بدرگاه شاه

دو فرزند مهبود هر بامداد
خرامان بشدندی بر شاه شاد

پس پرده نامور کدخدای
زنی بود پاکیزه و پاک رای

کمر کردن زروان جهود در حق مهبود و پسرانش

که چون شاه کسری خورش خواستی
یکی خوان زرین بیاراستی

سه کاسه نهادی برو پر گهر
پرستار زربفت پوشیده بر

ز دست دو فرزند آن ارجمند
رسیدی بنزدیک شاه بلند

خورشها زشهد و ز شیر و گلاب
بخوردی و آراستی جای خواب

جنان بد که یک روز هر دو جوان
بروند خوان نزد نوشیروان

بسر برنهاده یکی پیشکار
که بودی خورش نزد او استوار

بگفتند زروان و مرد جهود
بدان پیشکاری که خوانند بود

یکی روی بجای تازین خورش
که باشد همی شاه را پرورش

چو زرگت کاید همی بوی خوش
یکی جادر پرنیان زرد پوش

خورش را جوان زود بگشای روی
نگه کرد زروان زدور اندروی

نمیدون جهود اندرو بنگرید
سرآمد چو رنگ خورشها بدید

چنین گفت ازان پس سالار بار
که آمد درختی که گشتی ببار

برند خوان نزد نوشیروان
خردمند و بیدار هر دو جوان

پس اندر همی رفت زروان چو گرد
چنین تا برشاه رفت آن دو مرد

چنین گفت کای خسرو دادگر
تری جاشنی دست خوردن ببر

که روی فلک بخت خندان تست
جهان روشن از تخت و دیهیم تست

خورشگر برآمیخت با شیر زهر
براندیشها دادرین زهر بر

چو بشنید ازو شاه نوشیروان
نگه کرد روشن بهر دو جوان

که خوالیگرش نام ایشان بما
خردمند و با مهر ایشان ببی

جوانان زپاکی وازراستی
کشیدند از پیش دست آستی

چو طفلی جشیدند ازان شهد و شیر
تو گفتی بخستند هر دو پسر

بخفتند بر جای هر دو جوان
برآمد جهان نزد نوشیروان

چو شاه جهان اندرو بنگرید
برآشفت و شد چون گل شنبلید

بفرمود کز خان مهبود خاک
برآرید وارکس برآرید باک

بران خاک باید بریدن سرش
ز مهبود با دانه خوالیگرش

با ایوان مهبود در کس مباد
ز پیوند او در جهان کس مباد

بتاراج داد آن همه خواسته
زن و کودک و گنج آراسته

رسید اندران کار زروان بکام
که کسری بپرداخت ازان کینه کام

بنزدیک او شد جهود ارجمند
برافراشتش سر بابر بلند

بگشت اندرین نیز چندی سپهر
درستی نشان کرد از شاه چهر

چنان بد که یک روز گیتی خدای
بنخچیر و بکان همیکرد رای

بفرمود تا اسب نخچیرگاه
بیامد جهان داغ دل بسپاه

رفتن کسری بشکار نخچیر و یاد کردن از مهبود

ز هر کس بره بر سخن خواستی
بگفتارها دل بپیراستی

سراینده بسیار همراه کرد
بگفتارها راه کوتاه کرد

دبیران و زروان و دستور شاه
همی شد چنان زار و گریان براه

سخن گفت چندی ز نیرنگ و بند
ز جادو و آهرمن بد پرگزند

بمهبود چنین گفت پس شهریار
که دل را بنیرنگ رنجه مدار

سخن جز ز یزدان ایزد مگوی
ز نیرنگ و جادو شگفتی مگوی

بدو گفت زروان که نوشه بدی
خرد را بگفتار تو توشه بدی

ز جادو سخن هرچه گویند هست
ندارد جز از مرد جادوپرست

اگر خوردنی دارد انوشه بهر
چه پیدا کند اندر او زهر

چو بشنید کسری ز زروان سخن
بدو تازه شد روزگار کهن

ز مهبود و مرد و سپه یاد کرد
برآورد و بخت از جگر باد سرد

بزروان نگه کرد و خامش بماند
بیکباره کام زن را براند

روانش ز اندیشه پر دود بود
که زروان بداندیش مهبود بود

همی گفت کاین مرد ناپاک کار
ندانم چه کرد اندر آن روزگار

که مهبود بر دست ما کشته شد
چنان دوده را روز برگشته شد

مگر کردگار آشکارا کند
دل و هوش ما را مدارا کند

که آلوده بینم همی زو سخن
پر از درد هم از روزگار کهن

همی رفت با دل پر از درد و غم
پر آژنگ رخ دیدگان پر ز نم

بمنزل رسید آن زمان شهریار
سراپرده زد بر لب جویبار

چو زروان بیامد بپرده‌سرای
ز بیگانه پردخت کردند جای

ز جادو سخن گفت و از شهد و شیر
بدل گفت هست این سخن دلپذیر

ز مهبود از آن پس بپرسید شاه
ز فرزند او تا چرا شد تباه

بپاسخ سخن لرزلرزان شنید
ز زروان کهنه کاری آمد پدید

بدو گفت کسری سخن راست گوی
مکن چاره و هیچ کژی مجوی

که کژی نیارد مگر کار بد
دل نیک بدگرد و از یار بد

سراسر سخن راست یکسر بگفت
نهفته برون آورید از نهفت

کنه یکسر افکند سوی جهود
تن خویش را کرد پر درد و دود

چو بشنید ازو شهریار بلند
بپرسید ازو نرم شاه بلند

که این کار چون بود با من بگوی
ز راه دروغ ایچ منمای روی

جهود از جهاندار زنهار خواست
که پیدا کند راز نیرنگ راست

بگفت آنچه زروان بدو گفته بود
سخنها که اندر نهان رفته بود

جهاندار بشنود و خیره بماند
همه موبد و مهتر ازان بخواند

آشکارا شدن بیگناهی مهبود و پسرانش

دگر باره کرد آن سخن خواستار
به پیش دوان دادگر شهریار

بفرمود تا دار کردند بلند
فروهشته از دار پیچان کمند

بزد مرد دژخیم پیش درش
نظاره برو بر همه لشکرش

یکی دار زروان و دیگر جهود
کشنده برآویخت و زاری نمود

بباران سنگ و بباران تیر
بدادند سرها بنیرنگ شیر

جهان را نباید سپردن ببد
که بر بدکنش بیگمان بد رسید

همه گنج زروان بایشان نمود
همه هرچه بد زان نبهره جهود

روانش ز مهبود بریان بدی
شب تیره تا روز گریان بدی

ز خویشان مهبود چندی بجست
کز ایشان بیابد یکی تندرست

یکی دختری دید پاکیزه روی
سر مرد گرانمایه نیکخوی

ز یزدان همی خواست پشتی زینهار
همی بخت خون دل بر کنار

بدرویش بخشید بسیار چیز
زبان را پر از آفرین داشت نیز

که یزدان گناهش ببخشد مگر
ستمگر نخواندش و بیدادگر

کسی کو بود پاک و یزدان پرست
نیازد بکردار بد هیچ دست

اگر چند بد کردن آسان بود
بفرجام از آن دل هراسان بود

اگر بد دل از سنگ خارا بود
نماند نهان آشکارا بود

اگر چند زشت آوازه تو
چو بی رنج باشی و پاکیزه رای
روانرا زبد تا توانی بشوی
کنون کار رزوان و مرد جهود
تن خویش باش و بیداد گر
چو خواهی ستایش پس مرگ تو
سخن رجهانرا چو پیرایه دان
بگفتند بردشت خورد و بزرگ
جهان کهتر از اپار استند
پاسود کردان ربند زره
کسی راند با جهاندار تاو
نشست اندر ایوان گوهر نگار
بر و اندرون کاخ و میدان و باغ
برآورد از دو کاخهای بلند
همه طاقها بر سپر سیم و زر
ز روم و ز هند آنکه استاد بود
همه گرد بر گرد آن شارستان
ازین هر کسی را یکی خانه کرد
گروکان که از کوفج آورده بود
وزان هر یکی را یکی کار داد
چه بازارگان چه یزدان پرست
همیخواند کسری ورا شاد نام
زمانه جوادوار نشاهی برد
کنون رزم خاقان و هیتال گیر
چنین گفت پرمایه دهقان پیر

کشاده کند نیز هم راز تو
ازو بهره یابی سر دو سرای
میندیش بر پیچ و بد را مگوی
سر آمد خود را ببایستود
جز از گور و نفرین نیارد به بر
خود یادای تاجور ترک تو
سخنگوی را برترین پایه دان

نداره و نمه راز مردم جهان
از آغاز هر کار فرجام را
که فرجام بد بود بد بکمپان
اگر داد گر باشی ای شهریار
اگر پیشه دارد دولت راستی
جنان کز پس مرگ نوشیروان
ازان پس که گیتی برو گشت راست

در عدالت کسری و آبادانی شهرها

ز جوشن کشاده ز گردان گره
به پیوست از هر سوی باژ و ساو
همی رای زد با می و میگسار
بیکدست رود و بیکدست راغ
نبد نزد کس در جهان ناپسند
نشاننده بر چند گونه گهر
وز استادی خویش آباد بود
که هم شارستان بود و هم کارستان
همه شارستان جای بیگانه کرد
ز روم و ز هر جا که آورده بود
چو تنها بدان کارشان بار دوم
یکی سرفراز و یکی زیردست
که در سور یابد جهانجوی کام
همان تاج او دیگری را سپرد

ز کوپال و خنجر بیاسود دست
جهاندار دشوار آسان گرفت
یکی شارستان کرد بر راه روم
جنان بر بر روم اندرون چند شهر
یکی کاخ کرد اندرو شهریار
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج
ز ایران و از کشور نیم روز
اسیران که از بربر آورده بود
جز از شهر یکسر برو داشتند
بدین شارستان اندرون جای کرد
یکی پیشه کار و یکی کشت و ورز
بیاراست آن شارستان چون بهشت
جز از داد و آباد کردن جهان
جنان دان که یکسر بر نیست و بس

داستان کسری با هیتال شاه

همان به که نیکی کند در نهان
به پیش و مجو اندرو کام را
چو نیکی کنی شاد گردد روان
بمانی و نامت بود یادگار
جنان دان که گیتی تو آراستی
بگفتار سیخ ام او شد جوان
جز از آفرین در بزرگی نخواست
با نخجیرزاید همی میش و گرگ
بر بهیم برنام او خواستند
جز او از زر آتش نیابد بگوش
همه ساز نخچیر و میدان گرفت
او فرهنگ بالا و پهنای بوم
که کسری به بیمود و برداشت بهر
برو اندر ایوان گوهرنگار
ز پیلسته گوهر ز سر و ساج
همه کاردانان گیتی فروز
ز گیلان و از هر که آورده بود
بگرد اندرش روستا ساختند
دلارای را کشور آرای کرد
یکی آنکه پیمود فرهنگ و مرز
ندید اندرو چشم یک جای زشت
نبود دشت و ال آشکار و نهان
بلندی و پستی نماند بکس
چو رزم آیدت پیش کوپال گیر
سخن هر چه روشن شود یا دگیر

کر از نامداران فرو داد
همه تا لب رود جیحون ز چین
سخنهای کسری بگرد جهان
خردمند خاقان بدان روزگار
بآغاز آن آشنایی نخست
از اسپان تازی و دیبای چین
ز دینار چینی ز بهر نثار
سخنگوی مردی بجست از مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نوشتند بر سان آیین چین
گذر مرد را سوی هیتال بود
گوی غاتفر نام سالارشان
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
اگر شاه ایران و خاقان چین
بباید کنون تاختن خواستن
بتاراج داد آن همه خواسته
چو آگاهی آمد بخاقان چین
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
سپهدار خاقان چین بر چه بود
چو آگاه شد غاتفر زان سخن
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ
سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش
بخارا پر از گرز و کوپال بود

بدان جنگی و گنج و نهاد و
بر و خواندندی ز داد آفرین
پراکنده شد در میان جهان
همی دوستی جست با شهریار
همی از ردان و موبدان رای جست
ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
بگنجور فرمود تا صد هزار

چو خاقان چین کس نبد در جهان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج
بمردی و دانایی و فرهی
بپیچید بنشست با رای زن
یکی هدیه آراست پس بی‌شمار
طرایف که باشد بچین اندرون
چو ورد و با هدیها بار کرد

هدیه فرستادن خاقان نزد نوشیروان و بردن هیتالیان

سوی شاه با صد هزار آفرین
همه راه پر تیغ و کوپال بود
بزم اندرون نامبردارشان
سخن سر بسر پیش ایشان براند
بسازند و در دل ندارند کین
روان از فرستاده آراستن
میونان و اسپان آراسته
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
بپرداخت یکتن بآرام و خواب
همی بآسمان سر برآورده بود
که خاقان چینی چه افکند بن
سلیح و سپه خواست و گنج درم
بجوشید لشکر چو مور و ملخ

بفرمود تا با پیام و درود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه
چو آگه شد از کار خاقان چین
چنین گفت با سرکشان غاتفر
مر است از آن دوستی بهرها
ز لشکر یکی شاد دل برگزید
فرستاده را سر بریدند پست
سپه را ز قچغار تا شی براند
برفتند یکسر بگل زریون
ز جوشش سواران بچاچ اندرون
سپاهی ز هیتالیان برگزید
ز ختلان و از ترمد و ویسه گرد
چو بگذشت خاقان برود بزرگ

گرد آمدن سپاه خاقان و هیتال شاه

سر لشکر که شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی چو کوه

ز کسری گذشت ور دیگر مهان
بگل زریون رفت بر تخت عاج
بزرگی و آیین شاهنشهی
همه نامداران شدند انجمن
همی یاد کرد از در شهریار
بیاراست از سروری رهنمون
دو اشتر ز گنج درم بار کرد
خردمند و گشته بگرد جهان
ز خاقان چین نامه بر حریر
فرستاده پوید سوی شاه زود
کشیده رده پیش هیتال شاه
وزان هدیه شاه ایران زمین
که ما را بد آید ز خاقان بسیر
ز دور روی ویران شود شهرها
سرافراز و جنگی جهانجوی برزید
ز گردان جنگی سواری بجست
بچین و ختن نامداری نماند
همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
چو گل شد برنگ آب گل زریون
که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ابا لشکر و پیل و کوس سترگ
سیه گشت خورشید چون پر چرغ
درخشیدن تیغ و زوبین و کفش
ز هیتال گرد آوریده گروه

بتنگ اندر آمد چو هر دو سپاه / ز تنگی ببستند بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران / گراییدن گرزهای گران
ز گفتی که آهن زبان داردی / هوا گرز را ترجمان داردی
یکی باد برخاست و گرد سیاه / ببد روشنایی ز خورشید و ماه
کشانی و سغدی شدند انجمن / پر از آب رخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه / ترا باید آن گردش چرخ و ماه
یکی هفته آن لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود / ز خون خاک و خشت اندر آغشته بود
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی گرز بارد ز میغ
نهاده بگرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سیه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد بهیتالیان / شکستی که بسته نشد سالیان
هرانکس که زنده از ایشان بماند / دل پر همی نام یزدان بخواند
پراکنده بر هر سویی خسته بود / همه رزم پر خسته و کشته بود
همی این از آن آن ازین گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین باد رنگ
همانا نه مردم بدند آن سپاه / نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد / بدل دور از اندیشه نیک و بد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ / تو گفتی ندانند راه گریغ
همه چهره اژدها داشتند / همه نیزه بر کوه بگذاشتند
نشد سیر دلشان ز کین و ز جنگ / همه جنگهاشان بپان پلنگ
خور و خواب ایشان همه خار بود / سواری نخفتی و بیدار بود
همه شب بجز جستن و تاختن / تن خویش در آتش انداختن
نبودند آگه که کرخ آب خورد / نگردی و جوید از ایشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چین / گذر کرد باید بایران زمین
گراید و نک فرمان دهد غاتفر / ببندد و بفرمان کسری کمر
چه آرد بدو شاه هیتال را / فرامش کند گرز و کوپال را
وگرنه خود از تخمهٔ خوشنواز / گزینیم جنگ آوری رزم ساز
که او شاد باشد بنوشیروان / مرو دولت پیر گردد جوان
بگوید و را حال خاقان چین / جهانی برو بر کنند آفرین
که با فر و برزست و رای خرد / همی راستی را خرد پرورد
نهادست بر قیصران باژ و ساو / ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / برین یک سخن برشدند انجمن
خردمند و نامش فغانیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و ترکان چین / بشاهی برو آفرین خواندند

آگاهی یافتن کسری از جنگ خاقان و هیتال

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز خاقان و از مهتران سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بریشان شکن
ز شاه جهانی که با بخت نو / بیامد نشست از بر تخت نو
پر اندیشه بنشست شاه جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان
بایوان بیاراست جای نشست / برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همه بخردان نماینده راه / نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان / جهاندیده و کاردیده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند / سخنهای پیکار ناسودمند
ز هیتال و ترک و ز خاقان چین / وزان مرزبانان ایران زمین
بی اندازه لشکر شدند انجمن / ز چاچ و ز ترک و ز چین و ختن
یکی هفته با ترک و شمشیر و کین / از اسبان نبرداشتندی زین
بفرجام هیتال برگشته شد / دو بهره فزون کشته و خسته شد
بدان کامکاری که هیتال بود / جهانی پر از گرز و کوپال بود

شگفتی که آمد بر ایشان شکست / سپهبد بد و هیچ بارای پست
اگر غاتفر داشتی نام و رای / نبردی سپهر آن سپه را بجای

وگر زانکه بودی ورا رای و کام / نبودی سپاهش ز دشمن بکام
چو شد مرز هیتالیان پر ز شور / بجستند از تخم بهرام گور

تو آیین یکی شاه بنشاندند / سراسر برو آفرین خواندند
نشستت خاقان برین روی چاج / سرافراز با لشکر و گنج و تاج

ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / جز از مرز ایران نه پسندد خواب
ز پیروزی لشکر غاتفر / همی برفرازد بخورشید سر

سزد گر بپاشیم همداستان / که خاقان زند زین نشان داستان
کشانی زمین پادشاهی مراست / که دارند و چینیان پشت راست

همه زیردستان از ایشان برنج / سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
چه بینید یکسر کنون اندرین / چه سازیم با ترک خاقان چین

بزرگان داننده برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین / که ای شاه پر دانش پیش‌بین

همه مرز هیتال اهرمنند / دو رویند و این مرز را دشمنند
بر ایشان سزد هرچه اندر خورد / هم از شاه کرد ارنکو سزد

از ایشان اگر نیستی کین و درد / جز از خون این شاه آزاد مرد
بکشتند پرویز را ناگمان / جهان شهریاری چراغ جهان

مبادا که باشند یکسر ز شاد / که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است با دافره دادگر / همه پیکینش را بد آید بسر

ز خاقان اگر شاه راند سخن / که آرد بدل درد و کین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب / پر اندیشه و دیده دارد پر آب

و دیگر که پیروز شه دل گرفت / اگر زو بتر سی نباشد شگفت
ز هیتال و از لشکر غاتفر / نگه یاد و تیمار ایشان مخور

ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / ز خاقان گذشت ازین بیم آب
بروشن روان کار ایشان بساز / تویی در جهان شاه و گردن فراز

فروغ از تو گیرد روان و خرد / از این شه کسی کو خرد پرورد
تو داناتری از بزرگ انجمن / نباید بت فرزانه و رای زن

ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت / که با فر و زنگی و با رای و بخت
وگر شاه سوی خراسان شود / ازین پادشاهی هراسان شود

همانا که چون شه بر اندر ز بوم / زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان بازخواهند کین / نماند بر و بوم ایران زمین

تو تا بر نهادی بشاهی کلاه / ز پیکار لشکر ندیدی براه
نه کس پای بر خاک ایران نهاد / نه زین پادشاهی کسی کرد یاد

اگر شاه جویای کینست و جنگ / ز آرام گرد و بدریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار / ز صلح و ز پیکار و از کارزار

کسی را نبد گرد رزم آرزوی / بیزم و بناز اندرون کرد خوی
بدانست شاه جهان کدخدای / که اندر دل مهتران چیست رای

چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / کزو دارم اندر دل و جان هراس
که ایران از آسایش و خواب و خورد / فراموش کردند گردان نبرد

شما را از آسایش و بزمگاه / گران شد بدینسان سر از رزمگاه
تن آسا شود هر که رنج آورد / که رنج تنش با گنج آورد

بنیروی یزدان سپهر ماه را / بپیچم یکسر سوی راه را
بمرز خراسان کشم لشکری / بیارم سپاهی ز هر کشوری

هم این نامداران و گردان که هست / ببندیم کوس از بر پیل مست
ز هیتال مانم نه خاقان چین / که بر بوم ایران کنند آفرین

جهان از بدان پاک و بیخو کنم / بداد و دهش لشکری نو کنم
همه نامداران فرو ماندند / بپوزش برو آفرین خواندند

که ای شاه پیروز با فر و داد / زمانه بفرمان تو هست شاد
همه مرزداران ترا بنده‌ایم / همه دل بمهر تو آگنده‌ایم

همانگه که فرمان دهد کارزار   نه پیچند ز ما کافی شهریار   وزان پس چو بنشست با رای زن   زمانی بد اندر سخن انجمن
همی بود ازین گونه تا ماه نو   برآمد نشست از بر گاه نو   تو گفتی که جای زیاقوت زرد   نهادند بر جا در لاجورد

گفتار اندر سپاه جمع ساختن کسری بعزم رزم هیتال و نامه نوشتن بخاقان

بدیدند بر چهرهٔ شاه ماه   خروشی برآمد ز درگاه شاه
چو برزد سر از کوه روشن چراغ   زمین شد بکردار زرین چناغ
خروش آمد و ناله کاودم   ببستند بر پیل روئینه خم
دمادم بلشکرگه آمد سپاه   تبیره زنان برگرفتند راه   بدرگاه شد یزدگرد دبیر   همان نای زن مویه وار دشیر
نوشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری   که شد شاه با لشکر از بهر رزم   شما کهتر اسپ زند برزم
بفرمود نامه بخاقان چین   بفانیش را هم بکرد آفرین   یکی لشکری از مداین براند   که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه   درفش جهاندار در قلبگاه   یکی لشکری سوی گرگان کشید   که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بر آسود چندی ز بهر شکار   همی گشت در کوه و در مرغزار   بسغد اندرون بود خاقان که شاه   بگرگان همی رای زد با سپاه
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب   شده سغد یکسر بکردار آب   همی گفت خاقان سپاه مرا   زمین برنتابد نگار مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشیم   سراسر بر زد دلیران کشیم   همه خاک ایران بچین آوریم   برزم آسمان بر زمین آوریم
نمانیم کس تاج دار و تخت   نه آیین شاهی نه او رنگ و تخت   همی بود پیچنده با گفت و گوی   جهانجوی با لشکر و آب روی
چنین تا بپادشاه آگهی   که کسری بجنبید با فرهی   وزان بخت و پیروزی و تختگاه   ز دریا به بیرون کشید او سپاه
به پیچید خاقان چو آگاه شد   برزم اندرون پای کوتاه شد   پر اندیشه بنشست با رای زن   بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت   گر این آگهی خوار نتوان نهفت   شنیدم که کسری بگرگان رسید   همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا ز ما آگهی   روان و دل از رای او آرهی   چنین تا بجیحون سپاه منست   جهان زیر پر کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ   بپیشند در رنگ آتش نام و ننگ   گذر کرد و بگذری راه نیست   وگر در زمانه جز او شاه نیست
شود آنگه اکنون که من رزمجوی   شوم با سواران چین پیش رای   خردمند مردی بخاقان چین   چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم رای   مه پادشاهی و لشکر بباد   زنشاهان بجوید کسی پای اوی   مگر خیره گردد دل جادوی
که با فر او تخت را ننگ نیست   بدیدار او بر فلک ماه نیست   همی باژ خواهد ز هند و ز روم   ز جایی کجا هست آباد بوم
خداوند تاجست و زیبای تخت   جهاندار بیدار و پیروز بخت   چو بشنید خاقان ز موبد سخن   یکی جای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاردان رزمجوی   که این را چه پند خردمند دی   دو کار است پیش آمده ناگزیر   که خامش نشاید بدین خیر خیر
گر از رزم او بار جز رنج نیست   بر او به پراکندن گنج نیست   نه دینار و پوشش بباید خورد   نه گستردنی روز ننگ و نبرد
بر او ایمنی باید و خوردنی   همان پوشش نغز گستردنی   هر آنکس که از بد هراسان شود   درم خار گیرد و تن آسان شود

ز لشکر تن آسا یکی برگزید
یکی نامه بنوشت با آفرین
بر ایشان خرد یافته دسترس
بفرمود تا پرده برداشتند
جهاندار چون دید بنواختشان
بچینی یکی نامه بر حریر
سر نامه بود از نخست آفرین
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین
از آن هدیه کز پیش نزدیک شاه
بر آنگونه رفتیم نکل زبون
به پیروزی شاه مردانگی
چو آن نامه بشنید و گفتار او
چو خوان می آراستی یکسال
یکی بارگه ساخت روزی بدشت
سراسر بدان بارگاه آمدند
درخشیدن تیغ و زوپین و خشت
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
ز دشت سواران نیزه گذار
هوا پر شد از جوش و گرد هوا
بگوپال تیغ و به تیر و کمان
فرستادگان از هر کشوری
فرستادگان یکبدیگر بران
هنرها که بنمود مان شهریار
بگفتی که چون شاه نوشیروان
بگنج زر فرمود پس شهریار

نامه نوشتن خاقان بنزدیک کسری ایران

نشان پر سخن تا در شهریار
ز درگاهشان خوار نگذاشتند
ز خاقان بپرسید و بنواختشان
فرستاده بنهاد پیش دبیر
ز داور بر شاه ایران زمین
مرا خواند اندر جهان آفرین
فرستاد هیتال یکسر براه
که شد لعل گون آب جیحون ز خون
خردمندی و حزم و فرزانگی
بزرگی و مردی و بازار او
فرستاده را خواست پس شهریار
ز گرد سواران جهان تیره گشت
پرستنده نزدیک شاه آمدند
تو گفتی که زر اندر آهن نوشت
همی کر شده مردم تیزهوش
برفتند یکسر سوی شهریار
زمین پر شد از جوشن کارزار
بگشتند گردنکشان یکزمان
ز هر نامداری و هر مهتری
بگفتند کاین شاه گردن فراز
ازو داشت باید همی یادگار
بر این دیده ندیدست پیر و جوان
که آورد بدشت آنک از زر آ

بکسری چو برداشتند آگهی
برفتند هرده بر شهریار
نهادند سرپیش او بر زمین
همی رزد کرد آن بخواندن گرفت
دگر سرفرازی و گنج و سپاه
مراد او بر آرزو و هر خوش
پر از کینه رفتیم تا شهر چاج
چو آگاهی آمد بر ما ز چین
همه دوستی جستم اندر جهان
فرستاده را جایگه ساختند
ببودند یکماه نزدیک شاه
همه مرزبانان زرین کمر
دو سیصد ز بالای زرین ستام
بدیبا بیاراسته پشت پیل
فرستاده بود آنچه از هند و بیع
بچینی نبود آنگه شاه رست
بدشت اندر آورد که ساختند
همه دشت زوپین و از نیزه دا
شگفت آمد از لشکر و ساز او
هنر جوید و هم به پیچد عنان
چو هر کس برفتی بر شاه گوش
ز گفت فرستادگان بر نشان
پیاورد خفتان و خود و زره

کگوید بگفتار و دانش شنید
بدو داد چیزی که از ترک چین
بیاراست ایوان شاهنشهی
ابا نامه و هدیه و با نثار
براندند پیغام خاقان چین
ازو انجمن مانده اندر شگفت
سلاح و بزرگی نمودن بشاه
نجویند جز رای بر لشکرش
که بستانم از غاتفر تخت و تاج
بگوینده بر خواندیم آفرین
که باشد ابا شهریار جهان
بر رفتند و نیکوش بنواختند
بایوان بزم و نخچیرگاه
بلوچی و گیلی و زرین سپر
بردند شمشیر زرین نیام
بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
بدان شهریاری و آباد بوم
سرگاو تا پشت ماهی برست
سواران جنگی بیاراختند
یکو پیاده یکو سوار
هم از چهره و یال و آواز او
بگردان لشکر نماید سنان
نخرد اشتی یاد مر او جوش
بگفتند با شهریار جهان
بفرمود تا برگشایند ره

کش دو کی کرد زور آزمای — نه برداشتی جوشنش از جای
همان خود و خفتان و کوپال اوی — نه برداشتی جز بر و یال اوی

پلنگ کمانکش نبودی چو اوی — نه از نامداران چنان جنگجوی
بآورد که رفت چون پیل مست — یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست

بزیر اندرون بارهٔ گام زن — ز بالای او خیره بد انجمن
خروش آمد و نالهٔ کرّه نای — هم از پشت پیلان جرس کرد رای

تبیره زنان پیش بردند صنج — زمین آمد از نعل اسپان برنج
شهنشاه با خود و برگستوان — چپ و راست گردان و پیچان عنان

فرستاده کاچ خواندند آفرین — یکایک نهادند سر بر زمین
بایوان شد از دشت شاه جهان — سراسر برفتند با او مهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر — همان موبد موبدان اردشیر
بقرطاس پس نامهٔ خسروی — نویسنده بنوشت بر پهلوی

قلم را چو در رخ بعنبر بشست — سر نامه کرد آفرین از نخست

بران دادگر کو سپهر آفرید — بلندی و پستی و مهر آفرید

پاسخ نامه خاقان از جانب کسری در...

همه بندگانیم و او پادشاست — خرد بر توانایی وی گواست
نفس جز بفرمان او نگذرد — پی مور بی او زمین نسپرد

ازو خواستم تا کی آفرین — رساندند ما سوی خاقان چین
بتخت آنکه گفتی ز هیتالیان — کران کو نه بستند بد آمیان

بپیداد بر خیره خون ریختند — بدام کشیده بر آویختند
اگر بدکنش بود و ار دو شیر — نباید که گردد بیزدان دلیر

جو ایشان گرفتند راه پلنگ — تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ
و دیگر که گفتی برنج و سپاه — زنیروی فغفور و تخت و کلاه

کسی کو بزرگی زند داستان — نباشد خردمند و ازباستان
تو تخت بزرگی ندیدی و تاج — شگفت آیدت لشکر و باج

چنین با کسی گفت باید که گنج — نه پیوند لشکر نه رزم و نه رنج
بزرگان گیتی مرا دیده اند — کسی کم ندیدست شنیده اند

که دریای چین اندر آرم بآب — شود کوه ازو ارس پر شتاب
سراسر زمین زیر گنج منست — کجا خاک و آبست رنج منست

سر دیگر گاه و پستی خواستی — به پیوند ما دل بیاراستی
چو تو رزم جویی مرا نیست بزم — بجوید کسی بزم هرگز برزم

و دیگر که با نامداران مرد — بجوید خردمند هرگز نبرد
بر آن شه که خو کرده باشد بننگ — که رزم چنین بجوید درنگ

بسی دیده باشد در کارزار — نخواهد که رزم آموزگار
دل خویش باید که در جنگ سخت — جهان رام دارد که با تاج و تخت

ترا یار باد آن جهان آفرین — بهانا و روشن کلاه و نگین
نهادند بر نامه بر مهر شاه — بیاراست آن خسروی پیشگاه

برسم کیان خلعت آراستند — فرستاده را پیش او خواستند
ز پیغام هر جشن دل بود چیز — بیفزود و بر نامه گفتار نیز

بخوبی بیاراست از ایوان شاه — ستایش کنان برگرفتند راه
رسیدند نزدیک خاقان چین — سراسر زبانها پر از آفرین

جهاندیده خاقان بپرداخت جای — بیامد بتخت اور سنای
فرستاده کار آنچه پیش خواند — ز کسری فراوان سخنها براند

بتخت از منش و دانش و رای او — ز گفتار و دیدار و بالای او
دگر گفت چندست با او سپاه — وزیشان که دارد نگین و کلاه

ز داد و ز بیداد و از کشورش — هم از فر و تخت و از لشکرش
فرستاده گویا زبان برگشاد — همه دیده ها پیش او کرد یاد

بخاقان چنین گفت کای شهریار — تو او را بدین زیردستی مدار
بدین روزگاران کم آید چو اوی — بدیدار شاد و بدل تازه روی

بایوان بزم و برزم و شکار
چو درگاه باشد سپهبد ستاش
دگر گوهر و با داد و آزرم
همه شهر ایران سپاه و بنه
همه گرزداران زرین کمر
کس آیین او را نداند شمار
هر آنکس که سیر آید از روزگار
دلش زان سخنها پر از بیم گشت
که ای بخردان ای این کار چیست
نباشد که پیوسته گشته بجنگ
ز هر گونه موبدان خواستند
باندیشه در کار پیشی کنیم
پس پرده من بسی دخترند
بدو نازش و سرفرازی بود
ز لشکر سه پایه را برگزید
که نام را باید و ننگ را
دبیر جهاندیده را پیش خواند
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه
ازو باد بر شاه ایران درود
بدان ای جهاندار خسرو نژاد
فرستادگان خردمند من
ز داد و خردمندی بخت او
که ای ترا از خون دل چیز نیست
بخواهد ز من گر پسند آیدش

ندیدیم هرگز جهان شهریار
درآورد که چون نهنگ بلاش
همی دل ستاند بگفتار نرم
پرستنده بارگاه و بنه
همه شکارانش با زیب و فر
بگیتی جز او داد گر کردگار
شود تیز و با او کند کارزار
وز اندیشه مغزش بدو نیم گشت

ببالای سروست و هم زور پیل
اگر تیز گردد بغرد چو ابر
خجسته سروشست با تاج و تخت
چو سازد بدشت اندرون بارگاه
ز پیلان و از پایه تخت عاج
اگر دشمنش کوه آهن بود
چو خاقان چین این سخنها شنید
پر از درد بنشست با رای زن

رای زدن خاقان که دختر خود را بکسری دهد

چپ و راست گفتند و آراستند
ز کاری اندیشه خویشی کنیم
که بر تارک بانوان افسرند
وزین بگذری رزم و بازی بود
که گوینده و داننده گفت و شنید
دگر بخشش و بزم و آهنگ را

چنین گفت خاقان که اینست راه
چو پیوند سازیم با او بجای
یکی را بنام شهنشه کنیم
روا نزا پسند آید آن را که شاه
در گنج و دینار بگشاد و گفت
یکی بت بیاراست کاندر جهان

نامه نوشتن خاقان بنزد کسری

خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند گوپال و شمشیر و خود
خردمند با سنگ و فرهنگ و داد
که بودند نزدیک و پیوند این
ز تاج سرافرازی و تخت او
خردمند فرزند با دل یکیست
همانا که این سودمند آیدش

ز بنده نخواهد جز از راستی
خداوند دانایی و تاج و تخت
که مردم بمردم بود ارجمند
از آن پارکه چون مهین پایگاه
چنان آرزو کردم افسر او را
یکی پاک دامن که آهسته تر
نباشد جدا مرز ایران ز چین

ببخشش دلش همچو دریای نیل
وز آواز او رام گردد هژبر
یکی بارور شاخ با فر و بخت
نگنجد همی در جهان آن سپاه
ز یاره هم از طوق و از گنج تاج
بر چشم او نوک سوزن شود
پژمرده شد چون گل شنبلید
چنین گفت با نامدار انجمن
براندیشه و خسته از آز چیست
همه نام ما بازگردد بننگ
که گردی فرستیم نزدیک شاه
نباشد کس او را بدین رهنمون
ز کاری اندیشه کوته کنیم
بآواز گفتند کاینست راه
که گوید چرا باید اندر نهفت
نزیبد آنجنان از کیان جهان
سخن هرچه بودش دل او براند
توانا و دانا و پروردگار
نجوید بدو اندرون کاستی
ز پیروزگر یافته نام و بخت
اگر چند باشد بزرگ و بلند
رسیدند و گفتند چندی ز شاه
که باشیم در سایه پر اوی
نکوتر بدیدار و شایسته تر
فزاید بما در جهان آفرین

چو اندر نوشتند چینی حریر   ببردند با مهر پیش دبیر
همه مرد گرانمایه چرب گوی   گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند از آن بارگاه بلند   به ایوان نزدیک شاه بلند
چو بشنید کسری بیاراست تاج   نشست از بر خسروی تخت عاج
همه مرد گرانمایه هوشمند   رسیدند نزدیک تخت بلند
سه دستار دینار چون صد هزار   ببردند و کردند پیشش نثار
ز زرین و سیمین و دیبای چین   درفشان تر از آسمان شد زمین
فرستادگان را چو بنشاندند   بچینی زبان آفرین خواندند
سزاوار ایشان یکی جایگاه   همانگه بیاراست دستور شاه
بگشت اندرین نیز یک شب سپهر   چو بر زد سر از کوه تابنده مهر

طلب فرمودن کسری بزرگان و بخردان را

نشست از بر تخت پیروز شاه   زیاقوت بنهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبدان ردان   نشستند با نامور بخردان
چنین گفت کان نامه بر حریر   بیارید و بنهید پیش دبیر
همه نامداران نشستند گرد   خرامان بر شاه شد یزدگرد
چو آن نامه بر نامداران بخواند   همه انجمن در شگفتی بماند
ز بس خوبی و پرورش و آفرین   که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان پرهیزکار   ستایش گرفتند بر شهریار
ز یزدان سپاس و بیزدان پناه   کز آن نشست یک شاه بر تخت و گاه
به پیروزی و فر و اورنگ تو   بدین دادی و رای این سنگ تو
برزم اندرون زنده پیلی نرست   برزم اندرون شاه جهان پرست
همه دشمنان پیش او کهترند   اگر کهتری را خود اندر خورند
همه بیم ازین لشکر چاچ بود   ز خاقان که با تخت و با تاج بود
بر شهنشاه شد نیکخواه   همی راه جوید بنزدیک شاه
هر آنکس که دارد نژاد و خرد   تن آسایی و رامش پرورد
چو دانست خاقان که با فر شاه   نباید به پیوند او جست راه
نباید برین کار کردن درنگ   گرشته راز پیوند او نیست ننگ
ز چین تا بکار اسپاه و بید   همه مهتران در پناه ویند
چو بشنید گفتار آن موبدان   بزرگان و بیدار دل بخردان
ز بیگانه ایوان بپرداختند   فرستاده را پیش بنشاختند
شهنشاه بسیار بنواختشان   بنزدیکی تخت بنشاختشان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج   بدیدار آن برگزینان چاچ
پیام جهانجوی بگذاردند   بر اسب سخن پای بفشاردند
چو بشنید شاه آن سخنهای کام   ز گردان چینی به آواز نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین   بزرگست و با دانش و آفرین
بفرزند پیوند جوید همی   رخ دشمنی را بشوید همی
هر آنکس که دارد روانش خرد   بچشم خرد کار را بنگرد
بسازیم و این رای فرخ نهیم   سخن هر چه گوید پاسخ دهیم
جهان باید اکنون که خاقان چین   دل ما بدین در دهد برگزین
فرستیم کس را که دارد خرد   شبستان او سر بسر بنگرد
یکی را گزیند که نامی ترست   بخاقان چین بر گرامی ترست
ببیند که همچون پدر مادرش   بدست از نژاد کیان گوهرش
چو این کرده شد که گردیم ما   سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین   گر از شاه شد دست خاقان چین
شبستان او گر گهر با بمیغ   شنوند او ندارد ز کسری دریغ
یکی راز فرزانگان برگزین   گر آید بنزدیک خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان اوی   ز دیدار آنکس نپوشند روی
شهنشاه بشنید ازیشان سخن   برو تازه شد روزگار کهن
نویسنده نامه را پیش خواند   ز خاقان فراوان سخنها براند

پاسخ نامهٔ خاقان چین از جانب کسری و فرستادن کسری مهران ستاد را

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
گزیده سخنهای فرخ نوشت

بسی آفرین کرد بر کردگار
جهاندار و پیروز و پروردگار

بفرمان اویست گیتی بپای
همویست بر نیک و بد رهنمای

کسی را که خواهد کند ارجمند
ز پستی برآرد بچرخ بلند

وگر مانده اندر بد روزگار
چو نیکی بخواهد بود کردگار

بهر نیکی از وی بدارم سپاس
وگر بد کنم زو دلم پر هراس

نخواهم که جانم شد اندر دلم
اگر بیم و امید ازو بیگمم

رسیدن فرستاده با آفرین
ابا خوب گفتار خاقان چین

شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت
زن پاکدامن که او دارد نهفت

مرا شاد شد دل به پیوند او
بویژه بپوشیده فرزند او

فرستادم اینک یکی هوشمند
که دارد خرد جان او را ببند

چنانچه بگوید همه راز من
ز فرجام و پیوند و آغاز من

همیشه ترا جان بآزرم باد
دلت شاد و پشتت بآکرم باد

نویسنده کز نامه بیکار گشت
به پیچید قرطاس اندر نوشت

مرا چون سر کلک قلم کرد خشک
نهادند مهری بر و بر ز مشک

برایشان یکی خلعت افکند شاه
گران ماند اندر شگفتی سپاه

گزین کرد پیری خردمند راد
یکی نام او بود مهران ستاد

وز ایرانیان نامور صد سوار
سخنگوی و شایسته و نامدار

چنین گفت کسری بمهران ستاد
که روشن شد و پیروز با مهر و داد

زبان‌ور روان یلی دیدت چرب گوی
بد و نیک او را سراسر بجوی

شبستان خاقان نگر کن نخست
بد و نیک باید که دانی درست

بآرایش و چهره و فر و زیب
نباید که گیرد ترا در فریب

پس پردهٔ او بسی دختر است
که با برز و بالا و با افسر است

پرستار زاده نیاید بکار
اگرچند باشد پدر شهریار

نگر تا کدامست با شرم و داد
ز مادر که دارد بخاقان نژاد

پس پرده او از فغفور چین
پدر شاه خاقان با آفرین

اگر گوهر تن بود با نژاد
جهان زو شود شاد و او نیز شاد

چو بشنید مهران ستاد این ز شاه
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

برفت از در شاه گیتی فروز
بفرخنده هنگام و خرداد روز

بخاقان چین آگهی کرد شاه
فرستاده مهران ستاد و سپاه

بخاقان چو آگاهی آمد ز راه
پذیره فرستاد چندی سپاه

رسیدن مهران ستاد بدرگاه خاقان

چو آمد بنزدیک خاقان چین
زمین را ببوسید و کرد آفرین

جهانجوی چون دید بنواختش
یکی مایه‌ور جایگه ساختش

ازان کار خاقان پر اندیشه گشت
بسوی شبستان خاتون گذشت

سخنهای نوشیروان برگشاد
ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد

بدو گفت خاقان که نوشیروان
جوانست و بیدار و دولت جوان

یکی دختری داد خواهم بدوی
که ما را فزاید بدین آبروی

مرو را پس پرده یک دختر است
که بر تارک اختران افسر است

پدیدار او نیست اندر جهان
فراوان ز من خواستندش نهان

مرا آرزو نیست از مهر او
گر پنهان بردارم از چهر او

جهاندارست نیز از پرستندگان
پرستار و پیدا دل بندگان

ازیشان یکی را سپارم بدوی
برآسایم از جنگ و از گفت و گوی

بدو گفت خاتون که از رای تو
کنیزک پس اندر جهان پای تو

برین گونه یک شب بپیمود خواب
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب

بیامد بدرگاه مهران ستاد
بر تخت او رفت و نامه بداد

چو آن نامه برخواند خاقان چین   ز پیمان بخندید و از به گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت   برو تا گرانمایه اندر نهفت

پرستنده با او بیامد چهار   که خاتون و میشان بدی استوار
چو مهران ستاد آن سخنها شنید   بیاورد با پیشکاران کلید

در حجره بگشاد و اندر شدند   پرستندگان ایستاده اند
که او را تو اکنون ببینی بگاه   که آنرا ندید است خورشید و ماه

شبستان بهشتی بد آراسته   پر از ماه و خورشید و از خواسته
پری چهره بر گاه بنشست پنج   بسر بر نهاده افسر و زیر گنج

نگه کرد خاتون که افسر نداشت   همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی جامه داشته بر برش   کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش

ز کرده برخ بر نگارش نبود   جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بد بر برش ماه نو   فروزان ز دیدار او گاه نو

چو مهران ستاد اندرو بنگرید   یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست پیر دل راد و داد   که فرزند خاتون خاقان نژاد

به ستاردستان همی چشم او   بپوشید تا تازه شد چشم او
پرستنده را گفت نزدیک شاه   فراوان بود یاره و تاج و گاه

سنان را که بی تاج و آراسته است   گزیدم که این اندر افزایش است
بیخ از پی به گزین آمدم   نه از بهر دیبای چین آمدم

بدو گفت خاتون که ای مرد پیر   نگویی سخن خود یکی دلپذیر
همانا که با زیب و فرزندر است   برو بر گزینی نه پاک رای

رای اپسندی بر تخت عاج   ندارد نه یاره نه زیور نه تاج
چنین پاسخ آورد مهران ستاد   که خاقان اگر سر به پیچد ز داد

بدانکه که شاه جهان کدخدای   بخواند مرا پیرو ناپاک رای
سزد این اپسندم که بر روی تخت   بر آیین شاهان نشاندن بتخت

اگر مهتران این پسندد رای   چو فرمان بود بازگردم بجای
نگه کرد خاقان بگفتار او   شگفت آمدش رای کردار او

بدانست کان پیر آگنده مغز   بزرگست و شایسته کار نغز
همانگاه بنشست با رای زن   بپالود از ایوان بیگانه انجمن

طلب فرمودن کسری اخترشناسان را که اختر طالع ملاحظه نمایند

چو پرداخته شد جایگاه نشست   برفتند با زیج رومی بدست

ستاره شناسان کند آوران   هر آنکس که بود از نژاد مهران

بفرمود تا هر که بودش بهر   بجستند کیهان شمار سپهر
همیکرد موبد باختر نگاه   ز کردار خاقان و پیوند شاه

چنین گفت فرجام کای شهریار   دلت را بدین هیچ رنجه مدار
گر این کار جز بر بهی نگذرد   ببد رای دشمن زمان نسپرد

چنین است راز سپهر بلند   هم از اختر و گردش سودمند
که از دخت خاقان و از پشت شاه   بیاید یکی شاه زیبای گاه

برو شهریاران کنند آفرین   همان پر هنر سرفراز آمدند
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش   بخندید خاتون خورشید فش

چو از چاره و لها بپرداختند   فرستاده را پیش بنشاختند
بگفتند چیزی که بایست گفت   ز فرزند خاتون که بد در نهفت

بپذرفت مهران ستاد از پدر   بنام شهنشاه پیروز گر
بیانجی بپذرفت و خاقان بداد   مر او را که بودش ز خاتون نژاد

پرستندگان نثار آمدند   بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج پر خواسته   بدو در ز هرگونه آراسته

ز دینار و از گوهر و طوق و تاج   همان مهد پیروزه و تخت عاج
یکی تخت از عود هندی بزر   نشانده در و چند گونه گهر

ابا هر یکی افسری شاهوار   صد اسب و صد استر زرین فسار
شتر بار کرده ز دیبای چین   بیاراسته پشت اسبان بزین

چهل تاق دیبای زربفت گون   کشیده زبرجد بزر اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد   پرستنده سیصد به بیمار کرد
همی بود و بر هر یکی برنشست   برآیین چین با درفشی بدست
بفرمود خاقان که پیروزه تخت   نهادند بر کوههٔ پیل سخت
برو بافته شوشهٔ زر و سیم   بشوشه درون بسته دُرّ یتیم
درفشی درفشان ز دیبای چین   که پیدا نیاید ز دیبای زمین
بصد مردم از جای برداشتی   زنامون بگردون برافراشتی
بدیبا بیاراسته مهد بزر   بمهد اندر از هر شماری دگر
چو سیصد کنیزک همه ماه روی   برفتند شادان دل و ماه جوی
فرستاد فرزند را نزد شاه   همی رفت با او سپاهی براه
فرستاد بر پیش تختش چهل   برو برگذشتند شاداب دل
چو پردخته شد زان بها دبیر   بیاورد مشک و گلاب و عبیر

نامه خاقان بجانب کسری و فرستادن دختر را

یکی نامه بنوشت زی شهریار   برآرایش و رنگ و بوی نگار
نخستین ستود آفریننده را   جهاندار بیدار بپسنده را
که هر چیز کان ساز و اندر خورش   بدانسو کشد بند کاز آخورش
شهنشاه کسری مرا افسر است   ز پیوند او از پی دختر است
که من تا شنیدستم از بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
ز فر و بزرگی و اورنگ شاه   بجستم همه رای و فرهنگ و راه
که اندر جهان سر بسر دادگر   جهاندار چون داده بنده دگر
بمردی و پروردی و دستگاه   بفرمود به پیروز گنج و سپاه
برای و به دانش برای و خرد   ورا پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهاندار خویش   سوی شاه کسری بآیین و کیش
بفرمودش تا بود بنده وار   چو آید پس پردهٔ شهریار
خرد گیر از فر و فرهنگ او   چو سوز آیین اورنگ او
چو بخت و هنر رهنمون تو باد   بزرگی و دانش فزون تو باد
نهادند مهر از بر مشک چین   فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد   بیاراست کان کس نیارد بیاد
که دارد کسی از نیاکان مهان   فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز یاران او را بداد   ز دینار و از مشکشان بهره داد
همی رفت با دختر و خواسته   سواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون رسید   بمژگان همی از دلش خون کشید
برین بود تا روز بگذاشتند   بخشکی سراپرده افراشتند
بجیحون دلی پر ز خون بازگشت   ز فرزند با درد انباز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد   همی هر کسی هدیه و مژده داد

رسیدن مهران ستاد بدرگاه کسری

یکایک همی خواندند آفرین   ابر شاه ایران و خاقان چین
دلی شاد با هدیه و با نثار   همه کامران و همه دوستدار
بیستند آیین بشهر و براه   درم ریختند از پی دخت شاه
بآموی راه بیابان مرو   زمین بود یکسر چو پر تذرو
چنین تا بسطام و گرگان کشید   تو گفتی زمین آسمان را ندید
از آیین و گنبد بشهر و دشت   برای که لشکر همی برگذشت
از ایران همه کودک و مرد و زن   براه بت چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان درم ریختند   ز مشک و ز عنبر برآمیختند
ز بربط و نای و چنگ و رباب   نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه   بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه   نهاده به بر بر ز عنبر کلاه
کلاهی دگر بود مشکین زره   چو زنجیر گشته گره بر گره

گر گشته از ناز و برتافته / بنیرنگ بر کید کر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری / همان زیر انگشتری مشتری
در شاه نوشیروان خیره ماند / برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه / بیاراسته از پی ماه گاه
چو آگاهی آمد بخاقان چین / از ایران و از شاه ایران زمین
وزان بس شادمانی فرزند اوی / شده شاد و خرم به پیوند اوی
بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ / بقجقار تاشی فرستاد تاج
ازین شهرها چون برفت آن سپاه / همه مرزبانان فرستاد شاه
جهان نو شد از داد نوشیروان / بخفتند بر پشت پیر و جوان
یکایک همی خواندند آفرین / بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته بآسمان / که ای کردگار مکان و زمان
توان داد بر شاه کسری بدار / بگردان ز جانش بد روزگار
که از فرّ او رنگ او در جهان / بدی دور گشت آشکار و نهان
وزان پس چنان بد انوشیروان / بنخچیر شد با سپاه گران

رفتن کسری بنخچیر و مقالات پیشینیان گذرا

بنخچیر چون او بگرگان رسید / گشاده کسی روی ترکان ندید
بشد خورد و خواب از انوشه چین / سواری نه بنهاد بر اسب زین
پراکنده و شد ترک سیصد هزار / بجایی نبد کوشش کارزار
کجا نیز بایست کردن بزه / نکه ماند آنجا ز چینی زره
بدینسان شده فر و برز کیان / بنخچیر بشتافت شیر ژیان
که با نام او اختر شاه بود / که با فرّ و با بخت همراه بود
وزان پس بزرگان شده انجمن / از آموی تا مرز چاچ و ختن
که پرمایه این شهرهای فراخ / پر از رنج و بیداد و ایوان و کاخ
چو از چاچ تا زی سمرقند و سغد / بسی بود ویران و آباد جغد
چغانی و آموی و ختلان و بلخ / شده هر کسی روز را تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم / بسی یاد داریم با درد و غم
زبیداد و از رنج افراسیاب / کسی را نبد جای آرام و خواب
چو کیمزو آمد بر ستیم ازوی / جهانی برآسود از گفت و گوی
وزان پس چو ارجاسب شد زورمند / شد این مرزها پر ز درد و گزند
از ایران چو گشتاسب آمد بجنگ / ندید ایچ ارجاسب جای درنگ
بیاسود گیتی ز کردار اوی / که هرگز مباد او فلک یار اوی
وزان پس چو نرسی جهاندار گشت / همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو شاپور سر برزد بگرفت جای / ندانست نرسی سرش باز پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
چو خاقان چین بستد از یزدگرد / ببد نیز دستی برآورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور / وزو گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او این جهان چون بهشت / پراکنده شد کار ناخوب و زشت
بهنگام پیروز با خوشنواز / جهان کرد پرخون و کرم و گداز
مبادا نهانیش فرزند اوی / چو خویشان بیدار و پیوند اوی
جهاندار کسری کنون مرز ما / بپذرفت و پرمایه شد ارز ما
بماناد تا جاودان نام او / همه مهتری باد فرجام او
که از روی زمین داد باید کنون / نه بینیم رنج و نریزند خون
وزان پس هیتال و ترک و ختن / بگل زرتیون برشدند انجمن
بهر سو که بد موبدی کاردان / روی پاک و هشیار و بیدار دان
ز ترکان سرانکس که رایی زن / همه پیش ایشان شدند انجمن
جهان روی دیدند یکسر سپاه / که با هدیه آیند نزدیک شاه
چو نزدیک نوشیروان آمدند / همه یکدل و یک زبان آمدند
جهان گشت از انبوه درگاه شاه / که بستند بر مور و بر پشه راه
همه بر نهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین

که ما شاه را چاکر و بنده ایم
بپذرفت کسری ازیشان نثار
ز گردان چو خوشنود شد شهریار
وزان پس بشهنشاه یزدان پرست
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای
همه کهتر ایراب پا زند کار
همه دام و دد پاسبان منند
تو پیروز دی تا کمر در جهان
بتخت آمد از جایگاه نماز
برآمد خروشیدن کاودم
سپه برنشست و بنه برنهاد
ز اسبان و پوشیده رویان و تاج
فرستاد یکسر سوی طیسفون
سوی موبدان مهر مهران ستاد
همه ویژه گردان و آزادگان
ز کوچ و بلوچ و ز دشت سروج
بدان شاد شد شهریار بزرگ
بفر جهاندار کسری سپهر
نجستی کسی از کسی نان و آب
جهان کرد یکسر پر از کشتمند
نگه کرد کسری برومند یافت
بمنزل رسیدند ازان پس سپاه
نثاری که پوشیده شد روی بوم
ز دینار پر کرده صد چرم گاو
ز قیصر یکی نامه با نثار

بفرمان او در جهان زنده ایم
برفتند نیز از در شهریار
بیامد بدرگاه با لار بار
بجای که آمد از جایگاه نشست
تو باشی بهر نیکویی رهنمای
ندارد کسی زهره کارزار
مهان جهان کهتران منند
نخسبد زمین مور چیته نهان

همه سرفرازیم با پا زجنگ
ازیشان نخانش بد پیشرو
فراوان بپرسید و بنواختشان
ستایش همی کرد بر کردگار
که هرکس که باید زما آگهی
همه اندرون مرغ و ماهی آب
اگر برگزینی تو او خار نیست
چنین پیش یزدان فراوان گریست

متوجه شدن کسری بطیسفون

ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
دگر صد پیروزه و تخت عاج
بیاراسته پیش ایشان دران
ببستند تا شبستان خاقان نژاد
بیامد سوی آذر آبادگان
برفتند خنجر گذاران کوچ
که آرایش کوتاه شد جنگ گرگ
دگرگونه تر شد بآیین و مهر
بره بر بیاراستی جای خواب
در و دشت پر گاو و پر گوسفند
بهر خانه چند فرزند یافت
فرستاده قیصر آمد ز راه

ز دینار و دیبا و تاج و کمر
نشسته برزین پرستندگان
بفرخنده فالی بروز و شبان
سوی طیسفون رفت کوس و بنه
سپاهی بیامد ز هر کشوری
همه پاک با هدیه و با نثار
جهان تا جهان بود کوچی نبود
بشهری کجا برگذشتی سپاه
به بینان همی گرد گیتی بگشت
زمینی که آباد هرگز نبود
خمنده سر از بار شاخ درخت
ابا هدیه و جامه و سیم و زر

رسیدن رسول قیصر بدرگاه کسری با باژ

نوشته برنا مور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند

بهامون بدریم چرم پلنگ
سپاهی پس پشت رزم سازان
بهر برزنی جایگه ساختشان
که ای برتر از گردش روزگار
وزان پس بگنجید کلاه مهی
چو من خفته باشم نجوید خواب
جهان را جز از تو جهاندار نیست
مگر تا جهان در جهان شاه کیست
ز کرگان برفتن گرفتند ساز
ز درگاه آواز رویینه خم
ز گنج درم هم ز گنج گهر
دلارای و هرگونه بندگان
برفتند گرد اندرش خادمان
سپاهی بماند از یلان یک تنه
ز گیلان و از دیلمان لشکری
به پیش سراپرده شهریار
مگر شاه ازیشان پر از داغ و درد
نیازارد کشتمندی براه
نگه کرد هر جای هامون و دشت
بره بر بدید ست کشت و درود
بفر جهاندار بیدار بخت
ز دیبای روم و ز در و گهر
جهان باژ هرگز نیامد ز روم
سه ساله فرستاده بد باژ و ساو
بفرمود تا نامه برخواندند

بسی گرم پنجاه داده بود / ز چیزی کز انجا فرستاده بود
کزین پس فزونتر فرستیم چیز / که این باژ با آن نثار است نیز
بپذرفت شاه آنگه زر و رنج / فرستاد یکسر همه سوی گنج
وزان تخت شاه اندر آمد بسپ / همی رفت تا خوان آذرگشسپ
چو از دور جای پرستش بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسپ و برسم بدست / بزمزم همی گفت و لب را ببست
ز وان پیش آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فزونی که برد / سراسر بگنجور او برشمرد
پراگند بر موبدان سیم و زر / بسی جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند / نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین / بدان دادگر شهریار زمین
وز انجا بیامد سوی طیسفون / زمین شد ز لشکر که بیستون
ز بس خواسته کش پراگنده شد / ز گنج درم کشور آگنده شد
وز انجا بشهر مداین کشید / که آنجا بدی گنجها را کلید
شبستان چهل جهل فرستاد / همی بردش از پیش مهمان بشاد
چو کسری بیامد سوی تخت خویش / گرازان و همراه با بخت خویش
جهان چون بهشتی بیاراسته / ز دور و ز آرایش و خواسته
برآسود شاها از آویختن / نه بد جای پیکار و خون ریختن
جهان نو شد از فرّهٔ ایزدی / ببستند زفتی و دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن / وگر دست سودی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند / ز کژی و تاری براه آمدند
کسی کو بره بر درم ریختی / ازان خواسته زو دگر بیختی
ز دریا و دینار بر خشک و آب / برخشنده روز و بهنگام خواب
ز بیم و ز داد جهاندار شاه / نکردی به اندیشه از انسو نگاه

نامه کسری بمرزداران و مهتران

بپیوست نامه بهر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان و ترکان چین / ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس نافهٔ مشک و چینی پرند / از آرایش روم و از بوی هند
شد ایران بکردار خرم بهشت / همه خاک به عنبر و زرش خشت
جهانی بایران نهادند روی / برآسود از رنج و از گفت و گوی
گلاب است گفتی هوا را سرشک / برآسوده مردم ز رنج پزشک
ببارید بر گل بهنگام نم / نبد کشت روزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه و چارپای / در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رود ها همچو دریا شده / بپالیز گل چون ثریا شده
بایران زبانها بیاموختند / بدانش روانها برافروختند
ز بازارگانان همه مرز و بوم / ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
ستایش گرفتند بر یک خدای / فزایش گرفت از کیا چارپای
هر آنکس کش از دانش آگاه بود / ز گویندگان بر در شاه بود
رد و موبد و بخردان ارجمند / بداندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی / خروشی ز درگاه برخواستی
کای زیردستان شاه جهان / مدارید یک تن تن اندر نهان
هر آنکس که از کارتان هست رنج / بیابد باندازه از رنج گنج
بگوید بهر کس ببالار بار / که از ما کند مزد او خواستار
وگر وام خواهد بیاید براه / درستان بود تا بود دستگاه
نباید که یابد تهی دست رنج / که گنجور ما پس نتوزد ز گنج
کسی کو کند ورزن پس نگاه / چو جفتش بیاید بدرگاه شاه
نه بیند جز از داد و از جاه بند / که با دار تیز است و با چاه بند
وگر اسب یابند جایی یله / که دهقان سر در کند از گله
بریزند خونش بران کشتمند / بپیزد گوشت آنکس که دید او گزند

پیاده سوارش بماند ز اسب / چو پرسش کند راد آذرگشسب
عرض پیش تو نام دیوان او / ز پای اندر آرند دیوان او
گناهی که باشد در اسپانش از این / ز بیستون بود آنکه بد پیش از این
نباشد همی شاه همداستان / بدل بر نخواهد جز از راستان
مر آنکس که نپسندد این راه ما / مبادا که باشد بدرگاه ما
جهاندار بنشست یک روز شاد / بزرگان داننده را کرد یاد

موعظه و مقالات ابوزرجمهر بکسری

سخن گفت خندان لب و خوب چهر / بر تخت بنشست بوزرجمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار / که دل شاد بکرد از خرم بهار
چنین گفت کای داور تازه روی / که بر تو ثنا بد سخن پیچ جوی
خجسته شهنشاه پیروزگر / جهاندار با دانش با گهر
نوشت آن سخن چند بر پهلوی / بدفتر بر از کاغذ چهره وی
سپرده بگنجور تا روزگار / برآید نخواهد مگر شهریار
بدیدم که این گنبد دیرساز / نخواهد گشادن لبش را براز
اگر مرد برخیزد از تخت بزم / نهد بر کف خویش جان از برزم
زمین را بپرداز دشمنان / شده ایمن از رنج اهریمنان
شود پادشا بر جهان سر بسر / بداند سخن ها همه در بدر
شود کار کرد و فرخ / کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد / بسی رنج بر آرزو بشمرد
فراز آور لشکر و خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته
گراید و مانند و رودش بشتربخ / فراز آرد از هر سوی نام و گنج
و گر سیم و دینار گرد آورد / ز صد ساله بودنش بر بگذرد
شود خاک و بی بر شود رنج او / بدشمن بماند همه گنج او
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه / نه ایوان بماند نه گنج و سپاه
چو بشنید آن چیستن یاد او / بگیتی نگیرد کسی یاد او
برین کار چون بگذرد روزگار / ازو نام نیکو بود یادگار
بگیتی دو چیز است جاوید و بس / دگر هرچه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک / نگردد کهن تا جهانست نیک
ز خورشید و از آب و از باد و خاک / نگردد دگرگون نام و گفتار پاک
بدین نیمان بود گردش روزگار / خنک مرد با شرم پرهیزکار
بگو شهریار اکنون تا توان / گناهی گزو شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین / که اینست فرهنگ و آیین دین
زما یادگار است چندین سخن / گمانی برم گر نگردد کهن
چو بگشت و رنج دل شهریار / فراوان سخن کرد ازو خواستار
بدو گفت فرخ که هست مرد / که دارد ترا شاد و با داد پرد
چنین گفت کانکس که او پیکار / نبر دست اهریمن او راز راه
بپرسدش از کژی و راه دیو / ز راز جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان بهیست / که اندر دو گیتی ازو فرهیست
در بدتری راه اهریمنست / که جان پرستنده را دو بهشت
خنک در جهان مرد برتر منش / که پاکی و شرمست پیرامنش
چو دانش منش را نگهبان بود / همه زندگانیش آسان بود
بماند بدو رادی و راستی / بجوید درو کژی و کاستی
مرا آنچه گمان بهره تن بود / روانش پس از مرگ روشن بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ / که بهر نیامست اگر بهر تیغ
سخن بشنو از مرد افزون منش / که بر جان تیره بود سرزنش
کسی کو بود پر خرد پارسا / روان از اندازد براه هوا
چو خیستو نیابد بدیگر سرای / همی ایدر پراز درد ماند بجای
گزین بگذری سفله آزاشناس / کرا ز پاک یزدان ندارد سپاس
دریغ آیدش بهره تن ز تن / شود ز آرزوها به بند دهن

دگر دیو کینست پر کین و خشم / ز مردم بتابد گه خشم چشم
نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر / ز راگاه دیوی پر آژنگ چهر
دگر دیو نمام کو جز دروغ / نه اندر زند سخن با فروغ
بماند سخن چین دو روی دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن کین و جنگ افگند / نکوشد که پیوستگی بشکند
وگر دیو بی دانش و ناسپاس / نباشد خردمند نیکی شناس
بنزدیک او شرم و رای اندکیست / ببخشش همه نیک و بد هر دو یکیست
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
چنین پاسخش داد پس مرد دین / که ای شاه با رای با آفرین
به بنده چه دادست کیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / ز کردار اهریمنان بگذرد
ز شمشیر دیوان خرد جوشنست / دل و جان دانا بدو روشنست
گذشته خرد وار اندر خرد / بدانش روان را همی پرورد
خرد باد و جان ترا رهنمون / که راهی درازست پیش اندرون
وگر خود بود آنکه خواهیم خیم / که با او نیازد دل از دیو بیم
جهان خوش بود بر دل نیکخوی / نگردد دگر بر در آرزوی
سخنهای امید گوییم کنون / که او را بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند و امیدوار / نه چندین فراز شادی روزگار
نه اندیشه از کار بد گیرمان / ره تیر گیرد نه راه کمان
دگر هر که خشنود باشد بگنج / نیازد و نیارد تنش را برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد
اگر هر که یزدان پرستست و بس / بگنج و برنج و بآزرم کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش / پرستش بر بینست و هم گوهرش
برین هم نشانست و پرهیز نیز / که نزد شه او راه یزدان بچیز

سوالات کسری از ابوزرجمهر

بدو گفت این ده کدامست شاه / سوی نیکویها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد / ز هر دانشی بیگمان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدوی / بماند همه ساله با آب و روی
وزین گوهران گوهری استوار / تن خشنودی دیدم از روزگار
وزیشان امیدست پاکیزه‌تر / بر آسوده از رنج و آسوده‌تر
وزین گوهران آز دیدم برنج / که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت پس از هنرها چه به / که گردد از درد جوینده به
چنین داد پاسخ که گوهر کو زاد / نگردد و بود با تنی یکنهاد
پابد ز گیتی همه کام و نام / ز فرجام و انجام و آرام و کام
بپرسید از آن نامبردار گو / گزین ده کدامین کنیم پیشرو
چنین داد پاسخ که آواز نرم / سخنهای دانش بگفتار گرم
فزونی بجوید برین جز خرد / خرد بیگمان بر هنر بگذرد
وزان پس ز دانا بپرسید به / که فرهنگ مردم کدامست به
چنین داد پاسخ که دانش بهست / خردمند خود بر جهان بر مهست
که دانا نیارد دل بندی ز گنج / تن خویش را دور دارد ز رنج
ز نیروی خفتش بپرسید شاه / که چون جست خواهد ره پیشگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد / بود خصم روشن روان از خرد
ز دانا بپرسید پس دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر خوار و زارست و سست / بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جان را زدودن بچیست / هنرهای تن را ستودن چیست
بگوییم کنون گفت من سربسر / اگر یادگیری ز من در بدر
خرد چون یکی خلعت ایزدیست / ز اندیشه دورست و دور از بدیست

هنرمند کز خویشتن در شگفت
بماند هنر زو بباید گرفت
همان خوش منش آدم خوب کار
نباشد بچشم خردمند خوار

مگر بخشش و دانش و رسم و داد
خردمند گرد آورد با نژاد
بزرگی و افزونی و راستی
که کین آورد کژی و کاستی

وز آن پس بپرسید کسری ازو
که ای نامور مرد فرهنگ جو
بزرگی به دانش بود گر بخت
که یابد جهاندار ازو تاج و تخت

چنین داد پاسخ که بخت و هنر
چنانند چون جفت با یکدگر
جهان چون تن و جان که خواهد جفت
توانند و بیدار و جان در نهفت

همان کالبد مرد را روشنست
اگر بخت بیدار در جوشنست
بکوشش بزرگی نیاید بجای
مگر بخت نیکش بود رهنمای

دو دیگر که گیتی فریبست و باد
چو خوابی که بیننده دارد بیاد
که پیدا کرد و نه پیوند بچشم
اگر دیده نیکوئی از درد و خشم

دگر پرسشی بر کشاد از نهفت
بدانا ستود و بگو راست گفت
چنین داد پاسخ که شاهی که بخت
بیاراید و دور ماند ز بخت

اگر دادگر باشد و نیکنام
چه یابد زگیتی ز کردار کام
بدو گفت کاندر جهان مستمند
که هست بد روز و نا سودمند

چنین داد پاسخ که درویش زشت
که نه کام یابد نه خرم بهشت
بپرسید گفتا که بدبخت کیست
که همواره ش از درد باید گریست

چنین داد پاسخ که جوینده مرد
که دارد ز کردار بد روی زرد
بپرسید ازو گفت خرسند کیست
به بیشی و چیز آرزومند چیست

چنین داد پاسخ که آنکس که مهر
ندارد بدین کار گردان سپهر
بدو گفت ما را که شایسته تر
چنین گفت آنکس که آهسته تر

بپرسید آنگه کسری که کیست
که بر تیز مردم چه باید گریست
چنین داد پاسخ که از عیب جوی
مگر تا نه پیچد هم از گفت و گوی

بنزدیک او شرم و آهستگیست
خردمندی و رای و شایستگیست
بپرسید چندین ستایش کنی
جهان آفرین را نیایش کنی

نمانی بجاشی بدل شادمان
پر اندیشه داری همیشه روان
چو فر و خرد دارد و دین و بخت
سزاوار تاج است و زیبای تخت

نماند پس از مرگ او نام زشت
بیابد بفرجام خرم بهشت
بپرسید کاز خورد کینش
ز نیکی و از مردم بدکنش

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیوند بدگوهر و دیوساز
بپرسید ازو نامور شهریار
که از مردمان چیست امیدوار

بدو گفت آنکس که گوشاترست
بکوشش بدانش نیوشاترست
بپرسید از شهریار جهان
ز آگاهی و نیک و بد در نهان

چنین داد پاسخ که از آگهی
فراوان بود گرد مغزش تهی
مگر آنکه گفتند خاکست جای
ندانم چگونست دیگر سرای

بدو گفت کسری که آباد شهر
پسندیده تر مرد هشیار بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای
نژاد و جهاندار باشد بپای

بپرسید کسری که بیدارتر
پسندیده تر مرد هشیارتر
بگیتی که راست با من بگوی
که بفزاید از دانشش آبروی

چنین داد پاسخ که دانای پیر
که با آزمایش بود یادگیر
بدو گفت کسری که رامش کراست
که دارد بشادی همی پشت راست

چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم
بود ایمن و باشدش زر و سیم
بدو گفت کار جهان سر بسر
که هست و مرد پسندیده تر

بدو گفت ما راستایش بچیست
بنزدیک مردم پسندیده کیست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
بپوشد همان رشک با تنگ و آز

هم از کینه اشکش بماند نهان
پسندیده او باشد اندر جهان
ز هر دو شکیبا بپرسید شاه
که از کبر دارد بسر بر کلاه

چنین گفت آنکس که نومید گشت
ز بخت و ز جانش چو خون گشته
دگر آنکه روزش بباید شمرد
بکار بزرگ اندرون دست برد

بدو گفت غم بر دل کیست بیش — گزاینده بسیار آید از جان خویش
چنین داد پاسخ که آنکو ز تخت — بیفتاد و نومید گردد ز بخت

بپرسید ازو شهریار بلند — که از ما که دارد دل مستمند
چنین گفت کانکو خردمند نیست — توانگر کسی دان که فرزند نیست

بپرسید شاه از دل مستمند — نشسته بگرم اندرون با گزند
بدو گفت کای دانش پارسا — که گردد بروا ایمنی پادشا

بدو گفت نومید تر کس کدام — که دارد توانایی و نیکنام
چنین گفت کانکو بکار بزرگ — بیفتد بماند نژند و سترگ

بپرسید ازو شاه نوشیروان — که ای مرد بیدار دولت جوان
گر دانی که بی نام و آرایشست — که آواز در مهر و بخشایشست

بدو گفت مرد فراوان گناه — کنه کار و درویش و بی دستگاه
بپرسید و گفتش که بر گوی راست — که تا از گذشته پشیمان کراست

چنین داد پاسخ که آن تیره ترک — که بر سر نهد پادشا روزکرگ
پشیمان شود با دلی پر هراس — که جانش بیزدان بود ناسپاس

و دیگر که کردار دارد کسی — بنزدیکی سپاسان بسی
بپرسید و گفت ای خردیافته — هنرها یک اندر دگر بافته

چه دانی که دیدن بود سودمند — همان بر دل رسد کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که چون تندرست — بود دل بر آن شادمانی نخست

جواندر دروزی به پستی بود — همه آرزو تندرستی بود
بپرسید کسری که از آرزوی — چه چیزست پیدا کن ای نیکخوی

بدو گفت چون سرفرازی بود — همه آرزو بی نیازی بود
چو با بی نیازی شود تندرست — نباید فراز کام دل چیز جست

ازان پس چنین گفت با رهنمون — که بر دل چه اندیشه باید فزون
چنین داد پاسخ که این سه رواست — بسازد خردمند با راه جوی

یکی آنکه اندیشه از دوزبد — مگر بیکنه بر تنش بد رسد
نترسد کز آفریننده دوست — که با مغز جان خواهد و گوشت پوست

سه دیگر رسید اد گر پادشا — که بیکار نشناسد از پارسا
چه نیکو بود گردش روزگار — خرد یافته راه آموزگار

جهان روشن و پادشا دادگر — ز گردون نیابی فزونی هنر
بپرسیدش از بیم و از راستی — گرو دور باشد بد و کاستی

بدو گفت شاها بدینا گرای — گرو نیک پیداد کرد خدای
همان دور ازو کژی و راه دیو — نترسند کیر ز کیهان خدیو

بفرمان یزدان نهاده دو گوش — وزیشان نباشد کسی بن زوش
وزان پس بفرمودش از پارسا — که فرمان و دانش بپارسا

کزیشان که است پیروز بخت — که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت کانکو بود دادگر — خرد دارد و شرم و رای و هنر

بپرسید شاه از دوستان کهن — که باشند هم گوشه هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست — گزیشان مر او را بود مغز و پوست

نخواهد بتو مهر آزرم کس — بسختی بود یار و فریاد رس
بدو گفت کسری کرا دوستیش — کسی را که داند ز پیکار خویش

چنین داد پاسخ که ای نیکدل — جدایی نخواهیم از سنگدل
وگر آنکسی کو نوازنده تر — نکوتر بگر داروپا زنده تر

بدو گفت دشمن کرا بیشتر — که باشد برو بر بد اندیشتر
چنین داد پاسخ که بر ترمنش — که باشد فراوان بد و پرورش

همانکس که آواز دارد درشت — پر آژنگ رخساره بسته مشت
بدو گفت تا جاودان دوست کیست — ز درد جدایی که خواهد گریست

چنین داد پاسخ که گرد از نیک — نخواهد جدا بودن از یار نیک
چه ماند بدو گفت جاوید چیز — گر آن چیز کمی نگیرد و نیز

چنین داد پاسخ که گفت خرد — نگاه ز سوز و ترسد ز درد
بدو گفت کسری که روشن تراست — که بر تارک افسران افسرست

چنین گفت کاین جان دانا بود
بدو گفت آن شاه بخشنده هست
چنین داد پاسخ که ای پادشا
بدو گفت اندر چه چیزست رنج
پرستنده شاید خورد زرنج
چنین گفت با شاه بوزرجمهر
یکی مرد بینی تو با دستگاه
کنون دست چپ راند اندر زراست
فلک رهنمونش ببختی بود
بپرسید کز برتری کارها
چنین داد پاسخ که زفتی زشاه
زنانی که ایشان ندارند شرم
دروغ آنکه بی رنگ و زشتست خوار
گر او مرد داننده جوشش کند
دگر آنکه دارد زیزدان سپاس
چه بهتر ز فرمودن و داشتن
بپاسخ چنین داشتن گفت خشم
فروهشته کین برگرفته امید
سپاس از خداوند خورشید و ماه
چو این کار دیگرت آیین
چنین گفت موبد که یک روز شاه
بیاراست تاج از بر تخت عاج
همه کاخ پر موبد و مرزبان
که آمد فرستاده شاه هند
همانگه چو بشنید بیدار شاه

که بر آرزوها توانا بود
و دیگر دل مرد یزدان پرست
مده گنج هرگز بناپارسا
گر او کم شود مرد را آز و گنج
نگاهش در زندگانی و گنج

مواعظ و مقالات بوزرجمهر

ز بخشش نداند فزونی و کاست
همه بهر او شور بختی بود
ز گفتارها هم ز کردارها
ستیهنده با مردم پیشگاه
بگفتن ندارند آواز نرم
چه برنا نگار و چه شهریار
روان از بد آن چیز روشن کند
بود دانش مرد نیکی شناس
دگر مرد را خوار بگذاشتن
چو دانی که از تو بخواهند چشم
بتابد روان زو بگردار شید

آوردن شطرنج از فرستاده شاه هند نزد کسری و باختن بوزرجمهر

همه تخت عاج و همه عاج تاج
زبلخ و زرنامی و از کرزبان
ابا پیل و چتر و سواران سند
پذیره فرستاد چندی سپاه

بدو گفت شاه خردمند چهر
بپرسید و گفتش چه بازیب تر
چو کردار با ناسپاسان کنی
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بپرسید و گفتش چه دیدی شگفت

یکی گردش آسمان بلند
گرانتر چه دانی بدو گفت شاه
کدامست با ننگ و با سرزنش
توانگر که نیکی کند درخورش
همان نیکمردان که تندی کنند
بگیتی ز نیکی چه چیزست گفت
چنین داد پاسخ که گوشا بدین
بدو گفت کسری که کرده چه به
چه بهتر گزو باز داریم چنگ
دگر آنکه بیدار داری روان
زکار بزه چند یابی بزه

همه پیچ ماه و همه گاه شاه
چنین آگهی یافت شاه جهان
شتردار بارست با او هزار
چو آمد بر شهریار بزرگ

چه باشد که پیدا فزون آیدم
گران برفراز خردمند سر
همی خشت خشک اندر آب افگنی
همیشه دولت باد خرم بهار
گران بر تر اندازه نتوان گرفت
که گیتی شگفتست گردان سپهر
رسیده کلاهش بابر سیاه
ستاره بگوید که چونست و چند
چنین داد پاسخ که سنگ گناه
که خواند ورا هر کسی بدکنش
دریغ آیدش پوشش و پرورش
دگر تنگدستان بلندی کنند
هم از آشکار و هم اندر نهفت
بگیتی نیاید جز از آفرین
دنا کرده از شاه و از که و مه
گرفته چه بهتر ز بهر درنگ
بکوشی چه بد کارها تا توان
بیفگن بزه دور باش از بزه
که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه
ز شطرنج باید که رانی سخن
بدو جای روی با رات گاه
همه بارگاهش سراسر سپاه
زگفتار بیدار کارآگهان
همی راه جوید بر شهریار
فرستاده با نامدار سترگ

برسم بزرگان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار / یکی چتر و ده پیل با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد بر بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان بیار اندرون عود تر / چه از مشک و عنبر چه از سیم و زر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای / ز هر کشوری آوریده بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار خورشید بخت
ز چیزی که کسری نداز و یاد رنج / فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد پیغامه بر پرند / نوشته بنوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج / تهی کرده از بهر شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندی ز رای / که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش / بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند / اگر نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را بنام / که چون راند بایدش خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه
گر این نغز بازی بجای آورند / درین کار پاکیزه رای آورند
همان باژ و ساوی که فرمود شاه / بخوبی فرستیم بدان بارگاه
وگر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارید تاو / نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو
نمان باژ باید پذیرفت نیز / که دانش به از نامداران و چیز
دل و هوش کسری بگوینده داد / سخنها برو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه / بمهره اندرون کرد چندی نگاه
ز بخشش یکی مهره عاج بود / بر از رنگ دیگر همه ساج بود
بپرسید ازو شاه بیدار بخت / ازین پیکر و مهره و رنگ تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و راه هست در کارزار
به بینی چو یابی به بازیش راه / رخ و رای و آرایش و رزمگاه
بدو گفت یکهفته ما را زمان / بیازیم هشتم بروشن کمان
یکی خرم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند
همه موبدان نماینده راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس نطع شطرنج پیش / نگه کرد هر یک ز اندازه بیش
بجستند و هر گونه ساختند / فرستاده را جایگه ساختند [illegible]

باختن بوزرجمهر شطرنج را

یکی گفت و بشنید و دیگر شنید / نیاورد کس روی بازی پدید
برفتند یکسر پر آژنگ چهر / بیامد سوی شاه بوزرجمهر
جوان زان سخن تنگ ناکام دید / بآغاز آن رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کای پادشا / جهاندار بیدار و فرمانروا
سن این نغز بازی بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست / که روشن روان باشی و تندرست
کنون رای قنوج گفتی که شاه / ندارد کسی مرد جوینده راه
شکستی بدی بخت بر موبدان / بدرگاه شاه و دبیر بخردان
برآورد شطرنج بوزرجمهر / پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست / همیراند تا جای هر یک کجاست
بیک روز و یکشب چو بازی بیافت / از ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت / نگه کردم این مهره و رنگ تخت
بفرت همه بازی آمد بجای / بیخت بلند جهان کدخدای
شهنشاه باید که بیند نخست / یکی رزمگاه است گویی درست
فرستاده رای را پیش خواه / کسی کاگه است اندر بازی نگاه
زگفتار او شاد شد شهریار / ورا نیک پی خواند و به روزگار

بفرمود تا موبدان و ردان / برفتند با نامور بخردان
فرستاده را پیش خواند / وزان نامور بارگاهش نشاند

بدو گفت گوینده بوزرجمهر / که ای موبد رای خورشید چهر
ازین مهرها رای با تو چه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت

چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو در پیش تختش نشیند بپای
مرا گفت کان مهرهٔ ساج و عاج / بر پیش تخت خداوند تاج

بکوشش کجا موبد رای زن / بنه پیش و بنشان یکی انجمن
که این نغز بازی بجای آورند / پسندیده و رهنمای آورند

همین بدره و برده و باژ و ساو / فرستیم چندانکه داریم تاو
دگر شاه و فرزانگان را بجای / نیارند و روشن ندارند رای

بدانش بود شهریار ارجمند / نه از گنج و گردان و تخت بلند
نباید که خواهد ز ما تاج و گنج / دریغ آیدش جان دانا برنج

چو بیند دل و رای باریک ما / فرونتر فرستد بنزدیک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت / برآورد و بنهاد شطرنج و تخت

چنین گفت با موبدان و ردان / که ای پاکدل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتار اوی / چنین ای سالار هشیار اوی

بیاراست دانا یکی رزمگاه / بقلب اندرون ساخت جای شاه
هشیوار فرزانه بر دست شاه / برزم اندرونش فزاینده راه

چپ و راست صف برکشیده سپاه / پیاده به پیش اندرون رزمخواه
مبارز که اسب افکند بر دو روی / بدست چپ و راست بر جنگجوی

وزان برتر اسبان جنگی بپای / همان پیل جنگی ز بالای رای
بیاراسته پیل جنگی دو روی / بجنگ اندرون تنگنان کرده جوی

چو بوزرجمهر آن سپه را براند / از و انجمن در شگفتی بماند
غمین شد فرستادهٔ هند سخت / بماند اندر آن مرد بیدار بخت

شگفتی ز دانای جادو بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
که این تخت شطرنج هرگز ندید / نه از کاردانان هندی شنید

چگونه فراز آمدش رای این / ز گیتی نگیرد کسی جای این
جهان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گفتی بدو بخت بنمود چهر

یکی جامه فرمود پس شهریار / که گردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسبی بزین / بدو داد و کردش بسی آفرین

چو شد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریک تر / وزو کرد اندیشه باریکتر

بشطرنج و اندیشهٔ هندوان / نگه کرد و بیرد و رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد / باندیشها نرد را ساز کرد

در پیدا کردن بوزرجمهر نرد را و بردن آن بهندوستان

دو مهره بفرمود کردن ز عاج / همه پیکر عاج سر رنگ ساج

یکی رزمگه ساخت شطرنج وار / دو رویه برآراسته کارزار

دو لشکر بخشید بر چار بهر / همه رزم جویان کمربند شهر

زمین تار لشکر کجا چار سوی / دو شاه گرانمایهٔ نیک خوی
که دارند رفتار هر دو بهم / یکی زان دگر بر نگردد ستم

بفرمان ایشان سپاه از دو روی / بتندی بیاراسته رزمجوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / بدان تا کین آید ایشان شکن

بهر جای گردش ز گرد سپاه / کز آن دو شه ماند در رزمگاه
همی این بدان آن بدین برگذشت / یکی نرم گویان دگر یک درشت

برین گونه تا بر که افتد شکن / شدندی سپاه دو تن انجمن
بدینسان که گفتم بیاراست نرد / بر شاه شد سرفراز بادورد

دل شاه ایران از و خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
ازان رفتن شاه و رزم و منش / همان بستایش همان سرزنش

ز نیروی شاهان و رزم سپاه / بگسترد و بنمود یکیک بشاه / همیگفت کای مهتر روشن روان / جوان باشی و روزگارت جوان

بفرمود تا ساروان ده هزار / بیاورد اشتر بر شهریار / ز باری که خیزد ز روم و ز چین / ز هیتال و مکران و ایران زمین

ز گنج شهنشاه کردند بار / بشد کاروان از در شهریار / جو شد بارهای شتر ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته

نامه نوشتن کسری بنزدیک رای هند بدست ابوزرجمهر

وفرستاده رای را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند

یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و رامش و هوش و رای

سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان پناهید و دیو سترگ

دگر گفت کای نامور شاه هند / ز دریای قنوج تا مرز سند / رسید این فرستاده رای زن / ابا چتر و پیلان آن انجمن

همان باژ و شطرنج و پیغام رای / شنیدیم و پیغامش آمد بجای / درایدونک رای شمار سنای / که این بازی آرد بدانش بجای

ز دانای هندی زمان خواستیم / بدانش روان را بیاراستیم / بسی رای زد موبد پاک رای / پژوهید و آورد بازی بجای

ز چیزی که دید این فرستاده رنج / فرستند به رای هندی بگنج / کنون آمد این موبد هوشمند / بقنوج نزدیک رای بلند

شتروار بار گران دو هزار / پسندیده چیز از در یادگار / نهادیم برجای شطرنج نرد / کنون تا بد بازی که آرد نبرد

برهمن فراوان بود پاک رای / گر این بازی آرد بدانش بجای / ورایدونک رای و رهنمای / بکوشند و بازی بیاید بجای

شتروار باید که هم زین شمار / فرستند نزدیک ما شهریار / کنون بار همراه با بار ما / برین نیست پیمان و بازار ما

رسیدن بوزرجمهر نزدیک رای هند

جو خورشید رخشنده شد بر سپهر / برفت از در شاه بوزرجمهر

ابا باژ و با نامه و تخت نرد / دل زیبا ز آژنگ و نبرد

جو آمد بهندوستان پیش رای / برهمن بشادی ورا رهنمای / بیامد بنزدیکی تخت او / بدید آن سر و افسر و تخت او

فراوانش بستود بر پهلوی / بدو داد پس نامه خسروی / پیام شهنشاه با او بگفت / رخ رای هندی جو گل برشکفت

ز شطرنج و از بازی و رنج او / بگفت آنکه آمد ز شطرنج او / ز بازی و از مهره و رای شاه / وزان موبدان نماینده راه

بگفت آنکه چون دید جویند مرد / جنان هم برابر بیاورد نرد / بنامه کنند آنچه گردست یاد / بخواند و زان پس بپیچید زاد

ز گفتار او شد رخ رای زرد / جو بشنید گفتار شطرنج و نرد / پیامی کی نامور که خدای / فرستاده رای شایسته رای

یکی خرم ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند / زمان خواست از نامور هفت روز / برفت آنکه بود دانش فروز

ز کشور دبیران شایسته مرد / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد / بیکهفته هرکس که بد تیز ویر / ازان نامداران برنا و پیر

همی بازجستند بازی و نرد / برنگ و بنام و بننگ و بنرد / بهشتم چنین گفت موبد برای / که این را نداند کسی سر ز پای

نگر باروان باز گردد خرد / کزین مهره بازی برون آورد / دل رای ازان موبدان شد دژم / روان پر ز غم شد برون پر ز خم

پیام شهنشاه بوزرجمهر / پر از رشک شد دل پر آژنگ چهر / که اندر نفرمود ما را درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ

بزرگان دانا بیک سو شدند ❊ بدانائی خویش جستو شدند
بگسترد پیش اندرون تخت نرد ❊ همه گردش مهرها یاد کرد
که این مهره شد ساخته چون سپهر ❊ همین مهرها اندرون ماه و مهر
چو نیک و بد و سعد و نحس فلک ❊ بگردد همین در بسیج درک
همه مهتران آفرین خواندند ❊ ورا موبد پاک دین خواندند
خروشی برآمد ز دانندگان ❊ ز دانش پژوهان و خوانندگان
چادر دانگه شتر دو هزار ❊ همه ساز قنوج کردند بار
هم از باژ یکساله از پیشگاه ❊ فرستاد یکسر بدرگاه شاه

چو بشنید بنشست بوزرجمهر ❊ همه موبدان برگشادند چهر
سپهدار بنمود جنگی سپاه ❊ هم آرایش رزم و فرمان شاه
چو روز و روی شب سیاه و سپید ❊ بگردد همی مهره‌ها بر امید
ازو خیره شد رای با رای زن ❊ ز کشور هر آنکس که نامدار انجمن
ز هر دانشی زو بپرسید رای ❊ یکایک همه پاسخ آمد بجای
که اینک سخنگوی داننده مرد ❊ نه از بهر بازی و شطرنج و نرد
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر ❊ هم از جامه و سیم و زر و گهر
یکی تاج نو خواست از گنج رای ❊ همان جامهٔ نو ز سر تا بپای

متوجه شدن بوزرجمهر از هند با باژ و ساو

بر او چند آفرین کرد نیز ❊ بپاداش بخشید بسیار چیز
چو در قنوج بوزرجمهر ❊ برافراخت سر زگردان سپهر

شتر دو هزار آنکه از پیش برد ❊ ابا باره و هدیه او را سپرد
یکی کاروان شد که کس پیش از آن ❊ ندید و نه بد خواسته بیش از آن
دل شاد با نامهٔ شاه هند ❊ نوشته بهندی خطی بر پرند
که رای بزرگان گواهی دهند ❊ نه از شرم و از خیره رایی دهند
که چون شاه نوشیروان کس ندید ❊ نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه کس دانشی تر ز دستور اوی ❊ بدانش سپهرست گنجور اوی
فرستاده شد باژ یکساله پیش ❊ وگر بیش باید فرستیم بیش
ز بازی که پیمان نهادیم نیز ❊ فرستاده شد هرچه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه ❊ که با کام و با نام آمد ز راه
بدان آگهی شاد شد شهریار ❊ بفرمود تا هرکه بد نامدار
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند ❊ ابا کوس و پیل و تبیره شدند
بشهر اندر آمد جهان ارجمند ❊ به پیروزی شهریار بلند
بایوان چو آمد بنزدیک تخت ❊ بر شهریار آفرین کرد سخت
ببر در گرفتش جهاندار شاه ❊ بپرسیدش از رنج وز گرد راه
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر ❊ هم از بخت سالار خورشید چهر
پس آن نامهٔ رای پیروزبخت ❊ بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر ❊ بیامد بر شاه دانش پذیر
سراسر همه نامهٔ رای خواند ❊ جهاندار با موبدان خیره ماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر ❊ هم از بخت سالار خورشید چهر
همی گفتند کز حق سپاس ❊ که هستی خردمند و یزدان شناس
میان تاج و تخت ترا بنده اند ❊ دل و جان بمهر تو آگنده اند
شگفتی تر از کار بوزرجمهر ❊ که یزدان بدو داد گردان سپهر
سپاس از خداوند خورشید و ماه ❊ کزویست پیروزی و دستگاه
برین داستان بر سخن ساختیم ❊ ز نرد و ز شطرنج پرداختیم

در شطرنج بازی و پیدا کردن آن

کز آغاز شطرنج چون ساختند ❊ بران رزم افتاده پرداختند
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر ❊ ز شاهوی پیر این سخن یادگیر

که در هند مردی سرافراز بود ❊ که با گنج و با لشکر و ساز بود
خنیده بهر جای جمهور نام ❊ بردها فزون کرده از فر نام

شده پادشا بر همه هندوان / خردمند و بینا و روشن روان
ورا بود کشمیر تا مرز چین / برو بر ز دادار بود آفرین

بزرگی جهانی گرفته بدست / ورا صندلی بود جای نشست
هم ایدر بدستش تاج و گنج و سپاه / هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه

هنرمند جمهور فرهنگ جوی / سرافراز با دانش و گفت و گوی
بدو شادمان زیردستان او / چو شهری چه از مرد دهقان او

زنی داشت اندر حرم هوشمند / خردمند و با دانش و بی گزند
پسر زاد از آن شاه در شب یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی

پسر چون بدید ارجمند ازو / بهر دو ورا نام کردند گو
بدن بر نیامد بسی روزگار / که بیمار شد ناگهان شهریار

بکند با نوا اندرز کرد و برد / جهانی پر از داد گو را سپرد
ز خوردی نشایست کو تخت را / نه تاج و کمر بستن بخت را

سر از تیره پر از گرد بود / نه جمهور شان دل پر از درد بود
ز خورد و ز بخشیدن و داد او / جهان بود یکسر پر از یاد او

سپاهی و شهری شدند انجمن / زن و کودک و مرد شد رایزن
که این خورد کودک ندارد سپاه / نه رای و نه داد و نه تخت و کلاه

که پادشاهی شود پرگزند / اگر شهریاری نباشد بلند
برادریکی بود دشه را / خردمند و شایسته ی گاه را

که نام آن نامور مای بود / بدیری نشسته بت آرای بود
جهان دیدگان یکیک شاه جوی / ز سندل نهادند زی مای روی

بزرگان کشمیر تا مرز چین / ز شاهی برو خواندند آفرین
ز دو بر بیامد سرافراز مای / بتخت گو اندر در آورد پای

همان تاج جمهور بر سر نهاد / بداد و ببخشش در اندر گشاد
چو بر تخت شد مام گو را بخواست / بپرورد و با جان بهمداشت راست

پری چهره آبستن آمد ز مای / پسر زاد ازین نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلحند کرد / دل و جان پر از مهر فرزند کرد

دو ساله شد آن خورد کو هفت سال / دلاور گوی بود با فر و یال
در آن چند گه مای بیمار گشت / دل خلق پر درد و بیمار گشت

دو هفته برآمد بزاری بمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند / ز درد و جهان شاه بریان شدند

نشستند یکماه با سوگ شاه / سر ماه یکسر پر از سپاه
همه نامداران و گردان شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر

سخن رفت هرگونه بر انجمن / چنین گفت فرزانه بارای زن
که این زن که از تخم جمهور بود / همیشه ز کردار بد دور بود

همه راستی خواستی زی و شوی / نبودست تا بود خرد ادجوی
نژادیست این ساخته داورا / همان راستی راه و پندار را

همه به بود کو بود شهریار / گر او ماند از مهتران یادگار
بگفتار او رام گشت انجمن / فرستاده شد نزد آن پاک زن

که تخت دو فرزند خود در بگیر / فزاینده کار رست این یادگیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه / بود ده بزرگی و گنج و سپاه

وزان پس هم آموزگارش تو باش / دلارام و دستور کارش تو باش
بگفتار ایشان زن نیکبخت / بیفروخت تاج و بیاراست تخت

فزون کرد خوبی و فر و درای / هنرمند گیتی سپرده بجای
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای / که باشند هر دو ورا کدخدای

بایشان سپرد آن دو فرزند را / دو خسرو نژاد خردمند را
نبودی از ایشان جدا یکزمان / هر دیدار ایشان بدی شادمان

چو نیرو گرفتند و دانا شدند / بهر دانشی بر توانا شدند
نهان تا زمان یک ز دیگر جدا / شدندی بر مادر پارسا

گرانمایگی است شایسته تر / بدل بر ترا نیز بایسته تر
که تا باشما از که یابم هنر / همی گفت مادر به هر دو پسر

خردمندی و رای و پرهیز و دین / زبان چرب و گوینده آفرین
چو داریبه سر دو بشاهی نژاد / خرد یابم و فر و آیین و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی / چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کراست / بشاهی و این تخت و افسر کراست
بدو مام گفتی که تخت آن تست / خردمندی و فر و بخت آن تست
چو رفتی دگر هم بدینسان سخن / همی راند تا این سخن شد کهن
دل هر یکی شاد کردی بتخت / بگنج و سپاه و بدیهیم و تخت
رسیدند هر دو بر دایگی / بدآموز شد هر دو را رهنمای
ز رشک اوفتادند هر دو برنج / برآشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت / دل نیکمردان پر از بیم گشت
ز گفت بدآموز جوشان شدند / بنزدیک مادر خروشان شدند
که از ما بشاهی که زیباترست / که بر نیک و بر بد شکیباترست
چنین پاسخ آورد فرزانه / که ای موبدان اندرین ای زن
بباید نشستن شمار نخست / بآهستگی کام و فرجام جست
وزان پس بزرگان ایرانشهر / هر آنکس که او دارد از رای بهر
یکایک برفتند با رهنمون / که گیتی کرا بجای اندرون
کسی او بجوید همی تاج و گاه / خرد باید و تاج و گنج و سپاه
چو پیداد کو پادشاهی کند / جهان پر ز گرم و تبایی کند
بمادر چنین گفت پرمایه گو / کزین پیش اندر میانه مرو
اگر کشور از من بگیرد فروغ / نگوید مرین هیچ رای دروغ
بطلخند بسپار تخت و کلاه / من او را یکی کهترم نیکخواه
وگر من بسال و خرد مهترم / هم از پشت جمهور نام آورم
بگویم که تا از پی تاج و تخت / نگیرد بی دانش کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن / بر اندازه باید بلندی مکن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست / میان بسته دارد گشاده دو دست
نگه داشتن جای پاک ایزدی / بدانش سپردن ره ایزدی
هم از دشمن آژیر بودن بجنگ / نگه داشتن بهره نام و ننگ
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه / ز ترس خداوند خورشید و ماه
اگر پیشه از شاه بیداد ستم / روانش بدوزخ بماند دژم
جهان از شب تار تاریکتر / دلی باید از موی باریکتر
که از بد کند جان و دل را رها / بداند که گیتی ندارد بها
چو بر سر نهند تاج و تخت داد / جهان پیر از داد باشد شاد
که فرجام بستر ز خشتست و خاک / وگر سوخته گردد اندر مغاک
ازین دودمان شاه جمهور بود / که آرایش گرد آید دور بود
ز هنگامه رفتن او را مبرد / جهان را بمهتر برادر سپرد
ز دنبر پادشه آفرازمای / جوان بود و بینا دل و پارسا
همه سندلی پیش او آمدند / پر از خون دل و شاهجوی آمدند
بیامد بتخت مهی بر نشست / میان سخت بسته گشاده دو دست
مر اخواست انبار گشتیم و جفت / بدان تا نماند سخن در نهفت
پس اکنون که مهتر برادر توی / بسال و خرد نیز برتر توی
همان کن که جان را نداری برنج / ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین / وگر گردد از مرز پر از درد و کین
مریزید خون از پی تاج و تخت / که شاهی نماند بکس بر بتخت
مریزید خون از پی تاج و گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
ز مادر چو بشنید طلخند پند / نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری / همه از پی گوی گیتی داوری
بسال ار برادر ز من مهترست / نه هر کس که او مهتر او بهترست
همین تا زراند فراوان گسست / که همسال با آسمان گر گسست
که هرگز نجویند گاه و سپاه / نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
پدر گر بروز جوانی بمرد / نه تاج بزرگی کسی را سپرد

دلش تخت جستی همی سوی گو / بر آنی که او را کنی پیشرو
من از گل بدانگونه مردم کنم / مبادا که نام پدر گم کنم
همی مادرش بخت سوگند خورد / که بیزارم از گنبد لاجورد
اگر هرگز این آرزو خواستم / ز یزدان و بر دل بیاراستم
مبر زین سخن جز به نیکی گمان / نشو تیز با گردش آسمان
که او را که خواهد بد و نیکوی / دگر جز بیزدان بکیش نکوی
سخن اندرو ختم هرچه آمد ز پند / اگر نیست پندم مرا سودمند
نگر تا چه بهتر ز کار آن کنند / وزین پند من توشهٔ جان کنند
ازان پس همه گنج و از آگند / هم از بندها پیش ایشان بماند
کلید در گنج ده پادشا / که بودند با دانش و پارسا
بیاورد و کرد آشکارا نهان / به پیش جهاندیدگان مهان
سراسر برایشان ببخشید راست / همه کام و نام دو فرزند خواست
چنین گفت ازان پس بطلخند گو / که ای تنگدل تر به آزار نو
شنیدی که جمهور چندی بپای / سرافرازتر بد بگنج و برای
پدرت آن گرانمایه نیک خوی / اگر دست ازین پیش تخت آرزوی
ز تنگ آیدش هرگز از مهتری / بتخت ایچ بر مهتران بهتری
اگر آن پسند و چنین داد گر / که من پیش کهتر ببندم کمر
نگفتت مادر چنین جز بداد / ترا دل چرا شد ز پند و نهاد
ز لشکر بخوانیم چندی مهان / خردمند گشته بگرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنوم / برای و بفرمانشان بگرویم
که ایشان همه دانش آموختن / بفرهنگ دلها برافروختن
بماند و فرزانه رهنمای / بیامد نشست و هر گونه رای
از ایوان ما در بدی گفت و گوی / برفتند دلها پر از جست و جوی
بران بر نهادند مرد و جوان / گزین پس گردان از پهلوان
ز دانا و نادان سخن بشنوم / بگفتار دانندگان بگرویم
همی خواست فرزانه مادر که گو / بود شاه در پیش سندلی پیشرو
همانگه که استاد طلخند بود / همی این بران آن برین برفزود
چنین تا دو مهتر گرفتند کین / پر از جنگ و پرخاش گشت این زمین
نهاده بد اندر ایوان دو تخت / نشسته بتخت این دو بیدار بخت
دلاور دو فرزند بر دشت راست / همی هر یکی از جهان بهره خواست

مباحثه کردن طلخند و گو

گرانمایگان را همی خواندند / بایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان / که ای نامداران و مردانگان
ازین نامداران فرخ نژاد / که دارید رسم پدرشان بیاد
که خواهید بر خویشتن پادشا / که دانید ازین دو جوان پارسا
فرو ماندند اندران موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
نشسته دو شاه جهان بر دو تخت / بگفتند فرزانه نیک بخت
بدانست هم شهری و لشکری / کزین کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم / خردمند مانند برنج و بیم
یکی زانجمن سر برآورد راست / همانگه سخن گفت و برپای خاست
که ما با دو دستور دو شهریار / چه دانیم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن / بگوییم با یک دگر تن بتن
وزان پس فرستیم کس پیام / اگر شهریاران بیابند کام
برفتند ازیشان یکایک دژم / دهن پر ز باد و روان پر ز غم
که این کار با درد و با رنج گشت / که دست جهاندیده اندر گذشت
برابر ندیدیم هرگز دو شاه / دو دستور بد رای در پیشگاه
ببودند یک شب پر آژنگ چهر / بدانگه که برزد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر / کسی کاگهی بود از کار بهر
پر آواز شد سندلی از دو کوی / سخن گفت هر گونه با آرزوی

کی راز کرد آن کو جو و رای
پراکنده گشتند زان انجمن
اگر سوی گو رفت با گرز و تیغ
خورنده گوید که در یک سرای
همه شهر ویران کنند از هوا
جهان بد که روزی دو شاه جوان
زبان برگشادند بر یکدگر
بطلحند گفت ای برادر مکن
شنیدی که جمهور تا زنده بود
جهان پر ز نیکی شد از رای او
اگر بودمی من پس او بگاه
من از تو بسال و خرد برترم
چنین داد طلحند پاسخ که بس
همه پادشاهی و گنج و سپاه
همه دل پر از جنگ باز آمدند
گروهی بطلحند کردند رای
نخستین بیاراست طلحند جنگ
همه شهر یکسر پر از بیم گشت
همه کشور آگاه شد زین دو شاه
بیاورد گو نیز خفتان و خود
نهادند بر کوهه پیل زین
بلشکرگه آمد دو شاه جوان
بر آمد خروشیدن کاو دم
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل
درفش درفشان بسر برپای

یکی سوی طلحند بد رهنمای
سپاهی و شهری همه تن بتن
که از شاه من جان ندارم دریغ
چو فرمان دو گرد و خاند بجای
نباید که دارندشان روا

زبانها بگفتار باشیده
یکی سوی طلحند پیغام کرد
پرآشوب شد کشور سندلی
پس آگاهی آمد بطلحند و گو
دل هر دو شد زان خبر پر هراس

مقالات و نصایح گو و طلحند

گر اندازه بگذشت ما را سخن
ورا مای سیجون یکی بنده بود
نیارست جستن کسی جای او
نکردی بپای اندرون کس نگاه
تو گویی که من مهتر و بهترم
بافسون بزرگی نجستند کس
ازین پس بشمشیر دارم نگاه
بشهر اندرون رزم ساز آمدند
یکی را گو بود دل رهنمای
هنوزش بجنگ از دلیران درنگ
دل هر دو بجزد و بدو نیم گشت
دمادم بیامد کشور سپاه
همی داد جان پدر را درود
تو گفتی همی جنگ جوید زمین
همه پیش ایشان نهادند روان
ز دو رویه آواز روئینه خم

بنا روی بر خیره چیزی مجوی
برادر و من ماند از خوار و خورد
برادر برادر چو جان بود و تن
بر آیین شاهان پیشین رویم
کنون نیز تخت شاهی مجوی
من این تاج را از پدر یافتم
ز جمهور و از مای چندین مگوی
سپاهی و شهری همه جنگجوی
بر آمد خروش از در هر دو شاه
در گنجهای کهن برگشاد
گر تا چون بود گردش آسمان
بپوشید طلحند جوشن نخست
بدان تیزی از جای برخاستند
همه شهر پر زنگ و هندی درای
سپهر اندران زرگه خیره شد
بیاراسته میمنه میسره

در صف سپاه برآراستن طلحند و گو

بگشتند هر دو هم گروه
زبان از گو پر ز دشنام کرد
بدان نیک جانی و آن یکدلی
که هر برزنی را یکی پیش رو
همی داشتندی شب و روز پاس
برفتند با لشکر و پهلوان
پر از ننگ چهره پر از جنگ سر
که فرزانگان آن نه پسندد
یکی خوار و آگاه نتوان شمرد
بشاهی برو خواندند انجمن
ز فرزانگان نیک و بد بشنوم
مکن روی کشور پر از گفت و گوی
ز تختی که او گشت بر یافتم
اگر تخت خواهی همی رزم جوی
بدرگاه شان نهادند روی
یکی را نبود اندران شهر راه
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
گرا برگشد زین دو مهتر زبان
بجوئین ریخت جنگها را بشست
همه پشت پیلان بیاراستند
همه گوش پر ناله کرنای
ز گرد سیه دیدها تیره شد
تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو شاه سرافراز بر پشت پیل
یکی پیکرش ببر و دیگر همای

پیاده به پیش اندرون نیزه‌دار || سپهدار با جوشن کارزار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ || هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون || بگرد اندرون نیزه و بدنمون
ز طلخند هر چند جانش بسوخت || خرد هم لب از شرم او بر بدوخت
گزین کرد مردی سرافراز گو || گزان مهتران او بدی پیشرو
که رو پیش طلخند و او را بگوی || که بیداد جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید بخون ریخته || تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشا تو بر پند گو || بگفتار بدگوی غره مشو
نباید که از من بدین کارزار || نکوهش بود در جهان یادگار
که این کشور هند ویران شود || کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین رزم و آویختن || به بیداد برخیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن || زنام خرد گردن آزاد کن
بپیمای ازین مرز تا پیش چین || ترا باد چندانکه خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم || خرد بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بگردار گنج || که این تخت و افسر نیرزد دریغ
وگر جنگ و بیداد جویی همی || پراگنده گردد گروه و رمه
بدین گیتی اندر پژوهش بود || برین سرزمین را نکوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای || که بیداد را نیست بنیاد و پای
فرستاده چون نزد طلخند شد || زبان و روانش پر از پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی || که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا من نه دوست || نه مغزی تو از دوده مغز و پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی || که آهنگ جنگ دلیران کنی
همه پهلوانان بنزد تواند || بهرام روز اورمزد تواند
گنه‌کار هم پیش یزدان تویی || که بدرای و بدگوهر و بدخویی
هران خون که ریزند ازین پس بکین || تو باشی بنفرین و من بافرین
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج || هم این آرزو ماند و تخت عاج
هرانگه که تو شهریاری کنی || هرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم || اگر چشم بر تاج شاه افکنم
که من برکشیدم سپه را رده || هوا شد چو دیبای زر آژده
ز پس تیر و زوپین و نوک سنان || نماند دلی کو شکیب از فغان
برآورد که پر سپر افشان کنیم || همه لشکر گو خروشان کنیم
بدانسان سپاه اندر آرم بجنگ || که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
چه داریم کورا کنون بسته دست || سپاهش پسندیده کرده بخت
که از بندگان نیز با شهریار || نپوشد کسی جوشن کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد || بیامد همه یک بیک یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید || که طلخند را هیچ دانش ندید
پراندیشه فرزانه را پیش خواند || ز پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت ای مرد فرهنگ جوی || یکی چاره کار من بازجوی
همه دشت خونست و بی‌تن سرست || روان دلیران ببند اندرست
نباید کزین جنگ فرجام کار || بجا باز گردد به روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار || نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی باز جویی سخن || بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده نیز نزدیک اوی || سرافراز و با دانش و چرب گوی
بباید فرستاد و دادن پیام || نگر گردد او اندرین رزم رام
بدو ده همه گنج نابرده رنج || تو جان برادر گزین کن نه گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری || بدینار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان || بدین زود روی اورا سرآید زمان
ز گردنده اختر اندر سپهر || یکی رانده‌ام بر ورای و مهر
نه گردد او اندرین دشت جنگ || نباید گرفتن برو کار تنگ
نگه داشتی تخت و کلاه || بدان تا نه بد دل نخواند سپاه

دگر هر که خواهد ز هر گونه گنج   بده تا ز جانش نباشی برنج
تو خود شهریاری و نیک اختری   بکار سپهری توانا تری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن   دگر باره رای نو افگند بن
ز دو برادر پر از آب روی   گزین کرد نیک اختری چرب گوی
بدو گفت کو سوی طلخند رو   بگویش که پر درد و رنجست گو
ازین گردش چرخ وین کارزار   همی خواهد از داور کردگار
که گر داد آرد اندر دلت هوش و مهر   بتابی ز جنگ برادر تو چهر
نه فرزانه مردی بنزدیک تست   فریبنده جان تاریک تست
اگر چند تندی و کند آوری   هم از چرخ گردنده برنگذری
بپرس از شماره ده و دو هفت   که چون خواهد این کار بیداد رفت
همه گرد برگرد ما دشمنست   جهانی پر از مردم ریمنست
هم از شاه کشمیر و فغفور چین   که تنگست بر ما از ایشان زمین
نکوهیده باشیم ازین مرز و بوی   همه نامداران پرخاشجوی
نگویند کز بهر تخت و کلاه   چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه
نکوهش مگر هم نژاده نه اند   ز ناور همه پاکزاده نه اند
بگفتار ناپاک دل رهنمون   همه دست یازند خویشان بکین
ز لشکر گرایی بنزدیک من   درفشان کنی جان تاریک من
ز دینار و دیبا و اسبان و گنج   بخشم نخواهم که مانی برنج
هم از دست من کشور و مهر و تاج   نپایی همان یاره و تخت عاج
ز مهتر برادر ترا ننگ نیست   مرا آرزو جستن جنگ نیست
وگر پند من یک بیک نشنوی   بفرجام کارت پشیمان شوی
فرستاده آمد چو باد دوان   بنزدیک طلخند تیره روان
بگفت آنچه او گفت و فرمود نیز   ز شاهی و از گنج و دینار و چیز
چو بشنید طلخند گفتار اوی   خردمندی و رای هشیار اوی
از آن کار سازا دگرگونه راز   بگفت برادر نیامد فراز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی   که هرگز نبودی جز از چاره جوی
بریده زبانت بشمشیر بد   تنت سوخته باتش مهر بد
شنیدم همه خام گفتار تو   ندیدم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج شاهی بمن   تو خود کیستی زین همه انجمن
توانایی و گنج شاهی مراست   ز خورشید تا پشت ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست   کش اندیشهای دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین بر دو میل   در آورد کاه از سواران و پیل
فراز آر لشکر چو رای جنگ   برزم آمدی چیست رای درنگ
جهان بینی از من کنون دشت زرد   که روز ستاره بباید شمرد
جز از رنگ و افسون ندانی فریب   چه دانی که آمد بپیش نشیب
ز اندیشه دوری از تاج و تخت   نخواهد ترا دانش نیک بخت
فرستاده آمد سری پر ز باد   همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی   فرستاده آمد همی زین دو روی
یکی کنده کرد گو پیش سپاه   طلایه دو آمدند اندران رزمگاه
طلایه همی کرد بر گرد دشت   بر اینگونه تا آن شب اندر گذشت

صف آراستن سپاه طلخند و گو

چو برزد سر از چرخ شیر آفتاب   زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد   بگسترد بر کشور لاجورد
چو آمد خروشیدن کره نای   هم آواز کوس از دو پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد پدید   سپه میمنه میسره برکشید
دو شاه سرافراز از قلبگاه   دو دستور فرزانه بر دو شاه
بفرزانه خویش فرمود گو   که گوید به آواز با پیشرو
که برپای دارند پیکر درفش   کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش ننهند پای   پیاده نباید که جنبد ز جای

که هر کس که تیزی کند روز جنگ
نباشد خردمند و نه مرد سنگ

به بینم که طلحند با آن سپاه
چگونه خرامد بآوردگاه

نباشد از راه یزدان پاک
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک

چنین دارم امید ازین کار
بکار روشنایی دهد کردگار

به پند آزمودیم چندی سپهر
بگفتیم و طلحند ننمود چهر

گرایدونک پیروز گردد سپاه
که اسپ افکند نیز بر قلبگاه

چو طلحند را یابد اندر نبرد
نباید که بر وی فشانید گرد

نیایش کنان پیش پیل ژیان
ببایدش شدن تنگ بسته میان

مریزید خون از پی خواسته
که یابید خود گنج آراسته

وگرنه مداری بود زین سپاه
که اسپ افکند نیز بر قلبگاه

خروشی برآمد که فرمان کنیم
ز رای تو آرامش جان کنیم

وز آن روی طلحند پیش سپاه
چنین گفت کای پاسبانان گاه

گرایدونک باشیم پیروزگر
دهد گردش اختر نیک بر

همه تیغ کینه را برکشید
بیزدان پناهید و دشمن کشید

چو یابید گو را نبایدش کشت
نه با او سخن نیز گفتن درشت

بگیریدش از پشت پیلان بدست
به پیش من آرید بسته دو دست

جهانگه خروشیدن کرنای
برآمد ز دهلیز پرده سرای

از آواز اسپان و گرد سران
گراییدن گرزهای گران

همه کوه و دریا پر آوازه گشت
تو گفتی سپهر روان تار گشت

ز بس نعره و چاک چاک تبر
ندانست کس پای گیتی ز سر

ز رخشنده پیکان و پر عقاب
همی دامن اندر کشید آفتاب

زمین شد بکردار دریای خون
سر و دست بر زیر خاک اندرون

چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه
براندند هر دو ز قلب سپاه

خروشی برآمد ز طلحند و گو
که از باد و زو پیرهن دور شو

بجنگ ای برادر مکن دست پیش
نگهدار از آواز من جان خویش

همی این بدان گفت و آنهم بدین
چو دریای خون شد سراسر زمین

یلانی که بودند خنجرگذار
نگشتند پیرامن کارزار

ز زخم دو شاه و دو پرخاشجوی
همی خون و مغز اندر آمد بروی

جنگ طلحند و گو و شکست طلحند

به بیگونه تا خور ز گنبد بگشت
وز اندازه آویزش اندر گذشت

خروش آمد از دشت و آواز گو
که ای جنگ‌سازان و گردان نو

هر آنکس که خواهد ز ما زینهار
مجویید ازو کینه کارزار

بسی خواستند از یلان زینهار
بهنگام جنگ اندر آن کارزار

پراکنده گشتند لشکر همه
رمه بی‌شبان شد شبان بی‌رمه

چو طلحند بر پیل تنها بماند
گو او را به آواز چندی بخواند

که رو ای برادر به ایوان خویش
نگه کن بایوان و ایوان خویش

نیابی همانا بسی زنده تن
از آن تیغ‌زن نامدار انجمن

همه خوب کاری ز یزدان شناس
وزو دار تا زنده باشی سپاس

که زنده برستی تو از دست جنگ
نه هنگام رایست و روز درنگ

چو بشنید طلحند آواز اوی
شد از درد پیچان پر آب روی

چو تنها شد از رزمگه بازگشت
ابا حسرت و درد انباز گشت

بمرغ آمد از دشت آوردگاه
فراز آمدندش هر سو سپاه

سپه را دگرباره روزی بداد
سپاهی شد آباد و با کام و داد

سزاوار خلعت هر آنکس که دید
بیاراست آنرا چنانچون سزید

بدینار چون لشکر آباد گشت
دل جنگجوی از غم آزاد گشت

پیامی فرستاد نزدیک گو
که ای چون به پالیز در خار و خو

بآتش بدن ناگهان سوختی
روان از دو تا چشم را دوختی

برانی که از من شدی بی‌گزند
دلت را بافسون وانابند

بدو گفت فرزانه کای شهریار
تو بی از پدر تخت را یادگار

ز دانش پژوهان توانا تری — هم از تاجداران تواناتری
مرا این درستست و گفتم بشاه — ز گردنده خورشید و از تخت و گاه
که آن نامور تا نکرد و هلاک — نکرد و چو ما را اندرین تیره خاک
بپاسخ تو با او درشتی مکوی — به پیوند و آرام او رای جوی
همه کوشش ما بکار بدیست — جهان زد که این بخشش ایزدیست
اگر جنگ سازد نسازیم جنگ — که او با شتابست و ما با درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند — بجز بی فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی — که چندین نژندی و تندی مجوی
درشتی نه زیباست از شهریار — پدر نامور بود و او نامدار
مرا این درستست کز پند من — تو دوری و دوری ز پیوند من
ولیکن مرا زانکه همت آرزوی — که باشی تو آزاده و نیکخوی
بگوییم همه آنکه اندر دلست — سخنها که جانم بدو مایلست
نزاسر بپیچد ز دستور تو — نه آسانی کار و رای خرد
مگوی ای برادر سخن جز بداد — که گیتی سراسر فسوس است و باد
سوی آشتی یاز تا هرچه هست — ز گنج و ز مردان و نیرو و دست
فرستم یکایک همه پیش تو — بپیچد روان بداندیش تو
که اندر دل من بجز داد نیست — مبادا کزین جان تو شاد نیست
برینست رایم که دادم پیام — اگر بشنود مهتر خویش کام
ور ایدونک رایت بجز جنگ نیست — بمهر و به پیوندت آهنگ نیست
جهان زم کنون جنگ با لشکری — که باید سپاه مرا کشوری
ازین مرز آباد ما بگذریم — سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازیم پیش سپاه — برین جنگجویان ببندیم راه
ز دریا بکنده در آب افگنیم — همان آب را در شتاب افگنیم
بدان تا هر آنکس که پیمان شکست — ز کنده نیابد ورا راه جست
زمانه که پیروز گردد بجنگ — نریزیم خون اندرین جای تنگ
سپه را همه دستگیر آوریم — مبادا که شمشیر و تیر آوریم

رسیدن فرستاده طلخند از پیش گو

فرستاده برگشت و آمد چو — برو بر سخنهای گو کرد یاد
چو طلخند بشنید پیغام گو — ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
بفرمود تا پیش او خوانندند — یکایک سزاوار بنشاندند
همه پاسخ گو بایشان بگفت — همه رازها برگشاد از نهفت
بلشکر چنین گفت کاین [illegible] — بدریا که اندیشه کردست گو
چه بینید و این را چه رای آوریم — که اندیشه وی بجای آوریم
اگر بود خواهید با من یکی — نه پیچد کسی سر ز جنگ اندکی
بر جنگجویان چه دریا چه کوه — که در جنگ لشکر بود هم گروه
اگر یار باشید با ما بجنگ — از آواز شیران نترسد پلنگ
هرانکس که جویند نام بزرگ — ز گیتی بیابید کام بزرگ
جهانجوی اگر کشته گردد بنام — به از زنده دشمن بر او شادکام
فراز آمدن روزگار بزرگ — بهامون پدید آمد از میش گرگ
هرانکس که در جنگ تندی کند — همه از پی سودمندی کند
بیابند از من بسی خواسته — پرستنده و اسپ آراسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین — همه مرز ما را کنند آفرین
ببخشم همه شهرها بر سپاه — چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه
بپاسخ همه مهتران پیش اوی — یکایک نهادند بر خاک روی
که ما نام جوییم و تو شهریار — ببینی کنون گردش روزگار
گرا برکشد اندرین رزمگاه — گرا بر دهد بخشش هور و ماه
ز درگاه طلخند برشد خروش — ز لشکر همه کشور آمد بجوش
سپه را همه سوی جیحون کشید — ازان سر به سوی هامون کشید
برا رفته و آمد آن دو شاه — که بودند یک با دگر کینه خواه

بگرد اندرون کنده‌ها ساختند / چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیدند صف / سواران همه بر لب آورده کف

بیاراسته میمنه میسره / کشیدند نزدیک دریا بنه
دو شاه سرافراز پرده‌گزین / نهادند بر پشت پیلان زین

بقلب اندرون ساخت جای خویش / شده سرکشی لشکرآرای خویش

زمین قیرگون آسمان شد بنفش / ز پس نیزه و پرنیانی درفش

نبرد و رزم طلخند و گو دیگر بار

هوا شد ز گرد سپاه آبنوس / زمین گشت جنبان ز آواز کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندرو خون خروشد همی

ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ / ز دریا برآمد یکی سرخ میغ
چو بر پیش خورشید دریا کشید / چنان شد که کس نیز کس را ندید

تو گفتی هوا تیغ بارد همی / بجایی که اندرون لاله کارد همی
از افکنده هامون بران گونه گشت / که کس را نیارست بر سر گذشت

گروهی بکنده درون پر ز خون / دگر سر بریده بکنده نگون
ز دریا همی خواست از باد موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج

همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسپان ز خون پر ز گل
نگه کرد طلخند از پشت پیل / زمین دید برسان دریای نیل

همی باد بر سوی طلخند گشت / به آب و بنان آرزومند گشت
زبان دور خورشید و شمشیر تیز / نه آرام دید و نه راه گریز

بر آن زین زرین بخفت و بمرد / همه کشور هند گو را سپرد
به پیشی نهاد دست مردم دو چشم / ز کی بود دل پر از درد و خشم

ز آن ماند ای پسر دانا این / بگیتی چه باید همی رنج و کین
ز آن ماند خواهد کزو دید رنج / ز آنکس که او دید اسپان و گنج

سرانجام هر دو سپه بنگرد / غمش مرد دانا همی کم خورد
اگر چه بیفزاید از رنج گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج

ز قلب سپه چون نگه کرد گو / ندید آن درفش سرافراز نو
سواران فرستاد از آن پشت پیل / مگر باز جوید همی پیل پیل

ببیند که آن لعل رخشان درفش / کزو بود روی سواران بخش
کجا شد که او نیست جویان نبرد / مگر چشم من تیره تر شد ز گرد

سوار آمد و سر سپر بنگرید / درفش و سرنامداران ندید
خروشان همی گشت شاه گجند / گذشت از برش سوگوار و نژند

همی‌گفت زار ای نبرده جوان / برفتی پر از درد و تیره روان
بپیچد از آموزگاران سرت / تو زو رفتی و پرکین دل پدرت

بگوش بسی راندم با تو پند / نیامد ترا پند من سودمند
همان شاه کو پند کردند دهر / نه نوشه بنوشد یکی جام زهر

بکاهدش زو کسان آب روی / فرومایه گستاخ گردد بدوی
چو فرزانه مادرش آنجا رسید / جهانجوی طلخند را مرده دید

برادرش گریان ز ران بهن دشت / خروشش همی از فلک در گذشت
خروشان بغلطید در پیش گو / همی‌گفت زار ای جهاندار نو

وزان پس سپاس از لب را ببند / بدو گفت ای شهریار بلند
از این زاری و سوگ داری چه سود / چه این رفت و این بودنی کار بود

سپاس از جهان آفرین بیست / که طلخند بر دست تو کشته نیست
همه بودنی گفته بودم بشاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه

که چندان بپیچد برزم این جوان / که بر خویشتن بر سر آرد درون
کنون کار طلخند چون باد گشت / بنادانی و تیزی اندر گذشت

سپاهست چندان پر از درد و خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم
چه آرام و ما را بآرام ده / خرد را بآرام دل کام ده

که چون پادشا را ببیند تباه / پر از گرد و گریان سپاه دو راه
بکاهدش نزد سپاه آبروی / فرومایه گستاخ گرد دو روی

بگردار جای کلا بست شاه / که از گرد از بد و گردد تباه
که ای نامداران گردان شاه / بجا شید گیتی بدین رزمگاه
همه پاک در زینهار منند / وز آن پرسش یادگار منند
ز دانا خردمند نشنید چند / خروشی برآمد ز لشکر بلند
گران لشکر اکنون جدا نیست زین / همه ساختن باید و آفرین
وز آن پس همه مهتران را بخواند / بزرگان همی خون دل برفشاند

دخمه کردن طلخند را و آگاه شدن مادرش

یکی تخت تابوت کردش ز عاج / ز زر و ز پیروزه و چوب ساج
بپوشید رویش بچینی پرند / شد آن نامور نامبردار هند
برآگند کافور و با قیر و مشک / سر تنگ تابوت کردند خشک
وز آنجایگه نیز لشکر براند / براه و بمنزل فراوان بماند
چو شاهان ندیدند جای سپرد / ز مادر بشد خواب و آرام و خورد
همیشه بره دیده بان داشتی / بتلخی همه روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه / نگه کرد بینا دل از دیده گاه
ز بالا درفشش که آمد پدید / همه روی کشور سپه گسترید
همی دیده بان لشکر دید و پیل / که چندی نگر تاج طلخند و پیل
نیامد پدید از میان سپاه / سواری برافکند از دیده گاه
چو لشکر نگه کرد از روی کوه / گو و هر که با وی بد از گروه
نه طلخند پیدا نه پیل و درفش / نه از نامداران زرینه کفش
ز مژگان همی ریخت خون مادرش / فراوان بدیوار برزد سرش
وز آن پس چو آمد بدو آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
جدا بجوی طلخند بر زین برد / سر و تاج شاهی بجوی باسپرد
بایوان او شد دوان مادرش / بخون اندرون غرقه گشته برش
همه جامه زد چاک و روی را بکند / بگنجور و گنج آتش اندر فکند
همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وز آن پس بلند آتشی بر فروخت
که سوزد تن خود بآیین هند / وز آن پس کی پیدا کند دین هند
چو از نامور آگهی آمد بگو / برانگیخت آن باره تیز رو
بیامد ورا تنگ در برگرفت / دو رخساره خود بخون در گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار / که ما بیگناهیم ازین کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من / نه کردی گمان برد ازین انجمن
که خود دم توان چشم از روز گشت / ورا گردش اختر بد بگشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت / نخوانند ترا ای نیک دل نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارام تا من ترا رزمگاه / نمایم همه کار شاه و سپاه
که یارست شد پیش او رزمجوی / کرا بود در سر خود این گفت و گوی
بیاورد گو ماه و چهره آفرید / شب و روز و گردان سپهر آفرید
گزین پس نه چیند مرا تاج و گاه / ز اسب و نه زین و نه مهر و کلاه
مگر کین سخن آشکارا کنم / ز تندی دلت پر مدارا کنم
که او را بدست کسی بر زمان / نیامد به سستی بروشن گمان
که او بد رهایی بگیتی ز مرگ / اگر جان بپوشد بپولاد ترگ
جهان شمع رخشان فرو پژمرد / بردی کسی کیفرش نشمرد
اگر چون نمایم نکردی تو رام / بدارای گیتی که او داد کام
اگر من بآتش تن خویش را / بسوزم بکام بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو / دریغ آمدش برز و بالای گو
که سوزد بآتش دلیری جوان / هنر نابسوده تنش را روان
بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلخند شاه
مگر بر من این آشکارا شود / بر آتش دلم پر مدارا شود
پر از درد شد گو بایوان خویش / جهاندیده فرزانه را خواند پیش

بگفت آنکه با مادرش گفته بود ... زمادر که از آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن ... که دو مرد فرزانه بی انجمن
بدو گفت فرزانه کای نیکخوی ... نگردد بما راست این آرزوی
ز هر سو بخواندیم برنا و پیر ... بگا نامداری بود تیز ویر
ز کشمیر و از دنبر و مرغ و مای ... ازین تیزهوشان جوینده رای
ز دریا و از کنده و رزمگاه ... بگوییم با مرد جوینده راه
سواران ز هر سو برافگند گو ... بجایی که بد موبدی پیش رو
سراسر بدرگاه شاه آمدند ... بران نامور پیشگاه آمدند
جهاندار بنشست با هندوان ... بزرگان دانا و روشن روان
همی گفت فرزانه کاین رزمگاه ... که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دو روی از کنده و آبگیر ... یکایک بگفتند با تیز ویر
نخفتند از ایشان یکی تیره شب ... ز بر یکدگر برگشادند لب
ز میدان چو برخواست آوار کوس ... جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند از آن چارسوی ... دو مرد سرافراز دو نیکخوی
همانند کنده و رزمگاه ... بردی اندر آورده روی سپاه
بران تخت صد خانه زرنگار ... خرامیدن لشکر شهریار

تخت شطرنج نهادن دستور هند با [illegible]

بر و گرد لشکر ز ساج و ز عاج ... دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده پدید اندرو با سوار ... همه کرده آرایش کارزار

ز اسپان و پیلان و دستور شاه ... مبارز که اسب افگند بر سپاه
همه کرده پیکر بآیین جنگ ... یکی تیز تازان کی بادرنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه ... ز یکدست فرزانه نیکخواه
ازین دست شاه و ازو دو پیل ... ز پیلان شده گرد همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای ... نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
بزیر شتر بر دو اسب و دو مرد ... که پرخاش جویند روز نبرد
مبارز دو رخ در میان دو صف ... ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس ... که او بود در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی ناسزاوار گاه ... نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یکجا پیش ... زرفتی برون از بر شاه خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل ... بدیدی همی رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان ... بآورد که بر دمان و دنان
زرفتی کسی پیش او کینه خواه ... همی تاختی او همه رزمگاه
همیراند هر کس بایوان خویش ... برفتن نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد ... باواز گفتی که از راه برد
وزان بس ببستند بر شاه راه ... رخ و اسب و فرزین و شاه و سپاه
نگه کرد کو اندران چارسوی ... سپه دید افکنده چین در بروی
ز آب و ز کنده فرو بسته راه ... چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات ... چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلحند بود آرزوی ... که آن شاه آزاده نیکخوی
همی کرد ما در بدان بازی نگاه ... پر از خون دل از درد طلحند شاه
همیشه همی تخت خونین سرشک ... بران درد شطرنج بودش پزشک
بدینگونه بد تاجران و جهان ... همی تا سر آمد برو بر زمان
چنین است کار جهان از نهاد ... در و گاه غمگین بدی گاه شاد
برشد چنین کار طلحند شاه ... مقرر بگو گشت تخت و کلام
بماندست هر خلق را یادگار ... همان تخت شطرنج ازو یادگار (ازان روزگار)

داستان آوردن کلیله و دمنه از هند

بشادی بماناد جاوید شاه ... مبادا ایچ غم اندرو دستگاه
جهانگیر تا و جهانگیر باد ... بر آزادگان جهان میر باد

تنش یار با زور بازو قوی

فروزان ازان پند خسروی

سرآمد کنون بر من این داستان

که برخواندم از گفتهٔ باستان

نگه کن که شادان برزین چه گفت

بدانگه که بگشاد راز نهفت

بگاه شهنشاه نوشیروان

که نامش بگیتی بماند جوان

ز هر دانشی موبدان خواستی

سر کار از ایشان بیاراستی

پزشک و سخنگوی و کنداوران

پسندیده و آزموده سران

بران بر یکی نامور مهتری

برو بر گروهی سپه پروری

پزشکی سراینده برزوی بود

به پیری رسیده سخنگوی بود

ز هر دانشی داشتی بهره‌ای

بهر بهره در جهان شهره‌ای

چنان بد که روزی بهنگام بار

بیامد بر نامور شهریار

چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر

پژوهنده و با خرد و یادگیر

من امروز در دفتر هندوان

همی بنگریدم بروشن روان

نوشته چنان که بر کوه هند

گیاهیست رخشان چو چینی پرند

گر او را چو گرد آورد رهنمای

بیامیزد و دانش آرد بجای

چو بر مرده بپراگنی بیگمان

سخنگوی گردد هم اندر زمان

کنون من بدستوری شهریار

بپیمایم این راه دشوار و خار

بسی دانش رهنمای آورم

مگر کین شگفتی بجای آورم

تن مرده گر زنده گردد رواست

که نوشیروان بر جهان پادشاست

بدو گفت شاه این نباید شدن

مگر کار نو را بباید بدن

ببر نامهٔ من سوی رای هند

مگر گشت بود چاره آرای هند

بدین کار با خویشتن یار خواه

همه یاری از بخت بیدار خواه

اگر تو شگفتی شوی در جهان

گزین گفته رمزی بود در نهان

ببر هرچه باید بنزدیک رای

کزان بیگمان بایدت رهنمای

در گنج بگشاد نوشیروان

ز بزمی که بد در خور هندوان

ز دیبا و دینار و خز و حریر

ز تخت و ز تاج و ز مشک و عبیر

شتروار سیصد بیاراست شاه

فرستاده برخاست از بارگاه

بیامد بر رای و نامه بداد

سر بارها پیش او برگشاد

چو برخواند آن نامهٔ شاه رای

بدو گفت کای مرد پاکیزه رای

ز کسری مرا گنج بخشیدنیست

تن و لشکر و پادشاهی یکیست

ز داد و ز اورنگ و از فر شاه

وزان روشنی تخت و آن دستگاه

نباشد شگفت ار جهاندار پاک

اگر مرده را بر آرد ز خاک

برهمن بکوه اندرون هر که هست

همه پیش تو هست چون زیردست

بت آرای فرخنده دستور من

همان گنج پرمایه گنجور من

همه نیک هندوستان پیش تست

بزرگی مرا در کم و بیش تست

بیاراستندش بنزدیک رای

یکی نامور چون ببایست جای

فرستاد از افگندن و خوردنی

همان پوشش نغز و گستردنی

همه شب زده رای با هندوان

بزرگان قنوج و هم بخردان

شهنشاه چون دید اندیشه رنج

بفرمود تا چاره جستی ز گنج

بیاورد گنجور اسپی گزین

نشست شهنشاه کردند زین

چو برزد سر از کوه رخشنده روز

پدید آمد آن شمع گیتی‌فروز

رفتن رای هند بکوه بطلب گیاه

پزشکان دانا را خواند رای

کسی کو بدانش بدی رهنمای

گیاهان خشک و ز تر برگزید

ز پژمرده و هرچه رخشنده دید

ز هر گونه سوده از خشک و تر

همی بر پراگند بر مرده بر

همی مرده زنده نگشت از گیا

همانا که سست آمد آن کیمیا

همه کوه بسپرد یکسر بپای

بر آن رنجشان هم نیامد بجای

بدانست کاین کار آن پادشاست

که جادو بزندست و فرمان رواست

دلش گشت جوشان ز تشویر شاه

هم از نامداران و از رنج راه

وزان خواسته نیز کاورده بود

ز گفتار بیهوده آزرده بود

ز کار نوشته شده تنگدل — که آمد بی دانش سنگدل
چرا خیره بر باد چیزی نوشت — که بی بر بیاید ز گفتار زشت

چنین گفت از آن پس بگردنکشان — که ای کاردیده ستوده ردان
که دانید دانا تر از خویشتن — کجا سر برافرازد از انجمن

پاسخ نشد انجمن هم سخن — که داننده پیریست اید کهن
بسال و خرد او ز ما مهترست — بدانش ز هر دانشی بهترست

چنین گفت برزوی هندوان — که ای نامداران روشن روان
برین رنجها بر فزونی کند — ره اپش او رهنمونی کنید

بود کان سخنگوی دانای پیر — برین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی — پر اندیشه جان و پر از جستجوی

چو نزدیک او شد سخنگوی مرد — همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار گذشته که آمد پدید — سخنها که از کاردانان شنید

برو پیر دانا سخن برگشاد — فراوان ز هر دانشی کرد یاد
که از ما نوشته بسی یافتیم — برین آرزو سخت بشتافتیم

چو آن رنجها بر نیامد پدید — بیایست ناچار دیگر شنید
گیا چون سخندان و دانا چو کوه — که باشد همیشه از او استوه

تن مرده چون مرد بی دانش است — که نادان بهر جای بی رامش است
بدانش بود بیگمان زنده مرد — چو دانش نباشد بگردش مگرد

چو مردم ز دانایی آید ستوه — گیا چون کلیلست و دانش چو کوه
کتابی بدانش نماینده راه — بیابی همانا تو در گنج شاه

چو بشنید برزوی از و شاد گشت — همه رنج بر چشم او باد گشت
برو آفرین کرد و شد نزد شاه — بکردار آتش بپیمود راه

در آمد نیایش کنان پیش رای — که تا هند باد او تو بادی بجای
بهراست با راج در گنج شاه — برای وی دانش نماینده را

بگنج تو ای شاه گسترده کام — کتابیست کان را کلیلست نام
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج — سپارد به بنده ندارد برنج

دژم گشت از آن آرزو جان رای — غمی شد بپیچید در جان رای
برزوی گفت این کس از ما نخست — نه اکنون نه از روزگار نخست

ولیکن جهاندار نوشیروان — اگر تن بخواهد ز ما گر روان
نداریم از و باز چیزی که هست — نه از سرفرازان نه از زیر دست

ولیکن بخوانی مگر پیش ما — بدان تا روان بد اندیش ما
نگوید بدل کو نبشتست کس — بخوان و بدان و ببین پیش و پس

بدو گفت برزوی کای شهریار — ندارم فزون زین که گفتی تو کار
کلیله بیاورد گنجور رای — همی بود برزوی با رهنمای

ز دفتر سران در که برخواندی — همه راز بر دل همی راندی
ز دفتر فزون زانکه بودش نهاد — نه برخواندی هیچ بر یاد داد

چو از نامه رفتی بشاه جهان — همه در نوشتی کلیله نهان
برین چاره تا نامه هندوان — بیامد بنزدیک نوشیروان

همی بود شادان دل و تندرست — بدانش همی جان روشن بشست
برین گونه تا پاسخ نامه دید — که دریای دانش بر ما رسید

از ایوان بیامد بنزدیک رای — بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش — یکی خلعت هندوی ساختش

دو یاره بها گیر و دو گوشوار — یکی طوق پر گوهر شاهوار
همان شاره و مخل و تیغ هند — همه روی آهن سراسر پرند

بیامد ز قنوج برزوی شاد — بی دانش نو گرفته بیاد
ز ره چون رسید اندر آن بارگاه — نیایش کنان رفت نزدیک شاه

رسیدن برزوی بارگاه کسری با کلیله و دمنه

بگفت آنچه از رای دید و شنید — بجای کیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد — کلیله روان مرا زنده کرد

تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که خواهی بباید گزید
چو باشد خرد جان نباشد درست / خرد جان جانست و ایزد گواست
بپاداش خرد یافته سوی گنج / بگنجور بنمود پیدا ز رنج
درم بود هر گوشه از جب و راست / جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / بسی آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی را شهریار / گر بی بدره و گوهر شاهوار
چو از رفتن ای رنج دیده ز گنج / کسی اسپ زد گنج کو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که ای تاجور برتر از چرخ و ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت / بجنت و بتخت مهی راه یافت
دگر آنکه با جامهٔ شهریار / به پیوند رام دنا سازکار
دل بدسگالش شود تار و تنگ / نماند رخ دوست بی آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
چو بنویسد این نامه بوزرجمهر / گشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / بخوانند و رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / نه اندازهٔ مرد آزرم جوست
ولیکن برنج تو اندر خورست / سخن گرچه از پایگه برترست
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد / ز برزوی در یک سخن نامه کرد
نوشتند بر نامهٔ خسروی / نبود آن زمان جز خط پهلوی
همیشه نگه داشت در گنج شاه / بدان تا سزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / از آن پهلوانی همی خواندند
چو مامون روشن جهان تازه کرد / خور و ماه بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان / ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدانسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد بر جهان شاه عصر
گرانمایه بو الفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس نوشتن چو رای آمدش / برو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواست از آشکار و نهان / کزو یادگاری بود در جهان
گذارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را / بسفت اینچنین در آگنده را
هر آنکو سخن دان بارایش است / چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده بپراکند / چو پیوسته شد مغز جان آگند
دل شاه محمود خرم شدی / اگر رای با گوهران کم شدی
جهاندار تا جاودان زنده باد / زمان و زمین پیش او بنده باد

رفتن کسری بشکار و آزرده شدن از بوزرجمهر و بند کردن مر ورا

از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ / که دوری تو از روزگار درنگ
گهی در فرازی گهی در نشیب / گهی با مدارا گهی با فریب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست / بیودن ترا راه امید نیست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک برشد بگردان سپهر
همانا که برشد بابر بلند / فراز آوریدش بخاک نژند
بگیتی درون تا که آید جواز / گهی در نشیبی و گه در فراز
چو هنگام مرگ آمدت قیل نیست / ازان سر چه گویی تو ناگفتنیست
چنان کرد کسری یکی روز کار / برفت از بداین ز بهر شکار
همی تاخت بر غرم و آهو بدشت / پراکنده شد غرم و او ماند گشت
ز نامون بر مرغزاری رسید / درخت دکیا دید و هم سایه دید

همی راند با شاه بوذرجمهر / ز بهر پرستش نه از روی مهر
فرود آمد از بارگی شاه نرم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچکس / یکی خوب رخ ماند با شاه و بس
بغلطید خندان در آن مرغزار / گرفته سرش مهربان در کنار
همیشه ببازوی دارنده بر / یکی بند بازو بدی پر گهر
برهنه شد از جامه بازوی او / یکی مرغ رفت از هوا سوی او
بپفتاد از آن مرد دانا گهر / مرورا نبود از نهفتن خبر
ز بازوش بگسست آن بند سخت / بیفتاد بر ریگ بالین تخت
ببازو نگه کرد و گوهر ندید / یکی آشنا راز لشکر ندید
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرید تا زیر بالین شاه
نگه کرد و آن بند و بازو بدید / سر بند از گوهران بر درید
چو بد دید گوهر یکایک بخورد / همه در خوشاب و یاقوت زرد
همه لشکر شاه در مرغزار / همی گشت هر سو بهر شکار
همان شاه تنها بخواب اندرون / نه بر گرد او بر کسی رهنمون
چو بیدار شد شاه و او را بدید / گزان سان لب خود بدندان گزید
گمانی چنان برد کورا جواب / خورشگر که بر پرورش بر شتاب
بدو گفت ای سگ ترا این که گفت / که از آتش طبع نتوان نهفت
ز من او ز مردم و یا بهمنم / ز خاک و ز آب و ز آتش تنم
جهاندار چندی زبان رنجه کرد / ندید ایچ پاسخ از آن باد سرد
بخورد آن همه مرغ و پس بر پرید / همانگه ز دیدار شد ناپدید
دژم گشت از آن کار بوذرجمهر / فرو ماند از آن کار گردان سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب / خردمند خامش بماند از نهیب
همه گرد بر گرد آن مرغزار / سپه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر تخت کسری بخشم / ز ره تا در کاخ نگشاد چشم
بره در ز دانا همی لب مکید / فرود آمد از اسب و چندی نکید
بفرمود تا روی خندان کنند / بدانند و بر کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوذرجمهر / بدید آن پر از خشم چهر سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان / پرستندهٔ شاه نوشیروان
شب و روز با شاه در کاخ بود / بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یک روز بوذرجمهر / ز پروردهٔ شاه خورشید چهر
گه او را پرستش همی چون کنی / بیاموز تا کوششش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان / جهانبان که امروز نوشیروان
سوی بد بمن روی از آنگونه کرد / که گفتم سر آمد همه خواب و خورد
چو از خوان برفت آب بگشاردم / زمین و استا را بپا داردم
جهاندار چون گشت با من درشت / مرا سست شد آب و دستان بمشت
بدو دانشی گفت آب آر خیز / چنان هم که بر دست شاه آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم / همی ریخت بر دست دانندهٔ نرم
بدو گفت این بار بر دست شوی / تو با آب جوی ایچ تندی مجوی
چو لب را بپالاید از بوی خورش / تو از ریختن آب دستان بکش
چو روزی دگر شاه نوشیروان / بهنگام خوردن بیاورد خوان
پرستنده را دل پر اندیشه گشت / بران تا دگر باره بنهاد طشت
چنان هم چو داناش فرموده بود / نه کم کرد از آن نیز و نه بر فزود
بگفتار دانا فرو ریخت آب / نه نرم و نه از ریختن پر شتاب
بدو گفت شاه ای گراینده چهر / که گفت این ترا گفت بوذرجمهر
ورا اندرین دانش او داده راه / که چندی همی این جهاندار شاه
از آن دانش او را ایا بهره داد / هش و رای نیک و دل و زهره داد
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / گران مایه و جای آن آب روی
چرا جستی از برتری کهتری / ببد گوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / بر خال شد تن بخسته روان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت / چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت

که کار من از کار شاه جهان / فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان بره حال را برشمرد
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه / ورا بند فرمود تاریک چاه
دگرباره پرسید از آن پیشکار / که چون راند آن کم سخن روزگار
فرستاده آمد پر از آب چهر / بگفت آن سخنهای بوذرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیکخواه / که روز من آسانتر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ / از آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان و از میخ کرد اندرش / هم از بند آهن نهفته سرش
نبد روزش آرام و نه جای خواب / تنش پر ز سختی و دل پر ز آب
بدو اندرون جای دانا گزید / دل از مهر دانا بیکسو کشید
تنش پر ز سختی دلش پر نگار / درو جایگه ساختش شهریار
چهارم چنین گفت با پیشکار / که پیغام بگذار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون تنت / که بیخت بر تخت پر آهنت
پرستنده آمد بداد آن پیام / که بشنید از آن خسرو نیکنام
چنین داد پاسخ بمرد جوان / که روزم به از روز نوشیروان
چو برگشت و پاسخ بیاورد گرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد
ز ایوان یکی راستگویی گزید / که گفتار دانا بد اندر شنید
کی فرستاده شمشیر زن / که دژخیم بود اندران انجمن
که رو بر تن و بخت بد را بگوی / که گر پاسخت را بود رنگ و بوی
و گر نیست دژخیم با تیغ تیز / نماید ترا گردش رستخیز
گر گفتی که زندان و از تخت شاه / همان تیغ و صندوق و آن بندگاه
بدان پاکدل گفت بوذرجمهر / که ننمود هرگز بما بخت چهر
نه این پای دارد بگردش نه آن / سرآید همی نیک و بد بیگمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت / بجنبید ناکام هرگونه رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود / دل تاجداران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
شنیدند گفتند با شهریار / بپرسید شاه از بد روزگار
بایوانش بردند از آن تنگ جای / بفرمان آن نامور کدخدای
برین نیز بگذشت چندی سپهر / پر از ننگ شد روی بوذرجمهر
دلش تنگتر گشت و باریک شد / دو چشمش ز اندوه تاریک شد
چو پاداش رنجش برابر نبود / بفرسود از آن رنج و ارزش نبود

آمدن رسول قیصر نزدیک کسری

جهاندیده قیصر بدان چندگاه / فرستاده تا تاخت نزدیک شاه
ابا هدیه و نامه و با نثار / یکی درج و قفلی بر آن استوار
گرای شاه کند آوران و ردان / گذشته بهر دانش از بخردان
بدین درج و این قفل نابرده دست / نهفته بگوید چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگویید راست / جز از باژ چیزی که آیین هست
گرایدونک این دانش ناگزیر / بماند دل موبد تیزویر
بباید که خواهد ز ما باژ شاه / نراند بما پادشاهی سپاه
بر این گونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گذار آنچه باید تمام
فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم نباشد ز یزدان نهان
سخن آن فرستاده آیین بجای آورم / همان مرد پاکیزه رای آورم
تو یک هفته ایدر ز می شاد باش / برامش دل آرای و آزاد باش
وزان پس بدستان خیره شدند / بزرگان و فرزانگان انجمند
نگه کرد هر یک ز هر باره / که سازد دران بند را چاره
بدان درج قفل آنچنان بی کلید / نگه کرد و هر موبدی را بدید
ز دانش سراسر بیکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
چو گشتند از آن انجمن ناتوان / غمین گشت دل شاه نوشیروان

همی گفت کاین راز گردان سپهر
بیاورد باندیشه بوزرجمهر

شد از درد دانا دلش پر ز درد
برون پر ز چین کرد و رخسار زرد

همانگه خرد دید ز اندیشه رنج
بفرمود تا جامهٔ دستی ز گنج

بیاورد گنجور و اسپی گزین
نشست شهنشاه کرد زین

بنزدیک دانا فرستاد و گفت
که رنجی که دیدی بباید نهفت

چنین راند اندر سپهر بلند
که آید ز ما بر تو چندین گزند

زبان تو مغز مرا کرد تیز
همی با تن خویش کردی ستیز

یکی کار پیش آمدم ناگزیر
کزان باز ماندست دانش پذیر

یکی قفل زرین سرش بسته خشک
نهاده برو قفل و مهری برشک

فرستاده قیصر سوی ما ز روم
یکی موبد نامبردار بوم

فرستاده گفتا که سالار گفت
که این راز پیدا کنید از نهفت

که این درج را چیست اندر نهان
بگویند فرزانگان و مهان

بدل گفتم این راز پوشیده چهر
نداند مگر چاره بوزرجمهر

چو بشنید بوزرجمهر این سخن
دلش نو شد از درد و رنج کهن

ز ایوان بیامد سر و تن بشست
به پیش جهان آفرین بر نخست

همی بود ترسان ز آزار شاه
جدا مانده از چشم و از گنج

شب تیره و روز پیدار بود
بدانسان که پیغام سالار بود

چو خورشید بنمود تاج از فراز
بپوشید روی شب دیر باز

جواب دادن بوزرجمهر سوالات قیصر را

بافسر نگه کرد بوزرجمهر
بپیچ و بپیمود گردان سپهر

بآب خرد چشم و دل را بشست
ز دانندگان استواری بجست

بدو گفت بازار من خیره گشت
ازو چشم ازین رنجها تیره گشت

نگه کن که آن کیست کاید ز را
بگوی و مترس ایچ دانش بخواه

بر او آمد از خانه بوزرجمهر
بپیرفت پویان زن خوب چهر

خردمند بینا بدانا بگفت
سخن هرچه بر چشم او بد نهفت

چنین گفت پرسنده را راه جوی
که بنگر که تا دارد این ماه شوی

زن پاک دامن پرسنده گفت
که شوی است و هم کودک اندر نهفت

چو بشنید گوینده گفتا ز زن
بجنبید بر بارهٔ کام زن

همانگه زنی دیگر آمد پدید
بپرسید تا ترجمانش بدید

که ای زن ترا بچه و شوی هست
وگر یک تنی بار داری بدست

بدو گفت شوی است گر بچه نیست
چو پاسخ شنیدی بر ما بایست

همانگه سه دیگر زن آمد براه
بیامد بروی یکی نیک خواه

بپرسید پرسنده از کار اوی
بدان تا بداند ز اسرار اوی

که ای خوب رخ کیست انباز تو
بدین گونه خرامیدن و ناز تو

مرا گفت هرگز نبودست شوی
نخواهم که پیچد همانیز روی

چو بشنید بوزرجمهر این سخن
نگر تا چه اندیشه افکند بن

بیامد دژم روی تابان براه
چو بردند پیوند را نزد شاه

بفرمود تا رفت نزدیک تخت
دل شاه کسری غمین گشت سخت

که داننده را چشم بینا ندید
همی باد سرد از جگر برکشید

بسی کرد پوزش بدان کار شاه
کزو داشت آزار بر بیگناه

پس از روم و قیصر زبان برگشاد
همی کرد از آن درج و آن قفل یاد

بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که تابان بزی تا بتابد سپهر

یکی انجمن باید از بخردان
فرستاد با درج و با موبدان

نهاده بران درج در پیش شاه
بپیشش کسان کان نماینده راه

بنیروی یزدان که اندیشه داد
روان مرا راستی پیشه داد

بگویم بدرج اندرون هرچه هست
نسایم بران درج و آن قفل دست

همه موبدان نزد شاه آمدند
فرستادگان نزد گاه آمدند

فرستاده را گفت بوزرجمهر
که ای مرد آزاده پاک چهر

هم از موبد و بخردان راه جوی
گوان و دلیران هم آماده روی

همه پاک در بارگاه تواند / دگر در جهان نیکخواه تواند

ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار

همه موبدان ورد از او خواندند / بسی دانشی پیش او افشاندند

چو بشنید رومی زبان برگشاد / سخنهای قیصر همه کرد یاد

ز افزون و برز جهاندار دست / بزرگی و دانایی و زوردست

بزرگان که در پیشگاه تواند / همان در جهان نیکخواه تواند

ببینند کاین چیست اندر نهفت / چه چیزست کان با خرد هست جفت

دگر باز بینند ازین مایه چیز / نخواهند ازین مرز و باژ نیز

که هموار شاه جهان شاد باد / هنرمند و با بخت همراه باد

بداند همه آشکار و راز / بدانش ز آن و آن بی‌نیاز

یکی سفته و دیگری نیم سفت / سه دیگر که آهن ندیدست جفت

نهفته یکی حقه بد در نهان / بجفته درون پرده پنهان

نخستین ز گوهر یکی سفته بود / دگر نیم سفت و سیم نابسود

جهاندار رخساره بی‌تاب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد

که با او چرا کرد چندین جفا / ازان پس کزو دید مهر و وفا

برآورد گوینده راز نهفت / یکایک همه پیش کسری بگفت

بدو گفت این بودنی کار بود / مدارد پشیمانی و درد سود

زنخی که یزدان بر اختر نبشت / ببایدش رفتار گر ناخوشت

اگر چند باشد سر افراز شاه / بدستور گردد دلارای گاه

چه داند که شاهان جگر دریش / بورزند هم زان نشان کار خویش

دل جان دستور باشد برنج / ازاندیشه کردن فزونی بگنج

همان بود جنگی و موبد همان / همان هرچه داند سپهبد همان

ز بسیار داند که بگرد جهان / بدو نیک ازو کس نکردی نهان

اگر چشم تیره دلم روشنست / روان را ز دانش همان جوشنست

ازاندیشه شد شاه را پشت راست / فرستاده درج را پیش خواست

ازان پس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگذار و پاسخ بخواه

ز کار جهاندار پیروز جنگ / خرد باید و دانش و نام و ننگ

ز قیصر چه پیغام داری بگوی / بنزدیک این شاه آزاده خوی

کزین درج و این قفل مهر و نشان / ببینند بیدار دل سرکشان

فرستیم هم زین نشان باژ و ساو / که این مرز راهست با باژ تاو

چو دانای گوینده پاسخ شنید / زبان برگشاد آفرین گسترید

سپاس از خداوند خورشید و ماه / روان از به دانش نماینده راه

سه درست رخشان بدرج اندرون / علفش بود زینکه گفتم فزون

چو بشنید دانای رومی کلید / چو آورد و نوشیروان بنگرید

سه گوهر بران پرده اندر نهفت / بدانسان که دانای ایران بگفت

همه موبدان آفرین خواندند / بران دانش گوهر افشاندند

ز کار گذشته دلش تنگ شد / بپیچید و رویش پر آژنگ شد

چو دانا رخ شاه پژمرده دید / روانش پر درد و آزرده دید

ازان بند و بازو و رنج سپاه / ازاندیشه خویش و ز خواب شاه

چو آمد بدو نیک رای سپهر / چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر

دل شاه نوشیروان شاد باد / همیشه ز رنج و غم آزاد باد

نگارست کار شهنشاه و رزم / دگر شادی و بخشش و داد و بزم

ز اگندن گنج و رنج سپاه / ز گفتار و کردار و از دادخواه

چنین بود تا گاه نوشیروان / همو بود شاه و همو پهلوان

بهر جای کارآگهان داشتی / جهان را به دستور بگذاشتی

ز کارآگهان موبدی نیکخواه / جهان بد که برداشت روزی شاه

در توقیعات نوشیروان گوید

کسانی که تو بگذرانی همی / بدین نام انگشترانی همی

همو راد گر باره آویزشست / کند کار اگر چند با پوزشست

به پاسخ چنین گفت توقیع شاه / که آنکس که خسته شود بر گناه
چو بیمار زارست و ما چون پزشک / زد اور گریزان ز یزدان پزشک
پک دارد او کو نکرد درست / روان از بزرگی نخواهیم شست
دگر موبدی گفت انوشه بدی / ز هر بد بهر سو بکوشه بدی
سپهبد گرگان رفت از نخست / به پیشه در آمد زمانی بخفت
بنه برد گرگیل داد و بهنه / یکی باز گردد ز بهنه بنه
بتوقیع پاسخ چنین داد باز / که هستیم از آن لشکری بی نیاز
که او پاسبانی کند بر سپاه / ز بد خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت انوشه بدی جاودان / نشست و خور و خواب با موبدان
یکی مایه ور مالدار ایدرست / که گنجش ز بند تو افزونترست
چنین داد پاسخ که آری رواست / که این فر و پادشاهی مراست
دگر گفت کای شهریار بلند / انوشه بدی وز بدی بی گزند
اسیران رومی که آورده اند / بسی شیرخوار و بسی برده اند
بتوقیع گفت آنچه هستند خرد / ز دست اسیران نباید سترد
سوی مادر انشان فرستید باز / بدل شاد و از خواسته بی نیاز
نوشتند کز روم صد مایه ور / همی باز خواهند خود را بزر
اگر باز خواهند گفت از هراس / بهر نامداری یکی ماده کاس
فروشید و اکنون بجویید نیز / که ما بی نیازیم ازیشان بچیز
ز شمشیر خواهیمشان گنج سر / نه بدره نه برده نه سیم و زر
نوشتند کز مایه داران شهر / دو بازارگانند کز شب دو بهر
یکی را سر اندر نیاید بخواب / ز آواز پستان و چنگ و رباب
چنین داد پاسخ که زینست رنج / جز ایشان هر آنکس که دارید گنج
همه مجلس شاد و خرم زیید / بی آزار باشید و بی غم زیید
نوشتند روزی که بیغم بری / همه ساله دور از تو دست بدی
با یران جهان گفت شاه یمن / که نوشیروان چون کشاه یمن
همه مرد کاز اکند پیش باد / پر از غم کند مرد را جان شاد
چنین داد پاسخ که از مرگ یاد / کند هر که دارد خرد را بیاد
هر آنکس که از مردگان دل بشست / نباشد تمام دوستی را درست
یکی گفت کای شاه بهتر پسر / نگردد همی گرد داد پدر
بریزد همی بر زمین سفن دم / که باشد فروشنده او درم
چنین داد پاسخ که آن نارواست / بها در زمین هم فروشنده راست
دگر گفت کای شاه برترمنش / که دوری ز پیغاره و سرزنش
ولی داشتی پیشتر پر ز شرم / چرا شد بدینسان بآزرم و گرم
چنین داد پاسخ که دندان نبود / نکیدن جز از شاه در مان نبود
چو دندان برآمد بیالید سست / همی گوشت خوردم نگشتم درست
یکی گفت گیرم که تو بهتری / برای و بدانش ز ما بهتری
چرا برگذشتی ز شاهنشهان / دو دیده برای تو دارد جهان
چنین داد پاسخ که ما را خرد / ز دیدار شاهان بلی بگذرد
منش و دانش و رای دستور ماست / خرد گنج و اندیشه گنجور ماست
دگر گفت باز تو ای شهریار / عقابی گرفتست روز شکار
چنین داد پاسخ که گویند زشت / که با بهتر خود چرا شد درشت
بیاویز و آویز بر دار زند / بدان تا بد و باز گردد گزند
کس از کهتران نیز در کارزار / فزونی نجوید بر شهریار
دگر نامداران و کار آگهان / چنین گفت کای شهریار جهان
بتکبیر بر زین ببند با سپاه / ستاره شناسی بر آمد ز راه
چنین گفت کای مرد گردن فراز / چنین لشکر کشن و این کو ساز
به پیکار دل بست با شهریار / نه بند کسی را بدین روزگار
که کردی گزینید فرخ نژاد / که در پادشاهی بگرد و بداد
رسانند بدین بارگاه آگهی / ز بسیار و اندک بدی و بهی
گشسب سرافراز مردیست پیر / چو این کار باشد همی دستگیر

چنین داد پاسخ که آز از آز کمر بر بیانت و دورست از آز
کسی کو گزیند گز رنج خویش بپرهیزد و کم کند گنج خویش

ازان دیده نیها درشت و درست همی کار درویش سازد نخست
یکی گفت سالار خوالیگران همی بایدار شاه وا زمهتران

که چندانکه او خود کند آرزوی بسازد همی کاسه از چار سوی
بجوید بیارد و بیند هنر دست بگردد در مرد خسرو پرست

چنین داد پاسخ که ارش خرد بکن آرزو تا نگردد بدرد
چنین گفت هرکس که کوشش کند شهنشاه را چون پژوهش کند

که بی لشکرکش پیرون شود دل و جان مردم پر از خون شود
نگر دشمنی بد سگالد بدوی ز چاره بباید بنالد بدوی

چنین داد پاسخ که چون بگذرد تن پادشا را اگر کمی پرورد
همی دادگر گرچه بیکس بود ور از راستی پاسبان پس بود

دگر گفت کای بر خرد گشته جفت بمیدان خرسان سالار گفت
که گر اسب ما باز گردد ز کار چه چندوران کار را شهریار

چنین داد پاسخ که فرمان ما نوازنده بنهفت چمان ما
بفرمود دشتی برای ایرانیان گشاید در گنج سود و زیان

کسی کو دهش کار باشد بکار بپوشد همی کرده شهریار
دگر گفت با همت کسی پادشا بزرگست و بخشنده و پارسا

پرستار دیرینه مهرگ جگرد که درویش اندک شود زرد روی
چنین داد پاسخ که او شد درشت بران کرد خویش بنهاد پشت

سامد بدرگاه و بنشست مست همیشه جز ازمی ندارد بدست
زکار آگهان موبدی گفت شاه که اندر سوی جنگ قیصر سپاه

نخواهد جزا ایرانیان از جنگ جهان شد بر ایران بر از رسم تنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی کهن گشته بر خاش اهرمنی

دگر باره مردی که بر داشت شاه ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه
کدامست چون بیدت مرد جنگ ز شیران اسب افگن تیز چنگ

چنین داد پاسخ که جنگی سوار نباید که سیر آید از کارزار
همان بوم داند همان رزمگاه برخشنده روز و شبان سیاه

نگردد به هنگام نیروش کم ز بسیار روانگه نگردد دژم
دگر گفت کای شاه نوشیروان همیشه بدی شاد و بخت جوان

پدر بر یکی مرد بود از نیا پرستنده و کارداران بپا
درم ماند بر روی خوسیصد هزار بدیوان چو کردند باد و شمار

نباید همی کاین درم خورده شد رد و موبد و کهتر آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار که موبد درم خواست از کاردار

بفرمود کز خورده مهمانی بنج هزار انجشید حبذی ز گنج
وزان پس چنین گفت چون بیست بود در خور و راد و خسرو پرست

مزینه کند سیم بر رود شاه نباشد پسندیده زود او خواه
بدین آرزو دل نباید شکست اگر مرزبانست اگر زیردست

دگر گفت جنگی سواران نخست بدان خستگی دیر ماند درست
به پیش صف رومیان حمله برد برد و از و کودکان ماند خرد

بفرمود کان کودکان را ز اجبار ز گنج درم داد باید هزار
هرانکس که او گشته در کارزار و زو خرد کودک بود یادگار

چو نامش ز دفتر بخواند دبیر درم پیش کودک بود ناگزیر
چنین هم بسال اندر و چار بار ز گنجش درم داد باید هزار

دگر گفت انوشه بدی سال و ماه برو داند و پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و نخورد پراگنده گشتند از آن مرز مرد

چنین داد پاسخ که آن خواسته که از شهر مردم کند کاسته
چرا باید از خون درویش گنج که او شاد باشد روانش برنج

ازانکس که بستند بد و بازده وزان پس برزاند آوارده
بفرمای داری زدن بر درش به بیداد لشکر و کشورش

ستمکاره را زنده بردار کن / و پایش زبر سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما / نپیچد دل و جان ز پیمان ما

دگر گفت کای شاه یزدان‌پرست / به بربر بسی مردم زیردست
همی داد او داستانش کنند / جهان آفرین را نیایش کنند

چنین داد پاسخ که یزدان‌سپاس / گرفتار ما کسی نیست اندر سپاس
فزون کرد باید بدیشان نگاه / اگر بیگناهند اگر باگناه

دگر گفت کای شاه با فر و هوش / جهان شد پر از رامش و نای و نوش
توانگر دگر مردم زیردست / شب آید شود سرپر آوای مست

چنین داد پاسخ که اندر جهان / بباشد به داد آگهان و مهان
دگر گفت کای شاه بر منش / همی عیب جویت کند سرزنش

که بیهوده چندین ببخشد ز گنج / ز کرد آوریدن نبیند ایچ رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته / گزان گنج ما باشد آراسته

اگر بازگیرد از ارزانیان / همه سود فرجام کرد و زیان
دگر گفت کای شهریار بلند / که هرگز مبادا بجانت گزند

چو دانا و ترسا ز دانشمند / دو رو و پیدا و با کیش اهرمند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ / نباشد به بی زینهاری بزرگ

دگر گفت کای نامور شهریار / ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داد درویش مزدور را / بسی مرد و بیژه تن خویش را

چنین گفت کانهم ز فرمان ماست / بارزانیان گنج بخشی رواست
دگر گفت کای شاه نادیده رنج / ز بخشش فراوان تهی گشت گنج

چنین داد پاسخ که دست فراخ / همی مرد از او گشت برگ و شاخ
جهاندار چون گشت یزدان‌پرست / بپیچد جهان سر که او داد دست

جهان تنگ دیدیم بر تنگ‌جوی / مر این درشتی نکرد آرزوی
چنین گفت موبد که ای شهریار / قراخان سپه آرد از صد هزار

درم بستد از گنج نامی به رنج / سپرد و نهاد دست یکسر به گنج
چنین داد پاسخ که ما آن درم / نخواهیم کرد کسی زان درم

که رنج آید از پیشی گنج ما / نه چونین بود دادن پادشا
از آنکس که بستد همو را دهید / ز گنج آنچه باید سپه برنهید

که رنج آمد از دم زیردست / نخواهد جهاندار یزدان‌پرست
پی کاخ آباد او برکشید / بکار آرد ایرا توانگر کشید

بسی کاخ ویران ز رنج و نبود / بماند بس از رنج نفرین درود
ز دیوان ما نام او بسترید / پدر بر پدر و را که بس آن برید

دگر گفت کای شاه فرخ‌نژاد / بسی گیری از خشم کاوس یاد
پاسخ چنین گفت نوشیروان / که بادا روانش همیشه جوان

روان کوییم این تا پس از مرگ من / نگردد نهان افسر و ترگ من
دگر گفت کز بهمن پر فراز / چرا شاه گیتی بپوشید راز

چنین داد پاسخ که او را خرد / بپوشد همی گر زدان برخورد
یکی گفت کای شاه کهتر نواز / چرا گشتی اکنون همی بی‌نیاز

چنین داد پاسخ که با بخردان / همان و مهان سینه با موبدان
چرا آواز اهریمن آید به گوش / نماند بدل رای با مغز و هوش

دگر پرسید موبد ز شاه زمین / سخن راندن از پادشاهی و دین
که بی‌دین جهان به که بی پادشا / خردمند باشد برین بر گوا

چنین داد پاسخ که گفتم از این / شنید این ز من مردم پاک‌دین
جهاندار بی‌دین جهان را ندید / دگر هر کسی دین دیگر گزید

یکی بت‌پرست و یکی پاک‌دین / یکی گفت نفرین از آفرین
ز گفتار پیران نگردد جوان / بگوی آنچه رایت بود در نهان

هر آنکه گر شد بی پادشا / خردمند دینی ندارد بها
یکی گفت کای شاه خرم نهان / سخن راندی چند پیش مهان

یکی آنکه گفتی ز ما نه ستم / بد و نیک او را ز ما هم ستم
کسی کو کند آفرین در جهان / بیابان گرد دزد و دهقان

چنین داد پاسخ که آری رواست / که تاج زمانه سپهر پادشاست
جهان زامی شهریاران سپرند / ازیرا چنین بهره افکنند

گذشتم ز توقیع نوشیروان / جهان پیر و اندیشهٔ ما جوان

در مدح پادشاه عصر محمود غزنوی گوید

مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت / ببیری چنین گوهر آنیز گشت

ز منبر چو محمود گوید خطیب / بدین نام محمد گراید صلیب
همی گفتم این نامه را چندگاه / نهانی ز کیوان و خورشید و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش در آفاق موجود گشت
جهان بستد از بت‌پرستان هند / بتیغی که دارد ز روشن پرند
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر ار سپهر تاج او شاد باد
شنیدم که کسری شهریار / بهرمز یکی نامه کرد آبدار

نامه نوشتن کسری بنزد هرمزد

ز شاه سرافراز خورشید فر / بهشت و جهاندار و بهرام شهر

هنرمند و با داد و نیکوکنش / فشانندهٔ گنج بی سرزنش

فزایندهٔ نام و تخت قباد / فزایندهٔ تاج و شمشیر و داد
که با ارز و فرست و هنگام نام / ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی هرمز آن پاک فرزند ما / پذیرفته از دل همه پند ما
ز یزدان بدی شاد و پیروز بخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت
بماه خجسته بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر / چنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد / که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند و راد و بی آزار باش
بدانش گرای و بیزدان گرای / که اویست جان ترا رهنمای
بپرسید از مرد نیکوسخن / کسی کو بسال و خرد بد کهن
که از ما بیزدان که نزدیکتر / کراز داور راه تاریکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین / چو خواهی ز پروردگار آفرین
گنه داوران فرزندی ندارد بخاک / بدانش پسندیده کز جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت / که داننده بادی و پیروز بخت
مبادا که باشی تو پیمان‌شکن / که خاکست پیمان‌شکن را کفن
بیادافره بیگناهان مکوش / بگفتار بدگوی مسپار گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تخت تو گیرد فروغ
اگر زیردستی شود پادشا / همان شهریارش بود سایه‌دار
همه در پناه تو باید نشست / ز بر دست مردم بود زیردست
گر نیکی کند با تو پاداش کن / ابا دشمن و دوست پرخاش کن
و گر گردی اندر جهان ارجمند / ز رنج تن اندیشه دور دار گزند
سرای سپنجست سر چون گذشت / بدو اندر ایمن نشاید نشست
هنرجوی و با پیر دانا نشین / چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
گرامی کن آنرا که در پیش تو / سپر کرده جان بداندیش تو
تو بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره بدتری جوی با فرهی
همیشه یکی دانشی پیش دار / مرو را چو جان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر / همه زو باید که یابند بهر
کسی کو ندارد هنر با نژاد / مکن زو بهیچ از کم و بیش یاد
مده مرد بی ارز را ساز جنگ / که چون یار جویی نیاید بچنگ
بدشمن مسپار و تا دوستدار / چو پیش آیدت کار دشوار و خوار
سلاح تو در کارزار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد
ببخشای بر مردم مستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهان دل خویش جوی / مکن رادی و داد هرگز بروی

همان نیز نیکی باندازه کن
خزینه باندازهٔ گنج کن
که نفرین بود بهر بیداد شاه
ازیشان سخن یادگارست و بس
نگه کن من نامه پند مند
براه خداوند خورشید و ماه
اگر یادگاری کنی در جهان
بکام تو گردنده چرخ بلند
دلیری برزم اندرون زیردست
بمویی اگر چون مشتری زرد گشت
جهان بستد از مردم بت پرست
کنون لاجرم جود موجود گشت
اگر بزم جویی می گر نبرد
یکی پیر بد پهلوان سخن
که آن چیست کز گرد کار جهان
یکی دست برداشته باسمان
بموبد چنین گفت پرور شاه
بدو گفت نیکی گرا در خورست
نبخشد بباشد سزاوار تخت
خرد را بدو گفت بنیاد چیست
بدو گفت دانش کی سودمند
ز چیزی خود جان بود سودمند
چنین داد پاسخ که دانا بفر
زشاهان بدو گفت زیبای تخت
دگر بخشش و دانش و رسم داد

ز مرد جهاندیده بشنو سخن
دل ار کار نابود بی رنج کن
تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
سرای سپنجی نماند بکس
دل اندر سرای سپنجی مبند
بر دیو را دور کن دستگاه
زمانست بزرگی نگردد نهان
زتیمار دل دور و دور از گزند
بود پاک دین نیز و یزدان پرست

بربخی گرای و بدین دار چشم
بگردار شاهان پیشین نگر
کجا آن سر و تاج شاهنشهان
گزافه بفرمای خون ریختن
بدین ماتزانیکی خواستیم
بروز و شب این نامه را پیش دار
خداوند گردون پناه تو باد
شهنشاه کورای و داد و خرد
بگیتی نگر کین سزاوار کراست

سوالات موبدان از کسری و پاسخ دادن مر ایشان را

جهانبخش را این بود کارکرد
بگفتار و کردار گشته کهن
بخواهد پرستنده اندر نهان
همی خواهد از گرد کار زمان
که خواهش ز یزدان باندازه خواه
بنام بزرگی که زیباترست
زمان تا زمان تیره گردد شگفت
بشاخ دبیر که سخن مایه کیست
که است بی دانش و بی گزند
بکیش و زتیمار و درد و گزند
بگیرد جهان سر بسر زیر پی
که است و از کیست ناشاد بخت
دلش پر ز بخشایش داد و داد

ابوالقاسم آن شاه پیروز را
چنین گوید از دفتر پهلوان
بدان آرزو رو که پاسخ دهد
نیابد بخواهش همی آرزوی
چو خواهش ز اندازه بیرون شود
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج
بهستی ز مردم بود مرد مه
چنین داد پاسخ که دانا بشاد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد
بپرسید دانش پژوه از شاه
خرد یابد و نام و شرم و نژاد
چنین داد پاسخ که باری نخست
نشستم خود کسی او بهتری

که این دین بهر راست از بیم خشم
مباد اگر باشی جز از داد گر
کجا آن بزرگان و فرخ مهان
دگر جنگ را لشکر انگیختن
بدانش دلت را بپار آییم
خود را بدل داور خویش دار
زمان و زمین نیکخواه تو باد
بگوشه که تا شرم گرد آورد
چو یابی مر ورا ستایش رواست
جهانجوی را تیغ با جوشنست
ز دیبای چین بر دل آیین ببست
چو شاه جهانگیر خسرو گذشت
زمانه بدیدار او شاد باد
که پرسید موبد ز نوشیروان
بدان پاسخش بخت فرخ دهد
دو چشمت پر آب و چنین خیره روی
ازان آرزو دل پر از خون شود
چه باید پراگنده نابرده رنج
تو گر گنج داری ببخشی نه به
دگر آنکه شرمش بود گر نژاد
بپرورده جان را همی پرورد
که فر بزرگیست زیبای گاه
بدین جای گیرد سپهر از تو یاد
بپاید ز شاه جهاندار جست
که باشد سزاوار و بهتری

بگفتم که از نیک و بد در جهان   سخنها بدو بر نماند نهان
بهشتم که دشمن نداند ز دوست   بی آزاری از پادشاهان نکوست

چو فر و خرد دارد و دین و بخت   سزاوار تاج است و زیبای تخت
وگر این هنرها نباشد دروی   همانا که بی آب باشدش روی

بماند پس از مرگ او نام زشت   نیابد به فرجام خرّم بهشت
بپرسیدش از داد و از کم منش   ز نیکی کنش مرد و از بدکنش

چنین داد پاسخ که آز و نیاز   دو دیوند بدگوهر و دیوساز
هر آنکس که پیشی کند آرزوی   بدان دیو او باز گردد بخوی

اگر سفلگی برگزیند ز گنج   گزیند بدان خاک آگند رنج
چو بیچاره دیوی بود پر نیاز   که هر دو یک خو گرایند باز

بدو گفت گفتار چندست چیست   که بهتر همی زو بباید گریست
وگر بهر گنجست و تاجست و نام   ازو پیشتمندیم و زو شادکام

چنین داد پاسخ که دانا سخن   ببخشد و اندیشه افگند بن
نخستین سخن گفتن سودمند   خوش آواز خوانندش ار دل کزند

دگر آنکه پیمان شکن خوانیش   سخنگوی و بیدار دل دانیش
که چندان سراید که داند نکار   وزو ماند اندر جهان یادگار

سه دیگر سخنگوی هنگامه جوی   بماند همه ساله با آب روی
چهارم که دانا دل آرای خواند   سراینده مرد باراج اند

چو پیوسته گوید سراسر سخن   اگر نو بود داستان کهن
به پنجم که باشد سخنگوی گرم   بشیرین زبان و با آواز نرم

سخن چون یک اندر دگر بافتی   ازو بیگمان کام دل یافتی
بدو گفت چندین که آموختی   روان از ابدانش برافروختی

همی پرسی از پارسایان سخن   چه دانی که دانش کی آید بن
چنین گفت کز هر چه آموختم   همی دام جان و خرد توختم

بدانش نگردد زبانش ار گناه   که دانش گرامی تر از تاج گاه
بدو گفت این را ز آموختن   ستایش ندیدیم و افروختن

بگوید کسی کو بجایی رسید   که نیز از پس دانا نباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر   که آید مگر خاکش آرد بزیر

در دانش از گنج نامی ترست   بنزدیک دانا گرامی ترست
سخن ماند از ما همی یادگار   تو با گنج دانش برابر مدار

بدو گفت دانا شود مرد پیر   گر آموزشی باشد و یادگیر
برابر جوانی گزینی رواست   که بدگوی را خاک بی او رواست

بپرسید کز تخت شاهنشهان   نگیرد همی یاد پیش مهان
کنون نامشان پیش یاد آوری   بسی از جگر سرد باد آوری

چنین داد پاسخ که دل را بود   که از رزم دل چون توانم ربود
بشمشیر داد این جوان داشتن   چنین رفتن و خوار بگذاشتن

دگر گفت با هر کسی پیش ازین   سخن راندی نامور پیش ازین
سبک داری اکنون نیابی سخن   نه از تو نه از روزگار کهن

چنین داد پاسخ که زنهار بس   بکردار جوییم همی دسترس
دگر گفت هنگام شاهان ناز   نبودی چنین آتش بر دراز

شمار ستایش فزونست ازان   که خوانیش و نیایش فزونست ازان
چنین داد پاسخ که یزدان پاک   پرستنده را بر آرد ز خاک

فلک را گراینده او کند   جهان از همه بنده او کند
گر این بنده او را اندر بها   مبادا ازو درد و سختی رها

یکی گفت تا تو شدی شهریار   سپاست فزون چیست از کردگار
گر آتیزی در آتش فزون شدست   دل بدسگالان پر از خون شدست

چنین داد پاسخ که از کردگار   سپاس آنکه هستیم بر روزگار
کسی پیش من بر فزونی نخست   وز آواز بد دست بد بر ببست

زبون بود بدخواه در جنگ من   چو کوپال من دید و آهنگ من
بدو گفت در جنگ خاوری   جهان تیز جنگ و دلاوری

چو با لشکری ساختی ساز جنگ   شکیبایی آراستی با درنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان   نیندیشد از درد و رنج روان
هر آنکس که سالش در آید به شصت   به پرسش مدارا بباید نشست
سپاس از جهاندار پروردگار   کزو هست نیک و بد روزگار
که روز جوانی بسر داشتیم   بد و نیک او خوار بگذاشتیم
کنون روز پیری بدانند کی   برای و بگنج و نشانند کی
جهان زیر آیین و فرهنگ هست   سپهر روان هوش و جنگ ماست
بدو گفت شاهان پیشین دراز   سخن رانده آشکارا و راز
شمارا سخن گستر از آن پیش   فزونست از نامداران پیش
چنین داد پاسخ که شهریار   پر اندیشه بینم بدین روزگار
چنین داد پاسخ که گردکند   ندارد بدل مردم هوشمند
بدو گفت شاهان پیشین به بزم   نبردند جان را به اندوه و رزم
چنین داد پاسخ که ایشان بکام   نکردند هرگز بدل یاد جام
مرا نام بر جام خیره شدست   روانم زمانه پذیره شدست
بدو گفت آنکس که شاهان بنه   تن خویش را نیکخواها بنه
بدرمان دارو و کار پزشک   که تن را بپالود باید سرشک
چنین داد پاسخ که تن بی روان   که پیش آید از گردش آسمان
بجایست و دارو نیاید بکار   نگهدار هش نیک پروردگار
چو هنگامه رفتن آمد فراز   زمانه نگردد به پرهیز باز
بدو گفت چندی ستایش کنم   جهان آفرین را نیایش کنم
زمانی نباشی بدو شادمان   پر اندیشه داری همیشه روان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست   دل شاه با چرخ گرد آشتیست
بترسم زهر کو ستایش کند   گر از بیم ما را نیایش کند
ستایش نباید فزون زانکه هست   بجوییم راز دل زیردست
بدو گفت شاهی و فرزند چیست   همان آرزوها به پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان   بفرزند ماند نماند نهان
چو فرزند او زو نیابد بزه   ز هر مزه دور گردد بزه
وگر بگذرد کم بود درد او   که فرزند بیند رخ زرد او
بدو گفت گیتی تن آسان کراست   ز کردار نیکی تن آسان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست   نگیرد عنان زمانه بدست
فزونی نجوید تن آسان شود   چو پیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک   نهان دل و جان ها کار نیک
بگیتی پشیمانتر آز شناس   که نیکی سگالید با ناسپاس
بپرسید از آنکس که بد کرده مرد   ز دیوان جهان نام او را سترد
هم آنکس که نیکی کند بگذرد   زمانه نفس را همی بشمرد
چه باید همی نیکویی را ستود   چو مرگ آمد و نیک و بد را ربود
چنین داد پاسخ که کردار نیک   بپاید بهر حال ها زار نیک
برآسود و جان را بیزدان سپرد   نمرد آنکه او نیک کردار مرد
وز آنکس نماند بجز نام بد   بآغاز بد بود فرجام بد
بیاسود آنکس کزو باز ماند   وزو در زمانه بر آواز ماند
بدو گفت بدنیست بدتر ز مرگ   اگر باشد او را جسازیم برگ
چنین داد پاسخ کزین تیره خاک   اگر بگذری یافتی جای پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست   بران زندگانی بباید گریست
بدو گفت ازین هر دو بدتر کدام   کزو پر ز دردیم و ناشادکام
چنین داد پاسخ که آنهم کروه   چو اندوه بشمر که گردد چو کوه
چه بهست اگر بیم و اندوه نیست   بگیتی جز اندوه پتیاره نیست
بپرسید کز ما که با گنج تر   چنین گفت کانکس که بی رنج تر
بپرسید کاهو کدا است زشت   که از جو دورست و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که زن کو بشرم   بماند به آهسته آواز نرم
ز مردان چه پرسی اگر یاد بود   همه زندگانیش آسان بود

بدو گفت مردم که نستوه‌تر
چنین گفت کانکو بی‌اندوه‌تر

بگرد و یزدان تن بیگناه
بدین در دل خویش کرد سیاه

بدو گفت مردم کدامست راد
که جان و خرد بر دل او گواست

چنین گفت کانکو بسود و زیان
نکوشد نه بندد بدی را میان

بپرسید کز خود چه نیکوترست
که آن بر سر مردمان افسرست

چنین داد پاسخ که چون بردبار
بود مردم افسر نیاید بکار

نه آن کز پی سودمندی کند
وگر نیز رای بلندی کند

چو رادی که پاداش رادی نجست
ببخشید و تاریکی از دل بشست

سه دیگر چو کوشش پی ایزدی
که از جان پاک آید و بخردی

بدو گفت در دل هراس از چه بیش
چنین گفت کز رنج کردار خویش

بدو گفت بخشش کدامست به
که بخشنده گردد سرافراز به

چنین داد پاسخ که ارزانیان
مدار ایچ بازار سود و زیان

بدو گفت موبد که کار جهان
سخن برگشای آشکار و نهان

گر آیین گزینیم از و گر پسند
وگر گردشش کار ناسودمند

چنین داد پاسخ که این چرخ پیر
اگر هست با دانش و ناگزیر

بزرگست و دارنده زو برترست
که با داوران جهان داورست

به آیین مشو دور باش از پسند
ببین هیچ از و سود و ناسودمند

بپرسید کز درد بر کیست رنج
که تن چون سرایست و جان چون سپنج

چنین داد پاسخ که از بخت پوست
بر و رنج چند آنکه جان اندروست

چو پالود از و جان ندارد خرد
که جان زو بپایست اگر بگذرد

بپرسید موبد ز پرهیز و گفت
که آز و نیاز آنکه شوان نهفت

چنین داد پاسخ که شرم و نیاز
سزد گر بدارد خردمند راز

تو از آز مانش همیشه برنج
که همواره پیری بنالی ز رنج

بپرسید کز شهریاران پیش
بهوش و برای و بآیین و کیش

کرا دانی ای شهریار زمین
پس از مرگ بر کو کنیم آفرین

چنین داد پاسخ که آن پادشا
که باشد پرستنده و پارسا

ز داور دارنده دارد سپاس
نباشد کس از رنج او در هراس

بامید دارد دل نیکمرد
دل بدکنش پر ز بیم و ز درد

سپه را بر آید سر از گنج خویش
سوی بدسگال افگند رنج خویش

سخن پرسد از بخردان جهان
بدو نیک دارد ز دشمن نهان

بدو گفت کار پرستش بچیست
بنیکی یزدان گراینده کیست

چنین داد پاسخ که باریک خوی
روان اندر آرد بباریک موی

وزو دار و از کار نیکی سپاس
بدو دار امید و زو پر هراس

هراس تو آنگه که جویی گزند
وزو ایمنی چون بود سودمند

اگر پاک دین باشی و راه جوی
بود نزد هر کس ترا آب روی

وگر بدکنش باشی و بدتنه
بدوزخ فرستاده باشی بنه

مباد ایچ گستاخ با این جهان
که او راز ما دارد از تو نهان

بکردار نیکی گرای و بدین
ندارد بدین روزگار گزین

چو دل کنی بر دل آموزگار
بکوشی و نفرین آن روزگار

همان خیره بار گنه کار مرد
نباشد جدا از ننگ و نبرد

غم آن جهان از پی این جهان
نباید که داری بدل در نهان

نشستست همواره با بخردان
گراینده زین راستی جاودان

که این رامش اندر جهان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد

گراینده باید بفرهنگ و رای
یزدان خرد بایدت رهنمای

از اندازه بر مگذر و این سخن
که تو نو نگاری و گیتی کهن

نگر و اندر آن رامش و در بهشت
نباشدت با مردم بد نشست

بهیچی دل از هر چه نابود نیست
ببخشای از آن گر بخشنده نیست

نداری دریغ آنچه داری ز دوست
اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست

اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید که باید سپاهی بکار

چو با مرد بدخواه باشد نشست
جهان شد که بگشاید از آز دست

چو جوید کسی راه پیوستگی / هنر باید و شرم و شایستگی
نباید زبان از هنر چیره‌تر / دروغ از هنر بشمر و داوگر
مدارا و بزرگی کمی از چیز / بخواری بیا چیز دارد بنیز
اگر بدگمانی کشید زبان / تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
وزان پس که سستی کند با خرد / وز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ خرد را باندازه گوی / سخنهای چرب آور و تازه روی
بیازرم اگر بفکنی سوی خویش / بشیمانی آرد بفرجام پیش
چو بیکار باشی مشو رامشی / نه کاریست بیکار اگر باشی
بهر کار کوشات باید شدن / بدانش بتو شاید باید بدن
بکاری منازی که فرجام او / بشیمانی و زشتی آید بروی
ببخشای از و در بر پستمند / نیازد و دولت بهر در دو گزند
خردمند گویا کند بر دو بار / نباشد بچشم خردمند خوار
بدانکه چندست با او هنر / باندازه یازد بهر کار پر
که افزونی از دوست بفزایدش / بلندی بزرگی بیفزایدش
همان راه دینی نیارد برنج / اگر چند گردد پراکنده گنج
پرستش کند بنده و راستی / بپیچد ز بی راهی و کاستی
پری روی پرستا خنا آخت دست / هنر شد ز دینی و یزدان پرست
همینست رای همینست راه / بیزدان گرای و بیزدان پناه
اگر دادگر باشی ای شهریار / ازو ماندی در جهان یادگار
بدینسان که کسری نوشیروان / که او خاک شد نام او شد جوان

برگشتن رسولان قیصر از پیش کسری و خبر بردن بنزدیک قیصر

چنین گوید از نامهٔ باستان / زگفتار آن دانشی راستان
که آگاهی آمد به آباد بوم / بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده باشی که کسری بمرد / زمان و زمین دیگری را سپرد
پراندیشه شد جان کسری ز مرگ / شد آن لعل رخسار چون زرد برگ
گزین کرد از ایران فرستاده‌ای / جهاندیده مردی آزاده‌ای
جهاندیده نزدیک فرزند او / بدان سبز شاخ برومند او
سخن گفت با او بگرمی بسی / گزین رهایی نیابد کسی
یکی نامه بنوشت با سوگ و درد / پر از آب دیده دو رخسار زرد
که یزدان ترا زندگانی دهاد / پس از مرگ او کامرانی دهاد
نزاید جز از مرگ را جانور / سرای سپنجست و ما برگذر
اگر تاج پایم وگر خود و ترگ / رهایی نباشد هم از چنگ مرگ
چه قیصر چه کسری چو آید زمان / بجایگه اندر آید سرش بیگمان
ز قیصر ترا افزون بسیار باد / مسیحا روان ورا یار باد
شنیدم که برنا و بر تخت او / نشستی بیاراستی بخت او
زمانه چه باید ز خیره مخواه / ز اسب و سلاح و ز گنج و سپاه
فرستاده از پیش کسری برفت / بنزدیک قیصر شتابید تفت
چو آمد بدرگه گشادند راه / فرستاده شاه شد نزد شاه
چو قیصر نگه کرد عنوان بدید / ز مرگ کسری دلش بردمید
جوان بود خیره همان نوشت / فرستاده را هیچ ننمود دست
بپرسید ناکام پرسیدنی / نگه کردنی سست گردیدنی
یکی جای دورش فرود آورید / بدان نامه پادشا ننگرید
یکی هفته هر کس که بد رای زن / بنزدیک قیصر شدند انجمن
سرانجام گفتند ما کهتریم / ز فرمان شاه جهان نگذریم
سزا خود ازو اینچنین نامه بود / نه هر کام بایست بدکامه بود
بدی را که قیصر چرا نست و نیز / بگوهر بدین مرز ما پیش او
یکی سال‌ها برد برنا مگاو / نه عنوان پیشی و نه باژ و ساو
بسازیم برنا پسرا نامه / بهر کار داری و خود کامه

بعنوان ز قیصر سرافراز روم
جهان سر بسر هرچه مرز است و بوم

فرستاده شاه ایران رسید
بگویید شما را ز ما هرچه دید

از اندوه و شادی سخن هرچه گفت
شما را نباید که ماند نهفت

بنزد قیصر و تازه شد قیصری
که سر برفرازد ز هر مهتری

ندارد ز شاهان کسی را بکس
چه بهتر جهانشاه با دسترس

چو قرطاس رومی بیاراستند
ز درگه فرستاده را خواستند

چو بشنید دانا که شد رای راست
بیامد بدر پاسخ نامه خواست

ورا ناسزا خلعتی ساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند

بدو گفت قیصر نه من چاکرم
گر از چین و هیتالیان کهترم

ز مهتر سبکداشتن ناسزاست
اگر شاه تو بر جهان پادشاست

بزرگ آنکه او را کسی دشمنست
مرا دشمن و دوست پر آهنست

چه داری بآزرم که زخم تیغ
همی آفتاب اندر آری بمیغ

چو کار آیدم شهریارم توی
همان از پدر یادگارم توی

سخن هرچه دیدی بخوبی بگوی
وزین پاسخ نامه زشتی مجوی

تنش را بخلعت بیاراستند
ز درباره مرزبان خواستند

فرستاده برگشت و آمد دمان
بمنزل زمانی نخفتی زمان

بیامد بنزدیک کسری رسید
بگفت آن کجا رفت دید و شنید

ز گفتار او تنگدل گشت شاه
بدو گفت برخوردی از رنج راه

شنیدم که هرکو هوا پرورد
نبیند بپندار پیش کیفر برد

گر او دوست و دشمن بگوید همی
چنین راز دل بر تو خواند همی

گمان بد که ما را آسمان دوست
وگر خون او را بپالی و پوست

اگر نیز گیتی ز رومی نژاد
بماند که باشد بر آن تخت شاد

وگر سرفرازد که من قیصرم
که از نامداران یکی مهترم

کنم زین سپس روم را نام شوم
برانگیزم آتش ز آباد بوم

بیزدان پاک و بخورشید و ماه
بآذرگشسب و بتخت و کلاه

که گر هرچه در پادشاهی اوست
ز گنج کهن برکنند گاو پوست

نساید سر تیغ ما را نیام
مگر دل ز رومی رسیده بکام

بفرمود تا بر درش کره نای
دمیدند با سنج هندی درای

همان کوس بر کوهه زنده پیل
ببست و شد از گرد گیتی چو نیل

سپاهش گذشت از مداین بدشت
که دریای سبز اندرو خیره گشت

ز نالیدن کوس و رنگ درفش
ز جوشش سواران زرینه کفش

ستاره تو گفتی بآب اندرست
سپهر روان را بخواب اندرست

چو آگاهی آمد ز قیصر بشاه
که بر چشم از ایران بباید ز راه

بیامد ز عموریه تا حلب
جهان شد پر از شور جنگ و جلب

سواران رومی چو سیصد هزار
حلب را گرفتند یکسر حصار

سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ
نبد جنگشان را فراوان درنگ

بیاراست بر هر دری منجنیق
ز گردان روم آنکه بد جاثلیق

آمدن سپاه روم بنواحی حلب و محاصره کردن

حصار تقیلا بپرداختند
گرانسوی تاختن ساختند

حلب را بکردار دریای خون
بزنهار شد لشکر اطرون

بدو هفته از رومیان سی هزار
گرفتند و آمد بر شهریار

بی اندازه گشتند ازیشان اسیر
برزم اندرون چند کشته بتیر

بپیش سپه کنده ساختند
بشبگیر آب اندر انداختند

بگنبد ببستند بر شاه راه
فرو ماند از جنگ شاه و سپاه

سپهدار روزی دهان را بخواند
وزان جنگ چندی سخنها براند

که این کار با رنج بسیار گشت
بر آب و کنده نشاید گذشت

سپه را درم داد و با دستگاه
همان اسب و خفتان و رومی کلاه

سوی گنج رفتند روزی دهان
دبیران و گنجور شاه جهان

از اندازه لشکر شهریار
کم آمد درم چند سیصد هزار

بیامد بر شاه موبد چو گرد
بگنج آنچه کم بد درم یاد کرد

دژم گشت شاه اندران کار چهر
بفرمود تا رفت بوزرجمهر

بدو گفت اگر بدره شایستی
بجا بد مرا تخت شاهنشهی

هم اکنون برو ساربان بازخواه
هیونان برافکن سر اسپه راه

صد از گنج مازندران بار کن
وزان بیشتر بار دینار کن

بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که ای شاه با داد و با رای و مهر

سوی گنج ایران دراز است راه
تهی دست بیکار ماند سپاه

بدین شهرها تا دو ما درست
کسی کو درم پیش دارد بدست

ز بازارگانان و دهقان درم
اگر وام خواهی نگردد دژم

بدین کار شد شاه همداستان
که دانای ایران بزد داستان

فرستاده جست بوزرجمهر
خردمند و دانا دل خوب چهر

بدو گفت از ایدر دو اسپه برو
گزین کن یکی نامبردار گو

ز بازارگانان و دهقان شهر
کسی کجا دارد از نام بهر

ز بهر سپاه این درم وام خواه
بزودی بفرماید از گنج شاه

بیامد فرستاده خوش سخن
که سالش جوان بود و رایش کهن

پیمبر باندیشه باریک بود
بیامد بشهری که نزدیک بود

درم خواست وام از پی شهریار
بر انجمن شد بسی مایه دار

داستان کفشگر و قرض دادن او بکسری

یکی کفشگر بود موزه فروش
بگفتار او تیز بگشاد گوش

درم چند باید بدو گفت مرد
دلاور شمار درم یاد کرد

چنین گفت کای پرخرد مایه دار
چهل من و هر من صد هزار

بدو گفت آن کفشگر من دهم
سپاسی ز گنجور بر خود نهم

بیاورد کپان و سنگ و درم
نبد هیچ دفتر نگار و قلم

چو بازارگان زان درم بخت شد
فرستاده از کار پرداخته شد

بدو کفشگر گفت کای خوب چهر
برنجی بگویی به بوزرجمهر

که اندر جهان مر مرا کودکیست
که بازار او بر دلم خرمیست

بگویی مگر شهریار جهان
مرا شاد گرداند اندر نهان

که او را سپارم بفرهنگیان
که دارد همی مایه و سنگ آن

فرستاده گفت این ندارم برنج
که کوتاه کردی مرا راه گنج

بیامد بوزرجمهر او بشب
وزان کفشگر نیز بگشاد لب

بر شاه شد شاد بوزرجمهر
وزان خواسته شاه بگشاد چهر

چنین گفت کسری که یزدان سپاس
نباشم مگر پاک و یزدان شناس

که در کشور ما یکی موزه دوز
بدینگونه شاد است و کشور فروز

که چندین کشاده درم باشدش
مبادا که از ما ستم باشدش

نگر تا چه دارد کنون آرزوی
بماند بما چندین رای و خوی

چو دارد کسی تو ز درم صد هزار
بود ده که دارد ز ما یادگار

مباد ایچ بیدادگر شهریار
درفشان بود شاه پروزگار

درو زیر دستان دلاور شوند
یلان نیز با تخت داور شوند

بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که ای شاه نیک اختر خوب چهر

یکی آرزو کرد موزه فروش
اگر شاه دارد بگفتار گوش

فرستاده گوید که آزر گفت
که شاه جهان با خرد باد جفت

یکی پور دارم رسیده بجای
که فرهنگ جوید همی پاک رای

اگر شاه باشد بدین دستگیر
که این پاک فرزند گردد دبیر

ز یزدان بخواهم یکی جان شاه
که جاوید باد این سزاوار گاه

بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چرا دیو چشم ترا تیره کرد

برو همچنان بار کن بر شتر
مبادا کزو سیم خواهیم و در

که چون کفشگر بچه گردد دبیر
خردمند و با دانش و یادگیر

چو فرزند ما بر نشیند بتخت
دبیری بیایدش فرجام بخت

هنر دارد از پور دانا فروش / سپارد بدو چشم و گوش
به دست خردمند مرد نژاد / نماند جز از رنج و از سرد باد

شود پیش او خوار یزدان‌شناس / چو پاسخ دهد زو بباید سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین کنند / چو آیین آن روزگار این کنند

نخواهیم از و روزی او سیم و داد / درم زو مخواه و مکن رنج یاد
هم اکنون شتر باز گردان ز راه / درم خواه و از موزه‌دوز آن مخواه

فرستاده برگشت با آن درم / دل کفشگر گشت از آن پر ز غم
شب آمد دژم بود از آن کار شاه / خروش جرس خاست از بارگاه

طلایه پراگند بر روی دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
زمانی چو بنمود خورشید تاج / برافگند خلعت زمین را بعاج

طلایه چو گشت از لب کنده باز / چو آمد بر شاه گردن فراز

رسیدن فرستاده از پیش قیصر نزد کسری

فرستاده آمد خرامان دمان / نیایش کنان پیش نوشیروان

چو روی و سر و تاج کسری بدید / همی باد سرد از جگر برکشید
به دل گفت کاینت سزاوار گاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه

وزان فیلسوفان رومی چهل / زبان‌ها گشاده به یاد و دل
ز دینار با هر یکی صد هزار / نیاز آوریده بر شهریار

چو دیدند رنگ رخ شهریار / نیایش نمودند بیچاره‌وار
شهنشاه چون دید بنواختشان / به آیین یکی پایگه ساختشان

چنین گفت گوینده پیشرو / که این شاه قیصر جوانست و نو
پدر مرده و ناسپرده جهان / بداند بسی آشکار و نهان

همه سر به سر باژدار توییم / پرستار و بر زینهار توییم
ترا روم ایران و ایران چو روم / جدایی چرا باید از مرز و بوم

خرد در زمانه شهنشاه راست / وزو داشت قیصر همی پشت راست
به خاقان چینی چه در هند شاه / بدو بود زیبای تخت و کلاه

اگر کودکی نارسیده بجای / سخن گفت بی دانش و رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد / گشاده دست ازو گنبد لاجورد

همه باژ روم آنچه بود از نخست / بسازیم و عهدی بباید درست
بخندید نوشیروان زان سخن / که مرد فرستاده افگند بن

بدو گفت اگر قیصرت کودکست / خرد پاسخش زد و اندکست
چه قیصر که از پنجه باطرون / زبان و روان از گرفت بخن

همه هوشمندان اسکندری / گرفته به پیروزی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما / بپیچد سر از داد و فرمان ما

از آباد بوشان برآریم خاک / ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس / جهان چون بود مردم چاپلوس

که ای شاه پیروز برترمنش / ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر به سر خاک رنج توییم / همه پاسبانان گنج توییم

چو خشنود گردد ز ما شهریار / نباشیم ناکام بد روزگار
ز رنجی که آید شهنشاه برد / همه رومیان را ندارند خرد

ز دینار پر کرده ده چرم گاو / بگنج تو آریم از بهر ساو
اگر چه نپیش فرمان تراست / پذیرد ز ما گرچه آن ناسزاست

چنین داد پاسخ که از کار گنج / جهاندیده دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند / خروشان و با اختر بد شدند

فراوان ز هر در سخن راندند / همه رای قیصر برو خواندند
ز دینار گفتند و از گاو پوست / ز کاری که آرام روم اندروست

چنین گفت موبد که چون زر دهند / ز دیبا چه مایه بدو بر نهند
بهنگام برگشتن شهریار / ز دیبا و زربفت باید هزار

که خلعت دهد شاه ما مرزبان / بگردان و هم موبد و مرزبان
بدین برنهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نماز

همی بود کسری بران رزمگاه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد گزید کرد / که داند شمار و نوشت و شمرد
بپای مده داد تا باژ روم / بخواهد سپارد بآباد بوم
وزانجا بیامد سوی طیسفون / سپاه از پس پشت و پیش اندرون
همه لشکر آباد با سیم و زر / بزرین ستام و بزرین کمر
ز پس پرنیان و درفش و ستام / تو گفتی هوا شد همه پرنیام
در و دشت گفتی که زرین شدست / کمرهای زرین چو پروین شدست
چو نزدیک شهر اندر آمد ز رام / پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیش کسری بپا آمدند / کمربسته و دلکشاده شدند
هر آنکس که بپود با شاه راه / پیاده همی رفت تا بارگاه
همی هر کسی خواندند آفرین / بران داد گر شهریار زمین
چو تنگ اندر آمد بجای نشست / بزی آباشاه و بچو دوست

سرآمد سخن گفتن روزه دوز / زماه محرم گذشته سه روز

در مقالات ابوزرجمهر

جهاندیده دهقان آموزگار / چه گفت اندرین گردش روزگار
که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک / یکی را بلندی یکی را مغاک
نشانی نداریم ازان رفتگان / که پیدا روش دانند اگر خفتگان
بدان گیتی ارجندمان بر گذشت / همانست که آوازه مرگ نیست
اگر سال صد باشد و سی و پنج / یکی شد چو یاد آید از رنج
چو آنکس که گوید خرامست و ناز / چه گویید که در دست گرم و گداز
کسی را ندیدم بمرگ آرزوی / ز پیران و از مردم پاک خوی
چه دینی چه آهرمن بت پرست / ز مرگ آن دو بر سر نهاده دو دست
چو سالت شدی پر از شصت و یک / می و جام و آرام شد بی نمک
نه بندد دل اندر سپنجی سرای / خرد یافته مردم نیک رای
بگاه بسیجیدن مرگ مے / چو پیراهن شعر پوشد بدی
فسرده تن اندر میان گناه / روان سوی فردوس گم کرده راه
زیاران بسی ماند و چندی گذشت / تو با جام همواره مانده بدست
زمان خواهم از کردگار جهان / که چندان بماند تنم شادمان
گر این داستانها و چندین سخن / گذشته برو سال و گه گفتمن
ز گاه کیومرث تا یزدگرد / ز لفظ من آید پراکنده گرد
بپیوندم و باغ بی خو کنم / سخنهای شاهنشهان نو کنم
وزان پس از اندازه رنج / اگر بگذرم زین سرای سپنج
چگونه کنون مرد روشن روان / ز رای جهاندار نوشیروان
چو سال اندر آمد بهفتاد و چار / پر اندیشه گردد شد شهریار

جهان رای که خدای بجست / که پیراهن داو پوشد نخست

رای زدن کسری با ابوزرجمهر بچه اندرز کردن

دگرگونه بد رویش و بد مهربان / بود در اداو و پنج و روشن روان

پسر بد مر ورا سرافراز شش / همه راد و روشن دل شاه نشان
بر دی و فرهنگ و پرهیز و رای / جوانان با دانش پاک رای
ازیشان خردمند و بهتر بسال / گرانمایه سر مرد بد بی همال
سرافراز و با دانش و خوب چهر / بآزادگان بر بگسترد مهر
بفرمود کسری بکارآگهان / که جویند کاری اندر نهان
نگه داشتندش بروز و شب / اگر داستانها گشادی دو لب
نگاری که کردی همی گر بهی / رسیدی بشاه جهان آگهی
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که کاری همی داشتم در نهفت
ز هفتاد چون سالیان برگذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
چون بگذرم زین سپنجی سرای / جهان را بباید یکی رهنمای

که بخشایش آرد بدرویش بر / به بیگانه و مردم خویش بر
ببخش و بپرهیز از آز و گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج
سپاسم ز یزدان که فرهست / فروزنده و دانا و یزدان پرست
وزیشان ز هر مرز دانا ترم / برای و بهوش از فرزان ترم
ز بخشایش و بخشش و راستی / نه پیچم همی در دلش کاستی
کنون موبدان و ردان و گواه / کسی کو کند سوی دانش نگاه
بپرسید تن آزمایش کنید / هنر بر خرد بر فزایش کنید
شدند اندر آن نامور انجمن / ز هر در پژوهنده و رای زن

مقالات ابوزرجمهر با هرمزد

جهانجوی هر مرز را خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
نخستین سخنگوی بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
چه دانی که از جان پاک خرد / شود روشن و کالبد پرورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست / که داننده بر مهتران بر مهست
بدانش بود مرد را ایمنی / ببندد ز بد دست اهریمنی
دگر بردباری و بخشایش است / که تن را بدان نام و آرایش است
فزونتر سه دیگر کسی دادگر / شکیبا و جویای کین و هنر
بدو گفت شیرین و سازنده مرد / که دانی بهنگام ننگ و نبرد
چنین داد پاسخ که آنکو نخست / بنیک و بد آزرم هر کس بجست
بکوشید تا بر دل هر کسی / از او رنج و کینه نباشد بسی
نگه کرد پرسنده بوزرجمهر / بدان پاک تن بهتر خوب چهر
بدو گفت کز گفتنی هرچه هست / بگویم ترا بشمر آزاد دست
سراسر همه پرسشم یاد گیر / بپاسخ همه یاد و بنیاد گیر
سخن را مگر دان پس و پیش هیچ / جوانمردی و داد و دادن بسیچ
اگر یاد گیری سخن بیگمان / گشاده دست بر تو در آسمان
که چندین بگفتار بشتافتم / ز پرسنده پاسخ فزون یافتم
جهاندار آموزگار تو باد / خرد روشن و بخت یار تو باد
کنون هرچه دانم بپرسیم و داد / تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
ز فرزند گوید پدر کار چند / که است شایسته و بی گزند
ببخشایش دل سزاوار کیست / که بر درد او بر بباید گریست
دگر دار نیکی بشیمان کراست / که دل بر پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنم / بکردار بد چون پژوهش کنم
ز گیتی کجا بهتر آرد گریز / که خیزد از آزرم او رستخیز
بدین روزگار ار چه باشیم شاد / گذشته چه بهتر که گیریم یاد
زمانه که آزا بباید سترد / که است و ما از چه داریم سود
گرانمایه‌تر چیست از دوستان / که آواز او دل شود بوستان
که را بیشتر دوست اندر جهان / که ش بیدرو آشکار و نهان
همان نیز دشمن که را بیشتر / که باشد برو بر بد اندیشتر
سزاوار آرام بودن کجاست / که دارد جهاندار از و پشت راست
بگیتی زیان کار زنگار کیست / که بر گفته او بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد / چه چیزست کان رو برو بگذرد
ستمکاره کش نزد او شرم نیست / که اهستگش مهر و آزرم نیست
تباهی کننده ز گفتار کیست / دل دوستان زاو پرآزار کیست
چه چیزست کان نیز پیش آورد / همان بر ز گفتار پیش آورد
یک روز تا شب برآمد ز کوه / ز گفتار دانا نیامد ستوه
ز گفتار دانا غمین گشت شاه / همیکرد خامش بپاسخ نگاه
چو هنگام شمع آمد از تیرگی / دل مهتران تیره از خیرگی
گرانمایه هرمزد بر پای خواست / یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مبادا تهی / فروزنده باد بر تخت شاهنشهی
مبادا که بی او بپیچیم تاج / که آیین شاهی و گر تخت عاج

بپرسش جوان پیش نوشاگ...
ز فرزند پرسید دانا سخن
اگر مهربان باشد او بر پدر
بزرگی کز بخشش پراکنده گشت
دلی سرکه بر مردم ناسپاس
دگر گفت از آزرم راه گریز
ز بیداد گرشاه جوید گریز
دگر آنکه پرسید از کار زنان
دگر آنکه پرسیدی از درد دو...
دگر آنکه پرسد که دشمن کراست
دگر آنکه پرسد که دشوار چیست
دگر آنکه گوید کوا چیست راست
زیان کار تر کار باید که گیست
پشیمانی آرد بفرجام سود
چنین دوستی مرد نادان بود
چو گرگی کند مرد بیچاره خوان
تباهی که گفتی ز گفتار کیست
بپرسید دانا که عیب از چه بیش
نگاهی که تنها بود در نهفت
هنرمند با مردم بی هنر
زبانها بفرمانش گوینده باد
ز گفتار او انجمن شاد گشت
چو قرطاس چینی شد از ناب و خنگ
بمو بسپرد آن به پیش روان
بپیوستم این عهد نوشیروان

گزنده تر از چرخ ترباک ...
ازو باید م پاسخ افکند بن
بنیکی گراینده و دادگر
به پیش کی ناسزا بنده گشت
کند نیکوی ماند اندر سراس
که رفتن کجا خوبتر دست تیز
گرو خیزد اندر جهان رستخیز
زمانی گر او کم شود بدگمان
ز هر دو بپستی یا زبندی نکوست
گر او دل همیشه بدرد و بلاست
بی آزار در دل بی آزار کیست
که جان و خرد برگوا پادشاست
که فرجام ازان کار باید گریست
گل آرزوها ببا ید ببود
سرشت بدو رای گردان بود
چو بی شرم گرد و ستمکاره آن
بی آزار پر درد و آزار کیست
که باشد پشیمان ز گفتار خویش
پشیمان شود زان سخنها که گفت
که از آفرینش نگیرد هنر
دل آرای شادان و جوینده باد
دل شهریار از غم آزاد گشت
بپیروزی شهریار جوان

سخن هرچه پرسیم پاسخ دهم
بفرزند باشد پدر شاد دل
دگر آنکه بر جای بخشایش است
نگاروی از خون خروشی روست
هر آنکس که نیکی فرامش کند
بشهری که بیداد شد پادشا
چه گوید ز دانا که نیکی درست
روا دار و از خند ستایش
کسی کو فزون تر دو راد ...
چو گستاخ گرد و زبانش ...
ز بدخواه و بدساز نا باد ...
به از آزمایش ندیدم گوا
چو چیره شود بر دلت بر هوا
دگر آنکه گوید که کربر...
دگر آنکه گفتی ستمکار کیست
هر آنکه که او پیشه گیرد دروغ
سخن چین و دو روی و بیکار مرد
هر آنکس که راند سخن بر گزاف
هم اندر زمان چون گشاید سخن
همه پرسش آن بود و پاسخ چنین
شهنشاه گیتی ازو خیره ماند
نوشتند عهدی بفرمان شاه

اندرز کردن کسری با هرمزد پسرش

جهان را نمایش چو کردار نیست

بدین آرزو رای فرخ نهم
از اندوه او دارد آزاد دل
بر و مرد را جای پالایش است
که ناپارسایی بر و پارساست
خرد را نکو شد که بیهش کند
ندارد خردمند بودن روا
برادر بود گر دل آرام دوست
هم اندر ستایش بفرمایش
دل دوستانش بدو شادتر
ز گفتار او دشمن آید بنزد
یکی زندگانی بود چون کبست
گرای سخنگوی فرمان دوا...
هوا بگذرد همچو باد هوا
که چون پای گیرم بجستم برست
بریده دل از شرم و بیکار کیست
ستمکاره خوانیمش و بی فروغ
دل هوشیاران کند پر ز درد
بود بر سر انجمن مرد لاف
به پیش روان لافهای کهن
که بر شاه باد از جهان آفرین
بسی آفرین کیانی بخواند
که هرمزد را باد تخت و کلاه
نهادند مهری برو بر ز مشک
سر اواز و بیدار و دل بخردان
نمایش چو از درد و تیمار نیست

اگر تاجداری اگر کرم و ریخ
همان بگذری زین سرای سپنج

برای و بداد و ببزم و بجنگ
چو روزی نبودش نبودش درنگ

جهان تازه شد چون قدح تافتی
روان از در تو بر تافتی

پس از پیریت روزگاری نماند
تموز و خزان و بهاری نماند

یکی نامهٔ شهریاران بخوان
نگر تا که باشد چو نوشیروان

تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد
خرد گیر از بزم و شادی بگرد

اگر بگذری سوی توبه گرای
همیشه بود پاک دین پاکرای

کزان پس که تن جای گیرد بخاک
نگر تا کجا گیرد این جان پاک

بگفت آن سرایندهٔ سالخورد
چو اندرز نوشیروان یاد کرد

سخن چون ز هرمزد آمد به بن
یکی از نو افکند خسرو سخن

عهدنامه کسری بجهت هرمزد پسرش

هم آواز شد رای زن با دبیر
نوشتند بن نامه بر حریر

دلارای را عهد نوشیروان
بهرمزد با سالخورده جوان

دگرگونه بشنو سخنها ازین
ز من باز گو بر سر انجمن

چنان کن که باشد روان شاد ازو
بگیرد سخنهای پند او یاد

سرنامه ازو او کرد یاد
دگر گفت کز بنده پور قباد

بدان ای پسر کاین جهان بی وفاست
پر از درد و تیمار و رنج و بلاست

هرانگه که باشی بدان شادتر
ز رنج زمانه دل آزادتر

همان شادمانی نماند بجای
بباید شدن زین سپنجی سرای

چو اندیشهٔ رفتن آمد فراز
درخشنده روز و شب دیر باز

نگر و بچاره چو آیدت مرگ
شود خشک اگر چند تازه است برگ

که بر سرسرای شد او افسری
بجستیم تاج کیی را سپری

خردمند شش بود مار اسپهر
دل افروز بخشنده و دادگر

ترا برگزیدم که بهتر بدی
خردمند و زیبای افسر بدی

بهشتاد بر بود پایی قباد
که تاج از بر تارک ما نهاد

کنون من رسیدم به هفتاد و چار
ترا کردم اندر جهان شهریار

جز آرام و خوبی ندارم برین
که باشد پس از مرگ من آفرین

امیدم چنانست کز کردگار
نباشی جز از داد بهروزگار

کز ایمن کنی مردما نزاد او
خرد این نجیبی و از خشم شاد

بپاداش نیکی بیابی بهشت
بزرگ آنکه او تخم نیکی بکشت

نگر تا نباشی جز از بردبار
که تیزی نه خوب آید از شهریار

جهاندار بیدار فرهنگ جوی
نماند همه ساله با آب روی

بگرد دروغ ایچ گونه مگرد
ز کژی بود بخت را روی زرد

دل و مغز داد و روان آشتاب
خرد باشتاب اندر آید بخواب

بنیکی گرای و بنیکی بکوش
بهر نیک و بد پند دانا نیوش

نباید که گردی همی گرد بد
که از بد بتو بیگمان بد رسد

همه پاک باش و همه پاک خور
همه پندها یاد گیر از پدر

بیزدان گرای و بیزدان گشای
چو خواهی که باشد ترا رهنمای

جهان را چو آباد داری بداد
بود گنج آباد و بخت از تو شاد

جز نیکی نماینده پاداش کن
همان تا شود رنج نیکو کهن

هنرمند را شاد و نزدیک دار
جهان بر بد اندیش تاریک دار

همه کار با مرد دانا سگال
برنج تن از پادشاهی منال

چو یابد خردمند نزد تو راه
بماند بتو تخت و گنج و سپاه

هرانکس که باشد ترا زیردست
مفرمای بر بینوایی نشست

بزرگان و آزادگان ز شهر
ز نیکیت باید که یابند بهر

ز نیکی فرومایه را دوردار
به بیداد گر مرد مگذار کار

همه گوش دل سوی درویش آر
غم کار او چون غم خویش دار

جز از خویشتن تاجور داد داد
جهان گشت ازو شاد و او سیر داد

برارزانیان گنج بسته مدار
ببخشای بر مرد پرهیزکار

وگر هیچ دشمن شود دوستدار
بنیکی دهش نیکخواه تو باد
همیشه خرد پاسبان تو باد
نوشته بر و بارگاه تو باد
بکافور تن را تو اکنون کنید
بپوشید بر ما برسم کیان
همه سرخ و زرین بپیش اندرست
نهادن بدست چپ و دست راست
وزان پس برآید درگاه را
زفرزند وارد و داد ارجمند
بزدگرد اکنون بود پارسا
فراوان بران نامه هرکس گریست
چو با او جفا کرد گردان سپهر
کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه
بجنبید تموز با سرخ سیب
گر این دسته گل بگاه بهار
چو گردی که بودت خریداران
همانا که گل را بها خواستی
کمر جامه از ششتری بستدی
بپیرایه سرخ و زرد و سفید
همی مهرگان آید از باد تو
گرامروز تیز است بازار من
جهاندیده نام او بود باخ
چنین گفت تا پور ماخان که شاه
تخت آفرین کرد بر کردگار

بشور و زمین تخم نیکی بکار
خرد بخت و دولت کلاه تو باد
همه راستیها گمان تو باد
بزرگی و تخت و کلاه تو باد
ز مشک از بر تارک افسر کنید
بر آیین پاکان و درسم کیان
اگر ساج تاجت اگر مجمرست
ز فرمان فزونی نباید نکاست
نباید که بیند کسی شاه را
کسی کش ز مرگ من آید گزند
بگردد بری نامه پادشا
پس از مهد کیال کسری بزیست

اگر چند ما را شوی کاربند
مبادت فراموش گفتار من
دری دور بر چرخ ایوان بلند
فراوان ز هر گونه افکندنی
ز هر جامه پاک و زربفت پنج
بسازید هم زین نشان تخت عاج
گلاب و خوش و زعفران جام بیست
ز خون کرد باید تنی کاخ خشک
دگرگون بود کار آن بارگاه
بپاساید از بزم و شادی و دام
ز فرمان هرمز ابر مگذرید
برفت و بماند این سخن یادگار

بر تخت نشستن هرمزد و مدت
و مدت پادشاهی او دوازده سال بود

بستی نی داشتی در کنار
کجا یافتی تیز بازاران
بدان رنگ رخ را بیاراستی
بلولو بر از خون نقط بر زدی
مرا گردی از برگ گل ناامید
سن از جام می تو کنم یاد تو
نه بینی پس از مرگ آثار من
سخن دان و با رنگ و بار کهن

همی باد سرد آید از مهر اوی
عقیق و زبرجد که داد سپهر
همی رنگ شرم آید از گردنت
ز برجدت برگشت و جوبت منفشت
نگارا بهارا کجا رفته‌ای
چو رنگت شود زرد پیدا نیست
یکی پیر بد مرزبان هری
بپرسید هش تا چه دارد بیاد

مقالات و نصایح هرمزد با بزرگان ایران

همیشه بماند کلاهت بلند
اگر دور مانی ز دیدار من
بپالا برآورده چون دو کمند
هم از رنگ و بوی و بر افکندنی
بپاریده با کار دیده ز گنج
بپا و نجیب از بر عاج تاج
ز مشک و ز کافور و عنبر دویست
ببوی اندر آورد کافور و مشک
نباید کسی نزد ما نیز راه
که باشد پس آیین بر او گشاه
دم خویش بی رای او بشمرید
توان یاد کارش بر نهار دار
نباید که جویی از و داد و مهر
بپاراییم و برنشانم بگاه
همی گرد بار گه و بارش عتیب
همی بوی ناز آید از مهر اوی
ز با ریکی و بار گوهر بخشم
همی مشک بوید زپیراهنت
سرت برتر از کاویانی درفش
که آرایش باغ بنهفته‌ای
چو دیهیم هرمز بیاراییت
پسندیده و دیده از هر دری
ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چو بنشست برنا و پیش گاه
توانا و دانا و پیروزگار

دگر گفت ما تخم نامی کنیم
گرانمایگان را گرامی کنیم

کهان را بداریم در زیر پر
جهان را چون بداریم با زیب و فر

گنهکار مردم بر آن پی کنیم
پسندیدگان را تن آسان کنیم

کسی بد کند برد و باری کنیم
چو رنج آیدش پیش یاری کنیم

ستون بزرگیست آهستگی
همان بخشش و داد و شایستگی

ز کهتر پرستش ز مهتر نواز
بداندیش را داشتن دور از

بدانید کز کردگار جهان
بد و نیک هرگز نگردد نهان

نیاکان ما تاجداران دهر
که از داد ایشان آفرین بود بهر

بجستند جز داد و آهستگی
بزرگی و رادی و بایستگی

بهر کشوری دست فرمان مراست
توانایی و راه و پیمان مراست

کسی را که یزدان کند پادشا
بنازد بدو مردم پارسا

سرمایهٔ شاه بخشایش است
زمانه ز بخشش پر آسایش است

به درویش بر مهربانی کنیم
ببر مایه بر پاسبانی کنیم

هرآنکس که ایمن شد از کار خویش
بما جوان کرد آثار خویش

شما را جدا هر چه هست آرزوی
برآید ز راز دل نیکخوی

ز چیزی که دلتان هراسان بود
مرا دادن داد آسان بود

هرآنکس که هست از شما نیکبخت
همه شاد باشید و پیروزبخت

میان بزرگان درخشش مراست
که بخشایش و داد و بخشش مراست

شما مهربانی فزون گسترید
ز دل کینه و آز بیرون کنید

هرآنکس که پرهیز کرد از دو کار
نه بیند دو چشمش بد روزگار

بخشنودی کردگار جهان
بکوشید گیر کمان و سنان

دگر آنکه مغزش بود پر خرد
سوی ما سپاسی دلش ننگرد

چو نیکی گرایی بسوی کسان
بود مزد آن سوی تو نارسان

بیامیز با رو و ناراست کوی
که او را نه پیشی سخن جز بدی

وگر شهریارت بود دادگر
تو بر روی پستی گمانی مبر

گراید و تنگ گویی نداند همی
سخنهای شاهان نخواندی همی

چو بخشایش آن دل کند شهریار
تو اندر زمین تخم کژی مکار

هرآنکس که فرمان شه داشت خوار
بشوید دل از خون او روزگار

چو شاه از تو خشنود شد رستیت
وگر سر بپیچد ز تو کاستیت

درشتیش زیبست در بند تو
بکوشد چو شد گرم پیوند تو

ز نیکی سپرهیز هرگز مپیچ
مکن شادمان دل به بیداد و رنج

هرآنکس که شد در جهان شاه فش
پرستش کند و از گنج دینار کش

چو اندر جهان کام دل یافتی
رسیدی بجایی که بشتافتی

چو بینیم مفتاد و بر سرنی
همه گرد کرده به دشمن دهی

به هر کار درویش دارد دلم
نخواهم که اندیشه زو بگسلم

همی خواهم از پاک پروردگار
که چندان برابرد به روزگار

که درویش را شاد دارم به گنج
نیارم دل پارسا را به رنج

پرستش را بچم کند آوری
نخواهم که جوییم رسم بتری

همینست انجام و آغاز ما
سخن گفتن فاش و هم راز ما

درود جهان آفرین بر شما
خم چرخ گردان زمین شما

چو بشنید گفتار او انجمن
پراندیشه گشتند ازان تیز تن

سر گنجداران پر از بیم گشت
ستمکاره را دل بدو نیم گشت

خردمند درویش هر کس که بود
بدلش اندرون روشنایی فزود

چنین بود تا بد بزرگیش راست
هر آنچیز بر پادشا شد که خواست

برآشفت و خوی بد آورد پیش
بیکوشد از رای و آیین خویش

هرآنکس که تند و بد ارجمند
بدی شاد و این زبهر گزند

یکایک تبه کردشان بیگناه
بدینگونه بد رای و کردار شاه

سر مرد از و پیران نوشیروان
دو پسر توانا و دیگر جوان

چو ایزدگشسب و دگر برزمهر
دبیر خردمند با داد و مهر

سه دیگر که ماه آذرش بود نام
خردمند و روشن دل و شادکام

بر تخت نوشیروان هر سه پیر / چو دستور بودند هر سه دبیر
همی ساخت گفتا کزین هر سه مرد / یکایک برآرم ز نام تو گرد
همی بود از ایشان دلی پر هراس / که روزی شوند اندران ناسپاس
به ایزدگشسپ آن زمان دست آخت / به بیهود بر بند و پایانش ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد / رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد
که موبد بد و پاک بودش سرشت / بجز ردی ورا نام بد زردهشت
ازان پند ایزدگشسپ دبیر / چنان شد که دل خسته گردد ز تیر
خورش نبودش نبودش نوا / نه خورد و نه پوشش نه اندهگسار
ز زندان پیامی فرستاد دوست / بموبد که ای زنده را از خرد پوست
منم بی روانی بزندان شاه / کسی را ابر نزد من نیست راه
همی خوردنی آرزو آیدم / شکم گرسنه رنج بفزایدم
بر من یکی پاک چیزی فرست / چو رفتم کفن سوی بالین فرست
دل موبد از درد و پیغام اوی / غمین گشت و از جای آرام اوی
چنین داد پاسخ که از کار بند / منال ار نیاید بجانت گزند
ز پیغام او شد دلش پرشکن / پراندیشه مغزش بدار خوشتن
بزندان فرستاد لختی طعام / ز دردش بماند بی آرام و کام
همیگفت اکنون شود آگهی / بدین تاج ور مرد با فرّهی
که موبد بزندان فرستاد چیز / نیرزد تن ما برش یک پشیز
گزند آیدم زین سبکسار مرد / کند بر من از خشم رخساره زرد
هم از مهر ایزدگشسپ دبیر / دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بفرمود تا رود خوالیگرش / بزندان کشد خوردنیها برش
وزان پس نشست از بر تازی اسپ / بیامد بنزدیک آذرگشسپ
نگهبان زندان چو او را بدید / شد از بیم رنگ رخش شنبلید
نیارست گفتن ز زندان مرو / که شاه شهریاریست جوشان و نو
فرود آمد آن پیر گریان ز اسپ / درآمد بزندان ایزدگشسپ
گرفتند مر یکدگر را کنار / پر از درد و مژگان چو ابر بهار
ز خوی بد شاه چندی سخن / همیرفت تا شد سخنشان بُن
نهادند خوان پیش ایزدگشسپ / گرفتند پس زار و برسم بدست
پس ایزدگشسپ آنچه اندر ز بود / برزم همیگفت و موبد شنود
ز دینار و از گنج آراسته / هم از کاخ و ایوان پرخواسته
بموبد چنین گفت کای نامجوی / چو رفتی هم ایدر ببر زد گوی
که گرسنه هیچی ز گفتار من / براندیشی از رنج و تیمار من
که از شهریاران ترا خورده‌ام / ترا نیز بر بر بپرورده‌ام
بران رنج پاداش بند آمدست / پس از بند بیم گزند آمدست
دل بیگناهم بر از شهریار / بیزدان نمایم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان / زکارآگهان رفت مردی دوان
شنیده یکایک بخسرو بگفت / دل شاه با رای بد گشت جفت
ز ایزدگشسپ آن زمان شد درشت / بزندان فرستاد و او را بکشت
سخنهای موبد فراوان شنید / برو بر نکرد ایچ گونه پدید
همی راند اندیشهٔ خوب و زشت / سوی چاره کشتن زردهشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش / نهانی بیامیخت اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار / بپرسیدن نامور شهریار
بدو گفت امروز ایدر برو / که خوالیگرش یافت پختیم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان / ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان خوان نه از دوستیست / همان راستی در گمان ویست
خورشها بردند خوالیگران / همی خورد شاه از کران تا کران
چو آن کاسهٔ زهر پیش آورید / نگه کرد و موبد بدو بنگرید
بدان بدگمان شد دل پاک اوی / که زهرست بر خوان و تریاک اوی
چو سر بر نگه کرد لب را ببست / بدان کاسهٔ زهر یازید دست
بدانسان که شاهان نوازش کنند / بدانندگان نیز دانش کنند

بپالید دست گرامی بخوان
وزان کاسه برداشت سیم استخوان

بموبد چنین گفت کاین پاک مغز
ترا کردم این لقمهٔ پاک نغز

دهن باز کن تا خوری زین خورش
وزین پس چنین بایدت پرورش

بدو گفت موبد بجان و سرت
که جاوید بادا سر و افسرت

کزین نوشه خوردن نفرمایم
بسیری رسیدی نفرمایم

بدو گفت هرمز بخورشید و ماه
بپاکی روان جهاندار شاه

که بستانی این نوشه زانگشت من
برین آرزو تشنگی پشت من

چو شه داد آن لقمه ناچار خورد
همان لحظه شد با غم و درد زرد

ازان خوردن زهر با کس مگفت
همی جامه افگند و نالان بخفت

بفرمود تا پای زهر آورند
ز گنج کهن گزرشه آورند

بران زهر تریاک نامد بکار
ز هرمز بیزدان بنالید زار

یکی پیشکاری بفرمود شاه
بدان تا کند کار موبد نگاه

که آن زهر شد بر تنش کارگر
کز اندیشهٔ ما نیامد ببر

فرستاده را چشم موبد بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدو گفت رو پیش هرمز بگوی
که بخت بد بر گشتن آورد روی

برین داوری پیش داور شویم
بجایی که سر دو برابر شویم

ازین پس تو این بد آید بدی
که پاداش پیش آیدت ایزدی

تو بدرود باش ای بد اندیش مرد
بد آید بروبت زند کار کرد

چو بشنید گریان شد آن استوار
بیاورد پاسخ بر شهریار

سپهبد پشیمان شد از کار اوی
بپیچد ازان راست گفتار اوی

مران درد را راه و چاره ندید
بسی باد سرد از جگر بر کشید

بدو گفت رو پیش موبد بگوی
گزین پس بد آرد سپهرت بروی

برد آن زمان موبد موبدان
بروزار و گریان همه بخردان

چنین است گیتی پر از درد و رنج
چه نازی بتاج و چه نازی بگنج

که این روزگار خوشی بگذرد
بن مرد نادان بهی بشمرد

چو شد کار موبد بزاری بسر
همه کشور از درد زیر و زبر

جهاندار و خونریز و ناسازگار
بگرد ایچ یاد از بد روزگار

میان تنگ خون ریختن را ببست
ببهرام آذرمهان آخت دست

چو شب تیره‌تر شد برو انجوان
به پیش خرد اندر بزانو نشاند

بدو گفت خواهی که ایمن شوی
نه بینی ز من زشتی و بدخوی

چو خورشید سرخ روشن شود
سر کوه چون پشت دشمن شود

تو با نامداران ایران بپای
همی باش بر پیش تختش بپای

ز سیمای برزین بپرسم سخن
تو پاسخ گذاری و دل بد مکن

بپرسم کز این دو دستور کیست
بدست پرستندهٔ ایزدیست

چنین داد پاسخ که این زشت نیست
بد اندیش از تخم اهریمنیست

وزان پس ز هرمز چه خواهی بخواه
پرستنده و اسب و تیغ و کلاه

بدو گفت بهرام اکنون کنم
وزین بد که گفتی صد افزون کنم

که سیمای بود از نژاد کیان
گزین پدرسم چراغ جهان

همی ساخت تا چاره چون کند
که پیراهن مهر بیرون کند

چو پیدا شد آن چادر عاج گون
چو نقش از دو پیکر برآمد برون

بر تخت نشستن هرمزد و رای زدن با بزرگان

جهاندار بنشست بر تخت عاج
ببر بر نهاد آن گرانمایه تاج

بزرگان ایران بران بارگاه
شدند انجمن تا بپای سپاه

ز در پرده برداشت سالار بار
برفتند یکسر بر شهریار

چو بهرام آذرمهان پیش شد
چو سیمای برزین و گردان گو

نشستند هر یک بران جای خویش
گروهی بودند بر پای پیش

ببهرام آذرمهان گفت شاه
که سیمای برزین بدین بارگاه

سزاوار تخت اگر مرد رنج
که بدخواه را ره نباشد بگنج

بدانست بهرام آذرمهان
که این پرسش شهریار جهان

چگونست و آن رای او چیست ... کزان هیچ ما را بباید گریست
سرانجام جز دخمه کی کنن ... نیابم ازین چهره انجمن
چنین گفت بهرام کای شاه راد ... ز سیمای برزین مکن هیچ یاد
که ویرانی شهر ایران ازوست ... گر او نغز پادش گیتی بپوست
بگوید سخن چون همه بهتری ... بدان برتری هست کند آوری
چو سیمای برزین شنید این سخن ... بدو گفت کای نیک یار کهن
بد برتن من گواهی دهد ... چنین دیو را آشنایی دهد
چو دیدی ز من تا تو یار منی ... ز گفتار و کردار اهریمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان ... که تخمی پراکندی اندر جهان
که این بر نخستین تو خواهی زدود ... دژ آتش نیابی بجز باد و دود
که گر کهتری را تو را پیش خواند ... بر تخت شاهی برانو نشاند
ابا موبد پیر و بوزرجمهر ... جوایزد گشسب آن خوب چهر
بپرسید کاین تخت شاهنشهی ... گر از پیر و کیست با فرهی
بکهتر دهم گر بمهتر پسر ... که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستند ... زبان پاسخش را بیاراستند
که این ترک زاده سزاوار نیست ... کس او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژادست و بدگوهرست ... بکردار و دیدار چون بادرست
تو گفتی که سر بر شاهی بخاست ... کنون زین سزا مر ترا این خراست
گواهی من از بهر این داده است ... چنین لب بدشنام بگشاده است
ز تشویر سر بر فرو پژمرید ... که آن راست کردار مرد آزدید
بزندان فرستادشان تیره شب ... وزیشان بدو نیز نگشاد لب
سیم شب چو برزد سر از کوه ماه ... ز سیمای برزین بپرداخت شاه
بزندان درون مرد و آگه نشست ... ندارد بجز درد و نفرین بمشت
چو بهرام آذرمهان این شنید ... که آن پاک تن مرد شد ناپدید
پیامی فرستاد نزدیک شاه ... که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام ... که تا رازهای تو پوشیده‌ام
به پیش پدرت آن سرافراز شاه ... نبودم ترا جز همه نیکخواه
یکی پند گویم چو خوانی مرا ... بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمند نیست از پند من ... بزندان بمان یک زمان بی من
بیاران ز تو سودمندی بود ... خردمند را بی گزندی بود
پیامش چو نزدیک مهتر رسید ... یکی رازدار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد ... بدانگه مور بارگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند ... بجز بی فراوان سخنها براند
بدو گفت برگوی کاین بهر چیست ... که ما را بد و روزگار از چیست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه ... یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه‌ای ... بخط درون پارسی رقعه‌ای
نوشته ابر پرنیان سپید ... بدان شد ایران از امید
بخط پدرت آن جهاندار شاه ... ترا اندران کرد باید نگاه
چو بشنید مهتر فرستاد کس ... بنزدیک دستور فریادرس
که در گنجهای کهن باز جوی ... یکی ساده صندوق و مهری بروی
بران مهر بر نام نوشیروان ... که جاوید باد او روشن روان
هم اکنون شب تیره پیش من آر ... فراوان بجستن به روزگار
شتابید گنجور و صندوق جست ... بیاورد پیشش بمهر درست
جهاندار صندوق را برگشاد ... فراوان ز نوشیروان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهره دید ... شتابید ازو پرنیان بر کشید
نگه کرد پس خط نوشیروان ... نوشته درو مهر بر پرنیان
که هرمزد به سال و بر سر سال ... یکی شهریاری شود بی همال
وزان پس برآشفت گرد جهان ... شود نام و آواز او در نهان
پدید آید از هر سوی دشمنی ... یکی بدنژادی جوان ریمنی
پراکنده گردد ز هر سو سپاه ... فرود آورد دشمن او را ز گاه

دو چشمش بکند و کور و خونین تنش / وزان پس برآرند هوش از تنش
بخط چو رقعهٔ هرمز بدید / هراسان شد و پرنیان بردرید
چو چشمش پر از خون شد و روی زرد / به بهرام گفت ای جفا پیشه مرد
پیامی فرستاد نزدیک اوی / که ای بی‌وفا بدگهر کینه جوی
چه جستی زمین ای بد بدنشان / که داوی من بر چنین بی نشان
چه جستی برین رقعه اندر همی / بخواهی ربودن ز ما سر همی
بدو گفت بهرام کای ترک زاد / بخون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد / چو کسری ترا تاج بر سر نهاد
بدانست هرمز که او دست خون / بپا زد همی زنده بر ستون
شنید این سخنهای ناکام را / بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه / بزندان وز آنگاه کردش تباه
که ماند آن زمان پرورش بخردی / همان رهنمایی اگر موبدی
ز خوی بد آید همه بدتری / نگر تا سوی خوی بد ننگری
وزان پس نبد زندگانیش خوش / ز تیمار زد بر دل خویش نیش
ز سالی باصطخر بودی دو ماه / که کوتاه بودی شب سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا / از انجا گذشتن نبودی روا
چو پنهان بشد آن نشان لاجورد / پدید آمدی کوه یاقوت زرد
منادی گری برکشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش
اگر کشتمندی شود کوفته / وزان رنج آرنده آشوفته
وگر اسپ در کشت زاری شود / هر آنکس که پرمیوه داری شود
دم و گوش اسپش بباید برید / سر دزد بردار باید کشید
بده ماه کردان بدی در جهان / بدو نیک از وی نبودی نهان
بهر کشوری داد کردی چنین / ز دهقان همی یافتی آفرین

داستان هرمز با پسرش خسرو پرویز

پسر بد مر او را گرامی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
مر او را پدر کرد پرویز نام / گهی خواندی خسرو شادکام
که خسروش خواندی گرامی پدر / یکی پر خرد مرد والاگهر
نبودی جدا یکزمان از پدر / پدر نیز نشکیفتی از پسر
یکی روز خسرو ز نخچیر کار / همی رفت تا شد بر مرغزار
چنان بد که اسپی ز آخر بجست / که شد شاه پرویز ازو تنگدست
سوی کشتمندی شد اسپ جوان / نگهبان اسپ از پس اندر دوان
بیامد خداوند آن کشت زار / به پیش موکل بنالید زار
موکل بدو گفت کاین اسب کیست / که بر گوش و دمش بباید گریست
خداوند گفت اسب پرویز شاه / ندارد همی کهتر از آنگاه
بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن کشت زار
بدو گفت هرمز برفتن بکوش / ببر اسپ را در زمان دم و گوش
زیانی که آمد بران کشتمند / شمارش نباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز یابید پند / اگر صد زیان است اگر پنج صد
درمهای گنجی بران کشت زار / بریزند پیش خداوندکار
چو بشنید پرویز بودش گران / برانگیخت بر هر سوی مهتران
ببرد و پدر تا ببخشد گناه / ببرد دم و گوش اسپ سیاه
برآشفت از آن پاسبان شهریار / جهاندیدگان را همه کرد خوار
موکل شد از بیم خسرو دوان / شتابان ببرد یک اسب جوان
بخنجر جدا کرد از گوش و دم / بران کشت زاری که بنهاد سم
همان نیز تاوان بفرمان شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه
وزان پس بنخچیر شد شهریار / بیاورد هر کس فراوان شگفت
سواری رزی دید بارآوری / سپهبد نژادی بلند اختری
سراسر همه رز پر از غوره بود / بفرمود تا کهتران زاد درود

ازان خواسته چندی ببرید و
نگهبان این رزم بودی برنج
سوار دلاور ز بیم زیان
خداوند زر چون گهر دید گفت
سپاسی نهم بر تو برزین گهر
که هم داد ده بود و هم دادخواه
نکردی بشهر اندر این درنگ
همیگشت گرد جهان سربسر
بیامد ز راه هری ساوه شاه
کز اشکر ساوه کیری شمار
ز پیلان جنگی هزار و دویست
ز دشت هری تا پل مرورود
بهرمزد یکی نامه کرد او ز راه
بدی پادشاهی بخواهد گذشت
وز اروی قیصر بیامد ز روم
که از نام او بود قیصر نوان
سپاهی بیامد ز راه خزر
از ارمینیه تا در اردبیل
چو عباس و حمزه بدی پیشرو
بیامد سپه تا برود فرات
چو بشنید گفتار کار آگهان
برآورد رازی که بود او نهفت
همه مرزبانان فرومانده‌اند
که چندین سپه سر بایران نهاد
بر اندیشه تا چاره کار چیست

با یران خوالیکرش را سپرد
نه دینار دادی بهابیش نه گنج
بنیرو کمر باز کرد از میان
که کردار بد چند شاید نهفت
تو بی جانی ار بشنود داد گو
کلاه کئی برکشیده بماه
دلاور شهی بود با نام و ننگ
همیجست با پادشاهی نبرد

بیامد خداوند زر در زمان
چرا رنج نابرده کردی تباه
بده داد و پرمایه زرین کمر
تو با شهریار آشنائی مکن
یکی مرد بد مرز شهریار
بمردی ستوده ببر انجمن
بهار و تموز و زمستان و تیر
چو ده سال شد پادشاهیش را

داستان ساوه شاه با هرمزد و آمدن او با یران زمین

سپه بود افگنده چون تار و پود
که نزدیک خود خوانده بد سپاه
بدریا سپاه است بر کوه و دشت
بلشکر بزیر اندر آورد بوم
ز شهری که بگرفت نوشیروان
کز ایشان سپه شد بدان بوم و بر
پراکنده بد لشکرش خیل خیل
سواران و گردن فرازان نو
نبود اندران بوم جای نبات
بپژمرد شاداب مرد جوان

وزین روی تا مرو لشکر کشید
پل و راه این لشکر آباد کن
چو برخواند آن نامه را شهریار
سپه بود رومی سران صد هزار
بیامد ز هر کشوری لشکری
جهان دیده را که در پیش بود
ز دشت سواران نیزه‌گذار
بتاراج و ویران شد این بوم و رست
چو تاریک شد روز کار آگهی
فرستاد و ایرانیان را بخواند

خبر یافتن هرمزد از آمدن ساوه شاه

کسی نه جهان این ندارد بیاد
بره بوم ما را نگهدار کیست

خردمند شاهی و ما کهتریم
چنین گفت موبد که بودش وزیر

بدان مرد گفت ای بد بدگمان
بنالم کنون از تو در پیش شاه
بهر مهره در نشانده گهر
خریده نداری بهائی مکن
بپیروزی اندر رشته ناهدار
که در رزم او را نبودی شکن
بیاسودی آن خسرو شهرگیر
ز هر کشور آواز بدخواه خواست
ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
بروجا رصد بار سیصد هزار
تو گفتی همی بر زمین راه نیست
شد از گرد لشکر جهان ناپدید
علف ساز و از تیغ مایه مکن
بپژمرد از آن لشکر نامدار
سواران جنگ آور نامدار
به پیش اندرون نامور مهتری
که با گنج و با لشکر خویش بود
سپاهی بیامد همان صد هزار
که هرمزد را باج ایشان بجست
ز لشکر بهرمزد رسید آگهی
سراسر همه کاخ مردم نشاند
بدان نامداران ایران بگفت
ز هر گونه اندیشه‌ها راندند
همه خویشتن بنده انگاشتیم
که ای شاه دانای دانش پذیر

سپاه خزر گر بیاید بجنگ
بجنبش زمانی نباشد درنگ

ابا رومیان داستانها زنیم
ز بن باره تازیان بر کنیم

ندارم بدل بیم از تازیان
که از دیدشان دیده دارد زیان

که هم باژ خواهند و هم بوم و بار
ندارند جنگی که کارزار

ترا ساوه شاه هست نزدیکتر
وزو کارها نیز باریکتر

براه خراسان بود رنج ما
که ویران کند لشکر و گنج ما

چو ترک اندر آمد بجیحون بجنگ
بجنبش نیامد زمانی درنگ

بدو گفت موبد که لشکر بیار
که خسرو بلشکر بود سرفراز

عرض را بخوان تا سپارد شمار
که چندست مردم پیاده سوار

عرض نامه بردند نزدیک شاه
پیاده بیاورد بی‌مر سپاه

بر آمد شمار سپه صد هزار
پیاده فراوان میان سوار

بدو گفت موبد که با این سپاه
نبرد گر نشوریم با ساوه شاه

نکردی جوی در اسپستی
برون آهنی گرزی و کاستی

رهانی سر مهتر از ازدها
جهان گرز شهریاران گرد

شنیدستی آن داستان بزرگ
که ارجاسب آن پرزبان پیر گرگ

بلهراسب و گشتاسب از بهر دین
چه بد کرد با آن سواران چین

چو آمد ز تیمار بر شهر بلخ
که شد زندگانی بر آن بوم تلخ

چنین تا کشیده شد اسفندیار
همه پیر و هر گونه کارزار

ز مهتر بسال ار چه من کهترم
ازو هم باندیشه برگذرم

بموبد چنین گفت پس شهریار
که قیصر بجوید ز ما کارزار

که چون شهرها را که بگرفت شاه
بدو باز بسپرد و آمد زراه

فرستاده جست گرد و دبیر
خردمند و دانا و دانش پذیر

بقیصر چنین گفت کز روم شهر
نخواهم ترا باژ و از آن بوم بهر

تو هم پای در مرز ایران منه
چو خواهی که به باشی و روز بیم

فرستاده چون پیش قیصر دوید
بگفت آنچه از شاه ایران شنید

رزه باز گشت آن زمان شاه روم
نیاز و خاک اندران مرز و بوم

سپاهی از ایرانیان برگزید
که از گردشان روز شد ناپدید

فرستادشان تا بدان بوم و بر
ز پای اندر آرند مرز خزر

وز ایشان فراوان بکشتند نیز
گرفتند هر گونه بسیار چیز

چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
که فرخ دپرورشد بسپاه

بجز کینه ساوه شاهش نماند
خرد را باندیشه اندر نشاند

در داستان بهرام چوبینه

یکی بنده بد شاه را شادکام
خردمند و بیدار و پیروز نام

بشاه جهان گفت انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

ز چین آن خردمند مهران ستاد
به پیری بجا چیز دارد بیاد

بکنجی نشستست با زند و است
از امید گردون بشد نیز پست

بدین روزگاران بر او شدم
یکی روز و یکشب برابر بدم

همی گفتم او را من از شاه شاه
ز پیلان جنگی و چندان سپاه

چنین داد پاسخ که آمد سخن
ازان گفته روزگار کهن

بپرسیدم از پیر مهران ستاد
کزان روزگاران چه داری بیاد

چنین داد پاسخ بدان مرد پیر
که ای شاه داننده یادگیر

چنین داد پاسخ که شاه جهان
اگر پرسدم باز گویم نهان

شهنشاه گفتش هم اندر زمان
بشد پیش او نامداری جوان

دران پیر را زو برداشتند
بمهر اندرون تیز بگذاشتند

چو آمد بر شاه مرد کهن
ولی پر ز دانش سری پر سخن

بپرسید خسرو ز مهران ستاد
که از کار ساوه چه داری بیاد

چنین داد پاسخ بدان مرد پیر
که ای شاه داننده یادگیر

بدانکه کجا مادرت را ز چین
فرستاد خاقان بایران زمین

بخواهند کی من بدم پیشرو
صد و شصت گرد و دلیران نو

برفتیم نزدیک خاقان چین / بشاهی برو خواندیم آفرین
ورا پنج دختر بد اندر نهان / سراسر پر از رنگ و بوی نهان
مرا در شبستان فرستاد شاه / نشستم در آن نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
نگه مادرت بر سر افسر نداشت / همان یاره و طوق و زیور نداشت
پدرت آن جهاندار دانا بجست / ز خاقان پرستارزاده نخواست
مرا گفت جز دخت خاتون مخواه / نزیبد پرستارزاده بگاه
ازیشان جز آن دخت خاتون نبود / که پیرایه و رنگ و افسون نبود
که خاقان چینی ز فغفور بود / بگوهر ز کردار بد دور بود
همی مادرش را جگر زو بخست / که فرزند او جای شاه نشست
دژم بود ازان دختر پارسا / کسی کو ازان خانهٔ پادشا
من او را گزین کردم از دختران / نگه داشتم چند از ان دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که هر پنج خوبند و با آفرین
مرا پاسخ این بود کاین بایدم / چو دیگر گزینم گزند آیدم
فرستاد و کند آوران را بخواند / بر تخت شاهی بر او نشاند
بپرسش گرفت اختر دخترش / نگر تا چون بود گردش اخترش
ستاره شمر گفت جز نیکوی / ز چینی و جز راستی نشنوی
ازین دختر و شاه ایرانیان / یکی کودک آید چو شاه ژیان
ببالا بلند و ببازو سطبر / بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر
سیه چشم و پرخشم و نابردبار / پدر بگذرد او بود شهریار
فراوان ز گنج پدر برخورد / پی روزگاران بدو بسپرد
وزان پس یکی شاه خیزد سترگ / ز ترکان سپاهی بیارد بزرگ
بسازد که ایران و شهر یمن / بگیرد سپه را سر بدان انجمن
سر شاه ایران شود دردمند / بترسد ز نیروی بخت بلند
یکی کهترش باشد و زیردست / سواری سرافراز مهتر پرست
ببالا دراز و باندام خشک / بگرد سرش جعد مویی چو مشک
قوی استخوان مرد چینی بزرگ / سیه چرده و تندگوی و سترگ
جهانجوی چوبینه دارد لقب / هم از پهلوانانش باشد نسب
چنین مرد جا گر بماند که سپاه / ز جائی بیاید بدرگاه شاه
مران ترک را ناگهان بشکند / همه لشکرش را بهم بر زند
چو بشنید گفت ستاره شمر / ندیدم ز خاقان کسی شادتر
بنوشیروان داد بس دخترش / که از دختران او بدی بهترش
پذیرفتم او را من از بهر شاه / چو این کرده شد بازگشتم براه
بیاورد چندان گهرها ز گنج / که ما یافتیم از کشیدنش رنج
سپه تا لب رود جیحون براند / جهان پیش خود در انگشتی نشاند
بجیحون دلی پر ز خون بازگشت / ز فرزند یاد و دانا بازگشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه / بپیش تو ای شهریار رمه
ازین کشور این مرد را بازجوی / بپوید دشتا که گویی بپوی
که پیروزی شاه بر دست اوست / بدشمن همان این سخن چیره دست
بگفت این و جانش برآمد ز تن / ز روزار و گریان شده انجمن
شهنشاه ازو در شگفتی بماند / بزرگان همی خون دل برفشاند
بایرانیان گفت مهراستاد / همیداشت این داستان را بیاد
چو با ما یکایک بگفت این بمرد / پسندیده جانش بیزدان سپرد
نشان جست باید بهر کشوری / که این مهتری باشد از کهتری

آمدن ساوه شاه بایران بجنگ

بجویید تا این بجای آورید / همه رنجها زیر پای آورید
یکی مهتری نامبردار بود / که بر آفراسیاب سالار بود
بکار آمد فرخ بدین نام اوی / همه شادی شه بدین کام اوی
بیامد بر شاه گفت این نشان / که داد این ستوده بگردنکشان

ز بهرام بهرام پور گشسب / سواری سرافراز لجیده اسپ
باندیشه می بخواهد گذشت / وگر بگذرد باز گردد بدشت
که دادی مر او بردع و اردبیل / تنها تن خویش بی کوس و خیل
هیون تکاور بر آورد شاه / ببهرام تا پیر نخارد براه
سوی بارگاه آید از اردبیل / ابا نای رویین و با کوس و پیل
فرستاده بهرام را مژده داد / ببهرام بر کرد گفتار یاد
جهانجوی پویان ز پرده براند / ز گردان لشکر کسی را بخواند
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه / بفرمود تا باز دادند راه

رسیدن بهرام بخدمت هرمزد

جهاندیده روی جهاندار دید / بدان نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو یکزمان / نبردش بر و چهر بنگی گمان
نشستهای مهران ستاد اندروی / بدید و بخندید و شد تازه روی
وزان پس بپرسید و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوی / بیفکند و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند / بتخت از بر نامداران نشاند
بپرسید ازان پس که با ساوه شاه / کنم آشتی یا فرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی / که با ساوه شاه آشتی نیست روی
هزیمت بود آشتی خواستن / گر او جنگ را خواهد آراستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر / چو بیند که کام تو پند بزیر
که رزم چون بزم پیش آوری / بفرمان بری ماند این داوری
بدو گفت هرمز که بر چیست رای / در ننگ آورم یا بجنبم ز جای
چنین داد پاسخ که ای بی همال / به بچه سر از داد بهتر منال
بگفت آن گرانمایه نیک رای / که بی داوری نیست با داد رای
تو با دشمنانت کنش رزمجوی / که با آتش آب اندر آید بجوی
وگر خود دگرگونه باشد سخن / شه ترک زینده سپهبد کهن
چو نیرو ببازوی خویش آوریم / هنر سربسر داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان نکوهش بود / نه شرم از ایلان چون پژوهش بود
چو ناگشته زایرانیان ده هزار / بتابیم خیره سر از کارزار
چگونه تزا دشمن عیب جوی / چو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی
چو بر دشمنان تیر باران کنیم / کنار اجو ابر بهاران کنیم
همان گرز و کوپال صد هزار / کشیده شود وصف کارزار
چو پیروزی ما نیاید پدید / دل از ننگ بختی بباید کشید
ازان پس بفرمان دشمن شویم / که بی هوش و بی توش و بی تن شوم
نکوشیم با گردش آسمان / اگر در میان سپر باید زمان
چو گفتار بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند / جهاندیدگان دل پر از خون شدند
ببهرام گفتند کاید سخن / چو پرسید تا پس دلیری مکن
سپاه است چندان ابا ساوه شاه / که بر مور و بر پشه بربست راه
چنانچون تو گفتی همی پیش شاه / که یارد بدن پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران و گندآوران
چو فرمان دهد نامبردار شاه / منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند پیدار کار آگهان / همانگه بر شهریار جهان
سخنهای بهرام از آن سان که بود / بهر یک سراینده ده سرود
شهنشاه ایران چنان شاد گشت / ز تیمار آن لشکر آزاد گشت
ورا پهلوان کرد بر لشکرش / با بر اندر آورد جنگی برش
مر آنکه که جست از ایلان نام را / سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار / کمر بست با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار / که خوانم عرض را ز بهر شمار

بپنجم ز لشکر که جنگی کراند ... به پیش صف اندر درنگی کراند
بدو گفت سالار لشکر توی ... بتو بازگردد بد و نیکوی

سپهبد بشد تا عرض گاه شاه ... بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری ... هر آنکس که بد زان سران افسری

نوشتند نام ده و دو هزار ... زره دار و برگستوان ور سوار
چهل ساله کان را نوشتند نام ... دگر پرگهر و پیش ازین تند و خام

سپهدار بهرام بهرام بود ... که در جنگ و مردی ورا نام بود
یکی را کجا نام یلسینه بود ... کجا سینهٔ او پر از کینه بود

سر نامداران جنگیش کرد ... که پیش من آیی بروز نبرد
برانگیزد اسب و بکوبد نژاد ... کند بر دل جنگیان جنگ یاد

دگر آنکه بد نامش ایزد گشسب ... گر آتش زبر دستی و ریک اسب
بفرمود تا کوش دار و بنه ... کند میسره راست با میمنه

که پشت سپه بود و لشکر پرست ... که دنبال شیران گرفتی بدست
بلشکر چنین گفت پس پهلوان ... که ای نامداران روشن روان

کم آزار باشید و هم کم زیان ... بیزدان سپارید یکتن میان
چو خواهید کایزد بود یارتان ... کند روشن این تیره بازارتان

شب تیره چون نالهٔ کرّه نای ... برآمد خروشید لشکر ز جای
بدانگونه راندند یکسر ستور ... که برخیزد اندر شب تیره شور

ز نیروی آسودگی اسب و مرد ... نیندیشد از روزگار نبرد
چو آگاهی آمد سوی شهریار ... که راننده بهرام چون یل خشکار

ز گفتار وگرد ازا وگشت شاد ... در گنج بگشاد و روزی بداد
تمان گنجهای سلاح نبرد ... بدادش تا مود در بار کرد

از اسبان جنگی که بودش یله ... بشهر اندر آورد یکسر گله
بفرمود تا پهلوان سپاه ... بخواهد سر بخشش پادشاه

چنین گفت بهرام با شهریار ... که از مهتری دیده‌ام کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه ... جهانی سلیحست و چندی سپاه

هم از جنگ ترکان و روز کین ... بیاورد که بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار ... زره دار و برگستوان ور سوار

بدین مایه مردم بروز نبرد ... ندانم که چون باشد اکنون کرد
بجای جوانان شمشیرزن ... چهل ساله را خواستی انجمن

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی ... که ای شاه نیک اختر راستگوی
شنیدستی از داستان کهان ... که در پیش بودند شاه جهان

گر ایدون که بخت پیروز یاور بود ... روا باشد ار یار کمتر بود
بر آن داستان نیز دارم گوا ... اگر بشنود شاه فرمانروا

که کاوس کی را بهاماوران ... ببستند با لشکری بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار ... پیاده و برگستوان ور سوار

کشیدنش سوی مرز مازندران ... بسی گشت از دیو و کند آوران
بیاورد کاوس کی را ز بند ... بران نامداران نیامد گزند

همان نیز گودرز کشوادگان ... سر نامداران و آزادگان
بکین سیاوش ده و دو هزار ... ز شایسته مردان گرد و سوار

همان نیز پرمایه اسفندیار ... بیاورد جنگی ده و دو هزار
بارجاسپ در چاره کرد آنچه کرد ... از آن لشکر او برآورد گرد

ازین مایه گر لشکر افزون بود ... ز مردی و رای فریدون بود
سپهبد که لشکر فزون از هزار ... بجنگ آورد پیچد از کارزار

دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد ... ز برنا فزونتر بجوید نبرد
چهل ساله مرد آزمایش بود ... برد انکی در فزایش بود

پیاده آیدش بهر نان و نمک ... برو گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بد گوی و از نام و ننگ ... هراسان شود سر نپیچد ز جنگ

ز بهر زن و بچه و دوده را ... نپیچد روان مرد فرسوده را
جوانچیر بیند پذیرد فریب ... بگاه درنگش نباشد شکیب

نباشد زن و بچه و کشت و ورز / بچیزی ندارد زمانه ارز
چو بی آزمایش نیاید خرد / سرمایهٔ کارها ننگرد

گراید دلش پرویز گردد بجنگ / شود شاد و خندان و سازد درنگ
وگر هیچ پرویز شد بر تنش / به پیوند دل پشت او دشمنش

چو بشنید گفتار او شهریار / رخش تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار / بپوش و از ایوان بمیدان گذار

سپهبد بیامد بنزدیک شاه / کمر خواست و خفتان و رومی کلاه
پراگنده برگستوان بر زره / بغلتاک بر پیش پیچان گره

جهاندار با کوس و با ترگ و تیر / بمیدان خرامید ناگزیر
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا جوشن و گرز و رومی کلاه

چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین
بیاورد پس شهریار آن درفش / کجا پیکرش اژدها بد بنفش

که در پیش رستم بدی روز جنگ / سبک شاه سر برگرفت آن خدنگ
چو بشنود خندان به بهرام داد / فراوان برو آفرین کرد یاد

به بهرام گفت آنکه جدان من / همی خواند اندیشه سر انجمن
که بد نام او رستم پهلوان / جهانگیر و پیروز و روشن روان

درفش وی است اینکه داری بدست / که پیروز بادی و خسرو پرست
کنام که تو رستمی دیگری / بمردی و گردی و فرمانبری

برو آفرین کرد پس پهلوان / که پیروز بادی و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن بدست

پراگنده گشتند گرد اشاه / همان شاد با پهلوان سپاه
سپیده چو برزد سر از کوه مهر / پدید آمد از دور رخشان سپهر

رفتن بهرام بخدمت هرمزد و عرض حال کردن

سپهبد بیامد بایوان شاه / بغلطید بر خاک در پیشگاه
بدو گفت من بی بهانه شدم / بفر تو نام زمانه شدم

یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کو خبر آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد

نویسد بدفتر همی نام اوی / رونده شود پیش شه کام اوی
چنین گفت هرمز که بهران پیر / جوانست و گوینده و یادگیر

بفرمود تا با سپهبد برفت / از ایوان سبک جنگ یابد و تفت
بشد لشکر از کشور طیسفون / سپهدار بهرام پیش اندرون

سپاهی خردمند و گرد و دلیر / سپهدار سپهدار چون نره شیر
بموبد چنین گفت هرمز که مرد / دل شیر دارد برون نبرد

ازین پس چگونی چه شاید بدن / همه داستانها بباید زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی

برین برز و بالای این پهلوان / برین تیز گفتار روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروزگر / جهانی که شد بی برادر پسر

بترسم که او هم بفرجام کار / بپیچد سر از شاه و پروردگار
کم اندر سخن پس دلیری نمود / بگفتار با شاه شیری نمود

بدو گفت هرمز که در پای تیز / بیالای هیچ ای بد اندیش بد
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه / سزد گر سپارم بدو تاج و گاه

چنین باد هرگز مباد اجز این / که او شهریاری بود با آفرین
چو موبد ز شاه این سخنها شنید / بپژمرد و دولت بدندان گزید

همیداشت اندر دل این شهریار / چنین تا برآمد برین روزگار
ز درگاه او راز داری بجست / که تا این سخن بازجوید درست

بیرون آمدن بهرام چوبینه از طیسفون

بدو گفت تیز ای پس پهلوان / برو تا چه پیش آیدت بر جوان
بیامد سخن جوی پویان رسید / نبود آگه از راز او هیچکس

که هم راهبر بود هم فالگوی
به بیژه بدش سرفروشی براه
کجا پاک چینی پوشیده داشت
همی داشت تا نیزه را گرد راست
به پیش سپاهش را ه افگنم
چنین گفت کان مرد پیروزبخت
پیام بر شاه وانیم بگفت
فرستاده خواست از دو جوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی
بشگیر برگرد و پیش من آی
فرستاده آمد سوی پهلوان
رزو بازگشتن بد آید بفال
فرستاده آمد بنزدیک شاه
سپهبد بشگیر لشکر براند
زنی با جوالی میان بزرگاه
خروشان زن آمد به بهرام گفت
کنون بسته از من سواری سیاه
ستاننده را گفت بهرام گرد
وزان پس میانش بدو نیم کرد
هر آنکس که او برگ کاهی بخس
وزان لشکر ساده و پیل و گنج
وزان لشکر ساده و پیل و کوس
شب تیره برزد سر از برج ماه
که برساز تا سوی دشمن شوی
سپاهش نگه کن که چند و چند

سرانجام هر کار گفتی بگوی
وزان دور به پهلوان سپاه
برو بر سر گرم پوشیده داشت
بینداخت از سر بدان کش بخواست
همه لشکرش را بهم برزنم
ازین رنج یا به سرانجام بخت
جهاندار با درد و غم گشت جفت

چو بهرام پیروز شد از طیسفون
یکی خواسته بر سر به پوسته داشت
سپهبد برافگند اسبی بگفت
یکی اختری کرد ازان سپاه
فرستاده شاه او را بدید
وزان پس چو کام دل آمد بدست
ور آن سخن بد ترا آمد بزرگ

طلب فرمودن هرمزد بهرام را

که با تو سخن دارم ای پاک رای
بگفت آنچه بشنید مرد جوان
بنیرو شود زین سخن بدسگال
بگفت آنچه بشنید از گنج خواه
برایشان همی نام یزدان بخواند
همی رفت پویان میان سپاه
که کاهست ما را همی در نهفت
که دارد به پیر بر ز آهن کلاه
کزین جرم ازینسان بشمرد همی
بدو مرد سپهدار با بیم گرد
ستاننده شد شد فریادرس
همی بود از اندیشه هرمز به رنج
همی اندر اندیشها بر فسوس

بگویم ترا هر چه باید بپند
چنین داد پاسخ که لشکر مرا
چو پیروز کردم چه پایم برت
ز گفتار او شاه خشنود گشت
همی رفت تا لشکر خوزیان
سواری بیامد خریدار آن جوال
بهایی جوالی همید اشتم
بجستند آنگه درا در زمان
روانش به پیش سراپرده برد
برآمد خروشی ز پرده سرای
میانش بخنجر بکین بر دو نیم
بدل بر جو اندیشه بسیار گشت
روانش پر اندیشه و دل دو نیم

رفتن خراد برزین بنزد پادشاه بفریب

سپهبد کدامست و گردان کیند
بفرمود تا نامه پندمند

همی راند لشکر به پیش اندرون
برو بر فراوان سرشسته داشت
بنوک سنان زان سری بر گرفت
گزینان برآرم سر شاه وده
پی افگند فالی جهانجوی بزم
به بچه سراز را که کرد در
پژمرده و تیره شدش سبز برگ
فرستاد تا زان پس پهلوان
که امشب بجایی که داری بسوی
سخن چند یاد آمدم سودمند
نخوانند یاد ای خردمند شاه
درفشان کنم کشور و لشکرت
همه رنج بیهوده بی سود گشت
ز لشکر نیامد کسی از زیان
نداد اش بها و به بچید یال
به پیش سپاه تو بکید اشتم
کشیدند پیش سپهبد دمان
هر دو دست و پایش شکسته بدرد
که ای نامداران پاکیزه رای
جز این آنچه خواهید بگیر بسیم
ز بهرام پر درد و تیمار گشت
همیداشتی نزد بد دل زبیم
بخراد برزین چنین گفت شاه
بگو شوی و از تاختن نغنوی
نوشتند نزدیک آن پر گزند

یکی نامه با هدیهٔ شاهوار / که آن را نشاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی هری / بپیچ و چو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام جنگاورست / مپندار کان لشکری دیگرست
ازانجای نزدیک بهرام پوی / سخن هرچه از من شنیدی بگوی
بگویش که من با نوید و خرام / بگسترد خواهم همی تازه دام
نباید که پیدا شود راز تو / وگر بشنوم نام و آواز تو
من او را بدامت فراز آورم / سخنهای خوب و دراز آورم
برآراست خراد برزین براه / بیامد بدانسان که فرمود شاه
چو بهرام را دید با او بگفت / سخنها کجا داشت اندر نهفت
وزانجایگه شد بر ساوه شاه / بجایی که بد پیل و گنج و سپاه
ورا دید بستود و بردش نماز / شنیده همی گفت با او براز
بیفزود پیغامش از مرد ری / بدان تا شود لشکر اندر هری
چو آمد نشست از بر نامدار / سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه چو دید آن دلاور سپاه / بیامد دمان تا بر ساوه شاه
بگفت آنکه با نامور مهتری / یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید از ساوه شاه / پراندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را باز خواند / بتندی فراوان سخنها براند
بدو گفت ای ریمن پرفریب / مگر کز فرازی بدیدی نشیب
برفتی ز درگاه سرمرز شاه / بدان تا مرا دام سازی براه
بجنگ آوری پارسی لشکری / زنی خیمه در مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه / که پیش سپاه تو اندک سپاه
گر آید برشتی گمانی مبر / که این مرزبانی بود بر گذر
وگر زنهاری یکی کام جوی / ز لشکر سوی شاه بنهاد روی
وگر نیز بازارگانی سپاه / بیاورد تا باشد این بر راه
که باشد که آرد بروی تو روی / وگر کوه و دریا شود کینه جوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت مانا که اینست راه

گریختن خراد برزین از پیش ساوه شاه

چو خراد برزین سوی خانه رفت / برآمد شب تیره از کوه تفت
بسیچید و برساخت راه گریز / بدان تا نیاید بدو رستخیز
بدانگه که شب تیره‌تر گشت شاه / بفغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش پدر تا در پهلوان / بیاید خردمند و روشن روان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / سواری برافگند فرزند شاه
که پرسد که این جنگجویان کیند / وزین تاختن ساخته بر چه‌اند
وزان پس بیامد سواری چو گرد / که ای نامداران و مردان مرد
سپهبد کدامست و سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه / ورا دید خواهد همی با سپاه
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی / ببهرام گفت آنچه بشنید ازوی
سپهبد بیامد ز پرده سرای / درفشان درفشی بسر بر بپای
چو فغفور چینی براند او بتاخت / سمند جهنده بجوی در نشاخت
بپرسید و گفت از کجا رانده‌ای / کنون ایستاده چرا مانده‌ای
شنیدم که از پارس بگریختی / که آزرده گشتی بیاویختی
بدو گفت بهرام این خود مباد / که با شاه ایران کنم رزم یاد
من ایدر برزم آمدم با سپاه / ز بغداد رفتم بفرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بدان بارگاه مهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر / بگرز و سنان و بشمشیر و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود / به پیش پدر شد بگفت آنچه بود
شنید آن سخن شاه و شد بدگمان / فرستاده را خواست هم در زمان
یکی گفت خراد برزین گریخت / همی ز آمدن خون مژگان بریخت
چنین گفت پس با پسر ساوه شاه / که این بدگهر مرد چون یافت راه

شب تیره از لشکر بی‌شمار
ازان پس فرستاد مردی کهن
بدو گفت رو پارسی را بگوی
بجنگ فرستاد پیش کسی
اگر کو به پیش من آید براه
چنین داد پاسخ که شاه جهان
فرستاده آمد بر ساوه شاه
چرا آمدستی بدین رزمگاه
که این شهریارست نیک اختری
گر آید بجنگ با شهریار جهان
ببخشم سپاه ترا سیم و زر
ببان سالاران علف سازمت
جهان بازگردی ز شهر هری
فرستاده برگشت و آمد چو باد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه
وزان سرد گفتن دلش تنگ شد
بگویش که در جنگ تو نیست نام
چو شاه تو بردر مرا کهتر است
فراوان بپای من آراسته
فرستاده آمد بگردن فراز
بگفت آن کجا دید و پیغام اوی
چو بشنید با مرد پیغام گفت
شهنشاه با لشکر اندک تو
ببرم سرت را فرستم بشاه
ز پیچی مرا جز بروز نبرد

رسول فرستادن ساوه شاه بنزدیک بهرام

که اید بجزیره مبر آب روی
که همت ندارد بگیتی بسی
بپای اندر آرم به پیل و سپاه
اگر مرگ من جوید اندر نهان
بگفت آنچ بشنید از رزمخواه
زما آرزو آنچه خواهی بخواه
بجوییم چون تو فرمان بری
همی آشتی جویی اندر نهان
که در خورد تو آید کلاه و کمر
اگر دوستی شاه سزاوار تست
که کریان شود بر تو سر مهتری

همانا که این مایه دانی درست
ترا گفت رو راه بر من بگیر
چو بشنید بهرام گفتار اوی
چو خوشنود باشد ز من شاه نیم
بگفتا که برگرد و پاسخش بگوی
فرستاده آمد ببهرام گفت
بدو گفت بهرام کو را بگوی
ترا اندران مرز مهمان کنم
سواری فرستم بنزدیک شاه
ور آید و جنگ ایدر بجنگ آمدی
بر گشتنت پیش در چاه باد

آمدن رسول ساوه شاه از نزد بهرام

بر خاشش از اندیشه بی رنگ شد
نه از کشتنت نیز یابیم کام
ترا کهتری بهتری جاگرست
شود لشکرت یکسر آراسته

فرستاده را گفت رو باز گرد
نیاوردت ایدر مگر بخت بد
گر آید و جنگ زینهار خواهی زمن
بگفتار بی سود و دیوانگی

رسول فرستادن ساوه شاه نزد بهرام

که پانصد هزارست با نهفت
شنیدی بجوید همی جنگ تو
نیزه که بر نیزه سازم براه
درفشی پس پشت من لاجورد

بگویش که گر من چنین کهترم
من از خوردگی رانده‌ام زین بسا
چو من زینهاری بود ننگ تو
که دیدار آن اژدها مرگ تست

طلایه چرا شد چنین سست کار
بنزدیک بهرام خیره سخن
که این پادشاه تو مرگ تو جست
شنیدی تو گفتار آن دلپذیر
بخندید از آن تیز بازار اوی
اگر خاک بالا به پیمایدم
که چندین چرا بایدت گفت و گوی
که رازی که داری بر آرا نهفت
که گرد او خواهی بهانه مجوی
بچیزی که فرمایم آن کنم
بدان تا براه آیدت نیم راه
بدریا بجنگ نهنگ آمدی
ز بن باد و بارانت همراه باد
پیام سپهدار ایران بداد
بر آشفت ازان شیر دل رزمخواه
بپای پیر نزد آن دیو مرد
همی خواست تا بر تنت بد رسد
سرت برکنم ار زین انجمن
بجوید جهاندیده این لاکی
بیامد بنزدیک بهرام باز
همانا که بود این سخن کام اوی
که ننگ آید از کهتری بر سرم
که ویران کنم دوده ساوه شاه
برین خیرگی کردن آهنگ تو
نیام و سنانم سر و ترک تست

چو بشنید گفتارهای درشت / فرستاده شاه بنمود پشت
بفرمود تا کوس بیرون برند / سرافراز پیلان بهامون برند
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ترکان پر از کینه دید
سپه شد همه کشور از گرد و سم / برآمد خروشیدن گاودم
چو بشنید بهرام کآمد سپاه / در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست / بیامد زره‌دار گرزی بدست

صف آراستن سپاه ساوه شاه و بهرام

پس پشت بد شارستان هری / به پیش اندرون تیغ‌زن لشکری
بیاراسته میسره میمنه / سپاهی همه یکدل و یک‌تنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / بآرایش و ساز آن رزمگاه
سری از پس پشت بهرام دید / همه جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش / جهاندیده و نیکیاران خویش
که آمد فریبنده نزد من / از آن پارسی بیستر انجمن
همی بود تا این سپه شارستان / گرفتند و شد جای چون خارستان
بدان جای تنگی صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار / چه نیزه‌گذار و چه خنجرگذار
سوی میسره چل هزار دگر / همه ناوک‌انداز و رخنا شخر
نقلب اندرون شیردل چل هزار / همه نیزه‌داران آن کارزار
همان چل هزار از دلیران مرد / پس پشت لشکرش برپای کرد
ز لشکر همی نیزه بردار بود / بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان به پیش سپاه / فراز آوریده و بستند راه
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه / که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بکوید همی بخت اوی / که بیکار خواهد شدن تخت اوی
دگر باره کردی زبان آوری / فریبنده مردی ز شهر هری

پیام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام

فرستاد نزدیک بهرام گفت / که بخت سپهری مرا باد جفت
همی نشنوی هیچ پند و سخن / خرد یار کن چشم و دل باز کن
دو تن یافتستی که اندر جهان / چو ایشان نبود از کهان و مهان
چو خورشید بر آسمان روشنند / ز مردی همه سالها در جوشنند
یکی من که شاه جهانم بداد / دگر پور برموده فرخ‌نژاد
پیامم فزونتر ز برگ درخت / اگر بشمرد مردم نیکبخت
گر از پیل و لشکر بگیری شمار / بخندی ز باران ابر بهار
سلیحست و خرگاه و پرده‌سرای / فزونتر ز اندیشهٔ رهنمای
از اسبان و مردان پایان کوه / اگر بشمری نیز گردی ستوه
همه شهریاران ترا کهترند / اگر کهترند ار خود اندر خورند
اگر باید آب دریا روان / دگر کوه را پای بشد دوان
نبرد دار از جای رنج مرا / سلیح مرا ساز و گنج مرا
چه از پارسی مهتران جهان / مرا شاه خوانند فرخ‌مهان
ترا هم زمانه بدست منست / به پیش روان من اهریمنست
اگر من بجای اندر آرم سپاه / ببندند بر مور و بر پشه راه
همان پیل و برگستوان صد هزار / که بگزیده‌ام پیش هر یک سوار
بایران و توران که پیش آیدم / گران آمدن رنج نفزایدم
از ایدر مرا تا در طیسفون / سپاهست گر خواهم آید فزون
گرت ای بداندیش بفریفتست / فریبنده‌ای تو مگر شیفتست
ترا بر تن خویش با مهر نیست / وگر هست مهر تو از چهر نیست
که چشم تو نشناسد از نیک بد / گزاف از خرد یافته کی سزد
بپرهیز از این جنگ و نزد من آی / ندانم که باشی زمانی بپای

تراکه خدایی دو هفته دهم … همان ارجمندی و افسر دهم
پاپی بنزدیک ما بهتری … شوی بی نیاز از بر کهتری

چو کشته شود شاه ایران بجنگ … ترا آید آن تاج و تختش بچنگ
وزانجا که من شوم سوی روم … ترا مانم این کشور و گنج و بوم

از آن گوییم این کم پسند آمدی … برین کارها ارجمند آمدی
سپه ساختن دانی و کیمیا … سپهبد بدت هم پدر هم نیا

مرا این بگفتار آسایش است … مرا بر تو بر جای بخشایش است
سپارم بتو تاج و تخت ترا … همان افسر و گنج و رخت ترا

بدین روز با خوار مایه سپاه … برابر یکی ساختی رزمگاه
نیابی جز این نیز پیغام من … دگر سر بپیچانی از کام من

هم آمد فرستاده نزدیک اوی … بگفت آن سخنهای باریک اوی
فرستاده گفت و سپهبد شنید … بپاسخ سخن تیره آمد پدید

چنین داد پاسخ که ای بدنشان … میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار بی سود بسیار گوی … نماندش بنزدیک او آب روی

بپیشی سخن دانچه گفتی رسس … بگفتار دیدیم ترا دسترس
کسی کاید از ما به بس پیر … ز مردی و گفتار جوید هنر

شنیدم سخنهای سودمند … دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی کشم شاه را … سپارم بتو کشور و گاه را

یکی داستان زد برین مرد به … که درویش را چون برانی ز ده
بهر جای گوید که مهتر بدم … همه بنده بودند و من سر بدم

بدین کار خود بر نیاید دو روز … که بفروزد از چرخ گیتی فروز
که برم سرت هم زتن بی نشان … فرستم سوی شاه گردنکشان

دگر آنکه گفتی تو از دخترت … هم از گنج و از کشور و لشکرت
مرا از تو آنگاه بودی سپاس … ترا خواندی شاه یزدان‌شناس

که دختر مرا دادی آن زمان … که از جنگ ایران بزردی گمان
بنزدیک من دختر و خواسته … فرستادی و گنج آراسته

بمن دست بودی بایران ترا … پسند آمدی از دلیران ترا
کنون نیزه من بگوشت رسید … سرت را بخواهم بخنجر برید

چو رفتی سر و تاج و گنجت مراست … همان دختر و برده رخت مراست
دگر آنکه گفتی فزون از شمار … مرا تاج و تخت و گنج و سوار

ببردند دیوان دولت را ز راه … که نزدیک شاه آمدی رزمخواه
همین داستان زد یکی هوشیار … که پیچان شد او را صف کارزار

که چندان گند سنگ تیزی شتاب … که در گردن خود نه بیند طناب
بپیچی زیاد افره ایزدی … هم از کرده کارهای بدی

دگر آنکه گفتی مرا کهترند … بزرگان که با تخت و با افسرند
همه شارستانهای گیتی تراست … زمانه برین بر که گفتم گواست

سوی شارستانها گشادست راه … که خود تو نیابی دران نیز راه
اگر تو بگویی در شارستان … بشاهی رسانی مگر خارستان

دگر آنکه بخشیدنی خواستی … ز مردی همی دوری آراستی
دگر آنکه خوشنود یلم خواندی … ز مردم مراد و زنشاندی

چو پیچی سنانم بر بخشاییم … مگر زیر دستی نفرماییم
سپاه ترا بارگاه ترا … همان زنده پیلان و گاه ترا

چو صف برکشیدیم ندارم بچیز … نیندیشم از لشکرت یک پشیز
اگر شهریاری تو چندین دروغ … چه گویی بگیری بگیتی فروغ

زمان داده ام شاه را تا بروز … که پیدا شود فر گیتی فروز
بریده سرت را با ایران سپاه … ببینند بر نیزه بر پیش شاه

آمدن رسول ساوه شاه از نزد بهرام چوبینه

فرستاده آمد رخی چون زریر … شده بارور بخت بزنانش پر
همی‌گفت پیغام با ساوه شاه … چو بشنید شد روی او همچو کاه

بدو گفت فغفور کاین لابه چیست
بیارند بازنده پیلان و کوس
بفرزند گفت ای ستون سپاه
بیغو وختند آتش از هر دو روی
همی رای زد رزم را با سپاه
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت
چنان دید در خواب بهرام گرد
سپاهش سراسر شکسته شده
غمین گشت چو از خواب بیدار شد
همانگاه خراد برزین ز راه
که کس در جهان از فرو شد سپاه
مده جان ایرانیان را بباد
که چندان سپاهست با شاه ساوه
که ماهی فروشند یکسر همه
چو خور بر زند سر ز کوه سیاه
بزد نای رویین و برشد خروش
سپه را بیاراست و خود بر نشست
شمردند بر میمنه سه هزار
یکی دست بزموده ایزد گشسب
به پیش اندرون نیز مهران گشسب
خروشی برآمد ز پیش سپاه
بیزدان که از تن ببرم سرش
برآورده گرز بجل بر دو راه
بدو گفت کاین کار ما تازه نیست
برین جنگ ایران چو ویران شود

بران مایه لشکر بباید گریست
کنند آسمان از رنگ آبنوس
مکن رزم تا بامداد و پگاه
جهان گشت ازین رزم پرگفت و گوی
بر انگونه تا گشت گیتی سیاه

بیامد بدهلیز پرده سرای
که فغفور مر جنگ را کرد ساز
شدند از دو رویه سپه باز جای
چو بهرام در خیمه تنها بماند
بگفتند ترکان آزادگان

خواب دیدن بهرام چوبینه و رسیدن خراد

بر و راه در گاه بسته شده
سر پر هنر پر ز تیمار شد
بیامد که بگریخت از ساوه شاه
نه چندند که هستند با ساوه شاه
نگه کن بدین نامداران بداد
که اندر میان باد را نیست راه
بپیموز تا روزگار دمه
نمایم ترا جنگ شاه و سپاه

همی خواستی از یلان زینهار
شب تیره با درد و غم گشت جفت
بیامد از آن چاره اندر گریز
به بهرام گفت از چه بخت ایمنی
ز مردی ببخشای بر جان خویش
بدو گفت بهرام گر شهر تو
ترا پیشه دامست با آبگیر
چو بر زد سر از چشمه شیر شید

صف آراستن سپاه بهرام و ساوه شاه

زره دار و کار آزموده سوار
گر در می زد آتش از نعل اسب
که یکبار گشتی آب دریا باسب
که ای گرز داران زرین کلاه
بر آتش بسوزم تن بی فرش
همی بود خود در میان سپاه
سپاهی چنین را خود اندازه نیست
بر و بوم ما پاک ویران شود

فرستاد بر میسره همچنین
پس پشت ایشان یلان سی هزار بود
ابا هر یکی سه هزار از یلان
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ
بدو سوی لشکرش دو راه بود
دبیر بزرگ جهاندار شاه
ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه

بفرمود تا کوس هندی درای
پر اندیشه شد شاه گردن فراز
طلایه بیامد ز پرده سرای
فرستاد و ایرانیان را بخواند
جهان شد چو بازوی راز ایگان
همه شب دلش بود با جنگ جفت
که ترکان بر گشته بودند چیر
پیاده بماند و نبودیش یار
بپوشید و آن خواب با کس نگفت
ازان لشکر گشن و ان رستخیز
نگه کن بدین دام اهرمنی
که هرگز نیامد چنین کار پیش
ز مردی نیامد جز این بهر تو
نه مرد سنانی و گوپال و تیر
جهان گشت چون روی رومی سفید
زمین آمد از نعل اسپان بجوش
یکی گرزه گاو پیکر بدست
سواران جنگی و مردان کین
سپاهی که در جنگ دیرینه بود
سواران جنگاور و پردلان
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
که بگریختن راه کوتاه بود
بیامد بر پهلوان سپاه
چو موی سفید از رنگ سیاه
ز پس نیزه داران توران گروه

یکی بر خروشید بهرام تخت بدو گفت ای بدرگ شوربخت
ترازو دوا تست و قرطاس زلشکر که گفت که مردم شمر
بیامد بزاد بر زین بگفت که بهرام را نیست جز دیو جفت
دپیران گرفتند راه گریز بدان تا نه بیند کسی رستخیز
ز پیم سواران باران تیر همی بر گذشتند مرد و دبیر
یکی تند بالا از رزم دور یکسو ز راه سواران تور
برفتند مرد و بران تند راه که شایست کردن بلشکرگاه
نهادند بر ترک بهرام چشم که تا چون کند رزم هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد خروشان بیامد بجای نبرد
بغلطید در پیش یزدان بخاک همیگفت کای داور داد پاک
گر این جنگ بیداد بینی همی زمین ساوه را برگزینی همی
دلم را بجنگ اندر آرام ده برایرانیان بنده را کام ده
وگر من ز بهر تو کوشم همی برزم اندرون بر خروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن وزین جنگ گیتی آباد کن
خروشان ازانجا بیکسو نشست یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه که با جادوی اندر آمد ز راه
بدان تا دل و دست ایرانیان نه پیچد نیاید مر او را زیان
همه جادو یان جادوی ساختند همی در هوا آتش انداختند
بر آمد یکی باد و ابری سیاه همی تیر بارید ازو بر سپاه
نمود آنچنان کاندر آوردگاه که دیوان همی زآتش کلاه
یکدست بودیش باری بزرگ بدست دگر اژدهای سترگ
نمود آنچنان کاسب و مرد و سپاه همی آتش افروخت در رزمگاه
خروشید بهرام کای مهتران بزرگان و گردان و کندآوران
ازین جادوییها نخواهیم خشم بجنگ اندر آیید لشکر بخشم
که این سربسر تنبل و جادویست ز چاره بر ایشان ببایدگریست
خروشی بر آمد ز ایرانیان ببستند خون ریختن را میان
نگه کرد ازان رزمگه ساوه شاه که آن جادویی را نداند راه
بیاورد لشکر سوی میسره چو گرگ اندر آمد به پیش بره
چو یک روی لشکر بهم برشکست سوی قلب بهرام یازید دست
نگه کرد بهرام ازان قلبگاه گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد بنیزه سه یل را ز زین نگونسار کرد و بزد بر زمین
همیگفت ازینسان بود کارزار همین بود رسم و همین بود کار
نزاید شرم از خدای جهان نه از نامداران و فرخ مهان
وزان پس بیامد سوی میمنه چو شیر ژیان کو بود گرسنه
چنان لشکری را بهم بر درید درفش سپهدار شد ناپدید
وزانجا که شد سوی قلبگاه بدانسو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشته باد این سخن گر ایدونک این رزم کرد کهن
پراکنده کرد و بجنگ این سپاه نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و جستند راهی نبود کزان راه شایست بالا نمود
چنین گفت با لشکر آرای خویش که دیوار ما آهنینست پیش
مرآنکس که او رخنه اندرون ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان بایران برد بنزدیک شاه دلیران برد
همه دل بخون ریختن برنهید سپر بر سر آرید و خنجر دهید
اگر بخت پیدا رما بر دهد بران را بها تخت و افسر دهد
ز یزدان نباشد کسی نا امید مگر تیره بینند روز سفید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه که پیلان بیارید پیش سپاه
بانبوه لشکر بجنگ آورید بر ایشان جهان تار و تنگ آورید
جز از دور بهرام پیلان ندید غمین گشت و تیغ از میان بر کشید
ازان پس چنین گفت با مهتران که ای نامداران جنگ آوران
کمانهای چاچی بزه برنهید همه یکسره ترک بر سر نهید

بجان و سپهٔ شهریار جهان
خدنگی که پیکانش بارگون
سپهبد کمان را بزه برنهاد
پس پشت وی اندر آمد سپاه
از آن خستگی پشت برگاشتند
سپاه اندر آمد پس پشت پیل
تهی بود خرم بر آن جایگاه
یکی تخت زرین نهاده بروی
سپه دید چون کوه آهن دوان
پس پشتشان زنده پیلان مست
پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه
پس ساوه بهرام چون پیل مست
نه هنگام رازست و روز سخن
بر آن تل بر آمد که بد ساوه شاه
بمالید جاجی کمان را بدست
چو آورد دست یلی سوی کش
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
شد آن تاجور شاه و چندان سپاه
اگر تا تنازی تخت بلند
چو بهرام جنگی رسید اندر وی
برید آن سر تاجدار از تنش
همه برگرفتند کیسر فروش
زتنگی نگارا ره بد بر سپاه
چو زیر پی پیل کشته تباه
کرانگه بودند خسته بتیر

گزین بزرگان و تاج جهان
سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
یکی خود پولاد بر سر نهاد
ستاره شد از پر پیکان سپاه
در و دشت پیکار بگذاشتند
زمین شد بکردار دریای نیل

که هرکس که او را کمانست و تیر
بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
به پیش اندرون تیرباران گرفت
بخستند خرطوم پیلان بتیر
چو پیل آن بجان زخم پیکان بدید
سپه بر هم افتاد چندی بمرد

رزم کردن سپاه ساوه شاه و بهرام چوبینه و پیروز شدن بهرام

بدان تا چرا شد تیره سپاه
کمانی بباز و کمندی بدست
بتازید با تیغهای کهن
همی بود بر تخت زر با کلاه
بجرم گوزن اندر آورد دشت
ز شاخ گوزنان برآمد خروش
فلک گفت احسن ملک گفت زه
همان تخت زرین و زرین کلاه

نشست از بر تازی اسپی سمند
بلشکر چنین گفت کای سرکشان
بر ایشان یکی تیرباران کنید
پران کرد بهرام تیری چو آب
ورا دید بر تازیی چون هژبر
چو پیکان ببوسید انگشت او
همی ساوه آمد بخاک اندرون
چنین است کردار گردان سپهر

آمدن بهرام بنزد ساوه شاه و سر او را بریدن

نیامد یکی خویش پر آتشش
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
فراوان ببرد اندران رزمگاه
چو سرها بریده فکنده براه
روان از تن خسته و تن بتیر

چو ترکان رسیدند نزدیک شاه
سپه بود کاین ایزدی کار بود
پس [illegible] پای
چو [illegible] روز بد زمان
همه راه بر کشتگان بود و ترک

کمان را بزه برنهد ناگزیر
بیازید و بس گرز نابر کشید
کمانها چو ابر بهاران گرفت
ز خون شد در و دشت چون آبگیر
همه پشت خرطوم چون شنبلید
همی بخت بدکامکاری سپرد
پس پشت او رنج دیده سپاه
نشسته بر ساوه و جنگجوی
همه سر پر از گرد و تیره روان
همی کوفتند آن سپه را بدست
همی تاخت ترسان ز بیم گزند
ز بخت بد آمد بدیشان نشان
بکوشید و کار سواران کنید
نهاده بر او چار پر عقاب
همی تاخت در دشت بر سان ابر
گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
بزیر اندرش جای شد جوی خون
نه با مهر بخشش یابی نه قهر
چو ایمن شدی بخت ترس از گزند
کشید از بر خاک تاریک روی
فکنده تنی بود بی سر براه
که بهرام را بخت بیدار بود
نشد ده یکی زان سپه بازجای
ندیدند زنده یکی بدگمان
سر از ترک آمد آواز کرگ

نخستین سر ساوه بر نیزه کرد / درفشی که او داشتی در نبرد
سران بزرگان توران زمین / چنان هم درفش سواران چین
بفرمود تا بر ستور نوند / بنزدیک شاه ایران برند
اسیران و آن خواسته هر چه بود / فرستاد با سرفراوان سوار
همان تا بود نیز دستور شاه / به پیش سواران یکی رهنمای
وزین روی ترکان همه بر بنه / سواران ترک و سواران چین
چو آمد به پرموده آن آگهی / بر آن تلخ شد گردش روزگار
همه سر پر از گرد و دیده پر آب / بترکان همی خون دل بر فشاند
بپرسید کان لشکر بی‌شمار / که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار / نخست از دلیران ما کودکی
ز رستم فزونست هنگام جنگ / چو زین پیش گویم بباید شنید
چو بشنید پرموده گفتار اوی / پر اندیشه گشتش دل از کار اوی
بجوشید و رخساره را زرد کرد / دل اندر آهنگ ناورد کرد
سپه بود از آن جنگیان صد هزار / بنزدیکی رود جیحون کشید
وزان پس که آن نامهٔ پهلوان / همی گفت بیچاره از کهتران
دو هفته بدین بارگاه مهی / بباید برین داستان نازدن
همانگه که گفت این سخن شهریار / که جاوید بادا جهاندار شاه
که بهرام بر ساوه پیروز گشت / وزان نامدار آتش برتر نشاند
فرستاد و گفت ای سرافراز شاه / چو بخت بداندیش تو گشت پیر
سر ساوه شه نیز و مهتر پسر / همه شهر نظاره آن سر است
شهنشاه بشنید و برپای خاست / همی گفت ای داور رهنمای
باندیش ما را تو کردی تباه / که گفتم کنون اندر آیم ز تخت
سپهبد نکرد این بجنگی سپاه / ز گنجی که بود از پدر یادگار
بفرمود و آزادرویش داد / همان مهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا پیر بهراد هند / رباطی که اندر بیابان بود

نامه نوشتن بهرام چوبینه بنزدیک هرمزد شاه

همی داشت اندر سرای نابسود
سوی رزم پرموده بردن سپاه
برفتند بی اسب و ساز و بنه
بپرداخت از سر کلاه مهی
کسی را نه خورد و نه آرام و خواب
که رزم جستن نکردند کار
نه بیند کس اندر جهان یکسوار
دلیران نگیرند پیشش درنگ

بدان تا چه فرمان دهد شهریار
ستور نوند اندر آمد ز جای
رسیدند یکسر سوی توران زمین
خروشی برآمد ز ترکان بزار
وزان پس کو از ابر خورشید اند
چنین داد پاسخ یکی رهنمون
نبد لشکرش زان ما صد یکی
جهاندار یزدان ور ابر کشید

خبر یافتن پرموده از کشتن ساوه شاه

همه نامدار از در کارزار
بیامد بر شاه روشن روان
نیامد ز بهرام هیچ آگهی
بیامد ز درگاه سالار بار
برزم اندرون گیتی افروز گشت
بکام تو شد کار آن رزمگاه
که فغفور خواندی مر او را پدر
بزودی خم آورد بالای راست
تویی آفرینندهٔ هور و ماه
که یزدان مر این بنده را نیکخواه
پرستندگان را همی پیش داد
که در پیش آتشکده بنهند

ز خرگاه لشکر بهامون کشید
نشسته جهاندار با مهتران
که تا کی چه بود و چه شاید بدن
شهنشاه را زان سخن مژده داد
سبک برد بهرام را پیش خواند
انوشه بدی شاه روشن ضمیر
زده بر سر نیزه‌ها بر درست
همی بود بر پیش یزدان بپای
چنان زار و نومید بودم ز بخت
بیاورد گنجی درم صد هزار
وزان بهره پیش آتشکده
سیم بهره جایی که ویران بود

کند نیکی آباد و جو بند مزد
نوشتند پس نامه از شهریار
که بهرام پیروز شد بر سپاه
پرستنده شد شاه در هفت روز
هم آن نامه را زود پاسخ نوشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز
بفرمود کان خواسته بر سپاه
وزان پس تو آهنگ پرموده ساز
فرستاده را خلعت آراستند
غنیمت ببخشید پس بر سپاه
ببردند یکسر به درگاه شاه
وزی داشت پرموده او را نام
همچون کندز گرد خود با سپاه
چو لشکر بتنگ اندر آمد بهم
بدو منزل از بلخ خود با سپاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
نگه کرد پرموده او را ندید
سپه دید پرموده چندانکه دشت
غمین گشت و با لشکر خویش گفت
سپهدار گردنکش خشمناک
چو پرموده آید پر از درد رای
سواران و اسپان پرمایه اند
به پیروزی ساوه شاه اندرون
بدانگه که بهرام شد کینه جوی
دگر زین به پیچی گزند آیدت

نباشد برادا ندرون هم نزد | ببخشید پس چار ساله خراج

فتح نامه نوشتن هرمزد باطراف بلاد

چو برزد سر از چرخ گیتی فروز	فرستاده پهلوان را بخواند
درختی بباغ بزرگی بکشت	یکی خلعت مایه ور ساختش
چو نعلین زرین و هر گونه چیز	ز میدان تا پیش رود بزرگ
ببخش آنچه آورده تو ز راه	مگر گنج ویژه تن ساوه شاه
همان تاش و خیره و سر فراز	همه مهتر از آفرستاد چیز
کش اسب کس پهلوان خواستند	فرستاد چون پیش بهرام شد
جز از گنج ناپاک دل ساوه شاه	فرستاد با آن سواران خویش
سپهبد سوی جنگ شد با سپاه	از و چون پرموده شد آگهی
گران و ز بدی ایمن و شادکام	نهاد آنچه بودش بدز در زرم

رسیدن سپاه پرموده بن ساوه بجنگ بهرام چوبینه

که پنهان همه دشت از در جنگ بود	دگر روز بهرام جنگی برفت
زمانی یکی تند بالا گزید	سپه را سراسر همه برنشاند
بدیدار ایشان همی خیره گشت	ورا دید کز پیش آن لشکرش
که هم با تن اهرمن شد جفت	شمار سپاهش پدیدار نیست
همی خون شود زیر او تیره خاک	چو شب تیره گردد شبیخون کنیم
همی زد ز هر گونه رزم رای	همی گفت این را سزا نیکیست
ز گردنکشان برترین پایه اند	سلیحت و بهرامشان پیش رد
گرفته دل و دست گشته ز خون	اگر یار باشد جهان آفرین
از ایران سوی ترک بنهاد روی	ستاره شمر گفت بهرام را
همان کار نا سودمند آیدت	یکی باغ بد در میان سپاه

بر رویش و آنکه به تخت و تاج
بهر کشوری نزد سر نامدار
بریدند از تن سر ساوه شاه
ورا نامداران نشاندند
سر از چرخ گردان برافراختش
بر اویش بهرام شاه سترگ
فرستاد باید بدین بارگاه
نوشته بهر شهر منشور نیز
سپهدار از و شاد و بهرام
جهاندیده و نامداران خویش
که جوید همی تخت شاهنشهی
ز دینار و از گوهر و بیش و کم
چو آمد گرازان سوی رزمگاه
جهان آمد از سم اسپان بخم
گزیدند شایسته در رزمگاه
بدیدار گردان پرموده گفت
چنان شد که در دشت جایی نماند
بگردن برآورد جنگی برش
مر این رزم را کس خریدار نیست
ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
اگر چه سپاهش کنون آمدست
که گرد دستان پیش او خار و خو
بخون پدر جویم از کوه کین
که در چارشنبه مزن کام را
ازین روی آن روی آن رزمگاه

بشد چارشنبه هم از بامداد / بدان باغ تا باشد آنروز شاد
بپرورد پرمایه گستردنی / می و جام و رامشگر و خوردنی

بیامد بدان باغ وی درکشید / چو پاسی ز تیره شب اندر دمید
طلایه بیامد بپرموده گفت / که بهرام را می بجایست جفت

سپهدار آن جنگیان شش هزار / ز لشکر گزین کرد ده سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ / بگیرند گردنکشان بی چراغ

چو بهرام آگه شد از کارشان / ز رای جهانجوی و بازارشان
یلان سینه را گفت کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز

هم آنگاه بهرام و ایزدگشسب / نشستند آن جنگجویان بر اسب
ازان رخنه و باغ بیرون شدند / سپه جنگی سوی ما سون شدند

جنگ کردن سپاه بهرام و پرموده

برآمد ز در ناله کرّه نای / سپهبد باسب اندر آورد پای

بسک رخنه دیگر اندر زدند / سپه را یکایک همه برزدند

بیاساخت بهرام و مرغی بدست / چنانچون بود مردم نیم مست
بجستند چراند که از دست او / سخن بود بازان سرست او

برآمد جکاجاک زخم سنان / چو پولاد در چنگ آهنگران
ازان باغ تا پیش پرموده شاه / تن بی سر افکنده بود او برا

چو آمد بلشکرگه خویش باز / شبیخون سگالید کردن فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار جنگی میان را ببست

شتابان بران روی لشکر کشید / ز ترکان طلایه کس او را ندید
چو آمد بنزدیکی رزمگاه / دم نای رویین برآمد بماه

چو بر در خروش آمد از کرّه نای / بجستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر بدانسان برآمد خروش / که شیر ژیان را بدرید گوش

بتاریکی اندر دمادم بخاست / ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی مرد کورا اندانست باز / شب تیره و نیزهای دراز

بخنجر همی آتش افروختند / زمان و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند / ز خون سنگها جز بمرجان نماند

گریزان همی رفت لشکر چو گرد / دهان خشک و لبها همه لاجورد
چنین تا سفیده دمان بردمید / شب تیره گون دامن اندر کشید

رسیدن بهرام و پرموده بیکدیگر

سپهدار ایران بترکان رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

بپرموده گفت ای گریزنده مرد / تو گرد دلیران جنگی مگرد

نبردی سنوزای پسر کودکی / روا باشد ار شیر مادر یکی
بدو گفت شاه ای گزاینده شیر / بران که هستی تو درنده شیر

ز خون یلان سیر شد روز جنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
نخواهی شد از خون مردان تو سیر / بخون ریختن چند باشی دلیر

بریدی سر ساوه شاه آنکه بهر / برو داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی بر اینگونه کردی تباه / که بخشایش آرد همی مهر و ماه

ازان شاه جنگی منم یادگار / مرا ایمجان دان که هستی تو خوار
ز ما در همه مرگ را زاده ایم / گرایید و ننگ ترکیم آزاده ایم

گریزانم و تو پس اندر دوان / نیابی مرا تا نیاید زمان
اگر باز گردم بپیچم بجنگ / اگر من شوم کشته گر تو بجنگ

مکن تیز مغزی و آتش سری / ز بیشان بود مهتر و لشکری
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش / یکی باز جویم سر و گاه خویش

نویسم یکی نامه زی شهریار / بدانسان که باید بدین روزگار
گرایید ننگ او و در پذیرد مرا / ازین تاختن چون گزیرد مرا

من آنگه که رای بسنده ام / دل از مهتری پاک برکنده ام
ز سر کینه و جنگ را دور کن / بخوبی منش بر یکی سور کن

چو بشنید بهرام ازو بازگشت / که با ساز کار کاری هم آوار گشت
چو از رزم آن لشکر آسوده گشت / بلشکرگه شاه پژمرده گشت

همیگشت برگرد دشت نبرد / سر سرکش از زان تن دور کرد
چو بر هم نهادند و انبوه گشت / ببالا و پهنا یکی کوه گشت

وزان جای با نامداران یل / ازانگاه خوانند بهرام یل
سلیح سواران و چیزی که دید / بجایی که بد سوی آن کس کشید

یکی نامه بنوشت نزد شهریار
نامه نوشتن بهرام نزدیک هرمزد
ز پژمرده و لشکر نامدار

بگفت آنکه او را چه آمد بروی
ز ترکان وز آن شاه پرخاشجوی

که هر کارکان بر وی پیش تازه شد / ازان کار بردیگر اندازه شد
وز انروی خاقان در دز بیست / بانبوه اندیشها بر نشست

بگشتند گرد در بیسی / ندانست سامان بخشش کسی
چنین گفت ازان پس یکی بر دشتنگ / ز بونیست در کار کردن درنگ

یلان سینه را گفت تا سه هزار / ازان رزمگه برگزیده سوار
چهار از یلان نیز ایزد گشسب / ازان جنگیان بر نشاند بر اسب

بفرمود تا سر گرایان شدند / بکردن زدن زود بشتافتند
دگر نامدار آمد از در برون / چو پیچنده هم دشت دریای خون

سپه بر در دز بدی بر سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بیامی فرستاد و پژمرده را / وزان مهتر کشور و دوده را

که ای بهتر شاه ترکان چین / ز ترکان جدا کرده که گزین
کجا آن جهانجستن ساوه شاه / کجا آن همه جنگ و آن دستگاه

کجا آن همه پیل و برگستوان / کجا آن بزرگان روشن روان
کجا آن همه تنبل و جادویی / کر اکنون از ان نامه یکسو ولی

همه شهر ترکان ترا بسند / جواب تو اندر جهان کس نبود
نشستی کنون در دزی چون زنان / پر از خون دو دست و رخ بر زنان

در باره بگشای و زنهار خواه / بر شاه گیتی ز نا بار خواه
ز دروازه از گنج بیرون فرست / بگیتی نخورد آنکه زو جای زشت

اگر گنج داری تو کشوردار / که دینار خوارست بر شهریار
بدرگاه شاهست میانجی منم / که در شهر ایران ترا دشمنم

ترا بر همه مهتران مه کنم / وز اندیشه و راه تو به کنم
ور آید گر رایت نزدیک تو / که روشن کند رای تاریک تو

گشاده کن آن راز و با من بگوی / چو کارت چنین گشت تندی مجوی
و گر جنگ را یار داری بسی / همان گنج و دینار داری بسی

بزن کوس و این کینها باز خواه / بود خواسته کم نیابد سپاه
فرستاده آمد بگفت این پیام / شنید آن همه شاه جوینده کام

چنین داد پاسخ که او را بگوی / که راز جهان تا توانی مجوی
تو گستاخ گشتی بگیتی مگر / که رنجی که جستی تو آمد بسر

به پیروزی اندر تو زشتی مکن / که گر تو نویست گیتی کهن
نداند کسی رای گردان سپهر / نه هرگز نیاید بجا پاک جهر

ز مهتر نه خوبست کردن فسوس / مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ آزمایست چرخ بلند / تو دل را بگستاخی اندر مبند

پدرم آن جهاندار بیدار مرد / که دیدی مرا روز کار نبرد
زمین آستان ترا بنده باد / بر آیش فلک نیز پوینده باد

بجست آنکه او را بیابست جست / به پیچد از اندیشه نادرست
هنر زیر افسوس پنهان شود / همان دشمن اندر دهن خشک شد

یکی آنکه گفتی شمار سپاه / فزونتر بد از تابش هور و ماه
ستوران و پیلان ز گنجم کیا / فزون در دم پرده اپیا

بر آنکس که او را فزون گشت روز / نمانی همی شاد و گیتی فروز
همی ترسم از انکش گزاینده زهر / مگر زهر بارد بر بن پای زهر

کسی اگه خون ریختن پیشه گشت
گر از شهر ترکان بر آری دمار
یکی بنده و تو من یکی شهریار
اگر خواهم از شاه تو زینهار
فرستاده آمد بگفت این پیام
نوشتند پس نامهٔ سودمند
که خاقان چین زینهاری شدست
چو خاقان زما زینهاری شود
فرستاده ایرانیان را بخواند
بآزادگان گفت دیگر سپاه
کز او سر بچرخ فلک بر فرخت
چنان شد که ما را کنند آفرین
شما هم بیزدان نیایش کنید
فرستاده را در زمان باز خواند
ستامی بران بارگی بر بزر
چو خلعت بران مرد دانا شمرد
که پژمرده خاقان چو بیار جست
برین مهر و منشور یزدان گواست
جهانجوی بازو پاسخ نوشت
هر آنچیز کز لشکرش یافتی
نگه کن بجایی که دشمن بود
درآید و تنگ لشکر فزون بایدت
از ایرانیان هر که نزدیک تست
سپاه ترا مهربانی دهم
ازان نامه اندر شگفتی بماند

دل دشمن از وی پر اندیشه گشت
همی کین بخواهند زجاگاه
سوی بنده من کی شوم زینهار
چو تنگی بروی آمدم نیست عار

بریزند خونش برین هم نشان
بپاییم همی پیش تو تا کهان
ز گیتی نیاییم همی بی سپاه
وزان پس در و گنج و رنج تراست

نامه نوشتن بهرام چوبینه نزدیک هرمزد

ز بهرام جنگی حصاری شدست
ازان برتری سوی خواری شود
بر نامور تخت شاهی نشاند
نیایش کنم روز و شب با اله
همی خویش را شاه گیتی شناخت
سپهدار و سالار ترکان و چین
همه نیکویی در فزایش کنید
بجز بی فراوان سخنها براند
بهر مهره بر نشانده گهر
ورا مهتر پهلوانان شمرد

یکی مهر و منشور باید همی
چو نامه بیاید بنزدیک شاه
بفرمود تا نامه بر خوانند
که خاقان چین کهتر ما بود
کنون پیش برترمنش بنده
سپاس از خداوند خورشید و ماه
بدرویش بخشید گنجی کهن
کمر خواست با گوهر شاهوار
فرستاده را نیز دینار داد
فرستاد تا پس بیامد دبیر

پاسخ نامه بهرام از پیش هرمزد

پر از آرزو نامه چون بهشت
برین یافتن نیز بشتافتی
دگر دشمنی را نشیمن بود
فزونی بود رنج بفزایدت
که کرد او بدل مهربانی درست
ترا افسر پهلوانی دهم
فرستاده ایرانیان را بخواند

بدو گفت پژمرده را با سپاه
مده که فرست آنچه اندر خورست
بگیر و نگهدار و جایش بسوز
بدین نامه دیگر از من بخواه
بدین نامه بر نام ایشان بیر
چو نامه بیامد بر پهلوان
همان خلعت شاه پیش آورید

کز او ریخت خون سر سرکشان
بترسم که بر من سر آری جهان
که دیوانه خواند در انجمن
برین نامور بوم و گاه نشست
ز پیغام بهرام شد شادکام
بنزدیک پرویز شاه بلند
برین مژده بر سور باید همی
بابر اندر افراخت زرین کلاه
بخواننده بر گوهر افشاندند
سپهر بلند افسر ما بود
سپهبد سری مرز جوینده
که او داد بر برترین دستگاه
چو پیدا شدش آشتی را سخن
یکی باره در جامه شهریار
یکی بدره و چیز بسیار داد
نوشتند پس نامه بر حریر
بدانمرز در زینهار منست
که ما بندگانیم و او پادشاست
کسی کو بجوید بدین بارگاه
ترا کردگار جهان یاورست
ز خانش بلند آتشی بر فروز
فرستیم چندانکه باید سپاه
ز رنجی که بردند مانده ترند
دل نامور پهلوان شد جوان
برو آفرین کرد هر کس که دید

سخنهای ایرانیان سرجه بود / بدان نامه اندر بدیشان نمود
ازایوان برآمد یکی آفرین / که گفتی بجنبید بروی زمین
پس آن نامهٔ نامور شهریار / که پرموده را داده بد زینهار
بدان دز فرستاد نزدیک او / درخشنده شد جان تاریک او
فرود آمد از باره آن نامدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هرچه بد در حصار / ببهرام بسپرد و برساخت کار
چو بهرام بشنید کوکرد ساز / برفتن بر شاه کردن فراز
نگهبان فرستاد تا در حصار / نوپسند چیزی که آید بکار
فرود آمد از دز فرستاده مرد / باسب نبرد اندر آورد گرد
همی رفت با لشکر از دز براه / نکرد ایچ بهرام یل را نگاه
چو آن دید بهرام تنگ آمدش / اگر چند شاهی بجنگ آمدش
فرستاد او را پیاده براه / بپازید پویان ریش سیاه
چنین گفت پرموده او را که گس / سرافراز بودم به هر انجمن
کنون بی منش زینهاری شدم / از اوج بزرگی بخواری شدم
بدین روز هم نیستی خوش منش / که پیش من آوردی بدکنش
کنون یافتم نامهٔ زینهار / همی رفت خواهم بر شهریار
مگر با من او چون برادر شود / بد و روز من پر سبکتر شود
ترا با من اکنون چکار است نیز / سپردم ترا تخت و آرام و چیز

خشم گرفتن بهرام چوبینه و پرموده را بند کردن

برآشفت بهرام و شد سرخ چشم / زگفتار پرموده آمد بخشم
بتندی یکی تازیانه بزد / بدانسان که ازنا سزایان بزد
ببستند هم در زمان پای او / یکی تنگ خرگاه شد جای او
چو خراد برزین جهان دیده گفت / که این پهلوان از خرد نیست جفت
چپا بنزد ز پیر بزرگ / بدو گفت کاین پهلوان سترگ
یکی پشه در سر ندارد خرد / از ایران کسی آنکس نشمرد
ببایدش گفتن کزین چاره ست / ورا برتر از خشم مپارست
بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد / زبانها پراز پند و رخ لاجورد
بگفتند کاین رنج دادی بجای / سر نامور پر ز آتش مباد
بدانست بهرام کان بود زشت / بآب اندر انداخت صد خشک خشت
پشیمان شد و بند از او برگرفت / ز کردار او دست بر سر گرفت
فرستاد اسبی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
همی بود تا او بیاز ابست / یکی تیزرو باره برنشست
سپهبد همی راند با او براه / بدید آنکه تازه شد روی شاه
بهنگام بدرود کردنش گفت / که آزار داری زمن در نهفت
گرت هست با شاه ایران مگوی / نیاید ترا زان سخن رنگ و بوی
بدو گفت خاقان که مارا کله / زبخت و کردم زیزدان گله
نه من زان کیانم که بر سر کسی / سخنها همی اندر خواهم بسی
اگر شهریار تو زین آگهی / نیاید نزیبد بروبر مهی
مرا بنده گردون گردنده کرد / نگویم که با من بد این بنده کرد
زگفتار او گشت بهرام زرد / ببخشید و خشم از دلیران ببرد
چنین داد پاسخ که آمدنشان / زگفتار آن نامور سرکشان
که تخم بدی تا توانی مکار / چو کاری بیار آورد روزگار
بدو گفت بهرام کای نامجوی / سخنها چنین تا توانی مگوی
جوانی بتو دل بیاراستم / بگیتی ترا نیکوی خواستم
همی نامه کردم بشاه جهان / همه عیب تو کردم اندر نهان
بدو گفت خاقان که اندرگذشت / گذشته سخنها همه باد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود / گر آشتی بر دو باری بود

ترا خشم با آشتی گر یکیست
خرد پیش چشم تو اندکیست

چو سالار را راه خداوند خویش
نگیرد به دانش برآید ز پیش

همی راه یزدان بباید سپرد
دل از تیرگیها بباید سترد

سخن گر بیفزایی اکنون رواست
که آن به که شد کشته با خاک راست

ز خاقان چو بشنید بهرام گفت
که پند استم کاین بماند نهفت

کنون زان گله کم نباید زیان
بپوشیم بر او جای در پرنیان

چو آنگاه هر چه خواهی بگوی
نه زان کم شود مرترا آب روی

بدو گفت خاقان که ای شهریار
که از ننگ و بد بر نگیرد شمار

بد کردن بنده آسان بود
چنان دان تو او را که نادان بود

جواز دو رهپند ترا بدسگال
اگر نیکخواهی و گر بدسگال

ترا نام بنزا خواند و رسبک
ورا شاه ایران و مغز سبک

چو بشنید بهرام شد زرد روی
نگه کرد خراد برزین بروی

بترسید از آن نیز خونخوار مرد
که او را ز با داند آرد بگرد

بهرام گفت ای جهاندار شاه
بخور خشم و بازگرد از این راه

که خاقان همی راست گوید سخن
تو بندیش و اندیشهٔ بد مکن

سخن گر نگشتی بدینگونه برد
تو او را همی دل بپیچی بدرد

بدو گفت بهرام کای بی‌هنر
فراموش کردی تو خاک پدر

بدو گفت خاقان که دل بد مکن
سزد بی پدر گر نیابم کهن

ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود
سرش گشت پر درد و دل پر ز دود

همان بدسگالی حق‌شناس
ز کژی و نامردی ناسپاس

همی از شهنشاه ترسانیم
که از تو بود رنج و آسانیم

ز گردنکشان او همال منست
نه چون بنده بدسگال منست

هشیوار و آهسته و بانژاد
بسی نامبردار دارد بیاد

چو خراد برزین چنان گفت دید
که با نامداران خرد باد جفت

بجان و سر شاه ایران سپاه
گر ایدر کنون بازگردی براه

پاسخ بیفزای و از بدخویی
نگویی سخن نیز تا نشنوی

چو بشنید بهرام از او گشت باز
بلشکرگه آمد سری جنگ ساز

چو خراد برزین و آن موبدان
دبیر بزرگ و دگر بخردان

نوشتند نامه بشاه جهان
سخن هرچه رفت آشکار و نهان

سپهدار با موبد موبدان
نخستم از آن گفت با بخردان

نوشتن دبیران اموال پرموده را

هم اکنون از ایدر بدژ بر شوید
بتازید و با باد همبر شوید

بدژ در به پیشیه با خواسته
جایی بود گنج آراسته

دبیران برفتند دل پر هراس
بشبگیر تا شب گذشته سه پاس

سیه شد بسی دفتر اندر شمار
نوشته نشد هم بجز جام کار

بدژ در نبد راه از آن خواسته
گذشته بر او سالها کاسته

ز هنگام ارجاسپ افراسیاب
ز دینار و گوهر که خیزد در آب

همان نیز گوهر که کانی بود
نگارش پرستش آسمانی بود

ز چیز سیاوش نخستین کمر
به مهره در آن شده گهر

همان گوشوارش که اندر جهان
کسی آن نبود از میان مهان

که کیخسرو آن را بلهراسب داد
که لهراسب نیزش بگشتاسب داد

که ترکان ببردند از آن ز بلخ
بدانگه که شد روز لهراسب تلخ

پس ارجاسپ آن را بدژ در نهاد
کس از روزگار آنچ آرد بیاد

شمارش ندانست کس در جهان
کسی آن نبود آن ز شاهنشهان

نوشتند یکایک همه خواسته
که بود اندر آن گنج آراسته

فرستاد بهرام هر دو دبیر
سخنگوی و روشندل و یادگیر

پیاده همه خواسته گرد کرد
هم اندر زمان هم زد شتاب برد

ابا خواسته بود و با گوشوار
دو موزه بر آن پر ز گوهر نگار

همان شوشهٔ زر که بد ناهفته
یکی بر سر شوشه بر بافته

دو برد یمانی دگر زربفت
دو برد یمانی چکسو نهاد
ز لشکر گزین کرد مردی هزار
سواران برفتند و شاهان مه
چو بشنید شاه جهان برنشست
پیاده چنین تا بدرگه رسید
همی بود تا پوشش پند براه
پیاده شد از اسب پرموده زود
فرود آمد از اسب و خاقان همان
چو خاقان برش سرافراز شاه
چو خاقان برفت اندر شهریار
خرامان بیامد بنزدیک تخت
سزاوار او جایگه ساختند
سپه را بنزدیک او جایگاه
بایوان فرستاد تا همچنان
چو خاقان بپیش جهاندار شاه
کسی بر گرفت از شنیدن شمار
ز میدان ببردند پنجه هزار
یکی جامه فرمود پس شهریار
یکی آفرین ساخت بر بزمگاه
که چون بینی این کار چوبینه را
بسوری که دستان چوبین بود
همیونی پیاده همانگه چو گرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد
جهان دان که برد یمانی که بود

ببخشید و سر یک من بود همت
دو موزه بنامه نگر و ایچ یا
که یار دشود در دم شهریار
همی راند با نامداران خویش

سپهبد ز کژی و کند آوری
بفرمود از آن پس بایزد گشسپ
ز خاقان شتر خواست تا کاروان
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه

رسیدن پرموده بنزدیک هرمزد

فرود آمد او همچنین با سپاه
ازان گستری جادو بها فزود
بیامد بر شاه ایران دمان
نشست از بر تازی اسپ سیاه
عنانش گرفت آن زمان پرده دار
مر او را شهنشاه بنواخت سخت
یکی خرم ایوان بپرداختند
دبیری بدان کار بر پای کرد
برد بار پرمایه بسپار بان
نشست از بر خان دران بارگاه
یکی روز هرمزد و بد صد هزار
همان تنگ بر پشت مردان کار
که آنجا بیارند مردان کار
که پیروز باد این جهاندار شاه
بمردم نیارم بدو کینه را
گهر بار دانش نو آیین بود

که پیوندش و برگ و آرامش آورد
که باشد که خاقان چنان هم بر اسب
درنگی ببد تا جهاندار شاه
شهنشاه ایران نگاه و براند
پیاده شد از اسب پرموده زود
بپرسید و بنشاند بر پیش خویش
ببردند چیزی که بایسته بود
چو آگه شد از کار آن خواسته
چو آسود پرموده از رنج راه
بفرمود تا بار آن اشتران
دگر روز هم بامداد پگاه
ازان چیز صد گنج شد ساخته
همان پر گهر گوشوار و کمر
بایزد گشسپ آن زمان شاه گفت
چنین گفت ایزد گشسپ دبیر
ز گفتار او شاد شد بدگمان

نامه نوشتن دبیر بزرگ بنزدیک هرمزد

دو موزه پر از گوهر نابسود
همان گوشوار سیاوخش رد

نبود آگه از جستن داوری
که تا با سواران نشیند بر اسب
شمرد از شتروان بر ساروان
ابا گنج و با آلت و با سپاه
بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
ز دهلیز چون روی خاقان بدید
پر اندیشه بد زان سخن ناجوی
بچیند و را پیش ایزد گشسپ
رسیده بایوان ازان بارگاه
بدهلیز با او زمانی بماند
بدان گستری جادو بها فزود
غمین شد ز کار بد اندیش خویش
همان پیش پرموده شایسته بود
که آورد پرموده آراسته
ازان پس بفرمود یکسو شاه
بهشت اندر آرند پیش سران
بخوان برزمی آورد و بنشست شاه
دل شاه ازان کار پرداخته
که یکسر همه بود زر و گهر
که با او بدی آشکار و نهفت
که ای شاه روشن دل یادگیر
روانش پر اندیشه شد یکزمان
یکی نامه از دبیر بزرگ
سر تاج او بنده را یاد باد
گز و یادگار است ما را خرد

ازین چاره دو پهلوان برگرفت
سخن گفت شاهک برین هم نشان
یکی آنکه خاقان چین را زند
همان ریخ او سر بسر باد گشت
بگفت این و پرموده را پیش خواند
ببودند و خوردند تا شب نگاه
نشسته بپا زید و دستش گرفت
بخوردند سوگندهای گران
بتخت و بتاج و بخورشید و ماه
که چون باز گردی نه پیچی زمن
چو برزد سر از کوه زرد آفتاب
یکی خلعت آراست پرمایه شاه
ز زرین کمرهای گوهر نگار
بنزدیک خاقان فرستاد شاه
چو آگاهی آمد سوی پهلوان
پذیره شدش پهلوان سوار
همی ساخت پرسش کنان پیش او
بپذرفت از و هر چه آورده بود
بدینگونه بد تا سه منزل براند
چو بشنید بهرام برگشت ازو
جهاندار از و هم نه خشنود بود
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود
یکی نامه فرمود پس شهریار
ندانی همی خویشتن را تو باز
ز فرمان ما سر بپیچیده

چو او دید ریخ این بماند شگفت
برآشفت از آن شاه گردنکشان
بدانست کو از گهر او سزد

زشاهک بپرسید پس نامجوی
هم اندر زمان گفت چو پنهرا
دگر آنکه چون گوشوارش نگار

سوگند و عهد پرموده با هرمزد

بخشاند آن زلف بسته گروه
ازو ماند پرموده اندر شگفت
بیزدان پاک و بجان سران
باذرگشسب و بآذر پناه
نه از نامداران این انجمن

بخاقان چنین گفت کز بهر من
برو گفت سوگند ما تازه کن
که از شاه خاقان بپیچد بدل
بیزدان که از برتران برترست
بگفتند و از جای برخاستند

انعام و بخشش هرمزد با پرموده

چه از یاره و طوق و از گوشوار
دو منزل همی اند با او براه
از آن خلعت شهریار جوان
از ایران هر آنکس که بد نامدار
پر از شرم جان بد اندیش او
علف بود اگر بدره و برده بود
که یکروز پرموده او را نخواند
به تندی سوی بلخ بنهاد روی
ز تیزی روانش پر از درد بود

چه اسبان تازی بزرین ستام
سه دیگر که بود راه دراز
بخاقان چینی که از نزد شاه
علف ساخت جایی که او برگذشت
چو پرموده را دید گرد آفرین
همیرفت بهرام با او براه
چهارم فرستاد پیشش کسی
همی بود در بلخ جندی دژم
از آزار خاقان چینی نخست

نامه عتاب آمیز هرمزد بنزد بهرام چوبینه

چنین از بزرگان شدی بی نیاز
دگرگونه کاری بسیجیده

هنرها ز یزدان نبینی همی
کنون خلعت آمد سزاوار تو

گر و سر چه دیدی یکایک بگوی
همان کم کند راه دیرینه را
بپاید مگر شد یکی شهریار
همان داد و دانش پدید آمده گشت
بدان نامور جایگاهش نشاند
بپای به بینی تو این شهر من
همه کار بر دیگر اندازه کن
ندارد بکاری در او دل گسل
برین آسمان و زمین داورست
سوی خوابگه رفتن آراستند
سر نامداران برآمد ز خواب
ز زرین و سیمین و تخت و کلاه
چه شمشیر هندی بزرین نیام
در و پیش فرستاد و برگشت باز
جهان شاد برگشت و آمد براه
بشهر و در و منزل و کوه و دشت
از و سر بپیچید خاقان چین
بکرد او بهیچ خاقان بد در نگاه
که برگرد چون ریخ دیدی بسی
ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
که بهرام از آزار او دل بشست
ببرداشتن خود دلیری نبود
ببهرام گای دیو ناپارسا
سر از آسمان بگذرانی همی
پسندیده و درخور کار تو

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه   بفرمود تا دو گدای سیاه
بیارند با دوک و پنبه دروی   نهاده چنین تا چه آرند روی

هم از شعر پیراهن لاجورد   یکی سرخ مقناع و شلوار زرد
فرستاده بی‌منش برگزید   که آن خلعت بی بها را سزید

بدو گفت کاین نزد بهرام بر   بگوی ای سبک مایهٔ بی گهر
تو خاقان چین را به بندی همی   ز پستی نشیب از بلندی همی

ز تخمی به پستی فرود آمدست   ازین پس کس نیز نشمارمت
فرستاده با خلعت آمد چو باد   شنیده سخنها همی کرد یاد

چو بهرام با نامه خلعت بدید   شکیبایی و خامشی برگزید
همی گفت اینست پاداش منا   چنین آمد از شاه پرخاش من

چنین بد ز اندیشهٔ شاه نیست   جز از ناسزا گفت بد خواستست
که خلعت ازینسان فرستد بمن   بدان تا ببینند هر انجمن

جهاندار بر بندگان پادشاست   اگر مر مرا خوار گیرد رواست
کمانی نبردم که نزدیک شاه   بد اندیشگان نیز پایندهام

ازان پس چو با خوار مایه سپاه   بتیزی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده اید آنچه من کرده ام   غم و رنج و سختی که من خورده ام

چو پاداشش آن رنج خواری بود   گر از بخت ناسازگاری بود
مرا شاه هرمزد اگر خوار کرد   بگفتار راهی برین کار کرد

ز شاه جهان این چنین کار کرد   نزیبد به پیش خردمند مرد
بیزدان بنالم ز گردان سپهر   که از ما چنین پاک بگسست مهر

روا دار سنگی دهش یاد کرد   بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
به پیش اندرون دو گدای سیاه   نهاده سر اندر بخشش فرستاده شاه

بفرمود تا هر که بود از مهان   وزان نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک او   پر اندیشه بر جان تاریک او

چو رفتند و دیدند پیر و جوان   گزان گونه بد خلعت پهلوان
بماندند از آن کار یکسر شگفت   وزین هر یک اندیشه ای برگرفت

چنین گفت پس پهلوان با سپاه   که خلعت بدینسان فرستاد شاه
جهاندار شاهست و ما بنده ایم   دل و جان بهرام وی آگنده ایم

چه بینند بینندگان اندرین   چه گویید با شهریار زمین
بپاسخ گشادند یکسر زبان   که ای نامور پر هنر پهلوان

چو اجر تو اینست نزدیک شاه   نکالیم بر بارگاه این سپاه
نگر تا چه گفت آن خداوند پیر   براین چون دلش تنگ شد از دو شهر

سری پر ز کینه دلی پر ز درد   زبان و روان پر ز گفتار سرد
پیاده دوان تا به اصطخر پارس   که اصطخر بد وز زمین فخر پارس

که بیزارم از به و تخت و کلاه   چو نیک و بد من ندارد نگاه
چنین گفت بهرام کاین خود مگوی   که از شاه چندان مگر آب روی

همه سر به سر بندگان وییم   وهند است و دارندگان وییم
چنین زشت پاسخ از ایرانیان   که ما خود نه بندیم ازین پس نیان

به ایران کس او را نخواهیم شاه   ز بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند و از پیش بیرون شدند   ز کاخ همایون بهامون شدند

سپهبد سپه را همه دید تند   همیداشت بی بند لب را به بند
چنین تا دو هفته برین برگذشت   سپهبد پیاده ز هامون بدشت

یکی بیشه آمدش پر درخت   سزاوارش آن فرخنده بخت
یکی گور دید اندر آن مرغزار   گرازان خوب جنگی پسند نگار

رفتن بهرام چوبینه بشکار نخچیر و گوری دو پاره او کردن

پس اندر همی راند بهرام گرم   برو بارگی را بگرداند گرم
بدان بیشه به جای نخچیرگاه   به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
زمانی چو گور ژیان درگذشت   پیابان پدید آمد و باغ و دشت

گرازیده بهرام و تازیده گور / ز گرمای آن دشت تفسیده هور
دران دشت بهرام چون بنگرید / یکی کاخ پرمایه آمد پدید

بران کاخ بهرام بنهاد روی / همان گور پیشش نزد روی راه جوی
همی رفت تا پیش آن کاخ اسب / پس پشت او بود ایزدگشسب

عنان نگاوده بدو داد و گفت / که با تو همیشه هنر باد جفت
پیاده بدهلیز باغ اندرون / همی رفت بهرام بی رهنمون

زمانی همی بود ایزدگشسب / گرفته بدست آن گرانمایه اسب
یلان سینه را گفت اکنون یکی / بکاخ اندرون اسب اندکی

ببین تا کجا رفت سالار ما / سپهبد دل و نامبردار ما
یلان سینه بر کاخ بنهاد روی / ولی پر ز اندیشه سالارجوی

یکی کاخ و ایوان پرمایه دید / گرانسان بایوان و دیگر شنید
ز یک دست ایوان یکی طاق دید / ز دیده بسر چرخ او ناپدید

نهاده بطاق اندرون تخت زر / نشانده بهر باره در و گهر
بران تخت فرشی ز دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر و بوم

نشسته برو بر زنی تاجدار / ببالای سرو و رخی چون نگار
بران تخت زرین یکی بارگاه / نشسته برو پهلوان سپاه

نشسته بران تخت زرین نی / پریچهره و پیل پیکر تنی
فراوان پرستنده بر گرد تخت / بتا آن پری روی زیبا بگفت

چو آن زن یلان سینه را دید گفت / پرستنده را گفت کای چرب جفت
برو تیز و آن شیر دل را بگوی / که آید ترا آمدن نیست روی

همی باشش نزدیک یاران خویش / گرادم کنون باز کرد و در پیش
بدینسان بپاسخ ز بهرام ده / دلش را ببرگشتن آرام ده

همانگه پرستنده کارآگاه / ز ایوان ببردند نزدیک شاه
که تا اسب گردان با آخر برند / برافگنده و زینها بشهر نه

در باغ بگشاد و سالاربان / بفرمان او تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد هشیار و ... / بباغ اندرون باز و بزم بست

نهادند خوان گرد باغ اندرون / خورش ساخته از گمانی فزون
چو نان خورده شد اسب گرد و نشست / ببردند پویان بجای نشان

برین زن چو برگشت بهرام گفت / که تاج تو با مشتری باد جفت
بدو گفت پیروز باشی ز زن / همیشه شکیبا دل و رای زن

چو بهرام ازان گلشن آمد برون / تو گفتی همی بارد از چشم خون
منش دیگر و گفت پاسخ دگر / تو گفتی ببروین بر آورد سر

بیامد هم اندر پی ره گور / سپهبد پس اندر همی راند بور
چنین تا ازان بیشه آمد برون / همی راند بهرام با رهنمون

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / وزان کار بگشاد لب بپاس
نگه کرد فرزاد برزین دروی / چنین گفت کای بهتر نامجوی

بنخچیرگاه آن شگفتی چه بود / کز آن کس ندیده و هرگز شنود
بدو پهلوان هیچ پاسخ نداد / دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد

دگر روز چون سیمگون گشت راغ / پدید آمد آن روز رخشان چراغ

بگسترد فرشی ز دیبای چین / که گفتی مگر آسمان شد زمین

بآیین پادشاهی نشستن بهرام چوبینه

بر کاخ کرسی زرین نهاد / ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست از بر پهلوان سپاه

نشستی بیاراست شاهنشهی / نهاد از بر سر کلاه مهی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ / بدانست کو شد دلیر و سترگ

چو نزدیک فرزاد برزین رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو فرزاد برزین شنید این سخن / بدانست کان رنجها شد کهن

چنین گفت پس کای گرامی دبیر / تو کاری چنین سر دل آسان مگیر
نباید گشاد اندرین کار لب / سوی شاه باید شدن نیمشب

که بهرام را دل پر آماج گشت
چو رنگ گریز اندر آمیختند
سپهبد چو آگه شد از کارشان
یلان سینه را گفت با صد سوار
از او چیر بستد همه هر چه داشت
بدو پهلوان گفت کای بی‌بها
همی گفت کان جادوی نیست
مرا و ترا بیم کشتن بود
زیانی که بودش همه باز داد
وزان پس بدو گفت کای کم خویش
وزین روی فراد برزین نهان
چنین تا بدین بیشه و مرغزار
ازان کاخ و آن تخت گوهرنگار
ازان تاجور ماند اندر شگفت
همان نیز گفتار آن فال گوی
بفراد برزین چنین گفت شاه
بدو گفت شاه این چه شاید بدن
ابر تخت زرین زن تاجدار
چنین گفت موبد بشاه جهان
همان کاخ را گورستانی شناس
چو برگشت از و پرسش گشت پست
کنون چاره آن کن که تا این بها
بهرمز چنین گفت کای شهریار
چو بشنید از و این سخن شهریار
بر این بر نیامد بسی روزگار

همان تخت پیش اندرش عاج گشت
زدند اندران کار هر گونه رای

فرار نمودن فراد برزین و دو پیر بزرگ از پیش بهرام

بتازار پس این دو ناهوشیار
ببند گرانش زره باز داشت
چرا رفتی از نزد ما بی جواز
درنگ تو جز کام بدگوی نیست
از ایدر مرا بازگشتن بود

یلان سینه اندر دو پیر بزرگ
بنزدیک بهرام بردش زراه
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
چو بهرام یل پهلوان سپاه
بدو گفت بهرام شاید بدن

رسیدن فراد برزین بنزدیک هرمزد

همی تاخت تا نزد شاه جهان
یکایک همی گفت با شهریار
پرستندگان و زن تاجدار
سخن هر چه بشنید و دل گرفت
که گفت او بپیچد ازین تخت روی
که بگشای لب زانکه دیدی براه
همه داستانها بباید زدن
پرستنده پیش اندرون شاهوار
که آن گور دیوی بد اندر نهان
بران تخت آن جادوی بی‌سپاه
جنان شد که هرگز نیاید بدست
ز بلخ آوری سوی این بارگاه
همه یکسره آن زن نامدار
بر تخت پیچید از بد روزگار
که آمد کس پهلوان سوار

همه گفتنیها بدو باز گفت
وزان رفتن گور و آن راه تنگ
یکایک بگفت آنچه دید و شنید
چو گفتار او به پای آمدش
یکی موبد موبدان را بخواند
بگفتا رهنمون زبان برگشاد
که در بیشه گوری بود رهنما
بگرد اندر خواب است این داستان
که بهرام را خواند از راستی
که بهرام را زان شگفتی نمود
بدل داغش اندوه گران تو بود
ز فراد برزین بپرسید شاه
بگفتند کان تخت بهرام بود
پشیمان شد از کرده‌ها شهریار
یکی سله خنجر بر داشته

همی چاره از رفتن آمد بجای
شب تیره از بلخ بگریختند
ز روشن بیابانهای بیدارشان
رسید و بر آشفت برسان گرگ
بدان تا کند بی‌گنه را تباه
مرا گر دخراد برزین توان
بپیچید و سر باز گردش زراه
بنیک و بید رای باید زدن
هم از گنج خویشش بیاراز داد
بزرگی نگهدار و بگذار پیش
همه رازها برگشاد از نهفت
وز آواز بهرام و چندان درنگ
دگر هر چه زان کار پرسید دید
بدل بر یکی سرد باد آمدش
بدان جای فراد برزین نشاند
نهفتها یکایک همه کرد یاد
میان بیابان بی‌بن سرای
گر یاد آید از گفته باستان
پدید آمد اندر دلش کاستی
جنان تاج و تخت بزرگی فزود
ره دیو جادو بران برفزود
چه گفتند ازان زن بدان جایگاه
که بر خنب بر تخت بهرام بود
وزان چنبر و جامه پرنگار
یکایک سر تیغ برکاشته

چهار و دو بنهاد در پیش شاه / همیگردش اندر آمین نگاه
بفرمود تا تیغها بشکنند / وزین پیله نابکار افگنند

فرستاد نزدیک بهرام باز / سخنهای پیکار و رزم دراز
سر سله چون کرد بهرام باز / بدیدش پس آن تیغهای دراز

بدو نیمه کرده نهاده بجای / براندیشه گشت و دگرگونه رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند / همه گرد آن پیله اندر فشاند

چنین گفت کاین هدیهٔ شهریار / بپیچید و این اندر آید بخوار
همیگوید این لشکر بی بها / سرکیتن از بن بیابد رها

از ایرا که این لشکر بی بهاست / سر خنجر این را که گفتم کجاست
پر اندیشه شد لشکر از کار شاه / ز گفتار آن پهلوان سپاه

که یکروزمان هدیه از شهریار / بود دوک با جامهٔ زرنگار
شکسته دگر باره خنجر بود / ز زخم و ز دشنام بدتر بود

چنین شاه بر گاه هرگز مباد / هر آنکس که گیرد ازو نیز یاد
اگر نیز بهرام پور گشسپ / بران خاک درگاه بگذارد اسپ

ز بهرام نه مغز بادا نه پوست / ز آن کم بها را که بهرام دوست
سپهبد چو گفتار ایشان شنید / دل لشکر از چرخ خسته دید

بر ایشان چنین گفت پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
که خراد برزین بر شهریار / سخنهای پوشیده کرد آشکار

کنون یک بیک چارهٔ جان کنید / همه با من امروز پیمان کنید
گر من کس فرستم ز لشکر براه / که دارند ما را ز دشمن نگاه

وگرنه من امروز برگشته گیر / سپه را یکایک همه کشته گیر
بگفت این و پس ساز دیگر گرفت / نگه کن کنون تا بجای شگفت

پراگنده بر گرد لشکر سوار / بدان تا کی نامهٔ شهریار
نیاید بنزدیک ایرانیان / نه بندند یکباره او را میان

برین نیز بگذشت یک روزگار / نخوانند یک نامهٔ شهریار

وزان پس گرانمایگان را بخواند / بسی راز ما پیش ایشان بماند

رای زدن بهرام چوبینه با بزرگان

چو ایزدگشسپ و دبیر بزرگ / یلان سینه آن نامدار سترگ
چو بهرام گردان سپهبد نژاد / چو ایزدگشسپ آن خردمند راد

همی رای زد با جهان مهتران / که بودند شیران جنگاوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه / بدان لشکر نیز گم کرده راه

که ای نامداران گردن فراز / برای شما هر کسی را نیاز
ز ما خسرو آزرده شد بیگناه / چنین سپه بپیچد از آیین و راه

چه سازیم و درمان این کار چیست / نباید که بر خسته باید گریست
هر آنکس که پوشید درد از پزشک / ز مژگان فرو ریخت خونین سرشک

ز دانندگان گر بپوشیم راز / شود کار آسان بما بر دراز
کنون دردمندم من اندر نهان / بگوییم بدانندگان جهان

از ایران برفتیم چنین کینه خواه / برین مایه لشکر بفرمان شاه
ازان پیش لشکر نه بینند کسی / وگر چند باشد بگیتی بسی

چو پرموده ترک با ساوه شاه / اگر سوی ایران کشیدی سپاه
نبرزیدی ایران کمی مرز و بوم / از ایران همیکرد آهنگ روم

بپرموده و ساوه شاه آن رسید / که کس در جهان آن شگفتی ندید
اگر چه فراوان کشیدیم رنج / نماند بدیشان نه پیل و نه گنج

ازان رنج ما گنج بنهاد شاه / توانگر شد آشفته شد بر سپاه
کنون چاره این کار را چون کنیم / گر ایشان سر از بند بیرون کنیم

شما هر کسی چارهٔ جان کنید / برین خستگی تا چه درمان کنید
شهنشاه را کار ناساختست / وزین چاره بی رنج پردختست

من از راه پردخت کرده دلم / ز بهر شما جان ز تن بگسلم
شما چارها سر بسر دانید زود / ز هر نیک و هر بد بباید سرود

پس پرده نامور پهلوان / یکی خواهرش بود روشن روان
خردمند را گردیه نام بود / دل انجام و آرام بهرام بود

چو از پرده گفت برادر شنید / برآشفت و از کین دلش بردمید
دران انجمن شد دلی پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
برادر چو او از خواهر شنید / نماند نگهبان ز بیم زیان
چنین گفت پس گردیه با سپاه / چنین از جگر جوش بنشاندید
چو بشنید گستهم بکار اندرون / خردمند دانا و روشن روان
چنین گفت ایزدگشسب سوار / ز دریای راز تو گیرد گزند
همه کارهای شما ایزدیست / که با هر کسی رای جنگ آوریم
نگوید ازین پس کس از من سخن / به پیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد ز من پهلوان / بیابی همی دید از کار اوی
وزان پس یلان سینه را دید و گفت / هر آنکس که او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرهی یابد اوی / وز و چرخ گردنده پرکین شود
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت / دل از ناسپاسی پر از خون شود
وزان پس بهرام بهرام گفت / که با خرد یار با رای و جفت
چه گویی گزین جستن تخت و گنج / بزرگیست فرمان و کردار رنج
بخندید بهرام ازان داوری / بماند شود بنده پادشا
بزرگست او را پسندارم خرد / که ای تیغ زن شیر تازنده آب
چه بینی چه گویی تو در کار ما / که ای از یلان جهان یادگار
یکی موبدی داستان زد بری / روانش برد سوی آسمان
بر اندیشه بودن بسالی دراز / که بگشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست / که هر کس که جویا بود کام را
چو در خود نگه دید یابد جهان / چنان دان که کوشش نیاید ببر
همدان گشسب آن زمان گفت باز / شود ما و رفتار او ارمغان
بگویی آنچه دانی بکار اندرون / که ای نزد پرمایگان ارجمند
زنا آمده چون بترسی همی / بجز ما چه نازی چه ترسی ز خار

رای زدن خواهر بهرام با بزرگان

زگفتار خواهر فرو دارمید / چنان هم ز گفتار ایرانیان
که ای نامداران جوینده راه / ز گفتار خامش چرا مانده اید
چه بازی نهید اندرین دشت خون / سراینده ایران و جنگاوران
که ای از گرامایگان یادگار / زبانهای ما گر شود تیغ تیز
ز مردی و از دانش و بخرد دست / نباید که راه پلنگ آوریم
گزین بارهام داستان آیدین / اگر جنگ سازی تو یاری کنیم
بر آنم که جاوید باشم جوان / چو بهرام بشنید گفتار اوی
کز اکنون چه داری تو اندر نهفت / یلان سینه گفت ای سپهدار گرد
بسوی بدی هیچ نشتابد اوی / گران آفرین نیز نفرین شود
همان لشکر و گنج با تاج و تخت / سپاس از بداری با فزون شود

رای زدن بهرام با دبیران بزرگ

وزان پس برانداخت انگشتری / بدو گفت چندانکه ابر هوا
که دیهیم را خورد نتوان شمرد / چنین گفت زان پس ایزدگشسب
بود تخت شاهی سزاوار ما / چنین گفت پیداگشسب سوار
که هر کس که داند به نیک و پی / اگر پادشاهی کند یک زمان
بگنج جهاندار باشد نیاز / چنین گفت با دبیر بزرگ
بانبوه اندیشگان درنشست / وزان پس چنین گفت بهرام را
درازست و تا زنده دست زمان / ز چیزی که بخشش کند دادگر
که ای گشته اندر نشیب و فراز / سخن هر چه گویی بروی کیان
بنیک و بد روزکار اندرون / چنین گفت همدان گشسب بلند
ز دیهیم شاهان چه پرسی همی / بکن کار و کرده به یزدان سپار

تن آسان نکرد و سپه انجمن — همه پیچ جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خوار شد پهلوان — همی بود پیچان و تیره روان

بر آن داوری هیچ نگشاد لب — ز برگشتن هور تا نیم شب
بدو گفت بهرام کای نیکزن — چه بینی ز گفتار این انجمن

ور اگر دهد هیچ پاسخ نداد — نه از رای آن مهتران بود شاد
چنین گفت پس با دبیر بزرگ — که ای مرد بسیار چون پیر گرگ

کجا گفت جنانت کاین تاج و تخت — سپاه و فزونی و پیروز بخت
بیکتا کسی را نبود آرزوی — از آن نامداران آزاده خوی

وگر شاهی آسانتر از بندگیست — برین دانش تو بباید گریست
بر آیین شاهان پیشین روید — نخست آن برترین بشنوید

بسی بد که یکبار بد تخت شاه — نکرد اندرو هیچ کمتر نگاه
جهان ز ابر دیگر نگه داشتند — یکی چشم بر تخت نگماشتند

هر آنکس که دانا بد و پاکمغز — ز هر گونه اندیشه آورد نغز
بدانگه که شاهی به از بندگیست — همان برتری به ز افکندگیست

نبودند نازان بتخت کیان — همه بندگی را کمر بر میان
ببستند و زیشان بسی خواستند — همه دل بفرمان بیاراستند

ز یکدانه زیبای افسر بود — سزای بزرگی بگوهر بود
ز کاوس شاه اندر آیم نخست — که او را ز یزدان همی بایدست

که بر آسمان اختران بشمرند — خم چرخ گردنده را بسپرند
ز خواری بزاری بیاری قباد — از اندیشهٔ کژی آن بدنژاد

چو گودرز و چون رستم پهلوان — نکردند رنجه بدین بر روان
وزان پس کی او شد بهاماوران — ببستند پایش به بند گران

کس آهنگ این تخت کردن نکرد — جز از کرم و تیمارشان نخورد
چو گفتند با رستم ایرانیان — که هستی تو زیبای تخت کیان

یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت — که با دخمهٔ تنگ باشید جفت
مرا تخت زین شد و پیشگاه — مبادا این کمان و مبادا این کلاه

گزین کرد از ایران ده و دو هزار — جهانگیر و برگستوان ور سوار
رها کرد از بند کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را

همان نیز پیروز چون کشته شد — بر ایرانیان کار برگشته شد
دلاور شد از تاج او خوشنواد — بآرام بنشست بر تخت ناز

نه فرزند قارن بشد سرفراز — که آوردگاه مهی باز جای
ز پیروزی او چو آمد نشان — از ایران برفتند گردنکشان

که بر وی بشاهی کنند آفرین — شود کهتر شهریار زمین
بایرانیان گفت کاین برسرست — بزرگی و تاج از در پادشاست

قباد ارچه خرد دست کرد و بزرگ — نیاریم در بیشه شیر گرگ
تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد — همین روز را او خواهی بیاد

قباد آن زمان چون بمردی رسید — سر سرفرازی ازو تاج دید
بگفتار بدگوهرانش بکشت — که او بود در پادشاهیش شش

وزان پس ببستند پای قباد — دلاور سواری که بدگی نژاد
بزرمهر دادش یکی بدگهر — که کین پدر جوید از وی بگر

نگه کرد زرمهر کس را ندید — که با تاج بر تخت شاهی سزید
ازو بند برداشت تا کار خویش — بجوید کنند بتیغ باز از خویش

کس از بندگان تخت هرگز نجست — اگر چند بودش نژاد درست
ز ترکان یکی نام او ساوشاه — بپاید که جوید نگین و کلاه

چنین خواست روشن جهان آفرین — که او نیست گردد ز ایران زمین
ترا آرزو تخت شاهنشهی — چرا گردد از این پس کسی بی رهی

همی بر جهاندیان سینه اسب — که تا من ز بهرام پور گشسب
بنو در جهان شهریاری کنم — تن خویش را یادگاری کنم

خردمند شاهی چو نوشیروان — بهر مرز بدی روز پیری جوان
بزرگان کشور ورا یاورند — چه یاور همه بندهٔ کهترند

بایران سوارست سیصد هزار
شهنشاه ایران ترا برکشید
تر پاداش آن نیکوی بگنی
اگر من زنم پند مردان دهم
همه انجمن ماند ازو در شگفت
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن
جو هر زن چنین باشد اندر هنر
سخن پس کن از مهتر ای پاکزاد
گر ار کیقباد اندر آری شمار
بپرویز خسرو مسندیش نیز
که بهرام گو بد ازان کهتران
بد کردنه گفت دیو سیاه
پر از مرزبان بود و مار ابر
شود رنجه این تخمه با باد
بگفت این و گریان سوی خانه شد
دل تیره و اندیشه دیریاب
بفرمود تا خوان بیاراستند
همی گفت هر کس که این پاکزن
تو گویی که گفتارش از دفترست
برامشگری گفت امروز رود
که چون شد بروین دژ اسفندیار
گران بود خیزد سپهبد جو تو
جو برزد دستان آفتاب بلند
بخاقان یکی نامه از رنگ وار
بپورشگران گرد هستم درود

همه پهلوان و همه نامدار
جهان گرزه نامداران دلیر
جهانجویان کز به با تن خود کنی
به بسیار سال از برادر کهم
سپهدار لب را بدندان گرفت
تو بر انجمن رای شاهان مزن
برادرت را شاه یزدان شمر
که اندر زمانه مبادا آن نژاد
بران تخمه بر سالیان شد هزار
گزین یاد کردن نیرزد بچیز
که بندند پایش ببند گران
همی دام سازد شکارا بر راه
ز تا گفته ها اچنین بخت پی
بگفتار تو کهتر بد نژاد
بدلها برادر جو بیگانه شد
همی تخت شاهی نبودش بخواب

همه شاه را گیک پیک بنده اند
نیاکان ما بمثان یادگار
مکن آز را بر خرد پادشا
مده کار کرد نیاکان بباد
بدانست کو راست گوید همی
که هر زین جبند که بگذرد
تخت کیی بر بنا زد همی
بادوک و پنبه فرستند شاه
که با تاج بودند و بر تخت زر
بدرگاه او هر که ویژه ترند
همانکه به بندند پایش زکین
مکن بر تن و جان ما بر ستم
تو بهرام را دل بکوشش آوری
که تو را ابر پیش بهرام را
تو بهرام را او نیاید پسند
چنین گفت پس کاین سرای سپنج

مجلس آراستن بهرام جوبینه بر روی پهلوانان ایران

چارای پهلوانی سرود
چه بازی نبود اندران روزگار
فزون آفرینا داریز جو تو
سر نیزه گشت از درفش زنند

نخواهیم جز نامه خسروان
بخوردند بر یاد او جند ی
پراگنده گشتند جون تیر گشت
سپهدار بهرام گرد ستر گ

نامه نوشتن بهرام جوبینه بنزد خاقان

بفرمان دراتش سرافکنده اند
بهر جای بر دشمنان کامگار
کو دانا نخوانند وار پارسا
نباید که پند من آیدت یاد
جرا ز راه نیکی نپوید همی
ز تخت مهی پهلوان بر خورد
جرا خلعت از دوک سازد همی
با بر جان بی هنر باد سپار
سرآمد کنون نام ایشان بسر
برادرت را کمتر و جاکرند
بیارید پیشش کلاه و نگین
همی از تو آید کنون باد و دم
تبار مرا در خروش آوری
پر آشوب کن روز بهرام را
همی بود از آواز خوانسر تر ند
نیابند جوینده گان جز برنج
لی و رود و رامشگران خواستند
سخنگوی و روشن دل و رای زن
بدانش ز جاماسب نامی ترست
برین می بیاریم لختی بخوان
که آباد بادا بتو بوم و بر
سر میگساران زمی خیره گشت
بفرمود تا شد دبیر بزرگ
نوشتند پر بوی رنگ و نگار
دلی پر شیان و با باد سرد

ازین پس بر و بوم و مرز ترا ** نیازارم از بهر ارز ترا
اگر بر جهان شاه و مهتر شوم ** ترا اسپهبد کهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشویی ز کین ** نداری جدا مرز ایران چنین
بدان کارهای گذشته مگیر ** که یزدان پاکست پوزش پذیر
هزار آفرین باد بر خوی تو ** بران شاخ و یال و بر و روی تو
ز خاقان جواب آمدش پرمنش ** که خرم ترا آنچه نیکو کنش
فرستاده بهرام را خواسته ** وزان خواسته شد دل آراسته
چو پرداخته شد زین دگر ساز کار ** در گنج کرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسب بهی ** نهانی همی جست جای مهی
ز لشکر یکی پهلوان برگزید ** که سالار بوم خراسان سزید
پراندیشه از بلخ شد سوی ری ** بجز داد فرخنده در ماه دی
همی کرد اندیشه در بیش و کم ** بفرمود پس تا سرای درم
بسازند و آرایش نو کنند ** درم مهر بر نام خسرو کنند
ز بازارگان آنکه بد پاک مغز ** بجنگی و اندر خور کار نغز
بهر آن درمها ببدره درون ** بیاورد و گفت آنچه از طیسفون
بیاورد پرمایه دیبای روم ** که یکسر فروشم بود در ز بوم
فروبند تا آن درم زود شاه ** برند و کنند هرمز آن آگاه
فرستاده‌ای جست با شرم و هوش ** دلاور بسان خجسته سروش

نامه نوشتن بهرام بنزدیک هرمزد و اظهار کله مندی کردن

یکی نامه بنوشت با باد و دم ** سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز زنبوره و لشکر ساوه شاه ** ز رزمی که او کرده بد با سپاه
وزان خلعتی کامد او را ز شاه ** ز تقناع و از دو کران سیاه
چنین گفت از ان پس که هر گو ز آب ** همی پسند ما شسته زکس ز آب
هرآنگه که خسرو نشیند بتخت ** پسرت آن گرانمایهٔ نیکبخت
بدو نان و از راغ هامون کنیم ** بیابان ز دشمن چو جیحون کنیم
اگر کودکست او بشاهی سزاست ** وفادار او نه چو تو بیوفاست
که پیداست او را اب شاهنشهی ** ازین پس نمانیم جز او را رهی
همی خواست تا بر در شهریار ** سرآرد مگر بیگنه روزگار
که او را همه بیم پرویز بود ** که بر پادشاه او دلاویز بود
همه یاد کرد آن بنامه درون ** فرستاده آمد سوی طیسفون
ببازارگان گفت ازین پس درم ** چو هرمز ببیند بپیچد ز غم
چو خسرو نباشد ورا یار و پشت ** ببیند ز من روزگار درشت
چو هرمزد را بر زمین افگنیم ** همه بیخ ساسان ز بن برکنیم
ازین تخمه را کرد یزدان زمین ** که آمد که برخیزد این آفرین
بیامد فرستاده تنگ پی ** ببغداد با نامداران ری
چو نامه بنزدیک هرمز رسید ** رخش گشت از آن نامه چون شنبلید
پس آگاهی آمد ز میخ درم ** یکایک بران غم بیفزود غم
بپیچید و شد بر پسر بدگمان ** بگفت این با یین گشسب آن زمان
که خسرو ببردی بجایی رسید ** گر از ماهی سر بخواهد کشید
درم را همی پنج سازد بنیز ** سبک داشتن زین فزون تر چه چیز
بپاسخ چنین گفت آیین گشسب ** که بی تو سپاه و میدان و اسب
اگر چند پرویز فرزند تست ** بدین کار زیبد که پیوند تست
چنین گفت هرمز که من بدگمان ** ازین شوخ را گم کنم زین جهان
چنین گفت با نامور نامجوی ** که بی تو سپاهست و کس کام اوی
نهانی یکی مرد را خواند تند ** شب تیره با شاه بنشاندند
بدو گفت هرمز مرا برگزین ** ز خسرو بپرداز روی زمین
چنین داد پاسخ که ایدون کنم ** بافسون دل از مهر بیرون کنم
کنون زهر فرمای از گنج شاه ** چو او دست کرد و شبان سیاه

بکنم زهر با می بجام اندرون
همش رامش و بزم و می کار بود
بت دلنواز و می خوشگوار
ازین ساختن حاجب آگاه شد
چو بشنید خسرو که شاه جهان
نهاد آن سر پربها بر کیان
که خسرو بیازرد از شهریار
چو او رنگ زرد و چون شیر زپل
ابا هر کی لشکر و خواسته
ز کرمان چو بهرد کرد سوار
از ایران و از دشت نیزه وران
بگرتا مدار ای براسپ از گزند
بکردار نیکو ستایش کنیم
همه پیش تو تن بکشتن دهیم
اگر پیش آذرگشسب این سران
بباشم بدین مرز با ایمنی
بخوردند سوگند از آنسان که خواست
که تا از گریزش چه جوید پدر
چو گستهم و بندوی اگر ده بند
که این هر دو خالان خسرو بدند
جو این هر دو بودند خویشان اوی
بآیین گشسب آن زمان شاه گفت
شد آیین گشسب آن زمان راه جوی
همی خون من جوید اندر نهان
بدو گفت شاه این نه راه منست

ازان بد کجا دست یازم بخون

خود آگه نه چیره واران بد گزند

بیرون رفتن خسرو پرویز بشب از طیفسون

بر و کام و آرام کوتاه شد
همی گشتن او سگاله نهان
همی تاخت تا آذر آبادگان
برفتست با خوار مایه سوار
که با داد و دل بود و بازو و یل
بشد کار پرویز آراسته
ز شیر از چون سام و اسفندیار
ز خنجر گذاران جنگی سران
بزی شاد و خرم دل ارجمند
از آتش بیزدان نیایش کنیم
سپاسی بر آن کشتگان بر نهیم
بپایند و سوگندهای گران
نترسیم ز چاه اهریمنی
که مهر تو با دیده داریم راست
مگر چاره نو بپا ز دو کر

بیامد دمان پیش خسرو بگفت
شب تیره از طیفسون در کشید
چو آگاهی آمد به مهتری
به پرسش گرفتند گردنکشان
چو شیروی دستان یزدان پرست
همی گفت هر کس که ای پور شاه
یکایک بخیره و نهاد اندر وی
بپایند چندانکه خواهی برت
زمانی بنخچیر تازیم اسب
که از شهر ایران دو سیصد هزار
بدیشان چنین گفت خسرو که من
خورند و مرا کیمیا این کنند
یلان چون شنیدند گفتار اوی
چو این بشد از نامداران نهان
چو بشنید هرمز که خسرو برفت

آگاهی یافتن هرمز از رفتن خسرو و بند کردن گستهم و بندوی را

که از رای دوریم و بابا جفت
که آن کار را چون دهر رنگ و بوی
ز هر سو برانگند کار آگهان
که این راه بدگوهر اهرمنست

جو او شد چه سازیم بهرام را
بدو گفت ای شاه گردن فراز
مرا زاد و پای کرده به بند
سپاهی فرستم تو سالار باش

نشسته بآرامگاه ارجمند
یک هفته دو روز بیکار بود
پرستید و آگه نبود او زکار
همه راز با برگشاد از نهفت
تو گفتی که شد از جهان ناپدید
که بد مرزبان بر سر لشکری
بجایی که بود از گرامی نشان
چو رعان چو خجسته چون پیل مست
برآرنده تاج و تخت و سپاه
سپاه و سپهبد سر و شاه جوی
بود فر تو تیز بر لشکرت
زمانی نوان پیش آذرگشسب
گزند ترا بر نشیند سوار
پر از بیم از شاه و از انجمن
که چاه بن زان سپس نشکنند
همه سوی آذر نهادند روی
ز هر سو برانگند کار آگهان
هم اندر زمان کس فرستاد تفت
ببند از بر مرد ناسود مند
برد اگر در جهان نو بهند
بزندان کشیدند بی گفت و گوی
جهان بسته خوزد ناکام را
تخنهای جو چنین زمین شد دراز
بزندان برد مرد ناسودمند
بزرم اندرون نام بسردار باش

نخستین فرستش یکی رهنمون   بدان تا چه پند آیدش از فزون

وگر همچنین ویژه کهتر بود   بفرجامش آرام بهتر بود

ز گیتی یکی بهره ور او دهیم   کلاه یلانش ببر بر نهیم

اگر مهتری جوید و تاج و تخت   بپیچد بناکام از روی بخت

مرا گیر از کارش آگاه کن   درنگش نزودی تو کوتاه کن

همی ساخت ایزدگشسب این سخن   کجا شاه فرزانه افکند بن

یکی مرد بربسته از شهر اوی   بزندان شاه اندرون راه جوی

فرستاد نزدیک بهرام پس   که ای بوده هر جای فریادرس

ز شهرت یکی بسته زندانیم   بگوییم همانا که خود دانیم

مرا گر بخواهی تو از شهریار   روان با تو آیم بدین کارزار

به پیش تو با جان بکوشم بجنگ   چو یابم رهایی ز زندان تنگ

فرستاد آیین گشسب آن زمان   کسی را بر شاه گیتی دمان

که هم شهری من ببند اندرست   بزندان به بیم گزند اندرست

بمن بخشد او را جهاندار شاه   هم اکنون همی با من آید براه

بدو گفت شاه از بد نابکار   به پیش تو در کی کند کارزار

یکی مرد پیکار جویی ورزد   بخواهی ز من چشم داری بمزد

ولیکن کنون زین سخن چاره نیست   وگر زو بتر نیز تیمار نیست

بدو گفت مرد بد آموز را   جهان کینش مرد خونریز را

بیاورد آیین گشسب آن سپاه   همی راند چون باد لشکر براه

بدین گونه تا شهر همدان رسید   بجایی که لشکر فرود آورید

بپرسید تا زان گرانمایه شهر   کسی دارد از اختر و فال بهر

بدو هر کسی گفت اخترشناس   بنزد تو آید پذیرد سپاس

یکی پیرزن مایه‌دار اندرست   که گویی مگر دیده اخترست

سخن هرچه گوید بباشد چنان   بپارد به تموز باد خزان

چو بشنید گفتارش آیین گشسب   هم اندر زمان کس فرستاد و اسب

جوان آمد و پرسیدش از پیش شاه   وزان کو بیاورد لشکر براه

بدو گفت از آن پس که در توش من   یکی لب بجنبان که تا هوش من

به بستر بر آید بتیره تنم   وگر خسته از خنجر دشمنم

همیگفت با پیرزن راز خویش   نهان کرده از هر کس آواز خویش

میان زن و مرد گو راز شاه   رهانید و با او بیامد ز راه

به پیش زن فال گو بر گذشت   بهتر نگه کرد و اندر گذشت

بدو پیرزن گفت کاین مرد کیست   که از رزم این بر تو باید گریست

پسندیده هوش تو بر دست اوست   که نه مغز با دشمن گیتی نه پوست

چو بشنید آیین گشسب این سخن   بیاد آمدش گفتهای کهن

چو از گفت اخترشناسان شنید   همیکرد بر خویشتن ناپدید

که هوش تو بر دست همسایه   یکی بی تیماری و بی مایه

بپا مر براه دراز اندرون   تو یاری کنی او بریزد خون

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   که این را که برداشتم من ز راه

نبایست کردن ز زندان رها   که این هست چون بچه اژدها

همیگفت شاه این سخن باری   زمین را نبد مغز با فری

چه باید بفرمای تا در زمان   ببرد بخنجر سپهر بدگمان

نوشت و بنهاد از بر مهر خویش   چو شد خشک همسایه را خواند پیش

فراوانش بستود و بخشید چیز   بسی بر تنش آفرین خواند نیز

بدو گفت کاین نامه اندر نهان   ببر زود نزدیک شاه جهان

چو پاسخ کند زود پیش من آر   نگر تا نباشی بر شهریار

ازو بستد آن نامه مرد جوان   ز رفتن پر اندیشه بود و دمان

همیگفت زندان و بند گران   کشیدم بسی ناجان جران

رهانید یزدان ازان سختیم   ازان گرم تیمار و بدبختیم

کنون باز گردم سوی طیسفون   بجوشش آید اندر تنم مغز و خون

زمانی بماند او بره بر نژند   پس آن نامهٔ شاه بگشاد و بند

جوان را نه پهلوا زابگاند
که این مرد مهپایه جانم بخواست
بجوئیم کنون چون بشتاب آمدش
براندیشه آن زره بازگشت
نشسته بخیمه در آیین گشسب
چو تمسایه آمد بخانه درون
همیگفت کای مرد جوینده راه
بزد گردن مهتر نامدار
مباداکه تنها بود نامجوی
چو گفت اینک سر دشمنت
بپرسید بهرام کاین پارسا
تو پاداش این را چه یابی زمن
کنون بخت را زنده بردار کرد
چو کار سپهدار فرجام شد
چنان شد که از بی‌شبانی رمه
از اندوه دربار و دادن جهت
بدو بر سخن رفت چندی ز راه
دگر گفت خسرو از آزادشاه
چو از طیسفون بر شد آن گفت و گوی
سپاه اندکی شد به درگاه بر
همه پیکان بند بر داشتند
ز کار زمانه چو آگه شدند
بشهر اندرون هر که بد لشکری
یکایک ز دیده بشستند شرم
که گر گشت خواهید با من یکی

کشته شدن آیین گشسب بر دست تمسایه

مگر یاد این مه بخواب آمدش
چنان شد که با او نبا برگشته
نه با او سپاه و نه شمشیر و اسب
بدانست کو دست یازد بخون
زمن خواستم رفته جانت زشاه
سر آمد بر او بزم و هم کارزار
بویژه که دارد سوی رزم روی
گر او بد سگالیده بد بر تنت
بدان رفته بود از در پادشا
گر بر تو بگزید بر انجمن
دل مرد بیگانه بیدار کرد
از ایشان بسی پیش بهرام شد
پراگنده گردد بروز و مه
ندیدش کسی نیز با می بدست
که پرده فرو هشت بر بارگاه
همی سوی ایران گذارد سپاه
از آن پادشاهی بشد رنگ و بوی
جهان تنگ شد بر دل شاه بر
کمی را بر آن کار بگماشتند
ز فرمان بگشتند و آزرده شدند
بمانند بیچاره از هر دری
سواران بدرگاه رفتند نرم
بجویید آزرم شاه اندکی

به پیوند کنون راه خون ریختن
چو نزدیک آن نامور شد ز راه
دلش پر ز اندیشه شهریار
بشمشیر زد دست خونریز مرد
چنین داد پاسخ که گر خواستی
ز خیمه پا و رو پر خون سرش
چو از خون آن کشته بدنام شد
چو با لشکر آمد همی پیش تو
که با شاه ما را دو چه آشتی
بفرمود داری زدن بر درش
سواران آیین گشسب سوار
گروهی سوی خسرو آمد ز راه
چو آگاهی آمد سوی شهریار
بر آمد ز آرام و از خورد و خواب
یکی گفت بهرام شد جنگجوی
بمانند اندر آن کار گردون شگفت
سر کهتران شد پر از درد و کین
گستهم و بندوی شد آگهی
که آن آگهی باز جویید که چیست
شکستند زندان و بر شد خروش
همی رفت گستهم و بندوی پیش
زبازار پیش سپاه آمدند
اگر بست خواهید سرکیمیان

ز کار جهان در شگفتی بماند
همیگفت کاین مهتر ایدر سزاست
بر آسایه از رنج و آویختن
کسی را ندید اندر آن بارگاه
یکی تاجه پیش آورد روزگار
جهاندار چندی بد و لابه کرد
چه کردم که بد کردن آراستی
که آگه نشد زان سخن لشکرش
بیاخت تا پیش بهرام شد
نبود آگه از کم وارپیش تو
بخواب اندرون سرش برداشتی
نظاره بر او کشور و لشکرش
که آورده بود از در کارزار
تنی چند رفتند نزدیک شاه
از آیین گشسب آن دلاور سوار
همی بود با دیدگان پر آب
سوی تخت شاهی نهاد و ستادی
همی سر کس اندیشه نو گرفت
گزیدند نفرین ابی آفرین
که تیره شد آن تخت شاهنشهی
ز جنگاوران بر در شاه کیست
بدانسان که تا سر بر آمد خروش
زره دار با لشکر و ساز خویش
دلاور بدرگاه شاه آمدند
بکین بزرگان ایرانیان

گر ایدون که گشتست بر بیگناه
شما را بویم اندرین پیش رو
یکی گوشه بر گزینیم از جهان
که هرگز مبادا چنین تاجور
شده اندر ایوان شاهنشهی
یکی را دهی تخت شاهی و ناز
یکی بی هنر بر نشانی بتخت
یکی مرد دانای پرهیزکار
نهادند پس داغ بر چشم شاه
چنین است کردار چرخ بلند
اگر صد بود سال گر صد هزار
چو هندوی و گستهم و آذرگشسپ
از آشوب بغداد گفت آنچه دید
نترسند ز گفتار چرخ بلند
ولیکن پدر چون بخون آخت دست
من او را کنون چون یکی بنده ام
سپاهی بدر از بروج وار و پیل
چو آمد ببغداد ازو آگهی
پذیره شدندش بزرگان شهر
نهادند بر پیشگه تخت عاج
کنون پادشاهی پرویز شاه
چه جوییم ازین گنبد تیز گرد
یکی را برهنه سر و پا و سفت
یکی را کند شاه بر انجمن
یکی را بصد گنج جویای شهر

ازین پس مر او را نخوانیم شاه
نشانیم بر گاه بر شاه نو
یکسو خرامیم با همرهان
که او دست یازد بخون پسر
بنزدیک آن تخت با فرهی
دگر پیش آری تو گرم و گداز
کمر بر میان پیش او نیز بخت
کنی در کف اهلی خوار و زار
شد آن کار چون شمع گیر سیاه
دل اندر سرای سپنجی مبند
گذشت آن سخن کاند اندر شمار
فکندند مردی سبک باد و دار
جوان شد چو برگ گل شنبلید
شود زنده کانیش ناسود مند
از ایران نکردم سرای نشست
سخن هرچه گوید نیوشنده ام
همی رفت با نامور خیل خیل
که آمد خریدار تخت مهی

برتخت نشستن خسرو پرویز و مدت پادشاهی او سی و هفت سال بود

که هرگز نیابد از کار کرد
نه آرام خورد و نه جای نهفت
یکی را ابیره نداند کفن
نیابد همی ز اختر نیک بهر

بباد افره این بسی زید دست
وگر هیچ سستی کنید اندرین
بگفتار گستهم یکسر سپاه
بگفتار چون شوخ شد لشکرش
جهانا ندانم چرایی چنین
یکی را دهی تاج و تخت کیان
یکی با هنر زیر جاه آوری
چو تاج از سر شاه برداشتند
در انجمان زنده بگذاشتند
کهی چند ازو بیم و گه نیز رنج
کسی کو خریدار نیکی شود
که در شب بنزدیک خسرو شود
چنین گفت کالکو زاده خرد
کاین مه که گفتی خوش آید مرا
همه شهر از آگاهی آرام یافت
هم اندر زمان داغ دل با سپاه
از ارمنیه نیز چندی سپاه
همه شهر از آگاهی آرام یافت

یکی را همی تخت شاهی دهد
یکی را دهد توشه از شهد و شیر
یکی را ز فرزند باشدش رنج
سرانجام هر دو بخاک اندرند

برو بر کنید آب ایران کبست
شما را بپاریم از ایران زمین
گرفتند نفرین بآرام شاه
جهانگه زنند آتش اندر درش
همیشه تو از مرد دانا بکین
همش تو کنی آرزومند نان
یکی بی هنر را بجاه آوری
ز تختش نگونسار برگاشتند
بگنج آنچه بد پاک برداشتند
پس از گنج رفتن ز جای سپنج
نگوید بدی تا بدی نشنود
جهانی سراسر بدو نو شود
جهانی سراسر بدو نو شود
خور و خواب در آتش آید مرا
جهانجوی از آراستان کام یافت
بگرد از آتش بیامد براه
همی تاخت چون باد با پور شاه
جهانجوی از آراستان کام یافت
کسی را که از مهتری بود بهر
همان تخت زرین و پرمایه تاج
بگویم که پیستم بدین پایگاه
یکی را بدریا بماهی دهد
بپوشد بدیبای خز و حریر
نه او را بود پوشش و ساز و گنج
بتاریک دام هلاک اندرند

اگر خو نژادی خردمند مرد / نبودی درا روز تنگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدی / اگر که بدی مرد اگر مه بدی

آغاز داستان خسرو پرویز

کنون رنج در کار خسرو بریم / بخواهنده بر آگهی نو بریم
چو خسرو نشست از بر تخت زر / برفتند هر کس که بودش هنر

گرانمایگان را همه خواندند / بران تاج بر گوهر افشاندند
بر او بر چنین گفت کاین تاج و تخت / نیابد مگر مردم نیک بخت
مبادا مرا پیشه جز راستی / که بی‌دادی آرد همه کاستی
ابا هر کسی راه ما راستیست / ز بیکار کردن هنر ما تهیست
ز یزدان بپذرفتم این تخت نو / همین روشنی مایه در بخت نو
شما نیز دلها بفرمان نهید / بهر کار با ما سه پیمان نهید
از آزردن مردم پارسا / و دیگر کشیدن سر از پادشا
سیم دور بودن ز چیز کسان / که مفلس بود سوی آنکس رسان
که درگاه و بیگه کسی کو بسوخت / بر بی‌مایه چیزی دلی برفروخت
دگر هر چه با مردمی در خورد / مر او را پذیرنده باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری / اگر تاج جوید گر انگشتری
اگر گوهری تن بود گر نژاد / نگوید سخن با کسی جز بداد
نباشد شما را جز از ایمنی / نیازارم کردار اهریمنی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شادان ز بر تخت اوی / همی آفرین خواند بر بخت اوی
سپهبد فرود آمد از تخت شاد / همه شب ز هر در همی کرد یاد
چو پنهان شد آن چادر آبنوس / بگوش آمد از دور بانگ خروس
جهانگیر شد تا بنزد پدر / نهانش پر از درد و خسته جگر
چو دیدش بنالید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت ای شاه ناسازگار / ز نوشین روان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پشت تو / بسوزن نخستی کش انگشت تو
بگو تا چه فرمایی اکنون مرا / غم آمد ترا دل پر از خون مرا
گرایدونک فرمان دهی بر درت / یکی بنده‌ام پاسبان بر درت
نجویم کلاه و نجویم سپاه / ببرّم سر خویش در پیشگاه
بدو گفت هرمز که ای کم خرد / همی روز بختی ز من بگذرد
نه آنکس که این کرد ماند دراز / بیابگزند هر چه رنجت و آز
مرا آرزو نزد تو بر سه چیز / بران بر فزونی نجویم نیز
یکی آنکه شبگیر هر بامداد / کنی گوش را بآواز شاد
و دیگر سواری ز گردنکشان / که از رزم و پرخاش دارد نشان
بر من فرستی که از کارزار / سخنگوی و کرده‌ها شد شکار
دگر آنکه دانندهٔ مردی کهن / که از شهریاران گذارد سخن
نوشته یکی دفتر آرد مرا / بدین درد و سختی سر آرد مرا
سیم آرزو آنکه خال تو اند / پرستنده و نا حال تو اند
نه بینند ازین پس جمال تو چشم / برایشان برانی بران سوگ خشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار / مبادا که بر چشم تو سوگوار
بمانم و گر چه بوم در نهان / که بدخواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن بروشن روان / که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاهست با وی فزون از شمار / سواران گردان خنجرگذار
اگر ما بگیتیم یازیم دست / بگیتی نیابیم جای نشست
دگر آنکه باشد دبیر کهن / که بر شاه خواند گذشته سخن
سواری که پرورده باشد برزم / بداند همان نیز آیین بزم
ازین هر زمان من فرستم یکی / تو با درد و پژمان مباش اندکی
بدان تو نگیتیم کاین ایزدیست / ز گفتار و کردار نابخردیست
دل تو بدین درد خرسند باد / همان با خرد نیز پیوند باد

بگفت این و گریان بیامد به پیش / بگفت آشکارا همه کار خویش
پسر مهربان تر بد از شهریار / برنج اسپ استان ز دیگی شیار
که یار جوان چرب و شیرین سخن / به از پیر سوزه گشته کهن
خردمند با مردم پارسز / بفرجام هم خاک دارد ببر

اگاهی یافتن بهرام چوبینه از سرکشی نمودن خسرو پرویز

چو بشنید بهرام کز روزگار / چو آمد بران نامور شهریار
نهادند بر چشم روشنش داغ / ببرد آن چراغ و دو کس چراغ
پسر برنشست از بر تخت او / بپای اندر آمد سر تخت او
ازان ماند بهرام یل در شگفت / بپژمرد و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش بزرگی بهامون برند
بنه برنهاد و سپه برنشست / به پیکار خسرو میان را ببست
سپاهی بکردار کوه روان / همه اندر آگستاخ تا نهروان
چو آگاه شد خسرو از کار او / غمین گشت ازان تیر بازار او
فرستاد هشیار کارآگهان / که تا باز جویند کار جهان
بکارآگهان گفت راز از نخست / ز لشکر همه گرد باید درست
که با او یکی اندر آید بجنگ / وگر کرد و این کار ما با درنگ
وگر آنکه بهرام در جلبگاه / بود پیشتر کر میان سپاه
چگونه نشیند بهنگام بار / برفتن کند هیچ رای شکار
برفتند کارآگهان از درش / بنو و آگه از رای او لشکرش
چو رفتند و دیدند باز آمدند / نهانی بروی فراز آمدند
که لشکر بهر کار با وی یکیست / اگر نامدارست اگر کودکیست
همانگه که لشکر براند براه / بود یک زمان در میان سپاه
زمانی شود بر سوی میمنه / گهی بر چپ و گاه پیش بنه
همه مردم خویش دارد براز / به پیکان کنش نباشد نیاز
بکردار شاهان نشیند ببار / همان بر در و دشت جوید شکار
چو از رزم شاهان براند همی / همه دفتر و دهنه خواند همی
چنین گفت خسرو بدستور خویش / که کار آزرست ما را به پیش
چو بهرام بر دشمن اسپ افکند / بدریا دل اژدها بشکند
دگر آنکه آیین شاهنشهان / بیاموخت از شهریار جهان
سیم کش کلیلست کو بید و زیر / جز او رای زن کس ندارد دبیر
وزان پس به گنجور گوهر بگفت / که ما با غم و درد گشتیم جفت
چو گردوی و شاپور و چون اندیمان / سپهدار آن میمنه و اربان
نشستند با شاه ایران براز / بزرگان فرزانه رزمساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران / که ای سرفرازان و جنگاوران
هران مغز کورا خرد در نشست / ز دانش یکی برتنش جوشنست
کس آنرا نبرد مگر تیغ مرگ / شود موم ازان زخم پولاد ترگ
کنون من بسال از شما کمترم / برای جوانی جهان بسپرم
بگویید تا چاره کار چیست / برین خستگیها بر آزار چیست
بدو گفت موبد که دوشه بدی / تن و مغز را فر و توشه بدی
چو پیدا شد این از گردنده بهر / خرد را ایخشید برجای بهر
جو یک نیمه زو بهره پادشاست / که فر و خرد پادشا را سزاست
دگر بهره مردم پارسا / سه دیگر پرستنده پادشا
جز از دیگر باشد شاه جهان / چرا خویشتن زو ندارد نهان
کنون از خرد باره ماند و خورد / که داناتر آید بر دهقان شهرد
خرد نیست با مردم ناسپاس / نه با آنکه او نیست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن / که گفتست بیدار مرد کهن
بدو گفت شاه این سخن جز بزر / نبینم فزون دارد آیین و فر
سخن گفتن موبدان در خورست / مرا در دل اندیشه دیگرست
که چون این دو لشکر برابر شود / سر نیزها برد و پیکر شود

نباشد مرا عیب کز قلبگاه   برانم شوم پیش روی سپاه
بخوانم پیامی ز بهرام را   سپهدار خودکامه بدنام را
یکی را ز آشتی روی بنمایمش   فراوان بپرسش و بستایمش
اگر در پذیرد سخن به بود   که چون او به درگاه بر که بود
وگر جنگجوید بسیچم جنگجوی   سپه را بروی اندر آریم روی
همه کارداران بران داستان   که او گفت گشتند همداستان
بزرگان بر او آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
بگفت هر کس که ای شهریار   ز تو دور باد بد روزگار
ترا باد پیروزی و فرهی   بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که این است بس   شکست خدایی مبیناد کس

رسیدن سپاه خسرو و بهرام چوبینه

سپه را ز بغداد بیرون کشید   سراپرده نو بنهروان کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه   ازان سو سپهبد و زین روی شاه
چو شمع جهان شد نجم اندرون   بپوشید جوشن شب قیرگون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه   که دارد ز بدخواه لشکر نگاه
چو از خنجر روز بگریخت شب   همی تاخت شیدا دل و خشک لب
تبیره برآمد ز هر دو سرای   بران رزم خورشید بد رهنمای
بگستهم و بندوی فرمود شاه   که بر سر نهادند آهن کلاه
چنین با بزرگان روشن روان   همی راند تا چشمهٔ نهروان
طلایه ز بهرام شد ناگزیر   که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند   جهاندیدگان را بر خویش خواند
نشست از بر ابلقی سیستام   جهنده سرافراز و رویینه سم
سلیحش یکی هندوی تیغ بود   که در رزم چون آتش میغ بود
چو برق درخشان همی راند اسپ   بجنبش زمین از آذرگشسپ
چو آذرگشسپ و یلان سینه نیز   برفتند پر کین و سر پر ستیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان   بران کین خسرو ببسته میان
پذیرفته هر سه که چون روی شاه   ببینیم دور از میان سپاه
اگر کشته گر بسته او را بدست   بیاریم و آسوده پر لشکرت
نگیرد کسی خسرو و دگر پهلوان   میان اندرون نهروان روان
نظاره بر ایشان دو روی سپاه   که تا چون رود پهلوان سوی شاه
رسیدند بهرام و خسرو بهم   گشاده یکی روی و دیگر دژم

رسیدن خسرو پرویز و بهرام بهم

نشسته جهاندار بر تخت عاج   ز یاقوت و زر بر سرش بود تاج
ز دیبای زربفت و چینی قبای   چو گردوی پیش اندرون رهنمای
چو بندوی و گستهم بر دست شاه   چو خراد برزین بسر بر کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر   نه یاقوت پیدا نه زرین کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید   شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وزان پس چنین گفت با سرکشان   که این روسپی بچه بدنشان
ز پستی و کندی بجایی رسید   ز انگشت و گرده که بر کشید
پدید آمدش خط ابر گرد عاج   فریدون یل گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان   بزودی سپه آمد برو بر جهان
سپه را بر آیین نوشیروان   همی راند آن دیو تیره روان
بپیچید لشکرش سراسر بسر   که تا کیست زیشان یکی مور
سواری بر اسپ همی رزم جوی   که با من بروی اندر آرند روی
به پند کهن کارمردان مرد   تگ اسب و شمشیر و گرز نبرد
همان زخم گوپال و باران تیر   خروش یلان وده و دار و گیر
ندارد بیاد آورد که پیل پای   چو من با سپاه اندر آیم ز جای
از آواز ما کوه ریزان شود   هژبر دلاور گریزان شود

بخنجر بدریا برافسون کنم — همه آبها سربسر خون کنم
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای — تو گفتی شد آن باره پرّ همای
یکی تنگ آوردگاهی گرفت — همه لشکر از وی بماند شگفت
از آوردگه رفت پس پهلوان — همی بود بر پیش فرخ جوان
تنی چند با او ز ایرانیان — همه بسته بر کین خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان — ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت گردوی کای شهریار — نگه کن بدان گرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه — همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را — بدانست آغاز و فرجام را
بدو گفت کان زردگون دراز — نشسته بران ابلق سرفراز
چنین گفت گردوی کای کاردان — نبردست سرگز بیگمان
ازان خیره سر پهلوان گوزپشت — چو پرسی سخن پاسخ آرد درشت
سرش تیزبینی و خوابنده چشم — دل آگنده دارد تو گویی بخشم
بدیده نه بینی مر او را بدست — گر آن بدگهر دشمن ایزدست
نه بینم همی در سرش کهتری — نه بیند کس او را بفرمانبری
همانا که چوبینه باشد درست — که ناورد دارد بمیدان نخست
وزان پس به بندوی گستهم گفت — که بگشاییم این استان نهفت
که فرخ چون نیاید بنزدیک بار — تو با ترکان سوی پشت فراز
چو بفریفت چوبینه را نره دیو — کجا پند او را ز کیهان خدیو
سران دل که از آز شد دردمند — نیایدش پند پزشکان پسند
جز از جنگ چوبینه را رای نیست — بدلش اندرون داد را جای نیست
چو در جنگ رفتن برش شد سخن — نگه کرد باید ز سر تا بن
گمانه که در جنگ پیروز کیست — وزان پس گر از لشکر او درست
بزینگونه آراسته لشکری — اگر خاشم و بهرام چون مهتری
ازین سوی شیروی چون دیو سترگ — سپاهی بکردار درنده گرگ
گرایند و نیک باشید همداستان — نباشد مرا ننگ ازین داستان
پرستش یکی پیش دستی کنم — ازان به که در جنگ سستی کنم
اگر زو براندازه یابم سخن — نوآیین بدیباش کرد کهن
ز گیتی یکی گوشه او را دهم — سپاهی ز یزدان برو برنهم
همه راستی کردن جنگ ما — برین رزمگه کردن آهنگ ما
مرا راستی سودمندی بود — خرد پیکان ناجمندی بود
چو بازارگانی کند پادشا — ازو شاد گردد دل پارسا
بدو گفت گستهم کای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
همه گوهرافشانی اندر سخن — تو داناتری سر چه خواهی بکن
تو بر دادی و دهنده پیداگر — ترا با مغز داور اپر از باد سر
چو بشنید خسرو بپیمود راه — خرامان بیامد بپیش سپاه
بپرسید بهرام یل از دور — بسیجت منکامه رزم سور
ببهرام گفت ای سرافراز مرد — چگونست کارت بدشت نبرد
تو درگاه را همچو پیرایه — همان تخت و دیهیم را مایه
ستون سپاهی بهنگام رزم — چو شمع درفشان چو جان بزم
سکالیده ام روزگاری ترا — بخوبی پسندیده کاری ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم — ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خوانم بداد — کنم آفریننده را بر تو یاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد — عنان ابلق مشک دم را سپرد
هم از پشت آن باره بردش نماز — همی بود پیشش زمانی دراز
چنین پاسخ آوردش ابلق سوار — که من خرم و شاد و به روزگار
ترا روزگار بزرگی مباد — نه بیداد دانی ز گیتی نه داد
الا ای شاه چون شهریاری کند — درامرد بدبخت یاری کند
ترا روزگاری سکالیده ام — بنوبی کمندیت مالیده ام
بزودی یکی دار سازم بلند — دو دستش ببندم بخم کمند

چه آویزی از آن سزاوار دار ... بپیچی ز من تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید ... رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست کو دل ز تخت و کلاه ... همی کند باید بآیین و گاه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس ... نگوید چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان بخوان تو آید ز دور ... تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان ... نه کردار گردان و گردنکشان
نه تازی چنین کرد و نه پارسی ... اگر بشمری سال صد بار سی
ازین ننگ دارد خردمند مرد ... تو گرد در ناسپاسی مگرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد ... مزن گونه بر دیو پاسخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش ... که برگشته بینی همی رای خویش
ترا چاره بر دست آن پادشاست ... که جاوید زندست و فرمانرواست
گنهکار یزدانی و ناسپاس ... تن اندر نکوهش دل اندر هراس
مرا چون الان شاه خوانی همی ... ز گوهر یکسو فشانی همی
نگر تا نپنداری ام بشاهنشهی ... نه زیباست بر من کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر ... کرا دانی از من سزاوارتر
ورا گفت بهرام کای بدنشان ... بکردار و گفتار چون بیهشان
نخستین ز مهمان گشادی سخن ... سزا نیست بدو و داستان کهن
ترا با سخنهای ایشان چه کار ... نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الان شاه بودی کنون کمتری ... هم از بنده بندگان کمتری
گنهکار و بی بر تویی در جهان ... نه شاهی نه زیبا سری از مهان
بشاهی مرا خواندند آفرین ... ندانم که پی بر نهم بر زمین
دگر آنکه گفتم که بد اختری ... نزیبد ترا شاهی و مهتری
ازان گفتم این ای سرافراز شاه ... که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند ... بکوشند که بیخت ز بن بر کنند
بدرند بر تخت بر پوست و رگ ... سپارند گوشت استخوان اسگ
بدو گفت خسرو که ای بدکنش ... چرا گشته تند و بر ز منش
گر آهوست بر مرد گفتار زشت ... ترا اندر آغاز بود این سرشت
ز مغز تو بگسست روشن خرد ... خنک نامور کو خرد پرورد
مران دیو کاید ز فرمان فراز ... زبانش بگفتار کرد او دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان ... ز تیزی بهستر گزد دو ناتوان
هنر گر ز دل خشم بیرون کنی ... بخوشی و برتیزی افسون کنی
ز داد و ز نیکی دهش یاد کن ... خرد را بدین یاد بنیاد کن
یکی کوه داری به پیش اندرون ... که گر بشکری بستر از بیستون
گر از تو یکی شهریاری آمدی ... مغیلان بی بر ببار آمدی
ترا دل پر اندیشه مهتریست ... ببینیم تا رای یزدان بچیست
ندانم که آموخت این بربری ... ترا با چنین کژی اهرمنی
مر انکو سخن با تو گوید همی ... بدین گفته مرگ تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از تخت عاج ... ز سر برگرفت آن گرانمایه تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد ... ز کردار ایشان پر امید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر ... درخت امید تو آمد ببر
تو دانی که در پیش تو بنده کیست ... ازین ننگ بر تاج باید گریست
که این پادشاهی ز تخم کیان ... بخواهم شدن تا ببندم میان
پرستنده باشم بآتشکده ... نخواهم خورش جز ز شیر و دده
ندارم به گنج اندرون زر و سیم ... بکار پرستش بپوشم گلیم
درآید و ننگ این پادشاهی مراست ... پرستنده باشیم و با داورست
تو پیروز گردان سپاه مرا ... به بنده مده تاج و گاه مرا
اگر کام دل یابم این تاج و اسب ... بپارم دوان پیش آذرگشسب
همان یاره و طوق و انگشتوار ... همین جامه زر گوهرنگار
همان نیزه و بدره و دینار زرد ... فشانم برین گنبد لاجورد
پرستندگان زاده صدهزار ... فرستم چو برگردد ازکارزار

ز بهرامیان هر که گرد دلیر / به پیش من آرند یکی دستگیر
پرستنده فرخ آتش کنم / دل موبد و هیربد خوش کنم

ز بیداد شهری که ویران شده ست / کنام پلنگان و شیران شده ست
کنم باز آباد از گنج خویش / همان دور دارم ز کس رنج خویش

بگفت این و از خاک برپای خاست / ستمدیده گوینده بود و راست
ز جای نیایش بیامد و گرد / به بهرام چوبینه آواز کرد

که ای دوزخی بنده دیو نر / خرد دور و دور از تو آیین و فر
ستمکاره کوریست با خشم و زور / گزین کو نه چشم ترا کرد کور

بجای خرد خشم و کین یافتی / ز دیوان همین آفرین یافتی
ترا خارستان شارستانی نمود / یکی دوزخت بوستانی نمود

چراغ خرد پیش چشمت بمرد / ز جان و دلت روشنایی ببرد
نبود دست جز جادوی دلفریب / که اندر بلندی نمود این نشیب

بشاخی همی یازی اکنون تو دست / که بر کش بود زهر و بارش کبست
نه جستست هرگز تبار تو این / نباشد بگوینده بر آفرین

ترا ایزد این فر و برزت نداد / مداری ز گرگین میلاد یاد
تو ای مرد بدبخت بیدادگر / بنا بود نیها کانی مبر

که چون جنگ را نیست پر عقاب / نپرد عقاب از بر آفتاب
ز یزدان پاک و تخت و کلاه / که گر من بیابم ترا بی سپاه

اگر برزنم بر تو بر باد سپرد / نه دیوی مر ازنده اندر نبرد
سخنها شنیدیم چندی درشت / بیزدان کنون بازگشتیم پشت

اگر من بپیش او ز شاهی نیم / مبادا که در زیر دستی زیم
چنین پاسخش داد بهرام باز / که ای پر خرد رین دیو ساز

پدرت آن جهاندار دین و نبرد / که هرگز نزد بر کسی باد سرد
چو از در اابد شناختی / بجز آری ز تخت اندر انداختی

پس از وی جهاندار خواهی بدین / خردمند و بیدار خواهی بدین
تو ناپاکی و دشمن ایزدی / نه پیچی ز نیکی و هستی بخردی

گرایدونک سر فرد پرداد برد / زمین و زمان زو بفریاد بود
تو فرزند اویی نباشد سزا / بر ایران و توران شده پادشا

مباحثه خسرو پرویز با بهرام چوبینه

ترا زند کانی نشاید ز تخت / یکی دخمه بس کن که دوری ز تخت
همین کین سرم کنم خواستار / دگر کانه ز ایران منم شهریار

کنون تازه کن بر من این داستان / که از استان کیست همداستان
که تو داغ بر چشم شاهی نهی / کسی کو دهد نیز فرمان دهی

وزان پس بیابی که شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
بدو گفت خسرو که گر کز مباد / که باشد بر که پدر پور شاد

نوشته چنین بود و بود آنچه بود / سخن بر سخن برنباید فزود
تو شاهی همی سازی از خوشتن / اگر مرگت آید نیابی کفن

بدین اسب و برگستوان کشان / یکی خسروی طبع تو نارسان
نه خان و نه مان و نه نام و نژاد / یکی شهریاری بیان پر نباد

بدین خواسته خیره نام دروغ / نگیری تو بر تخت شاهی فروغ
ز تو پیش بودند کند آوران / جهانجوی و با گرزهای گران

بجستند جایی که کهتر بدند / نه اندر خور تخت و افسر بدند
همه ز زمان بر فزایی ز خشم / همی آب خشم اندر آری بچشم

زمانه نجستم آردت هر زمان / بجوشد همی کژی اندر گمان
جهاندار شاهی ز داد آفرید / همان از هنر و ز نژاد آفرید

بدانکس دهد کو سزاوارتر / خردمندتر هم بی آزارتر
الان شاه ما را پدر کرده بود / که بر من ز دام تو آزرده بود

کنون ایزدم داد شاهنشهی / بزرگی و تخت و کلاه مهی
پذیرفتم این از خدای جهان / ستاینده آشکار و نهان

به دستوری مرز و شهریار
بدان دین که آورده بود ارجاسپ
که هر کس که ما را نبودست رنج
همه بر زن و بچه بر پادشا
توانگر کنم مرد درویش را
ندانیم جز خوبی اندر جهان
چو هرمز جهاندار با داد بود
تویی پرگناه و فریبنده مرد
گرایزد بخواهد من آگین شاه
بدو گفت بهرام کای مرد گرد
چو از دخت بابک نزاد اردشیر
نه چون اردشیر اردوان را بکشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست
نیارم بدین کار ساسانیان
بزرگی مر اشکانیان را سزاست
اگر پادشاهی تخم کیان
تخت ازری آمد سپاه آمدی
زری بود با پاک دل هشیار
نیامد جهان آفرین را پسند
بتاج کیان او سزاوار بود
کنون مهتری را سزاوار کیست
چنین گفت خسرو که ای اردوان
که هرگز نبادان و بی راه خورد
جوان تو ستاندن آسان شود
ز مردی بزرگش یکی بود و خورد

که او داشت تاج از پدر یادگار
خرد یافته بر سر زر ده هشت
دگر آنکه زو یافتیم گنج
نخواهم کسی را مگر پارسا
پراکنده و مردم خویش را
بپاداشها زین جهان و جهان
زمین و زمان زو پر از داد بود
که جستی تن مرز نخستین نبرد
نخواهم کنم روز بر تو سیاه

هم از موبد موبدان بخردان
که پیغمبر آن را به لهراسب داد
همه یکسره اندر پناه منند
ز شهری که ویران شد اندر جهان
همه خارستان را کنم چون بهشت
چاپیم و دل را از او گنیم
پسر یکان افسر و تخت یافت
نبد هیچ جز بد بفرمان تو
کنون تاج اندر خور کار کیست

پاسخ دادن بهرام نخستین خسرو را

بنیروی شد بخشش آمد بشست
سر و کار با تخت پیروز هست
چو آمیخته شیری گرد ژیان
اگر بشنود مرد داننده راست
نخواهد شدن تیغ کین زین میان
که شد با سپاه بگند ریکی
گرو نیز مشد تخم اسفندیار
از ایشان به نشان سپید آن گرند
اگر چند بی گنج و دینار بود
جهان جهان را خریدار کیست

کنون سالیان شش ز پانصد گذشت
چو بینم چهر تو و بخت تو
ز دفتری نامشان بسپرم
چنین پاسخ آورد خسرو بدو
همه راز یان از بنه خود گنند
میان نهاپیستند بار و میان
وزان پس نشستند ایرانیان
کلاه کیان بر سر اردشیر
کنون نام آن نامداران گذشت
بدو گفت بهرام جنگی منم

پاسخ دادن خسرو نخستین بهرام را

اگر باز خواهی هراسان شود
سلیح کیان بی نیاز اسپرد

پدرم آن بد اندیشه بود و ساز
که چون باز خواهی نیابی بدست

بزرگان که کار آزموده روان
بپذرفت از آن پس که گشتاسب داد
اگر دشمن و نیکخواه منند
بجایی که درویش باشد نهان
پر از مردم و چارپایان کشت
بسیجیم و نیرو و باز و گنیم
کلاه و کمر یافت هم تخت یافت
دگر تنبل و مکر و دستان تو
که من ناسزایم سزاوار کیست
سزا آن بود کز تو شاهی برد
که اشکانیان را بدان آوری
هر تاج ساسانیان سر گذشت
سپاه و کلاه تو و تخت تو
سر و تاج ساسانیان بسترم
که ای بیهوده مرد پیکار جوی
دو رویند و از مردمان برچنید
گرفتند ناگاه تخت کیان
نیستند یکسر بدی را میان
نهاد آن زمان خاور دستگیر
سخن گفتن ما از و باد گشت
که گنج کیان را ازین برکنم
که دارنده یاد آرد از راستان
سلاح بزرگی نباید سپرد
نهان آشکارا نداند باز
که دارنده از چیز گشتست مست

چو گفت آن خردمند شیرین سخن   که گر بی بنازانت نی بن
بفر جام کار آیدت رنج و درد   نکرد و ورا ناسپاسان نکرد
دلاور شدی تیز و برتر منش   ز بد گوهر آمد ترا بدکنش
ترا کرد سالار گردنکشان   شدی مهتر اندر زمین زین نشان
از آن تخت سیمین و آن مهر شاه   سرت مست شد دور گشتی ز راه
کنون نام چوبینه بهرام گشت   همان تخت چوبین ترا داد کام
بر آن تخت پرمایه خواهی شدن   سپهبد شدی شاه خواهی شدن
سخن زین نشان هر دو تا گفت   بر آنم که با دیو گشتی تو جفت
بدو گفت بهرام کای بدکنش   ز سپید ترا جز همی سرزنش
تو پیمان یزدان نداری نگاه   همی ناسزا خوانی این پیشگاه
نهی داغ بر چشم شاهنشهان   سخن زین نشان کی بود در جهان
همه دوستان مر ترا دشمنند   بگفتار با تو بدل مانند
بدین کار خاقان مرا یاور است   همان کاندر ایران و چین مهتر است
بزرگی من از پارس آمد بجای   نمانم گزین پس بود نام کی
بیارایم اندر جهان داد را   کنم زنده آیین میلاد را
من از تخمهٔ نامدار آرشم   چو جنگ آورم آتش سرکشم
بنیره جهانجوی گرگین منم   همان آتش تیز برزین منم
بایران بیان رای بر ساوه شاه   که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
کند با زمین راست آتشکده   نه نوروز ماند نه جشن سده
همه مرده بودند ایرانیان   از آن پس تا من ببستم میان
تو از لشکری گر نداری شمار   بر و چارصد بار بیشه هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست   تو گفتی که بر راه و بیراه نیست
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ   من از پس خروشان چو شیر سترگ
سپاه جهان پیش تیغم به رزم   نیرزد سبیل ای نامرد رزم
چنان دان که کس بی هنر در جهان   نه خیره بجستست تخت جهان
همی بوی تاج آید از مغفرم   همی تخت عاج آید از خنجرم
اگر با تو یک پشه کین آورد   ز تخت بروی زمین آورد
بدو گفت خسرو که ای شوم پی   چرا یاد گرگین نکردی بری
که اندر جهان یادگارش بود   بزرگی و اورنگ و بخشش بود
ندانست کس نام او در جهان   فرومایه بودند اندر نهان
چو آمد گرانمایه بهرام ستاد   بشار نامه نشان تو داد
ز خاک سیاست جهان برگشت   شد آن روز بر چشم تو ناپدید
تر او داد گنج و سلاح و سپاه   درفش تهمتن درفشان چو ماه
نبد خواست یزدان که ایران زمین   به ویرانی آرند ترکان چین
تو بودی بدان جنگشان یارمند   کلاهت بر آمد به ابر بلند
چو دارندهٔ چرخ یزدان نخواست   گر آن پادشا را شود کام راست
هنرها همی خویشتن را نهی   که هرگز ندیدی همی و سپهی
گر این پادشاهی ز تخم کیان   نخواهد شدن تو چه بندی میان
چو اسکندری باید اندر جهان   که تیره کند تخت شاهنشهان
تو با چهره دیو و با رنگ خاک   مبادا بگیتی تو جز در مغاک
ز بهرامی و کار کرد تو بود   که شد روز بر شاه گیتی کبود
نوشتی چنان نام من بردم   ز گیتی مرا خواست کردی تو کم
بلا را تو اندر جهان مایه‌ای   هم از بی‌رهان برترین پایه‌ای
مران خون که شد در جهان ریخته   تو باشی بدان گیتی آویخته
نیابی شب تیره او را بخواب   که جویی همی روز در آفتاب
تو ای مرد بدبخت بیدادگر   همه روزگارت بکژی مبر
ز خشنودی ایزد اندیشه کن   خردمندی و راستی پیشه کن
که این بر من و بر تو هم بگذرد   زمانه دم ما همی بشمرد
که گوید که کژی به از راستی   چو از دل بکژی بیاراستی
چو فرمان کنی هر چه خواهی تراست   یکی بهره زین پادشاهی تراست

برین گیتی اندر بدی شادمان / تن آسان و دور از بد بدگمان
اگر بگذری زین سرای سپنج / که بازگشتن نباشی برنج
نشاید گزین کم کنیم ار فزون / که زردشت گوید بزند اندرون
که هرکس که برگردد از دین پاک / ز یزدان ندارد بدل ترس و باک
بسالی همی بایدش داد پند / چو پندت نباشد و را سودمند
ببایدش کشتن بفرمان شاه / فکندن تن پلیدش براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان / ببایدش کشتن هم اندر زمان
کنون زند کانیت ناخوش بود / وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دیر مانی بدین خشم نان / سر از شاه و از راه یزدان کشان
پشیمانی آرد ازین کار پیش / ز گفتار ناخوب و کردار خویش
چو بیماری پند داروی تست / بکوشی همی تا شوی تندرست
سخن گوی تا دیگر آرم برنگ / اگر خیره شد بر دلت کام و ننگ
زرشک تو پندست و دارو خرد / مگر کار تو از دلت بسپرد
بپیروزی اندر رفتن کش شدی / از اندیشه گنج سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس / ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
چو شد زو دل مهتران پر ز درد / فریدون فرخنده با او چه کرد
سپاهت همه بندگان منند / بجان زنده مردان بنان منند
ز تو اندکی روشنی یافتند / بدیشان سر از داد برتافتند
چو من گنج خویش آشکارا کنم / دل جنگیان پر مدارا کنم
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه / بدان بر نهادیم یکسر سپاه
که هرگز نه پیچند از ان پیش تخت / چو از خواسته سیر گشتند و مست
نباید که بر دست من بر هلاک / شوند آن دلیران بی ترس و باک
نخواهم که جنگی سپاه گران / همه نامداران و گندآوران
شود بوم ایران ازیشان تهی / شکست اندر آید بتخت مهی
که بد شاه هنگام آرش بگوی / سرآمد مگر بر من این جست و جوی
بدو گفت بهرام کانکار شاه / منوچهر بد بر سپاه و کلاه

مباحثهٔ خسرو پرویز با بهرام چوبینه

بدو گفت خسرو که ای بدنهان / چه دانی که او بود شاه جهان
ندانی که آرش ورا بنده بود / بفرمان و رایش سرافکنده بود
دگر همچو خسرو که کینه جوی / که چون رستمی بود شاگرد اوی
توانست رستم جهان زو گرفت / هم آیین تخت کیان زو گرفت
هم آیین شاهی نگه داشت اوی / یکی چشم بر تخت بگماشت اوی
بدو گفت بهرام کز راه داد / تو از تخم ساسانی بر نژاد
که ساسان شبان و شبان زاده بود / نه بابک شبانی بد و داده بود
بدو گفت خسرو که ای بدکنش / نه از تخم ساسان شدی پر منش
دروغست گفتار تو سر بسر / دروغ آزموده نباشد هنر
تو از بدنهان بودی از بدتنان / نه از تخم ساسان رسیدی بنان
بدو گفت بهرام کاندر جهان / شبانی ز ساسان نگردد نهان
بدو گفت خسرو که دارا بمرد / نه تاج بزرگی بساسان سپرد
اگر تاج کم شد کجا شد نژاد / نباید گفتار بیداد داد
بدین دانش و رای با فرهی / سزد گر بجویی تو تخت مهی
بگفت و بخندید و برگشت روی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ / که از غند بودند بر سان گرگ
نگه کرده بودند بهرام را / که ما روز رزم از پی نام را
اگر زنده گر مرده بالای شاه / بنزد تو آریم پیش سپاه

کمند انداختن ترک غنده بر خسرو پرویز

ازیشان سواری که ناپاک بود / دلاور تر و تند و بی باک بود
همی اندر پرخاش جوی و دژم / کمندی ببازو درو شصت خم

چو نزدیکتر گشت با جنگ عاج
همی بود تا زان بپرمایه تاج

بینداخت آن تاب داده کمند
سر و تاج شاه اندر آمد به بند

یکی تیغ پستم زد و بر کمند
سر شاه را زان نیامد گزند

کمان را بزه کرد بندوی کرد
بتیر از هوا روشنایی ببرد

بدان ترک بدخواه بهرام گفت
که جز خاک تیره مبادت نهفت

که گفتت با شاه جنگ آزمای
ندیدی مر اپیش او در بپای

پس آمد بلشکرگه خویش باز
روانش پر از درد و دل در گداز

چو خواهرش بشنید کامد براه
برادرش برگشت از آن رزمگاه

بینداخت آن نامدار افسرش
بیاورد و فرمانبری چادرش

بیامد به پیش برادر دمان
دلی خسته از درد و تیره روان

بدو گفت کای مهتر جنگجوی
چگونه شدی پیش خسرو بگوی

که او را جوانی کند تیز و تند
نگردان تو در آشتی تیغ کند

بخواهر چنین گفت بهرام گرد
که او را ز شاهان نباید شمرد

نه جنگی سواری نه بخشنده ای
نه دانا دلی نه درخشنده ای

مقالات خواهر بهرام چوبینه با بهرام

هنر بهتر از گوهر نامدار
هنرمند باید تن شهریار

چنین گفت داننده خواهر بدوی
که ای تیز هش مهتر نامجوی

گر او از جوانی شود تیز و تند
نگردان تو در آشتی رای کند

ترا چند گویم سخن نشنوی
بپیش آوری تندی و بدخویی

نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ
که با شد سخن گفتن راست تلخ

هرانکس که آمد تو با تو گفت
همه راستیها کش و از نهفت

مکن رای ویرانی شهر خویش
بگیتی جو برداشتی بهر خویش

برین بر یکی داستان زد کسی
کجا بهره بودش ز دانش بسی

که خرسند گردد ز گاه دان سرو
سبک پاره گردند گوشش برو

نکوهش نخواه از جهان سربسر
نبود از تبارت کسی تاجور

اگر نیستی در میان این جوان
نبودی مرا داغ و تیره روان

پدر زنده و تخت شاهی بجای
نهاده تو اندر میان پیش پای

ندانم که فرجام این چون بود
همیشه دو چشمم پر از خون بود

چو از درد و نفرین نجویی همی
گل زهر خیره ببویی همی

چو گویند چوبینه بد نام گشت
همه نام بد نام بهرام گشت

برین نیز هم خشم یزدان بود
روانت بدوزخ گروگان بود

نگر تا چرا از در شهریار
که بد مر ترا در جهان خواستار

چو آن تخت و آن افسر ساده شاه
بدست آمدت بر نهادی کلاه

چو زو نامور گشتی اندر جهان
بجویی همی تخت شاهنشهان

همه نیکویها ز یزدان شناس
نگردان درین تاجور ناسپاس

بزرمی که کردی چنین خوش مشو
خردمند گشتی منی فش مشو

بدل دیو را یار گردی همی
بیزدان گنه کار گردی همی

چو آتش بشد هرمزد بر دمید
بگفتار ایزد گشسپ پلید

ترا اندران صبر بایست کرد
نبد مر ترا روز کار نبرد

چو او را جهان بخت آمد بری
ز بردع بیامد بر تخت جری

ببایست رفتن بر شاه نو
بکام دل آراستن کار نو

نکردی جوان جز برای تو کار
ندیدی دولت خود بد روزگار

تن آسان بدی شاد و پیروز بخت
چرا کردی آهنگ این تاج و تخت

تو دانی که از تخم اردشیر
بجا بیندش نام برنا و پیر

ابا گنج و با لشکر بیشمار
بایران که خواند ترا شهریار

اگر شهریاری بگنج و سپاه
توانست کردن بایران نگاه

نبودی جز از ساوه سالار چین
که آورد لشکر بایران زمین

ترا پاک یزدان برو بر گماشت
که تور و فرزونی بنیرو و داشت

جهاندار تا این جهان آفرید
زمین گستر و آسمان آفرید

ندیدند هرگز سواری چو سام
نژند پیش و شیر درنده کام
چو نوذر شد از تخت بیدادگر
بپای اندر آورد گاه پدر

همه مهتران سام را خواستند
همی تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت سرکش نیا
که نوذر سپهبد کند تاج یاد

که خاک منوچهر گاه منست
سر تخت نوذر کلاه منست
ز تو سام دانم که بد مرد نر
بتخت و نبد او چو تو بدهنر

چو دستان و چون رستم پیلتن
بجستند شاهی ابا انجمن
همه راه پیشین نگه داشتند
یکی چشم بر تخت بگماشتند

بدان گفتم این ای برادر که تخت
نیابد مگر مردم نیک بخت
که داره دل راد و فرخ نژاد
خردمند و روشن دلش پر ز داد

ندانم که بر تو چه خواهد رسید
که از رای تو شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کاین بس رواست
برین پاک یزدان سراسر گواست

ولیکن کنون کار ازین در گذشت
دل و مغز من پر ز تیمار گشت
اگر چه شوم گرد هم سر برگ
که او گه اندر آید بپولاد ترگ

وز آن روی شد شهریار جهان
چو بگذشت تیز از پل نهروان
همه مهتر از از لشکر بخواند
سزاوار بر تخت شاهی نشاند

چنین گفت کای نیک دل مهتران
جهاندیده و کارکرده سران
چه بینید یکسر بکار اندرون
زنیک و بد روزگار اندرون

رای زدن خسرو پرویز با بزرگان و دبیران و پهلوانان سپاه که شبیخون بر بهرام برد

بشاهی مرا این نخستین سرست
جز از آزمایش نه اندر خورست

بجای کسی نیست ما را سپاس
اگر چند هستیم نیکی شناس

شما را ز ما هیچ نیکی نبود
که چندین غم و درد باید فزود

نیاکان ما را پرستنده اید
بسی تلخ و شور از جهان دیده ایم
نگوایم کشادن یکی راز خویش
نهان دارم از لشکر آواز خویش

سخن گفتن ما بایرانیان
نباید که بیرون برید از میان
گران گفتن اندیشهٔ ما تباه
شود چون بگویید پیش سپاه

من امشب سگالیده ام تاختن
سپه را برزم اندر انداختن
که بهرام را دیدم اندر سخن
سواریست اسب افکن و کامزن

ندیدم خردمندی اندر سرش
نه اندر سر نامور لشکرش
خرد از رزم ساوه نگوید سخن
همی نو کند روزگار کهن

همی کودک بیخرد دانندم
بگرز و بشمشیر ترسانندم
برآنم که امشب شبیخون کنم
که امشب ز دل ترس بیرون کنم

اگر یار باشید با من بجنگ
چو شب تیره گردد نسازم درنگ
چو شوید بعنبر شب تیره روی
بپوشانند آن گیسوی مشکبوی

شما بر نشینید با ساز جنگ
همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
برین برنهادند یکسر سپاه
که گیتی بگردد ز فرمان شاه

چو خسرو بیامد بپرده سرای
ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را
جهاندیده گرد گردوی را

همه کارزار شبیخون بگفت
که با او مگر یار باشند و جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار
چرا بی چنین این از روزگار

تو با لشکر امشب شبیخون کنی
ز دلها مگر مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنند
ابا او همه یکدل و یکتنند

ز یکسو نبیره ز یکسو نیا
بمغز اندرون کی بود کیمیا
ازینسو برادر وز آنسو پدر
همه پاک بسته یکی اندگر

پدر کی کند با پسر کارزار
بدین آرزو کام دشمن مخوار
نبایست گفت این سخن با سپاه
چو گفتی چنین کار گردد تباه

چنین گفت گردوی کاکنون گذشت
گذشته سخن یاد باشد بدشت
توانایی و کام و گنج و سپاه
سر مرد برنا بپیچد ز راه

وزین رزمگاه اندر امشب مباش
بدان لشکر اکنون رسید آگهی
گزین کرد ازان سرکشان مرد چند
چو بندوی خراد لشکر فروز
وزین روی بنشست بهرام گرد
سپهبد بپرسید ازان سرکشان
فرستید هرکس که بودید خویش
سپاه آمد از بردع و ارد پیل
شنیدند گردنکشان آن سخن
بیامد گوی با دلی پر ز راز
از ایرانیان پاسخ ایدون شنید
مباشید این بدین رزمگاه
چو پاسخ شنید این فرستاده مرد
همه لشکر آتش برافروختند
چو کردند با او دبیران شمار
بجنگاوران گفت چون زخم کوس
بشد تیز لشکر بفرمان گو
خروش آمد از کوس و کوپال و تیغ
ببالا همی بود خسرو بدرد
چنین تا سپه بر آمد ز کوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید
که پرویز کرد پشت و یار رست
یکی تاخت تا نزد خسرو رسید
بزیر سپر تیغ زهر آبگون
سپاهش همه روی برگاشتند

بمان تا شود گنج لشکر بلاش
نباید که تو سر به دشمن دهی
که باشند در روز و شب یارمند
چو نستوه لشکرکش نیوسوز

که من بی گمانم گزین راز ما
چو بشنید خسرو پسند آمدش
چو خراد برزین و گستهم شیر
تنی بود پر تیزه جای ستور

رای زدن بهرام با بزرگان ایران

که بودی یکی پیر گفتار کیش
وزارمانیه نامور مرد خیل
که بهرام جنگاور افکند بن
همی بود پویان شب دیرباز
که تا رزم لشکر نیاید پدید

گزیشان بیایند و فرمان کنند
وزیشان برزم اندرون نیست یک
ز لشکر گزیدند مردی دبیر
بگفت آنچه بشنید ازان مهتران
یکی ما ز خسرو نگردیم باز

نبرد خسرو پرویز با سپاه ترک

بهر جای شمعی همی سوختند
سپه بود شمشیرزن صد هزار
بر آید بهنگام بانگ خروس
سه ترک سرافرازشان پیشرو
از آهن زمین گشت و از گرد میغ

ز لشکر گزین کرد بهرام شیر
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ
شما بر خروشید و اندر نهید
بدان لشکر شهریار آمدند
همی گفت هر کس که خسرو کجاست

نبرد خسرو پرویز و سپاه خاقان و کشته شدن خاقان

همه رزمگه کشته و خسته دید
همان زخم شمشیر کار منست
پرند آوری از میان برکشید
بزد تخت و انداختش سر برون
جهانجوی را خوار بگذاشتند

بگردنکشان گفت یاری کنید
بیامد دمان تا بر آن سه ترک
همی خواست زد بر سر شهریار
خروشید کای نامداران جنگ
به بندوی گستهم گفت آن زمان

وزین ساختن در جهان ساز نه
بدل رای او سودمند آمدش
چو شاپور و چون اندیان دلیر
سپه را بدید خسرو ز دور
بزرگان لشکر برفتند خرد
که آمد شمار از خویشان نشان
بپیمان روانها گروگان کنند
چه مردان بردع چه کیش خاک
بجنگوی راندند و یا دیر
بدان نامداران کند آوران
بترسیم کاین کار گردد دراز
که خسرو شبیخون کند با سپاه
سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
سپاهی جهانگیر و گردی دلیر
که بودند برسان درنده گرگ
سران را ز خون بر سر افسر نهید
جفا پیشه و کینه دار آمدند
که امروز پیروزی روز ماست
دو دیده پر از خون دل با جگر
شد از زخم شمشیر لشکر ستوه
برین دشمنان کامکاری کنید
چو ترک آن دلاور سه گرد سترگ
سپر بر سر آورد شاه سوار
زمانی دگر کرد باید درنگ
که اکنون بشد زین سخن گمان

رسیده را هیچ فرزند نیست / همان از در تاج و پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار / جهان را نباشد یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
سپه رفت اکنون تو ایدر مایست / که کس در زمانه ترا یار نیست
به بندوی گفت آن زمان شهریار / گزاید بر و تازیان با تخار
سراپرده و دیبه از زنگ رنگ / بر سر چه یابی تو از ساز جنگ
سراپرده و دیبه و گنج و تاج / همان بدره و برده و تخت عاج
ازین ماندگان بر سواری هزار / ازان زر که هر جا یابی بیار
بزرگان بنه بر نهادند و گنج / فراوان ز بردن کشیدند رنج
همه جای جای اژدهافش درفش / پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی تاخت بهرام گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ / یکی چوبه با سر همی دوخت ترک
رسیدند بهرام و خسرو بهم / دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چو پیلان هندی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
همی گفت بهرام چون شیر نر / سلیحش نیامد بر او کارگر
بریگونه تا خور ز گنبد بگشت / ازاو دیده آویزش اندر گذشت
تخار آن زمان پیش خسرو رسید / که گنج و سپه را سوی پل کشید
چه فرمایی ای شهریار سپاه / چگونه توان رفت با تختگاه
چو بشنید خسرو بگستهم گفت / که با ما کسی جنگ را نیست جفت
نتابیم با این سپاه بزرگ / به پیش اندرون پهلوان سترگ
هزیمت بهنگام بهتر که جنگ / چو تنها شدم نیست جای درنگ
همی راند تا کار دیده جوان / بریگونه تا بر پل نهروان
پس اندر همی تاخت بهرام تیز / سری پر ز کینه دلی پرستیز
چو خسرو چنان دید بر پل بماند / جهاندیده گستهم را پیش خواند
بجز بید گفت این کمان مرا / بجنگ اندرون ترجمان مرا
کمانش بیاورد گنجور زود / بران کار گستهم دستور بود
کمان برگرفت آن سپهدار گرد / بتیر از سوار روشنایی ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ / یکی چوبه با سر همی دوخت ترک
پس اندر همی تاخت بهرام شیر / کمندی بدست اژدهایی بزیر
بدست اندرون جز کمانی نداشت / پس خسرو اندر همی بر گذشت
بیامد بنزدیک یل سرفراز / چو دید آنچنان خسرو سرفراز
دل شهریار ایمن اندر آن گشت شاد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
یکی تیر زد بر بر بارگی / که شد کار آن باره یکبارگی
پیاده سپه و سپر برگرفت / ز ناچار کی دست بر سر گرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد / همی سر زمانی یکی حمله کرد
هم اندر زمان اسب او را بخست / یلان سینه از پل پیاده بجست
جهانجوی کی داشت او را نبرد / ابا بارگی دست را راست کرد
سپه بازگشت از پل نهروان / همی هرکه بودند پیر و جوان
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد / پل نهروان سر بسر باز کرد
همی راند غمگین سوی طیسفون / دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون
در شارستانها بآیین ببست / باندوه و اندیشه اندر گذشت
ز هر برزنی ستر را بخواند / بدروازه بر پاسبانان نشاند
وز آنجایگه شد بنزد پدر / دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو روی پدر دید بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای پهلوان سوار / که او را گزین از در شهریار
بیامد چو شاهان که دارد فر / سپاهی بیاورد بسیار مر
بگفتم سخن هرچه آمد بسند / مرو بند پند من سودمند
همه جنگ و پرخاش بد کار اوی / که هرگز مبادا روان یار اوی
بناکام رزم گران کرده شد / فراوان کس از اختر آزرده شد
ز من بازگشتند یکسر سپاه / ندیدند گفتی مرا خود براه

همی شاه خوانند بهرام را / ندیده نه آغاز و فرجام را
پس من دوان تا لب نهروان / بیاورد لشکر چو کوه گران
چو شد کار بی برگ بگریختیم / بدام بلا بر بیاویختیم
نگه کردم اکنون بسود و زیان / نیایم بیاور بگر تازیان
گراید و تنگ فرمان دهد شهریار / سواران تازی برم بی شمار
بدو گفت هرگز که این رای نیست / که اکنون ترا پای بر جای نیست
ز رفتن آنجا جز از رنج نیست / که آنجا سلیح تن و گنج نیست
نباشند یاور ترا تازیان / که جایی نیابند سود و زیان
بدرد دل اندر ترا از ستیز / بدشمن سپارند از بهر چیز
برین کار پشت تو یزدان بود / هم آواز تو بخت خندان بود
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم / از ایدر برو تا زیان تا بروم
سخنهای آن بندهٔ چاره جوی / چو رفتی سراسر بقیصر بگوی
ز قیصر از گنج یاری دهد / هم از لشکر نامکاری دهد
بجایی که دینست و هم خواستست / سلاح و سپاه وی آراستست
فریدون نیایند و خویشش تواند / چو کار آیدت سخت پیشش تواند
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد / بسی آفرین بر پدر کرد یاد
به بندوی و گردوی و گستهم گفت / که ما با غم و درد گشتیم جفت
بسازید و یکسر بنه برنهید / بر و بوم ایران بدشمن دهید
بگفت این و از دیده آواز خواست / که ای شاه نیک اختر ار دور است
یکی گرد تیره برآمد ز راه / درفش درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدهاست / که چوبینه بر نهروان کرد راست
همی تاخت خسرو بکردار گرد / درفشی پس پشت او لاجورد

متوجه شدن بهرام چوبینه بنهروان و خبر یافتن خسرو

رسیدند دشمن گروها گروه / هم از راه و بی ره بکردار کوه
چو بشنید خسرو همانگاه زود / باسب اندر آمد بکردار دود
همیرفت تازان بکردار گرد / درفشی پس پشت او لاجورد
بپیچید یال و بر و روی را / نگه کرد گستهم و بندوی را
همی راندند آن دو تن نرم نرم / خروشید خسرو بآواز گرم
که این نامزا کارشان آمده است / که بدخواهتان همچو خویش من است
وگرنه چنین نرم راندن چراست / که دشمن بنزدیک پشت شماست
بدو گفت بندوی کای شهریار / دلت را ببهرام رنجه مدار
که او گرد مارا نه چوبینه براه / که دور است از ایدر درفش سیاه
چنین است یاران را گفتگوی / که یارانت را تاختن نیست روی
که چوبینه آید بنزدیک شاه / همانگه بهر فرد هد تاج و گاه
نشیند چو دستور بر دست اوی / بدریا رسد کار کشتی اوی
بقیصر یکی نامه از شهریار / نویسد که آن بندهٔ نابکار
گریزان برفتست ازین مرز و بوم / نباید که آرام گیرم ببوم
هرآنگه که او خویشتن کرد راست / ز تندی و گژی همه بهر ماست
چو آمد بدانمرز بندش کنید / دل شادمان پر گزندش کنید
برین بارگاهش فرستید باز / نمانید تا گرد او کینه ساز
به بندد هم اندر زمان با سپاه / فرستند گریان برین بارگاه
چو بشنید خسرو دلش تیره گشت / ز گفتار ایشان سرش خیره گشت
چنین داد پاسخ که اختر بد / سزد زین نشان هرچه بر ما رسد
سخنها دراز است و راه درشت / بیزدان کنون باز گشتیم پشت
براند اسب و گفت آنگاه از جوب / جهاندار بر تارک ما نوشت
بباشد نگردد باندیشه باز / مبادا که باشد بدشمن نیاز
چو آن برگذشت آن دو سپاه دگر / از و باز گشتند پر کینه سر
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / پر از رنج دل کینه خواه آمدند
زدر چون رسیدند نزدیک تخت / زنی از کمان باز کردند سخت

فگندند ناگاه در گردنش
بران پایهٔ عاج استون تخت
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان
اگر مایه اینست سوهش مجوی
هم انگاه برخواست آواز کوس
جفا پیشه گستهم و بندوی تیز
بدانست کایشان بُد و دل پُر آز
بلشکر چنین گفت کز راست راه
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه
چنین لشکری نامبردار گرد
وزان روی خسرو پایان گرفت
شتابان بپیش بطی رسید
نشستن که سوگواران بدی
سکوبا بدو گفت کای شهریار
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار
نشستند بر نرم رنگ کبود
چنین گفت پس با سکوبا که می
کنون هست جای جو روشن گلاب
بخورد آن زمان خسرو از وی جام
نهاد از بران بندوی سپر
که از راه گردی پایه سیاه
چنین گفت خسرو که مرد ولگار
نه مردم بکارست و نه بار کی
چنین گفت خسرو که ای نیکخواه
ولیکن فدا کرده باشم روان

کشتن گستهم هرمزد را بقول خسرو پرویز

تو گفتی که هرمز نبد در جهان
که بر جستنش بخت آید بروی
رخ خونیان گشت چون سندروس
گرفتند زان کار راه گریز
چو از جاندار گشتند باز
بگردید کامد تنگی سپاه
گزین کرد از ان لشکر کینه خواه

چنین است آیین گردنده دهر
چو شد کردش روز هرمز بپای
درفش سپهبد همانگه ز راه
چنین تا بخسرو رسید آن دو مرد
برخساره شد چون گل شنبلید
چپایان گزیدند و راه دراز
زره دار و شمشیرزن ده هزار

فرار نمودن خسرو بجانب طیسفون

سر تیغ دیوار آن ناپدید
بدو در سکوبا و مطران بدی
نظیرست با تره جویبار
همانگه بودند با او سوار
بخوردند بشتاب چیزی که بود
نداری تو ای مرد فرخنده پی
بسرخی چو چاده در آفتاب
می و جام گشکی که دار و بنام
روانش پر از درد و خسته جگر

کجا خوانندیش یزدان سرای
چنین گفت خسرو سپزدان پرست
ورا دیدو نک شاید بدینسان خورش
جهانجوی با این دو خسرو پرست
پس آنگه بزمزم همیگفت زود
بدو گفت ما می ز خرما خوریم
همانگه چپاور د جای نبید
چو شد مغز شان از باده سرخ گرم
همان جون بخواب اندر آمد سرش

پدید آمدن سپاه بهرام و آگاه شدن خسرو

فراز آمد آنروز بیچاره گی
مرا اندرین کار بنمای راه
به پیش جهانگیر شاه جوان

بدو گفت بندوی پس چاره‌ساز
بدو گفت بندو که ای شهریار
بدو گفت خسرو که دانای چین

چپا و بختند آن گرانی تنش
برآویختند آن شه شوربخت
گهی و نشان را آورد گاه و زهر
تهی ماند از و تخت و فرخنده جای
پدید آمد اندر میان سپاه
جهانجوی چون دیدشان بونگرد
نکرد آن سخن بر دلیران پدید
ندیدند یکسر تن از رنج باز
بدان تا شوند از پی شهریار
به بهرام پور سیاوش سپرد
همی از بد دشمنان جان گرفت
پرستش گهی بود فرخنده جای
که از خوردنی چیست اندر بدست
مبادت ز توشه جز این پرورش
گرفت از پی باج برسم بدست
شتابان بخوردند چیزی که بود
بتیموز هنگام که ما خوریم
که شد رنگ خورشید از و ناپدید
همانگه بخفت از سر ریگ گرم
سکوبا بی بستر چاه بر پش
دران گرد تیره فراوان سپاه
که دشمن بر بنگونه شد خواستار
که آمد سپهبد بتنگی فراز
ترا چاره سازم بدین روزگار
یکی داستان خوبتر زد برین

که سر گو کند بر در شاه گشت / پناه بدان گیتی اندر بهشت
چو دیوار شهر اندر آید ز پای / طلایه بیاید که باشد بجای
چو ناچیز خواهد شدن شارستان / همانا دبر پای چارپستان
تو گر چاره دانی اکنون بساز / هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
بدو گفت بندوی کاین تاج زر / مرا ده همین گوشوار و کمر
همین لعل زربفت چینی قبای / چو پوشم من این از تو بگذار جای
برو با سپاهت هم اندر شتاب / چو کشتی که ملاح راند بر آب
بکرد آنجنان هرچه بندوی گفت / وز آنجا یکی گشت با باد جفت
چو خسرو برفت از بر چاره جوی / جهاندیده سوی سقف کرد روی
که ایدر شما را بدین برزکوه / بباید بدن ناپدید از گروه
خود اندر پرستش که آمد چو گرد / همانگه در آهنین سخت کرد
بپوشید پس جامهٔ زرنگار / بسر بر نهاد افسر شهریار
برین بام شد کش نبود آرزوی / سپه دید گرد اندرش چارسوی
همی بود تا لشکر رزم ساز / رسیدند نزدیک دیر فراز
ابر پای جست انکه از بوم زد / تن خویشتن را بلشکر نمود
هر بدیدندش از دور با تاج زر / چه با طوق و با گوشوار و کمر
همیگفت هر کس که او خسروست / که با تاج و با جامهای نوست
چو بندوی شد بیگمان کان سپاه / همی از نشناسد او را ز شاه
فرود آمد و جامهٔ خویش تفت / بپوشید ناکام و بر بام رفت
چنین گفت کای رزم سازان نو / کرا خوانم اندر شما پیشرو
که پیغام دارم ز شاه جهان / بگویم شنیده به پیش مهان
چو پور سیاوش شنید این پیام / منم پیشرو گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه / که من سخت بیچارم اندرین راه
ستوران همه خسته و کوفته / ز راه دراز اندر آشوفته
برین خانهٔ سوگواران برنج / فرود آمدستیم با پای رنج
چو پیدا شود چاک روز سپید / کنم دل ز کار جهان ناامید
بپایم با تو براه دراز / بنزدیک بهرام گردن فراز
برین بر که گفتم بجوییم زمان / اگر یار بندی بود ز آسمان
نیاکان ما آنکه بود پیش / نگه داشتش رسم و آیین و کیش
اگرچه همی گفتشان دیرساز / ز گفتن نه برداشتندی نیاز
کنون آنچه ما را بدل راز بود / بگفتیم چون بخت دمساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / نباشد مگر راه یزدان پاک
چو سالار بشنید این داستان / بگفتار او گشت همداستان
دگر هر که بشنید گفتار اوی / پر از درد شان شد دل از کار اوی
فرود آمد آنجا همان شب سپاه / همیداشت او راه خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد / ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت کامروز شاه از نماز / همانا نیاید بکاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود / پرستنده پیش جهاندار بود
همان نیز خورشید گردد بلند / بدان تا ز سرما نیابد گزند
بباشید امروز و فردا پگاه / بیاید همی با شما سوی شاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که کاریست این هم سبک هم گران
چو بر خیره این کار گیریم تنگ / مگر تیز گردد در آید بجنگ
بتنها تن خود یکی لشکرست / جهانگیر و بیدار و کنداورست
اگر کشته گردد بدشت نبرد / برآرد ز ما نیز بهرام گرد
همان به که امروز باشیم نیز / دگر خوردنی نیست بسیار چیز
مگر کو بدین هم نشان خوش منش / بپاید نه بر جای و نه بدکنش
چنان هم همی بود تا شب ز کوه / برآمد بگرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد ببر پهلوی / همی سوختند آتش از هر سوی
چو روی زمین گشت خورشید فام / سخنگوی بندوی بر شد ببام
ببهرام گفت ای جهاندیده مرد / بدانگه که برخواست از راه گرد

چو خسرو شما را بدید او برفت
نه پیچید سر شاه را جز بروم
بگوییم سخن سر بسر پیش ازین
چو بشنید بهرام ازو این سخن
همان بهگزاو را بپهلوان
به بندوی گفت ای بد چاره جوی
فرود آمد از بام بندوی شیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه
نه کار تو بود این که فرمودمت
بدو گفت کای بدتن بدکنش
چو با خسرو شوم گشتی یکی
بدو گفت بندوی کای سرفراز
فدا کردمی جان چنان بایست کرد
ولیکن تو هم کشته بر دست اوی
نهادند بر پای بندوی بند
چو خورشید خنجر کشید از نیام
فرستاد و گردنکشان را بخواند
بهر جای کرسی زرین نهاد
ز شاهان چو ضحاک بد ترکی
وگر خسرو آن زد چه پیدا شوم
که زنجا برو جستن بخت را
برآرنده آفتاب بلند
نه پیچد دل کس ز گفتار راست
چنین گفت کای نامداران بلند
از آزادگان بندگان خواستند

سوی روم با لشکر خویش تفت
که اکنون کمین شد بدان مرز و بوم
زکی و چشتی بدان انجمن
دل مرد برنا ز غم شد کهن
برم من بدین کونه تیره روان

کنون گر تو پران شوی چون عقاب
شما کرد امیدم بجان زینهار
وگرنه بپوشم سلاح نبرد
بیاران چنین گفت اکنون چه بود
بگوییده بد و سرچه و اندر شاه

بند فرمودن بهرام چوبینه بندوی را

سوی روم شد خسرو کینه خواه
ولی بی هنر خیره بستود مت
فریبنده مرد از در سرزنش
جهاندیده مردی ابا کودکی
زمن راستی جوی و تندی مساز
تو گر مهتری گردکشی مگرد
نشوی خوانی آنگه مرا راست گوی
ببهرام داد و شنیدن بر گزند

ز پور سیاوش برآشفت سخت
همانگاه بندوی را پیش خواند
سپاه مرا خیره بفریفتی
کنون آمدی با دلی پر سخن
کنون کان جهاندار خویش نهفت
بدو گفت بهرام من زین گناه
ببردند بهرام از پیش اوی
همی بود تا هور شد در نهفت

رای زدن بهرام چوبینه با بزرگان

چو شاهان پرویز بنشست شاد
نیامد پدید از بزرگی سپی
پدر را بکشت آنکهی شد بروم
کلاه دگر جستن تخت را
که با تخم ساسان امید ارجمند
یکی پیرسر بود بر پای خواست
توئی در جهان تا بدی سودمند
کس اندر جهان ناسزاوار نبرد

چنین گفت از آن پس یلی کینه بلند
که از بهر شاهی پدر را بکشت
کنون ناپدید آمد اندر جهان
که داریم اکنون کمربند دیان
شنیدند گردنکشان این سخن
کجا نام او بود شهراگراز
بدی گر نبودی جز از شاه شاه
ز گیتی ببردی تو پستی بیان

وگر برتر آری سر از آفتاب
بپاییم بر پهلوان سوار
بجنگ اندر آرم بخورشید گرد
اگر من برآرم ز بندوی دود
اگر سر دهد گر ستاند کلاه
تر آیین داور بیا بهرام گوی
همی راند با نامداران دلیر
بدو گفت کای بدرگ شوربخت
همی خشم بهرام بروی براند
بیدگوهر خویش بشکیفتی
که من نو کنم روزگار کهن
بزرگی و داد و دهش پیش نهفت
گر گردی نخواهمت کردن تباه
همان نیز بندوی را ناگوی
بیامد پر اندیشه دل را بخفت
پدید آمد آن مطرف زرد فام
سر افکنده تاجداران نشاند
که هر کس که هست از شما ارجمند
وزان کشتن ایران درآمد نهفت
یکی نامداری ز تخم مهان
بجای آور و راه و رسم کیان
که بهرام گردنکش الکند بن
گوی پرهنر مهتری دیر باز
که آمد بدین مرز روبا سپاه
که بگذشت آن بد ز ایرانیان

سپه چار بار از یلان صد هزار   همه گرد و شایسته کارزار
بیک چو به تیر تو گشتند باز   بر آسود ایران ز گرم و گداز

کنون تخت ایران سزاوار تست   بدین بر گوا بخت بیدار تست
کسی کو بپیچد ز فرمان ما   وگر دور ماند ز پیمان ما

بفرمانش آریم اگرچه کوست   وگر داستانها همه خسروست
بگفت این و بنشست بر جای خویش   خرامان سپهبد بیامد به پیش

چنین گفت کای پیر دانش پژوه   که چندین سخن گفت پیش گروه
بگوییم که با او چه گفت انجمن   جهاندیده دهقان مرد کهن

چنین نیکویها ز تو یاد کرد   دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستان نغز   اگر بشنود مردم پاک مغز

که زردشت گوید با ستا و زند   که هر کس که از کار کرد و بلند
به پند یکسال پندش دهند   همان مایه سود پندش دهند

چو بر داد گر شاه دشمن شود   سرش نو و باید که بی تن شود
جزانسان بگفت این ابر راست   بیامد بجایی که بودش نشست

ازان پس فرخ زاد برپای خاست   وزان انجمن سر برآورد راست
چنین گفت کای نامدار بلند   سخن گفتن داد و بد ناپسند

اگر داد بهتر بود کس مباد   که باشد ز گفتار پیدا و شاد
بهرام گفتا انوشه بدی   جهان زاید بیدار نوشه بدی

اگر بر پسندست گفتار ما   بدین هست پیروز کردار ما
برین گاه بنشین که زیبد ترا   ز تو پاک شد بد ز هر کشورا

انوشه بزی شاد تا جاودان   ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر   فزوران خسرو بیاید چو تیر

بدو گفت اکنون که چندان سخن   سراینده برنا و مرد کهن
بگفتند و گفته همه کس شنید   ترا پیشتر راه باید گزید

سرانجام اگر راه جویی بداد   هیونی برافگن بکردار باد
همان دیر تا خسرو سرفراز   بگوید به پیداد راه دراز

ز کار گذشته بپرسش گرای   سوی تخت گستاخ بگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه   سپهبد نباشد سزاوار گاه

وگر هم داری ز خسرو بدل   پی از پارس و از طیسفون بگسل
بر ز خراسان تن آسان بزی   که آسانی و بهتری را سزی

بپرسش بگو اندر دگر نامه سان   مگر خسرو آید براه تو باز
نه برداشت خسرو پی از جای خویش   که از او فرخ نهد پای پیش

سخن گفت پس او فرخ بداد   که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران   که پرستند از ایران گزیده سران

نخستین سخن گفتن بنده وار   که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند پند درین گفت و گوی   گران کم شود مرد را آب روی

خراسان سخن برفتن دار گفت   بگوییم که با آن خرد یار گفت
فرخ زاد بفزود گفتار تند   دل مردم پر خرد بود کند

چهارم خزوران سالار بود   که گفتار او با خرد یار بود
چنین گفت آن مهتر پر ز داد   چو اندر سخن او زبان برگشاد

که تا آفریدست این کردگار   پدیدار آن گردش روزگار
ز ضحاک تازی نخست اندرآی   که بیدادگر بود و ناپاک رای

که جمشید برتر منش را بگشت   به بیداد بگرفت گیتی بمشت
پر از درد و دیده دل پارسا   که اندر جهان تا زمانه بپای

دگر آنکه بد گوهر افراسیاب   ز توران بیامد که بگذارد آب
بزاری سر نوذر نامدار   بشمشیر ببرید و برگشت کار

سه دیگر سکندر که آمد ز روم   بایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت   خور و خواب ایرانیان شد درشت

چهارم چو ناپاک دل خوشنواز   که گم کرد ازین بوم و بر کام و ناز
چو پیروز شاهی بلند اختری   جهانگیر و از شهریاران سری

بگشتند هیتالیان ناگهان
که بگریخت شاهی چو خسرو زگاه
جهان دیده سپهبار بر پای خاست
چنین گفت کای نامور پهلوان
کنون تا کسی از نژاد کیان
ز رخکیان این سخنها شنید
نمانم که کس تیغ جداری کند
کشیدند شمشیر و برخواستند
کشیده چو بهرام شمشیر دید
ببرم هم اندر زمان دست او
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
چو آواز داننده پاسخ خواست
بد و گفت عهدی ز ایرانیان
نجوید جز از راستی در جهان
چو پنهان بشد آن جادر لاجورد
برفتند و ایوانش همی چو عاج
چو بر تخت زرین یکی زیرگاه
نشست از بر تخت بهرامشاه
گواهی نوشتند یکسر جهان
چنین گفت کاین پادشاهی کراست
پسر بر پسر همچنین ارجمند
ستاره بجای بلند آفتاب
کسی کو برین نیست همداستان
برابر همه نزد چه و شوید
نه از دل بر او خواندند آفرین

بگون شد سر تخت شاهنشهان
سوی دشمنان تیغ زد شه سپاه

کس اندر جهان این شگفتی ندید
بگفت این و برگشت گریان و زرد

مقالات بزرگان ایران با بهرام چوبینه

بپاید ببند و کمر بر میان
بزد دست و تیغ از میان بر کشید
میان سواران سواری کند
یکی نو سخن را بپاراستند
خردمندی و راستی زیر دید
هشیوار گرد و سر دست او
همه رخ پر از درد و دل پر شکن
قلم خواست بهرام و بر پای خاست
بباید نوشتن برین پرنیان
چه بر آشکارا چه اندر نهان
جهان بشد بگردار یاقوت زرد

همانگه که این برنشیند بتخت
چنین گفت از تخم شاهان یکی
شنیدند گردان از آن سرکشی
که بهرام شاهست و ما کهتریم
چنین گفت کاکنون جای نشست
بگفت این و بنشست آزادگان
چو پیدا شد آن چادر قیرگون
بیامد دبیر خردمند راد
که بهرام شاهست پیروزبخت
نوشته شد و شمع برداشتند
بیامد یکی مرد پیروزبخت

نشستن بهرام چوبینه بپادشاهی

بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
که بهرام شد شهریار جهان
برین بر شما پاک یزدان گواست
بماناد با تاج و تخت بلند
برآمد پگاه و جهان شد بر آب
اگر کج بود ور خود ار راستان
برین بوم و بر پیش ازین مغنوید
که پردخته از تو مباد از زمین

دبیرش پر از عهد کیان
دران نامه چون نام کرد ندیاد
چنین هم بماناد سالی هزار
با ورمزد و اندرین روز هور
چنین گفت از آن پس بایرانیان
بایران بباشید پیش از سه روز
از آن پس بایران چرا یشان یکی
هر آنکس که در شاه پیوسته بود

گر اکنون بتولی بایران رسید
ز گفتار او گشت بهرام زرد
همی گفت کاین کار ما نارواست
بزرگست و با داد و روشن روان
که گر دست و چنگال و رزمگهست
اگر بار یابیم در برزنی
که سالار ناپاک گرد آن منی
سر دشمنان را بپی بسپریم
بیاید بیازید شمشیر دست
بیامد سوی گلشن شادگان
درخشان شد اختر بچرخ اندرون
دوات و قلم پیش دانا نهاد
سزاوار تاج است و زیبای تخت
شب تیره اندیشه بگذاشتند
نهادند ایوان بهرام تخت
بیاراستند از بر عاج تاج
نهادند و پس برگشادند راه
نوشته بران هدیه پرنیان
یکی مهر زرین بر او بر نهاد
که از تخمه من بود شهریار
که از شیر پردخته شد پیشگاه
که برخواست بر خاش و کین امان
چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بماند نمانم بر او جان سپی
از آن پادشاهی دلش خسته بود

از ایران برفتند تا مرز روم — پراکنده گشتند از آباد بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز — بزندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود — که از بند او سخت ناکام بود
ورا نیز بندوی بفریفتی — به بند اندر از چاره بشکیفتی
که از شاه ایران مشو ناامید — اگر تیره شب روز گشتی سفید
اگر چه شود بخت او دیرساز — نه چون بخت پیروز با خوشنواز
جهان آفرین بر تن کیقباد — ببخشید و گیتی بدو باز داد
نماند به بهرام هم تاج و تخت — باندیشه مردم نیکبخت
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد — که خیره دهد خویشتن را بباد
بانگشت بشمر کنون تا ده ماه — که از روم بینی بایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زنند — همه زیورش را بتن بشکنند
بدو گفت بهرام اگر شهریار — مرا داد خواهد بجان زینهار
ز بند تو آرامش جان کنم — همه هر چه گویی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خوردم بماه — بآذرگشسب و بتخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم — سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
تو خواهی مرا زو بجان زینهار — نگیری تو این کار دشوار خوار
گزین بر تن من نیاید زیان — نگردد دگر گفتار ایرانیان
بگفت این و پس دفتر زند خواست — بسوگند بندوی را بند خواست
چو بندوی بگرفت استا و زند — چنین گفت کز کردگار بلند
سپیدا د بندوی جز در دو رنج — مباد این اندر سرای سپنج
وگر نه چو خسرو بیاید بجای — به پیشم من او را نشینم بپای
مگر کو ببرد تو انگشتری — فرستند گند رای تو مشتری
چو بشنید بهرام سوگند اوی — بیزدان دل پاک و پیوند اوی
بدو گفت اکنون همه راز خویش — بگویم برافرازم آواز خویش
بسازم یکی دام چوبینه را — بچاره فراز آورم کینه را
بزهرآب شمشیر در رزمگاه — بکوشش توانش کردن نگاه
بدریای آب اندرون نم نماند — که چوبینه را شاه بایست خواند
بدو گفت بندوی کای کاردان — مرا زیرک و چلد و هشیار دان
بدین زودی اندر جهاندار شاه — بیاید نشیند برین تختگاه
تو دانی که من هر چه گویم بدوی — نپیچد ز گفتار من هیچ روی
بجای گناهی که رفت از تو پیش — ببخشد ز گفتار من تاج خویش
اگر خود گرانی کر کویی همی — بدل راه کژی بجویی همی
ز بند این دو پای من آزاد کن — نخستین بخسرو برین یاد کن
گشاده کند زین سپس راز تو — بگوش اندر آیدش آواز تو
چو بهرام بشنید شد تازه روی — هم اندر زمان بند برداشت اوی
چو روشن شد آن چادر سنگ رنگ — سپه شب بره اندر آویخت جنگ
به بندوی گفت ار دلم بشکند — چو چوبینه امروز چوگان زند
سکالیده ام دوش با چند یار — که از تارک وی برآرم دمار
چو شد روز بهرام چوبینه روی — بمیدان نهاد دستش و کمان و گوی
فرستاده آمد ز بهرام زود — چو پور سیاوش بشنود آن چو دود
زره خواست و پوشید زیر قبای — زره کرد باسب اندر آورد پای
زنی بود بهرام را دایه پاک — که بهرام را خواستی زیر خاک
بدل دوست بهرام چوبینه بود — که از شوی جانش پر از کینه بود
ازو غصه هر دم بیفزایدش — بر و شادمانی پدید آیدش
که تا چاره اوی چون کنند — گران رنج بر روی شبخون کنند
فرستاد نزدیک بهرام کس — که خود را نگه دار فریادرس
که پوشید بهرام پنهان زره — برافکند بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد زبد — تو از دور اگر خویش داری سزد
چو بشنید چوبینه گفتار زن — که با او همی گفت دستان و فن
هر آنکس که رفتی بمیدان اوی — چو نزدیک رفتی بچوگان گوی

زدی دست بر پشت بهرام نرم   سخن گفتن خوب و آواز گرم
چنین تا بپور سیاوش رسید   زره بر میان آن شکارا بدید

خشم گرفتن بهرام چوبینه بر بهرام بن سیاوش

بدو گفت ای بدتر از بارگز   بمیدان که پوشد زره زیر خز
بگفت این و شمشیر کین برکشید   سر و پای او پاک بر هم درید
بشهر اندرون آگهی فاش گشت   که بهرام کشته شد و درگذشت
چو بندوی از آن کشتن آگاه شد   بر و تابش روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و برنشست   میان یلی گرز گردان ببست
اما هر که پیوند بهرام بود   کسی کش ببندوی آرام بود
گرفت او از آن شهر راه گریز   بدان تا نیاید بدو رستخیز
ابا چند مهتر از ایرانیان   که بستند از بهر خسرو میان
بمنزل رسید و بیفزود خیل   گرفتند تازان ره اردبیل
زمیدان چو بهرام بیرون کشید   همه دامن از خشم در خون کشید
همانگاه فرمود بهروی را   که باشد نگهبان بندوی را
بهرام گفتند کای شهریار   دلت را به بندوی رنجه مدار
که او چون از این کشتن آگاه شد   همانا که با باد همراه شد
بدانست کان کار بندوی بود   که بهرام شد کشته زان کار زود
پشیمان شد از کشتن یار خویش   از آن تیره دانست بازار خویش
چنین گفت کانکس که دشمن ز دوست   نداند مبادش همی مغز و پوست
یکی خفته بر تیغ دندان پیل   دگر این از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشا شد دلیر   چهارم که بگرفت بازوی شیر
ببخشای بر جان این سه چهار   کز ایشان بپیچد سر روزگار
دگر هر که جنباند آن کوه را   بدان یاور خواهد انبوه را
تن خویشتن را بدان رنجه داشت   وزان رنج تن باز در رنجه داشت
بکشتی پران گذشتن ز آب   نیاید که در کار کردن شتاب
دگر چشمه خواهی که بینی بچشم   شود تیره و باز گردی بخشم
کسی آنجا دید شد در هیسنون   بماند جاوید در از اندرون
هر آنکس که بر دست یازد بر اژدها   شود کشته از اژدها تند رها
وگر ز مور را کسی خورد زهر   از آن خوردنش درد گیرد بشهر
بکشتیم بندوی را از نخست   ز دستم رها شد در چاره جست
بر این کرده خویش باید گریست   ببینیم تا رای یزدان بچیست
وز آن روی بندوی دیگر سپاه   چو باد دمان برگرفتند راه
همی برد هر کس که بد بردنی   هم آب بره که بو پیل خواردنی
بیابان بی راه و راه دده   سراپرده دید جایی زده
نگه کرد موسیل ارمنی   هم آب روان یافت هم خوردنی
جهانجوی بندوی پنهان برفت   سوی مرغزاری شتابید تفت
چو موسیل ورا دید بردش نماز   بگفت آن سخنها که بودش نیاز
بدو گفت موسیل آزاده رو   که آید ترا آگهی نو بنو
که در روم آباد خسرو چه کرد   همی آشتی نو کند گر نبرد

در داستان خسرو پرویز و متوجه شد بملک روم

چو بشنید بندوی از آنجا براند   از آن دشت یاران خود را بخواند
ز کردار خسرو بگویم کنون   بدانگه که بگریخت از طیسفون
همان لشکر او یکان و دوگان   برفتند تا آذرآبادگان
ابا مرد خویش شد سوی روم   براه بیابان در از خشک بوم
چو خسرو بنزد بیابان رسید   همه اندر چپاره چون بشنلید
همی رفت خسرو و پس پشت از رون   نه آب و گیا بود و نه رهنمون
عنان را بدان اسب کرده یله   همه اندما کاه تا بابله
پذیره شدندش بزرگان شهر   کسی کاو ز مردی بود بهر

بدان شهر لشکر فرود آورید / چو خسرو به نزدیک ایشان رسید
همان چون فرود آمد اندر زمان / نوندی بیامد ز ایران دمان

ز بهرام چوبین یکی نامه داشت / همه نامه پوشیده در جامه داشت
نوشته سوی مهتر باهله / که گر لشکر آید کمشتان مله

سپاه من اینک هم اندر زمان / بشهر تو آید زمان تا زمان
چو مهتر بدانگونه برنامه دید / هم اندر زمان پیش خسرو دوید

چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
بترسید کاید سوی او سپاه / بدان رنجگی تنگدل گشت شاه

ازان شهر هم در زمان برنشست / میان کیی تاختن را ببست
همی تاخت تا پیش رود فرات / ندید اندران پادشاهی نبات

رسیدن خسرو به بیشه و آنجا نزول کردن

بشد گرسنه پیر مرد و جوان / یکی بیشه دید و آب روان
چو خسرو به انجا که بیشه دید / سپه را بدان سبزه اندر کشید

شده گرسنه مرد نامار سست / کمانها به زه کرد و نخچیر جست
ندیدند چیزی بجای دوان / درخت و گیا بود و آب روان

پدید آمد اندر زمان کاروان / شتر بود در پیش اندر روان
چو مرد جوان روی خسرو بدید / بران نامدار آفرین گسترید

بدو گفت اکنون که نام تو چیست / بکار رفت خواهی و کام تو چیست
چنین گفت من قیس بن حارثم / از آزادگان عرب وارثم

ز مصر آمدم پیش این کاروان / بدین کاروان بر منم ساروان
بآب فراتست بنگاه من / وز انجا بدان بیشه بد راه من

بدو گفت خسرو که از خوردنی / چه داری هم از چیز گستردنی
که ماماندگانیم و هم گرسنه / نه توشه است با ما نه بار و بنه

بدو گفت تازی که آید رواست / مرا با تو چیز و تن و جان یکیست
چو بر شاه تازی بیفگند چشم / بیاورد فربه یکی ماده سهر

بکشتند و آتش برافروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
بر آتش فگندند تازی کباب / بیاراست مهتر یکی جای خواب

زمانی بخفتند و برخاستند / یکی آفرین نو آراستند
بران دادگر کو جهان آفرید / توانائی و ناتوان آفرید

وزان پس بیاران چنین گفت شاه / که هر کس که او پیش دارد کلاه
بنزد من آنکس گرامی ترست / وزین مهتران نیز نامی ترست

هر آنکس که پیش کرد او بدی / بگشت از من و از ره ایزدی
بما پیش باید که دارد امید / سراسر بنیکی دهیدشان نوید

گرفتند یاران برو آفرین / که ای پاکدل خسرو پاک دین
بپرسید ازین مرد تازی که راه / کدام است و من چون شوم با سپاه

بدو گفت هفتاد فرسنگ پیش / شمار بیابان و کوه است بیش
چو دستور باشد من این دشت و آب / بکار آورم گر نیازیت شتاب

بدو گفت خسرو جز این نیست رای / که با توشه باشیم و با رهنمای
همیونی برافگند تازی براه / پدید آمد از دور گرد سپاه

همی تاخت از بیابان و کوه / پر از رنج و تیمار با آن گروه
یکی کاروان دیگر آمد براه / زناگاه از دور پیش سپاه

یکی مرد بازارگان مایه دار / چو آمد همانگه بر شهریار
بدو گفت شاه از کجایی بگوی / چنین رفت خواهی همی پوی پوی

بدو گفت کز خره اردشیر / یکی مرد بازارگانم دلیر
بدو گفت نامت جگر داد گه نژاد / چنین داد پاسخ که مهران ستاد

ازو توشه جست آن زمان شهریار / بدو گفت سالار کای نامدار
خورش هست چندانکه اندازه نیست / اگر چه بازارگان تازه نیست

بدو گفت بازارگان آن زمان / هر آنچه بود پیشت آرم دمان
بدو گفت خسرو که مهمان را / بپایی فزونتر شود دستگاه

سر بار کبش و بازارگان ... درم کان بیامد ز بازارگان
خورش برد و بنشست خود بر زمین ... همی خواند بر شهریار آفرین

چو نان خورده شد مرد مهمان پرست ... گرفت آن زمان آبدستان بدست
جواز و رخزاد برزین بدید ... ز جامی که بر پیش خسرو نهید

ز بازارگان بستد آن آب گرم ... بدان نامدار و جهانجوی شرم
پس آمد ز بازارگان پر شتاب ... می آورد برسان روشن گلاب

دگر باره خزاد برزین براه ... ازو بپسند آن جام و تیش شاه
پرستش پرستنده را او شاه بود ... بدان برتری برتر بیفزود

وزان پس بیازارگان گفت شاه ... که اکنون سپه را کجا است راه
نشست تو در خورهٔ اردشیر ... کجا باشد ای مرد مهمان پذیر

رسیدن خسرو بشهری از مملکت روم

نشستش نگاه یک بیک بر شگفت ... همه رازها برکشید و نهفت
بدو گفت شاها منم کارزی ... ز بازارگانان هشیار رزی

بفرمود تا نامبردار ده ... نوشته نویسنده روز به
بیازارگان گفت بدرود باش ... خود راه بد و تا روم بود باش

چو بگذشت لشکر بدان مرز و بوم ... ببند و همی رفت تا مرز روم
چنین تا بیامد بدین شارستان ... که قیصر ورا خواندی کارستان

جوازدو رزتسا بدید آن سپاه ... برفتند پویان به بی راه و راه
بدان باره اندر کشیدند رخت ... در شارستان را ببستند سخت

فرو ماند ازان شاه گیتی فروز ... به پیرون بماند او لشکر سه روز
در شارستان روز چهارم کسی ... که نزدیک با بیت لشکر بسی

خورشها و پوشید و یاری کنید ... بر ما همه کامکاری کنید
بنزدیک ایشان سخن خوار بود ... سپاهش همه سست و ناهار بود

همانگه برآمد یکی تیره ابر ... بغرید برسان جنگی هژبر
ازان ابر در شارستان باد خواست ... همه بر زمین بانگ و فریاد خواست

چو یک نیمه از تیره شب درکشید ... ز باره یکی نیمه شد ناپدید
همه شارستان ماند ازان در شگفت ... پژوهان سپه پرسش اندر گرفت

همه بر زمین در علف ساختند ... سه پیر اسکوبا برون تاختند
ز چیزی که بود اندران تار و بوم ... همان جامهای که خیزد ز روم

ببردند باره به نزدیک شاه ... که پیدا شد ای شاه بر گناه
چو خسرو جوان بود و برترمنش ... بر ایشان نکرد از بدی سرزنش

بران شارستان در یکی کاخ بود ... که بالاش با ابر گستاخ بود
بران کاخ قیصر برآورده بود ... فرو آن بد و اندرون برده بود

ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت ... فراوان بران شارستان برگذشت
همه رومیان آفرین خواندند ... بپای اندرش گوهر افشاندند

چو آباد جایی یکی اندرش ... بر آسود چندی در گه اندرش
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه ... ازان باد و باران و ابر سیاه

وزان شهر تازی سواری براند ... که آن را جهاندار بانوی خواند
ز بانو نیان هر که سالار بود ... خردمند و راد و جهاندار بود

سکوبا و رهبان سوی شهریار ... برفتند با هدیه و با نثار
همی راند با شاه چندی سخن ... ز ماران و آن شارستان کهن

همی گفت هر کس که ما بنده ایم ... بگفتار و دیدار تو زنده ایم
ببود اندران شهر خسرو سه روز ... چهارم چو بفروخت گیتی فروز

با بر اندر آورد برنده تیغ ... جهانجوی شد سوی راه گریغ
که اوریغ بد نام آن شارستان ... بدو در چلیپا و چارپستان

به بی راه پیدا یکی دیر بود ... جهانجوی آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز داد ... که کردار تو جز پرستش مباد

که از دیر دیرینه آید فرود ... ز نیکی دهش باد بر تو درود
همانگاه راهب چو آوا شنید ... فرود آمد از دیر و او را بدید

بدو گفت خسرو تویی نیکنام
چو گفتار راهب باندازه گشت
ز پشت سمندش پیاده بدست
یکی آزمون را بدو گفت شاه
گر این رفتن من همایون بود
چو دیدست گفتم سراسر سخن
بسی رنج بردی و آمیختی
بدو گفت راهب که پرسش مکن
که یزدان ترا بی نیازی دهد
چو با بندگان کارزارت بود
وزان رزم جایی فتد دوردست
بدو گفت خسرو جز این خود مباد
چنین داد پاسخ که ده باد و ما
بپرسید خسرو کزین انجمن
دگر آنکه خوانی ورا خال خویش
برآشفت خسرو ببسطام گفت
براهب چنین گفت اینت فال
بپرسید خسرو که ای رای زن
نیاید بروی تو دیگر بدی
اگر چند گردد بدین بر گمان
بپاکیزه یزدان که ماه آفرید
که تا هست گستهم جز راستی
جهان آفرین تا جهان آفرید
مرا ایمنی ده ز گفتار اوی
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی

ز تخت پدر گشته‌ای شادمان
دل خسرو از مهر او تازه گشت
ببوسید مرد یزدان پرست
که من کمتری ام ز ایران سپاه
نگه کن که فرجام من چون بود
مرا سر زمان آزمایش مکن
بفرجام از بنده بگریختی
بپرسان من از بود دینا سخن
بلند اخترت سرفرازی دهد
جهان داور پاک یارت بود
بسازد بران جای جای نشست
که گردی تو ای خسرو داننده باد
برین بگذرد بازیابی کلاه
که کوشد برنج و تیمار من
بدو تازه دانی بد و سال خویش
که نامت شمن برکش و نهفت
بخونت بباد درین حال
ازان پس چگویی چه شاید بدن
کر بخت کاری بود ایزدی
همانش بدست تو باشد زیان
جهان را بسان تو شاه آفرید
نجوید نگوید در کاستی
کلید در راز ما کس ندید
چو سوگند خوردم بهانه مجوی
نیارم بگرّی و نابخردی

ز دست کجی بد کنش بنده‌ای
ز گفتار او در شگفتی بماند
ببوسید چون دید بر روش نماز
بپایی می نزد قیصر برم
بدو گفت راهب که چندین مگوی
نباید دروغ ایچ در دین من
ز گفتار او ماند خسرو شگفت
بدین آمدن شاد و گستاخ باش
ز قیصر بیابی سلاح و سپاه
سرانجام بگریزد آن بدنژاد
چو دوری گزیند ز پیمان تو
چه گویی برین چند باشد درنگ
دگر بر سر آید ده و پنج روز
چنین داد پاسخ که بسطام نام
بپرسید ازان مرد ناسودمند
ترا مادرت نام بسطام کرد
بدو گفت راهب که آری همین
چنین گفت راهب که مندیش این
شود بد آن دیگر آرام تو
بدو گفت گستهم کای شهریار
بآذرگشسب و بخورشید و ماه
دگر جز برین روی گستهم رای
بگفتار زرتشت چرا بگروی
چنین گفت خسرو که ای ترسگار
ولیکن ز کار سپهر بلند

چلیپی که مانی فش پرستنده
برو بر جهان آفرین را بخواند
سخن گفت با او زمانی دراز
چو پاسخ دهد نزد مهتر برم
تو شاهی مکن خویشتن چاره جوی
ز کژی بود راه و آیین من
چو خشم آمدش پوزش اندر گرفت
جهان را یکی بار و رشاخ باش
یکی دختر اندر خور تاج و گاه
فراوان کند روز نیکیت یاد
بریزند خونش بفرمان تو
که آید مرا پادشاهی بچنگ
تو گردی شهنشاه عالم فروز
یکی پرسشی باشد و پاک نام
که خیزد ازو درد و رنج و گزند
تو گویی که گستهم اندر نبرد
بگستهم بینی همه درد و کین
کزان پس ببینی فراز آفرین
وزان پس نباشد جز آن کام تو
دلت را بدین کار رنجه مدار
بجان و سر نامبردار شاه
بپیچد روانش مبادا بجای
سخن گفتنم تا سزا بشنوی
نباید سخن گفتن نابجای
نباشد شگفت ار شوی بر گزند

چو با پیسته کاری بود ایزدی
وزان دیر چون برق رخشان بتیغ
پذیره شدندش بزرگان شهر
چو آمد بدان شارستان شهریار
که هر چند کاین پادشاهی مراست
همه روم یکسر ترا کهترند
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت
بخراد برزین و شاپور شیر
بپوشید زربفت چینی قبای
خردمند با شستید روشن روان
بگوشید با مرد خسرو پرست
بخراد برزین بفرمود شاه
بقیصر یکی نامه باید نوشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی
چو نامه بخواند زبان برگشاد
ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد
بچیزی که بر مایه باید گشت
شنیدند گفتار فرخ جوان
چو بشنید قیصر که ایران جهان
بنزدیک قیصر نهادند روی
رسیدند نزدیک پویان براه
نشست از بر تاج بر تخت عاج
گرانمایه کپستم بد پیشرو
رسیدند نزدیک قیصر فراز
نخستین بپرسید قیصر ز شاه

پیکسور و دانش و بخردی	براهیب چنین گفت پس شهریار

رسیدن خسرو بشارستان دریغ

سوار آمد از قیصر نامدار	که چیزی که باید از ایدر بخواه
ترا با تن خویش داریم راست	بدان شارستان این و شاد باش
اگر چند گردنکش و مهترند	ترا تا بپا رزم سلاح سپاه
روانش ز اندیشه آزاد گشت	بفرمود کپستم بازی را
چنین گفت آن شهریار دلیر	که اسپان جرد رخش شود زین کنید
همه یک دل اندید و پاکیزه رای	ازین شارستان نزد قیصر شوید
نیوشنده و چرب و شیرین زبان	گراید و تنگ قیصر میدان شود
بدین نامه را نیاید گشت	سواری بداند که ایران بود

نامه نوشتن خسرو بنزدیک قیصر

که آن یاد گیرد دل هر کسی	که نزدیک او فیلسوفان بدند
بگفتار با تو نداند بر اسی	بیا تو بگفت آنچه قیصر بمن
تو اندر سخن یاد کن بیشتر	بران انجمن تو زبان منی
بکوشید و با او بباید دست	تو چاپ ها از من اندر پذیر
جهاندیده گردن روشن روان	همه خواندند آفرین سر بسر

رسیدن رسول بارگاه قیصر روم

پذیره فرستاد چندی سپاه	بیاراست کاخی بدیبای روم
بسر بر نهاد آن فروزنده تاج	بفرمود تا پرده بر داشتند
پس او چو بالوی و شاپور گو	چو خراد برزین و گردنکشان
چو دیدند بردند پیشش نماز	همه یکزبان آفرین خواندند
ز ایران و از قیصر و رنج راه	چو بشنید خراد برزین برفت

گرش داد باید دل بخشش و روزگار
بیامد سوی شارستان دریغ
کسی اگر از مردمی بود بهر
مدار آرزوهای شاهان نگاه
زهر بد که اندیشی آزاد باش
بجوییم خورد و خواب و آرامگاه
همان اندیان جهانجوی را
بیاداش برزین زرین کنید
بگوییده و گفتار او بشنوید
نگان خواهد از نه بگو کان شود
دلیری و نیروی شیران بزم
که چینی حریر آرد و مشک سیاه
چو خورشید تابان و خرم بهشت
مگر آنکه برنامه عیب آورند
گشاید زبان بر سر انجمن
بهر نیک و بد ترجمان منی
سخن هر چه گفتم همه یاد گیر
که جز تو بیاد اگر کسی تاجور
فرستاده شهریار جهان
بزرگان روشن دل راه جوی
همه پیکرش گوهر و زر و بوم
ز دیبا نشانی نیز بگذاشتند
همه تاج بر سر کمر بر میان
بران تخت زر گوهر افشاندند
بر تخت با نامه شاه تفت

بفرمان این نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار
نشست این سه پرمایه نیک رای / همی بود خراد برزین بپای
بفرمود قیصر که در زیرگاه / کسی کو نشیند بپوید راه
چنین گفت خراد برزین که شاه / مرا در بزرگی نداد است راه
که در پیش قیصر بیارم نشست / چنین نامهٔ شاه ایران بدست
کمربندگی را پسند آیدت / به پیغام او سودمند آیدت
بدو گفت قیصر که بگشای راز / بگفت آن خردمند گردنفراز
بتخت آفرین جهاندار کرد / جهاندار بدان آفرین یاد کرد
که اویست برتر ز هر مهتری / توانا و دانندهٔ سروری
ازویست پیدا نشان سپهر / که ما را روان و خرد باد مهر
بفرمان او گردش آسمان / کزو برترست از نشان و گمان
سپهر و ستاره همه کرده اند / برین چرخ گردان برآورده اند
چو از خاک او جانور زنده کرد / نخستین کیومرث فرخنده گرد
چنین تا بشاه آفریدون رسید / ازان نامداران ورا برگزید
پدید آمد این تخمه اندر جهان / همو داشت آشکار آنچه بود از نهان
همیدون چنین تا بکیقباد / که تاج بزرگی بسر برنهاد
بیامد بدین دوده هرگز بدی / نگه داشتندی ره ایزدی
کنون بندهٔ ناسزای ویست / بیامد بتخت کیان بر نشست
همی داد خواهد پدر دادگر / نه افسر نه گنج و نه تخت و کمر
مرا آنکه خسرو نشیند بتخت / خرد دارد و کامگاری و بخت
شناسد که این تخت و این فرهی / کرا بود دیهیم شاهنشهی
مرا اندرین کار یاری کنید / برین پی دو کامگاری کنید
که پوشیده گشتیم گرد جهان / بشرم آمدیم از کمان و جهان
چو قیصر بدانسان سخنها شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
گل شنبلیدش پر از لاله گشت / زبان و روانش پر از ناله گشت
چو آن نامه برخواند نغز و درود / شد آن تخت در چشم او لاجورد
بخراد برزین جهاندار گفت / که این نیست بر مرد دانا نهفت
بود خسروم جان و پیوند خویش / زجان سخنگوی داریمش بیش
سلیحت و هم گنج تا لشکرست / شما را بدین تاج اندر خورست
اگر دیده خواهی ندارم دریغ / که دیده به از گنج و دینار و تیغ

پاسخ نامهٔ خسرو از جانب قیصر روم

دبیر جهاندیده آنچش بخواند / برین پیشگاه بزرگش نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
ز پس بند و پیوند و نیکو سخن / ازان روز تا روزگار کهن
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر / بگو کر قیصر سوار دلیر
سخن گوی و روشن دل و یادگیر / خردمند و گویا و مرد دبیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی / که ای شاه بیدار دل آگهی
مرا هم سلیحت و هم زر و گنج / بیاورد باید کسی را برنج
دگر خیستمان تا ز هر کشوری / درم خواستیمان ز هر مهتری
بران تا تو از روم با کام خویش / بشادی گذشتی بآرام خویش
مباش اندرین بوم تیره روان / کرا نیست کردار چرخ جوان
که گاهی پناهست و گاهی گزند / گهی ناز و نوشست و گاهی کمند
کنون تا سلاح و سپاه آورم / فراز آورم تا نباشی دژم
بخسرو آمد فرستاده مرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای / پر اندیشه بنشست با رهنمای
بدو هم چنین گفت کاین دادخواه / گرفتست ما را ز گیتی پناه
چه سازیم تا او به نیرو شود / وزان ننگ کمتر بی آهو شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای / که از فیلسوفان پاکیزه رای
بیامد تنی چند بیدار دل / که بنده بما با دریکی ... دل

فرستاد کس قیصر نامدار
بفرستند از ان فیلسوفان چهار
جوانان و پیران رومی نژاد
سخنهای دیرینه کردند یاد

که ما تا سکندر بشد زین جهان
از ایرانیم خسته نهان
ز بس غارت و جنگ و آویختن
همان بیکران خونها ریختن

کنون پاک یزدان بگرداند
بپیش اندر آوردتان کار بد
یکی خامشی برگزین زین میان
چو شد کندرو بخت ساسانیان

اگر خسرو آن خسروانی کلاه
بجنگ آورد سر برآرد بماه
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم
بپای اندر آرد همه مرز و بوم

گزین در خورد با خرد یادوار
سخنهای ایرانیان یادوار
از ایشان چو بشنید قیصر سخن
یکی تازه اندیشه افکند بن

سواری فرستاد نزدیک شاه
یکی نامه بنوشت بارسم و راه
ز گفتار بیدار دانندگان
سخنهای دیرینه خوانندگان

چو آمد بنزدیک خسرو سوار
بگفت آنچه بشنید از ان نامدار
همان نامه قیصر او را سپرد
سخنها یکایک بر او برشمرد

چو بشنید خسرو دلش تنگ شد
رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن
که پیش آمد از نوز کار کهن

همی بر دل این یاد باید گرفت
همه رنجها باد باید گرفت
گرفتیم و گشتیم ازین مرز باز
شمار اسپ و ابا بر آن نیز

نگه کن کنون تا نیاکان ما
گزیده جهاندار پاکان ما
نه پیدا کردند جنگ ار بداد
نگر تا نبیره آن که دارد نژاد

نژاد گر بپرسی جو دانای روم
کم این مرز زاغ آمدست باز بوم
نه هرکس که از روم شد سرفراز
همی زفته بیند و شد بی نیاز

نیاکان ما نامداران بدند
بگیتی درون کارداران بدند
نه برداشتند از کس از ناخوشی
بلندی و تندی و گردن کشی

کنون این سخنها ندارد بها
چو باشد سر اندر دم اژدها
یکی سوی قیصر بر این ورود
بگویش ز گفتار بی تار و پود

بزرگان نیارند پیش خرد
که فرجام تنگ و همی بگذرد
ازین پس آرام جوییم نه آب
نگر بر کشیم دامن از تیره آب

چو ما را نباشی تو فریادرس
بنزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتیم همه تیره بود
که آب روان از بنه خیره بود

فرستاد کام جو آیند باز
بدین شارستان نیامد دراز
بایرانیان گفت فرمان کنید
دل خویشتن زین سخن بشکنید

که یزدان پیروزگر یار ماست
جوانمردی و مردمی کار ماست
بدینگونه بر نیز نامه نوشت
زهر گونه اندر خوب و زشت

گرفت آن سخن بر دل خویش خوار
فرستاد و نامه بدست سوار
پیامد بنزدیک خسرو نگار
چنین تا در قیصر نامدار

چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند
زهر گونه اندیشه بر دل براند
وزان پس بدستور پاکیزه گفت
که این راز را با جوی نهفت

روان زاد و دانش کار زان جوان
نگارسپهری سخنها بران
نگه کن که خسرو بدین روزگار
شود شاد اگر چند بر کارزار

گراید و تنگ گوید پرونت
وزین جنگ و آشوب لشکر نشست
بماند تا پیش خاقان شود
چو پیمان نشد سوی ایران شود

ورا ایدونک پیروزگر باشد اوی
بشاهی بیابان پدر باشد اوی
همانا که گرایدر شود با سپاه
نگر کینه در دل ندارد نگاه

چو بشنید دستور دانا سخن
بفرمود تا زیجهای کهن
ببردند مردان اختر شناس
سخن راند تا رفت از شب سه پاس

بفر جام مر بستاره شمر
بقیصر چنین گفت کای نامور
نگه کردم این زیجهای کهن
که اختر فلاطون بیفکند بن

ز پس دیر شاهی بخسرو رسید
ز شاهنشهی گردشش بر رسید
بدینگونه تا سال بر سی و هشت
بود گرد و تیره نیارد گذشت

چو بشنید قیصر به دستور گفت — که بیرون شد این راز او از نهفت
کرا شاید این دستور گفت این سخن — که در آسمان اختر افگند بن
چه گوییم و این را چه پاسخ دهیم — یکی تا بر یکونه بر سم نهیم
بمردی و دانش فزون بردش کس — جهاندار باد او ترا یار و بس
چو خسرو سوی مرز خاقان شود — ور از دیار خواهد تن آسان شود
نگه کن تو اکنون که داناتری — بدین آرزو بر توانا تری
چو لشکر ز جایی دگر ساز داوی — ز کین تو هرگز نپردازد اوی
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه — فرستیم ناچار نزدیک شاه
سخن چند گوییم همانا که گنج — کنم خوار تا دور مانم ز رنج
همانگه یکی نامه بنوشت زود — که با آفرین آفرین بر فزود

نامه نوشتن قیصر روم نزدیک خسرو پرویز

که با موبد یکدل پاک رای — زدیم آن زمین تا بر افلاک پای
ز هر گونه داستانها زدیم — برین آن پیشینه باز آمدیم
همه کار و گفتار باشد همین — گشادیم در کینهای کهن
بقسطنطنیه فزون زان سپاه — ندارم که دارند کشور نگاه
سخنها ز هر گونه آراستیم — ز هر کشوری لشکری خواستیم
سراسر چو آیند هم در زمان — فرستیم نزد شما بیگمان
همه موبدان رای چندین بدن — برین بیشتر کام شیر آژدن
اگر چند شد دیر ای رهنمای — امید به هر کس دگرگونه رای
از آن بد که کردارهای کهن — همی یاد کرد آنکه داند سخن
که هنگام شاپور شاه اردشیر — دل مرد برنا شد از رنج سیر
ز پیغارت و کشتن و ساختن — به بیداد بر کینه پرداختن
گر از یزدگردی هرمز کیقباد — که از داد و یزدان نگردند یاد
ازین مرزها سوی شارستان — از ایرانیان شد همه خارستان
ز خون سران دشت کشت آبگیر — زن و کودکانشان ببردند اسیر
اگر در ره روی بد کین گرفت — نباید که آید ترا این شگفت
که آزار خود نیست در دین ما — بیاد آوریدن کردن آیین ما
نه دیدیم چیزی به از راستی — همان دوری از کژی و کاستی
سخن دیدکار زانچه خواندیم — وزین در فراوان سخن راندیم
به افسون دل مردمان پاک شد — همان زهر گیرنده تریاک شد
بران بر نهادیم کزین در سخن — نگوید پس از روز کار کهن
بچیزی که گویی تو فرمان کنند — روانها به پیمان گروگان کنند
شمارا زبان داد باید همان — که بر ما نباشد کسی بدگمان
نگویی که تا من بوم شهریار — نگیری چنین رنجها سست خوار
نخواهم من از روم و ایران بنیز — نه بفروشم این بخت را ایچ نیز
دگر هر چه دارند ازین مرز و بوم — وزان پس کسی نسپرد مرز و بوم
بدین آرزو یادگیتی کنید — بسازید با ما و خویشی کنید
شمارا هر آنگه که کاری بود — وگر ناسزا کارزاری بود
همه دوستدار و برادر شویم — بود نیز که گر که کهتر شویم
چو کردید ازین شهرها بی نیاز — بر ایشان همه کینه آید فراز
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن — وزان بنده روز کار کهن
یکی عهد خواهم کنون استوار — سزاوار و مهری بر و یادگار
گر ایدر پس از کین ایرج سخن — نرانیم و ز روز کار کهن
از آن پس یکی باشد ایران و روم — جدایی نجوییم ازین مرز و بوم
پس پرده ما یکی دخترست — که از موبدان در خرد مهترست
نخواهید ازین پاکی دین ما — جهانجوی بود راه و آیین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد — بود کین ایرج نیارند یاد
ز پرخاش و از جنگ روی زمین — بر آساید و راه جوید بدین
کنون گر ببخشم خود بنگری — مراین را جز از راستی نشمری

بماند ز پیوند پیمان ما / ز یزدان چنین است فرمان ما
ز هنگام پرویز تا خوشنواز / همانگه که بگذشت روز دراز
که سرها بداد اندرو دو بباد / جهاندار و پیمان شکن کس مباد
مسیح پیمبر چنین کرد یاد / که بچه خرد چون بپیچد بداد
بسی چاره کرد اندران خوشنواز / که پرویز را سر نیاید بگاز
چو پرویز با او درشتی نمود / ندید اندران چیز جز تیره دود
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد / چو پیچیده شد شاه را سر بداد
تو بر نایی و دور نادیده کار / چو خواهی که یابی بر از روزگار
مشو یار مرد پیمان شکن / که پیمان شکن را نیرزد کفن
بران تاج نفرین کند تاج و گاه / که پیمان شکن باشد و نیکخواه
کنون نامه بشنو سراسر بخوان / گر انگشت تا جیب داری جوان
چو هستی برین ملک و لشکر رئیس / مر خوبی اندیش و فرخ نویس
نخواهیم کاین راز داند دبیر / تو باشی نویسنده و یادگیر
چو برخوانم این پاسخ نامه را / به بینم دل مرد خودکامه را
همانگه سلاح و سپاه و درم / فرستیم تا دل نداری بغم
هر آنکس که بر تو گرامی ترست / وگر نه ز تو نیز نامی ترست
ابا آنکه زو کینه داری بدل / ببر زو دل کینه را ابر گل
کن هش ز یزدان دارنده بخش / مکن روز بر دشمن و دوست رخش
چو خواهی که باشدت پرورد تخت / جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن
نگهبان کوشنده درویش باش / نوازنده مردم خویش باش
تو بخشنده باشی و فریادرس / مبازد بتاج و تخت تو کس
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود / جهان از دشمن نگهدار بود
ز دشمن ندیدی تو هرگز بدی / سپهر از دشان فرستاده ایزدی
بندگان که خواهند پیوند را / تن خویش را پاک فرزند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم / زبان را به پندت بیاراستیم
چو عنوان آن نامه برگشت خشک / برو بر نهادند مهری ز مشک
بران مهر بنهاد قیصر نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / ز پیوستن آگاهی نو رسید
بایرانیان گفت امروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد به پند / سخن گفتنش سر بسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / ببرد ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هرگاه برخاست کین از میان
نجوید کس از مهتران تاج شاه / نماند تهی دست چندین سپاه
گراینده است گرد و هنگام تو / نویسند بر تاج ها نام تو
چو ایشان بر آنگونه دیدند رای / بپرداخت خیره ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست و چینی حریر / بفر بود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی / بر آیین شاهان خط خسروی

جواب نوشتن نامهٔ خسرو بسوی قیصر روم
و خواستگاری دختر قیصر

که پذرفت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید و از تیره خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز نوادگان باژ روم / ز لشکر فرستیم با مرز و بوم
سران شارستانی گزین مرز بود / اگر چند پیکار و بی ارز بود
بقیصر سپارم همه یک بیک / ازین پس نبشته فرستیم چک
همان نیز دختر ازان مادرست / که پاکست و پیوسته قیصرست
بهم داستانی ازو خواستیم / بدین خواستن دل بیاراستیم
هر آنکس که بر بارگاه منند / از ایران اندر پناه منند
جز از گستهم و شاپور چون اندیان / چو فرزانه برزین ز تخم کیان

چو لشکر فرستی بر ایشان سپاه
نخستین کیومرث تا جمشید
ازان تاجور مهتران کهن
ز دارا چنین تا بهرام شاه
بدین گونه تا بابکان اردشیر
کجا سلم بودش نیای کهن
ز قیصر بپذیرفتم این دخترش
نهادم برین نامه بر مهر خویش
تن ارتنش جانشان جوشن کنم
وزین بر نگردم که گفتم یکی
تو چیزی که گفتی در کمی مپاز
چو کرد این سخنها بر یک نوند
سپهبد چو باد اندر آمد ز جای
چو قیصر ازان نامه بگشت بند
بنزدیک قیصر شدند انجمن
برین نامه ما بی بهانه شدیم
که ما کهتر انیم و قیصر توی
چو بشنید قیصر گرفت آفرین
چو خورشید گردنده بی رنگ شد
بسازد ز جای شگفتی طلسم
نشسته زن خوب بر تخت ناز
از نیو و از انسو پرستندگان
نشسته بران تخت بی گفت و گو
هر انکس که دیدی مر او را ز دور
طلسم بزرگی چو آمد بجای

خرد یافت دختر نامدار
گزو بود گیتی به بیم و امید
بکاوس و کیخسرو آید سخن
ز لهراسب آمد بگشتاسب شاه
گذشته جوان اختر کشته پیر
نگوییم دروغ و نگوییم سخن
که از دختران او بدی افسرش
جهان چون بود رسم و آیین کیش
همه کارشان خوب و روشن کنم
نکرد او بسیار باید کی

متوجه شدن خراد برزین بجانب روم و نامه خسرو بردن

باب بسکیت اندر آورد پای
بدید آن سخنهای شاه بلند
بپرسید از ایشان همه تن بتن
همه روم و ایران یگانه شدیم
جهاندار با تخت و افسر توی
بران نامداران با رای و دین
ستاره ببرج شب آهنگ شد

در طلسم ساختن حکمای روم بصورت دختر قیصر و آن صورت را بر تخت نشاندن

بگریان زنی ماندی آن ماه روی
زنی یافتی شیفته پر ز نور
بر قیصر آمد یکی رهنمای

بگو تا چنانم کنون با تو من
دگر آنکه هستند فرخ نژاد
برین هم نشان تا قباد بزرگ
سر سرکشان فرخ اسفندیار
چو خسرو که دارد هنر فر نژاد
همه کینه برداشتیم از میان
ز عیب و هنر هر چه دارد رواست
پس از تو هر آنکس که قیصر بود
نوشته سراسر گوای منست
کنون هر چه زین با تو گفتم رواست

بیاراست هر پیش قیصر چو باد
بفرمود تا هر که دانا بدند
که اکنون من این را چه درمان کنم
بزرگان فرزانه برخاستند
بگفت کنون رای و فرمان تراست
همی بود تا شمع گردان سپهر
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز

زمانی ز نامه دست برآختی
که نگریستی بر سپیجا بزار
ز دانا چو بشنید قیصر برفت

که از پیش بود آن بزرگ انجمن
که از آبتین فریدون نژاد
که از روی او خویش شد میش و گرگ
گزو تازه شد بهمن نامدار
ابا قیصرم یکدل و یک نهاد
یکی گشته رومی و ایرانیان
برین نامه بر پاک یزدان گواست
جهانگیر با تخت و افسر بود
روان و خرد آشنای منست
دل اختر و پاک یزدان گواست
که بودن برین تا زرستان شود راست
نوشته بخورشید و خراد داد
سخنهای خسرو ببرد کرد یاد
بگفتارها بر توانا بدند
ابا شاه ایران چه پیمان کنم
زبان پاسخش را بیاراستند
ز ما گر بخواهی تن و جان تراست
دگرگونه تر شد بآیین و چهر
که پیش آورد اندیشهای دراز
که کس باز نشناسد او را ز جسم
پر از شرم با جامهای دراز
پس پشت و پیشش همه بندگان
سر شکش ز مژگان همی ریختی
دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
به پیش طلسم آمد آنگاه تفت

ازان جادوی در شگفتی بماند — فرستادم و کشتم را پیش خواند

مران جادوان را بخشید چیز — بسی درم و دینار دادیز

بکشتم که گفت ای گو نامدار — یکی دختری داشتم چون بهار



ببالید و آمدش هنگام شوی — یکی خویش بد مر مرا نامجوی

بدین پیچها بد و او دش — زبی دانشی روی بگشاد و کش

فرستادم او را بکاخ جوان — جوان شد ز گیتی بروشن روان



کنون او نشستست با سوگ و درد ‌‌ شده روز روشن برو لاجورد
نه پندم پذیرد نه گوید سخن ‌‌ جوان نو از رنج او شد کهن
یکی رنج بردار و او را ببین ‌‌ سخنهای دانندگان برگزین
جوانی و از گوهر پهلوان ‌‌ گر بر تو او برگشاید زبان
بدو گفت گستهم ایدون کنم ‌‌ مگر زو دلش مهر بیرون کنم
بنزد طلسم آمد آن نامدار ‌‌ گشاده دل و بر سخن کامگار
چو آمد بنزدیک تختش فراز ‌‌ طلسم از بر تخت بردش نماز
گرانمایه گستهم بنشست خوار ‌‌ سخن گفت با آن زن سوگوار
نخست اندر آورد سر گوی پند ‌‌ سخنها که او را بدی سودمند
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد ‌‌ خردمند طرز و شد از کار داد
رها نیست از مرگ پران عقاب ‌‌ نه در بیشه شیر و نه ماهی در آب
همی باد به گفتن پهلوان ‌‌ که تن بی زبان بود و زن بی توان
بانگشت خود تیز زانی سرشک ‌‌ بینداختی پیش گویا پزشک
چو گستهم ازو در شگفتی بماند ‌‌ فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی بدو گفت از دخترم ‌‌ که اندر دو سوگش برنج اندرم
بدو گفت بسیار دادش پند ‌‌ نه بد پند او نزد من سودمند
دگر روز قیصر بیالوی گفت ‌‌ که امروز با اندیان باش جفت
همان نیز شاپور فرخ نژاد ‌‌ کند جان ما را ازان بخت شاد
شوند اندران دخت سوگوار ‌‌ سخن گفتن از نامور شهریار
مگر پاسخی بشنود دخترم ‌‌ کزو آتش آید همی بر سرم
همه پاکی مردی از ان شهریار ‌‌ که جوید همی گاه اسفندیار
سزد گر برین رز باشیم یار ‌‌ بپرسید ازین دختر سوگوار
مگر بشنود پند و اندرز تان ‌‌ بپاید سر مایه و ارز تان
بر آنم که امروز پاسخ دهد ‌‌ چو پاسخ بیاد از فرخ دهد
شوم رسته از دست آن سوگوار ‌‌ که خونبار باری بر کنار
برفتند آن هر سه آزادمرد ‌‌ سخن رفت هر یک ز رنگ و نبرد
ازیشان کسی روی پاسخ ندید ‌‌ زن بی زبان خامشی برگزید
ازان خانه نزدیک قیصر شدند ‌‌ ز بیچارگی نزد او برشدند
که سرخیره گفتیم و دادیم پند ‌‌ نشد سوی پند آن دل مستمند
چنین گفت قیصر که بیدردگار ‌‌ که ما سوگواریم ازین سوگوار
ازان نامداران چو چاره نیافت ‌‌ سوی چاره خراد برزین شتافت
بدو گفت کای نامبردار پیر ‌‌ گزین همه تخمهٔ اردشیر

رفتن خراد برزین بنزدیک آن طلسم

یکی سوی این دختر اندر شوی ‌‌ مگر یک ره آواز او بشنوی
فرستاد با او یکی استوار ‌‌ از ایوان بنزدیک آن سوگوار
چو خراد برزین بیامد برش ‌‌ نگه کرد روی و بر و افسرش
همی بود پیشش زمانی دراز ‌‌ طلسم فریبنده بردش نماز
سراپای آن زن جهان بنگرید ‌‌ پرستندگان را یکایک بدید
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد ‌‌ پر اندیشه شد مرد بهتر نژاد
همیگفت زن گر ز تخمش هشست ‌‌ پرستنده باری چرا خامشست
اگر خود سرشکست بر چشم اوی ‌‌ سزیدی گرو کم شدی خشم اوی
بپیش پرستش همی بگداندی ‌‌ چپ و راستش جنبش اندی
سرشکش که انداخت یکجای زفت ‌‌ هم از دست و پایش یکی جای رفت
اگر اندرین کالبد جان بدی ‌‌ جز از دست جایش جنبان بدی
سرشکش سوی دیگر انداختی ‌‌ دگر دست جایی دگر ساختی
نه بینم همی جنبش جان و جسم ‌‌ نباشد مگر فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت ‌‌ گر این ماه رخ را فریدون نهفت
طلسمست کاین رومیان ساختند ‌‌ که با لوی گستهم نشناختند
برابرانیان زان نگنبدی همی ‌‌ دگر دیده ما ببندی همی

چو این بشنود شاد و خندان شود / گشاده لب و سیم دندان شود
بدو گفت قیصر که جادو زنی / که دستوری خسرو [illegible]

یکی خانه دارم با یوان شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت
یکی اسب بر پای مردی سوار / گزو در شگفتی بود شهریار

چو بینی بدانی که آن بند چیست / طلسمست اگر کرده ایزدیست
چو فراد برزین شنید این سخن / بیامد بدان جایگاه کهن

بدیدش یکی جای کرده بلند / سواران ستاده درو ارجمند
نگه کرد بیننده چونان ندید / بر انگونه کفتی خدای آفرید

بدو ایستاده معلق سوار / بیامد بر قیصر نامدار
بدانست کز آهنست آن سوار / همان خانه از گوهر نامدار

چنین گفت کاین قیصر نیکبخت / یکی گوهرست این سزاوار تخت
که دانا ورا مقنیاطیس خواند / که رومیش بر اسب هندی نشاند

هر آنکس کی از دفتر هندوان / بخواند شود شاد و روشن روان
بپرسید قیصر که هندو ز راه / همی تا کجا برکشد بارگاه

ز دین پرستندگان برچه اند / همه بت پرستان اگر خود که اند
چنین گفت فراد برزین براه / بهند اندرون گاه شاهست و ماه

بیزدان نگردند و گردان سپهر / ندارد کسی بر تن خویش مهر
ز خورشید گردنده برنگذرند / چو ما راز داننده کان لشکرند

هر آنکس که او آتشی برفروخت / شد اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی داند اندر هوا / بفرمان یزدان فرمانروا

که دانای هندوش خواند اثیر / سخنهای خوب آورد دلپذیر
چنین گفت آتش بآتش رسید / گناهش کرد آرش ناپدید

ازان ناگزیر آتش افروختن / همی راستی داند و سوختن
همان گفت دکوی شمانیست راست / برین بر روان مسیحا گواست

ز مینی که عیسی مریم چگفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
که پیراهنت گر ستاند کسی / میاویز با او به تندی بسی

وگر بر زند کف برخسار تو / شود تیره زان زخم دیدار تو
بگستر خورش بس کن از خوردنی / مجوی از بنا شدت گستردنی

بدین سر بدی را ببد مشمرید / بی آزار ازین تیرگی بگذرید
تمار اموا بر خرد شاه گشت / دل آزار و از راه بیراه گشت

که ایوانها تان بکیوان رسید / شتر می کشد گنجها را کلید
اما گنجها نیز جندی سپاه / زرهای رومی و عادی کلاه

بهر جای پیداد لشکر کشید / از آسود کی تیغها بر کشید
همه چشمه گرد و بیابان خون / مسیحا نبود اندر ان رهنمون

یکی بینوا مرد درویش بود / که خوردش ز رنج تن خویش بود
جز از ترب و شیرش نبودی خورش / فزونی ز رزمن بدی پرورش

چو آورد مرد جهودیش بشت / چو بی یار و بیچاره درویش کشت
همان کشته را نیز بردار کرد / بدان دار دینی ازو خوار کرد

نبود بیش پر نیز اندر گذشت / نگهبان جوینده و خوب زشت
چو روشن روان کش روانش بپرد / [illegible] داننده و یا دگر

به پیغمبری نیز هم نام یافت / بر نایی از زیر کی کام یافت
تو گویی که فرزند یزدان بداد / بران دار بر کشته خندان بداد

بخندد برین بر خردمند مرد / تو گر با هشی گرد یزدان مگرد
که هست او ز فرزند و زن بی نیاز / بنزدیک او آشکارا و راز

چه پیچی ز دین کیومرثی / هم از راه و آیین طهمورثی
که گویند دارای گیهان یکیست / جز از بندگی کردنت راه نیست

جهاندار دهقان یزدان پرست / چو بر دار دستم نگیرد بدست
نشاید چه شید نش یکیط آب / که از تشنگی آب بیند بخواب

بیزدان پناهست بود در سپرد / نخواهد که یکبار اندرون آب سرد
همان ایا نشان برترین گوهرست / که از خاک و آب و هوا برترست

نباشند شاهان با دین و هوش / بفرمان دارنده دارند گوش
بدینار و گوهر نباشند شاد / بجویند نام و نشان و نژاد
ببخشیدن کاخهای بلند / دگر شاد کردن دل مستمند
سه دیگر کسی کو بود در نبرد / بپوشد رخ شید گردان بگرد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / جز این انچ خواند خردمند شاه
جز از راستی هر که جوید ز دین / بدو باز نفرین ابا آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت کانکو جهان آفرید / ترا نامدار جهان آفرید
سخنهای او پاک با هم شنید / تو داری در رازها را کلید
کسی کز این کو نه کمتر بود / سرش زافسر ماه برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی افسر نامبردار خواست
بدو داد بسیار و کرد آفرین / که آباد بادا ز تو ایران زمین
ازان پس چو دانست کامد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد ازان رومیان صد هزار / همه نامدار از در کارزار
سلاح و درم خواست و اسبان جنگ / سرآمد بدان روزگار درنگ

فرستادن قیصر روم دخترش را به خسرو

یکی دخترش بود مریم بنام / خردمند و با سنگ و با رای و کام
ازان پس بیاورد چندان جهیز / گران کند شد بارگیهای تیز
بدادش بخسرو بآیین دین / همی خواست از کردگار آفرین
بپذرفت دخترش گستهم گرد / بآیین نیکو بخسرو سپرد
فراوان ز زرینه و گوهر شاهوار / ز یاقوت و از جامهٔ زرنگار
ز گسترد نیها و دیبای روم / ز زر پیکر ابریشمش بود بوم
همان یاره و طوق با گوشوار / سر تاج گرانمایه گوهر نگار
عماری بیاراست زرین چهار / جلیلش پر از گوهر آبدار (شاهوار)
چهل مهد زرین ز آبنوس / ز گوهر درفشان چو چشم خروس
وزان پس پرستنده صد ماهروی / از ایوان برفتند با رنگ و بوی
خردمند و بیدار پنجصد غلام / بیامد بزرین و سیمین ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل / پری چهره و ماه روی دلگسل
وزان فیلسوفان رومی چهار / خردمند با دانش و هوشیار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت
ازآرام و از کام و بایستگی / هم از بخشش و خورد و شایستگی
پر از خواسته کرد رومی شمار / فزون بد ز سیصد هزاران هزار
فرستاد هر کس که بد بر درش / ز گوهر نگار افسری بر سرش
نثار و همان اسب و دینار داد / درم داد و هر چیز بسیار داد
چنین گفت کاین زیردستان شاه / سزد گر برآرند گردن بماه
ز گستهم شایسته تر در جهان / نخیزد کسی از میان مهان
چو شاپور مهتر کو انجی بود / که اندر سخنها میانجی بود
یکی راز دارست بالوی نیز / که نفروشد آزادگان را بچیز
چو خراد برزین نه بیند کسی / اگر چند مانند بگیتی بسی
برین آفرینش جهانبان / که تا آشکارا شود زو نهان
چو خورشید تابنده بی بدیست / همه کار و کردار او ایزدیست
همه یاد کرد این بنامه درون / برفتند با دانش و رهنمون
ستاره شمر پیش با رهنمای / که تا رفتنش کی بیاید ز جای
بچپند قیصر بهرام روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
دو منزل همی رفت قیصر براه / سه دیگر بیامد به پیش سپاه
بفرمود تا مریم آمد به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت تا مرز ایرانیان / نگه دار و مگشای بند از میان
برهنه نباید که خسرو ترا / بپندم که کاری رسید نو ترا
بدو گفت و بدرود کردش بمهر / که یار تو بادا خداوند سپهر

نیاطوس جنگی برادرش بود
بدو گفت مریم بخون خویش تست
سپردم ترا دختر و خواسته
همی رفت لشکر براه ورنغ
چو آمد پدیدار گرد سران
دل خسرو از لشکر نامدار
نیاطوس را دید در برگرفت
ز قیصر که برداشت زانگونه رنج
بپرسید و بر دست او بوسه داد
سخن گفت و بنشست با او سه روز
ابا سه کت و کوس جنگی بهم
نیاطوس بگزید هفتاد مرد
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه
همان بر نیاطوس و بر لشکرش
توانایی خویش پیدا کنم
نباشند جز اندیشه دوستان
ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی گزین کرد از آزادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه
سراپردهٔ شاه بر دشت لوک
وز انجایگه با سواران کرد
بجایی که موسل بد ارمنی
چو از جنبش خسرو آگه شدند
بگستهم گفت آن دلاور دو مرد
چنین گفت گستهم کای شهریار

فرستادن قیصر روم برادرش را بمدد خسرو پرویز

سپاهی بدینگونه آراسته
نیاطوس را پیش گرز و تیغ
درفش سواران و جوشن وران
بخندید همچون گل اندر بهار
بپرسید و آزادی اندر گرفت
ابا رنج دیگر تنی کرد سنج
ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد
چنان هم که بفروخت گیتی فروز
سران سپاهش همه پیش کم
که آورد گیرنده روز نبرد
سواران گردنکش نیکخواه
چو برنا سوی قیصر و گوهرش
زمین را بگوهر تر آکنم
فلک یار و دو مهر و مه بوستان

نیاطوس کیسر بپذیرفت ازوی
چو بشنید خسرو که آمد سپاه
همی رفت لشکر بکردار ابر
دل روشنش را دراتیز کرد
بپرسید بسیارش از رنج راه
وزان راه سوی عماری کشید
بیاورد لشکر بپرده سرای
گزیده سرایی بپرداختند
ازیشان بپرسید کز سروران
که در زیر سر یک برفتی هزار
همیخواند بر کردگار آفرین
بدان مهتران گفت اگر کردگار
نباشد ازین آمدن رامشی
بهشتم بیاراست آن ماهچهر

متوجه شدن خسرو با سپاه روم بآذرآبادگان

جهان لشکرکش ملای سلوکه
عنان بارهٔ تیز تک را سپرد
که کردی بجای بزرگان منی
ازان دشت تازان سوی شاه زند
چنین است تازان بگرد اندر گرد
برانم کز آنرو دو آیین سوار

نیاطوس را داد لشکر همه
سوی راه جب جست بنهاد روی
بلشکرگهش یار بندوی بود
برفت این دو گرد از میان سپاه
برو سوی ایشان نگر تا که اند
برادرم بندوی جنگاور است

بدان جنگ سالار لشکرش بود
بران برنهادم که هم کیش تست
برفتند و گریان بهم چند روی
ازان شارستان برد لشکر براه
سپاهی همه غرقه در خود و گبر
دران باره را پاشنه خیز کرد
نگارهمان درکار سپاه
بپرده درون روی مریم بدید
نهفته یکی ماه را ساخت جای
نیاطوس را پیش بنشاختند
که استند گردان و جنگاوران
گزیده سواران خنجرگذار
که چرخ آفرید و زمان و زمین
مرا یار باشد درین روزگار
گزینند گفتار بر خامشی
سپه را بکردار گردان سپهر
هوا شد ز گرد سپه آبنوس
بیامد سوی آذرآبادگان
دمادم بشد که آمد سپاه
بدو گفت مهتر تویی بر همه
همه راه شادان دل و راه جوی
که بندوی خال جهانجوی بود
ز لشکرنگه کرد خسرو براه
بدینگونه تازان ز بهر چه اند
همان یارش از لشکری دیگرست

چنین گفت خسرو که ای پیر شیر
اگر زنده باشد بر ندان بود
جو آید بنزدیک و باشد جز آوی
جو رفتند نزدیک خسرو فراز
بخسرو بگفت آنچه بروی رسید
همیگفت و خسرو فراوان گریست
که تا تو شدی پستی زایران بوم
فراوان سپاهست با او بهم
جهاندار خسرو بموسیل بگفت
بدو گفت موسیل کای شهریار
چو بیکار شد مرد یزدان پرست
وزان دشت بی بر بجنبید اسب
روان اندر آمد بآتشکده
گشاد از میان شاه زرین کمر
بنالید کای داور داور پاک
تو مپسند بیداد و بیداد گر
جو آمد بلشکرگه خویش باز
جو آگاه شد لشکر نیمروز
از آن آگهی سر بسر نوشتند
جو آمد به بهرام از و آگهی
هم آنکه ز لشکر یکی نامجوی
دبیر سرافراز را پیش خواند
بگفتم و گردان و گردوی گرد
سر نامه گفت از جهان آفرین
که تا در جهان تخم ساسانیان

که این کی بود این سوار دلیر
وگر گشته بر دار و میدان بود
ز گستهم گوینده و جز جان بجوی
ستودند و بردند پیشش نماز
همان مردی کو ز بهرام دید
وزان پس بدو گفت کاین گیتی
نخفتست هرگز با باد و بوم
سلیح و بزرگی و گنج درم
که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بدین بند و بر تازه کن روزگار

که از دست چوبینه بندوی کرد
بدو گفت گستهم شاها درست
همانگه رسیدند نزدیک شاه
بخندید خسرو به بندوی گفت
وزان چاره جستن بدان روزگار
بدو گفت کای شاه خورشید چهر
که خرگاه و خیمه سزای ویست
کنون تا تو رفتی بدین راه بود
بکوشیم تا روز تو به شود
که آئیم هم رسم رکیب ترا

رفتن خسرو پرویز بآذرگشسب و نیایش

دلش بود کوبی پر از درد آژده
بر آتش پراگند جندی گهر
سر دشمنان اندر آور بخاک
بگفت این و بربست زرین کمر
جهان تیره گشت از شب تیره باز
که آمد ز ره شاه لشکر فروز

بشد هیربد زند و استا بدست
نیایش کنان پیش آتش بگشت
تو دانی که بر داد نالم همی
سوی دشت کوکا اندر آور دو روی
فرستاد بیدار کار آگهان
همه کوس بستند بر پشت پیل

باز آمدن خسرو و بجنگ بهرام

گزین کرد با دانش آب و روی
سخنهای پیوسته جندی بلند
که از مهتران نام کردی برد
همی خواندم در نهان آفرین
پدید آمدست از کران رومیان

کجا نام او بود دارا پناه
بفرمود تا نامهای بزرگ
جو شاپور وچون اندیان سوار
که بیدار گردیم یکسر ز خواب
از ایشان نرفتست جز برتری

بدان روزگاران که جان پرورد
بدیشان نگه کن که آن حال چیست
پیاده شدند اندر آن جایگاه
که گفتم ترا خاک بالش نهفت
وزان پوشش و جامه شهریار
تو موسیل را جون نیرسی مهیر
سراپرده و دشت جای ویست
نیازش بر گشتن شاه بود
همانا که مست از مهتران به شود
ستایش کنم فر و زیب ترا
جهانجوی فرمود تا برنشست
همی تاخت تا پیش آذرگشسب
به پیش جهاندار یزدان پرست
بنالید وز هیربد در گذشت
سه راه نیکو سپارم همی
همیشه خلیده دل و راه جوی
که تا باز جوینده کار جهان
زمین شد بکردار دریای نیل
چپاری بنزدیک خسرو شوند
که تا زمینه شد آن فر شاهنشهی
که بهرام را او بدی نیک خواه
نویسد بدان مهتران سترگ
هر آنکس که بود از یلان نامدار
نگیریم ره بر بیابان شتاب
نگردد جهان جستن و داوری

نخست از سر بابکان اردشیر
که اندر جهان تازه شد دار و گیر

زمانه ز شمشیر او تیره گشت
سر نامداران همی خیره گشت

نخستین سخن گوییم از اردوان
وزان نامداران روشن روان

شنیدی همانا که بر سر فزای
چه آمد ز پرویز ناپاک رای

رها کرد از بند پای قباد
وزان مهتران داد و اورا بیاد

قباد و بد اندیش نیرو گرفت
سپرها بشت از دل آهو گرفت

چنان یاور نیک دل را بکشت
برو شد دل نامداران درشت

کسی کو نشاید به پیوند خویش
هوا برگزیند بر فرزند خویش

ز بیکارگان هم نشاید بنیز
نجوید کسی عاج از تخم شیز

بساسانیان تا ندارید امید
بجویید یاقوت از شخ بید

چو این نامه آرند نزد شما
که فرخنده باد اورمزد شما

بنزدیک ما کارتان روشنست
بر و آستین هم ز پیراهنست

بیکبارگان بود آرام و خواب
اگر تیره بد گر بلند آفتاب

چو آید سپهبد بنزدیک من
شود روشن این جان تاریک من

نیندیشم از روم و از شاهشان
بپای اندر آرم سر و گاهشان

نهادند بر نامها مهر اوی
چو آمد فرستاده در راه جوی

بکردار باز از کنامان برفت
بدرگاه خسرو خرامید تفت

چنین گفت با خویشتن مرد پیر
که کاری به پیش آمدم ناگزیر

یکی مرد بی دانش پارسی
همان برد آرم شتروار سی

جدا خویشتن کرد باید بلاک
بلندی پدیدار گشت از مغاک

سوم نامها نزد خسرو برم
بنزدیک او هدیه نو برم

پر اندیشه آمد بدرگاه شاه
ابا هدیه و نامه کینه خواه

درم برد با هدیه و نامه برد
سخنهاش با شاه گیتی سپرد

جهاندار چون نامها را بخواند
مر او را بکرسی زرین نشاند

بدو گفت کای مرد بسیار دان
تو بهرام را نزد ما خوار دان

کنون زین که کردی رسیدی بکام
فزون زین بجوی اندرین کار نام

جواب نامهای ایرانیان از بهرام چوبینه

بفرمود تا پیش او شد دبیر
مران پاسخ نامه را ناگزیر

نوشت اندر آن نامهای دراز
که ای بهتر گرد گردن فراز

همه نامهای تو برخواندیم
فرستاده را پیش بنشاندیم

بگفتار و پیکار با خسرویم
بدل با تو همچون بهار نویم

چو لشکر درآری در این مرز و بوم
گر اندیشه از روم و مردان روم

همه پاک شمشیرها برکشیم
بجنگ اندرون رومیان را کشیم

چو خسرو ببیند سپاه ترا
همان مردی و دستگاه ترا

دلش روز پیکار لرزان شود
ز بیشه چو روبه گریزان شود

بران نامها مهر بنهاد شاه
ببرد آن پسندیده نیکخواه

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
چه پاداش یابی ازین کارکرد

درم را گهر داد و دینار داد
گرانمایه یاقوت بسیار داد

بدو گفت کاین نزد چوبینه بر
شنیده سخنها همه برشمر

چو بشنید مرد پسندیده زود
بدرگاه بهرام شد همچو دود

چو بهرام چوبینه نامه بخواند
هوا را بخواند و خرد را براند

ازان نامها ساز رفتن گرفت
بماندند ایرانیان زو شگفت

برفتند پیران بنزدیک او
چو دیدند آن رای تاریک او

همی گفت هر کس که ایدر مرو
چو رفتی کهن گردد این روز نو

اگر خسرو آید بایران زمین
ببینند گر گرز و شمشیر کین

ز با تخت شاهی مخور زینهار
همی خیره بفریبدت روزگار

نیامد سخنها برو کارگر
بفرمود تا رفت لشکر بدر

همی تاخت تا آذرآبادگان
سپاهی دلاور ز آزادگان

سپاه اندر آمد بتنگ سپاه
ببستند بر رود بر بیشه راه

چنین گفت چوبینهٔ کینه خواه   که من گرد خواهم بلشکر نگاه
به بینم که روی سواران که اند   سپاهی سپاهند یا بر چه اند
همه برنشستند گردان بر اسب   یلان سینه و گرد آذرگشسب
ببینند آن لشکر کینه خواه   همه مهتران برگرفتند راه
چو لشکر بدیدند باز آمدند   بنزدیک مهتر فراز آمدند
که آن بیکرانه یکی لشکرند   وز اندیشه برتر همی کم زنند
وزین روی روی سواران شاه   گرز آرزو خواست روی سپاه
ببستند بر پیش خسرو میان   که ما جنگ جوییم از ایرانیان
بدان کار همداستان گشت شاه   برفتند پویان ازان بارگاه
چو خورشید برزد سر از تیره کوه   خروشی برآمد ز مرد و گروه

رسیدن سپاه خسرو و بهرام بهم و جنگ ایشان

که گیتی زمین گشت گردان سپهر   که از نیزه‌ها تیره شد روی مهر
بیاراستند میمنه میسره   زمین کوه گشت آهنین یکسره
زآواز اسبان و بانگ سپاه   چپایان همی جست بر کوه راه
چو بهرام جنگی بدان بنگرید   یکی تیغ الماس‌گون برکشید
همی گشت گرد سپه یک تنه   گه دار و گیر سپه میمنه
یلان سینه را گفت در قلبگاه   همیباش تا پیش روی سپاه
که از لشکر امروز جنگی منم   نگاه گریزش در تنگی منم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه   جهان دید یکسر ز لشکر سیاه
رخ شید تابان چو کام هژبر   همی تیر بارید گفتی ز ابر
بناطورش و بندوی و گستهم و شاه   ببالا گذشتند ازان رزمگاه
نشستند بر کوه دو کی آن سران   نهاده دو دیده بنیزه وران
ازان کوه لشکر همی دید شاه   چپ و راست قلب و جناح سپاه
چو برخواست آواز کوس از دو روی   برفتند مردان پرخاشجوی
تو گفتی زمین کوه آهن شده ست   سپهر از بر خاک دشمن شده ست
چو خسرو بدانگونه پیکار دید   فلک باز میدن آسمان تار دید
به یزدان همی گفت بر پهلوی   که از برتران پاک و برتر توی
چو برگردد امروز از این رزم شاد   که داند جز این جز تو ای پاکراد
گر ابخت خواهد شدن کندرو   سر نیزه گی شود خار و خو
دل و جان خسرو پر اندیشه بود   جهان پیش چشمش یکی بیشه بود
که بگسست کوه از میان گروه   چو نزدیکتر شد بدان برز کوه
بخسرو چنین گفت کای سرفراز   نگه کن تو آن بندهٔ دیو ساز
که با او بایران برآویختی   چو او کامران شد تو بگریختی
به پیش از چپ لشکر و دست راست   که تا در میان بزرگان کجاست
کنون تا چه سازیت کارزار   بپیچید دل و زور مردان کار
چو بشنید خسرو ز گوت این سخن   دلش گشت پر درد و رزم کهن
ور ازان سخن هیچ پاسخ نداد   دلش پر ز خون شد لبش پر ز باد
چنین گفت ازان پس به شهریار   که روپش آرزو ابلق سوار
چو چندی ز تا پشت آید بجنگ   تو بگریز تا بنخایی زرنگ
چو بشنید گوت این سخن بازگشت   چنان شد که با باد انباز گشت
همیرفت جوشان و نیزه بدست   بیاورد که رفت چون پیل مست
چو نزدیک شد خواست بهرام را   برآشفت و بس گفت آرام را
یلان سینه بهرام را بانگ کرد   که هشیار باش ای سوار نبرد
که آمد یکی دیو چون پیل مست   کمندی بفتراک و نیزه بدست
چو بهرام بشنید تیغ از نیام   برآهیخت چون باد و برگفت نام
چو خسرو جهان دید بر پای خواست   ازان کوه سر بر آورد راست
نهاد و بکوفت و بهرام خشم   دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو روی بنیزه در آمد ز جای   جهانجوی بر پای بفشرد پای
چو نیزه نیامد برو کارگر   بروی اندر آورد جنگی سپر

یکی تیغ زد بر سر و گردنش
که تا سینه بدرید تیره تنش

چو آواز تیغش بخسرو رسید
بخندید کان زخم بهرام دید

باطوش روی بکایید چشم
وزان خنده خسرو آمد بخشم

بخندید و چنین گفت کای نامدار
ز فرخ بود خنده در کارزار

ترا نیست از روم جز کیمیا
دلت خسته بینم بکین نیا

چو کوت هزاره بایان و روم
نه چیند هرگز بیاباد بوم

بخندی همی زانکه او کشته شد
جنان دان که بخت تو برگشته شد

بدو گفت خسرو که از کشتنش
بخندم همی و ز بریده تنش

جنان دان که هر کس که دارد هوس
همی باید از خم گرنده کوس

مرا گفت کز بنده بگریختی
نبودت هنر زان نیا بختی

ازان بنده بگریختن نیست ننگ
که زخمش بدینسان بود روز جنگ

وزان روی بهرام آواز داد
که ای نامداران فرخ نژاد

یلان سینه و گرد ایزد گشسب
وزین کشته بند از نیان اسپ بر

فرستند از ایدر بلشکر برش
بدان تا بریده ببینند برش

تن کوت را زود بر پشت زین
بتنگی ببستند و برگشت ازین

دوان اسپ با مرد گردن فراز
همی شد بلشکر که خویش باز

دل خسرو از کوت شد دردمند
کشادند ازان کشته بند کمند

بدان خستگیش اندر آگند سنگ
بغرید و بس تا بگردند خنگ

بگرباس بس دوختش همچنان
قبا دربر و تنگ بسته میان

بنزدیک قیصر فرستاد باز
که شمشیر ان بنده دیوساز

بدینگونه بردی می روز جنگ
اگر زو هزیمت شدم نیست ننگ

همه رومیان دل شکسته شدند
بدل پاک بی جنگ خسته شدند

همی ریخت برسان روی سرشک
همه رخ پر از آب و دل پر ز ننگ

پیاده ز گردنکشان دو هزار
همه جاثلیقان گرده سوار

یکی حمله بردند بر سوی کوه
بدرید از آواز رومی گروه

چکاچاک برخاست و بانگ سران
همان زخم شمشیر و گرز گران

تو گفتی که دریا بجوشد همی
سپهر روان برخروشد همی

ز بس کشته اندر میان سپاه
بماندند بر جای و بستند راه

ازان رومیان کشته شد لشکری
هرانکس که بود از دلیران سری

دل خسرو از درد ایشان بخست
تن خستگان زندگان از نهیب

همه کشتگان از بهم برفکند
نگشته برسان کوهی بلند

همی خواندندیش بهرام حید
ببرید خسرو ز رومی امید

همیگفت اگر مرد رومی دو بار
ز روم و هم بدینگونه بر کارزار

جهان از تو بی لشکر روم دان
همان تیغ پولادشان بوم دان

ببرگت چنین گفت پس شهریار
که فردا ابر جنگیا زاکار

تو فردا بیاسای تا من سپاه
بیارم از ایرانیان کینه خواه

با ایرانیان گفت فردا بجنگ
شما را بباید شدن بی درنگ

همه ویژه گفتند کایدون کنیم
که کوه و بیابان پر از خون کنیم

جنگ کردن سپاه خسرو و بهرام چوبینه

چو سر زد ز دریا درفش سفید
ستاره شد از تیرگی ناامید

تبیره زنان از دو پرده سرای
برفتند با کوس و با کره نای

خروش آمد و ناله گاودم
همه نعره پیل و رویینه خم

تو گفتی بجنبید کوه و راغ
شده روی خورشید چون پر زاغ

چو ایرانیان برکشیدند صف
همان نیزه و تیغ هندی بکف

زمین سربسر گفتی از جوشن است
ستاره ز نوک سنان رو بشست

چو خسرو بیاراست بر قلبگاه
همه دل گرفته بکینه سپاه

دراینه دار گردوی بود
که گرد دلیر و جهانجوی بود

بدست چپش نامدار ارمنی
ابا جوشن و تیغ اهرمنی

ببار ز جوشان پر و جون اندنیان
بدان کینه بر تنگ بسته میان

همی بود گستهم بر دست شاه / که دارد مر او را ز دشمن نگاه
چو بهرام یل روی سازاندید / درنگی شد و خامشی برگزید

بفرمود تا کوس بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر ژنده پیلی سپید / هماوردش از بخت شد ناامید

همی راند از آن پیل تا میمنه / بشاپور گفت ای بد بدتنه
نه پیمانت این بد نه نامه درون / که پیش من آیی بدین دشت خون

نه این باشد آیین آزادگان / همی تن بکشتن دهی رایگان
بدو گفت شاپور کای دیوفش / سر خویش در بندگی کرده فش

ازین نامه کی بود نام و نشان / که کم باد نامت ز گردنکشان
گرانمایه خسرو ببیداد گفت / که این نامه با رای او بود جفت

بنامه تو پادشاهی یابی ز من / همان نامداران این انجمن
چو هنگامه باشد بگویم ترا / وز اندیشه بد بشویم ترا

چو بهرام آواز خسرو شنید / باندیشه آن جادویی را بدید
برآشفت از آن کار و تنگ آمدش / چو ارغنده شد رای جنگ آمدش

جفاپیشه بر پیل تنها برفت / سوی قلب خسرو خرامید تفت
چو خسرو چنان دید با اندیان / چنین گفت کای رزم شیر ژیان

بدو گونه بر پشت پیل دمان / مر او را تو بهرام چوبینه دان
بر آن پیل بر تیر باران کنید / کمانها چو ابر بهاران کنید

از ایرانیان آنکه بد روزبه / کمانها نهادند یک یک بزه
ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل / که گفتی شد از خستگی پیل نیل

همانگاه بهرام بالای خواست / یکی مغفر خسرو آرای خواست
همه تیرباران گرفتند باز / بر آن اسب بهرام گردن فراز

پیاده شد آن مرد پرخاشخر / زره دامنش را بزد بر کمر
سپر بر سر آورد بهرام تیز / برآمد از آن جنگیان رستخیز

پیاده ز بهرام بگریختند / کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی باره بر دید هم در زمان / سپهبد بزین اندر آمد دمان

خروشان همی تاخت تا قلبگاه / بجایی که بد شاه با سپاه
همه قلبگه پاک بر هم درید / درفش جهاندار شد ناپدید

وز آنجایگه شد سوی میمنه / پس پشت آزادگان و بنه
چو خسرو بدید آن سوی میسره / همی تاخت چون گرگ سوی بره

نگهبان آن دشت گردوی بود / که مردی دلیر و جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید

دو خونی بدانسان برآویختند / که گفتی بهمشان برآمیختند
بپیکان برآمد زمانی دراز / همی یک ز دیگر نگشتند باز

بدو گفت بهرام کای بی پدر / بخون برادر چه بندی کمر
بدو گفت گردوی کای پیسه گرگ / تو نشنیدی از مهتران بزرگ

که هر کو برادر بود دوست به / چو دشمن بود بی پی و پوست به
تو خود خونی و بدرگ و ریمنی / جهان آفرین را بدل دشمنی

به پیش آید برادر بجنگ / نیاید اگر باشدش نام و ننگ
به پیش برادر بجنگ آمدی / نیایدت اگر باشدت داوری

چو بشنید بهرام ازو بازگشت / برآشفت و با او دژم سازگشت
همی راند گردوی تا پیش شاه / وز آهن شده روی جنگی سیاه

برو آفرین کرد خسرو بمهر / که پاداش یابی ز گردان سپهر
ز پیش صف آمد سوی قلبگاه / چو شد جنب جنبان دلیران شاه

فرستاد خسرو بشاپور کس / که موبیل را بود فریادرس
بکوشید تا پشت پشت آورید / مگر بخت روشن بمشت آورید

بگستهم گفت آن زمان شهریار / که گر هیچ رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود / وگر زانکه در جنگ خسته شود

همه رومیان سر بگردون برند / سخنها ز اندازه بیرون برند
نخواهم که رومی شود سرفراز / بما برگشند اندرین جنگ ناز

بدیدم هنرهای رومی همه / بسان رمه روزگار ردمه
نمانم که من با سپاه اندکی / زجوپینه ور دخواهم یکی

نخواهم برین کار یاری ز کس / امیدم بیزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کای شهریار / بشیرین روانت مخور زینهار

بدو گفت خسرو که اینت روی / که گفتی ز لشکر کنون بازجوی
گزین کرد گستهم از ایران سوار / ده و چار گردنکش نامدار

کرایت چنین است مردان گزین / بخوان و مکن تیره روی زمین
چو خراد برزین ز تخم کیان / دگر اندیان شیر با فرهیان

دگر عطا آن شیر بیداردل / چو بندوی با پهلوان بهل
نخستین ازین جنگیان نام خویش / نوشت و بیاورد و بنهاد پیش

دگر گرد بهرام پور باندیان / چو بندوی و گردوی پشت کیان
چو آذرگشسب و دگر شیر ذیل / چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل

نخاره که در جنگ غمخواره بود / یلان از نوشت پتیاره بود
فرخ زاد چون خسرو سرفراز / چو اسپنتا و پیروز گردن فراز

چو فرخنده خورشید با اورمزد / که دشمن بدی پیش ایشان چو دزد
چو مردان گزین کرد از ایشان نگفت / ز لشکر یکسو فرامید تفت

چنین گفت خسرو بدان مهتران / که ای نامداران و فرمانبران
همه پشت را سوی درمان کنید / دل شاه را شاد و خندان کنید

جز از خواست یزدان نباشد سخن / چنین بود تا بود چرخ کهن
برزم اندرون کشته بهتر بود / که در کاخ تو بنده مهتر بود

بمردار من بود باید بجنگ / بهنگام جنبش نسازم درنگ
همه سرکشان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند

ببستند پیمان که آن شهریار / کسی بر نگردد ازین کارزار
سپهدار بشنید و آرام یافت / خوش آمدش از مهتران کام یافت

سپه را همه نزد فرخ سپرد / همی رفت با چاره مرد گرد
نگاکاه دید آمد از دیدگاه / به بهرام گفتند کامد سپاه

جهانجوی بیداردل برنشست / کمندی بفتراک و تیغی بدست
زبالا چو آمد به مردم بدید / تنی چند از آن جنگیان برگزید

یلان سینه را گفت کان بد نژاد / بجنگ اندرون داد مردی بداد
چو من دانم اکنون خبر این نهان / که یارد جهیدن بدشت کین

بدین پایه مردم بجنگ آمدست / چنین بیشه کام نهنگ آمدست
فزون نیست با او سرافراز بیست / وزیشان یکی را ندانم که کیست

اگر بیشتر آید مرو را بسیم / دگر نیز آیم ازو ناسپیم
بایزد گشسب و یلان سینه گفت / که مردان ندارند مردی نهفت

نباید که ما پیش باشیم خوار / ز خسرو مرا بخت پشتست یار
یکی بد کجا نام او جان فروز / که تیره شبان برگزیدی بروز

سپه را بدو داد و خود پیش رفت / همی رفت با این سپهدار تفت
چو بهرام را دید چهره و زرا / بایرانیان گفت کامد سپاه

کنون هیچ دل را مدارید تنگ / که آید مرا روزگار درنگ
من و گرزو و جوپینه بدنشان / شما رزم سازید با سرکشان

شما چاره دارید و ایشان بتن / مبادا که بینند سرکز شکن
بنا طوش با لشکر رومیان / ببستند ناچار سر پس میان

برفتند از آن رزمگه سوی کوه / که دیدار بودی بهر دو گروه
همی گفت هر کس که بر پادشاه / چرا جان فروشد ز بهر کلاه

بماند ابر دشت چندین سوار / شود تیره تنها سوی کارزار
همه دست بر آسمان داشتند / که اورا همی کشته پنداشتند

بگستهم گفت آن زمان شهریار / تو تنها شوی چون کنی کارزار
چو بهرام جنگی بر انگیخت اسب / یلان سینه و گرد و ایزد گشسب

رسیدند یاران خسرو همه / شد آن گرگ وان نامداران رمه
چو گستهم و گردوی و بندوی ماند / کوتا جز نام یزدان بخواند

642

جهاندار ناچار برگاشت اسب
چه بایست بیهوده این رستخیز
نگه کرد خسرو پس پشت خویش
ازو باز ماندند هر دو سوار
بن غار هم بسته آمد ز کوه
پیاده شد و راه هم بسته شد
بخسرو چنین گفت کای پر فریب
جو شد زان نشانگاه بر شاه تنگ
برین جای بیچارگی دستگیر
همه جامه اش سبز و جنگی بزیر
جوانش بپرسید بدخواه برداشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
ورا بسته بدو گفت نام سروش
بگفت این و پس گشت ازو ناپدید
همی گفت تا جنگ مردم بود
پشیمان از آنجا که گشت باز
با طوش از آن روی بر کوهسار
سپه بود بر کوه و هامون و راغ
بمریم چنین گفت کاید نشین
بیامد دمان از در سوی شاه
جو خسرو بنزدیک مریم رسید
بدو گفت خسرو که ای پاک تن
ز از کارها بد نه ازید ولی
نهان داشت دارنده کار جهان
بگفتا که جون شیر جنگ آورید

پس اندر همی تاخت آذرگشسپ
بدیدند پشت من اندر گریز
ازان چاره بهرام را دید پیش
پس پشت او دشمن کینه دار
بماند آن جهاندار دور از گروه
دل غمدار اندر آن خسته شد
به پیش فراز تو آمد نشیب
پس پشت شمشیر و از پیش سنگ
تو باشی بنالم بکیوان و تیر
ز دیدار او گشت خسرو دلیر

بگفتم گفت آن زمان شهریار
بدو گفت گستهم کآمد سوار
همی داشت تن را ز دشمن نگاه
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ
فرود آمد از اسب فرخ جوان
نه جای درنگ و نه راه گریز
برین چرا ماند هوش خویش
به یزدان چنین گفت کای کردگار
همانگه جو از کوه برشد خروش
جو نزدیک شد دست خسرو گرفت

رسیدن سروش بکوشش خسرو

جو این بشندی دور باش از گروه
کس اندر جهان این شگفتی ندید
مبادا که مردی زمین کم بود
سرش پر ز اندیشهای دراز
همی خواست از داور زینهار
دل روی میان زو پر از درد و داغ
که ترسم که شد کشته شاه ایران زمین
پر از درد و اندوه نزدیک شاه
بگفتش ورا آن شگفتی که دید
تو بشنو تمامی سخنها ز من
که در جنگ بد دل کند کاهلی
برین بنده گشت آشکار و نهان
به پیکار خوی پلنگ آورید

تو زین پس شوی بر جهان پادشا
جو آن دید بهرام خیره بماند
بداند که جنگم کنون با پریست
بدانست کان کار شد با گزند
خراشید مریم دو رخسار خویش
با طوش چون روی خسرو بدید
همانگه جو خسرو بدان برز کوه
همه لشکر نامور شاد گشت
بدو گفت مریم که ای شهریار
چنین گفت کای دخت قیصر نژاد
بران غار بی یار در ماندم
شگفتی نگه دید بر کوهسار
که تا بخت کم بوده را رخ نمود

که تنگ اندر آمد مرا روزگار
جو تنها شوی جون کنی کارزار
ببرید بر گستوان سیاه
همه جنگی پس اندر بیابان پلنگ
پیاده بران کوه بر شد دوان
پس اندر همی رفت بهرام تیز
نهاده بر یک تنه بر دوش خویش
توئی برتر از گردش روزگار
پدید آمد از دور فرخ سروش
ز یزدان پاک این نباشد شگفت
بآسانی آورد و یکدا اشتش
همی گفت جندی و جندی گریست
نباشد ز تخم کیان پارسا
جهان آفرین را فراوان بخواند
برین بخت تیره بباید گریست
ندارد ورا سود نیرنگ و پند
ز تیمار جفت جهاندار خویش
نگاری زرین پیکسو کشید
پدید آمد از راه دور از گروه
دل مریم از درد آزاد گشت
چگونه شدی رسته از کارزار
مراد او ورا داد گر داد داد
بدو آفریننده در اختاندم
بلشکر بگفت آن همه نامدار
جنان کز فرشته دو گوشم شنود

همه دل گرفتند ایرانیان
میانها ببستند با رومیان
چنین گفت خسرو که ای مهتران
دلیران جنگی و کنداوران

فریدون فرخ ندید این بخواب
نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم ای سرکشان
ز پیروزی شهریاری نشان

کنون سر بر تاختن گسترید
برزم اندرون یاد خسرو کشید
وز آن روی بهرام شد پر ز درد
پشیمان شده زان همه کار کرد

شکسته دل آمد میان گروه
گرد و لیچ پیدا ازان کار کوه
چنانکه ز کوه اندر آمد سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

جنگ کردن بهرام چوبینه و خسرو پرویز

وز آن روی بهرام لشکر براند
بروز اندرون روشنایی نماند
نهیکفت هر کس که راند سپاه
خود باید و مردی و دستگاه

دلیران که دیدند خشت مرا
همان پهلوانی سرشت مرا
مرا برگزینند بر خسروان
بجای آنکه نام نوشیروان

ز لشکر به پیراهن شد خیره خیر
کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر
بزد ناگهان بر کمرگاه شاه
فرا کند بگرفت آن را براه

یکی بنده چون زخم پیکان بدید
بپاید خفتانش بیرون کشید
بزد نیزه شه بر کمر بندوی
زره بود نگسست پیوند اوی

سنان سر نیزه شد بدو نیم
دل رومیان گشت پر ز بیم
چو بشکست نیزه برآشفت شاه
بزد گرز بر مغفر کینه خواه

سراسر همه نیزه بر هم شکست
همان پیکر مغفر اندر نشست
همی آفرین کرد هر کس که دید
همان کس که آواز مغفر شنید

چو دیدند آن شیر مردان گروه
براندند رومی و ایران سپاه
کشیدند شمشیر کین هم گروه
یکی حمله بردند بر سان کوه

چو بهرام را تیره شد هور و ماه
بناکام برتافت رخ از شاه
بدانست کان کار بی رنج گشت
ز مردی و آویزش اندر گذشت

گرانمایگان از پس اندر شدند
چنان لشکری را بهم بر زدند
خرامید بندوی نزدیک شاه
که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه

یکی لشکر است این چو مور و ملخ
گرفته بیابان هم ریگ و شخ
نه والا بود خیره خون ریختن
نه چون شاه باید بر آویختن

هر آنکس که خواهد ز ما زینهار
به انگشته یاخته در گذار
اگر چه گنهکار کانون تواند
چنان دان که هم بندگان تواند

چنان گفت خسرو که گر زینهار
بپیچد بر من بیم کینه خواه
همه پاک در زینهار منید
بتاج اندرون گوشوار منید

برآمد درفش شب از تیره کوه
ز هم بازگشتند هر دو گروه
برآمد غو پاسبان و جرس
ز لشکر نبد خفته بیدار کس

جهانجوی بندوی از آنجا برفت
میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر گزین کرد کند آوری
خوش آواز و گویا منادی گری

بفرمود تا تازیی بر نشست
بآواز گردن بیازا بیست
چنین تا میان دو لشکر براند
که تا بد بدشمن فراوان نماند

خروشی برآورد کای بندگان
گنه کرده بخت جویندگان
هر آن کز شما او گنه کار تر
بجنگ اندرون نابردار تر

بیزدان ببخشید شاه جهان
گناهی که کرد آشکار و نهان
تیره شبان چون برآمد خروش
نهادند هر کس بآواز گوش

وگر ویژه بهرام آید براه
سپهبد بگردد ببخشد گناه
همه نامداران بهرامیان
برفتن ببستند یکسر میان

هزیمت یافتن بهرام از خسرو پرویز

چو بر زد سپه از کوه گیتی فروز
زمین را بزیور بیاراست روز
همه دشت بی مرد و خرگاه بود
که بهرام شب زان نه آگاه بود

بدان خیمها در ندیدند کس
چنان چنین گفت کاکنون گریز
ز چیزی که در گنج بد برد نی
همه باره کردند و خود برنشست
بپرده سرا اندرون کس ندید
طلایه بیامد بگفت این بشاه
گزین کرد از ان جنگیان سه هزار
همیرفت پیوسته دل پر ز درد
همی راند بهرام دل پر ز بیم
به بیراه لشکر همی راندند
همی راند بهرام پیش اندرون
زبانها بچربی بیاراستند
زن پیر گفت ار ایشان شنید
یکی پاره پاره بگسترد تنگ
گرفتند از او بخوردند نان
زن پیر گفت از میت آرزو
بدو گفت بهرام چون می بود
یکی جام پر بر کفش بر نهاد
بدو پیرزن گفت چندان سخن
که شد لشکر وی بنزدیک شاه
که این از خرد بود بهرام را
ندانی که بهرام پور گشسب
بدو گفت بهرام اگر آرزوی
بدان هم خورش یکشب آرام یافت
بیاورد چیزی که بودش سیاه

چو از ده بزه یاران بهرام و بس
بر آید ز آرام بار رستخیز
ز پوشیدنیها و گستردنی
بیان از پی بازگشتن بجست

چو بهرام ازان لشکر آگاه گشت
شتر خواست از ساربان ده هزار
نه زرین و سیمین و از تخت عاج
چو خورشید تابان بیاراستگاه

گریختن بهرام از خسرو پرویز

زره دار برگستوان و سوار
نبد مرد بهرام روز نبرد
همی برد با خویشتن زر و سیم
سخنهای شاهان همی خواندند
پشیمان شده دل پر از درد و خون

بجستو فرمود تا برنشست
همان نیز بهرام از لشکرش
یلان سینه و کرد ایزد گشسب
پدید آمد از دور یکپاره ده
چو از تشنگی خشک شان شد دهن

رسیدن بهرام چوبینه بدهی

نهاده بغربال بر نان خشک
نظاره بران نامدار زمان
میست و یکی نیز کهنه کدو
ازین خوبتر جام می کس که بود
بدان تا شود پیرزن نیز شاد
شنیدم که برگشت مغز کهن
سپهبد گریزان بشد بی سپاه
وگر بر گزید از خرد کام را
چو با پور هرمز برانگیخت اسب
چنین کرد کو می خورد از سبوی
همه کام جست و همه نام یافت
گرا غایگان برگرفتند راه

یلان سینه بر سم بهرام داد
چو کشکی بخوردند می خواستند
بر آن کدو را که نو بد برش
زن از در کدوی می آورد جام
بدو گفت کای مام با فرهی
ز شهر آمد امروز بسیار کس
بدو گفت بهرام کای نیکزن
بدو پیرزن گفت کای شیرمرد
بخندد برو هر که دارد خرد
بدین کهنه غربیل در نان جو
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز
به ره بر یکی نیستان بود نو

چو آمد بدان خیمها برگذشت
همیوان گنگ افگن نامدار
همان باره و طوق زرین و تاج
طلایه بیامد بنزدیک شاه
همان خیمه بر پای بس ندید
دل شاه شد تنگ ازان رزمخواه
بیان یلی تاختن را بجست
نبود ایمن از راه و از کشورش
بیکسوی لشکر همی راند اسب
که آن ده نبود از در مرد مه
بیامد بخوان یکی پیرزن
وز ان پیرزن آب و نان خواستند
یکی کهنه غربال پیش آورید
نیامد همی در غم از دا از یاد
زبانها بزرم بیاراستند
یکی جام کرد و نهاد از برش
ازان جام بهرام شد شادکام
ز کار جهان چیست آگهی
همه جنگ چوبینه گویند و بس
مرا اندرین داستانی بزن
چرا دیو چشم ترا خیره کرد
کس او را ز کردنکشان شمرد
همی دارد از پیش تا چو درد
سپهدار جنگی بزد طبل باز
بسی اندرو مردم نی درو

چو از دور دیدند بهرام را   یکی لشکر گشن خودکام را
سپهر اگفتند او نشه بدی   ز راه نیستان چرا آمدی
وزان سپاه هست پیش از من   همه جنگ را جنگ شسته کنون
چنین گفت بهرام ازین سوار   باشد فراز لشکر نامدار
شنیدم که چون ما ز پرده سرای   بسیچیدن راه کردیم رای
جهاندار بگزید نستوه را   جهانگیر بهداد و اندوه را
بدان تا بیاید بر ما دمان   چو بینمش بر روی سر آرم زمان
همه بارگی تنگ را بر کشید   همه گرد بر گرد لشکر کشید

رسیدن بهرام بنستوه و گرفتن مرورا

سواران سبک بر کشیدند تنگ   گرفته بشمشیر و نیزه بجنگ
همه نیستان آتش اندر زدند   سپه را یکایک همه بر زدند
نیستان سراسر شد افروخته   گیا گشته و دیگری سوخته
چو نستوه را دید بهرام گرد   عنان باره تیز تک اسپرد
ز زین برگرفتش بخم کمند   پیاورد و گردنش محکم ببند
همی خواست نستوه ازو زینهار   همی گفت کای نامور شهریار
چرا ریخت خواهی همی خون من   ببخشای بر بخت وارون من
بکش مر مرا تا دوان پیش تو   بپایم دم راز درویش تو
بدو گفت بهرام من چون تو مرد   نخواهم که باشد بدشت نبرد
ببرم سرت را که تنگ آمدم   که چون تو سواری بجنگ آمدم
چو یابی ز دو پستم رهایی بجوی   زمین سر چه دیدی بخسرو بگوی
چو بشنید نستوه روی زمین   ببوسید و بسیار کرد آفرین
وزان پس به بهرام شد تا بری   ابا آن دلیران فرخنده پی
ببود و برآسود وز آنجا برفت   بنزدیک خاقان فرامید تفت
وزین روی خسرو بدان رزمگاه   بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگه را بتاراج داد   سپه را همه بدره و تاج داد
یکی باره تیز رو بر نشست   میان را ز بهر پرستش ببست
بپیش اندر آمد یکی خارستان   پیاده ببود اندر آن خارستان
بغلطید در پیش یزدان بخاک   همی گفت ای داور داد و پاک
بر دشمن از بوم برداشتی   همه کار از اندیشه بگذاشتی
پرستنده و ناسزا بنده‌ام   بفرمان دارنده پوینده‌ام
وز آنجا بیامد سوی پرده سرای   بیامد بنزدیک او رهنمای

نامه نوشتن خسرو پرویز بنزدیک قیصر

بفرمود تا پیش او شد دبیر   نوشتند ازو نامهٔ بر حریر
ز چیزی که رفت اندر آن رزمگاه   بقیصر نوشت اندر آن نامه شاه
نخست آفرین کرد بر دادگر   کزو بود مردی و بخشش هنر
دگر گفت کز کردگار جهان   همه نیکویی دیدم اندر نهان
باذرگشسب آمدم با سپاه   دوان پیش ما آمد کینه خواه
بدانگونه تنگ اندر آمد سپاه   که بر بور و بر پشه گم گشت راه
بدانگونه تنگ اندر آمد بجنگ   که بر ما شد آن دشت پیکار تنگ
چو یزدان پاکش بود دستگیر   برد آن دم و آتش و زمهریر
که ناچار برگشت لشکر نماند   گریزان بشبگیر از ایدر براند
همه لشکرش را بهم بر زدیم   بلشکرگهش آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان پیروزگر   ببدم برو تیز راه گذر
نهادند بر نامه بر مهر شاه   فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامهٔ شهریار   بشد تا بر قیصر نامدار
چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت   فرود آمد آن مرد بیدار بخت
بیزدان چنین گفت کای رهنمای   همیشه تویی جاودانه بپای
تو پیروز کردی جهان بنده را   کشنده تویی مرد افگنده را

فراوان برویش بیازرد او
ازان نامه رازو دو پاسخ نوشت
سر نامه کرد آن جهاندار یاد
بزرگی و نیک اختری روشناس
یکی تاج کز قیصر آن نامدار
دگر سی شتر بار دینار بود
وزان فیلسوفان رومی چهار
یکی سبز خفتان بزر بافته
پذیره فرستاد و خسرو سوار
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
ز آیین پرمایه دهقان بود
همانا دگر چیز پندارد اوی
مگر کز پی چیز ترسا شدست
تو بر دین زردشت پیغمبری
برفتند رومی ز ایرانیان
دگر گفت کان شهریار جهان
نهادند بر گلشن سورخان
چو خسرو فرود آمد از تخت بار
جهاندار بگرفت و اندر نهان
بیامد نیاطوس با رومیان
چو بندوی دید آن بزد دست دست
بگفتم که ای گرد بخرد
نیاطوس ازانجا که بنشست
سواران رومی همه رزمجوی
که بندوی ناکس پی پشت دست

جواب نامهٔ خسرو پرویز از جانب قیصر روم

خداوند پیروزی و فر و داد
وزو دار تا زنده باشی سپاس
همی داشتی تا کی آید بکار
همان در و یاقوت بسیار بود
برفتند با هدیه و با نثار
بسی شوشهٔ زر بر و بافته
گرانمایه و شیر خیلی هزار
ازان خواسته در شگفتی بماند
که آن جامه جاثلیقان بود
وگر من بپوشم بپا نارد اوی
که اندر میان چلیپا شدست
اگر چند پیوستهٔ قیصری
ز هر گونه مردم اندر میان
همانا که ترسا شد اندر نهان
چنین گفت کاین رومیان بخوان
ابا جامهٔ روم گوهر نگار
برزم می رای زد با مهان
که بودند آنجا نشسته گوان
بخوان و بر روی چلیپا پرست
نیامد که با داوری می خورد
بلشکر که خویش شدیم مست
بدرگاه خسرو نهادند روی
ز نزد برنج مرد عیسی پرست

خداوند ماه و خداوند هور
جز از داد و خوبی مکن در جهان
یکی خسروی طوق و دو گوشوار
همه دشت بی مرد و خرگاه بود
خبر زان فرستاده بخسرو رسید
چلیپی فرستاد گوهر نگار
بزرگان که از پیش خسرو شدند
بدستور فرمود پس شهریار
چو نو جامه با چلیپا بود
وگر پوشم این جامه دار آن هیچ
بخسرو چنین گفت پس رهنمای
بپوشید آن جامهٔ شهریار
کسی کش خرد بود آن جامه دید
دگر روز خسرو بیاراست گاه
بیامد نیاطوس با رومیان
چو آمد بیوان و بر خوان نشست
نیاطوس کان دید بنداخت نان
همی گفت راز چلیپا بهم
غمین گشت ازان کار خسرو چو دید
ورا با نیاطوس جنگی سوار
بپوشید رومی زره رزم را
همانگه ز لشکر سواری چو باد
گرامی او فرستی نزدیک من

همان خوردنیها بگزداد
بسان درختی بباغ بهشت
خداوند کام و خداوند زور
چه بر آشکار و چه اندر نهان
یکی درج پر گوهر شاهوار
که بهرام ازین شب نه آگاه بود
فرستاده گفت آنچه دید و شنید
صد و شصت تا جامهٔ زر نگار
همه پاک با هدیه نوشته ند
گر از جامهٔ روم گوهر نگار
نشستن در آیین ترسا بود
بگویند کاین شهریار رمه
که دین نیست شاها بپوشش بپای
بپا وخت آن تاج گوهر نگار
بدانست کان رای قیصر گزید
بسر برنهاد آن کیانی کلاه
نشستند با فیلسوفان بخوان
بشد تیز بندوی و برسم بجست
باشفتگی از پس شد گوان
ز قیصر بود بر مسیحا ستم
برخساره شد چون گل شنبلید
تن خویش را کرده امروز خوار
ز بهر ترنج کردن آن بزم را
بخسرو فرستاد و رومی نژاد
وگرنه بود شور در انجمن

زمن هیچ بیچی همی گرهی   که جوید همی تخت شاهنشهی
چو بشنید خسرو برآشفت و گفت   که دین را ز یزدان نباید نهفت
کیومرث بشنید تا کیقباد   کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دین نیاکان خویش   گزیده جهاندار و پاکان خویش
که ازم بدین مسیحا سوشم   نگیرم بخوان واژ و ترسا شوم
تو تنها همی گزی گیری شمار   هنر دیده و از رومیان روزگار
بخسرو چنین گفت مریم که من   بپای آورم جنگ این انجمن
بمن ده سراافراز بندوی را   که تا رومیان از پی روی را
به پیوند و باز آورم تندرست   کسی بیهده جنگ هرگز نجست
فرستاد بندوی را شهریار   بنزد نیاطوس با ده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند   که بودی ابا نش همیشه ببند
بدو گفت رو با برادر بدر   بگوی ای بداندیش پرخاشخر
نبدی که باشاه قیصر چکرد   ز بهر بزرگی و ننگ و نبرد
ز پیوند و از خویشی و خواسته   ز مردان و از جنگ آراسته
تو پیوند خویشی همی بشکری   همان نزد قیصر زمن بهتری
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین   بگردد چو آید بایران زمین
ندانی که دهقان ز دین کهن   نه پیچد چرا خام گویی سخن
تو بندوی را سر باغوش گیر   بگوی آنچ گفتار نادلپذیر
ز مریم نیاطوس بذرفت پند   نیایدش گفتار او ناپسند
چو بندوی را دید برپای خاست   ز گنجور پرمایه بالای خواست
بخندید و پرسید و گردش شمار   برفتند مردو به شهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت   که نیکی نه پیوند مرین مرد رفت
نخستت بندوی جز شور و جنگ   تو گیتی بیا بر کمن تا روز تنگ
هر و ریج و کرد از قیصر باد   بجان تا بباشیم یکچند شاد
بجوئی پدر من جگر خسته ام   کمر بر میان سوگ را بسته ام
دل من سراسر پر از کین اوست   زبانم پر از رنج و نفرین اوست
گر او از پی دین شود زشت گوی   تو از پیچ و هوشمندی مجوی
نیاطوس گفت ای جهاندار شاه   خردمندی از ست رومی بخواه
تو پس کن بدین نیاکان خویش   خردمند مردم نگردد ز کیش
نیاطوس را داد چندان گهر   چه اسب و ستام و کلاه و کمر
گر اندازه بیه برتر گذشت   همه راز پرمایگان برگذشت
برینگونه تا شد سخنشان دراز   ببلنگر که آمد نیاطوس باز

رخصت فرمودن خسرو سپاه روم را

بجز او برین بفرمود شاه   کجا عرصه که سازد و دیوان بخواه
به لشکر رومیان عرض کن   هر آنکس که هستند زنیاکتن
بدیوان بده رومیان از گنج   بداد و نباید که بیند رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود   کجا رو ز جنگ از پس کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند   ز دراسپ پرمایه را خواستند
هران شهر کز روم بستد قباد   چه مرز چه کسری خپرد نژاد
نیاطوس را داد و بنوشت عهد   بران جام حنظل پراکند شهد
بیک هفته شد کارشان ساخته   کسی گردشان گشت پرداخته
دگر هفته برداشت با ده سوار   که بودند بینا دل و نامدار
پیاده همی رفت دیده پر آب   بزرگی دو رخسار چون آفتاب
از آن لشکر آمد با آذرگشسب   بگنبد بگرد و بگذاشت اسب
چو از دور نزدیک آتش رسید   شد از آب دیده رخش ناپدید
بیک هفته میخواند استا و زند   همیگشت بر گرد آتش نژند
بهشتم بیامد ز آتشکده   چو نزدیک شد روزگار رسیده
بآتش هوا آنچه پذرفته بود   سخن هرچه بیش از آن رفته بود
پرستیدن و زرین و گوهر نگار   ز دینار و از گوهر شاهوار

برو ریش بخشید گنجی درم
نماند اندران بوم و بر بیش و کم

از آنجا که شد بانوی شهر
که بردار از روز شادیش بهر

که از کشورش شورستان بود مرز
کسی خاک او را ندانست ارز

همانگاه دینار بردی هزار
ز گنج جهاندیده شهریار

همیدون ز بهرام یکچند گاه
که خاقان همی کرد خیره نگاه

بپرسید یک روز و گفت ای بلند
تویی بر کیان جهان ارجمند

بهر بامدادی بهنگام بار
چنین ترک دینار باید هزار

ببخشش اگر پست کانی بود
هم از بهر او زندگانی بود

بدو گفت خاقان که آیین ما
چنین است و آیین پیشین ما

گر از ما هر آنکس که جنگی ترست
بهر کار و بخشش درنگی ترست

چو خواهد فزونی نداریم باز
می آرزو زونه راه دراز

فزونی مرو راست برین کنون
بدینار خوانیم بروی فسون

چو زو بازگیریم بجوشد سپاه
ز لشکر شود روز روشن سیاه

جهانجوی گفت ای سر انجمن
تو کردی ورا خیره بر خویشتن

چو باشد جهاندار بیدار گرد
عنان را بکهتر نباید سپرد

اگر زو رها نم ترا شایدت
وگر ویژه آزرم او بایدت

بدو گفت خاقان که فرمان تراست
بدین آرزو راه پیمان تراست

ورا تا توانی رهانید ازوی
سرآورده باشی همه گفت و گوی

بدو گفت بهرام فردا پگاه
چو آید مقاطوره دینار خواه

مخند و برو هیچ مگشای چشم
مده پاسخش گر دهی جز بخشم

گذشت آن شب و بامداد پگاه
بیامد مقاطوره دینار خواه

بفرمود کورا دگر زد منند
سخن هرچه گوید ازو نشنوند

جهاندار خاقان برو بنگرید
ز گفتار آن ترک جنگی شنید

ز خاقان مقاطوره آمد بخشم
یکایک برآشفت و بگشاد چشم

مقالات مقاطوره با خاقان چین

بخاقان چنین گفت کای نامدار
چرا گشتم امروز پیش تو خوار

همانا که این مهتر پارسی
که آمد برین مرز با یار سی

بکوشد همی تا بپیچی ز داد
سپاه نژاد او خواهد بباد

بدو گفت بهرام کای جنگجوی
چرا تیز گشتی برین گفت و گوی

چو خاقان کند کار و فرمان من
نپیچد خرد از پیمان من

نمانم که آیی تو بر بامداد
تن آسان همی گنج او را بباد

برانم که هستی تو سیصد سوار
برزم اندرون شیر خونی شکار

نیرزد که هر بامدادی پگاه
بجز دار دینار خواهی ز شاه

مقاطوره بشنید گفتار اوی
سرش گشت پرکین ز بازار اوی

بخشم و بتندی بیازید چنگ
ز ترکش برآورد تیر خدنگ

به بهرام گفت این نشان منست
برزم اندرون ترجمان منست

چو فردا سپاهی بدین بارگاه
همیدار پیکان ما را نگاه

چو بشنید بهرام شد تیز چنگ
ز ترکش برون کرد تیر خدنگ

بدو داد و گفت این ز من یادگار
بدار و ببین تا کی آید بکار

جنگ مقاطوره و بهرام چوبینه و کشته شدن او

مقاطوره از پیش خاقان برفت
بیامد سوی خرگه خویش تفت

چو شب دامن تیره اندر کشید
سپیده ز کوه سیه بر دمید

مقاطوره پوشید خفتان جنگ
بیامد یکی تیغ هندی بچنگ

چو بشنید بهرام بالای خواست
همان جوشن خسروآرای خواست

گزین کرد جایی که هرگز پلنگ
بران شخ بی آب ننهاد چنگ

چو خاقان شنید این سخن برنشست
برفتند ترکان خاقان پرست

بدان کارزار آن دو شیر ژیان
کرا پشت خواهد آمد زیان

مقاطوره چون شد بدشت نبرد
ز هامون بابر اندر آورد گرد

بهرام گردنکش آواز داد   که اکنون چه داری ز مردی بیاد
بدو گفت بهرام پیشین تو کن   که این پی تو افکندی اندر سخن
زه و تیر بگرفت شادان بدست   چو شد غرق پیکانش بگشاد شست
زمانی همی بود بهرام دیر   که تا شد مقاطوره از رزم سیر
بدو گفت بهرام کای رزمجوی   نگشتی مرا سوی خرگه مپوی
نگه کرد و جوشن گذاری خدنگ   که آهن شدی پیش او نرم سنگ
مقاطوره چون هنگ را برنشست   پراز درد پایش بزین بر ببست
بخاقان چنین گفت کاین رزمجوی   همیگفت کاین گرد رزم آرزوی
بدو گفت بهرام کای پرمنش   هم اکنون بخاک اندر آید تنش
سواری فرستاد خاقان دلیر   بنزدیک آن نامبردار شیر
بجنبید خاقان بدل در نهان   شگفت آمدش زانچ ازجهان
سلیح و درم خواست مرد رهی   همان تاج با تخت شاهنشهی
فرستاده از پیش خاقان ببرد   بگنجور بهرام جنگی سپرد
تو خواهی درین جنگ ورزش دست   وگر شیر دل ترک خاقان پرست
مقاطوره کرد از جهاندار یاد   دو زاغ کمان را بزه برنهاد
برد بر کمرگاه گرد سوار   نسفت آهن از آهن آبدار
مقاطوره پنداشت کو شد تباه   خروشید و برگشت ازان رزمگاه
تو گفتی سخن باز پاسخ شنو   اگر تو شوی زنده جای گرو
بزد بر میان سوار دلیر   سپهبد شد از رزم و دیدار سیر
چو خسته شد از تیر برزین بماند   زننده زد و اسب جنگی براند
بدو گفت خاقان که بهتر ببین   که او زنده خفتست بر پشت زین
تن دشمن تو چنان خفته باد   که او خفته بر اسب توری نژاد
ورا بسته و کشته دیدند خوار   برآسوده از گردش روزگار
پراندیشه شد تا بایوان رسید   کلاهش ز شادی بکیوان رسید
ز دینار و از گوهر شاهوار   ز هر گونه برآلت کارزار
چو چندی برآمد برین روزگار   شب و روز از آسایش آموزگار

در صفت شیر کپی که دختر خاقان را خورد

چنان بد که در کوه چین آن زمان   دد و دام بودی فزون از گمان
ددی بود مهتر ز کوهی بتن   بسر بر دو گیسوش همچون رسن
بتن زرد گوش و دهانش سیاه   ندیدی کس او را مگر گرمگاه
همی پیل را درکشیدی بدم   همیشه دل شادمان زو بغم
سوار و پیاده کشیدی بدم   شده دور ازو تیز ترکان دژم
دو لب سرخ و بینی چو بیخ دژم   دو بیچاده رخشان و نرگس دژم
چنان بد که روزی بیامد بدشت   همی گرد آن مرغزاران گشت
همان نیز خاتون بکاخ اندرون   همی رای زد با یکی رهنمون
چو آن شیر کپی ز کوهش بدید   فرود آمد از کوه و دم درکشید
چو خاقان بدید آن سپه گرد روی   همان نیز مادرش برکند روی
همی چاره جستند ازان اژدها   که تا چون کی آید ز سختی رها
همی بود خاتون خریدار اوی   بهر کس همیگفت کردار اوی
دو چنگش بکردار چنگ هزبر   خروشش همی برگذشتی ز ابر
ورا شیر کپی همی خواندند   ز رنجش همه بوم درماندند
یکی دختری داشت خاقان چو ماه   که از ماه دارد دو زلف سیاه
بران دخت لرزان بدی مام و باب   اگر تافتی بر سرش آفتاب
جهاندار خاقان بهنگام شکار   بدشتی دگر بود ازان مرغزار
بشد دخترش سوی آن مرغزار   ابا دختران می و میگسار
یکایک بشد زین جهان نهان   سرآمد بران خوبرویان جهان
ز دردش همه ساله گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
چو بهرام جنگ مقاطوره کرد   ازان مرد جنگی برآورد گرد
چنان بد که یک روز دیدش سوار   از ایرانیان نیز صد نامدار

پیاده فراوان پس اندرون　　همی راند بهرام با رهنمون
بدو گفت کهتر که دوری ز کام　　که بهرام یل را ندانی بنام
بایران یکی جنگ که شاه بود　　سرگاه او برتر از ماه بود
کنون تا بیامد ز ایران بچین　　بلرزد همی زیر اسپش زمین
بدو گفت خاتون که با فرّ اوی　　سزد گر بسازیم در پهلوی
بخواهد مگر ز اژدها کین من　　برو بشمرد درد و نفرین من
تو از شیر کپی نیابی نشان　　مگر گشته و گرگ پایش کشان
همی تاخت تا پیش خاقان رسید　　یکایک بگفت آنچه دید و شنید
همی شیر کپی خورد دخترم　　بگوییم تنگی شود کشورم
اگر دختر شاه نامی بود　　همان شاه را جان گرامی بود
اگر ننگ باشد وگر نام من　　بگوییم بر آید مگر کام من

بپرسید خاتون که این مرد کیست　　که با برز و با فرّه ایزدیست
ازآزادگان بندگان خواست کرد　　کسی را نبد در جهان هم نبرد
بزرگانش خوانند بهرام گرد　　که از خسروان نام کردی نبرد
شهنشاه خواند همی مهترش　　همی تاج شاهی نهد بر سرش
یکی آرزو زو بخواهم نخست　　چو خاقان شود اندران کار سست
بدو گفت کز بر وی این داستان　　نخواند همی مهتر راستان
چو خاتون شنید این سخن شاد گشت　　ز تیمار آن دختر آزاد گشت
بدو گفت خاقان که کاری بود　　بجایی که چون من سواری بود
بدانید کان اژدهای دژم　　همی کوه آهن رباید بدم
بدو گفت خاتون که من کین خویش　　بخواهم ز بهر جهان بین خویش
همین نیز بگذشت روزی دراز　　زن این کین ز هر کس همی داشت راز

طلب فرمودن خاقان بهرام را

چنان دان که خاقان یکی سور کرد　　مهان زادگان سور دستور کرد
فرستاد بهرام یل را بخواند　　چو آمدش بر تخت زرین نشاند

چو خاتون پس پرده آوا شنید　　بشد تیز و بهرام یل را بدید
یکی آرزو خواهم از نامدار　　که باشم بران آرزو کامگار
بدو گفت خاتون که ایدر نه دور　　یکی مرغزارست زینجای سور
ازان بیشه برتر یکی تیروار　　یکی کوه بینی سیه تر ز قار
یکی شیر کپیش خوانند همی　　وگر نیز نامش نداند همی
ز ایوان بشد سوی آن جشنگاه　　چو خاقان بنخچیر شد با سپاه
کنون سر بهاری بدان مرغزار　　جهان هم بباید ز بهر شکار
شدند از بد شیر کپی هلاک　　بر انگیخت زین بوم آباد خاک
چو ارزد و ریسنند چنگال اوی　　سر و گوش و پشت و بر و یال اوی
کس اندر نیارد شدن پیش او　　چو گیرد شمار از کم و بیش او
بنیروی یزدان که او داد زور　　بلند آفریننده ماه و هور
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه　　شب تیره بفشاند زلف سیاه

نژادش بستود و کرد آفرین　　که آباد بادا بتو ترک و چین
بدو گفت بهرام فرمان تراست　　بدین آرزو کام و پیمان تراست
جوانان چین اندران مرغزار　　یکی جشن سازند گاه بهار
بران کوه خارا یکی اژدهاست　　که این کشور چین ازو در بلاست
یکی دخترم بد ز خاقان چین　　که خورشید کردی برو آفرین
بیامد ز کوه اژدهای دژم　　کشید آن جهان بین ما را بدم
بدین شهر ما در جوانی نماند　　همان نامور پهلوانی نماند
سواران چینی و مردان کار　　بسی تاختند اندران مرغزار
بغرد همی بدرد دل مرد جنگ　　مر او را چه شیر و چه ببر و پلنگ
بدو گفت بهرام فردا پگاه　　بپایم ببینم من این جشنگاه
بپردازم از اژدها جشنگاه　　بشبگیر ما را نمایید راه
پراگنده گشتند و مستان شدند　　وز آنجای سرکش بایوان شدند

چو پیدا شد آن زرد خورشید زرد / بپیچید زلف شب لاجورد
قزاگند پوشید بهرام گرد / گرامی تنش را به یزدان سپرد

کشتن بهرام شیر کپی را

کمند و کمان برد و صد چوبه تیر / یکی نیزه و دو شاخ نخچیر گیر
چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بفرمود تا بازگردد گروه
بدان شیر کپی چو نزدیک شد / تو گفتی که بر کوه تاریک شد
میان اندران کوه خارا ببست / بخم کمند از بر زین نشست
کمان را بمالید و بر زه نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو بر اژدها بر شدی موی تر / نبودی بر او تیر کس کارگر
شد آن شیر کپی بچنبر درون / بغلطید و برخاست و آمد برون
بغرید و برزد بران سنگ دست / همی آتش از کوه خارا بجست
کمان را بمالید بهرام گرد / بتیر از هوا روشنایی ببرد
همی آمد آن اژدهای دژم / که بهرام را پیش خواند بدم
خدنگی بینداخت مرد دلیر / تن شیر کپی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش / فرو ریخت چون آب خون از برش
همی دید نیزه و آهنگ اوی / سه دیگر بزد تیر بر چنگ اوی
سیم با چهارم زدش بر میان / که بر دوخت با هم زبان و دهان
همان نخچین زد ورا بر شکم / بششم ازو دور شد زور و دم
بهفتم بشد تیزی چنگ اوی / همان جوشن و زور و آهنگ اوی
بهشتم کشاد از میانش کمند / بجست از بر کوهسار بلند
بزد نیزه بر میان دو ده / که شد چنگ خارا بخون آژده
وزان پس بشمشیر یازید گرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
سر از تن جدا کرد و بفگند خوار / وزان پس فرود آمد از کوهسار
بنزدیک خاقان خرامید شاد / سخنهای گیتی همی کرد یاد
ازان بیشه خاقان و خاتون برفت / دمان و دمان تا بر کوه تفت
خروشی برآمد ز گردان چین / بدرید از آواز کوه و زمین
ببهرام بر آفرین خواندند / بسی زر و گوهر بر افشاندند
گرفتش سپهدار چین در کنار / وزان پس ورا خواندی شهریار
چو خاقان چینی بایوان رسید / فرستاده‌ای مهربان برگزید
فرستاد صد بدره گنج درم / همان بدره و جامه و بیش و کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نوشته منشور او بر حریر
بخارا و سغد و سمرقند و چاج / بدو داد با یاره و طوق و تاج
ببهرام داد آن زمان دخترش / بفرمان او شد همه کشورش
بآیین چین خلعت آراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هر کس که ایران پرست / ببخشش این نکته را در خورست
سران را خلعت و یاره داد / همان افسر و طوق با یاره داد
بجز خورد بهرام کارش نبود / غم و گردش روزگارش نبود
بزرگان چینی و گردنکشان / ز بهرام یل داشتندی نشان
همه چین همی گفت ما بنده‌ایم / ز مهر تو اندر جهان زنده‌ایم
همی خورد بهرام و بخشید چیز / بدو بر بسی آفرین خواند نیز
چنین تا خبرها بایران رسید / بر پادشاه دلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج / ازان تو پیش است نابرده رنج
پر از درد و غم شد ز تیمار اوی / دلش گشت پیچان ز پیکار اوی
همی رای زد با بزرگان بهم / بسی گفت و انداخت از بیش و کم
شب تیره فرمود تا شد دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر

نامه نوشتن خسرو بنزد خاقان

بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار

برآرنده هور و کیوان و ماه / نشاننده شاه در پیشگاه
گزاینده هر که جوید بدی / فزاینده دانش و بخردی
ز دانایی و دانش و راستی / ز کمی و از کژی و کاستی
بپاکی چو گویی که یزدان یکیست / ورا یار و همتا و همباز نیست
بپاید هر آنکس که نیکی بجست / بباد آنکه او دست بد را بشست
هر آنکس که او راه یزدان گزید / سر از ناسپاسی بباید کشید
دگر گفت چوبینه بهرام نام / که هرگز بگیتی مبیناد کام
یکی بنده بد شاه را ناسپاس / ز خسرو سپاس و ز یزدان شناس
یکی مرد بیکار بی نام بود / پدر برکشیدش که هنگام بود
همان نیست کردار او در جهان / میان کهان و میان مهان
بنزد تو آمد پذیرفتیش / چو پرمایگان دست بگرفتیش
کسی این نه برگیرد از داستان / نیم من بدین کار همداستان
نباید که بی برکنی نام خویش / بهرام بفروشی آرام خویش
چو این نامه آرند نزدیک تو / پر اندیشه کن رای تاریک تو
که آن بنده را پای کرده ببند / فرستی بر ما بری سودمند
وگرنه فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید / بر انگونه گفتار شاهان شنید
فرستاده را گفت فردا پگاه / چو آیی بدر پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دلی پرشتاب / نبود آن شبش جای آرام و خواب
همی بود تا شمع رخشان پدید / بدرگاه خاقان چینی رسید

پاسخ نامه خسرو از جانب خاقان

بیاورد خاقان همانگه دبیر / ابا خامه و مشک و چینی حریر
بپاسخ نوشت آفرین نهان / ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت کان نامه برخواندیم / فرستاده را پیش بنشاندیم
تو با بندگان گوی از این سان سخن / نژند از آن خاندان کهن
که ما را ندانید یک کس بره / ز مهتر شناسید بر جایگه
همه چین و ترکان سراسر تراست / بهیتال بر نیز فرمان رواست
نیم تا بوم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم بدست / از آن پس بعهد اندر آرم شکست
نخواند مرا مردم از آب پاک / جز از پاک یزدان مرا نیست باک
ترا گر بزرگی بیفزایدی / خرد پیشتر بایدی بر شدی
چو بهرام می بایدت روز جنگ / بر پیچی ورا تیغ هندی بچنگ
فرستم ورا با سپاهی کنون / که راند با ایران زمین رود خون
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت / که باباد باید که گردی تو جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بپیچاه گستر همی بود راه
چو برخواند آن نامه را شهریار / بپیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاده ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر براند
نهان نامه را خواست برخواندند / بزرگان باندیشه درماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ای فر و اورنگ شاه کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند پیر
بنامه چنین کار نیکو مکن / مکن تیره این تیز شمع کهن
گزین کن یکی را ز فرمانبران / فرستش روان سوی خاقان بران
گزاید بنزدیک خاقان شود / سخن گوید و رای او بشنود
بگوید که بهرام روز نخست / که بود و پس از نیکوییها چه جست
همی بود تا کار او گشت راست / خداوند را زان سپس بنده خواست
چو نیکو نکرد و بپیچاه کار / تمامی بپالید بر روزگار
چو بهرام داماد خاقان بود / از و بد سپردن نه آسان بود
بجز پی سخن گفت باید بسی / نهانی نباید که داند کسی
از آن پس چو بشنید بهرام گرد / که ایران بخاقان یکی نامه کرد

بیامد دمان پیش خاقان چین
سپاهی دلاور ز چین برگزین
بنام تو بر پاسبانان شب
کزین کهتر آید همی بر لبان
چنین یافت پاسخ ز پرمایگان
بر ایشان بگفت آنچه بهرام گفت
ولیکن چو بهرام راند سپاه
برآید بخت تو این کار زود
بدین برنهادند یکسر گوان
بچین مهتری بود چیپوی نام
چنین گفت مهتر بدین سر درود
گذرهای جیحون بگیرید پاک
برآمد ز درگاه بهرام کوس
ز چین روی لشکر بایران نهاد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ
بفرخزاد برزین چنین گفت شاه
در گنج بگشاد و چندی گهر
چو با هدیه‌ها راه چین برگرفت
بدان تا بگوید که از نزد شاه
فرستاد چون شد بتنگی فراز
بدو گفت خاقان که شیرین زبان
چو فرخزاد برزین شنید این سخن
که چرخ و زمین و زمان آفرید
بران آفرین کو سپهر آفرید
بچرخ اندرون آفتاب آفرید

بدو گفت ای مهتر با فرین
بدان تا گر اکنون ایران زمین
بایران و توران کشاییم لب
زمین برکنیم تخم ساسانیان
ز خویشان نزدیک و پایکان
همه رازها برگشاد از نهفت
نماند بر او خرد و فند راه
سخنهای بهرام باید شنود
که بگزید باید دو مرد جوان
دگر سرکشی هنر اگری نام
که هشیار باشید روز نبرد
ز جیحون بگردون برآرید خاک

رفتن فرخزاد برزین برسالت بنزد خاقان چین

که از پیشه بیرون فرامید گرگ
که بگزین برین کار ره خانه راه
بیاورد شمشیر و زرین کمر
بجیحون یکی راه دیگر گرفت
فرستاده آمد بدین بارگاه
زبان کرد کوتاه و برگشت باز
دل مردم پیر کرد جوان
بیاد آمدش گفتهای کهن
توانایی و ناتوان آفرید
شب و روز و ماه و مهر آفرید
شب و روز و آرام و خواب آفرید

شنیدم که آن رزم‌زن بسته بر
بگیرم بشمشیر ایران و روم
ببرّم سر خسرو بی هنر
چو بشنید خاقان پر اندیشه گشت
بخواند آن کسی را که بودش دبیر
که کاریست این خوار و دشوار نیز
بایران بسی دوستدارش بود
چو بشنید خاقان دلش تازه گشت
که زیبد بدان سرو تاج مهتری
فرستاد خاقان بیلان اگر
همیشه سپهرام دارید چشم
سپاهی دلاور بدیشان سپرد

سپاهی بیاورد بهرام گرد
بایران و توران تو دانا تری
که فرخزاد برزین برین خیره ماند
چو نزدیک درگاه خاقان رسید
چو بشنید خاقان بیاراست گاه
بدو گفت هر که فرمان دهی
بگوی آن سخنها که بود اندرست
نخست آفرین کرد بر کردگار
یکی چرخ گردنده شد بی‌ستون
توانا و دانا و دارنده اوست
توانایی اوراست و ما بنده‌ایم

همه نامه سازد یکی اندرگر
ترا شاه خوانم بدان مرز و بوم
کند پای ما را از و بی بهر
ورا در دل اندیشه چون پیشه گشت
سخنگوی و دانندهٔ یادگیر
که از تخم ساسان برآید قفیز
چو خاقان یکی نیز یارش بود
بخندید و بر دیگر اندازه گشت
همان رنج کش باشد و لشکری
بدیوان و دینار دادن نشان
چه هنگام شادی چه هنگام خشم
همه نامداران و شیران گرد
رخ خورشید از گرد چون آبنوس
بروز سپید او رمز و باد داد
که از آسمان روشنایی ببرد
همان بر زبان بر توانا تری
همان در نهان نام یزدان بخواند
اگر کردگو گوینده برگزید
بفرمود تا برگشادند راه
بگفتن زبان برگشاید رهی
سخن گفته مغزست و ناگفته پوست
توانا و دارندهٔ روزگار
چرا نه بفرمان او در نه چون
سپهر و زمین آفریننده اوست
سراسر برایش سرافکنده‌ایم

یکی را دهد تخت و تاج بلند
یکی را کند بنده و مستمند

نه با آنش رای و نه با اینش کین
نداند کس آن جز جهان آفرین

کزو به همه خاک را زاد و دام
به بیچاره تن مر کرا داده ام

نخست اندر آریم ز جم برترین
جهاندار طهمورث با فرین

چنین هم بود تا سر کیقباد
همان نامداران که داریم یاد

برین هم نشان تا باسفندیار
چو کیخسرو و رستم نامدار

ز گیتی همه خرمشان بود بهر
چشیدند بر جای تریاک زهر

کنون شاه ایران بتن خویش تست
همان شاه و نگین بکم پیش تست

بهنگام شاهان با آفرین
پدر مادرش بود خاقان چین

برین روز پیوند ما تازه گشت
همه کار بر دیگر اندازه گشت

ز پرویز کرد آفرین تو باد
همیشه همی باش پیروز و شاد

همی گفت خاقان بدو داده گوش
چنین گفت کای مرد با داد و هوش

با ایران اگر نیز چون تو کس است
ستاینده آسمان او بس است

دران کاخ جایی بپرداختش
بنزد کی خویش بنشاختش

بفرمان او بد بیاپیش برد
یکایک بگنجور او بر شمرد

بدو گفت خاقان که بی خواسته
مبادی تو اندر جهان کاسته

کز این پس پذیرفت خواهی تو چیز
بگو تا پذیرم من این چیز نیز

وگرنه تو از بدیه روشن تری
بدانند کان بر سران افسری

یکی جای خرم بپرداختند
ز هر گونه‌ای جامها ساختند

بچوگان و شکار و بزم و می
بنزدیک خاقان بدی تنگ پی

می جست روزی و حالی بیافت
بر دی و گفتارش اندر شتافت

بدو گفت بهرام کو بد سرست
از آن مهر بگسستش و بدترست

فرو شد جهاندیده کاز آن چیز
که آنچیز گفتی همه زو بنیز

ورا مرز تا جوبر بر کشید
باو جستن خورشید بر کشید

ندانست کس در جهان نام اوی
ز گیتی بر آمد همه کام اوی

چو فرمان روا گشت فرمان اوی
بر آمد بدین کار پیمان اوی

بشاهنشهی سر بر آورد راست
که ایران و توران سراسر مراست

اگر با تو بسیار خوبی کند
بفرجام پیمان تو بشکند

چنانهم که با شاه ایران نجست
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست

گر او را فرستی بنزدیک شاه
سر شاه ایران بر آری بماه

ازین پس همه چین و ایران تراست
نشستنگه آنجا کنی کت هواست

چو خاقان شنید این سخن خیره گشت
دو چشمش ز تیمار او تیره گشت

بدو گفت از ایشان سخنها مگوی
که تیره کنی نزد ما آب روی

نیم من بد اندیش و پیمان شکن
که پیمان شکن خاک بادش کفن

چو بشنید خراد برزین سخن
بدانست کان کار او شد کهن

که بهرام را اوش با ایران نوید
سخن گفتن من شود باد و بید

چاره ساختن خراد برزین بکار بهرام

چو امید خاقان بدان تیره گشت
ز بیچارگی سوی خاتون گذشت

همی جست تا کیست نزدیک اوی
که روشن شود جان تاریک اوی

یکی کدخدای بدست اندرش
همان نیز با او نشست اندرش

سخنهای خسرو برو یاد کرد
دل مرد چینی بدو شاد کرد

که نزدیک خاتون مر او بد دبیر
بدان تا شوم بر درش بد دبیر

چنین گفت با چاره گر کدخدای
گر او آرزوها بیابد بجای

که بهرام چوبینه داماد اوست
از او نیست بهرام را مغز و پوست

تو مردی دبیری یکی چاره ساز
وزین نیز بر بادشاهی از

چو خراد برزین شنید این سخن
نه سر دید پیمان او را نه بن

یکی ترک بد پر منش قلون
که ترکان و را داشتندی بنون

همه پوستین بود بر اندرش
ز کشک و ز ارزن همی خوردنش

کسی را فرستاد و او را بخواند
دران نامور جایگاهش نشاند

مر او را درم داد و دینار داد — همان پوشش و خورد بسیار داد
چو بر خوان نشستی ورا خواندی — برنامدارانش بنشاندی

پر اندیشه بد مرد بسیار دان — شکیبا دل و زیرک و کاردان
وز آن روی با کدخدای سرای — ز خاتون چینی همی گفت رای

همان پیش خاقان بروز و شب — چو پیچه همیداشتی بسته لب
چنین گفت با مهتران مرد پیر — که چون تو پرستار و مردی دبیر

اگر در پزشکیت بهره بدی — وگر نامت از دور شهری بدی
یکی تاجور بود زی بر درش — بویژه که بیمار شد دخترش

بدو گفت کاین دانشم نیز هست — چو گویی بپایم بدین کار دست
بشد نزد خاتون دوان کدخدای — که دانا پزشکی نو آمد بجای

بدو گفت شادان زی و نوش خور — بیاور نخار اندرین کار پر
بیامد بخراد برزین بگفت — که این راز داری تو اندر نهفت

بر و پیش او نام خود را بگوی — پزشکی کن از خویشتن تازه روی
بنزدیک خاتون شد آن چاره گر — تبه دید بیمار او را جگر

بفرمود تا آب نار آورند — همان شیرهٔ جو بیار آورند
نگا تره کش کاسنی خوانیش — تنش خواست کز مغز بنشاندش

بفرمان یزدان چو شد هفت روز — شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
بیاورد دینار خاتون ز گنج — یکی بدره و جامه زربفت پنج

بدو گفت کاین از سزاوار چیز — بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز
چنین داد پاسخ که این را بدار — بخواهم هر آنگه که آید بکار

وز آن روی بهرام شد تا برو — بیاراست لشکر چو پر تذرو
کس آمد بخاقان که از ترک و چین — همانا که کس آید ایران زمین

که آگاهی آنجا چه و بر و — ور از این سخن بهره نو بود
منادی گری گرد خاقان چین — که بی مهر ما گر بایران زمین

شود کس بیابانش کنم بر دو نیم — بیزدان که نفروشم او را بسیم
همی بود خراد برزین براه — همی داشتی رازها را نگاه

چو شد تنگدل مر قلون را بخواند — بدان نامور جایگاهش نشاند

فرستادن خراد برزین قلون را نزد بهرام

بدو گفت دانی که گرد جهان — ندارد دلی در نهانی نهان

تو نان جو از زن و پوستین — فراوان بجستی بروی زمین
کنون خوردنت از زنان و بره است — همان پوشش و جامهای سره است

جهان بود پیچنده و اکنون چنین — که نفرین شنیدی و که آفرین
کنون روزگار تو بر سر گذشت — همانا که سال تو هشتاد گشت

یکی کار دارم ترا بیمناک — اگر تخت یابی اگر تیره خاک
ستانم یکی بهر خاقان چین — چنان شد که اندر نوردد زمین

بنزدیک بهرام باید شدن — بکوشی فراوان نیاید بدین
بپوشی همی پوستین سیاه — یکی کار پیش است و بگزای تو راه

نکند ار آن روز بهرام روز — برو تا در مرو گیتی فروز
وی این روز را شوم و ارد فغال — که داشتستیم بسیار سال

نخواهد که انبوه باشد برش — بپای چینی بپوشد برش
چنان گوی کز دخت خاقان پیام — رسانم بدین مهتر شادکام

همان کارد در آستین برنهم — همیدار تا خواندت پیش به
چو نزدیک چون بنه آید فراز — چنان گو که آن دختر سرفراز

مرا گفت چون راز گوی بگوش — سخنها ز بیگانه مردم بپوش
چو گوید چه رازست با من بگوی — تو بشتاب نزدیک بهرام پای

بدین کار و نافش سر اندر بهش — وزان پس یکی کرپایی گذر
مرا آنکس که آواز او بشنود — ز پیش سپهبد تا خرد ود

یکی سوی فرنش و یکی سوی گنج — نباید گذشتن بروی تو رنج
وگر چون کشندت جهان دیده را — همه نیک و بدها پسندیده را

همانا بتو کس نپردازدی / که با تو بد اندیشه بد سازدی
گرایدون که یابی گذشتن رها / جهان را خریدی و دادی بها
ترا شاه پرویز شهری دهد / همان از جهان نیز بهری دهد
چنین گفت با مرد دانا قلون / که اکنون بباید مرا رهنمون
همانا مرا سال بر صد رسید / بچاره کی چند خواهم کشید
فدای تو باد این تن و جان من / بچارکی خود تو پیمان من
چو بشنید خراد برزین دوید / از آن خانه تا پیش خاتون رسید
بدو گفت آمد گه آرزوی / بگوییم ترا ای زن نیکخوی
ببند اندر آن دوکسهای من / سر دوک کشاده کنی پای من
یکی پهلوان ز خاقان مرا / چنان دان که بخشیده جان مرا
بدو گفت خاتون که خفتست مست / مگر گل نهم بر نگینش بدست
ز خراد برزین گل مهر خواست / ببالین مست اندر آن حجره راست
گل اندر زمان بر نگینش نهاد / بیامد بدان مرد جوینده داد
برو آفرین کرد مرد دبیر / بیامد بپرسش آن مرد پیر
قلون بستد آن مهر را چون تیغ زو / بیامد بشهرکشان تا برو
همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام را آن بد رام بود
بخانه درون بود بابک رهی / نهاده بر پشت روسیب و بهی
قلون رفت تنها بدرگاه اوی / بدربان چنین گفت کای نیکخوی
من از دخت خاقان فرستاده‌ام / بجنگی سوارم نه آزاده‌ام
یکی راز گفت آن زن پارسا / بدان تا بگوییم بدین پادشا
زبهرام او از در بستن است / همان نیز بیچاره آبستن است
گر آگه کنی تا رسانم پیام / بدین تاجور بهتر نیکنام
بشد پرده‌دار گرامی دوان / چنین تا در خانه پهلوان
چنین گفت کامد یکی بدنشان / فرستاده پوستینی کشان
بگوید از دخت خاتون پیام / رسانم بدین بهتر نیکنام
چنین گفت بهرام کو را بگوی / که هم زان در خانه بنمای روی
بیامد قلون تا بنزدیک در / زکاخ اندر خانه بنمود سر

رسیدن قلون نزدیک بهرام چوبینه و زخم زدن مر بهرام را

چو دیدش یکی پیر سست و نزار / بدو گفت اگر نامه داری بیار
بدو گفت شاها پیامست و بس / نخواهم که گوید سخن پیش کس
ورا گفت زود اندر آی و بگوی / بگوشم نهانی بهانه مجوی
قلون رفت با کارد در آستین / بپیوست با کژی و کاستی
بیامد که تا راز گوید بگوش / بشد دشنه و زجای برشد خروش
چو بهرام گفت آمد دم زراه / برفتند پویان بنزدیک شاه
چنین گفت کو را بگیرید زود / بپرسید ازو تا که راهش نمود
برفتند هر کس که بد در سرای / مر آن پیر سر را کشیدند پای
همه کهتران زو برآشوفتند / بسیلی و مشتش همی کوفتند
همی خورد سیلی و بکشاد لب / از آن نیمه روز تا نیمشب
چنین تا شکسته شدش دست و پای / فکندندش افگار میان سرای
ز نزدیک بهرام باز آمدند / جگرخسته و درگداز آمدند
همی رفت خون از تن خسته مرد / لبان پر ز باد و رخان پر ز گرد
بیامد هم اندر زمان خواهرش / همه پاک برکنده موی از سرش
نهاد آن سر خسته را برکنار / همیکرد با خویشتن کارزار
همیگفت زار ای سوار دلیر / که پیشه تو بگذاشتی نره شیر
که برد این ستون جهان را ز جای / که بر پیل و بر پشه بد رهنمای
الا ای سوار سپهبد تنا / جهانگیر و دم شاه شیر اوژنا
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست / تن پیلوار سپهبد که خست
الا ای برآورده کوه بلند / ز دریای خوشاب بیخت که کند

که گر کند انجمن سبز سرو سهی
غریبم و تنها و بی دوستدار
کز ان تخم ساسان اگر دختری
گزین کرد ها هم پشیمان شوی
چو آن خسته بشنید گفتار اوی
بزاری و سستی زبان برگشاد
همی پند بر من نبد کارگر
بگشت بفرمان دیوان زراه
تبه شد بگفتار دیو پلید
مرا نیز هم دیو بی راه کرد
مرا گفت و بیهیم شاهی ترا است
پشیمانم از هر چه کردم ز بد
نه کار کنون آب بر سر گذشت
همه پند تو یادگار منست
شما رو بیا سوی یزدان کنید
نبودم ز گیتی جز این نیز بهر
بگه کن بدین خواهر نیک زن
بدین بوم دشمن ممانید دیر
که آمرزش آید شما را ز شاه
مرا دخمه شهریاران کنید
نه این بود از آن رنج پاداش من
نبود این جز از کار ایرانیان
بگوید بخاقان که بهرام رفت
تو این ماند کاز من یادگار
که با تو هرگز نکردم بدی

که افکند خوار این کلاه مهی
بشهر کسان در بماندیم خوار
بماند پسر بهنده افسر ما
که نه کار جانت بیزدان شوی
بدید آن دل و رای هشیار اوی
چنین گفت کای خواهر پاک زاد
ز هر گونه چون دیو بد راهبر
جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
شنیدی به بینا که او در رسید

که افکند ناکاه در پا بخاک
همی گفتم ای بهتر انجمن
سپهدار نشنید پند مرا
بر آمد برین خاندان بزرگ
بناخن رخان خسته و کنده موی
ز پند تو بند هیچ ماندیده چیز
نبد خسروی برتر از جمشید
همان نیز بیداد کاوس کی
همی با سمان شد که گردون سپهر

اندرز بهرام چوبینه بخواهرش

کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
غم و شادمانی همه باد گشت
سخنهای تو گوشوار منست
همان پشت بر بخت خندان کنید
سر آمد کنون رفتنم از دهر
زنیکی پس او مر ترا رای زن
که من رفتم و گشتم از کار سیر
جز او را مخوانید خورشید و ماه
در کاخ بهرام ویران کنید
که دیوی فرستند بر خاش من
همان دیو بد رهنمون در میان

نوشته بر نیکونه بد بر سرم
نوشته چنین بود و بود آنچه بود
سر آمد کنون کار پیدا دو دوا
ز بدها جهاندار تان یار بس
میان سینه را گفت یکسر سپاه
مباشید یکتن ز دیگر جدا
همه یکسره پیش خسرو شوید
بکردوی از من فراوان درود
بسی رنج دیدم ز خاقان چین
ولیکن همانا که او زین سخن
بفرمود بس تا بپاید ز بهر

نامه نوشتن بهرام نزدیک خاقان

همه راستی جستم و جز دبی

بسی پندها خواند بر خواهرش

که افکند کوه روان در مغاک
که شاخ وفا را تو از بن مکن
سخن گفتن سود مند مرا
همه پیش گشتیم و دشمن چو گرگ
پر از خون دل و دیده بر خاک روی
ولیکن مرا خود بر آمد قفیز
گر او بود گیتی به بیم و امید
جهاندار نیک اختر نیک پی
بپیچید بر آگندن ماه و مهر
زخوبی همه دست کوتاه کرد
نه تو نا سور تر گیتی چرا است
غم کردهای کهن چون خورم
نوشته نکاهد نه هرگز فزود
سخنها من برمکن هیچ یاد
مگوئید از اندوه و شادی بس
سپردم ترا تخت و تاج و کلاه
جدائی مباد امیان شما
بگوئید و گفتار او بشنوید
رسانید و گوئید از ایشان درود
ندیدم که یکدم کند آفرین
اگر بشنود سر نپیچد ز بن
نویسد یکی نامه نا گزیر
بزاری و خواری و ناکام رفت
برادر همیباش آموزگار
ببر در گرفت آن گرامی سرش

دهن بر بناگوش خواهر نهاد
دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
بروبر کسی زار بگریستند
بدرد دل اندری زیستند

همی خون خروشید خواهر ز درد
سخنهای او یک بیک یاد کرد
ز تیمار او شد دلش بر دو نیم
یکی تنگ تابوت کردش ز سیم

بر پاپار است چینی تنش
قصب کرد در زیر پیراهنش
همی بخت کافور کرد اندرش
بدین گونه تا هم نشان تنش

چنین است کار سرای سپنج
چو دانی که امید خانی مرنج
بگوزانده و باده خور روز و شب
دلت پر ز دانش پر از خنده لب

چو بشنید خاقان که بهرام را
بر آمد بروی از پی نام را
همان نامه نزدیک خاقان رسید
فرستاده گفت و سپهبد شنید

ازان آگهی شد دلش پر ز درد
دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
وزان کار او در شگفتی بماند
جهان دیده کارزا همه پیش خواند

بگفت اینکه بهرام یل را رسید
شد از درد گریان کسی کو شنید
همه چین بروزار و گریان شدند
ابی آتش از درد بریان شدند

یکایک همه کار او باز جست
ازان جست تا بر که گردد درست
فلونزا بتوران دو فرزند بود
ز هر گونه خویش و پیوند بود

چو دانسته شد آتشی بر فروخت
سرای همه برزن او بسوخت
دو فرزند او را بر آتش نهاد
همه چیز ایشان بتاراج داد

ازان پس چو نوبت بخاتون رسید
ز پرده بپیکوسش بیرون کشید
ز الوان کشیدش همه گنج او
کمر داچ یا از بنه رنج او

و دانسته هر سو همیوان مست
بیامدش خراد برزین بدست
همه هرچه در چین در آهنده بود
بپوشیدشان جامهای کبود

یکی چند با سوگ بهرام بود
که خاقان ازان کار ربه نامود

خبر کردن خراد برزین خسرو را از کشتن بهرام

چو خراد برزین بخسرو رسید
بگفت آنچه او دیده و کرد و شنید

دل شاه پرویز ازان شاد گشت
گران بدکهر دشمن آزاد گشت
بدرویش بخشید چندی درم
ز پوشیده بنهاد از بیش و کم

بهر پادشاهی و خودکامه
نوشتند بر پهلوی نامه
که دارای دارنده یزدان چه کرد
ز دشمن بر آورد ناگاه گرد

بقیصر چنان نامه بنوشت شاه
جهانجوی بود در خور پیشگاه
یکی هفته مجلس بیاراستند
بهر برزنی رود و می خواستند

بآتشکدها فرستاد چیز
بدان موبدان خلعت افگند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه
که زیبنده‌تر تاج و تخت و نگاه

درمانش پر از گوهر شاهوار
چوا کند دینار چون صد هزار
همی بخت گجوز در پای او
بر یکونه تا تنگ شد جای او

بدو گفت هرکس که پیچد ز راه
شود روز روشن بر او بر سیاه
چو بهرام باشد بدشت نبرد
کز و تیرکه پرسش بر آورد گرد

همه موبدان خواندند آفرین
که بی تو مبادا کستر زمین
چو بهرام باد آنکه با مهر تو
بجوا پچه که رخشان کند چهر تو

ازان پس چو خاقان بپردخت دل
نژندست همه کشور چین چو گل
چنین گفت پیروز گر زردهشت
نیاید بکس کار تا تند رست

بدان تاجداری که بهرام بود
طراز و همه رامش و کام بود
کنون من ز کسهای این نامدار
چرا باز ماندم چنین سست و زار

نکوهش کند هر که او بشنود
ازان پس بسوگند من نگرود
بگوز دل غم خورد فرزند اوی
نه اندیشم از خویش و پیوند اوی

چو با ما بغرز نه پیوند بود
بمهر و خرد جان و دل بسته بود
بغز مو تا شد برادرش پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

بدو گفت از ایدر برو تا بمرو
بدانسان که در باغ پیچد تذرو
که کسهای بهرام یل را ببین
فراوان بر ایشان بخوان آفرین

برین درد چندانک کین آوریم
اگر آسمان بر زمین آوریم
بگو آنکه من خود جگرخسته‌ام
بدین سوک تا بسته‌ام زنده‌ام

بگوش روی کشور بشستم زکین
همه شهر نفرین بد و آفرین
زفرمان یزدان کسی نگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد

که او را زمانه براگنده بود
همه تنبل و دیو وارونه بود
بران رهنمایم که گفتم سخن
بران عهد و پیمان نهادیم بن

سوی گردنه نامهٔ بد جدا
که ای پاکدامن زن پارسا
همت راستی و همت مردمی
سرشت بزرگی و دور از کمی

زکار تو اندیشه کردم دراز
نشسته خود با دل من زراز
به از خود ندیدم ترا کدخدای
بپارای این خانهٔ ما برای

بدارم ترا همچو جان و تنم
بکوشم که چاره تو نشکنم
وزان پس من شهر فرمان تراست
گروگان کنم تن براحت همات

کنون هرچه داری همه گرد کن
بپیش خردمند گویی سخن
ازان پس همه تا چه آیدت رای
بروشن روانت خود برگرای

خود را بران مرد ماتش وکن
مرا از سگالیدن آزاد کن
چنین گفت برسان قیصر نژاد
بپامر برادرش تا زان برو

جهانجوی با نامه و نام شد
بنزدیک کسهای بهرام شد
بگفت آنچه خاقان گفته بود
گراز کین آن کشته آشفته بود

وزان پس چنین گفت با شهربا
پسندیده و کارکرده روان
شما را بدین مرد بسیار یاد
ورا داور داد کر یار باد

یکی ناگهان مرگ بود این نه درد
که کس در جهان این گمانی نبرد
پس آن نامه پنهان بخواهرش داد
سخنهای خاقان همی کرد یاد

زپیوند و از پند نیکو سخن
چه از نوحه از روزگار کهن
زپاکی و از پارسایی زن
که هم میگسارست و هم رای زن

چو او گفت و آن پاکدامن شنید
زگفتار او خامشی برگزید
ازان پس چو برخواند آن نامه را
سخنهای خاقان خود کامه را

خرد را چو با دانش انباز کرد
یکی پاسخ نامه را باز کرد

چنین گفت کاین نامه برخوانم
خرد را بر خویش بنشاندم

جواب نامهٔ خاقان چین از خواهر بهرام

جهان کرد خاقان که شاهان کنند
جهاندار و پیشکاهان کنند
بدو باد روشن جهان بین من
که چونین بجوید همی کین من

همانا دگیتی زخاقان تهی
بد و تازه باد کلاه مهی
دل ما زتیمار پیوسته باد
امید جهان زو گسسته مباد

کنون چون نشستیم با یکدگر
بخوانیم نامه همه سربسر
هرانکو بزرگست و دارد خرد
یکایک بدین آرزو بنگرد

کنون دوده را سربسر شیونست
نه هنگام این سخن گفتنست
چو سوک جهان مهتر آید بسر
زفرمان خاقان نباشد گذر

بسوک اندر آهنگ شادی کنم
نه از پارسایی و رادی کنم
مرا خود بایران شدن کام نیست
زن پاک را بهتر از شوی جفت

اگر من برین زودی آیم براه
چه گوید مرا آن خردمند شاه
خردمند و پی‌شهر خواند مرا
چو خاقان بی‌آزرم خواند مرا

برین سوک چون بگذرد چار ماه
سواری فرستم بنزدیک شاه
وزان بشنوم هرچه باید شنید
زگوینده‌گان تا چه باید شنید

بگوییم یکایک بنامه درون
چو آید بنزدیک او رهنمون
تو اکنون ازایدر بشادی خرام
بخاقان بگو آنچه دادم پیام

فراوان فرستاده را هدیه داد
جهاندیده از مرو برگشت شاد
وزان پس که رفت آن خردمند زن
بآرام بنشست با رای زن

چنین گفت کآمد یکی نو سخن
که جاوید بر دل نگردد کهن
جهاندار خاقان بیاراستست
سخنهای ما را چنین خواستست

ازو نیست آهو بزرگست شاه / دلیر و خداوند توران سپاه
ولیکن چو با ترک ایرانیان / نکوشند کو خویشی بود در میان
ز پیوند و آن بند و آن روزگار / غم و رنج چند بجز جام کار
مگر تا سیاوش از افراسیاب / چه بر خورد ازان تابش آفتاب
سر خویش را داد نخستین بباد / جوانی که چون او ز مادر نزاد
همان نیز پور سیاوش کرد / از ایران و توران بر آورد گرد
بسازید تا ما ز ترکان نهان / با ایران بریم این سپه ناگهان
نگر دوی من نامه کرده ام / هم اکنون تیمار این خورده ام
که بر شاه پیدا کند کار ما / بگویید با رنج و تیمار ما
بنیروی یزدان چو او بشنود / برین خوب گفتار من بگرود
بدو گفت هرکس که با نو توی / بایران و چین پشت و زانو توی
بجنباندت کوه آهن ز جای / یلا نامبردی تویی رهنمای
ز مرد خردمند بیدارتر / ز دستور داننده هشیارتر
همه کهترانیم و فرمان تراست / برین آرزو راه و پیمان تراست
چو بشنید ازیشان عرض را بخواند / درم داد و او را بدیوان نشاند
چو آمد سپه سربسر برگزید / هزار و صد و شصت یل برگزید
ازین هر سواری بهنگام کار / نبردی گشتندی سر از ده سوار
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزم ساز
که هرکس که دید آن دوال و رکیب / نپیچد دل اندر فراز و نشیب
بترسد ز انبوه مردم کشان / گر از ابر آید برو بر نشان
بپیچد برین رفتن از ما عنان / اگر دشمن آید سوی ما دمان
بتوران غریبیم و بی پشت و یار / میان بزرگان چنین کشته خوار
نمیرفت خواهد چو تیره شود / سر دشمن از خواب خیره شود
شمار از رفتن چنین نیست ننگ / که از چینیان لشکر آید بجنگ
که هم پیکان از پس من سران / بپایید با گرزهای گران
همه جان یکایک بکف بر نهید / اگر لشکر آید دهید و خورید
وگر بر چنین رایتان نیست رای / ازاید مجنبید گیتی ز جای
باواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
برین بر نهادند و برخواستند / همه جنگ چین را بیاراستند
یلان سینه و مهر آذرگشسب / نشستند با نامداران بر اسب
همیگفت هرکس که مردن بنام / به از زنده و دشمن بدو شادکام
همانگه سوی کاروان شد بدشت / شتر خواست از پیش او چون گذشت
گزین کرد ازان اشتران سه هزار / بران تا بنه برنهادند و کردبار
برافکند پرمایه برگستوان / ابا جوشن و گرز و تیغ گوان
همی راند چون باد لشکر براه / درخشنده روز و شبان سیاه
ز لشکر بسی زینهاری شدند / بنزدیک خاقان بیاری شدند
برادر بیامد بنزدیک اوی / گرای نامور بهتر جنگجوی
سپاهی دلاور با ایران کشید / بسی زینهاری بر ما رسید
ازین ننگ تا جاودان بر درست / بخندد همی کشور و لشکرت
سپهدار چین کان سخنها شنید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه / نگه کن که لشکر کجا شد براه
بایشان رسی هیچ تندی مکن / نخستین فراز آر شیرین سخن
ازیشان ندارد کسی راه ما / گر آشتی پشت بد خواه ما
بخوبی سخن گوی و بنوازشان / ببر دانکی سرافه ازشان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ / تو مردی کن و دور باش از درنگ
ازیشان یکی [illegible] / که گرد از زمین بر سپهر بر تند

لشکر کشیدن طورک بسر مرو و جنگ کردن

بیامد سپهدار با شش هزار / گزیده ز ترکان جنگی سوار
بروز چهارم بایران رسید / زن شیر دل چون سپه را بدید

ازیشان بدل در نکرد ایچ یاد / ز لشکر سوی ساربان شد چو باد
یکایک بنه در پس پشت کرد / بیامد نگه کرد جای نبرد

سلاح برادر بپوشید زن / نشست از بر بارهٔ گام زن
دو لشکر برابر کشیدند صف / همه جان خود بر نهاده بکف

بپیش سپاه اندر آمد طورگ / که خاقان ورا خوانده بد شیرگرگ
بایرانیان گفت این پاک زن / مگر نیست با این بزرگ انجمن

چو بد گردیه با سلیح گران / میان بسته بر سان جنگاوران
دلاور ببرکش ندانست باز / بزد پاشنه پیش او شد فراز

چنین گفت آن خواهر گشته شاه / کجا بینمش در میان سپاه
که با او مرا هست چندی سخن / چه اندوه از روزگار کهن

بدو گردیه گفت اینک منم / که بر پشت شیر درنده اسب افگنم
چو بشنید آواز او را طورگ / بران اسب جنگی چو شیر سترگ

شگفت آمدش گفت خاقان چین / ترا گرد ازین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار / ز بهرام شیر آن گزیده سوار

همی گفت پاداش آن ایمنی (نیکوی) / بجای آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب و با او بگوی / که گر آنکه گفتم پذیری تو روی

جهان را که آن خود نگفتم زبن / که من خیره بار آمدم زان سخن
ازین مرز رفتن ترا روی نیست / مکن گر ترا آرزو شوی نیست

سخنها برینگونه پیوند کن / اگر پند نپذیردت بند کن
هم آنرا که او را بر آن داشتست / سخنهاش از اندازه بگذاشتست

بدو گردیه گفت کز رزمگاه / یکی سو شوم از میان سپاه
چنین هرچه گفتی تو پاسخ دهم / ترا اندرین کار فرخ نهم

بپیش سپاه اندر آمد طورگ / بیامد بر نامدار سترگ
چو تنها بدیدش زن چاره جوی / ازان مغفر تیره بگشاد روی

بدو گفت بهرام را دیده‌ای / سواری و رایش پسندیده‌ای
مرا بود هم مادر و هم پدر / کنون روزگار وی آمد بسر

کنون من ترا آزمایش کنم / یکی سوی رزمت نمایش کنم
اگر در خور شوی چینی بگوی / همانا مرا خود پسندی بگوی

بگفت و ازان پس برانگیخت اسب / پس او همی تاخت ایزدگشسب
سپهدار چینی همی حمله کرد / برآویختند آن دو شیر نبرد

زن پرهنر چیره شد بر سوار / بنیزه سبق برد آن نامدار
یکی نیزه زد و بر کمربند اوی / که بگذاشت خفتان و پیوند اوی

یلان سینه با آن گزیده سپاه / برانگیخت اسب اندران رزمگاه
همه لشکر چین بهم برشکست / بسی گفت و افگند و چندی بخست

هزیمت شد آن لشکر چینیان / پس اندر سواران ایرانیان
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس / بر اسپان نماند بسیار کس

سراسر همه دشت شد رود خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
چو پرویز شد سوی ایران کشید / بر شهریار دلیران کشید

آمدن گردیه بآموی و نامه نوشتن برادر و او را از فتح طورگ خبر دادن

بروز چهارم بآموی شد
ندیدم زنی کو جهانجوی شد

بآموی یکچند بنشسته بود
بدلش اندرون داوری بر فزود

یکی نامه سوی برادر ببرد
نوشت و ز هر کارش آگاه کرد

دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس / بر اسپان نماند بسیار کس
سراسر همه دشت شد رود خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون

نخستین سخن بد ز بهرام گرد / بتیمار و درد برادر بمرد
ترا و مرا مزد بسیار باد / روان من از وی بی آزار باد

دگر گفت با شهریار بلند / بگو تا آنچه از من شنیدی ز پند
برادر شد اکنون و ما بنده ایم / دل از مرز توران و چین کنده ایم

پس آنگه بیامد سپاهی گران   همه نامداران و جنگ آوران
برانگونه بر دشمنان برزم   که نه رزم پیوند ازین پنج بزم
بسی نامور مهتران بلند   نباید که آید برایشان گزند
نشستم بآموی تا پا بخم   بیارد که ما اختر فرخم
ازان پس بآرام بنشست شاه   چو برخاست بهرام چنگی زراه
مدید از بزرگان کسی کینه جوی   که با او بروی اندر آورد روی
بدستور پاکیزه یک روز گفت   که اندیشه تا کی بود در نهفت
کشنده پدر مرزبان پیش من   همی بکند زو بر سر انجمن

کشتن خسرو بندوی را

چو روشن روانم پر از خون بود   همی پادشاهی کنم چون بود
نماند خوان و بیبی چند خورد   همان روز بندوی را بند کرد
وزان پس چنین گفت با رهنمای   که او را ببرّم کنون دست و پای
ببرید تا او بخون کیان   چو بی دست باشد ببندد میان
بریدند هم در زمان و ببرد   پر از خون روانش بخسرو سپرد
ازان پس بسوی خراسان کسی   فرستاد و اندرز گردش بسی
برو گفت با من مجنبان زبان   از ایدر برو تا در مرزبان
بگستهم گوی ایچ گونه مپای   که این نامه ما بخوانی بپای
فرستاده چون در خراسان رسید   بدرگاه مرد تن آسان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود   که شاهی جوان بود و خونریز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند   پراگنده لشکر همه بازخواند
چنین تا بشهر بزرگان رسید   بساری و آمل بگرگان کشید
چو بشنید کان شاه ایران درشت   برادرش را بی سبب خوار کشت
سر و موی و روی یلانی بکند   فرود آمد از پشت اسب نژند
همه جامه پهلوی کرد چاک   خروشان بسر بر همی بیخت خاک
بدانست کو را جهاندار شاه   بکین پدر کرد خواهد تباه
خروشان ازان جایگه بازگشت   تو گفتی که با باد همساز گشت
سپاه پراگنده کرد انجمن   همیتاخت تا بیشه نارون
چو نزدیکی کوه آمل رسید   سپه را بدان بیشه اندر کشید
چو بردند بر هر سویی تاختن   بدان تاختن بود کین آختن
بهر سو که بیکار مردم بدند   نهانی همه بنده او شدند
بجایی کجا لشکر شاه بود   که گستهم ازان لشکر آگاه بود
همی بر سران شان فرود آمدی   سپه را بیکایک همه برزدی
ازان پس چو گردوی شد نزد شاه   بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
ابا نامداران خاقان چکرد   که در مرو از ایشان بر آورد گرد
ازین روی گستهم بشنید نیز   که بهرام یل را برآمد قفیز
همان کرد نه با سپاهی بزرگ   برفت از در نامدار سترگ
پس او و سپاهی چو مرد گزین   چه کرد او بدان نامداران چنین
پذیره شدن را سپه برنشاند   ازان بیشه چون باد لشکر براند
چو آگاه شد گرد نه زفت پیش   ازآموی با نامداران خویش
چو گستهم دید آن سپه را براه   برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد بر گردیه پر ز درد   فراوان ز بهرام تیمار خورد
همان درد بندوی با او بگفت   همی باستین خون ز مژگان برفت
یلان سینه را دید و ایزد گشسب   فرود آمد از دور گریان ز اسب
بگفت آنکه بندوی را شهریار   نه گرد و بکشد مرا روزگار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود   نه از بهر او تن بخون داده بود
بتارک روانش ردی داشتی   روان پیش جانش فرو داشتی
نخستین تن دست و پایش برید   بدانسان که از گوهر او سزید
شمار ابد و چیست اکنون امید   که او کمتر از تیر با دسپه
ابا همگنان شان بزندان کنید   بشهر اندرون گوشت ارزان کنید

جو آزرده دید یلان سینه را — بر آشوبد و نو کند کینه را ‖ که سالار بودی تو بهرام را — ازو یافتی در جهان کام را

ازو سر که دادش بپرهیز به — گلوی ورا دشنهٔ تیز به ‖ گر ایدر بباشید با ما بهم — زنیم اندرین رای بر بیش و کم

پذیرفت ازو سر که بشنید پند — همیجست ترکس ز راه کنند ‖ ببریم از ایران پی شوم را — بسوزیم ز آتش بر و بوم را

خواستن گستهم خواهر بهرام چوبینه را

زبان تیز با گردنه بر گشاد — همیکرد گرد ابهرام یاد

ز گفتار او گردنه گشت سست — شد اندیشها بر دلش نادرست

ببودند یکسر بنزدیک اوی — درخشان شد آن رای تاریک او ‖ جو گشتند کاهی بر آمد برین — کهی بود شادان که اندوهگین

یلان سینه را گفت کاین بشنوی — نگوید بگوید بدین آب و روی ‖ چنین داد پاسخ که تا کوهیشتی — بگفتار بسیار دل جویش

یلان سینه با گردنه گفت زن — بگیتی ترا دیده ام رای و تن ‖ ز خاقان کرانه گزیدی ستیز — که رای تو آزادگان را ستیز

چه گوئی ز گستهم بد خال شاه — تو یکدل سپهبد سری با کلاه ‖ بدو گفت سوئی که ایران بود — اندو دوده مانده ویران بود

یلان سینه او را بگستهم داد — دلاور گوی بود فرخ نژاد ‖ همیداشتش جون یکی تازه سیب — که اندر بلندی ندیدی نشیب

سپاهی که از نزد خسرو شدی — برو روزگار کهن نو شدی ‖ همانگه که دیدی شکسته سپاه — کو انرا امید آشتی در پناه

جنین تا بر آمد برین جند گاه — ز گستهم پر درد شد جان شاه ‖ بر آشفت و روزی بگردوی گفت — که گستهم با گردنه گشت جفت

سوی او شدند آن بزرگ انجمن — بر آنم که او بودشان رای زن ‖ زآمل فرستاد کار آگهان — همه فاش کرد آنچه بودش نهان

همیگفت ازینگونه تا تیره گشت — ز گفتار گستهم یلان خیره گشت ‖ جو سازندگان شمع و می خواستند — همه کاخ او را بیاراستند

ز بیگانه مردم بپرداخت جای — نشست از بر تخت با رهنمای ‖ همان نیز گردوی و خسرو بهم — همیگفت هر گونه از بیش و کم

بدو گفت از ایدر فراوان سپاه — تابل فرستاده ام کینه خواه ‖ ابا ناله و با گداز آمدند — همه خسته و بسته باز آمدند

کنون اندرین رای ما یکیست — کنون رای با تاج و تخت اندکیست ‖ کنون چاره هست نزدیک من — بگوی آن سخن بر سر انجمن

سوی گردنه نامه باید نوشت — جو جویی پرازی بباغ بهشت ‖ گرما تو همی دوستداری کنی — بهر کار و هر جای یاری کنی

بر آمد برین روزگاری دراز — زبان بر دلم هیچ نگشا دراز ‖ کنون روزگار سخن گفتن است — که گردوی ما را بجای تن است

نگر تا جه گونه کنی جاره — گران کم شود زشت پتیاره ‖ جو گستهم را زیر سنگ آوری — دل و جان ما را بچنگ آوری

جو این کرده باشی سپاه ترا — همان در جهان نیکخواه ترا ‖ کسی را که خواهم دهم کشوری — که گردو بر آن کشور اندر سری

تو آیی بمشکوی زرین ما — سر آورده باشی همه کین ما ‖ برین بر خورم جند سوگند نیز — فزایم برین پندها پند نیز

اگر سر بپیچم ز سوگند من — مباد از من شاد پیوند من ‖ بدو گفت گردوی انوشه بدی — جو ناهید در برج خوشه بدی

تو دانی که من جان و پیوند خویش — بر و بوم آباد و فرزند خویش ‖ بجای سر تو ندارم بچیز — گزین چیزها ارجمندیت نیز

برین کس فرستیم نزدیک اوی — درفشان کنم جان تاریک اوی ‖ یکی نامه خواهم بر بهر شاه — همان خط او چون درخشنده ماه

بجوانم و رستم زن خویش را
بدین کار مرد جون که می بنگرم
جو بشنید خسرو بدان شاد گشت
یکی نامه بنوشت جون بوستان
پر از عهد و سوگند و پیوندها
جو برگشت عنوان آن نامه خشک
یکی نامه بنوشت گردوی نیز
که بخشایش آرد یزدان بروی
که او رفت و ما از پس آوردیم
ز گفتار او هیچگونه نگرد
زن چاره گر بستد آن نامه را
از و کرد نه شد جو خرم بهار
پس آن نامه شوی با خط شاه
جو آن شیرزن نامه شاه دید
بخندید و گفت این سخن را بیخ
همان بیخ زن را بر خویش خواند
جو شب تیره شد روشنائی گذشت
سپهبد بتاریکی اندر بمرد
زن آنج که در خانه پنهان بود
بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست
شب تیره ایرانیان را بخواند
همه سرکشان آفرین خواندند
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
سرنامه کرد آفرین از نخست
دگر گفت کاری بفر تو شاه

کنم دور از ین بد بداندیش را
پیام تو باید برخواهرم
همه رنجها بر دلش باد گشت

گر جونین سخن نیست جز کار زن
بر آید بکام تو این کار زود
هانگه ز گنجور قرطاس خواست

نامه محبت انگیز خسرو نزدیک گردیه

نهادند مهری برو بر ز مشک
بگفت اندرون نیز بسیار چیز
بشیمان مباد اندر آن گفت وگوی
بداد خدای جهان بگرویم
جو گردوی رود مرترا روی زرد
شنید آن سخنهای خودکامه را
همان رخ پر از بوی رنگ و نگار

سگیی برو نام پرویز شاه
سرنامه گفت آنچه بهرام کرد
مرا آنکس که جانش را ارجمند
جو جفت من آید بنزدیک تو
نهاد آن خط خسرو اندر میان
همی تاخت تا پیش تا رون
ز بهرام جنبدی سخن راندند

رسیدن نامه خسرو بنزد گردیه و گستهم را کشتن

برآورد گستهم بود بایچ
بنزدیکی خوابگه برنشاند
لب شوی بگرفت آنگه بشست
شب و روز روشن بکوبا بپرد
گز دفتنه اندر دو گیهان بود
بهر برزنی آتش و باد خاست
سخنهای آن رفته جنبدی براند
بران نامه بر گوهر افشاندند

جو بگشاد لب را به پیمان ببست
بخواند آن خط شاه و پیچ تن
بکوشید بسیار با مرد مست
یکی داستان یاد دم اندر گفت
مشو ایچ گونه تو در کار زن
جو آواز بشنید ناپاک زن
پس آن نامه شاه بنوشتان
دوات و قلم خواست ناپاک زن

نامه نوشتن گردیه نزدیک خسرو

برآمد بکام دل نیکخواه
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ

بپوشیده کسی کو بود رای زن
همین بیش و کم بر نباید فزود
ز مشک سیه توده افگنده ست
گل بوستان جون رخ دوستان
ز هر گونه لابه و پند ها
نهادند بر مهر مشک سیاه
همه دوده و نام بدنام کرد
کم و بیشی کار ها ننگرد
درفشان کند جان تاریک تو
به پیچید بر نامه بر پرنیان
فرستاده زن بود و پیدا ازن
همه آب مژگان برافشاندند
نهانی بدو داد و بنمود راه
تو گفتی بروی زمین ماه دید
گرفت آن زمان دست آن پیل مست
نهان داشت از آن نامدار انجمن
مرا انجام گویا زبانش ببست
که شاید از آن لب بدندان گرفت
وز و داستان تا توانی مزن
بخفتان رومی بپوشید تن
دلیری و تندی بیفزودش ان
ز هر گونه انداخت از کرفن
ز بدخواه و از مردم نیکخواه
بر آنکس که او کینه از دل بشست
ببخت جهاندار شاه سترگ

ازین پس کنون هرچه فرمان دهی
فرستاده خواست شیرین ز شاه
گرانمایه زنرا بدرگاه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد
زن بشنید ازان نامهٔ شهریار
چو آمد بنزد یکی شهریار
بیاورد ازان پس سپاهی گران
ز دینار و از گوهر شاهوار
نگه کرد خسرو بدان ماه سرو
ورا در شبستان فرستاد شاه
بایمان و با دین مرورا بخواست
فرستاد نزد برادرش کس
دو هفته برآمد بدو گفت شاه
بدو گفت شاها انوشه بدی
همان نیزه و خود و خفتان جنگ
برفتند سپدار دل بندگان
چو خورشید شیرین بپیش اندرون
پیاده خرامان بجای نشست
بدان پرهنر پس بفرمود شاه
بباغ اندر آورد کای گرفت
بدو گفت هنگام رزم سترگ
چنین گفت شیرین که ای شهریار
تو با جامهٔ خواب بر تخت زر
همی تاخت چندانکه کرد نه
هم اکنون زرینش بیابان سترگ

چه آویزی از کشورم ار دهی
بلند اختر و راد و روشن روان

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
یکی نامه بر سان ارژنگ چین

نامه نوشتن خسرو بنزدیک گردیه

چو رخشنده گل شد بباغ بهار
پذیره شدندش لشکر بیشمار
هرآنکس که بودند با او سران
کس آزاد نتوانست کردن شمار
برخ چون بهار و برفتن تذرو

سپه را بدر خواند و روزی بداد
زره چون بدرگاه شه بار یافت
همان گنج و آنچ استه هرچه بود
ز دیبای زربفت و تاج و کمر
برخساره چون روز و زلفین شب

خواستگاری خسرو گردیه را

همان نزد دستور فریاد رس
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
روا نیز ابدیدار تو شه بدی
یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
ز ترک و ز رومی پرستندگان
خرامان و بالای سیمین ستون
کمر بر میان بست و نیزه بدست
پس آمد بنزدیک اسب سیاه
چپ و راست پیکان بجای گرفت

بیارانش بر خلعت افگند نیز
که برگوی از جنگ خاقانیان
بفرمای تا اسب و زین آورند
پرستنده را بفرمود شاه
ز خوبان خسرو هزار و دویست
بشد گردیه تا بنزدیک شاه
بشاه جهان گفت دستور باش
سر نیزه را بر زمین بر نهاد
همی هر زمان اسب برگاشتی

سواری نمودن گردیه در پیش خسرو

ورا هر زمان بر تو باشد گذر
برآورد که گفت خسرو که زه
جدا کردی پیش شاه بزرگ

بخندید شیرین چنین گفت شاه
همیگفت باری بداندیش شاه
بدو مانده بد خسرو اندر شگفت

ازان زن ورا شادی اندر رسید
نوشتند و کردند چند آفرین
بنامه ورا افسر ماه خواند
سخنهای خسرو همه یاد کرد
چو شد روز روشن بنه بر نهاد
دل آنجور زو بی آزار یافت
یکایک بگنجور او برشمرد
همان تخت زرین و زرین سپر
همی دُر ببارد تو گفتی ز لب
ز هرکس فزون شد ورا پایگاه
بپذرفت و با جان همداستان راست
درم داد بسیار و هرگونه چیز
ببندی چنان هم کمر بر میان
کمان و کمند و کمین آورند
که در باغ گلشن بیارای و گاه
تو گفتی بباغ اندرون جای نیست
زره خواست با ترگ و عادی کلاه
یکی جشن بگشای و زود رباش
ببالای زین اندر آمد چو باد
ازو بر سپه نعره بگذاشتی
بر یگونه بودم چو ارغند گرگ
بدشمن دهی آلت کارزار
گزین زن فرازد و ستاره بخواه
به پیش منستی بیاورد گاه
بران برز و بالا و بازو و گفت

چنین گفت با گردنه شهریار
که بی بیمی از گردش روزگار
کنون تا به پیشم که با جام می
یکی سست باشی اگر بخت پی
یکی جام پر بادهٔ خسروی
بکف برگرفت آن زن پهلوی
گر گشتی گریزان از آن اهرمن
نهاده دو دیده بر انجمن
چپ او سپهبد بیکدم بخورد
برآورد از آن چشمه رود گرد
سپهبد شگفتی بماند اندروی
بدو گفت کای ماه بیکارجوی
بگرد جهان جارسالار من
که پیستند بر جان نگهدار من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار
ز ایران چه باید جنگی سوار
چنین هم بشکوی زرین من
چو در خانهٔ گوهر آگین من
پرستار باشد ده و دو هزار
همه پاک با طوق و با گوشوار
ازین پس نگهدار ایران تویی
که با رنج و تیمار خویشان تویی
نخواهم که گویند از ایشان سخن
جز از تو اگر نو بود گر کهن
شنید این سخن گردیه شاد گشت
ز تیمار و دشمن آزاد گشت
همیرفت روی زمین را بروی
همی آفرین خواند بر فر اوی
برآمد برین نیز روز دراز
نبد گردیه را بچیزی نیاز
شبی می همی خورد با موبدان
بزرگان و رزم آزموده ردان

در سبب خراب شدن ری

بدان مجلس اندر یکی جام بود
نوشته برو نام بهرام بود
بفرمود تا جام انداختند
وزان سرکشی دل بپرداختند
گرفتند نفرین بهرام بر
بران جام دارنده را جام بر
چنین گفت کاکنون بر و بوم ری
بکوبند پیلان جنگی به پی
همه مردم از شهر بیرون کنید
همه ری پی دشت هامون کنید
گرانمایه دستور با شهریار
چنین گفت کای از کیان یادگار
نگه کن که شهری بزرگست ری
نشاید که کوبند پیلان پی
که یزدان بران کار همداستان
نباشد همی هم برین داستان
بدستور گفت آن زمان شهریار
که بدگوهری بایدم پیکذار
که باشد بری اندرون مرزبان
یکی مرد بیدانش بد زبان
بدو گفت موبد که ای شهریار
بخواه چنین مرد کی نابکار
بجوییم و این را بجای آوریم
نباید که بی رهنمای آوریم
چنین گفت خسرو که بسیارگوی
تنداختری بایدم زشت روی
تنش زشت و بینی کژ و روی زشت
یکی دوزخی مرد دور از بهشت
یکی مرد بدنام رخساره زرد
بداندیش و گویا دلی پر ز درد
تمان پر دل و سفله و بی فروغ
سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
دو چشمش پر از خون و دندان بزرگ
برادو اندرون کژ روی همچو گرگ
همه موبدان مانده زو در شگفت
که تا یا دچه و چنین چون گرفت
همی جست هر یک بگرد جهان
ز شهر کسان از کهان مهان
چنین بد که روزی کسی نزد شاه
چاپد گزین گونه مردی براه
بجوییم بیارم بفرمان کی
بدان تا فرستدش موبد بری
بفرمود تا پیش اوی آورند
وزان گونه بازیگوی آورند
ببردند زینگونه مردی برش
بخندید ازو کشور و لشکرش
بدو گفت خسرو که کردار بد
چه داری بیاد ای بد بیخرد
چنین گفت با شاه کز کار بد
نیاسایم و نیست با من خرد
سخن هر چه گوییم دگرگون کنم
تن و جان پرستندهٔ خون کنم
سرمایهٔ من دروغست و بس
سوی راستی نیستم دسترس
بدو گفت خسرو که بد اخترت
نوشته مبادا جز این بر سرت
بدیوان نوشتند منشور ری
ز زشتی بزرگی شد آن شوم پی
سپاه و پراکنده او را سپرد
برفت از در و نام زشتی ببرد
چو آمد بری مرد ناتندرست
دل و دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا ناودانهای بام
فکندند و او شد بدان شاد کام

وزان پس همه گربکانرا بکشت — دل مردم شهر ازو شد درشت — بهر سو همی‌رفت بارستمای — منادی گری پیش او در بپای
همی‌گفت اگر ناودانی بجای — وگر گربه ماندی اندر سرای — بدان جایگه آتش اندر زنند — ز برشان همه سنگ بر سر زنند
همی جست جایی که بد کیدرم — خداوند او را فکندی بغم — همه خانه از موش بگذاشتند — دل از بوم آباد برداشتند
چو باران بدی ناودانی نبود — بشهر اندرون پاسبان نبود — ازان زشت بدکامه زشت پی — که آمد در گاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب — بسر بر همیتافتی آفتاب — همه یکسره بد پر از داغ و درد — کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

چنین تا بیامد مه فوردین — بیاراست گلبرگ روی زمین
سرنگ سراپرده پرژاله کشت — همه کوه و هامون پر از لاله کشت

التماس کردن مهکت ری را از خسرو

بزرگان ببازی بباغ آمدند — همه پیش آهو براغ آمدند — جو خسرو گشاده در باغ دید — همه چشمه و باغ پرماغ دید
بفرمود تا در دمیدند بوق — بپا ور پس طشتهای خلوق — نشستند و بر سبزه می خواستند — بشادی روانها بیاراستند
بیاورد پس کردنه گربکی — که پیدا نبد گربه از کودکی — بباغ آوریدش ز بهر طرب — یکی گربه کرد او بس عجب
بر اسپی نشسته ستامی بزر — بزد اندرون چند گونه کمر — فروهشته از گوش او گوشوار — بناخن بر از لاله کرده نگار
بدیده جو قار و برخ جون بهار — جو می خورده چشم او پر خمار — همی‌تاخت جون کودکی گرد باغ — فروهشته از باره زرین جناغ
لب شاه ایران پر از خنده شد — همه کهتران خنده را بنده شد — سوی گردنه کرد پس روی شاه — که از آرزوها جه خواهی بخواه
زن جاره‌گر برد پیشش نماز — چنین گفت کای شاه گردن فراز — بمن بخش ری را و زو یاد کن — دل غمگنان از غم آزاد کن
زری مردک شوم را بازخوان — ورا مرد بدکیش به سالار خوان — همی گربه از خانه بیرون کند — همان ناودان یک بیک بر کند
بخندید خسرو ز گفتار زن — بدو گفت کای شوم لشکر شکن — ز ری بازخوانم بد اندیش را — جو ابرمین آن زشت بدکیش را
فرستاد کس زشت رخ را بخواند — همان خشم ری بر سر او براند — بکشتند او را بخواری و درد — که بود او بد اندیش و بیکاره مرد
ازان پس جو گسترده شد دست شاه — سراسر جهان بنده و رانیکخواه — همی مرزبانش فزون بود بخت — ازان تا جو خسرو دانی درخت

همه تاجدارانش کهتر شدند — همه مهتران زو توانگر شدند
گزین کرد از ایران چهل وشش هزار — جهاندیده و گرد و جنگی سوار

بخشش کردن خسرو مهکت را بر بزرگان

در گنجهای کهن بر کشاد — که بنهاد پیروز و فرخ قباد — جهان زان بخشید بر چار بهر — همه بهرها نامزد کرد شهر
ازان نامداران ده و دو هزار — سواران هشیار خنجر گذار — فرستاد خسرو سوی مرز روم — نگهبان آن فرخ آباد بوم
بران تا ز روم اندر ایران سپاه — نباید که کشور شود زو تباه — مگر بس کند هر کسی مرز خویش — بداند پیرایه واز خویش
ازان نامداران ده و دو هزار — از ایران دلیران گزیده سوار — بدان تا سوی کابلستان شوند — بدان مرزهای کلپتان شوند
که بچه شدی را سر شاه — نباید که کشور شود زو تباه — بریشان چنین گفت کاکنون براه — بگردد ندارد زنیا زنا نگاه

بجز بی مرورا براه آورید
گزین کند روبند کاه آورید

بهر سو فرستاد کارآگهان
بدان تا بماند سخن در نهان

طلایه بپاید بروز و شبان
مخسبید در خیمه بی ساربان

ز لشکر ده و دو هزار دگر
دلاور بزرگان پرخاش خر

بخواند و بسی پندها دادشان
براه الانان فرستادشان

بایشان سپرد آن در باختر
بدان تا نیاید بد ز دشمن گذر

بدان سرکشان گفت پیدا رسید
همه در پناه جهاندار رسید

ده و دو هزار دگر برگزید
ز مردان جنگی چنانکه سزید

بسوی خراسان فرستادشان
بسی پند و اندرزها دادشان

که از مرز هیتال تا مرز چین
نباید که پی برنهد بر زمین

کمر با کی و بفرمان ما
روان بسته باید بپیمانها

بهر کشوری گنج آگنده هست
که کس را نباید شدن دوردست

چو باید بخواهید و خرم بوید
خردمند باشید و بی غم بوید

در گنج بگشاد چندی درم
که بودی بر و بوم بر زر رقم

بیاورد و گریان بدرویش داد
چو درویش پوشیده بد بیش داد

وزان کس که او یار بندوی بود
بنزدیک گستهم و گردوی بود

که بودند نازان بخون پدر
ز تنهای ایشان جدا کرد سر

چو از کین دشمن بپرداخت شاه
بدانش یکی دیگر آورد راه

ازان پس شب و روز گردنده دهر
باندیشه بخشید بر چار بهر

ازان چار یک بهر بنیاد داد
که دارد سخنهای نیکو بیاد

ز کار سپاه و ز کار جهان
بگفتی بشاه آشکار و نهان

چو در پادشاهی ندیدی شکست
ز لشکر کرا مردم زیردست

سبک دامن از داد برتافتی
گذشته بجستی و دریافتی

دگر بهر شادی و رامشگران
نشسته بآرام با مهتران

نه دیدی نه اندیشه کردی ز بد
جهان گرده نامداران سپرد

سیم بهره کارش نیایش بدی
جهان آفرین را ستایش بدی

چهارم شمار سپهر بلند
همی برگرفتی چه و چون و چند

ستاره شمر پیش او در بپای
که بودی بدانش ورا رهنمای

وزین بهره نیمی شب دیر باز
نشستی همی با بتان طراز

همان نیز یکماه بر چار بهر
ببخشید تا شاد باشد ز دهر

یکی بهره میدان و چوگان و تیر
یکی موبد پیش او یادگیر

دگر بهره در دشت و کوه و شکار
گزان تازه گشتی ورا روزگار

هرانگه که گشتی ز نخچیر باز
درخشنده روز و شبان دراز

هرانکس که بودی ورا پیشگاه
ببستی بشهر اندر آیین براه

دگر بهره شطرنج بودی و نرد
سخن گفتن از روزگار نبرد

سه دیگر هرانکس که داننده بود
نویسنده و چیز خواننده بود

بنوبت ورا پیش بنشاندی
سخنهای دیرینه برخواندی

چهارم فرستادگان ز راه
همی خواندندی بنزدیک شاه

نوشتی همه پاسخ نامه باز
بدادی بدان مردم راه ساز

فرستاد با خلعت و کام خویش
ز در بازگشتی بآرام خویش

همین روز منشور هر کشوری
نوشتی و دادی بهر مهتری

چو بودیش سه سال نوروز دین
که رخشان بدی در دل موبدین

درین سال چون خرم و خوش بدی
همی دست در شادی اندر زدی

نهادی یکی گنج خسرو نهان
گر نشناختی کهتری در جهان

چو از پادشاهیش شش پنج سال
یکیتی نبودش کسی را همال

ششم سالش از دخت قیصر نگاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه

در ولادت شیرویه بن خسرو

نبود آن زمان بسپم بانگ نماز
بکوشش جهان پروریده بناز

بکوشش یکی بانگ گفتش پدر
نهانی دگر آشکارا دگر

نهانی بگفتی بگوشش اندرون   همی خواندی آشکارا برون
بگوش اندرون نام گفتش قباد   همی خواند شیروی فرخ نژاد
چو گردید از شب گذشته سه پاس   بیامد بر خسرو اخترشناس
برو آفرین کرد اختر پژوه   برش ایستادند یکسر گروه
ز اخترشناسان بپرسید شاه   نگر کی که گردی در اختر نگاه
چه دیدی و فرجام این کار چیست   ز رنج اختر این جهاندار چیست
چنین داد پاسخ ستاره‌شمر   که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین   نخواندند سپاسش برو آفرین
هم از راه یزدان بگردد بنیز   ازین بیشتر چون سرایم چه چیز
دل شاه غمگین بشد از کارشان   وزان نامه اوار گفتارشان
چنین گفت با مرد داننده شاه   که بد زین کشید این سخن را نگاه
نگر تا نگردد زبانتان برین   بپیش بزرگان ایران زمین
همی داشت آن اختر بدنگاه   نهاده بران بسته بر مهر شاه
پراندیشه شد زان سخن شهریار   دران هفته کس را ندادند بار
ز نخچیروانی بد افسون کشید   بدان چند که روی او کس ندید
همه مهتران پیش موبد شدند   ز هرگونه داستانها زدند
بدان تا چه بد نامور شاه را   که بربست بر کهتران راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه   یکایک بداد آن پیام سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار   که من تنگدل گشتم از روزگار
ز گفتار این مرد اخترشناس   ز گردون گردان شدم ناسپاس
بگنجور فرمود کان پرنیان   بیاورد و یک رقعه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد بدید   دلش تنگ شد خامشی برگزید
ازان پس بدو گفت یزدان پرست   که او برتر از دانش هر کس است
ورا دید تنگ ناچار گردان سپهر   دگرگون نماید بجوینده مهر
بتیمار کی باز گردد ز بد   چنین گفت کز دانشی کی سزد
جهان چون بکارد فلک بدرویم   بد و کام و ناکام ما بگذریم
ببایدبن چون بدارد سپهر   گهی کین و پرخاش گه داد و مهر
ازو کالبد راست سود و زیان   چو دانا شود زو نترسد روان
چو از شادمانیت هرگز مباد   ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
جهان آفرین پشت و یار تو باد   گراینده‌ی مهر کار تو باد

نامه نوشتن خسرو پرویز نزدیک قیصر

ز موبد چو بشنید خسرو سخن   بجنبید و کار نو افگند بن
دبیر نویسنده را پیش خواند   بی اندازه با او سخنها براند
بقیصر یکی نامه فرمود شاه   که برنه سزاوار شاهی کلاه
که مریم بپرزاد در شب یکی   که هرگز ندیدی چو او کودکی
نشاید که دانش و تخت را   وگر در هنر بخششش تخت را
چو من شادمانم تو شادان بزی   که شاهی و گردن کشی را بزی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید   نگه کرد توقیع پرویز دید
بفرمود تا کاوه دم بر درش   دمیدند و پر بانگ شد کشورش
ببستند آیین بی راه و راه   برآواز شیروی پرویز شاه
برآمد هم آواز رامشگران   همه شهر روم از کران تا کران
بدرگاه بردند چندی صلیب   نسیم گلان آمد و بوی طیب
بگفتند زین گونه با رود و می   ببودند شادان ز شیروی کی
بهشتم بفرمود تا کاروان   بیامد بدرگاه با ساروان
صد اشتر ز گنج درم کرد بار   ز دینار گنجی ز بهر نثار
ز دیبای زربفت و رومی دویست   که گفتی ز زر جامه را بار نیست
چهل خان زرین پایه بلند   چنان کز در شهریاران برند
همان چند سیمین و زرین دده   ز گوهر بر و چشمشان آژده
بریم فرستاد چندی گهر   یکی پر طاووس کرده بزر

چو از جامه زر رومی حریر — ز در و زبرجد یکی آبگیر
همان بار کشور که بد چاربار — ز دیبای رومی هزاران هزار

فرستاد با مرد رومی چهل — که با هر چهل بود بیدار دل
گوی پیش رو نام او خانگی — که همتا نبودش به فرزانگی

همی شد بر این گونه بر ساروان — شتروار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد به پیروز شاه — که پیغام قیصر آمد ز راه

به فرخ بفرمود تا برنشست — یکی مرزبان بود خسروپرست
که سالار او بود بر نیمروز — گرانمایه و گرد و لشکرفروز

برفتند با او سواران شاه — بسر بر نهادند زرین کلاه
چو از دور دید آن سپه خانگی — به پیش اندر آمد به فرزانگی

چنین تا به نزدیک خسرو رسید — در بارگاه بلندش بدید
گذاران به نزدیک شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند

چو دیدند زیبا رخ شاه را — بدان گونه آراسته گاه را
نهادند یکباره سر بر زمین — بر و بر همی خواندند آفرین

بمالید بس خانگی رخ به خاک — همی گفت کای داور داد و پاک
ز پیروزگر آفرین بر تو باد — مبادا همیشه مگر شاه و شاد

بزرگانش از جای برخاستند — به نزدیک شد جایش آراستند
چنین گفت پس شاه را خانگی — که چون تو که باشد به فرزانگی

ز خورشید بر چرخ تابنده‌تر — ز جان سخن‌گوی پاینده‌تر
مبادا جهان بی چنین شهریار — برومند بادا ورا روزگار

مبیناد کس روز بی کام تو — نوشته به خورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد — بر و بوم بی لشکر تو مباد

ز قیصر درود آن زمان آفرین — بر این نامور شهریار زمین
کسی کو به پیوستن شاه شاد — نباشد ورا روشنایی مباد

ابا هدیه و باژ روم آمدیم — بر این نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم — بدان تا نباشد کس از ما دژم

ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز — که با باژ و چیز آفرینست نیز
بخندید از آن پرهنر مرد شاه — نهادند زیر اندرش خوب گاه

فرستاد پس چیزها سوی گنج — بدو گفت چندین نبایست رنج
به خراد برزین چنین گفت شاه — که این نامه برخوان به پیش سپاه

بعنوان نگه کرد مرد دبیر — که گوینده بود و هم یادگیر
چنین گفت کاین نامه سوی مهست — سرافراز پرویز یزدان پرست

جهاندار و بیدار و بهرام شهر — که یزدانش تاج و خرد داد و بهر
شهنشاه و فرزند هرمزد شاه — نهادند زیر اندرش خوب گاه

فرستاد پس چیزها سوی گنج — بدو گفت چندین نبایست رنج
ز قیصر پدر مادر از شیر نام — که پاینده بادا بدو نام و کام

ابا فر و با برز پیروز باد — همه روزگارانش نوروز باد
به ایران و تورانش بر دسترس — به شاهی مبادش انباز کس

همیشه بزی شاد و روشن روان — همیشه خرد پیر و دولت جوان
گرانمایه شاه کیومرثی — هم از راه هوشنگ و طهمورثی

پدر بر پدر بر پسر بر پسر — مبادا که این گوهر آید بسر
بر این پاک یزدان کند آفرین — بزرگان ملک و بزرگان دین

نه چون تو سوار و نه چون تو بهار — نه چون تو بود آن چینی نگار
همه مردمی و همه راستی — مبیناد جانت برین کاستی

بر ایران و توران و هندوستان — جهان ترک تا روم و جادوستان
نژاد او ز یزدان پاکی نژاد — کسی چون تو از پاک مادر نزاد

فریدون چو ایران به ایرج سپرد — ز روم و ز چین نام مردی ببرد
بر او آفرین کرد روز نخست — دلش را ز کژی و تاری بشست

همه بی نیازی و نیک اختری — بزرگی و مردی و افسونگری
هنرپرور و راد و فرخنده گنج — ازین تخم هرگز نبد کس به رنج

نهادند بر دشمنان باژ و ساو
براندیشتان بارکش همچو گاو
تو گویی که یزدان شما را سپرد
وزان دیگران نام مردی ببرد
ز هنگام کسری نوشین‌روان
که با داد و دانش همیشه جوان
که چون او یکی شاه اندر جهان
نبود و نباشد ز تخم مهان
که از ژرف دریا بر آورد پی
بر آنگونه دیوارها زد پی
ز ترکان همی پیشه نارد ون
پرستنده پیر چون شیر انجمن
ز تازی و هندی و ایرانیان
پرستنده پیشش کمر بر میان
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج
بزرگان با فر و اورنگ و تاج
روا دار چندین تا بمرز خزر
ز ارمانیه تا در باختر
همه کهتران شما بوده‌اند
بران کهتری بر گوا بوده‌اند
که شاهان ز تخم فریدون بدند
وگر یکسر از داد بیرون شدند
بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام
بزرگی بدانش بر آورده‌ام
بر آنگونه شادم که تشنه ز آب
وگر سبزه تیره از آفتاب
که بیدار فرخ جهاندار باد
مرا اندرین روز پاسخ کناد
یکی آرزو خواهم از شهریار
گر آن آرزو نزد او هست خوار
که دار مسیحا بگنج شماست
چو پیوند دانند گفتار راست
بر آمد برین سالیان دراز
سزد گر فرستند با شاه باز
بدین آرزو شهریار جهان
ببخشاید از ما کهان و مهان
ز گیتی برو بر کنند آفرین
که بی او مبادا زمان و زمین
بدان من ز خسرو پذیرم سپاس
نیایش کنم روز و شب بر سه پاس
همان هدیه و باژ و ساوی که این
فرستیم نزدیک آن انجمن
پذیرد پذیرم سپاسی بران
سپهبد ار روی تو چشم بدان
شود فرخ این جشن و آیین ما
درخشان شود و جهان دین ما
همان روضهٔ پاک یکشنبدی
ز مهر و پرستیدن ایزدی
بدان کوز زان پس مالسندروی
بگردش فراوان بسوزند بوی
شود آن زمان بر دلها درست
که از کینه دلها بخواهند شست
که بود از که آفریدون فراز
که با سلم و تور اندر آمد براز
شود کشور آسوده از تاختن
ز هر کینه کینها ساختن
زن و کودک روسیان برده بود
دل ما ز هر گونه آزرده بود
بدین خویشی ما جهان رام گشت
همه کار بیهوده بد رام گشت
درود جهان آفرین بر تو باد
مبادی مگر شاه پیروز شاد
چو آن نامهٔ قیصر آمد بُن
جهاندار بشنید چندی سخن
ازان نامه شد شاد خرم نهان
برو تازه شد روزگار جهان
بسی آفرین خواند بر خوانگی
بدو گفت پس کن ز نیکان یکی
گرانمایه را جایگه ساختند
در ایوان خرم بپرداختند
ببردند چیزی که بایست برد
بنزدیک آن مرد بیدار کرد
بیامد بدیدان گزین جایگاه
وزان پس همی بود نزدیک شاه
بخوان نبید و شکار و نشست
همی بود با شاه بهتر زیست
بدین گونه یکماه نزدیک شاه
ببودند شادان دل و نیکخواه
چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت
سخنهای با مغز فرخ نوشت

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو پرویز

سر نامه گفت آفرین مهان
بدان بادکآباد دارد جهان
بدو نیک پیوند یزدان پاک
ورز و داد اندر جهان ترس پاک
کند آفرین بر خداوند مهر
گزین گونه بر پای دارد سپهر
نخست آنکه کردی ستایش مرا
بنامه نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان
سخن گفتن تاجور بخردان
پذیرفتم آن نامور گنج او
بخوانم که چندان بود رنج تو
ز ایران جهاندار یزدان پاک
بر آورده بوم ترا با سماک
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر
چنین ارجمندان آن بوم و بر

به مردی و دانش چه پرهیز و دین   ز یزدان شما را سپهر آفرین
چو من آمدم پیش یارم بدی   بهر دانشی نیکیارم بدی

جهان شادم اکنون به پیوند تو   بدین گوهر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد بفرزند خویش   ببوم و بر پاک پیوند خویش

همه مهتران پشت برگاشتند   مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها بجای پدر بودیم   همان از پدر پیشتر بودیم

ترا همچنان دارم اکنون که شاه   پدر چند آزاده و نیکخواه
دگر چند گفتی ز شیروی من   از آن پاکتر پشت و نیروی من

بدانستم و آفرین خواندم   بدان دین ترا پاک دین خواندم
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین   ز زاده بزرگان با آفرین

همان خواند بر ما یکایک دبیر   سخنهای شایسته دلپذیر
بما بر ز دین کهن ننگ نیست   بگیتی به از دین هوشنگ نیست

همه داد و نیکی و شرمست و مهر   نگه کردن اندر شمار سپهر
در اندیشه دل نگنجد خدای   بهستی همی باشدت رهنمای

کسی را چه خوانی همی سوگوار   که گویند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان بد اوی   بران دار برگشته خندان بلوی

هر آنکس که راند چنین گفت و گوی   مسیحست یکباره بیزار از اوی
مسیح پیامآور رهنمای   چو ما بنده بود زان خدای

بقدرت ورا بی پدر یک خدای   بیاورد از مادر پاک رای
که آدم بد از خاک و او بد زباد   یکی بنده بود با شرم و داد

نگوید کورا ایا و جفت کس   که بر آسمان زنده ماندست و بس
جهاندار دیدار آن فرهمند   بر افکند بر آن جهود نژند

که مهتر بد اندر میان جهود   بیاویختندش بگردن عمود
چو فرزند بپذرفت سوی پدر   توانند و این چوب پوده مخور

ز قیصر چو بیهوده آید سخن   بخندد بران نامه مرد کهن
همان دار عیسی نه ارزد بریخ   که شاه آفریدون نهاد آن بگنج

ز ایران چو چوبی فرستم بروم   بخندند بر ما همه مرز و بوم
ز موبد گمانی که ترسا شدم   که از نیر مریم سکوبا شدم

بپرسیدم آخر ز موبد سخن   ز دار مسیحا و روز کهن
بر آتشکده بر نهاده براز   فرستادم اینک بنزد تو باز

دگر آرزو هرچه باید بخواه   شما را سوی گشاد دست راه
پسندیدم آن هدیهای تو نیز   گلابریج بردم ز هر گونه چیز

بشیروی بخشیدم آن برده ریخ   پی افکندم اورا یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران پر اندیشه ام   شب تیره اندیشه شد پیشه ام

بترسم که شیروی گردد بلند   بروم و بایران رسانم گزند
نخست اندر آیم ز پیلم بزرگ   بیاسکند آن کینه دار سترگ

ز کین تو آیین کین کهن   بگردد جهان تازه گردد سخن
سخنها که پرسیدی از دخترت   چنان دان که او تازه گرد فرست

بدین ما پیچا بکوشد همی   سخنهای ما کم نیوشد همی
بآرام و شادیست پرویز بخت   بدین خسروانی نو آیین درخت

همیشه جهاندار یار تو باد   سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه   ببوید اشت خراد برزین نگاه

گشادند از آن پس در گنج باز   نگه کرد گردان و بروز دراز
نخستین صد و شصت پیدای   که بنیادی خواندش پارسی

بگوهر بیاگند هر یک چو سنگ   نهادند بر هر یکی مهر تنگ
دران هر یکی دانها صد هزار   بها داده بد نامور شهریار

چهار و سه صد اشتر سرخ موی   ببر چشم و آراسته کار جوی
دران هر یکی را بها ده هزار   درم بود در دفتر شهریار

ز دیبای چینی صد و چل هزار   از آن چند زربفت گوهرنگار
دگر پانصد و شش در خوشاب بود   که هر دانه قطره آب بود

صد و شصت یاقوت چون ناروان
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری
چنین هم شتروارها بار کرد
هم از جامه و اسب و تخت و ستام
برفتند شادان از آن مرز و بوم
همه مهتران خواندند آفرین
کنون داستان کهن نو کنم
همی نو کنم جامهٔ زین نشان
اگر باز جویی ازو بیت بد
ز پند کسی نامهٔ پارسی
حسد برد بدگوی در کار من
ز گنجش من ایدر شوم شادمان
که جاوید بادا افسر و تخت او
ز هر تلخ و شوری بباید چشید
چو پرویز ناپاک بود و جوان
ورا در زمین دوست شیرین بدی
پسند نبودی جز او در جهان
بگرد جهان بر بی آرام بود
چنان بد که یک روز پرویز شاه
چو بالای سیصد بزرین ستام
هزار و چهل خوب شمشیر داشت
وزان پس برفتند سیصد سوار
پلنگان و شیران آموخته
پس اندر ز راشکران دو هزار
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای

پسندیدهٔ مردم کاروان
که چون او نبُد در جهان دیگری
ازان یک شتر بار دینار کرد
ز هر بود نیها که بردیم نام

ز هندی و چینی و از هر سوی
فرستاد سیصد شتروار بار
یکی خلعت افکند بر خاکی
ببخشید بر فیلسوفان درم

در داستان خسرو و شیرین گوید

سخنهای شیرین و خسرو کنم
کجا یادگار است ازان سرکشان
همانا که باشد کم از پنج صد
نوشته بابیات صد بار سی
تبه شد بر شاه بازار من
که زو دور بادا بد بدگمان
ز خورشید تابنده‌تر بخت او
غم و شادمانی بباید کشید

کهن گشته این نامهٔ باستان
بود بیست و شش بار بیور هزار
چنین شهریاری و بخشنده‌ای
نگرد اندرین داستانها نگاه
چو سالار شاه این سخنهای نغز
وزان پس کند یاد بر شهریار
چنین گفت داننده دهقان پیر
جوانان با دانش و با گهر

آغاز داستان خسرو و شیرین

ز خوبان و از دختران مهان
که کارش همه رزم بهرام بود
همی آرزو کرد نخچیرگاه
ببردند با چتر و نیکنام
که دینار بر بر ز بر زیر داشت
پس باز داران همه یوزدار
به زنجیر زرین دهان دوخته
همه ساخته رود و روز شکار
همان خیمه و آخور و چارپا

مه آنگه که شد در جهان شهریار
چو خسرو بپرداخت چندی بهر
بیاراست بر سان شاهنشهان
هزار و صد و شصت خسرو پرست
پس اندر جوان هفتصد بازدار
به زنجیر هفتاد شیر و پلنگ
قلاده به زر هشتصد بود سگ
بزیر اندرون بر یکی اشتری
شتر بود پیش اندرون پنج صد

ز نصری و از جامهٔ پهلوی
ز ایران بر قیصر نامدار
فزونتر ز خویشی و پیکار کی
ز دینار و از گوهران بیش و کم
به نزدیک قیصر ز ایران بروم
بران پر هنر شهریار زمین
ز گفتار و کردار آن راستان
سخنهای شایسته آبدار
بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای
ز بدگوی و بدبخت آمد گناه
بخواند ببیند به پاکیزه مغز
مگر تخم رنج من آید ببار
که دانش بود مرد را دستگیر
نگیرند بی آزمایش هنر
پدر زنده و پور چون پهلوان
برو بر چو روشن جهان بن بدی
ز شیرین جدا بود یک روزگار
شب و روز گریان بدی خوب چهر
که بودند ازو بیشتر در جهان
پیاده همی رفت زو پنج بیست
چو با باشه و چرخ و شاهین کار
بدیبای چینی اندرون بسته تنگ
که در دشت آهو گرفتی بتگ
بسر بر نهاده ز زر افسری
همه کرده آن رسم را نامزد

دو صد بنده با مجمر افروختند   بر آن عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد تازان و فرمان بران   ابا هر یکی نرگس و زعفران

همه پیش بردند تا باد بوی   چو آید ز هر سو رسانند بوی
ابر پیش آنکس که با بوی خوش   همی رفت با مشک صد اسپکش

همی ریختند آب بر خاک راه   بر آنسو که بد راه آن پادشاه
کز تا ناگهان ناورد گرد باد   نشاندند بر آن شاه فرخ نژاد

نشاندند بر ماده سیصد سوار   همی راند با نامور شهریار
همه جامها سرخ و زرد و بنفش   شهنشاه با کاویانی درفش

آمدن شیرین به بارگاه خسرو

همی راند با تاج و با گوشوار   بزر بافته جامهٔ شهریار

ابا یاره و طوق و زرین کمر   بهر مهره در نشانده گهر

چو بشنید شیرین که آمد سپاه   به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی   بپوشید و گلنار گون کرد روی

یکی از برش سرخ دیبای روم   همه پیکرش گوهر و زر و بوم
بسر بر نهاد افسر خسروی   نگارش همه پیکر پهلوی

ز ایوان خرم بیامد به بام   بروز جوانی بدیدش بکام
همی بود تا خسرو آنجا رسید   سرشکش ز نرگسان سرخ برچکید

چو روی ورا دید برپای خاست   بپرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن   همیگفت ازین روزگار کهن

به نرگس گل ارغوان را بشست   که چادر به نرگس و گل درست
بدان آبداری و آن نیکوئی   زبان تیز بگشاد بر پهلوی

که تا مهتر اسپهبد تنا   خجسته کیا کرد شیراوژنا
کجا آن همه مهر و خونین سرشک   که دیدار شیرینت بودی پزشک

کجا آن همه روز کردن ز شب   دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجا آن همه بند و پیوندها   کجا آنهمه عهد و سوگندها

همیگفت و از دیده خوناب زرد   همی ریخت بر جامهٔ لاجورد
چو خسرو چنان دید کرد اضطراب   بچشم اندر آورد از حسرت آب

فرستاد بالای زرین ستام   ز رومی چهل خادم نیک نام
که او را بمشکوی زرین برند   سوی خانهٔ گوهر آگین برند

وز آنجا که شد به دشت شکار   ابا باده و رود و بیکپار
چو از کوه و از دشت بر شد سپهر   همی رفت شادی کنان سوی شهر

ببستند آیین بشهر و براه   که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود   هوا گشت از آواز نی تار و پود

چو آن خسرو برز شاخ بلند   بشهر اندر آمد بکاخ طرب
ز مشکوی شیرین چو آمد برش   ببوسید پای و زمین و برش

برو بر چنین گفت شاه آن زمان   که برما مبر جز به نیکی گمان
ور این خوب رخ را بخسرو دهید   جهان را بدین مژده نو دهید

آزرده شدن بزرگان ایران از زن خواستن خسرو مر شیرین را

مر او را بآیین پیشین بخواست   که آن رسم و آیین بد آنگاه راست

چو آگاهی آمد ز خسرو براه   بنزد بزرگان و نزد سپاه

که شیرین به مشکوی خسرو نشست   کهن بود کار جهان نو نشست
همه شهر از آن کار غمگین شدند   پر اندیشه و درد و نفرین شدند

نرفتند نزدیک خسرو سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو جهان را بخواند   بگاه گرانمایگی بر نشاند

بدیشان چنین گفت کاین روز چند   ندیدم شما را شدم مستمند
چرا زرده ام از هم آزارتان   پر اندیشه گشتم ز بازارتان

همیگفت و پاسخ نداد ایچ کس   ز گفتن زبانها ببستند و بس
هر آنکس که او داشت آزار و خشم   یکایک بپوا بد نمودند چشم

چو موبد چنان دید بر پای خاست / بخسرو چنین گفت کای دادراست
بروز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت / همه مهر ازان گونه پالوده گشت
جهان دان که هرگز گرامی پسر / نبودست نازان بخون پدر
مگر مادرش دخمه را خیره کرد / پسر را بآلودگی تیره کرد
چو ضحاک تازی کشنده پدر / که جمشید را زو چه آید بسر
سکندر که او خون دارا بریخت / جهان آتش کین بایران بریخت
که دارا مرورا پدر خواندی / همان فیلقوسش پسر خواندی
بکین اندرون تخمه آلوده گشت / همه مهر ازانگونه پالوده گشت
پدر پاک بد مادرش بدگهر / جهان دان که پاکی نیاید ببر
ز کژی نجوید کسی راستی / که از راستی بفگند کاستی
دل ما غمین شد ز دیو سترگ / که شد یاور شهریار بزرگ
بایران اگر زن نبودی جز این / که خسرو برو خواندی آفرین
نبودی چو شیرین بمشکوی اوی / بهر جای روشن بدی روی اوی
نیاکانت آن دانش و راستان / نکردند یاد از چنین داستان
چو گشت این سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا پگاه / بیاییم یکسر بدین بارگاه
مگر پاسخ شاه یابیم باز / که امروز ما را شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر بر خاستند / همه بندگی را بیاراستند
یکی گفت دی آن ببایست گفت / دگر گفت آن با خرد بود جفت
سیم گفت کامروز پاسخ دهد / سزد زو که آواز فرخ دهد
همه موبدان برگرفتند راه / خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست / بیامد یکی مرد طشتی بدست
یکی طشت زرین بکرده نبید / شده زر پاکش ز خونابه پدید
چو خورشید رخشنده مالیده طشت / یکایک بران مهتران برگذشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم / چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
ازان طشت هرکس بپیچید روی / همه انجمن گشت پر گفت و گوی
همیکرد خسرو بهرکس نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت کاین خون کیست / نهاده به پیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید / که زو در منش گشت هرکس پدید
چو موبد چنین گفت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
ز خون طشت پرمایه کردند پاک / بشستند آنرا بآب و بخاک
چو شد روشن آن پاک طشت پلید / بکرد او مران طشت را پر نبید
بمی برپراگند مشک و گلاب / شد آن طشت را رنگ چون آفتاب
ز شیرین بدان داشته رهنمون / که آنگه چگونه بد امروز چون
بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدین دیگرگونه گشت
بدو گفت موبد که نوشه بدی / پدیدار شد نیکویی زان بدی
بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت / همه خوب پندار کرد از زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / چنان بد که اندر تنش طشت زهر
کنون مشک بی تند بمشکوی ما / ازین گونه گویا شد از بوی ما
زمن گشته بدرام شیرین بخت / ز پرمایگان دو سپهدار تخت
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تاج و تخت مبادا زمین
بمی آن فزاید که تو به کنی / به آن بشه بگیتی که تو به کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی / بگرد از زمین فرهٔ ایزدی
وزان پس فزون شد بزرگی شاه / چو خورشید گشت آن کجا بود ماه
همه روز با دخت قیصر بدی / هم او در شبستانش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد / شد آن دختر خوب قیصر نژاد
ازان چاره آگه نبد هیچکس / که او داشت آن چاره پنهان و بس

چو سالی برآمد که مریم بمرد
چو شیروی را سال شد بر دو هشت
بیاورد فرزانگان پدر
چنان بد که یک روز موبد بتخت
یکی دفتری بود پیش اندرش
بروی پسر کاو نیشی براست
بغالش برآمد چنان خنگ گرگ
که او طالع زادنش دیده بود
چو شد روز موبد بگفت آنکه شاه
ز گفتار مرد ستاره شمر
جوان پادشاهیش سی و دو سال
پر از درد شد جان خندان او
بسی دیگر از کهتر و مهتران
همه برگرفتند از ایشان شمار
ز پوشیدنیها و از خوردنی
همی می فرستاد ور لشکران
کنون داستان گوی در داستان
ز تختی که خوانی ورا طاق دیس
سرمایهٔ آن چو ضحاک بود
یکی مرد بد در دماوند کوه
یکی نامور شاه را تخت ساخت
درم داد مر جهن را سی هزار
بدانگه که ایران بایرج سپرد
هر آنکس که او تخت شاهی بسود
بدین هم نشان تا بلهراسب شد

دیدن موبدان طالع شیرویه را

بدانش شود نامور پیش نیز
بیامد بنزدیک سالار تخت
نوشته کلیله بران دفترش
همی این بران برزدی سرکه خواست
چنان کاو زراز جوان سترگ
ز دستور گنجور بشنیده بود
همی داشت خیره مر او را نگاه
دلش بود پر درد و پیچان جگر
کز کرد شیروی بپرداخت دل
از ایوان او کرد زندان او
که بودند با او به بند گران
که و بهٔ فزون آمد از سی هزار
ز بخشیدنی وز گستردنی
همه کاخ دینار بد بیکران

همی داشت موبد مر او را نگاه
چو آمد بنزدیک شیروی باز
بدست چپ آن جوان سترگ
غمین شد دل موبد از کار او
ز کار زمانه غمین گشت سخت
سوی موبد موبدان شد نهفت
فروزنده رنگ رخش شرم گشت
همی گفت تا گردگار سپهر
چه آرد ازو شهریار بزرگ
ابا آنکه همشیره بودی ورا
هم او را که پیوستهٔ او بدند
همه کاخها را در اندر دگر
بایوانهاشان بیاراستند
بهنگامشان رامش و خورد بود

در ساختن طاق دیس خسرو پرویز

یکی پادشا بود و ناپاک بود
که شاهش جدا داشتی از گروه
گهر کرد برگرد او برنشاخت
یکی تاج زرین و دو گوشوار
کزان نامدارانش او بود خرد
بران تخت چیزی همی برفزود
وزان نیز بر تا گشتاسب شد

بگاهی که رفت آفریدون گرد
یکی جهن برزین بدی نام او
که شاه آفریدون بدان شاد شد
همش ملک ساری و آمل نوشت
جهاندار شاه آفریدون سه چیز
چو آمد بکیخسرو نیک بخت
چو گشتاسب آن تخت را دید گفت

شبستان مریم بشیرین سپرد
ببالا ز سی سالگان برگذشت
شب و روز شادان بفرمان شاه
همیشه بیازیش بودی نیاز
بریده یکی خشت چنگال گرگ
ز یاری و بیهوده کردار او
از آن بی منش کودک شوربخت
که با بازی است این گرانمایه جفت
ز کار زمانه پر آزرم گشت
چگونه نماید بدین کار چهر
که کودک جهان خورد بود و سترگ
کی آب ازو تیره بودی ورا
که رای جستن براو شدند
بدید آنکه شاه را کارگر
پرستنده و بندگان خواستند
نگهبان ایشان چهل مرد بود
از آن نیک دل یکزبان راستان
که بنهاد پرویز بر اسپریس
وزان تازیان نام کردی ببرد
رسیده بهر کشوری کام او
چو آن تخت پرمایه آباد شد
که بد مرز و منشور او چون بهشت
همان شاه بد زو منوچهر نیز
فراوان بیفزود بالای تخت
که کار بزرگان نشاید نهفت

بجاماسب گفت آن گرانمایه مرد   فزونی چه دانی برین کار کرد
یکایک ببر تا چه خواهی فزود   پس مرگ ما را چه خواهد ببود
چو جاماسب آن تخت را بنگرید   بدید از در گنج دانش کلید
برو برشمار سپهر بلند   همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا بماه   بران تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید   ز شاهان هر آنکس کجا آن کار دید
همی بر فزودی بران چند چیز   ز سیم و زر و عاج و ز شیز نیز
مر آنرا سکندر همه پاره کرد   ز بیدانشی کار یکباره کرد
بسی زان بزرگان نهان داشتند   همه دست بر دست بگذاشتند
بدین گونه بد تا سر اردشیر   یکی گشته بنام او بخت زیر
ازان تخت جایی نشانی نیافت   بدان آرزو سوی دیگر شتافت
بیاورد آن تخت را اردشیر   بر ایران هر آنکس که بد تیزویر
بهم بر زدند آن دلارای تخت   بهنگام آن شاه پیروز بخت
بگردون برآمد چنانچون سزید   وزان خیره او شادمانی ندید
برداود آن تخت بیگانه تاج   ازان پس که خسرو بزرگی براند
بیاورد آن تخت شاه اردشیر   بسی نیز استاده برنا و پیر
ورا دیگر آمد ز مکران و چین   ز روم و ز بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود   که گرد اندر آن تختشان یاد بود
کر آنرا با شاه گشتاسب کرد   برای و بتدبیر جاماسب کرد
ابا هر یکی مرد شاگرد سی   ز رومی و بغدادی و پارسی
نفرمود تا یک زمان دم زنند   بدو سال آن تخت درهم زنند
چو بر پای کردند تخت بلند   درخشنده بر روی بخت بلند
برش بود بالاش صد بارش   چو هفتاد ارش برنهم از برش
صد و بیست گز باز پهناش بود   که پهناش کمتر ز بالاش بود
بلندیش پنجاه و شش بد ارش   چنان هرکه برابر بودی برش
بسی روز در ماه هر بامداد   یکی ورش بودی بدیگر نهاد
همان تخت پیروزه دلخت بود   جهانی سراسر همه تخت بود
همان شاه ورش هر رشی سه ارش   کزان سر ندیدی سر کشورش
بر و برش زرین صد و چل هزار   ز پیروزه و زر بکرده نگار
همه نقرهٔ خام بد میخ کش   یکی زان بمثقال پنجاه و شش
چو اندر بر خود نهادی چراغ   پسش دشت بودی و در پیش راغ
چو خورشید در شیر گشتی درشت   مران تخت را سوی او بود پشت
چو هنگامهٔ تیرماه آمدی   که میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی   بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
زمستان که بودی که باد و نم   بران تخت بر کس نبودی دژم
همه طاقها بود بسته ازار   ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی زرین و سیمین بدی   چو زرین بدی زهره آگین بدی
بمثقال ازان هر یکی پنج صد   کز آتش شدی سرخ چون بسد
یکی نیمه زو اندر آتش بدی   دگر پیش گردان سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت   همان ماه تابان ببرجی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده بجای   ندیده بچشم سر اخترگرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت   سپهر از بر خاک چندی بگشت
ازان تختها چند زرین بدی   چه مایه ازو گوهر آگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی   اگر چند بودیش دانش بسی
مران گوهری کش بها خوار بود   کماپیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتصد   همی گیر ازینگونه بر نیک و بد
بسی سرخ گوهر که دیدش بها   ندانست کس نام بی منتها
که روشن شدی زو شب تیره چهر   چو ناهید رخشان بدی بر سپهر
سه تخت از بر تخت پرمایه بود   ز گوهر سرمایه و رپایه بود
کنون تخت را نام ندهیش سار   سریش بودی برو پر نگار

دگر تخت را خواندی لاجورد / که هرگز نبودی برو باد و گرد
سه دیگر سراسر ز فیروزه بود / برو هر که دیدیش دل تازه بود
ازینسان بران تخت بودی چهار / همه پایه زرین و گوهرنگار
هر آنکس که دهقان بد و زیردست / ورا میش‌سر بد جای نشست
سواران بی باک روز نبرد / شدندی بران گنبد لاجورد
ز پیروزه بر جای دستور بود / که از کدخدایانش رنجور بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست / خردمند بودی و خسروپرست
یکی فرش افکنده بد زربفت / برش بود بالای پنجاه و هفت
بگوهر همه رشتها بافته / ز بر شوشه زر برو تافته
چو رفتی بدستوری رهنمای / نگر یافتی پیش پرویز جای
برو کرده پیدا نشان سپهر / چو بهرام و کیوان و چون ماه و مهر
ز کیوان و پیروزه کرده ماه / پدیدار کرده همه دستگاه
هم از هفت کشور برو بر نشان / ز دهقان و از رزم گردنکشان
برو بر نشان چل و هفت شاه / پدیدار کرده سر و تاج و گاه
برو بافته تاج شاهنشهان / چنان جامه هرگز نبد در جهان
بچین در یکی مرد بد بی همال / همی بافت آن جامه را هفت سال
بر سال نو هرمز فوردین / بیامد بدرگاه سالار چین
ببرد آن کی فرش نزدیک شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بگسترد روز نو آن جامه را / ز شادی جدا کرد خودکامه را
بران جامه بر مجلس آراستند / نوازنده و مجلس پس خواستند
شهنشاه را داد چندی درود / همی افسر اینها بران برفزود
بزرگان بران گوهر افشاندند / که فرش بزرگی همی خواندند

آمدن باربد بخدمت خسرو و مجلس آراستن

همی مرزبان شاه برتر گذشت / چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
کسی را نبد بر درش کار بد / ز درگاه آگاه شد باربد
بدو گفت هر کس که شاه جهان / گزیدست رامشگران از نهان
که گر با توشان در برابر کند / ترا بر سر سرکش افسر کند
چو بشنید مرد آن بجوشیدش از / اگرچه نبودش بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه / همی کرد رامشگر از انگاه
چو بشنید سرکش دلش تیره گشت / بر غم سرود اندرو خیره گشت
بیامد بدرگاه سالار بار / درم کرد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درست / که از من بسال و هنر برترست
بباید که در پیش خسرو شود / که ما کهنه گشتیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه / بفرمان او تنگ بربست راه
چو رفتی بنزدیک او باربد / که گویی بد او جان و من کالبد
ندادی ورا بار سالار بار / ز نیرنگش بی مردم خواستار
چو برگشت نومید ازان بارگاه / ابا بربط آمد سوی باغ شاه
بدان باغبان بود مردوی نام / شد از دیدنش باربد شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه / دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبک باربد سوی مردوی شد / همان روز با مرهم و بوی شد
چنین گفت با باغبان باربد / که گویی تویی جان و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی / کز آن هست نزد تو سخن اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان / مرا ره بده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه را جشنگاه / ببینم نهفته یکی روی شاه
همه جامه را باربد سبز کرد / همان بربط و رود و چنگ نبرد
بشد تا بجایی که خسرو شدی / بهار از نشستن گه نو شدی
یکی سرو بد سبز برگش گشن / برو جای چون بزمگاه پشن
جهان زابستد زکودک نهید / بلور از می سرخ شد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد / همی بود بر گنبد لاجورد

زننده بران سرو برداشت رود / همان ساخت پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت / گر ازان خیره شد سرو بیدار بخت
سرودی بآواز خوش برکشید / که اکنون بخوانی تو داد آفرید
بمانند یک مجلس اندر نهفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه / که جویید سرتاسر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند / بنزد یکی خسرو فراز آمدند
جهاندیده آنگاه اندر گرفت / که از بخت شاه این نگا شد شگفت
که گرد گل و سپرو رامشگرش / که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جام می آن نیکیار / چو از خوب رخ بستد آن شهریار
دگر آن زننده برآراست رود / برآورد ناگاه روی سرود
که یکبار گردش بجویند اند / بسی نام از آواز او راندند
چو آن داستان گفت خسرو شنید / بآواز او جامی اندر کشید
بفرمود کاین را بپای آورید / همه باغ یکسر بپای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ / ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از باد سرد / همانا بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست / برآواز آن سر برآورد راست
برآمد دگر باره آواز رود / همان ساخته کرد بانگ سرود
همان سبزه در سبزه خوانی کنون / بدینگونه سازید مکر و فسون
چو بشنید پرویز بر پای خاست / یکی جام می گلشن آرای خواست
که بود اندر آن جام یکمن نبید / بیکدم می روشن اندر کشید
چنان گفت اگر این فرشته بدی / زمشک و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی نگفتی سرود / همان ساخته کرد آواز رود
بگویید در باغ تا این کجاست / همان باغ و گلشن هم از جنب راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم / برین رود و سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز اوی / همان خوب گفتار و ساز اوی
فرود آمد از شاخ سرو سهی / همی رفت با رامش و فرهی
چنین گفت شاها یکی بنده ام / بآواز تو در جهان زنده ام
سراسر بگفت آنچه بود از بنه / که بود اندران کینه و کینه تند
به دیدار او شاد شد شهریار / بمانم بستان بگاه بهار
ببرگش چنین گفت کای بدگهر / تو چون حنظل و باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من / دریغ آیدت رود ازین انجمن
بر آواز او شادمان برکشید / همان جام یاقوت بر سر کشید
بدینگونه تا سر سوی خواب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
ببد باربد شاه رامشگران / یکی نامداری شد از کهتران
پس آمد کنون روز بر باربد / بها داکه باشد ترا یار بد
جهان بر کهان و مهان بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
بسی کهتر و مهتر از من گذشت / نخواهم هم از خواب بیدار گشت
همانگه که شد سال بر شصت و هشت / نه نیکو بود مردم تیره گشت
چو این نامور نامه آمد به بن / زمین روی کشور شود پر سخن
ازان پس نمیرم که من زنده ام / که تخم نکویی پراکنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون از مدار این سخن نو کنم / سخنهای ایوان خسرو کنم

در عمارت ساختن خسرو پرویز و طلب فرمودن استادان کامل

چنین گفت روشن دل پارسی / که بگذاشت با کام دل پارسی
که خسرو فرستاد کسها بروم / بهند و چین و آباد بوم
برفتند کاری گران سه هزار / ز هر کشوری آنکه بد نامدار
وز ایشان هر آنکس که استاد بود / ز خشت و گچ بر دلش یاد بود
چو صد مرد بیرون شدند از میان / ز آموی و ایران و از رومیان

661

وزیشان دلاور گزیده سه تن ‌ ‌ ازان سه دو رومی یکی پارسی
بدو گفت شاه این سخن درپذیر ‌ ‌ سخن هرچه گفتم همه یاد گیر

وزان پس گزیدند رومی یکی ‌ ‌ که اندر جهان بد چو او اندکی
جهاندیده و آزموده سپرد ‌ ‌ بر خسرو آمد جهاندیده مرد

گرانمایه رومی که بد هندسی ‌ ‌ بگفتار بگذشت از پارسی
یکی جای خواهم که فرزند من ‌ ‌ همان تا دو صد سال پیوند من

نشیند در آن نگردد خراب ‌ ‌ زباران وا زبرف وز آفتاب
هندس بپذیرفت ایوان شاه ‌ ‌ بپیمود با خاک دیوان شاه

فرو برد بنیاد ده شاه رش ‌ ‌ همان شاه رش پنج کرده بش
ز سنگ و گچ بود بنیاد کار ‌ ‌ چنین خواهد آنکو دهد داد کار

چو دیوار ایوانش آید بجای ‌ ‌ بیامد به پیش جهان کدخدای
که گر شاه بپسندد یکی کاردان ‌ ‌ گذشته برو سال بسیار دان

فرستند تنی صد بدان بارگاه ‌ ‌ پسندیده با موبد نیکخواه
بدو داد ازان گونه مردم که خواست ‌ ‌ برفتند و دیدند دیوار راست

بریشم بیاورد تا انجمن ‌ ‌ بتابند باریک تا یی رسن
زبالای دیوار ایوان شاه ‌ ‌ بپیمود تا خاک دیوارگاه

ببالای آن تاب داده رسن ‌ ‌ بپیمود در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشه ببرد ‌ ‌ ابا مهر و گنجور او را سپرد

ازان پس بیامد بایوان شاه ‌ ‌ که دیوار ایوان برآمد بماه
چو فرمان دهد خسرو زودیاب ‌ ‌ بگیرم بدین کار کردن شتاب

چهل روز تا کار بنشیندم ‌ ‌ نگارگی آن شاه بگزیندم
چو هنگامهٔ خم ایوان بود ‌ ‌ بلندی ایوان چو کیوان بود

بدان کار خشت نباید بسود ‌ ‌ مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان ‌ ‌ چرا خواهی از من تو ای بدگمان

نباید که داری ازین دست باز ‌ ‌ بآرام و فرصت نیاید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم ‌ ‌ بدادند تا او نباشد دژم

بدانست کاری گرانست گوی ‌ ‌ که عیب آورد مرد دانا بروی
چو گیرد بران زخم ایوان شتاب ‌ ‌ اگر بشکند کم کند نان و آب

شب آمد شد آن کارگر ناپدید ‌ ‌ چنان شد کزان پس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که بنگریخت ‌ ‌ بگوینده بر خشم بنابریخت

چنین گفت کان زاکه دانش نبود ‌ ‌ چرا پیش ما بر فزونی نمود
بفرمود تا کار او بنگرند ‌ ‌ همه روی بازار زندان بند

اگر گفت کاری گران آورید ‌ ‌ گچ و خشت و سنگ گران آورید
بجستند هر کس که دیوار دید ‌ ‌ ز بزم و بر شاه شد ناپدید

بیچارگی دست ازان باز داشت ‌ ‌ همه کوشش دل سوی آن راز داشت
گران شهر کاری تر آید کسی ‌ ‌ بماند آنچنان کار بی بر بسی

همی جست استاد آن تا سه سال ‌ ‌ ندیدند کاری گری بی همال
بسی یاد کردند ازان کارجوی ‌ ‌ بسال چهارم پدید آمد اوی

یکی مرد بیدار با فرهی ‌ ‌ بخسرو رسانید ازو آگهی
همانگاه رومی بیامد چو گرد ‌ ‌ بدو شاه گفت ای گنهکار مرد

بگو تا چه بود اندرین پرورشت ‌ ‌ چه گفتی که پیش آمد آموزشت
فرستاده و رفتند از ایوان شاه ‌ ‌ گرانمایه استاد با نیکخواه

چنان گفت رومی که گر شهریار ‌ ‌ فرستند مرا با یکی استوار
بگویم بدان کاروان پورشم ‌ ‌ بپوزش بجای آید آزرمشم

همیبر دو دانای رومی رسن ‌ ‌ همان مرد را نیز با خویشتن
رسن نیز بردند نزدیک شاه ‌ ‌ بگفت آنکه با او بیامد براه

چنین گفت رومی اگر زخم کار ‌ ‌ برآورد روی خانهٔ شهریار
ز دیوار ماندی نه طاق و نه گاه ‌ ‌ ز من ماندی بر در شهریار

بدانست خسرو که او راست گفت ‌ ‌ کسی راستی را نیارد نهفت
رها کرد هر پس بزندان نهد ‌ ‌ بداندیش اگر بی گزند ان بند

مر او را یکی بدره دینار داد
بزندانیان چیز بسیار داد
دران کار شد روزگاری دراز
بگردار آن شاه را به نیاز

چو شد هفت سال آمد ایوان بجای
پسندیدهٔ مردم نیک رای
مر او را بسی آب داد و زمین
درم خیز و دینار و کرد آفرین

همی کرد هر کس بایوان نگاه
چو نوروز رفتی بدان جایگاه
کس اندر جهان زخم چوگان ندید
نه از نامور کاردانان شنید

یکی حلقهٔ زرین بدی آویخته
ازان چرخ کار اندر آویخته
فروهشته زو سرخ زنجیر زر
بهر مهرهٔ درنشانده گهر

چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
بیاویختندی ز زنجیر تاج
چو نوروز چون برنشستی بتخت
بنزدیک او موبد نیک بخت

فروتر ز موبد مهان زادی
بزرگان و روزی دها زادی
بزیر مهان جای بازاریان
بیاراستندی همه کاریان

فرومایه تر جای درویش بود
کجا خوردنش از کوشش خویش بود
فروتر بریده بسی دست و پای
بسی کشته و افگنده بر در سرای

ز ایوان ازان پس خروش آمدی
کز آوازها دل بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان
مباشید تیره دل و بدگمان

هر آنکس که او سوی بالا نگاه
کند کرد و اندیشهٔ او تباه
ز تخت کیان دور تر بنگرید
هر آنکس که بهتر بود بشمرید

وزان پس تن کشتگان از براه
چو زین بگذری کرد باید نگاه
وزان کرگنه کار و کر بیگناه
نماند کسی نیز در بند شاه

بزندانیان جامه دادی و نیز
سراپای دینار و هر گونه چیز
هر آنکس که درویش بودی بشهر
که او را نبودی ز پیروز بهر

بدرگاه ایوانش بنشاندی
درمهای گنجی برافشاندی
پر از بیم بودی کهن کار آزو
شده مردم خفته بیدار ازو

منادی گری دیگر اندر سرای
برفتی که باز گشتن ز جای
که ای پر هنر نامور سرکشان
ز پیشی چه جویید چندین نشان

بکار اندر اندیشه باید نخست
بدان تا شوند ایمن و تندرست
نگالید سرکه زان پس کنید
دل مردم کم سخن مشکنید

بپرهیز تا از شما زیر کیست
که بر جان بد بخت باید گریست
چنین ساخت باید پس آنگه برید
سخنهای داننده باید شنید

هر آنکس که او راه دارد نگاه
بجنبد ابر گاه این ر شاه
دگر هر که نازد بچیزی کسان
بو خشم ما سوی آنکس رسان

در بزرگی و جاه خسرو پرویز

کنم از بزرگی خسرو سخن
بگوییم کنی تازه روی کهن

بدانسان بزرگی کس اندر جهان
ندارد بیاد از کهان و مهان

هر آنکس که او دفترش برخواند
زگیتیش دامن بباید فشاند
سزد گر بگوییم یکی داستان
که باشد خردمند همداستان

مبادا که گستاخ باشی بدهر
کراز پای زهرش فزونست بهر
مسای ایچ با آز و با کینه دست
ز منزل کهن جایگاه نشست

سرای سپنجست در آی و رو
تو گشتی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد
زمانی بمنزل چمد یا خزد

چو برخیزد آواز طبل رحیل
بجایی که اندر آید سر شیر و پیل
نه پرویز چون داستانی بگفت
ز من بشنوی یاد باید گرفت

که چندان سزاواری و دستگاه
بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
کزان بیشتر نشنوی در جهان
اگر چند پرسی ز دانا مهان

ز توران و از هند و از چین و روم
ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همه باژ بردند نزدیک شاه
برخشنده روز و شبان سیاه

غلام و پرستنده از هر دری
نه در روز یا قوت و هر گوهری
ز دینار گردش کرانه نبود
جهان خسرو اندر زمانه نبود

ز شاهین و باز و ز پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان او / چو خورشید روشن شده جان او
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز بر طاس و از روم و روس
دگر گنج پر در خوشاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان / همان تازیان نامور بخردان
دگر گنج باد آورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی / تو خوانی همی دیبه خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبود آن به خشکی و آب
دگر گنج کش خواندی سوخته / گران گنج بد کشور افروخته
چو شیرین و چون گنج بهرام بود / که خسرو بدین هر دو خودکام بود
همان گنج کش خواندی طاقدیس / که دانند و بنهاد در اسپریس
همان اسب کش نام شبدیز بود / که چون باد و چون آتش تیز بود
همان زین ابرش که گوهر نگار / کرا بنده بودی چو باغ بهار
ز لعل و زمرد یکی تخت کرد / یکی سبز و دیگر ز یاقوت زرد
دگر آنکه بد دشت ورا او بزرگ / که بیننده را اشکران سترگ
بسی در و گوهر برو بافته / بزر اندرون رشته‌ها تافته
ز دانشکان سرکشی باز رید / که هر زنگ شستیش باز آرید
بشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک کمر دار خرم بهار
دگر پیل جنگی هزار و دویست / که گفتی ازان بر زمین جای نیست
فرسهای چینی و پیل و سپاه / که با زین زرین بدی سال و ماه
دگر اسپ جنگی سی و دو هزار / دو صد بارگی کان نبد در شمار
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری کش و کام زن شصت و شش
ده و دو هزار اشتر سرخ موی / که کس را نبود آن زمان کینه‌جوی
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر کاروانان شنید
دگر تخت بد نام کش طاقدیس / که استاد بنهاد در اسپریس
دگر زر نرم آنکه برسان موم / که هرگز ندیدند در چین و روم
دگر اسپ شبدیز کز تاختن / نماندی به هنگام کین آختن
چو شیرین زن اندر شبستان او / که روشن بدی زو گلستان او
چو او بی بدست یکی پیشکار / تبه شد تو تیمار کس را مدار
تو ای رنجی از کارهای گزین / جوانی که یابی بدو آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی اگر تاج و گنج / اگر تخت پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت / جز از تخم نیکی نبایدت کشت
بدان نامور تخت و جای مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی

رایت ظلم برافراشتن خسرو پرویز در مملکت و خراب شدن ملک او

جهاندار هم داستانی نکرد / زایران و توران برآورد گرد
چنان داد کز شاه بیداد شد / ز بیدادی کهتران شاد شد
بیامد فرخ زاد از دژ گمان / دژم روی با زیردستان سگان
ز هر کس همی خواسته بستدی / بی آن بدین این بدان برزدی
بنفرین شد آن آفرینهای پیش / که چون گرگ بیداد گرگشت میش
بیاراست بر خویشتن رنج نو / یکی دار زد جرمه گنج نو
چو بی آب و بی نان و بی بر شدی / ازایران سوی شاه دیگر شدی
هر آنکس که زان برتری یافت بهر / بی دو و نفرین برآمد ز شهر
یکی بد هنر بود نامش گراز / ازو یافتی خواب و آرام و ناز
که بود او همیشه نگهبان بوم / یکی دیو سر بود بیداد و شوم
چو شد شاه با او بیدادگر / ازایران نخستین بپیچید سر
دگر راد فرخ گرامی بدی / بنزدیک خسرو گرامی بدی
بیازست کشتن همی پیش شاه / نگر راد فرخ بدی دادخواه

شهنشاه را چون برآمد قفیز
گراز سپهبد یکی نامه کرد
بدو گفت برخیز وایران بگیر
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه
بدانست کان کار هست از گراز
ز پرویز ترسان بُد آن نیکخواه
باندیشهٔ پاک دل را بشست
که از تو پسندیدم این کار کرد
چو این نامه آرند نزدیک تو
چو زین روی زان روی باشد سپاه
ز در که یکی چاره کر برگزید
چنان برکه رومی ز پیوند کسی
بپرسد ترا گر کجایی بگوی
تو این نامه بربند بر دستار
برون آمد از پیش خسرو نوند
چو آمد چو نزدیک قیصر رسید
بپرسید قیصر که خسرو کجاست
بجوید گفت این بلاجوی را
از آن مرد دانا سری را بجست
چنین گفت با لشکر خود براز
شهنشاه را مرد ششصد هزار
از آنجا که لشکر اندر کشید
گراز این چو بشنید شد روی زرد
از ایران چرا بازگشتی بگوی
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید

دل را و فرخ سیه گشت نیز
یکی گشت با پهلو زوه گراز

نامه نوشتن گراز بجانب قیصر روم

فراز آمد ید از پی رزمگاه
که گفت با قیصر رزم ساز
بدرگاه او هم ز گردنکشان
فراوان ز هر گونه کار جست
ستودم ترا پیش مردان مرد
پراندیشه کن رای تاریک تو
شود در میان رای قیصر تباه
سخنگوی و دانا چنان چون سزید
بره بر سخن پرسد از تو بسی
بگویش که من کهتر چاره جوی

چو آگاه شد زان سخن شهریار
بدان کس همی خواند و آن چاره جست
شهنشاه بنشست با موبدان
چو اندیشهٔ روشن آمد فراز
ز کردارها برفزونی فریب
همی باشد تا من بجنبم ز جای
با ایران ورا دستگیر آوریم
بدو گفت کاین نامه اندر نهان
بگیرد ترا نزد قیصر برد
به پیمودم این رنج و راه دراز

نامه خسرو پرویز بنزدیک گراز

یکی مرد در راه او را بدید
بباید نمودن ترا راه راست
باندیشه بد نام و بدخوی را
کز آن پهلوی را بخواند درست
که ما را تبه خواست کردن گراز
کس از پیل و جنگش نداند شمار
شد آن آرزو بر دلش ناپدید
سواری گزید از دلیران مرد
مرا کردی اندر جهان چاره جوی
ز لشکر گرانمایگان برگزید

سوی قیصرش برد سر پر ز درد
از و خیره شد کهتر چاره جوی
بجستند و آن نامه از دست اوی
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر
از این لشکری اینچنین خرم ساز
مرا خواست افکند در دام او
چو آگاهی آمد بسوی گراز
یکی نامه بنوشت با باد و دم
شهنشاه داند که من کرده ام
فرستاد پاسخ بنزد گراز

ز کشور بکشور بگسترد راز
بقیصر ورا نیز خود کامه کرد
نخستین من آیم ترا دستگیر
همیداشت آن کار دشوار خوار
همیداشت آن نامهٔ شاه سست
هر آنکس که بودند از ایرانیان
یکی نامه بنوشت سوی گراز
سوی قیصر آوردی اندر نشیب
تو با لشکر خویش بگذار پای
همه رومیان را اسیر آوریم
همی بر بنزدیک کارآگهان
چو بر دست با لار لشکر برد
یکی نامه دارم بسوی گراز
گراینده چنگ بستاند از تو درست
بیاز و مران نامه را کرده بند
دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
ز پیش بپاسخ دژم کرد روی
گشاد آنکه دانا بدو راه جوی
رخ نامور شد بکردار قیر
دلیر آمدم من بدشمن فراز
که تاریک باد اول کام او
که آن نامور شد سوی روم باز
که بر من چرا گشت قیصر دژم
[illegible]
[illegible]

که ویران کنی تاج و گاه مرا / باتش بسوزی سپاه مرا
گزین کار بفرمان داد بباد / نبایدمرا ای بد بدنژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی / که هرگز مبادت مهی و بهی
بیایست دانست کایرانیان / چو بینند شاه از نژاد کیان
بایران نخواهند بیگانه را / ز قیصر نژادی و فرزانه را
ز قیصر بسی کرد پرسش گراز / که کوشش نباید برایش فراز
گزین کرد پس خسرو آزاده را / سخنگوی و دانا و فرستاده را
یکی نامه بنوشت سوی گراز / که ای بی بها بدین دیوساز

نامه نوشتن خسرو دیگر از با

تراجند خوانم بدین بارگاه / همی دور مانی از آیین و راه
کنون این سپاهی که نزد تواند / به پیمان و سالار مرد تواند
برای و بدل ویژه با قیصرند / نهانی در اندیشه دیگرند
برما فرست آنکه پیچیده اند / همه سرکشی را بپیچیده اند
چو آن نامه آمد بنزد گراز / بر اندیشه کهتر دیو ساز
گزین کرد ازین نامداران سوار / دلیران گردنکش نامدار
سپه رفت تا فره اردشیر / هر آنکس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بدان رودبار / بدان تا چه فرمان دهد شهریار

آگاه شدن خسرو از شورش سپاه

چو آگاه شد خسرو از کارشان / شده آرزومند دیدارشان
بفرمود تا راد فرخ برفت / بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین بود پیغام سوی سپاه / که بودند سرکش ز انگیزه خواه
چرا راه دادی که قیصر ز روم / بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از راه یزدان گشت / ز رای و ز پیمان ما برگذشت
چو پیغام خسرو شنید آن سپاه / شد از بیم خسرو بر ایشان سیاه
کس آن راز پیدا ندانست کرد / بمانند با درد و رخساره زرد
پیمبر کجی بد بدل با گراز / نمیداشت از آب و از باد باز
بیامد نهانی بنزدیکشان / برافروخت جانهای تاریکشان
بترسید گفت ای بزرگان که شاه / ندید از شما آشکارا گناه
مباشید جز یکدل و یک زبان / مگویید کز ما که شد بدگمان
دگر شد همه زیر یک چادریم / ببردی همه یار یکدیگریم
همان چون شنیدند آواز اوی / بدانست سر مهتری راز اوی
نهان یکسر از جای برخاستند / بران هم نشان پاسخ آراستند
بر شاه شد راد فرخ چو گرد / سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت رو پیش ایشان بگوی / که اندر شما چیست آزارجوی

رفتن راد فرخ بنزد بزرگان ایران

که بفریفتش قیصر شوربخت / بگنج و سلاح و بباره و رخت
که نزدیک ما او کهن کار شد / وزین تاج و اورنگ بیزار شد
فرستید کس بر بدین بارگاه / وگرنه همه دار بینید و چاه
بشد راد فرخ بگفت این سخن / رخ لشکر نو شد از غم کهن
نیارست لب را گشاد ایچ کس / پر از درد خامش بماندند و بس
سبک راد فرخ زبان برگشاد / همه کرد گفتار ناخوب یاد
گزین پس سپاهی دلیر و جوان / ز بیم کس اندر میان ناتوان
شمارا چرا ترس باید ز شاه / بگیتی پراکنده از در سپاه
بدشنام لبها گشایید باز / چه برمن چه بر شاه گردن فراز
هر آنکس که بشنید ازو این سخن / رخ لشکر نو شد از غم کهن
همه یکسر از جای برخاستند / بدشنام لبها بیاراستند
بشد راد فرخ بخسرو بگفت / کز لشکر همه یار گشتند جفت

مرا هم جانت اگر نیز شاه
فرستند به پیغام نزد سپاه

بدانست خسرو که آن گذب گوی
همی آب و خون اندر آرد بجوی

ز چیم برادرش چیزی نگفت
همی داشت آن راز بسی در نهفت

گر بچیده بر ستم از شهریار
بیکسو همان تیغ زن ده هزار

دل راد فرخ نگهداشت تیز
سپه را همه روی بر کاشت تیز

بدانست هم راد فرخ که شاه
ز لشکر همی روشناسد گناه

چو آمد برون آن بد اندیش شاه
بیارست شد نیز در پیشگاه

بدر بر همی بود با هر کسی
همی کرد ازان آزمایش بسی

همی بود همواره با آن سپاه
ز پیچید یکیک ز فرمان شاه

همی راند با هر کسی داستان
شدند اندران کار همداستان

که شاهی دگر بر نشاند بتخت
گزین دور شد فر و آیین بخت

بر راد فرخ یکی پیر بود
که در کاردانی دل آژیر بود

چنین گفت پس راد فرخ که شاه
همی از تو بیند گناه سپاه

کنون تا یکی شهریاری پدید
نیابی فزون زین نباید جهید

که این بوم آباد ویران شود
ور ایدونک ایران چو ویران شود

نگه کرد باید که فرزند اوی
که راهست با شرم و با آب روی

ورا شاه بر تخت باید نشاند
بران تاج دینار باید فشاند

چو شیروی بیدار مهتر پسر
بزندان بود کس نیابد گذر

همی رای زد زین سخن هر کسی
همی روز و شب بر نیامد بسی

که بر خواست کرد از سپاه تخار
همه کارها زو گرفتند خوار

پذیره شدندش راد فرخ ز راه
فراوان برفتند با او سپاه

رسیدند پس یک بدیگر فراز
سخن رفت چند آشکار او براز

همی راد فرخ زبان برگشاد
بدیبای خسرو همی کرد یاد

همی گفت لشکر بمردی و رای
همی کرد خواهند شاهی بجای

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
که من نیستم خام و تیره روی

اگر با سپاه اندر آییم بجنگ
کنم بر یلان جهان کار تنگ

گرامی بدی شهریار جوان
بنزد کنارنگ و هم پهلوان

چو روزی که او مرد گردد تباه
جهان و اگر بیند کسی تاج و گاه

نژند آن زمان شد که بیداد شد
به بیداد بر بندگان شاد شد

سخنهاش چون راد فرخ شنید
مر او را از ایرانیان برگزید

بدو گفت اکنون بزندان شویم
بنزدیک آن مستمندان شویم

بیاریم بی باک شیروی را
جوان دلیر جفا جوی را

سپهبد نگهبان زندان اوست
که زو داشتی بیشتر مغز و پوست

ابا شش هزار آزموده سپاه
که دارد همی پیشگاه زانگاه

چنین گفت با راد فرخ تخار
که کار سپهبد گرفتیم خوار

که این بخت پرویز گردد جوان
بایجان نماند یکی پهلوان

رفتن تخار و شیرویه را از زندان بیرون آوردن

کمر وار یابند با جاه و بند
نماند بایران کسی بی گزند

بگفت این و از جای برگرد اسب
همی تاخت بر سان آذرگشسب

سپاه اندر آورد یکسر بجنگ
سپهبد پذیره شدش بیدرنگ

سر لشکر نامور کشته شد
سپهبد بجنگ اندرون کشته شد

پراکنده شد لشکر شهریار
سیه گشت روز و تبه گشت کار

بزندان تنگ اندر آمد تخار
بدان چاره با جامه کارزار

بشیروی کردند آواز داد
بیک نامور پاسخش باز داد

بدانست شیروی کردن فراز
بدو گفت بزندان چرا شد فراز

چو روی تخار فروزان بدید
ازان روی خندان لبش بشکفید

بدو گفت گریان که خسرو کجاست
رها کردن من نه کار شماست

چنین گفت با شاهزاده تخار
که گر بخردی کام شیرین مخار

اگر تو بدین کار همداستان
نباشی تو کم گیر ازین داستان

یکی کم بود شاید از شانزده / برادر بود مر ترا پانزده

که زنهار مر کین شاهنشهی / بدیشان بود تخت شاهی همی

فرو ماند شیروی گریان بجای / ازان خانه تنگ بگذارد پای

همان راد فرخ بدرگاه بر / همی بود کس را نبودی گذر

گرانگشت ازان سخن شهریار / بدرگاه بر بود چون پرده‌دار

چو پژمرده شد چادر آفتاب / بیاراست هر مهتری جای خواب

بفرمود تا پاسبانان شهر / هرآنکس که از مهتری داشت بهر

برفتند یکسر سوی بارگاه / بدان جای شدی آرام شاه

بدیشان چنین گفت کای شب‌خروش / دگرگونه‌تر کرد باید خروش

همه پاسبانان بنام قباد / سخنگوی باید بهر پاس یاد

چنین داد پاسخ که ایدون کنم / ز سر نام پرویز بیرون کنم

چو شب چادر قیرگون کرد نو / ز شهر و ز بازار برخاست غو

آگاه شدن خسرو از کار سپاه ایران

همه پاسبانان بنام قباد / چو آواز دادند کردند یاد

شب تیره شاه جهان خفته بود / که شیرین ببالین برش رفته بود

چو آواز آن پاسبانان شنید / غمین گشت ازیشان دلش بردمید

بدو گفت شاها چه خواهد بدن / برین پاسبانی بباید زدن

از آواز او شاه بیدار شد / دلش زان سخن پر ز آزار شد

بشیرین چنین گفت کای ماه‌روی / چه داری بخواب اندر این گفتگوی

بدو گفت شیرین که بگشای گوش / خروشیدن پاسبانان نیوش

چو خسرو بر آنگونه آوا شنید / برخ‌پاره شد چون گل شنبلید

چنین گفت کز شب گذشته سه پاس / بپاید گفتار اخترشناس

که این بدکنش چون ز مادر بزاد / نهانی همی نام کردم قباد

بآواز شیروی گفتند همی / دگر نامش اندر نهفتم همی

ورا نام شیروی بد آشکار / قبادش همی خواندی آشکار

شب تیره باید شدن سوی چین / دگر سوی ماچین و مکران زمین

بر ایشان بافسون بگیرم راه / ز فغفور چینی بخواهم سپاه

چو بر آسمان اخترش تیره بود / سخنهای او بر زمین خیره بود

شب تیره افسون نیاید بکار / همی آیدش کار دشوار خوار

بشیرین چنین گفت کاندر زمان / بافسون ما چین شده بدگمان

بدانش کنون چاره خویش ساز / مبادا که آید بدشمن نیاز

چو روشن شود دشمن چاره‌جوی / نهد پیکان سوی این کاخ روی

همانگه زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و عادی کلاه

همان ترکش تیر و زرین سپر / یکی بنده آکرد بر کاخ شخ

شب تیره گون اندر آمد بباغ / بدانگه که برخیزد از باغ زاغ

بباغ بزرگ از پس اندر درخت / نهد در چمن شاه را جای تخت

بیاویخت از شاخ زرین سپر / بجایی که رو در نبودی گذر

نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ در زیر زانو گران

چو خورشید بر زد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن دیرساز

یکایک بگشتند گرد سرای / تهی بد ز شاه سرافراز جای

بتاراج دادند گنج ورا / نگر دایج کس یاد رنج ورا

همه بازگشتند دیده پر آب / گرفته ز کار زمانه شتاب

چرا رنجی از بهر این چیز و بس / که آخر نباشدت فریادرس

جهان گرچه کام تو پیش آورد / سرانجام هم کینه پیش آورد

ازو تا توانی دو رویی گزین / اگر چشم دل داری و هوش و دین

نگر تا چه آمد به پرویز شاه / چگونه بخندد ستاره بجاه

همی یاد دارم ز موبد بلخ / بخسرو چو شد این جهان تار و تلخ

چه جویی ازین گنبد تیزگرد / که هرگز نیابد ازو کار کرد

اگر خود نزادی خردمند مرد / نبودی ورا روز ننگ و نبرد

ندیدی جهان از بنه بهی
کنون رنج درکار خسرو بریم
بدان تیره شب خسرو نامدار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز
پرستنده را گفت خورشیدفر
چنین گفت با باغبان شهریار
زان گوهرانرا بهای هزار
بدان ناتوا گفت کاین را بها
چو داننده آن مهرها را بدید
سوی زادفرخ شدند آن گروه
چو آن گوهران زادفرخ بدید
چنین گفت شیرویه با باغبان
بدو گفت شاها بباغ آمدست
سراسر همه باغ از و روشنست
بریده این کمی شاخ گوهر از و
بدانست شیرویه کان خسروست
ز درگاه رفتند سیصد سوار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید
یکایک بر زادفرخ شدند
نیارو زدن کس بر و باد سرد
چو نزدیک او رفت تنها بود
پایم بگویم سخن هرچه هست
چنین گفت پس زادفرخ بشاه
همه شهر ایران ترا دشمنند
بدو گفت خسرو که آری رواست

فرار نمودن خسرو از تخت بباغ رفتن

ازان خایشد سوی باغ او براه
بنان آمدان پادشه را نیاز
کوشانی بیرزین گرای کمر
که این مهرها تا کی آید بکار
درم بد که آمد کی راه کار
ندانم نیازمت کردن رها
بدو گفت کاین را که خواهد خرید
ابا گوهر و زر و با کار کرد
سوی شهریار رو انداو دوید
که گر زین خداوند گوهر نشان
زره پوش رومی کمانی بدست
چو خورشید تابنده در شخصت
مرا داد و گفتا از ید ربی
همی بود خسرو بدان مرغزار
بباغ اندر آمد همی پایکار
بدان شاخ بد مهرها زرنشان
ببازار رو پاره گوشت خر
سوی نانوا شد سبک باغبان
ببردند هر دو بگوهرفروش
چنین شاخ در گنج خسرو بدی
تو این گوهران از که دزدیده
بشیرویه زان پس نمود آن گهر
نگویی هم اکنون ببرم سرت
ببالای سرو و برخ چون بهار
فروهشته از شاخ زرین سپر
زبازار نان آر با نان خورش

آگاهی یافتن شیرویه از حال پدرش

بتنها دو شمشیر کین برکشید
همی سرکشی داستانها زدند
چه در باغ باشد چه اندر نبرد
فراوان سخن گفت و خسرو شنود
وگرنه بپویم بجای نشست
که در کار هشیارتر کن نگاه
به یکبارتر کی دل دیگ تنند
همه یکسر از مردم ناسزاست
چو روی شهنشاه دیدان سپاه
که ما بندگانیم و او خسروست
بشد زادفرخ بنزدیک شاه
بدو گفت اگر شاه بارم دهد
بدو گفت خسرو که گفتی بگوی
بر آن ره که پستی ز تنگی سرآی
بپا تا چه خواهد نمودن سپهر
که پیش من آیند و خواری کنند

اگر کز بدی مرد اگر نیه بدی
بخواهنده آگاهی نو بریم
درخت بلند از برش سایه‌دار
که نشناختی چهرهٔ شهریار
بگوهر ز مهره بسی داد رنج
دگر نان بیاور ز جایی دگر
بدان شاخ زرین ازو خواستان
که این را بها کس نداند بپوش
بدین گونه هرسال صد نو بدی
گراز بندهٔ خفته برید که
بریده یکی شاخ زرین کمر
همانا که او باشدت گوهرت
بهر چیز مانندهٔ شهریار
یکی بندهٔ پیش او با کمر
همانگه برفتم چو باد از برش
که دیدار او در زمانه نوست
چو باد دمان تا لب جویبار
همه بازگشتند گریان ز راه
بدان شاه روز بد اکنون توست
ز درگاه او بر و چندی سپاه
برین کار ما زینهارم دهد
که اندر پناری ز بیکار جوی
بفرجام سیر آیی ارکارزار
مگر کینها باز گردد بمهر
بمن بر همه کامکاری کنند

چو بشنید ازو راه فرخ سخن / دلش بد شد از روزگار کهن
بگفتش ستاره شمر گفته بود / ز گفتار ایشان برآشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه / بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم / نشسته تو اندر میان دل به بیم
یکی ز آسمان تو ز آهن بود / زمین آهنین بخت پرکین بود
کنون این زره جون زمین منست / سر آسمان پر ز کین منست
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ / گزین گنجها بد دلم جون چراغ
همانا سرآمد کنون روز من / کجا اختر گیتی افروز من
کجا آن همه کام و آرام من / که بر تاجها بر بدی نام من
ببردند پیلی بنزدیک اوی / پر از درد شد جان تاریک اوی
بدان گو همی پیل بنشست شاه / زباغ و در آورد لشکر براه
سخن گفت ازان پیل بر پهلوی / که ای چرخ اگر دشمن خسروی
مکن دوستی نیز با دشمنم / که امروز در دست اهریمنم
بسختی نبودیم فریادرس / نهان پیش و همتای روی کس
بدستور فرمود ازان پس قباد / که روز سپنج بد مکن نیز یاد
بگو تا سوی طیسفونش برند / بدان خانهٔ صد ستونش برند
برو بر نگهبان کنند استوار / گلینوش را با سواری هزار
بباشد بآرام تا روز چند / نباید که آرند بروی گزند
چو گردنده گردون برو برگذشت / شد آن شاه را سال بر سی و هشت

بر تخت نشستن قباد و پادشاهی او هفت ماه

کجا ماه آذر بد و روز دی / که آتش ورخ بر ایوان وی
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بآرام بر تخت بنشست شاد
از ایران برو گرد شد سپاه / درم داد از گنج یکساله شاه
نبد زندگانیش جز هفت ماه / تو خواهیش تا چند خواهی اشاه
چنین است رسم سرای جفا / مبادا که زو چشم داری وفا
چو بنشست شیروی بر تخت شاد / بسر بر نهاد آن کیی تاج داد
برفتند گوینده ایرانیان / برو خواندند آفرین کیان
چنین گفت هر یک به بانگ بلند / که ای پر هنر خسرو ارجمند
جهانی که یزدان ترا داد تاج / نشستن بآرام بر تخت عاج
بمانا و گیتی بفرمان تو / چنین هم بگوهر و به پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش / چه نیکو بود داد با خوش منش
جهان را بداریم با ایمنی / نپوییم گرد از اهریمنی
زبانیست تر کار پیشین مرا / که افزون کند فره دیهیم را
بپای فرستم به نزد پدر / بگوییم با او این سخن در بدر
زنا خوب کاری که او رانده است / بدین نیز کاری که پیش آمدست
پژوهان کند پوزش آن گناه / گزاینده کرد او بآیین و راه
چنو رام کرد و بگفتار من / بی آزار کرده دل از کار من
بپردازم آنگه بکار جهان / بگوییم بدو آشکار و نهان
بجای نکو کار نیکی کنم / دل مرد درویش را بشکنم
دو تن بایدم راد و نیکو سخن / کجا یاد دارند کار کهن
بدان انجمن گفت کاین کار کیست / از ایرانیان پاک و بیدار کیست
نمودند گردان سر انجشم / دو استاد را تا بگیرند خشم
بدانست شیرو که ایرانیان / کرا برگزینند پاک از میان
چو استاد خراد برزین پیر / دو دانای داننده یادگیر
بایشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کار کرده روان
مدارید کار جهان از برنج / که از رنج یابید بر افراز گنج
شما را بباید شدن نزد شاه / مگر کز شما شاه آید براه
بگوییدش پیش چه باید سخن / چه از نو چه از داستان کهن

دو داننده ناکام برخاستند
پر از آب مژگان بیاراستند

چو خراد برزین و ایزدگشسب
بفرمان نشستند هر دو بر اسب

رفتن خراد برزین و اشتادگشسب نزد خسرو

بایشان چنین گفت کز دل کنون
بباید سپردن ره طیسفون

بخسرو بگویید کاندیشه کن
ز کردار آن روز کار کهن

بخراد گفت ای گو نغنوی
بویژه که دستور خسرو تویی

پیامی بری نزد فرخ پدر
سخن یاد گیری همه دربدر

بگویی که نه از منست این گناه
نه ایرانیان راست این دستگاه

که با داد و فره ایزدی یافتی
چو از نیکویی روی برتافتی

یکی آنکه ناپاک خون پدر
بریزد تن پاکزاده پسر

نبودی جهان نیز همداستان
پر از درد کردی دل راستان

سه دیگر که چندان دلیر سوار
که بودند از ایران همه نامدار

نبودند شادان بفرزند خویش
ز بوم و بر پاک و پیوند خویش

دگر آنکه گیتی پر از گنج تست
رسیده بهر کشوری رنج تست

یکی سوی چین شد یکی سوی روم
پراکنده گشته بهر مرز و بوم

دگر آنکه قیصر بجای تو کرد
زهر گونه از تو تیمار خورد

سپه داد و دختر ترا داد نیز
همان گنج و با گنج صدگونه چیز

همی خواست دار مسیحا بروم
بدان تا شود تازه آن مرز و بوم

بگنج تو آن دار عیسی چه کرد
ندادی تو از بهر نام و نبرد

ز بیچارگان خواسته بستدی
ز نفرین بروی تو آمد بدی

بکشتی دو خال نکوخواه را
گز ایشانت بفزود خود جاه را

بران شه که بیداد و اسپه کرد
برآورد از این جهان زود گرد

تو تا داد کردی بدی راست گوی
بتو داد گر بخت بنمود روی

چو از خواسته بی‌نیاز آمدی
بدی را باندیشه باز آمدی

دو یزدان شناس آمدت پیش
براندیشی از زشت کردار خویش

بدان بدگمان بر بهانه منم
سخن را نخست آستانه منم

بیزدان که از تو نبود آن گناه
بجستم که ویران شود گاه شاه

کنون پورش این همه بازجوی
بدین نامداران ایران بگوی

زبدها که کردی بیزدان گرای
که او هست بر نیکویی رهنمای

کرا باشد ترا او بکرد دستگیر
بدین رنجها کی بودت گزیر

دگر آنکه فرزند بودت دو هشت
شب و روز از ایشان بزندان گذشت

براین سرکشی این از تو نخفت
ز بیم تو بگذاشت رای نهفت

چو بشنید پیغام او زین دو مرد
برفتند دلها پر از داغ و درد

بدینگونه تا کشور طیسفون
همه دیده پرآب و دل پر ز خون

وزان شهر تا خان ما دو پسند
که بود اندرو شهریار بلند

نشسته بد در بر کلینوش بود
که گفتی زمین زو پر از جوش بود

ابا جوشن و خود بسته میان
همه تازی اسپان و برگستوان

همه لشکرش یکسر آراسته
کشیده همه تیغ پیراسته

بچنگ اندرون گرز پولاد داشت
همه دل پر از آتش و باد داشت

چو خراد برزین و اشتادگشسب
فرود آمدند آن دو دانا ز اسب

کلینوش بر پای جست از میان
ز دیدار ایشان شده شادمان

بجایی که بایست بنشاندشان
همی بهتر نامور خواندشان

بگفتگوی خراد برزین نخست
زبان را ز آب دلیری بشست

کلینوش را گفت فرخ قباد
بآرام تاج کیان برنهاد

با ایران و توران و روم آگهیست
که شیروی بر تخت شاهنشهیست

تو این جوشن و خود و تیر و کمان
چه داری همی کیست بدگمان

کلینوش گفت ای جهاندیده مرد
که داند سخنها چو او یاد کرد

که تیمار خوردی ز نازک تنم
کجا آهنین بود پیراهنم

برین مهر بر آفرین خواندست
سزایی که گوهر برافشاندست

نباشد جز از خوب گفتار تو
که خورشید باد از جهان یار تو

بگاری بگا آمدستی بگوی
وزان پس سخنها همه باز جوی

چنین داد پاسخ که فرخ قباد
بخسرو مرا چند پیغام داد

اگر باز خواهی بگوییم همه
پیام جهاندار شاه رمه

کلینوش گفت ای جهاندیده مرد
که واند سخنها چو تو یاد کرد

ولیکن مرا شاه ایران قباد
بسی اندرین پند و اندرز داد

که همداستانی کنم روز و شب
که در پیش خسرو گشاید لب

مگر آنکه گفتار او بشنوی
اگر پارسی گوید ار پهلوی

چنین گفت خراد کای شاد کام
من اندر نهانی ندارم پیام

پیامیست کان تیغ بار آورد
سر سرکشان در کنار آورد

تو اکنون بخسرو مرا راه خواه
بپا تا بگوییم پاسخ شاه

کلینوش بشنید و بر پای جست
همه بندها را بتن در بخست

بر شاه شد دست کرده بکش
جهانجوی باید پرستار وش

بدو گفت شاها انوشه بدی
مبادا دل تو ز توشه ازبدی

که استاده خراد برزین بشاه
پیام آوریدند ازان بارگاه

بخندید خسرو بآواز گفت
که این رای تو با خرد هست جفت

که او شهریار است ما کهتریم
بدین تنگ زندان بهر جایگاه

که از من همی بایدت بار خواست
اگر کذب گوید اگر راه راست

پیام کلینوش نزد گوان
بگفت آن سخن گفتن پهلوان

کنون دست کرده بکش در شوید
بگویید و گفتار او بشنوید

رفتن خراد برزین و اسپتاگشسب

دو مرد خردمند پاکیزه بوی
بستار چینی بپیوستند روی

چو دیدند بردند پیشش نماز
ببودند هر دو زمانی دراز

جهاندار بد شاه در روی بزرگ
نشسته همه پیکرش میش و گرگ

همی زر و گوهر برو بافته
سراسر یکی اندر دگر بافته

نهالیش در زیر و دیبای زرد
پس پشت او مسند لاجورد

نشستنگهی باز گسترده پت
دژم خفته بر جایگاه نشست

چو دید آن دو مرد گرانمایه را
بدانایی اندر سر مایه را

ازان تکیه که خویشتن کرد راست
جهان آفرین را بزنهار خواست

بیالش نهاد آن گرامی بهی
بدان تا پرستد هر دو ری

بهی زان دو بالش بهزی بکشت
بی آزار گردان بسر قد گذشت

بیکونه ارشاه در دمی
نمیگشت تا شد بر وی زمین

دوتا گشت استاد آن برگرفت
بمالیدش از خاک و برسر گرفت

جهاندار از استاد برگشت روی
بدان تا بدید از بهی رنگ و بوی

بهی را نهادند بر شاد و ورد
همی بود بر پای پیشش دو مرد

پراندیشه شد نامدار از بهی
نزید اندرو هیچ فال بهی

همانگه سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی

که بردار و آزاکه تو بیکنی
که پیوند آز آکه تو بشکنی

چو از دوده این بخت روشن بگشت
غم آورد چون روز شادی گذشت

بایستاد و گفت آنچه داری پیام
وزان بیهشش کودک زشت نام

هم از زردشتی گند کردگان
بداندیش و تیره دل و بدگمان

همی بسگالند بی دانشند
ز بی دانشی ویژه زان بی هشند

بخواهد شدن بخت ازین دودمان
نماند بدین تخمه کس شادمان

سوی نا سزایان شود تاج و تخت
تبه گردد زین خسروانی درخت

نماند بزرگی بفرزند ما
نه بر دوده و خویش و پیوندها

همه دوستان ویژه دشمن شوند
برین دوده بدگوی بد تن شوند

نهان آشکارا بگیر این بهی
که بی بر شود تخت شاهنشهی

سخن هرچه آوردی اکنون بگوی
نیایش مرا بهتر از آب جوی

کشوند گویا زبان هر دو مرد
سخن هرچه فرزند او یاد کرد

بگفتند با نامور شهریار / ازان گفته هر دو بجان شرمسار
جهاندار بشنید گفتار مرد / برآورد پیچان یکی باد سرد
بدان نامور گفت پاسخ شنو / یکایک ببر سوی سالار نو
بگویش که عیب کسان را مجوی / جز آنگه که برتابی از عیب روی
سخن هر چه گفتی نگفتی درست / همانا دگری این تندرست
که آنگه که بدخواه تو بشنود / زگفتار بیهوده شادان شود
بدانند که چندان نیازی خرد / که مغزت بدانش خرد پرورد
بگفتار بی بر چو خیره کنی / روان و خرد پر ز آهو کنی
کسی کو کند کار خواند ترا / وزان پس جهاندار داند ترا
نباید که باید بر تو نشست / نگیرد کم و بیش کاری بدست
میندیش زین پس ز بنیان سام / که دشمن شود بر تو بر شادکام
بیزدان مرا کار پیراسته است / نهاده بدان گیتی ام خواسته است
بدین گفتن و عیبهای دروغ / نزد در بزرگان نگیری فروغ
بیارم کنون پاسخ این همه / بدان تا بگویی به پیش رمه
پس از من زمن یادگاری بود / سخن گفتن راست کاری بود
چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج / بدانی که از رنج ما خواست گنج
نخستین که گفتی ز هرمز سخن / پی سست و آن روز کار کهن
زگفتار بدگوی ما را پدر / برآشفت و شد کار زیر و زبر
از اندیشهٔ وی چو آگه شدیم / از ایران شب تیره بیره شدیم
شبانگاه بجستیم و بگریختیم / بدام بلا بر نیاویختیم
از اندیشهٔ وی پناهم نبود / جز از جستن شاه راهم نبود
چو دیدم که بر شاه من بد رسید / ز بردع برفتم چو گوشم شنید
گنه کار بهرام با آن سپاه / بیاراست بر روی من رزمگاه
از او نیز بگریختم روز جنگ / بدان تا نیایم من او را بچنگ
وزان پس که بر باره باز آمدم / دلاور بجنگش فراز آمدم
چو آشفته اختر ز ما درگذشت / همان رفته دولت بمن بازگشت
نه پرخاش بهرام یکباره بود / جهانی بران جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان نیکی فزای / گرا دیدت بر نیک و بد رهنمای
چو ایران و توران بآرام گشت / همه کام بهرام ناکام گشت
چو از رزم چوبینه پرداختم / نخستین بکین پدر تاختم
چو بندوی و گستهم خالان بدند / بهر کشوری بی همالان بدند
فدا کرده جان سرکشی پیش من / بدل مهربان و بتن خویش من
چو خون پدر بود و درد جگر / نکردیم سستی بخون پدر
بریدیم بندوی را دست و پای / گرا او کرد بر شاه تاریک جای
چو گستهم شد در جهان ناپدید / ز گیتی یکی گوشه برگزید
بفرمان ما ناگهان کشته شد / سر و پای خونخوار برگشته شد
من از کشتن هر دو آگه بدم / جهان دان که بی دین و گمره بدم
گوا هست یزدان و آگاه ازین / کزین بیش نامم همان پاکدین
دگر آنکه گفتی تو از کار خویش / ازان تنگ زندان و بازار خویش
بدان تا فرزند ما کار بد / نباید کزان بر سرش بد رسد
یکی خرم ایوان بپرداختم / دران جایگه تا شما ساختم
برآیین شاهان پیشین بدیم / ز بی کار بر دیگر آیین بدیم
ز نخچیر وز رود و رامشگران / نگاری که اندر خور مهتران
شما را بچیزی نبودی نیاز / ز دینار وز گوهر و زر و ساز
بزندان نبد بر شما تنگ بند / همان نیز خواری و بیم گزند
بران روز تان خوار بگذاشتم / همه گنج پیش شما داشتم
بدلتان جهان کامی آمد فراز / ستاده بران کام را کارساز
بهشتست آن خانه زندان بود / که از کام لبهات خندان بود
یکی کاخ بد کرده زندانش نام / همی زیستند اندرو شادکام
همان نیز گفتار اخترشناس / که ما را همی از تو دادی هراس

همی از پی آن بهی تنگ بند — که تا از تو بر من نیاید گزند
که از تو بد آید بدین سان که هست — بپرداختم اخترت را درست

وزان بس نهادیم مهری بروی — بشیرین سپردیم ازین گفت و گوی
چو شاه شدم سال بر سی و شش — میان جهان روزگاران خویش

تو دادی بیاد این سخن بیگمان — اگر چند بگذشت بر ما جهان
مرا نامه آمد ز هندوستان — بدم من بدین نیز همداستان

نزد ای بری نزد ما نامه بود — ز هرگونه چاره نابسود
سوی تو یکی نامه پندمند — نوشته چو دیدم من از خط هند

یکی تیغ هندی و پیل سپید — جز این بود ما را بگیتی امید
ابا تیغ دیبای زربفت بود — ز هرگونه گو سر نابسود

بخواندم یکی مرد هندی دبیر — بگفتی و دانند و یادگیر
چو آن نامه رای هندی بخواند — پر از آب دیده همی برفشاند

بدان نامه در بد که شادان بدی — که با تاج زر خیره وی اسری
که چون ماه آذر بدو روز دی — جهاندار تو باشی جهاندارکی

شده پادشاهی پرسی درشت — ستاره بدینگونه خواهد گذشت
درخشان شود روزگار سپهی — تو تاج بزرگی بسر بر نهی

مرا این سخن این زمان شد درست — ز دل مهربانی بشاهی بجست
من آگاه بودم که از بخت تو — نگاه درخشیدن تخت تو

نباشد مرا بهره جز درد و رنج — شده روز روشن شب لاجورد
نباشد مرا جز دروغ و خرد — مرا روز روشن چنین برورد

ز بخشایش و دین و پیوند و مهر — بکردم دژم سیج از آنگونه چهر
بشیرین سپردم چو بر خواندم — ز هرگونه اندیشها راندم

برتست با اختر تو بهم — نداند کسی زین سخن بیش و کم
گرایدونک خواهی بچینی بخواه — همان تا کنی بیش و کم را نگاه

بدانم که چینی پشیمان شوی — وزین کردها سوی درمان شوی
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند — که آمد زمان بسی بر گزند

چنین بود تا بود کار جهان — بزرگان و شهزادگان جهان
وگر تو ندانی بوید بگوی — که بد زین سخن مر ترا تازه روی

که هر کس که او دشمن ایزدست — ورا در جهان زندگانی بدست
بزندانها ویژه دیوان بند — که نیکان از ایشان غریوان بند

چو مارانبد پیشه خون ریختن — بدان کار نیک اندر آویختن
ما از زندان همیداشتند — گزند کسان خوار بگذاشتند

کنون من شنیدم که کردی رها — مر آنرا که بدتر از اژدها
ازین کینه کار ایزد شوی — بگفتار و کردارها بد شدی

چو مهتر شدی کار هشیار کن — ندانی تو دانند را یار کن
ببخشای بر هرچه رنجست ازو — اگر چند امید گنجت ازو

بر آنکس که زو در جهان جز گزند — نه چینی مرد راجه بهتر زبند
دگر آنکه از خواسته گفته — خردمندی و راه بنهفته

ز کس ما نجستیم جز باژ و ساو — بر آنکس که او داشت بازارها
بسی گفت هر کس که آن ثمند — ز تخم بد اهرمن تخمیند

چو اندیشه ایزدی داشتیم — تنهاهی خوار نگذاشتیم
ز یزدان پذیرفتم این تاج و تخت — فراوان کشیدم ازین رنج سخت

جهان آفرین داد و داورست — همی روزگاری دگرگونه خواست
نیم بد منش نیز در خواست او — فزونی نجوییم در کاست او

بجستیم خشنودی دادگر — ز بخشش بکوشش ندیدم گذر
چو پرسد ز من کردگار جهان — بگوییم بد آشکار و نهان

بپرسد که او از تو داناترست — بهر نیک و بد بر تو داناترست
همان بیگناهان که پیش تواند — نه تیمار دار اگر خویش تواند

زمن هرچه گویند ازین پس همان — شوند این گروه تو بر بدگمان
همه بنده زر و سیمند و بس — کسی را نیابی تو فریادرس

ازیشان ترا دل پر آلایشست / گناه مرا جای پالایشست
نگنجد ترا این سخن در خرد / نه زین جان و تن مر ترا بخورد
ولیکن من از بهر بدکامه‌ها / گر برخواند این پهلوی نامه‌را
همان در جهان یادگاری بود / خردمند را انکساری بود
پس از ما هر آنکس که گفتار ما / بخوانند و دانند آزار ما
ز بر طاس و از چین سپه خواندیم / سپه را بهر جای بنشاندیم
ببردیم بر دشمنان تاختن / نیارست کس گردن افراختن
چو دشمن به گیتی پراکنده شد / همه گنج ما یکسر آگنده شد
همه بوم شد پیش ما کارگر / ز دریا کشیدند چندان گهر
که طاق گشت از کشیدن ستوه / مرا بود دریا و هامون و کوه
چو گنج از درمها پراگنده شد / ز دینار تو بدره آگنده شد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / همان جامه و آلت کارزار
چو دیهیم ما بیست و سه ساله گشت / ز هر گونه گنجها باله گشت
درم را یکی گنج نو ساختیم / سوی شادی و فرخی تاختیم
بدین سال چون باز جستم شمار / چو صد بار دینار بد صد هزار
پراکنده و آکنده آوسی / همه جرم پیدا رسی بارسی
بهر بدره‌ای در بدی ده هزار / پراکنده دینار بد صد هزار
جز از ساو و از باژ هندوستان / جز از کشور روم و جادوستان
جز از هدیه و باژ هر کشوری / ز هر مهتری و ز هر بهتری
جز از سیم نوروز و آیین مهر / وز اسبان و از بنده خوب چهر
جز از جوشن و ترگ و گوپال و تیغ / ز ما این نبودی کسی را دریغ
جز از مشک و کافور و خز و سمور / سیاه و سپید و ز کیماک و بور
هر آنکس که ما را بدی زیر دست / چنین بارها بر همیونان ببست
همی‌تاختندی بدرگاه ما / نه پیچید گردن کس از راه ما
ز هر کس فراوان کشیدیم رنج / بدان تا بیابند ازین گونه گنج
همان گنج خضرا و گنج عروس / نگه داشتیم از پی خوز و بوس
فراوان ز نامش سخن راندیم / بنوجام بادآورش خواندیم
چنین بیست و شش سال با سی و هشت / بجز آرزو چرخ بر ما نگشت
همه کهتران هم آسپان شدند / براندیش مردم هراسان شدند
جهانجون شنیدیم ز فرمان تو / جهان زان بد آمد ز پیمان تو
نماند کس اندر جهان رامشی / نباید گزیدن جز از خامشی
سیم گفت یک روز پاسخ دهید / نیز زو که آواز فرخ دهید
همه موبدان برگرفتند راه / فرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست / بیامد یکی مرد طشتی بدست
یکی طشت زرین بگرده نهید / شده زرد پاکش ز خون ناپدید
ز خورشید رخشنده تابنده طشت / یکایک بران مهتران برگذشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم / چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
ازان طشت هر کس بپیچید روی / همه انجمن گشت پر گفت و گوی
همی کرد خیره و هر کس نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت کاین خون کیست / نهاده به پیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید / کروزد منش گشت هر کس بدید
چو موبد چنین گفت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
ز خون طشت پرمایه گردید پاک / بشستند آن را با آب و بخاک
چو شد روشن آن پاک طشت پلید / بگرداوران شیشه را پر نبید
می بر پراگند مشک و گلاب / شد آن طشت را رنگ چون آفتاب
ز شیرین آن طشت بد بی ستون / گرانگه چگونه بد امروز چون
بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدین دیگر گونه گشت
بدو گفت موبد که نوشه بدی / پدیدار شد نیکویی از بدی
بفرمان زد و رخ تو گردی بهشت / همه خوب بگذار و کردار زشت
جز از هر سوی باز خواهی سپاه / کشیده ز هر چند بداندیش راه

که ایران چو باغیست خرم بهار
شکفته همیشه گل کامگار
پر از نرگس و نار و سیب و بهی
چو پالیز گردد ز مردم تهی

برنجش چو یکیک ز بن برکنند
همان شاخ نار و بهی بشکنند
سلاح و سپاه است دیوار او
بپرچینش بر نیزها خار او

اگر بفکنی خیره دیوار باغ
چه باغ و چه دشت و چه دریا و راغ
نگر تا تو دیوار او نفکنی
دل و پشت ایرانیان نشکنی

کز آن پس بود غارت و تاختن
خروش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان
باندیشهٔ بد بود در جهان

چو سالی چنین بر تو بر بگذرد
خردمند خواند ترا بی‌خرد
من ایدون شنیدم که جای بهی
همی مردم ناسپاسا دهی

جهاندان که نوشیروان قباد
باندرزنامه درون کرد یاد
که هر کو سلاحش بدشمن دهد
همی خویشتن را بکشتن دهد

که چون باز خواهدش آید بکار
بد اندیشه او کند کارزار
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام
مرا خواندی دو دل و خویشکام

سخنها همه یادگار تو بود
که گفتار آموزگار تو بود
وفا کردن از ما و از وی جفا
تو خود کی شناسی جفا از وفا

بدان پاسخ این آمدی کم خرد
بگوییم جز آن چیز کاندر خورد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
چنین مرد دانش ندارد روا

چو قیصر ز کردی بلاغ بشست
بمردی چو پرویز داماد جست
هر آنکس که گیتی بدو بسپرد
بمغز اندر او را نباشد خرد

بداند که بهرام بسته میان
ابا او یکی گشته ایرانیان
بروی سپاهی نشاید شکست
نشاید روان ریگ با کوه و دشت

جهاندار یزدان مرا یار بود
سپاه جهان پیش من خوار بود
شنودند ایرانیان آنچه بود
ترا نیز زیشان بباید شنود

ز خوبی و آزرم دستی کرده‌ام
بپاداش او روز بشمرده‌ام
مرا نیز چیزی که بایست کرد
بجای بناطوس روز نبرد

بگوید ترا راد فرخ ببین
جهان را بچشم جوانی ببین
گشسپ آنکه او بود دستور ما
همان موبد پاک و گنجور ما

کز آن گنج ما بدره بد صد هزار
ز مثقال گنجی که کردم شمار
بناطوس را بدره دادم هزار
ز یاقوت سرخ و دُر شاهوار

بهر حلقهٔ در خوشاب صد
درو مرد دانا ندید ایچ بد
که هر حلقه چون پنجه هزار
بدادی درم مرد گوهرنگار

همان تازه دیبای چینی هزار
ازو پنج زربفت گوهرنگار
هر آن سرکی را درم پنج هزار
بها کرده استاد پرهیزگار

صد اسب گرانمایه پنجه بزین
همه کرده از گله اسبان گزین
دگر ویژه با جل دیبه بند
که در دشت با باد همره شدند

بنزدیک تو من فرستادم این
پس از هدیه‌ها خواندم آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن
بگنج اندر افکنده چوبی کهن

نبد زان مرا هیچ سود و زیان
ز ترسیدن تو ز آواز آن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری
سرافراز مردی کند داوری

همه گرد بر گرد آن بخردان
همه فیلسوفان و رد موبدان
که یزدان چرا خواست آن کشته را
گزین خشک چوبی تبه گشته را

گران دار پیکار یزدان بری
سر مایه را او ز یزدان بدی
نرفتی خود از گنج ما ناگهان
مسیحا شد و نیستی در جهان

طلب کردم آذر آتشکده
بدو دادم آن چوب کهنه شده
بدو دادی ار نشنودی چنین
همان شادمان گشتی از من برین

دگر آنکه گفتی که حجت بگوی
کنون تو به کن راه یزدان بجوی
ورا پاسخ این بد که ریزنده باد
زبان و لب و دست و پای قباد

مرا تاج یزدان بسر برنهاد
پذیرفتم و بودم از تاج شاد
بیزدان که پیرو دیم چون باز خواست
ندانم زبان در دهانم چراست

بیزدان بگوییم نه با کودکی / گر بشناسد او بد ز نیک اندکی
همه کار یزدان پسندیده ام / جهان سور و تلخی بسی دیده ام
مرا بود شاهی سی و هشت سال / کس از شهریاران نبودم همال
که گاهی جهان داد دیگر دهد / ز بر من سپاهی برین بر نهند
برین پادشاهی کنم آفرین / که آباد بادا بدان این زمین
جو یزدان بود یار و فریادرس / نیازد بنفرین ما هیچکس
بدان کودک تیز دندان بگوی / که ما را چنین تیره گشت آرزوی
که بدرود بادی تو تا جاودان / سر و کار ما باد با بخردان
شهای گرامی فرستادگان / سخنگوی و پرمایه آزادگان
زمین بهره بدرود باشید نیز / سخن چون شنیدی بگویید نیز
کنم آفرین جهان سربسر / کاورا ندیدیم جز بر گذر
ببیرد کسی کوز ما در بزاد / ز گنج و ز چیز آوری تا قباد
جو هوشنگ و طهمورث و جمشید / گزیشان بجای بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمانش برد / چو روز روانش سر آمد بمرد
فریدون فرخ که او از جهان / بدی دور کرد آشکار و نهان
زبد دست ضحاک تازی ببست / ببردی ز رنگ زمانه برست
جو آرش کمر راندی نغز سنگ تیر / جو پیروز گر قارن شیرگیر
قبا دانکه آمد ز البرز کوه / ببردی جهاندار شد با گروه
کزان آبگینه همی خانه کرد / وزان خانه گیتی پر آواز کرد
همه در خوشاب بد پیکرش / ز یاقوت رخشنده بودی برش
سیاوش بجان نامدار [illegible] / که بخشش بروز جوانی [illegible]
بگار رستم و زال و اسفندیار / گزایشان سخن ماند یادگار
جو گودرز و هفتاد پور گزین / سواران میدان و شیران کین
جو گشتاسپ شاهی که دین بهی / پذیرفت و زو تازه شد فرهی
جو جاماسپ کاندر شمار سپهر / فروزنده تر بد ز گردنده مهر
شوند آن بزرگان و دانندگان / سواران جنگی و خوانندگان
گر اندر هنر این ازان برتری / بسال ار یکی آن دگر مه بدی
بپرداختند این جهان فراخ / بماند میدان و ایوان و کاخ
ز شاهان هر آنکس که همتا بود / اگر شاه و راجند بالا بود
جهان را سپردم بنیک و بد / ز لطف عذار زرق نرگس رسد
بسی راه دشوار بگذاشتم / بسی دشمن از پیش برداشتم
همه مرزها پر ز گنج منست / کجا آب و خاکست رنج منست
بر بیگنه بر بن چه آمد جهان / همی تیره گردد امید مهان
نماند بفرزند من نیز تخت / بگردد ش تخت و سرآید ش بخت
فرسته چامد کی جهان بستان / بگوییم بدو جان آن آسمان ستان
گذشتن چو بر دینور پل بود / بزیر پی ما همه گل بود
بتو بر دل راست روشن کنم / بی آزاری خویش جوشن کنم
درستست گفتار فرزانگان / جهاندیده و پاک و پرمایگان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب / بهر گونه دید باید نهیب
چو روز بهی بر کسی بگذرد / اگر دار خواند ندارد خرد
پیام من اینست سوی جهان / بزرگان و نیز دهقان ان
بداندیش ها آن کجا گفت کرد / ز کردار نا خوب و آوای سرد
همه یکسر انگشت بر دهند / بیوم و بر آتش اندر نهند
پدر کشته گردد بدست پسر / پسر خسته گردد ز درد پدر
چو بار فته باشیم کیفر برند / ز پس روزگار از جهان بر خورند
جهانگیر دل مرده و نابخت / بسر برزنند آن زمان هر دو دست
ز گفتار مرد و پشیمان شدند / طبانچه برخسارگان برزدند
تن در رسته جامه شاخ چاک بود / سر مهردو دانا پر از خاک بود
برفتند گریان ز پیشش دو مهر / پر از درد جانها ز پیکان تیر
بنزدیک شیروی رفت آن دو مرد / پر آژنگ رخسار و دل پر ز درد

یکایک بدادند پیغام شاه
بشیروی بی مغز بی دستگاه

چو بشنید شیروی بگریست سخت
دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت

جوانیش برخواستند آن گروه
که او را همیداشتندی ستوه

بگفتار زشت و بجوش پدر
جوان را همی سوختندی جگر

فرود آمد از تخت شاهی بباد
دو دست گرامی بسر بر نهاد

ز مژگانش بر بر همی خون چکید
چو آگاهی آمد بدشمن رسید

آمدن بزرگان ایران نزد شیروی

چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب
بر اندیشه را سر برآمد ز خواب

برفتند یکسر سوی بارگاه
چو بشنید بنشست بر تخت شاه

برفتند گردنکشان پیش او
ز گردان یگانه و خویش او

نشستند با روی کرده دژم
زبانشان بجنبید از درد و غم

بدیشان چنین گفت کان شهریار
کجا باشد از پشت پروردگار

که غمگین نباشد بجوش پدر
نخواهیم جز بد تن و بدگهر

نباید که دارد بدو کس امید
که او بوده تا باشد از بوده بید

چنین گفت کو پاسخ زین گناه
که هر کس که پوید بر هم دستگاه

تو آنرا مدان ناهشیوار خوان
وگر از جهندی بود خارخوان

چنین داد شیروی پاسخ که شاه
چو بی گنج باشد بنزد سپاه

سخن چرب رانیم یکماه نیز
ز راه درشتی نگوییم چیز

مگر شاد باشیم از اندرز او
که گنجست سرتا سر مرز او

چو پاسخ شنیدند برخاستند
سوی خانها رفتن آراستند

بجا الکیرش شاه شیر که گفت
که چیزی نخورد و نیابد نهفت

بپیشش همه خوان زرین نهید
خورشها همه چرب و شیرین نهید

برنده همیبرد و خیره بخورد
ز چیزی که دیدی بخوان کم و بیش

چو خوردش هم از دست شیرین بدی
گر شیرین نخوردش نکین بدی

مویه و زاری کردن باربد بر احوال خسرو پرویز

نبودی جز از شاه را انگسار
هم او بد شب و روز اندهگسار

ابا شاه بودی به بیم و امید
گه لرزان بود چو از باد بید

برآمد برین کار یکماه باز
شب و روز خیره و پر درد و گداز

همی یاد کرد از گناه و بزه
نداشت از آن زندگانی مزه

کنون بشنو از باربد گوش دار
سر مهتر در آغوش دار

چو آگاه شد باربد زانکه شاه
بینداخت بیکام بیداد گاه

ز جهرم بیامد سوی طیسفون
پر از آب مژگان و دل پر ز خون

بیامد بدان خانه او را بدید
شده لعل رخسار او شنبلید

همی بود یک هفته در پیش شاه
خروشان بیامد سوی بارگاه

بدلش آتش سرا و برفروخت
ز اندوه خسرو دل و جان بسوخت

بباریدش از چشم چو ابر بهار
گل رخش از دیده چون در کنار

بسازید نوحه بآواز رود
ببربط همی مویه زد بر سرود

همه پهلوانی برو مویه کرد
و در چاره زد و دلی پر درد

جنان برکه زاریش بشنید شاه
همان کس کجا داشت او را نگاه

کسانی که بودند گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

همیگفت الا یا ردا خسروا
بزرگا کو اخسروا موبدا

کجات آن بزرگی و آن دستگاه
کجات آن همه فر و آن تخت و گاه

کجات آنجنان زور و بالا و تاج
کجات آن برو باره و تخت عاج

کجات آن همه مردی و زیب و فر
جهان را همی داشتی زیر پر

کجات آن شبستان و رامشگران
کجات آن در و بارگاه سران

کجات آن سپهر و کاویانی درفش
کجات آن برو تیغهای سفش

کجات آن همه مال و بسیار گنج
که گرد آوریدی تو با دست رنج

کجات آنکه راهوار اسپ ران
عماری زرین و فرمان بران

کجات آن سر و خود و رومی زره / زگوهر فکنده گره بر گره
کجات اسب شبرنگ زرین رکیب / که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجات آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغشان از نیام
کجات آن سخنگوی شیرین زبان / کجات آن دل و رای روشن روان
همیونان بالا و پیل سفید / همه کشور از جان تو نا امید
ز هر چیز تنها چرا مانده / ز دفتر چنین روز کی خوانده
مبادا که گستاخ باشی بمهر / که زهرش فزون آمد از پای زهر
پسر خواستی تا بود یار پشت / کنون از پسر بند آمد بمشت
چو فرزند شاهان بنیرو شوند / ز رنج زمانه بی آهو شوند
شهنشاه را چونکه نیرو بکاست / نبودش بفرزند خود پشت راست
هر آنکس کی او کار خسرو شنود / بگیتی نباید کس گستاخ بود
کنون بوم ایران چو ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
سر تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نه بیند سر و تاج و گاه
شد آن تخت ویران و ایران همان / بر آمد همه کامه بدگمان
فزون زین نباشد کسی را سپاه / بلشکر که آمدش فریاد خواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ / کنون اندر آمد سوی رخنه گرگ
نباشد سپاه و توهم پایدار / چه خیزد زهر چار سو کارزار
روان ترا دادگر یار باد / سر بدسگالان نگونسار باد
بیزدان و نام تو ای شهریار / بنوروز و بهرام و خرم بهار
اگر دست من زین سپس نیز رود / بسازد مبادا بمن بر درود
بسوزم همی من تن خویش را / بدان تا نه بینم بداندیش را
ببرید هر چار انگشت خویش / بریده همیداشت با خویش
چو در خانه شد آتشی برفروخت / همه عضو خود را سراسر بسوخت
از آن پس چو خسرو زگیتی برفت / همان روز بربد نبد جز دو هفت
هر آنکس کی بد کرد با شهریار / شب و روز ترسان از آن روزگار
چو شیرو پرستنده جام بود / همان پیش او اندر آن دام بود
بدانست اختر شمر هر که دید / که روز بزرگی بخواهد رسید
برفتند هرکس که بد کرده بود / بدان کار تا باب اندر آورده بود
ز درگاه یکسر بپیش قباد / از آن کار پیدا کردند یاد
که یکبار گفتیم و این دیگرست / ترا این بزرگی نه اندر خورست
نشسته یکی شربتی برد شاه / یکی گاه دارد یکی زیرگاه
چو خوشی فزاید پدر با پسر / همه بندگانرا بپیوند سر
نیم اندرین کار همداستان / ز ناپیش ما زین سپس داستان
بترسید شیروی و ترسنده بود / که در جنگ ایشان یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که شیرین بدام / نیارد بکم مردم زشت نام
شما را سوی خانه باید شدن / برین آرزو رای باید زدن

کشته شدن خسرو پرویز بر دست مهر هرمزد

بجویید تاکیت اندر جهان / کز این رنج بر ما سر آرد زمان
کشنده همی جست بدخواه شاه / بدان تا کنندش نهانی تباه
کس اندر جهان زهره آن نداشت / ز مردی همان بهره آن نداشت
که خون جهان خسروی ریختن / همان کوه برگردن آویختن
ز هر سو همی جست بدخواه شاه / چنین تا بدیدند مردی براه
دو چشمش کبود و دو رخسار زرد / تن خشک پر موی و لب لاجورد
پر از خاک پای و شکم گرسنه / تن مرده پیدا کر برهنه
ندانست کس نام او در جهان / میان کمان و میان جهان
بر او فرخ شد این مرد زشت / که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو گفت کاین کار کار منست / چو فرمان کنی این شکار منست
بدو گفت رو گر توانی بکن / وزین بیش منمای بر لب سخن
یکی کیسه دینار آرم ترا / همان چیز بسیار دارم ترا

همان خنجر تیز داده بآب / بیامد کشنده هم اندر شتاب
چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه / ورا دید در بند در پیشگاه
بلرزید خسرو چو او را بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدو گفت کای زشت نام تو چیست / کزاینده را بر تو باید گریست
مرا مهرهرمزد خوانند گفت / غریبم درین شهر بی یار و جفت
چنین گفت خسرو که آمد زمان / بدست فرومایه بدگمان
بمردم نماندی بچهر او / بگیتی نجوید کسی مهر او
یکی زیرکی پیش او بپای / بزیرک چنین گفت کای رهنمای
بر طشت آبم ز مشک و عبیر / یکی پاکتر خلعت دلپذیر
پرستنده بشنید آواز او / بدانست کودک همی راز او
ز پیشش بیامد پرستار خرد / یکی طشت زرین بر شاه برد
ابا جامه پاک و دستان آب / همیکرد و خسته و بردش شتاب
چو برسم بدید اندر آمد بباژ / نگاه سخن بود هنگام باژ
چو آن جامه پاک پوشید شاه / بزمزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادر نو بسر در کشید / همی تا رخ جان ستان را بدید
بشد مهرهرمزد خنجر بدست / در خانه پادشا را ببست
سبک باز شد جامه زو در کشید / جگرگاه شاه جهان بر درید
بدینگونه گردد مدار جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان
سخن پیش بی رنج اگر مرد لاف / نه بیند ز کردار او جز گزاف
اگر گنج یابی اگر کام و رنج / نمانی مقیم اندرین سرای سپنج
بی آزاری و راستی برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
پس آن بهره رنج و این از پی چیست / که فرجامش از مرگ باید گریست
چو دانی که گیتی وفادار نیست / ابا هیچکس نیک کردار نیست
چو آگاهی آمد بیازار و گاه / که خسرو بدانگونه بر شد تباه
همه پرگناهان بزندان شدند / بایوان آن مستمندان شدند
گرامی ده و پنج فرزند بود / بایوان شاهی که در بند بود
بزندان بکشتندشان بیگناه / بدانگه که پردخته شد تخت شاه
جهاندار چیزی نیارست گفت / همیداشت آن اندُه اندر نهفت
چو بشنید شیروی چندی گریست / وزان پس نگهبان فرستاد چست
بدان تا زن و کودکان را نگاه / بدارد پس از مرگ آن کشته شاه
شد آن پادشاهی و چندان سپاه / بزرگی و مردی و آن دستگاه
که کس را ز شاهنشهان آن نبود / نه از نامداران پیشین شنود
یکی آنکه پای فراخ / نیابد نه بیند بر و باغ و کاخ
چو بگذشت و بگذاشت آن روزگار / نه سودش گل آید نه تابی ز خار
خردمند گوید نیارد بها / هرآنکس که شد در دم اژدها
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ / نماید بدندان چو گیرد بچنگ
سرآمد کنون کار پرویز شاه / شد آن نامور تخت و گنج و سپاه
چو آوردم این روز خسرو ببن / ز شیروی و شیرین گشاییم سخن

داستان شیرویه و شیرین و پیام فرستادن شیرین

هرآنکس که دارد بگیتی امید / چو جوینده خرماست از شاخ بید
چه پویی به نیکو نه کم کرده راه / برو بر سپید و شبان سیاه
ازو هرچه یابی بدل کن پسند / از ایدونک جان را نخواهی گزند
مدان خویشتن را جز از ناتوان / اگر دسترس شدت زآسمان
جوانمردی و راستی پیشه کن / بنیکوی اندر اندیشه کن
ببخش و بخور تا توانی درم / جز این دو درم حیله و درد و غم
چه نیکوتر از یار هشیار دوست / وفاداری از دوستان پس نکوست
چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین / که شد کشته آن شاه با آفرین
بشیرین فرستاد شیروی کس / که ای زن جادوی بی دسترس

همه جادویی دانی و بدخویی
بایران گنه کارتر کس تویی
تبنبل همی داشتی شاه را
بجادو فرود آوری ماه را

بترس ای گنه کار و پیش من آی
بایوان چنین شاه و این پای
برآشفت شیرین ز گفتار او
ازان بی مزه زشت گفتار او

چنین دان که هر کس که خون پدر
بریزد بپاداش بالا و بر
بدیدم من آن بدکنش را ز دور
چه هنگام رزم و چه هنگام سور

دبیری بیاورد و اندر بری
همان با جفته پهلوی دفتری
بدان مرد داننده اندرز کرد
همان خواسته پیش او زر کرد

همیداشت لختی بصندوق زر
که زهرش نبایست جستن بسر
همیداشت آن زهر با خویشتن
همی دوخت سرو چمن را کفن

فرستاد پاسخ بشیروی باز
که ای تاجور شاه گردن فراز
سخنها که گفتی تو برگشته باد
دل و جان آن بدکنش کشته باد

که وی در جهان جادویی جز بنام
شنیدست و بودست ازان شاه کام
دگر شاه ازین رسم اندازه بود
که با وی ازین جادویی تازه بود

که جادویی کس نگوی او
بدیده ندیدی همی روی او
مرا از پی فرّخی داشتی
بشگیر چون روز بگذاشتی

ز مشکوی زرین مرا خواستی
بدیدار من جان بیاراستی
ز گفتار ایشان سخن شرم دار
بسند این سخن گر ابر شهریار

ز داد ار نیکی دهش یاد کن
ز پیش کسی کو بگوی این سخن
ببردند پاسخ بنزدیک شاه
برآشفت شیروی ازان بیگناه

بدو گفت کز آمدن چاره نیست
جز او در زمانه سخن باره نیست
بپا و سر تاج ما را به بین
اگر هست زیبنده کن آفرین

چو بشنید شیرین پر از درد گشت
برآشفت و رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزد تو من
نیایم مگر با یکی انجمن

چو باشند پیش تو دانندگان
جهاندیده و چیز خوانندگان
فرستاد شیروی پنجاه مرد
بیاورد داننده سالخورد

ازان پس بشیرین فرستاد کس
که برخیز و پیش آی کنار بس
چو بشنید شیرین کبود و سیاه
بپوشید و آمد بنزدیک شاه

بشد شاد تا کاخ شاه دکان
که بدجای گوینده آزادگان
نشست از بر پردهٔ پادشاه
جهانجوی بود مردم پارسا

بنزدیک او کس فرستاد شاه
که از سوگ خیره برآمد دو ماه
بدارم ترا من بپیمان پدر
ازان نیز نامی تر و خوبتر

بدو گفت شیرین که دارم نخست
سخن آنکه گوی جان من پیش تست
وزان پس نیایم ازان باتخت
ز فرمان رای و دل فرّخت

پاسخ دادن شیرین مر شیرویه را

بدان گشت شیروی همداستان
که برگوی ای خوب رخ داستان

زن مهتر از پرده آواز داد
که ای شاه پیروز بادی و شاد

تو گفتی که من بر زنی جادوم
بپاکی و نار استی کیمیم
بدو گفت شیروی بود انچنین
ز تیزی جوانان نگیرند کین

چنین گفت شیرین بازادگان
که بودند در گلشن شاه دکان
که از من چه دیدند هر یک بدی
زناری و کژی و نابخردی

بسی سال بانوی ایران بدم
بهر کار پشت دلیران بدم
نجستم بگیتی جز از راستی
ز من دور بود این گروه کاستی

بسی کس نگفتا ز من شهر یافت
بهر بارهٔ از جهان بهر یافت
بگیتی که دید از بنه سایه ام
مگر سایهٔ تاج و پیرایه ام

نگوید جز آنکس که گفت و شنید
همه کار این پاسخ آرد پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه
ز شیرین بخوبی نبودند راه

که چون او زنی نیست اندر جهان
چه در آشکار و چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران
جهاندیده و کاردیده سران

به سه چیز باشد زنان را بهی — که باشند زیبای تخت مهی
یکی آنکه با شرم و با خواسته است — که جنبش بدان خوب آراسته است
دگر آنکه فرخ پسر زاید او — ز شوی خجسته بیفزاید او
سه دیگر که بالا و رویش بود — بپوشیدگی نیز مویش بود
بدانگه که من جفت خسرو بدم — بپوشیدگی در جهان نو بدم
چو بیکار و بیدل بیامد ز روم — نشستن نبود اندران مرز و بوم
وزان پس که از کامگاری رسید — که کس در جهان آن ندید و شنید
وزو نیز فرزند بودم چهار — به دیدار چنان شاد شهریار
چو نستوه و چون شهریار و فرود — چو مردانشه آن تاج چرخ کبود
که هر چار اکنون بخاک اندرند — کزان بی‌نوی پاک اندرند
ز جم و فریدون چو ایشان نزاد — روانم مبادا اگر هیچ زو داد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی — همه روی ماه و همه پشت موی
مرا از سر موی بد در جهان — که آن را ندیدی کس اندر نهان
نمودم همه پشت این جادوی — نه از تنبل و مکر و از بدخوی
یکی کس روی او پیش ازان دیده بود — نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدار پیران فرو ماندند — خیو زیر لبها بیفشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید — نهانی روانش ز تن بر پرید
ورا گفت جز تو نباید کسم — چو تو جفت یابم به ایران بسم

پاسخ دادن شیرین سخنان شیرویه را

زن خوب رخ پاسخش داد باز — که از شاه ایران نیم بی نیاز
به حاجت بخواهم چو فرمان دهی — که بر تو بماناد شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست — اگر آرزو هرچه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته — که بودم بدین کشور آراسته
ازان پس سپاری یکایک به من — همه پیش این نامدار انجمن
بدان نامه اندر زنی خط خویش — که بیزارم از چیز او کم و بیش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود — زن از آرزوها چو پاسخ شنود
براه آمد از گلشن شادگان — نبشتش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد — بدان خواسته بنده‌ها شاد کرد
دگر هرچه بودش بدرویش داد — بدان کو ورا خویش بد بیش داد
ببخشید چیزی با تشکده — چه بر جای نوروز جشن سده
دگر بر گنابی که ویران بدی — رباطی که آرام شیران بدی
برد جهاندار خسرو بداد — بنیکی روان ورا کرد شاد
چنین گفت ازان پس با بانگ بلند — که هر کس که هست از شما ارجمند
همه گوش دارید فرمان من — نه بیند کسی نیز پیمان من
نگوید کسی پیر جز از راستی — نیابید زو دانند کان کاستی
کزان پس که من پیش خسرو شدم — بگوی ز دین او نو شدم
سر بانوان بودم و فر شاه — وزان پس چه پیدا شد از من گناه
نیاید سخن هیچ گفتن بروی — چه روی آید اندر زن چاره‌جوی
همه یکسر از جای برخواستند — زبانها بپاسخ بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان — سخن گو و دانا و روشن‌روان
بیزدان که هرگز ترا کس ندید — نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز — جز تو نیز نشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان — جهانجوی پیدا ز دل بندگان
باواز گفتند کای سرفراز — ستوده بروم و بچین و طراز
که یارد سخن گفتن از تو به بد — بدی کردن از روی تو کی سزد
دگر گفت شیرین که آن کنش — که چرخ بلندش کند سرزنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت — کزین پیش و جنبش بپیچاد بخت
مگر بر تنش دیو دیدار کرد — که جان پدر زان نشان خوار کرد
چه پای فرستاد نزدیک من — که تیره شد این جان باریک من

بدو گفتم این بد که من زنده‌ام / جهان‌آفرین را پرستنده‌ام
بدیدار کردم همه راه خویش / پر از درد بودم ز بدخواه خویش

پس از مرگ من بر سر انجمن / زبانش مگر بد سراید ز من
چو رفتند گویندگان نزد شاه / شنیده بگفتند از ان نیک‌خواه

بپرسید شیرو که آن نیک‌خوی / سه دیگر چه چیز آیدش آرزوی
فرستاد شیرین بشیروی کس / که اکنون یکی آرزو ماند و بس

کشاییم در دخمهٔ شاه باز / بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کاین هم رواست / بدیدار خسرو بدو پادشاست

نگهبان در دخمه را باز کرد / زن پادشه مویه آغاز کرد
بشد چهره بر چهر خسرو نهاد / گذشته سخنها همه کرد یاد

هم آنگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش برآورد گرد

در وفات شیروی و شیرین

نشسته بر شاه پوشیده روی / تن بر یکی جامه کافور بوی

بدیوار پشتش نهاد و بمرد / بمرد و ز گیتی ستایش ببرد
چو بشنید شیروی بیمار گشت / ز دیدار او پر ز تیمار گشت

بفرمود تا دخمه در بر کنند / ز مشک و ز کافور افسر کنند
در دخمهٔ شاه پر کرد استوار / بسی بر نیامد برین روزگار

که شیروی را زهر داد و بنیز / جهان از شاهان بر آمد نفیر
بشوی بزاد و بشوی بمرد / همان تخت شاهی پسر را سپرد

کسی پادشاهی کند هفت ماه / بهشتم ز کافور یابد کلاه
کنون پادشاهی شاه اردشیر / بگوییم که پیش آمدم ناگزیر

بر تخت شاهی نشستن اردشیر و پادشاهی او هفت ماه بود

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر / از ایران برفتند برنا و پیر

بسی نامداران گشته کهن / بدان تا چگونه سراید سخن

زبان برگشاد اردشیر جوان / چنین گفت کای رنج دیده گوان
هر آنکس که بر گاه شاهی نشست / گشاده زبان داد و یزدان پرست

بر آیین شاهان پیشین رویم / همان از پس فرهٔ دین رویم
ز یزدان نیکی‌دهش یاد باد / همه کار و کردار ما داد باد

پرستنده کانرا همه برکشیم / ستمکاره کانرا همه درکشیم
بپرویز خسرو سپردم سپاه / که از داد شادست و شادان کلاه

بایران که باشد جز او پهلوان / جهانا دشادان و روشن‌روان
بسی کس بگفتارش آرام یافت / وز آرام او هر کسی کام یافت

پس آگاهی آمد بنزد گراز / کزو بود خیره و بکرم و گداز
فرستاد گوینده را از روم / که در خاک شد تاج شیروی شوم

که جانش بدوزخ گرفتار باد / سر دخمهٔ وی نکونپا رباد
که دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از گیا یافت خواهد گزند

جز آنچه که چشم و دل روزگار / نه بیند جز او نیز یک شهریار
چو شیروی را شهریاری دهد / همه شهر ایران بخواری دهد

جهان رفت و شد تاجدار اردشیر / بر او شاد مانند برنا و پیر
مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر / نخواهم که بر وی جهد باد شهر

نبود او من آنگه که پرویز شاه / بگفتار آن بی‌بنان شد تباه
چه پاییم کنون با سپاه گران / ز روم و ز ایران گزیده سران

برهم کنا کیست این که خدای / که باشد پسندش برین در سرای
جهان بر کنم بیخ او از بن / گران پس نراند بشاهی سخن

نامه نوشتن گراز بنزدیک بزرگان ایران

نوندی برافکند پویان براه / بنزدیک پیران ایران سپاه

دگرگونه آهنگ بدکاره کرد / بپرویز خسرو یکی نامه کرد

که تیره شد این بخت ساسانیان
بگویی بسی یار برنا و پیر
گراید و تنگ این راز بیرون دهی
بزرگی نگهدار گفت ار زمن
دل روشن نامور شد سیاه
بر آیین دستور بودی ورا
نشسته با یوان خویش اردشیر
بفرمود تا برکشیدند رود
شده مست یاران شاه اردشیر
باندیش یاران او را براند
بسی بر تن اندیشه کرد اندران
همیداشت تا شد تباه اردشیر
فرستاده چون شد بنزدیک او
همیتاخت چون باد تا طیسفون
یکی جای بگزید خاص گراز
گرا برگزیدی بشاهنشهی
به پیچند فرد ایکی شاه نو
سخن انگه آید که گوید خرد
که خود را بدان خیره رسوا کند
همه مردمی باید آیین تو
فراین چو تاج کیان برنهاد
که چه بهتر از شاهی و برتری
به ار بندگی توختن شصت سال
پس از من بسر برنشیند کلاه
هرانکو بیا شادمانی کند

جهانجوی باید که بندد میان
جهان را بپردازی از اردشیر
همی خنجر کینه را خون دهی
مبادا که خوار آیدت کار من
گر تا چون بود بر بدان پادشاه
همان نیز گنجور بودی ورا
تنی چند با او ز برنا و پیر
شد ایوان او پر ز بانگ و سرود

توانی مگر چاره ساختن
وزان پس بیابی همه کام خویش
من از روم چندان سپاه آورم
چو پیروز خسرو چنان نامه دید
ورا خواندی سرزبان اردشیر
بیامد شب تیره گون بار یافت
چو پیروز خسرو بیامد برش
چو نیمی شب تیره اندر کشید

کشته شدن اردشیر از شوی شراب

گر تا چون برآرد خسرو روان
همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
چو خورشید شد جان تاریک او
سپاهش همه دستها بخون
نشستند با او بزرگان بران
که زیبنده باشد بر و بر مهی
نشسته چو خورشید بر گاه نو
گر باشد خرد رسته گردد ز بند
اگر چند کردار زیبا کند

چنانچه از پیش خسرو بخت
همیونی فرستاد نزد گراز
بیاورد از ان بوم چندان سپاه
ز لشکر بیارست دم زد کسی
چو بگشاد پیروز خسرو زبان
چنین داد پاسخ بهره گراز
بدانش بود مرد را آبروی
بکاری که زیبا نباشد کسی
همه نیکوی پیشه کن تا توان

پادشاهی فراین که او را گراز خوانند پنجاه روز بود

نه فرمان بری باشی و کهتری
فرو برده گنج و برآورده پیل
نهد بر سر این پهلوانی کلاه
فراز و سر و کامرانی کند

همیگفت شاهی کنی یک زمان
بنام بشاهی بسالیان
بسان پدر شهریاری بود
که بزم دل شادمان می خوریم

ز هر گونه اندیشه انداختن
شوی ایمن و شاد از آرام خویش
که گیتی بجست سپاه آورم
همی پیش رو ای خود کامه دید
که گوینده مردی بد و یادگیر
می روشن چرب گفتار یافت
تو گفتی ز گردون بر آمد سرش
سپهبدی یک منی درکشید
نماند ایچ را لشکر و یادگیر
جز از شاه پیروز خسرو نماند
لب شاه بگرفت تا که بدست
یکی نامه بنیز با آن دراز
که بر مور و بر پشه بپستند راه
بیند نیز در شهر مردم بسی
چنین گفت کای نامور موبدان
که مهر از بزرگان نداریم باز
به بیدانشی تا توانی مپوی
نباید که یاد آورد زان بسی
که بر کس نماند جهان جاودان
همه رادی و راستی دین تو
همیگفت چیزی که آمدش یاد
نشینی برین تخت بر شادمان
می پوشش از خز و از پرنیان
فراز و سر و نامداری بود
که رزم بدخواه را بشکریم

نهانی بدو گفت مهتر پسر / که اکنون بگیتی تویی تاجور
بباشش آیین و گنج را چاره کن / جهانبان شدی کار یکباره کن

چو از تخمه شهریاران کسی / بپاید بجای تو آید بسی
زشاهی بدل بند اندوه و درد / شوی زار و بیچاره و روی زرد

وزان پس چنین گفت کهتر پسر / که اکنون بگیتی تویی تاجور
سرافراز شاهی سپاهست و گنج / چو با گنج باشی نمانی برنج

فریدون که بد آبتینش پدر / مر او را که بد پیش از این تاجور
بمردان و گنج این جهان را بدار / نزاید زمادر کسی شهریار

ور او خوشتر آید بدینسان سخن / که مهتر پسر گفت ازان انجمن
عرض را بدیوان شاهی نشاند / سپه را سراسر بدرگاه خواند

شب تیره و روز دینار داد / بسی خلعت ناسزاوار داد
بدو هفته از گنج شاه اردشیر / نماندش بهای یکی پر تیر

هر آنگه که رفتی همی سوی باغ / ببردند چو شمع عنبر از چراغ
همان طشت زرین و سیمین بدی / چو زرین بدی گوهر آگین بدی

چو شاد در پیش هشتاد اسپ / پس شمع داران فریادرس
شب تیره همواره گرد آن بدی / بپالیزها گر بمیدان بدی

همه شب بدی خوردن آیین او / دل مهتران شد پر از کین او
جز از خفت و خیز و جز از خورد و برد / ندانست آن خیره سر مرد خرد

زمی مست همواره خفته بدی / بدیبا سراسر نهفته بدی
جهان را چنین شاه هرگز مباد / کز این نماند زبیداد داد

هران ده که ویران و ابتر شود / درو چند سالار و مهتر شود
چو آن بخت ساسانیان تیره گشت / دل زیردستان همه تیره گشت

کسی کو بنیکی بود ناسپاس / زبد روز و شب باشد اندر هراس
فراین بدینسان همی چند روز / همی راند شادی و دولت سپوز

دل آزرده و زو گشت لشکر همه / پر آشوب و پر درد کشور همه
نماندش در ایران کسی تاجدار / شکست اندر آمد بدان روزگار

فراین چنان تا جوانمرد گشت / که بی داد و بخشایش و خورد گشت
چنان رفت شد شغله تنگدل / که بودی درخشش ز دیوار گل

همی از خرد چشم بر دوختی / جهان را بدینار بفروختی
همی ریخت خون سپه بیگناه / ازان پس برآشفت بر وی سپاه

بدشنام لبها بیاراستند / جهانی همی مرگ او خواستند
نه ساسانیست و نه تخم کیان / چرا پیش او بست باید میان

همانا که دلتان ز تن بر پرید / دیا زهره شد در شکم ناپدید
شب تیره هر مرد شهر گراز / نهانها همی گفت چندی براز

گزیده سواری ز شهر اصطخر / که آزادگان را بدو بود فخر
بایرانیان گفت کای مهتران / شد این روزگار فراین گران

بیابید یکباره ازاد روی / ازین پادشاهی بشد رنگ و بوی
کسی را بنزدیک او نیست آب / وزو گشت ایران خراب و یباب

برای تو گشتیم همداستان / بگو هرچه دانی تو از باستان
همی دارد آن مهتران را سبک / چرا شد چنین مغز دلتان تنگ

همه دیدها زو شده پر سرشک / جگر مر بکوشه یکی را ز رشک
چنین داد پاسخ مر ورا سپاه / که چون کس نماند از در پیشگاه

نه کس را همی آمد از ننگ یاد / که پردازدی دل بدین بدنژاد
بدیشان چنین گفت شهران گراز / که این کار ایرانیان شد دراز

گرایید و جنگ با وی بپازید بد / کشید آنکه از داد مردی سپرد
هم اکنون بنیروی یزدان پاک / من او را بلخت اندر آرم بخاک

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که بر تو سپاس ار کند آید زیان
همه لشکر امروز یار تو ایم / اگر تو زین بد آید حصار تو ایم

چو بشنید آن گرد خسرو پرست / همی جست بر شاه بیداد دست
یکی روز آراست آن شهریار / شد از شهر بیرون برای شکار

ابا او ز ایرانیان لشکری
بران شاه شوم او ز ترکش بجست
کمانها با زو همی در کشید
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی
سپه تیغها بر کشیدند پاک
همی این از آن بسته و آن از این
بجستند فرزند شاهان بسی
یکی دختری بود توران بنام
بکن کار گیتی بیزدان بلیه
زنیک و بد چرخ آگاه نیست
ترا نیز پای این جهان آفرید
نبودند اگر بود تنها بود
بنزدیک موبد شدند این مهان
بریشان چنین پاسخ آورد مهر
چو تن لشکر و سر بود شهریار
مجویید با چرخ گردنده کین
اگر هست دانا بفرمان کند
همه یک بیک زآفرینندگان
یکی دختری دخت توران بنام
بران تخت شاهیش بنشاندند
چنین گفت پس دخت توران که من
نماند بگیتی کسی مستمند
بدانرا ز بد دست کوته کنم
نشانی ز پیروز خسرو و تخت
خبر چون بنزدیک توران رسید

هرانکس که مه بود یا کهتری
یکی تیر پولاد پیکان نخست
کهی در بر و گاه بر سر کشید
بیفتاد تا زنده ز انگشت اوی
برآمد شب تیره از دشت خاک
یکی یافت نفرین دگر آفرین

بدانگه که زی شهر گشتند باز
برانگیخت از جای اسب سیاه
بشورش گری تیر تا پر بخست
همی تیر تا پرش در خون گذشت
همه شب همی خنجر انداختند
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ

کشته شدن فراین و رای زدن موبدان

نشاید ستردن ز گردون کله
سوی کینه او ترا راه نیست
ز جان و خرد مر ترا این گزید
پراکنده هر سوی کینها بود
بگفتند با او سخن کرد سان
که شد بخت شان تیره از مهر و تیر
چو شد سر ز تن تن نیاید بکار
که نفرین شود جای با آفرین
ز پاسخ بزرگان بپایان کشند
خداوند و رزاد و دانندگان

که هرچه اندر و هست آید پدید
همه نیک و بد آفریننده دان
کجا از کیان سر که بودی پسر
چو از تخم شاهان بریدند امید
که ما را بجو چاره اندرین
چگونه بود زندگی بر درش
ازین پس هرانکس که زو داستان
که هرچند در پشت آید پدید
وگر همچو چرخ آب آگاه نیست
سرانجام بنگر که مردم کجاست

پادشاهی توران دخت شش ماه بود

نخواهم پراکندن انجمن
که از درد او بر من آید گزند
سوی داد و نیکی همی بگروم
بیاورد ناگاه مردی درست
ز لشکر یکی نامور برگزید

کسی کاکه درویش باشد ز گنج
ز کشور کنم دور بدخواه را
بیاورد مر ازکشته شاه گرد
که نزد گراز است یا درد و غم
کجا نام او بهمن نامدار

بکه کرد ناپاک شهران گراز
همی داشت لشکر در انگاه
چو شد بسته پیکانش بگشاد شست
سر آهن از ناف بیرون گذشت
یکی ازدگر بازنشناختند
چو میشان بی‌دل که بینند گرگ
نزیبد ازان نامداران کسی
چو زن شاه شد کارها گشت خام
جهان کرد داور که بزدش آفرید
خداوند را راز داننده دان
برآوار و از دست بیداد گر
نیامد ز شاهی بر ایشان نوید
که بی پادشه گشت ایران زمین
تنی را که او دور باشد سرش
بشاه شما آید او داستان
جهان کرد داور که بزدش آفرید
سوی کینه او ترا راه نیست
اگر ایمنی خواهی و راه راست
ابر تخت شاهی نشست او بکام
بزرگان بر او گوهر افشاندند
توانگر کنم تا نمانم برنج
برآیین شاهان نهم گاه را
کنم چند بدخواه را دل بتیر
نشسته شبی روز با دل دژم
که پیروز بودی که کارزار

بدو داد از ایران سپاهی گران
ابا ترک رومی و برگستوان
بپرداخت آن جنگ را خواسته
شد آن لشکر گشن آراسته

رفتن بهمن با سپاه بجانب گراز و کشته شدن گراز

بنزد گراز فرستادشان
بسی پند و اندرزها دادشان
که گر گشته گردنده آن دو سوار
بنزد من آریدشان زینهار
چو بشنید این داستانها گراز
همی لشکر خویش را کرد ساز
چو بهمن سپه را براه آورید
به پیش سپاهش سپاه آورید
گرازان بد اندیش بی نام و ننگ
که بر شهریار جهان کرد تنگ
برابر کمینه فرود آمدند
بره کوه نزدیک رود آمدند
ز هر دو سپه خاست آوای کوس
هوا شد ز گرد سپه آبنوس
چو آن دید بهمن برون شد بجنگ
گرفته یکی تیغ هندی بچنگ
شد از بانگ آن نای رویین و سنج
همه کوهسار و دلها برنج
بر میمنه حمله بر سپره
شکست او همه سپه و میسره
از ایشان فراوان سواران کشت
فراوان ز لشکر نمودند پشت
گراز آنچنان دید بالای خواست
یکی جوشن مهتر آرای خواست
نهاده بگردن برون رفت گرز
نمود آن بزرگی و بالا و برز
چو بهمن بدیدش برانگیخت اسب
بر او آمد چو آذرگشسب
یکی نیزه زد بر میان گراز
شد آن زخم نیزه میان را جواز
ز باد اندر آورد گرز گران
گرازان بد اندیش نامهربان
فرو گرفت بر سفت بهمن نبرد
جوانمرد درواز دیری نخورد
یکی تیغ زد بر بر و گردنش
که تا ناف ببرید تیره تنش
چو شد کشته بر دست بهمن گراز
سپاهش هزیمت گرفتند
بلشکر چنین گفت بهمن دمید
سرانشان بچاه و بهامون برنهید
فکندند چندان بران رزمگاه
که درگشته هر سو نهان گشت راه
از ایشان فراوان گرفتند اسیر
چه خسته بتیغ و چه خسته بتیر
چو پیروز شد سپه و گرفتار شد
سپهبد ز اندرز پر اندیشه
وز آنجایگه نزد شاه آمدند
بایوان توران ز راه آمدند
چو بهمن سر تاج توران بدید
بران نامدار آفرین گسترید
بنزدیک او بر دو پیروز را
دلازار مرد جگر سوز را
چو بردند پیروز را پیش اوی
بدو گفت کای بدرگ کینه جوی
ز کاری که کردی بیابی جزا
چنانچون بود در خور ناسزا
که آخر جهان که یکی گرد خواست
بزین اندرون نیزها بود راست
ببستش بران اسب بر سان تنگ
فکندش بگردن یکی پالهنگ
جهان گرد تیز نادیده زین
بمیدان کشید آن خداوند کین
سواران بمیدان فرستاد چند
بفرتاک بر کرد کرده کمند
که هر گه ورا او همی تاختی
زمان تا زمانش برانداختی
زدی خویشتن سر زمان بر زمین
بران کره بر بود چند آفرین
چنین تا برو بر بدرید چرم
همی رفت خون از تنش نرم نرم
بفرجام جان زان بخواری بداد
چرا جویی از کار بیداد داد
همی داشتی این جهان را بمهر
نجست از بر خاک باد سپهر
جو رستش ماه بگذشت بر کار او
بدید ناگهان کز سر دگار داد
یکی هفته چار برد و ببرد
ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چنین است آیین چرخ روان
توانا بهر کار و هم ناتوان
چه درویش باشی چه مرد درم
چه افزون بود زندگانی چه کم
اگر درد گنجی اگر مرد رنج
ز بخت بود جاودانه رنج
چه صد سال شاهی بود چه هزار
چه شصت و چه سی باشد و چه چهار
چو گشت اسپری روزگار نکیست
گر افزون بود سال اگر اندکیست
یکی کن ز گنج سپنجی سرای
که پرمایه‌تر زین ترا هست جای
بآموختن گر ببندی تو مهر
بدانش همی بر شوی بر سپهر

یکی دختری بود آزرم نام
بکا دختر از تخم لهراسب برد
بیامد به تخت کیی بر نشست
همه کار بر داد و آیین کنیم
کسی کو ز پیمان من بگذرد
همه شهر ایران از و شادمان
بزرگان برو آفرین خوان شدند
همی بود بر تخت بر چار ماه
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند
ز جهرم فرخ زاد را خواندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین
منم گفت فرزند شاهنشهان
هر آنکس که جوید دل راستی
چو یکماه بگذشت بر تخت او
سیه چشم بد نام آن پر هنر
بدین بد پرستار پیغام کرد
پرستار بشنید و پاسخ نداد
سیه چشم را بند بر پای کرد
از و شاه بر داشت بند گران
همی جست بر کینه از شاه جای
بخورد و یک هفته از پس بزیست
نگونسار شد تخت ساسانیان
بخور هر چه داری بغرداسپ
بخور هر چه داری منه روز نو
هر آنکه که روز تو اندر گذشت

در مدت پادشاهی آزرمی دخت چهار ماه بود

گرفت این جهان جو از آب ست
کزین پس همه خشت بالین کنیم
به پچسر از ای دین و خرد
نماند از ایران یکی بدگمان
همه کشور او را بفرمان شدند
به پنجم شکست اندر آمد بگاه
بکام دل بدخواه ماند

نخستین سخن گفت کای بخردان
هر آنکس که باشد مرا دوستار
چو زنده تنش را بدارم بدار
ز دادش بخورد آب باشیش کرگ
ز ترکان و هند و ز روم و چین
از آرام گیتی بی آرام گشت
همه کار کردند و چرخ این بود

پادشاهی فرخ زاد یکماه بود

نخواهم جز از ایمنی در جهان
بیارد بداد اندرون کاستی
نگون اندر آمد سر تخت او
که چون او بیارد کرد دون گرد
که با من کی آیی یک جای گرد
بزد فرخ زاد این کرد یاد
بزندان درون مرو را جای کرد
چو بسیار گشتند خواهشگران
چنان هر کنش بنده زشت رای
هر آنکس که بشنید بروی گریست
چه سود از دلیران ایرانیان
که فردا اگر دیگر آیدت رای

بگیتی هر آنکس که جوید گزند
بدارش چون جان پاک ارجمند
یکی بنده بودش چو سرو سهی
یکی پرستارش بدل دوست گشت
چا بی زین پیکران خواسته
چو بشنید از و شاه در تاب شد
چو بگذشت چندی بران پر هنر
دگر باره زین خدمت شاه شد
همی بودش از روز آرام بهر
همی پادشاهی بپایان رسید
چنین است کردار گردنده دهر
ستاند ز تو دیگری را دهد

پادشاهی یزدگرد شهریار که آخر ملوک عجم است بیست (؟) پال بوده است

ز تاج بزرگی شد او شادکام
نبیره جهاندار گشتاسپ بود
جهاندیده و کاردیده روان
جهانم من او را جو پروردگار
ز دهقان و رومی و تازی سوار
بشاهی ببد چون قباد بزرگ
هر دو را بدی هر یک و آفرین
پی اختر از فتنش ام گشت
ز پرورده خویش پر کین بود
بران تخت شاهیش بنشاندند
بنیکی همش بر جهان آفرین
چو من شاه باشم نکرد بلند
نجوییم برین کر ندارم گزند
که با خوبی و زیب و با فرهی
بنا گاه روزی برو بر گذشت
بگوهر کم تاجت آراسته
ز انده و بچوزد و چو آب شد
که بسته ببش آن شه دادگر
از و شاه در اعم کوتاه شد
یکی بنده بای بر انگیخت زهر
ز هر سوی دشمن آمد پدید
نگه کن گر از چند یابی تو بهر
جهان جهان با گمان بر جهید
تو دربخیده بهر دشمن منه
نهاده همه باد کرد و بدشت

چو بگذشت ازو شاه شد یزدگرد / بماه سپندارمذ روز ارد
چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر / که از گردش روز برگشت سیر
که یاری نزادی مرا مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
بپرگار زنگی میان دو گوی / چگویم که جز خامشی نیست روی
بیارای خوان و بپیمای جام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
اگر شاه گردی سرانجام چه / ز آغاز گردش بفرجام چه
دلت را بتیمار پیشی مبند / پس ایمن مشو بر سپهر بلند
که با پیل با شیر بازی کند / همانا که از بی‌نیازی کند
تو بی جان شوی او بماند دراز / سخنها درازست چندین متاز
تو از آفریدون فزونتر نه / چو پرویز با تخت و افسر نه
چو جمشید دیرت بفرمان نبود / چو کاوس جانت بدیوان نبود
بزرگی نگه کن که با یزدگرد / چه کرد این برافراخته هفت گرد
کنون گر کند مغزم اندیشه کرد / بگوییم جهان جستن یزدگرد

آغاز داستان یزدگرد شهریار با سپاه عرب

چو خسرو بر تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کز گشت چرخ روان / منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست / ز خورشید تا برج ماهی مراست
بزرگی دهم هر که کهتر بود / نیازارم آن را که بهتر بود
بجوییم بلندی و فرزانگی / همان رزم و تندی و دیوانگی
که بر کس نماند همی روز بخت / نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید باید نه کام / بپرهیز از کام و برافراز نام
برین گونه تا سال شد بر دو هشت / همه ماه و خورشید بر سر گذشت
جهان را بگاه سرفراز عرب / که از تیغ او روز گشتی چو شب
امیر هنرور سراج بهشت / بجز داد و خوبی بگیتی نکشت
علی آنکه بد موسان از امیر / ستوده ورا خالق بی‌نظیر
عمر سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
که تخت عرب بر عجم خیره شد / همه فر ساسانیان تیره شد
برآمد ز شاهان جهان رستخیز / نهان شد و زو گشت پیدا ستیز
همه زشت شد خوب و شد خوب زشت / نبد راه دوزخ پدید از بهشت
دگرگونه شد چرخ گردان سپهر / ز آزادگان پاک ببرید مهر
بداد جهاندار با کردگار / نباشد همی بنده را کردگار
بیازار او بنده را پای نیست / چو او جان دهد جهرآرای نیست
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمز براه / بیاید و برکشد سپاه
که رستمش بد نام و بیدار بود / خردمند و گرد و سپهدار بود
ستاره‌شمر بود و بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و کرانه گزید از نبرد / هر آنکس که بیدار بودند گرد
برین گونه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جستند بر قادسی
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره‌شمر بود با داد و مهر
نهاد او صطرلاب و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت
همی گفت کاین رزم را روی نیست / ره آب شاهان درین جوی نیست

نامه رستم بفرخزاد و اورا از آمدن سعد وقاص خبر دادن

یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکارتر در زمانه منم / ازیرا گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست / نه هنگام پیروزی و فرهیست

خور و ماه و ناهید بر تازیان / چنان شد که اختر نپاید زیان
ز چارم همی بنگرد آفتاب / بجنگ بزرگان نیارد شتاب
ز بهرام و زهره‌ست ما را گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست / عطارد به برج دو پیکر شدست
همه بودنیها ببینم همی / وزو خامشی برگزینم همی
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ / که ما را ز دولت نماندست برخ
بر ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و این داد و تخت / دریغ آن بزرگی و این فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
ازیشان فرستاده آمد بمن / سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب رودبار / زمین را ببخشیم با شهریار
وزان سو یکی برگشایند راه / بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فروشیم و بخریم چیز / ازین پس فزونی نجوییم نیز
پذیریم ما ساو و باژ گران / نجوییم دیهیم کنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم / گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست / جز از گردش گژ بهر کار نیست
چو کلبوی طبری و چون ارمنی / بجنگند با کیش آهرمنی
چو کلبوی سوری و این مهتران / که گوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند کایشان کیند / ز ایران و مازندران بر چه‌اند
اگر مرز راه است و گر نیک و بد / بگرز و بشمشیر باید ستد
بکوشیم و مردی بجای آوریم / برایشان جهان زیر پای آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر / که جز گونه‌تر گشت بر ما بمهر
چو نامه بخوانی خرد را مران / برانداز و برساز و لشکر بران
همه گرد کن خواسته هر چه هست / پرستنده و جامه و نشست
همیدون گله هر چه داری در آب / ببر سوی گنجور آذرگشسپ
ز زابلستان گر ز ایران سپاه / هر آنکس که آیند زنهار خواه
بدار و بپوش و بیارای مهر / نگه کن بدین گردگردان سپهر
کزو شادمانی وزو با نهیب / ازو با فرازی وزو با نشیب
سخن هر چه گفتم بمادر بگوی / نبیند همانا مرا نیز روی
درودش ده از ما و بسیار پند / بگو تا نباشد پس از ما نژند
گر از من بد آگاهی آرد کسی / مباش اندر آن کار غمگین بسی
جهان دان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دست رنج
نه رنجش بود پایدار و نه گنج / چو این نامه دانسته باشی مرنج
همیشه بیزدان پرستان گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار / نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود
همه پیش یزدان نیایش کنید / شب تیره او را ستایش کنید
بکوشید و بخشنده باشید نیز / ز خوردن بفردا ممانید چیز
که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین / خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنج و تن و جان گرامی مدار
ازان تخمه نامدار ارجمند / نماندست جز شهریار بلند
نگهدار او را بروز و بشب / که تا چون بود کار ما با عرب
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار / بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگارست و بس / وزین پس نبینند ازین تخمه کس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد / که خواهد شد این تخت شاهی بباد
تو پیروز باش و جهاندار باش / ز بهر تن شه بتیمار باش
گر او را بد آید تو شو پیش اوی / بشمشیر بسپار پرخاشجوی
چو با تخت منبر برابر کنند / همه نام عثمان و عمر کنند

تبه گردد این رنجهای دراز / نشیبی دراز است پیش فراز

ز تخت و نه دیهیم بینی بشهر / ز اختر همه تازیانراست بهر

چو روز اندر آید بروز دراز / شود شان سر از خواسته بی نیاز

بپوشند از ایشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه

نه تاج و نه تخت و نه زرینه کفش / بکشور نه اختر نه فرخ درفش

برنجد یکی دیگری بر خورد / بداد و ببخشش کسی ننگرد

شب آید یکی چشم رخشان کند / نهفته کسی را خروشان کند

ستانند و روز و شبان دیگرست / کمر بر میان و کله بر سرست

ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم جنگجوی / سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی

کشاورز جنگی شود بی هنر / نژاد و هنر کمتر آید ببر

رباید همی این از آن آن ازین / ز نفرین ندانند باز آفرین

نهان نیز از آشکارا بود / دل شاهشان سنگ خارا بود

بد اندیش گردد پدر بر پسر / پسر همچنین بر پدر چاره گر

شود بنده بی هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار

بگیتی نماند کسی را وفا / روان و زبانها شود پر جفا

از ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود

همه گنجها زیر دامن نهند / ببرند و کوشش بدشمن دهند

بود زاهد و دانشی مند نام / بکوشند زین تا کی آید بدام

جهان فاش گردد غم و رنج و شور / که رامش بهنگام بهرام گور

نه جشن و نه رامش پرستش بکام / همه چاره ورزش و ساز و دام

پدر با پسر کین و سیم آورد / خورش کشک و پوشش گلیم آورد

زیان کسی از پی سود خویش / بجویند و دین اندر آرند پیش

نباشد بهار از زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید

چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگی ننگرد

بریزند خون از پی خواسته / شود روزگار مهان کاسته

دل من پر از خون شد و خواسته / دهن خشک و لبها شده کاسته

که تا من شدم پهلوان از میان / چنین تیره شد بخت ساسانیان

چنین بی دو اکشت گردان سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر

مرا تیر و پیکان آهن گذار / همی بر برهنه نیاید بکار

همان تیغ کز گردن پیل و شیر / بکشتی بزخم اندر آورد زیر

نبرد همی پوست بر تازیان / ز دانش زیان آمدم بر زیان

مرا کاشکی این خرد نیستی / گر اندیشهٔ نیک و بد نیستی

بزرگان که در قادسی با منند / بزرواد بر تازیان دشمنند

کمانند کاین کیش بیرون شود / ز دشمن زمین رود جیحون شود

ز رای سپهری کس آگاه نیست / ندانند کاین رنج کوتاه نیست

چو بر تخمه بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج و از کارزار

ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد

که این قادسی گورگاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست

چنین است راز سپهر بلند / دلت را بدرد من اندر مبند

دو دیده ز شاه و جهان بر مدار / فدا کن تن خویش در کارزار

که زود آید این روز اهرمنی / که گردون گردان کند دشمنی

چو نامه بمهر اندر آورد گفت / که پاینده را آفرین کرد جفت

که این نامه نزد برادر برد / بگوید فراین هرچه اندر خورد

فرستاده‌ای خواست چون برق و رعد / فرستاد تازان بنزدیک سعد

نامه فرستادن یزدگرد بنزد سعد وقاص

یکی نامه بر حریر سفید / نویسنده بنوشت تابان چو شید

بعنوان بر از نامور بهرست / جهان پهلوان رستم نیکخواه

سوی سعد وقاص جنگی نهنگ / جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک / بباید که باشیم با ترس و باک
گزو هست بر پای گردان سپهر / همه پادشاهیش داد است و مهر
ازو باد بر شهریار آفرین / که زیبای تاجست و تخت و نگین
که دارد بغز اهرمن راه بند / خداوند شمشیر و تخت بلند
بپیش آمد این ناپسندیده کار / به بیهوده این رنج و این کارزار
بمن بازگوی کیش تو کیست / چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه
یکی نان تو سیری و یک گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بدست / که تاج و کمر بیند و گرگ گست
که با پیل و گنجست و با تاج و گاه / پدر بر پدر نامبردار شاه
بدیدار او بر فلک ماه نیست / به بالای او بر زمین شاه نیست
مرا انگه که در بزم خندان شود / ببخشد دل و سیم و دندان شود
ببخشد بجای سر تازیان / که بر گنج او اندر آید زیان
سک و یوز بازش ده و دو هزار / که با زنگ زرند و با گوشوار
بپالیز دشت نیزه وران / چو بیند خود و از گران تا گران
که او را بباید بیوز و بسک / که بر دشت نخچیر گیرد به تک
سک و یوز او پیشتر زان خورد / که شاهان بچیزی همی بشمرد
شما را بدیده درون شرم نیست / ز راه خرد مهر و آزرم نیست
ز شیر شتر خوردن و سوسمار / بجایی رسانیدتان کارزار
که ملک عجم شان شود آرزو / تفو بر تو ای چرخ گردان تفو
بدان چهره زشت و آن خوی / همی تاج و تخت آیدت آرزوی
جهان گر به اندازه جویی همی / سخن بر گزافه نگویی همی
بگفتگوی مردی برما فرست / جهاندیده گردی توانا فرست
که مارا اگر بیدگه راه تو چیست / بتخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بنزدیک شاه / بخواهم ازو هر چه خواهی بخواه
تو جنگ چنین شهریاری مجوی / که فرجام کار اندر آیی بروی
نبیره جهاندار نوشیروان / که با داد ازو شهر گردد جوان
جهانی مکن پر ز نفرین خویش / مشو بدگمان اندر آیین خویش
که تخت کیان جز نباشد نژاد / بجوید خردمند فرهنگ و داد
نگه کن بدین نامه پندمند / مکن چشم و گوش خرد را ببند
چو نامه به مهر اندر آمد بداد / به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان / از ایران بزرگان روشن روان
همه غرقه در جوشن و سیم و زر / سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد / پذیره شدش با سپاهی چو گرد
فرود آوریدندش اندر زمان / بپرسید سعد از تن پهلوان
هم از شاه و دستور و از لشکرش / ز سالار هشیار و از مهترش
روان زیر او در بیفگند و گفت / که ما نیزه و تیغ داریم جفت
بدنیا نگویند رادان مرد / بزر و بسیم و بخواب و بخورد
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت

پاسخ نامه یزدگرد شهریار از نزد سعد وقاص

سر نامه بد نام نیکی خدای / محمد رسولش بحق رهنمای
گزین از همه خلق ایزد بجا / محمد که بد خاتم انبیا
ز جنش سخن گفت و از آدمی / ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید قرآن و وعد و وعید / ز تاویل و از رسمهای جدید
ز قرآن و از آتش و زمهریر / ز فردوس و حور و می و جوی شیر
ز کافور و مشک و ز ماء معین / درخت بهشت و می و انگبین
اگر شاه بپذیرد این دین راست / بشاهی و شادی دو عالم وراست
همان تاج یابد همان گوشوار / همان بوی و هم طعم و رنگ و نگار

شفیع کی نامش محمد بود … تنش چون گلاب مصعد بود
بکاری کی پاداش یابی بهشت … نباید بباغ وفا کینه کشت
تنی پر ز دکر و جان فراخ … چنین باغ و ایوان و میدان و کاخ
همه تخت و کاخ و همه جشن و سور … بچشم پدیدار یک موی حور
بهشت اگر بگرو و جای او … مگر تا چه باشد کنون جای او
دو چشم تو اندر سرای سپنج … چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
پس این شد پستی بدین تخت عاج … بدین یوز و باز و بدین مهر و تاج
جهانی کجا شربت آب سرد … نیرزد ز تو دل چه داری بدرد
مرا انکسی کپیش من آید بجنگ … بر پند بد دل دوزخ و گور تنگ
بقرطاس مهر عرب بر نهاد … درود محمد همیکرد یاد
چو شعبه مغیره بشد از کیان … بیامد بر رستم پهلوان
ز ایران یکی نامداری براه … بیامد بر پهلوان سپاه
کی آمد فرستاده پر دست … نه اسب و سلیح و نه جستم درست
یکی تیغ باریک در گردنش … پدید آمد و چاک پیراهنش
چو رستم بگفتار او بنگرید … ز دیبا سراپرده بر کشید
زدند تخت چینی کشیدند نخ … سپاه اندر آمد چو مور و ملخ

رسیدن فرستاده سعد وقاص نزد رستم

نهادند زرین یکی زیرگاه … نشست از بر پهلوان سپاه
بر او ز ایرانیان شصت مرد … سواران و شیران روز نبرد
بزربافته جامهای نغش … بپا اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق داران با گوشوار … سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه ببالای پرده سرای … بیامد بران جامه بنهاد پای
همیرفت بر خاک و بر خار خار … ز شمشیر کرده یکی تختدار
برستم چنین گفت ای نیکنام … اگر دین پرستی علیک السلام
بپیچید رستم ز گفتار اوی … برو هاش پر چین شد و زرد روی
ازو نامه بستد بخواننده داد … سخنها برو کرد خواننده یاد
چنین داد پاسخ که او را بگوی … که نه شهریاری و دیهیم جوی
چو بشنید ازان گفت سعد پاک … کجا او بنامه درون کرد چاک
بدیدی سر نیزه بخت مرا … دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن نزد دانند کان خوار نیست … ترا اندرین کار دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسان بدی … مرا رزم او کردن آسان بدی
ولیکن بدان اخترت بوقاست … چگویم که امروز روز بلاست
مرا گر محمد بود پیشرو … بدین کهن آیم اندر دین نو
جهان پر ز مکر است ای کوژ پشت … نخواهد همی بر دمار از درشت
تو اکنون بدین خوی باز گرد … که جای سخن نیست روز نبرد
بگویش کی در جنگ مردن بنام … به از زنده دشمن بدو شادکام
بفرمود تا بر کشیدند نای … سپاه اندر آمد چو دریا ز جای
برآمد یکی ابر و بر شد خروش … همی گر شد از هر دم تیز گوش
سنانهای الماس را نیزه کرد … چو آتش پس پرده لاجورد
همی نیزه بر مغفر آمد ار … نیامد ز خم اندرون پایدار
سه روز اندران جایگه بود جنگ … بر ایرانیان بر شد کار تنگ

جنگ کردن رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم

شد از تشنگی دست گردان ز کار … هم اسب گرانمایه از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک … دهان خشک و گویا زبان چاک چاک
جگر بریان و بریان شد اندر نبرد … گل تر بخوردن گرفت اسب و مرد
خروشی برآمد بکردار رعد … ازان روی رستم و زین روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه … بیکسو کشیدند ز آوردگاه
چو از لشکر آن هر دو تنها شدند … بزیر یکی تند بالا شدند

همی تاختند اندر آوردگاه   دو سالار هر دو دل جنگ خواه
خروشی برآورد رستم جو رعد   یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
جو اسب بزد اندر آمد بسر   جدا گشت ازو مرد پرخاشخر
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز   بدان تا نماید مرو رستخیز
همیخواست از تن سرش را برید   ز گرد سپاه این مرو را ندید
فرود آمد از اسب و زین خدنگ   بزد بر کمر بر سر پالهنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد   بشد سعد پویان بجای نبرد
یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی   که خونش در آمد ز تارک بروی
جو بر سینهٔ سعد رستم نشست   گرفت آن سر و ریش او را بدست
همیخواست از تن سرش را برید   ز رخشیدن تیغ اسپش رمید
بران روی میدان کشیدش ببرد   رها شد بجان سعد از دست اوی
بپوشید دستار رستم ز گرد   بشد سعد پویان بگاه نبرد
یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی   که خونش در آمد ز تارک بروی
جو دیدار رستم ز خون تیره گشت   جهانجوی تاری و خیره گشت
دگر تیغ زد بر سر و گردنش   بخاک اندر افکند جنگی تنش
سپاه از دو رویه خرد آگاه نه   کسی را سوی پهلوان راه نه
همی جست هر پهلوان سپاه   برفتند تا پیش آوردگاه
بریدند پیشانش و بر خون و خاک   سراپای کرده بشمشیر چاک
هزیمت گرفته ایرانیان   بسی خور گشته شد در میان
بسی بسته بر زین ببردند نیز   جهان از نشانهاش بر آمد تغیز
سوی شاه ایران بر آمد سپاه   شب تیره و روز روشن براه
جو رستم بجنگ اندرون کشته شد   سرانداران همه کشته شد
جهانی بگشتند از ایران سپاه   بسی باز گشتند از آوردگاه
سپه پهلوان پس اندر دوان   همیشه نگرد از شهر نشان

جنگ کردن سپاه ایران و سپاه عرب

فتادند ناگاه در طیفسون   براندند هر جایگه جوی خون
با کام گردان بر آویختند   ز هر بر و بوم خون ریختند
ببغداد بود آن زمان یزدگرد   که او را سپاه اندر آورد گرد
بگفتند با او که رستم نماند   از آن غم بدریا درون نم نماند
بگشتند چندان از ایران سپاه   دگر باز گشتند از رزمگاه
همانگه بکرخ اندر آمد سپاه   هم از پارسی هم ز تازی برآ
فرخ زاد سر مزد با آب چشم   ز اروند رود اندر آمد بخشم
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد   که از نیزه داران نماند ایچ گرد
همانگه ز بغداد بیرون شدند   بگفتند و چندی پر از خون شدند
جو برخاست گرد سپه از میان   شکست اندر آمد بایرانیان
فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه   پر از گرد با آلت رزمگاه
فرود آمد از اسب و برد نماز   دو دیده پر از خون و دل پر گداز
ز تخم کیان کس جز از تو نماند   که با تاج بر تخت بنشاندند
تویی یک تن و دشمنت صد هزار   جیان جهان جون کنی کارزار
برو تا سر چشمهٔ نارون   جهانی شود بر تو بر انجمن
وز آنجا که جون فریدون بپای   جوانی و کام است و جنگ آزمای
فرخ زاد گفت و جهانبان شنید   یکی تازه اندیشه آمد پدید
دگر روز برگاه بنشست شاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
چه بینند گفت اندرین داستان   چه دارید یاد از که بهستان
فرخ زاد گوید که با انجمن   گذر کن سوی بیشهٔ نارون
بآمل پرستندگان تواند   بساری همه بندگان تواند
جو لشکر فراوان شود باز گرد   ز دشمن توان ساخت جنگ و نبرد
شما را پسند آید این گفت و گوی   بآواز گفتند اینت ردی

شهنشاه گفت این سخن در خورست / مرا در دل اندیشه دیگرست
بزرگان ایران و جنگی سپاه / بر و بوم آباد و تخت و کلاه
سر خویش گیرم نمانم بجای / بزرگی نباشد بر دی و رای
مرا جنگ دشمن آید ز ننگ / کجا آستان زو برین پلنگ
که خیره و بیهده خواه نمای پشت / چو پیش آیدت روزگار درشت
چنان هم که گفتی بفرمان شاه / بد و نیک باید که دارد نگاه
جهاندار باید که او را رنج / نماند بجای مشو و سوی گنج
بزرگان بر و خوانند آفرین / که اینست آیین شاهان دین
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / چه خواهی و با ما چه پیمان نهی
همانا چنین پاسخ آورد شاه / گر اندیشه کرد و تهی دل تباه
همانا که سوی خراسان شویم / ز پیکار دشمن تن آسان شویم
که انبوه فراوان لشکرست / همان پهلوانان کند آورست
بزرگان و ترکان خاقان چین / بپایند و بر ما کنند آفرین
بدان دوستی نیز پیشی کنیم / که با دخت فغفور خویشی کنیم
چو آری بپایه سپاه گران / بزرگان و ترکان و جنگاوران
کنارنگ مرزیست ماهوی نیز / ابا لشکر و مرز و هر گونه چیز
که پیشه کارش شبانان ماست / برآورده دشت و بیابان ماست
ورا بر کشیدیم که گوینده بود / همان رزم را نیز جوینده بود
چو بی ارز را نام دادیم ارز / کنارنگی و نیکمردان مرز
اگر چند با مایه و با تن است / بر آورده بارگاه منست
ز موبد شنیدستم این داستان / که برخواند از گفته باستان
که پرهیز از آن کم بد کرده / که او را به بیهوده آزرده
بدان دار امید کو را گهر / سر از پستی بردی اندر سپهر
فرخ زاد او برهم زد هر دو دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز بهر گهرهان ز رستی این شنو / که این یکی داستانست نو
اگر چند بد گوهر افسون کنی / بکوشی کش از رنگ بیرون کنی
چو پرورد کارش چنان آفرید / تو بر بند یزدان هزاری کلید
بدو گفت کای شاه نیکو نژاد / ترا جز بزرگی و شاهی مباد
بدو گفت شاه آن سزد بر زبان / ازین آزمایش ندارد زیان

رفتن یزدگرد شهریار بملک خراسان

ز بغداد راه خراسان گرفت / همه رنج‌ها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد / برفتند با شاه آزاد مرد
بر و بر همی خواندند آفرین / کجا بی تو مبادا زمان و زمین
خروشی بر آمد ز لشکر بزار / ز تیمار و از رفتن شهریار
از ایشان هر آنکس که دهقان بُد / از ایران بهشت بزرگان بُدند
خروشان بر شهریار آمدند / همه چشم چون نوبهار آمدند
که ما را دل از بزم و آرامگاه / چگونه بود شاد و روی دراه
همه بوم آباد و فرزند و گنج / نمانیم و با تو گزینیم گنج
زمانه نخواهیم جز تخت تو / مبادا که پیچان شود بخت تو
همه با تو آییم تا روزگار / چه بازی کند گردش روزگار
شهنشاه با درد و پر آب چهر / یکی پاسخ آورد با داد و مهر
همانا چنین گفت کز مهر و داد / سخن جز بدینگونه هرگز مباد
شما پاک پرورده کار منید / همان از پدر یادگار منید
بباشید با من بهد یار مند / مبادا که آید شمار گزند
ببینید تا رای گردان سپهر / چه فرماید و بر که گردد بمهر
شما یاد گیرید با داد و رای / گزیر نیست با گردش او داوری
ز ایرانیان آنکه بد چرب گوی / یکایک نهادند بر خاک روی
که ما بوم آباد بگذاشتیم / جهان در پناه تو پنداشتیم
کنون داغ دل پیش خاقان شوی / ز یاری سوی مرز ترکان شوی

شهنشاه مژگان پر از آب کرد
که باز پسین شمار ا و کر
بباشید یک چند گز تازیان
فرخ زاد سر مرز لشکر براند
چو منزل بمنزل بیامد بری
ز گرگان بیامد سوی راه بست
شهنشه سوی مرو آهنگ کرد
دبیر جهاندیده را پیش خواند
یکی نامه بنوشت ازان دردونج
نخست آفرین کرد بر کردگار
میونی بر آنکه برسان باد
بدست یکی سعد وقاص نام
تو با لشکرت رزم را ساز کن
وز ایشان بخواهم فراوان سپاه
فرستاده دیگر از انجمن
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
وز دولت گردون گردان بپای
بپرش دو پر چنگی عقاب
سپهدار ایران و پیر وزرگ
گزایشان بشد آباد روی زمین
شیران ورودینه و زاده گروه
مبادا گزند سپهر بلند
که بر کارزاری و مردی نژاد
چو بهرام وارونه آمد پدید

چنین گفت با نامداران مرد
سوی روز افزون مار اسپرد
برین سود جستن سر آید زیان
ز ایران جهاندیدگان زان گواند
بود و بر آسود با رود و می

که یکسر بیزدان نیایش کنید
ازان پس بیازارگانان چنین
ازو باز گشتند با درد و جوش
همی رفت با ناله و درد شاه
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد

نامه نوشتن یزدگرد شهریار نزدیک ماهوی سوری

دل آگنده بودش همه بر نشاند
که آمد بر ویش ازان تاج و گنج
خروشان ز گردون ناپایدار
بنزدیک ماهوی سوری نژاد
ز نام و نژاد و ز دانش کام
سپه را برین برهم آواز کن
که بخت فرخنده آید براه

بگفت آنکه ما را چه آمد بروی
بر و آییم و کس فرستیم برین
کنند جون نخواهد زنا چیز چیز
که رستم بجا کشته شد روز جنگ
کنون تا در طیسفون لشکرست
من اندر نشابور کمیفته پیش
من اینک پس نامه برسان باد

نامه نوشتن یزدگرد شهریار بجانب طوس

پدر نامور شهریار سترگ
همو دست گیرد و بپرد و سرای
بجنگی چو پیل و نهنگ اندر آب
نگهبان جنبنده بوم و بر
فروزنده تاج و تخت و نگین
کلاه از دگر دست و دیگر گروه
ز پیکانه امرین پر کرکس
دلم پر از رنج و بهر ست و داد
ز فرمان بشاهان سر کشید

نخست آفرین کرد بر دادگر
ز پیمان و فرمان او نگذرد
بود نامه از یزدگرد بزرگ
ز تخم بزرگان یزدان شناس
سوی مرزبانان با گنج و کاه
نگهبان ما بود پروردگار
همانا شنیدند کردنکشان
بویژه نژاد و شمار که گنج
شما را دل از شهریاری فراخ

ستایش مرا و را فزایش کنید
چنین گفت کاکنون با یران همین
بتیمار و با ناله و با خروش
سپهدار پیش اندرون با سپاه
همی بود کمیفته نا شاد و شاد
پر از رنگ رخسار و دل از رست
بماهوی سوری کنارنگ مرد
ازین پادشاهی بشد رنگ و بوی
بغفور ترک و بخاقان چین
که آموزگارش نباید نیز
ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
همین زاد پیشه به پیش اندرست
نباشم که رنج در از دست پیش
بپاره دهم هرچه دارم بپای
گزین کرد پیشانی دل و رای نیک
پر از خون دل و روی چون سندروس
گزو دیده پیروز بخت و هنر
دم خویش بی رای او نشمرد
جهانجوی و هم کینه جوی سترگ
که از تاجداران اختر شناس
که با فر و برزند و تاج و سپاه
شمایی گزند از بد روزگار
خمیده شد اندر جهان این نشان
فرو نیست نزدیک شاهان نژاد
به پیچید از باغ و میدان و کاخ

برین پاسبان راغ و کوه بلند   گروه ساختند از نهیب گزند
گرایدون که زمان دهد کردگار   بکام دل ما شود روزگار
بپاداشش نیکو نوازش کنیم   به پیش جهانبان نیایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر   که ما را چه آمد ز اختر بسر
ازین مارخوار اهرمن چهرگان   ز دانایی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه تخت و نه نام و نژاد   همی داد خواهند گیتی بباد
ازین زاغ ساران بی آب و رنگ   نه پوشش نه دانش نه نام و ننگ
برین تخت شاهان نهاده روی   شکم گرسنه کام دیهیم جوی
بسی گنج و گوهر پراگنده شد   بسی سر بجایگه اندر افگنده شد
چنین گفت بر کار چرخ بلند   که آید برین پادشاهی گزند
انوشیروان دیده بود این بخواب   کزین تخت پپرون رود رنگ و آب
جهان دید کز تازیان صد هزار   هیونان مست گسسته مهار
گذر یافتندی باروند رود   نماندی برین بوم و بر تار و پود
هم آتش بمردی بآتشکده   نه نوروز ماندی نه جشن سده
بایران و بابل ز کشت و درود   بچرخ زحل برشدی تیره دود
ز ایوان شاه جهان کنگره   فتادی بمیدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید   ز ما بخت گردون بخواهد کشید
شود خوار هرکس که بود ارجمند   فرومایه را بخت گردد بلند
پراگنده گردد بدی در جهان   گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری در ستمکاره‌ای   پدید آید از دور پتیاره‌ای
نشان شب تیره آمد پدید   همی روشنایی بخواهید دید
کنون ما بدستوری رهنمای   همه پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی   بر مرزبانان پرخاشجوی
ببینیم که تا گردش روزگار   چه بندد برین بندها استوار
پس اکنون ز هر کنارنگ و طوس   بدین سو کشیدیم پیلان و کوس
فرخ زاد با ما هم پیوست هست   ز پیوستگی نیز هم دوست هست
نیاز آیدت او کنون رزمجوی   که با تازیان اندر آریم روی
کنون گشت تورانیان رزمخواه   بیامد بر ما برین بارگاه
بگفت آنچه آمد ز شایستگی   هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدم ازین مرز ما هرچه گفت   بلندی و پستی و غار نهفت
دز گنبدان تیغ تا خرسنه   دز لاجوردی ز بهر بنه
چه آل و چه مخزوم و دستگل   ز خوبی نبود آنچه بودش مل
وزین بارگه شد بهر جای پس   پژوهنده شد کار ما پیش و پس
چنین لشکرکش ما را که هست   برین تنگ دزها نباید نشست
نشستیم و گفتیم با رای زن   همه پهلوانان شده انجمن
ز هر گونه جستیم و انداختیم   سرانجام کمیر برین ساختیم
که از تاج و از تخت و مهر و نگین   هم از جامه روم و کشمیر و چین
ز پیرایه چیزی که آمد بدست   ز طمغاج و از قیروان هرچه هست
همه هرچه آن ما پراگنده نیست   اگر پوشش است و گر افگندنیست
ز زرینه و جامه نابرید   ز چیزی که آن را نشاید کشید
هم از خوردنیها ز هرگونه ناز   که ما را بباید بروز نیاز
که این خوردنی کایدت دسترس   سگ دیو زبانان ما را نه بس
ز گاوان گردنکشان چل هزار   بخوشه درون گندم آرند بار
بخروار ازان بیش ده ده هزار   که گنج آورند اندرین روزگار
شتروار ارزن برین هم شمار   بیارد کسی تا کی آید بکار
بخروار ازان بیش هزاران نمک   بیارند تا بر چه گردد فلک
بخرما هزار و ز شکر هزار   هیونان بختی بیارند بار
بباید یکی موبدی با گروه   ز گاه شمیران و ارزاوه کوه
بدانا و پیران و فرهنگیان   بزرگان هند از کنارنگیان
ازان آنچه باید بزما نهید   یکایک به گنجور ما را دهید

دگر خود بیاراید با خویشتن بزرگان باشند با انجمن
همه نامداران زاغ کوه بلند ز ترک و ز تازی نیابد گزند
شمار ایدان روزگار سترگ یکی دست باشد بر ما بزرگ
خردمند پاکیزه دستور ما بفرماید اکنون بگنجور ما
که هر کس که این را نداند برنج فرستد بر ما رسی چهار پنج
یکی خوب سربند سپکز بر بیاید بفرجام ازین رنج بر
بدین روزگار ستاده درم سپاهد زگنجور ما چهل درم
پس آنکه کسی کو بود زیردست بران بر ده مهاک پدبست
ازان سنت بر سرش چهار دانک بباید نوشتن بخوانند بانک
یکی روی بر نام یزدان پاک که امید از ویست و زو ترسناک
دگر پیکر و افسر چهر ما زمین بار و رکشت و ادیم
بروز این همه پر آراسته دو چشم بزرگان پر از خواسته
چو رستم سواری بگیتی نبود نگوش خردمند هرگز شنود
برستم یکی زاغ سرگشته شد بپا بر چنین روز برگشته شد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه فرستاد نزدیک ماهان سپاه
بلند اختر نامجوی سوار بیامد بکف نامه شهریار
از آن جایگه برکشیدند کوس ز شهر انش بورسه سوی طوس
خبر یافت ماهوی سوری که شاه بنوی دهستان برآمد ز راه
پذیره شدش با سپاه گران همه نیزه داران کندآوران
چو پیدا شد آن فر و اورند شاه درفشی بزرگی و چندان سپاه
پیاده شد از اسب ماهوی زود شهنشاه را بندگیها نمود
پیاده همی رفت بر خاک گرم دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید بردش نماز همی بود پیشش زمان دراز

رفتن ماهوی سوری بنزد یزدگرد

سپاهش همه خواندند آفرین ببرفشند گریان و سر بر زمین
شهنشاه گفتش که ای پرهنر فرستادم ارتیش بر تو خبر
که ماهوی یار هنگام کار که هم پهلوانی و هم نامدار
بدو گفت من بنده ام شاه را کمربسته ام رزم بدخواه را
مرا ایمچه جانی بگرم بهار سر دشمنت برکرم برآر
کمربسته ام بندگی شاه را نگهبان بوم روز و شب گاه را
برتخت تاجت کمین چاکرم سخن هرچه گویی تو فرمان برم
فرخ زاد چون روی ماهوی دید سراسر سپاهش قدم برکشید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد بدو بر بسی پندها کرد یاد
که ای شاه را از نژاد کیان سپردم تو را تا ببندی میان
نمانی که بادی برو بر وزد دگر خود سپاهی برو برخزد
مرا رفت باید همی سوی ری ندانم که کی بینم آن تاج کی
که چون من فراوان در آورد کام شد از جنگ این تازیان ایاه
بدو گفت ماهو که ای پهلوان مر این شاه چشمت و روشن روان
پذیرفتم این شهریار تورا سپهر کیان زینهار تورا
فرخ زاد هرمز از آن بارگاه سوی ری بیامد بفرمان شاه
همی بود آنجا نگهبان ری سو ار سپهبد ارفخنده پی
سرانجام آن لشکر تازیان رسیدند آنجای بسته میان
فرخ زاد چون کار ازانگونه دید ز جا اندر آمد رده برکشید
یکی نعره زد چون شیر دلیر ابا لشکر چند برنا و پیر
دل شاه ایران ازان لشکر تنگ شد دو رخساره گلرنگ بیرنگ شد
ندانست از و چاره کار کرد همی بود پیچان رخساره زرد
برین نیز بگذشت چندی سپهر جدا شد زمو بداندیش مهر
ابا تازیان چند جستاد نبرد از و هم برآمد بفرجام گرد
شبان آمی کرد تخت آرزوی دگر شد برای آیین و خوی

تن خویش را بیچند بیمار کرد | پرستیدن خویش دشوار کرد | یکی پهلوان بود گسترده کام | نژادش ز طرخان بیژن بنام

نبشتش به شهر سمرقند دور | در آن شهر چندیش پیوند بود

نامهٔ ماهوی به بیژن ترک در قصد یزدجرد

چو ماهوی بدبخت ناکام شد | ز رود و ز بیژن یکی نامه شد

که ای پهلوان زاده پیکرند | یکی رزم پیش آیدت سودمند | که گر شاه جان پی سپاه اندر است | گشتی ز گیتی برو اندر آست

گرای سر و تاج کامش ورا است | همان تخت و گنج و سپاهش تو راست | ز کین نیاکان بدل یاد کن | بدین تخمه بر داد بیداد کن

چو بیژن نگه کرد نامه بدید | جهان پیش ماهوی خودکامه شد | به دستور گفت ای سر راستان | چه داری بپا اندرین داستان

بیاری ماهو اگر من سپاه | بر آنم شود کارم اندر تباه | همی برکند شاه چندین فسوس | مرا بی منش خواند و چاپلوس

وگرنه بگوینده گویم بگرد | همی ترسد از روز کار نبرد | چنین داد دستور پاسخ بدوی | که ای شیر دل مرد پرخاشجوی

ز امید تو را رود باید شدن | بیاری ماهوی باز آمدن | ببرسام فرمود تا با سپاه | بیاری شود سوی آن رزمگاه

به گفتار ماهو شوی سوی جنگ | سبکبار خوانند تو را مرد سنگ | چنین گفت بیژن که این است رای | مرا خود بجنبید باید ز جای

به برسام فرمود تا ده هزار | نزد ده سواران خنجرگزار | بمرو آید و ساز جنگ آورد | مگر شاه ایران بجنگ آورد

چو برسام ز بیژن آگاه شد | بیاراست آنگاه و در راه شد | همان ده هزار از دلیران کار | سواران جنگ آور نامدار

سپاه ز بخارا چو پر تذرو | بیامد بیک هفته تا شهر مرو

رزم یزدجرد با ترکان و هزیمت او

شب تیره هنگام بانگ خروس | ز رزان دشت بر خاست آواز کوس

شهنشاه ازین بود کآگاه شد | که ماهوی سوری بدخواه شد | شبگیر گاه سپیده دمان | سواری سوی شاه آمد روان

که ماهوی گوید که آمد سپاه | ز ترکان کنون بر چه راه است شاه | سپهبد ز رخانست فغفور چین | سپاهش همی بر نتابد زمین

بر آشفت جوشن بپوشید شاه | فراز آمدند از دو رویه سپاه | بیاراست بر میمنه میسره | بجنگ اندر آمد سپه یکسره

زره برکشیدند پوشید خود | سپهبد ز ایران بر آورد جوش | همی بود با نیزه در قلبگاه | شد از گرد گیتی سراسر سیاه

چو نیروی پرخاش ترکان بدید | بزد دست تیغ از میان برکشید | به پیش و سپاه اندر آمد چو سیل | زمین شد بگردار دریای نیل

چو شیر درنده یکی حمله برد | پس پشت او در نماند هیچ کس | شهنشه بکوشش درون بود بزم | تو گویی که با جام بود و بزم

فن گشت از و لشکر نامدار | نگه کرد یاری ابا شهریار | همه پشت بر نامور گاشتند | میان سواران اتش بگذاشتند

شهنشاه شها بیچاره ماند | ز بیچارگی نام یزدان بخواند | چو برگشت ماهو ز شاه جهان | بدانست نیرنگ او در زمان

چنین بود ماهوی را راه رای | که آید گرفتار کیهان خدای | شهنشاه در جنگ شد با شکیب | همی زد به تیغ بپای رکیب

برزم اندرون شیر مردی نمود | دلیری و شیری و گردی نمود | فراوان ز آن نامداران بکشت | چو بیچاره برگشت بنمود پشت

ز ترکان بسی دید پشت او | یکی کابلی تیغ در مشت او | همی تاخت در تیره شبگیر برف | یکی آسیا دید بر آب زرق

فرود

فرود آمد از اسب شاه جهان
ز بدخواه در آسیا شد نهان

سواران بجستن نهادند روی
همه رزم ازو گشت پرگفتگوی

ازو بازماند اسب زرین ستام
سپند آمد شمشیر زرین ستام

بدیدند آن اسب و شمشیر او
شگفتی بماندند ازو گفتگو

بدان بخشش اندر خورش شد شده
بدان سان روان اسب جوشان شده

نهان شاه در خانهٔ آسیا
نشست از بر خشک لختی گیا

چنین است رسم سرای فریب
فرازش بلند است زیرش نشیب

وز آنگه که سپید از بد بخت او
بگردون کشیده زمین بخت او

کنون آسیابی پدیدش بهر
ز رنجش فراوان فزون داده‌ام

چه بندی دل اندر سرای فسوس
که هر دم بگوشت آید بانگ کوس

زمینی بجز تختهٔ گور تخت
خروشی برآمد که بربند رخت

دهان ناچریده دو دیده پرآب
همی بود تا برکشید آفتاب

گشاد آسیابان در آسیا
ز پشت اندرش بود لختی گیا

فرومانده دیده خسرو بنام
نه هوش و نه کام و نه خورد و نه نام

خورش را از آن آسیا خاسته
بکاری دگر او نپرداخته

نکوی دید برسان سرو بلند
نشسته بدان خاک بس مستمند

یکی افسر خسروی بر سرش
درخشان ز دیبای رومی برش

دو چشمش گوزن و بر و یال شیر
نشد دیده از دیدنش سیر سیر

دو پیکر یکی کفش زرین بپای
ز خوشاب زر آستینی قبای

چو خسرو ورا دید خیره بماند
بدان چیز کی نام یزدان بخواند

چو آن آسیابان مر او را بدید
شگفتی همی اندرو بنگرید

بدو گفت کای شاه خورشید روی
بدین آسیا چون رسیدی بگوی

ترا جای گلشن بود جایگاه
نه زینگونه بر روی خاک سیاه

نه جای نشست تو بود آسیا
پراکنده از خاک برگ گیا

چه مردی بدین فر و این روی و چهر
که چون تو نبیند همانا سپهر

ازایرانیانم بدو گفت شاه
نه نیست کم ز توران سپاه

ازو آسیابان به تو زیر گفت
که جز سبزوائی مرا نیست جفت

اگر نان کشکینت آید بکار
وز آن ناسزا ترهٔ جویبار

بیارم جز این نیست چیزی که هست
خورش نان بود مردم تنگدست

سه روز شاه جهاندار زرم
نبود ایچ پرورش خواب نم

ز درد و ز خشم و ز رنج و نبرد
رخ تاجور بد ز اندوه زرد

چو از آسیابان سخنها شنید
بیاراست پاسخ چنین چون بریم

بدو گفت از ایدر چه داری بیار
خورش نیز با برسم آید بکار

بسه مرد بی مایه خیسنی نهاد
برش تره با نان کشکین نهاد

به برسم شتابید و آمد براه
بجایی که بود اندرو تاج گاه

بر مهتر زرق شد زان کنار
که برسم یکی زو کند خواسته

چو آمد بنزدیک مه مرد گفت
که برسم دهم بارهٔ ار نهفت

وز آنسوی ماهو بهرسوی کس
ز گیتی همی شاه پیچد بسی

ازان آسیابان بپرسید مرد
کر برسم کرا خواهی ای رودنیم

تو زین گونه با برسم اندر چکار
بگو راز تا من کنون آشکار

بگفتا یکی یار در آسیا

نشست کنه آوری برکی

آگاهی یافتن ماهوی از یزدجرد در آسیاب

ببالا بکرد ازرسه و بهی

بدید از بر زیب و با فرهی

دوا بر دکان و دو نرگس دژم
دهان پر ز باده برو پر ز غم

یکی تاج زرین بسر بر بود
کمربند رخشان و گوهر بود

یکی خان کهنه نهاده بپیش
همان نان کشکین سزاوار خوش

ز من خواست برسم مرآن نامدار
ندانم چه کس باشد اندر شمار

سزد گر بمانی بدو در شگفت
به برسم کنون بازخواهم گرفت

بدو گفت مهتر کز ایدر بپوی
چنین هم بماهوی سوری بگوی

که این کس همی از کیان اوست / که ماهی سوریش در جستجوست
نباید که این بد نژاد پلید / چو این بشنود گوهر آید پدید

بتو بر دژم سازد این روزگار / همان نیز ما را فکند دلفکار
سبک مهتر او را ابر دی سپرد / سزاوار تا پیش ماهوی برد

چو پرسید ماهوی زان چاره جوی / که پرسم کرا خواهی ای مهرجوی
چنین داد پاسخ که ای شهریار / ز تو تاج خواه آمد امروز خوار

نبودم بخانه درون جای گیر / بکاری بدم کان نبد ناگزیر
که باز آمدم سوی مأوای خود / شگفتی بماندم ابا یزدجرد

در آسیا چون گشادم بخشم / تو گفتی که خورشیدم آمد بچشم
جوانی بکردار سرو بلند / دلفروز زیبا رخ و ارجمند

دو نرگس چو بر آهو اندر هراس / دو دیده چو از شب گذشته سه پاس
چو خورشید گشته ازو آسیا / خورش نان کشکین و پوشش گیا

همی باد مشک آید از بوی او / همی زیب تاج آید از موی او
هر آن کس که او فر یزدان بدید / ازین آسیابان بباید شنید

پر از گوهر نابوده سرش / درخشان ز دیبای رومی برش
بهاریست گوئی در اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت

سراپای او جملگی زر بود / همان گوش او از گوهر بود
چو ماهوی را دل برآورده گرد / بدانست گوینت جز یزدجرد

ور اکنون شتاب زین انجمن / هم اکنون جدا کن سر او ز تن
دگر نه هم اکنون ببرم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت

شنیده ندارد این سخن مهتران / بزرگان بیدار کند آوران
همه انجمن شد ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار پر آب چشم

یکی موبدی بود رادوی نام / بجای خرد برنهاده لگام

نصیحت بزرگان بماهوی از جهت یزدجرد

بماهوی گفت ای بد اندیش مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد

چنان دان که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی / روان خرد را بپا افکنی

نگر تا چگوئی سر سر ز آن / شود بدگمان رز جهان جهان
بترس از جهانبان روزی رسان / بیازار بیهوده جان کسان

شود بد نهان با جهان آفرین / از ایشان نکوی فرا گرد زین
نخستین ازین بر تو آید گزند / بفرزند مانی یکی کشتمند

که بارش کبست آید و برگ خون / بزودی سر خویش بینی نگون
برهنه شود زان سپس خشت تو / ببر بد رود بعد از آن کشت تو

نژادت نماند یکی را بجای / ببد نام آئی بهر دو سرای
همی دین یزدان کنی زین بتن / همی بر تو ویران شود تاج گاه

چو گفتار زین مردم آمد بجای / دگر نامداری در آمد بپای
یکی دین ور بود یزدان پرست / که هرگز نبردی به بیداد دست

که هرمزد خراد بد نام او / بدین اندرون بود آرام او
بماهوی گفت ای ستمکاره مرد / همی از در پاک یزدان نکرد

همی تیره بینم دل و هوش تو / همی کور بینم در آغوش تو
شومندی و مغز و جان دراز / همیدون آتش کنی خواستار

تو از ایزد جهان سرزنش بینم آز / ببر گشتنت رنج گرم گداز
همه زندگانیت ناخوش بود / اگر بگذری زیرت آتش بود

نشست او و شیزدی بر پای خاست / بماهوی گفت این دلیری چراست
شهنشاه را کار روز آمدی / چو خاقان و فغفور یار آمدی

ازین تخمه پی کین کسی یافتند / که هرگز نکشتنش نشتافتند
تو کرده ٔ خود خون شاهان مریز / که نفرین بود با تو تا رستخیز

بگفت این و بنشست گریان بدرد / پر از خون دل و چشم پر آب زرد
چو بنشست گریان شد مهر ویش / پر از درد با ناله و با خروش

بماهوی گفت ای بد بدنژاد / که نه رای فرجام دانی نه داد
ز خون کیان شرم داری نه ننگ / اگر کشته بینند نه در جنگ
تو ای بدنژاد بهر بدخوی / اگر کشتن شه کنی آرزوی
چه بردست ضحاک دجم کشته شد / چه پایه سپهر اندرون گشته شد
که ضحاک بگرفت روی زمین / بدید آمد اندر جهان آبتین
بزاد آن فریدان فرخ نژاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر / چه آورد از آن خویشتن را بسر
برو سال بگذشت پیش از هزار / بفرجام کار آمدش خواستار
دو دیگر چه توران سرافراز مرد / که ایران زمین سربسر رنجه کرد
بخیره بکشت ایرج پاک را / که بخش بیش آمد بد خاک را
ونستد و نزد فریدان کرد / جهان را سراسر بآن دو سپرد
منوچهر از آن تخمه آمد پدید / شه آن بندها را سراسر کلید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان / کمر بسته پی آرزو در میان
بگفتار گرسیوز افراسیاب / ببست آنرو این خود کرم آب
چنو شاهزاد جوان را بکشت / بگیتی درون تخم او شد درشت
جهان کیخسرو و از پشت او / بیامد جهان کرد پر گفتگو
بیان را بخنجر بدو نیم کرد / سر کینه جویان پر از بیم کرد
چهارم سخن کین زار جاسپ بود / که ریزنده خون لهراسپ بود
چه اسفندیار اندر آمد بجنگ / ز کینه ندادش زمانی درنگ
به پنجم سخن کین هرمزد شاه / چه پرویز را کش بود دستگاه
بخون جهاندار هرمزد شیر / چه هنگام خود دیده شاه دلیر
به بندوی گستهم کرد آنچه کرد / نیاساید این چرخ گردان ز گرد
ز کردار ایشان نکرد هیچ یاد / ز خون پدر بود مهرد نژاد
چه دستور شد دست ایشان بجور / در کینه را خوار نتوان شمرد
سخنها نهر در همه گوشه ای / گزینکو نه گردد سرانجام کار
کجا چرخ بدداد گردد همی / هر آن کس که گیرد به پیچد همی
ببد بر دلیری نشاید نمود / که از بد ندیده کسی هیچ سود
جهان نام بد ماند از بدکنی / بود خوار و شرمنده پتیره رای
اگر بدکنی ای کو پهلوان / نمانی بفرجام روشن روان
ترا زود آید چنین روزگار / به پیچی ز اندیشهٔ نابکار
تو زین هرچه کاری پسر بدروی / زمانه زمانی همی نغنوی
ببر داشته ازین گنج آراسته / ازین هر دری تاج و این خواسته
همی بهر نه پیچی ز فرمان دیو / ببردی دل از راه کیوان خدیو
بچیزی که از تو نترسی همی / ندانی که دیوت فریبد همی
باتش تن نامور را مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
سپاه فرومانده را گرد کن / ازین در که گفتی بگردان سخن
از ایدر بپوزش بر شاه شو / چه بینی در آینده کی ساز نو
وزین جایگه رزم دشمن بسیج / بهراه وز پوزش میاسای هیچ
گزین بد نشان دو گیتی شوی / چه گفتار داننده کان بشنوی
چه کاری که امروز باید کرد / بفرد ار سه تو بر آرند گرد
همی یزدجرد شهنشاه را / بتر خواهی از ترک بدخواه را
که در رزم پیش است بر تخت شاه / فروزان بکردار تابنده ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان / که چون او به بندد کمر بر میان
پدر بر پدر شاه دانش پذیر / ز نوشیروان شاه تا اردشیر
پس اردشیرش بهمن چو / جهاندار ساسان بود تاجور
که یزدانش تاج کئی بر نهاد / همه نامداران فرخ نژاد
ز تو بود مهتر بکشور بسی / نکرد این چنین یاد هرگز کسی
چه بهرام رازی که با صد هزار / عنان داد بر گستوان در بکار
بیک تیر از دشت بر کاشتن / بدو دشت پیکار بگذاشتن
چه از تخت شاهان سرش برگشت / سر دولت و دشتش برگشت

زاین کشت کهی را بجست   بنودش سزا دست بد برنشست   بدان گونه او کشته شد زار و خوار   گزافه نه بر گرد این روزگار
بترس از خدای جهان آفرین   که تخت آفرید و کلاه نگین   تن خویش بر خیره رسوا مکن   که بر تو بر آیند زود این سخن
بر آن کس که با تو نگوید درست   چنان دان که او دشمن جان تست   دو دیگر چه کم داری از روزگار   که هیچی سراز تا در شهریار
نگه کن همه کار و باز ار خرد   که داری ازین نامور شاه درد   سخن هرچه گفتم همه در پذیر   بدی بر تن خویش آسان مگیر
تو بیماری اکنون من چون پزشک   برسگی خردشان بجوبی پزشک   تو ار بندهٔ بندگان کمتری   باندیشهٔ دل بکن مهتری
همه کینه با پاک یزدان نهی   ز راه هنر جوی تخت مهی   چه زان گونه گفتند آن مهتران   بماهوی سوری خیره روان
شبان زاده را دل پر از کینه بود   در آینه ان موبدان سخت بود   چنین بود تا بود این تازه نیست   گزاف زمانه باندازه نیست
یکی زیر آرد بچرخ بلند   یکی را فگند خوار و روز نژند   بپیوند با او نه با این نگین   نه شرم و نه دانش ز آیین دین
همه موبدان تا جهان شد سیاه   بآیین خورشید بنشست ماه   همه پند گفتند با کینه جوی   نبد سود یکموی آن گفتگوی
چه شب تیره شد گفت تا موبدان   شما را بباید شدای بخردان   من امشب بیندیشم این با...   ز هر گونه اندیشم آرام بیم
ز لشکر بخوانیم داننده هست   بدان با بدان بد بیاید گریست
بر فشنده و دانندگان ارزش   بپاید یکی موبد از لشکرش

رای زدن ماهوی در کشتن یزدجرد

چه بنشست ماهوی در شبستان   چه بشنیده گفت اندرین داستان   اگر زنده ماند تن یزدجرد   ز هر سو بدو لشکر آید گرد
برهنه شد این راز من در جهان   شنیدند یکسر کهان و مهان   بگویند یکسر همه پیش او   ز بیگانه گر لشکر و خویش او
بمن خشم گیرد همی شهریار   بپیچم ازین کار در روزگار   بپاید مرا از بدش جان بسر   نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد   که این بد نخستین بنا بنکرد   اگر شاه ایران بود دشمنت   ز رنو بد رسد پیکان بر تنت
اگر خون او هم بریزی بدست   که کین خواه او در جهان ایزدست   حبیب راست رنجت اندر دو   نگه کن بدین تا چه بایست کرد
پسر گفت کای باب فرخنده رای   چه دشمن بگیری بدر از جای   مبادا چه ایدر بمانی درنگ   شود کاره سخت پیدا بر گلند
سپاه اندر آید ز ماچین و چین   ز ایران شود سنگ روی زمین   نخ بیم آگاه بودند بجای   شود شادمان دشمن چهره رای
تو این را چنین خوردکاری مدان   چه چهره شدی کش بیازی بخوان   گر از دامن او درفشی کنند   تو را با سپاهت زبن برکنند
چه بشنید ماهوی بی آب شرم   بدان آسیابان بدرش گفت گرم
چنین گفت با آسیابان که خیز   سواری ببر خون دشمن بریز

کشتن آسیابان یزدجرد را بفرمان ماهوی

که او نیز هرگز نیابد بدست   چه ازین چنین آشکارا بجست   چو بشنید از و آسیابان سخن   نه سر دید او را نه پیدا نه بن
شبانگه چه بنشست بر تخت ماه   سوی آسیا رفت نزدیک شاه   ز درگاه ماهوی چون شد برون   دو دیده پر از آب دل پر ز خون
سواری بفرمود ماهوی زود   پس آسیابان بکردار دود   بفرمودگان تاج آن گوشوار   همان مهر آن جامهٔ شهریار

بیاید

بباید که کیفر پر از خون کشید / چه پیچان شود جامه پردن کشید
ببسته آسیابان دو دیده پر آب / بزردی دو رخساره چون آفتاب
همی گفت کای روشن کردگار / تو بی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان او / هم اکنون بپیچان دل و جان او
بر شاه شد دل پر از ترس و باک / دهانش چو چاک و دهانش چو خاک
بنزدیک او اندر آمد بهوش / چنان چون کسی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه / رها شد بزخم اندر آن جایگاه
بخاک اندر آمد سر و افسرش / همان نان کشکین به پیش اندرش
چنین نامداری بدان فر و جاه / سر آمد بر و تاج و تخت و کلاه
اگر راه جوید کسی زین جهان / ندارد دم او را خرد در نهان
خرد نیست با چرخ گردان سپهر / نه پیدا شود زیج و خمش به چهر
همان به که گیتی نبینی بچشم / ندارد ز کردار او مهر و خشم
ز پرورده سیر آمد این هفت گرد / کند پی کنه گشته چونین نبرد
چو گوئی زکردار با زار او / بدین سان بود آخر کار او
بدین گونه بر تاجداری برد / که از لشکر او سواری نمرد
~~چو گوئی زکردار بازار او~~ / چه دیدند کان خسروانی درش
ز تخت و ز آرامگه آرمید / ببسته هر کسی روی او را بدید
بدو چهره کشته زاری کنان / ابر سینه بر سر خود زنان
از آن پس بفرمان ماهوی شوم / که ویران شد آباد اهمرز و بوم
کشودند بند قبای بنفش / همان افسر و طوق زرینه کفش
ز پیش شهنشاه برداشتند / ورا بر زمین خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک / پر از خون و پهلو بشمشیر چاک
بماهوی گفتند کای سرفراز / شد آن تاجور شاه با کام و ناز
همه موبدان پاک برخاستند / زبان را بنفرین بیاراستند
که ماهوی را باد تن همچنین / پر از خون فکنده برودی زمین
بماهوی گفتند کای شهریار / برآمد ز آرام در کارزار
چه فرمودی دیگر از کار اوی / ابا نامور مرد بیدار خوی
بفرمود کاورا بهنگام خواب / از آن جایگه افکنند اندر آب
ببستند سر بد جهود دو پیشکار / کشیدند پر خون تن شهریار
همال آسیابان به بین ای شگفت / تن شاه از آن آسیا بر گرفت
یکی در رح آن کشته بشتافتند / بگرداب زرق اندر انداختند
چو بر آب افتاد شاه دلیر / سرش گه زبر بود و گاهی بزیر
کم از مرغی آن کشته نشناختند / همی رفت از آن سو که انداختند
چو شب روز شد مردم آمد بدید / دو مرد گرانمایه آنجا رسید
از آن سوکوران پرهیزکار / پیاده یکی تا لب جویبار
تن شه برهنه بدید اندر آب / بر آشفت و آمد هم اندر شتاب
دوان شد چه بر خوان مطبخ رسید / بدان سوکوران بگفت آنچه دید
که شاه زمانه بزرف اندر است / برهنه بدریای ژرف اندر است
برفتند از آن سوکوران بسی / سکوبا و رهبان هر آن کسی
خروشی بر آمد ز رهبان بدرد / که ای تاجور شاه آزاده مرد

شیون کردن رهبانان بر یزدگرد

بسی تاجداری بدین سان ندید / نه پیش از مسیح آنچنان کس شنید
که بر شهریاری دهد بنده‌ای / سک بدنژاد پراکنده‌ای
بپرورد تا برتنش بد رسید / ازین در بماهوی نفرین رسید
دریغ آن تن شاه و بالای برز / دریغ آن بر و ساخ و آن دستبرز
دریغ آن سر تخمه اردشیر / دریغ آن سوار جهان دلیر
هشومند بودی خرد باروان / ببردی جگر زاد نوشیروان
که در دستها بردی تو را / جهاندار دیهیم جوی تو را
بدشنه جگرگاه بشکافته / برهنه بآب اندر انداخته

همانا که آن خاک گریان شود   دو آتش به پرویز بریان شود
خروشان شود دخمه از درد شیر   که بشنید کس شاد در آبگیر
وز آنگاه رفتی به بهرام گور   برآوردی از چرخ گردنده شور
که از تخمهٔ تاجداران کی   سرافسر ازشاهان فرخنده پی
بکندند ازیشان باب اندرون   برهنه نگونسار تن پر زخون
سکوبا بدند و سواران چهار   برهنه شدند اندران جویبار
برهنه تن شهریار جهان   بنیره جهاندار نوشیروان
بجنگی کشیدند آن آبگیر   بسی مویه کردند بر اردشیر

[...]جاک سپردن رهبانان یزدجرد را

بباغ اندرون دخمه‌ای ساختند   سرش را بابر اندر افراختند
سر زخم در درد دخمه کردند خشک   بدیبق دبیقی بکافور مشک
چهار اسپه شد شه بپای زرد   قصب زیر و بالاش بد لاجورد
می مشک و کافور و دیبق کلاه   سکوبا به پند و د بر جای خواب
یکی پند بشنو کنون گوش کن   یکی جام ناب از سخن نوش کن
چه گفت آن گرانمایه رهبان بدو   که بنهفت بالای آن زاد سرو
که بخشش ز کوشش بود در جهان   که خشنود بیرون رود زین جهان
یکی گفت اگر بخت خندان بود   چنان دان که اژدر دمندان بود
مرادرا نماند فراز و نشیب   که از چرخ گردون برد نهیب
دگر گفت آنرا تو دانا مخوان   که تن را پرستد ز راه روان
همه خواسته جوید و راه بد   نترسد روانش ز فرجام بد
دگر گفت کر شاه را لب ببست   نه بیند همی تاج و تخت و نشست
ز مهد و پرستنده بارگاه   نه کشور نه اسپ و نه تخت و کلاه
نگر خود نپاید همی این نگار   بپرهیزد همی برنج این روزگار
دگر گفت کز خوب گفتار تو   ستایش بدارم سزاوار تو
همی سیر گشتی بباغ بهشت   روانش ببیند درختی که کشت
دگر گفت یزدان روانت برد   نهفت را بدین نوکو اران برد
روان تو را سودمندان بود   تن بد کنش را اگر زندان بود
کنون در بهشتت بیاز ارشاه   بدوزخ کند جان بدخواه راه
دگر گفت کای شاه دانش پذیر   گذشتی ز پرویز از اردشیر
درودی بران به که گشتی بباغ   درخشنده آن خرد بی چراغ
دگر گفت ای شهریار جوان   نخفتی و بیدار بودت روان
لب خامش و جان بپیچید زگله   برفت و تنت ماند اندر گله
تو بیکاری و جان بکار اندر است   سر پر سگالت بدار اندر است
بگوید روان گر زبان بسته شد   بیالود جان گر تنت خسته شد
اگر دست بیکار شد از عنان   روانت بجنگ اندر آرد سنان
دگر گفت کای نامبردار کو   تو رفتی و کردار شد پیشرو
ترا در بهشتست تخت و نشست   زمین را کنون مهر دیگر گسست
دگر گفت کان بد که چون تو گذشت   بپیچد کنون روزگار درشت
سقف گفت ما بندگان توایم   نیایش کن و پاکدان توایم
که این دخمه لاله داغ تو باد   کفن دشت شادی بباغ تو باد
ازین درد گردان بتاب اندر است   خور و ماه تابان بخواب اندر است
ازین درچه گوئیم از نیک و بد   کند جوید از بخردان بی خرد
بگفتند تابوت برداشتند   زهامون سوی دخمه بگذاشتند
بدین خوابگه رفت ناکام شاه   سرآمد بر او تاج و تخت و کلاه
که آئین ایران و راه مغان   نهادند بر دخمه‌اش ناتوان
چو آن دخمهٔ شه بپراستند   بماندند و رخشش برخواستند
چنین داد جو شم بیزدجرد   دگر کی نخوانیم این هفت کرد
دگر خود ندانند همی کینه دار   چرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
همین چار و این هفت این داد و   برانم که جا خرز آمد ز نو

درد خمه کردند پس استوار — دریغ این چنین نامور شهریار — نیامد زنیک و بد او خبر — ازان خواب برگزیناور دکر

بکوش ای برادر به رنج — چه زیبکونه سازد سرای سپنج

کلمهٔ چند در بیوفائی دنیا فرماید

اگر هیچ گنج است ای پاکرای — سپارای دلرا بفردا پای

که گیتی همی بر تو بر بگذرد — زمانه نفس را همی بشمرد — درخورد نشخیره کن بر نهاد — اگر خود بجا نیی دهد اگه داد

بجز شادمانی و جز نام نیک — ازین زندگانی نجوئی و لیک — مکن تا توانی تو کردار بد — گر از دانشش بد نیاید سزد

ز تابودن امید فراوان نماند — کسی نامهٔ جاودان بر نخواند — ز هر سوی خوذ نیک و بد بازبین — ز خویش دو پیوند خوذ بازبین

یکی پند گیر و در آور بکوش — به نیکی سپارا بدرا بکوش — میاور گزین روز در پس گذشت — بکوش اندرا وای تابوت طشت

چو جام می آرم زنش دی بکیک — بدانم که گیتی ندارد درنگ — دریغا کی روزها پس نماند — چنین بوذ تا بوذ و در کس نماند

مرا و خل و حوزه ار برابر بدی — زمانه مرا چون برادر بدی — نگر کی آید امثال بسان مرگ — مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ

دوو گندم و هیزم و گوسفند — به تیبت این بر آورده چرخ بلند — نگر کی سپاوربن دو سه کرد — سپاور دآن شه برد چهره

که بید ای آمد زبنده بدو — سزد گر خورم باده بی گفتگو — ز سیتی دلمی که باشد فرو — اما ان بود روز لیش تا زنده بود

چوران کونه آن تاجور شد هلاک — بزرگان سراسر همه جامه چاک

کشتن ماهوی سکوبا و رهبانان از جهر یزدجرد

کس آمد بماهوی سوری بگفت — که شاه جهان خاک دارد نهفت

سکوبا و قطیش رهبان بوم — همه سوگواران آن مرز و بوم — برفتند ماهوی برنا و پیر — ت شاه بردند زان آبگیر

یکی دخمه کردند در توی باغ — بلند و بزرگیش برتر زراغ — چنین گفت ماهوی بدبخت شام — که ایران بند پیش ازین خویش دار رام

فرستاد تا هر که آن دخمه کرد — هر آن کس که بر شاه تیمار خورد

رای زدن ماهو با وزیر و پاسخ دادن وزیر باو

بکشتند و تاراج کردند مرز — چنین بود ماهوی را کام و ورز

از آن پس بگرد جهان بنگرید — ز تخم بزرگان کس را ندید — یکی تاج با او بود و مهر شاه — شبا نزاده ارزنو بود ده کاه

بشی چند بودند دمساز او — که پیوسته بودند همراز او — همه راز دار ان بر خویش خواند — سخن هرچه بودش بدل برفشاند

بدستور گفت ای جهاندیده مرد — وزیر آمد امروز تنگ نبرد — بگفت با من نه نام و نژاد — نکرد او خواسیم همین بر بیاد

برانگشترین یزدجرد است نام — بشمشیر من بر نکردند رام — همه شهر ایران در آنبده ام — اگر خویش او گر پراکنده ام

نخواند مرا مردد انند شاه — نه بر مهر آرام گیرد سپاه — جزاین بود مان چاره اندر نهان — چرا ریختم خون شاه جهان

نپندرم هم آن گفتی مهتران — پشیمانم اکنون بسی اندران — بنالیت گفتار شان شنید — که تا نابد اندیشهٔ بد بدید

کنون بودنی بود رزرد و زکار — ندانم چه سان گردد این کار بد — همه شب ز اندیشه پرخون بدم — جهاندارد اند که من چون بدم

چه سازم کنون ای جهان رهنمای — بدین در چه گوئی ایا پاک رای — بدو رای زن گفت اکنون گذشت — زرین کار گیتی برآورد گشت

کنون بازجویی همی کار خویش
جهان دیدگان را همه گرد کن
ببخشش دل انجمن شاد کن
چه دانیت کاه زرتکان سپاه
تو این تاج و انگشتری را بدار
اگر روزگار من آید بسر
نگهدار هم زین نشان راه من
من این تاج میراث دادم بشه
برانم گزین در نه پیچید سر
پس انگه پا راست یکی یگان
همی راه بودش بدل اختری
چه بر گفت نزدیک آن مهتران
کس آن گفتش او پسنده نکرد
که از وی برآرد مر آگین بجی
یکی پهلوان گفت کاین کار نیست
زهر گونه کج اندرون را سترد
هر آن کس که آن تخمه بد نشنواند
هر آن کس که بد پر هنر بر گزید
نژاد بزرگان همی کرد خوار
بمهتر پسر داد بلخ و هری
سپه را درم داد و آباد کرد
ابا لشکر و جنگ و سازان نو
طلایه به پیش سپاه اندرون
همی گفت مارا سمرقند و چاج
نه بیژن بخواهم بشمشیر کین

که گیتی آن گشته یار خویش
زبان تیز گردان نیکو سخن
از ان پس زهر در سخن یاد کن
چه شب تیره تر شد مرا خواندش
بود روز کین هر دو آید بکار
نگه دید میان زرکیب نیکی
بپیران تو باش از بر گاه من
بفرمان او بر نشینم بگاه
ابا نامور گرد چوپان سپه
جهانان که مردان بادستگاه

که گر او بد خمه درون خواب
بجز بیشی و گفتار شیرین بگوش
چنین گوی کین تاج و انگشتری
مرا گفت چون خواست ملک نبرد
مرا نیست جز دختری در نهان
تو زان پس بدشمن مده تاج گاه
از آن پس که گفتی بدینسان سخن
بدین چاره ها کار خود را فروغ
چه بنشیند ماهوی گفتش که زه
همه مهتران راز لشکر بخواند

پادشاهی ماهوی شش ماه بود

ولیکن پسندید بایست کرد
ستره کند دوده او پای
سخن گر درست آید اگر نادرست
دلش جای دیگر همه خواست کرد
وزین در سخنها فراوان براند
بدانسان که از گوهر او سزید
بزرگی بدین گونه آراست کار
بیاورد از هر سوی لشکری
سر دوده خویش پر باد کرد
بر ماهوی شه پهلوان پیشرو
جهان دیده نام او گرستون
بباید گرفتش بدین مهر و تاج
گرو تیره شد بخت شاه زمین

بدان مایه هستند گر اندر کار
سرانجام از آن مردم انجمن
چو بنشیند بر تخت شاهی نشست
ببخشید روی زمین بر مهان
جهان را سراسر ببخشش گرفت
خردمند اهریمن ار کرد
بزیر اندر آمد سر راستی
چه لشکر فراوان شد او خواسته
یکی رسم آیین شاهی نهاد
از ایران بتوران زمین رخ نهاد
لشکر بخارا نهادند روی
بفرمان شاه جهان یزدجرد
رسانم همی ملک توران از او

روان دراز هر تریاک شد
یکی بخشش از آی و شادی بگوش
بمن داد شاه از در مهتری
که گیتی که داند که برگیت کرد
بهانا که هست او ز تازی نهان
نگهدار تخت سپاه و کلاه
چنین گوی کای نامدار انجمن
که داند که این راست است یا دروغ
تو دستوری و بر تو بر بندمه
ازین باره گفتی سخنها بسی
که او شاه باشد که لشکری
نشستند هم بخردان و سران
یکی رخنه ماند یکی تاجدار
سراسر شگفته زنا پاک تن
ز افسوس آمد خراسان بدست
منم گفت با مهر شاه جهان
ستاره نظاره بر او بر شگفت
بدی را بدان تخمه سالار کرد
پدید آمد از هر سوی کاستی
دل مردمی برشده آراسته
زمانه بدین گونه دارد بیاد
ابا سی هزار از سواران راد
چنان ساخته لشکر جنگجوی
که سالار بود اندران شغل گرد
همی اندر آرم روان جوی بجوی

همی رفت با مرد چون کینه خواه / برافراشته نیزه بر چرخ ماه
چنین تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت تخت مهی
بدو بر فرستاده مهر و نگین / بآرام گشته همه روی زمین
کنون سوی چون نهاده است روی / به پرخاش با لشکر جنگجوی
بپرسید بیژن که مهرش که داد / مر آن پژوهنده مردک بدنژاد
که اینگونه آید بر این روی آب / به دل آرزو تخت افراسیاب
ازین در سخن چه شاید بدن / ورا زان بدگهر مرد ناپاک تن
چو بیژن بدینسان سخن کرد یاد / یکی مرد گوینده آواز داد
بدو گفت برسام کای شهریار / نه من بردم از چاج چندین سوار
رسیدیم آنجای بر یک شب / زمانه ببست از بد و نیک لب
پیاده هم از مرد چندان بنه / بشد یزدجرد از میان یکتنه
ازایدر بشد لشکری سوی او / سواران گردنکش جنگجوی
مرا گفت من تاج شاهنشهان / چو لشکر فرستی فرستم نهان
همان تخت زرین و انگشتری / تو را زیبد اندر جهان مهتری
ازایدر سپاه تو بشتافتند / برو اندران شاه را یافتند
گرفته آن شاه را در میان / هزیمت گرفته ایرانیان
چو تنها بماند آن شه پرخرد / بترسید کز لشکرش بد رسد
یکی آسیا بود بر رهگذر / درو شد نهان شاه خورشیدفر
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه / فرستاد کس کرد شه را تباه
چو سوری خداوند خود را بکشت / بمهر اندر آورد گیتی بمشت
کنون تاج و تخت کیان زادگان / فتاده بدست نشان زادگان
گرفته همه مرز ایران زمین / کنون رای دارد بتوران چنین
دو بهره ازین نام ننگ آن تو است / سواران جنگی یکایک آن تواست
تو را گفت بد تخت زرین او / همان بارهٔ کوهسر او
همان تاج و گنجش فرستم بچاج / تو را باشد اندر جهان تخت و تاج
برو اندرون رزم کرده سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
شدم سنگدل رزم کردن درشت / جفاپیشه ماهوی بنمود پشت
بسی نامداران ما را بکشت / چو یارش نماندند بنمود پشت
ندانم که چون کردش از جان جدا / خداوند آن بندهٔ بیوفا
چو ماهوی گنج خداوند خویش / بیاورد بی رنج بنهاد پیش
چو آگنده شد مرد بدبن بگنج / مرا خود تو گفتی ندیدست رنج
برو اندرون بود لشکر دو ماه / نجنبی نکرد ایچ بر ما نگاه
بکشت او خداوند را در جهان / چنان پادشاه چراغ جهان
سواری که گفتی میان سپاه / همی برگذارد سر از چرخ ماه
ز ترکان کسی پیش تیغش نرفت / همی زو دل نامداران بکفت
ندیدم سواری بدان فر و برز / همان ترگ و جوشن همان دست و گرز
چو افکنده شد پادشاهی گرفت / بدینگونه با پارسائی گرفت
کنون سازکرده سواران جنگ / بهر گوشه تازان چو شیر و پلنگ
طلایه همی گوید آمد سپاه / مبادا که بر ما بگیرند راه
چو بدخواه جنگی ببالین رسید / نباید تو را با سپاه آرمید
کلوخی ببالین شاهان مباد / چه باشد نیامد ز بالین یاد
کنون لشکرآرای ای نامدار / بیارای در رزم آن نابکار

آگاهی بیژن ترک از ماهوی و کشتن یزدجرد

چو بشنید بیژن برآشفت سخت / کزو شاه را تیره شد روی بخت
چنین گفت کز تخمهٔ شهریار / که دانی کنون در جهان یادگار
اگر هست کس را بمن ده نشان / از آن تاجداران گردنکشان
بدو گفت برسام کای نیکبخت / سر آمد بر آن تخمه بر تاج و تخت
سپهدار بیژن سپه گرد کرد / ز ترکان سواران روز نبرد
ز بنجار تاشی بیامد دمان / بجستند هرگونه بر و بزبان

چو نزدیک دشت بخارا رسید / همه دشت لشکر سپه گسترید
بگردان چنان گفت کاکنون شتاب / مدارید با او بدین روی آب
به پیکار پیش من آرد سپاه / مگر باز خواهم از او کین شاه
ازان پس به پرسید کز شهریار / نماند هیچ فرزند آید بکار
جهاندار شاهی برادر نداشت / پسر کو بنه هیچ دختر نداشت
که اورا بیاریم و یاری کنیم / بماهوی بر کامکاری کنیم
بدو گفت برسام کای شهریار / نماند از شاهان یکی یادگار
در آن مرزها تا توراینیت دست / نه شاهنشاه و نه آزرپرست
چو بشنید بیژن سپه برگرفت / ز کار جهان دست بر سر گرفت
طلایه بیامد که آمد سپاه / ز پی کینه سازند ماهی زرنگار
سپاهی بکشتی برآمد ز آب / که از گرد سپه ابنود آفتاب
زپس جوشن خود و زرین سپر / ز بس نیزه گرز و چاچی تبر
شتردار ها نیزه بر شتران / نه لشکر همی شد دیگر کران
چنین تا رسیدند بریکدگر / ز داد و سود لیران بر خاک خون
سپهبد ار بیژن ز پیش سپاه / بیامد که سازد یکی رزمگاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید / تو گفتی که جان از تنش بر پرید
ازان پس ز آن نامداران سوار / دلیران شاهان کنند آوران
بسی کرد اندیشه در کار خود / پشیمانی آورد از کار بد
دو شم شد برابر صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو بیژن سپه را همه راست کرد / ابا ایرانیان برکمین خواست کرد
نگه کرد ماهوی از آن قلبگاه / خروشان یکی شد از میان سپاه
نگه کرد بیژن درفشش بدید / بدانست کو جنگ خواهد گزید
ببرسام فرمود کز قلبگاه / بیکسو کند زانچه در پیش راه
بیامد که ماهوی سوری بجنگ / بترسید چون گشت بیدرنگ
شود کار ماهو بجا بر دراز / مگر آید از تخم و راهوی کار
ببستری ابروچشم ازو برکشید / که با او دگر گونه سازیم کار
چو بیژن چنین گفت با نامدار / گسسته از ان شاه شد برگ
چو برسام چنین درفشش بدید / سپه را برابر بسیک سو کشید
همی تاخت تا پیش از یک فرسنگ / پر از زنگ رخ پر ز دشنام لب
مر اورا بر یک قرب در پیش ف / رکاب گران کرد اندر شتاف
چو ماهوی برسام لشکر بدید / گریزان شد از ذی سر اندر کشید
پس اندر همی رفت چنین سوار / ابا لشکر پهلوان و سوار
ز ماهوی لشکر پراکنده شد / همه شهاران بدگمان بنده شد
بیارست رخش از آن رزمگاه / بد و تیره شد گرد شش هوده ما
چو برسام نزدیک با او رسید / بزد خنجر او را دستش ذود
کمربند بگرفت اورا ز زین / برآورد آسان و زد بر زمین

رزم بیژن ترک با ماهوی و کشته شدن ماهوی

فرود آمد و هر دو دستش ببست / به پیش اندر افکند و خود برنشست
همانگه رسیدند یاران بدو / همه دشت از و بود در گفتگو
ببرسام گفتند ای رای به / هم اید بر بیژن گردنش برکند
چنین داد پاسخ که این راه نیست / ازین با حشم بیژن آگاه نیست
هم آنگه به بیژن رسید آگهی / که برسام بگرفت ماهو رهی
جهانجوی ماهوی شوربده هش / بدید کشش آن خداوندکش
چو بشنید بیژن بدل شاد گشت / بکجند بد ز اندیشه آزاد گشت
در آن تیزی شور برسام نگاه / همان بارگی کرم کرده خنگ
شتابی ز دو ند از بر دیک گام / پیاده همی تاخت ماهوی کرم
ز ناگه بر و اندر آمد فرس / نگون اندر افتاد آنگه نکس
سر پهلو از رش گسست ز رش / بجایگی اندر آمد سر و گردنش
خروشی برآورد بیژن چو دید / چو بیژن زبان تیغ بر کشید

دلش آرزو گشت ازان نامدار / گرفتار گشته بدانگونه خوار
چو بیژن چنان دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
پراگنده لشکر در آن کینه گاه / همه پر ز خاک بر سر جای کلاه
بکالیوه بر یکدگر ساختند / همه خود کشتن اندر آختند
چو ترکان بدیدند ازانگونه کار / کشیدند شمشیر ازان کارزار
بران کس که دیدند ز ایران سپاه / بکشتند بسیار در رزمگاه
بتاراج بردند بار و بنه / کشیدند ماهوی را برهنه
بنزدیکی بیژن شهریار / سپهدار ایران که تاج دار
گنه کار چون روی بیژن بدید / خرد شد ز هوشش همه ناپدید
بشد لرز بیم ایچون تن پاروان / بسر بر پراگند ریگ روان
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد / که چون تو پرستار کس را مباد
تویی بدرگ و بدتن و بدگهر / مبادا ز تخمت یکی پی اثر
نباشد چو تو دیو برگشته راه / نشستی ابر تخت بر سر کلاه
چرا کشتی آن دادگر شاه را / خداوند پیروزی و گاه را
پدر بر پدر شاه و خود شهریار / ز نوشیروان در جهان یادگار
سرنا پدر ازان شاه جهان / بکف داد بود و بدل مهربان
چرا کردی این کار ناسازگار / چه کین داشتی با جهان تاجدار
چنین داد پاسخ که بر بدکنش / نیاید مگر کشتن و سرزنش
چنان بود تقدیر جان آفرین / کجا رنج بود ای گو با قرین
بدین بد کنون کردن من بزن / ببند ارز در پیش این انجمن
بترسید کش پوست بیرون کنند / تنش را نگونسار در خون کشند
نهانش بد انست مرد دلیر / بپاسخ زمانی همی بود دیر
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / چه کین از دل خویش بیرون کنم
نوای پی هنر مرد شوریده بخت / نه زیبا و تاج و نه زیبای تخت
بدین مردی دانش را نجوی / همی تاج و تخت آیدت آرزوی
جبیکی بده کار او را فروغ / که داند که این راست آید یا دروغ
چو بشنید دلت کین بیت را / که گویی به بهرام ازار خوار
تورا آن به آید که گشته شوی / بجای سیاه اندر آن بغنوی
ازان پس شهنشاه ترک دلیر / دژم گشت از خشم چون نره شیر
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشیده برآورد ازو رستخیز
بشمشیر دستش ببرید و گفت / که این دست را در بدی بود جفت
چو دستش ببرید گفتا دو پای / ببرید تا ماند ایدر بجای
دگرباره فرمود آن نامدار / بدژخیم کای مرد فرمان گذار
زهی برکشیدش دگرره بپشت / درآمد ازو ناله بس درشت
زهی دیگر از پای او درکشید / یکی دیگر از تارکش برکشید
چو زه برکشیدش ز سر تا بپای / برآمد ز در ناله کرنای
بفرمود کین را بدین ریگ گرم / بخوابید تا خوابش آید ز شرم
لب و گوش و بینش ببرید و گفت / که این را نباید بجز خاک جفت
چه زینگونه کردند با بدگهر / دگرباره بیژن شه نامور
بدو گفت برگشتی از شهریار / ز ترکان چرا خواستی زینهار
بگفت ای شریکم درین بد گناه / بفرمان ابلیس رفتم ز راه
بجز از شهنشاه کردم چنین / بدان تا ببخشد جهان آفرین
سرش را بفرجام ببرید پست / بیفکندش و بخوردن نشست
چنین گفت کان گشت آن بد / اگر وی نه فرزند ساسان بدی
ازان پس که پرداخت ازان گهر / دگرباره بیژن گو نامور
منادی گری کرد در لشکرت / بدرگاه هر خیمه بر کد بشت
که ای بندگان خداوند کش / بشورید بر جای بیهوده هش
چو ماهوی با آنکه بر جان شاه / نه بخشود هرگز مبینا دکاه
چو این آگهی شهره شد در جهان

گرفتار شدن ماهوی سوری بدست برسام و کشتن او

شنیدند گردان فرخ جهان

یکی مهتری بود نامش گراز ورز بود ماهوی را سوز و ساز
نگهبان مرد اندران روزگار چه ماهوی سرگشته خوار و زار

فزاینده او بود همچو پسر عجب خت ازبهر او تاج زر
چه ماهوی را تیره شد روزگار بمرد اندر آمد ز هر سو سوار

بجوشید شهر و برآمد خروش شد آن مرز یکسر پر از جنگ جوش
همه دوده را روز برگشته شد گراز اندران تیرگی کشته شد

چه بیژن رسید اندران کارزار بدل شادکام اندران روزگار
ز خویشان ماهوی چندش کسی چه آمد بدستش ازیشان کسی

ندادی امان و بکشتی روان نماندی یکی تن از آن دوده امان
سر پورش گزینش بلشکر بدند همان هر سه با تخت افسر بدند

بجا کرد بلند آتشی برفروخت پدر را و هر سه پسر را بسوخت
از آن تخمه کس در زمانه نماند دگر ماند هر کس که دیدش براند

چنین است انجام حال گراز که ماهوی را خواستی سرفراز
مبادا که پیچد سر از شهریار بدان تا نپیچد چنین روزگار

بزرگان بر ان دوده نفرین کنند سر از کشتن شاه پر کین کنند
که نفرین برو باد هرگز مباد که نفرین کند او بر جای داد

گنه کار بد بیژن ترک نیز ور اسپهم بر سر آمد قفیز
که ماهوی از انگیز او کرد کار که باور فرستاد نزدش سوار

چه بیژن بپرداخت ازان کارزار زمانه در آورد او هم بگرد
خرد زان چنان مرد بیگانه گشت ازان پس شنیدم که دیوانه گشت

همی بود تا خویشتن برگشت زهی چرخ گردنده گوژ پشت
به بخشش یکی را یکی ان زنهار اگر چاکر آرد دگر شهریار

دلم سیر گشت از سخنهای تو ... ایمن بد از رای تو
ز آن سو که بود سعد با یاوران چو رستم بکشتش بگرز گران

گفتار در رفتن بیژن بمرد و کشتن گراز و مردن او

برفت از پی تاجور نیز چون
سپاه پراکنده دیدش بکرد

بهر سو همی جست آن پاک ... بهر گوشه کار آگهی شد سوار
چه معلوم شد کار ماهوی سور همان بیژن گرد یاران تور

بدان خرمی آمد آن جایگاه بر افراخت دین محمد تمام
هر آن کس که بدین پی راه داد کشید و بخواری سر از تن برید

هر آن کس که او را خرد بود یار همی دین احمد بکرد اختیار
ازدان پس همه گنج ایران و تور ز شاه و ز بیژن ز ماهوی سور

همان تخت با تاج زرینه کفش همان نامور کاویانی درفش
سراسر همه سعد پیل برگرفت بر میر عادل ره اندر گرفت

چه آمد شتابان بر میر دین که باد از یزدان تورا آفرین
پس زر آنکه از آن کردش نهفت کجی رخ نمود اندران روزگار

سراسر بنزدیک عمر بگفت چه بشنید ازو ماند اندر شگفت
بسعد آفرین کرد آن میر دین بدو گفت کای گرد پاکیزه دین

سرافراز باشی و پیروزگر به پیروزی سید نامور
نگه کرد آنگاه میر حجاز بدان گنج و اسباب بیرون ز ...

شمارش فزون بود ز اندیشه‌ها کرهای زرین همان گوشوار
بسی برده آورده بود بی شمار همان کودک و دختر خورد نیز

در آن انجمن بر بزرگان کسی نشد رنجه از میر عادل کسی
یکی دختر یزدگرد جوان در آن انجمن بود روشن روان

یکی شهربانو بدی نام او دل بس کسان بود در دام او
چه دین محمد بکرد اختیار حسین علی کرد او خواستار

چنین گفت با دختر تاجور که پور علی سید نامور
تورا خود ابتدای بانوی نامدار چنین داد پاسخ همی آشکار

که بی زین ندانم همی در نهفت که با آل حیدر سوم پاک جفت
مرا خود از این سرفرازی بود کجا بر سرم شاه تازی بود

- تمیزه

پسندیده از بهر عادل عمر
اگر چندین هر کسی یاد کرد
سراسر بدرویش بخشید گفت
برای بنی دین تقوی نهاد
چنان بود در داد آن میر دین
چه بگذشت سال از برم شصت و پنج
ازین نامهٔ شهریاران نماند
بتاریخ شاهان نیاز آمدم
نشسته نظاره من از دورشان
همه بدرهای کهن بسته شد
که همواره کارم بخوبی روان
که از من نخواهد سخن رایگان
جهان را اگر سستی سکند ستی
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک
بد اندیش کی روز بینی مباد
چه بر باد دادند گنج مرا
بنام جهان داور کردگار
ز هجرت شده پنج هشتاد بار
شهنشاه در آشکار و نهان
برین نامه از داد و دانش بود
مرا از بزرگان ستایش بود
ز نامم سرآورد گفت شنید
رعونت و دین پس از من گلد
چه رزمی بگرد او سخن اجتماع
چه با من شه رزجود بنوشت نخ
چه دیهیم دررش بند در تراز د
نگفتی که من در نهاد سخن

دران انجمن مجلس نامور
همان نیز یکسر سرآزاد کرد
که من دین احمد نخواهم نهفت
ز سیده برد آفرین بود داد
که فرزند خود کشت در راه دین

بدین و برای بسیه در دگار
ازان پس مرا آن گنج ارزشته
کنون زین لیپس دور عمر بود
بگسترد داد اندرون روزگار
هزاران ثنا باد بر مصطفی

بردن سعد وقاص تخت و تاج و درفش کیانی

به پیش اختر دیرساز آمدم
تو گفتی بدم پیش مزدورشان
ازان بند روشن دلم خسته شد
همیدرد و هر دو روشن روان
حسین قتیبت از آزادگان
مرا بر سرگاه بودی نشست
همی زیر پید اندر آمد فلک
سخنهای نیکم ببد کرد یاد
بند حاصلی سی و پنج مرا
ز مجد شده چارصد بار سال
که گفتم من این قصهٔ شهریار
چنان شد ستایم که تا در جهان
هم از رزم و بخجر در امش بود
ستایش ورا در فزایش بود
چه روز جوانی به پیری رسید
حکومت بداد از کرد و بله
من از جود او هم کشیم فتح
حدیث شفادا نوشتم به پنج
ز دیهیم داران بنا ورد نام
بداد ستم از طبع داد سخن

بزرگان با دانش آزادگان
جز احسنت از ایشان نبد بهره ام
ازان نامور نامداران شهر
ازو یافتم جنبش پای جهر
بیم آنکه از اصل و بیخ خواج
بران کس که دارد هش و رای و دین
بسی سال و پنج از برای سخن
چه بر پادشاه صورتم زشت کرد
کنون عمر نزدیک هشتاد شد
بجاه سفندارد و روز ارد
تن شاه محمود آباد باد
بود ماه مهر و ستاره بکام
به پیشش بدور اجابت آمد شمار
که جاوید باد ای خردمند مرد
چراغ عجم آفتاب عرب
نه مملک بداین پادشاه و شرف
ز نشه شادمان شد فقاعی شهر
فقاعی نیز زیدم از گنج شاه
گرش قصطی بودی انبوستان
جهان را ز سخن کرده ام چون نهشت

سپردش بدان پور حیدر کرار
درفش کیانی ابا خواسته
چه دین آورد تخت منبر بود
جهان چون پسندیدهٔ کردگار
بر اولاد اصحاب آن مجتبی
فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
خدایی که هرگز نرفته نخواهد
نوشته شد یکسر همه رایگان
بگفت اندر احسنتشان هرام
علی دیلم بود لف راسب بهر
ز زروم خورد پوشش و سیم و زر
همی غلط اندر میان دو رج
پس از مرگ بر من کند آفرین
بسی رنج بردم با میدگنج
فزونده اخگر چه انگشت کرد
امیدم بیکباره بر باد شد
بسر شد همی قصهٔ یزدگرد
سرش سبز باد و دلش شاد باد
ازو نام ماند همی یادگار
بردماندم این نامه را یادگار
همیشه بکام دلش کار کرد
هش و رای هم دانش و هم نسب
که از دی کم این سخنها شگفت
فزون یافت از من بانعام بهر
از زیر اهاعی خریدم براه
بماند فسانه گردی درین داستان
ازین پیش تخم سخن کس نکشت

سخن گستران بیکران بوده اند / سخنها پی اندازه بنموده اند
ولیکن چه بودند ایشان بسی / همانا نگفتست از ایشان کسی

ز اسباب فر داده سی هزار / همه پاک در شیوه کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند / ز کوپال در تیغهای بلند

ز برگستوان و ز خفتان و خود / ز دریا و صحرا و از خشک و رود
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ / ز عفریت و اژدرها و نهنگ

ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو / ز داد و ز دانش ز مکر و ریو
ز مردان سنگی به روز مصاف / ز گردان جنگی گهی بزم و لاف

همان نامداران با جاه و آب / چه نوذر چه سلم و چه افراسیاب
چه هوشنگ طهمورث دیوبند / منوچهر جمشید شاه بلند

چه کاوس کیخسرو تاجور / چه رستم چه روئین تن نامور
بسی نامداران گردنکشان / که دادم از ایشان یکایک نشان

همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار

بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخ بلند / که از باد و باران نیابد گزند

بدین نامه بر عمرها بگذرد / بخواند هر آن کس که دارد خرد
چه عیب من این مرد کار آزمام / سراسر همه زنده کردم بنام

نه زین نیکوئی دادی مرا تو نوید / نه این بود از شاه گیتی امید
اگر نه جهاندار جامی بدی / درین راه دانش گرامی بدی

شنیدی تو این کهنه‌های سخن / ز شاهان پیشین رسم کهن
نگشتی چنین روزگارم تباه / دگرگونه کردم کارم نگاه

ولیکن چه دارنده لم یزل / قلم رانده بود این چنین در ازل
نیامد ز ما پادشا چاره‌ای / نه سودی کند هیچ بیچاره‌ای

کرم گشت ویران بر شاه گنج / بدین شد آباد گنج و ز رنج
بنزد خداوند جان آفرین / بسی می برم زین جهان آفرین

شفیعم محمد امام عبادت / به هر دو سرا هم [illegible]
تو را بس بود گفت من یادگیر / بدار الیقین جایم آباد گیر

اگر دوستداری تو آل رسول / سخن اندرست در محل قبول
خدایا تو این بنده را دستگیر / ببخشای تقصیر این مرد پیر

چه خواهم ز دنیای مردم گرای / نوا باد دارم به یکسر سرای
روان مرا در مقام صفا / فرود آر در حضرت مصطفی

بدو آفرین باد از کردگار / برد سر کشد دین کند اختیار
چو این نامور نامه افکند بن / ز من چون کشور شود پر سخن

نمیرم ازین پس که من زنده‌ام / که تخم سخن را پراکنده ام
هر آن کس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین

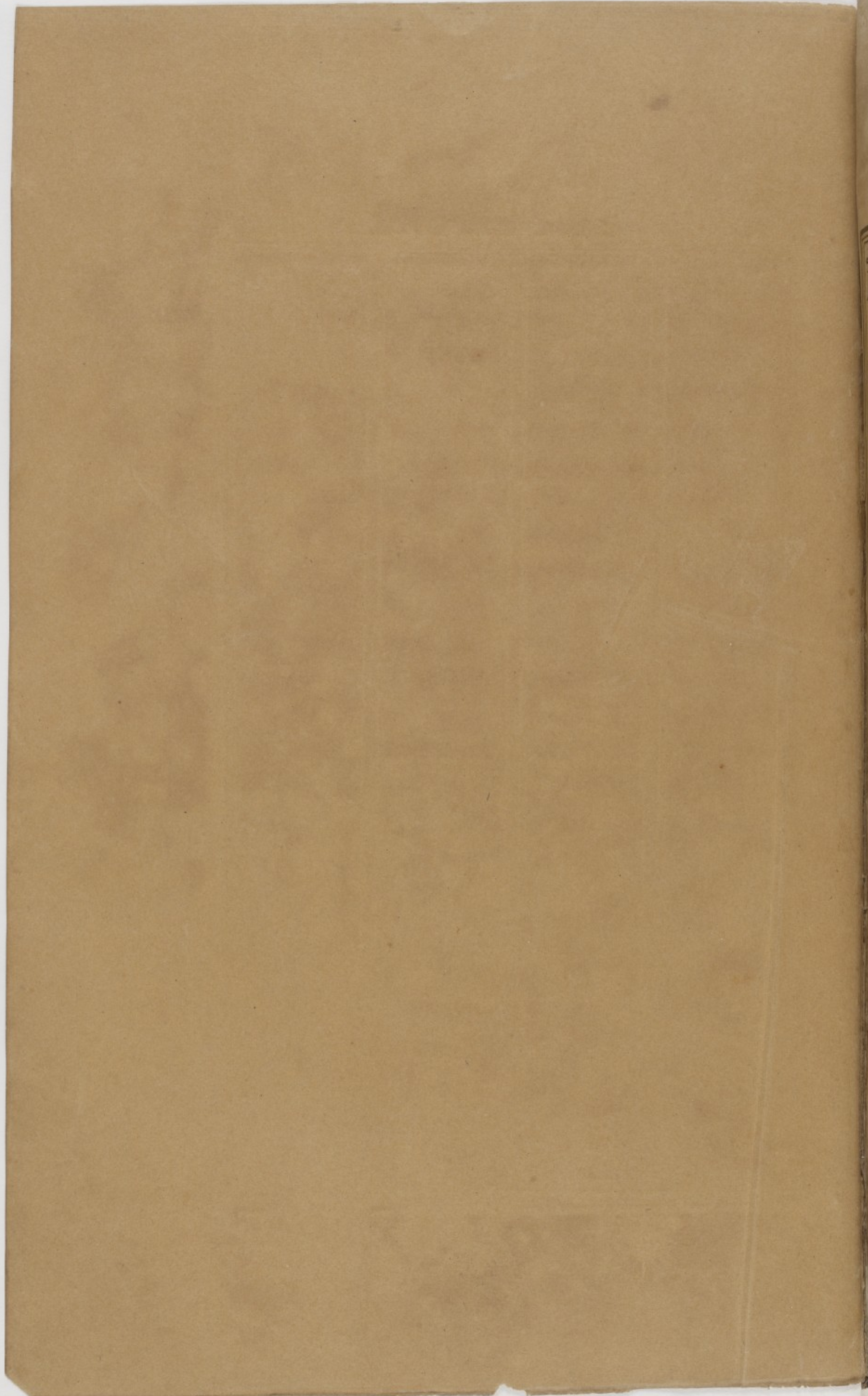
بر آن کس سزاوار بادا درود / که برخواند این نامه چونکه رود
بر آن کس بود آفرین بیشمار / که بنوشته این نامه نامدار

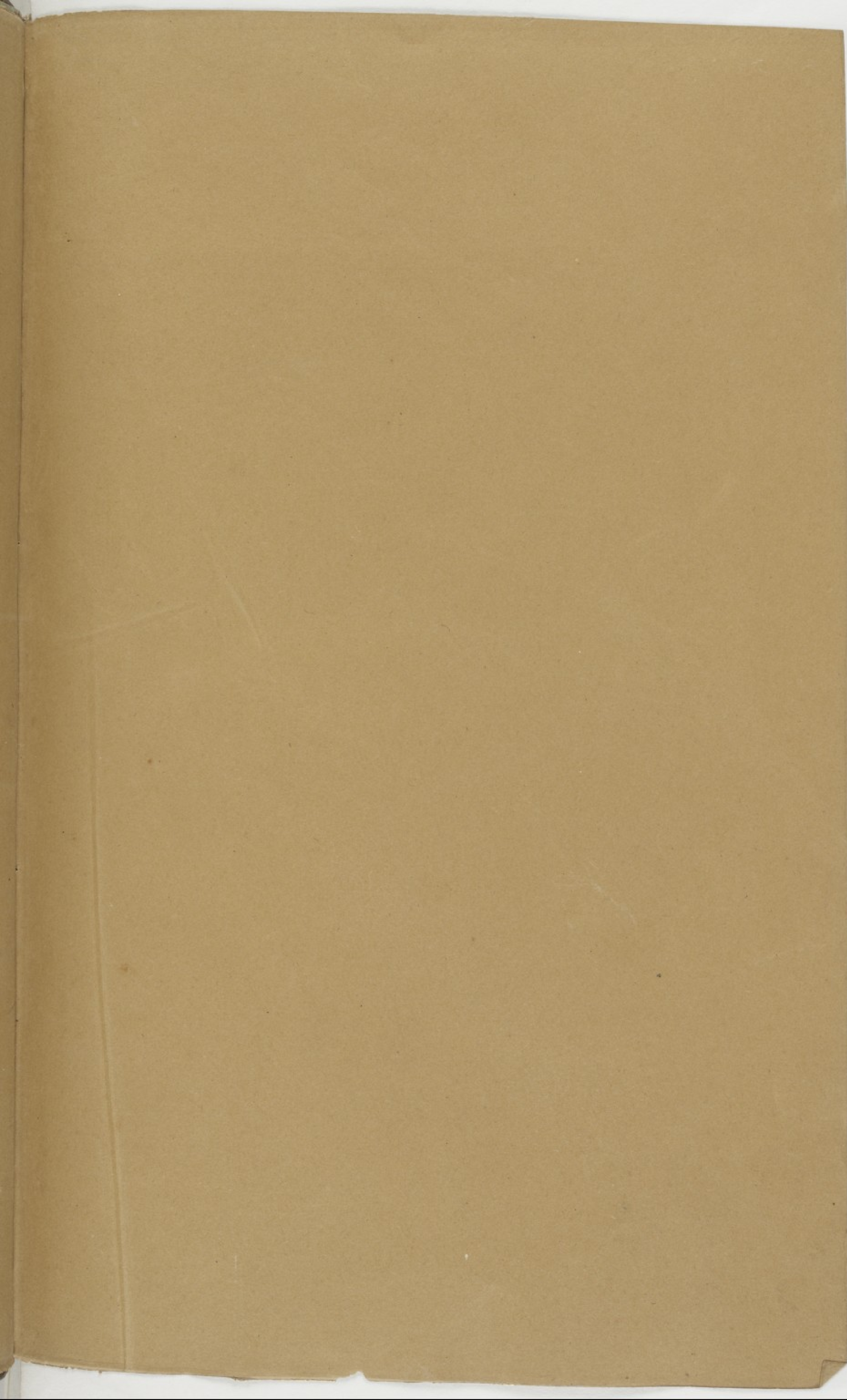
همان نیز هر کس که این بشنود / بهر دو جهان شادمانی بخود
ندارم بحقت ازین به دعا / الهی بحق تعالی بسما

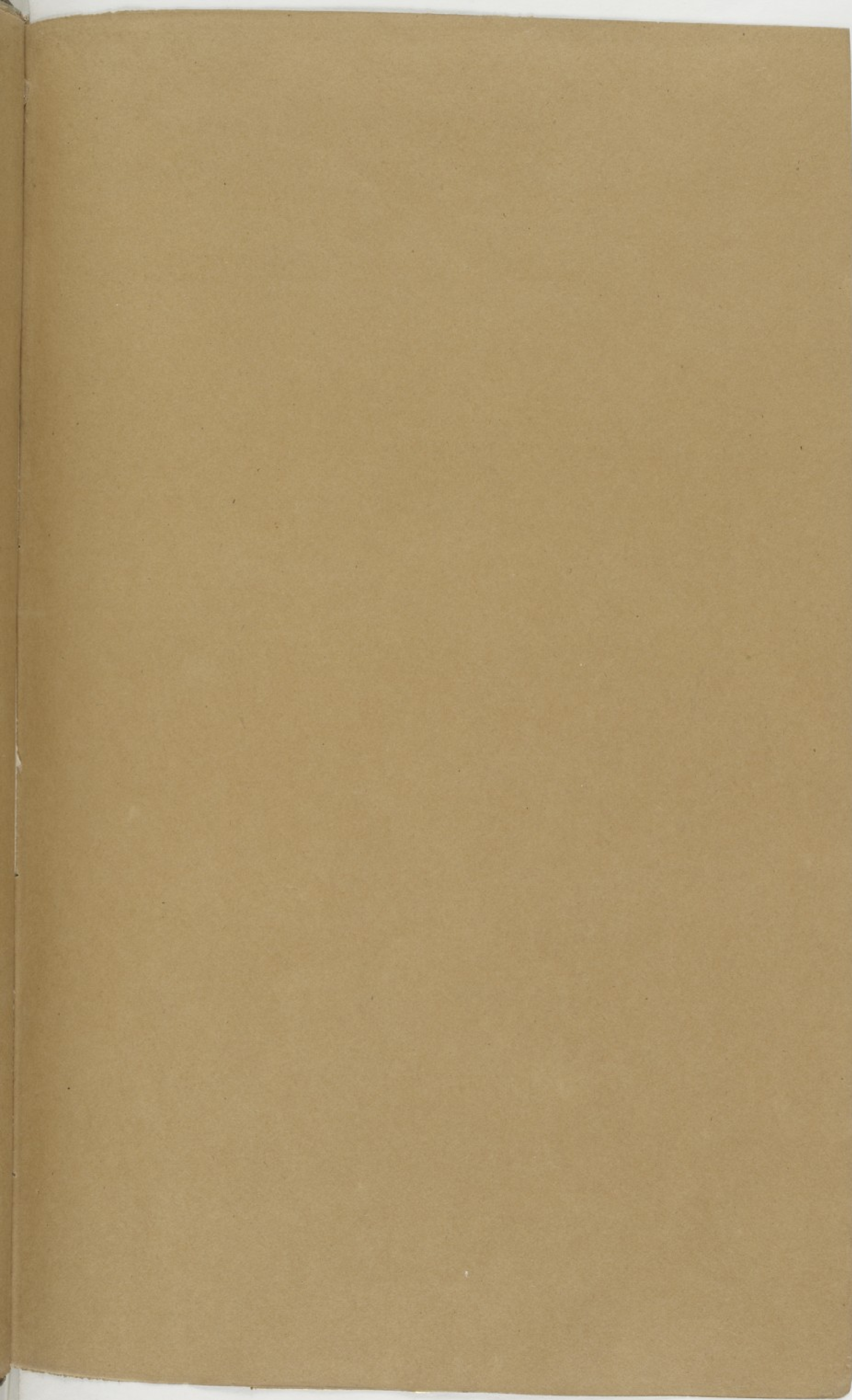
هزاران درود و هزاران که [illegible]
رضا بر محمد علیه السلام

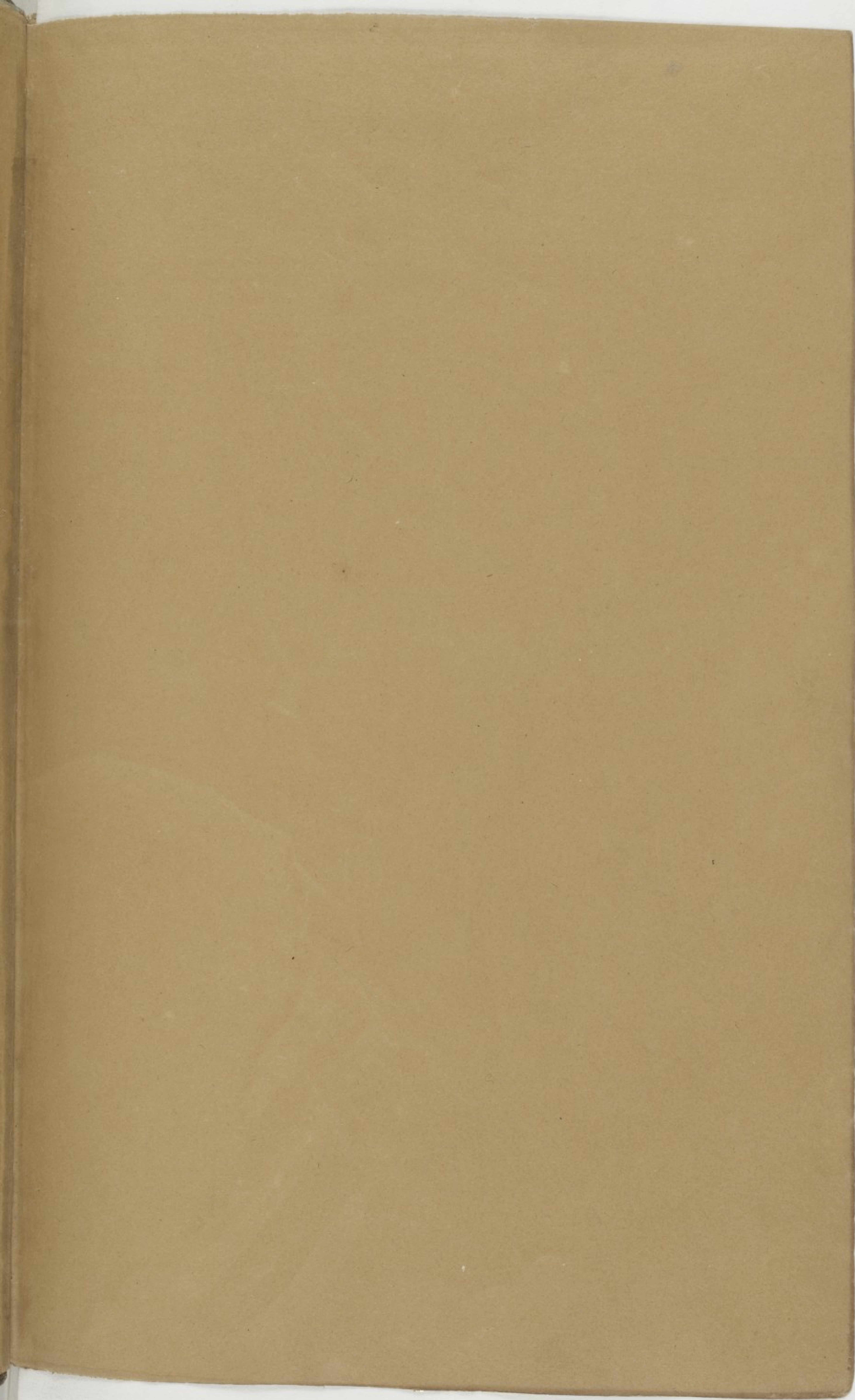
[illegible] ۱۲۲۳ [illegible]
[illegible] ۱۲۰۹ [illegible]
[illegible]
۱۲۱۰ [illegible]
[illegible]

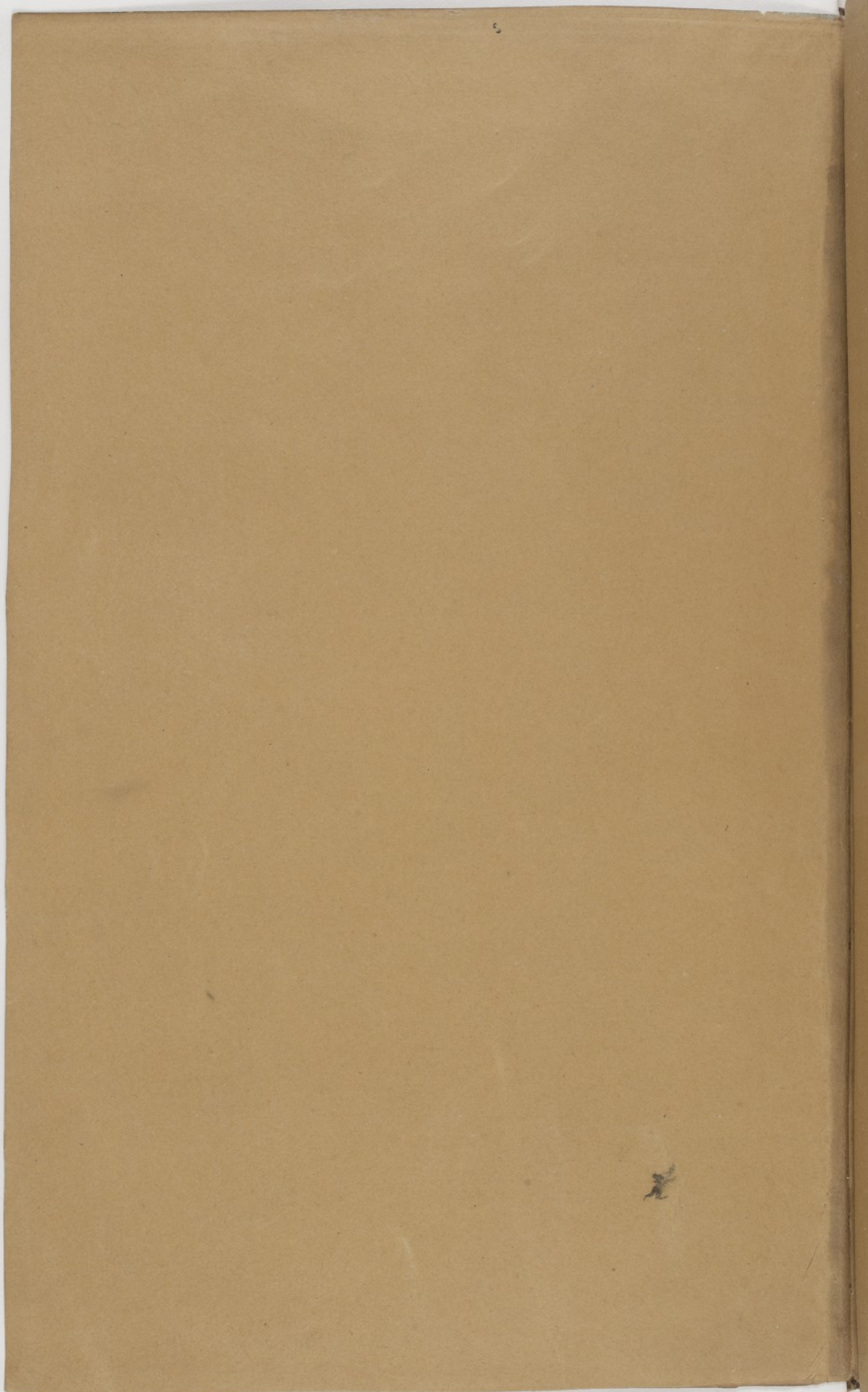
در دار السلطنه تبریز در دربار خسروی حضرت عباس میرزا ولیعهد و والی مستقل ممالک آذربایجان این شاهنامه را بعالیجاه رفیع جایگاه جناب [illegible] یعنی همایون دفتر سپاه انعام فرمودند
۱۲۲۳ ۱۸۰۸ [illegible]



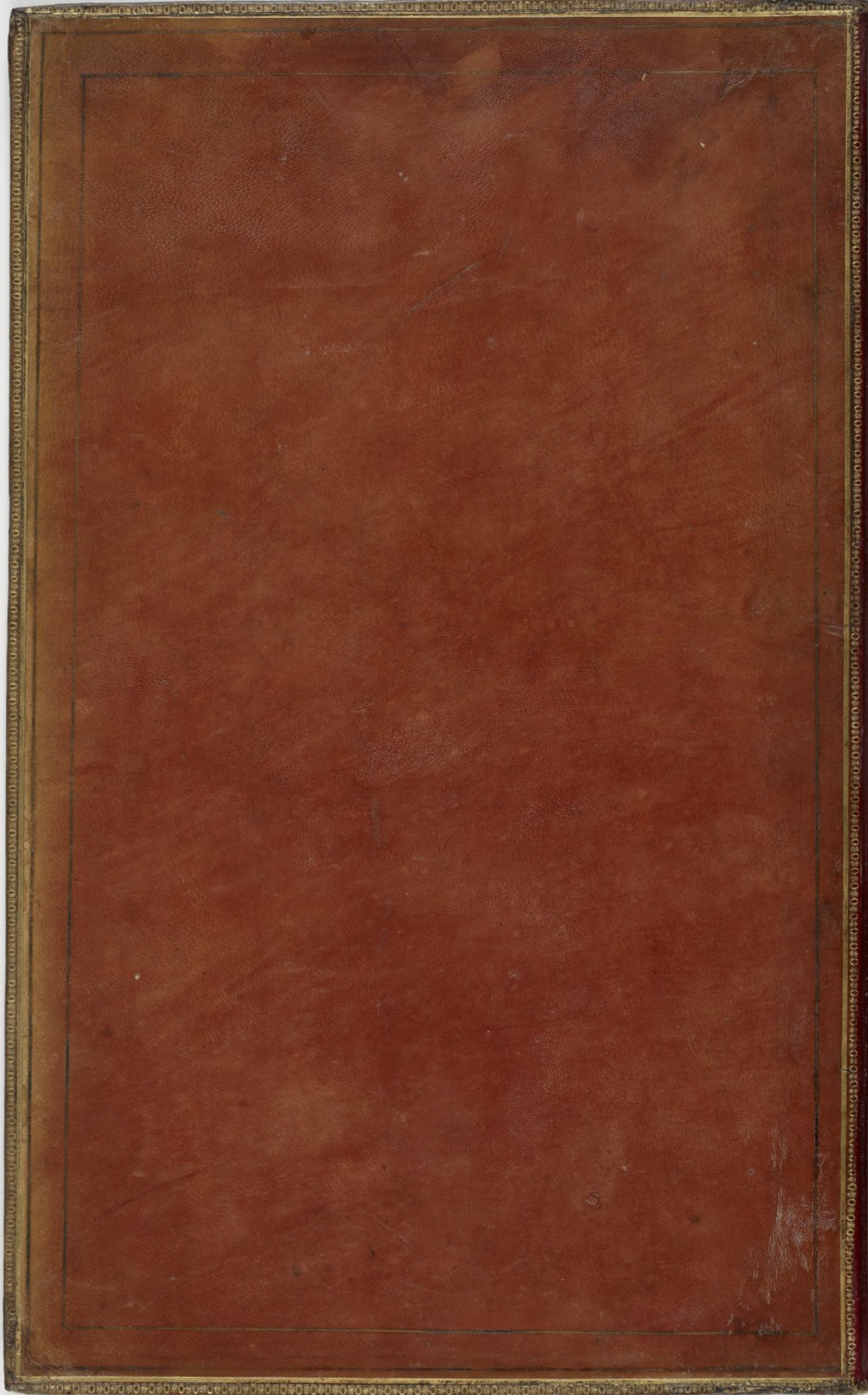









TIMEO
HOMINEM
UNIUS LIBR





LE CHÂH-NÂMÈ

POËME ÉPIQUE

DE

FERDOUSI